



عصر نامتو

عصر ناپلئون

تاریخ تمدن

ویل و آریل دوران

کتاب اول

انقلاب فرانسه

فصل اول

زمینه انقلاب

۱۷۷۴ - ۱۷۸۹

I - مردم فرانسه

فرانسه پرجمعیت‌ترین کشور اروپا، و مردم آن مترقی‌ترین ملت این عصر بودند. در سال ۱۷۸۰، روسیه ۲۴ میلیون جمعیت داشت؛ ایتالیا ۱۷ میلیون؛ اسپانیا ۱۰ میلیون؛ بریتانیای کبیر ۹ میلیون؛ پروس ۸.۶ میلیون؛ اتریش ۷.۹ میلیون؛ ایرلند ۴ میلیون؛ بلژیک ۲.۲ میلیون؛ پرتغال ۲.۱ میلیون؛ سوئد ۲ میلیون؛ هلند ۱.۹ میلیون؛ سوئیس ۱.۴ میلیون؛ دانمارک ۸۰۰،۰۰۰؛ نروژ ۷۰۰،۰۰۰؛ و فرانسه ۲۵ میلیون؛ پاریس با ۶۵۰،۰۰۰ جمعیت، بزرگترین شهر اروپا بود، و سکنه آن فرهیخته‌ترین و تحریک‌پذیرترین مردم اروپا بودند.

مردم فرانسه به سه دسته یا طبقه تقسیم می‌شدند: روحانیون، که تعداد آنها حدود ۱۳۰،۰۰۰ نفر بود. نجبا یا اشراف که شمار آنان به ۴۰۰،۰۰۰ نفر می‌رسید؛ و طبقه سوم سایر افراد را در بر می‌گرفت؛ انقلاب غایت مقصود و هدف این طبقه بود که گرچه از لحاظ اقتصادی رو به ترقی بود، از لحاظ سیاسی مزیتی نداشت، و می‌کوشید تا به آن قدرت سیاسی و مقام اجتماعی که متناسب با ثروت روزافزونش باشد دست یابد. هر کدام از این طبقات به گروه‌های کوچکتر تقسیم می‌شد، به طوری که تقریباً هر فرد می‌توانست از این موهبت برخوردار شود که افرادی را پایینتر از خود ببیند.

ثروتمندترین طبقه، به ترتیب سلسله مراتب، عبارت بود از: کاردینالها، اسقفهای اعظم، اسقفها، و رؤسای دیرها؛ و فقیرترین آنها متصدیان کلیسا و معاونان کشیش بخش در روستاها بودند. در اینجا عامل اقتصادی

مرزهاي اصول مذهبي را در هم شكست و، در جريان انقلاب، طبقه پايين روحانيت با تودة عوام عليه مافوقهاي خود هماواز شد. زندگي رهباني شور و فريبندي خود را از دست داد؛ تعداد اعضاي فرقة بنديكتيان، كه در فرانسه در سال ۱۷۷۰ به ۶۴۳۴ نفر مي‌رسيد، در سال

۱۷۸۰ از ميان رفته بود، و در سال ۱۷۷۳ فرقة يسوعي (يسوعيان) منحل شده بود. در شهرهاي فرانسه، مذهب به طور كلي راه افول پيش گرفته بود؛ در بسياري از شهرها، كليساها نيمه‌خالي بود؛ و در ميان كشاورزان، آداب و رسوم كفراميز و خرافات كه با اصول معتقدات و مراسم كليسا سخت رقابت مي‌کرد. با اين وصف، زنان تارك دنيا همچنان خود را فعالانه وقف تعليم و پرستاري كرده بودند و فقير و غني به آنان احترام مي‌گذاشتند. حتي در آن عصر شكاكيت و عمل، هزاران مرد و زن و كودك، با تقوا و تدبير خود دشواريهاي زندگي را سبكبار مي‌ساختمند؛ فكر خود را با قصه‌هاي مربوط به قديسين مشغول مي‌داشتند؛ و در توالي روزهاي خسته‌كننده كار، با استراحت و مراسم تعطيلات، وقفه‌اي به وجود مي‌آوردند؛ و در آرزوهاي مذهبي، مسكني براي شكستها و پناهگاهي براي حيرت و نااميدي مي‌جستند.

دولت بدان سبب از كليسا حمايت مي‌کرد كه سياستمداران به طور كلي معتقد بودند كه روحانيت مي‌تواند از راه حفظ نظم اجتماعي كمك ضروري و فوق‌العاده‌اي به آنها بكند. به عقيدة آنها، عدم تساوي طبيعي استعدادهاي بشري، توزيع نامتساوي ثروت را اجتناب‌ناپذير مي‌ساخت؛ از لحاظ امنيت و حفظ طبقه مرفه، مي‌بايست يك جامعه روحاني بر سر كار باشد تا به مستمندان اندرزيهاي درباره فروتنی مسالمت‌آمیز بدهد و آنان را در انتظار پاداش بهشت بگذارد. از لحاظ فرانسه بسيار مهم بود كه خانواده، تحت حمايت مذهب، به منزلة اساس ثبات ملي در سراسر تحولات كشور باقي بماند. گذشته از اين، اطاعت و فرمانبرداري را مي‌توان با ترويج عقيدة به حق‌الاهي پادشاهان، و اينكه رسيدن آنان به قدرت خود موهبتي الاهي است تعميم داد؛ روحانيون اين عقيدة را تلقين مي‌کردند، و پادشاهان مي‌پنداشتند كه اين افسانه كمكي گرانها به امنيت شخصي و سلطنت بي‌درسر آنان خواهد كرد. از اين‌رو تقريباً همه كارهاي مربوط به آموزش عمومي را به روحانيون محول كردند؛ و هنگامي كه پيشرفت آيين پروتستان در فرانسه اين خطر را دربرداشت كه قدرت و سودمندی كليساي ملي را تضعيف كند، هوگنوها با نهايت سختي و بيرحمي از صحنه بيرون رانده شدند.

دولت، كه از بابت اين خدمات سپاسگزار بود، به كليسا اجازه داد كه عشرية و ساير عوايد هر بخش را گردآوري، و امر تنظيم وصيتنامه‌ها را اداره كند. برطبق اين وصيتنامه‌ها، گناهكاران محتضر تشويق مي‌شدند تا در برابر اموال دينوي كه به ارث جهت كليسا مي‌گذاشتند، سفته‌هاي قابل وصولي در بهشت بخرند. دولت روحانيون را از ماليات معاف مي‌کرد و به اعانة قابل توجهي كه گاه‌گاه دريافت مي‌داشت قناعت مي‌ورزيد. از اين رو، كليساي فرانسه، كه از مزايای مختلف برخوردار بود، املاك وسيعي به دست آورد كه بنا به تخمين بعضيها تا يك پنجم اراضي كشور بالغ مي‌شد؛ و كليسا آنها را به صورت املاك فئودالي اداره، و مطالبات فئودالي را گردآوري مي‌کرد. به علاوه، اعانه‌هاي مؤمنان را به صورت زينت‌آلات زرین و سيمين

مصون عليه تورمي بودند كه ظاهراً در تاريخ ريشه‌اي عميق داشت.

بسياري از كشيستان بخشها، كه از عوايد بخش خود در نتيجه پرداخت عشرية محروم بودند، در تهيدستي پرهيزكارانه‌اي به سر مي‌پرند، و حال آنكه جمعي از اسقفها با جلال و شكوه مي‌زيستند، و اسقفهاي اعظم مغرور، دور از قلمرو خود، در پيرامون دربار پادشاه رفت و آمد مي‌کردند. به همان نسبت كه دولت فرانسه به ورشكستگي و افلاس نزديك مي‌شد، كليساي فرانسه (برطبق تخمين تالران) از عايدي سالانه ۱۵۰ ميليون ليور برخوردار بود، طبقه سوم، كه بار ماليات را به دوش مي‌كشيد، تعجب مي‌کرد كه چرا نبايد كليسا را مجبور ساخت كه ثروت خود را با دولت تقسيم كند. هنگامي كه مطالب مربوط به بيديني انتشار يافت، هزاران تن از شهروندان طبقه متوسط و صدها تن از اشراف، دست از آيين مسيحيت برداشتند، و آماده شدند كه حملات انقلابيون را عليه ذخاير مقدس و محفوظ با آرامشي فيلسوفانه بنگرند.

نجبا به طور مبهم به این نکته واقف بودند که بسیاری از مشاغلی که علت غائی وجود آنان را تشکیل می‌داد از بین رفته است. مغرورترین افراد آن که «نجبای شمشیر» یا «ارباب سیف» بودند، به عنوان نگهبانان نظامی، مدیران امور اقتصادی، و رؤسای قضائی جوامع کشاورزی وارد خدمت شده بودند؛ ولی بسیاری از این خدمات، بر اثر تمرکز قدرت و ادارات در دوره ریشلیو و لویی چهاردهم لغو شده بود؛ بسیاری از خاوندها (سنیورها) در این زمان در دربار می‌زیستند و به املاک خود توجهی نداشتند؛ و به نظر می‌رسید که جامه فاخر، آداب نیکو و رسوم پسندیده، و خوشحویی عمومی آنها در سال ۱۷۸۹ دیگر برای تملک یک چهارم اراضی و مطالبه حقوق و عوارض فئودالی کافی نباشد.

کهنترین خانواده‌های آنها که خود را «نجبای اصیل» می‌نامیدند، و اصل و نسب خود را به فرانکهای ژرمنی می‌رساندند که در قرن پنجم فاتح شده و نام سرزمین گل را تغییر داده بودند. در سال ۱۷۸۹ کامی‌دمولن این گزافه را علیه آنان به کار برد و آنان را به «مهاجمان بیگانه» تعبیر کرد. وی انقلاب را به منزله انتقام نژادی می‌دانست که زمان آن به تعویق افتاده است. در حقیقت، در حدود نود و پنج درصد از نجبای فرانسه بندریج بورژوا و سلتی شده بودند، زیرا اراضی و القاب خود را به ثروت جدید و مغزهای متفکر و پرتهیج طبقه متوسط پیوند زده بودند.

بخشی روزافزون از اشراف که «نجبای ردا» یا نجبای قلم نامیده می‌شدند، شامل هزاران خانواده‌ای بودند که سران آنها به مناصب قضائی یا اداری رسیده و خود به خود در سلك نجبا درآمد بودند. از آنجا که اکثر این مناصب به وسیله شاه یا وزیرانش، به منظور تهیه درآمد جهت دولت به فروش رسیده بود، بسیاری از خریداران خود را مجاز می‌دانستند

که هزینه‌ای را که در این راه متحمل شده بودند از راه امیدبخش رشومخواری تأمین کنند، «حق و حسابگیری در اداره» «به طرزی غیرطبیعی در فرانسه شیوع داشت»، این خود یکی از صدها شکایاتی بود که علیه رژیم محتضر شنیده می‌شد. بعضی از این مناصب و مقامات موروثی بود، و به همان نسبت که تعداد دارندگان آن بویژه در «پارلمانها» یا دادگاههای بخشهای مختلف افزایش می‌یافت، بر غرور و قدرت آنان افزوده می‌شد، تا جایی که در ۱۷۸۷ «پارلمان پاریس» خواستار حق وتو کردن فرمانهای پادشاه شد. به بیان دیگر و به تعبیر زمان، انقلاب به حد اعتلاي خود نزدیک می‌شد.

در سال ۱۷۸۹ کشیشی به نام امانوئل - ژوزف سیسیس جزوه‌ای تحت عنوان طبقه سوم چیست؟ انتشار داد که در آن سه سؤال را مطرح کرده و خود به آنها پاسخ داده بود: اول آنکه طبقه سوم چیست؟ همه چیز. دوم آنکه تاکنون چه بوده است؟ هیچ. سوم آنکه حال چه می‌خواهد باشد؟ اینکه او هم چیزی محسوب شود یا، به تعبیر شامفور، همه چیز. طبقه سوم تقریباً همه چیز بود: مشتمل بر بورژوازی یا طبقه متوسط با صدهزار خانواده و طبقات مختلف آن - بانکداران، دلالان، کارخانداران، بازرگانان، مدیران شرکتها، وکلای دادگستری، پزشکان، دانشمندان، آموزگاران، هنرمندان، مؤلفان، روزنامه‌نگاران، ارباب مطبوعات («رکن» چهارم) - و طبقه سوم فقیر بیچاره (که گاهی «توده مردم» نامیده می‌شدند) شامل کارگران و پیشه‌وران شهرها، کارگران حمل و نقل زمینی یا دریایی، و کشاورزان. #

قشر بالایی طبقات متوسط دارای نیرویی بودند که هر روز افزونتر می‌شد و دامنه آن گسترش بیشتری می‌یافت. این نیرو، قدرت پرتحرک پول و سرمایه‌های دیگر بود که با قدرت ایستای زمینداران یا قدرت مذهبی رو به زوال رقابتی تجاوزکارانه و وسیع اعمال می‌کرد.

آنان با بورسهای پاریس، لندن، و آمستردام معاملات قماري انجام می‌دادند، و بنا به تخمین نکر، نیمی از پول اروپا را تحت کنترل خود داشتند. به دولت فرانسه وام می‌دادند، و در صورتی که دیون و مطالبات آنها در سررسید مقرر پرداخت نمی‌شد، دولت را تهدید به سقوط می‌کردند. پهنه در حال رشد استخراج معادن و صنعت فلزکاری شمال فرانسه، کارخانه‌های بافندگی لیون، تروا، ابویل، لیل و روان، و معادن آهن و نمک لورن، کارخانه‌های صابون‌سازی مارسی و دباغخانه‌های پاریس را در دست داشتند یا آنها را

اداره می‌کردند. همه اینها به سرعت تکامل می‌یافت. صنایع وابسته به سرمایه‌داری را که جانشین دکانهای حرفه‌ای و صنفی گذشته شده بود اداره می‌کردند؛ با عقیده فیزیوکراتها موافق بودند که

مهیجتر و بارآورتر از تجارت و صناعت دولتی است که تابع مقررات سنتی باشد. برای تبدیل مواد خام به کالاهای تمام شده پول تهیه می‌کردند و در اداره آنها سهم بودند، و آنها را از تولیدکنندگان به مصرف‌کنندگان می‌رساندند، و از هر دو طرف سود می‌بردند. آنان از شبکه پنجاه هزار کیلومتری بهترین راههای اروپا استفاده می‌کردند، ولی به عوارض مزاحم راهداری که در راهها و ترعه‌های فرانسه اخذ می‌شد، و همچنین به اوزان و مقیاسات مختلفی که در هر یک از ایالات مرسوم بود اعتراض می‌کردند. تجارتی را که باعث ثروت خورد، ماری، و نانت می‌شد زیر نظر داشتند؛ شرکت‌های سهامی بزرگ مانند شرکت هند و شرکت آب را اداره می‌کردند؛ تجارت را از بازار داخلی به جهان گسترش دادند؛ از راه چنین تجارتی، مستملکاتی در آن سوی دریاها برای فرانسه به وجود آوردند، به طوری که فرانسه، پس از امپراطوری انگلیس، بزرگترین امپراطوری را تشکیل می‌داد. درک می‌کردند که فقط آنها خالقان ثروت روزافزون فرانسه هستند نه طبقه نجبا؛ و مصمم بودند که با نجبا و روحانیون به طور متساوی از عطایا و مناصب دولتی بهره‌مند شوند و در برابر قانون و در برابر سلطنتی و در نیل به همه امتیازات و مواهب جامعه فرانسوی با دو طبقه مزبور برابر باشند. هنگامی که مانون رولان، که زنی تربیت‌یافته ولی از طبقه سوم بود، برای دیدار با خانمی معنون دعوت شد، و از او خواستند که به جای آنکه با مهمانان شریف و محترم بر سر میز غذا بنشیند، با مستخدمان غذا بخورد، چنان فریاد اعتراضی برآورد که بر دل طبقه متوسط نشست. در آن زمان که این طبقه شعار انقلابی «آزادی، برابری، برادری» را برمی‌گزید، این قبیل خشم و خروشها و آرزوها هنوز در دل آنها بود؛ و اگر چه مقصود آنها بیشتر برابری با طبقه بالاتر بود نه پایینتر، این شعار، تا زمانی که در آن تجدیدنظر شد، مورد استفاده قرار گرفت. در این ضمن، بورژوازی به صورت نیرومندترین قوایی درآمد که زمینه انقلاب را فراهم ساخت.

طبقه بورژوا بود که تماشاخانه‌ها را پر می‌کرد و به ستایش هجوهای بومارشه علیه اشراف می‌پرداخت. افراد این طبقه بودند که، حتی پیش از طبقه نجبا، به منظور کار کردن در راه آزادی فکر و آزاد زیستن به لژهای فراماسون می‌پیوستند. همینها بودند که آثار ولتر را می‌خواندند و از بذلگویی طعنه‌آمیز او لذت می‌بردند، و با گین همعقیده بودند که همه مذاهب به طور متساوی در نظر فیلسوفان باطل است ولی به طور متساوی برای سیاستمداران مفید. آنها در پنهانی از ماده باوری (ماتریالیسم) هولباخ و هلوسیوس ستایش می‌کردند. شاید این نظریه در باره اسرار حیات و فکر کاملاً بجا نباشد، ولی سلاحي مفید علیه کلیسایی بود که بر قسمت اعظم فکرها و بر نیمی از ثروت فرانسه مستولی بود. آنها با دیدن همعقیده بودند که تقریباً همه چیز در حکومت موجود بیهوده و عبث است، گرچه اشتیاق آن دولت را برای تصرف تاهیتی با لبخند تلقی می‌کردند. روسوا که از

بودند که، بیش از هر بخش دیگر از جامعه فرانسوی، نفوذ ادبیات و فلسفه را احساس می‌کردند و آن را اشاعه می‌دادند.

به طور کلی، فیلسوفان این دوره در سیاست جنبه اعتدال را رعایت می‌کردند. سلطنت را قبول داشتند و از هدایای پادشاه بدشان نمی‌آمد، و «مستبدان روشنفکر» مانند فردریک دوم (کبیر) پادشاه پروس، یوزف دوم امپراطور اتریش، حتی کاترین دوم ملکه روسیه را مناسبتر از توده‌های بیسواد و احساساتی طرفدار ایجاد اصلاحات می‌دانستند. به خرد، ایمان و اعتقاد داشتند، ولو آنکه بر محدودیتها و انعطاف‌پذیری آن واقف بودند. سدی را که کلیسا و دولت در برابر اندیشه کشیده بود فرو ریختند و راه را برای بسط افکار میلیونها فرد گشودند و افق آن را توسعه دادند. در میان آشوب انقلاب و جنگ، خود را، دوش به دوش لاووازیه، لاپلاس، و لامارک، برای پیروزیهای دانش در قرن نوزدهم آماده کردند.

روسو خود را از فیلسوفان کنار کشید. وی به خرد احترام می‌گذاشت، ولی برای احساسات و برای ایمان تسلی بخش و الهام دهنده مقامی ارجمند قائل بود. نوشته او تحت عنوان شهادت و اعتراف دینی کشیش

ساوا پایه‌ای مذهبی برای ماکسیمیلین روبسپیر فراهم ساخت، و اصرار او در مورد يك اعتقادنامه ملي يكنواخت، کمیته نجات ملي را بر آن داشت که بدعت سیاسی را - لااقل در زمان جنگ - به منزله جنایتی عظیم به شمار آورد. ژاکوبنهای دوره انقلاب اصول قرارداد اجتماعی را قبول داشتند، بدین معنی که بشر فطرتاً خوب است ولی چون تحت تأثیر نهادهای فاسد و قوانین ظالمانه قرار می‌گیرد، بد می‌شود؛ و افراد بشر آزاد متولد می‌شوند، ولی در تمدنی مصنوعی به صورت برده در می‌آیند. رهبران انقلابی هنگامی که قدرت را به دست گرفتند به این عقیده روسو گرویدند که شهروندان، با برخورداری از حمایت دولت، تلویحاً قبول اطاعت از آن می‌کنند. ماله‌دوپان چنین نوشته است: «در سال ۱۷۸۸ شنیدم که ما را قرارداد اجتماعی را در معابر عمومی می‌خواند و در باره آن تفسیراتی می‌کند، و شنوندگان با ذوق و شوق برایش دست می‌زنند.» عقیده روسو در باره حاکمیت مردم، در انقلاب، به صورت حاکمیت دولت و سپس حاکمیت کمیته نجات ملي و سرانجام، حاکمیت يك فرد در آمد.

کلمه «مردم» در اصطلاح انقلاب کبیر فرانسه به مفهوم کشاورزان و کارگران شهری بود. حتی در شهرها، مستخدمان کارخانه‌ها اقلیتی از جمعیت را تشکیل می‌دادند؛ در اینجا تصویری که به چشم می‌خورد توالی کارخانه‌ها نبود، بلکه همهمه مخلوطی از قصابان، نانویان، آبجوسازان، بقالان، آشپزان، فروشندگان دوره‌گرد، آرایشگران، دکانداران، صاحبان مسافرخانه، عمده‌فروشان شراب، نجاران، بنایان، نقاشان ساختمان، شیشه‌سازان، اندودگران، کورمپزان، کفاشان، زنانه‌دوزان، رنگرزان، لباسشوییها، خیاطها، آهنگران، نوکران، قفسه‌سازان، زینسازان، چرخسازان، زرگرا، چاقوسازان،

کارگران چاپخانه، کتابفروشا، فواحش، و دزدان بود. این کارگران، برخلاف شلوارهای کوتاه (کولوت) و جورابهایی ساق بلندی که افراد طبقات بالا می‌پوشیدند، شلوارهایی در بر می‌کردند که تا قوزک پای آنها می‌رسید؛ و از این‌رو آنها را «سان‌کولوتها» یعنی افراد بدون کولوت می‌نامیدند و همینها بودند که سهمی مهیج در انقلاب بر عهده داشتند. ورود طلا و نقره از آمریکا به مقدار زیاد، و نشر مکرر اسکناس، باعث افزایش قیمت‌ها در سراسر اروپا شد. در فرانسه، میان سالهای ۱۷۴۱ و ۱۷۸۹، قیمت‌ها ۶۵ درصد افزایش یافت، و حال آنکه افزایش دستمزدها بیش از ۲۲ درصد نبود. در سال ۱۷۸۷ در لیون، سی‌هزار نفر با اعانه زندگی می‌کردند. در پاریس سال ۱۷۹۱، صد هزار خانواده در زمره فقرا محسوب شده بودند. اتحادیه‌های کارگری به منظور اقدامات اقتصادی ممنوع بود؛ اعتصاب نیز همین حال را داشت، ولی به کرات روی می‌داد. هرچه انقلاب نزدیکتر می‌شد، کارگران بتدریج بیشتر مأیوس و سرکش می‌شدند. اگر توپ و رهبری در اختیار داشتند، چه بسا باستیل (باستی) را می‌گرفتند، به کاخ تویلری می‌تاختند و شاه را عزل می‌کردند.

در سال ۱۷۸۹، وضع کشاورزان فرانسه احتمالاً بهتر از يك قرن پیش از آن، یعنی در زمانی بود که لایرویر، برای متوجه کردن اذهان به موضوع، مبالغه کرده و آنان را به جایی حیوانات عوضی گرفته بود. وضع آنها، شاید به استثنای کشاورزان شمال ایتالیا، بهتر از وضع سایر کشاورزان قاره اروپا بود. در حدود يك سوم از اراضی مزرعین در دست کشاورزان صاحب زمین بود؛ يك سوم به وسیله مالکان طبقه نجبا و روحانی، یا افراد طبقه سوم، به کشاورزان مستأجر اجاره داده شده بود؛ در بقیه اراضی کارگران مزدور زیر نظر مالک یا مباشر او، زراعت می‌کردند. بتدریج گروهی از مالکان - که خود در نتیجه هزینه روزافزون و رقابت شدید به ستوه آمده بودند - «اراضی عمومی» - یعنی اماکنی را که کشاورزان سابقاً می‌توانستند اغنام و احشام خود را بر روی آنها بچرانند یا در آنجا به گردآوری هیزم بپردازند - برای کشت یا ایجاد مرتع محصور می‌کردند.

تقریباً همه کشاورزان صاحب زمین مجبور به پرداخت حقوق فئودالی بودند. و بر طبق قرارداد می‌بایستی برای خاوند یا ارباب روستای خاوندی چندین روز از سال بیگاری کنند و در املاک او به کشاورزی و تعمیر راهها بپردازند؛ و هرگاه خود از این راهها استفاده می‌کردند، مجبور به پرداخت عوارض بودند. هر سال نیز مبلغی نقد یا مقداری از محصول خود را به عنوان معافیت از بیگاری بیشتر، به او می‌دادند. اگر

اموال خود را می‌فروختند، خاوند حق داشت ۱۰ یا ۱۵ درصد از قیمت فروش را دریافت کند. اگر در آبهای او ماهیگیری می‌کردند، یا بر روی زمینهای او اغنام و احشام خود را می‌چراندند، مبلغی به او

پولی ارزش خود را از دست داده بود، خاوند روستا خود را مجاز می‌دانست که، با افزایش قیمتها، مبلغ عوارض مزبور را به نسبت ترقی قیمتها افزایش دهد.

کشاورز به منظور کمک به کلیسا - که به محصولاتش برکت می‌داد، کودکانش را برای ایمان و اطاعت تربیت می‌کرد، و با آیینهای مقدس زندگی او را وقار می‌بخشید - سالانه مبلغی که معمولاً کمتر از يك دهم (عشریه) محصولش بود به کلیسا اهدا می‌کرد. سنگینتر از عشریه یا عوارض فئودالی، مالیاتهای بود که دولت از کشاورزان می‌گرفت: مالیات سرانه؛ مالیات خرید ظروف طلا و نقره، مصنوعات فلزی، الکل، کاغذ، نشاسته...، بالاخره مالیات نمک،... که او را ملزم می‌ساخت سالانه مقدار معینی نمک از دولت - با قیمتی که از طرف دولت تعیین شده بود - خریداری کند. چون اشراف و روحانیون برای اجتناب از پرداخت این مالیاتها راههای قانونی یا غیرقانونی می‌یافتند، و از آنجا که هنگام سربازگیری در جنگ، جوانان متمول می‌توانستند عوض یا قائممقامی خریداری کنند که به جای آنها در جبهه جان ببازد، سنگینی بار در راه حمایت از دولت و کلیسا، چه در زمان جنگ و چه در دوران صلح، بر دوش کشاورزان می‌افتاد.

در سالهایی که محصول خوب بود، کشاورزان می‌توانستند این مالیاتها، ده یکها، و عوارض فئودالی را تحمل کنند ولی در سالهایی که یا بر اثر خرابیهای ناشی از جنگ یا تغییرات و بدی آب و هوا محصول کافی به دست نمی‌آمد و رنج یکساله آنان بی‌ثمر می‌ماند، اینگونه پرداختها موجب بدبختی و پریشانی آنها می‌شد؛ و در این صورت، بسیاری از کشاورزان، زمین یا نیروی خود یا هر دو را به کسانی می‌فروختند که در قمار زمین شانس بهتری داشتند.

یکی از علائم سال ۱۷۸۸ را «دست خدا» می‌توان شمرد؛ که حاکی از خشم و غضب او بود. خشکسالی شدیدی پیش آمد که مانع از رشد محصول شد. رگبار تگرگی که از نورماندی تا شامپانی با شدت ادامه یافت باعث ویرانی اراضی حاصلخیزی به طول ۲۹۰ کیلومتر در این مسیر شد. زمستان ۱۷۸۸-۱۷۸۹ از لحاظ شدت سرما طی هشتاد سال گذشته سابقه نداشت. در بهار ۱۷۸۹ سیلابهای مصیبتباری به حرکت درآمد، و موجب بروز قحطی در همه ایالات شد. دولت و کلیسا و افراد نیکوکار کوشیدند که به قحطی‌زدگان غذا برسانند؛ گرچه تنها عده کمی از گرسنگی جان سپردند، میلیونها نفر تقریباً چیزی از عمر عایدیشان باقی نماند. در کان، روان، اورلئان، نانسی، لیون، گروههای رقیب، مانند جانوران، برای گرفتن گندم با یکدیگر به زدوخورد پرداختند. هشت هزار نفر آدم گرسنه بر کنار دروازه مارسی گرد آمده تهدید کردند که به شهر حمله و آن را غارت خواهند کرد. در پاریس، بخش کارگرنشین سنت - آنتوان مجبور به تغذیه سی هزار فقیر شد. در این ضمن، عقد قراردادی تجاری برای

انگلیس به فرانسه وارد و باعث ارزانی کالاهای محلی شود و هزاران نفر از زحمتکشان فرانسه کار خود را از دست بدهند - در لیون ۲۵۰۰۰ نفر، در آمین ۴۶۰۰۰ نفر، در پاریس ۸۰۰۰۰ نفر. در مارس ۱۷۸۹، کشاورزان از پرداخت مالیات امتناع کردند و بر وحشتی که در مورد ورشکستگی ملی پیش آمده بود افزودند.

آثریانگ، که در ژوئیه ۱۷۸۹ در ایالات فرانسه به سیاحت مشغول بود، زنی روستایی را دید که از مالیات و عوارض فئودالی که همیشه موجب فقر و فاقه او شده بود شکایت می‌کرد. اما عقیده داشت که «آدمهای پولدار باید کاری برای این بیچاره‌ها بکنند، چون مالیات دارد ما را خرد می‌کند.» شنیده می‌شد که لویی شانزدهم مرد خوبی است و می‌خواهد معایب را رفع و فقیران را حمایت کند. مردم با امیدواری به ورسای می‌نگریستند و برای طول عمر پادشاه دعا می‌کردند.

II - دولت

لویی شانزدهم مرد خوبی به‌شمار می‌رفت، ولی مشکل بتوان او را پادشاه خوبی دانست. وی انتظار سلطنت نداشت، ولی مرگ زودرس پدرش (۱۷۶۵) او را به ولیعهدی رسانید، و مرگ پدر بزرگش لویی پانزدهم که دیر به وقوع پیوست (۱۷۷۴) او را در سن بیست‌سالگی بر تخت سلطنت فرانسه نشانید. علاقه‌ای به حکومت بر مردم نداشت؛ به ابزارهای مختلف ابراز علاقه می‌کرد و در قفس‌سازی ماهر بود. شکار را بر سلطنت ترجیح می‌داد، و اگر روزی گوزن نری را با تیر نمی‌زد، آن روز را در عمر خود تلف شده به‌شمار می‌آورد. میان سالهای ۱۷۷۴ و ۱۷۸۹، تعداد ۱۴۲۷۴ رأس از این حیوان را شکار کرد و رویهم‌رفته ۱۸۹۴۲۵۱ جانور را از پای درآورد. اما همیشه از صدور فرمان اعدام خودداری می‌کرد، و شاید تخت و تاج خود را از آن لحاظ از دست داد که در روز دهم اوت ۱۷۹۲ به گارد سوییسی خود گفت که به مردم تیراندازی نکنند. هنگامی که از شکار بازمی‌گشت، متناسب با افزایش روزافزون شکم خود غذا می‌خورد. وی فربه ولی نیرومند می‌شد، و نیروی محبت‌آمیز غولی را پیدا می‌کرد که از بیم درهم‌شکستن، زنی را در آغوش نگیرد. ماری‌آنتوانت در باره همسر خود چنین داوری کرده است: «پادشاه مردی جبان نیست؛ شجاعت زیادی دارد ولی هیچ‌گاه آن را به کار نمی‌بندد زیرا مقهور شرم و حیایی شدید است و به خود اعتماد ندارد. ... از فرماندهی می‌ترسد. ... وی تا سن بیست‌ویکسالگی زیر نظر لویی پانزدهم مانند کودک زندگی کرد و همیشه ناراحت بود. این فشار، شرم و حیایی او را تشدید کرد.»

عشق او به ملکه‌اش یکی از بلاهایی بود که وی را از پای درآورد. ملکه که زنی زیبا و باوقار بود و به دربار او با لطف و شادی خود زینت می‌بخشید، تأخیر او را در به جایی آوردن وظیفه زناشویی مورد عفو و اغماض قرار می‌داد. سختی غلغلۀ لویی باعث می‌شد که



حکاکی: لویی شانزدهم (آرشیو بتمان)

وي به طرزي تحمل‌ناپذير از مقاربت رنج بکشد. بارها طی هفت‌سال بیهوده در صدد این کار برآمد، و از عمل جراحی ساده‌ای که معمایی او را حل می‌کرد خودداری می‌ورزید، تا آنکه یوزف دوم برادر ملکه، که امپراتور اتریش بود، لویی را بر آن داشت که تسلیم چاقوی جراح شود و بزودی همه چیز اصلاح شد. شاید چون غالباً نمی‌توانست همسر خود را تحریک و ارضاء کند خود را گناهکار می‌پنداشت؛ و در مورد ورق‌بازی ملکه، لباسهای بیش از حد لزوم او، گردشهای مکررش در پاریس به منظور رفتن به تماشاخانه‌هایی که موجب ملال پادشاه می‌شد، و عشق افلاطونی او به کنت فون فرسن و روابط سافویی با شاهزاده خانم لامبال غمض عین می‌کرد. سرسپردگی آشکار پادشاه به همسرش موجب خنده درباریان و شرم نیاکانش بود. لویی به ملکه جواهرات گرانبها می‌داد، ولی همسرش و مردم فرانسه طالب فرزندی بودند. هنگامی که فرزندان به دنیا آمدند، ملکه مادری مهربان شد؛ و از بیماری فرزندان، همراه با آنها رنج می‌برد؛ و تقریباً تمام معایب خود را، به استثنای غرور (در حال وی بخشی از دستگاه سلطنت بود) و دخالت مکرر در امور دولت، تعدیل کرد؛ در این مورد عذرهایی داشت، زیرا لویی بندرت مسیری را انتخاب یا حفظ می‌کرد، و غالباً در انتظار تصمیم ملکه بود. بعضی از درباریان آرزو داشتند که ای‌کاش وی مانند ملکه بسرعت دایوری می‌کرد و آمادگی فرماندهی داشت.

پادشاه همهٔ مساعی خود را صرف/مقابلهٔ بحرانهایی کرد که بر اثر بدی آب‌وهوا، قحطی، شورشهای مربوط به نان، اعتراض علیه مالیات، تقاضاهای اشراف و پارلمان، هزینه‌های درباری و اداری، و کسری روزافزون خزانه به پای او گذاشته شده بود. طی دو سال (۱۷۷۴-۱۷۷۶)، به تورگو اجازه داد که فرضیهٔ فیزیوکراتها را «دایر بر اینکه آزادی تجارت و رقابت و استبداد بلامانع بازار - عرضه و تقاضا - دربارهٔ دستمزدهای کارگران و ارزشهای کالاها اقتصاد فرانسه را احیا، و درآمدی اضافی برای دولت تهیه خواهد

کرد» به کار بندد. اهالی پاریس، که عادت داشتند دولت را به عنوان تنها حامی خود در مقابل سوداگران طماع بازار بدانند، با اقدامات تورگو به مخالفت پرداختند و سر به شورش برداشتند و از عزل او شادی کردند.

پس از چندماه تردید و هرجومرج، پادشاه ژانکتر سوییسی را که متخصص مالیه و ساکن پاریس بود به وزارت خزانهداری گماشت (۱۷۷۷). و وی تا ۱۷۸۱ این سمت را عهده‌دار بود. لویی به رهبری این فرد بیگانه و بدعت‌گذار، برنامه شجاعانه‌ای برای اصلاحات جزئی در پیش گرفت. وی فرمان داد تا مجالس محلی و ایالتی تشکیل شود؛ بدین منظور که فاصله میان

و دولت از بین برود و مردم تا حدودی شریک امور و سهیم مهام کشور شوند. ولی با الغای بیگاری کشاورزان، خشم اشراف برانگیخت؛ همچنین علناً گفت (۱۷۸۰): «مالیات فقیرترین افراد رعایای ما، به نسبت، بیشتر از مالیات دیگران افزایش یافته است.» و اظهار امیدواری کرد که «توانگران نباید چنین تصور کنند که با تقبل هزینه‌هایی که از مدتها پیش می‌بایست همراه دیگران پرداخت کرده باشند مورد بیعدالتی یا ستم قرار گرفته‌اند.» وی آخرین سرفه‌ایی را که در اراضی او کار می‌کردند آزاد کرد ولی در برابر اصرار ژانکتر مبنی بر این که لویی اقدام مشابهی را از اشراف و روحانیون خواستار شود، مقاومت ورزید. لویی بنگاه‌هایی رهنی برای وام دادن به مستمندان، با بهره سه درصد تأسیس کرد، و استفاده از شکنجه را در بازپرسی از گواهان یا جانیان ممنوع ساخت؛ و از بین بردن سیاهچالهای قلعه ونسن و تخریب قلعه باستیل را به عنوان بخشی از برنامه‌های اصلاح زندانها پیشنهاد کرد. با وجود پرهیزکاری و ایمان خود، به پروتستانها و یهودیان آزادی مذهبی قابل ملاحظه‌ای اعطا کرد. از مجازات پیروان آزادی افکار و آزادیخواهان امتناع ورزید؛ و رساله‌نویسان بی‌پروای پاریس را آزاد گذاشت تا او را غلتان، زنش را فاحشه، و فرزندان را حرامزاده بخوانند. گذشته از این، دولت را از تجسس در مکاتبات خصوصی شهروندان ممنوع ساخت.

با کمک پرشور بومارشه و فیلسوفان و در برابر اعتراضات نکر (که پیش‌بینی می‌کرد که چنین اقدامی ورشکستگی فرانسه را تکمیل خواهد کرد) لویی مبلغ ۲۴۰،۰۰۰،۰۰۰ دلار، به عنوان کمک مالی، جهت مستعمرات آمریکایی در راه کوشش آنها برای نیل به استقلال ارسال داشت. ناوگان فرانسوی و گردانهای لافایت و روشامبو بود که به واشینگتن کمک کرد تا نیروی تحت فرماندهی کورنوالیس، ژنرال انگلیسی، در یورکتاون در محاصره افتد و مجبور به تسلیم شود و بدین ترتیب جنگ پایان یابد. اما عقاید دموکراتیک از طریق اقیانوس اطلس وارد فرانسه شد؛ خزانه زیر بار وامهای جدید تهی شد؛ نکر معزول گشت (۱۷۸۱)؛ سهامداران بورژوا، با فروش و فریاد، خواهان نظارت بر امور مالی دولت شدند.

در این ضمن، پارلمان پاریس در ادعای خود مبنی بر جلوگیری از اقدامات پادشاه به وسیله اعمال و تواتر اصرار ورزید؛ و لویی فیلیپ - ژوزف، ملقب به دوک/ اورلئان - که به طور مستقیم نسب او به برادر کوچکتر لویی چهاردهم می‌رسید تقریباً به طور علنی به منظور دست یافتن به تخت و تاج توطئه می‌کرد. وی به وسیله لاکلو و عمال دیگر، به سیاستمداران، و رساله‌نویسان و سخنوران و فواحش پول و قول می‌داد و آنان را برضد شاه تحریک می‌کرد. وسایل، قصر و باغهای پاله - روایال را در اختیار طرفداران خود گذاشت؛ کافه، مشروب‌فروشی، و کلپهای قمار برای راحتی گروه‌هایی که شب و روز را در آنجا می‌گذراندند ایجاد کرد؛ خبرهای ورسای بسرعت توسط چاپارهای ویژه به آن محل می‌رسید؛ هر ساعت رساله‌ای انتشار

برای عزل پادشاه ریخته می‌شد.

لویی که از فرط عجز به ناامیدی گراییده بود، نکر را دوباره به وزارت دارایی گماشت (۱۷۸۸). لویی بنا به خواهش او، و به عنوان آخرین و خطرناکترین وسیله‌ای که ممکن بود تخت و تاج او را حفظ یا واژگون کند، در ۸ اوت ۱۷۸۸ از جوامع فرانسوی خواست که اشراف و روحانیون و عوام سرشناس خود را

انتخاب و به ورسای روانه کنند تا (همانگونه که آخرین بار در ۱۶۱۴ پیش آمده بود) مجلس اتاژنرو تشکیل شود و به او جهت مقابله با دشواریهای کشور توصیه و کمک کند.

در باره این دعوت تاریخی از مردم بهوسیله دولتی که تقریباً طی دو قرن ظاهراً توده مردم را فقط به عنوان تهیهکنندگان مواد غذایی، پرداختکننده مالیات، و گاهگاه به منزله قربانیان مارس (رب النوع جنگ) بهشمار آورده بود چند جنبه قابل ملاحظه وجود داشت. اول آنکه پادشاه، بار دیگر بنا به اصرار نکر، و در برابر اعتراضات اشراف، اعلام کرد که طبقه سوم باید در مجلس آینده به اندازه مجموع نمایندگان دوطبقه دیگر نماینده و رأی داشته باشد. دوم آنکه انتخابات باید بهطرزی صورت گیرد که، بیش از انتخاباتی که تا آن زمان انجام گرفته، متضمن شرکت همه افراد بالغ باشد: هر فردی که به سن بیست و هفتسالگی یا بیشتر رسیده و در سال قبل مالیاتی به هر مبلغ پرداخته باشد، حق دارد که، به منظور تشکیل مجالس محلی، رأی دهد و این مجالس وکلایی جهت نمایندگی منطقه در پاریس انتخاب کنند. سوم آنکه پادشاه تقاضایی به دعوت خود افزود، مبنی بر آنکه هر مجلس انتخابکننده یک «کتابچه دستورالعمل»، حاوی شکایات، مستدعیات، مشکلات و احتیاجات هر طبقه، در هر بخش برای او بفرستند و توصیههایی جهت علاج و اصلاح کارها عرضه دارند. فرانسویان هرگز به خاطر نداشتند که یکی از پادشاهانشان عقیده مردم را بیرسند.

از ۶۱۵ کتابچه که نمایندگان برای پادشاه ارسال داشتند، ۵۴۵ فقره باقی مانده است. تقریباً در همه آنها نمایندگان نسبت به او اظهار وفاداری کرده و حتی علاقه خود را به او به عنوان مردی خوشنیت ابراز داشته بودند؛ ولی تقریباً همه آنها پیشنهاد می کردند که وی مسائل و مشکلات خود را با مجلسی منتخب در میان نهد؛ و قسمتی از اختیارات خویش را نیز به این مجلس تفویض کند تا متفقاً کار حکومت سلطنت مشروطه را سروسامان دهند. در هیچیک از گزارشها از حق الهی پادشاهان ذکر به میان نیامده بود. همگی خواهان محاکمه بهوسیله هیئت منصفه، محرمانه بودن مکاتبات، تعدیل مالیاتها، و اصلاح قوانین بودند. در کتابچه‌های نجبا چنین آمده بود که در اتاژنرو آینده، نمایندگان هر کدام از سه طبقه باید جداگانه بنشینند و جداگانه رأی بدهند، و هیچ لایحه‌ای به صورت قانون درنیاید مگر آنکه نمایندگان هر سه طبقه آن را تصویب کرده باشند. «کتابچه»‌های روحانیون خواستار پایان دادن به رواداری مذهبی، و نظارت کامل و انحصاری روحانیون در تعلیم و تربیت شده بود.

«کتابچه»‌های طبقه سوم، با تأکیدات گوناگون، تقاضاهای کشاورزان را برای تقلیل مالیات، الغای بردگی و سرفداری و عوارض فئودالی، همگانی و مجانی بودن تعلیم و تربیت، حفظ مزارع از صدمات ناشی از شکار و جانوران خاوندان، منعکس می ساخت. همچنین نشان دهنده آرزوهای طبقه متوسط درباره باز بودن مشاغل بر روی افراد با استعداد، بدون توجه به اصل و نسب آنها، و پایان دادن به عوارض راهداری، و تسری مالیات به اشراف و روحانیون بود. در بعضی از آنها پیشنهاد شده بود که پادشاه، جهت رفع کمبود مالی، به مصادره و فروش اموال کلیسا بپردازد. نخستین مراحل انقلاب در این کتابچه‌ها طرحریزی شده بود.

در این دعوت خاضعانه پادشاه از شهروندانش، انحراف قابل ملاحظه‌ای از اصل بیطرفی وجود داشت. در حالی که در خارج از پاریس هر فردی که مالیاتی پرداخته بود می توانست رأی بدهد، در پاریس فقط کسانی می توانستند رأی بدهند که مالیات سرشاری را که بالغ بر ششلیور یا بیشتر بود پرداخته باشند. شاید پادشاه و مشاورانش مایل نبودند که انتخاب کسانی که باید در اتاژنرو نماینده طبقه فهم و باهوش پایتخت باشند به عهده پانصد هزار افراد سان - کولوتها محول شود. در ۱۷۹۳، در آستانه انقلاب، مشکل دموکراسی عبارت بود از اینکه کیفیت در مقابل کمیت قرار گیرد، و مغزهای متفکر از طریق سرشماری و آرای توده مردم برگزیده شود. بدین ترتیب، سان - کولوتها از حق مشروع خود که شرکت در انتخابات بود طرد شدند، و به این نتیجه رسیدند که فقط با اتکاء به نیروی خشم تعداد افراد خود می توانند نقش درست

خویش را در راه اراده عمومی ایفا کنند. با این تصمیم، صدای آنها به گوشها می‌رسید، و انتقامشان گرفته می‌شد. در ۱۷۸۹ باستیل را به تصرف درآوردند؛ سال **فصل دوم**

مجلس ملی

۴ مه ۱۷۸۹ - ۳۰ سپتامبر ۱۷۹۱

I - اتاژ نو

در چهار مه، ۶۲۱ نماینده طبقه سوم، مجلس به جامه سیاه بورژواها، در حالی که ۲۸۵ تن از نجبا با کلاههای پر دار و جامه توردار و زربفت و سپس ۳۰۸ تن از روحانیون در دنبال آنها بودند به حرکت درآمدند - در آن میان، مطرانها جامه ارغوانی برتن داشتند - پس از آنها، وزیران پادشاه و خانواده او و آنگاه لویی شانزدهم و ماری آنتوانت حرکت می‌کردند. سواران نیزمدار با پرچم این عده را اسکورت می‌کردند؛ و در حالی که همگی تحت تأثیر نواهای موسیقی قرار داشتند به سوی محل اجتماع خود در هتل دمنوپلزی (تالار لذات کوچک) گام برمی‌داشتند. این محل با قصر سلطنتی و رسای فاصله زیادی نداشت. جمعیتی مغرور و شاد در دو سوی این دسته حاضر بودند؛ بعضی از شادی و امید می‌گریستند، زیرا در آن وحدت ظاهری طبقات رفیب، وعده هماهنگی و عدالت را، تحت‌نظر پادشاهی نیکوکار، ملاحظه می‌کردند.

لویی ضمن خطاب به این نمایندگان متحد، به ورشکستگی تقریبی که آن را به «جنگی پرهزینه ولی شرافتمندانه» نسبت می‌داد اعتراف کرد؛ و از آنها خواست که وسایل تازه‌ای برای تحصیل درآمد طرح و تصویب کنند. پس از او ژان‌نکر در نطق سه ساعته خود به ذکر آمار و ارقام پرداخت، که حتی انقلاب را ملال‌انگیز ساخت. روز دیگر، وحدت از میان رفت؛ روحانیون در تالار کوچکتر مجاور گرد آمدند و نجبا در تالاری دیگر. آنها عقیده داشتند که هر طبقه باید جداگانه مذاکره کند و جداگانه رأی دهد، همان‌گونه که در آخرین اتاژ نو، در ۱۷۵ سال پیش از آن، مرسوم بود؛ و هیچ پیشنهادی بدون موافقت هریک از سه طبقه و پادشاه به‌صورت قانون درنیاید. هرگاه قضایا را برطبق آرای هریک از نمایندگان مجتمع حل و فصل می‌کردند، همه چیز را می‌بایستی به طبقه سوم تسلیم کنند. هم‌اکنون آشکار بود که بسیاری از روحانیون فقیر طرفدار عوام خواهند بود؛ و بعضی

ژوزف و دوک دولاروشفوکو - لیانکور، احساسات آزادیخواهانه خطرناکی داشتند.

متعاقب این امر، یک جنگ طولانی اعصاب پیش آمد. نمایندگان طبقه سوم می‌توانستند صبر کنند، زیرا وضع مالیات جدید، مستلزم تصویب آنان بود تا مورد موافقت عامه مردم قرار گیرد؛ و پادشاه بی‌صبرانه انتظار وضع و تصویب این مالیاتها را می‌کشید. نمایندگان طبقه سوم از جوانی، نیروی زیست، فصاحت، و تصمیم برخوردار بودند. اونوره - گابریل - ویکتور ریکتی، کنت دومیرابو تجارب و علم و همچنین قدرت فکر و بیان خود را در اختیار آنها گذاشت؛ پیر - ساموئل دوپون دومور آنها را از اطلاعاتی که از اقتصاددانان فیزیوکرات کسب کرده بود بهره‌مند ساخت؛ ژان - ژوزف مونیه و آنتوان بارناو علم قضایی و فنون رزمی خود را در اختیار آنان گذاشتند؛ ژان بابی، که در این زمان به عنوان اخترشناس شهرت داشت، مذاکرات پر شور آنان را با داور خونسردانه خود آرام می‌کرد؛ و ماکسیمیلین دوروبسپیر با حرارت مصراة مردی سخن می‌گفت که تا به مقصود نرسد خاموش نخواهد نشست.

روبسپیر که در ۱۷۵۸ در آراس متولد شده بود به پایان عمر خود نزدیک می‌شد زیرا ۵ سال بیشتر از عمرش باقی نمانده بود، وی در این پنج سال همواره کنار یا در قلب حوادث بود. از آنجا که مادرش در هفتسالگی او فوت کرده و پدرش در آلمان ناپدید شده بود؛ چهار فرزند یتیم این خانواده به‌وسیله خویشان تربیت شدند. روبسپیر که دانشجویی جدی شیفتهٔ فراگرفتن بود از دانشکدهٔ لویی - لو- گران خرج تحصیلی دریافت می‌داشت؛ از مدرسهٔ حقوق فارغ‌التحصیل شد، و در آراس به وکالت دعای پرداخت و به سبب طرفداری از اصلاحات چنان شهرتی به‌دست آورد که جزء کسانی که از ایالت آرتوا به اتاژنرو فرستاده شدند انتخاب گشت.

از لحاظ ظاهر، عاملی که شنوندگان را به سخنرانی او جلب کند در وی دیده نمی‌شد. در تنها چیزی که در هستی او اجمال به کار رفته بود قدش بود که از ۱٫۶۰ متر تجاوز نمی‌کرد. چهره‌ای عریض و پهن داشت که مهر آبله آن را ناهموار ساخته بود. چشمان ضعیفش، که عینکی آن را پوشیده می‌داشت، به رنگ آبی متمایل به سبز بود و این خود بهانه‌ای به دست کارلایل می‌داد تا او را «روبسپیر سبز دریایی» بخواند. طرفدار دموکراسی بود؛ و علی‌رغم اینکه به وی گفته شده بود که ممکن است پست‌ترین ضوابط به‌عنوان استاندارد به‌کار گرفته شود از حق رأی دادن مردان بالغ دفاع می‌کرد. وی همچون کارگر ساده‌ای می‌زیست، ولی از سان - کولوتها که شلوار بلند می‌پوشیدند تقلید نمی‌کرد. لباس دامن‌گرد و دنباله‌داری که به رنگ آبی تیره بود و همچنین شلوار کوتاه با جورابهایی ساق‌بلند ابریشمی می‌پوشید؛ و به ندرت قبل از آرایش و پودر زدن موهایش از خانه خارج می‌شد. در کوچهٔ «سنت - اونوره» با موریس‌دوپلهٔ نجار در یک اتاق می‌زیست و بر سر میز خانوادگی شام می‌خورد و با

سپس قسمت اعظم فرانسه را به حرکت درآورد. نه فقط غالب اوقات از پرهیزکاری و تقوی سخن می‌گفت، بلکه خود نیز به آن عمل می‌کرد؛ اگرچه در ملاعام عبوس و خشن به‌نظر می‌آمد، در روابط خصوصی، بنابر گفتهٔ فیلیپو بئوناروتی که او را خوب می‌شناخت، «بخشنده، مهربان و همواره حاضر و مایل به خدمت به دیگران بود.» ظاهراً نسبت به مخاطرات زیبایی زنان کاملاً مصونیت داشت؛ و محبت خود را نثار برادرش اوگوستن و همچنین سن - ژوست می‌کرد، ولی هیچ‌کس هرگز او را به فساد جنسی متهم نساخت. هیچ رشوه‌ای او را نمی‌فریفت.

در «سال ۱۷۹۱»، هنگامی که نقاشی تصویر او را با عنوان «فسادناپذیر» نشان داد، ظاهراً هیچ‌کس با این لقب مخالفت نکرد. تقوا و پرهیزکاری را به مفهوم مونتسکیو قبول داشت و آن را اساسی لازم برای یک جمهوری موفقیت‌آمیز می‌دانست؛ می‌گفت که اگر رأی‌دهندگان و کارگزاران انتخابات قابل خرید باشند، دموکراسی جز دروغ نخواهد بود. با ژان - ژاک روسو هم‌عقیده بود که همهٔ بشر فطرتاً خوب است، و «ارادهٔ عموم» باید به‌صورت قانون کشور درآید، و هر مخالف سرسخت ارادهٔ عموم را باید بدون تردید محکوم به مرگ کرد. همچنین در این نظر، که نوعی عقیدهٔ مذهبی برای آرامش فکر، نظم اجتماعی، و امنیت و بقای کشور لازم است، با روسو موافق بود.

ظاهراً در اواخر عمر نسبت به داورای خود دربارهٔ ارادهٔ عموم دستخوش تردید شد. فکرش ضعیفتر از اراده‌اش بود؛ بیشتر افکارش نتیجهٔ مطالبی بود که می‌خواند، یا از تکیه‌کلامها و شعارهایی که جو انقلابی را پر می‌کرد اقتباس شده بود؛ هنگامی که درگذشت، جوان بود، و اطلاعات کافی دربارهٔ زندگی و تاریخ به‌دست نیاورده بود تا عقاید انتزاعی یا مردم‌پسند خود را با بصیرت صبورانه یا با بیطرفی بررسی کند. دستخوش همان بیماری و نقص عمومی بود - نمی‌توانست «خویشتن» خود را از برابر چشم خویش دور بدارد و انسانیت را کنار بگذارد. شور و هیجان بیاناتش او را متقاعد و مجاب می‌ساخت؛ به‌طور خطرناکی اطمینان خاطر حاصل می‌کرد و به‌طور مضحکی مغرور می‌شد. میرابو در مواردی گفته بود: «آن مرد زیاد پیشرفت خواهد کرد؛ به هرچه می‌گوید، اعتقاد دارد.» ولی او به‌سوی گیوتین پیش رفت.

روبسپیر در مجلس ملی، ظرف دو سال و نیم حدود پانصد سخنرانی ایراد کرد که، معمولاً به‌سبب طولانی بودن، متقاعدکننده نبود، و به‌سبب استدلالی و جدی بودن، از فصاحت بهره‌ای نداشت؛ ولی اهالی پاریس

از مفهوم آنها آگاه شده بودند و به همین دلیل به او علاقه نشان می‌دادند. با تبعیض نژادی یا مذهبی مخالفت می‌ورزید؛ خواستار آزادی سیاهان بود، و تا آخرین ماههای حیات خود از توده مردم دفاع می‌کرد. اصل مالکیت خصوصی را قبول داشت، ولی می‌خواست که خرده مالکیت را به عنوان اساس اقتصادی جهت یک دموکراسی نیرومند تعمیم دهد. عدم تساوی ثروت را «بلایی لازم و علاج ناپذیر» می‌دانست که، به عقیده او از نابرابری طبیعی استعداد بشری ریشه گرفته است. در این دوره، از ابقای سلطنت که کاملاً محدود باشد

دفاع می‌کرد؛ و می‌گفت که کوشش در راه خلع لویی شانزدهم منجر به چنان خونریزی و هرج و مرجی خواهد شد که منتهی به استبدادی جابرانه‌تر از استبداد پادشاه خواهد گشت.

تقریباً کلیه نمایندگان، غیر از میرابو، به مطالب این سخنور جوان ناصبورانه گوش فرامی‌دادند. میرابو به آمادگی دقیق و طرز عرضه کردن دلایل روبسپیر احترام می‌گذاشت. در مجلدات قبل گفتیم که میرابو تحت نظر پدری باهوش ولی بیرحم در کمال سختی به بار آمد و از تأثیراتی که مسافرتها و ماجراها و گناهان افراد در زندگی بر جای می‌گذاشت با کمال اشتیاق آگاه می‌شد؛ عیوب اخلاق بشر، بیعدالتی، فقر و رنج را در بسیاری از شهرها مشاهده کرد؛ بنابه تقاضای پدرش و به دستور پادشاه به زندان افتاد، و در جزوهای پر از ناسزا و استمدادهایی پر از شور و هیجان به رسوا کردن دشمنان خود پرداخت، و سرانجام، در پیروزی زینده و چشمگیری، هم از طرف ماریسی و هم از طرف اکس - آن - پروانس به نمایندگی اتاژنرو انتخاب شد، و به عنوان مشهورترین، جالبترین و مظنونترین فرد به پاریس رفت و این جریانات در کشوری روی می‌داد که بحران موجب می‌شد که استعدادها به طور بیسابقه‌ای بیدار شود. همه افراد باسواد پاریس به او خوشامد گفتند؛ سرها برای دیدن کالسکه او از پنجره بیرون آمد؛ زنان از شایعات مربوط به عشق‌بازیهایش به هیجان آمده بودند؛ آنها در عین حال که مجذوب زخمها و تغییرات صورتش شده بودند از آن متعجب هم بودند. نمایندگان به سخنرانیهایش با شوق و ذوق گوش می‌دادند، و حال آنکه نسبت به طبقه و اخلاق و مقاصد او بدگمان بودند. شنیده بودند که بیش از درآمد خود خرج می‌کند؛ بیش از حد اعتدال شراب می‌آشامد؛ و شاید می‌خواهد با فصاحت خود بار سنگین قروضش را سبک سازد؛ از اینکه می‌دیدند او از طبقه خود در دفاع از عوام انتقاد می‌کند، شجاعت او را می‌ستودند و از خود می‌پرسیدند که آیا چنین کانون انرژی و فعالیتی که به مثابه کوهی آتشفشان است باز هم پیدا خواهد شد.

در آن روزهای پرهیجان و آشفته، سخنوری کاملاً رواج داشت، و توطئه‌چینی سیاسی بیش از آن بود که هتل دمنوپلزییر آن را در خود بگنجاند؛ از این‌رو، روزنامه‌ها، رساله‌ها، پلاکاردها و باشگاهها را فراگرفت. بعضی از نمایندگان برتانی، باشگاه برتون را تشکیل دادند؛ و بزودی درهای خود را بر روی نمایندگان دیگر و سایر افرادی که زبان و قلم را با مهارت به کار می‌بردند گشودند. سیس روبسپیر و میرابو آن را به عنوان صحنه‌ای برای ارزیابی و آزمایش عقاید و طرحهای خود مورد استفاده قرار دادند. در اینجا نخستین سیمای آن سازمان نیرومند شکل گرفت که افراد آن بعداً به ژاکوبنها معروف شدند. لژهای فراماسونری نیز فعالیت می‌کردند، و معمولاً طرفدار سلطنت مشروطه بودند؛ اما دلیلی برای وجود یک توطئه پنهانی فراماسونها دیده نشده است.

شاید در باشگاه برتون بود که سیس و دیگران نقشه‌ای را طرح کردند که بر اثر آن نجبا و روحانیون به

تذکر داد که از ۲۵ میلیون نفر فرانسوی، ۲۴ میلیون نفر جزء طبقه سوم هستند؛ و چرا باید بیش از آن تردید کنند که به نمایندگی از طرف فرانسه سخن بگویند؟ در ۱۶ ژوئن به نمایندگانی که در هتل دمنوپلزییر گرد آمده بودند پیشنهاد کرد که در این زمینه دعوتنامه‌های قطعی برای سایر نمایندگان بفرستند، و اگر نپذیرفتند، نمایندگان طبقه سوم خود را نمایندگان همه ملت فرانسه اعلام کنند و به قانونگذاری بپردازند. میرابو اعتراض‌کنان گفت که اتاژنرو به فرمان پادشاه تشکیل شده و قانوناً تابع اوست و هم به فرمان او تعطیل خواهد شد؛ و این نخستین بار بود که صدایش با فریاد اعتراض فروخواید. بعد از شبی که به بحث و کتک‌کاری گذشت، این سؤال مطرح شد که «آیا باید این مجمع، خود را مجلس ملی بنامد؟» در این باب

اخذ رأي به عمل آمد: نتیجه ۴۹۰ رأي له و ۹۰ نفر علیه آن بودند. نمایندگان تعهد کرده بودند که حکومتي مشروطه بر سر کار آرند. از لحاظ سياسي، انقلاب در ۱۷ ژوئن ۱۷۸۹ آغاز شده بود.

دو روز بعد، نمایندگان طبقه روحاني که جداگانه گرد آمده بودند با ۱۴۹ رأي در برابر ۱۳۷ رأي موافقت کردند که با نمایندگان طبقه سوم متحد شوند. نمایندگان قشر پایین روحانیون به طرفداري از نمایندگان طبقه عوام که آنها را خوب می شناختند و به آنها خدمت کرده بودند برخاستند. نمایندگان قشر بالای روحانیون با نجبا همدست شدند و از پادشاه خواستند که از اتحاد طبقات جلوگیری، و اتانرو، را تعطیل کند. لویی این نظر را پذیرفت، و در شب ۱۹ ژوئن دستور داد که درهاي هتل دمنوپلزیر بی درنگ بسته شود تا آن را برای تشکیل جلسه ای از طبقات سه گانه، در حضور پادشاه، در ۲۲ ژوئن آماده سازند. هنگامی که نمایندگان طبقه سوم در روز بیستم به مجلس آمدند، درهاي هتل را بسته یافتند؛ و چون تصور می کردند که پادشاه در صدد مرخص کردن آنهاست، در محوطه مخصوص توپبازی (تالار ژودوپوم) که در آن نزدیکی بود، گرد آمدند. مونی به ۵۷۷ نماینده ای که در آنجا جمع شده بودند پیشنهاد کرد که همگی سوگندنامه ای را امضا کنند مبنی بر آنکه «هرگز از هم جدا نشوند؛ و هر جا موقعیت اقتضا کرد با یکدیگر ملاقات کنند، تا آنکه يك قانون اساسی با ثباتی مستقر شود.» همه نمایندگان، به استثنای يك تن، این سوگند را در صحنه ای تاریخی ادا کردند که کمی بعد ژاک - لویی داوید آن را در یکی از نقاشیهای معروف خود، که از تابلوهای عمده آن عصر به شمار می رود مصور ساخت. از آن زمان به بعد، مجلس ملی نیز مجلس مؤسسان شد.

در ۲۳ ژوئن، جلسه ای که يك روز به تعویق افتاده بود، در حضور پادشاه تشکیل یافت، و یکی از آجودانهای او در برابر نمایندگان بیانیهای را قرائت کرد. در این بیانییه آمده بود که پادشاه عقیده دارد که بدون حمایت نجبا و روحانیون از لحاظ سياسي قادر به انجام دادن کاری نخواهد بود. وی ادعای طبقه سوم را در مورد «ملت بودن» غیرقانونی و

اما حاضر بود که بیگاری و «نامه های سر به مهر» و باجهای حمل و نقل داخلی و همه آثار سرفداری را در فرانسه ملغا کند، ولی با هر پیشنهادی که باعث تضییع «حقوق دیرین و قانونی مالکیت یا امتیازات افتخاری دو طبقه اول» باشد مخالفت خواهد کرد. و نیز قول داد که در صورت موافقت و رضایت طبقات بالا، تساوی مالیات برقرار سازد. مسائل مربوط به مذهب یا کلیسا باید مورد تصویب روحانیون واقع شود. وی بیانییه را با تصریح سلطنت استبدادی بدین گونه پایان داده بود:

هرگاه بر اثر تقدیری که من قادر به پیش بینی آن نیستم شما بخواهید مرا در این کار خطیر ترك کنید، خود به تنهایی زمینه سعادت رعایایم را فراهم خواهم کرد، و به تنهایی خود را نماینده واقعی آنان خواهم دانست. ... آقایان، توجه کنید که هیچ کدام از طرحهای شما بدون تصویب من جنبه قانونی نخواهد داشت. ... آقایان، به شما دستور می دهم که بی درنگ متفرق شوید، و فردا صبح هر کدام از شما در اطاقی که برای طبقه او اختصاص یافته است حضور یابد.

پادشاه و بیشتر نجبا و عده قلیلی از روحانیون از تالار بیرون آمدند. مارکی دو برمز که رئیس تشریفات بود اراده پادشاه را در مورد تخلیه تالار اعلام داشت. بایی رئیس مجمع پاسخ داد که «به نظر من ملت در حال اجتماع فرمانبردار کسی نیست.»؛ و میرابو به برمز فریادزنان گفت: «بروید و به آقای خود بگویید که ما بر حسب اراده ملت در اینجا گرد آمده ایم و جز با سرنیزه ما را از اینجا خارج نتوان کرد.» این حرف کاملاً درست نبود، زیرا نمایندگان به دعوت پادشاه به آنجا گرد آمده بودند. ولی نمایندگان با مفهومی که از جریانات داشتند فریاد زدند: «این اراده مجلس است.» هنگامی که نگهبانان و رسای در صدد ورود به تالار برآمدند، گروهی از نجبای آزادیخواه، از جمله لافایت، درب ورودی را با شمشیرهای آخته بستند؛ و چون از پادشاه پرسیدند که چه باید کرد، با کسالت گفت: «بگذارید بمانند.»

در ۲۵ ژوئن، دوک د/ اورلئان در رأس چهل و هفت تن از نجبا به مجلس پیوست، که مقدم آنان با شوق و شور بسیار پذیرفته شد و انعکاس پرشور این عمل در پیرامون پاله - روایال شنیده شد. سربازان «گارد فرانسه» در آنجا با جمعیت انقلابی اظهار برادری کردند. در همان روز، در پایتخت، انقلابی صلح‌آمیز و آرام به وقوع پیوست. ۴۰۷ تن از کسانی که توسط بخشهای پاریس جهت انتخاب نمایندگان پاریس انتخاب شده بودند در ساختمان شهرداری گرد آمدند و یک شورای جدید شهرداری تعیین کردند؛ شورای سلطنتی سابق، که دارای قدرت نظامی نبود، بآرامی از کار کناره گرفت. در ۲۷ ژوئن، پادشاه با تسلیم شدن به ژانکتر و اوضاع، به نمایندگان طبقات بالا دستور داد که به مجلس پیروزمند بپیوندند. نجبا در آنجا

حضور یافتند، ولی از شرکت در رأی‌گیری امتناع ورزیدند؛ و پس از مدت کوتاهی، بسیاری از آنان به املاک خود باز گشتند.

در اول ژوئیه، لویی ده‌هنگ سرباز را که بیشتر آنها آلمانی یا سوییسی بودند فراخواند. تا ۱۰ ژوئیه، شش هزار سرباز تحت فرمان مارشال دو بروی و رسای را اشغال کردند، و ده هزار نفر دیگر به رهبری بارون دوبزنوال مواضعی در پیرامون پاریس گرفته بودند. مجلس در میان آشوب و وحشت در صدد بررسی گزارشی برآمد که در نهم ژوئیه برای تدوین یک قانون اساسی جدید دریافت داشته بود. میرابو از نمایندگان تقاضا کرد که پادشاه را به منزله سد و پناهی در برابر هر چه و مرج اجتماعی و حکومت «جماعت» نگاه دارند. وی لویی شانزدهم را مردی خوش‌قلب و دارای مقاصد جوانمردانه خواند که گاهی بر اثر مشاوران غیردوراندیش مرتکب اشتباهاتی می‌شود؛ آنگاه این سوالات را که متضمن پیش‌گویی بود مطرح ساخت:

آیا این افراد در تاریخ یکی از ملتها بررسی کرده‌اند که انقلابات چگونه آغاز و چسان پیش رفته است؟ آیا ملاحظه کرده‌اند که بر اثر چه حوادث سرنوشت‌سازي افراد عاقل به نقاطی دور از مرزهای اعتدال کشیده می‌شوند، و بر اثر چه انگیزه‌های وحشت‌آوری مردم خشمگین به سوی افراط‌کاریهایی رانده می‌شوند که حتی از تفکر به آن به لرزه درمی‌آمده‌اند؟

نمایندگان توصیه او را پذیرفتند، زیرا آنان نیز صدای امواج خروشان را که از پیاده‌روهای پاریس برمی‌خاست احساس کرده بودند. ولی لویی، به جای آنکه در برابر وفاداری سنجیده و معقول طبقه سوم امتیازاتی به آنان بدهد، رادیکالها و آزادیخواهان را بار دیگر با عزل (۱۱ ژوئیه) نکر خشمگین ساخت، و به جای او دوست ملکه به نام بارون دو بروتوی را که مردی ناسازگار و سرسخت بود به کار گماشت، و مارشال دو بروی را که شخصی جنگجو بود به وزارت جنگ منصوب کرد (۱۲ ژوئیه). شرط‌بندها شده بود، ولی کسی نمی‌دانست که برنده یا بازنده کیست.

II - باستیل

در ۱۲ ژوئیه، کامی‌دمولن که فارغ‌التحصیل مدرسه یسوییها بود، در خارج از کافه دوفوا نزدیک پاله - روایال بر روی میزی پرید و عزل نکر و احضار قوای خارجی را تقبیح کرد، و فریادزنان گفت: «امشب آلمانها برای کشتار اهالی وارد پاریس خواهند شد» و از حضار خواست که خود را مسلح کنند. آنان همین کار را کردند و هنگامی که خواستند بزور وارد

هتل دوویل (شهرداری) شده سلاحهایی را که در آنجا بود به تصرف درآوردند، شورای شهرداری جدید مقاومت زیادی نشان نداد. شورشیان مسلح در این هنگام در خیابانها به راه افتادند و مجسمه‌های نیم‌تنه نکر و دوک د/ اورلئان را روی سر گرفتند و بر کلاههایی خود گل‌نوارهای سبزرنگ نصب کردند؛ و پس از آنکه معلوم شد که این رنگ نیز رنگ لباسهای نظامی است که مستخدمان و نگهبانان کنت د/ آرتوای

منفور (برادر کوچک پادشاه) بر تن دارند، به جای گل‌نوارهای سبز، گل‌نوارهای سرخ و سفید و آبی را که رنگ پرچم فرانسه بود، برگزیدند.

بانکداران که از شدت عمل نامعقول و همچنین از نابودی اموال و هراس ناگهانی مالی بیم داشتند بورس را بستند؛ طبقات متوسط شروع به تشکیل ارتش چریکی کردند که هسته گارد ملی را به رهبری لافایت به وجود آورد. با وجود این، بعضی از عاملان طبقه بورژوازی، برای حفظ مجلس طبقه سوم، که در این هنگام دارای مقام امنی بود، مبالغی برای تقویت بنیه مالی مقاومت مردم در برابر سلطنت استبدادی و بازگرداندن گارد فرانسه از پادشاه و منحرف کردن آنها به سوی عواطف دموکراتیک خرج کردند. در ۱۳ ژوئیه، جمعیت دوباره تشکیل یافت، و هنگامی که گروه‌هایی از ولگردان و فقیران به آنها پیوستند، به هتل دزانوالید (بیمارستان نظامیان از کار افتاده) حمله بردند و بیست و هشت هزار تفنگ و چند عراده توپ به دست آوردند. بزنوان چون تردید داشت که سربازانش به روی مردم شلیک کنند، آنها را در حومه شهر نگاه داشت، و عوام مسلح در این هنگام برپایتخت مسلط شدند.

این جمعیت با قدرت خود چه می‌بایست بکند؟ عده زیادی حمله به باستیل را پیشنهاد می‌کردند - قلعه‌ای قدیمی که در شرق پاریس قرار داشت، و سال به سال از ۱۳۷۰ به بعد ساخته و مجهز شده بود، تا قربانیان برجسته غضب پادشاه یا نجبا، که معمولاً به وسیله نامه‌های سر به مهر یا دستورهای مخفی پادشاه محکوم به حبس شده بودند در آنجا زندانی شوند. در زمان لویی شانزدهم تعداد کمی زندانی در این محل وجود داشت، و فقط هفت نفر در این هنگام باقی مانده بودند. خود لویی به ندرت نامه‌های سر به مهر صادر می‌کرد؛ حتی، در سال ۱۷۸۴ از مهندسی خواسته بود که طرح‌هایی برای تخریب آن قلعه غم‌انگیز و تاریک به وی تقدیم کند. اما مردم از این مطلب آگاهی نداشتند، و آن را به صورت سیاهچالی تجسم می‌کردند که قربانیان استبدادی بیرحمانه را در خود جای داده است.

با وجود این، شورشیان قصد تخریب آن را در فردای آن روز، که بعداً به صورت عید ملی فرانسه درآمد، نداشتند. آنان پس از یک شب استراحت به‌سوی این قلعه به حرکت درآمده بودند. هدف این بود که از فرمانده زندان بخواهند که باروت و سلاح‌هایی را که بنا به شایعات در پشت دیوارهای آن انباشته شده بود در اختیار آنان قرار دهد. تا این زمان مقداری

بزنوان قوای خود را علیه آنها به زدوخورد و امی داشت، نمی‌توانستند با داشتن تعداد زیادی تفنگ و چند عراده توپ از خود دفاع کنند. با وجود این، در برابر آن دیوارها - که نه متر ضخامت و سی متر ارتفاع داشتند و به وسیله توپخانه‌ای مخفی حمایت می‌شدند و در پیرامون آنها خندقی به عرض بیست و پنج متر حفر شده بود - می‌بایستی روشی محطاطانه در پیش گیرند. در این هنگام اعضای شورای جدید شهرداری به جمعیت پیوستند و حاضر شدند که با فرمانده قلعه به توافقی صلح‌آمیز دست یابند.

فرمانده قلعه برنار - رنه ژوردان، مارکی دولونه نام داشت، گفته می‌شد اصلزاده و تربیت شده و با خلق و خویی دوست‌داشتنی بود. وی نمایندگان را با ادب پذیرفت. آنان پیشنهاد کردند چنانچه وی توپها را از مواضع خود حرکت دهد و به ۱۱۴ سرباز تحت امر خود دستور منع تیراندازی صادر کند، نمایندگان رفتار مسالمت‌آمیز شورشیان را تضمین خواهند کرد. فرمانده با این پیشنهاد موافقت کرد و ملاقات کنندگان را به صرف ناهار دعوت کرد. کمیته دیگری تعهد مشابهی دریافت کرد؛ ولی محاصره‌کنندگان فریاد برآوردند که طالب اسلحه‌اند، نه حرف.

ضمن آنکه هر دو طرف مذاکره می‌کردند، تعدادی کارگر زرنگ و چابک بر فراز دو پل متحرك رفتند و آنها را پایین آوردند. حمله‌کنندگان پرشور از روی آنها گذشتند و وارد حیاط شدند. دولونه به آنها فرمان بازگشت داد و گفت که اگر بازنگردند، سربازان به‌رویشان شلیک خواهند کرد. مهاجمان نزدیک بود شکست بخورند که «گارد فرانسه» پنج عراده توپ بالا آورد و شروع به تخریب دیوارها کرد، جمعیت، تحت حفاظت توپها، وارد زندان شد و با سربازان به نبرد تن‌به‌تن پرداخت. نود و هشت نفر از مهاجمان به

انضمام یکی از مدافعان کشته شدند، ولی هر لحظه، هم تعداد مهاجمان افزایش می‌یافت و هم خشم جماعت. دولونه حاضر به تسلیم شد، به شرط آنکه به سربازانش اجازه داده شود که با سلاحهای خود بدون خطر از قلعه بیرون بروند. رهبران جمعیت نپذیرفتند؛ وی تسلیم شد. فاتحان شش سرباز دیگر را به قتل رساندند؛ هفت زندانی را آزاد کردند؛ مهمات و سلاحها را برداشتند؛ دولونه را به اسارت گرفتند؛ و پیروزمندانه به سوی هتل دوویل (ساختمان شهرداری) پیش رفتند. ضمن راه، بعضی از افراد جماعت که بر اثر صدمات وارده خشمگین شده بودند، آن اشرافی بهت‌زده را تا سرحد مرگ کتک زدند، سرش را بردند، و آن را بر نیزه‌ای نصب کردند. سپس ژاکدوفلسل رئیس بازرگانان پاریس را که باعث سرگردانی آنها در مورد محل اختفای سلاحها شده بود در میدان گرو کشتند و سر بریده او را نیز به نمایش گذاشتند.

در ۱۵ ژوئیه، انتخاب‌کنندگان مجالس بخشها بایي را به عنوان شهردار پاریس برگزیدند و لافایت را به رهبری گارد ملی جدید انتخاب کردند؛ سان - کولوتهای خوشحال شروع به تخریب باستیل کردند. سنگهای آن را یکایک برکنند.

بود به مجلس رفت و اعلام داشت که قوایی را که به محاصره ورسای و پاریس گماشته بود مرخص کرده است. در ۱۶ ژوئیه، کنفرانسی که از نجبا تشکیل یافته بود، به شاه توصیه کرد که تحت حمایت هنگهایی که عازم حرکت بودند ورسای را ترک گوید و به مرکز یکی از ایالتها یا به یک دربار خارجی پناه ببرد. ماری‌آنتوانت از این پیشنهاد بگرمی استقبال کرد و جواهرات و سایر خزائن قابل حمل خود را برای این سفر آماده ساخت. اما لویی در عوض نکر را دوباره احضار کرد، و با این کار، هم محافل مالی و هم توده مردم را خشنود ساخت. در روز هجدهم، پادشاه به پاریس رفت، از هتل دوویل دیدن کرد، و با نصب گل‌نوار قرمز و سفید و آبی، که علامت انقلاب بود بر کلاه خود، موافقت خویش را با شورا و حکومت جدید اعلام داشت. پس از بازگشت به ورسای، همسر و خواهر و کودکان خود را در آغوش گرفت و به آنها گفت: «خوشبختانه خون [بیشتری] ریخته نشد، و قسم می‌خورم که هرگز یک قطرمخون فرانسوی به فرمان من بر زمین ریخته نخواهد شد.» برادر جوانش، کنت د/آرتوا، همسر و معشوقه‌اش را با خود برد و رهبری نخستین گروه مهاجران به خارج از فرانسه را به عهده گرفت.

III - ورود مارا: ۱۷۸۹

تصرف باستیل فقط عملی نمادی و ضربتی علیه استبداد نبود، بلکه مجلس را از انقیاد لشکریان شاه در ورسای نجات بخشید و حکومت جدید پاریس را نیز از استیلاي قوای مجاور رهایی داد. همین عمل به نحوی کاملاً غیر عمدي انقلاب بورژوا را محفوظ داشت؛ ولی اسلحه و مهمات در اختیار اهالی پایتخت قرار داد و تکامل بیشتر قدرت کارگران را امکانپذیر ساخت.

همچنین باعث تشویق بیشتر روزنامه‌ها و افزایش تعداد خوانندگان آنها شد و پاریسیها را بیشتر به هیجان آورد. گازت‌دوفرانس، مرکوردوفرانس، و ژورنال‌دوپاری که روزنامه‌های ثابت دیرین بودند، خود را متعادل نگاه داشتند. در این هنگام روزنامه‌های جدیدی انتشار یافت به این شرح: انقلابات پاریس توسط لوستالو (۱۷ ژوئیه ۱۷۸۹)؛ میهن‌پرست فرانسوی توسط بریسو (۲۸ ژوئیه)؛ دوست مردم، توسط مارا (۱۲ سپتامبر)؛ انقلابات فرانسه توسط دمولن (۲۸ نوامبر). به این نشریه‌ها باید ده دوازده جزوه یا رساله‌ای را که هر روز منتشر می‌شد افزود که با بی‌پندوباری حاصل از آزادی مطبوعات غوغا کرده بتهای

باشیم کافی است توجه کنیم که کلمه libelle در زبان فرانسوی یعنی نوشته‌ای که باعث رسوایی می‌شود و نیز کلمه libel معادل آن در زبان انگلیسی، به معنای هجو، افتراء، و توهین می‌باشد.

ژان - پول مارا، بیش از همه نویسندگان جدید طرفدار اصلاحات اساسی، و نیز بیش از همه بیپروا، بیرحم، و نیرومند بود. وی در نوشاتل (سوئیس) در ۲۴ مه ۱۷۴۳ از مادری سوئیسی زاده شد و پدرش از اهالی ساردنی بود. مارا همیشه از تبعیدی دیگری که هموطن او بود یعنی ژان - ژاک روسو تمجید می‌کرد. وی در بورگو و پاریس به دانشکده پزشکی رفت. پس از پایان تحصیلات، در لندن به طبابت پرداخت (۱۷۶۵-۱۷۷۷) و کارش نسبتاً با موفقیت قرین بود. قصه‌هایی که بعدها درباره جنایات و اقدامات نامعقولش در آنجا گفته شد احتمالاً ساخته و پرداخته دشمنانش بود که بر اثر آزادی مطبوعات در آن زمان انتشار یافت. از دانشگاه سنت‌اندروز دانشنامه افتخاری گرفت - و این دانشگاهی بود که، به قول جانسن «بر اثر اعطای دانشنامه غنیتر می‌شد.» مارا زنجیرهای بردگی را به انگلیسی و در لندن نوشت (۱۷۷۴) و در آن انتقادی شدید از دولتهای اروپایی به عمل آورده بود و آنها را نتیجه توطئه‌های پادشاهان، نجبا، و روحانیون جهت اغفال مردم و انقیاد آنها می‌دانست. در ۱۷۷۷ به فرانسه بازگشت و دامپزشک اصطبلهای کنت د/ آرتوا شد و سپس به مقام پزشکی نگهبانان کنت رسید. متعاقباً به عنوان متخصص ریه و چشم شهرتی به‌دست آورد. رسالاتی درباره الکتریسیته، نور، علم نورشناخت، و آتش نگاشت که بعضی از آنها به آلمانی هم ترجمه شد. مارا عقیده داشت که این رساله‌ها به او حق می‌دهد که به عضویت فرهنگستان علوم درآید، ولی حمله او به نیوتن موجب بدگمانی اعضای فرهنگستان شد.

مارا مردی بود بسیار مغرور؛ و هم گرفتار يك سلسله بیماریهایی که او را تندمزاج به‌بار آورد و دارای شور و هیجان شدید ساخت. در پوستش آماس غیرقابل درمانی پدید آمد که برای رهایی از آن مجبور بود در حمام گرم بنشیند و در آنجا مشغول نوشتن شود. سرش برای قد ۵, ۱ متری او بسیار سنگین بود، و يك چشمش بالاتر از چشم دیگر قرار داشت. از این‌رو، نه عجب اگر وی گوشه عزلت اختیار کرده باشد. پزشکان برای تسکین آلامش غالباً از بدنش خون می‌گرفتند، کما اینکه در مواقعی که در آرامش بود، او بود که از دیگران خون گرفت. وی با پشتکاری که از جاهطلبی بسیار شدیدی ناشی می‌شد کار می‌کرد، و می‌گفت «من فقط دو ساعت از بیست و چهار ساعت را به خواب اختصاص می‌دهم. بیش از سه سال است که پانزده دقیقه بازی نکرده‌ام.» در سال ۱۷۹۳، شاید از اقامت زیاد در خانه، ریه‌هایش بیمار شد و بدون آنکه شارلوت کورده بداند احساس می‌کرد که مدت زیادی نخواهد زیست.

بیماریهای جسمی مارا در اخلاق وی نیز مؤثر افتاد. خودپسندی او، حملات عصبی، تصورات باطلش در مورد شأن و بزرگی خود، عیجوبی شدید او از نکر، لافایت، و لاووازیه، دعوت‌های دیوانه‌وار او از تندرویهای جماعت، شجاعت و کوشش و ایثار او را تحت‌الشعاع



بوزه: ژان - پول مارا. (آرشیو بتمان)

قرار می‌داد. موفقیت روزنامه او فقط به سبب مبالغات شورانگیز و سبک نگارش وی نبود، بلکه بیشتر به سبب حمایت هیجان‌آور و بی‌وقفه و عنان گسیخته او از کارگران زحمتکش فاقد رأی بود.

با وجود این، در ارزیابی هوش و فراست توده عوام راه خطا نمی‌پیمود. وی هرچو مرج را در تزايد می‌دید، و خود نیز به آن می‌افزود؛ ولی لااقل تا مدتی دموکراسی را توصیه نمی‌کرد، بلکه خواهان حکومتی استبدادی بود که هوادار الغای مزایای طبقاتی، شورش، یا قتل نفس باشد بدانسان که در جمهوری روم انجام گرفته بود. عقیده داشت که خود او شخصاً دیکتاتور خوبی است. گاهگاه چنین می‌اندیشید که دولت باید به وسیله افراد ثروتمند اداره شود، زیرا خود آنها بیشتر پایبند خیر و سعادت مردم خواهند بود. تمرکز ثروت را امری طبیعی می‌دانست. ولی معتقد بود که با تبلیغ این نظریه که تجمل انسان را فاسد می‌کند و مردم گرسنه و نیازمند نیز حقی دارند، می‌توان این تمرکز را تبدیل کرد. همچنین اظهار می‌داشت که، «تا زمانی که دیگران فاقد وسایلند، هیچ چیز زاندي قانوناً نباید به ما تعلق بگیرد. ... قسمت اعظم ثروت کلیسا باید میان مستمندان تقسیم شود، و مدارس عمومی رایگان باید در تمام نقاط تأسیس گردد.» «جامعه به آن عده از اعضایش که مالی ندارند و زحماتشان بندرت تکافوی زندگی آنها را می‌کند مدیون است و باید وسایل امرار معاش آنها را تأمین کند، غذا و مسکن و لباس آنها را فراهم آورد و مقررات مربوط به بیماری، پیری، و تربیت کودکان را تنظیم کند. کسانی که در ناز و نعمت و ثروت به سر می‌برند باید نیازمندیهای کسانی را که از لوازم حیات بی‌بهره‌اند مرتفع سازند» در غیر این صورت، مستمندان حق دارند که حوایج خود را با زور تأمین کنند.

بیشتر اعضای مجالسی که پشت سر هم تشکیل یافت به مارا بدگمان بودند و از او بیم داشتند، ولی سان - کولوتها که وی در میان آنها میزیست عیوب او را، با توجه به فلسفه اش میبخشیدند؛ و هنگامی که پلیس در تعقیب او بود، جان خود را با پنهان کردن او، به خطر می انداختند. شاید دارای بعضی صفات دوست داشتنی نیز بود، زیرا زن او که بدون تشریفات قانونی با او ازدواج کرده بود تا پایان عمرش نسبت به او وفادار ماند.

IV - چشمیوشی: ۴ - ۵ اوت ۱۷۸۹

گورنر موریس در ۳۱ ژوئیه ۱۷۸۹ از فرانسه چنین نوشت: «این کشور در زمان حاضر چنان دستخوش هرج و مرج شده که در آستانه سقوط و اضمحلال قرار گرفته است.»

بازرگانی که بازار را تحت نظارت داشتند از کمبود غلات با افزودن به نرخ آن سود می بردند؛ کرجیهایی که به شهرها غذا می بردند ضمن راه مورد حمله قرار می گرفتند و غارت می شدند؛ بی نظمی و ناامنی امر حمل و نقل را مختل ساخته بود. پاریس پر از افراد جنایتکار شده بود. روستاها چنان گرفتار دزدان غارتگر بودند که در چندین ایالت، کشاورزان در نتیجه «رعب عظیم» و بر اثر بیمی که از این گروه های یاعی داشتند خود را مسلح کردند؛ ظرف شش ماه، چهارصد هزار قبضه تفنگ به دست شهروندان وحشتزده افتاد. هنگامی که «رعب عظیم» فرونشست، کشاورزان در صدد برآمدن که سلاحهای خود را علیه تحصیلداران مالیاتی، انحصارطلبان، و خاوند های فئودال به کار برند. آنها با تفنگ، دوشاخه، و داس به قصرها حمله می کردند، و خواستار دیدن اسناد و قبایلهایی می شدند که، بنابه گفته بعضیها، حقوق و مطالبات نجبا را تصدیق و تأیید می کرد؛ اگر آنها خود خواندها را می دیدند، آنها را می سوزانند؛ اگر با مقاومت روبرو می شدند، قصر را آتش می زدند؛ در چندین مورد مالک را در محل به قتل رساندند. این جریان که در ماه ژوئیه ۱۷۸۹ آغاز شد گسترش یافت تا آنکه به همه نقاط فرانسه سرایت کرد. در بعضی جاها، شورشیان پلاکاردهایی حمل می کردند دایر بر اینکه شاه در بخشهایشان به آنها اختیارات کامل اعطا کرده است. غالباً خرابیهایی که صورت می گرفت بر اساس هیچ اصل و ضابطه ای نبود، بلکه تنها خشم و انتقام بود که آنان را به این اعمال برمی انگیزت، آن هم بدون تشخیص و به صورتی در هم؛ مثلاً کشاورزانی که روی زمینهای صومعه موریاک کار می کردند کتابخانه آن را سوزانند؛ ظروف و پارچه های آن را به غارت بردند؛ بشکه های شراب را باز کردند: آنچه توانستند از آن نوشیدند، و باقی را در فاضلاب ریختند. در هشت بخش، اهالی به صومعه ها حمله بردند؛ اسناد مالکیت را با خود بردند؛ و به راهبان حالی کردند که روحانیون از این پس تابع مردمند. بر طبق گزارشهایی که به مجلس ملی تقدیم شد، در فرانش - کنته «قریب چهل قصر و بنای اشرافی غارت یا سوخته شده است؛ در لانگر سه قصر از پنج قصر؛ در دوفینه بیست و هفت قصر؛ و در بخش وینوا اموال همه صومعه ها به غارت رفته یا طعمه حریق شده است. عده بیشماري از خاوندان یا بورژواهای متمول به قتل رسیده اند.» کارمندانی که در صدد جلوگیری از آشوبهای کشاورزان برآمده بودند از کار برکنار می شدند؛ سرهای بعضی از آنها را از تن قطع کردند. اشراف خانه های خود را ترک می کردند و به نقاط دیگر پناه می بردند، ولی تقریباً همه جا با همان «هرج و مرج خلق الساعه» مواجه می شدند. موج دیگری از مهاجرت آغاز شده بود.

در شب ۴ اوت ۱۷۸۹، نماینده ای به مجلس در ورسای گزارش داد که «از نامه های ارسالی از ایالتها چنین برمی آید که هرگونه مالی دستخوش جنایت آمیزترین تعرضهاست؛ در همه جا قصرها را می سوزانند؛ صومعه ها را خراب می کنند؛ و

می دهند. مالیاتها و حقوق فئودالی از بین رفته است؛ قوانین اجرا نمی شود و رؤسای ادارات فاقد قدرت و اختیارند.» آن عده از نجبا که باقی مانده بودند دریافتند که انقلابی که امیدوار بودند محدود به پاریس باشد - و با دادن امتیازهای مختصری به انقلابیون بتوان آنها را آرام کرد - در این هنگام جنبه ملی به خود گرفته است و دیگر عوارض فئودالی را نمی توان اخذ کرد. ویکننت دونوای پیشنهاد کرد که «همه بدهیهای فئودالی

قابل خرید باشد یا به نحو مناسبی ارزشیابی شود... هر نوع بیگاری خاوندی، سرفداری و هرگونه بندگی، بدون اینکه از طرف رعیت غرامتی پرداخته شود منسوخ گردد»؛ و چون معافیتهای طبقاتی از بین رفته است «مالیات باید توسط همه افراد در کشور به تناسب عایدی آنها پرداخت شود».

نوای مردی تهدیدست بود و این اقدامات را می توانست کاملاً تحمل کند؛ و عجیبتر آنکه دوگ د/ گیون، که جزء توانگرترین بارونها بود، نیز با این پیشنهاد موافقت کرد و به اعتراف تکان دهنده ای پرداخت و گفت: «مردم سرانجام درصدد برآمده اند که یوگی را که قرنهای بر گردن آنها سنگینی می کرده است براندازند؛ و باید اعتراف کنیم که اگرچه این شورش را محکوم می نماییم، ولی عذر و دلیل آن را باید در زجر و آزاری جستجو کنیم که مردم قربانی آن بودند.» این اعتراف باعث شد که نجبای آزادیخواه به هیجان آیند و با ذوق و شوق به حمایت مردم برخیزند؛ آنگاه یکی یکی پیش آمدند و از امتیازهای خود چشم پوشیدند؛ و پس از ساعتها مباحثات پرشوری که محور اصلی آن تسلیم در برابر خواستهای طبقه سوم بود، در ساعت دو صبح ۵ اوت، مجلس آزادی کشاورزان را اعلام داشت. بعداً پاره ای عبارتهای احتیاط آمیز را به آن افزودند، که کشاورزان را ملزم می ساخت که به اقساط متناوب، مبلغی برای بازخرید بعضی از دیون و عوارض بپردازند؛ ولی مقاومت در برابر این پرداختها اجرای آن را غیر عملی ساخت، و زمینه پایان واقعی روش فئودالی را فراهم آورد. برای اینکه این تصمیمات قوت قانونی داشته باشد، بر طبق ماده شانزدهم، امضای پادشاه بر پای ورقه «چشمپوشی عظیم» لازم بود، که تا بدان وسیله او را «برقرار سازنده آزادی فرانسه» اعلام کند.

موج انسان دوستی به اندازه کافی ادامه یافت و موجب تنظیم يك سند تاریخی دیگر شد، و آن عبارت از اعلامیه حقوق بشر و شهروندان بود (۲۷ اوت ۱۷۸۹). این اعلامیه را لافایت که هنوز تحت تأثیر «اعلامیه استقلال» و بیله حقوق پاره ای از ایالات امریکا قرار داشت، پیشنهاد کرد. نجبای جوانتر مجلس ممکن بود که فکر تساوی را بپذیرند، زیرا از امتیازات موروثی که پسر ارشد از آن بهره مند می شد ناراضی بودند؛ و بعضی، مانند میرابو، بدون دلیل به زندان افکنده شده بودند. نمایندگان بورژوا از اینکه همه چیز جامعه در انحصار اشرافیت است، و هم از تسلط آنها به مناصب و مقامات لشکری و کشوری

فیلسوف را قبول داشتند که بر طبق قانون طبیعی، هر فردی باید از حقوق اساسی بهره مند شود. بنابراین، مقاومت زیادی در مورد نوشتن مقدمه ای بر قانون اساسی جدید اعمال نشد؛ و این مقدمه عبارت از اعلامیه ای بود که ظاهراً موجب تکمیل انقلاب می شد. در بعضی از مواد آن، آثار تکرار دیده می شود:

ماده ۱. افراد بشر آزاد متولد شده اند و همیشه هم آزاد خواهند بود و در حقوق با یکدیگر مساویند. ...

ماده ۲. منظور از اجتماعات سیاسی صیانت حقوق طبیعی و غیر قابل انتقال افراد جامعه می باشد. این حقوق عبارتند از آزادی، مالکیت، امنیت، و مقاومت در برابر ستم. ...

ماده ۴. آزادی عبارت است از قدرت داشتن بر اعمالی که مستلزم زیان دیگران نباشد؛ از این رو اعمال حقوق طبیعی هر فرد حدودی ندارد مگر آنهایی که برای سایر اعضای جامعه بر خور داری از همان حقوق را غیر ممکن کند. این حدود باید صرفاً به وسیله قانون تعیین شود.

ماده ۶. قانون مظهر اراده عموم است. تمام افراد حق دارند که مستقیماً یا به واسطه نماینده در وضع آن شرکت کنند... قانون باید بدون استثنا و تبعیض چه در سیاست و چه در صیانت، برای کلیه افراد یکسان باشد. و چون تمام مردم مملکت در برابر قانون مساویند هر کس ممکن است بر طبق قابلیت خود دارای هر مقام و شغلی شود و هیچ امتیازی جز تقوا و لیاقت نخواهد داشت.

ماده ۷. هیچ کس را نمی توان متهم، دستگیر، یا زندانی کرد مگر به موجب نص صریح قانون، و بنا بر تریبی که قانون معین کرده است. ...

مادة ۹. از آنجا که همه افراد، تا زمانی که جرمشان به اثبات نرسیده، بیگناه به‌شمار می‌آیند، پس اگر بازداشت کسی لازم آید باید از اعمال هر نوع سختگیری در باره او به‌وسیله قانون جلوگیری شود.

مادة ۱۰. عقاید مردم، حتی عقیده مذهبی، آزاد است، مگر اینکه عقاید مزبور باعث اختلال نظاماتی بشود که قانون مقرر داشته است.

مادة ۱۱. آزادی فکر و عقیده یکی از حقوق گرانبهای بشری است. پس هر کس مجاز است که آزادانه هر چه بخواهد بگوید و بنویسد و چاپ کند مگر اینکه از آزادی سوءاستفاده بکند که در این صورت، به نحوی که قانون معین کرده است مسئول خواهد بود.

مادة ۱۷. از آنجا که مالکیت يك حق مورد احترام و مقدس است، هیچ کس را نمی‌توان از آن محروم کرد مگر آنکه ضرورت عمومی صریحاً مقتضی آن باشد و قانون ضرورت مزبور را به ثبوت رساند. در این صورت هم باز باید قبلاً خسارت مالك عادلانه جبران شود.

حتی در این تأکید اصول دموکراتیک، نقایصی باقی ماند. موافقت شده بود که بردگی در مستعمرات فرانسه در دریای کارائیب همچنان ادامه داشته باشد، تا اینکه کنوانسیون آن را در سال ۱۷۹۴ لغو کرد. قانون اساسی جدید حق رأی و همچنین حق انتخاب شدن به مقامات دولتی را به کسانی داد که بتوانند حداقل مالیاتی را که تصریح شده بود بپردازند.

اعلامیه امتناع کرد، به این دلیل که موجب ناراحتی و هرج و مرج بیشتری خواهد شد. بنابراین، بر ملت فرانسه بود که موافقت او را بزور به‌دست آورد.

V - به سو ورسای: ۵ اکتبر ۱۷۸۹

در سراسر اوت و سپتامبر شورشهایی در پاریس به وقوع می‌پیوست. نان دوباره کمیاب شد؛ زنان خانه‌دار در نانوائیها بر سر نان با یکدیگر به زدوخورد می‌پرداختند. در یکی از این شورشها، يك نانوا و يك کارمند شهرداری به‌وسیله عوام خشمگین به قتل رسیدند. ژان - پول مارا با این کلمات مردم را به حرکت به سوی مجلس و قصر سلطنتی در ورسای دعوت کرد:

هنگامی که امنیت اجتماعی به خطر می‌افتد، مردم باید قدرت را از دست کسانی که اختیار به آنها سپرده شده است بگیرند. ... آن زن اتریشی [ملکه] و برادر شوهرش [آرتوا] را به زندان بیفکنید. ... وزیران و منشیان آنها را بگیرید و در غل و زنجیر بگذارید. ...

مواظب شهردار [بدبخت، دوست‌داشتنی، به نام بابی] و معاونانش باشید؛ ژنرال [لافایت] را زیر نظر بگیرید و اعضای ستاد او را توقیف کنید. ... هنگامی که شما به نان نیازمندید، ولیعهد حق ندارد شام بخورد. گروههای مسلح تشکیل دهید. به سوی مجلس ملی پیش بروید و بی‌درنگ غذا بخواهید. ... تقاضا کنید که آینده فقیران کشور از سهم ملت تأمین شود. اگر با تقاضای شما موافقت نکنند، سپاهی تشکیل دهید؛ زمینها را بگیرید؛ همچنین طلاهایی را که افراد بیشرف در زیر خاک پنهان کرده‌اند تا شما را با گرسنه نگاه داشتن، مجبور به تسلیم کنند تصرف کنید. این طلاها را میان خودتان تقسیم کنید. سرهای وزیران و زیردستانشان باید بر باد رود. حالا وقت این کار فرا رسیده است.

لویی، که از هرج و مرج در پاریس و تظاهرات مردم در ورسای به وحشت افتاده بود، توصیه و نظر وزیرانش را جویا شد - نظر این بود که سربازانی را که هنوز تحت تأثیر افکار انقلابی قرار نگرفته بودند برای حفظ او و خانواده و دربارش احضار کند. در اواخر سپتامبر، هنگ فلاندر را از دوئه فراخواند. هنگ بازگشت، و در اول اکتبر نگهبانان پادشاه با دادن ضیافتی در تماشاخانه قصر به افراد آن هنگ

خوشامد گفتند. هنگامی که لویی و ماری آنتوانت ظاهر شدند، سربازان که از نوشیدن شراب و دیدن اعلیحضرتین سرمست شده بودند با کمال شدت به کف زدن و هلله پرداختند. بزودی، علائم ملی را که به سه رنگ بود و روی لباسهای خود نصب کرده بودند برداشتند و به جای آنها گل‌نوارهای ملکه را که به رنگ سفید و سیاه بود نصب کردند؛ برطبق یک گزارش، علائمی را که آنها از خود دور کرده بودند و در این زمان در نظر انقلابیون عزیز بود، در ضمن رقص زیر پا انداختند. (خانم کامپان ندیمه اول ملکه و یک شاهد دیگر این موضوع جزئی را انکار کرده‌اند.)

خبر واقعه مزبور ضمن رسیدن به پاریس بزرگ شد، و بر اثر این گزارش تشدید گشت که لشکری نزدیک مس گرد می‌آید تا به‌سوی ورسای حرکت کند و مجلس را متفرق سازد. میرابو



ژان - آنتوان اودون: میرابو. موزه ورسای

و سایر نمایندگان این تهدید نظامی را تقبیح کردند. مارا، لوستالو، و سایر روزنامه‌نگاران خواستار شدند که مردم، هم خانواده سلطنتی و هم مجلس را مجبور کنند که به پاریس بروند تا تحت مراقبت مردم قرار گیرند. در پنجم اکتبر، زنان فروشنده بازار شهر، که قبل از همه از کمبود مواد غذایی خبر داشتند، رهبری دیگران را به عهده گرفتند و به سوی ورسای در ۱۶ کیلومتری پاریس به حرکت درآمدند. اینان، ضمن پیشروی، از مردان و زنان دعوت کردند که به آنها بپیوندند؛ و هزاران نفر نیز چنین کردند. حرکت دسته‌جمعی آنها غم‌انگیز یا ملال‌آور نبود؛ شوخیهای با روح فرانسوی جمعیت را با نشاط و سرزنده نگاه

می‌داشت. مردم فریاد می‌زدند: «نانوا و زن نانوا را با خود خواهیم آورد» و «از حرفهای میرابو لذت خواهیم برد.»

این عده هشت هزار نفری، پس از رسیدن به ورسای در زیر باران شدید، در برابر دروازه‌های بلند و نرده‌های آهنین قصر سلطنتی گرد آمده خواهان باریافتن به حضور پادشاه شدند. هیئتی به مجلس رفت و اصرار کرد که نمایندگان برای این جمعیت نان تهیه کنند. مونی که ریاست جلسه را به عهده داشت با یکی از افراد آن هیئت که زنی زیبا به نام لویزون شابری بود به دیدن لویی رفت. این زن از مشاهده پادشاه به اندازه‌ای دچار احساسات شد که فقط توانست بگوید «نان» و غش کرد. پس از آنکه به هوش آمد، لویی به او قول داد که برای آن جمعیت خیس و گرسنه نان تهیه کند. شابری در هنگام تودیع خواست دست پادشاه را ببوسد، ولی لویی او را مانند پدر در آغوش گرفت. در این ضمن، بسیاری از زنان زیبایی پاریس با سربازان هنگ فلاندر به گفتگو پرداختند و آنان را متقاعد کردند که افراد تربیت شده به سوی زنان غیر مسلح تیراندازی نمی‌کنند. بعضی از سربازان، جمعی از این زنان افسونگر و گرسنه را به سربازخانه بردند و به آنها غذا و جای گرم دادند. در ساعت یازده آن شب، لافایت با پانزده هزار سرباز گارد ملی وارد شد و به حضور پادشاه رفت و به او قول حمایت داد؛ ولی با ژان نکر هم‌عقیده شد که پادشاه باید تقاضای مردم را بپذیرد و به اتفاق ملکه به پاریس برود و در آنجا مقیم شود. سپس خسته و فرسوده به هتل دونوای رفت.

در سپیده‌دم ۶ اکتبر، آن جمعیت خسته و خشمگین از طریق حفره‌ای که تصادفاً در دروازه قصر پیدا شد به میان حیاط ریخت، و تنی چند از افراد مسلح بزور از پله‌های اطاقی که ملکه در آن خفته بود بالا رفتند. وی با دامن زیر و در حالی که ولیعهد را در آغوش داشت به اطاق پادشاه گریخت. نگهبانان قصر در برابر این حمله مقاومت کردند، و سه تن از آنان به قتل رسیدند. پادشاه به روی بالکن رفت و قول داد که به پاریس حرکت کند. مردم «زننده باد شاه!» گفتند، ولی اصرار کردند که ملکه خود را نشان دهد. ملکه نیز آمد، و وقتی که مردی از میان جمعیت با تفنگ خود او را نشانه گرفت، جای خود را ترک نکرد، و کسانی که در پیرامون آن مرد بودند، سلاحش را بر زمین انداختند. لافایت به ماری‌آنتوانت پیوست و دست او را به علامت وفاداری

بدارند، مشروط به آنکه در پایتخت زندگی کند.

چون ظهر نزدیک شد، دسته جمعیتی تشکیل یافت که در تاریخ سابقه نداشت: در جلو، گارد ملی و نگهبانان سلطنتی؛ سپس کالسکه‌ای حامل پادشاه و خواهرش مادام الیزابت و ملکه و دو فرزندش؛ آنگاه تعداد زیادی گاری حامل کیسه‌های آرد؛ بعد پارسیه‌های پیروزمند. بعضی از زنان بر روی توپ نشسته بودند و برخی از مردان سرهای بریده نگهبانان مقتول قصر را که بر روی نیزه گذاشته بودند با خود حمل می‌کردند؛ در سور توقف کردند و به این سرها پودر زدند و آنها را مجعد ساختند. ملکه تردید داشت که زنده به پاریس برسد، ولی آن شب خود او و باقی اعضای خانواده سلطنتی در بسترهایی که بسرعت در توپلری تعبیه شد خفتند. قصری که پادشاهان فرانسه - قبل از آنکه شورش فروند موجب شود که لویی چهاردهم از پایتخت احساس تنفر کند در آنجا خفته بودند. چند روز بعد، مجلس نیز به پاریس منتقل شد و در تماشاخانه همان قصر جای گرفت.

بار دیگر توده عوام پاریس با مجبور کردن پادشاه به توافق، امور انقلاب را به دست گرفتند. لویی که در این هنگام تابع رعایای خود شده بود اعلامیه حقوق بشر را امری انجام یافته تلقی کرد. سومین موج مهاجرت آغاز شد.

VI - قانون اساسی انقلابی: ۱۷۹۰

مجلس که از مخالفت پادشاه رهایی یافته ولی به طور ناراحت کننده‌ای از مراقبت شهر آگاه بود، شروع به نوشتن قانون اساسی کرد تا کارهای دوره انقلاب را تصریح و قانونی کند.

امر نخست اینکه آیا رژیم سلطنتی را نگاه دارد؟ چنین کاری را نیز کرد و اجازه داد که سلطنت موروثی باشد، زیرا تا انتقال احساسات حقانیت وفاداری از پادشاه به ملت، هاله سحرانگیز سلطنت را برای نظم اجتماعی لازم می‌شمرد؛ و حق انتقال را ضامنی در برابر جنگهای جانشینی و توطئه‌هایی که در آن زمان در قصر سلطنتی در حال تکوین بود می‌دانست. اما اختیارهای پادشاه می‌بایستی شدیداً محدود شود. قرار شد مجلس هر ساله مبلغی برای مخارجش در اختیار او بگذارد و هر نوع هزینه بیشتر مستلزم تقاضا از مجلس خواهد بود. چنانچه شاه، بدون اجازه مجلس، کشور را ترک گوید، از سلطنت خلع شود؛ چنانکه همین وضع پس از چندی برایش پیش آمد. پادشاه حق خواهد داشت وزیران خود را نصب و عزل کند، ولی هر وزیری می‌بایستی

تقدیم کند، و در هر زمانی نیز ممکن است به دادگاه احضار شود. قرار شد پادشاه فرماندهی نیروهای زمینی و دریایی را در دست داشته باشد، ولی بدون موافقت قبلی مجلس نمی‌تواند اعلان جنگ بدهد یا عهدنامه‌ای امضا کند. وی حق خواهد داشت هر قانونی را که به او تقدیم می‌شود وتو کند؛ ولی هرگاه سه هیئت مقننه بعدی لایحه وتو شده را تصویب کند، آن لایحه به صورت قانون در خواهد آمد.

دیگر اینکه آیا هیئت مقننه‌ای، با این همه اختیارها، نباید مانند انگلیس و آمریکا، دارای دومجلس باشد؟ وجود مجلس عالی باعث خواهد شد که از اقدام عجولانه جلوگیری شود؛ در عین حال ممکن است حصاری برای اشراف یا کهنسالان باشد. مجلس این موضوع را رد کرد، و برای احتیاط بیشتر، هرگونه امتیاز و لقب موروثی را، غیر از آنچه به سلطنت تعلق داشت، ملغی ساخت. هیئت مقننه می‌بایستی به وسیله «شهروندان فعال» انتخاب شود، که عبارت خواهند بود از مالکان مرد و بالغی که مبلغی معادل سه روز کار خود را به عنوان مالیات مستقیم بپردازند؛ جزء این عده، کشاورزان پولدار نیز به‌شمار می‌آمدند، ولی کارگرانی که به طور موقت اجیر می‌شدند، هنرپیشگان، و کارگران بی‌چیز مستثنی بودند؛ این‌گونه کارگران «شهروندان بی‌اراده» نامیده می‌شدند، زیرا به سهولت تحت تأثیر ارباب یا روزنامه‌نگاران قرار می‌گرفتند و به صورت ابزارهای ارتجاع یا خشونت درمی‌آمدند. بدین ترتیب، در ۱۷۹۱ در فرانسه ۴۲۹۸۰۳۶۰ نفر (در میان ۲۵ میلیون نفر جمعیت) دارای حق انتخاب بودند؛ و سه میلیون نفر از مردان بالغ حق رأی نداشتند. مجلس بورژواها، که از عوام شهر بیم داشت، انقلاب بورژواها را تصدیق کرد.

قانون اساسی، به منظور انتخابات و امور اداری، فرانسه را به هشتاد و سه «دپارتمان» و هر کدام را به تعدادی (۴۳۰۳۶۰) بخش تقسیم کرد. نخستین بار بود که فرانسه به صورت کشوری واحد درمی‌آمد، بدون مزیت داشتن ایالات بر یکدیگر یا پرداخت باجهای داخلی و همه دارای یک سیستم مقیاسات و اندازه‌گیری و قانونی یکنواخت شدند. مجازاتها را قانون تعیین کرده بود و دیگر در اختیار قضات قرار نداشت. شکنجه، در پیلوری نهادن، و داغ کردن ملغی شد، اما مجازات اعدام، برخلاف میل روبسپیر، باقی ماند، و هم خود در آینده از آن استفاده کرد. اشخاصی که به جنایتی متهم می‌شدند، می‌توانستند نظر بدهند که به وسیله هیئت منصفه‌ای مرکب از «شهروندان فعال» که به حکم قرعه انتخاب شده باشند مورد محاکمه قرار گیرند؛ حداقل سه رأی از دوازده رأی برای تیرئه کفایت می‌کرد. دعای مدنی به وسیله قضات حل و فصل می‌شد. «پارلمانهای» دیرین، که به وسیله اشراف دسته دوم به وجود آمده بود، جای خود را به یک هیئت معینی سپردند که به وسیله مجالس انتخاب‌کننده برگزیده می‌شدند، از میان قضات دادگاه‌های پایینتر با ضابطه دو قاضی از هر «دپارتمان»، یک دادگاه عالی

به حکم قرعه انتخاب می‌شد.

هنوز دو مسئله مهم و وابسته به هم باقی بود. چگونه می‌توان جلو ورشکستگی را گرفت؛ و چگونه می‌توان روابط میان کلیسا و دولت را تنظیم کرد. مالیات برای مخارج دولت کافی نبود، و از ثروت غبطه‌انگیز

کلیسا مالیات گرفته نمی‌شد. رامحل این مشکل را اسقف اوتون به نام شارل - موریس دوتالران - پریگور، که بتازگی انتخاب شده بود، پیدا، و در ۱۱ اکتبر ۱۷۸۹ چنین پیشنهاد کرد: باید اموال کلیسا برای پرداخت قروض ملی مصرف شود.

تالران یکی از شخصیت‌های دسیسه‌کار دو جانبه تاریخ است. وی از خانواده‌ای قدیمی بود که به سبب خدمات نظامی خود مقامی سرشناس بود، و اگر پایش به سبب سقوط در سن چهارسالگی برای همیشه از جا در نرفته بود، شاید سپاهیگری را برمی‌گزید و وارد خدمت نظام می‌شد، وی مجبور بود در سراسر زندگی بلنگد، ولی کوشید تا بر همه دشواری‌ها فایز آمد. پدر و مادرش برآن شدند که طفل در کلیسا خدمت کند. در پرورشگاه آثار ولتر و مونتسکیو را خواند، و با معشوقه‌ای در آن حوالی رابطه برقرار کرد. ظاهراً از آنجا اخراج شد (۱۷۷۵)، ولی در همان سال (بیست و یکسالگی او) لویی شانزدهم صومعه سن - دنی را در رنس به او سپرد. در ۱۷۷۹ به سمت کشیشی منصوب و روز بعد معاون کل عیش شد، که اسقف اعظم رنس بود. وی همچنان توجه خانم‌های اشرافی را به خود جلب می‌کرد، و از یکی از آنها فرزندی پیدا کرد که در زمان ناپلئون به مقام افسری رسید. در ۱۷۸۸ تالران به اسقفی اوتون برگزیده شد، و حال آنکه مادرش با این امر مخالفت می‌ورزید، زیرا او را مرد کم ایمانی می‌دانست. با وجود این، برنامه‌ای اصلاحی جهت تقدیم به مجلس اتاژنرو تهیه کرد که مورد پسند روحانیون قرار گرفت؛ لاجرم او را به‌عنوان نماینده خود برگزیدند.

با وجود مخالفت نومیدانه وکلای روحانی، مجلس در ۲ نوامبر ۱۷۸۹ با ۵۰۸ رأی در برابر ۳۴۶ رأی اموال کلیسا را که در آن هنگام به سه میلیارد فرانک تخمین زده می‌شد ملی کرد، و دولت را متعهد ساخت که «به‌طرزی شایسته هزینه عبادت مردم و نگهداری کشیش‌ها و اعانة مستمندان را تأمین کند.» در ۱۹ دسامبر، دولت به وثیقه املاک کلیسا معادل ۴۰۰،۰۰۰،۰۰۰ فرانک پول کاغذی، موسوم به آسینیا منتشر کرد که به دارنده حق می‌داد مبلغ معینی، معادل قسمتی از اموال کلیسا را با سود پنج درصد تا زمان فروش دریافت دارد. دولت با پولی که از این اوراق به دست آورد، دیون فوری خود را پرداخت، و بدین ترتیب از کمک محافل مالی به سود رژیم جدید برخوردار شد. اما خریداران آسینی‌ها نتوانستند خریدهای رضایتبخشی انجام دهند، و آن اوراق را به صورت پولی به‌کار برند؛ و چون دولت بیش از پیش از این پول‌های کاغذی انتشار داد و تورم ادامه یافت، ارزش آنها جز در مورد پرداخت

مالیات کم شد، و خزانه مجبور بود که آنها را براساس ارزش ظاهریشان دریافت دارد. بدین ترتیب، خزانه دوباره خود را مواجه با زیان‌هایی دید که همه ساله بیش از عوایدش بود.

مجلس پس از اتخاذ این تصمیم جسارت‌آمیز (۱۳ فوریه ۱۷۹۰)، صومعه‌ها را بست، و برای راهبانی که خلع ید شده بودند حقوق بازنشستگی برقرار کرد؛ ولی با راهبه‌ها کاری نداشت، زیرا اینان خدمات با ارزشی در امر تعلیم و تربیت و دستگیری از بی‌نویان انجام می‌دادند. در ۱۲ ژوئیه، اساسنامه مدنی روحانیون را منتشر ساخت و کشیشان را به صورت کارمندان حقوق‌بگیر دولت درآورد، و آیین کاتولیک را مذهب رسمی کشور تعیین کرد. پروتستان‌ها و یهودی‌ها اجازه یافتند که آزادانه در مجالس خصوصی، مراسم مذهبی خود را برپا دارند، به شرط آنکه از دولت کمک مالی نخواهند. اسقف‌های کاتولیک می‌بایستی به وسیله هیئت‌های انتخاب‌کننده در دیارت‌مانها برگزیده شوند؛ و در این رأی‌گیری، افراد غیرکاتولیک یعنی پروتستان‌ها و یهودیان و ملحدان - حق داشتند شرکت کنند. همه کشیش‌ها، پیش از دریافت مقرری از دولت، می‌بایستی تعهد کنند که از اساسنامه جدید کاملاً پیروی خواهند کرد. از ۱۳۴ نفر اسقف در فرانسه، ۱۳۰ نفر حاضر نشدند این سوگند را ادا کنند؛ از هفتاد هزار کشیش بخش‌ها، چهل و شش هزار نفر امتناع کردند. قسمت اعظم مردم از کشیش‌های سوگند نخورده طرفداری کردند و از شرکت در مراسم کشیش‌های سوگندخورده خودداری ورزیدند. کشمکش روزافزون میان کلیسای محافظه‌کار مورد حمایت مردم، و مجالسی که بیشتر اعضای آن ملحد بودند و طبقه متوسط بالا از آنها طرفداری می‌کردند، به صورت عاملی عمده در انقلاب در آمد. یکی از عوامل عمده‌ای که موجب می‌شد این تصمیم مورد استقبال عامه قرار نگیرد این بود که پادشاه مدتها از امضای قانون اساسی جدید امتناع می‌ورزید.

عده‌ای دیگر برای رد آن دلایلی اقامه می‌کردند. روبسپیر رهبری اقلیت نیرومندی را به عهده گرفت که اعتراض‌کنان می‌گفتند که اگر فقط مالکان حق رأی داشته باشند، این عمل نقض اعلامیه حقوق بشر خواهد بود، و توهین شدیدی به رنجبران پارسی محسوب خواهد شد که بارها مجلس را از تعرض سپاهیان پادشاه مصون داشته‌اند. کشاورزان و شهرنشینان با ترك آن مقررات دولتی مخالفت می‌کردند که تا حدی تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان را از «بازار آزاد» که تحت استیلای توزیع‌کنندگان قرار داشت حفظ می‌کرد.

با وجود این، مجلس تا اندازه‌ای حق داشت احساس کند که قانون اساسی سندی قابل ملاحظه است و به انقلاب پیروزمند شکلی قانونی و قطعی می‌بخشد. نمایندگان طبقه متوسط، که در این هنگام قدرت را به دست گرفته بودند، عقیده داشتند که عوام - که اکثریت آنها هنوز بی‌سواد بودند - حاضر نیستند به تناسب تعدادشان، در مباحثات و تصمیمات دولت شرکت کنند. گذشته از این، اکنون که نجبا گریخته بودند، آیا نوبت بورژوازی فرا نرسیده بود که دولتی را اداره کند که بتدریج

شود و مدام و بشدت در حال پیشرفت باشد؟ از این‌رو مجلس، قطع نظر از تردید پادشاه، فرانسه را کشوری دارای سلطنت مشروطه اعلام و در ۵ ژوئن ۱۷۹۰ از هشتادوسه دپارتمان جدید دعوت کرد که اعضای گارد ملی خود را بفرستند تا به مردم پاریس و دولت فرانسه در شان - دو - مارس بپیوندند و در نخستین سالروز تصرف باستیل، تکمیل انقلاب را جشن بگیرند. پس از آنکه دعوتها فرستاده شد و شور و هیجان گسترش یافت، سی نفر خارجی به رهبری یک هلندی متمول که در تاریخ به آناکارسیس کلوتس معروف شده است در ۱۹ ژوئن وارد مجلس شدند و تقاضا کردند که تابعیت فرانسه به آنها داده شود و آنها را به جشن اتحاد به عنوان «نمایندگان نژاد بشر» راه دهند. مجلس هم به همین ترتیب عمل کرد.

اما محوطه ناهموار شان - دو - مارس را می‌بایستی برای این موقعیت آماده ساخت. محوطه‌ای به ابعاد حدود هزار متر در سیصد متر را می‌بایستی تسطیح کنند تا جای سیصد هزار مرد و زن و کودک را داشته باشد؛ و سکویی مرکزی نیز می‌بایستی به عنوان تریبون بسازند که پادشاه و شاهزادگان و نمایندگان و عده‌ای از عوام به آنجا بروند و وفاداری خود را به ملتی که قانوناً به‌وجود آمده است ابراز دارند. برای این کار فقط پانزده روز وقت مانده بود. هیچ‌کس نمی‌تواند مانند کارلایل در چهارده صفحه شرح دهد که چگونه اهالی پاریس، از مرد و زن و پیر و جوان، با بیل و کلنگ و چرخ‌دستی و آواز «درست خواهد شد»، آن زمین وسیع را تغییر شکل دادند و آن سکو یا «تریبون میهن» را به وجود آوردند. کدام یک از ما امروز جرئت آن را خواهد داشت که با چنان فصاحت و با آن شور و ذوق بیسابقه مطالبی بنویسد - مخصوصاً اگر نیمی از دست‌نوشته‌های ما به توسط مستخدمه عجولی سوزانده شده باشد، و ما مجبور باشیم جواهرات پراکنده خود را جمع کنیم و آنها را صیقل بزنیم؟ چه آتشی در دل آن اسکاتلندی سختگیر وجود داشته است که بعد از چنان فاجعه عظیمی زنده مانده است!

بدین ترتیب، ضمن هفته قبل از جشن جدید، سربازان از سراسر فرانسه به پاریس سفر کردند، و گاهی گارد ملی پاریس چندین کیلومتر از شهر بیرون می‌رفتند تا با آنها ملاقات کنند و همراه آنان بازگردند. در روز ۱۴ ژوئیه ۱۷۹۰، همگی پشت سرهم و با غرور و افتخار وارد شان - دو - مارس شدند. تعداد آنها پنجاه هزار نفر بود. پرچمهای آنها در حال اهتزاز و دسته‌های موسیقی مشغول نواختن، سینه‌های آنها بر اثر خواندن آوازهای شورانگیز گرفته بود. سیصد هزار نفر از پارسیهای هیجانزده به آنها پیوستند. اسقف تالران - پریگور، که هنوز تکفیر نشده بود، آیین قداس را به جای آورد؛ دویت اسقف و کشیش بر روی محراب رفتند و سوگند خوردند؛ پادشاه تعهد کرد که تا حد توانایی. از قوانین جدید پیروی کند، و حاضران همه فریاد

برآوردند: «زنده‌باد شاه!» هنگامی که غرش توپ به عنوان سلام به صدا درآمد، هزاران تن از پارسیهایی که نتوانسته بودند در آنجا حضور یابند دست خود را به سوی شان - دو - مارس دراز کردند و سوگند خوردند. تقریباً در همه شهرها چنین جشنی برپا شد، و مردم با یکدیگر شراب و غذا خوردند، و

کشیشان کاتولیک و پروتستان یکدیگر را به عنوان برادران مسیحی در آغوش کشیدند. چگونه يك فرد فرانسوي ممکن بود تردید داشته باشد که عصر جدید و با شکوهی آغاز شده است؟

VII - میرابو دیون خود را ادا می‌کند: ۲ آوریل ۱۷۹۱

لااقل يك مرد و يك زن می‌توانستند دستخوش تردید باشند. در نظر لویی و ملکه، قصر توپلری به صورت خانه‌ای شیشه‌ای بود که در آن تمام حرکات آنها تابع تصویب خاموش یا اعتراض ممتد عوام بود. در ۳۱ اوت ۱۷۹۰، يك هنگ سويسی در خدمت شاه در نانسی بر اثر تأخیر در مواجب و استبداد رسمي سر به شورش برداشتند. گارد ملي بعضی از شورشیان را تیرباران کرد؛ جمعی دیگر را به اعمال شاقه محکوم ساخت؛ و بعضی از آنها را به دار آویخت. پس از شنیدن این خبر، در حدود چهل هزار نفر از مردم پاریس تهدیدکنان به سوي قصر سلطنتی به حرکت درآمدند، عمل لافایت را تقبیح کردند و به سبب «قتل عام نانسی» از پادشاه به انتقاد پرداختند، و خواهان استعفاي وزیران او شدند. نکر بآرامی بیرون رفت (۱۸ سپتامبر ۱۷۹۰) تا با خانواده خود در کوپه در کنار دریاچه ژنو زندگی کند. لافایت به پادشاه توصیه کرد که با قبول قانون اساسی، پاریس را آرام کند. اما ملکه بدگمان شده بود که مبادا عوام درصدد برآمده باشند که او را که به منزله نیرویی در پشت تخت سلطنت بود از آنجا بردارند، و چنان تنفر خود را ظاهر ساخت که دربار را ترك کرد و وظیفه نجات سلطنت را به میرابو سپرد.

میرابو قبول کرد. وی برای زندگی پرهزینه خود به پول نیاز داشت، و احساس می‌کرد که اتحاد شاه و مجلس تنها راه جلوگیری از حکومت رهبران جماعت است، و تناقضی در تعقیب این سیاست و پرکردن جیب خود نمی‌دید. در ۲۸ سپتامبر ۱۷۸۹، به دوستش لامارک نوشته بود: «همه چیز از دست رفته است، شاه و ملکه از میان خواهند رفت، و خواهید دید که عوام روی اجساد آن بیچارگان به شادی خواهند پرداخت.» و در ۶ اکتبر به همان دوست نوشت: «اگر نزد شاه و ملکه نفوذی دارید به آنها بفهمانید که هرگاه خانواده سلطنتی پاریس را ترك نگوید آنان با فرانسه نابود خواهند شد. مشغول طرح نقشه‌ای هستم که آنها را از

پایتخت دور کنم.» لویی این طرح را نپذیرفت، ولی موافقت کرد که در برابر دفاع میرابو از سلطنت به وی پول بدهد. در آغاز ماه مه ۱۷۹۰، حاضر شد که دیون این ماجراجوی کبیر را بپردازد، و معادل ۲۰۰۰ دلار مقرري ماهانه به او بدهد، و اگر موفق به آشتی دادن مجلس با شاه شد، معادل ۱۹۲۰۰۰ دلار به وی پاداش عطا کند. در ماه اوت، ملکه در باغ خود در سن - کلو با او به‌طور خصوصی ملاقات کرد. هاله سلطنت به اندازه‌ای عظیم بود که آن ازدها که مظهر شورش به‌شمار می‌آمد، در لحظه‌ای که دست ملکه را با اخلاص بوسید بر خود لرزید. وی به دوستان نزدیک خود با ذوق و شوق چنین گفت: «شما ملکه را نمی‌شناسید. قوه تخیل او شگفت‌انگیز است. به سبب شجاعتی که دارد مرد است.»

وی عقیده داشت که اگرچه به او پول پرداخته‌اند ولی او را نخریده‌اند. برطبق گفته لامارک، «میرابو پول را از آن لحاظ دریافت می‌داشت که عفاي خود را بروز ندهد.» وی قصد نداشت که از استبداد دفاع کند؛ برعکس، بیانیه‌ای که در ۲۳ دسامبر ۱۷۹۰ به وزیران شاه تقدیم کرد برنامه‌ای بود برای هماهنگ ساختن آزادی عمومی با قدرت سلطنت. «حمله به انقلاب اشتباه است، زیرا نهضتی که باعث می‌شود ملتی بزرگ قوانین بهتری برای خود وضع کند شایسته کمک است. ... روح انقلاب و بسیاری از اصول قانون اساسی آن را باید پذیرفت. ... من کلیه آثار و نتایج انقلاب را به عنوان پیروزیهای استوار و شکست‌ناپذیری می‌دانم که هیچ تغییر بزرگ و ناگهانی، جز تجزیه کشور، نمی‌تواند آنها را از بین ببرد.»

میرابو چه از طریق فداکاری و چه از راه رشومدادن کوشید که بقایای قدرت سلطنت را نجات دهد. مجلس به پولپرستی او بدگمان بود ولی به نبوغ او احترام می‌گذاشت. در ۴ ژانویه ۱۷۹۱ او را به‌عنوان رئیس خود برای مدت معمولی دوهفته انتخاب کرد. در این مدت همگی را با نظم اداری و بیطرفی تصمیماتش به

تعجب واداشت. تمام روز را کار می‌کرد و تمام شب را غذا می‌خورد و باده می‌نوشت و خود را بر اثر عشق‌بازی فرسوده می‌کرد. در ۲۵ مارس، از دو رقاصه اوپرا پذیرایی کرد. صبح روز بعد، به دل درد شدیدی مبتلا شد. در روز بیست و هفتم در مجلس شرکت جست، ولی خسته و لرزان به خانه بازگشت. خبر بیماری او در پاریس انتشار یافت؛ تماشاخانه‌ها به احترام او بسته شد؛ و همان مردمی که جویای حال او بودند، خانه‌اش را محاصره کردند؛ جوانی حاضر شد خون خود را به او بدهد. تالران به او گفت: «دست‌رسی به شما آسان نیست؛ نیمی از مردم پاریس مدام در کنار خانه شما ایستاده‌اند.» سرانجام میرابو پس از رنج و عذاب بسیار در ۲ آوریل ۱۷۹۱ درگذشت.

در ۳ آوریل، هیئتی از انتخاب‌کنندگان پاریس از مجلس خواستار شدند که کلیسای سنت - ژنویو را به صورت آرامگاه و زیارتگاه قهرمانان فرانسه درآورد، و دستور دهد که بر بالای این محل که بزودی به پانتئون (معبد همه خدایان) معروف شد این عبارت را بنویسد: «تقدیم به مردان بزرگ از طرف میهن‌سپاس‌گزار». این کار انجام گرفت، و میرابو در ۴ آوریل در

آنجا دفن شد، و به قول میشله «بزرگترین و مردم‌پسندترین تشییع جنازه که تا آن زمان نظیر آن دیده نشده بود برپا گشت.» این تاریخ‌نویس جمعیت را میان سیصد و چهارصد هزار نفر تخمین زده است، که در کوچه‌ها، بر فراز درختان، در کنار پنجره‌ها یا روی بام‌ها بودند؛ همه نمایندگان مجلس به استثنای پتیون (که مدارکی مخفی درباره پول گرفتن میرابو از شاه در اختیار داشت) و همه اعضای کلوپ ژاکوبین و بیست هزار نفر سرباز گارد ملی نیز حضور داشتند. «گویی جنازه ولتر یا یکی از کسانی را که هرگز نمی‌میرند حمل می‌کنند.» در ۱۰ اوت ۱۷۹۲، دلایلی از میان اوراق شاه مخلوع به دست آمد که حاکی از پرداخت پول به میرابو بود، و در ۲۲ سپتامبر ۱۷۹۴ کنوانسیون دستور داد که بقایای آن قهرمان را که نامش لک‌دار شده بود از پانتئون خارج کنند.

VIII - به سوی وارن: ۲۰ ژوئن ۱۷۹۱

شاه که مایل نبود اشراف و روحانیون و سلطنت را از مقام دیرین خود محروم سازد، و با درک این نکته که مردمی خودپسند و بی‌پروا مانند فرانسویان هیچ حکومت و محدودیتی را که بر اثر گذشت روزگار تأیید و تثبیت نشده باشد تحمل نخواهند کرد، آرزومندانه به بقایای قدرتی که برایش بجا مانده بود دل بست؛ و در برابر تقاضای روزانه نجبا و ملکه مقاومت کرد که از پاریس و شاید هم از فرانسه بگریزد و با ارتشی بومی یا بیگانه که به اندازه کافی نیرومند باشد بازگردد و به نیروی آن دوباره بر تختی مستحکم مستقر شود. وی در ۲۱ ژانویه ۱۷۹۱ اساسنامه مدنی روحانیون را امضا کرد، ولی عقیده داشت که به مذهبی خیانت کرده است که برای او پناهگاه ذی‌قیمتی در مقابل ناامیدیهای زندگی بوده است. از تصمیم مجلس (۳۰ مه ۱۷۹۱) در مورد انتقال بقایای ولتر به پانتئون وحشت‌زده شد؛ به نظر او غیرقابل تحمل بود که کافر برجسته قرن، با شکوه و جلال و افتخار در جایی که تا آن اواخر کلیسای مقدسی بود دفن شود. عاقبت با تقاضایی که از مدتها پیش از ملکه شده بود موافقت کرد و درصدد برآمد که از مرز بگریزد. دوست صمیمی ملکه به نام کنت آکسل‌فون‌فرسن هزینه فرار را تأمین کرد و جزئیات آن را ترتیب داد. شاه، که مسلماً مردی نجیب بود نه یک غلتبان، با ذوق و شوق از او سپاس‌گزاری کرد.

همه‌کس از این حکایت آگاه است که چگونه شاه و ملکه، با لباس مبدل و با نام آقا و خانم کورف همراه کودکان و ملازمانشان، مخفیانه در نیمه شب ۲۰-۲۱ ژوئن ۱۷۹۱ از توپلری بیرون آمدند، و سراسر روز با شادی و بیم مسافت ۲۴۰ کیلومتر را تا وارن، در مجاورت مرز کشوری که امروزه بلژیک نام دارد (و در آن زمان به هلند اتریش شهرت داشت)، پیمودند؛ و

ژان - باتیست‌دروئه رئیس پست سنت - منو متوقف و دستگیر شدند. این شخص از مجلس خواهان دستور شد، و بزودی بارناو و پتیون با این پاسخ به مجلس آمدند: «اسیران را بدون آسیب به پاریس بازگردانید.»

اکنون دیگر سه روز بیشتر راه نبود، و شصت هزار تن گارد ملی با کمال راحتی آنها را مشایعت کردند. ضمن راه، بارناو در کالسکه سلطنتی مقابل ملکه نشست؛ وی در میان سواران باقیمانده رژیم کهن تربیت شده بود، و احساس می کرد که طلسم زیبایی سلطنت به خطر افتاده است، و از خود می پرسید که سرنوشت این زن و کودکانی که با خود داشت چه خواهد شد. پیش از آنکه به پاریس برسند، وی برده ملکه شده بود.

مجلس، بر اثر کوششهای او و سایر ملاحظات احتیاطآمیز، عقیده سان - کولوتها را در مورد خلع فوری شاه رد کرد. که می توانست بگوید که هرچومرج چه نتایجی به بار خواهد آورد؟ آیا مجلس بورژوا، و همه نوع مالکیت، در اختیار عوام فاقد رأی پاریسی نخواهد بود؟ بنابراین شایع شد که پادشاه نگریخته بلکه ربوده شده است؛ باید به او اجازه داد که لااقل تا مدتی زنده بماند، و هر مقدار از اختیارات سلطنت را که قانون برایش تعیین کرده است در دست داشته باشد. رهبران افراطی اعتراض کردند؛ کلوبها و روزنامه ها از مردم خواستند که در شان - دو - مارس گرد آیند؛ در ۱۷ ژوئیه ۱۷۹۱، پنجاه هزار نفر آمدند، و شش هزار نفر تقاضایی را مبنی بر استعفای شاه امضا کردند. مجلس به لافایت و گارد ملی دستور داد که شورشیان را متفرق سازند؛ این گروه امتناع کردند، و بعضی از آنها به طرف گارد سنگ انداختند؛ سربازان خشمگین تیراندازی کردند و پنجاه زن و مرد را به قتل رساندند؛ برادری همگانی که سال قبل به آن سوگند یاد شده بود بدین ترتیب پایان یافت. ژان - پول مارا، که تبعید شده و مورد تعقیب پلیس قرار گرفته بود و در سردابهایی مرطوب بسر می برد، مردم را به ایجاد انقلاب جدیدی دعوت کرد. لافایت، که محبوبیتش به پایان رسیده بود، به جبهه بازگشت، و بیصبرانه منتظر فرصتی بود که از هرچومرج روزافزون بگریزد.

شاه، که از این مهلت سپاسگزار بود، در ۱۳ سپتامبر ۱۷۹۱ با حالتی مطیع و آرام به مجلس رفت و رسماً موافقت خود را با قانون اساسی به وسیله امضا اعلام داشت. پس از بازگشت به قصر متروک خود و رسیدن به نزد ملکه، از فرط تأثر به گریستن پرداخت، و از او خواست وی را ببخشد که او را از زندگی سعادت آمیز در وین محروم کرده و به ننگ شکست و وحشت روزافزون این زندان گرفتار ساخته است.

هرچه آن ماه به پایان خود نزدیک می شد، مجلس خود را برای نتیجه گیری از زحماتش آماده می کرد. شاید نمایندگان خسته شده بودند، و احساس می کردند که بیش از يك عمر رنج کشیده اند. در حقیقت، به زعم آنها، کارهای زیادی انجام داده بودند. آنها بر انحطاط رژیم فئودالی نظارت کرده بودند؛ امتیازهای موروثی را از بین برده بودند؛ مردم را از سلطنت

ساخته و به حبس بدون محاکمه پایان داده بودند. کلیسایی را که روزگاری مستقل و خرده گیر بود با مصادرة ثروتش و همچنین با اعلام آزادی مذهب و فکر تنبیه کرده بودند؛ انتقام ژان کالاس و ولتر را گرفته بودند. با لذت به تماشای مهاجرت اشراف مرتجع پرداخته و بخش فوقانی طبقه متوسط را بر سر کار آورده بودند. و بالاخره، این تغییرات را در قانون اساسی به وجود آورده بودند که موافقت شاه و قسمت اعظم جمعیت را به عنوان وعده وحدت ملی و صلح به آن جلب کرده بودند.

مجلس ملی و مؤسسان کار خود را با ترتیب دادن انتخاب يك مجلس مقنن جهت تبدیل قانون اساسی به صورت قوانین معین و بحث در باره دشواریهای آینده به پایان رسانید. روبسپیر، که امیدوار بود بر اثر انتخابات تازه نمایندگان بیشتری بر سر کار آیند، نمایندگان همکار را برآن داشت که خود را از انتخاب شدن

در مجلس جدید محروم کنند. سپس، در ۳۰ فصل سوم

مجلس مقنن

اول اکتبر ۱۷۹۱-۲۰ سپتامبر ۱۷۹۲

I - اشخاص فاجعه

انتخابات مجلس انقلابی دوم با ذوق و شوق، تحت نظارت روزنامه‌نگاران و با مراقبت شدید کلوبها، انجام گرفت. از آنجا که سانسور مطبوعات تقریباً از میان رفته بود، روزنامه‌نگاران در سیاست مردم نفوذ تازه‌ای یافته بودند. بریسو، لوستالو، مارا، دمولن، فررون، لاکلو، هریک روزنامه‌ای برای دفاع از خود داشتند. پاریس به تنهایی در ۱۷۹۰ صدوسی‌وسه روزنامه داشت، و صدها روزنامه هم در شهرستانها انتشار می‌یافت که تقریباً همه آنها سیاستی افراطی داشتند. میرابو به شاه گفته بود که اگر بخواهد تخت یا سر خود را حفظ کند، باید تعدادی از روزنامه‌های مردم‌پسند را بخرد. ناپلئون می‌گفت: «اشراف دیرین اگر توانسته بودند بر مطبوعات و انتشارات مسلط شوند، بر سر کار باقی می‌ماندند. ... اختراع توپ به نظام ملوک‌الطوایفی پایان داد؛ قلم روش جدید را از میان خواهد برد.»

باشگاهها نیز تقریباً به اندازه روزنامه‌ها مؤثر بودند. باشگاه برتون، که به دنبال شاه و مجلس [از ورسای] به پاریس آمده بود نام خود را به «انجمن دوستان قانون اساسی» تغییر داد، و برای اجتماع اعضای خود، تالار ناهارخوری یک صومعه ژاکوبن را نزدیک توپلری اجاره کرد؛ بعداً کتابخانه و حتی کلیسای خصوصی صومعه را به آن افزود. ژاکوبنها، که در تاریخ بدین نام شهرت یافتند، در آغاز کلاً عبارت از نمایندگان بودند، ولی پس از چندی، با پذیرفتن افراد برجسته در علم، ادبیات، سیاست، و تجارت به تعداد اعضای خود افزودند؛ در اینجا نمایندگان پیشین، مانند روبسپیر، که شخصاً خود را از مجلس جدید محروم ساخته بودند، اهرم دیگری برای کسب قدرت یافتند. حقوق زیاد بود، و تا سال ۱۷۹۳ بیشتر اعضای آن از طبقه متوسط برخاسته بودند.

نفوذ ژاکوبنها، بر اثر تشکیل باشگاههای وابسته در بسیاری از بخشهای فرانسه، و پذیرش

رهبری باشگاه مادر در اصول و فنون مبارزه سیاسی، افزایش یافت. در ۱۷۹۴، حدود ۶۸۰۰ باشگاه ژاکوبن وجود داشت که مجموع اعضای آنها به نیم‌میلیون نفر می‌رسید. و اقلیتی منظم را در میان توده‌های نامنظم تشکیل می‌داد. هنگامی که سیاستهای آنها مورد تأیید روزنامه‌ها قرار می‌گرفت، بعد از کمونها، که از طریق شوراهای شهرداری و بخشهای آنها بر کارهای محلی گارد ملی نظارت می‌کردند - حداکثر نفوذ را داشتند. هرگاه همه این نیروها هماهنگ بود، مجلس می‌بایستی یا از آنها اطاعت کند یا با جمعی متهم و سرکش - اگر نگوییم شورشیان مسلح - مواجه شود.

مردی انگلیسی در سال ۱۷۹۱ گزارش داد که «در هر کوچه‌ای باشگاه به تعداد زیاد وجود دارد.» این باشگاهها عبارت بود از انجمنهای ادبی، اجتماعات ورزشی، لژهای فراماسونی، و اجتماعات کارگری. بعضی از رهبران افراطی، که ژاکوبنها را مسرف و بورژوا می‌دانستند، در ۱۷۹۰ «انجمن دوستداران بشر و شهروندان» را تشکیل دادند که پاریسیها آن را بزودی باشگاه کوردلیه‌ها نامیدند، زیرا که در یک صومعه قدیمی راهبهای فرقه کوردلیه‌ها (فرانسیسیان) با یکدیگر ملاقات می‌کردند. این محل به‌صورت مرکزی برای بیان سیاستهای مارا، ابر، دمولن، و دانتون درآمد. لافایت، بایی، تالران، لاووازیه، آندره و ماری - ژوزف دوشنیه، و دوپون‌دونمور که ژاکوبنها را افراطی می‌دانستند، «انجمن ۱۷۸۹» را بنیان نهادند که در ۱۷۹۰ جلسات منظمی در پاله - روایال به‌منظور حمایت از سلطنت متزلزل تشکیل می‌دادند. گروه سلطنت‌طلب دیگر به رهبری بارناو و الکساندر دولامت باشگاهی به وجود آوردند که مدت کوتاهی در تاریخ به نام باشگاه فویانها مشهور شد، و این نام از صومعه‌ای متعلق به راهبان فرقه سیسترسیان اقتباس شد. این خود علامت غیرمذهبی شدن زندگی پاریسی بود که چندین صومعه متروک در این هنگام به صورت مراکز هیجان سیاسی درآمد.

طبایع باشگاههای رقیب در طی انتخاباتی آشکار شد که بتدریج از ژوئن تا سپتامبر ۱۷۹۱ آرای برای مجلس جدید فراهم آورد. سلطنت‌طلبان که بر اثر تعلیم و تربیت و استراحت، افرادی اهل رواداری و تساهل شده بودند، برای کسب آرا متکی به ترغیب و رشوه دادن شدند؛ ژاکوبنها و کوردلیه‌ها، که در نتیجه تأثیر کوچه و بازار سختدل شده بودند، زورگویی را چاشنی رشوه دادن کردند. آنان با تفسیر دقیق قانون برای مردم کوچه، هرکس را که از ادای سوگند به قانون اساسی جدید خودداری می‌ورزید از رأی دادن باز می‌داشتند؛ بدین ترتیب، قسمت اعظم کاتولیکهای مؤمن خودیخود از رأی دادن محروم شدند. گروههایی تشکیل یافتند که به اجتماعات سلطنت‌طلبان حمله می‌کردند و آنها را پراکنده می‌ساختند، چنانکه در گرنوبل پیش آمد، در بعضی از شهرها مانند بوردو، متصدیان شهرداری همه اجتماعات باشگاهها را غیر از اجتماعات ژاکوبنها ممنوع کردند؛ در شهری دیگر ژاکوبنها و پیروانشان يك صندوق رأی را که آرای اکثریت محافظه‌کار در آن ریخته شده بود سوزاندند.

ساختاب‌کنندگان، علی‌رغم این پیرایشهای دموکراتیک، اقلیت قابل توجهی را که مایل به حفظ سلطنت بودند به مجلس مقنن فرستادند. این ۲۶۴ «فویان» قسمت راست تالار را اشغال کردند، و بدین ترتیب محافظه‌کاران در تمام نقاط به این نام شناخته شدند. ۱۳۶ نماینده که خود را ژاکوبن یا کوردلیه می‌دانستند در قسمت چپ و بر بخش مرتفعی نشستند که به «کوه» شهرت یافت و پس از چندی به «مونتانیار» معروف شدند. در مرکز، ۳۵۵ نماینده نشستند که حاضر نبودند نامی به خود بدهند؛ ولی آنها را «دشت» نامیدند، از ۷۵۵ نماینده، ۴۰۰ نفر آنها حقوقدان بودند، چنانکه در خور مجلسی مقنن بود؛ در این هنگام حقوقدانان به جای روحانیون زمام ملت را به‌دست گرفتند. تقریباً همه نمایندگان از میان طبقه سوم برخاسته بودند؛ انقلاب هنوز به‌صورت جشن بورژواها بود.

تا ۲۰ ژوئن ۱۷۹۲، نیرومندترین گروه در مجلس مقنن عبارت از جماعتی بود که بعداً نام دیپارتمان ژیروند به آنها اطلاق شد. آنان به‌صورت حزبی متشکل نبودند (کما اینکه مونتانیارها نیز چنین نبودند)، ولی تقریباً همگی از مناطق صنعتی یا تجارتي مانند کان، نانت، لیون، لیموژ، مارسی، بوردو بودند. ساکنان این مراکز متریقی به خودمختاری قابل ملاحظه‌ای عادت داشتند؛ و بر قسمت اعظم پول و تجارت و دادوستد خارجی منطقه نظارت می‌کردند؛ و بوردو که مرکز دیپارتمان ژیروند بود مغرورانه به خاطر داشت که مونتنتی و مونتسکیو را در آغوش پرورده است. تقریباً همه رهبران ژیروندنها اعضای باشگاه ژاکوبن بودند، و با بیشتر ژاکوبنها دیگر در مخالفت با سلطنت و کلیسا توافق داشتند؛ ولی از تسلط پاریس و عوام آن بر سراسر فرانسه خشمگین بودند، و به جای آن يك جمهوری فدرال را با ولایاتی که به حد گسترده‌ای از خودمختاری برخوردار باشند پیشنهاد می‌کردند.

کوندورسه تئورسین، فیلسوف، و کارشناس امور آموزشی و مالی و مدینه فاضله آنان بود؛ مدتهاست که ما دین خود را نسبت به او ادا کرده‌ایم سخنران بزرگ آنها پیرورنیو بود. وی در لیموژ در خانواده‌ای پیشمور به‌دنیا آمد؛ پرورشگاه مذهبی را ترك گفت و به تحصیل حقوق پرداخت و در بوردو به وکالت مشغول شد، و از آنجا به مجلس مقنن راه یافت و بارها به ریاست آن رسید. شخص دیگری که نفوذ بیشتری داشت، موسوم به ژاک - پیربریسو از اهالی شارتر، آدمی ماجراجو بود که مشاغل، اقالیم، و اصول اخلاقی را در اروپا و امریکا آزمایش کرده بود؛ مدت کوتاهی در باستیل زندانی شده بود (۱۷۸۴)؛ «انجمن سیاهان دوست» را بنیان نهاده (۱۷۸۸) و سخت طرفدار آزادی بردگان بود. هنگامی که به عنوان نماینده پاریس به مجلس فرستاده شد، تصدی سیاست خارجی را به‌عهده گرفت و راه را برای جنگ هموار کرد. کوندورسه او را به اتفاق ورنیو به مادام دوستال معرفی کرد؛ هردو از ملازمان

سرسپرده سالن او شدند، و به عاشق او کنت‌دوناربون-لارا کمک کردند تا به‌عنوان وزیر جنگ لویی شانزدهم منصوب شود. تا مدتها ژیروندنها را به نام بریسو تنها می‌خواندند.

تاریخ ژان-ماري‌رولان دولایلاتیر را بهتر به یاد دارد، خصوصاً به علت آنکه وی با زنی هوشمند ازدواج کرد که افکار و راه‌روش روز را به او آموخت؛ او را فریب داد؛ و خاطره وی را زنده نگاه داشت. ژان-

ماری رفتن آن زن را به سکوی گیوتین با جمله‌ای مشهور و احتمالاً افسانه‌ای جاویدان ساخت. هنگامی که ژان-مانون فلیپون در سن بیست و پنج سالگی با ژان-ماری در روان ملاقات کرد (۱۷۷۹)، آن مرد چهل و پنج سال داشت و قبل از وقت سرش طاس شده بود. و بر اثر ناراحتی‌های کسب و کار و تفکرات فلسفی؛ تا حدی خسته و فرسوده به نظر می‌رسید. وی لبخندی دلپذیر و پدرا نه داشت و طرفدار شکیبایی والایی بود که مانون را شیفته می‌کرد. مانون با آثار و قهرمان‌های روم و یونان قدیم آشنا بود، پلوتارک را در هشت سالگی خوانده بود، و گاهی آن را در کلسیا به جای کتاب دعا قرائت می‌کرد. وی می‌گفت: «پلوتارک بود که مرا جمهور یخواه کرد.»

مانون از کودکی دلیر بود. می‌گفت: «یکی دوبار که پدرم مرا تازیانه زد، رانش را که مرا روی آن گذاشته بود گاز گرفتم،» - هرگز هم از گاز گرفتن خودداری نکرد. اما شرح زندگانی قدیسین را نیز می‌خواند، و پیامبروار خواهان شهادت بود؛ زیبایی و شکوه هیجان‌انگیز مراسم کلیسای کاتولیک را احساس می‌کرد، و احترامی را که برای مذهب و بعضی از آثار مسیحیت داشت حتی پس از چشیدن طعم نوشته‌های ولتر، دیدرو، هولباخ و د/لامبر حفظ کرد. به روسو زیاد علاقمند نبود؛ گفته‌های پراحساس روسو در او اثر نداشت. در عوض به پروتوس «یکی از آن‌دو» و هردو کاتو و هردو گراکوس سخت دل بسته بود؛ از آنان بود که این زن به اتفاق ژیروندنها سر مشقه‌های سیاسی را فراگرفتند. همچنین نامه‌های مادام دوسوینیه را می‌خواند، زیرا مایل بود که نثری بی‌عیب و نقص بنویسد.

مانون خواستگاران داشت، ولی چون از فضایل خود آگاه بود، هیچ عاشق معمولی را تحمل نمی‌کرد. شاید در بیست و پنج سالگی بود که صلاح دانست تن به ازدواج بدهد. وی دربارهٔ رولان نوشته است که «دارای فکری قوی،

و قارش باعث شد که او را گویی بدون جنسیت بدانم.» پس از ازدواج (۱۷۸۰) در لیون ساکن شدند، و «این شهر به نحوی عالی بنا شده است و در جایی عالی قرار دارد، و از حیث تجارت و صنعت ترقی می‌کند، ... و به سبب ثروتش شهرتی دارد که حتی امپراطور یوزف به آن رشک می‌برد.» در فوریهٔ ۱۷۹۱، رولان به پاریس فرستاده شد تا از منافع تجارتي لیون در برابر کمیتهٔ مجلس مؤسسان دفاع کند. به اجتماعات باشگاه ژاکوبنها می‌رفت، و با بریسو صمیمانه دوست شد. در سال ۱۷۹۱ همسر خود را ترغیب کرد که با او به پاریس برود.

در آنجا مانون از منشیگری او به مقام مشاور او رسید، این زن نه تنها گزارش‌هایش را با ظرافتی می‌نوشت که فکر و خط او را نشان می‌داد، بلکه ظاهراً خط‌مشی سیاسی او را رهبری می‌کرد. در ۱۰ مارس ۱۷۹۲ شوهرش بر اثر نفوذ بریسو به وزارت کشور رسید. در این ضمن مانون سالنی در پاریس دایر کرد که بریسو، پتیون، کوندورسه، بوزو و سایر ژیروندنها به‌طور منظم با یکدیگر در آنجا ملاقات می‌کردند تا نقشه‌های خود را طرح‌ریزی کنند. مانون به آنها غذا و پند می‌داد و با بوزو نهانی عشق می‌ورزید؛ و پیش یا بعد از آنها دلیرانه به استقبال مرگ رفت.

II - جنگ: ۱۷۹۲

آن دوره از لحاظ انقلاب، دوره‌ای بحرانی بود. مهاجران تا سال ۱۷۹۱ بیست هزار سرباز در کولنتس گرد آورده بودند و با استمدادهای خود پیشرفت می‌کردند. فردریک ویلهلم دوم پادشاه پروس، به این استعدادها گوش فرا می‌داد، زیرا چنین می‌پنداشت که می‌تواند از این فرصت برای گسترش قلمرو خود در طول راین استفاده کند. یوزف دوم امپراطور امپراطوری مقدس روم بی‌میل نبود به کمک خواهرش بشتاید، ولی اتباع او نیز در حال شورش بودند، و خود او تا اندازه‌ای انقلابی بود، و عمرش به پایان خود نزدیک می‌شد. برادرش لئوپولد دوم که در سال ۱۷۹۰ جانشین او شد تمایلی به جنگ نداشت، ولی با پادشاه پروس «اعلامیهٔ پلینیتس» را که محتاطانه بود امضا کرد (۲۷ اوت ۱۷۹۱) و سایر فرمانروایان را بر آن داشت

که به اتفاق آنان بکوشند تا در فرانسه «نوعی حکومت سلطنتی برقرار شود که هم با حقوق فرمانروایان هماهنگ باشد و هم سعادت ملت فرانسه را تأمین کند.»

عجب آنکه هم سلطنت‌طلبان و هم جمهوریخواهان طرفدار جنگ بودند. ملکه بارها از برادران تاجدار خود تقاضا کرده بود که به کمک او بشتابند؛ و شاه صریحاً از سلاطین پروس و روسیه، اسپانیا، سوئد، و اتریش - هنگری خواسته بود که قوایی مسلح برای استرداد قدرت سلطنت در فرانسه گردآوری کنند. در ۷ فوریه ۱۷۹۲، اتریش و پروس عهدنامه‌ای نظامی علیه

امضا کردند؛ اتریش طالب فلاندر بود، و پروس طالب آلاس. در اول مارس لئوپولد دوم درگذشت، و فرانسیس دوم برجای او نشست. وی مایل بود که دیگران به وکالت از طرف او بجنگند و خود افتخارات را بدست آورد. در فرانسه، لافایت از این لحاظ طرفدار جنگ بود که مقام فرماندهی را بدست آورد و در وضعی قرار گیرد که بتواند اوامر خود را هم به مجلس و هم به شاه تحمیل کند. ژنرال دوموریه، وزیر امور خارجه، از آنرو خواهان جنگ بود که میل داشت هلند از او به‌عنوان نجات‌دهنده خود از دست اتریشها استقبال کند، و شاید به پاداش این کار تاجی کوچک بر سر او بگذارند. از آنجا که سخنی از سربازگیری در میان نبود، کشاورزان و کارگران جنگ را در این زمان همچون بلائی ضروری می‌پذیرفتند، زیرا که بازگشت بلامانع مهاجران مظلوم حکومت سابق را دوباره برقرار می‌ساخت و شاید آنان آن مظلوم را از راه انتقام تشدید می‌کردند. ژیروندنها از آن لحاظ خواهان جنگ بودند که انتظار داشتند اتریش و پروس به فرانسه حمله کنند، و حمله متقابل، بهترین دفاع خواهد بود. روپسیر با جنگ مخالف بود و عقیده داشت که کارگران خون خود را در این راه خواهند ریخت و اگر سودی باشد نصیب طبقه متوسط خواهد شد. بریسو از او بهتر حرف زد: «زمان جنگ صلیبی دیگری برای آزادی همگانی فرارسیده است.» در ۲۰ آوریل ۱۷۹۲، مجلس مقنن، فقط با هفت رأی مخالف، تنها به اتریش اعلان جنگ داده، و امیدوار بود که میان متفقین اختلاف بیندازد. بدین ترتیب بود که جنگهای بیست‌وسه ساله اروپایی انقلاب و ناپلئون آغاز شد. در ۲۶ آوریل، روزمولیل در ستراسبورگ سرود «مارسیز» را ساخت.

اما ژیروندنها وضع ارتش فرانسه را در نظر نگرفته بودند. در جبهه شرقی، تعداد آن ۱۰۰،۰۰۰ نفر در مقابل ۴۵،۰۰۰ نفر اتریشی بود؛ ولی تحت فرمان افسرانی قرار داشتند که در رژیم کهن پرورش یافته بودند. هنگامی که ژنرال دوموریه به این افسران دستور داد که سربازان خود را وارد جبهه کنند، آنان پاسخ دادند که داوطلبان بی‌تجربه آنها چه از لحاظ سلاح و چه از لحاظ انضباط آمادگی مقابله با سربازان کارآموده را ندارند. با وجود این، هنگامی که دستور حرکت تکرار شد، چندان از افسران استعفا کردند، و سه هنگ سوار نظام به دشمن پیوستند. لافایت به حاکم اتریش در بروکسل پیشنهاد کرد که گارد ملی خود را به پاریس بفرستد و قدرت شاه را مجدداً برقرار سازد، به شرط آنکه اتریش بپذیرد که وارد خاک فرانسه نشود. از این پیشنهاد نتیجه‌ای جز اتهام بعدی لافایت (۲۰ اوت ۱۷۹۲) و فرار او به نزد دشمن حاصل نشد.

هنگامی که مجلس مقنن به هیئت وزیران - که ژیروندیستها در آن اکثریت داشتند - لوائی فرستاد مسئله

شاه را در مورد ایجاد یک اردوگاه مجهز حفاظی در پیرامون پاریس و همچنین در مورد قطع مستمری دولتی کشیشها و راهبه‌های سوگند نخورده بدست آورد. شاه که در اخذ تصمیم دستخوش اضطراب شدید بود، نه تنها از امضای آن لوائی خودداری کرد، بلکه همه وزیران جز دوموریه را منصرف ساخت. دوموریه هم بزودی استعفا کرد تا فرماندهی را در جبهه بلژیک به‌عهده بگیرد. هنگامی که خبر امتناع شاه از امضای لوائی در پاریس انتشار یافت، مردم چنین نتیجه گرفتند که لویی انتظار دارد ارتشی فرانسوی یا بیگانه بزودی به پاریس برسد و به انقلاب پایان دهد. نقشه‌های خودسرانه‌ای برای تخلیه پاریس و ایجاد یک ارتش انقلابی در قسمت مرزی رودخانه لوار طرح شد. رهبران ژیروندی از طبقات مختلف دعوت کردند که همگی در برابر کاخ تویلری حضور یابند.

بدین ترتیب، در ۲۰ ژوئن ۱۷۹۲، جمعیتی هیجانزده مرکب از زن و مرد - میهن پرستان، اوباش و بزنبهادرها، ماجراجویان، پیروان پرشور روبسپیر و بریسو یا مارا - بزور وارد حیاط توپلری شدند و تقاضاها و طعنه‌های خود را فریادزنان ابراز داشتند و خواهان دیدار «مسیو و ماداموتو» شدند. لویی به نگهبانان خود دستور داد که تعدادی از آنان را وارد کنند. چهل پنجاه نفری، در حالی که سلاحهای مختلف خود را تکان می‌دادند وارد شدند. لویی پشت میزی قرار گرفت و به عرضحال آنان در مورد پس گرفتن وتو خود گوش فرا داد. وی در پاسخ گفت که مکان و زمان برای چنین قضایای پیچیده‌ای مناسب نیست. متعاقباً مدت سه ساعت به دلایل، تقاضاها، و تهدیدهای آنها گوش کرد. یکی از شورشیان فریاد زد: «من خواهان تصویب فرمان علیه کشیشها هستم؛ ... یا باید تصویب کنی یا باید بمیری!» دیگری شمشیر خود را به سوی لویی نشانه گرفت، و شاه ظاهراً تحت تأثیر آن حرکت واقع نشد. شخصی کلاه سرخ‌رنگی به او تقدیم کرد و او آن را با خوشحالی بر سر نهاد. مهاجمان فریاد برآوردند: «زنده‌باد ملت! زنده‌باد آزادی!» و بعد هم «زنده‌باد شاه!» شاکیان آن محل را ترک کردند و گزارش دادند که شاه را خوب ترسانده‌اند، و جمعیت ناراضی ولی خسته، بتدریج به شهر بازگشت. فرمان علیه روحانیون سوگند نخورده، علی‌رغم وتو، اجرا شد؛ ولی مجلس، که مایل بود خود را از عوام‌الناس جدا کند، از شاه دعوت کرد که به مجلس بیاید؛ و هنگامی که لویی وارد شد مجلس بگرمی از وی پذیرایی کرد. شاه هم به تعهد آن در مورد وفاداری ممتد نسبت به سلطنت گوش فرا داد.

طرفداران اصلاحات اساسی (رادیکالها) از آشتی تشریفاتی بورژوازی با سلطنت خشنود نبودند؛ آنها صداقت و حسن‌نیت شاه را باور نداشتند، و از آمادگی مجلس جهت متوقف ساختن انقلاب، بویژه در زمانی که طبقه متوسط پایه‌های اقتصادی و سیاسی خود را استوار ساخته بود، خشمگین بودند. روبسپیر و مارا بتدریج باشگاه ژاکوبین را از حالات

شهرهای صنعتی متمایل به همکاری با کارگران پاریس می‌شدند. هنگامی که مجلس از دیپارتمانها خواست تا هریک گروهی از اتحادیه گارد ملی را برای شرکت در مراسم سومین سالروز سقوط باستیل به پاریس بفرستند، گروههای مزبور بیشتر به وسیله کمونهای شهری انتخاب شدند و طرفدار سیاستهای افراطی بودند. گروهی که بیش از دیگران ملتهب و شوریده بود و از ۵۱۶ نفر تشکیل می‌شد در ۵ ژوئیه از مارس‌بیرون آمد و عهد کرد که شاه را عزل کند. این عده، ضمن حرکت از نقاط مختلف فرانسه، آهنگی را می‌خواندند که روزه دولیل تصنیف کرده بود و به نامی مشهور شد که خود مصنف قصد آن را نداشته بود، یعنی «مارسین».

سربازان مارس‌بی و چندین هیئت نمایندگی از مؤتلفین پس از ۱۴ ژوئیه به پاریس رسیدند، ولی کمون پاریس از آنها خواست که مراجعت خود را به تعویق بیندازند، شاید به آنها نیاز داشته باشد. کمون - دفتر مرکزی نمایندگان چهل و هشت «بخش» شهر - در این هنگام تحت تسلط رهبران افراطی بود، و هر روز، از ادارات خود در شهرداری (هتل دوویل) متصدیان شهرداری را به عنوان حکومت پایتخت تعیین می‌کرد.

در ۲۸ ژوئیه، شهر در نتیجه بیانیه‌ای که به وسیله دوک برونسویک از کوبلنتس صادر شده بود دوباره گرفتار وحشت و خشم شد:

چون اعلیحضرتین امپراطور و پادشاه پروس فرماندهی لشکریهای متحدی را که در مرزهای فرانسه گرد آمده است به من سپرده‌اند، ما بملیم انگیزه‌هایی را که مشخص سیاست اعلیحضرتین است، و هدفهایی را که در نظر دارند، برای اهالی آن کشور پادشاهی اعلام کنم.

کسانی که زمام امور را به دست گرفته‌اند، پس از آنکه حقوق شاهزادگان آلمانی را در آلزاس لورن نقض کردند و نظم و حکومت قانونی را در داخل کشور برهم زدند، ... سرانجام کار خود را با اعلان جنگ غیرعادلانه‌ای به امپراطور و حمله به ایالت‌های فروبومان تکمیل کردند ...

به آن مصالح مهم باید موضوع قابل توجه دیگری را افزود، ... مخصوصاً به هرج و مرجی که در داخل فرانسه برپا شده است باید خاتمه داد، و از حمله به سلطنت و مذهب جلوگیری کرد، و امنیت و آزادی را که شاه از آن محروم شده است به وی بازگردانید، و او را در وضعی قرار داد که بار دیگر اختیارات مشروعی را که حقاً به او تعلق دارد اعمال کند.

با اعتقاد به اینکه عقلای ملت فرانسه از زیاده‌رویهای حزب حاکم تنفر دارند، و بخش اعظم مردم در انتظار روزی هستند که آشکارا علیه اقدامات نفرت‌انگیز ظالمان خود قیام کنند، اعلیحضرتین امپراطور و پادشاه پروس از آنان می‌خواهند که بی‌درنگ به راه عقل و عدالت و صلح بازگردند. برطبق این نظریات، اعلام می‌دارم که:



حکای: سقوط باستیل، ۱۴ ژوئیه ۱۷۸۹ (آرشیو بتمان)

• دو دربار متحد هیچ هدفی غیر از سعادت فرانسه ندارند، و هیچ مایل نیستند با به‌دست آوردن متصرفاتی بر ثروت خود بیفزایند. ...

۷. ساکنان شهرها و دهکده‌هایی که جرئت دفاع از خود را در مقابل سربازان اعلیحضرت داشته باشند و به سویی آنها تیراندازی کنند. ... با آنها بی‌درنگ برطبق شدیدترین مقررات جنگ رفتار خواهد شد و خانه‌های آنها ... ویران خواهد گشت. ...

۸. از شهر پاریس و ساکنانش خواسته می‌شود که بی‌درنگ و بدون تأخیر از پادشاه خود اطاعت کنند
 اعلیحضرتین اعلام می‌دارند ... که اگر کسانی با زور وارد قصر توپلری شوند یا به آن حمله کنند، اگر
 کوچکترین آسیبی به پادشاه، ملکه، و خانواده سلطنتی برسد، و اگر امنیت و آزادی آنان بی‌درنگ تأمین
 نشود، با اقدام نظامی و تخریب کامل پاریس، انتقامی فراموش نشدنی خواهند گرفت

به همین علل است که از همه اهالی کشور مصرأ می‌خواهم و به آنها توصیه می‌کنم که جلو حرکات و
 عملیات قوایی را که زیر فرمان من است نگیرند، بلکه، برخلاف، همه‌جا راه آن را باز کنند و در کمال
 صمیمیت به یاری آنان بپردازند

مرکز فرماندهی در کوبلنتس، ۲۵ ژوئیه ۱۷۹۲

کارل ویلهلم فردیناند

دوک برونسویک - لونبورگ

آن هشتمین بند وحشتناک (که شاید از طرف مهاجران انتقامجو به دوک محبوب پیشنهاد شده بود) به منزله
 دعوت از مجلس، کمون، و اهالی پاریس بود که یا از انقلاب دست بردارند یا با هر وسیله و به هر قیمت
 در برابر مهاجمان مقاومت کنند. در ۲۹ ژوئیه، روبسپیر، ضمن خطاب به باشگاه ژاکوبین، به عنوان
 مبارز مطلبی با برونسویک، انقراض فوری سلطنت و برقراری جمهوری را با حق رأی برای همه مردان
 خواستار شد. در ۳۰ ژوئیه، مؤتلفین مارس، که هنوز در پاریس بودند، به سایر گروه‌های ایالتی پیوستند
 و قول دادند که در خلع شاه بکوشند. در ۴ اوت و روزهای بعد، بخش‌های پاریس یکی پس از دیگری به
 مجلس اعلام داشتند که دیگر حاضر به اطاعت از شاه نیستند؛ و در ۶ اوت عریضه‌ای به نمایندگان
 فرستادند که لویی باید عزل شود. مجلس در این باره اقدامی نکرد. در ۹ اوت، مارا از مردم خواست که به
 توپلری حمله برند، شاه و خانواده‌اش و همه کارمندان سلطنتی را به عنوان «خائنانی که ملت می‌بایستی در
 مرحله اول آنها را برای سعادت جامعه قربانی کند» دستگیر کنند. در آن شب، کمون و بخش‌های
 کلیساها را به صدا درآوردند و از مردم خواستند که صبح روز بعد در پیرامون توپلری گرد آیند.

بعضیها صبح زود ساعت ۳ آمدند؛ تا ساعت ۷، بیست‌وپنج بخش سهم خود را از مردانی که به تفنگ و
 دوشاخه و شمشیر مجهز بودند فرستادند؛ بعضیها با توپ آمدند؛ ۸۰۰ تن از مؤتلفین به آنها پیوستند؛ ظرف
 مدت کوتاهی تعداد جمعیت به ۹۰۰۰ نفر رسید. قصر به وسیله ۹۰۰ سرباز سوییسی و ۲۰۰ نگهبان دیگر
 محافظت می‌شد. لویی که امیدوار بود جلو

در وضعی آشفته تشکیل داده بود. سپس گفت: «اینجا آمده‌ام که از جنایت عظیمی جلوگیری کنم.» به
 شورشیان اجازه داده شد که وارد حیاط شوند. در پای پله‌هایی که به اطاق خواب شاه منتهی می‌شد،
 سوییسیها از پیشرفت بیشتر جلوگیری کردند؛ جمعیت به طرف آنها فشار آورد؛ سوییسیها شلیک کردند و
 بیش از صد مرد و زن را به قتل رساندند. شاه به سوییسیها پیغام داد که دست از شلیک بردارند و عقب‌نشینی
 کنند؛ آنها پذیرفتند، ولی جمعیت به رهبری سربازان مارس، بر آنها غلبه کردند و بیشتر آنها را به قتل
 رساندند و تعداد زیادی از آنها را دستگیر کردند؛ ۵۰ تن را به شهرداری بردند و آنها را در آنجا کشتند.
 مستخدمان و کارکنان آشپزخانه را در جشن جنون‌آمیز خون به قتل رساندند. سربازان مارس آهنگ
 «مارسیز» را همراه با پیانوی ملکه خواندند؛ فاحشه‌ای خسته بر روی بستر ملکه به استراحت پرداخت.
 اثاث منزل را سوزاندند؛ و سرداب‌های شراب را غارت کردند. در حیاط‌های مجاور، که محل نمایش
 سوارکاران (کاروزل) بود، جمعیت شادان نهصد ساختمان را آتش زدند و به طرف مأموران آتش‌نشانی که
 برای اطفای حریق آمده بودند شلیک کردند. بعضی از فاتحان با پرچم‌هایی که از لباس‌های سرخ نگهبانان
 سوییسی ساخته بودند به رژه رفتن پرداختند. و این نخستین مورد شناخته شده از پرچم سرخ بود که به
 عنوان نشانه انقلاب مورد استفاده قرار می‌گرفت.

مجلس در صدد برآمد که خانواده سلطنتی را نجات دهد؛ ولی قتل چند نفر از نمایندگان به وسیله جمعیت، بقایای نمایندگان را متقاعد ساخت که پناهندگان سلطنتی را در اختیار کمون بگذارند. کمون نیز آنها را تحت نظارت شدید در «تامپل» که عبارت از صومعه‌ای مستحکم و متعلق به «شهبسواران پرستشگاه» بود حبس کرد. لویی بدون مقاومت تسلیم شد، و بر حال همسرش که در این هنگام مویش به سپیدی گراییده بود و همچنین بر حال فرزند بیمارش اظهار تأسف کرد، و صبورانه در انتظار پایان کار خود نشست.

III - دانتون

در طی این هفته‌های متشنج، تقریباً همه نمایندگان دست راست از حضور در مجلس خودداری کرده بودند؛ پس از ۱۰ اوت، تنها ۲۸۵ تن از ۷۴۵ اعضای اصلی باقی ماندند. این تهمانده مجلس در این هنگام رأی داد که به جای پادشاه و مشاورانش یک شورای اجرایی موقتی بر سر کار آید؛ قسمت اعظم نمایندگان ژرژ دانتون را برگزیدند تا ریاست شورا را به عنوان وزیر دادگستری به عهده گیرد، و رولان را به عنوان وزیر کشور و ژوزف سروان را به عنوان وزیر جنگ انتخاب کردند. انتخاب دانتون نااندازه‌ای کوششی جهت آرام کردن پارسیها بود زیرا وی نزد آنها بسیار محبوبیت داشت؛ گذشته از این، وی در آن هنگام قابلترین و نیرومندترین شخصیت نهضت انقلاب به شمار می‌رفت.



ژرژ ژاک دانتون، ۵ آوریل ۱۷۸۹ (کتابخانه نیویورک سوساییتی)

دانتون سی‌وسه سال داشت و دو سال بیشتر از عمرش باقی نمانده بود؛ انقلاب حق طبیعی جوانی است. وی که در آرسی - سور - اوب در شامپانی به دنیا آمده بود، شغل پدر را که وکالت دادگستری بود برگزید، و به عنوان وکیل دعای در پایتخت ترقی کرد، ولی در صدد برآمد که با دوستش کامی دمولن در یک ساختمان، یعنی در بخش کارگری کوردلیه، زندگی کند؛ این دو نفر پس از مدت کوتاهی در باشگاه کوردلیه مقامی برجسته یافتند. بینی و لبهای دانتون بر اثر حادثه‌ای در کودکی آسیب دیده و پوستش بر اثر مهر آبله ناهموار شده بود؛ با این حال، هنگامی که مردم با قد بلند و کله بزرگ او مواجه می‌شدند یا حدت ذهن و قاطعیت افکار او را احساس می‌کردند یا صدای بلند و غالباً کفرآمیز او را که در مجلس انقلابی یا در باشگاه ژاکوبنها یا در میان کارگران طنین می‌انداخت می‌شنیدند، تعداد کمی از آنها پوست و بینی و لبهای او را به نظر می‌آورد.

اخلاقش مانند چهره یا صدایش سبعانه یا آمرانه نبود. امکان داشت که در داوریهایی خود خشن و ظاهراً بی احساسات باشد - چنانکه قتل عام سپتامبر را تصویب کرد. ولی مهربانی و لطفی در وجودش مستتر بود، و کینه‌ای در دل نداشت؛ آماده بخشودن بود و زود عفو می‌کرد. بیشتر اوقات، دستیارانش تعجب می‌کردند که چرا دستورهای اکید خود را نقض یا از قربانیان او امر شدید خود حمایت می‌کند. دیری نگذشت که جان خود را از دست داد، زیرا جرئت کرد بگوید که در ترور افراط شده و زمان ترحم فرارسیده است. برخلاف روبسپیر متین، دوستدار بذله‌گوییهای رابله‌وار و لذات دنیوی و قمار و زنان زیبا بود. هم پول در می‌آورد و هم پول خرج می‌کرد؛ خانه‌ای زیبا در آرسی داشت و قطعات وسیعی از اراضی کلیسا را خرید. مردم نمی‌دانستند که پول لازم را از کجا به دست می‌آورد؛ بعضی گمان می‌بردند که برای حفظ پادشاه رشوه گرفته است. دلایلی که علیه او وجود دارد بسیار است؛ با وجود این، خود را وقف مترقیترین اقدامات انقلابی کرد، و ظاهراً هرگز به هیچ یک از مصالح آن خیانت نورزید. پول شاه را می‌گرفت و برای طبقه زحمتکش کار می‌کرد. با وجود این، می‌دانست که دیکتاتوری پرولتاریا اصطلاحی با تناقض لفظی است، و ممکن است در حیات سیاسی لحظه‌ای بیش نیاید.

به سبب تعلیم و تربیت وسیعش، خیالپرست نبود. کتابخانه‌اش (که امیدوار بود پس از مدت کوتاهی به آنجا بازگردد) شامل ۵۷۱ جلد کتاب به فرانسوی، ۷۲ جلد کتاب به زبان انگلیسی، ۵۲ جلد به ایتالیایی بود؛ انگلیسی و فرانسه را خوب می‌خواند. ۹۱ جلد از آثار ولتر و ۱۶ جلد از کتابهای روسو، و همه مجلدات "FACE="Simplified Arabic" دائرةالمعارف دیدرو را داشت. به خدا معتقد نبود، ولی از این فکر که مذهب توجهاتی نسبت به حال مستمندان دارد هواداری می‌کرد. به سخنان او در سال ۱۷۹۰ که شبیه حرفهای موسه در یک نسل بعد است گوش دهید:

شخصاً اعتراف می‌کنم که فقط یک خدا شناخته‌ام - خدای همه جهان و عدالت. ... مردی

که در دشت کار می‌کند همین عقیده را دارد ... زیرا جوانی، مردانگی، و پیری او از لحاظ دقایق سعادت‌آمیزشان مدیون کشیشهاست. ... او را با خیالهای باطلش تنها بگذارید. اگر هم میل دارید به او درس بدهید. ... ولی نگذارید فقرا بترسند که ممکن است تنها چیزی را که موجب وابستگی آنها به زندگی است از دست بدهند.

به عنوان رهبر، همه چیز را صرف حفظ انقلاب از حمله خارجی و هرج و مرج داخلی می‌کرد. در تعقیب این هدفها، حاضر بود با هرکس - روبسپیر، مارا، شاه، ژیروندنها - همکاری کند؛ ولی روبسپیر به او رشک می‌برد، مارا او را تقبیح می‌کرد، شاه به او بدگمان بود، و ژیروندنها از چهره و صدایش وحشت داشتند و در نتیجه اهانت‌هایش بر خود می‌لرزیدند. هیچ یک از آنها نمی‌توانست به مقاصدش پی ببرد. زمینه جنگ را برپا می‌ساخت ولی برای صلح مذاکره می‌کرد؛ مثل شیر می‌گریه ولی از ترحم سخن می‌گفت؛ برای انقلاب می‌جنگید، ولی به عده‌ای از سلطنت‌طلبان جهت فرار از فرانسه کمک می‌کرد.

در مقام وزیر دادگستری کوشید که همه صفوف انقلابی را برای دفع حمله مهاجمان متحد کند؛ مسئولیت برانگیختن عوام را در ۱۰ اوت به عهده گرفت؛ جنگ به کمک آن روحیه‌های آشفته نیاز داشت؛ آنها سربازان پرشوری می‌شدند. اما جلو کوششهای نابهنگام در حمایت از شورش علیه پادشاهان را می‌گرفت؛ این اقدام باعث می‌شد که همه فرمانروایان اروپا در دشمنی با فرانسه متحد شوند. با پیشنهاد ژیروندنها مبنی بر انتقال دولت و مجلس به آن سوی رود لوآر مخالفت کرد؛ این عقبنشینی روحیه مردم را از بین می‌برد. زمان مباحثه منقضی شده و وقت عمل برای تشکیل لشکرهای تازه و تقویت روحیه و اعتماد آنها فرا رسیده بود. در ۲ سپتامبر ۱۷۹۲، ضمن نطقی شورانگیز، عبارتی را بر زبان آورد که فرانسویان را برانگیخت و در سراسر قرن پر آشوب طنین افکند. قوای پروس - اتریش وارد فرانسه شده و به پیروزیهای متوالی دست یافته بود. پاریس میان عکس‌العملی شدید و هراسی تضعیف‌کننده مردد بود، دانتون، که سخنگوی شورای اجرائی بود، به مجلس رفت و نمایندگان و ملت را با این سخنان تشجیع کرد و آنها را به جنگ برانگیخت:

برای وزیر مملکتی آزاد، موجب خشنودی است که نجات یافتن کشور را اعلام کند. همه به هیجان آمده‌اند؛ همه پراز ذوق و شوقند؛ و همگی مایل به ورود جنگ. ... گروهی از مردم مرزهای ما را حفظ خواهند کرد؛ گروهی به حفر سنگر خواهند پرداخت، و آن را مجهز خواهند ساخت؛ و گروه سوم با نیزه از داخل شهرهای ما به دفاع خواهند پرداخت. ... نظر ما این است که هرکس از دادن کمک یا تهیه سلاح امتناع کند، اعدام شود. ...

اگر زنگ کلیساها را به صدا درمی‌آوریم برای اعلام خطر نیست؛ بلکه برای حمله به دشمنان فرانسه است برای پیروزی باید شهادت داشته باشیم، شهادت داشته باشیم، همیشه شهادت داشته باشیم، تا فرانسه را نجات دهیم.

نظری تاریخی و هیجان‌انگیز بود، ولی در همان روز، غم‌انگیزترین واقعه انقلاب آغاز شد.

IV - قتل عام: ۲- ۶ سپتامبر ۱۷۹۲

بخشی از منابع جزئی تب احساساتی که در ۲ سپتامبر به حد اعلای خود رسید شور و حرارت خود را از کشمکش روزافزون میان مذهب و دولت و از کوششی اخذ کرد که به منظور پرستش دولت به جای مذهب صورت گرفت. مجلس مؤسسان آیین کاتولیک را به منزله مذهب رسمی پذیرفته و تعهد کرده بود که به کشیشها به عنوان کارمند دولت حقوق بپردازد. اما عناصر افراطی در کمون پاریس دلیلی نمی‌دیدند که دولت کمک مالی جهت اشاعه دینی کند که در نظر آنها به صورت افسانه‌ای شرقی بود و مدتها با فنودالبسم (ملوک‌الطوایفی) و سلطنت همکاری کرده بود. این نظریات مورد قبول باشگاهها و سرانجام مجلس مقنن واقع شد. نتیجه آنکه يك سلسله اقدامات انجام گرفت که خصومت کلیسا با دولت را به صورت تهدیدی مکرر و دائمی علیه انقلاب درآورد.

ساعتی چند پس از خلع شاه، کمون فهرستی از کشیشهایی را که مظنون به داشتن احساسات و مقاصد ضدانقلابی بودند برای بخشها فرستاد، و تا آنجا که ممکن بود بسیاری از آنها را دستگیر و به زندانهای مختلف فرستاد، و اینها نقش عمده در قتل عام را به عهده گرفتند. در ۱۱ اوت، مجلس به هرگونه نظارت کلیسا بر تعلیم و تربیت پایان داد. در ۱۲ اوت، کمون پوشیدن البسه مذهبی را در ملاءعام ممنوع کرد. در ۱۸ اوت، مجلس فرمانی عمومی به همان مضمون را صادر کرد، و همه فرقه‌های مذهبی باقیمانده را از بین برد. در ۲۸ اوت، تبعید همه کشیشهایی را که نسبت به اساسنامه مدنی روحانیون سوگند نخورده بودند خواستار شد، و به آنها دو هفته جهت خروج از فرانسه مهلت داد؛ در حدود بیست و پنج هزار کشیش به سایر کشورها گریختند و به تبلیغات مهاجران افزودند. از آنجا که روحانیون تا این زمان دفاتر تولد و ازدواج و وفات را در بخشها در دست داشتند، مجلس مجبور شد که این وظیفه را به مقامات غیرمذهبی

بسپارد. نظر به اینکه بیشتر مردم اصرار داشتند که این وقایع را با مراسم کلیسایی وقار و شکوه ببخشند، کوشش در راه طرد تشریفات دیرین باعث افزایش اختلاف میان مردم دیندار و دولتی شد که با تعلیم شریعت و مطالب دینی مخالفت می‌ورزید. کمون، ژاکوبنها، ژیروندنها، و مونتانیارها همگی در این برنامه با یکدیگر مشترك بودند که اخلاص و سرسپردگی به جمهوری جوان، به‌صورت مذهب مردم در خواهد آمد؛ و آزادی، برابری، و برادری جای اب، ابن، و روح‌القدس را خواهد گرفت، و پیشرفت تثلیث جدید به‌صورت هدف نظم اجتماعی و آزمایش نهایی اخلاق در خواهد آمد.

این ضمن، بعضی از پیشگویان مشتاق از مجلس درخواست کردند که به عنوان قدمی در راه دموکراسی همگانی که مورد توجه آنان بود «عنوان شهروند فرانسوی به همه فیلسوفان خارجی که با شجاعت از اصل آزادی دفاع کرده و شایستگی بشریت را داشته‌اند عطا شود.» در ۲۶ اوت، مجلس به این درخواست پاسخ داد و تابعیت فرانسوی را به جوزف پریستلی، جرمی بنتم، ویلیام ویلبرفورس، آناکارسیس کلوتس، یوهان پستالوتسی، تادئوش کوشچوشکو، فردریش شیلر، جرج واشینگتن، تامس پین، جیمز مدیسون، الکزاندر همپلتن اعطا کرد. الکساندر فون هومبولت به پاریس آمد تا به قول او «هوای آزادی را استنشاق کند و در تحقیر استبداد حاضر باشد.» به نظر می‌رسید که مذهب جدید، به محض ریشه گرفتن، شاخه‌های خود را می‌گسترده.

در ۲ سپتامبر، جمهوری جدید «لباسهای پلوخوری خود را برتن کرد» و سرسپردگی و هواخواهی خود را به طرق مختلف ابراز داشت. مردان جوان و میانسال در نقاط سربازگیری گرد آمدند و آمادگی خود را برای خدمت در ارتش اعلام کردند. زنان از راه محبت به دوختن لباسهای گرم برای آنان پرداختند، و با چهره‌های عبوس نوار زخم برای زخمیه‌های آینده فراهم آوردند. مردان و زنان و کودکان به مراکز بخش خود آمدند تا سلاح و جواهرات و پول جهت جنگ بدهند. مادران، کودکانی را که وابسته به سربازان یا پرستاران عازم جبهه بودند به فرزندی پذیرفتند. بعضی‌ها به زندانها روی آوردند تا کشیشها و سایر دشمنان مذهب جدید را به قتل برسانند.

از زمان صدور اعلامیه دوک برونسویک (۲۵ ژوئیه ۱۷۹۲)، رهبران انقلابی مانند کسانی رفتار کرده بودند که زندگی آنها در معرض خطر است. در ۱۱ اوت، مأموران عمومی در هتل دوویل (شهرداری) این یادداشت شگفت‌انگیز را برای آنتوان سانتر، که در آن هنگام فرماندهی نظامی بخشها را به عهده داشت، فرستادند: «خبر یافته‌ایم که نقشه‌ای طرح می‌شود که عده‌ای به زندانهای پاریس بروند و همه زندانیها را بربایند و آنها را بی‌درنگ به قتل برسانند. خواهش می‌کنیم زندانهای شاتله، کونسیرژری، و لافورس را نیز تحت نظر داشته باشید.» نمی‌دانیم که سانتر این یادداشت را چگونه تعبیر کرد. در ۱۴ اوت، مجلس یک «دادگاه فوق‌العاده» به منظور محاکمه دشمنان انقلاب تشکیل داد؛ ولی حکمهایی که داده شد ما را مطلقاً راضی نکرد. وی در روزنامه دوست مردم مورخ ۱۹ اوت به خوانندگان خود نوشت: «عاقلاًترین و بهترین کار آن است که به آبی [زندان دیگر] بروید، خائنان، مخصوصاً افسران سوییسی [گارد سلطنتی] و شرکای آنان، را بیرون بکشید و آنها را از دم تیغ بگذرانید. آنها را محاکمه کردن احمقانه است!» کمون که با این ذوق و شوق به هیجان آمده بود مارا را به‌عنوان سردبیر رسمی برگزید، جایی برای وی در اتاق مجلس اختصاص داد، و او را به



جي. واتز: جرمي بنتم (آرشیو بتمان)

عضویت «کمیته نظارت» انتخاب کرد.

اگر عوام به سخنان مارا گوش دادند و تا آخرین حد توانایی خود از او اطاعت کردند، به سبب آن بود که آنها نیز خشمگین از تنفر و لرزان از بیم بودند. در ۱۹ اوت، پروسیها به رهبری فردریک ویلهلم دوم و دوک برونسویک از مرزها گذشته بودند. همراه آنان عده معدودی از مهاجران که در صدد انتقامجویی از انقلابیون بودند حرکت می کردند. در ۲۳ اوت، مهاجمان قلعه لونگوی را گرفتند؛ گفته می شد که این قلعه بر اثر مسامحه و اغماض افسران اشرافی آن سقوط کرده است. در ۲ سپتامبر، به وردن رسیدند؛ و گزارش نابهنگام در صبح آن روز به پاریس رسید مبنی بر اینکه این قلعه ظاهراً تسخیرناپذیر سقوط کرده است (ولی این واقعه بعد از ظهر آن روز روی داد)؛ در این هنگام راه پاریس به روی دشمنان باز شد، زیرا هیچ لشکر فرانسوی برای جلوگیری از آنها حرکت نکرده بود. به نظر می آمد که پایتخت در اختیار آنان قرار خواهد گرفت؛ دوک برونسویک انتظار داشت که بزودی در پاریس ناهار بخورد.

در این ضمن، انقلابی علیه انقلاب کبیر در دو منطقه جداگانه فرانسه که با یکدیگر زیاد فاصله داشت روی داده بود. این دو منطقه واند و دوفینه بود؛ و در خود پاریس هزاران تن از مردمی می زیستند که هواخواه شاه مخلوع بودند. در اول سپتامبر، جزوهای در میان مردم منتشر شده بود مبنی بر اینکه توطئه ای در جریان است تا زندانیان را آزاد کنند و همراه آنان به قتل عام انقلابیون پردازند. مجلس و کمون از همه افراد نیرومند می خواستند که به ارتشی که جهت مقابله با دشمن بیرون می رفت ملحق شوند؛ ولی این مردان چگونه می توانستند زنان و کودکان خود را در اختیار آن همه سلطنت طلب و کشیش و جانیان

معمولي که از زندانهاي پاریس بیرون می‌آمدند بگذارند؟ بعضي از بخشها مقرر داشتند که همه کشيشها و افراد مظنون قبل از حرکت داوطلبان به قتل برسند.

در ساعت دو بعداز ظهر یکشنبه ۲ سپتامبر، شش کالسکه حامل کشيشهاي سوگند خورده به زندان آبي نزديک شد. گروهی به مسخره کردن آنان پرداختند؛ مردی روی پله کالسکه‌ای پرید؛ کشيشی او را با عصا زد؛ جمعيت، در حالی که لعنت می‌فرستادند و تعداد آنها افزایش می‌یافت، به زندانيان که در کنار دروازه از کالسکه‌ها پايين می‌آمدند حمله کردند؛ نگهبانان شان نیز در حمله کردن به آنها شرکت جستند؛ هر سي نفر به قتل رسیدند. جمعيت از دیدن خون و احساس وجد اطمینان بخش ناشی از کشتاري که عاملان آن شناخته نمی‌شدند به هیجان آمدند و به صومعه کرملیان رفتند و کشيشهايی را که در آنجا زنداني شده بودند کشتند. شب‌هنگام، پس از استراحت، جمعيت، که تعداد آن بر اثر ورود اوباش و بزنبه‌دارها و قوای سالم و با روح مارسی، آوینیون، و برتانی افزایش یافته بود، همه زندانيان خود را مجبور به خروج کردند، و دادگاهی برای محاکمه فوري آنها

کشيش یا سلطنت‌طلب یا از مستخدمان شاه و ملکه بودند به دست گروهی سپردند که آنها را با شمشیر و چاقو و نیزه و چماق به قتل رساندند.

در آغاز، دژخیمان نمونه بودند؛ دزدی وجود نداشت - اشیای گرانبهائی که از قربانیان گرفته می‌شد به اولیای شهرداری (کمون) منتقل می‌گشت؛ بعدها زحمتکشان خسته این‌گونه غنایم را به‌عنوان حقوق خود برداشت کردند. هر يك در ازای کار روزانه شش فرانک و سه بار غذا و هر مقدار شراب که می‌خواست دریافت می‌کرد. بعضیها آثار محبت از خود نشان می‌دادند، و به کسانی که تبرئه می‌شدند تبریک می‌گفتند، و افراد برجسته‌ای را که در میان آنها بودند تا خانه‌هایشان مشایعت می‌کردند. بعضیها مخصوصاً درنده‌خو بودند، و شکنجه‌های محکومان را برای لذت بیشتر تماشاگران تمديد می‌کردند، و یکی از افراد پرشور، پس از آنکه شمشیر خود را از سینه ژنرال لالو بیرون کشید، دست خود را داخل زخم کرد و قلب او را بیرون آورد، و آن را در دهان گذاشت. گویی می‌خواست آن را بخورد - روشی که در دوران توحش رواج داشت. هر قاتلی، پس از خسته شدن، به استراحت می‌پرداخت و باده می‌نوشید و پس از مدت کوتاهی کار خود را از سر می‌گرفت، تا آنکه همه زندانيان آبی از طریق دادگاه کنار کوچه یا تبرئه یا محکوم شدند.

در ۳ سپتامبر، داوران و دژخیمان به سایر زندانها یعنی لافورس و کونسیرژری رفتند. در آنجا، با کارگران تازه و قربانیهای تازه‌کار، قتل‌عام ادامه یافت. در اینجا زنی مشهور به نام شاهزاده خانم لامبال زندانی شده بود که روزگاری بسیار ثروتمند و بسیار زیبا و محبوب ماری آنتوانت بود؛ وی در توطئه‌هایی که به‌منظور نجات خانواده سلطنتی صورت گرفته بود شرکت کرده بود؛ و اینک او را، در سن چهل‌وسه سالگی، گردن زدند و بدنش را مثله کردند. قلبش را از سینه‌اش بیرون آوردند، و يك جمهوریخواه پرشور آن را خورد؛ سرش را روی نیزه گذاشتند و آن را زیر پنجره «تامپل» که ملکه در آنجا زندانی شده بود به گردش درآوردند.

در ۴ سپتامبر، دامنه کشتار به زندانهاي برج سن - برنار، سن - فیومن، شاتله و سالپتریر کشیده شد؛ در آنجا، در مورد زنان جوان، هتک ناموس جای قتل را گرفت. در میان ساکنان بیستر که بیمارستانی بود، چهل‌وسه جوان هفده تا نوزده‌ساله قرار داشتند که بیشتر آنها را والدینشان برای معالجه به آنجا فرستاده بودند؛ همه آنها به قتل رسیدند.

تا دو روز دیگر، قتل‌عام در پاریس ادامه یافت، تا اینکه تعداد قربانیهای آن بین ۱۲۴۷ و ۱۳۶۸، نفر رسید. میان مردم درباره داوران در این حادثه اختلاف افتاده بود: کاتولیکها و سلطنت‌طلبان وحشترده شده بودند، ولی انقلابیون عقیده داشتند که این عکس‌العمل شدید بر اثر تهدیدات برونسویک و مقتضیات جنگ مجاز شمرده می‌شود. پتیون، شهردار جدید پاریس، دژخیمان را به‌عنوان میهن‌پرستان پرکار به حضور پذیرفت، و به آنها با مشروب نیرویی تازه بخشید. مجلس مقنن بعضی

بدرستی صورت گیرد؛ آنان بازگشتند و گزارش دادند که قتل عام متوقف شدنی نیست؛ سرانجام، رهبران مجلس - ژيروندها و همچنین مونتانیارها - قبول کردند که مطمئن‌ترین راهها يك تصویب‌نامه است. کمون نمایندگان فرستاد تا در محاکمات فوری شرکت جویند. یبو-وارن، نماینده کمون، در صحنه کشتار آبی حاضر شد و به قاتلان چنین تیریک گفت: «همشهریان، شما دشمنان خودتان را قربانی می‌کنید؛ شما وظیفه خودتان را انجام می‌دهید.» مارا مغرورانه اعتبار عملیات را به خود نسبت داد. يك سال بعد، هنگامی که ضمن محاکمه شارلوت کورده از او پرسیدند که چرا مارا را کشته است، وی پاسخ داد: «چون او بود که باعث قتل عامهای سپتامبر شد»؛ و چون دلیل خواستند، گفت: «نمی‌توانم دلیل بیاورم؛ تمام فرانسویان همین عقیده را دارند.»

هنگامی که از دانتون خواستند جلو کشتار را بگیرد، وی شانه‌های خود را بالا انداخت و گفت: «امکان ندارد.» سپس پرسید: «چرا باید درباره آن سلطنت‌طلبان و کشیشها خودم را ناراحت کنم؟ آنها منتظر رسیدن بیگانگان بودند که ما را قتل عام کنند... باید دشمنان خودمان را بترسانیم.» وی در نهانی تعدادی از دوستان و حتی دشمنان شخصی خود را از زندان بیرون آورد. وقتی که يك عضو همکار او در شوراي اجرایی علیه کشتارها اعتراض کرد، دانتون به او گفت: «بنشینید. این کار لازم بود.» به جوانی که از او پرسیده بود: «چرا این کار را شنيع نمی‌دانید؟» جواب داد: «شما خیلی جوانید که این قضایا را بفهمید... میان پاريسیها و مهاجران باید جویی از خون جاری باشد.» به عقیده او، پاريسیها در این هنگام سرسپرده انقلاب شده بودند. و آن داوطلبانی که برای مقابله با مهاجمان می‌رفتند می‌دانستند که در صورت تسلیم شدن نباید انتظار ترحم داشته باشند. در هر صورت می‌بایستی برای حفظ جان خود بجنگند.

۲ سپتامبر نیز روزی بود که در آن، مجلس مقنن با احساس اینکه حوادث، قانون اساسی را که جهت اجرای آن برگزیده شده، از بین برده است، رأی داد که کنوانسیوني (مجلسي) با انتخابات ملي تشکیل شود تا قانون اساسی تازه‌ای متناسب با اوضاع جدید فرانسه و نیازهای روزافزون جنگ تدوین کند. و از آنجا که کشاورزان و زحمتکشان و بورژواها همگی دعوت شده بودند تا از کشوری که آن را متعلق به خود می‌دانستند، دفاع کنند، ظاهراً قابل قبول نبود که یکی از آنها، خواه مؤدیان مالیات یا غیر از آنها، از دادن رأی محروم باشند. بنابراین، روبسپیر به نخستین پیروزی بزرگ خود دست یافت: کنوانسیوني که شخصیت عمده آن روبسپیر بود بر اثر شرکت مردان در انتخابات تشکیل یافت.

در ۲۰ سپتامبر، مجلس مقنن آخرین جلسه خود را تشکیل داد، و نمی‌دانست که در آن روز، در دهکده‌ای به

فرانسوا-کریستوف کلرمان با قوای مزدور پروس و اتریش به رهبری دوک برونسویک مقابل شده و جلو آنها را گرفته و در واقع به فتحی نایل آمده است، زیرا پس از آن نبرد، پادشاه پروس به هنگاهي درهم‌شکسته خود دستور داد که عقب‌نشینی کنند، و وردن و لونگوي را که جزء خاک فرانسه بود ترك گویند. فردريك ویلهلم دوم نمی‌خواست از طرف فرانسه دوردست آسیبی ببیند، به ویژه آنکه در این زمان با روسیه و اتریش بر سر تقسیم لهستان و انتخاب بزرگترین قسمت آن رقابت می‌کرد؛ گذشته از این، سربازانش به سختی از اسهالی که ناشی از خوردن انگورهای ایالت شامپانی بود رنج می‌بردند.

می‌گویند گوته که در آن نبرد حضور داشت و از اعضای ستاد دوک ساکس - وایمار بود، نکته‌ای مشهور

فصل چهارم

کنوانسیون

۲۱ سپتامبر ۱۷۹۲ - ۲۶ اکتبر ۱۷۹۵

I - جمهوری جدید

انتخاباتی که بمنظور تشکیل سومین مجلس انجام شد به وسیله ژاکوبنها حتی زیرکانه‌تر از انتخابات سال ۱۷۹۱ انجام گرفت؛ این مجلس، هم با اعتلای انقلاب مواجه بود، و هم با انحطاط آن قرین. فرایند کار دقیقاً غیرمستقیم بود: رأی‌دهندگان برگزینندگان را انتخاب می‌کردند، و اینان در کمیته انتخاباتی جمع می‌شدند و نمایندگانی را انتخاب می‌کردند که نماینده بخش آنها در کنوانسیون باشند. هر دو جریان انتخابات شفاهی بود، و در ملاء عام انجام می‌گرفت؛ در هر مرحله، چنانچه رأی‌دهندگان به رهبران محلی توهین می‌کردند، گرفتار ضرب و شتم می‌شدند. در شهرها، محافظه‌کاران از رأی دادن خودداری کردند؛ «تعداد غائبان بیشمار بود»؛ از هفت میلیون نفری که می‌توانستند رأی بدهند، شش میلیون و سیصد هزار نفر شرکت نکردند. در پاریس، رأی‌گیری در ۲ سپتامبر آغاز شد و تا چندین روز ادامه یافت، در صورتی که در کنار دروازه‌های زندان، قتل‌عامها نشان می‌داد که چگونه باید رأی داد و زنده ماند. در بسیاری از بخشها، کاتولیکهای مؤمن از رأی دادن خودداری کردند؛ از این‌رو از وائده که سلطنت‌طلبان در آن اکثریت داشتند ۹ نماینده انتخاب شد که ۶ نفر آنها در مورد اعدام شاه رأی موافق دادند. در پاریس، مجلس انتخاباتی در باشگاه ژاکوبنها تشکیل یافت، با این نتیجه که همه ۲۴ نماینده‌ای که از طرف پایتخت برگزیده شده بودند از جمهوریخواهان متعصب و از حامیان کمون بودند، مانند دانتون، روبسپیر، مارا، دمولن، بیو-وارن، کولود/اربوا، فررون، داوید (نقاش)... در استانها، ژیروندنها بیشتر در انتخابات دستکاری کردند؛ از این‌رو بریسو، رولان، کوندورسه، پتیون، گوده، باربارو، و بوزو، حق خدمت و کشته شدن را به دست آوردند. در میان بیگانگانی که انتخاب شدند، پرستلی،

یافته بود، به نمایندگی از يك قشر افراطی پاریس انتخاب شد.

هنگامی که کنوانسیون در توپلری در ۲۱ سپتامبر ۱۷۹۲ تشکیل شد، ۷۵۰ نماینده حضور داشتند. همه آنها، به استثنای دو نفر، از طبقه متوسط بودند؛ دو نفر آنها کارگر و تقریباً بقیه همه حقوقدان بودند. صدوشتاد نفر ژیروندن که متحد و تربیت یافته و خوش‌بین بودند رهبری مجلس را به عهده گرفتند، و به دلیل آنکه خطر حمله وجود ندارد، قوانین مربوط به مظنونان، مهاجران، و کشیشها و همچنین نظارت بر اقتصاد زمان جنگ را متوقف کردند؛ کار و پیشه آزاد را برقرار ساختند؛ ولی ظرف مدت کوتاهی شکایاتی در مورد سودجویی و انجام فعل و انفعالاتی در قیمتها شنیده شد. ژیروندنها، به‌منظور جلوگیری از نهضتی در میان افراطیون برای مصادرة املاک وسیع و تقسیم آنها در میان مردم، در همان روز تشکیل کنوانسیون، لایحه‌ای درباره حرمت مالکیت خصوصی به تصویب رساندند. ژیروندنها که بدین ترتیب خاطر جمع شده بودند، با مونتانیارها و اعضای فرقه سیاسی «دشت» توافق کردند و در ۲۲ سپتامبر ۱۷۹۲ نخستین جمهوری فرانسه را اعلام داشتند.

در همان روز، کنوانسیون مقرر کرد که پس از يك سال تطبیق، در فرانسه و متصرفات آن، تقویم انقلابی به جای تقویم مسیحی مرسوم شود. در تقویم جدید، سالها بدین ترتیب نامگذاری شد: سال اول (از ۲۲ سپتامبر ۱۷۹۲ تا ۲۱ سپتامبر ۱۷۹۳)، سال دوم و سوم به همین ترتیب. ماهها نیز برطبق آب و هوای خاص آنها نامگذاری شد: واندیمیر (منسوب به انگورچینی)، برومر (منسوب به مه)، و فریمر (منسوب به مه سرد و غلیظ)، برای ماههای پاییز؛ نیوز (منسوب به برف)، پلوویوز (منسوب به باران)، و وانتوز (منسوب به باد)، برای ماههای زمستان؛ ژرمینال (منسوب به جوانمزدن)، فلورئال (منسوب به گل)، و پرریال (منسوب به چمن)، برای ماههای بهار؛ و مسیدور (منسوب به درو)، ترمیدور (منسوب به گرما)، و فروکتیدور (منسوب به میوه)، برای ماههای تابستان، قرار شد هرماه سه «دکاد» و هر دکاد ده روز باشد؛ و در آخر هر دکاد يك «دکادی» خواهد بود که جای یکشنبه را به عنوان روز استراحت بگیرد. پنج روز باقیمانده، معروف به سانکولوتید به‌صورت جشنهای ملی درآمد. کنوانسیون امیدوار بود که این تقویم

باعث شود که فرانسویان از آن پس به یاد قدیسین و فصول نبوده بلکه زمین و وظایفی را که موجب باروری آن می‌شود به خاطر بیاورند؛ طبیعت جایی خدا را خواهد گرفت. تقویم جدید در ۲۴ نوامبر ۱۷۹۳، مورد استفاده قرار گرفت و در پایان سال ۱۸۰۵ میلادی منقضی شد.

ژیروندانها و مونتانیارها در باره مالکیت خصوصی، جمهوری و جنگ علیه مسیحیت با یکدیگر هم عقیده بودند؛ ولی درباره چند مسئله دیگر تاحد مرگ با یکدیگر اختلاف داشتند. ژيروندانها از نفوذ پاریس که از لحاظ جغرافیایی نامتناسب بود- یعنی از لحاظ تعداد نمایندگان و جمعیت آن - خشمگین بودند و نمی‌خواستند که این عده درباره کارهایی تصمیم

بگیرند که در مورد همه فرانسه قابل اجرا باشد؛ مونتانیارها از تأثیر بازرگانان و میلیونرها در تعیین آرای ژيروندانها ناراحت بودند. دانتون (که بخش او از ۷۰۰ رأی ممکن، ۶۳۸ رأی به او داده بود) از مقام خود به عنوان وزیر دادگستری استعفا کرد تا ژيروندانها و مونتانیارها را متحد و آنها را به صلح با پروس و اتریش ترغیب کند. اما ژيروندانها از او به عنوان بت پاریس افراطی بدگمان بودند، و خواهان بررسی فهرست هزینه‌های دوران وزارت او شدند؛ وی نتوانست به طرزی اقناع‌کننده مصرف مبالغ خرج شده را به اطلاع آنها برساند (وی به رشوه دادن عقیده بسیار داشت)؛ همچنین نتوانست بگوید پولی که با آن سه خانه در پاریس یا حوالی آن و یک ملک وسیع در دیپارتمان اوب خریداری کرده از کجا آمده است؛ شکی نبود که وی به سبکی عالی زندگی می‌کرد. دانتون ضمن آنکه مخالفان خود را ناسپاس می‌خواند، از مساعی خود درباره صلح داخلی و خارجی دست برداشت و به روبسپیر پیوست.

روبسپیر اگرچه نزد احزاب از لحاظ محبوبیت پس از دانتون قرار داشت، در میان نمایندگان به منزله شخصیتی متوسط تلقی می‌شد. در رأی‌گیری برای مقام ریاست کنوانسیون، فقط شش رأی داشت؛ حال آنکه رولان ۲۳۵ رأی آورده بود. در نظر نمایندگان، وی فردی دارای افکار و عقاید جزئی در کلیات، دارای اصول اخلاقی خسته‌کننده، و فرصت‌طلبی محتاط بود که بیصبرانه انتظار می‌کشید به قدرت خود بیفزاید. سازگاری و هماهنگی پنهانی در پیشنهادهایش دیده می‌شد که نفوذ او را بتدریج افزایش می‌داد. گرچه از درگیری مستقیم در حمله به تویلری یا قتل عامهای سپتامبر خودداری ورزیده بود، آنها را تصویب کرده بود، تا سیاست بورژواها را با وحشت از مردم آشنا کند. از همان آغاز از شرکت افراد بالغ در انتخابات هواداری کرده بود - گرچه، عملاً، با دور کردن سلطنت‌طلبان و کاتولیکها از صندوق رأی‌گیری موافقت کرده بود. از اصل مالکیت خصوصی نیز دفاع کرده و تقاضای بعضی از افراد تهیدست را در مورد مصادره و توزیع مجدد اموال نپذیرفته بود؛ با وجود این، وضع مالیات بر ارث و سایر مالیاتها را پیشنهاد کرده بود تا «بر اثر اقدامات معتدل ولی مؤثر، از عدم تساوی شدید ثروت کاسته شود.» در این ضمن، منتظر فرصت بود، و به رقیبان امکان داد که با هیجان و زیاده‌رویهای خویش خود را فرسوده کنند. عقیده راسخ داشت که روزی قدرت را به دست خواهد گرفت - و پیشبینی می‌کرد که روزی کشته خواهد شد. «وی نیز مانند همه این مردان می‌دانست که زندگی او تقریباً ساعت به ساعت در خطر خواهد بود.»

سرسخت‌ترین و پرهیجانت‌ترین مدافع طبقه کارگر نه روبسپیر بود و نه دانتون؛ بلکه مارا بود که قهرمانی‌ترین مدافعات را از این طبقه به عمل می‌آورد. وی در ۲۵ سپتامبر، به منظور تجلیل از جمهوری جدید، نام روزنامه خود را به روزنامه جمهوری فرانسه تغییر داده و در این هنگام چهل‌ونهم ساله بود (روبسپیر سی‌وچهار سال و دانتون سی‌وسه سال داشت)؛

به مرگش باقی مانده بود، ولی آن را در نبردی سازش‌ناپذیر علیه ژيروندانها به کار برد. مارا ژيروندانها را دشمنان خلق و عاملان بورژوازی تجارت‌پیشه و در حال ترقی می‌دانست، که ظاهراً در نظر داشتند انقلاب را به صورت بازوی سیاسی «اقتصاد آزاد» درآورند. انتقادات شدید او در سراسر پاریس طنین افکند و بخشها را به شورش واداشت و در کنوانسیون خصومتی تقریباً همگانی به وجود آورد. ژيروندانها آنچه را که «تریومویراتوس» دانتون و روبسپیر و مارا می‌دانستند تقبیح می‌کردند، ولی دانتون او را از خود نمی‌دانست، و روبسپیر از او احتراز می‌کرد. مارا در کنار مونتانیارها می‌نشست، ولی معمولاً تنها و

بدون دوست بود. در ۲۵ سپتامبر ۱۷۹۲، ورنیو و دیگران اسنادی را در کنوانسیون خواندند مبنی بر آنکه مارا از حکومت دیکتاتوری طرفداری کرده و قتل‌عامها را به وجود آورده است. هنگامی که «تربیبون ملت» در حال ضعف و بیماری به منظور دفاع از خود برخاست، نمایندگان با فریاد «بنشین!» به او حمله کردند. وی می‌گفت: «به نظر می‌رسد که در مجلس تعداد زیادی دشمن شخصی دارم.» ژیروندنها فریاد زدند: «همة ما دشمن توایم» مارا به سخن گفتن ادامه داد و تقاضای خود را درباره دیکتاتوری به سبک محدود رومیها تکرار، و اشارات خود را به ایجاد زورگویی و بلوا تصدیق کرد، ولی دانتون و روبسپیر را از شرکت در نقشه‌های خود بری دانست. یکی از نمایندگان پیشنهاد کرد که او را دستگیر و به اتهام خیانت محاکمه کنند؛ ولی با این پیشنهاد موافقت نشد. مارا تپانچه‌ای از جیب بیرون آورد و آن را در کنار خود نگاه داشت و گفت: «اگر کیفرخواست علیه من تصویب شده بود، مغز خود را در پای میز خطابه متلاشی کرده بودم.»

ژیروندنها - که فرانسه را وارد جنگ کرده بودند - در این ماهها بر اثر پیروزیهای قوای فرانسه و گسترش قدرت این کشور و افکار انقلابی تقویت شده بودند. در ۲۱ سپتامبر ۱۷۹۲، ژنرال آن - پیر دومونتسکیو - فرانساک قوای خود را به ساووا - که در آن هنگام بخشی از مملکت ساردنی بود - برد و آن را باستانی تصرف کرد. وی در این باره به کنوانسیون چنین گزارش داد: «پیشرفت قوای من پیروزی است؛ هم در شهر و هم در حومه، مردم به دیدن ما می‌آیند؛ گل‌نوار سه رنگ را همه به کار می‌برند.» در ۲۷ سپتامبر، یک لشکر دیگر فرانسوی بدون مقابله وارد نیس شد؛ در ۲۹ سپتامبر ویلفرانس را گرفت. در ۲۷ نوامبر، بنابه درخواست رهبران سیاسی محلی، ساووا به خاک فرانسه منضم شد.

تصرف ایالت راینلاند دشوارتر بود. در ۲۵ سپتامبر، ژنرال آدام - فیلیپ دوکوستین افراد داوطلب خود را به

ورمس و در ۱۹ اکتبر وارد ماینس شد و در ۲۱ اکتبر فرانکفورت - ام - ماین را به تصرف درآورد، دوموریه برای ترغیب بلژیک (از متصرفات اتریش) به جانبداری از انقلاب، در ژمپ در یکی از نبردهای عمده جنگ شرکت جست (۶ نوامبر)؛ اتریشیها، پس از مقاومتی طولانی، عقب‌نشینی کردند و چهار هزار کشته در صحنه نبرد برجای گذاشتند. بروکسل در ۱۴ نوامبر سقوط کرد؛ لیژ در بیست و چهارم، و آنتورپن (آنورس) در سیام نوامبر. در این شهرها، از فرانسویان به عنوان نجات‌دهندگان استقبال شد. دوموریه به جای آنکه به دستورهای کنوانسیون گوش فرا دهد و به طرف جنوب برود و به قوای کوستین بپیوندد، در بلژیک باقی ماند و، در نتیجه معامله با دلالان بازار سیاه در خرید و فروش اسلحه و مهمات، ثروتی به هم زد. و چون او را توبیخ کردند، تهدید به استعفا کرد. دانتون را برای راضی کردن او فرستادند؛ وی در این کار نیز توفیق یافت، ولی هنگامی که دوموریه به اردوی دشمن پیوست، دانتون مقصر شناخته شد (۵ آوریل ۱۷۹۳).

رهبران کنوانسیون که بر پیروزیها سرمست شده بودند، دو سیاست متمم یکدیگر در پیش گرفتند؛ یکی آنکه فرانسه را به «مرزهای طبیعی» خود یعنی راین (رن) و آلپ و پیرنه و دریاها برسانند؛ دوم آنکه جمعیت‌های مجاور را با دادن قول کمک نظامی جهت کسب آزادی اقتصادی و سیاسی، همدست خود کنند. به همین سبب بود که فرمان جسورانه ۱۵ دسامبر ۱۷۹۲ منتشر شد:

از این لحظه، ملت فرانسه حاکمیت ملی را [در تمام مناطقی که با او همکاری می‌کنند] و همچنین برکناری تمام مقامات کشوری و لشکری را که تاکنون بر شما حکومت کرده‌اند و لغو همه مالیات‌هایی که به شما تحمیل شده بود، به هر عنوان، و الغای عشریه و عوارض فئودالی و سرفداری را اعلام می‌دارد... ؛ گذشته از این، انحلال هیئت‌های اشرافی و روحانی، و الغای همه امتیازات و حقوق ویژه‌ای که مخالف برابری است اعلام می‌کند. از همین لحظه، شما برادر و دوست و همگی شهروند و از حیث حقوق برابرید و بدون تبعیض از شما درخواست می‌شود که حکومت کنید، خدمت کنید و از کشور خود به دفاع بپردازید.

«فرمانبرداري» يك سلسله مشكلاتي براي جمهوري جوان به وجود آورد. هنگامي كه از سرزمينهاي فتح شده («آزادشده») ماليات جهت سپاه اشغالگر فرانسه مطالبه شد، مردم لب به شكايست گشوده گفتند كه به جاي ارباب و مالياتش، ارباب ديگري آمده است. زماني كه سلسله مراتب كليسي در بلژيك و ليژ و راينلاند، كه از مدت ها پيش به حكروايي يا شركت در آن عادت كرده بود، وضع خود را، هم از لحاظ ديني و هم از لحاظ قدرت در خطرديد، در وراي مرزها و مذاهب مختلف دست دوستي به سوي مخالفان دراز كرد تا انقلاب فرانسه را دفع و در صورت امكان آن را از ميان ببرند. هنگامي كه، در ۱۶ نوامبر ۱۷۹۲، كنوانسيون، براي جلب حمايت بازرگانان آنتورپن، بازبودن رودخانه سكنت را به روي همه كشتيها اعلام داشت، هلند آماده مقاومت شد، زيرا در نتيجه صلح و ستفالن (۱۶۴۸)، رودخانه مزبور به روي

همه، غير از كشتيهاي هلندي، بسته شده بود. فرمانروايان اروپا تعهد كنوانسيون را به منزله اعلان جنگ به همه پادشاهان و اشراف فنودال تلقي كردند، و بدین ترتيب، نخستين اتحاديه عليه فرانسه شكل گرفت.

كنوانسيون در صدد برآمد كه پلها را در پشت سر خود خراب كند و لويي شانزدهم را به عنوان خائن به دادگاه بكشاند. از ۱۰ اوت به بعد «تامپل» براي بيشتر اعضاي خانواده سلطنتي - پادشاه سي و هشت ساله؛ ملکه سي و هفت ساله؛ خواهرش «مادام اليزابت» بيست و هشت ساله؛ دخترش ماري - ترز (مادام روايال) چهارده ساله؛ و فرزندش وليعهد (دوفن) لويي شارل هفت ساله حالت زنداني نيمه انساني پيدا كرده بود. زيروندنها، تا آنجا كه توانستند، براي به تاخير انداختن محاكمه كوشيدند، زيرا مي دانستند كه دلايل و مدارك موجب محكوميت و اعدام خواهد شد، و اين امر حمله كشورهاي بزرگ را عليه فرانسه تشديد خواهد كرد. دانتون با آنان موافق بود، اما شخصيتي تاره بر روي صحنه پيدا شد و او لويي - آنتوان سن - ژوست بيست و پنج ساله بود كه توجه كنوانسيون را با تقاضاي پرشور جهت كشتن شاه به خود جلب كرد. و مي گفت: «لويي با مردم به جنگ پرداخته و شكست خورده است. وي مردي وحشي و يك اسير جنگي خارجي است؛ شما مقاصد جنايت آميز او را ديده ايد. ... او قاتل باستيل، نانسي، و شان - دو - مارس، ... و تويلري است. كدام دشمن، كدام بيگانه، بيشتر به شما آسيب رسانده است؟» اين ادعا براي تسليم افراد عاقل كافي نبود و آنان را به تأمل وامي داشت. ولي در ۲۰ نوامبر جعيه اي آهني در ديوار ي از اطاقهاي سلطنتي تويلري يافت شد كه آن را رولان به كنوانسيون آورد، و در نتيجه، اتهام خيانت شديد تأييد شد. اين جعبه حاوي ۶۲۵ سند سري بود كه از مذاكرات شاه با لافايت، ميرابو، تالران، بارناو، چند تن از مهاجران و روزنامه نگاران محافظه كار پرده برمي داشت. مسلم شد كه لويي، علي رغم اظهارات او در مورد وفاداري نسبت به قانون اساسي، در صدد شكست انقلاب برآمده است. كنوانسيون دستور داد كه چادري روي مجسمه نيمنته ميرابو بيندازند؛ ژاكوبنها مجسمه اي را كه به يادبود ميرابو در باشگاهشان برپا شده بود درهم شكستند. بارناو در گرونوبل دستگير شد؛ لافايت به ميان سربازانش بازگشت؛ تالران نيز مانند هميشه فرار كرد. در ۲ دسامبر، بعضي از نمايندگان بخشا در كنوانسيون حضور يافتند و خواستار محاكمه فوري شاه شدند؛ كمون پاريس بزودي توصيه هاي اكيدي به همان مضمون ارسال داشت. در ۳ دسامبر، روبسپير به آنان ملحق شد. مارا اين مطلب را به تصويب رسانيد كه همه آرا بايستي علني و شفاهي باشد - اين امر زيروندنهاي مردد را در اختيار سان - كولوئيهاي سراسرها و كوچه ها گذاشت.

محاكمه در ۱۱ دسامبر ۱۷۹۲ در برابر همه اعضاي كنوانسيون آغاز شد. برطبق گفته سباستين مرسيه كه يكي از نمايندگان بود، عقب تالار را به صورت لژهاي تئاتر درآورده بودند و در آنها خانمهاي كه زيباترين جامه هاي خود را برتن

مشروب مي خوردند. ... انسان مي توانست راهنماياني را ببيند كه معشوقه هاي دو ك د/ اورلئان را همراهي مي كنند.» به پادشاه بعضي از مداركي را كه در جعبه آهني يافت شده بود نشان دادند؛ وي امضاي خود و هرگونه اطلاع درباره آن جعبه را انكار كرد. در مقابل سؤالات، ضعف حافظه را بهانه آورد، يا مسؤوليت را به گردن وزيران خود انداخت. سپس چهار روز مهلت خواست تا با وكلايش مشورت كند. كرتين دومالزرب، كه در زمان لويي پانزدهم از فيلسوفان و اكادمي دفاع كرده بود، حاضر به دفاع از شاه شد؛ لويي با حال تأسف پذيرفت و گفت: «فداكاري شما بزرگتر است، زيرا كه جان خود را به خطر مي اندازيد،

ولي نمي‌توانيد جان مرا نجات دهيد.» (مالزرب در آوريل ۱۷۹۴ با گيوتين اعدام شد.) در اين ضمن، نمايندگاني از کشورهاي خارج حاضر شدند که آرايي را براي شاه بخردند؛ دانتون موافقت کرد که به‌عنوان عامل خريد خدمت کند؛ ولي مبلغ مورد نظر بيش از آن بود که اعلیحضرتها مایل به پرداخت آن بودند.

در ۲۶ دسامبر، رومن‌دوسز به دفاع پرداخت، و گفت که قانون اساسي اختيار محاکمة پادشاه را به نمايندگان نداده است؛ و لويي ضمن مبارزه براي حيات خود از حقوق انساني خويش استفاده کرده؛ و يکي از مهربانترين و آدميترين افراد بشر، و يکي از آزاديخواهترين فرمانرواياني بوده که تا آن زمان بر تخت سلطنت فرانسه جلوس کرده بود. آيا نمايندگان اصلاحات متعدد او را فراموش کرده‌اند؟ آيا با احضار اتاژنرو و دعوت از همه فرانسويان به ابراز شکايات و تمايلات خود، انقلاب را آغاز کرده است؟ محاکمه‌کنندگان پاسخ دادند که شاه به منظور شکست انقلاب با کشورهاي خارجي مذاکره کرده است چرا بايد در مورد اين مرد، که متهم به خيانت است، استثنا قايل شد، به صرف اينکه وي تخت و تاج فرانسه را به ارث برده است؟ تا زماني که وي زنده است، توطئه‌هايي صورت خواهد گرفت تا اختيارات قبل از انقلاب را به وي بازگردانند. اين خود درس عبرتي خواهد بود براي پادشاهاني که ممکن است به آمال ملت خود خيانت کنند.

رأي‌گيري در مورد مجرميت شاه در ۱۵ ژانويه ۱۷۹۳ آغاز شد. از ۷۴۹ عضو، ۶۸۳ نفر، از جمله يکي از عموزادگانش به نام فيليپ د/ اورلئان، او را مجرم دانستند. پيشنهاد دابر به تسليم اين رأي جهت تصويب يا رد آن به وسيله مردم فرانسه از طريق مجامع مقدماتي، مورد مخالفت روبسپير، مارا، و سن - ژوست قرار گرفت و با ۴۲۴ رأي در مقابل ۲۸۷ رأي رد شد. سن - ژوست مي‌گفت: «آيا مراجعه به مردم به‌منزلة تجديد سلطنت نيست؟» روبسپير، که از مدتها پيش از دموکراسي و شرکت همه مردان در انتخابات دفاع کرده بود، در اين هنگام نسبت به آن ترديد نشان داده گفت: «تقوا (يعني شوق و ذوق جمهوريخواهان) هميشه بر روي زمين در ميان عده کمي وجود داشته است.»

فرانسه، سزاوار است؟» دو گروه مخالف در کوچه‌ها به اعمال زور پرداختند. در آنجا و در سراسرها جمعيت خواهان حکم اعدام شد، و اعلام داشت هرکس غير از اين رأي دهد، جان به خطر خواهد افتاد. نمايندگاني که در شب قبل تعهد کرده بودند که هرگز خواهان اعدام شاه نشوند، در اين هنگام بر جان خود بيمناک شدند و حکم اعدام را صادر کردند. دانتون تسليم شد. پين مقاومت نشان داد: فيليپ د/ اورلئان، که آماده بود به جاي لويي بنشيند، خواستار اعدام او شد. مارا رأي به «اعدام ظرف بيست و چهار ساعت داد»؛ روبسپير، که هميشه با اعدام مخالفت ورزيده بود، در اين هنگام استدلال مي‌کرد که شاه، در صورت زنده ماندن، خطري براي جمهوري خواهد بود؛ کوندورسه خواستار لغو مجازات اعدام براي هميشه شد. بريسو اخطار کرد که حکم اعدام باعث جنگ همه پادشاهان اروپا با فرانسه خواهد شد. بعضي از نمايندگان درباره رأي خود تفسيراتي کردند: پاگانل گفت: «اعدام! شاه تنها وقتي مفيد است که اعدام شود»؛ ميو گفت: «امروزه اگر اعدام وجود نداشت، مي‌بايست آن را ابداع کرد» - که انعکاسي بود از حرف ولتر درباره خدا. دوشاتل، در حال مرگ، خواست که او را به پاي تريبون ببرند؛ در آنجا عليه اعدام لويي رأي داد، و سپس جان سپرد. در رأي‌گيري نهايي، ۳۶۱ نفر خواهان اعدام و ۳۳۴ نفر خواهان به تعويق انداختن آن شدند.

در ۲۰ ژانويه، يکي از اعضاي گارد شخصي شاه، لويي - ميشل لويلتیه دوسن - فارژو را که رأي به اعدام شاه داده بود به قتل رساند. در ۲۱ ژانويه، کالسکه‌اي که عده‌اي مسلح آن را همراهي مي‌کردند از کوچه‌هايي که دو سوي آنها افراد گارد ملي ايستاده بودند گذشت و لويي شانزدهم را به ميدان انقلاب (ميدان کنکور کنوني) برد. وي در برابر سکوي گيوتين کوشيد که با جمعيت حرف بزند و گفت: «مردم فرانسه! من بيگناه کشته مي‌شوم؛ از سکوي اعدام و نزديک به رسيدن به خداست که اين حرف را به شما مي‌گويم دشمنانم را مي‌بخشم، مايلم که فرانسه - ولي در آن لحظه سانتر، رئيس گارد ملي پاریس، فریاد زد: «طبل!» و طبلها بقیة حرفهاي لويي را قطع کرد. هنگامی که تیغ سنگین گيوتین پایین افتاد و گوشت و استخوان لويي را پاره کرد، جمعيت در سکوتي آميخته به تماشا مشغول بود. يکي از آنها بعدها گفت: «در آن روز، همه آهسته قدم مي‌زدیم، و جرئت نداشتیم به روي هم نگاه کنیم.»

II - انقلاب دوم: ۱۷۹۳

اعدام شاه موفقیتی برای مونتانیارها، کمون، و جنگ‌طلبان بود، و همه «شاهکشان» را به ناچار سرسپرده جمهوری ساخت، زیرا در صورت بازگشت خانواده بوربون، همگی قربانی می‌شدند. ولی اعدام شاه باعث تفرقه و یأس ژیروندیستها شد؛ آنها که در مورد رأی دادن با یکدیگر اختلاف پیدا کرده بودند، در این هنگام در پاریس بر جان خود بیمناک، و

و نظم نسبی در دیارتانها شده بودند. رولان، که بیمار و مأیوس شده بود، یک روز پس از اعدام شاه، از شورای اجرائی استعفا کرد. صلح، که بر اثر اشتغال اتریش و پروس در تقسیم لهستان امکانپذیر شده بود، در این هنگام، بر اثر خشم سلاطین اروپا از اعدام یکی از برادرانشان، به صورت امری محال درآمد.

در انگلستان، ویلیام پیت نخست‌وزیر، که به فکر جنگ با فرانسه افتاده بود، دید که تقریباً هرگونه مخالفتی از پارلمان رخت بسته است و مردم از این خبر تکان خورده‌اند که خود شاه به زیر گیوتین رفته است. گویی خود آنها، از طریق نیاکانشان، هرگز چارلز اول را با تبر گردن نزده بودند. البته دلیل واقعی پیت این بود که تسلط فرانسه بر آنتورپن کلید رودخانه راین را که شاهراه تجارتي انگلیس با اروپای مرکزی است در اختیار دشمن دیرین بریتانیا خواهد گذاشت. آن خطر هنگامی تشدید شد که، در ۱۵ دسامبر ۱۷۹۲، کنوانسیون رأی به انضمام بلژیک به فرانسه داد. در این وقت راه استیلاي فرانسه بر هلند و سرزمین راین باز شد و سراسر آن دره آباد و پرجمعیت به روی بریتانیا، که از طریق صدور محصولات صنعتی روزافزون خود می‌زیست، مسدود می‌گشت. در ۲۴ ژانویه ۱۷۹۳ پیت سفیر فرانسه را اخراج کرد؛ در اول فوریه، کنوانسیون هم به انگلیس و هم به هلند اعلان جنگ داد. در ۷ مارس، اسپانیا به آنها پیوست، و نخستین اتحادیه مرکب از پروس، اتریش، ساردنی، انگلیس، هلند، و اسپانیا، مرحله دوم کوشش را به منظور جلوگیری از انقلاب آغاز کردند.

یک سلسله گرفتاریها موجب شد که کنوانسیون دیرتر از موقع به فکر دشواریهایی بیفتد که با آن مواجه بود. شور لشکرهای انقلابی پس از پیروزیهای نخستین خود کاهش یافت؛ هزاران تن از داوطلبان پس از گذراندن دوره خدمتی که برای آن نامنویسی کرده بودند، از ارتش بیرون آمدند؛ مجموع قوا در جبهه شرقی از ۴۰۰،۰۰۰ نفر به ۲۲۵،۰۰۰ نفر کاهش یافته بود، و این عده بر اثر بیکفایتی و پولپرستی مقاطعه‌کارانی که دوموریه از آنها حمایت و بهره‌برداری می‌کرد، از لحاظ لباس و غذا وضع بدی داشتند. ژنرالها مکرر دستورهایی را که دولت برای آنها می‌فرستاد نادیده می‌گرفتند. در ۲۴ فوریه، کنوانسیون برای تهیه قوای تازه متوسل به سربازگیری شد، ولی به افراد متمول اجازه داد که به جای خود اشخاص دیگری را بخرند و بفرستند. در چندین ولایت، شورشهایی علیه سربازگیری به وقوع پیوست. در وانده، نارضایی از سربازگیری و نیز گرانی و کمیابی مواد غذایی، به خشم علیه قوانین ضدکاتولیک ضمیمه شد و چنان شورش گسترده‌ای برپا گشت که برای جلوگیری از آن، لشکری را از جبهه به آنجا فرستادند. در ۱۶ فوریه، دوموریه رهبری قوایی مرکب از بیست هزار سرباز را جهت حمله به هلند به عهده گرفت؛ سپاه‌یانی که وی در بلژیک به عنوان پادگان برجا گذاشت، مورد حمله ناگهانی قوایی به رهبری فرمانروای ساکس - کوبورگ قرار گرفت و نابود شد؛ خود دوموریه در نرویندن شکست خورد (۱۸ مارس)؛ و در ۵ آوریل با هزار سرباز به

اتریش‌ها پیوست. در همان ماه، نمایندگان انگلیس، پروس، و اتریش با یکدیگر ملاقات، و نقشه‌هایی برای شکست فرانسه طرح کردند.

دشواریهای داخلی، به انضمام این‌گونه مشکلات خارجی، دولت فرانسه را تهدید به اضمحلال و شکست می‌کرد. با وجود مصادرة اموال کلیسا و مهاجران، اوراق آسینای (اسکناس) جدید ظرف مدت کوتاهی ارزش خود را از دست داد؛ در آوریل ۱۷۹۳، بهای ظاهری آنها چهل و هفت درصد بهای اصلی بود؛ این

نسبت سه ماه بعد به سی‌وسه درصد بهای اصلی تنزل کرد. مالیاتهای جدید به اندازه‌ای مورد مخالفت قرار گرفت که هزینه گردآوری آن تقریباً با عوایدی که از آن به دست می‌آمد برابر شد. استقراض اجباری (مانند استقراض ۲۰-۲۵ مه ۱۷۹۳) بورژوازی نوپا را تهدیدست کرد؛ هنگامی که این طبقه از ژیروندنها خواستند که از منافع آنها در دولت دفاع کنند، اختلاف میان ژیروندنها و مونتانیارها در کنوانسیون شدت یافت. دانتون، روبسپیر، و مارا باشگاه ژاکوبنها را از سیاستهای بورژوایی نخستین خود منصرف و به اصول افراطیتری متمایل ساختند. کمون، که در این هنگام تحت رهبری پیرشومت و ژاکابر قرار داشت، روزنامه تندرو پردوشن را - که به ابر تعلق داشت - برای برانگیختن مردم و ارسال عریضه جهت محدود کردن ثروت مورد استفاده قرار داد. مارا هر روز با ژیروندنها به عنوان مدافعان ثروتمندان درگیر می‌شد. در فوریه ۱۷۹۳، ژاکرو، و ژانوارله گروهی از کارگران «خشمگین» را برآن داشتند که از بهای گزاف نان انتقاد کنند و اصرار بورزند در اینکه کنوانسیون حداکثر بهای مایحتاج زندگی را تعیین کند.

کنوانسیون، که بر اثر طوفانی از دشواریها به ستوه آمده بود، وظایف سال ۱۷۹۳ را به کمیته‌هایی محول کرد، و تصمیمات آنها را تقریباً بدون چون و چرا پذیرفت.

به اکثر این کمیته‌ها پهنه‌های مخصوصی از فعالیتهای مختلف و حکومت - مانند: کشاورزی، صنعت و تجارت، حسابداری، امور مالی، تعلیم و تربیت، رفاه یا کارهای مستمراتی - سپرده شده بود. این کمیته‌ها، که معمولاً افراد متخصص در آنها شرکت داشتند، کارهای مفیدی، حتی در میان بحرانهای روزافزون، انجام دادند؛ قانون اساسی جدیدی تدوین کردند، و میراثی از قوانین سازنده برجای نهادند که بوناپارت در تدوین «قانون‌نامه ناپلئون» از آن استفاده کرد.

کنوانسیون، برای زیر نظر داشتن عمال بیگانه، خرابکاری داخلی، و جرایم سیاسی، در ۱۰ مارس ۱۷۹۳ «کمیته امنیت عمومی» را به عنوان یک اداره ملی پلیس به وجود آورد، و به آن، قدرت مطلق داد که بدون اخطار قبلی وارد منازل شود و هرکس را که متهم به خیانت یا جنایت باشد دستگیر کند. کمیته‌های دیگر نظارت برای بخشهای شهرها نیز تشکیل یافت.

همچنین در دهم ماه مارس، کنوانسیون یک دادگاه انقلابی برای محاکمه مظنونان تشکیل داد؛ به این افراد اجازه داد که وکیل مدافع بگیرند، ولی نظر اعضای هیئت منصفه تابع پژوهش‌خواهی یا تجدیدنظر نبود. در ۵ آوریل، کنوانسیون

دادستان کل این دادگاه تعیین کرد. وی در امر تحقیق و بازجویی بیرحمانه، قاضی با کفایت و گاهگاه دارای احساسات بشردوستانه بود؛ با وجود این، در گراووری که از او به ما رسیده است، او را با چهره‌ای مانند عقاب و بینی مانند شمشیر می‌بینیم. دادگاه جلسات خود را از ۶ آوریل در دادگستری تشکیل داد. هرچه جنگ پیش می‌رفت، و تعداد کسانی که برای محاکمه فرستاده می‌شدند با طرزی غیرقابل تصور افزایش می‌یافت، دادگاه بتدریج محاکمات خود را کوتاه‌تر کرد، و حتی، قبلاً حکم محکومیت را در همه مواردی که از طرف کمیته نجات ملی به آن ارجاع می‌شد صادر می‌کرد.

کمیته نجات ملی که در ۶ آوریل ۱۷۹۳ تشکیل یافت جانشین شورای اجرائی شد، و به صورت بازوی اصلی دولت درآمد. این کمیته در واقع یک کابینه جنگی بود، و نباید آن را دولتی غیرنظامی دانست که خود را ملزم به رعایت محدودیتهای قانون اساسی بداند، بلکه هیئتی بود که قانوناً اختیار داشت ملتی را که برای حیات خود می‌جنگید رهبری و بر آن حکومت کند. اختیارات آن فقط بر اثر مسؤولیتی که در قبال کنوانسیون داشت محدود می‌شد؛ تصمیمات آن می‌بایستی به کنوانسیون تسلیم شود که تقریباً در همه موارد آنها را به صورت مصوبه درمی‌آورد. سیاست خارجی، ارتش و ژنرالهایش، کارمندان کشوری، کمیته‌های مذهبی و هنری، و پلیس مخفی را نیز تحت‌نظر داشت. می‌توانست نامه‌های خصوصی و عمومی را باز کند؛ دارای بودجه‌ای مخفی بود؛ و به وسیله «نمایندگان مأمور» بر حیات و ممات در ایالتها نظارت می‌کرد. در اطاقهای «پایون‌دوفلور»، بین کاخ توپلری و رودخانه سن، جلسات خود را تشکیل می‌داد و

کنفرانسهایی خود را گرد پیرامون «میزسبز» (که روی آن را پارچه سبز انداخته بودند) تشکیل می داد. این محل تا یک سال مقر دولت فرانسه بود.

دانتون که تا ۱۰ ژوئیه ریاست آن را به عهده داشت، برای دومین بار به رهبری کشوری که در معرض خطر بود انتخاب شد. وی نخست بی درنگ همکاران خود و سپس کنوانسیون را متقاعد ساخت که دولت باید علناً دخالت خود را در امور داخلی ملتهای دیگر انکار کند. بنابه اصرار او، با وجود مخالفت روبسپیر، کنوانسیون به طور آزمایشی پیشنهادهای صلحی برای هر یک از اعضای اتحادیه اول ارسال داشت. دانتون دوکبرونسویک را قانع کرد که از پیشروی منصرف شود، و توانست عهدنامه‌ای با سوئد تنظیم کند. وی دوباره کوشید که میان مونتانیارها و ژیروندنها صلح برقرار کند، ولی اختلافات آنها بسیار عمیق بود.

مارا حملات خود را علیه ژیروندنها تشدید کرد، و در این کار چنان شدت و حدتی نشان داد که آنها توانستند (۱۴ آوریل ۱۷۹۳) تصویبنامه‌ای در کنوانسیون بگذرانند مبنی بر آنکه وی به سبب حمایت از قتل و استبداد بایستی توسط دادگاه انقلاب محاکمه شود. در محاکمه او، گروهی از سانکولوتها در دادگستری و کوچه‌های مجاور گرد آمدند، و عهد کردند که

اثر ترس و وحشت، او را آزاد کرد، پیروانش او را فاتحانه تا کنوانسیون بردوش گرفتند. در آنجا تهدید کرد که از کسانی که به او تهمت می‌زنند انتقام خواهد کشید. آنگاه او را از میان جمعی که از شادی فریاد می‌زدند به باشگاه ژاکوبنها بردند، و بر میز ریاست نشاندند. وی مبارزه خود را از سر گرفت، و تقاضا کرد که ژیروندنها به عنوان بورژواهایی که به انقلاب خیانت می‌کنند از کنوانسیون طرد شوند.

کنوانسیون، علی‌رغم اعتراضات و اخطارهای ژیروند، دستور داد که حداکثر بهای گندم در هر مرحله انتقال از تولیدکننده به مصرف‌کننده تعیین شود، و به نمایندگان دولت نیز دستور داد که از تولیدکنندگان هر مقدار که برای نیاز جامعه لازم است به زور بگیرند. این خود پیروزی متزلزلی برای مارا بود. در ۲۹ سپتامبر، اقدامات مزبور منجر به این شد که حداکثر بهای همه کالاهای اساسی تعیین شود. جنگ همیشگی میان تولیدکننده و مصرف‌کننده در این هنگام شدت یافت؛ کشاورزان علیه محدودیت محصولات خود اعتراض کردند؛ به همان نسبت که قوانین جدید راههای سودجویی را سد می‌کرد، تولید کاهش می‌یافت؛ «بازار سیاهی» به وجود آمد که نیاز کسانی را که قادر به پرداخت بهای گزاف بودند تأمین می‌کرد. بازارهایی که نمی‌توانستند بیش از حد معینی قیمت‌ها را بالا ببرند، خالی از گندم و نان شدند، و شورشهای ناشی از گرسنگی دوباره در کوچه‌ها برپا شد.

ژیروندنها، که از فشاری که به کنوانسیون از طرف طبقات پایین پاریس وارد می‌شد بسیار خشمگین بودند، از برگزینندگان طبقه سوم در ایالتها خواستند که آنان را از ستم جماعت نجات دهند. ورنیه به انتخاب‌کنندگان خود در بوردو، در ۴ مه ۱۷۹۳، چنین نوشت: «از شما دعوت می‌کنم که، اگر هنوز وقت باقی است، برای دفاع از ما به پشت میز خطابه بیاوید تا با نابود کردن ستمگران، انتقام آزادی را بگیرید»؛ و باربارو نیز در همین زمینه به حامیان خود در مارسی شرحی نوشت. در آنجا و در لیون، اقلیت بورژوا، به منظور اخراج شهرداران افراطی خود، همدستان شدند.

در ۱۸ مه، نمایندگان ژیروندن کنوانسیون را برآن داشتند که کمیته‌ای جهت بررسی اقدامات کمون پاریس و شعبه‌های آن در مورد دخالت در قوه مقننه تعیین کند. همه اعضای این کمیته از میان ژیروندنها انتخاب شدند. در ۲۴ مه، کنوانسیون دستور توقیف ابر و وارله را به عنوان محرک و آشوب‌طلب صادر کرد؛ کمون، با موافقت شانزده بخش، خواهان آزادی آنان شد؛ کنوانسیون نپذیرفت، روبسپیر در باشگاه ژاکوبنها در ۲۶ مه از مردم خواست که سر به شورش بردارند، و به آنها گفت: «هنگامی که به مردم ستم می‌شود، هنگامی که مردم مرجعی جز خود ندارند، هر کس از آنها دعوت به شورش نکند ترسوست. وقتی که همه

قوانین نقض می‌شود، زمانی که استبداد به حد اعلائی خود می‌رسد، هنگامی که حسن‌نیت و شایستگی زیر پا

است.» در ۲۷ مه، مارا در کنوانسیون خواهان انحلال کمیته شد و آن را «دشمن آزادی و موجب شورشی دانست که بزودی برپا خواهد شد» و افزود که «شما باعث شده‌اید که بهای کالاهای تا حد غیر متعارف بالا برود.» در همان شب، مونتانیارها موفق شدند لایحه‌ای را به تصویب برسانند و کمیته را منحل کنند؛ زندانیان آزاد شدند، ولی در ۲۸ مه، ژیروندنها کمیته را با ۲۷۹ رأی در برابر ۲۳۸ رأی دوباره برقرار کردند. در ۳۰ مه، دانتون به روبسپیر و مارا پیوست و خواهان «شدت عمل انقلابی» شد.

در ۳۱ مه، بخشها زنگ خطر را برای گرد آمدن شهروندان به صدا درآوردند. این عده در شهرداری جمع شدند و شورایی انقلابی تشکیل دادند و موافقت گارد ملی پاریس به رهبری آنریویی افراطی را به دست آوردند. شورای جدید، تحت حمایت گارد مزبور و جمعیت بیشمار، چون سیل خروشان، وارد تالار کنوانسیون شد و تقاضا کرد که ژیروندنها را به وسیله دادگاه انقلاب محاکمه کنند، و بهای نان در سراسر فرانسه از قرار هر پوند سه سو تعیین شود، و هرگونه ضرر و زیان ناشی از آن را از ثروتمندان بگیرند؛ و حق رأی به‌طور موقت مخصوص سان‌کولوتها باشد. کنوانسیون فقط با انحلال ثانوی کمیته منفور موافقت کرد. گروه‌های متخاصم برای استراحت شبانه پراکنده شدند.

شورا در اول ژوئن به کنوانسیون بازگشت و خواهان توقیف رولان شد، که در نظر سان‌کولوتها مظهر منافع بورژوازی به‌شمار می‌آمد. رولان به امید مهمان‌نوازی جنوب فرار کرد. ولی مادام رولان منتظر ماند، زیرا قصد داشت از او در برابر کنوانسیون دفاع کند؛ او را دستگیر کردند و به زندان آبی فرستادند؛ از آن به بعد، وی هرگز شوهر خود را ندید. در ۲ ژوئن، گروهی مرکب از هشتاد هزار مرد و زن، که بسیاری از آنها مسلح بودند، تالار کنوانسیون را محاصره کردند و گارد سلاح‌های خود را به سوی سقف نشانه گرفت. شورا به نمایندگان اطلاع داد که تا برآوردن همه تقاضاهایش به هیچ یک از آنها اجازه خروج نخواهد داد. مارا، که میز خطابه را در اختیار گرفته بود، نام ژیروندنهایی را که او خواهان توقیف آنها بود اعلام داشت. بعضی از آنها از دست گارد و جمعیت گریختند و به استانها رفتند؛ بیست‌ودو نفر دیگر را در پاریس در خانه‌هایشان تحت‌نظر گرفتند. از آن روز تا ۲۶ ژوئیه ۱۷۹۴، کنوانسیون غلام حلقه‌بگوش مونتانیارها، کمیته نجات ملی، و مردم پاریس بود. انقلاب دوم، بورژواها را شکست داده و به‌طور موقت دیکتاتوری پرولتاریا را برقرار ساخته بود.

فاتحان به نظم جدید شکل بخشیدند، بدین معنی که اردویشل و سن‌ژوست را مأمور تدوین قانون اساسی تازه‌ای کردند که در ۱۱ اکتبر ۱۷۹۲ دستور آن صادر شده بود. این قانون حق رأی را به همه مردان داد، و حق هر یک از شهروندان را به امرارمعاش، تعلیم و تربیت، و شورش به آن افزود، و حق مالکیت را با توجه به مصالح جامعه محدود کرد و همچنین

کرد، و اعلام داشت که اخلاق به منزله ایمان اجتناب‌ناپذیر جامعه است. کارلایل، که با دموکراسی موافق نبود، آن را «دموکراتیکترین قانون اساسی دانست که روی کاغذ آمده است.» کنوانسیون آن را پذیرفت (۴ ژوئن ۱۷۹۳) و یک‌چهارم کسانی که حق رأی داشتند، با ۱۶۹۱۸ رأی در مقابل ۱۱۶۶۱۰ رأی مخالف آن را تصویب کردند. این قانون اساسی فقط بر روی کاغذ باقی ماند، زیرا در ۱۰ ژوئیه کنوانسیون اختیارات کمیته نجات ملی را به‌عنوان یک قدرت حاکم و برتر از همه قوانین تا استقرار صلح تجدید کرد.

III - خروج مارا از صحنه: ۱۳ ژوئیه ۱۷۹۳

سه تن از فراریان فرقة ژيرونندن، يعني پتيون، باربارو، و بوزو، به كان پناهنده شدند. اين محل، سنگر شمالي مؤتلفيني بود كه عليه تسلط پاریس بر دولت ملي عكس العمل نشان داده بودند. پناهندگان در آنجا به سخنراني پرداختند، اقدامات سانكولوتها و مخصوصاً مارا را تقبیح كردند، و در صدد تشكيل ارتشي به منظور حمله به پایتخت برآمدند.

شارلوت كورده پرشورترین مستمع آنها بود. اين زن كه از اخلاف پيركورني نمايشنامه‌نويس به‌شمار مي‌آمد در خانواده‌اي معنون و فقير زاده شده بود كه افراد آن سلطنت‌طلباني افراطي بودند. در ديري تربيت شد و دو سال به‌عنوان راهبه خدمت كرد. به طريقي كه معلوم نيست فرصت يافت كه آثار پلوتارك، روسو، و حتي ولتر را بخواند؛ ايمان خود را از دست داد و شيفته قهرمانان روم باستان شد. از خبر اعدام لويي سخت تكان خورد، و از انتقادات شديد مارا عليه ژيرونندن خشمگين شد. در ۲۰ ژوئن ۱۷۹۳ با باربارو ملاقات كرد. اين مرد، كه در آن هنگام بيست‌وشش سال داشت، چنان زيبا بود كه مادام‌رولان او را به آنتينوئوس، محبوب هادريانوس امپراطور روم، تشبيه مي‌كرد. شارلوت به بيست‌وپنجسالگي نزديك مي‌شد، ولي افكار ديگري غير از عشق در سر داشت. تنها تقاضاي او معرفي نامه‌اي بود جهت تسليم به نماينده‌اي كه ورود او را به جلسه‌اي از كنوانسيون تسهيل كند. باربارو يادداشتي جهت او به لوزدوپره نوشت. در ۹ ژوئيه، شارلوت با كالسكه عازم پاریس شد، و چون در ۱۱ ژوئيه به آنجا رسيد، يك كارد آشيبي با تيغه پانزده سانتيمتري خريد. قصد داشت وارد تالار كنوانسيون شود و مارا را در جايش به قتل برساند، ولي اطلاع يافت كه مارا بيمار و در خانه است. نشاني او را گرفت و به آنجا رفت؛ ولي راهش ندادند؛ مارا در گرمابه بود، و شارلوت ناچار به اطاق خود بازگشت.

گرمابه در اين زمان به صورت اطاق تحرير مطلوب مارا درآمده بود. بيماري او، كه ظاهراً نوعي خنازير بود، روبه وخامت نهاده بود؛ به‌منظور راحت شدن از اين بيماري، تا كمر در آب گرمي كه به آن، مواد معدني و چند نوع دارو افزوده شده بود مي‌نشست؛ حوله‌اي مرطوب بر روي شانه‌هايش مي‌انداختند، و پارچه‌اي خيس شده با سرکه به دور سرش

تخته‌اي كه در سراسر وان قرار داده بودند كاغذ و قلم و جوهر خود را مي‌گذاشت، و در آنجا روز به روز مطالبی براي روزنامه خود مي‌نوشت. خواهرش آلبرتين از او پرستاري مي‌كرد، و از ۱۷۹۰ به‌بعد، سيمون اورار، كه در آغاز مستخدمه او بود و سپس در ۱۷۹۲ بدون تشریفات قانوني زن عرفي او شده بود، به پرستاري از او مشغول شد. وي با اين زن بدون دخالت كليسا و «در برابر خدای متعال... و در معبد وسيع طبيعت» ازدواج كرد.

شارلوت از اطاق خود يادداشتي براي مارا نوشت و از او تقاضاي ملاقات كرد، بدین مضمون كه «از كان آمده‌ام. عشق شما به ميهن بايد شما را وادار به دانستن توطئه‌هايي كند كه در آن شهر طرح مي‌شود. منتظر پاسخ شما هستم.» ولي نتوانست منتظر بماند. در غروب ۱۳ ژوئيه، بارديگر در زد و دوباره از ورود او جلوگیری شد. مارا كه صدای او را شنيد، دستور داد كه وارد شود، و او را به ادب پذيرفت و از او خواست كه بنشيند. شارلوت صندلي خود را نزديك او گذاشت. مارا پرسيد: «در كان چه خبر است؟» (آن زن بعدها مطالبی درباره اين گفتگوي عجيب اظهار داشت). شارلوت پاسخ داد: «در آنجا هجده نماينده كنوانسيون با متصدیان استانها مشغول توطئه‌اند.» مارا پرسيد: «اسامي آنها چيست؟» شارلوت اسامي را در اختيار او گذاشت، و مارا آنها را يادداشت كرد و حكم مرگ آنها را با اين عبارت صادر كرد كه «بزودي با گيوتين اعدام خواهند شد.» در همين لحظه، شارلوت كرد خود را بيرون كشيد و آن را با چنان شدتي در سينه مارا فرو برد كه شاه‌رگ او را قطع كرد و خون از آن بيرون جست. مارا به سيمون فریاد زد: «دوست عزيز، به دادم برس!» سيمون آمد، و مارا در ميان بازوانش جان سپرد. شارلوت كه از اطاق به شتاب بيرون رفته بود به مردی برخورد و مقاومتش با صندلي در هم شكسته شد. پليس را صدا زدند. پليس آمد و او را با خود برد. شارلوت لب به سخن گشوده گفت: «من وظیفه خود را انجام دادم؛ بگذاريد پليس هم وظیفه خود را انجام دهد.»

مارا می‌بایستی صفات خوبی داشته باشد که از عشق دو زن رقیب بهره‌مند شده باشد. خواهرش باقی عمر خود را صرف تقدیس نام و خاطره او کرد. مارا، که روزگاری پزشکی موفق بود، در زمان مرگ چیزی جز چند دست‌نوشته علمی و بیست‌وپنج سو پول برجا نگذاشت مردی متعصب بود، ولی سخت دلبسته توده‌هایی که آنها را طبیعت و تاریخ به‌دست فراموشی سپرده بودند. باشگاه کوردلیه قلب او را به‌عنوان یادگاری مقدسی حفظ کرد، و هزاران نفر با «اشتیاقی آمیخته با ستایش» برای دیدن آن آمدند. در ۱۶ ژوئیه، همه نمایندگان باقیمانده و جمع کثیری از زنان و مردان از بخشهای انقلابی، جنازه او را تا آرامگاهش در باغهای کوردلیه‌ها مشایعت کردند. مجسمه او، که به‌وسیله داوید ساخته شده است، در تالار کنوانسیون نصب شد؛ در ۲۱ سپتامبر ۱۷۹۴ جسد او را به پانتئون انتقال دادند.

محاکمه شارلوت کوتاه بود. به عمل خود اعتراف کرد، ولی خود را مجرم ندانست، و گفت که فقط انتقام

او: «یک مرد را کشتم تا صدهزار مرد را نجات دهم.» در نامه‌ای که به باربارو نوشت صریحاً اعلام کرد که «هدف وسیله را توجیه می‌کند.» چند ساعت پس از محکومیت، او را در میدان انقلاب اعدام کردند. مغرورانه سب و لعن جمعیت حاضر را تحمل کرد، و پیشنهاد کشیشی را که می‌خواست فرجامی مذهبی به کارش بدهد نپذیرفت. وی در حالی می‌مرد که نمی‌دانست عملش تا چه اندازه به ژیروندنها آسیب خواهد رساند، در صورتی که قصد داشت به آنها خدمت کند. ورنیو، که از طرف آنها سخن می‌گفت، این موضوع را درک کرد، و او را بخشید و اظهار داشت: «این زن باعث مرگ ما شد، ولی شیوه مردن را به ما آموخت.»

IV - «کمیته بزرگ»: ۱۷۹۳

کنوانسیون این حق را برای خود حفظ کرده بود که هر ماه در عضویت کمیته نجات ملی تجدیدنظر کند. در ۱۰ ژوئیه، از آنجا که دانتون در سیاست صلح‌طلبانه خود چه در داخل و چه در خارج با شکست مواجه شده بود، کنوانسیون او را برکنار کرد؛ سپس، در ۲۵ ژوئیه، گویی برای اظهار احترام مداوم خود، او را برای دو هفته به ریاست مجلس برگزید. همسر اولش در فوریه درگذشته و دو کودک برایش به‌جای گذاشته بود؛ در ۱۷ ژوئن دختری شانزده‌ساله را به زنی گرفته بود. در دهم ژوئیه، زندگیش دوباره سروسامانی یافته بود.

در ۲۷ ژوئیه روبسپیر به عضویت کمیته درآمد. دانتون هرگز به او توجه نداشت و درباره او می‌گفت: «آن مرد آنقدر شعور ندارد که تخم‌مرغی بپزد.» با وجود این، در اول اوت، روبسپیر از کنوانسیون خواست که به کمیته اختیارات مطلق بدهد. یک روز که مشغول تماشای غروب آفتاب در رودخانه سن بود، به دمولن گفت: «در رودخانه خون جاری است» و شاید این خود عکس‌العمل تأسف‌آوری بود از توصیه‌ای که به کنوانسیون کرده بود. در ۶ سپتامبر کنوانسیون پیشنهاد کرد که وی دوباره به عضویت کمیته درآید. ولی او نپذیرفت. در ۱۲ اکتبر خسته و بیمار پاریس را ترک گفت و در خانه‌ای که در زادگاه خود در آرسی-سور-اوب، در دره مارن خریده بود به استراحت پرداخت. قضا را، وقتی که در ۲۱ نوامبر به پاریس بازگشت، در رودخانه سن خون جاری بود.

در طی آن تابستان، کمیته نجات ملی که اینک «کمیته بزرگ» نامیده می‌شد، شکل تاریخی به خود گرفت. کمیته در این هنگام دارای ۱۲ عضو بود، همگی از طبقه متوسط، همگی با تربیت و با عوااید خوب، همگی آشنا با افکار فلاسفه فرانسه و روسو؛ هشت نفر از آنها وکیل دادگستری و دو نفر از آنها مهندس بودند؛ تنها یکی از آنها به نام کولو د/اربوا تا آن تاریخ با دستهای خود نان خورده بود؛ دیکتاتوری پرولتاریا هیچ‌گاه کارگری نخواهد بود. اسامی آنها از قرار زیر است:

۱- برتران بارر، سی‌وهشت ساله؛ که علاوه بر وظایف دیگر، وظیفه تسلیم تصمیمات کمیته

را به کنوانسیون و دفاع و به تصویب رساندن آنها را به عهده داشت. وی که مردی مهربان و در عین حال قاطع بود احکام اعدام را با فصاحت بیان می‌کرد و آمار را به صورت شعر در می‌آورد. فقط چند تن دشمن داشت که زنده ماندند. با هر موج سیاسی تغییر رأی می‌داد، و تا سن هشتادوشش سالگی زنده ماند، تا حدی که فنانپذیری حکومتها و افکار را ببیند.

۲- ژان- نیکولایو- وارن، سی و هفتساله؛ عقیده داشت که کلیسای کاتولیک خطرناکترین دشمن انقلاب است و می‌بایستی از بین برود. با بخشها و کمون در تماس و با آنها هماهنگ بود، و سیاست سازش‌ناپذیر خود را با چنان شایستگی تعقیب می‌کرد که حتی اعضای کمیته به وحشت می‌افتادند. متصدی مکاتبات و روابط با استانها بود، ریاست دستگاه اداری جدید را به عهده داشت، تا مدتی «مقتدرترین عضو کمیته» به‌شمار می‌رفت.

۳- لازارکارنو، چهل‌ساله؛ که به‌عنوان ریاضیدان و مهندس نظامی شهرتی به‌دست آورده بود، مسئول سازمان ارتش فرانسه بود؛ نقشه‌های جنگی را طرح می‌کرد؛ به ژنرالها توصیه‌هایی می‌کرد و دستورهای می‌داد؛ و به سبب کفایت و درستکاری احترام همگان را به خود جلب کرد. وی تنها عضو کمیته‌ای است که امروزه در سراسر فرانسه مورد احترام است.

۴- ژان- ماری کولو د/ اربوا، چهل‌وسه ساله؛ سابقاً بازیگر بود، و از دشواریهایی که مانع حرفه نمایش می‌شد رنج می‌برد؛ وی هیچگاه نه طبقه بورژوازی را، که در هایش را به روی او بسته بود بخشید، نه کلیسا را که او را به علت شغلش تکفیر کرده بود. از میان عده دوازده نفری، بیش از همه درباره «طبقه اشراف بازرگان» سختگیری می‌کرد، و یکبار پیشنهاد کرد که به‌عنوان اقدامی اقتصادی، زندانهای پاریس را- که پر از افراد مظنون، محکوم و سودجو بود- با مین منفجر کنند.

۵- ژرژ کوتن، سی و هشت ساله؛ بر اثر آماس پرده مغز چنان فلج شده بود که او را با صندلی حمل می‌کردند؛ وی این بیماری را معلول افراط در روابط جنسی در روزگار جوانی می‌دانست، ولی زنش او را دوست می‌داشت. مردی خوش‌قلب و آهین اراده بود که بر اثر رفتار انسانی خود با استانهای مهم در طی دوره ترور، مقامی ارجمند یافت.

۶- ماری- ژان ارودوسشل، سی و چهار ساله؛ که ظاهراً جای او در میان آن دوازده نفر نبود؛ از نجابی ردا بود؛ حقوقدانی ثروتمند به‌شمار می‌رفت و به سبب رفتار مؤدب و بذله‌گویی و لترمآبانه‌اش شهرت داشت. هنگامی که دید موج انقلاب بالا گرفته است، در حمله به باستیل شرکت جست، قسمت اعظم قانون اساسی ۱۷۹۳ را نوشت، و به‌عنوان مجری سختگیر سیاستهای کمیته در آژاس خدمت کرد. در آسایش می‌زیست و معشوقه‌ای از طبقه اشراف

داشت، تا آنکه تیغه گیوتین در ۵ آوریل ۱۷۹۴ بر گردن او فرود آمد.

۷- روبر لنده، چهل و هفتساله؛ متصدی تولید و توزیع غذا در اقتصادی بود که بتدریج تحت نظارت قرار می‌گرفت، و در رساندن غذا و لباس به سربازان اعجاز کرد.

۸ - کلودآنتوان- پریور- دوورنوا، معروف به «سرپرست دیر ساحل طلا» سی ساله؛ عملیات معجزه‌آسای مشابهی در تهیه اسلحه و مهمات برای ارتش انجام داد.

۹- پیر- لویی، «سرپرست دیر مارن»، سی و هفتساله؛ کوششهای خشونت‌آمیز خود را به‌منظور کشاندن استان کاتولیک و سلطنت‌طلب برتانی به راه انقلاب به‌کار برد.

۱۰- آندرم- ژانبون سنت- آندره، چهل و چهار ساله؛ از خانواده‌ای پروتستان و با تربیتی مسیحی. ناخدای یک کشتی بازرگانی بود؛ و سپس کشیشی پروتستان شد؛ متصدی ناوگان فرانسه را در برست به عهده گرفت و آن را در جنگی علیه ناوگان انگلیسی رهبری کرد.

۱۱- لویی- آنتوان سن- ژوست، بیست و شش ساله؛ جوانترین و عجیبترین فرد در میان آن دوازده نفر بود، و متعصبترین، سرکشترین و جدیترین عضو به‌شمار می‌رفت؛ او را «کودک‌مخوف» دوره وحشت می‌خواندند. وی که در پیکارهای تحت‌نظر مادر بیوه‌اش بزرگ شده بود، فردی بود لاابالی و بی‌بندوبار؛ همه قوانین و رسوم را زیر پا گذاشت؛ با ظروف نفرت‌آمیز مادرش به پاریس گریخت و آن را در راه زنان روسپی برباد داد. سپس توقیف شد و تا مدتی در زندان به‌سر برد؛ به تحصیل حقوق پرداخت؛ شعری شهوت‌انگیز با بیست بند سرود که در آن از زنا به عفت، مخصوصاً هتک ناموس راهبه‌ها، تمجید کرده و لذت را به‌عنوان حقی الهی ستوده است. در آغاز انقلاب، برای لذت‌پرستی خود ظاهراً انگیزه‌ای مشروع یافت، ولی هدفهایش او را بر آن داشت که از فردگرایی خود به‌عنوان تقوایی رومی به تمجید بپردازد و همه چیز را برای تحقق آن هدفها فدا کند. از حالت لذت‌طلبی به‌صورت مردی پرهیزکار درآمد، ولی تا پایان کار، همچنان خیال‌پرست باقی ماند. می‌گفت: «گر روزی برسد و راضی شوم که نمی‌توانم به مردم فرانسه قوانینی متین و محکم و منطقی بدهم که در برابر استبداد و ستم انعطاف‌ناپذیر باشد، در آن روز با دشمن به زندگی خود خاتمه خواهم داد.» در نهادهای جمهوری (۱۷۹۱) استدلال می‌کرد که تمرکز ثروت باعث شده است که تساوی سیاسی و قضایی و آزادی به‌صورت مسخره درآید. ثروت خصوصی باید محدود و توزیع شود؛ دولت باید متکی بر کشاورزان مالک و صنعتگران مستقل باشد؛ تعلیم و تربیت همگانی و دستگیری از مستمندان باید به‌وسیله دولت تأمین شود. قوانین باید کم و قابل فهم و مختصر باشد؛ «قوانین مفصل از مصائب جامعه است.» پس از پنج‌سالگی، هر کودکی باید بی‌تجمل، بردبار، و دلیر تربیت شود؛ از گیاهان تغذیه کند؛ و برای جنگ آماده باشد. دموکراسی خوب است، ولی در زمان جنگ باید جای خود را به دیکتاتوری بدهد. سن- ژوست، پس از آنکه در ۱۰ مه ۱۷۹۳ به عضویت کمیته درآمد، مصمم و قاطعانه به سخن پرداخت و

معشوقه را رد کرد و گفت که برای چنین تفریحاتی فرصت ندارد. آن جوان با اراده و زودرنج به صورت مردی انضباطی و خشن و مدیری لایق و سرداری بی‌بیک و پیروز درآمد. پس از بازگشت به پاریس، به ریاست کنوانسیون انتخاب شد (۱۹ فوریه ۱۷۹۴). وی، گرچه جوانی مغرور و رازدار و در مقابل دیگران متکبر بود، رهبری روبسپیر را پذیرفت، و در شکست او به دفاع از وی پرداخت، و در زمانی که بیست و شش سال و یازده ماه بیش نداشت، همراه او به سکوی اعدام رفت.

۱۲- روبسپیر نتوانست جای دانتون را به‌عنوان مغز متفکر یا اراده دوازده نفر کاملاً بگیرد؛ تسلط بر کارنو، بیه و کولو به‌سبب خشونتشان امکان نداشت؛ روبسپیر هیچ‌گاه دیکتاتور نشد. به جای فرماندهی آشکار، امور را صبورانه بررسی می‌کرد و نیرنگهای انحرافی به‌کار می‌برد. نزد سان‌کولوتها همچنان محبوب بود، زیرا به‌سادگی با مردم عادی می‌زیست و توده‌ها را می‌ستود و از منافع آنها دفاع می‌کرد. در ۴ آوریل ۱۷۹۳، «پیشنهاد برای اعلامیه حقوق بشر و شهروندان» را، به مضمون زیر به کنوانسیون تقدیم کرد.

مضمون:

جامعه مجبور است که معاش همه افراد خود را تأمین کند، خواه با تهیه کار برای آنها، خواه با تأمین وسایل زندگی برای کسانی که قادر به کار نیستند. ... کمک لازم به نیازمندان وظیفه هر کسی است که زاید بر احتیاج خود دارد. ... مقاومت در برابر ظلم را تابع قانون کردن، آخرین آراستگی استبداد است. ... هر سازمانی که نپذیرد که مردم خوبند و قضاات قابل فسادند، بدخواه است. ... مردم همه کشورها برادرند.

رویه‌مرفته این دوازده تن، چنانکه از آشنایی سطحی با آنها برمی‌آید، فقط يك عده قاتل نبودند. واقعیت این است که آنان به سهولت از سنت زورگویی و خشونت که از جنگهای مذهبی و قتل عام شب سن‌بارتلمی (۱۵۷۲) به آنها رسیده بود پیروی می‌کردند؛ بیشتر آنها دشمنان خود را بدون بیم هراس، و گاه هم با رضایتی پرهیزکارانه اعدام می‌کردند؛ ولی عمل خود را با نیازها و رسوم زمان جنگ توجیه می‌کردند. خود آنها نیز گرفتار این حوادث ناگوار می‌شدند؛ هر يك از آنها را می‌شد به مبارزه طلبید؛ از مقامش عزل کرد؛ و به سوي گیوتین فرستاد. راستی که بسیاری از آنها چنین سرانجامی داشتند. در هر لحظه دستخوش شورش توده مردم پاریس، یا گارد ملی، یا سرداری جاهطلب بودند؛ هر شکست عمده‌ای در جبهه یا شورش در یکی از استانها ممکن بود آنها را واژگون سازد. در این ضمن، شب و روز، وظایف مختلف خود را انجام می‌دادند: از هشت صبح تا ظهر در ادارات یا کمیته‌های فرعی کار می‌کردند؛ از يك تا چهار بعدازظهر در کنوانسیون شرکت می‌جستند؛ از ساعت هشت تا اواخر شب را به مشورت یا تبادل افکار، در پیرامون میزسبز، در اتاق کنفرانس می‌گذراندند. هنگامی که آن مقام را به عهده گرفتند، فرانسه

ژیروندنها در جنوب، طغیانهای کاتولیکها و سلطنت‌طلبان در غرب بود؛ ارتشهای بیگانه در شمال شرقی، شرق، و جنوب غربی آن را تهدید می‌کرد؛ در دریا و خشکی شکست خورده و همه بنادرش مسدود شده بود. در زمانی که کمیته بزرگ سقوط کرد، فرانسه بر اثر دیکتاتوری و ترور به وحدتی سیاسی دست یافته بود؛ نسلی تازه از سرداران جوان - که به وسیله کارنو و سن-ژوست تربیت یافته و گاهی تحت فرمان آنها به صحنه نبرد رفته بودند- دشمن را با پیروزیهای قاطع خود عقب رانده بودند؛ و فرانسه که به تنهایی با همه اروپا می‌جنگید، در همه کار، جز امور داخلی، با پیروزی مواجه بود.

V - دوره وحشت: ۱۷ سپتامبر ۱۷۹۳ - ۲۸ ژوئیه ۱۷۹۴

۱- خدایان تشنه‌اند

وحشت، هم برای خود دوره‌ای بود و هم روزگاری مخصوص داشت. دقیقاً از زمان اعلام «قانون مظنونان» در ۱۷ سپتامبر ۱۷۹۳ آغاز شد و تا اعدام روبسییر در ۲۸ ژوئیه ۱۷۹۴ ادامه یافت. اما ترور سپتامبر ۱۷۹۲ و «ترور سفید» ماه مه ۱۷۹۵ نیز وحشتی بود؛ و وحشت دیگری هم پس از سقوط ناپلئون پیش آمد.

علل پیدایش دوره وحشت مشهور، خطر خارجی و هرج و مرج داخلی بود که منجر به هراس و آشوب مردم و موجب حکومت نظامی شد. کشورهای عضو اتحادیه اول، ماینتس را دوباره به تصرف درآوردند (۲۳ ژوئیه)؛ به آلزاس حمله برده و وارد والانسین در ۱۶۰ کیلومتری پاریس شده بودند؛ و قوای اسپانیا، پریپینیان و بایون را تسخیر کرده بودند. لشکرهای فرانسه مضمحل شده بودند؛ و سرداران فرانسوی دستورهای دولت را نادیده می‌گرفتند. در ۲۹ اوت، سلطنت‌طلبان فرانسه يك ناوگان فرانسوی، يك پایگاه دریایی مهم، و يك زرادخانه عظیم را در تولون به انگلیسیها تسلیم کرده بودند. بریتانیا بر دریاها حاکم بود، و می‌توانست مستعمرات فرانسه را در سه قاره به راحتی تصرف کند. متفقین پیروز، به همان نسبت که پیش می‌آمدند، درباره تقسیم فرانسه و استقرار مجدد حقوق فئودالی بحث می‌کردند.

از لحاظ داخلی چنین به نظر می‌آمد که انقلاب در حال اضمحلال است. وانده در آتش ضدانقلابی می‌سوخت؛ شورشیان کاتولیک قوای دولتی را در ویه شکست داده بودند (۱۸ ژوئیه). اشراف چه در داخل و چه در خارج به عنوان مهاجر با خیال راحت در صدد برقراری حکومت سابق بودند. لیون، بورژ، نیم، مارسی، بوردو، نانت، برست به دست ژیروند شورشی افتاده بود. جنگ طبقاتی میان فقیر و غنی اوج می‌گرفت.

اقتصاد خود به منزله میدان نبرد بود. نظارت بر قیمتها که در ۴ و ۲۹ سپتامبر برقرار شده بود بر اثر

بودند؛ کشاورزان و بازرگانان با آنها مخالفت می‌ورزیدند، و به تدریج از تهیه یا توزیع غذاهایی که بهای آنها تعیین شده بود خودداری می‌کردند؛ مغازه‌های شهرها که هر روز مقدار کمتری محصول از بازار یا روستا به دست می‌آوردند، فقط قادر به تأمین نیازهای تعداد کمی از افرادی بودند که هر روز در برابر دکانهای آنها صف می‌کشیدند. وحشت از قحطی سراسر پاریس و دیگر شهرها را فراگرفت. در پاریس، سانلیس، آمین، روان، جمعیت نزدیک بود که دولت را بر اثر اعتراض به کمبود مواد غذایی ساقط کند. در ۲۵ ژوئن، ژاکرو، گروه آنراژه (دیوانگان) را به کنوانسیون رهبری کرد و از نمایندگان خواست که همه سودجویان را - که بعضی از نمایندگان را نیز جزء آنها دانست - دستگیر و مجبور به پس دادن ثروت جدید خود کنند. وی گفت:

دموکراسی شما دموکراسی نیست، زیرا که با ثروت موافقت. ثروتمندان بوده‌اند که طی چهار سال اخیر از ثمرات انقلاب بهره‌مند شده‌اند؛ اشراف تاجر که بدتر از نجبا هستند بیشتر به ما ظلم می‌کنند. اخاذی آنها حد و حصری ندارد، زیرا بهای کالاها به طرزی وحشت‌انگیز بالا می‌رود. وقت آن است که کشمکش شدید میان سودجویان و کارگران به پایان برسد. ... آیا دارایی افراد رذل مقدستر از جان آدمیزاد است؟ نیازمندیهای زندگی باید توسط سازمانهای اداری جهت توزیع تأمین شود، کما اینکه قوای نظامی در اختیار آنهاست. [تا زمانی که سیستم دگرگون نشده است، گرفتن مالیات از سرمایه‌داران کافی برای منظور نیست زیرا] تا انحصار و قدرت اخاذی از بین نرود، تاجر روز دیگر مبلغ مشابهی از سان‌کولوتها خواهند گرفت.

ژاکابر با عباراتی که کمتر جنبه کمونیستی داشت از طبقه بورژوازی به‌عنوان خائن به انقلاب انتقاد کرد، و از کارگران خواست که قدرت را از دست دولتی مسامحه‌کار یا جبان بگیرند. در ۳۰ اوت، نماینده‌ای این جمله سحرآمیز را بر زبان راند: «باید ترور برنامه روز باشد» در ۵ سپتامبر، گروهی از بخشها به «جابران، محتکران، و اشراف» اعلان جنگ دادند و به دفتر کمون در شهرداری رفتند. ژان-گیومپاش شهردار و پیرشومت رئیس پلیس شهر با نمایندگان خود به کنوانسیون رفتند و تقاضا کردند که لشکری انقلابی با یک دستگاه گیوتین قابل حمل در فرانسه بگردد، هر فرد زیر و زبانی را بگیرد، و هر کشاورز را مجبور به تسلیم محصولات احتکارشده خود کند در غیر این صورت او را در محل به قتل برساند.

در محیطی که مورد حمله دشمن بود و در آن انقلابی در داخل انقلاب روی می‌داد، کمیته نجات ملی لشکریایی به‌وجود آورد و آنها را رهبری کرد تا فرانسه را به پیروزی رسانند، و دستگاه تروری برپا کرد که باعث ایجاد وحدت ملتی پریشان شد.

در ۲۳ اوت، کنوانسیون براساس طرحهای جسورانه‌ای که کارنو و بارر تقدیم کرده بودند، دستور برقراری نظام وظیفه اجباری را که در تاریخ فرانسه سابقه نداشت صادر کرد، بدین مضمون:

از این تاریخ تا زمانی که دشمنان از خاک جمهوری رانده نشده‌اند، از همه فرانسویان

خواسته می‌شود که به طور دائم برای خدمت نظام آماده باشند. جوانان باید بروند و بجنگند؛ مردان متأهل باید سلاح بسازند و غذا حمل کنند؛ زنان باید چادر و لباس بدوزند و در بیمارستان به کار بپردازند؛ پیران باید به معابر عمومی بروند تا حس شجاعت جنگجویان را برانگیزند و درباره تنفر علیه پادشاهان و وحدت ملت به موعظه بپردازند.

همه جوانان مجرد از سن هجده تا بیست و پنج سالگی باید در گردانهای ثبت نام کنند که پرچمی با این عبارت داشته باشد: «ملت فرانسه علیه ستمگران به‌پا خاسته است.»

ظرف مدت کوتاهی، پاریس به صورت زر ادخانه‌ای فعال درآمد. باغهای تولیدی و لوکزامبورگ پراز دکانهایی شد که غیر از ساختن ششصدوپنجاه تفنگ در روز، سلاحهای دیگری هم می‌ساختند. بیکاری از میان رفت. سلاحهای خصوصی، فلز، لباس اضافی، مصادره شد؛ هزاران کارگاه به تصرف مردم درآمد. هم سرمایه و هم کار محدود شد؛ وامی به مبلغ یک میلیارد فرانک از ثروتمندان به‌زور گرفته شد. به پیمانکاران گفته شد که چه بسازند؛ دولت بهای کالاها را تعیین می‌کرد. ناگهان فرانسه به صورت دولتی توتالیتیر درآمد. مس، آهن، شوره، پتاس، بی‌کربنات‌دوسود، گوگرد، که سابقاً قسمتی از آن وارد می‌شد، در این زمان می‌بایستی از خاک خود فرانسه به‌دست آید که کلیه مرزها و بنادرش تحت محاصره قرار گرفته بود. خوشبختانه شیمیدان بزرگ لاووازیه (که چندی بعد زیر تیغه گیوتین جان سپرد) در سال ۱۷۷۵ جنس باروت را اصلاح کرد و تولید آن را افزایش داد؛ ارتش فرانسه باروت بهتری از باروت دشمنان در اختیار داشت. از دانشمندانی مانند مونژ، برتوله، و فورکروا خواسته شد که مواد لازم را تهیه کنند، یا به جای آنها مواد دیگری بسازند؛ این عده در آن زمان در رشته خود ممتاز بودند، و به کشور خود خدمات شایانی کردند.

تا اواخر سپتامبر، فرانسه در حدود پانصد هزار سرباز زیر پرچم داشت. تجهیزات آنها در این زمان ناقص، انضباطشان ضعیف و روحیه آنها متزلزل بود، تنها قدیسین می‌توانند در مورد مردن از خود ذوق و شوق نشان دهند. در این موقع، برای نخستین بار، تبلیغات جزء فعالیت دولت شد و تقریباً در انحصار آن درآمد. ژان-باتیست بورشوت، وزیر جنگ، به روزنامه‌ها پول می‌داد که اوضاع کشور را گزارش کنند، و دستور داد که نسخه‌هایی از این روزنامه‌ها در اردوگاهها، یعنی جایی که چیز دیگری برای خواندن وجود نداشت، توزیع شود. اعضا یا نمایندگان کمیته به جبهه می‌رفتند تا برای سربازان سخنرانی کنند و مواظب ژنرالها باشند. در نخستین درگیری در هوندشوته، از ۶ تا ۸ سپتامبر، با قوایی مرکب از انگلیسیها و اتریشیها، دوبرل، مأمور کمیته، شکست را مبدل به پیروزی کرد، و این کار در زمانی بود که ژنرال اوشار پیشنهاد عقبنشینی داده بود. به سبب این اشتباه و اشتباهات دیگر بود که آن سرباز کهنه‌کار را در ۱۴ نوامبر ۱۷۹۳ با گیوتین اعدام کردند. بیست‌ودو ژنرال دیگر را، که

همه آنها از رژیم سابق بودند، به علت اشتباه یا بی‌علاقگی یا عدم توجه آنها به دستورهای کمیته، به زندان انداختند. افراد جوانتری که در دوره انقلاب تربیت شده بودند جای آنها را گرفتند - مانند اوش، پیشگرو، ژوردان، مورو، اینان جرئت آن را داشتند که سیاست حمله مداوم را که از طرف کارنو پیشنهاد می‌شد اجرا کنند. در واتینی، در ۱۶ اکتبر، هنگامی که ۵۰٬۰۰۰ نفر سرباز تازه‌کار فرانسوی با ۶۵٬۰۰۰ نفر اتریشی مواجه شدند، کارنو تفنگی به دوش گرفت و با سربازان ژوردان به صحنه نبرد شتافت. پیروزی قاطع نبود، ولی روحیه لشکرهای انقلابی را بالا برد و اختیارات کمیته را تقویت کرد.

در ۱۷ سپتامبر، کنوانسیون فرمانبردار، قانون مظنونان را تصویب کرد و به کمیته یا نمایندگان آن اختیار داد که هر مهاجر بازگشته، هر یک از خویشان یک نفر مهاجر، هر کارمند رسمی که معزول شده ولی هنوز به کارش دوباره منسوب نشده یا هر کس را که با انقلاب یا جنگ کوچکترین مخالفتی کرده باشد، بدون اخطار قبلی دستگیر کند. قانون سختی بود که باعث می‌شد همگی غیر از انقلابیون شناخته شوند - و بنابراین تقریباً همه کاتولیکها و بورژواها - در حالت وحشت مداوم از توقیف یا حتی اعدام به‌سر می‌بردند؛ کمیته این قانون را چنین توجیه می‌کرد که وجود آن برای حفظ لااقل وحدت ظاهری، در جنگی که در راه بقای ملی صورت می‌گرفت، لازم است. بعضی از مهاجران با آن دوازده نفر موافق بودند که وحشت و ترور در مواقع بحرانی ابزارهای مشروع حکومت است. کنت مونمورن، وزیر امور خارجه لویی شانزدهم، در سال ۱۷۹۲ چنین نوشت: «به عقیده من لازم است که پارسیها با ترور مجازات شوند.» کنت فلاخسلاندر معتقد بود که مقاومت فرانسویان در برابر متفقین «ادامه خواهد داشت تا آنکه کنوانسیون قتل‌عام شود.» یکی از منشیان پادشاه پروس درباره مهاجران چنین نظر داد: «حرفهای آنها وحشت‌آور است. اگر هموطنانش را در معرض انتقام آنها قرار دهیم، ظرف مدت کوتاهی فرانسه به‌صورت گورستان شگفت‌انگیزی در خواهد آمد.»

کنوانسیون در مورد ملکه مواجهه با انتخاب اعدام یا عفو بود. گذشته از اسراف و تبذیرهای ملکه، دخالت او در امور کشور، تنفر مشهور او از عوام پاریس (جرایمی که به دشواری مستحق اعدام بود)، تردیدی نبود که وی با مهاجران و دولتهای خارجی به منظور جلوگیری از انقلاب و برقراری قدرت سنتی سلطنت فرانسه رابطه داشته است. احساس وی در این اقدامات چنین بود که از حق انسانی دفاع از خویشتن استفاده می‌کند؛ متهمانش عقیده داشتند که وی قوانینی را که به تصویب نمایندگان منتخب ملت رسیده، نقض کرده و مرتکب خیانت شده است. ظاهراً مذاکرات خصوصی شورای سلطنتی، حتی نقشه‌های جنگی لشکرهای انقلابی را با دشمنان فرانسه در میان گذاشته بود.

از لویی شانزدهم چهار فرزند داشت: دختری به نام ماری-ترز که در این زمان پانزدهساله بود؛ پسری

نام لویی-شارل که در این وقت هشت سال داشت و چنین می‌پنداشت که لویی هفدهم خواهد شد. اگرچه دخترش و خواهر شوهرش به نام الیزابت به او کمک می‌کردند، ولی با نگرانی و سپس ناامیدی می‌دید که حبس مداوم تندرستی و روحیه کودک را درهم می‌شکند. در مارس ۱۷۹۳، به ملکه نقشه‌ای در مورد فرار داده شد، ولی او نپذیرفت زیرا که این فرار مستلزم آن بود که فرزندان را به‌جا بگذارد. هنگامی که دولت از توطئه‌ای که متروک مانده بود آگاه شد، ولیعهد را با وجود کوششهای مادرش از او جدا کرد، و او را دور از خویشانش نگاه داشت. در ۲ اوت ۱۷۹۳، پس از یک سال حبس در تامل، ملکه و دخترش و خواهر شوهرش را به اطاقی در کونسیرژری (محل اقامت سرایدار) - آن قسمت از عمارت دادگستری که سابقاً نگهبان ساختمان در آن می‌نشست - انتقال دادند. در آنجا با «کاپه بیوه» یعنی ملکه، بهتر از پیش رفتار می‌کردند، و حتی اجازه دادند که کشیشی بیاید و در زندان آیین قداس را برپا دارد. در اواخر آن ماه با کوششی دیگر جهت فرار موافقت کرد، ولی به جایی نرسید. بنابراین او را به اطاق دیگری بردند و با دقت بیشتری از او مراقبت کردند.

در ۲ سپتامبر، کمیته برای تعیین سرنوشت او تشکیل جلسه داد. بعضی از اعضا مایل بودند که او را زنده نگاه دارند و به‌عنوان گروگانی در ازای صلح قابل قبولی به اتریش تسلیم کنند. بارر و سنت - آندره خواهان اعدام او بودند و می‌گفتند این کار باعث خواهد شد که امضاکنندگان حکم اعدام، به‌وسیله پیوند خون، با یکدیگر متحد شوند. ایر، از اعضای کمون، به هیئت دوازده نفره گفت: «من از طرف شما به سان-کولوتها قول داده‌ام که سر آنتوانت از تن جدا خواهد شد. این عده خواهان آنند، و بدون کمک آنها خود شما زنده نخواهید ماند. ... اگر زیاد معطل شوم، خردم می‌روم و سر او را قطع می‌کنم.»

در ۱۲ اکتبر، ملکه به بازجویی مقدماتی طولانی تن درداد؛ و در ۱۴ و ۱۵ اکتبر در برابر دادگاه انقلابی محاکمه شد. فوکیه - تنویل دادستان کل بود. روز اول از ساعت ۸ صبح تا ۴ بعدازظهر و از ساعت ۵ تا ۱۱ بعدازظهر، و روز دوم از ساعت ۹ صبح تا سه بعدازظهر مورد بازجویی قرار گرفت. او را متهم کردند که میلیونها فرانک از خزانه دولت را به برادرش یوزف دوم امپراطور اتریش انتقال داده و از قوای بیگانه جهت حمله به فرانسه دعوت کرده است، و برای توجیه گفتار خود گفتند که وی در صدد برآمده که اخلاق پسرش را از لحاظ جنسی خراب کند. تنها از همین اتهام اخیر بود که وی عصبانی شد و گفت: «طبیعت از دادن جواب به چنین اتهامی که به مادری زده شد خودداری می‌کند. من از همه مادرانی که اینجا هستند استمداد می‌کنم.» حاضران از دیدن این زن، که زیبایی و نشاط جوانی او روزگاری نقل محافل اروپا بود به رقت درآمدند، زنی که در سی‌وهشت‌سالگی

و در مرگ همسرش جامه سیاه پوشیده بود و با شجاعت و وقار علیه کسانی می‌جنگید که ظاهراً تصمیم داشتند روحیه او را با عذاب ممتدی که هم جسم و هم فکر او را آزار می‌داد خراب کنند. پس از آنکه محاکمه به پایان رسید، چشمش از فرط خستگی قادر به دیدن نبود، و مجبور شدند او را تا اطاق زندان با خود ببرند. در آنجا بود که شنید که به مرگ محکوم شده است.

در حبس مجرد، نامه توديعي براي خواهر شوهرش اليزابت نوشت و از او خواست كه دستور هايي را كه شاه براي پسر و دختر خود به جاي گذاشته است به آنها ابلاغ كند. در اين نامه نوشته بود: «پسر هرگز نبايد آخرين كلمات پدر خود را كه آنها را براي تكرار مي كنم از ياد ببرد، و هرگز در صدد برنياييد كه انتقام مرگ مرا بگيريد.» اين نامه به دست مادام اليزابت نرسيد، بلكه فوكيه- تنويل آن را دريافت داشت و براي روبسپير فرستاد، و جزء مدارك مخفي او پس از مرگش پيدا شد.

در صبح ۱۶ اكتوبر ۱۷۹۳، هانري سانسون دژخيم به اطاق او آمد و دستهايش را به پشت بست و موي پشت گردنش را زد. سپس او را از كوچه اي كه در دو سوي آن سرباز ايستاده بود و از مقابل جمعيت مخالفه كه به او طعنه مي زدند تا ميدان انقلاب با گاري بردند. ظهر شده بود كه سانسون سر جدا شده او را به جمعيت نشان داد.

دادگاه انقلاب پس از برداشتن اين قدم شروع به صدور احكام اعدام از قرار هفت حكم در روز كرد. هر تعداد از اشراف را كه در دسترس بود دستگير و بسياري از آنها را اعدام كرد. بيستويك ژيروندي كه از ۲ ژوئن تحت نظر بودند در ۲۴ اكتوبر به محاكمه كشانده شدند؛ فصاحت و رنيو و بريسو سويي به حالشان نداشت؛ همه را بسرعت اعدام كردند. يكي از آنها به نام والازه به محض خروج از دادگاه خنجرى به خود زد؛ بدن بيجاناش را در ميان محكومان گذاشتند و همه را تا سكوي اعدام بردند. در آنجا نيز به نوبه خود گردنش زير تيغه گيوتين قرار گرفت. و رنيو گفته بود: «انقلاب مثل ساتورنوس كودكان خود را مي بلعد.»

مسلم است كه اين وقايع در مانورولان كه اكنون در كونسيرژري كه به منزله پلكاني براي رفتن به زير تيغه گيوتين درآمده بود در انتظار سرنوشت خود بودچه خشم و هراسي به وجود مي آورد! زندان وي داراي جنبه هاي مثبت و ملاطفت آميز هم بود؛ دوستانش براي او كتاب و گل مي آوردند، و خود او در اطاقش كتابخانه كوچكي ترتيب داد كه بيشتر مطالب آن

خاطرات خود كرد و آن را، ندائي به آيندگان بيطرف، ناميد. چنين مي پنداشت كه آيندگان با هم اختلاف نخواهند داشت. ضمن آنكه وقايع روزگار جواني خود را شرح مي داد، خاطره ايام خوش او باعث مي شد كه ملاحظه روزهاي فعلي برايش ناگوارتر شود. در ۲۸ اوت ۱۷۹۳ چنين نوشت:

احساس مي كنم عزم و اراده ام براي ادامه اين خاطرات سست شده است. مصائب كشورم مرا عذاب مي دهد؛ غمي غير ارادي در روم رسوخ مي كند و قوه تخيلم را منجمد مي سازد. فرانسه به صورت گورستان وسيع كشتارها و صحنه وحشت انگيز درآمده است. ... تاريخ هرگز نمي تواند اين روزگار ترسناك يا هيولاهايي را كه در آن به وحشيگري مشغولند مجسم كند. روم يا بابل كجا به پاي پاريس مي رسيد؟

با پيش بيني اينكه نوبت او نيز بزودي فرا خواهد رسيد، در دست نوشته خود براي توديع با همسر و با عاشق خود - كه توانسته بودند از دامهايي كه بر ايشان گسترده بودند بگريزند - چنين نوشته بود:

اي دوستان، آرزو مندم كه بخت مساعد، شما را به ايالات متحده، كه تنها پناهگاه آزادي است، رهنمون شود. ... و اي شما، همسر و اي مصاحب، كه بر اثر پيري زودرس ضعيف شده و به دشواري از دست قاتلان گريخته ايد، آيا مي توانم شما را دوباره ببينم؟ ... تا كي بايد شاهد پرشاني ميهن و انحطاط هموطنان خود باشم؟

انتظارش به درازا نكشيد. در ۸ نوامبر ۱۷۹۳، در برابر دادگاه انقلاب، او را متهم كردند كه در سوءاستفاده بي دليل اموال عمومي شريك رولان بوده، و از اطاق زندان نامه هاي تشويق آميزي براي باربارو و بوزو، كه در آن هنگام عليه تسلط ژاكوبنها بر كنوانسيون فتنه برپا مي كردند، فرستاده است. چون به دفاع از خود پرداخت، تماشاچياني كه به دقت انتخاب شده بودند او را خائن ناميدند. دادگاه او را

مجرم شناخت، و در همان روز در میدان انقلاب گردنش در زیر گیوتین قرار گرفت. برطبق گزارش مشکوکی، می‌گویند وقتی که به مجسمه آزادی، که توسط داوید در آن میدان باشکوه نصب شده بود، نگاه کرد، فریاد زد: «ای آزادی، چه جنایتها به نام تو می‌کنند!»

گروهی از انقلابیون نیز به دنبال او اعدام شدند. در ۱۰ نوامبر نوبت بایي شهردار رسید که ستاره‌شناسی معروف بود. وی گل‌نوار سرخ را به شاه داده و از گارد ملی خواسته بود به‌سوی شاکبانی که نابهنگام در شان-دو-مارس حاضر شده بودند شلیک کند. در ۱۲ نوامبر تیغه گیوتین به گردن فیلیپ اگالیه فرود آمد؛ وی نمی‌توانست درک کند که چرا

می‌خواهند چنان متفق وفاداری را از بین ببرند؛ ولی خون پادشاهان در رگهایش جریان داشت، و طالب تخت‌وتاج بود؛ چه کسی می‌توانست بگوید کی دوباره گرفتار این دیوانگی خواهد شد؟ سپس در ۲۹ نوامبر نوبت آنتوان بارناو رسید که کوشیده بود از ملکه حمایت و او را راهنمایی کند. بعد نوبت ژنرالهایی مانند کوستین، اوشار، بیرون و... رسید.

رولان، پس از سپاسگزاری از دوستانی که زندگی خود را برای حمایت از او به‌خطر انداخته بودند، در ۱۶ نوامبر به تنهایی به قدم زدن پرداخت، بر زمین نشست و به درختی تکیه داد و این نامه تودیع را نوشت: «از ترس نبود، بلکه از خشم بود که پس از شنیدن قتل همسرم گوشه عزلت را رها کردم، مایل نبودم بر روی زمینی زندگی کنم که به جنایت آلوده شده است.»

سپس شمشیر را بر بدن خود فرو کرد. کوندورسه، پس از آنکه مطلبی در ستایش ترقی نوشت، زهر خورد (۲۸ مارس ۱۷۹۴). باربارو با تفنگ به زندگی خود پایان داد، ولی نمرود، و با گیوتین او را اعدام کردند (۱۵ ژوئن). پتیون و بوزو که تحت تعقیب عمال دولت بودند، در دشتی نزدیک بوردو خود را کشتند. اجسادشان، در وضعی که گرگها نیمی از آنها را خورده بودند، در ۱۸ ژوئن پیدا شد.

۲- ترور در استانها

ژیروندهای دیگری هنوز بودند که سرشان بر روی تنشان قرار داشت. در بعضی از شهرها، مانند بوردو و لیون، آنها زمام امور را به دست گرفته بودند. ژاکوبنها احساس می‌کردند که اگر قرار باشد حرکت ژيروندنها در جهت استقلال استانها متوقف شود و فرانسه به صورت کشوری متحد زیر نظر ژاکوبنها قرار گیرد، باید ژيروندنها را از صحنه روزگار محو کنند. به همین منظور و اهدافی دیگر، کمیته نجات ملی «نمایندگان مأمور» خود را به خارج از پاریس فرستاد و به آنها در زمینه‌های تعیین شده اختیارات مطلق داد. این عده می‌توانستند کارمندان منصوب را عزل کنند؛ دیگران را به کار بگمارند؛ افراد مظنون را دستگیر کنند؛ اشخاص را برای دخول در نظام وظیفه بگیرند؛ مالیات وضع کنند؛ به تعیین قیمت کالاها بپردازند؛ به زور وام بگیرند؛ محصول و لباس یا مواد مختلف را مصادره کنند؛ و کمیته‌های امنیت عمومی محلی را به عنوان عمال کمیته پاریس مورد تأیید قرار دهند. نمایندگان، غالباً در محیطی مخالف و بی‌حال، در مورد تشکیلات انقلابی و نظامی کارهایی معجزه‌آسا انجام دادند. آنها مخالفتها را بدون رحم و گاهی تندرویهای آمیخته با ذوق و شوق مفرط سرکوب می‌کردند.

موفقترین آنها سن-ژوست بود. در ۱۷ اکتبر ۱۷۹۳، وی به اتفاق ژوزف لوبا (که با کمال خوشوقتی رهبری او را پذیرفت) اعزام شد تا آلاس را از حمله اتریشیها نجات دهد. اتریشیها در سرزمینی که ذاتاً از لحاظ زبان و ادبیات و آداب آلمانی بود به پیروزیهای سریعی دست یافته بودند. لشکریان فرانسه از ساحل راین به‌سوی ستراسبورگ عقب رانده شده بودند،

و در حالت شکست و شورش بهسر می‌بردند. سن - ژوست شنیده بود که افسرانی که کاملاً روحیه انقلابی نداشتند با لشکریان فرانسه ظالمانه رفتار کرده و آنها را خوب رهبری نکرده و شاید هم به آنها خیانت کرده‌اند. سن - ژوست هفت تن از آنان را در برابر صف لشکریان اعدام کرد. آنگاه به شکایت سربازان گوش فراداد، و با قاطعیت مخصوص خود به رفع آن پرداخت. از طبقات مرفه هر قسم کفش، کت، پالتو، و کلاه اضافی به زور گرفت، و از ۱۹۳ تن از افراد متمول ۹۰۰،۰۰۰،۰۰۰ لیور مطالبه کرد. افسران نالایق و بی‌حال را کنار گذاشت و رشوه‌گیران محکوم را به جوخه اعدام سپرد. هنگامی که لشکریان فرانسه دوباره با اتریشیها روبرو شدند، مهاجمان را از آژاس بیرون راندند، و آژاس دوباره به تصرف فرانسه درآمد. سن - ژوست که برای انجام وظایف دیگر مشتاق بود، به پاریس بازگشت و تقریباً فراموش کرد که با خواهر لویا نامزد شده است.

ژوزف لوبون، وظیفه خود را به عنوان نماینده کمیته خوب انجام نداده بود. این کشیش سابق چشم‌آبی که رؤسایش به او تذکر داده بودند که باید از «بشر دروغگو و اشتباهکار» برحذر باشد، به منظور خشنود ساختن آنها ۱۵۰ نفر از اشراف کامبره را ظرف شش هفته و ۳۹۲ نفر را در آراس اعدام کرد. منشی او گزارش داده است که لوبون «در نوعی تب» آدم می‌کشت، و چون به خانه می‌رسید تشنجات چهره‌های افراد اعدام شده را برای زنش تقلید می‌کرد. خود او در ۱۷۹۵ اعدام شد.

در ماه ژوئیه ۱۷۹۳، ژان - باتیست کاریه، مأمور شد که شورش کاتولیکهای استان واند را فرو بنشانند و جلو شورش مجدد نانت را بگیرد. او دوشسل، عضو کمیته، به او متذکر شده بود که: «وقتی می‌توانیم انسانی رفتار کنیم که از پیروزی مطمئن باشیم.» ۶۸ کاریه از او الهام گرفت، با شور و شوق تام مسئله نسبت زندگی را با محیط پیش کشیده اعلام کرد که فرانسه نمی‌تواند برای جمعیت روزافزون خود غذا تهیه کند؛ پس بهتر آن است که، به‌منظور جلوگیری از افزایش جمعیت، همه اشراف و کشیشها و بازرگانان و قضات معدوم شوند. در نانت، محاکمه را تضييع وقت دانست و به قضات گفت که همه این افراد مظنون «باید ظرف دوساعت اعدام شوند، وگرنه شما و همکارانتان را تیرباران می‌کنم.» از آنجا که زندانهای نانت بر اثر وجود افراد محبوس و محکوم تا حد اختناق پر شده بود، و مواد غذایی باسانی به‌دست نمی‌آمد، وی به دستیاران خود دستور داد که یک‌هزار و پانصد مرد و زن و کودک را - با دادن حق تقدم به کشیشها - سوار کرجی و کلاک کنند و آنها را در رودخانه لوار به زیر آب فرو ببرند. با این وسیله و وسایل دیگر توانست چهارهزار تن از افراد نامطلوب را ظرف چهارماه سر به نیست کند. وی کار خود را با آنچه به نظرش قوانین جنگی می‌آمد، توجیه می‌کرد؛ اهالی واند در حال شورش بودند، و هر يك از آنها تا زمان مرگ به‌صورت

کنیم، آن را به‌صورت گورستان در خواهیم آورد.» کمیته مجبور شد برای جلوگیری از حرارت او تهدید کند که او را دستگیر خواهد کرد. ولی او بی‌می به‌خود راه نداد و گفت که در هر صورت «همه یکی پس از دیگری با گیوتین اعدام خواهیم شد.» در نوامبر ۱۷۹۴ او را به دادگاه انقلاب احضار کردند، و در ۱۶ دسامبر پیشگویی او به وقوع پیوست.

ستانیسلاس فررون، (فرزند دشمن سرسخت ولتر) و سایر نمایندگان کمیته، رودخانه‌های رون و وار را با خون مخالفان رنگین کردند: ۱۲۰ نفر در مارسی، ۲۸۲ نفر در تولون، ۳۳۲ نفر در اورانژ. اما برعکس، ژرژ کوتون، ضمن مأموریت خود جهت گردآوری سرباز در استان پوی - دو - دوم، از خود مهر و شفقت نشان داد. در کلرمون - فران، کارخانه‌ها را برای تولید سلاح جهت هنگهای جدید متمرکز ساخت. چون شهروندان دیدند که وی قدرت خود را با عدالت و انسانیت اعمال می‌کند، چنان به او علاقه‌مند شدند که برای حمل او با صندلیش، نوبت می‌گرفتند. طی مأموریت او حتی يك نفر بر اثر «عدالت انقلابی» اعدام نشد.

ژوزف فوشه، که روزگاری استاد زبان لاتین و فیزیک بود، در این هنگام سی و چهار سال داشت، و هنوز بدان مرحله نرسیده بود که بالزاک در مورد او بگوید «قابلترین مردی که دیده‌ام.» به‌نظر می‌رسید که او

برای توطئه آفریده شده است. وی مردی بود کریه‌المنظر، لاغر، عصبانی، کمخون، بابینی نوکدار و قلمی، دهانی همیشه بسته، چشمانی نافذ، موقع‌شناس و متین و رازدار و ساکت و خشن. در تغییر ماهیت دادن سریع، رقیب تالران بود و مانند او به هرسو متمایل می‌شد و جان سالم به‌در می‌برد. در نظر افراد، به‌صورت مرد خانواده و وظیفه‌شناس جلوه می‌کرد، با عاداتی محجوبانه و عقایدی گستاخانه. در سال ۱۷۹۲، از نانت به عضویت کنوانسیون درآمد. در آغاز با ژیروندنها می‌نشست و با آنها رأی می‌داد؛ سپس، پیش‌بینی سقوط آنها و تفوق پاریس، به‌طرف مونتانیارها رفت و جزوه‌ای منتشر کرد که در آن خواستار انتقال انقلاب از مرحله بورژوایی به پرولتاریا شد. به عقیده او برای پیشبرد جنگ، دولت باید «مازاد احتیاجات شهروندان را بگیرد؛ زیرا داشتن چیز زاید نقض آشکار و بیجهت حقوق مردم است.» هرچه طلا و نقره هست باید تا پایان جنگ مصادره شود. می‌گفت: «ضمن اجرای اختیارات کاملی که به ما داده‌اند باید سختگیری کنیم. زمان اقدامات نیم‌بند گذشته است... کمک کنید که ضربه‌های سختی بزنیم.» به عنوان نماینده مأمور در استان لوار سفلی، و مخصوصاً در نور و مولن، فوشه به مالکیت خصوصی اعلان جنگ داد. با مصادره پول، فلزات گرانبها، اسلحه، لباس، و غذا، توانست ده‌هزار سربازی را که وارد ارتش کرده بود مجهز کند. ظرفهای مخصوص مراسم عشای ربانی و ظرفهای دیگر و همچنین شمعدانها را - همگی

از طلا و نقره - از کلیساها غارت کرد و آنها را به کنوانسیون فرستاد. کمیته صلاح ندانست جلو شور و التهاب او را بگیرد، و او را درست مردی دانست که بتواند به کولو د/ اربوا در بازگرداندن لیون به آرمان انقلابی کمک کند.

لیون تقریباً مرکز سرمایه‌داری فرانسه بود. در میان یکصدوسی هزار نفر جمعیت همه نوع افراد دیده می‌شد: متخصصانی مالی که با سراسر فرانسه رابطه داشتند؛ بازرگانی که در سراسر اروپا شعبه‌هایی داشتند؛ بعضی از صاحبان صنایع که تا یکصد کارخانه را اداره می‌کردند؛ و بالاخره، تعداد زیادی کارگر که بر افراد طبقه خود که در پاریس تقریباً زمام دولت را در دست داشتند حسد می‌بردند. در آغاز سال ۱۷۹۳، کارگران مزبور به رهبری ماری - ژوزف شالیه کشیش سابق، به پیروزی مشابهی دست یافتند. اما معلوم شد که مذهب قویتر از طبقه است. در ابتدا نیمی از کارگران هنوز کاتولیک بودند، و جنبه ضدکاتولیک سیاست ژاکوبنها را خوش نداشتند. هنگامی که طبقه بورژوازی قوای مختلف خود را علیه دیکتاتوری پرولتاریا بسیج کرد، میان کارگران تفرقه افتاد، و اتحادیه‌ای از پیشه‌وران، سلطنت‌طلبان، و ژیروندنها حکومت افراطی را طرد و شالیه را همراه با دویست نفر از پیروانش اعدام کردند (۱۶ ژوئیه ۱۷۹۳). هزاران تن از کارگران از شهر بیرون رفتند و در نواحی مجاور شهر اقامت کردند و منتظر چرخش بعدی پیچ انقلاب شدند.

کمیته نجات ملی لشکری را به‌منظور برانداختن سرمایه‌داران فاتح اعزام داشت. کوتون، که پاهای خود را از دست داده بود، جهت رهبری آن از کلرمون حرکت کرد؛ در ۹ اکتبر، به‌زور وارد شهر شد و تسلط ژاکوبنها را دوباره برقرار ساخت. کوتون می‌گفت در شهری که جمعیت آن تا آن اندازه متکی به راه افتادن کارخانه‌ها و دکانهاست مصلحت در آن است که سیاستی ملاطفت‌آمیز اتخاذ شود، ولی کمون پاریس با این عقیده موافق نبود. در ۱۲ اکتبر، کمون دستورالعملی را که توسط روبسپیر تهیه شده و به تصویب کنوانسیون رسیده بود برای کوتون فرستاد. روبسپیر آن را با خشم و غضب و برای گرفتن انتقام شالیه و دویست نفر از افراد افراطی اعدام شده نوشته بود. قسمتی از آن از این قرار است: «شهر لیون باید با خاک یکسان شود؛ خانه‌های اشراف باید از بین برود؛ نام لیون باید از فهرست شهرهای جمهوری حذف شود؛ مجموعه خانه‌هایی که برجای بماند از این به بعد به اسم «شهر آزادشده» نامیده خواهد شد؛ بر روی خرابه‌های لیون ستونی برپا خواهد شد که برای آیندگان گواه جنایات و مجازات سلطنت‌طلبان باشد.»

کوتون از وظایفی که به او سپرده بودند خشنود نشد. وی یکی از گرانترین خانه‌ها را ویران کرد، ولی بعد در کلرمون - فران به کارهای دیگری که بیشتر با ذوقش سازگار بود پرداخت. در ۴ نوامبر کولو د/ اربوا

جاي او را در ليون گرفت و پس از چندي فوشه به او پيوست. آنگاه به يك سلسله تشریفات مذهبي مضحك دست زدند تا ياد شاليه را به عنوان «خدای

دهنده‌اي که به خاطر مردم مرده است»، گرامي بدارند. در جلو دسته‌اي که حرکت مي‌کرد خري گذاشته بودند ملبس به جامه اسقفها، با تاجي بر سرش و صليبي و کتاب مقدسي بر روي دمش؛ در ميدان عمومي از اين شهيد با ستايش بسيار ياد کردند، و کتاب مقدس و کتاب دعا و نان تشریفات و مجسمه‌هاي چوبي مقدسان مختلف را به آتش کشيدند. کولو و فوشه، براي تصفيه انقلابي ليون، يك «کمیسیون موقت» مرکب از دوازده عضو، و همچنين يك دادگاه هفت نفره براي محاکمة مظنونان به وجود آوردند. کمیسیون اصول خود را که «نخستين مانيفست کمونيستي» تاريخ معاصر ناميده شده است انتشار داد و توصيه کرد که انقلاب با «طبقه عظيم فقرا» متحد شود؛ از نجبا و بورژوازي انتقاد کرد و به کارگران گفت: «به شما ستم شده است؛ بايد ستمگران را در هم بشکنيد!» همه محصولات زمينهاي فرانسه به فرانسه تعلق دارد؛ ثروتهاي خصوصي بايد در اختيار جمهوري قرار گيرد؛ و به عنوان نخستين قدم به سوي عدالت اجتماعي، ۳۰،۰۰۰ ليور ماليات از يکايک کساني گرفته شود که ۱۰،۰۰۰ ليور در سال عايدي دارند. بدین ترتيب در نتیجه زنداني کردن نجبا، کشيشها و افراد ديگر و مصادرة اموالشان، مبالغ گزافي به دست آمد.

اين اعلاميه موردپسند مردم ليون که اقليت قابل توجهي از آنها به پایه طبقه متوسط ارتقا يافته بودند قرار نگرفت. در ۱۰ نوامبر، ده هزار زن عريضه‌اي را امضا کردند که در آن خواستار ترحم به هزاران زن و مردی شدند که در زندانها به سر مي‌بردند. مأموران با خشونت پاسخ دادند: «به کارهاي خصوصي و وظائف خانوادگي خود پردازيد. ... نمي‌خواهيم اشکهايي را که باعث ننگ شما مي‌شود ببينيم.» در ۴ دسامبر، شايد براي روشن شدن قضاياء، شصت نفر زنداني را که به وسيله دادگاه جديد محکوم شده بودند به کنار رودخانه رون در فضاي بازي بردند، آنها را در ميان دو خندق قرار دادند و به وسيله رگباري از چارپاره‌هايي که از چند عراده توپ شليک مي‌شد از پاي در آوردند. روز بعد، در همان محل، دويست‌ونه زنداني را که به يکديگر بسته شده بودند با رگبارهاي مشابهي به قتل رساندند؛ و در ۷ دسامبر، دويست‌ونه ديگر را به همان سرنوشت مبتلا کردند. از اين زمان به بعد، کشتار به وسيله گيوتين با راحتي بيشتري انجام مي‌گرفت، ولي باز به اندازه‌اي سريع بود که تعفن اجساد شروع به آلودگي هواي شهر کرد. تا مارس ۱۷۹۴، تعداد کشتگان در ليون به ۱۶۶۷ نفر رسيد که دوسوم آنها از طبقه متوسط يا بالا بودند. صدها خانه گرانقيمت را با زحمت بسيار خراب کردند.

در ۲۰ دسامبر ۱۷۹۳، نمايندگاني از شهروندان ليون نزد کنوانسيون آمدند تا تقاضا کنند که به انتقامگيري خاتمه داده شود؛ ولي کولو زودتر از آنها به پاریس آمده و از سياست خود با موفقيت دفاع کرده بود. فوشه، که براي تصدي امور ليون در آن شهر مانده بود، ترور را ادامه داد. وي پس از آنکه شنيد که تولون دوباره تسخير شده است، به کولو

خواهيم گذاشت.» در ۳ آوريل ۱۷۹۴، فوشه، به منظور شرح عمليات خود، به کنوانسيون احضار شد. وي اگرچه از مجازات رهايي يافت، ولي روبسپير را به سبب آنکه او را متهم به وحشيگري کرده بود هرگز نبخشيد؛ و وعده کرد که روزي از او انتقام بگيرد.

کميته نجات ملي بتدریج تصديق کرد که ترور در ايالتها تاحد افراط پيش رفته و گران تمام شده است. در اين مورد، روبسپير نفوذ خود را براي تعديل امور به کار برد، و پيش از ديگران کاريه، فررون و تالین را احضار کرد، و از آنها خواست که گزارش کار خود را بدهند. ترور در استانها در مه ۱۷۹۴ پايان يافت، ولي در پاریس تشديد شد. در دوره وحشت، تا زماني که خود روبسپير قرباني شد (۲۷-۲۸ ژوئيه ۱۷۹۴) دوهزار و هفتصد نفر در پاریس و هجده هزار نفر در فرانسه به قتل رسیده بودند؛ برطبق ساير برآوردها، مجموع کشتارها به چهل هزار بالغ شده است. شمار کساني که به عنوان مظنون به زندان افتاده بودند به حدود سصد هزار نفر مي‌رسيد. از آنجا که اموال معدومان به خزانه دولت ريخته مي‌شد، دوره وحشت متضمن سود بسيار بود.

۳- جنگ علیه مذهب

در این هنگام، شدیدترین اختلاف میان دو گروه زیر روی داد: (۱) کسانی که به ایمان، به منزله تکیه‌گاه نهایی خود در این دنیای مبهم، غیرقابل درک، و بدون معنی و غم‌انگیز، ارج می‌نهادند و (۲) کسانی که مذهب را موهوم‌پرستی و پرهزینه‌ای می‌دانستند و آن را مانع رسیدن به خرد و آزادی به شمار می‌آوردند. این اختلاف در واده، یعنی در سواحل میان لوار و لاروشل، شدیدتر بود. در اینجا هوای نامساعد، زمین صخره‌ای و خشک، زندگی یکنواخت - تولد و مرگ - مردم را از بذله‌گویی ولتر و آثار عصر خود برکنار داشت. شهرنشینان و کشاورزان انقلاب را پذیرفتند؛ ولی هنگامی که مجلس مؤسسان اساسنامه مدنی روحانیون را انتشار داد و بدان وسیله اموال کلیسا را مصادره کرد و همه کشیشها را به‌صورت کارمندان دولت درآورد و از آنها خواست که به رژیمی که آنها را از همه چیز محروم ساخته است سوگند وفاداری یاد کنند - کشاورزان از کشیشهایی که با دولت جدید موافق نبودند حمایت کردند. دعوت از جوانان به‌منظور خدمت در ارتش - چه به‌صورت داوطلب چه به‌صورت اجباری - آتش شورش را روشن کرد. آنها از خود می‌پرسیدند چرا باید این جوانان زندگی خود را در راه حمایت از دولتی کافر فدا کنند، و نه در راه کشیشها و محرابها و مقدسات خانوادگی؟

بدین ترتیب بود که در ۴ مارس ۱۷۹۳ در واده شورشی برپا شد، و نه روز بعد به سرتاسر آن منطقه گسترش یافت. تا اول مه، سی‌هزار تن از شورشیان مسلح شدند. چند تن از سلطنت‌طلبان به رهبران روستایی پیوستند تا این سربازان تازه‌کار را به‌صورت افرادی با انضباط درآورند. پیش از آنکه کنوانسیون به نیروی آنها پی‌ببرد، این عده توار، فونتنه،

و آنژه را گرفته بودند. در ماه اوت، کمیته نجات ملی قوایی به واده فرستاد، و به ژنرال کلیر، فرمانده ستون، دستور داد که قوای کشاورزان را درهم شکند و همه مناطقی را که از آنها حمایت می‌کردند از بین ببرد. کلیر ارتش کاتولیکها را در شوله شکست داد (۱۷ اکتبر) و سرانجام آن را در ساونه بکلی منهزم ساخت (۲۳ دسامبر). هیئت‌هایی نظامی از پاریس به آنژه، نانت، رن، و تور اعزام شدند تا هر یک از اهالی واده را که سلاح بگیرند اعدام کنند. در حوالی آنژه یا خود آن شهر، ظرف بیست روز ۴۶۳ نفر اعدام شدند، پیش از آنکه مارشال اوش اهالی واده را سرکوب کند (ژوئیه ۱۷۹۶)، نیم‌میلیون نفر در این جنگ مذهبی جدید تلف شده بودند.

در پاریس، قسمت اعظم جمعیت به‌مذهب بی‌اعتنا مانده بود. در این زمینه، توافق مختصری میان مونتانیارها و ژیروندنها به عمل آمده بود؛ آنها در تقلیل قدرت روحانیون و برقراری یک تقویم غیرمذهبی با یکدیگر همدستان شده بودند. همچنین کشیشها را تشویق به ازدواج می‌کردند، و حتی هر اسقفی که با این امر مخالفت ورزیده بود تهدید به تبعید می‌شد. تحت حمایت انقلاب بود که در حدود دوهزار کشیش و پانصد راهبه تن به ازدواج دادند.

نمایندگان کمیته در مأموریت خود، معمولاً مسیحی‌زدایی را به‌صورت هدف عمده روش برنامه خود تلقی می‌کردند. یکی از آنها کشیشی را به زندان افکند تا سرانجام او را مجبور به ازدواج کرد. فوشه در نور، مقرراتی مذهبی برای روحانیون اعلام داشت، بدین مضمون که: باید ازدواج کنند؛ باید مانند حواریون زندگی ساده‌ای درپیش گیرند؛ هرگز نباید در خارج از کلیسا لباس روحانی بپوشند یا مراسم مذهبی را به‌جای آرند. تشییع جنازه برطبق آیین مسیحیت ممنوع شد، و گورستانها می‌بایستی لوحه‌ای نصب کنند با این عنوان که «مرگ خوابی است جاودانه». فوشه یک اسقف و سی کشیش را مجبور کرد که کلاه مخصوص خود را به دور اندازند و کلاه سرخ انقلاب را برسر بگذارند. دمولن، در رأس گروهی قرار گرفت که همه صلیبها و شمایل عیسی و شمایل‌های دیگر را درهم شکستند. کوتون در کلرمون - فران اعلام داشت که دین عیسی به‌صورت شیادی مالی درآمده است. وی پزشکی را مأمور کرد که در مقابل مردم آزمایشهایی انجام دهد مبنی بر آنکه «خون عیسی» که در شیشه‌ای اعجاز‌گر قرار داشت سفز رنگ شده‌ای

بیش نیست. وی به مستمری دولتی کشیشها خاتمه داد، ظروف زرین و سیمین کلیساها را مصادره کرد، و اعلام داشت که اگر نتوان کلیسایی را به صورت مدرسه درآورد، با تصویب او، می‌توان آن را به منظور ایجاد مسکن جهت مستمندان خراب کرد. سپس الاهیات تازه‌ای اعلام کرد که در آن طبیعت به منزله خدا بود، و بهشت هم يك مدینه فاضله زمینی که در آن همه افراد خوب خواهند بود.

رهبران مبارزه علیه مسیحیت عبارت بودند از ابر، عضو شورای شهری و شومت، نماینده کمون پاریس. گروهی از سان - کولوتها تحت تأثیر سخنرانی شومت و مقالات ابر به صومعه سن - دنی حمله بردند (۱۶ اکتبر ۱۷۹۳)، تابوتهای

ذوب فلزات آنها جهت جنگ پرداختند. در ۶ نوامبر، کنوانسیون به کمون پاریس دستور داد که رسماً کلیسای مسیحی را انکار کند. در ۱۰ نوامبر، عده‌ای از مردان و زنان ساکن محلات کارگری پاریس و جمعی افراد بی‌سروپا، با لباسها و آلات مذهبی مسخره از کوچه‌ها گذشتند، و وارد کنوانسیون شدند و از نمایندگان خواستند که تعهد کنند در جشنی که در آن شب در کلیسای بزرگ نوتر - دام - که نام آن را به «پرستشگاه خرد» تبدیل کرده بودند شرکت جویند. در آنجا محراب تازه‌ای ساخته بودند که در آن دوشیزه کاندی از اپرای پاریس با لباسی مرکب از پرچم سه رنگ و با کلاهی سرخ به عنوان الاهیة آزادی به چشم می‌خورد. همراه او خانمهای جذاب و دلربایی بودند که «سرود آزادی» را - که به همین مناسبت توسط ماری - ژوزف دوشنیه تصنیف شده بود - می‌خواندند. زائران در صحن کلیسا به پایکوبی و آواز خوانی پرداختند و در این ضمن در محرابهای جنبی، به قول گزارشگران مخالف، سودجویان آزادی، مراسم عشق‌بازی را به جای می‌آوردند. در ۱۷ نوامبر، ژان - باتیست گوبل، اسقف پاریس. بنابه خواهش مردم، در کنوانسیون حضور یافت، از منصب خود استعفا کرد، عصا و انگشتری خود را به رئیس مجلس داد، و کلاه سرخ آزادی را بر سر نهاد. در ۲۳ نوامبر، کمون به همه کلیساهای پاریس دستور داد که درهای خود را ببندند.

کنوانسیون پس از تأمل بیشتری به این نتیجه رسید که شاید در سیاست ضد مسیحی خود مبالغه کرده باشد. جمعی از نمایندگان بر این عقیده بودند که با حقایق نخستین نمی‌توان به وجود خدا پی‌برد؛ عده‌ای از وحدت وجود طرفداری می‌کردند؛ و بالاخره برخی ملحد بودند؛ و در عین حال دسته‌ای از آنان از خود می‌پرسیدند که آیا خشمگین ساختن کاتولیکهای مؤمن و معتقد کاری عاقلانه است یا نه زیرا این عده در اکثریت بودند، و بسیاری از آنها آمادگی جنگ مسلحانه علیه انقلاب را داشتند. بعضی مانند روبسپیر و کارنو احساس می‌کردند که مذهب تنها نیرویی است که می‌تواند از وقوع طغیانهای اجتماعی مکرر علیه نابرابریها جلوگیری کند، نابرابریهایی که در طبیعت عمیقاً ریشه دوانیده و بر اثر قانونگذاری از بین نمی‌رود. روبسپیر عقیده داشت که آیین کاتولیک در بهره‌برداری منظم از خرافات و موهوم‌پرستی به‌کار می‌رود، ولی انکار وجود خدا را به عنوان فرضی گستاخانه رد می‌کرد. در ۸ مه ۱۷۹۳، وی فیلسوفان فرانسه را به عنوان ریاکارانی محکوم کرده بود که عوام را خوار می‌شمارند و خواهان مستمری از دست پادشاهانند. در ۲۱ نوامبر، در اوج جشنهای ضد مسیحی، به کنوانسیون چنین گفت:

هر فیلسوف و هر فرد می‌تواند هر عقیده‌ای را که مایل است، درباره انکار وجود خدا بپذیرد. آنکه می‌خواهد چنین عقیده‌ای را جنایت بشمارد سخنش نامعقول است، ولی سخن فردی از عوام یا قانونگذاری که روش اخیر را اتخاذ کند صدمه نامعقولتر است...

الحاد مفهومی اشرافی است. فکر اینکه خدایی متعال وجود دارد که ناظر بر حال بیگناهان ستم‌دیده است و جنایتکاران پیروز را مجازات می‌کند اساساً فکر مردم است،

این خود احساس اروپاییان و جهانیان است؛ احساس مردم فرانسه است. این فکر نه مربوط به کشیشها و نه مربوط به موهوم‌پرستی و نه مربوط به تشریفات است، بلکه فقط وابسته به درک يك نیروی غیر قابل فهم است که بدکاران را می‌ترساند و پناهگاه و آسایش پرهیزکاران است.

دانتون در این عقیده با روبسپیر موافق بود و می‌گفت: «ما هرگز قصد نداشته‌ایم که دوره موهوم‌پرستی را از بین ببریم تا بجایش رسم انکار وجود خدا را برقرار کنیم. ... تقاضا داریم که به آن مسخرگیهای ضد مذهب در کنوانسیون خاتمه داده شود.»

در ۶ دسامبر ۱۷۹۳، کنوانسیون آزادی مذهبی را دوباره تأیید کرد و به حمایت از تشریفات مذهبی به رهبری کشیشهای وفادار پرداخت. ابر اظهار داشت که او نیز با انکار وجود خدا مخالف است، ولی به قوایی که هدفشان تقلیل محبوبیت روبسپیر بود پیوست. روبسپیر در این زمان او را دشمن اصلی خود می‌شمرد، و منتظر فرصتی بود که او را از میان بردارد.

۴- انقلاب بچه‌های خود را می‌خورد

قدرت ابر متکی بر سان - کولوتها بود؛ و امکان داشت که اینان را، از طریق بخشها و روزنامه‌های افراطی، به حمله به کنوانسیون و برقراری تسلط پاریس بر فرانسه ترغیب کرد. قدرت روبسپیر، که سابقاً متکی بر عوام پاریس بود، در این هنگام وابسته به کمیته نجات ملی بود، که در نتیجه امکانات عالی، از لحاظ اطلاعات و تصمیم و اقدام، بر کنوانسیون برتری داشت.

در نوامبر ۱۷۹۳، کمیته تاحدی به سبب سربازگیری عمومی و مخصوصاً به سبب پیروزیهای نظامی در جبهه‌های مختلف، در اوج شهرت خود بود. سرداران جدید، مانند ژوردن، کلرمان، اوش، پیشگرو، فرزندان انقلاب بودند، که پایبند قواعد و فنون قدیم یا وفاداریهای دیرین نبودند؛ آنان یک میلیون را تحت فرمان داشتند که؛ اگرچه تعلیمات و تجهیزاتشان هنوز ناقص بود، از اندیشه اینکه در صورت عبور دشمن از خطوط فرانسه چه برسر آنها و خانواده‌هایشان خواهد آمد برانگیخته شده و آماده ابراز شجاعت بودند. اگرچه در کایزرسلوترن جلو آنها گرفته شد، توانستند لاندائو و شپایر را دوباره تسخیر کنند، اسپانیاییها را به آن سوی پیرنه عقب برانند، و با کمک ناپلئون جوان، تولون را مجدداً به تصرف درآورند.

از ۲۶ اوت، قوای مختلفی از انگلیسیها، اسپانیاییها و گروهی سرباز ناپلی، تحت حفاظت

یک ناوگان انگلیسی - اسپانیایی، و با کمک محافظه‌کاران محلی، بندر تولون - که در کنار مدیترانه مقامي سوق الجیشی داشت - و زرادخانه آن را تصرف کرده بودند. مدت سه ماه یک لشکر انقلابی آن را به عبث محاصره کرده بود. دماغه‌ای به نام کاپ ل/ اگیت که بندر را به دو بخش تقسیم می‌کرد مشرف بر زرادخانه بود؛ و تصرف آن بندر به منزله در دست گرفتن ابتکار عملیات محسوب می‌شد؛ ولی انگلیسیها راه وصول به آن دماغه را با قلعه‌ای چنان مستحکم بسته بودند که آن را «جبل طارق کوچک» می‌نامیدند. بوناپارت، که بیست و چهار سال بیش نداشت، بی‌درنگ دریافت که اگر بتواند ناوگان دشمن را مجبور به ترك بندر کند، پادگانی که آن را اشغال کرده است، به سبب نرسیدن مهمات از طریق دریا، شهر را ترك خواهد گفت. بر اثر کسب اطلاعات از وضع دشمن به طرزی جدی و مخاطره‌آمیز، ناپلئون محلی در جنگل یافت که از آنجا توپخانه‌اش می‌توانست به راحتی قلعه را بمباران کند. هنگامی که توپخانه او دیوارهای آن قلعه را خراب کرد، یک گردان از سربازان فرانسوی به قلعه حمله بردند و مدافعان آن را کشتند و توپهای آن را یا تسخیر یا جابه‌جا کردند. سپس ناوگان دشمن را گلوله‌باران کردند. لردهود دستور داد که پادگان، شهر را تخلیه کند و کشتیها از بندر بیرون بروند. در ۱۹ دسامبر ۱۷۹۳، ارتش فرانسه تولون را به تصرف درآورد. او گوستون روبسپیر، نماینده محلی کمیته، نامه‌ای به برادرش نوشت و در آن از «برتری عالی» سروان جوان توپخانه تمجید کرد - حماسه‌ای جدید آغاز می‌شد.

این پیروزیها، و موفقیت‌های کلبر در وانده، دست کمیته را برای مقابله با مسائل داخلی باز گذاشت. گفته می‌شد «توطئه‌ای خارجی» به منظور قتل رهبران انقلابی چیده شده است، ولی دلیل قانع‌کننده برای این ادعا وجود نداشت. در مورد تولید و توزیع مهمات ارتش، فساد افزایش می‌یافت. شایع بود که در «ارتش

جنوب سي هزار شلوار كسري وجود دارد - كه خود كسري افتتاح آوري بود. «معاملات بازار سياه همراه با دلال بازي باعث افزايش بهاي كالاها شد. اگرچه حداكثر قيمتها از طرف دولت تعيين شده بود، توليدكنندگان شكايت کرده و مي گفتند كه اگر دستمزدها نيز به همان ترتيب تحت نظارت قرار نگیرد، نمي توانند اين قيمتها را رعايت كنند. تا مدتي جلوي تورم پول گرفته شد، ولي كشاورزان، صنعتگران، و بازرگانان مقدار توليد را پايين آوردند، ضمن افزايش قيمت، بيكاري بالا گرفت. به همان نسبت كه مواد غذايي كمتر مي شد، زنان خانه دار مجبور بودند پشت سرهم در يك صف براي گرفتن نان، شير، گوشت، كره، روغن، صابون، شمع و هيضم قرار گيرند. از نيم شب به بعد صفها تشكيل مي شد؛ زن و مرد در كنار درها يا پياده روها مي ايستادند و منتظر باز شدن دكانها و حركت كردن صفها مي ماندند. در بعضي جاها زنان روسپي كالاهاي خود را در كنار صفها عرضه مي كردند. در بسياري موارد، گروههاي نيرومند به مغازه ها حمله مي كردند و كالاها را با خود مي بردند. خدمات شهرداري از ميان رفت؛ جنايت بالا گرفت؛ تعداد افراد پليس كم شد؛ زباله هايي كه گرد آوري

مي شد و كچه ها را كثيف مي كرد. اوضاع مشابهي در روان، ليون، مارسي و بوردو... به چشم مي خورد.

سان - كولوتهاي پاریس، كه از حاميان عمده روبسپير بودند. مي گفتند كه كميته نتوانسته است امور اقتصادي را خوب اداره كند، و سوجدويان زمام دولت را به دست گرفته اند. از اين رو ابر و شومت را مورد حمايت خود قرار دادند و با شوق و ذوق به پيشنهادهايي گوش كردند كه هدف از آنها ملي كردن همه اموال و ثروتها، يا لافل همه زمينها بود. يك رهبر محلي پيشنهاده كرد كه براي بهبود اوضاع اقتصادي، همه متمولان كشته شوند. در حدود ۱۷۹۴ در ميان كارگران شكايتي بدین مضمون شنیده می شد كه بورژوازي انقلاب را دزدیده است.

در اواخر ۱۷۹۳ مخالفتهاي تازه اي عليه كميته از طرف يك رهبر انقلابي و يك روزنامه نگار برجسته صورت گرفت. دانتون، علي رغم خشونت ظاهري، صفتي پسندیده داشت، بدین معني كه از اعدام ملکه و خشونتها و ستمكاريهاي دوره ترور و وحشت خشنود نبود. در بازگشت از آرسې، به اين نتيجه رسيد كه در صورت طرد مهاجمان از خاك فرانسه و اعدام فعالترين دشمنان انقلاب، ديگر موجباتي براي ادامه وحشت يا جنگ باقي نخواهد ماند. هنگامي كه بریتانیا حاضر به صلح شد، وي قبول آن را توصيه كرد. روبسپير نپذيرفت، و به بهانه آنكه دولت هنوز گرفتار خيانت و توطئه و فساد است، ترور و وحشت را تشديد كرد. كامي دمولن، كه روزگاري منشي دانتون و از مدتها پيش دوست و ستايشگر او بود و مانند او زندگي زناشويي سعادت مندي داشت، روزنامه خود به نام كوردليته پير را سخنگوي «افراد باگذشت» يا صلح جويان كرد و خواهان پايان دادن به دوره ترور و وحشت شد. وي چنين نوشته بود:

آزادي، دختر زيباي اوپرا، يا كلاه سرخ، يا لباس و پارچه كثيف نيست. آزادي عبارت است از سعادت، خرد، برابري، عدالت، اعلاميه حقوق و قانون اساسي عالي شما [كه هنوز به مرحله عمل در نيامده بود].

آيا از من مي خواهيد كه اين آزادي را نشان دهم، به پايش بيستم، و خونم را در راهش بريزم؟ پس درهاي زندانهاي دويست هزار نفري را كه به عقیده شما مظنونند باز كنيد. ... فكر نكنيد چنين اقدامي به حال ملت زيان دارد. برعكس، انقلابيترين اقدامي خواهد بود كه انجام خواهيد داد. مي خواهيد همه دشمنان خود را با گيوتين اعدام كنيد؟ هيچ كاري جنون آميزتر از اين نخواهد بود. آيا مي توانيد يك دشمن را بر روي سكوي اعدام از بين ببريد بدون آنكه دو نفر از خويشان يا دوستان او را دشمن خود كنيد؟

من با كساني كه ترور را به عنوان برنامه روز لازم مي شمارند سخت مخالفم. مطمئنم به محض آنكه يك كميته عفو تشكيل دهيد، آزادي تأمين و اروپا تسخير خواهد شد.

روبسپير، كه تا اين زمان با دمولن نظر مساعد داشت، از خواهش او در مورد باز كردن زندانها به وحشت افتاد. به عقیده او، اگر آن اشراف، كشيشها، سفته بازان و بورژواهايي كه روز به روز توانا تر مي شدند را

می‌شدند، با اطمینان بیشتری طرح‌های خود را، به منظور استثمار یا تخریب جمهوری، از سر می‌گرفتند. وی مطمئن بود که بیم از دستگیری، محکومیت

خواهد داشت. روبسپیر دارای این سوءظن بود که ترحم ناگهانی دانتون نیرنگی است به منظور جلوگیری از اعدام بعضی از همکارانش که به سبب کارهای خلاف قانون دستگیر شده بودند و جهت حفظ خود دانتون از آشکار کردن روابطش با این افراد. بعضی از آنها - فابر د/ اگلانتین و فرانسوا شابو - در ۱۷ ژانویه ۱۷۹۴ محاکمه و محکوم شدند. روبسپیر چنین می‌پنداشت که دانتون و دمولن درصدد متزلزل کردن و خاتمه دادن به کار کمیته هستند، و به این نتیجه می‌رسید که تا زمانی که این دو یار دیرین زنده‌اند هرگز در امان نخواهد بود.

وی دشمنان خود را از یکدیگر جدا نگاه داشت، و فرقه‌های مخالف هر يك را علیه دیگری برمی‌انگیخت؛ حملات دانتون و دمولن را علیه ابر تشویق کرد، و کمک آنان را در مخالفت با جنگ علیه مذهب ستود. ابر عکس‌العمل نشان داد و از شورشیان مردم علیه بها و کمیابی مواد غذایی حمایت کرد؛ وی هم دولت و هم «افراد باگذشت» را به باد انتقاد گرفت، و در ۴ مارس ۱۷۹۴ از روبسپیر به اسم انتقاد کرد، و در ۱۱ مارس پیروانش در باشگاه کورلیه علناً از شورش سخن گفتند. اکثریت کمیته با روبسپیر همعقیده بودند که زمان عمل فرارسیده است. ابر، کلوتس، و چند نفر دیگر را دستگیر و آنها را در مورد توزیع مواد غذایی میان مردم به خلافکاری متهم کردند. این خود اتهام زیرکانه‌ای بود، زیرا باعث شد که سان - کولوتها در باره رهبران جدید خود تردید نشان دهند؛ و پیش از آنکه تصمیم به شورش بگیرند، آن افراد محکوم و به سرعت به طرف سکوی گیوتین برده شدند (۲۴ مارس). ابر که اعصابش خراب شده بود شروع به گریستن کرد؛ کلوتس، که ضمن انتظار کشیدن نوبت اعدام مانند توتونها آرامش خود را حفظ کرده بود، به جمعیت گفت: «دوستان مرا با این اراذل اشتباه نکنید.»

دانتون می‌بایستی درك کرده باشد که از وجود وی به عنوان ابزاری علیه ابر استفاده می‌شده و دیگر در این هنگام برای کمیته ارزشی نخواهد داشت. با وجود این، با حمایت مداوم از ترحم و صلح، همچنان کمیته را از خود بیزار می‌کرد. قبول این سیاستها موجب آن می‌شد که اعضای کمیته از ترور، که باعث حفظ آنها می‌شد و همچنین از جنگی که دیکتاتوری آنان را موجه می‌ساخت چشم‌پوشند. وی طالب پایان دادن به کشتار بود و می‌گفت: «بیایید چیزی را برای گیوتین عقیده باقی بگذاریم.» وی هنوز نقشه‌های تربیتی و اصلاحات قضایی طرح می‌کرد، و همچنان جسور بود. کسی به او گفت که روبسپیر در صدد دستگیری اوست. وی پاسخ داد: «اگر دانسته بودم که حتی فکر آن را در سر دارد، قلبش را می‌خوردم.» در دوره وحشت، حالت طبیعی در فرانسه این بود که عده‌ای احساس می‌کردند یا باید بخورند یا خورده شوند. دوستانش اصرار می‌ورزیدند که ابتکار عمل را به دست گیرد و در برابر کنوانسیون به کمیته حمله کند. ولی چون از لحاظ اعصاب و اراده ضعیف شده بود نمی‌توانست از

و جسارتهای خود در گذشته پیروی کند و همان روش را در پیش گیرد. از اینکه چهار سال با امواج انقلاب درگیر شده بود احساس فرسودگی می‌کرد، و در این زمان می‌پذیرفت که تسلیم حوادث روزگار شود. می‌گفت: «ترجیح می‌دهم که گردنم زیر گیوتین قرار گیرد تا گردن دیگران را با گیوتین بزنم. (وی همیشه این عقیده را نداشته بود)؛ و گذشته از این، از نوع بشر متنفرم.»

ظاهراً بيو - وارن بود که ابتکار عمل را به دست گرفت و پیشنهاد کرد که دانتون اعدام شود. بسیاری از اعضای کمیته با او همعقیده بودند که اگر بگذارند مبارزه «باگذشتها» ادامه یابد، این عمل به منزله تسلیم انقلاب در برابر دشمنان داخلی و خارجی خواهد بود. روبسپیر تا مدتی مایل نبود که به زندگی دانتون خاتمه داده شود. وی مانند سایر اعضای کمیته، عقیده داشت که دانتون مقداری از وجوه دولتی را اختلاس کرده است، ولی از خدمات دانتون به انقلاب نیز آگاه بود، و بیم داشت که اعدام یکی از شخصیت‌های برجسته انقلاب منجر به شورش در میان بخشها و گارد ملی شود.

در طی مدتی که روبسپیر در شك و تردید به سر می‌برد، دانتون دو یا سه بار با او ملاقات کرد، تا نه تنها از سوابق مالی خود به دفاع بپردازد، بلکه آن میهن‌پرست عبوس را بر آن دارد که با خاتمه ترور و انعقاد صلح موافقت کند. روبسپیر تغییر عقیده نداد، و در مخالفت خود بیشتر پافشاری کرد. وی به سن - ژوست (که از طرف دانتون بارها مورد تمسخر قرار گرفته بود) کمک کرد تا ادعای نامه‌ای علیه بزرگترین رقیب خود تهیه کند. در ۳۰ مارس به کمیته نجات ملی و کمیته امنیت عمومی پیوست و به اتفاق آنها تصمیم گرفت که از دادگاه انقلاب حکم اعدام دانتون، دمولن، و دوازده نفر دیگر را که اخیراً به علت اختلاس محکوم شده بودند بگیرد. یکی دیگر از دوستان آن «غول» شتابان این خبر را به گوش او رساند و از او خواست که پاریس را ترك گوید و در یکی از استانها پنهان شود. وی او نپذیرفت. صبح روز بعد پلیس او را به اتفاق دمولن که در طبقه فوقانی میزبست دستگیر کرد و به کونسیرژری فرستاد. در اینجا بود که گفت: «در روزی مثل امروز بود که دادگاه انقلاب را تشکیل دادم. ... به همین سبب از خدا و بشر پوزش می‌خواهم...»

در اول آوریل، لویی لوژاندر، که اخیراً نماینده مأمور در استانها شده بود، به نمایندگان پیشنهاد کرد که دانتون از زندان احضار و به او اجازه دفاع در برابر کنوانسیون داده شود. روبسپیر او را با نگاهی تهدیدکننده متوقف ساخت و فریاد زد: «دانتون امتیازی ندارد... امروز خواهیم دید که آیا کنوانسیون قادر خواهد بود که این بت دروغین را که از مدتها پیش پوسیده است از بین ببرد یا نه!» سپس سن - ژوست ادعای نامه‌ای را که آماده کرده بود، خواند. نمایندگان، که همگی در فکر جان

در ۲ آوریل آنها را در برابر دادگاه حاضر کردند. شاید برای مغشوش کردن قضایا بود که آنها را جزء گروهی قرار دادند که شامل فابر د/ اگلانتین و سایر «توطئه‌گران» یا مختلسان بود. همچنین ارو دو سشل، عضو مؤدب کمیته، که اکنون متهم به همکاری با پیروان ابر و توطئه خارجی شده بود، با وجود تعجب همگان و خود او جزء گروه مزبور قلمداد گشت. دانتون از خود با طنزگویی و قدرت دفاع کرد، و این امر چنان در هیئت منصفه و تماشاچیان تأثیر بخشید که فوکیه - تنویل از کمیته درخواست کرد که دستور ساکت کردن مدافع را بدهد. کمیته نیز پذیرفت و ادعای‌های را به کمیسیون فرستاد بدین مضمون که پیروان دانتون و دمولن، با اطلاع آنها مشغول توطئه‌اند تا آنها را بزور نجات دهند؛ بر همین اساس بود که کنوانسیون اعلام داشت که آن دو نفر از حقوق بی‌بهره‌اند، یعنی خارج از حمایت قانون قرار دارند، و می‌توان آنها را بدون محاکمه به قتل رساند، اعضای هیئت منصفه چون این دستور را دریافت داشتند گفتند که دلایل کافی به دست آورده‌اند و حاضرند حکم را صادر کنند. زندانیان را به اطاق‌های خود بازگرداندند، و تماشاچیان متفرق شدند. در ۵ آوریل، به اتفاق آراء حکمی به این مضمون صادر شد که همه متهمان را باید اعدام کرد. دانتون پس از اطلاع یافتن از این خبر چنین پیش‌گویی کرد که «قبل از آنکه این ماهها سپری شود، مردم دشمنان مرا قطعه‌قطعه خواهند کرد.» دمولن از اطاق خود به همسرش نوشت: «لوسیل عزیزم! من برای شعر گفتن و دفاع از بدبختیها به دنیا آمدم. ... عزیزم، مواظب بچه‌ات باش؛ به خاطر هوراس من زندگی کن؛ درباره من با او حرف بزن. ... دستهای بسته‌ام ترا در آغوش می‌گیرد.»

ظهر روز ۵ آوریل، محکومان را با ارباب به میدان انقلاب بردند. ضمن راه دانتون باز چنین پیش‌بینی کرد: «همه چیز را در هر جومرج وحشت‌انگیزی ترك می‌کنم. هیچ‌يك از آنها نمی‌داند دولت چیست. روبسپیر به دنبال من خواهد آمد؛ به وسیله من پایین کشیده خواهد شد. آه، اگر آدم ماهیگیر فقیری باشد بهتر از آن است که در امور دولتی دخالت کند.» دمولن هنگامی که بر روی سکوی اعدام قرار گرفت نزدیک بود که اعصابش خراب شود. وی سومین نفری بود که اعدام شد و دانتون آخرین نفر. دانتون نیز در فکر همسر جوان خود بود، و چند کلمه خطاب به او بر زبان راند و سپس بر خود مسلط شد. صدای دژخیم برخاست که می‌گفت: «بیا دانتون، ضعف نشان نده.» وی ضمن آنکه به تیغه گیوتین نزدیک می‌شد، به دژخیم گفت: «سرم را به مردم نشان بده؛ شایستگی این کار را دارد.» دانتون سی و چهار ساله بود و دمولن همسال او؛ ولی از آن روز ژوئیه که کامی دمولن از پارسیها خواست که باستیل را بگیرند، چند بار از مرگ نجات یافته بودند. هشت روز پس از اعدام آنها، لوسیل دمولن، همراه با همسر ابر و شومت، به دنبال آنها اعدام شدند.

لوح سنگی پاك شده بود؛ همه گروه‌هایی که با کمیته نجات ملی مخالفت کرده بودند نابود

یا سرکوب شده بودند. ژیروندنها کشته یا پراکنده شده بودند، سان - کولوتها با یکدیگر اختلاف پیدا کرده و سکوت اختیار کرده بودند. باشگاهها - غیر از باشگاه ژاکوبنها - درهای خود را بسته بودند؛ مطبوعات و تماشاخانه‌ها تحت نظارت شدید قرار داشتند؛ کنوانسیون که وحشتزده شده بود همه تصمیمات را به عهده کمیته گذاشت، کنوانسیون تحت آن قیومت و به دستور کمیته‌های دیگر، قوانینی علیه محرکان و سفته‌بازان گذرانید؛ تعلیمات ابتدائی همگانی و مجانی را اعلام داشت؛ بردگی را در مستعمرات فرانسه ملغی کرد؛ و دولتی با تشکیلات رفاه اجتماعی به وجود آورد که در آن حقوق بیکاری، کمک پزشکی به مستمندان و دستگیری از سالخوردهگان پیش‌بینی شده بود. این اقدامات تا حد زیادی در نتیجه جنگ و هر جومرج عقیم ماند، ولی الهامبخش نسل‌های بعدی شد.

روبسپیر، که دستش به خون آلوده ولی باز شده بود، در این هنگام درصدد بازگرداندن مذهب به فرانسه برآمد. کوشش به منظور برقراری خردگرایی (راسیونالیسم) به جای مسیحیت، کشور را علیه انقلاب برمی‌انگیخت. در پاریس، کاتولیکها علیه بسته شدن کلیساها و آزار کشیشها طغیان می‌کردند؛ هر روز عده بیشتری از طبقات پایین و متوسط در مراسم قداس یکشنبه شرکت می‌جستند. روبسپیر در یکی از خطابه‌های فصیح خود (۷ مه ۱۷۹۴) استدلال کرد که وقت اتحاد مجدد انقلاب با روسو، پیشرو روحانی آن (که بقایایش را در ۱۴ آوریل به پانتئون انتقال داده بودند)، فرا رسیده است؛ دولت باید از يك مذهب

خالص و ساده حمایت کند، که اساساً مذهب کشیش ساوایی در کتاب امیل بود. این مذهب متکی بود بر اعتقاد به خداوند و جهانی دیگر؛ و برطبق آن، تقوای فردی و اجتماعی به منزله شالوده ضروری جمهوری به شمار می آمد. کنوانسیون موافقت کرد، به این امید که این حرکت موجب آرامش پرهیزکاران و تخفیف دوره وحشت شود؛ و در ۴ ژوئن روبسپیر را به ریاست خود انتخاب کرد.

روبسپیر در این مقام رسمی در ۸ ژوئن ۱۷۹۴ ریاست «ذکران خدای متعال» را در برابر یکصد هزار زن و مرد و کودک در شان - دو - مارس به عهده گرفت. این شخص «فسادناپذیر» در رأی صف طولی از نمایندگان شکاک، دسته ای گل با خوشه های گندم به دست گرفت، و همراه موسیقی و آهنگ دسته جمعی به حرکت درآمد. ارباب های بزرگ که به وسیله گاو نر سفیدی کشیده می شد خوشه های گندم طلایی رنگ را حمل می کرد؛ پشت سر آن، مردان و زنان چوپان به عنوان نمایندگان طبیعت (در وضع مساعد آن) حرکت می کردند و به منزله سیما و صدای خداوند بودند. در یکی از حوضه هایی که شان - دو - مارس را زینت می بخشید، داوید، نقاش برجسته فرانسوی آن عصر، مجسمه الحاد را با چوب ساخته بود که زیر آن را مظاهر بدی گرفته و تاجی از جنون بر سرش گذاشته شده بود. در مقابل آنها، مجسمه عقل را که برتر از همه بود قرار داده بود. روبسپیر که مظهر پرهیزکاری

زد، ولی بادی نامساعد شعله آن را به طرف مجسمه عقل منحرف ساخت. در لوحه ای عالی بالای همه، چنین نوشته بودند: «مردم فرانسه خدای متعال و فناپذیری روح را قبول دارند.» در سراسر فرانسه تشریفات مشابهی برپا شد. روبسپیر خشنود بود، ولی بیو - وارن به او گفت: «داری مرا با خدای متعال خسته می کنی.»

دو روز بعد، روبسپیر کنوانسیون را برآن داشت که برای تحکیم دوره وحشت دستوری شگفت انگیز صادر کند - گویی به دانتون پاسخ می داد و او را به مبارزه می طلبید؛ یا با برپا داشتن ذکران خدای متعال ابر را سرزنش می کرد. برطبق قانون ۲۲ پریال (۱۰ ژوئن ۱۷۹۴)، مجازات اعمال زیر اعدام بود: دفاع از سلطنت یا افترا زدن به جمهوری؛ امور خلاف اخلاق؛ نشر اخبار دروغ؛ دزدیدن اموال عمومی؛ سودجویی یا اختلاس؛ جلوگیری از حمل مواد غذایی؛ دخالت به هر طریق در ادامه جنگ. گذشته از این، به دادگاهها اختیار داده شد که به متهم اجازه وکیل گرفتن یا نگرفتن را بدهند، و سخنان بعضی از گواهان را پس از دریافت مدارک بشنوند. یکی از قضات گفت: «اما درباره خودم، باید بگویم که من همیشه متقاعدم. در انقلاب، هر کس در این دادگاه حضور یابد باید محکوم شود.»

تردید نیست که برای تحکیم دوره وحشت معاذیری نیز عرضه می شد. در ۲۲ مه، توطئه ای برای قتل کولو د/ اربوا صورت گرفته بود؛ در ۲۳ مه، جوانی را گرفتند که ظاهراً می خواست روبسپیر را بکشد. اعتقاد به وجود توطئه خارجی جهت قتل رهبران انقلاب، کنوانسیون را برآن داشت که دستور دهد به هیچ زندانی انگلیسی یا هانوری نباید پناه داده شود. در زندانهای پاریس در حدود هشت هزار مظنون وجود داشت که ممکن بود شورش یا فرار کنند؛ می بایستی آنها را با ارباب و تهدید از هر حرکتی بازداشت.

از این لحاظ بود که «وحشت عظیم» از ۱۰ ژوئن تا ۲۷ ژوئیه ۱۷۹۴ ادامه یافت. هنوز هفت هفته هم سپری نشده بود که ۱۴۳۷۶ مرد و زن را با گیوتین اعدام کردند، و شمار این عده ۱۵۵ نفر بیشتر از کسانی بود که ظرف شصت و یک هفته - از مارس ۱۷۹۳ تا ۱۰ ژوئن ۱۷۹۴ - اعدام شدند. فوکیه-تنویل گفته بود که سرها «مثل تخته سنگ از بام می افتد.» اعدامها به اندازه ای معمولی شده بود که مردم در مراسم آن حاضر نمی شدند، و ترجیح می دادند که در منزل بمانند و مراقب حرفه ای خود باشند. زندگی اجتماعی تقریباً متوقف شده بود. میخانه ها و فاحشه خانه ها تقریباً خالی بود. از خود کنوانسیون جز استخوانبندی آن چیزی برجای نماند. از ۷۵۰ عضو اصلی آن فقط ۱۱۷ نفر در جلسات شرکت می جستند، و بسیاری از آنها از بیم آنکه مبدا به مخاطره بیفتند از رأی دادن امتناع می کردند. حتی اعضای کمیته وحشت داشتند از اینکه گردنشان زیر تبر حکومت سه گانه روبسپیر، کوتون، و سن-ژوست قرار گیرد.

شاید جنگ بود که باعث شد افراد نیرومندی به تمرکز قدرت که تا آن حد ناراحت‌کننده بود رضا دهند. در

فرانسه کرد. روشن بود که هر شکست مدافعان فرانسوی منجر به وحشت در پاریس می‌شد. هدف انگلیسیها از محاصره فرانسه این بود که از رسیدن مواد غذایی آمریکایی به فرانسویها جلوگیری شود؛ و فقط شکست ناوگان بریتانیا توسط کشتیهای فرانسوی بود (اول ژوئن) که باعث شد آن مواد ذیقیمت به برست برسد. سپس یک لشکر فرانسوی مهاجمان را نزدیک شارلروا عقب راند (۲۵ ژوئن)، و یک روز بعد، سن - ژوست در رأس لشکری دیگر در فلوروس به پیروزی قاطعی دست یافت. ارتش کوبورگ از فرانسه بیرون رفت، و در ۲۷ ژوئیه ژوردن و پیشگرو از مرز گذشتند و تسلط فرانسه را بر آنتورپن و لیژ برقرار ساختند.

دفع پیروزمندانه حمله فرمانروای کوبورگ شاید در نابود کردن روبسپیر بی‌اثر نبوده باشد. دشمنان روزافزون روبسپیر احساس کردند که اگر مبارزه‌ای علنی تاحد مرگ در میان اعضای دولت صورت گیرد، کشور و ارتش می‌توانند پایدار بمانند. کمیته امنیت عمومی با کمیته نجات ملی بر سر قدرت پلیس اختلاف داشت، و در داخل کمیته اخیر بیهو - وارن، کولو د/ اربوا، و کارنو با روبسپیر وسن - ژوست مخالفت می‌ورزیدند. روبسپیر که از خصومت آنها-خبر داشت، از شرکت در جلسات کمیته از اول تا ۲۳ ژوئیه اجتناب کرد، و امیدوار بود که این عمل خشم آنها را در مورد رهبری او فرو نشاند، ولی این امر فرصت بیشتری به آنها داد که جهت سقوط او به طرح‌ریزی بپردازند. گذشته از این، سیاست او دچار تزلزل شده بود: در ۲۳ ژوئیه، با استماع شکایت پیشه‌وران و صدور فرمانی در باب تعیین حداکثر دستمزد، حامیان سابق خود را به‌صورت دشمنان خود درآورد. در حقیقت این فرمان، به علت تورم پول، بعضی از دستمزدها را به نصف آنچه که قبلاً بود رسانید.

تروریستهایی که از استانها برگشته بودند، یعنی فوشه، فررون، تالین، کاریه، به این نتیجه رسیدند که زندگی آنها در نابودی روبسپیر است. هم او بود که آنان را به پاریس احضار کرده و از آنها گزارش کار خواسته بود. روبسپیر از فوشه پرسیده بود: «فوشه، بگو ببینم چه کسی تو را مأمور کرد که به مردم بگویی خدایی وجود ندارد؟» وی در باشگاه ژاکوبنها، پیشنهاد کرد که فوشه به‌سبب اقداماتش در تولون و لیون مورد بازجویی قرار گیرد، یا از عضویت باشگاه محروم شود. فوشه از تن دردادن به این بازجویی امتناع ورزید، و در عوض، فهرستی از مردانی تهیه کرد که به عقیده او جزء افراد تازه‌ای بودند که روبسپیر قصد اعدام آنها را داشت. اما در مورد تالین، وی نیازی به چنین تحریک نداشت. معشوقه زیبای او به نام ترزا کاباروس در ۲۲ مه ظاهراً بنا به دستور روبسپیر، توقیف شده بود. شایع بود که دشمن‌های برای تالین فرستاده است. تالین سوگند یاد کرد که او را به هر قیمتی که شده است آزاد کند.

در ۲۶ ژوئیه، روبسپیر آخرین نطق خود را در کنوانسیون ایراد کرد. جمعی از نمایندگان مخالف او بودند،

بسیاری از آنها نیز روبسپیر را به‌سبب تضعیف کنوانسیون ملامت کرده بودند. وی کوشید که به این اتهامات پاسخ گوید:

شهروندان! باید راز دلم را افشا کنم، و شما باید حقیقت را بشنوید ... هدفم از آمدن به اینجا برطرف کردن اشتباهات وحشت‌انگیز است. آمده‌ام تا سوگندهای ترسناکی را که با آن بعضیها می‌خواهند این معبد آزادی را پر کنند از بین ببرم. ...

دلیل این روش نفرت‌انگیز ترور و افترا چیست؟ به چه کسی باید خود را وحشتناک نشان دهیم؟ ... آیا جابریان و اراذل هستند که از ما می‌ترسند، یا افراد خوش‌نیت و میهن‌پرست؟ ... آیا می‌خواهیم ترور را وارد کنوانسیون ملی کنیم؟ ما بدون کنوانسیون ملی چه هستیم؟ ما که از کنوانسیون با به خطر انداختن جان خود به دفاع برخاسته‌ایم، ما که خودمان را وقف آن کرده‌ایم، در صورتی که گروه‌های نفرت‌انگیز،

به طوري كه همه مي بينيم، به منظور انحلال آن توطئه مي چينند. ... هدف نخستين ضربات توطئه كنندگان كيست؟ ... مي خواهند ما را بكشند، آنها ما را بلاي جان فرانسه مي دانند. ... چندي پيش، به بعضي از اعضاي كميتۀ نجات ملي اعلان جنگ دادند. آخر معلوم شد كه هدف آنها نابودي يك فرد است. ... آنها مرا مستبد و جابر مي خوانند. ... آنها مخصوصاً ماييل بودند ثابت كنند كه دادگاه انقلاب عبارت از دادگاه خون است و توسط من به تنهائي تشكيل شده و به منظور اعدام همه افراد خوش نيت تحت تسلط مطلق من قرار گرفته است. ...

در اينجا و در اين زمان جرئت نمي كنم كه [از متهمان] نامي ببرم. نمي توانم كاملاً حجابي را بردارم كه راز عميق جنايات را پوشانده است. ولي اين مطلب را به طور قطع اظهار مي كنم كه: در ميان عاملان اين توطئه كساني هستند از طرفداران آن روش عقيدۀ فروشي، كه توسط بيگانگان براي تخریب جمهوري به وجود آمده است. ... خائناني كه در اينجا با ظاهر فريبنده پنهان شده اند به متهم كنندگان خود تهمت مي زنند، و همگونه نيرنگ به كار مي برند كه حقيقت را ... پنهان كنند. اين است بخشي از توطئه.

در خاتمه مي گويم كه ... استبداد بر ما حكمر ماست؛ ولي اين بدان مفهوم نيست كه خاموش بنشينيم. انسان چطور مي تواند كسي را سرزنش كند كه حق با اوست و مي داند كه در راه ميهنش چگونه جان بسپارد؟

در اين نطق تاريخي اشتباهات بزرگي وجود داشت. - عجب آنكه اين اشتباهات از طرف كسي بود، كه تا اين زمان راه خود را در ميان دامهاي سياست به احتياط پيموده بود؛ قدرت، انسان را بيش از آنكه فاسد مي كند به جنون مي كشاند؛ از دوراندوشي مي كاهد و به شتابزدگي مي افزايد. اين لحن سخن - نه تنها ادعاي مغرورانه بيگناهي، بلكه اظهار اين مطلب كه «حق با اوست» - فقط از طرف شخصي مانند سقراط موجه است كه نيمه متمايل به مرگ بود. برانگيختن و به خشم آوردن دشمنان با تهديد به كشف جرم - يعني با تهديد به مرگ - كاري عاقلانه نبود. گفتن اينكه دولت بيمي از ترور ندارد صحيح نبود، زيرا

استمداد او را با خونسردي تلقي كرد، و جلو انتشار آن را گرفت. روبسپير همان مطلب را در آن شب در باشگاه ژاكوبنها تكرار كرد، و مورد تمجيد فراوان قرار گرفت. در آنجا حمله اي علني عليه بيو - وارن و كولو د/ اربوا كه حضور داشتند، آغاز كرد، آنها از اين باشگاه به اطاقهاي كميته رفتند و در آنجا با سن - ژوست مواجه شدند كه گستاخانه گفت مشغول نوشتن ادعانامه اي عليه آنهاست.

صبح روز بعد، يعني در ۲۷ ژوئيه (۹ ترميدور)، سن - ژوست از جا برخاست تا آن ادعانامه را براي كنوانسيون كه آنكه از خشم و وحشت بود بخواند. روبسپير درست در برابر كرسي خطابۀ نشسته بود. دوپله، ميزبان باوفاي او، اخطار کرده بود كه بايد منتظر خبر بدتي باشد، ولي روبسپير با اطمينان خاطر به اين غيبگو گفته بود: «كنوانسيون رويهمرفته شرافتمند است؛ همه توده هاي وسيع بشر شرافتمندند.» بدبختانه رياست جلسه را در آن روز يكي از دشمنان سرسخت او يعني كولو د/ اربوا به عهده داشت. هنگامي كه سن - ژوست شروع به خواندن ادعانامه كرد، تالين، كه انتظار داشت نامش جزء اسامي باشد، به روي سكو پريد و آن سخنور جوان را به كنار كشيد و فرياد زد: «مي خواهم كه پرده دريده شود!» ژوزف لوبا كه به سن - ژوست وفادار بود، كوشيد كه به كمك او بيايد، ولي صداي او در ميان دهها صدا غرق شد. روبسپير خواست كه فرصت حرف زدن به او داده شود، ولي با داد و فرياد صداي او را نيز خوابانند. تالين دشنه اي را كه بر ايش فرستاده بودند بالا نگاه داشت و اعلام كرد: «من خودم را با خنجري مسلح کرده ام كه اگر كنوانسيون جرئت متهم ساختن او را نداشته باشد، سينه اش را بشكافم.»

كولو صندلي رياست را به توريو از ياران دانتون سپرد. روبسپير فريادكنان به كرسي خطابۀ نزديك شد، و زنگ توريو قسمت اعظم كلمات روبسپير را نامفهوم ساخت، ولي بعضي از آنها در آن هياهو شنيده شد. بدين مضمون كه «رئيس قاتلان به من اجازه حرف زدن مي دهيد؟» اعضاي كنوانسيون اعتراض كنان اينگونه خطاب را تقبيح كردند، و يكي از آنها اين كلمات مهلك را بر زبان راند: «تقاضا مي كنم كه روبسپير دستگير شود.» اوگوستن روبسپير مانند يكي از روميان گفت: «منهم به اندازه برادرم مقصرم. من

در صفات او شریک؛ تقاضا دارم که حکم جلب من با حکم او صادر شود.» لوبا نیز همین تقاضا را کرد و همان امتیاز را دریافت داشت. حکم توقیف مورد تصویب قرار گرفت. پلیس هر دو روبسپیر را به انضمام سن - ژوست لوبا، و کوتون دستگیر کرد و آنها را به شتاب به زندان لوکزامبورگ فرستاد.

فلوریو - لسکو شهردار پاریس دستور داد که زندانیان را به ساختمان شهرداری منتقل کنند، و در آنجا آنها را مانند میهمانان محترم پذیرفت، و حاضر به حمایت از آنان شد. رؤسای کمون از آنریو که رئیس گارد ملی در پاریس بود خواستند که سربازان و توپها را به قصر تویلری ببرد و اعضای کنوانسیون را تا زمانی که حکم توقیف را لغو نکرده‌اند در اسارت

دارد. ولی آنریو به سبب مست بودن نتوانست مأموریت خود را انجام دهد. نمایندگان پول باراس را مأمور گردآوری عده‌ای ژاندارم کردند تا به ساختمان شهرداری برود و زندانیان را دوباره دستگیر کند. شهردار بار دیگر از آنریو استمداد کرد، و او نیز چون قادر نبود که اعضای گارد ملی پاریس را گردآوری کند، فوراً گروهی از سان - کولوتها را به جای آنها جمع کرد؛ ولی این افراد علاقه زیادی به کسی نداشتند که دستمزد آنها را پایین آورده و ابر و شومت، دانتون و دمولن را به قتل رسانده بود؛ گذشته از این، باران شروع به باریدن کرد و آن عده بتدریج به سر کار یا به خانه‌های خود بازگشتند. باراس و ژاندارمها به سهولت بر ساختمان شهرداری مستولی شدند. روبسپیر که آنان را دید کوشید خودکشی کند، ولی گلوله از دست لرزان او منحرف شد و از گونه‌اش گذشت و فقط چانه‌اش را خرد کرد. لوبا که دستش قویتر بود، مغز خود را متلاشی ساخت. اوگوستن روبسپیر ضمن پریدن از پنجره، یک پایش شکست. کوتون، با پایهای بیحس، به پایین پله انداخته شد، و در آنجا بدون یار و یاور باقی ماند تا آنکه ژاندارمها او را با دو روبسپیر و سن - ژوست به زندان بردند.

بعد از ظهر روز بعد (۲۸ ژوئیه ۱۷۹۴)، چهار ارباب این چهار نفر را به انضمام فلوریو، آنریو (که هنوز مست بود) و شانزده نفر دیگر به طرف سکوی گیوتین بردند که در این لحظه آن را در محلی قرار داده بودند که ما اکنون آن را «میدان کنکور» می‌نامیم. ضمن راه، از میان تماشاچیان فریادهایی برمی‌خاست از قبیل اینکه «مرده باد حداکثر!» در میان آنان افراد شلیک‌پوش و خوش‌سلیقه‌ای نیز انتظار می‌کشیدند: پنجره‌های مشرف بر میدان به قیمتهای گزافی به اجاره رفته بود؛ خانمها چنان لباسهایی بر تن کرده و آرایشی کرده بودند که گویی در جشنی شرکت می‌کنند. هنگامی که سر روبسپیر به جمعیت نشان داده شد، فریاد رضایت از آنان برخاست. یک مرگ دیگر شاید اهمیتی نداشت، ولی پاریس احساس کرد که این مرگ به مفهوم خاتمه یافتن دوره وحشت است.

VI - ترمیدوریاها: ۲۹ ژوئیه ۱۷۹۴ - ۲۶ اکتبر ۱۷۹۵

در ۲۹ ژوئیه، فاتحان روز نهم ترمیدور هفتاد نفر از اعضای کمون پاریس را اعدام کردند. از این زمان به بعد، کمون تابع کنوانسیون شد. قانون ظالمانه ۲۲ پریال لغو شد (اول اوت)؛ دشمنان زندانی روبسپیر آزاد شدند بعضی از پیروان او بر سرکار خود بازگشتند. دادگاه انقلاب طوری اصلاح شد که محاکمات، منصفانه انجام گیرد؛ از فوکیه - تنویل خواسته

باقی بماند. کمیته‌های نجات ملی و امنیت منحل نشد، ولی اقتدار آنها کاهش یافت. روزنامه‌های محافظه‌کاری پیدا شد، و روزنامه‌های افراطی، در نتیجه نداشتن طرفدار در میان مردم، از میان رفت. تالین، فوشه، فررون دریافتند که می‌توانند در رهبری جدید شرکت جویند، به شرط آنکه بتوانند کنوانسیون را متقاعد کنند که سهم آنها را در دوره وحشت از یاد ببرد. باشگاههای ژاکوبنها در سرتاسر فرانسه بسته شد (۱۲ نوامبر). نمایندگان «دشت» که از مدتها پیش به وحشت افتاده بودند به راست متمایل شدند. مونتانیارها قدرت خود را از دست دادند؛ و در ۸ دسامبر، ۷۳ نفر اعضای باقیمانده ژیروندنها به محلهای خود بازگردانده شدند. طبقه بورژوا زمام انقلاب را دوباره به دست گرفت.

عدم سختگیری دولت موجب احیای مذهب شد. گذشته از آن اقلیت کوچکی که تعلیم و تربیتی دانشگاهی یافته بودند، و آن عده از افراد بالایی طبقه سوم که تحت تأثیر عصر روشنگری قرار گرفته بودند، بیشتر مردان و تقریباً همه زنان فرانسه، قدیسین و تشریفات مربوط به تقویم کاتولیک را بر جشنهای بی‌پایه و ستایش خدای متعال که بدون مراسم انجام می‌گرفت و از ابتکارات روبسپیر بود ترجیح می‌دادند. در ۱۵ فوریه ۱۷۹۵ عهدنامه صلحی با شورشیان و آنده به امضا رسید که به موجب آن آزادی مراسم مذهبی برای آنان تضمین شد؛ یک هفته بعد، این امر در سراسر فرانسه تعمیم یافت؛ و دولت خود را ملزم به رعایت تفکیک کلیسا از دولت دانست.

دشوارتر از همه مسئله راضی کردن همزمان دو دشمن همیشگی یعنی تولیدکننده و مصرف کننده بود. تولیدکنندگان خواهان لغو تعیین حداکثر قیمت‌ها بودند؛ مصرف‌کنندگان خاتمه دادن به حداکثر دستمزدها را مطالبه می‌کردند. کنوانسیون که در این هنگام تحت نظارت معتقدان پرشور آزادی امور اقتصادی و بازرگانی و رقابت بود، به تقاضاهای مخالف گوش داد و حداکثرها را ملغی کرد (۲۴ دسامبر ۱۷۹۴). بنابر این کارگران توانستند دستمزدهای زیاده‌تر مطالبه کنند، و کشاورزان و بازرگانان حق داشتند هر بهایی را که دادوستد می‌پذیرفت تعیین کنند. قیمت‌ها براساس حرص و طمع بالا رفت. دولت آسینیاها را جدیدی به عنوان اسکناس انتشار داد، ولی بهای آنها حتی بیش از پیش تنزل کرد: یک پیمانانه آرد که در سال ۱۷۹۰ برای پارسیها ۲ آسینیا ارزش داشت، در ۱۷۹۵ به ۲۲۵ آسینیا رسید؛ یک جفت کفش از ۵ آسینیا به ۲۰۰ آسینیا ترقی کرد، و ارزش یک دوجین تخم مرغ از ۶۷ به ۲۵۰۰ آسینیا رسید.

در اول آوریل ۱۷۹۵، چندین محله پاریس بار دیگر به سبب بالا رفتن بهای نان سربیه شورش برداشتند. یک گروه غیرمسلح به کنوانسیون حمله برده تقاضای غذا کرد و خواهان خاتمه دادن به تعقیب افراطیون شد؛ بعضی از نمایندگان مونتانیار که تعداد آنها روبه کاهش می‌رفت از آنها حمایت کردند. کنوانسیون قول کمک فوری داد، ولی از گارد ملی خواست که

بارر، وادیه، را به گویان صادر کرد. بارر و وادیه از دستگیری نجات یافتند؛ بیو و کولو محکوم به اعدام شاقه در مستعمره امریکای جنوبی شدند. در آنجا این دو فرد ضد روحانی بیمار شدند، و راهبه‌ها به پرستاری آنها پرداختند. کولو درگذشت. بیو زنده ماند و با کنیزی که پدرش اروپایی و مادرش بومی بود ازدواج کرد، به صورت کشاورز قانعی درآمد و در هایتی در ۱۸۱۹ درگذشت.

اعتراض مردم بالا گرفت و آگهی‌هایی جهت شورش به دیوارها چسبانده شد. در ۲۰ مه، گروهی از مردان مسلح به اتفاق عده‌ای زنان به کنوانسیون حمله بردند، و خواهان نان، آزادی رادیکالهای زندانی، و سرانجام استعفای دولت شدند. یکی از نمایندگان به وسیله گلوله کشته شد. سر بریده او را روی نیزه گذاشتند و آن را به بواسی د/ انگلاس رئیس کنوانسیون عرضه داشتند - و رئیس رسماً به آن سر بریده سلام داد. بعد از آن، سربازان و باران، شاکیان را به خانه‌های خود بازگردانند. در ۲۲ مه، سربازان تحت فرمان ژنرال پیشگرو محله کارگری فوبورسنت - آنتوان را محاصره و باقی شورشیان مسلح را مجبور به تسلیم کردند. یازده نماینده مونتانیار نیز دستگیر و متهم به شرکت در شورش شدند. دو نفر از آنها گریختند، چهار نفر دیگر خود را کشتند، و پنج نفر دیگر را که در نتیجه زخمهایی که به خود زده بودند در حال احتضار به سر می‌بردند، به تیغه گیوتین سپردند. یک نماینده سلطنت طلب تقاضای دستگیری کارنو را کرد؛ صدای اعتراضی برخاست که «وی باعث پیروزیهای ما شد». و کارنو نجات یافت.

در این هنگام - ماههای مه و ژوئن ۱۷۹۵ - «ترور سفید» شدت یافت، و ضمن آن، ژاکوبنها قربانی شدند. قضات عبارت بودند از «اعتدالیون» بورژوا به اتفاق گروههای مذهبی: «انجمنهای عیسی»، «انجمنهای پیو» و «انجمنهای خورشید». در لیون نودوهفت تن از تروریستهای سابق را در زندان کشتند (۵ مه)؛ در اکس - آن - پرووانس سی نفر دیگر را «با ظرافتکاریهای وحشیانه» به قتل رساندند (۱۷ مه)؛ تشریفات مشابیهی در آرل، آوینیون، و مارسی انجام گرفت. در تاراسکون دویست آدم نقابدار ارگ را به تصرف درآوردند، زندانیان را با طناب بستند، و آنها را به رودخانه رون انداختند (۲۵ مه). در تولون کارگران

علیه دوره جدید ترور قیام کردند. ایسنار، یکی از افرادی که جزء ژیروندنها بوده و به مقام سابق بازگردانده شده بود، در ۳۱ مه قوایی علیه آنها به کار برد و همگی را نابود ساخت. دوره ترور به پایان نرسیده بود؛ بلکه فقط دست به دست شده بود.

بورژوازی پیروزمند دیگر نیازی به متفقین کارگر نداشت، زیرا که از حمایت ژنرالها برخوردار شده بود، و این سرداران به پیروزیهای دست می یافتند که حتی اعتبار آنان را نزد سان - کولوتها بالا می برد. در ۱۹ ژانویه ۱۷۹۵ پیشگرو

فرمانروای هلند به انگلیس گریخت، و هلند تا ده سال با عنوان «جمهوری باتاو» تحت قیمومت فرانسه بود. سایر لشکرهای فرانسه قسمت چپ رود راین را دوباره به تصرف درآوردند. متفقین، که شکست خورده و با یکدیگر در مجادله بودند، فرانسه را ترک کردند و به جان لهستان افتادند که شکار آسانتری بود. پروس که می کوشید تا مانع از آن شود که روسیه در سومین تقسیم لهستان (۱۷۹۵) همه چیز را تصاحب کند نمایندگانی به پاریس و سپس به بال (سوئیس) فرستاد تا ترتیب انعقاد صلح جداگانه ای را با فرانسه بدهند. کنوانسیون نمی توانست از خود نرمشی نشان دهد، بلکه قادر بود خواستهای خود را بقبولاند زیرا انعقاد صلح باعث می شد هزاران تن از سربازانی که، به صورت نیمه وحشی، به خرج سرزمینهای فتح شده زندگی کرده بودند به پاریس یا سایر نقاط بیایند و به اشاعة جنایت و بیماری و شورش در شهرهایی بپردازند که فریاد مردمشان برای کار و نان بلند بود. آیا ممکن بود که سرداران ببقرار پیشگرو، ژورن، اوش، مورو، که از پیروزی سرمست شده بودند نتوانند در برابر انگیزه سرنگون کردن دولت به وسیله کودتا خودداری کنند. از این رو، کنوانسیون مارکی فرانسوا دوبار تلمی را به بال فرستاد و به او دستور داد که در نگاه داشتن قسمت چپ رودخانه راین پافشاری کند. پروس اعتراض کرد ولی پذیرفت؛ ساکس، هانوفر، و هسن - کاسل نیز قبول کردند؛ و در ۲۲ ژوئن، اسپانیا قسمت شرقی (سانتودومینگو) جزیره هیسپانیولا را به فرانسه داد. جنگ با اتریش و انگلیس ادامه یافت، و این کافی بود که سربازان فرانسوی در جبهه ها باقی بمانند.

در ۲۷ ژوئن، سی و شش تن از مهاجران، که از پورتسمت با کشتیهای انگلیسی حرکت کرده بودند، در دماغه کیبرون در برتانی پیاده شدند و به شوانهای سلطنت طلب پیوستند تا مگر شورش وانده را احیا کنند. ولی اوش در نبردی درخشان آنان را شکست داد (۲۱ ژوئیه) و، بنابه تقاضای تالین، کنوانسیون دستور داد که ۷۴۸ تن از مهاجران اسیر را به قتل برسانند.

در ۸ ژوئن ۱۷۹۵، یوفن دهساله در زندان درگذشت. مرگ او ظاهراً بر اثر بدرفتاری نبود، بلکه شاید از خنازی یا ناامیدی ناشی شد. سلطنت طلبان بی درنگ یکی از دو برادر لویی شانزدهم را که هنوز در قید حیات بودند، با عنوان لویی هجدهم، نامزد سلطنت کردند و سوگند خوردند که او را به عنوان پادشاه فرانسه بپذیرند. وی که از برادر دیگر بزرگتر و از مهاجران بود کنت دو پرووانس نام داشت. این بوربون اصلاح نشده اعلام داشت (اول ژوئیه ۱۷۹۵) که اگر بر تخت سلطنت بنشیند، رژیم سابق را بی کموکاست برقرار خواهد ساخت و سلطنت مطلقه و حقوق فئودالی را بازخواهد گرداند. به همین سبب بود که بورژواها و کشاورزان و سان - کولوتهای فرانسه در طی ده دوازده جنگ متفقاً به ناپلئون کمک کردند.

با وجود این، فرانسه از انقلاب خسته شده بود، و بتدریج با احساسات سلطنت طلبانه ای که در بعضی از روزنامه ها و سالنها و خانواده های افراد مرفه ابراز می شد روش مدارا پیش می گرفت. بسیاری معتقد بودند که تنها یک پادشاه که حکومت او از لحاظ توارث و عرف مشروع باشد می تواند نظم و امنیت را به مردمی بازگرداند که پس از سه سال از هم گسیختگی سیاسی و اقتصادی، تفرقه مذهبی، جنگ مداوم، و بی اطمینانی در مورد کار و غذا و زندگی، بیمناک و ناخشنود بودند. نیمی یا بیشتر نواحی جنوبی فرانسه شدیداً از پاریس و سیاستمداران بیزار شده بود. در پاریس، انجمنهای بخشها، که روزگاری تحت تسلط سان - کولوتها بود، در این هنگام به طور روزافزون زیر نظارت پیشه وران قرار گرفت، و بعضی از آن انجمنها به دست سلطنت طلبان افتاده بود. در تماشاخانه ها، برای مطالبی که مربوط به «روزگاران خوش گذشته»

قبل از ۱۷۸۹ بود علناً دست می‌زدند. جوانان، که به مناسبت اخلاقتان طبعی سرکش و شورشی دارند، در این هنگام علیه انقلاب طغیان کردند، و دسته‌هایی به نام «جوانی طلایی»، «شگفت‌انگیز»، یا «میوه» تشکیل دادند. آنها، که به لباس فاخر یا عجیب و موی دراز یا مجعد خود افتخار می‌کردند، در خیابانها قدم می‌زدند و باشگاههای خطرناک را می‌گردانند و گستاخانه احساسات سلطنت‌طلبانه را اعلام می‌داشتند. حمایت از دولت انقلابی به اندازه‌ای غیرعادی شده بود که چون برطبق گزارش غیرموثق خبر انحلال کنوانسیون شیوع یافت، مردم از این خبر شادیاها کردند و بعضی از پارسیها در کوچه‌ها به پایکوبی پرداختند.

اما دوره احتضار کنوانسیون به درازا کشید، و در ژوئن ۱۷۹۵، شروع به تدوین قانون اساسی دیگری کرد که با قانون اساسی ۱۷۹۳ - که دموکراتیک بود و هرگز به مرحله عمل درنیامد - بسیار فرق داشت. در این هنگام، قانونگذاری به‌دست دو مجلس سپرده شد، و موافقت مجلس عالی که مرکب از نمایندگان سالخورده و مجرب بود برای تصویب هر لایحه‌ای که مجلس دیگر پیشنهاد می‌کرد لازم بود. این مجلس نهضت‌های ملی و عقاید جدید را زودتر می‌پذیرفت. بواسی د/ انگلاس می‌گفت که مردم به اندازه کافی عاقل یا ثابت‌قدم نیستند که سیاست دولت را تعیین کنند. بنابراین، برطبق «قانون اساسی سال سوم» (یعنی سالی که از ۲۲ سپتامبر ۱۷۹۴ آغاز شد) اعلامیه حقوق بشر (۱۷۸۹) مورد تجدیدنظر قرار گرفت تا جلو افکار غلط مردم درباره تقوا و قدرت گرفته شود. همچنین این جمله حذف شد که «افراد بشر آزاد متولد شده و همیشه هم آزاد خواهند ماند و در حقوق با یکدیگر مساویند». و توضیح داده شد که تساوی فقط به این مفهوم است که «قانون برای همه افراد یکسان است». قرار شد انتخابات به طور غیرمستقیم انجام شود؛ بدین معنی که رأی‌دهندگان نمایندگان را برای شرکت در هیئت انتخاباتی استان برگزینند، و این هیئت اعضای مجالس قانونگذاری، قضاوت، و ادارات را انتخاب کنند. حق انتخاب شدن در هیئت انتخاباتی تا آن اندازه محدود به دارندگان مال شد که فقط سی‌هزار فرانسوی در انتخابات مجلس ملی دست داشتند. یکی از نمایندگان به کنوانسیون

پیشنهاد کرد که به زنان نیز حق رأی داده شود، ولی نماینده دیگری او را با این سؤال منصرف کرد که «آن زن خوبی که بگوید میل شوهرش مطابق میل خود او نیست کجاست؟» نظارت دولت بر اقتصاد به‌عنوان کاری غیرعملی رد شد، زیرا که قوه ابتکار و تهور را از میان می‌برد و رشد ثروت ملی را کند می‌کرد.

در این قانون بعضی اصول لیبرالی وجود داشت، زیرا در آن تأکید شده بود که آزادی مذهبی و همچنین آزادی مطبوعات تا حدود اطمینانبخش (که در آن زمان بیشتر تحت‌نظارت طبقه متوسط بود) برقرار خواهد شد. گذشته از این، تصویب قانون اساسی موکول به آرای مردان شد، با این شرط عجیب که دوسوم نمایندگان مجالس جدید باید از اعضای کنوانسیون موجود باشند، و اگر این عده انتخاب نشوند، اعضای که دوباره انتخاب می‌گردند با همکاری اعضای اضافی موجود، تعداد را به‌حد دوسوم خواهند رساند. نمایندگانی که در خطر بودند عقیده داشتند که این عمل برای تداوم تجربه و سیاست لازم است. رأی‌دهندگان اطاعت کردند: از ۹۵۸،۲۲۶ رأیی که به صندوق ریخته شد، ۹۴۱،۸۵۳ رأی با قانون اساسی موافق بود؛ و از ۲۶۳،۱۳۱ رأی در مورد لزوم دوسوم، ۱۶۷،۷۵۸ رأی آن را قبول داشت. در ۲۳ سپتامبر ۱۷۹۵، کنوانسیون قانون اساسی جدید را تصویب کرده آماده آن شد تا به نحوی شایسته خود را کنار بکشد.

کنوانسیون، با وجود ماههای پرآشوب و ترور، و اطاعت از دستورهای کمیته‌هایش، و تصفیه وحشت‌انگیز اعضای خود بنابه اوامر سان - کولوتها، می‌توانست ادعا کند که کارهایی انجام داده است. بدین معنی که تا اندازه‌ای حکومت قانون را در شهری برقرار ساخته بود که در آن، قانون تقدس و ریشه‌های خود را از دست داده بود. همچنین به قدرت رسیدن بورژوازی را تحکیم کرده بود، ولی کوشیده بود که بر حرص و طمع بازرگانان به اندازه‌ای نظارت کند که عوام آشوبگر را تاحدی که از گرسنگی نمیرند نگاه دارد. گذشته از این، لشکرهایی تشکیل داده و تربیت کرده؛ سرداران باکفایت و سرسپرده‌ای را پرورده؛ اتحادیه

نیرومندی را دفع کرده؛ و به صلحی دست یافته بود که موجب حفظ فرانسه در مرزهای طبیعی راین، آلپ و پیرنه و همچنین اقیانوس اطلس می‌شد. در میان این همه کوششهای خسته‌کننده، اندازم‌گیری با متر را معمول و موزة تاریخ طبیعی، دارالفنون، و دانشکدة پزشکی را تأسیس یا تعمیر کرده بود. به علاوه، انستیتو دوفرانس را به‌وجود آورده بود. در این زمان، کنوانسیون احساس می‌کرد که پس از سه سال زنده ماندن معجزه‌آسا، سزاوار مرگی آرامبخش و مستحق احیای دوسوم از افراد خود می‌باشد.

اما آن مرگ، برطبق رسوم آن زمان، مرگی خونین بود. پولداران و سلطنت‌طلبان، که بخش لوپلتیر پاریس

برطبق قانون انجام گرفته بود سربه‌شورش برداشتند. بخشهای دیگر نیز به علل و دلایل مختلف به آنها پیوستند. این دو گروه قوایی مرکب از بیست و پنج هزار تن از مردانی به‌وجود آوردند که تا مواضعی مشرف بر قصر تویلری و، بنابراین مشرف بر کنوانسیون، پیش رفتند (۱۳ واندیمیر، ۵ اکتبر ۱۷۹۵). نمایندگان که به وحشت افتاده بودند باراس را برای ایجاد استحکاماتی فوری مأمور کردند. وی بوناپارت بیست و شش ساله را که در آن زمان در پاریس بیکار می‌گشت، مأمور گردآوری افراد و مهمات و بالاتر از همه توپ کرد. قهرمان تولون که از محل استقرار توپها خبر داشت، مورا را با قوایی جهت به‌دست آوردن آنها اعزام داشت. این توپها را نزد او آوردند و در نقاطی قرار داد که مشرف بر شورشیان بود، که پیش می‌رفتند. دستوری که در مورد متفرق شدن آنها صادر گشت نادیده گرفته شد. ناپلئون به توپخانه خود فرمان شلیک داد؛ قریب دویست تا سیصد تن از محاصره‌کنندگان به خاک هلاک افتادند و بقیه روبه‌فرار نهادند. کنوانسیون از آخرین آزمایش سخت خود جان سالم به‌دربرد، و ناپلئون، با حالتی قاطع و بیرحمانه، وارد شگفت‌انگیزترین دوره تاریخ معاصر شد.

در ۲۶ اکتبر، کنوانسیون انحلال خود را اعلام داشت، و در ۲ نوامبر ۱۷۹۵، آخرین مرحله انقلاب آغاز

شد. **فصل پنجم**

هیئت مدیره

۲ نوامبر ۱۷۹۵ - ۹ نوامبر ۱۷۹۹

I - دولت جدید

این دولت مرکب از پنج هیئت بود. اول، شورای پانصد نفری، که می‌توانست لوایحی را پیشنهاد و آنها را مورد بحث قرار دهد، ولی حق نداشت آنها را به‌صورت قانون درآورد. شورای قدما یا شیوخ، که اعضای آن می‌بایستی از دواج کرده و چهل‌ساله یا بیشتر باشند. آنها نمی‌توانستند قانون وضع کنند، بلکه حق داشتند که «تصمیماتی» را که از طرف شورای پانصد نفری دریافت می‌دارند تصویب کرده به‌صورت قانون درآورند یا آنها را رد کنند. یک‌سوم اعضای این دو مجلس، که قوه مقننه را تشکیل می‌داد، سالانه به‌عقد قرعه تغییر می‌کرد. قوه مجریه در دست هیئت مدیره (دیرکتور) بود که از پنج عضو تشکیل می‌یافت. این افراد می‌بایستی لااقل چهل سال داشته باشند و برای مدت پنج سال از طرف مجلس پانصد نفری از میان پنجاه نفر که همین مجلس پیشنهاد کرده بود برگزیده شوند. هر سال، یک نفر از آن پنج نفر می‌بایستی جای خود را به عضو جدیدی بدهد. دو هیئت دیگر عبارت بودند از قوه قضایی و خزانه، که زیر نظر سه هیئت قبلی قرار نداشتند و از طرف هیئت‌های انتخاب‌کننده در استانها انتخاب می‌شدند. در واقع حکومتی بود که

جلو زیاده روی هیئت‌ها را می‌گرفت و قوا را متعادل می‌ساخت، و منظور آن حمایت از طبقه بورژوازی پیروزمند در برابر عوام سرکش بود.

هیئت مدیره که در قصر لوکزامبورگ تشکیل جلسه می‌داد بزودی به صورت شاخه مهم حکومت درآمد. ارتش و نیروی دریایی را زیر نظر داشت و سیاست خارجی را تعیین می‌کرد، و ناظر بر وزارت کشور و امور خارجه و دارایی و جنگ و نیروی دریایی و مستعمرات بود. از آنجا که قدرت همواره به رهبری می‌گراید، هیئت مدیره به صورت حکومتی دیکتاتوری

در آمد که تقریباً مانند کمیته نجات ملی به استقلال عمل می‌کرد.

پنج نفر نخستین که به عنوان مدیر انتخاب شدند عبارت بودند از پول باراس، لویی - ماری دولارولیر - لپو، ژان - فرانسواروبل، شارل لوتورنور، و لازارکارنو. همه اینها شاهکش، و چهار نفرشان از ژاکوبنها بودند و یکی از آنها یعنی باراس به مقام ویکنتی رسیده بود، و در این زمان خود را با رژیم بورژوا وفق داده بودند. همه آنها افراد باکفایتی به شمار می‌آمدند، ولی غیر از کارنو، که در راستی و درستی وسواس به خرج می‌داد، دیگران از این لحاظ شهرت و اعتباری نداشتند. اگر حیات و بقا را ملاک لیاقت بدانیم، باراس از همه قابلتر و لایقتر بود. نخست به لویی شانزدهم خدمت کرد، و سپس به روبسپیر؛ و هر دو را تا پای گیوتین برد. آنگاه از بحرانهایی متوالی و از دست معشوقه‌های متعدد جان سالم بهدر برد و در هر نوبت ثروت و قدرتی به هم رسانید. ارتشی و همسری در اختیار ناپلئون گذاشت، و از او بیشتر عمر کرد، و در شهر پاریس که دوباره تحت سیطره بوربونها درآمده بود در ناز و نعمت در سن هفتاد و چهار سالگی (۱۸۲۹) درگذشت. وی نه جان داشت که همه را فروخت.

شاید بتوان تنوع مشکلاتی را که هیئت‌مدیره در سال ۱۷۹۵ با آنها مواجه بود توجیهی بر بعضی از نقایص دولت تلقی کرد. اهالی پاریس همیشه در گرسنگی به سر می‌پرند، و محاصره‌ای که از طرف انگلیسیها صورت می‌گرفت اختلالاتی در اقتصاد به وجود می‌آورد و نقل و انتقال غذا و کالا را دشوار می‌ساخت. تورم پولی از ارزش اسکناس کاست؛ در سال ۱۷۹۵ فرانسویان برای خرید آنچه که در ۱۷۹۰ یا ۱۰۰ آسینیا خریداری می‌شد به ۵۰۰۰ هزار آسینیا نیاز داشتند. از آنجا که خزانه سود قرضه‌ها را با آسینیا و با توجه به ارزش صوری آن می‌پرداخت، کسانی که دارای درآمد سالانه بودند و از اوراق قرضه دولتی جهت استفاده از آنها در پیری خریداری کرده بودند اجباراً به مستمندان شورشی پیوستند. هزاران تن از فرانسویان برای نجات از تورم، دیوانهوار شروع به خرید اوراق قرضه کردند. هنگامی که بهای آنها به حد اعلی رسید، سفته‌بازان اوراق خود را به بازار سرازیر کردند؛ مردم این بار نیز دیوانهوار به فروش اوراق بی‌ارزش شده پرداختند، و افراد بیگناه دریافتند که پس‌اندازهای آنان به دست چند تن زرنگ افتاده است. خزانه که اعتماد مردم را از دست داده بود، مکرر با ورشکستگی روبه‌رو شد، و این وضع را در سال ۱۷۹۵ نیز اعلام داشت. قرضه‌ای که به زور از توانگران گرفته شد منجر به افزایش قیمت‌ها از طرف بازرگانان و همچنین موجب از بین رفتن تجارت کالاهای لوکس شد؛ بیکاری بالا گرفت و جنگ و تورم همچنان ادامه یافت.

در میان هرج و مرج و فقر و فاقه، آن رویای کمونیستی که الهامبخش مابلی در ۱۷۴۸، مورلی در ۱۷۵۵، و لنگه در ۱۷۷۷ شده بود، همچنین دل‌های مستمندان نومید را گرم می‌ساخت؛ و

در سال ۱۷۹۳ از طرف ژاکرو نیز اعلام شد. در ۱۱ آوریل ۱۷۹۶، محلات کارگری پاریس پراز اعلانهایی شد که حاکی از «تجزیه و تحلیل عقاید بابوف» بود. بعضی از مواد آن از قرار زیر است:

۱. طبیعت به‌طور متساوی به هر فرد حق استفاده از هرگونه دارایی را داده است. ...

۳. طبیعت به هر فردی وظیفه کار کردن را تحمیل کرده است؛ هیچ فردی، بدون ارتکاب جرم، نمی‌تواند از کار خودداری کند. ...

۷. در یک جامعه آزاد، باید نه فقر وجود داشته باشد نه غنی.

۸. توانگرانی که از مازاد ثروت خود به نفع مستمندان چشمپوشی نکنند دشمن مردمند. ...

۱۰. هدف انقلاب از بین بردن نابرابری و برقرار ساختن سعادت عموم است.

۱۱. انقلاب هدف نیست، زیرا که توانگران هر نوع کالایی را به خود اختصاص می‌دهند و به‌طور انحصاری تفوق را در دست دارند، در صورتی که مستمندان به منزله بردگان واقعی کار می‌کنند، ... و در چشم دولت ارزشی ندارند.

۱۲. قانون اساسی سال ۱۷۹۳ قانون واقعی فرانسه است. ... کنوانسیون مردمی را که خواهان اجرای آن بوده‌اند به گلوله بسته است. ... قانون اساسی ۱۷۹۳ حق مسلم هر فردی را در مورد حقوق سیاسی و اجتماعات، و درخواست آنچه را که مفید می‌شمارد، و آنچه را که می‌خواهد بیاموزد، و از گرسنگی نمیرد تصویب کرده است - حال آنکه عمل ضدانقلابی [قانون اساسی] سال ۱۷۹۵ این حقوق را کاملاً و علناً ملغاً ساخته است.

فرانسوا - امیل «گراکوس» بابوف در ۱۷۶۰ متولد شد، و نخست در سال ۱۷۸۵ در تاریخ نامی از او به عنوان عاملی که از طرف مالکان اراضی برای اجرای حقوق فئودالی در مورد کشاورزان استخدام شده بود، به میان آمد. در سال ۱۷۸۹ تغییر عقیده داد و کتابچه‌ای برای توزیع تنظیم کرد که در آن خواهان لغو عوارض فئودالی شده بود. در ۱۷۹۴ در پاریس اقامت گزید، از ترمیدوریها دفاع و سپس به آنها حمله کرد، دستگیر شد، و در سال ۱۷۹۵ به عنوان کمونیست دواشه‌ای ظهور کرد. پس از مدت کوتاهی «انجمن برابران» را تشکیل داد. آنگاه، پس از «تجزیه و تحلیل» خود، اعلامیه‌ای تحت عنوان «قانون شورش» با امضای «کمیته شورشی نجات ملی» انتشار داد. بعضی از مواد آن از قرار زیر است:

۱۰. شورا و هیئت‌مدیره، غاصبان قدرت مردم، منحل خواهند شد. همه اعضای آنها بی‌درنگ از طرف مردم به محاکمه کشیده خواهند شد. ...

۱۸. اموال عمومی و خصوصی تحت‌نظر مردم قرار خواهد گرفت.

۱۹. وظیفه خاتمه دادن به انقلاب، و اعطای آزادی و برابری و قانون ۱۷۹۳ به عهده یک مجلس ملی سپرده خواهد شد که مرکب از یک نماینده دموکرات از هر استان خواهد بود و بنابه توصیه کمیته انقلابی، از طرف مردم شورشی منصوب خواهد شد.

کمیته شورشی نجات ملی تا پایان یافتن کامل شورش بر سرکار باقی خواهد ماند.

این مطالب به‌نحوی مشنوم شبیه دعوتی دیگر برای دیکتاتوری و در واقع انتقال فرمانروایی از روبسپیر به دیگری است. بابوف در روزنامه خود تحت عنوان تریبون دو پوپل (تریبون ملت یا جای ملت) رؤیای خود را چنین شرح داد:

آنچه که در تصرف کسانی است که بیش از سهم نسبی خود از دارایی جامعه دارند بر اثر دزدی و غصب به دست آمده است؛ بنابراین عادلانه است که آن را از آنها بگیریم. کسی که ثابت کند که به‌وسیله نیروی خود می‌تواند به اندازه چهار نفر دیگر کسب کند، باز علیه جامعه توطئه می‌چیند، زیرا که تعادل و ... برابری ارزشمند را به هم می‌زنند. تعلیم و تربیت اجتماعی باید تا جایی پیش برود که هر کسی از امید

متمول شدن با نیرومند شدن یا مشخص شدن بر اثر روشنفکری و استعداد خود، محروم گردد. اختلاف بهتر از هماهنگی وحشت‌انگیزی است که در آن، گرسنگی انسان را خفه کند. بیابید تا به خائوس (هرج و مرج) بازگردیم، و بگذارید که از خائوس از نو زمینی پدید آید.

فردی فتنه‌انگیز به هیئت‌مدیره خبر داد که تعداد روزافزونی از کارگران پاریس اعلانات و روزنامه‌های بابوف را می‌خوانند، و شورشی مسلحانه برای روز ۱۱ مه ۱۷۹۶ طرح‌ریزی شده است. در ۱۰ مه، دستوری برای توقیف او و دستیاران برجسته‌اش صادر شد، که عبارت بودند از فیلیپو بوئوناروتی، ا. دارته، ام. جی. - وادیه، و جی. - بی. دروئه. این عده پس از گذاراندن یک سال در زندان - که طی آن چندین بار کوشش‌هایی به‌منظور رهایی آنان به‌عمل آمد که کلاً با شکست مواجه شد - در ۲۷ مه ۱۷۹۷ در واندوم مورد محاکمه قرار گرفتند. بوئوناروتی به یک سال حبس محکوم شد؛ دروئه فرار کرد، بابوف و دارته، که محکوم به مرگ شده بودند، در صدد خودکشی برآمدند، ولی پیش از مرگ، آنها را شتابان به طرف سکوی گیوتین بردند. البته نقشه آنها به اندازه‌ای غیر عملی و به اندازه‌ای دور از طبیعت بشر بود که حتی کارگران پاریس آن را جدی نگرفتند. گذشته از این، در سال ۱۷۹۷، در فرانسه غنی و فقیر به‌طور متساوی قهرمانان تازه‌ای یافته بودند که جالبترین افسونگر و عامل در تاریخ سیاسی بشر به‌شمار می‌رود.

II - ناپلئون جوان: ۱۷۶۹ - ۱۷۹۵

لرد اکتن گفته است: «هیچ تمرین ذهنی نیروبخش‌تر از ملاحظه کار کردن مغز ناپلئون نیست، یعنی کسی که بیشتر از همه کاملاً شناخته شده، و قابل‌تر از همه مردان تاریخی است.» اما امروزه چه کسی می‌تواند احساس کند که واقعاً و

هزار جلد کتاب و جزوه درباره او نوشته شده است؟ صد مورخ دانشمند او را به‌عنوان قهرمانی معرفی کرده‌اند که کوشید وحدت و قوانینی به اروپا ارزانی دارد، و صد مورخ دانشمند دیگر او را به‌صورت غولی نشان داده‌اند که برای ارضای علاقه سیراب نشدنی به قدرت و جنگ، خون فرانسه را کشید و اروپا را به باد غارت داد. نیچه گفته است: «انقلاب فرانسه ناپلئون را به‌وجود آورد؛ توجیه انقلاب این است.» ناپلئون، که در برابر آرامگاه روسو به فکر فرو رفته بود، زیر لب گفت: «شاید بهتر این بود که هیچ یک از ما متولد نشده بود.»

وی در آژاکسیو در ۱۵ اوت ۱۷۶۹ تولد یافت. پانزده ماه پیش از آن، شهر جنوبی جزیره کرس را به فرانسه فروخته بود، فقط دوماه پیش از آن، یک لشکر فرانسه با دفع شورش پائولی آن را معتبر ساخته بود؛ گردش تاریخ همواره براساس چنین حوادث ناچیزی بوده است. بیست سال بعد، ناپلئون به پائولی نوشت: «وقتی متولد شدم که کشورم در حال مرگ بود. سی‌هزار فرانسوی بر روی سواحل ما پیاده شدند، و تخت آزادی را در دریایی از خون غرق کردند؛ چنین بود منظره نفرت‌انگیزی که چشمان کودکانه مرا آزار می‌داد.»

لیویوس گفته است: «کرس جزیره‌ای است ناهموار و کوهستانی، و تقریباً غیرقابل سکونت. مردم آن به سرزمینشان شباهت دارند، و مثل جانوران وحشی، رام نشدنی هستند.» تماس با ایتالیا بخشی از این توحش را تعدیل کرد، ولی سرزمین ناهموار، زندگی دشوار و تقریباً بدوی، کینه‌های خونین خانوادگی، دفاع شدید در برابر مهاجمان، اهالی کرس را در روزگار پائولی آماده جنگ‌های پارتیزانی یا عملیات کوندوتیرها می‌کرد، نه آنکه غرائز تند آنان را به‌سوی نظم و تشکل تمدن گرایش دهد. عدالت اجتماعی و آداب در پایتخت رشد می‌کرد، ولی در بیشتر اوقاتی که لتیتسیارامولینو بوئوناپارته ناپلئون کودک را با خود حمل می‌کرد، این زن به دنبال شوهر خود از اردوگاهی به اردوگاه دیگر همراه پائولی می‌رفت، در چادرها یا در کلیه‌های کوهستانی می‌زیست، و هوای جنگ را استنشاق می‌کرد. به‌نظر می‌رسید که کودکش همه اینها را با تمام وجود به خاطر دارد، زیرا هیچ‌گاه جز در جنگ احساس شادی نمی‌کرد. وی تا پایان عمر

به صورت مردی کرسی باقی ماند، و از هر لحاظ، غیر از تاریخ و تربیت، مردی ایتالیایی بود که او را رنسانس برای کرس به جای گذاشته بود. هنگامی که ایتالیا را از طرف فرانسه فتح کرد، مردم ایتالیا او را بفریت پذیرفتند؛ وی را مردی ایتالیایی می دانستند که فرانسه را تحت سیطره خود در آورده است.

پدرش کارلو بونوناپارته می توانست اصل و نسب خود را به دوره ای دور دست از تاریخ ایتالیا برساند.

زیستند و در قرن شانزدهم به کرس مهاجرت کرده بودند. این خانواده شجره نسب اشراقی داشت که مورد قبول دولت فرانسه هم بود. اما در انقلاب فرانسه حرف «دو» را که علامت اشرافیت بود و انسان را یک قدم به گیوتین نزدیکتر می کرد از اسم خود حذف کرد. کارلو مردی مستعد و قابل انعطاف بود. وی تحت فرمان پائولی در راه آزادی کرس جنگید؛ و هنگامی که آن نهضت شکست خورد، و با فرانسه صلح کرد در دستگاه اداری فرانسه و کرس به خدمت پرداخت؛ موفق به داخل کردن دو تن از پسرانش به مدارس فرانسوی شد؛ و خود در زمره نمایندگان درآمد که از طرف نجای کرس به عنوان نماینده به اتاژنرو فرستاده شدند. ناپلئون چشمان خاکستری و شاید سرطان معده مهلک را از پدر به ارث برد.

ولی سهم ارثیه اش از مادر بیشتر بود. می گفت: «در همه موفقیت هایم و هر کار خوبی که انجام داده ام خود را مرهون مادرم و اصول اخلاقی عالی او می دانم. تردیدی ندارم که آینده هر کودکی مربوط به مادر اوست.» وی از لحاظ فعالیت و شجاعت و تصمیم گیری دیوانهوار و حتی از لحاظ وفاداری به خانواده پسران و ولد بوناپارته به مادرش شباهت داشت. لئیتسیا رامولینو که در سال ۱۷۵۰ به دنیا آمده بود در زمان ازدواج چهارده ساله و در آغاز بیوگی سی و پنج ساله بود. میان سالهای ۱۷۶۴ و ۱۷۸۴ سیزده کودک زایید، شاهد مرگ پنج تن از آنها در کودکی بود، و بقیه را باخسونت به بار آورد. به افتخار و سربلندی آنان مباحثات می کرد و از سقوطشان رنج می برد.

ناپلئون چهارمین کودک او و دومین فرزند وی بود که پس از طفولیت زنده ماند. بزرگتر از همه ژوزف بوناپارته (۱۷۶۸-۱۸۴۴)، مردی خوشگذران، دوست داشتنی و با فرهنگ بود. ژوزف پس از آنکه نخست به پادشاهی ناپل (ناپلی) و سپس اسپانیا برگزیده شد، امیدوار بود که دومین امپراتور فرانسه بشود. پس از ناپلئون، لوسین (۱۷۷۵-۱۸۴۰)، بود که در به دست گرفتن زمام دولت فرانسه در ۱۷۹۹ به او کمک کرد؛ به صورت دشمن سرسخت او درآمد؛ و در حکومت «صدروزه» که کار قهرمانی بیهوده ای بود در کنارش ایستاد. سپس ماریا آنالیزا (۱۷۷۷-۱۸۲۰) گراندوشس مغرور و باکفایت توسکانا بود که با برادرش در سال ۱۸۱۳ به مخالفت پرداخت و پیش از او درگذشت. آنگاه لویی (۱۷۷۸-۱۸۴۶) بود که اورتانس دو بوآرنه را که بانویی زیبا بود به زنی گرفت، پادشاه هلند شد، و ناپلئون سوم را به وجود آورد. بعد از او، پولین (۱۷۸۰-۱۸۲۵) بود که زیبا و به طور افتضاح آوری عشرت طلب بود، و با شاهزاده کامیلو بورگزه ازدواج کرد. تندبسی که کانوا با سنگ مرمر از او ساخته هنوز در گالری بورگزه باقی است، و یکی از دیدنیهای لذتبخش رم به شمار می رود. ناپلئون چنین به خاطر می آورد که «پولین و من دوفرزند محبوب مادر بودیم. پولین را از آن لحاظ دوست می داشت که زیباترین و مشکل پسندترین خواهران بود، و مرا از آن لحاظ

۱۸۳۹) بود که با ژواشم مورا ازدواج کرد و ملکه ناپل شد. آخر از همه ژروم (۱۷۸۴-۱۸۶۰) بود که بنیانگذار شاخه آمریکایی خاندان بوناپارته شد، و به سلطنت و استقلال رسید.

در سال ۱۷۷۹ کارلو بونوناپارته از دولت فرانسه این امتیاز را به دست آورد که ناپلئون را به «آکادمی نظام» برین، حدود ۱۵۰ کیلومتری جنوب شرقی پاریس، بفرستد. این خود در زندگی آن جوان واقعه ای مهم بود، زیرا او را وارد مرحله سپاهیگری کرد، و باعث شد که تا پایان حیات، زندگی و تقدیر را با دید جنگی مورد نظر قرار دهد. برین برای آن جوان ده ساله، در نقطه ای دور از خانه و در محیطی انضباطی، به صورت غذایی درآمده که طرز رفتار او را تغییر داد. سایر دانشجویان نمی توانستند غرور و حالت او را ببخشند، زیرا با اصالت مجهول او نامتناسب به نظر می آمد. وی می گفت: «از تمسخر

همکلاسه‌ایم که به من به عنوان خارجی طعنه می‌زدند بی‌نهایت رنج می‌بردم.» آن جوان استقلال طلب گوشه عزلت اختیار می‌کرد و خود را با درس و کتاب و رؤیا سرگرم می‌داشت. رفته رفته تمایل او به سکوت عمیقتر می‌شد؛ کم حرف می‌زد، به کسی اعتماد نمی‌کرد، و خود را از دنیایی که ظاهراً برای عذاب دادن او به وجود آمده بود کنار می‌کشید. فقط یک استثنا وجود داشت: وی به لویی آنتوان فوله‌دوبورین که او نیز متولد سال ۱۷۶۹ بود دست دوستی داد. آنها از یکدیگر دفاع می‌کردند و با هم می‌جنگیدند. پس از جداییهای طولانی، بورین منشی او شد (۱۷۹۷) و تا سال ۱۸۰۵ از دوستان نزدیک او بود.

انزوا و گوشه‌گیری باعث شد که آن جوان کرسی در درس‌هایی موفق شود که عطش او را برای بزرگی سیراب می‌کرد. از زبان لاتینی به منزله چیزی مرده می‌گریخت، و لطافت گفتار ویرژیل و ایجاز تاسیت را در این زبان بی‌هوده می‌دانست. در ادبیات یا هنر، تعلیماتی ندید، زیرا معلمانش غالباً از این عوامل فریبندگی به دور بودند. اما با شوق و ذوق به خواندن ریاضیات پرداخت، زیرا درسی بود که باعلاقه او به دقت و وضوح، تناسب داشت و چیزی بود که مافوق دایره شخصی و بحث و استدلال نظری، و همیشه مورد استفاده مهندسان نظامی قرار می‌گرفت؛ در این رشته برتر از سایر همکلاسه‌هایش بود. همچنین از جغرافیا لذت می‌برد؛ آن سرزمین‌های متعدد به منزله ناحیه‌هایی که می‌بایستی مورد بررسی قرار گیرد و مردمانشان تحت استیلای او درآیند؛ اینها مایه رؤیاهای او بود. برای او نیز مانند کارلایل، تاریخ پرستشگاه و گلستان قهرمانان بود، بویژه آنهایی که ملتها را هدایت کردند یا امپراطورها را به وجود آوردند. پلوتارک را بیشتر از اقلیدس دوست می‌داشت، و شور و هوای آن میهن پرستان باستان را استنشاق می‌کردم، و از خون آن نبردهای تاریخی می‌نوشتید. روزی پائولی به او گفت: «در شما هیچ چیز جدید وجود ندارد؛ شما کاملاً به پلوتارک وابسته‌اید.» حرف هاینه را شاید می‌فهمید که گفته بود وقتی آثار پلوتارک را می‌خواند، میل می‌کند که بر اسبی سوار شود و برای فتح پاریس به پیش بشتابد. ناپلئون از طریق ایتالیا و مصر به آن هدف رسید،

بوناپارت پس از پنج سال اقامت در برین، و در سن پانزده سالگی، جزء دانش‌آموزانی بود که از میان دوازده مدرسه نظام فرانسه انتخاب شدند تا به تحصیلات عالی در دانشگاه افسری پاریس بپردازند. در اکتبر ۱۷۸۵ به عنوان ستوان دوم توپخانه، در هنگ لافر مستقر در والانس در کنار رون، تعیین شد. تمام حقوق او در آنجا ۱۱۲۰ لیور در سال بود؛ ظاهراً مقداری از این مبلغ را برای کمک به مادرش می‌فرستاد تا خرج کودکان خردسال او شود. نظر به اینکه پدرش در ماه فوریه درگذشته بود، و ژوزف هنوز تهی‌دست می‌زیست، ناپلئون کفیل این قبیله خانوادگی شده بود. ضمن مرخصی‌هایش چند بار تنها به کرس رفت تا «آن خاک را ببوید» و «پرتگاهها و کوه‌های بلند و دره‌های عمیقش» را ببیند.

در والانس، و بعداً (در سال ۱۷۸۸) در اوکسون، بر اثر پیشرفت سریع در علوم نظامی و سرعت فراگیری و باروری از لحاظ پیشنهادها عملی، و آمادگی در شرکت در کارهای بدنی دشوار اداره توپخانه، مورد تمجید و تحسین افسران همکارش واقع شد. وی به دقت مقاله مربوط به تاکتیک عمومی (۱۷۷۲) و سایر متون نظامی را که به ژاک - آنتوان - ایپولیت دوگیبر، عاشق مسامحه‌کار ژولی دولسپیناس نوشته می‌شد مورد بررسی قرار می‌داد. ناپلئون دیگر فردی تنها و بی‌کس نبود: دوستانی به دست می‌آورد؛ به تماشاخانه می‌رفت؛ به کنسرت گوش می‌داد؛ به فراگرفتن رقص می‌پرداخت؛ و زیبایی‌های زنان را کشف می‌کرد. در یکی از مرخصی‌هایش در پاریس (۲۲ ژانویه ۱۷۸۷)، بزحمت با فاحشه‌ای به سخن پرداخت و در ماجرای که قبلاً تصمیم به آن نداشت وارد شد. بعدها به اطمینان می‌گفت: «آن شب برای نخستین بار زنی را شناختم.» با وجود این، هنوز گاهی حالت افسردگی به او دست می‌داد. گاهگاه به تنهایی در اطاق ساده‌اش، از خود می‌پرسید که منطقاً چرا باید به این زندگی ادامه دهد؟ گفته بود: «از آنجا که روزی باید بمیرم، شاید بهتر آن باشد که خود را بکشم.» ولی برای این کار هیچ راه دلپسندی به خاطرش نمی‌رسید.

در ساعات بیکاری، وقت آن را یافت که به معلومات خود در ادبیات و تاریخ بیفزاید. مادام‌دورموزا، که بعدها ندیمه ژوزفین شد، عقیده داشت که وی «جاهل بود و مختصری مطالعه می‌کرد، و آنهم عجولانه»؛

و باوجود این، می‌دانیم که در والانس و اوکسون نمایشنامه‌های کورنی، مولیر، راسین و ولتر را می‌خواند. و بعضی قسمتهای آن را از بر می‌کرد؛ ترجمه آثار پلوتارک توسط آمیو را دوباره می‌خواند. و شهریار اثر ماکیاوولی، روح‌القوانین اثر مونتسکیو، تاریخ فلسفی دوهند اثر رنال، تاریخ اعراب اثر ماریینی، تاریخ دولت ونیز اثر اوسه، تاریخ انگلیس اثر بارو، و بسیاری دیگر را مورد بررسی قرار می‌داد. ضمن خواندن، یادداشت برمی‌داشت، و آثار عمده را خلاصه می‌کرد؛ ۳۶۸ صفحه از این یادداشتها از روزگار جوانی او باقی مانده است. از لحاظ اخلاق، وابسته به رنسانس ایتالیا بود و از لحاظ فکر، وابسته به عصر روشنگری فرانسه. در عین حال، تمایل رومانیتیک در

اشعار منسوب به او شن عکس‌العمل هماهنگی داشت؛ وی از آنها لذت می‌برد، و می‌گفت «به همان علت که از زمزمه نسیم و موج لذت می‌برم.»

هنگامی که انقلاب آغاز شد، آن را با آغوش باز پذیرفت؛ و در مرخصی دیگری به سال ۱۷۹۰ اوقات خود را به قبول کامل رژیم جدید مصروف داشت. در سال ۱۷۹۱ مقاله‌ای جهت شرکت در مسابقه‌ای که رنال پیشنهاد کرده بود به آکادمی لیون تقدیم داشت. در این مسابقه رنال پرسیده بود: «چه حقایق یا احساساتی را می‌توان، برای پیشبرد سعادت افراد بشر، به آنها نسبت داد؟» این افسر جوان که احتمالاً از خواندن کتاب ژولی یا هلوئیز جدید اثر روسو مبهوت شده بود، در پاسخ آن مسابقه چنین نوشت: به افراد بشر بیاموزید که بهترین نوع زندگی آن است که ساده باشد؛ پدر و مادر و کودکان زمین را شخم بزنند، از میوه‌های آن بهرمند شوند، و از نفوذ هیجان‌انگیز و فاسدکننده شهر به‌دور باشند. آنچه بشر برای سعادت لازم دارد غذا و لباس و کلبه‌ای و همسری است؛ اگر کار کند و بخورد و تولیدمثل کند و بخوابد، از شاهزاده هم سعادتمندتر است. زندگی و فلسفه اسپارتیها از همه بهتر بود. «تقوا عبارت است از شجاعت و نیرومندی...؛ فعالیت، حیات روح است... مرد نیرومند خوب است؛ فقط ضعیف است که بد است.» در این مورد، ناپلئون جوان در واقع حرفهای تراسوماخوس را بازگو کرده و قبل از نیچه مطالبی شبیه او گفته است. نیچه نیز برای جبران این تعارف، ناپلئون را قهرمانی دانسته که می‌توانسته است به نیروی اراده به قدرت برسد. ولی، ضمن این استدلال، وی از عقیده خود منحرف شد: سلطنت استبدادی، امتیازات طبقاتی، و زرق‌وبرق کلیسایی را محکوم کرد. آکادمی علوم این مقاله را نارسا دانست و آن را نپذیرفت.

در سپتامبر ۱۷۹۱، ناپلئون دوباره از موطن خود دیدن کرد، و از اینکه مجلس مؤسسان دستور داده بود که کرس به‌صورت یکی از دیارتانهای فرانسه درآید و ساکنانش همان امتیازات فرانسویها را داشته باشند شاد شد. از سوگندهای انتقام‌جویانه خود درباره ملتی که او را به زور فرانسوی کرده بود چشم پوشید و احساس کرد که انقلاب باعث ایجاد فرانسه‌ای جدید و برجسته شده است. در گفتگویی خیالی تحت عنوان شام بوکر، که وی آن را به خرج خود در پاییز ۱۷۹۳ چاپ کرد، از انقلاب به‌عنوان «جنگ حیات و ممات میان میهنپرستان و مستبدان اروپا» به دفاع پرداخت، و از همه ستم‌دیدگان خواست که جهت کسب حقوق بشر به او بپیوندند. اما پائولی قهرمان دیرینه او احساس می‌کرد که عضویت کرس در یک جامعه فرانسوی تنها به یک شرط مورد موافقت او قرار خواهد گرفت که به او اختیارات کامل در موطنش داده شود، و فرانسه به او کمک مالی کند، ولی سربازان فرانسوی به هیچ‌وجه حق ورود به خاک کرس را نداشته باشند. ناپلئون این پیشنهاد را افراطی دانست؛ از بت خود

پائولی در انتخابات شهرداری آژاکسیو در اول آوریل ۱۷۹۲ به مخالفت پرداخت. پائولی پیروز شد، و ناپلئون به فرانسه بازگشت.

در پاریس، در ۲۰ ژوئن، شاهد حمله عوام به کاخ توپلری بود، و تعجب کرد از اینکه چرا شاه این «آدمخواران» را به توسط نگهبانان سوییسی خود به رگبار مسلسل نمی‌بندد. در ۱۰ اوت، مشاهده کرد که سان - کولوتها و متحدین، خانواده سلطنتی را از قصر بیرون می‌رانند؛ وی مردم را به منزله «پایین‌ترین پسمانده» دانست و گفت که «آنها مطلقاً به طبقات کارگر وابسته نیستند.» اکنون که افسر ارتش شده بود، با احتیاط روزافزونی از انقلاب حمایت می‌کرد. در دسامبر ۱۷۹۳، چنانکه گفتیم، در تصرف تولون از خود

شهامت نشان داد. بر اثر سفارشی که برای روبسپیر فرستادند، ناپلئون در سن بیست و چهار سالگی به درجه سرتیپی ارتقا یافت، ولی این امر موجب شد که، پس از سقوط روبسپیر، او را به عنوان یکی از پیروان روبسپیر دستگیر کنند. در آنتیب زندانی شد و نامش را برای محاکمه و اعدام احتمالی در فهرست نهادند؛ پس از دو هفته او را آزاد کردند، ولی بهر حال آماده به خدمت و با حقوق کمتر. در بهار ۱۷۹۵ (بنا به قول خودش) در کنار رود سن سرگردان می‌گشت و در فکر خودکشی بود که ناگهان دوستی به او رسید و با اهدای ۳۰،۰۰۰ فرانک او را زنده کرد، ناپلئون بعدها چند برابر آن مبلغ را به او بازگردانید. در ماه ژوئن بواسی د/ انگلاس او را «مردی ایتالیایی، رنگ‌پریده، ظریف، قدکوتاه، ولی از لحاظ ابراز عقاید به طرزی شگفت‌انگیز گستاخ» دانست. تا مدتی در فکر رفتن به ترکیه عثمانی و سازمان دادن به ارتش سلطان و به‌دست آوردن قلمرویی شرقی بود. ولی عملاً نقشه‌ای جنگی برای طرد اتریشیها از ایتالیا به وزارت جنگ تقدیم کرد.

سپس در یکی از آن بلهوسیهای تاریخ که بعضی امور را اجتناب‌ناپذیر می‌سازد، کنوانسیون، که در ۵ اکتبر ۱۷۹۵ در محاصره سلطنت‌طلبان و دیگران افتاده بود، باراس را مأمور تشکیل دفاع از خود کرد. وی به این نتیجه رسید که شلیک توپخانه کار را تمام خواهد کرد، ولی توپخانه‌ای در دسترس نبود. از آنجا که تهور ناپلئون را در تولون دیده بود، کسی را به سراغش فرستاد و او را مأمور به‌دست آوردن و به‌کار بردن توپخانه کرد. این کار انجام گرفت، و ناپلئون بی‌درنگ مشهور و بدنام شد. در زمانی که وزارت جنگ به فرمانده دلیر و جسوری برای فرماندهی لشکر ایتالیا نیاز داشت، کارنو، شاید هم باراس، موجبات انتصاب بوناپارت را فراهم آورد (۲ مارس ۱۷۹۶). هفت روز بعد، آن سردار خوشحال با ژوزفین که هنوز زیبا بود ازدواج

III - ژوزفین بوآرنه

ژوزفین یک کرئول، یعنی از نسلی فرانسوی و اسپانیایی بود که در مستعمرات گرمسیری متولد و در آنجا تربیت شده بود. جزیره مارتینیک در مجمع‌الجزایر کارائیب مدت ۱۲۸ سال جزو متصرفات فرانسه به‌شمار می‌رفت؛ در همین‌جا بود که ماری - ژوزف - رزتاشر دولاپاژری در سال ۱۷۶۳ در میان یکی از خانواده‌ها قدیمی اورلئان به‌دنیا آمد. عموی او بارون دوتاشر حاکم آن بندر بود؛ پدرش در کودکی در خدمت شاهزاده خانم ماری - ژوزف، مادر لویی شانزدهم به‌سر می‌برد. وی در دیر «خانمهای پروردگار» در شهر فور - روایال (که اکنون فور - دو - فرانس نام دارد)، که مرکز حکومت آن مستعمره بود، تربیت یافت. در آن روزگار، برنامه درسی عبارت بود از کاتشیسم، علم اخلاق، خط، نقاشی، گلدوزی، رقص، و موسیقی؛ راهبه‌ها عقیده داشتند که این درسها بیشتر موجب اعتلای زن می‌شود تا لاتینی، یونانی، تاریخ، و فلسفه؛ و ژوزفین نشان داد که حق به جانب آنهاست؛ و همان‌گونه که مادام دوپومپادور گفته بود، وی «لقمه‌ای در خور پادشاه» شده بود.

در شانزدهسالگی او را به فرانسه بردند و به عقد ازدواج ویکنت آلکساندر دو بوآرنه درآوردند. آلکساندر گرچه در آن هنگام فقط نوزدهسال داشت، مانند اشراف فرانسوی در جلب و فریب زنان تجاربی به‌دست آورده بود. پس از چندی، غیبتهای طولانی و مکرر او رازش را فاش ساخت، و در ژوزفین حساس این عقیده را به‌وجود آورد که شاید «حکم ششم» طبقات بالا را دربرنمی‌گیرد. وی زندگی خود را وقف دو کودک خود اوژن (۱۷۸۱-۱۸۲۴) و اورتانس (۱۷۸۳-۱۸۳۸) کرد، و آن دو نیز در تمام عمر، با وفاداری خود، او را پادشاه دادند.

هنگامی که انقلاب آغاز شد، ویکنت سیاست خود را با رژیم جدید منطبق ساخت. و تا پنج سال از اعدام مصون ماند. ولی بتدریج که دوره وحشت پیش می‌رفت، هر لقب اشرافی ممکن بود مجوزی برای بازداشت تلقی شود. در سال ۱۷۹۴ هم آلکساندر و هم ژوزفین دستگیر و جداگانه به زندان افکنده شدند؛ و

در ۲۴ ژوئیه، شوهر را با گیوتین اعدام کردند. ژوزفین ضمن آنکه در انتظار سرنوشت مشابهی بود، اظهار زمزمه‌های عاشقانه ژنرال لازار اوش را پذیرفت. این زن جزو نجبای

ژوزفین، که بر اثر مرگ همسرش تقریباً تهیدست شده بود و می‌خواست زمینه مواظبت و تربیت کودکان خود را فراهم سازد، دام چشمان آبی تیره و زیبایی خیره‌کننده خود را در راه دوستی با تالین و برانگیختن عشق باراس، که ستاره‌اش در ترقی بود، به‌کار برد. قسمت اعظم ثروت بوآرنه، که شامل کالسکه‌ای مجلل با چند رأس اسب سیاه بود، به همسرش بازگردانیده شد. وی، ناگهان پس از مادام تالین، به‌صورت یکی از رهبران جامعه دوره هیئت‌مدیره درآمد. ناپلئون سالن او را «برجسته‌ترین سالن پاریس» می‌دانست.

ناپلئون که در بعضی از شب‌نشینی‌های او شرکت می‌جست شیفته زیبایی‌های کامل و رفتار خوب و ملایم او شد. همچنین محو حالتی شد که پدر سهل‌گیرش آن را «طبیعت بینهایت دلپذیر» او می‌دانست. ژوزفین تحت تأثیر بوناپارت قرار نگرفت زیرا او در نظرش جوانی می‌آمد با رنگی پریده و «نگاهی بی‌برکت و گرسنه» و درآمدی به همان نسبت بی‌اهمیت. روزی ژوزفین فرزند چهارده‌ساله خود را نزد ناپلئون فرستاد تا جهت استرداد شمشیر مصادره‌شده شوهرش از او کمک بخواهد. اوژن به اندازه‌ای خوبرو و محبوب بود که ناپلئون بی‌درنگ حاضر شد به آن قضیه رسیدگی کند. این کار انجام گرفت؛ ژوزفین برای سپاسگزاری نزد او رفت، و او را برای صرف ناهار در ۱۶ اکتبر دعوت کرد. ناپلئون آمد، و مغلوب شد. در دسامبر ۱۷۹۵ بود که ژوزفین او را در بستر خود پذیرفت، ولی هیچ کدام میلی به ازدواج نشان ندادند. ناپلئون در سنت‌هلن خاطرات خود را چنین شرح داده است: «باراس نسبت به من خدمتی انجام داد و آن اینکه به من توصیه کرد تا با ژوزفین ازدواج کنم. وی مرا مطمئن ساخت که ژوزفین، هم به جامعه قدیم تعلق دارد هم جامعه جدید، و این عامل کمک بیشتری به من خواهد کرد. همچنین گفت که خانه‌اش در پاریس نظیر ندارد، و من از دست نام‌کرسی خود نجات خواهم یافت؛ گذشته از این، بر اثر این ازدواج، کاملاً فرانسوی خواهم شد.» باراس نیز به دلایلی که هنوز مورد بحث است توصیه مشابهی به ژوزفین کرد و به او گفت که این مرد مقام منیعی در جهان به‌دست خواهد آورد. ناپلئون بیمی از عشق‌بازی‌های پیشین او نداشت، و در نامه‌ای به او نوشته بود: «از هرچه درباره تو است خوشم می‌آید، حتی خاطره گمراهی‌های... به نظر من، فضیلت شامل همان چیزی بود که تو داشتی.»

این دو نفر در ۹ مارس ۱۷۹۶ به‌طور کاملاً خصوصی ازدواج کردند. تالین و باراس به‌عنوان شاهدان عقد شرکت داشتند. هیچ یک از خویشان دعوت نشد. در این موقع ناپلئون بیست‌و‌هفت سال داشت و ژوزفین سی‌وسه سال؛ ولی، برای کمتر نشان دادن اختلاف سنشان، سن ناپلئون بیست‌و‌هشت سال ثبت شد و سن ژوزفین بیست‌و‌نه سال. آنها شب زفاف را در خانه ژوزفین گذراندند. اما ناپلئون با لجابت سرسختانه فوراً سگ دست‌آموز او مواجه شد. ناپلئون گفته است: «آن آقا بستر مادام را در تصرف داشت... می‌خواستم او را دور کنم، ولی سودی نداشت؛ به من گفته شد که در آن بستر یا با او شریک باشم یا جای دیگر

مجبور بودم این پیشنهاد را بپذیرم یا نپذیرم. آن سگ کمتر از من حاضر به گذشت بود.» در بدترین لحظه ممکن، پای او را گاز گرفت، و آنها با چنان شدتی که اثرش مدت‌ها برجای ماند.

در ۱۱ مارس، ناپلئون، که میان لذت جدید و علاقه شدیدش به قدرت و افتخار گرفتار بود، ژوزفین را ترک گفت تا رهبری ارتش ایتالیا را در یکی از درخشانترین مبارزات تاریخی به عهده بگیرد.

IV - گردباد ایتالیایی: ۲۷ مارس ۱۷۹۶ - ۵ دسامبر ۱۷۹۷

وضع نظامی فرانسه بر اثر عهدنامه‌هایی با پروس و اسپانیا بهتر شده بود، ولی تا زمانی که فرانسه حاضر به ترك متصرفات خود در هلند و در طول رودخانه راین نمی‌شد، اتریش از قبول صلح امتناع می‌ورزید.

انگلیس جنگ در دریا را ادامه داد، و برای جنگ در خشکی، مبلغ ۶۰۰،۰۰۰ لیره به اتریش اعطا کرد. اتریش از سال ۱۷۱۳ بر لومباردیا مستولی شده بود، و در این هنگام با کارلو امانوئل چهارم پادشاه ساردنی و پیمونته متحد شده بود که امیدوار بود بتواند ساووا و نیس را که فرانسه در ۱۷۹۲ به تصرف درآورده بود بازستاند.

هیئت‌مدیره در این مورد به رهبری کارنو عملیات نظامی خود را برای سال ۱۷۹۶ به‌صورت حمله از سه طرف بر اتریش طرح‌ریزی کرد. قرار شد یک ارتش فرانسه تحت فرماندهی ژوردن در جبهه شمال شرقی و در طول سامبر و موز به اتریشها حمله کند؛ دیگری تحت فرماندهی مورو در طول موزل و راین به آنها بتازد؛ لشکر سوم به رهبری بوناپارت اتریشها و قوای ساردنی را از ایتالیا طرد کند. ژوردن، پس از چند پیروزی، با قوای برتر آرشیدوک کارل لودویگ مواجه شد، در آمبرگ و وورتسبورگ شکست خورد، و به طرف ساحل غربی راین عقب‌نشینی کرد. مورو تا باواریا (بایرن) و تقریباً تا مونیخ پیش رفت، سپس، چون شنید که آرشیدوک پیروزمند می‌تواند خطوط ارتباطی او را قطع یا از پشت‌سر به او حمله کند، به آلزاس عقب‌نشینی کرد. هیئت‌مدیره، به‌عنوان آخرین امید، به ناپلئون متوسل شد.

ناپلئون پس از رسیدن به نیس در ۲۷ مارس، دریافت که «لشکر ایتالیا» در وضعی نیست که بتواند با قوای اتریش و ساردنی - که مدخل باریک ورود به ایتالیا میان مدیترانه و کوه‌های مرتفع را مسدود کرده بودند - روبه‌رو شود. شمار سربازانش به چهل‌وسه هزار نفر می‌رسید، که مردانی دلیر و معتاد به جنگ کوهستانی بودند، ولی لباس و کفش درستی نداشتند و به اندازه‌ای از لحاظ غذا در مضیقه بودند که برای زندگی اجباراً دست به دزدی می‌زدند؛ بزحمت امکان داشت که سی هزار تن از آنان برای مبارزات دشوار احضار شوند. ناپلئون سوار نظام کافی نداشت، و تقریباً بدون توپخانه بود. سردارانی که تحت فرمان جوان بیست‌و‌هفت‌ساله‌ای قرار گرفته بودند مانند اوژرو، ماسنا، لآرپ، و سزوریه - از لحاظ خدمت نظام باسابقه‌تر از ناپلئون

بودند؛ لاجرم دل خوشی از انتصاب او نداشتند، و در صدد بودند که تجارب عالی خود را به رخ او بکشند؛ اما، در همان نخستین دیدار با وی، بی‌درنگ بر اثر اعتماد به نفس و بی‌پروایی سردار جوان، وضوح نقشه‌های وی، و صراحت دستوراتش مرعوب و حاضر به اطاعت از وی شدند.

وی می‌توانست سرداران خود را بترساند، ولی نمی‌توانست از افسون ژوزفین رها شود. چهار روز پس از ورود به نیس، نقشه‌ها و گماشتگان خود را ترک گفت و نامه‌ای به او نوشت حاکی از شیفتگی جوانی که تحت رؤیاهای قدرت به اعماق شوروهیجان فرو رفته است:

نیس، ۳۱ مارس ۱۷۹۶

روزی نمی‌گذرد که به یاد عشق تو نیاشم، و شبی سپری نمی‌شود که ترا در آغوش نگیرم. نمی‌توانم فنجانی چای بنوشم، بدون آنکه به آن جاهطلبی نظامی که مرا از روح حیاتم جدا می‌کند لعنت نفرستم. اگر گرفتار کار یا سرگرم رهبری سربازان هستم، یا از اردوگاهها دیدن می‌کنم، ژوزفین محبوبم فکر مرا به خود مشغول می‌دارد. ...

روحم افسرده و قلبم در زنجیر است، و به فکر چیزهایی هستم که مرا به وحشت می‌اندازد. تو مرا مثل سابق دوست نداری؛ تو خودت را جایی دیگر تسلی می‌دهی. ...

خداحافظ، همسرم، شکنجه‌گرم، سعادت‌م، ... تو را دوست می‌دارم و از تو می‌ترسم؛ تو منبع احساساتی هستی که مرا مثل خود طبیعت آرام می‌کند و سرچشمه انگیزه‌هایی هستی که مرا مثل صاعقه مصیبت‌بار می‌سازد. از تو نمی‌خواهم که برای همیشه مرا دوست داشته باشی یا نسبت به من وفادار بمانی، بلکه

فقط... حقیقت را به من بگویید. طبیعت روح مرا مصمم و نیرومند آفریده است، در صورتی که روح تو را با تور و ظرافت حریر سرشته است... فکر من متوجه نقشه‌های عظیم است و قلبم کاملاً مجذوب تو...

خداحافظ، اگر مرا کمتر دوست بداری، مثل این است که مرا دوست نداشته‌ای. در آن وقت است که من واقعاً در خور ترحم هستم.

بوناپارت

در میان آتش روزافزون جنگ، دوباره در ۳ و ۷ آوریل به او نامه نوشت. همه اطلاعاتی را که در مورد شکست قوای دشمن به دست می‌آورد بررسی می‌کرد: یک لشکر اتریشی تحت فرمان بولیو، در ولتری نزدیک جنوا؛ دیگری تحت فرمان آرگنتا، در مونتوت اندکی در جبهه غرب؛ و یک لشکر از سوی ساردنی تحت فرمان کولی در سوا کمی دورتر به طرف شمال. بولیو تصور کرد که خطوط ارتباطی او هرگونه کمکی را که قوایش نیاز داشته باشد به اطلاع او خواهند رساند. بر این اساس، منطقاً می‌توانست امیدوار باشد که حمله فرانسویان را دفع کند، زیرا که مجموع قوای او به نسبت دوبریک بیشتر از قوای فرانسه بود. نقشه ناپلئون این بود که تاحد امکان هر تعداد از سربازان خود را که بتواند مخفیانه و با سرعت برای مقابله با یکی از لشکرهای مدافع به حرکت درآورد و قبل از آنکه یکی از آنها به کمک دیگری بشتابد، کار او را یکسره کند. این نقشه شامل حرکت سریع قوای فرانسه از راه‌های کوهستانی و ناهموار بود و نیاز به جنگجویان پرطاقت و مصمم داشت. ناپلئون کوشید که سربازان خود

سربازان! شما گرسنه و برهنه‌اید. جمهوری به شما زیاد مدیون است، ولی وسیله ادای دیون خود را ندارد. آمده‌ام که شما را به سوی حاصلخیزترین دشتهایی که خورشید بر آنها تابیده است رهبری کنم. ایالات غنی، شهرهای ثروتمند، همه در اختیار شما خواهد بود. سربازان! با چنین منظره‌ای که در برابر خود دارید. آیا ممکن است شجاعت و ثبات نداشته باشید؟

این خود دعوت آشکار به غارت بود؛ غیر از این، چگونه می‌توانست این افراد بی‌موجب را به تحمل راهپیمایی‌های طولانی و سپس به مقابله با مرگ ترغیب کند؟ ناپلئون، مانند بیشتر فرمانروایان و انقلابیون، هرگز اجازه نمی‌داد که اصول اخلاقی جلو پیروزی او را بگیرد، و امیدوار بود که موفقیت، گناهان او را ببوشاند. مگر ایتالیا نباید برای آزادی خود بهایی بپردازد؟

نخستین هدف سوق‌الجیشی او درهم شکستن لشکر ساردنی و ترغیب پادشاه ساردنی به عقب‌نشینی به تورینو، پایتخت آن کشور، بود. یک سلسله درگیری‌های قاطع و موفقیت‌آمیز مونتوت (۱۱ آوریل)، میلسیمو (۱۳ آوریل)، دگو (۱۵ آوریل)، و موندووی (۲۲ آوریل). قوای ساردنی را در هم ریخت و کارلو امانوئل را مجبور ساخت که، به موجب قرار داد آتش‌بس در چراسکو، ساوا و نیس را به فرانسه بدهد، و در واقع از جنگ کنارگیری کند. در آن جنگها، فرمانده جوان با درک زیرکانه و سریع تحولات، نیازها، و فرصتها، و با دستورهای صریح و قاطع، و با منطق و موفقیت فنون جنگی به انضمام پیش‌بینی عملیات سوق‌الجیشی که موجب گرفتاری دشمن در جناح و پشت‌سر می‌شد، زیردستان خود را تحت تأثیر قرار داد. سرداران مستتر با اعتماد به بصیرت و دآوری او حاضر به اطاعت از او شدند؛ افسران جوانتر - ژونو، لان، مورا، مارمون، برتیه - چنان هواخواه او شدند که بارها برای حفظ او تن به هلاک در دادند. پس از این پیروزیها، هنگامی که افراد باقیمانده و فرسوده به مرتفعات مونته زموتو رسیدند - جایی که از آنجا می‌توانستند دشتهای آفتابی لومباردیا را ببینند - بسیاری از آنها خودبه‌خود به جوانی که آن‌گونه مشعشعانه آنها را رهبری کرده بود سلام نظامی دادند.

در این زمان، دیگر برای زیستن، نیازی به غارت نداشتند؛ هر جا که ناپلئون تسلط فرانسه را برقرار می‌کرد، بر توانگران و طبقات کلیسایی مالیات می‌بست و شهرها را ترغیب یا مجبور می‌کرد که برای

نگهداري و حسن سلوك سربازانش مبالغه پيردازند. در ۲۶ آوريل، در چراسكو، ضمن ستايش زيركانه‌اي از سربازان، آنها را از غارت برحذر داشت:

سربازان:

شما در دو هفته به شش فتح نايل آمده، بيست ويك پرچم و پنجاومينج عراده توپ را به تصرف درآورده و حاصلخيزترين بخش پيمونته را گرفته‌ايد. ... بدون هيچ وسيله‌اي آنچه را كه لازم بوده است به دست آورده‌ايد. در جنگ، بدون توپخانه پيروز شده، از رودخانه بدون پل گذشته‌ايد، راههاي اجباري را بدون كفش پيموده و بدون كنياك و غالباً بدون نان اردو زده‌ايد. ... كشور سپاسگزارتان ترقي روزافزون خود را مرهون شما مي‌داند. ...

اما، سربازان، شما در مقايسه با آنچه كه هنوز باقي است كاري نكرده‌ايد. نه بر تورينو

دست يافته‌ايد نه بر ميلان. ... آيا در ميان شما كسي هست كه بدون شجاعت باشد؟ آيا كسي هست كه ترجيح دهد از فراز قله‌هاي آپن و آلپ بازگردد و مانند سربازان برده ننگ را صبورانه تحمل كند؟ نه، در ميان فاتحان مونتنوت، دگو، و موندووي چنين كسي وجود ندارد. همه شما در اشتياق افزايش افتخار فرانسه مي‌سوزيد. ...

دوستان، من اين پيروزي را به شما وعده مي‌دهم، ولي تنها يك شرط وجود دارد كه شما بايد سوگند ياد كنيد كه آن را به‌جا آريد، و آن اين است كه به مردمی كه آنها را نجات مي‌دهيد احترام بگذاريد، و جلو نهب و غارت وحشت‌انگيزي را كه از طرف بعضي از اراذل، به تحريك دشمنان، به عمل مي‌آيد بگيريد. در غير اين صورت شما نجات‌دهنده مردم نيستيد، بلكه عذاب و وبال آنها خواهيد بود. ... پيروزيهاي شما، دليري شما، موفقيت شما، خون برادران شما كه در جنگ كشته شده‌اند - همه از دست خواهد رفت، حتي شرافت و افتخار شما. اما من و سرداراني كه مورد اعتماد شما هستيم، از فرماندهي لشكري بدون انضباط و خودداري شرم داريم. ... هر كه به غارت دست بزند، بدون ترحم تيرباران خواهد شد.

مردم ايتاليا! ارتش فرانسه براي گسستن زنجيرهاي شما آمده است؛ ملت فرانسه دوست همه ملت‌هاست. مي‌توانيد با اعتماد آنها را پذيريد. اموال و مذهب و آداب شما مورد احترام خواهد بود. ... ما كينه‌اي جز عليه ستمگراني كه بر شما ظلم مي‌كنند نداريم.

بوناپارت

در مصاف اول، نهب و غارت بسيار صورت گرفت؛ و با وجود اين وعده و وعيدها، باز هم از اين قبيل كارها ديده شد. ناپلئون دستور داد كه بعضي از غارتگران را تيرباران كنند و بعضي را عفو كرد. وي گفت: «اين بدبختها بخشودني هستند؛ سه سال است كه براي ارض موعود آه مي‌كشند، ... و حال كه وارد آن شده‌اند، مي‌خواهند از آن استفاده كنند.» وي آنها را با شركت دادن در مالياتها و آذوقه‌هايي كه از شهرهاي آزاد شده گرفت ارضا كرد.

در ميان اين همه عذاب، جنگ، و ديپلوماسي، وي تقريباً در هر ساعت به فكر همسر خود - كه او را مدت كوتاهي پس از شب زفاف ترك کرده بود - مي‌افتاد. اكنون كه ژوزفين مي‌توانست بسلامت از فراز كوههاي سون بگذرد، ناپلئون در نامه‌اي كه در ۱۷ آوريل براي او فرستاد از او خواهش كرد كه به نزد وي بيايد. در نامه ديگري در ۲۴ آوريل ۱۷۹۶ نوشت: «زود بيا، به تو اخطار مي‌كنم كه اگر بيش از اين تاخير كني، مريض خواهم شد. اين خستگيها و دوري از تو - روي هم از حد تحمل من خارج است. بال بگير و پرواز كن. ... بوسه‌اي بر روي قلبت، بوسه‌اي ديگر كمي پايينتر، بوسه‌اي ديگر خيلي پايينتر!»

آیا ژوزفین باوفا بود؟ او که تا آن اندازه به عیش و عشرت خوگرفته بود، آیا می‌توانست به چاپلوسی و خوشایندگویی آن هم از طریق مکاتبه قناعت کند؟ در همان آوریل، افسری خوبر و بیست و چهار ساله به نام ایبولیت شارل به نزد

تالران را برای ملاقات او دعوت کرد و گفت: «دیوانه‌اش خواهید شد. مادام رکامیه، مادام تالین، و املن، همه شیفته او شده‌اند.» ژوزفین چنان دلباخته او شد که وقتی مورا از طرف ناپلئون با پول و دستورهایی جهت پیوستن به ناپلئون آمد، ژوزفین به بهانه بیماری درنگ کرد و به مورا گفت که به فرمانده خود بنویسد که همسرش دارای علائم بارداری است. ناپلئون در ۱۳ مه به ژوزفین نوشت: «پس درست است که آبستنی! مورا... می‌گوید که حالت خوب نیست و صلاح نمی‌داند که به چنان مسافرت درازی بروی. پس باید از لذت اینکه ترا در آغوش بفشارم محروم باشم! آیا رواست که شکم کوچک آبستنت را نبینم؟» وی بیهوده قبل از وقت شادی می‌کرد؛ ژوزفین هرگز کودکی برایش نزیاید.

در این ضمن، ناپلئون سربازان خود را از طریق چندین نبرد به‌سوی شهر ثروتمند و بافرهنگ میلان که گل سرسبد سرزمین لومباردیا محسوب می‌شد رهبری کرد. در لودی، در قسمت غربی رودخانه آدا، قسمت اعظم قوای ارتش اتریش به رهبری بولیو درگیر شد. بولیو عقب‌نشینی کرده از طریق پلی چوبی به طول دویست متر از روی رودخانه گذشت، و سپس توپخانه خود را در موضعی قرار داد که از حرکت مشابهی به وسیله قوای فرانسه جلوگیری کند. ناپلئون به سوار نظام خود دستور داد که به طرف شمال برود و جایی را برای عبور از رودخانه بیابد، و سپس به جنوب حرکت کند و بر قسمت خلفی لشکر اتریش بتازد. آنگاه توپخانه خود را در پشت دیوارها و منازل شهر قرار داد و در روانه کردن آتش توپخانه خود به سوی توپهای اتریشیها که پل را زیر نظر داشتند فعالانه شرکت جست. هنگامی که سوار نظام او ناگهان در ساحل شرقی ظاهر شد و به حمله به اتریشیها پرداخت، وی به نارنجک‌اندازان دستور داد که راه را از طریق پل باز کنند. آنها نیز سعی کردند، ولی توپخانه اتریشیها آنان را متوقف ساخت. ناپلئون به جلو تاخت و به اتفاق لان و برتیه آنها را رهبری کرد. اتریشیها روبه هزیمت نهادند (۱۰ مه ۱۷۹۶) و دوهزار اسیر دادند. بولیو به طرف مانتوا عقب‌نشینی کرد، و قوای فرانسه، پس از یک روز استراحت، به‌سوی میلان به حرکت درآمد. در نتیجه این عمل بود که سربازان فرانسه، تحت تأثیر ناپلئون، که بی‌پروا و به‌طرزی الهامبخش خود را در معرض آتش دشمن قرار داده بود، او را از راه محبت، «سرجوخه کوچک» نامیدند.

اندکی پس از این پیروزی، از طرف هیئت‌مدیره پیشنهادی چنان توهین‌آمیز دریافت داشت که در پاسخ به آن شغل و مقام خود را به خطر انداخت. آن پنج نفر، با بهره‌مندی از جشن و سروری که در پاریس از استماع اخبار فتوحات ناپلئون برپا شده بود (۷ مه)، به او اطلاع دادند که می‌بایستی قوای خود را به دو بخش تقسیم کند؛ یک بخش را تحت فرمان فرانسوا - اتین کلرمان (پسر فاتح نبرد والمی) بگذارد و او را مأمور حفظ فرانسویان از حملات اتریشیها در شمال ایتالیا کند؛ بخش دیگر به رهبری خود بوناپارت به طرف جنوب برود و ایالات پاپی و دولت سلطنتی ناپل را به تصرف درآورد. ناپلئون در این امر نه

شخصی می‌دید، بلکه آن را، از لحاظ سوق‌الجیشی اشتباهی عظیم می‌دانست: حمله به دستگاه پاپی همه کاتولیکها، به انضمام کاتولیکهای فرانسه، را علیه انقلاب برمی‌انگیخت؛ ضمناً، اتریش کاتولیک هم که قبلاً در صدد اعزام قوایی نیرومند تحت فرمان فیلد مارشال با تجربه‌ای به نام کنت داگوبرت فون و ورمس برآمده بود تا ناپلئون را به سوی فرانسه عقب براند. وی در پاسخ نوشت که لشکر ایتالیا به نیروی متحد و تازم نفس جدید خود جهت حفظ دستاوردهایش نیاز دارد، و فقط تحت فرماندهی واحدی می‌توان آن را با موفقیت رهبری کرد، و بنابر این جایی خود را به ژنرال کلرمان وامی‌گذارد و استعفای خود را تقدیم می‌کند.

هیئت‌مدیره این پیام را همراه گزارشهایی درباره آخرین پیروزیهای نظامی و سیاسی ناپلئون دریافت داشت، زیرا که آن سردار جوان - سرمست از پیروزی و با احساس اینکه آن سیاستمداران دوردست در موضع خوبی مانند او قرار ندارند که عهدنامه‌هایی با توجه به منابع دشمن و وضع ارتش فرانسه منعقد سازند - این حق را به خود اختصاص داده بود که عهدنامه جنگ و صلح ببندد و مبلغی را تعیین کند که هر

کدام از شهرها یا حکومت‌های ایتالیا برای استفاده از حمایت لشکریان او و مصون ماندن از حرص و طمع سربازانش می‌بایستی بپردازند. از این‌رو، پس از ورود به میلان (۱۵ مه ۱۷۹۶)، زمینه عقد صلح را با دوک پارما، دوک مودنا، و پادشاه ناپل فراهم ساخت و به موجب آن، صلح را از طرف فرانسه و حمایت از آنان را در قبال تعرض اتریش تضمین کرد، و سهمی را که هر یک از این شاهزاده‌نشین‌های می‌بایستی در برابر دوستی خیرخواهانه‌اش بپردازند معین ساخت. آنها مبالغ گزافی پرداختند، و با عجز و ضعف کامل به سرعت رفتن شاهکارهای هنری را از تالارها، قصرها، و میدان‌های عمومی خود نظاره کردند.

میلان او را بگرمی پذیرفت. این سرزمین قریب یک قرن بود که انتظار رهایی از تسلط اتریش را می‌کشید؛ از این گذشته، این افسر جوان و عالیرتبه ارتش، در مقایسه با یک نفر فاتح، به طرزی غیرعادی مهربان بود. وی با زبان و رسوم ایتالیایی آشنایی داشت، ارزش زنان، موسیقی، و هنر ایتالیایی را می‌شناخت؛ ولی آنها فوراً درک نکردند که وی تا چه اندازه به هنر ایتالیایی ارج می‌نهد. در هر صورت، آیا خود وی جز مدت یک ماه یا در این حدود، ایتالیایی نبود؟ ناپلئون به‌طور مرئی هنرمندان، شاعران، مورخان، فیلسوفان، و دانشمندان ایتالیایی را در پیرامون خود گرد می‌آورد و با آنها دوستانه گفتگو می‌کرد؛ تا مدتی چنین به‌نظر می‌رسید که لودوویکو سفورتسا و لئوناردو داوینچی دوباره به‌دنیا آمده و در وجود ناپلئون حلول کرده‌اند. از نامه او خطاب به بارنابا اوربانی منجم چه چیز دلپذیرتر می‌توان یافت؟

دانشمندان میلان از احترامی که درخور آنند بهره‌مند نیستند. آنها که در آزمایشگاه‌های خود پنهان شده بودند، هرگاه از سوی پادشاهان و کشیش‌ها آسیبی نمی‌دیدند، خود را سعادتمند می‌دانستند. حالا وضع چنین نیست. در ایتالیا فکر و عقیده آزاد شده است. دیگر دستگاه



جورج دو: فیلد مارشال گبهارد لبرشت فون بلوشر. موزه ویکتوریا و آلبرت، لندن

تفتیش افکار، تعصب، و استبداد وجود ندارد. از همه دانشمندان دعوت می‌کنم که با یکدیگر ملاقات کنند و به من بگویند که چه روشهایی باید اتخاذ کرد، یا چه نیازهایی را باید مرتفع ساخت؛ تا به علوم و هنر روح تازه‌ای دمیده شود. ... خواهشمندم این احساسات را از طرف من به افراد برجسته‌ای که در میلان اقامت دارند ابلاغ کنید.

ناپلئون میلان و سایر شهرها را ضمیمه جمهوری لومباردیا ساخت، و قرار شد ساکنان آنها با فرانسویان از حیث آزادی و برابری و برادری و مالیات یکسان باشند. در ۱۹ مه ۱۷۹۶ اعلامیه‌ای خطاب به شهروندان جدید صادر کرد و در آن توضیح داد که چون ارتش آزادکننده، بهای گزافی در مورد رهایی لومباردیا پرداخته است، افراد آزاده باید در حدود ۲۰،۰۰۰،۰۰۰ فرانک جهت نگهداری نیروهای تحت فرمان وی بپردازند. این مبلغ برای چنان سرزمین حاصلخیزی زیاد نبود. گذشته از این، «مالیات بایستی از توانگران ... و از شرکتهای کلیسایی» گرفته شود تا بر مستمندان فشاری وارد نیاید. درباره فرمان قبلی، که در آن آمده بود: «نمایندگای باید به دنبال ارتش در ایتالیا بروند تا همه اشیای هنری و علمی و مانند آنها را که در شهرهای فتح شده قرار دارد پیدا کنند و آنها را برای جمهوری فرانسه بفرستند.» ذکر چندانی به عمل نیامده بود. ایتالیاییها فقط توانستند با ساختن جناسی بدین مضمون انتقام بگیرند: «همه فرانسویان دزد نیستند، ولی اکثرشان دزدند.» اما ناپلئون از دستوری پیروی می‌کرد که کنوانسیون و هیئت‌مدیره داده بودند.

این غارت اشیای هنری سرزمینهای مغلوب یا آزاده کمتر سابقه داشت؛ همه‌جا جز در فرانسه خشم مردم را برانگیخت، و نمونه‌ای برای جنگجویان بعدی باقی گذاشت. بیشتر غنائم را نزد هیئت‌مدیره فرستادند که موجب رضایت خاطر شد. سپس آن غنائم به موزه لوور راه یافت، - در اینجا هم مونا لیزا اگرچه ربوده شده بود، هرگز لبخند خود را از دست نداد. ناپلئون قسمت کمی از عواید ایتالیایی را برای خود نگاه داشت؛ بخشی از آن عاقلانه در راه رشومخواری صرف شد، و بیشتر آن به مصرف مواجب سربازان رسید و بدین ترتیب جهت تعدیل علاقه شدید آنها به غارت به‌کار رفت.

ناپلئون، پس از آنکه غرور خود را ارضا کرد، از ژوزفین خواست که به او بپیوندد (۱۸ مه): «از میلان خوست خواهد آمد، زیرا که سرزمین بسیار زیبایی است. ولی من از شادی دیوانه خواهم شد. از شدت کنجکاوی می‌میرم که ببینم بچه را چگونه حمل می‌کنی. ... خدا حافظ، جان شیرینم. ... زودتر بیا که به موسیقی دل‌انگیز گوش کنی و ایتالیایی زیبا را ببینی.»

با سربازانش بود؛ و چون می‌دانست که بزودی با دشواریها و حملات لشکرهای بیگانه روبه‌رو خواهند شد، اعلامیه فصیح دیگری خطاب به آنان صادر کرد:

سربازان!

شما مانند سیلاب از ارتفاعات آبن فرود آمدید؛ هر نیرویی را که در برابر خود یافتید واژگون و پراکنده کردید. ... رودخانه‌های پو، تیچینو، و آدا نتوانستند یک روز جلو پیشرفت شما را بگیرند. ... بلی، سربازان، کارهای زیادی انجام داده‌اید. ولی آیا کار دیگری ندارید؟ ... نه! می‌بینم که به طرف سلاحهای خود می‌پروید؛ از استراحت و بیکاری خسته شده‌اید؛ هر روز که بدون افتخار از دست برود، سعادت شما نیز از بین خواهد رفت. بیایید پیش برویم! هنوز راهپیماییهای اجباری در پیش داریم، دشمنانی را باید مغلوب کنیم، افتخاراتی باید به‌دست آریم، انتقام ستمها را باید بگیریم. ...

نگذارید مردم بر اثر پیشرفت ما نگران شوند؛ ما دوست همه ملت‌ها هستیم! ... شما این افتخار جاویدان را دارید که صورت قسمت اعظم اروپا را تغییر دهید. ملت آزاد فرانسه ... اروپا را از صلحی باشکوه

بهرمند خواهد ساخت. ... سپس به منازل خود باز خواهید گشت، و شهروندان شما را به یکدیگر نشان خواهند داد و خواهند گفت: «آنها با لشکر ایتالیا بوده‌اند.»

در ۲۷ مه پیشروی خود را از طریق لومباردیا از سر گرفتند. ناپلئون با نادیده گرفتن این حقیقت که برشا جزء خاک و نیز (ونتسیا) است، آن را اشغال کرد، و آن را به صورت نخستین مرکز مصاف جدید درآورد. هنگامی که ونیز نمایندگان برای اعتراض اعزام داشت، بوناپارت، با یکی از خشمهای تصنعی خود، آنان را با این سؤال ترساند که چرا ونیز به اتریشها اجازه داده است که شهرها و راههای ونیز را مورد استفاده قرار دهند؟ نمایندگان از این امر پوزش خواهی کرده ضمناً متذکر شدند که خود او و سپاهیان نیز از قلمرو ونیز استفاده کرده‌اند. لشکریان فرانسه با یک حرکت سریع خود را به پسکیرا رساندند؛ آن دسته از سپاهیان که اتریشها در آنجا به جای گذاشته بودند روبه فرار نهادند؛ ناپلئون دستور داد که قلعه سوق الجیشی را برای حفظ خطوط ارتباطی مستحکم سازند؛ و سپس، به طرف مانتوا پیش رفت. در اینجا بقایای سه لشکر بولیو به پشت خطوطی دفاعی که به نظر تسخیرناپذیر می‌آمد پناه برده بودند. ناپلئون بخشی از قوای خود را برای محاصره این استحکامات اعزام داشت. بخش دیگر را به جنوب فرستاد تا انگلیسیها را از لیورنو بیرون براند. این کار صورت گرفت، و آنان بر اثر شورش مردم مجبور به ترك کرس شدند. مورا به آسانی توانست نماینده اتریش را از جنووا بیرون براند، و آن استحکامات مدیترانه‌ای را جزء جمهوری لیگوریا تحت نظارت فرانسه درآرد. بندرت ایتالیا این همه انتقال قدرت را در چنان مدت کوتاهی به خود دیده بود.

ناپلئون به میلان بازگشت و در انتظار ژوزفین نشست. ژوزفین در ۱۳ ژوئیه وارد شد و سردار پیروزمند،

در لا اسکالا ترتیب داد، و روز دیگر مجلس رقصی برپا ساخت که در آن همه نجبای محلی به او معرفی شدند. پس از سه روز سرمستی، ناپلئون مجبور شد نزد سربازانش به مارمیرولو بازگردد. از اینجا برای ژوزفین نامه‌ای فرستاد پراز شور و عشق جوانی:

از زمان جدایی، هر لحظه افسرده بوده‌ام. هیچ سعادت‌ی را برتر از باتو بودن نمی‌دانم. ... زیباییهای ژوزفین بی‌نظیرم آتشی افروخته است که از طریق حواسم پیوسته در دلم می‌سوزد. چه وقتی فارغ از اضطراب و مسئولیت خواهم بود، و چه وقتی خواهم توانست همه اوقاتم را باتو بگذرانم، و کاری جز عشقبازی باتو نداشته باشم ... ؟

چند روز پیش فکر می‌کردم که تو را دوست دارم، ولی حال که تو را از نو دیده‌ام. هزار بار بیشتر دوستت دارم. ...

آه، خواهش می‌کنم، بگذار ببینم که نقایصی نیز داری. کمتر زیبا، کمتر بالطف، کمتر حساس باش. بالاتر از همه، هرگز حسادت نورز، هرگز گریه نکن. اشکهای تو عظم را زایل و خونم را مشتعل می‌کند.

بشتاب به من ملحق شو، تا پیش از آنکه بمیریم بتوانیم بگوییم: «ساعت‌های خوشی با هم گذرانده‌ایم.» ...

ژوزفین، علی‌رغم اینکه راه از تیراندازان نهانی پرخطر بود، در برشا به ناپلئون پیوست و او را تا ورونا همراهی کرد. در آنجا پیکي خبر آورد که قوای تازه‌نفسی از اتریشها، تحت فرمان کنتفون وورمسر، که اخیراً فرانسویها را از مانهایم بیرون رانده بود، وارد ایتالیا شده است. چنین برآورد می‌شد که این نیرو به نسبت سه بریک بر قوای تحت فرمان ناپلئون برتری دارد. ناپلئون که منتظر شکست احتمالی بود، ژوزفین را به پسکیرا پس فرستاد، و ترتیبی داد که وی را از آنجا به فلورانس ببرند. در این ضمن، به گروه‌های فرانسوی که در مانتوا به‌جای گذاشته بود فرمان داد که دست از محاصره بردارند و از راهی غیرمستقیم و مطمئن به عمده قوای او بپیوندند. این عده درست در زمانی رسیدند که بتوانند در نبرد کاستیلیونه شرکت

جویند (۵ اوت ۱۷۹۶). وورمرسر که انتظار چنان حمله برق آسایي را نداشت، لشکرهای خود را به طرف جنوب بهستوني باریک رهبری کرد. ناپلئون بر اتریشیهایی که آماده نبودند حمله برد، آرایش آنها را برهم زد و آنان را مجبور به فرار کرد؛ و پانزده هزار اسیر هم گرفت. وورمرسر به طرف روورتو عقب نشست؛ فرانسویان او را تعقیب کردند و در آنجا و در باسانو او را شکست دادند، و آن سردار ناامید با بقایای قوای خود جهت پناه گرفتن در پشت باروهای مانتوا روبه گریز نهاد. ناپلئون چند هنگ را برای نگاه داشتن او در آن محل باقی گذاشت.

اما در این هنگام ۶۰،۰۰۰ اتریشی دیگر، تحت فرمان بارون آلوینتسی، از کوههای آلپ جهت مقابله با ۴۵،۰۰۰ سربازی که برای ناپلئون مانده بود سرازیر شدند. وی با آنها در آرکوله مواجه شد، ولی آنها در آن سوی رودخانه آدیجه

عبور از پلی که تحت آتش توپخانه قرار داشت میسر بود. در اینجا دوباره، همان گونه که در لودی در کنار رود آدا پیش آمد، ناپلئون جزء نخستین کسانی بود که از آن پل گذشت. وی بعدها این واقعه را چنین نقل کرد: «هنگامی که در بحبوحه جنگ بودم، آجودانم سرهنگ مویرون خود را به طرف من انداخت و بدنش را سپر بلای من کرد. گلوله‌ای که به سوی من انداخته بودند به او خورد، و آن سرهنگ در کنار پایم بر زمین افتاد.» در نبردی سه روزه که روی داد (۱۷-۱۵ نوامبر ۱۷۹۶)، اتریشیها پس از مبارزهای دلیرانه با نظم و ترتیب عقبنشینی کردند. آلوینتسی آنها را در ریوولی سروسامانی مجدد بخشید، ولی در آنجا باز شکست خوردند، و آلوینتسی، که سی هزار سرباز از دست داده بود. افراد باقیمانده را به اتریش بازگردانید. وورمرسر، که امید نجات را از دست داده بود و بر حال افراد گرسنه‌اش رقت می‌آورد، تسلیم گشت (۲ فوریه ۱۷۹۷)، و سیطره فرانسویها بر لومباردیا کامل شد.

ناپلئون، که هنوز تشنه فتح بود، با قوای خود به جنوب بهسوی ایالات پاپی به حرکت درآمد و مؤدبانه از پاپ پیوس ششم خواست که بولونیا، فرارا، رونا، آنکونا و اراضی تابع آنها را به وی واگذار کند. در نتیجه عهدنامه تالنتینو (۱۹ فوریه ۱۷۹۷) پاپ این کشور - شهرها را به وی تسلیم کرد و مبلغ ۱۵،۰۰۰،۰۰۰ فرانک هم غرامت جنگی به عنوان هزینه ارتش فرانسه به او داد. ناپلئون، که بر سراسر شمال ایتالیا غیر از پیمونته و ونیز مستولی شده بود، لشکر خود را دوباره سازمان داد و چند هنگ را که در ایتالیا تشکیل شده بود و گروه تازه‌ای را که از فرانسه تحت فرمان ژنرال برنادوت رسیده بود به آنها بیفزود، و هفتادوپنج هزار سرباز را از روی آلپ و از میان برفی به ارتفاع یک متر گذراند، و به فکر حمله به خود وین افتاد که از طرف امپراطوری اتریش به صورت مرکز تعرض علیه انقلاب فرانسه درآمده بود.

امپراطور فرانسیس دوم قوایی مرکب از چهل هزار نفر به رهبری آرشیدوک کارل لودویگ که به تازگی در کنار راین به پیروزیهایی دست یافته بود به مقابله او فرستاد. کارل، که از شمار مشهور قوای پیشرونده فرانسویها به شگفتی افتاده و شهرت ناپلئون را از نظر دور نداشته بود نقشه سوق الجیشی عقبنشینی را کشید. بوناپارت تا یکصد کیلومتری پایتخت اتریش او را دنبال کرد. چه بسا می‌توانست، بدون جنگ یا با جنگ، آن شهر را که پر از آهنگهای هایدن پیر و بتهوون جوان بود تصرف کند، ولی در آن صورت دولت به طرف مجارستان عقبنشینی می‌کرد، و جنگ از لحاظ زمان و مکان طولانی می‌شد؛ و، با توجه به فرارسیدن زمستان، قوای فرانسه خود را در سرزمین ناآشنا و متخاصم می‌دید و هر دم در معرض حمله جناحی قرار

با احتیاطی که ممکن بود در سالهای بعد به حالش مفید واقع شود دعوتی جهت آرشیدوک به منظور عقد متارکه جنگ فرستاد. آرشیدوک نپذیرفت، و ناپلئون قوای او را در نویمارکت و اومز مارکت به سختی شکست داد. آنگاه کارل حاضر به مذاکره شد. در لئوبن، در ۱۸ آوریل ۱۷۹۷، فرماندهان جوان سند صلح مقدماتی را که می‌بایستی به تصویب دولتهای آنان برسد امضا کردند.

راه تصویب آن صلح، بر اثر امتناع اتریش از تسلیم شدن و تصمیم ناپلئون به حفظ متصرفات خود در لومباردیا، بسته شده بود. حادثه‌ای ظاهراً جزئی فرصتی تصادفی در اختیار او نهاد که از این بن‌بست نجات یابد. وی چندین شهر متعلق به ونیز را به تصرف درآورده بود. در بعضی از این شهرها شورشهایی علیه پادگان فرانسوی به‌وقوع پیوست. ناپلئون سنای ونیز را متهم به ایجاد این شورشها کرد و آن را از کاربراندخت و به جایش سازمانی نظیر شهرداری برپا کرد که تابع فرانسه و فاقد متصرفات ارضی بود. هنگامی که فرصت آن فرارسید که قرار داد مقدماتی لئوین به‌صورت عهدنامه کامپوفورمیه درآید (۱۷ اکتبر ۱۷۹۷)، ناپلئون دست اتریش را در انضمام ونیز به امپراطوری خود بازگذاشت؛ در مقابل لومباردیا و بلژیک به فرانسه واگذار شد، و اتریش حقوق فرانسه را در قسمت چپ رود راین به رسمیت شناخت. تقریباً همه کشورهای اروپایی، با فراموش کردن هزار عهدنامه، از این‌گونه حسن‌نیت دیپلماتیک در مورد اراضی ملل دیگر اظهار تنفر کردند.

ولی ماکیاوولی جدید اصرار داشت که فرانسه جزایر ونیز را در دریای آدریاتیک - که عبارت بود از کورفو، زانت، و سفالونیا - برای خود نگاه دارد. ناپلئون در ۱۶ اوت ۱۷۹۷ به هیئت‌مدیره نوشت که «این جزایر برای ما از تمام ایتالیا مهمتر است، زیرا برای تأمین ثروت و ترقی تجارت جنبه حیاتی دارد. اگر بخواهیم انگلیس را ازپا درآوریم باید بر مصر مستولی شویم. امپراطوری عظیم عثمانی، که هر روز قوایش تحلیل می‌رود، ما را برآن وامی‌دارد که بر حوادث پیشی گیریم، و قدمهایی نخستین را برای حفظ تجارت‌مان در مشرق‌زمین برداریم.» سالخوردگان و ریش‌سفیدان عمارات صدارت عظمی چیز زیادی برای آموختن به این جوان بیست‌و‌هشت ساله در چنته نداشتند.

ناپلئون زمام قدرت سیاسی را بآرامی به‌دست گرفت و اراضی تسخیرشده را به‌صورت جمهوری سیزالین در پیرامون میلان و یک جمهوری لیگوریا در اطراف جنوا درآورد. قرار شد هر دو تحت حمایت و قدرت فرانسه دارای حکومت دموکراسی بومی باشند. «سرجوخه کوچک» پس از آنکه انتقام فتوحاتی را که نصیب قیصر در گل شده بود گرفت و جهت آن را معکوس ساخت، با افتخار و غنایم فراوان به پاریس بازگشت تا عهدنامه‌ها را به تصویب هیئت‌مدیره که اینک تغییر شکل داده و خود ناپلئون در استقرار آن کمک کرده بود برساند.

V - کودتای ۱۸ فروکتیدور: ۴ سپتامبر ۱۷۹۷

اکنون پاریس همان شهری نبود که وی آن را در سالهای ۱۷۹۲ و ۱۷۹۳ تحت استیلا عوام دیده بود. از زمان سقوط روبسپیر در ۱۷۹۴، پایتخت فرانسه مانند روستاها عکس‌العمل شدیدی از لحاظ مذهبی و سیاسی علیه انقلاب نشان داده بود. آیین کاتولیک، به رهبری کشیشهای سوگند نخورده، نفوذ خود را در میان مردمی باز می‌یافت که اعتقاد خود را به بدلی زمینی، به جای آرزوها و تسلیهای فوق طبیعی و به جای تشریفات و مراسم روزهای تعطیل از دست داده بودند. دکادی، یا یک روز تعطیل در هر ده روز، بتدریج رعایت نمی‌شد؛ روز یکشنبه مسیحی به‌طور آشکار مورد احترام و بهر‌مرداری قرار می‌گرفت. فرانسه به خدا رأی داده بود.

برای انتخاب پادشاه نیز رأی داده بود. در خانه‌ها و سالنها، در مطبوعات و در کوچه‌ها، حتی در انجمنهای بخشها که روزگاری تحت استیلا سان - کولوتها بود، زن و مرد برای لویی شانزدهم سادملوح اظهار تأسف می‌کردند. عذرهایی برای اشتباهات بوربون‌ها می‌یافتند، و از خود می‌پرسیدند که آیا غیر از رژیم سلطنتی دولت دیگری می‌تواند نظم و امنیت و ترقی و صلح را در میان هر جومرج، جنایت، فساد و جنگی که فرانسه را ویران کرده است تأمین کند؟ شمار مهاجران بازگشته به اندازه‌ای زیاد شد که ظرفی آن قسمت از حومه پاریس را که مورد نظر آنها بود «کولنتس کوچک» نامید (با توجه به پناهگاه تبعیدیهای لقبدار در آلمان)؛ و در آنجا فلسفه‌های مربوط به سلطنت که توسط بونال و مستر ابراز می‌شد به گوش می‌رسید. انجمنهای انتخاباتی، که قسمت اعظم آنها متشکل از افراد بورژوا بودند، بیش از پیش نمایندگان

به شوراي قدما و شوراي پانصد نفري مي فرستادند که مایل بودند حکومتي سلطنتي بر سر کار آرند، به شرط آنکه دارايي افراد را تضمين کند. تا سال ۱۷۹۷ سلطنت طلبان در آن دو مجلس به اندازه کافي قدرت داشتند که مارکي دوبار تلمي را به عنوان عضو هيئت مديره انتخاب کنند. لازارکارنو، که از ۱۷۹۵ عضو اين هيئت بود، برخلاف تبليغات بابوف، بهر است متمایل شد، و با نظري موافق به مذهب به عنوان يك مایه کوبي عليه کمونيسم مي نگرست.

مديران جمهوري خواه با ثبات - باراس، لارولير - لپو، و روبل - که مقام و زندگي خود را بر اثر نهضت سلطنت طلبي در خطر ميديدند، تصميم گرفتند همه چيز را در راه انجام کودتايي فدا کنند که رهبران سلطنت طلب هم از مجالس و هم از هيئت مديره طرد شوند. آنان از ژاکوبنهاي افراطي، که طي احياي نهضت محافظه کاري با خشم در گمنامي به سر مي بردند، ياري خواستند. همچنين از ناپلئون تقاضا کردند که ژنرالي را از ايتاليا نزد آنها بفرستد که قادر به سازماندهي سربازان پاريسي براي دفاع از جمهوري باشد. وي حاضر شد که نظر آنها را تأمين کند، زيرا که احياي سلسله بوربون نقشه هاي او را بر هم مي زد، و راه براي ارتقاي خود او به قدرت بسته مي شد؛ از اين گذشته، هنوز زمان اين قمار سنگين خطرناک فرانسويده بود. وي اوژرو را

مردي خشن، کارآزموده و جنگديده بود نزد آنها فرستاد. اوژرو قسمتي از سربازان اوش را به خدمت خود درآورد، و در ۱۸ فروکتير به اتفاق آنها به مجالس قانونگذاري حمله برد؛ پنجاه و سه نماينده، بسياري از عمال سلطنت طلبان و دو تن از اعضاي هيئت مديره، يعني بارتلمي و کارنو، را دستگير کرد. کارنو به سويس گريخت؛ عده اي ديگر را به گويان در امريکاي جنوبي فرستادند تا عرق بريزند و از بين بروند؛ سپس مرلن دودوئه و ژان - باتيست تريار را به عضويت هيئت مديره که اکنون «حکومت سه نفره» ولي پيروزمند بود افزودند و به اين هيئت مديره قدرتي تقريباً نامحدود دادند.

ناپلئون پس از ورود به پاریس در ۵ دسامبر ۱۷۹۷ دريافت که دوره اي جديد از ترور آغاز شده که هدف آن همه محافظه کاران است، و ديگر آنکه تبعيد به گويان جاي اعزام به سکوي گيوتين را گرفته است. با وجود اين، همه طبقات ظاهراً در ستايش از سردار جوان شکست ناپذيري که نيمي از ايتاليا را به فرانسه افزوده بود با يکديگر همدستان بودند. وي به طور موقت قيافه خشن دوره فرماندهي را کنار گذاشت. لباس ساده مي پوشيد و افراد مختلف را راضي مي کرد: محافظه کاران را با تمجيد از نظم و ترتيب؛ ژاکوبنها را با ادعاي آزاد ساختن ايتاليا از قيد بردگي و رساندن به آزادي؛ روشنفکران را با اين مطلب که «پيروزيهاي واقعي، يعني آنهاي که باعث هيچ گونه تأسفي نمي شود، عبارت است از غلبه بر جهل و ناداني». در ۱۰ دسامبر، بزرگان دولت ملي رسماً از او تجليل کردند. مادام دوستال که در آنجا حضور داشت در خاطرات خود جريان را چنين شرح داده است:

هيئت مديره از ژنرال بوناپارت با چنان تشريفاتي پذيرايي کرد که از بعضي جهات، حاكي از دوره اي جديد در تاريخ انقلاب بود. براي اين مراسم، حيات قصر لوکزامبورگ را انتخاب کردند؛ هيچ سالني به اندازه کافي وسيع نبود که آن قدر تماشاچي را در خود جاي دهد. در کنار هر پنجره و بر روي بامها نيز تماشاچي جمع شده بود. پنج نفر عضو هيئت مديره با جامه رومي، روي صحنه اي در حياط قرار گرفتند؛ نزديک آنها نمايندگان مجلس قدما و مجلس پانصد نفري و اعضاي انستيتو ايستادند. ...

بوناپارت با لباس بسيار ساده و همراه با آجودانها يا معاونانش وارد شد. همه آنها از او بلندقدتر بودند ولي به علامت احترام، خود را خم نگاه مي داشتند. برگزيدگان فرانسه که در آنجا جمع آمده بودند، از آن سردار پيروز با کفزدن استقبال کردند. وي مایه اميد همه افراد، چه جمهوري خواه و چه سلطنت طلب بود؛ همگي حال و آينده را در دستهاي نيرومند او ميديدند.

در آن موقع بود که وی عهدنامه تکمیلی کامپو فور میو را به هیئت مدیره داد. این عهدنامه رسماً به تصویب رسید، و ناپلئون می توانست، با اتکا به پیروزیهایش، چه در زمینه دیپلماسی و چه در صحنه های نبرد، استراحت کند.

پس از شرکت در ضیافت باشکوهی که به افتخار او از طرف تالران فناناپذیر داده شد (تالران در آن وقت

در آنجا با ژوزفین و فرزندانش به استراحت پرداخت، و تا مدتی آن قدر از چشم مردم دور بود که طرفدارانش حجب او را می ستودند و دشمنانش از انحطاط قدرتش شادی می کردند. اما به رفتن به انستیتو علاقه نشان می داد. در اینجا از ریاضیات با لاگرانژ، و از ستارشناسی با لاپلاس، از حکومت با سیس، از ادبیات با ماری - ژوزف دوشنیه، و از هنر با داوید گفتگو می کرد. شاید در این زمان در فکر حمله به مصر بود و به خیالش رسید که گروهی از عالمان و دانشمندان را با خود ببرد.

هیئت مدیره به این حجب و حیای که از مشخصات او نبود بدگمان شد؛ این جوان، که در ایتالیا و اتریش طوری رفتار کرده بود که گویی خود دولت است، آیا نمی توانست در پاریس نیز همان روش را در پیش گیرد؟ آنها به امید آنکه وی را در نقطه ای دوردست سرگرم کنند، فرماندهی پنجاه هزار سرباز و ملوان را که در برست به منظور حمله به انگلیس گرد آمده بودند به او سپردند. ناپلئون این نقشه را بررسی کرد، آن را نپذیرفت، و در ۲۳ فوریه ۱۷۹۸ به هیئت مدیره چنین متذکر شد:

ما باید از هرگونه کوشش واقعی به منظور حمله به انگلیس چشم پوشیم و به ظاهر امر قانع باشیم؛ ولی تمام توجه و منابع خود را معطوف به جبهه راین کنیم. ... نباید قوای عظیمی را در نقطه ای دور از آلمان نگاه داریم. ... یا اینکه ممکن است به مشرق زمین لشکرکشی کنیم و تجارت [انگلیس با] هند را مورد تهدید قرار دهیم.

رؤیای او همین بود. حتی در میان نبردهای ایتالیا، امکانات حمله به مشرق را در نظر می گرفت. در امپراطوری روبه زوال عثمانی، مردی جسور با گروهی دلیر و گرسنه ممکن بود کاری عظیم انجام دهد، و حتی امپراطوری تشکیل دهد. انگلیس بر اقیانوسها مستولی بود، ولی تسلط او بر مدیترانه بر اثر تصرف مالت متزلزل می شد، و استیلای او بر هند با گرفتن مصر تضعیف می گشت. در آن سرزمین، که مزد کارگر کم بود، با نبوغ و فرانک ممکن بود ناوگانی ساخت و بر اثر شجاعت و قوه خیال ممکن بود از روی آن دریای دوردست خود را به هندوستان رساند؛ و از دولت استعمارگر انگلیس ثروتمندترین مستعمره اش را بازستاند. در ۱۸۰۳ ناپلئون در برابر مادام دو رموزا چنین اعتراف کرد:

اگر فکر مسرتبخش رفتن به مصر به مخیله ام راه نیافته بود، نمی دانم چه بر سر من می آمد. وقتی که سوار کشتی شدم، می دانستم که احتمالاً باید با فرانسه برای همیشه وداع کنم؛ ولی تردیدی نداشتم که فرانسه مرا به سویی خود خواهد خواند. طلسم پیروزی در مشرق افکار مرا بیش از آنچه می پنداشتم از اروپا دو می کرد.

هیئت مدیره با پیشنهادهای او موافقت کرد. شاید هم تاحدی به این سبب که تصور می کرد اگر ناپلئون در نقطه ای دور افتاده باشد اطمینانبخشتر است. تالران هم به دلایلی که هنوز کاملاً روشن نیست موافقت خود را ابراز داشت. مادام گران گفت که ناپلئون به آن کار بدان علت دست زد که «لطفی در حق دوستان انگلیسی خود کند»، یعنی احتمالاً لشکری را که

حمله کند به سویی مصر معطوف سازد. هیئت مدیره در ابراز موافقت درنگ کرد، زیرا این لشکرکشی را پرهزینه می دانست، و آن را باعث ائتلاف سرباز و سلاحی تلقی می کرد که برای حفظ کشور در برابر انگلیس و اتریش مورد نیاز بود، و احتمال داشت ترکیه عثمانی (فرمانروای ضعیف مصر) را وارد اتحادیه ای علیه فرانسه کند. اما پیشرفت سریع قوای فرانسه در ایتالیا - انقیاد ایالت های پایی و حکومت سلطنتی ناپل - غنایم دلپذیری در اختیار هیئت مدیره گذاشته بود؛ و در آوریل ۱۷۹۸، با تصویب ناپلئون،

يك لشكر ديگر فرانسه به سويس حمله برد، جمهوري هلوتيا را بهوجود آورد، «غراماتي» بزور گرفت، و پول آن را به پاریس فرستاد. بدین ترتیب، برای تحقق رؤیای مصری، زمینه مالی هم فراهم شد.

ناپلئون بی‌درنگ شروع به صدور دستورهای مفصلی جهت ایجاد ناوگان جدیدی کرد. قرار شد سیزده کشتی جنگی، هفت کشتی جنگی بادبان‌دار، سی‌وپنج کشتی جنگی دیگر، یکصدوسی‌کشتی بادی، شانزده هزار ملوان، سی‌وهشت هزار سرباز (که عده زیادی از آنها از لشکر ایتالیا بود)، با تجهیزات و ملزومات، و یک کتابخانه شامل ۲۸۷ جلد کتاب، در تولون، جنووا، آژاکسیو، یا چیویتاوکیا جمع‌آوری کنند. دانشمندان، محققان، و هنرمندان خوشحال بودند که بتوانند در این سفر علمی که آمیزه‌ای تاریخی از ماجراجویی و تحقیق علمی باشد شرکت جویند. در میان آنان مونژ ریاضیدان، فوریه فیزیکدان، برتوله شیمیدان، ژوفرواسنتیلر زیست‌شناس دیده می‌شدند؛ و تالین که همسر خود را به باراس سپرده بود، راهی به میان دانشمندان یافت. آنان با غرور مشاهده کردند که وی نام خود را «بوناپارت، عضو انستیتو و فرمانده کل قوا» امضا می‌کند. بورین که به‌عنوان منشی در کامپوفورمیه در سال ۱۷۹۷ با او کار کرده بود، وی را در این سفر همراهی کرد، و شرح مفصلی درباره آن نوشت. ژوزفین نیز میل داشت که همراه آنان برود؛ ناپلئون به او اجازه داد که او را تا تولون بدرقه کند، ولی او را از سوار شدن به کشتی منع کرد. پسرش اوژن دوبوآرنه را با خود برد. این جوان، بر اثر فروتنی و لیاقت خود و همچنین در نتیجه اخلاصی خلل‌ناپذیر، مورد محبت ناپلئون بود. ژوزفین از این مفارقت دوگانه اظهار تأسف می‌کرد، و نمی‌دانست که پسر یا شوهرش را بار دیگر خواهد دید یا نه. از تولون به پلومبیر رفتند تا «آب حیات» بنوشند، زیرا در این زمان، هم او و هم ناپلئون، خواهان کودکی بودند.

در ۱۹ مه ۱۷۹۸، ناوگان عمده او از تولون به حرکت درآمد تا ترانه پرشکوه قرون وسطایی را وارد تاریخ معاصر کند.

VI - هوس شرقی: ۱۹ مه ۱۷۹۸ - ۸ اکتبر ۱۷۹۹

سر نشین آن، بدون اطلاع از مقصد خود، به حرکت درآمدند. ناپلئون در اعلامیه‌ای ویژه خطاب به «لشکر شرق» فقط آن را «جناحی از لشکر انگلیس» خواند و از ملوانان و جنگجویان خواست که به او اعتماد داشته باشند، اگر چه هنوز وظیفه آنان را مشخص نکرده بود. این رازداری هدفی داشت: دولت انگلیس ظاهراً فریب خورد و پنداشت که ناوگان مزبور راه خود را با زور باز کرده، از جبل‌طارق خواهد گذشت و در حمله به انگلیس شرکت خواهد جست. کشتیهایی نلسن در مدیترانه در مراقبت از دریا مسامحه کردند، و ناوگان فرانسوی از نزدیکی به آنها احتراز جستند.

در ۹ ژوئن، ناوگان فرانسوی به مالت رسید. هیئت‌مدیره به رئیس کل و سایر مقامات عالی شهسواران مالت رشوه داده بود تا فقط به‌صورت ظاهر در برابر فرانسویان مقاومت کنند؛ در نتیجه، فرانسویها آن قلعه ظاهراً تسخیرناپذیر را فقط با از دست دادن سه نفر، تصرف کردند. ناپلئون يك هفته در آنجا درنگ کرد تا تشکیلات اداری جزیره را به‌صورت فرانسوی درآورد. در آنجا آلفرد دووینی، شاعر آینده، که در آن زمان دو سال بیش نداشت، به جهانگشای فرانسوی معرفی شد، و ناپلئون او را از زمین بلند کرد و بوسید. آلفرد بعدها چنین گفت: «وقتی که مرا به دقت بر روی عرشه کشتی پایین آورد، يك برده دیگر را به خدمت خود درآورده بود». اما آن ابرمرد تقریباً در تمام راه تا اسکندریه گرفتار دریازدگی بود. در این ضمن قرآن را مطالعه می‌کرد.

ناوگان در اول ژوئیه ۱۷۹۸ به اسکندریه رسید. گرچه آن بندر تحت حفاظت پادگانی بود، و پیاده شدن گران تمام می‌شد، برای نجات از حمله ناگهانی ناوگان نلسن، پیاده شدن منظم و سریع ضرورت داشت. امواج مجاور ساحل به‌طرزی خطرناک متلاطم بود، ولی ناپلئون شخصاً رهبری پنج هزار سرباز را برای پیاده شدن به ساحل بدون حفاظ به عهده گرفت. این عده بدون سوارنظام و توپخانه، شبانه به پادگان حمله

بردند و آن را مغلوب کردند و دویست کشته دادند و شهر را به تصرف درآوردند و حفاظی به وجود آوردند که در پناه آن کشتیها توانستند سربازان و مهمات را بر روی خاک مصر پیاده کنند.

ناپلئون با برخورداری از این پیروزی و دانستن چند کلمه عربی، رهبران محلی را متقاعد کرد که با او به مذاکره بپردازند. وی با معلومات قرآنی خود و استفاده زیرکانه از عبارات و مطالب آن، آنها را مشعوف کرد و تحت تأثیر قرار داد. گذشته از این، تعهد کرد که خود و سربازانش دین، قوانین، و اموال آنان را محترم بشمارند. همچنین قول داد که اگر از لحاظ

کارگر و مهمات به او کمک کنند، زمینهایی را که ممالیک مزدور از آنها گرفته بودند به آنان پس بدهد. اینان در زمان سلسله‌های ضعیف بر مصر مستولی شده بودند. عربها تا اندازه‌ای موافقت کردند، و در ۷ ژوئیه ناپلئون از لشکر سرگردان خود خواست که، به دنبال او، دویست و پنجاه کیلومتر از بیابان را بپیماید و به قاهره برسد.

سربازانش هرگز آن‌گونه گرما و تشنگی و شنهایی بیکران و نظیر آن حشراتی که یکدم از پرواز نمی‌ایستادند. یا آن اسهال جانکاه را در عمر خود ندیده بودند. بوناپارت تا اندازه‌ای خود نیز با آنان همدرد بود و بر اثر شرکت در دشواریهایشان فریاد شکایت آنان را آرام می‌ساخت ولی خود لب به شکایت نمی‌گشود. در ۱۰ ژوئیه، آنها به رودخانه نیل رسیدند، کاملاً سیراب شدند، و جانی تازه کردند. پس از پنج روز دیگر طی طریق، دیده‌بانهای آنها سه هزار تن از ممالیک را دیدار کردند. ناپلئون بعدها چنین می‌گفت: «گروهی سوار نظام باشکوه بود که همه بر اثر طلا و نقره می‌درخشیدند و مجهز به بهترین تفنگها و طپانچه‌های لندن و بهترین شمشیرهای مشرق بودند و شاید بهترین اسبان قاره را هم در اختیار داشتند.» پس از مدت کوتاهی، سوار نظام ممالیک از جلو و پهلو به صفوف فرانسوی تاختند، ولی افراد آن در برابر تفنگ و توپخانه فرانسویها بر زمین افتادند. ممالیک که هم جسماً و هم روحاً زخم برداشته بودند روبه هزیمت نهادند.

در ۲۰ ژوئیه، فاتحان که هنوز در سی‌کیلومتری قاهره بودند اهرام را از دور دیدند. شب آن روز، ناپلئون خبر یافت که لشکری مرکب از شش هزار مملوک سواره، تحت فرمان بیست و سه بیگ محلی، آماده برای جنگ با کافران مهاجم شده‌اند. آنان بعد از ظهر روز دیگر با کمال قدرت در نبرد قاطع اهرام به فرانسویان تاختند. در آنجا ما اگر به خاطره ناپلئون اعتماد داشته باشیم، وی به سربازان خود گفت: «چهل قرن تاریخ به شما چشم دوخته است.» دوباره فرانسویان با توپ و تفنگ و سرنیزه به مقابله آنها پرداختند. هفتاد نفر از آنها و پانصد نفر از ممالیک در آنجا کشته شدند. بسیاری از شکست‌خوردگان ضمن فرار، بدون توجه به رودخانه نیل زدند و غرق شدند. در ۲۲ ژوئیه، مقامات ترک قاهره کلیدهای شهر را به علامت تسلیم نزد ناپلئون فرستادند. روز بعد، وی بدون تعرض و ایجاد مزاحمت، وارد پایتخت دیدنی مصر شد.

از این مرکز، دستورهایی برای اداره مصر تحت فرمان خود، به دواوین یا کمیته‌های اعراب فرستاد. وی سربازان را از نهب و غارت بازداشت، و حقوق مالی موجود را حفظ کرد، ولی مالیاتی را که معمولاً فاتحان ممالیک می‌گرفتند اخذ کرد و به خود اختصاص داد. با رهبران بومی نشست، به مراسم و هنر اسلامی احترام گذاشت، «الله» را به عنوان خدای یکتا

و از مسلمانان خواست که برای پیشرفت بیشتر مصر به او کمک کنند. از دانشمندان خواست که روشهایی برای رفع طاعون، ورود صنایع جدید، اصلاح روش تربیت و علم قانون، برقراری خدمات پستی و حمل و نقل، تعمیر ترعه‌ها، نظارت بر آبیاری و پیوستن نیل به دریای سرخ بیابند. در ماه ژوئیه ۱۷۹۹، دانشمندان محلی و فرانسوی را دعوت به تشکیل «انستیتیوی مصر» کرد، و محلهای وسیعی در قاهره در اختیار آنها نهاد. همین دانشمندان بودند که بیست و چهار جلد کتاب قطور را با کمک مالی فرانسه تحت عنوان وصف مصر (۱۸۰۹-۱۸۲۸) انتشار دادند. یکی از این مردان که تنها او را با نام بوشار می‌شناسیم در سال ۱۷۹۹ در قصبه‌ای پنجاه کیلومتری اسکندریه «سنگ رشید» را کشف کرد که به دو زبان و سه

خط (هیروگلیفی، دموئی و یونانی) بود. در نتیجه، تامسیانگ در سال ۱۸۱۴ و ژان، فرانسوا - شامپولین در ۱۸۲۱ روشی برای ترجمه متون هیروگلیفی ابداع کردند که تمدن پیچیده و شگفت‌انگیز و کامل مصر قدیم را به اروپایی «معاصر» شناساند. و این مهمترین و تنها نتیجه عمده لشکرکشی ناپلئون بود.

مدتی ناپلئون فرصت یافت که از غرور ناشی از پیروزی و شوق به امور اداری برخوردار شود. بعدها به مادام رموزا چنین گفت:

ایامی که در مصر گذارندم لذتبخش‌ترین روزهای من بود. ... در مصر خود را از محدودیتهای خسته‌کننده تمدن آزاد یافتم. همه‌گونه خیال می‌کردم، و می‌دیدم که چگونه همه آن خیالها ممکن است تحقق یابد. مذهب تازه‌ای به وجود آوردم. خود را در راه آسیا به صورتی می‌دیدم که بر فیلی سوارم و عمامه‌ای به سر دارم، و قرآن [تازه‌ای] به دست گرفته‌ام که بر طبق عقاید خود آن را تألیف کرده‌ام. ... می‌خواستم به قدرت انگلیس در هند حمله برم، و روابط خود را با اروپایی قدیم بر اثر پیروزی تجدید کنم. ... اما سرنوشت با خیالات من مخالفت کرد.

نخستین ضربه سرنوشت عبارت از خبری بود که یکی از آجودانهایش به نام آندوش ژونو به وی داد مبنی بر آنکه ژوزفین در پاریس محبوبی گرفته است. آن بزرگمرد رؤیایی، با تمام تیزهوشی و کیاستش، از این نکته غفلت کرده بود که برای گیاهی گرمسیری مانند ژوزفین چقدر دشوار است که چند ماهی را بگذراند بدون اینکه زیباییهایش، به نحوی محسوس، مورد تقدیر و ستایش قرار گیرد. ناپلئون چند روزی به سوگ نشست و در خشم شد. سپس در ۲۶ ژوئیه ۱۷۹۸ نامه‌ای یاس‌آمیز برای برادر خود، ژوزف، بدین مضمون نوشت:

شاید ظرف دوماه دیگر دوباره در فرانسه باشم. ... مسائل بسیاری در آنجا وجود دارد که مرا نگران می‌کند. ... دوستی تو برای من اهمیت زیادی دارد؛ اگر آن را از دست

بدهم، و ببینم که به من خیانت می‌کني، کاملاً ضدبشر خواهم شد. ...

می‌خواهم پس از بازگشتم جایی در بیلاق، خواه در بورگونی خواه نزدیک پاریس، برایم ترتیب دهی، قصد دارم زمستان را در آنجا بگذرانم و کسی را نبینم. از جامعه متنفرم. به تنهایی و عزلت نیاز دارم. احساساتم خشک شده و از تظاهرات مردم حوصله‌ام سرآمده است. در سن بیست‌ونه سالگی از افتخار خسته شده‌ام؛ افتخار لطف خود را از دست داده است؛ و چیز دیگری غیر از خود پرستی محض برایم باقی نمانده است. ...

خداحافظ، تنها دوست من. ... سالم مرا به زنت و به ثروتم برسان.

وی با اختیار کردن معشوقه‌ای تا حدی انصراف خاطر پیدا کرد. این زن جوان فرانسوی به دنبال همسرش که افسر بود به مصر رفته بود. پولین فورس نتوانست در برابر توجهی که ناپلئون به زیبایی و برازندگی او می‌کرد مقاومت کند؛ به لبخندهای او پاسخ می‌داد؛ و هنگامی که ناپلئون، برای نیل به منظور هموار کردن راه، شوهرش را جهت مأموریتی به پاریس اعزام داشت، آن زن چندان اعتراض نکرد. آقای فورس چون به علت حقیقی مأموریت خود پی‌برد، به قاهره بازگشت و پولین را طلاق داد. ناپلئون نیز به فکر طلاق افتاد، و خیال ازدواج با پولین و داشتن وارثی را در سر پروراند. ولی اشکهای ژوزفین را به حساب نیاورده بود. پولین با گرفتن هدیه قابلی تسلائی خاطر یافت، و پس از این واقعه ناگوار شصت‌ونه سال زنده ماند.

یک هفته پس از افشاگری ژونو، مصیبتی بزرگ موجب زندانی شدن لشکر شرق در بحبوحه پیروزی شد. ناپلئون (بر طبق گفته خود او) پس از آنکه ناوگان خود را در اسکندریه باقی گذاشت، به دریابان فرانسوا - پل بروئه دستور داد که همه موادی را که مورد استفاده سربازان است از کشتیها بیرون بیاورد و سپس

هرچه زودتر به کورفو که در دست فرانسویها بود حرکت کند، و هر اقدامی که لازم می‌داند برای احتراز از برخورد با انگلیسیها به عمل آرد. هوای نامساعد مانع از حرکت بروئه شد، و او در این ضمن به ناوگان خود فرمان داد که در خلیج کوچک مجاور به نام ابوقیر لنگر اندازد. در اینجا بود که نلسن در ۳۱ ژوئیه ۱۷۹۸ او را دید و بسرعت به او حمله کرد. دو نیروی متخاصم ظاهراً برابر بودند: انگلیسیها چهارده کشتی جنگی و یک کشتی دودگلی، و فرانسویها سیزده کشتی جنگی و چهار کشتی جنگی بادبان‌دار داشتند. ولی ملوانان فرانسوی تاحد عصیان دلشان برای وطن تنگ شده بود و به اندازه کافی مجهز نبودند؛ حال آنکه برای ملوانان انگلیسی دریا به منزله خانه دوم آنان تلقی می‌شد. انضباط شدید، مهارت در دریانوردی، و شجاعت باعث پیروزی در آن روز، و هم در آن شب شد، چون آن نبرد خونین تا سپیددم اول اوت ادامه یافت. در ساعت ۱۰ شب ۳۱ ژوئیه، کشتی جنگی بروئه که دارای یکصد و بیست توپ بود منفجر شد و تقریباً همه افرادی که بر روی عرشه بودند، به انضمام آن دریابان چهل و پنج ساله، هلاک شدند. تنها دو کشتی فرانسوی نجات یافت. روی هم رفته فرانسویها ۱۷۵۰ نفر کشته دادند و ۱۵۰۰ فرانسوی دیگر زخمی شدند؛ انگلیسیها ۲۱۸ نفر کشته دادند و ۶۷۲ نفر

کوششهای فرانسه در عهد ناپلئون برای از بین بردن سیطره دریایی انگلیس بود.

هنگامی که ناپلئون در قاهره از این شکست آگاه شد، دریافت که غلبه او بر مصر بی‌حاصل شده است. در این موقع ماجراجویان دلیر ولی خسته او، هم از طریق خشکی، هم از راه دریا، از کمک فرانسه محروم شده بودند، و می‌بایستی ظرف مدت کوتاهی در اختیار مردمی مخالف و محیطی ناسازگار قرار گیرند. اعتبار فرمانده جوان آنها در این بود که ضمن تأثیر خویش فرصت یافت که به بیوه آن دریابان چنین تسلیت دهد:

قاهره، ۱۹ اوت ۱۷۹۸

شهر شما، هنگامی که بر روی کشتی خود می‌جنگید، بر اثر اصابت گلوله توپ کشته شد. وی شرافتمندانه و بدون رنج کشیدن درگذشت، همان‌گونه که هر سربازی مایل است بمیرد.

اندوه شما قلم را جریحه‌دار کرده است. وقتی که از محبوب خود دور می‌شویم لحظه وحشتناکی است. ... اگر علتی برای زیستن نداشته باشیم بهتر آن است که بمیریم. ولی وقتی که دوباره فکر کنید، و کودکانتان را به سینه بفشارید، طبیعت شما بر اثر اشک و محبت زنده می‌شود، و شما به خاطر فرزندانتان زندگی خواهید کرد. بلی، خانم، شما با آنها اشک می‌ریزید، شما آنها را در کودکی به‌بار می‌آوردید، شما آنها را در جوانی تربیت می‌کنید؛ شما با آنها درباره پدرشان و اندوه خودتان و عشق آنان و عشق جمهوری سخن خواهید گفت؛ و هنگامی که در نتیجه محبت متقابل مادر و فرزند، روح خود را دوباره با دنیا مربوط می‌کنید، مایلیم که برای دوستی من و علاقه شدیدی که همیشه به همسر دوستم داشتم کمی ارزش قایل شوید. مطمئن باشید مردانی وجود دارند که می‌توانند اندوه را به امید بدل سازند، زیرا که تألمات قلبی را صمیمانه احساس می‌کنند.

بدبختیها متعدد می‌شد. تقریباً، همه روزه، حمله‌هایی علیه فرانسویان از طرف عربها، ترکها، یا ممالیک - که به فرمانروایان جدید خود تن در نمی‌دادند - صورت می‌گرفت. در ۱۶ اکتبر اهالی قاهره سربه شورش برداشتند، و فرانسویان که قدری روحیه خود را باخته بودند آنها را برجای خود نشاندند. ناپلئون نیز تا چندی از صورت فاتحی مهربان بیرون آمد و دستور داد تا هر شورشی مسلح را گردن بزنند.

وی پس از اطلاع از آنکه ترکیه عثمانی در صدد است لشکری برای تسخیر مجدد مصر بفرستد، تصمیم به مبارزه گرفت و سیزده هزار نفر از سربازان خود را به طرف سوریه رهبری کرد. این عده در ۱۰ فوریه ۱۷۹۹ العریش را گرفتند و از صحرائی سینا گذشتند. ناپلئون در نامه مورخ ۲۷ فوریه، بعضی از جنبه‌های آن آزمایش دشوار را شرح داده است: گرما، تشنگی «آب‌شور، که غالباً هم پیدا نمی‌شود؛ سگ،

میمون، و شتر می خوردیم.» خوشبختانه در غزه، پس از نبردی سخت، مزارعی آباد و باغهای میوه‌ای بی‌نظیر یافتند.

در یافا (۳ مارس) با شهری برج و بارودار و مردمی مخالف و ارگی که دوهزار و هفتصد نفر ترک دلیز از آن دفاع می‌کردند روبرو شدند. ناپلئون پیکی برای سازش نزد آنها فرستاد، ولی شرایط او مورد قبول قرار نگرفت. در ۷ مارس،

ایجاد کردند؛ دیگران بسرعت وارد شدند، مردم مقاوم را کشتند و شهر را به باد غارت دادند. ناپلئون اوژن دوبوآرنه را برای ایجاد نظم و ترتیب فرستاد، و موافقت کرد که هرکس که تسلیم شود سلامت بتواند از آنجا برود؛ سربازان ارگ برای جلوگیری از خرابی بیشتر شهر، سلاحهای خود را تسلیم کردند و به‌عنوان اسیران جنگی نزد ناپلئون برده شدند. وی دستهای خود را به علامت وحشت بالا برد و پرسید: «با اینها چه می‌توانم بکنم؟» ناپلئون قادر نبود که دوهزار و هفتصد اسیر را با خود ببرد؛ کار سربازان او همین بود که برای خود نان و آب تهیه کنند. گذشته از این، وی نمی‌توانست نگرهبانانی به اندازه کافی جهت بردن ترکان به قاهره تخصیص دهد. اگر آنها را آزاد می‌کرد، هیچ مانعی در راه جنگ مجدد آنها با فرانسویان وجود نداشت. از این‌رو شورایی از افسران تشکیل داد و نظر آنها را پرسید. همگی به این نتیجه رسیدند که بهترین راه، کشتن اسیران است. در حدود سیصد نفر از آنها را بخشودند؛ ۲۴۴۱ نفر دیگر (به انضمام اهالی شهر از هر سن و از زن و مرد) را به گلوله بستند، یا حتی با سرنیزه هلاک کردند تا مهمات کم نیاید.

مهاجمان به حرکت ادامه دادند، و در ۱۸ مارس به‌شهر عکا که دارای استحکاماتی سنگین بود رسیدند. ترکها به رهبری جزار پاشا و با کمک آنتوان دوفلیو، که همدرس ناپلئون در آکادمی نظامی برین بود، مقاومت می‌کردند. فرانسویها شهر را بدون توپخانه‌ای که از اسکندریه از طریق دریا برای آنها فرستاده شده بود محاصره کردند؛ یک ناوگان انگلیسی تحت فرمان سرویلیام سیدنی سمیث آن سلاحها را به تصرف درآورد و آنها را در اختیار ارگ نهاد، و سپس به پادگان، در طی محاصره، با غذا و مهمات کمک رساند. در ۲۰ مه، پس از دوماه کوشش و تلفات سنگین، ناپلئون دستور عقب‌نشینی به‌سوی مصر را صادر کرد. وی با حالت تأسف می‌گفت که «فلیو مرا در عکا از پیشرفت بازداشت. اگر او نبود، کلید مشرق را به‌دست می‌آوردم. به قسطنطنیه می‌رفتم و امپراطوری مشرق را برقرار می‌ساختم.» در ۱۸۰۳، بدون پیش‌بینی حوادث سال ۱۸۱۲، به مادام دورموزا گفت: «قوة تصور من در عکا خشک شد. دیگر نخواهم گذاشت که در کارم دخالت کند.»

بازگشت از راه ساحلی در روزهای متوالی غم‌انگیزی صورت پذیرفت. آنها گاهی یازده ساعت راهپیمایی می‌کردند تا به چاهی برسند - و چهبسا در آن جز آبی غیرآشامیدنی که بدن را مسموم می‌کرد و تشنگی را بندرت فرو می‌نشاند نمی‌یافتند. باری سنگین از مجروحان یا افراد طاعون‌زده مانع پیشرفت می‌شد. ناپلئون از پزشکان خواست که مقدار تریاک را در مورد بیماران غیرقابل علاج - تا سرحد مرگ - زیاد کنند؛ پزشکان نپذیرفتند، و ناپلئون از پیشنهاد خود منصرف شد. وی دستور داد که همه اسبان را برای حمل بیماران اختصاص دهند، و خود با پیاده رفتن، درسی به افسران داد. در ۱۴ ژوئن،

بیست‌وشش روز، لشکر فرسوده او فاتحانه وارد قاهره شد، و هفده پرچم دشمن و شانزده افسر اسیر ترک را برای اثبات اینکه لشکرکشی او با موفقیت غرورآفرینی قرین بوده است به نمایش گذاشت.

در ۱۱ ژوئیه، صد کشتی در ابوقیر لشکری از ترکان را که مأمور طرد فرانسویان از مصر بودند پیاده کرد. ناپلئون با بهترین سربازان خود به شمال تاخت، و چنان شکست سختی به ترکان وارد ساخت (۲۵ ژوئیه) که بسیاری از آنان، برای آنکه با سوارنظام مهاجم فرانسوی مواجه نشوند، خود را به دریا انداختند و تلف شدند.

نپلئون با خواندن روزنامه‌های انگلیسی که سیدنی سیمث برای او می‌فرستاد دریافت که اتحادیه دومی از دولتهای بزرگ اروپایی، فرانسویان را از آلمان طرد و تقریباً همه ایتالیا را از آلپ تا کالابریا دوباره تصرف کرده است. تمام دستگاه پیروزی او بر اثر يك سلسله شکست از راین و پوتا ابوقیر و عکا فروریخته بود؛ و اکنون در شهمات خوارکننده‌ای خود و هنگهای تقلیل‌یافته‌اش را گرفتار در بن‌بست مخالفی می‌دید، و تا نابودی فاصله زیادی نداشت.

در اواسط ژوئیه، از طرف هیئت‌مدیره دستوری دریافت داشت که در ۲۶ مه برای او فرستاده شده بود مبنی بر آنکه باید بی‌درنگ به پاریس بازگردد. بنابراین تصمیم گرفت که با وجود قوای محاصره‌کننده انگلیس به طریقی به فرانسه مراجعت کند، و راهی به قدرت بیابد؛ و رهبرانی را که با سیاست کورکورانه خویش همه پیروزیهای او را به آن سرعت نقش بر آب کرده بودند از کار برکنار کند. در بازگشت به قاهره، امور نظامی و اداری را سروسو‌ورتی بخشید، و کلبر را برخلاف میلش به فرماندهی قوای درهم شکسته‌ای که ناشی از رویای او درباره مصر بود منصوب کرد. خزانه لشکر تهی، و ۶۰۰۰۰۰ فرانک بدهکار بود، و پرداخت ۴۰۰۰۰۰ فرانک مواجب سربازان به عهده تعویق افتاده بود. از شمار آنان هر روز کاسته، و روحیه نفرات ضعیفتر می‌شد. در صورتی که قدرت میزبانان مخالف آنها افزایش می‌یافت، و با شکیبایی خاموش منتظر فرصت بودند که بار دیگر سربه‌شورش بردارند. هر لحظه ممکن بود که دولتهای عثمانی و انگلیس قوایی به مصر بفرستند تا با کمک بومیان دیربازود فرانسویان بی‌پارویاور را مجبور به تسلیم کنند. نپلئون از همه این نکات آگاه بود و در توجیه عزیمت خود تنها می‌توانست ادعا کند که وجود او در پاریس لازم است و به او دستور بازگشت داده شده است. وی به سربازان وعده داده بود که پس از مراجعت فاتحانه به فرانسه، به هریک شش هکتار زمین بدهد، و هنگامی که با آنان تودیع کرد، قسم خورد که «اگر بخت یاری کند که به فرانسه برسم، حکومت آن پرچانگان خاتمه خواهد یافت»، و به این فاتحان محاصره شده کمک خواهد رسید. ولی هرگز کمکی نرسید.

دو کشتی جنگی بادیان‌دار، به نامهای موپرون و کارر از آتش جنگ ابوقیر نجات یافته بود. نپلئون دستور داد که آنها را برای بازگشت به فرانسه آماده سازند. در ۲۳ اوت ۱۷۹۹ به اتفاق بورین، برتوله، و مونتر سوار کشتی موپرون

دیگران سوار کشتی کارر شدند. با استفاده از مه و به‌لطف بخت و اقبال مساعد از برابر همه چشمها و از دست پیشاهنگان ناوگان نلسن گریختند. در جزیره مالت نمی‌توانستند توقف کنند، زیرا انگلیسیهای پیروزمند آن قلعه نظامی را در ۹ فوریه به تصرف درآورده بودند. در ۹ اکتبر کشتیها در فرژوس لنگر انداختند و نپلئون و دستیارانش پاروزنان خود را به ساحل سن رافائل رساندند. دیگر زمان آن فرارسیده بود که یا قیصر باشد یا هیچ‌کس.

VII - انحطاط کار هیئت‌مدیره: ۴ سپتامبر ۱۷۹۷ - ۹ نوامبر ۱۷۹۹

پیروزیهای ارتش فرانسه، که منجر به انقیاد پروس در بال (۱۷۹۵) و اتریش در کامپوفورميو (۱۷۹۷) و ناپل و سویس (۱۷۹۸) شد، دولت فرانسه را چنان فرسوده ساخت که تقریباً به مثابه ضعف و سستی يك دولت شرقی بود. دو مجلس قانونگذاری سر به اطاعت هیئت‌مدیره نهاده، و پنج نفر مدیر رهبری باراس، روبل و لارولیر را پذیرفته بودند. این مردان ظاهراً شعاری را اتخاذ کرده بودند که در داستانها به پاپ لئو دهم نسبت داده می‌شود، و آن اینکه: «از آنجا که خداوند این مقام را به ما ارزانی داشته است، بیایید از آن لذت ببریم.» آنها با بهرمگیری از امنیت ظاهری، که ناشی از يك دوره صلح نسبی بود، و با استفاده از این تجربه که مناصب دولتی در انقلابات مخصوصاً ناپایدار است، بار خود را برای روزگار معزولی بستند. هنگامی که دولت انگلیس منزوی در ژوئیه ۱۷۹۷ حاضر به صلح شد، به آن دولت گفتند که این کار با

پرداخت ۵۰۰٬۰۰۰ لیره به روبل و باراس میسر خواهد بود؛ و ظاهراً رشوه‌ای به مبلغ ۴۸۰٬۰۰۰ لیره برای عهدنامه صلحی که در اوت آن سال با پرتغال منعقد کردند از این کشور بزور گرفتند. روبل مردی حریص بود، و باراس حقیقتاً به منبعی کشار جهت سر حال نگاه داشتن مادام تالین و شرکای خود او و همچنین برای نگاهداری آپارتمان مجللش در قصر لوکزامبورگ نیاز داشت. تالران، به‌عنوان وزیر امور خارجه، بندرت فرصتی را از دست می‌داد که از انقلاب برای استفاده مالی جهت سلیقه‌های اشرافی خود استفاده کند؛ باراس حساب می‌کرد که مداخل تالران غالباً از ۱۰۰٬۰۰۰ لیور در سال بیشتر بود. در اکتبر ۱۷۹۷ سه مأمور امریکایی به پاریس آمدند تا اختلافات مربوط به کشتیهای امریکایی را که به توسط کشتیهای مسلح فرانسوی تصرف شده بودند حل و فصل کنند. بر طبق گفته جان‌ادمز، رئیس جمهور، به آنها گفته شده بود که توافق وقتی حاصل خواهد شد که وامی به مبلغ ۳۲۰٬۰۰۰٬۰۰۰ فلورن به اعضای هیئت‌مدیره و یک شیرینی خصوصی به مبلغ ۵۰٬۰۰۰ لیره به تالران داده شود.

اعضای «حکومت سه‌گانه» آنقدر با مسائل مختلف دست به گریبان بودند که می‌توان خطاهای آنها

مجلس شب‌نشینی) بخشید. آنها از اضمحلال مالی جلوگیری کردند، زیرا توانستند که مالیاتهای سنتی را با اصرار بیشتری بگیرند، و مالیاتهای منسوخ مانند عوارض راهداری را اخذ کنند، و مالیاتهای تازه‌ای وضع کردند، مانند مالیات بر تمبر، پنجره‌ها، و درها. آنها بر ملتی ریاست می‌کردند که از لحاظ جسمی و روحی، از لحاظ استانی و طبقه، و بر اثر هدفهای متضاد - نجبا و توانگران، کاتولیکهای و انده، ملحدان ژاکوبین، سوسیالیستهای پیرو بابوف، بازرگانان طالب آزادی، عوامی که خواب برابری را می‌دیدند و در حد قحطیزدگی به‌سر می‌پرند - متلاشی شده بود. خوشبختانه محصول خوب سالهای ۱۷۹۶ و ۱۷۹۸ صفهای نان را کوتاهتر کرد.

غلبه «لیبرالها» بر هیئت‌مدیره سلطنت طلب در سال ۱۷۹۷ بر اثر استعانت از رادیکالها میسر شده بود. بنابراین، حکومت سه نفری پیروز برای آنکه تاحدی جبران آن را کرده باشد مطبوعات متمایل به طبقه بورژوا را زیر نظر گرفت، در انتخابات دستکاری کرد، عده‌ای را بدون اخطار دستگیر کرد، و به ادامه مبارزه طرفداران ابر علیه مذهب پرداخت. تربیت جوانان را از دست راهبه‌ها گرفت و آن را به آموزگاران سپرد که به آنها دستور داده بود هرگونه عقاید فوق طبیعی را از تعلیمات خود حذف کنند. ظرف دوازده ماه سالهای ۱۷۹۷-۱۷۹۸، تعداد ۱۰۴۴۸ کشیش از فرانسه و ۸۰۲۳۵ نفر دیگر از بلژیک تبعید شدند. از ۱۹۳ نفر کشیشی که با کشتی «دکاد» تبعید شدند فقط سی‌ونه نفرشان دو سال بعد زنده بودند.

ضمن آنکه کشمکش داخلی بالا می‌گرفت، خطر خارجی زیاده‌تر می‌شد. در بلژیک، هلند، و راینلاند، حرص و طمع هیئت‌مدیره دوستان جدید را به‌صورت دشمنان جدید درآورد؛ مالیات سنگین بود، جوانان از خدمت‌نظام سر باز می‌زدند، وامهای اجباری طبقه روشنفکر را خشمگین می‌ساخت، تصرف طلا و نقره و اشیای هنری کلیساهای، کشیشها و مردم را از آنها بیزار می‌کرد. ظرف سه سال، هیئت‌مدیره از این اراضی و از ایتالیا دو میلیارد لیور گرفتند. پس از حرکت بوناپارت به‌سوی مصر، «هیئت‌مدیره سیاست فتح یا به عبارت بهتر سیاست غارت را ادامه داد، سرزمینهایی را برای اخذ پول به تصرف درآورد، اموال مردم را بزور گرفت، از حکومت‌های محلی غرامت ستاند، و فرانسه را گرفتار سب و لعن ساخت.» به قول ماله دوپان سلطنت‌طلب، «جمهوری فرانسه اروپا را برگ‌ببرگ مثل کاهو می‌خورد. ملت‌هایی را که می‌خواهد غارت کند به انقلاب وامی‌دارد، و اموال آنها را برای ادامه بقای خود به باد غارت می‌دهد.» جنگ سودمند شده بود و صلح خرابی به‌بار می‌آورد. تالران چون احساس کرده بود که کشتی دولت، گرفتار طوفان خواهد شد از وزارت استعفا کرد (۲۰ ژوئیه ۱۷۹۸)، و برای خرج کردن غنایم خود، گوشه عزلت گزید.

ناپلئون نمونه‌ای الهام‌بخش به‌دست داده بود که چگونه می‌توان از جنگ پول درآورد، و عملیات بیباکانه‌اش تا اندازه‌ای مسئول مصائب نظامی فرانسه در دوره انحطاط کار هیئت‌مدیره بود. وی خیلی زود و به‌طور سطحی ایتالیا

خود را در اختیار زیردستانی قرار داده بود که زیرکی آرامبخش و مهارت دیپلماتیک او را نداشتند. وی با خوش بینی به آمادگی جمهوریهای جدید ایتالیا برای پرداخت پول به فرانسه در ازای آزایشان از سلطه اتریش متکی شده بود. گذشته از این، قدرت مقاومت انگلیسیها را در برابر تصرف مالت و مصر از طرف فرانسه بخوبی ارزیابی نکرده بود. تا کی عثمانی، که مورد اهانت قرار گرفته بود، میتواند در برابر دعوتهای دشمنان دیرین خود یعنی روسیه و اتریش مقاومت کند؟ این دو از آن کشور خواسته بودند که برای تأدیب انقلابیون «تازه‌مدوران رسیده» به آنها ملحق شود. تا کی تقسیم لهستان ممکن است روسیه و پروس و اتریش را در شرق مشغول دارد و حق الاهی پادشاهان را در غرب برقرار نماند؟

تقریباً همه پادشاهان اروپا منتظر فرصتی بودند که حمله به فرانسه را تجدید کنند. هنگامی که ناپلئون با سی و پنج هزار تن از بهترین سربازان فرانسه به مصر رفت، آن فرصت را مغتنم شمردند؛ و وقتی که آن لشکر بر اثر پیروزی نلسن در ابوقیر به‌طور اطمینانبخشی اسیر شد، از فرصت استفاده کردند. پاول اول، تزار روسیه، با انتخاب خود به‌عنوان فرمانده شهبازان مالت موافقت کرد و حاضر شد که فرانسویان را از آن جزیره مهم و حساس بیرون براند. وی آمادگی خود را برای تصرف مجدد ناپل به فردیناند چهارم ابراز داشت. همچنین در آرزوی یافتن بنادر مساعدی برای کشتیهای روسی در ناپل و مالت و اسکندریه بود تا بدان وسیله روسیه را به‌صورت نیرویی مدیترانه‌ای درآورد. در ۲۹ دسامبر ۱۷۹۸ عهدنامه‌ای با انگلیس منعقد کرد. هنگامی که امپراتور فرانسیس دوم به یک لشکر روسی اجازه داد که از خاک اتریش بگذرد و به این برود، فرانسه به اتریش اعلان جنگ داد (۱۲ مارس ۱۷۹۹). از این رو اتریش به روسیه و ترکیه عثمانی و ناپل و پرتغال و انگلیس پیوست و اتحادیه دوم علیه فرانسه به‌وجود آمد.

ضعف هیئت‌مدیره در کشمکش آشکار شد که خود آن را برپا ساخته و آن را پیش‌بینی کرده بود. هیئت در آماده شدن برای مقابله تأخیر کرد؛ در تهیه هزینه جنگی با عدم موفقیت روبرو شد؛ و در امر سربازگیری دقت لازم را به‌کار نبرد. از ۲۰۰٬۰۰۰ نفری که زیر پرچم فراخوانده بود، تنها ۱۴۳٬۰۰۰ نفر آماده به خدمت بودند؛ و از این عده فقط ۹۷٬۰۰۰ نفر دعوت هیئت‌مدیره را اجابت کردند؛ هزاران تن از آنها نیز ضمن راه‌گریختن، به‌طوری که فقط ۷۴٬۰۰۰ نفر از آنها به‌هنگاهی مربوطه پیوستند. در آنجا هم با وضع درهم‌برهمی از لحاظ کمبود لباس و مهمات و اسلحه مواجه شدند. روحیه‌ای که روزگاری لشکرهاي جمهوری را برمی‌انگیخت از این مردانی که سالهای هرج‌ومرج و سرخوردگی ملی را دیده بودند رخت برپسته بود. قاطعیت و انضباطی که در کمیته نجات ملی، که جنگ سال ۱۷۹۳ را برپا ساخته بود، وجود داشت در هیئت‌مدیره‌ای که در سال ۱۷۹۸ فرانسه را رهبری می‌کرد دیده نمی‌شد.

در آغاز، پیروزیهای فریبنده‌ای نصیب فرانسه شد. فرانسویان پیمونته و توسکانا را فتح و اشغال

وسيلة نیرویی فرانسوی تحت رهبری ژان - اتین شامپیونه، که در ۱۵ دسامبر وارد رم شدند، خنثا گشت. فردیناند و درباریان او به اتفاق خانم همیلتن و با ۲۰۰ میلیون دوکاتو تحت حمایت ناوگان نلسن به‌طرف پالرمو عقب‌نشینی کردند. شامپیونه ناپل را به‌تصرف درآورد، و جمهوری پارتنوپي را تحت حمایت فرانسه تشکیل داد. با پیشرفت جنگ، سربازان تازه‌نفسی به قوای روسیه و اتریش و انگلیس پیوستند و فرانسویان که تعدادشان به ۱۷۰٬۰۰۰ نفر می‌رسید خود را با ۳۲۰٬۰۰۰ نفر مواجه دیدند. سرداران فرانسوی، علی‌رغم عملیات درخشان ماسنا در سویس، کفایت ناپلئون را، در غلبه بر تعداد بیشتر دشمن از طریق استراتژی و تاکتیک دقیق و انضباط برتر، نداشتند. ژوردن در شتو کاخ شکست خورد (۲۵ مارس ۱۷۹۹)، به سوی ستراسبورگ عقب‌نشست، و استعفا کرد. شرر در مانیاو شکست خورد (۵ آوریل)؛ بدون نظم و ترتیب عقب‌نشست؛ و تقریباً همه لشکر خود را از دست داد و فرماندهی را به مورو سپرد. در این هنگام «مردی شگفت‌انگیز» یعنی الکساندر سوووروف با هجده هزار روسی رسید و نیروی خود را به اتفاق بعضی از هنگهای اتریشی در نبرد سهمگینی رهبری کرد و کلیه مناطقی را که ناپلئون در ۱۷۹۶-۱۷۹۷ تصرف کرده بود، یکی پس از دیگری، از دست فرانسویان بیرون آورد. وی پیروزمندان وارد میلان شد (۲۷ آوریل)؛ مورو به جنوا عقب‌نشینی کرد؛ جمهوری سیزالین ناپلئون در مدت کوتاهی منقرض شد.

ماسنا که به طرزي خطرناک با قواي مختصري در سويس مانده بود، از متصرفات خود چشم پوشيد و به طرف راین عقبشيني کرد.

سوووروف، پس از آنکه به اين سهولت لومبارديا را به اتریش بازگردانيد، براي مقابله با قوايی از فرانسويان که از ناپل و رم مي آمدند از ميلان بيرون شتافت، و در تربيا (۱۷-۱۹ ژوئن ۱۷۹۹) چنان آنها را شکست داد که فقط بقايای در هم ريخته آنان به جنوا رسيد. جمهوري پارتتويي نیز ظرف مدت کوتاهی منقرض شد؛ فرديناند در ناپل بر تخت سلطنت نشست، و حکومت تروري تشکيل داد که در آن صدها تن از دموکراتها به قتل رسيدند. ژوبر، که فرماندهي بقايای قواي فرانسه در ایتالیا را به عهده گرفته بود، آنها را عليه سوووروف در نووي رهبري کرد (۱۵ اوت). وي بيباکانه خود را در معرض خطر قرار داد و در آغاز نبرد کشته شد. فرانسويان دليرانه ولي به عبث جنگيدند؛ دوازده هزارتن از آنان در صحنه جنگ به خاک هلاک افتادند؛ و فرانسه، پس از اطلاع بر اين مصيبت نهايي، دريافت که مرزهايي را که بسختي به دست آورده است فرو مي ريزد، و سربازان روسي سوووروف ممکن است بزودي وارد خاک فرانسه شوند. مردم آلزاس و پروانس، در عالم خيال، او و سربازانش را به صورت «وحشيان غول پيکر» يا به صورت موجي از اسلاوهاي وحشي مجسم مي کردند که وارد شهرها و قصبات فرانسه مي شوند.

کشور فرانسه، که تا همين اواخر به نیرو و پيروزيهای خود مي نازيد، در اين زمان در حالت هرج و مرج و وحشتي بود مشابه آنچه در سال ۱۷۹۲ منجر به قتل عامهاي سپتامبر شده بود. وانه دوباره در حال شورش بود؛ بلژيک عليه

چهل و پنج دپارتمان از هشتادوشش دپارتمان فرانسه از لحاظ حکومت و اخلاق نزديک به پريشاني بود. جوانان مسلح عليه کارمندان که جهت سربازگيري اعزام مي شدند مبارزه مي کردند؛ کارمندان شهرداري و تحصيلداران مالياتي به قتل مي رسيدند؛ صدها تن از راهزنان بازرگانان و مسافران را در کوچه ها يا در راههاي روستايي به وحشت مي انداختند؛ جانين بر ژاندارمها غلبه مي کردند، درهاي زندانها را مي گشودند، زندانيان را آزاد مي کردند، و آنها را به صفوف خود مي افزودند؛ هر ملک و هر صومعه و هر خانه اي در معرض نهيبت و غارت بود؛ «وحشت عظيم» سال ۱۷۹۴ تجديد شده بود. ملت از مرداني که به پاریس فرستاده بود انتظار کمک داشت؛ ولي مجالس تسليم هيئت مديره شده بود، و هيئت مديره به نظر گروه غاصب و متمول ديگري مي آمد که با رشومگيري و مغالطه و زور حکومت مي کند.

در ماه مه ۱۷۹۹، سبيس را که روزگاري رئيس صومعه بود از عزلتي که از راه احتياط پيش گرفته بود، بيرون آوردند و به عضويت هيئت مديره گماشتند. اين همان شخصي بود که ده سال پيش آتش انقلاب را با اين سؤال روشن کرده بود که «طبقه سوم چيست؟» و خود پاسخ داده بود که طبقه سوم همان ملت است و بايد خود را به همين نام بخواند. سبيس به عنوان واضع قوانين اساسي، خود مظهر قانون و نظم شناخته مي شد. وي به شرطي حاضر به خدمت شد که روبل استعفا کند، و روبل نیز با دريافت ۱۰۰،۰۰۰ فرانک به عنوان حسن خدمت کناره گيري کرد. در ۱۸ ژوئن اقليتي نيرومند از ژاکوبنها در دو مجلس قانونگذاري، سه تن از اعضاي هيئت مديره، يعني لارولير، تريار، و مرلن را مجبور کردند که جاي خود را به لويي - ژرومگوييه، ژان - فرانسوامولن، و روژمدوکو بدهند. فوشه وزير پليس و روبرلنده رئيس خزانه داري شد. هر دو از بقايای کمیته نجات ملي بودند. کلوب ژاکوبن پاریس دوباره باز شد، و سخنان مبني بر ستايش رويسپير و بابوف به گوش رسيد.

در ۲۸ ژوئن مجالس قانونگذاري، تحت نفوذ ژاکوبنها، وامي اجباري به مبلغ صد ميليون ليور به صورت ماليات بر درآمد از سي تا هفتاد و پنج درصد عايدي بالاتر از سطح متوسط اخذ کرد. شهروندان ثروتمند وکلایي گرفتند که مفري از اين قانون بيايند، و به توطئه هايي که در مورد واژگون کردن دولت مي شنيدند دوستانه گوش مي دادند. در ۱۲ ژوئيه، ژاکوبنها «قانون گروگانها» را گذراندند: به هر بخشي از فرانسه دستور داده شد که فهرستي از شهروندان محلي وابسته به اشراف محكوم را تهيه کنند و آنها را تحت نظارت خود بگيرند؛ هرگاه سرقتي مي شد، اين گروگانها را جريمه مي کردند؛ اگر يك ميهن پرست (يعني

کسی که به رژیم موجود وفادار بود) به قتل می‌رسید، چهار گروگان را تبعید می‌کردند. این فرمان از طرف طبقات بالا با وحشت تلقی شد، و از طرف عوام هم مورد ستایش و استقبالی قرار نگرفت.

پس از ده سال هیجان، کشمکش طبقاتی، جنگهای خارجی، هرج و مرجهای سیاسی، دادگاههای

بود. کسانی که با تأثر به «روزگاران خوش گذشته» لویی شانزدهم می‌نگریستند احساس می‌کردند که فقط یک پادشاه می‌تواند فرانسه را به نظم و مسالمت بازگرداند. کسانی که به آیین کاتولیک علاقه داشتند انتظار روزی را می‌کشیدند که از تسلط ملحدان آزاد شوند. حتی بعضی از فارغ‌التحصیلان شکاک که از اعتقادات فوق طبیعی خود دست برداشته بودند اینک تردید پیدا کرده بودند که آیا یک مجموعه اخلاقی چنانچه از کمک ایمان برخوردار نباشد، خواهد توانست در برابر احساسات لگام گسیخته و انگیزه‌های ضداجتماعی که در قرنهای عدم امنیت و تعقیب و وحشیگری ریشه دوانده است مقاومت کند. بسیاری از پدران و مادران بی‌ایمان، کودکان خود را به کلیسا و مجلس دعا و محل اعتراف و گناه و عشای ربانی می‌فرستادند و این محلها را منابع امیدبخشی برای عفت، انضباط خانوادگی، و آرامش فکری به‌شمار می‌آوردند. کشاورزان و مالکان بورژوا که زمینهای خود را مدیون انقلاب می‌دانستند، و مایل به حفظ آنها بودند، از دولتی متغیر شده بودند که غالباً بر محصولات آنها مالیات می‌بست یا کودکانشان را به نظام وظیفه می‌برد. کارگران شهری حتی مأیوسانه‌تر از قبل از سقوط باستیل برای گرفتن نان سروصدا می‌کردند؛ آنها می‌دیدند که بازرگانان، صاحبان صنایع، سفته‌بازان، سیاستمداران، اعضای هیئت‌مدیره، در ناز و نعمت به‌سر می‌پرند؛ و انقلاب را فقط به این صورت می‌دیدند که نجبا جای خود را به طبقه بورژوا به‌عنوان فرمانروایان و سوداگران کشور داده‌اند. اما فرمانروایان بورژوای آنها نیز ناراضی بودند. راهبهای ناامن و متروک، مسافرت و تجارت را خسته‌کننده و پرخطر کرده بود، و وامهای اجباری و مالیات سنگین مانع از سرمایه‌گذاری و عملیات اقتصادی و بازرگانی بزرگ می‌شد. در لیون سیزده هزار دکان از پانزده هزار دکان به‌علت نداشتن سود کافی متروک مانده، و هزاران مرد و زن به خیل بیکاران پیوسته بودند. لوهافر، بوردو، و مارسی بر اثر جنگ و محاصره انگلیسیها روبه خرابی نهاده بود. اقلیتی که هنوز سخنی از آزادی می‌گفت (و عده آن مرتباً تقلیل می‌یافت) بسختی آن را با انقلاب مربوط می‌دانست، انقلابی که آن همه آزادی را از بین برده، آن همه قوانین وحشتناک گذشته را برانداده و آن همه مرد و زن را به زندان یا بر روی سکوی گیوتین فرستاده بود. زنان، غیراز همسران و معشوقه‌ها و دختران طبقه متمول سابق و لاحق، با نگرانی از دکانی به دکان دیگر می‌رفتند، و نمی‌دانستند که آیا ذخیره کالا به پایان خواهد رسید، آیا فرزندان و برادران و شوهرانشان روزی از جنگ باز خواهند گشت، و آیا جنگ روزی تمام خواهد شد یا نه؟ سربازانی که به زورگویی و دزدی و دشمنی عادت کرده بودند و نه تنها از شکست بلکه از کمی و نامرغوب بودن مواد غذایی رنج می‌بردند، از افشا شدن فساد مردانی که آنها را رهبری کرده یا به آنان غذا و لباس داده بودند احساس خشم می‌کردند. هنگامی که به خانه یا به پاریس برمی‌گشتند، همان نادرستی را در جامعه و تجارت و صنعت و دارایی و دولت می‌دیدند؛ چرا می‌بایستی خود را برای رؤیای آنچنان بیهوده به کشتن دهند؟ با پیشرفت انقلاب، دورنمای جهانی نوین و بشاش بتدریج محو و ناپدید شد.

بعضیها تا مدتی از این اخبار امیدوار شدند که متفقین با هم اختلاف پیدا کرده و جدا شده و در سوئیس و هلند شکست خورده‌اند؛ ماسنا ابتکار عمل را دوباره به‌دست گرفته و یک لشکر روسی را در زوریخ (۲۶ اوت ۱۷۹۹) درهم کوبیده؛ اسلاوهای وحشت‌انگیز مشغول عقب‌نشینی هستند؛ و روسیه از اتحادیه خارج شده است. فرانسویان از خود می‌پرسیدند چه می‌شود اگر سرداری باکفایت مانند ماسنا، مورو، برنادوت، یا بهتر از همه بوناپارت، که بتازگی از مصر بازگشته بود، در رأس گردانی به پاریس بیاید، سیاستمداران را بیرون اندازد، و به فرانسه، ولو به قیمت از دست رفتن آزادی، نظم و امنیت ببخشد. بیشتر فرانسویان به این نتیجه رسیده بودند که تنها یک حکومت متمرکز به رهبری مردی قدرتمند می‌تواند به هرج و مرج انقلاب پایان دهد، و نظم و امنیتی را که درخور زندگی متمدن است به فرانسه ارزانی دارد.

VIII - تصدی نایلون: ۱۸ برومر (۹ نوامبر) ۱۷۹۹

سییس هم با این فکر موافق بود. وی با بررسی و مطالعه در همقطاران خود در هیئت‌مدیره می‌دید که هیچ یک از آنها - حتی باراس رند - دارای مجموعه‌ای از هوش، بصیرت، و اراده لازم برای بازگرداندن مسالمت و وحدت به فرانسه نیست. گویی کشور آستن قانون اساسی تازه‌ای بود، ولی به سرداری نیاز داشت که او را در تولد آن یاری کند و به‌عنوان بازوی او باشد. سییس قبلاً ژوبر را در نظر گرفته بود، ولی ژوبر زنده نبود. به‌سراغ مورو فرستاد و او را ترغیب کرد که «یکه‌تاز میدان» باشد؛ ولی هنگامی که شنیدند ناپلئون از مصر باز می‌گردد، مورو به سییس گفت: «مرد موردنظر تو همین است؟ کودتایی را که تو می‌خواهی، او بمراتب بهتر از من انجام خواهد داد.» سییس به فکر فرو رفت؛ ناپلئون ممکن بود همان مرد باشد، ولی آیا سییس و قانون اساسی جدید را به‌عنوان راهنمای خود خواهد پذیرفت؟

در ۱۳ اکتبر، هنگامی که هیئت‌مدیره به مجالس اطلاع داد که بوناپارت نزدیک فرژوس وارد خشکی شده است، اعضا کف‌زنان از جا برخاستند. طی سه روز و سه‌شب، مردم پاریس این خبر را با می‌گساری در میخانه‌ها و آواز خواندن در کوچه‌ها جشن گرفتند. در هر شهری ضمن راه، از ساحل گرفته تا پایتخت، عوام و فرمانروایان آنها به استقبال مردی شتافتند که در نظر آنها مظهر پیروزی بود و موفقیت کشور را بیمه می‌کرد. آنها هنوز از شکست او در مصر خبر نداشتند. در بعضی مراکز، به‌قول روزنامه‌مونیتور «جمعیت به اندازه‌ای بود که آمدوشد بسختی صورت می‌گرفت.» در لیون نمایشنامه‌ای به افتخار او بر روی صحنه آمد، و سخنگویی به او گفت: «بروید و با دشمن بجنگید، او را شکست دهید؛ ما شما را پادشاه خواهیم کرد.» اما آن

هنگامی که به پاریس رسید (۱۶ اکتبر، مستقیم به خانه خود رفت. این خانه در کوچه‌ای بود که به افتخار او نام آن را به «کوچه پیروزی» تغییر داده بودند. وی انتظار داشت که همسر سرگردان خود را در آنجا بباید، و او را از زندگی خود بیرون براند. ژوزفین آنجا نبود، و آنها به دو علت: یکی آنکه در ۲۱ آوریل ۱۷۹۹، در ایامی که ناپلئون مشغول محاصره عکا بود، ژوزفین ملکی به مساحت سیصد ایکر و مشهور به مالمزون را در حدود شانزده کیلومتری پاریس در کنار سن به مبلغ ۳۰۰٬۰۰۰ فرانک خریده بود؛ باراس مبلغ ۵۰٬۰۰۰ فرانک به عنوان پیش‌بها به وی داده بود؛ و سروان ایپولیت شارل نخستین مهمان او در آن قصر وسیع بود. دوم آنکه ژوزفین و دخترش، چهار روز پیش، به امید دیدن ناپلئون در ضمن راه، از پاریس به قصد لیون حرکت کرده بودند. هنگامی که ژوزفین و اورتانس دریافتند که ناپلئون راه دیگری را برگزیده است، بازگشتند. هر دو از رنج این سفر بیمار شده بودند، و با طی سیصد کیلومتر دیگر به پایتخت مراجعت کردند. در این ضمن، مارکی‌دوبوآرنه سالخورده پدرشهر ژوزفین نزد ناپلئون آمد تا از آن زن دفاع کند، و به او گفت: «هرچه خطای او باشد، فراموشش کنید. مایه ننگ موی سفید من و خانواده‌ای که به شما افتخار می‌کنند نشود.» برادران بوناپارت از او خواستند که همسرش را طلاق دهد، زیرا خانواده بوناپارت از نفوذی که این زن در روحیه او داشت خشمگین بودند؛ ولی باراس به او اخطار کرد که اگر افتضاحی به‌بار آید، سابقه سیاسی او آسیب خواهد دید.

روزی که مادر و دختر خسته به خانه شماره ۳ در «کوچه پیروزی» رسیدند (۱۸ اکتبر)، اوژن آنها را دم در ملاقات کرد، و به آنان تذکر داد که منتظر طوفان باشند. ژوزفین او را در حضور خواهرش گذاشت و از پله‌ها بالا رفت و در اطاق ناپلئون را زد. ناپلئون گفت که حاضر نیست دیگر او را ببیند. ژوزفین روی پله‌ها از حال رفت و شروع به گریستن کرد، تا آنکه اوژن و اورتانس او را از زمین بلند کردند و با او برای تقاضای دسته‌جمعی به محل ناپلئون بازگشتند. ناپلئون بعدها گفت: «من سخت به هیجان آمده بودم. نمی‌توانستم گریه‌های آن دو کودک را تحمل کنم. از خود پرسیدم: آیا آنها باید قربانی نقایص مادرشان بشوند؟ دستم را دراز کردم و بازوی اوژن را گرفتم و او را به طرف خود کشیدم. سپس اورتانس آمد... با مادرش... چه می‌بایستی گفته شود؟ ما نمی‌توانیم انسان باشیم بدون آنکه نقایص بشری را به ارث ببریم.»

در آن روزهای آشفته و پرحادثه، ناپلئون خود را از چشم مردم دور نگاه می‌داشت. وی می‌دانست که مرد ملت نباید خود را زیاد نشان دهد. در خانه و خارج، لباس غیرلشکری می‌پوشید تا این شایعه را از بین ببرد که ارتش قصد غلبه بر

«اوتوي» براي ادای احترام به خانم هلو سیوس هشتاد ساله و دیگری به انستیتو. در آنجا از لشکرکشی به مصر طوری سخن می‌گفت که گویی بیشتر به خاطر علم بوده است؛ برتوله و مونژ از او طرفداري کردند؛ لاپلاس و لاگرانژ و کابانیس و جمع کثیری طوری به سخنانش گوش می‌دادند که گویی دانشمند و فیلسوف است. در همین جلسه بود که با سیس ملاقات کرد و او را با این نکته طرفدار خود ساخت: «دولت نداریم چون قانون اساسی نداریم، یا لاقلاً آن چیزی که لازم داریم نیست؛ نبوغ شما باید یکی برای ما بسازد.»

پس از مدت کوتاهی، خانه‌اش به‌صورت مرکز مذاکرات محرمانه درآمد. وی افراد چپ‌گرا یا راست‌گرا را به حضور می‌پذیرفت. به ژاکوبنها وعده می‌داد که جمهوری را حفظ و از منافع توده‌ها دفاع کند؛ ولی همان‌گونه که خود او به صراحت می‌گفت، عمال خانواده بوربون را نیز می‌پذیرفت. اما خود را جدا از هر دسته‌ای، مخصوصاً ارتش، می‌دانست. ژنرال برنادوت، که خود خیالی در مورد رهبری دولت در سر می‌پروراند، به او توصیه کرد که با سیاست کاری نداشته باشد و به یک فرماندهی نظامی دیگر قناعت کند. ناپلئون به سخنان افراد غیرلشکری مانند سیس با خشنودی بیشتری گوش می‌داد، زیرا که آنان به او توصیه می‌کردند زمام دولت را به‌دست گیرد و قانون اساسی جدیدی وضع کند. این عمل شاید مستلزم سوءاستفاده از قانون یا نقض آن بود؛ ولی شورای قدما، که از احیای ژاکوبنها وحشت داشت، حاضر به چشمپوشی از بعضی کارهای خلاف قانون بود؛ و شورای پانصد نفری، علی‌رغم اقلیت نیرومند ژاکوبن خود، اخیراً لوسین بوناپارت را به ریاست خود برگزیده بود. از پنج نفر عضو هیئت‌مدیره، سیس و دوکو به ناپلئون قول کمک دادند؛ تألیران حاضر شد باراس را راضی کند که با حفظ افتخارات و غنائم خود از کار کنار نگیری کند؛ گوییه، رئیس هیئت‌مدیره، که دل به عشق ژوزفین بسته بود، احتمالاً با لبخندهای او از حرکت باز می‌ماند. بعضی از بانکداران، شاید برای اطمینان خاطر، از راه دوستی مبالغی می‌فرستادند.

در نخستین هفته نوامبر، شایعه‌ای در پاریس پیچید مبنی بر آنکه ژاکوبنها درصدد برانگیختن عوامند. مادام دوستال این خبر را جدی تلقی کرد و خود را برای خروج سریع، در صورت بروز هرچومرج، آماده ساخت. در ۹ نوامبر (که از این تاریخ به بعد به روز هجدهم ماه برومر شهرت یافته است) شورای قدما، با استفاده از اختیارات قانون اساسی، موافقت کرد که هم خود و هم شورای پانصد نفری جلسات خود را روز بعد در قصر سلطنتی در حومه سن - کلو تشکیل دهند. شورای قدما با استفاده از اختیاراتی که قانون اساسی به آن داده بود، بوناپارت را به فرماندهی پادگان پاریس گماشت، و به او دستور داد که به نزد شورای قدما در توپلری برود و سوگند خدمت یاد کند. وی نیز همراه شصت افسر آمد و قول کمک داد و آن هم در پوشش جملاتی کلی و غیرصریح، تا بعدها مختصری آزادی در تفسیر و تعبیر آن داشته باشد: «حکومتی جمهوری می‌خواهیم که متکی به

می‌خورم که از آن برخوردار خواهیم شد!»

پس از آنکه از تالار بیرون آمد، به سربازانی که جمع شده بودند گفت: «ارتش با من متحد است و من با مجلس قانونگذاری متحدم.» در این لحظه، شخصی به نام بوتو که منشی باراس بود، پیامی از رئیس مقتدر سابق خود برای ناپلئون آورد. وی در این پیام خواهش کرده بود که امان‌نامه‌ای جهت خروج از پاریس به او داده شود. ناپلئون باصدایی که امیدوار بود به گوش سربازان و شهروندان برسد، بوتوی بیچاره را با این خطاب که تقریباً حکم مرگ هیئت‌مدیره را داشت مغلوب کرد: «برسر این فرانسه که آن را باشکوه و عظمت برای شما به‌جا گذاشتم چه آورده‌اید؟ من صلح برای شما به‌جا گذاشتم، و جنگ می‌بینم؛ من پیروزی‌هایی برای شما به‌جا گذاشتم، و شکست می‌بینم! من میلیون‌ها فرانک پول ایتالیا را برای شما گذاشتم، و همه جا غارت و فقر می‌بینم. با صدهزار فرانسوی که آنها را شرکای افتخار خود می‌دانستم چه کرده‌اید؟ همه مرده‌اند.»

شنوندگان ناپلئون نمی‌دانستند که وی بعضی از این جمله‌ها را از یک ژاکوبن اهل کرنوبل گرفته است. آنها استحکام آن جمله‌ها را احساس کردند، و مدت‌ها آنها را در حافظه خود به‌عنوان توجیه کودتایی که پیش آمد

نگاه داشتند. سپس، از بیم آنکه مبدا کلماتش باعث مخالفت باراس شود، بوتو را به کناری کشید و به او اطمینان داد که احساسات شخصی او درباره آن مدیر تغییری نکرده است. سپس بر اسب خود سوار شد، از سربازان سان دید، و درحالی که از پیروزی خود به عنوان سخنور به هیجان آمده بود نزد ژوزفین بازگشت.

در ۱۰ نوامبر ژنرال لوفور در رأس پانصد نفر از پادگان پاریس به سن - کلو رفت، و آنها را در مجاورت قصر سلطنتی گذاشت. ناپلئون و بعضی از افسران مورد نظرش در پی او آمدند؛ و پس از آنها سییس، دوکو، تالران، بورین رسیدند. آنها دیدند که شورای قدما در تالار مارس (مریس) و شورای پانصد نفری در اورانژری (نارنجستان) گرد آمدند. به محض آنکه لوسین بوناپارت شروع به برقراری نظم در شورای پانصد نفری کرد، صدای اعتراض علیه حضور سربازان در پیرامون قصر بلند شد؛ و صدایی به این مضمون از حضار برخاست که «دیکتاتوری نمی‌خواهیم؛ مرگ بر دیکتاتورها! ما اینجا افرادی آزاد هستیم؛ از سرنیزه نمی‌ترسیم!» پیشنهادی تقدیم شد مبنی بر آنکه هر نماینده‌ای به کنار میز خطابه برود و به طور واضح سوگند خود را در مورد حمایت از قانون اساسی تجدید کند. با این پیشنهاد موافقت شد، و این رأی‌گیری بآرامی تا ساعت چهار بعداز ظهر ادامه یافت.

شورای قدما نیز تأمل کرد، به این بهانه که باید صبر کند تا شورای پانصد نفری پیشنهادهایی تقدیم دارد. ناپلئون، که در اتفاقی در آن نزدیکی در قلق و اضطراب بود، بیم داشت که اگر عملی قاطع صورت نگیرد، همه چیز را از دست خواهد داد. بنابراین از میان برتیه و بورین گذشت، به طرف میز خطابه شورای قدما رفت و درصدد برآمد که این پیرمردان را به

وادارد. ولی او که تا آن اندازه در اعلامیه‌ها فصیح و تا آن اندازه در مکالمه قاطع بود، به سبب تراکم احساسات و افکار نتوانست بالبداهه مطلبی خطاب به يك هیئت مقنن بر زبان آورد. وی سخنانی شدیدالحن، با حرارت، و تقریباً خارج از موضوع به این مضمون گفت:

شما روی کوه آتشفشان نشسته‌اید! ... اجازه بدهید با آزادی سربازی سخن بگویم. ... وقتی که مرا جهت اجرای دستورهای خود احضار کردید، در پاریس آسوده زندگی می‌کردم. ... دوستانم را جمع می‌کنم؛ به کمک شما شتافته‌ایم. ... مردم به من اقترا می‌پندند؛ از قیصر، کرامول، حکومت نظامی حرف می‌زنند. ... وقت کم است؛ لازم است که دست به اقدامات سریعی بزنید. ... جمهوری دولت ندارد؛ فقط شورای قدما باقی مانده است. بگذارید عمل کند، بگذارید حرف بزند؛ من در عمل، نماینده شما خواهم بود. بیایید آزادی را نجات دهید! بیایید برابری را نجات دهید!

نماینده‌ای سخنان او را قطع کرد و پرسید: «قانون اساسی چه می‌شود؟» ناپلئون با عصبانیت پاسخ داد: «قانون اساسی؟ شما خودتان آن را خراب کردید؛ شما آن را در هجدهم فروکتیدور نقض کردید؛ شما آن را در بیست و دوم فلورئال نقض کردید؛ شما آن را در سیام پریریال نقض کردید. دیگر مورد احترام کسی نیست.» چون از او به اصرار خواستند که نام افرادی را که بنابه گفته او در پشت توطئه ژاکوبنها بودند فاش کند، وی نام باراس و مولن را ذکر کرد؛ و چون از او دلیل خواستند، لکنت زبان پیدا کرد، و چیزی مجاب‌کننده‌تر از آن ندید که از سربازانی که در مدخل ایستاده بودند استمداد کند، بدین مضمون: «شما، دوستان دلیر، که همراه منید، سربازان دلیر، ... اگر ناطقی که توسط خارجیها خریداری شده، جرئت کند عبارت محروم از حمایت قانون را بر زبان راند، بگذارید صاعقه او را بی‌درنگ خرد کند.» ناطق بر اثر سوالات و اعتراضات نمایندگان از پای درآمد؛ کلماتش بیشتر مغشوش می‌شد؛ دستیاران به کمکش شتافتند و او را از تالار بیرون بردند. به نظر می‌رسید که در این کار جسورانه شکست خورده است.

دوباره تصمیم به اقدام گرفت، و این بار درصدد برآمد که با دشمن، یعنی شورای پانصد نفری که رنگ ژاکوبنها را داشت، به طور مستقیم روبه‌رو شود. ضمن آنکه چهار سرباز همراه او بودند، وارد اورانژری شد. نمایندگان بر اثر این تظاهرات نظامی خشمگین بودند، و در تالار فریادهای «مرگ بر دیکتاتور!»

مرگ بر مستبد! او را از حمایت قانون محروم کنید» طنین انداخت. این همان فریادهایی بود که پیش از سقوط و اعدام روبسپیر بلند شده بود. پیشنهادی در مورد محروم کردن ناپلئون از حمایت قانون رسید؛ لوسین بوناپارت، که ریاست جلسه را به عهده داشت، حاضر نشد آن را به رأی بگذارد، و پس از سپردن ریاست شورای پانصد نفری به یکی از دوستان، به کنار میز خطابه رفت و سخنانی در دفاع از برادر خود به زبان راند. نمایندگان

همین کار بود؟» دیگران به اندازه‌ای به او فشار آوردند که نزدیک بود از حال برود. سربازان به زور نزد او رفتند و او را از تالار بیرون آوردند. ناپلئون پس از آنکه بر اثر هوای آزاد جانی تازه کرد، بر اسب نشست و نزد سربازان رفت. این عده از دیدن لباس پاره و موی ژولیده‌اش حیرت کردند. ناپلئون از آنها پرسید: «سربازان، می‌توانم به شما متکی باشم؟» بسیاری جواب مثبت دادند، ولی عده‌ای مردد ماندند. ناپلئون دوباره گیج شد؛ طرح عالی او ظاهراً از میان رفته بود.

ولی برادرش او را نجات داد. لوسین، که از اورانژری آمده بود، سوار بر نزدیکترین اسب شد، تا کنار ناپلئون رفت، و به نگهبانان بی‌نظم، با قدرت و فصاحت و از روی حقیقت، چنین گفت:

به‌عنوان رئیس شورای پانصد نفری به شما اعلام می‌کنم که اکثریت عظیم شورا در این لحظه توسط بعضی از نمایندگان دشمن به دست که کرسی خطابه را محاصره و همکاران خود را تهدید به مرگ می‌کنند وحشتزده شده‌اند. ... اعلام می‌کنم که این راه‌زنان گستاخ، که مسلماً از انگلیس پول گرفته‌اند، علیه شورای قدما شورش کرده و جسارت را به جایی رسانده‌اند که می‌خواهند سردار ما را که مأمور اجرای دستور شورای قدماست از حمایت قانون محروم کنند. ... من مسئولیت نجات اکثریت نمایندگان را به جنگجویان می‌سپارم. سرداران، سربازان، شهروندان، شما باید تنها کسانی را قانونگذاران فرانسه بدانید که در پیرامون من جمع می‌شوند. اما آنها که در ماندن در اورانژری اصرار می‌کنند، برای اخراج آنها از قوه قهریه باید استفاده کرد.

لوسین بتندی شمشیری به دست گرفت، آن را به سوی سینه ناپلئون نشانه رفت، و سوگند یاد کرد که اگر برادرش روزی به آزادی فرانسویان حمله کند، او را با دستهای خود خواهد کشت.

در اینجا ناپلئون دستور داد که طلبها را به‌صدا درآورند و سربازان به اورانژری حمله برند و نمایندگان متمرد را پراکنده کنند. مورا و لوفور فریادکنان پیش افتادند و سربازان به دنبالشان حرکت کردند و فریاد برآوردند: «آفرین! مرده باد ژاکوبنها! مرده باد طرفداران سالهای ۹۳! این همان گذشتن از روبیکون است!» هنگامی که نمایندگان دیدند که سرنیزه‌ها به طرف آنها پیش می‌آید، بیشتر آنها روبه گریز نهادند، و بعضی از پنجره‌ها بیرون جستند، و تعداد کمی از آنها در پیرامون لوسین گرد آمدند. آن رئیس پیروز به شورای قدما رفت و به اعضا گفت که شورای پانصد نفری به منظور بهبود حالشان تصفیه شده‌اند. شورای قدما که از زنده ماندن خشنود بود لایحه‌ای را به تصویب رسانید و به جای هیئت‌مدیره سه «کنسول موقت» یعنی

بوناپارت، سیبیس، و دوکو را انتخاب کرد. در حدود صد تن از اعضای شورای پانصد نفری به عضویت مجلس دومی درآمدند. سپس هر دو مجلس تا ۲۰ فوریه ۱۸۰۰ تعطیل شد تا کنسولها قانون اساسی تازه‌ای

تنظیم و فرانسه را اداره **فصل ششم**

زندگی در دوره انقلاب

I - طبقات جدید

در اینجا گذشت سریع زمان را متوقف می‌کنیم و به بررسی حال ملتی می‌پردازیم که گرفتار تاریخ پراضطرابی شده بود. بیست و شش سالی که از سقوط باستیل تا استعفای نهایی ناپلئون گذشت (۱۷۸۹-۱۸۱۵)، مانند بیست سالی که از عبور قیصر از رودخانه روبیکون تا بر تخت نشستن آوگوستوس (۴۹-۲۹ ق م) سپری شد، از لحاظ وقایع قابل تذکار به قرنهایی که کمتر متشنج و تاریخساز بود شباهت داشت. با وجود این، بر اثر بی‌ثباتی دولتها، تغییرات پی‌درپی سازمانها، بلندپروازیهای نبوغ، عناصر و نعمات تمدن ادامه یافت: تولید و توزیع غذا و کالا؛ جستجو در راه دانش و انتقال دادن آن؛ اصل غریزه و اخلاق؛ مبادلات محبت؛ تسکین یافتن زحمت و کشمکش بر اثر هنر، ادبیات، نیکوکاری، بازی، و آواز؛ تغییر شکلهای پندار، ایمان، و امید. و در واقع آیا اینها واقعیت و تداوم تاریخ نبوده است، که در کنار آنها تغییرات دولتها و قهرمانان، زمینه‌های ناپایدار و زودگذر رؤیایی را به وجود می‌آورده است؟

۱- کشاورزان. بسیاری از آنها در سال ۱۷۸۹ هنوز کارگران روزمزد بودند یا بر روی زمین دیگران کار می‌کردند. ولی در سال ۱۷۹۳ نیمی از فرانسه در تصرف کشاورزان بود که بیشتر آنها اراضی خود را به بهای ارزان از املاک مصادره شده کلیسا خریداری کرده بودند؛ و تنها تعداد کمی از کشاورزان خود را از عوارض فئودالی رها ساخته بودند. انگیزه مالکیت باعث شد که کارهای پر مشقت به صورت عبادت درآمد، و هر روز مازاد ثروت موجب ایجاد خانه و وسایل راحتی، کلیسا و مدرسه شود - البته به شرطی که امکان داشت که تحصیلداران را بتوان راضی کرد یا فریب داد، مالیات را می‌توانستند با آسینیا به بهای صوری آن بپردازند، در صورتی که محصول در مقابل آسینیاها بی فروخته می‌شد که جهت برابری با ارزش رسمی

یا اعتباری آنها، می‌بایستی صد برابر آنها را داد. اراضی فرانسه هرگز تا این اندازه با شوق و ذوق و تا این اندازه ثمربخش مورد بهره‌برداری قرار نگرفته بود.

آزاد شدن وسیعترین طبقه در جامعه‌ای که اکنون بی‌طبقه شده بود آشکارترین و پایدارترین نتیجه انقلاب به شمار می‌رفت. این تولیدکنندگان تنومند به صورت قویترین مدافعان انقلاب درآمد، زیرا انقلاب باعث شده بود که زمینهایی در اختیار آنها قرار گیرد، در صورتی که بازگشت سلسله بوربون ممکن بود آن زمینها را از دستشان بیرون آورد. به همان سبب بود که از ناپلئون حمایت کردند، و طی پانزده سال بهترین فرزندان خود را به او دادند. آنها به عنوان مالکان مغرور از لحاظ سیاسی با بورژواها همدست شدند و در سراسر قرن نوزدهم در میان تشنجات مکرر دولت به عنوان افرادی محافظه‌کار خدمت کردند.

کنواسیون که خود را متعهد به برابری حقوق می‌دانست (۱۷۹۳)، حق نخستزادگی را لغو کرد (۱۷۹۳)، و مقرر داشت که میراث متوفا باید به صورت مساوی میان همه فرزندان موصی تقسیم شود، حتی فرزندان که غیر مشروع بودند ولی مورد تصدیق پدر قرار می‌گرفتند. این قانون دارای نتایج مهم اخلاقی و اقتصادی بود: فرانسویان که مایل نبودند بر اثر تقسیمات ادواری میراث در میان فرزندان متعدد، وارثان خود را به فقر محکوم کنند، تدابیر دیرین محدود کردن خانواده را از نظر دور نمی‌داشتند. کشاورزان به صورت طبقه‌ای مترقی باقی ماندند، ولی جمعیت فرانسه در قرن نوزدهم بتدریج افزایش یافت، یعنی از ۲۸ میلیون در سال ۱۸۰۰ به ۳۹ میلیون در ۱۹۱۴ رسید، در صورتی که جمعیت آلمان از ۲۱ میلیون به ۶۷ میلیون بالغ شد.

کشاورزان فرانسوی که از وجود اراضی، رفاهی یافته بودند، کمتر به شهرها و کارخانه‌ها روی می‌آوردند؛ از این رو فرانسه بیشتر به صورت کشاورزی باقی ماند، و حال آنکه انگلیس و آلمان صنعت و فنون مختلف را تکامل بخشیدند، در جنگ برتری یافتند، و بر اروپا غلبه کردند.

۲- **پرولتاریا.** فقر و فاقه باقی ماند، و در میان کشاورزان بی زمین، معدنچیان، و کارگران و پیشه‌وران شهرها به کمال شدت خود رسید. کارگران برای یافتن فلز و کانیها جهت صنعت و جنگ در زیر زمین به جستجو می‌پرداختند؛ شوره برای ساختن باروت لازم بود؛ و زغال سنگ بتدریج جای هیزم را به عنوان نیروی محرک می‌گرفت. در روز، شهرها روشن و با نشاط بود، و در شب، تیره و آرام، تا آنکه در ۱۷۹۳ بخشهای پاریس در کوچه‌ها چراغ روشن کردند. صنعتگران در دکانهای خود که با نور شمع روشن می‌شد کار می‌کردند؛ پیشه‌وران کالاهای خود را عرضه داشتند؛ فروشندگان دوره گرد نیز به کار خود مشغول بودند. در مرکز، بازاری سر باز وجود داشت؛ در مرتفعترین محل شهر، ارگی و کلیسایی بود؛ در حومه، یکی دو کارخانه احداث شده بود. اصناف در سال ۱۷۹۱ منحل شد، و مجلس ملی اعلام داشت که از این تاریخ به بعد هر فردی «آزاد است که هر کار و پیشه و شغل و هنری را که مایل باشد انتخاب کند» در سال

۱۷۹۱، «قانون لو شاپل» کارگران را از متشکل شدن جهت اقدام اقتصادی مشترک باز داشت؛ این ممنوعیت تا ۱۸۸۴ به قوت خود باقی ماند. اعتصاب ممنوع بود، ولی بکرات و در نقاط مختلف روی می‌داد. کارگران زحمت می‌کشیدند تا دستمزد خود را که بر اثر تورم پول کم ارزش شده بود با رنج خود متعادل سازند، ولی به طور کلی، دستمزد خود را به موازات افزایش روزافزون قیمت‌ها، بالا می‌بردند. پس از سقوط روبسپیر، کارفرمایان بر شدت نظارت خود افزودند و وضع طبقه پرولتاریا بدتر شد. در سال ۱۷۹۵ سان-کولوتها همان اندازه فقیر و مستأصل بودند که قبل از انقلاب. تا ۱۷۹۹ اعتقاد به انقلاب را از دست دادند، و در ۱۸۰۰ با امید به دیکتاتوری ناپلئون گردن نهادند.

۳- **بورژوازی.** این طبقه از آن رو در انقلاب پیروز شد که از اشراف یا توده مردم پول بیشتر و مغز متفکرتری داشت. قسمتهای سودآور املاکی را که از کلیسا مصادره شده بود از دولت می‌خرید. ثروت بورژوا وابسته به زمین غیرمنقول نبود؛ آن را می‌شد از جایی به جایی برد و از مقصدی به مقصد دیگر، رساند و از شخصی به شخصی دیگر و از هر محلی به هر قانونگذاری انتقال داد. طبقه بورژوا می‌توانست به سربازان و دولت و اجتماعات شورشی پول بدهد. در اداره کشور تجاربی کسب کرده بود؛ می‌دانست چگونه مالیات را جمع آوری کند، و با وام‌های خود در خزانه نفوذ داشته باشد.

از لحاظ عمل بیش از نجبا یا روحانیون معلومات داشت، و در جامعه‌ای که پول به منزله خون در جریان بود بهتر می‌توانست آن جامعه را اداره کند. فقر را مجازات کودنی می‌دانست، و ثروت خود را پاداش درست پشتکار و هوش می‌شمرد. به حکومت سان-کولوتها اهمیتی نمی‌داد، و تغییر و وقفه در حکومت بوسیله نهضتهای پرولتاریایی را عملی گستاخانه و تحمل ناپذیر می‌دانست. تصمیم داشت که پس از فرو نشستن سروصدا و خشم انقلاب، بر کشور مستولی شود.

طبقه بورژوا در فرانسه طبقه‌ای بازرگانی بود نه صنعتی. در انگلستان به جای کشتزار، چراگاه درست کرده بودند و در نتیجه کشاورزان از دشت به شهرها رانده می‌شدند تا برای کارخانه‌ها کار ارزان عرضه کنند، در صورتی که در فرانسه چنین تبدیل وضعی در کار نبود. در این کشور، به سبب محاصره انگلیسیها، تجارت خارجی قادر نبود که صنایع در حال توسعه را برپا نگاه دارد. از این رو، کارخانه‌داری در فرانسه کندتر از انگلیس پیشرفت کرد. چند سازمان سرمایه‌داری مهم در پاریس، لیون، لیل، و تولوز و ... وجود داشت، بیشتر صنعت فرانسه هنوز در کارگاهها و دکانین متمرکز بود، و حتی سرمایه‌داران کارهای دستی را به منازل روستائی و سایر خانه‌ها ارجاع می‌کردند. گذشته از اقدامات حاد و آمرانه دوران جنگ و بعضی روابط حسنه ژاکوبنها با سوسیالیستها، دولت انقلابی فرضیه فیزیوکراتها را در

مورد آزادي كار و تجارت به عنوان محرکترین و مولدترین روش اقتصادي قبول داشت. عهدنامه صلح با پروس در ۱۷۹۵ و با اتریش در ۱۷۹۷ محدودیتهای اقتصادي را از

فرانسوي، مانند سرمایه‌داري انگلیسی و آمریکایی، با کمکهای دولتي که به حداقل حکومت می‌کرد وارد قرن نوزدهم شد.

۴- **اشراف.** این طبقه تمام قدرت خود را در راه اقتصاد با دولت از دست داده بود. بسیاری از اعضای آن هنوز مهاجر بودند، و در خارج با شغل‌های پست و توهین‌آمیز امرار معاش می‌کردند؛ اموالشان مصادره و عوایدشان متوقف شده بود. بسیاری از اشراف که در فرانسه مانده یا به آن کشور بازگشته بودند به وسیله گیوتین اعدام شده بودند، بعضی‌ها به انقلاب پیوسته بودند، و باقی، تا سال ۱۷۹۴، در گمنامی مخاطره‌آمیز و با نگرانی دائم در املاک خود زندگی می‌کردند در دوره هیئت مدیره این گرفتاریها کمتر شد؛ بسیاری از مهاجران بازگشتند؛ بعضی‌ها قسمتی از اموال خود را باز یافتند؛ و تا سال ۱۷۹۷ زمزمه‌هایی شنیده شد مبنی بر آن که فقط يك حکومت سلطنتي با کمک اشرافي که بر سر کار باشند می‌تواند نظم و امنیت را به فرانسه بازگرداند، و اشراف مزبور می‌بایستی حکومت سلطنتي را محدود کنند؛ ناپلئون با آنها موافق بود، ولی بر طبق سلیقه خود و سلیقه عصر خود.

۵- **مذهب.** بتدریج که انقلاب به پایان خود نزدیک می‌شد، مذهب هم در فرانسه، بدون کمک دولت، سیر و روشی عادی داشت. پروتستانها، که در آن روزگار پنج درصد جمعیت را تشکیل می‌دادند، از همه قیود اجتماعی آزاد شدند؛ آزادي مذهبي محدودی که لویی شانزدهم در سال ۱۷۸۷ به آنها داده بود با قانون اساسي ۱۷۹۱ تکمیل شد. بر طبق تصویب نامه ۲۸ سپتامبر ۱۷۹۱، همه حقوق مدني در مورد یهودیان فرانسه تعمیم یافت، و آنها از لحاظ قانوني با سایر شهروندان برابر شدند.

روحانیون کاتولیک، که سابقاً طبقه اول را تشکیل می‌دادند، در این هنگام از خصومت دولتي که ضد کلیسا و ولتری بود رنج می‌بردند. طبقات بالا، دیگر معتقد به اصول کلیسا نبودند؛ طبقه متوسط قسمت اعظم ثروت ارضي آن را گرفته بود؛ تا سال ۱۷۹۳ اموال کلیسا که روزگاری به ۲/۵ بلیون لیور `FACE="IPT.Lotus"` تخمین زده می‌شد، به دشمنانش فروخته شده بود. در ایتالیا، پاپ از ایالتها و عواید خود محروم شده و سپس، پاپ پیوس ششم به اسارت درآمده بود. هزاران تن از کشیشهای فرانسوي به سایر کشورها گریخته بودند، و بسیاری از آنها با صدقات پروتستانها زندگی می‌کردند، صدها باب کلیسا مسدود یا ذخایر آنها مصادره شده بود، زنگهای کلیسا را خاموش یا ذوب کرده بودند. ظاهراً ولتر و دیدرو، هلوسیوس و هولباخ در جنگ علیه کلیسا پیروز شده بودند.

این پیروزی، روشن نبود. کلیسا ثروت و قدرت سیاسی خود را از دست داده بود، ولی ریشه‌های حیاتي آن در وفاداري روحانیون و نیازها و آرمانهای مردم باقی مانده بود. در شهرهای بزرگ، بسیاری از مردان دست از ایمان کشیده

تولد عیسی یا عید قیامت او (پاک) به کلیسا می‌رفتند، و در زمان اعتلای انقلاب (مه ۱۷۹۳)، هنگامی که کشیشی با نان مقدس از یکی از کوچه‌های پاریس می‌گذشت، همه ناظران (شاهدی گزارش داد) «از مرد و زن و کودک به علامت احترام به زانو در افتادند.» هرکس، حتی افراد شکاک، ناچار جاذبه سحرانگیز تشریفات و زیبایی پایدار قصه‌ها را احساس کرده‌است؛ و ظاهراً درباره همین مورد است که پاسکال می‌گوید که ایمان آوردن کاری عاقلانه است، زیرا در آخر کار، مؤمن چیزی از دست نخواهد داد، ولی کافر اگر اشتباه کرده باشد، همه چیز را از دست خواهد داد.

در دوره هیئت مدیره، ملت فرانسه میان مردمی که بتدریج به ایمان سنتي خود باز می‌گشتند، و دولتي که تصمیم داشت تمدني کاملاً غیر مذهبي به وسیله قانون و تربیت برقرار کند تقسیم شده بود. در ۸ اکتبر

۱۷۹۸، هیئت مدیره افراطی که بتازگی تصفیه شده بود، دستورهای زیر را برای آموزگاران مدارس دپارتمانها صادر کرد:

باید آنچه را که مربوط به اصول یا تشریفات هر مذهب یا هر فرقه‌ای است از تعلیمات خود کنار بگذارید. قانون اساسی مسلماً، از راه تسامح، آنها را تحمل می‌کند، ولی تدریس آنها جزء تعلیمات عمومی نیست، و هرگز هم نخواهد بود. قانون اساسی متکی بر پایه اخلاق همگانی است؛ و این اخلاق که در هر مکان و هر زمان و در هر مذهبی وجود داشته است- این قانون که بر روی الواح خانواده بشری قلمی شده است- باید روح تعلیمات و هدف احکام و حلقه پیونددهنده مطالعات شما را تشکیل دهد، و قانون مزبور به مثابه گرهی است که جامعه را به هم می‌پیوندد.

در اینجا به طور واضح یکی از دشوارترین کارهای انقلاب که در واقع یکی از دشوارترین مسائل روزگار ماست مطرح می‌شود: بنیان نهادن نظامی اجتماعی بر پایه روشی اخلاقی که وابسته به اعتقاد مذهبی نباشد. ناپلئون این پیشنهاد را غیرعملی می‌دانست؛ آمریکا تا زمان حاضر به آن وفادار مانده است.

۶- **تعلیم و تربیت.** بدین ترتیب، دولت نظارت بر مدارس را از دست کلیسا گرفت، و کوشید که مدارس را به صورت پرورشگاهی هوش و اخلاق و میهن پرستی درآورد. در ۲۱ آوریل ۱۷۹۲، کوندورسه، به عنوان رئیس تعلیمات عمومی، گزارش تاریخی به مجلس مقنن تقدیم داشت و خواهان سازماندهی مجدد تعلیم و تربیت شد، تا «پیشرفت روزافزون روشنفکری به صورت منبعی پایان ناپذیر درآید که به نیازهای ما کمک کند؛ برای بیماریهای ما درمانی باشد؛ و وسایلی برای سعادت فردی و پیشرفت اجتماعی در اختیار ما بگذارد. جنگ مانع اجرای این هدف شد، و در ۴ مه ۱۷۹۳، کوندورسه پیشنهاد خود را- بر اساسی محدودتر- تجدید کرد، بدین مضمون که «کشور حق دارد که فرزندان خود را تربیت کند؛ و نمی‌تواند این ودیعه را به غرور خانوادگی یا تعصب افراد واگذار کند. . . . تعلیم و تربیت [باید] برای همه

مردم فرانسه عمومی و یکسان باشد. . . ما آن را با طبیعت دولت و نظرات عالی جمهوری خود متناسب و سازگار خواهیم ساخت.» این اصل ظاهراً یک نوع آموزش را جانشین آموزشی دیگر می‌کرد، یعنی ملت خواهی (ناسیونالیسم) را به جای آیین کاتولیک می‌گذاشت؛ قرار شد ملت خواهی مذهب رسمی باشد. در ۲۸ اکتبر ۱۷۹۳، کنوانسیون دستور داد که هیچ کشیشی نباید به عنوان آموزگار در مدارس دولتی منصوب شود. در ۱۹ دسامبر، اعلام شد که همه مدارس ابتدایی رایگان خواهد بود، و حضور در آنها برای همه پسران اجباری است؛ انتظار می‌رفت که دختران توسط مادران خود یا از طریق دبیرها یا آموزگاران خصوصی تربیت شوند.

تجدید سازمان دبیرستانها مستلزم فرا رسیدن دوران صلح بود. با وجود این، در ۲۵ فوریه ۱۷۹۴، کنوانسیون تعدادی اکول سانترال (مدارس مرکزی) تأسیس کرد که همان لیسه‌های دپارتمانها یا دبیرستانهای بعدی بود. مدارس مخصوصی برای معادن، کارهای عمومی، نجوم، موسیقی، هنر و صنعت تأسیس شد؛ و در ۲۴ سپتامبر ۱۷۹۴، مدرسه پولیتکنیک با برنامه عظیم خود آغاز به کار کرد. آکادمی فرانسه در ۸ اوت ۱۷۹۳ به عنوان پناهگاه مرتجعان سالخورده منحل شد، ولی در ۲۵ اکتبر ۱۷۹۵، کنوانسیون «انستیتوناسیونال دو فرانس» را به وجود آورد که قرار شد شامل آکادمیهای متعدد برای تشویق و تنظیم پیشرفت علوم و هنر باشد. در اینجا دانشمندان و محققانی گرد آمدند که سنتهای معنوی عصر روشنگری را ادامه دادند و به حمله ناپلئون به مصر اهمیتی پایدار بخشیدند.

۷- **طبقه چهارم.** روزنامه نگاران و مطبوعات شاید بیش از مدارس در پیشرفت فکر و مشرب فرانسه در این سالهای پرگوش و خروش تأثیر کرده باشند. اهالی پاریس- و تا حدی کمتر مردم سراسر فرانسه- روزنامه‌های خبری را هر روز با شور و بیتابی می‌خواندند. در روزنامه‌های فکاهی به سیاستمداران و دانشمندان حمله می‌شد- و مردم از این کار لذت می‌بردند. انقلاب، در اعلامیه حقوق بشر، متعهد شده بود که آزادی مطبوعات را حفظ کند؛ این تعهد در سراسر حکومت دوره مجالس مؤسسان (۱۷۸۹-۱۷۹۱)

رعایت می‌شد؛ ولی به همان نسبت که شدت اختلافات حزبی بالا می‌گرفت، هر یک از طرفین پیروزیهای خود را با محدود کردن انتشارات دشمن مشخص می‌کرد؛ در حقیقت، آزادی مطبوعات با اعدام شاه (۲۱ ژانویه ۱۷۹۳) از بین رفت. در ۱۸ مارس، کنوانسیون «هر کسی را که قانونی زراعی یا قانونی که مضربه مالکیت ارضی، تجاری، یا صنعتی باشد پیشنهاد کند» به مرگ محکوم کرد؛ و در ۲۹ مارس شاهکشان پیروز کنوانسیون را بر آن داشتند که موافقت کند «هرکس به سبب نوشتن یا چاپ آثاری که موجب برقراری سلطنت یا هر نیرویی مضربه حاکمیت ملی محکوم شود» باید به قتل برسد. روبسپیر مدتها از آزادی مطبوعات دفاع کرده بود. ولی پس از آنکه ابر، دانتون، و دمولن را به گیوتین سپرد، روزنامه‌هایی را که از آنان حمایت کرده بودند توقیف کرد.

در دوره وحشت، هرگونه آزادی نطق و بیان، حتی در کنوانسیون، از بین رفت. هیئت مدیره آزادی مطبوعات را در ۱۷۹۶ برقرار ساخت، ولی سال بعد، پس از کودتای ۱۸ فروکتیدور، آن را ملغا و ناشران چهل و دو روزنامه را تبعید کرد. آزادی نطق و مطبوعات به وسیله ناپلئون از بین نرفت؛ هنگامی که وی به قدرت رسید، آزادی نطق و مطبوعات از بین رفته بود.

II - اخلاق جدید

۱. اخلاق و قانون

افراد آزاد شده فرانسه، پس از برانداختن اساس مذهبی اخلاق - دوست داشتن خدایی ناظر، ثبات، پاداش دهنده، و تنبیه کننده و ترسیدن از او، و اطاعت از احکام و دستورهای منسوب به او - خود را بدون دفاع دیدند، مگر دفاعهایی که انعکاسهای اخلاقی عقاید متروک آنها در برابر غرایز قدیمتر و قویتر و فردیتری بود که بر اثر قرنهای گرسنگی و طمع و ناامنی و کشمکش، فکر و ذهن آنها را پر کرده بود. آنها اصول اخلاقی مسیحی را به زنان و دختران خود واگذاشتند، و در جستجوی اصلی برآمدند که در میان دریایی از افراد گردنکش، که از چیزی جز قدرت نمی‌ترسیدند، به منزله لنگرگاهی اخلاقی باشد. آنان امیدوار بودند که در «سیویسم» - که عبارت بود از شهروندی به مفهوم پذیرش وظایف و امتیازات وابستگی به جامعه‌ای متشکل و محافظه - این لنگرگاه را بیابند؛ در هر قضیه اخلاقی، فرد باید در مقابل حمایت و بسیاری از خدمات اجتماعی که از آن برخوردار است، همیشه مصلحت جامعه را قانون اصلی به شمار آرد. این اقدام کوششی ارجمند برای برقراری یک سلسله اصول اخلاق طبیعی بود. نمایندگان فیلسوف - میرابو، کوندورسه، ورنیو، رولان، سن-ژوست، روبسپیر - در تاریخ یا افسانه‌های باستان نمونه‌هایی را که در جستجوی آن بودند به دست آوردند، مانند لئونیداس، اپامینونداس، آریستیدس، پروتوسها، کاتوها، و سکیپیوها؛ اینها افرادی بودند که میهن پرستی در نظرشان وظیفه اصلی بود، به طوری که ممکن بود هرکس بحق، فرزندان یا پدر و مادر خود را در صورت لزوم در راه مصلحت کشور بکشد.

نخستین دسته انقلابیون با اصول اخلاقی جدید حقاً به موفقیت‌هایی نایل آمدند. دسته دوم کار خود را در ۱۰ اوت ۱۷۹۲ آغاز کردند: عوام پاریس لویی شانزدهم را عزل کردند و قدرت مطلق را بدون مسئولیت به دست گرفتند. در رژیم گذشته، بعضی از ظرافت‌کاریهای اشراف، و برخی احساسات بشردوستانه، که توسط فیلسوفان و متفقدسان تبلیغ شده بود، تمایلات طبیعی به غارت کردن و حمله به یکدیگر را تعدیل کرده بود؛ ولی در دوره انقلاب اینگونه حوادث پشت سرهم و به طرزی خوفناک روی داد؛ قتل عامهای سپتامبر، اعدام شاه و ملکه، توسعه ترور و استفاده شدید از گیوتین - که یکی از قربانیان آن، مادام رولان، آن را «گورستان وسیع»

کشتار» نامید. رهبران انقلاب به صورت سوجدویان جنگ درآمدند و مناطق آزاد شده را در ازای استفاده از «حقوق بشر» مجبور به پرداخت مبالغ هنگفت کردند؛ به سربازان فرانسوی گفته شد که با عواید مناطق

فتح شده زندگي کنند؛ گنجینه‌هاي هنري سرزمینهای آزاد شده یا مغلوب به فرانسه فاتح تعلق گرفت. در این ضمن، قانونگذاران و افسران با تهیه کنندگان تدارکات به منظور فریب دادن دولت و سربازان با یکدیگر تبانی می‌کردند. در نظریه اقتصادی آزادي عمل تولید کنندگان و توزیع کنندگان و مصرف کنندگان سعی می‌کردند که یکدیگر را بدوشند، یا از پرداخت قیمت یا دستمزدی که حداکثر و مجاز بود طفره برونند. بدیهی است که اینگونه کارها و شیطنتهای دیگر هزاران سال قبل از انقلاب هم وجود داشته، ولی در کوششی که برای نظارت بر آنها به عمل آمد اصول جدید «سیویسم» ظاهراً، مانند بیم از خدایان، اثری نداشت.

به همان نسبت که انقلاب ناامنی زندگي و ناپایداری قوانین را تشدید می‌کرد، هیجان روزافزون مردم به صورت جنایت در آمد، و همچنین سرگرمی به وسیله قمار، دوئل (جنگ تن به تن) ادامه یافت، ولی با شدتی کمتر از سابق. قماربازی در نتیجه احکام سالهای ۱۷۹۱ و ۱۷۹۲ ممنوع شد، ولی تعداد قمارخانه های مخفی افزایش یافت، و تا سال ۱۷۹۴ سه هزار قمارخانه در پاریس دایر شده بود. طی سالهای حکومت هیئت مدیره، که در آن نفوذ طبقه بالا غلبه داشت، افراد میالغ کلانی شرط بندی می کردند؛ و بسیاری از خانواده‌ها بر اثر حرکت يك چرخ ورشکسته می‌شدند. در ۱۷۹۶، هیئت مدیره با برقراری بخت آزمایی ملی وارد بازی شد.

بخش تولیدی کمون پاریس ضمن عریضه‌ای که به کنوانسیون نوشت، خواستار قانونی شده بودند که، به استناد آن، همه قمارخانه ها و فاحشه خانه‌ها از بین برود. در این عریضه آمده بود که «بدون اخلاق، قانون و نظم نخواهد بود؛ بدون امنیت شخصی، آزادي وجود نخواهد داشت.»

دولتهای انقلابی رنج بسیار کشیدند تا يك سلسله قوانین جدید به مردمی قابل تحریک و جابر، که بر اثر انحطاط ایمان و اعدام شاه از لحاظ اخلاقی و قانونی عنان گسیخته شده بودند بدهند. ولتر خواهان تجدید نظر کامل در قوانین فرانسوی و نوعی هماهنگی میان قوانین سیصد و شصت بخش و تدوین آنها به صورت يك قانون نامه برای سراسر فرانسه شده بود. آن تقاضا در میان سروصدای انقلاب مسموع نیفتاد؛ و تا زمان ناپلئون بلا اجرا ماند. در سال ۱۷۸۰ آکادمی شالون-سور-مارن جایزه‌ای برای بهترین مقاله درباره «بهترین راه تخفیف دادن خشونت قوانین کیفری فرانسه بدون به خطر انداختن امنیت عمومی» تعیین کرد. لویی شانزدهم با لغو شکنجه موافقت کرد (۱۷۸۰)، و در ۱۷۸۸ قصد خود را جهت تجدیدنظر در همه قوانین جنایی فرانسه و تدوین آن به صورت يك قانون نامه ملی و هماهنگ اعلام داشت؛ گذشته از این، تصریح کرد که «همه وسایل تخفیف شدت مجازات‌ها را بدون خطر انداختن نظم و ترتیب مورد بررسی قرار خواهیم داد.» قانونگذاران محافظه کاری که در آن زمان بر «پارلمانهای» آن را کنار گذاشت.

در کتابچه‌های دستورالعمل؛ که به سال ۱۷۸۹ به اتاژنرو و تقدیم شد، مردم خواهان چند اصلاح قضایی بودند: محاکمات بایستی علنی باشد؛ به متهم اجازه گرفتن وکیل داده شود؛ نامه‌های سر به مهر ممنوع گردد؛ محاکمه به وسیله هیئت منصفه برقرار شود. در ماه ژوئن، شاه نامه‌های سر به مهر را از جریان خارج ساخت، و اصلاحات دیگر بزودی توسط مجلس مؤسسان به صورت قانون درآمد. تشکیل هیئت منصفه، که در فرانسه در قرون وسطی معمول بود، دوباره برقرار شد. قانونگذاران، که در این هنگام به اندازه کافی از نفوذ روحانیون رها شده و از احتیاجات پیشه و تجارت آگاهی داشتند، در سوم اکتبر ۱۷۸۹ اعلام کردند که اخذ ربح و رباخواری جنایت نیست. بر اثر دو قانون که در سال ۱۷۹۴ وضع شد، همه بردگان در فرانسه و در مستعمرات آن کشور آزادي خود را باز یافتند، و سیاهپوستان همان حقوق شهروندان فرانسوی را به دست آوردند. به دلیل اینکه «کشوری مطلقاً آزاد نمی‌تواند هیچ صنف و دسته‌ای را در آغوش خود بپذیرد» بر طبق قوانین سالهای ۱۷۹۲-۱۷۹۴ تمام انجمنهای اخوت، آکادمیها، انجمنهای ادبی، سازمانهای مذهبی، و اجتماعات شغلی منحل شد. عجب آنکه باشگاههای ژاکوبینها مشمول

این دستور نشد و بر جای ماند؛ ولی اتحادیه‌های کارگری ممنوع گشت. انقلاب به جای شاه مستبد، سرعت دولتی را بر سر کار آورد که قادر مطلق بود.

تعدد قوانین گذشته، تصویب قوانین جدید، و پیچیدگی روز افزون روابط بازرگانی باعث افزایش وکلای دعاوی شد. این عده در این روزگار جای روحانیون را به عنوان طبقه اول گرفتند. از زمان انحلال پارلمانها، وکلای مزبور رسماً دارای سازمان نبودند، ولی اطلاع آنها بر همه مفرهای قانونی و رویه‌های قضایی با تمام تدابیر و معطلیهایش، به آنها قدرتی بخشید که دولت- که خود متشکل از حقوقدانان بود- بدشواری می‌توانست آنها را تحت نظارت خود درآورد. شهروندان شروع به اعتراض علیه معطلیهایی قانون، زرنگیهای وکلا، و قوانین پرهزینه‌ای کردند که تساوی همه شهروندان را در دادگاهها به طرزی عصبانی کننده غیرواقعی ساخت. مجالس متوالی برای تقلیل عده و قدرت وکلا اقدامات مختلفی انجام دادند. آنها با عصبانیت قوانینی بر ضد وکلا وضع کردند و جلو سردفتران اسناد رسمی را گرفتند (۲۳ سپتامبر ۱۷۹۱)، همه مدارس قضایی را بستند (۱۵ سپتامبر ۱۷۹۳)، و تصویب کردند (۲۴ اکتبر ۱۷۹۳) که «دفتر وکالت بسته می‌شود، ولی طرفین دعوا می‌توانند افرادی را به عنوان نماینده خود وکیل کنند.» این مقررات، که غالباً نادیده گرفته می‌شد، در کتابها باقی ماند تا اینکه ناپلئون دوباره نظام وکلای دعاوی را در ۱۸ مارس ۱۸۰۰ در کار آورد.

انقلاب در اصلاح قوانین جنایی پیشرفت بهتری داشت. اصول محاکمات بیشتر به صورت علنی درآمد؛ قرار شد (تا مدتی) مخفی بودن بازپرسی و گمنامی گواهان پایان یابد. زندانها دیگر از ابزار عمده شکنجه نبود؛ در بسیاری از

و اسباب با خود بیاورند، و پول غذای خارج از زندان را بپردازند؛ اشخاصی که به عنوان مظنون به زندان افکنده شده ولی هنوز محکوم نشده بودند ممکن بود به دیدن یکدیگر بروند، بازی کنند، و لااقل به عشقبازی بپردازند؛ خبرهای داغی هم شنیده‌ایم مانند خبر عشقبازی ژرفین دوبارنه زندانی با ژنرال اوش زندانی. کنوانسیون، که صدها بار حکم اعدام را صادر کرده بود، در آخرین جلسه خود (۲۶ اکتبر ۱۷۹۵) اظهار داشت: «از روز اعلام صلح، مجازات مرگ در سراسر جمهوری فرانسه ملغاً خواهد شد.»

در این ضمن، انقلاب می‌توانست ادعا کند که در روش اعدام اصلاحاتی به عمل آورده است. در سال ۱۷۸۹ دکتر ژوزف- اینیاس گیوتن، نماینده اتانرو، پیشنهاد کرد که به جای دژخیم و تبردار، تیغهای سنگین و ماشینی به کار رود که سقوط آن موجب جدایی سر از تن می‌شود، بی آنکه شخص دردی جسمانی احساس کند- این فکر، تازه نبود؛ از قرن سیزدهم به بعد، در ایتالیا و آلمان مورد استفاده قرار گرفته بود. پس از چند استفاده تجربی از چاقوی دکتر بر روی اجساد مردگان، «گیوتین» را در میدان گرو (که اکنون میدان شهرداری نام دارد) برپا داشتند (۲۵ آوریل ۱۷۹۲) و بعد در جای دیگر نیز آن را نصب کردند، و در امر اعدام تسریع شد. تا مدتی این گونه اعدامها جمعیت زیادی را به طرف خود جلب می‌کرد. بعضی از مردم، که در میان آنها زنان و کودکان نیز دیده می‌شدند، شادی می‌کردند؛ ولی پس از مدتی، اعدام به اندازه‌ای تکرار شد که به صورت امری عادی در آمد. یکی از معاصران نوشته است: «وقتی که اراکه اعدام می‌گذشت، مردم در دکانها به کار خود ادامه می‌دادند، و حتی سر خود را بلند نمی‌کردند.» ولی پایین آوردن سرها بیش از هر کاری ادامه یافت.

۲- اخلاق جنسی

در میان اراکه‌های اعدام و خرابه‌ها، عشق و شهوت پرستی زنده ماند. انقلاب توجهی به بیمارستانها نکرده بود، ولی در اینجا و بر روی صحنه‌های جنگ و در میان خرابه‌ها، صدقه باعث تخفیف آلام و اندوهها می‌شد؛ نیکی به مقابله بدی می‌شتافت، و مهر و محبت پدر و مادر در برابر استقلال فرزندان از میان

نمی‌رفت. بسیاری از پسران تعجب می‌کردند که چرا پدران و مادرانشان نمی‌توانند حرارت انقلابی و روشناس جدید را درک کنند؛ بعضی از آنها قیود اخلاقی دیرین را به کنار نهادند و به صورت افراد خوشگذران و بیمبالات درآمدند. هرج و مرج در مسائل جنسی بالا گرفت، بیماری‌های مقاربتی شیوع یافت، بچه‌های سرراهی زیاد شدند، هرزگی ادامه یافت.

کنت دوناسین- آلفونس- فرانسوادوساد (۱۷۴۰-۱۸۱۴) از یکی از خانواده‌های محترم پرووانس بود، به استانداری برس و بوژ رسیده و چنین به نظر می‌آمد که زندگی او به عنوان یک سرپرست ناحیه سپری خواهد شد. ولی تصورات و

برای توجیه آن به دنبال فلسفه‌ای می‌گشت. پس از درگیری در امری که چهار دختر در آن شرکت داشتند، در اکس-آن-پرووانس به جرم «جنایتهای سم خوراندن و لواط» محکوم به مرگ شد. ولی فرار کرد، اسیر شد، دوباره فرار کرد و دست به اعمال ناشایست زد، به ایتالیا گریخت، به فرانسه بازگشت، در پاریس دستگیر و در ونسن (۱۷۷۸-۱۷۸۴) و باستیل و شارانتون (۱۷۸۹) زندانی شد. در ۱۷۹۰ بیرون آمد و به دفاع از انقلاب پرداخت؛ در سال ۱۷۹۲ منشی «سکسیون دپیک» شد. در دوره وحشت، به تصور آنکه جزو مهاجران بوده و اینک بازگشته است، او را دستگیر کردند، ولی پس از یک سال رهایش ساختند. در زمان ناپلئون (۱۸۰۱) به سبب انتشار ژوستین (۱۷۹۱) و ژولیت (۱۷۹۲) او را به زندان افکندند. این دو اثر داستان تجارب جنسی خواه عادی و خواه غیرعادی است؛ مؤلف جنبه‌های غیرعادی را ترجیح می‌داد، و مهارت ادبی قابل توجه خود را در دفاع از آنها به کار می‌برد؛ به عقیده او، همه امیال جنسی طبیعی است و انسان باید با وقوف کامل به لذت بردن از آنها بپردازد، ولو آنکه لذت جنسی را از زجر دادن به دست آرد. به این مفهوم آخر، نام او با کلمه‌ای جاویدان شد. سال‌های آخر عمر را در زندانهای مختلف گذراند، نمایشنامه‌های پر طنزی نوشت؛ در بیمارستانی در شارانتون درگذشت.

در طی انقلاب، سخن از همجنس بازی دانشجویان به میان آمده است، و شاید در زندانها نیز رواج داشته است. زنان روسپی و فاحشه‌خانه‌ها مخصوصاً نزدیک پالمروال، باغهای تویلری، کوچه سنتیلر و کوچه پتی‌شان (دشتهای کوچک) زیاد دیده می‌شدند؛ این گونه زنان در تماشاخانه‌ها و اپراها و حتی در سرسراهای مجلس مقنن و کنوانسیون نیز در تردد بودند. جزو‌هایی انتشار می‌یافت که نشانیها و تاکس زنان در آن ذکر شده بود. در ۲۴ آوریل ۱۷۹۳، بخش تاملیل دستوری بدین مضمون صادر کرد: «مجمع عمومی... به منظور جلوگیری از مصیبت شدیدی که بر اثر سست شدن اخلاق عمومی و هرزگی و بیشرمی زنان پیش آمده است، بدین وسیله اعضای زیر را منصوب می‌کند،» الخ. بخشها مبارزه را ادامه دادند؛ دسته‌های گشتی تشکیل شد، و بعضی از مجرمان بیدقت گرفتار آمدند. روبسپیر از این کار حمایت کرد، ولی پس از مرگ او از توجه محافظان کاسته شد، «دختران» دوباره ظاهر شدند و در دوره هیئت مدیره کارشان بالا گرفت، و زنانی که در امر جنسی تجارب طولانی کسب کرده بودند رهبران مد و جامعه شدند.

شاید امکان داشت که در نتیجه سهولت روزافزون ازدواجهای زودرس، جلو فحشا را بگیرند. برای ازدواج، کشیش لازم نبود؛ پس از ۲۰ سپتامبر ۱۷۹۲، تنها ازدواج مدنی قانونی به شمار می‌رفت؛ و این امر فقط مستلزم تعهدی دوجانبه بود که در برابر متصدیان امر ازدواج به امضای طرفین می‌رسید. در میان طبقات پایین، دیده می‌شد که زنی و مردی بدون ازدواج و

مزاحمت با هم زندگی می‌کنند. کودکان حرامزاده زیاد بود؛ در سال ۱۷۹۶ در فرانسه چهل و چهار هزار بچه سرراهی وجود داشت. میان سالهای ۱۷۸۹ و ۱۸۳۹، بیست چهار درصد از عروسان شهر مولن (که نمونه‌ای برای دیگر شهرها بود)، در هنگام ازدواج آبستن بودند.

همان گونه که در رژیم قدیم مرسوم بود، زناکردن شوهر غالباً نادیده گرفته می‌شد؛ افراد با استطاعت احتمالاً معشوقه‌هایی داشتند، و در دوره هیئت مدیره آنها را علناً به عنوان همسرانشان معرفی می‌کردند.

طلاق بنا به تصویبنامه ۲۰ سپتامبر ۱۷۹۲، قانونی شد؛ بنابراین، طلاق با توافق طرفین در برابر يك مقام شهرداری انجام می‌گرفت.

قدرت پدر و مادر در نتیجه افزایش نسبی حقوق قانونی زن و همچنین خودنمایی و ادعای جوانانی که آزاد شده بودند کاهش یافت. آن پلمپتر که در فرانسه در ۱۸۰۲ مسافرت کرده بود، از قول باغبانی می‌گفت :

در طی انقلاب جرأت نمی‌کردیم که کودکانمان را به سبب خطاهایشان ملامت کنیم. کسانی که خود را میهن پرست می‌نامیدند تنبیه کودکان را بر خلاف اصول اساسی آزادی می‌دانستند. این کار باعث سرکشی آنها می‌شد، به طوری که هرگاه یکی از والدین جرئت می‌کرد که فرزند خود را ملامت کند، بچه از او می‌خواست که دخالت نکند و به او می‌گفت: ما آزاد و برابر هستیم؛ جمهوری تنها پدر ماست و غیر از او نیست. . . . سالها طول خواهد کشید که آنها را سر عقل بیاوریم.

مطالب خلاف عفت، بسیار بود، و (بر طبق نوشته یکی از روزنامه‌های معاصر) جوانان آن را با رغبت می‌خواندند. بعضی از پدران و مادرانی که پیش از این طرفدار اصلاحات اساسی بودند در سال ۱۷۹۵ (مانند ۱۸۷۱) شروع به فرستادن فرزندان خود به مدارس کردند که به وسیله کشیشها اداره می‌شد، به امید آنکه آنها را از نتایج سست شدن آداب و اخلاق نجات دهند. تا مدتی چنین به نظر می‌آمد که خانواده از قربانیان انقلاب فرانسه است، ولی برقراری انضباط در زمان ناپلئون آن را یکچند نجات داد، تا آنکه انقلاب صنعتی با نیروی تدریجیتر ولی ثابتتر و اساسیتر در کار آمد.

زنان، بر اثر ظرافت و نفوذ تهذیب کننده رفتار و همچنین پرورش افکار خود در رژیم گذشته، مقامی ارجمند داشتند؛ ولی این تکامل بیشتر محدود به اشراف و افراد بالای طبقه متوسط بود. اما در سال ۱۷۸۹ زنان طبقه عوام به طور آشکار وارد سیاست شدند؛ می‌توان گفت که آنها بودند که انقلاب را برپا کردند، زیرا به ورسای رفتند و شاه و ملکه را به عنوان اسیر جماعتی که بر اثر کشف قدرت جدید خود طغیان کرده بود، به پاریس آوردند. در ژوئیه ۱۷۹۰ کوندورسه مقاله‌ای انتشار داد تحت عنوان درباره اعطای حقوق مدنی به زنان، در دسامبر

کوششی به وسیله مادام الدرس جهت تشکیل باشگاههایی برای آزادی زنان به عمل آمد.

صدای زنان در سرسراهای مجالس مقننه پیچید، ولی اقداماتی که به منظور سازماندهی آنها برای پیشرفت حقوق سیاسیشان انجام گرفت در هیجان جنگ، خشم دوره وحشت، و عکس العمل محافظه‌کارانه بعد از ترمیدور به جایی نرسید. پاره‌ای موفقیتها در این زمینه به دست آمد: زن، مانند شوهر، می‌توانست تقاضای طلاق کند، و رضای پدر و مادر در ازدواج کودکان صغیرشان لازم بود. در دوره هیئت مدیره، زنان اگرچه حق رأی نداشتند، در سیاست به صورت نیروی علنی درآمدند و وزیران و ژنرالها را یاری می‌دادند، و آزادی جدید خود را در آداب و اخلاق و لباس خود با کمال افتخار به رخ مردم می‌کشیدند. ناپلئون که در آن زمان بیست و شش ساله بود در ۱۷۹۵ درباره آنان چنین گفت :

زنان را همه جا- در تماشاخانه‌ها، گردشگاههای عمومی، کتابخانه‌ها- می‌توان دید. زنان بسیار زیبایی را در اطاق مطالعه استادان می‌یابیم. از تمام مناطق روی زمین فقط همین جا [در پاریس] است که زنان درخور این نفوذ و تأثیرند. در واقع مردان شیفته آنانند، به فکر چیز دیگری نیستند، و فقط به وسیله آنها و برای آنها زنده‌اند. اگر زنی بخواهد بداند که حق او تا چه اندازه است و چه قدرتی دارد، باید شش ماه در پاریس زندگی کند.

III - آداب

آداب، تقریباً مانند هر چیز دیگر، تحت تأثیر نوسانات انقلابی قرار گرفت. اشراف، ضمن فرار از برابر طوفانی که جامعه را متعادل می‌ساخت، القاب غرورآمیز، رفتار مؤدبانه، زبان مطبوع، امضاهای گلداز، آسایش اطمینانبخش، وقار، و متانت خویش را با خود بردند. پس از چندی ادب سالن، نزاکت رقص، و لغات آکادمی به صورت نشانه‌های اشراف درآمد، و امکان داشت که استفاده‌کنندگان از آنها، به‌عنوان افراد کهنه‌پرست مظنونی که از برابر طوفان گریخته باشند، بازداشت شوند. تا سال ۱۷۹۲، همه فرانسویان از زن و مرد و با تساوی کامل شهروند شده بودند؛ به کسی مسیو و مادام گفته نمی‌شد؛ و کلمه شما جای خود را به تو داد که در خانه و کوچه به کار می‌رفت. با وجود این، از سال ۱۷۹۵، خطاب کردن با ضمیر دوم شخص مفرد تو از رواج افتاد و ضمیر دوم شخص جمع (شما) دوباره رایج شد، و مادام و مسیو کلمه شهروند را از اعتبار خارج کردند. در زمان ناپلئون، القاب دوباره بازگشت؛ در سال ۱۸۱۰ بیش از هر دوره دیگر لقب وجود داشت.

لباس با آهستگی بیشتری تغییر یافت. مردان متمول از مدتها پیش لباس اشرافی بر تن می‌کردند که عبارت بود از: کلاه بلند و سه گوشه، پیراهن ابریشمی، دستمال گردن با گره گشاد، جلیقه رنگی و گلدوزی شده، کتی که تا

ابریشمی، و کفشی دارای سگک با پنجه‌های چهارگوش. در سال ۱۷۹۳ کمیته نجات ملی کوشید که «لباس ملی جدید را تغییر دهد، و آن را با خصلت جمهوری و طبیعت انقلاب متناسب سازد»؛ ولی فقط افراد پایین طبقه متوسط شلوار بلند کارگران و پیشه‌وران را پوشیدند.

خود روبسپیر مانند اشراف لباس می‌پوشید، و هیچ چیز از لحاظ جلال و شکوه برتر از لباسهای رسمی هیئت مدیره نبود که با راس آن را رواج داده بود. در سال ۱۸۳۰ بود که شلوار بلند در نبرد علیه نیم شلوار (کولوت) پیروز شد. فقط سان-کولوتها بودند که با کلاه سرخ انقلاب و کارمانیول دیده می‌شدند.

لباس زنان تحت تأثیر عقیده انقلابی قرار گرفت که انقلاب دنباله رو جمهوری روم، و یونان دوره پریکلس است. ژاک لویی داوید، که از سال ۱۷۸۹ تا ۱۸۱۵ رهبر هنر در فرانسه بود، در موضوعات نخستین خود از قهرمانان کلاسیک استفاده می‌کرد، و آنها را به جامعه کلاسیک می‌آراست. از این رو زنان شیکپوش پاریس، پس از سقوط روبسپیر پیرایشگر (پیورتن)، زیردامنی و زیر پیراهن را به دور افکندند، به عنوان لباس رسمی خود جامه‌های ساده و گشاد اختیار کردند که به اندازه کافی شفاف بود و قسمت اعظم برجستگیهای نرمی را که مردان سیراب نشدنی را مسحور می‌کرد نشان می‌داد. خط کمر بند را معمولاً بالا می‌بردند، تا پستانها را نگاه دارد؛ یقه را به اندازه‌ای پایین می‌آوردند که سینه دیده شود؛ و آستینها را به اندازه‌ای کوتاه می‌ساختند که بازوان فریبنده را آشکار سازد. به جای کلاه، گیسوبند مرسوم شد و به جای کفشهای پاشنه بلند، کفشهای سرپایی و بی‌پاشنه رواج یافت. پزشکان از مرگ زنانه خبر دادند که به سبب لباس زرق و برق دار خود در تماشاخانه‌ها یا گردشگاهها در معرض هوای شبهای پاریسی که به سرعت سرد می‌شود قرار گرفته بودند. در این ضمن، «باورنکردنیها» و «شگفتی انگیزها»- یعنی پسران و دختران شیکپوش و خوش لباس می‌کوشیدند که با جامه‌های عجیب و غریب توجه مردم را به خود جلب کنند. گروهی از زنان که در جامه مردان در برابر شورای بخشهای پاریس در ۱۷۹۲ ظاهر شده بودند مورد ملامت شومت دادستان کل قرار گرفتند. وی به آنان گفت: «شما زنان بی‌پروایی که می‌خواهید مرد باشید، آیا به قسمت و نصیب خود قناعت نمی‌کنید؟ بیشتر از این چه می‌خواهید؟ شما بر احساسات مستولی شده‌اید؛ قانونگذار و قاضی در اختیار شما هستند، استبداد شما تنها نیرویی است که قوه ما از نبرد با آن عاجز است، زیرا استبداد عشق، و در نتیجه کار طبیعت است. به نام همان طبیعت، همانطور که طبیعت خواسته است بمانید.»

اما زنان اطمینان داشتند که بهتر از طبیعت کار خواهند کرد. در اعلانی که در روزنامه مونیتور به تاریخ ۱۵ اوت ۱۷۹۲ منتشر شد، خانم بروکن اعلام داشت که هنوز پودر مشهوری



ژاك - لويي داوید: چهره ناتمام بوناپارت. موزه لوور، پاریس

را که جهت تبدیل موهایی سرخ یا سفید به خرمایی یا سیاه برای يك بار استعمال لازم است در اختیار دارد. در صورت لزوم، روی موهایی که مورد پسند نبود کلاه گیس می گذاشتند، که در بسیاری موارد از گیسوان بریده زنانه بود که توسط گیوتین اعدام شده بودند. در ۱۷۹۶ کاملاً عادی بود که مردان طبقه بالا و متوسط موی بلند و بافته داشته باشند.

در طی دو سال اول انقلاب، هشتصد هزار نفر جمعیت پاریس زندگی عادی خود را ادامه می دادند، و نسبت به آنچه در مجلس یا زندانها می گذشت، تصادفاً توجه و عنایتی می کردند. در آن زمان زندگی برای طبقات بالا به اندازه کافی خوشایند بود: خانواده ها همچنان به دید و بازدید از یکدیگر و صرف ناهار، شرکت در مجالس رقص، مهمانیها، کنسرتها، و بازیها مشغول بودند. حتی در دوره آشفته میان قتل عامهای سپتامبر ۱۷۹۲ و سقوط روبسپیر در ژوئیه ۱۷۹۴، دورانی که دو هزار و هشتصد نفر در پاریس اعدام شدند، زندگی تقریباً برای همه باقی ماندگان عبارت بود از کار، بازی، روابط جنسی، عشق پدر و مادر. سباستین مرسیه در ۱۷۹۴ چنین گزارش می دهد:

خارجیانی که روزنامه های ما را می خوانند تصور می کنند که ما سراپا غرق در خونیم. لباس ژنده می پوشیم، و زندگی مصیبت باری داریم. ببینید چقدر تعجب خواهند کرد وقتی که به آن خیابان با شکوه- شانزلیزه- می رسند، که در هر سوی آن درشکه ها و زنان زیبا و دوست داشتنی ایستاده اند، و بعد... آن

منظره سحرانگیز که به طرف تولیری امتداد دارد و . . . آن باغهای عالی، که اکنون بیش از پیش سرسبزتر است و بیشتر از آنها مواظبت می‌شود!

بازیهای مرسوم عبارت بود از توپ بازی، تنیس، اسب سواری، اسبدوانی، مسابقات کشتی‌گیری . . . پارکهای تفریحی نیز مانند باغهای تیولی وجود داشت که در آن- مانند دوازده هزار پارک دیگر- در روزهای آفتابی انسان می‌توانست فال خود را بگیرد و از سرنوشت خویش مستحضر شود؛ چیزهای لازم را از دکانها بخرد؛ به تماشای آتشبازی، بندبازی یا بالارفتن بالونها بپردازد؛ به کنسرت گوش دهد؛ یا کودکان را روی چرخ فلک بگذارد تا به تفریح و سرگرمی مشغول شوند. همچنین انسان می‌توانست در کافه‌ای در هوای آزاد بنشیند یا به کلاه فرنگی کافه دوفوا برود، یا در یک کافه اشرفی مانند تورتونی یا فراسکاتی استراحت کند، یا به دنبال جهانگردان در کلوبهای شبانه- مانند کاوو یا سوواژ یا لزاوگل (کافه کوران)- جایی که رامشگران نابینا مشغول نواختن آلات موسیقی بودند- خود را سرگرم کند. نیز ممکن بود انسان به باشگاهی برود، مطالعه کند، یا «گپ بزند» یا به بحثی سیاسی گوش دهد. نیز می‌توانست به یکی از جشنواره‌های مفصل و رنگارنگی برود که به وسیله دولت تشکیل یافته و به دست هنرمندان مشهوری مانند داوید آراسته شده بود. اگر میل داشت که رقص جدید والس را که

خود را در یکی از سیصد رقصخانه عمومی پاریس در دوره هیئت مدیره بیابد.

اکنون (سال ۱۷۹۵) از سالهایی بود که انقلاب فروکش می‌کرد: به بعضی از مهاجران اجازه بازگشت داده شده بود؛ نجابی که خود را پنهان کرده بودند از مخفیگاه خود بیرون می‌آمدند؛ و طبقه بورژوا ثروت خود را به وسیله خانه‌ها و اثاث گرانبه‌ای، زنان شیکپوش دارای جواهرات، و ضیافت‌های باشکوه به نمایش می‌گذاشت. اهالی پاریس از آپارتمانها و خانه‌های اجاره‌ای خود خارج می‌شدند تا از آفتاب یا هوای شامگاهی در باغهای تولیری یا لوکزامبورگ یا در طول شانزلیزه لذت ببرند. زنان با لباسها زیبا و بی‌بندوبار خود شکوفه وار بیرون می‌آمدند؛ بادبزنهای مصور برای معرفی صاحبش از هر کلامی ستر بودند و کفشهای زیبای آنها پاهایشان را فریبنده‌تر می‌ساخت. در یک کلمه «جامعه» احیاء شده بود.

اما حدود صد خانواده‌ای که آن را تشکیل می‌دادند در این زمان از اعیان نسلدار و فیلسوفان مشهور جهان نبودند که در سالهای شهبای قبل از انقلاب می‌درخشیدند؛ بیشتر آنها افراد تازه به دوران رسیده‌ای بودند که ثروت خود را از مستغلات کلیسایی، قراردادهای ارتشی، انحصارات تجاری، ریزمکاریهای مالی، یا توسط دوستان سیاسی به دست آورده بودند. بعضی از بازماندگان پراکنده روزگار بوربونها به منازل ژانلیس یا بیوه‌های کوندورسه و هلوسیوس می‌رفتند؛ ولی در بیشتر سالنهایی که پس از مرگ روبسپیر باز شد (به استثنای محفل مادام دوستال) سخنان جالبی گفته نمی‌شد؛ و گوینده دارای آن امنیت و اعتماد به نفسی که از اطمینان طولانی به ثروت این جهانی ناشی می‌شد، نبود. سالن برجسته در این هنگام سالنی بود که در اتاقهای راحت باراس (از اعضای هیئت مدیره) در قصر لوکزامبورگ یا در قصر او به نام شاتودوگروبو تشکیل می‌یافت؛ و فریبندگی این سالن در شخصیت فیلسوفان حاضر در آن نبود، بلکه در زیبایی و لبخندهای خانم تالین و خانم ژوزفین دوبورانه بود.

ژوزفین هنوز بوناپارت نامیده نمی‌شد، و خانم تالین دیگر همسر تالین نبود. وی که در ۲۶ دسامبر ۱۷۹۴ با او ازدواج کرده بود و تا مدتی او را «نوتردام دوترمیدور» می‌نامیدند، آن تروریستی را که صحنه خارج می‌شد پس از چندی ترک گفته و معشوقه باراس شده بود. بعضی از روزنامه نویسان به اخلاق و رفتار او طعنه می‌زدند، ولی بیشتر آنها مسحور لبخندهایش بودند، زیرا در زیبایی او چیزی غرورآمیز نبود، و خود او به سبب لطف و مهربانی زنان و همچنین به مردان شهرت داشت. دوشس د/آبرانتس او را بعدها «ونوس کاپیتولین» نامید، ولی حتی او را زیباتر از کارفیدیاس خواند؛ زیرا در او همان کمال صورت و ترکیب، همان تناسب دست و بازو و پا، دیده می‌شد، و همه آنها دارای حالتی دلپذیر بود.» یکی از صفات

با راس این بود که هم به او و هم به ژوزفین پول می‌داد، و زیبایی آنها را با چشم شهوانی نمی‌نگریست، و در ضیافت‌هایی که می‌داد در حظ بردن از آن زیبایی با صدها تن از رقیبان احتمالی شریک بود، و با تصرف ژوزفین از طرف ناپلئون موافقت کرد.

IV – موسیقی و نمایشنامه

در دوران انقلاب هر نوع موسیقی ترقی کرد. کافی بود سکه‌ای به آواز خوانی دوره گرد بدهید تا چند بار برای شما آواز بخواند، یا می‌توانستید به مردم ملحق شوید و بورژواها را با کارمانیول یا خواندن سرود «درست خواهد شد» بترسانید، یا مرزها را با سرود لامارسیز - که همه چیز آن غیر از عنوانش را روزه دولیل ساخت - بلرزانید. در کنسرت فِدو می‌توانستید از آوازهای دومینیک گارا لذت ببرید - وی کاروزوی زمان خود بود، صدایش دلها و سقفها را به لرزه در می‌آورد، و به سبب برد صدایش در سراسر اروپا شهرت داشت. در دوره وحشت، ۱۷۹۳، کنوانسیون «سازمان ملی موسیقی» را افتتاح کرد و مبلغ ۲۴۰/۰۰۰ لیور سالانه به عنوان حق التعلیم ششصد دانشجو به آن اختصاص داد. حتی در شبی که روبسپیر تیر خورد، پارسیسیها می‌توانستند برای تماشا نمایشنامه آرمید به اپرا بروند یا در اپراکمیک ماجرای پل و ویرژینی را ببینند.

اپرا هم طی انقلاب ترقی کرد. ژان-فرانسوالوزوئور (۱۷۶۰-۱۸۳۷) غیر از موفقیت در ساختن آهنگ برای نغمه عاشقانه برناردن دوسن-پیر، به موفقیت دیگری در همان سال در مورد تلماک اثر فنلون دست یافت، همه فرانسویان را با فریاد و وحشت لاکاورن، که هفتصد بار بر روی صحنه آمد، تکان داد؛ طی دوره رونق و اقتدار ناپلئون همچنان به کار مشغول بود، و آن قدر زنده ماند تا به برلیوز و گونو درس بدهد. اتین مئول (۱۷۶۳-۱۸۱۷) ظرف عمر کوتاھتری بیش از چهل اپرا برای اپرا-کمیک ساخت؛ در عین حال، ستایش خرد او که بر اساس همسرایی خوانده می‌شد (۱۷۹۳) و همچنین آهنگ عزیمت (۱۷۹۴) وی او را به صورت بت موسیقی عصر انقلاب درآورد.

بزرگترین موسیقیدان فرانسه در انقلاب ماریا لویجی کارلوسالواتوره کروبینی نام داشت. وی در ۱۷۶۰ در فلورانس به دنیا آمد، و چنانکه خود گوید: «در شش سالگی شروع به آموختن موسیقی کردم و در نه سالگی به تصنیف

یک سرود در ستایش مریم، یک ته دنوم (سرود نیایش خدا و عیسی)، یک اوراتوریو و سه کانتات (آواز) ساخت. در ۱۷۷۷ لئوپولد، مهندس تو سکانا، درباره او مدد معاشی مقرر کرد تا نزد جوزپه سارتي در بولونیا به تحصیل بپردازند؛ در چهار سال، کروبینی استاد ترکیب کونترپوان شد. در ۱۷۸۴ او را به لندن دعوت کردند، ولی در آنجا کارش بالا نرفت، و در ۱۷۸۶ به پاریس بازگشت، و جز دوره‌ای کوتاه، تا پایان عمر (۱۸۴۲) در آن اقامت کرد. در آنجا، در نخستین اپرای خود به نام دموفون سبک با نشاط ناپلی را که عبارت از تابع قرار دادن حکایت و ارکستر نسبت به آهنگ بود ترک گفت و از گلوک پیروی کرد و به دنبال «اپرای بزرگ» رفت که در آن، آهنگ تابع تکامل مطلب و پیرو موسیقی ارکستر و همسرایی بود. بزرگترین موفقیت او در پاریس در دوره انقلاب عبارت بود از لودوئیسکا (۱۷۹۱) و مده (۱۷۹۷). در اثر مشهور دیگری به نام دوروز (۱۸۰۰) دوره پرحتمی را در زمان ناپلئون آغاز کرد. در زمان این شهاب ثاقب دوباره یادی از او به میان خواهیم آورد.

در دوره انقلاب، در پاریس بیش از سی تماشاخانه وجود داشت، و تقریباً همه آنها در شبهای متوالی، حتی در دوره وحشت، پر از تماشاچی بود. بازیگران در نتیجه انقلاب از محدودیتهای که از مدتها پیش به وسیله کلیسا ایجاد شده بود آزاد شدند؛ آنها به تکفیر اعتنایی نمی‌کردند، و از محرومیت اجسادشان از گورستانهای مسیحی بی‌مبدا شدند. اما تابع سانسور شدیدتری بودند (۱۷۹۰-۱۷۹۵): کنوانسیون مقرر داشت که هیچ نمایشنامه کمیک نباید دارای قهرمانی از طبقه اشراف یا احساسات و عواطف وابسته به آنها

باشد؛ تئاتر به صورت آلت تبلیغات دولت درآمد. کمدي به سطحي پايين تنزل کرد، و تراژديهاي جديد پيرو خط انقلاب و همچنين پيرو وحدت‌هاي کلاسيک شد.

به طور معمول، بازیگران عمده مشهورتر از سیاستمداران بودند، و بعضيها مانند فرانسوا- ژوزف تالما از محبوبيت بيشتري برخوردار بودند. پدر تالما مستخدمی بود که بعداً دندانساز شد؛ به لندن رفت؛ کارش بالا گرفت؛ و پسر خود را برای تحصیل به فرانسه فرستاد. فرانسوا پس از پایان تحصیل بازگشت و دستیار پدر شد. انگلیسی آموخت؛ به مطالعه آثار شکسپیر پرداخت؛ نمایشنامه‌هاي او را دید؛ و به گروهی از بازیگران فرانسوی که در انگلیس بازی می‌کردند پیوست. در بازگشت به فرانسه، وارد کمدي-فرانسز شد، و نخستین بار در ۱۷۸۷ در شخصیت «سعید» در یکی از تراژديهاي ولتر بازی کرد. پیکر متناسب، سیمای کاملاً کلاسیک، موی پر پشت و تیره و چشمان درخشان و سیاهش باعث پیشرفت او شد، ولی طرفداري او از انقلاب او را در نظر بیشتر افراد گروه- که وجود خود را مرهون لطف پادشاه می‌دانستند- منفور ساخت.

در سال ۱۷۸۵ تالما تصویری دید به نام سوگند هوراسها اثر داوید، و تحت تأثیر قدرت



حکاکی: فرانسوا - ژوزف تالما (کتابخانه نیویورک سوسایتي)

هیجان انگیز آن تصویر و مطابقت دقیقش با لباسهاي قدیم قرار گرفت. از این رو درصدد آن درآمد که همان واقعیت را در مورد لباسهاي که بر روی صحنه از آنها استفاده می‌کرد اعمال کند. وی همکاران

خود را به شگفتی انداخت، زیرا با پیراهن رومیان قدیم و با کفش بی‌رویه و ساق و بازوی عریان ظاهر شد تا نقش پروکولوس را در نمایشنامه بروتوس اثر ولتر بازی کند.

وی با داوید دوست شد، و تحت تأثیر شور و هیجان انقلابی او قرار گرفت. هنگامی که در نمایشنامه ای از ماری- ژوزف دوشنیه، به نام شارل نهم، نقش شارل را بازی می‌کرد (۴ نوامبر ۱۷۸۹)، قسمتهای مخالف سلطنت را با چنان شور و حرارتی ایفا کرد که بیشتر تماشاچیان و بسیاری از اعضای گروه خود را، که هنوز تا حدی نسبت به لویی شانزدهم وفادار بودند، به وحشت انداخت. در عبارات مزبور، شارل نهم به صورت پادشاه جوانی مجسم شده بود که شب قبل از کشتار سن بار تلمی، فرمان قتل عام را صادر کرده بود. با پیشرفت انقلاب، کشمکش میان «سرخها» و «سیاهها» در گروه او و در میان تماشاچیان به اندازه‌ای بالا گرفت که منجر به دوئل شد، و تالما، مادام وستریس (بازیگر عمده تراژدی) و دیگر بازیگران، از کم‌دی- فرانسز که مورد لطف شاه بود بریدند و گروه مخصوص خود را در «تئاتر جمهوری فرانسه» در مجاورت پالمریال (قصر سلطنتی) تشکیل دادند. در آنجا تالما، با بررسی تاریخ و شخصیت و لباس هر یک از اشخاص نمایشنامه‌هایش، هنر خود را بهبود بخشید. وی برای تطابق هنر تغییر احساس یا فکری با سیمایش، تمرین می‌کرد؛ آهنگ بلند گفتارهای خود و ارائه اغراق آمیز احساسات را تقلیل داد؛ و سرانجام به صورت استاد مسلم هنر خود درآمد.

در ۱۷۹۳ گروه سابق، که اینک نامش به تئاتر دولاناسیون (تئاتر ملت) تغییر یافته بود، نمایش دوست قوانین را که با طنز و استهزائی جالب علیه رهبران انقلابی درست شده بود روی صحنه آورد. در شب ۳- ۴ سپتامبر همه گروه را توقیف کردند. گروه تالما سانسور شدیدی را پذیرفت: نمایشنامه‌های راسین ممنوع شد؛ کم‌دیهای مولیر را تغییر دادند یا قسمتهایی از آنها را حذف کردند؛ عنوانهای اشرافی- حتی مسیو و مادام- را از نمایشنامه‌های مجاز انداختند؛ و تصفیه مشابهي را در همه تماشاخانه‌های فرانسه خواستار شدند. پس از سقوط روبسپیر، بازیگران توقیف شده را آزاد کردند. در ۳۱ مه ۱۷۹۹، به همان نسبت که انقلاب به پایان دوره خود نزدیک می‌شد، گروه قدیم و جدید را به کم‌دی- فرانسز ملحق کردند، و مرکز آن را در

V - هنر مندان

هنر در فرانسه انقلابی تحت تأثیر سه رویداد خارجی قرار گرفت: بر کناری اشراف و مهاجرت آنان به خارج؛ حریات بقایای باستانی در هر کولانئوم و پمپئی (از ۱۷۳۸ به بعد)؛ و ربودن آثار هنری ایتالیا به توسط ناپلئون. مهاجرت طبقه اشراف باعث شد که بیشتر افراد طبقه‌ای که پول و سلیقه کافی برای خرید آثار هنری داشتند از فرانسه دور شوند؛ و گاهی خود هنرمندان، نیز مادام ویژملوبرن، به دنبال مهاجران حرکت کردند. فراگونار، اگرچه از تنعمات طبقه مرفه کاملاً برخوردار بود، از انقلاب طرفداری کرد، و تقریباً از گرسنگی مرد.

سایر هنرمندان از آن لحاظ از انقلاب طرفداری کردند که به یاد می‌آوردند چگونه اشراف آنها را نوکران و مزدوران خود می‌نامیدند، و چگونه آکادمی هنرهای زیبا فقط به اعضای خود اجازه می‌داد که در سالنها تابلوهای خویش را در معرض تماشا بگذارند. در سال ۱۷۹۱ مجلس مقنن درهای آکادمی مزبور را بر روی هر هنرمند صلاحیتداری، خواه فرانسوی خواه خارجی، به منظور رقابت گشود. کنوانسیون آن آکادمی را به عنوان سازمانی اساساً اشرافی منحل کرد؛ در ۱۷۹۵ هیئت مدیره به جای آن یک آکادمی هنرهای زیبایی دیگر به وجود آورد و مرکز آن را در لوور قرار داد- لوور در سال ۱۷۹۲ به صورت موزه عمومی درآمده بود. در آنجا به هنرمندان فرانسوی اجازه داده می‌شد که آثار رافائل، جورجونه، کوردجو، لئوناردو، ورونزه، . . . را بررسی و از روی آنها کپی تهیه کنند؛ همچنین از روی اسبهای کلیسای سان مارکو؛ هرگز از اشیای ربوده شده تا آن اندازه به طور شایسته استفاده نشده بود. در ۱۷۹۳ کنوانسیون حمایت دولت از جایزه رم و از آکادمی فرانسه در رم تجدید کرد. به تدریج، طبقه متوسط

مترقي جاي نجبا را به عنوان خريداران آثار هنري گرفتند؛ «سالن ۱۷۹۵» پر از جمعيت و مملو از ۵۳۵ تابلو شد، و بهاي آثار هنري بالا رفت.

عجب آنکه انقلاب موجب هيچ حركتي افراطي در هنر نشد. برعكس، الهامي كه بر اثر كشف مجسمه ها و آثار مهندسي نزديك ناپل، و هم در نتيجه نوشته هاي وينكلمان (از ۱۷۵۵ به بعد) و لسینگ (۱۷۶۶) به نهضت نئوكلاسيسيم داده شده بود سبك كلاسيك را با تمام مفاهيم اشرافيش احيا كرد، و اين عكس العمل به اندازه اي قوي بود كه در برابر تاثيرات رومانتيك و دموكراتيک انقلاب مقاومت كرد. هنرمندان عصر برابري و مساوات (غير از پرودون كه مخالف بود)، هم از لحاظ فريضه و هم از لحاظ عمل، همه معيارهاي كلاسيك و اصیل مانند نظم، انضباط، فرم، هوش، خرد و منطق را به عنوان محافظ عليه عواطف، شور و هيجان، وجد، سوءاستفاده از آزادي، هرج و مرج و ضعف ناشي از احساسات پذيرفتند. در هنر فرانسوي زمان لويي)

چهاردهم اصول ديرين كوينتيليانوس و ويتروويوس. كورني و بوالو رعايت مي شد؛ ولي در زمان لويي پانزدهم و لويي شانزدهم، رفته رفته از سبك باروك دور شد به سبك روكونو گرايش يافت. چون روسو احساس و ديدرو از احساسات طرفداري مي كرد، چنين به نظر مي رسيد كه عصر رومانتيك نزديك شده است. آري، نزديك شده بود ولي در سياست و ادبيات، نه در هنر.

در ۱۷۷۴ ژوزف-ماري وين، كه بر اثر گزارشهاي رسيده از هرکولانئوم و پمپئي به هيجان آمده بود، عازم ايتاليا شد و شاگرد خود ژاك-لويي داويد را همراه خود برد. اين جوان كه آماده براي انقلاب بود سوگند خورد كه هيچگاه مفتون هنر محافظه كار و كلاسيك باستان نشود. اما در وجود او علمي خودسر وجود داشت كه او را بر آن مي داشت تا مجذوب عظمت شكل، سبك ساختمان، قدرت و سادگي طرحها در هنر يونان بشود. وي تا مدتي در برابر اين احساس مردانه خود ايستادگي كرد، ولي به تدريج تسليم آن شد، و آن را با خود به پاریس آورد. اين احساس با طرد مسيحيت به وسيله انقلاب موافق بود؛ جمهوري رومي عصر كاتو و سكيپو را كمال مطلوب مي دانست؛ و حتي با جامه هاي يوناني مادام تالين هماهنگي داشت.

ظاهراً اين زمان وقت مناسبی بود براي كنار گذاشتن الهامات آسماني سبك گوتيك؛ جنبه هاي شگفت انگيز و تازه سبك باروك؛ پيرايه هاي غير ضروري و شاد سبك روكونو؛ تصاویر زنان عريان و گلفام بوشه؛ و زيردامنهاي باد كرده در تابلوهاي فراگونار. طرح و سبك كلاسيك، سادگي در ساختمان، طرد روشهاي اشرافي، اتخاذ اشكال بي پيرايه در اين زمان مي بايستي هدفهاي هنر و اصول فرانسه انقلابي باشد، فرانسه اي كه احساساتي، دموكراتيک، و رومانتيك بود.

داويد، كه طي انقلاب و امپراطوري بر هنر فرانسه مستولي بود، در ۱۷۴۸ در پاریس در خانواده اي بورژوا و مرفه به دنيا آمد و هيچگاه نياز مندي و فقر وفاقه را احساس نكرده بود. در شانزده سالگي وارد آكادمي هنرهاي زيبا شد، زير نظر وين كار كرد، دوبار براي نيل به جايزه رم كوشيد، در هر دو بار ناکام شد. به اطاقي رفت در را به روي خود بست، و در صدد برآمد كه با گرسنه ماندن خودكشي كند. شاعري كه در همسايگي او مي زيست جاي او را خالي ديد، در جستجوي او برآمد، او را يافت، و با اصرار به او غذا خوراند. داويد در ۱۷۷۴ دوباره در مسابقه شركت جست و با ارائه تصويري به سبك روكونو و با نام آنتيوخوس در حال مرگ از عشق ستراتونيكه جايزه را برد. در رم شيفته را فائل شد، سپس آثار او را كه از لحاظ حالت و طرح پيش از اندازه ظريف بود كنار گذاشت؛ آثار لئوناردو را بارورتر و نيرومندتر تشخيص داد؛ و در آثار پوسن، از لحاظ موضوع و

تصاویر حضرت مريم در عهد رنسانس، در تصاویر قهرمانان باستاني فلسفه، افسانه، و جنگ دقيق شد؛ و در پايتخت مسيحيت، از دين عيسي دست برداشت.

در ۱۷۸۰ به پاریس بازگشت و زنی متمول گرفت و پشت سر هم تعدادی تابلو از موضوعات کلاسیک به سالنها تقدیم کرد، مانند: بلیزاریوس، آندروماخه، و تعدادی تصویر. در ۱۷۸۴ به رم رفت تا تابلوی سوگند هوراسها را که لویی شانزدهم او را به کشیدن آن مأمور کرده بود، بر زمینه‌ای رومی بسازد. هنگامی که این تابلو را در رم به تماشا گذاشت، پمپئو باتونی از نقاشان کهنسال ایتالیایی به او گفت: «فقط تو و من نقاش هستیم؛ اما دیگران باید خودشان را به رودخانه بیندازند.» در مراجعت به پاریس، تابلوی خود را تحت عنوان سوگند هوراسها به «سالن ۱۷۸۵» عرضه کرد. در اینجا، در تاریخ افسانه‌ای لیویوس، داوید روحیه میهن‌پرستی را که مذهب واقعی روم قدیم بود درک کرد: سه برادر از خانواده هوراس (در قرن هفتم ق.م) سوگند خوردند که جنگ میان روم و آلبولونگا را با نبردی تن به تن با سه تن از برادران قبیله کوریاتی به پایان برسانند. داوید تصویر برادران هوراس را در حال سوگند خوردن و دریافت شمشیر از طرف پدر ترسیم کرده، و در این ضمن نشان داده است که خواهرانشان که یکی از آنها نامزد یکی از کوریاتیها بود، زاری می‌کنند. فرانسویان، که با خواندن کتاب هوراس اثر کورنی از این ماجرا خبر داشتند، حالت میهن‌پرستی شدیدی را که در آن تصویر بود احساس کردند. برطبق این حالت، ملت بالاتر از فرد، و حتی بالاتر از خانواده، به شمار می‌آمد. شاهی که صمیمانه خود را وقف اصلاحات کرده بود، و شهری که در این زمان بر اثر انقلاب آشفته شده بود، در تحسین و تمجید از این هنرمند همدستان شدند، و رقیبانش به مهارت او در نشان دادن شجاعت قهرمانانه، فداکاری پدرانه، و تأثر زنانه اعتراف کردند. موفقیت سوگند هوراسها یکی از کاملترین و مهمترین موفقیت‌های تاریخ هنر محسوب می‌شود، زیرا که به مفهوم غلبه سبک کلاسیک بود.

داوید، که بر اثر روش خود و انتخاب موضوعاتش تشویق شده بود، متوجه یونان شد و در سال ۱۷۸۷ تابلو مرگ سقراط را عرضه کرد. سرجاشوا رنلزد که این تابلو را در پاریس دید، آن را «بزرگترین کوشش در راه هنر از زمان میکلائو و رافائل به بعد» دانست و گفت «در روزگار پریکلس باعث افتخار آتن می‌شد. دو سال بعد، داوید به افسانه‌های رومی بازگشت و: آوردن لیکتورها اجساد فرزندان بروتوس را به نزد او، کشید. موضوع تابلو مربوط بود به گفتار لیوی درباره آن کنسول رومی (۵۰۹ ق.م) که دو فرزند خود را به سبب توطئه آنها جهت برقراری سلطنت به مرگ محکوم کرده بود. این تابلو قبل از سقوط باستیل، و ظاهراً بدون توجه به شورشی که بزودی برپا می‌شد، سفارش داده شده بود. وزیر هنر لویی شانزدهم جلو نمایش آن را گرفت، ولی سرو صدای مردم باعث ورود آن به «سالن ۱۷۸۹» شد.

گروه‌هایی که به دیدن آن می‌آمدند از آن به عنوان بخشی از انقلاب تمجید می‌کردند، و داوید

خود را سخنگوی هنری عصر خویش یافت.

از آن به بعد، داوید سیاست و هنر را با هم به پیوست و خود را وقف انقلاب کرد. وی اصول انقلاب را پذیرفت؛ رویدادهای آن را با تابلوهای خود نشان داد؛ برای آن جشنها تشکیل داد و آن را بیاراست؛ و شهیدان آن را جاویدان کرد. هنگامی که لوپلنتیه دوسن-فارژو به دست یکی از سلطنت طلبان به قتل رسید (۲۰ ژانویه ۱۷۹۳) داوید برای جاودان کردن آن منظره شروع به کار کرد، و ظرف دو ماه آن تابلو را به کنوانسیون تقدیم داشت. کنوانسیون نیز آن را بر روی دیوار خود نصب کرد. وقتی که مارا، به قتل رسید (۱۳ ژوئیه ۱۷۹۳)، گروهی زاری کنان وارد سرسرای کنوانسیون شدند؛ کسی از آن میان پرسید: «داوید، کجایی؟ شما تصویر لوپلنتیه را که به خاطر کشورش جان داده است. برای آیندگان به جا گذاشته‌اید؛ تصویر دیگری دارید که باید بکشید.» داوید از جا برخاست گفت: «این کار را خواهم کرد.» وی تابلو تمام شده را در ۱۱ اکتبر به کنوانسیون آورد. در این تابلو، ما را در حالی نشان داده شده است که نیمی از بدنش در وان حمام فرو رفته، سرش بیروح به عقب خم شده، و در دستش نامه‌ای مجاله شده دارد، و یک بازویش سست و بیروح رو به کف گرمابه اویزان است. بر روی قطعه چوبی که در کنار وان افتاده با کمال افتخار نوشته شده: «تقدیم به ما را. داوید.» در این تصویر، داوید از سبک خاص خود دور شده بود؛ شور انقلابی واقع‌گرایی را جانشین سبک نئوکلاسیسیسم کرده بود. گذشته از این، تابلو مزبور و تابلو لوپلنتیه با ترسیم حوادث جدید، سابقه کلاسیک را به هم زده بود؛ این دو تابلو هنر را شریک انقلاب می‌کرد.

تا سال ۱۷۹۴ داوید در امر سیاست مردی چنان برجسته شده بود که او را به عضویت کمیته امنیت عمومی انتخاب کردند. وی از روبسپیر پیروی می‌کرد دسته‌ای را برای ذکران خدای متعال به راه انداخت و تزیینات هنری آن را به عهده گرفت. پس از سقوط روبسپیر، داوید را به عنوان یکی از پیروانش دستگیر کردند، ولی بعد از سه ماه، بنا به استدعای شاگردانش، آزاد شد. در سال ۱۷۹۵ داوید به خلوت کارگاه خود بازگشت، ولی در سال ۱۷۹۹ با تابلو دورنما و استادانه‌ای به نام بی‌سیرت کردن سابینها شهرت خود را باز یافت. در ۱۰ نوامبر ناپلئون قدرت را به دست گرفت، و داوید که در این زمان پنجاه و یکساله بود به دوره ای جدید از موفقیت گام نهاد.

VI - علم و فلسفه

انقلاب با علم محض مساعد نیست، بلکه به علوم عملی، برای مقابله با نیازمندیهای جامعه‌ای

که برای آزادی خود می‌جنگد کمک می‌کند. به این ترتیب بود که لاووازیه، شیمیدان و متخصص مالیه، با اصلاح جنس و تولید باروت، به انقلابات آمریکا و فرانسه یاری کرد؛ برتوله و سایر شیمیدانها که بر اثر محاصره دریایی انگلیسیها تحریک شده و به هیجان آمده بودند، موادی برای جانشینی شکر و بیکربنات دو سود و نیل که از خارج وارد می‌شد پیدا کردند. لاووازیه به عنوان سودجو در سال ۱۷۹۴ با گیوتین اعدام شد، ولی سال بعد، دولت انقلابی این امر را رد کرد، و یاد او را گرامی داشت. کنوانسیون دانشمندان را که عضو کمیته‌های خود بودند حمایت کرد، و نقشه‌های آنها را در مورد برق‌ای سیستم متری پذیرفت؛ هیئت مدیره به دانشمندان در انستیتو دوفرانس مقامی ارجمند بخشید؛ لاگرانژ، لاپلاس، آدرین-ماری لوژاندر، دلامبر، برتوله، لامارک، کوویه نامهایی که هنوز در تاریخ علم می‌درخشند جزو اعضای نخستین آن بودند. علم تا مدتی به عنوان اساس تعلیم و تربیت فرانسوی جانشین مذهب شد؛ بازگشت بوربورنها جلو این نهضت را گرفت، ولی انقراض سلسله آنها (۱۸۳۰) با توجه به فلسفه پوزیتیویسم (اثبات گرایی) اوگوست کنت همراه با تجلیل علم بود.

لاگرانژ و لوژاندر آثار ارزشمندی از خود در ریاضیات به جا نهادند. لاگرانژ «حساب دیفرانسیل و انتگرال» را به صورت قاعده درآورد؛ معادلات آن هنوز قسمتی از علم مکانیک را تشکیل می‌دهد. لوژاندر از ۱۷۸۶ تا ۱۸۲۷ درباره انتگرالهای بیضوی تحقیق کرد، و نتایج کار خود را در رساله توابع منتشر ساخت. گاسپار مونژ، که فرزند فروشنده دورمگردی بود، هندسه ترسیمی را ابداع کرد، و آن روشی بود برای نشان دادن اشیای سه بعدی بر روی یک صفحه دوبعدی؛ وی به دست آوردن مس و قلع در سطح کشور را به صورتی منظم درآورد؛ رساله‌ای مشهور درباره هنر شرافتمندانه توپسازی نوشت؛ و به دولت انقلابی و ناپلئون در نتیجه خدمت طولانی خود به عنوان ریاضیدان و مدیر کمک کرد. لاپلاس طبقه روشنفکر اروپا را با کتاب خود تحت عنوان بیان منظومه جهان (۱۷۹۶) برانگیخت؛ وی فرضیه‌ای سحابی آورد و کوشید که جهان را به عنوان یک دستگاه ماشینی محض نشان دهد؛ هنگامی که ناپلئون از او پرسید که این دستگاه ماشینی را چه کسی آفریده است، وی پاسخ داد: «به این فرضیه نیازی نداشتم.» لاووازیه، پدر شیمی جدید، به عنوان رئیس هیئتی خدمت کرد که سیستم متری را بنیان نهاد (۱۷۹۰). برتوله هم شیمی نظری و هم شیمی عملی را پیش برد، و به لاووازیه کمک کرد تا روشی تازه برای نامگذاری مواد شیمیایی عرضه بدارد، و با کشف طریقه تبدیل کانی (سنگ معدن) به آهن و آهن به فولاد به کشور جنگیده خود خدمت کرد. گزاویه بیضا با بررسیهای بافتها به وسیله میکروسکوپ در علم بافتشناسی پیشقدم شد. در سال ۱۷۹۷ وی شروع به ایراد یک سلسله سخنرانی درباره فیزیولوژی و جراحی کرد، و تحقیقات خود را در تشریح عمومی به صورت خلاصه شرح داد (۱۸۰۱). در ۱۷۹۹، در سن بیست و هشت سالگی، به عنوان پزشک هتل دیو منصوب شد. وی درصدد بررسی تغییرات در اندامها بر اثر بیماری بود که در نتیجه

سقوط، در سن سی و یک سالگی، جان سپرد (۱۸۰۲).

پیر کابانیس را می‌توان در مرحله انتقالی پزشکی به فلسفه دانست، زیرا اگرچه مردم روزگارش او را بیشتر به عنوان پزشک می‌شناختند، نسل بعد او را فیلسوف به شمار آورد. در ۱۷۹۱ در آخرین بیماری میرابوی محضر حضور داشت. در دانشکده پزشکی درباره بهداشت و طب قانونی و تاریخ پزشکی سخنرانی کرد؛ تا مدتی هم رئیس همه بیمارستانهای پاریس بود. وی نیز یکی از مردان برجسته متعددی بود که گوشه چشمی به بیوه همیشه دوست داشتنی هلوئیوس فیلسوف داشت، و در نهان با وی نرد عشق می‌باخت. در اجتماعات منزل او با دیدرو، د/آلامبر، هولباخ، کوندورسه، کوندیاک، فرانکلین و جفرسن ملاقات می‌کرد. هنگامی که دانشجوی پزشکی بود مخصوصاً مجذوب کوندیاک شد. و کوندیاک در آن موقع با بیان این نظریه که «شناخت فقط از طریق حواس تحصیل می‌شود» بر صحنه فلسفه فرانسه مستولی بود. مفاهیم مادی این فرضیه مورد پسند کابانیس واقع شد، و با ارتباطاتی که وی میان اعمال روانی و بدنی یافته بود هماهنگی داشت. وی حتی متفکران پیشرفته عصر خود را با این گفته به شگفتی انداخت که «برای پی بردن به اعمالی که نتیجه آنها فکر است، لازم است که مغز را عضو مخصوصی به شمار آریم که وظیفه خاص آن ایجاد فکر است، به همان نحو که معده و روده‌ها دارای وظیفه خاص هضم غذا، و کبد دارای وظیفه خاص تصفیه صفرا است، الخ.»

با وجود این، کابانیس تجزیه و تحلیل کوندیاک را تعدیل کرد، بدین معنی که گفت (همان گونه که کانت اخیراً در نقد عقل محض گفته بود) که حس در زمانی وارد موجود زنده می‌شود که نیمی از آن تشکیل یافته است، و سپس بر اثر هر تجربه‌ای شکل می‌گیرد، گذشته خود را در یاخته‌ها و حافظه‌اش نگاه می‌دارد و قسمتی از یک شخصیت متحول را. از جمله احساسات درونی، حالات غیرارادی، غرایز، عواطف، و امیال آن. تشکیل می‌دهد. مجموع حالات روانی و بدنی که بدین گونه تولید می‌شود هر احساسی را که دریافت می‌دارد به قالب ساختار و هدف خود در می‌آورد. به این مفهوم، کابانیس با کانت همعقیده بود که مغز به صورت لوحه نانوشتی بی اهمیتی نیست که احساسات بر روی آن نقش بندد؛ بلکه دستگاهی است برای تبدیل احساس به قوه ادراک، فکر، و عمل. اما (کابانیس اصرار می‌ورزید) فکری که کانت بدین گونه به آن اهمیت می‌داد جوهری نیست که از دستگاه فیزیولوژی بافتها و عصبها جدا باشد.

این سیستم ظاهراً مادی در نخستین رساله (۱۷۹۶) از دوازده رساله‌ای که کابانیس رویهمرفته در ۱۸۰۲ به عنوان روابط جسم و اخلاق شخص انتشار داد آمده است. این رساله‌ها فکر (یا مغز) نیرومند را نشان می‌دهد که شدیداً در زمینه وسیعی از کنجکاو و تفکر فعالیت می‌کند. نخستین رساله تقریباً یک بررسی روانشناسی فیزیولوژیکی است که وابستگیهای

انباشته (یا احساسات عصبی) ما با احساسات خارجی و داخلی ترکیب می‌شود و رویاها را بوجود می‌آورد؛ یا به طور ناخودآگاه در عقاید ما، حتی در هوشیارترین مراحل بیداری ما، تأثیر می‌کند. در رساله چهارم آمده است که مغز با بدن پیر می‌شود، به طوری که عقاید و اخلاق شخص ممکن است از سن هفتادسالگی او به بعد با عقاید و اخلاق او از سن بیست سالگی به بعد کاملاً فرق داشته باشد. رساله پنجم عبارت از بحثی تلقین‌آمیز است در اینکه چگونه ترشحات غده‌ای-مخصوصاً جنسی- در احساسات و افکار ما تأثیر می‌کند. در رساله دهم آمده است که بشر در نتیجه تغییرات یا تحولات تصادفی که موروثی می‌شود تکامل یافته است.

در کتابی منسوب به کابانیس و تحت عنوان نامه‌هایی درباره علل اولیه (۱۸۲۴) که شانزده سال پس از مرگ او انتشار یافته است، ظاهراً وی از ماتریالیسم (ماده باوری) خود دست برداشته و «علت اول» را که دارای عقل و اراده است پذیرفته بود. شخص ماتریالیست (ماده باور) ممکن است خاطرنشان کند که آن جراح بزرگ ما را از تأثیر بدن پیر بر روح خود، آگاه ساخته است. آدم شکاک ممکن است تصور کند که راز هوشیاری باعث شده که کابانیس با بدگمانی به ماده باوری بنگرد و عقیده داشته باشد که ماده باوری یک واقعیت بسیار پیچیده و آنی را ساده گرفته است. در هر صورت، خوب است که فیلسوف گاهگاه به خود تذکر دهد که وی ذره‌ای است که درباره بینهایت گزافه‌گویی می‌کند.

دو نفر از عصر فیلسوفان زنده ماندند و در انقلابی که آن را با ذوق و شوق خواستار شده بودند شرکت جستند. کشیش رنال، که با کتاب خود تحت عنوان تاریخ فلسفی دو هند در ۱۷۷۰ به شهرت رسیده بود، چون دید که «روشنایی» «عصر روشنگری» در نتیجه افراط عوام تیره شده است، در ۳۱ مه ۱۷۹۱ نامه‌ای متضمن اعتراض و پیشگویی به مجلس مؤسسان فرستاد که در آن نوشته بود: «از مدتها پیش جرئت کرده بودم که پادشاهان را از وظایف خود آگاه سازم؛ اجازه بدهید که امروز اشتباهات مردم را به آنها بگویم.» وی اخطار کرد که بیدادگری عوام همان اندازه ظالمانه و غیر عادلانه است که استبداد پادشاهان. همچنین از حق روحانیون در مورد تعلیم مذهب دفاع کرد، و گفت تا زمانی که مخالفان مذهب دشمنان کشیشها آزادند که افکار خود را بر زبان بیاورند، روحانیون نیز باید از حق مزبور بهره‌مند باشند. گذشته از این، هم کمک مالی دولت را به مذهب تقبیح کرد (دولت در آن زمان به کشیشها حقوق می‌داد) و هم حمله عوام ضد روحانی را به کشیشها روبسپیر مجلس خشمگین را ترغیب کرد که از تعقیب آن فیلسوف هفتاد و هشت‌ساله صرف‌نظر کند، ولی اموال رنال را مصادره کردند و او در فقر و ناامیدی درگذشت (۱۷۹۶).

کنستانتین شاسبوف دو ولنه که طی انقلاب می‌زیست کلیه افراد برجسته را در پاریس، از هولباخ گرفته تا ناپلئون، می‌شناخت. وی پس از سالها مسافرت در مصر و سوریه، به عضویت اتانژرو انتخاب شد و در مجلس مؤسسان تا انحلال

انعکاسات فلسفی سیاحت‌های خود را در کتاب خرابه‌ها، یا تفکراتی درباره انقلابات امپراطوریه‌ها انتشار داد. ولنه پرسیده بود: «چه عاملی باعث انقراض آنهمه تمدن‌های باستانی شده است؟» و خود در پاسخ گفته بود که علت انحطاط تمدن‌های مزبور به سبب جهلی است که بر اثر مذهب فوق طبیعی با همدستی دولتهای مستبد در مردم به وجود آمده، و همچنین بر اثر دشواریهایی که در راه انتقال دانش از نسلی به نسلی دیگر به وجود آمده است. حال که آن عقاید خرافی به سستی گراییده و اختراع چاپ، حفظ دانش و انتقال تمدن را تسهیل کرده است، بشر می‌تواند امیدوار باشد که بتواند فرهنگ‌های پایداري بر اساس يك سلسله اصول اخلاقی به وجود آورد که در آن دانش افزایش و توسعه یابد و تسلط بشر را بر تمایلات غیر اجتماعی او بیشتر کند و تعاون و وحدت را به پیش ببرد. در ۱۷۹۳ او را به عنوان عضو ژیروندن دستگیر و مدت نه ماه زندانی کردند. پس از آزادی، به آمریکا رفت و مورد استقبال جورج واشینگتن واقع شد؛ ولی چون رئیس جمهور ادمز او را به عنوان جاسوس فرانسه معرفی کرد (۱۷۹۸)، بسرعت به میهن خود بازگشت. در زمان ناپلئون به مقام سناتور رسید، با تبدیل کنسولا به امپراطوری به مخالفت پرداخت، و گوشه عزلت اختیار کرد و به تحقیق مشغول شد، تا آنکه لویی هجدهم در سال ۱۸۱۴ به او عنوان «پیر» داد. وی، هم در خلع سلسله بوربون دست داشت و هم در بازگرداندن آن. وفات او در سال ۱۸۲۰ اتفاق افتاد.

VII - کتابها و نویسندگان

با وجود فعالیت گیوتین، ناشران حوادث را از فراموشی و نسیان محفوظ می‌داشتند؛ شاعران قافیه می‌ساختند، و اشعار را تقطیع می‌کردند؛ سخنوران با حرارت سخن می‌گفتند؛ نمایشنامه نویسان تاریخ و عشق را با هم می‌آمیختند؛ تاریخ‌نویسان در گذشته تجدید نظر می‌کردند؛ فیلسوفان از روزگار خود بد می‌گفتند؛ و دو زن نویسنده با مردان از لحاظ عمق احساسات، شجاعت سیاسی، و قدرت هوش رقابت می‌کردند. یکی از آنها را که مادام رولان بود در زندان و بر روی سکوی گیوتین دیده‌ایم.

خانواده دیدو، که مشهورترین ناشر فرانسوی است، همچنان در اصلاح حروف و چاپخانه و صحافی کوشش می‌کرد. فرانسوا دیدو در سال ۱۷۱۳ شرکتی به عنوان شرکت ناشران و کتابفروشان در پاریس تأسیس کرد؛ پسرانش فرانسوا-امبرواز و پیر-فرانسوا به تجارب خود در امر چاپ سریعی ادامه دادند، و مجموعه‌ای از آثار کلاسیک فرانسوی را به دستور لویی شانزدهم منتشر کردند. پیر، فرزند فرانسوا-امبرواز آثار ویرژیل (۱۷۹۸)، هوراس (۱۷۹۹)، و راسین (۱۸۰۱) را به صورتی چنان زیبا انتشار داد

که خریداران متمول می‌توانستند بدون خواندن آنها از آنها لذت ببرند؛ فیومن دیو (۱۷۶۴-۱۸۳۶) فرزند دیگر فرانسوا-آمبرواز، با ریختن نوع دیگری حروف به شهرت رسید، و به سبب اختراع فن کلیشه سازی مورد احترام واقع شد. شرکت فیومن دیو در ۱۸۸۴ نسخه‌ای از کتاب، «هیئت مدیره، کنسولا، و امپراطوری، اثر پول لاکروا» را انتشار داد که بسیاری از نقل قول‌هایی که در اینجا ذکر کرده‌ایم از آن کتاب اقتباس شده است. مثلاً در آنجا

می‌خوانیم که در سراسر دوره انقلاب، فروش آثار ولتر و روسو به صدها هزار نسخه رسید. بر طبق فرمان کنوانسیون (۱۹ ژوئیه ۱۷۹۳)، حق طبع و نشر برای نویسنده، تا ده سال پس از مرگش محفوظ می‌ماند.

دو تن از مشهورترین شاعران دهه انقلاب که از لحاظ آرایش و سبک با یکدیگر فرق بسیار داشتند کار خود را در این زمان آغاز کردند، و هر دو در سال ۱۷۹۴ زیر یک تیغ جان سپردند. «فیلیپ فرانسوا فابر د/اگلانتین» اشعار زیبا و نمایشنامه‌های موفقیت‌آمیزی نوشت؛ رئیس باشگاه کوردلیه، منشی دانتون، و نماینده کنوانسیون شد؛ و در آنجا رأی به طرد ژیروندتها و اعدام پادشاه داد. وی که به عضویت کمیته‌ای جهت ایجاد تقویم جدید منصوب شده بود بسیاری از نامهای جالب ماهها را ابداع کرد. در ۱۲ ژانویه ۱۷۹۴ به اتهام اختلاس، جعل، و معامله با عمال خارجی و بازرگانان سودجو دستگیر شد. در محاکمه خود، این شعر زیبا را خواند که «ای چوپان، باران می‌بارد، باران می‌بارد، گوسفندان سفیدت را به خانه بازگردان»؛ ولی اعضای هیئت منصفه گوششان به «پاستورال» (اشعار شبانی) بدهکار نبود. ضمن حرکت به سوی گیوتین (۵ آوریل ۱۷۹۴)، نسخه‌هایی از اشعار خود را میان مردم توزیع کرد.

آندره-ماری دوشینه شاعری بهتر با اخلاقی پسندیده‌تر ولی دارای سرنوشتی بدتر بود. وی که در قسطنطنیه از پدری فرانسوی و مادری یونانی به دنیا آمده بود (۱۷۶۲) ذوق ادبی خود را میان شعر یونانی و فلسفه فرانسوی تقسیم کرد. در «ناوار» تربیت شد؛ در ۱۷۸۴ به پاریس آمد؛ با داوید و لاووازیه طرح دوستی ریخت؛ و انقلاب را با احتیاط پذیرفت. با اساسنامه مدنی روحانیون، که دولت را به کلیسای کاتولیک مربوط می‌ساخت. مخالفت ورزید؛ به مجلس ملی تفکیک کامل کلیسا و دولت، و آزادی کامل مذاهب، را توصیه کرد؛ قتل عامهای سی‌تامیر را محکوم دانست؛ شارلوت کورده را به سبب کشتن «مارا» ستود؛ و در دفاع از لویی شانزدهم نامه‌ای به کنوانسیون نوشت و خواستار شد که به شاه اجازه دهد تا به علت حکم اعدام، از مردم استمداد کند؛ این عمل باعث شد که وی مورد بدگمانی ژاکوبین‌های مسلط بر اوضاع قرار گیرد. چون او را به عنوان ژیروندن به زندان افکندند، عاشق زندانی زیبایی به نام مادموازل دو کوایینی شد، و شعری خطاب به او تحت عنوان «اسیر جوان» سرود که لامارتن آن را «خوش‌آهنگترین آهی که از روزه‌های یک زندان بیرون آمده است» نامید. هنگامی که او را به دادگاه آوردند، حاضر به دفاع از خود نشد، و به آغوش مرگ، جهت نجات از عصر توحش و استبداد، شتافت. وی در زندگی خود دو شعر منتشر کرده بود، ولی بیست و پنج سال پس از اعدام او دوستانش مجموعه‌ای از اشعارش را انتشار دادند که او را به عنوان کیتس در ادبیات فرانسه شناساند. شکایتی که وی در بند نهایی «اسیر جوان» ابراز کرد، شکایت آن دختر نیز بود،

ای مرگ، می‌توانی صبر کنی، دور شو، دور شو؛

برای آرامش بخشیدن به دل‌هایی برو که گرفتار شرم و وحشت شده‌اند

و در محاصره مصایب نومیدانه گرفتار آمده‌اند.

برای من، پالس [الاهة گله] هنوز پناهگاه‌هایی سبز

و عشق، بوسه‌های بسیار دارد. و موزها هم آهنگ‌هایی؛

هنوز نمی‌خواهم بمیرم.

برادر جوان آندره به نام ژوزف دوشینه (۱۷۶۴-۱۸۱۱) نمایشنامه نویس موفقی بود، آشوبی را که تالما با نمایش «شارل نهم» به پا کرد به خاطر آورد. وی اشعار «آهنگ عزیمت» را که آهنگی نظامی بود و همچنین «ستایش آزادی» را که در «ذکران خرد» خوانده شد سرود. با ترجمه ماهرانه اثری از گری، تحت عنوان «مرثیه‌ای در گورستان یک دهکده» وی را به فرانسویان معرفی کرد.

هنگامی که او را به عضویت کنوانسیون انتخاب کردند، از یک لحاظ شاعر رسمی انقلاب شد. در سالهای

آخر عمر، از طرف انستیتو مأموریت یافت که کتابی تحت عنوان «تابلویی تاریخی از وضع و پیشرفت ادبیات فرانسه از سال ۱۷۸۹» بنویسد. وی قبل از اتمام آن کتاب درگذشت؛ با وجود این، کتاب مزبور شرح حال مفصل نویسندگانی است که روزگاری مشهور بودند و اکنون نامهای بیشتر آنها را افراد تحصیلکرده فرانسوی به یاد ندارند. جاویدانها بزودی پس از مرگ نابود می‌شوند.

ادبیات که در دوره کنوانسیون به دستور سیاستمداران نوشته می‌شد، و ناشر افکار آنان بود، در دوره هیئت مدیره شخصیت خود را بازیافت. صدها انجمن ادبی به وجود آمد، سالنهای مطالعه زیاد شد، تعداد مردم چیزخوان فزونی گرفت. بیشتر ادبیات عبارت از داستان بود؛ داستانهای خیالی و شعر جای نمایشنامه‌های غم‌انگیز کلاسیک را گرفت. «اوشن» اثر مکفرسن پس از ترجمه به زبان فرانسه، مورد پسند گروه‌های مختلف، از مستخدمه‌ها گرفته تا ناپلئون، واقع شد.

VIII - مادام دوستال و انقلاب

مادام دوستال زنی بود که بر اثر قدرت صدا و اخلاق از سخنوران ممتاز به شمار می‌رفت، و در میان داستانهای موفقی و یک سلسله عشاق، انقلاب را پذیرفت؛ عوام و دوره وحشت را تقبیح کرد؛ با ناپلئون در هر قدم به مبارزه پرداخت؛ و ضمن آنکه وی آخرین مراحل حیات را می‌پیمود، این زن تا پیروزی زنده ماند. ژرمن نکر این امتیاز را داشت که در خانواده‌ای برجسته و متمول به دنیا آمد؛ پدرش، که بزودی میلیونر شد، به مقام وزارت دارایی فرانسه رسید؛ مادرش، که روزگاری مورد توجه ادوارد گبین بود، در سالن خود نوابغ پاریس و نواحی دیگر را گرد می‌آورد، تا ندانسته یا نخواست به تربیت کودکش همت گمارند.

وی در ۲۲ آوریل ۱۷۶۶ در پاریس به دنیا آمد. مادام نکر، که اصرار داشت خود معلم اصلی او شود، ذهنش را با مخلوط آشفته و نامنظمی از تاریخ، ادبیات، فلسفه و آثار راسین، ریچاردسن، کالون، و روسو پر کرد. ژرمن، با حساسیتی که در آن روزگار معمول بود، از نظریه کلاسیس‌ها (لو) در مورد سرنوشتی که به نظرش بدتر از مرگ می‌آمد، و همچنین با شوق و ذوق جوانی از دعوت روسو به آزادی، بر خود می‌لرزید؛ ولی به طرزی دردناک از اصول کالون بیزار بود، و در برابر مطالب مذهبی و انضباطی که هر روز گرفتار آن بود مقاومت می‌کرد. بتدریج، از مادر بیمار و تسلط جوی خود دوری گرفت، و شیفته پدر پرهیزکار ولی با گذشت و مال اندیش خود شد. این آخرین پیوستگی او بود که آن را باوفاداری پایدار به پایان رساند، و سایر پیوستگیها را سطحی و نامطمئن ساخت. به قول او «اگر تقدیر ما را همسال

یکدیگر کرده بود، سرنوشت‌هایمان ما را تا ابد به یکدیگر می‌پیوست.» به منظور آنکه احساسات او را با هوش و فراستش مشغول کنند، از زمان بلوغ به او اجازه دادند که در انجمنهایی که گاهگاه توسط مادرش از مردان متفکر تشکیل می‌یافت شرکت جوید؛ در اینجا بود که دانشمندان را با حدت فهم و حاضر جوابی خود مشغوف می‌ساخت. وقتی که هفدهساله شد، به صورت ستاره مجلس درآمده بود.

در این هنگام مسئله پیدا کردن شوهری برای او پیش آمد که با فکر و همچنین با ثروت آینده او متناسب باشد. پدر و مادرش ویلیام پیت را پیشنهاد کردند که امید آینده سیاست انگلیس بود؛ ژرمن این فکر را به همان علت که موجب شده بود مادرش در برابر گبین مقاومت کند رد کرد؛ چون در انگلیس به اندازه کافی آفتاب وجود ندارد، و زنان آنجا زیبایی و لی کسی به سخنانشان گوش نمی‌دهد. در خلال این احوال، بارون اریک ماگنوس ستال فون هولشتاین که ورشکست شده بود از او خواستگاری کرد؛ خانواده نکر آن قدر او را معطل کردند تا سفیر کبیر سوئد در فرانسه شد. پس از انتصاب، ژرمن به ازدواج با او تن در داد، زیرا انتظار داشت که به عنوان همسر مستقلتر شود تا به عنوان دختر. در ۱۴ ژانویه ۱۷۸۶ عنوان مادام دوستال هولشتاین را به دست آورد؛ ژرمن بیست ساله، و بارون سی و هفت ساله بود. اطمینان داریم که «ژرمن از روابط جنسی تا زمان ازدواج خبر نداشت»؛ اما هر چیزی را بسرعت فرا می‌گرفت. کنتس دوبوفلر که در مراسم عروسی او شرکت داشت، گفت که عروس «بر اثر تمجیدی که از هوشش می‌کنند به اندازه‌ای لوس شده است که مشکل است نقایص او را به وی بفهمانیم. بسیار متکبر و با اراده است، و چنان اعتماد به نفسی دارد که در همسالان او دیده نشده است.» ژرمن زیبا نبود، زیرا جسم و روحی مردانه داشت؛ ولی چشمان سیاهش از نشاط می‌درخشید، و در محاوره و قدرت بیان کسی به پایش نمی‌رسید.

به سفارت سوئد واقع در کوچه باک رفت و سالن مخصوص خود را در آنجا برقرار ساخت؛ ولی چون مادرش بیمار بود، امور سالن را در آپارتمان‌هایی که روی بانک پدرش بود اداره می‌کرد. نکر، در سال ۱۷۸۱ از وزارت دارایی منفصل شده بود، ولی در ۱۷۸۸ او را دوباره فرا خواندند تا برای جلوگیری از انقلاب کاری انجام دهد. وی در این هنگام با وجود میلیون‌ها ثروتی که داشت محبوب پاریسیها بود، و ژرمن، با زبان و قلم، مشتاقانه به او کمک می‌کرد؛ از این لحاظ، حق داشت که به خود ببالد. سیاست، در کنار عشق آزاد، اساس لذت او را تشکیل می‌داد.

بنا به توصیه نکر، لویی شانزدهم اتاژنرو را فرا خواند؛ باز هم براساس اصرار نکر بود که وی به طبقات سه‌گانه اجتماعی دستور داد که جدا از هم بنشینند، و امتیاز طبقاتی را حفظ کنند. در ۱۲ ژوئیه ۱۷۸۹، لویی بار دیگر نکر را عزل کرد، و به او دستور داد که بی‌درنگ خاک فرانسه را ترک گوید. وی به اتفاق همسر خود به بروکسل رفت، و ژرمن که از خشم دیوانه

شده بود به دنبال او به راه افتاد؛ ستال نیز وظایف رسمی خود را نادیده گرفت و همراه ژرمن و سرنوشت حرکت کرد. در ۱۴ ژوئیه عوام پاریس قلعه باستیل را گرفتند و سلطنت را مورد تهدید قرار دادند. شاه، که ترسیده بود، قاصدی به دنبال نکر فرستاد که او را به پاریس و منصبش بازگرداند. نکر آمد و مردم از او استقبال کردند. ژرمن شتابان به پاریس بازگشت و از آن به بعد تا قتل عام‌های سپتامبر هر روز در معرض جریان‌های سوزان انقلاب بود.

ژرمن که مراحل نخستین اتاژنرو را وابسته به پدر خود می‌دانست و سیاست خود را با ثروت خویش متناسب می‌شمرد، از اتاژنرو به حمایت پرداخت، ولی خواستار دو مجلس قانون‌گذاری تحت نظر پادشاهی مشروطه طلب شد که دولتی را که نماینده مردم باشد بر سر کار آرد؛ آزادی‌های مدنی را برقرار سازد؛ و از مالکیت حمایت کند. با پیشرفت انقلاب، ژرمن همه نفوذ خود را صرف تعدیل ژاکوبنها و تشویق ژیروندنها می‌کرد.

اما بر ژاکوبنها با فلسفه اخلاقی خود پیشی گرفت. تقریباً همه مردانی را که ملاقات می‌کرد معتقد بودند که ازدواجشان با توجه به پیوستگی اموال صورت گرفته بود، نه از طریق پیوند دله‌ها، از این رو خود را محق می‌دانستند که یکی دو معشوقه اختیار کنند تا از هیجان و شور و وجد عاشقانه بهره‌مند شوند ولی در عین حال عقیده داشتند که چنین امتیازی نباید به همسر داده شود، زیرا که بیوفایی او ممکن است در انتقال ثروت، شک و تردیدی‌هایی به وجود آرد.

ژرمن با این دلیل موافق نبود، زیرا در مورد او - که تنها فرزند خانواده بود - ثروت مورد نظر و آتی تقریباً کلاً به او تعلق می‌گرفت. وی به این نتیجه رسید که باید در عشقبازی و حتی در امتحان کردن بستر دیگران آزاد باشد.

وی ظرف مدت کوتاهی، از احترام گذاشتن به شوهر خود بیزار شد، زیرا این مرد به سبب آنکه زیاد مطیع و سر به راه بود، جالب توجه نمی‌نمود. از این رو، وقتی که وی مادموازل کلرون را به عنوان معشوقه خود برگزید، ژرمن اعتراضی نکرد. بارون عایدی رسمی خود را خرج آن بازیگر هفتاد ساله می‌کرد؛ در وظایف خود به عنوان سفیر اهل می‌ورزید؛ قمار می‌کرد و می‌باخت؛ و قروضی به هم می‌رسانید که همسر و پدر زنش آن را به اکراه می‌پرداختند. به این ترتیب بود که معشوقها، پیایی، بر سر راه ژرمن پیدا شدند چنانکه در داستان دلفین گفته است: «میان خدا و عشق، هیچ واسطه‌ای جز وجدان خود نمی‌شناسم»؛ و از عهده وجدان نیز می‌توان برآمد. یکی از نخستین همکارانش تالران، اسقف سابق اوتون، بود، که با او در انعطاف‌پذیری سوگند و نذر همدستان بود. پس از او نوبت کنت ژاک - آنتوان دوگیبر رسید که چندی پیش از آن، مرد مطلوب ژولی دولسپیناس بود. اما او در سن چهل و هفت‌سالگی در گذشت. سال قبل، ژرمن به طور صمیمی‌تری بالوئی دوناربون - لارا دوست شد و به او دلبستگی پایدارتری پیدا کرد. وی که از ازدواجی نامشروع به وجود آمده بود، خود در سی‌وسه‌سالگی چندین طفل

بود که از جوانی غیرآزاد و فاقد اصالت خانوادگی بعید می‌نمود. از لحاظ توارث اجتماعی، کاملاً طرفدار اشراف و مخالف بورژوازی «نوکیسه» بود، ولی ژرمن او را با عقاید خود در مورد برقراری سلطنت مشروطه‌ای همعقیده کرد که در آن طبقه مرفه از لحاظ قدرت با نجبا و پادشاه سهیم و شریک باشد. اگر بتوان به حرف ژرمن اعتماد کرد، ناربون «سرنوشت خود را به خاطر من تغییر داد. از وابستگی‌های خود دست برداشت و زندگی خود را وقف من کرد. خلاصه، مرا متقاعد کرد که... اگر قلبم را تصرف کند خوشبخت خواهد شد. ولی اگر آن را قطعاً از دست دهد، زنده نخواهد ماند.»

در ۴ سپتامبر ۱۷۹۰ نکر، که سیاست آزادیخواهانه‌اش به دست نجبایی که در پیرامون شاه قرار داشتند بی‌اثر شده بود، استعفا کرد و با همسر خود به طور موقت در قصر خود در کوپه به استراحت پرداخت. ژرمن در اکتبر به آنها پیوست، ولی بسرعت از آرامشی که در سویس بود خسته شد، و به جایی برگشت که در مقام مقایسه با کوپه، آن را «فاضلاب کوچه‌ی باک» می‌دانست؛ با این وصف آن را جایی دلپذیر می‌شمرد. در آنجا، صدای لافایت، کوندورسه، بریسو، بارناو، تالران، ناربون، و نیز صدای خود او در سالن طنین می‌انداخت. وی به مذاکرات ادبی و طبع‌آزمایی صرف و زیرکانه قناعت نمی‌کرد؛ بلکه مایل بود که سهمی در سیاست نیز داشته باشد. آرزوی بازگرداندن فرانسه را از آیین کاتولیک به آیین پروتستان در سر می‌پروراند، ولی امیدوار بود که، با کمک اشراف، انقلاب را با استقرار سلطنت مشروطه به پایانی مسالمت‌آمیز برساند. با کمک لافایت و بارناو، ژرمن کاری کرد که ناربون به وزارت جنگ منصوب شود (۶ دسامبر ۱۷۹۱). ماری آنتوانت به اکراه با این انتصاب موافقت کرد. و گفت: «چه افتخاری برای مادام دوستال؛ چه لذتی برای او که تمام ارتش را در اختیار داشته باشد!»

ناربون بسرعت عمل کرد. در ۲۴ فوریه ۱۷۹۲، یادداشتی به پادشاه تسلیم، و به او توصیه کرد که با اشراف قطع رابطه کند و به حمایت از بورژوازی ملکداری که به ابقای قانون و نظم و حکومت مشروطه ملزم است بپردازد و به آن اعتماد کند. سایر وزیران با خشم اعتراض کردند؛ لویی تسلیم آنها شد، و ناربون را عزل کرد. قصر آمال ژرمن فرو ریخت، و رقیبش مادام‌ولان، برای نمک پاشیدن بر جراحت او، به وساطت بریسو، مقام وزارت کشور را برای شوهر خود دست‌وپا کرد.

ژرمن قسمت اعظم سال وحشتناک ۱۷۹۲ را در پاریس گذراند. در ۲۰ ژوئن ۱۷۹۲ جمعی را در آن طرف رود سن دید که به توپلری حمله می‌کنند. این رفتار نابخردانه و غیرمذهب آنان او را به وحشت انداخت؛ در این باره گفته است: «سوگندها و فریادهای ترسناک، حرکات تهدیدآمیز، و سلاحهای کشنده آنها

منظره‌ای وحشتناک داشت که شاید تا ابد احترامی را که نوع بشر باید داشته باشد از بین ببرد.» ولی آن «یوم» به منزله تمرین دوستانه بود، و بر اثر کلاه سرخ انقلاب که بر سر شاه

خونین توپلری را به دست جماعتی مشاهده کرد که آرام ننشستند تا شاه و ملکه جهت یافتن پناهگاهی موقتی به مجلس مقنن رفتند. شورشیان پیروز شروع به توقیف اشرافی کردند که در دسترس بودند؛ ژرمن ثروت خود را سخاوتمندانه در راه حمایت از دوستان معنوی خود به کار برد. ناربون را در زوایای سفارت سوئد پنهان کرد، و در برابر نگهبانانی که می‌خواستند خانه او را تفتیش کنند سخت مقاومت ورزید، و سرانجام آنها را منصرف کرد. در ۲۰ اوت، ناربون سالم در انگلیس به سر می‌برد.

واقعه بدتری در ۲ سپتامبر روی داد، و آن هنگامی بود که سان - کولوتهایی که از وحشت دیوانه شده بودند اشراف توقیف شده و حامیان آنها را از زندانها بیرون آوردند و، بعد از خروج، یکایک آنها را به قتل رساندند. نزدیک بود مادام دوستان نیز به همین سرنوشت دچار شود. وی پس از آنکه به بسیاری از دوستان خود جهت خروج از پاریس و فرانسه کمک کرد، خود در آن روز آفتابی ۲ سپتامبر با کالسکه‌ای مجلل که شش اسب آن را می‌کشید، همراه نوکران خود با لباس مخصوصشان، به طرف دروازه‌های شهر به حرکت درآمد، و عمداً از لباس و نشانهای زن سفیر استفاده کرد تا شاید از احترامات سیاسی برخوردار شود. تقریباً در همان لحظات اول، «گروهی از پیر زنان که از جهنم بیرون آمده بودند» جلو کالسکه او را گرفتند. جمعی از کارگران تنومند به رانندگان او دستور دادند، که به طرف دفتر بخش بروند. در آنجا ژاندارمی آن عده را از میان مردم مخالف به ساختمان شهرداری برد. خود او در این باره نوشته است: «از کالسکه بیرون آمدم، و ضمن آنکه جماعتی مسلح دورم را گرفته بودند، از میان پرچینی از نیزه گذشتم، چون از پله‌ها که پراز نیزه بود بالا رفتم، مردی نیزه خود را به طرف سینه‌ام نشانه گرفت. پلیسی که همراهم بود آن نیزه را با شمشیرش کنار زد. اگر در آن لحظه لیز خورده بودم، کارم تمام شده بود.» در دفتر کمون، دوستی را دید که باعث نجات او شد. آن مرد همراه او تا سفارت رفت و به او گذرنامه‌ای داد که وی توانست روز بعد بدان وسیله سلامت از پاریس بیرون برود و پس از سفری طولانی خود را به کوپه برساند. در همان روز بود که سر شاهزاده خانم لامبال را که روی نیزه گذاشته بودند از زیر پنجره ملکه محبوس عبور دادند.

ژرمن در ۷ سپتامبر به آغوش پدر و مادر بازگشت. در اکتبر، چون از جریان انقلاب خبردار شدند، از ژنو به طرف مشرق یعنی رول رفتند که به لوزان نزدیکتر بود. در ۲۰ نوامبر ۱۷۹۲، آن مادر بیست و شش ساله پسری (آلبر) زایید که در طی ماجراجوییهای مهلك خویش آن را همواره با خود داشت. شاید ناربون پدر او بود، ولی همسر ژرمن را متقاعد کردند، یا خود او تظاهر می‌کرد، که پدر کودک است. ژرمن به بعضی از زنان و مردان معنوی یا غیر آن در رول، و سپس در کوپه، به طور موقت پناه داد. این افراد از ترس دوره وحشت گریخته بودند. «نه او و نه پدرش در مقابل بدبختی اهمیتی به افکار عمومی نمی‌دادند.»

هنگامی که ژرمن شنید ناربون در صدد است پناهگاه خود را در انگلیس ترك گوید و برای دفاع از لویی شاهزدهم به پاریس برود، نتوانست این امر را تحمل کند که وی زندگی خود را به خطر بیندازد ناچار بایستی برای منصرف کردن او شخصاً به انگلیس برود. از طریق فرانسه و از کانال مانش گذشت و در ۲۱ ژانویه ۱۷۹۳ در جونیپر هال در میکلم نزدیک لندن، به ناربون رسید. قضا را در همین روز بود که لویی شانزدهم با گیوتین اعدام شد. عاشق دیرین او چون از اخباری که می‌رسید کاملاً افسرده شده بود، نتوانست به او خوشامد پرشوری بگوید؛ رگ اشرافی او تحریک شده و عشق او به معشوقه‌اش بر اثر تأثر و تأسف از حال پادشاه، شور و حرارت خود را از دست داده بود. تالران بارها از مجاورت لندن برای دیدن آنها می‌آمد، و آنها را با مطایبات خود شاد می‌ساخت. فنی‌برنی به آنها پیوست، و (در خلاصه مکولی) چنین متذکر شد که «هرگز چنان مکالمه‌ای نشنیده بود. بشاشترین فصاحت، باهوشترین ملاحظه، درخشانترین طنز، درباریترین لطافت، همگی در وجود او جمع شده و او را سحرانگیز ساخته بود.»

فني برني حاضر نشد اين شايعه را بپذيرد كه ناربون و ژرمن با يكدیگر ضمن ارتكاب زنا زندگي مي كنند. و به پدر خود كه در تاريخ موسيقي شهرت داشت نوشت:

اين خبر براي من كاملا تازگي داشت، و شديداً معتقدم كه بهتان و افتراي فاحشي بيش نيست. ژرمن او را حتي بسيار دوست دارد، ولي چقدر علني، چقدر به سادگي، چقدر غير تصنعی، و چقدر خالي از عشوه گري. ... ژرمن بسيار ساده است، و ناربون بسيار زيبا. صفات عقلاني او در نظر ناربون تنها كشمش اوست. ... فكر مي كنم اگر روزي با آنها باشيد و معاشرت آنها را ببينيد، درك خواهيد كرد كه دوستي آنها دوستي خالص ولي قابل ستايش است.

ولي پس از آنكه اطمینان يافت كه اين جفت مشهور بيشر مانده مشغول ارتكاب گناهانند، باكمال تأسف از رفتن به جونیپر هال خودداري كرد.

اشراف مهاجر نیز از این گروه كوچك اجتناب مي ورزیدند، زیرا آنها را به دفاع از جمهوري متهم مي كردند. در ۲۵ مه ۱۷۹۳، ژرمن به سوي اوستاند حركت كرد و سپس به عنوان همسر سفير سوئد در كمال امن به برن رفت و در آنجا با شوهر دير آشنای خود ملاقات كرد، و همراه او رهسپار كوپه شد. در آنجا كتابي نوشت تحت عنوان اظهار عقیده زني در باره محاکمه ملکه كه استمداد پرشوري براي ترحم نسبت به ماري آنتوانت بود؛ ولي ملکه را در ۱۶ اکتبر ۱۷۹۳ با گيوتین اعدام كردند.

مادام نكر، در ۱۵ مه ۱۷۹۴ درگذشت. شوهرش در مرگ او چنان با تأثر سوگواري كرد كه تنها از يك زندگي مشترك طولاني سرچشمه مي گيرد. ژرمن كه زياد متأثر نشده بود، به قصر مزمره نزيك لوزان رفت تا سالن تازه اي به وجود آرد، و همه چيز ديگر را در آغوش كنترپيینگ به دست فراموشي بسپارد. ناربون كه دير سر رسيده بود، شخص ديگري را به جاي

بلندقد با چهره اي كك و مكدار و مويي سرخ به نام بنژامن كنستان، كه تقريباً بيست و هفتساله و از اهالي سويس بود با ژرمن در نيون ملاقات كرد، و با او اتحادي ادبي و عشقي بست كه مدتها به طول انجاميد. - اتحادي كه پراز كشمش بود.

در اين موقع روبسپير سقوط کرده بود؛ اعتداليون به قدرت رسيدند، و ژرمن مي توانست به پاریس بازگردد. وي در مه ۱۷۹۵ به اين شهر آمد و با شوهر خود آشتي كرد، و به احياي سالن خود در سفارت سوئد پرداخت. در آن محل رهبران جديد كنوانسيون را كه نزيك به انحلال بود گردآورد. - باراس، تالین، بواسي د/ انگلاس، و فحول ادبي مانند ماري - ژوزف دوشنيه؛ و چنان با حرص و آز وارد سياست شد كه نماينده اي در كنوانسيون او را متهم كرد به اينكه توطئه هاي سلطنت طلبانه را رهبري، و ضمناً به شوهر خود خيانت مي كند. كميته نجات ملي به او دستور داد كه خاك فرانسه را ترك گوید؛ در اول ژانويه ۱۷۹۶ وي دوباره به كوپه بازگشت، در آنجا ميان كنستان و كتابهاي خود، به بررسي غم انگيزي پرداخت تحت عنوان درباره نفوذ هيچانات كه پراز افكار روسو و احساسات بود و انعكاسي از رنجهاي ورتر به شمار مي رفت و خودكشي را مدح مي كرد. دوستانش در پاریس مقدمات بازگشت شورانگيز او را فراهم ساختند. هيئت مديره به او اطلاع داد كه مي تواند به فرانسه بازگردد، ولي حق ندارد از سي كيلومتری پاریس به اين شهر نزديكتر شود. از اين رو به اتفاق كنستان در صومعه اي قديمي نزيك اريو مقيم شد. در بهار ۱۷۹۷ به او اجازه داده شد كه به شوهرش در پاریس بپيوندد. در آنجا بود كه در ۸ ژوئن دختری زاييد كه او را آلبرتین نام نهاد؛ پدرش معلوم نبود كه كيست. در ميان اين گرفتاريها، به وسيله باراس، موفق شد كه تالران از تبعيد فراخوانده، به عنوان وزير امور خارجه به كار گمارده شود. در ۱۷۹۸ بارون دوستال مقام سفارت كبراي خود را از دست داد. از اين رو با دادن مقرري به ژرمن، دوستانه او را طلاق داد، و به آپارتماني رفت كه اكنون در ميدان كنكورد است. در ۱۸۰۲ در همانجا درگذشت.

در ۶ دسامبر ۱۷۹۶، در ضیافتی که به وسیله تالران به افتخار بازگشت فاتح ایتالیا داده شد، ژرمن بار نخست با ناپلئون ملاقات کرد. ناپلئون چند کلمه‌ای با او در تمجید از پدرش سخن گفت؛ نخستین بار بود که ژرمن در جواب فروماند. خود او گفته است: «قدری آشفته شدم، اول از تمجید و بعد از ترس.» آنگاه سؤالی بی‌معنی از ناپلئون کرد که «بزرگترین زن زنده یا مرده کیست؟» وی پاسخی شیطنت‌آمیز داد: «کسی که بیشتر بچه داشته باشد.» چهار روز بعد ژرمن او را دوباره دید، و آن در زمانی بود که ناپلئون در قصر لوکزامبورگ مورد ستایش و احترام هیئت‌مدیره واقع شد. ژرمن از ترکیب حیا و غرور در وجود ناپلئون به شگفتی افتاد؛ به عقیده او، در اینجا مردی بود که سرنوشت فرانسه را در دست داشت. ژرمن دلش می‌خواست که محرم اسرار او شود؛ در کارهای بزرگ با او شرکت جوید؛ و شاید هم او را جزء فتوحات خود محسوب کند. در ۱۰

گفت که ناپلئون در سن - کلو با موفقیت روبرو شده و لقب کنسول اول را به دست آورده و از آن به بعد در واقع فرمانروای فرانسه شده است، ژرمن مانند عاشقی پنهانی احساس شادی کرد. به عقیده او عصر هرج و مرج و افکار سیاه به پایان رسیده و عصر قهرمانی و افتخار آغاز شده بود.

IX - اندیشه‌های بعدی

پس از آنکه سرگذشت انقلاب کبیر فرانسه را، تا آنجا که پیری اجازه می‌داد، بازگفتیم، لازم است با توجه به همان محدودیتها به سؤالاتی جواب دهیم که در فلسفه مطرح می‌باشد؛ آیا انقلاب نظر به علل و نتایجی که داشت موجه بود؟ آیا به طور کلی منافع مهمی برای فرانسویان یا بشر برجای گذاشت؟ آیا این منافع ممکن بود بدون هرج و مرج و عذاب به دست آید؟ آیا ماهیت بشر را روشن می‌کند؟ در اینجا فقط درباره انقلابات سیاسی سخن می‌گوییم، یعنی تغییرات سریع و شدید در امر دولت از لحاظ نیروی انسانی و سیاست. ما پیشرفت بدون خشونت را تکامل می‌دانیم؛ تغییر سریع کارمندان را همراه با شدت عمل یا به طور غیرقانونی، ولی بدون تغییر نوع حکومت، «کودتا» می‌نامیم؛ هرگونه مقاومت علنی در برابر قدرت موجود را شورش می‌گوییم.

علل انقلاب کبیر فرانسه به طور خلاصه از این قرار است: (۱) شورش «پارلمانها» که باعث تضعیف قدرت شاه و وفاداری «نجبای ردا» شد؛ (۲) جاه‌طلبی فیلیپ د/ اورلئان برای به دست آوردن تاج و تخت لویی شانزدهم؛ (۳) شورش بورژواها علیه عدم توجه و بی‌علاقگی دولت به امور مالی، دخالت دولت در اقتصاد، ثروت غیرتعاونی کلیسا در برابر ورشکستگی ملی، و امتیازات مالی و اجتماعی و انتصابی طبقه اشراف؛ (۴) شورش کشاورزان علیه عوارض فئودالی و فرامین، مالیاتهای دولتی، و عشریه‌های کلیسا؛ (۵) شورش عوام پاریس علیه ظلم، دشواریهای قضایی، نقیص اقتصادی، گرانی قیمت‌ها، و تهدیدات نظامی. بورژوازی و فیلیپ د/ اورلئان برای این مقاصد کمکهای مالی می‌کردند: تبلیغ در روزنامه‌ها و پول دادن به سخنوران؛ اداره کردن جمعیتها و سازماندهی مجدد طبقه سوم به صورت مجلس ملی تا یک قانون اساسی انقلابی تنظیم کند. طبقه عوام شهامت، نیرو، خون و شدت عملی به وجود آورد که پادشاه را ترسانید؛ او را به پذیرفتن مجلس و قانون اساسی و ادار ساخت؛ و اشراف و کلیسا را به چشم‌پوشی از عوارض و عشریه مجبور کرد. شاید، به‌عنوان علت کوچکتری، بتوانیم انسانیت و تردید رأی شاه را که مخالف خونریزی بود نیز ذکر کنیم.

نتایج انقلاب کبیر فرانسه به اندازه‌ای زیاد و پیچیده و متعدد و پایدار بود که برای آنکه حق آنها را ادا

۱- **نتایج سیاسی.** نتایج سیاسی آن آشکار بود: کشاورزان آزاد که تاحدی مالک زمین بودند، به جای فئودالها بر سر کار آمدند؛ دادگاههای مدنی به جای دادگاههای فئودالی برقرار شد؛ یک دموکراسی با محدودیت سرمایه جای سلطنت استبدادی را گرفت؛ بورژوازی به عنوان یک طبقه مسلط واداری، به جای اشراف معنوع بر سرکار آمد. همراه با دموکراسی - لاقفل در حرف و امید- تساوی در برابر قانون و امکانات،

آزادي نطق و بيان عقیده، آزادي مذهب و آزادي مطبوعات، برقرار شد. اين آزاديها بزودي، بر اثر عدم تساوي طبيعي افراد از لحاظ استعداد، و عدم تساوي محيط آنها از لحاظ منزل و مدرسه و ثروت، تقليل يافت. گسترش اين آزاديهاي سياسي و اقتصادي و قضائي به سبب سرايت آنها در شمال ايتاليا، ناحیه رايانلد، بلژيك، و هلند به وسیله ارتشهاي انقلابي، به همان اندازه که در فرانسه اهميت داشت، در اين نواحي نيز قابل ملاحظه بود، چه در اين مناطق نيز رسم فئودالي را برانداخت، و پس از سقوط ناپلئون هم بازنگشت. به اين تعبير، مي توان فاتحان را آزاديخشيهاي دانست که عطايي خود را با اخاديهاي حکومتشان لکدار کردند.

انقلاب وحدت استانيهاي نیمه مستقل را که زیر سلطه بارونهاي فئودال و باجهاي فئودالي، نژاد، سنن، پول و قانونهاي مختلف بودند به کمال رسانيد؛ و همه آنها را تحت نظر دولت مرکزي فرانسه درآورد که کلاً داراي ارتشي ملي و قوانيني ملي شدند. اين تغيير، همان گونه که توکويل خاطر نشان کرده است، از زمان بوربونها در جريان بود؛ و بدون انقلاب هم انجام مي گرفت، زیرا که تجارت در سراسر فرانسه داراي نفوذ و حدتبخش بود و بتدریج مرزهاي استاني نادیده گرفته مي شد؛ و اين امر بسيار مشابه اقتصاد ملي در ايالات متحده بود که در نتیجه آن «حقوق ايالات» به دست دولت فدرالي که مجبور بود نیرومند باشد از بين رفت.

به همين ترتيب، آزادي کشاورزان، و رسيدن بورژوازي به تفوق اقتصادي و قدرت سياسي، احتمالاً بدون انقلاب هم انجام مي گرفت، ولي آهسته تر. انقلاب در زمان مجلس ملي (۱۷۸۹-۱۷۹۱) با توجه به نتايج پايدارش کاملاً موجه بود، ولي انقلاباتي که در زمان دولتهاي ۱۷۹۲ تا ۱۷۹۵ برپا شد دوره فترت وحشيانه اي بود که در آن قتل و ترور و انحطاط اخلاقي رواج داشت، و توطئه ها و حملات خارجيان را نمي توان به طور کافي براي آن دليل آورد. در سال ۱۸۳۰، هنگامي که انقلابي ديگر باعث برقراري سلطنت مشروطه شد، نتیجه آن تقريباً همان بود که در ۱۷۹۱ انجام گرفت.

صحيح است که انقلاب فرانسه را به صورت ملتي متحد درآورد؛ ولي پيشرفت ناسيوناليسم، به عنوان يك منبع خصومت گروهی، اثر انقلاب را از بين برد. در قرن هجدهم، در ميان طبقات تحصيل کرده، نوعي تضعيف دسته جمعي ملي از لحاظ فرهنگ و لباس و زبان پيش آمد؛ حتي ارتشها خود از لحاظ رهبر و سرباز بيشتر جنبه بين المللي پيدا کرد. در نتیجه انقلاب به

جاي سلسله را به عنوان هدف وفاداري و انگیزه جنگي گرفت. نوعي اخوت نظامي ميان سرداران نظامي جانشين طبقه اشرافي افسران شد؛ قدرت سربازان ميهندوست بر مستخدمان بيروح رژيم قديم فائق آمد. هنگامي که ارتش فرانسه از لحاظ انضباط و غرور تکامل يافت، تنها منبع نظم در کشوري آشفته شد و به صورت يگانه پناهگاه در مقابل بيکفائتي دولتيان و شورش مردم درآمد.

انقلاب، بدون ترديد، آزادي را در فرانسه و نواحي ديگر پيش برد؛ تا مدتي آزادي جديد را به مستعمرات فرانسه تعميم داد، و بردگان آن را آزاد ساخت. اما آزادي فردي، کيفر خود را دربردارد؛ آن قدر افزايش مي يابد که از محدوديتهاي لازم براي نظم اجتماعي و بقاي دسته جمعي فراتر مي رود؛ آزادي بدون حد و حصر به معنای هرج و مرج کامل است. گذشته از اين، آن نوع توانايي که براي انقلاب لازم است با آنچه براي ايجاد نظامي جديد ضرورت دارد کاملاً فرق مي کند، يکي با کينه و هيجان و شجاعت و بي اعتنايي به قانون پيش مي رود؛ ديگري مستلزم بردباري و خرد و داوري عملي و احترام به قانون است. از آنجا که قوانين جديد داراي پشتوانه اي از سنت و عرف نيست، معمولاً تصويب آن و حمايت از آن متکي به قدرت است؛ طرفداران آزادي يا تسليم قدرتمندان خواهند شد يا خود قدرت را به دست خواهند گرفت؛ و اين عده ديگر رهبران جماعتهاي خرابکار نيستند، بلکه رؤساي سازندگان با انضباطي هستند که تحت حمايت و نظارت دولتي نظامي قرار دارند. انقلابي خوشبخت است که بتواند از استبداد طفره زند يا آن را کوتاه کند و منافع آزادي خود را براي آيندگان نگاه دارد.

۲- نتایج اقتصادی. انقلاب عبارت بود از مالکیت کشاورزان و برقراری سرمایه‌داری، و هر يك از آن دو نتایج بی‌پایانی به‌بار آورد. کشاورزان که با زمین پیوند یافته بودند، به‌صورت قدرت محافظه‌کار نیرومندی درآمدند و فشار سوسیالیستی کارگران بدون زمین را خنثی کردند، برای مدت يك قرن به‌صورت لنگرگاه زمینه‌ثبات در کشوری درآمدند که بر اثر ضربات بعدی انقلاب متشنج بود. سرمایه‌داری، که بدین ترتیب از طرف روستا در امن و امان بود، در شهرها تکامل یافت؛ پول منقول جاي ثروت ارضی را به‌عنوان قدرت اقتصادی و سیاسی گرفت؛ کار آزاد از قید نظارت دولت رهایی یافت. فیزیوکراتها در مبارزه خود برای تعیین قیمت و دستمزد و محصول و موفقیت و شکست در بازار- یعنی بازي نیروهاي اقتصادی بدون دخالت قانون- پیروز شدند. کالا از استانی به استانی دیگر بدون مزاحمت یا تعویض ناشی از عوارض داخلی به حرکت درآمد. ثروت صنعتی افزایش یافت و بتدریج در مقامات بالا متمرکز شد.

استعداد یا امتیاز آن را دوباره متمرکز می‌سازد. استعدادهاي مختلف افراد مستلزم پاداشهاي مختلف است. هر برتری طبیعی موجب امتیازاتي از لحاظ محیط یا فرصت می‌شود. در انقلاب کبیر فرانسه سعی شد که این نابرابریهاي مصنوعی از بین برود، ولی احیا شد، و آنهم با سرعت بیشتری. در رژیمهاي آزادیخواه، آزادی و برابری دشمن یکدیگرند: هرچه افراد بیشتر از آزادی برخوردار باشند، آزادتر خواهند بود که از نتایج برتریهاي طبیعی یا محیط خود بهره برند؛ از این‌رو نابرابری در حکومتهايی که طرفدار آزادی کار و حامی حقوق مالکیت است زیادتیر می‌شود. برابری تعادلی ناپایدار است، و بر اثر هر اختلافی در توارث، تندرستی، هوش، یا اخلاق به زودی پایان می‌پذیرد. در بیشتر انقلابات، جلو نابرابری را فقط با محدود کردن آزادی می‌گیرند و همین شیوه است که در کشورهای استبدادی مرسوم می‌باشد. در فرانسه دموکراتیک، نابرابری می‌توانست رشد کند. اما در مورد برادری، این اصل زیر تیغه گیوتین آسیب دید، و باگذشت روزگار، پوشیدن شلوار بلند به‌صورت رسمی اجتماعی درآمد.

۳- نتایج فرهنگی. انقلاب هنوز در زندگی ما تأثیر دارد. انقلاب، آزادی نطق و بیان و عقیده، آزادی مطبوعات و آزادی اجتماعات را اعلام داشت، ولی آن را بسختی محدود کرد؛ ناپلئون در نتیجه فشار جنگ به آن پایان داد، ولی اصل آن باقی ماند و در قرن نوزدهم، با وجود مبارزات مکرر، به‌صورت شیوه‌ای عملاً یا ظاهراً مورد قبول در دموکراسیهاي قرن بیستم درآمد. انقلاب روش ملی مدارس را طرح‌ریزی و آغاز کرد. علم را به منزله شق ثانوی و نظریه‌های جهانی در برابر علوم الهی مورد تشویق قرار داد. در ۱۷۹۱ دولت انقلابی هیئت‌ای را به رهبری لاگرانژ مأمور کرد سیستم جدیدی برای اوزان و مقیاسات کشور، که بتازگی وحدت خود را باز یافته بود، عرضه کند. سیستم متری که حاصل این اقدام بود در ۱۷۹۲ رسمیت یافت، و در ۱۷۹۹ صورت قانونی یافت. این سیستم راه خود را بتدریج در ولایات بازکرد، ولی پیروزی آن تا سال ۱۸۴۰ کامل نشده بود؛ همین سیستم است که امروزه کم‌کم جاي شمار دوازدهی را در بریتانیای کبیر می‌گیرد.

انقلاب شروع به تفکیک کلیسا از دولت کرد، ولی این کار در فرانسه که اکثر جمعیت آن کاتولیک بود و در

این تفکیک تا سال ۱۹۰۵ تکمیل نشد، و امروزه تحت‌تأثیر اسطوره‌های جاندار دوباره روبه ضعف دارد. انقلاب پس از آنکه این تفکیک را انجام داد، درصدد برآمد که اخلاقیات طبیعی را تعمیم دهد؛ ولی دیدیم که در این کار هم موفق نشد. از يك لحاظ، تاریخ فرانسه در قرن نوزدهم عبارت بود از کوششی طولانی - وگاه متشنج - برای جبران انحطاط اخلاقی ناشی از انقلاب. قرن بیستم در حالی به پایان می‌رسد که هنوز يك جانشین طبیعی برای مذهب پیدا نشده است تا این حیوان ناطق را ترغیب به رعایت اصول اخلاقی کند.

انقلاب در سهایی برای فلسفه سیاسی باقی گذاشت، از جمله عده‌ای قلیل را که تعدادشان روبه افزایش می‌رود به درک این حقیقت واداشت که طبع بشر در همه طبقات یکسان است؛ که انقلابیون به قدرت رسیده مانند پیشینیان خود - و در بعضی موارد بیرحمانه‌تر - عمل می‌کنند؛ که روبسپیر را با لویی شانزدهم مقایسه کنند. بعضیها چون احساس می‌کنند که در وجودشان ریشه‌های سختی از وحشیگری جاي گرفته است که پیوسته در برابر نظارتهاي ناشی از تمدن مقاومت می‌کند، نسبت به ادعاهای انقلابی بدگمان شدند

و دیگر انتظار نداشتند که با پلیسهای فسادناپذیر و سناتورهای مقدس مواجه شوند، و فهمیدند که انقلاب فقط تاحدی مؤثر است که تکامل اجازه دهد و تا جایی که طبیعت بشر اقتضا کند.

انقلاب فرانسه، علی‌رغم نقایص - و شاید به سبب زیاده‌رویهایش، تأثیری شدید بر خاطره، احساسات، آرزوها، ادبیات و هنر فرانسه و سایر کشورها - از روسیه گرفته تا برزیل - باقی گذاشت. حتی تا ۱۸۴۸ پیرمردان حکایاتی از قهرمانیها و وحشت دوره‌ای که بیباکانه و بیرحمانه همه ارزشهای سنتی را درهم می‌کوبید برای کودکان خود نقل می‌کنند. آیا عجیب نبود که تخیلات و عواطف به طرزی بی‌سابقه برانگیخته شد، و چشم‌انداز زندگی شادمانه‌تر، مرد و زن را برانگیخت که بارها بکوشند تا رویاهای آن دوره ده‌ساله تاریخی را بازنگری کنند؟ حکایات مربوط به بیرحمی، بعضیها را به طرف بدبینی و از دست دادن هرگونه ایمانی سوق داد؛ امثال شوپنهاور، لئوپاردي، بایرن، و موسه؛ شوبرت و کیتس نمونه‌ای از این بدبینیها در نسل بعدی به شمارند. از طرف دیگر، افراد خوشبین و امیدبخشی نیز بودند مانند هوگو، بالزاک، گوتیه، دلاکروا، برلیوز، بلیک، شلی، شیلر و بتهوون، که در نهضت رمانتیک تعالی احساس و تصور و نیز مبارزه با محافظه‌کاری، سنت، تحریم و محدودیت کاملاً سهیم بودند. فرانسه تا بیست‌وشش سال، تحت‌تأثیر انقلاب و ناپلئون، بزرگترین داستان ماجراجویانه و بزرگترین رویداد رمانتیک در شگفت ماند و مردد بود؛ و نیمی از جهان بر اثر آن ربع قرن پرحادثه به وحشت افتادند یا از آن الهام گرفتند، دوره‌ای که در آن، ملتی عالی و رنج‌کشیده دستخوش چنان فراز و نشیبی بود که تاریخ بندرت نظیر آن را دیده بود، و از آن زمان تاکنون هم هرگز

کتاب دوم

اعتلای ناپلئون

فصل هفتم

دوره کنسولی

۱۱ نوامبر ۱۷۹۹ - ۱۸ مه ۱۸۰۴

I - قانون اساسی جدید

۱ - کنسولها

در ۱۲ نوامبر ۱۷۹۹، کنسولهای موقت - ناپلئون، سییس، و روژمدوکو - با کمک دو کمیته از شوراهای گذشته به منظور ایجاد فرانسه‌ای جدید در قصر لوکزامبورگ گرد آمدند. سییس و دوکو، به عنوان اعضای هیئت‌مدیره اخیر، قبلاً آپارتمانهایی در آنجا گرفته بودند؛ ناپلئون، ژوزفین، اوژن، اورتانس، و کارمندان آنها در ۱۱ نوامبر به آنجا انتقال یافتند.

فاتحان کودتا با ملتی مواجه شدند که گرفتار اوضاع پریشان اقتصادی، سیاسی، مذهبی و اخلاقی بود. کشاورزان نگران بودند که مبادا یکی از اعضای افراد خاندان بوربون زمامدار شود و قبایله‌های مالکیت را ملغی کند. بازرگانان و صاحبان کارخانه‌ها وضع خود را در نتیجه بنادر محاصره شده، راههای متروک، و راهزنان در خطر می‌دیدند. متخصصان مالی از سرمایه‌گذاری در اوراق قرضه در دولتی که به کرات سرنگون شده بود تردید داشتند؛ و در این هنگام که وضع کشور مستلزم اجرای قانون، انجام خدمات عام‌المنفعه، و دستگیری از فقرا بود، خزانه فقط ۱۲۰۰ فرانک موجودی داشت. عامل مذهب پیوسته راه مخالفت می‌پیمود: شش هزارتن از هشت هزار کشیش کاتولیک فرانسه از امضای اساسنامه مدنی روحانیون امتناع کرده و ساکت یا علنی با دولت به مخالفت پرداخته بودند. تعلیمات عمومی، که از دست کلیسا گرفته شده بود، علی‌رغم اعلامیه‌ها و برنامه‌های عالی، در وضع بدی قرار داشت. اساس خانواده، که ستون عمده نظم اجتماعی به‌شمار می‌رفت، در نتیجه آزادی و شیوع طلاق، از دواهای فوری، و عصیان فرزندان، متزلزل شده بود. روحیه عمومی، که در سال ۱۷۸۹ به درجات عالی میهندوستی و شجاعت رسیده بود، از میان مردم رخت برمی‌بست، چه اینان از انقلاب و جنگ خسته شده بودند؛ به هر رهبری با

وضع پیش آمده بود که با سیاست درست نمی‌شد بلکه احتیاج به سیاستمداری کاردان بود؛ مباحثات دموکراتیک بی‌روح در مجالس وسیع علاج درد نبود، بلکه (همان‌گونه که «مارا» پیش‌بینی و تقاضا کرده بود) چاره کار مستلزم دیکتاتوری بود که طرحها و نقشه‌های وسیعی داشته باشد؛ افکاری عملی عرضه ندارد؛ به وضعی خستگی‌ناپذیر کار کند؛ دارای حضور ذهن و حسن تشخیص باشد؛ اراده‌ای آهنین داشته باشد تا بتواند کارها را به سامان برساند. این خصوصیات در ناپلئون جمع بود.

در نخستین جلسه، دوکو پیشنهاد کرد که ژنرال سی ساله ریاست را به عهده بگیرد. بوناپارت برای تسکین خاطر سییس، ترتیبی داد که هریک از سه نفر، یکی پس از دیگری، مقام ریاست را عهده‌دار شوند، و نیز

پیشنهاد کرد که سیس رهبری تدوین قانون اساسی تازه را بپذیرد. تئوریسین کهنسال به اطاق کار خود رفت و ناپلئون را (با توافق دوکو) تنها گذاشت که فرمانیهایی برای ایجاد نظم در امور اداری، جلوگیری از ورشکستگی خزانه، برقراری صبر و شکیبایی در میان دسته‌ها و گروه‌ها، و جلب اعتماد مردمی که از غصب قدرت ناراحت شده بودند صادر کند.

یکی از نخستین اقدامات کنسول اول کنار گذاشتن لباس نظامی و پوشیدن لباس ساده معمولی بود، زیرا که می‌بایستی بر صحنه مستولی باشد. وی اظهار داشت که به محض تشکیل دولت جدید، با انگلیس و اتریش صلح خواهد کرد. جاه‌طلبی ظاهری او در آن روزهای نخست در این نبود که انگلیس را مجبور به تسلیم کند، بلکه تا فرانسه را به صورت کشوری آرام و مقتدر درآرد. در این هنگام، به قول پیت، ناپلئون «فرزند انقلاب»، یعنی نتیجه و حامی انقلاب، و تثبیت‌کننده دست‌آوردهای اقتصادی آن بود؛ ولی خود این نکته را نیز تصریح کرد که شخص او به مفهوم پایان انقلاب، یعنی التیام‌دهنده کشمکش داخلی و سازماندهنده پیشرفت و آرامش آن است.

ناپلئون برای خشنود ساختن بورژوازی که حمایت اقتصادی آن برای قدرت‌ش ضرورت داشت، تعداد سی‌وهشت تن از افرادی را که محل آرامش عمومی تشخیص داده شده بودند محکوم به تبعید کرد (۱۷ نوامبر ۱۷۹۹)؛ این عمل، استبداد و دیکتاتوری کامل بود، و بیشتر موجب نارضایتی شد تا تحسین؛ پس از مدت کوتاهی، فرمان تبعید را به اقامت اجباری در استانها تبدیل کرد. وی مالیاتی را که جنبه مصادره داشت ملغی ساخت، و آن عبارت بود از اخذ مبلغی بین بیست تا سی درصد از هر نوع عایدی زاید بر مبلغی معین. این مالیات را هیئت‌مدیره وضع کرده بود. همچنین قانونی را که به موجب آن، شهروندان برجسته را به‌عنوان گروگان تحت‌نظر می‌گرفتند تا هرگاه جنایاتی ضدولتی در محلات آنها صورت گیرد، آنها را جریمه یا تبعید کنند، لغو کرد. سران کاتولیک‌های واده را به شرکت در کنفرانسی دعوت کرد، و بدین ترتیب آنها را آرام ساخت. در کنفرانس نیات

و با آنها عهدنامه‌ای بست (۲۴ دسامبر) که تا مدتی به جنگ‌های مذهبی خاتمه داد. گذشته از این، دستور داد که همه کلیساهای کاتولیک که قبل از ۱۷۹۳ افتتاح شده بود، در تمام روزها غیراز ایام «دکادی» به‌روزی پیروان این مذهب باز باشد. در ۲۶ دسامبر یا چندی بعد از آن، قربانیهای احزاب انقلابی را از تبعید فراخواند: لیبرال‌های سابق مجلس ملی، از جمله لافایت؛ اعضای بدون خطر کمیته نجات ملی، مانند بارر؛ محافظه‌کارانی که در نتیجه کودتای ۱۸ فروکتیدور تبعید شده بودند، مانند لازارکارنو - که به سر کار خود در وزارت جنگ بازگشت. ناپلئون حق بهره‌مندی از حقوق مدنی را برای اشراف مطیع و سربراه، و همچنین برای خویشان صلح‌جوی مهاجران، تجدید کرد، و به جشنواره‌های تنفرانگیز، مانند مراسمی که به‌مناسبت اعدام لویی شانزدهم، تبعید‌زیروندنها، و سقوط روبسپیر برپا می‌شد، خاتمه داد. وی اعلام داشت که قصد دارد نه به نفع یک‌دسته - ژاکوبین، بورژوا، سلطنت‌طلب - بلکه به‌عنوان نماینده تمام ملت حکومت کند، ناپلئون می‌گفت: «به نفع یک گروه حکومت کردن به مفهوم آن است که دیر یا زود انسان به آن حزب وابسته خواهد شد. هیچکس نمی‌تواند مرا به این کار مجبور کند. من ملی هستم.»

مردم فرانسه نیز همین عقیده را درباره او داشتند، یعنی تقریباً همه آنها، غیراز ژنرال‌های حسود و ژاکوبن‌های لجوج. از ۱۳ نوامبر عقیده عمومی به طور قاطع به سود او گرایش یافت. در این روز سفیر پروس به دولت خود گزارش داد که «همه انقلابات قبلی باعث بدگمانی و وحشت فراوان شده بود. این یک، برعکس، همان‌گونه که خود شاهدیم، همه را شاد کرده و شدیدترین آرزوها را برانگیخته است.» در ۱۷ نوامبر، پروس که به یازده فرانک سقوط کرده بود؛ در بیستم، به چهارده فرانک رسید؛ در بیست‌ویکم، به بیست فرانک.

هنگامی که سیس نقشه خود را در مورد «قانون اساسی سال هشتم» نزد دو کنسول دیگر برد (۱۷۹۹)، آنها دیدند که «قابله» سابق انقلاب حسن‌نظر و ستایشی را که درباره طبقة سوم داشته بود از دست داده است و این همان طبقه‌ای بود که الهامبخش وی در انتشار جزوهای شده بود که ده سال قبل او را به شهرت

و سربلندي رسانیده بود. وي در این موقع کاملاً مطمئن بود که هیچ قانون اساسي نمی‌تواند حافظ دولت باشد هرگاه بنیان آن بر اراده متزلزل عوام جاهل و جمعیت احساساتی قرار گیرد. فرانسه در آن روزگار داراي دبیرستان نبود، و مطبوعاتش عامل شورانگیز احزاب به‌شمار می‌آمد؛ ولي به جاي آنکه مردم را ارشاد کند، آنها را گمراه می‌کرد. هدف قانون اساسي او این بود که دولت را از جهل عوام از یکسو و از حکومت استبدادي از سوي دیگر حفظ کند. اما در این راه، کاملاً موفق نبود.

ناپلئون در پیشنهادهاي سییس تجدیدنظر کرد، ولي قسمت اعظم آنها را پذیرفت، زیرا او نیز علاقه‌اي به دموکراسي نداشت. وي این عقیده خود را پنهان نمی‌کرد که مردم آمادگی اخذ تصمیم معقول در مورد نامزدان انتخاباتي یا

فصاحت و سحر کلام، روزنامه‌هاي مزدور، یا کشیش‌هاي تابع رم قرار می‌گیرند. به عقیده او، خود مردم از صلاحیت خویش در مورد مسائل دولتي آگاهند؛ آنها به این قناعت می‌کنند که قانون اساسي جدید به طور کلی، برای قبول یا رد آن، در یک رفراندوم به آنها عرضه شود. سییس در این هنگام فلسفه سیاسی خود را به صورت ضرب‌المثلي اساسي درآورد، بدین معنی که «اعتماد باید از طبقه پایین بیاید، و قدرت از طبقه بالا.»

سییس، پس از ستایش مختصري از دموکراسي، در قانون اساسي پیشنهادي خود چنین آورده بود که همه فرانسویانی که لااقل داراي بیست و یک سال باشند می‌توانند، به تعداد یک‌دهم عده خود، برگزیدگان بخش را انتخاب کنند؛ این عده نیز یک‌دهم تعداد خود را به‌عنوان برگزیدگان استان انتخاب می‌کنند. عده اخیر نیز یک‌دهم تعداد خود را به‌عنوان برگزیدگان ملي انتخاب خواهند کرد. در اینجا بود که دیگر دموکراسي به‌پایان می‌رسید: کارمندان محل از میان برگزیدگان بخش انتخاب می‌شدند، نه به‌وسیله ایشان؛ کارمندان استانها از میان برگزیدگان استانها انتخاب می‌شدند و کارمندان ملي از میان برگزیدگان ملي. همه انتصابات می‌بایستی به وسیله دولت مرکزي صورت گیرد.

دولت مرکزي می‌بایستی از چند قسمت تشکیل یابد: ۱- شوراي دولتي، معمولاً مرکب از بیست و پنج مرد منصوب از طرف رئیس دولت؛ این شورا می‌توانست قوانین جدید را برای تصویب به تریبونا پیشنهاد کند؛ ۲- تریبونا، مرکب از صد نفر (تریبون) که می‌توانستند درباره قوانین پیشنهاد شده بحث کرده، نظریات خود را به هیئت مقنن بدهند؛ ۳- مجلس مقنن، مرکب از سیصد نفر که حق داشتند بدون بحث - نظریات مزبور را، رد یا تصویب کنند؛ ۴- سنا، معمولاً مرکب از هشتاد مرد با تجربه، که مجاز بودند قوانینی را که مخالف قانون اساسي تشخیص می‌دهند رد کنند، اعضای تریبونا و مجلس مقنن را منصوب کنند، اعضای جدیدی را برای خود از میان برگزیدگان ملي انتخاب کنند، و اعضای تازه‌ای را که از طرف برگزیننده بزرگ پیشنهاد می‌شود بپذیرند؛ ۵- برگزیننده بزرگ.

این عنوان را سییس برای رئیس دولت پیشنهاد کرد، ولي ناپلئون آن عنوان و شرح آن را نپذیرفت. وي عقیده داشت که این مقام، همان‌گونه که سییس در صدد توصیف آن بود، فقط عامل اجرائي قوانینی به‌شمار می‌رود که بدون شرکت یا موافقت او تصویب شده بود، و خود او به صورت رئیس پویشی درمی‌آمد که بایستی نمایندگان و دیپلماتها را بپذیرد و در مراسم رسمي شرکت جوید. وي استعدادي در خود برای این‌گونه تشریفات نمی‌دید؛ برعکس، در سر او طرح‌هاي بسیاری بود که وي قصد داشت آنها را بسرعت برای ملتي به صورت قانون درآورد که تشنه نظم و هدایت و تداوم بود. ناپلئون به سییس گفته بود:

بیکاره‌اي است، و روزگار این قبیل پادشاهان بیکاره گذشته است. کدام مرد عاقل و دل و جرئت‌دار با ۶۰۰۰۰۰ فرانک و آپارتمانی در توپلری به این زندگی لابلالی تن در خواهد داد؟ چطور؟ - کسانی را به کار بگمارد و خودش کاری نکند؟ قابل قبول است؟» از این‌رو خواست که حق ابداع قانون، صدور فرمان، منصوب کردن افراد به حکومت مرکزي نه تنها از میان برگزیدگان، بلکه از میان کسانی که لیاقتی دارند و مایل به کارند، به او داده شود. برنامه اصلاح سیاسی، اقتصادي، و اجتماعي او مستلزم ده سال مقام

تضمین شده بود، و میل داشت که او را «برگزیننده بزرگ»، که انسان را به یاد پروس می انداخت، نخوانند بلکه «کنسول اول» بنامند که بوی روم قدیم از آن استشمام می شد. سیس دید که قانون اساسی او به طرف سلطنت منحرف می شود، ولی به امید ریاست سنا و املاک پر درآمد تسلیم شد. پس به اتفاق دوکو استعفا کرد، و بنابه تقاضای ناپلئون (۱۲ دسامبر ۱۷۹۹) جای آن دو را ژان - ژاک کامباسرس به عنوان کنسول دوم و شارل - فرانسوا لوبرن به عنوان کنسول سوم گرفتند.

این دو نفر را کارمندان مطیع محض دانستن اشتباه است. هر یک از آنها فردی مستعد و کارآزموده بود. کامباسرس، که در دوره هیئت مدیره وزارت دادگستری را به عهده داشت، در این هنگام به عنوان مشاور قضایی ناپلئون به کار پرداخت. شغل او ریاست سنا و (در غیاب کنسول اول) ریاست شورای دولتی بود. در تدوین قانون نامه ناپلئون سهمی بسزا داشت. اندکی خودخواه بود، و از شامهای مجللی، در خور لوکولوس، که می داد به خود می بالید؛ ولی طبیعت آرام و مغز متفکر او غالباً مانع از آن می شد که کنسول اول مرتکب اشتباهات ناشی از شور و تهور شود. به ناپلئون تذکر داد که با اسپانیا مخالفت نکند، و از روسیه احتراز جوید. در مجاهداتی که در دوره سلسله یوربون برای نجات فرانسه از ورشکستگی به عمل می آمد، لوبرن منشی رنه دوموپو بود؛ وی در کمیسیون قوانین مالی مجلس ملی در هیئت مدیره شرکت جسته بود؛ در این زمان نیز که با خزانه ای خالی شروع به کار کرد، در صدد اصلاح اوضاع مالی حکومت جدید برآمد. ناپلئون قدر این مردان را می شناخت؛ وقتی که به امپراطوری رسید، لوبرن را خزانه دار کل و کامباسرس را صدراعظم کرد، و این دو تا پایان کار به او وفادار ماندند.

ناپلئون اگرچه عقیده داشت که وضع فرانسه مستلزم تصمیمات فوری و اجرای سریع سیاستهای متحد است، در این آغاز کار، پیشنهادهایی خود را به شورای دولتی عرضه می کرد و به حملات و دفاعهای مربوط به آن گوش می داد، و

نقشی تازه برای او بود؛ بیشتر به فرمان دادن عادت داشت تا به بحث کردن، و پندارش در این زمان تندتر از گفتارش عمل می کرد: ولی مطالب را در داخل و خارج شورا بسرعت فرامی گرفت و سخت کار می کرد تا مسائل را تجزیه و تحلیل کند و راهحلهایی بیابد. وی هنوز فقط «شهروند کنسول» نامیده می شد، و به اینکه به او تحکم کنند تن در می داد. رهبران شورا - مانند پورتالیس، رودرر، تیپودو - مردان نیرومندی بودند که کسی جرئت تحکم به آنها را به خود نمی داد؛ و در خاطرات آنها به کرات از کنسول اول و حسن نیت او برای کار و اصلاح امور یاد شده است. به گفته های رودرر توجه کنید:

ناپلئون در هر جلسه سروقته حاضر می شد و جلسه را پنج یا شش ساعت ادامه می داد...، و همیشه این سؤال را تکرار می کرد که «آیا این کار درست است؟ آن کار مفید است؟» هر سؤالی را مورد تجزیه و تحلیل دقیق و درست قرار می داد، و اطلاعاتی درباره رویه قضایی گذشته و قوانین لویی چهاردهم و فردریک کبیر به دست می آورد. شورا هرگز جلسه خود را بی آنکه اعضایش بیشتر از روز قبل بدانند، تعطیل نمی کرد. این اطلاعات اگر از طرف او نمی رسید، لاقلاً به وسیله تحقیقاتی که وی آنها را ملزم به انجام دادن آن می کرد به دست می آمد... آنچه بیش از همه او را مشخص می کند... نیرو، انعطاف پذیری و ثبات توجه او [است]. هرگز ندیدم که اظهار خستگی کند. هرگز ندیدم که فکرش فاقد الهام باشد، حتی در زمانی که جسماً خسته بود... هرگز کسی مثل او خود را وقف کاری که در دست داشته نکرده، و بهتر از او وقت خود را به کاری که بایستی انجام دهد مصروف نداشته است.

در آن روزگار، انسان می توانست ناپلئون را دوست داشته باشد.

۲- وزیران

ناپلئون گذشته از توجه به قانون‌گذاری برای فرانسه، به وظیفه دشوارتر وضع امور اداری پرداخت. این کار را میان هشت وزارتخانه تقسیم کرد، و برای اداره آنها باکفایت‌ترین افراد را، بدون توجه به حزب یا گذشته آنها، برگزید؛ بعضیها از آنها ژاکوبن، برخی ژیروندن، و عده‌ای سلطنت‌طلب بودند. گاهی هم، به اصطلاح رابطه را بر ضابطه ترجیح می‌داد؛ به همین لحاظ هم لاپلاس را به مقام وزارت کشور گماشت، ولی بزودی دریافت که این ریاضیدان و منجم بزرگ «مفهوم ریاضی بینهایت کوچکها را وارد امور اداری می‌کند»؛ از این‌رو، وی را به مجلس سنا انتقال داد، و مقام وزارت را به برادر خود لوسین سپرد.

وظیفه اساسی وزارت کشور، رفع تنگدستی و بازگرداندن نیروی زیست به بخشها یعنی این یاخته‌های حساس و اساسی کشور بود - ولی در این زمینه کمتر توفیق به‌دست می‌آمد. ناپلئون در ۲۵ دسامبر ۱۷۹۹ به برادر خود لوسین چنین نوشت:

از ۱۷۹۰ به بعد، ۳۶۰۰۰ مجمع عمومی (بخش) مانند ۳۶۰۰۰ دختر یتیم بوده

است. آنها که وارثان حقوق فئودالی گذشته‌اند، مورد توجه امنای شهرداری کنوانسیون یا هیئت‌مدیره قرار نگرفته یا فریب خورده‌اند. آمدن گروه تازه‌ای به‌عنوان شهردار، ارزیاب، یا مشاور شهرداری معمولاً مفهومی جز نوعی دزدی تازه نداشته است: آنها در پس‌کوچه‌ها و پیاده‌روها به سرقت پرداخته، چوبها را برده، کلیساها را به باد غارت داده، و اموال بخش را سرقت کرده‌اند. ... اگر این روش ده سال دیگر ادامه یابد، بر سر بخشها چه خواهد آمد؟ چیزی جز قرض به ارث نخواهند برد، و به اندازه‌ای ورشکست خواهند شد که از اهل محل صدقه خواهند خواست.

در این مورد ناپلئون سبک ادبی پیش گرفته و قدری هم مبالغه کرده است. اگر این مطلب صحت داشته باشد، ممکن است هدفش این باشد که بخشها می‌توانستند، همان‌گونه که در پاریس معمول بود، کارمندان را خود انتخاب کنند. ولی ناپلئون علاقه‌ای به آنچه که نتیجه‌اش را در پاریس دیده بود نداشت. اما در مورد بخشهای کوچکتر، به قول آخرین مورخ: «انقلاب فقط عده معدودی روستایی را کشف کرد که به اندازه کافی تربیت‌شده و تحصیل کرده بودند و شرافت داشتند و مصالح عمومی را در نظر می‌گرفتند»؛ و غالباً چنین فرمانروایانی که در محل انتخاب می‌شدند، مانند کسانی که از پاریس می‌آمدند، بی‌لیاقت یا فاسد بودند یا هر دو صفت را داشتند. از این‌رو ناپلئون در مورد درخواستهای مربوط به خود مختاری بخشها سکوت اختیار کرد. وی با توجه به روش کنسولی رومیها، یا نظارت در دوره بوربونهای اخیر، ترجیح می‌داد که شخصاً برای هر دیارتمان یک استاندار و برای هر «آروندیسمان»، یک فرماندار و برای هر بخش یک شهردار انتخاب کند - یا از وزارت کشور بخواهد که این عمل را انجام دهد. بدیهی است که هر یک از متصدیان این مقامات در برابر مقام مافوق خود و مآلاً در برابر حکومت مرکزی، مسئول خواهد بود. «همة این استانداران» که بدین ترتیب انتخاب می‌شدند «مردانی خواهند بود باتجربه فراوان، و غالباً باکفایت» در هر صورت، آنها زمام دور رس قدرت را به‌دست ناپلئون خواهند داد.

دستگاه کشوری - مجموع سازمان اداری - فرانسه در زمان ناپلئون دستگاهی بود که جنبه مردمی آن کمتر ولی مؤثرتر از هر دستگاهی - احتمالاً به‌استثنای روم قدیم - در ادوار تاریخی بود. مردم در برابر این روش مقاومت می‌کردند، ولی معلوم شد که موجب اصلاح حس و طمع فردی آنهاست؛ پس از بازگشت خاندان بوربون، آن روش محفوظ ماند؛ جمهوریهای فرانسه هم آن را نگاه داشتند؛ یک قرن آشفتگی سیاسی و فرهنگی موجب شد که روش مزبور به آن کشور تداومی نامرئی و اساسی ببخشد. در سال ۱۹۰۳ و اندال چنین گفت: «امروزه در فرانسه در همان چارچوب اداری براساس همان قوانین مدنی زندگی می‌کند که ناپلئون برایش به ارث گذاشته است.»

مسئله فوریتز تهیه شهرت و اعتبار برای خزانه بود. بنابه توصیه کنسول لوبرن، ناپلئون وزارت دارایی را به مارتن - میشل‌گودن سپرد - وی از قبول این مقام در دوره زمامداری هیئت‌مدیره امتناع ورزیده بود، و از لحاظ کفایت و شرافت

حمایت سرمایه‌داران را برای دولت جدید تضمین کرد. وام‌های قابل توجهی برای نجات دولت اعطا شد: یک بانکدار وامی به مبلغ ۵۰۰٬۰۰۰ فرانک طلا بدون سود تقدیم کرد. پس از مدت کوتاهی، خزانه‌داری ۲۰۰٬۰۰۰ فرانک شد و توانست با آن هزینه‌های دولتی را تأمین، و (همان‌گونه که ناپلئون همیشه اظهار علاقه کرده بود) آن را در راه تغذیه و ارضای ارتش، که اعضایش لباس کافی نداشتند و مدتها بی‌موجب می‌ماندند، صرف کند. گودن بی‌درنگ قدرت ارزیابی و جمع‌آوری مالیات را از دست کارمندان محلی گرفت و آن را به حکومت مرکزی انتقال داد. زیرا فساد و رشوه‌خواری در این جریان‌ها زیان‌دهی خاص و عام شده بود. در ۱۳ فوریه ۱۸۰۰، گودن کارگزارهای مالی مختلف را به‌صورت بانک فرانسه درآورد و بودجه آن را با فروش سهام تأمین کرد، و اختیار صدور اسکناس را به آن داد؛ ظرف مدت کوتاهی، حسن اداره بانک موجب شد که اسکناس‌هایش به اندازه پول نقد مورد توجه و قابل اعتماد شود. این خود نوعی انقلاب بود. بانک سازمان دولتی نبود، و در دست افراد باقی ماند، ولی به وسیله عواید دولتی که به آن سپرده می‌شد مورد حمایت قرار می‌گرفت و تا اندازه‌ای هم در آن نظارت می‌شد؛ وزارت خزانه‌داری نیز تحت نظر باربه - ماربوا در جوار وزارت دارایی قرار گرفت تا سرمایه‌های دولت را در بانک حفاظت و اداره کند.

ناخوشترین قسمت امور اداری کار جلوگیری از ارتکاب جرایم، کشف آن، مجازات مجرمین، و حفظ کارمندان دولت در برابر جنایتکاران و آدمکشان بود. ژوزف فوشه درخور این کار بود؛ وی در شناختن انواع تقلب تجربه بسیار داشت؛ و به‌عنوان فردی شاکش که در معرض انتقام‌گشی سلطنت‌طلبان بود، می‌توانست به او اعتماد داشته باشند که ناپلئون را به منزله نیرومندترین سد ممکن در برابر بازگشت سلسله بوربون حفظ کند. ضمن آنکه گودن بانکداران را مورد عنایت قرار می‌داد، فوشه ژاکوبنها را با این امید آرام نگاه می‌داشت که کنسول اول فرزند واقعی انقلاب خواهد بود - عوام را در مقابل اشراف و روحانیون، و فرانسه را در مقابل دولتهای مرتجع، حفظ خواهد کرد. ناپلئون به فوشه اعتماد نداشت و از او می‌ترسید، و دارای جاسوسانی شخصی بود که وظیفه آنها تجسس در احوال وزیر پلیس بود؛ با این حال مدتها از برکناری او خودداری کرد. سرانجام، در ۱۸۰۲ با احتیاط او را برکنار کرد. ولی ۱۸۰۴ او را دوباره به کار گماشت، و تا ۱۸۱۰ او را در این مقام نگاه داشت. وی میزان ظرفیت فوشه را در مورد تقاضای پول می‌دانست، و از اینکه آن وزیر زیرک تا اندازه‌ای با مصادره وجوه قمارخانه‌ها و سهم فاحشه‌خانه‌ها حقوق قوای خود را تأمین می‌کرد، سخنی بر زبان نمی‌آورد. ژاندارمری هم جداگانه نظارت بر کوچه‌ها، فروشگاه‌ها، ادارات و خانه‌ها را به عهده داشت، و احتمالاً در عواید بخشهای خود سهم بود.

در فرانسه حمایت فرد - حتی فردی جانی - در برابر پلیس، قانون، و دولت، برخلاف انگلیس، در آن زمان

می‌شد که داور و قضاوتشان نسبتاً از دریافت هدایا برکنار بود. ناپلئون ضمن سپردن این قسمت از امور اداری به آندره - ژوزف آبریمال حقوقدان، به وی گفت: «شهروند! من شما را نمی‌شناسم، ولی به من گفته‌اند که شما شریفترین قاضی هستید، و به همین علت است که شما را به وزارت دادگستری می‌گمارم.» ظرف مدت کوتاهی، فرانسه پر از دادگاههای مختلف شد، با هیئتهای منصفه بزرگ و کوچک، امنای صلح، مأمور اجرا، دادیار، شاکي، سردفتر، وکیل مدافع...

امور حمایت کشور در مقابل کشورهای دیگر به وزارت جنگ (تحت نظر ژنرال لویی-آلساندر برتیه)، و وزارت دریاداری (تحت نظر دنی دوکرس)، و وزارت امور خارجه (تحت نظر تالران فنا ناپذیر) سپرده شد. تالران در این هنگام چهل و پنج‌ساله بود، و به عنوان مردی مهذب، آبدان، با فکری نافذ، و اخلاقی فاسد شهرت داشت. آخرین بار که به او برخوردیم (۱۴ ژوئیه ۱۷۹۰) وی مشغول شرکت در مراسم قداس در جشنواره شان-دوماس بود؛ فردای آن روز به آدلاید دوفیول، کنتس دوفلائو - زنی که بتازگی او را تصاحب کرده بود - چنین نوشت: «امیدوارم درک کرده باشی که دعاها و سوگند وفاداری دیروز من متوجه کدام الاهی بود. تو همان خدای متعالی هستی که من او را می‌پرستم و همیشه خواهم پرسنید.» وی از این کنتس پسری داشت، ولی با شکیبایی در جشن عروسی او شرکت کرد. علاقه شدید او به زیبایی زنانه طبعاً با تهیه پول یعنی ربانده زیبایی همراه بود. از آنجا که اصول اخلاقی مسیحی و همچنین الیهات مذهب

کاتولیک را قبول نداشت، فصاحت خود را در مورد انگیزه‌های سودآور به کار می‌برد. کارنو در مورد وی گفته است:

تالران همه معایب رژیم سابق را دارد، بدون آنکه هیچ یک از فضائل رژیم جدید را داشته باشد. معتقدات ثابتی ندارد؛ آنها را همانطور عوض می‌کند که لباسهای زیرش را، و بر حسب مصلحت روز، از آن معتقدات استفاده می‌کند. اگر فلسفه رونق داشته باشد، فیلسوف است؛ امروز جمهوریخواه است چون برای نیل به مقام به آن نیاز دارد؛ فردا خود را طرفدار سلطنت مطلقه خواهد خواند به شرط آنکه نفعی در این کار داشته باشد. به هیچ قیمتی او را نمی‌خواهم.

میرابو که با کارنو هم عقیده بود، گفت: «تالران روح خود را در راه پول می‌فروشد - و حق هم دارد، زیرا سرگین را با طلا عوض می‌کند.»

اما تغییر احوال تالران حادی داشت. هنگامی که عوام، شاه و ملکه را از تولری بیرون انداختند و یک دیکتاتوری پرولتاریا برقرار ساختند، وی در برابر اربابان جدید سر تعظیم فرود نیاورد، بلکه سوار قایق شد و به انگلیس رفت (۱۷ سپتامبر ۱۷۹۲). در آنجا با پذیراییهای مختلفی مواجه شد: ژوزف پرستلی، جرمی بنتم، جرج کنینگ، و چارلز جیمز فاکس او را بگرمی پذیرفتند، ولی اشراف، که سهم او را در انقلاب به یاد داشتند، با او بسردی برخورد کردند. در مارس ۱۷۹۴، چشمپوشی و

دادند که کشور را ظرف بیست و چهار ساعت ترک گوید. وی به امریکا رفت و با عوایدی که از املاک و سرمایه‌گذاریهای خود به دست می‌آورد در کمال راحتی به زندگی پرداخت. در اوت ۱۷۹۶ دگر بار به فرانسه بازگشت، و در دوره هیئت مدیره وزیر امور خارجه شد. در این مقام به وسایل مختلف بر ثروت خود افزود، به طوری که توانست ۳،۰۰۰،۰۰۰ فرانک در بانکهای انگلیس و آلمان به عنوان سپرده بگذارد. از آنجا که سقوط هیئت مدیره را پیش بینی می‌کرد، در ۲۰ ژوئیه استعفا کرد و فارغ‌البال و مرفه منتظر شد که ناپلئون او را به مقام اولش بازگرداند.

کنسول اول زیاد درنگ نکرد؛ در ۲۲ نوامبر ۱۷۹۹ تالران بار دیگر وزیر امور خارجه شد. بوناپارت او را حذافلی میان یک فرمانروای نوکیسه و پادشاهان فاسد می‌دانست. تالران در همه تغییرات و تحولاتش لباس و آداب و طرز صحبت و نحوه تفکر اشراف دیرین را حفظ کرده بود، یعنی برآزندگی و وقار (علی رغم پای کجش)، متانت اضطراب ناپذیر، بذلگویی زیرکانه مردی که می‌دانست در صورت لزوم قادر است طرف را با هجو از پای در آورد. وی مردی سختکوش و سیاستمداری زیرک بود، و می‌توانست مطالب بی‌تعارف و بی‌پروای ارباب نامذهب خود را با ظرافت مؤدبانه‌ای از نو بنویسد. تالران این اصل را بنیان نهاد که در تصمیم گیری «هرگز شتاب نباید کرد» - و این برای مردی لنگ شعار خوبی بود؛ در چندین مورد، تأخیر او در ارسال پیام، به ناپلئون امکان داد که از تصمیمات سریع و خطرناک عدول کند.

تالران میل داشت که، در هر اوضاع و احوالی، با اسراف زندگی کند، با آرامش خیال دل بفریبد، و از هر درختی میوه بچیند. هنگامی که کنسول اول از او پرسید که چگونه آن همه ثروت را گرد آورده است، وی با لحن متقاعد کننده‌ای پاسخ داد: «در هفدهم برومر سهامی خریدم و آنها را سه روز بعد فروختم.» ولی این مقدمه کار بود؛ ظرف چهارده ماه انتصاب مجدد خود، ۱۵،۰۰۰،۰۰۰ فرانک دیگر گرد آورد. وی با اطلاعات «داخلی» از وضع بازار خبر داشت، و «لقمه‌های چرب و نرم» از دولتهای خارجی، که راجع به نفوذ او و سیاست ناپلئون مبالغه می‌کردند، دریافت می‌داشت. در اواخر دوره کنسولی، ثروت او به ۴۰،۰۰۰،۰۰۰ فرانک تخمین زده می‌شد. ناپلئون او را مشمنز کننده و غیر قابل تعویض می‌دانست، و به پیروی از میرابو، آن لنگ با وقار را «مدفوعی در جوراب ابریشمی» می‌نامید. خود ناپلئون از رشوه گبری امتناع می‌کرد، زیرا خزانه فرانسه و کشور فرانسه را به دست آورده بود.

۳- پذیرش قانون اساسی

قانون اساسی جدید پس از انتشار (۱۵ دسامبر ۱۷۹۹) با انتقادات فراوانی مواجه شد. در قانون مزبور برای جلب توجه مردم چنین آمده بود: «قانون متکی بر این اصل مسلم است که وضع قوانین به وسیله نمایندگان ملت انجام می‌گیرد و بر اساس حقوق مقدس مالکیت، تساوی، و آزادی استوار است. قوایی را که تشکیل می‌دهد نیرومند و پایدار است، و باید

نیز چنین باشد تا بتواند حقوق شهروندان و مصالح کشور را تضمین کند. انقلاب با تکیه بر اصولی که با آن آغاز شد به تثبیت رسید و دیگر تمام شده است.» اینها کلمات ظاهر فریبی بود، ولی چنین می‌نمود که ناپلئون آنها را موجه می‌دانست، زیرا قانون اساسی، حقرای را در مراحل نخستین انتخابات به مردان می‌داد؛ و مستلزم این بود که انتصابات بیشتری از میان «برگزیدگان»، که به طور مستقیم یا غیرمستقیم به وسیله رأی دهندگان انتخاب شده باشند، صورت گیرد؛ کشاورزان و طبقه بورژوا را که در نتیجه انقلاب املاکی به دست آورده بودند حمایت می‌کرد؛ لغو عوارض فئودالی و عشریه‌های کلیسایی را مورد تأیید قرار می‌داد؛ از جنبه نظری، و به پیروی از طبیعت، تساوی همه شهروندان را در برابر قانون و حق انتخاب شدن به هر منصبی - سیاسی، اقتصادی، فرهنگی - را تأمین می‌کرد؛ دولت مرکزی مقتدری برای جلوگیری از جنایت، خاتمه دادن به هرجومرج، فساد، و بی‌کفایتی اداری به وجود می‌آورد، و از فرانسه در برابر دولتهای بیگانه دفاع می‌کرد؛ و انقلاب را به صورت «عملی انجام شده» پایان یافته تلقی می‌کرد، چه هدف آن در چارچوب مرزهای طبیعی انجام شده و شکل تازه‌ای از سازمان اجتماعی به وجود آمده بود که پایه آن بر حکومت ثابت، دستگاه اداری مؤثر، آزادی ملی، و قوانین پایدار استوار بود.

با وجود این، شکایاتی شنیده می‌شد. ژاکوبینها احساس می‌کردند که در «قانون اساسی سال هشتم» نادیده گرفته شده‌اند و مراد از اینکه «وضع قوانین به وسیله ملت انجام می‌گیرد» تسلیم کردن ریاکارانه انقلاب به طبقه بورژواست. چند تن از ژنرالها از این تعجب می‌کردند که چرا سرنوشت یکی از آنها را به جای آن مرد «کرسی» کوتاه قد برای تفوق سیاسی برنگزیده است؛ خود ناپلئون گفته است: «ژنرالی نبود که علیه من توطئه نچیند.» کاتولیکها اظهار تأسف می‌کردند که چرا انقلاب مصادره اموال کلیسا را تأیید کرده است؛ دوباره شورش در واند برپا شد (۱۸۰۰)، سلطنت طلبان از این ناراحت بودند که ناپلئون، به جای فراخواندن لویی هجدهم و استقرار مجدد سلطنت بوربونها مقام خود را تحکیم کرده است. از آنجا که سلطنت طلبان بیشتر روزنامه‌ها را در اختیار داشتند، مبارزه‌ای علیه پذیرش رژیم جدید آغاز کردند؛ ناپلئون، به بهانه اینکه به آن روزنامه‌ها از طرف دولتهای خارجی کمک مالی می‌شود، شصت روزنامه از هفتاد و سه روزنامه مزبور را توقیف کرد. تعداد مطبوعات تندرو نیز تقلیل داده شد، و مونیتور به صورت یکی از نشریات رسمی دولت درآمد. روزنامه نگاران و مؤلفان و فیلسوفان حمله به آزادی مطبوعات را محکوم کردند؛ و در این هنگام مادام دوستال، که دیگر امید خود را به اینکه در دستگاه ناپلئون عنوان «اگرپا» داشته باشد از دست داده بود، حمله شدیدی را علیه ناپلئون آغاز کرد که تا پایان عمرش ادامه یافت. وی ناپلئون را دیکتاتور می‌نامید.

به حساب می‌آورد که آزادی فرانسه را نابود ساخته است.

ناپلئون به وسیله وکیل خود در روزنامه مونیتور دفاع کرد، و متذکر شد که وی آزادی را از بین نبرده، بلکه آزادی بر اثر نیاز به متمرکز ساختن دولت در حال جنگ، انتخابات انحصارطلبانه ژاکوبینها، دیکتاتوری جماعات شورشی و «کودتاهای» مکرر دوره تصدی هیئت مدیره، تقریباً از میان رفته بود؛ و آنچه هم که از آن باقی مانده بود به منجلا ب رشوه خواری سیاسی و فساد اخلاقی کشیده شده بود. آن آزادی که وی آن را نابود ساخته عبارت بود از آزادی عوام در تمرد و سرکشی، آزادی جنایتکاران در دزدی و قتل، آزادی تبلیغاتچیان در دروغ گفتن، آزادی قضات در رشوه گرفتن، آزادی میزان مالیاتی در حیف و میل کردن، و آزادی پیشه‌وران در استفاده از انحصارات. آیا مگر ما را نگفته بود که دیکتاتوری تنها

درمان برطرف ساختن هرج و مرج جامعه‌ای است که ناگهان از قیمومت مذهب، امتیازات طبقاتی، و استبداد سلطنتی رهایی یافته، و گرفتار غرایز و بیدادگری عوام شده است. و مگر کمیته نجات ملی به همین نحو عمل نکرده بود؟ اینک لازم بود انضباطی در کار آید تا بتوان آن نظامی را که شرط اولیه آزادی است برقرار ساخت.

کشاورزان برای طرفداری از قانون اساسی نیازی به این دلایل نداشتند؛ آنها زمین را به دست آورده بودند و در نهان با هر دولتی که ژاکوبنها را در هم می‌شکست موافق بودند. در این مورد، علی‌رغم منافع اقتصادی متضاد، کارگران شهرها با کشاورزان همعقیده بودند. کارگران کارخانه‌ها، منشیان دکانها، و دورمگردهای کوچه‌ها، یعنی همان سان-کولوتهایی که برای نان و قدرت جنگیده بودند، ایمان خود را به آن انقلاب که آنان را برکشیده، بر زمین زده، و ناامیدرها ساخته بود از دست داده بودند؛ تنها یک سحر و جادویی می‌توانست آنان را برانگیزد، و آن «قهرمان جنگ» بود. به هر حال، در نظر آنان فاتح ایتالیا بدتر از سیاستمداران هیئت مدیره به شمار نمی‌رفت. اما در مورد بورژوازی-بانکداران، بازرگانان، پیشه‌وران-چگونه آنان می‌توانستند مردی را طرد کنند که مقدس بودن اصل مالکیت و آزادی دادوستد را تمام و کمال پذیرفته بود؟ به وسیله او به انقلاب دست یافته و فرانسه را به ارث برده بودند. ناپلئون تا سال ۱۸۱۰ مرد دلخواه آنان بود.

ناپلئون، که اطمینان داشت اکثر مردم از او حمایت خواهند کرد، قانون اساسی جدید را در معرض آراء عموم گذاشت (۲۴ دسامبر ۱۷۹۹). ما نمی‌دانیم که آیا در این رفتارندوم هم، مانند انتخابات قبلی یا انتخاباتی که از آن زمان تاکنون صورت گرفته، اعمال نفوذ و دستکاری شده است یا نه. بنابراین گزارش رسمی تعداد ۳۰۱۱۰۷ نفر له قانون اساسی و ۱۵۶۲ نفر علیه آن رأی دادند.

ناپلئون به استظهار آن آرای مثبت با خانواده و دستیاران خود از لوکزامبورگ پرهیاهو به کاخ سلطنتی

همراه با یک راهپیمایی دسته جمعی با شکوه انجام گرفت: سه هزار سرباز پیاده، ژنرالهای سواره، وزیران در کالسکه‌ها، اعضای شورای دولتی سوار در درشکه در معیت آنان بودند. ناپلئون به عنوان کنسول اول سوار بر کالسکه‌ای شده بود که آن را شش اسب سفید می‌کشیدند. این نخستین نمونه از نمایشهای عمومی بود که با آنها ناپلئون امیدوار بود مردم پاریس را تحت تأثیر قرار دهد. وی به منشی خود چنین گفت:

«بورین، امشب بالاخره در توپلری خواهیم خوابید. وضع تواز وضع من بهتر است: تو مجبور نیستی خودت را در معرض تماشا بگذاری، بلکه می‌توانی یک راست به آنجا بروی. ولی من باید با دسته‌ای حرکت کنم؛ از این کار نفرت دارم، ولی برای حرف زدن با مردم لازم است. ... سادگی در ارتش کار شایسته‌ای است؛ ولی در یک شهر بزرگ، در یک قصر، رئیس دولت باید به هر طریق که ممکن است توجه را جلب کند، و آنها را احتیاط.»

این مراسم پیروزمندانه و با شکوه هرچه تمامتر به پایان رسید. فقط یک موضوع ناراحت کننده اتفاق افتاد و آن اینکه روی پاسدارخانه‌ای که ناپلئون از برابر آن وارد حیاط قصر می‌شد نوشته‌ای به این مضمون دیده می‌شد «دهم اوت ۱۷۹۲ – سلطنت در فرانسه برافتاد، و هرگز برقرار نخواهد شد.» هنگام عبور از اطاقهایی که روزگاری ثروت بوربونها را در خود جای داده بود، رودر عضو شورای دولتی به کنسول اول گفت: «ژنرال، اینها غم انگیز است»؛ و ناپلئون پاسخ داد: «آری، مثل افتخار» آنگاه، به اتفاق بورین، اطاق وسیعی را برای محل کار برگزید که فقط با کتاب تزیین شده بود. هنگامی که اطاق خواب وبستر سلطنتی را به او نشان دادند، حاضر به استفاده از آنها نشد، و ترجیح داد که کماکان در آغوش ژوزفین بخوابد. اما در آن شب، با کمی غرور، به همسر خود گفت: «کرنول کوچکم، برو در رختخواب اربابهایت بخواب.»

II – جنگهای دوره کنسولی

ناپلئون نظم داخلی را برقرار کرده، شرایط و اوضاعی به وجود آورده بود که احیای اقتصادی را نوید می داد؛ ولی یک مسئله هنوز باقی بود و آن اینکه فرانسه بر اثر جنگی که در ۲۰ آوریل ۱۷۹۲ آغاز کرده بود هنوز در محاصره دشمنان قرار داشت. مردم فرانسه گرچه مشتاق صلح بودند، از ترك سرزمینهایی که در انقلاب ضمیمه خاک خود کرده بودند خودداری می ورزیدند. این سرزمینها عبارت بود از آوینیون، بلژیک، ساحل چپ راین، بازل (بال)، ژنو، ساووا، و نیس. تقریباً همه این نواحی درون آنچه توسط فرانسویان «مرزهای طبیعی» کشورشان نامیده می شد قرار داشت؛ و ناپلئون، در سوگندی که ضمن رسیدن به قدرت خورده بود، خود را به حمایت از این مرزها ملزم دانسته بود- یعنی رودخانه راین، آلپ، پیرنه، و

اقیانوس اطلس- که در واقع بازگشتی بود به مرزهای گل قدیم. گذشته از این، فرانسه، هلند، ایتالیا، مالت، و مصر را به تصرف درآورده بود؛ آیا حاضر بود که از این پیروزیها در ازای صلح دست بردارد؟ یا، هر رهبری را که درباره استرداد این دستاوردهای سودمند به مذاکره می پرداخت طرد می کرد. اخلاق فرانسویان و اخلاق ناپلئون رویهمرفته سیاستی را دنبال می کرد که سرشار از غرور ملی و آبستن جنگ بود.

لویی هجدهم، مردی که تقریباً همه مهاجران و سلطنت طلبان او را وارث مشروع فرانسه می دانستند، در نامه مورخ ۲۰ فوریه ۱۸۰۰ خطاب به ناپلئون راهی را برای فرار از آن سرنوشت پیشنهاد کرد:

آقا،

مردانی مانند شما، رفتار ظاهریشان هرچه باشد، هرگز موجب وحشت نمی شوند. شما مقامی ارجمند را پذیرفته اید، و من به این مناسبت از شما سپاسگزاری می کنم. شما بهتر از هرکس می دانید که قدرت و اختیار تا چه اندازه برای خوشبختی ملتی بزرگ لازم است. اگر فرانسه را از آشوب نجات دهید، نخستین آرزوی قلبی مرا به مرحله عمل درآورده اید. هرگاه پادشاهش را به او بازگردانید، نسلهای آینده از شما به نیکی یاد خواهند کرد. وجود شما برای دولت همیشه مغتنم تر از آن است که من بتوانم با انتصابات مهم دین خود و خانوادهام را ادا کنم.

لویی

ناپلئون به این استمداد پاسخی نداد. چگونه می توانست مردی را به سلطنت بردارد که به پیروان باوفای خود قول داده بود که پس از استقرار خود، اوضاع قبل از انقلاب را برقرار خواهد ساخت؟ چه بر سر کشاورزان آزاد شده یا خریداران اموال کلیسا خواهد آمد؟ با ناپلئون چه خواهد کرد؟ سلطنت طلبان، که هر روز برای برکناری او توطئه می چیدند، اظهار می داشتند که بر سر این نوکیسه که جرئت کرده است، بدون تدهین یا داشتن شجره نسب، بر جای پادشاهان بنشیند چه خواهند آورد.

در روز عید تولد مسیح، یعنی یک روز بعد از آنکه زمامداری او بر اثر فرماندهی تأیید شد، ناپلئون نامه زیر را به جورج سوم پادشاه انگلیس نوشت:

از آنجا که بر اثر اراده ملت فرانسه دعوت شده ام که بالاترین مقام جمهوری را عهده دار شوم، لازم می دانم که به مناسبت تصدی وظایفم، آن اعلیحضرت را شخصاً آگاه سازم.

آیا جنگی که طی هشت سال گذشته چهار گوشه جهان را جابه جا کرده دیگر پایان نخواهد گرفت؟ آیا وسیله ای نیست که ما را به تفاهم نزدیک کند؟ چرا باید دو ملت پیشرفته اروپا، که قویتر و نیرومندتر از آنند که امنیت و استقلالشان اقتضا کند، حاضر شوند که پیروزی بازرگانی، پیشرفت داخلی، و سعادت

کشورشان را فدای رویاهای عظمت خیالی کنند؟ چرا نباید صلح را بزرگترین افتخار و بزرگترین نیاز خود بدانند؟

یقیناً قلب آن اعلیحضرت هم با چنین احساساتی بیگانه نیست، زیرا بر ملتی آزاد، تنها به منظور سعادت‌مند ساختن او، سلطنت می‌کنید.

از آن اعلیحضرت تقاضا دارم باور کنند که من ضمن پیش کشیدن این بحث مایلیم که سهمی عملی ... در ایجاد صلحی جوانمردانه داشته باشیم. ... سرنوشت هر ملت متمدنی بسته به خاتمه دادن به جنگی است که ممکن است سراسر جهان را فراگیرد.

جورج سوم مقتضی ندانست که پادشاهی به شخصی عادی پاسخ دهد؛ این عمل را به لرد گرنویل ارجاع کرد؛ او هم نامه‌ای شدید الحن به تالران نوشته (۳ ژانویه ۱۸۰۰)، تجاوزات فرانسه را محکوم کرد و اعلام داشت که انگلیس تنها به وسیلهٔ بوربون‌ها وارد مذاکره خواهد شد، و بازگشت این خاندان به سلطنت شرط قبلی هرگونه صلحی خواهد بود. ناپلئون با نامهٔ دیگر خطاب به امپراتور فرانسیس دوم پاسخ مشابهی از صدراعظم اتریش بارون فرانکس فون توگوت دریافت داشت. شاید، در شرایطی بهتر، این قریحه سنجیهای ادبی چندان لزومی نمی‌داشت، ولی ناپلئون خوب می‌دانست که سیاستمداران با شمردن تفنگها کلمات را می‌سنجند. حقیقت آنکه یک لشکر اتریشی شمال ایتالیا را به تصرف درآورده و خود را به نیس رسانده بود؛ و نیز یک لشکر فرانسوی، که در مصر به توسط انگلیسها و ترکها زندانی شده بود، نزدیک به تسلیم یا نابودی بود.

کلبر، که سرداری دلیر ولی سیاستمداری ناکام بود، انتظار کمکی نداشت، و علناً در یأس و ناامیدی سربازان خود سهیم بود. به دستور او بود که ژنرال دزه دوگو در العریش قراردادی با ترکان و فرمانده محلی انگلیسی بست (۲۴ ژانویه ۱۸۰۰)، و قرار شد که ترکان کشتیهایی در اختیار فرانسویان بگذارند تا نیروهای دولت فرانسه، با «افتخارات جنگی» خاک مصر را تخلیه کنند. ضمناً مقرر شد تا فرانسویان قلعه‌هایی را که اروپاییان را از شورشیهای مصریان مصون داشته بود به ترکان تسلیم کنند. تسلیم این قلعه‌ها مقارن با وصول خبری بود دال بر اینکه دولت بریتانیا از شرایط تخلیه امتناع ورزیده و اصرار کرده است که فرانسویان سلاحهای خود را بر زمین بگذارند و به عنوان اسیران جنگی تسلیم شوند. کلبر از این کار خودداری کرد، و خواستار پس گرفتن قلعه‌های مزبور شد؛ ترکها با این امر موافقت نکردند و به طرف قاهره پیش رفتند. کلبر در رأس ده هزار سرباز خود به مقابلهٔ ترکها، که بیست هزار نفر بودند، شتافت، و در دشتهای هلیوپولیس با آنها روبرو شد. وی شور سربازان خود را با این پیام ساده برانگیخت: «در مصر بیش از خاکی که در زیر پای شماست ندارید. اگر یک قدم عقب بنشینید، کارتان ساخته است.» پس از دو روز جنگ (۲۰-۲۱ مارس ۱۸۰۰)، شجاعت وحشیانهٔ ترکان در برابر تدابیر جنگی و انضباط فرانسویان تاب نیاورد، و فاتحان باقیمانده به قاهره بازگشتند تا دوباره در انتظار کمک فرانسه بنشینند.

تا زمانی که بریتانیا بر مدیترانه مستولی بود ناپلئون نمی‌توانست کمکی برای آنها بفرستد. اما در این موقع مجبور بودکاری انجام دهد زیرا ژنرال هفتادو یکسالهٔ اتریشی به نام بارون فون ملاس با صد هزار تن از بهترین سربازان

میلان رفته بود. ناپلئون ماسنا را برای جلوگیری او فرستاد؛ ماسنا شکست خورد، و سربازانش را در پناه قلعهٔ جنوا گذاشت. ملاس قوایی را برای محاصرهٔ او در این محل باقی نهاد، دسته‌های دیگری را برای حفظ گردنه‌های آلپ از تعرضات فرانسه، به کار گماشت، و از راه ریویرای ایتالیا حرکت کرد تا اینکه طلیعهٔ سپاهش به نیس رسید (آوریل ۱۸۰۰). وضع ناپلئون عوض شده بود. شهری که در ۱۷۹۶ از آن فتح لومباردیا را آغاز کرد اکنون در دست ارتش ملتی بود که آن را شکست داده بود، در عین حال قسمت لشکر معروف ایتالیایی او، که بیش از اندازه به آن امیدوار بود، بی‌کمک و مأیوس، در مصر از بین رفت. این خود مستقیم‌ترین ضربه‌ای بود که ناپلئون تا آن زمان با آن مواجه شده بود.

ناچار کارهای اداری را به طرفی نهاد و دوباره فرماندهی کل قوا را خود به دست گرفته به جمع آوری پول و سرباز و مواد و تقویت روحیه افراد پرداخت. مهمات فراهم آورد، نقشه ها را بررسی کرد، دستورهای لازم را به سرداران خود داد. امور لشکر را به مور و سپرد که رک گوترین مخالف نظامی او بود، و به او دستور داد که از این بگذرد، از میان افواج اتریشی به رهبری مارشال کروگ عبور کند؛ سپس بیست و پنج هزار تن از سربازان خود را از طریق گردنه سن گوتار به ایتالیا بفرستد و به ارتش ذخیره‌ای که ناپلئون به آن و عده تقویت در میلان را داده بود بپیوندد. مور و بیشتر این کارها را قهرمانانه انجام داد، اما احساس می‌کرد- و شاید هم بدرستی- که در این وضع خطرناک فقط پانزده هزار سرباز می‌تواند برای رهبر خود ذخیره کند.

طرح جنگ ۱۸۰۰ نسبت به کلیه جنگهای بزرگترین سردار تاریخ زیرکانه تر بود، ولی بسیار بد به موقع اجرا گذاشته شد. وی فقط چهل هزار نفر زیر فرمان داشت، و بیشتر آنها سربازان وظیفه‌ای بودند که تجربه جنگی نداشتند. اینان چون نزدیک دیژون مستقر بودند، می‌توانستند از طریق آلپ ماریتیم به نیس بروند و از جلو به ملاس حمله کنند. ولی تعداد آنها اندک بود و خودشان تجربه جنگی نداشتند؛ حتی اگر ملاس در چنین درگیری شکست می‌خورد، می‌توانست در پناه خط دفاعی مستحکمی، از طریق شمال ایتالیا به مانتوا که جایی بسیار مستحکم بود عقب‌نشینی کند. ناپلئون پیشنهاد کرد که وی با سربازان و مهمات خود از راه گردنه سن برنار به لومباردیا برود؛ به افرادی که از طرف مور و انتظار می‌رفت بپیوندد؛ خطوط ارتباطی ملاس را قطع کند؛ بر هنگهای اتریشی که آن خط را محافظت می‌کردند مستولی شود؛ و به لشکر آشفتة آن قهرمان سالخورده که از ریویرا و جنووا به سوی میلان می‌رفت حمله کند. در این صورت یا آن را از بین می‌برد یا خود از بین می‌رفت؛ البته بهتر این بود که آن را در محاصره بگیرد؛ از عقب‌نشینی آن ممانعت به عمل آرد؛ و سردارش را - با ملاحظه تمام جوانب ادب- مجبور به تسلیم سراسر شمال ایتالیا بکند. بدین ترتیب جمهوری سیزالپین، افتخار نخستین جنگهای ناپلئون، دوباره تحت تسلط فرانسه درمی‌آمد.

زمین پهن کند. به قول بورین: «وی روی آن دراز کشید، و از من خواست که همان کار را بکنم.» آنگاه روی بعضی نقاط سنجاقهایی با سر قرمز نصب کرد، و روی برخی دیگر سنجاقهایی با سر سیاه. پس از حرکت دادن سنجاقها و درست کردن موقعیت‌های مختلف، از منشی خود پرسید: «به عقیده تو ملاس را کجا شکست خواهم داد؟... اینجا در دشتهای [رودخانه] سکریویا،» و به سان جولیانو اشاره کرد. وی می‌دانست که همه چیز - همه پیروزیهای نظامی و سیاسی خود- را در گرو یک نبرد گذاشته است؛ ولی غرورش او را تقویت کرد. سپس به بورین یادآور شد: «مگر نبود که چهار سال پیش آنهمه قوای ساردنی و اتریش را عقب راندم و صورت ایتالیا را پاک کردم؟ همین کار را دوباره خواهیم کرد. خورشیدی که حالا به ما می‌تابد همان است که بر روی آرکوله و لودی می‌تابید. به ما سنا اعتماد دارم. امیدوارم که در جنووا مقاومت کند. ولی اگر بر اثر قحطی مجبور به تسلیم شود، جنووا و دشتهای سکریویا را دوباره خواهیم گرفت آنوقت با چه لذتی به فرانسه عزیزم باز خواهم گشت، فرانسه زیبایم!»

صرف پیش بینی کافی نبود، آمادگی هم ضرورت داشت. ناپلئون از پرداختن به جزئیات ناچیز هم ابا نکرد. راه و وسایط نقلیه را در نظر گرفت: رفتن از دیژون به ژنو؛ عبور با قایق از روی دریاچه ویلنو؛ رفتن با اسب و استر و درشکه و کالسکه بزرگ روباز، یا پیاده تا مارتینی؛ از آنجا تا سن - پیر در پای گردنه؛ سپس طی پنجاه کیلومتر بر فراز کوه-کوره راهی که گاهی فقط یک متر عرض دارد، و غالباً از روی پرتگاههایی که معمولاً پوشید از برف است، و در هر لحظه در معرض سقوط بهمن یا صخره یا ریزش کوه است؛ بالاخره از آنجا به سوی وال د/ آئوستا. ناپلئون ترتیبی داد که در هر مرحله این برنامه غذا و لباس و وسایط نقلیه برای سربازان آماده باشد؛ در چندین نقطه، دروگران، زین سازان، و سایر کارگران می‌بایستی برای انجام تعمیرات آماده باشند؛ هر سرباز را ضمن راه دوبار بازرسی می‌کردند تا ببینند که به طور شایسته مجهز است یا نه. برای راهبانی که در مسافرخانه‌ها بر فراز کوهها می‌زیستند، ناپلئون پول جهت خرید نان و پنیر و شراب فرستاد تا سربازان تازه نفس شوند. با وجود این آمادگیها، نقایص بسیاری

به وجود آمد؛ ولي اين سربازان وظیفه جوان انگار صبري داشتند که بر اثر دليري پنهان سربازان کهنه‌کار به آنها الهام شده بود.

نپلئون در ۶ مه ۱۸۰۰ پاریس را ترك گفت. هنوز از نظر ناپدید نشده بود که سلطنت طلبان، ژاکوبنها، و اعضاي خانواده بوناپارت خود را آماده کردند که اگر وي پيروزمندانه بازنگردد، برجایش بنشینند. سییس و دیگران درمورد صلاحیت کارنو، لافایت، و نیز انتخاب مورو به عنوان کنسول اول جدید به بحث پرداختند؛ و ژوزف و لوسین برادران نپلئون خود را به عنوان ولیعهدهاي او پیشنهاد کردند. ژرژکادودال از انگلیس بازگشت (۳ ژوئن) تا در میان

شوانها آشوب برپا کند.

عبور واقعي از گردنه سن برنار در ۱۴ مه شروع شد. بورین می‌گوید: «ما یکی یکی، آدم و اسب پشت سرهم، از طریق جاده‌هاي مالرو به حرکت درآمدیم. توپخانه را پیاده کردیم، و توپها را در داخل الوارهاي میان تهی گذاشتیم که آنها را با طناب می‌کشیدند... وقتی به قلعه‌کوه رسیدیم، روي برف نشستیم و به طرف پایین سرخوردیم» سواران پیاده شدند، زیرا يك لغزش اسبان بي تجربه آنها کافي بود که سرباز و حیوان را به کام مرگ فرو برد. در هر روز، فوج دیگری این راه را طی می‌کرد؛ تا ۲۰ مه عبور سربازان به پایان رسید، و لشکر ذخیره صحیح و سالم به ایتالیا رسید.

نپلئون در مارتینی- ایستگاهی میان راه دریاچه ژنو و آن گردنه توقف کرد تا آنکه آخرین بسته مهمات فرستاده شد. سپس از پایین به بالا رفت، و ایستاد تا از راهبانی که به سربازانش نوشابه و خوراک داده بودند سپاسگزاری کند؛ آنگاه با کت بزرگ خود از سرایشی به پایین لغزید و در ۲۱ مه به لشکریان خود در آنوستا پیوست. لان برافواج اتریشی ضمن راه غلبه کرده بود. در ۲ ژوئن، نپلئون بار دیگر به عنوان فاتح پادگان اتریشی وارد میلان شد؛ مردم ایتالیا او را مانند دفعه پیش پذیرا شدند، جمهوری سیزالپین با مسرت فراوان دوباره برقرار گشت. نپلئون که از آیین اسلام دست برداشته بود، جمعی از بزرگان مذهبی میلان را گرد آورد، و آنها را از وفاداری خود به کلیسا مطمئن ساخت، و به آنها گفت که در بازگشت به پاریس میان فرانسه و کلیسا صلح برقرار خواهد کرد. پس از تحکیم مواضع پشت سر خود، دیگر آزاد بود که جزئیات لشکر کشی خود را طرحریزی کند.

هر دو فرمانده يك اصل مهم لشکر کشی را نقض کردند- نمی‌بایستی قوای موجود خود را چنان از یکدیگر دور کنند که به هم پیوستن سریع آنها غیرممکن باشد. بارون فون ملاس، که با قسمت اعظم لشکر خود در آلساندريا (میان میلان و جنوا) متوقف شده بود، پادگانی نهایی در جنوا، ساوونا، گاوی، آکوی، تورینو، تورتنو، و سایر نقاط که بیم حمله فرانسویان می‌رفت بر جای نهاد. پشت سر او، نگهبانانش، که از نیس برای پیوستن به او باز می‌گشتند، مورد تعرض ۲۰،۰۰۰ فرانسوی به رهبری سوشه، و ماسنا- که از جنوا گریخته بود- واقع شدند. از ۷۰،۰۰۰ اتریشی که از آیین میان لومباردیا و لیگوریا عبور کرده بودند، تنها ۴۰،۰۰۰ نفر برای ملاس به منظور مقابله با نپلئون باقی مانده بودند. وي قسمتی از آن را برای تصرف مجدد پیاچنتسا فرستاد که، در صورت شکست خوردن عمده قوایش، مسیری ضروری برای عقب‌نشینی به مانتوا به شمار می‌رفت. نپلئون نیز قوای خود را به طرزی خطرناک تقسیم کرد: ۳۲،۰۰۰ را برای حفظ پیاچنتسا در سترادلا نگاه داشت؛ ۹،۰۰۰ نفر را در تیچینو، ۳،۰۰۰ نفر در میلان ۱۰،۰۰۰ نفر در طول مسیر رود پو و رود آدا. وي وحدت ارتش خود را قربانی این نظر کرد که همه

سرداران نپلئون همکاری کردند و نگذاشتند که این سیاست که به بن بست رسیده بود موجب عدم آمادگی او برای نبرد عمده شود. در ۹ ژوئن، لان با ۸،۰۰۰ سرباز از سترادلا بیرون آمد، و با ۱۸،۰۰۰ نفر اتریشی که عازم پیاچنتسا بودند مواجه شد. فرانسویان در يك درگیری خونین در کاستجو عقب رانده شدند، در صورتی که لان، غرقه به خون هنوز پیشاپیش لشکر می‌جنگید؛ ولي قوایی تازه نفس مرکب از ۶،۰۰۰ فرانسوی به موقع رسید و در مجاورت مونتبلو شکست را به پیروزی مبدل ساخت. دو روز بعد، نپلئون

از ورود یکی از سرداران بسیار محبوبش به نام لویی دوزه دوو گو خشنود شد. «این سردار که احتمالاً با مورو، ماسنا، کلبر، و لان از لحاظ استعداد نظامی برابر بود، از حیث کمال اخلاقی بر همه آنها برتری داشت.» در ۱۳ ژوئن، ناپلئون او را با ۵۰۰۰ نفر به جنوب به سوی نووی فرستاد تا درباره این شایعه که ملاس و سربازانش به جنووا می‌گریزند بررسی و تحقیق کنند. چه در اینجا بود که یک ناوگان انگلیسی می‌توانست آنها را در فرار یاری دهد یا غذا و مهمات در اختیارشان بگذارد. بدین ترتیب عمده قوای ناپلئون در ۱۴ ژوئن، یعنی هنگامی که جنگ به مرحله قاطع رسید، تقلیل بیشتری یافت.

ملاس بود که صحنه نبرد را انتخاب کرد. وی نزدیک مارنگو، که دهکده‌ای بود راه آلساندریا پیاجنتسا، دشتی عظیم را دید که می‌توانست در آنجا ۳۵۰۰۰ سربازی را که هنوز در اختیار داشت با دو بیست عراده توپ آنها مشترکاً وارد عمل کند. ولی هنگامی که ناپلئون به این دشت رسید (۱۳ ژوئن)، به این نکته پی برد که ملاس در صدد بیرون آمدن از آلساندریاست. از این رو دو هنگ را در مارنگو تحت فرمان ژنرال ویکتور باقی گذاشت، و یکی را تحت فرمان لان، با سواره نظام مورا و فقط بیست و چهار عراده توپ. خود او با نگهبانان کنسولی به سوی وگرا یعنی محلی شتافت که قرار گذاشته بود با افسران ستاد لشکرهای پراکنده‌اش ملاقات کند. هنگامی که به سگریویا رسید، ملاحظه کرد که این رودخانه بر اثر سیلاب پر شده است؛ ناچار عبور خود را به تعویق انداخت، و شب را در توره دی گاروفولو خوابید. این تعویق حسن اثر داشت؛ اگر به وگرا رفته بود، شاید به موقع به مارنگو نمی‌رسید تا دستوری را که موجب پیروزی شد بدهد.

بامداد روز ۱۴ ژوئن، ملاس به لشکر خود دستور داد که به سوی دشت مارنگو برود، و به قهر و غلبه راه خود را به پیاجنتسا باز کند. سی هزار نفر ناگهان بر ۲۰۰۰۰ سرباز ویکتور، لان، و مورو حمله بردند؛ فرانسویها، علی‌رغم دلوریهای خود، در مقابل شلیک آن توپخانه مهلک عقب‌نشینی کردند. ناپلئون، که در گاروفولو بر اثر غرش توپهای دور دست از خواب پریده بود، قاصدی اعزام داشت تا دوزه دووگو را از نووی فراخواند؛ خود او شتابان به مارنگو رفت. در آنجا ۸۰۰ سرباز از نگهبانان او وارد جنگ شدند، ولی نتوانستند جلو اتریشیها را بگیرند؛ فرانسویان عقب‌نشینی خود را به سوی سان جولیانو ادامه

که مشتاق بود به امپراطور متبوع خود اطمینان خاطری بدهد، پیامی برای اعلام پیروزی به وین فرستاد. این خبر در پاریس هم شیوع یافت، و موجب بهت و حیرت عوام و شادی سلطنت طلبان شد.

آنها دوزه دووگو را به حساب نیاورده بودند. او نیز در راه نووی غرش توپها را شنید، و بی‌درنگ ۵۰۰۰ سرباز خود را بازگردانید، به دنبال صدا رفت، بسرعت حرکت کرد، در حدود ۳ بعد از ظهر به سان جولیانو رسید، و دید که سرداران همکاری به ناپلئون توصیه می‌کنند که بیشتر عقب‌نشینی کند. دوزه لب به اعتراض گشود؛ آنها به او گفتند: «جنگ را باخته‌ایم.» وی پاسخ داد: «آری، جنگ را باخته‌ایم، ولی هنوز ساعت سه است؛ وقت باقی است که در جنگی دیگر فاتح شویم.» آنها پذیرفتند؛ ناپلئون خط تازه حمله دیگری تشکیل داد، و برای بالا بردن روحیه سربازان، سواره به میان آنها رفت. دوزه حمله را رهبری می‌کرد، خود را در معرض خطر قرار داد، تیر خورد و از اسب افتاد؛ ضمن جان دادن به فرمانده زیر دست خود گفت: «مرگ مرا پنهان کن؛ ممکن است باعث دلسردی سربازان شود.» بر عکس، سربازان از مرگش خبر یافتند؛ به جلو شتافتند، و فریادکنان گفتند که انتقام رهبر خود را خواهند گرفت. با وجود این، با مقاومتی سرسختانه مواجه شدند. ناپلئون چون این وضع را دید، به کلرمان دستور داد که با تمام سواره نظام خود به کمک بشتابد. کلرمان و افرادش با چنان خشمی بر جناح اتریشیها تاختند که آن را به دو قسمت کردند؛ ۲۰۰۰ نفر از آنها تسلیم شدند؛ ژنرال فون زاخ، که به جای ملاس، فرماندهی را به عهده گرفته بود، به اسارت درآمد و شمشیر خود را تسلیم ناپلئون کرد. ملاس، که از آلساندریا احضار شده بود، دیر رسید و نتوانست نتیجه‌ای بگیرد، و دلشکسته به مرکز فرماندهی خود بازگشت.

ناپلئون کاملاً شاد نبود. مرگ دوست وفادار خود دوزه را ضایعه‌ای شخصی می‌دانست؛ در میان ۶۰۰۰ نفر فرانسوی که در دشت مارنگو به خاک هلاک افتاده بودند بدیهی است ذکر اینکه ۸۰۰۰ اتریشی در آنجا

در آن روز کشته شدند موجب تسلي خاطر نمي‌شد. درصد کشته شدگان اتریشي کمتر از کشته شدگان فرانسوي بود.

در ۱۵ ژوئن، بارون فون ملاس، با توجه به اینکه بقايای لشکرش قادر به تجدید مبارزه نیستند، از ناپلئون تقاضای صلح کرد. شرایط آن سخت بود: اتریشیها می‌بایستی سراسر لیگوریا و پیمونته و تمامی لومباردیا در غرب مینچيو و مانتوا را تخلیه کنند؛ و همه قلعه‌های واقع در مناطق تسلیم شده را به فرانسویان واگذارند؛ به افراد اتریشی اجازه داده خواهد شد تا، به نسبتی که این قلعه‌ها به تصرف فرانسویان درآید، با همه افتخارات جنگی خود صحنه را ترک گویند. ملاس با این شرایط

رفت و عریضه‌ای به امپراطور اتریش جهت تأیید آن موافقتنامه ارسال داشت. در ۱۶ ژوئن، ناپلئون پیامی برای فرانسیس دوم فرستاد، و از او تقاضای برقراری صلح در همه جبهه‌ها را کرد. قسمتهایی از نامه‌اش تراویده فکر مردی صلح طلب به شمار می‌رود:

میان ما جنگ برقرار بوده است. هزاران تن از اتریشیها و فرانسویها به خاک هلاک افتاده‌اند. هزاران خانواده محروم دعا می‌کنند که پدران و شوهران و فرزندان‌شان باز گردند!... بلایی بی‌درمان است. باشد که این، دست کم به ما بیاموزد که از هر چه باعث تمديد مخاصمات می‌شود احتراز کنیم! این وضع چنان در قلبم تأثیر کرده است که حاضر نیستم شکست قبلی خود را بپذیرم، و وظیفه خود می‌دانم که دوباره به آن اعلیحضرت نامه بنویسم و از شما بخواهم که به مصائب اروپا خاتمه دهید.

در صحنه نبرد مارنگو در میان رنج دیدگان و همچنین پانزده هزار جسد بی‌جان، از آن اعلیحضرت تقاضا دارم که به فریاد انسانیت گوش دهید، و نگذارید که فرزندان دو ملت دلیر و نیرومند به سبب منافعی که از آن خبر ندارند یکدیگر را بکشند....

جنگ اخیر دلیلی کافی برای این حقیقت است که فرانسه نیست که تعادل قوا را به هم می‌زنند. هر روز معلوم می‌شود که این انگلیس است – انگلیس، که تجارت دنیا و تسلط بر دریاها با اوست و می‌تواند به تنهایی در برابر ناوگان متحد روسیه، سوئد، دانمارک، فرانسه، اسپانیا، و هلند پایداری کند....

پیشنهادهایی که به عقیده خود، آنها را درست می‌دانم از این قرار است:

۱- متارکه جنگ مربوط به همه لشکرها باشد.

۲- مذاکره کنندگان از هر دو طرف، خواه سری، خواه علنی، بر طبق دلخواه آن اعلیحضرت، به محلی میان مینچيو و کیزه اعزام شوند تا بر سر وسایلی جهت تضمین دولتهای کوچک به توافق برسند، و موادی از عهدنامه کامپوفورميو را که ابهام آنها بر اثر تجربه معلوم شده است روشن کنند....

ظاهراً امپراطور تحت تأثیر قرار نگرفت. از قرار معلوم، فاتح جوان، مایل به تحکیم دستاوردهای خود بود، ولی دلیلی نیست که نشان دهد احترام به جان آدمیزاد هرگز در نبردهای او موثر بوده باشد. شاید نه کنسول و نه امپراطور هیچ کدام از خود نمی‌پرسیدند که فرانسویان یا اتریشیها در ایتالیا چه می‌کنند. بارون فن توگوت موضوع را با امضای عهدنامه‌ای با انگستان فیصله داد (۲۰ ژوئن ۱۸۰۰)، که به موجب آن انگلیس و امی تازه به اتریش اعطا کرد به این شرط که عهدنامه جداگانه‌ای امضا نکند.

در این ضمن ناپلئون، که از هر موقعیتی برای پیشبرد منظور استفاده می‌کرد در ۱۸ ژوئیه در مراسم ته دئوم (سرود نیایش خدا و عیسی) شرکت جست. در همین مراسم بود که طبقات روحانی در میلان مراتب سپاسگزاری خود را از خداوند به مناسبت طرد اتریشیها اعلام داشتند. افراد غیر روحانی این پیروزی را

بارژه رفتن به افتخار فاتح جشن گرفتند. ناپلئون از منشی خود پرسید: «بورین، هنوز صدای هلهله را می‌شنوی؟ این صدا در گوش من مثل آهنگ صدای ژوزفین دلپذیر

هنوز فردی ایتالیایی بود، و زبان و احساسات و زیبایی و باغهای پرگل و مذهب سهلگیر و مراسم آهنگدار و آوازهای عالی آن را دوست می‌داشت. همچنین تحت تأثیر هلهله جمعیتی قرار گرفت که در توپلری در ۳ ژوئیه، در صبح بعد از بازگشت شبانه او به پاریس، گرد آمده بود. مردم فرانسه طوری از او سپاسگزاری می‌کردند که گویی مورد توجه خداوند است، و به افتخارت خود می‌نازیدند.

لویی هجدهم- وارث قرنهای کشمکش میان فرانسه‌ای که بوربون‌ها بر آن سلطنت می‌کردند و اتریش تحت فرمانروایی هابسبورگ‌ها- نمی‌توانست در جبران غلبه بر دشمنان دیرین خونسرد بماند. شاید امکان داشت که آن فاتح جوان را ترغیب کند که شاهساز باشد نه شاه. از این رو، در یکی از روزهای تابستان ۱۸۰۰ دوباره نامه‌ای به ناپلئون نوشت بدین مضمون:

ژنرال، حتماً از مدتها پیش دریافته‌اید که مورد احترام من هستید. اگر در سپاسگزاری من تردید دارید، پادشاه خود را تعیین کنید و نصیب دوستانتان را هم کنار بگذارید. اما در مورد معتقداتم: من مردی فرانسوی هستم، که هم اخلاقاً و هم به دستور عقل بخشنده‌ام.

خیر، فاتح لودی، کاستیلیونه، و آرکوله، قهرمان پیروزی ایتالیا و مصر، شهرت بیهوده را بر افتخار واقعی ترجیح نمی‌دهد. شما دارید وقت گرانبهائی را از دست می‌دهید.

ما می‌توانیم عظمت فرانسه را تضمین کنیم. می‌گویم «ما»، زیرا که من به کمک بوناپارت نیازمندم، و او هم بدون من کاری نمی‌تواند انجام دهد.

ژنرال، اروپا به شما نگاه می‌کند. افتخار در انتظار شماست، و من بیتابم که صلح را به ملت‌ها بازگردانم.

لویی

ناپلئون، پس از تأخیر بسیار، در ۷ سپتامبر به وی چنین پاسخ داد:

آقا،

نامه شما را دریافت داشتم. به سبب ملاحظات محبت‌آمیزی که درباره خودم ابراز داشته بودید سپاسگزاری می‌کنم. شما باید از امید بازگشت به فرانسه چشم‌پوشید، زیرا باید از روی صد هزار جسد بگذرید. مصالح شخص خودتان را فدای صلح و سعادت فرانسه کنید... تاریخ فراموش نخواهد کرد. من نسبت به مصایب خانواده شما خونسرد نیستم... هرچه در قوه دارم انجام خواهم داد تا انزوا و عزلت شما را مطبوع و آرامبخش کنم.

نامه لویی از پناهگاه موقت او در روسیه رسیده بود؛ شاید وی در ماه ژوئیه ۱۸۰۰ آنجا بوده که تزار پاول اول هدیه‌ای از طرف ناپلئون دریافت داشت که تقریباً مسیر تاریخ را عوض کرد. طی جنگ ۱۷۹۹، در حدود شش هزار روسی به دست فرانسویان اسیر شده بودند و ناپلئون آنها را به انگلیس و اتریش (که متفق روسیه بود) در مقابل آزادی اسیران فرانسوی عرضه کرد؛ این پیشنهاد مورد قبول واقع نشده بود. از آنجا که فرانسه نمی‌توانست هیچ استفاده قانونی از این سربازان ببرد، و نگهداری آنان نیز کاری پرهزینه بود ناپلئون دستور داد که آنها را مسلح و به جامه جدید ملیس کنند و بدون آنکه در عوض چیزی بخواهند، آنها را نزد تزار اعزام دارند. پاول با اظهارات مودت‌آمیزی درباره فرانسه عکس‌العمل نشان



نپلئون در سنت هلن (کتابخانه نیویورک سوسایتي)

داد، و در ۱۸ دسامبر سال ۱۸۰۰ اتحادیه دوم بیطرفی مسلح را علیه انگلیس تشکیل داد. در ۲۳ مارس ۱۸۰۱ پاول به قتل رسید، و دولتها به وضع موجود خود بازگشتند.

در خلال این احوال، امپراطور اتریش متارکه جنگ آلساندریا را رد کرده، ۸۰۰۰۰۰ سرباز تحت فرمان ژنرال فون بلگارد برای حفظ خطوط در طول جبهه مینچو اعزام داشته بود. فرانسویان با طرد اتریشیها از توسکانا و حمله به آنها در باوار یا عکس العمل نشان دادند. در ۳ دسامبر ۱۸۰۰، تعداد ۶۰۰۰۰۰ نفر سربازان مورو با ۶۵۰۰۰۰ نفر سرباز اتریشی در هوهنلیندن (نزدیک مونیخ) درگیر شدند و با گرفتن ۲۵۰۰۰۰ اسیر چنان اتریشیها را شکست دادند که دولت اتریش، از آنجا که وین را در اختیار مورو می‌دید، متارکه جنگ عمومی را امضا کرد (۲۵ دسامبر ۱۸۰۰)، و حاضر شد که با دولت فرانسه درباره صلحی جداگانه به مذاکره بپردازد. مورو در بازگشت به پاریس چنان مورد تحسین و تمجید قرار گرفت که چه بسا ممکن بود احساسات نامطلوبی در دل ناپلئون به وجود آورد، زیرا مورو هم داوطلب محبوب سلطنت طلبان بود و هم ژاکوبنها، و می‌توانست به عنوان رهبر کشور جایی ناپلئون را بگیرد.

توطئه علیه جان ناپلئون بشدت ادامه یافت. در اوایل سال ۱۸۰۰ انفیه دانی کاملاً شبیه آنچه که کنسول اول معمولاً از آن استفاده می‌کرد بر روی میزش در مالمزون یافت شد، که در میان انفیه آن زهر گذاشته بودند. در ۱۴ سپتامبر و ۱۰ اکتبر چندین نفر از ژاکوبنها را دستگیر و متهم به قتل ناپلئون کردند. در ۲۴ دسامبر، سه نفر از شوانها که توسط ژرژ کادودال از برتانی فرستاده شده بودند يك «ماشین جهنمی» را که پر از مواد منفجره بود به میان گروهی فرستادند که کنسول و خانواده‌اش را به اپرا می‌بردند. بیست و دو نفر در این واقعه کشته و پنجاه شش نفر زخمی شدند. که هیچ يك از آنها جزء ملازمان ناپلئون نبودند، و ی

با آرامشی ظاهری به اپرا رفت، ولی در بازگشت به توپلری امر به بررسی دقیق این واقعه و اعدام ژاکوبنهاي زنداني و حبس يا تبعید یکصد و سي نفر دیگر داد که به سبب مظنون بودن دستگیر شدند. فوشه، که گمان می‌کرد سلطنت طلبان (نه ژاکوبنها) مجرمند، صد تن از آنها را دستگیر کرد، و دو نفر از این عده را به زیر تیغه گیوتین فرستاد (۱ آوریل ۱۸۰۱). ناپلئون بیش از حد عکس العمل نشان داده و بیش از حد قانون را کنار گذاشته بود، ولی احساس می‌کرد که در جنگی درگیر شده است، و می‌بایستی وحشتی در دلهاي کسانی بپندازد که خود به قانون بی‌اعتنايي می‌کنند. وی بتدریج با ژاکوبنها مخالف می‌شد و به سلطنت طلبان روی خوش نشان می‌داد.

در ۲۰ اکتبر ۱۸۰۰، به دستیاران خود پیشنهاد کرد که از فهرست مهاجران نامهاي کسانی را که اجازه

مصادره شده آنها را که به وسیله دولت به فروش نرفته یا جهت استفاده دولت اختصاص نیافته باشد به آنان مسترد شود. در این زمان در حدود یکصد هزار نفر مهاجر وجود داشت، و بسیاری از آنها تقاضاي اجازه بازگشت کرده بودند. ناپلئون در مقابل اعتراضات خریداران نگران اموال مصادره شده دستور داد که نامهاي چهل و نه هزار نفر را حذف کنند؛ یعنی به چهل و نه هزار نفر از مهاجران اجازه داده شد که به وطن باز گردند. قرار شد نام تعداد دیگری نیز بعداً از صورت حذف شود. به امید آنکه این عمل مخالفت خارجی با فرانسه را تقلیل دهد، و صلح عمومی را در اروپا پیش ببرد؛ سلطنت طلبان از این تصمیم شاد شدند و ژاکوبنها اظهار تأسف کردند.

قدم عمده در این برنامه صلح عبارت بود از ملاقات مذاکره کنندگان فرانسوي و اتریشي در لونویل (نزدیک نانسې). ناپلئون تالران را برای مذاکره نفرستاده، بلکه برادر خود ژوزف را به نمایندگی فرانسه به آنجا گسیل داشت؛ و ژوزف مأموریت خود را بخوبی انجام داد. در هر قدم، مورد حمایت و پشتیبانی آن کنسول غیرقابل انعطاف قرار گرفت؛ ناپلئون با هر تعویق و تأخیر اتریشیها، به تقاضاهای خود می‌افزود. اتریشیها سرانجام پی بردند که لشکرهای فرانسه بزودی سراسر ایتالیا را تصرف خواهند کرد، و بر دروازه‌های وین خواهند کوبید، تسلیم شدند، و سندی را امضا کردند که خود آن را صلح وحشت‌انگیز لونویل نامیدند (۹ فوریه ۱۸۰۱). اتریش سرزمینهای بلژیک، لوکزامبورگ، و اراضی واقع در جناح چپ را این از دریای شمال تا بازل را متعلق به فرانسه دانست؛ عهدنامه کامپوفورمیرا تأیید کرد؛ و تسلط فرانسه را بر ایتالیا از آلپ تا ناپل و از آدیجه تا نیس پذیرفت؛ و تحت حمایتی جمهوری با تالوینا (هلند) و جمهوری هلوتیا (سوئیس) را نسبت به فرانسه قبول کرد. وزیر مختار پروس به نام هاگویتس در این مورد چنین نوشت «کار اتریش ساخته شد. اکنون نوبت فرانسه است که به تنهایی صلح را در اروپا برقرار سازد.» بورس پاریس ظرف یک روز بالا رفت، و کارگران پاریس، که پیروزی را بر رأی ترجیح می‌دادند، با فریادهای «زنده باد بوناپارت» اقدامات ناپلئون را در سیاست و جنگ ستودند و جشن گرفتند. اما شاید لونویل بیشتر جنگ بود تا سیاست؛ و پیروزی غرور بود بر احتیاط، زیرا بذر جنگهای بسیاری در آن وجود داشت که به و اترلو انجامید.

مذاکرات با دیگر دولتها باعث قدرت بیشتری برای فرانسه شد. در نتیجه عقد عهدنامه با اسپانیا (اول اکتبر ۱۸۰۰)، لویزیانا به فرانسه تعلق گرفت. عهدنامه فلورانس با پادشاه ناپل (۱۸ مارس ۱۸۰۱) جزیره الب و مستملکات ناپل در ایتالیای مرکزی را به فرانسه داد، و بنادر ناپل را بر روی تجارت انگلیسیها و ترکان بست. ادعای دیرین فرانسه درباره سن-دومینیک-قسمت غربی هیسپانیولا- باعث کشمکش ناپلئون با مری شد که با او از لحاظ نیروی اراده تقریباً برابری می‌کرد.

دوران بی‌احتیاطی را پشت سرگذاشته بود - بردگان سن-دومینیک را به شورش واداشت، و نخست بر قسمت فرانسوي جزیره و بعد بر قسمت اسپانیایی آن مستولی شد. وی با کاردانی و لیاقت حکومت کرد، ولی دریافت که بردگان آزاد شده را نمی‌تواند به آسانی به کار تولیدی بگمارد، زیرا آنان استراحت و تنبلی را که ظاهرأ نتیجه گرما بود ترجیح می‌دادند. توسن به بسیاری از اربابان سابق اجازه داد که به کشتزارهای خود باز گردند و انضباطی در کار برقرار کنند که شبیه بردگی بود. از لحاظ ظاهر، تسلط فرانسه را بر

سن- دومینیک پذیرفت؛ ولی در واقع لقب فرماندار کل را مادام‌العمر حفظ کرد، و حق داشت جانشین خود را تعیین کند- همان کاری که ناپلئون چندی بعد در فرانسه انجام داد. در ۱۸۰۱ کنسول اول بیست هزار سرباز به رهبری ژنرال شارل لوکلر به سن- دومینیک فرستاد تا سلطه فرانسه را در آنجا دوباره برقرار سازد. توسن دلیرانه جنگید، مغلوب شد، و در زندانی در فرانسه درگذشت (۱۸۰۳). در ۱۸۰۳ سراسر آن جزیره به دست انگلیسیها افتاد.

ناوگان بریتانیا، که از حمایت تجارت و صنعت و منش انگلیسیها، پشتیبانی و حمایت می‌شد، غیر از دو سال همیشه در طی حکومت ناپلئون مانع عمده موفقیت او بود. انگلیس، که به وسیله ترعه مانس از آسیبهای مستقیم جنگ بر کنار مانده و در نتیجه تجارت دریایی بیرقیب، مستعمرات و عایدات، و برتری در انقلاب صنعتی توانگر شده بود، ضمن کوششهای مکرر خود برای بر انداختن ناپلئون، می‌توانست به ارتشهای متفقین خود در قاره اروپا کمک مالی برساند. بازرگانان و صاحبان صنایع با جورج سوم، افراد حزب توری، مهاجران فرانسوی، و ادمند برك همعقیده بودند که بازگشت خاندان بوربون به تخت سلطنتی فرانسه بهترین وسیله برقراری مجدد ثبات آرامبخش رژیم سابق خواهد بود. با وجود این، اقلیتی نیرومند در انگلیس به رهبری چارلز جیمز فاکس، و یگهای آزادیخواه، کارگران افراطی، و جمعی از ادبا و نویسندگان، اعتراض‌کنان می‌گفتند که ادامه جنگ باعث اشاعه فقر و ایجاد انقلاب خواهد شد، و استقرار ناپلئون امری تمام شده است، و روزگار آن فرا رسیده که با آن کوندو تیره شکست ناپذیر آشتی کنند.

گذشته از این، به عقیده آنها، رفتار بریتانیا به عنوان فرمانروای دریاها دشمنانی برای آن دولت و دوستانی برای فرانسه به وجود می‌آورد. دریاسالاران انگلیسی می‌گفتند که محاصره کردن فرانسه مستلزم این است که ملوانان بریتانیایی حق داشته باشند سوار کشتیهای بیطرف شوند و در آنها به جستجو بپردازند و کالاهایی را که مقصد آنها فرانسه است مصادره کنند.

روسیه، سوئد، دانمارک، و پروس، که این عمل را ناقض استقلال خود می‌دانستند، اتحادیه دوم بیطرفی

در کشتیهای آنها، مقاومت کنند. به همان ترتیب که حدت درگیریها بیشتر می‌شد، دانمارکیها هامبورگ را (که به صورت دروازه عمده بریتانیا به روی بازارهای اروپای مرکزی درآمده بود) گرفتند، و پروسیها هانوفر را که به جورج سوم تعلق داشت تصرف کردند. نیمی از قاره اروپا، که اخیراً علیه فرانسه متحد شده بود، در این هنگام علیه انگلیس سر به مخالفت برداشت.

از آنجا که فرانسه بر مصبهای راین و ساحل چپ آن مستولی بود، ورود بیشتر کالاهای انگلیسی به بازارهای فرانسه، بلژیک، هلند، آلمان، دانمارک، سرزمینهای کنار دریای بالتیک، و روسیه، ممنوع بود. ایتالیا بنادر خود را بر روی تجارت انگلیس بست؛ اسپانیا شروع به اعتراض در مورد جبل طارق کرد؛ و ناپلئون به تهیه سپاه و کشتی جهت حمله به انگلیس پرداخت.

انگلستان نیز دست به حمله زد، و از یک تصادف خوب استفاده کرد. یک ناوگان بریتانیایی یک ناوگان دانمارکی را در بندر کپنهاگ از بین برد (۲ آوریل ۱۸۰۱). آلساندر اول که جانشین تزار پاول اول شده بود سیاست روسیه را در مورد فرانسه تغییر داد؛ از حمله ناپلئون به مصر به انتقاد پرداخت؛ بیرون آوردن مالت را، توسط انگلیسها، از دست فرانسویها تأیید کرد؛ و عهدنامه‌ای با انگلیس بست (۱۷ ژوئن ۱۸۰۱) بدین ترتیب اتحادیه دوم بیطرفی مسلح از میان رفت. با وجود این، گرفتاریهای اقتصادی در انگلیس، افزایش روز افزون ارتش فرانسه در بولونی، و شکست اتریش علی‌رغم کمکهای مالی هنگفت، انگلیس را متمایل به صلح کرد. در اول اکتبر ۱۸۰۱، نمایندگان آن کشور توافقی مقدماتی امضاء کردند که به موجب آن فرانسه متعهد شد مصر را به ترکیه عثمانی بدهد، و انگلیس جزیره مالت را ظرف سه ماه در اختیار شهبه‌سواران قدیس یوحنا بگذارد؛ نیز موافقت شد که فرانسه، هلند، و اسپانیا قسمت اعظم مستعمراتی را که از آنها گرفته شده بود باز یابند؛ فرانسه همه قوای خود را از مرکز و جنوب ایتالیا فراخواند. پس از هفت هفته مذاکره دیگر، بریتانیایی کبیر و فرانسه عهدنامه آمین را که از مدتها پیش انتظار آن می‌رفت،

امضا کردند (۲۷ مارس ۱۸۰۲). هنگامی که نماینده ناپلئون با اسناد تصویب شده به لندن رسید، جمعیتی خوشحال زین ویراق بر اسب او بستند و کالسکه او را در میان فریادهای «زنده باد جمهوری فرانسه! زنده باد ناپلئون!» به وزارت امور خارجه بردند.

مردم فرانسه از فرط حشمتی نسبت به آن مرد جوان به هیجان آمده بود، نابغهای که بیش از سی و دو سال نداشت و ده سال جنگ را آن گونه با پیروزی به پایان برده بود. سراسر اروپا لیاقت او را به عنوان سردار تصدیق کرده بود، و اکنون می‌دید که همان فکر روشن و اراده پایداری در دیپلماسی نیز می‌درخشد. و عهدنامه آمین، فقط مقدمه کار بود: ۲۳ مه ۱۸۰۲، عهدنامه‌ای با پروس بست؛ روز دیگر، با باواریا؛ در ۹ اکتبر، با ترکیه عثمانی؛ و در ۱۱ اکتبر، با روسیه. هنگامی که ۹ نوامبر، که سالروز ۱۸ برومر بود، نزدیک می‌شد، ناپلئون ترتیبی داد که در آن روز، به عنوان «جشنواره صلح» مراسمی بر پا

هدف زحمات خود را چنین اعلام داشت: «دولت، با حفظ وفاداری به آمال و قول خود، هوس دست زدن به اقدامات خطرناک و فوق العاده را ندارد. وظیفه او برقراری آرامش برای بشریت بوده، و خواسته است که با روابط محکم و پایدار، آن خانواده اروپایی بزرگ را که مأموریتش تغییر سرنوشت‌های جهان است به هم نزدیک کند.» شاید این خوشترین لحظه تاریخ او بود.

III- بازسازی فرانسه: ۱۸۰۲ – ۱۸۰۳

روزی ناپلئون در سنت هلن گفت: «در آمین، در حقیقت باور می‌کردم که سرنوشت خود من، و سرنوشت فرانسه، تعیین شده است. قصد داشتم که وجود خود را کاملاً وقف اداره کشور کنم؛ و عقیده دارم که می‌توانستم معجزاتی بیافرینم.» شاید این حرف کوششی برای پاک کردن لکه‌های خون ده-دوازده جنگ او باشد؛ ولی یک روز بعد از امضای عهدنامه آمین، جبرولامولو کجزینی، سفیر پروس در پاریس، به پادشاه خود گزارش داد که ناپلئون تصمیم دارد «همه منابع مالی را که سابقاً به مصارف جنگی می‌رسید صرف کشاورزی، صنعت، تجارت و هنر کند.» بنا به نوشته لوکجزینی، ناپلئون درباره این اقدامات با حرارت سخن می‌گفت: «ترعه‌هایی که باید تکمیل و افتتاح شود؛ راه‌هایی که باید ساخته یا تعمیر شود؛ بنادری که باید لاروبی شود؛ شهرهایی که باید زیبا شود؛ معبد‌ها و سازمان‌های مذهبی که باید وقف شود... زمینه تعلیمات عمومی باید فراهم گردد.» در حقیقت در این موارد مقدار زیادی پیشرفت حاصل شد، تا آنکه جنگ دوباره بر امر ساختمان پیشی گرفت (۱۶ مه ۱۸۰۳). میزان مالیات عادلانه بود، و با سختگیری و حداقل تقلب وصول می‌شد، و پرداخت قراردادهای دولتی را، که باعث حفظ صنعت و ایجاد مشاغل جدید می‌شد تأمین می‌کرد. پس از آنکه انگلیس از محاصره دست برداشت، تجارت بسرعت ترقی کرد. افراد مذهبی در نتیجه عقد قرارداد کنکوردا با پاپ شاد شدند؛ انستیتو شروع به برقراری یک روش ملی تعلیم و تربیت کرد؛ قوانین مدون شد و به اجرا درآمد، جریان امور اداری به حدی عالی شد که با شرافت و درستکاری مزین بود.

دوباره پاریس، مانند روزگارلویی چهاردهم مرکز جهانگردی اروپا شد. صدها تن از انگلیسی‌ها تصاویر هرزه‌ای را که در مطبوعات بریتانیا در انتقاد از ناپلئون کشیده شده بود از یاد بردند و راه‌های ناهموار و ترعه متلاطم مانش را تحمل کردند تا نظری به آن شخص مهم کوتاه قد که با دولتهای مستقر به مخالفت برخاسته و سپس با آنها از در آشتی درآمده بود بیندازند. چندین نفر از اعضای پارلمان به او معرفی شدند (۱۸۰۲)، از جمله چارلز جیمز فاکس نخست وزیر قبلی و بعدی، که مدتها برای استقرار صلح میان انگلیس و فرانسه زحمت کشیده بود. خارجیها از مشاهده پیشرفتی که به آن سرعت پس از روی کار آمدن

اظهار شگفتی می‌کردند، دوک دو بروی سالهای ۱۸۰۰-۱۸۰۳ را «بهترین و عالیترین صفحات تاریخ فرانسه نامیده است.»

۱- قانون نامه ناپلئون: ۱۸۰۱-۱۸۰۴

ناپلئون، ضمن نقل خاطرات خود، گفته است: «افتخار واقعي من چهل جنگي نيست كه در آنها پيروز شده ام-زيرا شكست من در واترلو خاطرة همة آن پيروزيها را از بين خواهد برد... آنچه كه هيچ چيز آن را خراب نخواهد كرد، و آنچه كه تا ابد خواهد ماند، قانون نامه من است» گر چه «تا ابد» اصطلاحي غير فلسفي است؛ آنچه مسلم است اينكه قانون نامه بزرگترين اقدامش بود.

هوش شيطنت آميز پايان ناپذير گاهگاه جامعه‌اي را مجبور مي‌كند كه در روشهاي حفظ خود از شدت عمل، دزدي، و فريب اصلاحي به عمل آرد و آن را دوباره تنظيم كند. يوستي نيانوس در ۵۲۸ ميلادي اين امر را آزموده بود؛ ولي كورپوس يوريس كيولييس (مجموعه قوانين مدني) كه حقوقدانان او تنظيم كردند مجموعه هماهنگي از قوانين موجود بود نه مجموعه جديدي از قوانين براي جامعه‌اي تحول يافته و دگرگون شده. اشكال فرانسه بر اثر استقلال قضايي استانهايش چند برابر بود، به طوري كه قانوني كه در يك منطقه رواج داشت احتمالاً در منطقه ديگر قابل تطبيق نبود. مرلن دودونه و كامباسرس طرحهاي يك مجموعه قوانين جديد و متحدالشكل را در ۱۷۹۵ به كنوانسيون عرضه كرده بودند، ولي انقلاب وقت اين كار را نداشت؛ و چون با هرج و مرج حيرت‌انگيز مواجه شده بود، آن هرج و مرج را با صدور هزار تصويبنامه عجولانه افزايش داد، و آنها را براي روزگار آرمي باقي گذاشت تا شكل بگيرند و استحكام پذيرند.

آشتي ناپلئون با اتریش و بریتانیا این فرصت را، ولو برای مدتی کوتاه، در اختیار او گذاشت. در ۱۲ اوت ۱۸۰۰، سه كنسول به فرانسوا ترونشه، ژان پورتا لیس، فلیکس بیگو دوپره آمنو، و ژاك دومالویل دستور دادند كه طرحي تازه براي يك قانون نامه مدني ملي و هماهنگ تهيه كنند. طرح مقدماتي كه آنها در اول ژانویه ۱۸۰۱ تقديم كردند به وسيله بوناپارات به منظور انتقاد و اظهار نظر نزد رؤساي دادگاهها فرستاده شد. انتقادات و اظهار نظرها را سه ماه بعد به ناپلئون تسليم كردند، سپس كمیته قضايي شوراي دولتي، به رهبري پورتالیس و آنتوان تیبودو، در آن تجديد نظر كرد. قانون نامه مزبور، پس از طی این مراحل دشوار، از طرف شورا، ضمن هشتاد و هفت جلسه، فصل به فصل مورد بررسی قرار گرفت.

ناپلئون ریاست سي و پنج جلسه آن را به عهده گرفت. وي داشتن هرگونه اطلاعي را در مورد قانون انكار مي‌كرد، ولي از ذكاوت و معلومات قضايي كنسول همكارش كامباسرس استفاده به عمل مي‌آورد. در مباحثات با خضوع و

او نزد شورا و در عين حال، باعث شگفتي خود او در سالهاي بعدي شد. اعضاي شورا كه از شوق و ذوق و تصميم او الهام مي‌گرفتند، با تشكيل جلسات از ۹ صبح تا ۵ بعد از ظهر موافقت كردند. ولي وقتي كه آنها را دوباره شب هنگام به كار فرامي‌خواند، زياد علاقه‌اي نشان نمي‌دادند. يكبار، در يك جلسه شبانه، بعضي از اعضا از خستگي شروع به چرت زدن كردند. ناپلئون با لحنی دوستانه براي بيدار ساختن آنها چنين گفت: «آقاين، توجه كنيد كه ما هنوز حقوق خودمان را نگرفته‌ايم.» به عقیده و اندال، اگر اصرار شديد و تشويق دوستانه ناپلئون نبود، قانون نامه هيچ گاه تكميل نمي‌شد.

هنگامي كه قانون نامه براي بحث به تريبونا فرستاده شد، زحمات حقوقدانان و شورا تقريباً برباد رفت. اين مجمع، كه هنوز تحت تأثير انقلاب قرار داشت، قانون نامه را به عنوان خيانت به انقلاب محكوم كرد، و گفت كه اين خود بازگشت به فرمانروايي مستبدانه شوهر بر زن و پدر بر فرزندان، و حاكم كردن بورژوازي بر اقتصاد فرانسه است - اين اتهامات تا حد زيادي موجه بود. قانون نامه، اصول اساسي انقلاب را پذيرفته و به كار گرفته بود، مانند: آزادي نطق و بيان و عقیده، مذهب، كار، و تسلوي در برابر قانون؛ حق همة افراد به محاكمة علني به وسيله هيئت منصفه؛ خاتمه دادن به عوارض فئودالي و عشريه‌هاي كليساوي؛ و تنفيذ معاملات اموال مصادره شده كليسا و ارباب، كه از دولت خريداري شده بود.

اما قانون نامه، به پیروی از قوانین رومی، خانواده را که به منزله واحد و سنگر انضباط اخلاقی و نظم اجتماعی دانست، و با احیای «اختیار پدر» که در رژیمهای سابق مرسوم بود، به خانواده اساس قدرتی بخشید: به پدر نظارت کامل در مورد دارایی زن و قدرت کامل در مورد کودکان تا سن بلوغ داده شد؛ و به دستور خود می توانست آنها را به زندان بپندارد؛ قادر بود که از ازدواج پسر کمتر از بیست و شش سال یا دختر کمتر از بیست و یک سال جلوگیری کند. قانون نامه اصل تساوی در برابر قانون را نقض می کرد، زیرا مقرر می داشت که در اختلافات مربوط به دستمزد، حرف کارفرما را، در صورت تساوی همه چیز، بایستی در مقابل حرف کارگر پذیرفت. ممنوعیت اجتماعات کارگری که در زمان انقلاب برقرار شده بود (جز برای مقاصد اجتماعی محض) در ۱۲ آوریل ۱۸۰۳ دوباره برقرار گشت؛ و پس از اول دسامبر آن سال، هر کارگری می بایستی یک «کارنامه» داشته باشد که مشاغل سابقش در آن ذکر شده باشد. قانون نامه بردگی را در مستعمرات فرانسه دوباره رایج می ساخت. و ناپلئون خود بدین معنی معترف بود.

قانون نامه مبین عکس العمل تاریخی معمول از جامعه ای بی بند و بار بود که به مرحله قدرت و اختیار در خانواده و دولت گرایش می یافت. رهبران کمیسیون قانونگذاری مردان مسنی بودند که بر اثر افراطهای انقلاب – طرد بی پروای سنن و عرف، آسان کردن طلاق، سست کردن روابط و علانق خانوادگی، مجاز شمردن عدم توجه به اخلاق و موافقت با شورش

ایجاد وحشت های دادگاهی- به وحشت افتاد بودند. ناچار تصمیم داشتند که جلو آنچه را که در نظرشان به منزله از هم گسیختگی جامعه و دولت بود بگیرند؛ ناپلئون هم که مشتاق بود فرانسه ای ثابت و پایدار تحت نظر خود داشته باشد با این افکار کاملاً موافق بود. شورای دولتی با او هم عقیده بود که باید بحث علنی درباره ۲۲۸۱ ماده قانونی مدنی هر چه زودتر به پایان برسد؛ تریبونا و مجلس قانونگذاری موافقت کردند؛ و در ۲۱ مارس ۱۸۰۴ قانون نامه که در میان مردم به قانون نامه ناپلئون معروف شده است به صورت قانون فرانسه درآمد.

۲-کنکور دای ۱۸۰۱

با وجود این، لوکورگوس جوان راضی نبود، و با توجه به طبیعت پرشور خود، می دانست که روح بشر چندان تمایلی به رعایت قانون ندارد؛ در ایتالیا و مصر دیده بود که بشر در امیال خود تا چه حد به گذشته حیوانی و دوره شکارگری خود، که روزگار زورگویی و بی بند و باری بوده، نزدیک است؛ از عجایب تاریخ بود که امیال مزبور یعنی این مواد منفجره زنده خود مانع از درهم ریختن شالوده اجتماعی شده است. آیا پلیس بود که این امیال را مهار کرده بود؟ خیر، زیرا تعداد افراد پلیس کم و فاصله میان آنها زیاد بود، و از هر دو شهروند، یک نفر آنها آنارشیست بالقوه بود. بنابراین، چه عاملی آنها را باز داشته بود؟

ناپلئون که خود مردی شکاک بود به این نتیجه رسیده بود که نظم اجتماعی در نهایت متکی بر ترس انسان از قوای فوق طبیعی است، و این ترس ناشی از طبیعت حیوانی اوست که به دقت در وجودش جای گرفته است. وی عاقبت کلیسای کاتولیک را مهمترین ابزاری دانست که برای این امور به وجود آمده است: نظارت در رفتار مرد و زن، عادت دادن آنها به نابرابر اقتصادی و اجتماعی و جنسی- اعم از اینکه به این نابرابریها اعتراض بکنند و یا اینکه مهر سکوت بر لب بزنند- و اطاعت مردم از احکام آسمانی که با غرایز بشری سازگاری ندارد. اگر در هر گوشه ای پلیس نباشد، خدایانی وجود دارند که بیشتر هایل و وحشتناکند، زیرا دیده نمی شوند، و به دلخواه و در هنگام ضرورت به صورت خدایانی در خواهند آمد که وعده و وعید می دهند یا تهدید می کنند؛ و دارای درجات الوهیت و قدرت از زاهد گوشه نشین تا فرمانده نهایی و نگامدارنده و خراب کننده زمین و آسمان می باشند. چه عقیده والایی! چه سازمان بی نظیری برای پخش و بهره برداری!- چه کمک ذی قیمتی برای آموزگاران، شوهران، پدران و مادران، رؤسای روحانی، و پادشاهان! ناپلئون به این نتیجه رسیده بود که هر ج و مرج و زور گویی دوره انقلاب بیش از هر عاملی مربوط به طرد کلیسا از طرف انقلاب بوده است. از این رو در صدد

برآمد که، به محض بیرون کشیدن دندانهای زهر آگین ژاکوبنهای وحشتزده و فیلسوفان جریحه‌دار شده، همکاری میان کلیسا و دولت را برقرار کند.

مذهب در فرانسه سال ۱۸۰۰ در جریان درهمی قرار داشت که بدون رابطه با هر جومرج اخلاقی ناشی از انقلاب نبود. اقلیت زیادی از مردم استانها - و احتمالاً اکثریتی در پاریس به استمدادها و درخواستهای کشیشها بی اعتنا شده بودند. هزاران تن از فرانسویان، از کشاورز گرفته تا میلیونر، اموال مصادره شده کلیسا را از دولت خریده بودند؛ این معاملات تکفیر شده بود، و کسانی که اموال مزبور را ابتیاع کرده بودند به عنوان خریداران امتعه مسروقه مورد انتقاد قرار می‌گرفتند. در آن زمان هشت هزار کشیش بر سرکار بودند؛ دو هزار نفر از آنها به قانون اساسی ۱۷۹۱ سوگند وفاداری یاد کرده بودند؛ شش هزار نفر دیگر افراد سوگند خورده‌ای بودند که انقلاب را قبول نداشتند، و با کمال جدیت علیه آن اقدام می‌کردند؛ و در این امر هم پیشرفتهایی نصیبشان شده بود. اشراف غیرمهاجر، و بسیاری از افراد طبقه بورژوا، می‌کوشیدند تا مذهب را به منزله سنگر دارایی و نظم اجتماعی دوباره برقرار کنند؛ بسیاری از اینها - و بعضی از آنها که از اخلاف انقلاب بودند - کودکان خود را به مدارس می‌فرستادند که کشیشها و راهبه‌ها در آنجا درس می‌دادند و (به عقیده آنها) بهتر از آموزگاران غیر مذهبی و بدون لباده می‌توانستند پسران مؤدب و دختران محجوبی به بر آرند. مذهب در «جامعه» و ادبیات متداول شده بود؛ چندی بعد (۱۸۰۲) رسالات پر حجم و ستایش‌آمیز شاتو بریان تحت عنوان روح مسیحیت مورد اقبال همگان قرار گرفت.

ناپلئون، که می‌خواست برای حکومت بی‌اصل و ریشه خود پایه‌ای بیابد، بر آن شد که از حمایت معنوی و بنیادی کلیسای کاتولیک بهره مند شود چنین اقدامی سرانجام وائده شورشی را آرام و استانها را خشنود می‌ساخت؛ و شش هزار کشیش را به ژاندارمری معنوی و روحانی او می‌افزود؛ توجه پاپ و کمک اخلاقی و روحانی او را به خود جلب می‌کرد؛ مستند عمده لویی هجدهم را از بازگشت خاندان بوربون باطل می‌ساخت؛ و از مخالفت بلژیک، با واریا (بایرن)، اتریش، ایتالیا و اسپانیا، با فرانسه و ناپلئون می‌کاست. خود او گفته است: «بدین ترتیب، به محض آنکه قدرت را به دست آوردم، مذهب را دوباره برقرار کردم. آن را به صورت زمینه و اساسی درآورم که کار خود را بر آن استوار کردم. من آن را پایه اصول صحیح و اخلاق خوب به حساب می‌آوردم.»

پیروان مذهب لادریه در پاریس و کاردینالها در رم در برابر این سیاست گرایش به راست مقاومت می‌کردند. بسیاری از رهبران کلیسا حاضر به تصویب موافقتنامه‌ای نبودند که طلاق را مجاز کند و باعث ترک ادعاهای کلیسای فرانسه در مورد اموال مصادره شده آن شود. بسیاری از ژاکوبنها اعتراض کنان می‌گفتند که شناختن آیین کاتولیک به عنوان مذهب

چیزی خواهد بود که به عقیده آنها یکی از بزرگترین پیروزیهای انقلاب اخیر به شمار است، یعنی جدایی دولت و کلیسا. ناپلئون کارینالها را با این اشاره ترساند که اگر پیشنهادها را نپذیرند، وی ممکن است از هنری هشتم پادشاه انگلیس پیروی کند و کلیسای فرانسه را از رم کاملاً جدا سازد. ناپلئون افراد شکاک را با توضیح این مطلب آرام کرد که بر حفظ صلح داخلی، کلیسا را به صورت ابزار دولت در خواهد آورد؛ ولی آنها بیم داشتند که پیشنهاد او به صورت قدمی به قهقرا - از انقلاب به سلطنت - در آید. وی هرگز «لالاند» منجم را نبخشید که (بنا به گزارش بورین) «خواسته بود نام او را در فهرست نام کافران بگذارد، و آنهم درست در زمانی که ناپلئون باب مذاکره را با دربار رم باز کرده بود.»

این مذاکرات در پاریس در ۶ نوامبر ۱۸۰۰ آغاز شد و طی هشت ماه ادامه یافت. کاردینالها سیاستمداران با تجربه‌ای بودند، ولی ناپلئون از اشتیاق پاپ برای توافق آگاه شده بود، و در مورد هر شرطی که با تسلط خود او بر کلیسای آشتی کرده مساعد بود پافشاری می‌کرد. پاپ پیوس هفتم مرتباً به او امتیاز می‌داد، زیرا این برنامه به ده سال مصیبت کلیسای فرانسه پایان می‌بخشید، و به او امکان می‌داد که بسیاری از اسقفها را که قدرتش را مورد تمسخر قرار داده بودند از کار برکنار کند، و او را قادر می‌ساخت که با دخالت فرانسه از شر قوای ناپل که پایتخت او را اشغال کرده بودند رها شود، و فرارا، بولونیا، وراونا که در ۱۷۹۷ به

فرانسه واگذار شده بود دوباره تحت سیطره او قرار گیرد (این ایالتها به «مراکز نمایندگی» مشهور بود، زیرا معمولاً به وسیله نمایندگان پاپ اداره می‌شد). عاقبت، پس از جلسه‌ای که تا ساعت دو صبح ادامه یافت، نمایندگان کلیسای رم و دولت فرانسه کنکوردایی را امضا کردند (۱۶ ژوئیه ۱۸۰۱) که تا یک قرن بر روابط آنها حاکم بود. ناپلئون آن را در سپتامبر تصویب کرد، و پاپ پیوس هفتم در دسامبر، اما ناپلئون به این شرط امضا کرد که بعدها بتواند «آیین نامه‌هایی برای رفع ناراحتیهایی که ممکن است بر اثر اجرای آزادانه کنکوردا پیش آید» تدوین کند.

این سند تاریخی دولت فرانسه را متعهد می‌ساخت که آیین کاتولیک را به عنوان مذهب کنسولها و اکثر مردم فرانسه بشناسد و به آن کمک مالی کند، ولی آیین مزبور را به صورت مذهب رسمی کشور قرار ندهد بلکه حق آزادی مذهبی را به همه فرانسویان شامل پروتستانها و یهودیان، ارزانی دارد. کلیسا از ادعای خود در مورد اموال ضبط شده کلیساها چشم پوشید، ولی در عوض دولت موافقت کرد که سالانه ۱۵۰۰۰ فرانک مستمری به اسقفها بدهد و حقوق کمتری به کشیشهای بخشها بپردازد، نیز قرار شد که اسقفها، مانند روزگار لویی چهاردهم از طرف دولت منصوب شوند، و به دولت سوگند وفاداری یاد کنند؛ ولی تا زمانی که انتصابشان مورد موافقت پاپ قرار نگرفته کاری انجام ندهند. کلیه اسقفهایی که بر مبنای «اساسنامه مدنی روحانیون» روی کار آمده‌اند باید حوزه اسقفی را ترک گویند؛ بدین ترتیب، همه اسقفهای مؤمن بر سر کار خود بازگشتند،

باز شد. پس از بحث فراوان، ناپلئون امتیاز گرانبهایی به کلیسا داد که عبارت بود از حق پذیرش میراث.

ناپلئون برای آرام کردن آن عده از منتقدان شکاک که بیشتر حسن نیت داشتند از طرف خود ماده ۱۲۱ را تحت عنوان «اصول بنیادی» به کنکوردا افزود تا برتری دولت بر کلیسا را در فرانسه حفظ کند. قرار شد که هیچ توقیع پاپی، حکم انتظامی پاپ یا نماینده پاپ، و هیچ دستور شورای عمومی یا شورای کلیسایی، بدون اجازه صریح دولت وارد فرانسه نشود. همچنین از دواج مدنی. شرط قانونی از دواج مذهبی شد. به همه طلاب کاتولیک که می‌خواستند کشیش شوند می‌بایستی «اصول گالیکانی» (۱۶۸۲) اثر بوسونه تعلیم داده شود. بر طبق این مواد، استقلال قضائی کلیسای کاتولیک فرانسه از تسلط «ماوراء کوه» (آلپ) مسلم شد.

کنکوردا پس از این تغییر، به شورای دولتی، تریبونا، و مجلس مقنن تقدیم شد (۸ آوریل ۱۸۰۲). آنها که هنوز از ناپلئون وحشت داشتند علناً و شدیداً با آن مخالفت کردند و آن را خیانت به نهضت روشنفکری و انقلاب دانستند (اساساً با قانون اساسی سال ۱۷۹۱ سازگار بود). در تریبونا، فیلسوف کنت و لنه با کنسول اول درباره کنکوردا به بحثی پرشور پرداخت، و مجلس مقنن شارل-فرانسوا دوپویی را به ریاست خود انتخاب کرد. این شخص رساله‌ای تحت عنوان اصل همه مذاهب نگاشته بود که شدیداً ضد روحانیون بود (۱۷۹۴). ناپلئون کنکوردا را از مجالس پس گرفت تا مورد بحث قرار نگیرد و منتظر فرصت ماند.

در انتصاب بعدی اعضای تریبونا و مجلس مقنن، بسیاری از منتقدان به وسیله سنا منصوب نشدند. در این ضمن ناپلئون سرگذشت و محتویات کنکوردا را در میان مردم منتشر ساخت، و همان گونه که انتظار داشت، مردم خواهان تصویب آن شدند. در ۲۵ مارس ۱۸۰۲، ناپلئون در نتیجه امضای عهدنامه صلح با انگلیس به محبوبیتی عظیم دست یافت، و چون بدین ترتیب نیرومند شده بود، دوباره کنکوردا را به مجالس تقدیم داشت. تریبونا آن را فقط با هفت رأی مخالف به تصویب رساند؛ مجلس مقنن با ۲۲۸ رأی در مقابل ۲۱ رأی آن را پذیرفت. در ۱۸ آوریل به صورت قانون در آمد؛ و در یکشنبه عید فصح (عید پاک)، ضمن تشریفاتی مجلل در کلیسای نوتر-دام، هم عهدنامه صلح آمین و هم کنکوردا، در میان اعتراضات انقلابیون، خنده نظامیان، و شادی مردم اعلام شد. عده‌ای کاریکاتوری را در سربازخانه‌ها دست به دست می‌گرداندند که ناپلئون را در حال غرق شدن در ظرف آب مقدس نشان می‌داد؛ و مطلبی هجوآمیز بدین مضمون در آن نوشته شده بود: «برای آنکه پادشاه مصر شود، به قرآن ایمان می‌آورد؛



حکاکی هنری کولبرن از روی پرده‌ای که فرانسوا ژرار در ۱۸۰۸ کشیده است: شارل - موریس دوتالران پریگور (۱۸۴۵). (آرشیو بتمان)

برای آنکه پادشاه فرانسه شود، به انجیل ایمان می‌آورد.»

ناپلئون خود را بدین خیال تسلی می‌داد که مبین خواست اکثریت عظیم فرانسویان بوده و اساس قدرت خود را مستحکم ساخته است، و حال آنکه آن را از بالا سست کرده بود. وی روحانیون را به حال اول بازگردانده بود، ولی چون اسقفها را منصوب می‌کرد، و هم به آنها و هم به سه‌هزار کشیش حقوق می‌داد، تصور می‌کرد که می‌تواند آنها را با ریسمان اقتصادی نگاه دارد؛ به عقیده او کلیسا یکی از ابزارهای او می‌شد و زبان به مدح و ثنای او می‌گشود و از سیاستش حمایت می‌کرد. چندی بعد دستور داد که در کاتشیسم جدید به کودکان فرانسوی بیاموزند که «احترام به امپراتور به منزله احترام به خداوند است.» و «اگر وظایف خود را در قبال امپراتور انجام ندهند... با نظامی که خداوند برقرار کرده است به مخالفت پرداخته اند،... و سزاوار لعنت ابدی خواهند بود.» وی با شرکت خاضعانه در مراسم قداس سپاسگزاری خود را به روحانیون ابراز می‌داشت، ولی هر چه مختصرتر.

ناپلئون در این لحظات افتخار آمیز عقیده داشت که همه کاتولیکها را طرفدار خود کرده است. حقیقت آنکه روحانیون فرانسوی، که از دست رفتن اراضی خود را فراموش نکرده بودند و نمی‌خواستند برده حقوق بگیر دولت باشند، بیش از پیش در مقابل فرمانروایی که او را در نهان کافر می‌دانستند از پاپ چشم یاری داشتند. از لحاظ قانون، گالیکان بودند، ولی از لحاظ احساسات متمایل به پاپ. هنگامی که امپراتور

زمینه‌هایی را که هزار سال در اختیار پاپها بود از پیوس هفتم گرفت- و بدتر آنکه پاپ را از رم اخراج و در ساوونا و فونتنبلو زندانی کرد- روحانیون و عوام فرانسه به دفاع از رهبر مذهبی و عقاید خود پرداختند؛ و ناپلئون خیلی دیر فهمید که قدرت اسطوره و کلمه بیش از قدرت قانون و شمشیر است.

IV- راه‌های افتخار

ناپلئون در میان برنامه‌ها و پیروزی‌های خود همیشه مجبور بود که مواظب دشمنان قدرت و جان خود باشد. سلطنت‌طلبان فرانسه نسبتاً آرام بودند زیرا امیدوار بودند که ناپلئون را متقاعد سازند که مطمئن‌ترین راه او عبارت از بازگشت خاندان بوربون، و آنگاه، پذیرفتن شغلی بی‌دردسر است. آنها نویسندگانی مانند مادام دوژانلیس- که داستان تاریخی او تحت عنوان مادموازل دولوالیر تصویر دلنشینی از فرانسه در روزگار لویی چهاردهم به دست می‌داد- را مورد تشویق قرار می‌دادند. همچنین از روح سلطنت‌طلبی پنهانی بورین منشی ناپلئون سوء استفاده کردند و به وسیله او در صدد جلب نظر ژوزفین برآمدند.

اندازه از هیجانات سیاسی بهره‌مند شده بود، و بیم داشت که ناپلئون، در صورت ادامه مسیر خود، به فکر نیل به مقام سلطنت بیفتد و او را طلاق دهد تا با زنی که وارثی برایش بیاورد ازدواج کند. ناپلئون می‌کوشید که با لحظات عشق‌بازی نگرانی او را از بین ببرد، و او را از دخالت در سیاست باز دارد.

وی عقیده داشت که خطر عمده قدرت او از طرف سلطنت‌طلبان یا ژاکوبین‌ها نیست، بلکه ناشی از حسادت سردارانی است که ارتشی را رهبری می‌کنند که قدرت‌ش سرانجام می‌بایستی متکی بر آن باشد. مورو، پیشگرو، برنادوت، مورا، ماسنا، علناً با او مخالفت کرده بودند. در ضیافت شامی که مورو ترتیب داده بود بعضی از افسران، ناپلئون را غاصب اعلام کردند؛ ژنرال دلما او را «جنایتکار و یک هیولا» نامید. مورو، ماسنا، و برنادوت تقاضایی جهت تقدیم به ناپلئون تنظیم کردند و از او خواستند که به حکومت پاریس و نواحی مجاور آن راضی شود، و بقیه فرانسه را به مناطقی تقسیم کند و آنها را با اختیارات کامل در اختیار سرداران مزبور قرار دهد اما هیچ یک از آنها حاضر نشد که این پیشنهاد را به کنسول اول عرضه کند. برنادوت، که لشکر غرب را در رن رهبری می‌کرد، غالباً در صدد شورش بود، ولی اعصابش خراب شد. بوناپارت روزی گفت: «اگر شکست سختی بخورم، ژنرال‌ها اولین کسانی هستند که مرا ترک خواهند کرد.»

با توجه به زمینه این توطئه چینی نظامیان است که می‌توانیم نطق ضد نظامی ناپلئون را در برابر شورای دولتی در ۴ مه ۱۸۰۲ تفسیر کنیم. وی چنین گفت:

در همه کشورها، قدرت در مقابل صفات افراد غیر نظامی سر تسلیم فرود می‌آورد. سر نیزه برابر کشیش پایین آورده می‌شود، ... و همچنین در برابر کسی که به کمک دانش و معلومات خود به مقامی ارجمند می‌رسد. ... حکومت نظامی هرگز در فرانسه بر سر کار نخواهد آمد، مگر آنکه ملت در نتیجه پنجاه سال جهالت به صورت حیوان درآمده باشد. ... اگر نسبت‌های دیگر را در نظر بگیریم، ملاحظه خواهیم کرد که فرد نظامی قانونی غیر از زور نمی‌شناسد، همه چیز را به صورت زور درمی‌آورد، هیچ چیز دیگری را نمی‌بیند. ... برعکس، فرد غیر نظامی فقط مصلحت عام را در نظر می‌گیرد. خاصیت فرد نظامی این است که همه چیز را مستبدانه می‌خواهد؛ خاصیت فرد غیر نظامی این است که همه چیز را در معرض بحث، استدلال، و حقیقت می‌گذارد؛ این چیزها غالباً فریبده است، ولی در ضمن آدم را روشن می‌کند. ... تردیدی ندارم که برتری مسلماً با فرد غیر نظامی است. ... سربازان فرزندان شهروندان هستند، و ارتش [واقعی] ملت است.

ناپلئون، که بر اثر احساس عدم امنیت ناراحت شده بود و همیشه دنبال قدرت می‌گشت، به محارم خود فهماند که نقشه‌های او برای اصلاح و پیشرفت بیشتر فرانسه مستلزم بیش از ده سال دوره‌ای است که به او

اختصاص داده‌اند. در ۴ اوت ۱۸۰۲، سنا قانون جدیدی به نام «قانون اساسی سال دهم» را اعلام داشت (۱۸۰۱)؛ این قانون تعداد اعضای سنا را از چهل

به هشتاد نفر افزایش داد. همه اعضای جدید می‌بایستی از طرف کنسول اول منصوب شوند؛ و او را به عنوان کنسول مادام العمر معرفی کرد. هنگامی که مداحانش پیشنهاد کردند که به او اختیار انتخاب جانشین نیز داده شود، وی با فروتنی استثنایی اعتراض کرده گفت: «جانشینی موروثی با اصل حاکمیت مردم منافات دارد، و در فرانسه امری محال است.» ولی هنگام که سنا، پس از بحث درباره این پیشنهاد، آن را با بیست و هفت رأی در مقابل هفت رأی تصویب کرد، این هفت نفر گمراه اشتباه خود را با رأی دادن جبران کردند و زمینه اتفاق آراء را فراهم آوردند؛ و ناپلئون مؤدبانه افتخار مزبور را به این شرط پذیرفت که مردم نیز آن را تصویب کنند. در ۱۷ اوت از همه افراد بالغی که نامشان به عنوان شهروندان فرانسوی ثبت شده بود خواسته شد که در مورد این دو سؤال رأی دهند: آیا ناپلئون بوناپارت را کنسول مادام العمر باید کرد؟ آیا مجاز است که جانشین خود را انتخاب کند؟ پاسخ آن ۳۵۰۸۸۵ آری در مقابل ۸۳۷۴ نه بود. احتمال می‌رود که مانند سایر رفراندومها، دولت وسایلی برای گرفتن جواب مثبت در اختیار داشته است. احساسات طبقه متمول وقتی آشکار شد که بورس در مقابل این رأی عکس العمل نشان داد: شاخص سهام مورد معامله، که روز قبل از روی کار آمدن ناپلئون به هفت رسیده بود، در این زمان بسرعت ترقی کرد و به پنجاه و دو رسید.

پس از آنکه مقامش مستحکم شد، تغییراتی در اطرافیان خود داد. گروهی را به عنوان مشاور ویژه برگزید تا با کمک آنها، ضمن بلامعارض شدن قدرتش، بتواند فرمانهایی، علاوه بر تصویبنامه‌های سنا که مورد استفاده او قرار می‌گرفت، صادر کند. آنگاه تعداد مجلس تریبونا را از صد نفر به نصف کاهش داد، و اظهار تمایل کرد که مذاکراتش سری باشد. سپس فوشه وزیر پلیس، را که مردی زیرک ولی غیر قابل اعتماد بود، از کار برکنار کرد و سازمان او را به وزارت دادگستری ملحق ساخت و آن را تحت نظر کلودرینیه قرار داد. از آنجا که فهمیده بود بورین از مقام خود جهت گردآوری ثروت سوء استفاده می‌کند، او را نیز برکنار کرد (۲۰ اکتبر ۱۸۰۲)، و از این تاریخ متکی به خدمت صادقانه کلودمنوال شد. از این به بعد، خاطرات بورین به طرزی غیر قابل اعتماد موافق او شد؛ اما با توجه به حاصل جمع جبری آنها، دو کتاب مزبور هنوز محرمانه‌ترین شرح حال این مرد بزرگ کوتاه قدی به شمار می‌رود که زمام امور اروپا را طی ده سال بعد به دست گرفت.

شاید رفراندوم ۱۸۰۲ به انضمام پیروزیهای مختلف در مارنگو و آمین بود که در وجود ناپلئون آن اعتدال و مال اندیشی را، که بدون آنها نبوغ با جنون پهلوی می‌زند، از بین برد. برای هر کدام از اقداماتی که او را به مقامات گیج کننده‌ای بالا می‌برد، دلایل قوی و قانع کننده‌ای می‌یافت. هنگامی که رهبران جمهوری سیزالپین متمرکز در میلان از او خواستند که يك قانون اساسی بر ایشان تنظیم کند، وی قانونی عرضه داشت که در آن سه هیئت الکترال - که اعضای

آنها به ترتیب از مالکان، بازرگانان، و ارباب حرف مختلف، تشکیل می‌شدند - کمیسیون را انتخاب می‌کردند و آن کمیسیون حق داشت اعضای يك مجلس مقنن، يك سنا، و يك شورای دولتی را منصوب کند؛ و این سه مجلس رئیس جمهوری را انتخاب خواهند کرد. نمایندگان در ژانویه ۱۸۰۲، در لیون، گرد آمدند و این قانون اساسی را تصویب کردند، و از ناپلئون که او را مردی ایتالیایی ولی گرفتار در فرانسه می‌دانستند خواهش کردند که نخستین رئیس دولت جدید باشد. وی از پاریس آمد و خطابه‌ای - به ایتالیایی ایراد کرد، و در ۲۶ ژانویه با هلهله، کنسول اول فرانسه رهبر «جمهوری ایتالیا» شد. سراسر اروپا در شگفتی فرو رفت که اقدام بعدی این اعجوبه جهانی چه خواهد بود.

وحشت هنگامی افزایش یافت که پیمونته را به فرانسه منضم کرد. فرانسویان آن «کوهپایه» را در سال ۱۷۹۸ اشغال کرده بودند؛ این سرزمین فراتر از «مرزهای طبیعی» بود که ناپلئون قول حمایت از آنها را

داده بود؛ اما اگر آن را به پادشاه ساردنی می‌دادند، ممکن بود به صورت سد مزاحمی میان فرانسه و تحت الحمایه های ایتالیایی این کشور در لیگوری (لیگوریا) و لومباردیا درآید. در ۴ سپتامبر ۱۸۰۲ ناپلئون پیمونته را جزئی از خاک فرانسه اعلام کرد.

وی در سویس، که از آنجا معابر بسیاری به ایتالیا منتهی می‌شد، با اطمینان خاطر نمی‌توانست پیشروی کند؛ فتح آن «کانتونهای» نیرومند – جایی که مردمانش، در طی قرن‌ها، آزادی را از جان خود بیشتر دوست می‌داشتند- برای متجاوزان بسیارگران تمام می‌شد؛ با وجود این، بیشتر آنها آرمان‌های سال ۱۷۸۹ را گرامی می‌داشتند، و در ۱۷۹۸ جمهوری هلوتیا را تحت حمایت فرانسه تشکیل دادند. این اقدام با مخالفت سخت مالکان بزرگی مواجه شد که کشاورزان را به عنوان سرباز به کار می‌گماشتند؛ لاجرم آنان نیز دولت جداگانه‌ای در برن تشکیل دادند و با جمهوری طرفدار فرانسه که مرکز آن در لوزان بود به مخالفت برخاستند. هر دو طرف نمایندگانی نزد ناپلئون جهت جلب حمایت او فرستادند، ناپلئون از پذیرفتن نمایندگان برن امتناع ورزید، و آنها نیز از انگلیس استمداد کردند، و انگلستان پول و سلاح برای آن مالکان معذور ارسال داشت. ناپلئون قوایی به کمک جمهوریخواهان فرستاد (نوامبر ۱۸۰۲). این عده پس از دریافت کمک شورش برن را فرو نشاندد. ناپلئون هر دو طرف را با «قانون وساطت» آرام کرد (۱۹ فوریه ۱۸۰۳). قرار شد که کنفدراسیون سویس مرکب از نوزده کانتون مختلف - هر کدام با قانون اساسی جداگانه- و تحت حمایت فرانسه باشد، و همگی قوایی به سهم خود به کمک ارتش فرانسه اعزام دارند. با وجود این شرط، «قانون وساطت» بنا به شهادت انگلیسیها «مورد موافقت محافل بسیار قرار گرفت. و مسلماً در کانتون‌ها مردم از آن استقبال کردند.»

را به منزله توسعه خطرناک نفوذ فرانسه می‌دانست که تعادل قوا در اروپا را که محور اصلی سیاست بریتانیا شده بود به هم می‌زد. در ۳۰ ژانویه ۱۸۰۳ روزنامه مونیتور گزارشی رسمی را که از طرف کنت هوراس سباستیانی به دولت فرانسه تقدیم داشته بود منتشر ساخت. و این گزارش خشم انگلیسیها را بیشتر برانگیخت. ناپلئون وی را برای بررسی استحکامات یافا، اورشلیم و عکا به آن نواحی اعزام داشته بود. کنت مزبور تخمین زده بود که «برای فتح مصر شش هزار نفر کافی خواهد بود.» گزارش مزبور این سوءظن را در انگلیس به وجود آورد که ناپلئون در صدد لشکر کشی دیگری به مصر است. دولت بریتانیا دریافت که دیگر نباید در فکر تخلیه مالت و اسکندریه باشد، زیرا این نقاط ظاهراً برای دفاع از قدرت بریتانیا در مدیترانه کمال ضرورت را خواهد داشت.

گذشته از این، توسعه دیگر نفوذ ناپلئون انگلیسیها را نگران می‌ساخت. در عهدنامه «لونویل» تصریح شده بود که فرمانروایان آلمانی شاهزاده نشین‌های غرب رودخانه راین، که ۱۱،۳۲۶ کیلومتر مربع از اراضی مالیات بده خود را در نتیجه شناسایی سیطره فرانسه بر آن نواحی از دست داده بودند، شاهزاده‌نشین‌هایی در قسمت شرق آن رودخانه به عنوان عوض به دست خواهند آورد. بیست تن از اشراف آلمان نمایندگانی جهت مطالبه حقوق خود به پاریس اعزام داشتند؛ پروس و روسیه نیز در صدد شکار برآمده؛ تالران باز ثروت دیگری به صورت انعام به دست آورد. عاقبت، تقسیم صورت گرفت، و آنها به این صورت که کشور به شهرهایی که قرن‌ها به توسط اسقف‌های کاتولیک اداره شده بود به صورت املاکی غیر دینی و غیر روحانی درآمد. هدف ناپلئون در این جریان ایجاد یک کنفدراسیون راین به عنوان یک کشور میانگیر بین فرانسه و اتریش- پروس بود اتریش اعتراض کرده و گفت که جابه‌جا کردن دولتهای کوچک به صورت اقدامی در راه انحلال امپراتوری مقدس روم خواهد بود. عملاً هم همین طور شد.

طبقات حاکم انگلیس، که در نتیجه دست درازیهای ناپلئون به خشم آمده بودند، به فکر افتادند که شاید جنگ کم خرج تر از صلح باشد. صاحبان صنایع، اعتراض کنان می‌گفتند که استیلای فرانسه بر رودخانه راین، فرانسه را اختیاردار مطلق تجارت انگلیس در بازارهای پرسود اروپا خواهد کرد. بازرگانان شکایت کرده می‌گفتند که اگر چه عهدنامه صلح آمین به محاصره فرانسه از طرف انگلیسیها پایان داده است، فرانسویها حقوق گمرکی مزاحمی بر کالاهای انگلیسی، که با کالاهای فرانسوی رقابت می‌کند، بسته اند. اشراف آن عهدنامه را به منزله تسلیم شدن شرم آوری به انقلاب کبیر فرانسه می‌دانستند. تقریباً همه احزاب عقیده

داشتند که مالت باید حفظ شود. در این ضمن، مطبوعات بریتانیا ضمن حکایات، سرمقالات، و کاریکاتورها ناپلئون را به باد انتقاد می‌گرفتند. وی به دولت بریتانیا از این بابت شکایت کرد، ولی به او گفتند که مطبوعات بریتانیا آزاد هستند؛ وی نیز از مطبوعات فرانسه خواست که تلافی به مثل کنند.

روابط میان دو دولت بتدریج خصمانه می‌شد. لرد ویتورث، سفیر کبیر بریتانیا، ناگهان به ناپلئون اطلاع داد که بریتانیا از مالت دست برنخواهد داشت، مگر آنکه دولت فرانسه توضیحی قانع‌کننده درباره توسعه‌طلبی خود از زمان انعقاد عهدنامه صلح آمین به بعد بدهد. در ۱۳ مارس ۱۸۰۳ در میان جمع وسیعی از اعیان فرانسوی و خارجی، ناپلئون طوری با ویتورث روبرو شد که گویی آماده جنگ است، و انگلیس را به نقض عهدنامه صلح و مسلح شدن برای جنگ متهم کرد. ویتورث، که از این تجاوز از اصول دیپلوماسی به خشم آمده بود، ترجیح داد که با تالران مذاکره کند، چه او می‌توانست حقایق را بالباس ادب بیاراید. در ۲۵ آوریل دولت انگلیس به ویتورث دستور داد که اولتیماتوم زیر را به ناپلئون بدهد: فرانسه باید موافقت کند که انگلیس مالت را لاقلاً تا ده سال در دست خود داشته باشد؛ باید از هلند، سویس، و ایتالیا عقب‌نشینی کند؛ و به پادشاه ساردنی، به جبران از دست دادن پیمونه در جنگ اخیر، سرزمینی بدهد. ناپلئون این پیشنهادها را به مسخره گرفت؛ ویتورث جواز عبور خواست و آن را دریافت داشت؛ و هر دو طرف برای جنگ آماده شدند.

ناپلئون، که می‌دانست انگلیس به سبب تسلط بر دریاها مستعمرات فرانسوی را تصرف خواهد کرد، سرزمین لویزیان را در ازای ۸۰,۰۰۰,۰۰۰ فرانک به امریکا فروخت (۳ مه ۱۸۰۳). انگلیس، که هنوز اصطلاحاً در حال صلح بود، به قوای دریایی خود دستور داد که هر کشتی فرانسوی را که ببینند تصرف کنند. جنگ در ۱۶ مه ۱۸۰۳ رسماً اعلام شد، و تا دوازده سال ادامه یافت.

از آن لحظه تلخ به بعد، ناپلئون مدیر در صحنه تاریخ عقب نشست، و ناپلئون سردار سی و چهار ساله روحاً و جسماً دست به کار جنگ شد. از این رو دستور داد که هر انگلیسی را که هنوز در خاک فرانسه بود دستگیر کنند، و از ژنرال مورتیه خواست که هانور را، قبل از آنکه توسط جورج سوم هانووری به صورت پایگاهی نظامی در آید، بی‌درنگ تصرف کند. آنچه او را بر سر خشم می‌آورد این فکر بود که در سراسر آن دهه پرکشمکش، انگلیس به قوای دول اروپایی علیه فرانسه کمک مالی کرده بود؛ بنادر فرانسوی را در محاصره گرفته؛ کشتیها و مستعمرات فرانسه را به تصرف درآورده؛ و خود در طی همه این اقدامات نظامی از حمله مصون مانده بود. از این رو در این هنگام تسلیم فکری شد که در لحظاتی که از آرامش بیشتر برخوردار بود، آن را به عنوان رؤیایی غیرعملی رد کرده بود، و آن اینکه سعی کند از آن گودال لعنتی بگذرد و کاری کند که آن بازرگانان و بانکداران حرارت جنگ را بر روی خاک و گوشت خود احساس کنند.

در بولونی، دنکرك و اوستاند گرد آرند؛ به دریا سالاران خود دستور داد که ناوگان نیرومندی دربرست، روشفور، و تولون جمع و مجهز کنند، که چون آماده حرکت و جنگ شوند، از میان کشتیهای انگلیسی بگذرند و به بنادری بروند که توسط يك میلیون کارگر برای آنها در پیرامون بولونی ساخته شده است؛ در این بنادر، افراد می‌بایستی صدها کشتی حمل و نقل از انواع مختلف برای آنها بسازند. خود او بارها از پاریس بیرون آمد تا اردوگاهها و باراندازها را بازرسی کند؛ پیشرفت کار را ببیند؛ و سربازان، ملوانان، و کارگران را با حضور فعال خود- که به نظر آنها وثیقه‌ای برای هدف و پیروزی بود- الهام بخشد.

در دریای مانش، کشتیهای انگلیسی مراقب اوضاع بودند؛ و در طول ساحل انگلستان در دور، دیل، و نقاط دیگر صدها میهن پرست انگلیسی شب و روز مراقب بودند و تصمیم داشتند که تا پای جان در برابر هر گونه حمله‌ای علیه سواحل مقدس خود پایداری کنند.

V-توطئه عظیم: ۱۸۰۳-۱۸۰۴

در شب ۲۱ اوت ۱۸۰۳، يك كشتي انگليسي تحت فرمان ناخدا رايت از انگليس و از طريق درياي مانش هشت فرانسوي را همراه ژرژکادودال از رهبران پرشور شوانهاي آشتي ناپذير به سوي فرانسه برد. آنان در پرتگاهي صخره‌اي نزديك بيويل در نورماندي به ساحل رسيدند، و بوميان همدستان آنها را با طناب بالا كشيدند. در ۱۰ دسامبر ناخدا رايت گروه ديگري از توطئه‌كنندگان از جمله آرمان دوپولينياك را كه از اشراف مهاجر بود از انگليس به بيويل آورد. در سفر سوم، در ۱۶ ژانويه ۱۸۰۴، ناخدای مزبور ژول پولينياك و سرداران مهاجر فرانسوي پيشگرو و لاژوله را آورد. پيشگرو، پس از پيروزيهايي كه نصيب لشكرهاي انقلابي كرد، به منظور بازگشت خاندان بوربون به توطئه چيني پرداخت، و كارش برملا شد، و به انگلستان گريخت (۱۸۰۱). هر سه گروه به سوي پاریس روي نهادند و در خانه هاي سلطنت طلبان پنهان شدند. بعدها كادودال اعتراف كرد كه قصد داشته ناپلئون را بربايد، و در صورتي كه مقاومت كرد، او را بكشد. ممكن است اين شايعه را باور كنيم كه «دولت انگليس حواله‌هايي به مبلغ ۱۰۰۰،۰۰۰ فرانك در اختيار او گذاشته باشد كه در پايخت شورش بر پا كند.» ولي دليلي در دست نيست كه دولت بریتانیا با قتل ناپلئون موافقت کرده باشد.

توطئه كنندگان مدتي عمليات خود را به تعويق انداختند به اميد آنكه كنت د/آرتوا، برادر جوان لويي شانزدهم، در پاریس به آنها بپيوند، و جاي ناپلئون را بگيرد؛ ولي او نيامد. در اين ضمن (۲۸ ژانويه ۱۸۰۴)، پيشگرو با ژنرال مورو ديدار كرد و خواستار همكاري او شد؛ مورو از پيوستن به هرنهضتي براي بازگشت خاندان بوربون خودداري كرد، ولي

بيست ژنرال را به ژوليت ركاميه داد وگفت كه آنها از سرسپردگان او هستند و مایلند كه «جمهوري واقعي» را برقرار كنند. ناپلئون بعدها در سنت هلن گفت: «انصافاً بايد بگويم كه از سپتامبر ۱۸۰۳ تا ژانويه ۱۸۰۴ بر روي كوه آتشفشان نشسته بودم.»

در ۲۶ ژانويه، يكي از شوانها به نام كرل، كه سه ماه قبل دستگير و قرار شده بود بزودي اعدام شود، در مقابل حفظ جان خود، جزئيات توطئه را فاش كرد. پليس كندكار كلودرينيه بر اثر اعترافات او مورو را پيدا و دستگير كرد (۱۵ فوريه)؛ بعد به ترتيب پيشگرو را در ۲۶ فوريه، برادران پولينياك را در ۲۷ فوريه، و كادودال را در ۲۹ مارس دستگير كرد. كادودال با افتخار اعتراف كرد كه به منظور بركناري ناپلئون توطئه چيده و اميدوار بوده است كه شاهزاده‌اي فرانسوي با او در پاریس ملاقات كند؛ ولي از بردن نام همكاران خود در اين توطئه امتناع كرد.

در اين ضمن يك عامل انگليسي به نام دريك گروه ديگري از توطئه كنندگان را در مونيخ يا حوالي آن، به منظور ايجاد شورش عليه ناپلئون، در مناطق متصرفي جديد فرانسه واقع در ساحل غربي راين گردآوری کرده بود. اگر بتوان به حرف منوال اعتماد كرد، «بر طبق دستور شوراي سلطنتي [انگليس] مهاجران فرانسوي مي‌بايستي به سواحل راين بروند؛ و در غير اين صورت مستمري آنها قطع خواهد شد؛ و بر اساس آيين نامه‌اي، مبلغی كه مي‌بايستي به هرافسر و سرباز داده شود تعيين گشت.» هنگامي كه جاسوسان ناپلئون او را از اين جريانات آگاه كردند، وي نتيجه گرفت كه آن شاهزاده بوربون كه توطئه كنندگان لندن انتظار او را مي‌كشيدند جزو اين مهاجران است. كنت د/آرتوا در ميان آنها يافت نمي‌شد؛ ولي در شهر كوچك انتهاييم، حدود ده كيلومتری شرق راين در استان بادن، عاملان ناپلئون لويي آنتوان-هانري دو بوربون-كنده، دوک د/انگن، فرزند دوک دوبربون، و نوة پرنس دوكنده را يافتند كه به استثنای سفرهاي اتفاقي و مشكوك به ستراسبورگ، ظاهراً زندگي آرام وي دغدغه‌اي را مي گذارنيد.

هنگامي كه اين خبر به گوش ناپلئون رسيد، چنين نتيجه گرفت كه آن دوک سي و دو ساله رهبري توطئه را به منظور عزل او به عهده گرفته است. افشاگرهاي كرل، و دستگيري اخير عده‌اي در پاریس، آن سردار را كه روزگاري بيباك بود به هيجان آورد- شايد از ترس و خشم- و او را به اخذ تصميماتي واداشت كه هميشه از آن دفاع مي‌كرد ولي، علي‌رغم اعتراضات خود، شايد در نهاني از آن بابت تاسف مي‌خورد. باري به ژنرال اوردنر دستور داد كه با قوايي مسلح به انتهاييم برود و پس از دستگيري دوک او را به

پاریس بیاورد. دوک را در شب ۱۴-۱۵ مارس ۱۸۰۴ گرفته و در ۱۸ مارس در قلعه ونسن، حدود هشت کیلومتری شرق پاریس، به زندان افکندند.

در ۲۰ مارس ناپلئون به یک دادگاه نظامی مرکب از پنج سرهنگ و یک سرگرد دستور داد که به ونسن بروند و دوک را به اتهام اینکه از انگلیس پول گرفته و علیه کشور خود قیام کرده است محاکمه کنند. در همان زمان ژنرال ساواری

در کار آن زندانی و محاکمه او اعزام داشت. انگن اعتراف کرد که از مقامات انگلیسی پول گرفته و امیدوار بوده است که با قوایی به آلاس برود. دادگاه او را مجرم شناخت و به مرگ محکوم کرد. هنگامی که وی اجازه خواست که با ناپلئون ملاقات کند. دادگاه نپذیرفت، ولی موافقت کرد که پیامی به ناپلئون بفرستد و طلب عفو کند. ساواری این پیشنهاد را رد کرد و خواست تا حکم اعدام اجرا شود.

در این ضمن ناپلئون و دوستان نزدیک او در مالمزون، خانه ژوزفین، درباره سرنوشت دوک بحث می‌کردند. آنها عقیده داشتند که وی مجرم شناخته خواهد شد. ولی آیا ممکن بود که به عنوان علامت آشتی با سلطنت طلبان مورد عفو قرار گیرد؟ تالران، که در ۱۸۱۴ به بازگشت خاندان بوربون کمک کرد، اعدام را وسیله سریعی می‌دانست که به آرزوها و توطئه‌های سلطنت طلبان پایان خواهد داد؛ وی با توجه به سابقه خود در انقلاب، از بازگشت بوربون‌ها، بر مال و شاید بر جان خود بیم داشت. باراس نوشته است که او «مایل بود که جویی از خون میان ناپلئون و بوربون‌ها جاری کند.» کامباسرس، که خونسردترین فرد در میان آن سه کنسول بود و بیش از آنها به قانون توجه داشت، تعویق در اعدام را توصیه کرد. ژوزفین به پای ناپلئون افتاد و خواستار حفظ جان انگن شد، و دخترش اورتانس و کارولین خواهر ناپلئون تقاضاهای او را تکرار کردند.

در یکی از ساعات آن شب، ناپلئون از مالمزون اوگ ماره را با پیامی جهت پیرئال، عضو شورای دولتی، به پاریس فرستاد و از او خواست که به ونسن برود، شخصاً از دوک بازجویی کند، و نتایج را به مالمزون گزارش دهد. رئال این پیام را دریافت داشت، ولی چون بر اثر کارهای روزانه خسته شده بود، در اتاق خود به خواب رفت و به ونسن تا ساعت ۵ صبح روز ۲۱ مارس نرسید. انگن در ساعت ۳ صبح در حیاط زندان به جوخه آتش سپرده شده بود. ساواری، که ظاهراً تصور کرده بود که خدمت خوبی برای ارباب خود انجام داده است، به مالمزون رفت تا خبر را به گوش ناپلئون برساند. ناپلئون به آپارتمان خصوصی خود رفت و در را به روی خود بست، و خواهشهای همسرش را که می‌خواست وارد اتاق شود نپذیرفت.

فریاد اعتراض سلطنت طلبان و خانواده‌های سلطنتی برخاست. آنها از فکر قتل یکی از اعضای خانواده بوربون به دست فردی عادی به وحشت افتاده بودند. دولتهای روسیه و سوئد اعتراضات خود را به دیت امپراتوری مقدس روم در رگنسبورگ فرستادند، و پیشنهاد کردند که حمله به بادن به وسیله قوای فرانسه مورد تحقیق هیئت بین‌المللی قرار گیرد. دیت پاسخی نداد، و برگزیننده بادن از رنجاندن فرانسه امتناع کرد. تزار الکساندر اول به سفیر خود در پاریس دستور داد که درباره آن اعدام توضیح بخواهد؛ تالران چنین پاسخ داد: «زمانی که انگلیس توطئه قتل پاول را می‌چید، اگر معلوم می‌شد که عاملان توطئه در مجاورت مرز در کمین نشسته‌اند، آیا نمی‌بایستی آنها را با سرعت ممکن دستگیر کرد؟» ویلیام پیت از شنیدن خبر

اعدام آسوده خاطر شد و گفت: «با این عمل ناپلئون، از زمان آخرین اعلان جنگ، به خودش بیشتر صدمه زده است تا ما به او.»

در خود فرانسه عکس‌العمل معتدلتر از آن بود که انتظار می‌رفت. شاتوبریان از مقام ناچیز خود در وزارت امور خارجه استعفا کرد؛ ولی هنگامی که وزیر آن وزارتخانه یعنی تالران تزلزل ناپذیر در ۲۴ مارس-

سه روز پس از مرگ انگن- ضیافتی ترتیب داد، بیست تن از اشراف دیرین فرانسه و نمایندگان همه دربارهای اروپا در آن شرکت جستند. سه ماه بعد، ظاهراً آن واقعه از یاد مردم رفته بود. اما فوشه، که معمولاً ناظر دقیقی بود، درباره آن اعدام گفت: «این بیش از يك خطاست، این يك اشتباه بزرگ است.»

شاید ناپلئون کمی احساس پشیمانی کرده باشد، ولی هرگز به آن اعتراف نکرد، می‌گفت: «این افراد می‌خواستند فرانسه را دچار آشوب کنند و انقلاب را با نابود کردن من از بین ببرند؛ وظیفه من این بود که هم از انقلاب دفاع کنم و هم انتقام بگیرم... دوک/انگن هم مثل دیگران توطئه‌گر بود، و باید با او به همین ترتیب رفتار کرد... مجبور بودم که میان زجر و تعقیب مداوم و ضربه قاطع یکی را انتخاب کنم، و تصمیم من تردید بردار نبود. من تا ابد هم سلطنت طلبان را خاموش کرده‌ام و هم ژاکوبنها را.» وی به آنها نشان داد که «او را نباید ناچیز بشمرند.»

و هیچ يك از آن دو «شریان حیاتی او» نیست. وی تا اندازه‌ای حق داشت فکر کند که وحشت مرگ را در قالب توطئه‌گران سلطنت طلب قرار داده است، و آنها اکنون می‌توانند درک کنند که خون بوربونها نمی‌تواند آنان را نجات دهد. درواقع هیچ توطئه دیگری از طرف سلطنت طلبان در کار نبود که به جان ناپلئون آسیبی وارد سازد.

درمورد توطئه کنندگانی که در پاریس دستگیر شده بودند وی با احتیاط و جوسازی بیشتری رفتار کرد. قرار شد محاکمات علنی باشد و مطبوعات بتوانند آنها را به تفصیل گزارش کنند. اگر چه بورین با اعدام انگن مخالفت کرده بود، ناپلئون از او خواست که در محاکمات شرکت جوید و شرحی از جریان کار بدهد. پیشگرو منتظر محاکمه نشد؛ در ۴ آوریل جسد او را در حالی که با کراوات خود را خفه کرده بود در سلول زندان یافتند. در موارد دیگر، نسبت به دیگران، یا جرم مورد اعتراف قرار گرفت یا آشکار بود؛ ولی درباره مورو بیش از این ثابت نشد که وی علناً با ناپلئون به مخالفت پرداخته، و اطلاع خود را از مقامات پنهان کرده بود که پیشگرو و دیگران درصدد برکنار کردن او با زور برآمده بودند. در ۱۰ ژوئن ۱۸۰۴، دادگاه رأی خود را اعلام داشت: نوزده توطئه‌کننده به مرگ محکوم شدند، و مورو به دوسال حبس محکوم گشت. کادودال، بدون اظهار پشیمانی از عمل خود، در ۲۸ ژوئن اعدام شد. از هجده نفر باقیمانده، ناپلئون دوازده نفر، از جمله دو عضو خانواده پولینیاک، را عفو کرد. مورو خواهش کرد که حکم او به تبعید مبدل شود؛ ناپلئون موافقت کرد، و حال آنکه پیش بینی می‌کرد که مورو همچنان به توطئه علیه

آنجا ماند؛ از امریکا مراجعت کرد و وارد ارتش روسیه شد؛ علیه ناپلئون در درسدن جنگید (۲۹ اوت ۱۸۱۳)؛ و بر اثر زخمهایی که برداشت در گذشت (۲ سپتامبر) و در روسیه به خاک سپرده شد.

VI- به سوی امپراطوری: ۱۸۰۴

ناپلئون، که درباره این توطئه می‌اندیشید، تعجب می‌کرد که چرا باید کار خود را تحت تهدید مداوم کشته شدن انجام دهد، و حال آنکه فرمانروایانی که پیوسته علیه فرانسه با یکدیگر متحد می‌شدند- جورج سوم پادشاه انگلیس، فرانسیس دوم امپراطور اتریش و امپراطوری مقدس روم، فردریک ویلهلم سوم پادشاه پروس، و الکساندر اول تزار روسیه- می‌توانستند تفوق خود را تا زمان مرگ طبیعی خود حفظ کنند، و متکی به اصل انتقال منظم قدرت خود به وارثان طبیعی یا تعیین شده خویش باشند. مسلماً نمی‌توان گفت که این وضع به سبب آن بوده است که آنها سیاستها و انتصابات خود را تحت نظارت مردم انجام می‌دادند؛ چنین چیزی نبود، ظاهراً راز امنیت آنها در «مشروعیت» آنها بود: یعنی تصویب فرمانروایی موروثی آنان به وسیله مردمی که طی نسلها و قرن‌ها به آن کار عادت کرده بودند.

ناپلئون بتدریج، و در ضمیر خود به قدرت مطلق، مقدس، و قابل انتقال و حتی به سلسله‌ای می‌اندیشید که شاید مستلزم مهر و هاله زمان باشد. وی احساس می‌کرد که اموری که مشتاق انجام دادن آنهاست نیاز به

ثبات و دوام حکومت مطلق دارد. با خود می‌گفت: مثلاً نگاه کنید به قیصر - چگونه قوانین و تمدن روم را به گل انتقال داده؛ ژرمنها را به آن سوي رود راین رانده؛ و لقب امپراتور یعنی فرمانده کل قوا را به دست آورده بود؛ خوب، مگر ناپلئون این کارها را انجام نداده بود؟ اگر قیصر را نکشته بودند، چه کارها که نمی‌کرد! ببینید که آوگوستوس ظرف چهل و یک سال قدرت امپراطوری خود چه اقداماتی کرد، در حالی که از آشوب عوام که قیصر به آن خاتمه داده بود، رها شده بود، و مورد حمایت مجلس سنایی بود که با درایت و جزم کافی، بحث و مذاکره را تابع نبوغ قرار داده بود. ناپلئون، فرزند ایتالیا، شیفته رومیان باستان، مشتاق چنین تداوم بلامانعی بود و امتیازی را می‌خواست که امپراطوران قرن دوم از آن بهره‌مند شده بودند، یعنی حق انتخاب و تربیت یک نفر جانشین.

ناپلئون غالباً درباره شارلمانی فکر می‌کرد و حرف می‌زد، مردی که ظرف چهل و شش سال حکومت (۷۶۸-۸۱۴) نظم و ترقی را نصیب گل کرده؛ قوانین فرانکها را به منزله عامل تمدن به آلمان و ایتالیا برده؛ و به وسیله پاپ یا با زور تقدیس شده بود؛ آیا ناپلئون همه این کارها را نکرده بود؟ آیا در فرانسه مذهبی را دوباره برقرار نکرده بود که جلو آشوب کفار

آوگوستوس و شارلمانی، آن مصلحان بزرگ، اعتقادی به دموکراسی نداشتند؛ آنها نمی‌توانستند داوریهایی مجرب و بررسی شده، و نقشه‌ها و سیاستهای دامن‌دار خود را تابع انتقاد شدید و مباحثات بی‌نتیجه نمایندگان فاسد مردم ساده لوح قرار دهند. قیصر و آوگوستوس از دموکراسی روم در روزگار میلو و کلاودیوس - عصری که در آن آراء خرید و فروش می‌شد - خبر یافته بودند؛ آنها نمی‌توانستند به اشاره جماعتی بی‌فکر حکومت کنند. ناپلئون دموکراسی پاریسی را در ۱۷۹۲ دیده بود، و احساس می‌کرد که نمی‌تواند به دستور جمعیت‌های تحریک شده تصمیم بگیرد و کار کند. وقت آن رسیده بود که پایان انقلاب را اعلام و دستاوردهای اساسی آن را مستحکم کند، و به هرج و مرج و نگرانی و جنگ طبقاتی خاتمه دهد.

در این هنگام، پس از تنبیه سلطنت طلبان با یک اعدام، ناپلئون، حاضر شد که ادعای آنها را بپذیرد، بدین مضمون که نوعی حکومت مطلقه لازم است. در ۱۸۰۴، بنا به گفته خانم رموزا، «بعضی افراد، که تا اندازه‌ای با امور سیاسی آشنایی داشتند، شروع به اظهار این نکته کردند که فرانسه نیاز به حکومت مطلقه دارد. سیاستمداران درباری و حامیان صدیق انقلاب شروع به گفتگو درباره ناپایداری کنسولا کردند. بتدریج افکار همه بار دیگر متوجه سلطنت شد.

ناپلئون با آنها هم‌عقیده بود، روزی به خانم رموزا گفت: «فرانسیویان سلطنت را با همه تجملات آن دوست دارند.»

از این رو از ابتدا این تجملات را به آنها ارزانی داشت. دستور داد که لباسهای رسمی برای کنسولها، وزیران، و سایر کارمندان دولت تهیه شود؛ مخمل در این لباسها بیشتر به کار رفت، و قسمتی از این کار برای تشویق صاحبان صنایع لیون بود. ناپلئون چهار ژنرال، هشت آجودان، چهار استاندار، و دو منشی (منوال تقاضای کمک کرده بود) را به خدمت شخص خود گماشت. دربار کنسولی تشریفات و مراسم پیچیده‌ای را برگزید که با تشریفات و مراسم سلطنت مستقر برابری می‌کرد. کنت آگوست دو رموزا متصدی تشریفات شد؛ و زنش کلر سرپرست چهار ندیمه ژوزفین شد. نوکرانی با لباس مخصوص و کالسکه‌هایی مجلل به دبده مقرر زندگی رسمی می‌افزودند. ناپلئون همه این ظواهر را در میان مردم رعایت می‌کرد، ولی پس از مدت کوتاهی به سادگی عادت خصوصی خود پناه برد. با وجود این، به جشنهای درباری، لباسهای ترفنی یا بالماسکه، و دیدارهای رسمی از اپرا به چشم رضا می‌نگریست؛ در اپرا بود که زنش می‌توانست لباسهایی برتن کند، یادآور ملکه مسرفی که اخیراً به وصفی رقت‌انگیز در گذشته بود. پاریس او را آزاد گذاشت، همانگونه که او ژوزفین را آزاد گذاشت؛ مگر نباید زینت آلات و خرده ریزی نصیب این فرمانروای جوان شود که سیاستمداری آوگوستوس را با پیروزیهای قیصر یکجا در خود جمع آورده بود؟ بسیار طبیعی بود که امپراتور به صورت امپور (امپراطور) درآید.

عجب آنکه بسیاری از گروهها در فرانسه، بدون احساس خشم، به شایعات تاجگذاری قریب الوقوعی

مصادره شده کلیسا یا اشراف را از دولت خریده بودند؛ و هیچ وثیقه‌ای برای اسناد مالکیت خود جز در ممانعت از بازگشت خاندان بوربون نمی‌دیدند؛ اینان ادامه قدرت ناپلئون را بهترین حفظ علیه چنین مصیبتی می‌دانستند. کشاورزان به طرزی دیگر استدلال می‌کردند. طبقه پرولتاریا تقسیم شده بود؛ مع هذا هنوز به انقلاب به منزله کاری که به دست خودش صورت گرفته بود علاقه نشان می‌داد. و علاقه‌ای که، بر اثر شغل ثابت و دستمزدهای خوبی که در حکومت کنسولا دریافت می‌کرد، بتدریج از میان می‌رفت، و تحت تأثیر پرستش روز افزون جلال و شکوه، یا فریبندگی یک امپراطوری قرار می‌گرفت که از لحاظ جلال و رونق از کلیه امپراطوریهای که با فرانسه رقابت می‌کردند برتری داشته باشد. بورژوازی به امپراطوران بدگمان بود، ولی این امپراطور بعد از این، صادقانه و به طرزی مؤثر مرد دلخواه آنان به شمار می‌رفت. حقوقدانان، که با قانون رومی خو گرفته بودند، تقریباً همگی موافق بودند که فرانسه به صورت ایمپریوم (امپراطوری) درآید که کار آوگوستوس و امپراطوران فیلسوف را از نروا تا مارکوس اورلیوس ادامه دهد. حتی سلطنت طلبان، اگر هم نمی‌توانستند که افرادی مانند بوربونهای اصل و نسبدار را در اختیار داشته باشند، برقراری مجدد سلطنت را در فرانسه قدمی به پیش می‌دانستند. روحانیون، اگرچه تفوا و پرهیزگاری ناپلئون را سیاسی به حساب می‌آوردند، از استقرار دوباره کلیسا سپاسگزاری می‌کردند. تقریباً همه طبقات، خارج از پاریس، عقیده داشتند که تنها یک حکومت سلطنتی ثابت می‌تواند بر غرایز فردی و اختلافات طبقاتی، که در زیر قشری از تمدن مثل زمین لرزه صدا می‌کرد، نظارت کند.

اما نغمه‌های مخالفی نیز شنیده می‌شد. پاریس، که انقلاب را برپا کرده و روحاً و جسماً به خاطر آن رنج کشیده بود، نمی‌توانست بدون تأسفی آشکار یا نهان آن را با نهادهای کمابیش دموکراتیک در یک جا دفن کند. رهبران باقیمانده ژاکوبین در تغییری که قرار بود صورت گیرد پایان یافتن نقش خود را در هدایت فرانسه می‌دیدند. و شاید هم پایان عمر خود را. مردانی که رأی به اعدام لویی شانزدهم داده بودند می‌دانستند که ناپلئون آنها را به عنوان شاهکش خوار می‌شمارد؛ آنها می‌بایستی برای حفظ خود به فوشه متکی باشند، ولی امکان عزل مجدد فوشه وجود داشت. ژنرالهایی که انتظار داشتند قدرت ناپلئون را تقسیم کنند و در آن سهیم شوند به نهضتی بد می‌گفتند که می‌خواست بر تن آن «جوان خود بین جسور» کرس جامه ارغوانی بپوشد. فیلسوفان و دانشمندان انستیتو از اینکه می‌دیدند یکی از اعضایشان در صدد غرق کردن دموکراسی در یک رفراندوم امپراطوری است، تأسف می‌خوردند.

حتی در خانواده تقریباً سلطنتی، احساسات مختلفی وجود داشت. ژوزفین با ترس و لرز با هر قدمی که

می‌نشست، بیش از پیش خواستار وارث و در نتیجه طالب طلاق می‌شد، زیرا انتظار کودک از او نداشت؛ از این رو همه دنیای خبرمکننده لباسها و الماسهایش در یک لحظه ممکن بود فرو ریزد. برادران و خواهران ناپلئون از مدتها پیش از او خواسته بودند که ژوزفین را طلاق گوید؛

آنها آن زن کرئول را فریبنده‌ای هرزه و مانعی در راه تحقق رؤیاهای خود می‌دانستند، و در این هنگام از حرکت به سوی امپراطوری به عنوان قدمی در راه بیرون کردن ژوزفین حمایت می‌کردند. ژوزف برادر ناپلئون این دلیل را آورد که:

توطئه کادودال و مورو تکلیف اعلام یک مقام موروئی را تعیین کرده است. اگر ناپلئون تا مدتی کنسول باشد، هر شورشی ممکن است او را واژگون کند؛ اگر کنسول دائم باشد، ضربه قاتلی کفایت می‌کند. وی مقام موروئی را به منزله سپری می‌دانست؛ دیگر کشتن او کافی نبود؛ می‌بایستی همه دستگاه دولتی واژگون شود. حقیقت آنکه طبیعت اشیاء به طرف اصل موروئی متمایل می‌شد؛ و این خود ضرورتی بود.

مشاوران، سناتورها، اعضای مجلس تریبونا، و سایر ارکان دولت، به سبب حاضر خدمتی، با امیال ناپلئون موافقت کردند، و علل این کار ساده بود: موافقت باعث کاهش آزادی آنان در مباحثات یعنی چیزی

می‌شد که تا آن زمان تنها اثری از آن برجای مانده بود؛ مخالفت ممکن بود به انقضای حیات سیاسی آنها منجر شود؛ حاضر خدمتی بموقع احتمال داشت که پاداشی مناسب به بار آرد. در ۲ مه ۱۸۰۴، هیئت‌های مقنن یک لایحهٔ سه‌ماده‌ای گذراندند: «۱- ناپلئون بونا پارت باید امپراتور جمهوری فرانسه شود؛ ۲- لقب امپراتور، و اختیارات امپراتوری، باید در خانواده او موروثی شود...» و ۳- باید دقت کافی در حفظ برابری، آزادی، و حقوق مردم به تمامی به عمل آید.» در ۱۸ مه سنا ناپلئون را امپراتور اعلام کرد. در ۲۲ مه، رأی دهندگانی که نامنویسی کرده بودند با آرایه‌ای که شخصاً امضا کردند این عمل انجام یافته را با ۳۲۹،۵۷۲،۳ «آری» در مقابل ۲،۵۶۹ «نه» به تصویب رساندند. ژرژ کادودال، پس از آنکه در زندان

این خبر را شنید، گفت: «اینجا آمدیم که به فرانسه پادشاهی بدهیم، ولی به او **فصل هشتم**

امپراتوری نوین

۱۸۰۷-۱۸۰۴

I- تاجگذاری: دسامبر ۱۸۰۴

ناپلئون با خشنودی راه امپراتوری را در پیش گرفت. حتی پیش از رفراندوم (مه ۱۸۰۴)، در زیر نامه‌ها فقط نام اول خود را امضا می‌کرد؛ پس از چندی، جز در مورد اسناد رسمی، امضای خود را به N ساده تبدیل کرد؛ و با گذشت روزگار آن حرف اول غرورآمیز بر روی بناهای یادگاری، ساختمانها، لباسها، کالسکه‌ها پدیدار شد... وی از مردم فرانسه دیگر به نام «شهروندان» یاد نمی‌کرد، بلکه آنها را «اتباع من» می‌نامید. از درباریان خود انتظار احترام زیاده‌تر و از وزیران خود انتظار موافقت بیشتری داشت؛ ولی با این حال روشهای اشرافی تالران را با سکوتی عبوسانه تحمل می‌کرد، و بذله‌گوییهای خارج از نزاکت فوشه را با کمی لذت می‌پذیرفت. با توجه به کمکی که فوشه در کشف توطئه‌گران کرده بود، ناپلئون او را به عنوان وزیر پلیس به مقام سابقش بازگردانید (۱۱ ژوئیه ۱۸۰۴). روزی که ناپلئون در صدد از بین بردن استقلال فکری و کلامی او برآمد و به او گفت که در اعدام لویی شانزدهم رأی موافق داده است، فوشه در پاسخ گفت: «کاملاً صحیح است. اولین خدمتی بود که فرصت پیدا کردم برای اعلیحضرت [ناپلئون] انجام دهم.»

عظمت و شکوه ناپلئون هنوز یک چیز کم داشت، و آن این بود که، برخلاف سایر فرمانروایان، مورد تأیید و تقدیس عالیت‌ترین نمایندهٔ مذهبی ملت قرار نگرفته بود. به هر حال، در آن فرضیهٔ الهی قرون وسطایی چیزی وجود داشت: در نظر ملتی که اکثریت عظیم آن را کاتولیکها تشکیل می‌دادند، تدهین فرمانروای آنها به وسیلهٔ پاپ که خود را نایب خداوند می‌دانست به این مفهوم بود که این فرمانروا در واقع به وسیلهٔ خداوند انتخاب شده است، و بنابراین با قدرتی تقریباً الهی سخن می‌گوید. برای تسهیل فرمانروایی چه فکری بهتر از این؟ آیا چنین تدهینی ناپلئون را با همهٔ فرمانروایان اروپا، هر قدر هم که در گذشته ریشه

برابر نخواهد ساخت؟ از این رو دیپلماتهای خود را بر آن داشت که پاپ پیوس هفتم را ترغیب کنند که با سفری بی‌سابقه به پاریس بر سر آن فرزندان انقلاب و عصر روشنگری تاج بگذارد تا پیروزی کلیسای کاتولیک را بر انقلاب و عصر روشنگری نشان دهد. آیا برای جناب پاپ مفید خواهد بود که برجست‌ترین مبارز اروپا را به عنوان مدافع جدید مذهب در اختیار داشته باشد؟ بعضی از کاردینالهای اتریش این فکر را به طور آشکار توهینی به مقدسات به شمار می‌آوردند، ولی بسیاری از ایتالیاییهای زیرک تصور می‌کردند که این عمل پیروزی نه تنها برای مذهب بلکه برای ایتالیا خواهد بود؛ آنها می‌گفتند: «بر تخت

فرانسه خانواده‌ای ایتالیایی را برای حکمروایی بر آن بربرها خواهیم گذاشت، و از «گلها» انتقام خواهیم گرفت.» احتمالاً پاپ بیشتر اهل عمل بود: با این امر موافقت خواهد کرد، به امید آنکه ملتی نادم و پشیمان را به اطاعت دستگاه پاپ درآرد، و چندین قطعه از املاک پاپی را که توسط ارتش فرانسه گرفته شده بود دوباره تصرف کند.

ناپلئون چنان تدارکات دقیقی برای این پیروزی مشترک دید که گویی برای جنگی عمده آماده می‌شود. تشریفات تاجگذاری رژیم سابق مورد بررسی قرار گرفت و با اوضاع تطبیق داده شد و ساده تر گشت. حرکات دسته جمعی را طوری تنظیم کردند که گویی به توسط يك استاد رقص طرح‌ریزی شده است، و برای هر حرکتی موقعی در نظر گرفتند. لباسهای تازه‌ای برای خانمهای دربار طرح کردند؛ بهترین کلاهسازان را در پیرامون ژوزفین گرد آوردند، و ناپلئون به او دستور داد که جواهرات خزانه و همچنین زینت آلات خود را بر تن بیاویزد؛ و با وجود اعتراضات مادر، براردان، و خواهرانش، تصمیم گرفت که هم تاج بر سر خود و هم بر سر او بگذارد. ژاک - لویی داوید، که قرار شد آن واقعه را در بزرگترین تابلو عصر ترسیم کند و به یادگار بگذارد، ژوزفین و ملترزمان رکابش را برآن داشت که هر حرکت و هر حالت خود را تمرین کنند. به شاعران پول دادند که درباره آن واقعه به تمجید پردازند. به اپرا دستور دادند که باله‌هایی ترتیب دهند که در پاپ اثر بگذارد. ترتیباتی دادند که در خیابانهای عمده نگهبان بایستد، و در صحن کلیسای نوتر-دام نگهبانان کنسولی برای اتحاد واقعی قیصر و مسیح صف بکشند. شاهزادگان و مقامات عمده سایر کشورها دعوت شدند، و آمدند. جمعیهایی از شهر و حومه و استانها و خارج وارد شدند. اینان کوشش می‌کردند تا محل‌های مناسبی در کلیسا یا راهها به دست آورند. دکانداران امیدوار بودند که عواید هنگفتی به دست آورند، و همین طور هم شد. سرگرمی‌های متعدد و جلوه‌ای تماشایی مردم را طوری راضی کرد که شاید از زمان نان و سیرک امپراطوری روم به بعد دیده نشده بود.



ژاک - لویی داوید: تاجگذاری ناپلئون. موزه لوور، پاریس



ژاك - لويي داوید: پاپ پیوس هفتم. موزه لوور، پاریس

پاپ پیوس هفتم مهربان راه سفر را بآرامی طی کرد (۲-۲۵ نوامبر) و از شهرهای فرانسه و ایتالیا با تشریفات گذشت و در فونتنبلو با ناپلئون ملاقات کرد. از آن لحظه به بعد تا زمان تاجگذاری، ناپلئون از هرگونه اظهار ادب نسبت به پاپ جز سر فرود آوردن خودداری نکرد؛ امپراطور نباید نگران این باشد که قدرتی مافوق خود او وجود دارد. مردم پاریس- شکاکترین مردم روی زمین در آن زمان- آمدن پاپ را به منزله نمایشی به حساب آوردند؛ عده‌ای سرباز و کشیش همراه او به حرکت درآمدند و او را به توپلری بردند، و در آپارتمان مخصوصی در پلوین دوفلور جای دادند. ژوزفین به استقبال او رفت، و از این موقعیت استفاده کرد و گفت که با ناپلئون ازدواج مذهبی نکرده است؛ پاپ قول داد که این نقص را قبل از تاجگذاری بر طرف کند. در شب ۲۹-۳۰ نوامبر، او را دوباره به عقد ازدواج درآورد، و ژوزفین احساس کرد که مانعی متبارک در مقابل طلاق سر برافراشته است.

در آغاز صبح سرد ۲ دسامبر، دوازده دسته، به منظور پیوستن به یکدیگر در نوتردام، از نقاط مختلف به حرکت درآمدند. این دسته‌ها مشتمل بود بر نمایندگان از شهرهای فرانسه، از ارتش و نیروی دریایی، مجالس قانونگذاری، قضایی و اداری، لژیون دونور، انستیتو، اتفاهای تجارت، ... آنان دیدند که کلیسا تقریباً پر از مدعوین غیر نظامی شده است، ولی سربازان راه را برای آنها باز کردند و آنها را به محلهای مخصوص خود بردند. در ساعت ۹ صبح، از پلوین دوفلور پاپ و ملتزمان رکابش به حرکت درآمدند: پاپ پیوس هفتم و نوکرانش، کاردینالها و اعضای عالیرتبه کوریا در کالسکه‌های پرزرق و برقی سوار بودند که اسبهای تنومند و زیبا آنها را می‌کشیدند. سرپرستی این قافله با اسقفی بود که بر استری سوار، و صلیب

پاپ را بالای سر گرفته بود. نزدیک کلیسا، از کالسکه‌ها پیاده شدند و با آرایشی با شکوه از پله‌ها به سوی صحن کلیسا، و از آنجا از میان صفوف سربازان دلیر و ورزیده به محله‌های مخصوص خود رفتند. و پاپ به طرف تخت خود در دست چپ محراب روانه شد. در این ضمن، در نقطه دیگر تویلیری، سواره نظام امپراطوری به حرکت درآمد: اول، مارشال مورا، فرماندر پاریس با کارمندانش؛ سپس چند هنگ مخصوص و ممتاز ارتش؛ آنگاه اعضای عالی‌رتبه دولت در کالسکه‌های شش اسبه؛ بعد کالسکه‌های مخصوص برادران و خواهران بوناپارت؛ سپس کالسکه سلطنتی با علامت N که هشت اسب آن را می‌کشید، و حامل امپراطور با لباس مخمل ارغوانی و گلدوزی شده با جواهر و طلا، و ملکه در اعتلای عظمت متزلزل خود با جامه ابریشمی و درخشان و مزین به جواهر آلات— «چهره‌اش را چنان خوب درست کرده بودند» که، اگر چه

چهل و یک سال داشت، «مثل دختری بیست و چهار ساله می‌نمود.» آنگاه هشت کالسکه دیگر حامل خانمها و افسران دربار. یک ساعت طول کشید که این کالسکه‌ها به کلیسا رسیدند. در آنجا ناپلئون و ژوزفین لباس تاجگذاری پوشیدند، و در قست راست محراب جای گرفتند؛ ناپلئون روی تختی نشست و ژوزفین روی تختی کوچکتر پنج قدم پایینتر از او.

پاپ از محراب بالا رفت؛ ناپلئون و ژوزفین نیز بالا رفتند و در برابر پاپ زانو زدند پاپ هر یک را تدهین و تقدیس کرد. آنگاه امپراطور و ملکه پایین آمدند و به جایی که ژنرال کلرمان ایستاده و سینی حامل تاج را در دست داشت رفتند. ناپلئون تاج را گرفت و آن را روی سر خود نهاد. سپس چون ژوزفین با حالت تقوا و حجب در برابر او زانو زد، ناپلئون — «با محبتی قابل ملاحظه» — تاجی جواهر نشان بر روی گیسوان پر جواهر او گذاشت. هیچ یک از این کارها باعث تعجب پاپ نشد، زیرا ترتیب آن را قبلاً داده بودند. پاپ شکیباً بر گونه ناپلئون بوسه زد و جمله رسمی «امپراتور تا ابد زنده باد» را بر زبان راند، و آهنگ مخصوص قداس را خواند. دستیارانش انجیل را نزد او آوردند و ناپلئون دست خود را بر روی آن نهاد و سوگندی را ادا کرد که بیش از پیش او را به عنوان فرزند انقلاب معرفی می‌کرد:

سوگند می‌خورم که تمامیت ارضی جمهوری را حفظ کنم، قوانین کنکورد و آزادی عبادت را محترم بدارم و به مورد اجرا بگذارم؛ به تساوی در برابر قانون، آزادی سیاسی و مدنی، و تغییر ناپذیری فروش اموال ملی احترام بگذارم و آنها را اجرا کنم؛ هیچ حقوقی گمرکی وضع نکنم و هیچ مالیاتی نگیرم، مگر بر طبق قانون؛ سازمان لژیون دونور را نگاه دارم؛ و تنها بر طبق مصالح، سعادت، و افتخار مردم فرانسه حکومت کنم.

تا ساعت سه تشریفات تمام شد. گروه‌های مختلف در میان هله‌ه جمعیت و در زیر برف به سوی مبدأ خود حرکت کردند. پاپ خوش‌مشرّب، که مسحور جلال و شکوه پاریس شده بود و انتظار مذاکرات مفیدی را داشت مدت چهار ماه در پایتخت و حوالی آن توقف کرد و مکرر روی بالکن ظاهر شد تا به جمعیتی که زانو زده بودند برکت بدهد. وی ناپلئون را مردی مؤدب، ثابت، و پایدار یافت، و ضیافتهای غیر مذهبی را که از طرف میزبان برپا می‌شد صبورانه تحمل می‌کرد. در ۱۵ آوریل ۱۸۰۵ عازم رم شد. ناپلئون برنامه‌ها و روشهای امپراطوری خود را از سر گرفت و اطمینان داشت که چون مانند هر فرمانروای دیگری تقدیس شده است، می‌تواند با قامت استوار در برابر دولتهایی که بزودی به قصد نابودی او با یکدیگر متحد خواهند شد

II - اتحادیه سوم: ۱۸۰۵

در اواخر سال ۱۸۰۴، همه دولتهای اروپایی غیر از انگلیس، سوئد، و روسیه ناپلئون را به عنوان «امپراطور فرانسویان» به رسمیت شناخته و بعضی از پادشاهان او را «برادر» خطاب کرده بودند. وی در ۲ ژانویه ۱۸۰۵ دوباره به جورج سوم پیشنهاد صلح کرد، و نامه‌ی زیر را برایش فرستاد:

آقا و برادر:

از آنجا که به امر خداوند و ندای سنا، مردم، و ارتش بر تخت سلطنت فرانسه نشسته‌ام، نخستین احساس من علاقه به صلح است.

فرانسه و انگلیس جلو پیشرفت خود را گرفته‌اند. ممکن است قرن‌ها با یکدیگر کشمکش داشته باشند، ولی آیا دولتهای آنها مقدسترین وظیفه خود را بدرستی انجام می‌دهند، و آیا وجدانشان آنها را به سبب اینهمه خون که بیهوده و بدون هیچ‌گونه هدف معین ریخته شده است ملامت نمی‌کند؛ من از اینکه ابتکار عمل را به دست گیرم شرم ندارم. فکر می‌کنم به اندازه کافی ثابت کرده‌ام ... که از تصادفات جنگ نمی‌ترسم ... صلح آرزوی قلبی من است، ولی جنگ هرگز برخلاف شهرت من نبوده است. از آن اعلیحضرت تقاضا دارم که خود را از سعادت اعطای صلح به جهان محروم نکنند. ... هرگز فرصت بهتری وجود نداشته است ... که سکوت را بر احساسات تحمیل کنیم و به صدای بشر و خرد گوش فرا دهیم. اگر این فرصت از دست برود چه دورهای می‌توان برای جنگی در نظر گرفت که همه مساعی من ممکن است قادر به خاتمه دادن به آن نباشد؟ ...

با جنگ به چه هدفی می‌خواهید برسید؟ اتحادیه چند دولت اروپایی؟ ... مستعمرات فرانسه را از او بگیرد؟ مستعمرات برای فرانسه در درجه دوم اهمیت قرار دارد. و آیا آن اعلیحضرت بیش از آن ندارد که بتواند آن را حفظ کند؟ ...

جهان به اندازه کافی برای زندگی دو ملت ما وسعت دارد، و قدرت منطق کافی است که ما را قادر کند که بر همه اشکالات فایق آییم، به شرطی که در هر دو طرف، قصد و اراده چنین کاری در میان باشد. در هر صورت، وظیفه‌ای را انجام داده‌ام که آن را عادلانه می‌دانم، و در قلبم عزیز است. امیدوارم که آن اعلیحضرت صداقت احساساتی را که بیان کردم و همچنین علاقه شدیدم را جهت نشان دادن دلیل آن باور بفرمایند.

ناپلئون

کسی نمی‌داند که این نیت صلح‌طلبی چه پشتوانه تأمین خصوصی با خود داشته است؛ در هر حال، پیشنهاد ناپلئون مانع آن نشد که دولت انگلستان امنیت خود را متکی بر اصل تعادل قوا در اروپا، از راه تشویق ضعیف علیه غنی بکند. جورج سوم، که هنوز «برادر» نبود، پاسخ نامه ناپلئون را نداد، ولی در ۱۴ ژانویه ۱۸۰۵ لرد مالگریو، وزیر امور خارجه او، نامه‌ای برای تالران فرستاد که صریحاً شرایط انگلیس را برای صلح بیان می‌داشت:

اعلیحضرت آرزویی بالاتر از این ندارند که از اولین فرصت استفاده کنند و بار دیگر اتباع خود را از صلحی برخوردار سازند که مغایر با امنیت دایم و مصالح اساسی سرزمینهایشان نباشد. اعلیحضرت عقیده دارند که به هدف وقتی می‌توان رسید که

ترتیبی داده شود که هم امنیت آینده و آرامش اروپا را تأمین کند و هم جلو تجدید خطرهای و مصایبی را که دامنگیر اروپا شده است بگیرد.

بنابراین، اعلیحضرت احساس می‌کنند که نمی‌توانند قاطعانه‌تر به سؤالی که از او شده است پاسخ دهند، مگر آنکه فرصت داشته باشند که با متفقین اروپایی خود، مخصوصاً امپراطور روسیه - که درایت و حسن نیت خود، و همچنین علاقه عمیق خود را به امنیت و استقلال اروپا با اقوی دلیل ابراز داشته است - مکاتبه کنند.

ویلیام پیت جوان در این زمان نخست وزیر انگلیس بود (مه ۱۸۰۴ – ژانویه ۱۸۰۶). وی، به عنوان سنگر مالی جدید بریتانیا، نماینده منافع بازرگانانی بود که تقریباً تنها برندگان جنگ بودند. این عده بر اثر استیلای فرانسه بر مصبها و مسیر رودخانه راین زیانهای سنگینی دیده بودند؛ ولی از تسلط بریتانیا بر دریاها سود می بردند. این وضع نه تنها قسمت اعظم رقابت دریایی فرانسه را از بین می برد، بلکه بریتانیا را قادر می ساخت که مستعمرات فرانسه و هلند را تصرف کند، و کشتیهای فرانسوی را هر کجا یافت شود بگیرد، در ۵ اکتبر ۱۸۰۴، کشتیهای انگلیسی چند کشتی اسپانیایی را که عازم اسپانیا بود تصرف کردند. این کشتیها حامل نقره ای بود که اسپانیا را قادر می ساخت قسمت اعظم وام خود را به فرانسه بپردازد. در دسامبر ۱۸۰۴ انگلیس به اسپانیا اعلان جنگ داد، و اسپانیا ناوگان خود را در اختیار فرانسه گذاشت. غیر از این مورد، بریتانیا با دیپلماتهای زبردست عالی و کمکهای مالی عاقلانه خود بتدریج دولتهای اروپایی را که از لحاظ نیروی انسانی، نه طلا، غنیر بودند به طرف خود جلب کرد. آلساندر اول در این امر مردد بود که آیا او مصلح آزادیخواه و مستبدی نیکوکار است یا جهانگشایی نظامی که سرنوشت او را برای تسلط بر اروپا تعیین کرده است. اما در مواردی تردیدی نداشت و آن اینکه: مایل بود که مرزهای باختری خود را با تصرف والاکیا (افلاک) و مولداویا (بوغدان) که به ترکیه عثمانی تعلق داشت توسعه دهد. بنابراین، مایل بود که، مانند کاترین سیری ناپذیر، بر ترکیه غلبه کند؛ و بوسفور و داردانل را بگیرد؛ و بموقع بر مدیترانه مستولی شود؛ بر جزایر یونانی هم که قبلاً دست یافته بود. ولی ناپلئون هم که روزگاری این جزایر را تصرف کرده بود، اکنون آرزوی تسخیر مجدد آنها را در سر می پرورد؛ هنوز مشتاق تصرف مصر و غلبه بر مدیترانه بود، و سخن از بلعیدن ترکیه و نیمی از شرق به میان می آورد. در اینجا هم رقیب پرطمعی وجود داشت؛ یکی از آن دو نفر می بایستی تسلیم شود. الکساندر، به این علتها و علل دیگر، نمی خواست که انگلیس با فرانسه صلح کند. در ژانویه ۱۸۰۵ عهدنامه ای با سوئد، متحد انگلیس، بست. در ۱۱ ژوئیه معاهده ای با انگلیس امضا کرد که به موجب آن بریتانیا سالانه مبلغ ۱۰۲۵۰،۰۰۰ لیره برای هر ۱۰۰،۰۰۰ نفری که تزار علیه فرانسه وارد جنگ کند به وی بپردازد.

ایالت هانوفر را که فرانسه آن را در ۱۸۰۳ گرفته بود به قلمرو خود بیفزاید. ناپلئون حاضر شد این ایالت را به پروس واگذار کند، مشروط بر اینکه بین طرفین پیمان صلحی منعقد شود که، به موجب آن، پروس متعهد باشد که فرانسه را برای حفظ وضع موجود حمایت کند؛ فردریک، که میل نداشت کشتیهای هولناک بریتانیا را در طول ساحل خود ببیند، در ۲۴ مه ۱۸۰۴ عهد نامه ای با روسیه بست که، به موجب آن، نسبت به هر اقدام فرانسویان در شرق رودخانه وزر دو دولت مشترکاً اقدام کنند.

اتریش نیز در اتخاذ روش تردید داشت. هرگاه به اتحادیه جدید می پیوست، نخستین ضربه حمله فرانسویان بر او وارد می شد. ولی اتریش، حتی بیش از انگلیس، پیشرفتهای و ضربه های متوالی قدرت روز افزون ناپلئون را احساس کرده بود: ریاست او بر جمهوری ایتالیا در ژانویه ۱۸۰۲؛ ملحق ساختن پیمونته به فرانسه در سپتامبر ۱۸۰۲؛ وادار ساختن سوئیس به پذیرفتن تحت الحمایگی فرانسه در فوریه ۱۸۰۳؛ قبول لقب امپراطوری در مه ۱۸۰۴. و این پیشرفتهای و ضربه ها همچنان ادامه یافت: در ۲۶ مه ۱۸۰۵، ناپلئون در میلان تاج آهنین لومباردیا را پذیرفت؛ و در ۶ ژوئن تقاضای داج جنوب را، مبنی بر انضمام جمهوری لیگوریا (لیگوری) به خاک فرانسه، پذیرفت. اتریشها از خود می پرسیدند که این شارلمانی جدید چه وقتی متوقف خواهد شد؟ اگر قسمت اعظم کشورهای اروپایی جهت متوقف ساختن او متحد نشوند، مگر او نمی تواند باسانی اول ایالات پاپی و سپس پادشاهی ناپل را تصرف کند؟ چه مانعی او را از تصرف شهر ونیز و سراسر ناحیه ونتسیای پرخیز و برکت- که به طرزی اطمینانبخش به عواید اتریش می افزود- باز خواهد داشت؟ چنین بود حالت اتریش در زمانی که بریتانیا پیشنهاد کمکهای مالی تازه ای کرد، و روسیه به این کشور وعده داد که، در صورت حمله فرانسه، یکصد هزار مرد جنگی در اختیارش بگذارد. در ۱۷ ژوئن ۱۸۰۵ اتریش با انگلیس و روسیه و سوئد و پروس پیمان بست و اتحادیه سوم تکمیل شد.

III- اوسترلیتز: ۲ دسامبر ۱۸۰۵

در برابر این اتحادیه پنجگانه، فرانسه از حمایت نامطمئن هسن، ناساو، بادن، باواریا، و ورتمبرگ، و همکاری ناوگان هلند و اسپانیا برخوردار بود. ناپلئون از نقاط مختلف قلمرو خود پول و سرباز گرفت و سه ارتش تشکیل داد: ۱- ارتش راین، به رهبری داو، مورا، سولت، و نه برای مقابله باقوای اتریش تحت رهبری ژنرال ماک؛ ۲- ارتش ایتالیا، به رهبری

(ارتش بزرگ) ناپلئون که قرار بود در حدود بولونی گرد آید، ولی می توانست ناگهان علیه اتریش به کار رود. امید او این بود که تصرف سریع وین اتریش را مجبور به امضای عهدنامه جداگانه ای کند؛ متفقین اروپایی آن را از حرکت باز دارد؛ و انگلیس را بدون یار و یاور در محاصره بگذارد.

امپراطور جوان از انگلیس تنفر داشت و آن را مایه هلاک خود و مانع عمده تحقق رؤیاهای خویش می پنداشت؛ آن را آلبیون خائن می شمرد، و طلای بریتانیا را منبع عمده مصایب خود می دانست. شب و روز، علاوه بر صدها طرح و نقشه خود، در فکر ساختن نیرویی دریایی بود که بر سیطره بریتانیا بر دریاها پایان دهد. پول و کارگر به زرادخانه های دریایی مانند تولون و برست فرستاد، و ده دوازده ناخدا را آزمود تا بداند کدام دریاسالار قوای روز افزون دریایی فرانسه را به پیروزی رهنمون خواهد شد. فکری کرد که لویی دولاوش- ترویل مرد این میدان خواهد بود، و کوشید با منظره بریتانیایی که مورد حمله قرار گرفته و مغلوب شده است او را الهام بخشد، و به او گفت: «اگر بتوانیم ظرف شش ساعت بر دریای مناش مسلط شویم، آقای دنیا خواهیم شد.» ولی لاوش ترویل در ۱۸۰۴ در گذشت و ناپلئون این اشتباه را مرتکب شد که فرماندهی قوای دریایی فرانسه را به پیر ویلنوو سپرد.

ویلنوو در واقعه شکست مصر سهم خود را خوب ایفا نکرده و از خود علائم تمرد و جبن نشان داده بود. وی امکان استیلا بر دریای مناش را ظرف شش ساعت رد کرد، و آن قدر در پاریس ماند که ناپلئون او را به محل مأموریتش در تولون فرستاد. دستور هایی که به او داده شد دقیق و پیچیده بود: وی می بایستی ناوگان خود را به طرف دریا ببرد؛ بگذارد که نلسن با قسمت عمده ناوگان بریتانیا او را تعقیب کند؛ و او را از طریق اقیانوس اطلس به طرف هند غربی بکشاند؛ در میان جزایر از دست او بگریزد؛ و با سرعت هرچه تمامتر به دریای مناش بازگردد. در اینجا بخشهایی از کشتیهای فرانسوی، هلندی، و اسپانیایی به او خواهند پیوست و با کشتیهای انگلیسی آنقدر درگیر خواهند شد که ارتش فرانسه با هزار قایق، پیش از مراجعت نلسن از کارائیب، خود را به انگلیس برساند. ویلنوو قسمت اول وظیفه خود را بخوبی انجام داد: نلسن را با نیرنگ به آمریکا کشاند؛ از دست او گریخت؛ و شتابان به اروپا بازگشت. اما در رسیدن به اسپانیا چنین پنداشت که کشتیها و سربازانش در وضعی نیستند که بر محافظان انگلیسی دریای مناش غلبه کنند؛ و در عوض به لنگر گاه متفق خود در کادیث (قادس) پناه برد. ناپلئون، که نقشه اش نقش بر آب شده بود، به ویلنوو دستور داد که به جستجوی ناوگان نلسن برآید و در مبارزه ای نومیخانه علیه استیلا بریتانیا بر دریاها همه چیز را فدا کند.

صد هزار سرباز خود دستور داد که مراجعت کنند و به جنوب و شرق، به سوی راین و فراتر از آن بروند. سراسر فرانسه با امیدی آمیخته به نگرانی مسیر «ارتش بزرگ» را- اسمی که خود ناپلئون به آن گذاشته بود- تعقیب می کرد، و شهرهای سرراش خواهان موفقیت و پیروزی برای آن بود. روحانیان در کلیه کلیساها از جوانان ملت می خواستند که به زیر پرچم بروند؛ به وسیله کتاب مقدس ثابت می کردند که ناپلئون در این زمان تحت هدایت و حمایت خداوند قرار دارد؛ کنکوردا به این زودی ثمر بخشد. ناپلئون ترتیبی داد که بیست هزار کالسکه در طول راه آماده شود و برای تعویض سربازان ضمن عبور از فرانسه بشتابد. خود او با ژوزفین، که در این هنگام کاملاً نگران و فداکار بود، به ستراسبورگ رفت؛ سعادت او نیز به هر طاسی بستگی داشت که ریخته می شد. ناپلئون قول می داد که ظرف چند هفته بر وین مستولی خواهد شد. در ستراسبورگ او را به رموزا سپرد و خود به سوی جبهه شتافت.

استراتژی او، طبق معمول، این بود که قوای دشمن را تقسیم کند و خود فاتح شود؛ لشکرهای اتریش را از به هم پیوستن به یکدیگر باز دارد؛ قوای مسلح اتریش را قبل از ورود قوای روس که به کمک آنها چشم

دوخته بودند در هم شکند یا از حرکت باز دارد؛ و سپس بر روسها ضمن يك پیروزي غالب آید و دشمنان اروپایی خود را لااقل به صلحي موقت مجبور سازد. لشکر راین، علی‌رغم روزهاي غم‌انگیز و شبهاي تیره و باران و گل و برف، سهم خود را در جنگ با دقت و سرعتي فوق العاده انجام داد- و این خوندشان می‌دهد که ناپلئون تا چه حد مدیون سرداران نظامي خود بود. پس از يك هفته مانور، پنجاه‌هزار نفر سرباز ژنرال ماگ دریافتند که در اولم، از سه طرف، در محاصره توپخانه، سوارمنظام و پیاده‌نظام زیر فرمان داوو، سولت، مورا، و نه قرار گرفته و بر اثر عرض رود دانوب در پشت سر امکان عقب‌نشینی نیز موجود نیست. اتریشیهای محاصره شده، که از قحطي رنج می‌بردند و از لحاظ مهمات هم در مضیقه بودند، تهدید به شورش کردند مگر اینکه به آنها اجازه دهند که تسلیم شوند. ماگ نیز سرانجام موافقت کرد (۱۷ اکتبر ۱۸۰۵)؛ سی‌هزار تن از سربازانش اسیر و به فرانسه فرستاده شدند. این پیروزي يکي از کم خرج‌ترین و در عین حال کامل‌ترین و مؤثرترین پیروزيهای تاریخ جنگ بود. امپراتور فرانسیس دوم، و بعضي از باقیماندگان نبرد اولم جهت پیوستن به روسها به طرف شمال گریختند. و در این ضمن ناپلئون بدون مقابله یا مقاومت و بدون تظاهر وارد وین شد (۱۲ نوامبر).

درخشندگی این پیروزي او بزودي بر اثر خبري به تیرگی گرایید، و آن اینکه ویلنوو، در تعقیب دستورهایی که به او داده شده بود، به مقابله نلسن شتافته و در نبردي شرکت جسته که برای هر دو به منزله دونلي تا پای جان بوده است. نلسن در ترافالگار پیروز شد (۲۱ اکتبر ۱۸۰۵)، ولی زخم برداشت و درگذشت؛ ویلنوو شکست خورد و خود را کشت.

سوي پیروزي باز نماند الا اینکه آنقدر در جنگ در خشکی پیروز شود که دولتهای اروپا خود را مجبور ببینند که از فرانسه پیروي کنند و بازارهای خود را بر روی کالاهای بریتانیایی ببندند؛ و، مآلاً، بازرگانان انگلیس دولت خود را مجبور به درخواست صلح کنند.

ناپلئون ژنرال مورتیه را با پانزده هزار سرباز برای نگهداري وین در این شهر باقی گذاشت و در ۱۷ نوامبر از آن بیرون آمد تا به سربازان خود بپیوندد و آنها را برای مقابله با دو لشکر روسی که به طرف جنوب می‌آمدند آماده کند. يکي از این دو لشکر تحت فرمان کوتوزوف، فرماندهي ثابت قدم، بود و دیگری تحت فرمان خود تزار آلکساندر. خرس روسی با عقاب فرانسوي در اوسترلیتز - دهکده‌ای در موراوا - در ۲ دسامبر ۱۸۰۵ مواجه شد. پیش از نبرد، ناپلئون اعلامیه زیر را خطاب به لژیونهای خود صادر کرد:

سربازان:

لشکر روسها، برای گرفتن انتقام شکست لشکر اتریشیها از شما در اولم، در برابر شما ظاهر می‌شود مواضعي که ما داریم عالي است؛ هنگامی که برای رفتن به طرف راست من حرکت می‌کنند، جناح خود را در معرض حمله من قرار می‌دهند....

خود من آتشبارهای شما را رهبري خواهم کرد. اگر شما، با شجاعت معمولي خود، صفوف دشمن را در هم بریزید، من خود را از آتش توپخانه دور نگاه خواهم داشت. اما اگر پیروزي يك لحظه نامعلوم باشد، خواهید دید که امپراتور شما جلوتر از همه خود را به خطر خواهد انداخت. زیرا پیروزي نباید متزلزل و نامعلوم باشد، مخصوصاً در چنین روزي افتخار پیاده نظام فرانسه، که عمیقاً به شرافت همه ملت مربوط می‌باشد، درگرو است.... شایسته است که این مزدوران انگلیس را که از ملت ما سخت تنفر دارند مغلوب کنیم. ...

این پیروزي به مبارزه خاتمه خواهد داد، و سپس ما قادر خواهیم بود که به اردوگاههای زمستانی خود بازگردیم، جایی که لشکرهای جدیدی که در فرانسه تشکیل می‌شود به ما خواهند پیوست؛ و سپس صلحي را که منعقد خواهم کرد شایسته ملت من، شما، و خودم خواهد بود.

نخستین تدبیر جنگی (تاکتیک) او تصرف تپه‌ای بود تا به توپخانه‌اش امکان دهد که پیاده نظام روسها را که می‌خواستند از طرف راستش بگذرند زیر آتش بگیرد. آن تپه در اختیار عده‌ای از دلیرترین افراد کوتوزوف بود؛ آنها رو به فرار نهادند؛ دوباره صفوف خود را منظم کردند؛ مجدداً به جنگ پرداختند؛ و سرانجام مغلوب قوای ذخیره ناپلئون شدند. لحظاتی بعد، توپخانه فرانسویها روسها را ضمن حرکت به سوی دشتی که در پایین قرار داشت تار و مار کردند؛ قلب قوای دشمن، وحشتزده، رو به گریز نهاد و بدین ترتیب، سپاهیان روسیه به دو قسمت نامنظم تقسیم شد: یک قسمت با پیاده نظام داو و سولت مواجه شد، و قسمت دیگر با گردانه‌های لان، مورا، و برنادوت؛ و ناپلئون قوای ذخیره خود را به طرف قلب در هم شکسته دشمن فرستاد و هزیمت او را تکمیل کرد. روسها و اتریشیها که تعدادشان به ۸۷۰۰۰ نفر می‌رسید ۲۰۰۰۰ اسیر دادند، و تقریباً همه توپخانه آنها

کشته بر روی صحنه نبرد به جای نهادند. آکساندر و فرانسیس با بقایای قشون خود به مجارستان گریختند، و در این ضمن متفق وحشتزده آنها فردریک و یلهلم سوم با کمال فروتنی تقاضای صلح کرد.

در آن قتل عام، نیروهای ۷۳۰۰۰ نفری فرانسوی و متفقین آنها ۸۰۰۰ نفر کشته یا زخمی دادند. افراد باقیمانده فرسوده، که از مدتها پیش به مرگ و میر خو گرفته بودند، از رهبر خود با شوق و ذوق استقبال کردند. در اعلامیه مورخ ۳ دسامبر، وی به آنها با وعده‌ای پاسخ داد که بزودی به آن وفا کرد: «هنگامی که هر چه برای تضمین سعادت و ترقی کشورمان لازم بود انجام گرفت، شما را به فرانسه باز خواهیم گرداند. در آنجا مورد توجه کامل من قرار خواهید گرفت. ملت من با خوشحالی از شما استقبال خواهد کرد، و فقط کافی است بگویید "من در جنگ اوسترلیتز شرکت کردم" تا مردم فریاد بزنند "آن قهرمان را نگاه کنید."»

IV- نقشه کش: ۱۸۰۶-۱۸۰۷

هنگامی که ویلیام پیت خبر نتیجه جنگ اوسترلیتز را شنید، در بستر مرگ بود؛ و چون به نقشه اروپا که روی دیوار بود نگرست، دستو داد که آن را بردارند و گفت: «آن نقشه را ببیچید؛ تا ده سال دیگر به آن احتیاجی نخواهد بود.» ناپلئون هم با این فکر موافق بود؛ لاجرم نقشه را تغییر داد.

وی تغییرات را از پروس و اتریش آغاز کرد. تالران را به وین خواست تا دستور آن امپراتور را به زبان دیپلماتیک بنویسد. تالران به وی توصیه کرد که در مورد اتریش سختگیری نکند، به شرط آنکه این دولت با فرانسه عهدنامه‌ای ببندد که به کمکهای مالی انگلیس به سیاستهای اتریش پایان بخشد؛ و در کشمکش با پروس و روسیه کمکی، ولو از لحاظ جغرافیایی، به فرانسه بکند. ناپلئون، که به ثبات عهدنامه‌ها اعتمادی نداشت، در فکر بود که اتریش را آنقدر ضعیف کند که دیگر نتواند با فرانسه به معارضة برخیزد، و با انعقاد پیمان صلحی با پروس این دولت را از روسیه جدا کند. در این ضمن، به آکساندر فرصت داد که با بقیه السیف روسها بدون مزاحمت عقب‌نشینی کند.

ناپلئون، پس از امضای قرار داد صلح در اتاق کار ماریا ترزیا در قصر سلطنتی شونبرون (۵ دسامبر ۱۸۰۵) در اتریش، از پروس خواست که ارتش خود را متفرق سازد، مارکگراف‌نشین آنسباخ را به باواریا و شاهزاده نشین نوشتاتل را به فرانسه بدهد، و با فاتح خود عهدنامه‌ای استوار ببندد. فردریک و یلهلم سوم انتظار داشت که در عوض، استان هانور را بگیرد، و ناپلئون

هم خوشحال بود که قول واگذاری آن استان را به او بدهد تا هر گونه احساس موافق با انگلیسیها را در پروس از بین ببرد.

عهدنامه پرسبورگ (براتیسلاوا) با اتریش (که در غیاب ناپلئون در ۲۶ دسامبر ۱۸۰۵ تکمیل شد) ظالمانه بود. اتریش که مخاصمات را با حمله به باواریا آغاز کرده بود، در این هنگام مجبور شد همه متصرفات

خود واقع در تیرویل، فورارلبرگ، و جنوب آلمان را به باواریا، بادن، و وورتمبرگ واگذار کند. با واریا و وورتمبرگ که بدین ترتیب توسعه یافتند به صورت کشورهایی سلطنتی درآمدند، و بادن مهبندوکشنینی شد متفق فرانسه. اتریش، برای جبران خسارت فرانسه از لحاظ نیروی انسانی، پول، و مواد جنگی، همه متصرفات خود واقع در ایتالیا، به انضمام ونیز و نواحی پشت ساحل آن را تحت حمایت فرانسه قرار داد؛ و حاضر شد که مبلغ ۴۰،۰۰۰،۰۰۰ فرانک به فرانسه بپردازد. ناپلئون با خوشحالی خبر یافت که قسمتی از این پول اخیراً از انگلیس رسیده است. گذشته از این، وی به خبرگان هنری خود دستور داد که تابلوها و مجسمه‌های زنده‌ای را از قصرها و گالریهای اتریش بردارند و به پاریس بفرستند.

آن جهانگشا همه این خراج را، چه از حیث زمین و چه از لحاظ پول و هنر، به روش رومی خود جزو غنائم حقیقی جنگ به شمار می‌آورد. سرانجام دستور داد که یک ستون پیروزی در میدان و انوم پاریس بر پا کنند و روی آن را با فلزی که از توپهای دشمن در اوسترلینز گرفته شده است ببوشانند.

تالران این عهدنامه‌ها را امضا کرد، ولی چون از رد توصیه خود مأیوس شده بود، نفوذ خود را - نه به منظور خیانت - برای جلوگیری از توسعه آتی قدرت ناپلئون به کار برد. بعدها معذرت خواست که با عدم خدمت به ارباب خود به فرانسه خدمت کرده است، ولی کاری کرد که از هر دو پول گرفت.

در ۱۵ دسامبر ۱۸۰۵، ناپلئون از وین حرکت کرد تا به ژوزفین که در مونیخ بود پیبوند، در آنجا در مراسم ازدواج اوژن (که نایب‌السلطنه ایتالیا شده بود) با شاهزاده خانم آوگوستا، دختر بزرگ پادشاه باواریا، شرکت کرد. پیش از ازدواج، ناپلئون اوژن را رسماً به فرزندی پذیرفت، و به او قول داد که تاج و تخت ایتالیا را به ارث خواهد برد. این خود ازدواجی سیاسی و به منظور تحکیم اتحاد باواریا با فرانسه بود؛ اما آوگوستا عاشق همسر خود شد و، پس از سقوط پدر اختیاری او، جانش را نجات داد.

امپراطور و ملکه به فرانسه رفتند، و در آنجا ناپلئون با چنان تشریفات رسمی و استقبال عمومی مواجه شد که مادام رموزا تعجب کنان از خود پرسید: «آیا امکان دارد که بشری بر اثر این همه ستایش سرمست نشود؟» حقایق باعث هوشیاری او شد. ناپلئون دریافت که در طی غیبتش سوء اداره، خزانه را به افلاس کشانده است؛ و اینجا بود که غرامت اتریش به

زیرا در ۲۰ فوریه ۱۸۰۶ به وسیله چارلز جیمز فاکس، نخست وزیر وقت انگلیس، خبر یافت که باید مواظب خود باشد، زیرا قاتلی حاضر شده است ناپلئون را با دریافت مبلغ مناسبی به قتل برساند. فاکس آن مرد را توقیف کرده بود، ولی احتمالاً میهن پرستان دیگری بودند که پول می‌گرفتند. از آنجا که انگلیس در آن زمان با فرانسه در جنگ بود، اقدام آن نخست وزیر هم مطابق اصول اخلاقی عیسویت بود و هم بر اساس آیین شهنسواری. در میان این گونه کشتارهای انفرادی و دسته جمعی، فرانسه در اول ژانویه ۱۸۰۶ به تقویم گرگوری عیسوی بازگشت.

در ۲ مه، پس از چهار ماه اصلاح وضع اداری، امپراطور در برابر مجلس مقنن نوشته‌ای تحت عنوان «گزارش درباره وضع امپراطوری در ۱۸۰۶» را خواند. در این نامه، به اختصار، شرح پیروزیهای ارتش و به دست آوردن متفق و اراضی آمده و وضع در حال رشد کشاورزی و صنعت فرانسه شرح داده شده بود؛ تشکیل نمایشگاه صنعتی را اعلام می‌داشت (و این امری بود که در تاریخ فرانسه تازه به شمار می‌آمد) و قرار بود که نمایشگاه در موزه لوور در پاییز گشایش یابد؛ همچنین خاطرنشان می‌ساخت که لنگرگاهها، ترحه‌ها، پلهای بسیار و ۵۳،۰۰۰ کیلومتر راه - قسمتی بر روی کوههای آلپ - ساخته یا تعمیر شده است؛ از ساختمانهای عظیمی که در حال احداث بود - مانند «معبد پیروزی» (که اکنون مادلن نامیده می‌شود). بورس، که پول را به صورت هنر در می‌آورد، و «طاق نصرت اتوال» که بعدها تاجی شد بر سرشانزلیزه؛ و در پایان حاکی از این نکته اطمینانبخش بود که فرانسه کوشش در راه تحقق آن را آغاز کرده بود: «امپراطور در فکر پیروزی نیست، زیرا که قلمرو افتخارات نظامی را اشباع کرده است.

افتخاري كه نقطه نظر و هدف اوست تكميل سازمان اداري و در آوردن آن به صورت منبع سعادت جاويدان و ترقي روز افزون ملت اوست.»

نقشه كشي ادامه يافت. در ۱۲ ژوئيه ۱۸۰۶، امپراطور زودباور امپراطوري ديگري به عنوان هديه پذيرفت كه مركب بود از سرزمينهاي باواریا، ساكس، وورتمبرگ و وستفالن مهيندو كنشينيهاي بادن، برگ، فرانكفورت، هسن- دارمشتات- و وورتسبورگ، دو كنشينيهاي آنهالت، آرنبرگ، مكلنبورگ- شورين، ناساو، اولدنبورگ، ساكس- كوبورگ، ساكس- گوتاو ساكس- و ايمار، و پنج شش شاهزاده نشين كوچك. ابتكار اين اتحاد قابل ملاحظه دوست و دشمن (بر طبق گفته منوال) با «شاهزاده نخست كشيش» كارل تئودورفون دالبرگ، سر اسقف اعظم سابق ماینتس، بود. رؤساي دولتهاي مختلف به رهبري او از ناپلئون خواستند كه آنها را تحت حمايت خود بگيرد، و تعهد كردند كه قوايي (مجموعاً شصت و سه هزار نفر) براي ارتش او فراهم آورند، و جدائي خود را از امپراطوري مقدس روم (كه به توسط شارلماني در ۸۰۰ ميلادي برقرار شده بود) اعلام داشتند، و كنفدراسيون راين را تشكيل دادند. محتمل است كه اين جهتگيري جديد مناطق توتوني (آلماني) بر اثر اشاعه زبان و ادبيات فرانسه در ميان



حكاكي اثر بي. متزروت: طاق نصرت اتوال، پاریس (آرشیو بتمان)

آنها تسهيل شده باشد. جامعه روشنفكري تقريباً جنبه بين المللي داشت. اعتراض پروس عليه تقويت بيش از حد فرانسه طبيعي بود، ولي اتریش، كه شكست خورده و بيچاره شده بود، اين تغيير را پذيرفت. از آنجا كه كنارگيري شانزده شاهزاده و قلمروهاي آنها موجب مي شد كه امپراطوري مقدس روم به صورت بسيار كوچكي از وسعت اوليه خود درآيد، فرانسيس دوم در ۶ اوت ۱۸۰۶ از لقب و امتيازات خود به عنوان

رهبر سازمان وسیعی که ولتر آن را «نه مقدس، نه رومی، و نه یک امپراطوری» می‌نامید چشم پوشید، و از این تاریخ به بعد به لقب فرانسیس اول امپراطور اتریش، قناعت کرد.

در این هنگام امپراطوری فرانسه، و کمی بعد قانون‌نامه ناپلئون، عملاً از اقیانوس اطلس تا الب توسعه یافت. امپراطوری مزبور شامل فرانسه، بلژیک، هلند، ایالات مرزی واقع در غرب راین، ژنو، و تقریباً سراسر ایتالیا در شمال ایالات پاپی بود. مردی که به شارلمانی حسد می‌برد ظاهراً اقدام شارلمانی را در «دادن قانون به غرب» یعنی به اروپای غربی تکرار کرده بود. اما از اقیانوس اطلس گرفته تا الب، افراد متفکر از خود می‌پرسیدند: «این اخوت گل و توتون (فرانسه و آلمان) تا کی ادامه خواهد داشت؟»

V- ینا، آیلو، فریدلاند: ۱۸۰۶ - ۱۸۰۷

در ۱۵ اوت ۱۸۰۶، فرانسه «روز ناپلئون مقدس» و سی و هفتسالگی تولد ناپلئون را جشن گرفت. کشور، به قول مادام رموزا (که معمولاً جنبه انتقادی به خود می‌گرفت)، «در آرامش عمیقی به سر می‌برد. روز به روز امپراطور با مخالفت کمتری مواجه می‌شد. سازمان اداری محکم، یکسان، و دقیق- که چون برای همه یکسان بود عادلانه به شمار می‌آمد- هم اعمال قدرت را تنظیم می‌کرد و هم روش حمایت از آن را. قانون نظام وظیفه بشدت اجرا می‌شد، ولی تا این زمان زمزمه‌های اعتراض مردم ضعیف بود؛ فرانسیوها هنوز احساس افتخار و شکوه را تحلیل نبرده بودند.» مهمتر از همه آنکه فاکس نخست وزیر انگلیس از طرف این دولت، و کنت پتراوبریل از طرف روسیه، مذاکره صلح را آغاز کرده بودند.

اما پروس به طرف جنگ متمایل می‌شد. اتحاد جنگی این کشور با فرانسه به بهای گرانی تمام شده بود: انگلیس و سوئد به پروس اعلان جنگ داده بودند؛ ناوگان بریتانیا بنادر آن را محاصره کرده و کشتیهای آن را بر روی دریاها گرفته بودند؛ اقتصادش آسیب می‌دید؛ مردمش نمی‌دانستند که چرا پادشاهشان چنان عهدنامه زیان آوری را منعقد کرده است. سیاستمداران کهنه کارش، با ملاحظه عظمت ارتشی که هنوز با خاطرات غرور آمیز فردریک کبیر استوار بود، و با توجه به افرادی که تزار آلکساندر برای جنگی دیگر با فرانسه تهیه می‌کرد، به فردریک ویلهلم سوم- که هنوز مردد بود- می‌گفتند که یک اتحادیه

بود که مانع از بلعیدن پروس به وسیله ناپلئون خواهد شد. ملکه لویزه، که زنی زیبا و پرشور بود، به آلکساندر خوش اندام و مؤدب مهر می‌ورزید؛ ناپلئون را «هیولا» می‌نامید؛ و هراسی را که شوهرش از آن «پسمانده جهنم» داشت مسخره می‌کرد؛ هنگامی که ملکه با لباس سرهنگی خوش ترکیب بر روی زمین سان در برابر هنگی که به اسم او نامیده می‌شد اسب می‌راند، از او بگرمی استقبال می‌کردند. پرنس لویی فردیناند، پسر عموی پادشاه، جنگ را به عنوان راه افتخارآمیزی به سوی سلطنت دوست می‌داشت.

در ۳۰ ژوئن ۱۸۰۶، فردریک ویلهلم به آلکساندر اطمینان داد که عهدنامه پروس با فرانسه هرگز مانع اجرای عهدنامه‌ای که با روسیه در ۱۸۰۰ بسته بود نخواهد شد. در ژوئیه، وی از شنیدن خبری نگران شد و آن اینکه ناپلئون «کنفدراسیون راین» را که شامل چندین منطقه بوده و سابقاً به پروس تعلق داشته و ظاهراً هنوز جزو قلمرو نفوذ او به شمار می‌رفته تحت حمایت خود گرفته است. گذشته از این، سفیر پروس در فرانسه به پادشاه خود خبر داد که بوناپارت در نهان قصد دارد که هانور را به عنوان قسمتی از بهای صلح به انگلیس واگذار کند؛ وی قول انضمام هانور را به پروس داده بود؛ از این رو پادشاه احساس می‌کرد که به او خیانت شده است.

در ۹ اوت، وی به ارتش پروس دستور آمادگی داد. در ۲۶ اوت ناپلئون با صدور دستور اعدام پالم- یا موافقت با آن- پروس را بیشتر خشمگین ساخت. این شخص کتابفروشی بود اهل نورنبرگ که کتابچه‌ای منتشر ساخته و مردم را به مقاومت در برابر فرانسه برانگیخته بود. در ۶ سپتامبر، فردریک ویلهلم در نامه‌ای خطاب به تزار عهد کرد که در حمله علیه «بر هم زننده جهان» شرکت جوید در ۱۳ سپتامبر،

فاکس جوانمرد درگذشت؛ ناپلئون بعدها گفت که این واقعه «یکی از حوادث ناگوار زندگی من بوده است. اگر اوزنده می‌ماند، صلح برقرار می‌شد.» وزیران انگلیس به سیاست «جنگ، جنگ، تا مرگ» بازگشتند، و آلکساندر عهدنامه آزمايشی را که او بریل با فرانسه بسته بود انکار کرد. در ۱۹ سپتامبر پروس اتمام حجتی برای فرانسه فرستاد که اگر قوای فرانسه ظرف دو هفته به طرف غرب راین حرکت نکنند، پروس به آن کشور اعلان جنگ خواهد داد. گودوی، مرد حيله‌گري که در آن هنگام بر اسپانيا حکومت می‌کرد، حاضر به اتحاد با پروس شد و اسپانیاییها را به جنگ دعوت کرد. ناپلئون هرگز این حرکت را از یاد نبرد، و تصمیم گرفت که هر گاه فرصت مناسبی پیش آید، دولتی دوستانه‌تر در اسپانيا بر سر کار آرد. سپس با اکراه از پاریس بیرون آمد و با ژوزفین و تالران به مایننس رفت تا دوباره با حوادث جنگ مواجه شود.

احتمال دارد که ناپلئون در این موقع علاقه به جنگیدن را از دست داده باشد، زیرا هنگامی که مجبور شد در مایننس از ژوزفین جدا شود به ضعف اعصاب گرفتار آمد. شاید فهمیده بود که هر قدر هم تخت و جان خود را در جنگ به خطر بیندازد، بر اثر هیچ پیروزی نمی‌تواند به صلحی قابل قبول دست یابد. مادام رموزا این منظره را که شوهرش برای او توصیف کرده

بود چنین شرح داده است:

امپراطور شوهرم را برای احضار ملکه گسیل داشت. وی با او ظرف چند دقیقه بازگشت. ملکه می‌گریست. امپراطور که از اشکهای او به هیجان آمده بود، مدت درازی او را در آغوش خود نگاه داشت و به نظر می‌رسید که قادر به تودیع با او نیست. از این بابت بسیار متأثر شد، و آقای تالران نیز سخت تحت تأثیر قرار گرفت. امپراطور که هنوز همسر خود را به سینه چسبانده بود، با دست باز به تالران نزدیک شد؛ سپس بازوان خود را بی‌درنگ به دور هر دو افکند و به آقای رموزا گفت: «ترک این دو نفر که آنها را بیش از همه دوست دارم بسیار سخت است.» ضمن اظهار این کلمات، تحت تأثیر نوعی هیجان عصبی قرار گرفت، به درجه‌ای که بی‌اختیار شروع به گریستن کرد؛ و تقریباً بلافاصله تشنجاتی به او دست داد که موجب استفراغ او شد. پس از آنکه او را روی صندلی نشاندد، مقداری عرق گل پرتقال نوشید، ولی يك ربع ساعت تمام همچنان می‌گریست، عاقبت بر خود مسلط شد و بسرعت از جا برخاست، با آقای تالران دست داد و آخرین بوسه را بر چهره همسر خود زد و به آقای رموزا گفت: «کالسکه‌ها حاضر است؟ ملترمین را صدا بزنید و بیایید برویم.»

وی مجبور بود شتاب کند، زیرا استراتژی او مبتنی بر این بود که بهترین قوای خود را، پیش از رسیدن روسها به مرز، به مقابله پروسها ببرد. پروسها هنوز با یکدیگر متحد نبودند: درجولو لشکر آنها ۵۰،۰۰۰ سرباز بود به رهبری پرنس فریدریش لودویگ هوهنلووه؛ قدری عقبتر ۶۰،۰۰۰ سرباز بود تحت رهبری فردریک ویلهلم و دوک برونسویک، نجیبزاده‌ای که پانزده سال قبل با خود عهد کرده بود که پاریس را ویران کند؛ به این عده باید ۳۰،۰۰۰ سرباز هانووری را افزود که به طور عادی به کمک پادشاه جدید خود آمده بودند؛ رویهمرفته ۱۴۰،۰۰۰ نفر بودند ناپلئون ۱۳۰،۰۰۰ سرباز داشت که بسرعت گردآوری شده بودند؛ اینان در مانوورها آزموده و تجربه دیده بودند؛ از شکست نمی‌هراسیدند؛ و در کمال اطمینان تحت رهبری لان، داو، اوژرو، سولت، مورا، و نه آماده‌جانبازی بودند. لان و اوژرو با يك فوج پروسى در زالفلد درگیر شدند- و آن دشتی بود میان رودخانه زاله و رودخانه ایلیم، هر دو از ریزابه‌های رود الب؛ پروسها که به حرکات سریع فرانسویها عادت نداشتند، رو به هزیمت نهادند، و در همین جا بود که پرنس لویی فردیناند کشته شد (۱۰ اکتبر ۱۸۰۶).

فرانسویها با ۵۶،۰۰۰ نفر از افراد خود حمله کرده در نزدیکی ینا به لشکر هوهنلووه رسیدند- و ینا مقر دانشگاه معروفی بود که شیلر بتازگی در آنجا درس داده بود و هگل نیز سال بعد در آنجا جهان را با فلسفه جدید خود مبهوت کرد. ناپلئون قوای خود را به صورت گازانبری درآورد که، در نتیجه، افواج لان و سولت را قادر به حمله به قلب و جناح چپ دشمن کرد، و در این ضمن فوج اوژرو به جناح راست حمله

برد، و سواره نظام مورا چنان بشدت به میان پروسیهای نامنظم تاخت که آنها صفوف خود را ترك گفتند و از صحنه نبرد گریختند. ضمن گریز، به افواج در هم شکسته دوک برونسویک برخوردند که در اورشتت از

به رهبري خردمندانه داو و شکست یافته بودند؛ در آنجا بود که دوک برونسویک زخم برداشت و در گذشت. در آن روز، ۱۴ اکتبر ۱۸۰۶ پروسیها ۲۷۴۰۰۰ نفر کشته یا زخمی، و ۱۸۴۰۰۰ نفر اسیر دادند، و تقریباً همه توپهای آنان از دست رفت. ناپلئون در آن شب، عجولانه، پیام زیر را برای ژوزفین فرستاد: «با ارتش پروسیها مواجه شدیم و دیگر این ارتش وجود ندارد. حالم خوب است، و تو را به سینه می فشارم.» در روزهای بعد، نه، سولت و مورا، ضمن تعقیب فراریها ۲۰۴۰۰۰ نفر دیگر به اسارت گرفتند، داو و اوژرو مستقیماً تا برلن پیش تاختند؛ شهر بسرعت تسلیم شد؛ و در ۲۷ اکتبر، ناپلئون به پایتخت پروس درآمد.

یکی از نخستین اقدامات او گرفتن ۱۶۰ میلیون فرانک خراج از پروس و متفقین این کشور برای پرداخت هزینه ارتش فرانسه بود. گذشته از این، از برلن خواسته شد که غذا و لباس و دارو در اختیار قوای اشغال کننده بگذارد. به کارشناسان هنری دستور داده شد که بهترین تابلوها و مجسمه های برلن و پوتسدام را به پاریس بفرستند؛ شخص ناپلئون ضمن گردشی در پوتسدام، شمشیر فردریک کبیر را برای خود برداشت.

در ۲۱ نوامبر ۱۸۰۶، فرمانی تاریخی در برلن صادر کرد: «از این تاریخ به بعد هیچ کشتی که از بریتانیای کبیر یا مستعمراتش می آید حق ندارد وارد هیچ یک از بنادر امپراطوری فرانسه (که در این زمان شامل شهرهای اتحادیه هانسایی بود) بشود؛ هیچ کالایی از بریتانیای کبیر یا مستملکات آن نباید وارد سرزمینی شود که تحت اداره فرانسه یا متفق فرانسه باشد؛ هیچ فرد انگلیسی اجازه ندارد وارد آن سرزمینها شود.» ناپلئون چون می دید که همه پیروزیهای نظامی او نمی تواند دولت انگلستان را به صلح ترغیب و متقاعد کند، و چون می دانست که این کشور هر منطقه ای را که تحت نظر فرانسه باشد در محاصره دریایی خواهد گرفت - چنانکه در مه ۱۸۰۶ دامنه محاصره دریایی را به همه سواحل از برست گرفته تا الب ادامه داد - از این رو درصدد برآمد که آن سلاح را علیه خود او به کارگیرد: قرار شد قاره اروپا به روی بریتانیا بسته شود، کما اینکه ناوگان بریتانیا فرانسه و متفقین آن کشور را از تجارت دریایی محروم ساخته بود. وی انتظار داشت که شاید به این طریق بازرگانان و صاحبان صنایع بریتانیا به صلح راغب شوند.

در این نقشه، نقطه های ضعف بسیار دیده می شد. صاحبان صنایع اروپا که از رقابت بریتانیا آزاد شده بودند، بهای کالاهای خود را بالا بردند، و مصرف کنندگان از فقدان محصولات انگلیسی که به آن عادت کرده بودند تأسف می خوردند. کار قاچاق و رشوه بالا گرفت (هنوز هیچ نشده، چندی نگذشته بود که بورین، که ناپلئون او را به عنوان نماینده خود در هامبورگ منصوب کرده بود، با فروش اوراق معافیت از محاصره، ثروت هنگفتی به دست آورد؛ به طوری که ناپلئون مجبور شد او را برای بار دوم عزل کند) روسیه هنوز متفق انگلیس بود، و کالاهای بریتانیایی می توانست از طریق مرزهای روسیه وارد پروس

هر روز به بندر دانتزیگ (گدانسک)، که هنوز در دست قوای پروس بود، وارد می شد.

اگر چه ارتش پروس مضمحل و ناپلئون در برلن دیکتاتور شده بود، وضع نظامی اوگران کننده تر از اوضاع اقتصادیاش شده بود. قسمت اعظم لهستان در دست روسیه و پروس بود، و میهن پرستان لهستان از ناپلئون تقاضا می کردند که بیاید و کشور آنان را که روزگاری سربلند و مغرور بود از این یوغهای خوار کننده برهاند؛ ولی لشکری مجهز و مرکب از هشتاد هزار روسی، که در غرب رودخانه ویستول (ویسلا) به فرماندهی کنت لوین بنیکسن موضع گرفته بود، آماده مقابله با هر گونه دخالت فرانسه در امور لهستان بود. ارتش فرانسه، که بتازگی از جنگ بیانی نفسی تازه کرده بود، علاقه ای به چنان مبارزه طلبی نشان نمی داد؛ و چون به هوای سرد و مرطوب بالتیک عادت نداشت، با وحشت به زمستانی که فرا می رسید می نگرست، و مشتاق دیدن یارودیار بود. در این ضمن، هیئتی از پاریس، ظاهراً برای تبریک گفتن به

نابلئون به سبب پیروزیهای درخشان او به برلن آمد؛ ولی منظور اصلی این هیئت آن بود که از او بخواهد تا با دشمن صلح کند و به فرانسه بازگردد، زیرا که در آنجا در هر پیروزی او لزوم پیروزیهای دیگری دیده می‌شد و هر کدام از آنها در گرو سایر پیروزی‌ها بود. نابلئون به نمایندگان گفت که نمی‌تواند متوقف شود؛ با مبارزه طلبی روسها باید مقابله کند، و اگر نتواند که روسها را با چاپلوسی یا زور با نقشه خود موافق سازد، محاصره بریتانیا به جایی نخواهد رسید. از این رو به ارتش خود دستور داد که وارد آن قسمت از لهستان شود که در دست پروس بود؛ ارتش او با مقاومتی فوری مواجه نشد، و در ۱۹ دسامبر ۱۸۰۶ نابلئون بلامنازع و با شور و هلهله مردم قدم به شهر ورشو نهاد.

همه طبقات، از اشراف، که خواهان رأی آزاد بودند، گرفته تا کشاورزانی که هنوز از گرفتاریهای بردگی رنج می‌بردند، او را به صورت معجزه‌گری می‌دیدند که به تقسیم سه‌گانه کشورشان میان روسیه و پروس و اتریش پایان خواهد داد، و دوباره لهستان را به صورت کشوری مستقل در خواهد آورد. وی از هلهله‌های آنان ستایش کرد و از ملت، قهرمانان، و زنانشان به تمجید پرداخت (زنانی که به زبان فرانسه مثل زبان فریبنده و صغیری خود به آسانی سخن می‌گفتند)، و به یکی از آنها به نام کنتس ماری لاکزینسکا والوسکا دل باخت و با او همبستر شد. تقاضاهای او از این زن، از اول تا آخر، مانند نامه‌های نخستینی که به ژوزفین می‌نوشت آمیخته با فروتنی و شور شوق بود. گفته‌اند که والوسکا او را به آغوش خود راه نداد، تا اینکه گروهی از اشراف لهستان، «در سندی به امضای همه بزرگان لهستان»، از او خواستند که خود را فدا کند به امید آنکه نابلئون بر سررحم آید و تمامیت و استقلال کشورشان، را که سه بار تقسیم شده بود، به قرار اصل بازگرداند. در سند مزبور به والوسکا چنین متذکر شده بودند که: استر اگر خود را به اخشوروش تسلیم کرد از عشق نبود، بلکه برای نجات

قوم خودش بود. «ای کاش می‌توانستیم همان حرف را به افتخار شما و به سود خود بزنیم!»

هنگامی که ژوزفین از نابلئون اجازه خواست که از ماینتس نزد او بیاید، وی راههای بد لهستان را بهانه کرد و به همسر خود گفت: «به پاریس برگرد؛ ... خوش و سرحال باش؛ شاید بزودی آنجا باشم.»

نابلئون ضمن آنکه زمستان را با والوسکا سپری می‌کرد، امیدوار بود که روسها قبل از بهار مزاحم او نشوند. ولی هنگامی که قوایی تحت فرمان مارشال فرانسوا ژوزف لوفور برای تسخیر دانتزیگ اعزام داشت، بنیکسن تقریباً همه ۸۰٬۰۰۰ سرباز خود را از رود ویستول گذارند، و ضمن آنکه ستون‌های لوفور نزدیک تورن می‌شد، حمله‌ای دسته جمعی به او کرد. رابطها برای آگاه ساختن نابلئون بشتاب بازگشتند؛ نابلئون با ۶۵٬۰۰۰ نفر به شمال تاخت و در ۸ فوریه ۱۸۰۷ در آیلو (جنوب کونیگسبرگ) به نبردی دست زد که یکی از جنگهای پر تلفات او به شمار می‌آید، توپخانه روسها نیرومندتر از توپخانه فرانسویها بود؛ اوژرو، سالخورده، زخمی، و مبهوت، از او خواست که فرماندهی را از وی بگیرد، و اظهار داشت که دیگر نمی‌تواند به روشنی فکر کند؛ سواره نظام مورا صفوف دشمن را در هم شکستند، ولی این صفوف دوباره تشکیل یافت، و تا شامگاه مقاومت کرد. سپس بنیکسن دستور عقبنشینی داد، و ۳۰٬۰۰۰ نفر کشته و زخمی روی صحنه جنگ به جای نهاد؛ ولی به تزار گزارش داد که به فتحی شکوهمند دست یافته است. تزار با شرکت در مراسم قداس ته دئوم در سن پترزبورگ، آن پیروزی را جشن گرفت.

فرانسویها پیروز شده بودند، ولی ۱۰٬۰۰۰ زخمی یا کشته داده بودند؛ و افراد باقیمانده نمی‌دانستند که چگونه خواهند توانست در برابر حمله مجدد آن اسلاوهای سرسخت و بیشمار مقاومت کنند. نابلئون نیز در این هنگام دستخوش یک حالت افسردگی غیر عادی بود؛ آن معده بیمار، که عاقبت باعث مرگ او شد، در این زمان او را عاجز کرده بود. وی هرگز آن مواظبت دلسوزانه ماری والوسکا را در آن زمستان سخت در اردوگاه فینکنشتاین از یاد نبرد. با وجود این، هر روز رنج می‌برد؛ دستور غذا و لباس و دارو برای سربازان خود می‌داد؛ بر تمرینات نظامی نظارت می‌کرد؛ و دستورهایی برای دولت فرانسه می‌فرستاد. در این ضمن، تزار الکساندر اول و فردریک ویلهلم سوم پادشاه پروس در ۲۶ آوریل ۱۸۰۷ در بارتنشتاین

ملاقات کردند، و موافقنامه‌ای را به امضا رساندند که، پس از نبرد بعدی – که امیدوار بودند در آن ارتش فرانسه را در هم بشکنند – اروپای غیر فرانسوی را میان خود تقسیم کنند.

هنگامی که آن لشکر ناقص تقویت شد و با فرا رسیدن بهار روحی تازه یافت، ناپلئون گروه دیگری را برای تصرف دانتزیگ فرستاد؛ و این کار صورت گرفت. بنیکسن، که او نیز افواج خود را سروسورتی داده بود، دستوری از الکساندر مبنی بر حرکت به سوی کونیگسبرگ دریافت داشت، چه قرار بود ۲۴۰۰۰۰ سرباز پادگان پروسی در این محل به آنها

بنیکسن به پیشروی پرداخت، ولی ضمن راه به ۴۶۰۰۰۰ نفر زیر دست خود دستور داد که در فریدلاند استراحت کنند. در آنجا، در ساعت سه صبح ۱۴ ژوئن ۱۸۰۷ (سالروز مارنگو)، بر اثر غرش توپخانه نیروی ۱۲۰۰۰۰ نفر فرانسوی به رهبری لان، که مردی بی پروا و شکست ناخورده بود، از خواب بیدار شدند. روسها بسرعت به آتش او پاسخ دادند، وی امیدوار بود که قوای امدادی به کمکش بیاید. ناپلئون با تمام قوای خود بسرعت وارد شد و روسها را در همه جهت، غیر از طرف رودخانه آله که مانع از عقبنشینی آنها می‌شد، در محاصره گرفت. در حدود ساعت ۵ بعد از ظهر، فرانسویها غالب شدند؛ روسها به قایق نشستند یا به آب زدند و مأیوسانه رو به گریز نهادند؛ جسد ۲۵۰۰۰۰ نفر از آنها بر روی صحنه نبرد باقی ماند. فرانسویها ۸۰۰۰۰ نفر از دست دادند، ولی بر آن لشکر روسی که تنها لشکر موجود برای مقابله با حمله بود به طور قاطع پیروز شدند. روسها و پروسیها به تیلزیت گریختند، و به اندازه‌ای در نتیجه آتش تعقیب‌کنندگان فرانسوی کشته دادند که سردارانشان با اجازه الکساندر تقاضای صلح کردند. ناپلئون موافقت کرد، و سپس ژنرال ساواری را برای نگهداری و اداره کونیگسبرگ به جای نهاد و خود برای بستن عهدنامه صلح با پادشاهی شکست خورده و تزاری تأدیب شده به سوی تیلزیت به حرکت در آمد.

VI- تیلزیت ۲۵ ژوئن – ۹ ژوئیه ۱۸۰۷

در تیلزیت، حدود صد کیلومتری جنوب شرقی کونیگسبرگ، ارتشهای رقیب در کمال صلح و آرامش در برابر یکدیگر در دو سوی رودخانه نیمن ایستادند، و «حسن تفاهمی دوستانه میان آنها به وجود آمد»؛ اما امپراطوران رقیب، به پیشنهاد الکساندر، از روی احتیاط در چادری که بر روی کلکی نصب و در وسط رودخانه قرار داده شده بود با یکدیگر ملاقات کردند؛ دو فرمانروا را با قایق به کلاک رساندند ناپلئون پیش از دیگری به آنجا رسید – و این امری بود که هر سرباز فرانسوی انتظار آن را داشت. و وقت آن را پیدا کرد که از میان چادر بگذرد و در سوی دیگر به استقبال الکساندر برود. دو امپراطور یکدیگر را در آغوش گرفتند، و لشکرهای مخالف فریاد شغف بر آوردند. منوال که در آنجا حضور داشته گفته است: «منظره‌ای زیبا بود.»

برای هر يك از آن دو فرمانروا عللی وجود داشت که در مذاکرات جنبه مهربانی و گذشت در پیش گیرد: ارتش ناپلئون - از لحاظ تعداد یا تجهیزات، یا امنیت پشت جبهه یا از لحاظ کمکی که از طرف فرانسه صلحجو انتظار آن را داشت - در وضعی نبود که به سرزمینی ناشناخته و تقریباً نامحدود از لحاظ فضا و مردم حمله کند؛ و الکساندر هم - که از ضعف متفقین و قوای

بیم داشت؛ وسخت درگیر ترکیه عثمانی و قوای این کشور بود - می‌خواست، قبل از آنکه در صدد شکست مردی برآید (که جز در عکا) هرگز مغلوب نشده بود، نفسی براحتی بکشد. گذشته از این، این مرد فرانسوی که با نقشه اروپا بازی کرده بود «هیولا» و «بربری» نبود که تزارینا و ملکه پروس توصیف کرده بودند، بلکه شخصی بود جالب توجه و مؤدب که مهماندوستی او محبوبانه ولی کامل بود. پس از آن ملاقات، الکساندر فوری پذیرفت که مذاکرات بعدی آنها در شهر تیلزیت و در محلهای راحتی که به وسیله ناپلئون ترتیب داده شود و نزدیک محل خود او باشد انجام گیرد. غالباً بر سر میز او و گاهی با پادشاه

پروس و بعدها با ملکه او شام می‌خوردند. تا مدتی تزار خود را به صورت شاگرد درآورد و از آن مرد کرسی (اهل کرس) خواست که طرز حکومت را به او بیاموزد؛ و با او موافق بود که لویی هجدهم (که در آن زمان در کورلاند می‌زیست) فاقد صفاتی است که پادشاه باید داشته باشد، و «ناچیزترین ناچیزها در اروپاست.»

هر يك از آن دو امپراطور ديگري را فریبنده و فریب خور می‌دانست. پس از مذاکراتي ظاهراً دوستانه، نه تنها عهد نامه بلکه سند اتحادیه‌اي امضا کردند. قرار شد روسیه متصرفات خود را دست نخورده نگاه دارد، ولي به همکاری خود با انگلیس پایان دهد، و جهت حفظ صلح در اروپا به فرانسه بپیوندد. در نتیجه يك موافقتنامه سري، توافق شد که روسیه فنلاند را از سوئد (که از ۱۷۹۲ به بعد با فرانسه خصومت ورزیده بود) بگیرد، و فرانسه در فتح پرتغال، که به صورت پاسدار انگلیس در جنگ در آمده بود، آزاد باشد. آلکساندر تعهد کرد که برای صلحي رضایتبخش میان انگلیس و فرانسه وساطت کند، و اگر این کار میسر نشد، به منظور جنگ با انگلیس و محاصره این کشور، به فرانسه بپیوندد. این تعهد موجب وجد و سرور ناپلئون شد، زیرا به همکاری روسیه در محاصره انگلیس بمراتب بیش از تصرف زمین اهمیت می‌دارد.

ناپلئون که حاضر به فدا کردن این توافقها نبود و نمی‌توانست به حد افراط با روسیه، پروس، و اتریش بجنگد از فکر بازگرداندن لهستان به حالت مرزهاي قبل از تقسیم این کشور منصرف شد و به این امر قناعت کرد که از سهم لهستانی پروس، مهندوکنشین ورشو را تحت حمایت فرانسه، تشکیل دهد. برای این کشور جدید دو میلیون نفري، يك قانون اساسي تنظیم کرد (۲۲ ژوئیه ۱۸۰۷) که به موجب آن بردگی از میان می‌رفت؛ همه شهروندان در برابر قانون مساوي می‌شدند؛ محاکمات علني در برابر هیئت‌هاي منصفه معمول می‌گشت؛ و قانون‌نامه ناپلئون به صورت اساس قانونگذاری و عدالت در می‌آمد. رأی آزاد اشراف، عوارض فنودالي، ودیت (مجلس قانونگذاری) پوشالي از میان می‌رفت؛ قرار شد اختیار قانونگذاری به سنایی مرکب از اشراف و مجلسي مرکب از صد نماینده محول شود؛ ولي قوه مجریه عجالتاً، به پادشاه ساکس، که از اعقاب فرمانروایان سابق لهستان بود، سپرده شود. با توجه به شرایط زمان و مکان، این قانون اساسي را می‌توان قانون اساسي روشنفکرانه‌اي به

ناپلئون، که درباره تزار جوانمردی کرده بود، نسبت به پادشاه پروس که عهد خود را با فرانسه شکسته و به دشمنانش پیوسته بود سخت گرفت. از فردريك ویلهلم سوم خواسته شد که همه سرزمین‌هاي پروسي واقع در غرب رود الب را تسلیم کند؛ قسمت اعظم این سرزمین‌ها به صورت مهندوکنشین برگ و کشور سلطنتي مستقل درآمد. تقریباً همه لهستان پروسي به مهندوکنشین لهستان تعلق گرفت، با این تفاوت که دانتریگ زیر نظر يك پادگان فرانسوي به صورت شهري آزاد درآمد. قرار شد نیمه باقیمانده پروس دروازه‌هاي خود را بر روي تجارت انگلیس ببندد، و در صورت لزوم علیه این کشور اعلان جنگ دهد، و تا هنگام پرداخت غرامتي سنگین، تحت اشغال قوای فرانسه بماند. فردريك ویلهلم، که به جنگ رغبتی نشان نداده بود، با شنیدن این شرایط مبهوت شد. ملکه لویزه، که في الواقع جنگ را برپا کرده بود، از برلن به شتاب حرکت کرد (۶ ژوئیه)، و با دلیل و عطر و تبسم و اشگ درصدد برآمد که تقاضاهای ناپلئون را تعدیل کند. ناپلئون شدت فصاحت او را با پیش کشیدن صندلي (که در آنجا فصیح بودن دشوار است) آرام ساخت، و توضیح داد که کسی باید هزینه جنگ را بپردازد؛ و چرا این کار را دولتي نکند که برای شروع جنگ، عهدنامه خود را – به دستور این ملکه – نقض کرده است؟ سپس او را با امتناعي مؤدبانه روانه کرد، و روز بعد به تالران دستور داد که عهدنامه‌ها را همان گونه که قبلاً تنظیم شده بود به پایان برساند. ملکه با دلي شکسته به برلن بازگشت، و سه سال بعد در سن سي و چهار سالگی درگذشت.

در ۹ ژوئیه دو امپراطور از یکدیگر جدا شدند، در حالی که هر کدام احساس می‌کرد که معامله خوبی انجام داده است؛ آلکساندر روسیه را در اختیار داشت؛ از طرف غرب در امان بود؛ و دستش در فنلاند و ترکیه عثمانی باز شده بود. ناپلئون برگ، و مستقل و عهدنامه‌اي گرانبها به دست آورده بود. سالها بعد «کنگره دولتهای مقتدر» را «نیرنگی که بر سر آن میان سیاستمداران توافق شده» نامید و گفت که این کنگره «در نتیجه قلم ماکیاولي و شمشیر اسلام به وجود آمده است.» روز بعد عازم پاریس شد، و مورد

سپاسگزارى و تمجيد مردم قرار گرفت، ولي نه به سبب پيروزيهايش بلکه به سبب برقرار کردن صلح. گزارش او به مجلس مقنن درباره وضع کشور يکي از غرور آفرينترين گزارشهاي اوست: «اثرش تأديب و پروس تنبيه شده؛ روسيه از خصومت به دوستي گرويده؛ سرزمينهاي تازه اي به فرانسه افزوده شده؛ ۱۲۳،۰۰۰ نفر به اسارت درآمده؛ و همه هزينه ها به وسيله مهاجمان شکست خورده پرداخت شده است، بي آنکه ماليات در فرانسه بالا رفته باشد.»

وي جزء ترفيعات بسيار، به تالران عنوان پرنس دوبونتو داد. اين عنوان مبلغ ۱۲۰،۰۰۰ فرانک ديگر عايد آن کشيش حريص کرد، ولي مجبور شد از وزارت امور خارجه استعفا کند،

زيرا رسم بر اين بود که وزارت دون شان پرنس است. بدین ترتيب مسئله اي دشوار حل شد، زيرا ناپلئون گرچه به آن ديپلمات درخشان ولي آب زیر کاه بدگمان شده بود، ترديد داشت که با خلش او را دشمن خود کند؛ عملاً هم، همچنان از خدمات او در چندین مذاکره مهم بهره مند شد. تالران پس از آنکه راهها و نيرنگهاي منصب جديد را به جانشين خود ژان-باتيست دوشامپانيي آموخت، توانست که از زندگي آرام در قصر باشکوهي که در والانس، تا حدی با پول ناپلئون، خریده بود بهره مند شود.

در ۱۵ اوت، دربار پيروي ناپلئون را جشن گرفت - جشنی چنان باشکوه، که يادآور عظمت لويي چهاردهم بود؛ کنسرت، باله، اپرا، و ضيافتي که در آن پادشاهان و وزيران با لباس رسمي شرکت جستند، و خانمها ثروتي را بر لباس و جواهر خود حمل مي کردند. چهار روز بعد، وي با منحل ساختن تريبونا، عظمت افزايش يافته خود را نشان داد، زيرا در آنجا، طی سالها، اقليتي جرئت مقابله با عقايد و دستورهاي او را در خود ديده بود. براي آرام کردن اين ضربه، بعضي از نمايندگان بيضرر تريبونا را به مقامات اداري گماشت، و بيشتر اعضاي باقيمانده را به مجلس مقنن، که در اين هنگام حق بحث در لوايح و همچنين حق رأي را به دست آورده بود، فرستاد. مهاجران باقيمانده و بازگشته، در قصرهاي از نو جان گرفته فوبورسن-ژرمن، چنان از ناپلئون تمجيد مي کردند که گويي مردی با اصل و نسب شريف را. آنها از

يکديگر مي پرسيدند: «چرا بر حق نباشد؟» **فصل نهم**

قلمرو فاني

۱۸۱۱-۱۸۰۷

I- خانواده بوناپارت

ناپلئون با افزودن به متصرفات خود به بار خود افزود، زيرا مناطق بسياري که به امپراطوري ضميمه کرده بود از حيث «نژاد» و زبان و مذهب و آداب و اخلاق با يکديگر فرق داشتند؛ از آنها نمي شد انتظار داشت که بدون چون و چرا از فرمانرواي بيگانه اي اطاعت کنند که مالياتشان را به پاریس و فرزندانشان را به جبهه جنگ مي فرستاد. وي مجبور بود که در خاک فرانسه شوریده و پرجنجال حضور داشته باشد؛ پس چه کساني را مي توانست انتخاب کند که اين شاهزاده نشينها را عاقلانه و صادقانه اداره کنند؟ وي به عده کمی از ژنرالهاي خود جهت اداره بعضي از مناطق کوچک مي توانست متکي باشد؛ از اين لحاظ بود که برتبه را فرمانرواي نوشاتل، ومورا را مهيندوک برگ و کلو کرد؛ ولي بيشتر ژنرالهاي او فرماندهاني بودند که در ظرفکارهاي پيچیده حکومت و سياست تجربه اي نداشتند؛ و بعضي ديگر، مانند برنادوت جامطلب، به تفوق او حسد مي بردند، و جز به سلطنت به چيزي راضي نمي شدند.

از این رو به برادران خود روی آورد که وثیقه وفاداری آنها خوششان بود، و تا اندازه‌ای آن نیروی بومی را داشتند که در تدارک کنسولا و امپراطوری سهم داشتند. شاید ناپلئون در استعدادها و امکانات آنها مبالغه می‌کرد، زیرا عرق خانوادگی نیرومندی داشت، و مساعی خود را در راه برآوردن انتظارات روزافزون آنها از لحاظ ثروت و قدرت به کار می‌برد؛ و اگر چه به آنها پادشاهی مناسب می‌داد، از آنها انتظار موافقت با سیاستهای خود را داشت. بویژه در تحکیم محاصره بری که بدان وسیله امیدوار بود انگلیس را مجبور به صلح کند. شاید نیز همکاری آنها قدمی بود در راه وحدت اروپا تحت یک قانون و یک نفر (در هر دو مورد منظور خود او بود) تا باعث ترقی و پیشرفت همگان شود و به جنگهای مربوط به سلسله‌ها یا ملت‌ها پایان بخشد.

از برادر بزرگتر خود ژوزف آغاز کرد، چه وی ضمن مذاکرات با اتریش و انگلستان نسبتاً خوب خدمت کرده بود. کورنوالیس، پس از مذاکره با او در آمین، او را چنین توصیف کرد: «مردی خوش نیت است، اگر چه خیلی با کفایت نیست، ... حساس، متواضع، آقامنش، ... منصف و بی‌تعصب است، ... و پیوستگی نزدیک او با کنسول اول شاید تا حدی مانعی باشد برای آن نیرنگبازی و دسیسه‌ای که وزیر کشور [تالران] از آن به حد کمال برخوردار است.» ژوزف پول را آنقدر دوست می‌داشت که ناپلئون قدرت را؛ در ۱۷۹۸ توانسته بود که در مورفونتن، نزدیک پاریس، ملکی عالی بخرد و در آنجا از دوستان و نویسندگان و هنرمندان و اعضای عالیرتبه‌ای که به دیدنش می‌آمدند پذیرایی کند. بسیار میل داشت که برادرش او را ولیعهد خود کند، و چون ناپلئون او را به پادشاهی ناپل-یعنی جنوب ایتالیا-گماشت (۳۰ مارس ۱۸۰۶) چندان راضی نشد. فردیناند چهارم پادشاه مخلوع بوربون، با کمک ناوگان بریتانیا به سیسیل چسبیده بود، و ملکه‌اش ماریا کارولینا، به منظور بازگرداندن او به تخت و تاجش، شورش در خاک ایتالیا برپا کرده بود. ناپلئون چهل هزار سرباز به رهبری ماسنا ورینی به آنجا فرستاد تا آن شورش را، به هر قیمتی که شده، فرو نشانند؛ این عده چنین کردند، آن هم با سبعیتی که خاطره آن طی نسل‌ها باقی ماند. ژوزف در صدد برآمد که با حکومت معتدل و مهربان خود وفاداری اتباعش را جلب کند، ولی ناپلئون به او اخطار کرد که «فرمانروا، برای استقرار خود، باید کاری کند که مردم از او بیشتر بترسند تا دوستش داشته باشند.» با این حال، داور نهایی او درباره ژوزف مساعد بود:

ژوزف کمکی به من نکرد، ولی مرد بسیار خوبی است. ... صادقانه مرا دوست دارد و تردیدی ندارم که برای خدمت به من حاضر است هرکاری در دنیا انجام دهد. اما صفات او فقط به درد زندگی خصوصی می‌خورد، طبیعتی آرام و مهربان دارد، دارای استعداد و معلومات است؛ رویهم‌رفته مردی دوست داشتنی است. در انجام وظایف خطیری که به او محول کردم نهایت کوشش خود را به کار برد. نیاتش خوب بود؛ و بنابراین، تقصیر عمده متوجه من است که او را از حد امکانش بالاتر بردم.

برادر دیگر به نام لوسین، که در ۱۷۷۵ تولد یافته بود، مزاجی دمدمی داشت، و اگر چه ناپلئون دارای این خصلت نیز بود، جلو آن را با جاه‌طلبی شدید خود می‌گرفت. ناپلئون از لحاظ رسیدن به مقام کنسولی تا حدی مدیون او بود، زیرا لوسین بود که به عنوان رئیس شورای پانصد نفری نگذاشت که «غاصب» از حمایت قانون محروم شود، و از سربازان خواست که شورا را متفرق کنند، و بدین ترتیب ناپلئون را به پیروزی رساند. سپس، هنگامی که پیشنهاد کرد برادرش به مقام سلطنت برسد، هنوز موقع مقتضی نبود؛ لاجرم ناپلئون، با اعزام او به اسپانیا به عنوان سفیر، وی را از صحنه دور ساخت. در آنجا، لوسین تمام وسایل ممکن را برای افزودن ثروت خود به کار برد، و تا مدتی از ناپلئون ثروتمندتر بود.

به پاریس آن ازدواج سیاسی را که ناپلئون توصیه می‌کرد نپذیرفت، و با زن دلخواه خود ازدواج کرد، و به منظور اقامت در ایتالیا به این کشور رفت. در طی خطرهای حکومت صد روزه به پاریس بازگشت تا در کنار برادر خود بماند. وی دارای استعداد ادبی و طبع شاعری نیز بود و حماسه‌ای طولانی درباره شارلمانی سرود.

برادر دیگر، لویی، نیز خلق و خویی مخصوص به خود داشت – همراه با درجه‌ای از کفایت و ثبات عقیده- و همین امر باعث می‌شد که از تحکم برادرش ناراحت شود. ناپلئون هزینه تحصیل او را پرداخت، و او را به عنوان آجودان خود به مصر برد. در آنجا لویی از یک امتیاز سربازی استفاده کرد و سوزاک گرفت، و سپس بر اثر بیحوصلگی حاضر نشد کاملاً معالجه شود. در ۱۸۰۲، بنا به تقاضای ژوزفین، ناپلئون لویی را وادار کرد که با اورتانس دوبو آرنه، بر خلاف میلش، ازدواج کند. لویی شوهری بی تربیت بود، و اورتانس همسری بدبخت و بیوفا، که در نتیجهٔ مهربانی و لطفی که از پدر فرضی خود دیده بود قدری لوس شده بود هنگامی که در ۱۵ دسامبر ۱۸۰۲ پسری زایید (ناپلئون-شارل)، شایعاتی منتشر شد مبنی بر آنکه کنسول اول پدر آن کودک است؛ و این تهمت ناروا تا آخرین روزهای حیات ناپلئون و اورتانس آنها را رها نکرد. ناپلئون با قبول فرزندِ آن طفل تا اندازه‌ای به آن شایعات دامن زد، و از راه مهر او را «ولیعهد ما» نامید ولی آن کودک در پنجسالگی درگذشت. اورتانس تا مدتی به جنون مبتلا شد. در ۱۸۰۴ پسر دیگری آورد که او را ناپلئون – لویی نام نهادند و در ۱۸۰۸ شارل-لویی ناپلئون بوناپارت را زایید که بعدها ناپلئون سوم شد.

در ۵ ژوئن ۱۸۰۶، ناپلئون برادر سختگیر خود را به سلطنت هلند رساند. طولی نکشید که وی به مردم هلند دل بست. وی می‌دانست که چه مقدار از پیشرفت هلند متکی به تجارت با انگلیس و مستعمرات این کشور است؛ و هنگامی که هلندیها روشهایی برای نقض محاصرهٔ بری علیه کالاهای انگلیسی یافتند، لویی از تعقیب آنها خودداری کرد؛ از ناپلئون اصرار و از لویی انکار. از این رو قوای فرانسوی به هلند تاخت؛ لویی استعفا کرد (اول ژوئیه ۱۸۱۰)؛ ناپلئون هلند را به فرانسه ضمیمه کرد و آن را تحت نظارت مستقیم خود قرار داد. لویی به گراتس رفت و به نویسندگی و شاعری پرداخت و در ۱۸۴۶ در لیوورنو درگذشت.

اورتانس در ۱۸۱۰ از لویی جدا شد، و هر ساله مبلغ ۲۰۰۰۰ فرانک از ناپلئون برای نگهداری فرزندان خود گرفت. به این مقدار، از سال ۱۸۱۱، مبلغ دیگری در نتیجهٔ رابطه با کنت شارل دو فلاو افزوده شد؛ اما مادام دورموزا می‌گوید که اورتانس «طبعی فرشتوار داشت، ... چقدر صادق، چقدر پاکدل، چقدر از بدی به دور بود.» پس از استعفای اول ناپلئون، به مادر خود در مالمزون پیوست، و در آنجا مورد توجه کامل تزار الکساندر واقع شد. با لویی هجدهم در برابر چشمان وحشتزدهٔ اعضای خانواده بوناپارت شام خورد. در بازگشت ناپلئون از جزیرهٔ الب، میزبان او شد. هنگامی که ناپلئون دوباره استعفا کرد، اورتانس در نهان گردنبندی از الماس به او داد که آن را به مبلغ ۸۰۰۰۰ فرانک خریده بود؛ پس از مرگ ناپلئون در سنت هلن، این گردنبند را زیر بالش او یافتند. ژنرال دومونتولون آن را به اورتانس مسترد کرد و او بدان وسیله از فقر و فاقه نجات یافت. اورتانس در ۱۸۳۷ درگذشت و در کنار آرامگاه مادر خود در رونه به خاک سپرده شد. در آن روزهای بحرانی، در هر زندگی چندین زندگی بود.

ژروم بوناپارت، که جوانتر از سایر برادران بود، زندگیها و همسرهای خود را میان دو نیمکره تقسیم کرد. وی در ۱۷۸۴ به دنیا آمد، در شانزدهسالگی به خدمت در گارد کنسولی فراخوانده شد، در دوئل جنگید، زخم برداشت، به نیروی دریایی تبعید شد، به عیش و عشرت پرداخت و برای پرداخت هزینهٔ آن از بورین وام گرفت. بورین نیز برای وصول وامهای دریافت نشده صورت حسابی برای ناپلئون فرستاد. هنگامی که ژروم در برست مبلغ ۱۷۰۰۰ فرانک مطالبه کرد، ناپلئون به او نوشت:

آقای ناویان دوم، نامهٔ شما را دریافت داشتم، و منتظرم بشنوم که بر روی رزمنه و خود پشهای می‌آموزید که آن را راه افتخار خود می‌دانید. اگر در جوانی بمیرید، تفکرات تسلی‌بخشی خواهم داشت، ولی اگر به شصت سالگی برسید بی‌آنکه به میهن خود خدمتی کرده یا بی‌آنکه خاطرات شرافتمندانه‌ای به جای نهاده باشید، بهتر است که اصلاً زندگی نمی‌کردید.

ژروم در هند غربی از نیروی دریایی بیرون آمد، به بالتیمور رفت، و در آنجا در ۱۸۰۳ در نوزدهسالگی با الیزابت پترسن، دختر بازرگانی محلی ازدواج کرد. هنگامی که او را به اروپا آورد، یک دادگاه فرانسوی به دلیل صغیر بودن این زن و شوهر از تصدیق ازدواجشان خودداری کرد، و ناپلئون جلو ورود آن زن را

به فرانسه گرفت. الیزابت به انگلیس رفت و در آنجا کودکی زایید که او را ژروم ناپلئون بوناپارت نام نهاد. سپس به آمریکا بازگشت و از طرف ناپلئون کمک هزینه دریافت داشت، و

ژروم در ارتش فرانسه به مقامی نایل آمد و در مبارزات ۱۸۰۶-۱۸۰۷ از خود دلیریها نشان داد و چندین قلعه پروسیها را تصرف کرد. ناپلئون به پاداش این عمل پادشاهی و ستفالن را-که ترکیبی بود از مناطقی که از پروس هانوفر و هسن-کاسل گرفته شده بود- به او بخشید. آنگاه برای آنکه شامه او را با عطر و بوی پادشاهی آشنا کند، شاهزاده خانم کاترین، دختر پادشاه وورتمبرگ، را برای برای او به زنی گرفت. در ۱۵ نوامبر ۱۸۰۷ ناپلئون نامه‌ای به ژروم نوشت که روحیه فرمانروایی است که هنوز پایبند قانون اساسی می باشد:

به ضمیمه، قانون اساسی را که برای کشورتان تهیه شده است می فرستم. این قانون شامل شرایطی است که براساس آن از همه حقوق پیروزی، و همه ادعاهایی که درباره کشور شما داشته‌ام، چشم می پوشم. باید آن را صادقانه رعایت کنید... به حرف کسانی گوش ندهید که می گویند اتباعان آنچنان به بردگی خوگرفته‌اند که به سبب سودهایی که به آنها می رسانید از شما سپاسگزار خواهند بود. در کشور سلطنتی و ستفالن، آدم با هوش بیش از آن است که عده‌ای می خواهند که شما باور کنید؛ و تخت شما هرگز استوار نخواهد شد مگر بر پایه اعتماد و محبت افراد عادی. آنچه مردم آلمان بیصبرانه از شما می خواهند این است که مردانی که فاقد مقام موروثی هستند ولی دارای استعداد و کفایت قابل توجه می باشند، به طور متساوی از الطاف و شغلهای شما بهره مند شوند، و هر گونه آثار سرفداری، یا سلسله مراتب فئودالی میان پادشاه و پایینترین طبقه اتباع شما از میان برود. مزایای قانون نامه ناپلئون، محاکمات، علنی، و برقراری هیئتهای منصفه، باید از جنبه‌های حکومت شما باشد... برای بسط و تحکیم سلطنت شما من بیشتر متکی به این جنبه‌ها هستم تا به درخشانترین پیروزیها. مایلم که اتباع شما به اندازه‌ای از آزادی، برابری، و پیشرفت برخوردار شوند که تا این تاریخ مردم آلمان از آن خبر نداشته‌اند... چنین روش حکومتی سد محکمتری میان شما و پروس خواهدبود تا رودخانه الب، قلعه‌ها، و حمایت فرانسه.

ژروم در بیست و سه سالگی خیلی جوان بود که قدر این نصایح را بدانند. وی که داری آن تسلط بر نفس و داور متین جهت حکومت نبود، شیفته عظمت و تجمل شد؛ وزیران خود را به منزله افراد زیر دست و پست دانست؛ سیاستی خارجی مخصوص به خود در پیش گرفت؛ و برادر خود را که معیار کارش قاره اروپا بود آزرده خاطر ساخت. هنگامی که ناپلئون در نبرد اساسی لایپزیگ شکست خورد (۱۸۱۳)، ژروم نتوانست «اتباع» خود را جهت دفاع از امپراطوری وفادار نگاه دارد؛ دولتش منقرض شد، و ژروم به فرانسه گریخت. بعدها به بردارش و واترلو دلیرانه کمک کرد، و سپس نزد پدر زنش در وورتمبرگ پناهنده شد. آن قدر عمر کرد که در زمان برادرزاده‌اش، ناپلئون سوم، به ریاست سنا برسد، و این اقبال را داشت که در دوره اعتلای قلمرو فانی دیگری بدرود حیات گوید (۱۸۶۰).

اوژن دوبو آرنه شاگرد بهتری بود. در زمان ازدواج ناپلئون با مادرش، جوانی پانزدهساله و دوست

مورد الطاف و توجه روز افزون ناپلئون قرار گرفت. هنگامی که به عنوان آجودان آن جهانگشای طوفان مانند به ایتالیا و مصر برده شد، در خود احساس غرور کرد. در زمانی که از بیوفایی مادرش خبر یافت، احساساتش میان آن زن و شوهر تقسیم شد؛ اشکهای او وحدت آنان را به قرار ساخت، و از آن به بعد رابطه وفاداری میان پدر خوانده و فرزند خوانده هرگز قطع نشد. در ۷ ژوئن ۱۸۰۵، ناپلئون اوژن را نایب السلطنه ایتالیا کرد، ولی چون دید که مسئولیتی برگردن آن جوان بیست و چهارساله گذاشته است، مجموعه‌ای از نصایح و آداب ملکداری برایش فرستاد:

با سپردن کشور سلطنتی ایتالیایی خودمان به شما، دلیلی نشان داده‌ایم که رفتار شما در ما برانگیخته است. ولی شما هنوز در سنی هستید که نمی‌توانید فساد قلب بشر را درک کنید؛ بنابراین به شما توصیه کنم که محتاط و مراقب باشید. اتباع ایتالیایی ما طبیعتاً از اتباع فرانسوی ما مکارترند. تنها راه حفظ

احترام آنها و خدمت در جهت سعادتشان این است که به کسی کاملاً اعتماد نکنید، و هرگز عقیده واقعی خود را درباره وزیران و کارمندان عالیرتبه درباره به کسی نگویید. ریا و تقیه، که طبیعتاً در سن بالغتری در کار می‌آید، باید در سن شما مورد تأکید قرار گیرد و به حساب آید...

در هر مقامی، غیر از نیابت سلطنت ایتالیا، می‌توانید افتخار کنید که فرانسوی هستید؛ ولی در این مقام باید آن را فراموش کنید، و اگر مردم ایتالیا باور نکنند که آنها را دوست دارید، باید بدانید که شکست خورده‌اید. آنها می‌دانند که عشق بدون احترام وجود ندارد. زبانشان را فرا بگیرید؛ با مردم معاشرت کنید؛ به عنوان توجه مخصوص، آنها را برای وظایف عمومی برگزینید.

هر چه کمتر حرف بزنید بهتر است؛ برای شرکت در مباحثات رسمی، به اندازه کافی تربیت نشده‌اید و به حد لزوم اطلاعات ندارید. طرز گوش دادن را یاد بگیرید، و به خاطر داشته باشید که سکوت غالباً به اندازه اظهار فضل مؤثر است. از هر جهت از من تقلید نکنید، احتیاج به خودداری بیشتری دارید. ریاست شورای دولتی را به عهده نگیرید؛ به اندازه کافی تجربه ندارید که این کار را به طور موفقیت آمیز انجام دهید...

در حال، هرگز آنجا به سخنرانی نپردازید. ... بی‌درنگ خواهند دید که برای بحث درباره امور کفایت ندارید. تا زمانی که فرمانروایی زبان خود را نگاه می‌دارد، قدرت او نامعلوم است؛ هرگز نباید حرف بزند مگر آنکه بداند که قدرترین فرد در جلسه است...

آخرین نکته: نادرستی را بیرحمانه مجازات کنید...

اوژن انتظارات امپراطور را بر آورد: با کمک وزیران خود به اوضاع مالی سروسامانی بخشید؛ خدمات عمومی را اصلاح کرد؛ راه ساخت؛ قانون‌نامه ناپلئون را به کار برد، و ارتش ایتالیا را با شجاعت معمول خود و مهارتی روز افزون رهبری کرد. امپراطور که از کار او راضی بود در سال ۱۸۰۷ با او دیدار کرد، و از این فرصت با صدور «فرمان میلان» استفاده کرد تا با مقررات سخت در برابر دستور شورای سلطنتی انگلستان - که بر طبق آن کشتیهای بیطرف باید، قبل از آنکه راه قاره اروپا را در پیش گیرند در یک بندر انگلیسی لنگر بیندازند - عکس‌العمل نشان دهد. اوژن نهایت سعی خود را در راه دشوار اجرای محاصره

و استعفاها، وفاداری خود را به ناپلئون حفظ کرد و سه سال بعد از فوت پدر اختیاری خود درگذشت (۱۸۲۴). ستندال در کتاب صومعه پارما بکرات از خاطره فراموش نشدنی دوران سلطنت وی در ایتالیا یاد کرده است.

ناپلئون که مقدار متصرفاتش بیش از تعداد برادرانش بود، به خواهرانش نیز زمینهای بخشید. به الیزا (ماریانا) و شوهر مهربانش فلیچه با چوککی شاهزاده‌نشینهای پیومبینو و لوکارا داد؛ وی در آنجا برای کارهای عمومی پول خرج کرد؛ ادبیات و هنر را سرپرستی نمود؛ و به تشویق پاگانینی پرداخت، به طوری که در سال ۱۸۰۹ ناپلئون او را مهیندوشس توسکانا کرد و آن زن در آنجا سرسختانه نیکوکاری خود را همچنان ادامه داد.

پولین بوناپارت، که ناپلئون او را زیباترین زن روزگار خود می‌دانست، نمی‌توانست زیباییهای خود را محدود به یک بستر کند. در هفدهسالگی (۱۷۹۷) با ژنرال شارل لوکلر ازدواج کرد؛ چهارسال بعد - شاید برای جلوگیری از سبکسری او - ناپلئون به او دستور داد که شوهرش را در سفر سن - دومینیک در جنگ علیه توسن لوورتور همراهی کند؛ لوکلر در آنجا بر اثر ابتلا به تب زرد درگذشت؛ پولین با جنازه او به اروپا بازگشت، در حالی که از زیبایی افسانه وارش در نتیجه تب کاسته شده بود. در ۱۸۰۳ با پرنس کامیلو بورگزه ازدواج کرد، ولی بزودی راه و رسم بیوفایی پیش گرفت، و کامیلو برای تسلی خاطر به آغوش معشوقه‌ای پناه برد. ناپلئون از دایي خود و او به نام کاردینال فاش خواهش کرد که به ملامت او

بپردازد، و به او گفت: «از طرف من به او بگویند که مثل سابق زیبا نیست، و چند سال دیگر کمتر زیبا خواهد بود، در صورتی که می‌تواند خوب باشد و سرتاسر عمر مورد احترام بماند.»

پولین، که تأدیب نشده بود، از شاهزاده جدا شد، و خانهٔ مجلل خود را بر روی افراد عشرت طلب گشود. ناپلئون او را دوشس گواستالا (در ایالت ردجوامیلیا در ایتالیا) کرد، ولی او ترجیح داد که مقر خود را در پاریس قرار دهد. ناپلئون که شیفتهٔ قیافه و روش و طبیعت خوب او شده بود. تخطیهای او را تحمل می‌کرد؛ تا اینکه در آینه دید که ادای ملکه ماری لویز را در می‌آورد. از این رو وی را به ایتالیا تبعید کرد، و او در آنجا پس از چندی سالی دایر کرد. بعدها (چنانکه خواهیم دید) در مصایب به کمک او شتافت. در ۱۸۲۵ به شوهر خود پیوست، و در آغوش جان داد. وی گفته بود: «با این همه، پولین مهربانترین مخلوق عالم بود.»

کارولین تقریباً به همان اندازه زیبا، ولی در اواخر عمر زیانکارتر بود. گفته‌اند که پوستش مثل اطلس صورتی بود. «بازوان، دستها، و پاهایش در حد کمال؛ و از این بابت شبیه همهٔ اعضای خانوادهٔ بوناپارت بود.» در هفدهسالگی (۱۷۹۹) با ژواشم مورا، سرداری که پیش از آن در نبردهای مصر و ایتالیا شهری به هم رسانده بود، ازدواج کرد؛ و به سبب همین خدمات و اقدام حیاتی او در مارنگو ناپلئون او را مهندسیندوگ برگ و کلو کرد. هنگامی که در پایتخت خود دوسلدرف سرگرم بود،

او را به بوردو فرستاد. مورا برای باز یافتن همسر خود به پاریس مراجعت کرد، ولی جنگ، مورد علاقهٔ او و خطر، کار ذوقی او بود. کارولین در غیبتهای مکرر او در صحنهٔ جنگ، ادارهٔ امور دوکنشین را به عهده گرفت، و کارها را چنان به خوبی تمشیت داد که غیبت مورا غیر از لباسهای مجللش احساس نمی‌شد.

بالتر از این برادران و خواهران شهوتپرست، مادرشان لتیتسیا محکم و اغفال ناشده و تباہی ناپذیر نشسته بود. این زن، با غرور شدید و تأثر سخت، در پیروزیها و مصایب آنها سهیم بود. در ۱۸۰۶ ناپلئون مبلغ ۵۰۰٬۰۰۰ فرانک فوق‌العاده سالانه برایش معین کرد. همچنین خانه‌ای زیبا با مستخدمان بسیار در پاریس در اختیارش گذاشت، ولی او با صرفه‌جویی عادی خود می‌زیست و می‌گفت که با توجه به بخت برگشتگی احتمالی ناپلئون پس انداز می‌کند. به او ماداممر (بانوی مادر) خطاب می‌کردند، و اگرچه خودداری نفوذ سیاسی بود به دنبالش نمی‌گشت. همراه پسر خود به جزیرهٔ الب رفت و بازگشت، و با اضطراب و دعا خواندن ناظر واقعهٔ هیجان‌انگیز صد روزه بود. در ۱۸۱۸ از دولتهای بزرگ خواست که مردی را، که در این زمان به سبب بیماری، خطری برای آنها نداشت از سنت‌هلن آزاد کنند ولی جوابی به او داده نشد. ولی مرگ ناپلئون، الیزا، پولین و چند تن از نوادگان خود را با خونسردی عادی خود تحمل کرد، و در ۱۸۳۶ در سن هشتاد و شش سالگی درگذشت. زن به این می‌گویند!

علت اینکه سلطهٔ این خانواده دوام نیافت تا اندازه‌ای معلول این واقعیت بود که بر نیازهای اقوام تابع تکیه نداشت، و همچنین به این سبب که هر کدام از آن فرمانروایان (غیر از اوژن) تکرر بودند، و عقاید و امیال خود را داشتند. ناپلئون بیش از همه این طور بود. ناپلئون، اول به فکر قدرت خود بود، و قوانینی وضع کرد که در مقایسه با دستگاه فئودالیت‌های که بی‌اثر شده بود عالی به نظر می‌آمد؛ ولی با سختگیرانه‌ی مالی و نظامی خود آنها را محدود و ضعیف کرد. اگر چه فئودالیت (ملوک الطوایفی) را از بین برد، فئودالیت دیگری را بنیاد نهاد که ویژهٔ خود او بود. برادران و خواهران خود را تیولداران عطای خود می‌شمرد، و بنابر این از آنها می‌خواست که رعایای مطیع باشند؛ در زمان جنگ، سرباز برایش تهیه کنند؛ و در زمان صلح، مالیات. وی عقیدهٔ خود را دربارهٔ این وضع چنین توضیح می‌داد که تقریباً همهٔ سرزمینهایی که بدین ترتیب اداره می‌شد در جنگهایی به دست آمده بود که دولتهای بزرگ او را مجبور به شرکت در آنها کرده بودند؛ بنابر این سرزمینهای مزبور تابع «قوانین» جنگی بودند، و می‌بایستی خود را خوشبخت بدانند که از قوانین کاملاً جدید فرانسه و حکومت مهربان مردی مستبد ولی روشنفکر استفاده می‌کنند. اما در مورد خانواده‌اش، موضوع را با تأثر در سنت هلن اجمالاً چنین بیان کرد:

بسیار روشن است که خانواده ام به من زیاد کمک نمی‌کردند... درباره قدرت اخلاقی

حرفهای زیادی زده‌اند، ولی من به طرز قابل ملامتی نسبت به خانواده‌ام ضعیف بودم. و آنها از این وضع بخوبی خبر داشتند، پس از آنکه اولین طوفان مقاومت فرو می‌نشست، پشتکاری و سماجت آنها همیشه فائق می‌آمد، و با من هر چه می‌خواستند می‌کردند، در این مورد اشتباهات بزرگی کردم، اگر هر يك از آنها انگیزه مشترکی به توده‌هایی داده بودند که اداره امورشان را به آنها سپرده بودم، می‌توانستیم به اتفاق یکدیگر تا قطبهای زمین برویم؛ همه چیز در مقابل ما سقوط می‌کرد؛ می‌توانستیم که صورت کره را عوض کنیم. من سعادت چنگیزخان را نداشتم که دارای چهار پسر بود، و هیچ يك از آنها رقابتي بهتر از این نمی‌شناخت که به او صادقانه خدمت کند. هرگاه یکی از برادرانم را به سلطنت می‌رساندم. فوراً خود را پادشاه «بر اثر لطف خداوند» می‌دانست؛ و این عبارت کاملاً مسری شده بود. وی دیگر آن جانشینی نبود که بتوانم به او اعتماد کنم؛ به صورت دشمنی بود که می‌بایستی از او برحذر باشم. کوششهای او کمکی به کوششهای من نمی‌کرد ولی در جهت استقلال خود او به عمل می‌آمد... برادرانم در واقع مرا به منزله مانعی می‌دانستند... بیچاره‌ها! وقتی که شکست خوردم، دشمنان خلع آنها را بزور نخواستند و حتی آن را بر زبان نیاوردند [زیرا خلع آنها خود به خود انجام گرفت]؛ و حالا هیچ يك از آنها قادر به برانگیختن نهضتی ملی نیست. آنها که با زحمت من در پناه قرار گرفته بودند، از نعمتهای سلطنت بهرمند شدند، بار را من به تنهایی می‌کشیدم.

ناپلئون پس از آنکه شاهزاده نشینهایی را فتح کرد که شمار آنها از شمار شاهزاده و شاهزاده خانمهای همخونش بیشتر بود، محلهایی را که از لحاظ سوق الجیشی اهمیت زیادی نداشتند به سرداران یا سایر خدمتکاران خود سپرد. از این رو مارشال برتیه استان نوشاتل را دریافت داشت؛ کامباسرس فرمانروای پارما شد و لوبرون دوک پیاچنتسا. از سایر ایالات ایتالیا، دو کنشینهای کوچکی را جدا کردند؛ فوشه دوک اوترانتو شد و ساواری دوک روهیگو. سرانجام، ناپلئون امیدوار بود که قسمتهای تجزیه شده ایتالیا را به صورت يك کشور درآورد و آن را به منزله واحدی در يك فدراسیون اروپایی، تحت رهبری فرانسه و سلسله خود، وارد کند - آن هم به شرطی که آن واحدها، که به اختلافات خود افتخار می‌کردند و به مقام یکدیگر حسد می‌بردند، می‌توانستند این تصورات باطل را که موجب پایداری آنها می‌شد در نوعی کلیت از بین ببرند و تا حدی آماده باشند که بگذارند دولتی دور دست و بیگانه قوانین آنها را بنویسد و تجارتشان را تنظیم کند!

II- جنگ اول شبه جزیره: ۱۸ اکتبر ۱۸۰۷ - ۲۱ اوت

۱۸۰۸

تا سال ۱۸۰۷ تقریباً همه قاره اروپا از «فرمان برلین» اطاعت می‌کرد. اتریش در ۱۸ اکتبر ۱۸۰۷ به محاصره بری پیوست؛ دستگاه پاپی زبان به اعتراض گشود ولی در ۱۲ دسامبر آن را امضا کرد. ترکیه عثمانی ناراضی بود، ولی بر اثر همکاری مداوم روسیه و فرانسه ممکن بود که مجبور به اطاعت شود. پرتغال متحد انگلیس بود، ولی از طرف شرق محدود به

محاصره بود، و از لحاظ نظامی (ظاهراً) در اختیار ناپلئون قرار داشت. امپراطور تصور می‌کرد که شاید کاری بتوان انجام داد- ولو اینکه از طریق اسپانیا بگذرد- تا پرتغال را، علی‌رغم کشتیهای جنگی انگلیس که بنادر آن را تحت نظر داشتند و با وجود عمال بریتانیا که بر تجارت آن کشور نظارت می‌کردند به اطاعت خویش وادارد.

در ۱۹ ژوئیه ۱۸۰۷، ناپلئون به دولت پرتغال اطلاع داد که باید بنادر خود را بر روی کالاهای انگلیسی ببندد. پرتغال نپذیرفت. در ۱۸ اکتبر لشکری فرانسوی مرکب از بیست هزار تن، که بیشتر آنها سربازان

بی تجربه بودند، به رهبری آندوش ژونو از رودخانه بیداسوا گذشتند و وارد اسپانیا شدند. مردم و دولت از آنها استقبال کردند، زیرا مردم امیدوار بودند که ناپلئون پادشاه آنها را از دست وزیري خائن نجات خواهد داد، و آن وزیر انتظار داشت که ناپلئون در ازای همکاری او وی را در تجزیه پرتغال سهیم کند.

دوره درخشان عصر روشنگری در اسپانیا با مرگ (۱۷۸۸) کارلوس سوم به پایان رسیده بود. فرزندش کارلوس چهارم که در این هنگام شصت ساله بود اگر چه حسن نیت داشت، از لحاظ فعالیت و فراست ضعیف بود؛ در تابلو معروف گویا به نام کارلوس چهارم و خانواده اش، پادشاه به طور محسوس به خوردن بیشتر علاقه مند است تا به تفکر، و ملکه ماریالویسا بیشتر قیافه مردی را دارد تا صورت زنی را. ولی ماریا از آنجا که زن بود، و از شوهر مطیع خود رضایت نداشت، آغوش خود را به روی مانوئل دو گودوی گشود و او را که افسرگارد سلطنتی بود وزیر اعظم کرد. مردم اسپانیا، که از لحاظ جنسی اخلاقیتین مردم اروپا هستند، از این رابطه به وحشت افتادند، ولی گودوی که تأدیب نشده بود فکر تصرف پرتغال را در سر می پروارنید و می خواست که اگر به تخت و تاجی نرسد لااقل دو کنشینی به دست آرد. وی در فکر دریافت کمک از طرف ناپلئون بود. گویا فراموش کرده بود که در ۱۸۰۶ حاضر شده بود به کمک پروس که در صدد جنگ علیه فرانسه بود بشتابد. ناپلئون آرزوهای گودوی را تأیید و تشویق کرد، و در فونتنبلو عهدنامه ای برای «فتح و اشغال پرتغال» به امضا رساند (۱۷ اکتبر ۱۸۰۷). به موجب این عهدنامه مقرر شد که نواحی شمال غربی به پرتغال، به انضمام پورتو، تیول ملکه اسپانیا باشد؛ استانهای آلیگارا و آلتزو در جنوب به گودوی تعلق گیرد؛ قسمت مرکزی، به انضمام لیسیون، تا اطلاع ثانوی تحت نظارت فرانسه باقی بماند. در ماده ۱۳ عهدنامه آمده بود: «چنین مفهوم می شود که طرفین عالی مقام متعاهد جزایر، مستعمرات، و سایر متصرفات دریایی پرتغال را به طور متساوی میان خود تقسیم خواهند کرد.» بر طبق چند ماده سری تصریح شده بود که هشت هزار پیاده نظام و سه هزار سواره نظام اسپانیایی به نیروهای ژونو، مأمور تصرف پرتغال، خواهند پیوست.

خانواده سلطنتی پرتغال، که در برابر این قوای مرکب قادر به مقاومت نبود، بر کشتی سوار شده، به

می آمد. وی برای پرداخت هزینه عملیات لشکر کشی خود غرامتی به مبلغ ۱۰۰،۰۰۰،۰۰۰ فرانک بر اتباع جدید خویش تحمیل کرد. ناپلئون ظاهراً به منظور کمک به ژونو در صورت لشکر کشی انگلیسیها به پرتغال، و باطناً برای مقاصد بزرگتری، سه لشکر دیگر به اسپانیا فرستاد، و آنها را تحت فرماندهی واحد مورا گذاشته به او دستور داد که بعضی از نقاط سوق الجیشی مجاور مادرید را تصرف کند.

اختلافات در داخل دولت اسپانیا به سود ناپلئون تمام شد. فردیناند، ولیعهد بیست و سه ساله، که می ترسید گودوی مانع از رسیدن او به تاج و تخت شود، در توطئه ای به منظور سرنگون کردن آن وزیر مورد توجه شرکت جست. گودوی این نقشه را کشف کرده، فردیناند و حامیان او را به زندان افکند (۲۷ اکتبر)، و در صدد محاکمه آنها به علت خیانت بر آمد. دوماه بعد، چون خبر یافت که مورا به پیش می آید و ممکن است خواهان آزادی زندانیان شود، آنها را آزاد کرد، و آماده شد تا همراه شاه و ملکه به آمریکا بگریزد. از این رو مردم شهر سر به شورش برداشتند (۱۷ مارس ۱۸۰۸)؛ گودوی اسیر و زندانی شد. پادشاه مبهوت به سود پسر خود از سلطنت کناره گرفت. مورا، بنا به دستور ناپلئون، باقوای فرانسوی وارد مادرید شد (۲۳ مارس)، گودوی را آزاد ساخت، و از شناسایی فردیناند به عنوان پادشاه امتناع ورزید. کارلوس استعفاي خود را لغو کرد، هرج و مرج بالا گرفت. تالران به ناپلئون توصیه کرد که تخت و تاج اسپانیا را متصرف شود.

ناپلئون از این فرصت - که احتمالاً خود آن را به وجود آورده بود - استفاده کرد. وی هم از کارلوس چهارم و هم از فردیناند هفتم دعوت کرد که در بایون (در حدود سی کیلومتری شمال مرز اسپانیا و فرانسه)، به منظور بازگرداندن نظم و ثبات در دولت اسپانیا، با وی ملاقات کنند. امپراطور در ۱۴ آوریل وارد شد، و فردیناند در ۲۰ آوریل. ناپلئون آن جوان و مشاورش، کانون خوان کانون اسکویکویز، را به ناهار دعوت کرد، و به این نتیجه رسید که آن جوان از لحاظ احساسات و عقل آنقدر بالغ نیست که هیجانات مردم

جلوگيري کند و اسپانيا را به صورت متحد سودمندی براي فرانسه نگاه دارد. وي اين نتیجه‌گيري را با اسکوبيکویز در میان نهاد، و او نیز با اکراه آن را به اطلاع فردیناند رسانید. ولیعهد اعتراض‌کنان گفت که وي تاج و تخت را بر اثر استعفای پدر خود به دست آورده است، وقاصدانی به مادرید فرستاد تا به حامیان خود بگوید که در برابر قدرت ناپلئون عاجز است. اين قاصدان را گرفتند و گزارشهاي آنان را نزد امپراطور آوردند؛ با وجود اين، اخبار مربوط به وضع فردیناند به پایتخت اسپانيا رسید. چون شایع شد که کارلوس چهارم ملکه، و گودوي در ۳۰ آوریل به بایون رسیده و مورا که در مادرید به حکمرایي مشغول بود مأمور شده است که برادر پادشاه و پسر جوانتر و دخترش را به بایون بفرستد، مردم بدگمان شدند که مبادا ناپلئون بخواهد به سلطنت سلسله بوربون در اسپانيا خاتمه دهد. در ۲ مه ۱۸۰۸ - روزي که از مدتها پیش در تاریخ اسپانيا به

دوس دومایو (دوم مه) شهرت یافته است - گروهی خشمگین در برابر قصر سلطنتي گرد آمدند و کوشیدند که از حرکت شاهزاده و شاهزاده خانم جلوگيري کنند. اینان به طرف سربازان فرانسه که از کالسکه سلطنتي حفاظت می‌کردند سنگ انداختند؛ گفته شد که بعضي از این سربازان را قطعه قطعه کردند، مورا به سربازان خود دستور داد که به مردم تیراندازی کنند تا متفرق شوند. چنین کردند، و گویا [نقاش] این منظره را با قدرت تمام نشان داده و به یادگار نهاده است. شورش در مادرید فرونشست، ولی در سراسر اسپانيا بالا گرفت.

هنگامي که گزارش این شورش در بایون به ناپلئون رسید (۵مه)، هم کارلوس و هم فردیناند را به حضور خواست، و با حالت عصباني ساختگی و حساب شده خود آنها را ملامت کرد که چرا گذاشته‌اند اسپانيا بر اثر بيکفایتي آنها به هرج و مرجي گرفتار و تبدیل به صورت متحد غير قابل اعتمادي براي فرانسه بشود. پدر و مادر، فرزند را به باد ملامت و ناسزا گرفتند و او را متهم به طرح قتل پدر کردند. ناپلئون به آن جوان وحشزده تا ساعت یازده شب مهلت داد که استعفا کند، و در صورت امتناع، به پدر و مادرش سپرده خواهد شد تا او را به زندان اندازند و به سبب خیانت محاکمه کنند. فردیناند تسلیم شد، و تاج و تخت را به پدر خود بازگردانید. کارلوس هم که بیشتر مشتاق امنیت و آرامش بود تا قدرت، سلطنت را به ناپلئون تقدیم کرد، و او آن را به برادرش لویی واگذاشت که نپذیرفت؛ سپس آن را به ژروم بخشید که به این مقام خطرناک چندان علاقه‌ای نداشت؛ و سرانجام آن را به ژوزف داد که در واقع اجباراً آن را پذیرفت. کارلوس، ماریالویسا، و گودوي را به مارسی فرستاد تا در جایی راحت و زیر نظر محافظان بگذرانند. فردیناند و برادرش را با عواید کافی آرام کردند، و تالران مأمور شد که آنها را در قصر والانس در رفاه و امنیت نگاه دارد. سپس ناپلئون چون احساس می‌کرد که معامله سودمندی انجام داده است باتأني به پاریس بازگشت، در حالی که در هر قدم، به عنوان فرمانرواي شکست ناپذیر اروپا، مورد استقبال قرار می‌گرفت.

مورا که انتظار داشت پادشاه اسپانيا شود با خشم و غضب براي تصدي جانشيني ژوزف به عنوان پادشاه ناپل به این شهر رفت. ژوزف پس از توقف کوتاهی در بایون در ۱۰ ژوئن ۱۸۰۸ وارد مادرید شد. وي به ناپل خوگرفته بود، و در اسپانيای عبوس و پرهیزگار، فقدان آن لذت زندگی را احساس می‌کرد که در ایتالیا باعث آرامش روح قابل اشتعال مردمان جنوب می‌شد. وي يك قانون اساسي نیمه‌آزادیخواهانه‌ای به اسپانيا آورد که توسط ناپلئون بصرعت تنظیم شده بود و دارای قسمت اعظم مواد قانون‌نامه ناپلئون بود، ولی در آن (همان گونه که کارلوس چهارم اصرار کرده بود) آیین کاتولیک به عنوان تنها مذهب اسپانيا شناخته شده بود. ژوزف نخست کوشید که فرمانروایی محبوب باشد. بسیاری از آزادیخواهان اسپانيا از او طرفداری کردند؛ اشراف کناره‌گزیدند؛ و روحانیان او را فردی می‌دانستند که واقعاً علاقه‌ای به مذهب ندارد؛ و عوام از این خبر

به آن برکت داده بود، منقرض کرده و مردی را برجای آن نهاده است که شاید يك کلمه اسپانیایی نداند، و کاملاً فاقد قدرت رهبری در آن زمان است.

خشم مردم بسرعت تشدید می‌شد: خشمی که ابتدا به صورت چهره‌هایی عبوس و درهم جلوه می‌کرد، بر زبانها جاری، و مآلاً به صورت شورشی ظاهر شد. دسته‌های کشاورزان در صدها محل قیام کرده، خود را سلاحهای کهن و چاقوهای تیزی مسلح کردند؛ هر خانه به صورت زرادخانه، و هر جبهه به صورت دامی درآمد. آنان هر سرباز فرانسوی را که از سربازخانه یا جوخه خود دور می‌ماند هدف قرار می‌دادند. روحانیان اسپانیایی در برابر تفنگهای فرانسوی صلیبهای خود را برمی‌افراشتند، و ژوزف را مردی «لوتری، فراماسون، و بیدین» دانستند و جماعات مسیحی را «به نام خداوند، مادر معصومش، و یوسف مقدس» به شورش فراخواندند.

خشم مردم بالا گرفت و منجر به قطع عضو، اخته کردن، به صلیب کشیدن، گردن زدن، به دار آویختن، و به میخ کشیدن شد. چنانکه گویا آن، را در تابلو معروف به مصائب جنگ نشان داده است. لشکریان اسپانیا صفوف خود را دوباره منظم کرده به شورشیان پیوستند؛ آتشبارهای آنان پادگانهای پراکنده فرانسویان را که سربازانی اندک داشتند در هم کوبیدند. اینان بر مراتب بهتر از افسران فرانسوی کار می‌کردند، چه هم با زمین‌آشنایی داشتند و هم مواجه با کمبود نفرات، تجهیزات و تازه کار بودن افراد نبودند. در بایلن (در شمال شرقی قرطبه یا کوردووا) در ۲۰ ژوئیه ۱۸۰۸ دو لشکر فرانسوی، که به اشتباه تصور می‌کردند در محاصره قوای برتری درآمده‌اند، د ضمن یکی از شرم‌آورترین شکستهای تاریخ تسلیم شدند: ۲۲۸۰۰ نفر به اسارت درآمدند، و در جزیره کوچک کابررا زندانی شدند؛ بسیاری از آنها بر اثر کمبود غذا و شیوع بیماری درگذشتند. ژوزف و بقیه نیروها که از کمک نظامی عمده قوایش محروم مانده بودند از مادرید عقب‌نشینی کردند و در خطی دفاعی در طول رودخانه ابرو در ۲۵۰ کیلومتری شمال شرقی پایتخت مستقر شدند.

در این ضمن دولت انگلیس، با این امیدواری که باقیمانده نیروی رو به زوال ژونو در لیسبون دیگر از طرف اسپانیا تقویت نخواهد شد، سر آرثر ولزلی (دیوک آو ولینگتن آینده) را با یک ناوگان و یک ارتش به پرتغال فرستاد. وی در اول ژوئیه ۱۸۰۸ سربازان خود را در مصب رودخانه موندگو پیاده کرد، و بزودی گروههایی از پیاده نظام پرتغالی به او پیوستند.

ژونو، که به جای آماده نگاهداشتن سربازانش به عیش و نوش و استراحت پرداخته بود، با ۱۳۰۰۰ سرباز وظیفه از لیسبون بیرون آمد و در ویمپرو با ۱۹۰۰۰ سرباز ولزلی مواجه شد (۲۱ اوت ۱۸۰۸) و شکستی سخت خورد. پرتغال دوباره متحد انگلیس شد، و حمله فرانسه به شبه جزیره ایبری ظاهراً به صورت شکستی کامل درآمد.

ناپلئون پس از دیدار پیروزمندانه خود از ایالات غربی، هنگامی که در ۱۴ اوت ۱۸۰۸ به پاریس رسید، دریافت که دشمنان سنتی او از شکستهای فرانسه اظهار شادی می‌کنند، و در



سرتامس لارنس: آرثر ولزلي، اولين ديوك آو ولينگتن. موزة ولينگتن، لندن



جي. جکسن: آرثر ولزلي، اولين ديوك آو ولينگتن (حدود ۱۸۲۷). گالري ملي چهره‌ها، لندن

صددند که اتحادیه دیگری علیه این نابودکننده ملتها که خود اکنون قابل شکست به نظر می‌رسید تشکیل دهند. مترنیک، سفیر اتریش در پاریس، با ناپلئون از صلح سخن می‌گفت ولی طرح جنگ را می‌ریخت. فرایه‌فوم اوندتسوم شتاین، صدر اعظم پروس، کشوری که سخت مشتاق آزاد شدن بود، در ماه اوت این سال به دوستی چنین نوشت: «در اینجا جنگ میان فرانسه و اتریش به نظر اجتناب‌ناپذیر می‌آید، و سرنوشت اروپا را تعیین خواهد کرد.» ناپلئون، که عمالش آن نامه را به دست آورده بودند، با این عقیده موافق بود، و به برادر خود لویی نوشت: «جنگ تا بهار به تعویق افتاد.»

ناپلئون در انتخاب راهی که می‌بایستی در پیش گیرد مردد بود. آیا باید «ارتش بزرگ» خود را که هرگز شکست نخورده است به اسپانیا ببرد؛ شورش را فرونشاند؛ ولزلی را مجبور به فرار به سوی کشتیهای خود کند؛ شکافی را که با توجه به وضع پرتغال در محاصره بری ایجاد شده است ببندد؛ و با این خطر مواجه شود که اتریش و پروس، ضمن اشتغال بهترین سربازان فرانسه در هزاران کیلومتر دورتر، به فرانسه حمله کنند؟ آکساندر، در تیلزیت، قول داده بود که از چنین حمله‌ای ضمن گرفتاری او در اسپانیا جلوگیری کند؛ ولی آیا تزار به قولی که تحت فشار داده بود وفا خواهد کرد؟ شاید به او بتوان امتیازات بیشتری داد. ناپلئون تزار را به کنفرانسی در ارفورت دعوت کرد تا او را تحت تاثیر کهکشانی از ستارگان سیاسی قرار دهد و به ایفای قول مجبورش کند.

III- جمع بزرگان در ارفورت: ۲۷ سپتامبر-۱۴ اکتبر ۱۸۰۸

ناپلئون براي آن کنفرانس چنان خود را به دقت مجهز کرد که گویی براي جنگي آماده مي‌شود. همه پادشاهان و دوکها را دعوت کرد که به شیوه‌اي شاهانه و با ملتزمين رکاب خود در آنجا حضور يابند. از اين عده به اندازه‌اي آمدند که در خاطرات چاپ شده تالران نام آنها سه صفحه فهرست را دربر گرفته است. ناپلئون نه تنها خانواده بلکه بيشتر سرداران خود را با خود آورد، و از تالران خواست که از گوشه عزلت بپروان آید و به شامپاني در منطق ساختن مذاکرات و نتايج با آيين و آداب ظاهري ياري دهد. همچنين به کنت دو رموزا دستور داد که بهترين بازيگران کمدي-فرانسز- از جمله تالما- را با همه اسباب لازم براي روي صحنه آوردن بهترين تراژديهاي کلاسيک درام فرانسه حاضر کند. در اين باره گفت: «مي‌خواهم که امپراطور روسيه را با منظره قدرت خود ذخيره کنم. زيرا هيچ مذاکره‌اي نيست که بر اثر آن آسانتر نشود.»

وي در ۲۷ سپتامبر به ارفورت رسيد، و در ۲۸ آن ماه مسافت هشت كيلومتر را سواره جهت استقبال

تزار آماده شده بود، جز اينکه ناپلئون ترديدي باقي نگذاشت که ميزبان است و آن هم در شهري آلماني که بصورت قسمتي از امپراطوري فرانسه درآمده است. آلكساندر فريب هدايا و چاپلوسيه‌ها را نچورد، اما ناپلئون نيز از هيچ گونه راه و رسم دوستي فروگذار نکرد. مقاومت آلكساندر در برابر افسونهاي ناپلئون بر اثر توصيه‌هاي تالران- که در نهان به وي نظر داد از اتریش حمايت کند نه از فرانسه - بيشتر شد، و استدلال تالران اين بود که اتریش کانون آن تمدن اروپايي است که، به عقیده وي، ناپلئون درصدد تخریب آن است، نه فرانسه. همچنين گفت که «فرانسه متمدن است، ولي فرمانروايش متمدن نيست» گذشته از اين، تقويت فرانسه چگونه به سود روسيه خواهد بود؟ هنگامي که ناپلئون در صدد تحکيم اتحاد به وسيله ازدواج با خواهر تزار به نام گرانند دوشس آنا برآمد، تالران به تزار توصيه کرد که با اين پيشنهاده مخالفت کند، و آن روسي حيله‌گر به بهانه اينکه اين کارها در دست تزاريناست، در پاسخ دادن به پيشنهاده ناپلئون طفره رفت. تزار به پاداش اين عمل زمينه ازدواج برادرزاده آن ديپلمات را با دوشس دينووارث دوکشنين کورلاند فراهم آورد. تالران بعدها از خيانت خود چنين دفاع کرد که اشتهاي ناپلئون به بلعیدن ملتها نه تنها اروپا را با جنگ فرسوده مي‌کرد، بلکه منجر به اضمحلال و تجزیه فرانسه مي‌شد؛ به عقیده او خيانتش به ناپلئون به منزله وفاداري به فرانسه بوده است. اما از اين زمان به بعد آداب نيكوي او تأثير بدی در همه جا باقي گذاشت.

در طی کنفرانس، دوک ساکس- وايمار مشهورترين فرد از اتباع خود را دعوت کرد تا به ارفورت بيايد. در ۲۹ سپتامبر ناپلئون، چون نام گوته را در فهرستي از افراد تازه وارد ديد، از دوک تقاضا کرد که موجبات ملاقات او را با آن شاعر فيلسوف فراهم آرد. گوته باخشنودي وارد شد (۲ اکتبر)، زيرا ناپلئون را «بزرگترين مغز متفکري» مي‌دانست «که جهان به خود ديده است» و، کاملاً با متحد ساختن اروپا زير نظر چنين فردي موافق بود. وي هنگام چاشت خوردن امپراطور با تالران، برتیه، ساواري، و ژنرال دارو به حضور او رسيد. تالران در خاطرات خود آنچه را که مدعي بود خاطره دقيقی از اين ديدار مشهور مي‌باشد ذکر کرده است. (فليکس مولر، يکي از قضات اهل و ايمار که همراه گوته بود، گزارش داده است که با آن فقط قدری تفاوت دارد.)

ناپلئون گفت: «آقاي گوته، از ديدن شما مشعوفم. ... مي‌دانم که شما برجسته‌ترين شاعر درامنويس آلمان هستيد.»

«ا‌عليحضرتا، شما به کشور من ظلم مي‌کنيد. ... شيلر، لسینگ، و ويلانت مسلماً معروف حضور ا‌عليحضرت هستند.»

«اعتراف مي‌کنم که آنها را خوب نمي‌شناسم. ولي تاريخ «جنگ سي ساله» اثر شيلر را خوانده‌ام. ... شما معمولاً در وايمار زندگي مي‌کنيد، جايي که مشهورترين ادبای آلمان با يکديگر ملاقات مي‌کنند!»

«اےلیحضرتا، در آنجا تحت حمایت بیشتری هستند، ولی در زمان حال تنها يك مرد در وایمار است که در سراسر اروپا شهرت دارد، و آن هم ویلانت است.»

«خیلی خوشحال می‌شدم اگر آقای ویلانت را می‌دیدم.»

«اگر اےلیحضرت به بنده اجازه بفرمایند که از او خواهش کنم، اطمینان دارم که بی‌درنگ خواهد آمد...»

«از تاسیت خوشتان می‌آید؟»

«بلی، اےلیحضرتا، از او بسیار خوشم می‌آید.»

«ولی من نه؛ اما در این باره بعداً صحبت خواهیم کرد. به ویلانت بنویسید که اینجا بیاید. در وایمار به بازدید او خواهیم رفت. دوك مرا به آنجا دعوت کرده است.»

گفته می‌شود که چون گوته از اتاق بیرون رفت ناپلئون به برتیه و دارو گفت: مرد این است!

چند روز بعد، ناپلئون در میان گروهی از بزرگان از گوته و ویلانت پذیرایی کرد. احتمالاً از حافظه و خاطرات خود استمداد می‌کرد، مانند منتقدی ادبی، که به اطلاعات خود اعتماد دارد، سخن می‌گفت:

«آقای ویلانت، ما آثار شما را در فرانسه بسیار دوست داریم. شما مؤلف آگاتون و «ابرون» هستید ما به شما ولتر آلمان می‌گوییم.»

«اےلیحضرتا، اگر این مقایسه درست هم باشد، خوشامدگویی است...»

بگویید ببینم، آقای ویلانت «دیوگنس» شما «آگاتون» شما و «پرگرینوس» شما به سبکی مبهم نوشته شده که تخیل را با تاریخ و تاریخ را با تخیل آمیخته است. ابر مردی مثل شما باید هر سبکی را به طور واضح از یکدیگر متمایز کند. ... ولی می‌ترسم که در این باره زیاد حرف بزنم، زیرا سر و کارم با مردی است که بیش از من از موضوع اطلاع دارد.»

در ۵ اکتبر، ناپلئون و میهمانان تا حدود ۲۵ کیلومتری وایمار پیش راندند. پس از شکاری درینا، و دیدن نمایش مرگ قیصر در تئاتر وایمار، میزبانان و میهمانان در مجلس رقصی شرکت کردند که عظمت محیط و فریبندگی زنان آن بزودی باعث شد که اشعار ولتر را فراموش کنند. ولی ناپلئون به گوشه‌ای رفت و گوته و ویلانت را به حضور خواست. آنها ادیبان دیگری را با خود آوردند. ناپلئون درباره دو موضوع مورد علاقه خود- تاریخ و آثار تاسیت- با آنها، مخصوصاً با ویلانت، سخن گفت:

يك درام غم‌انگیز خوب باید به منزله شایسته‌ترین مکتب افراد برتر تلقی شود. از يك لحاظ این نوع درام بالاتر از تاریخ است. بهترین تاریخها تأثیر کمی دارد. وقتی که انسان تنهاست زیاد تحت تأثیر قرار نمی‌گیرد؛ وقتی که افراد جمع می‌شوند، تحت تأثیرات قویتر و پایدارتر واقع می‌شوند.

به شما اطمینان می‌دهم که تاسیت تاریخدان، که از او همیشه نقل قول می‌کنید، هرگز چیزی به من یاد نداد. آیا می‌توانید کسی را پیدا کنید که بیشتر از او از نژاد بشر بدگویی کند و از او غیرمنصف‌تر باشد؟ او در سادترین اقدامات، انگیزه‌هایی جنایتکارانه می‌بیند؛ امپراطوران را به منزله پست‌ترین افراد می‌شمارد... کتاب «سالنامه‌ها» یی او تاریخ نیست، بلکه خلاصه‌ای از مدارک زندانهای روم است، و همیشه مربوط به اتهامات، محکومان، و افرادی است که رگ خود را در حمام می‌زنند... چه سبك پیچیده‌ای! چقدر غامض است! ... راست نمی‌گوییم، آقای ویلانت؟ ولی ... اینجا نیامده‌ایم که درباره تاسیت حرف بزنیم. ببینید تزار الکساندر چه خوب می‌رقصد.

ویلانت مغلوب نشد، و از تاسیت با شجاعت و ادب سخن گفت، و خاطر نشان ساخت که «سوئونیوس و دیوکاسیوس از تعداد بیشتری جنایت سخن می‌گویند تا تاسیت، و آن هم با بیانی نارسا، در صورتی که هیچ چیز شگفت‌انگیزتر از قلم تاسیت نیست.» و سپس با اشاره‌ای جسورانه به ناپلئون اظهار داشت: «با توجه به اثر نبوغ تاسیت، انسان تصور می‌کند که او فقط جمهوری مردم را دوست داشت... اما وقتی از امپراطورانی سخن می‌گوید که به آن خوبی امپراطوری و آزادی را با یکدیگر تلفیق کردند، انسان احساس می‌کند که هنر حکومت در نظر او زیباترین کشف بر روی زمین است... اعلیحضرتا، اگر واقعیت داشته باشد که بگوییم جبارانی را که او تصویر می‌کند مجازات می‌شوند، واقعتاً این خواهد بود که بگوییم هرگاه چهره‌های فرمانروایان خوب را ترسیم کند و آنان را از افتخار آینده بهرمند سازد، به آنها پاداش می‌دهد.»

شنوندگان از این حاضر جوابی تند مشعوف شدند، و ناپلئون اندکی آشفته گشت، و گفت: «طرف من قویتر از آن است که بتوانم با او مجادله کنم، آقای ویلانت، و شما هیچ یک از مزایای خود را از یاد نبرده‌اید... نمی‌خواهم بگویم مغلوب شده‌ام... به این موضوع به اشکال تن در می‌دهم. فردا به ارفورت بر می‌گردم، و مباحثات خودمان را ادامه خواهیم داد.» از این ملاقات بعدی آنها گزارشی در دست نیست.

تا ۷ اکتبر بیشتر مهمانان به ارفورت بازگشته بودند. ناپلئون به گونه اصرار کرد که بیاید و در پاریس زندگی کند، و به او گفت: «در آنجا محیط بزرگتری برای مشاهدات و موضوعات بسیاری برای ابداعات شاعرانه خودتان خواهید داشت.» در ۱۴ اکتبر، امپراطور نشان لژیون دو نور را به گونه و ویلانت اعطا کرد.

در این ضمن وزیران امور خارجه دو کشور موافقت نامه‌ای را تنظیم و عهدنامه‌های خود را تجدید و متقابلاً تعهد کرده بودند که در صورتی که مورد حمله دولت ثالثی قرار بگیرند، به کمک یکدیگر بشتابند. نیز قرار شد آلساندر در تصرف والاکیا و مولداویا آزاد باشد، ولی نه در تصرف ترکیه عثمانی؛ ناپلئون نیز می‌توانست با دعای خیر تزار به سوی اسپانیا برود. در ۱۲ اکتبر عهدنامه به امضا رسید. دو روز بعد امپراطوران از ارفورت بیرون رفتند؛ مدتی نیز در کنار هم اسب راندند؛ پیش از جدا شدن، یکدیگر را در آغوش گرفتند، و قول دادند که باز هم با هم ملاقات کنند. (ولی دیگر ملاقات نکردند.) ناپلئون مطمئن تر از زمانی که آمده بود به پاریس بازگشت، ولی تصمیم داشت که «لشکر بزرگ» را به اسپانیا ببرد و برادرش ژوزف را دوباره بر تخت نامقبول اسپانیا بنشاند.

IV- جنگ دوم شبه جزیره: ۲۹ اکتبر ۱۸۰۸-۱۶ ژانویه

۱۸۰۹

این جنگ، جنگی نمونه از مصافهای ناپلئون است: تند، پیروزمندانه، و بیهوده. امپراطور

بخوبی احساس می‌کرد که تسلسل بی پایان جنگها موجب مخالفت روز افزون ملت فرانسه شده است. آنها با او همعقیده بودند که جنگهای او در جبهه شرق توسط دولتهایی برپا شده بود که به منظور از بین بردن انقلاب توطئه می‌چیدند؛ ولی احساس می‌کردند که خونشان کشیده می‌شود، و مخصوصاً از ریخته شدن آن در اسپانیا و پرتغال خشمگین بودند. وی این احساس را درک می‌کرد، و بیم داشت که تسلط خود را بر ملت از دست بدهد، ولی (همان گونه که او با نظری به گذشته می‌گفت) «محال بود که شبه‌جزیره را در برابر دسیسه‌های انگلیسیها و توطئه‌ها و آرزوها و ادعاهای بوربونها، رها کنم.» اگر اسپانیا به طور مطمئن وابسته به فرانسه نمی‌شد تحت استیلاي سربازان انگلیس قرار می‌گرفت که از طریق پرتغال و کادیث [قادس] بر آن می‌تاختند؛ و اگر چنین می‌شد، پس از مدت کوتاهی، انگلیس می‌توانست طلا و نقره مستعمرات امریکایی اسپانیا یا پرتغال را جمع‌آوری کند، و آن را به صورت کمکهای مالی جهت ایجاد اتحادیه جدیدی علیه فرانسه به کار ببرد؛ در آن صورت می‌بایستی جنگهای بیشتری مانند مارنگو،

اوسترلیتز، ینا بر پا شود... تنها به وسیله محاصره شدید مرزها به منظور جلوگیری از ورود کالاهای انگلیسی امکان داشت که بازرگانان لندن سخن از صلح بگویند.

نپلئون در چند قلعه پادگانهایی برای جلوگیری از حملات ناگهانی اتریش یا پروس به جای گذاشت و به صد و پنجاه هزار نفر سرباز «ارتش بزرگ» دستور داد که از طریق پیرنه بگذرند و به شصت و پنج هزار سربازی که ژوزف در این ضمن در ویتوریا جمع کرده بود بپیوندند. خود او در ۲۹ اکتبر از پاریس در حالی بیرون آمد که نقشه جنگی خود را کشیده بود. ارتش اسپانیا می‌کوشید که قوای ژوزف را محاصره کند؛ نپلئون به برادر خود دستور داد که از جنگ بپرهیزد، و بگذارد که دشمن در نیمدایره‌ای پیش بیاید و قوای خود را پخش کند و از تمرکز آن بکاهد. نپلئون پس از رسیدن به نزدیکی ویتوریا، قسمتی از سربازان خود را برای حمله به مرکز قوای اسپانیا گسیل داشت؛ مرکز دشمن درهم شکسته شد و اسپانیاییها رو به هزیمت نهادند. یک لشکر دیگر فرانسوی بورگوس را به تصرف درآورد (۱۰ نوامبر)؛ لشکریان دیگر، به رهبری نه ولان در تودلایک لشکر اسپانیایی را به رهبری خوسه دی‌الافوخ‌ای ملزی شکست دادند. اسپانیاییها چون دیدند که سربازان و سرداران‌شان قادر به مقاومت در برابر «ارتش بزرگ» و نپلئون نیستند، دوباره در ولایات پراکنده شدند؛ در ۴ دسامبر امپراطور به مادرید درآمد. چون شنید که بعضی از سربازانش شروع به غارت کردند، دو تن از آنان را اعدام کرد؛ و لاجرم غارت متوقف شد.

نپلئون حکومتی نظامی در شهر برقرار و یک پادگان نیرومند در آن به جای گذاشت و خود در پنج

یک سلسله فرامین صادر کرد (۴ دسامبر) که، از جمله، شامل یک قانون اساسی جدید برای اسپانیا بود. بعضی از مواد آن هنوز او را به صورت «فرزند انقلاب» نشان می‌دهد:

از تاریخ انتشار این فرمان، حقوق ملوک الطوائفی در اسپانیا ملغی می‌شود. تمام تعهدات شخصی، تمام حقوق انحصاری... تمام انحصارات ملوک الطوائفی از میان می‌رود. هرکس که از قوانین اطاعت کند آزاد خواهد بود که هرگونه پیشه و صنعتی را بدون قید و شرط برگزیند. دادگاه تفتیش افکار، به سبب تناقض آن با حاکمیت و قدرت مدنی، ملغی می‌شود. اموال این دادگاه ضبط خواهد شد و به تصرف دولت اسپانیا در خواهد آمد، و به صورت پشتوانه‌ای برای وامهای تضمینی خواهد بود.

با توجه به اینکه اعضای فرقه‌های مختلف راهبان به طرزی ناشایست افزایش یافته‌اند... صومعه‌های اسپانیا... به یک سوم تعداد کنونی آنها، از طریق یکی کردن اعضای چندین صومعه یک فرقه... تقلیل خواهد یافت...

با توجه به این حقیقت که سازمانی که بیش از همه مانع پیشرفت داخلی اسپانیا می‌شود خطوط گمرکی است که ایالات را از یکدیگر جدا می‌کند... سدی که میان استانها وجود دارد باید از میان برود.

تنها سلطه‌ای نظامی می‌توانست چنین قانون اساسی را در مقابل مخالفت فعال اشراف متعدي، روحانیان صومعه‌ها، و مردمی که بر اثر گذشت روزگار به رهبری فنودالها و مذهبی تسلی بخش خو گرفته بودند اجرا کند. ولی آن سلطه متزلزل بود. ولزلی هنوز در پرتغال پیروز بود، و به محض آنکه «ارتش بزرگ» نپلئون برای مقابله با اتریش مبارزه طلب احضار می‌شد، ولزلی به اسپانیا حمله می‌برد. گذشته از این، یک لشکر انگلیسی مرکب از بیست هزار سرباز به رهبری سرجان مور در ۱۳ دسامبر سالامانکا را ترک کرد و به طرف شمال شرقی به حرکت درآمد با این قصد که لشکر تحت فرمان سولت را، نزدیک بورگوس، در هم شکند. نپلئون در برابر این مبارزه طلبی بی‌درنگ عکس‌العمل نشان داد و قوای عمده‌ای از فرانسویان را از روی سیراد گواداراما عبور داده به طرف شمال رهبری کرد، به امید آنکه به پشت ستونهای مور حمله کند؛ وی با این عمل لااقل می‌توانست هوش و نیروی انسانی خود را علیه آن انگلیسیهایی که از طرف دریا حمایت می‌شدند به کار برد. عبور از گردنه گواداراما در نیمه زمستان برای سربازانش عذاب‌آور بمراتب سخت‌تر از رنج عبور از آلپ در ۱۸۰۰ بود؛ آنها رنج می‌بردند و ناله می‌کردند و تقریباً نزدیک به

شورش بودند، ولی ناپلئون حاضر به ترك تعقيب دشمن نبود. مور از حرکت او آگاهی یافت، و - چون بیم داشت که میان دو لشکر فرانسوی گرفتار شود - قوای خود را با شتاب، از روی سرزمینی ناهموار و پوشیده از برف به طول ۴۰۰ کیلومتر، به طرف غرب در جانب لاکورونیا برد تا بتواند به ناوگان انگلیسی پناه ببرد.

ناپلئون در دوم ژانویه ۱۸۰۹، در آستورگا به نزدیکی آنها رسید، ولی در این محل بر اثر اخبار نگران کننده‌ای که از دو محل رسید مجبور به توقف شد: در اتریش، مهبندوک کارل لودویگ، با فعالیت، خود را آماده جنگ می‌کرد؛ در

نقشه‌ای بودند تا مورا را به جای ناپلئون بنشانند امپراطور کار تعقيب مور را به سولت وا گذاشت، و شتابان به فرانسه بازگشت. سولت پس از رفتن امپراطور از سرعت عمل خود کاست، و هنگامی به لاکورونیا رسید که بیشتر انگلیسی‌ها به کشتی‌های خود سوار شده بودند. مور از پشت سر به حمله‌ای قهرمانانه دست زد تا بر آخرین مراحل سوار شدن بر کشتی نظارت کند. وی بسختی مجروح شد، ولی تازمانی که سوار شدن بر کشتی به پایان نرسید جان نسپرد. ناپلئون با اظهار تأسف گفت: «اگر فرصت داشته بودم که انگلیسی‌ها را تعقيب کنم، يك نفر از آنها هم نمی‌توانست جان سالم به در برد.» آنها نه تنها فرار کردند، بلکه بازگشتند.

V- فوشه تالران و اتریش: ۱۸۰۹

ناپلئون پس از ورود به پاریس (۲۳ ژانویه) دریافت که در میان نارضایی عمومی توطئه‌هایی نیز در حال تکوین است. سربازانی که در جبهه بودند با نامه به صدها خانواده فرانسوی خبر می‌دادند که مقاومت اسپانیایی‌ها سرسختانه است و دوباره تجدید می‌شود؛ و ولزلی، پس از افزایش و تقویت قوا، بزودی جهت طرد ژوزف از مادرید به حرکت در خواهد آمد. ظاهراً جنگ ادامه خواهد یافت، و جوانان فرانسوی هر سال احضار خواهند شد تا دولتی را بر اسپانیایی‌ها تحمیل کنند که دشمن کلیسا نیرومند آنها و مخالف با غرور و خونشان است. سلطنت طلبان فرانسه، علی‌رغم اقدامات ناپلئون در جهت ارضای آنها، توطئه‌های خود را به منظور خلع او از سرگرفته بودند؛ شش تن از این توطئه گران در ۱۸۰۸ گرفتار و اعدام شده بودند؛ یکی دیگر به نام آرمان دوشاتو بریان، که با وجود استمدادهای برادرش رنه که در آن وقت مشهورترین نویسنده فرانسوی بود، در ۱۸۰۹ اعدام شد. چندین نفر از ژاکوبنها به علل مختلف در راه همان هدف مشغول توطئه چینی بودند. حتی در میان اعضای دولت امپراطوری نارضایی علیه ناپلئون افزایش می‌یافت: فونتان آن را با احتیاط به زبان می‌آورد، و دوکرس به طور آشکار، و می‌گفت: «امپراطور دیوانه است، کاملاً دیوانه؛ او بزودی خود و همه ما را بدبخت خواهد کرد.» فوشه رئیس پلیس، به سبب کشف توطئه‌های قتل، بارها مورد تشویق ناپلئون قرار گرفته بود، ولی بتدریج نسبت به سیاست‌های ارباب خود بدگمان می‌شد و از آینده و سقوط اجتناب ناپذیر خویش نگران. احساس می‌کرد که دیر یا زود دولتهای مغلوب ولی مغرور اتریش و پروس، و دولت روس که ظاهراً طرفدار فرانسه بود، به کمک طلای بریتانیا، دوباره متحد خواهند شد تا علیه سلطه ناراحت‌کننده فرانسه قیام کنند. گذشته از این، ناپلئون ممکن است ضمن نبردی در آینده کشته شود؛ مگر ممکن نیست که تیراندازی او را بیابد و به زندگی او خاتمه دهد، همچنانکه تیراندازی در همان

ناگهانی او، بدون وارث، فرانسه را گرفتار هرج و مرج خواهد کرد، و این کشور را در برابر دشمنانش بلاذفاع نخواهد گذاشت؟ شاید امکان داشت که تالران را ترغیب کنند که به اتفاق دیگران از مورا بخواد که برتختی که در نتیجه اسارت یا مرگ ناپلئون خالی می‌ماند بنشیند. در ۲۰ دسامبر ۱۸۰۸ فوشه و تالران توافق کردند که در اینکه مورا مرد مورد نظر آنهاست؛ و مورا پذیرفت. اوژن دوبو آرنه از این خبر آگاه شد و آن را به اطلاع «بانوی مادر» رسانید و او نیز فرزندش را که در اسپانیا بود در جریان امر قرار داد.

ناپلئون خطاي فوشه را زودتر عفو مي‌کرد تا خطاي تالران را؛ نصايح فوشه غالباً در جهت نجات افراد بود، ولي تالران اعدام دوک/انگن و تصرف اسپانيا را توصيه کرده بود، و احتمالاً در مسئوليت سرد شدن روزافزون آلکساندر سهمي داشت. در ۲۴ ژانويه ۱۸۰۹ ناپلئون چون تالران را در شوراي دولتي ديد، خشم خود را که مدتها آن را پنهان نگاه داشته بود به صورت سرزنشي علني و شديد ابراز داشته گفت: «آقا، شما چطور جرئت کرده‌ايد بگويد که درباره مرگ انگن چيزي نمي‌دانستيد؛ شما چطور جرئت کرده‌ايد بگويد که هيچ چيز درباره جنگ اسپانيا نمي‌دانستيد! ... مگر از ياد برده‌ايد که کتبا به من توصيه کرديد که انگن را اعدام کنم؟ مگر فراموش کرده‌ايد که در نامه‌هاي خودتان به من توصيه مي‌کرديد که سياست لويي چهاردهم را احيا کنم [يعني خانواده خود را بر تخت سلطنت اسپانيا مستقر سازم؟]» آنگاه، در حالي که مشت خود را در برابر چهره تالران تکان مي‌داد، فرياد زد: «به اين حرف، خوب گوش کنيد: اگر انقلابي برپا شود، شما بدون توجه به سهمي که در آن داشته‌ايد، اولين کسي خواهيد بود که خرد خواهيد شد! ... شما کثافتي در جوراب ابريشمي هستيد.» پس از آن، امپراتور ب سرعت از اتاق بيرون رفت. تالران لنگ لنگان به دنبال او حرکت کرد و به اعضاي شوراي دولتي گفت: «باعث تأسف است که چنين مرد بزرگي چنين اخلاق بدی داشته باشد!» روز بعد، ناپلئون تالران را که رئيس تشريفات سلطنتي بود از کار برکنار و حقوقش را قطع کرد. بعد هم همچنانکه عادت او بود، از خشم خود متأسف شد، و اعتراض به حضور مداوم تالران در دربار نکرد. در ۱۸۱۲ هنوز مي‌توانست بگويد: «تالران با کفايت ترين وزيري است که تاکنون داشته‌ام.» تالران هيچ فرصتي را جهت بر انداختن ناپلئون از دست نداد.

اتريش سهم خود را انجام مي‌داد. سراسر کشور از غني تا فقير، ظاهراً مشتاق کوششي بود تا خود را از صلح دشواري که ناپلئون بر کشور تحميل کرده بود برهاند. فقط امپراتور فرانسيس اول ترديد داشت، و اعتراض کنان مي‌گفت که پولي که براي ارتش اختصاص مي‌يابد، کشور ۱ به ورشکستگي مي‌کشاند، تالران پيام دلگرم‌کننده‌اي ارسال داشت: «ارتش بزرگ ناپلئون در اسپانيا در باتلاق فرو رفته است، مردم فرانسه شديداً با جنگ مخالفند؛ وضع ناپلئون متزلزل است.» مترنيخ، که تا اين

است که اتریش ضربه را وارد سازد. ناپلئون به دولت اتریش اخطار کرد که اگر همچنان خود را مسلح کند، وي چاره‌اي نخواهد داشت که لشکر ديگري به هر قيمتي که شده است آماده سازد. اتريشها به مسلح کردن خود ادامه دادند. ناپلئون از آلکساندر خواست که به آنها اخطار کند؛ تزار پيامي مبني بر رعايت احتياط نزد آنها فرستاد، به اين مفهوم که کار را به تعويق بيندازند. ناپلئون دو لشکر را از اسپانيا احضار کرد، ۱۰۰،۰۰۰ سرباز را به زير پرچم فراخوند، و ۱۰۰،۰۰۰ سرباز نيز از اتحاديه رايين خواست. و اين اتحاديه که در صورت غلبه اتریش بر فرانسه، به حياتش خاتمه داده مي‌شد، اين تعداد را نزد ناپلئون فرستاد؛ تا آوريل ۱۸۰۹، ناپلئون ۳۱۰،۰۰۰ سرباز در تحت فرمان داشت. نيروي جداگانه‌اي هم مرکب از ۷۲۰،۰۰۰ فرانسوي و ۲۰،۰۰۰ ايتاليائي براي حمايت از اوژن نايب‌السلطنه در برابر لشكري اتريشي که به رهبري مهيנדوک يوهان به ايتاليا فرستاده شده بود تشكيل يافت. در ۹ آوريل، مهيנדوک کارل لودويگ با ۲۰۰،۰۰۰ سرباز به باواریا حمله برد. در ۱۲ آوريل، انگلستان عهدنامه جديدي با اتریش امضا کرد و قول کمکهاي مالي تازه‌اي داد. در ۱۳ آوريل، ناپلئون از پاریس حرکت کرد و عازم ستراسبورگ شد. قبل از حرکت، به اعضاي نگران دربار خود گفت: «طرف دو ماه اتریش را مجبور به خلع سلاح خواهم کرد.» در ۱۷ آوريل؛ به قواي عمده خود در دوناوورت در کنار دانوب رسيد، و دستورهاي نهايي براي آرايش نيروها صادر کرد.

فرانسويها به پيروزيهاي مختصري در آبنزبرگ ولانتسهوت نايل شدند (۱۹ و ۲۰ آوريل). در اكميول (۲۲ آوريل) مارشال داوو به حمله‌اي كوينده عليه جناح چپ مهيנדوک کارل لودويگ دست زد، و در اين حال لشكرهاي خود ناپلئون به قلب دشمن حمله برد؛ کارل پس از آنکه ۳۰،۰۰۰ سرباز از دست داد، به طرف بومن عقب‌نشيني کرد. ناپلئون به سوي وين پيش رفت، و در ۱۲ مه، پس از تحمل صدمات بسيار و عبور از قسمت راست دانوب که حدود هزار متر عرض داشت و دشمن دليرانه از آن دفاع مي‌کرد وارد اين شهر شد. در اين ضمن، کارل قواي خود را دوباره منظم ساخت و آن را به طرف ساحل چپ رودخانه در اسلينگ برد. ناپلئون درصدد بر آمد که دوباره از آن عبور کند، به اميد آنکه آن مهيندوک را در نبردي

قاطع شکست دهد. اما آب دانوب که بر اثر سیلاب در حال افزایش بود پلهای عمده را با خود برد؛ قسمتی از ارتش فرانسه و بخش عمده‌ای از مهمات می‌بایستی بر جای گذاشته شود؛ لاجرم، در ۲۲ مه ۱۸۰۰ سرباز ناپلئون خود را در صحنه نبرد در برابر ۱۱۵۰۰۰ سرباز اتریش یافتند. ناپلئون پس از آنکه ۲۰۰۰۰ سرباز از دست داد- ولان محبوب در میان آنها بود- به ۴۰۰۰۰ نفر باقیمانده دست داد که به هر طریقی که می‌دانند دوباره از دانوب بگذرند. اتریشیها ۲۳۰۰۰ سرباز از دست دادند، ولی این زد و خورد در سراسر اروپا به منزله شکستی مصیبت بار برای ناپلئون تلقی شد. پروس و روسیه به نتیجه کار با اشتیاق می‌نگریستند، و حاضر بودند که اگر بیشتر تشویق شوند به مدت از دست فرمانروایان فنودالیت‌گرفته بود.

در ایتالیا سرنوشت اوژن نایب‌السلطنه در ترازوی حوادث متزلزل بود. پایگاه او در میلان، علی‌رغم حکومت مردمی‌اش، بر اثر نارضایتی روز افزون مردم از رفتار ناپلئون با پاپ، سست شده بود. اوژن با هراس فوق‌العاده‌ای با قوای خود جهت مقابله با مهیندوک یوهان به طرف شرق رفت. وی در تالیامنتو در ۱۶ آوریل شکست خورد، و اگر یوهان، به محض شنیدن خبر پیروزی ناپلئون در اکمیول به امید بیهوده نجات دادن وین بازنگشته بود، وضع اوژن بدتر می‌شد. اوژن برای تقویت نیروی پدرخوانده خود، ولو با به خطر انداختن ایتالیا، به طرف شمال به حرکت درآمد، و در زمانی که رسید که توانست در نبرد و اگر اگرام شرکت جوید.

پس از طرد قوای فرانسه در اسلینگ، ناپلئون نیروها و توپخانه خود را تقویت کرد؛ پلهای تازه‌ای بر دانوب بست؛ و جزیره لوبای را که در آن رودخانه واقع است و فقط ۱۲۰ متر تا ساحل چپ فاصله دارد به عنوان اردوگاه و زرادخانه کاملاً مستحکم ساخت. در ۴ ژوئیه، به سربازان خود دستور داد که دوباره از رودخانه بگذرند. کارل لودویگ چون شمار دشمن را بیشتر دید، به طرف شمال عقب‌نشینی کرد؛ ناپلئون به تعقیب او پرداخت، و در واکرام ۱۸۷۰۰۰ نفر فرانسوی و متفقین آنها با ۱۳۶۰۰۰ نفر اتریشی و متفقین آنها، در یکی از خونین‌ترین نبردهای تاریخ، با یکدیگر مواجه شدند. اتریشیها بخوبی جنگیدند، و چند بار به پیروزی نزدیک شدند؛ ولی برتری ناپلئون از حیث نیرو و تاکتیک کفه ترازو را برگردانید، و پس از دو روز (۵-۶ ژانویه ۱۸۰۹) مسابقه خودکشی، کارل با از دست دادن ۵۰۰۰۰ نفر دستور عقب‌نشینی را صادر کرد. ناپلئون ۳۴۰۰۰ نفر از دست داد، ولی هنوز ۱۵۳۰۰۰ نفر سرباز داشت، در صورتی که تعداد سربازان کارل تنها ۸۶۰۰۰ نفر بود، در این هنگام، برتری قوا دو به یک به سود ناپلئون بود. مهیندوک نوید تقاضای مشارکت جنگ کرد، ناپلئون با خوشوقتی آن را پذیرفت.

وی در شونبرون با مادام والوسکا اقامت گزید و از شنیدن خبر آبستنی او بسیار شاد شد؛ دیگر چه کسی می‌توانست بگوید که اگر ژوزفین کودکی برای او نزاید، تقصیر او (ناپلئون) است؟ شوهر سالخورده ماری آنقدر جوانمرد بود که بیوفایی آشکار همسر خود را ببخشد؛ وی او را به ملک خود در لهستان دعوت کرد و حاضر شد که کودک را از آن خود بداند.

مذاکرات صلح سه ماه طول کشید؛ علت این تأخیر تا اندازه‌ای این بود که کارل لودویگ نمی‌توانست برادرش، فرانسیس اول، را متقاعد سازد که مقاومت بیشتر امکان‌پذیر نیست؛ و تا حدی هم به این سبب که امپراطور فرانسیس امیدوار بود که پروس و روسیه به کمک او بیایند. ناپلئون برای منصرف ساختن آلکساندر، قسمتی از گالیسی را به او بخشید، و قول داد که کشور سلطنتی لهستان را احیا نکند؛ در اول سپتامبر، تزار به اتریش اطلاع داد که حاضر نیست رابطه‌اش را با فرانسه قطع کند. مذاکرات با اتریش همچنان ادامه یافت، تا اینکه ناپلئون اتمام حجت کرد. در ۱۴ اکتبر آن دو، عهدنامه شونبرون را که از

قدیمی او خانواده هابسبورگ - املا شده بود امضا کردند. اتریش اینفیرتل و سالزبورگ را به باواریا داد که به آنها غالباً حمله کرده بود. بخشی از گالیسی نصیب روسیه و بخشی دیگر، به جبران قسمتی از زمینهای که به وسیله اتریش در مراحل تقسیم لهستان تصرف شده بود، نصیب مهیندوک‌کنشین ورشو شد. فیوم،

ایستریا، تریست، و نسیا، بخشی از کرواسی (هرواتسکا)، قسمت اعظم کارینتیا و کارنیولا به تصرف فرانسه درآمد. روی هم رفته اتریش سه میلیون و پانصد هزار تن نیروی انسانی مشمول مالیات خود را از دست داد، و مجبور شد که ۸۵۰۰۰۰۰۰ فرانک غرامت بپردازد. ناپلئون این همه را به عنوان طلب خود برداشت، و شش ماه بعد، بر اثر ازدواج با یک مهندس اتریشی، غنایم خود را تکمیل کرد.

VI- ازدواج و سیاست: ۱۸۰۹ – ۱۸۱۱

ناپلئون در ۱۵ اکتبر ۱۸۰۹ از وین بیرون آمد و در ۲۶ آن ماه به فونتنبلو رسید. در آنجا به خویشان و مشاوران نزدیک تصمیم خود را در مورد طلاق ابراز داشت. آنان تقریباً به اتفاق آراء نظر او را تأیید کردند، ولی او تا ۳۰ نوامبر هنوز نتوانست شجاعت لازم را برای افشای قصد خود به ژوزفین پیدا کند. وی با وجود انحرافات خارج از ازدواج خود، که در نظر او به منزله امتیاز مشروع یک جنگجوی مسافر بود، هنوز ژوزفین را دوست می‌داشت، وجدایی از او باعث چندین ماه پریشانی خاطر ناپلئون شد.

امپراتور از خطاهای او آگاهی داشت: رفتار سست و بی‌حال؛ آرایش بیدقت؛ افراط در لباس و جواهر؛ ناتوانی در دادن جواب منفی به کلاه‌دوزانی که برای عرضه کردن کالاهای خود می‌آمدند. ناپلئون می‌گفت: «هر چه را نزد او می‌آورند، قیمتش هر چه باشد آن را می‌خرد.» دیون او بارها به حدی می‌رسید که باعث خشم شوهرش می‌شد، به طوری که فروشندگان زن را از اتاقهایش بیرون می‌کرد، به انتقاد از او می‌پرداخت، و قرضهایش را می‌داد. گذشته از این، مقرر داشت که سالانه مبلغ ۶۰۰،۰۰۰ فرانک به عنوان هزینه شخصی او پرداخت شود، و ۱۲۰،۰۰۰ فرانک دیگر برای اعانه دادن و بخششهای او: زیرا می‌دانست که از این لحاظ در فشار است. ناپلئون عشق او را با الماس ارضا می‌کرد، شاید از این لحاظ که الماس با وجود چهل و دو سال عمرش او را سحر انگیز می‌ساخت. سراپا احساس بود، ولی از عقل و خرد بهره چندانی جز کیاستی که طبیعت به زنان برای تسلط بر مردان بخشیده است- نداشت. روزی ناپلئون به او گفت: «ژوزفین، تو قلبی عالی و کله‌ای خالی داری.» بندرت به او اجازه می‌داد که درباره مسائل سیاسی حرف بزند، و وقتی که ژوزفین اصرار می‌ورزید، ناپلئون بزودی عقاید او را فراموش می‌کرد. ولی به سبب گرمی شهوانی هماغوشیهایش، به سبب «شیرینی تمام نشدنی حالتش» و به سبب زیبایی و حجبی که با آنها

را به عنوان ملکه انجام می‌داد، ناپلئون از او سپاسگزار بود. ژوزفین او را بیش از آنچه بتپرستی صنم خود را پرستش می‌کند دوست داشت؛ ولی مهر ناپلئون به او کمتر از میزان قدرتش بود. هنگامی که مادام دوستال ناپلئون را متهم به این کرد که زنان را دوست ندارد، وی فقط گفت: «من زنم را دوست دارم.» آنتوان آرنو تعجب کرد از «تسلطی که مهربانترین و تنبلترین فرد کرنول بر مستبدرین و با اراده‌ترین مرد دارد. تصمیم او، که در برابرش همه مردان خم می‌شدند، نمی‌توانست در برابر اشکهای این زن مقاومت کند.» ناپلئون در سنت هلن گفت: «معمولاً مجبور بودم تسلیم شوم.»

ژوزفین از مدتها پیش، از اشتیاق او برای داشتن کودکی به عنوان وارث مشروع و مورد قبول حکومتش اطلاع یافته بود؛ و از این بیم او آگاهی داشت که بدون چنان انتقال سنتی قدرت، اسارت و مرگ یا بیماری شدید او منجر به تلاش دیوانهوار احزاب و سردارها جهت کسب قدرت خواهد شد، و در هرج و مرجی که پیش خواهد آمد فرانسه منظم و مترقی و نیرومندی که مشغول احداث آن بود گرفتار ترور سرخ یا سفید دیگری خواهد شد که ناپلئون آن را در سال ۱۷۹۹ از آن نجات داده بود.

سرانجام، هنگامی که ناپلئون به او گفت که باید از یکدیگر جدا شوند، ژوزفین از حال رفت، و به اندازه کافی صادق بود که چندین دقیقه بیهوش ماند. ناپلئون او را بسوی اتاقهایش برد، دکتر خود ژان-نیکولا کوروپزاردماره را به حضور خواند، و از اورتانس خواست که در آرام کردن مادرش کمک کند. تا یک هفته ژوزفین از موافقت خودداری کرد، سپس در ۷ دسامبر اوژن از ایتالیا وارد شد و او را به

رضایت متقاعد ساخت. ناپلئون هر چه در قوه داشت برای آرام کردن او به کار برد، و به او گفت: «همیشه تو را دوست خواهم داشت؛ ولی سیاست قلب ندارد؛ فقط سردارد.» قرار شد که ژوزفین حق کامل قصر و اراضی المازون، لقب امپراطریس، و مقرری سالانه قابل توجهی داشته باشد. ناپلئون به فرزندانش اطمینان داد که تا پایان عمر پدر مهربان آنها خواهد بود.

در ۱۶ دسامبر سنا، پس از شنیدن تقاضاهای امپراطور و امپراطریس برای بطلان ازدواجشان، دستور طلاق را صادر کرد، و اسقف اعظم پاریس ازدواج آن دو را ملغی اعلام داشت. بسیاری از کاتولیکها اعتبار قانونی این الغا را مورد تردید قرار دادند؛ در بیشتر نواحی فرانسه، مردم این جدایی را تقبیح کردند؛ و بسیاری از آنها پیش‌بینی کردند که از این زمان به بعد بخت و اقبال مساعدی که به‌طور منظم به ناپلئون رو کرده بود افراد دیگری را در سایه خود خواهد گرفت.

پس از آنکه سیاست بر عشق غلبه کرد، ناپلئون در صدد جستجوی همسری برآمد که نه تنها امید مادر شدن را داشته باشد، بلکه با خود پیوستگیهای امپراطوری سودمندی برای حفظ امنیت فرانسه و تثبیت حکومت او همراه بیاورد.

طلاق از ژوزفین) ناپلئون به کولنکور سفیر کبیر خود در سن پترزبورگ دستور داد که تقاضایی رسمی به آلکساندر جهت خواستگاری خواهرش آناپولوا به وی تقدیم کند. تزار می‌دانست که مادرش، که ناپلئون را «آن کافر» می‌نامید هرگز با چنین وصلتی موافقت نخواهد کرد با این حال ارسال جواب را به تأخیر انداخت به امید آنکه از ناپلئون در مقابل، چند امتیاز ارضی در لهستان بگیرد. ناپلئون که از این مذاکرات بیتاب شده بود و از امتناع تزار هم بیم داشت، به اشاره مترنیک توجه کرد که گفته بود اتریش چنین پیشنهادی را در مورد مهندوشس ماری لویز با نظر مساعد تلقی خواهد کرد. کامباسرس با این طرح مخالفت ورزید، و پیش‌بینی کرد که چنین عملی به اتحاد با روسیه خاتمه خواهد داد و منجر به جنگ خواهد شد.

ماری لویز که در آن زمان هجده سال داشت زیبا نبود، ولی چشمان آبی، گونه‌های صورتی، گیسوان بلوطی، طبیعت آرام و سلیقه‌های ساده او بخوبی با نیازهای ناپلئون متناسب بود؛ همه علائم حاکی از این بود که دوشیزه امروزی و مادر فردا خواهد بود. معلومات قابل ملاحظه‌ای داشت. چندین زبان می‌دانست دارای تبحر در موسیقی و طراحی و نقاشی بود از زمان کودکی به او آموخته بودند که از خواستگار خود به عنوان شریرترین مرد اروپا تنفر داشته باشد، ولی همچنین آموخته بود که یک شاهزاده خانم کالایی سیاسی است که سلیقه‌های او در مورد مردان می‌بایست تابع مصلحت کشورش باشد. در هر حال ازدواج با این هیولای بدنام مشهور شاید تغییر هیجان‌انگیزی در زندگی یکنواخت و خسته‌کننده دختری تحت نظر باشد که مشتاق جهانی گسترده‌تر است.

بدین ترتیب در ۱۱ مارس ۱۸۱۰ در وین ماری لویز را رسماً در غیاب ناپلئون به عقد و ازدواج او درآوردند - مارشال مارشال برتیه سمت نمایندگی ناپلئون را بر عهده داشت. ماری لویز حرکت دست جمعی همراهان ماری آنتوانت (۱۷۷۰) را تکرار کرد، و موکب عروسی با هشتاد و سه کالسکه و درشکه طی پانزده روز و بعد از شبهای تشریفاتی در ۲۷ مارس به کومپینی رسید. ناپلئون ترتیبی داده بود که او را در آنجا ملاقات کند، ولی - خواه از لحاظ کنجکاو خواه از لحاظ ادب - تا کورسل که در آن حدود بود پیش رفت؛ اجازه بدهید احساساتش را در لحظه ملاقات عروس، از قول خودش نقل کنیم:

بسرعت از درشکه بیرون آمدم ماری لویز را بوسیدم. بچه بیچاره نطقی طولانی از بر کرده بود که می‌بایستی در برابر من زانو زده آن را بخواند... از مترنیک و اسقف نانت پرسیده بودم که آیا می‌توانم شب را با ماری لویز زیر یک سقف بگذرانم. آنها همه تردیدهایی مرا بر طرف کردند و به من اطمینان دادند که وی اکنون ملکه است نه مهندوشس... من از اتاق خواب او فقط به وسیله کتابخانه‌ای جدا بودم. از او پرسیدم وقتی که وین را ترک کرد به او چه گفتند. وی در کمال سادگی جواب داد که پدرش و خانم

لازانسكي اين طور به او توصيه كرده بودند: «به محض آنكه با امپراطور تنها ماندي، بايد مطلقاً هر كاري را كه از تو مي‌خواهد بكني. بايد با هر چه از تو مي‌خواهد موافقت كني.» بجه لذتبخشي بود.

مسيوسگور مي‌خواست كه براي حفظ ظاهر از كنار عروس دور شوم؛ ولي چون مسلماً تا اين زمان ازدواج كرده بودم، راه و رسم كار را به خوبي مي‌دانستم؛ و به او گفتم كه گورش را گم كند.

مراسم ازدواج مدني در اول آوريل در سن-كلو انجام گرفت، و مراسم ازدواج مذهبي روز بعد در تالار بزرگ لوور. تقريباً همه كاردينالها از شركت در اين مراسم امتناع ورزيدند، به دليل آنكه پاپ ازدواج با ژوزفين را هنوز باطل نكرده بود؛ ناپلئون آنها را به ايلات تبعيد كرد. رويهمرفته، وي كاملاً شاد و سر و حال بود. زن خود را، چه از لحاظ جنسي و چه از لحاظ اجتماعي، خوشايند يافت: محبوب، مطيع، سخي و مهربان؛ ماري لويز با اينكه او را هرگز دوست نداشت، مونسى بشاش بود. به عنوان ملكه هيچگاه از لحاظ محبوبيت به پاي ژوزفين نرسيد، ولي به سبب آنكه مظهر پيروزي فرانسه بر حكومتهاي سلطنتي مخالف در اروپا به شمار مي‌آمد مورد قبول بود.

ناپلئون ژوزفين را از ياد نبرد. وي آنقدر براي ديدن او به مالمزون رفت كه ماري لويز ناراحت شد؛ اين بود كه ناپلئون از آن كار صرف نظر كرد، ولي باز هم نامه‌هاي تسلي بخشي براي ژوزفين مي‌فرستاد و تقريباً در همه آنها او را «عشق من» خطاب مي‌كرد. ژوزفين به يكي از اين نامه‌ها در ناوار در نورماندي در ۲۱ آوريل ۱۸۱۰ چنين پاسخ داد:

هزاران بار از شما تشكر مي‌كنم كه مرا فراموش نكرده‌ايد. پسر م همين الان نامه شما را آورد. با چه شوقي آن را خواندم! ... كلمه‌اي در آن نيست كه مرا به گريه نينداخته باشد؛ ولي آن اشكها خيلي شيرين بود...

وقتي مالمزون را ترك كردم نامه‌اي به شما نوشتم، و بعد از آن هم چه قدر ماييل بودم كه براي تان نامه بنويسم! ولي علل سكوت شما را احساس مي‌كردم، و مي‌ترسيدم كه مزاحم شوم....

سعادت‌مند باشيد، سعادت‌مند باشيد، زيرا كه شايسته آن هستيد. شما سهم سعادت مرا داده‌ايد، سهمي كه آن را شديداً احساس كرده‌ام... خدا حافظ، دوستم. به همان اندازه كه به شما عشق مي‌ورزم، از شما صميمانه سپاسگزارم.

ژوزفين خود را با آرايش و مهمانداري تسلي مي‌داد. ناپلئون ۳۰۰۰۰۰۰ فرانك مقرري سالانه براي شمعين كرد، ولي او ۴۰۰۰۰۰۰۰ خرج داشت؛ پس از مرگش در ۱۸۱۴ بعضي صورتحسابهاي خريدهاي پرداخت نشده‌اش به دنبال ناپلئون تا جزيره الب رفت. در مالمزون يك مجموعه هنري گردآورد، و بدون توجه به هزينه، شروع به مهمانداري كرد. دعوتهايي كه براي ضيافتهاي او به عمل مي‌آمد به اندازه دعوتهاي ناپلئون هزينه داشت و هم نظير دعوتهاي ناپلئون برانده و مجلل بود. مادام تالين-كه در اين هنگام فربه شده و لقب پرنسس دوشيمه را به دست آورده بود-مي‌آمد، و با هم خاطرات روزهايي را از نظر مي‌گذراندند كه ملكه‌هاي دوره هينت مديره بودند. كنتس والوسكا نيز حضور مي‌يافت؛ از او بخوبي پذيرايي مي‌شد. والوسكا و ژوزفين در سوگ عاشق از دست رفته خود آه مي‌كشيدند.

ناپلئون دو سال خوشبختي و آرامش نسبي داشت. عهدنامه شونبرون به قلمرو او افزوده،

خرانه او را غني کرده، و اشتهاي او را برانگيخته بود. وي ايالات پاپي را ضميمه کرده (۱۷ مه ۱۸۰۹)، و ژوزف را دوباره بر تخت سلطنت اسپانيا نشانده بود. در ژانويه ۱۸۱۰ سوئد که مدتها دشمن فرانسه به شمار مي رفت با اين کشور عهدنامه صلح امضا کرد، و در محاصره بري شرکت جست؛ در ماه ژوئن، با موافقت ناپلئون، سوئد برنادوت را به عنوان وليعهد پذيرفت. در دسامبر ناپلئون هامبورگ، برمن، لوبک، برگ، و اولدنبورگ را به امپراطوري فرانسه محلق ساخت. نگراني او در بستن همه بنادر اروپا به روي تجارت انگليس او را در نظر دشمنانش به صورت فاتح سيري ناپذيري درآورد.

از لحاظ داخلي، اوضاع آرام و رضايتمبخش بود؛ فرانسه پيشرفت مي کرد و به خود مي باليد؛ تنها واقعه اي که آرامش او را به هم زد عزل نهائي فوشه به سبب تجاوز از اختيارانش بود. ساواري به عنوان رئيس (وزير) پليس جانشين او شد، و در اين ضمن فوشه در اکس-آن-پرووانس گوشه عزلت گزيده و در صدد انتقام برآمد. اوضاع خارجي تا اين حد آرام نبود.

هلند از منع ورود کالاهاي انگليسي ناراحت بود؛ ايتاليا به سبب اينکه مقر پاپ بود به خود مي نازيد و از دست ناپلئون اندک اندک خشمگين مي شد؛ و لينگتن مشغول تهيه قوايي در پرتغال، به منظور حمله به اسپانيا بود؛ و در آن سوي رودخانه راين، ايالات آلماني که زير سيطره ناپلئون بودند، از تحميلا تي که بر آنها مي شد مي ناليدند، و انتظار روزي را مي کشيدند که امپراطور اشتباهي کند و بگذارد که آنها فرمانروايان دلسوز تري داشته باشند.

با وجود اين، ماري لويز آيستن بود، و امپراطور سعادت مند انتظار زاييدن او را مي کشيد. مقارن وضع حمل ملکه، تشريفاتي نظير آنچه در مورد تولد يکي از اعضاي خاندان بوربون مرسوم بود، برپا کرد. قبل از اعلام کردند که اگر بچه دختر باشد، بيست و يك تير در پاریس شليك خواهد شد، و اگر پسر باشد شليکها تا صد و يك تير ادامه خواهد يافت. زايمان بينهائي دشوار بود؛ چنين به نظر مي رسيد که جنين قصد دارد با پا وارد جهان شود. دکتر کورويزار به ناپلئون گفت که يا مادر يا کودک بايستي قرباني شود؛ ناپلئون به او گفت که مادر بايد به هر قيمتي که شده است نجات يابد. پزشک ديگري ابزارهايي به کار برد و جنين را واژگون کرد؛ ماري لحظاتي نزديک به مرگ بود. سرانجام کودک با سر به دنيا آمد، و هم مادر و هم کودک زنده ماندند (۲۰ مارس ۱۸۱۱)، صد و يك شليك توپ پيام خود را به گوش مردم پاریس رسانيد، و در سراسر فرانسه طنين افکند؛ و در اروپا هم تعداد کساني که از سعادت امپراطور ناراحت شدند چندان زياد نبود. همه فرمانروايان آن قاره تيريات خود را براي آن پدر مهربان و آن کودکي که هنوز هيچ نشده «پادشاه رم» لقب گرفت ارسال داشتند. ناپلئون در اين زمان براي نخستين بار طي تصدي امور مي توانست نسبتاً احساس اطمينان کند؛ وي سلسله اي تأسيس کرده بود که اميد داشت از لحاظ شکوه و نيکوکاري به پاي هر

فصل دهم

شخص ناپلئون

I- اندام

نبايد ناپلئون را طوري در نظر بياوريم که گرو تصوير او را در ۱۷۹۶ کشيد- پرچمي در يك دست و شمشري آخته در دست ديگر، با لباس آراسته و کمر بند رنگي و نشانهاي رسمي، و موهاي دراز بلوطي در دست باد و با چشمان و ابروان و ليهايي حاكي از تصميم و اراده؛ اين تصوير بسيار تخيلي است و نمي تواند واقعي باشد. مي گويند گرو، که دو سال از ناپلئون جوانتر بود، قهرمان بيست و هفتساله خود را در

وقتي دید که آن پرچم را بر روی پل آرکوله نصب می‌کرد، ولی احتمالاً می‌توان انگیزه ترسیم آن را بت پرستی پرشوری دانست یعنی مرد هنر مرد عمل را پرستش می‌کرد. با وجود این، دو سال بعد، گرن هم تصویر ناپلئون را اساساً با همان سیما کشید: موهایی که روی پیشانی و شانه‌هایش ریخته بود؛ ابروانش بر روی چشمان تیره و مصمم او خم شده بود؛ بینی او مستقیم و شبیه اراده او بود؛ و لبهایش کاملاً بسته بود، مثل لبهای کسی که تصمیم خود را گرفته باشد. این نیز یک جنبه از ناپلئون است. یعنی جنبه نظامی او؛ حالات دیگری داشت که خطوط سیمایش را از کشیدگی بیرون می‌آورد، مثلاً در لحظاتی که از روی شوخی گوش منشی خود را می‌کشید یا شوق و ذوق پدرا نه خود را از داشتن کودکی به نام «پادشاه رم» ابراز می‌داشت. در سال ۱۸۰۲ آن طره‌های دراز را چید. و تنها یکی را باقی گذاشت که روی پیشانی او که به عقب متمایل می‌شد آویخته بود. پس از چهلسالگی فریه شد، و گاهی شکم خود را تکیه‌گاهی برای دستان می‌کرد. غالباً، مخصوصاً در حال قدم زدن، دستهایش را پشت کمر گره می‌زد؛ این کار به اندازه‌ای عادی شده بود که تقریباً همیشه در مجالس رقصی که حاضران نقاب بر چهره می‌زدند او را لو می‌داد. در سراسر زندگی، دستهایش به سبب لطافت پوست و زیبایی انگشتان، که هرچه به طرف ناخن می‌رفت باریکتر می‌شد، شهرت داشت. راستی را کاملاً به چهار دست و پای خود می‌نازید. با وجود این، لاس کازه،

خدایی می‌دانست، نمی‌توانست از تبسم کردن به آن «دستهای خنده آور زیبا» خودداری کند.

قدش نسبت به یک سردار، به طور نامتناسبی کوتاه بود، زیرا به بیش از ۱۶۷ سانتیمتر نمی‌رسید، لاجرم فرماندهی می‌بایستی در چشمانش متمرکز شده باشد. کاردینال کاپرارا، که برای انعقاد کنکوردا آمده بود، «عینک ضخیم سبزی» بر چشم زده بود تا از نگاههای خیره ناپلئون در امان بماند. ژنرال و اندام، که از هیپنوتیزم می‌ترسید، اعتراف می‌کرد که «آن مرد عجیب مرا سخت مسحور می‌کند و دلیلش را هم نمی‌فهمم. من، که نه از خدا می‌ترسم نه از شیطان، وقتی در حضور او ایستاده‌ام مثل طفل می‌لرزم؛ او می‌تواند کاری کند که از سوراخ سوزن بگذرم و خودم را در آتش بیندازم.» چهره امپراطور رنگپریده بود، ولی بر اثر عضلات صورتش که هر احساس یا عقیده‌ای را بنا به دلخواه او بسرعت تغییر می‌داد، بشاش می‌شد. سر ناپلئون نسبت به تنش بزرگ بود، ولی شکلی متناسب داشت؛ شانه‌هایش پهن و قفسه سینه‌اش بخوبی تکامل یافته بود، و بنیه قوی او را نشان می‌داد. لباس ساده می‌پوشید و زرق و برق را برای مارشالهای خود می‌گذاشت؛ کلاه پیچیده او زینتی جز یک گل نوار سمرنگ نداشت. معمولاً کتی خاکستری روی لباسی که مخصوص سرهنگ گارد بود می‌پوشید. انفیة دانی هم روی کمر بند خود می‌بست و گاهی از آن استفاده می‌کرد. نیم شلوار و جوراب ابریشمی را بر شلوار بلند ترجیح می‌داد. هرگز جواهر به خود نمی‌زد، ولی کفشهایش دارای آستر ابریشمی و سگکهای طلا بود. از لحاظ لباس و از لحاظ فلسفه سیاسی نهایی خود به رژیم قدیم تعلق داشت.

وی «به حد افراط در پاکیزگی می‌کوشید.» علاقه‌ای شدید به حمام گرم داشت، و گاهی دو ساعت در آنجا می‌ماند؛ شاید در آنجا هیجانات عصبی، دردهای عضلانی خود، و همچنین یک بیماری خارش آور پوستی را که در تولون به آن مبتلا شده بود تا حدی آرام می‌ساخت. بر روی گردن و سینه خود و همچنین بر صورتش اودوکلن می‌زد. از لحاظ غذا و نوشابه «جانب اعتدال را فوق‌العاده رعایت می‌کرد»؛ مانند یونانیهای قدیم، در شربش آب می‌ریخت؛ و معمولاً ده تا پانزده دقیقه صرف ناهار خود می‌کرد. در جنگها هرگاه فرصت می‌یافت غذایی می‌خورد، ولی غالباً با شتاب؛ گاهی این عمل موجب سوءهاضمه می‌شد، و آن هم در بحرانیترین لحظات، مانند زمان نبردهای بورودینو و لایپزیگ. از بیوست رنج می‌برد؛ و در ۱۷۹۷ بواسیر هم به آن افزوده شد؛ و خود ادعا می‌کرد که آن را با زالو معالجه کرده است. منوال گفته است: «هرگز او را بیمار ندیدم»، ولی عقیده داشته است که «فقط گاهی صفرا استفراغ می‌کرد، که آثار بدی به جا نمی‌گذاشت... تا مدتی بیم داشت که به بیماری مثانه مبتلا شده است، زیرا سرمای شدید کوهستان در او نوعی عسر البول ایجاد می‌کرد؛ ولی معلوم شد که این بیم

اساسي ندارد.» اما دلايل كافي در دست است كه نشان مي دهد وي در اواخر عمر گرفتار تورم دستگاه ادرار بوده و گاهي منجر به ادرار دردآور و مكرر و ناراحت كننده مي شده است. اعصاب بيش از حد منقبض او گاهي (مانند سال ۱۸۰۶ در مایننتس) باعث مي شد كه تشنجاتي شبیه حملات صرعي به او دست دهد؛ ولي امروزه به طور كلي عقیده همگان بر آن است كه وي صرع نداشته است.

درباره مده امپراطور چنين عقیده اي وجود ندارد. وي در ۱۶ سپتامبر ۱۸۱۶ به لاس كازه گفت: «در سراسر عمرم نه سر درد داشته ام نه دل درد.» منوال اين حرف را تأييد كرده مي گويد: «هرگز نشنيدم كه از دل درد شكايه كند.» اما بورين گزارش داده است كه چند بار ناپلئون را گرفتار دل دردي چنان شديد ديده است كه در آن حال او را به اطاق خوابش برده و مجبور شده است زير بغل او را بگيرد. در ۱۸۰۶ در ورشو، پس از دل دردهاي شديدي، ناپلئون پيش بيني كرد كه به همان دردي كه پدرش فوت كرده است خواهد مرد- يعني سرطان مده. پزشكاني كه بدن او را در ۱۸۲۱ تشریح كردند قبول داشتند كه وي داراي مدهاي بيمار و شايد سرطاني بوده است بعضي از محققان، سوزاك و سيفليس را هم به مصايب او مي افزايند، و عقیده دارند كه بعضي از مواد دارويي تا پايان عمر در بدن او باقي مانده بود. ناپلئون از مداوي بيماريهاي خود با دارو امتناع مي ورزيد. به عنوان ژنرالي كه به ديدن سربازان زخمي خوگرفته بود. لزوم جراحي را قبول داشت؛ ولي در مورد دارو به تأثيرات جنبي آن بدگمان بود و در صورت بيماري ترجيح مي داد كه چيزي نخورد، و فقط آبجو، ليموناد، يا آبي كه داراي برگ پرتقال بود بنوشد؛ و براي تسهيل تنفس، به ورزشهاي شديد دست بزند، و بدن را به حال خود بگذارد. لاس كازه چنين متذكر شده است «تا سال ۱۸۱۶، امپراطور ياد نداشت كه دوايي خورده باشد؛» ولي حافظه او شايد مایل به فراموش كردن خاطرات بد بوده است. وقتي كه او را با كشتي نورثامبرلند به سنت هلن مي بردند، وي به پزشك كشتي گفت: «بدن ما به صورت ماشيني است كه هدفش حيات است؛ براي همين مقصود درست شده است- ماهيت آن همين است. كاري با حيات نداشته باشيد؛ بگذاريد خودش كار خودش را بكند؛ اگر شما داروهاي مختلف بارش نكنيد و باعث فلج او نشويد بهتر كار خواهد كرد.»

وي هرگز از سر به سر گذاشتن پزشك محبوبش كورويزار خسته نمي شد؛ به او مي گفت كه دارو بيهوده است عاقبت هم او را متقاعد كرد كه رويهمرفته اثر بد آنها از تأثير خوبشان بيشتر است. روزي آخرين پزشك خود به نام فرانچسكو آنتوماركي را با اين حرف به خنده انداخت كه در «واپسين داوري» معلوم خواهد شد كه آيا ژنرالها بيشتر آدم كشته اند يا پزشكان.

ناپلئون با وجود بيماريهايش داراي منبعي از انرژی بود كه تا زماني كه مسكو دچار حريق شد، هيچ گاه فتوري در آن حاصل نشد. حكم انتصاب در خدمت او به صورت شغل راحت اداري نبود، بلكه تقريباً به منزله مرگ تدريجي بود؛

پنج يا شش سال به دنبال امپراطور دويدن، خسته و فرسوده كناره مي گرفتند. يكي از منصوبان او از اينكه كارش در پاریس نبود اظهار خوشحالي مي كرد، و مي گفت: «از فرط كار در آخر ماه مي ميرم. ناپلئون تا حالا پورتاليس، كرتيه، و تقريباً تريبان را كه آدمي سختكوش بود كشته است؛ تريبان وقت سرخاراندن نداشت، ديگران نيز همين حال را داشتند» ناپلئون به كثرت مرگ و مير دستياران خود اعتراف مي كرد و مي گفت: «خوشبخت كسي است كه درگوشه يكي از ايالات دور دست از نظر من پنهان است.» وقتي كه از لويي فيليپ سگور پرسيد كه مردم پس از مرگش درباره او چه مي گویند و سگور پاسخ داد كه همه اظهار تأسف خواهند كرد، ناپلئون حرف او را تصحيح كرده گفت: «اصلاً اين طور نيست؛ خواهند گفت: الحمدالله!» آن هم با نفسي عميق و دسته جمعي.

ناپلئون هم خود را فرسوده مي كرد هم ديگران را؛ ماشيني بود كه به نسبت جثه اش قويتر بود. يك قرن حادثه را در بيست سال فشرده كرد، زيرا يك هفته را در يك روز مي فشرد. ساعت هفت صبح پشت ميز كار مي نشست و انتظار داشت كه منشي او هر ساعت سركار حاضر باشد؛ به بورين مي گفت: «بيا برويم كار كنيم.» به منوال مي گفت: «امشب ساعت يك يا چهار صبح اينجا باش تا با هم كار كنيم.» هفته اي سه يا

چهار روز در شوراي دولتي شرکت مي‌جست. به يکي از اعضاي آن به نام رودر چنين مي‌گفت: «وقتي که ناهار مي‌خورم کار مي‌کنم؛ وقتي که در تئاتر هستم کار مي‌کنم؛ نصف شب بيدار مي‌شوم و کار مي‌کنم.»

شايد تصور کنيم که نتیجه اين روزهاي پر مشغله و هيجان‌انگيز، شبهاي بيخوابي باشد، ولي بورين به ما اطمینان مي‌دهد که امپراطور به اندازه کافي مي‌خوابيد - هفت ساعت در شب، و «چرتي بعد از ظهرها». نزد لاس کازه لاف زده بود که مي‌تواند «در هر ساعت و در هر جا» که به استراحت نياز داشت به خواب برود. وي توضيح مي‌دهد که قضايای مختلف را در سر يا حافظه‌اش گويي در گنجهاي با چندين کشور مي‌گذارد. خود ناپلئون گفته است: «وقتي مي‌خواهم کاري را کنار بگذارم، کشويي را که حاوي آن است مي‌بندم و کشور ديگري را که حاوي چيز ديگري است باز مي‌کنم... اگر بخوام بخوابم، همه کشورها را مي‌بندم و بزودي به خواب مي‌روم.»

II- ذهن

به عقیده گوته، مغز ناپلئون بزرگترین مغزي است که جهان به وجود آورده است. لرذاکتن با اين عقیده موافق بود. منوال، که از نزديک بودن به مرکز قدرت و شهرت دچار وحشت بود، ارباب خود را داراي عاليترين هوشي مي‌دانست که به فردي داده شده است. تن، که از دشمنان برجسته و خستگي ناپذير ناپلئون پرستي بود، از قدرت ناپلئون درکار متمادی

فكري حيرت مي‌کرد؛ وي گفته است: «مغزي چنين منضبط و تحت چنان نظارتي هرگز ديده نشده است.» ما هم موافقم که ذهن ناپلئون از لحاظ ادراك وحدت و حافظه و منطق قويترين ذهني بود که در مردی که بيشتر اهل عمل بود ديده شده است. دوست داشت که با امضاي خود عنوان «عضو انستيتو» را ذکر کند؛ و روزي نزد لاپلاس اظهار تأسف مي‌کرد که جريان حوادث او را از دانشمند شدن باز داشته است؛ در آن لحظه شايد مردی را که به دانش بشر مي‌افزايد بالاتر از کسی مي‌دانست که به قدرت بشر مي‌افزايد. در هر حال، از اينکه «ايدئولوگها» ي انستيتو را - که خيالات را واقعيت انگاشته، راز جهان را تاويل کرده، و به او پيشنهاده کرده بودند که آيين ملڪداري و اداره امور کشور فرانسه را به وي بگویند - به مسخره گرفته است، مي‌توان او را بخشيد. فکر او گرچه بيشتر در اطراف تصوراتي رمانتيک دور مي‌زد، اين انگیزه واقع بينانه را داشت که روزانه با گوشت و خون حیات در تماس بود. فعاليت مداوم ذهن او قسمتي از فعاليت مداومي به شمار مي‌رفت که در حد اعتلاي سياستداري بود.

مقدم بر هر چيز، آدمي حساس بود. از تيزي احساسات خود رنج مي‌برد: گوشه‌ايش صداها را زيادتر مي‌شنيد، بيني او بوها را بيشتر احساس مي‌کرد، چشمانش در سطوح و ظواهر رسوخ مي‌کرد، عوارض را دور مي‌ساخت و معاني را آشکار مي‌کرد. کنجکاو بود و هزاران سؤال مي‌کرد. صدها کتاب مي‌خواند، نقشه‌ها و تاريخها را بررسي مي‌کرد، به ديدن کارخانه‌ها و کشتزارها مي‌رفت؛ لاس کازه از حدت علاقه او، حدود اطلاعات او درباره کشورها و قرن‌ها، تعجب مي‌کرد. حافظه‌اي داشت که بر اثر شدت و خصوصيت هدفه‌ايش قوي شده بود و آنچه را مي‌خواست درست برمي‌گزید. ناپلئون مي‌دانست چه چيز را فراموش کند و چه چيز را در خاطر نگاه دارد. نظم و ترتيب داشت: وحدت و سلسله مراتب اميالش نوعي نظم هدايت‌کننده و روشن‌کننده بر عقايد و اقدامات و سياستها و نحوه حکومت او اعمال مي‌کرد. از دستياران خود گزارشها و توصيه‌هايي مي‌خواست نه مرکب از عقايد تجريدي فصيح و کمال مطلوبهاي ستودني، بلکه مرکب از هدفهاي صريح، اطلاعات واقعي، اقدامات عملي، و نتايج قابل محاسبه. با توجه به تجربه و مقاصد خود، اين مواد را بررسي و طبقه بندي مي‌کرد، و دستورهاي قاطع و صريحي مي‌داد. در تاريخ، دولتي را سراغ نداريم که با چنين آمادگي و نظم براي چنان سازمان منظمي کار کرده باشد. در مورد ناپلئون، شوق آزادي جاي خود را به ديکتاتوري نظم و ترتيب سپرد.

ناپلئون، با استفاده از طرح خاطرات خود پیش از وقت مقرر، در محاسبه نتایج عکس‌العمل‌های ممکن و

فکر می‌کنم؛ و اگر به نظر می‌رسد که می‌توانم از فرصتی بهره‌مند شوم و برای مقابله با آن آماده باشم، به این سبب است که قبل از شروع به کار، مدتها فکر کرده‌ام... و آنچه را که ممکن است روی دهد در نظر گرفته‌ام. جنی نیست که از آنچه باید انجام دهد یا بگویم ناگهان خبر دهد... بلکه تفکر خود من است» به همین ترتیب بود که جزئیات جنگ‌های مارنگو و اوسترلیتز را آماده ساخت، و نه تنها نتایج بلکه زمان لازم را هم پیش بینی کرد. در روز گاری که در حد کمال بود (۱۸۰۷) توانست مانع از آن شود که آرزو جلو بصیرتش را بگیرد؛ می‌کوشید که دشواریها، مخاطرات، غافلگیر شدن‌ها را پیش‌بینی کند و برای مقابله با آنها تدبیری بیندیشد. همچنین می‌گفت: «وقتی طرح جنگی را می‌ریزم، ترسو تر از من پیدا نمی‌شود. همه امکانات بد را در مواقع خاص در نظر می‌گیرم» قاعده اول او در موارد ضرورت‌های پیش‌بینی نشده این بود که در هر وقت روز یا شب بی‌درنگ به آنها پردازد. وی چند دستور ثابت به بورین داد: «وقتی که خبر خوب داری، مرا بیدار نکن؛ در این مورد عجله‌ای نیست. ولی وقتی که خبر بد می‌آوری، فوراً بیدارم کن، چون در آن صورت نباید یک لحظه را از دست داد!» ناپلئون تصدیق می‌کرد که، علی‌رغم همه پیش‌بینیها، ممکن است بر اثر واقعه‌ای غیرمنتظره غافلگیر شود، ولی به خود می‌بالید که «شجاعت ساعت دو صبح» را دارد یعنی پس از بیدار شدن ناگهانی قادر است که به طور روشن فکر کند و بی‌درنگ و به طور مؤثر دست به کار شود. می‌کوشید که مواظب تصادفات باشد، و بارها به خود می‌گفت: «از فتح تا شکست قدمی بیش نیست.»

داوری او درباره افراد معمولاً همان قدر رسا بود که محاسبه او درباره حوادث. به ظواهر یا اظهارات جدی اعتماد نمی‌کرد: به عقیده او اخلاق شخص تا زمان پیری در چهره‌اش ظاهر نمی‌شود و حرف همان قدر که حقایق را آشکار می‌کند آن را پنهان هم می‌سازد. همیشه به بررسی خود می‌پرداخت، و بر این اساس فرض می‌کرد که همه مردان و زنان عملاً و فکراً تحت تأثیر نفع شخصی قرار دارند. او که مورد آن همه اخلاص و سرسپردگی بود- از دوزه دووگو، لان، منوال، لاس‌گاز... گرفته تا آن سربازانی که ضمن جان‌سپردن فریاد می‌زدند «زنده باد امپراتور!»- نمی‌توانست بپذیرد که آن اخلاص و سرسپردگی ممکن است مستقل از وجود خود شخص وجود داشته باشد. در وری هر کلمه و هر عمل عمدی، نیروی پایان‌ناپذیر حس خودخواهی «خویشتن»- جاه طلبی نیرومند بشر، ترس و هراس مرد ضعیف، خودخواهی یا نیرنگ‌بازی زنان- را مشاهده می‌کرد. درباره علاقه شدید هر فرد یا ضعف اخلاق قابل انتقاد هر کس تحقیق می‌کرد، و آن را چنان مورد استفاده قرار می‌داد که او را برای مقاصد امپراتوری خود به هر شکلی که می‌خواست درمی‌آورد.

وی با وجود همه دوراندیشیها و پیش‌بینیهای خود (با توجه به پس‌بینیهای ما) مرتکب اشتباهات بسیار شد، هم در قضاوت نسبت به افراد و هم در محاسبه نتایج. وی می‌توانست پی برد که ژوزفین قادر نیست یک ماه پاکدامن بماند؛

حفظ صلح و ادار کند. فکر می‌کرد که تزار آلکساندر را در تیلزیت و ارفورت مسحور کرده است، و حال آنکه تزار با کمک تالران او را در کمال ظرافت فریب می‌داد. اینکه در سال ۱۸۰۲ با تصرف گستاخانه پیمونه، لومباردیا، و سویس مخالفت بریتانیا را تشدید کرد اشتباه بود؛ اینکه برادرانش را بر روی تخت‌های سلطنتی نشانده که بزرگتر از مغز آنها بود اشتباه بود؛ اینکه پنداشت دولتهای آلمانی کنفدراسیون راین، در صورت جدا شدن از آن، سر به اطاعت دولت فرانسه خواهند نهاد اشتباه بود؛ اینکه با انتشار سندی قصد خود را در مورد تسخیر ترکیه عثمانی نشان داد اشتباه بود؛ اینکه «ارتش بزرگ» را در اسپانیا فرسوده ساخت (همان گونه که خود او معترف بود) اشتباه بود؛ حمله به کشور وسیع روسیه و ماندن در آنجا تا فرا رسیدن زمستان اشتباه بود. او که فرمانده آن همه افراد بود، به قول خودش، فرمانبر «ماهیت اشیاء» می‌شد- یعنی تابع حوادث ناگهانی، ضعف‌های ناشی از بیماری، و کافی نبودن قدرت. وی گفته است: «نقشه‌های بسیاری طرح کردم، ولی هرگز آزاد نبودم که یکی از آنها را اجرا کنم. با آنکه سکان کشتی را با

دستي محكم گرفته بودم، امواج بمراتب قويتر از من بود، در واقع هيچ وقت ارباب خود نبودم؛ هميشه تحت تأثير جريانات قرار ميگرفتم.»

تحت تأثير تصورات خود نيز قرار ميگرفت. روح او به صورت صحنه نبردي بود: از يك سو نظريات دقيق بود كه خرد او را روشن مي ساخت، و از سوي ديگر تصورات روشني كه آن را با خيالباقي و حتي خرافه پرستي خود تيره و تار مي كرد؛ گاهگاه نيز به فال گرفتن و طالع بيني مي پرداخت هنگامي كه به مصر رفت، كتابهاي علمي و تخيلي بسياري با خود برد، مانند هلوئيز جديد اثر روسو، ورتر اثر گوته، اوشن اثر مكفرسن؛ بعدها اعتراف كرد كه ورتر را هفت بار خوانده است؛ و در پايان نتيجه گرفت كه «تخيل بر جهان حكمفرمايي مي كند.» هنگامي كه در مصر گرفتار بود، خواب تسخير هندوستان را ميديد؛ زماني كه در سوريه مشغول كشمكش بود، خود را در حالي مي پنداشت كه قسطنطنيه را با مشت سر باز فتح كرده و سپس، شكست ناپذيرتر از سليمان، عازم وين شده است. به همان نسبت كه قدرت باعث بيرون راندن احتياط از وجودش مي شد، اخطار گوته در مورد انتزاع (يعني تصديق و شناسايي حدو مرز) را نادیده مي گرفت. پيروزيهاي بشمار او به منزله مبارزه طلبي با خدايان و، به عبارت ديگر، عدم احتساب محدوديتها بود؛ و در پايان، خود را خشمگين و بيچاره و بسته به صخره اي در دريا ديد.

III- اخلاق

آغاز شد. در جواني، اين حس خودخواهي در تصادم ميان افراد و خانواده ها درن كرس، و سپس عليه غرور طبقاتي و نژادي دانشجويان دربرين جنبه دفاعي به خود گرفت. حس مزبور حس خودخواهي خالص نبود؛ در فداكاري و جوانمردي نسبت به مادرش، نسبت به ژوزفين و فرزندش، ظاهر مي شد؛ نيز در محبت به «پادشاه رم» به منصفه ظهور مي رسيد؛ و در اظهار لطف بيصبرانه نسبت به برادران و خواهرانش آشكار مي شد. كه آنها هم داراي حس خود خواهي بودند و مي بايستي آن را ناز ببرورند و نگاه دارند. اما بتدريج كه پيروزيهاي او افزايش مي يافت، قدرت و مسئوليت و غرور و در خود فرو رفتنش بيشتر مي شد. تقريباً همه پيروزيهاي ارتشهاي خود را منسوب به خويش مي دانست، ولي دوزه دو گولان را هم مي ستود، آنها را دوست مي داشت، و از مرگشان متأسف بود. سرانجام، كشور را با خود يكي دانست، و حس خودخواهي او با توسعه مرزهاي فرانسه افزايش يافت.

غرور او، يا آگاهي به لياقتش، گاهي تا حد خودبيني يا خودستايي تنزل مي كرد. روزي به بورين گفت:

«بورين، تو هم جاويدان خواهي شد.» «چرا، ژنرال؟» «مگر منشي من نيستي؟» «اسم منشي اسكندر را به من بگويد» «بد حرفي نزدي، بورين.» در ۱۴ آوريل ۱۸۰۶ به اوژن، نايب السلطنة ايتاليا، چنين نوشت: «اتباع ايتاليائي من بايد مرا به اندازه كافي بشناسند و فراموش نکنند كه انگشت كوچك من بيشتر از مجموع مغزهاي آنها ارزش دارد.» حرف N كه در هزار محل مي درخشيد، گاهي با حرف J به جاي ژوزفين آراسته مي شد. امپراطور احساس مي كرد كه فن نمايشدهي از پايه هاي لازم فرمانروايي است.

در سال ۱۸۰۴، هنگامي كه ژوزف مايل بود كه به مقام ولايت عهد برسد، ناپلئون در اين مورد به رودرر گفت: «معشوقه من قدرت است؛ براي به دست آوردنش زحمت بسيار كشيده ام و نمي گذارم كسي آن را از دستم بگيرد، يا حتي در آن طمع كند... دو هفته پيش حتي خواب نمي ديدم كه با او بدرفتاري كنم. حالا اصلاً كسي را نمي بخشم. فقط با لبهايم به او لبخند مي زنم- او با معشوقه من خوابيده است.» (ولي اينجا ناپلئون درباره خودش منصفانه داوري نكرده است؛ اگر چه عاشقي حسود بود، ولي مرد بخشاينده اي بود.) مي گفت: «قدرت را آنچنان دوست دارم كه موسيقيدان و يولن خود را دوست دارد.» بدین ترتيب، حس جاه طلبي او چون مرغي از اين شاخ به آن شاخ مي پرید: به فكر رقابت با شارلماني و ايجاد وحدت اروپا و ضميمه كردن اجباري ايلات پا پي بود؛ مي خواست به دنبال قسطنطنين از فرانسه به ميلان برود و از آنجا به تصرف قسطنطنيه پردازد، و طاق نصرتهايي به سبك باستان به ياد بود پيروزيهاي خود بسازد. اما

اروپا را به صورت «توده خاکی» می‌دید که موش کور آن را بیرون ریخته باشد، و در نظر داشت که با فتح هندوستان با اسکندر رقابت کند. اگر چه این فتح برای او و برای یک میلیون سرباز

افتخار داده می‌شد؛ و اگر هم مرگ در ضمن راه گریبان آنها را می‌گرفت، به بهای زیادی تمام نمی‌شد. می‌گفت: «مرگ چیزی نیست؛ ولی شکست خوردن و بی‌آبرو زیستن به منزله هر روز مردن است.» «من فقط به خاطر پیشرفت زنده‌ام.» در نظر او افتخار به صورت شعاری بود که وجودش را مسخر کرده بود، و چنان سحرانگیز بود که مدت ده سال تقریباً همه فرانسویان آن شعار را به عنوان ستاره راهنمای خود می‌پذیرفتند.

هدفهای خود را با اراده‌ای آهنین تعقیب می‌کرد؛ هرگز خم نمی‌شد مگر برای آنکه خیز بردارد. تا اینکه به آنچه که عالی بود دست یافته و چیزی دیگر باقی نگذاشته باشد. جاه طلبی سیری‌ناپذیر او باعث تمرکز فکر و اراده‌اش می‌شد و هر روز به او جهت و برنامه می‌داد و راهش را استحکام می‌بخشید. می‌گفت که در برین «حتی وقتی که کاری نداشتم [کاری به من ارجاع نشده بود؟] که انجام دهم، همیشه احساس می‌کردم که نباید وقت را از دست بدهم.» و در ۱۸۰۵ به ژروم گفت: «هرچه هستم مدیون نیروی اراده و اخلاق و پشتکار و بیباکی خود هستم.» بیباکی جزو اصول استراتژی او بود؛ بارها دشمنان خود را با عمل سریع و قاطع خویش در مکانها و زمانهای غیرمنتظره غافلگیر می‌کرد. می‌گفت: «هدف من این است که یکر است به طرف مقصد بروم و بر اثر هیچ ملاحظه‌ای نایستم»؛ ده سال طول کشید که این ضرب‌المثل قدیمی را یاد بگیرد که در سیاست، خط مستقیم طولانیترین فاصله میان دو نقطه است.

گاهی دآوری و رفتار او بر اثر تنیدی احساسات، از حقیقت و انصاف منحرف می‌شد و پرده‌ای آن را فرا می‌گرفت. حوصله او از قدش تبعیت می‌کرد، و با افزایش قدرتش کمتر می‌شد. در خونس حرارت و سببیت کرس وجود داشت؛ و اگر چه معمولاً می‌توانست جلو خشم خود را بگیرد، و آنها که در پیرامونش بودند از ژوزفین گرفته تا مستحفظ قوی هیکل او به نام رستم- مواظب کلمات و حرکات خود بودند که مبدا مورد خشم و غضب او قرار گیرند. از تناقض گویی، تأخیر، بیکفایتی یا بلاهت و کندذهنی کلافه می‌شد. وقتی که عصبانی می‌شد ممکن بود سفیری را به باد ملامت بگیرد؛ به اسقفی دشنام دهد؛ لگدی بر شکم و لته فیلسوف بزند، یا اگر چیزی بهتری به دست نیامد، کنده اجاق را با چکمه پرتاب کند. با وجود این، آتش خشم او به همان سرعتی که زبانه می‌کشید فرومی‌نشست؛ غالباً هم تصنعی بود، نظیر حرکتی در شطرنج سیاست؛ در بیشتر موارد، یک روز یا یک دقیقه بعد به جبران آن می‌پرداخت. بندرت بیرحم می‌شد، غالباً مهربان و شوخ طبع و خوش‌مشراب بود، ولی ظرافت طبع وی بر اثر سختی و جنگ ضعیف شده بود؛ وقت زیادی برای شوخی، یا یاهو گوییهایی درباری، یا بذله گوییهایی خاص سالنها نداشت. مردی شتابزده بود؛ گروهی دشمن داشت؛ و امپراطوری روی دستش مانده بود- و بعید است که مردی شتابزده بتواند مؤدب باشد.

از آنجا که قسمت اعظم انرژی او صرف تسخیر نصف اروپا شده بود، وقت زیادی برای کار بیهوده

آموخته می‌شود و کمتر موروثی است. می‌گفت: «در میان مردم، همه چیز قراردادی است، حتی آن احساساتی که انسان تصور می‌کند فقط به وسیله طبیعت می‌بایستی تلقین شود.» می‌توانست، بنابر سنت دیرینه بوربون‌ها گروهی معشوقه داشته باشد، ولی به چند معشوقه که در فواصل نبردها به دست می‌آورد قناعت می‌کرد. زنان عقیده داشتند که اگر شبی او را سرگرم کنند جاودان خواهند شد؛ معمولاً قضیه را با شتاب سبعانه‌ای تمام می‌کرد، و درباره همخوابه‌های اخیرش بیشتر با بی‌تربیتی سخن می‌گفت تا با سپاسگزاری. بیوفاییهای او باعث ساعتها نگرانی و پریشانی ژوزفین می‌شد؛ ناپلئون به او می‌گفت (اگر بتوان حرف مادام دو رموز را باور کرد) که این سرگرمیهای امری طبیعی و لازم و معمولی است، و همسری که چیز فهم باشد باید آنها را نادیده بگیرد؛ هرگاه ژوزفین می‌گریست، ناپلئون او را دلدار می‌داد؛ ژوزفین هم او را می‌بخشید. غیر از این مورد، ناپلئون، تا آنجا که ناراحتیها و سرگشتگیها اجازه می‌داد، شوهر خوبی بود.

هنگامي که با ماري لويز از دواج کرد، تگگاني را (تا جايي که ما مي دانيم) با وقاري تازه پذيرفت. و شايد هم به اين سبب که مبادا زناکاري باعث از دست رفتن اتریش شود. علاقه او به ماري لويز زماني دو برابر شد که عذاب او را در زاييدن پسرشديد. ناپلئون هميشه به کودکان علاقه نشان داده بود؛ در قانون نامه او به آنها توجه خاصي شده است؛ در اين هنگام «پادشاه رم» که کودک بود به صورت بت و نماد آرزوهاي او درآمد؛ او را طوري به دقت تربيت کردند که وارث فرانسه شود و در اين کشور که براي اروپاي متحد قانون وضع مي کرد به فرمانروايي بپردازد. بدین ترتيب، دامنه حس خودخواهي عظيم او با عشق زناشويي و پدري بزرگتر شد.

چنان در کارهاي سياسي غوطه ور بود که مجال زيادي براي دوستان نداشت؛ گذشته از اين، دوستي متضمن تساوي تقريبي دادوستد است، و ناپلئون بسختي مي توانست تساوي را، در هر شکلي بپذيرد. اگر چه نوکران و سرسپردگان وفاداري داشت که بعضي از آنها جان خود را در راه افتخار او و خودشان فدا کردند، هيچ يك از آنها او را دوست خود نمي دانستند. اوژن او را دوست داشت، ولي بيشتر به عنوان پسر تا دوست. بورين (که چندان قابل اعتماد نيست) مي گويد که در سال ۱۸۰۰ ناپلئون غالباً اظهار مي داشت:

دوستي نامي بيش نيست. هيچ کس را دوست ندارم. حتي برادرانم را دوست ندارم. شايد ژوزف را کمي دوست داشته باشم، آن هم به سبب عادت و اينکه برادر بزرگ من است؛ و دوروک را هم دوست دارم... بخوبي مي دانم که داراي دوستان واقعي نيستم. تا زماني که همين طور بمانم، مي توانم هر اندازه دوستان مصنوعي که بخوادم داشته باشم. حساسيت را به زنان واگذاريده؛ کار آنها همين است. ولي افراد بايد قلب و عزم قوي داشته باشند، در غير اين صورت نبايد با جنگ يا دولت کاري داشته باشند.

آنچه که ذکر شد يك سيما از خصوصيات ناپلئون است، و کاملاً با اخلاص و فداکاري مرداني مانند دوزه دووگو، دوروک، لان، لاس کازه و جمعي ديگر که عمري ادامه يافت هماهنگ نيست.

بورين تأييد مي کند که «در خارج از صحنه نبرد، بوناپارت قلبي مهربان و حساس داشت» و منوال، که مدت سيزده سال از نزديکان ناپلئون بود، متذکر مي شود که:

انتظار داشتم که او را بي ادب و داراي خلق و خوي غير ثابت بيايم، در صورتي که او را صبور و با گذشت و خوشرفتار و سهلگير و شادديد، آن هم نوعي شادي که غالباً پر از سروصدا و استهزا بود و گاهي حاكي از سادگي سحرانگيزي... ديگر از او نمي ترسيدم. من هميشه به اين حال باقي ماندم، زيرا رفتار دلپذير و محبت آميز او را با ژوزفين، اخلاص و فداکاري ساعيانۀ افسران، محبت آميز بودن روابطش با کنسولها و وزيران و خصوصي بودن او را با سربازان مي ديدم.

ظاهراً هنگامي که سياست اقتضا مي کرد سختگير بود، و وقتي که سياست اجازه مي داد مهرباني مي کرد؛ سياست مي بايستي قبل از همه مورد توجه قرار گيرد. افراد بسياري را به زندان فرستاد؛ با وجود اين، چنانکه در مجلات فردريك ماسون آمده صدها مورد از محبت و گذشت او در دست است. گر چه اقداماتي به منظور اصلاح زندانهاي بروکسل به عمل آورد، در ۱۸۱۴ زندانهاي فرانسه متناسب با کارايي عمومي حکومت او نبود. هزاران تن از سربازان را در صحنه جنگ مرده يافت، و باز به جنگهاي ديگر مي پرداخت؛ با وجود اين، خبر داريم که غالباً براي تسلي دادن سربازي زخمي يا دستگيري از او توقف مي کرده است. وري کنشتاين مي گويد: «پس از آنکه ناپلئون از کنار بستر مارشال لان، که در اسلينگ در ۱۸۰۹ بسختي زخمي شده بود، بازگشت، ديدم که ضمن خوردن صبحانه اش مي ريزد.»

در باره جوانمردي، يا آمادگي او براي بخشودن، ترديد نيست. وي بارها برنادوت و بورين را عفو کرد. هنگامي که کارنو و شنيه، پس از سالها مخالفت با ناپلئون، از او خواستند که آنان را از فقر و فاقه نجات دهد، وي بي درنگ به آنها کمک کرد. در سنت هلن براي کساني که او را در ۱۸۱۳ يا ۱۸۱۵ ترک کرده بودند معاذيري تراشيد. تنها به سبب خصومت دائم انگليسيها بود که کينه آنها را هميشه در دل داشت؛ در

پیت جز خشونت فردی مزدور نمی‌دید، درباره سرهادسن لو قدری غیرمنصف بود، و تعریف کردن از ولینگتن را امری محال می‌دانست.

در مورد ارزشیابی خودش تا حد زیادی انصاف داشت. می‌گفت: «من خودم را قلباً آدم خوبی می‌دانم.» می‌گویند هیچ کس به نظر نوکرش قهرمان نمی‌آید؛ ولی وری کونستان، که چهارده سال نوکر ناپلئون بود، خاطرات خود را در مجلدات بی‌شمار ضبط کرده است، و آن هم «در حالی که نفسش از شدت ستایش بند آمده است.»

اشخاصی که با آداب مهذب رژیم گذشته به بار آمده بودند گستاخی رفتار و گفتار ناپلئون را تحمل

سخنان خویش آن قبیل اشخاص را به خنده وامی‌داشت. نمی‌دانست که چگونه در دیگران حالت راحتی ایجاد کند و ظاهراً توجهی هم به این امر نمی‌کرد؛ به اندازه‌ای به جوهر علاقه داشت که به عرض اهمیتی نمی‌داد. می‌گفت: «آن عبارت مبهم و یکدست‌کننده آداب معاشرت را دوست ندارم... آن هم یکی از ابداعات احمق‌هاست برای اینکه خود را به سطح روشنفکران برسانند.

و سلیقه خوب هم یکی از آن عبارات قدیمی است که در نظر من مفهومی ندارد... آنچه که سبک نامیده می‌شود، چه خوب چه بد، در من اثر ندارد... من فقط به نیروی فکر اهمیت می‌دهم.»

اما در نهان ظرافت و ملاحظه کاری را که خاص نجبا بود می‌پسندید؛ مایل بود که مورد تمجید اشرافی قرار گیرد که در فوبورسن-ژرمن او را به باد انتقاد می‌گرفتند. اگر می‌خواست که دلها را به دست آورد، می‌توانست با روش خودش به این کار بپردازد.

عقیده بدی که درباره زنان داشت شاید مربوط به عدم توجه شتابزده او به حساسیت آنها باشد. مثلاً به مادام شارپانتیه گفت: «در آن لباس سرخ، چه زشت به نظر می‌آید!» - و مادام دوستال را از آن لحاظ دشمن خود ساخت که زنان را به نسبت باروری آنها طبقه بندی کرد. بعضی از زنان از خشونت او در مورد نکته گویی خانمها انتقاد می‌کردند. روزی بر سر خانم شوروز داد زد که «مویتان چه قرمز است!» آن خانم پاسخ داد: «ا‌علیحضرتا! شاید همین طور باشد، ولی اولین بار است که مردی این طور به من گفته است!» همچنین روزی به زنی زیبا گفت: «مادام، دوست ندارم که زنان در سیاست دخالت کنند.» وی بتندی پاسخ داد: «(ژنرال، حق با شماست؛ ولی در کشوری که سرهای مردان قطع می‌شود زنان می‌خواهند علت آن را بدانند.» با وجود این، منوال، که تقریباً هر روز او را می‌دید، جذبه سحرانگیزی در ناپلئون ملاحظه می‌کرد که کسی نمی‌توانست در برابر آن مقاومت کند.

حرف زدن را دوست داشت - گاهی وراجی می‌کرد، ولی در هر چه می‌گفت تقریباً همیشه هدفی داشت. دانشمندان، نقاشان، و نویسندگان را به کنار میز خود می‌خواند، و آنها را مورد لطف و عنایت قرار می‌داد، و با اطلاعاتی که در زمینه تخصص آنها داشت به حیرتشان می‌انداخت. ایزابه مینیاتورساز، مونژ ریاضیدان، فونتن مهندس، و تالمای هنرپیشه خاطراتی از این ملاقاتها بر جای نهاده‌اند که همگی آنها گواه «لطف، دلپذیری، و نشاط» مکالمه با ناپلئون بود. خود او حرف زدن را به نوشتن ترجیح می‌داد. افکارش تندتر از حرفهایش بود؛ و اگر می‌خواست آنها را بر روی کاغذ بیاورد، به اندازه‌ای تند می‌نوشت که هیچکس - ولو خود او - قادر به خواندن خط بدش نبود. از این رو مطالب خود را دیکته می‌کرد. تا کنون ۴۱۰۰۰ نامه او انتشار یافته، و بدون تردید هزاران نامه دیگر نوشته شده است؛ از اینجا می‌توانیم تا اندازه‌ای بفهمیم که چگونه افتخار منشیکگری او به منزله محکومیت به اعمال شاقه بوده است. بورین، که در ۱۷۹۷ به مقام مزبور رسید، دارای این بخت بلند بود که در ۱۸۰۲ مرخص شد، و

تمام روز کار کند، و شب هم هر وقت او را خواستند حاضر شود. بورین قادر به تکلم و نوشتن به چندین زبان بود؛ با قوانین بین المللی آشنایی داشت؛ و با روش تند نویسی مخصوص خود، با همان سرعتی که ناپلئون املا می کرد، می نوشت.

منوال که در ۱۸۰۲ جانشین بورین شد بیشتر کار می کرد، زیرا به قول خودش «تندنویسی بلد نبودم». ناپلئون به او علاقمند بود و گاهی با او شوخی می کرد؛ ولی تقریباً هر روز او را از پا می انداخت و سپس به او می گفت که به گرمابه برود. امپراطور در سنت هلن خاطرات خود را چنین بازگو می کند: «بیچاره منوال را تقریباً هلاک کردم؛ مجبور بودم که تا مدتی او را مرخص کنم و برای اعاده سلامتش او را نزد ماری لویز بگذارم، تا شغل بی دردمندی داشته باشد.» در سال ۱۸۰۶ ناپلئون به او اجازه داد که یک نفر دستیار (فرانسوافن) استخدام کند.

این شخص تا پایان دوره، و در همه جنگها به کار مشغول بود. با وجود این، هنگامی که منوال از دست فرمانروای مستبد و مهربان خود گریخت (۱۸۱۳)، کاملاً خسته و فرسوده شده بود.

IV- سردار

جسم و روح و اخلاق و خط مشی او تحت تأثیر تعلیمات نظامی در برین واقع شد. در آنجا بود که دانست چگونه با هر آب و هوا و با هر مکانی بسازد؛ چگونه در هر ساعت روز و شب به طور روشن و صریح فکر کند؛ چگونه واقعیت را از هوس تشخیص دهد؛ چگونه بدون چون و چرا اطاعت کند و آن را تربیتی برای فرماندهی بدون چون و چرا بداند؛ چگونه زمین را برای حرکت علنی یا مخفی توده ها در نظر بگیرد؛ چگونه حرکات دشمن را پیش بینی کند و برای برابری با آنها آماده شود؛ چگونه منتظر حوادث غیرمنتظره باشد و بدون غافلگیر شدن، به مقابله آنها بپردازد؛ چگونه افراد را با خطاب به آنها به طور دسته جمعی برانگیزد؛ چگونه از شدت درد به وسیله افتخار بکاهد، و جان دادن در راه میهن را به صورتی دلپذیر و عالی درآورد: همه اینها در نظر ناپلئون به منزله «علم العلوم» می آمد زیرا حیات یک ملت در صورتی که وسایل دیگر غلط از آب درآید- وابسته به میل و توانایی آن ملت در دفاع از خود در داورى نهایی جنگ خواهد بود. می گفت: «هنر جنگ، مطالعه عظیمی است که سایر مطالعات را در بر می گیرد.»

بدین ترتیب، آن علوم را بیشتر پرورش می داد که بیش از همه به علم دفاع ملی کمک کند. تاریخ را برای درک طبیعت بشر و طرز رفتار دولتها می خواند؛ بعدها دانشمندان را با اطلاعات خود درباره یونان و روم قدیم و تاریخ قرون وسطی و جدید به حیرت انداخت. جنگهای اسکندر و هانیبال و قیصر و گوستا و آدولف و تورن و اوژن دو ساووا و فردریک کبیرا «بارها و

نباشد به دور بیندازید.»

از مدرسه نظام به اردوگاه رفت، و از اردوگاه به بازدید یک فوج شتافت. شاید از مادر شکیبای خود استعداد فرماندهی را به ارث برده بود و از راز آن خبر داشت: که بیشتر مردم مایلند دنبال رهبر بروند تا اینکه رهبری کنند- مشروط بر اینکه رهبر واقعاً رهبری کند. شجاعت آن را داشت که قبول مسئولیت کند، و بنابر داورى خویش بارها موقعیت خود را به خطر انداخت؛ و با نوعی بیباکی که به احتیاط خنده می زد از مخاطره ای به مخاطره ای دیگر می پرداخت- مرتب با مهره های بشری به شرط بندی مهمتری دست می زد. آخرین شرط بندی را پس از آن باخت که ثابت کرد لایقترین سردار تاریخ است.

استراتژی نظامی او با اقداماتی برای جلب مغزها و قلبها آغاز می شد و به سابقه و اخلاق و آرزوهای هر یک از افسرانی که مستقیماً آنها را تحت فرماندهی خود داشت علاقه نشان می داد. گاهگاه نیز با سربازان عادی معاشرت می کرد؛ پیروزیهایشان را به یاد می آورد؛ درباره ی خانواده هایشان سؤال می کرد، و به

شکایاتشان گوش فرا می‌داد. با مهربانی، گارد امپراتوری خود را جمع می‌کرد و آنها را «غرو» می‌نامید زیرا همیشه شکایت می‌کردند؛ ولی آنها تا آخرین نفس در راهش می‌جنگیدند. گاهی نیز از سربازان پیاده ساده بدگویی می‌کرد، چنانکه روزی در سنت هلن گفت: «افراد از آن لحاظ به دنیا می‌آیند که کشته شوند.» ولی همه فرزندان جنگجویان فرانسوی را که در اوسترلیتز کشته شدند به فرزندی پذیرفت و وسایل راحتی آنها را فراهم ساخت. در میان ملت فرانسه، سربازانش بودند که بیشتر به او علاقه نشان می‌دادند، به طوری که به عقیده ولینگتن حضور او در صحنه نبرد ارزش چهل هزار نفر را داشت.

مطالب او خطاب به لشکریانش بخش مهمی از استراتژی او را تشکیل می‌داد. می‌گفت: «در جنگ، اخلاق و عقیده بیش از نصف نبرد است.» هیچ سرداری از زمان عبور قیصر از رودخانه روبیکون به بعد آن همه تسلط بر افرادش نداشته است. بورین، که بعضی از آن اعلامیه‌های مشهور را بر طبق املاي ناپلئون می‌نوشت، می‌گوید که سربازان در بسیاری از موارد «نمی‌توانستند درک کنند که ناپلئون چه می‌گوید؛ ولی این موضوع اهمیتی نداشت، زیرا با شوق و ذوق، پابرهنه و بدون آذوقه، به دنبال او به راه می‌افتادند.» در چندین اعلامیه که صادر کرد نقشه عملیات را برایشان شرح داد؛ آنها معمولاً می‌فهمیدند، و با صبر و بردباری راه‌های درازی را می‌پیمودند تا بتوانند بر دشمن شبیخون بزنند یا از حیث شماره بر آن برتری یابند. می‌گفت: «بهترین سرباز آن نیست که خوب بجنگد، بلکه کسی است که خوب راه برود.» در اعلامیه‌ای که در ۱۷۹۹ صادر کرد چنین متذکر شد: «صفات عمده سرباز عبارت از پایداری و انضباط است. شجاعت در مرحله دوم است.» غالباً رحم و شفقت داشت، ولی وقتی که انضباط به خطر می‌افتاد تردیدی به خود راه نمی‌داد. پس از پیروزی‌های نخستین در ایتالیا، هنگامی که عمداً به سربازان اجازه داد

جبران کنند، دیگر این حرکت را منع کرد و چنان‌این دستور را بشدت به مورد اجرا گذاشت که دیگر مورد غارت دیده نشد و دستور بزودی مورد اطاعت کامل قرار گرفت. منوال می‌گوید: «وین، برلین، مادرید، و سایر شهرها، شاهد محکومیت و اعدام سربازانی، چه از گارد امپراتوری و چه از سایر قسمت‌های ارتش، بودند که مرتکب غارت شده بودند.»

ناپلئون قسمتی از استراتژی خود را به صورت قاعده‌ای ریاضی در آورد: «نیروی يك ارتش، مانند مقدار حرکت در مکانیک، عبارت از حاصلضرب جرم (افراد) ضرب در سرعت است. حرکت سریع، روحیه ارتش را بالا می‌برد. و به قدرت پیروزی آن می‌افزاید.» مأخذي در دست نداریم تا این گفته موجز را به او نسبت دهیم که «ارتش بر روی شکم خود راه می‌رود»- یعنی متکی بر ذخایر غذایی خود است؛ عقیده او بیشتر این بود که ارتش با پاهای خود به فتح نایل می‌آید. شعار او این بود «فعالیت، فعالیت، سرعت» در نتیجه، چندان اعتمادی به قلعه‌ها به عنوان وسایل دفاعی نداشت؛ اگر زنده بود، به خط ماژنو سال ۱۹۳۹ می‌خندید. در ۱۷۹۳ گفته بود: «بدیهی است که طرفی که در پشت خط مستحکم خود باقی می‌ماند همیشه شکست می‌خورد؛» و این حرف را در ۱۸۱۶ تکرار کرد. عناصر استراتژی ناپلئونی از این قرار بود: انتظار کشیدن زمانی که دشمن قوای خود را تقسیم کند یا آن را به صورت ستون در آورد؛ استفاده کردن از کوه‌ها و رودها برای استتار و حفظ قوای خودی؛ تصرف مرتفعات سوق الجیشی که از آنجا توپخانه بتواند صحنه نبرد را زیر آتش بگیرد؛ انتخاب زمینی که مانع تحرك پیاده نظام و توپخانه و سواره نظام نشود؛ تمرکز قوای خودی- معمولاً با حرکتهای سریع- تا بتوان با تعداد بیشتری سرباز بر قسمتی از قوای دشمن تاخت که، به علت دور بودن از مرکز، نمی‌تواند به موقع تقویت شود.

آزمایش نهایی هر سرداری در تاکتیک اوست، یعنی در ترتیب دادن و به حرکت درآوردن قوایش برای جنگ و در طی جنگ. ناپلئون در جایی می‌ایستاد که بتواند تا حد اطمینان هر اندازه از عملیات را که ممکن بود زیر نظر بگیرد؛ و از آنجا که نقشه عملیات، و انطباق سریع آن با تحول اوضاع، متکی بر مراتب مداوم و متمرکز او بود، حفظ و سلامت او مطلب بسیار مهمی به شمار می‌آمد و حتی سربازانش در حفظ جان او بیش از خودش علاقمند بودند. با این حال، هر جا لازم می‌دید- چنانکه در آرکوله دیده شد- در به خطر انداختن خود درنگ نمی‌کرد؛ و شنیده‌ایم که بارها مردانی که نزدیک محل دیدگاه با او بودند به قتل

رسیدند. از همین محل بود که توسط گماشتگان سواره خود دستورهایی برای افسران فرمانده پیاده نظام، توپخانه، و سواره نظام می‌فرستاد؛ و آن گماشتگان بشتاب باز می‌گشتند تا او را از تحول اوضاع در هر قسمت عملیات آگاه کنند. به عقیده او، سربازان در جنگ بیشتر بر اثر وضع و قابلیت تحرک خود ارزش پیدا می‌کردند. در اینجا نیز هدف تمرکز بود- تجمع افراد و زیر آتش

«در همه جنگ‌ها لحظه‌ای فرا می‌رسد که دلیرترین سربازان، پس از نهایت کوشش، متمایل به فرار می‌شوند... دو لشکر به منزله دو شخص هستند که با هم روبه رو می‌شوند و می‌کوشند یکدیگر را بترسانند؛ لحظه‌ای وحشت ناگهانی فرا می‌رسد، و از آن لحظه باید استفاده کرد. اگر انسان در عملیات بسیاری حضور داشته باشد، آن لحظه را بدون اشکال تشخیص می‌دهد.» ناپلئون در استفاده از چنین وضعی بسرعت عمل می‌کرد، یا اگر افراد خود او متزلزل می‌شدند، قوای امدادی می‌فرستاد یا خط عملیات را ضمن نبرد تغییر می‌داد؛ همین امر باعث شد که در مارنگو پیروز شود. پیش از ۱۸۱۲، عقب‌نشینی در قاموس او وجود نداشت.

طبیعی بود که مردی که چنان مهارتی در فرماندهی به دست آورده باشد باید لذتی خوفناک در جنگ احساس کند. شنیده‌ایم که به شهروندان بیشتر اهمیت می‌داد تا به سربازان؛ در دربار خود سیاستمداران را بر مارشالها مقدم می‌داشت؛ و هنگامی که اختلافی میان غیر نظامیان و نظامیان روی می‌داد، معمولاً طرف غیر نظامیان را می‌گرفت. در صحنه نبرد نشاطی احساس می‌کرد بمراتب بیش از اداره امور کشور- و این امری بود که نه آن را از خود پنهان می‌کرد نه از دیگران. می‌گفت: «در خطر لذتی است» و به ژنرال ژومینی اعتراف کرد که «هیجان جنگ را دوست دارم»؛ بیشتر وقتی احساس خوشی می‌کرد که می‌دید دسته‌ای سربازان بنا به میل او وارد عملیاتی می‌شوند که نقشه‌ها را تغییر می‌دهد و تاریخ را تعیین می‌کند. مصاف‌های خود را عکس‌العمل حملات می‌دانست، ولی بر طبق گفته بورین، اعتراف می‌کرد که «قدرت من وابسته به افتخار من است، و افتخار من وابسته به پیروزی‌هایم. اگر قدرتم را با افتخارات جدید و پیروزی‌های تازه تقویت نکنم از بین خواهد رفت. فتح مرا به صورتی که اکنون هستم درآورده است، و فقط فتح می‌تواند مرا سرپا نگاه دارد. در مورد یک اعتراف مهم و اساسی شاید نتوان به حرف بورین بدخواه اعتماد کرد ولی لاس کازه، که ناپلئون را به چشم خدایی می‌نگریست، از قول او گفته است (۱۲ ماس ۱۸۱۶): «امپراطوری جهان را می‌خواستم، و برای به دست آوردن آن، به قدرت نامحدود نیاز داشتم.»

آیا ناپلئون، به قول دشمنانش، «قصاب» بود؟ گفته‌اند که روی هم رفته ۲۶۱۳۰۰۰ نفر فرانسوی را به زیر پرچم خود فرا خواند؛ که در حدود یک میلیون نفر از آنها در خدمت او جان سپردند. آیا از کشتار ناراحت می‌شد؟ این مطلب را در ضمن استمدادهایی که از دولتهای بزرگ برای صلح می‌کرد آورده است؛ گفته‌اند که از مشاهده اجساد در آیلو به گریه افتاد. اما، هنگامی که کارش به پایان رسیده بود، و قضایا را با توجه به گذشته به‌منظر آورد، به لاس کازه گفت: «در جنگ‌هایی فرماندهی داشتم که سرنوشت یک ارتش را به تمامی تعیین می‌کرد، و هیچ هیجانی احساس نمی‌کردم. اجرای عملیاتی را ناظر بودم که باعث مرگ عده زیادی از ما می‌شد و اشک به چشمانم نمی‌آمد.» احتمالاً سرداران باید به این فکر دلخوش باشند که مرگ و میر آن افراد

و با افتخار کمتری، و بدون بیهوش شدن در جنگ و کسب شهرت، نمی‌مردند.

با وجود این، همان گونه که بسیاری از دانشمندان (رانکه، سورل، و اندال) احساس می‌کردند، او نیز چنین احساس می‌کرد که به او بیشتر ظلم شده است تا اینکه او به دیگران ظلم کرده باشد؛ که تنها در دفاع از خود جنگیده و آدم کشته است؛ که متفقین عهد کرده بودند که او را به عنوان «فرزند انقلاب» و غاصب تخت و تاج سلسله بوربون از کار براندازند. مگر او بارها پیشنهاد صلح نکرده و با او مخالفت نشده بود؟ می‌گفت: «من فقط برای دفاع از خود به جنگ پرداختم. اروپا هرگز از جنگ علیه فرانسه، علیه اصول او، و علیه خون من دست برنداشت. اتحادیه [علیه فرانسه] هرگز متوقف نشد، چه به طور مخفی چه به طور علنی.» وی در هنگام تاجگذاری سوگند خورده بود که «مرزهای طبیعی» فرانسه را حفظ کند؛ اگر از این مرزها

دست برداشته بود، فرانسه چه می‌گفت؟ وی اظهار می‌داشت که «عوام همیشه جنگ‌های مرا ناشی از حس جاه طلبی من دانسته اند. ولی مگر به دست من بود؟ مگر جنگ همیشه بر اثر ماهیت اجتناب ناپذیر اوضاع پیش نمی‌آمد؟- یعنی بر اثر کشمکش میان گذشته و آینده؟» وی همیشه، پس از سال‌های پر نشاط نخستین، از این فکر ناراحت بود که، علی‌رغم پیروزی‌های متعدد او، ممکن است يك شکست قاطع همه آنها را از بین ببرد و او را در اختیار دشمنانش بگذارد. حاضر بود نصف جهان را به خاطر صلح بدهد، ولی با شروط خود او.

می‌توان نتیجه گرفت که تا زمان عهدنامه تیلزیت (۱۸۰۷) و حمله به اسپانیا (۱۸۰۸)، ناپلئون حالت تدافعی داشت، و پس از آن، ضمن کوشش برای انقیاد اتریش و پروس و اسپانیا، و سپس روسیه، و اجرای محاصره بری باعث تحمیل جنگ‌های دیگری بر فرانسه فرسوده و اروپای خشمگین شد. اگر چه نشان داد که مدیری برجسته است، امور کشور را به خاطر افتخارات و لذت جنگ رها کرد. فرانسه را به عنوان سردار فتح کرده بود، ولی آن را به عنوان سرادر از دست داد. شاهکارش سرنوشت او را تعیین کرد.

V- فرمانروا

به عنوان فرمانروای غیر نظامی هرگز از یاد نمی‌برد که برای سرداری تربیت شده است. عادت رهبری او به طرزی مرعوب کننده باقی ماند، مگر در شورای دولتی و در برابر اعتراضات یا در مباحثات. می‌گفت: «از همان بدو ورود به زندگی [اجتماعی] عادت به رهبری داشتم؛ مقتضیات و نیروی اراده ام طوری بود که به محض کسب قدرت هیچ اربابی نمی‌شناختم و از هیچ قانونی جز ابتکارات خودم اطلاعات نمی‌کردم.» دیدیم که در سال ۱۸۰۰- هنگامی که ژنرال‌ها به منظور خلع او توطئه می‌چیدند - به شکل غیر نظامی حکومت خود بیشتر اهمیت می‌داد. ولی در سال ۱۸۱۶ ادعا کرد که «در آخرین تحلیل، برای حکومت کردن، لازم است که

انسان مثل نظامیان رفتار کند؛ فقط با چکمه و مهمیز است که می‌توان حکمفرمایی کرد.» بدین ترتیب، با نظری تیزبین به آرمان‌های نهانی و متناقض مردم فرانسه، خود را مرد صلح و نایب جنگی اعلام کرد، و بدین سبب دموکراسی نسبی دوره کنسولا به صورت حکومت یکفردی امپراطوری و سرانجام به صورت حکومت مطلقه درآمد. آخرین قسمت قانون نامه ناپلئونی- امور کیفری (۱۸۱۰)- بازگشتی است به شدت وحشیانه مجازات‌های قرون وسطایی. با وجود این، وی در حکومت به همان اندازه درخشید که در صحنه نبرد. ناپلئون پیش بینی می‌کرد که اقداماتش در امور اداری در خاطره بشر پیروزی‌های او را تحت الشعاع خود قرار خواهد داد، و قانون نامه او یادگاری است که بیش از فنون استراتژی و تاکتیک او (که ربطی به جنگ‌های کنونی ندارد) پایدار خواهد ماند. آرزو داشت که هم یوستی نیانوس عصر خود باشد و هم قیصر آن.

ضمن ۳۶۸۰ روز حکومت امپراطوری خود (۱۸۰۴-۱۸۱۴) تنها ۹۵۵ روز در پاریس بود، ولی در همین روزها فرانسه را بازسازی کرد. هنگامی که در فرانسه بود، و پیش از ۱۸۰۸، به طور متوسط هفته‌ای دوبار ریاست شورای دولتی را به عهده می‌گرفت؛ و سپس به قول لاس کازه (که خودش عضو آن بود) «هیچ يك از ما، اگر هم دنیا را به ما می‌دادند، غیبت نمی‌کردیم.» ناپلئون مردی سختکوش بود؛ ضمن اشتیاقی که به انجام دادن کار داشت، ساعت ۳ بعد از نصف شب بر می‌خواست تا کار روزانه خود را آغاز کند. همان اندازه کار را هم از دستیاران اداری خود انتظار داشت. آنان همیشه حاضر بودند که آخرین اطلاعات دقیق را در مورد هر قضیه‌ای که در حوزه اختیارشان بود به او بدهند؛ و او نیز با توجه به دقت و نظم و آمادگی و کفایت گزارش‌هایشان آنان را ارزیابی می‌کرد. روز خود را وقتی تمام شده می‌دانست که یادداشت‌ها و اسنادی که روزانه از دیپارتمان‌های مختلف کشور به او می‌رسید خوانده باشد؛ شاید او را بتوان مطلعترین فرمانروای تاریخ دانست.

برای تصدی وزارتخانه‌ها مردان با کفایت درجه يك مانند تالران، گودن، و فوشه را انتخاب می‌کرد، و آن هم علی‌رغم غرور مزاحمشان؛ در مورد بقیه، معمولاً برای مقامات اداری، مردان درجه دو را ترجیح می‌داد، که از طرف خود مطلبی نپرسند یا پیشنهادی نکنند؛ وقت یا حوصله چنان مباحثاتی را نداشت؛ بنا به داورى خود انتخابی می‌کرد و مسئولیت و خطر را به عهده می‌گرفت. از منصوبان خود انتظار داشت که نه تنها نسبت به او بلکه به فرانسه سوگند و فاداری یاد کنند؛ در بسیاری از موارد، آنان بزودی می‌پذیرفتند، زیرا منش و خوی او را می‌شناختند، و عظمت مقاصد را احساس می‌کردند. می‌گفت: «حس رقابت را بر می‌انگیختم؛ برای هر کار شایسته‌ای پاداشی در نظر می‌گرفتم؛ و مرزهای افتخار را توسعه می‌دادم.» این روش انتخاب دستیار برایش گران تمام شد، زیرا بتدریج خدمتگزارانی را در پیرامون خود گردآورد که بندرت جرئت اظهار نظر در مورد عقایدش را پیدا می‌کردند، به طوری که در پایان کار هیچ مانعی در راه سلیقه یا غرور او جز قدرت دشمنان خارجی باقی نماند. کولنکور در

۱۸۱۲ موردی استثنایی بود.

وی دربارهٔ زیردستان خود سختگیری می‌کرد: در ملامت، خشن و در تمجید، خونسرد بود؛ ولی خدمت استثنایی و فوق‌العاده را بی‌درنگ پاداش می‌داد. بر این عقیده نبود که زیردستان را با اطمینان خاطر آسوده و به حال خویش بگذارد؛ تا اندازه‌ای تزلزل مقام را برای تشویق به سعی و کوشش لازم می‌دانست. لزوماً به وابستگی‌های آنان، یا به مسائل مشکوک در گذشته آنها اعتراض نمی‌کرد، زیرا اینها دستاویزی بود که رفتار خوبی داشته باشند. از دستیاران خود به حد کمال استفاده می‌برد و سپس آنها را با مستمری سخاوتمندانه‌ای، و گاه هم با اعطای ناگهانی يك لقب اشرافی، بازنشسته می‌کرد. بعضی از آنها تا زمان بازنشستگی زنده نماندند؛ و یلنوو، که در ترافالگار شکست خورده بود، خود را کشت تا مورد ملامت واقع نشود. ناپلئون زیاد تحت تأثیر اعتراضاتی که به خشونت او می‌شد قرار نمی‌گرفت، و می‌گفت: «قلب سیاستمدار باید در سرش باشد.» نمی‌بایستی با دخالت احساسات در سیاست موافقت کند؛ در اداره امپراطوری، فرد ارزش زیادی ندارد. مگر آنکه ناپلئون باشد. در مورد عدم حساسیت خود نسبت به قبول خدمت افراد می‌گفت: «فقط افرادی را دوست دارم که به حال من سودمندند، و آن هم تازمانی که مفید باشند.» - ولی شاید در این مورد اغراق گویی کرده باشد؛ وی ژوزفین را مدتها پس از آنکه مانعی در راه نقشه‌هایش شد دوست می‌داشت. البته در صورت لزوم، مانند بیشتر ما، دروغ هم می‌گفت: و مثل بیشتر دولتها اعلامیه‌های جنگی خود را طوری می‌نوشت که روحیهٔ مردم را تقویت کند. آثار ماکیاولی را مداد به دست مطالعه می‌کرد؛ حتی نسخه‌ای از کتاب شهریار در کالسکه او در واترلو پیدا شد. هرچه را که باعث پیشرفت مقاصدش می‌شد خوب می‌دانست. صبر نکرد که نیچه او را در «ارادهٔ معطوف به قدرت» به «فراسوی نیک و بد» رهبری کند؛ از این رو نیچه او را «آن ذات واقعگرا»، و تنها محصول خوب انقلاب می‌دانست. امپراطور می‌گفت: «نیرومندان خوبند و ضعیفان بد.» افسوس می‌خورد و می‌گفت: «ژوزف به علت آنکه آدم خیلی مهربانی است بزرگ نیست»؛ ولی او را دوست می‌داشت.

شبهه این نظریات که آنها را در کرس و در جنگ آموخته بود عقیده‌ای داشت که آن را بارها تکرار می‌کرد مبنی بر آنکه مردم فقط بر اثر نفع یا ترس به حرکت درمی‌آیند و تحت فرمان قرار می‌گیرند. از این رو سال به سال این احساسات به صورت اهرمهای حکومت او درآمد. در سال ۱۸۰۰، هنگامی که ژنرال ادوویل را برای سرکوبی شورشی در واندی گسیل داشت، به وی چنین توصیه کرد: «به عنوان سرمشقی سودمند، دو یا سه بخش بزرگ [شهر] را از میان آنهايي که رفتارشان بدتر از دیگران بوده است انتخاب و آنها را آتش بزن. تجربه به من آموخته است که يك اقدام شدید نظرگیر، در اوضاعی که انسان با آن مواجه است،

فقط ضعف نفس که غیر انسانی می‌باشد.» به منصوبان قضایی خود دستور می‌داد که مجازاتهای سنگینی در نظر بگیرند به فوشه گفت: «هنر پلیس در این است که بندرت ولی بشدت مجازات کند.» وی نه تنها تعداد زیادی پلیس و کارآگاه تحت فرمان فوشه یا رینیو استخدام کرد، بلکه يك سازمان پلیس مخفی به وجود آورد که وظیفهٔ آن کمک به فوشه و رینیو - در عین حال، مراقبت و نظارت بر کار آنها و دادن گزارش به امپراطور بود دربارهٔ هر گونه احساسات ضد ناپلئونی که در روزنامه، تماشاخانه‌ها، سالنها، کتابها، ابراز

می‌شد. می‌گفت: «فرمانروا باید به هر چیزی بد گمان باشد.» در سال ۱۸۰۴ فرانسه به صورت کشوری پلیسی درآمد. در سال ۱۸۱۰ تعداد جدیدی باستانی‌های کوچک داشت که عبارت بود از زندانهای دولتی که در آنها مجرمان سیاسی را به دستور امپراطور و بدون روش معمول در دادگاهها «بازداشت» می‌کردند. اما باید بگوییم که در ساعات امپراطور لحظات ترحم و بخشش نیز وجود داشت. فرمانهای عفو بسیاری، حتی درباره کسانی که توطئه قتل او را چیده بودند صادر کرد؛ گاهی نیز کیفرهای شدید دادگاهها را تخفیف می‌داد. در ۱۸۱۲ به کولنکور گفت:

مردم فکر می‌کنند که آدمی خشن و حتی قسی‌القلب. چه بهتر - این کار مجبورم نخواهد ساخت که شهرت خود را توجیه کنم. استواری مرا به جای سنگدلی حساب می‌کنند. شکایتی از این بابت ندارم. زیرا این فکر حاکی از نظم خوبی است که برقرار است... ببینید، کولنکور، من انسانم. هر چه هم مردم بگویند، من امعاء و احشاء [حس ترحم] و دل دارم - ولی دل پادشاه. من تحت تأثیر اشکهای یک دوشس قرار نمی‌گیرم، ولی مصایب مردم در من اثر می‌کند.»

ناپلئون مسلماً مستبد بود، غالباً مستبدي روشنفکر و غالباً مستبدي عجول، نزد لاس کازه اعتراف کرده گفت: «کشور، من بودم.» قدری از استبداد او را می‌توان به عنوان نظارت معمول دولت بر اقتصاد و تماشاخانه‌ها و انتشارات زمان جنگ موجه دانست. ناپلئون قدرت مطلق خود را در تحول دشواری که از آزادی لجام گسیخته انقلاب بعد از ۱۷۹۱ تا نظم و ترتیب سازنده دوره کنسولی و امپراطوری پیش آمد لازم می‌شمرد. وی به خاطر داشت که روبسپیر و همچنین مارا نوعی دیکتاتوری را برای برقراری نظم و ثبات در فرانسه لازم می‌دانستند، زیرا نزدیک بود هم خانواده و هم کشور در هم فرو ریزد. احساس می‌کرد که دموکراسی را نابود نکرده است؛ آنچه را که در سال ۱۷۹۹ عوض کرده بود عبارت از حکومت جمعی فاسد و بیرحم و بی وجدان بود. اگر چه آزادی توده‌ها را از بین برده بود، ولی آن آزادی بر اثر فتنه عوام و بی بند باری اخلاقی باعث از بین رفتن فرانسه شده بود، و تنها برقراری و تمرکز قدرت می‌توانست فرانسه را دوباره به صورت کشوری متمدن و مستقل درآورد.

تا سال ۱۸۱۰، ناپلئون حقاً می‌توانست احساس کند که به هدف دوم انقلاب - یعنی برابری - وفادار مانده

آنچه او برقرار کرده بود برابری شایستگیها و قابلیتها - یعنی یک نوع برابری غیر ممکن - نبود بلکه برابری بروز هرگونه استعداد، قطع نظر از محل تولد افراد را فراهم آورده بود تا افراد بتوانند در جامعه‌ای که امکانات تربیتی و اقتصادی و شایستگی انتخاب شدن به مقامات سیاسی برای همگی میسر باشد در پیشرفت خود بکوشند؛ شاید همین «باز بودن مشاغل به روی افراد با استعداد»، پایدارترین هدیه‌ای بود که وی به فرانسه داد. تقریباً فساد را در زندگی اجتماعی از بین برد. این امر به تنهایی می‌تواند او را جلودان سازد. وی مردی را به جامعه فرانسه عرضه کرد که وقتی که در صحنه نبرد نبود خود را در امور اداری فرسوده می‌کرد. ناپلئون فرانسه را از نو ساخت.

چرا شکست خورد؟ زیرا حرص و طمعش بیش از استطاعت او بود؛ قوه تصورش برحس جاه‌طلبی او غلبه داشت؛ و حس جاه‌طلبی او بر جسم و بدن و اخلاقش مستولی بود. می‌بایستی دانسته باشد که دولتهای معظم هرگز نخواهند گذاشت که فرانسه بر نیمی از اروپا حکمروایی کند. تا اندازه‌ای موفق شد که سرزمین راین را در آلمان از وضع ملوک‌الطوایفی نجات بخشیده آن را وارد قرن نوزدهم کند. ولی تبدیل پهنه‌ای که از مدتها پیش به ایالاتی با سنن، لهجه‌ها، آداب، عقاید و نوع حکومت مختلف و رقیب تقسیم شده بود به اتحادیه‌ای پابرجا، بیش از حد توانایی او یا هر فرد دیگری در آن عصر بود. تنها با نام بردن آن قلمروهای گوناگون، از راین گرفته تا ویستول و از بروکسل گرفته تا ناپل، می‌توان به دشواری مسئله پی برد: کشورهای سلطنتی یا شاهزاده نشینهایی وجود داشت مانند هلند، هانوفر و ستفالن، شهرهای اتحادیه هانسیایی، بادن، باواریا، وورتمبرگ، ایلیریا، ونیز، لومباردیا، ایالات پاپی، سیسیلهای دوگانه. کجا می‌توانست مردانی بیابند که به اندازه کافی مقتدر باشند و بتوانند در این نواحی به حکمروایی بپردازند، بر آنها مالیات ببندند، و دست آخر هم فرزندانشان را به جنگ ملتهایی ببرند که قرابتشان با آنها بیشتر بود تا

با فرانسویها؟ چگونه می‌توانست میان آن چهل و چهار دیارتمان اضافی و هشتادوشش دیارتمان فرانسه، یا میان آن شانزده میلیون انسان مغرور و نیرومند اضافی و این بیست و شش میلیون فرانسوی مغرور و دمدمی مزاج وحدتی ایجاد کند؟ شاید کوشش در این راه عالی بود، ولی مسلماً با شکست مواجه می‌شد. سرانجام، قوه تصور بر عقل غالب آمد؛ آن مجسمه عظیم چندزبانه که بر روی سری ناپایدار قرار داشت، دوباره گرفتار اختلاف شد، و نیروی ریشه‌دار خصیصه ملی میل به قدرت آن دیکتاتور را با ناکامی مواجه ساخت.

VI - فیلسوف

با وجود این، هنگامی که قوه تصور بالهای خود را می‌بست، وی می‌توانست با داناترین دانشمندان در

در کار نیاورد که با آن بتوان جهان را که ظاهراً از هر فرمول و قاعده گریزان است به بند آورد، فکر واقع‌پرداز او به «ایدئولوگهای» که ایده را حقیقت می‌پنداشتند و قصرهایی خیالی، بدون اتکا بر زیست‌شناسی و تاریخ می‌ساختند، پشت پا زد. پس از آزمون لاپلاس و سایر دانشمندان در مقامات اداری، به این نتیجه رسید که «با فیلسوف هیچ کاری نمی‌توان کرد.» اما علوم مختلف را تشویق و خواندن تاریخ را توصیه می‌کرد. در سنت هلن گفت: «پسرم باید تاریخ را زیاد مطالعه کند و در آن باره بیندیشد، زیرا تنها فلسفه واقعی همین است.»

مذهب یکی از زمینه‌هایی که ایدئولوگها در آن بر روی پرده‌ای نازک از عقاید شناور بودند، و حال آنکه می‌بایستی اساس کار خود را بر تاریخ بگذارند. به عقیده ناپلئون، تنها یک منطقی به این سؤال می‌پردازد که آیا خدا وجود دارد؟ فیلسوف واقعی، که در مکتب تاریخ تربیت یافته باشد، خواهد پرسید که: چرا مذهب، که غالباً رد شده و مورد تمسخر قرار گرفته است، همیشه باقی مانده و چنان سهم مهمی در هر تمدنی داشته است؟ چرا ولتر شکاک می‌گفت که اگر خداوند وجود نداشته باشد باید او را ابداع کرد؟

خود ناپلئون ایمان و مذهب خویش را در همان سن سیزدهسالگی از دست داد. گاهی آرزو می‌کند که ای کاش آن را حفظ کرده بود و می‌گفت: «فکر می‌کنم مذهب باعث سعادت عظیم و واقعی خواهد شد.» همه کس این حکایت را می‌داند که وی در سفر مصر چون شنید که دانشمندان در مباحثات خود سخنانی کفر آمیز بر زبان می‌آورند، آنها را به مبارزه طلبید و به ستارگان اشاره کرده گفت: «آقایان، هر قدر مایلید حرف بزنید، ولی آنها را که آفریده است؟» این امکان وجود دارد که عقاید متضاد او را درباره مذهب و بسیاری موضوعات دیگر نقل کنیم، زیرا عقاید و حالات خود را با زمان تغییر می‌داد، و ما تاریخ آن را نادیده می‌گیریم؛ ولی کدام مرد متفکر است که در پنجاهسالگی اصولی را که در جوانی بدان سوگند خورده بود طرد نکند و در هشتاد سالگی به عقاید «پخته» واسطه عمر خود لبخند نزنند؟ بطور کلی ناپلئون عقیده خود را درباره عقلی ماوراء جهان مادی یا در آن حفظ کرد، ولی ادعایی درباره اطلاع بر ماهیت یا هدف آن نداشت. در سنت هلن چنین نتیجه گرفت که «گفتن اینکه از کجا آمده‌ام، چه هستم، یا به کجا می‌روم به عقلم نمی‌رسد.» گاهگاه مانند فردی ماتریالیست که به تحول عقیده دارد سخن می‌گفت: «همه چیز ماده است؛ ... بشر جانوری است که کاملتر است و بهتر استدلال می‌کند.» «روح جاویدان نیست؛ اگر بود، قبل از تولد، وجود داشت.» «اگر قرار باشد مذهبی داشته باشم، خورشید را خواهم پرستید، زیرا خورشید همه چیز را بارور می‌کند؛ خدای واقعی زمین اوست.» «در صورتی به مذهب معتقد می‌شدم که از آغاز جهان وجود داشته بود. ولی وقتی آثار سقراط و افلاطون و کتابهای مذهبی را می‌خوانم، اعتقاد سلب می‌شود. همه اینها را بشر اختراع کرده است.»

آنان از کشتن توانگران. زیرا همه افراد برابر به دنیا می‌آیند و با هر پیشرفتی در فن و تخصص، نابرابرتر می‌شوند؛ هر تمدنی باید استعدادهاي برتر را بیرون بکشد، آنها را بی‌رورد و پاداش دهد؛ در عین حال باید افرادی را که استعداد کمتری دارند متقاعد کند که این نابرابری پاداشها و داراییها را به طور مسالمت‌آمیز

بپذیرند و آنها را طبیعی و لازم بدانند. این کار چگونه انجام خواهد گرفت؟ با گفتن اینکه اراده خداوند است. می‌گفت: «آنچه در مذهب می‌بینم راز نظم اجتماعی است نه راز تجسم خداوند. جامعه نمی‌تواند بدون نابرابری [از حیث پاداشها و بنابر این] دارایی وجود داشته باشد، و این نابرابری نمی‌تواند بدون مذهب حفظ شود... باید بتوان به مستمندان گفت: اراده خداوند این است در دنیا باید فقیر و غنی وجود داشته باشد، ولی از این به بعد و تا ابد وضع به نحو دیگری خواهد بود» مذهب در مغز انسان فکر برابر شدن افراد را در بهشت وارد خواهد کرد. و این خود مانع از آن می‌شود که توانگران به دست مستمندان قتل عام شوند.»

اگر این موضوع درست باشد، پس حمله عصر روشنگری به مسیحیت و جلوگیری انقلاب کبیر از تعالیم مذهب کاتولیک اشتباه بوده است. می‌گفت: «هرج و مرج عقلائی [اخلاقی؟] که با آن مواجهیم نتیجه هرج و مرج اخلاقی [عقلائی؟] پیشتر است - یعنی نابودی ایمان، و انکار اصولی [عقادی] که قبلاً وجود داشته است.» شاید به این علت و هم برای استفاده سیاسی بود که ناپلئون کلیسای کاتولیک را به عنوان «ژاندارمری [پلیس] ملت فرانسه» احیاء کرد. وی این اتحاد جدید را به معنای پیوستگی او به «احکام عشره» تعبیر نکرد؛ گاهیگاه از آن منحرف هم می‌شد، ولی به کشیشان حقوق داد تا آن اصول را برای نسلی موعظه کنند که از هرج و مرج خسته شده و خواهان بازگشت به نظم و انضباط بود. بیشتر پدران و مادران و آموزگاران خشنود بودند که از کمک مذهب برای به بار آوردن یا تربیت کودکان برخوردار می‌شوند تا، به وسیله یک سلسله قواعد اخلاقی متکی بر پرهیزگاری مذهبی و در خور فرزندان، با هرج و مرج طلبی جوانان مقابله کند، و آن قواعد را به نحوی عرضه دارند که گویی از طرف خدایی توانا آمده است؛ خدایی که ناظر بر هر عمل است و مردم را با عذابهای جاودانی می‌ترساند و پادشاهای ابدی می‌دهد. بیشتر افراد طبقه حاکم از این نظام آموزشی - که به اجتماع می‌قبولانید که نابرابری استعدادها و داراییها امری طبیعی و اجتناب ناپذیر است - خشنود بودند. از اشراف دیرین از آن لحاظ صرف نظر می‌کردند که ثروت خود را با آداب پسندیده تطهیر می‌کردند؛ اشراف جدیدی به وجود آمد؛ و انقلاب در طی یک نسل صدای خود را خاموش و توپهای خود را پنهان کرد.

در این جامعه تازه احیا شده، ازدواج و مادری می‌بایستی دوباره تقدیس شود، و دارایی،

نه عشق رمانتیک، به منزله اساس و هدف آن برقرار گردد. عشقی که بر اثر کشش و جاذبه بدنی دختر و پسر به وجود می‌آید عارضه هورمونها و نزدیکی است؛ ایجاد ازدواجی پایدار بر اساس چنین شرط اتفاقی و زودگذر مسخره‌آمیز است؛ «حمایتي است که طرفین انجام می‌دهند.» قسمت اعظم آن بر اثر ادبیات رمانتیک به طور مصنوعی القا می‌شود؛ اگر مردم با سواد باشند احتمالاً از بین خواهد رفت. ناپلئون می‌گفت: «اعتقاد راسخ دارم که عشق [رمانتیک] بیشتر ضرر می‌رساند تا نفع، و نعمتی خواهد بود اگر بتوان آن را از بین برد، تا زن و مرد مادام‌العمر عملاً برای تربیت کودکان و کسب و انتقال دارایی متحد شوند. «ازدواج برای افرادی که یکدیگر را کمتر از شش ماه شناخته‌اند باید ممنوع شود.»

ناپلئون درباره ازدواج، نظری اسلامی داشت، بدین معنی که می‌گفت هدف ازدواج باید داشتن کودکان بسیار تحت شرایط آزادی برای مرد و حمایت از همسری باوفا و مطیع باشد. مراسم ازدواج، اگر هم مدنی باشد، باید مقید به آداب و به طور رسمی انجام گیرد، چنانکه گویی تأکیدی است در مورد تعهد طرفین. زن و شوهر باید در یک بستر بخوابند؛ این عمل «تأثیری غریب در زندگی زن‌اشویی دارد، وضع زن و وابستگی شوهر را تضمین می‌کند و باعث حفظ صمیمیت و اخلاق می‌شود»؛ ناپلئون تا زمانی که تصمیم به طلاق گرفت از همین رسم دیرینه پیروی می‌کرد.

با این حال، یک همسر، حتی همسری باوفا، برای یک مرد کافی نیست. می‌گفت: «به عقیده من مضحک است که مرد نباید بیش از یک زن مشروع داشته باشد. وقتی که زن آبستن است، مثل این است که مرد اصلاً زن ندارد.» تعدد زوجات بهتر از طلاق یا زناست. پس از ده سال ازدواج، طلاق باید ممنوع شود. به زن فقط یک بار باید اجازه طلاق گرفتن داده شود، و تا پنج سال بعد نباید حق ازدواج مجدد داشته باشد. زنا از طرف شوهر نباید دلیل کافی طلاق به شمار آید، مگر آنکه شوهر، معشوقه خود را با زن خود در یک خانه نگاه

دارد. «هنگامي که شوهری درباره همسرش مرتکب بیوفایی می‌شود، باید نزد او اعتراف و از عمل خود اظهار تأسف کند؛ در آن صورت هرگونه اثر جرمی از میان می‌رود. همسر خشمگین می‌شود و می‌بخشاید و با او آشتی می‌کند. غالباً هم در نتیجه این کار سود می‌برد. اما در مورد بیوفایی زن، قضیه طور دیگری است. البته برای او بسیار خوب است که اعتراف کند و تأسف خود را ابراز دارد، ولی چه کسی می‌داند که چه باقی می‌ماند- در سرش یا در رحمش؟ بنابراین نباید و نمی‌تواند هرگز با شوهر خود به تقاهمی دست یابد.» (ولی خود او دوبار ژوزفین را عفو کرده بود.)

وی با پیروی از نظر مسلمانان در مورد زنان، خود را از فریبندگی آنان محفوظ داشت. می‌گفت: «ما با زنان خودمان خیلی خوشرفتاری می‌کنیم و به این طریق همه چیز را در هم می‌ریزیم. با بالا بردن آنها در سطح خودمان مرتکب خطای

عقل و احساسشان از ما بیشتر است، زیرا زن را ملک واقعی شوهر می‌دانند. درحقیقت طبیعت زن را به صورت برده آفریده است... زن از آن لحاظ به مرد داده می‌شود که برای او کودکانی بیاورد؛... بنابراین، زن ملک اوست، همان‌طور که میوه درخت مال باغبان است.»

همه این تفکرات به اندازه‌ای بدوی است (کاملاً مخالف نکات زیست‌شناسی است که، برطبق آن، معمولاً ماده جنس برتر است، و نر تابع و تهیه‌کننده غذا، و گاهی خود او خورده می‌شود) که باید نظر لاس کازه را بپذیریم که می‌گوید بیشتر آن حرفها لاف و گراف مطایبه‌آمیز است، یا زاینده تخیلات بی‌پایان مردی نظامی درباره سربازانی که از زهدانهایی بارور بیرون می‌آیند؛ ولی کاملاً با عقاید هرکوندو تیره کرسی هماهنگ بود. در قانون‌نامه ناپلئون، برتری مطلق شوهر بر زن خود و بردارایی او به عنوان عاملی لازم برای نظم اجتماعی در نظر گرفته شده است. در سال ۱۸۰۷ ناپلئون به ژوزفین نوشت که «زن برای مرد آفریده شده و مرد برای کشور و خانواده و افتخار و شرافت.» روز بعد از کشتار متقابلی که به جنگ فریدلاند (۱۴ ژوئن ۱۸۰۷) شهرت یافته است، ناپلئون برنامه‌ای جهت مدرسه‌ای تنظیم کرد که می‌بایستی دراکوان تأسیس شود؛ و هدف از ایجاد آن تربیت «دخترانی بود که مادران خود را از دست داده‌اند، و اقوامشان به سبب فقر و فاقه نمی‌توانند آنها را به نحو شایسته‌ای به بار آرند.»

به دخترانی که در اکوان خواهند بود چه چیزی باید آموخته شود؟ باید از مذهب با کمال دقت و شدت شروع کرد... آنچه که از تعلیم و تربیت انتظار داریم این نیست که دختران فکر کنند، بلکه باید اعتقاد داشته باشند. ضعف مغز زنان، ناپایداری عقایدشان،... نیاز آنها به تسلیم شدن دائم... همه اینها به وسیله مذهب برآورده می‌شود... می‌خواهم که این محل، زنان فریبده به وجود نیارود بلکه زنان پاکدامن بی‌پروا؛ از آن لحاظ باید جالب باشند که از اصولی عالی و قلبی گرم بهره‌مندند، نه به علت بذله‌گویی و شوخ‌طبعی... گذشته از این، به دختران باید نوشتن و ریاضیات و فرانسه مقدماتی و مختصری تاریخ و جغرافیا، ولی نه لاتینی، تعلیم داده شود... باید یاد بگیرند که همه‌گونه کار زنانه انجام دهند... به استثنای رئیس، همه مردان باید از ورود به مدرسه منع شوند... حتی باغبانی باید به وسیله زنان انجام گیرد.

فلسفه سیاسی ناپلئون نیز به همان ترتیب سازش‌ناپذیر بود. از آنجا که همه مردان به طور غیرمساوی متولد می‌شوند، ناگزیر بیشترین مغزها در اقلیتی از مردانی قرار دارد که باید بر اکثریت با توپ یا حرف حکمرانی کنند. از این رو، تصورات بیهوده در مورد برابری، افسانه‌های تسلی‌بخش ضعف‌است؛ تقاضای آنارشیست‌ها درباره آزاد بودن از قید قانون و حکومت همانا افکار باطل مغزهای نارس و خودخواه است؛ و دموکراسی بازیچه‌ای است که از طرف اقویا برای پنهان داشتن حکومت متنفذان به کار می‌رود. در واقع فرانسه مجبور شده بود که از میان اشراف موروئی و حکومت پیشه‌وران یکی را انتخاب کند. به این صورت، «در میان ملتها و طی انقلابها، طبقه اشراف همیشه وجود خواهد داشت. اگر بخواهید با نابود کردن اشراف از این وضع

شوید، حکومت اشرافی بی‌درنگ به وسیله خانواده‌های متمول و مقتدر طبقه سوم دوباره برقرار خواهد شد. اگر در آنجا آن حکومت را از بین ببرید، دوباره زنده خواهد شد و به میان رهبران کارگران و عوام پناه خواهد برد.» «دموکراسی، اگر معقول باشد، محدود به این خواهد بود که به هر کس فرصتی مساوی برای رقابت و به دست آوردن داده شود.» ناپلئون ادعا می‌کرد که خود این وضع را با باز بودن مشاغل به روی افراد با استعداد در همه زمینه‌ها به وجود آورده است؛ ولی بارها اجازه داد که از این قاعده عدول شود.

در مورد انقلابات قدری مبهم حرف می‌زد. می‌گفت که انقلابات باعث ایجاد هیجانات شدید عوام می‌شود زیرا «جنایات دسته‌جمعی کسی را به جرمی متهم نمی‌کند»، و «هرگز انقلاب بدون ترور وجود ندارد.» «انقلابات علت واقعی اصلاح رسوم عمومی است»، ولی به طور کلی (در ۱۸۱۶ چنین نتیجه گرفت) «انقلاب یکی از بزرگترین مصایبی است که دامن‌گیر بشر می‌شود. عذاب نسلی خواهد شد که آن را به وجود می‌آورد؛ و همه مزایایی را که ایجاد می‌کند نخواهد توانست مصیبتی را که زندگی شرکت کنندگان در آن را تلخ می‌سازد جبران کند.»

سلطنت را بر انواع حکومتها ترجیح می‌داد، و حتی از سلطنت موروثی (یعنی مال خودش) در مقابل اظهار تردیدهای تزار الکساندر دفاع می‌کرد. عقیده داشت که «امکان به دست آوردن یک پادشاه خوب بر اثر ارث بهتر است تا بر اثر انتخاب.» مردم تحت چنان حکومت ثابتی سعادتمندترند تا در یک دموکراسی که همه درها بر روی همه باز باشد و هر کس برای خودش کار کند. «در ادوار عادی و آرام، هر فرد از سعادت بهره‌مند می‌شود: پینه دوز در دکان کوچک خود به همان اندازه راضی است که پادشاه بر روی تختش؛ سرباز هم کمتر از سردار خوشبخت نیست.»

کمال مطلوب او در سیاست عبارت از اتحادیه‌ای از کشورهای اروپایی بود که روابط خارجی آنها از پاریس به عنوان «پایتخت جهان» اداره شود. در آن «اتحادیه اروپایی» همه کشورهای تشکیل دهنده دارای پول و اوزان و مقیاسات و قوانین پایه واحد خواهند بود، و مرزهای سیاسی از لحاظ سفر و حمل و نقل و تجارت باید از بین برود. ناپلئون پس از رسیدن به مسکو در ۱۸۱۲ معتقد شد به اینکه در راه تحقق رؤیای او چیزی جز صلحی عادلانه با الکساندر باقی نمانده است. وی نیروی مرکز گریز اختلافات ملی را کمتر از آنچه بود ارزیابی کرده بود؛ ولی شاید در اینکه قبول داشته که اگر اروپا بخواهد به وحدت برسد از راه ارزیابی کرده بود؛ ولی شاید در اینکه قبول داشته که اگر اروپا بخواهد به وحدت برسد از راه استمداد از عقل و خرد نخواهد بود، بلکه بر اثر تحمیل نیروی برتر خواهد بود که یک نسل ادامه پیدا کند، محق بوده است. جنگ در آن صورت ادامه خواهد یافت، ولی لااقل داخلی خواهد بود.

بتدریج که به پایان کارش نزدیک می‌شد از خود می‌پرسید که آیا عاملی آزاد و مبتکر بوده است یا ابزار

موفقیت یا شکست، تندرستی یا بیماری، و همچنین صفت اختصاصی زندگی و لحظه مرگ او به وسیله نیروی پنهانی (قطع نظر از هر کاری که می‌خواهد بکند) تعیین شده باشد، ناپلئون مردی جبری نبود؛ نیز به طور وضوح فردی دترمینیست بدین معنی نبود که حوادث از پیش به توسط قوای خارجی و برتر از اراده ما چنان تعیین و تثبیت شده‌اند که هر چه هم آدمی بکند آن حوادث قطعاً و بی چون و چرا صورت خواهد گرفت. اما بارها از «سرنوشت» یعنی یک سلسله مرکزی حوادث سخن می‌گفت، که قسمتی از آن با اراده بشر قابل تغییر است، ولی اساساً غیر قابل مقاومت می‌باشد زیرا از طبیعت ذاتی اشیاء منبعث می‌شود. گاهگاه سخن از اراده خود به میان می‌آورد که به اندازه کافی نیرومند است و می‌تواند مسیر حوادث را قطع یا منحرف کند. می‌گفت: «همیشه توانسته‌ام که اراده خود را بر سرنوشت تحمیل کنم.» و چون به سبب عدم اطمینان زیاد نمی‌توانست ثابت و منطقی باشد می‌گفت: «وابسته به حوادث؛ اراده‌ای ندارم؛ همیشه به نتیجه کارها می‌نگرم.» «هرچه انسان بزرگتر باشد، یعنی قدرت او بیشتر باشد، اراده آزاد کمتری خواهد داشت»، یعنی قوایی که به او برخورد می‌کند زیاده‌تر و شدیدتر خواهد بود. «انسان وابسته به مقتضیات و حوادث است. در میان مردم، من بزرگترین برده‌ام؛ ارباب من طبیعت اشیاء است.» حالات مختلف خود را با محسوب داشتن مغرورانه خود به عنوان ابزار سرنوشت در هم می‌آمیخت، یعنی سرنوشتی که به منزله

طبیعت اشیاء است و مسیر و سرانجام حوادث را تعیین می‌کند. می‌گفت: «سرنوشت مرا به هدفی می‌کشاند که از آن غافلم. تا زمانی که به آن هدف نرسیده‌ام زخم‌ناپذیرم و چیزی نمی‌تواند به من حمله کند» - یعنی با مسیر حمل می‌شوم. «هنگامی که سرنوشت هدف خود را به وسیله من انجام می‌دهد، کافی است که مگس مرا از بین ببرد.» خود را بسته سرنوشتی می‌دانست که عالی ولی خطرناک بود؛ غرور و مقتضیات او را به پیش می‌راند؛ «سرنوشت باید اجرا شود.»

مانند همه ما غالباً در فکر مرگ بود، و حالاتی داشت که ضمن آنها از خودکشی دفاع می‌کرد یا در فکر آن بود. در جوانی معتقد بود به اینکه خودکشی حق نهایی هر فردی است؛ در پنجاه و یکسالگی این نکته را به اعتقاد مزبور افزود: «به شرطی که مرگ آن فرد به کسی زیان نرساند.» به فناپذیری عقیده نداشت و می‌گفت: «فناپذیری جز خاطره‌ای نیست که در اذهان افراد باقی می‌ماند. ... زندگی بدون افتخار، بدون به جای گذاشتن اثری از وجود خویش، مثل این است که انسان اصلاً نزیسته است.»

VII – که بود؟

آیا ناپلئون فرانسوی بود؟ بلی، اما فقط بر اثر تصادف روزگار؛ غیر از این، وی نه از لحاظ جسم و فکر

بیشتر به سیمای رومی خشن می‌مانست تا به سیمای روشن فردی از طایفه گلها؛ فاقد نشاط و وقار و طنز و شوخ‌طبعی و آراستگی و آداب فرانسوی تربیت شده‌ای بود؛ بیشتر به مسلط شدن بر جهان تمایل داشت تا به لذت بردن از آن. در تکلم به زبان فرانسه قدری دشواری داشت، و تا سال ۱۸۰۷ لهجه خارجی خود را حفظ کرد؛ به ایتالیایی به سهولت حرف می‌زد، و به نظر می‌آمد که در میلان بیشتر احساس راحتی می‌کند تا در پاریس. در چندین مورد از اخلاق فرانسوی اظهار تنفر کرد. لاس کازه نوشته است: «امپراطور به تفصیل درباره اخلاق دمدمی و بی‌ثبات و متغیر ما حرف می‌زد، و می‌گفت: همه فرانسویان گردن کشند و متمایل به بد دهنی... فرانسه آنقدر تغییر را دوست دارد که هیچ دولتی نمی‌تواند در آنجا پایدار بماند.»

غالباً با تأکیدی نه چندان مطمئن در باره عشق خود به فرانسه سخن می‌گفت. دوست نداشت که او را «اهل کرس» بنامند؛ «می‌خواستم کاملاً فرانسوی باشم»؛ «عالیترین عنوان در جهان آن است که انسان فرانسوی متولد شده باشد.» ولی در ۱۸۰۹ به رودرر عقیده خود را در مورد عشق به فرانسه آشکار ساخت: «تنها يك شور و تنها يك معشوقه دارم، و آن هم فرانسه است. با او می‌خوابم. هرگز به من بیوفایی نکرده است. خون و گنج خود را در راه من صرف می‌کند. اگر نیم میلیون نفر لازم داشته باشم، آنها را به من می‌دهد.» فرانسه را به همان اندازه دوست می‌داشت که ویولون نوازی، با ویولون خود را، یعنی سازی که در برابر نوازش و میل او عکس‌العملی فوری نشان می‌دهد. ولی ناپلئون سیمهای این ساز را چنان محکم کشید که از جا در رفت: و تقریباً همه آنها با هم.

آیا او «فرزند انقلاب» بود؟ گاهی متفکین او را به همین لقب می‌نامیدند؛ ولی بدین وسیله می‌خواستند بگویند که مجرمیت جنایات انقلابات را به ارث برده و همچنان با طرد بوربونها موافقت کرده است. خود او بارها می‌گفت که انقلاب را به پایان رسانده است - نه تنها به هرج و مرج و زورگویی آن پایان بخشیده، بلکه به ادعاهای آن در مورد دموکراسی خاتمه داده است. او را تا آنجا می‌توان فرزند انقلاب دانست که آزادی کشاورزان، آزادی کار و پیشه، برابری در مقابل قانون، باز گذاشتن مشاغل به روی افراد، و تصمیم به دفاع از مرزهای طبیعی را حفظ کرده بود. ولی چون خود را کنسول دائمی و سپس امپراطور کرد، هنگامی که به آزادی نطق و مطبوعات پایان داد، کلیسای کاتولیک را در دولت خود سهیم کرد، باستیلهای تازه‌ای به وجود آورد، و از اشراف قدیم و جدید طرفداری کرد - آن وقت، مسلماً، دیگر فرزند انقلاب نبود. از بسیاری جهات در اراضی فتح شده نیز به همین صورت رفتار کرد؛ در آنجا به ملوک الطوائفی، تقشیش افکار، و تسلط کشیشان بر زندگی خاتمه داد؛ در آنجا قانون‌نامه خود و بعضی از

جنبه‌های عصر روشنگری را بر قرار ساخت. اما پس از آنکه این مواحب را به آنها ارزانی داشت، پادشاهانی بر تختهای آنها نشاند.

نسبت به اعضای خانواده‌اش، قوه تشخیص برای جنگ، دفاع پرشورش علیه دشمنان فرانسه؛ ولی روحیه کینه‌جویی خانوادگی کرسیها را نداشت، و مطالبی که از آثار فیلسوفان فرانسوی خوانده بود او را از اصول کاتولیک قرون وسطایی جزیره بومیش دور ساخت. وی از لحاظ خون، کرسی بود و از لحاظ تعلیم و تربیت، فرانسوی و تقریباً از سایر جهات، ایتالیایی.

باوجود این پس از کوششهایی که برای پاسخ دادن به آن پرسشها به عمل آوردیم، باید به حرف ستندال وتن باز گردیم و بگوییم که ناپلئون کوندو تیره‌ای بود از رنسانس ایتالیا، که از لحاظ قالب و نوع، بر اثر انزوا، کینه‌های خانوادگی، و جنگهای کرس محفوظ مانده بود. سزار بورژیا بود با دو برابر مغز او، و ماکیاوولی بود با نیمی از توجه و محافظه‌کاری او و اراده‌ای صد برابر اراده او. مردی ایتالیایی بود که به وسیله ولتر شکاک شده بود؛ بر اثر نیرنگهایی جهت زنده ماندن در انقلاب کبیر، زرنگ؛ در نتیجه مبارزات روزانه روشنفکران فرانسوی، تیزهوش. همه صفات دوره رنسانس در وجود او جمع شده بود: هنرمند و جنگجو، فیلسوف و مستبد؛ ثابت از لحاظ غرایز و مقاصد، سریع و نافذ از لحاظ هوش، قاطع و درهم‌شکننده از لحاظ عمل، ولی عاجز از متوقف شدن. قطع‌نظر از آن عیب مهم، برجسته‌ترین فرد تاریخ از لحاظ تسلط بر اوضاع پیچیده و نیروهای هماهنگ کننده بود. تو کوئل در مورد او چنین گفته است: ناپلئون تا آن حد که مردی می‌تواند بدون تقوا و فضیلت بزرگ باشد بزرگ بود و تا آن پایه که فردی می‌تواند بدون حجب و

حیا عاقل باشد عاقل. با وجود این، نظر نهائیش نسبت به ناپلئون این است که **فصل یازدهم**

فرانسه در عصر ناپلئون

۱۸۱۵-۱۸۰۰

I - اقتصاد

ناپلئون اگر چه برای سربازی تربیت شده بود، از واقعیت‌های اقتصادی به عنوان تعیین کننده سرنوشت خانواده، زیر بنای فرهنگ، و ضعف و قوت يك کشور آگاهی داشت. به طور کلی، علی‌رغم علاقه‌ای که به تنظیم کارها نشان می‌داد، طرفدار کار و پیشه آزاد، رقابت علنی، و مالکیت خصوصی بود. توجه زیادی به نقشه‌های سوسیالیستی شارل فوریه برای تولید دسته‌جمعی کالا و توزیع عادلانه محصول نداشت. مطمئن بود که در هر جامعه‌ای اقلیت تواناتر بزودی بر اکثریت حکومت خواهد کرد و قسمت اعظم ثروت را به دست خواهد آورد؛ گذشته از این، اندیشه کمال مطلوب کمونیستی نمی‌تواند در دراز مدت جای پادشاهی گوناگون را بگیرد و سختکوشی و رنجبری را در نظر افراد امری خوشایند و مطبوع جلوه دهد؛ با تجزیه و تحلیلی صریح و بی‌پرده باید گفت: «گرسنگی است که جهان را به حرکت در می‌آورد.» گذشته از این، مالکیت دسته جمعی باعث تشویق دائمی به بی‌مبالاتی و لاقیدی است. «ضمن آنکه يك مالک، با علاقه‌ای شخصی به ملك خود، همیشه کاملاً بیدار است، و نقشه‌های خود را به ثمر می‌رساند، منافع دسته‌جمعی و مشترك اساساً غیر فعال است، و محصولی به بار نمی‌آورد، زیرا کار شخصی امری غریزی است، و کار دسته‌جمعی مربوط به روحیه عمومی یعنی چیزی است که بندرت دیده می‌شود.» از این رو ناپلئون همه درها و همه شغلها را به روی مردان، قطع نظر از ثروت و نسبی که داشتند، باز کرد، و تا

سالهاي آخر حكومت او فرانسه از پيشرفتي برخوردار شد كه صلح و آرامش را به همه طبقات ارزاني داشت؛ بيكاري از بين رفت و شورش سياسي متوقف شد.

«هيچ كس به برانداختن حكومتي راغب نيست كه در آن همه به طور شايسته به كار گماشته شده‌اند.»

يكي از اصول مهم ناپلئون اين بود كه امور مالي دولت اگر متكي بر روش خوب كشاورزي باشد هرگز با

از نظر دور نمي‌داشت پي برد كه تعرفه‌هاي حمايتي، سرمايه‌گذاري قابل اعتماد، و تنظيم امر حمل و نقل به وسيله راهها و ترعه‌هاي خوب، موجب تشويق كشاورزان به كار دائم، خريد زمين، استفاده تدريجي از آن از لحاظ كشاورزي، و آماده ساختن جوانان قوي بنيه براي ارتش خواهد شد. تعداد زيادي از كشاورزان فرانسه، به اميد دريافت محصول، بر روي اراضي مالك كار مي‌كردند يا كارگر كشاورزي بودند، ولي در سال ۱۸۱۴ نيم ميليون نفر از آنها زمينهايي را كه در آن بذر مي‌افشانند در تملك خود داشتند. خاني انگليسي كه در همان سال در فرانسه مسافرت مي‌كرد مي‌گفت كه كشاورزان به چنان پيشرفتي نائل آمده‌اند كه ساير افراد آن طبقه در نقاط ديگر اروپا از آن برخوردار نيستند. اين كشاورزان ناپلئون را تضمين زنده اسناد مالكيت خود مي‌شمردند، و تا زماني كه زمينهاي آنها در غياب فرزندان ريز پرچمشان از رونق افتاد به او وفادار ماندند.

صنعت نيز مورد علاقه شديد ناپلئون بود. وظيفه خود مي‌دانست كه به ديدن كارخانه‌ها برود، و فرايند كار و محصولات صنعتگران و مديران كارخانه‌ها را مورد پشنيباني و تشويق قرار دهد. مشتاق بود كه علم را به خدمت صنعت در آورد در ۱۸۰۱ در لوور و در ۱۸۰۶ در زير چادرهاي عظيمي در ميدان انواليد نمايشگاههاي صنعتي تشكيل داد. مدرسه پيشه و هنر را به وجود آورد و به مخترعان و دانشمندان پاداش داد. در ۱۸۰۲ آزمايشهايي با قوه بخار با ماشيني ابتدائي بر روي يك كرجي در ترعه‌اي نزديك پاريس به عمل آمد؛ موفقيت آنها قانع كننده نبود، ولي باعث كوششهاي ديگر شد. در ۱۸۰۳ رابرت فولتن طرحي براي استفاده از قوه بخار در كشتيراني پيشنهاده كرد؛ ناپلئون آن نقشه را به انستيتوي ملي فرستاد، ولي در آنجا، پس از دو ماه به عنوان طرحي غير عملي رد شد، صنعت در فرانسه آهسته‌تر پيش رفت تا در انگليس؛ زيرا فرانسه بازار، سرمايه، و ماشين آلات كمتر داشت. اما در ۱۸۰۱ ژوزف-ماري ژاكار دستگاه جديد خود را براي بافندگي به معرض تماشا گذاشت؛ در ۱۸۰۶ دولت فرانسه آن اختراع را خريداري كرد، و به تكثير و توزيع آن پرداخت. در نتيجه صنعت نساجي فرانسه توانست با صنعت مشابه خود در انگليس به رقابت پردازد. صنعت ابريشم در ليون، كه در ۱۸۰۰ داراي ۳۵۰۰ دستگاه بافندگي بود، در ۱۸۰۸ داراي ۱۰،۷۲۰ دستگاه شد؛ و در ۱۸۱۰ يك مدير نساجي يازده هزار كارگر در كارگاههاي خود استخدام كرد. در اين ضمن، شيمي دانهاي فرانسوي براي مقابله با منع ورود شكر و چيت و نيل از انگلستان، شروع به ساختن قند از چغندر، رنگ از وسمه، پارچه‌هايي بهتر از چيت كردند؛ همچنين از سيبزميني برندي ساختند.

ناپلئون با ايجاد تعرفه‌هاي حمايتي و محاصره‌بري به صنايع فرانسه كمك كرد، و مشكلات مالي آنها با اعطاي وامهايي با شرايط آسان بر طرف ساخت؛ بازارهاي تازه‌اي براي محصولات فرانسه در امپراطوري رو به توسعه خود باز كرد، و بيكاري را با كارهاي عام‌المنفعه پردامنه از بين برد. بعضي از اينها بناهاي ياد بودي بود كه به افتخار ناپلئون و

ستون و اندوم، كليساي مادلن، و طاق نصرتهاي كاروزل و اتوال؛ بعضي از آنها استحكamat يا آمادگيهاي نظامي بود، مانند قلعه‌ها و سدها و بندر شربور؛ بعضي از آنها ساختمانهاي سودبخشي بود كه با هنرمندي و به طرزي زيبا انجام گرفته بود، مانند ساختمان بورس، بانك فرانسه، اداره پست كل، تئاتر اودئون، حتي بازار سرپوشيده براي گندم يا شراب (۱۸۱۱). بعضي از اقدامات او به منظور كمك به كشاورزي بود، مانند خشك كردن باتلاقها؛ و برخي براي كمك به حمل و نقل و تجارت. گشودن كوچه‌هاي جديدي در پاريس، مانند: كوچه ريولي، كاستيليونه، دولاپه و حدود سه كيلومتر بارانداز، مانند كه د/ اورسه در طول

رودخانه سن باهمین نیت بوده است. مهمتر از همه آنکه پنجاه و چهار هزار کیلومتر راه جدید در فرانسه، و پلهای بیشماري - از جمله پل اوسترلیتز و ینا ساخته شد؛ به این کارها باید گودکردن بستر رودخانه‌ها و توسعه شبکه عالی ترعه‌ها را افزود. ترعه‌های عمده‌ای حفر شد که پاریس را به لیون، ولیون را به ستراسبورگ و بوردو متصل ساخت. حکومت ناپلئون قبل از تکمیل دو شبکه دیگر از ترعه‌ها سقوط کرد: یکی ترعه‌ای که مقرر بود رود راین را به دانوب ورون متصل کند، و دیگری ترعه‌ای که می‌بایست ونیز را به جنوا ببیوندد.

کارگرانی که ترعه‌ها را حفر می‌کردند، یا طاق نصرتها را می‌ساختند، یا در کارخانه‌ها به کار می‌پرداختند اجازه نداشتند که دست به اعتصاب بزنند یا اتحادیه‌هایی برای بحث در باره شرایط بهتر کار یا حقوق بیشتر تشکیل دهند. اما دولت ناپلئون توجه داشت که دستمزدها با قیمت‌ها متناسب باشد، و نانویان و قصابان و صاحبان صنایع تحت مقررات دولتی در آیند و - مخصوصاً در پاریس - لوازم زندگی به حد وفور تأمین شود. تا آخرین سالهای فرمانروایی ناپلئون، دستمزدها سریعتر از قیمت‌ها بالا رفت، و طبقه کارگر، که در پیشرفت عمومی سهم بیشتری داشتند و به پیروزیهای ناپلئون افتخار می‌کردند، بیش از طبقه بورژوازی میهن‌پرست شدند. دولت ناپلئون بندرت به مطالب آزادیخواهان بورژوا، مانند مادام دوستال یا بنژامن کنستان، که آزادی را تبلیغ می‌کردند، گوش فرا می‌داد.

با وجود این، منابع و نغمه‌های عدم رضایت به گوش می‌رسید. به همان نسبت که کار و پیشه آزاد بتدریج افراد با هوش را ثروتمند می‌ساخت، پاره‌ای افراد مشاهده می‌کردند که برابری بر اثر آزادی از بین می‌رود، و

دولتی که اصل اقتصادی آزادی عمل را پذیرفته اجازه می‌دهد که تمرکز ثروت، نیمی از جمعیت را از ثمرات اختراع و مواهب تمدن بی‌بهره سازد. در ۱۸۰۸ فرانسوا - ماری فوریه رساله خود را تحت عنوان نظریه حرکات چهارگانه و مقدرات عمومی انتشار داد - و آن نخستین اثر کلاسیک در مورد سوسیالیسم خیالی به شمار می‌رفت. وی پیشنهاد کرده بود که افرادی که از سازمان صنعتی موجود ناراضی هستند باید فالانژ (جوامع تعاونی)‌هایی، هر کدام با حدود چهارصد خانواده،

دیگر را در صنایع خانوادگی با گروهی، و قسمتی دیگر را در استراحت یا کارهای تفریحی بگزرانند، و هر فرد باید انواع و اقسام وظایف را انجام دهد، گاهگاه نیز شغل خود را عوض کند هر فالانژ دارای یک مرکز جامعه، یک مدرسه، یک کتابخانه، یک هتل، و یک بانک خواهد بود. این نقشه موجب الهام ایدالیستهای هر دو نیمکره شد؛ و مزرعه بروک نزدیک بستن تنها یکی از جوامع خیالپرستان بود که بزودی بر اثر فردگرایی طبیعی افراد از هم پاشیده شد.

خود ناپلئون زیاد به سرمایه‌داری علاقه نداشت. امریکاییان را «بازرگانان محض» می‌دانست و می‌گفت آنها «همه افتخار خود را در پول در آوردن می‌دانند.» تجارت فرانسه را از طریق حفظ و نگاهداری کلیه راههای حمل‌ونقل و داد و ستد و نیز افزایش آنها، و با تهیه پول و حفظ ثبات و ارزش آن، تشویق می‌کرد، ولی با هزار و یک مقرراتی که در مورد محاصره بری به وجود آورد مانع از تجارت شد. عاقبت هم به شکایات تن در داد و در سالهای ۱۸۱۰-۱۸۱۱ جواز صدور بعضی از کالاها را به انگلیس و برای ورود شکرو قهوه و سایر محصولات خارجی به فرانسه صادر کرد برای این جوازها قیمت گذاشت، و مقدار زیادی رفیق‌بازی و فساد در صدور آنها به کار رفت. با پیشرفت صنعت در فرانسه، وضع خرده‌فروشان از عمده‌فروشان بهتر شد؛ با توسعه کشاورزی و صنعت و حمل‌ونقل مغازه‌ها به طرزی بیسابقه پر شد، و کوچه‌های شلوغ با دکانهای رنگارنگ آراسته گشت؛ ولی شهرهای ماریسی و بوردو و نانت و لوهاور آنتورپن و آمستردام رو به انحطاط نهاد و بازرگانان با ناپلئون و محاصره او به مخالفت پرداختند.

بزرگترین پیروزی او مدیریت امور مالی بود. عجب آنکه تا سال ۱۸۱۲ جنگهای او بیشتر پول وارد فرانسه می‌کرد و کمتر خرج برمی‌داشت همواره بار گناه شروع جنگ را بر دوش دشمنان می‌گذاشت، و

چون آنها را شکست می‌داد از آنها غرامت سنگین می‌گرفت، آن هم در ازای درسی که به این «استادان کهنسال» می‌داد! قسمتی از این عواید را به عنوان اعتبار فوق‌العاده تحت‌نظر خود می‌گرفت. در سال ۱۸۱۱ ادعا می‌کرد که ۳۰۰،۰۰۰،۰۰۰ فرانک طلا در سردابهای توپلری دارد. از این مبلغ برای کمک به خزانه، اصلاح اوضاع خطرناک بورس، اجرای کارهای عام‌المنفعه یا اصلاح شهرداریها، پاداش به خدمات برجسته، بهره‌مند ساختن هنرمندان و نویسندگان، کمک به صنایع، رشوه‌دادن به دوست و دشمن، استفاده می‌کرد. به اندازه کافی از آن پول نیز می‌ماند که در تدارک جنگ بعدی مورد استفاده قرار دهد و نیز بتواند مالیات را بمراتب کمتر از سطح زمانی لویی شانزدهم و انقلاب نگاه دارد.

تن می‌گوید که «قبل از ۱۷۸۹، کشاورزان مالک از هر ۱۰۰ فرانک عایدی خالص، ۱۴ فرانک به ارباب، ۱۴ فرانک به کشیشان، ۵۳ فرانک به دولت می‌پرداختند، و تنها ۱۸ یا ۱۹ فرانک برای هر یک می‌ماند. پس از سال ۱۸۰۰، از صد فرانک عایدی خالص هیچ مبلغی به ارباب یا کشیش نمی‌پرداختند و فقط مختصری به دولت و فقط هر یک ۲۵ فرانک به بخش و استان خود

معادل دستمزد از بیست تاسی و نه روز از کار خود را در سال برای پرداخت مالیات خود می‌پرداخت؛ پس از ۱۸۰۰، این مدت به شش تا نوزده روز در سال رسید» بر اثر معافیت تقریباً کامل کسانی که ملکی ندارند، همه بار مالیات مستقیم تقریباً بر دوش افراد پولدار قرار می‌گیرد. اما مالیاتهای غیر مستقیم «بسیار ناچیز» یا مالیات فروش نیز وجود داشت که همه افراد به طور مساوی آنرا می‌پرداختند و بنا بر این بر دوش فقرا بیشتر سنگینی می‌کرد تا بر اغنیا. در حدود اواخر رژیم امپراطوری هزینه‌های جنگی به مراتب از عواید آنها بیشتر شد؛ مالیاتها و قیمتها بالا رفت، و نارضایي عمومی زیادتیر شد.

بحرانی در امور مالی در ۱۸۰۵ ناپلئون را بر آن داشت که در سازمان بانک فرانسه که در ۱۸۰۰ تحت مدیریت خصوصی اداره می‌شد تجدیدنظر کند. ضمن آنکه برای حیات سیاسی خود در مارنگو مبارزه می‌کرد، گروهی از سفته‌بازان به رهبری گابریل ژولین اورار تهیه ملزومات ارتش را تحت‌نظر خود داشتند از آنجا که این عده گرفتار مشکلاتی شده بودند، از بانک استمداد کردند و مبلغ قابل توجهی وام گرفتند. برای تهیه این پول، با اجازه خزانه، بانک اوراق مخصوص خود را به عنوان پول قانونی انتشار داد. این اوراق در معاملات مورد قبول واقع نشد و نود درصد ارزش صوری خود را از دست داد؛ هم شرکت و هم بانک با ورشکستگی مواجه شدند. ناپلئون پس از بازگشت به پاریس با قسمتی از غراماتی که از اتریش دریافت داشته بود بانک را نجات داد، ولی اصرار کرد که از این تاریخ به بعد بانک «تحت نظارت دولت در آید، ولی نه خیلی زیاد». در ۲۲ آوریل ۱۸۰۶ آن را زیر نظر رئیس و دو نفر قائم مقام از طرف دولت و پانزده نماینده از طرف سهامداران قرار دادند. این بانک جدید فرانسه شعبه‌هایی در لیون و روان و لیل افتتاح و خدمتی طولانی را به اقتصاد و دولت فرانسه آغاز کرد. دولت هنوز اقلیتی از سهام بانک را مالک است.

ناپلئون برای افرادی که ملزومات را به ارتش و وزارتخانه‌ها می‌فروختند احترام چندانی قایل نبود. این نکته را مسلم می‌دانست که مقاطعه کار در صورتحسابهای خود دست می‌برد؛ مبلغ را بیش از واقع می‌نویسد؛ بعضی از آنها هم موادی از جنس پست را با قیمتهای درجه اول عرضه می‌کردند. از این رو به مأموران خود دستور داد که همه صورتحسابها را بدقت بررسی کنند، و گاهی خود او این کار را می‌کرد. روزی به بورین گفت: «همه مقاطعه‌کاران افراد متقلبی هستند... میلیونها فرانک پول دارند و مغروران در ناز و تجمل به سر می‌برند، و حال آنکه سربازان نه نان دارند نه کفش. نمی‌خواهم این طور باشد!» در وین ۱۸۰۹ شکایاتی درباره لباسها و تجهیزات که به لشکریان فروخته شده بود دریافت داشت. بنابر این دستوری برای تحقیق در این امر صادر کرد، و پس از رسیدگی معلوم شد که مقاطعه‌کاران سودهای کلان و غیر مجازی در این فروشها به دست آورده‌اند. دادگاه نظامی مختلسان را به مرگ محکوم کرد. همه گونه اعمال نفوذی برای نجات آنها به کار رفت، ولی ناپلئون از عفو آنها

حکم به مورد اجرا گذاشته شد.

رویهمرفته، همان‌گونه که منتقدان مخالف عقیده دارند، سیزده سال نخست حکومت ناپلئون باعث چنان پیشرفتی در فرانسه شد که این کشور هرگز به خود ندیده بود. هنگامی که لاس کازه، یکی از مهاجران صاحب عنوان و بخشوده شده، در ۱۸۰۵ از بازدید شصت دیارتمان بازگشت، گزارش داد که «فرانسه در هیچ دوره‌ای از تاریخ خود تا آن حد نیرومند و مترقی و سعادتمند نبوده و بهتر اداره نشده است.» در سال ۱۸۱۳ کنت دومونتالیوه، وزیر کشور، ادعا می‌کرد که این ترقی مداوم به سبب «از بین رفتن ملوک‌الطوایفی و عوارض آن، موقوفات، و فرقه‌های راهبان... و توزیع عادلانه بیشتر ثروت و وضوح و سادگی قوانین» بوده است. در ۱۸۰۰ جمعیت فرانسه تقریباً ۲۸ میلیون بود؛ در ۱۸۱۳ این رقم به ۳۰ میلیون رسید. به نظر نمی‌رسد که افزایش شگفت‌انگیزی باشد ولی اگر همان میزان افزایش (حتی اگر در این افزایش اصول ربح مرکب به کار نرود) تا ۱۸۷۰ ادامه پیدا کرده بود، برادرزاده ناپلئون ۵۰ میلیون نفر در اختیار داشت و می‌توانست با آلمان دوره بیسمارک به مبارزه بپردازد.

II - آموزگاران

دیدیم که ناپلئون در دوره کنسولی سعی کرد به وسیله یک قانون‌نامه مدنی نظم و ثبات را در فرانسه بعد از انقلاب برقرار کند، و توافقی جهت صلح و همکاری میان دولت و مذهب سنتی مردم به وجود آورد. وی در نظر داشت تا به این عوامل اساسی عامل سومی، از طریق سازماندهی مجدد روش تعلیم و تربیت، بیفزاید. می‌گفت: «در میان همه دستگاه‌های اجتماعی، مدرسه احتمالاً موثرتر از همه است، زیرا مدرسه در زندگی جوانان محصل از سه طریق نفوذ کرده آنها را هدایت خواهد کرد: یکی از طریق استاد، دیگری از طریق همشاگردان، و سومی از طریق قوانین و مقررات.» اعتقاد داشت که یکی از علل از بین رفتن قانون و نظم در انقلاب کبیر آن بوده است که در میان کشمکش‌های زندگی و مرگ در آن روزگار نتوانستند که تعلیم و تربیتی بنیان نهند که بطور کافی جانشین تعلیم و تربیتی شود که کلیسا سابقاً برقرار کرده بود. نقشه‌هایی عالی طرح شده بود، ولی برای تحقق آنها پول و وقت کافی وجود نداشت؛ تعلیمات ابتدایی به عهده کشیشان و راهبه‌ها، یا مدیران مدارس بود که پدران و مادران یا بخش‌ها پول بخورو نمیری از اولیاء اطفال یا بخش‌ها دریافت می‌کردند؛ تعلیمات متوسط در دبیرستان‌هایی برقرار بود

نمی‌کردند؛ ناپلئون تعلیمات عمومی را از لحاظ سیاسی مورد توجه قرار می‌داد: وظیفه آن باید تربیت شهروندان مطلع ولی مطیع باشد. با صداقتی که در دولتها کمتر دیده می‌شود می‌گفت: «با تشکیل گروهی از آموزگاران، هدف عمده من آن است که زمینه هدایت سیاسی و اخلاق عمومی را فراهم کنم... تا زمانی که انسان بدون این اطلاع بزرگ می‌شود که جمهوریخواه یا سلطنت‌طلب، کاتولیک یا لا مذهب، باشد، کشور هرگز ملتی به وجود نخواهد آورد، و اساس و شالوده آن هیچ‌گاه استحکام نخواهد یافت؛ بلکه پیوسته در معرض بی‌نظمی و تغییر واقع خواهد شد.»

ناپلئون پس از آنکه همکاری میان کلیسا و دولت را برقرار ساخت، به سازمان‌های نیمه رهبانی، مانند «برادران مدارس عیسوی» اجازه داد که به کار تعلیمات ابتدایی بپردازند و راهبه‌ها به تعلیم دختران خانواده‌های مرفه اقدام کنند؛ ولی اجازه نداد که یسوعیان دوباره به فرانسه بازگردند. با وجود این، سازمان دقیق آنها را به عنوان صنف با اخلاص و فداکاری از آموزگاران می‌ستود. در ۱۶ فوریه ۱۸۰۵ چنین نوشت که «مسئله مهم و اساسی عبارت از یک هیئت تعلیماتی شبیه یسوعیان قدیم است.» بورین نقل می‌کرد «وقتی که با او بودم، غالباً به من می‌گفت که لازم است همه مدارس و دبیرستانها و سایر سازمان‌های تعلیمات عمومی تابع انضباط نظامی باشند.» در یادداشتی در ۱۸۰۵ ناپلئون نوشته بود: «استقرار یک نظم آموزشی و نظامی صحیح برای آن مستلزم آن است که اولاً همه رؤسا و مدیران و استادان امپراطوری تحت فرمان یک یا دو نفر رئیس باشند، نظیر سرداران و رؤسای نواحی یسوعیان؛ و ثانیاً اینکه هیچ کس نتواند به مقام بالاتری در سازمان برسد مگر آنکه از مراحل مختلف پایینتر گذشته باشد. همچنین بهتر آن خواهد بود که آموزگار زن نگردد، یا ازدواج خود را به تأخیر بیندازد، «تا شغل و حقوق کافی... برای تشکیل خانواده داشته باشد.»

سال بعد (۱۰ مة ۱۸۰۶) آنتوان - فرانسوا دوفور کروا، مدير كل تعليمات عمومي، از مجلس مقنن دستوري موقتي گرفت بدین مضمون که «تحت عنوان دانشگاه امپراطوري، هیئتي تشکیل خواهد شد که کارش منحصرأً تعليم در سراسر امپراطوري باشد.» (دانشگاه پاریس که در حدود ۱۱۵۰ تشکیل یافت بر اثر انقلاب در ۱۷۹۰ منحل شده بود.) قرار شد که این دانشگاه جدید فقط مجموعه‌اي از دانشکده‌هاي مختلف مانند علوم الاهي، حقوق، پزشکی، علوم، و ادبیات نباشد، بلکه یگانه مؤسسه براي تربیت دبیر جهت دبیرستانهاي فرانسه باشد و همگي فارغ‌التحصیلهاي زنده و تعلیم‌دهنده را در برگیرد. این لیسه‌ها (دبیرستانها) می‌بایستی در يك یا چند شهر هر يك از دیارتمانها، با برنامه‌اي به وجود آید که زبانها و ادبیات کلاسیک را با علوم

تلفیق کند؛ می‌بایستی بودجه آنها به وسیله شهرداری تأمین شود، ولي همه آموزگاران آنها می‌بایستی فارغ‌التحصیلان دانشگاه باشند؛ هیچ کس هم به مقام بالاتري نرسد مگر آنکه قبلاً مقامات پایینتر را طی کرده باشد، و از مافوق خود، مانند سربازي که از افسر اطاعت می‌کند، اطاعت کرده باشد. برای ترغیب جوانان فرانسوي به پذیرفتن این کار پر زحمت و خسته‌کننده، ناپلئون شش هزار و چهارصد بورس کمک هزینه تحصیلی بر قرار ساخت، و دریافت‌کنندگان آن خود را متعهد به حرفة معلمی می‌کردند و قول می‌دادند که ازدواج را لااقل تا سن بیست‌وپنجسالگی به تعویق بیندازند. به عنوان پاداش نهایی قرار شد که «امید ارتقا به عالیترین مناصب دولتي را به طور واضح در برابر چشم داشته باشند.» ناپلئون به فورکروا گفت که «همه اینها فقط مقدمه کار است؛ بتدریج کارهاي بیشتر و بهتری انجام خواهیم داد.»

از نظر خودش کار بهتری انجام داد و آن تشکیل دانشسرای عالی به عنوان شعبه‌اي از دانشگاه بود. در دانشسرا که دانشجویان منتخب، تحت انضباط نظامی، زندگی مشترکی خواهند داشت و به وسیله هیئتي برجسته - شامل استادانی مانند لاپلاس، لاگرانژ، برتوله، و مونتر تعليمات مخصوص خواهند دید. انتظار می‌رفت که تا سال ۱۸۱۳ همه دبیران دبیرستانها از فارغ‌التحصیلان دانشسرای عالی باشند؛ در برنامه‌هاي دبیرستانها، علوم بر مباحث کلاسیک مقدم شمرده می‌شد و روشنفکران طبقه تحصیل کرده فرانسه از آن الهام می‌گرفتند. دارالفنون که در انقلاب تشکیل یافت به صورت يك دانشکده نظامی در آمد و در آنجا فیزیک به خدمت جنگ به کار گرفته شد. چنددانشگاه ایالتی تحت از فرمان نظامی امپراطور بر کنار ماندند، و به دبیرستانهاي خصوصی اجازه داده شد که، با اجازه دانشگاه، به کار مشغول شوند و امتحانات را نیز تحت نظر دانشگاه انجام دهند. هر چه از شدت استبداد کاسته می‌شد، به سخنرانان مختلف اجازه داده شد که از سالنهای دانشگاه برای دادن درسهاي مخصوص استفاده کنند، و دانشجویان می‌توانستند در این کلاسها بنا به میل خود شرکت جویند.

در رأس این هرم فرهنگی، انستیتوی ملی فرانسه قرار داشت. فرهنگستان فرانسه، که در ۱۸۹۳ منحل شده بود، در ۱۷۹۵ به عنوان «کلاس دوم» انستیتوی جدید دوباره برقرار شد. ناپلئون از عضویت در انستیتو به خود می‌بالید، ولي هنگامی که قسمت علوم اخلاقی و سیاسی آن در ۱۸۰۱ شروع به بحث درباره طرز کار دولتها کرد، وي به کنت لویی-فیلیپ دوسگور دستور داد که به «کلاس دوم انستیتو بگوید من نمی‌خواهم مسائل سیاسی در جلسات آن مورد بحث قرار گیرد.» انستیتو در آن زمان شامل بسیاری از طرفداران شورشی عصر روشنگری و انقلاب بود که در نهان، به علت برقراری مجدد و رسمی کلیسای کاتولیک، می‌خندیدند یا می‌گریستند. کابانیس و دستوت دوتراسی کلمه ایدئولوژی را به معنی بررسی تشکیل عقاید به کار برده بودند؛ ناپلئون این روانشناسان و فیلسوفان را «ایدئولوگ» نامیده بود، یعنی مردانی که در افکار و عقاید خود زیاد فرو رفته بودند و در امر استدلال اظهار خوشنودی می‌کردند

تا بدان وسیله حقایق زندگی و تاریخ را درك و فهم کنند. این روشنفکران، که عقاید خود را از طریق نوشته‌هاي بی‌شمار نشر می‌دادند، به نظر ناپلئون مانع دولتهای خوب بودند. می‌گفت: «کسانی که خوب می‌نویسند و خوب حرف می‌زنند داورى متقن و محکمی ندارند.» وي به برادرش ژوزف که در آن هنگام در ناپل فرمانروایی می‌کرد چنین نوشت: «شما خیلی زیاد با ادبا معاشرت می‌کنید.» اما در مورد روشنفکرانی که در سالنها حرف می‌زدند می‌گفت: «دانشمندان و بذله‌گویان نظیر زنان طنزاند؛ انسان باید

با آنها معاشرت کند و با آنان حرف بزند، ولي نبايد از ميان چنان زناني همسر خود را انتخاب کند، يا از ميان چنان مرداني وزراي خود را برگزيند.»

در ۲۳ ژانویه ۱۸۰۳، ناپلئون انستیتو را به صورت چهار کلاس در آورد و بخش اخلاقي و سياسي آن را حذف کرد. «کلاس اول»، که در نظر او اهميت بسيار داشت، مي‌بايستي به بررسي علوم پيردازد. در ميان شصت عضو آن افرادي بودند مانند آدرين لوژاندر، مونژ، بيو، برتوله، گيلوساک، لاپلاس، لامارک، ژوفروا سنتيلر، و کوويه. «کلاس دوم» که چهل نفر عضو داشت و به مسائل مربوط به زبان و ادبيات فرانسه مي‌پرداخت، جانشين فرهنگستان فرانسه شد، و کار ديکسيونر (لغتنامه) را از سر گرفت؛ اين کلاس شامل افرادي بود مانند دوليل، شاعر کهنسال؛ ماري-ژوزف دوشنيه نمايشنامه‌نويس معروف؛ گيزو، مورخ جوان؛ شاتوبريان، شاعر و نويسنده رمانتيک؛ و فيلسوفاني مانند لنه، دستوت دوتراسي، و من‌دوبيران. «کلاس سوم» که چهل نفر عضو داشت به تاريخ قديم و شرق، ادبيات، و هنر مي‌پرداخت؛ در اينجا لويي لانگلس مطالعات مربوط به ايران و هندوستان يعني همان رشته‌اي را تعقيب کرد که قبلاً به تشکيل «مدرسة السنة شرقيه» انجاميده بود (۱۷۹۵)؛ و ژان-باتيست د / آنس دو ويلوازون مفسران اسکندراني آثار هومر را کشف کرد، و بدین ترتيب راه را براي اين فرضيه فريدريش آوگوست ولف، دایر بر اینکه آثار هومر کار چندین نفر است، هموار ساخت. «کلاس چهارم» - فرهنگستان هنرهای زیبا - شامل ده نقاش، شش مجسمه‌ساز، شش مهندس، سه حکاک، و سه آهنگساز بود؛ در ميان آنها داوید و انگر و اودون مي‌درخشيدند.

ناپلئون صرف نظر از تنفري که عليه ايدئولوگها داشت، از انستیتو صميمانه حمايت مي‌کرد، و مايل بود که آن را زينت حکومت خود سازد. هر عضو انستیتو از دولت مقرري سالانه‌اي به مبلغ ۱۵۰۰ فرانک، و هر يك از اعضاي دائم کلاس‌ها ۶۰۰۰ فرانک دريافت مي‌داشتند. در فوريه و مارس، هر کلاس گزارشي از کار قسمت خود را به امپراطور تقديم مي‌کرد. ناپلئون از مجموع کارهاي انستیتو خشنود بود، زيرا (بنا به ادعاي منوال) «اين بررسي کلي ادبيات و علم و هنر ... نشان مي‌داد که آگاهي بشر، گذشته از آنکه به عقب نمي‌رود، ضمن پيشرفت مداوم خود به سوي ترقي، متوقف نمي‌شود.» ممکن است در کلمه «مداوم» تردید کنیم، ولي شک نيست که سازماندهي مجدد علم و دانشمندی زیر نظر ناپلئون، دست‌اندرکاران آنها را تا نيم

رأس هوشمندان اروپا قرار داد.

III - جنگجویان

پس از تعليم و تربيت، نظام وظيفه بود. بر اثر انقلاب، جنگ کثير الوقوعتر، آدمکشر، و پرهزينه‌تر شده بود: سربازگيري دسته جمعي در ۱۷۹۳ اين قاعده را برقرار ساخت که جنگ ديگر براي تفريح فرمانرواياني که مزدوران را به خدمت خود در مي‌آوردند نيست، بلکه کشمکش بين ملتها و شامل هر طبقه‌اي است - گرچه مدتي طول کشيد تا ساير دولتها از فرانسويان پيروي کردند و به افراد عادي هم اجازه دادند که به درجه افسري و حتي مارشالي نائل شوند. روسو اين اصل را وضع کرده بود که خدمت نظام وظيفه عمومي نتيجه منطقي رأي دادن همگاني است: هر کس که رأي مي‌دهد بايد خدمت کند. فرانسه که در کشمکشي براي حفظ جمهوري خود با پادشاهان اروپا مواجه شده بود، و قبل از لويي چهاردهم به صورت مجموعه‌اي از مناطق مغرور بود و هيچ‌گونه روحية اجتماعي نداشت که همگي را به يکديگر پيوند دهد، در سال ۱۷۹۳ بر اثر وحشت مشترک، وحدت خود را باز يافت. عکس‌العمل آن ملي و قاطع بود. به لشکري عظيم که همه مردان را به خدمت فرا مي‌خواند نياز افتاد؛ سربازگيري آغاز شد؛ و هنگامي که توده‌هايي از فرانسويان به طور بي‌سابقه‌اي به هيجان آمدند و شروع به شکست دادن سربازان حرفه‌اي پادشاهان دوره ملوک‌الطوايفي کردند، اين پادشاهان نيز نظام‌وظيفة اجباري را برقرار ساختند، و جنگ به

صورت کشمکش میان توده‌هایی در آمد که با یکدیگر در قتل‌عام رقابت می‌کردند. افتخار ملی‌گرایی جایی غرور سلسله‌ها را به عنوان داروی تقویت جنگ گرفت.

در سال ۱۸۰۳، ناپلئون که با نقض «عهدنامه صلح آمین» مواجه شده بود و انتظار جنگ با اتحادیه دیگری را داشت فرمان جدیدی در مورد سربازگیری صادر کرد: همه مردان از بیست سالگی تا بیست و پنج سالگی مشمول نظام وظیفه شدند. بسیاری از افراد از خدمت معاف بودند: مردان جوان متأهل، طلاب، مردان بچه‌دار زن‌مرده یا طلاق گرفته، کسی که برادرش در خدمت بود، و مسنترین فرد از میان سه نفر یتیم. گذشته از این، فرد مشمول نظام وظیفه می‌توانست به فرد دیگری پول بدهد تا به جایی او خدمت کند در ابتدا این امر به‌منظر ناپلئون ظالمانه می‌آمد؛ ولی بعد با آن موافقت کرد: بیشتر هم به این دلیل که به دانشجویان سال‌های بالا باید اجازه داد که تحصیلات خود را ادامه دهند تا خود را برای مناصب اداری آماده کنند. شعار «مردن برای میهن شیرین و شایسته است» ضمن شور و شعفی که از طرف مردم فرانسه برای پیروزی‌های ناپلئون نشان داده می‌شد، صبورانه تحمل می‌شد؛ ولی هنگامی که شکست‌ها آغاز شد (۱۸۰۸) و هزاران خانواده را سوگوار ساخت، مقاومت شدت گرفت و تعداد کسانی که

به زیر پرچم خود فرا خوانده بود؛ در حدود یک میلیون از این عده بر اثر جراحت یا بیماری در گذشتند؛ نیم میلیون دیگر را که از کشورهای متفق یا تابع فرانسه نامنویسی کرده یا به خدمت نظام در آمده بودند به این عده بیفزایید. در ۱۸۰۹ ناپلئون از تزار الکساندر خواهش کرد که میان فرانسه و انگلیس به میانجی‌گری بپردازد، و گفت که صلح عمومی به نظام وظیفه اجباری پایان خواهد داد؛ آن آرزو بر باد رفت. با توجه به اینکه دشمنان شکست‌خورده گویی از قبرهای خود برمی‌خاستند تا به تشکیل اتحادیه‌ها و مصاف‌های تازه بپردازند، ناپلئون بسیاری از سربازان را بیش از دوره قانونی پنج‌ساله در خدمت نگاه می‌داشت، و افراد دیگری را قبل از موعد به زیر پرچم فرا می‌خواند، تا آنکه در سال ۱۸۱۳ مشمولان دوره ۱۸۱۵ را احضار کرد. سرانجام، شکست‌های پدران و مادران فرانسوی به پایان رسید و فریاد «مرگ بر نظام وظیفه» از تمام نقاط فرانسه برخاست.

به این ترتیب بود که ارتش بزرگ که مایه عشق و غرور ناپلئون بود به وجود آمد. روحیه آن را با دادن پرچمی رنگارنگ به هر یک از فوج‌ها تقویت می‌کرد. جوانی دلیر آن پرچم را برای رهبری و برانگیختن افراد به صحنه نبرد می‌برد؛ و اگر بر زمین می‌افتاد، جوان دیگری به جلو می‌شتافت و پرچم را می‌گرفت و آن را حمل می‌کرد. معمولاً این پرچم به منزله روح مرئی هنگ خود محسوب می‌شد، و تقریباً همیشه باقی می‌ماند و تکه‌های آن در رژه‌های پیروزی به تماشا گذاشته می‌شد، و سرانجام به عنوان غنیمت جنگی پاره ولی مقدس در کلیسای انوالید آویخته می‌شد. تقریباً هر فوجی دارای لباس و نام مخصوص خود بود که روزگاری از برست تا نیس و از آنتورپ تا بوردو شهرت داشت: نارنجه‌انداز، اوسار (سرباز سواره نظام سبک اسلحه)، تیرانداز، نیزمدار، دراگون (سرباز سواره و پیاده)... کلاً ۹۲۰۰۰ نفر بودند که گارد امپراطوری را تشکیل می‌دادند، و به عنوان ذخیره حفاظتی در پیرامون امپراطور نگاه داشته می‌شدند تا اگر بحرانی پیش آید جان خود را فدا کنند. هر سرباز وظیفه می‌توانست به عضویت گارد نائل آید، و حتی به عنوان یکی از هجده مارشال فرانسه عصر ناپلئون عصای مارشالی را به دست گیرد.

نتایج جنگ بیشمار بود: از لحاظ زیست‌شناسی، اقتصادی، سیاسی و اخلاقی، رقم سابق یک میلیون و هفتصد هزار نفر کشته فرانسوی در آن نبردها بر اثر محاسبات اخیر به یک میلیون نفر تقلیل یافته است؛ مع الوصف، این مرگ‌های ظاهراً زودرس شاید فرانسه را تا یک نسل ضعیف کرده باشد، تا آنکه زهدانش این ضایعه را جبران کرد. از لحاظ اقتصادی، جنگ‌ها و انگیزه محاصره بنادر و نیازهای نظامی نمو صنعت را تسریع کرد. از لحاظ سیاسی، وحدت حکومت‌های منطقه‌ای و وفاداریها را تحت دولتی مرکزی تقویت کرد. از لحاظ اخلاقی، کشمکش‌های دائم، اروپا را هم به توسعه جنگ‌ها و هم به تنظیم قوانینی جهت کشتار آشنا ساخت که از عهد حملات بربرها سابقه نداشت. در جبهه‌ها، و بعد در پایتخت‌ها، فرمانروایان «احکام عشره» را به طرفی

نهادند. ناپلئون در ۱۸۰۹ به ژنرال برتیه نوشت: «هیچ چیزی هرگز جز با شمشیر برقرار نشده است.» و «در آخرین تحلیل، در دولت باید خصیصه‌ای نظامی وجود داشته باشد»؛ بدون ارتش، کشور وجود نخواهد داشت.

ناپلئون برای عادت دادن مردم فرانسه به این اصل اخلاقی نظامی از علاقه شدید آنها به افتخار استمداد کرد، افتخار به صورت یک تب ملی در آمد که هماهنگی و اطاعت پرشوری ایجاد کرد؛ به طوری که ناپلئون می‌توانست بگوید که «جنگ‌های انقلاب کبیر تمام ملت فرانسه را شریف و محترم ساخته است.» وی ظرف ده سال با کمک متفکین، ملت خود را در این جذبه خواب‌آور نگاه داشت. به بیان آلفرد دوموسه که در آنجا بوده و حالت فرانسه را در ۱۸۱۰ شرح داده است توجه کنید:

در زیر این آسمان صاف بود که جوانان می‌زیستند، و آنهمه افتخار می‌درخشید و آنهمه شمشیر برق می‌زد. آنها به خوبی می‌دانستند که سرنوشتشان کشته شدن به طور دسته‌جمعی است، ولی مورا را شکست‌ناپذیر می‌شمردند، و چون امپراطور را دیده بودند از پلی می‌گذرد که در آنجا مدام صفیر گلوله شنیده می‌شد از خود می‌پرسیدند شاید در برابر مرگ مصونیت دارد. اگر هم می‌بایستی بمیرند، چه اهمیت داشت؟ مرگ در کنار لباس ارغوانی او که در جنگ سوراخ شده بود چه زیبا و چه عالی و چه با شکوه بود! مرگ رنگ امید به خود می‌گرفت، به اندازه‌ای محصول رسیده بر می‌داشت که جهان جوان می‌شد، و دیگر پیری وجود نداشت. همه گاهواره‌های فرانسه و همچنین گورهای آن مجهز به سپر بزرگ و کوچک بود؛ دیگر مرد کهنسال دیده نمی‌شد؛ یا اجساد وجود داشت یا نیمه خدایان.

در این ضمن، در جبهه، سربازان ناپلئون مشغول دزدی و قمار بودند و برای آنکه بتوانند از ترس آسوده شوند و به خواب بروند، به می‌گساری می‌پرداختند؛ سردارانش به تناسب وضع خود می‌دزدیدند؛ ماسنا میلیون‌ها فرانک گردآوری کرد، و سولت خیلی از او عقب نماند. ژوزفین دوست‌داشتنی، ژوزف مهربان، لوسین دلیر، و داییش کاردینال‌فش با سرمایه‌گذاری در کارخانه‌هایی که کالاهای پست به قوای فرانسه می‌فروخت سود بردند. ناپلئون در اعلامیه‌های جنگی اغراق می‌گفت و حقایق را می‌پوشانید، خزائن ملتهای شکست‌خورده را خالی می‌کرد، آثار هنری آنان را به خود اختصاص می‌داد و در فکر راه‌هایی بود که در احیای اخلاقی فرانسه مؤثر باشد.

IV - اخلاق و آداب

انقلاب، با از بین بردن قدرت سیاسی و تسلط پدران و مادران و طرد عقاید مذهبی، غرایز فردگرایانه مردم فرانسه را – که در ایالات، معتدل و در پایتخت، مخرب بود- آزاد ساخته بود. مرکز قانون، خود را سرگرم کشمکش یا مرکز هرج و مرج و جنایت یافت. ناپلئون،

که خود مردی سرکش و متمرّد بود، در صدد برآمد که ثبات را به اخلاق و آداب- که برای تجدید حیات فرانسه و برای سلامت و رضایت مردم آن و پیروزی حکومت او لازم بود- باز گرداند. وی تصریح کرد که به روابط بازرگانی با دولت یا در داخل آن با نظری دقیق خواهد نگریست و هر گونه نادرستی و تقلبی را که کشف کند شدیداً تنبیه خواهد کرد. با لباس خارج از نزاکت در جامعه یا بر روی صحنه به مخالفت پرداخت، و برادرش لوسین و خواهرش الیزا را ملامت کرد که در تئاترهای خصوصی مقدار زیادی از بدن خود را بیرون می‌اندازند؛ و شبی که خود را با مادام دوستال که لباسی بایقه باز و کوتاه بر تن داشت در اتاقی تنها یافت، به او گفت: «فکر می‌کنم که خودتان به بچه‌هایتان شیر می‌دهید!» همچنین اصرار کرد که تا لران با معشوقه‌اش ازدواج کند. مادام تالین، که اخلاق را در دوره هیئت مدیره به وسیله انحای کفل خود اداره کرده بود، در ایالات ناپدید شد؛ ژوزفین با زناکاری وداع کرد، و کلاهسازان وحش‌ترده او صورتحساب‌های خود را به نصف تقلیل دادند. قانون نامه جدید به شوهر تقریباً اختیاراتی شبیه اختیارات

رومیها به زن و فرزندان می‌داد؛ خانواده وظیفه خود را که تبدیل جانور به شهروند بود از سرگرفت؛ و در این مورد به زبانی که این کار به آزادی شخصی وارد می‌ساخت توجهی نداشت.

انضباط جدید موجب آن شد که حالت آن عصر تا حدی به افسردگی بگراید. شادی بی‌محابای زن و مرد و طبقات مختلف در دوره انقلاب دگرگون شد: بورژواها به آداب معاشرت متوسل شدند، و کارگران با رنج و خستگی خو گرفتند. مرزهای طبقاتی که در دوران بوربونها مردم را طبقه‌بندی و تثبیت می‌کرد مبدل به رقابتی شدید شد، زیرا که «باز بودن درهای مشاغل به روی همگان» پله‌هایی انتقالی میان طبقات به وجود آورد، و باعث شد که جوانان بی‌اصل و نسب از اهرام لغزنده بالا بروند و خود را به قدرت برسانند. پس از این نتیجه‌گیریها، ناپلئون حق داشت احساس کند که در دوره حکومت او اخلاق به فرانسه باز گشته و رفتار، آن ظرافتی را باز یافته است که موجب لطف زندگی قبل از انقلاب در میان فرانسویان با سواد شده بود.

ناپلئون احساس می‌کرد که علی‌رغم تمام کوششها جهت برقراری تساوی استفاده از فرصت و موقعیت برای همگان، ناچار نوعی تمایز طبقاتی بر اثر تنوع طبیعی استعدادها و محیط به وجود خواهد آمد. وی برای آنکه این نتیجه فقط به صورت طبقه‌ای از اشراف پولدار در نیاید، در ۱۸۰۲ لژیون د/ اونور را به وجود آورد و آن متشکل بود از مردانی که به وسیله دولت انتخاب شده و بر اثر برتری مخصوص در رشته‌های خود – مانند جنگ، قانون، مذهب، علم، استادی، و هنر – متمایز شده‌باشند... قرار شد که لژیون د/ اونور نیمه دموکراتیک باشد: همه مردان می‌توانستند انتخاب شوند، ولی نه زنان. اعضای آن ضمن ورود سوگند می‌خوردند که از اصول آزادی و برابری حمایت کنند؛ ولی بزودی بر اساس شایستگی یا نفوذ یا دوره تصدی به طبقات تقسیم شدند. هر یک از آنها از دولت فرانسه سالانه مواجبی می‌گرفتند: ۵۰۰۰ فرانک برای

افسری عالی‌رتبه، ۲۰۰۰ فرانک برای فرمانده، ۱۰۰۰ فرانک برای افسر، ۲۵۰ فرانک برای شهسوار. قرار شد اعضا برای تمایز خود از نوار یا صلیب استفاده کنند. هنگامی که بعضی از اعضای شورای دولتی به این چیزهای کم‌بها لبخند می‌زدند، ناپلئون پاسخ می‌داد که افراد به وسیله نشان، بیشتر رهبری می‌شوند تا به وسیله قدرت یا زور؛ «انسان می‌تواند با استمداد از حس افتخار افراد، همه چیز از آنها به دست آرد.»

امپراطور، برای ایجاد اشراف جدید، قدم دیگری با تشکیل «اشراف امپراطوری» برداشت (۱۸۰۷) و به خویشان و مارشالها و بعضی از کارمندان و دانشمندان برجسته لقبهایی عطا کرد. بنابراین، ظرف هفت سال بعد، ۳۱ دوک، ۴۵۲ کنت، ۱۵۰۰ بارون، ۱۴۷۴ شهسوار به وجود آورد. تالران شاهزاده بنونتو شد و فوشه، دوک اوترانت (اوترانتو) ژوزف بوناپارت ناگهان برگزیننده بزرگ شد، و لویی بوناپارت شهربان کبیر؛ مورا، فرمانده سوارمنظام، عنوان دریاسالار اعظم یافت و این موجب تعجب او شد؛ به مارشال داوود نام جدید دوک اورشنت داده شد و به لان، لقب دوک دومونتبلو؛ ساواری، دوک دوروویگو نامیده شد؛ لوفور، دوک دانتزیگ. لاپلاس و ولنه‌کنت شدند، و خواهران ناپلئون به عنوان شاهزاده خانم شهرت یافتند. با هر لقبی لباس رنگارنگ و مشخصی همراه بود و یک مقرری سالانه، و گاهی هم یک ملک مهم. گذشته از این - و در اینجا ناپلئون صریحاً به جمهوری پشت کرد - بیشتر این القاب موروئی شد. به عقیده ناپلئون، تنها با ثروت و ملک قابل انتقال امکان داشت که اشراف جدید موقع و قدرت خود را حفظ کنند، و بنابراین به عنوان پشتیبان فرمانروا خدمت کنند. خود امپراطور برای آنکه یک یا دو قدم از اشراف جدید - که پس از چندی القاب و لباس و قدرتهای خود را به رخ دیگران کشیدند - جلوتر باشد، برای خود پیشکارها و مهترها و رؤسای قصر و در حدود صد مستخدم دیگر ترتیب داد؛ و به ژوزفین ندیمه‌هایی داد که لقبهای آنان از بوربونها و غیر آنها گرفته شده بود.

ناپلئون که هنوز قانع نشده بود به بازماندگان اشراف دیرین روی آورد و هر گونه دامی برای جذب آنها به دربار خود به کاربرد. وی بسیاری از آنها را به فرانسه دعوت کرده بود تا اقدامات ژاکوبنها را که هنوز

انقلابی بودند بی‌اثر کند، و میان فرانسه قدیم و جدید نوعی پیوستگی به وجود آرد. این عمل امکان نداشت، زیرا مهاجران بازگشته ناپلئون را به عنوان غاصبی نورسیده تحقیر می‌کردند و از سیاستش به انتقاد می‌پرداختند و رفتار و ظاهر و سخن گفتن او را به باد تمسخر می‌گرفتند و اشراف جدید او را هجو می‌کردند. اما بتدریج که اعتبار او با پیروزیهایش بالا گرفت، و فرانسه به چنان قدرت و ثروتی رسید که حتی در زمان لویی چهاردهم بدان نایل نیامده بود، نظر غرورآمیز آنان تعدیل یافت؛ فرزندان جوان مهاجران

نو دولت پذیرفتند؛ خانمهای بزرگ به حضور ژوزفین آمدند؛ و سرانجام اشراف با سابقه - خانواده مومنورانسی، مونتسکیو، سگور، گرامون، نوآی، تورن - هاله خود را به دربار امپراطوری افزودند، و قسمتی از املاک مصادره شده خود را پس گرفتند. پس از ازدواج با ماری لویز، آشتی تکمیل شد. اما قسمت اعظم آن سطحی بود؛ فرزندان و دختران جدید انقلاب رفتار و اعتبار اشراف شجرنامه‌دار را دوست نداشتند؛ ارتش که هنوز به آرمانهای انقلابی خود علاقه‌مند بود از دیدن آشتی معبود خود با دشمنان دیرین ناراضی شدند؛ اینها نیز به ژنرالهای بلندقد و دانشمندان عصبی و بوناپارتهای جاه‌طلبی که جسارت کرده جای آنها گرفته بودند به چشم حقارت می‌نگریستند.

برای جلوگیری از جنگ علنی با حرف یا شمشیر در این کنام شیران، ناپلئون اصرار ورزید که مجموعه‌ای از قوانین آداب معاشرت تنظیم شود، و بعضی از متخصصان را مأمور کرد که از میان بهترین نمونه‌های آداب معاشرت بوربون‌ها کتابچه‌ای حاوی این مطالب برای مقابله مؤدبانه با هر وضعی ترتیب دهند؛ آن عده نیز کتابچه‌ای در هشتصد صفحه تنظیم کردند؛ فیلسوفان و نارنچک‌اندازان آن را بررسی کردند؛ و درباره امپراطوری نمونه‌ای شد برای لباسهای فاخر و کلمات میان‌تهی. درباریان ورق‌بازی می‌کردند، ولی چون ناپلئون بازی با پول را نپسندید، ورق ارزش خود را از دست داد. نمایشنامه‌هایی بر روی صحنه آوردند؛ کنسرت‌هایی می‌دادند؛ مراسم با شکوه و رقصهای مجلل برپا می‌کردند. هنگامی که هیجان مقایسه لباسها و بذله گویی متقابل فرو می‌نشست، اعضای صمیمیتر دربار با امپراطور و ملکه به سن-کلو، رامبویه، تریانون می‌رفتند، و چنانچه فوق‌العاده سرحال بودند به فونتنبلو، چه در اینجا از رسمیت کاسته می‌شد، و شکار، خونها را گرم می‌کرد.

هیچ کس بر اثر این تشریفات شاهانه به اندازه ناپلئون ناراحت نبود، و تا آنجا که می‌توانست از آن اجتناب می‌کرد. می‌گفت: «آداب معاشرت، زندان پادشاهان است.» و به لاس کازه اظهار داشت: «نیاز مرا مجبور می‌ساخت که تا اندازه‌ای وضعی را رعایت، و نوعی نظم تشریفاتی اتخاذ کنم. خلاصه آنکه آداب معاشرت را برقرار سازم. وگرنه هر روز خود را در معرض بدزبانی طاعنان قرار می‌دادم.» اما در مورد تشریفات، آن هم دلایلی داشت: ناپلئون می‌گفت: «دولتی که بتازگی برقرار شده است باید چشمها را خیره و مردم را مبهوت کند. به محض آنکه آن دولت درخشندگی خود را از دست بدهد، سقوط می‌کند.» «تظاهر و نمایش برای قدرت همان اندازه مهم است که تشریفات برای مذهب.» «آیا حقیقت نیست که مذهب کاتولیک بر اثر جلال و شکوه تشریفات خود بیشتر فکر را متوجه خود می‌کند تا عالی بودن اصولش! وقتی که می‌خواهید در توده‌ها هیجان برانگیزید، باید از چشمانشان استمداد کنید.»

معمولاً آداب درباری ضمن رسیدن به طبقات غیردرباری تقلیل می‌یابد و دگرگون می‌شود. و آن واقعیتهایی

کتابدوست می‌گوید: «تنها ده یا دوازده سال طول کشید که بزرگان دوره هیئت مدیره به صورت افرادی محبوب و مهذب و با تربیت درآیند.» این موضوع مخصوصاً درباره لیون و بوردو صدق می‌کند. البته پاریس جای خود دارد، چه در آنجا، به قول مادام دوستال، «آن همه مردان روشنفکر گرد می‌آمدند... و بسیاری از آنها عادت داشتند که هوش و روشنفکری خود را به لذات محاوره بیفزایند.» لاس کازه می‌گوید که ناپلئون «ذوق و استعدادی را که اهالی پایتخت فرانسه را ممتاز می‌ساخت مورد تحسین قرار می‌داد؛ به قول او هیچ جا آن قدر ظرافت و سلیقه یافت نمی‌شد.» در صدها کافه مردمی اجتماعی نشسته و مشغول نوشیدن و مبادله اخبار بودند؛ حاضر جوابی می‌کردند در حالی که در برابر آنها دنیایی متحرک، بی‌اراده،

به صورت رژه می‌گذشت و هر حیوان کوچکی دنیای مخصوص خود را داشت. در دوره وحشت رستورانهای عالی بسته شده بود، ولی در دوره هیئت مدیره دوبار باز شد و تسلط خود را بر سلیقه‌ها وجیبهای فرانسویان مستقر ساخت. در دوره کنسولی و امپراطوری بود که آنتلم بریا - ساوارن حقایق و افسانه‌هایی را در مورد خوراکیها گرد آورد و کتاب کلاسیک خود را تحت عنوان فیزیولوژی ذائقه تدوین کرد که یک سال قبل از مرگش به چاپ رسید (۱۸۲۶).

سبکهای تکلم و لباس تغییر کرد. به جای کلمه «شهروند» کلمات «مسیو» و «مادام» یعنی همان عناوینی که پیش از انقلاب رواج داشت، به کار برده شد. مردان شیک‌پوش به شلوار کوتاه و جوراب ابریشمی رو می‌آوردند، ولی شلوار بلند با کاهش قدرت امپراطوری دوباره تفوق یافت. خانمها سبک یونانی دوره هیئت مدیره را ترک کردند، و به دامن و بالاتنه پرداختند. لباس یقه‌باز با شانه و بازوی عریان باقی ماند؛ ناپلئون با این سبک مخالفت می‌کرد، ولی ژوزفین آن را می‌پسندید؛ بازوان و شانه‌های زیبا و سینه برجسته‌اش پیروز شد.

امپراطور با بالماسکه موافق بود، زیرا بالماسکه خبر از احیا شدن زندگی اجتماعی می‌داد. علاقه‌ای به سالنهایی که در پاریس تشکیل می‌یافت نداشت. این سالنها پناهگاههای سیاستمداران، نویسندگان، و «ایدئولوگهایی» بود که از حکومت او که بتدریج مستبدتر می‌شد انتقاد می‌کردند. برادرانش ژوزف و لوسین ضیافت‌های بسیاری تشکیل می‌دادند که در آنها مباحثات لزوماً در طرفداری از امپراطور و معمولاً در مخالفت با ژوزفین بود؛ فوشه و تالران نیز برای خود جلساتی داشتند و در آنجا مؤدبان به انتقاد می‌پرداختند؛ مهاجران بازگشته در شب‌نشینیهای غم‌انگیز خود در فوبورسن - ژرمن از تمام افراد خانواده بوناپارت عیبجویی می‌کردند؛ و مادام دوستان سالن معروف خود را به عنوان قسمتی از مبارزه پانزدهساله خود علیه ناپلئون نگاه داشت. مادام دوژانلیس، که پس از هفت سال به عنوان مهاجر به فرانسه بازگشت، سالن و نوشته‌های خود را وقف دفاع از

V - مادام رکامیه

موفقیت سالن رکامیه مربوط به زیبایی فریبنده این زن و ثروت بی‌حساب شوهرش بود. مادام رکامیه در ۱۷۷۷ در لیون به دنیا آمد؛ او را ژان فرانسواز ژولی - آدلایدبرنار نام نهادند که دوستانش بعدها ژولی یا ژولیت می‌خواندند. وی چهره و اندامی چنان دل‌فریب داشت که حتی پس از آنکه هفتاد ساله و کور شد همچنان زیبا باقی ماند. تقریباً دارای همه گونه جذابیت و فریبندگی زنانه بود: مهربانی، دلسوزی، لطیف، ذوق، زیبایی، سلیقه... و به این حالات، نوعی انعطاف‌پذیری شهوانی را افزوده بود که دهها مرد را برانگیخت بی آنکه ظاهراً آسیبی به بکر بودنش رسیده باشد. در ۱۷۹۳، در سن شانزدهسالگی، با ژاک - روز رکامیه، بانکداری چهل و دو ساله ازدواج کرد. وی از دیدن روی زیبایی این دختر، از شنیدن آوازش، از مشاهده دست‌های ظریفش که احساسات و عواطف را از میان پیانو یا چنگ خود بیرون می‌کشید چنان محظوظ و مشغوف می‌شد که همه گونه وسایل آسایش او را فراهم ساخت و هزینه سالن او را پرداخت، و با اغماض و گذشتی پدران پیروزیهایی او را در شکار دل‌ها تحمل کرد (و حال آنکه خود آن زن شکارناپذیر بود) و ظاهراً اصراری در ایفای حقوق زناشویی خود به عمل نمی‌آورد.

در ۱۷۹۸ خانه ژاک نکر را در کوچه مون - بلان پاریس خریداری کرد. در ضمن این معامله، ژولیت بیست و یکساله با مادام دوستان سی و دو ساله آشنا شد؛ این برخورد تصادفی آغاز دوره دوستی مادام العمری بود که حتی بر اثر رقابت در عشق پایان نیافت. ژولیت که از پیروزی آن زن مستتر در گردآوری برجسته‌ترین سیاستمداران و نویسندگان عصر در سالن خود الهام گرفته بود، در ۱۷۹۹ خانه جدید خود را به روی اجتماعی که گاهگاه مردان و زنان مشهور سیاسی و فرهنگی یا اجتماعی پاریس تشکیل می‌دادند گشود. لوسین بوناپارت وزیر کشور در نخستین فرصت، عشق فناناپذیر خود را به او ابراز داشت. مادام رکامیه نامه‌های سوزان او را به شوهر خود نشان داد، و شوهرش به او توصیه کرد که با لوسین مدارا کند

مبادا بانك ركاميه گرفتار خصومت سلسله جديد شود. ناپلئون با فرستادن لوسين به عنوان سفير در اسپانيا آتش عشق او را فرو نشاند. شايد خود او به ژوليت چشم دوخته و او را «لقمه‌اي در خور پادشاه» دانسته باشد. ژوليت تمايلات كاملاً جداگانه‌اي داشت: علي‌رغم اخطارهاي شوهر و وضع ناپايدار پدرش به عنوان مدير كل پست در حكومت كنسولي، ژوليت سلطنت‌طلباني مانند ماتيودومونمورانسي، ژنرالهاي ضد ناپلئون مانند برنادوت و مورو، و همچنين افراد ديگري را وارد سالن خود كرد كه با روشهاي كنسول اول كه بتدريج آمرانه‌تر مي‌شد مخالفت مي‌ورزیدند.

مادام ركاميه در اين زمان در كمال زيبايي بود، و نقاشان برجسته خوشحال مي‌شدند كه وي در برابر آنها بنشينند. داوید تصوير او را در وضع مورد نظرش به صورت الاهاي معمولي كشيد كه روي نيمكت آرميده و لباسي گشاد به سبك يوناني بر تن دارد و بازوان و پاهایش



ژاك - لويي داوید: بوناپارت در عبور از آلپ (۱۸۰۱). موزه مالمزون، پاریس

برهنه است. آقاي ركاميه احساس مي‌كرد كه داوید زيبايي مؤقر همسرش را خوب نشان نداده است؛ از اين رو از فرانسوا ژرار شاگرد داوید دعوت كرد كه با او به رقابت بپردازد؛ ژرار در اين كار چنان توفیقي يافت كه داوید هرگز او را نبخشید.

در ۱۸۰۲ ژوليت و مادرش از انگلستان دیدار کردند، و بزرگاني مانند وليعهد انگلستان (پرینس آويلز) و زيباروياني مانند داجس آودونشر او را با احتراماتي پذيرفتند كه در خور زيبايي او و احساسات ضد

ناپلئوني او بود. چندي پس از بازگشت او به فرانسه، پدرش به سبب عدم افشاي مذاكراتي سري كه ميان سلطنت طلبان پاریس و شوانهاي شورشي وانه صورت گرفته بود دستگیر شد، و در خطر اعدام قرار گرفت؛ و دختر شوریده او برنادوت را بر آن داشت كه نزد ناپلئون برود و در مورد رهايي آفای برنار شفاعت كند. ناپلئون پذیرفت، ولي او را از مقامش معزول كرد. ژولیت اعتراف كرده گفت: «دولت كاملاً حق داشت كه او را از كار بر كنار كند.»

در سال ۱۸۰۶ شوهرش از «بانك فرانسه» استمداد كرد كه او را با پرداخت وامی به مبلغ ۱۰۰۰۰۰۰ فرانك، از ورشكستگی نجات دهد. اعضاي هیئت مدیره این تقاضا را به ناپلئون ارجاع كردند و او كه از مارنگو بازگشته بود دریافت كه خود بانك گرفتار مشكلاتي است، و از این رو با اعطای وام موافقت نكرد. ركامیه خانه خود را در كوچه مون-بلان فروخت؛ ژولیت هم نقره آلات و جواهرات خود را به فروش رساند و زندگی ساده تری را پذیرا شد بدون آنكه لب به شكایت بگشاید. اما وقتی مادرش در ۲۰ ژانویه ۱۸۰۷ در گذشت، نزدیك بود اعصاب ژولیت به كلي خراب شود. برای نجات دادن از این وضع بود كه مادام دوستال از او دعوت كرد كه مدتی نزد وی برود، و در قصر نكر در كویه (در سویس) اقامت كند. آفای ركامیه، كه برای بیرون آمدن از اعسار گرفتار كشمکش بود، به او اجازه مسافرت داد. در ۱۰ ژوئیه ژولیت به كویه رسید، و عاشقانه ترین دوره حیات خود را آغاز كرد. تعدادی از عشاق او در آنجا ملازمش بودند: از جمله بنژامین كنستان كه در عین حال، عاشق مادام دوستال هم بود. ژولیت از دلبستگی عشاق خود لذت می برد و در عین حال آنان را تشویق هم می كرد، و در این ضمن (به طوری كه گفته می شود) عصمت خود را نگاه می داشت. بعضی از منتقدانش او را متهم كرده اند كه با دلهاي مردم بی پروا رفتار كرده است، و كنستان با خشم نوشته است: «با سعادت و عمر من بازی كرده است؛ لعنت بر او!» ولي كنستان نیز با دلها و عمرهای مردم بازی می كرد، و دوشس د/آ برانتس در خاطرات خود متذكر می شود كه ژولیت بدون عیب و نقص بود:

انتظار نمی رود كه در آینده زنی مانند او پیدا شود - زنی كه مشهورترین مردان عصر خواهان دوستی با او بودند - زنی كه زیبایی او همه مردانی را كه يك بار او را دیده اند به پایش افكنده است، و عشق او هدف همگان بوده است، و با وجود این، تقوی و پرهیزكاری او همچنان پاك و دست نخورده باقی مانده است... در روزگار شادی و شكوه و جلالش



فرانسوا ژرار: امپراطور ناپلئون اول در لباس تاجگذاری (۱۸۰۵). موزه درسدن (آرشیو بتمان)

این شایستگی را داشته است که همیشه تفریحات خود را برای تسلیت دادن... هر دوستی که گرفتار مصیبتی بوده فدا کند. در نظر جهانیان، مادام رکامیه زن مشهوری است؛ در نظر کسانی که سعادت آشنایی با او را داشته و قدر او را دانسته‌اند، وی موجودی مخصوص و با استعداد بوده که مادر طبیعت او را به عنوان نمونه‌ای کامل و در یکی از بخشندترین حالات خود آفریده است.

در اکتبر ۱۸۰۷ ژولیت چنان روابطی با شاهزاده آوگوست پروسی (برادرزاده فردریک کبیر) پیدا کرد که نامه‌ای به شوهر خود نوشت و از او تقاضای طلاق کرد. آقای رکامیه به او خاطر نشان ساخت که طی چهارده سال، ثروت خود را با او تقسیم کرده و تمام آرزوهای او را برآورده است. آیا اشتباه نیست که ضمن کوششهایی که او برای بهبود وضع مالی خود به عمل می‌آورد مادام رکامیه وی را ترک کند؟ بدین ترتیب، مادام رکامیه به پاریس و نزد شوهر خود بازگشت و آن شاهزاده مجبور شد که خود را با نامه‌هایش تسلی دهد.

رکامیه دوباره توانگر شد، و ژولیت از مادر خود ثروتی به ارث برد و سالن خود را دوباره گشود و مخالفت با ناپلئون را از سر گرفت. در ۱۸۱۱، هنگامی که مادام دوستال مورد کمال بی‌مهری امپراطور بود، و ماتیو دومونمورانسی هم به سبب ملاقات با ژولیت تبعید شده بود، وی دل به دریا زد، و علی‌رغم اخطارهای ژرمن، تصمیم گرفت که لااقل یک روز را با او در کوپه به سر برد، و چنین هم کرد. ناپلئون که بر اثر اخبار بد اسپانیا و روسیه ناراحت شده بود، به او قدغن کرد که از دویست کیلومتری پاریس جلوتر نیاید. پس از استعفای نخست او (۱۱ آوریل ۱۸۱۴) ژولیت بازگشت و سالن خود را دوباره گشود و از ولینگتن و سایر رهبران متفقین پیروزمند پذیرایی کرد. هنگامی که ناپلئون از جزیره الب بازگشت و

فرانسه را بدون زحمت دوباره تسخیر کرد، ژولیت آماده ترک پایتخت شد، ولی اورتانس قول کمک به او داد و ژولیت نیز باقی ماند و به طور موقت آرام شد. پس از استعفای دوم ناپلئون (۲۲ ژوئن ۱۸۱۵) مهمان‌نوازی خود را از سر گرفت. شاتوبریان، که در ۱۸۰۱ با ژولیت ملاقات کرده بود، اکنون دوباره وارد زندگی او شد و در سرگذشت عاشقانه و تاریخی و شگفت‌انگیزی، او را جوانی دوباره بخشید.

VI - یهودیان در فرانسه

آزادی یهودیان اروپا نخستین بار در فرانسه به تحقق پیوست، زیرا فرانسه رهبری آزادی فکری را به عهده داشت، و از آن رو که عصر روشنگری جوانان فرانسه را به نحوی روزافزون بر آن می‌داشت که تاریخ را با عبارات غیر مذهبی تعبیر کنند. از بررسی در کتاب مقدس معلوم شده بود که مسیح موعظ‌گری دوست‌داشتنی بوده و از فریسیان انتقاد می‌کرده ولی به دین یهود

وفادار بوده است؛ و خود انجیل‌های چهارگانه نشان داده بود که هزاران تن از یهودیان با خشنودی به کلام او گوش می‌داده‌اند. پس چگونه ممکن است که یک جمعیت تمام را در طی هزاران سال، بتوان به سبب جنایت یک حواری و مشت‌های عوام ناچیز که خواستار اعدام او بودند مجازات کرد؟ دشمنی‌های اقتصادی با یهودیان به جای خود باقی ماند، و ناراحتی طبیعی مردم را در برابر یک زبان و جامعه بیگانه می‌افزود؛ اما همان خصومت هم بتدریج کاهش می‌یافت، و لویی شانزدهم، چون مالیات‌هایی را که مخصوصاً بر یهودیان تحمیل شده بود از دوش آنها برداشت، با مخالفت مردم روبرو نشد. میرابو در رساله‌ای که ضمن آن منطق را با بذله‌گویی در هم می‌آمیخت، خواهان آزادی کامل یهودیان شده بود (۱۷۸۷)، و آبه‌گرگوار، به سبب تحریر رساله‌ای تحت عنوان اصلاح جسم و اخلاق و سیاست یهودیان برای انجمن سلطنتی علم و هنر در مس، جایزه‌ای به دست آورده بود (۱۷۸۹). این خود نتیجه منطقی اعلامیه حقوق بشر بود که مجلس مؤسسان در ۲۷ سپتامبر ۱۷۹۱ حقوق کامل مدنی را به همه یهودیان فرانسه اعطا کرد. ارتش‌های انقلاب آزادی سیاسی را به یهودیان هلند در ۱۷۹۶، به یهودیان و نیز در ۱۷۹۷، به یهودیان مایننس در ۱۷۹۸ داده بود. بزودی قانون‌نامه ناپلئون در هر جا که دامنه پیروزی‌های ناپلئون می‌رسید آن آزادی را خود به خود برقرار می‌ساخت.

ناپلئون برای اینکه صورتی اساسی به موضوع بدهد، خود به حل این مسئله پرداخت. در ژانویه ۱۸۰۶، هنگامی که از نبرد اوسترلیتز باز می‌گشت، در ستراسبورگ متوقف شد و درخواست‌هایی برای کمک به کشاورزان جهت رها ساختن آنها از فقر و فاقه دریافت داشت. کشاورزان که ناگهان از بردگی فئودال‌ها آزاد شده بودند برای زندگی کردن نه شغلی در اختیار داشتند نه زمینی. از این رو از بانکداران محلی - که بیشتر آنها از یهودیان آلمانی بودند - تقاضا کردند که مبالغی را که برای خرید زمین و ابزار و بذر لازم داشتند در اختیار آنها قرار دهند تا به عنوان کشاورزان مالک زمین به کار بپردازند. بانکداران آن پول‌ها را تهیه کردند، ولی بهره آن به شانزده درصد می‌رسید. این مقدار در نظر وام‌دهندگان بر اثر مخاطراتی که موجود بود موجه می‌آمد. (وام‌گیرندگان در آمریکا در این روزگار نرخ‌های مشابهی می‌پردازند.) ولی بعضی از کشاورزان نمی‌توانستند ربح و بهای استهلاک را بپردازند. به ناپلئون اطلاع داده شد که اگر دخالت نکند، بسیاری از کشاورزان با از دست رفتن زمین‌های خود مواجه خواهند شد، و به او اخطار کردند که همه اهالی عیسوی آلاس بر سر این موضوع آماده شورشند، و بزودی حمله‌ای علیه یهودیان آغاز خواهد شد.

پس از ورود به پاریس، قضیه را در شورای دولتی مطرح کرد. بعضی از مشاوران خواهان اقدامات شدید شدند؛ بعضی دیگر خاطر نشان ساختند که یهودیان مارس، بوردو، میلان، و آمستردام در جوامع خود در صلح و صفا و با احترام زندگی می‌کنند، و نباید بر اثر الغای کلی حقوق یهودیان در مناطق تحت نظارت فرانسه مجازات شوند. ناپلئون موافقت کرد، و مقرر داشت که

پرداخت مطالبات طلبکاران یهودی در بعضی ولایات تا يك سال بعد به عهده تعویق بیفتد. ولی در عین حال (۳۰ مه ۱۸۰۶) از بزرگان یهود در سراسر فرانسه دعوت کرد که در پاریس گرد آیند تا به مسائل مربوط به روابط عیسویان و یهودیان بپردازند، و روشهایی برای پراکنده کردن بیشتر یهودیان در فرانسه پیشنهاد کنند، و آنها را به کارهای متنوعتری بگمارند. قرار شد که فرمانداران، بزرگان یهود را انتخاب کنند، ولی «رویه‌مرفته انتخاب آنها خوب بود.»

خاخامها و افرادی که بیشتر مورد احترام همکیشان خود بودند در ژوئیه ۱۸۰۶ در پاریس گرد آمدند: تعدادشان ۱۱۱ نفر بود؛ و تالاری در شهرداری جهت بحث به آنها داده شد. ناپلئون و مشاورانش مسائلی را که امپراطور مایل به دریافت اطلاعاتی در باره آنها بود برای آن گروه فرستادند، از جمله: آیا یهودیان چند زن هستند؟ آیا ازدواج یهودیان و عیسویان را مجاز می‌دانند؟ آیا خاخامها حق دارند بدون رجوع به مقامات مدنی، افراد را طلاق دهند؟ آیا یهودیان ربا را حلال می‌شمردند؟ بزرگان یهود جوابها را به نحوی تهیه کردند که ناپلئون را خشنود کند: تعدد زوجات در جوامع یهود ممنوع است؛ و طلاق در صورتی مجاز است که به وسیله دادگاههای مدنی تأیید شود؛ ازدواج با عیسویان مجاز شناخته می‌شود؛ ربا بر خلاف قوانین موسی است. ناپلئون کنت لویی موله را برای ابراز خشنودی خود به آنجا فرستاد؛ و کنت که سابقاً نظری انتقادی داشت با لیداهه با زبانی فصیح گفت: «کیست که با دیدن این انجمن مردان روشنفکر، که از میان اعقاب قدیمترین ملت‌ها انتخاب شده‌اند، به شگفتی نیفتد؟ اگر فردی از قرون گذشته بتواند زنده شود، و اگر به این منظره بنگرد، آیا تصور نخواهد کرد که وارد شهر مقدس شده است؟» سپس چنین به سخن خود افزود: امپراطور مایل است نوعی ضمانت اجرایی و تأمین برای اصولی که به وسیله این انجمن – که بیشتر اعضای آن غیر مذهبی هستند- در کار آید، و پیشنهاد می‌کند که بزرگان یهود، برای این قصد و سایر مقاصد، «سنه‌درین بزرگ» را در پاریس فرا خوانند - و آن عبارت از دادگاه عالی مذهبی و شرعی یهودیان است که، به سبب پراکنده شدن یهودیان پس از ویرانی معبد اورشلیم، از سال ۶۶ میلادی به بعد تشکیل نیافته بود. بزرگان یهود حاضر به همکاری شدند، و در ۱۶ اکتبر دعوت امپراطور را مبنی بر انتخاب نمایندگان جهت تشکیل سنه‌درین بزرگ، به همه کنیسه‌های عمده اروپا ارسال داشتند تا وسایلی برای تخفیف اختلافات میان عیسویان و یهودیان بیابند، و بهرمنند ساختن یهودیان فرانسه را از همه حقوق و مزایای تمدن فرانسه تسهیل کنند. بزرگان یهود به دعوت خود اعلامیه‌ای غرورآمیز و پر نشاط افزودند:

واقعهای عظیم در شرف تکوین است که طی قرن‌ها پدران ما حتی ما در عصر خودمان انتظار دین آن را نداشته‌ایم. بیستم اکتبر برای افتتاح «سنه‌درین بزرگ» در پایتخت یکی از مقتدرترین ملت‌های نیرومند اروپا و تحت حمایت فرمانروای جاویدی که بر آن حکومت می‌کند در نظر گرفته شده است. پاریس منظره‌ای فوق‌العاده به جهان عرضه

خواهد داشت، و این واقعه فراموش نشدنی درهای نجات و ترقی را بر روی بقایای پراکنده اعقاب ابراهیم خواهد گشود.

«سنه‌درین بزرگ» نتوانست این انتظارات پرشور را برآورد. هشت روز پس از ارسال دعوتها، ناپلئون و سربازانش با پروسیها در ینا به جنگ پرداختند. در سراسر آن پاییز، وی یا در آلمان یا در لهستان باقی ماند؛ به تجزیه پروس پرداخت؛ دوکنشین بزرگ ورشو را به وجود آورد؛ مدام سرگرم سیاست یا جنگ بود. در سراسر زمستان نیز در لهستان باقی ماند؛ به ارتش خود سروصورتی داد؛ با روسها به طرزی بی‌نتیجه در آیلو جنگید؛ آنها را در فریدلاند شکست داد؛ و با تزار الکساندر در تیلزیت صلح کرد (۱۸۰۷). بنا بر این وقت زیادی برای «سنه‌درین بزرگ» نداشت.

این انجمن در ۹ فوریه ۱۸۰۷ تشکیل یافت. چهل و پنج خاخام و بیست و شش یهودی عادی با هم به مذاکره پرداختند؛ به سخنرانیها گوش دادند؛ و پاسخهای بزرگان به ناپلئون را تصویب کردند. بعد به صدور توصیه‌هایی جهت یهودیان مبادرت ورزیدند، بدین مضمون: به خصومت با عیسویان پایان دهید؛ کشور خود را از هم اکنون دوست داشته باشید؛ خدمت نظام وظیفه را برای دفاع از آن بپذیرید؛ از

رباخواري اجتناب كنيد؛ و بيش از پيش وارد كشاورزي و صنايع دستي و كارهاي هنري شويد. در ماه مارس، سنهدين گزارش خود را براي ناپلئون، كه در نقطه‌اي دور دست به سر مي‌برد، ارسال داشت، و گفتگو را به وقتي ديگر موكل كرد.

تقريباً يك سال بعد، در ۱۸ مارس ۱۸۰۸، ناپلئون تصميمات نهايي خود را اعلام داشت كه، بر طبق آنها آزادي مذهبي يهوديان و حقوق كامل سياسي آنها را در سراسر فرانسه (غير از آلزاس و لورن) برقرار ساخت؛ در اين نواحي ظرف ده سال آينده مي‌بايستي براي كم كردن ورشكستگيها و دشمنيهاي نژادي بعضي محدوديتها بر بانكداران تحميل شود. گذشته از اين وامهاي زنان و صغيران و سربازان لغو شد؛ به دادگاهها اجازه داده شد كه بقايي پرداخت ربح را لغو يا كم كنند، و مهلتي براي پرداختها بدهند؛ هيچ يهودي نمي‌بايستي بدون كسب اجازه از فرماندار به تجارت بپردازد؛ و مهاجرت يهوديان به آلزاس ممنوع شد.

در ۱۸۱۰ امپراطور تقاضاي ديگري به آنها افزود: هر فرد يهودي بايستي نام خانوادگي اختيار كند، كه مابين كيش و نژادش باشد.

اين حل نهايي مسئله نبود؛ ولي بايد وضع فرمانروايي را هم در نظر گرفت كه مايل به تسلط بر همه چيز بود، و لاجرم بارها در سيلبي از مشكلات و جزئيات آن غرق مي‌شد. يهوديان آلزاس احساس مي‌كردند كه مقررات امپراطور ظالمانه است، و به آنها آسيب مي‌رساند؛ ولي بيشتر جوامع يهودي در فرانسه و ساير نقاط، آن مقررات را به عنوان كوششي معقول در

براي وستفالن تنظيم كرد اعلام داشت كه همه يهوديان آن سرزمين از حقوق شهروندي برابر با ساير شهروندان استفاده خواهند كرد. در فرانسه بحران رفع شده و يهوديان وارد ادبيات و علوم و فلسفه و

موسيقي و هنر شدند و آثار **فصل دوازدهم**

ناپلئون و هنر

I - موسيقي

ناپلئون كه مي‌بايستي قاره‌اي را اداره كند نمي‌توانست وقت زيادي را به موسيقي اختصاص دهد؛ حتي تجسم اينكه وي ساكت و صامت در يكي از كنسرتهاي تئاتر - فديو نشسته است به نظر دشوار مي‌آيد؛ با وجود اين شنيداهيم كه كنسرتهايي در تويلري داده مي‌شد، و به ما اطمينان داده‌اند كه از تكنوازيهاي دوستانه‌اي كه ژوزفين در آپارتمان خود ترتيب مي‌داده لذت مي‌برده است. در هر صورت، سباستين ارار و ايگناتس پليل پيانوهاي خوبي مي‌ساختند، كه در هر خانه‌اي از خانه‌هاي افراد طبقات بالا يكي از آنها وجود داشت. بسياري از خانمها جلسات موسيقي دوستانه‌اي ترتيب مي‌دادند كه در آنها، به قول برادران گونكور، ميهمانان جوانمردانه گوش مي‌دادند، ولي بيشتر به مكالمات با روح علاقه داشتند. آلمانها با موسيقي بدون كلمات سرخوش بودند، و فرانسويها با كلمات بدون موسيقي مي‌زيستند.

ناپلئون به اپرا بيشتر علاقه داشت تا به كنسرت. به ترانه و آواز توجهي نمي‌كرد، ولي از ظواهر سلطنت يكي هم آن بود كه فرمانروا گاهگاه در اپرا شركت كند، به تفكر بپردازد، و در معرض ديد عموم قرار گيرد. وي تأسف مي‌خورد كه «پاريس داراي عمارتي براي اپرا نيست كه در خور آن شهر باشد» شهري

که پایتخت تمدن به شمار می‌آمد؛ پاریس مجبور شد آن قدر صبر کند تا برادرزاده ناپلئون و شارل گارنیه آن گوه‌ر درخشان را که بالای خیابان اپراست بر پا دارند (۱۸۶۱-۱۸۷۵). با وجود این، در دوره او صدها اپرا ساخته شد و بر روی صحنه آمد. اپرای خانم سفیدپوش اثر فرانسوا - آدرین بوالدیو، استاد اپرا کمیک، طی چهل سال هزار بار اجرا شد. طبیعت ایتالیایی ناپلئون با اپراهای ایتالیایی مساعد بود که آهنگهایی شیرین و

موضوعاتی هیجان‌انگیز داشت. وی چون از آهنگهای جوانی پازیلو لذت می‌برد او را دعوت کرد که به فرانسه بیاید و رهبری اپرای پاریس و کنسرواتور موسیقی را به عهده بگیرد. پازیلو شصت و پنج ساله آمد (۱۸۰۲)، ولی تنها اپرای که به نام پروزرینا در پاریس رهبری کرد (۱۸۰۳) با استقبال اندکی روبرو شد؛ از این رو به آهنگهای مربوط به آیین قداس و موت‌ها روی آورد، و در ۱۸۰۴ به ایتالیا بازگشت و در خدمت شنوندگان دمسازتری درآمد که در ناپل، زیر نظر ژوزف بوناپارت و ژو آشممورا، اداره می‌شد.

روابط ناپلئون با گاسپاروسپونتینی بهتر بود. این شخص در سال ۱۸۰۳ به پاریس آمد و مورد حمایت امپراطور واقع شد، چون توانست موضوعات تاریخی را چنان مورد استفاده قرار دهد که باعث افتخار امپراطوری جدید شود. مشهورترین اپرای او تحت عنوان وستال بود؛ و چون نتوانستند بازیکنانی برای آن بیابند، ژوزفین وساطت کرد و اپرای مزبور بر روی صحنه آمد. تأثیر نمایان، عجیب، و پر سروصدای آن همراه با قصه عشق باعث شد که به صورت یکی از آثار موفق و پایدار در تاریخ اپرا در آید. هنگامی که حکومت ناپلئون سقوط کرد، سپونتینی آهنگی برای بازگشت سلسله بوربون تصنیف کرد.

کروبینی که در طی انقلاب بر اپرای پاریس تسلط داشت، استیلاي خود را در زمان ناپلئون ادامه داد؛ با وجود این، امپراطور موسیقی آوازدار و سبک را به نمایشهای با شکوه‌تر کروبینی ترجیح می‌داد، و پاداشی شایسته به او نداد. این آهنگساز دعوتی را که از وین دریافت داشته بود پذیرفت (ژوئیه ۱۸۰۵)، ولی ناپلئون آن شهر را در ماه نوامبر گرفت. هنگامی که کروبینی را دعوت کردند که در شب‌نشینی ناپلئون در قصر شونبرون رهبری ارکستر را به عهده بگیرد، کروبینی زیاد خشنود نشد. وی به پاریس بازگشت و در قصر پرنس دوشیمه مورد مهمان‌نوازی قرار گرفت - و این پرنس همان کسی است که خانم تالین را، به سبب ازدواج، به صورت پرنس دوشیمه در آورد. در بازگشت از الب ناپلئون با همه گرفتاریهایش وقت آن را پیدا کرد که کروبینی را شهسوار لژیون د/اونور کند. ولی تنها در زمان لویی هجدهم بود که آن ایتالیایی غمگین مورد تقدیر و تجلیل شایسته قرار گرفت و به درآمد رضایتبخشی دست یافت. از ۱۸۲۱ تا ۱۸۴۱ به عنوان مدیر کنسرواتور موسیقی پاریس بر یک نسل کامل از آهنگسازان فرانسه تأثیر گذاشت. کروبینی در سال ۱۸۴۲ در سن هشتاد و دو سالگی در گذشت، و در آن دنیای رنگارنگ بی‌قید و بند تقریباً فراموش شد.



آنتوان - ژان گرو: قسمتي از پرده ناپلئون بر پل در آرکوله. موزه لوور، پاریس

II - مجموعه هاي هنري

ناپلئون با لويي چهاردهم در سرپرستي هنر بدقت رقابت مي کرد زیرا مانند او مي خواست افتخار و عظمت فرانسه را اعلام کند، و اميدوار بود که هنرمندان او را در خاطرة بشر زنده نگاه دارند. سليقة خود او عالي نبود، زیرا براي سربازي تربيت يافته و به آن پاييند بود، ولي نهايت کوشش خود را به کار مي برد تا نمونه هاي اصیل تاريخي را در اختيار هنرمندان فرانسوي قرار دهد و آنان را تحت انگيزة خود به کار بگمارد. شاهکارها را نه تنها به عنوان اموال قابل معامله (چنانکه در اين روزگار خريده مي شود) و غنائم جنگي و شواهد پيروزيهاي خود مي رбуд، بلکه آنها را به عنوان مدل براي دانشجويان در موزه هاي فرانسه به شمار مي آورد؛ به همين ترتيب بود که ونوس مدیچی را از واتیکان، تصاویر قدیسين اثر کوردجو را از پارما، ازدواج کانا اثر ورمیر را از ونیز، پايين آوردن مسیح از صلیب اثر روبنس را از آنتورپن (آنورس)، صعود حضرت مریم اثر موریلو را از مادرید به پاریس آورد... ؛ حتي اسبهاي مفرغي کلیساي سان مارکو از راه خطرناک ونیز - پاریس عبور داده شدند. رويهمرفته، بين سالهاي ۱۷۹۶ و ۱۸۱۴، ناپلئون تعداد ۵۰۶ اثر هنري را از ایتالیا به فرانسه فرستاد که ۲۴۹ اثر پس از سقوط او بازگردانده شد، ۲۴۸ اثر باقي ماند، و ۹ اثر گم شد. بر اثر چنين غارتی بود که پاریس به عنوان پایتخت هنري جهان غرب جانشين رم شد. هر چه پيروزيهاي ناپلئون افزايش مي يافت، غنائم موزه هاي ولايات نیز افزوده مي شد؛ و به فرمان امپراطور، براي جادادن آنها، موزه هايي در نانسي، لیل، تولوز، نانت، روان، لیون، ستراسبورگ، بوردو، مارسي، ژنو، بروکسل، مونپلیه، گرنوبل، و آمین بنا شد. ناپلئون کار نظارت بر اين مجموعه ها، و مخصوصاً بر لوور را، به دومينیک دنون سپرد. دنون خدمات صادقانه و متعددي براي

ناپلئون انجام داده بود و هرگز فراموش نمی‌کرد که امپراطور شخصاً او را از دشتی که تحت آتش توپخانه دشمن در نبرد آیلو قرار گرفته بود به محل امنی کشاند.

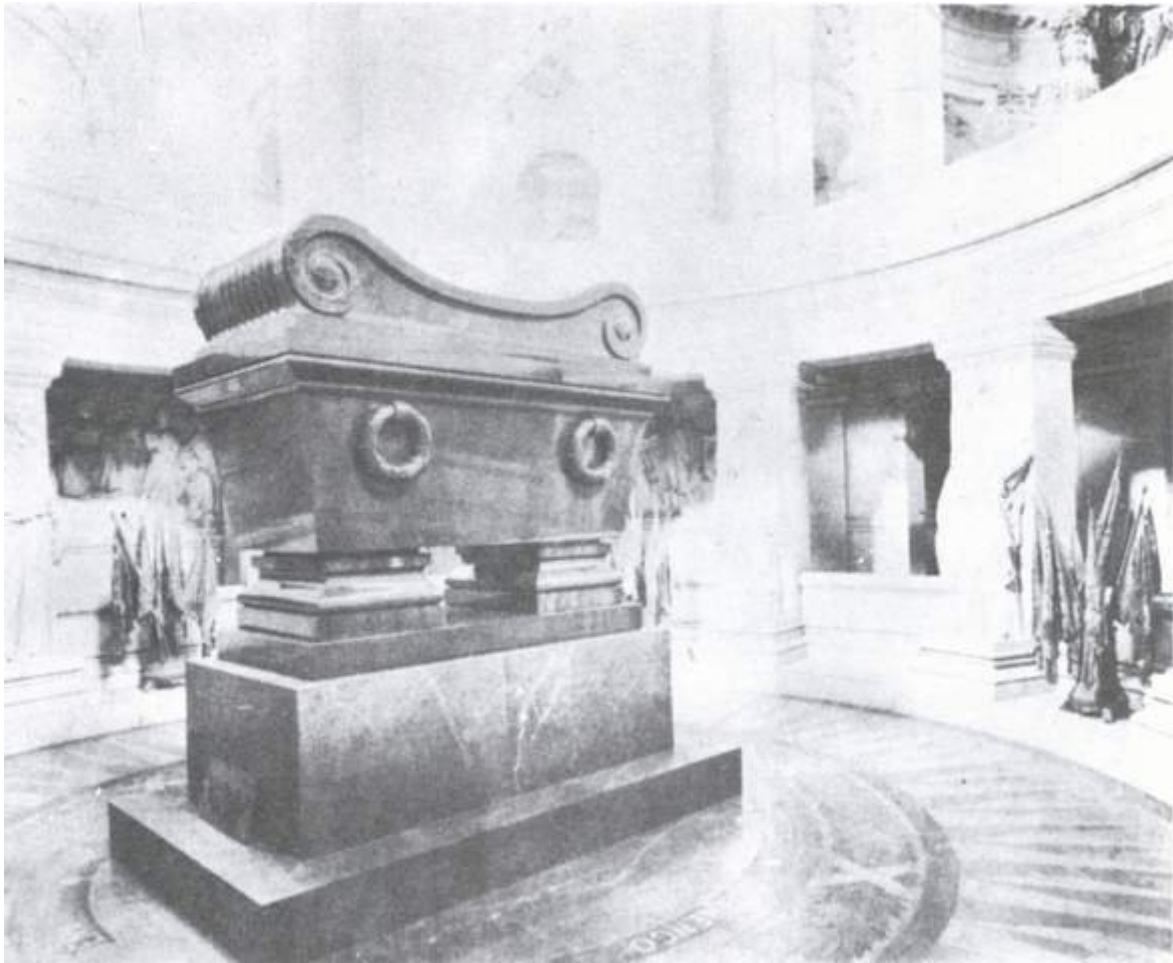
ناپلئون مسابقات و جوایز قابل توجهی در زمینه‌های هنری چندی برقرار ساخت. جایزه رم را تجدید کرد و فرهنگستان فرانسه را در رم به حال اول بازگردانید. هنرمندان را به کنار میز خود می‌خواند و نقش منتقد هنری را بازی می‌کرد، حتی در طی جنگها. بیشتر به نقاشان اهمیت می‌داد چه اینان به طور مؤثری اقدامات او را به رسم یادگار جاوید می‌ساختند؛ و معمارانی را که پاریس را به صورت زیباترین شهر و دوره فرمانروایی او را به صورت نقطه اعتلای تاریخ در می‌آوردند می‌ستود. مجسمه‌سازان را مأمور کرد که پانزده آبنا و فواره جدید برای تزیین میدانهای پاریس بسازند.

همان‌گونه که سلیقه او در نقاشی به سبک کلاسیک متمایل بود، در مهندسی نیز سبک با شکوه روم قدیم

یا فریبندگی جزئیات. از این رو بارتلمی وینیون را مأمور کرد که یک «معبد افتخار» برای تجلیل «ارتش بزرگ» بسازد؛ به معماران آن بنا دستور داد که جز مرمر و آهن و طلا چیزی به کار نبرند. این کار به اندازه‌ای پرخرج و دشوار بود که اگر چه در ۱۸۰۹ آغاز شد، در زمان سقوط ناپلئون هنوز به پایان هنوز به پایان نرسیده بود. جانشینانش آن را در سال ۱۸۴۲ تکمیل و به عنوان کلیسا وقف مریم مجدلیه کرده لامادلن نامیدند. فرانسه هیچ‌گاه این معبد را دوست نداشته است؛ نه پرهیزگاری پاریس با آن نمایی زننده تناسب دارد و نه نشاط و شادی آن. ستونهای آن ساختمان بیشتر حاکی از لشکری در حال پیشروی است تا نشان دهنده گناهکاری حساس که از بلهوسی توبه کرده و عشق خود را به وفور ارزانی داشته بود. پالمدولابورس (کاخ بورس) نیز ساختمانی عظیم است که توسط تئودور برونیار در ۱۸۰۸ آغاز شد و اتین‌دولابار آن را در ۱۸۱۳ ادامه داد؛ هرگز مال و ثروت در جایی به این شکوه و جلال قرار نگرفته بود.

معماران طراز اول این دوره عبارت بودند از شارل پرسیه و دستیارش، پیر – فرانسوا لئونار فونتین. این دو، علی‌رغم ناسازگاری طرح ساختمانی لوور و تویلری، آنها را با زحمات بسیار به یکدیگر متصل کردند؛ و بدین ترتیب، جناح شمالی - حیاط مربع - لوور را ساختند (۱۸۰۶). نمایی قسمت خارجی را تعمیر و تجدید، و صحن آنها را با پله‌های بزرگ و سنگین به یکدیگر متصل کردند. همچنین طاق نصرت کاروزل را با سبک و ابعاد طاق سپتیمیوس سوروس در رم، طرحریزی کردند (۱۸۰۶ - ۱۸۰۸). طاق نصرت با شکوهراتر اتوال در منتهی‌الیه شانزلیره به وسیله ژان – فرانسوا شالگرن آغاز شد (۱۸۰۶)، ولی تازه سر از شالوده برآورده بود که ناپلئون سقوط کرد، و تکمیل آن در سال ۱۸۳۷، انجام گرفت؛ سه سال بعد بقایای جسد او را، طی مراسم با شکوهی، از زیر آن عبور دادند و به آرامگاهش در هتل دزانوالید بردند. طاق نصرت مزبور اگر چه به طور واضح تقلیدی از طاق قسطنطنین در رم است، از آن - و از هر طاق رومی دیگر - از لحاظ زیبایی برتر است، و قسمتی از آن زیبایی به سبب برجستگیهای مرمرین آن است. در قسمت چپ، ژان - پیر کورتو تاجگذاری ناپلئون را جاری کرد؛ در قسمت راست، فرانسوا روده شور جنگ‌طلبانه انقلاب را، با استفاده از مارسیز نشان داد (۱۸۳۳ - ۱۸۳۶). این خود یکی از مظاهر عالی پیکرتراشی در قرن نوزدهم است.

آن هنر دشوار، در زمان ناپلئون پایه عظمتی را که قبل از روی کار آمدن امپراطور داشت مجدداً به دست آورد. اودون تا سال ۱۸۲۸ زنده ماند و مجسمه‌ای از او ساخت که موجب عضویت آن هنرمند در لژیون د/اونور شد (مجسمه مزبور اکنون در موزه دیژون است).



تصویر عکس از هاشت: آرامگاه ناپلئون در هتل دز / انوالید، پاریس

ناپلئون که هنوز امپراطوران روم، و مخصوصاً وصف حجاری شده پیروزیهای ترایانوس را به خاطر داشت، به ژان - باتیست لوپر و ژاک گوندوئن دستور داد که سرگذشت نبرد او سترلیز را با برجستگیهای مفرغی نمایش دهند؛ و این کار می‌بایستی با گذاشتن قطعاتی (پلاکهای) در کنار یکدیگر که به طور حلزونی بر ستونی مشرف بر میدان و اندوم بالا رود انجام شود. این کار صورت گرفت (۱۸۰۶ - ۱۸۱۰)، و در ۱۸۰۸ آنتوان شوده بر روی ستون مزبور مجسمه ناپلئون را قرار داد که از توپهایی که از دشمن گرفته بودند ریخته شده بود. بندرت غرور پیروزمند تا این حد بالا رفته بود.

هنرهای کوچک مانند فرنگی‌سازی، تزیینات داخلی، فرشینه‌سازی، سوزندوزی، گلدان‌سازی، چینی‌سازی، آینه‌کاری، گراورسازی، جواهرسازی، و ساختن پرده‌های نقشدار و ظروف چینی و مجسمه‌های کوچک در دوره انقلاب تقریباً از میان رفته بود. در دوره هیئت‌مدیره وضع آنها بهبود یافت، و در عصر ناپلئون رونق گرفت. در سور دوباره ظروف چینی عالی ساخته شد. هنرمندان میز و صندلی و اثاثه منزل را به طرزی محکم و با دوام ساختند و «سبک امپراطوری» را در این مورد به کار بردند. مینیاتورهایی که در آنها ایزا به شخصیت‌های برجسته عصر را به صورتی ریز و درخشان می‌ساخت در شمار بهترین نوع خود در تاریخ محسوب می‌شود. ژوزف شینار مجسمه‌های نیمتنه‌های سفالی زیبایی از ژوزفین و مادام رکامیه ساخته است؛ مخصوصاً نیمتنه مادام رکامیه که یک پستان او عریان است بسیار زیباست و نمونه و در خور زنی است که مصمم بود تا پایان عمر نیمه باکره بماند.

III - نقاشان

در دوره ناپلئون نقاشی ترقی کرد، زیرا کشور در حال پیشرفت بود، و حامیان هنر می‌توانستند دستمزد بپردازند. ناپلئون نیز دستمزدهای خوب می‌داد، زیرا می‌خواست خود را محبوب قرون کند، و امیدوار بود که با تشویق ادبیات و هنر به این محبوبیت بیفزاید. توجه شدید او به روم دوره آوگوستوس و پاریس عصر لویی چهاردهم او را متمایل به معیارهای هنری کلاسیک - طرح، سبک، تناسب، نقشه، عقل، احتیاط ساخت؛ ولی حدت احساس، حد تصور، و نیروی هیجان باعث شد که نهضت رمانیتیک را، که بتازگی برای آزادی فرد، احساسات، ابتکار، قوه تصور، و راز و رنگ‌آمیزی از بردگی سنت، مطابقت و قاعده، برآمده بود تا حدی درک کند. از این رو داوید را که متمایل به سبک کلاسیک بود نقاش دربار خود کرد، ولی گوشه چشمی هم به احساسات ژرار، تصاویر عشق و دلدادگی پرودون و رنگهای درخشان گرو داشت.

ژاک لویی داوید طبعاً خواهان سرپرستی شد که خود را کنسول می‌نامید و تا مدتی برپایی

کرسی خطابه سخنرانان محبوب را تحمل می‌کرد و فرمانهای خود را تحت عنوان «سنانوس کنسولتا» پنهان می‌ساخت. داوید پس از ۱۸ برومر با آن مرد کرسی پیروزمند ملاقات کرد. ناپلئون با نامیدن او به عنوان آپلس فرانسه وی را به بی‌درنگ طرفدار خود ساخت، ولی بآرامی او را ملامت کرد که چرا استعداد خود را صرف تاریخ قدیم می‌کند؛ آیا در تاریخ جدید - یا حتی معاصر - نمی‌توان وقایع قابل ذکر یافت؟ سپس به سخن خود افزود: «با وجود این، هر چه می‌خواهید بکنید؛ قلم شما به هر موضوعی که انتخاب کنید شهرت می‌بخشد. برای هر موضوع تاریخی که جهت نقاشی در نظر بگیرید مبلغ ۱۰۰،۰۰۰ فرانک دریافت خواهید داشت.» این پیشنهاد هنرمند را متقاعد ساخت. داوید با کشیدن تابلو ناپلئون در حال عبور از آلپ به این پیمان صحنه گذاشت (۱۸۰۱). وی جنگجوی خوش‌اندام را با ساق پایی خوشتراش، سوار بر اسبی عالی‌نشان می‌دهد، و چنین به نظر می‌رسد که بر روی کوهپایه‌ای صخره‌ای چهارنعل می‌دود. این تابلو یکی از درخشانترین تصاویر آن عصر است.

داوید با اعدام لویی شانزدهم موافقت کرده بود؛ هنگامی که ناپلئون خود را امپراتور نامید و همه شکوه و قدرت سلطنت را باز گردانید، داوید می‌بایستی خود را کنار کشیده باشد. اما به دیدن تاجگذاری ارباب جدید خود رفت، و گیرایی آن منظره بر سیاست او غالب آمد. پس از سه سال کار صادقانه بی‌وقفه، آن واقعه را در شاهکار تصویری عصر به یادبود گذاشت. تقریباً صد شخصیت در تاجگذاری ناپلئون (۱۸۰۷) نشان داده شده‌اند - حتی مادام لتیتسیا که در آنجا حضور نداشت. تصویر بیشتر آنها عیناً و مطابق با واقع نشان داده شده بود، غیر از تصویر کاردینال کاپرارا، که شکایت می‌کرد از اینکه داوید سرطاس او را بدون کلامگیس معمولی او نشان داده است - بقیه افراد راضی بودند. ناپلئون پس از آنکه آن تابلو را نیمساعت بررسی کرد، کلاه خود را در برابر آن هنرمند از سر برداشت و گفت: «داوید، خوب است، خیلی خوب، به شما سلام می‌کنم.»

داوید نه تنها نقاش رسمی دربار بلکه رهبر بلامنازع هنر فرانسه در روزگار خود بود. هر کس اهمیت و اعتباری داشت از او می‌خواست که تصویرش را بکشد - ناپلئون، پاپ پیوس هفتم، مورا، حتی کاردینال کاپرارا، ولی این بار با کلاه گیس. شاگردانش مخصوصاً ژرار، گرو، ایزابه، انگر نفوذ او را ضمن انحراف از سبکش گسترش دادند. در اواخر سال ۱۸۱۴ جمعی از سیاحان انگلیسی که از موزه لوور بازدید می‌کردند متوجه شدند که هنرمندان جوان از روی آثار استادان رنسانس کپی برمی‌دارند بلکه از تصویرهای داوید تقلید می‌کنند - و این امر موجب نهایت تعجب آنان شد. سال بعد، که بوربونها دوباره بر روی

سال ۱۸۲۵، پس از هفتاد و هفت سال تمام، در گذشت.

شرح حال انگر (۱۷۷۰-۱۸۶۷) را که از شاگردان او بود به سالهای بعد موکول می‌کنیم؛ ضمن بررسی احوال ژرار و گرن، با توجه به تصاویر عالی و درخشان آنها، سر تعظیم فرو می‌آوریم. به آنتوان - ژان گرو باید با نظر عمیقتری نگریست، زیرا به طرزی جالب از سبکهای مختلف استفاده کرده است. دیدیم که

در میلان تصویر ناپلئون بر روی پل آرکوله را می‌کشد یا او را در عالم خیال چنین می‌بیند؛ در اینجا نیز وارث کلاسیک داوید با تخیل سروکار دارد. احترام فوق‌العاده‌ای که گرو برای ناپلئون قائل بود موجب شد که امپراطور او را به مأموریتی نظامی بفرستد تا هنرمند جوان بتواند صحنه‌های جنگ را از نزدیک ببیند. اما او بیش از آنچه به جنگ توجه کند، نظرش معطوف به مصیبت جنگ بود - و این کیفیتی است که چند سال بعد در مورد گویا هم به حقیقت پیوست. در طاعون‌زدگان یافا (۱۸۰۴) نشان داده است که ناپلئون به زخم‌های فردی که قربانی آن بیماری شده است دست می‌زند؛ همچنین وحشت و بیچارگی مرد و زن و کودکی را نشان داده که گرفتار سرنوشتی نافرمان شده‌اند. در جنگ آیلو (۱۸۰۸) جنگ را نشان نداده، بلکه صحنه‌ای را کشیده است پر از افراد مرده یا در حال مرگ. وی حرکت زن‌ده رنگ‌های جانبخش روبنس را احساس می‌کرد، و به تصاویر خود حیاتی می‌بخشید که روحیه رمانتیک فرانسه بعد از ناپلئون را بالا می‌برد. آنگاه چون احساس می‌کرد که به استاد تبعیدی خود خیانت کرده است، کوشید که در آثار خود آرامش سبک کلاسیک را نشان دهد، ولی در این کار توفیق نیافت؛ و چون در عصری که شیفته هوگو، برلیوز، ژریکو و دولاکروا بود، گم و فراموش شده بود، گرفتار مالیخولیایی شد که شیر و شور زندگی را در وجودش خشک کرد. در ۲۵ ژوئن ۱۸۳۵ در سن شصت و چهار سالگی خانه خود را ترک گفت و به سوی مودون رفت و خود را در شعبه‌ای از رودخانه سن غرق کرد.

پیر - پل پرودون (۱۷۵۸-۱۸۲۳) نهضت رمانتیک را با ترجیح دادن زیبایی خیالی بر واقعیت، خدایان زن (الاهگان) بر خدایان مرد، و کوردجو بر رافائل پیش برد. به اتفاق داوید برتری خطوط را قبول داشت، ولی احساس می‌کرد که خط بدون رنگ بیهوده است. خلق و خویی زنانه داشت الا اینکه به زنان عشق می‌ورزید؛ طبع فکور و نازک و احساس عاشقانه‌اش همه نقایصی را که در شکلی دلپذیر وجود داشت نادیده می‌گرفت. جوانترین کودک در میان سیزده فرزند بود و در فقر و فاقه در کلونی به سر می‌برد، و به کندي رشد می‌کرد. اما راهبان محلی دیدند که طراحی و نقاشی می‌کند، و اسقفی را بر آن داشتند که هزینه تحصیل پیر را در رشته هنر در دیژون بپردازد. پرودون در آنجا پیشرفت کرد. در بیست سالگی با دختری زیبا ازدواج کرد که پس از مدت کوتاهی به زنی بدخو و بد زبان تبدیل یافت. به اخذ بورس تحصیلی نائل آمد؛ بدون همسرش به رم رفت؛ به دنبال رافائل و

در ۱۷۸۹ به همسر خود پیوست، به پاریس رفت، و پس از چندی خود را در هرج و مرج انقلابی یافت که ضمن آن کسی علاقه‌ای به خدایان عشق و روح او نداشت. ولی با اصرار تمام همچنان تصویر آنها را می‌کشید - آن هم با لطافتی محبت‌آمیز که گویی قلم موی او گوشت را نوازش می‌دهد. از راه کشیدن تصویر برای آگهیهای تجارتي و ساختن مینیاتور نان می‌خورد. پس از ده سال کار پر مشقت، از طرف هیئت‌مدیره مأمور کشیدن تابلو هبوط عقل بر زمین شد و این تصویری بود که مورد توجه ژنرال بوناپارت قرار گرفت. بعدها کنسول اول علاقه خود را بیشتر معطوف به داوید کرد، و فقط گاهگاه به پرودون اظهار لطف می‌کرد. اما از ژوزفین تصویری کشید که اکنون در موزه لوور است. در این ضمن، از داشتن يك زن (تکگانی) رنج می‌برد، زن و شوهر بر سر جدایی توافق کردند.

پرودون تنها در ۱۸۰۸، یعنی در پنجاهسالگی بود که به شهرت رسید. در آن سال، رؤیاهای شهوانی خود را در تابلو هتک ناموس پسوخه مجسم کرد و سپس آن را با عدالت و انتقام در تعقیب جنایت متعادل ساخت. ناپلئون که تحت تأثیر قرار گرفته بود او را به عضویت لژیون د/اونور درآورد و آپارتمانی در سوربون به او داد. در آپارتمان مجاور، آن نقاش تشنه عشق، هنرمند دیگری را یافت به نام کونستانس مایر که معشوقه و خانهدار و تسلاي روزگار پیری او شد. کونستانس که ظاهراً بر اثر وسواسهای مذهبی پریشان‌خاطر شده بود خود را کشت. این ضربه روحی پرودون را در هم شکست، و متعاقباً در ۱۸۲۳ در حالی در گذشت که در جنب و جوش آن تحرك رمانتیک تقریباً ناشناخته ماند، حال آنکه وی را با بازگشت از داوید به واتو به پیش برده و ستایش فرانسویان را برای زیبایی و لطف تجدید کرده بود.

IV - تئاتر

ناپلئون با درام کلاسیک فرانسه کاملاً آشنا بود، ولی با ادبیات دراماتیک یونان قدیم آشنایی زیادی نداشت. به کورنی فوق‌العاده علاقه‌مند بود، زیرا آنچه را به عقیده او درک صحیحی از قهرمانی و نجابت است در آثار کورنی بهتر از آثار راسین می‌یافت. در سنت هلن می‌گفت: «تراژدی خوب هر روز ما را به سوی خود می‌کشد. نوع عالی‌تری از تراژدی عبارت از مکتب مردان بزرگ است: وظیفه پادشاهان آن است که علاقه به آن را تشویق کنند و آن را تعمیم دهند. اگر کورنی در روزگار من زندگی می‌کرد به او لقب شاهزاده می‌دادم.» امپراطور علاقه‌ای به کمدی نداشت؛ چه نیازی به تفریح احساس نمی‌کرد؛ تا لران بر

برای «این مرد غیر قابل تفریح» فراهم سازد. اما این مرد غیر قابل تفریح مبالغه زیادی در اختیار کمدی - فرانسز و «ستارگان» قرار می‌داد، تا لاما را بر سر میز خود می‌پذیرفت و مادمازل ژرژ را به بستر خود می‌برد.

در سال ۱۸۰۷ ناپلئون تعداد تئاترهای پاریس را به نه تماشاخانه محدود کرد، و به تئاتر فرانسز سازمانی تازه داد - و حق تقریباً انحصاری نمایش دادن درام کلاسیک را به آن اعطا کرد. در ۱۵ اکتبر ۱۸۱۲، در بحبوحه آتش‌سوزی مسکو، وقت آن را یافت که برای تئاتر فرانسز [کمدی - فرانسز آن روز و امروز] مقرراتی وضع کند که هنوز برقرار است. کمدی - فرانسز، که به این ترتیب تشویق شده بود، در طی دوران امپراطوری بهترین نمایشنامه‌های کلاسیک تاریخ فرانسه را بر روی صحنه آورد. تئاتر اودئون که در ۱۷۷۹ ساخته شده و در ۱۷۹۹ بر اثر حریق از بین رفته بود، به منظور تکمیل این فعالیتها، در ۱۸۰۸، بر طبق اصول کلاسیک، به دست شالگرن از نو ساخته شد. یک تئاتر درباری در توپلری تأسیس شد، و در بسیاری از منازل توانگران نمایشنامه‌هایی عالی، به طور خصوصی، بر روی صحنه می‌آمد.

تالما پس از آنکه سهم خود را در انقلاب ادا کرد، در زمان ناپلئون به حد کمال رسید. از لحاظ اخلاقی به اندازه‌ای مغرور و منحصر به فرد، و جدی بود که احتمالاً بسختی می‌توانست خود را از دست اخلاقی آزاد ساخته نقش دیگری را به عهده بگیرد. ولی، برای اینکه در این هنر دقیق و ظریف استاد شود، همه اعضا، عضلات، کیفیات چهره، و زیر و بم صدای خود را به کار می‌گرفت، کنترل می‌کرد، و سازگار می‌ساخت تا با هر احساس یا فکر یا هر گونه شگفتی و تردید یا قصد شخصیتی که او را نشان می‌داد متناسب باشد و آن را به بیننده انتقال دهد. بعضی از مشتریان تئاتر بارها برای دیدن او در همان نقش می‌رفتند تا از ظرافت هنرش لذت ببرند و آن را بررسی کنند. وی سبک خطابه‌ای تئاتر رژیم گذشته را رهاساخت، و اشعار آکساندرین را به طرزی می‌خواند که گویی نثر بدون وزن است، و هر گونه بیان یا احساس غیر طبیعی را طرد می‌کرد. با وجود این، می‌توانست مانند هر عاشقی حساس، یا مانند هر تبهکاری تندخو باشد. مادام دوستال که بر اثر نشان دادن سیمای اتللو به وسیله تالما تقریباً وحشت کرده بود در ۱۸۰۷ به او نوشت: «شما در کارتان در دنیا نظیر و مانند ندارید، و هیچ کس غیر از شما به آن درجه از کمال نرسیده است که هنر را با الهام ترکیب کند و تفکر را با غریزی بودن، و خرد را با نبوغ.»

ناپلئون نیز شیفته آن بازیگر تراژدی بود، و به او مبالغه گزاف می‌داد و قروضش را می‌پرداخت و غالباً او را برای خوردن صبحانه دعوت می‌کرد. در این موقع امپراطور آن قدر در بحث درام مستغرق می‌شد که سیاستمداران و سرداران

آن جزئیات تاریخی را که در ارائه یک شخصیت لازم است شرح می‌داد. صبح آن شب که مرگ پومپئوس را دید، به تالما گفت: «کاملاً راضی نیستم. بازوانتان را زیاد حرکت می‌دهید. پادشاهان این قدر در حرکت زیاده روی نمی‌کنند؛ آنها می‌دانند که یک حرکت به منزله دستوری است و یک نگاه مساوی با مرگ؛ از این لحاظ در حرکات و نگاهها افراط نمی‌کنند.» گفته‌اند که تالما از این پند سود برد. در هر حال تا پایان عمر به صورت سلطان صحنه نمایش فرانسه باقی ماند.

همان گونه که ناپلئون می‌گفت، صحنه نمایش فرانسه دارای ملکه‌ای نیز بود. مادمازل دوشنواچهره‌ای ساده و اندامی بی‌نقص داشت. بنابراین، همان گونه که دوما (پدر) گفته است: «وی به بازی کردن در نقش

الزیر کاملاً علاقه‌مند بود و ضمن آن می‌توانست بدن خود را تقریباً برهنه نمایش دهد. هم/چنین صدایی داشت که می‌توانست آهنگهایی حاکی از مهربانی و شفقت یا نواهایی جانسوز را به نحوی اجرا کند که بیشتر کسانی که او را در نقش «ماری استوارت» دیده‌اند وی را بر مادموازل راشل ترجیح داده‌اند.» استعداد او در تراژدی بود، و در آن تقریباً با تالما رقابت می‌کرد. معمولاً او بود که برای بازی در نقش مقابل تالما انتخاب می‌شد. مادموازل ژرژ زیبا روی ظریفتری بود که کم‌دی – فرانسز او را بر آن داشت تا نقش کلوتایمنسترا را در نمایشنامهٔ افیژنی اثر راسین ایفا کند. صدا و سیمای او کنسول اول را مسحور کرد؛ به طوری که، مانند یکی از اشراف دورهٔ ملوک‌الطوایفی که دارای حق اربابی بود، وی را گاهگاه مجبور به بازی می‌کرد. اگر چه این رابطه پس از یک سال خاتمه یافت، ولی او نیز مانند تالما ضمن افتخارات و شکستهای ناپلئون به او وفادار ماند. بنا براین شغل خود را در تئاتر – فرانسز پس از سقوط ناپلئون از دست داد، ولی بعدها بازگشت و در هیجان صحنهٔ رمانتیک شرکت جست.

ناپلئون تا اندازه‌ای حق داشت معتقد باشد که کم‌دی – فرانسز در عصر او ارزش نمایش را در فرانسه به طرز بیسابقه‌ای بالا برده است. وی چندین بار، برای نشان دادن کیفیت کم‌دی – فرانسز و شکوه و جلال خود، به بازیکنان آن دستور داد که به خرج دولت به مایننتس و کومپینی یا فونتبلو بروند و برای دربار بازی کنند؛ یا، همان‌گونه که در ارفورت، و در سدن پیش آمد، در برابر انجمنی از پادشاهان نمایش دهند.

حتی لویی چهاردهم (پادشاه عظیم‌الشأن) با آن شکوه که در خور **فصل سیزدهم**

ادبیات ضد ناپلئونی

I – سانسور

ناپلئون به تئاتر بیشتر علاقه‌مند بود تا به ادبیات. به برنامه‌های تئاتر – فرانسز توجه دقیق می‌کرد؛ دآوری خود را در بارهٔ آنها ابراز می‌داشت؛ و در طرد ولتر و احیای کورنی و راسین بیش از همه سهیم بود. سلیقهٔ او در ادبیات چندان جالب نبود. قصه را با اشتیاق می‌خواند، و در جنگل‌ها داستانهای بسیاری را که بیشتر آنها جنبهٔ تخیلی داشت با خود می‌برد. در سنت هلن، صحبت او در هنگام غذا شامل بعضی انتقادات ادبی خوب بود و اطلاع او را دربارهٔ هومر، ویرژیل، کورنی، راسین، لافونتن، مادام دوسوینی، ولتر، ریچاردسن، و روسو نشان می‌داد. اما مطلقاً علاقه‌ای به شکسپیر نداشت، و می‌گفت: «محال است که بتوان یکی از نمایشنامه‌های او را تا آخر خواند؛ بسیار بد و بی‌ارزش است. در آنها چیزی نیست که شبیه آثار کورنی یا راسین باشد.» (ترجمه‌های آثار شکسپیر به زبان فرانسه بسیار ناقص بود.)

مانند بیشتر مردان پر مشغله، اعتنایی به اقتصاددانان یا عالمان علم سیاست نمی‌کرد، و آنها را عبارت پردازانی می‌دانست که از واقعیت یا طبیعت بشر و محدودیتهای او اطلاعاتی چندان ندارند و راه اصلاحی ارائه نمی‌دهند. وی اطمینان داشت که بهتر از آنها می‌تواند آنچه را که مردم فرانسه می‌خواستند و بایستی داشته باشند درک کند: کفایت و درستی در امر دولت، عادلانه بودن مالیات، آزادی کار و پیشه، نظم و ترتیب در رساندن آذوقه، اطمینان به کار پر سود در صنعت، مالکیت کشاورزان، و جایی غرورآفرین برای فرانسه در میان دولتها. اگر اینها را به آنها می‌دادند، مردم اصراری به دخالت در کارها یا جنگ‌های انتخاباتی و کشمکشهای لفظی نخواهند داشت. وی ضمن اینکه برای تحقق این هدفها – و قدرت یا افتخار خودش – می‌کوشید، دخالت ارباب نطق و قلم را چندان تحمل نمی‌کرد. اگر می‌توانست این طبقه را با جایزه و مستمری یا مناصب سیاسی

افرادی که محل آرامش دوره کنسولی یا امپراطوری می‌شدند می‌بایستی ممنوع‌القول شوند و به پاریس یا فرانسه نیایند. ناپلئون در ۱۸۰۲ نوشته بود: «آزادی نامحدود مطبوعات بزودی هرج و مرج را در کشوری دوباره برقرار خواهد ساخت که در آن همه عناصر لازم برای چنین وضعی موجود است.»

ناپلئون برای نظارت در عقاید عمومی و به پیروی از سوابق هیئت مدیره، به رؤسای پستخانه‌ها دستور داد که نامه‌های خصوصی را باز کنند؛ از عبارات خصمانه یادداشت بردارند؛ سرپاکنها را دوباره ببندند؛ و نسخه‌هایی از مواد برگزیده را برای او یا به «قفسه سیاه» در اداره کل پست در پاریس بفرستند. سپس به کتابدار شخصی خود دستور داد که «هر روز بین ساعت پنج و شش» خلاصه‌ای از مطالب سیاسی موجود در مجلات رایج را تهیه کند و نزد او ببرد؛ «هر ده روز تجزیه و تحلیلی از جزوه‌ها یا کتابهای منتشر شده در ده روز قبل را به من بدهید»؛ درباره محتویات و تمایلات سیاسی هر نماینده که به روی صحنه می‌آید، ظرف چهل و هشت ساعت پس از نخستین نمایش، گزارشی تهیه کنید؛ و «روز اول و روز ششم [از هفته ده روزه] بین ساعت پنج و شش یادداشتی در باره آگهیهای معمولی و آگهیهای دیواری یا اعلاناتی که درخور توجه باشد به من تقدیم دارید؛ همچنین هر موضوعی را که به اطلاع شما رسیده و آنچه را که در دبیرستانهای مختلف، انجمنهای ادبی، مجالس و عظم، ... انجام گرفته یا گفته شده و ممکن است از لحاظ سیاسی و اخلاقی قابل توجه باشد باید گزارش دهید.»

در ۱۷ ژانویه ۱۸۰۰ - ایضاً در ادامه رسم هیئت مدیره - ناپلئون دستور داد که جلو انتشار شصت روزنامه از هفتاد و سه روزنامه‌ای که در فرانسه انتشار می‌یافت گرفته شود. تا آخر آن سال تنها نه روزنامه باقی ماند، و هیچ یک از آنها اساساً انتقادآمیز نبود. می‌گفت: «از سه روزنامه مخالف بیشتر باید ترسید تا از هزار سرنیزه.» روزنامه لومونیتور اونیورسل به طور مرتب از سیاست ناپلئون دفاع می‌کرد؛ گاهی خود او مقاله حتی انتقاد کتاب - برای آن می‌نوشت، که اگرچه بدون امضا بود، ولی سبک امرانه آنها حقیقت نویسنده را آشکار می‌ساخت. ظریفی این روزنامه دولتی را «لومانتور» [دروغگو] اونیورسل نامید.

مایلم که به ناشر «لوژورنال‌ده‌دبا و لوپوبلیسیست و لاگازت‌دوفرانس» بنویسید - اینها به عقیده من روزنامه‌هایی هستند که بیشتر از همه خوانده می‌شود - و به آنها بگویید که ... روزگار انقلاب به سر آمده و تنها یک حزب در فرانسه وجود دارد؛ و من هرگز اجازه نخواهم داد که روزنامه‌ها علیه مصالح من چیزی بنویسند یا کاری انجام دهند؛ و اگرچه اکنون می‌توانند چند مقاله کوچک زهرآگین منتشر کنند، ولی یک روز صبح شخصی دهان آنها را خواهد بست.

در ۵ آوریل ۱۸۰۰ سانسور به درام نیز راه یافت. دولت استدلال می‌کرد که عقایدی که به طور انفرادی یا خصوصی بیان می‌شود ممکن است زیان اندکی برساند، ولی اگر همان عقاید در دهان یک شخصیت مشهور تاریخی گذاشته شود، و از روی صحنه با قدرت و فصاحت هنرپیشه محبوبی بیان گردد، بر اثر انعکاس متقابل احساسات - و در نتیجه عدم مسئولیت افراد - تأثیر منفجر شونده زیادی در تماشاچیان تئاتر خواهد داشت. سانسور هر گونه انتقاد از سلطنت و هر گونه ستایش از دموکراسی را در نمایشنامه‌های عمومی ممنوع ساخت. مرگ قیصر از آن لحاظ از پهنه تئاتر خارج شد که تماشاچیان، پس از سخنرانیهای بروتوس علیه دیکتاتوری، کف زده بودند.

سرانجام، دولت نظارت بر هر گونه نشریات را به عهده گرفت. «بسیار مهم است که تنها کسانی که مورد اعتماد دولت هستند اجازه چاپ داشته باشند. کسی که چیزی خطاب به مردم می‌نویسد مثل مردی است که به طور علنی در انجمنی سخن می‌گوید»؛ می‌تواند موادی فتنه‌انگیز منتشر کند، و باید او را به منزله مردی که بالقوه حریق روشن خواهد کرد زیر نظر گرفت. از این‌رو ناشران باید هر نوشته مورد قبول را خواه پیش از چاپ و خواه ضمن آن به بازرس مطبوعات تقدیم کنند، و برای آنکه از دولت اجازه چاپ

بگیرند، باید بپذیرند که مطلب مورد اعتراض را حذف کنند، یا مطالبی را که دولت پیشنهاد می‌کند جایگزین آنها سازند. حتی، پس از آنکه متصدی سانسور موافقت خود را ابراز داشت و اثر به چاپ رسید، به وزیر پلیس اجازه داده می‌شود که اثر منتشر شده را توقیف و حتی آن را کاملاً نابود کند، قطع نظر از زبانی که ممکن است به نویسنده یا ناشر وارد آید.

در این زندان فکری بود که ادبیات مبارزه می‌کرد تا در دوره ناپلئون زنده بماند. قهرمانیترین کوشش از طرف زنی به عمل آمد.

II – مادام دوستال: ۱۷۹۹-۱۸۱۷

۱- کینه‌توزی ناپلئون

کمیته نجات ملی آن زن را از فرانسه تبعید کرده بود؛ هیئت‌مدیره این مجازات را به طرد او از پاریس تقلیل داده بود؛ روز بعد از سقوط هیئت‌مدیره، مادام دوستال شتابان به پاریس بازگشت (۱۲ نوامبر ۱۷۹۹) و در کوچه گرند آپارتمانی در قسمت اعیان‌نشین فوبورسن – ژرمن اجاره کرد. حکومت کنسولی جدید – یعنی ناپلئون – اعتراضی به بازگشت او نکرد.

کمی بعد مادام دوستال سالن تازه‌ای افتتاح کرد؛ از جمله بدان سبب که به قول خودش «گفت و شنید در پاریس برای من همیشه سحرانگیزترین لذات بوده است»، و نیز بدان سبب که وی تصمیم داشت در اداره حوادث سهمی به عهده

در خور زن نیست؛ به نظر او شایسته می‌آمد اگر زنی (مانند او) هم پول داشته باشد و هم مغز؛ و مخصوصاً شایسته وارث ژانکر بود - نکره که قهرمان انقلاب بود ولی قدرش را کس ندانست تصادفاً دولت هنوز ۲۰۰،۰۰۰ فرانکی را که از وی در ۱۷۸۹ وام گرفته بود باز نپرداخته بود؛ شاید این علت هم در کار بود که بتواند آن مبلغ را برای پدرش بازگیرد، و خود به عنوان ارث نهایی از آن استفاده کند. کمال مطلوب او (مانند کمال مطلوب پدرش) یک حکومت سلطنتی مشروطه بود که در آن آزادی مطبوعات و مذهب و نطق و بیان تأمین باشد، و از ثروت توانگران در برابر حسادت تهیدستان حمایت کند. به این مفهوم، احساس می‌کرد که مطابق تعریفی که مجلس ملی ۱۷۸۹ - ۱۷۹۱ به دست داده وی به انقلاب وفادار مانده است. شاهکشها را تحقیر می‌کرد، و همسایگان معنوی و اشرافی فوبور را که هر روز برای برقراری مجدد بوربونها دعا می‌کردند به سالن خود می‌پذیرفت. با وجود این، کانون اصلی اجتماع و انجمن، شخص بنژامن کنستان بود که با جمهوری کاملاً موافق بود، و، به عنوان عضو تریبونا، با هر حرکت ناپلئون برای سیر از مقام کنسولی به قدرت امپراطوری مخالفت می‌ورزید. مادام دوستال همچنین برادران کنسول اول را نزد خود می‌پذیرفت، زیرا آنها نیز از قدرت روزافزون او ناراحت بودند.

در حقیقت، بیشتر مردان برجسته جهان سیاست و فرهنگ در پاریس سال ۱۸۰۰ در شب‌نشینیهای او شرکت می‌جستند تا به آخرین شایعات سیاسی گوش فرا دهند، یا سخنان زنی را بشنوند که پاریس آن را از زنی از زمان مادام دودفان نشنیده بود. مادام دوتسه گفته است: «اگر ملکه بودم، به مادام دوستال دستور می‌دادم که تمام اوقات با من حرف بزند.» خود ژرمن نوشته است که «در فرانسه لزوم محاوره به وسیله همه طبقات احساس می‌شود؛ در اینجا، مانند سایر نقاط، حرف زدن فقط وسیله ارتباط نیست؛ بلکه سازی است که مایلند آن را بنوازند.»

وی بی‌درنگ با ناپلئون به مخالفت پرداخت؛ در حقیقت، اگر حرف بورین را باور کنیم، مادام دوستال در آغاز دوره کنسولی چند نامه تملق‌آمیز به او نوشت و حتی حاضر شد برای او خدمت کند. ولی نادیده گرفتن مداوم پیشنهادهای آن زن، سانسور مطبوعات و انتشارات که هر روز گسترده‌تر می‌شد، انتقاد شدید او از

روشنفکران در امر سیاست، و عقیده او درباره زنان به عنوان تولیدکنندگان کودکان یا محسوب داشتن آنان به منزله اسباب بازیهای زیبا و عدم اطمینان به رازداری آنها باعث شد که مادام دوستال پاسخی مشابه بدهد. پس از آنکه ناپلئون مهمانهای او را ایدئولوگ نامید، مادام دوستال هم او را «ایدئوفوب» (ایده‌گریز) نامید؛ و هرگاه آتش خشمش بالا می‌گرفت، او را «روبسییر اسب‌سوار» لقب داد یا نجیب‌زاده‌ای بورژوا بر تخت.

در ۷ مه ۱۸۰۰، مادام دوستال با خانواده و جمع کوچکی از ملتزمان باوفای خود برای گذراندن تابستان به کوپه رفت. ناپلئون روز قبل از پاریس بیرون آمده بود تا از آلپ بگذرد و به مقابله اتریشیها در مارنگو بشتابد. ژرمن بعدها اعتراف کرده گفت: «نمی‌توانستم آرزو نکنم که بوناپارت شکست نخورد، زیرا به نظر می‌رسید که شکست او به مفهوم جلوگیری از پیشرفت استبداد است.» در پاییز آن سال، مادام دوستال که از کوپه و کوه مون‌بلان خسته شده بود به پایتخت بازگشت، زیرا زندگی او وابسته به حرف زدن بود و می‌گفت که «مکالمه به سبک فرانسوی در هیچ جا غیر از پاریس وجود ندارد.» بزودی گروهی از نوابغ را در سالن خود گردآورد؛ در آنجا موضوع اصلی سخن دیکتاتوری ناپلئون بود. ناپلئون با نارضایتی می‌گفت: «این زن ترکشی پر از تیر با خود دارد. می‌گویند که نه از سیاست حرف می‌زند نه از من. ولی چطور است که هر کس او را می‌بیند مرا کمتر دوست می‌دارد؟» وی در سنت‌هلن گفت: «خانه آن زن کاملاً به صورت زرادخانه‌ای واقعی علیه من در آمده بود. مردم به آنجا می‌رفتند تا در جهاد او علیه من پرچم شهنشاهی را برافرازند.» با وجود این، اعتراف می‌کرد که «آن زن به مردمی فکر کردن را می‌آموزد که قبلاً به این کار عادت نداشتند، یا فراموش کرده بودند که چگونه فکر کنند.»

وی احساس می‌کرد که چون می‌خواهد فرانسه را با سازمانی فعال از هرج و مرج بیرون آورد، و ضمناً ارتش خود را در برابر اتحادیه‌های مخالف به پیروزی برساند، حق دارد انتظار داشته باشد که در میان مردم تا حدی وحدت اخلاقی و هماهنگی روحیه ملی با اراده ملی جهت دفاع از جمهوری جدید و مرزهای «طبیعی» وجود داشته باشد - یا خود، در صورت لزوم، چنین وضعی را به وجود آورد؛ ولی این زن هم سلطنت‌طلبان را در پیرامون خود گرد می‌آورد و هم ژاکوبینها را، و همگی را علیه او بر می‌انگیخت و دشمنانش را تقویت می‌کرد. پدر ژرمن در این مورد با ناپلئون موافق بود؛ وی دختر خود را به سبب حملات مداوم علیه دیکتاتور جوان ملامت می‌کرد، و به او می‌گفت که در زمان بحران یا جنگ، قدری دیکتاتوری لازم است. ژرمن پاسخ می‌داد که آزادی از پیروزی مهمتر است. گذشته از این، برنادوت را در مخالفتش با ناپلئون تشویق می‌کرد، و بعضی از سخنرانیهای او را که کنستان در مجلس تریبونا علیه سوءاستفاده ناپلئون از اختیارات مجلس مقنن ایراد می‌کرد، وی می‌نوشت. هم این زن و هم ناپلئون دو فرد توسعه‌طلب و فتنه‌انگیز بودند، و فرانسه به اندازه‌ای وسیع نبود که هر دو را در خود جای دهد و آنها را آزاد نگاه دارد.

در بهار ۱۸۰۱ ناپلئون به برادرش نوشت: «آقای ستال در کمال فقر و فاقه به سر می‌برد، ولی زنش ضیافت می‌دهد و مجلس رقص برپا می‌کند.» ژوزف این سرزنش را بازگو کرد، و ژرمن به اتاق شوهر خود در قصر کنکور رفت و او را در آخرین مراحل فلج یافت. مدتی به پرستاری او پرداخت و در ماه مه ۱۸۰۲ او را با خود به سویس برد. شوهرش ضمن راه

درگذشت و در گورستان کوپه به خاک سپرده شد. در آن سال، مادام دوستال که هیجانش بتدریج بالا می‌گرفت شروع به کشیدن تریاک کرد.

۲- مؤلف

مادام دوستال بزرگترین نویسنده زن روزگار خود، و بزرگترین مؤلف فرانسه به استثنای شاتوبریان، بود. وی قبل از ۱۸۰۰ پانزده کتاب نوشته بود که اکنون فراموش شده است. در آن سال، کتاب عمده‌ای تحت

عنوان درباره ادبیات نوشت، و پس از آن دو داستان به نامهای دلفین (۱۸۰۳) و کورین (۱۸۰۷) به رشته تحریر در آورد که او را در سراسر اروپا مشهور ساخت. بین سالهای ۱۸۱۰ و ۱۸۱۳ بزرگترین نبرد عمر خود را جهت انتشار شاهکارش، تحت عنوان درباره آلمان، با موفقیت به انجام رسانید. در زمان مرگ، کتاب عمده دیگری تحت عنوان ملاحظاتی درباره... انقلاب فرانسه و ده سال در تبعید به جای گذاشت. همه آثاری که در اینجا نام بردیم تألیفاتی معتبر و جدی است، و بعضی از آنها تا حدود هشتصد صفحه است. مادام دوستال سخت کار می کرد؛ با صمیمیت دوست می داشت؛ و با حالتی پر شور می نوشت؛ تا پایان کار با نیرومندترین مرد روزگار خود جنگید و جشن سقوط او را محزونانه برپا کرد.

کتاب درباره ادبیات از لحاظ روابط آن با بنیادهای اجتماعی موضوعی وسیع و قهرمانانه است. می گوید: «قصدم دارم که نفوذ مذهب و اخلاق و قانون را در ادبیات، و نفوذ ادبیات را در مذهب و اخلاق و قانون بررسی کنم.» هنوز از آن بوی قرن هجدهم می آید - آزادی فکر، فرد در برابر دولت، پیشرفت دانش و اخلاق؛ در اینجا افسانه‌ای فوق طبیعی نیست، بلکه ایمان به تعلیم و تربیت، علم، و فهم مطرح است. نخستین شرط لازم برای پیشرفت، آزادی فکر از استیلای سیاسی است. پس از آنکه افکار بدین ترتیب آزاد شد، ادبیات میراث روزافزون نژاد را در بر خواهد گرفت و آن را توسعه و انتقال خواهد داد. نباید انتظار داشت که هنر و شعر مانند علم و فلسفه پیشرفت کند، زیرا آنها بیشتر وابسته به قوه تصور است که در همه دورانها قوی و بارور است. در تکامل یک تمدن، هنر و شعر از علم و فلسفه فراتر می رود؛ به همین سبب بود که عصر پریکلس جلوتر از عصر ارسطو، و قرون وسطی جلوتر از عصر گالیله و هنر در زمان لویی چهاردهم جلوتر از عصر روشنگری بود. پیشرفت فکر مداوم نیست؛ به سبب اختلال در طبیعت یا تحولات سیاسی، دوره‌های قهقرایی نیز پیش می آید؛ ولی علم و روش علمی حتی در قرون وسطی پیشرفت کرد، و ظهور کوپرنیک و گالیله و بیکن و دکارت را امکان پذیر ساخت.

در هر عصری، فلسفه نماینده تجمع و جوهر میراث فرهنگی است. شاید فلسفه (این را تفکرکنان گفته است) در دوره‌ای در آینده به اندازه کافی جامع و در حد کمال باشد که «برای ما به صورتی درآید که مذهب عیسوی در گذشته بوده است.» وی انوار فلسفی را «ارزیابی اشیاء بر طبق خرد» می داند، و فقط در مقابل مرگ بود که اعتقادش به حیات خود متزلزل شد. «پیروزی نور همیشه برای عظمت و اصلاح بشر مساعد بوده است.»

اما (پس از خواندن آثار روسو و ولتر) چنین ادامه می دهد که رشد عقل کافی نیست؛ دانش تنها یک عنصر فهم است. عنصر دیگر احساس است. باید حساسیت روح و همچنین حساسیت حواس در کار باشد. بدون آن، روان آدمی یک دریافت کننده راكد احساسات جسمی است؛ با بودن آن، روان وارد زندگی سایر موجودات زنده می شود؛ در حیرتها و رنجهای آنها شرکت می جوید؛ روان را در داخل جسم و خدا را در پشت جهان مادی احساس می کند. از این نقطه نظر، ادبیات رمانتیک اروپای شمالی مه آلود - آلمان، اسکاندیناوی، بریتانیای کبیر - به همان اندازه مهم است که ادبیات کلاسیک اروپای جنوبی آفتابی - یونان و ایتالیا؛ اشعار اوشن به همان اندازه مهم است که حماسه‌های هومر، و ورتر بزرگترین کتاب عصر خود بود.

ناپلئون هم (در جوانی) شاید با این ارزیابیها موافقت می کرد، ولی در این مورد حتماً از نظر آن مؤلف درباره روابط میان ادبیات و دولت ناراحت شده بود. دموکراسی (به عقیده مادام دوستال) نویسندگان و هنرمندان را تابع سلیقه‌های مردم پسند می کند؛ اشراف آنها را بر آن می دارند که برای طبقه‌ای برگزیده بنویسند، و افکار سنجیده و میانه‌روی در رفتار را تشویق می کنند؛ استبداد هنر و علم را به پیش می برد، و بدان وسیله خود را به وسیله عظمت و قدرت بر مردم تحمیل می کند، ولی جلو فلسفه و تاریخنگاری را می گیرد، زیرا این دو موجب وسعت و عمق نظریاتی می شود که به حال دیکتاتوری زیان آور است. دموکراسی ادبیات را تشویق می کند و هنر را عقب می اندازد؛ اشراف سلیقه را تحمیل می کنند، ولی مانع ابراز احساسات و ابتکار می شوند؛ دولت مستبد آزادی و نوآوری و فکر را خفه می کند. اگر فرانسه بتواند

دولتي مشروطه داشته باشد - نظم و آزادي را با هم آشتي دهد - شايد بتواند انگيزه هاي دموكراسي را با محدوديتهاي عاقلانه حكومت قانوني تركيب كند.

رويهمرفته كتاب جالبي بود، آن هم اثر زني سي و چهار ساله، و داراي چندين ميليون فرانك تمول. در اين اثر ششصد صفحه اي البته اشتباهاتي وجود دارد، زيرا فكر وقتي كه از حد خود بيرون مي رود احتمال دارد كه سقوط كند - ولو آنكه چند ميوه اغفال كننده بر زمين بريزد. مادام دوستال در مورد تاريخ و ادبيات قدرتي مبهم سخن گفته است؛ ايرلنديها را آلماني و دانته را شاعري كم بها شمرده است؛ اما در مورد حكومت آزاديخواهانه و مسيحيت راستين دليرانه استدلال کرده است، و ضمن راه حدود صد «ملاحظه» نيز ابراز داشته است. وي پيش بيني کرده كه تكامل آمار ممكن است دولتها را عاقلتر كند، و تربيت

براي مشاغل ملي آماده سازد. همچنين، پيامبرگونه، گفته است كه «پيشرفت علمي پيشرفت اخلاقي را اجباري خواهد كرد؛ زيرا اگر قدرت بشر افزايش يابد، موانعي كه او را از سوءاستفاده از آن باز مي دارد بايد تقويت شود.» «بندرت فكري مربوط به قرن هجدهم است كه [آن كتاب] ذكر نكند، و بندرت فكري مربوط به قرن بيستم است كه نطفه آن را در بر نداشته باشد.»

در اين جلد از شكايته سخن به ميان آورده كه عمري آن را بر زبان داشته است، و آن اينكه «تمام نظم اجتماعي... عليه زني صف آرايي کرده است كه مي خواهد از حيث شهرت خود را در قلمرو فكر و هنر به پايه مردان برساند.» مجبور بود استثنائي هم قائل شود؛ زيرا كه بيست و يك سال بعد نوشت «در بهار ۱۸۰۰ اثر خود را درباره ادبيات منتشر كردم، و موفقيتي كه اين اثر به دست آورد مرا كاملاً دوباره محبوب جامعه ساخت؛ اتاق پذيرايي من دوباره پر شد.» افراد ترسويي كه پس از حمله كنستان عليه ديكتاتوري از سالن آن زن گريخته بودند نادم و متملق بازگشتند؛ و «سر جوخه كوچك» در كاخ توپلري مجبور شد اعتراف كند كه دشمني نظير خود، با جرئت، يافته است.

در اوت ۱۸۰۲ ژاكندر جزوه اي تحت عنوان آخرين نظريات در باره سياست و ماليه نزد كنسول لوبرن فرستاد كه حاوي آخرين عقايد او در باره سياست و پول بود. در اين جزوه، ديكتاتوري ناپلئون مجاز شمرده شده ولي عيب لازمي به حساب آمده است كه شايد موقتي باشد؛ ضمناً عليه تمرکز مداوم قدرت در دست نظاميان زنهار داده بود. ژاكندر اظهار تأسف کرده بود كه امور مالي دولت جديد تا آن اندازه وابسته به غرامات جنگي باشد، و قانون اساسي آزاديخواهانه تري پيشنهاد کرده بود كه ناپلئون «نگهبان» آن شود. لوبرن آن اثر را به ناپلئون نشان داد. ژنرال كه تا آن زمان نيمه امپراطور شده بود از اين فكر كه بايد اختيارات خود را كاهش دهد از وي رنجيد؛ و چون متقاعد شده بود كه مادام دوستال قلم پدر خود را هدايت کرده است، دستور اخراج او را از پاریس صادر كرد - يعني در واقع سالن فتنه انگيز او را بست. ولي فراموش کرده بود كه آن زن هم مي توانست بنويسد و هم حرف بزند. وي زمستان ۱۸۰۲-۱۸۰۳ را در ژنو گذرانيد، ولي در دسامبر با انتشار كتاب دلفين دوباره نامش در پاریس بر سر زبانها افتاد. امروزه كسي اين كتاب را نمي خواند؛ هر فرد ادبي يا سياسي آن را در آن زمان خواند، زيرا بخشي از كشمكشي مردانه بود ميان يك زن و روزگار او.

دلفين دختری پرهيزگار است كه مايل است خود را تسليم كند ولي از اين كار بيم دارد؛ به عبارت ديگر، همان مادام دوستال است. لئونس (= ناربون) مرد اشرافي و برازنده اي است كه دلفين را دوست دارد، ولي از او اجتناب مي كند زيرا كه شايع است با افراي روابط عاشقانه دارد. از اين رو نمي تواند مقام اجتماعي خود را بر اثر ازدواج با آن زن به خطر بيندازد. سپس با ماتيلد دورنون ازدواج مي كند كه مادرش جادوگر دسيسه بازي است و دروغهاي خود را با بذله گويي مي پوشاند.

تالران براي انتقام گرفتن گفت كه آن نويسنده مردصفت جامه زنان هم بر او پوشانده است و هم بر خود. دلفين كه طرد شده بود در ديري گوشه عزلت اختيار مي كند و رئيسه ديربشتاب از او قول مي گيرد كه تا پايان عمر عفيف بماند. هنگامي كه لئونس به بيگناهي او پي مي برد، به فكر طلاق دادن همسر بي احساس

خود و خواستگاري از دلفين مي‌افتد، ولي از اينكه زندگي خود را با نقض اصل اخلاقي كاتوليک در مورد داشتن يك زن و ناگسستني بودن ازدواج به خطر اندازد دستخوش دودلي مي‌شود. ماتيلد به نحوي كه در خور موضوع درام است جان مي‌سپارد؛ لئون دلفين را و مي‌دارد كه با او بگريزد و تسليم احساسات او شود؛ ولي او را ترك مي‌گويد و به مهاجران مي‌پيوند، گرفتار و محكوم به مرگ مي‌شود. دلفين كه عاشق ستمكاري اوست، براي نجات او مي‌شتابد، ولي وقتي مي‌رسد كه او را تيرباران کرده بودند، و خود او هم بر زمين مي‌افتد و جان مي‌دهد.

اين طرح بي‌معني و اساساً رمانتيك براي آن نويسنده به صورت سكوي خطابه‌اي درآمد تا در آنجا درباره مشروعت طلاق و تعصب كاتوليکها به بحث بپردازد (خود او مذهب پرتستان را به ارث برده بود)؛ و همچنين حقوق اخلاقي زنان را در برابر اعمال تبعيض عليه آنان، و اعتبار وجدان فردي را در مقابل مقررات شرافتي يك طبقه مخصوص مورد بحث قرار دهد. دلايل او مورد قبول روشنفكران پاریس واقع شد، ولي ناپلئون را، كه به آيين كاتوليک به عنوان داروي آشفتگي فكري و اخلاقي فرانسه روي آورده بود، خشنود نساخت. وي در ۱۳ اکتبر ۱۸۰۳ فرماني صادر كرد و به مادام‌دوستال دستور داد كه تا چهل فرسنگي پاریس جلوتر نيايد.

مادام‌دوستال موقع را براي دیدار از آلمان غنیمت شمرد. به اندازه كافي زبان آلماني را فرا گرفته بود كه آن را بخواند، ولي به آن زبان سخن نمي‌گفت. پس چرا اکنون از موسيقي وين، بذله‌گويي و ايمار و انجمن سلطنتي برلن بهره‌مند نشود؟ در ۸ نوامبر، با پسرش اوگوست و دخترش آلبرتين و دو نوكر و همچنين كنستان كه در اين زمان نسبت به او عشق افلاطوني داشت و در خدمت او بود در مس از راین گذشت و وارد آلمان شد.

۳- سیاح

نخستين احساس او، در فرانكفورت، مطلوب نبود؛ همه مردان به نظر او فربه مي‌آمدند، براي خوردن مي‌زيستند و براي سيگار كشيدن غذا مي‌خوردند؛ و هنگامي كه نزديك او بودند، نفس كشيدن براي شوار مي‌شد. آنها از كار اين زن مغرور در شگفت بودند كه نمي‌تواند قدر پيپهاي آنان را بداند. مادر گوته به فرزند خود نوشت: «مادام‌دوستال به نظرم مثل سنگ آسيا مي‌آمد. هر جا كه مي‌توانستم، از او اجتناب مي‌كردم؛ از رفتن به جاهايي كه قرار بود برود مي‌گريختم؛ و هر وقت محل

ژرمن با ملتزمان خود به وایمار رفت و محيط را بر اثر شعر مهذب يافت. شهر تحت استيلاي نويسندگان و هنرمندان و موسيقيدانان و فيلسوفان بود؛ دربار زير نظر دوک‌كارل اوگوستوس و همسرش دوشس لويزه، و مادرش آنا آماي، به صورتی مدبرانه و آزاديخواهانه اداره مي‌شد. اين افراد تحصيل کرده بودند؛ بدون افراط سيگار مي‌كشيدند و تقريباً همه آنها به زبان فرانسه سخن مي‌گفتند. گذشته از اين، بسياري از آنها دلفين را خوانده بودند، عده بيشتري از جنگ او با ناپلئون خبر داشتند؛ و همگي مي‌ديدند كه آن زن پول دارد و آن را خرج مي‌كند. براي او ضيافت شام، نمايش و مجلس رقص ترتيب دادند؛ از شيلر خواستند كه صحنه‌هايي از ويلهلم ثل خود را بخواند؛ آنان ضمن آنكه مادام‌دوستال قسمتهاي طويلي از آثار راسين را مي‌خواند به او گوش مي‌دادند. گوته كه در آن هنگام در ینا بود، عذر آورد كه سرما خورده است و از رفتن امتناع ورزید. دوک از وي خواست كه با اين وصف بيايد؛ گوته آمد و با مادام با حال ناراحت گفتگو كرد. ولي از اخطار صريح او مبني بر اينكه قصد دارد ملاحظاتش را چاپ كند به وحشت افتاد. مادام از اينكه مي‌ديد گوته ديگر ورتر نيست، و از حالت دلدادگي بيرون آمده و به اسقف بدل شده است نوميد شد. گوته كوشيد او را با تناقض‌گويي گيج كند و در اين باره گفته است: «خودرايي شديد من غالباً او را به نوميدي مي‌كشانيد، ولي در همين حال بود كه بسيار مهربان مي‌شد، و سرعت فكري و لفظي خود را به طور درخشان نشان مي‌داد.» مادام در خاطرات خود چنين آورده است كه «خوشبختانه از لحاظ من گوته و ويلانت در كمال خوبي فرانسه حرف مي‌زدند؛ شيلر سعي مي‌كرد.» درباره شيلر با محبت و

درباره گوته با احترام سخن گفته است؛ گوته و ناپلئون تنها افرادی بودند که وی پس از ملاقات با آنها به محدودیتهای خود پی می برد. شیلر از سرعت فکر و حرفش خسته می شد، ولی عاقبت تحت تأثیر او قرار گرفت. وی به دوستی نوشته است: «شیطان مرا به زنی فرانسوی و فیلسوف رهنمون شد که از همه موجودات زنده باروحتر از همه برای نبرد آماده تر، و از همه پر حرفتر است. ولی با فرهنگترین و تیزهوشترین زنان است؛ و اگر واقعاً جالب توجه نبود، به خودم زحمت نمی دادم.» هنگامی که مادام دوستال پس از سه ماه اقامت در وایمار به برلن رفت، مردم نفسی به راحت کشیدند.

وی پس از محیط درخشان وایمار، هوای مه آلود برلن را غم انگیز یافت، رهبران نهضت رمانتیک آلمان یا غایب یا مرده بودند؛ فیلسوفان در دانشگاههای دوردست در انزوا به سر می بردند - هگل در ینا بود و شیلینگ در وورتسبورگ؛ مادام نکر مجبور شد به پادشاه و ملکه و اوگوست ویلهلم فون شلگل اکتفا کند که دانش وسیع او درباره زبانها و فرهنگهای مختلف باعث نشاط او می شد. وی شلگل را استخدام کرد تا به عنوان معلم سر خانه فرزندش اوگوست با او به کوپه برود؛ شلگل نیز پذیرفت، و در بدترین وقت ممکن عاشق او شد.

از رسیدن به آنجا مطلع شد که وی در گذشته است (۹ آوریل ۱۸۰۴). این ضربه او را بیش از دوئل با ناپلئون پریشان خاطر ساخت. پدرش هم پشتوانه اخلاقی او بود و هم پشتوانه مالی او؛ به عقیده مادام، پدرش همیشه حق داشته و همیشه خوب بود؛ و هیچ یک از عاشقانش هم نمی توانستند جای او را بگیرند. از این رو، برای تسلاهی خاطر، به نوشتن اثر کوچکی، تحت عنوان اخلاق و زندگی خصوصی آقای نکر، پرداخت که سراسر در ستایش اوست. آنگاه شروع به نوشتن شاهکار خود کرد تحت عنوان درباره آلمان. وی بیشتر ثروت پدر خود را به ارث برد، و در این هنگام سالانه ۱۲۰،۰۰۰ فرانک عایدی داشت.

در دسامبر در طلب هوای آفتابی به ایتالیا رفت، و کودکان خود - اوگوست، آلبرتین، و آلبر - و شلگل را همراه خود برد. شلگل چون متوجه شد که مادام درباره هنر ایتالیا اطلاع زیادی ندارد، سمت معلمی او را نیز بر عهده گرفت. در میلان، راهنمای بهتری به نام ژان - شارل لئونارد و سیسموندی به آنها پیوست. سیسموندی که بتازگی شروع به نوشتن اثر عالمانه خود تحت عنوان تاریخ جمهوریهای ایتالیا کرده بود، عاشق ژرمن شد - یا عاشق فکرش یا ثروتش - تا اینکه سرانجام او نیز، مانند شلگل، پی برد که آن زن هرگز فرد عادی را جدی نمی گیرد. سپس همه با هم از طریق پارما، مودنا، بولونیا، و آنکونا به رم رفتند. ژوزف بوناپارت که همیشه به او علاقه مند بود نامه هایی در معرفی او به بهترین مجامع نوشت و به او سپرد. اشراف به او احترام بسیار می گذاشتند؛ ولی دریافت که شاهزاده ها و شاهزاده خانمهای ایتالیایی مثل کاردینالهای درباری جالب توجه نیستند، زیرا این کاردینالها به عنوان مردان دنیوی با کتابهای او آشنا هستند و از ثروت و مبارزه او با ناپلئون خبر دارند و از اینکه او پیرو مذهب پروتستان است ناراحت نمی شوند. در آنجا با استقبال عمومی و سرود و موسیقی وارد آکادمی آرکادیا شد، و از آن تجربه برای معرفی کورین استفاده کرد.

در ژوئن ۱۸۰۵ به کوپه بازگشت و پس از چندی دوباره محفلش مملو از عاشقان، دوستان، دانشمندان، سیاستمداران (شاهزاده استرهایزی از وین، کلوداوشه عضو شورای دولتی ناپلئون) شد - حتی یک فرمانروا یعنی برگزیننده با واریا در میان آن جمع دیده می شد. سالن او در کوپه در این زمان از سالن او در پاریس بیشتر شهرت یافت. شارلویکتور دوبونشتن در این مورد چنین نوشته است: «همین الان از کوپه بازگشتم، و کاملاً بر اثر ظرایف و لطایف و سرگرمیهای عقلانی گیج و فرسوده شده ام. بذله گویی و ظرافت و نکته سنجی یک روز در کوپه از نظیر آن در طی یک سال در اکثر کشورها بیشتر است.» تعداد افراد و استعداد آنها به اندازه کافی زیاد بود که بتوانند نمایشنامه ها را کاملاً بر روی صحنه بیاورند؛ خود ژرمن رهبری را در آندروماک و قدر به عهده گرفت، و بعضی از مهمانان عقیده داشتند که فقط ملکه های صحنه پاریس می توانند از او بهتر بازی کنند. در موارد دیگر برنامه های تکنوازیهای موسیقی یا شعرخوانی بود. در روز سه بار میز غذا آماده می شد، گاهی برای سی مهمان؛ پانزده

در باغها عاشقان می توانستند به گردش بپردازند و دوستان تازه ای بیابند.

رفته رفته شور و هیجان عشاق ژرمن - مونمورانسی، کنستان، شلگل، سیسموندي - به مقدار زیاد فرو نشسته بود. این عده از تقاضای او مبنی بر فداکاری بی چون و چرا خسته شده بودند، و او بتازگی با پروسپرد و بارانت گرم گرفته بود. بارانت جوانی بود بیست و سه ساله، و ژرمن سی و نه ساله، اما رفتار ژرمن بزودی او را خسته کرد و برای آنکه از دست ژرمن در امان بماند گوشه عزلت برگزید و از خود تردید نشان داد - همین حالت است که ژرمن آن را در وجود اسوالد که در کورین آورده به باد تمسخر گرفته است. مجلدات این داستان که روزگاری مشهور بود، اینک نزدیک به پایان رسیده بود؛ لاجرم لازم بود صاحب چاپخانه ای فرانسوی اجازه چاپ مجدد آن را از پلیس ناپلئون بگیرد. پدر پروسپر، استاندار استان لمان، به فوشه اطمینان داد که سال گذشته مادام «خوشتن دار و محتاط» بوده است. ژرمن اجازه گرفت که تابستان ۱۸۰۶ را در اوسر در دویست کیلومتری پاریس بگذراند؛ در آنجا ویلایی اجاره کرد؛ و در پاییز اجازه یافت که زمستان به روان برود. چندین تن از دوستانش در این شهرها به دیدن او رفتند، و بعضی از آنها اظهار امیدواری کردند که ناپلئون در جنگ دشواری که با آن درگیر است و باعث شده است که وی زمستان را به اتفاق لشکریانش در هوای منجمد شمالی بگذراند سرانجام با شکست مواجه خواهد شد. پلیس مخفی ناپلئون نامه های ژرمن را می گشود و او را از این احساسات با خبر می کرد. ناپلئون در ۳۱ دسامبر با خشم به فوشه نوشت: «نگذارید آن سگ ماده، مادام دوستال، به پاریس نزدیک شود. می دانم که از این شهر زیاد دور نیست.» (ژرمن در نهانی و طی مدت کوتاهی در حدود بهار ۱۸۰۷ مخفیانه وارد پاریس شد.) ناپلئون ضمن تدارکاتی که برای نبرد فریدلاند می دید در ۹ آوریل به فوشه نوشت:

در میان هزار و یک چیزی که در مورد مادام دوستال به دست من می رسد، نامه ای است که از آن می توانید استنباط کنید که با چه زن فرانسوی عجیبی سرو کار داریم... واقعاً مشکل است با دیدن تغییرات احوال این روسپی - آن هم روسپی زشت - بتوانیم جلوی خشم خود را بگیریم. نمی گویم چه نقشه هایی این گروه مضحک طرح کرده است که اگر بر اثر حادثه مساعدی کشته شوم چه خواهد کرد، زیرا فرض بر آن است که وزیر پلیس باید از آن با خبر باشد.

و در ۱۱ مه دوباره به فوشه نوشت:

این مادام دوستال دیوانه یک نامه شش صفحه ای نامفهوم برای من نوشته است... می گوید ملکی در دره مونمورانسی خریده است و نتیجه می گیرد که این عمل به او حق می دهد که در پاریس مقیم شود. به شما تکرار می کنم که اگر این زن را در این امید باقی بگذاریم، بیهوده او را شکنجه داده ایم. اگر مدارک مبسوط کارهایی را که در ملک خود در طی دو ماه اقامتش در آنجا انجام داده است به شما نشان دهم، غرق تعجب خواهید شد. راستی عجیب است که من، با آنکه در پانصد فرسنگی فرانسه هستم، بهتر از وزیر پلیس خودم می دانم که در آنجا چه می گذرد.

بنابر این، در ۲۵ آوریل ۱۸۰۷، ژرمن بر خلاف میل خود به کوپه بازگشت. کنستان که با وجود بیوفایی او پایدار مانده بود همراهش رفت، ولی در دول راه خود را کج کرد تا نزد پدر بیمار خود بماند. ژرمن چون به کوپه رسید شلگل را فرستاد تا به کنستان بگوید که اگر بزودی به او نپیوندد، خود را خواهد کشت. بنژامن می دانست که این تهدید با سابقه نغمه ای از سیرنیا است نه آواز قو، ولی باز آمد و در سکوت، ملامتهای او را تحمل کرد. وی از مدتها پیش دیگر او را دوست نمی داشت، ولی «انسان چگونه می تواند حقیقت را به کسی بگوید که تنها پاسخش خوردن تریاک است؟» در ۱۰ ژوئیه، ژولیت رکامیه آمد تا مدت درازی نزد او بماند؛ ژرمن شیفته او شد و تصمیم گرفت زنده بماند.

پلیس اجازه داد که کورین به چاپ برسد، و انتشار آن در بهار ۱۸۰۷ به نویسنده اش شهرتی بخشید که موجب تسلاي خاطر او پس از پیروزی ناپلئون در فریدلاند شد. مجلاتی که تحت نظارت دولت قرار

داشتند با آن به مخالفت برخاستند، ولی هزاران نفر آن اثر را خواندند و عقیده خود را ابراز کردند. امروزه از محتوای آن زیاد لذت نمی‌بریم - داستان تخیلی پرشوری است که در لابلای آن مباحث خسته‌کننده‌ای است در باره مناظر طبیعی، اخلاق، مذهب، عادات، ادبیات و هنر ایتالیا؛ و هیچ کس هم از «چهره مردانه» قهرمان آن (که بعد معلوم می‌شود بی‌عزم و جرئت است)، یا «برق آسمانی» که در چشم قهرمان زن «برتخت نشسته است»، به هیجان نمی‌آید. در سال ۱۸۰۷، درباره سرزمین ایتالیا آنقدرها مطلب ننوخته بودند و آن کشور از لحاظ تاریخ و هنر بیش از کشور ما شناخته نشده بود. در پاریس رمان بالهای خود را می‌گسترده؛ عشق رمانتیک می‌کوشید خود را از تسلط پدران و مادران، قیود اقتصادی، و ممنوعیتهای اخلاقی رها سازد؛ حقوق زن صدای خود را به گوش مردم می‌رسانید. کورین همه این زیباییها را داشت که در وجود بدیهه‌گویی جمع شده بود که بالبداهه شعر می‌گفت و عودی مسحورکننده می‌نواخت. کورین در جوانی به طور محسوس همان ژرمن است که «شالی هندی در پیرامون گیسوان سیاه و درخشان خود انداخته است؛ ... بازوانش بینهایت زیباست، ... چهره‌اش بیشتر مردانه است؛» گذشته از این، گفتارش «آنچه را که طبیعی، تخیلی، درست، عالی، نیرومند و شیرین است با هم دارد.» عجب آنکه امپراطور بی‌احساس که در سنت‌هین گرفتار شده بود آن کتاب را بر دست گرفت و

۴- درك آلمان

علاوه بر وظیفه براندازی ناپلئون و اداره مجمعی از افراد خوش‌مشر و لذت‌طلب، مادام‌دوستال در این هنگام کار حساس معرفی کردن آلمان را برای فرانسویان به عهده گرفت. حتی در روزگاری که اثر جدیدش کورین، در برابر مطبوعات سرسپرده، برای حیات خود مبارزه می‌کرد، مادام در ضمیر خود طرح اثری پنهانی و جسورانه را درباره سرزمین ماوراء راین گسترش می‌داد. برای آنکه از هر لحاظ آماده باشد، سفر دیگری به اروپای مرکزی در پیش گرفت.

در ۳۰ نوامبر ۱۸۰۷ با آلبر، آلبرتین، شلگل، و نوکر خود اوژن (ژوزف اوژینه) کوپه را ترک کرد در وین آثاری از هایدن، گلوک، و موتسارت گوش کرد، ولی نامی از بتهوون نبرده است. طی سه یا پنج هفته اقامت در آلمان، مکاتبه‌ای عاشقانه با افسری اتریشی به نام موریتس اودونل برقرار ساخت، به او پیشنهاد پول و ازدواج کرد، ولی او را از دست داد؛ نامه‌هایی به کنستان نوشت و در آنها مراتب دلباختگی و وفاداری بینهایت خود را عرضه داشت: «قلبم، زندگیم، هر چه دارم مال توست، اگر بخواهی و هر گونه که بخواهی؛» کنستان هم به گرفتن مبلغی پول به عنوان وام از او قناعت کرد. در تپلیس و پیرنا با فریدریش فون گنتس که روزنامه‌نگاری مخالف ناپلئون بود به مذاکره پرداخت؛ ناپلئون چون از این ملاقاتها خبر یافت، چنین نتیجه گرفت که آن زن می‌خواهد عهدنامه صلحی را بر هم زند که اخیراً (در ماه ژوئیه) در تیلزیت منعقد شده بود. در وایمار مادام نه شیلر را یافت (که در ۱۸۰۵ فوت کرده بود) نه گوته را. از آنجا به گوتا و فرانکفورت رفت، ولی چون ناگهان بیمار و پریشانحال شد، شتابان به کوپه بازگشت.

شاید این احساس مرگ در گرایش او به رازوری بی‌اثر نبوده باشد؛ شلگل هم در این گرایش سهمی داشت؛ ولی تأثیر بسیار قویتری از طرف یولی فون کروندر متورع و زاهد و تساخاریاس‌ورنر نمایشنامه‌نویس هرزه و فاسق اعمال شد که هر دو در ۱۸۰۸ در کوپه اقامت داشتند. در اکتبر آن سال، مهمانان، آلمانی و زبان نیز بیشتر آلمانی بود، و انوار عصر روشنگری، مذهبی رازورانه به وجود آورده بود. ژرمن به اودونل چنین نوشت: «بر روی این زمین هیچ واقعیتهایی وجود ندارد مگر مذهب و قدرت عشق؛ باقی حتی گریزپاتر از عمر و زندگی است.»

در این حال بود که کتاب درباره آلمان را نوشت. این اثر در سال ۱۸۱۰ نزدیک به اتمام بود، و نویسنده میل داشت که در زمان چاپ آن در پاریس باشد. از این رو نامه‌ای خاضعانه به ناپلئون نوشت و به او گفت که «هشت سال [تبعید و] بدبختی همه صفات را نرم می‌کند و سرنوشت، تسلیم را به انسان می‌آموزد.»

قصد او این بود که به آمریکا برود؛ تقاضای گذرنامه کرد و اجازه خواست که موقتاً در پاریس بماند. گذرنامه را به او دادند، ولی اجازه را نه. با وجود این، در آوریل ۱۸۱۰ با خانواده

بلوا) رفت و از آنجا کار چاپ سه جلد دستنوشته خود را در تور زیر نظر گرفت. در اوت، به فوسه که در آن نواحی بود نقل مکان کرد.

نمونه‌های چاپی دو جلد اول توسط نیکول رئیس چاپخانه، برای سانسور، نزد بازرسهای مطبوعات در پاریس ارسال شد. آنها با انتشار کتاب، پس از حذف چند جمله بی‌اهمیت، موافقت کردند. نیکول پنج‌هزار نسخه انتشار داد، و نسخه‌های اول را نزد افراد متنفذ فرستاد. در ۳ ژوئن فوشه، که مردی همدرد و همفکر بود، از مقام وزارت پلیس معزول شد، و جای او را رنه‌ساواری گرفت که مردی خشن و سختگیر بود و دوک‌دوروویگو لقب داشت. در ۲۵ سپتامبر، ژولیت رکامیه نمونه‌های چاپی جلد سوم را نزد بازرس مطبوعات و نمونه‌های کامل چاپی را نزد ملکه اورتانس، همراه با نامه‌ای از مؤلف خطاب به امپراتور آورد. ساواری، ظاهراً با موافقت ناپلئون، نظر داد که آن کتاب به اندازه‌ای به حال فرانسه و فرمانروای آن کشور نامساعد است که توزیع آن مجاز نخواهد بود. از این رو به ناشر دستور داد که انتشار کتاب را متوقف سازد، و در ۱۳ اکتبر یادداشت خشونت‌آمیزی برای مادام‌دوستال فرستاد که می‌بایستی بی‌درنگ قصد اعلام شده خود را مبنی بر رفتن به آمریکا به اجرا درآورد. در ۱۱ اکتبر دسته‌ای ژاندارم وارد چاپخانه شدند و فرمهای حروفچینی شده را در هم شکستند، و همه نسخه‌های موجود کتاب را با خود بردند؛ و بعدها آن را خمیر کردند. افسران دیگری خواهان دست نوشته شدند؛ ژرمن متن کتاب را به آنها داد، ولی پسرش اوگوست یک نسخه را پنهان و حفظ کرد. مؤلف زیانهای صاحب چاپخانه را جبران نمود و به کوپه گریخت.

کتاب در باره آلمان که در ۱۸۱۳ انتشار یافت کوششی واقعی بود تا به اختصار و با دلسوزی کلیه سیمایهای مختلف تمدن آلمان را در عصر ناپلئون مورد بررسی قرار دهد. اینکه زنی با آن همه گرفتاری و عاشقان بسیار، وقت و نیرو و شایستگی تألیف چنین اثری را داشته باشد، یکی از شگفتیهای آن روزگار شورانگیز است. وی خون سوییسی در رگ داشت - و سوییسی کشوری بین‌المللی تلقی می‌شد با بارون هولشتاین ازدواج کرده بود؛ از لحاظ مذهب پروتستان بود؛ و تنفرش از ناپلئون بی‌پایان؛ لاجرم آماده بود که آلمان را تقریباً از هر عیب مبرا بداند، فضایل آن را به منزله انتقاد غیرمستقیم از ناپلئون و استبداد به شمار آرد، و آن را به عنوان صاحب فرهنگی غنی از لحاظ احساس، مهربانی، و مذهب به فرانسویان نشان دهد، و شایستگی آن را داشته باشد که «عقل‌گرایی» و «فلسفه کلی» بدگمانی و «شکاکیت» را که در آن عصر میان فرانسویان با سواد رایج بود اصلاح کند.

عجبانکه مادام‌دوستال توجهی به وین نداشت، و حالآنکه این شهر مانند خود او هم

شاد بود و هم غمگین - شاد بر اثر میگساری و سخن‌گویی، غمگین در نتیجه فناپذیری عشق و کثرت پیروزیهای ناپلئون. وین کاتولیک بود و جنوبیتر با موسیقی، هنر، و ایمانی تقریباً بی‌غل و غش؛ مادام‌دوستال پروتستان بود و شمالی، پرخور و با احساس و با فلسفه‌ای متزلزل. در وین سخن از کانت نبود، بلکه از موتسارت صحبت می‌شد؛ شوق و ذوق جدل در میان نبود؛ بذله‌گویی جایی در آن شهر نداشت، بلکه لذت بی‌آلایش مصاحبت با دوستان و دوستانان، پدران و مادران و کودکان، و گردش در پراتر و تماشای گذر آرام آب دانوب مطرح بود.

حتی آلمانها او را به صورتی مشوش می‌کردند؛ «بخاری، آبجو، بوی توتون به صورت جوی ضخیم و گرم افراد عادی را چنان احاطه کرده بود که به نظر نمی‌رسید تمایلی به فرار از آن داشته باشند.» بر سادگی یکنواخت لباس آلمانها، سر‌بیزی کامل مردان، و آمادگی آنها برای تسلیم شدن به قدرت افسوس می‌خورد. «به صورت طبقاتی درآمد مردم در آلمان بیشتر به چشم می‌خورد تا در سایر نقاط؛ همه کس در مقام خود و در جای خود می‌ماند،... گویی مقام ثابت اوست.» وی در آلمان آن معاشرت اشراف،

نویسندگان، هنرمندان، سرداران و سیاستمداران را که در جامعه فرانسوی دیده بود نمی‌یافت؛ در اینجا «اشراف عقاید زیادی ندارند، ادیبان تجربه زیادی در امور بدست نمی‌آورند»؛ طبقه حاکم به صورت فئودالی باقی می‌ماند، طبقه روشنفکر وقت خود را به تفکرات بیهوده و ساختن قصر در هوا می‌گذراند. در اینجا مادام طنز مشهور پول ریشتر را نقل می‌کند که گفته بود: «سیاست دریایی به انگلیس تعلق دارد؛ سیادت بری به فرانسویان، و سیادت هوایی به آلمانها.» در این باره مادام دوستال سخنی مناسب گفته است که «توسعه دانش در عصر جدید اخلاق را ضعیف می‌کند، مگر آنکه آن را با عادت به کار و پیشه و به کار بردن اراده قوی کنند.»

دانشگاههای آلمان را به عنوان بهترین دانشگاههای جهان می‌ستود، ولی از زبان آلمانی، با تراکم حروف بیصدایش، اظهار تأسف می‌کرد، و از طول و ساخت جمله آلمانی که فعل اصلی را به آخر جمله می‌کشاند و بدین ترتیب وقفه را دشوار می‌کرد ناراحت می‌شد؛ به عقیده او، وقفه حیات مکالمه است. از جنبه مباحثه پر حرارت ولی مؤدب سالنهای پاریس چیز زیادی در آلمان نمی‌دید؛ و این وضع در نظر او به سبب نبودن یک پایتخت ملی بود که هوشمندان را به دور هم جمع‌کند، و تا اندازه‌ای هم به سبب این عادت آلمانها بود که چون مردها در صدد سیگار کشیدن و صحبت کردن بر سر میز شام برمی‌آمدند، زنهارا کنار می‌گذاشتند. «در برلن مردها جز با خودشان با کسی دیگر حرف نمی‌زنند؛ وضع نظامی نوعی خشونت به آنها می‌دهد که مانع از آن می‌شود که در باره معاشرت با زنان زحمتی به خود بدهند.» اما در وایمار زنهارا با فرهنگ و عاشق‌پیشه بودند، سربازان به رعایت آداب توجه داشتند، و دوک درک می‌کرد که شاعران گوشه‌ای از تاریخ را به او اختصاص می‌دهند. «ادیبان آلمانی از

راهنمای ما اشکالاتی در ارزیابی اختلافات جزئی شعر آلمانی و حتی نثر آلمانی داشت؛ وی به صراحت و وضوح فرانسوی معتاد بود و گفتار آلمانها را دشوار و دانشمندانه می‌دید. اما در قیام رمانتیک آلمانها علیه قالبها و محدودیتهای کلاسیک، طرف آنها را می‌گرفت. به عقیده او سبک کلاسیک متکی بر آثار کلاسیک یونان و روم قدیم بود؛ ولی ادبیات رمانتیک، برخلاف، از الاهیات مسیحی و احساسات پدید می‌آمد، و در اشعار تر و بادورها، افسانه‌های مربوط به شهسواران، اسطوره‌ها و آهنگهای شمالی در اوایل قرون وسطی ریشه می‌دواند. اساساً، شاید اختلاف در این بود که به طرز کلاسیک نفس را تابع واقعیت می‌کردند، و به شیوه رمانتیک واقعیت را تابع نفس.

به همین علت، مادام دوستال فلسفه آلمان را، علی‌رغم دشواری آن، می‌پذیرفت، زیرا فلسفه آلمانی مانند خود او بر نفس تأکید می‌کرد، و در آگاهی، معجزه‌ای می‌دید بهتر از همه انقلابات علمی، مادام دوستال روانشناسی لاک و کوندیاک را، که معرفت را به آنچه از طریق حواس کسب می‌شود محدود می‌کرد، و بدین ترتیب همه ایده‌ها را تأثیرات مواد خارجی دانست رد می‌کرد. به عقیده او این وضع ناگزیر به ماتریالیسم (ماده‌گرایی) و الحاد منجر می‌شد. وی در یکی از طولانیترین فصلهای کتاب، با فروتنی و بدون هیچ ادعایی، کوشید تا عصا نقد عقل محض اثر کانت را بیان کند: فکر به عنوان یک عامل فعال در درک واقعیت، اهمیت خود را به دست آورده است؛ اراده آزاد به منزله یک عنصر فعال در تعیین اعمال است، و وجدان، یک جزء اساسی در اخلاق. مادام دوستال عقیده داشت که بر اثر این فرضیات، «کانت با دستی قوی قلمرو روح و احساس را از یکدیگر جدا کرده است»، و بدین ترتیب اساس فلسفی مسیحیت را به عنوان یک مجموعه اخلاقی مؤثر نشان داده بود.

اگر چه مادام دوستال حکم ششم از «احکام عشره» را در هم ریخته بود، معتقد بود که هیچ تمدنی نمی‌تواند بدون اخلاق پایدار بماند، و هیچ مجموعه اخلاقی نمی‌تواند از عقیده مذهبی صرف‌نظر کند. به عقیده او استدلال در باره مذهب یک روش خیانت‌آمیز است؛ «خرد به جای آنچه که می‌گیرد سعادت نمی‌دهد»، مذهب «تسلای فقر، ثروت مستمندان، آینده محتضران است»؛ در این مورد، امپراطور و مادام دوستال توافق داشتند. از این‌رو مادام آیین پروتستان فعال آلمان را به آیین کاتولیک غیرواقعی فرانسویان طبقه بالا ترجیح می‌داد؛ از سرودهای مذهبی با شکوهی که از گلوی همسرایان و از خانه‌ها و کوچه‌ها به گوش می‌رسید به هیجان می‌آمد، و از توجه فرانسویان به بورس و واگذاری فقرا به خداوند انتقاد می‌کرد. درباره

دفاعي بود از «شور» رازورانه - يك احساس دروني نسبت به خدائي كه همه جا حاضر است.

رويهمرفته كتاب در باره آلمان با قبول محدوديتهايي كه بر اثر حالت و طبع مادامدوستال و مقتضيات زمان در آن وجود دارد يكي از كتابهاي برجسته عصر است، و جهشي دشوار از كورين به كانت؛ اگر ناپلئون آن را به اين صورت مي ستود « كتاب خوبي است براي زني كه علاقه اي به مسائل دولتي ندارد.» كتاب ارزش خود را از دست مي داد. مادامدوستال از بازرسى مطبوعات شديداً انتقاد کرده بود، ولي منع ورود آن كتاب به فرانسه به منزله نشان دادن و تقويت نظريات او بود. وي در بسياري از صفحات كتاب از آلمان به زبان فرانسه تمجيد كرد. ولي در غالب موارد از فرانسه به زبان آلمان به ستايش پرداخته بود و در صدها عبارت عشق خود را براي سرزمين بومي و ممنوع خود ابراز داشته بود. از موضوعات پيچيده و انتزاعي با بي اعتنايي گذشته بود، ولي قصد داشته بود كه توجه عده زيادي از خوانندگان را به خود جلب كند، و بدان وسيله تفاهمي بين المللي را پيش ببرد. وي ماييل به پيوند دادن فرهنگها بود، اين عمل ممكن بود به وحدت كنفدراسيون رايين با فرانسه كه موردنظر ناپلئون بود كمك كند. مطالب را هوشمندانه، و گاهي طنزآمیز مي نوشت، و صفحات كتاب را با عقايد و افكاري مي آراست كه باعث افزايش معلومات مي شد. سرانجام، آلمان را به فرانسه نشان داد، چنانكه كولريچ و كارلايل نيز، كمي بعد، آن را به انگليس نشان دادند. گوته گفته است: «اين كتاب بايد به منزله ماشين عظيمي تلقي شود كه شكافي وسيع در آن ديوار چيني تعصب ديرينه كه دو كشور را از يكدگر جدا مي كرد به وجود آورده است؛ به طوري كه در آن سوي رايين و بعدها در آن سوي دريائي مانس ما [آلمانها] بهتر شناخته شديم - حقيقتي كه مسلماً نفوذ زيادي در سراسر اروپاي غربي براي ما ايجاد خواهد كرد،» مادامدوستال «اروپايي خوبي» بود.

۵ - پيروزي ناتمام

تنها نويسندهاي ديگر مي تواند بفهمد كه ژرمن دوستال از اينكه مي ديد كه حاصل زندگي و فكر او مي بايستي در زواياي كوپه پنهان بماند، چه احساس مي كرد و ظاهراً مرده و عبث مانند كودكي بود كه در هنگام تولد خفه شده باشد. وي پي برد كه خانه اش به وسيله عمال امپراطور محاصره شده است، و بعضي از مستخدمانش رشوه گرفته اند كه گزارشهايي در باره او بدهند، و هر دوستي كه به ديدنش مي آيد مورد انتقام امپراطور واقع مي شد. اشرافي كه زندگي و ثروتشان در طي انقلاب به وسيله او حفظ شده بود در اين هنگام مواظب بودند كه نزديك او نيايند.

ژرمن در اين زمان دو تسلاي خاطر داشت. در ۱۸۱۱ با آلبر ژان روکا آشنا شد، كه در آن زمان قريب بيست

لنگ شده بود، و از بيماري سل رنج مي برد. وي عاشق ژرمن قهرمان شد. مادام در اين زمان چهل و پنج سال داشت؛ از لحاظ جسماني جالب توجه نمي نمود؛ و اخلاقاً فاسد ولي از لحاظ فكري درخشان بود ولي از افسون مالي بهره ها داشت. ژان او را تصرف، و آيستن كرد. ژرمن از عشق جديد به عنوان عملي كه با پيري مبارزه مي كند و آن را به تاخير مي اندازد استقبال كرد. تسلاي خاطر ديگرش اين آرزو بود كه اگر بتواند به سوئد يا انگليس برود، ممكن است ناشري براي شاهكار مخفي خود بيايد. ولي نمي توانست از طريق هيچ كشوري كه زير سلطه ناپلئون بود به آنجا سفر كند. از اين رو درصدد برآمد كه دست نوشته خود را در نهان به اتريش ببرد، و از آنجا از طريق روسيه به سن پترزبورگ، و سپس به استكهلم، رسانيده از شاهزاده برنادوت كمك بگيرد. ترك كردن خانه اي كه او آن را به شهرت رسانده بود، پرايش كار آساني نبود. چگونه آرامگاه مادر خود را ترك گويد و از آرامگاه پدر خود كه هنوز در نظر او هوشمندي سياسي و مردي مقدس و متخصص مالي بود جدا شود؟ باري، در ۱۷ آوريل ۱۸۱۲ پسر روکا تولد يافت، و او را نزد پرستاري فرستادند. در ۲۳ مه ۱۸۱۲ ژرمن از دست همه جاسوسان گريخت، و همراه دختر خود آلبرتین، و دو پسر و عاشق ديرين خود شلگل و عاشق جديد خود روکا عازم وين شد، و اميدوار بود كه در آنجا گذرنامه اي براي رفتن به روسيه به دست آرد، و سپس به سن پترزبورگ نزد تزار خوش اندام و

جوانمرد و بخشنده برود. در ۲۲ ژوئن ناپلئون با پانصد هزار سرباز از رودخانه نیمن گذشت و وارد روسیه شد به این امید که با تزار شکست خورده و توبه کار مواجه شود.

ژرمن سرگذشت این سفر را در کتاب ده سال در تبعید آورده است. با توجه به برخورد شگفت اراده‌ها و حوادث، انسان از شجاعت این زن تعجب می‌کند که چگونه از میان صدها مانع و مردمی احتمالاً وحشی گذشت و به ژیتومیر در قسمت روسی لهستان رفت، و آن هم هشت روز پیش از حرکت قوای ناپلئون. از آنجا به کیف و سپس به مسکو شتافت تا سرنوشت را به مبارزه بطلبد، و مدتی درنگ کرد تا کرملین را ببیند؛ به آهنگ‌های کلیسایی گوش دهد؛ و رهبران محلی را در زمینه علم و ادبیات ملاقات کند. آنگاه يك ماه پیش از ورود ناپلئون، مسکو را ترك کرد و از طریق نووگورود به سن پترزبورگ رفت. همه‌جا، در شهرهای ضمن راه، او را به عنوان متفقی برجسته در جنگ علیه مهاجم پذیرا شدند. وی از تزار تملق گفت و او را امید لیبرالیسم اروپا نامید. هر دو با هم نقشه کشیدند که برنادوت را بر تخت سلطنت فرانسه بنشانند.

در ماه سپتامبر به استکهلم رسید و امیدوار بود که برنادوت را وارد در اتحادیه‌ای علیه ناپلئون کند. پس از هشت ماه اقامت در سوئد، از راه دریا به انگلیس رفت. اهالی لندن از او به عنوان زن اول اروپا استقبال کردند؛ بایرن و سایر بزرگان برای ادای احترام نزدش آمدند، و وی بدون اشکال با ناشر آثار بایرن به نام جان ماری قراردادی برای انتشار مجلاتی که

ناپلئون را در لایزیگ شکست دادند، به سوی پاریس رفتند، و لویی هجدهم را بر تخت نشانند. سپس در ۱۲ مه ۱۸۱۴، مادام دوستال از راه مانس بازگشت و سالن خود را در پاریس پس از ده سال تبعید باز کرد، و مشغول پذیرایی از بزرگان ممالک مختلف- مانند تزار آلکساندر، و لینگن، برنادوت، کنینگ، تالران، لافایت - شد؛ کنستان نیز به او پیوست، و مادام رکامیه دوباره درخشید. ژرمن از آلکساندر تقاضا کرد که اعلامیه‌های آزادیخواهانه خود را به یاد بیاورد؛ آلکساندر و تالران لویی هجدهم را ترغیب کردند که يك قانون اساسی با دو مجلس بر اساس نمونه کار انگلیسیها به اتباعی که دوباره متحد می‌شوند «اعطا» کند؛ سرانجام، مونتیکیو حرف خود را بر کرسی نشانند. اما مادام کلمه «اعطا» را دوست نداشت؛ مایل بود که پادشاه حاکمیت مردم را به رسمیت بشناسد. در ژوئیه ۱۸۱۴ پیروزمند و مغرور به کوپه بازگشت، ولی نزدیک شدن مرگ را احساس می‌کرد.

ماجرایها، نبردها، حتی پیروزیهایش باعث شده بود که نیروی حیاتی شگفت‌انگیز او رو به زوال برود. با وجود این، در کمال وفاداری به مواظبت از روکای محتضر پرداخت، ترتیب ازدواج دختر خود را با دوک دوبروی داد، و شروع کرد به نوشتن آخر اثر درخشان و ششصد صفحه‌ای خود تحت عنوان ملاحظاتی درباره حوادث عمده مهم انقلاب فرانسه. بخش اول کتاب دفاعی بود از همه سیاستهای نکر؛ بخش دوم اختصاص به انتقاد از استبداد ناپلئون داشت. پس از آنکه وی زمام حکومت را به دست گرفت، هر اقدام او در نظر مادام دوستال قدمی به سوی استبداد بود؛ و جنگهای او برای نمایش و بهانه‌هایی برای استبداد به شمار می‌آمد. مادام پیش از ستندال، و مدتها قبل از تن، ناپلئون را به «مستبدان ایتالیایی قرون چهاردهم و پانزدهم» مانند کرده بود. ناپلئون کتاب شهریار اثر ماکیاوولی را خوانده و اصول آن را پذیرفته بود، بی‌آنکه عشق مشابهی در مورد کشور خود احساس کند. فرانسه در واقع میهن او نبود، بلکه وسیله‌ای بود برای رسیدن او به هدفهای دیگر. مذهب در نظر او به منزله پذیرش خاضعانه موجودی متعال نبود، بلکه ابزاری بود برای به دست آوردن قدرت. مردان و زنان انسان نبودند؛ ابزارهای کار به شمار می‌رفتند. خونخوار نبود، ولی همیشه به کشت و کشتار جنگ بی‌اعتنایی نشان می‌داد. سببیت يك کوندوتیره را داشت، نه رفتار يك انسان مؤدب و باوقار را. هرگونه نطق و اندیشه، هر روزنامه‌ای که آخرین پناهگاه آزادی بود، و هر سألنی که به مثابه قلعه افکار آزادیخواهانه فرانسه به شمار می‌رفت زیر نظر این فرد عامی‌تاجدار قرار گرفت که به عنوان قاضی و بازرس مطبوعات رفتار می‌کرد. ناپلئون فرزند انقلاب نبود؛ اگر هم بود، به منزله کسی بود که پدر خود را به قتل رسانده باشد.

مادام دوستان چون شنید که توطئه‌ای برای کشتن امپراطور مخلوع در جریان است، با عجله برادرش ژوزف را از واقعه آگاه کرد، و حاضر شد به جزیره‌ی الب برود و دشمن شکست خورده خود را حفظ کند؛ ناپلئون مختصری در تقدیر

از الب بازگشت و بدون زحمت دوبار بر فرانسه مستولی شد، مادام از تعجب درباره‌ی دلیری او نتوانست خودداری کند و گفت: «من به رجزخوانی علیه ناپلئون نخواهم پرداخت. وی آنچه را که برای بازیافتن تخت و تاجش طبیعی بود انجام داده است، و حرکت او از کان به پاریس یکی از بزرگترین مظاهر تهور و جرئت است که در تاریخ از آن می‌توان یاد کرد.»

پس از واترلو، مادام سرانجام از صحنه‌ی سیاست کناره گرفت. وی از اشغال فرانسه توسط قوای بیگانه خشنود نبود؛ همچنین از شتاب اشراف رژیم گذشته برای بازیافتن اراضی و ثروت و قدرت خود اظهار رضایت نمی‌کرد. با وجود این، خوشحال بود از اینکه از دست لویی هجدهم ۲۰،۰۰۰،۰۰۰ فرانکی را که وی به نکر یا وارثانش بدهکار بود دریافت دارد؛ این مبلغ را نکر به خزانه‌ی فرانسه وام داده بود. در ۱۰ اکتبر ۱۸۱۶، مادام به طور خصوصی با روکا ازدواج کرد. در ۱۶ اکتبر، اگر چه هر دو بیمار بودند، به پاریس رفتند، و ژرمن سالن خود را دوباره باز کرد. این فرصت، آخرین پیروزی او بود. مشهورترین افراد در پاریس به دیدن او آمدند: و لینگتن از انگلیس، بلوشر و ویلهلم فون هومبولت از پروس، کانووا از ایتالیا. در آنجا شاتو بریان روابط عاشقانه‌ی خود را با مادام رکامیه از سر گرفت. اما تندرستی ژرمن سرعت از بین می‌رفت، و چون سلطنت طلبان در صدد برآمدن که هرگونه اثر انقلاب را از زندگی سیاسی فرانسه محو کنند، سرخوردگی او از تجدید سلطنت افزایش یافت. این خود همان رؤیایی نبود که وی انتظار آن را داشت. کتاب ملاحظات او استبداد را به معنای اجتماع قدرت مجریه و قضائیه در دست یک فرد تعریف کرده، و در مورد یک مجلس ملی که کاملاً به وسیله‌ی یک ملت مستقل انتخاب شده باشد اصرار ورزیده بود.

مادام دوستان عمرش وفا نکرد که انتشار کتاب را ببیند. بدن او بر اثر شور و هیجان ضعیف و در نتیجه استعمال دارو مسموم شده بود، و خود او فقط به وسیله‌ی مقادیر روزافزون تریاک به خواب می‌رفت. از این رو کوششی که وی برای تقویت فکر خود به عمل می‌آورد موجب اضمحلال بدنش شد. در ۲۱ فوریه ۱۸۱۷، ضمن آنکه در ضیافتی که به توسط یکی از وزیران لویی هجدهم برپا شده بود از پله‌ها بالا می‌رفت، غش کرد و بر زمین افتاد و در نتیجه سکته مغزی فلج شد. تا سه ماه بر پشت خوابید و قادر به حرکت نبود، ولی می‌توانست سخن بگوید، و گرفتار یک سلسله درد بود. بنا به اصرار او، دخترش وظیفه مهمانداری در سالن را به عهده گرفت. مادام به شاتوبریان چنین می‌گفت که «همیشه به یک صورت بوده‌ام، جدي و غمناک. خدا و پدرم و آزادی را دوست داشته‌ام.» در ۱۴ ژوئیه ۱۸۱۷ در سالروز سقوط باستیل جان سپرد، در حالی که هنوز پنجاه و یکساله نشده بود. چهارسال بعد، دشمن بزرگ او که پنجاه و دو سال بیش نداشت در گذشت.

با مکولی همعقیده‌ایم که مادام دوستان «بزرگترین زن عصر خود بود»، و مشهورترین نام در ادبیات

مهمتر بود تا از لحاظ هنری، و فکر او بیشتر نافذ بود تا عمیق. با دشمن منتخب خود دارای صفات مشترک بود: شخصیت قوی، شجاعت در مقابل نابرابریها، روحیه‌ی برتری جویانه، فخر به قدرت، و عدم تحمل مخالفت؛ اما فاقد فکر واقع‌گرایانه‌ی او بود، و قوه‌ی تصور او، همانگونه که در داستانهایش دیده می‌شود، در مقایسه با وسعت رؤیاهای سیاسیش، کودکانه می‌نمود. بگذارید که از دید ناپلئون در آن انزوای جزیره سنت هلن، عقیده‌ی او را درباره‌ی مادام دوستان خلاصه کنیم: «خانه‌ی مادام دوستان به صورت زرادخانه‌ای واقعی علیه من در آمده بود. مردم به آنجا می‌رفتند تا در جهاد علیه من پرچم شهنشاهی را برافرازند... و با وجود این، رویهمرفته، واقعیت این است که وی زنی بسیار با استعداد و بسیار ممتاز و دارای شخصیتی محکم و استوار بود. نامش پایدار خواهد ماند.»

III – بنژامن کنستان: ۱۷۶۷-۱۸۱۶

در زندگی پر آشوب ناپلئون دو نفر به نام کنستان وجود داشتند: یکی وری کنستان، نوکر او، که درباره زندگی خصوصی آن دیکتاتور کبیر خاطرات حمیمی نوشت، و بر یک ضرب المثل قدیمی خط بطلان کشید؛ دیگری بنژامن کنستان دوربک که در سویس بدنیا آمد، در چندین شهر تحصیل کرد، و سرانجام در فرانسه به صف جنگجویان پیوست. زندگی وی سراسر عبارت است از قرضه‌های ناپرداخته، معشوقه‌های ترک شده، و رنگ عوض کردن‌های سیاسی؛ به طوری که در اینجا پرداختن به آنها سودی ندارد، و فقط به سبب جنجال‌هایش است که نام وی در تاریخ ثبت شده است. زنان بسیاری دیوانه وار او را دوست داشتند؛ و توانست معایب خود را با چنان فصاحت و زیرکی و بیطرفی شرح دهد که ممکن است در فهم معایب خودمان به ما کمک کند.

وی بیست سال اول عمر خود را به ترتیب تاریخ در دفتر سرخ آورده است؛ بیست سال دوم را در داستان کوتاهی تحت عنوان آدولف؛ و سالهای ۱۸۰۴-۱۸۱۶ را در دفتر روزنامه خصوصی که مطالب مربوط به پاریس و کوپه و وایمار و لندن را با اشارات جالبی به تاریخ، ادبیات، روانشناسی، و فلسفه در بر می‌گیرد. فقط آدولف در طی حیات او انتشار یافت (لندن، ۱۸۱۶)؛ دفتر روزنامه خصوصی تا ۱۸۸۷ به صورت دستنوشته باقی ماند، و دفتر سرخ در ۱۹۰۷ منتشر شد؛ این مطالب پراکنده، با صدها ذکر که معاصرانش از وی به عمل آورده اند کنستان را، به صورتی که امروزه می‌شناسیم، نشان می‌دهد.

وی به خانواده‌ای سوئیسی و آلمانی و معنون تعلق داشت که سلسله نسب خود را به هشتصد سال قبل می‌رسانید. در اینجا لزومی ندارد که از حد پدرش فراتر رویم؛ وی چنان سرگرم ارتکاب گناهان بود که فراغتی برای نظارت بر گناهان پسر خود نداشت. بارون آرنولد-ژوست کنستان دوربک افسری بود در یک فوج سوئیسی که در اتاژن روی هلند خدمت

خوش‌اندام و درس خوانده بود و از دوستان ولتر. در اوایل سال ۱۷۶۷ با هانریت دوشاندیو، که یکی از خانواده‌های هوگنوها فرانسه بود، ازدواج کرد. این زن بیست و پنج‌ساله بود، و بارون چهل‌ساله. در ۲۵ اکتبر همان سال، در شهر لوزان، بنژامن به دنیا آمد، ولی هفته بعد مادرش در گذشت. او نخستین زن از زنان بسیاری بود که فدای بی‌نظم و ترتیبی او شد. پدر، کودک را به آموزگاران مختلفی که بدون توجه آنها را انتخاب کرده بود سپرد. یکی از آنها کوشید که با کتک زدن و نوازش کردن، آن کودک را به صورت اعجوبه‌ای در زبان یونانی درآرد. هنگامی که تنبیه بدنی تدرستی بنژامن را به خطر انداخت، او را نزد آموزگار دیگری فرستادند که او را به روسی خانه‌ای در بروکسل برد. آموزگار سوم او را با موسیقی به خوبی آشنا ساخت، و در مورد بقیه موارد او را رها ساخت تا با مطالعه به تربیت خود بپردازد. بنژامن چون روزی هشت تا ده ساعت کتاب می‌خواند، چشمان و تدرستی خود را برای همیشه خراب کرد. یک سال در دانشگاه ارلانگن گذرانید، و سپس به ادنبورگ (ادینبره) انتقال یافت، و در آنجا آخرین هیجان‌ات عصر روشنگری اسکاتلندی را احساس کرد. در آنجا نیز به قمار بازی پرداخت، و این کار پس از شهوترانی، عامل دومی بود که زندگی او را دچار اختلال ساخت. بعد از ماجراجویی‌هایی در پاریس و بروکسل، در سویس رحل اقامت افکند، و شروع به نگارش یک تاریخ مذهبی کرد، با این نیت که برتری بت پرستی را بر مسیحیت نشان دهد.

وی همچنان از زنی به زن دیگر و از کازینویی به کازینویی دیگر می‌پرداخت، تا اینکه سرانجام پدرش ترتیبی داد (۱۷۸۵) که او در پاریس با خانواده ژان-باتیست سوار زندگی کند- و سوار منتقدی ادبی بود با معلومات و با حسن نیت.

خانواده او مرا بخوبی پذیرفت. ذهن من، که در آن هنگام کاملاً فاقد استحکام و دقت بود، جنبه هجوآمیز و سرگرم‌کننده‌ای داشت؛ معلومات من-که بسیار نامربوط ولی برتر از معلومات اکثر ادیبان نسلی بود که بر

روي کار مي‌آمدند- و غرابت طبيعت من، همه به نظر تازه و جالب مي‌آمد... وقتي نوع چيزهايي را که در آن روزگار مي‌گفتم، و حقارت مسلماني را که در مورد هر فرد نشان مي‌دادم به ياد مي‌آورم، متحير مي‌شوم که چگونه وجود مرا تحمل مي‌کردند.

در سال ۱۷۸۷ با زني ملاقات کرد که به قول خودش «نخستين زن فوق العاده با هوشي بود که تا اين زمان شناخته بودم». اين زن ايزابلا فان تويل يا همان «زليد» است که بازول در کتاب در هلند او را لقمه چرب و نرم توصيف کرده بود. وي بازول و ديگران را طرد کرده بود تا با آموزگار برادر خود ازدواج کند، و در اين هنگام با او در حالت نارضايتي و تسليم در شهر کولومبيه در مجاورت درياچه نوشاتل مي‌زيست. هنگامي که کنستان به او رسيد، وي در پاریس بود و بر چاب داستان خود کاليست نظارت مي‌کرد. آن زن چهل و هفتساله بود، ولي براي آن جوان نوزدهساله زنباره فريبندي زني را داشت که هنوز جسماً محرک و

بود ولي به حدي بيشرم که کنستان، که چشم و گوشش کاملاً باز بود، در نظرش کودكي مي‌نمود. مي‌گفت: «هنوز با احساس شور، روزها و شبهايي را که با يکديگر گذرانديم، چاي نوشيديم، و با حرارتي پايان ناپذير درباره هر موضوع ممکني سخن گفتيم به ياد دارم.» هنگامي که زليد به کولومبيه بازگشت، کنستان در لوزان، که در آن حوالی بود، اقامت گزيد. شوهر زليد به اشتباه چنين مي‌پنداشت که اختلاف سن آن دو روابط زليد و کنستان را به دوستي ساده‌اي محدود خواهد کرد. زليد با شور و شوق، نيرنگهاي زنان و دروغهاي مردان را به او مي‌آموخت.

«يکديگر را با شوخيها و با تحقير نژاد بشري سرمست مي‌کرديم.»

پدر کنستان، براي قطع اين انحراف نيمه روشنفکرانه، او را به برونسويک فرستاد تا کارمند دربار آن دوکي شود که بزودي لشكري را عليه انقلاب کبير فرانسه رهبري مي‌کرد. ضمن مراسمي تشريفاتي، کنستان به دام مهر و محبت خانم ويلهلمينا فون کرام افتاد، با او ازدواج کرد (۸ مه ۱۷۸۹)، زنداري را خسته کننده تر از زنبارگي يافت، و به اين نتيجه رسيد که مينا «گرچه ها، سگها، پرندگان، دوستان، و يك عاشق» را بيش از همسر قانوني خود دوست دارد، و در صدد طلاق برآمد. کنستان چون از اين موضوع فراغت يافت، شيفته شارلوت فون هاردنبرگ همسر بارون فون مارنهولتس شد. وي حاضر نشد به تقاضاي بنژامن تن در دهد، ولي به او گفت که به محض طلاق گرفتن از بارون، با او ازدواج خواهد کرد. وي که از فکر ازدواج مجدد به وحشت افتاده بود به لوزان (۱۷۹۳) و کولومبيه گريخت، و در آنجا زليد تعليم و تربيت او را از سر گرفت. در اين هنگام بيست و شش ساله بود، و زليد احساس مي‌کرد که کنستان بايد عشق به تنوع را فدای استراحت در وحدت کند، و به او گفت: «اگر زن جوان و نيرومندي را مي‌شناختم که تو را به اندازه من دوست مي‌داشت، و از من احمقتر نبود، اين گذشت را داشتم که به تو بگويم: پيش او برو!» و در برابر شگفتي و خشم زليد، کنستان بزودي اين زن جوان و نيرومند را پيدا کرد.

در ۲۸ سپتامبر ۱۷۹۴، در راه ميان نيون و کويه، بنژامن با ژرمن دوستال بيست و هشت ساله ملاقات کرد، به کالسکه او رفت، و نقش کمدي پانزده ساله خود را با عهد و پيمان، نذر و گريه، و حرف آغاز کرد. و وي هرگز زني ندیده بود که از لحاظ فرهنگي آن قدر غني، از لحاظ اراده آن قدر قوي، و از لحاظ شور و احساس آن قدر نيرومند باشد. در مقابل اين نيروها، کنستان سراپا ضعف بود، زيرا جنبه اخلاقي خود را در نتيجه جواني لجام گسيخته و نامنظم از دست داده و نيروي حياتي طبيعي وي، بر اثر نبردهاي فيزيولوژي بي‌ارزش، کاهش يافته بود. در اينجا نيز پيروي سهل و ساده او در واقع شکستي بود، زيرا اگرچه ژرمن او را به عنوان عاشق خود پذيرفت و به او اين احساس را تلقين کرد که پدر آلبرتين است، ولي او را بر آن

داشت که به اتفاق وي، در تاريخي نامعلوم يك سوگند وفاداري امضا كند؛ اين سوگند، به اضافه مبالغه كه به ژرمن بدهكار بود، او را حتي در زماني كه هر دو دوستان ديگري اختيار کرده و با ديگري همبستر مي شدند در بردگي روي نگاه داشت. اينك متن سوگند وفاداري:

قول مي دهيم كه زندگي خود را وقف يكديگر كنيم؛ اعلام مي كنيم كه خود را به طور پايدار به يكديگر وابسته بدانيم؛ تا ابد و از هر جهت داراي سرنوشت مشترك باشيم؛ وارد هيچ گونه پيمان ديگري نشويم؛ روابط خود را تا جايي كه در قدرت ماست مستحكم كنيم.

اعلام مي كنم كه با دلي بيريا اين تعهد را مي پذيرم، هيچ كسي را مانند مادام دوستانل بر روي زمين شايسته عشق خود نمي دانم، طي چهار ماهي كه با او گذرانده ام خوشبخت ترين مرد جهان بوده ام، و سعادت زندگي من در اين خواهد بود كه در روزگار جواني او را سعادت مند كنم، به آرامي در كنار او به پيري برسم، و عمرم را با كسي به پايان برسانم كه مرا درك مي كند و بدون حضورش زندگي در اين جهان براي من ارزشي نخواهد داشت.

بنژامن كنستان

كنستان در ۱۷۹۵ به دنبال او به پاریس رفت، سياست خود را منطبق با سياست او ساخت؛ از هيئت مديره به طرفداري پرداخت؛ كودتاي ناپلئون را بر اثر اوضاع فرانسه لازم دانست؛ و هنگامي كه از طرف ناپلئون به عضويت مجلس تربيونا انتخاب گشت، سخنگوي مادام دوستانل نيز شد. اما به محض آنكه از كنسول اول آثار ميل به قدرت به چشم خورد، اين دو عاشق متفقاً با او به مخالفت برخاستند؛ مادام دوستانل در سالن خود، و كنستان در نخستين سخنراني خود (۵ ژانويه ۱۸۰۰)، كه ضمن آن تقاضا كرد مجلس تربيونا حق مباحثه بلامانع را داشته باشد. وي به عنوان ناطقي نيرومند شهرت يافت، ولي او را تحت نظر گرفتند تا به محض آنكه زمان پاكسازي ادواري تربيونا فرا رسد كنارش بگذارند. هنگامي كه عشاق جنگ خود را عليه ناپلئون ادامه دادند، وي آنها را از پاریس تبعيد كرد.

كنستان با او به كوپه رفت، اگر چه روابطشان ظاهراً به صورت عشق افلاطوني سري در آمده بود. كنستان به خود مي گفت كه «من به زن احتياج دارم، و ژرمن شهواني نيست.»

به او پيشنهاده ازدواج داد، ولي او نپذيرفت و گفت اين امر مقام او و آینده زنشويي دخترش را به خطر خواهد انداخت. در سپتامبر ۱۸۰۲ ژرمن دلباخته كامی ژوردان شد و از او دعوت كرد كه بي آنكه پولی بپردازد همراه وي به ايتاليا برود، و عهد كرد كه «با تو، كه تو را عميقاً دوست مي دارم، همه چيز را فراموش كنم.» ژوردان نپذيرفت. در آوريل ۱۸۰۳، كنستان عازم رفتن به ملكي شد كه در نزديكي مافليه در پنجاه كيلومتری پاریس خريده بود. در پاييز، ژرمن، علي رغم احتمال خشم و غضب ناپلئون، همراه خانواده خود به خانه اي بيلاقي در مافليه نقل مكان كرد. هنگامي كه ناپلئون از اين انتقال باخبر شد، به وي

دور شدن تا دويست كيلومتری پاریس اطاعت كند. ژرمن ترجيح داد كه از آلمان ديدار كند. كنستان، كه از خشونت كنسول اول بيم داشت و از تأثر ژرمن به رفت در آمده بود، تصميم گرفت همراه او برود.

كنستان در طي دشواريهاي سفر هم به او كمك كرد و هم به كودكانش، و هنگامي كه به وایمار رسيد اظهار خوشحالي كرد، و به نوشتن كتاب تاريخ مذهب پرداخت. در ۲۲ ژانويه ۱۸۰۴ نگارش دفتر روزنامه خصوصي خود را آغاز كرد، و با خاطري آسوده در صفحه اول آن چنين نوشت: «بتازگي وارد وایمار شده ام، و قصد دارم مدتي اينجا بمانم، زيرا در اينجا كتابخانه هايي وجود دارد، مكالماتي جدي مطابق ذوق و سليقه ام صورت مي گيرد، و بالاتر از همه اينكه براي كارم آرامشي وجود دارد.» مطالب بعد حاكي از نمو فكري اوست:

۲۳ ژانویه: کم کار می‌کنم و آن هم بد، ولی گوته را برخلاف خود دیده‌ام: ظرافت، غرور، قدری حساسیت بدنی تا حد عذاب کشیدن؛ مرد عجیبی است، سیمایی زیبا دارد، و ترکیبی که قدری خراب شده است... پس از شام با ویلانت حرف زدم - روحی فرانسوی دارد، مثل فیلسوف، خونسرد و مثل شاعر، سبک‌روح است... هر در مثل بستر گرم و نرمی است که در آن خوابهای خوش می‌توان دید....

۲۷ ژانویه: یوهانس فن مولر [مورخ سوئیسی] نقشه خود را برای تهیه یک تاریخ جهانی برایم شرح داده است.... [با او] مسئله‌ای جالب پیش آمد: خلقت یا عدم خلقت جهان. بر طبق اینکه چگونه این سؤال را جواب دهیم مسیر نژاد بشر به نظر کاملاً معکوس می‌آید: اگر خلقت باشد، فساد در کار است؛ اگر خلقت نباشد، صلاح....

۱۲ فوریه: [قسمت اول] «فاوست» اثر گوته را دوباره خواندم. در مورد استهزای نوع بشر و همه دانشمندان است. آلمانها در آن عمقی بیسابقه می‌یابند ولی من «کاندید» را بر آن ترجیح می‌دهم.

۲۶ فوریه: ملاقاتی با گوته....

۲۷ فوریه: شبی با شیلر...

۲۸ فوریه: شام با شیلر و گوته. کسی را در جهان نمی‌شناسم که مثل گوته دارای آن همه نشاط، ظرافت، قدرت، و سعه صدر باشد.

۲۹ فوریه: فردا عازم لایپزیگ خواهم شد، و با تأثیر وایمار را ترک می‌کنم. سه ماه در کمال خوشی در اینجا گذرانده‌ام: مطالعه کرده‌ام، در امن و امان زیسته‌ام، کم رنج کشیده‌ام؛ بیش از این چه می‌خواهم؟...

۳ مارس: به دیدن موزه لایپزیگ رفتم... کتابخانه دارای هشتاد هزار جلد کتاب است.... چرا اینجا نمانم و کار نکنم؟

۱۰ مارس: معادل ۶ لویی [قریب ۱۵۰ دلار] کتاب آلمانی خریده‌ام.

وی مادام دوستال را در لایپزیگ به جای گذاشت و برای دیدن خویشان عازم لوزان شد، و درست زمانی به آنجا رسید که پدر ژرمن فوت شده بود «این نکر خوب، که مردی بسیار شریف و مهربان و پاک بود، مرا دوست می‌داشت. حالا دیگر چه کسی دخترش را راهنمایی خواهد کرد؟» سپس شتابان به آلمان بازگشت تا خبر را به آرامی به گوش او برساند؛

که این ضایعه او را در هم خواهد شکست. با او به کوپه بازگشت، و آنقدر با او ماند که مادام سر از گریبان تأثر برآورد.

مادام در آن روزها بیش از همه وقت به او نیاز داشت، و حال آنکه کنستان می‌خواست از او جدا شود، و آزاد باشد تا کارهای سیاسی و شخصی خود را، بدون وابسته کردن آنها به او، تعقیب کند. احساس می‌کرد که آینده سیاسی خود را با همدست شدن با او در جنگ علیه ناپلئون خراب کرده است. در یادداشت روزانه آوریل ۱۸۰۶ در مورد بیماری اراده خود چنین تجزیه و تحلیل کرده است: «به کرات متمایل به قطع رابطه با مادام دوستال شده‌ام، ولی هرگاه چنین احساسی به من دست می‌دهد، روز بعد حال دیگری دارم. در عین حال، بی‌پرواییها و بی‌احتیاطیهای او مرا عذاب می‌دهد و در خطری دائمی گرفتارم می‌کند. باید از هم جدا شویم...، این تنها فرصت من برای یک زندگی آرام است.» ماه بعد در خاطرات روزانه خود می‌نویسد: «غروب، جریانی وحشت‌انگیز داشتیم - کلماتی مخوف، بیمعنی، بیرحم. یا او دیوانه است یا من. چگونه به پایان خواهد رسید؟»

کنستان، مانند بسیاری از نویسندگان که قادر به دست و پنجه نرم کردن با زندگی نیستند، متوسل به گفتن سرگذشت خود در ضمن داستانی شد که در آن گر چه به دقت تغییر قیافه داده بود اعترافات او آشکار می‌نمود. وی که از تسلط و ملامتهای ژرمن در خشم بود و از تردیدهای اراده ضعیف خویش در خود احساس عصبانیت می‌کرد، ظرف پانزده روز (ژانویه ۱۸۰۷) و طی صد صفحه نخستین داستان روانشناسی قرن نوزدهم را نوشت - داستانی که دقیقتر و بهتر از هر کس موضوع را بررسی کرده، و زن و مرد را مورد انتقاد شدید قرار داده بود.

داستان آدولف شرح ماجراهای ایام جوانی افسانه‌ای و بیهدف، تعلیم و تربیت نامنظم، عشقهای شتابزده و سطحی و مطالعات مشتاقانه اوست. در این قسمت نوعی بدبینی جای ایمان او را گرفته و باعث آزار در زندگی بیمعنی او شده است. سپس داستان سرگشتگی عشقهای نسنجیده خود را، که ضمن قصه النور به اوج می‌رسد، بیان می‌کند. النور زنی بود از طبقه اشراف که خانه و شرافت و آینده خود را فدا کرده بود تا معشوقه کنت «پ» شود. آدولف نشان می‌دهد که چگونه جامعه - که نظم و ثبات خود را بر قوانین و عرف استوار کرده است و جلو امیال غیراجتماعی را می‌گیرد - با شایعات بی‌اساس و تهمت‌زدن، زنی (کمتر مردی) را که این اصول حفاظی را نادیده می‌گیرد تنبیه می‌کند. ترحم او بر حال النور که به وسیله جامعه طرد شده است، تمجید او از دلیری این زن، بسهولت مبدل به عشق می‌شود؛ یا شاید میلی پنهانی برای تصرف زنی دیگر، در جهت تقویت غرور خود در او به وجود می‌آورد. درست در زمانی که آتش شوق او سرد و در حال خاموش شدن است، آن زن خود را تسلیم او می‌کند؛ کنت و ثروت او را ترک می‌گوید؛ آپارتمانی محقر می‌گیرد؛ و می‌کوشد که با ملاقاتها و پولهای آدولف زندگی کند. هر چه

قلعه تسخیر شده» کاسته می‌شود. می‌کوشد که از وی جدا شود؛ آن زن او را ملامت می‌کند؛ سرانجام با یکدیگر به نزاع می‌پردازند و از هم جدا می‌شوند. النور او را ترک می‌گوید، و در فقر و عدم علاقه به زیستن، بتدریج تحلیل می‌رود. وی مجدداً هنگامی به آن زن می‌پیوندد، که وی در میان بازوانش جان می‌سپارد.

کنستان کوشیده بود که نگذارد هویت اشخاص مجهول داستانش به عنوان ساکنان کوپه بر ملا شود؛ وی قهرمان زن داستان خود را لهستانی و مطیع معرفتی کرده و او را به صورتی جلوه داده بود که از یأس و نومیدی جان می‌سپارد. با وجود این، همه کسانی که با کتاب او و نویسنده آن آشنایی داشتند، او را همان آدولف و مادام دوستال را همان النور می‌دانستند.

کنستان مدت نه سال از انتشار کتاب خود امتناع کرد، ولی (چون غرور احتیاط را از بین می‌برد) قسمتهایی و گاهی همه مطالب دستنوشته خود را برای دوستان و عاقبت نیز برای خود ژرمن خواند که در پایان از حال رفت.

کنستان، بر اثر بازگشت شارلوت فون هاردنبرگ، شوق و شوری پیدا کرد. آن زن که از شوهر اول خود جدا شده، و از وجود شوهر دوم، به نام ویکننت دوترتر، احساس خستگی می‌کرد، در این هنگام رابطه قطع شده خود را با کنستان از سرگرفت. این دو در ۵ ژوئن ۱۸۰۸ با یکدیگر ازدواج کردند، ولی هنگامی که بنژامن، برای آرام ساختن مادام دوستال، به حالت بردگی خود به کوپه بازگشت، شارلوت به آلمان رفت. تا زمانی که مادام دوستال عاشقی به نام روکا به دست نیآورده بود (۱۸۱۱)، کنستان احساس آزادی نمی‌کرد. وی به اتفاق شارلوت به گوتینگن رفت و با کمک کتابخانه دانشگاه کار خود را درباره تاریخ مذهب از سرگرفت. از این هنگام تا دو سال وی احتمالاً خوشترین دوره عمر خود را گذرانید.

اما خوشی با طبع او سازگار نبود. هنگامی که در ژانویه ۱۸۱۳ از کنت دوناربون سرگذشت دقیق شکست ناپلئون را در روسیه شنید، و نزدیک شدن سقوط ناپلئون را احساس کرد، ناآرامی دیرینه‌اش تجدید شد. در یادداشت‌های روزانه‌اش از خود پرسیده است: «آیا همیشه باید ناظر باشم؟» در زمانی که متفقین پیروزمند ناپلئون را به طرف راین عقب می‌رانند، کنستان به هانوفر رفت و در آنجا با برنادوت ملاقات کرد.

برنادوت او را مورد تشویق قرار داده از او خواست تا جزوه‌ای تحت عنوان روحیه جهانگشایی بنویسد و در آن، سقوط ناپلئون را ناشی از استبداد او قلمداد کند. این جزوه که در هانوفر در ژانویه ۱۸۱۴ - در اوج حمله متفقین به فرانسه - انتشار یافت، کنستان را در نظر رهبران متفقین به صورت شخصیتی محبوب درآورد، و او به دنبال لشکرهای آنان به امید بهبود وضع خود به پاریس رفت (آوریل ۱۸۱۴).

آنگاه از سالن احیاشده مادام دوستال بازدید کرد، و دریافت که وی هیچ علاقه‌ای به او ندارد. از آنجا که شارلوت هم هنوز در آلمان بود، کنستان در یادداشتهای خود نوشت که عاشق مادام رکامیه یعنی زنی شده است که بکارت متزلزل

پیش به باد استهزا گرفته بود. کنستان به دوک دو بروی محرمانه گفت که کوشیده است روح خود را در ازای بدن ژولیت رکامیه به شیطان بفروشد. این زن چون از حامیان سرسخت بوربونها بود، هنگامی که از فرار ناپلئون از جزیره الب و ورود او به کان اطلاع یافت، برجان خود بیمناک شد. هم او بود که کنستان را برآن داشت تا در ژورنال دوپاری از مردم فرانسه بخواهد که علیه «غاصب» قیام کنند (۶ مارس ۱۸۱۵). در این مقاله نوشته شده بود که «ناپلئون وعده صلح می‌دهد، ولی حتی نام او نشان جنگ است. وعده پیروزی می‌دهد؛ با وجود این، سه بار - در مصر و اسپانیا و روسیه - مثل فردی ترسو و جبان لشکرهای خود را ترک می‌گوید.» رکامیه در وجود کنستان آتشین مزاج شعله‌ای برافروخته بود که گویی همه پلها را در پشت سرش خراب خواهد کرد. در ۱۹ مارس، در ژورنال ددبا اعلام داشت که آماده است در راه پادشاهی که دوباره بر تخت نشسته است جان بسپارد. در آن شب لویی هجدهم به گنت (گان) گریخت؛ روز بعد ناپلئون وارد پاریس شد و کنستان خود را در سفارت آمریکا مخفی کرد؛ و تنها پس از صدور فرمان عفو عمومی ناپلئون از مخفیگاه خود بیرون آمد. در ۳۰ مارس، ژوزف بوناپارت به او اطمینان داد که امپراطور تمایل به عفو دارد. در ۱۴ آوریل ناپلئون او را به حضور پذیرفت و از او خواست که طرح یک قانون اساسی آزادیخواهانه‌ای را بریزد. ناپلئون در این طرح تغییرات زیادی داد، و سپس آن را به عنوان قانون اساسی دولت فرانسه اعلام داشت. کنستان از فرط افتخار در پوست نمی‌گنجید.

در ۲۰ ژوئن، ضمن آنکه کنستان آدولف را برای ملکه اورتانس می‌خواند، دوک دوروویگو وارد شد و گفت که ناپلئون دو روز قبل در واترلو شکست خورده است. در ۸ ژوئیه، لویی به توپلری بازگشت، کنستان نامه‌ای خاضعانه و معذرت‌آمیز نزد او ارسال داشت. پادشاه که او را جوان ولگرد و بی‌مسئولیتی می‌شمرد که زبان فرانسه را عالی می‌نویسد، فرمان عفو صادر کرد که موجب شگفتی همگان شد. همه اهالی پاریس از او اجتناب کردند و طنزها و هجویه‌هایی درباره او ساختند. کنستان در نامه‌ای که به مادام رکامیه نوشت او را به سبب آنکه «کار و آینده و شهرت» او [کنستان] را خراب کرده است مورد عفو قرار داد. در اکتبر از پاریس بیرون آمده به سوی بروکسل رفت، و به شارلوت پیوست. در آغاز سال ۱۸۱۶ با شارلوت به انگلیس عزیمت کرد و او در آنجا دست به انتشار آدولف زد. در سپتامبر با همسرش به پاریس بازگشت و وارد سیاست شد و کار تازه‌ای در پیش گرفت.

IV - شاتوبریان: ۱۷۶۸-۱۸۱۵

۱. جوانی

فرانسوا - رنه دوشاتوبریان در نظر معاصران فرانسوی خود بزرگترین نویسنده آن زمان بود.

سنت - بوو در ۱۸۴۹ نوشت که وی «مشهورترین نویسنده جدید ما» به شمار می‌رود، و امیل فاگه، که نمونه دیگری از بزرگان ادب است، در حدود ۱۸۸۷ (بدون توجه به ولتر) نوشت که «عصر شاتوبریان بزرگترین دوره در تاریخ ادبیات فرانسه از عهد پلنیاد (حدود ۱۵۵۰) به بعد محسوب می‌شود». عموماً نزدیک بودن زمان باعث جلب توجه بیشتر می‌شود؛ با این حال، تردید نیست که تسلط او بر ادب فرانسه به

پایه ولتر می‌رسد. تفوق او حاکی از غلبه مذهب بر فلسفه است، همان‌گونه که تفوق ولتر ناشی از غلبه فلسفه بر مذهب به شمار می‌آید؛ وی به اندازه‌ای عمر کرد که تولد مجدد لامذهبی را به چشم خود ببیند. اصولاً هر حالت فکری یا اجتماعی که پیش آید و با شور و هیجان ادامه یابد، بتدریج حس قبول خود را از دست می‌دهد و حالت مخالف خود را به وجود می‌آورد و بر اثر افراط بسیار نوع بشر بار دیگر احیا می‌شود.

شاتوبریان نوشته است: «زندگی و عمر من به سه پرده تقسیم می‌شود. از آغاز جوانی تا ۱۸۰۰ سرباز و جهانگرد بودم؛ از ۱۸۰۰ تا ۱۸۱۴، در زمان کنسولا و امپراطوری، زندگی من وقف ادبیات شد؛ بازگشت خاندان بوربون تا روزگار کنونی (۱۸۳۳) زندگی من سیاسی بوده است.» پرده چهارم و آرام دیگری نیز وجود داشته (۱۸۳۴-۱۸۴۸) که ضمن آن، قهرمان سه گانه به صورت خاطره‌ای زنده ولی لطیف، به وسیله زنان مهربان نگهداری می‌شد ولی در غبار زمان از نظر ناپدید می‌گشت.

«نام من در آغاز برین بود و سپس بریان نوشته شد. در حدود قرن یازدهم، خانواده برین نام خود را به قصری در برتانی داد، و این قصر مرکز بارون‌نشین شاتوبریان شد.» هنگامی که آن خانواده مغرور تقریباً همه چیز از قصر و غرور خود را از دست داد، پدر به آمریکا رفت، و ثروت مختصری به دست آورد. در بازگشت با آپولین دوبده ازدواج کرد. آپولین آنقدر برایش فرزند زاید که وی به صورت مردی درونگرا و افسرده درآمد، و این حال به آخرین پسر و تنها فرزند مشهور او انتقال یافت. مادرش دردهای زایمان و بیماری‌ها را با پرهیزگاری شدید تسکین بخشید. چهارتن از کودکانش قبل از تولد رنه (۴ سپتامبر ۱۷۶۸) در سن - مالو در ساحل مانش درگذشتند. وی بعدها چنین گفت که «بعد از تولد، هیچ مصیبتی را بالاتر از به وجود آوردن بشر دیگری نمی‌دانم.» خواهرش لوسیل، که همیشه مریض بود،

مانند رنه از بیماری زیستن رنج می‌برد. این دو چنان صمیمانه با یکدیگر زندگی می‌کردند و بیماری زیستن چنان آنان را گرم در آمیخت که هر دو را نسبت به ازدواج دلسرد کرد. مہی که از سوی مانش می‌آمد، و امواجی که بر خانه و جزیره آنها می‌خورد به افسردگی آنها می‌افزود، ولی خاطره‌ای ارزشمند بر جای نهاد.

هنگامی که رنه نه سال داشت، خانواده‌اش به ملکی در کومبور انتقال یافت و در نتیجه لقب کنت را به دست آورد، و رنه ملقب به ویکننت شد. در این زمان او را به دول دو برتانی فرستادند، و کشیشانی که به او درس می‌دادند بنا به اصرار مادرش کوشیدند که در او علاقه به شغل کشیشی را برانگیزند. این عده برای او زمینه خوبی در تحصیلات کلاسیک فراهم ساختند، به طوری که پس از چندی توانست قسمتهایی از آثار هومر و گزنوفون را ترجمه کند. «در سومین سال اقامتم در دول... تصادفاً آثار هوراس را که هنوز پاکسازی نشده بود به دست آوردم، و اطلاعاتی درباره... زیباییهای ناشناخته جنس مخالفی کسب کردم که از آن فقط مادر و خواهرانم را می‌شناختم... وحشت من از سایه‌های جهنمی هم در اخلاق و هم در جسم اثر گذاشت. در آن حالت بیگناهی، همچنان با طوفانهای یک شور و هیجان زودرس و نابهنگام و وحشتهای ناشی از خرافات مبارزه می‌کردم.» نیروی جنسی او، بدون هیچ گونه تماس معلومی با جنس مخالف، تصویر زنی خیالی و در حد کمال را در نظرش مجسم کرد که با شدتی که ممکن بود وی را مبدل به فردی منحرف کند او را به طرز مرموزی سرسپرده آن زن ساخت.

هرچه زمان نخستین آیین قربانی مقدس نزدیک می‌شد، وی در این فکر بود که اضطرابات پنهانی خود را نزد کشیش اعتراف کند. هنگامی که آن شجاعت را در خود احساس کرد که به چنین کاری دست بزند، کشیش مهربان او را دلداري داد و تبرئه کرد. وی در خود «شادی فرشتگان» را احساس می‌کرد. «روز بعد... در مراسم عالی و هیجان انگیزی شرکت جستم که در کتاب روح مسیحیت بیهوده سعی در توصیف آن کردم. حضور واقعی قربانی آیینهای مقدس در محراب در نظرم به همان اندازه آشکار بود که حضور مادر در کنارم... احساس می‌کردم که گویی فروغی در وجودم درخشیده است. از فرط حمد و سجود

بر خود می‌لرزیدم.» سه ماه بعد کالج دول را ترك گفت. «خاطرة این آموزگاران گمنام همیشه در نظرم گرامی خواهد بود.»

مطالعات مبسوط وی درباره مسائل مذهبی سؤالاتی را در مورد ایمان در برابرش مطرح ساخت؛ لاجرم شوق و ذوقش کاهش یافت، و نزد پدر و مادر اعتراف کرد که علاقه‌ای به حرفه کشیشی ندارد. در هفدهسالگی به کالج رن فرستاده شد تا دوره دوساله آن را طی کرده برای خدمت در گارد دریایی در برست آماده شود. در ۱۷۸۸، در بیست سالگی، در آنجا برای دادن امتحان در گارد دریایی حضور یافت، ولی مناظر زندگی و انضباط در نیروی دریایی فرانسه به اندازه‌ای وی را وحشتزده کرد که

تخفیف ملامت‌های آنان بود که حاضر شد وارد کالج دینان شود و خود را برای پیشه کشیشی آماده کند. «حقیقت آنکه می‌کوشیدم دفع الوقت کنم، زیرا نمی‌دانستم چه می‌خواهم.» سرانجام با درجه افسری وارد ارتش شد. سپس او را به حضور لویی شانزدهم معرفی کردند. با او به شکار رفت، و ناظر سقوط باستیل بود؛ با انقلابیون همراهی کرد، تا اینکه در ۱۷۹۰ انقلاب همه مناصب و القاب و حقوق فئودالی را ملغی ساخت. پس از آنکه هنگی که در آن خدمت می‌کرد، رأی به پیوستن به ارتش انقلابی داد، وی از مقام خود چشم پوشید، و با دارایی مختصری که پس از مرگ پدرش باقی مانده بود در ۴ آوریل ۱۷۹۱ عازم آمریکا شد، و اعلام داشت که خواهد کوشید راهی از شمال غربی به قسمت قطبی آمریکا بیابد. «در این هنگام فکری آزاد و وارسته از مذهب داشتم.»

شاتوبریان در ۱۱ ژوئیه ۱۷۹۱ به بالتیمور رسید؛ تا فیلادلفیا پیش رفت؛ با رئیس جمهور واشینگتن شام خورد؛ او را با نقشه‌های عظیمش خندان؛ به آلبنی رفت؛ راهنمایی را اجیر کرد؛ دو رأس اسب خرید، و مغرورانه به سوی غرب پیش راند. وی از عظمت مناظر به شگفتی افتاد- مجموعه‌ای بود از کوه، دریاچه، و جویبار در آفتاب تابستان. از این فضاهای آزاد و زیبایی طبیعی آنها به نشاط درآمد، و آنها را پناهگاهی برای فرار از تمدن و نگرانیها و اضطرابات آن دانست. خاطرات خود را نیز در یادداشتهای روزانه‌ای ثبت کرد که بعدها آن را با عنوان سفر به آمریکا تصحیح و منتشر کرد. این کتاب زیبایی دل انگیز سبکش را نشان می‌داد:

ای آزادی ابتدائی، سرانجام تو را باز یافتم! مانند پرنده‌ای می‌گذرم که در برابرم پرواز می‌کند، و بدون فکر و قصد به حرکت در می‌آید، و هیچ ناراحتی جز انتخاب سایه درخت ندارد. اینک من به صورتی هستم که خدای متعال مرا آفریده است: بر طبیعت فرمانروایی می‌کنم؛ با فتح و پیروزی از روی آنها می‌گذرم، در حالی که ساکنان رودخانه‌ها مسیر مرا دنبال می‌کنند، و موجودات هوا برایم سرود می‌خوانند، و جانوران زمین به من تهنیت می‌گویند، و جنگلها سرهای درختان خود را ضمن حرکت خم می‌کنند. آیا بر روی پیشانی فردی از اجتماع مهر جاودانی اصل ما رغم زده شده است یا بر پیشانی من؟ پس بشتابید و در شهرهای خود پنهان شوید، بروید و از قوانین ناچیز خود اطاعت کنید، نان خود را با عرق جبین به دست آرید، یا نان تهیدستان را غارت کنید؛ به خاطر کلمه‌ای و برای فرمانروایی یکدیگر را بکشید؛ وجود خدا را مورد تردید قرار دهید، یا او را به صورتهای خرافاتی بپرستید؛ اما من در تنهایی به سرگشتگی خود ادامه می‌دهم؛ حتی جلوی ضربان قلبم گرفته نمی‌شود؛ حتی یک رشته از افکار من در زنجیر نخواهد ماند؛ مثل طبیعت آزاد خواهم بود؛ هیچ فرمانروایی نخواهم داشت جز کسی که شعله خورشیدها را برافروخت، و با یک ضربه دست افلاک را به گردش درآورد.

در این عبارت همه ارکان و اجزای نهضت رمانتیک به چشم می‌خورد: آزادی، طبیعت، علاقه به همه موجودات زنده؛ بی‌اعتناهی به شهرها و مبارزه بشر با بشر برای نان یا قدرت؛ طرد کفر و خرافات؛ پرستش خدا در طبیعت؛ فرار

لحاظ ادبیات، مهم نبود که شاتوبریان ایمان مذهبی خود را از دست بدهد یا بسیاری از توصیفهایش تخیلی باشد نه واقعی، یا صدها اشتباه، اغراق، یا مطالب غیرممکن، به وسیله منتقدان فرانسوی یا آمریکایی، در

سفرنامه‌اش کشف شود؛ نثري که در اینجا به چشم مي‌خورد قلب زنان- و هم قلب بسياري از مردان- را به طيش انداخت؛ نثر فرانسه از زمان روسو يا برناردن دوسن-پير تا اين حد شيوا و زيبا نبوده، و طبيعت آن جلال و شکوه را نداشت، و تمدن اين قدر بيهوده به نظر نمي‌آمد. نهضت رمانتيك اينك در انتظار آن بود که فردا امريکايي سرخپوستي به نحوي مؤثر و قاطع، به عنوان فرمانرواي بهشت و مظهر دانايي جلوه کند، و مذهب به منزلة مادر اخلاق و هنر و رستگاري معرفي شود. شاتوبريان اندکي بعد، يکي را در آتالا و رنه، و ديگري را در روح مسيحيت نشان داد.

شاعر جهانگرد از ايالت نيويورک گذشت، از مهمان نوازي بعضي از هنديشمردگان آنداکا بهره‌مند شد، به صورت بدوي در مجاورت آبشار نياگارا روي زمين خوابيد، و غرش کرکننده آب را شنيد. روز ديگر، که محسور در کنار رودخانه خروشاني ايستاده بود، گفت: «اشتيافي بي اراده داشتم که خود را در آغوش امواج بيندازم»؛ و چون مشتاق تماشايش آبشارها از پايين بود، از سر اشيبه صخره‌اي بزحمت پائين رفت و پايش غلتيد و افتاد و يکي از بازوانش شکست و بيهوش شد. هنديشمردگان او را بالا کشيدند و به جاي امني بردند. پس از آنکه به هوش آمد، از رؤيائي خويش در مورد کشف يک راه شمال غربي دست برداشت، به طرف جنوب رفت و به رودخانه اوهايو رسيد. در اين نقطه سفرنامه کمي مشکوک مي‌شود. وي مي‌گويد که به دنبال رودخانه اوهايو تا ميسي سيبی و به دنبال اين رودخانه نيز تا خليج مکزيک و از آنجا پس طي صدها كيلومتر راه و گذشتن از روي دهها کوه تا فلوريدا پيش رفته است. منتقدان با مقايسه مسافتها و وسايط نقلیه و زمان، قصه او را باور نکردني دانسته، و شرح زيا و گيائي را که داده است کاملاً برخلاف جانوران و گياهان آن مناطق شمرده‌اند؛ اما گذشت يک قرن ممکن است طبيعت وحشي را کاملاً تغيير داده، و حتي بر اثر کشاورزي و استخراج معدن صورت زمين را نيز عوض کرده باشد.

پس از مدتي اقامت نزد هنديشمردگان سمينول، شاتوبريان به سوي شمال غربي و به طرف سرزمين چيليكوت رفت که ايالت ايلينوي کنوني در آن قرار دارد. در آنجا بود که در يک روزنامه انگليسي از فرار لويي شانزدهم به وارن (۲۲ ژوئن ۱۷۹۱) آگاه شد، و احساس ناراحتي کرد که ممکن است جان آن پادشاه اسير هر روز در معرض خطر قرار گيرد. «به خود گفتم: به فرانسه بازگرد؛ و بي درنگ به سفر خود خاتمه دادم.» در ۲ ژانويه ۱۷۹۲، پس از نه ماه غيبت، به فرانسه بازگشت، در

۲- تکامل

شاتوبريان تقريباً همه سرمايه خود را از دست داده، و در کشوري که مخالف ويکنتها بود و به طرف جنگ و کشتارهاي ماه سپتامبر پيش مي‌رفت، متحير و متزلزل مانده بود. خواهرانش به او توصيه کردند که به خاطر پول ازدواج کند، و عروسي هفدهساله برايش يافتند به نام سلسټ بويسون دولاويني، که ثروت متوسطي داشت. اين دو در ۲۱ فوریه ۱۷۹۲ با يکديگر ازدواج کردند. سلسټ محجوب در همه تغييرات احوال و با وجود معشوقه‌هاي بسيار شوهر، و همچنين ده سال کشمکش وي با ناپلئون که مورد ستايش سلسټ بود به رنه وفادار ماند، و سالها بعد بود که رنه عاشق او شد. سپس به پاریس رفتند تا نزد خواهرانش لوسيل و ژولي زندگي کنند. قسمتي از ثروت زنش که در اوراق قرضه کليسا سرمايه گذاري شده بود ضمن مصادرة املاک کليسا به وسيله دولت انقلابي از دست رفت؛ قسمت ديگر را رنه در قمارخانه‌ها بر باد داد.

در ۲۰ آوريل مجلس مقنن به اتریش اعلان جنگ داد. مهاجران فرانسوي هنگي جهت پيوستن به اتریش و براي سرکوبي انقلاب تشکيل دادند. شاتوبريان اگر چه کاملاً مطمئن نبود که مايل به اين کار است. خود را موظف به پيوستن به اشراف هم طبقه خود دانست. آنگاه همسر و خواهرانش را در پاریس يعني شهري گذاشت که بزودي صدها تن از اشراف را زنداني و قتل عام کرد؛ به کوبلنتس رفت، در ارتش مهاجران نامنوبي کرد، و در محاصره بيهوده تيونويل شرکت جست (اول سپتامبر ۱۷۹۲). چون رانش زخم برداشته بود، با افتخار از خدمت ارتش معاف شد و نظر به اينکه نمي‌توانست از طريق فرانسه مسلح به

همسرش بپیوندد، به طرف اوستاند روانه شد. بیشتر راه را پیاده طی کرد؛ به جزیره جزری راه یافت، به وسیله یکی از عموهایش پرستاری شد و تندرستی خود را باز یافت، و در مه ۱۷۹۳ به انگلیس گریخت.

در آنجا بود که با فقر و فاقه آشنا شد و، علی رغم «آب و هوای بیمار خیزی که گرفتار آن بودم، و خیالات رمانتیکی که در باره آزادی در سر می پروردم»، آن را بخوبی تحمل کرد. وی از پذیرفتن اعانه‌ای که دولت انگلیس به مهاجران می‌داد امتناع ورزید، و با تعلیم خصوصی زبان فرانسه و با زیستن در مدرسه‌ای شبانه‌روزی زندگی کرد. عاشق یکی از شاگردان به نام شارلت آیوز شد که در مقابل عشق او عکس العمل مناسبی نشان داد. پدر و مادرش به او پیشنهاد کردند که با شارلت ازدواج کند، ولی او مجبور شد که به داشتن همسر اعتراف کند. در این ضمن خبر رسید که زن و مادر و خواهرانش در فرانسه زندانی شده بوده‌اند؛ برادر بزرگش، زنش و مالزرب که مردی قهرمان و پدر بزرگ این زن بود در ۲۲ آوریل ۱۷۹۴ در زیر گیوتین جان سپرده بودند. همسر خود او و خواهرانش تنها در پایان دوره وحشت با سقوط روبسپیر رها شدند.

که نویسنده شود. در طی این مدت در انگلیس حماسه عظیم منثوری را آغاز کرد به نام ناچز، و در ۲۳۸۳ صفحه آن، رؤیاهای رمانتیک و ستایش خود را از هندی‌شمرگان آمریکایی شرح داد.

از آنجا که مایل بود به عنوان فیلسوف شهرت یابد، در لندن کتابی منتشر کرد (۱۷۹۷) تحت عنوان مقاله تاریخی، سیاسی، و اخلاقی درباره انقلابهای قدیم و جدید. این اثر که از لحاظ نظم ضعیف، ولی از لحاظ افکار گردآوری شده غنی بود، برای جوانی بیست و نه‌ساله کار قابل توجهی به شمار می‌رفت. شاتو بریان عقیده داشت که انقلابات به منزله طغیانهای ادواری است و همیشه یک منحنی را تشکیل می‌دهد که از شورش آغاز می‌شود و از طریق هرج و مرج به استبداد منتهی می‌گردد. مثلاً، یونانیان پادشاهان خود را خلع کردند، حکومت‌های جمهوری تشکیل دادند، و سپس تسلیم اسکندر شدند؛ رومیها نیز شاه خود را برانداختند، یک جمهوری تشکیل دادند و سپس مطیع و منقاد قیصرها شدند؛ در این مورد نیز، دو سال قبل از هجدهم برومر، شاتوبریان این وضع را درباره ناپلئون پیش بینی کرد. تاریخ به منزله دایره‌ای است یا صورت بزرگ شده همان دایره، با حواشی و تعلیقاتی اضافی که چیز قدیمی را نو جلوه می‌دهد؛ صفات خوب و بد افراد علی رغم چنان تحولات عظیم باقی می‌ماند. پیشرفت واقعی وجود ندارد؛ علم افزایش می‌یابد، ولی فقط برای خدمت غریزی که تغییر نمی‌کنند. ایمان عصر روشنگری به «کمال نامحدود بشر» تصور باطل کودکانه‌ای بیش نیست. با وجود این (نتیجه‌ای که بیشتر خوانندگان را تکان داد) عصر روشنگری موفق به تحلیل بردن مسیحیت شده بود؛ احتمال ندارد که مذهب روزگار جوانی هرگز بتواند خود را از تأثیر آن قرن صلح‌های سیاسی و جنگ‌های روشنفکرانه برهاند. پس چه مذهبی جانشین مسیحیت خواهد شد؟ شاید هیچ مذهبی (به عقیده آن شکاک جوان). آشوب عقلانی و سیاسی، تمدن اروپایی را تحلیل خواهد برد، و آن را به روزگار بربریت که از آن خارج شده بود بازخواهد گرداند؛ اقوامی که امروزه وحشی‌اند به تمدن خواهند رسید، از عظمتها و انقلابات متوالی خواهند گذشت، و به نوبه خود به بربریت سقوط خواهند کرد.

این کتاب باعث شهرت شاتوبریان در محافل مهاجران شد، ولی عده‌ای را که می‌گفتند اشرافیت و مذهب یا باید با هم باشند یا در صورت جدایی، از بین بروند به وحشت انداخت. این انتقادات اثر خود را در شاتوبریان به جایی نهاد، زیرا آثار متأخرش بیشتر در دفاع از همین اصل بود. در این هنگام نامه‌ای از خواهرش ژولی از پاریس رسید که در اول ژوئیه ۱۸۹۸ نوشته شده بود. این نامه شاعر را سخت تکان داد و در اندوهی عمیق فرو برد:

دوست عزیز، هم اکنون بهترین مادر را از دست دادیم... نمی‌دانید که چقدر باعث اشگریزی مادر گرامیمان شده‌اید، و چقدر این اشتباهات در نظر کسانی که نه تنها مدعی پرهیزکاری بلکه اهل استدلالند مایه تأسف است. اطلاع از این قول به شما کمک می‌کرد که چشمانتان را باز کنید، و شما را بر آن می‌داشت که دست از نویسندگی بردارید؛

و اگر خدا از دعاهاي ما به رقت درآيد و به ما اجازه دهد که به يکديگر ببينيم، شما در ميان ما تمام سعادتي را که در روي زمين مي‌توانيم داشته باشيم خواهيد يافت.

هنگامي که شاتوبريان اين نامه را دريافت داشت نامه‌اي ديگر همراه آن بود حاكي از اينکه خواهرش ژولي نيز درگذشته است. وي در مقدمه کتاب روح مسيحيت تغيير کلامي را که در کتاب آمده ناشي از اين پيامها مي‌داند: «اين دو آوا از گور، اين مرگي که براي تعبير مرگ به کار رفت، ضربه‌اي به من وارد آورد؛ عيسوي شدم... گريستم و ايمان آوردم.»

ممکن است خواننده از اين اعترافات شاعر دستخوش شك و ترديد شود، ولي بايد قبول کرد که اين تغيير ناگهاني و هيجان انگيز با صداقت و صميميت قرين بوده است. احتمالاً شاتوبريان، که در وجودش جنبه فيلسوفي هرگز از جنبه شاعري متمايز نبود، فريندي را که تحت تأثير آن از بي‌ايماني به عيسويت گراييد به يك لحظه نسبت داده است. در اينجا عيسويت را نخست زيبا، سپس اخلاقاً مفيد، و سرانجام، با وجود نقايص آن، سزاوار توجه شخصي و حمايت عمومي دانسته است. در سالهاي آخر قرن هجدهم، شاتوبريان تحت تأثير نامه‌هاي قرار گرفت که از سوي دوستش لویی دوفونتان دريافت داشته بود. وي براي شاتوبريان فساد اخلاقي رايج در فرانسه را در آن روزگار شرح داده، و علاقه روزافزون مردم را به بازگشت به کليساها و کشيشان خودشان يادآور شده بود. فونتان عقیده داشت که بزودي اين اشتياق موجب برقراري مذهب کاتوليك خواهد شد.

شاتوبريان تصميم گرفت که سخنگوي آن نهضت باشد، و بر آن شد تا در دفاع از مسيحيت مطالبتي نه با عبارات علمي و فلسفي، بلکه با اصطلاحات اخلاقي و هنري بنويسد. مهم نبود که آن قصه‌هاي شيرين و دلبريبي که در جواني به ما مي‌گفتند بيشتر داراي جنبه افسانه‌اي بود تا تاريخي؛ در هر حال، باعث شيفتگي و الهام مي‌شد، و تا اندازه‌اي ما را با «احکام عشره» موسي که نظم اجتماعي ما، و بنا بر اين تمدن مسيحي، بر پايه آن بنا نهاده شده بود وفق مي‌داد. اگر اعتقاداتي را که به مردم کمک کرده است تا انگيزه‌هاي غير اجتماعي خود را کنترل کنند و ستمگري، بدبي، رنج، و مرگ غير قابل اجتناب را متحمل شوند از آنان بگيريم آيا مرتکب بزرگترين جنايات نشده‌ايم؟ شاتوبريان در آخرين خاطرات خود هم ترديدهاي خود را بيان کرده و هم ايمانش را شرح داده است: «روح من مرا متمایل به اين مي‌کند که به هيچ چيز، حتي خودم، عقیده نداشته باشم، و همه چيز را - عظمت، بدبختي، مردمان، پادشاهان را - با چشم حقارت بنگرم؛ با وجود اين، بر روح من غريزه تعقل مستولي است، و به آن دستور مي‌دهد که تسليم آنچه که ظاهراً زيباست بشود: مذهب، عدالت، انسانيت، برابري، آزادي، و افتخار.»

در اوایل سال ۱۸۰۰ فونتان از شاتوبريان دعوت کرد که به فرانسه بازگردد. فونتان مورد محبت کنسول

نيز در فکر برقراري آيين کاتوليك بود؛ کتاب خوبي درباره مزايای عيسويت ممکن بود به او کمک کند که با طعنه‌هاي اجتناب ناپذير ژاکوبنها به مقابله بپردازد.

در ۱۶ مه ۱۸۰۰، شاتوبريان به همسر خود و لوسيل در پاریس پيوست. فونتان او را به انجمني ادبي معرفي کرد که در خانه کنتس پولین دوبومون تشکيل مي‌شد. اين زن نحيف ولي زيبا دختر کنت آرمان-مارک دومونمورن وزير سابق امور خارجه لويي شانزدهم بود که بعد در زير گيوتين جان سپرد. وي پس از مدت کوتاهی معشوقه شاتوبريان شد. در خانه بيلقي اين زن و بنا به تشويق او بود که شاتوبريان کتاب روح مسيحيت را به پايان رساند. وي زمان را براي انتشار کامل کتابي که شکايت رايج در محافل فرهنگي مخالف بود مساعد نمي‌دانست؛ ولي در ۱۸۰۱ خلاصه‌اي از آن را در صد صفحه تحت عنوان شرح مختصر و ساده‌اي درباره فضيلت عيسويت و عشق رمانتيک در پاریس منتشر ساخت. اين خلاصه بي درنگ او را به صورت نقل محافل ادبي فرانسه و معبود زنان و فرزند محبوب کليساي احيا شده درآورد.

وي آن را آتالا، يا عشقهاي دو نفر وحشي در بيابان ناميد. صحنه نخستين در لويزيانا ترتيب شده است كه در آن هنگام مسكن هنديشمردگان ناچز بود؛ قصه گو، رئيس قبيله شاكتناس است كه مردى است سالخورده و نابينا. شاكتناس حكايست مي كند كه در جواني به دست قبيله مخالف افتاد و محكوم به سوختن شد، ولي به وسيله آتالا كه دوشيزه اي سرخپوست بود نجات يافت. اين دو از طريق باتلاقها و جنگلها، كوهها و جويبارها مي گريزند؛ در نتيجه مجالست و همدمي و بر اثر خطرهاي مشترك، دلباخته يكدگر مي شوند؛ شاكتناس درصدد ازدواج با او بر مي آيد، ولي آن دختر نمي پذيرد، زيرا عهد کرده است كه بكارت خود را تا ابد به خاطر مادر محتضرش حفظ كند. سپس با يك مبلغ مذهبي پير ملاقات مي كنند. وي متذكر مي شود كه عشق نوعي سرمستي است، و ازدواج سرنوشتي بدتر از مرگ؛ و، بدین ترتيب با مسخره كردن عشق و ازدواج، از پرهيزگاري دختر حمايت مي كند. آتالا كه ميان مذهب و ميل جنسي گرفتار است، مشكل خود را با خوردن زهر حل مي كند. شاكتناس پريشان خاطر مي شود، ولي آن مبلغ مذهبي به وي تذكر مي دهد كه مرگ، نجات فرخنده اي از زندگي است:

«علي رغم اين همه سال كه عمر کرده ام، ... هرگز مردى را ندیده ام كه از رؤياهاي سعادت قريب نخورده، و هيچ قلبي را نيافته ام كه زخمي نهاني نداشته باشد. رويي كه به ظاهر بسيار آرام است به چاههاي طبيعي ساواناهاي فلوريدا شباهت دارد: سطح آنها به نظر آرام و پاك مي آيد، ولي وقتي كه به عمق آنها نگاه مي كنيد، تماسح بزرگي را مي بينيد كه از آب چاه تغذيه مي كند.»

توصيف شاتوبريان از مراسم تدفين آتالا و دست به دست هم دادن كشيش و كافر براي

پوشاندن جسد او با خاک از زیباترین قطعات ادبیات رمانتیک است؛ همچنین موضوع یکی از تابلوهای بزرگ دوره ناپلئون شد به نام تدفین آتالا، اثر ژیروده-تریوزون، که نیمی از اهالی پاریس را در ۱۸۰۸ به گریه انداخت. ولی در فرانسه سال ۱۸۰۱ هنوز سنن کلاسیک به اندازه‌ای شدید بود که مانع برانگیختن تحسین کامل منتقدان برای آن داستان شد. بسیاری از آنان به عبارات آراسته به صنایع بدیعی آن لبخند می‌زدند؛ و از اینکه از عشق و مذهب و مرگ برای تهییج قلبهای شکسته یا جوان استفاده شده، و طبیعت با حالات مختلف آن به عنوان چیزی ملازم لذات و آلام بشری به کار گرفته شده ایراد می‌گرفتند. اما عده‌ای دیگر از کلمات ساده، آهنگ موزون، از صداها، شکلهای، و رنگهای زیلوگیا، از کوهها و جنگلها و جویبارهایی که زمینه زنده داستان را فراهم می‌ساخت، تمجید می‌کردند و جمع کثیری از خوانندگان از آنها لذت می‌بردند. اینک فرانسه برای شنیدن ستایش از مذهب و پاکدامنی مساعد بود. ناپلئون قصد داشت با کلیسا آشتی کند. ظاهراً فرصت مناسبی برای انتشار روح مسیحیت پیش آمده بود.

۳- «روح مسیحیت»

این کتاب در پنج جلد در ۱۴ آوریل ۱۸۰۲ و در هفته اعلام کنکوردا انتشار یافت. ژول لومتر در ۱۸۶۵ نوشته است: «تا آنجا که می‌توانم داوری کنم، کتاب روح مسیحیت بزرگترین توفیق در تاریخ ادب فرانسه بود.» فونتان در مقاله‌ای که در روزنامه مونیتور انتشار داد نسبت به آن کتاب نظر مساعد و دوستانه‌ای ابراز داشت و آن را جزء آثار عالی شمرد. چاپ دومی از آن در ۱۸۰۳ انتشار یافت که به ناپلئون اهدا شده بود. از آن لحظه به بعد، مؤلف احساس کرد که بوناپارت تنها مرد عصر است که خود باید بر او تفوق یابد.

عنوان اصلی این کتاب Le Genie de Christianisme است که کلمه Genie به معنای روح می‌باشند، ولی دارای یک معنی اصطلاحی به عنوان جنبه مشخص و روح خلاق ذاتی مذهبی است، و در اینجا مقصود مذهبی است که تمدن اروپایی بعد از یونان و روم را ایجاد کرده و پرورش داده بود. شاتوبریان قصد داشت که بر عصر روشنگری قرن هجدهم از این طریق خط بطلان بکشد که ثابت کند در مسیحیت آن قدر حسن تفاهم نسبت به نیازها و غمهای بشر وجود دارد، آن قدر به هنر انگیزه‌های مختلف داده می‌شود، و آن قدر اخلاق شخصی و نظم اجتماعی مورد تأیید قرار می‌گیرد که همه پرسشهای مربوط به اعتبار اصول و سنتهای کلیسایی در درجه دوم اهمیت واقع می‌شوند. پرسش واقعی باید این باشد که: آیا مسیحیت یک تکیه گاه بیکران لاینفک، و اجتناب ناپذیر تمدن غرب هست یا نه؟

اگر کسی فکری منطقی تر از فکر شاتوبریان داشت، ممکن بود نخست به شرح فساد اخلاقی و اجتماعی و سیاسی فرانسه انقلابی بپردازد که از آیین کاتولیک جدا شده بود و سیمای آن



ژیروده: فرانسوا - رنه دوشاتو بریان (۱۸۰۹). موزه سن مالو

را توصیف کند. ولی شاتوبریان مردی احساساتی و عاطفی بود، و شاید حق داشت چنین فرض کند که اکثر فرانسویان، از زن و مرد، بیشتر به او شباهت داشتند تا به ولتر و سایر فیلسوفانی که آنقدر زحمت کشیده بودند که «رسوایی» یک مذهب مستبد را «در هم بشکنند.» شاتوبریان خود را ضد فیلسوف می خواند، و به مراتب بیش از روسو علیه راسیونالیسم (خردگرایی) عکس العمل نشان می داد و مادام دوستال را که از عصر روشنگری دفاع می کرد به باد انتقاد می گرفت. از این رو با استعداد از احساس و عاطفه شروع کرد، و خرد را گذاشت تا پس از آنکه احساس راه را باز کرد، به راه بیفتد.

وی در آغاز، ایمان خود را به رمز اساسی آیین کاتولیک یعنی تثلیث بیان داشت: خداوند به عنوان پدر و آفریننده، خداوند به عنوان پسر و نجات دهنده، و خداوند به عنوان روح القدس روشنگر و پاک کننده از گناه. در اینجا نباید نگران اعتبار موضوع بود؛ مهم آن است که بدون ایمان به خدایی باهوش، زندگی به صورت کشمکش بی رحمانه در خواهد آمد؛ گناه و تقصیر غیرقابل عفو می شود؛ ازدواج جنبه شرکتی سست بنیاد و متزلزل به خود می گیرد؛ پیری به صورت از هم پاشیدگی غم انگیزی در می آید؛ و مرگ رنج و عذابی مکروه و اجتناب ناپذیر می شود. آیینهای مقدس- غسل تعمید، توبه، آیین قربانی مقدس، تأیید، ازدواج، تدهین نهایی، رتبه بخشان-مراحل رشد و نمو دشوار و مرگ و فانی نفرت انگیز بشر را به صورت مراحل پیشرفته تکاملی روحانی در می آورد، که هر کدام از آنها با هدایت کشیشان و مراسمی تشریفاتی و قرو کمالی می یابد؛ همچنین خرد ناچیز را، با عضویت در جامعه ای نیرومند و مطمئن و متشکل از افرادی مؤمن، تقویت می کند که به عیسای نجاتبخش و دوست داشتنی، و مریم بی گناه و شفاعتگر، و خدای عاقل و قادر و ناظر و بخشاینده و بخشنده ایمان دارند. با این ایمان، بشر از بدترین عذابها که بیهوده بودن در جهانی بیهوده است نجات می یابد.

شاتوبریان سپس فضایی را که فیلسوفان کافر توصیه می‌کنند با آنچه که مسیحیت تعلیم می‌دهد مقایسه می‌کند: از یک طرف، بر دباری، اعتدال، و احتیاط – که همگی از لحاظ پیشرفت فرد مهم است؛ از طرف دیگر، ایمان، امید، و دستگیری – عقیده‌ای که زندگی را عالی، و پیوستگی اجتماعی را مستحکم، و مرگ را رستخیزی می‌شمارد. شاتوبریان نظریه فیلسوفان را درباره تاریخ که عبارت از کشمکش و شکست افراد و گروه‌هاست با نظریه مسیحان درباره تاریخ مقایسه می‌کند، و می‌گوید که مسیحیان تاریخ را به منزله کوشش بشر برای جلوگیری از گناهکاری ذاتی می‌دانند که مربوط به طبیعت بشری می‌باشد که از اصل شریر است. پس بهتر است که ایمان داشته باشیم که آسمانها عظمت خداوند را اعلام می‌دارند تا اینکه بگوییم آنها تراکمهای تصادفی صخره و غبار، پایدار ولی بیمعنی، زیبا ولی گنگند. و چگونه می‌توان

زیبایی بیشتر پرندگان و بسیاری از چارپایان را دید و احساس نکرد که در نمو سریع و شکلهای دلفریبشان نوعی الوهیت وجود دارد؟

در مورد اخلاق، قضیه در نظر شاتوبریان روشن بود: اصول اخلاقی ما باید به تصویب خداوند برسد، وگرنه در برابر طبیعت بشر در هم فرو خواهد ریخت. هیچ اصولی که واقعاً اساسی بشری داشته باشد دارای آن قدرت کافی نیست که غرایز غیر اجتماعی را تحت کنترل قرار دهد؛ ترس از خدا آغاز تمدن است، و عشق به خداوند هدف اخلاقیات. گذشته از این، آن ترس و این عشق باید به وسیله پدران و مادران و کشیشان از نسلی به نسلی دیگر انتقال یابد. پدران و مادرانی که خدایی ندارند، آموزگاران که مورد حمایت کشیشان و دارای عقیده مذهبی نیستند خواهند دید که خودخواهی و هیجان و حرص، که از لحاظ ابتکار نامحدود است، نیرومندتر از کلمات غیر ملهم آنهاست. سرانجام، «اگر آینده و جهانی دیگر نباشد اخلاقیاتی هم وجود نخواهد داشت» جهان دیگری باید باشد که پاداش مشقات پرهیزگاری بر روی زمین را بدهد.

تمدن اروپایی (به عقیده شاتوبریان) تقریباً به کلی مرهون کلیسای کاتولیک است – مرهون حمایت آن؛ از خانواده و مدرسه؛ از تعلیم فضایل مسیحیت؛ از جلوگیری از خرافات و ارشاد مردم؛ از فرایند شفافبخش توبه نزد کشیش؛ از الهام بخشیدن به ادبیات و هنر و تشویق آنها. هنرمندان قرون وسطی عاقلانه از تعقیب بدون نقشة حقیقت به خاطر خلق زیبایی چشم پوشیده‌اند، و در کلیساهای جامع به سبک گوتیک نوعی معماری به وجود آوردند که برتر از یارتان بود. ادبیات یونان و روم مزایای بسیاری برای فکر و ذهن دارد، ولی انسان را گرفتار محظورات اخلاقی می‌کند. کتاب مقدس از آثار هومر بزرگتر است؛ پیامبران الهامبخش تر از فیلسوفانند؛ و چه افسانه‌ای از لحاظ لطافت و تأثیر با زندگی و تعلیمات عیسی قابل مقایسه است؟

ظاهراً کتابی مانند روح مسیحیت تنها مورد توجه کسانی واقع می‌شد که، بر اثر زیاده رویهای انقلاب یا دشواریهای زندگی، از لحاظ احساسات آمادگی ایمان آوردن را داشتند. از این رو ژوبر فیلسوف، دوست شاتوبریان، می‌گفت که در آیین کاتولیک پناهگاهی می‌جوید از دست دنیای انقلابی، که تحمل آن به سبب وحشتناک بودنش دشوار است. چنان خوانندگانی شاید به این حکمت کودکانه در مورد علل غایی لبخند می‌زدند که «آواز پرندگان صریحاً برای گوشه‌ای ما خلق شده است... علی رغم بیرحمی، درباره آنها، باز از محسوس ساختن ما خودداری نمی‌کنند، زیرا مجبورند که فرامین خداوند را اجرا کنند.» اما آن

رحمت برای بیان «تثلیت» چشم می‌پوشیدند، یا بیم مالتوس را از افزایش جمعیت، برای دفاع از مجرد کشیشان، نادیده می‌گرفتند. اگر چه دلایل کتاب گاهی ضعیف بود، لطف زیاد داشت؛ حتی طبیعت، اگر پس از زمین لرزه، سیل، یا طوفان، ندای شاتوبریان را درباره زیبایی خود گوش می‌داد، شاد می‌شد.

آیا شاتوبریان واقعاً ایمان داشت؟ گفته می‌شود که از ۱۸۰۱ تا اواخر عمر نه برای توبه حاضر می‌شده و نه در آیین قربانی مقدس شرکت می‌کرده. که حداقل تقاضای کلیسای کاتولیک از پیروانش بود. سیسموندي درباره مکالمه‌ای که با او در ۱۸۱۳ انجام داده است چنین می‌گوید:

شاتو بریان انحطاط جهانی مذهب را هم در اروپا و هم در آسیا به چشم می‌دید، و این علایم فساد را با علایم فساد شرکت در روزگار یولیانیوس مقایسه می‌کرد.... وی از این موضوع چنین نتیجه می‌گرفت که ملتهای اروپا همراه با مذهبشان از میان خواهند رفت. از دیدن روحیه آزاد او به شگفتی افتادم.... شاتوبریان درباره مذهب سخن می‌گفت؟... وی اعتقاد داشت که [مذهب] برای نگاهداری کشور لازم است؛ فکر می‌کرد که هم خود او هم دیگران موظفند که ایمان داشته باشند.

عجبی نیست که وی طی شصت سال، چنان بار تردید پنهانی را حمل کرده باشد. وی از آن بدبینی عهد شباب که آن را در رنه شرح داده است هرگز رهایی نیافت. در زمان پیری می‌گفت: «نمی‌بایستی متولد شده باشم.»

۴- «رنه»

روح مسیحیت بیان عمده نهضت رمانتیک در زمینه مذهبی بود، و بازگشت ایمان و امید (اگر نه صدقه) را نشان می‌داد؛ از شعر و هنر قرون وسطایی تمجید می‌کرد؛ و موجب احیای معماری گوتیک در فرانسه می‌شد. تا سال ۱۸۰۵، در پنج مجلد آن، نه تنها آتالا بلکه رنه نیز گنجانیده شده بود. این تعریف چهل صفحه‌ای از بدبینی، منعکس‌کننده یأس و نومییدی مهاجران و حاکی از شیفتگی جوانی شاتوبریان به خواهرانش بود. اثر مزبور به صورت منبع و معیار هزاران ناله نومییدی خوش الحان درآمد.

رنه یک جوان فرانسوی اشرافی است که از فرانسه گریخته و، به امید فراموش کردن عشقی غیر مجاز، به قبیله سرخپوست ناچز پیوسته است. پدر خوانده‌اش، شاکتاس، پس از آنکه قصه آتالا را برای او می‌گوید، وی را برآن می‌دارد که قصه خود را بگوید: «در حضور پدرم

حجب و آرم مرا می‌آزرد؛ و تنها نزد خواهر محبوبم آملی احساس راحتی و رضایت می‌کردم.» هنگامی که فهمید عشقش به خواهرش به جای باریکی می‌کشد، برای تسکین خاطر خود را در میان جمعیت شهر پاریس - «که بیابان وسیعی از آدم بود» انداخت؛ گاهی ساعتها در کلیسایی خلوت می‌نشست و از خدا می‌خواست که او را از خیانت عشقش یا از بار زندگی رها کند. در میان کوهها و دشتها خواستار تنهایی و عزلت بود، ولی هیچ جا نمی‌توانست فکر مهربانی و زیبایی آملی را از سر بیرون کند. وی که شدیداً می‌خواست نزد او برود و عشق خود را ابراز دارد، تصمیم گرفت که با شرمساری، خود را بکشد. زمانی که مشغول تنظیم وصیتنامه خود بود، آملی به تصمیم او پی برد، و به پاریس شتافت، و او را باز یافت، و دیوانه وار در آغوشش گرفت و به قول رنه «پیشانی مرا با بوسه پوشاند.» به دنبال آن، سه ماه رفاقت و سعادت ممنوع گذشت. آنگاه آملی که دستخوش ملامت وجدان شده بود، به دیری گریخت، و کلماتی تسلی آمیز به انضمام همه ثروت خود را برای او به جای نهاد. رنه به دنبال او رفت و از وی خواست که با او حرف بزند؛ ولی آملی حاضر به دیدن او نشد. هنگامی که آملی در صدد تصمیم گیری برای راهب شدن بود، رنه به نمازخانه رفته نزدیک او زانو زد و دید که آملی در محراب بر روی زمین افتاده چنین می‌گوید: «ای خدای مهربان، اجازه نده که از این بستر تیره و غم انگیز برخیزم؛ و برادرم را که هرگز شریک احساسات جنایتکارانه من نبوده است مورد الطاف بیکران خود قرار ده.» از این زمان به بعد هرگز یکدیگر را ندیدند. رنه دوباره به فکر خودکشی افتاده، ولی تصمیم گرفت که رنج شدیدتر زندگی را تحمل کند.

می‌گفت: «در رنج و عذاب خود نوعی رضایت خاطر احساس می‌کردم (این عبارت به صورت یکی از مضامین کلاسیک غم و اندوه رمانتیک درآمد). با یک احساس شادی نهانی کشف کردم که غم، برخلاف شادی، حسی نیست که از بین برود... مالیخولیای من جنبه مشغولیتی به خود گرفت که همه اوقات مرا به خود اختصاص داد؛ قلبم به تمامی و به طور طبیعی گرفتار ملال و بدبختی شد.» از آنجا که رنه از تمدن متنفر شده بود، تصمیم گرفت که خود را در امریکا گم کند و مانند فردی از قبایل هندی‌شمردگان، زندگی ساده‌ای در پیش گیرد. یکی از مبلغان مذهبی او را به سبب فرو رفتن در خود ملامت کرد، و به او گفت که به فرانسه باز گردد و با خدمت به نوع بشر خود را تطهیر کند. اما «رنه بعداً، همراه با شاکتاس در قتل عام فرانسویان و هندی‌شمردگان ناچز در لوئیزیانا تلف شد.»

داستان به نحو زیبایی بیان شده است، الا اینکه وقایع آن غیر محتمل و جنبه احساساتی آن مبالغه آمیز است. لکن باید توجه داشت که ده سالی بود که احساسات خفه شده بود؛ مردم غم و اندوه را خطرناک می‌دانستند، و آن را برای اشکریزی لازم نمی‌شمردند؛ اینک که انقلاب به پایان رسیده و امنیت برقرار شده بود، احساسات، آزادی خود را باز یافت و امکان

نیز به صورت حالتی درآمد، و در ۱۸۰۴ در اوبرمان اثر سنانکور منعکس شد، و نیز در ۱۸۱۳ در زیارت چاپلید هرلد ادامه یافت؛ شاتوبریان بایرن را ملامت می‌کرد که حق او را در این اثر ادا نکرده است. این کتاب کوچک یک نسل را گرفتار بیماری قرن کرد، و نمونه هزار، و شاید صدهزار، قصه غم‌انگیز (رمان) شد؛ قهرمان این قبیل قصه‌ها به رومانسیه (قصه گو) شهرت یافت؛ و شاید هم نهضت رمانتیک نام خود را از این کلمه اقتباس کرده باشد. این حالت از این زمان تا نیم قرن بعد، بر ادبیات و هنر فرانسه مستولی بود.

۵- شاتوبریان و ناپلئون

روح مسیحیت، به قول ناپلئون، «اثری ساخته و پرداخته سرب و طلاست، ولی طلای آن بیشتر است. نبوغ شاتوبریان بر هر چه که جنبه عظمت و ملی داشته باشد برتری دارد.» وی به سهم خود آن اثر را به طرزی شایسته با کنکوردا هماهنگ می‌دانست، و از این رو ترتیبی داد برای ملاقات با نویسنده آن، و او را به صورت فردی گرانقدر تلقی کرد، و وی را به عنوان دبیر اول سفارت فرانسه در رم به کار گماشت (۱۸۰۳). شاتوبریان این ملاقات را با فروتنی و افتخار ثبت کرده است: «به نظر او اهمیتی نداشت اگر در امور عمومی فاقد تجربه بودم، و هیچ اطلاعی از دیپلوماسی عملی نداشتم؛ به عقیده او بعضی از مغزها قادر به فهمند، و نیازی به شاگردی ندارند.» پس از چندی، معشوقه‌اش به دنبال او به رم رفت؛ ولی در این شهر درگذشت (۵ نوامبر)، در حالی که به شاتوبریان که در کنارش بود توصیه کرده بود که به نزد همسرش باز گردد.

پس از چندی، مورد توجه پاپ و مغضوب سفیر کبیر فرانسه قرار گرفت که دایی ناپلئون بود و کاردینال فش نام داشت. فش می‌گفت که آن نویسنده برجسته مانند سفیر کبیر رفتار می‌کند. کاردینال مردی نبود که به این وضع تن در دهد، و از این رو خواهش کرد که دستیارش را به جایی دیگر انتقال دهند. ناپلئون نیز شاتوبریان را به عنوان کاردار در جمهوری کوچک واله (در سوئیس) به کار گماشت. شاتوبریان برای بررسی اوضاع به پاریس رفت، ولی چون از اعدام دوگ/دانگن باخبر شد، استعفای خود را از خدمت سیاسی به ناپلئون تقدیم داشت. شاتوبریان می‌گوید:

چون جرئت کردم که بوناپارت را ترک گویم، خود را در سطح او قرار دادم، و او با تمام

نیروی پیمان شکنی خود به مخالفت علیه من برخاست، چنانکه من با تمام نیروی وفاداری خود علیه او برخاستم... گاهی بر اثر ستایشی که در من برمی‌انگیخت، و بر اثر این فکر که شاهد تغییر جامعه هستم

نه تغيير محض سلسله سلطنتي، به طرف او جذب مي‌شدم؛ اما طبيعتهاي متقابل ما، که از بسياري جهات با يکديگر متضاد بود، هميشه پيشي مي‌گرفت؛ و اگر به طيب خاطر دستور تيرباران مرا صادر مي‌کرد، من هم در مورد کشتن او احساس ندامت زيادي نمي‌کردم.

ولي آسيبي فوري به او وارد نيامد. وي در نتيجه بيماري همسرش (که علي رغم عشقبازيهايش مورد توجه او بود) و مرگ خواهرش لوسيل (۱۸۰۴) از دخالت در سياست منصرف شد. در اين حال دلفين دو کوستين را به عنوان معشوقه خويش اختيار کرده بود. در ۱۸۰۶ بر آن شد تا ناتالي دونوآي را جانشين او کند، ولي ناتالي لطف خود را مشروط به سفري به مکانهاي مقدس در فلسطين کرد. شاتوبريان همسر خود را در ونيز به جاي نهاد و به کورفو، آتن، ازمير، قسطنطنيه، و اورشليم رفت، و از طريق اسکندريه، کارتاژ (قرطاجنه) و اسپانيا بازگشت و در ژوئن ۱۸۰۷ به پاریس رسيد. در اين سفر پر مشقت، از خود شجاعت و طاقت نشان داد، و ضمن راه مواد و مايه‌اي براي دو کتاب خود به دست آورد که شهرت ادبي او را تقويت کرد. اين دو کتاب عبارت بود از شهيدان ديوکلسين (۱۸۰۹)، و سفرنامه از پاریس تا بيت المقدس (۱۸۱۱).

ضمن آماده ساختن اين دو مجلد، شاتوبريان مجادله خود را با ناپلئون (که در آن هنگام مشغول مذاکره صلح تيلزيت بود) با درج مقاله‌اي در مرکوردوفرانس در تاريخ ۴ ژوئيه ۱۸۰۷ ادامه داد. اين مقاله ظاهراً درباره نرون و تاسيت بود. ولي بسهولت درباره ناپلئون و شاتوبريان قابل انطباق مي‌نمود:

هنگامي که در سکوت حقارت و خوار ي چيزي جز صدای زنجيرهاي بردگان و سخنان جاسوسان بگوش نمي‌رسد؛ هنگامي که همگي در برابر جابر بر خود مي‌لرزند، و مورد لطف او قرار گرفتن به همان اندازه خطرناک است که مورد بيمهري او واقع شدن، انتقام گرفتن از طرف ملت به تاريخنويس سپرده مي‌شود. نرون بيهوده پيشرفت مي‌کند، زيرا تاسيت در داخل امپراطوري به وجود آمده است؛ وي به طور ناشناس در کنار استخوانهاي گرمانيكوس رشد مي‌کند، و خدای عادل افتخار تسلط بر جهان را به دست کودي گمنام مي‌سپارد. گرچه وظيفه تاريخنويس وظيفه‌اي عالي است، خطرهايي نيز در بردارد؛ ولي محرابهايي مانند محراب شرافت وجود دارد که اگر چه متروکند، قربانيهاي بيشتري مي‌طلبند.... هرگاه امکاني براي اقبال وجود داشته باشد، در آزمون آن هيچ گونه قهرماني لازم نيست؛ اقدامات بزرگوارانه آنهايي است که نتيجه قابل پيش بيني آنها بدبختي و مرگ است. رويهمرفته، شکست چه اهميتي دارد اگر نام ما بر زبان آيندگان جاري شود و دو هزار سال پس از ما دل جوانمرد ي را به طيش درآورد؟

به مرکوردوفرانس هم اخطار کرد که مقالات او را ديگر چاپ نکند. از اين رو شاتوبريان از مدافعان سرسخت آزادي مطبوعات شد. آنگاه به ملڪي که در واله-اولو (دره گرگها) در شاتنه خريده بود رفت، و اوقات خود را صرف آماده ساختن شهيدان براي انتشار کرد. ولي از دستنوشته خود عباراتي را که ممکن بود به عنوان توهين به ناپلئون تلقي شود حذف کرد. در همين سال (۱۸۰۹) برادرش آرمان را دستگير کردند، زيرا که پيامهايي از شاهزادگان مهاجر بوربون براي عمال آنها در فرانسه آورده بود. رنه نامه‌اي به ناپلئون نوشت و از او براي آرمان تقاضاي عفو کرد. ناپلئون آن نامه را بيش از حد گستاخانه دانست، و آن را در آتش افکند، آرمان را محاکمه کردند و مجرم شناختند و در ۳۱ مارس تيرباران کردند. رنه لحظاتي چند پس از اعدام وارد شد. وي هرگز آن منظره را از ياد نبرد: آرمان مرده بود، و صورت و مجسمه اش بر اثر گلوله متلاشي شده بود، و «سگ قصابي خون و مغز او را مي‌ليسيد.» تاريخ اين واقعه، روز جمعه مصلوب کردن عيسي و به سال ۱۸۰۹ بود.

شاتوبريان اندوه خود را در تنهائي دره به دست فراموشي سپرد و به تهيه خاطرات پس از مرگ مشغول شد. وي نوشتن اين خاطرات را در ۱۸۱۱ آغاز کرد، و بدون وقفه به آن کار ادامه داد زيرا آن را مسکني در برابر کار، عشقبازي و سياست مي‌دانست. آخرين صفحه را در ۱۸۴۱ نوشت، و انتشار آن اثر را تا پس از مرگ خود ممنوع اعلام داشت؛ از اين رو آن را خاطرات پس از مرگ ناميد. اين خاطرات از لحاظ فکري، گستاخانه، از لحاظ احساسات، کودکانه و از لحاظ سبک، عالي است. مثلاً در جايي رژه

منصوبان ناپلئون را می بینیم که عجله می کنند تا، پس از سقوط ناپلئون، نسبت به لویی هجدهم سوگند وفاداری یاد کنند. «شرارت در حالی که بر بازوی جنایت تکیه زده بود وارد شد- آقای تالران پای به درون نهاد، در حالی که مسیو فوشه زیر بازوی او را گرفته بود.» در آن صفحات که سرفرست نوشته شده است توصیفهایی از طبیعت، شبیه آنهایی که در آتالا و رنه دیده می شود، به چشم می خورد؛ و وقایع جالب توجهی مانند حریق مسکو و نیز صفحاتی پر از احساس وجود دارد:

زمین، مادر دلفریبی است که از زهدان او بیرون می آیم. در کودکی ما را با پستانهایی خود که پر از شیر و عسل است می پرورد. در جوانی و مردی، آب خنک و محصولات و میوه های خود را به ما ارزانی می دارد؛ ... هنگامی که می میریم، زمین دوباره آغوش خود را به روی ما می گشاید، و روپوشی از سبزه و گل بر روی بقایای ما می افکند، و در این ضمن در نهان ما را به جنس خود تبدیل می کند تا ما را دوباره به شکلی تازه و دلپذیر درآرد.

گاهگاهی نیز بارقه های فلسفی که معمولاً غم انگیز است می درخشد: «تاریخ فقط تکرار همان حقایق است که در مورد افراد و اعصار مختلف به کار می رود.» خاطرات پس از مرگ شاتوبریان پایداری ترین اثر اوست.

وی تا ۱۸۱۴ در آرامش روستا به سر می برد. و در این زمان پیروزیهای ارتشهای متفقین آنها را به مرزهای فرانسه کشاند. آیا پیشرفت آنها مردم فرانسه را، مانند سال ۱۷۹۲، به مقاومتی قهرمانه برخواهد انگیزد؟ شاتوبریان در پنجمین سالروز اعدام آرمان جزوه ای مؤثر انتشار داد تحت عنوان درباره بوناپارت و بوربونها که هنگام عقب نشینی ناپلئون برای حفظ جان خود منتشر شد. مؤلف به ملت اطمینان داده بود که «خود خدا علناً در رأس ارتشهای [متفقین] حرکت خواهد کرد و در شورای پادشاهان خواهد نشست.» وی گناهان ناپلئون را بررسی کرده بود: اعدام دوک/انگن و کادودال و «شکنجه و قتل پیشگرو» و حبس پاپ...؛ اینها «نشان می دهد که بونوناپارته» (به تلفظ ایتالیایی) آدمی است دارای «طبیعتی بیگانه با فرانسه»؛ جنایات او را نباید به پای مردم فرانسه گذاشت. بسیاری از فرمانروایان آزادی مطبوعات و نطق و بیان را از بین برده بودند، ولی ناپلئون از این هم فراتر رفته و به مطبوعات دستور داده بود که او را بدون توجه به حقیقت بستانند. تمجید از او به عنوان مدیری شایسته بجا نیست؛ مدیریت او آن بوده است که استبداد را به صورت علم درآورد. مالیاتگیری را به صورت مصادره انجام دهد، و سربازگیری را به قتل و عام مبدل کند. در جنگ با روسیه به تنهایی ۲۴۳۶۱۰ سرباز، پس از تحمل سختیهای بسیار، درگذشتند؛ و حال آنکه رهبرشان که هم بخوبی در پناه بود و هم خوب غذا می خورد، ارتش خود را ترک گفت و به پاریس گریخت. در مقایسه با او، لویی شانزدهم چقدر نجیب و با مروت بود! همانگونه که ناپلئون در ۱۷۹۹ از هیئت مدیره پرسیده بود «با فرانسه که در زمانی که شما را ترک کردم آن قدر درخشان بود، چه کرده اید،» در این هنگام نیز تمام نوع بشر

شما را متهم می کنند و به نام مذهب و اخلاق و آزادی خواهان انتقامند. کجا پریشانی به بار نیاورده اید؟ در کدام گوشه جهان خانواده گمنامی وجود دارد که از دست زیانهای شما در امان بوده است؟ اسپانیا، ایتالیا، اتریش، آلمان و روسیه از شما پسرانی را می طلبند که شما آنها را به قتل رسانده اید، و چادرها و کوخها و کاخها و معابدی را می خواهند که شما آنها را به آتش کشیده اید. صدای جهانیان شما را بزرگترین جنایتکاری اعلام می دارد که تا کنون بر روی زمین ظاهر شده است... شما در قلب تمدن، در یک عصر روشنگری، مایل بودید که به وسیله شمشیر آتیل و پندهای نرون حکومت کنید. اکنون عصای سلطنتی آهنین خود را تسلیم کنید، از آن توده ویرانه های که آن را به صورت تخت خود درآورده اید پایین بیایید! ما شما را طرد خواهیم کرد، همچنانکه هیئت مدیره را طرد کردیم. بروید، اگر می توانید، به عنوان تنها مجازات خود، شاهد نشاطی باشید که سقوط شما برای فرانسه به ارمغان خواهد آورد، و ضمن آنکه از خشم اشک می ریزید، به تماشای منظره سعادت مردم بپردازید.

به جاي او چه كسي را بايد نشانده؟ پادشاهي را كه در نتيجه تبارش تقدیس شده، و اخلاقاً شريف است- يعني لويي هجدهم را؛ «شاهزاده‌اي كه به سبب روشنفكري و بري بودن از تعصب و چشمپوشي از انتقامگيري» شهرت دارد.

است كه تحت فرمان پدرانۀ سلطان مشروع خود بياراميم! ... اي فرانسويان و دوستان و همراهان بدبختي، بياييد كشمكشها و تنفرها و اشتباهات خود را فراموش كنيم و ميهن را نجات دهيم؛ بياييد بر روي ويرانه‌هاي كشور عزيزمان يكدیگر را در آغوش گيريم، و وارث‌هائري چهارم و لويي چهاردهم را به كمك خود بخواهيم... و فرياد برآوريم جاويد شاه» آيا عجيبي نيست كه لويي هجدهم بعدها گفت كه آن پنجاه صفحه بيش از صدهزار سرباز براي او ارزش داشته است؟

بگذاريد تا مدتي شاتوبريان را ترك گوييم. وي مطلقاً كارش به پايان نرسيده بود، و هنوز سي و چهار سال عمر در برابر خود داشت. در سياست پس از بازگشت خاندان بوريون، سهم مهمي به عهده گرفت؛ باز معشوقه‌هاي زيادي در پيرامون خود گرد آورد، و سرانجام به آغوش ركاميه كه از جلوه فروشي و دلربايي به خيرخواهي و نيكوكاري گرویده بود پناه برد. بيشتر اوقات خود را صرف نوشتن خاطرات خود كرد، و اکنون كه دشمن او در جزيره‌اي دور دست در ميان اقيانوس زنداني شده بود، مي‌توانست درباره او مطالب بنويسد؛ آن هم در حالي كه بر اثر گذشت روزگار و پيروي معتدل شده بود. وي ۴۵۶ صفحه را در

همان حالت نوشته بود. تا سال ۱۸۴۸ زندگي كرد و سه انقلاب را كه در فرانسه روي داد به **فصل**

چهاردهم

علم و فلسفه در زمان ناپلئون

I - رياضيات و فيزيك

عصر ناپلئون از لحاظ پيشرفت علمي يكي از بارورترين ادوار تاريخ بود. خود او از نخستين فرمانرواي دوره جديد بود كه تعليم و تربيتي علمي داشت؛ و احتمالاً اسكندر شاگرد ارسطو چنان مايۀ كاملي كسب نكرده بود. فرانسيسيان كه در مدرسه نظام برين به او درس مي‌دادند مي‌دانستند كه علم براي پيروي در جنگ مفيدتر از الاهيات است؛ آنها همه مطالب را كه در رياضيات، فيزيك، شيمي، زمين شناسي، و جغرافيا مي‌دانستند به آن جوان كرسي آموختند. وي چون به قدرت رسيد، روش لويي چهاردهم را در اعطاي جوايز قابل ملاحظه به سبب اقدامات فرهنگي برقرار ساخت، و با دادن پادشاهي هنگفت به دانشمندان، مايه و زمينه علمي خود را آشكار كرد. همچنين از پرداخت جوايز علمي به بيگانگان نيز خودداري نكرد. از اين رو در ۱۸۰۱ به اتفاق انستيتو، آلساندرو ولتا را دعوت كرد كه به پاريس بيايد و فرضيه‌هاي خود را درباره جريان الكتريسيته نشان دهد. ولتا آمد و ناپلئون در سه سخنراني او شركت جست و دستور اعطاي يك نشان طلا را به آن دانشمند ايتاليائي صادر كرد. در ۱۸۰۸ جايزۀ مخصوص اكتشافات الكتروشمي براي هامفري ديوي در نظر گرفته شد. وي براي دريافت آن به پاريس آمد، و حال آنكه فرانسه و انگليس با يكدیگر مي‌جنگيدند. گاهگاه ناپلئون دانشمندان انستيتو را دعوت مي‌كرد كه با او ملاقات كنند و درباره كارهاي انجام شده يا در جريان در زمينه‌هاي مخصوص خود به او گزارش دهند. در چنين ديداري بود كه كويه، در ۲۶ فوریه ۱۸۰۸، به عنوان منشي انستيتو با فصاحتی كلاسيك نظير بوفون سخنراني كرد- و ناپلئون مي‌توانست احساس كند كه عصر طلايي نثر فرانسه دوباره برقرار شده است.

فرانسویان در علم محض برتری داشتند، و ملت فرانسه را به صورت با فرهنگترین و شکاکترین ملتها در

توجه قرار می‌دادند، به طوری که در قرن نوزدهم به صورت پیشروان تاریخ درآمدند. در نخستین دهه آن قرن، لاگرانژ، لوژاندر، لاپلاس، و مونژ در ریاضیات پیشقدم شدند. مونژ با ناپلئون دوستی صمیمانه‌ای برقرار کرد که تا پایان عمرش ادامه یافت. وی از اینکه ناپلئون از کنسولی به امپراطوری تنزل مقام یافته بود اظهار تأسف کرد، ولی خود از این تنزل مقام چشم پوشید، و با دریافت لقب کنت دویلوز موافقت کرد. و پلوسیوم شهری قدیمی در مصر بود که اکنون ویرانه است. هنگامی که ناپلئون به جزیره الب تبعید شد، وی ماتم گرفت، و آشکارا از بازگشت شورانگیز آن تبعیدی اظهار شادی کرد. پس از بازگشت، خاندان بوربون به انستیتو دستور داد که مونژ را اخراج کند، و انستیتو نیز پذیرفت. هنگامی که مونژ در گذشت (۱۸۱۸)، شاگردانش در مدرسه پولیتکنیک یا دارالفنون (که با کمک او تأسیس شده بود) مایل بودند که در تشییع جنازه‌اش شرکت کنند، ولی از این کار منع شدند؛ روز بعد از مراسم دفن او، دسته جمعی به گورستان رفتند و تاج گلی بر روی قبرش گذاشتند.

لازارکارنو در زمانی که در آکادمی نظامی مزیره درس می‌خواند تحت تأثیر مونژ قرار گرفت. وی مدتی به عنوان «سازمان دهنده پیروزی» در کمیته نجات ملی خدمت کرد، از کودتای افراتی ۴ سپتامبر ۱۷۹۷ جان سالم به در برد، و امنیت و سلامت خود را در ریاضیات دید. در ۱۸۰۳ رساله‌ای تحت عنوان تفکرات در مابعدالطبیعه حساب بینهایتیک انتشار داد و، با دو رساله دیگر، هندسه ترکیبی را بنیان نهاد. در ۱۸۰۶ فرانسوا مولین، با معمول ساختن دفتر داری دوبل (در بانک فرانسه)، انقلابی به وجود آورد. در ۱۸۱۲ ژان ویکتور پونسوله، شاگرد مونژ، برای حمله به روسیه به «ارتش بزرگ» پیوست، اسیر شد، و هم در دوران اسارت خود، در سن بیست و چهار سالگی، هندسه تصویری را بنیاد نهاد.

ریاضیات هم مادر علوم است و هم نمونه آن: علوم با حساب شروع می‌شود و به معادله می‌گراید. توصیفات کمی فیزیک و شیمی است که مهندسان را در ایجاد جهانی نو رهبری می‌کند؛ و گاهی، مثلاً در معبدی یا پلی، به صورت هنر در می‌آید. ژوزف فوریه فیزیکدان به اداره کردن دیپارتمان ایزر قانع نبود (۱۸۰۱)، بلکه می‌خواست که هدایت حرارت را به صورت قواعد دقیق ریاضی درآورد. وی در آزمایشهای مشهوری که در گرنوبل انجام داد «سریهای فوریه» را عرضه کرد که در حل بعضی مسائل مربوط به معادلات دیفرانسیل جزئی به کار می‌رود، فوریه اکتشافات خود را در ۱۸۰۷ اعلام داشت، ولی روشها و نتایج کار خود را در کتاب تئوری تحلیلی حرارت رسماً توضیح داد (۱۸۲۲) - و آن «یکی از مهمترین آثار است که در قرن نوزدهم انتشار یافته.» فوریه در آن کتاب چنین متذکر می‌شود:

آثار حرارت تابع قوانین ثابتی است که بدون کمک تحلیل و تجزیه ریاضی قابل کشف نیست. هدف فرضیه‌ای که می‌خواهیم بیان کنیم این است که قوانین مزبور را نشان دهیم؛

بر اساس این فرضیه، همه تحقیقات فیزیکی درباره انتشار حرارت به صورت مسائل حساب دیفرانسیل و انتگرال در می‌آید که عناصر آن به وسیله تجربه داده می‌شود... این ملاحظات نمونه‌ای استثنایی از روابطی به دست می‌دهد که میان علم انتزاعی اعداد و علل طبیعی وجود دارد.

آزمایشهای ژوزف-لوئی گیلوساک برای اندازه گیری تأثیرات ارتفاع در قوه مغناطیس زمین و انبساط حجمی گازها فوق العاده جالب بود. وی در ۱۶ سپتامبر ۱۸۰۴ با بالنی تا ارتفاع ۷۰۱۴ متری بالا رفت. تحقیقات او که بین سالهای ۱۸۰۵ و ۱۸۰۹ به انستیتو عرضه شد او را در زمره بنیانگذاران علم مطالعه پدیده‌های جوی قرار داد، و بررسیهای بعدی او درباره پوتاسیوم، کلور، و سیانورژن ادامه کار لاووازیه و برتوله در جهت به کار بردن شیمی نظری در خدمت صنعت و زندگی روزانه بود.

جالبترین چهره در علوم طبیعی در دوره ناپلئون پیر-سیمون لاپلاس بود. خود او از این نکته غافل نبود که خوش قیافه‌ترین عضو سناست، و پس از آنکه به عنوان وزیر کشور با شکست مواجه شده بود به عضویت

آن مجلس در آمد. در ۱۷۹۶ به صورتی مردم پسند ولی با سبکی عالی فرضیه میکانیکی جهان را تحت عنوان بیان منظومه جهان عرضه کرد و بعد هم در یادداشتی اتفاقی «فرضیه سحابی» را درباره پیدایش منظومه شمسی اعلام کرد. اما با فرصت بیشتری در یک اثر خود، در پنج جلد، تحت عنوان مکانیک سماوی (۱۷۹۹-۱۸۲۵) از پیشرفتهای ریاضیات و فیزیک استمداد کرد تا نشان دهد که منظومه شمسی و ضمناً همه اجرام سماوی – تابع قوانین حرکت و اصل گرانش (قوة جاذبه) است.

نیوتن اعتراف کرده بود که پاره‌ای اختلالات در حرکت سیارات روی می‌دهد که، علی‌رغم کلیه مساعی خود، هنوز موفق به توجیه و تبیین آنها نشده است. مثلاً مدار کیوان (زحل) به طور دائم ولی به آهستگی انبساط می‌یابد، به طوری که اگر مانعی در برابر آن نباشد، باید ظرف چند میلیارد سال، در فضای نامحدود گم شود؛ و مدارهای مشتری (برجیس) و ماه بتدریج منقبض می‌شود، به طوری که با گذشت روزگار، آن سیاره بزرگ می‌بایستی جذب خورشید شود، و ماه زیبا به طرزی فاجعه آمیز به زمین بخورد. نیوتن نتیجه گرفته بود که خود خداوند باید برای اصلاح چنین امور غیرعادی دخالت کند؛ ولی بسیاری از اخترشناسان این فرضیه نومیدانه را خارج از قانون طبیعت و اصول علمی دانسته بودند. لاپلاس قصد داشت نشان دهد که این بی‌نظمیها به سبب تأثیراتی است که گاهگاه خود به خود اصلاح می‌شود، و با اندکی شکیبایی – در مورد مشتری، ۹۲۹ سال – همه چیز خود به خود به صورت نظم و ترتیب درخواهد آمد. وی نتیجه گرفت که علتی وجود ندارد که مجموعه‌های شمسی و کوکبی خارج از قوانین نیوتن و لاپلاس باشند.

که محکوم است تا ابد نمودارهای واحدی را در آسمان طی کند. عقیده مزبور تأثیری عظیم در پیشرفت نظریه ماشینی فکر و ماده داشت، و نظیر عقیده داروین محافظه‌کار در جهت سست کردن الاهیات مسیحی بود. ناپلئون پس از مشاهده نسخه کتاب مکانیک سماوی، لاپلاس را مورد اعتراض قرار داده گفت: «در سراسر این کتاب یک بار هم نام خداوند به میان نیامده است.» و لاپلاس در پایان اظهار داشت «احتیاجی به این فرضیه نداشته‌ام.» ناپلئون آن فرضیه را قدری مشکوک می‌دانست، و خود لاپلاس گاهگاه درباره عقیده خویش تردید نشان می‌داد. علاوه بر تحقیقاتی که در مورد ستارگان انجام می‌داد، کتابی هم تحت عنوان تئوری تحلیلی احتمالات (۱۸۱۲-۱۸۲۰) و رساله‌های دیگر تحت عنوان رساله‌های فلسفی درباره احتمالات نوشت (۱۷۱۴). در پایان عمر به همکاران علمی تذکر داد که «آنچه می‌دانیم اندک است، آنچه نمی‌دانیم بسیار.»

II - پزشکی

بعضی از پزشکان نیز ممکن بود در مورد درمان همان نظریه ناپلئون را قبول داشته باشند. وی هرگز این امید را از دست نداد که پزشکان خود را متقاعد سازد که داروهایی که آنان تجویز می‌کنند بیشتر زیان می‌رسانند تا سود، و در روز رستاخیز آنان مسئول مرگومیرهای بیشتری خواهند بود تا ژنرالها. دکتر کورویزار که او را دوست می‌داشت، این شوخی را صبورانه تحمل می‌کرد؛ دکتر آنتومارکی که برای طعنه‌های ناپلئون آمادگی داشت، در موقعی که حال امپراطور وخیم بود با دادن دستورهای پزشکی مکرر و تجویز داروهای گوناگون گفتار طنزآمیز او را رد می‌کرد. تردید نیست که وی از کار پزشکان دلسوز و متخصص قدردانی می‌کرد؛ از جمله وصیت کرد که ۱۰۰۰۰ فرانک به دومینیک لاری (۱۷۶۶-۱۸۴۲) بدهند. وی جراح با تقوایی بود که همراه ارتش فرانسه در جنگهای مصر و روسیه و واترلو شرکت جست؛ «آمبولانس پرنده» را برای کمک رساندن سریع به زخمیها معمول داشته؛ در نبرد بورودینو، در یک روز دویست قطع عضو انجام داده، و چهار جلد کتاب تحت عنوان خاطرات جراحی نظامی و جنگها (۱۸۱۲-۱۸۱۷) از خود به جای نهاده بود. تعیین ژان-نیکولا کورویزار، به عنوان پزشک مخصوص امپراطور، انتخابی کاملاً بجا بوده است. کورویزار استاد پزشکی عملی در کولژ دو فرانس بود؛ در تشخیصهای خود به همان اندازه دقیق و با احتیاط بود که در مداوایش دستخوش تردید می‌شد. وی

نخستین پزشك فرانسوي بود که دق زدن (ضربه زدن با انگشت) را به عنوان کمکي در تشخیص بیماری قلب یا ریه معمول داشت- این روش را در رساله لئوپولد آونبروگر اهل وین تحت عنوان اختراع جدید

خود به آن افزود، و آن را به صورت يك کتاب درسي چهارصدوچهل صفحه‌اي در آورد. رساله او تحت عنوان رساله درباره بیماریها و ضایعات عضوي قلب و عروق بزرگ (۱۸۰۶) باعث شد که او به عنوان یکی از پایه‌گذاران مسلم تشریح آسیب شناسي معرفي شود. سال بعد به عنوان پزشك مخصوص خانواده امپراطور به کار پرداخت. کارفرمای سختگیر او می‌گفت که اگر چه به پزشکی معتقد نیست، به کورویزار اعتماد کامل دارد. هنگامی که ناپلئون به سنت هلن رفت، کورویزار در دهی در گمنامی به سربرد و در سال مرگ اربابش (۱۸۲۱) در کمال وفاداری در گذشت.

شاگردش رنه- تنوفیل لائنگ آزمایشهای دیگری در زمینه گوش دادن به قلب یا ریه انجام داد. در آغاز، این کار با دو استوانه صورت می‌گرفت که يك طرف آنها را روی بدن بیمار قرار می‌دادند و دیگری را پزشك بر گوش خود می‌گذاشت و قفسه سینه را با گوش خود «می‌دید» بدین ترتیب صداهایی که از اعضای داخلی بر می‌خاست- مانند نفس کشیدن، سرفه کردن، عمل گوارش- بوضوح و بدون صدای دیگر شنیده می‌شد. لائنگ با این دستگاه به تحقیقاتی پرداخت که نتایج آنها در رساله در گوش دادن غیرمستقیم (۱۸۱۹) خلاصه شده است؛ چاپ دوم آن (۱۸۲۶) آن را «مهمترین رساله درباره اعضای قفسه سینه که تا آن زمان نوشته شده» دانسته‌اند. شرحی که در آنجا درباره ذات‌الریه آمده است به صورت اثری کلاسیک و معتبر تا قرن بیستم باقی ماند.

اقدام برجسته در پزشکی فرانسه در این دوره عبارت از انسانی کردن معالجه دیوانگان بود. در سال ۱۷۹۲، هنگامی که فیلیپ پینل به مدیریت پزشکی تیمارستان مشهوری که به وسیله ریشلیو در بیستر در حومه پاریس بنا شده بود منصوب گشت، از اینکه دید حقوق بشر که توسط انقلاب با قاطعیت اعلام شده است درباره دیوانگانی که در آنجا یا در سازمان مشابه سالیتریر در بندند رعایت نمی‌شود کاملاً متحیر شد. بسیاری از بیماران را در غل و زنجیر می‌گذاشتند تا مبادا به دیگران یا به خود آسیب برسانند؛ بسیاری دیگر را با حجامت مکرر یا داروهای مخدر آرام می‌کردند؛ هرکس را وارد می‌شد- و لزوماً دیوانه نبود، بلکه احیاناً مزاحمتی برای خویشان یا دولت فراهم کرده بود- در میان تیمارستان می‌انداختند و می‌گذاشتند که، بر اثر تماس با دیگران، از لحاظ جسمی و روحی از بین برود. نتیجه این کار تشکیل گروهی دیوانه بود که حرکات مسخره‌آمیز، نگاههای خیره، یا استمدادهای نومیدانه آنها گاهگاه در مقابل ورودیه ناچیزی در معرض تماشای مردم قرار می‌گرفت. پینل شخصاً به مجلس

به حداقل تقلیل داد؛ بیماران را به میان هوای نیروبخش برد؛ و به نگهبانان دستور داد که با دیوانگان به عنوان جانیان پنهانی و مورد لعنت خداوند رفتار نکنند بلکه آنها را بیمارانی بدانند که با مواظبت صبورانه می‌توان حالشان را بهبود بخشید. وی نظریات و طرز عمل خود را در رساله‌ای با ارزش تحت عنوان رساله پزشکی و فلسفی درباره اختلالات روانی انتشار داد (۱۸۰۱). عنوان کتاب نشان دیگری بود از اینکه پینل کمال مطلوب بقراط را به مرحله عمل درآورد- یا در نظر داشت به مرحله عمل درآورد- بدین معنی که پزشك باید دانش عالم را با درک دلسوزانه فیلسوف در یکجا جمع کند. بقراط گفته بود «پزشکی که دوستدار حکمت است با خدا برابر است».

III - زیست شناسی

۱. کویه (۱۷۶۹-۱۸۳۲)

کویه، دانشمند بزرگ، علی‌رغم آنکه فردی پروتستان در سرزمینی کاتولیک بود، به حد اعتلای نوع خود رسید. وی مانند بسیاری از دانشمندان دیگر فرانسه زمان ناپلئون به مقام سیاسی ارجمندی، حتی به

عضویت در شوراي دولتي، نائل آمد (۱۸۱۴). در دوران بازگشت خاندان بوربون هم آن مقام را حفظ کرد و به ریاست شوراي مزبور رسید و در ۱۸۳۰ عنوان «پیر» را نیز به دست آورد. هنگامی که وفات یافت (۱۸۳۲)، در سراسر فرانسه به عنوان مردی مورد تجلیل قرار گرفت که دیرینشناسی و تشریح مقایسه‌ای را بنیان نهاده، و زمینه زیست‌شناسی را برای تغییر فکر اروپاییان فراهم ساخته است.

پدرش افسری در يك هنگ سويسی بود که نشان شایستگی را در پنجاهسالگی دریافت داشته و با زنی جوان ازدواج کرده بود. این زن که با دقت محبت‌آمیزی مراقب تکامل جسمی و روحی فرزندش ژرژ-لئوپولد-کرتین بود کار او در زمان تحصیلش تحت نظر گرفت و او را به خواندن آثار ادبی و تاریخی کلاسیک آشنا کرد. کوویه در مورد نرمتان و کرماها اطلاعات بسیار مبسوطی به دست آورده بود. خوشبختانه توانست وارد دانشگاهی شود که دوک وورتمبرگ در شتوتگارت تأسیس کرده بود. در اینجا هشتاد استاد به چهارصد دانشجوی برگزیده درس می‌دادند. وی در آنجا تا مدتی شیفته آثار لینه بود ولی به طور دائم فریفته تاریخ طبیعی بوفون شد.

هنگامی که فارغ‌التحصیل شد يك بغل جایزه داشت. چون برای ادامه تحصیل دارایی موروئی نداشت، به عنوان آموزگار در خانواده‌ای که نزدیک فکان در کنار دریای مانش می‌زیست

به کار پرداخت. بعضی از سنگواره‌هایی که در آن محل از دل خاک بیرون آمد توجه او را کاملاً به خود جلب کرد و چنین پنداشت که جنبه‌های زمینشناسی به منزله نوعی چاپ سنگی از زندگی گیاهی و حیوان پیش از تاریخ است؛ و بعضی از صدفهایی که از دریا جمع‌آوری کرد، بر اثر تنوع اعضای داخلی و شکلهای خارجی، چنان او را مسحور ساخت که پیشنهاد کرد طبقه‌بندی جدیدی از موجودات زنده براساس خصوصیت ساختمانی و تنوع آنها صورت گیرد. از این مقدمات، بر اثر کنجکاو و کوششی که هرگز کاهش نیافت، اطلاعاتی درباره سنگواره‌ها و جانوران زنده به دست آورد که قبل از آن سابقه نداشت، و شاید از زمان او به بعد نیز کسی به پای او نرسید.

اخبار دانش و پشتکار او به پاریس رسید؛ ستایش رقیبان آینده او یعنی ژوفر و استیلر و لامارک را برانگیخت؛ و باعث شد که وی در بیست و هفتسالگی (۱۷۹۶) به استادی تشریح تطبیقی در موزه ملی تاریخ طبیعی برسد. در سی و یکسالگی یکی از آثار کلاسیک علوم فرانسه را تحت عنوان دروس تشریح تطبیقی انتشار داد؛ در سی و سه سالگی به استادی «باغ نباتات» رسید؛ سال بعد «منشی دائمی» بخش علوم فیزیک و طبیعی در انستیتو ناسیونال شد. در سال ۱۸۰۲ به عنوان مأمور انستیتو جهت سازماندهی تعلیمات متوسطه بسیار سفر کرد.

با وجود وظایفی که به عنوان استاد و مدیر به عهده داشت، تحقیقات خود را بر طبق تصمیمش، با بعضی از همکاران، ادامه داد تا هر نوع گیاه یا جانوری را که در چینه‌های زمین حفظ شده یا در خشکی یا در آب زندگی می‌کند طبقه‌بندی کند. وی در کتاب خود تحت عنوان تاریخ طبیعی ماهیها (۱۸۲۸-۱۸۳۱) پنج هزار نوع ماهی را شرح داد. با کتاب دیگرش تحقیقات درباره استخوانهای فسیل شده چهارپایان تقریباً علم دیرینشناسی پستانداران را به وجود آورد. این کتاب حاوی شرحی بود درباره فیل پشمدار؛ کوویه بقایای این فیل را در توده‌ای از خاک یخ زده سیبری یافت و آن را ماموت نامید. بدن فیل در زیر یخ چنان خوب حفظ شده بود، که سگان گوشت آن را که از حالت انجماد بیرون آمده بود می‌خوردند. کوویه در یکی از این مجله‌ها نظریه خود را در مورد «ارتباط قسمتها» بیان کرد، و بدان وسیله می‌خواست ترکیب موجودی را که دیگر مانند آن بر روی زمین وجود نداشت با بررسی يك تکه استخوان باقیمانده بسازد:

هر موجود آلی دارای دستگاهی کامل و مخصوص به خود است، که همه قسمتهای آن به طور طبیعی با یکدیگر مطابقت دارد تا در جهت معینی به کار رود. این عمل به وسیله عکس‌العمل متقابل یا ترکیبی در همان جهت صورت می‌گیرد. از این لحاظ هیچ يك از این قسمتهای جداگانه تغییر شکل پیدا نمی‌کند مگر اینکه تغییر مشابهی در سایر قسمتهای همان جانور به وجود آید؛ و در نتیجه، هر يك از این قسمتها به طور

مجزا همه قسمتهای دیگر را که به آن تعلق دارد مشخص می‌کند. به این ترتیب، اگر امعا و احشای جانوری طوری ساخته شده باشد که فقط برای هضم گوشت تازه باشد، لازم می‌آید که آرواره‌ها طوری ساخته شده باشد که برای بلع شکار به کار رود؛ دندانها برای پاره

کردن و بلع گوشت آن؛ همه اعضا یا اعضای حرکت برای تعقیب و گرفتن آن؛ و عضو شعور برای یافتن آن از فاصله‌ای دور.... به همین ترتیب چنگ، استخوان شانه، مهره استخوان، استخوان پایا بازو، یا هر استخوان دیگری که جداگانه بررسی شود، ما را قادر می‌سازد که وضع دندانها را که به آن تعلق داشته است مشخص سازیم؛ و نیز متقابلاً، شکل سایر استخوانها را از روی دندانها می‌توانیم معلوم کنیم. به این ترتیب، اگر تحقیقات با بررسی دقیق يك استخوان به تنهایی آغاز شود، شخصی که به اندازه‌کافی بر قوانین ساختمان آلی تسلط دارد می‌تواند همه وجود جانوری را که استخوان مزبور به آن تعلق دارد از نو بسازد.

در ۱۸۱۷، کوویه در اثر عمده دیگر خود تحت عنوان طبقه‌بندی حیوانات بر اساس سازمان آنها در رده بندی جانوران را به صورت مهره داران، نرم‌تنان، بندپایان و شعاعیان انجام داده و قصد داشته است نشان دهد که پیدایش جنبه‌های متوالی سنگواره‌ها معلول نابود شدن ناگهانی صدها جنس جانور بر اثر حرکات شدید و تخریبی زمین بوده است. اما درباره بنیاد انواع، کوویه عقیده رایج را پذیرفت که هر يك از انواع موجودات با سایر انواع هیچ گونه ارتباطی ندارند، و از روز اول به همین شکل و وضع به وسیله خداوند خلق شده‌اند، و برای ابد هم دارای وضعی ثابت و لایتنیر خواهند بود. کوویه می‌گفت که اگر هم تغییری روی دهد بر اثر هدایت الهی، به منظور تطابق آن با محیط موجود زنده است؛ و این تغییرات هرگز نوع تازه‌ای به وجود نمی‌آورد. کوویه دو سال قبل از مرگش درباره پیدایش انواع بحث مشهوری را آغاز کرد که، به نظر گوته، مهمترین واقعه در تاریخ اروپا در سال ۱۸۳۰ بوده است. مخالف زنده او در آن بحث اتین ژوفر و استنیلر بود که نظریه خود را درباره تغییر پذیری و اصل و تکامل طبیعی انواع براساس کار زیست شناس بزرگتری که يك سال قبل وفات یافته بود بنا نهاد.

۲- لامارک (۱۷۴۴-۱۸۲۹)

به آسانی می‌توان لامارک را دوست داشت، زیرا در جوانی با فقر و فاقه دست به گریبان بود، در بلوغ با کوویه که همگان او را تحسین می‌کردند به مبارزه پرداخت، و در پیری علیه کوری و تنگدستی جنگید؛ گذشته از این، فرضیه‌ای از خود درباره علتها و روشهای تکامل برجای نهاد که با اخلاقی دوست داشتنی بیشتر سازگار بود تا با انتخاب طبیعی بیرحمی

داروین مهربان عرضه کرد.

وی مانند بیشتر فرانسویان بار سنگینی از نام داشت: ژان-باتیست-پیر-آنتوان دومونه، شوالیه دولامارک. یازدهمین فرزند پدری نظامی بود که برای همه فرزندان خود غیر از آخرین آنها مناصب نظامی دست و پا کرد، ولی او را به يك کالج یسوعی در آمین فرستاد و به او دستور داد که خود را برای کشیش شدن آماده کند. اما ژان-باتیست... که به سلاحها و اسبهای برادرانش حسد می‌برد، از کالج بیرون آمد، مقرری خود را صرف خرید اسبی سالخورده کرد و برای جنگ عازم آلمان شد. اگر چه دلیرانه جنگید، و کار قهرمانانه‌اش در نتیجه، آسیبی که در بازیهای سربازخانه به گردنش وارد آمد خاتمه یافت. سپس به عنوان منشی وارد بانکی شد؛ به تحصیل پزشکی پرداخت؛ با روسو ملاقات کرد؛ راه جدیدی در پیش گرفت؛ به تحصیل گیاهشناسی مشغول شد؛ نه سال به مطالعات گیاهشناسی پرداخت؛ و در ۱۷۷۸ کتاب گیای فرانسه را انتشار داد. آنگاه چون به پایان منابع مالی خود رسیده بود، به عنوان معلم سرخانه فرزندان بوفون استخدام شد - شاید هم نظرش بدست آوردن فرصتی جهت ملاقات با آن دانشمند سالخورده بوده است. پس از مرگ بوفون (۱۷۸۸)، لامارک مقام بی ارزش تصدی موزه گیاهان به نام «باغ شاهی» را، که باغ نباتات سلطنتی در پاریس بود، عهده‌دار شد. پس از چندی نام پادشاه از اعتبار افتاد، و بنا به پیشنهاد

لامارك آن باغ را «باغ نباتات» نامیدند. از آنجا که باغ مزبور دارای مجموعه‌ای از جانوران بود، لامارك لفظ زیست شناس را برای علم بررسی همه موجودات زنده انتخاب کرد.

بتدریج علاقه لامارك از گیاهان به حیوانات کشیده شد؛ لاجرم کار تحقیق در حیوانات مهره دار را به کوویه واگذار کرده، بررسی جانوران بی‌مهره پست را جزء حوزه عملیات خود قرار داد و برای آنها عنوان «بیمهرگان» را ساخت. تا سال ۱۸۰۹ به نظریات ابتکاری چندی رسیده بود که آنها را در رساله مجموعه جانوران بیمهره و فلسفه جانورشناسی شرح داد. علی‌رغم ضعف بینایی همچنان بررسیها و نوشته‌های خود را ادامه داد و در این کار از مساعدت دختر بزرگش و همچنین پیر- آندره لاتری بهره‌مند شد. بین سالهای ۱۸۱۵ و ۱۸۲۲ طبقه‌بندیها و نتایج نهائی خود را در کتابی قطور تحت عنوان تاریخ طبیعی بیمهرگان منتشر ساخت. پس از آن به کلی نابینا و تقریباً تهیدست شد. زندگی او مظهری بود از شجاعت او، و روزگار پیریش ننگی برای دولت او.

فلسفه جانورشناسی حاوی خلاصه نظریات تکاملی اوست که با مشاهده تنوع بی پایان و اصل اسرار آمیز شکلهای حیات آغاز شد. می‌گوید: هر فرد با سایر افراد فرق دارد، و در داخل هر نوع چنان درجه بندی دقیق اختلافات وجود دارد که اگر بخواهیم نوعی را از انواع بسیار مشابه و نزدیک آن از لحاظ شکل و عملکرد جدا کنیم، کاری دشوار یا نادرست خواهد بود. لامارك چنین نتیجه گرفت (ندانسته «جنبه تصوری» آبلار را خلاصه کرد) که نوع، تصوری



حکاکی: ژان - باتیست دو لامارك (آرشيو بتمان)

بیش نیست- پنداری است انتزاعی؛ در واقع فقط موجودات یا اشیاء به صورت فردی وجود دارند، طبقات، و اقسام، و انواع فقط ابزارهایی ذهنی برای در نظر گرفتن اشیاء مشابهی هستند که به طور ثابت منحصر به فرد است.

این گروه‌ها یا نوع‌های مختلف گیاهان یا جانوران چگونه به وجود آمد؟ لامارک با ارائه دو قانون به این سؤال پاسخ داد:

قانون اول: در هر جانوری که از مدت تکامل خود فراتر نرفته باشد استفاده مکرر و مداوم از هر عضو بتدریج آن عضو را تقویت، قابل استفاده، و بزرگ می‌کند، و نیرویی به آن می‌بخشد متناسب با طول مدت چنان استفاده‌ای؛ و حال آنکه عدم استفاده مداوم از آن عضو به طور مشهود آن را ضعیف می‌کند، و باعث می‌شود که آن عضو کوچک شود، بتدریج توانایی خود را از دست بدهد، و منجر به نابودی آن شود.

قانون دوم: هرچه را که طبیعت باعث شده که موجودات آلی به دست آرند یا از دست بدهند در نتیجه تأثیر کیفیاتی است که نژاد آن موجودات ممکن است مدتی طولانی در معرض آنها بوده باشد، و در نتیجه به وسیله تأثیر استفاده بیشتر از چنان عضوی، یا بر اثر عدم استفاده مداوم از چنان قسمتی، طبیعت آن را در نتیجه وراثت حفظ می‌کند و آن را به افراد تازه‌ای که از آن به وجود می‌آید انتقال می‌دهد، به شرط آنکه تغییراتی که بدین گونه پیدا می‌شود در جنس مذکر و مؤنث، یا در آنهایی که موجودات آلی جدید را به وجود می‌آورند، مشترک باشد.

قانون اول واضح بود: بازوی آهنگر بر اثر استفاده بزرگتر و نیرومندتر می‌شود؛ و گردن زرافه در نتیجه کوشش برای رسیدن به سطوح برگ‌های مغذی درازتر، و موش کور از آن لحاظ نابیناست که در زندگی زیر زمینی، نیازی به چشم ندارد. لامارک در آثار بعدی خود قانون اول را به صورت دو بخش متمم یکدیگر در می‌آورد: وضع یا دشواری محیط، و نیاز و میل سازواره، موجب فعالیت آن در ایجاد پاسخی می‌شود که با آن نیاز و میل تطبیق یابد، مانند جریان خون یا شیره گیاهی به طرف عضوی که به کار می‌رود. در اینجا لامارک سعی کرد که به این پرسش دشوار پاسخ دهد: تغییرات چگونه پیش می‌آید؟ کوویه جواب داد: «در نتیجه عمل مستقیم خدا» داروین بعدها گفت: «بر اثر تغییرات اتفاقی» که علت آن نامعلوم است. لامارک پاسخ داد: «تغییرات بر اثر نیاز و میل و اجابت موجود زنده به این نیاز و میل، و برای مقابله با وضع محیط روی می‌دهد.» این توضیح با اصرار روانشناسان معاصر که در مورد عمل ابتکاری اراده تأکید می‌ورزیدند، هماهنگ بود.

اما قانون دوم لامارک، که با هزاران اعتراض مواجه شد: بعضی‌ها می‌خواستند آن را با یادآوری فقدان

خرده‌گیران البته غافل بودند که عملیات مزبور (ختنه و فشرده‌گی پا) تغییرات خارجی است و به هیچ وجه شامل نیاز و کوشش داخلی نیست. بعضی دیگر از معترضان آن «مدت طولانی» را در نظر نمی‌گرفتند که طی آن، وضع محیط تغییراتی در «نژاد» به وجود می‌آورد. با این شرایط چارلز داروین و هربرت اسپنسر نظریه وراثت «خصایص اکتسابی» یعنی عادات یا تغییراتی را که پس از تولد به وجود آمده باشد به عنوان عاملی در تکامل پذیرفتند. مارکس و انگلس این اصل موروثی را قبول کردند و معتقد بودند که اگر محیط بهتری به وجود آید انسانی بهتر هم پیدا خواهد شد؛ دولت اتحاد جماهیر شوروی مدتها لامارکیسم (نظریه لامارک مبنی بر وراثت خصوصیات اکتسابی) را جزء اصول مسلم خود می‌دانست. در حدود ۱۸۸۵، آوگوست وایسمان ضربه‌ای به این فرضیه وارد کرد، به این معنی که گفت یاخته‌هایی که جنبه‌های موروثی را با خود دارند در بدنی که آنها را در برگرفته است تغییر نمی‌کنند، و بنابراین تحت تأثیر تجارب بعد از تولد قرار نمی‌گیرند؛ ولی این ادعا با یافت شدن کروموزومها (حاملان وراثت) در یاخته‌های جسمی (همانند یاخته‌های جنسی)، رد شد. آزمایش‌های جدید به طور کلی نظریه لامارک را مردود می‌شناخت، ولی اخیراً شواهدی برای تأیید نظریه وراثت خصوصیات اکتسابی در پارامسیوم (خیسه) و سایر جانوران سلسله آغازیان به دست آمده است. اگر بتوان آزمایش‌هایی را در مورد نسل‌های بیشتری ادامه

داد، احتمالاً شواهد مثبت دیگری هم به دست خواهد آمد. آزمایشگاههای ما گرفتار کمبود وقت است؛ این نکته درباره طبیعت صادق نیست.

IV - مغز چیست؟

تأکید لامارک درباره نیاز محسوس و کوشش ناشی از آن به عنوان عواملی در عکس العمل موجود زنده، با منصرف شدن روانشناسان انستیتو از این نظریه هماهنگی داشت که مغز به صورت مکانیسمی کاملاً غیر ابتکاری در نشان دادن عکس العمل در برابر احساسات خارجی و داخلی می‌باشد. این جویندگان درونی کلمه «فلسفه» را به عنوان خلاصه تحقیقات خود به کار می‌بردند؛ فلسفه هنوز کاملاً از علم متمایز نبود؛ و در حقیقت فلسفه را می‌توان بدرستی خلاصه علم دانست اگر علم بتواند به طور موفقیت‌آمیز، روشها و فرضیه مخصوص خود، مشاهده دقیق، تجربه نظارت شده، و قواعد ریاضی مربوط به نتایج قابل رسیدگی را در مورد روان به کار برد. آن زمان هنوز فرا نرسیده است. و روانشناسان اوایل قرن نوزدهم فیلسوفان را مردانی می‌دانستند که درباره موضوعاتی که هنوز به دور از دسترس علم و ابزارهای علمی است به طور آزمایشی بحث و استدلال می‌کنند.

«ایدئولوگها»، علی رغم مخالفت ناپلئون، تا ده سال بر روانشناسی و فلسفه‌ای که در انستیتو تعلیم

فتنه‌انگیز و از عقیده کوندیاک درباره اصالت حواس در تمام دوره امپراطوری پیروی می‌کرد. وی که در ۱۷۸۹ به عنوان نماینده به اتاژنرو فرستاده شده بود، در تدوین قانون اساسی آزادیخواهانه ۱۷۹۱ دست داشت، ولی در ۱۷۹۳ بر اثر سببیت جماعت و تروریسم «کمیتة بزرگ» به خشم آمد و از سیاست به فلسفه روی آورد. در اوتوی حومه پاریس به محفل مسحوری ملحق شد که در پیرامون مادام هلوسیوس، زیبایی جادوانه، گرد می‌آمد؛ و در همین محفل بود که تحت نفوذ افراطی کوندورسه و کابانیس قرار گرفت. آنگاه به عضویت انستیتو درآمد و در آنجا در کلاس دوم که به کار فلسفه و روانشناسی می‌پرداخت به مقامی ارجمند رسید.

در ۱۸۰۱ تألیف کتاب عناصر ایدئولوژی را آغاز کرد و در ۱۸۱۵ آن را به پایان رسانید. وی آن را به عنوان بررسی تصورات براساس اصالت حواس کوندیاک تعریف کرد و متذکر شد که این نکته شاید درباره تصورات کلی یا انتزاعی، مانند فضیلت، مذهب، زیبایی، یا خود انسان صدق نکند؛ اما در بررسی چنین تصوراتی باید «تصورات ابتدایی را که از آنها مجزا می‌شود بررسی کرد و به ادراکات ساده و به حواسی که از آنها ناشی می‌شود پرداخت.» چنین بررسی واقعی به عقیده دستوت ممکن است علم ماوراء طبیعت را متزلزل کند، و به تسلط کانت پایان بخشد. اگر به وسیله این روش نتوانیم به نتیجه‌ای قطعی برسیم، «باید صبر کنیم، موقتاً دست از دایره برداریم، و از کوشش جهت توضیح آنچه که واقعاً نمی‌دانیم چشم‌پوشیم.»

این معتقدات خشونت‌آمیز لادری موجب نارضایی ناپلئون لادری شد، که در آن هنگام در صدد عقد کنکور دایی با کلیسا بود. دستوت، بی‌آنکه بیمی به خود راه دهد، ایدئولوژی (روانشناسی) را به عنوان بخشی از جانورشناسی طبقه بندی کرد. وی وقوف را به معنی درک حواس دانست؛ دایره را به عنوان احساس روابط؛ و اراده را به عنوان احساس میل. اما درباره ایدالیستهایی که می‌گفتند که حواس مسلماً نمی‌توانند وجود یک دنیای خارجی را ثابت کنند، دستوت این موضوع را درباره حواس باصره، سامعه، شامه، و ذائقه قبول داشت؛ ولی اصرار می‌ورزید که مسلماً می‌توانیم با حس لامسه، مقاومت، و حرکت پی به جهانی خارجی ببریم. همان‌گونه که دکتر جانسن گفته بود، ما می‌توانیم با لگد زدن به سنگی قضیه را فیصله دهیم.

در ۱۸۰۳ ناپلئون کلاس دوم انستیتو را منحل کرد، و دستوت دوتراسی فاقد پایگاه و ناشر شد، و چون نتوانست اجازه انتشار کتاب تفسیری بر روح القوانين منتسکیو را تحصیل کند، دستنوشته آن را نزد تامس جفرسن رئیس جمهور آمریکا فرستاد. جفرسن بدون افشای نام مؤلف دستور داد آن را ترجمه و چاپ کنند. دستوت تا هشتاد سالگی عمر کرد، و

را با انتشار رساله‌ای تحت عنوان درباره عشق جشن گرفت.

من دوبیران (ماری-فرانسوا-پیرگونتیبه دوبیران) فعالیت فلسفی خود را با شرح اصالت حواس به طرزی چنان مبهم آغاز کرد که باعث شهرت او شد. در آغاز وارد ارتش شد و در پایان به صورت رازوری درآمد. در ۱۷۸۴ به گارد شخصی و سلطنتی لویی شانزدهم پیوست، و از او در برابر «فوج بیرحم زنانه» که شاه و ملکه را در ورسای در ۵-۶ اکتبر ۱۷۸۹ محاصره کرده بودند به دفاع پرداخت. از آنجا که بر اثر انقلاب به وحشت افتاده بود، به ملک شخصی خود نزدیک برژراک بازگشت. در سال ۱۸۰۹ به عضویت مجلس مقتن درآمد؛ با ناپلئون در ۱۸۱۳ مخالفت کرد؛ در زمان لویی هجدهم خزانه‌دار مجلس نمایندگان شد. نوشته‌هایش مستقل از افکار و کارهای سیاسی او بود، و باعث شد که وی رهبر مسلم فیلسوفان فرانسوی آن روزگار شود.

در سال ۱۸۰۲ با به دست آوردن جایزه اول در مسابقه‌ای به سرپرستی انستیتو غفلتاً به شهرت رسید. مقاله او تحت عنوان تأثیر عادت بر قوه تفکر ظاهراً در دنبال نظریات کوندیاک در مورد اصالت حواس، و حتی روانشناسی فیزیولوژیایی دستوت دوتراسی بود. وی چنین نوشته بود: «ماهیت مهم، جز مجموع عادات عمده دستگاه مرکزی نیست، که باید آن را حس کلی قوه درک دانست»؛ و عقیده داشت که انسان ممکن است «تصور کند که در حقیقت هر حسی به وسیله حرکت متقابل بافتی در مغز نشان داده می‌شود.» اما، رفته رفته، از این مفهوم که مغز عبارت از مجموع حواس بدن است دور شد؛ به نظر او چنین می‌آمد که در کوششهای ناشی از توجه یا اراده، مغز عامل فعال و مبتکری است، و قابل تبدیل به هیچ ترکیبی از حواس نمی‌باشد.

این انشعاب از «ایدئولوگها» در ۱۸۰۵ با رساله‌ای که تحت عنوان رساله در باب تجزیه فکر نوشت شدیدتر، و با برقراری مجدد مذهب توسط ناپلئون هماهنگ شد. به عقیده من دوبیران؛ کوشش اراده نشان می‌دهد که روح بشر عبارت از حرکات انفعالی حواس نیست؛ بلکه قوه اراده مثبت است که ماهیت نفس است؛ اراده و «خویشتن» یکی هستند (شوینهاور در ۱۸۱۹ این ارادی بودن را تأیید کرد و این نظریه در میان فیلسوفان فرانسوی ادامه یافت و با برگسون شکلی درخشان به خود گرفت.) این اراده فعال به سایر عواملی که عمل را تعیین می‌کند افزوده می‌شود، و به آنها آن «اراده آزاد» را می‌بخشد که بدون آن بشر به صورت اتوماتون مضحکی



کاریکاتور اثر ماخره: ویلیام گادوین، «فیلسوف مضحك» (آرشیو بتمان)

در می آید. آن نیروی درونی يك واقعیت معنوی و روحانی است، نه مجموعه ای از حواس و خاطرات؛ و هیچ چیز مادی یا فضایی در آن نیست. من دوبیران چنین ادامه می دهد: در واقع احتمالاً همه نیروها نیز به همین صورت غیرمادی است، و درك آنها فقط به وسیله مقایسه با نفس اراده دار میسر است. از این نقطه نظر، لایبنیتز حق داشت که جهان را مجموعه و صحنه نبرد جوهرها بداند، که هر يك از آنها مرکز نیرو، اراده، و فردیت است.

زندگی دوگانه من دوبیران در سیاست و فلسفه، به انضمام شرکت فعال در جلسه های هفتگی در انستیتو، همراه با کوویه، روایه-کولار، امپر، گیزو، و ویکتور کوزن امر پرزحمتی بود؛ سلامت او مختل، و زندگی کوتاه پنجاه و هشت ساله اش به آخرین مراحل خود نزدیک می شد؛ از تفکرات خسته کننده به ایمان مذهبی آرامبخشی گروید، و سرانجام به رازوری روی آورد که او را از این جهان پردرد بالا برد. می گفت که بشر باید از مرحله حیوانی حواس، از طریق مرحله انسانی اراده آزاد و آگاه، به مرحله مجذوب شدن در علاقه و عشق به خداوند ترقی کند.

V - موارد محافظه کاری

فیلسوفان قرن هجدهم با تضعیف اعتبار و موقعیت اخلاقی کلیسا و با طرفداری از «استبداد منور» به منظور تقلیل معایب جهل، بیکفایتی، فساد، ظلم، فقر، و جنگ، دولت فرانسه را به ضعف کشانده بودند. فیلسوفان فرانسوی اوایل قرن نوزدهم پاسخ این «خیالبافان» را از طریق دفاع از لزوم مذهب، معقول

بودن سنت، اختیارات خانواده، منافع حکومت سلطنتی قانونی، و نیاز مداوم به حفظ سدهای سیاسی و اخلاقی و اقتصادی علیه دریای همیشه متلاطم جهل و حرص و زورگویی و بربریت مردم دادند.

دو نفر در این دوره ادعانامه مفصل و خشم آلودی علیه تقاضای متفکران قرن هجدهم در مورد گرایش ازایمان به خرد، و از سنت گرایی به روشنگری، تنظیم کردند. یکی از آنان بونال بود و دیگری مستر ویکنت لوئی-گابریل-امبرواز دوبونال در طبقه‌ای مرفه به دنیا آمد (۱۷۵۴) و در یک محیط آمیخته با پرهیزگاری استوار و اطاعت آمیزی تربیت یافت. از آنجا که بر اثر انقلاب به شگفتی افتاده و مورد تهدید قرار گرفته بود، به آلمان مهاجرت کرد؛ مدتی به ارتش ضد انقلابی پرنس دو کنده پیوست؛ از هرج و مرج زیان‌آور آن به خشم آمد؛ و به‌هایدلبرگ رفت تا جنگ را به وسیله قلم توانای خود ادامه دهد. وی در رساله‌ای تحت عنوان نظریه قدرت سیاسی و مذهبی (۱۷۹۶) از سلطنت مطلقه، اشرافیت موروثی، اختیارات پدر در خانواده، و برتری اخلاقی و مذهبی پاپها بر همه پادشاهان کشورهای مسیحی دفاع کرد. هیئت مدیره آن کتاب را محکوم کرد، ولی به خود او اجازه داد که به فرانسه بازگردد (۱۷۹۷). پس از مکتبی احتیاط‌آمیز، حمله فیلسوفانه خود را با رساله‌ای تحت عنوان رساله تحلیلی

باره قوانین طبیعی نظام اجتماعی (۱۸۰۰) از سرگرفت. ناپلئون از دفاع او از مذهب، به عنوان عاملی ضروری و اجتناب‌ناپذیر برای دولت، خشنود شد، و شغلی در شورای دولتی به او پیشنهاد کرد. بونال اول نپذیرفت، ولی بعد قبول کرد (۱۸۰۶) و گفت که ناپلئون از طرف خداوند برای برقراری مجددایمان واقعی مأمور شده است.

پس از بازگشت خاندان بوربون، وی متصدی چندین شغل دولتی بود، و یک سلسله اعلامیه‌های محافظه کارانه پرشور ولی خسته‌کننده صادر کرد. با طلاق و «حقوق زن» به عنوان عوامل مخرب خانواده و نظم اجتماعی مخالفت ورزید؛ آزادی مطبوعات را بمنزله تهدیدی علیه حکومت ثابت دانست؛ از سانسور و اعدام دفاع کرد؛ و پیشنهاد کرد که هتک احترام ظروف مقدسی که در کلیسا به کار می‌رود مستوجب مرگ باشد. بعضی از محافظه کاران به شور و هیجان او در مورد داشتن عقاید درست و منطبق با کلیسا لبخند می‌زدند؛ ولی تسلاي خاطر او بر اثر مکاتبه با ژوزف دومستر حاصل می‌شد. این نویسنده از سن پترزبورگ نامه‌هایی می‌فرستاد و او را به حمایت کامل خود مطمئن می‌ساخت؛ و بعد مجلاتی انتشار داد که بونال بر اثر کمال محافظه کاری و درخشندگی سبک آنها، هم خشنود و هم خشمگین شد.

مستر در شامبری تولید یافت (۱۷۵۳) - و این همان محلی است که بیست سال قبل مادام دو وارن هنر عشق ورزیدن را به روسو آموخته بود. آن شهر به عنوان پایتخت دو کنشین ساووا تابع پادشاهان ساردنی بود؛ ولی اهالی ساووا از زبان فرانسه به عنوان زبان بومی خود استفاده می‌کردند؛ و ژوزف می‌توانست به این زبان تقریباً به حرارت و قدرت ولتر بنویسد. پدرش رئیس مجلس ساووا بود، و خود او در ۱۷۸۷ به عضویت آن درآمد؛ این دو، انگیزه بیشتری از دلایل فلسفی برای دفاع از وضع موجود داشتند. ژوزف از لحاظ سیاسی فرزند پدرش بود و از لحاظ احساسات شبیه مادری که اخلاص پرشوری نسبت به کلیسای کاتولیک را به او انتقال داد. وی بعداً چنین می‌گفت: «هیچ چیز نمی‌تواند جای تربیتی را که مادر به ما می‌دهد بگیرد.» نخست به وسیله راهبه‌ها و کشیشان و سپس در یک کالج یسوعی در تورینو تربیت یافت؛ از ارادت او به آنها نیز هرگز کاسته نشد؛ و پس از آشنایی مختصری با دستگاه فراماسونی، این نظریه یسوعیان را کاملاً پذیرفت که دولت باید تابع کلیسا باشد، و کلیسا تابع پاپ.

در سپتامبر ۱۷۹۲ یک ارتش انقلابی فرانسه به ساووا آمد، و در نوامبر، آن دو کنشین به فرانسه ملحق شد. ضربه این ارزشیابی مجدد همه ارزشها، طبقات، قدرتها، و اعتقادات، تنفري در مستر برانگیخت که او را منقلب ساخت؛ وی را به نوشتن کتابهایی مشغول داشت؛ و سبک او را آتشین کرد. آنگاه با همسر خود به لوزان گریخت، و در آنجا به عنوان خبرنگار رسمی کارلومانوئله چهارم، پادشاه ساردنی، زندگی کرد. با رفت و آمد به سالن مادام دوستال در کوپه، که در آن نزدیکیها

بنژامن کنستان که در آنجا دیده می‌شدند بسختی آلوده به شکاکیت مشمنزکننده رایج در فرانسه قرن هجدهم هستند. حتی مهاجرانی که در لوزان اجتماع کرده بودند گرفتار افکار ولتر شدند؛ آنان از اینکه ضدیت فیلسوفان با آیین کاتولیک همه سازمان زندگی فرانسویها را، از طریق تضعیف پایه‌های اخلاقی، خانوادگی، و دوستی، کاملاً در هم ریخته است آگاه نبودند و این امر خود مایه شگفتی مستر می‌شد. از آنجا که به سبب کهولت نمی‌توانست علیه انقلاب سلاح بردارد، تصمیم گرفت که با کافران و انقلابیون با قلم خود مبارزه کند. کلمات خود را با انتقاد سخت درآمیخت و اثر خود را در قرن نوزدهم باقی گذاشت. تنها ادمندبرک از لحاظ تفسیر نظریه محافظه کاران درباره زندگی و مخالفت با انقلاب در آن عصر از وی پیشتر بود.

از این رو در ۱۷۹۶ از طریق یک روزنامه نوسائل رساله ملاحظاتی درباره فرانسه را انتشار داد. وی قبول داشت که حکومت لویی شانزدهم ناآبیت و بی‌کفایت بوده است و کلیسای فرانسه به احیای اخلاقی نیاز داشته است؛ اما تغییر شکل، سیاستها، و روشهای دولت به آن سرعت و قاطعیت به منزله چیزی جز نشان دادن جهل جوانی درباره پایه‌های عمیق حکومت نیست. به عقیده او هیچ نوع حکومتی چنانچه در سنت و روزگار ریشه ندوانده و دارای پایه‌های مذهبی و اخلاقی نباشد نمی‌تواند زیاد بر سر کار بماند. انقلاب فرانسه، با اعدام پادشاه و خلع ید کلیسا، آن پایه‌ها را در هم شکست. «هرگز چنان جنایت عظیمی دارای آن همه شریک جرم نبوده است... در برابر هر قطره خون لویی شانزدهم در فرانسه سیلی از خون ریخته خواهد شد؛ شاید چهار میلیون فرانسوی به سبب آن جنایت بزرگ ملی و شورش ضد مذهبی و ضد اجتماعی که به شاهکشی منجر شد غرامت آن را با جان خود بپردازند.» وی در ۱۷۹۶ پیش بینی کرد که بزودی «از بین چهار یا پنج نفر یکی پادشاه فرانسه خواهد شد.»

در ۱۷۹۷ کارلومانوئل، پادشاه ساردنی، مستر را به خدمت خود در تورینو فراخواند؛ ولی پس از چندی ناپلئون تورینو را گرفت، و آن حکیم به ونیز گریخت. در ۱۸۰۲ به عنوان وزیر مختار ساردنی در دربار تزار الکساندر اول منصوب شد. از آنجا که تصور می‌کرد که مأموریت او کوتاه خواهد بود، خانواده خود را به جای نهاد، ولی خدمت پادشاه باعث شد که تا ۱۸۱۷ در سن پترزبورگ بماند. تبعید را با شکیبایی تحمل می‌کرد و نگرانیهای خود را با نوشتن از یاد می‌برد.

اثر مهم او تحت عنوان رساله در باب اصل مولد قوانین اساسی سیاسی است که در ۱۸۱۰ انتشار یافت. وی قوانین اساسی مزبور را از کشمکش ناشی می‌داند که در نهاد فرد میان انگیزه‌های خوب و بد (اجتماعی و غیر اجتماعی)، و نیاز به یک قدرت متشکل و پایدار جهت حفظ نظام اجتماعی و بقای گروهی به وسیله حمایت از تمایلات دسته جمعی در مقابل فردی به وجود می‌آید. هر فرد طبعاً خواستار قدرت و تمول است، و تا زمانی که غرایزش رام نشود بالقوه فردی است زورگو،

درمی‌آورند؛ ممکن است چند تن از فیلسوفان این کار را بر اثر عقل انجام داده باشند؛ ولی در میان بیشتر ما، تقوی به تنهایی نمی‌تواند بر غرایز اساسی فایق آید؛ و اگر بگذاریم هر فردی که مثلاً بالغ است، تمام قضایا را با خرد خود (که در نتیجه عدم تجربه ضعیف است و برده آمال) بسنجد، این کار به مفهوم قربانی کردن نظم در راه آزادی است. این آزادی بی‌بندوباری و افسار گسیختگی می‌شود، و هرج و مرج اجتماعی قدرت جمعی را در جهت وحدت علیه حمله خارج یا تجزیه از داخل تهدید می‌کند.

در نتیجه، به عقیده مستر، عصر روشنگری پرجوش و خروش اشتباهی عظیم بوده است. وی آن را به جوانی تشبیه کرد که تا هجدهسالگی خیالاتی در سر پخته یا طرحهایی برای نوسازی اساسی تربیت، خانواده، مذهب، جامعه، و دولت ریخته است. ولتر نمونه برگزیده‌ای از چنان معلومات وسیع توخالی بود؛ وی «طی عصر تمام، درباره همه چیز به طور سطحی سخن گفت، بی آنکه یک بار به عمق مطلب بپردازد»؛ ولتر «چنان دائماً مشغول تعلیم جهان بود» که «وقت بسیار کمی برای اندیشیدن داشت.» اگر تاریخ را به عنوان فردی گذرا که می‌خواهد از تجربه یک‌نژاد تعلیم بگیرد خاضعانه بررسی می‌کرد، شاید پی می‌برد که: زمان غیر شخصی، آموزگار بهتری است تا فکر شخصی؛ که صحیح‌ترین معیار هر تصور از نتایج عملی آن در زندگی و تاریخ بشر است؛ که سازمانهایی را که قرن‌ها در سنت ریشه دوانده است

نباید بدون ارزیابی صحیح و دقیق محاسن و مضار آنها طرد کرد؛ و که مبارزه برای برافکندن ننگ- یعنی تخریب قدرت اخلاقی کلیسا، که باعث انضباط افراد بالغ شده و نظم اجتماعی را در اروپای غربی به وجود آورده است، موجب فروریختگی اخلاق و خانواده و جامعه و دولت خواهد شد. انقلاب خونریز نتیجه منطقی «عصر روشنگری» بی‌تمیز بوده است. «فلسفه اساساً نیرویی مخرب است»؛ همة اعتماد و توکل خود را به خرد می‌بندد که وابسته به افراد است و به هوش متوسل می‌شود که تکرر است؛ و آزادی فرد از سنت سیاسی و مذهبی و قدرت، هم دولت را به خطر می‌اندازد، و هم خود تمدن را. «از این لحاظ نسل حاضر شاهد یکی از مهیجترین کشمکشهایی است که بشر تا کنون دیده است.»

از آنجا که فرد آنقدر زیاد عمر نمی‌کند که شایستگی امتحان کردن حکمت سنت را داشته باشد، باید به او آموخت که آن را به عنوان راهنمای خود بپذیرد تا اینکه به اندازه‌کافی مسن شود و شروع به درک آن کند؛ البته هرگز قادر به فهم آن به تمامی نخواهد شد. باید درباره هر تغییری که در قانون اساسی یا اصول اخلاقی پیشنهاد می‌شود شك و تردید نشان دهد؛

قدرت مستقر را به منزلة فتوای سنت و تجربه نژادی، و بنابراین آن را صدای خداوند، بدانند.

سلطنت- موروثی و مطلقه - بهترین نوع حکومت است، زیرا طولانیترین و وسیعترین سنتها را در بر دارد، و نظم و تداوم و ثبات و قدرت را برقرار می‌کند؛ در صورتی که در حکومت دموکراسی، هم رهبران و هم عقاید، به طور مکرر، دستخوش تغییر اساسی می‌شود؛ گاه گاه جامعه در معرض امیال و جهالت عوام قرار می‌گیرد؛ و این کیفیات موجبات نارضایتی و بی‌نظمی را فراهم می‌آورد و به مراحل سخت و نافرجامی منتهی می‌شود. هنر دولت عبارت از آرام کردن توده‌هاست؛ و خودکشی دولت اطاعت از آنها.

مستر در مشهورترین اثر خود تحت عنوان مجالس شب نشینی سن پترزبورگ در ۱۸۲۱ انتشار یافت، بعضی از جنبه‌های فرعی فلسفه خود را شرح داد - این کتاب با فراغت کامل نوشته شده و تدوین آن مدت ۱۴ سال (۱۸۰۲ - ۱۸۱۶) به طول انجامیده است. به عقیده او، علم وجود خدا را اثبات می‌کند، زیرا نشان می‌دهد که در طبیعت نظم باشکوهی وجود دارد که مستلزم یک هوش و فراست منظم و جهانی است. ما نباید بگذاریم که ایمانمان بر اثر پیروزیهای اتفاقی بدان یا مصایب خوبان دستخوش فتور شود. خداوند اجازه می‌دهد که خوبی و بدی، مانند نور آفتاب و باران، بدون تفاوت بر جانی مقدس فرو ریزد، زیرا میل ندارد که قوانین طبیعت را به حال تعلیق درآرد؛ اما در بعضی موارد ممکن است تحت‌تأثیر دعا، بدعتی حاصل شود و جریان یک قانون را تغییر دهد. گذشته از این، بیشتر بدیها پادشاهیهای خطاها یا گناهان است؛ احتمالاً هر بیماری و هر رنجی، مجازات شایبه‌ای در وجود ما یا نیاکان ما یا گروه جامعه معاصر ما می‌باشد.

اگر چنین باشد، باید از تنبیه بدنی، اعدام به سبب ارتکاب پاره‌ای جنایات، یا حتی شکنجه‌های دستگاه تفتیش افکار دفاع کرد. باید به جای مطرود شمردن جلاد، به او احترام گذاشت؛ کار او نیز کار خداست، و برای نظم اجتماع لازم است. وجود بدی مستلزم مجازات است؛ اگر آن را سست بگیریم، جنایت افزایش خواهد یافت. گذشته از این، «هیچ مجازاتی نیست که انسان را تطهیر نکند، و هیچ بی‌نظمی نیست که عشق الاهی آن را علیه اصل بدی برنگرداند.»

«جنگ، امری الاهی است زیرا که قانون جهان است» - و از طرف خداوند در سراسر تاریخ مجاز شمردن شده است. جانوران وحشی از این قانون پیروی می‌کنند. «گاهگاه فرشته جانستانی می‌آید و هزاران هزار از آنها را از بین می‌برد.» «نوع بشر را می‌توان درختی دانست که دستی نامریی پیوسته آن را می‌پیراید، و این پیرایش غالباً هم به نفع آن است... قسمت اعظم خونریزیها غالباً با ازدیاد جمعیت مربوط است.» «قانون بزرگ نابودی جبری موجودات زنده در همة موارد، از کرم گرفته تا بشر، اجرا می‌شود. سرتاسر زمین که خون می‌آشامد، محراب عظیمی بیش نیست که در آنجا هر موجود زنده‌ای باید

وقفه، بدون محدودیت، بدون استراحت، تا نابودی همه اشیاء، حتی نابودی مرگ، ادامه یابد.»

در برابر این اعتراض که مشکل چنین جهانی ما را بر آن دارد که خالق آن را بپرستیم، مستر در پاسخ می‌گفت که با وجود این باید او را بپرستیم زیرا که همه ملتها و نسلها او را پرستیده‌اند، و این سنت پایدار و همگانی مسلماً دارای حقیقتی است که ورای ظرفیت عقل بشر است و آن را نمی‌تواند فهم یا درک کند. نتیجه اینکه فلسفه اگر دوستدار حکمت است، تن به مذهب در می‌دهد، و خرد تسلیم ایمان می‌شود.

در ۱۸۱۷ پادشاه ساردنی، که از نو بر تخت تورن نشسته بود، مستر را از روسیه احضار کرد؛ و در ۱۸۱۸ او را با عنوان دادرس کل و مشاور دولتی به کار گماشت. آن حکیم عبوس، در طی آن دو سال، آخرین اثر خود را تحت عنوان دربارهٔ پاپ به وجود آورد، و اندکی پس از مرگش انتشار یافت (۱۸۲۱). این کتاب به منزلهٔ پاسخی قاطع به پرسشی بود که بر اثر ستایش او در کتاب از پادشاه به عنوان حفظ‌کنندهٔ جامعه از خردگرایی شهروندان مطرح شده بود و آن اینکه: اگر پادشاه نیز، مانند قیصر یا ناپلئون، نظیر هر شهروند دیگری تکرر و خودپسند باشد، و بیشتر به قدرت بیندیشد چه وضعی پیش خواهد آمد؟

مستر بی‌درنگ پاسخ داد که همه فرمانروایان باید از قدرتی کهنتر، بزرگتر، و عاقلتر از خود اطاعت کنند: باید در همه قضایای مربوط به مذهب و اخلاق پیرو فتوای اسقفی باشند که قدرتی را که به پطرس حواری از طرف فرزند خدا (عیسی) اعطا شده به ارث برده است. در آن روزگار (۱۸۲۱)، هنگامی که کشور های اروپایی می‌کوشیدند که خود را از خشونت انقلاب فرانسه و استبداد ناپلئون برهانند، رهبران آنها قطعاً به یاد داشتند که چگونه کلیسای کاتولیک از طریق مطیع و رام کردن بربرهایی که تعدادشان روزافزون بود، بقایای تمدن روم را حفظ کرد؛ چگونه به وسیلهٔ اسقفهای خود یک روش نظم اجتماعی و تربیت منضبطی برقرار ساخت که موفق شد، به آهستگی، در طی عصر ظلمت و قرون وسطی، تمدنی بر این اصل به وجود آورد که شهریاران، برتری معنوی پاپ را تصدیق کردند. «ملتها هرگز جز با مذهب متمدن نشده‌اند»، زیرا فقط ترس از خداوند قادر متعال که همه چیز را می‌بیند، می‌تواند تکرر میل بشر را کنترل کند. مذهب با پیدایش همه تمدنها همراه بوده است، و فقدان مذهب مرگ آنها را اعلام می‌دارد. از این رو، پادشاهان اروپا باید دوباره پاپ را به عنوان فرمانروای خود در همه زمینه‌های اخلاقی و معنوی به شمار آرند. باید تعلیم و تربیت را از دست دانشمندان بگیرند و آن را به کشیشان بازگردانند، زیرا تفوق علم مردم را خشن و حیوان صفت می‌کند، در صورتی که برقراری مجدد مذهب، به ملت روح و آرامش می‌بخشد.

اگر پاپ نیز خودخواه باشد، و بکوشد که هر قضیه‌ای را به سود دنیوی مقام خویش تمام کند، آنگاه چه پیش خواهد آمد؟ مستر پاسخی آماده داشت: از آنجا که پاپ به وسیلهٔ خداوند هدایت می‌شود، هرگاه در اصول ایمان و مذهب مسیحی یا دستورات اخلاقی، به عنوان رئیس رسمی کلیسایی که به دست عیسی تأسیس شده است، فتوی دهد، مصون از خطاست. از این رو نیم قرن پیش از اینکه خود کلیسا آن را به عنوان یک بخش جدانشدنی اصول کاتولیک اعلام کند، مستر اصل عصمت کلیسا را عرضه داشت. خود پاپ اندکی متعجب شد، و واتیکان صلاح دانست که جلو «ماوراءالیهها» را، که ادعاهای عجیبی در مورد قدرت سیاسی پاپ داشتند، بگیرد.

قطع نظر از نکتهٔ اخیر، و بعضی مبالغات دیگر که از آنها می‌توان با لبخندی گذشت، محافظه کاران اروپا از دفاع قاطعی که مستر از نظریاتشان به عمل آورد خشنود بودند؛ و شاتوبریان، بونال، لامنه، و لامارتین به او تهنیت گفتند. حتی ناپلئون در چند مورد با او موافق بود، از جمله: حسن نیت لویی شانزدهم؛ پستی شاهکشان؛ زیاده رویهای انقلاب؛ سست بودن استدلال؛ گستاخی فیلسوفان؛ لزوم مذهب؛ ارزش سنت و قدرت؛ نقایص دموکراسی؛ مطلوب بودن سلطنت موروثی و مطلقه؛ و خدمات جنگ در زمینهٔ زیست شناسی...

اما در مورد فرمانروایانی که با ناپلئون مخالفت می‌ورزیدند: آنان احساس می‌کردند که در فلسفه ساده و بی‌پرده مستر علی برای سرنگون کردن این فرد کرسی تازه به دوران رسیده و این وارث انقلابی را که موجب تهدید هر پادشاهی در جهان است وجود دارد. در اینجا اصلی پنهانی بود که آنها هرگز قادر نبودند – و هرگز قادر نمی‌شدند – که آن را برای اتباع خود بیان کنند؛ و آن اینکه: چرا آنها، پادشاهان و امپراتوران و اشراف موروئی اروپا، بار سنگین، خطرات، و دشواریهای حکومت را پذیرفته بودند، در صورتی که افرادی نظیر مارا، روبسپیر، و بابوف، آنها را متهم کرده بودند که عوام معصوم را، که با اتکا به حق الهی – در واقع کشتار و قتل عام – خواستار همه منافع اجتماعی و همه خوبیهای روی زمین هستند، بیرحمانه استثمار می‌کنند. در این مورد نظریه‌ای وجود داشت که، بر پایه آن، فرمانروایان قانونی اروپا می‌توانستند با یکدیگر متحد شوند و نظم دیرین را به سرزمینها و مردمان خود، و حتی به فرانسه وحشی، نابخشوندی، و شاهکش که به خدا خیانت کرده

کتاب سوم

بریتانیا

فصل پانزدهم

انگلستان دست به کار می‌شود

در صدر مخالفان انقلاب، بعد از سال ۱۷۹۲- در رأس مقاومت در برابر ناپلئون، زمانی که دیگر دشمنان، در اثر پیوستن به اتحادیه‌هایی که به دلخواهشان نبود یا در نتیجه شکستهای خانمان برانداز، از پای درمی‌آمدند- دولت و مردم انگلستان، صنایع و بازرگانی در حال گسترش آن، نیروی دریایی آن کشور و فرماندهش نلسن، و همچنین مغز و اراده انگلستان قرار داشت. البته در آغاز، یکباره و همه با هم در این راه نبودند. در شروع گسترش آن آتش بزرگ، رهبران جامعه انگلیس و آنان که گفتارشان به افکار عمومی شکل می‌بخشید، نامطمئن و در حال تفرقه بودند، بعضاً بیم داشتند و بعضاً از انقلاب ملهم گشته بودند. شاعران و فیلسوفان، ایده آلیسم اولیه انقلاب را با شوق پذیرا می‌شدند و حمیت و شهادت سپاهیان انقلاب را با تحسین می‌نگریستند؛ ولی طولی نکشید که در اثر فصاحت خشم آلود برک در سخنرانیهای علیه انقلاب و نشر اخبار کشتارهای دسته جمعی و استیلاي وحشت در مهد انقلاب که چون مدینه فاضله‌ای انگاشته می‌شد، ورق برگشت، و وقتی آنان که داعیه آزادیبخشی داشتند بدل به فاتحان گشتند و نیمی از اروپا دستخوش جاه طلبیهای فرانسه شد، انگلستان، با توجه به نتیجه منازعات، بر آن شد که باز به سیاست توازن قوا در قاره اروپا، یعنی سیاستی متوسل شود که جزیره کوچک در طول قرن‌ها، برای حفظ امنیت و آزادی خود، بر آن متکی بود.

ملت بتدریج به اتحاد و همفکری گرایید. با آنکه متحدان انگلستان تسلیم شده بودند و بازرگانش در نتیجه محاصره دریایی ناپلئون دچار مضیقه و دشواری شده بود، علی‌رغم ورشکستگی مؤسسات و سرمایه داران و فرسودگی زحمتکشان، علی‌رغم وسوسه هر روزه برای آنکه شروط آن مرد برجسته و مهیب اهل کرس را بپذیرا شوند که قاره اروپا را به زیر

به عزم تسخیر جزیره عبور می‌کند، و با آنکه انگلستان خود را در معرض بزرگترین مخاطره‌ای می‌یافت که از سال ۱۰۶۶ تا آن زمان فرارویش قرار گرفته بود، پادشاه و پارلمان قاطعانه برجای ایستادند؛ بزرگزدگان و بازرگانان برای پرداخت مالیاتهای سنگین آماده شدند؛ آنان هم که جز تن و زور بازوی خویش چیزی نداشتند، به خدمت ارتش و نیروی دریایی پیوستند. دریانوردان بیمانند انگلیسی دست از تمر

و شورش برداشتند و به پیروزیهایی دست یافتند و آن «گوشه محبوب کره ارض» از آن بینوایی و وضع آمیخته با گرسنگی که در سالهای ۱۸۱۰-۱۸۱۱ دچار بود چنان تکانی خورد که، ظرف نیم قرن، به صورت نیرومندترین امپراطوری مبشر تمدن، پس از سقوط امپراطوری روم، درآمد.

اینک باید لحظه‌ای چند از ماجراهای انقلاب و منازعات آن بر کنار بایستیم و در منابع و خاک و نیروی کار کشور انگلستان، علوم و ادبیات و هنر آن سرزمین و ذهن، معتقدات، و سیرت مردمی که چنان پیروزی شگرفی را میسر ساختند و موجب چنان دگرگونی شدند تأمل کنیم.

I - انقلابی از نوع دیگر

عامل جغرافیا در این انقلاب سهمی داشت. اقلیم انگلستان آن سان نبود که دلخواه آدمی باشد: هوای گرمی که در نتیجه جریان دریایی «گلف استریم» در اقیانوس اطلس شمالی پدیدار می‌گشت، با بادهای قطب شمال مبارزه‌ای بی‌امان داشت و از حاصل این برخورد، مه و نم و باران فراوان بر سراسر ایرلند، اسکاتلند، و انگلیس فرود می‌آمد که خاک را حاصلخیز و بارور می‌ساخت؛ پارکها را سبز نگاه می‌داشت؛ درختان را پرشکوه می‌ساخت؛ و خیابانها را تر و نمناک می‌کرد تا بدان حد که یک لطیفه گوی بدخلق چنین می‌نالد که گرچه آفتاب هرگز در کشورهایی مشترک المنافع بریتانیا غروب نمی‌کند هرگز در خود سرزمین انگلیس نیز بر نمی‌آید. ناپلئون نیز به چنین گزافه‌گویی دل داد تا آنجا که روزی به دکتر آرنوت پزشک بریتانیایی خود گفت «شما در انگلیس از آفتاب نصیبی ندارید». و آن پزشک نیز بی‌درنگ در صدد تصحیح این گفته برآمد و پاسخ داد «اوه چرا، داریم... در ماههای ژوئیه و اوت، خورشید بگرمی بر انگلستان می‌تابد». هوای مه‌آلود این سرزمین، شاید اشعار بلیک را ابرآلوده و تیره ساخته یا بر تابلوهای نقاشی ترنر، هاله‌ای از غبار کشیده، چه بسا در استحکام سیرت و نهادهای مردم انگلستان سهمی داشته باشد. گرچه جزیره محل سکونت این مردم، آنان را تنگ نظر و منزوی ساخت، در همان حال، آنان را در برابر بادهای متغیر عقاید، هوسهای زودگذر در عالم هنر، دیوانگیها و تندرویهای ناشی از انقلابها و کشتارهای دسته جمعی حاصل از جنگهایی که قاره اروپا را پیوسته دستخوش خود می‌داشت، مصون و بر کنار داشت. آنان بر زمین خویش استوار برجای ماندند.

نوازش می‌کرد، مردم را فرامی‌خواند تا در پی ماجراهای دور و دراز برآیند. هزاران گذرگاه آبی، مردانی را دعوت به سیر و سیاحت می‌کردند که می‌توانستند با امواج دست و پنجه نرم‌کنند، در عین حال، سکان کشتی را همچنان استوار نگهدارند. صدها سرزمین دور دست در انتظار بودند، سرزمینهایی که فراورده‌ها و بازارهایی داشتند و می‌توانستند کمک کنند تا انگلستان از یک سرزمین کشاورزی به یک کشور صنعتی و پایگاه بازرگانی و سرمایه‌گذاری جهانی تبدیل شود. پیچ و خمهای بیشمار کرانه‌های دریا، هم برای آرام گرفتن اقیانوسها آمانی بود و هم لنگرگاههایی تعبیه می‌کرد که کشتیهای از سراسر دنیا در آن پهلو گیرند. در خود جزیره، چندین رودخانه قابل کشتیرانی جریان داشت و صدها کانال آن رودخانه‌ها را در گوشه و کنار به یکدیگر پیوند می‌دادند. هیچ فرد انگلیسی- در هر نقطه از جزیره که به سر می‌برد- بیش از یکصد و بیست کیلومتر از یک رودخانه یا گذرگاه آبی فاصله نداشت تا از آنجا خود را به پهنه دریا برساند.

بریتانیا در مصاف با این مبارزه‌مطلبی ناشی از موقعیت جغرافیایی خود، به مدد روی آوری به انقلاب صنعتی و تحقق بخشیدن بدان، پاسخ داد. کشتیهای بازرگانی بسیار بزرگی ساخت که تا آن زمان بیسابقه بود. برخی از این کشتیهای کوه پیکر مانند «رهروان هند شرقی» تا بدان حد مجهز بود که می‌توانست تا هند یا چین برود و ششماه در راه باشد. انگلستان، دریا را به شیوه‌ای تسلط جویانه دوست می‌داشت و آن را به عنوان گسترشی از قلمرو کشور تلقی می‌کرد؛ و برای آنکه آن «آفاق دیگر» را تحت سلطه خویش درآورد علیه اسپانیاییها و هلندیها تا سرحد به پیشباز رفتن مرگ جنگید، و اکنون علیه فرانسویها چنان می‌کرد. برای راهیابی به قاره‌های دیگر و دور زدن آنها، راههای دریایی تازه گشود تا به منابع و بازارهای آفریقا، هند، خاور دور، استرالیا، اقیانوس آرام جنوبی و دو قسمت شمالی و جنوبی قاره آمریکا

دست یابد. آن دو قسمت از قاره آمریکا گرچه نسبت به دست اندازی انگلستان احساس بیزاری می‌کردند یا سر به شورش برداشته بودند، ولی نسبت به برقراری روابط بازرگانی اشتیاقی داشتند. فقط «گذرگاه شمال غربی» بود که دست رد بر سینه این بریتانیایی‌های جستجوگر سیری ناپذیر نهاد و آنان را که از سرما به لرزه افتاده ولی هنوز دست از طلب برداشته بودند ناگزیر ساخت به وطن بازگردند.

به هر حال آن ناوگان بازرگانی و نیروی دریایی پیوسته درگشت و گذاری که از آن ناوگان پشتیبانی می‌کرد، می‌بایست با الواری ساخته شود که قسمت اعظم آن وارد می‌گشت. سرزمین‌های مستعمره و مشتریان موجود در دیارهای

ادویه، مواد غذایی و میوه‌های رنگارنگی که عرضه می‌داشتند. و در اروپا ناآشنا بود. می‌بایست چیزی دریافت دارند؛ و آن چیز همانا فراورده‌های صنعتی انگلستان بود. در همان حال، بازرگانی همراه با رونق روز افزون، تأمین سرمایه مورد نیاز آن، و انباشتن انبار کشتی‌های بازرگانی، می‌بایست به مدد انقلاب صنعتی انجام گیرد. بتدریج، انگلیس، مخصوصاً قسمت‌های میانی و شمالی آن، و اسکاتلند، به‌ویژه ناحیه جنوبی آن، زندگی اقتصادی خود را تجدید سازمان دادند بدین سان که جمعیت ساکن بخش‌های کشاورزی و روستاها را بیش از پیش به خدمت کارخانه‌ها کشانیدند و ازارمندان و صاحبان حرفه‌ها را از درون خانه‌ها و کارگاه‌ها و از حلقه اصنافشان به درآوردند تا به صورت کارگر در گروه‌هایی در بند و منضبطی از مردان و زنان و کودکان درآیند، مواظب و گوش به فرمان ماشین‌ها باشند، و برای دنیا کالاهای ماشینی تهیه کنند.

وجود محوطه‌هایی از زمین محصور در پرچین، به‌ایجاد چنین تحوّل کمک کرد. از حدود قرن دوازدهم میلادی، انگلیسیان زرنگ و هوشمند، به این نتیجه رسیده بودند که از زمین‌های زراعتی در صورتیکه به شکل قطعات بزرگ باشد، می‌توانند با سودآوری فزونتری بهره‌برداری کنند تا آنکه زمین به صورت قطعات خرد باشد. بدین سان بود که بتدریج کشتزارهای متعلق به کشاورزان خرده‌پا و همچنین «املاک عمومی» را خریداری کردند. غرض از املاک عمومی، مراتعی که دهقانان از زمان‌های پیشین، به شیوه‌ای سنتی، رمه‌های خود را در آن می‌چرانیدند یا بیشه‌هایی که هیمه و سوخت خویش را از آن تأمین می‌کردند بود. مزارع توسعه یافته با کمک «دست‌های» اجیر و تحت نظارت یک مباشر اداره می‌شد. صاحبان کشتزارهای وسیع در قرن پانزدهم به این نتیجه رسیدند که هر آینه به جای شخم زدن زمین و کشت در آن، به تربیت احشام همت گمارند، یا از آن بهتر، کوشش خود را فقط مصروف دامداری کنند، سودی بس بیشتر عایدشان خواهد شد، زیرا با این عمل به تعداد بسیار کمتری کارگر کشاورزی نیاز می‌یافتند مخصوصاً که بریتانیای سردسیر، مردمی عاشق گوشت دارد، و همچنین در خارج از کشور، بازارهای مناسبی برای فروش گوشت و پشم موجود بود. بتدریج تعداد بیشتری از دهقانان صاحب زمین، زمین‌های خود را فروختند یا از دست دادند و به سوی شهرها رانده شدند. طبقه خرده مالک سنتی در انگلستان که برای خود هیبت و سطوتی داشت، آهسته آهسته از صحنه بیرون رفت و بخشی از استواری و غرور مشخص سازنده سیرت انگلیسی را نیز با خود برد. در سال ۱۸۰۰ جمعیت انگلستان ۱۵ میلیون بود و در همان سال ۱۹ میلیون گوسفند بر خاک این سرزمین می‌چرید. لطیفه‌ای در آن زمان بر سر زبانها بود که گوسفندان دارند آدمیان را می‌بلعند. همین امروز وقتی گذارمان به بخش‌های میانی و شمالی انگلستان می‌افتد از کمیاب بودن کشتزار و زمین زراعتی و از وفور محوطه‌های محصور در پرچین که تنها جاندار موجود در آنها گوسفند است دستخوش حیرت

و زمین را با کود حیوانی خود پاداش می‌بخشند.

ولی نباید چندان هم دستخوش اغراق شویم. در سراسر این چند قرن (به جز دوره‌ای کوتاه به سال ۱۸۱۱ که در اثر محاصره اقتصادی انگلستان به حکم ناپلئون، وضعی نزدیک به قحطی‌زدگی و کمبود شدید مواد غذایی عارض این کشور گشت) کشاورزی انگلستان به طرز پرشتاب مکانیزه می‌شد و سرمایه‌های بزرگی به خود اختصاص می‌داد، و توفیق آن را می‌یافت که بدون نیاز به کمک خارجی ساکنان جزیره را

تغذیه کند. کشتکاران تا آن حد به نتیجه کوشش خویش اطمینان داشتند که پارلمان را وادار ساختند «قوانین غله» را بگذارند، و به موجب آن قوانین که بر غله وارداتی ارزانتر عوارض سنگینی می‌بست، از ورود کالای رقیب جلوگیری کردند. (در آن زمان، غرض از غله، در انگلیس، معمولاً گندم بود، در حالی که در اسکاتلند از این کلمه جو دو سر مستفاد می‌شد.) به هر تقدیر، مقارن آغاز دهه ۱۷۹۰، مهاجرت دهقانهای از زمین رانده شده به سوی شهرها، و به همراه آن، سرازیر گشتن سیل مهاجران تنگدست از اسکاتلند و ایرلند به سوی مراکز صنعتی، نیروی کار مورد نیاز کشور را فراهم ساخت.

تا آن زمان، صنعت به طور عمده محدود به فراورده‌هایی بود که در خانه‌ها یا در کارگاه‌های کوچک تولید می‌شد. نوع این فراورده‌ها غالباً بر مبنای احتیاجات هر ناحیه تعیین می‌شد و در همان ناحیه نیز به مصرف می‌رسید. صنعت هنوز تا بدان پایه سازمان یافته نشده بود که نیاز بازارهای متنوع و گسترده در سرزمینهای فراسوی دریاها را برآورده سازد. زندگی صنعتگری که در خانه یا در کارگاه کار می‌کرد، بسته به وجود واسطه‌هایی بود که مواد و مصالح مورد نیازش را به او می‌فروختند و محصول کارش را می‌خریدند. میزان پولی که عاید چنین صنعتگری می‌شد به عرضه و تقاضا در بازار بستگی داشت و نیز به اینکه گرسنه‌ترین و نیازمندترین رقیب، محصول خود را به چه بهایی عرضه دارد. معمولاً همسر و فرزندان این صنعتگر ناگزیر بودند از بام تا شام پا به پای او کار کنند تا خود را از گرسنگی در امان نگهدارند. اگر قرار بود نیازمندیهای جمعیت رو به افزایش داخلی برآورده یا انبارهای کشتیهای بازرگانی پر شود تا به جستجوی کالایی بیگانه یا به دست آوردن طلا عازم سرزمینهای دور دست شوند، لازم می‌آمد که راه‌های عملیتر و کارآمدتری برای تأمین سرمایه و سازمانبخشی به صنعت جستجو شود.

صنعت انگلستان در عین حال که از رهنمودهای ادم سمیث الهام می‌گرفت، زندهای حزم آلود آن را نادیده می‌انگاشت؛ و لاجرم، براساس فعالیت بخش خصوصی استوار و انگیزه سودطلبی مشوق و رونق بخش آن شد و به میزان قابل ملاحظه‌ای از مقید ماندن در چارچوب نظامات دولتی برکنار ماند. سرمایه را از عواید به مصرف نرسیده خود به دست می‌آورد یا از بازرگانان مرفه و توانگر، از ملاکانی که از املاک خود درآمدهایی به چنگ می‌آوردند و از مستغلات شهری خویش اجاره می‌ستاندند، و سرانجام از بانکدارانی که می‌دانستند چگونه پابه‌پای حفظ پول در افزایش آن نیز کوشا باشند. بانکداران

خویش، سرمایه مورد نیاز بخش صنعت را با نرخ بهره کمتری به صورت وام در اختیار می‌گذارند. بدین نحج بود که افراد و مؤسسات، اعتبار مورد نیاز را در اختیار کارفرمایان سختکوش و مبتکری می‌گذاشتند که آماده بودند فراورده‌های مراتع و مزارع را با خدمت ماشین و نیروی کار و مهارت مردان و زنان و کودکان یکجا با هم درآمیزند و این کار را در مقیاسی وسیع به انجام رسانند و سودی کلان حاصل کنند. مقیاسی و سودی وسیعتر و کلانتر از آنچه تا آن زمان در سراسر انگلستان به تصور در می‌آمد. کسانی که سرمایه را در اختیار کارفرمایان قرار می‌دادند بر مصرف آن اعمال نظارت می‌کردند و بر آن نظام سرمایه در اختیار نهادن، عنوان نظام سرمایه داری گذاشتند، نظامی که می‌رفت از آن پس دنیای غرب را متحول سازد.

این بازی پر مخاطره‌ای بود. امکان داشت که سرمایه‌ای در اثر سوء اداره، نوسانهای قیمت یا تقاضا در بازار یا دگرگونی در سلیقه‌ها و شیوه زندگی فنا شود؛ یا به خاطر تولید بیش از حد، برای مصرف کنندگانی که به علت پایین بودن سطح دستمزد و حقوق، قدرت خرید و مصرف همگام با تولید نداشته باشند و سرانجام به خاطر به میدان آورده شدن يك اختراع جدید توسط یکی از رقیبان از بین برود. بیم از زیان، امید سودجویی را فروزان نگاه می‌داشت و بر آتش حرص دامن می‌زد. دستمزد کارگران در حداقل نگهداشته می‌شد؛ به مخترعان پادشاهی اعطا، و تا آنجا که امکانپذیر می‌نمود، ماشین جایگزین انسان می‌شد. آهن استخراج یا به کشور وارد می‌شد تا با آن ماشین آلات، کشتیهای با بدنه پولادین، پلها و توب ساخته شود. ذغال سنگ (که خوشبختانه در انگلستان فراوان بود) استخراج می‌شد تا کوره‌های آهن‌گدازی را روشن نگاه دارد، سنگ معدن را تصفیه کند، و آهن را با آمیزه‌ای سخت سازد که پولاد شود. هرچه تعداد ماشینها زیادتر می‌شد، نیاز به يك منبع نیرو محسوستر می‌نمود. آن منبع می‌توانست باد، آب یا

حیواناتی باشد که چرخ عساری را می‌گردانیدند یا پیچها و استوانه‌های بسته به محوری را به حرکت درمی‌آوردند؛ ولی بهترین منبع نیروزا، ماشین بخار بود نظیر آنچه جیمزوات به سال ۱۷۷۴ در کارخانه مٹیبولتن در نزدیکی بیرمنگام نصب کرده بود. هرگاه سرمایه کافی و سازماندهی دقیقی فراهم می‌گشت، چندین ماشین را می‌شد با یک یا چند موتور به کار انداخت و بر هر ماشین، مرد، زن یا کودکی را گذاشت تا برای امرار معاش، روزی دوازده تا چهارده ساعت کار کند. بدین سان بود که نظام کارخانه داری شکل گرفت و استوار شد.

طولی نکشید که هزاران دودکش بلند در مراکز صنعتی برافراشته شد و از دهانه هر یک دودی غلیظ به آسمان برخاست. از جمله در منچستر، بیرمنگام، شفیلد، لیدز، گلاسگو و ادنبورگ، که در زمرة مراکز بزرگ صنعتی درآمدند. در بریتانیای سال ۱۷۵۰ فقط دو شهر با پنجاه هزار جمعیت وجود داشت. در سال ۱۸۰۱، شمار این گونه شهرها به هشت رسید و

افزون شد تا جایی که سال ۱۸۵۱ از بیست و نه فراتر رفت. راهها هموار شد تا جا به جایی مواد و مصالح، سوخت و فرآورده‌ها را به کارخانه‌ها و بازارها و بنادر آسان سازد. دلیجانهایی ساخته شد که می‌توانست هشت مسافر حمل کند و ساعتی شانزده کیلومتر بپیماید. در حدود سال ۱۸۰۸، تامس تلفرد و مقارن سال ۱۸۱۱، جان مک ادم (هر دو نفر مهندسانی اسکاتلندی بودند) برای پوشش رویه جاده‌ها طریقه‌ای ابداع کردند که از نظر اصولی، با پوشش شاهراههای امروزی شباهت داشت. به سال ۱۸۰۱، جورج ترویتیک، نخستین لوکوموتیو بخار را ساخت که می‌توانست قطاری مسافری را روی ریل حرکت دهد. در سال ۱۸۱۳، جورج ستیونسن، لوکوموتیو بهتری ساخت و در سال ۱۸۲۵، نخستین سرویس منظم راه آهن کشور را بین دو شهر ستاکتن و دارلینگتن به راه انداخت. در سال ۱۸۰۱، یک کشتی کوچک بخاری بر روی یکی از کانالهای اسکاتلند به رفت و آمد پرداخت. به سال ۱۸۰۷، کارخانه بولتن و وات، یک کشتی بخار مسافری بر اساس نمونه پیشنهادی رابرت فولتن ساخت. این کشتی که کلرمونت نام گرفت در ماه اوت همان سال در مسیر نیویورک به آلبنی به راه افتاد. مقارن همان زمان، در لندن، هاریچ، نیوکاسل، بریستول، لیورپول و گلاسگو بنادری با تجهیزات و امکانات گسترده تأسیس می‌شد تا بازرگانی اقیانوسها و فراسوی دریاها را میسر سازد. نلسن هم در ابوقیر و ترافالگار، سیادت دریایی را برای انگلستان محرز و مسلم می‌ساخت.

در سال ۱۸۰۱، دولت نخستین سرشماری مبتنی بر اصول علمی را در سراسر بریتانیای کبیر (انگلیس، ویلز و اسکاتلند) به عمل آورد در حالی که شهروندان از این اقدام بیمناک بودند زیرا هجوم دولتیان را به خلوت خویش چون پیش درآمدی برای به صف درآوردن و انقیاد خود تلقی کردند و از آن بیزار بودند. نتایج حاصل از سرشماری حاکی از آن بود که بریتانیا ۱۰،۹۴۲،۶۴۶ نفر جمعیت دارد. (در آن هنگام جمعیت ایالات متحده آمریکا به شش میلیون بالغ می‌شد). تا سال ۱۸۱۱، تعداد این جمعیت به ۱۲،۵۵۲،۱۴۴ رسیده بود. احتمالاً این افزایش، نشان دهنده افزونی در میزان محصولات غذایی، بهبود خدمات پزشکی و درمانی، و در نتیجه کاهش در مرگ و میر نوزادان و سالخوردگان بود. در سال ۱۸۱۱، جمعیت لندن به ۵۴۶،۰۰۹ نفر رسیده بود، ولی چشمگیرترین گسترش جمعیت در مناطق صنعتی شمال و غرب کشور مشهود بود. در همین سال (۱۸۱۱)، شمار خانواده‌های بریتانیایی که به کارهای کشاورزی و دامداری سرگرم بودند ۸۹۵،۹۹۸ ثبت شده بود، و برای بخش‌های بازرگانی و صنایع، رقم ۱،۲۸،۰۴۹ و برای سایر حرفه‌ها رقم ۱۶۸،۵۱۹ بود. دولت با تصویب و تأیید ایجاد محوطه‌های محصور در پرچین به قصد دامداری، موجب شد که کشاورزی راه زوال بپیماید. به همان نهج، توسعه صنایع را با تشویق و حمایت بخش خصوصی و برقراری تعرفه‌های حمایتی و نیز با قدغن کردن تشکیل اتحادیه‌های کارگری به منظور دریافت دستمزد (سال ۱۸۰۰) باعث گشته بود.

دریایی شکست ناپذیر، مورد عنایت قرار داده بود. بازرگانان، صاحبان صنایع و بانکداران ثروتی عظیم اندوخته بودند و برخی از آنان در پارلمنت، کرسیهایی به دست آورده یا خریده بودند.

چهره اقتصادی بریتانیا در سال ۱۸۰۰، نشان می‌داد که هنوز برفراز جامعه، طبقه‌ای اشرافی، گرچه رو به زوال، قرار دارد. اینان از طریق مالکیت زمین و با برخورداری از وجود پارلمنتی که تعداد نمایندگان به میزان قابل توجهی از نجیب‌زادگان بودند، هنوز ارباب اقتصاد کشور محسوب می‌شدند. فروتر از این طبقه و در پیرامون آن، گروه فزاینده‌ای از بورژواهای سنگدل و بی‌شفقت ولی فعال و کارآمد، مرکب از بازرگانان و صاحبان صنایع قرار داشتند که پیوسته ثروت‌های تازه می‌اندوختند و رفتار نامطبوع خویش را به رخ می‌کشیدند و برای به دست آوردن قدرت سیاسی بیشتر تلاش می‌کردند و بانگ برمی‌آوردند. در طبقه‌ای باز هم فروتر، گروهی مرکب از ارباب حرفه‌های مختلف، از پزشکان تحصیل‌کرده گرفته تا روزنامه‌نگاران با شهامت و دارای قلم تند و کینه توز، قرار داشت؛ و در فرو دست‌ترین طبقه اجتماع، همه کشاورزان و وابستگان به زمین جای داشتند که بتدریج دستشان از زمین‌هایشان کوتاه می‌شد و چشم به راه احسان باقی می‌ماندند؛ و نیز کارگران معادن بودند که محروم از نور خورشید، در اعماق معادن، دل زمین را می‌شکافتند؛ و کارگران راهسازی که در گروه‌های سیار از نقطه‌ای به نقطه دیگر کشانده می‌شدند تا جاده‌ها را هموار سازند یا کانال‌ها را حفر کنند. و پر شمارتر و انبوه‌تر از همه این گروه‌ها، جماعت عظیم کارگران گرسنه و بدون تشکل و سازمان نیافته و دلسرد کارخانه‌ها بودند که فاجعه زندگی خویش را که به صورت دوده‌ای از دهانه دودکش‌ها بیرون می‌آمد بر سینه آسمان رقم می‌زدند.

II - در اعماق اجتماع

هر آینه بار دیگر شرایط زندگی کارگران کارخانه‌ها را در بریتانیای سال ۱۸۰۰ مورد بررسی قرار دهیم نباید در برجستگی و به چشم خوردن آنان در تصویر کلی آن دوران دستخوش مبالغه شویم. احتمال زیاد می‌رود که صحنه‌های دلپذیرتری نیز در «انگلستان شاد و سرخوش» وجود داشته است. کارگر کارخانه در آن زمان عامل و بازیگر اصلی در صنعت انگلستان نبود. قسمت اعظم فراورده‌های صنعتی هنوز در خانه‌های روستایی و شهری و از کارگاه‌های بافندگی یا ماشین‌های خراطی و تراش اشخاص و کارگاه‌های کوچک پدید می‌آمد یا به دست صنعتگران و افزارمندان در کارگاه‌های مستقل آنان ساخته می‌شد. نظام کارخانه‌ای به‌طور کلی در رشته تبدیل پنبه و کتان یا پشم به نخ و پارچه فعالیت می‌کرد و این صنعت نساجی با آنکه بسیار محدود بود، نقش آن در چشم‌انداز کلی عصر، یکی از غم‌انگیزترین رویدادهای تاریخ انگلستان را می‌سازد.

کارخانه‌ها به طور کلی در محله‌های زاغه نشین ریشه گرفته بودند. جاهایی که بوی گندابها، دودها و بخارهای بدبو بر سر آن چون کفنی سایه افکنده بود. داخل این کارخانه‌ها غالباً غبارآلود و کثیف می‌نمود و تا سال ۱۸۰۵ از نظر تهویه و نور وضعی بسیار ناهنجار و تحمل‌ناپذیر داشت. در این سال با نصب چراغ گاز در اینجا و آنجا در بعضی از کارخانه‌ها، وضع از نظر روشنائی اندکی بهتر شد. ماشین‌ها با چنان سرعتی کار می‌کرد که گماشندگان انسانی خود را ناگزیر می‌ساخت در سراسر دوازده تا چهارده ساعت کار روزانه، چشمان خود را همواره باز و دست‌هایشان را مشغول نگاه دارد و یک لحظه از حال ماشین‌ها غافل نماند. آن ماشین‌ها نیز نظیر تمهیدات و اختراعاتی که بعداً ابداع گردید، موجب صرفه‌جویی در شماره کارگر بود ولی در همان حال شیر و رمق همانهایی را که به خود مشغول می‌داشت می‌ستاند. یک ساعت برای صرف ناهار، استراحت داده می‌شد و به دنبال آن، رنج و کار طاقت فرسا ادامه می‌یافت و در بسیاری موارد تا ساعت هشت شب به درازا می‌کشید. و هرگاه به کارگر نیاز پیدا می‌شد، این احتیاج از ذخیره‌ای تأمین می‌گردید که یا از دهقان‌های بی‌زمین و آواره، یا بچه‌های سر راهی فراهم آمده بود.

زنان در فاصله بین دو وضع حمل، یعنی موقعی که می‌توانستند بر سر پا بایستند، به عنوان کارگر کارخانه بر مردان ترجیح داده می‌شدند و کودکان نیز بر زنان ترجیح بودند، زیرا به ترتیب دستمزد کمتری طلب می‌کردند. در واقع، می‌شد دستمزد کمتری به آنان پرداخت. در سال ۱۸۱۶، از ۱۰۶۰۰۰ نفر کارگران مشغول به کار در چهل و یک کارخانه واقع در اسکاتلند، ۳۱۴۶ نفر مرد و ۶۸۵۴ نفر زن بودند، و از کل این عده، ۴۵۸۱ نفر کمتر از هجده سال داشتند. نوعی ارزانتر از این نوع کارگران هم

در دسترس بود که صاحبان کارخانه‌ها به آنان رغبت بیشتری نشان می‌دادند: کارگرانی که به صورت کودکان یتیم و بینوا و تنگدست، توسط مدیران مؤسسات خیریه و یتیمخانه‌ها به سوی کارخانه داران گسیل می‌شدند. در قانون کارخانه‌ها، که به سال ۱۸۰۲ تصویب شد، کوشش به عمل آمده بود معیارهای ناچیزی برای به کار گرفتن چنین «شاگردها و نوآموزان» تعیین گردد؛ که از جمله به کار مشغول داشتن آنان را بیش از دوازده ساعت در روز قدغن کرده بود، ولی پارلمنت حاضر نشد اعتبار لازم برای پرداخت حقوق مأموران مجری آن قانون را تأمین کند. و بدین سان بود که استفاده از نیروی کار کودکان در کارخانه‌های انگلیسی تا سال ۱۸۴۲ ادامه یافت.

در سال ۱۸۰۰، میانگین دستمزد یک کارگر مرد بالغ در لندن، ۱۸ شیلینگ در هفته بود. (تقریباً معادل ۲۳ دلار در ایالات متحده آمریکا در سال ۱۹۶۰) در روستاها و نقاط خارج از شهر، این دستمزد تا میزان یک سوم کمتر می‌شد. به طور کلی، دستمزد افراد یک خانواده بر این اساس تعیین می‌شد که آنان، برای حفظ نیروی کار خود، به چه مبلغی نیاز داشتند و در

مجموع دستمزدهای آنان، قوت لایموتشان تأمین گردد. کارفرمایان و صاحبان کارخانه‌ها چنین استدلال می‌کردند که دستمزد باید تا آن حد پایین نگهداشته شود که کارگران را به کار بکشاند. آنان همچنین مدعی بودند که بعضی از کارگران به عنوان تعطیل آخر هفته از دو تا سه روز تعطیل استفاده می‌کردند و وقتی در پایان چند روز تعطیل بر سر کار باز می‌گشتند از فرط می‌گساری، هنوز آن مقدار الکل در خونهاشان جریان داشت که همچنان گیج و خواب‌آلود باشند. فقط گرسنگی بود که بار دیگر آنان را به کنار ماشینها می‌آورد.

البته مواردی هم بود که وضع را از این بهتر می‌ساخت. برخی از کارفرمایان اجاره مسکن و هزینه سوخت کارگران خود را می‌پرداختند. بهای کالاهای مورد نیاز معمولاً نازل بود و تخمیناً به یک سوم میانگین قیمت‌ها در بریتانیای سال ۱۹۶۰ می‌رسید. دستمزدها غالباً با پائین و بالا رفتن قیمت‌ها کم و زیاد می‌شد و این وضع همچنان ادامه داشت تا سال ۱۷۹۳، یعنی زمانی که انگلستان با فرانسه از در جنگ درآمد، و در نتیجه آن جنگ، همه طبقات از نظر درآمد دستخوش مضیقه فراوان شدند؛ ولی چون دستمزد کارگران همیشه در حد بخور و نمیر بود میزان رنج و حرمان آنان به مراتب بیش از سایر طبقات بود.

کارگران در شهرهایی زندگی می‌کردند که هوایش آلوده و مسموم کننده بود؛ و در محله‌هایی می‌زیستند که بیماری‌زا بود؛ چندین نفر در خانه‌ای کوچک و گاهی در زیرزمینهای مرطوب سکونت می‌کردند. یعنی در جایی که خورشید کمتر رغبت می‌کرد بدانجا سر بکشد و در نتیجه نور بسیار کم و ناکافی بود و پاکیزگی چون سربابی نمی‌نمود. در چنین محیط زندگی، مشاجرات خانوادگی و بین ساکنان یک خانه طبعاً بر اعصاب آنان چون تازیانه‌ای می‌کوفت؛ خلوت برای هیچ کس مسیر نمی‌شد؛ تنها پناهگاه و ملجاء برای زنان، مراسم مذهبی، و برای مردان، میخانه‌های عمومی بود. مستی و بیخبری غالباً در طول هفته ادامه می‌یافت. ساکنان این بیغوله‌ها و زاغه‌ها، آب مورد نیاز خود را از چاهها یا تلمبه‌های عمومی تأمین می‌کردند و زمانی که آب این منابع ته می‌کشید، زنان به ناچار از نزدیکترین رودخانه یا کنال آب برمی‌گرفتند - و لازم به گفتن نیست که آب رودخانه‌ها یا کانالها به فضولات صنعتی کارخانه‌ها، خانه‌ها و آدمها آلوده بود. رعایت بهداشت در حدی بسیار ابتدایی بود و از گندابروها کمتر نشانی به چشم می‌خورد. تارلد راجرز در سال ۱۸۹۰ (زمانی که استاد اقتصاد سیاسی در دانشگاه آکسفورد بود) چنین نوشت «به این نتیجه رسیده‌ام که در هیچ یک از دوره‌های تاریخ انگلستان، که از آن اسناد متقنی در دست است، شرایط زندگی کارگرانی که با دست کار می‌کردند از دوران چهل ساله بین ۱۷۸۲ تا ۱۸۲۱ ناهنجارتر و نامطبوعتر نبوده است. - دورانی که ضمن آن، کارخانه داران با شتاب هرچه تمامتر ثروتی اندوختند؛ و طی آن درآمد حاصل از زمینهای کشاورزی، مضاعف گشت». این وضع تا سالهای دهه ۱۸۴۰ ادامه یافت. کارلایل که بین سالهای ۱۷۹۵ تا ۱۸۴۰ در اسکاتلند و انگلیس بزرگ شده بود، وضع

را در آن دوران باایجاز توصیف کرده و بدان نتیجه رسیده بود که بریتانیاییها زمانی که در دوره قرون وسطی به صورت سرف زندگی می‌کردند سرنوشت و وضعی بهتر داشتند. پیشرفت صنعتی، برای پرولتاریا چنان سهم ناچیزی از ثروت روزافزون کشور در نظر گرفته بود که افراد این طبقه از نظر رفتار و آداب، سلوک، لباس، سرگرمیها و صحبت کردن به دوران توحش بازگشته بودند. آلکسی دوتوکویل وقتی از منچستر دیدار می‌کرد چنین نگاشت: «تمدن از خود چه معجزه‌ای نشان می‌دهد. انسان متمدن را به هیئت انسان وحشی عودت داده است».

البته حالا باید بگوییم افتخار بر منچستر و شهرهایی مثل آن باد که در قیاس با آن روزهای تلخ و زشت، به چه پیشرفتهای عظیمی در جهت ارتقای زندگی انسانی نائل گشته‌اند.

قانون گدایان که نخستین بار در سال ۱۶۰۱ وضع شد و پس از آن بارها مورد تجدید نظر قرار گرفت، مقرر می‌داشت که به درماندگان و تهیدستان کمک‌هایی مبذول گردد. مفاد این قانون توسط مقامهای مسئول اداره هر بخش (قصبه یا دهستان) به مورد اجرا گذارده می‌شد و اینان، کمک گیرندگان را در کارخانه‌های مخصوص استفاده از خدمت گدایان تندرست به کار می‌گماردند. اعتبار مورد نیاز برای اجرای این قانون، از مالیات سرانه‌ای تأمین می‌شد که به صاحبان خانه‌ها تعلق می‌گرفت؛ کسانی که چنین مالیاتی می‌پرداختند از این بابت شکایت می‌کردند که مبالغ پرداخت شده توسط ایشان به مصرف کسانی می‌رسد که هرگز آدم نمی‌شوند، و چنین کمک‌هایی به چنان بیکاره‌هایی موجب باروری و زاد و ولد بی پروای آنان خواهد شد. در پایان خود را دلخوش می‌ساختند که در برابر پرداخت چنان باجی، از آن جهت سر فرود می‌آورند که در برابر آشوبها و بی‌نظمیهای اجتماعی ناشی از طغیان آن تنگدستان خود را بیمه سازند. در بسیاری از مناطق، بعد از سال ۱۷۹۵ میزان کمک و اعانه به مستمندان طوری تنظیم می‌شد تا کمبود دستمزدها را که برای حداقل معیشت نیز تکافو نمی‌کرد جبران کند. در این میان، برخی از کارفرمایان از چنین تمهیدی سوء استفاده می‌کردند و میزان دستمزدها را همچنان پایین و ناکافی نگاه می‌داشتند.

علیرغم چنین احسانها و کمکها، نارضایی کارگران، در زمانی که قرن نوزدهم آغاز می‌شد، به نقطه خطرناکی رسید. کارگرانی که تا سال ۱۸۲۴ از تشکل و سازمانیابی به خاطر دریافت دستمزد بهتر، ممنوع بودند، در خفا گردهم می‌آمدند و تشکیل اتحادیه می‌دادند؛ آنانکه از توسل به اعتصاب، بازداشته شده بودند، اعتصاب می‌کردند و وقتی اعتصابشان در هم شکسته می‌شد، دوباره اعتصاب می‌کردند. مصلحان اجتماعی، از جمله رابرت اوون، به پارلمنت زنده می‌دادند که هرآینه وضع کارگران کارخانه‌ها بهبود نیابد، طغیانها و شورشهای پرخرج و پردردسر پی‌درپی بروز خواهد کرد. در سال ۱۸۰۳، وقتی مخاصمات بین انگلستان و فرانسه از سر گرفته شد، نارضاییها اندکی کاهش یافت؛ ولی هنگامی که جنگ بین دو کشور به درازا کشید، بر وسعت آن نارضاییها بازهم افزوده شد تا بدانجا که در سال ۱۸۱۱ به صورت



طراحی: رابرت اوون (آرشیو بتمان)

طغیانی همگانی آشکار گشت. این طغیان به رهبری کارگران کارخانه‌ها انجام نگرفت بلکه بافندگان جوراب و توری که در خانه‌هایشان «کارگاههای» برافراشته و در داخل یا نزدیکی شهر ناتینگم دکانهایی برپا کرده بودند، بنیانگذاران این طغیان بودند. مردان و زنانی که به این حرفه‌ها سرگرم بودند هنوز لذت زندگی در هوای آزاد و بر روی کشتزارها را به خاطر داشتند و شاید وقتی آن تضاد را با کار در محیط محدود و محبوس کارگاههای بافندگی در نظر می‌گرفتند، دلشان هوای آن آزادی و فضای باز و پاک گذشته را می‌کرد. آنان از این بیزار بودند که باید مطیع و منقاد و متکی به «خرازی» باشند که کارگاههای بافندگی را به آنان اجاره می‌داد؛ مواد خام به آنان می‌فروخت؛ و فراورده‌های حاصل دسترنج آنان را به قیمتی می‌خريد که خودش تعیین می‌کرد یا به قیمتی که فراهم آورندگان سرمایه و جنس برای دکان چنین «خرازی» معین می‌ساختند. از اینها گذشته، بافندگان جوراب و توری از آن بیم داشتند که با گسترش کارخانه‌ها، آن هم کارخانه‌هایی که در هر یک دستگاههای بافندگی متعدد و مجهز به نیروی موتور کار گذارده می‌شد، بزودی همان حرفه موجود خود را نیز از دست بدهند. در آن حال که از چنین بیزاری و عدم تأمین خاطر برای آینده، خشمشان افزونی می‌یافت، بر آن شدند که هر جا دستشان برسد، ماشینهایی را که نماد بردگی و بیگاری آنان بود خرد کنند.

یک فرد گمنام و شاید هم افسانه‌ای، به نام «ند» یا لودشاه این بافندگان خشمگین را سازمان داد و برای هجوم‌هایشان نقشه‌ها کشید. در پائیز سال ۱۸۱۱، گروه‌هایی جداگانه از این طرفداران لودشاه بخشها را یکی پس از دیگری مورد حمله قرار دادند و هرچه کارگاه نساجی دیدند خرد و نابود کردند. این جنبش از ناتینگم شر آغاز شد، گسترش یافت، و دامنه‌اش به لنکشر، داری شِر، و لسترش کشانیده شد و آتش آن در سراسر سال ۱۸۱۲ نیز همچنان فروزان ماند. خردکنندگان ماشینها از آزار رسانیدن به اشخاص خودداری

می‌ورزیدند و فقط در يك مورد، کارفرمایی را که به کارگران و مأمورانش دستور داده بود بر روی حمله کنندگان آتش بگشایند، به چنگ آوردند و او را کشتند. نیمی از انگلستان از شنیدن اخبار این طغیان به لرزه افتاد زیرا که انقلاب فرانسه را به ذهن آنان متداعی می‌ساخت. رابرت ساوژي شاعر انگلیسی چنین نوشت «در این لحظه، هیچ نهادی جز ارتش نمی‌تواند ما را از فجیعترین بدبختیها در امان نگاه دارد، زیرا که این رستاخیز فقیران علیه توانگران است؛ ولی اینکه تا چه اندازه بتوان روی ارتش تکیه کرد، سئوالی است که جرئت نمی‌یابم برای خود مطرح سازم... کشور زیر پاهای ما از هم می‌پاشد». «ویلیام کابت»، يك روزنامه نگار لیبرال با سری پرشور، در مجلس عوام از این گروه حمله کنندگان دفاع کرد. بایرن شاعر نامدار خطابه‌ای مؤثر

و آتشین به نفع آنان در برابر مجلس لردان ایراد کرد. نخست وزیر وقت، لرد لیورپول، چند لایحه سخت و خشن از تصویب پارلمنت گذراند و به دنبال آن، هنگی را گسیل داشت تا طغیان را سرکوب کند. رهبران طغیان دستگیر و در يك محاکمه دسته جمعی که در سال ۱۸۱۳ در دادگاه شهر یورک برگزار شد و با شتاب به قضیه رسیدگی کرد، جملگی آنان محکوم شدند، تنی چند از محکوم شدگان نفی بلد و برخی دیگر به دار آویخته شدند. بر شمار ماشینها چندین برابر افزوده گشت و تا سال ۱۸۲۴، قوه مقننه برای بهبود وضع کارگران بزرگسال انگلیسی چاره‌ای نپندشید.

III - دانشی که چاره ساز نبود

اقتصاددانان نتوانستند مرهمی بر ریش دل کارگران بنهند و برای درمان نابسامانیهایشان چاره بیندیشند. تامس مالتوس در رساله‌ای به نام در بیان اصل جمعیت که به سال ۱۷۹۸ انتشار یافت، استدلال کرد که بالا بردن سطح دستمزدها بیهوده است و سودی به بار نمی‌آورد زیرا که موجب افزایش افراد خانواده‌ها می‌شود، و در نتیجه، فشار جمعیت بر عرضه مواد غذایی افزون می‌گردد؛ و، خیلی زود، فقری را به وجود می‌آورد که، در نتیجه نابرابری طبیعی آدمیان، برای همیشه مستمر خواهد ماند. مالتوس در سال ۱۸۰۳ متن تجدید نظر شده‌ای از کتاب خود را منتشر کرد، ولی با سرسختی و بی جهت بر نقطه نظرهایش، تأکید کرد، و «قانون آهنین دستمزد» خویش را مطرح ساخت مشعر بر اینکه: «میزان دستمزد کارگران همیشه با توجه به تناسب عرضه کارگر به تقاضای آن تعیین و تنظیم می‌گردد.» در کتاب اصول اقتصاد سیاسی منتشر شده به سال ۱۸۲۰، همین نویسنده زنهارد داد که صرفه‌جویی ممکن است به افراط کشانده شود زیرا که موجب کاهش در امر سرمایه‌گذاری و در نتیجه کاهش در تولید خواهد شد. او از اجاره (بازده سرمایه‌گذاری در املاک و زمینهای کشاورزی) دفاع کرد و آن را به «مثابه پاداش شهادت و کیاست زمان حاضر و همچنین پایمردی و استواری یا زیرکی و حيله گری زمان گذشته» تلقی می‌کرد. و با این عقیده ولتر موافق بود که تجملات توانگران این نتیجه و اثر خوب را در بردارد که برای افزایندها با استعداد و چیره دست، مشاغل پدید می‌آورد. در يك وهله که به شیوه‌ای لیبرال می‌اندیشید، توصیه می‌کرد توسعه کارهای ساختمانی عمومی به عنوان چاره‌ای برای کاهش میزان بیکاری در دوره‌های تقلیل و کمبود تولید، انگاشته شود.

دیوید ریکاردو برهانهایی دوستش، مالتوس، را پذیرفت و بر مبنای آن نظرهای خود را استوار ساخت. — نظرهایی که در اثرش به نام اصول اقتصاد سیاسی و وضع مالیات به سال ۱۸۱۷ انتشار یافت. این اثر برای مدت نیم قرن، به عنوان يك متن کلاسیک و معتبر مورد استناد صاحب‌نظران و دست‌اندرکاران اقتصاد باقی ماند و کارلایل از آن به عنوان «دانشی که

چاره ساز نبود» یاد کرد. ریکاردو فرزند يك یهودی هلندی بود که پدرش در بازار بورس لندن ثروتی گرد آورده بود. ریکاردو دین مسیحی را اختیار کرد و پیرو «اونیتاریانیسم» شد. با دختری از انجمن دوستان یا فرقه کویکرها ازدواج کرد، شخصاً يك مؤسسه دلالی و صرافیه به راه انداخت، و از این راه ثروتی نصیبش شد، و در سال ۱۸۱۵ از کار داد و ستد کناره گرفت. سپس به نگارش چندین رساله پیچیده و

عمیق، به خصوص درباره امور مالی، پرداخت. در سال ۱۸۱۹ به نمایندگی مجلس عوام انتخاب شد و در آن مقام به نکوهش فساد که دامنگیر پارلمنت گشته بود پرداخت؛ از آزادی اجتماعات، آزادی نطق و بیان آزادی بازرگانی، تشکیل اتحادیه‌های کارگری دفاع کرد، و به سرمایه داران زنهار داد گوش به زنگ و مراقب باشند تا مبادا ملاکان انگلیسی که قدرت افزایش در آمد املاکشان (منظور اجاره املاک است) را دارند دیر یا زود منافع بخش صنعت را به سوی خود جذب کنند. در یکی از رسالاتش که در زمان خود شهرت یافت و سر و صدای زیادی به پا کرد، ریکاردو چنین استدلال کرد که افزایش دستمزدها هرگز معنای واقعی نخواهد داشت زیرا خیلی زود در اثر بالا رفتن قیمت‌ها، که خود نتیجه افزایش هزینه تولید است، اثر چنین افزایش دستمزدی خنثی خواهد شد؛ و اینکه دستمزد واقعی و اصلی کارگران مبلغی است که او برای امرار معاش و ادامه حیات و کار (بدون تولید مثل و افزایش شمار طبقه خود) بدان نیاز دارد.

ریکاردو ارزش يك کالا را (نه قیمت آنرا) با مقدار کاری که برای تولید آن کالا لازم می‌آید تعریف می‌کند. کارل مارکس در نظریه ارزش خود در کتاب سرمایه از این نظریه ریکاردو استفاده کرده است.

ریکاردو شخصاً نظیر دانشی که بدان مجهز می‌نمود شوم و بدبختی آور نبود. او و مالتوس تا پایان عمر برای همدیگر دوستانی ثابت قدم باقی ماندند، گرچه غالباً در خلوت و یا در آثارشان با یکدیگر اختلاف عقایدی داشتند. زمانی که هر دو در گذشته بودند (ریکاردو به سال ۱۸۲۳ و مالتوس به سال ۱۸۳۴) سر جیمز مکینتاش (یکی از بارقه‌های بازمانده از عصر روشنگر اسکاتلندی) درباره آن دو نفر و سرچشمه مشترک تغذیه فکری آنان چنین سخن گفت: «آدم سمیث را اندکی شناخته‌ام؛ به احوال ریکاردو خوب آگاهی یافته‌ام؛ و با احوال مالتوس آشنایی صمیمی و بسیار نزدیک داشته‌ام. آیا درباره يك دانش، بیان همین

حائز اهمیت باشد که سه نفر از استادان و دست‌اندرکاران برجسته آن، کمابیش سه نفر از بهترین مردانی بوده‌اند که می‌شناخته‌ام؟»

IV - رابرت اوون ۱۷۷۱-۱۸۵۸

اینک با مسرت به رابرت اوون روی می‌آوریم- صنعتگر موفقی که کوشید اقتصاد بریتانیا را به صورت يك ماجرای عاشقانه بین سرمایه‌داری و سوسیالیسم دآورد.

در نیوتاون از شهرهای ویلز زاده شد- شهری که پدرش در آن، به ترتیب به حرفه‌های زین سازی، مدیریت کارخانه آهن‌گذاری و ریاست اداره پست اشتغال ورزیده بود. در دوران کودکی، رابرت پسری لاغر و ضعیف بود ولی راه مراقبت از سلامت خویش را چنان آموخت که سال عمرش به هشتاد و هفت رسید. از نهسالگی به کار گمارده شد و در دهسالگی شاگردی نزد بزازی را در ستمفرد پذیرفت. در چهاردهسالگی دستیار يك بزاز در منچستر شد و در نوزدهسالگی به سمت مدیر یکی از بزرگترین کارخانه‌های لنکشر منصوب گشت؛ حقوق سالیانه‌اش در این سمت، ۳۰۰ لیره بود (مبلغی معادل ۷۵۰۰ دلار به نرخ امروز). در این سمت هشت سال باقی ماند و به خاطر کاردانی و صداقتش شهرتی یافت. در حینی که به کار پر مسئولیت خود اشتغال داشت، مقداری پس‌انداز کرد؛ به تحصیل پرداخت؛ با شوق و ولعی آمیخته با تمیز و بصیرت مطالعه کرد؛ و با سرشناسانی که در پرورش افکار وی نقش مهمی داشتند طرح دوستی ریخت، از جمله با: «جان دالتن و نظریه اتمی وی، رابرت فولتن و کشتی بخارش، سمیوئل کولریج و اندیشه‌های رادیکال و افراطی و اشعار جاودانه‌اش. در سال ۱۷۹۹، هنگامی که رابرت اوون بیست و هشت ساله بود، از دیوید دیل، برای خود و دو نفر از شریکانش، يك مجتمع کارخانه‌های نساجی واقع در نیولنارک در نزدیکی گلاسگو خریداری کرد و به عنوان جایزه این معامله، دختر دیل را نیز به زنی گرفت و این دختر، همسر محبوب و وفاداری گشت که برای شوهرش هفت فرزند به دنیا آورد.

شهر نیولناک در حدود دو هزار نفر جمعیت داشت، از این عده پانصد نفر کودک بودند که از نوانخانه‌ها و یتیم‌خانه‌های گلاسگو و ادنبورگ به آنجا اعزام گشته بودند. آنچه را اوون از آن شهر در آغاز ورودش بدان، بعدها در خاطراتش چنین نقل کرد: «ساکنان شهر زندگی خویش را به بطالت، فقر، و ارتکاب هرگونه جرم و ناروایی می‌گذرانیدند و در نتیجه دستخوش قرض، محروم از نعمت سلامت، و گرفتار بدبختی و ببنوایی بودند... جهل و عدم آموزش و تربیت صحیح این مردم موجب گشته بود که به مستی، دزدی، تزویر، نادرستی، و پلیدی جسم و مسکن دچار شوند... و به تعصبات شدید ملی، هم در سیاست و هم در مذهب،

بخشیدن به وضع زندگی آنان، ابراز بدبینی و بیزاری می‌کردند.» این شهر کوچک صنعتی در واقع فاقد هرگونه وسایل و امکانات بهداشت عمومی بود؛ خانه‌های آن تاریک و کثیف بود و چنان به نظر می‌رسید که مردم در توسل و دست یازی به جرم و جنایت، فرجی هيجان انگیز از یکنواختی و ملالت کار جستجو می‌کردند و میخانه پناهگاه گرم و مطبوعی برای گریز از خانه ناراحت و پرستیز محسوب می‌گشت. اوون هرگونه اعتقاد به نیرویی ماوراء الطبیعه و فراتر از قدرت زمینی و انسانی را از دست داده بود و با صمیمیت و اخلاصی افزونتر به‌ایده آلیسم اخلاقی مسیح چنگ انداخته بود. چون از ترکیب بندگی جدید صنعتی و الاهیات مسیحی احساس بیزاری می‌کرد، بر آن شد که تلفیقی بین سرمایه داری کامیاب و اخلاقیات مسیحی پدید آورد.

اوون به این قانع شد که به سود و بازدهی پنج درصد از سرمایه‌ای که در میان گذاشته بودند بسازند. میزان دستمزدها را افزایش داد و به کار گماردن کودکان کمتر از دهسال را قدغن کرد. این امور شریکانش را وحشتزده ساخت. اوون این استدلال مالتوس را که «افزایش دستمزد موجب تشدید فشار جمعیت بر عرضه مواد غذایی شده قیمت‌ها را بالا خواهد برد و میزان واقعی دستمزد را تغییر نخواهد داد»، مردود می‌شمرد و در مقابل، چنین استدلال می‌کرد که مواد خوراکی بی‌حساب و بدون محدودیتی که از دریا و اقیانوسها به چنگ می‌آید، گسترش در کشت و زرع و بهره برداری از زمین به یاری همان جمعیت افزایش یافته، ابداع اختراعات متنوع و قدرت تولید کارگران، جملگی این عوامل مردم را قادر خواهد ساخت تا تغذیه کنند، رشد یابند و از رفاه برخوردار شوند. به زعم اوون همه اینها در صورتی میسر خواهد شد که حکومت، اصلاحات پیشنهادی وی را بپذیرد و به مورد اجرا بگذارد. در نیولنارک یک فروشگاه وابسته به شرکت نساجی دایر ساخت که در آن مواد غذایی و ضروریات زندگی را - تا جایی که عملاً امکان داشت به قیمت تمام شده - در اختیار مشتریان قرار می‌داد. با شکیبایی فراوان، کارگرانش را نه تنها در شیوه‌های تولید تعلیم می‌داد بلکه هنر زندگی کردن را نیز به آنان می‌آموخت. به آنان اطمینان می‌داد که هرآینه به طور متقابل رعایت همدیگر را بکنند و یکدیگر را یاری دهند، از چنان آرامش و رضای خاطر برخوردار خواهند شد که تا آن زمان هرگز درنیافته بودند. به نظر می‌آید که اوون موفق شده بود بسیاری از کارگرانش را به رعایت نظم و پاکیزگی و اعتدال آشنا سازد و عادت دهد. وقتی شریکانش شکایت سردادن از اینکه وی پولی را که می‌شود از آن سود بیشتری جست صرف امور خیریه و آموزشی می‌کند، اوون شرکتش را با آنان برهم زد و در سال ۱۸۱۳ مؤسسه جدیدی را بنیان گذارد. شریکان وی در این مؤسسه جدید (از جمله آنان یکی هم جرمی بنتم بود.) تجربه او را



حكاكي بر روي چوب: ارمندكين در نقش هاملت (آرشيو بتمان)

ستودند و به برداشت پنج درصد به عنوان سود از بابت سرمايه‌اي كه در ميان گذاشته بودند رضاييت دادند و خرسند گشتند.

مجتمع نساجي در شهر نيولنارك نه تنها در چارچوب ملي بلكه در مقياس بين المللي نيز شهرتي به هم رسانيد. اين شهر از سر راههاي مهم به دور بود. با دليجانهاي پستي، يك روز تمام طول مي‌كشيد تاكسي بتواند، پس از عبور از راههاي كوهستاني و مه آلود، خود را از گلاسگو به آن شهر برساند. با همة اين احوال، هزاران ديداركننده علاقه‌مند به آن شهر مي‌آمدند تا پديده باورنكردني اداره يك كارخانه را بر اساس اصول مسيحيت مورد بررسي قرار دهند. دفتر مهمانان و بازديدكنندگان از سال ۱۸۱۵ تا سال ۱۸۲۵، امضاهايي از بيست هزار نفر را نشان مي‌دهد. اين جماعت شامل نويسندگان، اصلاح طلبان اجتماعي، سوداگران و كارفرمايان واقعي‌داز، و شاهزادگاني از جمله مهيئدوك يوهان و مهيئدوك ماكسيميليان اتريش بود؛ در سال ۱۸۱۵، نيكولا، مهيئدوك روسيه (كه بعداً تزار شد) وقتي از ديدار نيولنارك فارغ گشت، فعاليتهاي رابرت اوون و نتايج حاصل از آن را ستود و از اوون دعوت كرد كارخانه‌هايي مشابه كارخانه خود، با همان سازمان و شيوة اداره، در روسيه برپا كند.

اوون پس از چهارده سال تجربه در راهي كه در پيش گرفته بود مسلماً به اين نتيجه رسيد كه مي‌تواند روش ابداعی خود را به دنيا اعلام كند، زيرا يقين حاصل كرده بود كه هرآينه، دنيا به روش وي بگروود؛ و او «براي هر يك از افراد بشر در طول نسلهايي كه پياپي يكدیگر مي‌آيد، خوشبختي را تأمين خواهد كرد.» بدین ترتیب بود كه در سال ۱۸۱۳، نخستين مقاله از چهار مقاله تحت عنوان كلي منظره جديد جامعه را منتشر كرد و اين چهار مقاله، در مجموعه آثار مربوط به اصلاحات اجتماعي به صورت اثري شاخص و

کلاسیک مقبول افتاد. اوون پیشنهادها و نقطه نظرهای خویش را با روحیه مبارز مجویانه و پرخاشگرانه‌ای عرضه داشت. وی فرمانروایان و صاحبان صنایع انگلستان را از این بابت خاطر جمع ساخت که هیچگونه تمایلی- و هیچگونه اعتقادی- به تغییرات ناگهانی و حاد ندارد و اینکه برنامه‌های وی موجب ضرر و زیان هیچ کس نخواهد شد و در واقع درست برعکس آن پندار، موجب انباشتن و افزودن عایدی کارفرمایان خواهدگشت؛ و از همه مهمتر آنکه ممکن است انگلستان را از فروغلطیدن به ورطه انقلاب نجات بخشد.

نخست پیشنهادی عرضه داشت که می‌تواند رکن اصلی و پایه هر اصلاح انگاشته شود. پیشنهادش مبتنی بر این نکته بود: سیرت و منش آدمی که ظاهراً از میراث رقابت و تنازع کهن و تغییر ناپذیر شکل یافته است، به طور بنیادین از طریق تجربه‌های کودکی و باورهای شخص در قالب ریخته شکل می‌پذیرد. «بالاترین اشتباهات، این گمان و باور است که افراد، خود سیرت و منش خویش را می‌سازند.» برخلاف این نظر، سیرت و منش یک فرد در نتیجه هزاران نفوذ و تأثیر که بر او وارد

تا مرگ- ساخته و پرداخته می‌گردد. اوون پس از بیان این نظر اولیه و بنیادین سرانجام با شوق و حرارت به چنان نتیجه گیری می‌پردازد که برای طرفداران نظریه اصلاح، اعتباری قائل نمی‌شود: «هر سیرت و منش، از نیکوترین تا پلیدترین، از نادانترین تا فرزانه‌ترین، را می‌توان به هر جامعه یا به همه دنیا بخشید و این عمل از طریق توسل به برخی وسایل و شیوه‌ها صورت می‌گیرد که به میزان زیادی در اختیار، و زیر فرمان آن کسانی است که حکومت ملتها را در دست دارند.» از این اصل کلی، اوون دو نتیجه گیری اتخاذ و عرضه می‌کند: نخست آنکه طبقات دارنده و توانگر موجود نباید به خاطر رفتار و باورهایشان مورد سرزنش و نكوهش قرار گیرند زیرا آنان نیز محصول محیط و جو گذشته و حال هستند، دیگر آنکه هر گونه اصلاح در جامعه باید از کودکان آغاز شود و این کار هم باید از طریق اصلاح و افزایش مدارس صورت گیرد. به زعم اوون، همه تلاشها باید در این راه مصرف گردد که کودکان طوری بار بیایند و تربیت شوند، که این نکته را دریابند که چون هیچ فردی را نباید به خاطر منش و سیرتی که دارد، و یا به خاطر وضع موجود اجتماع و صنایع مورد نكوهش و خرده گیری قرار داد، پس هر کس باید رعایت حال دیگران را بکند، با میل و رغبت از در همکاری و معاضدت درآید و بدون آنکه يك لحظه دستخوش نومیدی و دلسردی شود مهربان و شفیق باشد. بدین سان، در زمانی که در سراسر انگلستان شمار مدارس برای فرزندان طبقات عادی مردم بسیار ناچیز بود، اوون پیشنهاد می‌کرد که «زامداران کلیه کشورها باید برای توسعه و ترویج آموزش و پرورش و ساختن و پرداختن کلی منش و سیرت اتباع خویش برنامه‌های ملی بریزند... و این کار نیز بدون، هیچ گونه استثنا و تبعیضی از نظر مذهب و سیاست و اقلیم، صورت گیرد.»

دیوید دیل، پدرزن رابرت اوون، به سهم خویش برای آموزش و پرورش کودکان در نیولنارک قبلاً کوششهای مجدانه‌ای می‌ذول داشته بود. اوون دنباله آن کوششها را گرفت و در یکی از ساختمانهایی که در اختیار داشت به سال ۱۸۱۶ «مؤسسه آموزشی جدید» خویش را بنیان نهاد تا به گفته خودش، فرشتگان و وحشیان را به صورت مسیحیانی که در بند الاهیات نباشند درآورد. او می‌خواست که کودکان «به محض آنکه شروع به راه رفتن کنند» تحت آموزش و پرورش قرار گیرند. او هم، نظیر افلاطون از این نکته بیم داشت که مبدا والدینی که خود از نظر اخلاقی و تربیتی شکل پذیرفته یا به صورت زشت و ناپسندی تشکل یافته اند جنبه‌های پرخاشگری یا رقابت آمیز نظام موجود را به فرزندان شان انتقال دهند. اما او در برابر استدلال مادران که با اصرار می‌گفتند کودکان در سالهای نوباوگی خویش به مراقبت و محبت مادری نیاز دارند سر تسلیم فرود آورد. معمولاً کودکان را از سه سالگی در مؤسسه آموزشی جدید می‌پذیرفت و تا آنجا که هوا اجازه می‌داد، دانش آموزان را مجاز می‌داشت که

خواندن و نوشتن و حساب بهرمند می‌شدند، ولی در کنار آن به هنرها و کارهای دستی مورد نیاز برای زندگی نیز آشنایی می‌یافتند. پسران فنون و تمرینات نظامی را فرا می‌گرفتند ولی، نظیر دختران، آنان نیز به آواز، رقص، و نواختن ساز آشنا می‌گشتند. همه نتایج آموزشها جنبه فرعی داشت و برای تأمین منظور

اصلي که ساختن و پروردن منش اخلاقي کودکان بود به کار مي‌رفت. در پروردن سیرت کودکان نیز کوشش خطيري مبذول مي‌گشت تا به خصايل ادب، مهرباني و همکاري آشنا و مجهز شوند. تنبيه بدني در کار نبود. درپايان هر روز، کودکان به نزد والدینشان باز مي‌گشتند يا بازگردانده مي‌شدند، و تا به دهسالگي نمي‌رسيدند به آنان اجازه کار در کارخانه داده نمي‌شد.

ظاهراً در مدرسه اوون يا در مجالس درس و سخنراني شبانه که براي بزرگسالان ترتيب داده مي‌شد، تعليمات ديني وجود نداشت. اوون که فرزند عصر روشنگري بود در اين باور راسخ مي‌نمود که مذهب مغز کودکان را با افکار خرافي انباشته مي‌کند و کند و تاريک مي‌سازد. او سخت معتقد بود که هوشیاري و بصيرت، بالاترين تقواست؛ آموزش و پرورش در سطح گسترده و فراگیر، تنها راه حل مسائل اجتماعي محسوب مي‌شود؛ و هر آينه آموزش و پرورش به ياري بشتابد، حصول ترقی و پيشرفت بدون برو برگرد و بدون محدوديت خواهد بود. در مجتمع کارخانه و در مدرسه اوون، هيچ نوع تمايزي بين کارگران يا کودکان از نظر نژاد و عقیده مذهبي يا سياسي مشهود نبود، به گفته وي «خيرخواهي و شفقت استثنائي نمي‌شناسد.» او معتقد بود روشهاي پيشنهادي که به مورد اجرا نهاده است کوششي است به منظور گام نهادن در مسير دست يابي به اخلاق مسيحي، و چون چنين باوري داشت با کمال شوق چشم به راه ديدار آن مدينه فاضله اخلاقي بود – با اين اميد و انتظار که اصول مورد نظرش، آن را تحقق بخشد.

در چهارمين مقاله که به سال ۱۸۱۶ انتشار يافت و به نايب السلطنة انگليس تقديم گشت، پيشنهادهاي مطرح ساخت و نظرش آن بود که مورد تصويب قوة قانونگذاري قرار گيرد. در اين پيشنهادهای از پارلمنت تقاضا کرد که به شيوهاي تدريجي واردات نوشابه‌هاي الکلي را کاهش دهد؛ بر مصرف آن مالياتي بيشتر وضع کند؛ و سرانجام پروانه کسب ميخانه‌ها را ملغي سازد تا به برکت اين تدابير، ميخوارگي و مستي، امري تجملي و پرخرج شود که فقط ابلهان پولدار از عهده آن برآيند. توصيه کرد به منظور بهبود اخلاق نسل آينده، شماره مدارس ابتدائي افزايش يابد و اعتبار لازم براي اداره آنها را دولت تأمین کند. با اصرار تقاضا کرد «قانون کارخانه‌ها وضع شود تا با به کار گماردن کودکان را پيش از رسيدن به دهسالگي ممنوع اعلام کند و اشخاص زير هجده سال از کار شبانه معاف باشند. قانوني که براساس آن، ساعات و شرايط کار در کارخانه‌ها تحت نظم و قاعده‌اي درآيد و شيوهاي برقرار شود که بازرسي مرتب کارخانه‌ها را تضمين کند. به پيشنهادهای اوون، يك سازمان دولتي مسئول

بر اساس اطلاعات حاصل از آن آمارها اقدام شايسته‌اي در جهت کم کردن تعداد بیکاران معمول دارد. ضمناً اوون درخواست کرد بخت آزمائي دولتي منسوخ گردد، زيرا به گمان وي برقراري آن بخت آزمائي، نقشه‌اي زشت و ناپسند جهت «به دام انداختن نامحاطان و چاپيدن جاهلان بود».

با اين نظر مالتوس موافق بود که مي‌گفت قانون گدايان – قانوني که بیکاران و بينوايان را فقط درحد بخور و نمير و در يك قدمي از گرسنگي مردن نگاه مي‌داشت. برخوردار شوندگان از آن احسان را به پستي و زبوني سوق مي‌دهد و آنان را فقط براي توليد مثل و جنائيت آماده مي‌سازد. اوون در سال ۱۸۱۷ پيشنهادهای کرد به جاي محله‌اي کار که به موجب اين قانون تأسيس گشته بود، دولت مجتمعه‌اي کوچکي ترتيب دهد که در هر يك از آنها پانصد تا يکهزار و پانصد نفر گرد هم آيند و اين عده را تعدادي کارگر متکي به خود و خودکفا اداره کند تا غذا و لباس مورد نیاز افراد آن مجتمع را فراهم آورند و مدرسه‌اي هم براي آموزش و پرورش کودکان خود داشته باشند.

اوون که از توسل به پارلمنت نتيجه‌اي به دست نياورده بود، در سال ۱۸۱۸ اطلاعيه‌اي براي صاحبان صنايع انگلستان صادر کرد و ضمن آن از موفقيتهايي که بر اثر شيوة ابداعي خودش در نيولنارک، کسب کرده بود مشروحاً سخن گفت و از جملگي آنان مصرراً تقاضا کرد دست از استخدام کودکان کمتر از دوازده سال بردارند. صاحبان کارخانه که نمي‌توانستند به خواسته‌هاي اوون ترتيب اثري بدهند. و اصولاً هم چنين کاري به سودشان نبود. تجزيه و تحليل اوون را از بحران اقتصادي ناشي از افزايش توليدات ماشيني به ياري اختراعات و ابداعات فني، تا بدان اندازه که از قدرت خريد مردم بالاتر رود، مورد نکوهش و انتقاد

شدید قرار می‌دادند. صاحبان کارخانه‌ها، اوون را به عنوان رؤیا بین ملحدی که از مسائل مورد ابتلا کارفرمایان هیچ گونه درک واقعی ندارد و از نیازهای بشری که فقط مذهب می‌تواند آن را برآورده سازد بی خبر است، مطرود شناختند.

سرانجام، اوون به سوی کارگران روی آورد و در خطابه‌ای به طبقه کارگر که در سال ۱۸۱۹ انتشار داد خواستار همدلی و حمایت آنان گشت. او با مطرح ساختن این نظر که «کار دستی در صورتی که به شیوه‌ای صحیح اداره شود» می‌تواند «منبع ثروت و رفاه مالی» باشد نظر مساعد کارگران را نسبت به خود جلب کرد. ولی در همان حال وی به کارگران هشدار داد که انگلستان و طبقات کارگر این کشور هنوز برای پذیرش سوسیالیسم آمادگی ندارند، و این قصد و نیت را مورد تکذیب قرار داد که می‌خواهد پیشنهاد کند حکومت انگلستان باید مستقیماً به همه افراد آماده به کار کشور، کار و شغلی ارجاع کند. اواز هیچ گونه اقدام شتابزده پشتیبانی نکرده و انقلاب را با این استدلال که «آن سان پاییزی شده است تا همه هیجانات

در سال ۱۸۲۰ در گزارشی که به شورای بخش لنارک (مربک از مالکان) تسلیم داشت چنین اظهار عقیده کرد که آنچه انگلستان بدان نیاز دارد اصلاحات خرده خرده و تدریجی نیست بلکه نظام اجتماعی باید دستخوش تحول و دگرگونی اساسی شود.

وقتی رابرت اوون از این همه تلاش در انگلستان به نتیجه مطلوب نرسید، با امیدواری به ایالات متحد آمریکا روی آورد. کشوری که در آن چندین فرقه مذهبی در زمینه تشکیل جوامع کوچک دست به تجربه‌هایی زده بودند. در سال ۱۸۱۴ گروهی از کشیشان آلمانی- امریکایی قطعه زمینی بزرگ به مساحت سی هزار ایکر در کنار رودخانه وایش در قسمت جنوب غربی «منطقه هندیشمردگان» خریداری کردند و در آنجا شهری به نام «هارمونی» بنا نهادند. این گروه کشیشان در سال ۱۸۲۵ با ورشکستگی مواجه گشتند. اوون آنان را از ورشکستگی نجات بخشید ولی خودش را مفلس ساخت، بدین سان که مبلغ ۴۰٬۰۰۰ لیره بابت آن قطعه زمین بزرگ و شهر احداث شده در آن پرداخت و آن را به نام نیوهارمونی (هارمونی جدید) موسوم ساخت. از مردان و زنان علاقه‌مند و با حسن نیت دعوت کرد که در آنجا به وی ملحق شوند و جامعه‌ای بر اساس اتحادیه تعاونی بنیادگذارند. وی شخصاً کلیه هزینه‌ها را، به غیر از آنچه مربوط به مدرسه می‌شد، تقبل کرد؛ پرداخت هزینه اداره مدرسه را شخصی به نام ویلیام مک‌لور برعهده گرفت. هزار نفری از علاقه‌مندان پاسخ مثبت دادند و آمدند. یک سالی به هزینه اوون تغذیه شدند، رفته رفته خود را با کار همراه با انضباط آشنا ساختند و سپس کارشان به مجادله و مشاجره درباره مذهب و سیاست کشانیده شد. در سال ۱۸۲۷، اوون در حالی که قسمت اعظم ۴۰٬۰۰۰ لیره‌اش را از دست داده بود. آن شهر و ساکنانش را به مک‌لور واگذاشت و خود به بریتانیا بازگشت.

ولی هنوز از نظر نیرو و توان روحی و مالی به پایان کار نرسیده بود. نهضتی را برای استقرار اتحادیه‌های کارگری به صورت اتحادیه‌های صنفی، که بتواند در صنایع تولیدی با بخش خصوصی به رقابت بپردازد، به راه انداخت، از جمله «اتحادیه ملی سازندگان افزارمند»، که پیمانهای جهت احداث ساختمانهای منعقد کرد. سایر اتحادیه‌ها نیز در این راه گام برداشتند؛ و در سال ۱۸۳۳ جملگی آن اتحادیه‌ها را تحت پوشش «اتحادیه کارگری متشکل و بزرگ ملی» سازمان داد و براین امید بود که آن اتحادیه بزرگ بتدریج جایگزین سرمایه‌داری انگلیس شود و سرانجام برجای دولت بنشیند. پارلمنت با وضع قوانین سخت و بازدارنده که با شدت به مورد اجرا گذارده می‌شد به مداخله پرداخت تا مانع از تحقق یافتن نقشه‌های اوون شود؛

در سال ۱۸۳۴ به شکست خود اعتراف کرد.

زندگی رابرت اوون که در عالم صنعت آن‌چنان قرین توفیق می‌نمود، در این زمان به شکست و ناکامی کامل انجامیده بود. اختلافات مذهبی، زندگی زناشویی وی را سیاه کرده بود زیرا همسرش یک کالوینیست

متعصب بود. و وقتی متوجه شد که اوون به معتقدات دینی پایبند نیست هر روز برنگرانیش می‌افزود تا مبادا شوهرش به لعنت‌ابدي دچار آید. همسر اوون بعداً بر آن شد تا فرزندشان را، که او نیز رابرت نام داشت، وادار سازد که پدر را به مذهب کالون معتقد گرداند. نتیجه این مجاهدات آن شد که در پایه معتقدات مذهبی پسر نیز تزلزلی شدید حاصل گشت. رابرت اوون پس از آنکه از امریکا مراجعت کرد، درخانه دیگری جدا از همسرش سکنا گزید گرچه روابط دوستانه‌اش را با وی حفظ کرد. اوون به طلاق معتقد بود، ولی در صدد برنیامد همسرش را طلاق گوید همه اخلاص و ارادتش مجذوب رسالتش گشته بود.

از آن پس به نحوی فعال در صدد تشویق و ترغیب چند مجتمع کوچک برآمد که اعضای آن می‌کوشیدند خود را بر مبنای اصول پیشنهادی وی اداره کنند. این مجتمعها در ناحیه اوربیتسن واقع در اسکاتلند، در ناحیه رالاهینه واقع در ایرلند، و در ناحیه کوینوود واقع در انگلیس تشکیل شده بود، اولین مجتمع پس از دوسال از هم پاشیده شد؛ دومین، بیش از سه نپایید، و سومین توانست تا شش سال دوام آورد. در همان حال اوون کوشید از طریق ایراد خطابه‌ها و نگارش مقاله‌ها همچنان به نشر اندیشه‌هایش ادامه دهد. عمرش آنقدر وفا کرد که شاهد تأسیس چندین تعاونی مصرف در سراسر جزایر انگلستان باشد. با تلاشی خستگی‌ناپذیر به نگارش توصیه‌هایی در جهت اصلاحات، خطاب به انجمنها و مؤسسات علمی و اختصاصی، مقامهای حکومتی و شخص ملکه ویکتوریا ادامه داد. سرانجام در سال ۱۸۵۳ به اعتقاد به اصالت روح روی آورد و به صورت آدمی ساده‌دل مورد بهره‌برداری واسطه‌های احضار ارواح درآمد و از آن رهگذر با ارواح شخصیت‌های سرشناسی از جمله بنجمن فرانکلین، تامس جفرسن، شکسپیر، شلی، ناپلئون و دانیال‌نبي گفتگوهای صمیمانه و خودمانی به عمل آورد. در سال ۱۸۵۸، در حالی که عمری بس طولانی کرده بود و دیگر با زمان خود پیوندي نداشت به شهر زادگاهش نیوتاون بازگشت و در هشتاد و هشت سالگی بدرود حیات گفت.

رابرت اوون مردی خوب و نیک‌نفس بود. تا آن حد که از عهده آدمی برآید از خودخواهی به دور می‌نمود، چون خودخواهی را واقعاً ناپسند می‌دانست. البته نتوانست پای بر سرنفس خود گذارد و از نفس خویش فراتر رود. از قدرت و موفقیت و هوشمندی، لذت و غروری مرموز می‌جست، تأسیساتش بر اداره و سرپرستی شخص خودش مستقر بود ولی در این درک

عقیده، حق با او بود که همکاری با ارزش و مثمرتر، تنها در سایه انضباط و اختیارات تحقق می‌یابد. به نظر وی بهترین کاری که آدمی می‌تواند انجام دهد آن است که نفس خود را تا آن حد گسترش دهد که خویشان، وطن و هموعان را نیز شامل شود و بدین‌سان از نیکوکاری و نیک‌اندیشی گسترده و فراگیر رضایت خاطر حاصل کند. به هر حال، این همان کاری بود که رابرت اوون کرد و این کار را به مقیاسی

گسترده و وسیع انجام داد؛ و همین کافی است تا او را در زمره پیمبران الهامبخش يك فصل شانزدهم

زندگی انگلیسی

I - طبقات

متمدن یعنی مردمی که، توسط حکومت، به آنان قانون، مذهب، اخلاقیات، آداب و سنن، آموزش و پرورش، و نظامی اجتماعی داده شده باشد، و این مردم به اندازه‌کافی آزاد باشند که اختراع و ابداع و تجربه

کنند؛ درخت دوستی بنشانند، از در نیکوکاری و محبت درآیند، و در شکوفایی هنر و ادبیات و علوم و فلسفه توفیق یابند. اکنون ببینیم این جلوه‌های اجتماعی نظم و آزادی در انگلستان بین سالهای ۱۷۸۹ و ۱۸۱۵ چگونه تجلی می‌یافت و چه ثمراتی پدید آورد؟

نخست، تنوع و چندگونگی مردم- از نظر میراث، برخورداری از فرصتها و استعدادها- آنان را در طبقاتی قرار می‌داد که هر یک سهمی مؤثر در شکل بخشیدن به زندگی دسته‌جمعی جامعه ایفا می‌کردند. در انگلستان کاست به مفهومی که در جامعه‌شناسی از آن استنباط می‌شود، وجود نداشت، زیرا فردی صاحب ثروت گزاف یا برخورداری از تواناییهای بسیار ممکن بود که از طبقه‌ای به طبقه بالاتر آمده باشد و آن قدر بالا رود که حتی به مقام لردی نیز برسد؛ و، از طرفی، روابط یک لرد با یک دهقان غالباً بر رفتاری دوستانه مبتنی بود و از رابطه با رفتار یک برهمن با یک فرد از فرقه نجسها [در هند] بندرت نظیری در این کشور دیده می‌شد. باآنکه فقط اقلیتی کوچک از دهقانان، صاحب زمینی بودند که بر روی آن کشت و زرع می‌کردند، سرفداری به صورتی که هنوز در کشورهای دیگر رایج بود از انگلستان رخت بر بسته بود. نجبا و بزرگ‌زادگان نظیر سایر مردم مالیات می‌پرداختند و گاهی (برخلاف همگان فرانسوی خویش) به بازرگانی و صنعت نیز اشتغال می‌ورزیدند. فقط مهمترین پسر هر نجیب‌زاده در برخورداری از عناوین و امتیازات نجیب‌زادگی با پدرش شریک بود و سایر فرزندان وی از نظر قانونی (گرچه نه از لحاظ

بسیاری از نابرابریهای غیرطبیعی هنوز بر جای بود. تمرکز ثروت در دست عده‌ای قلیل به شیوه‌ای غیرعادی می‌نمود. برابری در مقابل قانون، به خاطر هزینه اقامه دعوی، عملاً منتفی بود. لردان متهم را فقط می‌شد در مجلس لردان به محاکمه کشانید. (در این مجلس، هیئت منصفه‌ای از لردان برای رسیدگی به اتهامات علیه چنین لردی تشکیل می‌شد.) این «امتیاز لردان» تا سال ۱۸۴۱ برقرار ماند. مردان بی‌پروای بدون دودمان مشخص، فقط از سر ناچاری بود که به خدمت در نیروی دریایی پذیرفته می‌شدند. افراد طبقه عادی بندرت به مقامهای بالا در نیروی دریایی، ارتش، خدمات دولتی، دانشگاه‌ها یا به مناصب قضایی می‌رسیدند. یک طبقه حاکمه مرکب از نجیب‌زادگان و اشراف و همچنین مردمی که اندکی پایین‌تر از آنان قرار داشتند ولی باز از مردم عادی متمایز بودند، همه مناصب و مقامها را در اختیار داشتند، و بندرت اجازه می‌دادند که افرادی از طبقه فرو دست و عاری از تشخیص و امتیازات در برگزیدن اشخاص به مناصب کشوری و لشگری یا در تعیین خط مشی سیاسی کشور، سهمی داشته باشند.

شاید بتوان گفت که توجه به امتیازات طبقاتی و پافشاری در حفظ آن، در بورژوازی انگلستان از هر طبقه‌ای شدیدتر و چشمگیرتر بود. افراد متعلق به بورژوازی انگلستان با شیوه‌ای غرورآمیز، خود را از دهقانان و کارگران دورتر و فراتر می‌پنداشتند و آن فاصله را با تعصبی خاص حفظ می‌کردند؛ و، در عین حال، پیوسته در رویای رسیدن به مقام لردی بودند. در خود این بورژوازی نیز قشرهای مشخصی وجود داشت و تمایز و فاصله بین این قشرها نیز به شیوه‌هایی لجوجانه حفظ می‌شد: صاحب صنعت سرمایه‌دار به کاسبکار همسایه‌اش با نظر تحقیر می‌نگریست، و خود را یک سر و گردن از او برتر می‌پنداشت. بازرگانان معتبر که ثروت خود را با ماجراجویی آراسته بودند، از صاحبان صنایع فاصله می‌گرفتند و برای خود، شان و منزلتی دیگر قائل بودند. در این میان، عده‌ای ثروتمند و خوشگذران که خوشه‌چینیهای مستعمراتی خویش را با ظواهر وطنپرستی و مذهب آراسته بودند برای خود طبقه خاصی را تشکیل می‌دادند. در انگلستان نیز مانند فرانسه، چنین به نظر می‌رسید که هیچ کس از منزلت و نصیبی که به حکم تقدیر، استعداد و ظرفیت، یا بخت بدان رسیده بود احساس رضایت نمی‌کرد. هر کس در تکاپوی بالا رفتن و فراتر شدن بود و چه بسا عده‌ای نیز در این تلاش از جایی که قرار داشتند به فرو دست می‌غلطیدند. بیقراری و ناآرامی دوران جدید آغاز گشته بود. تنازع و مبارزه اساسی بر سر این بود که سرمایه‌داران می‌خواستند برای در اختیار گرفتن زمام اداره کشور جایگزین اشراف شوند. در فرانسه این عمل در طول یک نسل عملی شد، در حالی که در انگلستان، تحقق این وضع قرن‌ها به طول انجامید.

بدین سان است که می‌بینیم در انگلستان، تا سال ۱۸۳۲، قدرت فائده در اختیار طبقه نجیب‌زادگان قرار داشت و آنان به کسانی که به معارضة با قدرت ایشان بر می‌خواستند تبسمی تمسخر آلود می‌زدند. طبقه

نجیبزادگان انگلستان در معنای بسیار مشخص و دقیق آن در سال ۱۸۰۱ مرکب از ۲۸۷ لرد زن یا مرد غیر روحانی و ۲۶ اسقف کلیسای انگلیکان بود و این اسقفان به عنوان «لردهای روحانی» این امتیاز را داشتند که می‌توانستند در مجلس لردان یا مجلس اعیان انگلستان جلوس کنند. لردهای غیر روحانی نیز به ترتیب از بالا به پایین به درجاتی تقسیم می‌شدند: شاهزادگان بلا فصل (از نسل پادشاه یا ملکه‌ها، مارکوسها، ارلها، وایکاونتها، و بارونها (برنها)، بر جملگی اینان، به جز شاهزادگان و دیوکها که همان لقب را در اول نامشان داشتند عنوان لردی در خطاب کتبی یا شفاهی اطلاق می‌شد و این لقب لردی نسل بعدی نسل به پسر ارشد انتقال می‌یافت. اساس ثروت این لردان را قطعات وسیع املاکی تشکیل می‌داد که زارعان مستأجر یا کارگران اجیر کشاورزی بر روی آن کشت و زرع می‌کردند، و از این بابت درآمدهای سرشاری نصیب هر یک از لردان می‌گشت که به عنوان مثال می‌توان از درآمد سالیانه دوک آونیوکاسل به مبلغ ۱۲۰،۰۰۰ لیره و یا از درآمد متوسط سالیانه ویکانت پالمستن به میزان ۱۲۰۰۰ لیره نام برد. مساحت مجموعه املاک دیوکهای سه‌گانه بدفرد، نورفک و دوش سراسر یک ایالت را شامل می‌شد. در مرتبه‌ای فروتر از این لردهای غیر روحانی، در انگلستان چهارصدوپنجاه برنت و همسران آنان قرار داشتند و امتیاز این اشخاص در آن بود که در خطاب شفاهی و کتبی بر سر اسمشان بسته به مرد بودن یا زن بودن، کلمه «سر» یا «لیدی» به کار برده می‌شد؛ و این لقب نیز در خانواده ایشان به طور موروثی باقی می‌ماند. پس از گروه برنتها، گروهی مرکب از سیصدوپنجاه تایت (شهسوار) و همسرانشان قرار داشت که از همان امتیاز «سر» یا «لیدی» نامیده شدن برخوردار بودند ولی حق نداشتند این لقب را در خانواده خویش به طور موروثی منتقل سازند. بعد از این دسته نوبت به گروهی در حدود ششزار نفر از ملاکان عمده یا طبقه سرشناس و متعین پایینتر از اشراف می‌رسید که از خانواده‌های قدیمی و شناخته شده برخاسته بودند؛ و اینان حق داشتند «نشانه‌های خانوادگی» را با خود همراه داشته باشند. همه این گروه‌های فرودست‌تر از لردان کسانی را تشکیل می‌دادند که از نظر اشرافیت در منزلی پایینتر قرار می‌گرفتند؛ ولی، به هر حال، جملگی اینان نیز در زمره طبقه «اشرافی» محسوب می‌شدند که بر انگلستان حکومت می‌کرد.

چنین به نظر می‌آمد که در مورد حکومت اقلیت بر اکثریت، کسی احساس ناروایی یا نادرستی نمی‌کرد. افراد این اقلیت حاکم، با خونسردی و متانتی پرهیزگاران، شاهد فقر و بینوایی دهقانان، خفت و خاری و حقارت کارگران کارخانه‌ها و غارت ایرلند بودند ولی به روی خود نمی‌آوردند. افراد اقلیت حاکم، بر این باور بودند که فقر و بینوایی، تاوان

را به یک دموکراسی بدل سازند که بر اساس پخش و توزیع تباہ سازنده ثروت استوار باشد. به زعم اینان علی‌رغم رؤیا پردازان هرج و مرج طلبی نظیر ویلیام گادوین یا پرسی شلی، وجود سلطه حکومت ضرورت دارد، زیرا بدون وجود آن، مردم به صورت جماعتی خطرناک برای افراد و آزادی در می‌آیند. ناپلئون نسبت به انگلستان از روی حب و علاقه صحبت نمی‌کرد ولی همین شخص در جزیره سنت هلن چنین گفت «اگر آریستوکراسی انگلستان نابود شود و اختیار و اداره امور به عوام الناس لندن محول گردد برای جامعه اروپایی فاجعه‌ای به بار خواهد آمد.» هر حکومتی یا در دست اقلیتی است، یا در چنگ یک فرد خودکامه؛ و اقلیت حاکم نیز یا مرکب از اشراف موروثی است یا گروهی مرکب از توانگران و دولتمندان (توانگرسالاری). بدیهی است که در نوع اخیر حکومت دموکراسی بیشتر مصداق پیدا می‌کند زیرا فقط ثروت است که به یاری آن می‌توان هزینه مبارزات انتخاباتی را تأمین کرد، یا به مردم پولی پرداخت و آنان را برانگیخت و تشویق کرد تا به نامزدهای گروه اقلیت توانگر رأی دهند. اشخاصی که صرفاً به شیوه دموکراتیک برگزیده می‌شوند بندرت آدمهایی هستند که از برکت تربیت خانوادگی یا آموزش و پرورش دوران نوجوانی، آن چنان مجهز و ورزیده باشند که به شیوه‌ای توفیق آمیز از عهده حل مشکلات حکومت و اداره جامعه برآیند تا چه رسد به آنکه بخواهند در سطح گشایش معضلات روابط بین‌المللی به کامیابی‌هایی نایل شوند. کسی که در یک خانواده اشرافی چشم به دنیا گشوده باشد چنان است که در یک مکتب سیاستمداری و سیاست‌دانی تربیت شود و تعلیم یابد. البته بعضی از فارغ‌التحصیلان چنین مکتبی ممکن است از همان نوجوانی، افرادی ولگرد و بی‌خاصیت از آب درآیند ولی آنان که برجای می‌مانند، در نتیجه تماس با مشکلات حشر و نشر با شخصیت‌های هیئت حاکمه، قدرت و ظرفیت سروکار یافتن با مسائل و موقعیتهای حساس و بحرانی را کسب می‌کنند، بدون آنکه در نتیجه خامدستی‌ها و سرهم بندی کردهای خود

ملتي را دچار مخاطره سازند. از اينها گذشته، يك آريستو كراسي كه به نحوي شايسته عمل كند، عادت اطاعت و وفاداري مردم نسبت به خود را در آنان تقويت مي‌كند، حس احترام مردم را به اعمال اختيارات و قدرت خود برمي‌انگيزد، و اين هر دو، يعني فرمانبرداري از دولت و احترام به قدرت آن، براي برقراري نظم و امنيت، از جمله بركات است.

استدلالهايي كه با اين گونه جمله‌هاي زيركانه و حساب شده عرضه مي‌گشت ولي مفهوم آن به طور روشن درك نمي‌شد، ظاهراً اكثريت ملت انگلستان را متقاعد مي‌ساخت. ولي عرضه‌كنندگان اين استدلالها نمي‌توانستند بورژوازي را قانع سازند، زيرا افراد وابسته به بورژوازي از قدرت ملاكان ثروتمند كه وزارتخانه‌ها و پارلمنت را در قبضة خود داشتند بيزار بودند. كارگران عصيانزده نيز با خشم فراوان اين استدلالها را مردود مي‌شناختند؛ و گروه انديشمندان و روشنفكران نيز كه از مشاهده شيوه‌هاي حكومت آريستوكراسي انگلستان كه فقط در فكر حفظ منافع خود مي‌نمود دستخوش حيرت و خشم گشته و

و ناهنجاريهاي چنين حكومتي را برملا سازند، عرضه‌كنندگان چنان استدلالهايي را در معرض چون و چرا قرار مي‌دادند.

II - حكومت

۱. قوة مقننه

قانون اساسي انگلستان عبارت از مجموعه قوانين ملغي نشده پارلمنت و رويه‌هاي قضايي نقض ناگشته دادگاههاي آن كشور است. با چنين سابقه‌اي، اختيار كامل حكومت در دست مقام سلطنت (پادشاه يا ملكه) است و پارلمنت به اتفاق مقام سلطنت، عمل مي‌كند. از سال ۱۶۸۷ مقام سلطنت معمولاً همه قوانيني را كه پارلمنت وضع مي‌كرد مي‌پذيرفت. هيچ سند مدوني، قدرت پارلمنت را در وضع قوانيني كه مورد موافقت هر دو مجلس باشد محدود نمي‌ساخت مجلس اعيان يا مجلس لردان، شامل لردهاي روحاني و غير روحاني بود كه سمت نمايندگي مجلس را به شيوه‌اي موروثي و بر اساس سنن به دست مي‌آوردند. اينان نيازي به انتخاب شدن نداشتند؛ از آن قدرت برخوردار بودند كه هر قانوني را كه به تصويب مجلس عوام مي‌رسيد رد كنند؛ در مواردی كه از احكام دادگاهها پژوهش خواسته مي‌شد به عنوان دادگاه عالي عمل كنند؛ و اين دادگاه عالي موارد تعقيب و بازخواست از كارمندان دولت و هرگونه اتهامی عليه اعضاي غير روحاني مجلس اعيان را در بر مي‌گرفت. بدین ترتيب، مجلس اعيان به صورت يك دژ مستحكم آريستوكراسي انگلستان بود كه به عنوان پستراول، عليه بورژوازي در حال پيشرفت، مبارزه مي‌كرد.

مجلس عوام ۵۵۸ عضو داشت: از هر يك از دانشگاههاي كيمبريج و آكسفرد دو نماينده، از ترينيتي كالج و از دابلين يك نماينده، و از اسكاتلند چهل و پنج نماينده به مجلس عوام راه مي‌يافت؛ و بقيه از چهل ولايت و بيست شهرستان توسط انتخاب كنندگان برگزيده مي‌شدند كه حق انتخاب كردن آنان محدود بود و آن قدر گوناگوني داشت كه نمي‌توان در اینجا، همه آن گوناگوني را مشخص ساخت. گروههاي زير از حق انتخاب كردن محروم بودند: زنان، بينوايان، پيروان كليساي كاتوليك رومي، كويكرها، يهوديان، پيروان مذهب لاادريه؛ و به طور كلي، همه كساني كه نمي‌توانستند نسبت به اختيارات كليساي انگلستان و اصول مورد قبول آن، سوگند وفاداري ياد كنند، از حق شركت در انتخابات محروم مي‌گشتند. با در نظر گرفتن جملگي اين استثنائات، از مجموع ۹ ميليون جمعيت انگلستان در آن زمان، رويهمرفته ۲۴۵۰۰۰ نفر در زمره كساني در مي‌آمدند كه حق رأي دادن داشتند. از آنجا كه رأي دادن به طور علني و عمومي بود، كمتر رأي دهنده‌اي جرئت آن را مي‌يافت كه از نامزدي غير از آنكه

به شركت در انتخابات از خود نشان نمي‌دادند؛ و انتخاب نماينده در بعضي از حوزه‌ها با توافقي كه بين رهبران به عمل مي‌آمد صورت مي‌گرفت بدون آنكه اصلاً نيازي به برگزاري انتخابات باشد. شماره

نمایندگان هر ولایت یا شهرستان به شیوة سنتی تعیین و مشخص گشته بود، و لاجرم، افزایش یا کاهش جمعیت در آن ولایت یا شهرستان در فاصله دو انتخابات، به هیچ روی در نظر گرفته نمی شد. برخی از شهرستانها که شماره ساکنان با حق رأی در آنها ناچیز بود يك نماینده یا بیشتر به مجلس گسیل می داشتند در حالی که لندن با شش هزار رأی دهنده فقط می توانست چهار نماینده انتخاب کند. مراکز جدید صنعتی کشور یا اصلاً نماینده ای در پارلمنت نداشتند یا شماره نمایندگان آنان بسیار ناچیز بود منچستر، بیرمنگام، و شفیلد نمی توانستند نماینده ای انتخاب کنند در حالی که ولایت قدیمی کورنوال چهل و دو نماینده به پارلمنت می فرستاد. در اینجا باید این نکته را خاطر نشان سازیم که در همان زمان، بسیاری از شهرها و روستاها در اداره امور محلی خود از اختیارات و خود مختاری قابل توجهی برخوردار بودند؛ و بدین سان بود که شهر لندن، گرچه از نظر حق انتخاب نمایندگان برای مجلس عوام محدودیت زیادی داشت، مقامهای مسئول اداره شهر را خود برمیگزید و در بسیاری از امور در برابر پارلمنت از استقلال و عدم وابستگی برخوردار بود و این موقعیت را با غرور هرچه تمامتر حفظ می کرد.

در حدود نیمی از کرسیهای مجلس عوام انگلستان توسط نمایندگان اشغال می شد که از طریق برگزاری این گونه انتخابات که بخش مهمی از ساکنان کشور از شرکت در آن محروم بودند، انتخاب شده بودند. نیمی دیگر توسط نامزدهای بدون رقیب مورد حمایت ملاکان محلی یا ملاکانی که از دور در آن حوزه نفوذ داشتند اشغال می شد؛ این گونه تعیین نامزد برای اشغال کرسی مجلس عوام در بسیاری از موارد توسط ولایات یا شهرستانها به کسی تعلق می گرفت که حاضر می شد بالاترین قیمت را برای آن بپردازد. «ولایات یا شهرستانها یا، به عبارت دیگر، کرسیهای نمایندگی در مجلس عوام به شیوه ای علنی، نظیر کالایی که در بازار مورد داد و ستد واقع شود، در معرض خرید و فروش قرار می گرفت؛ و شخص پادشاه در بسیاری از مواقع بزرگترین خریدار این گونه ولایات یا شهرستانها بود.»

اعضای انتخاب شده مجلس عوام به طور نامشخصی بین دو حزب تقسیم می شدند: توریها یا محافظه کاران و ویگها یا لیبرالها. این اشخاص به طور کلی مسائلی را که زمانی موجب تقسیم آنان به دو دسته شده بود فراموش کرده بودند. رهبران هر دو حزب از اعضای خاندانهای اشرافی بودند ولی ویگها نسبت به توریها تمایل بیشتری به شنیدن نقطه نظرهای اربابان توانگر بازرگانی و صنایع، که در حال رو آمدن بودند، نشان می دادند. محافظه کاران از «امتیازات ویژه» سنتی قدرت سلطنت دفاع می کردند، و لیبرالها با چنین امتیازاتی به معارضة برمی خاستند. به هر حال مسئله مورد اختلاف یا مایه نفاق، دفاع از

اینکه کدام يك از دو حزب، هیئت وزیران را تشکیل دهد، مقامهای پرمفعت را تقسیم کند و بر دیوانسالاری در حال گسترش و روز افزون نظارت داشته باشد.

حکومت انگلستان علی رغم پایه اشرافی آن، از نظر وضع قوانین، به میزان قابل توجهی از اغلب کشورهای قاره اروپا دموکراتیکتر بود، در حالی که در آن کشورها (از جمله در فرانسه بعد از سال ۱۸۰۴) قدرت فائقه و مسلط توسط يك امپراطور یا پادشاه اعمال می شد، در انگلستان، فرمانروای واقعی از سال ۱۶۸۸، دیگر نه پادشاه، بلکه پارلمنت بود و در این پارلمنت مرکب از دو مجلس اعیان و عوام، اختیارات به طور عمده در دست مجلس عوام قرار داشت، زیرا که «قدرت مالی» از آن این مجلس بود. هیچگونه خرجی از اعتبارات عمومی و برداشتی از خزانه دولت بدون تصویب این مجلس میسر نمی شد. از لحاظ نظری، پادشاه می توانست هر قانون مصوب پارلمنت را «وتو» کند ولی در عمل جورج سوم هرگز نگذاشت کار به جایی برسد که به استفاده از این اختیار متوسل گردد. با وجود این پادشاه اختیار انحلال پارلمنت و مراجعه به مردم را برای انتخابات جدید داشت؛ و، در این صورت، نامزدهایی که مورد لطف او بودند و به خرج او در انتخابات شرکت می جستند از لحاظ دستیابی به کرسیهای مجلس عوام بخت مساعدتری داشتند زیرا که پادشاه بومی و خودی (بعد از دو پادشاه بیگانه جورج اول و جورج دوم) بار دیگر به صورت نماد ملت درآمده و کانون وفاداری ناشی از میهن پرستی و افتخار گشته بود.

۲- قوه قضائیه

قوه قضائیه در انگلستان، در همان حد قوه مقننه در هم و برهم دستخوش بی‌نظمی، و در عین حال کارآمد بود. اول از همه، باید مجموعه‌ای از قوانین را که در طول صدها سال، هر روز بر حجم آن افزوده شده بود، به مورد اجرا بگذارد. مدتها می‌گذشت که این مجموعه قوانین طبق شیوه و اسلوب صحیحی مدون نگشته بود، و از نظر کیفرشناسی سنتی تا آن اندازه بیرحمانه می‌نمود که قضات غالباً ناگزیر می‌شدند آن قوانین را تعدیل کنند یا نادیده انگارند. این قوانین همراه با آثار و بقایای ریشه‌های فئودالی خود و اصلاحاتی که مسیحیت در آن به عمل آورده بود سنگین و طاقت فرسا گشته بود. لردان متهم هنوز می‌خواستند توسط مجلس لردان به محاکمه کشانیده شوند و «منافع و مصالح خاص روحانیت» هنوز (تا سال ۱۸۲۷)، کشیشان و

قمار در ملا عام، سرگرمیها و عیاشیهای شبانه، اجتماعات بدون مجوز ...) در مجموعه قوانین انگلستان وجود داشت، گرچه بندرت به مورد اجرا گذارده می‌شد. در این دوره، در وضع قوانین اصلاحاتی به عمل آمد: کیفر تعدادی از جرایم (در حدود دویست فقره) که برای آنها تا سال ۱۸۰۰، کیفر مرگ تجویز می‌شد به شیوه‌ای مکرر و پی در پی مورد تعدیل و تخفیف واقع شد؛ و چنان مقرر گشت که هر آینه شخص مقروضی، حساب راستین دارایی خویش را اعم از موجودی و بدهکاری عرضه می‌داشت می‌توانست از رفتن به زندان نجات یابد. ولی قانون ورشکستگی چنان سخت و دست‌وپا گیر بود که سوداگران و کاسبکاران، آن را راهی به سوی ورشکستگی مضاعف می‌انگاشتند و از استناد بدان خودداری می‌ورزیدند. قانون مربوط به حکم احضار شخص توقیف شده به دادگاه برای بازجویی (مصوب سال ۱۶۷۹) - که منظور آن پایان بخشیدن به زندانی شدن ناروا و نامشروع شخص قبل از محاکمه بود - تا آن حد دستخوش تعلیق قرار گرفته بود که دیگر در مواقع بحرانی، از جمله به هنگام جنگهای انقلاب فرانسه، نمی‌شد از شمول قدرت آن استفاده کرد. هرج و مرج و بی‌نظمی، تناقضات و جنبه توحش‌آمیز قوانین انگلستان همچنان برقرار بود تا زمانی که جر می‌بنتم با درخواستهای مشروح و پیگیرانه خود برای اصلاح آنها، نظام قضایی انگلستان را سخت مورد انتقاد قرار داد.

دستگیری مجرمین به خاطر کمبود پلیس در شهرها با دشواری بیشتری رو به رو می‌شد؛ در روستاها که از وجود پلیس و مأموران انتظامی اصلاً نشانی نبود، شهروندان، به حکم ضرورت، انجمنها و اجتماعات داوطلبانه‌ای تشکیل می‌دادند تا از جان و مال خود حفاظت کنند. حتی در آن زمان که مجرمی یا جنایتکاری دستگیر می‌شد می‌توانست از افتادن به زندان اجتناب کند یا زندانی شدنش را به تعویق اندازد و این عمل را از طریق روی آوردن به وکلای مدافع انجام می‌داد که می‌توانستند دلایلی را برای پژوهش خواهی بیاورند (یا جعل کنند) یا آنکه جهت نجات دادن موکل خویش از لابلای سطور قوانین به مفری دست یابند. «وکلا مدافع با خودستایی می‌گفتند حتی یک قانون وجود ندارد که آنان نتوانند چهار اسبه بر آن بتازند».

در پایینترین سلسله مراتب حرفه قضا و سازمان دادگستری، راهنمایان قضایی یا مشاوران حقوقی قرار داشتند که به عنوان نماینده قانونی موکل عمل می‌کردند. این اشخاص تحقیقات لازم به عمل می‌آوردند و خلاصه پرونده و عرضحال را برای وکلای مدافع تنظیم می‌کردند و این وکلای مدافع، تنها وکلای بودند که حق حضور در دادگاه را داشتند. از میان همین وکلای مدافع بود که پادشاه، معمولاً بنا به توصیه لرد چانسلر، قضات را انتخاب می‌کرد.

سالی یک یا دو بار قضات دادگاههای عمومی یا دادگاههایی که بر اساس قوانین غیرمدون

رأی می‌دادند به سیری در ولایات می‌پرداختند و در هر محل به پرونده‌های حقوقی و جنایی رسیدگی می‌کردند. چون درنگ اینان در هر محل کوتاه و زودگذر بود، اجرای قوانین - و در بعضی موارد وضع قوانین جدید - در هر یک از ولایات یا شهرستانها بر عهده «امانی صلح» یا رؤسای دادگاههای بخش

محول می‌شد. این امنای صلح توسط حکومت مرکزی از بین ملاکان توانگرتر هر منطقه یا بخش برگزیده می‌شدند. حقوقی دریافت نمی‌داشتند، ولی انتظار می‌رفت به خاطر استطاعتی که داشتند از افتادن به ورطه فساد مالی مصون بمانند. اینان از حب و بغض و تعصب طبقاتی برکنار نبودند، و برخی از آنان به خاطر تعیین کیفرهای شدید علیه عناصر رادیکال و کسانی که خواستار اصلاحات اساسی بودند، شهرتی به هم رسانند. ولی رویهمرفته و با توجه به کلیه جوانب، این امنای صلح، اداره امور قضایی بخشهای خود را به شیوه‌ای عادلانه و با کارایی کافی به انجام می‌رساندند و از این بابت تقریباً برابر والیها در دوران فرانسه ناپلئون بودند.

نیکوترین جلوة قضای انگلستان، حق متهم به محاکمه شدن در برابر هیئت منصفه بود. ظاهراً این نهاد، یادگار سلسله کارولنژیان و به شکل ابتدایی آن با پیروزی نورمانها بر انگلستان، به این سرزمین آمده بود. شمار اعضای هیئت منصفه تا سال ۱۳۶۷ معین نشده بود. در این سال بود که تعداد آن دوازده نفر تعیین، و اتفاق آرای هیئت منصفه، به عنوان نکته‌ای ضروری تلقی گشت. اعضای هیئت منصفه، که معمولاً از میان افراد طبقه متوسط بودند، از بین چهل و هشت یا هفتاد و دو نفری که اسامیشان در صورتی ثبت شده بود به این سمت منصوب می‌شدند و این کار پس از آنکه همه کسانی که نامشان در آن صورت بود در بحث و رأی گیری فعالانه شرکت می‌جستند صورت می‌گرفت. (زیرا همه این کسان حق مسلم خود می‌دانستند به چنان سمتی برگزیده شوند.) گاه به گاه، امنای صلح در هر ولایت مورد استعانت یک هیئت منصفه بزرگ قرار می‌گرفتند و معمولاً انتظار می‌رفت که دادگاه نیز معمولاً بر اساس توصیه این هیئت منصفه قضاوت کند و حکم دهد. در هر محاکمه، اعضای هیئت منصفه، شهادت گواهان را می‌شنیدند؛ به دفاعیات وکیل مدافع گوش می‌دادند؛ و سرانجام به خلاصه اظهارات قضات توجه می‌کردند؛ سپس به اطلاقی در مجاورت تالار دادگاه راهنمایی می‌شدند و در آنجا به خاطر آنکه «از تأخیر بی‌جهت و دور از اعتدال اجتناب شود» بدون غذا و آشامیدنی و آتش و شمع نگاهداشته می‌شدند (مگر آنکه در اختیار گذاردن یکی از آن وسائل را قاضی رخصت دهد) «تا آنکه به اتفاق آراء در مورد نظر خود به توافق برسند».

۳- قوه مجریه

پادشاه بود که آن قدرت را اعمال می‌کرد و این وزیران می‌بایست که از نمایندگان پارلمنت باشند. اینان در مقابل پارلمنت مسئول اعمال خود بودند و برای تأمین اعتبار مورد نیاز وزارتخانه مربوط به خویش بر پارلمنت اتکا داشتند. باز از لحاظ نظری، پادشاه، هیئت وزیران را منصوب می‌داشت ولی در عمل چنان بود که از وی انتظار می‌رفت رهبر حزب پیروز در آخرین انتخابات را به عنوان رئیس هیئت وزیران برگزیند، و این شخص که مقام نخست وزیری می‌یافت، از میان برجستگان حزبش کسانی را به عنوان وزیر برای اداره وزارتخانه‌های مختلف نامزد می‌کرد تا آنان توسط پادشاه رسماً به سمتهای خود منصوب شوند. ویلیام بیت در نخستین دوره نخست وزیریش (۱۷۸۳-۱۸۰۱) تصدی دومقام دیگر - وزارت دارائی و لرد اول خزانه داری - را نیز بر عهده گرفت و بدین ترتیب بود که با تأیید و تصویب پارلمنت، هم جمع آوری و هم به مصرف رساندن در آمد کشور را در دست خود متمرکز ساخت. هم در هیئت وزیران و هم در دستگاه حکومت به طور کلی، در دست داشتن اختیار خرج و دخل در حکم ابزار اصلی انضباط و فرمانروایی محسوب می‌گشت.

جورج سوم حاضر به انقیاد از پارلمنت نشد. از همان زمان جلوس به تخت سلطنت در سال ۱۷۶۰، هنگامی که جوانی بیست و دو ساله بود، در صدد برآمد که اختیارات ویژه مقام سلطنت را اعمال کند. ولی اضمحلال رهبری وی در جنگ استقلال آمریکا که برای انگلستان بسیار گران تمام شد و جنون ادواری وی (۱۷۶۵، ۱۷۸۸، ۱۸۰۴ و سرانجام بین سالهای ۱۷۱۰ تا ۱۸۲۰) جسم و روان و اراده‌اش را ناتوان ساخت و پس از سال ۱۷۸۸، حکومت ویلیام بیت را با در نظر گرفتن سه شرط مجاز شناخت: برده‌داری نباید محکوم شناخته شود؛ کاتولیک‌های انگلستان اجازه رأی دادن نداشته باشند؛ و با فرانسه صلح برقرار نگردد تا زمانی که لویی هجدهم بر تخت و مسند سلطنت قانونی خود قطعاً مستقر شود.

جورج سوم تا آنجا که معتقدات و بصیرتش اجازه می‌داد، مرد خوبی بود. ناپلئون در آن زمان که در جزیره سنت هلن بود و به گذشته‌ها می‌نگریست از او چنین یاد می‌کرد «او صدیق‌ترین فرد قلمرو سلطنتش بود» جورج سوم با توسل به چند شیوه، خود را از پیشینیان هانوریش متمایز می‌ساخت. نخست آنکه از احکام عشره جز فرمان پنجم اطاعت می‌کرد، دیگر آنکه گرچه دستور مندرج در سفر لایوان را که می‌گوید «همسایه‌ات را مثل خودت دوست بدار». خیلی کمتر از حد انتظار رعایت می‌کرد. مردم انگلستان را دوست می‌داشت، و مردم هم در مقابل او را به خاطر بدبختی‌هایش، و علی‌رغم خطاهایش دوست می‌داشتند زیرا که جورج سوم مذهب موروثی خود و نیز همسر و دخترانش را دوست می‌داشت و برای ملتش تصویري

الهامبخش از يك زندگي ساده و آميخته با اخلاص ترسيم کرده بود. مهر مردم انگلستان نسبت به جورج سوم آن زمان افزون‌تر شد که دیدند با آنکه وي چنان سرمشقي از سادگي در زندگي خانوادگي برجاي نهاده بود اغلب پسرانش عنوان شاهزادگي خویش را با داشتن يك زندگي زناشويي آشفته و آميخته با بي‌آبرويي، با قماربازي بيحد و حساب، با ولخرجيهاي بي‌پروا و با تباه ساختن آشكار جسم و شخصيت خود دستخوش رسوايي و بدنامي ساختند. ولینگتن سردار معروف انگليسي درباره پسران جورج سوم گفته بود «منفورترین طوق لعنتي که بتوان تصور کرد بر گردن حکومتی افتاده باشد».

ارشدترین پسر جورج سوم که به نام و لقب پرنس آو ویلز موسوم بود، ناهنجارترین، پردردسرتین و جذابترین فرزندان وي به شمار می‌آمد. وي مردی خوش سیما بود و خودش نیز این را می‌دانست. به شیوه بسیار مطلوبی تحت تعلیم قرار گرفته بود و به زبانهای فرانسه، آلمانی و ایتالیایی با فصاحت تکلم می‌کرد. آوازی خوش داشت؛ به نواختن ویولنسل آشنا بود؛ شعر می‌سرود؛ با ادبیات معاصر انگلستان از نزدیک سروکار داشت؛ تانس مور و ریچارد شریدن را در زمرة دوستان صمیمی خود داشت؛ و به نحوی هوشمندانه از هنر و هنرمندان تشویق و حمایت می‌کرد. در عمارت کارلتن هاوس دم و دستگاهی شاهانه بر پا کرد و آن را به هزینه ملت به وضعی مجلل بیار است، به سیاست و مباحثات سیاسی علاقه نشان داد و در عطش این کار چون رقیبی برای چارلز جیمز فاکس از کار درآمد؛ و پس از آنکه به صورت بت مقبول حزب ویک در آمد موجب وحشت پدرش شد. از اینها گذشته، از جوانان جلف و منطاهری خوشش می‌آمد که ثروت خود را در راه تهیه جامه‌های پر زرق و برق خرج می‌کردند، به پای زنان می‌ریختند و برای تهیه اسب و سگ یا شرکت در مسابقات اسبدوانی صرف می‌کردند. به همراه چنین کسان، در مسابقات مشت‌زنی حضور می‌یافت و در ولخرجی و قرض بالا آوردن از همه پیشی می‌جست. پارلمنت در چندین نوبت، اختصاص مبلغ ۱۰۰،۰۰۰ لیره را برای این جوان که ولیعهد بود تصویب کرد تا او را از اعسار نجات بخشد. زیرا هیچ‌کس نمی‌توانست بگوید این فرزند ارشد پادشاه و ولیعهد انگلستان، این جوان خوش‌طینت ولی پرخرج و بی‌معنی چه موقع به مقام سلطنت می‌رسید تا در آن زمان، بخشنده گشاده دست مقرریها و مستمریهای پر آب و نان باشد.

در هفدهسالگی ابایی نداشت از اینکه اذعان کند «بیش از اندازه به زنان و شراب علاقه‌مند است.» از جمله معشوقه‌های نخستین وي، یکی دوشیزه مری رابینسن بود که با بازی در نقش «پردیتا» در نمایشنامه داستان زمستان اثر شکسپیر، جورج جوان را کاملاً فریفته و دل‌باخته خود ساخته بود تا آن حد که جورج مدت سه سال او را در وضعی آمیخته با ناز و تجمل ناپایدار در اختیار خویش نگاهداشت. آنگاه شاهزاده جوان پا به ماجرای عشقی جدی‌تری نهاد و این بار سر و کارش با زنی به نام ماریا ان فیتسهر برت افتاد که تا آن زمان دو شوهر را از سر گذرانده بود؛ پیرو کلیسای کاتولیک رومی و شش سال از جورج بزرگتر و به وضعی رام نشدنی منزله و

عقیف و استوار بود. این زن حاضر نشد به صورت معشوقه شاهزاده در آید ولی به همسری با وي رضایت داد. برای تحقق این امر دو مانع وجود داشت: یکی «قانون جانشینی» یعنی قانونی که به موجب آن سلطنت انگلستان در خانواده هانور مستقر شده بود، و به استناد آن هر شوهر یا همسری که وابسته به کلیسای کاتولیک رومی بود از جانشینی مقام سلطنت محروم می‌شد؛ و دیگری قانونی که به سال ۱۷۷۲

تصویب شده بود و ازدواج هر يك از اعضاي خاندان سلطنتي را كه کمتر از بیست و پنج سال داشته باشد بدون رضایت پادشاه قدغن می‌ساخت. با همة این احوال، جورج در سال ۱۷۸۵، با خانم فیتسهربرت ازدواج کرد و برای این کار به يك معاون كشیش جوان وابسته به کلیسای انگلیکان مبلغ ۵۰۰ لیره پرداخت تا مراسم ازدواج غیر قانونی را به عمل آورد. با آنکه این ازدواج غیرقانونی بود، حق جورج به جانشینی محفوظ ماند و او در سال ۱۷۸۸، زمانی که پدرش باز دستخوش عارضه جنون ادواری گشت، از این حق استفاده کرد و انجام وظایف سلطنت را در قبضه اختیار خود گرفت و با ناشکیبایی منتظر مرگ پدر ماند، ولی پدر و پسر بندرت به توافق می‌رسیدند.

با وجود این، سرانجام در يك نکته به توافق رسیدند، و آن اینکه اگر پادشاه (و در واقع پارلمنت) قرضه‌های جدید شاهزاده را که به مبلغ ۱۱۰،۰۰۰ لیره بالغ می‌شد بپردازد، ولیعهد نیز در برابر، همسر خود را که از نظر طبقاتی فروتر از خودش بود طلاق بدهد و با خواهرزاده پدرش، کرولاین برونسویکی، ازدواج کند. جورج، آن دختر را به نحوی نومید کننده زشت یافت و دختر، شاهزاده را به شکلی چندان‌آور فربه دید؛ ولی، با همة این احوال، در تاریخ ۸ آوریل ۱۷۹۵ با یکدیگر ازدواج کردند. کرولاین بعداً به اطرافیانش اعتراف کرد که شب زفاف را در مستی و بی‌حالی خمارآلودی گذرانده است. با وجود این در تاریخ ۷ ژانویه ۱۷۹۶ برای شوهرش دختری به دنیا آورد که به نام پرنسس شارلت موسوم گشت. اندک زمانی پس از آن تاریخ، جورج همسرش را ترك گفت و برای چند صبحی دیگر باز به آغوش خانم فیتسهربرت پناه برد. زنی که ظاهراً تنها معبود و محبوب وی بود. (وقتی جورج درگذشت، زنجیری در گردنش یافتند که در انتهای آن تصویری مینیاتوری از این زن دیده می‌شد).

سرانجام در نوامبر ۱۸۱۰، کار جورج سوم، که در زیر فشار مخالفت پارلمنت، شرمساری به خاطر اعمال پسر ارشدش و اندوه از دست دادن دخترش آملیا خرد و شکسته شده بود، به جنون دایمی کشانیده شد. از آن پس به مدت نه سال، پادشاه انگلستان، به صورت دیوانه‌ای زنجیری بود که مورد ترحم و محبت اتباعش قرار داشت و نایب السلطنة انگلستان که از جملگی جلال و شکوه و قدرت مقام سلطنت با نصیب می‌نمود آدمی تباه شده، فربه، پنجاهساله و رئوف بود که زنش با بی‌پروایی با دیگران سروسری داشت و خودش مورد تحقیر مردم بود.



هانري شفر: پرنس اوژن دو بوآرنه، نایب السلطنه (آرشیو بتمان)

III - مذهب

حکومت و گروه روشنفکران و اندیشمندان انگلستان در این زمان به موافقت شرافتمندانه‌ای درباره مذهب رسیده بودند. حملات آنان که فقط خدای یگانه را قبول داشتند و برای اصول دین حرمتی قائل نبودند بر پیروان راشد و معتقد اصول مذهبی تخفیف یافته بود، زیرا شکاکان به این نتیجه رسیده بودند که هیچ چیز دیگر ندارند که جانشین مذهب سازند تا به عنوان یاور اخلاق فردی و آرامش عمومی به کار آید. ویلیام گادوین، رابرت اوون، جرمی بنتم و جیمز میل، مثالهای زنده نابوری و عدم اعتقاد مذهبی بودند، ولی در این باره سروصدا و تبلیغاتی به راه نمی‌انداختند. تام پین در این میان مستثنی بود. آریستوکراسی انگلستان که در کلام ولتر جوان جذابیتی یافته بود در این موقع با دقت و وضوح فراوان مراسم سبت مسیحی را رعایت می‌کرد. در قسمتی از سالنامه سال ۱۷۸۹ چنین آمده بود «برای رتبه‌های فرو دست کلیسا، در سراسر کشور انگلستان مایه تعجب بود که می‌دیدند روزهای یکشنبه راه‌هایی که به کلیساها می‌پیوست پوشیده از کالسکه بود» جان استوارت میل نیز در سال ۱۸۳۸ چنین نوشت:

در مغز انگلیسیان هم از نظر اندیشه و هم از لحاظ عمل يك نوع احترام بسیار سودمند از هر گونه زیاده‌روی مشهود بود، ... شعار «آرامش را مختل نسازید» اصل مورد پسند و مقبول آن روزگار بود. بنابراین بر اساس این شرط که درباره مذهب زیاد سروصدا نشود و اینکه آن را بیش از اندازه معقول جدی نگیرند، کلیسا حتی مورد پشتیبانی فیلسوفان نیز قرار گرفت زیرا آن را به عنوان سد و حصاری در برابر تعصب کورکورانه می‌انگاشتند، و وسیله‌ای آرامش بخش برای ارواح علاقه‌مند به مذهب می‌دانستند تا این

گروه را از برهم زدن هماهنگی جامعه یا آرامش کشور باز دارد، کشیشان کلیسای رسمی انگلستان در این اندیشه بودند که بر اساس آن شرط، معامله شیرینی کرده‌اند و با وفاداری و جدیت به آن قرار پایبند ماندند.

کلیسای رسمی انگلستان در این زمان، «کلیسای متحد انگلستان و ایرلند» بود. با آنکه این کلیسا، سی‌ونه ماده مورد قبول کالوینیست‌ها را پذیرفته بود، بسیاری از جلوه‌های تشریفاتی و شعائر مذهبی کلیسای کاتولیک را نیز رعایت می‌کرد. در این کلیسا، اسقفان و سراسقفان وجود داشتند ولی اینان معمولاً ازدواج می‌کردند و توسط مقام سلطنت منصوب می‌شدند. کشیشان محلی بخشها غالباً توسط ملاکان عمده محلی برگزیده می‌شدند و آنان را در حفظ و برقراری نظم اجتماعی یاری می‌دادند. روحانیون انگلیکان، پادشاه انگلستان را به عنوان رئیس و فرمانروای خویش می‌انگاشتند و مورد تکریم قرار می‌دادند. این کشیشان در جمع آوری عشریه از همه خانواده‌های انگلیسی به منظور تأمین هزینه‌های کلیسا، بر یاری و معاضدت دولت متکی بودند. ادمند برك، انگلستان را به عنوان جامعه مشترك المنافع مسیحی توصیف می‌کرد که در آن، کشور و کلیسا «با»

کروکر نیز کلیسای وستمینستر را «بخشی از قانون اساسی انگلستان» تلقی می‌کرد. این ارتباط بی‌شبهت به رابطه‌ای نبود که بین کلیسای کاتولیکی و حکومت فرانسه در دوران لویی چهاردهم وجود داشت، با این تفاوت که در انگلستان این دوران تقریباً هیچ گونه تعقیب و مجازاتی برای رفض نبود.

پیروان سایر کلیساها و فرقه‌های مذهبی که از کلیسای رسمی انگلستان تابعیت نمی‌کردند- از جمله متودیستها، پرسبیترها، باتیستها (بپتیستها)، مستقلان طرفداران نظام آزادی کلیساهای محلی، کویکرها، و اونیتاریانها- مجاز بودند طبق اصول و عقاید خود رفتار کنند، به شرط اینکه خود را مسیحی اعلام دارند. برخی از ناسازگاران حتی به مجلس لردان راه می‌یافتند. واعظان متودیست مستمعان بیشتری در پای منابر خود گرد می‌آوردند زیرا از فصاحتی حتی تکاندهنده و هراس‌آور برخوردار بودند. کارگران بینوا تهیدست و سرخورده شهرها که امیدهای این دنیا را از دست فروخته بودند بار دیگر به ایمان دوره کودکی خود روی آوردند، و این عمل را با چنان جدیت و حرارتی انجام دادند که وقتی اندیشه‌های انقلابی از فرانسه برخاست، از فراز دریای مانس گذشت و انگلستان را فرا گرفت، این کارگران ایمان باز یافته، در برابر هر جهد و تلاشی که در جهت به طغیان و داشتن آنان مبذول می‌شد ایستادگی کردند. در سال ۱۷۹۲، رهبران متودیسم وزلی از هر يك از پیروان خود می‌خواستند سوگند وفاداری و فرمانبرداری از پادشاه انگلستان یاد کنند.

در درون خود کلیسای رسمی انگلستان نیز، نفوذ متودیسم الهامبخش يك «نهضت انجیلی» شد: بسیاری از کشیشان جوانتر و مردم عادی و غیر روحانی مصمم گشتند در کلیسای انگلیکان روحی تازه بدمند بدین صورت که صمیمانه به تعالیم انجیل روی آورند؛ زندگی خود را با سادگی، پرهیزگاری، پارسائی و نیکوکاری قرین سازند؛ و اصولاً در معنای واقعی کلیسا اصلاحی پدید آورند. یکی از اینان بنام ویلیام ویلبر فورس مبارزه انگلستان را علیه برده‌داری پایه ریزی و رهبری کرد. دیگری بنام هنامور، دوشیزه‌ای بود که با ایراد سخنرانیها، نگارش کتابها و تأسیس مدارس یکشنبه، شور مسیحی بیشتری را در جامعه برانگیخت.

دو گروه مذهبی از حلقه تساحل کامل جامعه انگلیس برکنار بودند: کاتولیکها و یهودیان. پروتستانهای انگلیسی نه تنها گای فاکس و اقدام او را در جهت منفجر ساختن پارلمنت به سال ۱۶۰۵، هنوز فراموش نکرده بودند بلکه مماشات پادشاهان خاندان استوارت- چارلز اول و چارلز دوم و جیمز دوم- را با قدرتهای کاتولیکی، با معشوقه‌ها و با افکار کاتولیک،

اینان به کاتولیکها به چشم کسانی می‌نگریستند که وفاداری و انقیاد خویش را به جانب يك قدرت خارجی متوجه ساخته بودند. (در نظر پروتستانهای انگلیس، پاپها سلاطین دنیوی و غیرروحانی بودند و قلمرو

فرمانروایی آنان همان سرزمینهای پایی بود.) این پروتستانها از خود می پرسیدند چنانچه بین يك پاپ در رم و يك پادشاه در انگلستان اختلاف پدید آید، فرد کاتوليك جانب کدام يك از آن دو را باید بگیرد؟

در انگلستان سال ۱۸۰۰، در حدود شصت هزار نفر کاتوليك زندگی می کردند. بیشتر اینان از تبار ایرلندی و عده ای هم بومیان انگلستان و از اعقاب کاتوليكهای انگلیس قبل از دوران اصلاح دینی بودند. قوانین در این زمان در مورد کاتوليكها بسیار سهل گیرتر شده بود. چندین قانون که بین سالهای ۱۷۷۴ تا ۱۷۹۳ وضع شده بود، حق تملك زمینهای خودشان، به جاي آوردن مراسم مذهبی به شیوة خود، و انتقال عقایدشان را از طریق مدارس مخصوص آنان مجدداً مستقر می ساخت. ضمناً با ادای يك سوگند که کلمات آنان به شیوة مخصوصی تدوین شده بود می توانستند وفاداری خود را نسبت به پادشاه انگلستان ابراز دارند، بدون آنکه ناگزیر شوند سختی در طرد پاپ بر زبان جاری سازند. با همة این احوال، حق انتخاب کردن و انتخاب شدن به نمایندگی در پارلمنت را نداشتند.

در اواخر قرن هجدهم، نهضت آزادسازی کامل کاتوليكهای انگلستان، بدانسان که بتوانند از کلیة حقوق اجتماعی برخوردار باشند، در آستانه به ثمر رسیدن بود. پروتستانهای برجسته و سرشناسی نظیر وزلي، کنینگ، ویلر فورس و لردگری از این نهضت پشتیبانی می کردند. انقلاب فرانسه، در انگلستان عکس العملهایی علیه ولتر و عصر روشنگری برانگیخته بود و نسبت به مذهبی که آن چنان در معرض مخالفت حکومت انقلابی قرار داشت، احساس نوعی همدردی می شد. بعد از سال ۱۷۹۲، مهاجران فراری فرانسوی، از جمله کشیشان و راهبان، در انگلستان با استقبال گرمی روبه رو می شدند و از دولت انگلستان کمکهای مالی دریافت می کردند. به تبعیدیان اجازه داده می شد صومعه هایی از خود بنا کنند و آموزشگاههای مذهبی دائر سازند. فکر اینکه يك کلیسای آنچنان ضعیف شده و محرومیت کشیده بتواند برای انگلستان متضمن خطری باشد، به نظر ضعیف می آمد؛ و نیز تصور اینکه در جنگی علیه فرانسه، آن کلیسا بتواند يك متحد با ارزش باشد قابل قبول می نمود. در سال ۱۸۰۰، ویلیام پیت نخست وزیر وقت، لایحه ای به منظور آزادی بخشیدن به کاتوليكها در انگلستان، به پارلمنت تسلیم کرد. توریها و مقامهای عالیرتبه کلیسای انگلیکان با آن لایحه مخالفت ورزیدند، و جورج سوم نیز مصممانه در کنار آنان ایستاد. پیت به ناچار آن لایحه را مسترد داشت و از مقام خویش استعفا داد. زمان آزادیبخشی به کاتوليكهای انگلستان تا سال ۱۸۲۹ فرا نرسید.

مسئله رفع محرومیتهای اجتماعی یهودیان انگلستان از این هم دیرتر (در سال ۱۸۵۸) به تحقق پیوست.

قسمت اعظم آنان در لندن و عده ای از آنان در مراکز ولایات اقامت داشتند، در حالی که تقریباً هیچ يك از ایشان مقیم روستاها نبودند. جنگ طولانی، مهاجرت بیشتر یهودیان را از خارج به این کشور متوقف ساخته و به یهودیان مقیم فرصتی بخشیده بود تا خود را با راه و رسم زندگی انگلیسیها منطبق سازند و برخی از سدها و موانع نژادی را از بین بردارند. قانون هنوز آنان را از حق شرکت در انتخابات و رسیدن به مقامها و مسندهای عالی ممنوع می داشت، زیرا برای دستیابی به آن مقامها، «ادای سوگند وفاداری به آیین مسیحیت» ضروری می نمود و همچنین برگزاری مراسم آیینهای مقدس می بایست طبق آداب کلیسای رسمی به عمل آید. غیر از این محدودیتها، یهودیان از سایر آزادیها برخوردار بودند و می توانستند به شیوة دلخواه خویش در خانه ها یا در کنیسه هایشان به عبادت بپردازند. چند نفر از یهودیان برجسته به دین مسیح گرویدند: سمپسن گیدیون بانکدار، دیوید ریکاردوی اقتصاددان و آیزک دیزریلی نویسنده. این نفر آخرین علاوه بر آنکه پدر بنجمن دیزریلی نخست وزیر بینظیر و نامدار انگلستان بود، با نام مستعار و به گونه ای تفننی بین سالهای ۱۷۹۱ و ۱۸۴۳ مجموعه ای تحت عنوان طرفه هایی از ادبیات گرد آورد که مطالعه آن هنوز می تواند برای کسانی به عنوان يك ادیب و فاضل یا به صورت يك علاقه مند به مطالعه، لذتبخش و دلکش باشد.

تجربیات طولانی یهودیان در رشته های بانکداری و صرافیه و وابستگیهای خانوادگی بین یهودیان مقیم انگلستان و سایر کشورهای قاره اروپا، آنان را قادر ساخت تا در جریان جنگهای هفتساله و درگیری

طولاني بين انگلستان و فرانسه، به ياري حكومت انگلستان بشتابند. برادران بنجمن و آبراهام گولدسميد به ويليام پيت كمك كردند تا او بتواند حلقه صرافان رباخوار و غارتگر را كه معاملات اوراق قرضه خزانداري را در انحصار خود درآورده بودند بشكند. در سال ۱۸۱۰، ناتان روتشيلد (۱۷۷۷-۱۸۳۷) شعبه يك موسسه مالي و بانكي را كه پدرش مايكل روتشيلد در شهر فرانكفورت بنياد نهاده بود، در لندن تاسيس كرد. به نظر مي آيد كه ناتان برجسته ترين اين نوابغ مالي محسوب مي شد كه خاندان روتشيلد را در طول چند قرن و در چند کشور، ممتاز و نامدار ساخته بودند. ناتان بزودي به صورت واسطه معتمد حكومت انگلستان در معامله با قدرتهاي خارجي درآمد. انتقال مبالغ هنگفت كمكهاي مالي انگلستان به اتریش و پروس- كمكهايي كه آنان را قادر ساخت تا بتوانند با ناپلئون به جنگ ادامه دهند- به وسيله او يا نمايندگانش انجام گرفت؛ و بالاخره همين شخص بود كه در توسعه صنعتي و بازرگاني انگلستان بعد از سال ۱۸۱۵ نقش عمده اي بر عهده داشت.

IV - آموزش و پرورش

چنين به نظر مي رسيد كه انگلستان مصمم بود نشان دهد چگونه يك حكومت مي تواند بدون

اعزام كودكان به مدرسه، به راه خود ادامه دهد. طبقه اشراف جز به آموزش و پرورش پسران خود علاقه اي نشان نمي داد. به نظر مي آمد كه به خاطر حفظ وضع موجود، دهقانان، كارگران و احتمالاً طبقه بورژوازي نيز قادر به خواندن نباشند- بخصوص در چنين موقعي كه گادوين، اوون، كابت، پين، كولريچ، و شلي چنان بيهوده گوييها و ياهوسراييهاي درباره آريستوكراسيهاي استثمارگر، كمونهاي كشاورزي، بردگان كارخانه ها و ضرورت الحاد، چاپ و منتشر مي كردند. گادوين به سال ۱۷۹۳ چنين نوشت: «مدافعان قاطع و مصمم نظام كهن بدون هيچگونه آينده نگري حساب شده اي با انتشار و انتقال سوادآموزي مخالفت ورزيده اند زيرا آن را به عنوان هراس آورترين بدعت انگاشته اند. در اظهار نظر مشهورشان مبني بر اينكه- «يك خدمتكار و نوكر كه سواد نوشتن و خواندن بياموزد ديگر به صورت ماشين بدون اراده اي، انسان كه لازم دارند، باقي نمي ماند»- نطفه چنان اصلي مشهود است، كه با آن مي توان باساني سرتا پاي فلسفه اجتماع اروپا را تبیین كرد». طبقات بالاي اشراف چنين استدلال مي كردند كه طبقات فرو دست اجتماع قادر نيستند با كياست و احتياط مطالبي را كه در سخنرانيها، كتابها و روزنامه ها به آنان عرضه مي شود مورد قضاوت قرار دهند. براي اينان، اندیشه هاي جديد حكم مواد منفجره را خواهد داشت؛ و در صورتي كه دسترسي به مدرسه براي سراسر افراد ملت ميسر گردد «فوج هيولا و غول آساي» ابلهان و سادملوحان دستخوش رؤيا در صدد آن برخوانند آمد كه مزايا و قدرتهاي لازم را از چنگ تنها طبقاتي كه مي توانند نظم اجتماعي و تمدن را نگهداري كنند، به در آورند. كارخانه داران كه نگران رقيبان بودند و تحت فشار سرمايه گذاران در جستجوي كارگر ارزان برمي خاستند، در آموختن حقوق بشر و شكوه مدينه فاضله به كودكان كارگر هيچ سود و ارزشي نمي يافتند. گادوين از قول يكي از محافظه كاران كه نامش معلوم نيست چنين نقل مي كند: «اين اصول، سرانجام و به شيوه اجتناب ناپذيري در مغز عوام توليد فساد خواهد كرد، ... و هر آينه كوشش به عمل آيد تا اين اصول به مرحله اجرا در آورده شود، همه نوع مصيبت و فاجعه به بار خواهد آمد. ... دانش و ذوق، پيشرفت و ترقي فهم و قوه ادراك، اكتشافات خردمندان، زيباييهاي شعر و هنر زير پا لگدمال شده و توسط وحشيان به نابودي كشانيده خواهد شد.»

در سال ۱۸۰۶، پاتريك كوهون رئيس پليس سابق لندن برآورد كرد كه دوميليون كودك در انگليس و ويلز از آموزش و پرورش به كلي بي نصيب هستند. در سال ۱۸۱۰ الكزاندرماري زبانشناس، در نتيجه تحقيقات خود به اين نتيجه رسيد كه سه چهارم كارگران كشاورزي بيسواد هستند. در سال ۱۸۱۹ آمارهاي رسمي حاكي از آن بود كه تعداد ۶۷۴'۸۸۳ كودك در انگليس و ويلز به دبستان و دبستان مي رفتند و اين رقم يك پانزدهم جمعيت را تشكيل مي داد. وقتي در سال ۱۷۹۶ ويليام پيت پيشنهاده كرد حكومت براي آموزش حرفه اي مدارسي تاسيس كند، عده نمايندگان موافق با اين لايحه به حد نصاب لازم نرسيد، و زماني كه به سال ۱۸۰۶، سميونل ويتبرد لايحه اي به پارلمنت تقديم داشت كه دولت در هر يك از بخشهاي روستايي يك

مدرسه تأسیس کند (این اقدام در اسکاتلند قبلاً به عمل آمده بود) مجلس عوام آن لایحه را تصویب کرد ولی مجلس لردان، به عذر آنکه در آن لایحه آموزش و پرورش بر اساس اصول مذهب قرار داده نشده است، از تصویب آن سر باز زد.

فرقه‌های مذهبی بر خود واجب می‌دانستند برای برخی از کودکان خود تا اندازه‌ای امکان آموزش را فراهم آورند. «انجمن ترویج دانش مسیحی»، مدارس خیریه‌ای را دایر نگهداشته بود

ولی شماره کل دانش‌آموزان در این مدرسه‌ها از ۱۵۰،۰۰۰ فراتر نمی‌رفت. آن مدارس هم که به همت دوشیزه هنامور تأسیس شده بود تقریباً به چیزی جز تعلیمات مذهبی نمی‌پرداخت. مجریان قانون حمایت از بی‌نویان و فقرا موفق شدند فقط برای ۲۱،۶۰۰ نفر از مجموع ۱۹۴،۹۱۴ کودک که تحت سرپرستی و اداره خود داشتند مدارس حرفه‌ای تأسیس کنند تا آنان را برای اشتغال در کارخانه‌ها مجهز و آماده سازند. در مدارس مذهبی، کودکان یک چیز را خوب یاد می‌گرفتند و آن همان انجیل بود. این کتاب برای کودکان، ایمان و ادبیات و حکومتشان بود، و در میان مجموعه بدبختیها، بیعدالتیها، گمراهیها، و سرگشتگیهای زندگی برای آنان در حکم مایملک با ارزشی محسوب می‌شد.

در سال ۱۷۹۷، دکتر اندرویل، به خاطر تأمین کمبود آموزگاران، یک «روش خلیفه‌ای» ابداع کرد که به موجب آن از شاگردان بزرگسال به عنوان دستیار آموزگار در دبستانهایی که مربوط به کلیسای انگلیکان بود استفاده می‌شد. سال بعد، جوزف لنکستر شبیه همین نظام را مبتنی بر اصول مورد قبول همة مسیحیان معمول داشت. ارباب کلیسا از اجرای این روش جدید که در نظر آنان خارج از چارچوب مشخص فرقه‌های مذهبی می‌نمود امتناع ورزیدند. لنکستر را به عنوان یک ملحد و مرتد و ابزار دست شیطان مورد طعن و نکوهش قرار دادند و کولریج نیز بر این حکم محکومیت صحنه نهاد. در سال ۱۸۱۰، جیمز میل، لرد بروام، فرانسیس پلیس و سمیونل راجرز «انجمن سلطنتی لنکستری» را بنیان نهادند تا مدارس غیرمذهبی و غیروابسته به فرقه‌های مذهبی مختلف را توسعه دهند. اسقفان کلیسای انگلیکان که از پیشرفت این انجمن دستخوش وحشت شده بودند به رقابت برخاستند و «انجمن آموزش فقیران بر اساس اصول مورد قبول کلیسای رسمی» را تأسیس کردند. تا قبل از فرا رسیدن سال ۱۸۷۰، نظام آموزش ابتدایی ملی و فارغ از وابستگیهای مذهبی و فرقه‌ای در سراسر انگلستان رواج پیدا نکرد.

آموزش دبیرستانی و دوره عالی برای کسانی که از عهده مخارج آن برمی‌آمدند توسط معلمان سرخانه، دبیرستانهای «ملی»، سخنرانها و دو دانشگاه میسر می‌گشت. دبیرستانهای ملی ایتن، هارو، راگبی، وینچستر، وستمینستر و چارترهاوس، که جلگی از شاگردان شهری می‌گرفتند، در هایشان بر روی پسران طبقه اشراف و نجیبزادگان گشوده بود و گاه به گاه از فرزندان بورژواهای توانگر نیز عده‌ای می‌توانستند به آنها راه یابند. برنامه دروس به طور عمده منحصر به مباحث کلاسیک و از جمله زبانها و ادبیات یونان و روم باستان بود. بعضی مواد مربوط به علوم نیز در کنار آن دروس کلاسیک تدریس می‌شد، ولی والدین فرزندان که در این دبیرستانها تحصیل می‌کردند میل داشتند اولادشان برای تصدی کارهای دولتی و معاشرت با افراد طبقه مؤدب و منزله و بالایی جامعه تربیت شوند و بر این اعتقاد بودند که یک نوجوان در صورتی که تاریخ و ادبیات یونان و روم باستان و همچنین فن سخنوری را بیاموزد برای تصدی آن گونه مشاغل در آینده، بهتر تربیت و تجهیز خواهد شد تا آنکه فیزیک و شیمی و شعر و ادبیات انگلیسی فرا گیرد. با وجود این، میلتن را در برنامه دروس این مدارس گنجانده بودند زیرا وی

به عنوان یک رومی می‌انگاشتند که اشعار لاتینی را به همان آسانی و فصاحت اشعار انگلیسی می‌سرود.

انضباط در این مدارس ملی به کمک آموزه‌ای از شلاق و «خدمتگزاری شاگردان فرودست به شاگردان فرادست» برقرار می‌گشت. شاگردانی که مرتکب خطاهای عمده می‌شدند، توسط دبیران شلاق می‌خوردند. خدمت شاگردان به شاگردان دیگر عبارت از این بود که شاگردان کلاسه‌ای پایینتر برای شاگردان کلاسه‌ای بالاتر کارهایی به صورت رایگان و بی‌چون و چرا انجام دهند: نامه‌ها و پیغامهایشان را به

مقصد برسانند؛ کشفایشان را واکس بزنند؛ چایشان را حاضر کنند؛ چوگان و توپ کریکت آنان را حمل کنند؛ و تشرزدها و ایرادگیریهایی آنان را بشنوند و دم بر نیاورند. حکمت این روش بر این فرضیه استوار بود که يك جوان باید اول فرمان بردن را بیاموزد تا برای فرمان راندن شایستگی یابد. (فرضیه‌ای مشابه این، در ارتش و نیروی دریایی حکمفرما بود و در این دو نهاد نیز انضباط از طریق شلاق زدن، خدمت کهنتر به مهتر و اطاعت همراه با سکوت و تسلیم و رضا برقرار می‌گشت. بدین سان می‌توان گفت که پیروزیهای ترافالگار و واترلونه تنها «درمیدانهای بازی و ورزش آیتن و هارو» بلکه در سالنها و اطاقهای مدارس ملی نیز پایهریزی شده بود.) زمانی که یکی از این شاگردان کهنتر که مدتی خدمت شاگردان مهتر را کرده بود، خود به کلاسهای بالاتری رسید و در زمره شاگردان ارشد مدرسه در می‌آمد چنان روحیه‌ای یافته بود که خود از آن روش دفاع می‌کرد و آن را دقیقاً به کار می‌بست. در این پرورشگاههای آریستو کراسی، يك نوع دموکراسی برقرار بود: همه کهران صرفنظر از ثروت و شجرنامه خانوادگی برابر بودند؛ و همه فارغ‌التحصیلان از این مدارس (در صورتی که از گرویدن به رشته بازرگانی و سوداگری اجتناب می‌ورزیدند) بر همدیگر چون همگانی برابر می‌نگریستند و بر دیگران، هر چند هم با استعداد و شایسته بودند، به چشم زیردستان نگاه می‌کردند.

فارغ‌التحصیلان این دبیرستانها- معمولاً در هجدهسالگی- به یکی از دو دانشگاه آکسفورد یا کمبریج راه می‌یافتند تا در آنجا به عنوان «دانشجو در طلب درجه» درآیند. این دانشگاهها دیگر آن منزلت و رفعت دوران اواخر قرون وسطی و آغاز دوران رنسانس را نداشتند. ادوارد گبین مصنف اثر مشهور انحطاط و سقوط امپراطوری روم، تنها کسی نبود که از روزهای دوران تحصیل خود در آکسفورد با افسوس و تلخی سخن می‌راند؛ چرا که به نظرش بیشتر آن اوقات گرانبها را در راه مطالعات نامربوط به هدر داده بود (گرچه او از آموختن لاتین و یونانی در این دانشگاه سود فراوانی برده بود). و از همچشمی و رقابت دانشجویان در قمار، میخوارگی، معاشرت با روسپیان و منازعه با شهروندان آکسفورد شکایت می‌کرد. پذیرفته شدن در این دو دانشگاه منوط به تأیید کلیسای رسمی انگلستان بود. آموزش دروس توسط استادانی صورت می‌گرفت که هر يك از آنان تعلیم چند نفر دانشجو را به عهده داشت و معلومات خود را از

طریق ایراد سخنرانیها یا آموزش در کلاس به آن دانشجویان منتقل می‌ساخت. در این دو دانشگاه نیز تدریس زبان و ادبیات یونان و روم باستان در مرحله اول اهمیت بود؛ ولی ریاضیات، حقوق، فلسفه، و تاریخ دوران معاصر نیز برای خود جایی در برنامه دروس دانشگاه یافته بود. در این رشته‌ها استادان سخنرانی می‌کردند گرچه عده کمی از دانشجویان در محضر سخنرانی آنان حضور می‌یافتند؛ و همچنین رشته‌های نجوم، گیاهشناسی، فیزیک، و شیمی در این دو دانشگاه تدریس می‌شد.

آکسفورد جزو گروه محافظه‌کاران (توریها) و کمبریج در زمره لیبرالها (ویگها) به حساب می‌آمد. در دانشگاه اخیر، پیروی از مواد سی و نه گانه فرقه کالوینیستها به عنوان شرط ورود به دانشگاه، دیگر ضرورتی نداشت ولی فقط کسانی موفق به دریافت درجه دانشگاهی می‌شدند که پیرو کلیسای انگلستان بودند. مبارزه علیه برده‌داری از سال ۱۷۸۵ در این دانشگاه (کمبریج) ریشه دوانیده و نضج گرفته بود. رشته‌های علمی در دانشگاه کمبریج نسبت به آکسفورد، از استادان بهتر و دانشجویان بیشتری برخوردار بود، ولی هر دو دانشگاه از نظر منزلت علمی از دانشگاههای آلمانی و فرانسوی در آن زمان عقبتر بودند. در آکسفورد فلسفه بر اساس تعلیمات و آثار ارسطو تدریس می‌شد. کمبریج در رشته فلسفه خود، آثار لاک، هارتلی و هیوم را گنجانده بود. کمبریج فضایی تربیت می‌کرد که شهرت و اعتبار بین‌المللی می‌یافتند؛ در حالی که هدف آکسفورد، تعلیم و تربیت مردانی مجهز به فصاحت کلام و تدبیر و سیاستمداری جهت نمایندگی پارلمنت بود بدین امید و اطمینان، که این مردان پس از گذشتن از فراز و نشیب تجربه‌ها، با برخورداری از ارتباطهای سودمند خانوادگی، برای ایفای نقش درحکومت انگلستان آمادگی حاصل کنند.

V - اخلاق

۱. زن و مرد

از جامعه‌ای که در آن حکومت طبقه اشراف مستقر بود، اقتصادی در حال تحول داشت، بین دولت و کلیسا اتحاد برقرار بود، آموزش و پرورش از نظر محتوا و شمول آن چنان محدود می‌نمود، و در جامعه‌ای که میراث ملی زمانی بر اساس انزوای طلبی استوار بود و قوام داشت و اکنون با گسترش ارتباطات، انقلاب و جنگ، چنان میراثی مورد تنازع و تهدید قرار گرفته بود، چه نوع اخلاقیاتی ممکن بود بروز و ظهور کند؟

مردان و زنان به طور طبیعی موجوداتی پایبند اخلاق نیستند، زیرا غرائز اجتماعی آنان که علاقه‌مند به همکاری است، از نظر نیرومندی و استواری به پای انگیزه‌های فردی ایشان نمی‌رسد. انگیزه‌هایی که در خدمت نفس است؛ و

اجتماعی تقویت یابد و این دو مقصود حاصل نمی‌شود مگر آنکه قانون، اراده و قدرت گروه و اجتماع را بیان دارد؛ و قوانین اخلاقی از طریق خانواده، کلیسا، مدرسه، عقاید عمومی، آداب و رسوم و «تابوها» بر رفتار و کردار مردم تأثیر بگذارد. با توجه به آنچه گفته شد، در آن زمان جرم و جنایت در انگلستان بین سالهای ۱۷۸۹ تا ۱۸۱۵ به نحوی اجتناب ناپذیر بسیار بالا بود. موارد زیادی از نادرستی و سیلی از روابط جنسی قبل از ازدواج وجود داشت. اگر سخنان هوگارت و بازول را قبول کنیم، روسپیخانه‌ها و زنان ولگرد خیابانی در لندن و شهرهای صنعتی فراوان بود. طبقه اشراف، سروکار داشتن با روسپیان را کم‌خرج‌تر از داشتن معشوقگان یافته بود. لرد اگرمنت، میزبان گشاده‌دست ترنر و سایر هنرمندان انگلیسی «گفته می‌شد گروهی از معشوقگان گرد آورده و از طریق آنان پدر يك خیل از کودکان گشته بود... با وجود این، چنین شایعاتی فقط بر علاقه و دلبستگی دوستانش نسبت به وی می‌افزود.» ما می‌توانیم اخلاق طبقات ممتاز جامعه انگلستان را از روی نرمش و خوش مشربیی که به کمک آن خود را با راه و روش پربینس آو ویلز هماهنگ و همرنگ ساختند مورد قضاوت قرار دهیم. «این شاهزاده در میان شهوترانترین و آلوده‌ترین اشرافی که از قرون وسطی تا زمان انگلستان به خود دیده بود بزرگ شد.» می‌توان حدس زد که طبقه کشاورزان به قوانین و اصول اخلاقی پایبند بوده‌اند، زیرا ساخت خانواده کشاورز و دهقان مستلزم وجود سلطه قوی و بی‌چون و چرای والدین بود، و مراقبت گریزناپذیر کهنتران را از جانب مهتران خانواده ایجاب می‌کرد. وجود این، طبقه کارگر در حال رشد، که از زیر پوشش چنان مراقبتی بیرون آمده بود، تا آنجا که درآمدش اجازه می‌داد، از رفتار استثمارگران خویش در پرداختن به منهیات تقلید می‌کرد. «دستمزد قلیل کارگران در صنایعی که در کارخانه‌ها و کارگاه‌های غیربهداشتی و خارج از نظارت دولت مستقر بود این وسوسه را افزون‌تر می‌ساخت.» زیرا زنان کارگر در این نوع کارخانه‌ها دستخوش این وسوسه و اغوا می‌شدند که با در اختیار گذاردن تن خود، پول بخور نمیری بر دستمزد بسیار ناچیز خویش بیفزایند.

تا سال ۱۹۲۹، سن قانونی ازدواج برای طبقه ذکور چهارده سال و برای طبقه اناث دوازده سال بود. به طور معمولی و عادی، ازدواج يك دادوستد تلقی می‌شد که در آن پول عامل اساسی به شمار می‌رفت. مقبولیت يك مرد یا زن از نقطه نظر ازدواج بر این اساس بود که هر يك در حال حاضر یا در آینده از چه درآمدی برخوردار باشد. مادران (آن چنانکه در داستانهای جین اوستن می‌خوانیم) روز و شب در حال نقشه کشیدن بودند تا دخترانشان را به مردان پولدار شوهر بدهند. ازدواج بر مبنای عشق هنوز جنبه استثنا داشت، گرچه در نوشته‌های ادبی چنین ازدواجی ستوده می‌شد. ازدواجهایی که بر اساس عرف و

سر می‌گرفت از نظر قانونی به رسمیت شناخته می‌شد. ازدواجهای رسمی می‌بایست با حضور يك کشیش انجام گیرد. خانواده‌ها معمولاً پرجمعیت بودند، زیرا فرزندان از نظر اقتصادی مغتنم شمرده می‌شدند. در خانواده‌های کارگر، این موضوع اندکی کمتر از خانواده‌های کشاورز مصداق پیدا می‌کرد. جلوگیری از بچه‌دار شدن در مراحل ابتدایی بود. میزان رشد جمعیت در حال افزایش بود ولی البته به خاطر مرگ و میر نوزادان و سالخورده‌گان، عدم تغذیه کافی، نبودن وسایل و مراقبت‌های درمانی و بهداشتی، نرخ این

افزایش کند بود. زناکاری رواج بسیار داشت. طلاق توسط شوهر یا (بعد از سال ۱۸۰۱) توسط زن گرفته می‌شد ولی فقط در چارچوب قانونی که از پارلمان گذشته بود. از طرفی رعایت این چهارچوب قانونی چنان پرخرج بود که تا قبل از سال ۱۸۵۹، یعنی زمان تعدیل قانون مزبور، فقط ۳۱۷ حکم طلاق صادر شده بود. تا سال ۱۸۵۹، اموال منقول زن پس از ازدواج به تملک شوهر در می‌آمد و هر گونه اموال منقول هم که پس از ازدواج در اختیار زن در آمد خود به خود به مالکیت شوهر انتقال می‌یافت. زن تملک خود را بر زمین حفظ می‌کرد اما هر گونه در آمد حاصل از زمین به شوهر می‌رسید. هر آینه زنی قبل از شوهر فوت می‌کرد کلیه اموال منقول و غیر منقولش به شوهر وی تعلق می‌گرفت.

از وجود زنان ثروتمند در این دوران چیزهایی می‌شنویم ولی عده چنین زنانی اندک بود. بنا بر سنت و وقف، پدری که پسری در قید حیات نداشت می‌توانست- و در بسیاری موارد چنین می‌کرد- املاک خود را برای یکی از بستگان ذکورش به ارث بگذارد و دخترانش را وابسته و به امید دوستی یا نزاکت و احسان چنان قوم و خویشی رها سازد. دنیای آن روزگار، دنیای مردان بود.

۲- مری و ولستنکرافت

عرف و عادت، اغلب زنان انگلیسی را به این نابرابریها خو داده بود، ولی بادهایی که در این زمان از فرانسه انقلابی می‌وزید، بسیاری از رنج‌دیدگان را بر می‌انگیخت تا زبان به اعتراض بکشایند. مری وولستنکرافت یکی از این زنان بود که نابرابریها را حس می‌کرد و صدایش را به صورت یکی از رساترین دادخواهیایی که برای آزادی زنان به عمل آمده بود بلند کرد.

پدرش یکی از اهالی لندن بود که تصمیم گرفت به کشاورزی مشغول شود. ولی در این کار با شکست روبه‌رو شد و ثروت و همسرش را از دست داد. به میخوارگی افتاد و سه دخترش را به حال خودشان رها کرد تا نان خویش را درآورند. آن سه خواهر مدرسه‌ای گشودند؛ مورد تحسین سمیوئل جانسن قرار گرفتند؛ ولی سرانجام کارشان به ورشکستگی کشید. مری به عنوان یک معلم سرخانه مشغول کار شد، ولی پس از یکسال از کار خود اخراج شد زیرا «بچه‌ها



چاپ سنگی از روی تابلویی اثر جان اوپی: مری وولستونکرافت (آرشیو بتمان)

معلم سرخانه را از مادرشان بیشتر دوست می‌داشتند.» در این بین، مری چندین کتاب نوشت و از جمله در سی و سه سالگی (۱۷۹۲) کتابی تحت عنوان استیفای حقوق زن نگاشت.

مری این کتاب را به «آقای تالران- پریگور، اسقف فقید اوتون» اهدا کرد، با این اشاره که چون مجلس مؤسسان فرانسه اعلامیه حقوق بشر (حقوق مرد) را صادر کرده از نظر اخلاق موظف و ناگزیر است اعلامیه حقوق زن را نیز انتشار دهد. مری در نگارش کتاب سخنی بسیار متین به کار برد؛ اصول اخلاقی را کاملاً در مد نظر قرار داد؛ وفاداری خود را نسبت به کشور بیان داشت؛ و تقوا و خداوند را در رأس قرار داد. این همه شاید به خاطر آن بوده است که راهش هموارتر و بی‌مخاطره باشد. در این کتاب وی درباره حق شرکت در انتخابات برای زنان کمتر سخنی به میان آورد زیرا به زعم وی «نظر به اینکه سراسر نظام انتخاباتی و نمایندگی پارلمان در انگلستان به صورت دستاویز راحت و بی‌دردسری برای استقرار خودکامگی است، زنان نیازی به شکایت ندارند چون آنان نیز به عنوان یک طبقه پر جمعیت از کارگران سختکوش و زحمتکش به حساب می‌آیند. زنان نیز در حالی که نمی‌توانند دهانهای گرسنه کودکانشان را با نان خالی ببندند برای پشتیبانی از خاندان سلطنت، سهمی از دستمزد و درآمد ناچیز خویش را می‌پردازند.» با وجود این، «من تصور می‌کنم که زنان باید نمایندگانی در پارلمان داشته باشند، نه آنکه هیچگونه سهم مستقیمی در مذاکرات و مشاورات و تصمیم‌گیریهای حکومت برای آنان در نظر گرفته نشود.» مری به عنوان مثالی و شاهدهی بر قانونگذاری بر مبنای جنسیت، به قوانین ارشدیت، نخست زادگی و وقف اشاره کرد. عرف و عادت حتی از قانون نیز بیرحمت‌تر بود زیرا بر یک زن به خاطر یک لحظه اعراض از عفاف لکه‌ننگی می‌گذاشت که در سراسر عمر به عقوبت آن گرفتار می‌ماند، «در صورتیکه مردان احترام و آبروی خود را حتی در آن زمان که مرتکب گناه می‌شدند حفظ می‌کردند.»

چه بسا برخی از خوانندگان کتاب مری از خواندن این مطلب در کتاب وی دچار حیرتی شدید می‌شدند که یک زن حق دارد به هنگام مقاربت، ارضای خاطر جسمی حس کند و این ارضای خاطر را بر زبان آورد. ولی او به هر دو جنس زنهار می‌داد که «عشق در صورتی که به عنوان اشتهایی حیوانی انگاشته شود نمی‌تواند برای زمانی دراز خود را تغذیه کند بلکه خیلی زود از بین می‌رود.» و واقعیت این است که آن ارضای خاطر «زودگذرترین شور و هیجانهاست.» عشق به عنوان یک رابطه جسمی باید بتدریج جای خود را به دوستی بدهد. این کار نیز مستلزم احترام متقابل است و احترام نیز در صورتی تأمین می‌شود که هر یک از دو زوج، در دیگری یک خصیصه فردی و در حال پیشرفت و شکوفایی بیابد. بدین سان نخستین گام در راه آزادی زنان، تشخیص و دریافتن معایب و کاستیهای اوست و توجه به این واقعیت که آزادی زن منوط به آموزش مغز وی و پرورش رفتارش خواهد بود.

می‌پردازد: تظاهر به ضعف و کمرویی یعنی نکته‌ای که جنس مذکر را خوش می‌آید و او را برمی‌انگیزد تا تفوق و برتری خود را بر جنس مخالف حق مسلم خویش بینگارد؛ اعتیاد به قمار، غیبت، طالع‌بینی، احساساتی بودن، رغبت به خواندن ترهات و یاهوسراییهایی ادبی و مجذوب لباس و خودآرایی گشتن.

طبیعت، موسیقی، شعر، دلربایی از زنان، جملگی بدان جهت متمایل است که از زنان موجوداتی احساساتی و شورانگیز بسازد، ... و چنین حساسیت بیش از حد متعادل، طبعاً موجب سستی غیر فعال شدن سایر نیروهای مغز و فکر می‌شود و قوه فهم و ادراک را از رسیدن به آن کمال والایی که باید بدان نایل شود باز می‌دارد، ... زیرا، همچنان که سالهای عمر فزونی می‌گیرد، کوشش در ارتقای فهم و درک تنها راهی است که طبیعت برای آرام ساختن هیجانات نشان می‌دهد.

تقریباً جمله این معایب و کاستیهای که مری در زنان معاصر خود می‌یافت، ناشی از نابرابری در امر آموزش و پرورش، و نیز ناشی از توفیق مردان در این بود که زنان را وادارند تا – چنانکه یک بانوی نویسنده گفته بود- چنین ببینند که «بهترین و دلپذیرترین امپراطوری شما اینست که مایه عیش مردان باشید.»

مری از نیرنگها، یاهوسراییهها و تظاهرات بیهوده بیزار بود، و با اندوه و حسرت بر آن زنان فرانسوی می‌نگریست که بر دستیابی به آموزش و پرورش اصرار می‌ورزیدند، و برخی از آنان آموخته بودند نامه‌ها و آثاری بنگارند که در زمره زیباترین فرآورده‌های مغز و فکر فرانسوی محسوب شود. «در فرانسه، امکان توسعه و انتشار دانش، به گونه‌ای مشهود و ملموس، بیش از قسمتهای دیگر دنیای اروپایی فراهم است، و من این امتیاز را تا اندازه‌ای مرهون آن ارتباط و تماس اجتماعی می‌دانم که از مدتها پیش بین دو جنس از آن کشور وجود داشته است.» مری وولستونکرافت، یک نسل قبل از بالزاک چنین نوشت:

فرانسیویان که در برداشتها و تلقی خود از زیبایی، فکر و ذهن بیشتری دخالت می‌دهند، زنان سی‌ساله را مرجع می‌شمارند. ... آنان به زنان مجال می‌دهند که زمانی به کاملترین مرحله زندگی خود برسند، که سرزندگی و نشاط جای خود را به منطق و خردمندی و به آن وقار و باشکوهی در منش آدمی بدهد که نشانه روشن رشد و بلوغ است. ... در جوانی، تا بیست‌سالگی، بدن در حال شکوفایی است؛ تا سی‌سالگی استخوانها نیرومندتر و محکمتر می‌شود؛ ماهیچه‌های انعطاف پذیر چهره روز به روز محکمتر می‌شود و به سیمای آدمی شخصیت و هویت می‌بخشد، بدین معنی که پویایی ذهن را با قلم آهنین تقدیر رقم می‌زند و بدین ترتیب نه تنها به بیننده نشان می‌دهد که درون شخص چه نیروهای نهفته است بلکه شیوه‌ای را هم که شخص آن نیروها را به کار می‌گیرد، بازگو می‌کند.

مری معتقد بود که معایب و کاستیهای زنان معاصرش تقریباً جملگی مربوط به محرومیت زنان از

وادارند تا خود را قبل از ازدواج چون بازیچه جنس مردان بینگارند؛ و همچنین آنان را به عنوان یک شیء تربینی و خدمتکاران گوش به فرمان و ماشینهای بچهرایی بعد از ازدواج تلقی کنند. به نظر مری، برای

آنکه به هر دو جنس فرصت و امکان برابر داده شود تا در صدد تقویت و تعالی جسم و مغز خود برآیند، پسران و دختران- تا زمانی که بخواهند به آموزشهای فنی و حرفه‌ای مناسب حال خود مشغول شوند- باید در کنار هم آموزش و پرورش بیابند و مواد درسی آنان، و تا جایی که میسر باشد، ورزشهای آنان نیز یکسان و برابر باشد. هر زن باید به اندازه شایسته و بایسته از نظر بدنی نیرومند شود و از لحاظ مغز پرورش یابد تا بتواند، در صورتی که ضرورت ایجاب کند، معاش خود را تأمین کند. ولی، در عین حال، «آنچه موجب تضعیف قدرت و سیرت مادر شدن باشد، زن را از قلمرو خاص خود دور می‌سازد و از مقام ممتازش فرود می‌آورد.» دیر یا زود وظایف زیست‌شناسی و تفاوت‌های مربوط به فیزیولوژی، نقش متمایز هر یک از دو جنس را معین خواهند ساخت. در صورتی که مادری بر اساس وظایف خاص مادری رفتار کند برای سلامت جسم و جان خویش گام بزرگی برداشته است و توجه به همین وظایف ممکن است منجر بدان شود که خانواده‌ها از نظر شمار افراد، کوچکتر ولی از نظر بنیة جسمی و روحی قویتر از آب در آیند. اندیشه و هدف اساسی آزادی زن باید به وجود آوردن مادر تحصیلکرده و فهمیده باشد که با همسری تحصیلکرده و فهمیده در اتحادی برابر زندگی کند.

نویسنده جوان و هوشیار و با استعداد وقتی کتاب خود را به زیور طبع آراست از دریای مانش عبور کرد و خود را به فرانسه رسانید، زیرا از چندی قبل مجذوب سالهای خلافة انقلاب در آن کشور شده بود ولی وقتی پایش به خاک آن کشور رسید دوران وحشت و کشتارهای دسته‌جمعی آغاز شده بود. در آنجا مری عاشق یک آمریکایی مقیم پاریس به نام کیتین گیلبرت ایملی شد و موافقت کرد، بدون آنکه بینشان عقد ازدواجی صورت گیرد، زندگی مشترکی را با وی آغاز کند. آن مرد پس از آنکه مری را حامله ساخت، دیگر پای ارادتش سست شد، و پس از چندی به بهانه رسیدگی به امور بازرگانی و اشتغالات دیگر برای ماهها از او دور می‌شد. نامه‌های مری که در آن از مرد مورد علاقه‌اش تمنا می‌کرد به سویش باز گردد. از نظر فصاحت و شیوایی و همچنین از لحاظ بی‌ثمر بودن، نظیر نامه‌هایی است که یک نسل قبل از وی توسط زنی دیگر، به نام ژولی دولسپیناس، نگاشته شده بود. در سال ۱۷۹۴ مری فرزندش را به دنیا آورد ولی زاده شدن این فرزند موجب آن نگشت که پدر را به مادر و فرزند پایبند سازد. ایملی که دیگر نزد مری نبود در نامه‌ای به وی اطلاع داد آماده است هر سال مبلغی جهت تأمین معاش مادر و فرزند برایشان بفرستد. مری از قبول چنین پیشنهاد کمکی امتناع ورزید و در سال ۱۷۹۵ به انگلستان بازگشت. یک بار در صدد برآمد خود را در در رودخانه تمز غرق سازد ولی کسانی که شاهد آن منظره بودند به نجاتش شتافتند و او را از رودخانه بیرون کشیدند.

سال بعد مری با ویلیام گادوین آشنا شد و به صورت زوجه عرفی وی در آمد. هیچ یک از آن دو برای حکومت و دولت، در زمینه تنظیم امر ازدواج مردم حقی قابل نبودند. با وجود این به خاطر فرزندانی که انتظار به دنیا آمدنش را داشتند، تصمیم گرفتند به برگزاری آداب مذهبی عقد ازدواج تن در دهند، و این امر در ۲۹ مارس ۱۷۹۷ صورت گرفت. مری و گادوین که از قانونی ساختن ازدواج خود احساس شرم می‌کردند، این واقعیت را که دیگر روابطشان مبتنی بر گناه نیست زیرا که به صورت شرعی زن و شوهر شده‌اند، از دوستان مذهب‌ستیز خود پنهان نگاه می‌داشتند. مری در جرگه یک عده نویسنده و اندیشمند عصیانگر که به دور جوزف جانسن ناشر گرد آمده بودند- و شامل گادوین، تامس هولکرافت، تام پین، ویلیام وردزورث و ویلیام بلیک می‌شد- برای چند صباح درخششی پیدا کرد (بلیک برای بعضی از کتابهای وی تصاویری کشید). در تاریخ ۳۰ اوت ۱۷۹۸، مری وولستونکرافت، در حالی که دستخوش رنج و درد فراوانی بود، دختری به دنیا آورد که مقدر بود همسر آینده شلی شاعر نامدار انگلیسی بشود. ده روز بعد نیز خود جان به جان آفرین تسلیم کرد.

۳- اخلاق اجتماعی

علیرغم انسانهای استوار و منزهی که تاریخ نام آنان را ثبت نکرده است، هر یک از طبقات اجتماعی انگلستان در این دوران کمابیش در فساد و زوال اخلاق عمومی سهمی داشتند. قماربازی عمومیت داشت و

حتي خود دولت تا سال ۱۸۲۶، با برپا داشتن بخت‌آزمایی ملی، در این کار دست داشت. میخوارگی تا حد مستی به صورت یک بیماری بومی در آمده بود و بهانه گریز از سرما، مه و باران مداوم، فقر بیداد کننده، نزاعها و مشاجرات خانوادگی، کشمکشهای سیاسی و یأس فلسفی، بود. ویلیام پیت و فاکس، در عین حال از لحاظ عقاید و روشهای سیاسی با هم بسی اختلاف داشتند، در طرفداری از دوام این بیهوشی و بی‌حسی جامعه با هم موافق بودند. میخانه‌ها اجازه داشتند سراسر بعدازظهر شنبه، شب یکشنبه و تا ساعت ۱۱ صبح یکشنبه باز باشند، زیرا که شنبه روز پرداخت دستمزد هفتگی کارگران بود و این میخانه‌ها می‌بایست فرصتی می‌یافتند که از این دستمزد هفتگی هر کارگر، لقمه چرب و نرمی ببرایند. افراد طبقه متوسط با اعتدال بیشتری می‌نوشتند در حالی که طبقه ممتاز و اشراف در میخوارگی افراط می‌کردند؛ از این گذشته، اینان یاد گرفته بودند همه جا مشروبشان را همراه داشته باشند تا مدام بنوشند و به صورت تعاری که از آن نشت کند در آیند.

یک نوع اغماض و سهل انگاری خاص این فرصت را فراهم آورده بود که فساد سیاسی در همه مراحل حکومت رسوخ یابد. چنانکه قبلاً اشاره‌ای شد، در بسیاری از موارد، آراء، بخشها، انتصابات، مقامها و مناصب - و در پاره‌ای اوقات مقامهای کلیسایی - به طور علنی در معرض خرید و فروش گذاشته می‌شد درست مثل آنکه سهامی در بازار بورس مورد داد و ستد

جورج سوم که از نظر اخلاق دست کمی از اتباعش نداشت، در اینکه برای بدست آوردن آراء بیشتر در پارلمنت به بذل و بخشش پردازد، هیچ عیبی نمی‌دید، و به همین جهت از توزیع مقامها و مسندها جهت برخورداری از پشتیبانی سیاسی ابایی نداشت. و در سال ۱۸۰۹، هفتادوشش نفر از نمایندگان پارلمنت چنین وضعی داشتند و چون با پشتیبانی از پول و نفوذ پادشاه به آن سمت رسیده بودند طبعاً جزو جیرمخواران و افراد گوش به فرمانش در آمده بودند. «عده‌ای مقرب که یا از طریق خویشاوندی یا به خاطر سهم بودن در منافع به طبقه ثروتمند و منتفذ وابسته می‌شدند حقوقهای گزافی می‌گرفتند بی‌آنکه، هیچ‌گونه کاری انجام دهند؛ در حالی که عده‌ای که واقعاً بار سنگین مسئولیت کارها را بر دوش داشتند از حقوقی بسیار ناچیز و ناکافی نصیب می‌بردند.» قضات، مسندهای فرو دست خود را در حوزه قضائیه خویش به دیگران می‌فروختند و از کسانی که بر آن مسندها قرار می‌گرفتند سهمی از حقوق و مزایایی را که در قبال خدمات رسمی به آنان می‌پرداختند می‌ستاندند.

حکومت به همان اندازه که مادی و پولپرست بود، از بیرحمی نیز نصیب داشت. قبلاً به سختی و انعطاف‌ناپذیری قوانین کیفری اشاره‌ای کرده‌ایم. کشاندن اجباری رهگذران به خدمت نیروی دریایی، پیش‌درآمدی برای یک حقوق ناچیز، غذای نامطبوع و انضباط بیرحمانه برای چنین کسان محسوب می‌شد. در موارد متعددی، خدمه کشتیها سر به شورش برمی‌داشتند؛ و در نتیجه یکی از اعتصابات خدمه کشتیها، یک بار بندرگاه لندن برای مدت یک ماه دستخوش تعطیلی شد. با همه این احوال، ملوانان انگلیسی بهترین دریانوردان و جنگجویان دریایی در طول تاریخ بوده‌اند.

در انگلستان کوشش بسیاری در جهت اصلاح اخلاق می‌شد. در سال ۱۷۸۷ جورج سوم فرمانی صادر کرد که به موجب آن، لغو مقررات و مراسم روز یکشنبه، کفر (ناسزاگویی به مقدسات)، میخوارگی تا حد مستی، انتشار کتابها و نشریات مستهجن، و سرگرمیهای منافی اصول اخلاق قدغن شده بود. نتیجه صدور این فرمان و آثار مترتب بر آن در جایی ثبت نشده است. جرمی بنتم با انتشار رساله اصلاح پارلمانی کاتیشیم (۱۸۰۹) ده- دوازده نفری از شاگردان و پیروان کارآمد خود را جلو انداخت و خود رهبری آنان را بر عهده گرفت تا مظاهر پستی و عدم صلاحیت سیاسیون را برملا سازند. مواظپی که توسط روحانیون متودیست و طرفدار نص صریح انجیل به عمل می‌آمد در حد خود تأثیر مطلوبی داشت؛ و آن زمان که انقلاب فرانسه این نگرانی را در دلها پدید آورد که ملتی که تا آن پایه از نظر موازین اخلاق سست گشته باشد نخواهد توانست با موفقیت و قاطعیت در برابر هجوم فرانسه پایداری کند یا مانع شورش و طغیان داخلی شود، سخنان آن اصلاح‌طلبان و واعظان تأثیر و مقبولیت بیشتری در مستمعان پیدا کرد. «انجمن جلوگیری از ارتکاب گناه» علیه دول، روسپیخانه‌ها و تصاویر و نوشته‌های مستهجن

در پاك كردن لولة بخاريها، اوضاع وحشتبار زندانها، و خشونت و نامردمي بودن قوانين كيفري حملات سختي را آغاز كردند. موجي از بشردوستي و عواطف انساني كه قسمتي از آن ناشي از مذهب و قسمتي ديگر در اثر افكار عصر روشنگري بود موجب شد كه آثار و افكار نوءدوستي و نيكوكاري در سراسر انگلستان گسترده شود.

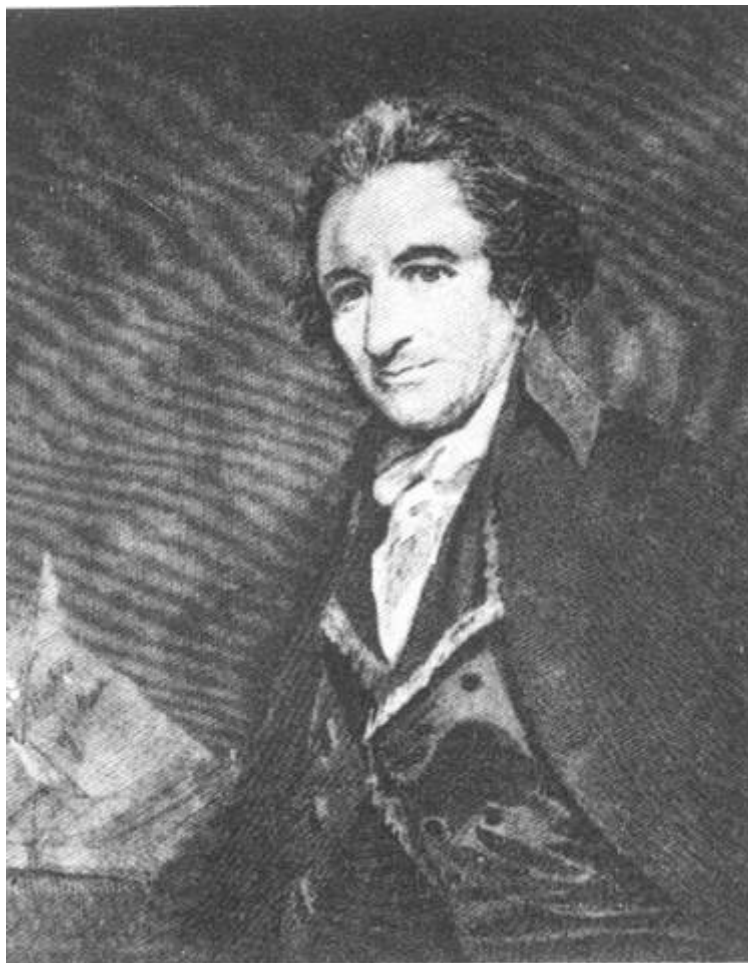
ويليام ويلبر فورس خستگي ناپذيرترين مصلحان اجتماعي انگلستان بود. در سال ۱۷۹۵ در شهر هال در خانواده ثروتمندي به دنيا آمد كه هم ملاك بود و هم در كار بازرگاني دست داشت. به دانشگاه كيمبريج راه يافت؛ دوست و همشاگردی ويليام پيت بود؛ و به همين جهت، وقتي ويليام پيت به نخست وزيري منصوب شد، سال بعد (يعني به سال ۱۷۸۴) ويلبر فورس بدون دشواري به پارلمنت راه يافت. اين شخص كه نفوذ جنبش روحانيون طرفدار نهضت انجيلي را احساس مي كرد در تأسيس «انجمن تهذيب آداب و رسوم» در سال ۱۷۸۷ همت گماشت. از اينها مهمتر آنكه وي با توسل به اين استدلال كه چگونه ملتي كه به طور رسمي پيرو مسيحيت است هنوز به تجارت برده هاي افريقايي با تساهل مي نگرند، به تجارت برده سخت اعتراض كرد.

در اين زمان انگلستان در داد و ستد برده از همه كشورها جلوتر بود. در سال ۱۷۹۰، كشتيهاي انگليسي ۳۸۰،۰۰۰ برده را از افريقا به امريكا حمل كردند. كشتيهاي فرانسوي ۲۰۰،۰۰۰، پرتغاليها ۱۰۰،۰۰۰، هلنديها ۴۰،۰۰۰، و دانماركيها ۲۰،۰۰۰ نفر را از افريقا اسير كردند و در امريكا به بردگي فروختند. هر يك از اين ملتها، در حد امكانات و توانايي خود، در كاري كه شايد بتوان آن را جنايتبارترين عمل در تاريخ بشريت ناميد سهيم بودند. از بنادر ليورپول و بريستول، كشتيها مشروبات الكلي، اسلحه، منسوجات پنبه اي و اجناس بنجل و خرت و پرت (از جمله جواهرات بدلي و زر و زيورهاي بي ارزش) به «ساحل غلامان» در قاره افريقا حمل مي كردند. در آنجا، غالباً با همدستي رؤساي بومي كه پولي ستانده بودند، آن هم رؤساي بومي مسيحي شده، محموله هاي آن كشتيها را تحويل مي دادند و در مقابل، سپاهان اسير شده را تحويل مي گرفتند. اين سپاهان توسط همان كشتيها به سرزمينهاي هند غربي و مستعمرات جنوبي انگلستان در امريكاي شمالي منتقل مي شدند. سپاهان به اسارت درآمده را در انبارهاي كشتيها، در حالي كه جا براي جنيندن نداشتند، جا مي دادند و در بسياري موارد به خاطر مانع شدن آنان از توسل به شورش يا خودكشي، دست و پايشان را به غل و زنجير مي بستند. غذا و آب بدان اندازه بود كه آن بخت برگشتگان را زنده نگهدارد. تهويه محل نگهداريشان بسيار ناكافي و از بهداشت اصلا خبري نبود. وقتي كشتي دستخوش طوفانهاي سخت اقيانوسي مي شد، براي آنكه بار آن را اندكي سبك سازند، بردگان بيمار و رنجور را به دريا مي افكندند و گاهي با بردگان سالم نيز به همين نهج رفتار مي كردند، زيرا هر برده بيمه بود و چه بسا مرده اش از زنده وي ارزش بيشتري داشت. گفته شده است كه از تقريباً بيست

شدند تا به مستعمرات هند غربي آورده شوند فقط بيست درصدشان از سفر دريائي جان سالم به در بردند و به خشكي مقصد پا نهادند. وقتي كشتيها آنچه را آورده بودند تحويل مي دادند در سفر بازگشت، محموله شان شيرة نيشكر آن سرزمينها بود. در بریتانیا، آن شيرة نيشكر تبديل به مشروبي قوي موسوم به «رم» يا عرق نيشكر مي شد و همين عرق نيشكر دوباره بر كشتيها انبار مي گشت تا به عنوان سوغاتي شوم دوباره در سفر بعدي به «ساحل غلامان» برده شود.

كويكرهاي مقيم دو قاره پيشقدم شدند تا تجارت برده را مورد حملات شديد انتقادي قرار دهند و بدین سان نخستين گام را در راه الغاي برده داري برداشتند. چندين نفر از نويسندگان در مبارزه اي كه به اين خاطر در انگلستان آغاز شده بود همواز شدند: جان لوك، الگزاندر پوپ، جيمز تامسن، رچارد ساويچ، ويليام كوپر و مقدم بر همه آنان بانويي به نام افرا بن كه كوششهايش از همگان ذكورش دست كمی نداشت. رمان اين بانوي نويسنده به نام ارونوكو كه در سال ۱۶۷۸ انتشار يافته بود از اقتصاد سرزمينهاي هند غربي كه بر بيگاري بردگان افريقايي استوار بود تصويري وحشتناك و تكاندهنده ترسيم مي كرد. در سال ۱۷۷۲، گرانويل شارپ كه از كويكرها بود از ارل آومنسفيلد، بالاترين مقام قضايي انگلستان، فرماني دريافت كرد كه به موجب آن ورود بردگان به سرزمين انگلستان قذغن گشته بود و هر برده اي كه قدم به خاك آن كشور

می‌گذاشت در همان لحظه ورود، خود به خود آزاد می‌شد. در سال ۱۷۶۸، تامس کلارکسن، یک کویکر دیگر، جزوه‌ای تحت عنوان رساله در باب برده‌داری و داد و ستد ابناء بشر انتشار داد و طی آن نتایج یک عمر تحقیقات و بررسی‌های خود را درباره این تجارت شوم و غیر انسانی به طرزی جامع و گویا عرضه داشت. در سال ۱۷۸۷، کلارکسن، شارپ، ویلبرفورس، جوسیا و جوودوزاکاری مکولی (پدر مکولی، مورخ مشهور) «انجمن الغای تجارت برده» را بنیان گذارند. در سال ۱۷۸۹، ویلبرفورس لایحه‌ای به مجلس عوام تقدیم کرد تا به آن تجارت ننگین بکلی خاتمه داده شود اما منافع دست‌اندرکاران، مانع از تصویب آن لایحه شد. در سال ۱۷۹۲، ویلیام پیت یکی از غرترین و مشهورترین سخنرانیهایش را در پارلمنت درباره همین موضوع ایراد کرد ولی نتوانست نتیجه مطلوبی حاصل کند. ویلبرفورس در سالهای ۱۷۹۸، ۱۸۰۲، ۱۸۰۴ و ۱۸۰۵ مجدداً در این باره تلاش کرد و هر بار با شکست مواجه شد. مقرر چنان بود که چارلز جیمز فاکس در دوران کوتاه وزارتش (۱۸۰۶-۱۸۰۷) آن لایحه را با پیروزی از تصویب پارلمنت بگذراند. بدین سان پارلمنت سر تسلیم فرود آورد و هر گونه مشارکت بازرگانان انگلیسی را در امر تجارت برده قدغن ساخت. ویلبرفورس و آن «قدیسین» که از او پشتیبانی می‌کردند می‌دانستند که پیروزی او تازه در حکم شروع کار است. بدین سان در مبارزه خود پیگیری و سرسختی نشان دادند تا آنکه جملگی بردگان موجود در خاک انگلستان آزاد شوند. ویلبرفورس در سال ۱۸۳۳ در گذشت. یک ماه بعد از مرگ وی در تاریخ ۲۸



حکاکی اثر ویلیام شارپ از روی نقاشی جورج رامنی: تامس پین (آرشیو بتمان)

ماه اوت همان سال، برده‌داری و تجارت بردگان در سراسر سرزمینهای تحت قلمرو انگلستان ملغا شد.

VI - آداب و رسوم

یکی از حیرت‌آورترین و پر سروصدا ترین رویدادهای سال ۱۷۹۷، نخستین ظهور کلاه سبلندر بود که قسمت بالایی آن ابریشمین بود. ظاهراً این کلاه را اولین بار یک خرازی فروش لندن بر سر گذاشت چون معتقد بود انگلیسیان ذاتاً و بطور مادرزادی حق دارند که در بسیاری چیزها بینظیر و یکتا باشند. جمعیت زیاد گرد او جمع شدند. گفته می‌شود که حتی چند از زنان با دیدن چنان کلاهی از شدت ناراحتی و حیرت ناشی از دیدن یک چیز نوظهور دچار غش و ضعف گشتند؛ ولی هیچ مبتذلی نیست که خرازان و خیاطان نتوانند از آن مدهای نوظهوری را بر مردم تحمیل کنند. مدت کوتاهی نگذشت که همه مردان وابسته به طبقات مرفه و اشراف لندن از آن نوع کلاه که شبیه لوله بخاری بود بر سر نهادند.

بستن شمشیر بر کمر و نهادن کلاه گیس بر سر بسرعت از رواج افتاد. ریشها تراشیده می‌شد. عده زیادی از مردان موهای سر خود را آن قدر بلند می‌کردند که تا روی شانه‌هایشان می‌رسید، ولی برخی از جوانان، برای آنکه شخصیت مستقل خویش را نشان دهند و محفوظ نگهدارند، موهایشان را کوتاه می‌کردند. بتدریج پاهای مردان در شلوار پوشیده می‌شد. در سال ۱۷۸۵ بلندی پاچه شلوار به ساق پایشان می‌رسید و تا سال ۱۷۹۳ بلندتر شد و به قوزک پا رسید. بند کفش به سرعت جایگزین سگک و قلاب می‌شد و سلطه آزار دهنده خود را برقرار می‌ساخت. کت‌ها و بالاپوش‌ها بلند بود ولی از برودری دوزی در آنها به تدریج صرفنظر می‌شد. اما در همان احوال هنر طراحان و خیاطان و پول توانگران در پدید آوردن جلیقه‌های متنوع و گرانبه‌ها به هدر می‌رفت. همچنانکه در این زمان در فرانسه دوران هیئت مدیره مشهود بود، آمیزش و برخورد طبقه اشراف با مردم عادی موجب پدیدار گشتن اشخاص خودآرا و متظاهر به سر و وضع در انگلستان نیز شده بود. چنین اشخاص جلف یا خودآرا را به عنوان آدمهایی که جز وررفتن به سر و وضع و ظاهر خود کاری نداشتند می‌شناختند. جورج بر این برومل خودآرا (۱۷۷۸-۱۸۴۰) در آراستن خود تخصص و مهارتی داشت و نیمی از روز خود را به لباس پوشیدن و تعویض آن صرف می‌کرد. در دبیرستان ملی ایتن، جایی که شاگردان او را «خودآرا» می‌نامیدند دوست صمیمی و مقرب پرینس آو ویلز بود؛ و این شاهزاده ولیعهد بر این باور بود که لباس پوشیدن و آراستن سر و وضع می‌تواند نیمی از هنر فرمانروایی و پادشاهی باشد. برومل که ثروتی معادل ۳۰۰۰۰ لیره به

قسمتی از سرآرایش لباس می‌دوخت و چنان شد که وی خود را محک و معیار شیکپوشی برای مردان لندن درآورده بود. آدمی خوش‌قلب و بذله‌گو بود و همان اندازه که به انتخاب کراوات توجه داشت متوجه نظیف نگه‌داشتن خود بود. ولی عیبش این بود که قمار را حتی از آراستن سر و وضع نیز بیشتر دوست می‌داشت. در نتیجه بزودی سخت مقروض شد و از ترس طلبکاران از دریای مانش گذر کرد و خود را به فرانسه رسانید. از آن پس، مدت بیست سال در فقر و آلودگی گذراند، جامه‌اش ژولیده و درخور گدایان بود و سرانجام در شصت و دو سالگی در یکی از نوانخانه‌های بیماران روانی در فرانسه جان سپرد.

زنان دست از پوشیدن دامن‌ها برداشته بودند ولی همچنان کمرست می‌بستند تا سینه‌هایشان را پر و برجسته نشان دهند. حد فاصل دامن و بالاتنه از کمر بالاتر برده شده بود و سینه و گردن و شانه‌ها سخاوتمندانه در لباس دکولته‌ای در معرض تماشا قرار می‌گرفت. در دوران نیابت سلطنت (۱۸۱۱-۱۸۲۰) مد لباس زنان به وضعی همه‌جانبه و چشمگیر تغییر کرد: کمرست به کنار گذاشته شد؛ دامن زیر بی‌استفاده ماند؛ جامه‌ها از پارچه‌هایی بدنما دوخته می‌شد بدان حد که انحناي ران و ساق‌ها را نمودار می‌ساخت. به نظر بایرن، این جلومگرها و پرده‌دریها، لطف و جذابیت و شوق کنجکاو را می‌کاست و نیروی پرواز تخیل را کاهش می‌داد. وی در یکی از موارد نادری که به سیر در دنیای اخلاق پرداخت چنین شکایت سر داد: «دوشیزگان ما، همچون مادرشان حوا، بدون بیم از سرزنش به پرسه زدن سرگرم می‌شوند. چرا که خود را برهنه کرده‌اند و پروایی از بی‌آبرویی ندارند.»

با همه این احوال، جامعه انگلیس در این زمان در لباس، سادگی و تعادل بیشتری نشان می‌داد تا در غذا، غذاها متنوع، فراوان و رنگارنگ بود. البته این همه به خاطر پرخوری صرف نبود بلکه سرمای اقلیم ایجاب می‌کرد از صرف مواد چربی‌دار به خاطر کمک به گرم نگهداشتن بدن ابا نکنند. غذای طبقه فقیر، به طور کلی، منحصر به نان و پنیر، آبجوی رقیق، و چای بود. ولی غذای اصلی طبقات مرفه و پولدار طی شبانه‌روز، شام بود که صرف آن بعضی اوقات از ساعت ۹ بعد از ظهر تا نیمه شب به طول می‌انجامید و چنین شامی مرکب از چند قسمت بود: سوپ، ماهی، مرغ و پرند، گوشت گاو یا گوسفند، گوشت گوزن یا شکار، دسر؛ و علاوه بر همه اینها، چند نوع شراب مناسب نیز نوشیده می‌شد. پس از صرف دسر، خانمها به قسمت دیگری از عمارت یا محل برگزاری مهمانی می‌رفتند تا آقایان بتوانند با آزادی و بدون تکلف درباره سیاست، اسب و اسبدوانی، و زنان صحبت کنند. مادام دوستال اعتراض داشت که این گونه دوبخش شدن اجتماع زنان و مردان، انگیزه اصلی در تهذیب آداب و آراستگی رفتار و مطبوع ساختن معاشرت را از بین می‌برد. در این دوران، آداب و رسوم بر سر میز غذا نشستن و صحبت‌های بعد از آن، در انگلستان از نظر ظرافت و آراستگی به پای فرانسه نمی‌رسید. آداب و رسوم و طرز رفتار اجتماعی به طور کلی با صمیمیت و صراحت و تا اندازه‌ای



سرتامس لارنس: جورج چهارم در دوران نیابت سلطنت (۱۸۱۴). گالری ملی چهره‌ها، لندن

با خشونت همراه بود. به صحبت‌ها و سخنرانی‌ها معمولاً با کلمات و کنایه‌های کفرآلود چاشنی زده می‌شد. اسقف اعظم کنتربری شکایت می‌کرد که «سیل گفتارهای کفرآلود هر روز دامنه وسیعتری پیدا می‌کند.» مشتریان بدون دستکش بوکس در بین طبقات پایین جامعه شیوع داشت. بوکس، ورزش مورد علاقه اغلب

طبقات محسوب می‌شد و مسابقه برای کسب جایزه، هواخواهان پر حرارتی از همه گروه‌های اجتماعی گرد می‌آورد. از رابرت ساوژنی توصیفی به تاریخ ۱۸۰۷ دربارهٔ علاقهٔ مردم به این مسابقات و سودجویی برگزارکنندگان آن به شرح زیر به یادگار مانده است:

وقتی قرار مسابقه‌ای بین دو مشتزن گذارده می‌شود خبر آن بی‌درنگ از طریق روزنامه‌ها به اطلاع عموم می‌رسد. به دنبال آن، گاه به گاه، چند خطی در روزنامه‌ها می‌آید حاکی از اینکه چگونه دو حریف در حال تمرین و آماده‌سازی خویش هستند؛ به چه ورزش‌ها و تمرین‌هایی سرگرم می‌شوند؛ و اینکه چه رژیم غذایی دارند، زیرا بعضی از این مشتزن‌ان با گوشت خام گاو تغذیه می‌کردند تا نیرومندی و آمادگی بیشتری بیابند. در این اثنا، ورزشدوستان و کسانی که اهل شرط‌بندی بودند حریف مورد نظر خود را برمی‌گزیدند و وضع و میزان شرط‌بندی‌ها بر روی دو حریف در روزنامه‌ها منتشر می‌شد. چندان نادر و غیرعادی نمی‌نمود که همهٔ این سروصداها و زدوبندها بر اساس یک نقشهٔ پیش طرح شده باشد که همهٔ برگزارکنندگان مسابقه در آن دستی داشته باشند، و در نتیجه، چند نفر دغلباز از شور و هیجان مردم سوء استفاده می‌کردند و عدهٔ زیادی را فریب می‌دادند،

برای تماشای این گونه مسابقات مشتزنی، جمعیت انبوهی گرد می‌آمد که گاهی شمارشان به بیست‌هزار نفر می‌رسید. مسابقه‌هایی هم بود که تماشاچیان، بدون آنکه خودشان مستقیماً در زد و خورد سهمی داشته باشند، می‌توانستند حس توحش و خشونت‌طلبی خویش را از طریق مشاهدهٔ زد و خورد دو حریف ارضا کنند. لرد آلتورپ برگزاری این مسابقه‌ها را تأیید و توجیه می‌کرد زیرا آن را به عنوان وسیلهٔ تصفیهٔ غرائز حیوانی و خشونت‌گرایی مردم می‌انگاشت، ولی برگزارکنندگان از این مسابقه‌ها بیشتر به عنوان وسیلهٔ تصفیهٔ جیب و کیف پول مردم استفاده می‌کردند.

مردم فقیرتر که از عهدهٔ پرداخت بهای بلیت مسابقه‌های مشتزنی بر نمی‌آمدند، این ناراحتی روانی را به طریقی دیگر برطرف می‌کردند: گاو نر یا خرسی را محکم به تیری عمودی می‌بستند و حیوان را با چوب‌دست یا بوسیلهٔ سگ‌ها به ستوه می‌آوردند و این شکنجه گاهی دو تا سه روز طول می‌کشید تا آن زمان که حس ترحمشان غلبه می‌کرد و حیوان زبان‌بسته زجر دیده را می‌کشتند یا به سلاخ‌خانه می‌فرستادند. به جنگ هم انداختن خروس‌ان نیز تا سال ۱۸۲۲ که رسماً ممنوع اعلام شد، از سرگرمی‌های مردم محسوب می‌شد. کریکت که از سال ۱۵۵۰ در انگلستان مرسوم بود در قرن هجدهم تابع مقررات رسمی شد و به صورت هیجان‌انگیزترین ورزش‌ها و مسابقات در سراسر انگلستان درآمد، به طوری که هواخواهان بیشماری داشت و بر روی

برای ارضای خاطر قماربازان و تهی ساختن جیب تماشاچیان بود؛ ولی در این کار، لطفی نیز متصور بود، زیرا مهر و علاقهٔ باستانی را نسبت به اسب همچنان زنده نگاه می‌داشت و عشق به تربیت و پرورش اسب‌های اصیل را رونق می‌بخشید. شکار نقطهٔ اوج ورزش‌های مورد علاقهٔ طبقهٔ توانگر بود. شکارچیان با کالسکه‌های مجلل، خود را به شکارگاه می‌رسانیدند و سپس سوار بر اسبان بر دشت و تپه و ماهور می‌تاختند. از روی پرچین‌ها، حصارها و نهرها می‌جستند و در آن حال که سگ‌ها پیشاپیش آنان می‌دویدند به سوی شکارها هجوم می‌آوردند و از شوق شکار و نفس زدن در جستجوی آنان لذت می‌بردند.

هر طبقه برای خود محل و ترتیبات خاصی برای اجتماع و مصاحبت داشت. در یک سو میخانه‌ها قرار داشت که مردم عادی در آن گرد می‌آمدند، آجیو می‌نوشیدند، پپ می‌کشیدند، روزنامه می‌خواندند، و دربارهٔ فلسفه و سیاست صحبت می‌کردند، و در سوی دیگر تفرجگاه و آلاچیک مجلل سلطنتی در شهر کنار دریای برایتن دیده می‌شد که در آنجا مردم پولدار و خوشگذران در ضیافت‌ها شرکت می‌جستند. «ضیافت‌هایی که در زمستان همان اندازه شاد و مطبوع بود که در تابستان»، در گردهمایی‌هایی که در خانه‌ها ترتیب داده می‌شد، مهمانان به ورق‌بازی یا سایر بازی‌ها سرگرم می‌شدند، به موسیقی گوش می‌دادند، یا می‌رقصیدند. رقص والس که در آن زمان از آلمان به انگلستان راه یافته بود، از کلمه و التسن که به آلمانی دور چرخیدن معنی می‌داد نام گرفته بود. طرفداران اخلاق با تاختن بر این رقص و محکوم شناختن آن به رواجش بسی

كمك كردند. در نظر آنان، اين رقص يك نوع صميميت و نزديك شدن گناه‌آلود دو حريف رقص تلقي مي‌شد. به سال ۱۷۹۸، كولريچ با لحنی قاطع شكایت از اين مي‌کرد كه «در هر مجلس رقصي مهمانان مرا به ستوه مي‌آورند كه با آنان به رقص بپردازم و من هم با تواضع بسيار از قبول دعوت به رقص آنان سر باز مي‌زنم، زيرا به رقصي مشغول مي‌شوند كه از عفاف بسي به دور است و والس نام دارد. در حدود بيست زوج روي صحنه محل رقص گرد مي‌آيند. هر مردی دست در كمر حريف رقص خود مي‌اندازد و او را در آغوش مي‌گيرد به طوري كه سینه‌ها و بازوانشان با هم تماس پيدا مي‌كند و زانوها هم تقريباً به هم مي‌چسبند و آنگاه به‌نواي يك آهنگ شهواني به چرخیدن و چرخ خوردن مي‌پردازند.»

طبقات اشراف معمولاً مجالس رقص يا ميهماني را در يكي از باشگاههاي مجلل ترتيب مي‌دادند: آلك، وايت، و بروك از جمله اين باشگاههاي معروف بود. در اين باشگاهها نيز به قماربازيهاي كلان سرگرم مي‌شدند و درباره آخرین هنرنمايي بانو سيدنز هنرپیشه بر روي صحنه تئاتر، خوشگذرانيهاي وليعهد، رمانهاي جين اوستن، حكاكيهاي ويليام بليك، تابلوهاي نمايش دهنده طوفان اثر ترنر، يا منظره‌هاي كاركانستبل به گفتگو و اظهار نظر مي‌پرداختند. مهمترين و مشهورترين محل گردن آمدن ويگها (ليبرالها)، هلندهاوس يا قصر ليدي هلند بود كه شبشينيهاي مجلل ترتيب مي‌داد. در چنين شبشينيها شخص

با آدمهاي سرشناس و برجسته آن دوران- نظير لرد بروام، فيليپ دوک د/ اورلئان، تالران، مترنيخ، گرتن، مادام دوستال، بايرن، تامس مور- يا سرشناسترين سياستمدار ليبرال آن زمان يعني چارلز جيمز فاكس ديدار كند. هيچيك از سالنهای آن زمان فرانسه از نظر مجلل بودن و اهميت مهمانان، در آخر قرن هجدهم به پاي هلندهاوس نمي‌رسيد.

VII - تئاتر در انگلستان

بر اين زندگي كاملاً متنوع انگليسي، شوق مردم به تئاتر را نيز بايد افزود- شوقي كه تا به امروز نيز، همچنان برجاست. در آن زمان نيز، مثل امروز، نمايشنامه نويسان چندان اعتباري نداشتند و اهميت بازيگران بر نمايشنامه فزوني داشت. رقابت با شكسپير كه امري اجتناب ناپذير و مبارزه‌اي گريز ناپذير مي‌نمود ظاهراً نمايشنامه‌نويسان را در خلق تراژديهاي تازه دستخوش نوميدي و سرخوردگي مي‌ساخت. پس از آنكه چندي بازار شريدن و گولدسميث رونق فراوان داشت، نكارش نمايشنامه‌هاي كمدي جديد در حكم كوششهايي بود كه اميد جاودانه ماندن نداشت. از جمله نمايشنامه راهي بسوي نابودي (۱۷۹۲) اثر تامس هولكرافت و نمايشنامه قول و قرارهاي دلدادگان (۱۷۹۸) اثر اليزابت اينچبولد كه بيشتر احساسات و عواطف سست و معمولي طبقه متوسط را ارضا مي‌کرد و از نيشخند مرگبار آثار مردانه و با قدرت جانسن يا طنز فلسفي آثار شكسپير نصيبي نداشت. آنچه در اين دوران بيش از هرچيز به چشم مي‌خورد اين بود كه بازيگران بسيار با استعداد و چيره‌دست مجال هنرنمايي بر روي صحنه‌هاي تئاتر مي‌يافتند و از محبوبيتي فراوان با نصيب مي‌شدند.

در نخستين نظر چنان مي‌نمايد كه جملگي هنرپيشگان و بازيگران نام‌آور اين دوران به يك خانواده وابستگي داشتند. از جمله اين برجستگان عالم تئاتر، راجر كمبل را مي‌توان نام برد كه در سال ۱۸۰۲ درگذشت و به دنبال وي در همين خانواده به هنري كمبل برمي‌خوريم كه يك قرن بعد در سال ۱۹۰۷ وفات يافت. راجر پدر سرا كمبل بود كه به همسري هنرپيشه‌اي به نام سيدنز در آمد و در صحنه تئاتر به نام «ميسيز سيدنز» شهرتي بي‌نظير يافت. ديگر از افراد اين خانواده بايد از جان فيليپ كمبل ياد كرد كه در سال ۱۷۸۳ به گروه تئاتري معروف «در وري لين» پيوست و در سال ۱۷۸۸ به مقام مديريت آن گروه رسيد؛ و همچنين ستفن كمبل كه از ۱۷۹۲ تا ۱۸۰۰ مديريت تئاتر ادنبورگ را بر عهده داشت.

سرا در سال ۱۷۵۵ در مهمانخانه موسوم به «شانه گوسفند» واقع در بركن از نواحي ويلز به دنيا آمد. بذر وجود وي در نتيجه گذار اتفاقي دسته تئاتر پدرش به آن ناحيه و برخورد کوتاهش با يكي از زنان آن ديار

کاشته شد. همینکه توان بازیگری یافت نقشی به وی محول شد. وقتی به دهسالگی رسید هنرپیشه‌ای مستعد بود. در همان حال که زندگی سخت و

فرازی را می‌گذرانید از کار تحصیل و آموزش یافتن فارغ نماند و معلومات فراوانی اندوخت؛ و بدین‌سان، زنی فهمیده و تحصیلکرده از آب در آمد که در کار هنرپیشگی نیز به کمال دست یافته بود. از نظر جذابیت نیز آیتی قابل تحسین می‌نمود. در هجدهسالگی به همسری ویلیام سیدنز یکی از هنر پیشگان کم اهمیت همان گروه تئاتری که سرا بدان بستگی داشت، در آمد. دو سال بعد گریک، هنرپیشه و مدیر سرشناس تئاتر انگلستان آن زمان، که از شهرت و موفقیت سرا در ولایات با خبر گشته بود نماینده‌ای به برکن اعزام داشت تا شاهد هنرنمایی سرا بر روی صحنه باشد و نظر خود را در گزارشی برای او بفرستد. گزارش چنان مساعد بود که گریک بی‌درنگ به سرا پیشنهاد کرد به دسته تئاتر در وریلین بپیوندد؛ و سرا برای نخستین نقش خود در این تئاتر، نقش پورشا [در تاجر ونیزی شکسپیر] را برگزید و در تاریخ ۲۹ سپتامبر ۱۷۷۵ بر روی صحنه آن تئاتر معروف در لندن ظاهر گشت. در این کار، چنانکه انتظار می‌رفت، از موفقیت برخوردار نشد. این عدم موفقیت، قسمتی به خاطر آن بود که وی دستخوش حالتی عصبی گشت و نتوانست تسلط خود را بر نقش خویش محفوظ نگهدارد؛ و قسمتی دیگر، شاید بدان جهت بوده است که بتازگی از زاپیدن فرزندی فارغ شده بود. در آن زمان که سرا بر روی صحنه تئاتر لندن ظاهر گشت، زنی لاغر اندام، بلندبالا و باحالتی موفر می‌نمود، و در رفتارش آثاری از شکوه و متانت دوران کلاسیک نمودار بود. صدایش که به فضایی کوچک و محدود تئاتر شهرهای کوچک خورفته بود آن رسایی لازم را نداشت که بتواند در فضایی وسیع تئاتر مشهور لندن طنین افکند. پس از آنکه یک فصل تئاتری را با آن گروه در لندن گذرانید، بدون آنکه از موفقیتی دلخواه با نصیب گردد، به جرگه تئاتر پیشین شهرستانی بازگشت و مدت هفت سال کوشید تا هنرش را به مرحله کمال نزدیک سازد. در سال ۱۷۸۲، شریدن که به جانشینی گریک مدیریت تئاتر در وریلین را بر عهده گرفته بود، سرا را تشویق کرد تا به لندن بازگردد. در دهم اکتبر ۱۷۸۲ سرا در نقش اول نمایشنامه موسوم به ازدواج نافرجام اثر تامس ساوذن بر روی صحنه تئاتر ظاهر شد. این نمایشنامه تا آن زمان از بیش از یک قرن شهرت و محبوبیت برخوردار بود و موفقیت و مقبولیت سرا از همان نخستین شب نمایش چنان تثبیت شد که از آن پس در راه شهرت روزافزون قدم نهاد و بزودی به عنوان درخشانترین هنرپیشه زن در نقشهای تراژدی تئاتر انگلستان درآمد. از آن پس تا مدت بیست و یکسال، ستاره درخشان تئاتر در وریلین بود، به دنبال آن، ده سال دیگر نیز به عنوان ملکه بیهیچ صحنه تئاتر کاونت گاردن، خودنمایی و جلوه‌گری کرد. وقتی در روی صحنه تئاتر کاونت گاردن در نقش لیدی مکبث در تراژدی مشهور شکسپیر ظاهر می‌شد هر تماشاگر علاقه‌مندی حس می‌کرد که فرصت دیدار عالیترین تجلی یک هنرپیشه عالیقدر را در ابفای یکی از نقشهای جاودان عالم تئاتر یافته است. وقتی سرا سرانجام در پنجاه و هفت سالگی از صحنه تئاتر کنار رفت و برای آخرین بار

از دیدار وی در صحنه‌ای که در عالم خواب به راه رفتن می‌پرداخت چنان بر سر شوق و هیجان آمدند که ترجیح دادند بقیه شب را فقط به کف زدن و تحسین هنرپیشه محبوب خود بپردازند و در بند ادامه نمایشنامه تا پایان آن نمانند. تا نوزده سال پس از آن شب، سرا دوران بازنشستگی آرامی را می‌گذرانید و با همسر خود چنان زندگی آمیخته با مهر و صفایی در پیش گرفت که جملگی سخن‌چینان و دوستداران غیبت را نومید و سرخورده ساخت. گینزبره، نقاش چهره‌دست انگلیسی، با پرداختن تصویری از سرا، شاهکاری جاودانی پدید آورد و تا امروز نیز تصویر بزرگ سرا کمبل یا میسیز سیدنز در «گالری ملی چهره‌ها» در لندن، دیدگان بینندگان را جلا می‌بخشد.

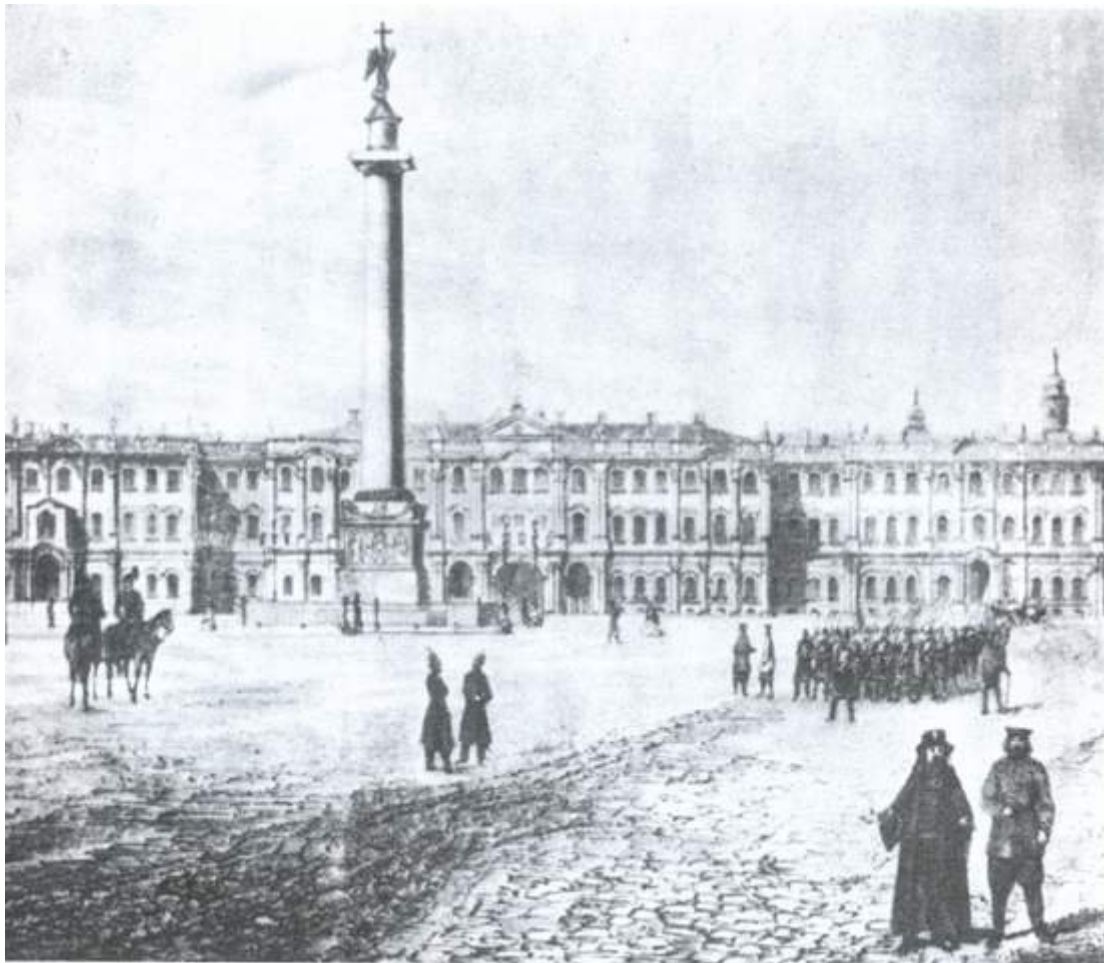
برادر سرا، جان فیلیپ کمبل که مثل خواهرش در یکی از مسافرخانه‌های بین راه به دنیا آمد، قرار بود طبق نیت و دلخواه والدینش به کسوت کشیشی در خدمت کلیسای کاتولیک در آید. شاید نیت پدر و مادر جان از این عقیده رایج زمان ریشه می‌گرفت که هر آینه یکی از فرزندان خانواده در جرگه قدس کلیسا در آید هم برای خودش و هم برای خانواده‌اش در بهشت غرقه‌ای فراهم آورد. او را به شهر دونه در فلاندر فرستادند تا در آموزشگاه مذهبی و کالج حوزه علمیه کاتولیک آنجا به تحصیل الهیات بپردازد. جان کوچک در آن شهر بتدریج به تحصیلات کلاسیک مرتب و جامع دست یافت و از وقار و متانتی روحانی برخوردار

شد که پس از آن آثارش در همه نقشهایی که در سراسر دوران فعالیت هنری بر عهده می‌گرفت مشهود بود. ولی در همه اوقاتی که در آن محیط آرام تحصیلی سپری می‌شد، حرفه پر شور و هیجان پدرش جذبه رموزی در دل او پدید می‌آورد. به سال ۱۷۷۵، در هجده سالگی، جان شهر دونه را رها کرد و به انگلستان بازگشت. سال بعد به یک دسته تئاتری ملحق شد؛ در سال ۱۷۸۱ او را در نقش هملت بر روی صحنه یکی از تئاترهای دابلین می‌یابیم. خواهرش سرا برای چند صباحی در آن شهر به او ملحق شد و سپس برادر را با خود به لندن بازگردانید؛ و جان به دسته تئاتر در وریلین پیوست. فعالیت هنری وی در آن تئاتر که در سال ۱۷۸۳ با ظاهر گشتن در نقش هملت آغاز شد، موفقیت چشمگیری نداشت. تماشاگران لندنی آرامش و متانت او را برای ذوق و سلیقه خود سنگین می‌یافتند و منتقدان تئاتری او را مورد حمله قرار دادند، زیرا، به زعم آنان، وی نه تنها متن نمایشنامه شکسپیر را در آن قسمت که مربوط به نقش خودش می‌شد خلاصه می‌کرد بلکه در آن به میل خویش اصلاحاتی نیز روا می‌داشت. با همه این احوال وقتی به سال ۱۷۸۵، در نمایشنامه مکبث نقش مقابل خواهرش سرا یا میسز سیدنز را بر عهده گرفت، بازیگری آن خواهر و برادر به عنوان تجلی فوق‌العاده و فراموش نشدنی در تاریخ تئاتر انگلستان، مورد تحسین قرار گرفت.

در سال ۱۷۸۸، شریدن که تا آن موقع سهامدار عمده تئاتر در وریلین شده بود، جان فیلیپ کمبل را به

نمایشنامه‌ها بر روی صحنه آن تئاتر ادامه می‌داد ولی خودکامگی هوسبازانه شریدن و عدم اطمینان جان به کسب درآمد کافی و مرتب در آن سمتی که بر عهده داشت، آن بازیگر حساس را نگران و ناخشنود ساخت. به سال ۱۸۰۳ پیشنهاد تصدی مدیریت تئاتر کاونت‌گاردن را پذیرفت و یک ششم سهام آن تئاتر مشهور را به مبلغ ۲۳۰۰۰ لیره در اختیار خویش درآورد. در سال ۱۸۰۸ بنای تئاتر کاونت‌گاردن دستخوش حریق مهیب گشت و فرو ریخت. در مدت تجدید بنای تئاتر - که مدت آن طولانی بود - جان دوران بیکاری پرخرجی را گذرانید. سپس بار دیگر مدیریت تئاتر از نو بنیانگذاری شده را پذیرفت، ولی وقتی درصدد برآمد که به منظور جبران مخارج تجدید بنای تئاتر، که به وضعی نامنتظر گران تمام شده بود، بهای بلیت‌های ورودی را افزایش دهد، علاقه‌مندان به تئاتر اجرای برنامه را متوقف ساختند و جملگی یک صدا بانگ برآوردند: «همان قیمت‌های سابق!» بدین ترتیب جان فیلیپ کمبل نتوانست فعالیت تئاتر نوساز را آغاز کند مگر پس از آنکه قول داد بهای بلیت‌ها را به همان قیمت سابق باز گرداند. دیوک‌آونورثامبرلند با اعطای کمکی به میزان ۱۰۰۰۰ لیره گروه تئاتری کاونت‌گاردن را از ورشکستگی نجات بخشید و جان فیلیپ کمبل توانست روی پای خود بایستد، در حالی که امکان هنرنمایی خودش، با روی کار آمدن هنرپیشگان جوانتر، در معرض تهدید واقع گشته بود. در آخرین حضور موفق وی بر روی صحنه در نمایشنامه کوریولانوس [اثر شکسپیر]، همان تماشاگرانی که در سال ۱۸۰۹ او را هو کرده بودند با تشویق‌ها و کفزدن‌های شورانگیز خود بنای تئاتر را به لرزه درآوردند. آنگاه جان فیلیپ کمبل از صحنه کنار رفت و تاج افتخار خود را به ادمند کین واکذار. با خارج شدن جان فیلیپ کمبل از صحنه، شیوه کلاسیک بازیگری و هنرنمایی در تئاتر با او از انگلستان رخت بربست، همچنانکه در فرانسه با کنار رفتن دوست کمبل، تالما، همین وضع پیش آمد. و به دنبال آن سبک و نهضت رمانتیسم در تئاتر مجال جلوگرایی پیروزمندانه‌ای یافت. آنچنانکه در نقاشی، موسیقی، شعر و نثر نیز دوران رمانتیسم آغاز گشته بود.

زندگی هنری ادمند کین با همه تغییرات و تحولات حرفه پرمجاریش، و با همه فرازهای مطبوع و تشبیه‌های فاجعه بارش همراه بود. وی در سال ۱۷۸۷ در یکی از بیغوله‌های لندن، به دنبال یک شب کامجویی آرون (یا ادمند) کین که یکی از کارکنان تئاتر بود با زنی به نام آن کاری به وجود آمد. این زن زندگی خود را با دستمزد ناچیزی که از کار در تئاتر به دست می‌آورد و مبالغی که از کامبخشی در گشت و گذار خیابان‌ها نصیبش می‌شد می‌گذراند. پدر و مادر کین در همان دوران کودکی، او را به حال خود رها ساختند و عمویش موزس کین که حرفه خنیاگری داشت تربیت او را بر عهده گرفت و معشوقه همین عمو به نام شارلوت تیدزول در امر تحصیل کودک هم‌تنی می‌بذول داشت. این زن، در گروه تئاتری در وریلین، هنرپیشه درجه دوم محسوب شد. همو، با علاقه فراوان، دقایق و رموز بازیگری را به کین می‌آموخت و عمویش نیز پسرک را تشویق می‌کرد تا آثار شکسپیر را با شوق و رغبت مطالعه کند و ایفای



جکاکي: کاخ زمستاني، سن پترزبورگ (آرشيو بتمان)

نقشهاي شکسپيري را وجهه همت خود سازد. پسرک آنچه را براي محبوبيت در بين تماشاچيان شهرستاني لازم مي نمود- عمليات آکروباسي، صحبت کردن بدون حرکت لب، مشتزني، و ايفاي نقشهاي هملت و مکبث- به خوبي فرا گرفت. ولي خودسري و ناستواري را در خون خود داشت: بارها پا به گريز مي گذاشت و به پرسه زدن مي پرداخت. سرانجام شارلوت لوحه اي به گردن پسرک بست که روي آن عبارت «تئاتر در وري لين» نقش بسته بود. وقتي ادمند کين به پانزده سالگي رسيد آن لوحه را براي هميشه کنار گذاشت، و عنوان هنرپيشه اي که مي توانست از عهده ايفاي هر نقشي بر آيد به يك گروه تئاتري پيوست، و با دريافت هفته اي ۱۵ شيلينگ حرفة مستقل خود را همچون فردي که بر روي پاي خویش ايستاده بود آغاز کرد.

ادمند کين، براي مدت ده سال زندگي پرتلاطم و با فراز و نشيب و خسته کننده يك هنرپيشه سيار را گذرانيد. در اين مدت تقريباً هميشه با بينوايي قرين بود و دستخوش تحقير قرار مي گرفت، ولي پيوسته در آتش اين اعتماد به نفس مي سوخت که مي تواند بر روي صحنه تئاتر انگلستان بر هر رقيب پيشي گيرد و به شهرت و محبوبيت دلخواه دست يابد. چندي بعد از آن، به خاطر رهايي از درد و سوزش حرمان، به دامن الککل پناه برد تا خود را با روياي اصل و نسبي برآمده از نجيبزادگي و اميد پيرويهاي آينده خوشدل سازد. در سال ۱۸۰۸ با يکي از همکارانش در دسته تئاتر به نام مري چيمبرز ازدواج کرد. اين زن براي او دو پسر به دنيا آورد و در همه دوراني که کين به دامن ويسکي و زنان ديگر مي آويخت، به وي وفادار ماند. پس از سالها از اين شاخه به آن شاخه پريدنهاي تحقير کننده و آزار دهنده که ضمن آن زماني در نقشهاي

شکسپیری ظاهر می‌شد و گاهی یک شمشیر چست و چالاک را مجسم می‌ساخت، سرانجام از او دعوتی به عمل آمد تا در روی صحنه تئاتر در ورپلین ظاهر شود و هنر خود را عرضه کند. ادمند کین برای آن جلومگری نخستین (۲۶ ژانویه ۱۸۱۴) نقش دشوار شایلاک را [در نمایشنامه تاجر ونیزی شکسپیر] انتخاب کرد. وی همه بیزاری و تلخی ناشی از ناکامیها و محرومیت‌های یک عمر را که در درون داشت در اجرای آن نقش به کار برد. وقتی شایلاک با لحنی آمیخته با سرزنش و طعن به تاجر ونیزی مسیحی که از او طلب وام می‌کند می‌گوید:

آیا یک سگ می‌تواند پول داشته باشد؟ آیا امکان دارد یک آدم فرومایه سه هزار دوکا وام بدهد؟

در نظر تماشاگران چنین می‌نمود که کین فراموش کرده است که کسی جز شایلاک است، و شور و طغیان و احساسی که وی در ایفای این نقش و به خصوص در بیان همین دو مصراع خود ظاهر ساخت. بر دوران بازیگری کلاسیک در انگلستان نقطه پایانی گذارد و بر روی صحنه تئاترهای لندن دوران احساس، تصور و تخیل و رومانس را آغاز کرد. در آن شب نخستین هنرنمایی کین بر روی صحنه تئاتر در ورپلین، تماشاگران که به طور پراکنده دستخوش نابوری و بی‌اعتنایی

بودند، بتدریج تحت تأثیر جذبه و هنرنمایی این هنرپیشه ناشناس قرار گرفتند. هنرپیشه‌ای که خود غرق در نقش خویشتن شده بود. هر صحنه از آن نمایشنامه، بر کف زدن و شور و تحسین تماشاگران می‌افزود، تا جایی که در پایان نمایشنامه کلیه تماشاگران که نیمی از سالن را انباشته بودند کاملاً مجذوب و شیفته او شده بودند. ویلیام هزلیت که در آن زمان برجسته‌ترین منتقد تئاتر به شمار می‌رفت، با شتاب به دفتر کارش رفت تا نقدی سراپا تحسین برای آن هنرنمایی بنگارد. کین آن شب در پایان برنامه با شتاب به منزل بازگشت و همسر و فرزندش را در آغوش کشید. به اولی گفت: «مری، از این پس تو خواهی توانست در کالسه شخصی خود سوار شوی». و به دومی گفت: «پسرم، تو به مدرسه آیتن خواهی رفت!»

وقتی ادمند کین، بار دیگر، در نمایشنامه تاجر ونیزی ظاهر شد در سالن تئاتر یک جای خالی دیده نمی‌شد. پس از برنامه سوم، سمیوئل ویتبرد که در آن زمان مدیریت تئاتر را بر عهده داشت قرارداد را به وی داد که، به موجب آن، کین تعهد می‌کرد مدت سه سال با تئاتر دروپلین با دستمزد هفته‌ای ۸ لیره همکاری کند. کین قرارداد را گرفت و امضا کرد. ویتبرد نسخه امضا شده قرارداد را از دست کین گرفت و رقم ۸ لیره را به ۲۰ لیره تغییر داد. پس از آن زمانی نیز فرارسید که کین در قراردادهایش برای هر شب اجرای نقش، ۵۰ لیره طلب می‌کرد و می‌ستاند. وی تقریباً همه نقش‌های مهم نمایشنامه‌های شکسپیر را ایفا کرد و از عهده همه آنها به نیکوترین وجهی برآمد: هملت، ریچارد سوم، ریچارد دوم، هنری پنجم، مکبث، اتللو، یاکو، و رومئو، در همه این نقش‌ها موفق بود جز نقش آخرین، زیرا ایفای نقش رومئو جلومگریهای ظریف شخصیتی اشرافی را طلب می‌کرد و کین، هنرپیشه‌ای که در سالهای عمرش در اثر نابرابریهای اجتماعی و زندگی دشوارش، طبیعتی سخت و تلخ پیدا کرده بود، نمی‌توانست به حالتی طبیعی و مقبول نقش رومئو را مجسم سازد.

سپس زمانی فرا رسید که، به روال معمول، هنرپیشگان جوان با ناشکیبایی منتظر راه یافتن به صحنه برای جانشینی استادان سالخورده بودند. در چنین زمانی، ادمند کین شروع به خرج درآمد و اندوخته خود در بهای باده کرد و هرچه داشت بتدریج به پای ساقیان میخانه‌ها ریخت. به نهضتی پنهانی که هدفش «لعن و محکوم شناختن جملگی لردان و اشراف» بود پیوست. در سال ۱۸۲۵ به اتهام رابطه نامشروع با همسر یکی از اعضای انجمن شهر مورد تعقیب قرار گرفت و در دادگاه محکوم شد. جریمه نقدی این محکومیت را پرداخت و باز سخت کوشید تا منزلت پیشین را در صحنه تئاتر باز یابد ولی مغز و حافظه‌اش دیگر او را یاری نمی‌کرد تا نقش‌هایی را که بر عهده می‌گرفت به درستی ایفا کند و چند بار، آنچه را بایست بر زبان جاری می‌ساخت، به خاطر نیاورد. تماشاگران به همان اندازه که در دوران شکوفایی وی بانگ تحسین برمی‌داشتند، در نگوشتش وی در این زمان بیرحمی و سنگدلی نشان دادند. فریاد ناسزا بر سرش باریدن می‌گرفت و همه از او می‌پرسیدند چرا انسان

میخوارگی افتاده است. ناگزیر انگلستان را ترك گفت و به ایالات متحد امریکا رهسپار شد و در صحنه‌های تئاتر آن دیار با پیروزی و موفقیت چشمگیری مواجه شد. بار دیگر ثروتی اندوخت ولی باز آن را به هدر داد. به انگلستان بازگشت و قبول کرد که در روی صحنه تئاتر کاونت‌گاردن در مقابل پسرش که در نقش یاکو ظاهر می‌شد به نقش اتللو درآمد و این به سال ۱۸۳۳ بود. تماشاگران پسر را در نقش یاکو ستودند ولی برای اتللو ابراز شوقی نکردند و خاموش ماندند. ادمند کین که نهایت کوشش خویش را برای مجسم ساختن اتللو به خرج داده بود وقتی با خاموشی و بی‌تفاوتی تماشاگران مواجه شد، نتوانست تاب بیاورد، نیرویش را از دست داد و به حال ضعف افتاد و تقریباً از پا درآمد. پس از آنکه جمله «بدروود! شیفتگی اتللو او را رها ساخته است!» را بر زبان آورد در بازوان پسرش در غلطید و نجوا کنان به او گفت «چارلز من دارم می‌میرم. تو به جای من با آنان سخن بگویی.» او را به خانه بردند، و همسرش که کین زمانی او را به دست فراموشی سپرده و رهایش ساخته بود، همچنان با عطف و غمخواری از او پرستاری کرد. دو ماه بعد در تاریخ ۱۵ مه ۱۸۳۳ در حالی که هنوز بیش از چهل‌وشش سال نداشت زندگی را بدرود گفت. زندگی آمیخته با سختی و بی‌مهری دوران کودکی و جوانی موجب شد که بزرگترین هنرپیشه و بازیگر تاریخ تئاتر انگلستان - البته به استثنای گریک - سال عمرش آن چنان کوتاه باشد.

VIII - جان کلام

انگلستان در این دوران، رویه‌مرفته زندگی پرتوان و مثمر ثمری داشت. نقاط ضعف فراوانی در این تصویر به چشم می‌خورد همچنانکه هر تصویر نزدیک به واقعیت زندگی چنین است: طبقه خرده مالک از هم پاشیده شده بود؛ طبقه کارگر در بند اسارت بود؛ میخوارگی و قمار موجب هدر رفتن مال و تباه گشتن خانواده‌ها می‌شد؛ حکومت، بدون پرده‌پوشی، در دست طبقه ممتاز بود؛ و قوانین توسط عده معدودی وضع می‌شد تا سایر مردان و همه زنان از آن اطاعت کنند. ولی با همه این احوال و در کنار این خطاها و جنایات، علوم رونق می‌یافت؛ فلسفه جان می‌گرفت و مجال اندیشیدن پیدا می‌کرد؛ کانتستبل در تابلوهای مناظر و چشم‌اندازهای انگلستان را جاودان می‌ساخت؛ ترنر در پرده‌هایش خورشید را به زنجیر می‌کشید و بر طوفانهای اقیانوسها مهار می‌زد. و گروهی از شاعران نامدار از جمله وردزورث، کولریج، بایرن و شلی ارمغانی از شعر برای انگلستان فراهم می‌آوردند که از دوران الیزابت اول تا آن زمان، در هیچ‌جا، آن چنان پرمایه و غنی نبود. و رای همه آشوبها و ناهنجاریها، نظم و ثباتی نجاتبخش در کار بود که بسیاری از آادیها را مجاز می‌داشت، آادیهایی به مقیاسی بس بیشتر از آنچه در سایر

از فرط بی‌بند و باری به خودکشی گراییده بود. در انگلستان آن زمان، آزادی جابه‌جا شدن و مسافرت - جز در دوران جنگ - وجود داشت؛ آزادی مذهب؛ تا آنجا که به کفر و الحاد نینجامد، برقرار بود؛ مطبوعات، تا آنجا که مرتکب خیانت علیه مصالح کشور نشوند، از آزادی برخوردار بودند؛ مردم از آزادی عقیده کاملاً با نصیب بودند، البته تا آنجا که در صدد برانگیختن انقلاب نباشند که، با توجه به همه‌گونه سوابق موجود، موجب می‌شد یک دهه یا بیشتر، بی‌قانونی و عدم امنیت همراه با سرگشتگی پدید آورد.

افکار عمومی کاملاً پیشرفته و قرین با فهم مسائل اجتماعی نبود. این نحوه افکار عمومی غالباً بیان‌کننده نقطه‌نظرها و خواسته‌های پیش پا افتاده بود و یا آنکه «تابو»‌های از رواج افتاده و منسوخ را همچنان معتبر می‌دانست و برپا می‌داشت. اما، در عین حال، همین افکار عمومی جرئت و شهامت آن را داشت که یک شاهزاده منحرف و فاسد را رسوا سازد و همسر چنین شاهزاده‌ای را که با بیرحمی از جانب وی طرد گشته بود تحسین کند و بزرگ شمارد. این افکار عمومی، از طریق صدها انجمن و مجمع که در خدمت توسعه آموزش، علم، فلسفه، و اصلاحات اجتماعی بودند متجلی می‌گشت. وقتی پای مسائل حیاتی جامعه به میان می‌آمد، افکار عمومی در مجامع عمومی از جمله در مجلس عوام به صدا درمی‌آمد و نظر خود را ابراز می‌داشت و از حق دادرسی و پژوهش‌خواهی که به موجب قوانین انگلستان تضمین گشته بود استفاده می‌کرد؛ و آن زمان که سنگینی دست یک طبقه کوچک اما حاکم را بیش از طاقت تحمل خود می‌یافت، از در

مقاومت و ستیز در می‌آمد و این عمل به عنوان آخرین چاره‌ای انگلیسی شکست بود. در تاریخ این دوران، چند بار شاهد شورشهایی ناشی از همین سرریز شدن کاسه صبر ملت در روستا و خیابانهای شهرها می‌شویم.

حکومت در دست طبقه اشراف بود ولی حاکمان دست کم از ادب و متانت بهره‌ای داشتند؛ خودشان مظهر حسن سلوک و رفتار مطبوع بودند؛ بر بوالهوسان لگام می‌زدند و می‌کوشیدند معیارهایی از حسن سلیقه و ذوق پدید آورند تا عرصه را بر غلبه توحش در هنر و هجوم خرافات در باورهای مردم تنگ سازند. همین طبقه حاکم از چند کوشش بزرگ در جهت اصلاح جامعه حمایت کرد و نگذاشت شاعران دستخوش فقر و بینوایی شوند. گاه به گاه، پادشاهی فارغ از عقل و اندیشه بر سرکار می‌آمد ولی چنگالهای چنین فرمانروایی را از ناخنهای درنده عاری کرده بودند تا بدان حد که مردم او را به عنوان آدمی بیچاره و محن‌زده دوست می‌داشتند، و او را به عنوان نماد وحدت ملی بر جای خود- به صورت کانون غیرت و غرور ملی- نگاه می‌داشتند؛ و برای آنکه چنین رئیس تشریفاتی به دربخوری را از مقام خود خلع سازند ریختن خون یک میلیون نفر را بیهوده می‌دانستند. یک انگلیسی ممکن بود، در برابر هیئت حاکمه یکی دوبار ناچار به تعظیم و سر فرود آوردن شود ولی پس از آن می‌توانست به دلخواه

برکشور از سهم و حقی مساوی برخوردار باشند. مادام دوستال در این مورد چنین خاطرنشان می‌ساخت: «در انگلستان، اصالت برای افراد، مجاز شناخته شده و توده‌ها به شیوه‌ای نیکو تحت نظم و قاعده درآورده شده‌اند.» همین نظم غالب و تحمیل شده از جانب طبقه حاکمه بود که بمحض شکوفایی آزادیها مجال شایسته و بایسته‌ای فراهم می‌آورد.

اکنون موقع آن رسیده است که آثار این ترکیب و تلفیق را در هنر، علوم، فلسفه، ادبیات و سیاستمداری ببینیم. فقط در این صورت است که می‌توانیم از انگلستان و جامعه انگلیس در سال ۱۸۰۰، بدان‌سان که

واقعاً بوده است، تصویری **فصل هفدهم**

هنر در انگلستان

I - هنرمندان

کلمات هنر و هنرمندان در روزگار رونق اصناف به هر نوع حرفه و صنعت و صنعتکار اطلاق می‌شد. در قرن هجدهم که حرفه‌ها و اصناف جای خود را به صنایع و کارگران رشته‌های مختلف داد، معنای کلمات هنر و هنرمند نیز تغییر کرد و از آن پس هنر به موسیقی، تزیین، سفالگری، طراحی، حکاکی، نقاشی، پیکرتراشی و معماری اطلاق شد، و هنرمند به مردان و زنانی که به هر یک از این رشته‌های هنری می‌پرداختند به همین نهج، کلمه‌های نبوغ و نابغه که صفت و ممیزه‌ای ذاتی و مکنون در منش بود یا حکایت از روح و قدرتی فراتر از حد طبیعی می‌کرد، در این هنگام به شیوه‌ای روزافزون به یک قدرت فطری بالاتر از جهان مادی تعبیر می‌شد یا به کسانی که از چنین قدرتی برخوردار بودند. نبوغ نظیر معجزه و مشیت خداوند، جانشینی مناسب و پذیرفتنی برای بیان طبیعی و صریح یک شخص یا رویداد غیرعادی و والاتر از حد معمول شد.

تحول و دگرگونی نظام و اقتصاد جامعه به صنعت و بازرگانی و زندگی شهرنشینی موجب شد که در حمایت اشراف از هنر و هنرمندان باز هم کاستی و فتوری پیش آید. با همه این احوال، باید توجه داشته

باشیم که توانگران از وردزورث و کولریچ پشتیبانی می‌کردند و لرد اگرمنت در خانه خود را که املاکش واقع در پتورث قرار داشت بر روی ترنر گشود تا هنرمند دلزده از لندن در آنجا پناهگاهی بیابد. جورج سوم در سال ۱۷۶۸ با عطیه سخاوتمندانه به میزان ۵۰۰۰ لیره و اختصاص قسمتی از سالنهای سامرست هاوس به تأسیس «آکادمی سلطنتی هنر» کمک کرد. چهل عضو این آکادمی، نظیر همگنان خود در فرانسه، به‌طور خودبه‌خود جاویدان شناخته نمی‌شدند؛ ولی با اعطای لقب «اسکوائر» در زمرة نجبا و بزرگان در می‌آمدند. گرچه

این لقب و شأن و مرتبه پرافتخار را نمی‌توانستند به اعقاب خود انتقال دهند، داشتن چنان لقبی موجب می‌شد که وضع و موقعیت اجتماعی هنرمندان برجسته در بریتانیا بهبود یابد و تثبیت شود. آکادمی کلاسهایی در رشته‌های کالبدشناسی، طراحی، نقاشی، پیکرتراشی و معماری تشکیل داد. چنین مؤسسه‌ای که از پشتیبانی یک پادشاه محافظه‌کار برخوردار بود طبعاً و به شیوه‌ای اجتناب‌ناپذیر، بدل به سنگر حمایت از سنتها و پایبند به وقار و آبرومندی گشت. هنرمندان مبدع و نوآور آن را نکوهش می‌کردند و برایش ارجی قائل نبودند، و شمار این گونه هنرمندان تا اندازه‌ای زیاد شد و از چنان احترام و تحسینی برخوردار گشتند که در سال ۱۸۰۵، عده‌ای از نجبا و بانکداران همتی کردند و با بذل مساعدت مالی، «مؤسسه انگلیسی برای توسعه و ترویج هنرهای زیبا» را بنیان گذارند. این مؤسسه گاه گاه، نمایشگاهی برپا می‌داشت؛ جوایزی اعطا می‌کرد؛ و رویهم‌رفته موجبات رقابت پرتحرکی را با آکادمی سلطنتی هنر فراهم می‌آورد. هنر انگلستان، در حالی که از این نیروهای رقیب راهنمایی می‌گرفت، به خشم می‌آمد یا توان و نیرو می‌یافت تا آثار برجسته و نفیسی در همه زمینه‌ها به وجود آورد.

در این میان فقط موسیقی مستثنی بود و انگلیسیان در این دوره از خلق آهنگهایی که فراموش‌نشده و جاودان بماند سترون بودند. انگلستان خود دقیقاً و به روشنی از این کمبود آهنگسازان در جامعه خویش آگاه بود، و برای جبران این کمبود، با تحسین و قدردانی سخاوتمندانه از موسیقیدانانی که از قاره اروپا می‌آمدند پذیرایی می‌کرد. بدین ترتیب بود که هایدن در دو نوبت در سالهای ۱۷۹۰ و ۱۷۹۴ مورد استقبال گرم و پرشوری قرار گرفت. «انجمن فیلامونیک سلطنتی» در سال ۱۸۱۳ بنیان گذارده شد؛ از دورانهایی بحرانی و پرخطر انقلاب صنعتی، انقلاب فرانسه، دوناپلئون، و دوجنگ جهانی جان سالم به در برد، و هنوز هم به عنوان عنصر جاودانگی در گیرودار روزگاری که ثبات آن را نمی‌توان باسانی حتمی دانست، به حیات خود ادامه می‌دهد.

هنرهایی که از نظر اهمیت در درجه دوم قرار داشتند بدون آنکه به فراست خاصی نیاز پیدا کنند به رونق خود ادامه دادند. مبله‌های زیبا و محکمی ساخته می‌شد؛ ابزار و وسایل فلزی پر قدرت و تفننی ابداع می‌گشت؛ و سفالهایی با رنگهای آرام و طرحهای زیبا و متنوع از زیر دست هنرمندان سفالگر بیرون می‌آمد. بنجمن سمیت با ریختن آهن گداخته در قالب، چلچراغ پر جلوه و مجللی پدید آورد تا از طرف شهر لندن به دیوک او ولینگتن تقدیم شود. جان فلکسمن علاوه بر پدید آوردن و خلق طرحهای کلاسیک برای سفالینه‌های مشهور به وجود، طرح جام مشهور ترافالگار را نیز ابداع کرد تا به مناسبت یادبود و بزرگداشت پیروزی نلسن بر قرار بماند. این شخص هم پیکرتراش و هم معماری مبدع و مبتکر بود که یک بنای یادبود عظیم به خاطر نلسن در کلیسای جامع سنت پول برپا داشت.

این مطلب شاید به خاطر آن بود که پیکر تراشی به تراشیدن بدنهای برهنه توجه می‌کرد، یعنی چیزی که با اقلیم و اخلاق ملی کشور ناسازگار و دور از ذوق می‌نمود. در سال ۱۸۰۱، زمانی که تامس بروس، ملقب به هفتمین ارل آوالگین، به‌عنوان نماینده انگلستان در باب عالی خدمت می‌کرد. مقامهای دربار عثمانی را در آتن قانع کرد تا به او اجازه دهند از آکروپولیس آتن «هرقطعه سنگی را که روی آن کلمات یا نقوشی کهن کنده‌کاری شده باشد بردارد.» لرد الگین پس از دریافت چنین رخصتی، لردوار رفتار کرد و گنجینه‌ای عظیم از آن مکان به غنیمت بیرون کشید که شامل کتیبه بزرگ پارتئون و بسیاری مجسمه‌های مرمرین نیم‌تنه می‌شد. این غنائم ذیقیمت، پیایی، در کشتیهایی در فاصله سالهای ۱۸۰۳ تا ۱۸۱۲ به انگلستان حمل گردید. بایرن و دیگران او را به خاطر چنین کاری نکوهش کردند و دشمن غارتگر و نابودسازنده هنر خواندند؛ ولی کمیته خاصی که از جانب پارلمانت مأمور رسیدگی به این کار لردالگین شده بود او را از جملگی اتهامات تبرئه کرد و «مرمرهای الگینی» از طرف دولت به مبلغ ۳۵٬۰۰۰ لیره (بسیار کمتر از آنچه خود الگین در بهای آنها به مقامهای عثمانی پرداخته بود) خریداری شد تا به گنجینه موزه بریتانیا (بریتیش میوزیوم) سپرده شود.

II - معماری

در نبرد شیوه‌های معماری، ستونهای مرمرین در پشتیبانی از موج سبک معماری کلاسیک در برابر چین و شکنهای سبک گوتیک سهمی مؤثر داشت. هزاران ستون به سبکهای دوریک، یونیک، و کورنتی به وجود آمد تا کوششهای ذوقی والپول و بکفرد را برای نوسازی و بازسازی طاقهای نوک‌تیز و باروهای برجدار خنثی سازند. طاقها و باروهای که تا آن اندازه برای شهسواران و قدیسین قرون وسطی عزیز و گرامی می‌نمود. حتی در بناهای غیر مذهبی، ستونها پیش بردند. سر ویلیام چیمبرز وقتی در حدود سال ۱۷۷۵ عمارت سامرست هاوس را بنا نهاد اثری از کار درآمد که به پارتئون گسترده‌ای شباهت داشت. بسیاری از عمارتهای بیلاقی بنا شده در املاک توانگران در خارج از شهرها نظیر مجموعه‌ای از ستونهای یونانی است که یک کاخ رومی را حفاظت می‌کند. عمارت مجلل واقع در پارک اشریج که بین سالهای ۱۸۰۶ تا ۱۸۱۳ توسط جیمز وایات بنا شده است نمونه باشکوه و جالبی از این نوع معماری است. در سال ۱۷۹۲ شخصی که فرزند یک بنا بود و بعدها به سرجان‌سون مشهور گردید به احداث مجدد بنای بانگ انگلستان آغاز کرد. بنایی که در قسمت جلو آن رواقی به سبک معماری کورنتی قرار داشت و به صورت مجموعه تلفیقی از طاق نصرت قسطنطین با معبد خورشید یا ماه بود.

احیای سبک معماری گوتیک که با بنای معروف به سترابری هیل (تپه توت‌فرنگی) توسط

هوراس والپول (۱۷۴۸ - ۱۷۷۳) آغاز شد نتوانست خود را در برابر هجوم بهمن‌آسای ستونها، گنبدها و آرایشهای سنتوری بالای پنجره‌ها حفظ کند. ویلیام بکفرد، قهرمان رمانتیک این جذبه قرون وسطایی بود. پدرش مردی توانگر بود که دوبار به مقام شهرداری لندن رسید. دوره تحصیلاتی گسترده‌تر از آنچه تحملش را داشت گذراند: دروسی در پیانو از موتسارت جوان فرا گرفت؛ تعلیمات معماری را از سر ویلیام چمبرز فرا گرفت؛ و تاریخ را در طی مسافرت گسترده و طولانی در کشورهای قاره اروپا آموخت. وقتی در لوزان بود کتابخانه متعلق به ادوارد گیبن را خریداری کرد. بعد از از سرگذراندن رسواییهای جنسی که در آن پای هر دو جنس به میان کشیده شده بود سرانجام با لیدی مارگارت گوردن ازدواج کرد، و این زن وقتی می‌خواست نخستین کودک خود را به دنیا آورد چشم از جهان فروبست. در این اثنا بکفرد داستان واثق را نوشت که از قویترین داستانهای اسرار آمیز بر پایه ماجراهایی در مشرق زمین به شمار می‌آید و در آن، موج سبک رمانتیسم در اوج بود. این داستان به زبانهای انگلیسی و فرانسه (در سالهای ۱۷۸۶-۱۷۸۷) انتشار یافت و بایرن آن را بسیار ستود. بکفرد با مساعدت وایات در سال ۱۷۹۶ به ساختن کلیسایی به سبک گوتیک در املاک خود در فونت هیل واقع در ناحیه ویلتشر پرداخت. وقتی کلیسا آماده شد درون آن را با نفایس هنری و کتابهایی چند انباشت و از سال ۱۸۰۷ تا ۱۸۲۲ در آن معتکف شد و به حال انزوا زندگی کرد. آنگاه از انزوا به در آمده آن بنا را فروخت و اندک زمانی بعد که بنا فرو ریخت معلوم شد

در ساختمان و طرح آن چه خطاهای اساسی رفته است. بکفرد در هشتاد و پنج سالگی، به سال ۱۸۴۴، در شهر باث درگذشت. جان هاپنر در حدود سال ۱۸۰۰ تصویری هنرمندانه و با روحیه‌ای حاکی از همدردی و همدلی با بکفرد از او ترسیم کرده است که مردی را با روحیه‌ای شاعرانه، رازوری، و سرشار از شفقت انسانی نمودار می‌سازد.

جان نش با افزودن اندکی از نشاط و جلوه‌گریهای سبک روکو کو توانست تا اندازه‌ای از سنگینی و افسردگی سبک معماری انگلیسی بکاهد. وی در حالی که از همکاری نزدیک همفردی رپتن که در رشته محوطه‌آرایی تخصص داشت، برخوردار بود، یک رشته بناهای مجلل بیلاقی در املاک توانگران احداث کرد که در آن کلبه‌ها، آلاچیقها و جایگاههای نگهداری و بهره‌برداری از حیوانات شیرده به سبکهای فرانسوی، هندی و چینی پراکنده بود. این نوع بناها موجب مسرت خاطر نجبا و توانگرانی می‌شد که از یکنواختی عمارتشان خسته شده بودند. از این راه بود که نش ثروتی اندوخت و تحت حمایت و مورد تققد ولیعهد پرخرج و هوسباز قرار گرفت. در سال ۱۸۱۱، نش مأمور شد حدود یک کیلومتر و نیم از «ریجنت ستریت» [از خیابانهای

به روستای حومه شهر می‌پیوست. نش مسیر خیابان را با احداث هلالها، ایوانهای بهارخواب و مهتابیها متنوع ساخت؛ و همچنین در طول مسیر، جابه‌جا فضاهای گشاده‌ای که به چمن و درختان بین مجموعه‌های ساختمانی آراسته بود تعبیه کرد. از ستونهای به سبک یونیک برای زیباتر جلوه دادن قوس بزرگ خیابان بهره جست. (از آن زمان تا کنون، قسمت زیادی از آنچه نش ساخته بود خراب شده تا به جای فضاهای سبز، عمارتهایی احداث گردد.) این اقدام و طرح جالب نش، کوشش چشمگیر و بدیعی در شهرسازی بود، ولی هزینه گزاف آن برای ملتی که به زجر گرسنگی کشیدن تن در داده بود تا بتواند ناپلئون را شکست دهد، طاقت‌فرسا می‌نمود.

با همه این احوال، نایب‌السلطنه که از کار نش خیلی خوشش آمده بود بار دیگر او را مأمور کرد عمارت کلاه‌فرنگی را در شهر ساحلی برایتن نوسازی کند. این محل مورد توجه مخصوص و تفرجگاه مورد نظر شاهزاده و دوستانش بود. نش با هزینه‌ای به میزان ۱۶۰٬۰۰۰ لیره این کار را بین سالهای ۱۸۱۵ تا ۱۸۲۳ به انجام رسانید. کلاه‌فرنگی را به سبک معماری هندی - مغربی از نو ساخت و ترکیبی بود از گنبدهای شبیه خیمه و خرگاه که در دو طرف آن مناره‌هایی قرار داشت. تالار ضیافت کلاه‌فرنگی با سقفی محدب و با تزیینات چینی آراسته شد که از جمله چلچراغهایی به شکل نیلوفر آبی و اردها بود و برای ساختن آنها ۴۲۹۰ لیره مصرف شده بود. اولین تأثیری که این بنا بر بیننده می‌گذاشت ناشی از نگرستن بر اثری پرشکوه و جلال ولی عجیب و غریب بود؛ ولی وقتی بیننده به دایره‌ای نهایی می‌نشست افراط در تزیینات و آن مخارج بیهوده را محکوم می‌شناخت.

در سال ۱۸۲۰، نایب‌السلطنه به عنوان جورج چهارم بر تخت نشست. اندکی بعد، نش را مأمور ساخت ساختمان باکینگ‌هاوس را به صورت یک قصر سلطنتی درآورد. در حالی که کشور به دنبال پیروزی بر ناپلئون و در نتیجه جنگهای چند ساله به ورطه تنگدستی و ورشکستگی نزدیک می‌شد، نش به کار خود ادامه داد و از صرف مخارج دریغ نکرد تا آنکه پادشاه و لخرج و مسرف و بی‌خاصیت به سال ۱۸۳۰ در گذشت. آنگاه معمار پرتظاهر توسط دولت جدید احضار شده تا آن همه مخارج گزاف را توجیه کند و همچنین درباره ایرادهایی که از نظر فنی بر ساختمان گرفته می‌شد توضیح دهد. تا آن زمان، انگلستان بندرت تا آن حد مجلل و درخشان و تا آن اندازه فقیر گشته بود.

III - از کارتونهایی سیاسی تا دورنماهای کانستبل

در مدت بیست سال جنگ، صدها نقاش انگلیسی تلاش کرده بودند تا با تابلوهای خود خانواده‌هایشان را

با کارتونهای نشانگر اوضاع زمانه پر می‌کردند، از نظر پاداش مالی و شهرت از اینان کمتر نبودند. وجود ناپلئون برای این نابه‌های جنی و شیطان‌صفت، برکتی محسوب می‌شد تا هر روز دربارهٔ این «دو پاره استخوان» - یا بنا بر تعبیر روزنامهٔ مورنینگ پست، این «دو رگهٔ مدیترانه‌ای» - تصاویر هزل‌آمیز بکشند. این تصاویر فکاهی و طنزآلود چند آمپول تقویت‌کننده‌ای در بازوی «کوششهای جنگی» همراه با فرسودگی انگلستان بود و نیشهای خود غرور امپراطور خشم‌آلود و رنجیده را می‌آزرد.

بزرگترین این کاریکاتوریستها که قلمشان چون سوزن جراحان طب‌سوزنی اثر می‌کرد، تامس رولاندسن (۱۷۵۶ - ۱۸۲۷) بود. پدرش مردی ثروتمند و علاقه‌مند به قمار و شرط‌بندی بود. از همان کودکی استعداد وی در طراحی مورد تشویق قرار گرفت. پس از تحصیل در آکادمی سلطنتی هنر، در مدرسهٔ نقاشی «آکادمی روائال» پاریس ثبت نام کرد و مدتی به تحصیل در آنجا مشغول شد. آنگاه به انگلستان بازگشت، و خیلی زود طرحهایش تحسین همگان را برانگیخت. زمانی رسید که پدرش همهٔ ثروت خود را در قمار از کف داد و پسر را تهیدست بر جای گذاشت؛ ولی طولی نکشید که یک عمهٔ مقیم فرانسه به داداش رسید و مبلغ ۳۵٬۰۰۰ لیره برایش فرستاد. رولاندسن که بدین ترتیب از نظر مالی خطری آسوده یافته بود، از آن پس هم خویش را مصروف آن داشت که ابتذالات و ریاکاریهای زمانه‌اش را در کاریکاتورهایش با تازیانهٔ طنز و هزل بکوبد. از جمله کاریکاتوری کشید که دوشی دست یک قصاب را می‌بوسد تا به خاطر رأی آن قصاب از او تشکر کرده باشد. در کاریکاتور دیگری مردی فربه را نشان می‌دهد که خوک را به عنوان عشریه از یک روستایی مفلوک و نیمه گرسنه دریافت می‌دارد. کاریکاتور سوم، گروهی از افسران نیروی دریایی را نشان می‌دهد که در ساحل، سر در پی روسپیها گذارده‌اند. رولاندسن همچنان به فعالیت هنریش ادامه داد و یک رشته تصاویر گسترده و پرماجرا کشید که از آن میان می‌توان از باغهای واکسهال و خوشیهای باث نام برد. یک رشته از کاریکاتورهای شادی انگیزش که در سراسر کشور شهرت و محبوبیتی به‌هم رسانید، تحت عنوان سیرو سیاحت‌های دکتر سینتاکس به صورت پاورقی منتشر می‌شد. خشم هنرمند نسبت به سیاست‌پیشگان، لاف‌زنان و کودکانی جامعه‌اش او را بدانجا کشانید که دستخوش مبالغه و زیاده‌رویهای شود - مبالغه‌هایی که البته در عالم کاریکاتور بخشودنی است. بسیاری از آثارش در این دوره در وضعی بود که باید آنها را مستهجن نامید. طنز رولاندسن در این دوران، شفقت در مانبخش خود را از دست داده بود و کارهای آخرین وی انباشته از نکوهش و تحقیر نژاد آدمی بود، چنانکه گفתי هرگز یک مادر مهربان یا یک انسان بخشنده و با گذشت پا بر این کرهٔ خاک نگذاشته است.

مشهورتر و مقبولتر از این هنرمند، جیمز گیلری (۱۷۵۷ - ۱۸۱۵) بود. مردم بر دهکده‌های کتابفروشی با

انتشار، به چنگ آورند. او نیز نظیر رولاندسن به تحصیل در آکادمی سلطنتی هنر پرداخت و به صورت هنرمندی قابل‌ازکار در آمد - هنرمندی که قوهٔ تصور و تخیلی و قاد و دستی چیره و مطمئن داشت. او هنرش را تقریباً سراسر وقف خدمت به جنگ و پیروزی کشورش در مصاف علیه ناپلئون کرد. ناپلئون را به صورت مردی کوتاه قد و چاق، و ژوزفین را به شکل زنی سلیطه، با دهانی بی‌چفت و بست ترسیم می‌کرد. فاکس، شریدن، و هورن توك (از طرفداران انقلاب فرانسه) را به حالتی نشان می‌داد که در یک باشگاه لندن در التزام رکاب یک ژنرال انقلابی فاتح ایستاده بودند. نسخه‌های چاپ شدهٔ این کاریکاتورها - که از نظر مضمون خام و ناشیانه ولی از نظر قالب بسیار استادانه بود، در سراسر کشورهای اروپایی دست به دست می‌گشت و در پایین آوردن ناپلئون از اریکهٔ اقتدار، سهمی داشت. وی هفده روز قبل از جنگ واترلو درگذشت.

در نسل هنرمندان این دوره، شماری حکاکان زبردست نیز وجود داشتند، ولی از میان آنان، ویلیام بلیک چنان با قدرت و رسوخ حکاکی می‌کرد که گذشت زمان نتوانست نام او را به دست فراموشی بسپارد. او برای هنر خود شیوه‌های بدیعی پدید آورد و تا آنجا پیش رفت که کوشید متن و تصاویر کتاب را در صفحات مسین حک کند تا دیگر نیازی به حروف چاپ نباشد و همان صفحهٔ حکاکی شده در چاپخانه به کار آید. ولی قلم او از حکاکیش پیشی گرفت و سرانجام، هنرش به صورت شعر تجلی پیدا کرد.

او يك هنرمند عصيانگر بود زیرا که از فقر خود احساس بيزاري داشت؛ آکادمي سلطنتي هنر از شناختن حکاکان به عنوان هنرمند يا حتي افزارمند اجتناب مي‌ورزید، و اجازه نمي‌داد آثار حکاکان در نمايشگاهها راه يابد و در معرض تماشا گذارده شود. ويليام بليك با همه وجودش، دستورهاي امر و نهي آکادمي را در مورد رعايت قواعد و سنتها و آداب خاص هنر رد مي‌کرد. در سال ۱۸۰۸ خود رساله‌اي نوشت: «در انگلستان وقتي پاي تحقيق در باب هنرمندي به ميان مي‌آيد صحبت از آن نيست که آن شخص استعداد و نبوغي دارد بلکه در اين باره سخن مي‌رود که وي تا چه اندازه آدمي منفعل و بي‌اراده، مصلحت اندیش، و يك حيوان سر به راه و گوش به فرمان عقايد نجبا درباره هنر باشد. اگر آدمي با اين اوصاف باشد آنگاه او را مرد خدا مي‌انگارند و همه گونه حمايت و تکریمش مي‌کنند؛ ولي اگر جز آن باشد بايد رنج گرسنگي را بر جان تحمل کند.» خودش بارها به مرحله گرسنگي رسيد زیرا فقط پول بخور و نميري از محل فروش طراحيها و حکاكيهايش به چنگ مي‌آورد. همين آثار در لندن سال ۱۹۱۸ به مبلغ ۱۱۰٬۰۰۰ دلار به فروش رفت. بيست و دو صفحه حکاکي وي که داستان مصايب ايوب پيامبر را بر آنها نشان مي‌داد بين سالهاي ۱۸۲۳ تا ۱۸۲۵، هفته‌اي دوليره نصيبش مي‌ساخت و از گرسنگي و نابودي محفوظش مي‌داشت. همين مجموعه در سال ۱۹۰۷ به بهاي ۵٬۶۰۰ ليره به جان پيرپونت مورگن فروخته شد و اکنون در زمره زيباترين و استادانه‌ترين آثار در



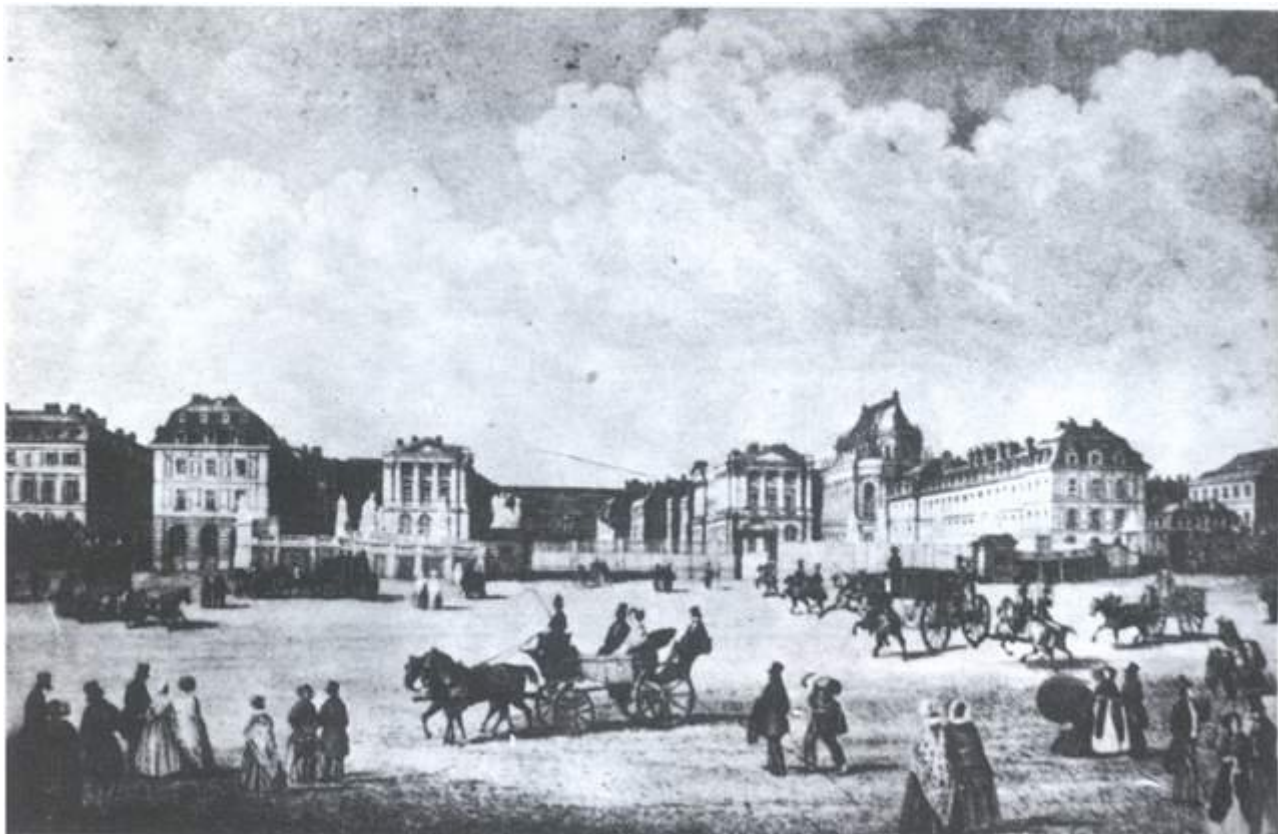
حکاکي: ناپلئون اول (۱۸۰۷)

تاريخ هنر حکاکي به شمار مي‌رود.

بلیک آمیزه بغرنجی از یک کافر و یک پیرایشگر (پیوریتن)، از یک هنرمند کلاسیک و یک استاد رمانتیک بود. با همه وجودش مجذوب و اسیر پیکره‌های میکلائز و نقاشیهای وی بر سقف نمازخانه سیستین بود. او نیز شکوه و فرهی بدن تندرست و شاداب آدمی را دریافته بود. در یکی از حکاکیهایش، به سال ۱۷۸۰، به نام روزخوش، تحسین خود را از کمال بدن آدمی به صورت جوانی نشان می‌دهد که تن او را جامه‌ای شفاف و ظریف پوشانده و شور و سرزندگی در سراپای وی متجلی است. امور جنسی در هنر وی فقط سهم کوچکی دارد، در اشعارش به لختی قاطعتر مشهود می‌شود، و در زندگی شخصی خودش به صورتی متعادل. همسری مهربان و شفیق داشت که وفاداری را برای وی تحمل‌پذیر می‌ساخت. طرحهای بلیک در آغاز کاملاً در سبک کلاسیک بود بدان‌سان که خط را برتر از رنگ و قالب را والاتر از جولان تخیل می‌انگاشت؛ اما بتدریج که سال عمرش فزونی یافت و علاقه‌اش نسبت به عهد قدیم عمیقتر شد، به قلمش رخصت داد تا در پهنه خلق تصاویر تخیلی جولان دهد – تصاویری که بدنشان کاملاً پوشیده بود و در چهره‌هایشان معماهای حیات شیار انداخته بود.

در سالهای آخر عمرش، هفت قطعه حکاکي برای مصور ساختن اثر جاودانی دانته آفرید. ساعاتی که در بستر مرگ بود (سال ۱۸۲۷) حکاکي دیگری که آخرین اثرش محسوب می‌شد از خداوند پرداخت که عنوانش روز ازل بود و خداوند را در حال آفرینش جهان نشان می‌داد. از لحاظ قدرت تخیل و تصور فراتر از حد طبیعی و نیز به خاطر ظرافت و چیره دستی وی در نقش‌آفرینی بود که یک نسل بعد از در گذشتش، پیشرو مسلم مکتب «پیش از رافائلیان» شناخته شد. در این کتاب باز هم با او برخورد خواهیم داشت.

در این دوران، در میان نقاشان، پرسشی حیاتی، که گاهی شامل تدارك آب و نانشان نیز می‌شد، این بود: تا چه حد باید خودش را با نظر و ذوق و سلیقه استادان آکادمی وفق دهند؟ برخی از استادان آکادمی بهترین آثار نقاشی را آثاری دانستند که موضوعشان از رویدادهای تاریخی گرفته شده باشد. و نقاش شخصیت‌های مشهور را در لحظه‌های حساس و فراموش‌نشده تاریخ ترسیم کند. استادان دیگر، صورتسازي را به عنوان وسیله قابل تحسین می‌انگاشتند که می‌توانست شخصیتها را بکاود و درونشان را بر روی پرده آشکار سازد. آنها این هنر را وسیله خوش آمدن و تقرب به نجبا و بزرگ‌زادگانی تلقی می‌کردند که می‌خواستند در پرده‌های رنگ روغن جاودان بمانند. عده‌ای انگشت‌شمار از استادان آکادمی تابلوهای مجسم سازنده صحنه‌های عادی زندگی



حكاكي از روي عكسي كه به كمك نور خورشيد بر صفحه فلزي انداخته شده است: كاخ ورساي (آرشيو بتمان)

را تأييد مي‌کردند، زيرا آنها را مظهر زندگي توده مردم مي‌دانستند. کمتر از همه، پرده‌هاي دورنما و منظره مقبوليت مي‌يافت، و به همين سبب كانستبل كه سخت شيفته دورنما سازي بود ناگزير شد تا پنجاه و سه سالگي، يعني زماني كه عضويت كامل آكادمي به وي اعطا شد، رنج ناشناخته‌ماندن و مورد بي‌مهري قرار گرفتن را تحمل كند.

سرجاشوا رنلدر در سال ۱۷۹۲ بدروود زندگي گفت و آكادمي سلطنتي هنر براي رياست خود يك امريكايي مقيم لندن را بنام بنجمن وست برگزيد. اين شخص كه در شهر سپرينگفيلد ايالت پنسيلوانيا به سال ۱۷۳۸ متولد شده بود، از همان نوجواني چنان استعداد و هنرمندي از خود نشان داد كه همسايگان سخاوتمند او را براي تحصيل به فيلادلفيا فرستادند و از آنجا روانة ايتاليائيش ساختند. وست، پس از آنكه سنتهاي كلاسيك را در گالريها و ويترانه‌هاي آثار باستاني كاملا جذب كرد، به سال ۱۷۶۳ به لندن رفت. در آنجا چندين تصوير از بزرگزادگان كشيد كه عطايي وافر نصيبش ساخت و مورد تقرب جورج سوم واقع شد. از آن زمان به تصوير پرده‌هاي نشان دهنده موضوعاتي تاريخي همت گماشت، از جمله پرده مرگ ژنرال وولف، يعني مردتي كه كانادا را از چنگ فرانسويان و مونكالم به در آورده بود. اين تصوير در سال ۱۷۷۱ به پايان رسيد، و ديدار آن موجب وحشت و رميدن استادان آكادمي شد، زيرا هنرمند چهره‌هاي معاصر را در جامه‌هاي باب روز همان زمان ترسيم کرده بود؛ ولي استادان سالخورده‌تر اذعان كردند كه يك نيم قاره (كانادا) ارزش آن را دارد كه در برابر چهره‌هاي شلوار پوش تابلو با تواضع و كرنش سرفروود آورند.

امريكايي ديگري به نام جان سينگلتن كاپلي كه در سال ۱۷۳۸ در نزديكي بستن به دنيا آمده بود، به خاطر ترسيم تمثالهايي از جان هنگوك، سميونل ادمز و خانواده كاپلي شهرتي به چنگ آورد. در سال ۱۷۷۵ به لندن رفت و بزودي تا ترسيم تابلو مشهورش به نام مرگ چتم در سال ۱۷۷۹ به اوج شهرت و محبوبيت رسيد. اين هنرمند امريكايي براي آنكه از به كمال مطلوب‌رساني چهره‌هاي تاريخي در سبك نئوكلاسيك

اجتناب ورزد، پرده‌هایش را با واقع‌پردازي آمیخته با شهامت و صراحتي مي‌پرداخت که گر چه استادان آکادمي را ناخوشايند مي‌افتاد، در نقاشي انگلستان انقلابي پديد آورد.

آموزش در آکادمي سلطنتي توسط هنرمند ديگري از اهالي زوريخ به نام يوهان هايנريش فوسلي ادامه يافت. وي در سال ۱۷۶۴ در بيست و سه سالگي با نام هنري فيوزلي در لندن مستقر گشت. رنلدز او را تشويق کرد (۱۷۷۰) تا براي مدت هشت سال به ايتاليا برود و در آنجا به تحصيل ادامه دهد. وي شيفته آن بود که تخيلات خود را در زمينه‌هاي تازه و ابتکاري به

جولان در آورد؛ از اين رو مدلها و معيارهاي کلاسيک نتوانست او را اقناع کند. لاجرم، زماني که به لندن بازگشت، خاطر برخي از «زيبايان خفته» را با تابلو کابوس خود (۱۷۸۱) مشوش و نآسوده ساخت. در اين تابلو، هنرمند زن جوان و زيبارويي را نشان مي‌دهد که در عالم رؤيا مي‌بيند ديوي زشت رو به او نزديک مي‌شود. (يك کپيه از اين تابلو در اطاق کار زيگموند فرويد اويزان بود). فيوزلي علي‌رغم ميل خويش و مشرب آميخته با طنز و استهزايش، به استادي آکادمي سلطنتي برگزيده شد و در آنجا تعليمات و سخنرانيهايش راه را براي تحول و روي‌آوري هنرمندان به رمانس و شيوة پيش از رافائليان هموار ساخت.

دشواري امرار معاش از راه ترسيم طبيعت را مي‌توان سرگذشت جان‌هاپنر (۱۷۵۸ – ۱۸۱۰) و جان کروم (۱۷۶۸ – ۱۸۲۱) جستجو کرد. هاپنر که عاشق دورنماها و چشم اندازهاي طبيعت بود تا زماني که به اين عشق خود پاييند ماند، گرسنگي کشيد؛ و فقط آن زماني که به صورتسازي روي آورد، کارش رونق گرفت و در اين کار تا آن حد پيش رفت که از نظر ميزان دستمزد و شخصيتهايي که در کارگاهش برابر او مي‌نشستند تا تصويرشان را بنگارد، رقيب و هم‌تاي لارنس شد. نلسن از جمله کساني بود که در برابرش نشست. ولينگتن و والتر سکات نيز چنين کردند، و نيز جمعي از لردان ديگر که چندان سرشناس نبودند. کاخ سنت‌جيمز اکنون با ميراث هاپنر از غنايي فراوان برخوردار است. کروم در شهر زادگاهش، ناريچ، باقي ماند و تقريباً در سراسر پنجاه‌وسه سال عمر خويش در آنجا بود. مدتي به عنوان نقشنگار تابلوهاي مغازه‌ها به کار مشغول شد، به مطالعه نقاشيهاي هاپما و ديگر استادان هلند پرداخت و از آنان آموخت چگونه صحنه‌هاي عادي و ساده زندگي روزانه مردم را عزيز بداند و قدر بشناسد. چون فقيرتر از آن بود که از عهده سفر برآيد، موضوع پرده‌هايش را در مناظر روستايي ناريچ جستجو مي‌کرد. هم در آنجا چشم‌اندازي را يافت که آن را در زيباترين پرده دورنماي خويش تحت عنوان خلنگ‌زار کنام موشها جاوداني ساخت. هنر و فلسفه به چيزي برتر نياز نداشتند.

سرتامس لارنس (۱۷۶۹ – ۱۸۳۰) نيز همان راه لذتبخش صورتسازي را دنبال کرد، او که فرزند يك مسافرخانه‌دار بود نتوانست از آموزش کافي برخوردار شود يا در هنرآموزي فرصتي دلخواه بيايد. مسلماً استادان آکادمي سلطنتي از اينکه خود را در برابر چنين آدمي مي‌يافتند که بدون برخورداري از مکتب و استاد، آن‌چنان چيرمدست گشته بود، چندان خوشدل نمي‌نمودند، زيرا مي‌ديدند چگونه ضوابط مورد احترامشان نادیده انگاشته شده است. لارنس، استعداد و فراستي خداداد داشت: به‌محض آنکه تصوير يا چهره‌اي را مي‌ديد مي‌توانست بي‌درنگ آن را روي کاغذ بياورد. به هنگام کودگي، در بريستول، با مداد و در جواني، در شهر باث، با مداد رنگي؛ و در سال ۱۷۸۶ که به لندن آمده بود براي اول بار به نقاشي با رنگروغن پرداخت. شايد به

او گشوده شد. در آن زمان که بيست سال بيشتر نداشت، به او مأموريت داده شد به کاخ وينزر برود و تمثال ملکه شارلت سوفيا را ترسيم کند. ملکه از چهره‌اي نيکو برخوردار نبود ولي نقاش جوان چنان با تدبير و فراست از وي تصويري زيبا پديد آورد که در بيست‌ودوسالگي به عنوان عضو وابسته آکادمي سلطنتي منصوب شد، و وقتي به بيست‌وپنج سالگي رسيد عضويت پيوسته و دائمي او در آکادمي مسجل بود. در آن زمان صدها نفر از سرشناسان و بزرگزادگان با يکديگر از در رقابت در مي‌آمدند تا فرصت نشستن در کارگاه وي را بيايند و به داشتن تمثالي اثر قلم‌موي هنرمند جوان مفتخر و شاد شوند. از پذيرفتن اندرز کرامول مبني بر اينکه گندمه يا زگيل و چاه زنخدان چهره اشخاص را در تابلوهايش نشان دهد امتناع

ورزید، زیرا از کشیدن زگیل تصویری جالب پدید نمی‌آمد و صاحب تصویر در اعطای پاداش و دستمزد دستخوش تأمل و ملال می‌گشت. لارنس، چهره هرکس را که در برابرش می‌نشست تا تصویرش را ببرد از مطبوعتر از آنچه بود ترسیم می‌کرد و آنان نیز طبعاً اعتراضی نمی‌کردند؛ و هرگاه موضوع تابلویش صورت بانویی بود که از حسن خداداد نصیب چندانی نداشت، هنرمند با ظرافت و هوشیاری خاصی آن کمبود را جبران می‌کرد؛ بدین ترتیب که چهره و اندام آن بانو را با پارچه بسیار لطیف نازکی می‌پوشانید، برایش دستهای مقبول و قشنگی می‌کشید و چشمانی جذاب و خوش‌حالت به او می‌بخشید؛ و از همه مهمتر، آنکه آن بانو را در حالتی بسیار جالب می‌نشانید تا صورتی که می‌سازد اثری نفیس و مقبول از آب در آید. یک نمونه از کارهای جالب وی، چهره جذاب و گیرایی است که در سال ۱۸۱۵ از نایب‌السلطنه ترسیم کرد. گاهی، نظیر تابلوی پینکی که اکنون زینت‌بخش گالری هانتینگتن است، نقاش موفق می‌شد جلوه‌ای دلپذیر از بوالهوسیه‌ها و تلون خاطر خود را به تماشاچیان بنماید. ولی در تمثالی که از مردها ترسیم کرده است متوجه می‌شویم که هنرمند نتوانسته است آن منش نیرومند و جذابی را که رنلدر در اشخاص موضوع تابلوهایش می‌یافت یا خود به آنان می‌بخشید، بیافریند. به هر حال لارنس، ثروت زیادی به چنگ آورد و آن را سخاوتمندانه بخشید؛ در دوران عمر خود از محبوبیت برخوردار بود. وقتی هم که درگذشت، مراسم تشییع جنازه‌اش تا کلیسای سنت پول با تشریفات با شکوهی به عمل آمد.

جان‌کانستبل (۱۷۷۶-۱۸۳۷) در ترسیم چشم‌اندازها و دورنماها اصرار ورزید و پیگیری نشان داد و در نتیجه از استطاعتی برخوردار نشد و نتوانست قبل از چهلسالگی همسر اختیار کند. پدرش آسیابانی اهل ساسکس بود به استعداد و علاقه پسرش برای طراحی و نقاشی به دیده اغماض می‌نگریست و حاضر شد هزینه دو سال تحصیل وی را در لندن تقبل کند:

باقی بماند. به ساسکس بازگشت و در آسیاب پدرش به کار مشغول شد. در ساعات فراغت همچنان به نقاشی می‌پرداخت. چند نمونه از کارهایش را برای آکادمی سلطنتی فرستاد و در نتیجه به او پیشنهاد کردند وارد مدرسه نقاشی آنجا شود. بدین ترتیب در سال ۱۷۹۹ بار دیگر به لندن بازگشت در حالی که از کمک مالی والدینش برخوردار بود و بنجمین وست، رئیس آکادمی سلطنتی، او را تشویق می‌کرد. یکی از نقاشان همکارش، به نام ریچارد رنگل، در همان سال تمثال‌گیرا و مقبولی از او ترسیم کرد.

شاید جان‌کانستبل آثار وردزورث را که ضمن آن از زیبایی و شکوه مناظر پیرامون دریاچه ویندرمیر شمه‌ای بیان داشته بود خوانده بود زیرا او نیز خدا را در هر برگی می‌یافت. در سال ۱۸۰۶، به سیر و سیاحتی در منطقه دریاچه سرگرم شد و در همانجا بود که به مطالعه در منظره کوهستانهای پوشیده در ابر و مه و مزارع شاداب در زیر باران ریز و آرام پرداخت. وقتی به لندن بازگشت عزم خود را جزم کرده بود که زندگی خود را وقف نقاشی مناظر طبیعت کند. درباره چشم‌اندازها و دورنماهایش می‌گفت امیدوار است بتواند در هر یک از آنها «یک لحظه کوتاه را در زمان‌گذران و شتابان وجودی جاودانی و آرام و ملایم بخشد.» در این حیص و بیص گاه به گاه سفارشهایی دریافت می‌کرد که هزینه غذا و مسکن وی را تأمین می‌ساخت. در سال ۱۸۱۱، سرانجام نخستین تابلو خود را که چون شاهکاری مسلم تلقی گشت پدید آورد. یعنی تابلو دره ددهام که چشم‌اندازی وسیع از ناحیه اسکس را در آفتاب نیمروز نشان می‌داد.

ظاهراً در همان سال، جان‌کانستبل عاشق و دلپاخته دختری به نام ماریا بیکل شد. دخترک نگاههای عاشقانه هنرمند را با شوق و رغبت پاسخ داد ولی پدرش او را از سرفروود آوردن در برابر مردی که درآمدش آن چنان کم بود برحذر داشت. فقط پنج سال بعد وقتی که پدر کانستبل درگذشت و برای او میراثی باقی گذاشت، او توانست در خواستگاری خود اصرار ورزد. این بار پدر دختر رضایت داد. کانستبل موفق شد عروس دلخواه خویش را که با صرف مال ستانده بود به همراه خویش ببرد و در همان زمان صورتی از همسر محبوبش بپردازد که اکنون روشنی بخش یکی از غرفه‌های «تیت گالری» لندن است. از آن پس، کانستبل به آفرینش زیباترین و نفیس‌ترین چشم‌اندازها و دورنماهایی پرداخت که در تاریخ نقاشی انگلستان به وجود آمده است. تابلوهای کانستبل از نظر شور و هیجان به پای آثار ترنر نمی‌رسد ولی وی با دقت و ریزه‌کاری عاشقانه‌ای که هر برگ را مورد تفقد قرار می‌دهد، آرامش و خرمی و غنای روستاهای

انگلستان را جاودان ساخته است، و این حالت را به ذهن بیننده القا می‌کند. در آن دوران خوش و قرین با کامیابی، کانستبل یکایک تابلوهای مشهور خود: آسیاب فلتفرد (۱۸۱۷)، اسب سفید (۱۸۱۹)، گاری یونجه (۱۸۲۱)، کلیسای جامع سالزبری (۱۸۲۳) و مزرعه گندم (۱۸۲۶) را به آکادمی سلطنتی عرضه داشت. هر یک از آن تابلوها شاهکاری بود که البته در آن زمان تحسین زیادی در استادان آکادمی بر نمی‌انگیخت.



جان کانستبل: گاری یونجه (۱۸۲۴) گالری ملی، لندن

در سال ۱۸۲۴، کانستبل تابلو گاری یونجه را بمحل نمایش در سالن پاریس فرستاد و در سال ۱۸۲۵، تابلو اسب سفید را در شهر لیل به تماشا گذارد. هر یک از این تابلوها موفق به دریافت مدال طلا شد و منتقدان فرانسوی کانستبل را به عنوان استادی مسلم ستودند. آکادمی سلطنتی در لندن، که در این میان ناگهان از خواب غفلت بیدار شده بود، سرانجام استاد را در سال ۱۸۲۹ به عضویت دائمی پذیرفت.

افتخار و پیروزی دیرتر از آن به سراغش آمد که بتواند از آن لذتی ببرد، زیرا در همان سال همسرش که مبتلا به بیماری سل بود و احتمالاً در نتیجه استنشاق هوای دودآلود لندن بیماریش تشدید یافته بود، درگذشت. کانستبل به خلق شاهکارهایش ادامه داد و آثاری از قبیل مزرعه‌ای در دره و پل واترلو پدید آورد ولی تقریباً در همه آثار این دوره، یعنی دوره بعد از فقدان همسرش، رنگی پایا از غم و افسردگی نمودار است. کانستبل جامعه سوگواری در مرگ همسرش را همچنان برتن داشت و سرانجام به مرگ ناگهانی درگذشت.

IV - ترنر: ۱۷۷۵-۱۸۵۱

جوزف ملرد ویلیام ترنر چندان مغرور بود که هرگز اجازه نمی‌داد یک منتقد ستیزجو یا یک عشق نافرجام و به ناکامی انجامیده، سیر او را به جانب مرحله استادی بی‌چون و چرا دستخوش تزلزل یا توقف سازد.

وی در تاریخ ۲۳ آوریل ۱۷۷۵ به دنیا آمد و از این نظر احتمالاً در روز و ماه تولد با شکسپیر شریک بود. پدرش آرایشگری بود که مغازه‌اش واقع در میدان لین، پشت کاونت گاردن بود، جایی که اصلاً نمی‌توانست برای رشد یک هنرمند آفریننده چشم‌اندازها و دورنماهای بدیع مناسب باشد. بر طبق آنچه یکی از زندگینامه‌نویسان اولیه ترنر نوشته است، خیابان میدان لین «گردنه تاریکی» بود پوشیده از گل و لای و محل عبور و مرور وسائط نقلیه پرسرو صدا، که در فضایی آن بانگ فروشندهگان پیوسته گوش را می‌آزرد. در آن سوی خیابان، روبه روی مغازه سلمانی، میخانه‌ای به نام «سرداب شراب سیب» قرار داشت که مشتریان آن آوازهای گوشخراشی می‌خواندند. بر آنچه گفته شد، این نکته را نیز باید افزود که ویلیام بزودی خواهرش را از دست داد و شاهد ابتلای مادرش به جنون شد. اما طبیعت و مقتضیات جبران کردند و به پسرک کالبد و بنیه‌ای نیرومند و اراده‌ای استوار، مغزی واقع‌پرداز، و اعتماد به نفسی تزلزل‌ناپذیر دادند، و همه این نکات مثبت دست به دست هم داد و مدت هفتادوشش سال او را در برابر بحر آنها، منتقدان و جرثومه بیماریه‌ها سر پا نگاه داشت.

پدر در وجود پسر استعدادی یافت که با محیط کار خودش و «میدن لین» چندان جور در نمی‌آمد. ویلیام را در دهسالگی پیش یکی از عموهایش در برنتوود واقع در ناحیه میدلسکس فرستاد تا در آنجا به مدرسه برود. ظرف دو سال، ویلیام طرح‌هایی پدیدآورد که پدرش بانهایت سرفرازی آنها را بر در و دیوار دکه سلمانی خود آویخت و برای فروش به مشتریان عرضه کرد. یکی از مشتریان سلمانی که در کسوت کشیشی بود خرید برخی از آن طراحی‌ها را به یکی از دوستانش که با آکادمی سروکار داشت توصیه کرد. چیزی نگذشت که از ویلیام دعوت به عمل آمد در آکادمی حاضر شود و نشان دهد چه مایه‌ای از استعداد دارد. نتیجه کارش آن قدر خوب بود که در چهاردهسالگی به عنوان یکی از هنرآموزان آکادمی پذیرفته شد، و سال بعد به او اجازه دادند یکی از تابلوهای آبرنگش را در نمایشگاه عرضه دارد.

در دوره تعطیلات، در طی سالهای ۱۷۸۹ تا ۱۷۹۲ هر بار دفتر طراحی‌های سیاه‌مشق خود را زیر بغل می‌زد و به گشت و گذار در شهرها و روستاها می‌پرداخت. در این سیر و سیاحت دشت و دمن، گذارش به آکسفورد، بریستول و ویلز افتاد و ره آورد این سفرها، طرح‌هایی از زمین، خورشید و دریا بود که چشمان مشتاق و کنج‌کاو هنرمند نوجوان می‌یافت و دستهای چابکش بر صفحه کاغذ می‌پرداخت؛ و این طرح‌ها هم اکنون در موزه بریتانیا محفوظ است. در نوزدهسالگی نقاشی‌ها و طرح‌های خود را به مجله‌ها می‌فروخت، و در بیست و یک سالگی آغاز بدان کرد که پرده‌هایش را مرتباً در نمایشگاه آکادمی به معرض تماشا بگذارد. در بیست و چهار سالگی به عنوان عضو وابسته و در بیست و هفت سالگی به عنوان عضو پیوسته و دایمی، آکادمی برگزیده شد. چون موفق شد از راه فروش تابلوهایش استقلال مالی پیدا کند در سال ۱۸۰۰، در شماره ۶۴ خیابان هرلی لندن کارگاه وسیعی گشود و در همین‌جا بود که پدرش به وی پیوست تا در خدمتش باشد و سمت عامل فروش آثارش را برعهده گیرد. چون هنرمند تمایلی به ازدواج نشان نمی‌داد، دوستی پدر و پسر به وضع خوشی ادامه یافت، ترنر از نظر بدنی و چهره چندان جذاب نبود و از حسن رفتار و برخورد دلپذیر نیز نصیبی نداشت. او مردی مجذوب هنر خویشتن بود، و جز به هنرش به هیچ چیز دیگر نمی‌اندیشید. تقریباً در مدت نیم قرن بر میدان هنر انگلستان تسلط و فرمانروایی داشت و با کمال و درخشندگی هنرش، هم از نظر کمی و هم از نظر کیفی، هر گونه رقابت از جانب همگان را بی‌اثر می‌ساخت.

آنان که زندگینامه وی را نوشته‌اند با تقسیم کردن دوره خلاقیت وی به سه دوره، کار خود را آسان ساخته‌اند. در دوره نخستین (۱۷۸۷ - ۱۸۲۰) ترنر به موضوع‌های تاریخی علاقه نشان می‌داد ولی آن

موضوعها را بدل به مطالعه در احوال خورشید و دریا کرد. در سال ۱۷۹۹، او یکی از چهار تن هنرمندانی بود که در نمایشگاه آکادمی، نابودی نیروی دریایی ناپلئون را در خلیج ابوقیر به دست نلسن بر پرده‌ای مجسم ساخته و آن پیروزی را جشن گرفته بودند. در سال ۱۸۰۲ برای نخستین

ناخدا دریافت امواج سهمگینتر از آنست که وی بتواند در ساحل پهلو بگیرد. ترنر و تتی چند از دیگر مسافران موفق شدند با کرجی پارویی خود را به ساحل برسانند. وقتی ترنر پایش به خشکی رسید بی‌درنگ دفترچه طراحی‌اش را در آورده و منظره کشتی را که با امواج و طوفان دریا دست و پنجه نرم می‌کرد بر صفحه کاغذ سپرد. سال بعد پرده‌ای عظیم به نام اسکله کاله در لندن به معرض تماشا گذارد و در آن پرده، همه شوق خود را برای نشان دادن ابرهای تیره، دریای خشمگین و مردان شجاعی که با طوفان دست به گریبان بودند به نیکوترین وجهی مجال تجلی بخشید. از فرانسه با شتاب عازم سویس شد تا در آنجا چهارصد طرح و نقاشی از کوهستانهایی که با آسمان در ستیز بودند فراهم آورد. دفترچه طرح‌های وی حافظه دوش محسوب می‌شد.

وقتی به لندن بازگشت، متوجه شد که منتقدان آکادمی زبان به شکایت گشوده‌اند از اینکه وی رنگها را خیلی غلیظ، بی‌پروا و درهم و برهم بر پرده می‌نشانند؛ در ترکیبات رنگ همه سابقه‌های مقبول و سالم را نادیده می‌انگارد؛ و شیوه‌های معیارهایی را که جاشوا رنلذ فقید در مورد پیروی از استادان کهن و رعایت قواعد سنتی می‌آموخت زیر پا می‌گذارد. ترنر خاطره دیکتاتور مهربان آکادمی را گرامی می‌داشت ولی از آنچه ذوق و سیرتش فرمان می‌داد اطاعت می‌کرد. از این زمان به بعد در عالم هنر، صدای ترنر به عنوان صریح‌ترین و روشن‌ترین آوای طغیان رمانتیک علیه موضوع‌هایی که سالها مورد احترام بود، علیه قواعد منسوخ، علیه خفیه‌سازی تجربه و تخیل از طریق تثبیت به سنت و واقعیت، شناخته شد. با به نمایش گذاردن پرده‌ای به نام کشتی شکستگان به سال ۱۸۰۴ در کارگاه خود، به منتقدانش پاسخ گفت. این پرده، تجسم بیرحمانه تسلط طبیعت بر انسان بود. پرده مزبور مورد تحسین فراوان واقع شد. سال بعد، با جاویدان کردن پیروزی نلسن در ترافالگار در یکی از شاهکارهایش، مهر مردم انگلستان را به سوی خود برانگیخت. این پرده، مجموعه درهم برهمی از کشتیها، عناصر طبیعت و انسان بود؛ راستی را که صحنه واقعی آن جنگ معروف نیز جز این نبود. با همه این احوال، منتقدان حیرتی را که بر همگان از دیدار آن پرده دست داده بود به زبان آوردند: ترنر همه رنگ بود و در تابلوهایش از خط نشانی دیده نمیشد؛ حتی همان رنگ نیز چنان به نظر می‌رسید که بدون شکل خاصی بر روی پرده پاشیده شده بود، ولی در همان حال، همان رنگ به ظاهر پاشیده شده، موضوعی را پدید آورده بود؛ بناها و انسانها در پرده‌های ترنر تکه‌های رنگین به حالتی مبهم و نامشخص می‌نمودند و لکه‌های رنگ، بی‌معنی و بی‌اهمیت بودن را به ذهن متبادر می‌ساخت چنانکه گفتی هنرمند در چنگال این واقعیت که انسان در برابر طبیعت خشم آلود، بیچاره و وامانده است، گرفتار و مجنوب بود. البته استثناهای دلپذیری در این میان به چشم می‌خورد، از جمله در تابلو خورشید طالع از میان مه (۱۸۰۷) ولی در تابلوی هانیبال در حال عبور از آلپ (۱۸۱۲) به نظر می‌رسد که همه جلوه‌گری و تجلی شهامت انسانی، در

سرسربازان قوز کرده از بیم و هراس در هم می‌پیچد، نا پدید گشته است. آیا این هنرمند وحشی، خصم نوع بشر بود؟

ترنر بدون آنکه از غوغای مدعیان هراسی به دل راه دهد به راه خود رفت و قلم‌مویش را با نیرومندی و ذوق به جولان و اداشت؛ و چنان می‌نمود که مصمم بود انسان و زندگی را از عرصه زمین بروید و چیزی برجای نگذارد جز آفتاب و ابرها و کوهستانهای خشمگین و طوفانی. او موجودی بیزار از انسان نبود زیرا قدرت مهرورزی و دوستیابی داشت و دوستی آرام و آمیخته با صمیمیتی با سرتامس لارنس برقرار ساخت که در عرصه عمل و نظر مخالف وی محسوب می‌شد. ولی جز برای نبوغ، برای هیچ چیز دیگر از جمله اشراف و نجیب‌زادگان احترامی قائل نبود، و درباره توده مردم نیز هیچ‌گاه دستخوش توهم و اغفال نمی‌شد. و خلوت خویش را دوست می‌داشت. نظیر لئونارد دودا وینچی احساس می‌کرد که «اگر تنها باشی، همه خودخواهی بود.» ایمان متکی به یقینی به هیچ دنیای فراتر از دنیای مشهود و ملموس نداشت. خدای او

طبیعت بود و او به شیوة خویش این خدا را ستایش می‌کرد، ولی نه اینکه، مانند وردزورت خرد و زیبایی او را بستاید بلکه خودسری و قدرت آن را می‌ستود. او می‌دانست که این قهر و قدرت طبیعت روزی خود او را نیز مقهور و در خود غرق خواهد ساخت، و به طور کلی با انسان نیز، وقتی زمانش برسد، رفتاری جز آن نخواهد داشت. چندان پایبند اخلاق نبود. یکی دو معشوقه داشت، ولی سروکار داشتن با آنها را جزو زندگی خصوصی خویش تلقی می‌کرد و هیچ‌گونه تظاهر و سرو صدایی در این باب روا نمی‌داشت. چند طرح شهوانی از اندام برهنه زنان تهیه کرد، و این طرحها، وقتی به دست جان‌راسکین افتاد: بی‌درنگ نابود شد. ترنر پول را دوست می‌داشت، دستمزدهای گران می‌ستاند، و سرانجام ثروتی بر جای گذاشت. او نظیر يك قطعه الماس تراش نخورده، موجودی منزوی بود.

دوره میانی خلافت وی (۱۸۲۰ - ۱۸۳۳) با سفری که در جستجوی آفتاب روانه ایتالیا شد آغاز می‌شود. در مدت شش‌ماه که در آن سفر گذرانید یک‌هزار و پانصد طرح پرداخت و هنگامی که به لندن بازگشت، برخی از آن طرحها را به صورت آزمایشهای جدیدی در استفاده از رنگ، نور و سایه به کار برد، نظیر تابلو خلیج باثیا (۱۸۲۳) که در آن حتی سایه‌ها با بیننده سخن می‌گویند. بار دیگر گذارش به فرانسه افتاد (۱۸۲۱) و در آنجا آبرنگهای درخشانی از رودخانه سن پدید آورد. ظرف سالهای ۱۸۲۵-۱۸۲۶ به گشت و گذار در بلژیک و هلند پرداخت و طرحهایی از آن سفرها به ارمغان آورد که برخی از آنها بدل به تابلوهای نقاشی شد، از جمله تابلوهای کولونی و دیپ که در حال حاضر در مجموعه «فریک» در نیویورک مضبوط است. در سالهای نخستین دهه ۱۸۳۰ گاه به گاه از مهمان‌نوازی لرد اگرمنت در املاک وی در پتورث بهره‌مند می‌شد. البته در آنجا هم که بود خود را در کارهای خویش مغروق و سرگرم می‌ساخت، ولی با ترسیم پرده موسوم به دریاچه در غروب آفتاب، به میزبان خویش فرصت

جاویدان ماندن بخشید.

در دوره سوم یا دوره آخرین خلافت و باروری (۱۸۳۴-۱۸۴۵) ترنر خود را بیش از پیش تسلیم اغوا و فریبایی نور ساخت بدان سان که اشیاء قابل فهم و شناخته شدن در تابلوهایش تقریباً از بین رفت و آنچه برجای ماند بررسیهای جذبه‌آمیز و سرشار از شیفتگی در احوال رنگ، تشعشع، و سایه بود. گاه به گاه مجال می‌داد که بعضی از اشیاء مشخص و آشنا نیز در صحنه تابلوهایش نقشی برعهده گیرند، از جمله در تابلو تمرر جنگجو به آخرین لنگرگاهش کشانیده می‌شود. (۱۸۳۹) موضوع این تابلو از کار افتادگی کشتی بود که در پیکارهای دریایی متعدد شرکت کرده بود. در تابلو دیگری به نام باران، بخار و سرعت (۱۸۴۴) لوکوموتیو گردن‌فرازی نشان داده می‌شود که شروع قرن اسبهای آهنین را اعلام می‌دارد. وقتی بنای پارلمنت انگلستان در سال ۱۸۳۴ دستخوش حریق شد، ترنر در گوشه‌ای نزدیک به محل سانحه نشست و طرحهایی برای تابلویی که بعداً از آن منظره تهیه کرد فراهم آورد. زمانی دیگر، وقتی از هاریچ عبور می‌کرد، کشتی حامل وی با غوغای دیوانه‌واری از زوزه باد و بوران برف دست به گریبان شد. هنرمند سالخورده چهار ساعت تمام خود را بر عرشه کشتی در معرض تازیانه امواج و باد برپا نگاهداشت تا بتواند دقایق پرمخاطره آن صحنه وحشت‌زا را در مغزش رسوخ دهد و ثابت نگاهدارد. اندکی بعد، وقتی فرصتی یافت، آنچه را از آن همه درهم برهمی و غوغا به خاطر سپرده بود در تابلویی به نام کولاک برف با رنگ سپید و با قلم‌مویی خشمگین جاویدان ساخت (۱۸۴۲). سپس در سال ۱۸۴۳ به عنوان آخرین پیروزی، تابلو خورشید و نیز در دریا غروب می‌کند را به وجود آورد.

سالهای پایانی عمرش با انبوه فزاینده‌ای از انتقادهای محکوم سازنده تیره شد؛ در همین حال، سخنان تحسین‌آمیز يك استاد انگلیسی چون سرود پیروزی به صدا در آمد و از خشونت و غوغای آن انتقادهای بسی کاست. یکی از منتقدان تابلو کولاک برف را کاملاً بی‌ارزش انگاشت و از آن به عنوان «کف صابون و دوغاب» یاد کرد. منتقد دیگری دوران آخرین خلافت و باروری هنرمند را با این سخنان توصیف کرد: «يك چشم بیمار و دستی بی‌پروا». مجله معروف پانچ نیز عنوانی طنزآمیز برای معرفی هر يك از تابلوهای ترنر به کار برد: «طوفانی از باد سموم بر فراز گردابی منشعب از گرداب مرگ در نروژ، با يك کشتی دستخوش حریق، يك خسوف و تأثیر رنگین کمان مهتاب» چنین به نظر می‌رسید که، پس از نیم قرن

رنج و پیگیری، آن مجموعه عالی و درخشان پرده‌ها، در نتیجه قضاوت بیرحمانه ناشی از ذوق محافظه‌کاران، می‌رفت که مورد بی‌مهری و تحقیر قرار گیرد.

آنگاه در ماه مه ۱۸۴۳ جان راسکین، که در آن زمان بیست و چهار ساله بود، نخستین مجلد از کتاب نقاشان جدید را انتشار داد و در صفحات آن، که سراسر حاکی از شوق و صراحت بود، در باب تفوق ویلیام ترنر بر کلیه نقاشان منظره

در این باره سخن رفته بود که پرده‌های ترنر به عنوان گزارشی از تجلیات طبیعت و دنیای خارج همواره با درستی و صحت کامل قرین است. ترنر از اینکه در آن کتاب می‌دید مؤلف او را والاتر از کلودلورن، یعنی استادی انگاشته بود که در جوانی الهامبخش وی بود، رنجیده‌خاطر نگشت، ولی همچنان که به خواندن صفحات آن کتاب ادامه می‌داد، برایش این سؤال پیش آمد که آیا آن ستایش اغراق‌آمیز در نهایت به زیان وی تمام نمی‌شود؟ در عمل، پس از چندی همین وضع پیش آمد: منتقدان نشر راسکین را ستودند ولی قضاوت وی را مورد تردید قرار دادند، و به او خاطر نشان ساختند که بهتر است نظر متوازن‌تری اتخاذ کند. البته راسکین کسی نبود که با این انتقادهای از میدان به در رود. در هر یک از مجلدات بعدی اثرش باز به دفاع و تفسیر آثار ترنر همت گماشت تا سرانجام نزدیک به یک سوم از دوهزار صفحه مجلدات پنج‌گانه نقاشان جدید با معرفی و ستایش از ترنر پر شد. سرانجام راسکین در مبارزه خویش پیروز شد و عمرش آن‌قدر وفا کرد تا شاهد آن باشد که هنرمند معبود و مورد علاقه‌اش به عنوان یکی از صاحبان قدرت خلافت در گسترش هنر جدید، از تحسین و تمجید همگان برخوردار گردد.

در این اثنا ترنر در تاریخ ۱۹ دسامبر ۱۸۵۱ درگذشت و در کلیسای سنت‌پول به خاک سپرده شد. در وصیتنامه‌اش، مجموعه پرده‌هایش را به ملت انگلستان بخشید. این مجموعه شامل سیصد پرده رنگ روغن، سیصد پرده آبرنگ و نوزده هزار طرح می‌شد. ضمناً مبلغ ۱۴۰٬۰۰۰ لیره از ثروت برجای مانده‌اش را به عنوان سرمایه بنیادی قرار داد تا از آن محل به هنرمندان نیازمند کمک شود (و بستگان ترنر، حکم ابطال این قسمت از وصیتنامه را از دادگاه گرفتند و آن پول را بین خودشان و وکلای مدافع تقسیم کردند).

شاید والاترین میراث ترنر کشف وی در به تصویر کشیدن نور باشد. در همان عصری که تامس یانگ می‌کوشید تا نظریه خویش را در باب نور در قالب فرمولهای ریاضی بیان کند، ترنر بر سراسر پهنه اروپا نقاشیهای درخشان و روشنی‌بخش و همچنین آبرنگهایی گسترانید که این پیام را به همراه داشتند: نور هم شیء و هم وسیله است و شایستگی آن را دارد که به اشکال، رنگها، ترکیبات، و تأثیرات متنوع تجلی یابد و جلوه‌گری کند. این همان نهضت امپرسیونیسم بود که قبل از روی کار آمدن نقاشان امپرسیونیست شکل می‌گرفت و احتمالاً مانه و پیسارو هنگامی که در ۱۸۷۰ از لندن دیدار کردند، برخی از تصاویر فوق‌العاده و غنی ترنر را دیده و تحسین کرده باشند. هفت سال بعد از آن، دگا، مونه، پیسارو و رنوار نامه‌ای به یک فروشنده آثار هنری در لندن فرستادند که ضمن آن نگاشته بودند: «در مطالعات خود درباره پدیده گریز پای نور، این نکته را فراموش نکرده‌اند که هنرمند بزرگی از مکتب استادان انگلیسی، یعنی ترنر نامدار از فضل تقدم برخوردار بوده است».

فصل هجدهم

علوم در انگلستان

I - گذرگاههای ترقی

طبیعی می‌نمود که انگلستان که در انتقال از مرحله کشاورزی به مرحله صنعتی پیشقدم شده بود به آن علومی روی آورد که امکانات علمی به انسان عرضه می‌داشت، و علوم نظری را به فرانسویها و آگادارد. و نیز انتظار می‌رفت فیلسوفان انگلیسی این عصر، یعنی برك، مالتوس، گادوین، بنتم وپین، مردانی اهل دنیا و علاقه‌مند به مسائل این جهانی از کار در آیند؛ در اندیشه‌های خود با مسائل زنده مربوط به اخلاق، مذهب، جمعیت، انقلاب و حکومت سرو کار پیدا کنند؛ و پرواز اندیشه در قلمرو منطق، ماوراءالطبیعه و پدیده‌شناسی ذهن را به پروفیسورهای آلمانی واگذارند.

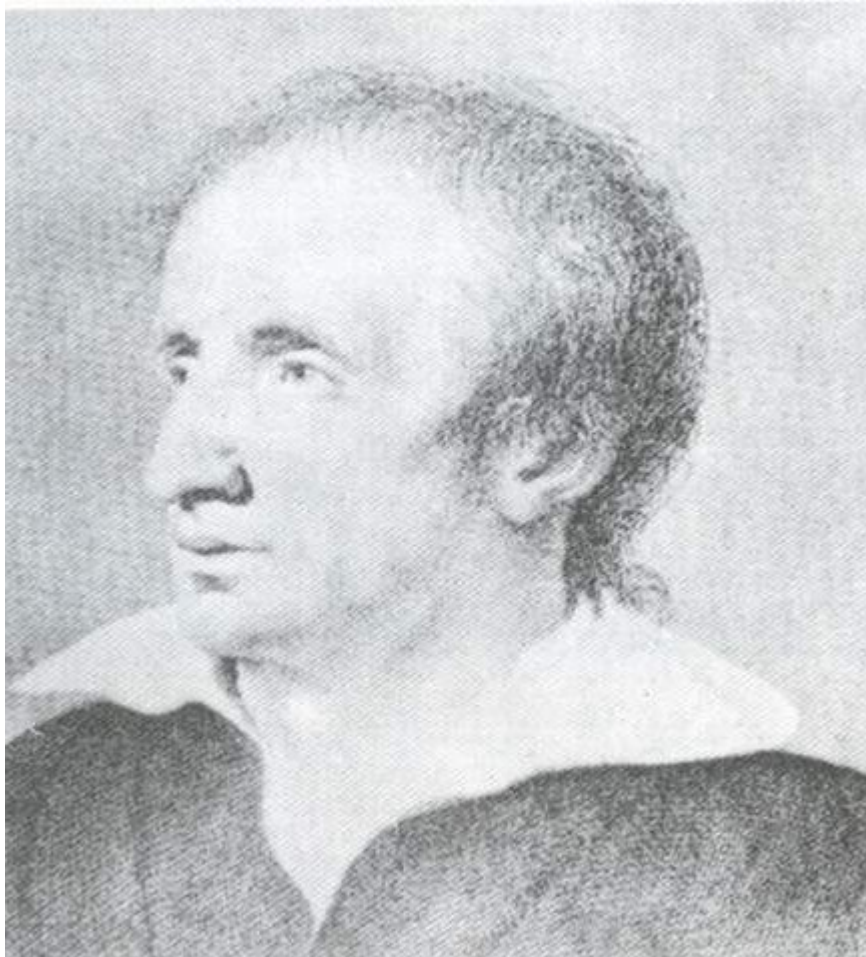
«انجمن سلطنتی لندن برای توسعه دانش طبیعی» که در سال ۱۶۶۰ بنیان گذارده شده بود اعلام داشت که قصد دارد «دارالعلمی برپا سازد تا آموزش تجربی فیزیک - ریاضی را تشویق کند و توسعه دهد.» اما این دارالعلم به صورت يك دانشسرای تربیت معلمان دوره متوسطه جهت تعلیم دانش‌آموزان دبیرستان در رشته‌های علوم در نیامد؛ بلکه به نحوی توسعه یافت که به صورت باشگاه محدودی با عضویت پنجاهوپنج آقای دانشمند درآمد. این گروه پنجاه و پنج نفری دانشمندان گاه به گاه دور هم گرد می‌آمدند تا با یکدیگر به مشورت بپیشیند؛ کتابخانه‌ای شامل کتابهای علمی و فلسفی گردآورند؛ جلساتی ترتیب دهند که در آن علاقه‌مندان خاصی گرد آیند؛ به سخنرانیهای علمی گوش دهند و شاهد تجربیات علمی باشند؛ به کسانی که در رشته‌های مختلف علمی به کشف یا نکته بدیعی دست یافته باشند، مدال افتخار را عطا کنند؛ و گاه گاه يك شماره از مجله رسالات و افاضات فلسفی انتشار دهند. «فلسفه» هنوز علوم را شامل می‌شد. - علمی که یکایک از کنار آن جوانه می‌زدند و می‌شکفتند؛ علمی که بتدریج در قلمرو خود فرمولسازی کمی و تجربه‌های قابل رسیدگی راجایگزین منطق و اصول نظری می‌ساختند. انجمن

مختلفی را تنظیم می‌کرد و به مرحله اجرا در می‌آورد. دولت در سال ۱۷۸۰، قسمتهای وسیع و مجالی را در عمارت سامرست هاوس به انجمن سلطنتی اختصاص داد. انجمن تا سال ۱۸۵۷ در آنجا مستقر بود و در آن سال به عمارت فعلی خود واقع در برلینگتن هاوس واقع در محله پیکادلی، نقل مکان کرد. سر جوزف بنکس، که از سال ۱۷۷۸ تا ۱۸۲۰ ریاست این انجمن را بر عهده داشت، قسمت اعظم ثروت شخصی خویش را در راه ترویج و توسعه علوم و حمایت و تشویق از دانشمندان مصروف ساخت.

مؤسسه دیگری که از نظر شهرت به پای انجمن سلطنتی نمی‌رسید ولی هدف از تأسیس آن، توسعه بیشتر آموزش علوم بود، «مؤسسه سلطنتی لندن» نام داشت. این مؤسسه در سال ۱۸۰۰ توسط کنت رامفرد تأسیس شده بود به منظور آنکه «از طریق دایر ساختن دروس مرتبی شامل سخنرانیهای فلسفی و آزمایشهای علمی، کاربرد کشفیات جدید علوم را برای اصلاح و پیشرفت هنرها و صنایع رهبری کند.» این مؤسسه در کنار خیابان البمارل يك سالن وسیع سخنرانی تأسیس کرد و در این سالن، جان دالتن و سر هامفري دیوی در رشته شیمی، تامس یانگ درباره ماهیت نور و شیوة انتشار آن، کولریج درباره ادبیات، و سر ادوین لندسیر درباره هنر سخن می‌راندند. ضمناً مؤسسات و انجمنهای علمی با محدودیت تخصصی بیشتر نیز بنیان گذارده شد که از جمله آنها «انجمن لینه» را باید نام برد. این انجمن در سال ۱۸۰۲ رسماً به صورت انجمن گیاهشناسی به کار پرداخت. سپس در سال ۱۸۰۷، انجمن جغرافیایی تأسیس یافت. طولی نکشید که يك رشته انجمنهای دیگری در رشته‌های جانورشناسی، باغداری و باغبانی علمی، شیمی حیوانی و هیئت یکی پس از دیگر بنیان گذارده شد و شروع به فعالیت کرد. شهرهای منچستر و بیرمنگام، راضی و مسرور از اینکه علوم را در خدمت صنایع به کار گیرند، انجمنهای فلسفی خود را تأسیس کردند و همچنین در شهر بریستول «مؤسسه هوا و گاز» به منظور مطالعه درباره خواص گازها بنیان گذارده شد. آنگاه آکادمیهای تأسیس شد تا علوم را برای قاطبة مردم توضیح دهد و تبیین کند. در یکی از همین آکادمیها بود که مایکل فاراده در بیست و پنج سالگی (۱۸۱۶) يك رشته سخنرانیهای علمی ایراد کرد و همین سخنرانیها موجب شد که به مدت نیم قرن شوق تحقیقات و مطالعات در رشته برق را در مستمعان برانگیخت و زنده نگهداشت. به طور کلی، در آموزشهای علمی، جامعه صنعتگران و

کارخانداران از دانشگاهها فعالتر بودند و بیشتر می‌راندند، تا بدان جا که بسیاری از پیشرفتهای چشمگیر و برجسته در علوم توسط افراد و به طور مستقل حاصل می‌شد. افرادی که یا از خود استطاعت مالی داشتند یا از مساعدت مالی دوستان برخوردار می‌شدند.

دانشمندان بریتانیایی که ریاضیات را به فرانسویان واگذار کرده بودند هم خود را در



حکاکي تامس لندسير از روي طراحي بنجمن آر. هیدن: ویلیام وردزورث (آرشیو بتمان)

رشته‌های هیئت، زمینشناسی، جغرافیا، فیزیک، و شیمی مصروف و متمرکز ساختند. علم هیئت از حمایت مخصوص و کمکه‌های مالی خاندان سلطنتی برخوردار بود، زیرا که این دانش از نظر فن دریانوردی و سلطه بر دریاها اهمیتی فراوان داشت. رصدخانه گرینویچ بهترین و پیشرفته‌ترین تجهیزاتی که تهیه آنها با اعتبار مصوب پارلمانت میسر می‌شد، در زمان خود عالیترین رصدخانه دنیا به شمار می‌رفت. جیمز هاتن، دو سال قبل از وفاتش، در سال ۱۷۹۵ اثر خود به نام نظریه‌ای درباره زمین را انتشار داد؛ این اثر از کتابهای کلاسیک در رشته زمینشناسی محسوب می‌شد. در این کتاب، زندگی کلی و تحولات زمین ما به عنوان فرایندی متناوب و دوره‌ای تشریح می‌شود، بدین سان که باران، خاک سطح زمین را می‌شوید؛ رودخانه‌ها در نتیجه رسوبات خاک، بالا می‌آیند یا آن رسوبات را به دریا می‌برند؛ آبها و رطوبت زمین به شکل بخار به هوا متصاعد می‌شود و ابرها را تشکیل می‌دهد، و این ابرها بار دیگر به صورت باران بر سطح زمین فرو می‌ریزد... چند سال بعد (۱۸۱۵) دانشمند دیگری به نام ویلیام اسمیت، ملقب به ستراتا سمیت، با انتشار پانزده برگ نقشه بزرگ موسوم به نقشه زمینشناسی انگلیس و ویلز شهرتی فراوان به

دست آورد. در این نقشه‌ها، نشان داده می‌شد که چینه‌های زمین به طور منظم به جانب شرق متمایل می‌شود و این عمل با یک ترتیب بالارونده و آهسته انجام می‌گیرد تا سرانجام به سطح زمین می‌رسد و در آنجا پایان می‌پذیرد. این نقشه‌ها همچنین در توسعه دانش دیرینشناسی از طریق شناسایی و مشخص ساختن چینه‌ها، با توجه به رسوبات ارگانیک آنها، سهم مؤثری داشت. دولت انگلستان به خاطر آنکه ویلیام سميث چنان رازهایی را از درون زمین مکتشف ساخته بود در سال ۱۸۱۳ به عنوان پاداش، یک مقرري مادام‌العمر به میزان ۱۰۰ لیره در سال در حقش برقرار ساخت. این دانشمند در سال ۱۸۳۹ بدرود حیات گفت.

از سوي ديگر، دریانوردان انگلیسی همچنان به یافتن و مشخص کردن پیچ و خمها، فرورفتگیها و برآمدگیهای خشکیها و دریاها مشغول بودند. در سالهای ۱۷۹۱ تا ۱۷۹۴، جورج ونکور درینورد سرشناس انگلیسی، سواحل استرالیا، زلاند جدید، هاوایی و اقیانوس آرام را در ناحیه شمال غربی امریکا مساحی و نقشه‌برداری کرد؛ و وقتی به نقطه آخرین رسید، دور تا دور جزیره بسیار زیبا و دلکشی را که هم‌اکنون به نام او موسوم است، با کشتی سیرو سیاحت کرد و همه فرازونشیبهای آن را مشخص ساخت.

II - فیزیک: رامفرد و یانگ

امریکا به دنیا آمد و در همانجا بزرگ شد؛ در انگلستان لقب گرفت؛ در باواریا به مقام کنّتی رسید و به لقب کنّت رامفرد ملقب شد؛ و در سال ۱۸۱۴ در فرانسه بدرود زندگی گفت. در جنگهای استقلال امریکا، جانب انگلستان را گرفت و از امریکا به لندن آمد. (۱۷۷۶) هنگامی که به عنوان نماینده بریتانیا در مستعمره جورجیا بار دیگر به امریکا اعزام شد از سیاست به علوم روی آورد و دست به تحقیقاتی زد که مقام عضویت در انجمن سلطنتی را نصیبش ساخت. در سال ۱۷۸۴، با کسب اجازه از حکومت انگلستان، به خدمت پرینس ماکسیمیلیان یوزف، فرمانروای ایالت باواریا در آمد. ظرف یازده سال از آن تاریخ در مقام وزیر جنگ و رئیس پلیس ایالت باواریا، سپاهان آن ایالت را تجدید سازمان داد؛ برای بهبود شرایط طبقه کارگر اقداماتی معمول داشت؛ به گدایی و دربوزگی در آن ایالت پایان بخشید؛ و، در کنار همه این فعالیتها، فرصت آن را نیز می‌یافت که برای مجله رسالات و افاضات فلسفی انجمن سلطنتی رسالاتی بنگارد. ماکسیمیلیان یوزف که از خدمات وی بسیار خشنود بود به عنوان حقشناسی در سال ۱۷۹۱ او را به مقام کنّتی امپراطوری مقدس روم مفتخر ساخت و او برای لقب خویش، نام زادگاه همسرش در ایالت ماساچوست، یعنی رامفرد را برگزید (این محل اکنون به نام کنکورد موسوم است). ظرف یک سالی که در بریتانیا اقامت داشت (۱۷۹۵) برای بهتر ساختن تمهیدات گرماسانی و غذایی مردم کوششهایی مبذول داشت و زحماتی کشید؛ نظرش بیشتر متوجه این منظور بود که آلودگی هوای حاصل از شیوه‌های معمول گرم کردن خانه‌ها و غذا پختن را کاهش دهد. پس از آنکه یک سال دیگر به خدمت خود در دستگاه پرینس باواریا ادامه داد سرانجام به انگلستان بازگشت و با همکاری سرجوزف بنکس، مؤسسه سلطنتی را بنیان گذارد. این شخص بنیانگذار مدال رامفرد در انجمن سلطنتی و خود نیز نخستین دریافت کننده آن بود. سپس اعتبار لازم را تأمین کرد تا از آن محل مدالهای مشابهی از طرف آکادمیهای هنر و علوم در باواریا و امریکا به هنرمندان و دانشمندان اعطا شود؛ همچنین امکانات مالی ضروری برای تأسیس یک کرسی استادی را به نام رامفرد در دانشگاه هاروارد امریکا فراهم آورد. پس از درگذشت همسرش به سال ۱۸۰۲، به پاریس نقل مکان کرد؛ خانه‌ای در محل «اوتوی» پاریس برگزید؛ بیوه لاووازیه، شیمیدان نامدار فرانسوی، را به عقد ازدواج خود در آورد؛ و علی‌رغم برقراری مجدد مخاصمات بین انگلستان و فرانسه، همچنان در پاریس باقی‌ماند. بنجمین رامفرد که تا آخرین روزهای زندگی دست از تلاش و کوشش برنداشت، در آخرین سال حیات، هم خویش را مصروف تغذیه مردم فرانسه- که در نتیجه جنگ طولانی و فرساینده دچار بینوایی و تنگدستی شده بودند- با غذایی به نام «سوپ رومفور» کرد؛ و این در زمانی بود که ناپلئون آن تعداد از جوانان فرانسوی را که باقی‌مانده بودند گرد آورده بود تا به سوي سرنوشت نافرجام و آخرین شکست خود پیش براند.

بود که بتواند وضعی برجسته و چشمگیر داشته باشد، ولی اگر همه آن تلاشها و ابداعات را در مجموع در نظر بگیریم، آن هم برای کسی که قسمت زیادی از اوقات و افکارش پیوسته متوجه ادامه یک زندگی آمیخته با مسئولیتهای اداری و سیاسی بوده، میتواند گفت که در میدان توسعه علوم سهم قابل ملاحظه‌ای داشته است. وقتی در مونیخ شاهد سوراخ کردن یک توپ بود از میزان حرارت شدیدی که آن عمل ایجاد می‌کرد به حیرت افتاد و فکری به مغز وقادش راه یافت. به منظور انداز مگرفتن حرارت حاصل از این گاز وسیله‌ای ابداع کرد که مرکب از یک استوانه فلزی توپر بود که سر آن مماس با یک مته فولادی می‌چرخید و همه این مجموعه در یک ظرف کاملاً مسدود نفوذناپذیر قرار داشت که خود ظرف نیز حاوی هشت لیتر آب بود. حرارت آب درون ظرف که در آغاز آزمایش معادل ۱۵ درجه سانتیگراد (حدود ۶۰ درجه فارنهایت) بود، ظرف مدت دو ساعت و سه ربع که چرخش استوانه فلزی مماس با مته فولادی ادامه داشت، به ۱۰۰ درجه سانتیگراد (۲۱۲ درجه فارنهایت) یعنی نقطه جوش رسید. رامفرد بعداً در یکی از رسالاتش چنین نوشت «توصیف میزان حیرتی که در چهره ناظران این آزمایش ظاهر گشته بود که می‌دیدند مقدار قابل توجهی آب بدون آنکه آتشی افروخته شود، گرم می‌شود و به حد جوشیدن می‌رسد، بسیار دشوار است.» این آزمایش ثابت کرد که حرارت ماده نیست بلکه نوعی حرکت مولکولی است که مقدار آن تقریباً متناسب با میزان کاری است که برای تولید آن انجام شده است. این عقیده علمی از مدتها پیش برای دانشمندان روشن و شناخته شده بود، ولی تمهید و ابداع رامفرد نخستین تجربه و آزمایش در جهت اثبات چنین عقیده‌ای محسوب می‌شد، و همچنین شیوه و روشی را به دست می‌داد که هم‌ارز مکانیکی حرارت را بتوان اندازه گرفت. یعنی میزان کار لازم برای گرم کردن یک پوند آب به حدی که حرارتش یک درجه بالا برود.

تامس یانگ نیز تقریباً نظیر رامفرد و موننتنی زندگانی پرنوسان و متنوعی داشت. در سال ۱۷۷۳ از پدر و مادری که کویکر بودند در ناحیه سامرست انگلستان به دنیا آمد. نخست به تحصیلات مذهبی روی آورد و سپس با علاقه و پشتکار، به علوم گرایید به طوری که گفته می‌شود وی در چهارسالگی، دوبر کتاب مقدس را از آغاز تا پایان خوانده بود و در چهاردهسالگی می‌توانست به چهارده زبان بنویسد. در بیست و یک سالگی به عضویت انجمن سلطنتی درآمد. در بیست و شش سالگی به عنوان یک طبیب حاذق در لندن مستقر شد، و در بیست و هشت سالگی به تدریس فیزیک در مؤسسه سلطنتی آغاز کرد. در سال ۱۸۰۱ در همین مؤسسه سلطنتی یک رشته آزمایشهایی به عمل آورد که در نتیجه آن تصور و درک هویگنس را از نور، مبنی بر اینکه نور عبارت از تموجات یک اثر فرضی است، تأیید کرد، و آن درک را به نحو روشنتر توضیح داد. بعد از مباحثات فراوان، این نظر به طور کلی- گرچه نه به طور عام و جهانی- جانشین نظریه نیوتن شد که، به موجب آن، نور، صدور و تجلی ذرات ماده انگاشته می‌شد. یانگ همچنین این فرض را عرضه داشت - فرضی که بعداً توسط هلمهولتز توسعه و قوت پیدا کرد- که درک و دریافت

ما از رنگ نتیجه وجود سه نوع عصب در شبکه چشم می‌باشد که به ترتیب در مقابل رنگهای قرمز، بنفش و سبز حساسیت و تأثیرپذیری نشان می‌دهند. یانگ از این جهت نیز سزاوار تکریم است که نخستین توضیح و تبیین علمی و روشن را درباره استیگماتیسم، فشار خون، جاذبه مویرگی، و جذر و مد عرضه داشت؛ و در سال ۱۸۱۴ در کشف رمز و خواندن «لوح روزتا» همکاری بسیار مغتنم و با ارزشی نشان داد. با کشف رمز و خوانده شدن سنگنبشته این لوح سنگی، مفتاحی برای کشف رمز و خواندن خط هیروگلیفی به دست آمد. بنا به گفته یکی از مورخان تاریخ پزشکی، وی «حاذقترین و پرمعلوماتترین طبیب زمان خویش بود» و هلمهولتز بر این گفته می‌افزاید: «یکی از روشنفکرترین و بصیرترین مردانی که تا آن زمان دنیا به خود دیده بود.»

III - شیمی: دالتن و دیوی

در همان دهه، در مؤسسه سلطنتی، جان دالتن با ارائه نظریه اتمی خود در شیمی انقلابی پدید آورد (۱۸۰۴). دالتن که پسر یک نساج کویکر بود در سال ۱۷۶۶ در روستای ایگلزفیلد، نزدیک کاکرماوث در قسمت شمالی منطقه مه‌آلود و دلکش لیک‌دیستریکت (ناحیه دریاچه‌ها) به دنیا آمد. این منطقه چندی بعد

وردزورث، کولریچ، ساوژی را به سوي خود مجذوب کرد و در دامان خود پناه داد. بعدها، دالتن در خاطراتی که نگاشت از زبان سوم شخص، وقایع دوران نوجوانی خود را به حسب توالی زمانی و با نثری ساده شرح داد، ولی در آنچه نگاشته نتوانسته است جاه طلبی سوزانی را که در وجودش برای انجام دادن کارهای بزرگ شعلهور بوده کاملاً پنهان سازد:

نویسنده این... به مدرسه ابتدایی روستای زادگاه خود رفت... تا آن زمان که به یازده سالگی رسید، و در این مدت تعلیماتی در اندازمگیری، مساحی، دریانوردی و غیره فراگرفته بود. در حدود دوازده سالگی، خود به تعلیم کودکان در آن مدرسه روستا مشغول شد؛... در همان اوان برای یک سال یا اندکی بیشتر، به کارهای کشاورزی گماشته شد؛ در پانزده سالگی، به کندن نقل مکان کرد و در آنجا به عنوان معاون یک مدرسه شبانروزی مشغول انجام وظیفه شد، و در آن سمت سه یا چهار سال برقرار ماند. آنگاه مدیریت همان مدرسه شبانروزی را بر عهده گرفت- مسئولیتی که هشت سال بردوش داشت. از همان آغاز دوران اقامت

در کندن، ساعات فراغت را به فراگرفتن لاتین، یونانی، فرانسه، ریاضیات همراه با فلسفه طبیعی مصروف داشت. سپس، در سال ۱۷۹۳، از کندن به منچستر رفت، و در آنجا به سمت معلم ریاضیات و فلسفه طبیعی در یک آموزشگاه عالی به نام نیوکالج به کار پرداخت.

هر زمان که وقت و پولش اجازه می داد به انجام و مشاهده آزمایشهایی مشغول می شد و این فعالیتها، علی رغم ابتلای به کور رنگی و سروکار داشتن با وسایل خام و پیش پا افتاده ای بود که اغلب آنها را خود می ساخت. در بین سرگرمیهای علمی فراوان که داشت این فرصت را مغتنم شمرد که از بیست و یک سالگی تا یک روز قبل از مرگش، اطلاعات مرتبی درباره جو و هواشناسی تنظیم کند. تعطیلات وی معمولاً صرف آن می شد که با تلاش و پیگیری به مشاهده و جمع آوری اطلاعات و دانستیهای در همان کوهستانهایی بپردازد که چند سال بعد، وردزورث به گشت و گذار در آنها می پرداخت، با این تفاوت که وردزورث شاعر در جستجوی خدا و شنیدن کلام وی برمی آمد. ولی دالتن به تحقیقات و تفحصات علمی می پرداخت، و به عنوان مثال به اندازه گیری شرایط جوی در ارتفاعات مختلف همت می گماشت- با همان شوقی که یک قرن و نیم قبل از وی، پاسکال در فرانسه، چنان می کرد.

در آزمایشهایی که دالتن به عمل آورد نظریه لئوکیپوس (حدود ۴۵۰ ق م) و ذیمقراطیس (دموکریتوس) (حدود ۴۰۰ ق م) را، مبنی بر اینکه جملگی اجسام مرکب از اتمهایی تجزیه ناپذیر هستند، پذیرفت؛ و در همان حال، بر مبنای این فرض و نظریه رابرت بویل- که همه اتمها به یکی از چندین عنصر که در نهایت تجزیه ناپذیر هستند از قبیل هیدروژن، اکسیژن، کلسیم... تعلق دارند- به کار پرداخت. دالتن در کتابی تحت عنوان نظام جدید در فلسفه شیمیایی (۱۸۰۸) چنین استدلال می کرد که وزن هر اتم از عنصری در مقایسه با اتم عنصر دیگر باید مساوی وزن مقداری از عنصر اول در مقایسه با همان مقدار از عنصر دوم باشد. بر این اساس که وزن اتم هیدروژن یک انگاشته شود، دالتن بعد از آزمایشها و محاسبات فراوان روی عناصر مختلف، وزن یک اتم هر یک از آن عناصر را نسبت به وزن اتم هیدروژن مرتب کرد و بدین ترتیب برای سی عنصری که در آن زمان بدانها آشنایی داشت، جدولی حاوی وزن اتمی آنها فراهم آورد. تا سال ۱۹۶۷، شیمیدانها به نودوشش عنصر معرفت یافتند. نتیجه گیریهای دالتن با توجه به تحقیقات و بررسیهای بعدی، لازم آمد که مورد تصحیح قرار گیرد، ولی همین نتیجه گیریها و نیز قانون بغرنج وی موسوم به «قانون نسبت های مضاعف» در کلیه ترکیبات عناصر، به پیشرفت علوم در قرن نوزدهم کمک شایان و قابل ملاحظه ای کرد.

زندگی، تحصیلات و اکتشافات سرهامفري دیوی، از آنچه درباره جان دالتن گفته شد بس متنوعتر و هیجان انگیزتر بود. وی در سال ۱۷۷۸ در یک خانواده مرفه طبقه متوسط ساکن شهر پنزانس در منتهالیه ناحیه کورنوال دیده به دنیا گشود. توفیق تحصیلات خوب و مرتبی نصیبش شد، و در کنار تحصیلات منظم مدرسه، به سفرهای اکتشافی نیز پرداخت که ضمن آنها با زمینشناسی، ماهیگیری، طراحی و شعر نیز

سروکار پیدا کرد. منش و طبیعت شاد و آرام و ی برایش دوستان زیادی فراهم آورد که از جمله آنان می توان از کولریج، ساوژی و دکتر پیتر روژه- مؤلف و گردآورنده مبتکر، هوشیار و خستگی ناپذیر گنجینه کلمات و عبارات انگلیسی، معروف به گنجینه روژه- و نیز از ناپلئون یاد کرد. یکی از دوستانش به او فرصت داد تا به طور رایگان از امکانات و تجهیزات یک آزمایشگاه شیمی استفاده کند (اظهار نظرهای پرسرو صدای همین دوست، دیوی را چنان مجذوب ساخت که در برخورداری از این عطای وی درنگ روا ندارد). آنگاه آزمایشگاهی برای خود ترتیب داد؛ نمونه گازهای مختلف را با استنشاق هر یک در آن آزمایشگاه فراهم آورد؛ کولریج و ساوژی دوستان شاعرش را نیز تشویق کرد تا به جمع استنشاق کنندگان گازهای مورد نیاز آزمایشگاه بپیوندند. در این کار آن قدر پافشاری به خرج داد که نزدیک بود، در نتیجه تنفس گاز آب که یک سم قوی است، به هلاکت برسد.

به سال ۱۸۰۰، در بیست و دو سالگی، کتابی شامل شرح کلیه آزمایشهایش تحت عنوان بررسیهای شیمیایی و فلسفی انتشار داد. کنت رامفرد و سرجوزف بنکس از وی دعوت به عمل آوردند تا به لندن برود. در آنجا سخنرانیهای همراه با نمایشهایی درباره شگفتیهای باتری (پیل ولتا) ایراد کرد و با این عمل خود شهرت جدیدی نصیب مؤسسه سلطنتی ساخت. ضمن آزمایشهای خودپیلی به کار برد که از ۲۵۰ جفت ورقه های فلزی ساخته شده بود؛ این پیل به عنوان یک عامل الکترولیز مورد استفاده قرار می گرفت، و به کمک آن، دیوی بسیاری از اجسام را به عناصر تشکیل دهنده آنها تجزیه کرد؛ و از این طریق، موفق شد سو دیوم و پوتاسیوم را به حالت خالص به دست آورد. اندکی بعد، با همان شیوه علمی، توفیق یافت باریوم، بور، سترونیوم، کلسیوم، و منیزیوم را به دست آورد و آنها را به مجموعه عناصر شناخته شده تا آن زمان، بیفزاید. تحقیقات و آزمایشهای چشمگیر وی موجب رونق دانش برقایشیمی گشت- دانشی که از نظر امکانات نظری و علمی پهنه های بیکران به دانشمندان عرضه می دارد. اخبار فعالیت های علمی دیوی به گوش ناپلئون رسید و او در سال ۱۸۰۶، در عین حال که بین فرانسه و انگلستان حالت مخاصمه همچنان برقرار بود، جایزه های را که مؤسسه ملی فرانسه به دیوی اعطا کرده بود برایش فرستاد. برتوله در سال ۱۷۸۶ قدرت سفیدکننده و رنگزدایی کلور را برای جیمزوات توضیح داده بود و چون انگلستان در به کار بردن توصیه های دانشمند فرانسوی



حكاكي: سرهامفري ديوي (آرشیو بتمان)

کندني نشان داده بود، ديوي کاربرد آن توصيه‌ها را با پيگيري فراوان از سرگرفت. علوم و صنايع در وجود سرهامفري آن شوق و انگيزه دوجانبه‌اي را پديدآورد که در تحول و دگرگوني اقتصادي انگلستان نقش اساسي ايفا کرد.

در سال ۱۸۰۱، ديوي در حضور عده‌اي مستمع علاقه‌مند در مؤسسه سلطنتي دست به آزمايشي زد، و طی آن نشان داد که وقتي جريان الکتريسيته از يك افروزة کربن به افروزة ديگري منتقل شود توليد نور و حرارت مي‌کند. ديوي ضمن انجام آن آزمايش مطلبي به اين شرح بيان کرد.

وقتي دو قطعه ذغال چوب را، به طول ۲.۵ سانتيمتر و قطر ۲،۲ ميليمتر به يکديگر نزديک کنيم به طوري که فاصله بين آنها شش تاهشت دهم ميليمتر باشد جرقه روشني پديد مي‌آيد و بيش از نيمي از حجم ذغال، آن اندازه فروزان مي‌شود که شعله حاصل رنگش به سفيدي مي‌گرايد. با دور کردن نوک دو قطعه ذغال از يکديگر، در هواي حرارت يافته، يك تخليه بار الکتریکي دائمي تا فاصله ده سانتيمتر انجام مي‌گيرد، و کماني از نور درخشان و بالارونده پديد مي‌آورد (فوس الکتریکي). ... هرگاه جسمي در اين کمان نور برده شود بي‌درنگ افروخته مي‌شود. در چنين فضا و حرارتي، پلاتين به همان آساني ذوب مي‌شود که موم در شمع معمولي. ضمناً کوارتز، ياقوت کبود، اکسيددومنيزي و آهک نيز گداخته مي‌شوند.

البته امکانات پديد آوردن نور و حرارت با چنين روشي تا موقعي که راههاي ارزانثري براي ايجادجريان برق اختراع نشد مورد استفاده قرار نگرفت ولي از همان آزمايش جالب و درخشان ديوي، اساس تعبیه کوره بلند برقي و دگرگون ساختن شب به روز براي نيمي از جمعيت دنيا، گذارده شد.

در سال ۱۸۱۳، در آن زمان که سراسر اروپا در آتش جنگ می‌سوخت، سرهامفري ديوي به اتفاق معاون جوانش، مايکل فاراده، با در دست داشتن تأمین نامه عبور صادره از طرف ناپلئون، به فرانسه و ایتالیا سفر کرد؛ از آزمایشگاههاي آن دو کشور بازدید به عمل آورد؛ به آزمایشهاي دست یازید؛ خواص ید را کشف کرد؛ و این نکته را به اثبات رسانید که الماس نوعی کربن است. وقتی به انگلستان بازگشت، در مورد علل انفجار در معادن مطالعاتی به عمل آورد و از حاصل آن مطالعات، چراغ اطمینانی برای معدنچیان اختراع کرد. در سال ۱۸۱۸، نایب‌السلطنه انگلستان، او را به لقب برنت مفتخر ساخت. در سال ۱۸۲۰، به جای سر جوزف بنکس، ریاست انجمن سلطنتی را عهده‌دار شد. به سال ۱۸۲۷، چون سلامتش مختل شده بود، از فعالیتهای علمی کناره گرفت و به ماهیگیری سرگرم شد؛ ضمناً کتابی درباره ماهیگیری تألیف کرد که خود برای آن طراحیها و نقاشیهای زیبایی تهیه کرده بود. در سال ۱۸۲۹، در حالی که قسمتی از بدنش دچار فلج شده بود به رم رفت تا به گفته خودش

پنجاه و یک سال بیشتر در نظر نگرفته بود، ولی در همان نیم قرن به اندازه چندین دوره زندگی، توفیق خلایق و خدمت یافت. او مردی نیک‌نفس و بزرگ، و یکی از مردان و زنان رهایی بخشی بود که عظمت واقعی آنان در قیاس با جهل و گناه ما آشکار می‌شود.

IV - زیست‌شناسی: ارزمس داروین

تا این زمان که مورد بحث ماست، دانش زیست‌شناسی نسبت به فیزیک و شیمی و جغرافی در انگلستان پیشرفت چشمگیری نکرده بود، زیرا این دانشها که برشمرديم به هم ارتباط و نزدیکی زیادی داشتند و برای توسعه صنعت و بازرگانی کمک مؤثری محسوب می‌شدند؛ ولی دانش زیست‌شناسی، هم فاجعه و هم شکوه زندگی را آشکار می‌ساخت و باورهای مذهبی را دچار تشویش و نگرانی می‌کرد.

ارزمس داروین، پدر بزرگ چارلز داروین، قبل از این نیز مورد ستایش ما واقع شده است، ولی در درخشش این دوران که شاهد انتشار چند اثرش به نامهای باغ گیاهشناسی (۱۷۹۲)، زونومیا (۱۷۹۴) - (۱۷۹۶)، و معبد طبیعت (۱۸۰۳) بود، همچون جرقه‌ای فروزان می‌نمود. جملگی این کتابها با توجه به نظریه تکامل تدوین یافته بود. ارزمس داروین در نقطه‌نظرهای مندرج در این آثار، با لامارک دانشمند زیست‌شناس معروف فرانسوی توافق داشت، بدین معنی که تئوری تکامل را بر این پایه بنیان نهاده بود که صفات مکتسب و انحصاری که در نتیجه نیاز یا به کار بردن تکامل یافته باشد، در صورتی که در طول چندین نسل تقویت شود، ممکن است به وسیله همان موجود زنده به نسل بعدی منتقل شود. این پزشک خوش‌مشرّب پیش از انتشار آن کتابها نیز شهرتی داشت، و پس از آن از شهرت و آوازه بیشتری برخوردار شد. وی می‌کوشید تا بین نظریه تکامل و مذهب، تلفیقی پدید آورد؛ و، با این تمهید، اعلام داشت که حیات همه جانوران با «افروزة حیات که علت اولی در جهان حیوانی دمیده است» آغاز شده، و آنگاه آن را به حال خود واگذارده تا «با فعالیت ذاتی خویش نیرو گیرد و تقویت شود، و این نیرو و قدرت تکامل را در طول نسلها به آیندگان انتقال دهد. بدین‌سان جهانی پدیدار شد که برای آن پایانی متصور نیست.»

مناظره و مباحثه دائمی و بی‌انتهای بین مذهب و علم، گرچه در دوران مورد بحث ما اندکی به خاموشی گراییده بود، دامنه آن به قلمرو دانش روانشناسی که تا آن زمان از چنان گفتگوهای برکنار بود نیز کشانیده شد؛ و این امر در زمانی رخ داد که هارتلی و پریستلی برای «تداعی معانی» توجیهی فیزیولوژیک ارائه دادند، و نیز در همین زمان بود که دانشمندان کالبدشناسی



ارزمس داروین (کتابخانه نیویورک سوساییتی)

و تشریح، بتدریج، بستگی و ارتباط بین جسم و ذهن را آشکار ساختند. در سال ۱۸۱۱، چارلز بل کتابی تحت عنوان اندیشه‌های نوین درباره تشریح مغز انتشار داد و ضمن آن ظاهراً این نکته را به اثبات رسانید که بخشهای مشخصی از سلسله اعصاب، تأثرات حسی را به بخشهای مشخصی از مغز منتقل می‌سازند، و همچنین اعصاب مشخصی تکانه‌های محرک را به اندامهای مشخصی می‌رسانند، و آن اندامها با حرکت خود پاسخی به آن تکانه‌ها می‌دهند. پدیده هیپنوتیسم، که به نحوی فزاینده رواج می‌یافت، این مطلب را نشان می‌داد که تحولات فیزیولوژیکی، از احساس به اندیشه و سپس به عمل تغییر شکل می‌دهد. تریاک و سایر داروهای خواب‌آور، بر رؤیاهای اثر می‌گذارد، قوه تخیل و تصور را نیرو می‌بخشد، و اراده را ضعیف می‌سازد (مثلاً در مورد کولریچ و دکوینسی)؛ و آزادی اراده را بیش از پیش مورد پرسش و تردید قرار می‌دهد، تا آنجا که آن را به حاصل جمع جبری تصاویر و تکانه‌ها بدل می‌سازد. در عصری که ارتقای منزلت پزشکی و مجادلات علمی و موقع اجتماعی پزشکان در حال صعود و تعالی بود، کشیشان کلیسای انگلیکان منزلتی فروافتاده و توانی روبه سستی نهاده داشتند، و این خود ظاهراً بازتابی است از گسترش مرموز بی‌تفاوتی مذهبی و شکاکیت و بی‌ایمانی در این دوران.

V - پزشکی: جنر

اخوت و برادری در جامعه پزشکی انگلستان به زحمت می‌توانست تحقق یابد، زیرا واقعیت این بود که جامعه بریتانیا هنوز به امتیازات طبقاتی و درجات تحصیلی پایبند بود. کالج سلطنتی پزشکان که به تأسیس خود در سال ۱۵۱۸ توسط هنری هشتم پادشاه وقت انگلستان، افتخار می‌ورزید اعضای «پیوسته» خود را

به پنجاه پزشك مرد كه درجه خود را از دانشگاههاي آكسفرد يا كيمبريج دريافت داشته بودند محدود مي ساخت؛ و علاوه بر آن، پنجاه نفر از پزشكان حاذق و ممتاز را نيز در سلك اعضاي وابسته مي پذيرفت. اين يكصد نفر در حكم نوعي مجلس لردان براي جامعة پزشكان و دانشجويان رشته پزشكي در انگلستان بودند. آنان درآمدهاي معتنايي به دست مي آوردند كه گاهي به سالي ۲۰،۰۰۰ ليره مي رسيد. نمي توانستند به مقام لردي برسند ولي مي توانستند لقب «سر» بگيرند؛ عدهاي از آنان اميد اخذ لقب «برنت» را نيز در دل مي پروراندند. بعد از كالج سلطنتي پزشكان، در مقامي فروتر، «كالج سلطنتي جراحيان» قرار داشت كه به سال ۱۸۰۰ تأسيس يافته بود. سپس نوبت قابله هاي مرد مي رسيد كه باز در مقامي فروتر قرار مي گرفتند و تخصصشان در اين بود كه جنينها را از جاي گرم و امن به اين دنياي پر آشوب و رقابت آميز بياورند. در پايينترين درجه اين مجوعه شفا بخشان، دارو فروشها و عطارها قرار داشتند كه تقريباً تأمين هرگونه مراقبت پزشكي ممكن در روستاها، بر عهده ايشان بود.

هيچ يك از دو كالج كه بر شمرديم آموزش پزشكي نمي داد. تنها، گاه گاه، سخنرانيهاي توسط

پزشكان مشهور ايراد مي شد. هيچ يك از دو دانشگاه آكسفرد يا كيمبريج داراي دانشكده پزشكي نبود؛ و دانشجوياني كه در طلب آموزش دانشگاهي در رشته پزشكي بودند مي بايست در اسكاتلند به جستجوي آن برمي آمدند. در غير اين صورت، تعليم و آماده سازي پزشكان انگليسي بر عهده مدارس خصوصي پزشكي بود كه در مجاورت بیمارستانهاي بزرگ تأسيس مي شد و گسترش مي يافت. بیمارستانهايي كه توسط اشخاص نيكوكار بنیان گذارده مي شد. سرتامس برنارد قسمت اعظم ثروت خویش را در راه اصلاح و تجهيز بیمارستان معروف «فاوندلینگز هاسپیتال» در شمال لندن مصروف داشت و با ساير ثروتمندان در امر تأمين اعتبار جهت تأسيس درمانگاههاي رايگان در لندن و جاهاي ديگر، سهيم بود. اين درمانگاهها، براي درمان سرطان، بيماريهاي چشم، و فتق بود. ولي وضع نامطلوب بهداشت در شهرها، بيماريها را گسترش مي داد، يا بيماريهاي تازه اي به وجود مي آورد؛ و اين وضع به همان شتابي پيش مي آمد كه علم پزشكي مي توانست از عهده درمان بر آيد.

به سال ۱۸۰۶، لندن رويداد عجيبی را شاهد بود: يك هفته متمادي سپري شده بود بدون آنكه طي آن كسي از بيماري آبله مرده باشد يعني همان بيماري تاولي و همراه با تب، ضايع كننده چهره، و واگير، كه زماني در انگلستان به صورت يك بيماري همه گير شايع بود و هر لحظه احتمال داشت به صورت يك طاعون مرگزا بار ديگر شيوع يابد.

يك پزشك فروتن و بدون تظاهر انگليسي به نام ادوارد جنر كه به شكار، گياهشناسي و شاعري عشق مي ورزيد و به نواختن فلوت و ويولن هم آشنايي داشت، در نتيجه عملي ساختن امر تلقیح در يك دهه، سرانجام موفق شد رويداد عجيب آن هفته را در لندن تحقق بخشد. پيگيري وي سرانجام بر محافظه كاري جامعة بریتانیا غلبه يافت. جلوگیری از ابتلاي به آبله به وسيله تلقیح با مایه ضعیف شده و ویروس بيماري كه از يك آدم مبتلا به بيماري آبله گرفته شده باشد، توسط چينييان دوران باستان معمول بود و تجویز مي شد. ليدي مري ورتلي مانتیگیو كه با اين نوع روش جلوگیری از ابتلاي به آبله در قسطنطنيه به سال ۱۷۱۷ آشنايي يافته بود، در بازگشت به انگلستان، سرمشق قرار دادن آن را به جامعة پزشكي انگلستان توصيه كرد. تلقیح، نخست روي جنايتكاران و سپس روي کودکان يتيم با موفقيت قابل ملاحظه اي به عمل آمد. در سال ۱۷۶۰، دو نفر از پزشكان به نامهاي دكتور رابرت ساتن و دكتور دانيل ساتن چنين گزارش دادند كه در سي هزار مورد تلقیح آبله، يك هزار و دويست مورد منجر به مرگ داشته اند. اين پرسش در جامعة پزشكي آن دوره مطرح بود كه آيا مي شد روشي مطمئنتر پيدا كرد؟

جنر با مشاهدۀ زناني كه در زادگاهش، گلاسترشر، به دوشيدن گاو مي پرداختند، متوجه شد كه آن زنان در نتيجه تماس دستشان با پستانهاي آلوده و مبتلاي گاوها، به آبله گاوي مبتلا مي شدند، ولي بعداً از ابتلاي به آبله مصونيت مي يافتند. آنگاه اين اندیشه به خاطرش خطور كرد كه شايد بتوان با تلقیح يك واكسن (برگرفته از لفظ vacca كه در زبان لاتين به

گاو (است) ساخته شده از ویروس گاو مبتلا به آبله گاوی، چنین مصونیتی را در اشخاص به وجود آورد. رساله‌ای که جنر در سال ۱۷۹۸ انتشار داد روش متهورانه‌ای را پیشنهاد کرد که شالوده پزشکی تجربی و مصونیت محسوب می‌شود.

... پسر بچه‌ای سالم را که در حدود هشت سال داشت برگزیدیم تا تلقیح مایه آبله گاوی را روی او امتحان کنیم. مایه مورد استفاده را از زخم روی دست زنی که در نتیجه دوشیدن شیر گاو اربابش به بیماری آبله مبتلا شده بود گرفتیم. در تاریخ ۱۴ مه ۱۷۹۶، مایه را به بازوی پسرک تلقیح کردم. ... روز هفتم از ناراحتی شکایت می‌کرد، ... و در روز نهم دستخوش تب و لرز شد، اشتهايش را از دست داد و سردرد مختصری عارضش گشت. ... روز بعد حالش کاملاً خوب بود. ...

آنگاه به منظور حصول اطمینان از اینکه آن پسرک که بعد از تلقیح مایه آبله گاوی دستخوش آن عوارض مختصر گشته بود، آیا در مقابل شیوع و واگیری آبله نیز مصونیت یافته است یا خیر، روز اول ژوئیه با مایه آبله یا واریولوس (*Variola* در زبان لاتین به معنای آبله است) که چند لحظه قبل از تلقیح از یک تاول آبله از بدن یک شخص مبتلا گرفته شده بود، پسرک بار دیگر مورد تلقیح قرار گرفت. ... آثار هیچ‌گونه بیماری ظاهر نشد. ... چندین ماه بعد همین پسرک باز با ماده آبله‌ای مورد تلقیح واقع شد ولی هیچ‌گونه عارضه‌ای در وجود وی مشهود نشد.

جنر به دنبال انتشار آن رساله، از بیست و دو مورد دیگر از تلقیحاتی که به همان روش معمول داشته و جملگی با توفیق کامل مواجه شده بود یاد کرد. جمعی او را، به عنوان آنکه انسانی را زنده‌زنده مورد یک نوع تشریح قرار داده است، به باد اعتراض و سرزنش گرفتند، یک بار که صغیری را که تن به آزمایش داده بود مورد استفاده قرار داد، کوشید تا با ساختن یک کلبه و ترتیب دادن باغچه‌ای از گل سرخ با دستهای خود برای آن پسر خردسال کفاره بپردازد. در سالهای ۱۸۰۲ و ۱۸۰۷ پارلمنت انگلستان اعتباری به مبلغ ۳۰،۰۰۰ لیره برای جنر تصویب کرد تا روش مایه‌کوبی آبله را بهبود بخشد و در سراسر کشور گسترش دهد. در طول قرن نوزدهم، بیماری آبله تقریباً از سراسر اروپا و آمریکا رخت بربست و ریشه‌کن شد و هر آینه موردی هم مشهود می‌افتاد در اشخاص تلقیح نشده بود. رفته رفته استفاده از تلقیح برای جلوگیری از سایر بیماریها نیز معمول شد؛ و دانش جدید ایمنی‌شناسی در برابر ابتلا به بیماریها همراه با پیشرفتهای دیگر در زمینه پزشکی و گسترش بهداشت عمومی، سلامتی را به جوامع جدید عطا کرد. اگر آثار فقر، ثمرات جهل، گرسنگی، و پیدایش بیماریهای جدید بگذارد.

فصل نوزدهم

فلسفه در انگلستان

در بریتانیای سالهای ۱۷۸۹ تا ۱۸۱۵ علم بر فلسفه چندان نفوذی نداشت. «فلسفه طبیعی» که مراد از آن علوم طبیعی بود می‌توانست با یک الاهیات عاری از تعصب و همراه با سعه‌صدر تلفیق شود، و حتی مفهوم تکامل نیز قابل توجیه بود، بدین ترتیب که شش «روز» آفرینش را به عنوان «آیونه‌ها» می‌تکامل تلقی کرد. طبقه بالایی جامعه که، با بروز انقلاب فرانسه، دوره مباحثاتشان با ولتر و اصحاب دایرةالمعارف به پایان رسیده بود، نسبت به اندیشه‌های جدید حالت عدم اعتمادی یافته بود و آن را چون بیماری واگیر دوران جوانی می‌انگاشت. افراد این طبقه عبادت هفته‌ای یک بار در کلیسا را برای حفظ نظم اجتماعی و ثبات سیاسی، چون سرمایه‌گذاری خردمندانه‌ای تلقی می‌کردند، و از این بابت شکایت سر می‌دادند که چرا ویلیام پیت نخست‌وزیر فرصت حضور در کلیسا را نمی‌یابد. البته شماری از اسقفان نیز بودند که در خلوت به همه بساط کلیسا با نظر شک می‌نگریستند ولی همین اسقفان نزد عامه به زهد و پارسایی شهرت داشتند. با

وجود این، تضاد و مبارزه ادامه داشت. در همان سال ۱۷۹۴، دو نغمه مخالف آن تضاد را اعلام داشت: تامس پین در کتاب خود به نام عصر خرد و ویلیام پیلی در اثر خویش تحت عنوان نظری در دلایل صحت دین مسیح نگاهی زودگذر بر محتوای این دو کتاب، نبض و طبع آن دوره را بر ما روشن می‌سازد.

I - تام پین درباره مسیحیت

«تام» پین، آن چنانکه ساکنان دو قاره اروپا و آمریکا او را می‌نامیدند، فردی انگلیسی بود که در شهرتتفرد واقع در ایالت نورفک به سال ۱۷۳۷ در خانواده‌ای کویکر به دنیا آمد؛ ولی بعداً، بنا به توصیه بنجمین فرانکلین، در سال ۱۷۷۴ به آمریکا مهاجرت کرد و در انقلاب آمریکا سهم فعالی بر عهده گرفت. جورج واشینگتن، رساله پین را به نام عقل سلیم که در ژانویه سال ۱۷۷۶ انتشار یافت با این توصیف ستود «در مغز بسیاری از مردم تغییری شگرف پدیدآورده است». در طول جنگ‌های استقلال، به عنوان آجودان مخصوص ژنرال نثنیل گرین سلسله مقالاتی تحت عنوان کلی بحران منتشر ساخت تا بدان وسیله روحیه ارتش شورشی و بسیاری از شهروندان را تقویت کند. یکی از همین مقاله‌ها با این جمله معروف آغاز می‌شد: «این زمانه‌ای است که روح مردان را محک می‌زند، و آنان را می‌آزماید.» از ۱۷۸۷ تا ۱۸۰۲ قسمت اعظم زندگی وی در اروپا گذشت و طی آن مدت، هم در فرانسه و هم در انگلستان، برای پیشبرد اهداف انقلاب فرانسه مجاهدت می‌کرد. ما شاهد آن هستیم که وقتی تامس پین به تبدیل حکم مجازات لویی شانزدهم از اعدام به نفي بلد، رأی موافق داد دست به کار بسیار خطرناکی زد، زیرا نزدیک بود سرخودش را بر باد دهد. در دسامبر سال ۱۷۹۳، ظاهراً بر اثر تحریک روبسپیر، کنوانسیون تصویب کرد که جملگی خارجی‌ان عضویت آن اخراج شوند. این خارجی‌ان فقط دو نفر بودند آنکارسیس کلوتس و تامس پین. وقتی تامس پین متوجه شد که امکان دارد بازداشت شود، باشتابی هر چه تمامتر قسمت اول کتاب عصر خرد را نوشت و انتشار داد. نسخه دستنویس آن اثر را با این تقدیم نامه به آمریکا فرستاد:

به همشهریانم در ایالات متحد آمریکا: این اثر را به کنف حمایت شما می‌سپارم. این اثر شامل عقاید من درباره مذهب است. شما این بزرگواری را در حق من مبذول خواهید داشت که به یاد بیاورید من همیشه با اصرار و حرارت و پیگیری خستگی‌ناپذیر از حقوق هر انسان درباره عقیده خودش پشتیبانی کرده‌ام، هر قدر هم آن عقیده با عقیده خودم مابینت داشته باشد، کسی که چنین حقی را برای دیگری انکار می‌کند خویشتن را اسیر و بنده عقیده خود در زمان حال می‌سازد زیرا که حق تغییر آن عقیده را از خویشتن نیز سلب کرده است.

مؤثرترین و نافذترین حربه علیه هرگونه اشتباه، خرد است و من هرگز حربه دیگری به کار نبرده‌ام و اطمینان دارم در آینده نیز به حربه دیگری متوسل نخواهم شد. دوست و همشهری علاقه‌مند و صمیمی شما.

تامس پین

پاریس، ۲۷ ژانویه ۱۷۹۴

در آغاز کتاب، پین به نحوی نامنتظر شرح داده چرا آن کتاب را نوشته است: نه برای آنکه مذهب را ویران

نظام اجتماعی شود، یا به گفته خودش «برای آنکه مبادا در آن برهم ریختگی کلی ناشی از خرافات برخاسته از نظام‌های تصنعی حکومت و الاهیات ساختگی و غیر واقعی، از اخلاق غافل بمانیم و از یاد بشریت و از آن الیهاتی که واقعیت دارد فارغ شویم». و سپس با لحنی اطمینانبخش می‌افزاید من به یک خدا معتقدم و نه بیشتر، امیدوارم که بعد از زندگی این دنیا، سعادت نصیب شود.

ولی وقتی اندکی در کتاب جلوتر می‌رود ناگهان تیغ آکمی را برمی‌کشد:

من به آن کیشی که در کنیسه یهودیان، کلیسای کاتولیک رومی، مساجد ترکان، کلیسای پروتستان یا هر کلیسای دیگری که می‌شناسم تبلیغ می‌شود معتقد نیستم. ذهن من کلیسای من است. همه نهادهاي ملي کلیساها... به نظر من چیزی جز اختراع و ابداع افراد بشری نیست. این نهادها برپا داشته شده‌اند تا بشر را به وحشت دچار سازند، به بندگی و اسارت بکشانند، و قدرت و سودجویی را در انحصار برپا کنندگان آن نهادها در آورند.

تامس پین، مسیح را تحسین می‌کرد به خاطر آنکه «آدمی با فضیلت و مهربان و شفیق بود» و «آن اخلاقی را که وی موعظه می‌کرد و در عمل نشان می‌داد بر نیکخواهی و خیراندیشی محض استوار بود». ولی این داستان که خدا پدر مسیح است چیزی جز رنگ و جلوه دیگری از اسطوره مقبول بین کافران و مشرکان دوران کهن نیست.

تقریباً جملگی مردان فوق‌العاده‌ای که در دوران اساطیری شرک وجود داشتند بدین صفت مشهور بودند که فرزندان خدایان هستند... مجامعت خدایان با زنان زمینی مطلبی حاکی از اعتقاد مقبول همگان بود. طبق روایات همان معتقدان اساطیری، یوپیتر با صدها زن همبستر شده بود. بنا براین، این داستان، هیچ نکته بدیع، شگفتی‌زایی، یا آمیخته با وقاحت و زشتی نداشت؛ بلکه، برعکس، چنین داستانی [که بر طبق آن مسیح فرزند خداوند تلقی گردد] با عقایدی که در آن زمان بین مشرکان رواج داشت، هماهنگ بود... و فقط همان مردم بودند که چنین داستانی را باور می‌داشتند. یهودیان که در عقیده به يك خدای یکتا و نه بیشتر راسخ بودند و همیشه اساطیر مشرکان را مردود می‌شمردند، هرگز برای این داستان اعتباری قائل نگشتند.

بر پایه این استدلال، در نظر تامس پین، اساطیر مسیحیت صرفاً همان اساطیر دوران شرک بود که سرانجام به جلوه‌ای دیگر نمودار می‌شد.

مسئله تثلیث یا سه گانگی خداوند که پس از آن رواج یافت چیزی نبود جز آنکه تعداد و کثرت خدایان را که در دوره‌های پیشین مورد اعتقاد بود تقلیل دهد. زیرا تا قبل از آن، طبق اساطیر کلیه اقوام و مللی که به خدای یکتا معتقد نبودند، شمار خدایان به بیست تا سی هزار می‌رسید. بیکره و تمثال مریم جانشین بیکره دیانا در معبد افسوس شد. به مرتبه خدایی رساندن قهرمانان نیز جایی خود را به قانونی شناختن قدیسیں داد. معتقدان به اساطیر برای هر چیز خدایی داشتند؛ به همین نهج هم پیروان مسیحیت برای هر چیز، قدیسی پرداخته بودند. کلیسا همانقدر انباشته از این قدیسیں بود که بانئون سرشار از

خدایان اساطیری... تنوری مسیحیت چیزی کمتر از بت‌پرستی اساطیری کهن ندارد ولی به رنگ و قالبی جدید درآمده تا به کار خوانندگان قدرت و سودجویی بهتر بیاید؛ فقط بر عهده عقل و فلسفه است که این حیلۀ دوزیستی را برملا سازد.

آنگاه پین نورافکن عقل خویش را بر سفر پیدایش افکند و چون چندان حوصله‌ای برای پرداختن به تمثیلات و پذیرفتن آنها نداشت، حوا و سیبی را که از شیطان ستاند به باد حمله گرفت. او نیز، نظیر میلتن، مجذوب و فریفته شیطان، نخستین و سرآمد جملگی عصیانگران، گشت. تامس پین در وجود شیطان، فرشته‌ای را می‌دید که چون در صدد پایین کشاندن سلطانی از تخت برآمده بود به اعماق دوزخ فرو افتاده بود تا در آنجا برای ابد دستخوش رنج و عقوبت باشد. با همه این احوال، چنین به نظر می‌رسد که همین شیطان توانسته بود گاه به گاه از آن اخگرهای خاموش‌ناشدنی بگریزد، زیرا توانسته بود به باغ عدن راه یابد و به نحو بدیعی در صدد اغوا برآید؛ توانسته بود معرفت را به حوا و نیمی از جهان را به مسیح وعده بدهد. تامس پین از این نکته در شگفت بود که اساطیر مسیحیت برای شیطان مقام والا و پرافتخاری قائل شده است زیرا، طبق این اساطیر، شیطان توانست خداوند قادر متعال را وادار سازد پسرش را به یهودیه بفرستد تا به صلیب کشیده شود و از این طریق دست کم توجه نیمی از ساکنان کره ارض را که ظاهراً عاشق شیطان بودند به سوی خویش معطوف گرداند و علی‌رغم آن به صلیب کشیده شدن مسیح، شیطان هنوز بر همه قلمرو غیر مسیحی حکومت می‌راند و میلیون‌ها تن بنده و خدمتگزار در همان کیش مسیحی دارد.

تامس‌پین شکاک و دیرباور می‌گفت که همه این اساطیر رسماً از زبان خود باریتعالی و از طریق يك دسته کاتبان از موسی گرفته تا بولس حواری به دست ما رسیده است. تامس‌پین همه اینها را چون داستانهای می‌انگاشت مناسب حال کودکان و جهت سرگرم داشتن آنان یا آدمهای بالغی که بیش از آن در غم نان و آب و بیماری و فنا بودند که سفته‌های پرنوید عرضه شده به آنان توسط عالمان الاهی را مورد چون و چرا قرار دهند. تامس‌پین برای ارواح والای و نیرومندتر، خدایی را عرضه می‌داشت که نه به قالب انسان باشد بلکه به عنوان جوهر زندگی در کائنات انگاشته شود.

فقط در آفرینش است که جملگی اندیشه‌ها و ادراکات ما از خداوند می‌تواند از اتحاد برخورداری شود. آفرینش با زبانی جهانی و فراگیر سخن می‌گوید؛ ... و همین کلمه خداوند همه آن چیزی را که دانستنش از خداوند برای انسان ضروری باشد آشکار می‌سازد.

آیا ما می‌خواهیم درباره قدرت خداوند بیندیشیم؟ ما می‌توانیم در عظمت آفرینش شاهد این قدرت باشیم. آیا ما می‌خواهیم درباره خردمندی خداوند بیندیشیم؟ ما می‌توانیم با نظاره در نظم تغییرناپذیری که بر همه این کل درگناکردنی حاکم است معرف به این خردمندی شویم. آیا می‌خواهیم درباره بخشنده‌گی و کرم خداوند بیندیشیم؟ ما می‌توانیم با نگرستن به غنا و فراوانی که زمین را پوشانیده است شاهد این بخشنده‌گی و کرم باشیم. آیا می‌خواهیم درباره بخشایش و رأفت خداوند بیندیشیم؟ ما می‌توانیم با نظاره در این واقعیت که خداوند آن غنا و فراوانی را حتی از کسانی که شکر نعمتش را به جای نمی‌آورند، دریغ نمی‌دارد، شاهد بخشایش و رأفتش باشیم. الغرض، آیا ما می‌خواهیم بدانیم خدا چیست؟ برای این کار لازم نیست در «کتاب مقدس» کاوش کنیم ... بلکه شایسته است «کتاب آفرینش» را در معرض امعان نظر و تفکر قرار دهیم.

تامس‌پین از ۲۸ دسامبر ۱۷۹۳ تا سقوط روبسپیر در ۲۷ ژوئیه ۱۷۹۴ در زندان به سر برد. در تاریخ چهارم نوامبر ۱۷۹۴ «کنوانسیون برای آنکه تا حدی که در قدرتش بود بی‌عدالتی را که در حق من رفته بود جبران کند، به اتفاق آراء و به طور علنی از من دعوت کرد به آن بازگردم ... و من هم آن دعوت را پذیرفتم.» آنگاه در زمانی که اضطراب عکس‌العمل ترمیدوریها بر همه‌جا غلبه داشت، تامس‌پین، بخش دوم کتاب عصرخرد را نوشت. سراسر آن مصروف نقدي سرسختانه از کتاب مقدس بود که بر حاصل مطالعات فاضلانه کسان دیگر، قبل از وی- و بیشتر این کسان، در زمره روحانیون بودند- در این باره، چیز زیادی نمی‌افزود. هم در انگلستان و هم در امریکا، اظهارات جدی و حاکی از صمیمیت وی مبنی بر اعتقاد به خداوند یکتا، در نتیجه انکار پرهیجان وی از کتاب مقدس که برای مردم عزیز می‌نمود و برای حکومتها و دولتها با ارزش و مغتنم بود، ناپدید مانده بود؛ و بدین سان، تامس‌پین خود را هم در کشور زادگاهش و هم در سرزمینی که برای خویش چون وطن دوم برگزیده بود بی‌اعتبار و بی‌حرمت یافت. وقتی به سال ۱۸۰۲ به نیویورک بازگشت (این شهر چندی قبل خدمات وی را به مردم امریکا، با بخشیدن ملکی به مساحت سیصد ایکر به وی در نیورشل، قدر شناخته بود.) با استقبال سردی مواجه شد و فقط دوستی آمیخته با صداقت و وفاداری جفرسن بود که تا اندازه‌ای او را تسلی بخشید. هفت سال پایانی عمر وی با روی آوردن و اعتیاد به نوشابه‌های الکلی تاریک و تباه گشت؛ سرانجام در سال ۱۸۰۹ در نیویورک در گذشت. ده سال بعد ویلیام کابنت استخوانهای تامس‌پین را به انگلستان انتقال داد. در انگلستان، روحیه آشتی‌ناپذیر و دلسرد ناشدنی وی که در کتابهایش متجلی شده بود، نقش مهمی در مبارزات دامن‌داری ایفا کرد که سرانجام منجر به تصویب قانون اصلاحات سال ۱۸۳۲ در آن کشور شد.

گرچه تامس‌پین به جای آنکه مردی ملحد و منکر خدا باشد فردی خداپرست بود که تنها به پیغمبران و

می‌کردند که خداپرستی وی فقط سرپوش مؤدبانه‌ای بود که انکارش را به يك خدای شخصی می‌پوشانید. ویلیام پیلی، کشیش بخش بی‌شاپ- ویرمات در کتاب خود به نام نظری در دلایل صحت دین مسیح که در همان سال ۱۷۹۴ [مقارن انتشار قسمت اول عصرخرد تامس‌پین] منتشر گشت از ایمان خود نسبت به مسیحیت با چنان فصاحتی دفاع کرد که مطالعه و آشنایی با کتاب وی تا سال ۱۹۰۰ یکی از شرایط ضروری پذیرفته شدن در دانشگاه کیمبریج شناخته می‌شد. از آن کتاب مشهورتر، کتاب دیگرش تحت

عنوان الاهیات طبیعی بود که در سال ۱۸۰۲ انتشار یافت. نویسنده در این کتاب کوشیده بود این نکته را به اثبات برساند که يك معرفت و هوشیاری اعلى و وراي فهم بشر وجود دارد و براي اثبات این نکته نیز از خود علوم مدد گرفته بود که شواهد و قرائني از طرح و ساخت طبیعت بود. پيلي چنین استدلال می‌کرد که اگر مردی که هرگز در عمرش ساعت ندیده باشد، بر ساعتی دست یابد و ساز و کار آن را مورد بررسی قرار دهد آیا این امر را مسلم نخواهد دانست که موجودی هوشیار و زیرک آن ساعت را طراحی کرده و ساخته است؟ ولي آیا در طبیعت صدها عمل انجام نمی‌گیرد که مبین تنظیم و آرایش وسایل برای هدفی مطلوب و مورد نظر باشد؟

در يك سو می‌بینیم که قدرتي هوشیار نظام کائنات و ستارگان را استوار می‌دارد؛ ... و در سوي دیگر، ... ساز و کار مناسبی برای بستن و گشودن تارهای پرمرغ زرین بر تعبیه می‌کند.... هر يك از موجودات طبیعی سازمان یافته در تهیه و تدارکاتی که برای تغذیه و زادوولد آن فراهم می‌شود شاهدهي بارز بردقت و توجه از جانب خالق است و چنان تهیه و تدارکي، آشکارا به قصد تأمین همان منظور هاست.

نیمی از جمعیت باسواد انگلستان شروع به بحث و تبادل نظر درباره کتابهای پيلي کرد؛ و شاهد مناظره پرشوري در كسيك شد که بين كولريچ، وردزورث و هزلیت درباره آن کتابها در گرفته بود. کتاب الاهیات طبیعی مدتها مورد توجه بود، و شخص چارلز داروین قبل از آنکه بتواند نظریه خود را که رقیب و نقطه مقابل دیدگاه پيلي محسوب می‌شد در قالب فرمولی عرضه دارد، آن را بدقت مطالعه کرد - فرمولی که بر اساس آن تعدیل و تطبیق اندامها برای تحقق بخشیدن به هدفهای مطلوب از طریق انتخاب طبیعی صورت می‌پذیرد. يك قرن بعد از ویلیام پيلي، يك فیلسوف نامدار فرانسوي به نام هانري برگسون در کتاب خود به نام تطور خلاق (۱۹۰۶) استدلال مربوط به اثبات صانع با تمسك به طرح و نظام عالم خلقت را، با عبارات جدیدتر و فصیحتری عرضه کرد. مناظره و جدل در این باره همچنان ادامه دارد.

II - گادوین درباره عدالت

ویلیام گادوین (۱۷۵۶ - ۱۸۳۶) که امروزه نامش کاملاً به فراموشی سپرده شده است



حكاكي اثر جان لينل: تامس مالتوس (۱۸۳۰) (آرشیو بتمان)

با نفوذترین فیلسوف انگلیسی عصر خویش به شمار می‌رفت. ویلیام هزلیت در سال ۱۸۲۳ نوشت: «هیچ اثری در زمان ما به اندازه کتاب مشهور تفحص در اصول عدالت سیاسی اثر ویلیام گادوین بر مغز و تفکر فلسفی مردم این کشور ضربه وارد نیاورده است.» در همین اوان وردزورث به یک دانشجوی جوان گفت «کتابهای شیمی خود را به دور افکن و رساله در بیان ضرورت اثر گادوین را مطالعه کن» و خود گادوین در دوران سالخوردگی، آن زمان که درباره حقانیت نظریات خویش دستخوش شک شده بود، دریافت که اندیشه‌هایش توسط دامادش، شلی، بر فراز بالهای شعرو آواز به پرواز درآمده است و به همه‌جا راه می‌یابد. اگر برای هر نسخه از کتابهایش به گاه انتشار نخستین قیمت گزافی تعیین نکرده بود چه بسا به خاطر مطالب آن گرفتار زندان می‌شد.

والدین گادوین از کالوینیست‌های مؤمن و معتقد به تقدیر و خواست ازلی بودند و این اعتقاد در گادوین به جبری‌گری بدل شد. پدرش کشیشی بود که از کلیسای رسمی انگلستان تبعیت نمی‌کرد و خود وی نیز برای آن تربیت می‌شد که به سلك و اعطان درآید و چندی هم در کسوت کشیشی در شهرهای مختلف به خدمت سرگرم بود. زمانی که در همین سمت در شهر ستوومارکت به کار مشغول بود، توسط یک جمهوریخواه جوان با افکار فلاسفه فرانسوی آشنایی یافت و همین آشنایی ایمان او را دگرگون ساخت. تحت تأثیر افکار هولباخ به الحاد گرایید، گرچه در سالهای بعد با لطف و ظرافت جایی نیز برای خداوند در کتاب حجیم خویش منظور داشت. از هلوئیوس این اعتقاد را فرا گرفت که به یاری آموزش و خرد می‌توان جامعه‌ای مطلوب و درحد کمال پدید آورد. از ژان-ژاک روسو نیز این فکر را پذیرفت که انسان فطرتاً نیک است؛ ولی آنارشیسم فلسفی را بر این اندیشه روسو که باید دولت متمرکز و مقتدر در همه امور دخالت داشته باشد،

ترجیح داد. پس از آن از کسوت کشیشان به درآمد و برآن شد که نانش را از راه قلم به دست آورد. به لرد سنتپ و تامس هولکرافت پیوست و با آنان باشگاه انقلابیون را به راه انداخت، ولی قسمت اعظم وقت و تلاش خویش را مجدانه مصروف مطالعه و نوشتن آثاری می‌کرد که کاری بس دشوار بود و سرانجام در سال ۱۷۹۳ در سی و هفت سالگی مهمترین اثر دوران خویش را، از نظر دربرداشتن افکاری درباره اصلاحات اساسی اجتماعی، انتشار داد.

گادوین بر کتاب مهم خود عنوان تفحص در اصول عدالت سیاسی و اثر آن در تقوای عمومی و نیکبختی نهاد. این کتاب که ظاهراً درباره حکومت بود، تقریباً جملگی مسائل فلسفی را از ادراک و مشاهده تا علم سیاست شامل می‌شد و فقط در آن از مقوله آفریدگار سخنی به میان نیامده بود. او افسانه‌های مربوط به بهشت و دوزخ را به عنوان تمهیدها و حیل‌هایی آشکار برای برانگیختن و تقویت روحیه فرمانبرداری در مردم می‌انگاشت و آنها را خوار می‌شمرد، زیرا به زعم او، از آن طریق،

او کشیشانی را که به قید سوگند، سی و نه ماده مذهب رسمی انگلستان را می‌پذیرفتند ولی وقتی به خلوت می‌رفتند آن را مردود می‌شمردند محکوم می‌شناخت. گادوین اراده آزاد را مردود می‌دانست و در مورد نفس اراده نیز چنانچه از آن به استعداد و قدرت مشخص و مستقلاً تعبیر می‌شد همین نظر را داشت. در نظر او، اراده صرفاً یک تعبیر مجرد برای بیان پاسخ و تأثیر آگاهانه در برابر انگیزه‌ها، حالات یا امیال بود. از آنجا که اعمال ما تحت تأثیر وراثت، تجربیات فردی و مقتضیات حال انجام می‌گیرد، باید خطاهای دیگران را، بدون آنکه دستخوش خشم شویم یا به فکر تلافی بيفتیم، با آرامش تلقی کنیم؛ و ضرورت دارد که نظام کیفری جامعه خود را طوری اصلاح کنیم که هدف آن به جای تنبیه کردن، هدایت و سالم سازی خطاکاران باشد. با همه این احوال لازم است که از تشویق و سرزنش و تنبیه توأماً به عنوان وسیله‌ای بهره جوییم تا اگر خطاکار هدایت شده‌ای در آینده باز دستخوش وسوسه گناه و خطا شود، خاطره به کار بردن آن وسیله، او را زنده یاد دهد و از ارتکاب مجدد خطا باز دارد.

چه چیز را باید بستاییم و چه چیز را نکوهش کنیم؟ آنچه از نظر اخلاقی نیک یابد است؟ و اما نیک چیست؟ گادوین به پیروی از افکار هلوئیوس (۱۷۵۸) و بنتم (۱۷۸۹) نیک را چنان امری توصیف می‌کرد که خوشبختی فردی و دسته‌جمعی را تأمین کند و افزایش دهد؛ و از خوشبختی نیز آن حالتی را مقصود داشت که لذت و آرامش استوار و پیوسته‌بدن، ذهن، و احساس را توأماً فراهم آورد. این فلسفه اخلاقی، بر نفس‌پرستی و اینکه غایت مقصود لذت بردن از زندگی است استوار نیست، زیرا لذتهای عقلانی و معنوی را فراتر از خواهشهای نفسانی می‌شمرد. همچنین این فلسفه بر پایه خودپرستی و خودخواهی قرار ندارد، زیرا این اصل را مسلم می‌شمرد که فرد جزوی از اجتماع است؛ نیکی و اصلاح جامعه مستلزم تأمین امنیت و فراغت خاطر هر یک از افراد تشکیل دهنده آن جامعه است؛ و از میان جمله خوشیها و لذتها، آن یک در والاترین مقام جای دارد که یک فرد بتواند از تأمین خوشبختی هموعانش عاید خویشتن سازد. غرائز اجتماعی موجب می‌شود که اعمالی مبتنی بر خیرخواهی و نوعدوستی از ناحیه ما صادر شود و این اعمال می‌تواند لذتی نصیبمان سازد که بسی پایاتر و ژرفتر از شادیهای حاصل از ارضای نفس یا ارضای فهم و خردمان باشد. مهربان بودن یعنی خوشبخت بودن، و نامهربان بودن به معنای با بدبختی قرین بودن است. «اخلاق، یا علم فراهم سازی موجبات خوشبختی بشری، عبارت از اصولی است که موجب پیوستگی افراد با هموعان می‌شود و نیز عبارت از آن انگیزه‌های کاملاً حساب شده‌ای است که ما را وامی‌دارد رفتار خود را بر اساس سرمشقی قرار دهیم که نفع و صلاح همگان را به نیکوترین وجهی تأمین کند.»

بنابراین، عدالت عبارت از تنظیم رفتار فردی و گروهی است بدان‌سان که برای بالاترین تعداد مردم، بزرگترین پایه خوشبختی را فراهم آورد. «هدف آنی و ضروری تأسیس حکومت این است که امنیت فرد و جامعه را تأمین کند.» از

که با امنیت او مطابقت پیدا کند بر خوردار باشد، مطلوبترین وضع برای ابناء بشر آن خواهد بود که امنیت عمومی و دسته‌جمعی با کمترین تخطی و تجاوز به استقلال فردی، برقرار نگاه داشته شود.» و از این‌رو نتیجه می‌گیریم که هیچ نوع نیازی به مقررات و ضمانتهای اجرایی از جانب حکومت یا مذهب در امر ازدواج نیست و فقط توافق دوجانبه دو آدم بالغ که دلشان می‌خواهد با یکدیگر زندگی مشترکی را پایه‌گذاری کنند، کافی خواهد بود؛ و چنین اتحاد و اشتراک در زندگی دو نفر باید به میل هریک از دوطرف نیز قابل برهم زدن باشد. (این نکته آخرین، به خصوص شلی را بیش از همه خوش آمد.)

گادوین از حکومت و دولت خوشش نمی‌آمد. به نظر او شکل یا نظریه حکومت هر چه باشد، در عمل فقط به آن منظور تأسیس می‌شود که تسلط اقلیت را بر اکثریت میسر سازد. او این ادعا و جدل محافظه‌کاران را، که می‌گفتند توده‌های مردم به طور ارثی و مادرزادی فرومایه و پست هستند و بالقوه در زمره جانبداران و مجرمان قرار دارند و بنابراین باید به کمک افسانه، اسطوره، وحشت یا قدرت بر آنها فرمانروائی کرد، مردود می‌شمرد. گادوین نیز نظیر اوون معتقد بود که قسمت بیشتر آن پستیها و عقبماندگیها به علت کمبود امکان آموزش و پرورش، فرصتهای محدود و ناچیز، و عوامل نامساعد موجود در محیط است. او وقتی می‌دید که هر روز یک مجرم و خطاکار توانگر، از طریق توسل به حیل‌های قانونی یا برخورداری از نظر لطف مقامهای قضایی، از کیفر جرم و خطا می‌گریزد، به اعتقاداتش می‌خندید. او یک سوسیالیست نبود؛ اصل مالکیت و میراث را قبول داشت، و با نظارت دولت در امر تولید و توزیع مخالفت می‌ورزید. اما بر این نکته تأکید می‌کرد که اموال خصوصی باید به عنوان یک امانت ملی و عمومی تلقی شود. و به همگان زنهار می‌داد که تمرکز ثروت راه را برای انقلاب هموار می‌سازد.

با همه این احوال، گادوین، هیچ علاقه‌ای نسبت به انقلاب ابراز نمی‌داشت. «تا زمانی که منش و سیرت نوع بشر به شیوه‌های اصولی دگرگون نشود»، هرگونه براندازی آمیخته به‌قهر نظام موجود، هرگونه کوشش خشونت‌آمیز برای توزیع ثروت بر مبنایی جدید، موجب بروز یک آشفتگی و گسیختگی اجتماعی می‌شود که «زیان آن برای رفاه عمومی، بسی بیشتر از آن عدم برابری خواهد بود که قصد زدودن آن در بین بوده است.» «یک انقلاب در اندیشه‌ها و باورها، تنها وسیله رسیدن به هدف توزیع عادلانه ثروت خواهد بود.» و تحقق این انقلاب نیز نیازمند به مجاهدت و مداومت در طریق تعمیم آموزش و پرورش به یاری مدارس و ادبیات خواهد بود.

با وجود آنچه گفته شد، تعمیم آموزش و پرورش همگانی از طریق برپاسازی نظام مدارس دولتی نیز، در حد خود خطایی خواهد بود؛ زیرا این مدارس که توسط دولت اداره می‌شود، چنین ابزاری برای تقویت احساسات میهن‌پرستی افراطی و کینه و نفرت نسبت به سایر ملل به کار گرفته خواهد شد که نتیجتاً مردم را به جنگ سوق می‌دهد، و دولت را به وسیله

وسعی مجهز می‌سازد که در افراد یک کشور حس اطاعت کورکورانه را تلقین می‌کند. بنابراین، امر آموزش و پرورش باید بر عهده بنیادهای خصوصی نهاده شود؛ باید به دانش‌آموزان همیشه واقعیت امور گفته شود؛ و باید که آنان به تعقل و منطق آشنا شوند و خوگیرند. «خرد، یک اصل یا یک استعداد و قوه ذهنی مستقل نیست، و هیچ‌گونه تمایلی ندارد که ما را به عمل برانگیزد. از نظر عملی، خرد صرفاً قیاس و ایجاد توازن بین احساسهای مختلف است. خرد ... آن چنان محاسبه شده است که رفتار ما بر اساس ارزش تطبیقی و قیاسی که برای هیجانات و انگیزه‌های مختلف قائل می‌شود تنظیم کند.» بدین تعبیر، «اخلاق چیزی جز محاسبه نتایج و آثار نیست» که از جمله نتایج و آثاری که عاید جامعه می‌شود در برمی‌گیرد. «بنابراین ما از طریق بهبود و پیشرفت خردمان می‌توانیم به بهبود و پیشرفت شرایط اجتماعی خود امیدوار و متکی باشیم.»

رسیدن به آن جامعه مطلوب یا مدینه فاضله از طریق آموزش و پرورش، راهی طولانی و دشوار است، ولی انسان در پیمودن این راه تا کنون با کامیابی‌هایی قرین بوده است و هیچ‌گونه محدودیت آشکاری برای پیشرفت بیشترش در این طریق، متصور نیست. هدف نهایی از پیمودن این راه، رساندن بشریت به آن

مرحله است که به اندازه کافی آموزش یابد و عاقبت اندیش گردد تا بتواند با آزادی و خردمندی رفتار کند. آناشیس غایت مطلوبی است که در فاصله‌ای بسیار دور قرار دارد ولی برای چندین نسل دیگر نیز به صورت غایت مطلوب باقی خواهد ماند، زیرا ذات و فطرت بشر تا مدت‌ها ایجاب خواهد کرد که نوعی حکومت برقرار باشد. ما باید همچنان این امید را در دل ببرورانیم که در اعقاب بسی دور ولی منزله و مهذب ما، برخورداری از هوشیاری و زیرکی، تابع آزادی آمیخته با نظم و قاعده‌ای بشود.

چنین بر می‌آید که در وجود گادوین سرچشمه‌ای غنی از نیروی تفکر و خردمندی می‌جوشید، زیرا در سال ۱۷۹۴، فقط یک سال بعد از انتشار اثر خطیرش که از آن یاد کردیم، کتاب تازه‌ای منتشر کرد که، به زعم بسیاری از صاحب‌نظران، رمان فوق‌العاده‌ای در آن عصر محسوب می‌شد و عنوان آن ویلیام فرمانبردار بود و در آن نشان می‌داد چگونه روح و منش حکومت و دولت، خود را بزور در هریک از شئون جامعه وارد می‌کند. نویسنده، بر این رمان زندگی عشقی خصوصی خود را افزود. وی در سال ۱۷۹۷ با مری وولستونکرافت ازدواج کرد و دخترش را که حاصل یک ماجرای عشقی و خارج از علقه ازدواج بود و فنی ایملی نام داشت، به فرزندی خویش قبول کرد و با مری یکسال در مصاحبتی خوش و الهامبخش به سر برد. خودش می‌گفت «من

نرمخویی و ملاطفت صرف، برای پدیدآوردن آن خوشبختی که ما هر دو از آن برخوردار بودیم کافی به نظر نمی‌رسید.» همانطور که در صفحات پیشین این کتاب شاهد بوده‌ایم، مری پس از زادن دختری که بعدها به نام مری گادوین شلی شناخته شده چشم از جهان فرو بست.

به سال ۱۸۰۱، گادوین با میسیز مری جین کلرمنت ازدواج کرد. زنی که دختر او از شوهر اولش بعدها یکی از معشوقگان بایرن شد. گادوین و زن جدیدش، زندگی خود و فرزندانشان را که از همسران پیشین و فعلی خود داشتند و در آن کانون خانوادگی گردآورده بودند، از طریق طبع و انتشار کتاب تأمین می‌کردند. از جمله این کتابها، می‌توان از داستانهای از شکسپیر اثر چارلز و مری لم نام برد که در سال ۱۸۰۷ انتشار یافت. گادوین در نتیجه عکس‌العملی که کولریج و وردزورث در دوستی خود با او نشان دادند در زندگی خویش دستخوش سختی و مرارت شد. او نیز از محافظه‌کاری دوران سالخوردگی برکنار نماند. شلی دامادش که خود دستخوش مضیقه مالی بود به کمکش شتافت؛ و طنز تاریخ بار دیگر درباره‌ی وی تکرار شد، زیرا در سال ۱۸۳۳، همان حکومتی که وی به عنوان یک عامل شر ضروری و اجتناب‌ناپذیر با آن مدارا می‌کرد، او را به عنوان «ملازم و مباشر وزیر خزانه‌داری» با مستمری مناسبی، منصوب کرد؛ و زندگی گادوین تا سال مرگش (۱۸۳۶) از همین ممر تأمین شد.

III - مالتوس و نظر وی درباره جمعیت

چاپ و انتشار کتاب تفحص در اصول عدالت سیاسی اثر گادوین موجب شد کتاب دیگری به چاپخانه سپرده شود که شهرتی بس افزونتر حاصل کرد. فرایند رسیدن نسخه دستنویس این کتاب به چاپخانه در اثر عکس‌العمل غیر عادی پسری در برابر فلسفه آزادیخواهانه پدرش صورت گرفت.

دنیل مالتوس (متوفی سال ۱۸۰۰) یک موجود مهربان ولی با رفتاری عجیب و غریب بود و از دوستان نزدیک دیوید هیوم و ژان-ژاک روسو به شمار می‌رفت. او در شکاکیت دوست اسکاتلندی و بدبینی دوست سویسی خود درباره تمدن سهیم بود. در تحصیلات قبل از دوره دانشگاه پدرش شخصاً نظارت می‌کرد و امیدوار بود که این پسر یعنی تامس مالتوس (۱۷۶۶-۱۸۳۴) یک فرد رادیکال پایبند قانون، نظیر خودش و گادوین، از کار درآید. تامس دوره دانشگاه کیمبریج را به پایان رسانید و در سال ۱۷۹۷ در کسوت کشیش کلیسای انگلیان به کار پرداخت. وقتی کتاب معروف گادوین منتشر شد، پدر و پسر با یکدیگر درباره محتویات آن مناظره‌های پرشوری داشتند. پدر نسبت به آن کتاب، نظری آمیخته با شوق و علاقه داشت در

صورتیکه پسر در این نظر با پدرش همدستان نبود. تلمس بر این باور بود که این پندار بیهوده درباره مدینه فاضله‌ای که در اثر پیروزی خرد حاصل

بی‌اثر می‌شود- واقعیتی که چون کلام و لب مطلب در کتاب جامعه به این مضمون بیان شده است: «چون نعمت زیاده شود خورندگانش زیاد می‌شوند» چون باروری زمین محدود است و هیچ حد و مرزی برای اشتباهی جنسی و جنون آسای مردان وجود ندارد، افزایش دهانهای خواستار غذا (که در نتیجه ازدواج در سنهای نسبتاً پایین، زاد و ولد بی‌پروا، و کاهش مرگ و میر نوزادان و سالخوردگان حاصل می‌شود) یقیناً آن مواد غذایی اضافی را خواهد بلعید. پدر تلمس این نتیجه‌گیری پسرش را نمی‌پذیرفت؛ ولی از نیرو و استحکامی که در عرضه داشتن آن نتیجه‌گیری، از جانب پسر به کار رفته بود دستخوش تحسین می‌شد؛ و در نتیجه، از پسر خواست نظرهای خود را در آن‌باره بنگارد. تلمس این کار را کرد و نتیجه‌کارش در سال ۱۷۹۸ به صورت کتابی تحت عنوان رساله‌ای در بیان اصل جمعیت، آنچنانکه بر پیشرفت آینده جامعه اثر می‌گذارد انتشار یافت.

کتاب با پوزش‌خواهی صریحی نسبت به دو نویسنده که خوشبینی آنان مورد تأیید و معارضة مؤلف واقع شده بود شروع می‌شود:

من نمی‌توانم درباره استعدادهای مردانی نظیر گادوین و کوندورسه شکی داشته باشم ... من برخی از تحقیقات نظری و حاصل اندیشه‌های آنان را درباره اصلاح‌پذیری انسان و جامعه، با مسرت فراوان خوانده‌ام، و از دیدار تصویر جذاب و فریبایی که ترسیم کرده‌اند شادمان و خوشدل شده‌ام. از صمیم قلب آرزو مندم چنین اصلاح و پیشرفتی صورت پذیرد. ولی، در عین حال، دشواریهایی بزرگ و، تا آنجا که به فهم و درک من مربوط می‌شود، دشواریهایی حل‌ناشدنی در سر راه آنان می‌بینم. بیان همین دشواریها را اینک وجهه همت خود قرار داده‌ام، و، همین جا، اظهار می‌دارم که از برشمردن این دشواریها به خاطر آنکه بر دوستانم پیروزی یافته‌ام نه تنها شاد نمی‌شوم، بلکه آنچه به من شادی بیشتری می‌بخشد این است که دریابم روزی آن دشواریها به کلی از میان برداشته شده است.

آنگاه مالتوس می‌کوشد نظر خود را به شیوه‌ای ریاضی بیان دارد. وی، در عین حال که می‌پذیرد میزان عرضه مواد غذایی، هر بیست و پنج سال به طور تصاعد حسابی افزوده می‌شود (از ۱ به ۲ به ۳ به ۴ به ۵ به ۶ الی آخر) در همان حال، اگر جلو افزایش ببحساب جمعیت گرفته نشود- و اگر در نظر بگیریم که برای هر زوج چهار فرزند باقی بماند- در این صورت جمعیت، هر بیست و پنج سال به صورت تصاعد هندسی افزایش می‌یابد (از ۱ به ۲ به ۴ به ۸ به ۱۶ به ۳۲ ...) و اگر این نرخهای افزایش تحقق یابد «ظرف دو قرن نسبت میزان جمعیت به وسایل امرار معاش ۲۵ به ۹ می‌شود؛ بعد از سه قرن همین نسبت به ۴۰۹۶ به ۱۳

نشده این است که میزان زاد و ولد با کنترل‌هایی مثبت و منفی محدود شده است. کنترل‌های منفی به صورت پیشگیری بوده: عقب انداختن ازدواج به علت فقر یا دلایل دیگر، گناه (و منظور مالتوس از گناه، اعمال جنسی خارج از علقه ازدواج است)، شهوات غیرطبیعی و انحرافی (همجنسبازی، لواط و غیره) و شیوه‌های متنوع جلوگیری از آبستنی در مقاربت‌های ناشی از امر از ازدواج یا خارج از آن. زمانی که این کنترل‌های منفی نتواند میزان جمعیت را در حدی نگاه دارد که با عرضه مواد غذایی در حال توازن باقی بماند، طبیعت و تاریخ، کنترل‌های مثبت را به کار می‌اندازد و به جان کسانی که در حال زندگی هستند می‌افتند: کشتن کودکان نوزاد، بیماری، قحطی و جنگ؛ و این عوامل، با درد ورنج در نسبت میزان نوزادان به در گذشتگان، توازن می‌آورند.

مالتوس از این تجزیه و تحلیل ملال‌انگیز نتایج شگفت‌آوری به دست می‌آورد. نخست آنکه هیچ سودی ندارد که دستمزد کارگران افزوده شود، زیرا اگر دستمزدها افزایش یابد، کارگران زودتر ازدواج می‌کنند و بیشتر بچه به‌بار می‌آورند، جمعیت افزایش می‌یابد، تعداد مصرف‌کنندگان غذا سریعتر اضافه می‌شود و،

در نتیجه، فقر همچنان پایدار می‌ماند. به همین قیاس، سودی ندارد که نرخ مالیات ویژه به منظور کمک به بیکاران افزایش داده شود، زیرا این عمل موجب تشویق کارگران به تناسانی و بیکاری و تشکیل خانواده‌های پرجمعیت‌تر می‌شود؛ و، بدین ترتیب، باز شماره روزیخواران سریعتر از میزان مواد غذایی افزوده می‌شود؛ رقابت بین خریداران موجب می‌شود که فروشندگان بهای مواد غذایی موجود در مغازه‌ها و انبارهای روبه کاهش خود را بیفزایند و زمان زیادی طول نمی‌کشد که فقیران به همان تنگدستی گذشته باز می‌گردند.

برای آنکه نابودی نظریه امیدبخش گادوین تکمیل شود، مالتوس به بررسی و تأمل درباره «رؤیای» آنارشسیسم فلسفی نیز پرداخت. بنا بر نظر مالتوس، اگر حکومت و دولت از بین برداشته شود «هرکس ناگزیر می‌شود برای حفاظت و حراست از انبار کوچک خود به قدرت و خشونت متوسل شود»، نظیر آنکه وقتی نظم و قانون از عهده تأمین امنیت برنیاید، ما مجبور می‌شویم درها و پنجره‌های خود را محکم ببندیم و قفلی بر آن بزنیم. در چنین احوالی «خودخواهی پیروز خواهد شد... و تعارض و مشاجره پایدار خواهد ماند.» و در صورتی که همه قیود و محدودیتها از وصلت و مجامعت برداشته شود، تولید مثل از تولید مواد غذایی سریعتر صورت خواهد گرفت، و در نتیجه، جمعیت بیش از حد، سهم هر فرد را از کالاها کاهش خواهد داد و آن مدینه فاضله در نتیجه رقابت نومیدانه، از هم خواهد پاشید، قیمتها و دستمزدها مدام بالا خواهد رفت و، در پایان، هرج و مرج اجتناب‌ناپذیر و بدبختی و تیرمروزی فراگیر حاصل خواهد شد. آن زمان است که باز لازم می‌آید حکومت و دولت بر سر کار آید؛ مالکیت خصوصی

سرکوب کند. تاریخ بار دیگر به فرمول سنتی خود باز می‌گردد: فرآورده‌های طبیعت بنا به فطرت و طبیعت آدمی توزیع می‌شود.

چندی بعد مالتوس رساله خود را مورد تجدید نظر قرار داد، برحجم آن افزود. و این بار چاره‌ها و درمانهای پیشگیرانه را به وضعی بس صریحتر و خشنتر از گذشته، مطرح کرد؛ یعنی چاره‌هایی که اگر مؤثر افتد ممکن است شیوه‌های درمانی فاجعه‌آمیز طبیعت و تاریخ را غیرضروری سازد. مالتوس در این مورد پیشنهاد کرد که کمک به بینوایان متوقف شود؛ در کار بخش خصوصی دخالتی صورت نگیرد؛ و به قانون و تقاضا مجال داده شود رابطه بین تولیدکنندگان و مصرف کنندگان و کارفرمایان و کارگران را تنظیم کند. ازدواج در سنهای پایین (زودتر از سن معینی) اجازه داده نشود، تا، بدین ترتیب، میزان نوزادان کاهش یابد. «وظیفه ما این است که قبل از فراهم آوردن آمادگی و آتیه‌ای روشن برای تأمین وسایل زندگی فرزندانمان، ازدواج نکنیم.» از همه اینها مهمتر، مردان باید بیاموزند چگونه قبل و بعد از ازدواج، از نظر اخلاق خود را مقید و پایبند نگاه دارند. «حد فاصل بین سن بلوغ و زمان ازدواج باید با عفاف کامل و مطلق توأم باشد.» ولی آن زمان که ازدواج عملی می‌شود هیچ‌گونه جلوگیری از آبستنی نباید صورت گیرد. اگر این تدابیر یا قواعد مشابهی رعایت نشود، چاره‌ای نداریم جز آنکه تن به کاهشهای متناوب جمعیت اضافی، از طریق قحطی، بیماریهای واگیر کننده، یا جنگ بدهیم.

رساله درباره جمعیت در نظر عناصر محافظه‌کار جامعه انگلستان چون وحی والای ملکوتی جلوه‌گر شد و مورد قبول قرار گرفت. پارلمنت و کارفرمایان خاطری آسوده پیدا کردند تا برابر درخواستهای آزادیخواهانی چون رابرت اوون، مبنی بر اینکه در «قانونهای» عرضه و تقاضا از طریق قانونی تعدیلهایی به عمل آورده شود، ایستادگی نشان دهند. ویلیام پیت لایحه‌ای را که به پارلمنت برده بود تا قانون کمک به بینوایان را تمدید کند، پس گرفت. اقداماتی که تا آن زمان توسط حکومت علیه رادیکالهای انگلیسی صورت گرفته بود، با این اظهار نظر و مجاهده مالتوس، که این فروشندگان دورمگرد مدینه فاضله ارواح ساده را اغوا می‌کنند تا دستخوش فریب و پندارهای بی‌اساس و اسفبار شوند، توجیه‌پذیر و مقرون به مصلحت جلوه‌گر شد. صاحبان صنایع انگلستان در این باور خود راسختر شدند که دستمزدهای کم از نظر به وجود آوردن کارگران با انضباط و تقویت روحیه اطاعت، وسیله مؤثری است. ریکاردو، نظریه مالتوس را مبنای «علم ملالتبار» یا دانشی شناخت که چاره‌ساز نبود. اکنون امکان آن بود که تقریباً همه دستاوردهای مصیبتبار انقلاب صنعتی را به آسانی به زادوولد بیحساب طبقه فقیر جامعه نسبت داد.

آزادخواهان (لیبرالها) در آغاز از رساله مالتوس دستخوش وحشت و تزلزل شدند. بیست سال طول کشید تا

هم که کتابش به نام در بیان جمعیت، پاسخی به مالتوس منتشر شد (۱۸۲۰)، بیشتر صفحات آن تکرار امیدهای نویسنده و شکایت از این بود که مالتوس دوستان و علاقه‌مندان پیشرفت و اصلاح را دسته‌دسته به صورت مرتجعان در آورده است. ویلیام هزلیت در این میان استثنایی محسوب می‌شد. وی در کتاب خود به نام روح عصر که در سال ۱۸۲۴ انتشار داد، مالتوس، آن روحانی بیرحم را، بانیش قلم خود، به شدیدترین وجهی، مورد حمله قرار داد. به زعم هزلیت، می‌توان امید داشت که باروری نباتات بر باروری زنان پیشی گیرد. «یک دانه غله به مراتب سریعتر از بنی‌نوع بشر افزایش می‌یابد و توسعه پیدا می‌کند. با یک بوشل (۴۰ کیلو) گندم می‌توان سراسر مزرعه‌ای را بذریاشی کرد و همان مزرعه، بذر مورد نیاز بیست مزرعه دیگر را فراهم خواهد آورد.» «انقلابات سبز» در پیش است.

نویسندگانی که بعداً دنبال این مقال را گرفتند، مجموعه‌ای از واقعیات ارائه دادند تا به یاری آن از بیم و هیبت نظر مالتوس بکاهد. در اروپا، چین، و هند، جمعیت بعد از مالتوس از دوبرابر نیز بیشتر شده است و با وجود این مردم آن سرزمین‌ها بهتر از گذشته تغذیه می‌کنند. در ایالات متحد آمریکا از سال ۱۸۰۰ تا کنون، جمعیت چندین مرتبه، دو برابر شده، با همه این احوال، و با آنکه به طور مرتب از شمار آدمیان مورد نیاز برای پرداختن به امر کشاورزی کاسته شده، فرآورده‌های کشاورزی نسبت به گذشته، از حد مورد نیاز تغذیه مردم بمراتب بالاتر رفته است، تا بدان حد که مقادیر معتدله‌ای مازاد برای صدور در اختیار می‌گذارد. برخلاف نظر مالتوس، افزایش دستمزدها نه تنها میزان نوزادان را افزایش نداده بلکه از میزان آن نیز کاسته است. مسئله‌ای که اکنون در برابر بشر عرض اندام می‌کند کمبود بذر و مزرعه نیست، بلکه فراهم آوردن و دست یافتن به انرژی غیر انسانی جهت گردانیدن چرخهای مکانیسم کشاورزی و صنعت در روستاها و شهرها می‌باشد.

البته پاسخ واقعی به استدلالهای مالتوس را باید در جلوگیری از آبستنی، پذیرش این امر از نظر اخلاقی و مذهبی، گسترش آن به میزانی وسیعتر، و کارایی و مؤثر بودن و ارزانتر تمام شدن کاربرد آن، جستجو کرد. کاهش پیوستگی مردم به کلیسا و تعلیمات دینی و آزاد شدن افکار از پاره‌ای قیود موجب آن شد که سدها و مرزهای مخالف الاهیون با «نظارت بر ولادت»، شکسته شود. انقلاب صنعتی سبب شد که فرزندان بیشتر که تا آن زمان در مزرعه دستمایه‌ای محسوب می‌شدند، در شهرها بتدریج از نظر اقتصادی مایه دست و پاگیری به شمار روند؛ و این وضع در حالی پیش آمد که به کارگرفتن کودکان در کارخانه‌ها بتدریج محدود می‌شد، آموزش و پرورش کودکان متضمن هزینه‌های زیاد بود، و جمعیت شهرنشین رو به افزایش و ازدحام می‌گذاشت. هوشیاری و بصیرت اندک اندک افزایش یافت تا بدان پایه که زنان و مردان دریافته که با تغییر اوضاع و احوال، داشتن خانواده‌های پر بچه قرین به مصلحت نیست. حتی جنگهای جدید نیز بیش از آنکه به جوانان برای قربانی شدن و کشتار دسته‌جمعی

که از طریق اختراعات و ابداعات فنی در مسابقه و رقابت انهدام مادی پیش افتد و برحریف پیروز شود.

بدین ترتیب نظریات گادوین نتوانست پاسخ مالتوس را بدهد، بلکه این پاسخ از جانب «مالتوزیان جدید» داده شد که از نظارت بر ولادت سخت جانبداری می‌کردند. در سال ۱۸۳۲ فرانسیس پلیس کتابی تحت عنوان تصاویر و دلایلی درباره اصل جمعیت انتشار داد. نویسنده، این اصل مالتوس را پذیرفت که نرخ افزایش جمعیت بیشتر از نرخ افزایش مواد غذایی است. با این نظر نیز که خودداری از بچه‌دار شدن ضرورت دارد موافقت داشت ولی نه از آن راه که زمان از دواج به تعویق افتد، بلکه معتقد بود که باید وسایل ضد آبستنی را به عنوان جانشینی مشروع و سازگار با موازین اخلاقی در برابر باروری کور طبیعت و انهدام دسته‌جمعی از طریق جنگ بپذیریم. (خود فرانسیس پلیس صاحب پانزده فرزند شد که پنج تای آنها در کودکی در گذشتند!) وی جزوه‌هایی را که به هزینه خودش چاپ شده بود در سراسر لندن توزیع کرد. در

آن جزوه‌ها از نظارت و ولادت پشتیبانی و دفاع کرده بود؛ وی به این مبارزه تا زمان مرگش، در هشتاد و سه سالگی به سال ۱۸۵۴، ادامه داد.

مالتوس آن قدر بزیست تا قاطعیت دلایل فرانسیس پلیس را شخصاً دریابد. در سال ۱۸۲۴ مقاله‌ای برای دایر (FACE="Arial (Arabic) ة المعارف بریتانیکا تهیه کرد که در آن تجدید نظری در نقطه نظرهای پیشین خود به عمل آورده بودند، بدین ترتیب که از آن تناسب ریاضی هراس‌آور اعراض کرده و در عوض بر این نکته تأکید ورزیده بود که جمعیت بیش از اندازه، چون عاملی در تنازع بقا عمل خواهد کرد. چندین سال بعد، چارلز داروین در زندگینامه‌ای که به قلم خودش نوشته بود چنین گفت:

در اکتبر ۱۸۳۸، پانزده ماه بعد از آنکه تفحصات منظم و اصولی خود را آغاز کرده بودم، به عنوان تفنن، کتاب «نظریه مالتوس درباره جمعیت» را خواندم؛ و چون در آن زمان ذهنم کاملاً آماده پذیرش و به حساب آوردن تنازع بقا بود ... و این نکته را من در نتیجه مشاهدات طولانی و پیگیر عادات جانداران و نباتات دریافته بودم. ناگهان خواندن کتاب مالتوس این فکر را به مغزم رسوخ داد که در تحت چنین شرایطی، انواع مطلوب و قابل زیست برجای خواهند ماند و انواع نامطلوب که آمادگی بقا در شرایط جدید را ندارند از بین خواهند رفت. نتیجه کلی چنین تحولی، پدیدار گشتن انواع جدید خواهد بود. بدین ترتیب، سرانجام به چنان نظریه‌ای دست یافته بودم که بتوانم بر اساس آن به کارم ادامه دهم.

بدین سان، تقریباً بعد از يك نسل که طی آن تحقیقات و تفکرات بیشتری به عمل آمد، داروین در سال ۱۸۵۹، کتاب بنیاد انواع خود را انتشار داد. کتابی که نافذترین کتاب قرن نوزدهم بود. زنجیر اندیشه‌ها «زنجیر بزرگ هستی» را

IV - بنتم از قانون می‌گوید

فهم سخن بنتم نسبت به گادوین و مالتوس دشوارتر است، زیرا گادوین غایت مطلوب‌های فریبنده‌ای عرضه می‌داشت و مالتوس ترس و وحشتی جادو کننده، در حالی که جرمی بنتم (۱۷۴۸ - ۱۸۳۲) درباره اقتصاد، رباخواری، مذهب سودخواهی، قانون، عدالت و زندانها - که هیچ يك از این مقولات چندان جذاب به نظر نمی‌رسد - اندیشیده و رساله‌هایی نگاشته است. از آن گذشته، شخص وی آدمی بود که چون غولی در انزوا می‌زیست؛ بی‌اندازه تحصیل کرده و با سواد و فاضل بود؛ درباره مطالب تأمل‌ناپذیر غور می‌کرد؛ و کمتر چیزی انتشار می‌داد، گرچه می‌خواست در همه چیز تعدیل و اصلاحی پدید آورد؛ و برای وصلت بین دو دیو بزرگ - منطق و قانون - می‌خروشد. با همه این احوال نفوذ و اثر وی که در طول زندگی هشتاد و چهار ساله‌اش پیوسته رو به افزایش بود، بردوران وی چیره گشت و سراسر يك قرن را تحت تأثیر خود قرار داد.

بنتم پسر يك وکیل دادگستری توانگر بود که او را در زیر بار تحصیل و مطالعه تقریباً خرد کرد. گفته‌اند که این پسر در سه سالگی از مطالعه دوره هشت جلدی تاریخ انگلستان اثریل دو راپن فراغت یافته و به فراگرفتن زبان لاتین آغاز کرده بود. (این شیوه آموزش خفه کننده به یکی از شاگردان بنتم به نام جیمز میل سرایت کرد و او نیز این شیوه را در مورد پسرش، جان استوارت میل، به کار برد.) در مدرسه و ستمینستر، بنتم در پرداختن و سرودن اشعاری به لاتین و یونانی، استعداد و پیشرفت چشمگیری از خود نشان داد. در دانشگاه آکسفرده، در رشته منطق تخصص یافت، و در پانزده سالگی از آن دانشگاه فارغ التحصیل شد. آنگاه در انجمن حقوقی لینکنز این به تحصیل حقوق پرداخت. ولی آشفته‌گی کتابها و متون حقوقی خشم وی را برانگیخت تا بدان حد که مصمم شد به هر قیمتی که شده قانونشناسی و قانونگذاری را در انگلستان با منطق و نظم قرین سازد. در دسامبر ۱۷۶۳، در پانزده سالگی، سخنرانی ستایش‌آمیز سر ویلیام بلکستن را درباره قوانین انگلستان شنید و از آن بیانات مداهنه‌آمیز که مجال چون و چرا به هیچکس نمی‌داد، دستخوش حیرت و بی‌زاری شد، زیرا می‌دید نتیجه آن سخنان نمی‌توانست چیزی جز به

تأخیر انداختن اصلاحات در نظام قضایی کشور باشد. از آن زمان تا موقع مرگش، بنتم فقط در این اندیشه بود که چگونه می‌توان قوانین انگلستان را با استواری، سازگاری و انساندوستی آشنا و قرین ساخت. او از خود چنین پرسید «آیا من برای چیزی نبوغ دارم؟ چه چیزی می‌توانم به وجود آورم. از همه پیشه‌ها و حرفه‌های این دنیا، کدام یک

از همه اهمیت بیشتری دارد؟ قانونگذاری. آیا من برای قانونگذاری از نبوغی برخوردار هستم؟ من خود پاسخ این پرسش را با حالتی بیمناک و لرزان می‌دهم: آری.» چنین غرور آمیخته با آرزو می‌تواند سرچشمه بسیار کارهای برجسته باشد.

بنتم برای توفیق در کار خطیری که عزم آن را کرده بود، ذهنی واقع‌پرداز داشت که فقط از نظم و خرد پیروی کرده و از مفاهیم مجرد و سخت و گران نظیر وظیفه، شرافت، قدرت، و حق بیزار بود؛ دلش می‌خواست آن مفاهیم را بشکند و به صورت واقعیتهای مشخص و ملموس درآورد و هر بخش و جزء را با توجه دقیق به واقعیات مورد بررسی قرار دهد. به عنوان مثال، بنتم می‌پرسید: حق چیست؟ آیا یک پدیده «طبیعی» است. چیزی که از بدو تولد با ماست، آن چنانکه در اعلامیه حقوق بشر در انقلاب فرانسه اعلام گشته بود؟ یا آنکه صرفاً یک آزادی فردی است که تابع خیر و صلاح عموم می‌باشد؟ برابری چیست؟ آیا چنین چیزی جز در یک مفهوم مجرد ریاضی وجود دارد؟ آیا نابرابری در استعداد، تملک و قدرت، سرنوشت اجتناب‌ناپذیر هر موجود زنده است؟ «عقل سلیم» یا «قوانین طبیعی» چیست؟ به عقیده بنتم همه این مفاهیم مجرد «جز سخنانی بیهوده نیست که بر چوب پا سوار شده» و به شیوه‌ای بازدارنده به قصد ایجاد مانع در دانشگاهها، مجالس قانونگذاری، و دادگاهها می‌خرامد.

ما می‌توانیم تصور کنیم که این واقع‌پرداز ناشکیبا با الاهیاتی که در دوران وی و در زادگاهش رایج بود چه رفتاری پیشه کرد. وی در کوششهای خود برای آنکه با دیدگانی بیطرف دنیای علوم، تاریخ، اقتصاد، حقوق و حکومت را بنگرد و مورد تأمل قرار دهد، از خداپرستی سنتی، هیچ طرفی نمی‌بست پس کوشید تا زبان تند و تیزش را درباره این مباحث نگاه دارد، زیرا احساس می‌کرد کلیسای انگلیکان نسبتاً خردگرا است و حتی می‌تواند نهادی سودمند و صاحب کرم باشد. ولی کشیشان و روحانیون، خصومت خاموش او را حس کردند و «مذهب سودخواهی» او را به حق، «یک فلسفه به دور از خدا» نامیدند.

بنتم در آغاز کوشید تا بلکستن را به عنوان آنکه در نقش مداح قانون اساسی انگلستان، یک رشته دروغ و نکات دور از واقعیت بر سر هم می‌کرد از میدان به درکند. آن قانون اساسی یا موجود استعاری در نظر بنتم به عنوان یک مرقع یا چند تکه عتیق و کهنه‌شده حاصل از رویدادهای ضمنی و اتفاقی، سازشهای ضدونقیض، اصلاحات و تعدیلهای شتاب‌آلود و الهامات گذرا، جلوه می‌کرد که با هیچ منطقی توأم نبود و از هیچ اصولی ریشه نمی‌گرفت. بدین ترتیب (زمانی که مستعمرات امریکایی انگلستان، موافقت آن آقایان ملاک را نادیده می‌انگاشتند) بنتم به عنوان جرقه‌ای که از سندان بیرون جهد، رساله‌ای تحت عنوان گفتاری کوتاه درباره حکومت انتشار داد (۱۷۷۶) و این، در حکم نخستین ضربه از جانب آن «رادیکالیسم فلسفی» بود که

برای مدت نیم قرن تلاش و پیگیری کرد تا آنکه توانست در سال ۱۸۳۲، به یک نیمه پیروزی دست یابد.

این مبارز طلب بیست و هشت ساله از طرفی بلکستن را به خاطر آنکه «علم قانونشناسی را می‌آموخت تا آنکه به زبان فاضلان و آقایان صاحب فهم سخن گوید»، ستایش می‌کرد، و از طرف دیگر هم او را به خاطر آنکه شأن قانون اساسی را به عنوان قلمرو اختیارات پادشاه پایین می‌آورد مورد نکوهش قرار می‌داد. در نظر بنتم یک قانون اساسی سالم و منطقی، اختیارات حکومت را بین اجزای تشکیل دهنده آن توزیع خواهد کرد و همکاری و میانه‌روی این اجزا را سهل و میسر خواهد ساخت. اصل رهنمای قانونگذاران نباید میل و اراده یک مقام مافوق باشد بلکه تأمین «بالاترین خوشی و سعادت برای تعدادی هر چه بیشتر» از آنانکه قانون برای آنان وضع می‌شود، باید به عنوان غایت مقصود مورد توجه قرار گیرد. به همین نهج،

محک ارزش و خوبی قانونی که پیشنهاد می‌شود، تحقق آن سودمندی مورد نظر است. بنتم در آنچه به اصل «تأمین سود برای حداکثر مردم» معروف گشته است جوهر تعلیمات حقوقی و اخلاقی خود را عرضه می‌دارد. این اصل، همتبار اعلامیه استقلال است که تامس جفرسن در همان سال انتشار داده بود. بدین سان فلسفه و تاریخ برای چند صباحی یکدیگر را در آغوش گرفتند و سنتهای مسیحیت- بدون آنکه بنتم بداند- این وصلت را گرم و متبرک ساخت.

این کتاب کوچک با شیوه‌ای قابل فهمتر و با روحیه‌ای جاذبتر نسبت به رساله‌های بعدی بنتم نگاشته شده بود. از آن پس بنتم مدتی را در سیرو سیاحت گذرانید. در سال ۱۷۸۷ از روسیه، رساله‌ای تحت عنوان دفاع از بهره به انگلستان فرستاد. بنتم در این رساله با حکم تقبیح الاهیون درباره اخذ بهره مخالفت ورزیده و چنین استدلال کرد که در اقتصاد هم نظیر سیاست، فرد باید به حال خود گذارده شود تا در آن حدکه صلاح جامعه اجازه می‌دهد درباره اعمال و رفتارهای خویش قضاوت کند و تصمیم‌هایی بگیرد. بنتم فردی لیبرال بود. ولی به مفهومی که در قرن هجدهم از این کلمه مراد می‌گشت و به معنی مدافع آزادی بود. و با این طرز فکر، با فیزیوکراتها (طبیعیون) و جفرسن در این نکته موافقت داشت که دولت باید حداقل دخالت را در آزادی فردی اعمال کند. از طرف دیگر، وی یک رادیکال بود بدان معنی که می‌خواست به ریشه هر چیز دست یابد- ولی طرفدار ملی کردن صنایع نبود. فراموش نشود که در سال ۱۷۸۷، صنایع هنوز بدان پایه از وسعت و قدرت نرسیده بود که لزوم ملی کردن آنها پیش آید.

بنتم پس از بازگشت از روسیه، هم خود را مصروف چاپ و انتشار مهمترین اثر خود کرد. این اثر اصول اخلاق و قانونگذاری نام داشت. (اثر مزبور در سال ۱۷۸۹، مقارن انقلاب فرانسه، انتشار یافت.) کتابی دشوار است که به سبکی خشک برپایه صدها تعریف استوار شده، و بنابراین خواننده‌ای را که اهل فن نباشد در پایان کتاب دستخوش سرگشتگی و ابهام

اخلاق مبتنی بر الاهیات را به اخلاق طبیعی جایگزین سازد؛ رفتار آدمیان را براساس نیازهای گروهی یا ملی استوار کند، نه آنکه آن را متکی و وابسته به اراده و خواست یک مجری عالی مقام یا طبقه فرمانروا بشناسد؛ و همچنین قوانین و رفتار آدمیان را از احکام امر و نهی‌آمیز از یکسو و از رویاهای انقلابی از سوی دیگر رهایی بخشد. مردی که چنین کار خطیری را برعهده می‌گیرد استحقاق آن را دارد تا از این گناه که از تعهد اخلاقیش برای واضح و قابل فهم بودن گفته‌هایش عدول کرده است، بخشوده شود.

اساس و مبنای نوین اخلاق و قانون را، از این پس، اصل مذهب سودخواهی تشکیل می‌داد، بدین معنی که هر عملی برای یک فرد، هر رسم برای یک گروه، هر قانون برای مردم و هر موافقتنامه بین‌المللی برای جامعه بشریت باید مفید فایده و سودبخش باشد. بنتم این نکته را بدیهی می‌انگاشت که هر سازواره و هر موجود زنده یا هر سازمان در جستجوی لذت است و در همان حال از رنج می‌پرهیزد. لذت را بنتم به این بیان تعریف می‌کرد که موجد هرگونه رضایت خاطر برای جسم و جان باشد، و رنج را آن می‌دانست که موجب ناخشنودی جسم و جان شود. سودمندی خاصیتی است که پدید آورنده لذت و دور نگهدارنده رنج است. خوشبختی از پایداری و سازگاری لذات حاصل می‌شود. سودمندی لازم نیست کاملاً خاطر فردی را خشنود سازد، زیرا ممکن است قسمتی از آن و مقدم بر همه، آن خشنودی را نصیب خانواده، اجتماع، کشور یا جامعه بشریت سازد. یک فرد ممکن است (در اثر غرائز اجتماعی خود) لذت را جستجو و از رنج دوری کند و این منظور را از طریق مربوط ساختن رضایت خاطرش به ارضاء خاطر گروهی که بدان وابسته است انجام پذیر سازد. در نتیجه، صرف‌نظر از منظور آنی، غایت مقصود و محک اخلاقی جملگی اعمال و قوانین، می‌تواند این باشد که تا چه اندازه به تأمین بزرگترین میزان خوشبختی برای بالاترین تعداد مردم کمک می‌رساند. بنتم می‌گفت «من عزیزترین دوستانم را و امی‌دارم به این نکته توجه کنند که مصالح وی، چنانچه با مصالح عامه تباین و ناسازگاری پیدا کند، آن مصالح و خواستها برای من هیچ گونه ارزشی نخواهد داشت. بدین ترتیب، من به دوستانم خدمتی خواهم کرد و به همین نهج از خدمت دوستانم برخوردار خواهم شد.»

بنتم وانمود نمی‌کرد که سودخواهی را خود ابداع کرده باشد. با همان صداقت همیشگی اعلام می‌داشت که به آن مفهوم، در کتاب جوزف پرستلی، به نام رساله‌ای در اولین اصول حکومت (۱۷۶۸)، برخورد کرده است. بنتم می‌توانست همان مفهوم را در کتاب فرانسیس هاجسن، به نام تفحص درباره خیر و شر از نظر اخلاق (۱۷۲۵)، نیز بیابد. در این اثر نویسنده یک شهروند خوب را چنان آدمی می‌انگارد که موفق شده باشد «بالاترین میزان خوشبختی را برای بیشترین تعداد مردم» پدید آورد. ضمناً بنتم می‌توانست با چنین نکته‌ای در کتاب بکاریا، به نام رساله‌ای در باب لذت ورنج (۱۷۶۴)، نیز روبرو شود. نویسنده در این کتاب

هدف اخلاقی را بدین عبارت تبیین می‌کند: «تأمین حداکثر خوشبختی برای بیشترین تعداد مردم» و از آن روشنتر، در کتاب، هلوسیوس به نام در بیان روح که در سال ۱۷۵۸ انتشار یافت: «سودخواهی و سوددهی اصلی همه فضایل آدمی است و بنیان همه قانونگذاریهایش ... همه قوانین باید از یک اصل واحد تبعیت کند و آن هم سودبخشی به عامة مردم است، بدین معنی که بالاترین شماره مردمی که در لوای یک حکومت زندگی می‌کنند از آن قوانین متمتع شوند.» بنتم در واقع صرفاً یک صورت کمی به یک دستور مندرج در کتاب مقدس می‌بخشید: «همسایه خود را مثل خویشان محبت نما.»

کار برجسته و خطیر بنتم این بود که «اصل بالاترین میزان خوشبختی را در مورد قوانین انگلستان به کاربرد و این آخرین و موجزترین فرمولی بود که نظریه‌های خویش را درباره مذهب سودخواهی در قالب آن جای داد. در این موقع، بنتم یک تعهد برای خود می‌شناخت، و آن اینکه برای اندیشه‌های خویش مفهوم روشن و محک قاطعی بیابد تا به مدد آن دستورهای امر و نهی آمیز و اعظان، اندرزهای معلمان، اصول مورد ادعای احزاب، قوانین وضع شده توسط قانونگذاران، و فرمانهای سلاطین را مورد قضاوت قرار دهد. به زعم بنتم، قانون نباید اجازه دهد هیچگونه ماهیت استعاری نظیر «حق» - اعم از طبیعی، ملی، الهی و همچنین هیچگونه وحی و الهامی از جانب خداوند به پیامبران، و نیز هیچگونه تنبیهی که صرفاً به خاطر انتقام باشد به خود راه دهد. هر قانونی که وضع آن مطرح و پیشنهاد می‌شود باید پاسخگویی این پرسش اساسی باشد: این قانون به خاطر تأمین سعادت چه کسی وضع می‌شود؟ برای یک نفر، برای گروهی، یا برای همگان؟ قانون باید خود را با ذات ناآرام و ظرفیت محدود آدمیان تطبیق دهد؛ عملاً به کار رفع نیازمندیهای جامعه بیاید؛ روشن و عاری از ابهام باشد؛ به مورد اجرا گذاردن آن عملی باشد؛ به سامان رساندن دادخواهیها و محاکمات را هرچه زودتر ممکن سازد؛ قضاوت دادرسان را تسریع کند؛ و کیفرهای انضباطی اصلاح کننده و شایسته شأن انسانی را به مرحله اجرا درآورد. بنتم ده فصل آخر کتابش را به تشریح و تعیین این نظر مصروف داشت - کاری که سالهای واپسین زندگی را بر سر آن گذاشت.

در عین حال، بنتم محک آزمایش خویش را در مورد مسائل مبتلا به اجتماع معاصر خویش به کار می‌گرفت. از اصل فیزیوکراتها، مبنی بر آزادی عمل در صنعت و سیاست، پشتیبانی کرد. معمولاً و به طور کلی، فرد بهترین داور برای خوشبختی خویش به شمار می‌آید و تا آنجا که از نظر اجتماعی میسر باشد باید آزاد و به حال خود گذاشته شود تا خوشبختی دلخواهش را به شیوه دلخواه خویش جستجو کند. با این وجود، اجتماع باید تشکیل انجمنها و اجتماعات داوطلبانه را تشویق کند - انجمنهایی که اعضایش از بخشی از آزادیهای خود بگذرند تا بتوانند کوششهای هماهنگ و متحدی برای رسیدن به غایت و هدفی مشترک مبذول دارند. بر اساس همین اصول، بنتم چنین استدلال می‌کرد که حکومتی که نماینده مردم باشد و به رأی مردم تشکیل شود با همه

خطاها و کاستیهایش، و با همه آنکه ممکن است دستخوش فسادهای فراوان گردد، بهترین نوع حکومت محسوب می‌شود.

رساله اصول اخلاق و قانونگذاری با آنکه از نظر شکل و شیوه نگارش با دشواریهایی همراه بود، روحیه‌ای انتقادآمیز و تمایلات شدیداً غیرمذهبی داشت. و گرچه انتظاری جز آن می‌رفت، از تحسین و استقبال گرمی برخوردار شد. استقبال صاحب نظران و اندیشمندان در خارج از انگلستان بسی بیشتر بود. در

فرانسه به زبان فرانسوي برگردانده شد، و دولت فرانسه در سال ۱۹۷۲ به بنتم تابعیت فرانسوي اعطا کرد. رهبران سياسي و صاحبان اندیشه‌ها از پایتختها و دانشگاه‌هاي مختلف قاره اروپا با او به مکاتبه پرداختند. در انگلستان، حزب محافظه‌کاران مذهب سودخواهي را به عنوان آنکه برخلاف اصول ميهن‌پرستي، مقایر با مسیحیت، و مبتني بر ماده‌گرایی است نکوهش کرد و محکوم ساخت. بعضي از نویسندگان، با حرارت چنین استدلال کردند که بسياري از اعمال آدمیان- از جمله عشق دو جنس مخالف، محبت والدین به فرزندان، و فداکاری و از خودگذشتگی و تعاون- در برگیرنده هیچگونه محاسبه و در نظرگیری ترصیة خاطر مبتني بر خودخواهي و خودپسندی نیست. هنرمندان از اینکه آثار هنري صرفاً از بابت سودمندی آنها مورد قضاوت و سنجش قرار گیرد امتناع ورزیدند. ولي جملگی صاحب‌نظران و اندیشمندان، غیر از صاحبان مناصب دولتي و حکومتي، در این نکته به توافق رسیدند که هرگاه تظاهر و فریبي در کار نباشد معلوم می‌شود که تأمین نفع شخصي، اصل اخلاقي و خطمشی و مصلحت جملگی حکومتها و دولتها را تشکیل می‌دهد.

بنتم شخصاً با رعایت اصول فلسفه‌اش زیست و سالهاي دراز زندگیش را، بدون آنکه لحظه‌اي بیاساید، پرثمر و سودبخش ساخت. در کتابي به نام دلیل منطقي شهادت قضايي که به سال ۱۸۲۵ انتشار یافت و همچنین در دیگر آثارش، کوشید تا قوانین گذشته و قضايي حقوقي و دعاوي زمان حاضر را روشن سازد، و در این امر توفیق یافت که زیاده‌رویهاي وحشی‌صفت و سعبانة قوانین کیفری سنتي را تعدیل کند، و از شدت و خشونت مجازاتها بکاهد. در سال ۱۸۲۷ که هفتادونه ساله بود، مدون ساختن قوانین انگلستان را آغاز کرد ولي بین مجلدات اول و دوم بود که اجل مهلتش نداد و نتوانست کارش را به فرجام برساند. بنتم در تأسیس مجله و ستمینستر فعالیت داشت، و این مجله به منزله ارگاني براي عرضه افکار آزادیخواهانه بود. بنتم در پیرامون خود جمعی از شاگردان و طرفداران گردآورد و اینان، دلي مهربان و شفیق را در پس و پشت ظاهر خشك و تند او به جاي می‌آوردند. پیر- اتین دومون رسول وي در فرانسه بود. جیمز میل که خود اندیشمندی گرانقدر بود، نسخه دستنویس آثار منتشر نشده استاد را با ویراستاري فاضلانه خویش براي همگان قابل مطالعه و استفاده ساخت. جان استوارت میل نیز اهداف بنتم را در آثار خود بیش از پیش متعالی و فراگیر ساخت.

این «رادیكالهاي فلسفي» تحت رهبری و پیشوایی بنتم، توفیق آن را یافتند که برای تأمین

حق رأی و شرکت در انتخابات مردان بالغ، رأی‌گیری و رأی‌دهی به صورت مخفی، بازرگانی آزاد، تأمین وسایل بهداشت همگانی، اصلاح زندانها، تصفیه و پاکسازي دستگاه قضايي، و تطهیر مجلس لردان و توسعه قوانین بین‌المللي گامهاي بزرگی بردارند. تا سالهاي دهه ۱۸۶۰، درباره عناصر فردیت و تمایل به آزادي در فلسفه بنتم، توسط پیروان و هواخواهانش تأکید می‌شد. از آن پس سوسیالیسم که در لابلای تز «بالاترین میزان سعادت برای بیشترین تعداد مردم» کمین کرده بود، جریان اصلاحات را در مسیر بهره‌برداری از حکومت به عنوان عاملي براي تحقق بخشیدن به میل و ارادة عموم در هجوم به نابسامانیها و ناهنجاریهاي اجتماعي، انداخت.

آنگاه بنتم که هر لحظه مرگ خویش را انتظار می‌کشید، در این حیرت بود که چگونه پس از مرگ، جسدش را نیز برای بالاترین شمار مردم سودمند سازد. در وصیتنامه‌اش دستور داد جسدش در حضور دوستان تشریح شود. به این وصیتنامه عمل شد. آنگاه کاسه سرش را پرساختند و صورتش را به سان دوران حیات با موم از نو پرداختند و بر اسکلتش، یکی از جامه‌هاي معمولي و به رنگ تیره وي را

پوشانیدند و سپس آن پیکر بیجان را در ویتروینی شیشه‌اي واقع در یونیورسیتی کالج دانشگاه **فصل**

بیستم

ادبیات در مرحله دگرگونی

I - مطبوعات

اگر در این دوران، فرانسه صحنه سیاسی را در اختیار داشت، انگلستان در ادبیات پیشی جسته بود. آیا جزنثر شاتوبریان، کدام چهره‌ای را در فرانسه این زمان می‌توان با وردزورث، کولریج، بایرن، و شلی قیاس کرد؟ البته در این بین از کیتس (۱۷۹۵-۱۸۲۱) سخن به میان نمی‌آوریم، زیرا تاریخ پدید آوردن شاهکارهای وی از دوره مورد بحث ما خارج می‌شود. بعد از دوران الیزابت اول، در تاریخ چهارصد ساله شعر انگلیسی، این دوران را می‌توان درخشانترین زمان شکوفایی به حساب آورد.

در دورانی که از آن سخن می‌رانیم، حتی نامه‌نگاریها می‌توانست در زمرة ادبیات به شمار رود، زیرا نامه‌های بایرن و کولریج از نظر آنان برای ما آشناتر و به زبان ما نزدیکتر به نظر می‌آیند. در آن روزها وقتی گیرنده نامه معمولاً هزینه فرستاده شدن نامه را می‌پرداخت در مقابل انتظار داشت در نامه‌ای که دریافت می‌دارد مطلب و شیوة نگارشی مقبول بیابد، ولی دریافت داشتن نامه از ارواحی چنان پرشور می‌توانست گذرنامه‌ای برای زندگی بعد از مرگ باشد.

با همه این احوال، روزنامه و مطبوعات در زمرة مطالب ادبی محسوب نمی‌شدند. معمولاً هر روزنامه یک ورق کاغذ بود که از وسط تا می‌شد و به صورت چهارصفحه در می‌آمد. نخستین و آخرین این چهار صفحه به درج آگهیها اختصاص می‌یافت. در صفحه دوم مسائل سیاسی، از جمله خلاصه‌ای از مذاکرات پارلمنت در روز قبل، نگاشته می‌شد. در لندن چهار روزنامه وجود داشت: مهمترین این روزنامه‌ها، تایمز بود که به سال ۱۷۸۸ بنیان گذارده شده بود و در حدود پنجهزار خریدار داشت. سپس روزنامه کوریر با ده هزار خریدار، و روزنامه مورنینگ پست که ارگان ویگها یا آزادیخواهان به شمار می‌رفت و در آن سر

بود. شهرهای مرکزی ولایات نیز هرکدام روزنامه‌ای مخصوص خود داشت و گاهی دو روزنامه در یک شهر مرکز ولایت منتشر می‌شد که یکی برای حوزه خودشهر و دیگری برای شهرها و بخشهای آن ولایت بود. در کنار این روزنامه‌ها چند هفته‌نامه هم وجود داشت که مقبولترین آنها به نام پولیتیکال رجیستر موسوم بود و به سردبیری ویلیام کابنت انتشار می‌یافت. از اینها گذشته، چند مجله سیاسی و اجتماعی و ادبی نیز منتشر می‌شد که متنقدترین آنها، فصلنامه‌ای به نام ادینبره ریویو (مجله ادینبورگ) بود که در سال ۱۸۰۲، توسط فرانسیس جفری، هنری بروام و سیدنی سیمث بنیان گذارده شده بود تا از اندیشه‌های مترقی دفاع و پشتیبانی کند. فصلنامه کوارترلی ریویو هم منتشر می‌شد که در سال ۱۸۰۷ توسط جان ماری، رابرت ساوژنی، و والتر سکات تأسیس شده و از اهداف حزب توری یا محافظه‌کاران جانبدار می‌کرد.

قدرت مطبوعات، چون یک عنصر مشخص و برجسته در صحنه حیات انگلستان به چشم می‌خورد. این مطبوعات، نظیر دوران خوش و آمیخته با فراغت ادیسن و ستیل، دیگر وسیله‌ای برای نقد مفاهیم و شیوه‌های ادبی نبود بلکه به صورت دریچه‌ای برای آگهی‌دهندگان و تبلیغ‌کنندگان کالاها، و همچنین به صورت ارگان گروه‌های سیاسی در آمده بود. از آنجا که آگهی‌دهندگان برحسب تیراژ روزنامه یا مجله مبلغی می‌پرداختند، سردبیر و ناشر ناگزیر بودند افکار عمومی را در نظر بگیرند و این کار غالباً به هزینه حزبی صورت می‌گرفت که برسرکار بود. از این روست که می‌بینیم مطبوعات انگلستان فرزندان بیکاره و خراج پادشاه را به باد هجو و استهزا می‌گرفتند و این علی‌رغم کلیه کوششهایی بود که حکومت برای حمایت و سپر بلا شدن آن فرزندان مبذول می‌داشت. بتدریج که قرن نوزدهم به پیش می‌رفت، مطبوعات نخست بدل به ابزاری مورد نیاز شد و سرانجام به عنوان یکی از عوامل تشکیل‌دهنده، واجب و اجتناب‌ناپذیر دموکراسی در حال رشد درآمد.

II - کتاب

بتدریج که بر شمارة افراد طبقه متوسط و مردم کتابخوان افزوده می‌شد انتشار کتاب نیز رونق می‌گرفت. حرفة نشر کتاب به اندازه کافی سودآور شد و به عنوان يك رشته فعالیت مستقل در آمد و حسابش از حرفة کتابفروشی جدا گردید. ناشران برای دست یافتن به مصنفان و مؤلفان به رقابت بر می‌خاستند و به نویسندگان حق التألیف بیشتری می‌پرداختند و در سالن‌های ادبی برای بزرگداشت آنان ضیافتها برپا می‌داشتند. بدین‌سان بود که جوزف جانسن با گادوین، پین و بلیک

هم پیاله می‌شد و آثار آنان را منتشر می‌ساخت، آرچیبالد کانستبل در بدهکاریهایش با والتر سکات شریک می‌شد؛ تامس نورتن لانگمن، وردزورث را در اختیار خویش گرفت؛ و دربريستول، جوزف کاتل انتشار آثار کولریج و ساوذي را عهده‌دار شد و جان ماری، اهل لندن، عنان بایرن عنان‌گسیخته را در دست گرفت تا بتواند آثارش را مرتباً انتشار دهد. در این ضمن مؤسسه انتشاراتی کهنسال «لانگمن‌ها» مبلغ ۳۰۰٬۰۰۰ لیره برای انتشار چاپ جدیدی از "FACE="Traditional Arabic" دایرةالمعارف چیمبرز در سی و نه جلد مصروف داشت. در همین دوران نسبتاً کوتاه، "FACE="Traditional Arabic" دایرةالمعارف بریتانیکا سه بار تجدید چاپ شد. چاپ سوم آن در هجده جلد بود که در ۱۷۸۸-۱۷۹۷ انتشار یافت، چاپ چهارم در بیست جلد به سال ۱۸۱۰، و چاپ پنجم در بیست و پنج جلد در سال ۱۸۱۵.

ناشران معمولاً به جایی حق التألیف، مبلغی یکجا در بهای نسخه دستنویس اثر به نویسنده می‌پرداختند و گاهی مبلغی هم از بابت چاپهای بعدی (در صورتی که انتشار می‌یافت و به فروش می‌رسید) برآن می‌افزودند. با وجود این، شمار کمی از نویسندگان بودند که از راه قلم ارتزاق می‌کردند. از این میان تامس مور در آمد خوبی از آثارش داشت و زندگیش به آسودگی می‌گذشت. ساوذي و هزلیت از این رهگذر وضعی متزلزل و ناپایدار داشتند و والتر سکات از نظر درآمد ناشی از فروش کتابهایش فراز و نشیب فراوانی داشت که از فقر تا توانگری در نوسان بود. ناشران، در حمایت از ادبیات، جایگزین طبقه اشراف شده بودند، اما در همان حال برخی از توانگران هنوز نویسندگان را مورد حمایت و اعانت قرار می‌دادند. از جمله می‌توان از وجودها یاد کرد که در حق کولریج کمک مالی قابل‌روا داشتند و همچنین از ریزلی کالورت که میراثی به مبلغ ۹۰۰ لیره برای وردزورث برجای گذاشت. دولت نیز گاه به گاه برای نویسندگانی که رفتاری مقبول داشتند پاداشی می‌فرستاد و در هر زمان شاعری را به نام ملك الشعرا با مستمری ۱۰۰ لیره در سال نگاه می‌داشت و از چنین ملك الشعرايي انتظار می‌رفت هر موقع لازم می‌شد به خاطر جشن گرفتن پیروزی نیروهای مسلح، تولد نوزادی در خانواده سلطنتی، برگزاری مراسم ازدواج، یا درگذشت یکی از افراد همان خانواده، بی‌درنگ قطعه شعری بسراید.

عاملی که موجب می‌شد شمار مردم کتابخوان کاهش یابد گرانی قیمت کتاب بود؛ ولی از سوی دیگر، وجود باشگاههای کتاب و کتابخانه‌هایی که کتاب به امانت می‌دادند بر شمار مردم کتابخوان بسی می‌افزود. بهترین این نوع کتابخانه‌ها که به مردم علاقه‌مند کتاب به اسم امانت می‌سپردند، یکی آتائوم و دیگری لیسنوم بود که اولی هشت هزار و دومی یازده هزار جلد کتاب داشت و هر دو نیز در لیورپول مستقر بودند. کسانی که مشترک این کتابخانه‌ها بودند حق اشتراکی به مبلغ يك تا دو و نیم لیره طلا در سال می‌پرداختند، و در برابر می‌توانستند هر کتابی را که در قفسه‌ها عرضه می‌شد به امانت بستانند. هر شهر، چنین کتابخانه‌ای از خود داشت. وقتی بتدریج کتابخوانی رواج یافت و از طبقه اشراف به طبقات مردم عادی کشانده

بالا بودن معیار کتابها، کمبودهایی احساس می‌شد. گذر از سنتهای کلاسیک به احساسات رمانتیک، از این گسترش جماعت کتابخوان و از آزادی روزافزون عشق و دلدادگی جوانان در پرتو رهایی از قید و بند و سرپرستی والدین و تعلقات دارایی و املاک، نیرو می‌گرفت. بدین‌سان بود که يك ماجرای عشقی جایگزین

هزاران طرح و ماجرا در يك داستان مي‌شد. موضوعهاي اشكار و غم‌افزاي ريجاردسن ميدان را از چنگ عشاق شهوتران فيلدینگ و ماجراجويان دلير و نيرومند سمالت مي‌گرفت.

در جمع رمان‌نويسان اين دوران، زنان برتري و درخشش بيشتري داشتند؛ البته مثيولويس «راهب» و اثر وحشت‌آورش به نام آمبروزيو يا راهب که در سال ۱۷۹۵ منتشر شد از اين امر مستثناست. نويسنده ديگري که در نگارش داستانهاي پروحشت و اسرارآمیز به پاي او رسيد ميسيز ان رادکليف بود که رمانهايش يکي پس از ديگري با موفقيت سرشاري روبه رو مي‌شد: ماجراي يك عشق در سيسيل (۱۷۹۰)، ماجراي يك عشق در بيشه (۱۷۹۱) و اسرار يودالفو (۱۷۹۴). مردم انگلستان چنين کتابهايي را رمانس (romance) مي‌خواندند (که از کلمه فرانسوي roman به معنای داستان مي‌آمد). و کلمه نوول (داستان يا سرگذشت) را براي شرح ماجراهايي که به طور طبيعي يا در زندگي عادي روي مي‌داد به کار مي‌بردند، نظير آثار فيلدینگ و جين اوستن. سلسله داستانهاي ويورلي اثر والتر سکات چون پلي اين دو اصطلاح و تعريف را به هم مي‌پيوست. در داستانهاي رمانتيک، بانوان نويسنده طبعاً برجستگي و درخشش پيدا مي‌کردند. فرانسيس (فني) برني در بيست و شش سالگي با نگارش (۱۷۷۸) داستان اولينا (۱۷۷۸) سرو صدای فراواني پديدآورد و به دنبال آن با نگارش داستانهاي سسيلييا (۱۷۸۲)، کامليا (۱۷۹۶) و آواره (۱۸۱۴) از درخشش بيشتري برخوردار شد. وقتي هم در سال ۱۸۴۰ درگذشت، خاطرات وي که دو سال بعد انتشار يافت موجب انبساط خاطر و محظوظ ساختن يك نسل ديگر از خوانندگان شد.

ماريا اجورث نويسنده مشهورتري بود که رمانهايش به نامهاي قلعه راكرنت (۱۸۰۰) و مالك غايب (۱۸۱۲) با شيوهاي واقعي‌درازانه بهره‌کشي ملاکان انگليسي از مردم ايرلند را چنان با چيره‌دستي تشریح کرد که در خود انگلستان مردم به هيجان آمدند و دست‌اندرکاران بر آن شدند تا رويه بهتري در پيش گيرند. فقط يك بانوي نويسنده ديگر در اين دوران توانست از او فراتر رود و حتي از نويسندگان مرد نیز قديمي فراتر بگذارد و از شهرت و محبوبيت فزونتري برخوردار شود.

III - جين اوستن: ۱۷۷۵ - ۱۸۱۷

همة ماجراهايش را قلمش به نمايندگي وي مي‌آفريدو حتي در اين قلمرو نياز زيادي به ماجرا آفريني نداشت، زيرا در زندگي معمولي و عادي زنان اصیل، تحصيلکرده، فاضل و حساس نظير خودش، لطف و جذابيتي کافي مي‌يافت. پدرش کشيش بخش ستیونتون در ايالت همپشر بود. جين در خانه‌اي که در اختيار پدرش بود چشم به دنيا گشود و تا بيست و شش سالگي در همان جا بزيست. در سال ۱۸۰۹ برادرش ادوارد، خانه‌اي در چاوتن براي سکونت مادر و خواهران فراهم آورد. جين تا آخرين روز زندگي در اين خانه به سر برد و در روال زندگي ساده‌اش، فقط با دیدارهاي کوتاهي از برادران و سفرهايي به لندن، تنوعي پديد مي‌آورد. در ماه مه ۱۸۱۷ براي درمان کسالتش به وينچستر رفت و در همان‌جا در ۱۸ ژوئيه همان سال، در چهل و يك سالگي و بدون آنکه ازدواج کرده باشد در گذشت.

جين با محبت و عطوفتي خواهرانه که نامه‌هاي وي را گرم و دلپذير مي‌سازد به زندگيش شور و هيجان و معنا مي‌بخشيد؛ با مشربي متين و نجيب که اندکي با طبيعتي کنایه‌آمیز همراه بود، ابتذالات، نگرانيها، و دلشوره‌هاي نهفته در زندگي مردم را مي‌کاويد و اين نکات را بدون تلخي و تلخکامي ترسيم مي‌کرد؛ و به لطف لذتي که از مناظر روستايي و روال آرام و خوش زندگي شهرستاني نصيبش مي‌شد، آثارش را رنگ و رايحه مي‌بخشيد. از لندن، آن اندازه ناهنجاري و ناروايي ديده بود که نمي‌توانست نسبت به آنجا علاقه‌اي در دل احساس کند؛ و به همين جهت، هيچ گاه تصويري آميخته با شوق از آن شهر بزرگ به دست نمي‌دهد. لندن، در نظر جين اوستن، جايي بود که فقر پليد و تباهي ناشي از غايت توانگري در آن با هم درمي‌آميخت؛ مکاني بود که دختران روستايي و شهرستاني در معرض وسوسه و گمراهي قرار مي‌گرفتند و از راه به در مي‌شدند. جين احساس مي‌کرد که نوع بهتر و منزه‌تر زندگي انگليسي را بايد در طبقات فرودست‌تر اشراف و توانگران ساکن شهرستانها و روستاها جستجو کرد که در خانه‌هايشان، انضباط

خانوادگی و سنن کهن ثبات و آرامش پدید می‌آورد. در آن واحدهای صلح و صفا، شخص بندرت از انقلاب فرانسه سخنی می‌شنید؛ و ناپلئون، غولی بسیار دوردست‌تر از آن می‌نمود که مغز و حواس آدمی را از کارهای واجب‌تر، از جمله یافتن یک حریف رقص یا شریک زندگی، منصرف سازد. در آن خانه‌ها، مذهب مقام خود را داشت، ولی این مذهب، از خوف و هراسهای پیچیده و مرموز آن- چنانکه در خانه یک کشیش رواج داشت- برکنار بود. دامنه آثار انقلاب صنعتی هنوز به روستاها کشانده نشده بود تا روابط طبقات جامعه را تلخ و زهر آگین سازد و هوا و چشم‌اندازها را به پلیدی بیالاید. ما صدای رسا و اصیل جین اوستن را در آنجا که درباره «فنی پرایس» از سرهم‌ردی و غمخواری سخن می‌گوید می‌شنویم- درباره دختری که

برای فنی، اندوهبار بود که همه شادیهای بهار را از دست بدهد.... تا آن زمان ندانسته بود که جوانه‌زدن و رویش گیاهان در طبیعت تا چه اندازه او را شاد و طربناک می‌ساخت. در جسم و جانش چه جوشش جانبخشی از نگرش در جلومگریهای بهار احساس می‌کرد- فصلی که با همه تلونهایش نمی‌توانست دوست داشتنی نباشد، چون زیباییهای فزاینده‌اش را می‌شد از نخستین گل‌هایی که در گرمترین بخش باغ عمه‌اش می‌شکفت تا جوانه‌زدن و برگ‌دادن کشتزارهای عموییش و در شکوه جنگل‌ها دید و لذت برد.

از چنین محیطی بود- خانه‌ای آسوده و خوش، یک باغچه رنگارنگ و معطر، گردش شبانه‌ای به همراه خواهران شاد و بی‌غم، سخنان تشویق آمیز پدری که هم نوشته‌هایش را می‌ستود و هم دست به دست در بین دوستان می‌پراکند- که در داستانهای جین اوستن، هوایی پاکیزه و با طراوت از صلح و آرامش، سلامت، و حسن نیت دمیده می‌شد، و به خوانندگان بردبار و رضایت‌خاطر آرام و عمیق می‌بخشید؛ رضایتی که بندرت از خواندن آثار داستانسرایان دیگری عاید می‌شد. جین اوستن دریافته بود که هر روز از زندگی، به تنهایی برکتی است خداداد.

بدین ترتیب بود که جین اوستن شش رمان خود را آفرید و با شکیبایی در انتظار ماند تا مردم بردبار بتدریج قدر آنها را بشناسند. در سال ۱۷۹۵، زمانی که بیست ساله بود، اولین نسخه دستنویس رمان شعور و حس تشخیص را نگاشت ولی خاطرش را خرسند نساخت و آن را به کنار نهاد. ظرف دو سالی که از آن پس گذشت، برای تألیف رمان غرور تعصب زحمت کشید، چندین بار آن را مورد تجدید نظر قرار داد و نسخه دستنویس آن را برای ناشری ارسال داشت، ولی ناشر آن را پس فرستاد زیرا به نظرش از چاپ و انتشار آن سودی حاصل نمی‌شد. در طی سالهای ۱۷۸۸ و ۱۷۹۹ رمان صومعه نورتنگر را نوشت. ناشری به نام ریچارد کرازبی نسخه دستنویس آن رمان را خریداری کرد ولی در انتشار آن شتابی به خرج نداد. آنگاه نوبت به یک دوران درنگ و سترون رسید که طی آن جین اوستن، به خاطر دلسردی از نوشتن و همچنین تغییر محل زندگی [و دوری از نواحی بیلاقی و روستایی که ملهم او بود] دستخوش بی‌نظمی و تشویش شد. در فوریه ۱۸۱۱، شروع به نگارش رمان پارک منسفیلد کرد و در نوامبر همان سال رمان شعور و حس تشخیص، که مورد تجدیدنظر و بازنویسی واقع شده بود، به چاپخانه راه یافت. آنگاه جین اوستن در پنج‌سال آخر زندگی، از دورانی پرحاصل و کامیاب برخوردار شد: در سال ۱۸۱۳ برای رمان غرور و تعصب، در ۱۸۱۴ برای پارک منسفیلد، و در ۱۸۱۶ برای اما ناشر پیدا شد؛ و نیز در سال ۱۸۱۷، پس از مرگش، رمان صومعه نورتنگر انتشار یافت و اندکی بعد از آن رمان اغوا به چاپ رسید.

مشتاق ازدواج هستند، آشنا می‌شویم. میسز بنت، مادر این دختران، روح پرتلاطم بلهوسی است که دعای بامدادی و اندیشه سراسر روزش فقط به یافتن شوهر برای فرزندانش می‌باشد. [«مشغله او در زندگی شوهر دادن دخترانش بود، و تسکین خاطرش در وراجی.»] آقای بنت می‌داند که چگونه از چنگ همسر وراجش به کتابخانه منزل پناه برد- جایی که کلمات سروصدایی ندارند. این مرد، اندیشه مشکل فراهم آوردن پنج جهیزیه، شامل زمین یا نقدینه، را به کلی از خاطر زوده است. تا زمانی که زنده است از خانه سازمانی متعلق به کشیش بخش استفاده می‌کند؛ ولی، پس از مرگ وی، آن خانه که در اختیار کلیساست به عالیجناب کالینز می‌رسد. این شخص هنوز از دواج نکرده و در یکی از شهرهای نزدیک آن محل، به خدمت

کلیسا مشغول است. چه خوب می‌شد برای یکی از این پنج دختر می‌توانست آن کشیش را به دام ازدواج اندازد!

جین، پیرترین و زیباترین این چند خواهر، عزم خود را جزم کرده است تا آقای بینگلی توانگر و خوش‌سیما را به شوهری خود اختیار کند ولی به نظر می‌رسد که آن مرد، دختر دیگری را ترجیح می‌دهد، و جین هم نمی‌تواند اندوه خود را از این بابت پنهان دارد. پس از جین، خواهر دوم الیزابت است که به زیبایی چهره و تناسب اندام خویش نمی‌نازد بلکه به استغنائی طبع و اتکای به نفس خویش پایبند است. برای خویشتن می‌اندیشد و چنان دختری نیست که پدر و مادر بتوانند به هر کس دلشان بخواهد شوهرش بدهند. زیاد اهل مطالعه است و می‌تواند در سخنوری و نکته‌سنجی حریف هر مردی باشد، بدون آنکه هوشمندی و فضل وی حالتی تظاهر آمیز و غرور آلود پیدا کند. بروشنی معلوم می‌شود که نویسنده، این قهرمان اثر خود را با صراحت تحسین می‌کند. خواهر سوم، مری، مشتاقانه آرزومند شوهر کردن و سرو سامان گرفتن است و از اینکه می‌بیند باید در انتظار بماند تا اول دو خواهر بزرگترش به خانه شوهر روندو بعد نوبت به او برسد ابراز بدخلقی و تنگ‌حوصلگی می‌کند. لیدی، کوچکترین خواهر، در این اندیشه است که اصولاً چرا باید يك دختر منتظر بماند تا تمهید معجز آسای ازدواج به مددش بشتابد و قبل از آن اجازه نداشته باشد در عرصه پررمز و راز روابط جنسی گامی بردارد.

يك روز، افراد خانواده بنت از شنیدن این خبر که عالیجناب کالینز قصد دارد به دیدار آنان بیاید دستخوش نشاط و هیجان می‌شود. او مردی است که از قدوسیت خود به شیوه‌ای غرور آمیز آگاهست ولی در همان حال، دقیقاً مواظب است که حدود امتیازات و تفاوت‌های طبقاتی و مالی را بشناسد و احترام بگذارد. نویسنده در وجود این شخص، تصویری دقیق و کامل از فرمانبرداری چاپلوس مآبانه معمول در طبقات اجتماع را نسبت به طبقات بالاتر ترسیم می‌کند، آن هم چنان فرمانبرداری آمیخته با چاپلوسی که رده‌های فرو دست‌تر کشیشان کلیسای انگلیکان بدان دچار شده بودند. در این صفحات رمان، هجو و طنز به نهایت

عالیجناب کشیش جوان از راه می‌رسد، و چون در می‌یابد که حواس جین زیبا متوجه جای دیگری است و به او نظری ندارد، توجهش را به سوی خواهر دوم، الیزابت، معطوف می‌دارد و دست به سویی دراز می‌کند تا او را به همسری برگزیند. ولی الیزابت دست رد به سینه کالینز می‌زند و با این عمل، خانواده‌اش را مبهوت و دلسرد می‌کند. الیزابت بیزار است از اینکه اسیر و زندانی بلندپروازیها و کمالجوییهای کشیش جوان بشود. در این موقع، مری که احساس می‌کند چه شوخی بامزه‌ای خواهد بود اگر از میان پنج خواهر، اولین کسی باشد که بتواند شوهر به چنگ آورد، نگاه و لبخند و دلبریش را متوجه آن مرد جوان می‌کند که به حکم تقدیر وارث آن خانه و ملک شده بود، و چنان دل از کالینز می‌رباید که ناگزیر مری را از آقا و خانم بنت خواستگاری می‌کند.

تا اینجا، همه چیز به خوبی و خوشی پیش می‌رود تا آنکه لیدی، از ترس آنکه سنش بالا برود و همچنان باکره بماند، بدون آنکه به عقد ازدواج مردی بی‌پروا به نام آقای ویکم در آید همراه او از خانه پدری می‌گریزد. جملگی افراد خانواده از این گناه لیدی دستخوش بی‌آبرویی و بدنامی می‌شوند و تقریباً همه همسایگان از آنان روی برمی‌تابند. عالیجناب کالینز، یادداشت عتاب آلودی برای آقای بنت می‌فرستد: «مرگ دخترتان در مقام قیاس با این بی‌آبرویی می‌توانست در حکم خیر و برکت باشد...» از این پس دیگر چه کسی رغبت می‌کند با این خانواده وصلت کند؟ اما در این موقع، الیزابت موجب نجات افراد خانواده از بی‌آبرویی و بی‌مهری اطرافیان می‌شود، بدین نحو که با رفتار موقر، بلند نظری و استغنائی طبع غرور آمیز خویش، آقای دارسی توانگر را که به امتیازات و تفاوت‌های طبقاتی سخت پایبند است، علاقه‌مند و فریفته خود می‌سازد. دارسی میلیون‌ها لیره ثروت خویش را در اختیار الیزابت می‌گذارد؛ از نفوذ خود استفاده می‌کند؛ ویکم را به ازدواج با لیدی مجبور می‌سازد؛ آبروی او و خانواده‌اش را مجدداً باز می‌گرداند؛ و سرانجام دست معجز مگر نویسنده، این دست غیبی، گره همه مشکلات را می‌گشاید تا بدان حد که حتی آقای بینگلی متوجه می‌شود دختر دلخواهش، همیشه همان جین بوده است.

رمان پارك منسفيلد از انسجام بيشتري برخوردار است، راه حل نهايي در همان آغاز داستان عرضه شده است و از آن پس، داستان قدم به قدم با رویدادها و با ماجراهاي متنوع گسترده مي‌شود. شخصيتهاي داستان در حكم عروسكهاي يك طرح و توطئه نيستند بلكه آدمهايي را مجسم مي‌سازند كه در عرصه زندگي به تكاپو سرگرمند، و به روشني اين گفتار هر اكليتوس را معني مي‌بخشند (گفتاري كه بايد راهنماي هرداستان هر داستانرا باشد). كه «منش هر آدم سرنوشت وي را مي‌سازد»، پارك مورد بحث در اين رمان قلمرو مجلل و زيبايي سرتامس برترم است كه نسبت به آقاي بنت، در رمان غرور تعصب، در حق فرزندان پدري بسيار دلسوزتر و دقيقتر مي‌باشد. ولي او هم اشتباهات شگفتي‌آوري مرتكب مي‌شود؛ زيرا مجنوب و در بند

هر چه بيشتري به ثروت و نام و عنوان براي فرزندان خويش است: در اين رهگذر چنان غافل مي‌ماند كه مهمترين فرزندش از نظر جسمي و اخلاقي دستخوش فنا مي‌شود؛ دخترش را نيز آن قدر آزاد مي‌گذارد كه دوران تعطيلاتش را به عبث در مجامع لندن بگذراند. آن هم در مجالسي كه اخلاق و راه و رسم زندگي در شهرستانها و روستاها را به جاي آنكه چون ستون استواري براي زندگي آبرومند تلقي كنند، آماج تمسخر و استهزا قرار مي‌دهند. ولي اين نكته در زندگي برترم قابل تحسین است كه دوشيزه فني پرايس را كه دختری فروتن و حساس و خواهرزاده فقير همسرش است در خانواده خود مي‌پذيرد. غرور تسلي بخش برترم در مشاهدۀ وجود پسر كهترش ادمند ارضا مي‌شود، پسري كه با ايمان و اخلاص به كليسا روي آورده است و نويسنده او را درست نظير آدمي كه در آینده بايد به كسوت كشيستان درآيد ترسيم کرده و با اين عمل، در واقع از خلق شخصيت كالينز در رمان غرور و تعصب پوزش خواسته است. صفحاتي فراوان از كتاب مصروف بيان اين نكته مي‌شود كه چگونه ادمند، آهسته آهسته در مي‌يابد محبتي را كه در دل نسبت به فني احساس مي‌كند بيشتري از مهري برادرانه است و در مسير آرام و بي‌دغدغه داستان، دلبستگي فزاينده اين دو نفر به يكدیگر، يك ماجراي عشق و شوریدگي دلپذير را در قالب داستاني كلاسيك به خواننده عرضه مي‌دارد.

جين اوستن حتي در بررسي و پرداختن به عشق يك كلاسيك است و هميشه نيز چنين بوده است. از شكوه و غنايي پايدار و از ذهني آرام و نجيب برخوردار است. در دوراني كه داستانهاي اسرارآمیز برگرد شخصيت مرموز اودولفو و قصرهاي مجلل و پر از رمز و راز داستانهاي والپول روايي فراوان دارد، جين اوستن يك ناظر و تماشاگر واقعي‌داز و پاييند خرد در زمان خويش باقي مي‌ماند. شيوۀ نگارش و خلق قهرمانانش به همان عفاف و پاكي شيوۀ درآيدن است؛ زهد و پارسايي او نيز همان رنگ عاري از احساسات و هيچانات و دور از تظاهر به زهد پوپ را دارد. افق دید او محدود است ولي كاويدنش آميخته با ژرفي است. جين اوستن چنين در مي‌يابد كه منظر و هدف اصلي زندگي اين است كه فرد خود را به خدمت اجتماع وقف كند؛ به نظر او بحرانهاي حكومت، تعارض قدرتها، و حتي بانگ عدالت اجتماعي آن قدر اهميت بنيادين ندارد كه كوشش پيگير و ناآگاهانه جواني كه بايد به بار بنشيند و مورد بهره‌برداري قرار گيرد. او رمز و راز هر دو جنس نروماده انسان را بآرامي بررسي مي‌كند، و در مي‌يابد كه بيماريهايش خارج از توان معالجه او و هدفش بيرون از حد بصيرت اوست. جين اوستن هرگز بانگ برنمي‌دارد ولي ما صداي او را با همان آرامي كه سخن مي‌گويد، مي‌شنويم و تا آنجا كه سرانديبهاي پرآب و پرخروش شط زندگي اجازه مي‌دهد به دنبالش مي‌رويم و از آرامش و صفاي وي محظوظ مي‌شويم. امروزه در سراسر انگلستان بندرت روستايي پيدا مي‌شود كه در آن

IV - ويليام بليك: ۱۷۵۷-۱۸۲۷

ويليام بليك كه هجده سال زودتر از جين اوستن به دنيا آمد و ده سال بعد از مرگ وي نيز حيات داشت، دوران تحول به رمانتيسم را شاهد بود. زندگي‌اش با رمز و راز قرين بود؛ علوم را مردود مي‌شمرد؛ در وجود پرودگار شك مي‌کرد؛ مسيح را مي‌پرستيد؛ كتاب مقدس را دگرگون ساخت؛ با پيمبران همچشمي كردو خواستار آن شد كه مدينۀ فاضله يا آرمانشهری باحضور قديسين خاكي نهاده شود.

وي فرزند يك خراز لندني بود. در چهار سالگي از ديدن خداوندكه از پنجره‌اي به او مي‌نگريست دستخوش هراس شد. اندكي بعد فرشتگاني را در حال پرواز و اهتزاز بر بالاي درختي، و حزقيال نبي را در حال سرگرداني در كشتزاري ديد. شايد به خاطر آنكه قوه تصور و تخيلش بدون هيچ‌گونه نظم و قاعده‌اي باشور و حالش در مي‌آميخت، تا دهسالگي كه به يك مدرسه نقاشي در سترند رفت به هيچ مدرسه‌اي سپرده نشد. در پانزدهسالگي، يك دوره هفتساله كارآموزي را در محضر جيمز بساير حكاك آغاز كرد. كتابهاي فراواني خواند و از جمله كارهاي رمانتيك بزرگي نظير يادگارهايي از شعر كهن انگليسي اثر پرسي و مجموعه شعر اوشن اثر مكفرسن را مطالعه كرد. ويليام بليك هم شعر مي‌سرود و هم خود اشعارش را مصور مي‌ساخت. در بيست و دو سالگي به عنوان دانشجوي رشته حكاكي در آكادمي سلطنتي پذيرفته شد ولي عليه دستورهاي امروني‌آموز رنلذ رئيس آكادمي، كه به شيوة كلاسيكها دلبستگي داشت، عصيان كرد، و بعدها ناله و شكايست سرداد كه «شور و نيروي جواني و نبوغش را در زير كابوس و بختك سر جاشوار رنلذ و دارودسته فرومايگان مزدور و حيله‌گر وي به هدر داده است.» بليك، علي‌رغم محدوديت‌هايي كه آنان برايش به وجود مي‌آوردند، شيوة تخيلي و تصور خاص خود را در طراحي ابداع كرد، به حد كمال رساند، و تا آن حد پيش رفت كه توانست، با فروش تابلوهاي آبرنگ و حكاكيايش معاش خود را تأمين كند.

از نظر جنسي چندان قوي نبود. زماني اين اميد را برزيان آورده كه «روزي بيايد كه سكس از صفحه جهان معدوم شود.» با وجود اين، در بيست و پنج سالگي با كثرين باچر ازدواج كرد. باچر خلقهايش اغلب همسرش را به ستوه مي‌آورد، و با نقل روياهاي خود او را خسته مي‌كرد. اما اين زن صبور و مهربان چون به نبوغ شوهرش پي برده بود تا پايان زندگيش با وفاداري با او به سربرد و به مراقبت و دلسوزي از وي پرداخت. ويليام بليك فرزندني نداشت، ولي بسيار خوشش مي‌آمد خود را با فرزندان دوستانش سرگرم سازد. در سال ۱۷۸۳، جان فلکسمن و عاليجناب مثير به سرمايه خود اشعار نخستين بليك را به چاپ رسانيدند. اين مجموعه كه تحت عنوان طرحهاي شاعرانه انتشار يافت، و در سال ۱۸۶۸ دوباره به چاپ رسيد، در رواج شهرت

«به ستاره شبانگهي»، در شعر انگليسي نغمه‌اي اصيل و بديع به شمار مي‌رفت.

ويليام بليك نيز نظير هر انسان با احساس باي انباشته شدن ثروت بيجران در دست جمعي اندك، و فقر فاسد كننده گروه‌ي كثير در كشورش رنج مي‌برد و بيزار بود. از اين رو به تامس پين، گادوين، وولستنكرافت و ساير راديكالها پيوست كه پيرامون جوزف جانسن ناشر گرد آمده بودند. جملگي اينان از شراب تند و قوي روشفكري فرانسوي مي‌نوشيدند و آواز عدالت و برابري سر مي‌دادند. سرو وضع وي با روحي كه در برابر هرگونه نظم تحميلي حساسيت نشان مي‌داد كاملاً مناسب داشت. کوتاه و ستبر بود، با «چهره‌اي نجيب و سرشار از شور و حرارتي جانبخش. موهايش زرد متمايل به قهوه‌اي مي‌نمود و جعد فراوان و درخشندگي مطبوعي داشت. طره‌هاي زلف وي به جاي آنكه فرو ريزد، نظير شعله‌هاي پيچان، رو به بالا مي‌ايستاد و از دور چون تشعشعي به نظر مي‌آمد؛ و اين جلوة زلفان پرجعد همراه با چشمان شيرين، پيشاني گشاده، و سيميائي موقر و با نشاط از او ظاهري واقعاً گيرا و جذاب پديد مي‌آورد.»

در سال ۱۷۸۴ چاپخانه‌اي در برادستريت لندن افتتاح كرد. از برادر جوانش، رابرت، به عنوان دستيار در اين كار كمك خواست؛ و همكاري اين دو برادر بسيار ثمربخش بود زيرا هريك نسبت به ديگري علاقه‌اي آميخته با اخلاص داشت. ولي رابرت به بيماري سل مبتلا بود و مرگش در سال ۱۷۸۷ در طبع وخلق ويليام، رگه‌اي از غم و افسردگي برجاي گذاشت و عنصر رازوري را در اندیشه‌اش عميقتر ساخت. برايش اين گمان به يقين پيوسته بود كه روح رابرت را در لحظه مرگ به چشم ديده بود كه به جانب سقف بالا مي‌رفت و «دستهايش را از شادي بر هم مي‌كوفت.» ابداع يك شيوة حكاكي شامل متن و تصوير را كه هر دو بر لوح فلزي قرار داشت، به روح رابرت انتساب داد. تقريباً همه كتابهاي بليك با اين شيوة حكاكي آراسته بود و به بهايي از چند شيلينگ تا ده ليرة طلا به فروش مي‌رفت. و از همين جاست كه خريداران آثار بليك در دوران حياتش بسيار محدود بوده‌اند.

در سال ۱۷۸۹، اولین شاهکارش را که نوزده ترانه كوچك با عنوان آوازيهاي معصوميت بود انتشار داد. ظاهراً وي از معصوميت، دوران قبل از بلوغ را در نظر داشت كه طي آن دلپذيرترين افسانه‌ها و رواياتي كه درباره مسيح گفته مي‌شد با شادمانی مقبوليت مي‌يافت و راه رشد سالهاي بعد را روشن و هموار مي‌ساخت. به هر حال، بليك وقتي اين شاهكار را انتشار داد خود سي و دو ساله بود؛ و وقتي ما آن اشعار را مي‌خوانيم، حس مي‌كنيم كه شاعر دستخوش حالي گشته است كه دريغاگوي معصوميت از دست رفته به نظر مي‌آيد. شايد بجا باشد قطعه مشهوري از وي را به يادآوريم و آن قطعه را در برابر قطعه ديگري كه پنج سال بعد خطاب به يك ببر سروده است قرار دهيم:

بره كوچك، تو را كه آفريده؟

آيا مي‌داني تو را كه آفريده؟

به تو زندگي بخشیده، به تو خوراك رسانیده،

در كنار جويبار، و برروي مرغزار

به تو پوششي از شادي بخشیده،

نرم‌ترين جامه‌ها، پشمينه و براق؛

بره كوچك، تو را كه آفريده؟

آيا مي‌داني تو را كه آفريده؟

بره كوچك، به تو مي‌گويم،

بره كوچك، به تو مي‌گويم.

او به نام تو خوانده مي‌شود،

زيرا كه خود را بره مي‌نامد

او فروتن و نرمخوست،

او خود كودكي خردسال شد،

من يك كودك، و تو يك بره

همگي به نام او خوانده مي‌شويم.

بره كوچك، خدا بر تو رحمت آورد،

بره كوچك، خدا بر تو رحمت آورد.

شايد قطعه بعد كه «پسرك سياه خردسال» نام دارد از اين قطعه زيباتر و دلنشين‌تر باشد. در قطعه دوم كودك سياهپوستي از اين نکته به حيرت آمده كه چرا پروردگار پوست وي را سياه و تيره آفريده است، و

رؤیای زمانی را در سر می‌پرورانند که کودک سیاهپوست و کودک سفیدپوست، با یکدیگر بازی کنند بدون آنکه سایه رنگ، بازی آنان را منغص و مشوش سازد. در دو قطعه بعد از آن در شعری تحت عنوان «لوله بخاری پاک کن» شاعر چنین می‌پندارد که فرشته‌ای از آسمان فرود می‌آید تا همه پسرکان لوله بخاری پاک کن را از پوشش سیاهی که در آن کار می‌کنند و می‌خوانند بزداید. قطعه «پنجشنبه مقدس» با زنجاری پایان می‌یابد. «پس رحم و شفقت را عزیز بدار، و مبادا که فرشته‌ای را از آستان خود برانی.»

پنج سال سپری شد: سالهایی که طی آن انقلاب فرانسه زبانه کشید، آتش ایدالیسم به روشنی تابیدن گرفت (۱۷۹۱)، و سپس این آتش به دوزخ کشتار دسته‌جمعی و وحشت بدل شد (۱۷۹۲ - ۱۷۹۴). در سال ۱۷۸۹، به موجب یک گزارش، ویلیام بلیک در ملاء عام کلاه سرخ نشانه انقلاب بر سر نهاد و به تامس پین پیوست تا هر دو بر کلیسای رسمی انگلستان بتازند. در

«پیشگویی» پرداخت و سخنان ارمیای نبی و هوشع نبی را منعکس ساخت که در آن به دنیای آلوده به گناه و معصیت هشدارهایی مشنوم می‌داد. خواندن این اشعار به کسانی که از ابهامهای تصنعی بیزارند توصیه نمی‌شود، ولی همچنانکه این تراوشات فکری ویلیام بلیک را به گونه‌ای گذرا مورد بررسی قرار می‌دهیم، در قطعه وصلت بهشت و دوزخ (که در حکم هجو سودنبورگ است) متوجه می‌شویم شاعر این قلمروها را با معصومیت و تجربه برابر می‌انگارد. برخی از «ضرب‌المثلهایی از دوزخ» یک نوع رادیکالیسم زودگذر مبتنی بر اندیشه‌های مکتب گیاهخواری و افکار والت ویتمن، فروید، و نیچه رابه ذهن خواننده القا می‌کند:

همه مائده‌های سالم بدون تور یا دام به جنگ می‌آید....

والا ترین کردار آن است که دیگری را بر خود مقدم شماری. ...

غرور طاووس، شکوه خداوندی است. ... اندام برهنه زن ساخته دست خداست. ...

بهتر است نوزادی در گهواره‌اش جان بسپارد تا آنکه امیال پلید دروی پرورده شود...

فقط خداست که عمل می‌کند و هموست که در موجودات و آدمیان حضور دارد....

همه خداپرست‌ها در سینه آدمی جای دارد. ...

پرستش خداوند بدان معناست که موهبت‌هایش را در سایر آدمیان ارج بگذاریم... و والا ترین انسان را به نیکوترین وجهی دوست بداریم. آنان که به مردان بزرگ حسد می‌ورزند یا چنین مردانی را به اوج می‌رسانند، از خداوند بیزارند، زیرا خدای دیگری در میان نیست.

در آوازه‌های تجربه (۱۷۹۴)، شاعر در برابر آوازه‌های معصومیت خویش، چکامه‌هایی حاکی از شک و اعتراض می‌سراید:

ای ببر، ای ببر که با درخشندگی می‌افروزی

در جنگلهای شب،

چه دست و چه چشم نامیرایی

توانسته است تقارن سهمگین تو را شکل بخشد؟ ...

و چه شانه‌ای و چه هنرمندی،

می‌تواند رگها و پیهایی قلب تو را به بیچش آورد؟

و آن زمان که قلب تو به طپیدن آغاز می‌کند،

چه دستهای مهیب و چه پاهای مهیبی به جنبش در می‌آید؟

آن زمان که ستارگان نیزه‌های خود را فرود آوردند

و آسمان را با اشکهای خود آبیاری کردند،

آیا او از دیدار آفریده‌اش به تبسم در آمد؟

آیا همان کس که بره را آفرید تو را هم زندگی بخشید؟

در حالی که در آوازهای معصومیت، پسرکی گمشده، به لطف خدا نجات می‌یابد و با شادمانی به دامن خانواده‌اش بازگردانده می‌شود، در آوازهای تجربه که در برابر آن قرار دارد، از کودکی سخن به میان می‌آید که توسط کشیشان، به خاطر آنکه اذعان می‌کند به هیچ ایمان مذهبی پایبند نیست، سوزانیده می‌شود. در قطعه «پنجشنبه مقدس» از مجموعه آوازهای معصومیت، کلیسای جامع سنت پول توصیف می‌شود که در آن جمعی از کودکان شاد و معصوم به خواندن آوازهای مذهبی سرگرم هستند. در قطعه «پنجشنبه مقدس» از مجموعه آوازهای تجربه شاعر این چنین می‌پرسد:

آیا دیدن این منظره چیز مقدسی است

در یک سرزمین غنی و پر بار،

که کودکان خردسال گرفتار بینوایی باشند،

با سرما و دستهای رباخواران تغذیه شوند؟

آیا این فریاد لرزان را می‌شنود آواز گفت؟

آیا این می‌تواند آواز شادمانی باشد؟

در حالی که جملگی کودکان گرفتار فقرند؟

اینجا سرزمین فقر و تیرمروزی است.

در برابر چنین ناهنجاریها و نارواییها، انقلاب، دیگر درمان و چاره مؤثری به نظر نمی‌رسد. زیرا «دست‌آهنین، سر ستمکار جبار را خرد می‌کرد و خود به جای آن، ستمکار جبار دیگر می‌شد.» بلیک که از شورش خشونت‌آمیز دلسرد و نومید شده بود در آن باقیمانده معتقدات مذهبی خود تسلاپی می‌جست. در این زمان، وی به علوم بی‌اعتماد شده بود زیرا آن را خدمتکار مادی‌گرایی، ابزار تفوق زرنگها علیه آدمهای خوب و معصوم، و قدرتی در مقابل سادگی و بی‌پیرایگی می‌انگاشت. «هنر، درخت حیات است، علم درخت مرگ، و خداوند همان مسیح است.»

پس از سال ۱۸۱۸، بلیک کمتر به سرودن شعر پرداخت، خوانندگان کمتری برای خویش فراهم آورد، و زندگی را از راه هنر خود در حکاکي تأمین کرد. از سن شصت سالگی به بعد زمانی فرارسید که وی تا آن

اندازه دستخوش تنگدستی شد که اجباراً، برای سفالینه‌های وجود به حکاکي آگهی‌های تبلیغاتی پرداخت. در سال ۱۸۱۹، جان لینل به حمایتش برخاست. همین شخص بود که مصور ساختن کتاب ایوب پیمبر و کمدي الاهي دانته را به او سفارش داد. ولي قبل از اینکه این کار نهایی به پایان برسد، مرگ در سال ۱۸۲۷ به سراغش آمد. بر گورش قطعه سنگي نهاده‌اند ولي درست يك قرن بعد از درگذشتش، لوحه‌ای برمدفنش نصب شد و در سال ۱۹۵۷، از پیکره مفرغي بلیک ساخته سرجیکب اپستاین پیکر تراش نامدار، در کلیسای

زمانی که ویلیام بلیک در گذشت، انتقال به دوران رمانتسیم به مرحله تکمیل و نهایی رسید. نهضت رمانتسیم در اوج قدرت نهضت کلاسیسیسم آغاز شده بود و از جمله شواهد آن اینها بود: مجموعه شعر تامسن تحت عنوان فصول (۱۷۳۰)، قصاید کالینز (۱۷۴۷)، داستان کلاریسهارلو اثر ریچاردسن (۱۷۴۷)، مرثیه تامس گری (۱۷۵۱)، داستان ژولی هلوئیز جدید اثر ژان ژاک روسو (۱۷۶۱)، داستان فینگال اثر مکفرسن (۱۷۶۲)، داستان دژ اوترانتو اثر والپول (۱۷۶۴)، یادگارهایی از شعر کهن انگلیسی گردآوری پرسی (۱۷۶۸)، چکامه‌های اسکاتلندی و آلمانی، مجعولات مشهور و قابل توجه چترتن، و سرانجام داستان ورتر اثر گوته (۱۷۷۴). در واقع، رمانتیکی‌هایی که در همه دورانها، در هر خانه‌ای، و در وجود هر دختر و پسر جوانی وجود داشته است. کلاسیسیسم يك ساخت پایدار متكي بر قاعده و ضابطه بازدارنده‌ای بوده و برانگیزه‌ها و شور و هیجان‌هایی که نظیر آتش مذاب در خون جریان دارد سنگینی می‌کرده است.

آنگاه انقلاب فرانسه از راه رسید، و حتی در آن زمان که دستخوش سقوط شد، آزادی را با خود به ارمغان آورد. شیوه‌ها و اشکال کهن قانون و نظم، اعتبار و توان خود را از دست داد. احساس، تصور و تخیل، شوق و آرزو، انگیزه‌های کهن تندي و صلابت، در کلام و عمل آزاد شد. جوانان به آتش شعر و هنر تحت هرگونه ضابطه و قاعده ادبی، هرگونه ممنوعیت اخلاق، هرگونه شعائر اجباری و در هر سرزمین پوشیده از قانون دامن زدند. در سال ۱۷۹۸، وردزورث و کولریج متفقاً شروع به سرودن اشعار و نوشتن مقدمه‌ای کردند که مجموعاً تحت عنوان چکامه‌های غنایی مشهور شد. برنز و والتر سکات در بیان عشق و عصیان و جنگ در اسکاتلند به ترنم و منظومه سرایی آغاز کردند. سپاهیان ناپلئون، آزمون‌ها و محکها را با شتابی بیشتر از آنچه انقلاب رویای خویشت را می‌گسترده، در هم فرو ریختند. در همه جا، ادبیات به عنوان صدای

آزادی و عصیان در آمده بود. کمتر زمانی **فصل بیست و یکم**

شاعران دریایچه

۱۸۵۰-۱۷۷۰

I - حال و هوا

در اینجا ما وردزورث، کولریج و ساوژنی را خامدستانه در يك فصل قرار می‌دهیم، نه به خاطر آنکه این سه نفر مکتبی را بنیان گذاردند- نه، چنین نکردند؛ و نه از لحاظ آنکه در شخصیت‌های آثارشان روحی و جوهری مشترک را جلوه‌گر ساخته باشند. نظم جادویی کولریج در رمز و راز و در ارواح و اسراری مستغرق بود. در حالی که وردزورث، در شعری آمیخته با نثر مسجع با وضعی شاد و خرسند درباره زنان و مردان و کودکان عادی و چیزهای زندگی سخن می‌گفت. کولریج زندگیش با رمانتسیم توأم بود و چون يك رمانتیک نیز چشم از جهان فرو بست. موجودی سرشار از احساس، هوسها و توهمها، امیدها و بیمها بود. وردزورث به استثنای دوره کوتاهی در فرانسه، که به رمانتسیم گرایش پیدا کرد، و علی‌رغم اظهارات

عصیانگرانه‌اش در سال ۱۷۹۸، ذاتاً يك كلاسیك و به وضعي محافظه‌کارانه آرام و خونسرد بود، آنچنانکه جورج کراب نیز همین وضع را داشت. اما ساوژي شعري رمانتيك داشت که درآمدي نیز نصيبش مي‌ساخت، ولي نثرش آميخته با احتیاط و اعتدال بود و با نثر درآيدن برابري مي‌کرد. در سياستمداري و سياستداني به آن حد از پختگی رسیده بود که وضع موجود زمانش را مغتنم و گرامي مي‌شمرد، و زندگيش که با ثبات زندگي زناشويي و دوستيهاي آميخته با اخلاص و صميميت توأم بود کمابيش با سرگردانيهاي عاطفي، فلسفي، مالي و جغرافيايي شاعر ديگري شباهت داشت که با او زماني رؤيائي تشکيل مدینه فاضله را براي زندگي دسته‌جمعي در کناره‌هاي رودخانه ساکوينها، در سر مي‌پخت.

مي‌توان گفت اين سه مرد مکتبي را فقط به آن معنا تشکيل مي‌دادند که چندین سال در ناحیه

دریاچه‌ها، واقع در شمال غربي انگلستان به سر مي‌بردند. ناحیه‌اي مه‌آلود و باراني با مجموعه‌اي از کوهستانهاي رازآمیز پوشیده در ابر و «دریاچه‌هاي» نفره‌گون که از منطقه کندل تا ويندرمير (آملسايد، رايدل واتر، گراسمير، درونت واتر، کسيك تاکاکرماوث) را يکي از زيباترين و دل‌انگيزترين مناطق سياره ما مي‌سازد. مرتفعترين کوهستان اين منطقه - که چون برج شکوهمندي سر به آسمان ندارد - فقط يك هزار متر ارتفاع دارد و ناحیه‌اي است که براي گرفتاران به بيماري سل چندان مناسب نيست، زيرا در آنجا تقريباً هر روز باران مي‌بارد؛ ولي مه، کوهستانها را به شيوه‌اي مهرآمیز در بر مي‌گيرد، و خورشيد هم تقريباً هر روز مي‌دمد و خودي نشان مي‌دهد. ساکنان آن ناحیه، که بدان گونه آب و هوا خوگرفته‌اند، تلون هوا را تحمل مي‌کنند زيرا در عوض مي‌توانند از صفا و آرامش روستاها، درختان هميشه سبز، و گلهاي فراوان و پرشکوه که در زیر پوششي از ژاله، شادمانه مي‌لرزند، لذت ببرند و در همان حال، حضور ارواح کولريچ ديوانه و وردزورث استوار را که صدايشان در دره‌ها طنين افکن است احساس کنند. وردزورث در کاکرماوث ديده به دنيا گشود و در گراسمير بدرد زندگي گفت. کولريچ به طور متناوب در کسيك زندگي مي‌کرد، و ساوژي چهل سال از عمر خویش را در آنجا گذراند. در ادوار مختلف دکوينسي، تامس آرنلد و راسکين در آنجا به سر بردند و براي دوراني کوتاه، والترسکات و شلي، کارلايل و کيتس نیز آمدند تا نمونه‌اي از باغ عدن را بيايند و شاعران برجسته و بزرگواري را که قبل از ايشان در آنجا درنگ کرده بودند به خاطر آورند.

II - وردزورث: ۱۷۷۰ - ۱۷۹۷

مادرش که در زمان دوشيزگي آن کوکسان نام داشت دختر يك بزاز فروشنده پارچه‌هاي کتاني در شهر پونيث واقع در ناحیه دریاچه‌ها بود و پدرش، جان وردزورث، وکیل مدافعي بود که در سمت نماينده امور بازرگاني سرجيمز لوثر، به زندگي مرفه‌ي دست يافته بود. آن و جان در خانه مرفه خویش در کاکرماوث، داراي پنج فرزند شدند: ريچارد که حرفه وکالت را برگزيد و اداره امور مالي برادر شاعرش را عهده‌دار گشت؛ ويليام و داروئي که در اين بحث مطمح نظر ما هستند؛ جان که دريانوردي پيشه کرد، به دريا رفت و در يك سانحه کشتي شکستگي جان سپرد؛ و سرانجام کریستوفر که مردمي محقق از کار درآمد و تا بدان پايه رسيد که رياست ترينيتي کالج در دانشگاه کيمبريج بر عهده وي محول شد. به دلایلي که اکنون فراموش شده است، ويليام تا به دنيا آمدن خواهرش داروئي، که يك سال بعد از او در سال ۱۷۷۱ ديده به دنيا گشود، از غسل تعميد نصيب نيافت.

- چنانکه گفتي همین رویداد برکت‌خیز موجب شد که محبت سراسر عمرشان نسبت به يکديگر تضمين شود و دوام يابد.

داروئي بيشتر از هريك از برادرانش، دوست دوران کودكي ويليام بود. در مجنوبيت و شيفتگي برادرش در برابر جلوه‌گرهاي رنگارنگ طبيعي که آنان را در میان گرفته بود سهيم بود. ويليام موجودي تيزهوش و حساس بود؛ داروئي از اين بابت از برادرش پيشي مي‌جست، و در دريافت شکل و رنگ گياهان چابکتر

از وي بود؛ زیبایی و تنوع جلوه‌ها و رنگ‌های درختان و نباتات را درمی‌یافت حالات و دم بر آوردن‌های درختان را می‌ستود، از سرگردانی و حرکات ظاهراً بی‌مقصد و آرام ابرها لذت می‌برد و از مهتابی که برپهنه دریاچه‌ها با لطافت و نرمی نقره می‌پاشید سرمست می‌شد. شاعر ما از خواهرش برایمان چنین می‌گوید «به من دیدگانی داد، به من گوشه‌ای بخشید.» داروئی میل به شکار را در برادرش که سر در پی جانداران می‌گذاشت و آنها را می‌کشت، رام کرد؛ و براین نکته اصرار ورزید که او دیگر نباید هرگز جانداري را بيازارد.

وقتي داروئي، هفتساله شد. او و برادرش در حرمان از دست دادن مادر گریستند. پدرشان سرگشته از این رویداد، از اختیار کردن همسري دیگر سر باز زد. خودش را در زیر انبوه کارهای مدفون ساخت تا آن غم را فراموش کند و فرزندانش را به خانه‌بستگان فرستاد تا نزد آنان زندگی کنند. داروئی نصیب عمه‌ای در هالیفاکس در ولایت یورکشر شد و بدین سان می‌توانست فقط در دوران تعطیلات برادرش را ببیند. ویلیام در سال ۱۷۷۹ به مدرسه خوبی در هاوکزهد نزدیک دریاچه ویندرمیر فرستاده شد. در آنجا به تحصیل آثار کلاسیک یونانی و لاتینی پرداخت و شروع به کاری کرد که خود آن را «باقتن اشعار» می‌نامید.

ولي به نظر می‌رسد جنگل‌ها و دریاچه‌های حول و حوش مدرسه در شکل بخشیدن به منش ویلیام و شعر سرودنش از کتابهایی که در مدرسه می‌خواند نقش مؤثری بازی کرد. آدمی غیر اجتماعی و مردم‌گریز نبود، با سایر پسران مدرسه در بازیهای مخصوص نوجوانان شرکت می‌کرد و گاهی در يك گروه‌های شبانه پرسر و صدا در یکی از میخانه‌های محلی به هم‌کلاسانش می‌پیوست. ولي بیشتر اوقات به تنهایی از مدرسه بیرون می‌آمد؛ به راه می‌افتاد، بر فراز و نشیب تپه‌ها و در کناره رودخانه استویت و آتر یا دریاچه ویندرمیر به قدم‌زدن مشغول می‌شد. گاه به گاه، بی‌اعتنا به وضع هوا و علاقه‌مند به مشاهده تنوع آن، بی‌توجه به آنکه ممکن بود گم شود و با مخاطراتی روبه‌رو گردد، راهپیمایی‌هایش را از حد می‌گذرانید و با بیمه‌ها و هراس‌هایی آشنا شد که جوانان، وقتی بی‌پروا به گوشه و کناره‌های اعماق اجتماع راه می‌یابند، با آن آشنایی پیدا می‌کنند. ولي بتدریج با روح پنهان در رشد گیاهان، با بازی و تلاش حیوانات، با غرور کوهستانها و با تبسمها و رو ترش‌کردن‌های آسمان که هر لحظه به رنگی و نقشی در می‌آمد آشنا می‌شد. گویی انواع صداها از کشتزار و جنگل، و در قله کوه‌ها و ابرها با او به زبان

خاص خود سخن می‌گفتند. زبانی که رمزآمیزتر و ظریفتر از آن بود که به قالب کلمات درآید، ولي ویلیام آنچه را می‌شنید حس می‌کرد و به او این اطمینان را می‌بخشید که تنوع و کثرت انبوه چیزها در پیرامون وي، يك ساز و کار کورکورانه ماده نیست، بلکه جلوه‌ای از پروردگاریست که بزرگتر و نزدیکتر از آن خدای دور و خاموش و بی‌شکل است که در دنیای نمازها و دعاهايش وجود دارد. از حاصل این گردشها و تأملها برای ویلیام مشربی از درون‌گرایی دلگیر و ستایشی که بی‌اختیار از وجودش به خارج تراوش می‌کرد، پدیدآمد.

در سال ۱۷۸۳، ناگهان پدر درگذشت. برای روشن شدن تکلیف ماترك بی‌حساب و کتاب وي، مرافعه و تشریفات طولانی و پرخرجی لازم آمد و پرداخت مبلغ ۴۷۰۰ لیره‌ای که سرجمز لوئر به متوفي بدهکار بود آن قدر به عهده تعویق افتاد که سهم نقدي هر يك از فرزندان از ماترك پدر، بیش از ۶۰۰ لیره نشد، و این مبلغ به هیچ روی تکافوي هزینه ادامه تحصیل مرتب آنان را نمی‌کرد. ولي برادرش ریچارد به هر ترتیب بود امکاناتی فراهم آورد و توانست به ویلیام کمک کند تا وي دوره مدرسه هاوکزهد را بگذراند.

در اکتبر سال ۱۷۸۷ ویلیام وردزورث به دانشگاه کیمبریج «راه یافت» و در کالج سنت جان به تحصیل پرداخت. یکی از عموها، به رئیس کالج قبولاند که يك بورس تحصیلی در اختیار ویلیام بگذارد؛ و امیدش آن بود که این برادرزاده در رشته‌ای تحصیل کند که سرانجام در زمرة کشیشان کلیسای انگلیکان درآید و از نظر مالی، دیگر سربار بستگانش نباشد. اما ویلیام به جای پرداختن به دروسی که او را برای کشیش شدن آماده سازد، آنچه را مطبوع طبع و ذوقش بود برگزید؛ در آثار چاسر، سپنسر، شکسپیر و میلتن تبحر

پیدا کرد- و نسبت به حضور اجباری روزی دوبار در نمازخانه کالج بانگ اعتراض برداشت. ظاهراً آثاری که مطالعه کرده بود تا اندازه‌ای پای ایمان موروثی را سست ساخته بود. ولی می‌توان چنین انگاشت که از آن ایمان موروثی هنوز آثار زیادی بر جای بود زیرا افکار ولتر در ذهن ویلیام جوان سنگینی می‌کرد و به دلش نمی‌نشست.

در ژوئیه ۱۷۹۰، یک همشاگردی اهل ویلز را به نام رابرت جونز تشویق کرد تا دو نفری پس‌انداز هایشان را روی هم بگذارند و همین که به ۲۰ لیره رسید پیاده قاره اروپا را ببیمایند. این دو، تا دریاچه کومو در شمال ایتالیا رفتند و از آنجا به جانب مشرق و به سویس روی آوردند؛ چون پولشان ته کشید، خود را با شتاب به انگلستان و کیمبریج رسانیدند و این کار قبل از آن عمل شد که کاسه صبر و خشم اولیای دانشگاه که به این هردو فرصت تحصیل رایگان داده بودند لبریز شود. وردزورث غفلت یکساله دیدار نکردن با داروئی را در تعطیلات میلاد مسیح آن سال جبران کرد. به منزل کشیش فورنست واقع در ناریچ رفت و آن تعطیلات را با داروئی به سرآورد. داروئی در نامه‌ای به دوستش جین پولارد در این باره چنین نوشت «ما هر روز صبح دوساعت

و تا ساعت شش را به قدم‌زدن در آنجا می‌گذرانیدیم ... آه، جین! تا وقتی در کنار او بودم هرگز به سرمای هوا نمی‌اندیشیدیم.» داروئی امیدوار بود برادرش کشیش شود و به او اجازه دهد خانه و زندگی را برایش مرتب نگاه دارد.

وقتی وردزورث در ژانویه ۱۷۹۱ از دانشگاه کیمبریج فارغ‌التحصیل شد، با رفتن به لندن- «جایی که چهارماه تمام در ابهام و گمنامی به سربرد»- بسیاری از امیدواران به خود را مأیوس ساخت. در ماه مه بار دیگر همراه جونز به سیر و گشت پیاده در ویلز آغاز کرد. آن دو از کوه سنودن به ارتفاع ۱۰۸۵ متر صعود کردند تا بتوانند از فراز قله ناظر دمیدن آفتاب باشند. در ۲۷ نوامبر به تنهایی مجدداً از مانس عبور کرد و خود را به فرانسه رسانید.

در آن زمان، انقلاب فرانسه در شکوهمندترین مرحله خود بود: یک قانون اساسی براساس اصول آزادیخواهی تدوین شده بود؛ اعلامیه حقوق بشر را در سراسر دنیا انتشار داده بود! و در چنین احوالی چگونه ممکن می‌نمود جوانی حساس که هنوز در فلسفه آدمی ناآزموده بود در برابر آن غریو عدالت‌خواهی و برادری جهانی مجذوب نشود؟ در مورد فاضل تهیدستی که از برخی مهتران صاحب نام و عنوان زجرکشیده بود (از جمله سرجیمز لوثر که بدهی‌اش را پس از مرگ پدر وردزورث نپرداخته بود) چگونه می‌شد تصور کرد آن فرانسویانی را، که در اثری به نام پیش درآمد مشتمل بر شرح حال خویشان ستوده بود، محکوم شمارد؟ فرانسویانی که:

چیزی برای نگریستن عرضه می‌داشتند

از جمهوری که در آن جملگی مردمان

بر زمین‌های برابر می‌ایستادند، که در آن همه ما برابر بودیم،

همگی قرین شرف و سرفرازی، آن چنانکه اعضای یک پیکر باشند،

از جمله فاضلان و آدمهای محترم؛ جایی که بالاتر از همه اینها

دستیابی به امتیازات برای همه میسر بود،

و احترام به مال و جاه آن قدر نبود

که احترام به استعداد، ارزش و صنعت بالنده

وقتی وردزورث به فرانسه رسید، از شهادت و شور ملتی که به طیب خاطر به پا خواسته و دست به اسلحه برده بودند تا در برابر تهدیدهای دوک برونسویک در جهت سرکوب ساختن انقلاب، ایستادگی کنند. آن هم در برابر کسی که در صدد بود اگر پاریس مقاومت کند، آن شهر را با خاک یکسان سازد. سخت به هیجان آمد. وردزورث با یکی از افسران ارتش انقلابی، به نام میشل دوبوپویی آشنا شد. این افسر گرچه «از خاندانی فوق العاده اشرافی برخاسته بود»، در آن موقع احساس می کرد باید از فرانسه در برابر مهاجمان دفاع کند. مشاهده آن ایمان و اخلاص و ارسته از ملاحظات طبقاتی در آن افسر فرانسوی،

او را بدین اندیشه واداشت که خودش نیز تا چه اندازه می تواند برای پیش بردن اهداف انقلاب سودمند افتد. در همان احوال دریافت که وی ضعیفتر از آن است که بتواند سلاح بردوش گیرد و به زبان فرانسه نیز کمتر از آن آشنایی داشت که موفق به انجام خدمتی در یک سمت غیر نظامی یا سیاسی بشود. بنابراین در اورلئان رحل اقامت افکند و به آموختن زبان فرانسه همت گماشت. زبانی که شنیدن از لبان یک زن بسیار فریبنده و افسون کننده بود و از نظر املاء به شیوه ای گنج کننده فریب آمیز می نمود.

وردزورث، زبان فرانسه را زبانی بسیار جذاب ولی تا اندازه ای زائد و ناضروری یافت معلمش زن جوان و خونگرم و با محبتی به نام آنت والون بود که نه تنها معلم زبانش بود بلکه در تعلیم درس عشق نیز به شاگردش شوقی نشان می داد. در برابر این همه، وردزورث نمی توانست چیزی به معلمش بدهد جز آنکه او را از شراب شور و جوانی خود سیراب سازد. وردزورث در آن زمان بیست و یک ساله بود در حالی که آنت بیست و پنج سال داشت. هنگامی که حاصل آن عشق و کامجویی در دخترک ظاهر گشت، آنت به این فکر افتاد که استحقاق دریافت یک حلقه ازدواج را دارد. ولی برای وردزورث این پرسش پیش آمد: آیا خودش که به لاتینی بیشتر از فرانسه آشنایی داشت می توانست به عنوان یک شوهر در فرانسه دوام بیاورد؟ یا دخترک، که کاتولیک مشرکی می نمود، می توانست در انگلستان طرفدار نهضت پیرایشگری به سر برد؟

بدین سان بود که وردزورث در ۲۹ اکتبر ۱۷۹۲، آنت را در اورلئان بر جای گذاشت و خود به پاریس عزیمت کرد. قبل از حرکت نامه ای را امضاء کرد که به موجب آن به شخصی به نام دوفور اختیار می داد به عنوان نماینده پدر غایب، در مراسم نامگذاری و غسل تعمید فرزندی که آنت انتظار آن را می کشید حضور یابد. این فرزند در تاریخ ۱۵ دسامبر به دنیا آمد و کارولین نامیده شد.

در این زمان، وردزورث که در پاریس به سر می برد، خود را در عوالم انقلاب مستغرق ساخته بود. در گردهماییهای باشگاه ژاکوبنها شرکت می جست؛ به مجلس قانونگذاری سر می زد: در میان ژیروندنها برای خود دوستانی گرد آورد؛ تب آن روزها بر وجودش غلبه کرد تا آنجایی که خود را در مرکز رویدادهای تکانه دهنده دنیا و سازنده تاریخ می پنداشت و احساس خویش را چنین بیان می داشت:

زنده بودن در آن سپیده دم، سعادت می بود؛

ولی جوان بودن، در بهشت بودن می نمود!

آنگاه نامه ای از برادرش ریچارد رسید که در آن خبر می داد دیگر حاضر به فرستادن پولی نیست و اصرار ورزیده بود ویلیام بی درنگ به انگلستان بازگردد. نظر به آنکه انقلاب وسیله تأمین معاش برای او فراهم نمی ساخت، به لندن

کمکهای خانوادگی را آب کند. ریچارد در عین حال که همچنان برادری با محبت و دلسوز بود در تصمیم خویش سخت ایستاد و از کمک دریغ ورزید. عموی ویلیام کوکسان، کشیش بخش فورنست و میزبان

داروئي هم که هزینه تحصیل را بدین منظور پرداخته بود که جوان به خدمت کلیسا در آید از پرداخت پول و پذیرایی از او در خانه خود امتناع ورزید، چرا که در عوض ژاکوبن بی‌دست و پایي از کار درآمده بود.

ویلیام از بیمه‌ری بستگانش سخت رنجید. او که شاعری را به عنوان حرفه‌ای برگزیده بود، در مقام یک مخلص خاص و سرسپرده موز الاهی شعر، حس می‌کرد استحقاق آن را دارد که از محبت و پشتیبانی مالی برادر و عمویش برخوردار شود. از آن پس با جسارت مشهودی با رادیکالهایی که کتابفروشی جانسن را کانون خویش ساخته بودند در هم آمیخت و به پشتیبانی علنی خود از انقلاب فرانسه ادامه داد. در پنجاه مصراع آخرین مجموعه طرح‌های توصیفی که آن را در سال ۱۷۹۳ سرود و انتشار داد انقلاب فرانسه را نه تنها به عنوان رهاسازنده یک ملت بلکه چون آزاد کننده بالقوه بشریت، ستود. به طور خصوصی نیز، آن چنانکه پس از پایان یافتن ماجرای انقلاب به دوستانش اعتراف کرد، در آن زمان از پیروزیهای فرانسویان احساس شغف می‌کرد، حتی «در آن زمان که انگلیسیان، هزار هزار دستخوش هزیمت می‌شدند و بدون برخورداری از افتخار در میدان نبرد بر خاک می‌افتادند.» در اول فوریه ۱۷۹۳، فرانسه رسماً به انگلستان اعلان جنگ داد. در ماه مارس نامه‌ای از آنت به دست وردزورث رسید که از او تمنا کرده بود به سویس بازگردد ولی در آن موقع، عبور از دریای مناش برای غیرنظامیان ممنوع بود. وردزورث، آنت را فراموش نکرد و اندیشه او وجدانش را رنجه می‌داشت. نه سال بعد، وردزورث را می‌بینیم که می‌کوشد دل دخترک را به دست آورد و عذر بیمه‌ریهای گذشته را بخواهد. در طول آن سالها، آنت یک سلطنت‌طلب افراطی شد و وردزورث نیز بتدریج به فضیلت‌های نظام مشروطه انگلستان پی‌برد.

هنگامی که دوران وحشت در فرانسه فرارسید (۱۷۹۴)، و گیوتین سر دوستانی را که در میان ژیروندنها مورد تحسین وردزورث بودند، بیدریغ درو کرد، ایمانش به انقلاب فرانسه روبه زوال نهاد، در این زمان، وردزورث سخت مجذوب کتاب ویلیام گادوین: تفحص در اصول عدالت سیاسی شده بود. مطالعه این کتاب، رادیکالیسم را تقویت کرد ولی او را از تعلق خاطر به انقلاباتی که از خون انقلابیون تغذیه شود برحذر داشت. در سال ۱۷۹۵ با گادوین ملاقات کرد و مجذوب شخصیت و افکار و گفتار وی شد تا بدان حد که در آن سال هفت بار برای دیدار فیلسوف نامدار به خانه وی رفت. حتی زمانی که وردزورث به صورت یک محافظه‌کار پرحرارت در آمده بود باز دوستی خود را با گادوین ادامه داد و رشته این دوستی فقط با مرگ گادوین در سال ۱۸۳۶ گسسته شد.

سال ۱۷۹۵، ریزلی کالورت، میراثی به مبلغ ۹۰۰ لیره برای وردزورث برجای نهاد. وردزورث بدون آنکه پروایی کند و احتیاط به خرج دهد مبلغ ۳۰۰ لیره از این میراث را به دوستش بزیل مانینگو که در اسراف و ولخرجی شهرتی داشت وام داد؛ ۲۰۰ لیره دیگر نیز به دوست صمیمی بزیل وام داد و در هر دو مورد امیدش بر این بود که از وثیقه‌ای که به رهن گرفته بود در آمدی معادل ۱۰٪ در سال عایدش شود. وردزورث حساب می‌کرد که بهره‌ای به میزان ۵۰ لیره در سال (که به طور بسیار نامرتبی پرداخته می‌شد) به علاوه ۴۰۰ لیره باقی مانده، حتی اگر مستمری سالی ۲۰ لیره داروئی بر آن افزوده می‌شد، کافی نبود تا رؤیای خواهرش را برای آنکه کلبه‌ای دست و پا کنند و در آن حکومت شعر و محبت را برقرار سازند، تحقق بخشد. ولی درست در همین موقع دوست دیگری به نام جان پینی اهل بریستول به مدد آمد و منزل مهیا و مفروش خود را در دورست برایگان در اختیار آن خواهر و برادر نهاد. این منزل به نام ریساون لاج موسوم بود. در ۲۶ سپتامبر ۱۷۹۵، وردزورث و داروئی در آنجا سکنی گزیدند تا ژوئن ۱۷۹۷ زندگی آمیخته با فراغت و سعادت را در آن به سر آوردند.

در این موقع وردزورث جوانی بود بیست و پنج ساله، با قامتی میانه، لاغرو با پشتی خمیده، موهایش با حالتی بی‌اعتنا و عاری از نظم بر روی گوشها و پشت گردنش آویزان بود و چشمان تیره و اندوهگینش به سوی پایین نگران و بینی‌اش اندکی تیزتر از حدمعمول. شلواری از پارچه پیچازی مرسوم بین شبانان و سرداری گشاده و قهوه‌ای رنگ و دستمالی سیاه‌رنگ که در حکم کراوات بود، جامه‌ای را تشکیل می‌داد. از نظر بدنی نحیف و باریک می‌نمود ولی موجودی قوی و پرانرژی، با روحی سرشار از قدرت و دارای اراده‌ای استوار بود. در راهپیمایی می‌توانست از قویترین مهمانانش پیشی جوید و به یاری تبر و بازویش،

بخاري منزل را با هيزمي كه مي شكست و گرديمي آورد پيوسته فروزان نگاه دارد. آن قدر حساس بود كه شاعران، و آن قدر عصبي كه زنان. از سردرد رنج مي برد، به خصوص زماني كه به سراييدن شعر مي پرداخت. غالباً افسرده و دستخوش ماليخوليا بود. خيلي زود اشكش جاري مي شد؛ زماني به فكر افتاد كه خودكشي كند. ولي اين اندیشه جز يك لاف دليري نبود كه در آن زمان بين هنرمندان و شاعران رواج فراوان داشت. آدمي بود زودفراگيرنده، مغرور، سرگرم و مجذوب كار خويشتن؛ مطمئن از حساسيت فوق العاده و قدرت درك و فهمش؛ در همان حال كه خود را از اينكه ازروي بيدقتي، در جايي بذري از وجودش افشانده و فرزندى به بار آورده است قابل بخشش مي دانست، نسبت به اعتلاي اخلاقي خويش نيز خاطري آسوده داشت. ولي در برابر طبيعت، موجودي بس فروتن بود، خود را خدمتگزار در طبيعت مي انگاشت؛ و صداي طبيعت را براي آموزش بشريت لازم مي پنداشت.

داروئي نقطه مقابل برادرش بود: اندامي ظريف و شكنده و با سيمايي رنگ يافته و سوخته از گردشهاي

بود. شايد هم اين خدمت، خودخواهيش را از هر جهت ارضا مي كرد و او را شاد نگاه مي داشت. يك لحظه در نبوغ برادر شك به خود راه نمي داد؛ آسيانه شان را براي وي پاكيزه و گرم و آسوده نگاه مي داشت؛ به گاه بيماري، پرستار و غمخوارش بود؛ ظريفترين زيباييها و شگفتيهاي طبيعت را با آنچه وردزورث «پرتوهاي برهنده از چشمان وحشي تو» مي ناميد، جستجو مي كرد و آنچه را مي يافت بردفتر يادداشتهايش مي نگاشت تا هم به ياد خودش بماند و هم مورد بهره برداري برادر قرار گيرد. داروئي علاوه بر چشمان، گوشها و دستهايش را نيز در خدمت برادر به كار مي انداخت. هيچ گاه (به طور عيان) از گوش دادن به برادر كه اشعارش را بر او مي خواند، احساس خستگي نمي كرد و از اينكه سروده هاي برادر را به خطي خوانا يادداشت كند باز نمي نشست. وردزورث نيز در مقابل نسبت به اين خواهر فداكار احساس عشقي عميق- ولي بي شائبه- داشت. با همان چشماني كه به عزيز ترين و كم توقع ترين هواخواهان خود مي نگريست بر او هم نظر مي كرد: وردزورث اين خواهر را چون شاخكي جانبي و لطيف و بالارزش كه از وجود خودش رسته بود، مي انگاشت.

وردزورث و خواهرش براي آنكه بتوانند كاشانه خود را به صورت يك كانون خانوادگي در آورند و ۵۰ ليره برادر آمد ساليانه بيفزايند، بزيل سه ساله، فرزند بزيل مانتيگيو را تحت سرپرستي و نگهداري خود گرفتند و از اين بابت بسيار شادمان بودند كه ميديدند آن كودك، تحت سرپرستي آنان، «از يك نهال لرزان و نيم تشنه به صورت پسر كي بيبيك، پرشور و درحال رشد و شكوفايي، متحول شده است.» در بهار سال ۱۷۹۷، دوست داروئي به نام مري هاچينسن از پزنيث آمد تا پنجم ژوئن نزد آن دو بماند. آنگاه در تاريخ ششم ژوئن، جوان بيست و پنج ساله اي كه خود عاشق شعر بود، به نامه دعوتي كه وردزورث برايش فرستاده بود به شبوة فيض بخش خويش پاسخ داد، از روي دروازه كشتزار جهيد، سراسر كشتزار را با گامهاي بلند پيمود و شاد و پرتوان به زندگي و يليام و داروئي وردزورث قدم نهاد. اين شخص كولريج بود.

III - كولريج: ۱۷۷۲ - ۱۷۹۴

از جمعي كه مورد بحث ماست، كولريج از همه جالبتر مي نمايد. از نظر استعدادها، جذابيتها، افكار، رنجاها، دردها و خطاها از ديگران بسي متنوعتر است. مسيري را از اينداليسم تا مصيبت و بدبختي در قلمرو عشق و اخلاق و در ادبيات و فلسفه پيمود. از هر نويسنده اي كه الهامبخش وي بود نکته هايي ربود و به نام خود انتشار داد. خلاصه هر چه بخاهيم درباره اش بگوييم كم گفته ايم و اداي حق مطلب به هيچ روي در يك فصل نمي گنجد.

سميوتل تيلر كولريج در ۲۱ اكتوبر ۱۷۷۲ به دنيا آمد. وي دهمين و آخرين فرزند جان كولريج



پس. واندایک: سمیوئل تیلر کولریج (۱۷۹۵). گالری ملی چهره‌ها، لندن

بود که مدیر مدرسه و سپس معاون اسقف شهر آتری سنت مری در ولایت دونشر بود. جان کولریج در ریاضیات مقامی داشت و در زبانهای کلاسیک و مشرق زمین مردی فاضل محسوب می‌شد، و مؤلف کتابی بود به نام دستور انتقادی زبان لاتینی. پسرش که بعدها با سه حرف اول اس.تی.سی. نام و نام خانوادگی امضا می‌کرد، در زیر فشار این میراث فضل و دانش پاهای خویش را چوبین و سخت بی‌تمکین می‌یافت؛ لاجرم، برای رفع این نقیصه اشارات و گوشه‌هایی از زبانهای لاتینی و یونانی را در هر بند از نوشته‌هایش جای می‌داد. وقتی بزرگ شد به عنوان خاطرات دوران کودکی از دوران سه تا هفتسالگی خود چنین یاد کرد:

زودرنج و ترسو و سخن‌چین شده بودم. همشاگردیهای مرا از بازیهای خود می‌رانند، و پیوسته آزار می‌دادند، و از این روی از ورزشهای دوران بچگی چندان لذتی نمی‌بردم، اما در عوض پیوسته کتاب می‌خواندم. ... وقتی شش ساله شدم سرگذشت بلیزاریوس، روبینسن کروژوئه ... و شرح مهمانی خوشگذرانیهای عربی را در ماجراهای هزار و یکشب خوانده بودم. ... دائماً دستخوش ارواح و اشباح بودم؛ ... به صورت موجودی رؤیاپرداز درآمدم، و نسبت به هرگونه فعالیت بدنی حالت دلزدگی و بی‌زاری پیدا کردم؛ کج خلق، و بیش از حد تحمل تندخو، ... کاهل و مورد تنفر همشاگردیها واقع شده بودم؛ زیرا می‌توانستم بخوانم و هجی کنم و از حافظه و قدرت درکی که از حد طبیعی بسیار زود شکفته‌تر می‌نمود برخوردار بودم همه زنان سالخورده مرا تحسین می‌کردند و شگفتی خود را از کثرت معلومات و حافظه نیرومندم ابراز می‌داشتند. بدین سان، بسیار خودبین شده بودم، ... و قبل از آنکه به هشت سالگی برسم برای خود شخصیتهایی شده بودم. حساسیت، قدرت تخیل و تصور، خودبینی، کاهلی و احساسات ناشی

از تحقیر تلخ و عمیق نسبت به جملگی کسانی که به مدار فهم و درك من گام نهادند، از همان خردسالی در وجود من كاملاً به چشم می‌خورد.

در گذشت پدرش به سال ۱۷۷۹ - پدري که کولریج او را بیش از اندازه دوست می‌داشت - برای پسرک خردسال در حکم ضربه‌ای بس ناگوار بود. دوسال بعد او را برای ادامه تحصیلات به کرایست هاسپیتال که يك مدرسه خیریه را در لندن اداره می‌کرد فرستادند. در آن مدرسه، غذا کم و نامأکول ولی انضباط به سختی حکمفرما بود. بعدها، کولریج از تنبیهات تحقیرآلودی یاد می‌کرد که به خصوص در مورد پسرکی که خانواده‌اش او را به دست فراموشی سپرده بودند ناگوارتر و فی‌الواقع مضاعف می‌نمود. می‌خواستند که او کشیش بار بیاید، ولی خودش آرزو می‌کرد کفاش شود. در سال ۱۸۳۰ (زمانی که دیگر به حافظه‌اش نمی‌شد چندان اعتمادی داشت) از يك بار شلاق خوردن خویش که در نظر اولیای مدرسه کاملاً «منصفانه» می‌نمود چنین یادکرد:

وقتی تقریباً سیزده ساله بودم، به نزد کفاشی رفتم و از او خواهش کردم مرا به شاگردی بپذیرد. کفاش که مردی شرافتمند بود، بی‌درنگ دست مرا گرفت و به نزد آقای بویر مدیر مدرسه آورد. مدیر مدرسه از دیدن من سخت خشمگین شد، چنان سیلی سختی بر صورتم نواخت که نقش زمین شدم... و آنگاه از من پرسید چرا آن گونه مسخره بازی در آورده‌ام؟ در پاسخ وی گفتم خیلی مایل هستم کفاش شوم و از فکر کشیش شدن بیزارم. مدیر مدرسه باز پرسید «چرا؟» و من پاسخش گفتم «آقا، راستش را بخواهید من پسر بی‌ایمانی

هستم.» مدیر مدرسه بعد از شنیدن پاسخ من، بدون آنکه تأملی کند مرا به شلاق بست.

واضح می‌نمود که کولریج در همان خردسالی، میوه‌های ممنوعی چیده بود و شاید هم این میوه‌چینی از کتابخانه سیارکینگ‌ستریت صورت گرفته بود. بعدها از این ماجرا با همان روش جالب و بدیهی خود چنین یاد کرد:

همه کتابها و نشریه‌هایی را که در فهرست کتابخانه سیار موجود بود از اول تا آخر خواندم و کاری نداشتیم که آیا مطالب آن کتابها را می‌فهم یا نه، ... خود را دستخوش همه‌گونه مخاطره می‌ساختم تا دوجلد کتابی را که هر روز حق داشتم از آن کتابخانه به امانت بگیرم از دید اولیای مدرسه و همشاگردیهام پنهان نگاه دارم. حالا می‌شود تصور کرد در چهارده‌سالگی در چه حالی به سر می‌بردم؛ تقریباً همیشه دستخوش تب بودم. سرآپای وجودم را، درحالی که چشمانم برآنچه در اطرافم می‌گذشت بسته بود، جمع و جور می‌کردم تا در گوشه‌ای آفتابی بخزم و در آنجا بخوانم، بخوانم و باز هم بخوانم.

البته در این نوشته، آثار مبالغه‌ای ناشی از خودبینی به چشم می‌خورد. به هر حال، در مدرسه کرایست هاسپیتال، پیشرفت کولریج در تحصیل تا آن اندازه رضایتبخش بود که خانواده‌اش ترتیبی دادند تا به سال ۱۷۹۱ در جیزس کالج دانشگاه کیمبریج پذیرفته شود. ضمناً موافقت شد که کولریج به صورت دانشجویی که هم کار و هم تحصیل می‌کند در دانشگاه به تحصیلاتش ادامه دهد، و بدین ترتیب مخارج تحصیل خود را درآورد. در دوره دانشگاه، کولریج ریاضیات و همچنین دشوارترین متون یونانی را به عنوان رشته‌های مورد علاقه‌اش برگزید. «من در حال حاضر چون سگی دیوانه سرگرم خواندن آثار پینداروس و سرودن اشعار یونانی هستم ... در ساعات فراغت آثار آناکرئون را ترجمه می‌کنم ... در همین حال سرگرم آموختن نوازندگی ویولن هستم.»

وقتی به تأمل در سرگذشت کولریج می‌پردازیم باید در نظر داشته باشیم که زندگی وی پیوسته با زیاده‌روی توأم بوده است. به هر حال تا آن حد در مراعات سلامت خویش غفلت روا داشت که در سال ۱۷۹۳ در بیست و يك سالگی به تب رماتیسم مبتلا شد و به بستر بیماری افتاد. برای تخفیف و تسکین دردش از تریاک مدد گرفت. در آن زمان، به کار بردن تریاک چون معجونی مسکن و آرامبخش رواج داشت، ولی کولریج

در استفاده از تریاک چندان زیاده‌روی کرد که بدان معتاد شد. مطالعات و بار آوریهای فاضلانهاش دستخوش کندی شد و بیشتر از گذشته به اوضاع و احوال روز علاقه‌مندی نشان داد. به هر حال در نتیجه این اعتیاد، نتوانست با مقرری دریافتی از خانواده‌اش بسازد؛ دچار قرض شد، و طلبکارانش او را به ستوه آوردند، و به عنوان کوشش نومیدانه‌ای برای رهایی از چنگ آنان، ناگهان دانشگاه کیمبریج را ترک گفت (دسامبر ۱۷۹۳)، و در سپاهی که برای جنگ با فرانسه بسیج شده بود داوطلبانه به عنوان سرباز نامنویسی کرد. برادرش جورج، با پرداخت ۴۰ سکه طلا توانست موجبات رهایی

از دردمندی که برای خود به وجود آورده بود فراهم سازد و سپس او را ترغیب کرد تا به کیمبریج بازگردد. کولریج به هر ترتیب بود در سال ۱۷۹۴ از آن دانشگاه فارغ‌التحصیل شد. بدون آنکه درجه‌ای دریافت دارد. اما از این بابت اصلاً ناراحت نشد، زیرا در همان اوان مدینه فاضله را کشف کرده بود.

کولریج با از دست دادن ایمان مذهبی خویش برای کشف این مدینه فاضله آمادگی یافته بود؛ چرا که در چاه امید، بهشت و مدینه فاضله در حکم دو کفه یک ترازو هستند. انقلاب فرانسه، کولریج را نیز، نظیر بسیاری از جوانان تحصیلکرده و تهیدست انگلیسی، به شور و هیجان آورده بود. در بهار سال ۱۷۹۴، کولریج خبری از دوستش رابرت آلن که در دانشگاه آکسفرد تحصیل می‌کرد دریافت داشت مبنی بر اینکه تئو چند از دانشجویان آن دانشگاه مشتاق آنند که در نهادها و راه و رسمهای انگلیسی اصلاحاتی به وجود آورند. به موجب گزارش آلن، یکی از آن دانشجویان، درخشش و برجستگی خاصی داشت و همین دانشجو اشعاری در بزرگداشت و تکریم عصیان اجتماعی سروده بود. آیا کولریج نیز می‌توانست به آکسفرد بیاید و با آن دانشجویان دیدار کند؟ کولریج در ماه ژوئن ۱۷۹۴ به این ندا پاسخ مثبت داد و روانه آکسفرد شد.

IV - ساوژی: ۱۷۷۴ - ۱۸۰۳

از گروه سه گانه شعرای دریاهای مورد گفتگوی ما، رابرت ساوژی، بدترین شاعر ولی نیکترین مرد بود. در بریستول به دنیا آمد. پسر مردی جامه فروش بود، ولی الیزابت تایلر، عمه ثروتمندش، غالباً او را از آن محیط سوداگری و بازاری به نزد خویش می‌آورد تا در اجتماع مذهب نجیب‌زدگی در شهر باث پرورش یابد. در چهاردهسالگی به مدرسه معتبر وستمنستر در لندن سپرده شده و در آنجا، بدون شک، به شیوه‌ای پنهانی آثار ولتر، روسو، گین، و ورتگروته را مطالعه کرد؛ اشعاری حماسی سرود و قطعات مثنوی با مضامین عصیانگری تصنیف کرد. حمله انتقادآمیزش به رسم تنبیه بدنی که در مجله مدرسه به نام شلاقزن درج گردید موجب برانگیختن خشم مدیر مدرسه شد، زیرا آقای مدیر حس می‌کرد در برابر دانش‌آموزان خلع سلاح شده است. درست در همان موقع که پایان سال تحصیلی و هنگام فراغت وی از تحصیل دوره دبیرستان فرامی‌رسید، رابرت از آن مدرسه اخراج شد، ولی به هر ترتیب بود در دسامبر ۱۷۹۲ در بالیول کالج دانشگاه آکسفرد پذیرفته شد. در آنجا نیز به عملیات پنهانی خود ادامه داد. حماسه‌ای تحت عنوان ژاندارک سرود و ضمن آن انقلاب فرانسه را ستود. وقتی کولریج از راه فرار رسید، رابرت سرگرم تنظیم یک درام منظوم درباره وات تایلر، رهبر شورش ۱۳۸۱ دهقانان در انگلستان، بود.

روبسیپر، سرزنده‌ترین و با شهامت‌ترین انقلابیون فرانسه، از جمله دانتون و دمولن را به دست گیوتین سپرده بود. برای رابرت ساوژی این پرسش دردناک پیش آمده بود که آیا پایان اعلامیه حقوق بشر به رقابت در آدمکشی می‌انجامد؟ کولریج با این سخنان او را دلدار می‌داد و آرام ساخت: اروپا در حال زوال است و در زیر فشار بار تاریخ از پا درآمده؛ ولی تقریباً هر هفته از بریستول، شهر زادگاه ساوژی، یک کشتی به صوب آمریکا در حرکت است. آمریکایی بسیار پنهانور، حاصلخیز، و جمهوریخواه. چرا کولریج و ساوژی گروهی از پسران و دختران دلیر و باعزم انگلیسی تشکیل ندهند، آنها را به وضعی آبرومند به ازدواج هم‌دیگر در نیاورند و با آنان به پنسیلوانیا مهاجرت نکنند و در آنجا یک کوچنشین به شیوه زندگی اجتماعی دسته‌جمعی در کرانه‌های دل‌انگیز رودخانه مصون از آلودگی ساسکویه‌ها بر پا نسازند؟ تنها نکته‌ای که برای تحقق بخشیدن به این نقشه ضروری می‌نمود آن بود که هر فرد مذکر این گروه مبلغ ۱۲۵ لیره به

صندوق مشترك گروه بپردازند، در اداره آن جامعه مورد نظر، هر زوج رأیی برابر داشت و به همین خاطر کولریج نام جامعه مطلوب خویش را «پانتیسو کراسی» نامید.

به منظور فراهم کردن و پرداختن سهم خود به صندوق مشترك جامعه، دو پدر بنیانگذار مشتركاً يك نمايشنامه درام منظوم تحت عنوان سقوط روبسپیر تنظیم کردند. این نمايشنامه منظوم انتشار یافت ولي فروشی نداشت. ساوژي نمايشنامه منظوم ژاندارك را به ۵۰ سکه طلا به کاتل (ناشري در بريستول) فروخت. آن دو یار فارغ التحصيل دانشگاه ولي فاقد درجه دانشگاهي به ایراد سخنرانيهاي در بريستول پرداختند و از این راه آن قدر پول نصيبشان شد که ساوژي را قادر ساخت به خواستگاري دختر دلخواهش، ادیث فریگر، برود. ادیث پاسخ موافق داد و آن دو در تاریخ ۱۴ نوامبر ۱۷۹۵ به همسري يکديگر در آمدند. خواهر ادیث به نام مري نیز قبلاً پیشنهاد ازدواج از جانب رابرت لاول را همچنين گرویدن به جامعه پانتیسو کراسی را پذیرفته بود. در این موقع به نظر ساوژي چنین می آمد که اگر کولریج نیز به سرا، خواهر سوم، دل ببازد و با او ازدواج کند عملي بسیار دلپذیر و شایسته انجام خواهد گرفت.

وقتي الیزابت تایلر، عمة ساوژي، او را به خاطر ازدواج با يکي از افراد طبقه فرو دست و همچنين به لحاظ داشتن اندیشه هاي خرابکارانه، از جامعه بزرگزدگان و اشراف، مطرود قلمداد کرد، ساوژي دعوتي را که از جانب عمويش براي سفر به لیسبون به او رسیده بود پذیرفت. این عمو در دستگاه سفارت انگلیس در پرتغال سمت پیشنهادي داشت. این سفر افق فکري دانشمند فیلسوف و جوان مارا گسترش بخشید. در اکناف اسپانیا و پرتغال به سفرهاي پرداخت و هنگامی که در ماه مه ۱۷۹۶ به انگلستان بازگشت، احساس کرد که وطنش را دوست می دارد و اندیشه تشکیل جامعه پانتیسو کراسی را با گذشت سالهاي پر شور جواني رو به افول نهاد. به تحصیل حقوق پرداخت، در سمت روزنامه نگار شغلي به دست آورد، و در عین حال فرصت آن را یافت که اشعار حماسي بیشتری بسراید که چندان در خاطره ها نماند، ولي چند

چکامه مشهور از جمله چکامه نبرد بلنهایم را در همین اوان تصنیف کرد. در سال ۱۸۰۳، در آن زمان که از برکت سخاوت يك دوست با دریافت مقرري سالیانه اي به مبلغ ۱۶۰ لیره خیالي آسوده یافته بود، در روستاي گرتاهال واقع در ناحیه کسک مستقر شد، در حالی که هرگز باورش نمی شد تقدیر برای او چنان رقم زده باشد که تا پایان حیاتش در آن نقطه رحل اقامت افکند.

V - کولریج: ۱۷۹۴-۱۷۹۷

کولریج معجوني از اعصاب شاد و سرزنده و اراده اي دستخوش تردید بود. مري اونز را که دخترکي اهل لندن بود، دوست می داشت، ولي از اینکه او را در شرایط زندگی خاصی که بدان خو گرفته بود نگاه دارد سرباز زد. دخترک نیز به نوبه خود از روحیه غني و پرحرارت کولریج خوشش می آمد ولي اصلاً اعتقادي نداشت که وي بتواند درآمد مرتبي داشته باشد. بنابراین از کولریج روي گرداند و او به ناچار به سرا فریگر، خواهر سوم از سه خواهری که باجمع این شاعران آشنا شده بودند، روي آورد و با او ازدواج کرد. سرا از مال و زیبایی و جمال نصیبي نداشت ولي می توانست خانه و کاشانه کولریج را مرتب نگاه دارد و برای او فرزندان به بار آورد، گرچه قادر نبود برای شوهرش منبع الهامي در سرودن غزلیات باشد.

کولریج به منظور سروسامان دادن به ازدواجي که قول آنرا به سرا داده بود، و همچنین برای آنکه رؤیاي به تأخیر افتاده تشکیل جامعه ایدالی خویش را در امریکا تحقق بخشد همچنان به ایراد سخنرانيهاي در بريستول ادامه داد. به عنوان بهاي بلیت ورودی هر جلسه سخنرانی، از هر مستمع يك شیلینگ می گرفت و این کار از ژانویه تا ژوئیه ۱۷۹۵ به درازا کشید. این خطابه هاي برای مردم به شیوه اي بس بی پروا تند بود، در این سخنرانيها، کلیساي رسمي انگلستان به عنوان آنکه در خدمت توانگران بود و هیچ خدایي، جز خاوند روستاهي خواندي نمی شناخت مورد نکوهش سخت قرار می گرفت. جنگ با فرانسه به عنوان کوششي در جهت سرکوب کردن انقلاب و بازگرداندن مسیر تاریخ، محکوم شناخته می شد. دوره وحشت

مسلط بر فرانسه در آن روزها به عنوان آنکه پاسخی به «جنگ بیت» بود موجه و قابل بخشایش شمرده می‌شد. قوانین موسوم به «قوانین دهن‌بند» به عنوان کوششهایی از جانب دولت به منظور خاموش ساختن آتش اراده و خواست مردم، مطرود و ناصواب تلقی شد، مستمعان این سخنرانیها از نظر شمار اندک بودند ولی آنانکه حضور می‌یافتند بسیار علاقه‌مند می‌نمودند. به هر حال درآمد حاصل از این سخنرانیها آن اندازه بود که کولریج را قادر سازد دست نامزدش را بگیرد و در تاریخ ۱۴ اکتبر ۱۷۹۵ شاهد جاری شدن صیغه عقد ازدواج با وی باشد.

در پاییز همان سال کولریج برای نخستین بار با وردزورث دیدار کرد. ویلیام وردزورث فقط دو سال از سمیوئل بزرگتر بود ولی تجربه انقلاب را از سرگذرانده و مدینه فاضله را در عالم واقع از نزدیک لمس کرده بود. ویلیام در بیم و نگرانی دوست جوانش از بابت بازگشت خاندان بوربون سهیم بود ولی نمی‌توانست نسبت به پنسیلوانیا و تشکیل جامعه غایت مطلوب در آنجا علاقه‌ای در قلب خویش احساس کند. به نظر ویلیام، صحنه نبرد اندیشه‌ها، اروپا بود؛ چنانچه شکوه کرانه‌های رودخانه ساسکوینها در مد نظر بود چرا نباید با برخورداری از جلال و زیبایی ناحیه دریاچه‌های انگلستان، منظور خود را عملی سازند؟ کولریج از این استدلال دوستش چندان قانع نشده بود اما در یادداشت‌هایش برای خود چنین انگاشت که ناظر و شاهد رشد این ویلیام باشد شاید هم بتواند از او بیاموزد چگونه بر فراز و نشیب تندابهای شط زندگی قایق براند و جان سالم به در برد.

صفحات فراوانی از یادداشت‌هایش را با خوشه‌چینی از کتابها و نویسندگانی که در دسترسش قرار می‌گرفتند می‌انباشت. با اشتیاق و به فراوانی و در زمینه‌های بسیار متنوع کتاب می‌خواند؛ مطالعاتش درباره انسان، حیوانات، نباتات، علوم، مذاهب، فلسفه، ملل، ادبیات و هنر دور می‌زد. ذهن کولریج، پر عطشترین، جذب‌کننده‌ترین و ضبط‌کننده‌ترین ذهنی بود که می‌توان تصور کرد. حافظه او به صورت محفظه و انباری درآمده بود که تا پایان عمرش از آن، تصویرها، اندیشه‌ها، جمله‌ها، استدلالها و حتی یک بند کامل از متنی را بیرون می‌کشید. اغلب اوقات در بیان مأخذ و منبعی که از آن در نوشته‌های خود استفاده کرده بود غفلت می‌ورزید یا با احساسی ناشی از لذت در این مورد فراموشی را بهانه می‌کرد، و بدون آنکه زیاد دقیق و در بند باشد اندیشه‌ها و نظرهای خویش را با آنچه از دیگران به عاریت ستانده بود در هم می‌آمیخت. سرانجام کار به جایی رسید که وزن آنچه در مخزن مغز و حافظه انباشته بود و تنوع غیرقابل اداره این اندوخته‌ها برای ذهن او که با آزادی وصلت کرده و از نظم طلاق گرفته بود بس سنگین می‌نمود.

شاید، به خاطر سبک ساختن بار حافظه یا به خاطر معیشت همسرش، کولریج به این فکر افتاد که مجله‌ای چاپ کند و به فروش برساند. مجله‌ای که تقریباً همه مطالب آن را شخصاً می‌نوشت. نام دوستان و آشنایان خود را ثبت کرد؛ و علاوه بر آنان، نام جملگی مستمعان سخنرانیهایش را در زمره مشترکان بالقوه چنین مجله‌ای نوشت. یک پیش آگهی بدین مضمون منتشر کرد: «برای آنکه همگان حقیقت را بدانند و حقیقت نیز ما را آزاد سازد، روز جمعه پنجم ماه فوریه ۱۷۹۶، نخستین شماره جنگی انتشار خواهد یافت (به بهای هر شماره چهار پنی) که بعد از آن نیز هر هشت روز یکبار بر بساط روزنامه‌فروشان ظاهر خواهد شد. نام این جنگ و اچمن (مراقب) است که به قلم اس‌تی. کولریج نویسنده خطابه‌هایی برای مردم نگاشته خواهد شد.» در مقاله‌های مندرج در صفحات آن جنگ کولریج، همچنانکه در خطابه‌هایش عمل کرده بود، به مثابه مردی رادیکال که همه پلهای پشت‌سر را

تضییقات علیه مطبوعات و به خصوص علیه مالیات فروش که در آن زمان فشارش بر رحمانه بردوش مردم عادی وارد می‌شد قلمفرسایی کرد. ولی از حق رأی برای کلیه زنان و مردان بالغ پشتیبانی نکرد. «ما باید با جسارت و شهامت، حقیقت سیاست را فقط برای کسانی که مغزشان حساسیت و آمادگی درک بحث منطقی و استدلالی را داشته باشد توضیح دهیم، ولی هرگز برای این منظور به سراغ جمع کثیری از مردم که به علت جهالت و نیازمندی و از روی ناگزیری، به انگیزه شهوات برافروخته خویش عمل می‌کنند، نرویم.» پس از انتشار چند شماره از مجله و اچمن، کولریج متوجه شد که انباشتن سی و دو صفحه، آن هم هر هشت روز یکبار با قلم خود، کاری دشوار و تحمل‌ناپذیر است. پس ناگزیر می‌شد هر بار بیشتر از پیش

بر خوشه‌چینی از افکار و نوشته‌های دیگران متکی باشد و مأخذ و منابع را اعلام ندارد. بعضی از خوانندگان دقیق و هوشیار آن نشریه اعتراض کردند. فروش نشریه روبه کاهش گذاشت و به همان نسبت قروض کولریج افزایش یافت. پس از انتشار ده شماره، چراغ مجله و اچمن خاموش شد.

در تاریخ اول سپتامبر ۱۷۹۶، نخستین فرزند کولریج دیده به جهان گشود. کولریج براین فرزند که پسر بود نام دیوید هارتلی گذاشت که نام یکی از طرفداران و مدافعان انگلیسی مکتب تداعی معانی در روانشناسی بود. این فرزند گرچه سیمایی دلپذیر داشت اما يك دهان اضافی نیز محسوب می‌شد که باید سیر شود. در این دوران کولریج خود از ناراحتی‌های قلب و ریه رنج می‌برد و بیش از پیش برای تسکین درد به تریاک متوسل می‌شد. در آن هنگام که نزدیک بود کولریج از نظر عدم استطاعت مالی برای اداره زندگی از پا درآید، يك آزادیخواه شفیق به نام تامس پول، خانه کوچکی در مجاورت خانه خودش در نذرستوی، نزدیک بریجواتر، در اختیار کولریج قرار داد و برای اجاره بهای آن، به طور صوری، مبلغ ناچیز ۷ لیره در سال تعیین کرد. در تاریخ ۳۱ دسامبر ۱۷۹۶، کولریج، سرا، و دیوید نوزاد به این خانه جدید نقل مکان کردند. سرا آن خانه را بسیار پاکیزه و آسوده نگاه می‌داشت. کولریج در باغچه مجاور به کار سرگرم می‌شد. از جوجه‌ها و خوک‌های تامس پول نگهداری می‌کرد و اشعاری دلکش و فراموش نشدنی می‌سرود که البته به فروش نمی‌رفت و پولی از آن عاید نمی‌شد.

در همین ایام بود که با استفاده از حافظه انباشته و غنی خود داستان قوبلاخان را نگاشت که قسمت اعظم آن در يك رؤیای معجزآسا آفریده شد و پس از بیرون آمدن نویسنده از آن حالت رؤیا بر صفحه کاغذ نقش بست:

در تابستان سال ۱۷۹۷، نویسنده که سلامتش مختل شده بود رخت عزلت به گوشه خلوت يك خانه روستایی کشید که در بین روستاهای پر لاک و لیتین واقع بود... به خاطر رنج و درد مختصری که عارضش شده بود، مسکنی برایش تجویز شد. در اثر خوردن آن مسکن، در همان حال که بر روی صندلی سرگرم خواندن بود، به خواب رفت... کتابی که می‌خواند «زیارت پرچس» نام داشت. «در اینجا قوبلاخان دستور داد قصری بنا نهاده شود و باغی مجلل برگرد آن فراهم آید. بدین سان بود که چندین کیلومتر مربع از خاک حاصلخیز

آن منطقه در درون دیواری محصور گشت». نویسنده در حدود سه ساعت همچنان در خواب سنگینی فرو رفته بود، یا دست کم حواس خارجیش در آن چند ساعت غیر فعال بود؛ و ظرف همین مدت، با اعتمادی کامل بر این گمان بود که لااقل از دویست تا سیصد بیت در رؤیا سروده است، آن هم بدون آنکه دستخوش شور و تلاش آگاهانه‌ای بشود. وقتی از آن خواب‌گران به درآمد، این احساس به او دست داد که از هرچه در خواب برایش پیش آمده بود دقیقاً به وضوح آگاهی دارد، بدین ترتیب بود که قلم و مرکب و کاغذ در اختیار گرفت و با شوق، اشعاری را که اکنون باقی‌مانده است بر صفحه کاغذ ثبت کرد.

این مقدمه مشهور را چنین تعبیر کرده‌اند که کولریج افسانه‌ای سر هم کرده است تا هم خودش و هم دیگران را بفریبد و این نکته را به خود و دیگران بقبولاند که اندیشه نگارش قوبلاخان به چه عفاف و سادگی به تصور وی درآمده و دوام یافته است. با همه این احوال، این مطلبی بیسابقه نیست که نویسنده‌ای، پس از خلق و ابداع جمله‌هایی در طول روز، شب هم در عالم خواب به این کار ادامه دهد، گرچه، تقریباً در بیشتر موارد، گوه‌هایی که هنگام خواب پدید می‌آید، زمانی که شخص از خواب بیدار می‌شود، به گنجینه ضمیر ناخودآگاهش راه می‌یابد. شاید در این مورد تریاک نه تنها موجب به خواب رفتن کولریج شده بلکه این خیال واهی را نیز در وی پدید آورده باشد که آن «تصنیف» حاصلی از رؤیای وی بوده است. به هر حال، کولریج با آن استعداد در قافیه‌سازی و تجانس حروف که از ممیزات وی بود، نثر زیارت پرچس را به صورت یکی از فریبنده‌ترین آثار زبان انگلیسی درآورد.

شاید رویداد مهمتری از نگارش قوبلاخان در زندگی کولریج در سال ۱۷۹۷، دعوتی بود که از وی به عمل آمد تا برای دیدار وردزورث به ریسداون بشتابد. از سرا و دیوید پوزش خواست، بی‌درنگ به راه افتاد و چند فرسنگ فاصله بین محل سکونتش و اقامتگاه وردزورث را پیاده طی کرد. در تاریخ ششم ژوئن، چشمش به دیدار مقصد روشن شد. سراسر کشتزاری را که برابرش گسترده بود با شوقی فراوان دوان پیمود تا به آستان برادر شاعرش رسید. وقتی ویلیام و داروئی در را بازکردند و به دنبال آن قلبهایشان را نیز برای پذیرایی از او گشودند، دوران جدیدی از زندگی برای این سه تن آغاز شد و حاصل آن یکی از پرثمرترین همکاریها در تاریخ ادبیات انگلستان بود.

VI - يك گروه سه نفری: ۱۷۹۷-۱۷۹۸

در آن هنگام، کولریج در اوج جذابیت خود بود. سراسر بدنش، علیرغم دردها و سموم پنهانی در وجودش، به علائق شاد و پرنشاط ذهنش پاسخ می‌داد. چهره مطبوع، دهان شهبانی، بینی خوش ترکیب، چشمانی خاکستری که با شوق و کنجکاو می‌درخشید، و زلفان مجعد و مشکی که بر دور گردن و روی گوشها می‌ریخت، از او موجودی ساخته بود که بی‌اختیار

دوستان تازه‌اش، و به خصوص داروئی، را به خود جلب می‌کرد. زمان زیاد لازم نیامد تا داروئی به دام عشق کولریج گرفتار آید. داروئی با رفتار آمیخته با آزر و خویش، در همان حال که می‌کوشید موجب برانگیختن اعتراضی از جانب برادرش ویلیام نشود، هر روز بیش از پیش عشق کولریج را در دل می‌پرورد. کولریج هم از دیدار جثه و اندام بسیار خرد و ظریف وی دستخوش حیرت شد ولی در همان حال همدلی و همدردی و ابراز عطوفت خاموش دخترک، او را سخت مجذوب خود ساخت. در وجود داروئی، دوستی یافت که او را با همه خطاها و کاستیهایش می‌پذیرفت. دوستی که بی‌دست و پایهایش را نادیده می‌گرفت تا بتواند از گرمی احساسش برخوردار شود، هوسها و سلیقه‌های مرموز و شگفتی‌آورش را شاهداشد، ناظر در همشکستگی ایمان و گمگشتگی وی شود، و بیقراری هراسناک یک شاعر را در عصر کارخانه‌ها و جنگها نظاره کند. به هر حال، در آن روزهای نخستین آشنایی، کولریج اصلاً نمی‌توانست پی به این نکته ببرد که آن دخترک خجول و آرام آنچنان تحت تأثیر برادر و مستغرق در وجود وی باشد.

کولریج در خانه جدید، در وجود وردزورث، این مرد آرام با چهرای موقر، پیشانی بلند و چشمانی فکور، یک شاعر واقعی و زنده می‌یافت. شاعری که در برابر هرگونه ارتعاش و نوسان چیزها و جانها حساسیت نشان می‌داد؛ از گردابهای خطیر اقتصادی پرهیز می‌کرد؛ به آرامی و فارغ از تظاهر، هدف و وظیفه خود را در زندگی، این نکته قرار داده بود که کلمات شایسته و مناسبی برای بیان بینش و رؤیاهایش بیابد. کولریج که خود در آن زمان، طرح منظومه ملاح فرتوت را پیراسته می‌ساخت و نسبت به دوستش شاعر ممتازتری محسوب می‌شد، در وجود وردزورث مردی را می‌یافت که وجود خود را وقف و پیشکش الاهی شعر کرده است. برحال او غبطه می‌خورد که چگونه توانسته بود عاری از هرگونه قید و بندی سراسر وجودش را به دست شعر بسپارد، و شاید هم این اندیشه به مغز کولریج خطور کرد که داشتن خواهی دلسوز و شفیق، از یک همسر بهتر تواند بود. کمی پس از آنکه نزد ویلیام و داروئی مستقر شده بود چنین نوشت: «در کنار ویلیام، احساس می‌کنم موجود خردی هستم؛ و با وجود این، خود را، از آنچه قبلاً می‌پنداشتم، کمتر و ناچیزتر نمی‌انگارم. ویلیام واقعاً مردی بزرگ است، تنها مردی که در همه اوقات و در همه جلوه‌های فضیلت و کمال، خود را نسبت به او فروتر می‌یابم.»

بدین سان یک دوره سه هفته‌ای هیجان و فعالیت متقابل آغاز شد. هر یک از آن دو، اشعارش را برای دیگری می‌خواند. وردزورث شعر بیشتری می‌خواند و کولریج افزونتر سخن می‌گفت. داروئی «گفتار او را» که «سراسر روح و مغزو شور» بود بروی کاغذ می‌آورد، گفتار مردی را «که تا این پایه نیکخواه، تا این اندازه نیک نفس و شوح طبع است، و چشمانش ... از تمامی احساس مغز پر شورش سخن می‌گوید.»

معمولا چنین وحدت سه گانه آمیخته با عشق و تفاهم بعد از گذشت سه هفته رو به سردي مي گذارد ولي كولريچ كه نمي توانست و نمي خواست اندیشه پايان يافتن آن دوران خوش را به مغزش راه دهد از ويليام و داروئي تمنا كرد به همراهش به منزل وي در نذرستوي بروند و به او مجال دهند به پاس آن همه مهمان نوازي، او نيز مدتي از لذت ميزباني آنان برخوردار شود. آن دو به همراه كولريچ عازم شدند، با اين گمان كه هرچه زودتر به ريسداون بازگردند، ولي تامس پول، دوست كولريچ كه دريافته بود اجاره خانه هاي كه در اختيار وردزورث است بزودي به پايان مي رسد و صاحبخانه نيز حاضر به تجديد اجاره نيست، كلبه روستايي راحت و خوش منظره اي را كه با اثاث لازم نيز آراسته بود، با اجاره سالانه ۲۳ ليره در الفاكسدن براي ويليام و داروئي تهيه كرد. اين خانه جديد در يك فرسنگي خانه كولريچ قرار داشت و خواهر و برادر، ظرف مدت پانزده ماهي كه از آن پس آمد، با اقامت در آن از آسودگي خاطر و منبع الهام خوبي برخوردار شدند.

در آن دوره خوش، بين دو كانون آن بيضي شاعرانه، رفت و آمدهاي هر روزه برقرار بود. گاهي آن دو مرد، زماني كولريچ و داروئي و اوقاتي هرسه نفر باهم به راهپيمايي مي پرداختند. يك نوع تبادل سه جانبه احساسات، نکته سنجيها و اندیشه ها بين آنان برقرار بود. وردزورث، كولريچ را تشويق مي كرد نيروي تخیل و تصور را رهنمون خود سازد. در مقابل، كولريچ افق آشنائي وردزورث را با فيلسوفان گسترش مي داد و او را برمي انگيخت تا به سرودن يك منظومه حماسي همت گمارد. سالها بعد، وردزورث در منظومه پيش در آمد به ياد دوست سرگشته و حيرانش چنين نوشت: «چه سبكباري دلنشيني نصيب هر روزي ما بود، آن زمان كه نخستين بار، هر دو در قلمرو وحشي شعر به تكاپو پرداختيم.» داروئي حكم پيوند و رشته ارتباط بين آن دو بود؛ وسيله اي بود تا آن دو را با هم بياميزد، بدون آنكه خود در آن آميزه تركيب شود. آن دو را با سخنان گرم و تحسين آميزش دلگرم مي ساخت، و به سان شنونده اي مشتاق، آن دو صاحب سخن را بر سر ذوق مي آورد. با تيزهوشي و ژرفاي نيروي احساس و دريافتش، قدرت خلاقه آن دو را به مبارزه مي طلبيد و شكوفه نگاه مي داشت، و در نقش يك عروس معنوي آنان را با هم يگانه مي كرد. كولريچ مي گفت كه او و دوستانش چون يك روح در سه بدن بودند.

هم كولريچ و هم وردزورث بايد نگاهشان به دفتر يادداشت روزانه اي كه داروئي از تاريخ بيستم ژانويه ۱۷۹۸ در الفاكسدن نگاه مي داشت، افتاده باشد. اين هر دو بايد از خواندن سطري در صفحه دوم آن يادداشتها سخت تحت تأثير قرار گرفته باشند: «زمرمه حشره ها، آن صدای بي صدا كه در فضاي تابستان موج مي زند». اما سرا كولريچ، اگر آنچه را داروئي در صفحات يادداشتهاي روزانه اش كه در روزهاي سوم تا دوازدهم فوریه نگاشته بود مي خواند مسلماً خوشش نمي آمد و آزرده خاطر مي شد:

سوم فوریه: با كولريچ به راهپيمايي بر روي تپه ها پرداختم. ...

چهارم فوریه: به قصد رسيدن به ستووي با كولريچ قسمت زيادي از راه را پياده همراه بودم. ...

پنجم فوریه: تا ستووي با كولريچ همراه و همگام شدم. ...

يازدهم فوریه: با كولريچ تا نزديكي ستووي قدم زدم. ...

دوازدهم فوریه: تنها تا ستووي رفتم و شب همراه كولريچ بازگشتم.

سرا از اين عشق پر سه زن خوشش نمي آمد. به نظر مي رسيد كه آن دو با معصوميت قرين بودند و دست از پا خطا نمي كردند ولي فرجام كارشان چه مي شد؟

VII - يكامه هاي غنايي: ۱۷۹۸

در ماه ژانویه ۱۷۹۸ محرك ديگري به سراغ كولريچ آمد: جوسيا و تامس وجود- پسران و وارثان جوسيا وجود صنعتگر و هنرمند چيني ساز مشهور (۱۷۳۰-۱۷۹۵)، يعني همان كساني كه چينيهاي محصول كارگاهش در سراسر اروپا مشهور و مقبول بود- يك مقرري ساليانه به مبلغ ۱۵۰ لييره (به پول اين زمان معادل ۳۷۵۰ دلار) براي شاعر تهيدست و پاكباخته برقرار داشتند، مشروط بر آنكه وي همه فعاليت خویش را مصروف فلسفه سازد و به كاري ديگر نپردازد. كولريچ امتنان و شادي خاطر خویش را از دريافت چنان عطيه اي ضمن نامه مورخ ۱۷ ژانويه ابراز داشت و سرشار از سرمستي خلاقيت دست به كار به پايان رسانيدن منظومه ملاح فرتوت شد.

كولريچ كه براي اثبات قدرت خلاقيت خود با سلاح به پايان رسانيدن منظومه ملاح فرتوت مجهز بود، به وردزورث پيشنهاده كرد اشعار جديدشان را روي هم بگذارند و مشتركاً ديوانهايي فراهم آورند و انتشار دهند، به اميد آنكه از فروش آنها پولی نصيبشان شود و هزينه سفرشان به آلمان فراهم آيد. كولريچ بر اين اميد بود كه اگر سالي در آلمان بپايد، به زبان و فرهنگ آن سرزمين چندان آشنا خواهد شد كه بتواند آثار نويسندگان و انديشمندان آلماني را به زبان اصلي بخواند و از آن شاهكارها توشه اي برگيرد؛ شاهكارهايي كه از كانت تاگوته، به آلمان مقام رهبري بي چون و چرایی را در فلسفه اروپايي بخشيده و از نظراديبات نيز آن كشور را دست كم به مرحله رقابت با انگلستان و فرانسه رسانيده بود. وردزورث درباره رفتن به آلمان نظير كولريچ، شوق چندانى نداشت، ولي چون فرانسه و شمال ايتاليا در قلمرو انقلابيون بود، سرانجام با نقشه پيشنهادهي دوستش موافقت كرد.

در ماه آوريل ۱۷۹۸ از كاتل ناشر كه در بريستول بود دعوت كردند تا به ديدارشان بپايد و آخرين

حق التصنيف مبلغ ۳۰ لييره به شاعران مساعده پرداخت. كاتل دلش مي خواست نام آن دو شاعر را بر يك ديوان بنگارد، ولي كولريچ با اين نظر مخالفت كرد و به وي گفت «نام وردزورث كه براي هيچكس آشنا نيست. نام من هم لطفي ندارد.»

هجده سال بعد، كولريچ نظري را كه درباره همكاري خودش با وردزورث درباره فراهم آوردن ديوانهاي مشترك داشت چنين توضيح داد:

چنين توافق شده كه كوششهاي من به خلق اشخاص و منشهائي فراتر از حد طبيعي يا دست كم رمانتيك معطوف گردد؛ ... از طرف ديگر، آقاي وردزورث براي موضوع و هدف خویش، پيشنهاده كرد جذابيت و دلگشي نوآوري را به چيزهاي پيش پا افتاده و هر روزي ببخشد و احساساتي برانگيزاند كه مانند و همپايه چيزهاي فوق طبيعي بشود، و اين كار را از طريق متوجه ساختن اذهان به تباهي رسم و عادت، و معطوف ساختن آن به زيباييها و شگفتيهاي دنيايي كه در برابر ما گسترده است انجام دهد ... با چنين نظر و هدفی، من منظومه «ملاح فرتوت» را سرودم و سرگرم تهيه منظومه هاي ديگري از جمله «بانوي سيه چرده» و «كريستابل» شدم- منظومه هايي كه در آنها تقريباً بر دلخواه خود جامه تحقّق پوشانيده ام.

احتمالاً اين نظر و تئوري كه شرحش در بالا رفت پس از آنكه دو شاعر، منظومه هايي سروده بودند شكل گرفت و بدین سان است كه وردزورث نيز شمه اي نگاشت و به عنوان ديباچه اي بر آغاز ديوان چكامه هاي غنايي افزود:

قسمت اعظم اشعاري كه در اين مجموعه آمده است بايد در حكم تجربه هايي انگاشته شود. اين اشعار مخصوصاً به اين منظور سروده شده است كه محقق سازد زبان مكالمه در طبقات متوسط و پايين جامعه تا چه حد مي تواند براي پديد آوردن لذت شاعرانه به كار آيد. خوانندگاني كه به زرق و برق و جلوفروشي و پوچي عبارت پردازيهاي بسياري از نويسندگان امروزي خو کرده اند، در صورتي كه بر خواندن اين كتاب تا پايان، پافشاري كنند، شايد ناگزير شوند به كرات با احساساتي كه از غرايت و خامدستي مضامين و قوالب اين اشعار بر آنان عارض مي شود به كشمكش برخيزند. چنين خوانندگاني به هواي يافتن شعر،

صفحات این دیوان را ورق می‌زنند و می‌خوانند و به این کنجکاو راغب می‌شوند که با معیار کدام ادب و نزاکتی، اجازه داده شده است برچنین کوششهایی، عنوان شعر نهاده شود. شایسته است چنین خوانندگانی ... اجازه ندهند واژه مجرد «شعر» - واژه‌ای که بر سر معنایش جای بسی گفتگوست - چون مانعی بر سر راه رضای خاطرشان قرار گیرد. ...

اما خوانندگانی که قضاوتی در سطح والاتر دارند، ممکن است شیوه‌ای را که بسیاری از قطعات این دیوان در آن شیوه تصنیف شده است نپسندند ... این زمره از خوانندگان چنین خواهند پنداشت که نویسنده، به خاطر اجتناب ورزیدن از خطاهای شایع و متداول روز، گاهی بسیار فروافتاده است، و اینکه بسیاری از تعبیرات بیش از اندازه خودمانی است و به میزان شایسته از وقار و فخامت بهرور نیست. چنین گمان می‌رود که هر قدر خواننده با نویسندگان پیشین ما آشناتر باشد ... به شکایتهای کمتری از این دست لب بگشاید.

در این زمان بود که نثر در شعرشان دخالت کرد: مالك خانه الفاكسدن به وردزورث و خواهرش نوشت که اجاره آنان از تاریخ ۳۰ ژوئن ۱۷۹۸ قابل تمدید نخواهد بود. در ۲۵ ژوئن، ویلیام و داروئی عازم بریستول شدند تا باکاتل به مذاکره بنشینند. در تاریخ دهم ژوئیه بر کشتی سوار شدند که آنان را از روی رودخانه سورن عبور داد، و پس از آن سه فرسنگی در ناحیه ویلز راه پیمودند تا به دیر تینترن رسیدند. در نزدیکی «این ویرانه زیبا» و در راه بازگشت به بریستول، وردزورث نخستین پیش‌نویس شعری را سرود که به عنوان آخرین قطعه چکامه‌های غنایی بر آن افزوده گشت.

این دیوان کوچک در ۴ اکتبر ۱۷۹۸، نوزده روز بعد از آنکه دو سراینده ناشناخته برای خوانندگان، انگلستان را به سوی آلمان ترک گفته بودند انتشار یافت. عنوان چکامه‌های غنایی شایسته و مناسب بود. سهم اصلی کولریج در آن دیوان، در حکم اخلاف موروثی چکامه‌های کهن انگلیس بود - داستانهایی به شعر آوازگونه؛ و قسمت اعظم سهم وردزورث را نیز اشعار غنایی ساده در بیان زندگی ساده و روزمره - تشکیل می‌داد که تقریباً جملگی آن با زبان تگ هجایی روستائیان انگلیسی سروده شده بود. دیوان با منظومه ملاح فرتوت آغاز شد که پانزده صفحه از یکصد و هفده صفحه کتاب را تشکیل می‌داد. این قطعه، بلندترین قطعات دیوان بود و شاید هم بهترین آن به شمار می‌آمد، گرچه انگلستان خیلی بکندي و آهستگی متوجه این نکته شد و وردزورث هم هیچ‌گاه نخواست و نتوانست اهمیت آن قطعه را دریابد.

منظومه ملاح فرتوت البته با خطاهای بسیاری آمیخته است ولی ما نباید از میان این خطاها و معایب بر ابتذال داستان پافشاریم. کولریج به قلمروی از رمز و راز و تخیل پای نهاده بود که در آن همه چیز می‌توانست روی دهد، و رویدادهای عظیم ممکن بود از سوانح و حوادث ناچیز نشئت گیرد. شاعر ناگزیر بود بر قدرت تخیل و تصور خویش متکی باشد، زیرا هرگز پایش به دریا نرسیده بود، و می‌بایست که از سفرنامه‌ها، اصطلاحات و حالات مربوط به دریانوردی و ملاحان را به وام بگیرد. با همه این احوال، کولریج توانست به خوبی آن هاله استعاری داستانهای کهن را مجسم سازد؛ وزن و سجع پوینده چکامه‌های کهن را جان بخشد و بدین‌سان است که ملاح فرتوت، ما را تا به فرجام با خود می‌برد. و لازم به گفتن نیست که این منظومه یکی از والاترین شاهکارهای غنایی زبان انگلیسی محسوب می‌شود.

سهم وردزورث در این دیوان، به طور عمده شامل مثالهایی شد از آن خردی که وی در جانهای ساده یافته بود. برخی از این اشعار نظیر «پسرك ابله» و «سایمن لی» از جانب منتقدان با لحن آمیخته با نشاطی به باد هجو و مسخره گرفته شد؛ اما کدام يك از ما با مادری که با مهری آمیخته با شکیبایی از کودک سبك مغز بی‌آزارش پرستاری می‌کند همدردی نشان نمی‌دهیم؟ (يك مصرع از آن شعر سرشار از تفاهم از «چمن سبز - که صدای روییدنش را می‌شنوید» سخن می‌گوید. آیا

برده باشد؟) آنگاه، پس از آنکه وردزورث، زمانی با این مضمون‌های روستایی و مهم از زندگی مردم ساده سر می‌کند، دیوان را با قطعه‌ای تفکرآمیز (اشعاری که یکی دو فرسنگ بالاتر از دیرتینترن سروده شده

است) به پایان می‌رساند. در این اشعار، شاعر تعبیری بسیار عالی برای بیان احساساتش می‌یابد: احساساتی مبني بر اینکه پروردگار و طبیعت (همان مفهوم وحدت خداوند و طبیعت اسپینوزا) یکی هستند. وی در این باب نه تنها از معجزه رشد سخن می‌راند بلکه نیز از آن نیروهای مهیب و به ظاهر ویرانگر (از لحاظ بصیرت قاصر انسان) هم صحبت می‌دارد. همان نیروهایی که ترنر در تابلوهای خود با رنگ در مقام ستایش آنها برآمد. در راهپیماییها و گشت و گذارهایش در جنگلها و کشتزارها، در پارودنهایش بر پهنه دریاچه‌های آرام، در تلاطمها و با دستوپا بالا رفتنهایش از صخره‌های عظیم در گوش فرادادنهایش به هزاران بانگ و زمزمه از هزاران جلوه حیات که حتی از عالم جمادات نیز به گوش می‌رسد، تأثیراتش را چنین بیان می‌دارد:

شاید به آنها مدیون باشم ... آن حالت خجسته را،

که در آن بار رمز و راز،

که در آن سنگینی فرساینده و حزن‌آور،

سراسر این دنیای نافهمیدنی،

سبک و آسان می‌شود ...

در آن حال که با دیده‌ای آرام یافته از نیروی هماهنگی

و از نیروی ژرف شادی،

به حیات درون چیزها می‌نگریم.

آنگاه وردزورث به والاترین و لطیف‌ترین مرحله بیان ایمانش می‌رسد:

من آموخته‌ام

به طبیعت بنگرم، نه آن سان که در ساعتهای

جوانی، فارغ از اندیشه می‌نگریستم، بلکه بدان شیوه که هرچه افزونتر بشنوم

موسیقی خاموش و حزن‌آور بشریت را،

نه گوشخراش و نه جانفرسا، گرچه با طنینی پرمهابت

که مهذب می‌دارد و رام می‌سازد. و من احساس کرده‌ام

حضورِی را که مرا مضطرب می‌سازد از شادی

و از اندیشه‌های متعالی: ادراکی والا

از چیزی ژرفتر از ژرف درهم آمیخته،

که مأوایش پرتو خورشیدهای در حال افول است،

و اقیانوس دوار و هوای سرشار از حیات،

و آسمان لاجوردی، و در مغز آدمی است؛

یک جنبش و یک روح، که به پیش می‌راند

همه چیزهای اندیشمند را، همه غایت‌های اندیشه را،

و در درون همه اشیا سیلان می‌یابد. پس من همچنان

دل‌باخته مرغزارها و جنگل‌ها هستم،

و کوهستانها؛ ... و به جایی می‌آورم،

در طبیعت و در زبان ادراک و حس،

راهنما و نگهدارنده دل و جانم را،

و سراسر وجود نگهدارنده دل و جانم را،

و سراسر وجود معنویم را.

داروئی نیز به این کیش شفاعت و وحدت‌بخش، ایمان آورده بود، زیرا در آن کیش، تعارضی با ایمان مسیحی خویش نمی‌یافت. در پایان این ترانه، وردزورث یک سرود پیروزی برای روح خواهرش سر می‌دهد و از او می‌خواهد تا پایان در آن باور ایستادگی کند: که

ایمان آمیخته با نشاط ما، که بر آنچه می‌نگریم

سرشار از برکت است. بنابراین بگذار مهتاب

بر تو بتابد در آن لحظه‌هایی که تنها گام بر می‌داری؛

و بگذار که بادهای کوهستان مه‌آلود آزادانه

بر تو بوزد؛ ... و آن زمان که سالها بگذرد،

آن زمان که این سرمستی‌های عنان گسیخته رام شود

و بدل به یک لذت آرام و پروقار شود، آن زمان که ذهن و جان تو

مأوایی برای همه جلوه‌های زیبایی باشد،

حافظه تو به سان آرامگهی باشد

برای جملگی آن صداهای شیرین و نواهای خوش آهنگ ...

دیوان چکامه‌های غنایی با استقبال روبه‌رو نشد. همسر کولریج چنین متذکر شد، «هیچ کس این اشعار را دوست ندارد.» اما زنی را که چنین سخنی می‌گوید باید بخشود، زیرا به الاهیة شعر معبود شوهرش حسادت می‌ورزد. منتقدان تا آن اندازه سرگرم بر ملاکردن پیوندها و بندهای سست و ناستوار در منظومه ملاح فرتوت و احساسات عنان گسیخته در سروده‌های وردزورث بودند که ظاهراً هیچ یک از آنان این فرصت را نیافت تا دریابد که منظومه ملاح فرتوت اثری است که در آینده بخشی پایدار از هر یک از جنگها و گلچینهای اشعار انگلیس را خواهد ساخت، گرچه برخی از این منتقدان متوجه اعتقاد پارسا مآبانه شاعر به وحدت وجود مضمّر در قطعه «دیرتینترن» شده بودند. از آن دیوان کوچک، ظرف دو سال پانصد نسخه به فروش رسید، و کولریج قسمتی از این فروش را به ملوانی منسوب دانست که با دیدن عنوان «ملاح فرتوت» گمان برده بود آن دیوان، دفترچه‌ای از آوازه‌های ملاحان است. در همان حال، وردزورث معتقد بود که علت به فروش نرسیدن دیوان ناشی از این است که قطعه «ملاح فرتوت» در آن گنجانیده شده است.

در سال ۱۷۹۹، زمانی که کولریج در آلمان به سر می‌برد، وردزورث زمینه را برای چاپ دوم دیوان

استنباط کرده‌ام به نظر می‌رسد که قطعه «ملاح فرتوت» در مجموع، چون لطمه‌ای بر دیوان بوده است. [در این نکته می‌تواند واقعیتی هم باشد]. ... بنابراین اگر قرار باشد چاپ دومی از این دیوان فراهم آید، در نظر دارم به جای آن قطعه، چند شعر کلاسیک بگنجانم تا با ذوق خوانندگان عادی بیشتر سازگار افتد. با همه این احوال، قطعه «ملاح فرتوت» بار دیگر در چاپ دوم گنجانیده شد و به همراه آن یادداشتی از وردزورث دیده می‌شد که نویسنده در آن خطاهای آن قطعه را خاطرنشان ساخته ولی، در عین حال، به غنا و والایی آن نیز اذعان کرده بود.

این چاپ دوم (که در ژانویه ۱۸۰۱ انتشار یافت) شامل شعری جدید از وردزورث با عنوان «مایکل» بود. داستانی که در سر فرصت و به صورت شعر آزاد درباره یک چوپان هشتادوچهار ساله سروده شده بود که مردی بود زحمتکش، پایبند اخلاق، و محبوب روستائیان و پسرش- پسری که گذارش به شهر می‌افتد و در آنجا به موجودی هرزه و فاسد بدل می‌شود. دیباچه جدیدی که وردزورث بر این چاپ دوم نگاشته بود، به طور مشروح و با جمله‌هایی که اکنون مشهور گشته است، نظریه او را درباره شعر اعلام می‌داشت: هر شیء یا اندیشه‌ای می‌تواند زاینده شعر بشود، در صورتی که چنین احساس و معنایی را در برداشته باشد. هرگونه سبک یا زبان نیز می‌تواند شاعرانه باشد، در صورتی که چنین احساس و معنایی را به ذهن خواننده انتقال دهد. «شعر، لبریز شدن خود به خود و عاری از اختیار احساسات نیرومند است؛ سرچشمه آن در عواطفی است که در آرامش به وجود آمده باشد؛» هنرمند، خود باید عواطف خویش را، پیش از آنکه بتواند بدان شکلی بخشد، کنترل کند. ولی چنین تأثرات و عواطف به باسوادان و تحصیلکرده‌گان محدود نمی‌شود؛ چون ممکن است در آن روستایی سواد ناآموخته نیز پدید آید، کما این که در یک آدم فاضل یا در یک اشرافزاده نمودار می‌شود؛ و شاید که در یک روان ساده و بی‌پیرایه، با درخشندگی و صفای بیشتری تجلی یابد. از سوی دیگر برای تعبیر و تعیین چنین تأثر و عواطفی نیاز به واژه‌های شاعرانه یا سبک خاصی نیست؛ زیرا نیکوترین سبک، ساده‌ترین سبک است، و بهترین واژه‌ها همانهاست که در اثر تظاهر و جلوه‌فروشی چندان از جلا نیفتاده باشند. غایت مطلوب آن است که شاعر بتواند به زبان مردم عادی سخن گوید؛ اما در این میان حتی واژه‌های فاضلانه نیز می‌تواند شاعرانه باشد، در صورتی که رساننده و انتقال‌دهنده احساس و نیروی اخلاقی باشد.

از این رو که در نهایت، مفهوم و معنای اخلاقی است که در هر هنری اهمیت دارد. مهارت ما در فورم و محتوی به چه کار می‌آید اگر که این دو در جستجوی قبول آسان اندیشه‌ای روشنی‌بخش، شفاف‌بخش و رفعت‌بخش نباشد؟ «یک شاعر والا باید، تا آن حد که میسر باشد، احساسات آدمیان را به راه راست و صواب آورد، ... آن احساسات را سالمتر، پاکتر و پایدارتر سازد؛ و لب کلام آنکه آن را با طبیعت سازگارتر کند، بدین معنا که با طبیعت جاویدان و با روح بزرگ مضمّر در همه چیزها توافق و

آدمیان به راه افتد، همچنانکه در کنارشان گام برمی‌دارد. شاعر، نقاش یا پیکرتراش کمال مطلوب، فیلسوفی است که بر خرد جامه هنر می‌پوشاند و به کمک فورم معنا و مفهوم را متجلی می‌سازد.

انتشار این دیباچه در تاریخ ادبیات انگلستان نقشی چشمگیر ایفا کرد، زیرا موجب آن شد که برزبان تصنعی و پر جلوه، بر حب و بغض‌های ناشی از تمایز طبقاتی، بر بازنگریها و اشارات به نویسندگان کلاسیک، و بر پیرایه‌های اساطیری که شعر و سخنوری انگلیسی را در عصر طلایی آن در خود پوشانیده بود، نقطه پایانی بگذارد. این دیباچه حق بیان احساس را اعلام می‌داشت و در سبکی که از هر جهت عاری از رمانتیسم می‌نمود، به رمانس به زبانی دیگر خوشامد می‌گفت. خود وردزورث قالب و مشربی کلاسیک داشت که در بند تفکر و ضابطه‌ای بود. او خاطرات را با وقار و آرامش زنده می‌کرد، در حالی که کولریج تأثر و هیجان و تخیل را به صحنه شعری آورد. همکاری این دو شاعر، بسیار عالی و پربثمره بود.

VIII - فاضلان آواره: ۱۷۹۸ - ۱۷۹۹

دو شاعر، بدون آنکه منتظر بمانند تا دیوان مشترکشان انتشار یابد، در حالی که جوسیا وجود عطیه دیگری برای کولریج و ریچارد نقدینه‌ای برای برادرش وردزورث فرستاده بود به همراه داروئی در تاریخ ۱۵ سپتامبر ۱۷۹۸ برکشتی سوار شدند و از بندر یارماث به سوی هامبورگ عزیمت کردند. در آنجا پس از آنکه با *کلویشتوک*، شاعر سالخورده آلمانی، دیداری عادی به عمل آوردند، از یکدیگر جدا شدند: کولریج به دانشگاه گوتینگن رفت تا در آنجا به تحصیل زبان آلمانی بپردازد؛ ویلیام و داروئی نیز بر دلجانی سوار شدند و به دیدار «شهر آزاد امپراطوری» گوسلار در دامنه شمالی کوه‌های هارتس شتافتند. در آنجا، بر خلاف نقشه اولیه‌شان، چون از سرما قادر به حرکت نبودند، به ناچار چهار ماه ماندند. خیابانها را زیر پا نهادند؛ برای روشن و گرم نگهداشتن آتشانشان کوشیدند؛ و شعر سرودند یا از روی اشعار دیگران رونوشت برداشتند. وردزورث که می‌کوشید خود را با خاطرات گذشته گرم نگه دارد، کتاب نخستین مجموعه پیش‌درآمد را که حماسه‌ای در برگرفته شرح زندگی خودش بود به رشته تصنیف درآورد. آنگاه، وقتی ناگهان پی‌بردند تا چه اندازه انگلستان را دوست دارند، ویلیام و داروئی در یک روز سرد ۲۳ فوریه ۱۷۹۹ پیاده به راه افتادند تا به کولریج در گوتینگن بدرود گویند، و سپس با شتاب از دریای پرتلاطم شمال گذشتند، خود را به یارماث رسانیدند

و آنگاه به شهر ساکبرن در کنار رود تیز وارد شدند. مری هاچینسن به آرامی انتظارشان را می‌کشید تا به همسری ویلیام درآید.

در این حال کولریج در گوتینگن سخت می‌کوشید تا یک آلمانی شود. زبان آلمانی را فراگرفت، و خود را گرفتار فلسفه آلمانی ساخت. وقتی در روانشناسی ماده‌گرایی نتوانست تعبیر و توجیهی برای ذهن و روان بیابد، نظریه تداعی معانی هارتلی را که صرفاً جنبه‌ای مکانیکی داشت رها کرد و به سوی ایدئالیسم (فلسفه اصالت تصور) کانت و الاهیات شلینگ که طبیعت و ذهن آدمی را چون دوجلوه از ذات پروردگار عرضه می‌کرد، روی آورد. سخنرانیهای آوگوست ویلهلم فون شلگل را درباره شکسپیر خواند و به بعضی از آنها گوش داد و برای سخنرانیهای خود که بعدها درباره درام در دوران الیزابت اول ایراد کرد از نظریات شلگل الهام فراوانی گرفت. کولریج که در این زمان از باده اندیشه‌های بدیع و مجردات ذهنی سرمست شده بود، آن فراست پیشین را برای احساس و تصورات از دست داد و شعر را به خاطر روی آوردن به فلسفه رها کرد. در همان زمان چنین نوشت: «شاعری که در وجود من بود مرده است. فراموش کرده‌ام چگونه باید قافیه‌ای بپردازم.» کولریج، در نقش‌آورنده و شناساننده فلسفه آلمانی به انگلستان ظاهر شد.

در ژوئیه ۱۷۹۹، آلمان را ترک گفت و به ندرستووی بازگشت ولی یک سال دوری از زنش شوق همسری را در وی خاموش ساخته بود. سراکولریج دیگر در او عشق و هوس برنمی‌انگیخت. زن و شوهر، هر دو از درگذشت بارکلی فرزند دوشمن که در همان اوان اتفاق افتاده بود دستخوش غم و افسردگی شدید شده

بودند. در ماه اکتبر، کولریج که بیقرار و ناآرام بود، به جانب شمال به ساکبرن، رفت تا با وردزورث دیداری تازه کند. در آن دیدار، دست سراهچینسن خواهر مری را بیش از اندازه در دست خود نگاه داشت. جریانی مرموز و ناگفتنی از دست زن به دست مرد راه یافت که در نتیجه آن، کولریج برای سومین بار به ماجرای عشقی نافرجام گرفتار آمد. این سرا که از تعهدات خود در قبال دیگران آگاه بود، محبت و عطوفت خویش را نثار کولریج کرد ولی از آن، قدمی بیشتر ننهاد. پس از آنکه کولریج دو سال در ابراز عشق و دلباختگی خود نسبت به دومین سرا پیگیری نشان داد، سرانجام شکست خویش را با تسلیم و رضا پذیرا شد و غزلی شورانگیز و مؤثر با عنوان «دلشکستگی» تصنیف کرد که در حکم آخرین فروزش چراغ شاعری او بود.

آنگاه در یک سیر و گشت پیاده، کولریج، وردزورث را در ناحیه دریاچه‌ها همراهی کرد در حالی که هر کدام در جستجوی کاشانه‌ای بودند. وقتی کولریج به کسیک رسید چنین انگاشت که مکان مطلوبش را یافته است، ولی در همان زمان پیشنهاد شغلی از جانب روزنامه مورنینگپست راهش را به سوی لندن منحرف ساخت. در این بین، وردزورث موفق شد یک کلبه

داروئی را برای نقل مکان به کلبه جدید به دست آورد. در ۱۷ دسامبر ۱۷۹۹، برادر و خواهر، سفر طولانی خود را از ساکبرن به گراسمیر آغاز کردند که قسمت اعظم آن پیاده انجام گرفت. در این جابجایی، چندین کیلومتر را، که زیر یخ و برف زمستانی سخت و ناهموار گشته بود، پیمودند. سرانجام در ۲۱ دسامبر توانستند آتشدان خود را در جایی که وردزورث آن را «ته شهر» می‌نامید و بعدها به نام «کلبه کبوتر» موسوم شد، بیفروزند. در آنجا، این دوتن سخت‌ترین و در همان حال خوشترین سالهای حیات خویش را به سر آوردند.

IX - نغمه عاشقانه در گراسمیر: ۱۸۰۰ - ۱۸۰۳

از ۱۴ مه ۱۸۰۰ تا ۱۶ ژانویه ۱۸۰۳، داروئی «یادداشت‌های روزانه گراسمیر» را مرتباً می‌نگاشت. از خواندن آنچه در آن یکصدوپنجاه صفحه یادداشت نگاشته شده است، می‌توانیم زندگی روزانه خواهر و برادر و سپس برای مدتی کوتاه، با زندگی روزانه خواهر و برادر و همسر این برادر آشنا شویم و آن را احساس کنیم. اقلیم گراسمیر برای سلامت ساکنان آن چندان مساعد نبود زیرا تقریباً هر روز برف یا باران می‌بارید و سرمای زمستانی، چه بسا همراه با ریزش برف، در ماه‌های ژوئن و ژوئیه نیز رخ می‌نمود. روزهایی که خورشید از پس ابرها به درمی‌آمد روزهای نشئه و سرمستی بود و رخ نمودن متناوب مهتاب، در حکم الهام و مکاشفه‌ای روشنی‌بخش تلقی می‌شد. برای گرم نگهداشتن کلبه، در بخاری و اجاق آن، ذغال سنگ می‌سوزاندند. اما چنانکه داروئی در یادداشت‌هایش نوشته است «گاهی نمی‌توانستم از شدت سرما به خواب روم.» سوز و صلابت هوای سرد زمستان را صبورانه و پارسایانه تحمل می‌کردند به عشق آنکه بهار فرا رسد و از باران لطیف و ملایم آن محظوظ شوند. در یادداشت‌های روزانه داروئی مکرر به چنین جمله‌هایی برمی‌خوریم: «باران نم نم و ملایم می‌بارد. گاهی گراسمیر آن قدر زیبا می‌نماید که قلبم از شوق در سینه نمی‌گنجد.»

هر روز، تنها یا با هم ساعت‌ها راهپیمایی می‌کردند. این پیاده‌رویها گاهی در حدود دو کیلومتر و به قصد دریافت نامه‌ای از پستخانه واقع در آمبلساید بود و گاهی هم سفری می‌شد که نصف روز به طول می‌انجامید تا به کسیک بروند و با کولریج که در آنجا مستقر شده بود دیداری تازه کنند. به نظر می‌آید که وردزورث از اینکه خواهر و مصاحب غمخواری در کنار داشت بسیار راضی می‌نمود و او را چنین می‌نامید:

مصاحب عزیزم در راهپیمایی دلتنگی آورم،

امیدم، شادیم، خواهرم، دوستم،

یا چیزی عزیزتر، اگر عقل بداند

اندیشه‌ای ارجمندتر، یا چیزی که در جوهر عشق،

برای آن نامی گرامیتر متصور است.

و تا سال ۱۸۰۲ (سالی که وردزورث سرانجام ازدواج کرد) از خواهرش با عنوان «عشق من» یاد می‌کرد. داروئی نیز از این بابت دلشاد بود که می‌توانست وردزورث را «برادر نازنین» خطاب کند.

در این زمان، داروئی درآمدی معادل ۴۰ هزار لیره در سال داشت و نصیب برادرش نیز ۷۰ لیره بود که با در نظر گرفتن درآمدهای مختصر حاصل از حق‌التألیف آثارش، عایدی سالیانه این خواهر و برادر به ۱۴۰ لیره بالغ می‌شد. (حدود ۳۵۰۰ دلار؟) یکی دو خدمتکار نیز در اختیار داشتند، زیرا، در آن روزگار، فقرچنان دامنگیر مردم بود که بسیاری از زنان بی‌شوهر حاضر بودند در مقابل غذا و محلی جهت خفتن، به خدمتگزاری مشغول شوند. جامه‌های وردزورث و خواهرش ساده بود. داروئی معمولاً از لباس و حتی از کفشی که خودش می‌دوخت استفاده می‌کرد. ویلیام نیز جامه‌ای روستایی می‌پوشید و یا لباسهای دست دومی را که دوستان برایش می‌فرستادند برتن می‌کرد. ولی آن دو برای خود یک باغچه سبزیکاری ترتیب داده بودند و گاهی هم از دریاچه ماهی صید می‌کردند. از اینها گذشته، در یادداشتهای روزانه داروئی چنین می‌خوانیم: «امروز نان مربایی و کلوچه میوه‌دار پختم»، «نان تازه و کلوچه خوشمزه‌ای بر سر میز آوردم»، «و امروز میزمان با شیرینی و کیک آراسته بود.» ویلیام به راستی به ناز پرورده می‌شد.

ولی ویلیام مرتباً کار هم می‌کرد. قسمتی از ساعات هر روز عادی را در حالی که سرگرم راهپیمایی بود به سرودن اشعار سرگرم می‌شد و، آنگاه که به خانه باز می‌گشت، آنچه را سروده بود به خواهرش دیکته می‌کرد. سپس ساعاتی را نیز به فراهم آوردن چوب برای آتشدان یا کندن باغچه و کاشتن نهالی، یا کارهای لازم دیگر مصروف می‌داشت. «امروز ویلیام راهی را هموار و قابل عبور ساخت که سخت مورد نیاز بود» منظور این است که از میان انبوه برف راهی از کلبه به آبریزگاه خارج آن گشوده بود. برهه‌ای اینها باید افزود که داروئی در منزل آبجو تیز تهیه می‌کرد و «چند بطری خالی به امانت گرفتیم تا نوشابه رم تهیه شده را در آن بطریها نگاه داریم». با آنکه غذایشان بیشتر از سبزیجات بود، ویلیام از بواسیر رنج می‌برد و بعد از سال ۱۸۰۵، ضعف بینایی و بیخوابی نیز بر ناراحتیش افزوده شد و چه بسا شبها که داروئی ناگزیر می‌شد مدتی برای او کتاب بخواند تا به خواب رود.

آن روزهایی که زندگی ویلیام، به‌سان شیوة زیستن تئوکریتوس، با آرامش قرین بود ناگهان با در میان آمدن پای پول و ازدواج دستخوش اختلال شد. در تاریخ ۲۴ مه ۱۸۲۰، سرجیمز لوثر، ارل‌آو لونزدیل، درگذشت و مکنث و لقب اشرافی خود را برای برادرزاده‌اش سرویلیام لوثر به میراث گذاشت. شخص اخیر درصدد برآمد بدهی عمویش را به بازماندگان جان وردزورث بپردازد. ظاهراً مبلغ ۴۰۰۰ لیره بین فرزندان جان تقسیم شد، گرچه سهم ویلیام و داروئی تا سال ۱۸۰۳ به آنان نرسید. به

میراث به تأخیر افتاده پدری اطمینان خاطر یافت دست خواستگاری به سوی مری هاجینسن دراز کرد.

اما خاطرة آنت والون هنوز بر وجدانش سنگینی می‌کرد. آیا بهتر نبود نخست روابط خود را با آن دختر روشن می‌ساخت و سپس از مری می‌خواست که به همسری او درآید؟ در نهم ژوئیه ۱۸۰۲ ویلیام و داروئی پیاده از گراسمیر به راه افتادند و قسمتی را نیز با کالسکه پستی پیمودند تا خود را به خانه مری در گالوهیل برسانند. در ۲۶ ژوئیه گالوهیل را با کالسکه به قصد لندن ترک گفتند. وقتی به لندن رسیدند، وردزورث که از دیدار جلال و شکوه شهر در آن ساعات نخستین بامدادی از فراز پل وستمینستر، سخت

دستخوش اعجاب گشته بود، یکی از چندین غزل فراموش نشدنی خویش را سرود: «زمین چیزی از این زیباتر برای عرضه کردن ندارد.» از آنجا به دوور رفتند، بر کشتی پستی سوار شدند، از دریای مانس عبور کردند و در ۳۱ ژوئیه، آنت و دختر نهساله‌اش را در بندر کاله در انتظار خویش یافتند.

ما نمی‌دانیم ویلیام و آنت به چه توافقی رسیدند. فقط بر این نکته واقفیم که چهارده سال بعد، وقتی کارولین ازدواج کرد، وردزورث که در آن زمان از وضع مالی نسبتاً خوبی برخوردار بود مقرری سالیانه‌ای به میزان ۳۰ لیره (معادل ۷۵۰ دلار؟) برای او برقرار کرد. آن گروه چهار نفری مدت چهار هفته در کاله ماندند، و هر روز با وضعی که ظاهراً از آشتی و توافق آنان حکایت می‌کرد به قدم زدن در ساحل می‌پرداختند. در همین جا بود که وردزورث یکی دیگر از غزل‌های خوش و دلکش خویش را سرود:

شبی زیباست، آرام و فارغ از هرگونه هیاهو،

زمان مقدس نظیر راهبه‌ای خاموش است

در حالی که از غایت ستایش به دشواری نفس بر می‌آورد،

و در پایان این غزل دعای خیری نثار کارولین کرده است. در ۲۹ اوت، ویلیام و داروئی کاله را به صوب دوور و لندن ترک گفتند. ظاهراً وردزورث در بازگشت شتابی نشان نمی‌داد زیرا خواهر و برادر قبل از ۲۴ سپتامبر به گالوهیل بازنگشتند.

در چهارم اکتبر ۱۸۰۲ ویلیام و مری با یکدیگر ازدواج کردند. برای عروس هیچ‌گونه هدیه‌ای نرسید زیرا بستگان مری با ازدواج او با یک «آدم خانه به دوش» موافق نبودند. داروئی که تا همان اواخر در یادداشت‌های روزانه‌اش از ویلیام به عنوان «محبوبم» یاد کرده بود نتوانست خود را راضی کند تا در مراسم ازدواج برادرش حضور یابد. «احساساتش به حدی تهییج شده بود که دیگر بر آن اختیاری نداشت.» به طبقه بالا رفت و «تقریباً به حالت مدهوش» بر بستر افتاد تا موقعی که سرهاچینسن او را صدا کرد و گفت که «دارند از کلیسا برمی‌گردند». داروئی در یادداشت آن روز بعد از ظهرش، چنین نوشت: «این خبر مرا وادار کرد

فراتر از نیروی بدنیم به راه افتادم، به زیر آمدم، و در آنجا ویلیام محبوبم را دیدم و خود را در آغوش او انداختم. او و جان هاچینسن مرا به داخل خانه بردند، و من در آنجا ایستادم تا ورود مری، زن برادر عزیزم را به خانه خوشامد بگویم.»

همان روز، شاعر، با همسر و خواهرش بر کالسکه چهار چرخه تکه اسب‌های سوار شدند و راه طولانی گراسمیر را در پیش گرفتند. داروئی بتدریج خود را با آن وضع جدید که سه نفری در زیر یک سقف زندگی کنند منطبق ساخت و بزودی مهر مری را بر دل گرفت و او را چون خواهر و محرم رازی پذیرفت. مری درآمد سالیانه خویش را به میزان ۲۰ لیره برآنچه شوهر و خواهرشوهرش داشتند افزود. وقتی سرانجام سهم خواهر و برادر از میراث لوثر، به دست آنان رسید، افراد این خانواده، از نظر مالی وضعی مرفه و بورژواوار یافتند. ویلیام به یک میهن‌پرست پر حرارت مبدل شد. به عضویت گروه داوطلبان گراسمیر درآمد تا همراه نیروهای انگلیسی از خاک انگلستان در برابر ناپلئون دفاع کند.

چکامه گراسمیر بخشی از دلکسترین سروده‌های غنایی وردزورث از جمله قطعه «به یک پروانه»، غزل بسیار محکم و منسجم خطاب به میلتن، قصیده «عزم و استقلال» که در آن شاعر خود را به خاطر افسردگی خویش مورد سرزنش قرار می‌دهد، و سرانجام (در فاصله سالهای ۱۸۰۳ تا ۱۸۰۶) مشهورترین و پراوازه‌ترین تصنیفاتش تحت عنوان «اشاراتی به بقایا خطرات دوران کودکی» است. بندرت یک انگار و توهم فلسفی چنین زیبا و نغز بیان شده است.

این قطعه با اشاره‌ای به ملال خاطر شاعر به خاطر بینایی روبه زوالش آغاز می‌شود:

به هر جا که روی می‌آورم،

خواه روز و خواه شب،

چیزهایی را که می‌دیده‌ام، دیگر نمی‌توانم ببینم.

شاعر بیان این نکته را چون نمادی برای رؤیاهای ایدآلیستی ما، که با گذشت جوانی از دست می‌رود، به کار می‌گیرد. «اکنون کجاست آن شکوه و رؤیای دلفریب؟» و برایش این پرسش پدید می‌آید که چه بسا معجزه ولادت ما، به صورت کودکی بیچاره، وابسته به مأوای ملکوتی باشد که خاطره‌اش دوران کودکی ما را روشن و دلپذیر می‌سازد و آن زمان که بزرگ می‌شویم، آن روشنی به خاموشی می‌گراید:

تولد ما چیزی نیست جز یک خواب و یک نسیان،

روحي که با ما برمي‌خیزد، ستاره زندگی ما،

در جایی دیگر مقام داشته است،

و از جایی بس دور فرا می‌رسد؛

نه از فراموشی محض،

و نه از برهنگی کامل،

ولي در حالي که به دنبال ابرهاي پرشکوه روان هستیم از راه فرا می‌رسیم،

از سوي خدا، از سوي او که مأوای ماست؛

در دوران نوزادی، ملکوت در پیرامون ما گسترده است!

سایه‌هایی از زندان- خانه تنیدن آغاز می‌کند

برگرد کودکی که در حال بزرگ شدن است،

ولي کودک بر روشنایی می‌نگرد و به آنجا که روشنایی از آن ساطع می‌شود،

و در شادمانیش آن روشنایی را می‌بیند؛ ...

سرانجام، انسان آن نور را می‌بیند که به خاموشی می‌گراید،

و در پرتو زندگی هرروزه رنگ می‌بازد.

بنابراین، شاعر به کودک چنین خوشآمد می‌گوید:

تو، نیکترین فیلسوفی هستی که هنوز عزیز می‌داری

میراثت را، ...

تویی که بقایت بر پیرامون تو

چون روز به اندیشه می‌نشیند ...

اما حتی ما آدمهای بالغ نیز آگاهی مبهم و نامحسوسی از آن افق گمشده داریم-

توهمات بیپایه یک موجود

که در دنیاهاهی تحقق نیافته به سیر می‌پردازد ...

روحهای ما از آن دریای سرمدی منظری دیده‌اند

از آن دریا که ما را به اینجا آورده،

و می‌توانند در یک چشم برهم زدن به آنجا سفرکنند،

و ببینند که کودکان در ساحل آن به بازی سرگرم هستند،

و صدای امواج عظیم را که بیشتر از هر زمان بر روی هم می‌غلطند بشنوند.

این نوعی انسانشناسی آمیخته با الاهیات است: کودک، در آن زمان که هنوز به صورت جانوری است، مشعوف از احساسات، دست و پا زدن‌ها و آزادی جوانی خویش، از هر نوع جامه و پیرایه احساس بیزاری می‌کند، به هیچ منع و قیدی گردن نمی‌نهد، و در درون خویش شوق برخورداری از آزادی جوانی را می‌پرورد؛ بدانسان که آزادانه در کشتزارها و جنگل‌ها به سیر و گشت پردازد، بر روی آب یا در هوا بپرد، ولی آهسته آهسته، و بر خلاف میل و اراده خویش، بتدریج که از دوران کودکی به دوران بلوغ و جوانی قدم می‌نهد در برابر تمدن سر فرود می‌آورد و از آن آزادیها محروم می‌شود. ولی وردزورث نمی‌خواست به چنین سرنوشتی گردن نهد. او فیثاغورس را به یاد می‌آورد و در فلسفه او پلی می‌جست که امیدوار بود از روی آن بگذرد و باز به کیش دوران کودکی راه یابد. آدمی که روی به سالخوردگی می‌گذارد، به جستجوی زهدان احساساتش برمی‌خیزد تا در آن زندگی

X - عشق، رنج، و تریاک: ۱۸۰۰-۱۸۱۰

در آوریل ۱۸۰۰، کولریج که قراردادش با روزنامه مورنینگ پست به پایان رسیده بود، برای اقامتی سه هفته‌ای نزد وردزورث و همسر و خواهر وی به گراسمیر آمد. داروئی به او گفت که برای او و خانواده‌اش سرپناه دلپذیری در خانه بزرگی موسوم به گرتاهال، واقع در پنج کیلومتری کسبیک، یافته است. کولریج به آنجا رفت، خانه را که غرق در شکوه و زیبایی تابستانی بود دید، در یکی از اتاقهای آن خانه، کتابخانه‌ای مشتمل بر پانصد جلد کتاب یافت که بسیاری را باب دندان و به حال خویش سودمند می‌دانست و بنابراین با کمال اشتیاق، سند اجاره آن خانه را امضا کرد. در ماه اوت ۱۸۰۰، همسرش سرا و پسرش هارتلی را از نذرستویی به خانه جدید آورد. در آنجا در ۱۴ ماه سپتامبر سرا فرزندی دیگر به دنیا آورد که نامش را درونت نهادند، و درونت نام دریاچه و رودخانه‌ای در آن حوالی بود. بزودی فرا رسیدن زمستان، اشتباهشان را برایشان آشکار ساخت. سرما و بارندگی، حالت تنگی نفس و تب روماتیسمی کولریج را تشدید کرد و بعد فاصله بین او و بستگانش، افسردگی همسر را افزون ساخت، همسری که

غالب اوقات تنها مي ماند زيرا كه شوهرش، هم جسمش سيار بود، و هم فكر و روحش معطوف به مسائلي ديگر.

كولريچ غالب اوقات، همسرش را تنها برجاي مي نهاد و خود بيست و چند كيلومتر پيادهروي مي كرد تا به كسيك و گراسمير برود و از گفتگوي لذتبخش و شوق انگيز وردزورث و توجهات محبت آميز داروئي برخوردار شود. ولي وردزورث و خواهرش كمتر به شمال مي رفتند تا با حضور خود كاشانه كولريچ را روشن سازند. در نوامبر ۱۸۰۰، سرا هاپينسن از گالوهيل نزد مري، ويليام و داروئي آمد تا چند ماهي نزد آنان در «كلبة كيوتز» به سر برد و در آنجا كولريچ بار ديگر سردرپي وي نهاد. كولريچ با سادگي بيرحمانه اي كه در آن هيچگونه تعمدي مشهود نبود به همسرش اعتراف كرد كه عاشق اين سراي دوم شده است و از وي اجازه خواست كه هر دو سرا را دوست بدارد. بدين ترتيب بود كه از آن پس، سرا هرروز بيش از روز پيش از شوهرش دوري مي جست و اوقات خود را وقف وظائف مادري و مراقبت از فرزندان مي كرد. كولريچ نيز بيش از پيش مستغرق افكار و كتابهايش مي شد.

در اين اوقات كولريچ كوشيد تا منظومه داستان گونه «كريستابل» را كه در سال ۱۷۹۷ آغاز کرده بود به انجام برساند. ولي آن «شوريدگي ضروري» را در خود نيافت و داستان را ناتمام برجاي گذاشت. والتر سكات و بايرن كه نسخه دستنويس آن اثر ناتمام را مطالعه كردند آن را ستودند و شايد هم از نظر مضمون، وزن و حالت از آن اثر الهاماتي گرفتند. سرانجام، در سال ۱۸۱۶، در اثر ترغييب بايرن، ناشري به نام ماري منظومه «كريستابل» را منتشر ساخت. اثري كه اكنون به صورت يادگاري برجاي ماندني از يك جذابيت رنگباخته در اختيار ماست.

پس از يك سال درنگ در گرتاهال، در حالي كه سلامت و كيسه كولريچ هر دو رو به زوال گذارده بود، حس كرد كه نخواهد توانست سالي ديگر در ناحيه درياچه‌ها دوام آورد. قضا را در همان موقع از اودعوت به عمل آمد تا به عنوان يكي از اعضاي هيئت تحريريه روزنامه مورنينگ پست بار ديگر به آن روزنامه بپيوند. در ۶ اكتوبر ۱۸۰۱ به گراسمير رفت تا با دوستانش بدرد گويد و در ۹ اكتوبر داروئي و مري با او همگام شدند و همراهش به گرتاهال آمدند. روز دهم آن ماه عازم لندن شد و داروئي و مري نيز به گراسمير بازگشتند. داروئي در يادداشتهاي روزانه‌اش چنين نوشت: «كولريچ روز خوشي را براي سفر در اختيار داشت. هر منظر و هر صدياي او را به ياد من مي‌آورد، اين موجود عزيز و نازنين... من از رفتن او دستخوش افسردگي شده بودم و نمي‌توانستم صحبتي كنم. اما سرانجام با گريستن از بار غم دل خويش كاستم- ويليام مي‌گويد آن حق كردن من ناشي از برافروختگي عصبي بوده- ولي چنين نيست. وه كه دلايل بشماري دارم براي آنكه نگران حال اين دوست باشم.»

وقتي كولريچ به لندن رسيد سرگرم نگارش سرمقاله‌هايي براي روزنامه شد، و در آن محافظه‌كاري افزاينده‌اش باسياست و خطمشي روزنامه مورنينگ پست كاملا جور در مي‌آمد. روزنامه‌اي كه ارگان اصلي ويگهاي نيمه آزاديخواه محسوب مي‌شد، با كشيستان مخالف بود، ولي از مالكييت طرفداري مي‌كرد. كولريچ در سرمقاله‌هايش برده‌داري و آن «ولايات پوسيده» اي را كه به طور منظم نمايندگاني از حزب توري (محافظه‌كار) به پارلمنت اعزام مي‌داشتند محكوم مي‌كرد. دولت را مورد نكوهش قرار مي‌داد به خاطر آنكه پيشنهاد صلح ناپلئون را (در سال ۱۸۰۰) رد كرده بود؛ و، با تجزيه و تحليلهاي دقيق و بيرحمانه در شخصيت نخست‌وزير وقت به عنوان يك سياستمدار ويك مرد، تقريباً موجبات بدنامي و سقوط ويليام پيت را فراهم آورد. با همه اين احوال، كولريچ از مالكييت خصوصي به عنوان يك بنيان و اساس ضروري براي يك اجتماع در حال پيشرفت ولي توأم با نظم و هنجار، دفاع مي‌كرد، و استدلالش بر اين پايه استوار بود كه تنها آن حكومتي مي‌تواند بهترين باشد كه «بتواند قدرت هر فرد را با آنچه متعلق به اوست هماهنگ و متناسب سازد.» كولريچ با حرارت و پيگيري و با بياني مؤثر مي‌نوشت و در نتيجه تيراژ روزنامه مورنينگ پست در آن زمان كه از همكاري كولريچ بهره‌مند بود به ميزان قابل ملاحظه‌اي افزايش يافت. ولي آن يك سال كار مداوم و توأم با بيقراري موجب شد كه سلامت كولريچ دستخوش اختلال شود. وقتي در سال ۱۸۰۲ به گرتاهال بازگشت، از نظر جسمي و رواني كاملا فرسوده شده بود. بدني رنجور داشت؛ شوهر ي بود كه همسرش بيگانه مي‌نمود؛ عاشقي بود كه معشوق دست رد بر سينه‌اش نهاده بود؛ اراده‌اش نيز در اسارت تريك گرفتار بود.

كولريچ از سال ۱۷۹۱، يعني زماني كه نوزده سال بيشتر نداشت به تريك معتاد شده بود. در آغاز آن را براي تسكين اعصاب و تخفيف درد استعمال مي‌كرد و نيز براي تأمين خواب و اينكه زوال قلب و ريه‌هايش را به تعويق اندازد؛ و شايد هم كه مي‌خواست شكست را با تسليم

و رضا بپذيرد. آن زمان هم كه سرانجام خوابي كه از او مي‌گريخت به سراغش مي‌آمد، ميزبان مجموعه‌اي از رؤياهاي هراس‌آور مي‌شد. كولريچ در قطعه‌اي تحت عنوان «رنجهاي خفتن» به سال ۱۸۰۳ از آن چنين ياد كرد.

آن از دحام ديوسيرت،

اشكال و اندیشه‌هايي كه مرا شكجه مي‌دانند؛ ...

ميلي كه به شيوه‌اي غريب با نفرت آميخته بود،

و به سوي اشيائي وحشي و نفرت‌انگيزي متوجه بود؛

شهواتي غريب و كابوس‌وار، قيل و قالي ديوانه كننده!

و شرم و وحشت بر فراز همه اینها.

در کتابچه‌های دستنویس وی صحبت از آدمیانی تصوری و تخیلی بر کرة ماه دیده می‌شود «که از هر جهت، عیناً شبیه مردم این دنیا هستند جز آنکه با قسمت خلفی خویش غذا می‌خورند و در دهانشان سرگین می‌جوند؛... آنان زیاد در بند بوسیدن نیستند.» کولریچ نیز نظیر بسیاری از ما دستخوش رؤیاهای هراسناک می‌شد ولی در مورد او، آن رؤیاهای، چنان واضح و مخوف بود که گاهی با فریادی دلخراش از خواب می‌جست و اهل خانه را نیز از خواب بیدار می‌ساخت.

بسا که رنجوری و اعتیاد کولریچ – گرچه گاهی اندیشه‌هایش را دستخوش اختلال می‌ساخت و اراده‌اش را ضعیف می‌کرد – عرصه‌ها و چشم‌اندازها و تصورات و پندارهایی در برابرش می‌گشود که اذهان و روانهای عادی نامشکوف می‌ماند. در هر حال این نکته شایان تأمل است که وسعت معلومات و اطلاعات وی در نسل معاصرش هم‌تا نداشت و کسی نمی‌توانست از او فراتر رود؛ در این رهگذر، وردزورث از او بسی عقبتر بود. البته کولریچ در برابر وردزورث جانب فروتنی را نگاه می‌داشت. وردزورث بندرت می‌توانست جز اشعارش درباره مطلبی سخن گوید، در حالی که کولریچ، حتی در آن زمان که از نظر جسمی و روحی دستخوش تباهی شده، چندان از وسعت فکر، سرزندگی و شوق‌انگیزی برخوردار بود که کارلایل را تحت تأثیر قرار می‌داد و چه بسا می‌توانست مادام دوستال را نیز در محاوره از میدان به در کند. آنچه در وجود وردزورث، هراس آمیخته با احترام کولریچ را برمی‌انگیخت، تمرکز عزم، جمعیت خاطر و استواری اراده بود. کولریچ خود بیش از پیش آرزو را جایگزین اراده می‌ساخت و پندار را بر جای واقعیت می‌نشاند.

کولریچ از فروتنی و شکسته نفسی خود در حیرت بود، ولی در همان حال قویاً قدر خود را می‌دانست و خودش را (و در این نکته، نظیر وردزورث و خودمان) جالبترین موضوعها می‌پنداشت، و به طور پنهانی و تعرض‌آمیزی مغرور بود. توجه همگان را به صداقت خویش، به رفتار مهذب و پایبندی خود به اخلاق و بی‌اعتنایی در مورد پول و شهرت معطوف می‌داشت؛

ولی آرزوی برخورداری از افتخارات را در دل می‌پروراند و با شادمانی و خونسردی از آثار دیگران اقتباس می‌کرد و به نام خود انتشار می‌داد. از دوستانش وام می‌گرفت و بازپرداخت آن را به دست فراموشی می‌سپرد. همسر و فرزندان را رها کرد و از اینکه دوستانش سرپرستی آنان را عهده‌دار شوند خم به ابرو نمی‌آورد. شاید اعتیاد به تریاک قدرت جنسی او را ضعیف ساخته بود و او را بر آن می‌داشت تا پندار بیهوده را با عمل مشتبه گیرد.

در آوریل ۱۸۰۴، در صدد برآمد که با پناه بردن به هوا و آفتاب کرانه‌های مدیترانه، نفس‌تنگی و تب روماتیسم خود را تخفیف دهد. برای این منظور یک وام ۱۰۰ لیره‌ای از وردزورث پذیرفت و با کشتی عازم جزیره مالت شد، جایی که در آن زمان یکی از پایگاههای خطیر قدرت دریایی انگلستان و از جانب دشمنان در معرض تهدید بود. همراه خود در حدود سی گرم تریاک خالص و دویست و پنجاه گرم لودانوم برداشت. در طول سفر دریایی، در تاریخ ۱۳ مه در دفترچه‌اش استغاثه‌ای از غایت نومیدی بدین مضمون نگاشت:

ای خدای مهربان! به من قدرت روحی عطاکن تا از يك آزمون به درآیم – چندان که در مالت قدم بر خشکی بگذارم – با وجود همه رنج و وحشتی که از يك ماه تن‌سپاری به خماری نصیبم خواهد گشت... من بنده‌ای دوست داشتنی و خوش‌قلب هستم و نمی‌توانم بدون آنکه به عقوبتی بیندیشم مرتکب خطا شوم. اما چه کنم! من بسیار بسیار درمانده هستم – از بچگی نیز چنین بوده‌ام – و همیشه برای همین لحظه زیسته‌ام! – خدای مهربان، ای پدر مقدس بر من رحمت‌آور، بر من رحمت‌آور!

چنین به نظر می‌رسد که کولریج موفق شد برای مدت یکسال بر نفس خویشتن تسلط یابد. در ماه ژوئیه به عنوان منشی مخصوص سر الکزاندر بال، فرماندار کل جزیره مالت، و در ژانویه همان سال به مقام سرپرست مسئول امور عام‌المنفعة جزیره در دستگاه فرماندار کل ارتقا یافت. در این سمت که همپایه وزیر بود، سخت کوشید و از خود قدرت قضاوت و تصمیم‌گیری و اجرایی شایان تحسینی نشان داد. آنگاه پس از یک سال خدمت، به اندازه‌ای خسته و فرسوده گشت که بار دیگر در دامن اعتیاد آویخت. جزیره مالت را ترک گفت، به سیسیل و ایتالیا سفر کرد و از آنجا به انگلستان بازگشت (۱۸۰۶) وقتی پایش به انگلستان رسید بیش از پیش بنده تریاک شده بود و برای از بین بردن اثر خواب‌آور تریاک، از الکل مدد می‌جست.

در ۲۶ اکتبر ۱۸۰۶، وردزورث را در یک میخانه واقع در کندل ملاقات کرد. داروئی در همان زمان در دفترچه یادداشت‌هایش نوشت «هرگز دچار چنان اندوه و حیرتی که در نخستین دیدارش به من دست داد، نشده بودم.» چنان چاق شده

پیدا نبود، و از آن حالت ملکوتی سیمایش که در گذشته بدان آشنا بودم تنها پرتو و فروغی زودگذر نمودار می‌گشت.» کولریج از آنجا به کسیک رفت و از همسرش خواست که با او متارکه کند. همسرش امتناع ورزید. کولریج او را به حال خود رها ساخت و لی پسر شش ساله‌اش درونت را با خود برد. مقرری سالیانه‌ای را که از وجود دریافت می‌داشت به همسرش منتقل ساخت، ولی جوسیا وجود از پرداختن سهم خویش در آن مقرری از سال ۱۸۱۳ به بعد استنکاف کرد. از طرف دیگر، ساودی از سال ۱۸۰۳ در گرتاهال رحل اقامت افکند و سرپرستی خواهر زنش را بر عهده گرفت. کولریج به یاری عطیه‌ای ۱۰۰ لیره‌ای که به طور ناشناس از جانب یکی از آشنایان معتادش به نام دکوینسی برایش فرستاده شد، و همچنین از پولی که از طریق ایراد سخنرانی‌هایی در مؤسسه سلطنتی در طول سالهای ۱۸۰۸ تا ۱۸۱۰ به دست می‌آورد توانست زندگی خود و فرزندش را تأمین کند.

در آن سال، دوستی بزرگ به پایان رسید. بنیان آن دوستی از آغاز بر الهامبخشی شعر استوار شده بود و آن زمان که بعد از سال ۱۸۰۰ در نتیجه ناتوانی و نقاهت جسمی، خواب آلودگی‌های ناشی از افیون، بیگانگی با همسر و کانون خانوادگی و اسارت در بند فلسفه، چشمه شعر کولریج خشک شد، دوستی بین وردزورث و کولریج نیز پایان یافت. وردزورث با القای این نکته به کولریج که نبوغ او بیشتر متمایل به نثر است و ی را، تشویق کرده بود دست از الهه شعر بشوید و به سوی نثر روی آورد. سپس زمانی رسید که کولریج دریافت وردزورث و همسر و خواهر وی، هر سه نفر به سرا هاجینسن زنه‌ار داده بودند به ابراز عشق کولریج مجال پیشروی بیشتر ندهد؛ و کولریج از آگاهی بر این مطلب بسی آزرده خاطر گشت. اختلاف بین دو دوست زمانی به صورت یک شکاف عمیق درآمد که وردزورث در نامه مورخ ۳۱ مه ۱۸۰۹ تامس پول را بر حذر داشت تا بیش از اندازه خود را درگیر و آلوده مجله جدیدی نکند که کولریج به نام دوست در سالهای ۱۸۰۹ و ۱۸۱۰ منتشر می‌ساخت. وردزورث در آن نامه به عنوان «یکی از نزدیکترین و صمیمی‌ترین دوستان کولریج» چنین نوشت:

در اینجا عقیده سنجیده و دور از شتابزدگی خود را، که بر مبنای دلایل تقویت شده در طی سالها استوار است، ابراز می‌دارم، و آن اینکه کولریج نه می‌تواند و نه خواهد توانست کاری با ارزش و سودمند و قابل توجه برای خودش، برای خانواده‌اش، و برای بشریت انجام دهد. نه استعدادش و نه نبوغش (با آنکه هر دودرحد والایی و عظمت است) و نه معلوماتش که بسیار گسترده است به کار او نخواهد آمد و دردی از او دوا نخواهد کرد. همه این نکته‌های مثبت در وجود وی در نتیجه آشفتگی سرشت و مزاج عقلی و اخلاقی وی بی‌نتیجه مانده و دستخوش سترونی و بیحاصلی شده است. در واقع او از هیچ‌گونه قدرت آزادی ذهن برخوردار نیست و همچنین توانایی آن را ندارد که تحت هیچ گونه الزامی به انجام وظیفه یا تعهد اخلاقی به کاری دست بزند.

البته آنچه وردزورث در این نامه نوشته بیرحمانه و آمیخته به اغراق است، ولی وردزورث

چند هفته قبل از آن ضمن نامه‌ای از این هم بی‌پرده‌تر و عتاب آمیزتر مطالبی برای شخص کولریج نوشته بود. بعداً اوضاع از این هم بدتر شد و آن موقعی بود که، بنا به گفته کولریج، وردزورث به بزیل مانتیگیو توصیه کرده بود با کولریج همخانه نشود زیرا به رغم وردزورث، کولریج در نتیجه میخوارگی خارج از اندازه و اعمال ناپسند دیگرش، در گراسمیر به صورت «موجود مزاحم و آزار دهنده‌ای» در آمده بود. وردزورث بعداً (در سال ۱۸۱۲) به کولریج اطمینان داد که چنان سخنانی نگفته و مانتیگیو گفته او را تحریف کرده است. کولریج نیز چنان وانمود کرد که توضیح و توجیه وردزورث را باور کرده است، ولی دیگر نمی‌شد رشته گسسته دوستی را گره زد و دوستی تاریخی به پایان رسید.

XI- کولریج فیلسوف: ۱۸۰۸-۱۸۱۷

شاید در بیان انحطاط و اضمحلال کولریج ما به اغراق رفته‌ایم. باید متوجه این نکته باشیم که وی در بین سالهای ۱۸۰۸ تا ۱۸۱۵ در بریستول و نیز در مؤسسه سلطنتی در لندن به ایراد سخنرانی‌هایی پرداخت. این سخنرانی‌ها گرچه تا اندازه‌ای با آشفتگی اندیشه و بیان همراه بود باز هم آن اندازه مقبول و پرمغز می‌نمود که مستمعانی فراوان از جمله چارلز لم، لرد بایرن، سمیوئل راجرز، تامس مور، ولی هانت را تحت تأثیر قرار می‌داد؛ گویی یک نوع روح یگانگی خارج از اختیار و ناشی از طیب خاطر، این مستمعان و سایر نویسندگان را بر آن می‌داشت تا به پشتیبانی همقطار و همکار دردمند خود برخیزند. هنری کراب رابینسن که گروهی از سرشناسان و برجستگان انگلیسی و آلمانی را در جرگه دوستان خویش داشت، سومین سخنرانی کولریج را در لندن با کلمات «عالی و بسیار آلمانی پسند» توصیف کرد. و همین شخص باز چنین نظر داد که «در سخنرانی چهارم، شیوه برداشت مطلب و بسط مقال بسیار آلمانی پسند بود و برای مستمعانی که شمارشان زیاد نبود بیش از اندازه تجریدی و خشک می‌نمود.» کولریج در سخنرانی‌هایش آن قدر واقعیات، اندیشه و تعصب می‌انباشت که فرصت پرداختن و شکافتن عنوان اعلام شده را پیدا نمی‌کرد. بی‌محابا از این شاخه به آن شاخه می‌پرید، ولی با همه این احوال کلامش الهامبخش و دلپذیر بود. چارلز لم که در توصیف کولریج با عبارت مشهور «فرشته بزرگی که اندکی معیوب گشته»، جان کلام را ادا می‌کند و به قضاوت خود درباره وی چنین پایان می‌بخشد: «کافی بود که در معرض دمیدن نفحه نبوغ او باشیم تا نتوانیم بیش از آن ارواحمان را آرام نگاه داریم.»

در طول سالهای ۱۸۱۵ تا ۱۸۱۷، زمانی که کولریج باز به مرحله تباهی و از پا درآمدن نزدیک می‌شد، نتیجه‌گیری‌ها و استنباطات خود را در سالهای واپسین عمر خویش بار دیگر به زیور طبع‌آراست. در اثری به نام نظریه حیات که در

که درباره علوم، به خصوص درباره شیمی، چه اطلاعات عمیق و گسترده‌ای دارد. آشنایی وی با علم شیمی نتیجه دوستیش با هامفری دیوی شیمیدان برجسته بود، ولی همه کوشش‌ها را در زمینه توضیح ذهن با عبارات و اصطلاحات فیزیکی-شیمی نادیده و مردود انگاشت، نظر ارزشمندی را مبنی بر اینکه «انسان از هیئت اورانگوتان به هیئت امروزی رسیده است» مبتذل خواند.

در اثر دیگری به نام کتاب راهنمای سیاستمدار که در سال ۱۸۱۶ منتشر شد، کتاب مقدس را به عنوان «بهترین راهنما برای تفکر و دوراندیشی سیاسی» پیشنهاد و عرضه داشت:

مورخ درمی‌یابد که ریشه رویدادهای بزرگ، حتی مهمترین دگرگونی‌ها در روابط بازرگانی دنیا را ... نمی‌توان نه در به هم پیوستگی و گردهمایی سیاستمداران و نه در دوراندیشی‌های عملی سوداگران و بازرگانان جستجو کرد بلکه این ریشه را باید در خلوت تنورریشی‌ها و در گوشه انزوای نوابغ سراغ گرفت. ... همه انقلاب‌های تاریخساز جهان مسیحت، انقلاب‌هایی مذهبی، و همراه آنها، تحول و دگرگونی در عادات و رسوم مدنی و اجتماعی و محلی ملت‌های درگیر در آن انقلاب‌ها، مقارن و همزمان با اعتلا و سقوط نظام‌های ماوراءالطبیعه بوده است.

(گمان می‌رود کولریج به هنگام نگارش این سطور، به نتایج و پیامدهای اندیشه‌های مسیح، کوپرنیک، گوتنبرگ، نیوتن، والتر و روسو می‌اندیشیده است.) کولریج پس از آنکه شرح جامع و موجز و منصفانه‌ای از عوامل مؤثر در پدید آوردن انقلاب فرانسه به دست می‌دهد، در پایان چنین نتیجه‌گیری می‌کند که صدای مردم، صدای خدا نیست؛ که مردم چون دستخوش احساسات و هیجانات تند و بی‌پروای خویش هستند در نتیجه به مفاهیم مطلق می‌اندیشند و از اینرو نمی‌توان قدرت را به دست آنان سپرد؛ و بهترین طریق اصلاح يك جامعه آن است که با وجدان و عمل يك اقلیت تحصیلکرده و صاحب ملك و منال، صورت گیرد. به طور کلی در عالم سیاست، نظیر عوالم دیگر، بهترین راهنما برای اقدام صحیح و صواب، کتاب مقدس است، زیرا این کتاب آسمانی شامل جملگی حقایق مهم تاریخی و فلسفی است. «از طبقات کارگر و رنجبر بیش از این انتظار نمی‌رود و شاید هم به طور کلی مطلوب نباشد... ولی شما... به عنوان آدمهایی که به طبقات فراتر اجتماع راه می‌یابید» باید به تاریخ و فلسفه و الاهیات نیز آشنا باشید. پادزهر سیاستدانی کاذب و تصنعی، تاریخ است «که زمان حال و گذشته را برابر هم قرار می‌دهد و آن دو را با یکدیگر تطبیق می‌کند؛ و همچنین عادت و شیوة اندیشمندانه یافتن وجوه شباهت بین رویدادهای دوران خودمان با رویدادهای دورانهای گذشته است.»

در اثر دیگری به نام موعظه‌ای غیر روحانی (۱۸۱۷)، کولریج باز به «طبقات بالا و متوسط جامعه» متوسل می‌شود و افراد این دو طبقه را نیکوترین وسیله اجرای اصلاحات سالم و استوارترین نگهبان در برابر «مغلطه‌کنندگان و آتش افروزان و فتنه‌انگیزان مکتب انقلابی» می‌انگارد. در عین حال نویسنده در این کتاب خود را با برخی از واقعیات تلخ زمان خویش

نیز کاملاً آشنا نشان می‌دهد. افزایش بی‌پروای و امه‌ای دولت، طبقه کشاورز که به ورطه فقر در می‌غلطید، و به کار گرفتن کودکان در کارخانه‌ها، از جمله این واقعیات بود. کولریج در کتابش به ناهنجاریهای کشورش در آن زمان چنین اشاره می‌کند: «حماقت، گستاخی، ولخرجی و ریخت و پاشی که به دنبال دوران رفاه بی‌سابقه اخیر ما ظاهر گشت؛ اقدامات کورکورانه و حرص بی‌حد و حساب برای سفته‌بازی در دنیای سوداگری؛ خطر پنهانکاریهای ابلهانه ناشی از تظاهر و خودنمایی و ارتکاب گناهان ناشی از شهوترانی و نفس‌پرستی.» کولریج افسوس بسیار می‌خورد از اینکه اقتصاد سوداگری جدید آسیب‌پذیر بود و در معرض شکوفاییها و کساده‌ها قرار می‌گرفت؛ و، در نتیجه آن نوسانات، ورشکستگیها و از هم گسیختگیهایی حاصل می‌شد که همگان را دستخوش رنج و نکبت می‌ساخت.

آنگاه چند اصطلاح بنیانی را توصیه می‌کند: «صاحبان صنایع ما باید در برابر نظامات و هنجارها سر فرود آورند» و به خصوص در مورد به کار گرفتن کودکان در کارخانه‌ها، در بند ضوابطی باشند. دولت باید تحقق بخشیدن چند نکته را به عنوان هدفهای مثبت و اساسی خویش مورد توجه قرار دهد: «۱- امرار معاش را برای هر فرد آسانتر سازد. ۲- در دل هر يك از افراد جامعه، امید بهتر ساختن شرایط زندگی خود و فرزندش را تقویت کند. ۳- آن استعدادها و کارآییهای را که برای انسانی ساختن جامعه ضروری باشد ارتقا دهد. منظور از انسانی ساختن جامعه نیز، همراه ساختن جامعه با اصول عقلانی و اخلاقی است.» کولریج خواستار آن می‌شود که سازمانی مرکب از رهبران هر حرفه و پیشه تشکیل یابد تا مسائل اجتماعی را از لحاظ فلسفی مورد بررسی و مطالعه قرار دهد و براساس آن بررسیها، توصیه‌هایی به جامعه عرضه دارد. به نظر کولریج، «هزینه این کلیسای ملی را باید دولت بپردازد.»

کولریج در پایان کتاب موعظه‌ای غیر روحانی در برابر متألّهین به این نکته اذعان می‌کند که هیچ خردمند غیر روحانی و بیگانه با دین نمی‌تواند مشکلات بشریت را حل کند و فقط يك مذهب فراتر از حدود طبیعی و يك دستورالعمل اخلاقی که از جانب خدا آمده باشد قادر است بر آزمندی و حرص مال‌اندوزی ذاتی بشر لگام بزند. شر چنان در وجود ما ذاتی و مادرزاد است که «هوشیاری بشری،... به تنهایی کافی نیست و وظیفه بازگرداندن سلامت را به اراده انجام دهد.» کولریج از مردم زمانه خویش خواست که با فروتنی و خشوع روی به مذهب آورند و به مسیح به عنوان خدایی که جان می‌سپارد تا بشریت را به رستگاری و آزادی رهنمون شود، ایمان آورند.

در طول سالهای ۱۸۱۵ و ۱۸۱۶، کولریچ، به قصد نگارش زندگینامه خود، یادداشت‌هایی تحت عنوان «طرح‌هایی از زندگی و عقاید ادبی‌ام» تصنیف و دیکته کرد. این کتاب هیچ‌گاه به پایان نرسید و کولریچ آن طرح‌های فراهم شده را در سال ۱۸۱۷ به نام بیوگرافیا لیترا یا (زندگینامه ادبی) انتشار داد که اینک به عنوان يك مأخذ و منبع بهره‌برداری جهت پی

اندیشه‌های فلسفی و ادبی وی به کار می‌آید. این اثر به وضع بسیار پسندیده، منسجم، و روشن نگارش یافته است و از این نظر جالبتر می‌نماید که کولریچ آن را در موقعی تصنیف کرده که دستخوش افسردگی ناشی از اعتیاد به تریاک، گرفتار قرض رو به افزایش، و عدم استطاعت در فراهم آوردن وسایل تحصیل پسرانش بوده است.

کولریچ دست به کار مردود شناختن روانشناسی مبتنی بر تداعی شد – و این همان اصلی است که قبلاً او را مجذوب ساخته بود. این تصور را که اندیشه چیزی جز محصول مکانیکی احساسات نیست کنار گذاشت و ناصواب شمرد. به نظر او، احساسات صرفاً آن مواد خامی را در اختیار ما می‌گذارد که نفس – یعنی شخصیت به یاد آورنده، مقایسه کننده و ادامه یابنده – به صورت تخیل خلاقه، فکر متضمن هدف، و عمل همراه با وقوف از نو در قالب می‌ریزد. همه تجربیات ما، چه آگاهانه و چه ناآگاهانه، در حافظه ضبط می‌شود و بدین‌سان حافظه به صورت مخزنی در می‌آید که از آن ذهن – آگاهانه یا ناآگاهانه – مواد و مصالحی بیرون می‌کشد تا بتواند تجربه حال را تعبیر و تبیین کند و گزینش‌های حال را روشن سازد. البته کولریچ در این راه که در پیش گرفته بود از کانت پیروی می‌کرد. اقامت ده ماهه او در آلمان، نه تنها او را از يك شاعر به يك فیلسوف، بلکه از يك جبری‌گرای پیرو اسپینوزا به يك طرفدار اراده آزاد پیرو کانت متحول ساخته بود. در این اثر، کولریچ دینی را که نسبت به فیلسوف بزرگ آلمانی داشت کاملاً اذعان می‌کرد: «نوشته‌های آن خردمند و الامقام کونیگسبرگ... بیشتر از هر اثر دیگر در نیرومند ساختن و انضباط بخشیدن به فهم و درک من مؤثر افتاد.»

آنگاه کولریچ از کانت به فیثسته روی می‌آورد که والایی نفس را به عنوان تنها واقعیتی که مستقیماً شناخته می‌شود، می‌انگارد؛ و از آنجا متوجه هگل می‌شود که تضاد و اتحاد طبیعت و نفس را مطمح توجه قرار می‌دهد؛ سپس به شلینگ می‌رسد که معتقد به تابعیت طبیعت از ذهن است و این امر را به صورت دو طرف يك واقعیت می‌پندارد که در آن طبیعت، در هر حال ناآگاهانه رفتار می‌کند در حالی که ذهن ممکن است آگاهانه عمل کند و با خلق آگاهانه اثری ناشی از نبوغ، به والاترین درجه تعبیر و بیان خود برسد. کولریچ آزادانه و به‌وفور اندیشه‌های شلینگ را به عاریت می‌گیرد و غالباً غفلت می‌کند از اینکه مأخذ را توضیح دهد.

ولی دین خود را نسبت به وی به‌طور کلی اعتراف می‌کند و می‌افزاید که «برای من جای بسی خوشوقتی و افتخار است اگر موفق شوم این نظام فکری را (نظام فکری شلینگ را) برای هموطنانم قابل فهم و درک شدمی سازم.»

یازده فصل آخر بیوگرافیا لیترا شامل بحثی فلسفی درباره ادبیات به عنوان محصول قوه تخیل و تصور است. کولریچ بین توهم و تخیل تمیز می‌گذارد. به گمان کولریچ، توهم يك پندار بیهوده و ناشی از هوس است آنچنانکه وجود يك پری دریایی را به تصور درمی‌آورد؛ در حالی که تخیل، یکسازي آگاهانه بخشها و اجزا است در يك کل جدید، نظیر

يك رمان، سازمان بخشیدن به يك کتاب، به وجود آوردن يك اثر هنری، یا ریختن علوم در قالب يك نظام فلسفی. این مفهوم ذهنی (تخیل) به صورت ابزاری برای فهمیدن و سنجیدن هر قطعه شعر، کتاب، نقاشی، سمفونی، مجسمه، عمارت، درمی‌آید. به کمک این ابزار، می‌توان تشخیص داد يك محصول هنری تا چه اندازه دارای ترکیب و ساخت منسجم یا عاری از آن است و تا چه پایه بخش‌های مربوط و بجا در يك کل

سازگار و پایدار و حاوی معنا در یکدیگر تنیده و بافته شده است. در این صفحات، کولریج يك پایه و مبنای فلسفی برای جنبش رمانتیسم در ادبیات و هنر عرضه می‌دارد.

کولریج بیوگرافیا لیترا ریای خود را با انتقادی سخت و زیرکانه از فلسفه و تجربیات شعری وردزورث به پایان می‌رساند؛ و چنین متذکر می‌شود: آیا درست است که والاترین فلسفه زندگی می‌تواند در روشها و اندیشه‌های ساده‌ترین مردمان یافته شود؟ آیا زبان این مردمان، بهترین و نیکوترین مضمون شعری است؟ آیا بین شعر و نثر هیچ‌گونه تفاوت اساسی وجود ندارد؟ در جملگی این نکات، شاعر ما که اکنون به هیئت منتقد درآمده است با لحنی آمیخته با نزاکت و ادب مخالفت خود را قاطعانه و به شیوه‌ای مؤثر بیان می‌دارد. آنگاه با يك ستایش التیامبخش که ضمن آن از خردمند گراسمیر به عنوان بزرگترین و والاترین شاعر پس از میلتن یاد می‌کند، مقال را به آخر می‌رساند.

XII – وردزورث، نقطه اوج: ۱۸۰۴-۱۸۱۴

پس از چندی سرگردانیهای کوتاه مدت، سرانجام وردزورث با همسر و خواهرش از «کلبه کیوتر» به خانه‌ای بزرگتر نزدیک الن‌بنک نقل مکان کردند (۱۸۰۸). در آنجا استعداد شاعر به صورت يك باغبان چیره‌دست منظره‌پرداز تجلی کرد: سراسر اطراف خانه را در حلقه گیاهان و گل‌هایی محصور ساخت که در زیر قطرات مداوم باران گراسمیر به رقص و وجد درمی‌آمدند. در سال ۱۸۱۳، این خانواده سرانجام در ملك نسبتاً کوچکی واقع در رایدل ماونت در آملساید مستقر شد. این محل در حدود دو کیلومتری جنوب گراسمیر واقع بود. خانواده وردزورث در این زمان از زندگی مرفهی برخوردار بودند. چند خدمتکار در اختیار داشتند و از دوستی و مصاحبت چند تن دوست صاحب‌نام برخوردار بودند. در این سال، لرد لونزدیل ترتیبی داد تا وردزورث به سمت موزع تمبر و مهردار ولایت و ستم‌لند منصوب شود. این مقام که وردزورث تا سال ۱۸۴۲ آن را در اختیار داشت درآمدی اضافی به میزان ۲۰۰ لیره در سال نصیب شاعر می‌ساخت. اینک که از سودای مال و غم نان آسوده خاطر شده بود، فرصت بیشتری را در باغ ملکش مصروف می‌داشت تا بدان پایه که آنجا را به صورت بهشتی از مجموعه گل‌های آزاله و دیگر نباتات پر گل در آورد و آن

اطاقش در طبقه دوم، چشم‌اندازی الهامبخش از دریاچه رایدل واتر که در سه کیلومتری واقع بود دیدگان و روح وردزورث را نوازش می‌داد.

در این زمان (سال ۱۸۰۵) منظومه پرلود (پیش درآمد) را که در سال ۱۷۹۸ آغاز کرده بود به پایان رسانید. داروئی در یادداشت‌های روزانه‌اش چنین نوشت: «هر روز، ما را به يك ضیافت با شکوه فرا می‌خواند» که حاصل گردش صبحگاهی او بود. آنگاه داروئی و سرا هاجینسن به نوشتن آنچه او بر آنان دیکته می‌کرد سرگرم می‌شدند. وردزورث آموخته بود که به شیوه شعر سفید و شعر بی‌قافیه بیندیشد. خودش بر آن حماسه که در سرفرصت و با فراغت کامل سروده بود، عنوان فرعی دیگری نهاده بود: «رشد ذهنی يك شاعر». این اثر بدان منظور تهیه می‌شد که زندگینامه ذهن شاعر باشد و به عنوان دیباچه‌ای برای منظومه گشت‌وگذار به کار رود. در منظومه گشت‌وگذار، فلسفه‌ای که شاعر در مراحل رشد خویش بدان رسیده بود به شیوه‌ای مشروح تفسیر می‌کرد. وردزورث به آنچه در این اثر می‌نگاشت، با یادآوری پی‌درپی کولریج، در حافظه خود رنگی از صمیمیت می‌بخشید. از خودخواهی ظاهری اشعارش پوزش می‌خواست؛ و خود اعتراف می‌کرد که «این بی‌سابقه است که انسان این همه از خودش سخن گوید.» شاید به همین خاطر، از انتشار منظومه گشت‌وگذار تا زمانی که زنده بود خودداری ورزید.

نوشیدن جرعه‌هایی کوچک از این اثر کاملاً مطبوع است. دلپذیرترین قسمتهای منظومه چهارده‌بندی پرلود صحنه‌های کودکی شاعر (بندها یا کتابهای اول و دوم)، گردشهای تنه‌ایش در جنگ‌ها، و زمانی که چنین

مي پنداشت كه پچپچ حيوانات و خش خش شاخ و برگ درختان، حتي در همنوايي صخره ها و تپه ها، صداي يك خداي مرموز و پنهاني و متكثر را مي شنود، مي باشد. بدین سان شاعر آن زمان كه مي نشست

تنها بر سر پيش آمدگي يك پشته،

در آن لحظه ها كه نخستين پرتو سپيده مي دميد ...

چه بسا در آن لحظه ها، آرامشي بس مقدس

روح مرا فرا مي گرفت، و آنديدگان جسماني

سراسر به دست فراموشي سپرده مي شد و سپس آنچه مي ديدم

به ظاهر نظير چيزي بود كه در درونم وجود داشت، يك رؤيا،

يك چشم انداز در ذهن ...

من در اين هنگام،

مي ديدم كه بركت به سان دريايي پيرامونم گسترده مي شد ...

با خوشي و بهجتي ناگفتني

اين احساس برايم پيش مي آمد كه در حال گسترده شدن هستم

بر آنچه در حال جنبيدن بود و بر آنچه به نظر خاموش و بي حركت مي نمود.

بر فراز آنچه، دور از دسترس گمان و وهم بود،

و فراتر از دانش بشري بود و در چشمان آدمي،

ناپيدا و نامرئي مي نمود و با وجود اين در قلب مي زيست؛

بر فراز همه آن جست و خيزها، همه آن بانگها و آواها،

و آنچه در فضاي سرور آميز ضربان دارد؛ بر فراز آنچه به سبكي مي لغزد

در زير امواج، آري، حتي در درون امواج،

و ژرفاي سهمناك آنها. عجب مدار

كه دستخوش چنين سرمستي با شكوه و سروري اينسان عظيم گشتم،

و بدین شيوه از زمين و آسمان راز دل گفتم

با هر جلوه اي از آفرينش، آنچنان كه مي نمود،

به سوي ناآفریده، به سوي پروردگار...

(در اینجا ممکن است خطا و ناروایی به چشم آید، بدین ترتیب که بیت آخر سخن از تقسیم واقعیت بین آفرینش و آفریدگار به میان می‌آورد. ولی چنین گمانی صواب نیست، زیرا می‌دانیم که در بینش مبتنی بر وحدت وجود و رد زورت، همچنانکه در اندیشه‌های اسپینوزا مشهود افتاده، خدا و طبیعت یکی بیش نیست.)

در کیمبرج (کتاب سوم) و رد زورت گاهی در خوشیها و تاخت و تازهای همشاگردانش شرکت می‌کرد ولی از آن کم مایگی آمیخته با بی‌پروایی و عاری از انضباطی که بر فضایی زندگی دانشجویان مستولی بود، به وحشت می‌افتاد. از حضور در کلاسهای مربوط به آثار ادبی کلاسیک انگلستان یا از قایقرانی بر روی رودخانه کم بیشتر لذت می‌برد. در فصل تعطیلات (کتاب چهارم) باز به مأواهای نخستین خود باز می‌آمد، بر سر میز خانوادگی و در کنار افراد خانواده غذا می‌خورد و در همان بستر دوران نوجوانی خویش می‌غنود:

آن بستر حقیر که از روی آن صدای باد را می‌شنیدم

که می‌غرید، و بارانی که به شدت می‌کوبید، جایی که بیشتر اوقات

در شبهای تابستان با چشمانی بیدار، در آن دراز می‌کشیدم تا بنگرم

ماه را که با شکوه تمام در کمین می‌نشست

در میان برگهای درخت زبان گنجشگ بلند بالایی که در کنار کلبه‌مان برافراشته بود؛

ماه را با چشمانی خیره نظاره می‌کرد، در آن لحظه‌ها

که بر فراز قله تاریک شاخسارهای درخت موج

با هر وزش نسیم رخسارش تکان می‌خورد و به پیش و پس می‌رفت.

در کاکرماو، و رد زورت می‌توانست همراه سگ پیر خود راهپیمایی کند— سگی که صاحبش را آزاد می‌گذاشت تا با صدای بلند به سرودن اشعارش سرگرم باشد، یعنی که صاحبش را «موجودی دیوانه» نمی‌انگاشت،

آه! نیازی هست بگویم، دوست عزیز که لبالب

قلب من سرشار بود، من هیچ عهدی نمی‌بستم ولی عهدا

در آن زمان از بهر من بسته می‌شد... که باید باشم...

روحي مشتاق و سرسپرده،

که برای شعر زندگی می‌کند.

قسمتی دلپذیر از منظومه پرلود تفرج پنهانی بر روی دریای مانش است. (کتاب ششم) تا شاعر شوریدگی بهجت‌افزای فرانسه دستخوش انقلاب را حس کند، عظمت و رفعت آلپ را بستاید و آنگاه که برمی‌گردد، باز آن لانه مورچه هیولوار را که لندن نامیده می‌شد ببیند، که در آن برك سالخورده در پارلمنت در ثنای

فضیلت‌های سنت داد سخن می‌دهد و «با تحقیر و تکبر زیاد نظریه نوحاستگان و نوکیسه‌ها را مردود می‌شمرد»؛ انبوه مردمان را بنگرد که در وکسال به تفرج و خوشگذرانی مشغولند و یا در کلیسای جامع سنت پول به عبادت سرگرم هستند؛ از دحام جمعیت را در حال عبور، چهره‌ها، جامه‌ها، گفتگوها، سر و صدای کالسکه‌ها و درشکه‌ها را ببیند و بشنود؛ تبسم روسپیان، بانگ و جار فروشندگان، دلربایی دخترکان گلفروش، آوازهای سرشار از امید مغنیان خیابان‌گرد، نقاشانی که با گچ رنگین بر تخته سنگ پیاده‌روها نقش می‌آفرینند و «آن یک جفت میمون بازیگر مسخره را بر کوهان شتر». همه این دیدنیها و شنیدنیها را شاعر با همان حدت و شوری که جنگلها را می‌دید و می‌شنید، حس می‌کند اما از آنها خوشش نمی‌آید و به همین خاطر از آنها می‌گریزد (کتاب هشتم) تا به آغوش مناظر آرامش‌بخش پناه برد، جایی که عشق به طبیعت فراگیرنده بتواند به او بیاموزد چگونه دریابد و چگونه ببخشد.

بار دیگر به فرانسه می‌رود (کتاب نهم)، جایی که به نظر می‌رسید جباریت پیشین و بدبختی کهن، شورش و عصیان را موجه می‌ساخت و بدان هاله‌ای از شرافت می‌بخشید، تا آن حد که حتی یک بریتانیایی می‌توانست خود را به سرمستی عنان گسیخته آن ببرد (کتاب یازدهم):

نه تنها در سرزمینهای مورد لطف، بلکه در سراسر زمین،

زیبایی جامه نوید پوشید ...

چه طبیعی است که از این چشم‌انداز بیدار نشود

تا آن خوشبختی را که در اندیشه نمی‌گنجد، بنگرد؟

آنگاه از آن اوج شیفتگی، فرانسه به ورطه جنایت و کشتار فروغلتید، و وردزورث نیز با زبانی که به نثر بیشتر گرایش دارد چنین سرود:

ولی اکنون، به نوبه خویش ستمکارانی شده بودند،

این فرانسویان جنگ دفاع از خویش را دگرگون ساخته بودند،

به جنگی که قصدشان تسخیر می‌نمود، و در آن حال از یاد برده بودند

همه آنچه را که به خاطر دستیابی بر آن تلاش کرده بودند ...

آهسته آهسته و با حالتی تردیدآمیز، شاعر منظومه پرلود خویش را – در آن حال که دوستش را فرامی‌خواند تا از مالت باز آید – و در کوششهای وی برای بازگرداندن بشریت از جنگ و انقلاب به دامن عشق و طبیعت و

چهاردهم). از آنچه سروده بود ناخشنود می‌نمود، زیرا می‌دانست برگرد آن واحه‌های شعر، بیابانهای بیکران گسترده است. وردزورث به اعتراف خودش بین نثر و شعر تفاوت چندانی ندیده بود، و بس اتفاق می‌افتاد که در سیر پیوسته و کسالتبار شعر سفیدش، آن دو را با یکدیگر می‌آمیخت. او کاری کرده بود «که شور و عاطفه در آرامش به خاطر آورده شود.» و این همان جوهر شعر بود، ولی شور و عاطفه‌ای که در چهارده بند به حد آرامبخشی برسد یک لایبی مقاومت ناپذیر می‌گردد. معمولاً خصوصیت مشخص یک حماسه، بیان یک اقدام والا و شریف است؛ و اندیشه محرمانه‌تر از آن است که بتواند حماسی باشد. با همه این احوال، منظومه پرلود خواننده ثابت‌قدم را با حسی ناشی از پذیرش سالم یک واقعیت فناپذیر بر جای می‌گذارد. وردزورث گاهی با همان حالت بچگانه، شبیه سرودهایی که کودکان خردسال زمزمه می‌کنند،

روان ما را با صفا و طراوت جنگلها و کشتزارها می‌پالاید و از ما می‌خواهد تا نظیر تپه‌های استوار و تزلزل – ناپذیر، طوفانها را با خونسردی از سر بگذرانیم و تاب بیاوریم.

وردزورث پیش از آنکه به سال ۱۷۹۸ عازم آلمان شود، منظومه منزوی را آغاز کرده بود. این منظومه بر این نظریه استوار بود که فقط آدمی که زندگی را شناخته و سپس از آن کناره گرفته است قادر خواهد بود درباره آن منصفانه قضاوت کند. کولریج او را تشویق کرد تا این اندیشه را گسترش دهد و از آن بیانیهای جامع و نهایی حاوی فلسفه خود بسازد. کولریج در این خصوص صریحاً چنین توصیه کرد: «دلم می‌خواهد تو شعری آزاد و بدون قافیه خطاب به کسانی بسرایي که در نتیجه شکست کامل انقلاب فرانسه، همه امیدهایشان را به اصلاح بشریت از دست داده‌اند، و در ورطه خوشگذرانی ناشی از خودخواهی فرو رفته‌اند.» کولریج و وردزورث در آن زمان بر سر این نکته توافق کردند که با وصلت فرخنده فلسفه و شعر، ادبیات به نقطه اوج خود خواهد رسید.

وقتی وردزورث بیشتر درباره مطلب اندیشید، احساس کرد آمادگی درگیر شدن در چنان امر خطیری را ندارد. او با آغاز کردن سرایش منظومه پرلود که به گمان خودش تاریخ تحولات و پیشرفتهای ذهنش بود به پیشرفت قابل ملاحظه‌ای دست یافته بود. اکنون چگونه می‌توانست پیش از به پایان رسانیدن آن مهم، اثر دیگری بنویسد که نمایش دهنده نقطه نظرهایش باشد؟ بنابراین منظومه منزوی را کنار نهاد و منظومه پرلود را به پایانی که برای آن در نظر داشت رسانید. آنگاه دریافت که نیرو و اعتمادش رو به زوال گذارده است و کنار رفتن کولریج – آن دوستی که زمانی چنان فیض‌بخش بود – از صحنه زندگی، منبع زنده الهام‌بخشی را از بین برده بود که او را بداندسان برمی‌انگیخت و به جلو می‌راند. در این شرایط تهی شده از شور و نیرومندی، و زندگی آمیخته با رفاه و آسایش بود که سرودن منظومه گشت و گذار را آغاز کرد.

این منظومه به شیوه‌ای نیکو شروع می‌شود، با شرح و وصفی – (که احتمالاً از منظومه‌به کنار نهاد

می‌کند. این شرح و وصف که زبان حال خود وردزورث است، آن کس را که به گشت و گذار آغاز می‌کند به «آدمی منزوی» که قهرمان منظومه است رهنمون می‌شود و این آدم منزوی تعریف می‌کند که چگونه ایمان مذهبی خود را از کف داده، از تمدن سیر و بیزار شده، و به خلوت و آرامش کوهستان پناه آورده است. «آواره» مذهب را به عنوان تنها درمان نومی‌د عرضه می‌دارد و بر این باور است که دانش چیز خوبی است ولی به جای آنکه خوشبختی ما را تأمین کند، بر قدرتمان می‌افزاید. «آواره» آنگاه به «مرشد» روی می‌آورد و این مرشد، نظر خویش را بدین گونه عرضه می‌دارد که ایمان ساده و بی‌آلایش و کانون گرم خانوادگی روستاییانی که بر گرد اویند، خردمندانه‌تر از کوششی است که فیلسوف مبذول می‌دارد تا تار و پود استدلال روشنفکرانه را جانشین خردمندی قرون و اعصار سازد. «آواره بر زندگی تصنعی شهر و آثار زیانبار انقلاب صنعتی رقت می‌آورد، از بسط آموزش و پرورش همگانی جانبداری می‌کند، و درباره نتایج و آثار شکوهمند آن مانند یک پیشگو، خبر می‌دهد. با وجود این، مرشد که آخرین کلام با اوست، یک سرود پیروزی برای خدایی شخصی سر می‌دهد.

منظومه گشت و گذار، قسمتی از منزوی، یک قصیده در سال ۱۸۱۴ به بهای هر نسخه دو لیره طلا منتشر شد. (دییاجه‌ای که قرار بود به صورت منظومه پرلود در آغاز آن بیاید تا سال ۱۸۵۰ به چاپ نرسید.) وردزورث از همسایگانش، خانواده کلارکسن، تقاضا کرد در فروش آن منظومه به دوستان کویر خود کمک کنند – به گفته خودش «آن دوستانی که توانگرند و برای داشتن کتابهای آموزنده اشتیاقی نشان می‌دهند.» وردزورث یک نسخه از آن منظومه را نیز به چارلز لوید رمان‌نویس داد به این شرط که آن کتاب به هیچ کس دیگر که از عهده خریدنش برآید، به امانت داده نشود؛ خویش نیز از امانت دادن آن کتاب به یک بیوه زن ثروتمند که پرداختن دو لیره طلا را در بهای کتابی که «فقط از اصل اثر» است زیاد می‌دانست، امتناع ورزید. هشت ماه بعد از انتشار منظومه، فقط سیصد نسخه آن به فروش رفته بود.

اظهار نظرهایی که بر این مجموعه نوشته می‌شد هم خوب بود و هم بد. لرد جفری در شماره ماه نوامبر ۱۷۱۴ ادینبره ریویو نظر خود را با جمله مشنوم: «این هرگز به جایی نخواهد رسید.» آغاز کرد؛ منظومه را محکوم ساخت و ناچیز شمرد. هزلیت پس از ستودن و تحسین «قطعات دلنشین شامل توصیف مناظر طبیعی و تفکر الهام یافته»، منظومه را به طور کلی «اثری مطول که با زحمت فراوان تصنیف شده» تلقی کرد و افزود «همان نتیجه‌گیریها را پیوسته تکرار می‌کند تا بدان حد که چیزی عاری از روح و بی‌مزه از آب در می‌آید.» کولریج هم که انتظار شاهکاری را داشت، در منظومه گشت و گذار، «به جای پیشرفت و اعتلای اندیشه، اطناب، تکرار و چرخش بر گرد يك مطلب» یافت. ولی هم او، در اثری که بعداً به نام گفتگو برگرد میز انتشار داد، کتاب‌های اول و دوم منظومه را که عنوان «کلبه متروک» داشت چنین ستود: «یکی از زیباترین اشعار زبان انگلیسی».

وی، وردزورث در این منظومه، اعتقاد به وحدت وجود طبیعت گرایانه را رها کرده و به مفهوم ذهنی و تقلیدیتری از خداوند رسیده بود. اما کیتس آن منظومه را بسیار الهامبخش یافت و وردزورث را در مجموع فراتر و بالاتر از بایرن شمرد. زمانه نیز نظر کیتس را مقبول یافته است.

XIII- فرزانة هایگیت: ۱۸۱۶-۱۸۳۴

در آوریل ۱۸۱۶، در آن زمان که کولریج چهل و سه ساله به مرز درهم شکستگی جسمی و مغزی نزدیک می‌شد، به عنوان بیمار به مطب دکتر جیمز گیلن در محله هایگیت لندن پای نهاد. در آن ایام، کولریج هر روز پیمانه‌ای نزدیک به نیم لیتر لودانوم مصرف می‌کرد. ساوژدی مقارن همین ایام، کولریج را چنین وصف می‌کند: کالبدش خرد و خمیر و خمیده، صورتش گرد و رنگ‌پریده با پوستی سست و آویزان، نفسش کوتاه و بریده، و دستهایش چنان لرزان و مرتعش که بزحمت می‌توانست لیوان آبی را به لبانش برساند. تنی چند از دوستان علاقه‌مند و وفادار، از جمله لم، دکوینسی، و کراب رابینسن هنوز در پیرامونش بودند ولی کولریج بندرت همسر و فرزندانش را می‌دید و زندگی‌اش اغلب از مستمری و عطیه‌های دوستان تأمین می‌شد و بتدریج شیرازة زندگی در معرض گسیختگی بیشتری قرار می‌گرفت. شاید آن پزشک جوان لندن‌نی شنیده بود که بایرن و والتر سکاوت هر دو، کولریج، این مرد درهم شکسته و تکیده، را والاترین چهره ادب انگلستان شمرده بودند. به هر حال متوجه شد که نجات کولریج فقط در صورتی میسر است که تحت مراقبت و دلسوزی دائمی پزشکی قرار گیرد. دکتر گیلن، با جلب رضایت همسر خویش، کولریج را به خانه خود آورد؛ غذایش داد؛ به او آرامش بخشید؛ درمانش کرد؛ آسوده خاطرش ساخت؛ شفایش داد؛ و تا زمان مرگ او را نزد خویش نگاه داشت.

بهبود مغز کولریج شگفتی‌آور بود. پزشک از وسعت دامنه معلومات و اطلاعات بیمار، از غنای اندیشه‌های وی، از فیض‌بخشی و درخشندگی صحبتش چنان دستخوش حیرت شد که در خانه‌اش را بر روی محفلی از مردان پیر و جوان - که هر روز بر تعداد آنان افزوده می‌شد - گشود و برای این کسان بود که «فرشته بزرگ آسیب دیده» به شیوه‌ای اتفاقی صحبت می‌کرد. این صحبتها بندرت با روشنی کامل یا نظامی منطقی همراه بود ولی سرشار از طنز و شوخ طبعی بود و بر مستمعان تأثیری مطبوع برجای می‌نهاد. پاره‌هایی از این گفتگوها که تحت عنوان گفتگو برگرد میز انتشار یافته و باقی‌مانده است هنوز برخوردار از درخشندگی است: «هر آدم یا پیرو ارسطو یا پیرو افلاطون زاده می‌شود.» و «یا ما روحی فناپذیر داریم

هر حال حیواناتی واقعی هستیم.»

کولریج راضی نبود که در زمره والاترین و عاقلترین حیوانات باشد. بتدریج که به پایان عمرش نزدیک می‌شد، آرامش خاطر را در مذهب جستجو می‌کرد، و چنانکه گفتی می‌خواست از این سودای خویش مطمئن باشد، مذهب را به صورت اصیلترین وضع موجود آن، یعنی کلیسای رسمی انگلستان، در آغوش

گرفت، آن را به عنوان ستون ثبات و استواری و مدار اخلاقی انگلستان انگاشت، و ابراز امیدواری کرد که آن کلیسا حیات جاودان داشته باشد. در رساله‌ای تحت عنوان در تأسیس کلیسا و دولت که در سال ۱۸۳۰ انتشار یافت، کولریچ این دو نهاد را به عنوان دو چیز لازم و ملزوم برای تأمین وحدت عرضه کرد، بدانسان که هر یک دیگری را حمایت و معاضدت می‌کند. او (و وردزورث) با آزادی سیاسی کاتولیک‌های انگلستان مخالف بودند، با این استدلال که رشد «پاپ بازی» موجب افزایش تعارض وفاداری بین میهن‌پرستی و مذهب و نتیجتاً به مخاطره انداختن دولت می‌شود.

کولریچ از محافظه‌کاری طبیعی سالخورده‌گی بسیار بهره جست. در سال ۱۸۱۸ از رابرت اوون و سر رابرت پیل در مبارزات آنان برای محدود ساختن به کارگیری کودکان پشتیبانی می‌کرد، ولی در سال ۱۸۳۱ با لایحه اصلاحی که به قصد محدود کردن تسلط اعضای حزب توری بر پارلمنت مطرح شده بود مخالفت ورزید، و علیه الغای بردگی در جزایر هند غربی نظر داد. کولریچ که بیش از هر فیلسوف دیگر به علوم آشنا بود و از آن پشتیبانی می‌کرد، اندیشه و نظریه تکامل را مردود شمرد و به گفته خودش ترجیح داد «داستانی را که درباره آفرینش انسان در کتاب مقدس یافته‌ام باور کنم.» در فرجام کار، قدرت فهم شگرف وسیع، پرگنجایش، و دورپرداز وی مقهور و مغلوب رنجوریهای جسم و ضعف اراده، و دستخوش هراسی آمیخته با کمرویی از پذیرفتن هرگونه نوآوری در سیاست و مسایل عقیدتی شد.

کولریچ از آن پیگیری و استقامتی که برای تأمین وحدتی سازنده در آثارش ضرورت داشت، بی‌نصیب بود. در بیوگرافی‌الیترا‌ریا که در سال ۱۸۱۷ انتشار یافت، عزم و نیت خود را به این صورت اعلام داشته بود که می‌خواهد یک شاهکار ادبی با عنوان کلام معرفت بنگارد. این اثر، اگر نگاشته می‌شد، جمع جامع و نقطه اوج و عرضه آشتی بین علم، فلسفه، و مذهب بود؛ ولی آنچه از روح و جسم رنجور و فرسوده کولریچ در تحقق بخشیدن به این نیت حاصل شد چیزی جز مجموعه‌ای در هم و برهم از قطعه‌ها و تکه‌هایی غامض و بی‌نظم نبود که بزحمت انشا شده باشد. در این زمان مغز کولریچ، که دکوینسی آن را «پر گنجایشترین، زیرکترین و نافذترین ... مغزی که تاکنون در آدمیان پدید آمده است» توصیف می‌کرد، به بن‌بستی درمان‌ناپذیر کشانیده شده بود.

در سال ۱۸۳۴، کولریچ به بدرد گفتن با زندگی آغاز کرد. «من دارم می‌میرم اما بدون آنکه انتظار داشته باشم بتوانم هرچه زودتر راحت شوم. هوکر آرزو می‌کرد عمرش آن قدر

به دنیا باشد تا بتواند اثر خود را تحت عنوان «طرز حکومت کلیسایی» به پایان برساند. من هم به همین نهج اقرار می‌کنم آرزو دارم حیات و نیرویم تا آن اندازه دوام یابد که بتوانم تشریح فلسفه خود را به مرحله تکمیل برسانم. زیرا خدا گواه است، آن میل و طرح اساسی و همیشه پایدار در قلب من، این بوده است که نام او را متعالی سازم و به بیان دیگر در اصلاح بشریت سهمی بر عهده گیرم. ولی مشیت خداوند جز این بوده و این مشیت اوست که باید تحقق یابد.

کولریچ در ۲۵ ژوئیه ۱۸۳۴ در شصت و دوسالگی بدرد زندگی گفت. وردزورث از درگذشت «شگفت‌آورترین آدمی که در عمرش شناخته بود.» بسختی اندوهگین شد؛ و چارلز لم، بهترین دوست کولریچ، نیز گفت «روح بزرگ و، ارجمند او همیشه در کنار من است.»

XIV- در حاشیه

چارلز لم (۱۷۷۵-۱۸۳۴) یکی از آن روانه‌های حساس و پرشور متعددی است که آثار عمده‌اش بعد از سال ۱۸۱۵ جلومگر می‌شود ولی در عین حال کسی است که در دوران مورد گفتگوی ما، با زندگی «شاعران دریایچه» با صمیمیتی فراوان در آمیخته. لم نزدیکترین دوست کولریچ در لندن محسوب می‌شد. آن دو از دوران مدرسه در کرایست هاسپیتال یکدیگر را شناخته بودند. در آن مدرسه، لکنت زبان درمان‌ناپذیر لم

موجب شد که وی نتواند به افتخارات و توفیقات تحصیلی نایل شود. در چهاردهسالگی مدرسه را ترك گفت تا به کار بپردازد و هزینه معاش خویش را تأمین کند. در هفدهسالگی به سمت حسابدار به استخدام اداره امور هند شرقی درآمد و تا پنجاهسالگی که به بازنشستگی رسید، در همان جا به کار خود ادامه داد.

وی نوعی بیماری روانی را به ارث برده بود؛ مدت شش هفته در يك آسایشگاه بیماران روانی گذرانید (۱۷۹۵-۱۷۹۶). در سال ۱۷۹۶ خواهرش مری آن (۱۷۶۴-۱۸۴۷) در یکی از دوره‌های جنون ادواری، مادرشان را به دست خود کشت. مری در چند نوبت عارضة جنون ادواری در آسایشگاه محبوس شد و تحت مراقبت قرار گرفت، ولی، اغلب اوقات لم، که به ازدواج علاقه‌مند نبود، خواهرش را نزد خود نگاه می‌داشت و این کار تا زمانی که زنده بود ادامه یافت. زمانی حال مری آن اندازه بهبودی یافت که توانست با بردارش در نگارش داستانهایی از شکسپیر (۱۸۰۷) همکاری کند. اثر بی‌نظیری که چارلز فراهم آورد رساله‌های ایلیا نام داشت که ظرف سالهای ۱۸۲۰ تا ۱۸۲۵ بتدریج انتشار یافت. ایلیا نام مستعاری بود که چارلز لم در نگارش این رشته از رسالات برای خویش برگزیده بود. شیوة نگارش دلپذیر، فروتنی و هنرمندی که در پرداختن این رسالات به چشم می‌خورد، یکی از دوست‌داشتنی‌ترین چهره‌های ادب انگلستان را در دورانی که از این بابت چندان فیاض نبوده است بر ما متجلی می‌سازد.

در ژوئن ۱۷۹۷، درحالی که چارلز لم هنوز از ضربه فاجعة کشته شدن مادر به دست خواهر آرامش نیافته بود. دعوتی را از کولریج پذیرفت تا به دیداری در ندرستوی برود، به خاطر لکنت زبانی که گرفتارش بود، آن زمان که درحضور دو شاعر - وردزورث و کولریج - قرار می‌گرفت بندرت جرأت سخن گفتن می‌یافت، آن هم در حضور دو نفری که در روانی گفتار و سلاست بیان بیرقیب می‌نمودند. پنج سال بعد او و خواهرش به دیدار خانواده کولریج در گرتاهال رفتند. «او ما را به نیکوترین شیوة مهمان‌نوازی پذیرا شد.» با آنکه چارلز لم خودش تا پایان کار آدمی شکاک باقی ماند، هرگز نگذاشت انحرافها و از شاخه به شاخه پریدنها مذهبی کولریج، در دوستی و تحسینی که در دلش نسبت به او احساس می‌کرد خللی وارد آورد و، علی‌رغم همه موجبات سرخوردگی، تا آخرین روز دوست باوفا و ستایشگر کولریج باقی ماند.

در «گالری ملی چهره‌ها» در لندن، تمثالی ظریف از چارلز لم در کنار دوستش ویلیام هزلیت (۱۷۷۸-۱۸۳۰) دیده می‌شود. هزلیت یکی از سرزنده‌ترین و صریح‌اللهجه‌ترین منتقدان ادبی آن زمان بود. وی در ۱۷۹۸ و بار دیگر در ۱۸۰۳ در گرتاهال با کولریج دیدار کرد. در دیدار بار دوم، وردزورث نیز به آنان پیوست و سه نفری بر آن شدند که مسلم دارند آیا خداوند وجود دارد یا خیر. به طوری که ذکر شد، مقارن این احوال، ویلیام پبلی وجود خداوند را اثبات کرده بود و اساس استدلالش در اثبات وجود خداوند بر این نکته استوار بود که هر مصنوعی باید صناعی داشته باشد. هزلیت برضد این نحوه استدلال برخاست؛ وردزورث طریق میانی را برگزید و خداوند را تأیید کرد، اما نه به عنوان وجود خارجی و در وری کائنات، که آنچه را در جهان آفرینش هست از لامکان هدایت و اداره می‌کند؛ بلکه او خدا را چون حیات و ذهن کائنات می‌انگاشت. در آن دیدار، هزلیت خشم همسایگان را برانگیخت، زیرا درصدد اغوای يك دختر مدرسه‌ای برآمد. چون از توقیف و کیفری بدتر بیمناک بود به گراسمیر گریخت و در آنجا وردزورث برای آن شب او را در منزلش جای داد و روز بعد پولی به او داد تا کرایه دلجان را بپردازد و خود را به لندن برساند.

وقتی وردزورث و کولریج از انقلاب فرانسه روی گردان شدند و در اشعار پرشور و حرارت خود ناپلئون را در معرض نکوهش قرار دادند، هزلیت آن دو را به خاطر تغییر مسلک به باد سرزنش گرفت و خود دست به کار نگارش اثری به نام زندگی ناپلئون بوناپارت شد و آن را در چهار جلد از ۱۸۲۸ تا ۱۸۳۰ انتشار داد. در این کتاب، نویسنده ناپلئون را از دیدگاه خود و براساس نقطه نظرهای خویش ترسیم می‌کند. تا سال ۱۸۲۰، هزلیت با ایراد سخنرانیهایی درباره درام دوران الیزابت اول به عنوان يك منتقد، شهرتی به هم رسانده بود و همچنین با نگارش رمان روح عصر (۱۸۲۵) که در آن چهره‌های ادبی معاصر خود را به

آمیخته به هجو هزلت نسبت به «مکتب روستایی» در ادبیات، چندان خوش نمی‌آمد.

کولریج، شاعر سالخورده ما، تامس دکوینسی (۱۷۸۵-۱۸۵۹) را بیشتر دوست می‌داشت، زیرا دکوینسی یک دم از تحسین وی باز نمی‌ایستاد. تامس خود در حد خویش نابغه‌ای محسوب می‌شد و کسی بود که با انتشار اعترافات یک تریاک خور انگلیسی، انگلستان را در سال ۱۸۲۱ دستخوش وحشت ساخت. او که چون کودکی عجوبه توجه همگان را به خود معطوف ساخته بود، در پانزدهسالگی زبان کلاسیک یونانی را با سلاست صحبت می‌کرد، و از مدرسه و سپس از دانشگاه آکسفورد می‌گریخت بدین عذر که درس آنجا کندتر از آن است که شوق وی را سیراب سازد. با این همه، وی بدون شک از سادگی بدون تظاهر چکامه‌های غنایی وردزورث دچار حیرت شده بود. در مه ۱۸۰۳ چنان نامه‌ای برای وردزورث نوشت که شاعر منزوی را از لذت سرمست ساخت:

من در تمنای دست دوستی تو، هیچ انگیزه‌ای ندارم جز آنکه گمان می‌برم هرکس چکامه‌های غنایی را خوانده و احساس کرده باشد، همین حال مرا خواهد داشت. آنچه شادی و لذت از خواندن آثار هشت یا نه شاعر دیگر که از زمان پیدایش جهان تاکنون بدان دست یافته‌ام نصیبم شده است به پای آن حظ و مسرتی که این دو مجلد شعر جادویی به من بخشوده است نمی‌رسد. نام تو در نظر من همیشه با مناظر فربایی طبیعت همراه است... من چه ادعایی می‌توانم برای وابستگی به انجمنی که تو بدان تعلق داری داشته باشم، انجمنی که از نبوغی چنین سرکش و متعالی می‌درخشد؟

دکوینسی در قسمتی دیگر از همین نامه، می‌افزاید که وردزورث هرگز کسی دیگر را نخواهد یافت که «این اندازه آماده باشد... حتی جاننش را فدا سازد تا فرصتی نصیبش شود که شادمانی و خوشدلی تو را افزایش دهد.»

پاسخ وردزورث به این نامه سرمشقی از تعلیم مهرآمیز بود. او در نامه‌اش چنین نوشت: «دوستی من در اختیار من نیست تا به کسی نثار کنم، این هدیه‌ای است که اعطایش از عهده هیچ کس بر نمی‌آید... یک دوستی سالم و ثمربخش با گذشت زمان و در تحت مقتضیات و شرایطی حاصل می‌شود. اگر گذشت زمان و شرایط مساعد باشد، این دوستی نظیر یک گل وحشی شکوفا می‌شود و اگر هم چنین امکانی مساعدت نکند، در جستجوی این دوستی بودن، کاری بیهوده است». آنگاه وردزورث در صدد برآمد آن جوان هواخواه خویش را از ادامه یک نام‌نگاری مرتب منصرف سازد: «من تنبلی‌ترین و بی‌دست و پاترین نامه‌نویسان در این دنیا هستم.» اما در همان حال افزود «مسلماً از دیدار شما در گراسمیر بسیار محظوظ خواهم شد.»

دکوینسی با وجود آن همه ابراز شوق و حرارت، سه سال درنگ کرد و سپس دعوت برای دیدار وردزورث را پذیرفت. آنگاه، زمانی که از دور چشمش به کلبه وردزورث افتاد، پای طلبش سست شد و در خود آن شهامت را برای دیدار نیافت

رم نزدیک شده بود، چون آدمی که خود را شایسته کسب فیض نشناخته باشد، روی برگرداند و بازگشت. ولی در اواخر سال ۱۸۰۷ در بریستول به کولریج پیشنهاد کرد که زن و فرزندان او را تا کسیک همراهی کند. کولریج پذیرفت، و در بین راه خانم کولریج چند روزی در «کلبه کبوتر» درنگ کرد و دکوینسی نیز با او ماند؛ و در اینجا بود که سرانجام وردزورث را «روشن و آشکار» دید، همچنانکه چندی بعد از آن، براونینگ باشلی روبه رو شد. «نظیر برق از صاعقه، مردی بلند بالا را دیدم که در برابرم ظاهر شد، دستش را دراز کرد، به سلام پاسخ داد، و با صمیمانه‌ترین شیوه‌ای مرا خوشامد گفت.»

XV- ساوژی: ۱۸۰۳-۱۸۴۳

مقارن این احوال، در گرتاهال و در لندن، ساوذي با جدیت هرچه تمامتر به نگارش مشغول بود. گرچه در این موقع منبع الهامي نداشت، اما مي توانست وسیله امرار معاش ادیت و پنج دخترش را که بین سالهاي ۱۸۰۴ تا ۱۸۱۲ از او یافته بود، و همچنین پسر بسیار عزيزي را که در سال ۱۸۱۶ در دهسالگي چشم از جهان فرو بست، فراهم سازد. پس از سفر کولریج به مالت، ساوذي سرپرستي همسر و فرزندان او را برعهده گرفت. حتی وردزورث نیز گاه به گاه به کمک او نیازمند مي شد و به سويش روي مي آورد. وقتي جان، برادر ویلیام، در سال ۱۸۰۵ در دریا غرق شد، خبر آن فاجعه چنان دوستان ما را در گراسمیر دستخوش غم و اندوه ساخت که وردزورث به ناچار پيامي براي ساوذي فرستاد تا به نزد آنان بشتابد و داروئي و مري را تسلي دهد و تسکین بخشد. ساوذي آمد و به نوشته داروئي «آن چنان مهربان و نرمخو بود که بي اختیار مهرش را بر دل گرفتم. او نیز در غم ما شریک شد و گریست و به همان خاطر هم گمان مي برم همیشه باید او را دوست بدارم.»

خودبيني موجب شد که ساوذي چند صباحي به راه خطا برود؛ پيايي حماسه هايي سرود که هریک جز شکستي نبود. زمانه خود حماسه اي بود. از آن پس به نثر روي آورد و در این میدان نصیب نیکوتری یافت. در سال ۱۸۰۷ اثری به نام نامه هايي از انگلستان: به قلم دون مانوئل آلوارز اسپریلا منتشر ساخت و از دهان این اسپانیولي خیالي، روش به کارگیری کودکان و سایر شرایط ناگوار مستولي بر کارخانه هاي انگلستان را به سختي مورد نکوهش قرار داد. در قسمتي از این نامه ها چنین آمده است:

درصدد برآمدن درباره اخلاق مردمی که با چنین شیوة بیرحمانه بار مي آیند تفحص کنم و دریافتم... که از اثر گلهوار انباشتن چنین شمار زیادی از مرد و زن، آن هم مردان و زناني که به هیچ روي در اصول نخستین اخلاق و مذهب آموزشی نیافته اند، آنان چنان هرزه و فاسد شده اند که از نگاه داشتن انسانها در محیطی متأثر از این شرایط ناگوار، بناگريز حاصل مي شود. مردان دستخوش مستي و میخوارگی و زنان گرفتار بي بندوباري

و هرزگی بودند؛ هر قدر هم که دستمزدشان بالا مي رفت، آنان مسرفتر و لابلایتر از آن بودند که سهمی از آن دستمزد را برای روز مباداي خویش کنار بگذارند؛ ضمناً دریافتم که گرچه شوراي بخش مسئولیت آن را نداشت که از این عده چون کودکانی سرپرستي و مراقبت کند، ولي به هر حال مسئول آن بود که از آنان در برابر ابتلاي به بیماریهايی که نتیجه قهری آن شیوة زندگی است و همچنین در مقابل از کار افتادگی زودرس یا کهولت، حمایت کند.

استنتاج این اسپانیولي اشرافزاده از اقتصاد انگلستان نیز چنین بود: «در بازرگانی، حتی بیشتر از دوران جنگ، هم انسان و هم حیوان را صرفاً چون ماشینی به حساب مي آورند که بدون کمترین احساس تأسف و پشیمانی قرباني مي شوند.»

ساوذي خیلی زود دریافت که نمی تواند زندگی خود را از راه قلم تأمین کند چه رسد به آنکه تکفل بستگانش را نیز، به خصوص در زمان جنگ، عهده دار شود، مگر آنکه شیوه اي محافظه کارانه تر در پیش گیرد. این تغییر روش ساوذي موجب شد که دولت از سال ۱۸۰۷ يك مستمری سالیانه به مبلغ ۱۶۰ لیره، درحقیق برقرار سازد و ضمناً از او دعوت به عمل آمد تا برای مجله کوارترلي ریویو وابسته به حزب توري مرتباً مقالاتي تهیه کند. در سال ۱۸۱۳، با انتشار اثری به نام زندگی نلسن منزلت اجتماعي خویش را هم به عنوان يك نویسنده و هم به عنوان يك میهن پرست بالا برد. این اثر، روایتی روشن و با روح براساس تحقیقات و تفحصات پیگیر و آمیخته با رنج فراوان و با نثري به شیوة مرسوم در قرن هجدهم بود که ساده، روشن و روان نگاشته شده بود و خواننده را، علی رغم حب تعصب آمیزی که نویسنده نسبت به قهرمان اثر و میهن وي دارد، باسانی و آرامی تا پایان کتاب به پیش مي راند. در این کتاب، دلدادگی و شیفتهگی نلسن نسبت به اما همیلتن به جاي آنکه يك دهه طول بکشد، در يك بند به ایجاز برگزار مي شود.

وقتي ساوذي مقام ملك الشعر ابي انگلستان را پذيرفت، بايرن، شلي و هزليت از اينكه وي با آن عمل، شأن و حيثيت شعر و شاعري را پايين آورده بود شديداً ابراز تأسف كردند. مقام ملك الشعر ابي از آن زمان كه ويليام بيت در سال ۱۷۹۰ آن را به هنري پاي تفويض كرده بود، شأن و حشمت خود را از دست داده بود. وقتي پاي در سال ۱۸۱۳ درگذشت، دولت آن مقام را به والتر سكات اعطا كرد، ولي وي از پذيرفتن آن سرباز زد و ساوذي را به عنوان كسي كه در كار شاعري زحمت بسيار مي‌كشد و براي تصدي آن مقام استحقاق بيشتري دارد معرفي كرد. ساوذي آن مقام را پذيرفت و به عنوان پاداش، مستمري ساليانه‌اش به ۳۰۰ ليره در سال افزايش يافت. وردزورث كه قاعدتاً مي‌بايست به آن مقام منصوب مي‌شد با بزرگواري و استغناي طبع چنين گفت: «ساوذي دنياي كوچكي دارد كه به كوشش پيگير وي وابسته است.»

آنكه در ماه سپتامبر ۱۸۱۳ او را در هلندهاوسديد، از وي به نيكوبي ياد كرد: «خوش سيماترين شاعر رامشگري كه در اين ساليان ديده‌ام.» و به تامس مور درباره‌ي وي چنين گفت «اگر من هم سرو گردن و شانه‌هاي آن شاعر را مي‌داشتم بي‌اختيار همان معاشقات زنانه او را مي‌نوشتم. او مسلماً آدمي جذاب و گيراست و از استعداد نصيبي دارد... رفتارش با لطف و اعتدال قرين است... نثرش در حد كمال مي‌نمايد.» اما اشتياق بي‌پرده ساوذي براي آنكه خوشايند دارندگان زر و زور قرار گيرد، موجب شد كه بايرن در سال ۱۸۱۸ با وي علناً از در خصومت درآيد. سخت‌ترين ضربه‌اي كه در اين رهگذر بر ساوذي وارد آمد دست يافتن گروه‌ي از عصيانگران عالم ادب به نسخه دستنويس يك درام ابتدائي با مضموني راديكال از ساوذي بود كه آن را با وجد و مسرت [افشاگرانه‌اي] انتشار دادند (۱۸۱۷). اين درام را كه وات تايلر نام داشت، ساوذي در ۱۷۹۴ سروده ولي آن را به چاپ نرسانده بود.

ساوذي در گوشه گرتاهال خلوت گزيده و به همسر و كتابخانه‌اش پناهنده شد. اين همسر تا آن زمان دو سه بار به مرحله از دست دادن سلامت رواني نزديك شده بود؛ تا آنكه در سال ۱۸۳۴ مشاعرش را از دست داد و در سال ۱۸۳۷ جان سپرد. خود ساوذي نيز در سال ۱۸۴۳ دست از نبرد زندگي شست و آنگاه، با موافقت جامعه شاعران، عنوان ملك الشعر ابي انگلستان به وردزورث تفويض گرديد؛ در اين ميان فقط خودش نسبت به اين اقدام معترض بود.

XVI- آخرين فرياد وردزورث: ۱۸۱۵-۱۸۵۰

شعر به جواني و جوانان تعلق دارد، و وردزورث كه سال عمرش به هشتاد رسيد، در حدود سال ۱۸۰۷ به عنوان يك شاعر فراموش شده بود؛ در حالي كه در آن زمان فقط سي و هفت بهار از عمرش مي‌گذشت. در اين هنگام منظومه گوزن سفيد رايلستن را تصنيف كرده بود. در آن زمان كه والتر سكات نغمه آخرين خنياگر دورمگرد را در سال ۱۸۰۵ انتشار داده بود، وردزورث بر سبك روان و سليس وي غبطه برد، و از وزن مورد استفاده سكات در سرودن «نغمه» خويش مدد جست و يك چكامه داستاني درباره جنگهاي مذهبي شمال انگلستان در سال دوازدهم سلطنت ملكة اليزابت اول تصنيف كرد. تقريباً همه افراد يك خانواده - پدر و هشت پسرش - در يكي از اين مبارزات جان سپردند. اميلي، خواهر آن پسران، كه تنها فرد باقي مانده خانواده بود، بقيه عمرش را به سوگواري سر كرد. يك گوزن سفيد هر روز مي‌آمد تا او را دلداري دهد و اميلي را در ديدارهاي روز يكشنبه وي از آرامگاه جوانترين برادران در باغچه كليسي بولتن همراهي مي‌كرد. وقتي هم كه اميلي درگذشت، گوزن سفيد آن سفرهاي

تا بولتن به تنهائي در پيش مي‌گرفت و در كنار آرامگاه اميلي مي‌آرميد تا آن لحظه كه مراسم دعا و نماز يكشنبه در كليسا به پايان مي‌رسيد؛ آنگاه برمي‌خاست، به آرامي از ميان جنگل و از رودخانه مي‌گذشت و به كنار خويش در رايلستن باز مي‌گشت. اين، افسانه‌اي دلکش است كه با لطافت و خوش آهنگي فراوان سروده شده است.

این منظومه، آخرین پیروزی وردزورث در عرصه هنر وی بود. گذشته از چند غزل که با کمترین انگیزش در ذهنش تراوش می‌کرد، در پهنه شعر دیگر فعالیت‌هایی از وی ظاهر نشد. درحالی که از نظر بدنی و ظاهری، پنجاهساله بود، سرپایش انسانی حکیم و فرزانه، بلند بالا و موقر و باشکوه می‌نمود که پیوسته جامه‌ای گرم برای محفوظ داشتن خویش در برابر سرمای غیرقابل پیش‌بینی می‌پوشید. موهایش که کم پشت، و اغلب شانه نخورده می‌نمود. سرش به طرف پایین خم بود و چشمانش حالتی فکور و نافذ داشت – گویی زندگی شلی و بایرن را از دوره کودکی تا سرمستی جوانی و افتخار و سپس مرگ شاهد بود و اینک در انتظار نوبت خویش به سر می‌برد؛ و اطمینان داشت که بنایی برجای خواهد نهاد که از مدینه‌های فاضله پرشور و حرارت و قافیه‌پردازیهایی کنایه‌دار، بسی جاودانه‌تر خواهد بود.

وردزورث از برخی کاستیهایی اخلاقی نیز بر کنار نبود، زیرا خودستایی و خودبینی زیاد باید تا آدم برای بشریت موعظه کند. هزلیت نوشت: «میلتن بزرگترین معبودش بود و وردزورث گاهی جرأت آن را می‌یافت تا خودش را با وی مقایسه کند.» از ستایش علاقه‌مندان به نحوی اجتناب‌ناپذیر خشنود می‌شد، از انتقاد و عیبجویی بیزار بود چون در نظرش نشانی از ناسیاسی بود. بسیار دوست داشت که اشعارش را برای دوستان و علاقه‌مندان بخواند؛ و امرسن که در سال ۱۸۳۳ به دیدار او رفته بود با لحنی شیطنت‌آمیز، این نکته را خاطر نشان می‌سازد، ولی وردزورث در پیشگفتاری که در سال ۱۸۱۵ بر یکی از مجموعه‌های اشعارش نوشت متذکر شد که اشعارش بدان منظور تصنیف شده است که با صدای بلند خوانده شود؛ و در واقع این اشعار علاوه بر دارابودن معنی، به‌سان یک قطعه موسیقی است و یک شعر غنایی شایستگی آن را دارد تا همراه چنگی خوانده شود.

هرچه بر سال عمرش افزوده می‌شد به محافظه‌کاری روی می‌آورد – این مزیتی و شاید هم اقتضای دوران سالخوردگی بود – و اگر بایرن و شلی به این نکته پی نبردند ممکن است از آن رو بوده باشد که در دوران شور و جنون زودرس جوانی خود از دنیا رفتند. زوال و فساد انقلاب فرانسه از تأسیس تا انحلال به وردزورث بهانه‌ای بخشید تا جانب احتیاط را رعایت کند؛ و چنین به نظر می‌رسد که بیرحمی و ددخویی انقلاب صنعتی، این احساس او را توجیه می‌کند که با جایگزین شدن «کارگران» کارخانه به جای ملاکان خرده‌پا و استوار چیزی سالم و گوارا و زیبا از انگلستان رخت بر بسته است. در سال ۱۸۰۵ و بعد از آن، وردزورث مالک چند قطعه ملک کوچک شده بود؛ و به عنوان یک ملاک خرده‌پا، طبعاً از «بهره مالکانه» پشتیبانی

کرد و آن را عامل استواری نظم اقتصادی و ثبات اجتماعی می‌شمرد – وی قسمتی از این املاک را خود خریده بود و بقیه را به عنوان هدیه پذیرفته بود. از این رو با نهضت اصلاح‌طلبی به عنوان اینکه نقشه‌ای از طرف صاحبان صنایع است تا بهای غله را کاهش دهند و در نتیجه از کارگر ارزانتر با نصیب شوند، مخالفت ورزید. صاحبان صنایع می‌خواستند نقشه خویش را از طریق مردود شناختن «قوانین غله» عملی سازند – قوانینی که به موجب آن، با وضع تعرفه‌های سنگین، ورود غله خارجی را مانع می‌شد؛ قوانینی که به زعم وردزورث اگر ملغاً می‌شد، به سود صاحبان صنایع بود و حافظ منافع آنان می‌نمود.

کسی که در طول سالها، در زمرة ستاینندگان ویلیام گادوین محسوب می‌شد، در این موقع، فردگرایی آزاد گادوین را مردود می‌شمرد، با این استدلال که افراد فقط در صورتی می‌توانند به بقای خود ادامه دهند که در یک وحدتی دسته جمعی به سر برند که با احترام به سنت، مالکیت و قانون توأم باشد. پس از سال ۱۸۱۵، از جملگی اقدامات بازدارنده دولت پشتیبانی کرد و، بدین ترتیب، داغ ارتداد از اهداف آزادیخواهی بر پیشانی‌اش خورد. ولی وردزورث بر نظرهای خویش، همچنان استوار ماند و با تشخیص خود، که به اقتضای سالخوردگی صواب می‌شمرد، به مخالفان چنین پاسخ می‌داد: «دنیا با این گمان که باید از شر مصیبت‌هایش به مدد تغییرات سیاسی، درمانه‌های سیاسی و طرح‌ها و چارمجوییهایی سیاسی آسوده شود، دستخوش جنون گشته است، در حالی که مصیبت‌های بزرگ، از جمله تمدن، اسارت، و فقر و ذلت عمیقاً در قلب آدمیان جایگزین شده و هیچ‌چیز جز تقوا و مذهب نمی‌تواند آن مصیبت‌ها را از بین ببرد.»

بدین‌سان بود که وی به مردم انگلستان روی آورد و از آنان خواست از کلیسای رسمی کشور پشتیبانی کنند. او قسمتی از تاریخ انگلستان را در مجموعه‌ای به نام «غزلیات کلیسایی» در چهل و هفت غزل به شعر درآورد. (۱۸۲۱) این غزلها قهرمانان فراموش شده تاریخ انگلستان را به خاطر می‌آورد و گاهی از فرط زیبایی و جلال ما را به شگفتی وادار می‌دارد. برحسب گفته هنری کراب رابینسن «وردزورث می‌گفت اگر ضرورت باشد حاضر است خونس ریخته شود تا از کلیسای رسمی انگلستان دفاع کند. وردزورث در همان حال از اینکه خرده‌بینان به یادش می‌آوردند که وی در زمان پیشین اعتراف کرده بود که به یاد نمی‌آورد چه موقع پایش به یک کلیسا در کشور خودش رسیده باشد، هیچ‌گونه تشویشی به خاطر راه نمی‌داد.»

قرینه‌ای در دست نیست که تسلی‌جویی و آرامش‌طلبی وردزورث از مذهب زمانی پیش آمده باشد که دنیای محبت در پیرامونش شروع به فرو ریختن کرده باشد. در سال ۱۸۲۹ داروئی به درد سنگ کلیه مبتلا گشت که برای همیشه جسم و روحش را دستخوش ناتوانی ساخت. تشدید این درد بتدریج موجب آن شد که سلسله اعصابش دستخوش اختلال شود؛ و در سال ۱۸۳۵ کارش به جایی رسید که دیگر نمی‌توانست راه برود و بر روی پاهایش بایستد. حافظه‌اش نیز رو به ضعف گذاشت تا

برادرش را نیز نمی‌توانست با صدای بلند بخواند. بعد از آن، تا بیست سال، داروئی به صورت موجودی از پای در افتاده درآمد که بی‌سروصدا سلامت روانی خود را از دست می‌داد. پیوسته خاموش روی صندلی کنار بخاری می‌نشست و با شکیبایی در انتظار فرارسیدن مرگ به سر می‌برد. در سال ۱۸۳۵، سرا هاجینسن درگذشت و وردزورث با مری همسرش تنها ماند تا از داروئی و فرزندان خویش نگهداری کند. در سال ۱۸۳۷، وردزورث هنوز از قدرت بدنی کافی برخوردار بود تا بتواند همراه رابینسن، دوستی که همیشه و در همه‌جا در کنارش بود، به یک سفر شش‌ماهه در فرانسه و ایتالیا دست یازد. در پاریس بار دیگر با آنت والون و دخترش کارولین که در آن موقع از داشتن همسر و زندگی آسوده‌ای برخوردار بود دیدار کرد.

وردزورث در ۲۳ آوریل ۱۸۵۰ بدرود حیات گفت و در باغچه کلیسای گراسمیر در بین همسایگانش به خاک سپرده شد. داروئی تا پنج‌سال بعد از برادرش نیز دوام آورد و در این مدت، مری با شکیبایی و دلسوزی از او مراقبت کرد در حالی که خودش نیز تقریباً بینایی خویش را از دست داده بود. مری نیز در سال ۱۸۵۹ در هشتاد و نه سالگی درگذشت، در حالی که یک زندگی طولانی و پر وظیفه را با وفاداری پشت سر نهاده بود، در وردزورث بایست چیزی والا تر از شعرش وجود داشته باشد که توانسته بود عشق و محبت پایدار این زنان را نسبت به خویش جلب کند. آن دو زن و همگانشان در هزاران هزار خانه، باید به عنوان بخشی از سیمای انگلستان، همیشه به یاد آورده شوند.

فصل بیست و دوم

شاعران عصیانگر

۱۸۲۴-۱۷۸۸

I - تباری نه چندان درخشان: ۱۸۰۹-۱۰۶۶

برای آنکه بایرن را بفهمیم و بشناسیم باید با احاطه و وقوف کامل تاریخ و منش نیاکانی را که خون آنان چون تپی نوبه‌ای در رگهای وی می‌جوشید دریابیم. بخشی از این خون، نظیر نامش، ممکن است از فرانسه آمده باشد - جایی که نام چندین نفر با نام خانوادگی بیرون (Biron) در تاریخ ثبت گشته است. خود بایرن با سرفرازی در منظومه‌ی دون ژوان (قطعه‌ی دهم، بیت ۳۶) از یکی از اجداد فرضیش به نام رادولفوس دو بورن نام می‌برد که به همراه ویلیام فاتح به انگلستان آمده بود. در قرن دوازدهم بورنها به نام بایرنها خوانده شدند. یکی از این سرشناسان، به نام سرجان بایرن در خدمت به هنری هشتم چنان توفیق یافت که، پس از انحلال صومعه‌ها و دیرها در سراسر انگلستان، پادشاه در برابر دریافت مبلغی صوری، یک صومعه (که در حدود سال ۱۱۷۰ بنا گذارده شده بود) و زمینهای آن را به وی منتقل ساخت - «دیر و صومعه پیشین نیوستند ... که در قلمرو ولایت ما ناتینگم واقع است.» اعقاب بایرنها که به مقام بارونی ارتقا یافته بودند از آن پس نقشهای ناچیزی در صحنه‌ی تاریخ انگلستان بازی کردند؛ از پادشاهان استوارت پشتیبانی به عمل آوردند؛ همراه چارلز دوم به تبعید رفتند؛ املاک نیوستد ابی را از دست دادند؛ و آن زمان که بار دیگر نظام سلطنتی در کشور استقرار یافت، آن را باز به چنگ آوردند.

عموی بزرگ شاعر به نام ویلیام، پنجمین لرد بایرن (۱۷۲۲-۱۷۹۸)، مردی خوش سیما و بی‌پروا بود که

می‌شد، به «لرد شریر» اشتهار یافت. این شخص قسمت اعظم ثروت خویش را بر باد داد، یکی از بستگانش به نام ویلیام چاورث را در دولتی بی‌مقدمه در اطاق تاریک میخانه‌ای به قتل رسانید. به اتهام جنایت به زندان برج لندن فرستاده شد، مجلس لردان او را به محاکمه کشانید (۱۷۶۵) و چنین رأی داد: «از بابت جنایت مقصر شناخته نمی‌شود بلکه به خاطر ارتکاب قتل غیر عمد تقصیر کار است» از آن پس در گوشه‌ای از نیوستد ابی در املاک موروثی پناهنده شد و تا زمان مرگش در انزوایی دل‌تنگی‌آور به سر آورد.

برادرش جان بایرن (۱۷۲۳-۱۷۸۶)، با سمت افسر جزء نیروی دریایی به خدمت آغاز کرد: دستخوش کشتی شکستگی شد، و داستان آن کشتی شکستگی را در اثری به نام روایت انتشار داد و از همین روایت بود که نوه‌اش، شاعر معروف، الهام پذیرفت و یک صحنه‌ی زنده و مؤثر از کشتی شکستگی در دون ژوان آفرید. جان در سمت ناخدای کشتی دولفین دور زمین را بر پهنه‌ی اقیانوسها پیمود. سرانجام در خانه‌ای در غرب انگلستان مأوا گزید و در آنجا به نام «دریانورد عاشق پیشه» معروف شد زیرا در هر یک از بنادر مسیر سفرش همسری را اختیار کرده یا معشوقه‌ای در کنار گرفته بود.

مهمترین پسرش، ناخدا جان بایرن (۱۷۵۶-۱۷۹۱)، که پدر شاعر ماست، در دوران سی و پنج ساله‌ی زندگیش به اندازه‌ای شیطننت انباشت که به لقب «جک دیوانه» معروف شد. پس از آنکه چند صباحی در مستعمرات امریکایی انگلستان خدمت کرد، مدتی را در لندن گذرانید در حالی که معشوقه‌هایش را وامی‌داشت و امهائی او را مستهلک سازند. در سال ۱۷۷۸، مارشنس آوکرمارزن را همراه خود برداشت و راه گریز در پیش گرفت. مارکوس، شوهر این زن او را طلاق داد و ناخدا بایرن با او ازدواج، و از ثروتش استفاده کرد. این زن برای جان سه فرزند به بار آورد و از این سه فرزند، یکی به نام اوگاستالی، ناخواهری شاعر بود که زمانی هم در سلك معشوقگانش درآمد.

در سال ۱۷۸۴، لیدی کرمارزن بدرود حیات گفت. یک سال بعد، جان که هنوز بی‌پروایی و جذابیتی داشت، با دختری اسکاتلندی بیست ساله، دارای ۲۳,۰۰۰ لیره ثروت، به نام کترین گوردن آوگایت ازدواج کرد. این دختر از صباحت منظر چندان نصیبی نداشت ولی بی‌اندازه مغرور و گردن فراز بود و نسبتش در شجره‌نامه‌ای که عرضه می‌داشت به جیمز اول پادشاه اسکاتلند می‌رسید. وقتی شاعر را به دنیا آورد، او را با سلسله دیگری از نشانهای میراثی ممتاز ولی آمیخته با فساد و تباهی قرین ساخت: بنیادی فرانسوی، سیرتی طوفانی و عاری از آرامش، که در آن تمایلی به راهزنی، جنایت و دشمنی آشکار بود. مادر، خود، معجونی از عشق و نفرت شدید بود. این زن چنین معجونی از عشق و نفرت را به پای شوهر ریخت؛

شوهری که پس از آنکه ثروت همسر خویش را به باد داد خودش را نیز رها کرد. آنگاه نوبت آن رسید که این زن، آن معجون عشق و نفرت را به

محبت به ناز پرورید، زیر بار انضباط سخت خرد ساخت و با نهادن عناوینی نظیر «پسرۀ لنگ» بر او، پسر را با خویش بیگانه ساخت. چایلد هرلد (یعنی بایرن) می‌گوید: «من می‌بایست حدس زده باشم که از چنان تخمی چه ثمری به بار خواهد آمد.»

جورج گوردن بایرن در ۲۲ ژانویه ۱۷۸۸ در لندن به دنیا آمد. پای راستش از همان زمان تولد به خاطر انحراف به سمت داخل کف و نیز به خاطر کشیدگی پاشنه به سوی بالا، از حال طبیعی و عادی خارج می‌نمود. احتمالاً ممکن بود این بدشکلی پا را با معالجات و تمرینهای روزانه معالجه کرد ولی مادر نه آن حوصله و شکیبایی را داشت و نه آن بیباکی را تا دست به کاری بزند که در نظر فرزندش به آزار و بی‌رحمی تعمدي وانمود می‌شد. پزشکان هم‌چنین طریق معالجه‌ای را تجویز نمی‌کردند. تا هشت سالگی، آن پای معیوب به حدی بهبود حاصل کرده بود که کودک می‌توانست کفش معمولی به پا کند؛ این کفش معمولی را بایرن روی کفش دیگری می‌پوشید که مخصوص وی ساخته شده بود تا پای معیوب را متوازن سازد و کجی آن را کاهش دهد. در زندگی روزمره و در میدان بازی و ورزش، بایرن با وجود آن نقص در پای راست، چابک و جلد می‌نمود، ولی آنگاه که می‌خواست در یک سالن پذیرایی گام بردارد بدون آنکه دست‌خودش باشد، حواسش متوجه پای لنگش می‌شد و این توجه آزارش می‌داد. در جوانی هرگاه کسی به آن نقص پا اشاراتی می‌کرد بایرن به شدت برافروخته می‌شد. همین نکته موجب تشدید حساسیت و تندخویی وی می‌شد، ولی چه بسا همین نقص نیز او را برمی‌انگیخت که در صدد کسب پیروزیها و نام‌آوریهای برآید. آن هم پیروزیهای در شناگری، عشق‌بازی و شاعری – تا شاید اذهان را از توجه به نقص پای خود دور سازد.

در سال ۱۷۸۹، مادر با فرزندش به ابردین نقل مکان کرد. سال بعد، شوهر به فرانسه گریخت و در آنجا در تنگدستی و بدبختی جان سپرد (۱۷۹۱). خانم بایرن که در این زمان فقط از قسمت کوچکی از ثروت خویش بهره‌مند بود بیشترین کوشش را مبذول می‌داشت تا فرزندش چنان تحصیل کند که برای کسب مقام لردی شایسته باشد. وقتی بایرن شش ساله بود مادرش با محبت و شوقی فراوان از او چنین یاد می‌کرد: «پسری مطبوع و دوست داشتنی است. نظیر هر کودک دیگر راه می‌رود و می‌دود.» در هفت‌سالگی کودک به گرامر سکول ابردین سپرده شد و در این مدرسه، بایرن در زبان لاتین آموزشی اساسی یافت. از آن پس، در نتیجه ادامه تحصیلات و سفرهای فراوان در یونان، آسیای صغیر، و ایتالیا، بایرن چنان بر ادبیات لاتینی و یونانی تسلط یافت که فقط یک فاضل چیره‌دست و آشنا به آثار کلاسیک باستانی می‌تواند از نقل قولها و اشارات تاریخی که در لابلای شیرین بیانها و بذله‌گوییهای «دون ژوان» ذکر می‌کند، سر درآورد و لطف آنها را دریابد. بایرن تاریخ را دوست می‌داشت – تاریخی که از ناسیونالیسم

و اساطیر بری باشد – زیرا آن را بهترین واقعیت درباره انسان می‌پنداشت. از سوی دیگر، شلی تاریخ را نادیده می‌انگاشت چون با ایدآلی قرین شده بود که با تاریخ میانه خوبی نداشت.

در سال ۱۷۹۸، عموی بزرگ بایرن همان که به «لردشریر» اشتهار یافته بود در دیر «نیوستد» درگذشت و لقب اشرافی خود، عمارت دیر، و سه هزار و دویست جریب زمین و املاک پیرامون آن و همچنین وامهائش را برای بایرن دهساله به میراث باقی گذاشت. میزان این وامها بی‌اندازه زیاد بود، ولی پس از استهلاک آنها، درآمدی به آن میزان برای مادر بایرن باقی ماند تا با کمک آن بتواند از ابردین به دیر نیوستد کوچ کند و در وضعی مرفه، چنان که نصیب طبقه متوسط می‌شد، به زندگی ادامه دهد. در آنجا خانم بایرن، فرزندش را به مدرسه‌ای در دالیز سپرد و بایرن از آنجا در سال ۱۸۰۱ به دبیرستان معروف هارو که با لندن هفده کیلومتر فاصله داشت، رفت. در مدرسه از «خدمتگزاری رایگان» که دانش‌آموزان ارشد معمولاً از دانش‌آموزان سالهای نخستین انتظار داشتند سر باز زد و از تن دادن به آن کار اجتناب ورزید؛ و زمانی که خود در سلك دانش‌آموزان ارشد درآمد، یکی از همشاگردان فرو دست را به «خدمت بیگاری»

گرفت ولی در این کار ادب و احترامی کاملاً انقلابی به کار برد. بایرن دانش‌آموزی پر دردرس و ماجرا آفرین بود، نظم و انضباط را بر هم می‌زد، دست به شوخیها و شیطنت‌هایی می‌یازید، و از انجام تکالیف و مطالعاتی که بر عهده‌اش محول می‌شد شانه خالی می‌کرد؛ ولی، به طور منظم و فراوان، کتاب می‌خواند و غالباً کتاب‌هایی خوب و معتبر برمی‌گزید تا بدان جا که کارش به مطالعه آثار بیکن، لاک، هیوم، و بارکلی انجامید. ظاهراً به دنبال همین مطالعات، ایمان مذهبی خویش را از دست داد، زیرا در همین احوال، یکی از همشاگردانش از او با عنوان «یک ملحد ملعون» یاد می‌کند.

در هفدهسالگی، بایرن به ترینیته کالج در دانشگاه کیمبریج وارد شد. در آنجا اطاقی وسیع در اختیار گرفت، خدمتکارانی چند به خدمتش مشغول شدند؛ یک سگ و یک خرس به عنوان همدم و هم‌طاقی برای خود برگزید. روسپی‌های آن شهر را مورد لطف قرار داد و تحت حمایت گرفت. این حمایت شامل پزشکان محلی نیز می‌شد که به آنان نیاز می‌یافت؛ ولی گاه به گاه هم به دیدار روسپیان گرانتر و پزشکان مجرب‌تر در لندن می‌شتافت. در یکی از تعطیلات در سال ۱۸۰۷ که گذارش به برایتین افتاد دختری را که خود را به شکل پسری درآورده بود همراه داشت؛ این امر او را در کیمبریج درگیر ماجرای کرد که خود از آن چنین یاد می‌کرد: «یک عشق و تعلق خاطر تند و سرکش ولی پاک و بی‌آلایش برای نوجوانی خوش سیما که در زمره دانشجویان بود.» همچنین از برکت سرزندگی و نشاط، سخاوت‌مندی و جذابیتش، دوستی‌های پایداری برای خویش فراهم آورد که از همه آنها نیکوتر و پرنرمزتر دوستی با جان کم هابهاوس بود. این شخص یکی از دانشجویان کیمبریج و تقریباً دو سال از او مهتر بود و در

شعور را به بایرن القا می‌کرد؛ زیرا چنین به نظر می‌رسید که شاعر جوان بر سر آن بود تا با استفاده از یک آزادی و بی‌بندوباری اخلاقی، خود را تباه سازد. در آن روزگار بایرن در وضعی بود که نمی‌خواست تأمل کند تا رشد هوشیارش جایگزین زندهای یک ایمان مذهبی از دست رفته بشود.

در ژوئن ۱۸۰۷، زمانی که بایرن نوزدهساله بود، دیوانی از اشعارش با عنوان ساعات بطالت، اثر جورج گوردن، لرد بایرن، یک صغیر انتشار داد. به لندن رفت تا در آنجا برای معرفی دیوانش تلاشی کند و نظر لطف منتقدان را نسبت بدان معطوف سازد. ادینبره ریویو در شماره ژانویه ۱۸۰۸ از این دیوان با جمله‌ها و اظهارنظرهایی تمسخرآمیز نسبت به عنوان دیوان و امضای شاعر یاد کرد؛ نخستین را چون تظاهری تلقی کرد و دومی را چون عذر و بهانه‌ای انگاشت و چنین افزود: چرا این لرد جوان در مرحله بلوغ تأمل نکرده است تا زمان شایسته‌ای فرا رسد که به مرحله‌ای از رشد و کمال دست یابد؟

در تاریخ ۲۲ ژانویه ۱۸۰۹ بایرن به بیست و یکسالگی قدم نهاد و از نظر قانونی به سن رشد و بلوغ رسید. وام‌هایی را که مهلت پرداختشان رسیده بود پرداخت؛ و چون دست به قمار زد وام‌های بیشتری به بار آورد. بر مسند خویش در مجلس لردان جلوس کرد و در زیر بار اجبار خاموشی گزیدن که بر لردان جوان و نوآموز تحمیل می‌گشت، رنجی را بر جان پذیرا شد ولی سه روز بعد از جلوسش در مجلس لردان در رساله‌ای با عنوان منظومه سرایان انگلیسی و انتقاد نویسان اسکاتلندی بر ناقدان دیوانش سخت حمله برد. این رساله به صورت هجونامه‌ای زیرکانه و کوبنده تصنیف شده، و در آن اثر معروف پوپ به نام دانسید تقلید کرده بود و از نظر غنای محتوا و سبک نگارش با آن برابری می‌کرد. بایرن در این رساله، نهضت رمانتیک آمیخته با احساسات را به ریشخند گرفت (نهضتی که چند صبحی بعد از آن، خودش رهبر و مظهر آن شد). و خواستار آن شد که ادیبان و شاعران بار دیگر به نیرومندی منسجم و سبک نگارش کلاسیک دوران عظمت ادبیات انگلستان (دوران ملکه آن) باز گردند:

تو میلتن، در آیدن، و پوپ را باور خواهی داشت؛

تو بساط وردزورث، کولریج و ساوئی را برپا خواهی داشت، ...

از هوراس می‌آموزیم، «هومر گاهی به خواب می‌رود»؛

احساس می‌کنیم که بدون او، وردزورث گاهی سر از خواب برمی‌دارد.

آنگاه پس از دریافت فوق‌لیسانس در رشته ادبیات از دانشگاه کیمبریج، طرح دوستی افکندن با مشیت زنان، فراگرفتن فن شمشیربازی و سرگرم شدن بیشتر با زندگی شبانه لندن، همراه هابهاوس در تاریخ ۲ ژوئیه ۱۸۰۹ عازم لیسبون شد تا از آنجا به مشرق زمین بشتابد.

II- سیر و سیاحتی بزرگ: بایرن، ۱۸۰۹-۱۸۱۱

سیر و سیاحت بایرن از لحاظ سنتی چندان گسترده نمی‌نمود: انگلستان در جنگ بود و ناپلئون فرانسه، بلژیک، هلند، آلمان و ایتالیا را در اختیار داشت. بنابراین بایرن قسمت اعظم این سفر دو ساله خود را در آلبانی، یونان و ترکیه گذارند و حاصل این سفر و گشت و گذار بر نظریات سیاسی وی، نظریاتش درباره زنان، ازدواج، و سرانجام در مرگش تأثیر قابل ملاحظه‌ای داشت. مبلغ ۱۳,۰۰۰ لیره وام برجای گذاشت و همراه چهار خدمتکار به راه افتاد. لیسبون را شهری آلوده با فقر یافت بدان حد، که حتی باتوجه به جنگ شبه‌جزیره، قابل قبول نمی‌نمود. در آن شهر، هریک از اهالی بومی حالتی خصمانه از خود نشان می‌داد و بایرن به هرجا که می‌رفت دو طپانچه با خود برمی‌داشت. او و همراهانش سوار بر اسب به شهرهای سویل و کادیث رسیدند و از آنجا با یک کشتی جنگی انگلیسی به جبل‌طارق رفتند (در آنجا بایرن همه خدمتگاران را جز پیشخدمت مخصوص خویش، به نام ویلیام فلچر، از خدمت مرخص کرد). و سپس عازم جزیره مالت شد. در دوران اقامت در جزیره مالت (از اول تا هجدهم سپتامبر ۱۸۰۹) عاشق و دلباخته میسز اسپنسر سمیث شد و این دلباختگی چندان آشکار بود که یک ناخدای انگلیسی، بایرن را به خاطر شتابزدگی و بی‌پرواییش مورد نکوهش قرار داد. بایرن او را به مبارزه خواند و در یادداشتی با این لحن تیغ افشانی و خودستایی کرد: «از آنجا که کشتی که بر آن سوار می‌شوم باید در اولین تغییر جهت باد حرکت کند، هرچه اختلاف بین ما زودتر تسویه شود بهتر خواهد بود. فردا، ساعت شش بامداد بهترین موقع برای این کار است» ناخدا در پاسخ، پوزشخواهی کرد.

در ۱۹ سپتامبر، بایرن و هابهاوس، بر عرشه کشتی دو دکله موسوم به عنکبوت به راه افتادند. پس از یک هفته دریابیمایی به پاترای رسید. در آنجا برای چند ساعتی پا به ساحل نهادند به خاطر آنکه قدم بر خاک یونان گذارده باشند ولی همان شب بار دیگر بر کشتی سوار شدند، به راه خود ادامه دادند و از شهر مسولونگیون و جزیره ایثاکی که داستان اساطیری پنلویه (همسر با وفای ادوسئوس در آنجا می‌گذرد) گذشتند در شهر پروزا نزدیک آکتیون فرود آمدند - جایی که برای آنتونیوس و کلئوپاترا بسیار بدفراجم بود. از آنجا با اسب به سوی شمال روان شده از ناحیه اپیروس گذشتند و به آلبانی یعنی سرزمینی رسیدند که از پایتخت آن، ترک قهاری به نام علی پاشا با تکیه بر شمشیر و با کبکبه فراوان آلبانی و اپیروس را اداره می‌کرد. علی پاشا نسبت به بایرن همه گونه احترامی که برای یک لرد انگلیسی لازم می‌نمود به جای آورد

زیرا (چنانکه خودش به شاعر گفت) از دیدن دستهای کوچک و گوشهای ظریفش فهمید که بایرن از تبار اشراف است.

در ۲۳ اکتبر بایرن و همراهان از آلبانی بازگشتند و در ۲۷ همان ماه به شهر یانینا پایتخت ایالت اپیروس رسیدند. بایرن شروع به ثبت آنچه در سفر تا آن زمان بر او تأثیر گذارده بود کرد و بدین‌سان، نگارش اثر مشهورش به نام زیارت چایلدهرلد که در واقع نوعی شرح حال خود شاعر بود آغاز شد. در سوم نوامبر مسافران به طرف جنوب حرکت کردند و از ناحیه آیتولیا گذشتند در حالی که (به دستور علی‌پاشا) گروهی از سربازان مزدور آلبانیایی که هریک از ایشان به خاطر مهارت در جنایت و راهزنی شهره بودند، به عنوان محافظان با بایرن همراه شدند. این سربازان مزدور فریفته ارباب تازه خود شدند زیرا او را آدمی می‌یافتند که از مرگ نمی‌هراسد. در حین سفر، وقتی بایرن دچار تب شد و به بستر افتاد، آن سربازان، پزشک معالج را تهدید کردند که اگر بیمار بمیرد او را خواهند کشت، پزشک معالج پا به گریز نهاد و بایرن

بهبودي يافت. در ۲۱ نوامبر مسافران بر کشتي سوار شدند تا از مسولونگيون به پاتراي بروند. در آنجا با محافظان جديدي، سوار بر اسب در شبه جزيره پلوپونسوس و آتيك به راه افتادند، از دلفوي و تب ديدار کردند و روز عيد ميلاد سال ۱۸۰۹ وارد آتن شدند.

ورود به آتن براي آن دو نفر زائر بايست روزي آميخته با شادي و اندوه باشد. شواهد و قراين حاكي از عظمت باستاني در كنار آثار تباهي دوران جديد به چشم مي خورد و به خصوص قبول آميخته با فروتني سلطه ترکان عثماني از جانب ملتي كه زماني بس سرفراز بود و اکنون از نيرومندي به حيله گري در غلطيده بود و به داد و ستد و بدگويي روزانه از تركها دلخوش مي نمود، موجب تفريح خاطر هابهوس مي شد در حالي كه بايرن را سخت غمگين مي ساخت - بايرني كه خود تجسم روحية استقلال طلبي و سرافزاري نژادي بود. شاعر، منظومه چاپلدهرلد را به صورت بانگي براي طغيان درآورد و در اين اندیشه شد كه چگونه مي تواند به اين وارثان عظمت ديرينه كمك كند تا آزادي خويش را باز يابند.

صرفنظر از اين مطالب آنچه در آن موقع مهم مي نمود زيبايي زنان يوناني بود كه با چشمان پررنگ و فتنه انگيز خود و پيكر زيبا و مسحور كننده خود، آرام و قرار از بايرن مي ربودند. بايرن و هابهوس درخانه زن بيوهاي به نام مكري فرود آمدند. اين زن صاحب سه دختر بود كه هر سه كمتر از پانزده سال داشتند. شاعر جوان و عياش مي دانست چگونه نسبت به آن دختران محبتي احساس كند - محبتي كه از معصوميت آنان سرچشمه مي گرفت و دلش را شاد مي ساخت. ظاهراً اين ترزاي دوازدهساله بود كه به زبان يوناني سلام و خوشامدگويي خوش آهنگ زوئه موساس آگايو (جان شيرين من، تو را دوست دارم) را به بايرن آموخت. بايرن برگرد آن عبارت لطيف، آواز مشهوري تصنيف كرد:

دوشيزه آتني، پيش از آنكه از هم جدا شويم.

بده، آري قليم را به من باز ده!

در ۱۹ ژانويه ۱۸۱۰، بايرن و هابهوس بار ديگر به راه افتادند تا از يكي از جالبترين و الهامبخشترين مناظر يونان ديدار كنند. در اين سفر يك خدمتكار و يك راهنما، و دو نفر براي نگاهداري اسبها با خود همراه داشتند. سفر با اسب چهار روز به طول انجاميد ولي لذت آنچه ديدند به رنج سفر مي ارزيد. به جايي رسيدند كه ستونهاي باقيمانده معبد پوسيدون در چشم اندازشان نمودار گشت. اين معبد، در دوران قهرماني و پرشكوه باستان، بر فراز سونيون پرومو نتوريون (دماغه كولونا) بنا شده بود تا به دريانوردان مژده دهد كه چشمانشان بر خاك يونان روشن شده است. از يادآوري آن كمال و شكوه درهم فرو ريخته و دريائي به ظاهر آرام اژه كه از دور دست دلربايي مي كرد، بايرن قطعه «جزيره يونان» را تصنيف كرد و بعداً اين قطعه را در بخش سوم دون ژوان جاي داد. از سونيون تا ماراتون فقط يك روز راه بود و وقتي به آنجا رسيدند شاعر ما دستخوش احساساتي شد كه اندكي بعد در اين ابيات مشهور تجلي يافت:

كوهها بر ماراتون نظاره مي كنند،

و ماراتون به دريا مي نگرد؛

در آن حال كه ساعتی در آنجا تنها، در اندیشه فرو رفته بودم،

در اين رؤيا به سر مي بردم كه يونان باز هم مي تواند آزاد باشد؛

زيرا در حالي كه برگور ايرانيان ايستاده بودم

نمي توانستم خود را چون برده اي بينگارم.

در پنجم مارس، بایرن و هابهاوس سوار بريك كشتي انگليسي به نام پيلادس از آتن به صوب از مير راه افتادند. بایرن در از مير ناگزير از اقامتي يكماهه شد، و در آنجا بخش دوم زیارت چایلدهرلد را به پایان رسانید، در همان دوران اقامت در از مير، سفر سه روزه‌اي به افسوس، ویرانه‌هاي شهري را در برابر چشمان بایرن عرضه داشت که اوج سه تمدن یوناني، مسیحي و اسلامي را به خود دیده بود. هابهاوس چنین متذکر شد: «آثار زوال سه مذهب در يك نگاه در برابر چشمان نمودار می‌شود.»

در ۱۱ آوریل، سوار بر کشتي جنگي سالست شدند و به قصد قسطنطنیه به راه افتادند. بادهای مخالف و موانع و محظورهای سیاسي موجب شد که کشتي مدت پانزده روز در کرانه آسیایي داردانل لنگر بیفکند. بایرن و هابهاوس از جلگه ترواده پیاده گذشتند بدین امید که بر بازمانده شهر باستانی ایلوم، که هومر وصفش را نوشته بود، قدم گذارند، ولی شلیمان در آن زمان هنوز به دنیا نیامده بود. در ۱۵ آوریل، بایرن و يك افسر نیروي دریایي انگلیس

به نام ستوان ویلیام اکنهد ترتیبی دادند تا از تنگه هلسپونت یا داردانل بگذرند و به ساحل اروپایي آن تنگه بروند. و آنگاه در صدد برآمدن شنا کنان خود را به جاي اول برسانند، ولی فشار جریان آب و سردی فوق‌العاده آن از توانایی آنان فراتر بود. در سوم ماه مه بار دیگر همین کار را از سر گرفتند. بدین ترتیب که شنا کنان خود را از سستوس در ساحل ارک پایي به آبودوس در ساحل آسیایي رسانیدند. اکنهد این فاصله را در شصت و پنج دقیقه و بایرن آن را در هفتاد دقیقه طی کرد. فاصله تنگه داردانل در بین دو سال چیزی اندکی بیشتر از يك کیلومتر و نیم نیست، ولی فشار جریان آب، این لنادرهای دوران جدید را ناگزیر ساخت در حدود ۵، ۶ کیلومتر شنا کنند.

سیاحان در ۱۲ مه به شهر قسطنطنیه رسیدند؛ زیبایی و عظمت مساجد شهر را ستودند؛ و در ۱۴ ژوئیه آنجا را ترک گفتند. در ۱۷ ژوئیه کشتي آنان در بندرگاه زنا واقع در جزیره کنوس لنگر انداخت و در این نقطه، آن دو از همدیگر جدا شدند. هابهاوس راه لندن را در پیش گرفت و بایرن و پیشخدمتش فلچر، بر کشتي دیگری سوار شدند تا آنان را به پاترای برساند. بار دیگر بایرن سوار بر اسب خود را به آتن رسانید. در شهر آتن، بایرن باز به ارضای حس کنجکاوي فراوان خویش برای دریافتن تفاوت بین زنان پرداخت؛ به پیروزیهای خویش در به دست آوردن دل مهرویان غره شد؛ به بیماری سوزاک مبتلا گردید؛ و افسردگی و مالیخولیا را به عنوان حرفه‌اي برگزید. از ۲۶ نوامبر در نامه‌اي به دوستش هابهاوس نوشت: «اکنون من دنیا را دیده‌ام... همه گونه لذتها را آزموده‌ام... بیش از این چیزی نمی‌بینم که امید به چنگ آوردنش را در دل بپرورانم و شاید اینک آغاز بدان کنم که مطلوبترین راه را برای بیرون کشیدن پای از عرصه زندگی بیابم... آرزو داشتم که می‌توانستم به اندکی از شوکران سقراط دست یابم.» در ژانویه ۱۸۱۱ در یکی از صومعه‌های کاپوسنها، واقع در دامنه آکروپولیس، برای خود و تني چند از خدمتگاران اشطاقهایی گرفت به امید آنکه از آرامش حاکم بر محیط صومعه برخوردار شود.

در ۲۲ آوریل برای آخرین بار آتن را ترک کرد. يك ماه در جزیره مالت ماند و از آنجا به انگلستان بازگشت. در تاریخ ۱۴ ژوئیه، دو سال و ۱۲ روز پس از ترک کشور، بار دیگر قدم بر آن نهاد. در همان حال که سرگرم تجدید دیدارها و تماسها در لندن بود خبر یافت که مادرش در چهل و شش سالگی در گذشته است. شتابان خود را به دیر نیوستد رسانید. شبی را در کنار پیکر بی‌جان مادر در سکوت و تاریکی به سرآورد. وقتی یکی از خدمتگاران از او خواهش کرد به اطاق خویش برود و بیاساید امتناع کرد و چنین پاسخ داد: «در این دنیا فقط يك دوست داشتم و او هم اکنون از دستم به در رفته است.» بایرن همین جمله‌ها را

برای سنگ مزار بتسوین سگ نیوفندلندی خود گفته بود. این سگ در نوامبر سال ۱۸۰۸ مرده و در زیرزمینی در باغچه دیرنیوستد به خاک سپرده شده بود:

برای آنکه از یادگار دوستی، نشانی برجای بماند این سنگ برافراشته شده؛

هیچ گاه دوستی جز این یکی، نداشته‌ام – و او هم در اینجا آرمیده.

در اوت ۱۸۱۱ بایرن وصیتنامه‌ای تنظیم کرد. دیر نیوستد را وقف پسر عمویش جورج بایرن کرد؛ برای هر یک از خدمتگاران هدایا و عطایایی مقرر داشت؛ و دستورهایی برای به خاکسپاری خویش بر جای نهاد: «میل دارم که پیکرم در سردابه داخل باغ در دیر نیوستد به خاک سپرده شود بدون آنکه هیچ‌گونه تشریفات و مراسمی انجام گیرد. باز میل دارم که بر روی سنگ مزارم، جز نام و سنم چیزی حک نشود و این وصیت من است که گور سگ با وفایم از آن سردابه جابه‌جا نشود.» آنگاه پس از آنکه خیالش از بابت آنچه باید پس از مرگش انجام گیرد آسوده شد به عزم تسخیر لندن به راه افتاد.

III – شیر لندن: بایرن، ۱۸۱۱-۱۸۱۴

بسیار آسان دوستانی دور خود گرد آورد زیرا که از لحاظ شخصی و رفتار، مردی جذاب بود. صحبتش مطبوع و دلنشین می‌نمود؛ در ادبیات و تاریخ اطلاعات گسترده و جامعی داشت؛ وفاداری او به دوستانش بیش از وفاداری او به معشوقگانش بود. در شماره ۸ خیابان سنت جیمز آپارتمانی برای خود فراهم آورد و در آنجا از تامس مور، تامس کمبل، سیمونل راجرز، هابهاوس و دیگران بگرمی پذیرایی می‌کرد. آنان نیز به نوبه خود مقدمش را در جمع خویش گرامی می‌داشتند. از طریق راجرز و مور به جرگه مشهور و سرشناس هلندهاوس راه یافت و در آنجا با ریچارد برینزلی شریدن، که گرچه از نظر نفوذ سیاسی رو به افول می‌رفت هنوز فراست و نکته سنجی خویش را در صحبت از دست نداده بود، آشنا شد. بایرن چنین به یاد می‌آورد که «وقتی او زبان به سخن می‌گشود، ما جملگی گوش می‌شدیم، و بدون آنکه کوچکترین خمیازه‌ای برکشیم از ساعت شش بعدازظهر تا ساعت یک بعد از نیمه شب از محضرش مستفیض می‌گشتیم... آدم بیچاره! حیف که کاملاً مست می‌شد و زود از پا در می‌افتاد. گاه به گاه نوبت من می‌شد که او را به خانه برم.»

بایرن که از معاشرت با این طبایع آزادیخواه بر سر شوق آمده بود به مسئله کارگران طرفدار نهضت لودایت که در ولایت ناتینگم شر، ولایت خود بایرن، دست به خرابکاری زده بودند

عطف توجه کرد و درصدد برآمد از آن کارگران که به خراب کردن کارگاهها و ماشین آلات کارخانه‌ها مبادرت ورزیده بود دفاع کند. در تاریخ ۲۰ فوریه ۱۸۱۲، مجلس عوام لایحه‌ای را تصویب کرد که به موجب آن هر کارگر مرتکب خراب کردن کارگاهها که دستگیر می‌شد به کیفر اعدام می‌رسید. این لایحه به مجلس لردان فرستاده شد و در تاریخ ۲۷ فوریه، بایرن در آن مجلس از جای خویش برخاست تا علیه آن لایحه سخن گوید. وی خطابه خود را قبلاً به انگلیسی بسیار فصیح و ممتاز انشا کرده بود و با لحنی آمیخته با فروتنی که از یک نماینده مجلس لردان در موقع ایراد نخستین خطابه و سخنرانی خویش انتظار می‌رفت، شروع به ایراد آن خطابه کرد. در آن سخنرانی که جنبه دفاعیه‌ای داشت، بایرن به این نکته اذعان کرد که برخی از آن کارگران به خاطر ارتکاب آن اعمال خشونت آمیز که حاصلش وارد ساختن خسارت هنگفتی به اموال بود، و از آن نظر که ماشین آلات خرد و ویران شده توسط آنان می‌توانست در نهایت برای اقتصاد ملی مایه برکتی باشد، مسلماً مقصر و خطاکار بوده‌اند؛ ولی، در همان احوال، همین ماشین آلات موجب شده بود که صدها نفر از کارگران را از کار بیکار سازد، آن هم کارگرانی که با رنج و زحمت فراوان در طول سالهای متمادی کارایی و مهارتی در رشته خود حاصل کرده بودند، ولی این کارایی و مهارت ناگهان برای ایشان بی‌فایده شده بود زیرا دیگر نمی‌توانستند به یاری آن معاش خانواده خویش را تأمین کنند؛ و در نتیجه، سرنوشتی آمیخته با فقر و تنگدستی پیدا کرده بودند و امیدشان به صدقه و دستگیری مردم یا مؤسسات خیریه معطوف شده بود؛ و بدین ترتیب، می‌توان میزان نومیدی و تلخکامی آنان را از روی عکس‌العمل خشونت آمیزشان سنجید. سخنران جوان همچنانکه به ایراد خطابه خویش ادامه می‌داد، جانب احتیاط را فرو گذاشت و پشتیبانی و همدردی مستمعانش را نیز از دست داد زیرا که به جنگ انگلستان با فرانسه تاخت و آن را سرچشمه و منبع بدبختی بیسابقه در میان طبقه کارگر انگلستان تلقی

کرد. لردان اخمها درهم کردند و آن لایحه را به تصویب رسانیدند. در ۲۱ آوریل، بایرن سخنرانی دیگری ایراد کرد و ضمن آن فرمانروایی و سلطه انگلستان را بر ایرلند مورد نکوهش قرار داد. بایرن در این سخنرانی ضمناً خواستار آزادی جملگی کاتولیکها در سراسر امپراطوری بریتانیا شد. لردان فصاحت او را ستودند، ولی درخواستش را نادیده گرفتند و او را به سان يك معصوم سیاسي که برای حزبش هیچ سودی نداشت برجای خود نشانند. بایرن از آن پس دست از سیاست برداشت و تصمیم گرفت از نقطه نظرهای خویش به یاری شعر دفاع کند.

دوازده روز پس از تاریخی که وی نخستین سخنرانی خویش را در مجلس لردان ایراد کرد، دو بخش اول و

موفقیت تقریباً بدون سابقه این اثر – چاپ اول که در پانصد نسخه بود ظرف سه روز نایاب شد – مصنف را در این باور راسخ ساخت که به رسانه‌های استوارتر و خلل‌ناپذیرتر از ایراد خطابه‌های دفاعیه در مجلس لردان دست یافته است. در همین زمان بود که بایرن این جمله معروف حاکی از تظاهر و اطمینان فراوان نسبت به خویش را بر زبان جاری ساخت: «يك روز صبح از خواب برخاستم و خود را مشهور یافتم.» حتی دشمنان دیرینه‌اش در ادینبره ریویو زبان به تحسین او گشودند، و بایرن هم، به عنوان حقشناسی، نامه‌ای حاکی از پوزشخواهی برای جفری فرستاد، زیرا به این شخص در هجونا‌مه خویش به نام منظومه سرایان انگلیسی و انتقاد نویسان اسکاتلندی سخت حمله کرده بود.

در این زمان، تقریباً همه درها بر روی بایرن گشوده شده بود. تقریباً جملگی خانمهای سرشناس لندن که میزبانی محافل و مجالس مهم شهر را برعهده داشتند او را دعوت می‌کردند. ده – دوازده زن، که شیفته و مجذوب سیمای مطبوع و جذابش بودند چون پروانه‌های به دورش می‌چرخیدند و هریک امیدوار بودند با نیروی دلربایی و رعنائی و طنازی خویش، شیر جوان را به دام خویش آورند. اینان از شهرت وی که در امور جنسی بسیار حریص بود سر نمی‌خوردند و عنوان لردیش، او را در نظر کسانی که از میزان بدهکاریهایش بی‌خبر بودند چون غنیمتی گرانبها جلومگر می‌ساخت. بایرن از بذل توجه آنان لذت می‌برد و از درخشندگی مرموز آنان به سادگی به هیجان می‌آمد. خودش می‌گفت «در وجود من، چیزی است که زنان را به راحتی نرم می‌سازد – نوعی نفوذ عجیب، حتی اگر عاشقشان نباشم – یعنی چیزی که نمی‌توانم از عهده و صفش برآیم زیرا درباره مسائل جنسی نظر خوبی ندارم.» ولی با وجود هوشمندی آمیخته به شکاکیتش، بارها مجذوب آن جاذبه مغناطیسی شد که هر زن سالم در برابر هر مرد سالم از خود ساطع می‌کند.

یکی از نخستین کسانی که توانست بایرن را در دام عشق خود گرفتار سازد لیدی کرولاین لم ۱۷۸۵-۱۸۲۸ دختر لرد بسبارو بود. این زن در بیست سالگی با ویلیام لم، دومین پسر لرد و لیدی ملبورن ازدواج کرد. کرولاین پس از خواندن منظومه زیارت چایلدهرلد بر آن شد که با نویسنده آن دیدار کند، ولی نخستین بار که به بایرن معرفی شد دستخوش هراس گشت و با شتاب از او روی گرداند زیرا به زعم خودش «او را برای آشنایی، آدم خطرناک» یافت. این روی برگردانی کرولاین موجب برانگیختن شعله شوق و کنجکاوایی بایرن شد و وقتی آن دوبار دیگر با یکدیگر دیدار کردند، به گفته کرولاین «از من تمنا کرد اجازه دهم باز هم مرا ببیند.» بایرن آمد. کرولاین سه سال از او بزرگتر و از شوهرش صاحب فرزندی شده بود. با همه این احوال، خود را آراست و معطر ساخت و به استقبالش شتافت؛ در همان حال که وارث ثروت هنگفتی نیز بود. بایرن بار دیگر آمد و این آمدن هر روز تکرار شد. شوهر کرولاین که با گرفتاریها و کارهای سیاسی خویش سرگرم بود، همچنانکه مرد ایتالیایی حضور يك مرد

از آن پس، کرولاین روز به روز بیشتر شیفته و خاطرخواه بایرن شده به صورتی علنی و بی‌پرده به آپارتمان‌هایش می‌رفت، گاهی خود را به جامه و ظاهر غلام بچه‌ای در می‌آورد. نامه‌های شورانگیز عاشقانه برای بایرن می‌نوشت. برای چند صبحی دل بایرن نیز به او سخت گرم شد تا بدان پایه که پیشنهاد کرد با کرولاین پا به گریز بگذارند. اما وقتی مادر و شوهر کرولاین او را در سپتامبر ۱۸۱۲ به ایرلند بردند،

بایرن به آن پیشامد با خونسردی رضایت داد و اندک زمانی بعد از آن، درگیر روابط عاشقانه‌ای با لیدی آکسفر شد.

بایرن در کنار این ماجراهای پرشور و عاشقانه، نظم و ثباتی هم در زندگی خویش فراهم می‌آورد که به او مجال می‌داد پی‌در پی آثار تصنیف کند. این آثار که به شعری بسیار نغز و روان سروده می‌شد شامل یک رشته از داستانهای مشرق زمین، سرشار از ماجرا، خشونت و عشق بود. در این آثار هیچگونه ادعای عظمت و درخشندگی از جانب نویسنده به چشم نمی‌خورد، بلکه حاصل قوه تخیل و تصویری رمانتیک و منعکس‌سازنده سفرهای نویسنده در آلبانی، اپیروس و یونان بود. در ضمن آنها نویسنده کمتر فکر خود را به کار می‌انداخت؛ و از خواننده نیز انتظار هیچگونه اشتغال فکری از خواندن آن آثار نمی‌رفت؛ از این رو به تعداد زیادی به فروش می‌رفت. نخستین داستان از این زمره، داستان بی‌دین بود که در مارس ۱۸۱۳ منتشر شد. چند ماهی بعد از آن، در ماه دسامبر، داستان عروس ابیدوس انتشار یافت – از این داستان ظرف یک ماه شش هزار نسخه به فروش رسید. از آن موفقت، داستان راهزن بود که در ژانویه ۱۸۱۴ در ویتزین کتابفروشیها ظاهر شد؛ ده‌هزار نسخه از آن در همان روز اول انتشار به فروش رفت و رکورد فروش کتاب را تا آن زمان شکست زیرا چنان استقبالی از یک کتاب تا آن زمان بیسابقه بود. سپس نوبت انتشار داستان لارا در سال ۱۸۱۵ و محاصره کورنت در سال ۱۸۱۶ رسید. ناشر این آثار سکه‌های طلایی فراوان از فروش آنها گرد آورد و سهمی از آن را در اختیار بایرن قرار داد؛ ولی شاعر، که از غرور لردی با نصیب بود، از دریافت پول در بهای اشعارش خودداری ورزید.

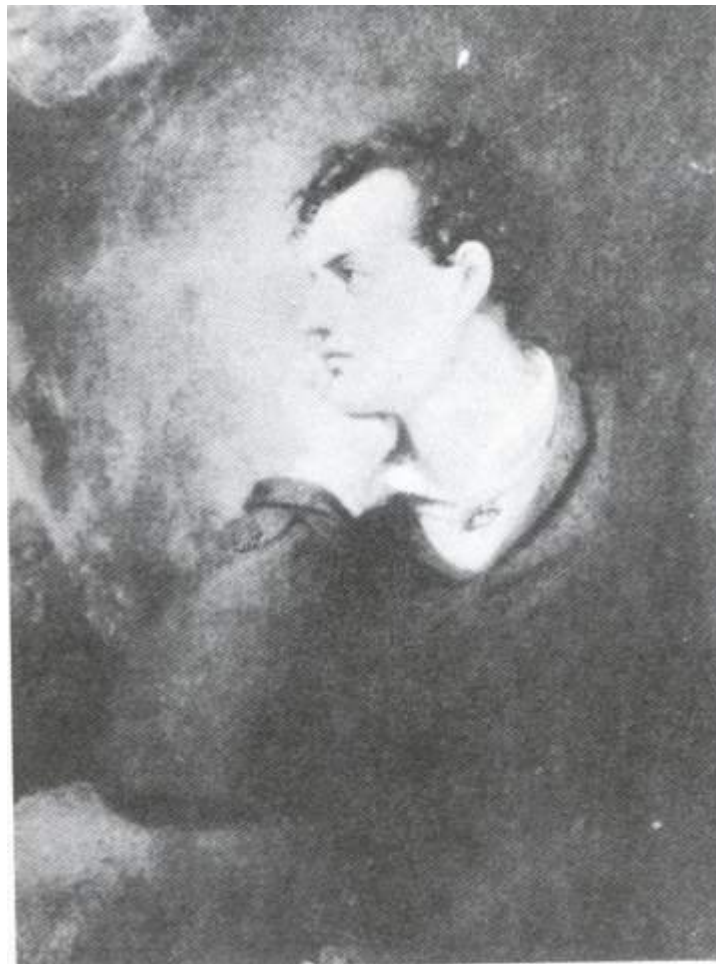
حتی در آن زمان که بایرن این داستانها را درباره یایان بی‌پروا به نظم می‌نگاشت، خود از داشتن زندگی آمیخته با آشفته‌گی و بی‌نظمی احساس ملالت خاطر می‌کرد. دریافته بود که نمی‌تواند آن سان به عیاشیها و زنبارگیهای خود ادامه دهد مگر آنکه سلامت و اعتبار اجتماعی و مال و منالش را بر سر آن تباه سازد. او دوستش هابهاوس عهد کرده بودند هیچگاه تن به ازدواج ندهند زیرا ازدواج را چون زندانی برای روح و جسم می‌انگاشتند؛ ولی در این دوران بایرن از خود می‌پرسید آیا ازدواج نمی‌تواند به صورت مهاری ضروری برای امیال و هوسهایش به کار آید، امیال و هوسهایی که اگر همچنان بی‌بند و بار رها

شخص بلکه جامعه را نیز به فساد و تباهی سوق می‌دهد؟ این احساس برایش پیش آمده بود که شاید صلاح آن باشد که آزادی را از دست بدهد، ولی در مقابل از نعمت ثبات و آرامش برخوردار شود؛ یا از طریق ازدواج، به درآمدی مطمئن‌تر از آنچه املاک در حال ویرانیش در دیر نیوستد برایش فراهم می‌آورد دست یابد.

ظاهراً آنا بلامیلبنک چنان می‌نمود که می‌تواند همه این توقعات را برآورده سازد. دختری صاحب جمال و تحصیلکرده بود و تنها فرزند یک خانواده بسیار ثروتمند. وقتی بایرن نخستین بار در تاریخ ۲۵ مارس ۱۸۱۲، او را در خانه عمه اوموسوم به لیدی ملبورن دید، تحت تأثیر لطف و ملاحظت قرار گرفت: «ترکیب چهره‌اش ظرافتی زنانه داشت گرچه بسیار شکیل نبود. از لطیف‌ترین و خوش رنگ‌ترین پوستی که به تصور درآید نصیب داشت. اندامش باتوجه به بالایش بسیار موزون و آراسته بود و در مجموع حرکات و اطوارش یک نوع سادگی و فروتنی موقرانه تجلی می‌کرد... و همین، مرا فوق‌العاده مجذوب او ساخت.» نخست سر صحبت را با دختر باز نکرد زیرا هر یک از آن دو منتظر بود تا دیگری لب به سخن بگشاید و به گفتگو آغاز کند. ولی دختر نیز مجذوب بایرن شده بود زیرا در دفتر خاطرات و در نامه‌هایش، مدتی را مصروف موشکافی درباره منش و سیرت بایرن کرده است: «روحي دير آشنا و رفتاري تند دارد... این رفتار، پنهان سازنده شدت تحقیری است که درچنین روحی نهفته... آدمی صمیمی و با استقلال رأی است... گفته می‌شود که آدمی بی‌ایمان است و من درستی این گفته را بعید نمی‌دانم زیرا که تجلیات مغز وی در مجموع از چنین نکته‌ای حکایت می‌کند. منظومه زیارت چایلدهرلد وی بخوبی و رسایی حاکی از این واقعیت است که وی می‌تواند احساسی ناشی از نجابت و شرافت داشته باشد ولی رفتارش موجب شده است که محسناتش از نظرها دور بماند.» این عبارتها حاکی از حدت ادراک نویسنده بود، و شاید هم این اندیشه به مغز دختر خطور کرد که دست به کاری بسیار جالب و در عین حال خطرناک بزند، و آن اینکه

بکوشد تا این مرد حساس را از چنگال حواسش نجات دهد؛ آن فضیلت‌های پنهان مانده در زیر نقاب کمرویی وی را آزاد سازد، اگر بشود، در این میان شیر جوان لندن را از چنگ جملگی آن زنانی که اسیر و مجذوب شهرت رسوایی‌آورش شده بودند بیرون آورد و فقط برای خود نگاه دارد.

ماه‌ها سپری شد و طی این مدت، ابتکار عمل همچنان در دست لیدی کرولاین لم بود. آنگاه آن شعله برافروخته عشق و شوریدگی را، دریایی که ایرلند را از انگلستان جدا می‌کرد، سرد و بی‌فروغ ساخت، و در ۱۳ سپتامبر ۱۸۱۲، بایرن نامه‌ای عجیب به لیدی ملبورن نوشت و همین نامه در زندگی بایرن راهی مقدر و نابود کننده گشود: «بیم دارم از اینکه در بند سرزلف کسی بوده‌ام و هستم و خواهم بود... که با او هرگز زیاد سخن نگفتم ولی، هیچ‌گاه هم چهره‌اش از نظرم دور نشده است!... کسی که آرزو می‌داشتم اگر این ماجرای (کرولاین لم) به میان نیامده بود با او ازدواج کنم. ... زنی که نظرم را به خویش معطوف ساخته، همان میس میلبنک



آر. وستال: لرد بایرن (۱۸۱۳). گالری ملی چهره‌ها، لندن

است. ... هرگز به زنی برنخورده‌ام که این چنین احترام مرا برانگیخته باشد.» لیدی ملبورن که از دریافت چنین نامه‌ای بسی مسرور گشته بود اعتراف بایرن را در عشق، به برادرش اطلاع داد و از او پرسید که اگر از او خواستگاری به عمل آید بدان ترتیب اثر خواهد داد یا خیر. در ۱۲ اکتبر، میس میلبنک پاسخی فرستاد که از نظر نکته سنجی و سیاستمداری می‌تواند از قلم شخصی نظیر تالران بر کاغذ جاری شده باشد:

چون بر این باور هستم که او هرگز از چنان محبت عمیقی با نصیب نخواهد بود تا مرا در زندگی قرین خوشبختی سازد، اگر کاری کنم که، حتی به شیوه‌ای غیر مستقیم، احساسات فعلیش را مورد تأیید قرار دهم، در حقیقت خطا کرده‌ام. از تأمل محدودی که در رفتاراش داشته‌ام، این آمادگی برایم فراهم شده است که شهادت مؤکد شما را به نفع وی باور داشته باشم و این حالت خویش را که در پذیرا شدن عشق و دل‌بستگی وی دستخوش تردید گشته‌ام با کمال میل، بیشتر به نارسایی و نقص احساسات خود نسبت می‌دهم تا آنکه منش و سیرت وی را ناپسندیده انگارم. پس از این مطلب که بیان آن از جانب من همراه با اندوه و تأسفی واقعی، به عمل می‌آید که مبادا موجب رنجش کسی بشوم، چاره‌ای ندارم که ارتباط آینده خودمان را به قضاوت او واگذارم. نمی‌توانم هیچ گونه دلیلی داشته‌ام باشم که از یک آشنایی پای عقب کشم که موجب سرفرازی من می‌شود و می‌تواند مرا از بسی لذات عقلایی با نصیب سازد. فقط از این بیم دارم که مبادا، برخلاف میل و اراده خود، با این آشنایی، موجب اغفال او شوم.

بایرن که در دل خویش هیچ گونه شوقی اساسی نسبت به این بانوی فاضل و با وجدان حس نکرده بود، امتناع او را با خوشرویی پذیرفت و بی‌درنگ و به آسانی در آغوش کنتس اکسفرده، سپس لیدی فرانسس وبستر و همزمان با آن در آغوش خواهر ناتنی او گاستالی، همه‌چیز را به دست فراموشی سپرد و دم را به غنیمت شمرد. او گاستا که در سال ۱۷۸۳ متولد شده بود از برادر ناتنی پنجسال بزرگتر بود. در آن زمان (۱۸۱۳) شش سال از ازدواج وی با پسر عموی سرهنگ جورج‌لی می‌گذشت و از این ازدواج سه فرزند به دنیا آورده بود. در آن هنگام، او گاستا از خانه‌اش که در شهر سیکس مایل باتم در ولایت کیمبریج شر واقع بود به نزد بایرن آمده بود تا از او کمک مالی بخواهد زیرا وضع مالی آنها در نتیجه باختنهای هنگفت شوهرش و سرگرمی او در میدانهای مسابقات اسبدوانی که موجب غیبت‌های طولانی از خانه و خانواده می‌شد، دستخوش دشواری و مضیقه شده بود. بایرن نمی‌توانست کمک زیادی به این خواهر ناتنی بکند چون درآمد خودش در آن زمان متزلزل و ناکافی بود ولی با گرمی و علاقه سر گفتگو را با ناخواهری گشود و بزودی دریافت که او هم زنی است.

در آن موقع، او گاستا زنی سی‌ساله بود، نه از آن نوع زن سی‌ساله‌ای که مورد ستایش بالزاک بود زیرا که فاقد زمینه روشنفکری می‌نمود و از نشاط و سبکبالی نیز نصیبی نداشت؛ ولی

در عوض موجودی مهربان و شفیق و خوش محضر بود و شاید هم اندکی از شهرت برادر ناتنی دستخوش هراس شده بود و بدان متمایل گشته بود که هرچه را از عهده‌اش برمی‌آمد در اختیار وی بگذارد. سالهای طولانی جدایی آن برادر و خواهر ناتنی از یکدیگر و با در نظر گرفتن اینکه شوهر او گاستا نیز چندان در بند رسیدگی و دلجویی از همسرش نبود، آن زن را از نظر عاطفی به هیچ‌جایی و هیچ‌کسی پایبند نمی‌ساخت و او از این بابت خود را آزاد احساس می‌کرد. بایرن که، با شتابزدگی، هر گونه قید و بند اخلاقی را که با معیارهای منطق جوانیش سازگار نمی‌نمود به دور افکنده بود، در این اندیشه بود که اشکالی نخواهد داشت او با خواهر ناتنی خود همبستر شود، چنانکه فراعنة مصر در زمان خود چنین می‌کردند. از آنچه بعداً پیش آمد معلوم شد که وی از برقرار کردن روابط جنسی با او گاستا، درنگی نکرده بود. در ماه اوت سال ۱۸۱۳ به فکر افتاد که او گاستا را با خود به یک سفر روی دریای مدیترانه ببرد.

این نقشه عملی نشد ولی در ماه ژانویه ۱۸۱۴، بایرن او گاستا را با خود به دیر نیوستد برد. وقتی در ۱۵ آوریل ۱۸۱۴، او گاستا دختری زائیده، بایرن به لیدی ملبورن نوشت: «اگر میمونی زاده شده باشی تقصیرش به گردن خود من است.» نوزاد مدورالی نامیده شد و بعداً اطمینان یافت که دختر بایرن است. در ماه مه بایرن مبلغ ۳,۰۰۰ لیره برای او گاستا فرستاد تا وامهای شوهرش را تسویه کند. در ماه ژوئیه بار دیگر مدتی را با او در، هیستینگز گذراند و در ماه اوت نیز برای بار دوم او را با خود به املاکش در دیر نیوستد برد.

در آن زمان که بایرن بیش از پیش در ماجرای ارتباط با خواهر ناتنی غرقه می‌شد، میس میلبنک نیز برای او نامه‌هایی می‌فرستاد که لحن حاکی از صمیمیت فزاینده در آن نامه‌ها، بایرن را بر آن داشت در یادداشت‌های روزانه خود در تاریخ اول دسامبر ۱۸۱۳ چنین بنگارد:

دیروز نامه بس زیبایی از آنابلا به دستم رسید که پاسخش را دادم. دوستی و وضع ارتباط، با یکدیگر واقعاً چه اندازه غیر عادی است! بدون آنکه از جانب هیچ یک از ما دو نفر برق عشقی بدرخشد... و، آنکه وارث ثروتی هنگفت می‌باشد، از بدی و فساد مطلقاً در او نشانی نیست؛ و این کاملاً عجیب می‌نماید. او دختری بیست ساله است؛ در حد خود از عنوان و مزایای اشرافی نصیب دارد؛ تنها فرزند خانواده و یک بانوی فاضل به تمام معنی است؛ کسی که همیشه راه زندگیش را خود انتخاب کرده است؛ او یک شاعره است؛ در ریاضیات و علوم ماوراء الطبیعه تبحری دارد؛ و، با وجود این، زنی مهربان، بخشاینده و نرم‌خو است و از تظاهر و فضل فروشی در او نشانی دیده نمی‌شود. هرکس دیگری با چنین کثرت معلومات جای او بود و یک دهم امتیازات او را داشت، خوشتن را گم می‌کرد.

از طرفی هم، آنابلا میلبنک که ظاهراً از این همه تحسین و تعریف بایرن درباره خویش با خبر شده بود در نامه‌هایش در طول سال ۱۸۱۴ به شیوه‌ای فزاینده، با نرمی و لطف سخن می‌گفت و خاطر بایرن را مطمئن می‌ساخت که هنوز قلبش را به کسی نداده است و از بایرن درخواست کرد تصویری از خود برای او بفرستد و در پایان نامه‌اش نیز امضا کرد: «دوستدار و

شما» بایرن که در پرتو گرما بخش نامه‌های دخترک، روز به روز شوق بیشتری احساس می‌کرد، در تاریخ ۱۰ اوت در نامه‌ای برای او نوشت: «تو را دوست می‌داشتم، دوست می‌دارم و همیشه همچنان دوست خواهم داشت.» دختر نیز پاسخ داد که برای ازدواج شایستگی ندارد زیرا در عالم فلسفه و شعر و تاریخ مجذوب گشته است. بایرن که این پاسخ دختر را یک نوع مبارزه طلبی تلقی می‌کرد. در تاریخ ۹ سپتامبر نامه‌ای دیگر برایش فرستاد و ضمن آن از او بار دیگر خواستگاری به عمل آورد. ولی لحن این نامه به عمد چندان آمیخته با شور و بیقراری نبود – درست نظیر یک شطرنج باز که با خونسردی مهره‌ای را جابه‌جا می‌کند تا حریف را به دام آورد. بایرن مصمم بود که هرگاه دخترک بار دیگر تقاضای ازدواج را نادیده انگارد، با هابهاوس عازم ایتالیا شود. ام میس میلبنک آن خواستگاری را پذیرفت.

بایرن با وضع آمیخته با بیم و امید گام به گام به سوی سرنوشت خویش نزدیک می‌شد: بیم آنکه دارد آرادیش را از دست می‌دهد؛ آن آزادی که در دوستی، معاشرت با جنس مخالف، و در بیان اندیشه‌هایش از آن سود می‌جست؛ و امید آنکه ازدواج او را از تار و پود گرفتار کننده آمیزش‌ها و ماجراهای عشقی خطرناک و خواری آور نجات بخشد. برای دوستانش چنین استدلال می‌کرد: «البته که من باید اصلاح شوم، سراپای خود را اصلاح کنم... این دختر چه موجود نازنینی است.» و به نامزدش می‌گفت «دلم می‌خواهد آدمی نیک و سر به راه باشم... من در اختیار تو هستم تا هر طور که دلت می‌خواهد موجود تازه‌ای از من بسازی.» میس میلبنک نیز این وظیفه خطیر را با احساس مسئولیتی پرهیزگاران پذیرفت. و در تاریخ ۴ اکتبر ۱۸۱۴ ضمن نامه‌ای به یکی از دوستانش امیلی میلنر نوشت:

سیرت و منش واقعی لرد بایرن را نباید در دنیای بزرگ جستجو کرد بلکه بهتر است از آنان که به او بسیار نزدیک هستند درباره‌اش سؤال شود – از آن موجود ناشاد و درمانده‌ای که وی در صدد دلجویی و دلداریش برآمده؛ از آن آدم تنگدستی که او به کمکش شتافته و حاجتش را برآورده؛ از خدمتکاران و وابستگی‌هایی که وی در حقیقت چون بهترین ارباب تققد و مهربانی کرده است. در مورد علت افسردگی و دلسردیش متأسفم که باید اذعان کنم، ظرف دو سال گذشته، من بیش از اندازه مقصر بوده‌ام ولی اینک از یک آرامش خاطر عمیق و بی‌دغدغه برخوردارم. به خداوند و انسان ایمان و اعتماد پیدا کرده‌ام.

وقتی زمان آن فرا رسید که بایرن نزد خانواده آنابلا در سیهم (نزدیک دارم) برود و رسماً از دختر خواستگاری کند، ناگهان پای طلبش سست شد و شهامتش کاستی یافت. در بین راه چند صبحی در منزل

اوگاستا درنگ کرد و از آنجا نامه‌ای برای نامزدش نوشت که در آن نامزدی خود را فسخ کرده بود. اوگاستا او را ترغیب کرد تا آن نامه را پاره کند، و ازدواج با آن دختر را چون ارتباطی که موجب رستگاریش خواهد بود بینگارد. در ۲۹ اکتبر ۱۸۱۴، بایرن بار دیگر به صوب سیهم به راه افتاد در حالی که دوستش هابهاوس همراه او بود. این دوست در دفتر خاطراتش چنین نوشت: «هرگز هیچ عاشقی این چنین

نداده بود.» داماد، خانواده عروس را بسیار خونگرم و صمیمی یافت، کوشید تا مطبوعترین رفتار را از خود نشان دهد تا مقبول آنان افتد و در تاریخ ۲ ژانویه ۱۸۱۵ نیز، در محراب کلیسا در برابر کشیش حاضر شد تا به خطبه ازدواج خویش با آنابلا گوش فرا دهد.

IV – آزمون ازدواج: بایرن، ۱۸۱۵-۱۸۱۶

بعد از پایان یافتن مراسم ازدواج، عروس و داماد در يك روز غم‌انگیز زمستانی عازم گذراندن ماه عسل خویش شدند و به هالنبی‌هال در حومه دارم رفتند. در این زمان، بایرن بیست و هفت ساله بود و همسرش بیست و سه سال داشت. بایرن هشت سال یا بیشتر از عمر خود را با ماجراهای عشقی و عیاشیهای آزاد و بی‌بندوبار گذرانیده بود؛ و تا آن زمان در ماجراهای خویش با زنان، عشق و محبت واقعی بندرت دخالت داشت. به موجب گزارش از تامس مور، از چند جمله‌ای که در خاطرات بایرن خوانده بود، (خاطراتی که در سال ۱۸۲۴ سوزانیده شد)، داماد چندان صبر نکرد تا شب فرا رسد که به حله زفاف بروند و از وصل عروس کامیاب شود. او در همان روز ازدواج و قبل از شام «از لیدی بایرن روی نیمکت مبلی سالن کام دل گرفت.» بعد از شام، اگر بتوان به آنچه عروس به خاطر می‌آورد اعتماد کرد، بایرن از همسرش می‌پرسد آیا میل دارد در همان بستر کنار شوهرش بپارامد؟ و بر آن پرسش می‌افزاید «من از اینکه در يك بستر با زنی به خواب روم متنفرم ولی تو اگر دلت بخواهد می‌توانی در بستر کنار من بخوابی.» بایرن آن شب حاضر شد که با همسرش در همان بستر بخوابد ولی بعداً به هابهاوس گفت که در آن نخستین شب بعد از ازدواج «دستخوش چنان افسردگی و مالیخولیایی گشته که نتوانسته است دوام بیاورد و آن بستر و کنار همسرش را ترك گفته.» روز بعد (همسر بایرن این چنین اظهار می‌دارد) «بایرن رفتاری حاکی از دلزدگی نسبت به من پیش گرفت و کلماتی نیشدار و طعنه‌آمیز بر زبان راند که چون نیشتری بر جانم نشست: حالا دیگر خیلی دیر شده، راهی رفته شده که دیگر بازگشت از آن میسر نیست.» در همان اوان نامه‌ای از اوگاستا لی به دست بایرن رسید و بایرن خطاب سر آغاز آن نامه را برای آنابلا چنین خواند: «عزیزترین، نخستین و بهترین موجودات عالم.» به طوری که آنابلا از محفوظاتش به یاد می‌آورد بایرن شکایت سرداد از اینکه «اگر تو دو سال زودتر با من ازدواج کرده بودی، من گرفتار چنین وضعی نمی‌شدم که نتوانم هرگز بر خود ببخشایم.» ضمناً بایرن اضافه کرد که «می‌تواند برای من چیزهایی درد دل کند ولی متأسفانه پای اسرار کسی دیگر به میان خواهد آمد...» آنابلا می‌افزاید «از او پرسیدم... آیا اوگاستا نیز از آنچه وی نمی‌خواهد بر زبان آورد اطلاع دارد؟ از شنیدن این سؤال من، آثار نگرانی و وحشت بر ظنی پیدا نکرده و از ماجرای وی بایرن خبردار نبوده است.

پس از گذراندن سه هفته در هالنبی‌هال عروس و داماد، به سیهم بازگشتند تا مدتی با خانواده میلبنک بسر برند. در این موقع، بایرن بار دیگر رفتار مطبوع خویش را از سر می‌گیرد و مورد لطف و قبول همگان قرار می‌گیرد و از جمله همسرش نیز از آن خلق خوش وی برخوردار می‌شود. پس از آنکه شش هفته از اقامت آنان در سیهم گذشت، دل بایرن هوای شور و هیجان لندن و شنیدن صدای دوستانش را کرد. آنابلا به بازگشت به لندن رضایت داد. در لندن، عمارتی مجلل واقع در شماره ۱۳ پیکادلی تراس برای سکونت خویش برگزیدند. در روز بازگشت زن و شوهر به لندن، هابهاوس سر رسید و بایرن بار دیگر خلق و خوی خوش خویش را باز یافت. همسرش نقل می‌کند: «برای مدت ده روز، از هر زمانی مهربانتر و دوست داشتنی‌تر به نظر می‌آمد.» شاید به خاطر حق‌شناسی از همین خلق خوش همسرش یا از ترس تنها

ماندن بود که آنابلاي نازنين از اوگاستا دعوت مي‌کند تا به نزد آنان بيايد و مدتي را نزدشان بگذارند. اوگاستا در آوريل ۱۸۱۵ آمد و تا ژوئن در آنجا ماند. در بيستم ماه ژوئن، وقتي جورج تيکنر، مورخ امريکايي در ادبيات اسپانيولي، بايرن و همسرش را در منزل جديد آنان ملاقات کرد، از طرز رفتار و اخلاق خوش و مطبوع بايرن شرعي مبسوط داد. در همان موقع يکي از عموهاي آنابلا با خوشحالي وارد شد و اين خبر را آورد که ناپلئون در واترلو شکست خورده است. بايرن گفت «از اين بابت بسيار متأسفم».

بار ديگر سراييدن شعر را از سرگرفت. در آوريل ۱۸۱۵ با همکاري دو آهنگساز يهودي آهنگهاي عبري را منتشر ساخت که شعرش را خود سروده و آن دو آهنگهايش را پرداخته بودند. نتيجه اين همکاري چنان توفيق آميز بود که از آن مجموعه، با بهاي هر نسخه يك ليرة طلا، ده هزار مجلد در مدت کمي به فروش رفت. ماري ناشر نسخه‌اي از آن آهنگها را منتشر کرد که فقط حاوي اشعار بايرن بود و اين اثر به شکل جديد نيز به تعداد زيادي به فروش رسيد. در ماه اکتبر، بايرن داستان محاصره کورنت را به پايان رسانيد. ليدي بايرن از نسخه دستنويس شوهرش پاکنويسي فراهم آورد تا در اختيار چاپخانه گذارده شود. بايرن به ليدي بلسينگتن در اين باره گفت «آنابلا از چنان خويشتنداري و تمسک نفسي برخوردار است که هرگز نظيرش را نديده‌ام ... اين وضع همسر موجب پديد آوردن اثري معکوس در من مي‌شود».

در اين زمان، بايرن بهانه‌اي براي بدخلقي و تنگ حوصلگي پيدا کرده بود. براساس اين تصور که معامله فروش املاکش در دير نيوسند به مرحله قطعي رسيده است، آپارتمان بسيار مجللي براي خود و همسرش فراهم آورده و براي فروش ساختن و راستن آن مبالغه‌گرافي خرج کرده بود؛ ولي بعداً که آن معامله فروش سر نگرفت، بايرن خود را در محاصره طلبکاران و در وضع ناگوار يافت. در نوامبر ۱۸۱۵ يکي از مأموران اجراي دادگستري به آپارتمانش وارد شد، بر روي تکه‌هايي از

مورد تهديد قرارداد که هرگاه صورتحسابهايش را تسويه نکند شب را در آنجا خواهد ماند. بايرن انتظار داشت که والدين توانگر آنابلا در مخارج فراهم آوردن آن آپارتمان و اثاث گرانبهاي آن سهم بيشترى بر عهده گيرند.

نگراني بايرن در مورد بدهکاريهايش حتي در اخلاقيش اثر گذارده بود و ساعتهاي نرمخوبي او را با تلخي و اندوه مي‌آلود. به همسرش مي‌گفت «اگر زني مي‌توانست ازدواج را براي من تحمل پذير سازد، آن زن تو مي‌بودي». ولي به دنبال اين گفته مي‌افزود «تصور مي‌کنم تو آن قدر به دوست داشتن من ادامه خواهی داد تا دست روي تو بلند کنم». هرگاه آنابلا اظهار مي‌کرد که اميدوار است شوهرش روزي او را دوست بدارد، در پاسخ مي‌گفت: «حال ديگر خيلي دير شده است اگر تو دو سال پيش مرا به همسري قبول کرده بودي ... ولي تقدير من اين است که به هرکس نزديک شوم زندگيش را تباه سازم». بايرن که در هيئت مديره تئاتر دروري لين، مقامي را پذيرفته بود به شريدن و سايرين پيوست، در ميخوارگي افراط مي‌کرد؛ و با هنرپيشگان آن تئاتر، همبستر مي‌شد. آنابلا بار ديگر به اوگاستا متوسل شد و از او تقاضا کرد نزد آنان بيايد و در سرو سامان دادن به کار بايرن به او کمک کند. اوگاستا آمد (۱۵ نوامبر ۱۸۱۵)؛ برادرش را مورد سرزنش قرار داد؛ و همراه آنابلا در معرض خشم بايرن واقع شد. «اوگاستا براي زن برادرش دستخوش ترحم و همدردی شده بود».

در جريان آن ماههاي دشوار و ناگوار، ليدي بايرن باردار بود. در ۱۰ دسامبر ۱۸۱۵، دختری به دنيا آورد که اوگاستا آدا و بعداً همان آدا ناميده شد. بايرن از داشتن آن دختر مسرور و نسبت به وي بسيار علاقه‌مند شد؛ و در نتيجه، به مادر فرزندش نيز، به صورت گذرا، عطوفت و توجه بيشترى مبذول مي‌داشت. بايرن در آن ماه به هابهاوس گفت «همسر من مظهر کمال است. نيکوترين موجودي است که بر اين خاک نفس مي‌کشد. ولي اين نکته را هم هميشه به ياد داشته باش: ازدواج مکن». اندکي بعد از تولد آدا، بار ديگر خشم و غضب بروجود بايرن مستولي شد. در يکي از دفعاتي که وي دچار خشم و اوقات تلخي بي‌اختيار شده بود، ساعت گرانبهائي را که از دوران کودکی به يادگار داشت در بخاري انداخت و با سيخ بخاري آنرا شکست و خرد ساخت. در ۳ ژانويه ۱۸۱۶، براساس آنچه آنابلا براي پدرش تعريف کرد،

بایرن به اطاق او آمد و با «خسوف فوق العاده» درباره ماجراهایش با زنان هنرپیشه تئاتر برای او صحبت کرد. در هشتم ژانویه، آنابلا با دکتر مثنویالی درباره سلامت روانی بایرن به مشورت پرداخت. آن پزشک به منزل بایرن آمد و مدتی رفتار شاعر را تحت نظر گرفت ولی از اظهار نظر خودداری ورزید.

در این اوان، ظاهراً بایرن راضی شده بود که آنابلا همراه فرزندش چند صبحی نزد مادرش، لیدی میلبنک – که نام دوشیزگیش نوئل بود – به املاک نوئل واقع در ناحیه کربی واقع در لسترشر برود. آنابلا صبح زود روز پانزدهم ژانویه آدا را

بایرن هنوز خواب بود به راه افتاد. وقتی به ورن رسید در آنجا درنگی کرد و نامه‌ای عجیب حاکی از نصیحت و در عین حال بیان شوق و محبت خویش نسبت به بایرن، برای شوهرش فرستاد:

بایرن بسیار عزیزم، کودکان حالش کاملاً خوبست و بهترین و آرامترین مسافران به شمار می‌آید. امیدوارم تو هم «خوب» باشی و دعاها و سفارشهای مرا به یاد بیاوری. خواهش دارم که خود را نه تسلیم حرفه و حشمتاک شعرسرایی یا میخوارگی کنی و نه تسلیم هیچ چیز یا هیچ کس که مشروع و صواب نباشد. گرچه من با نوشتن این نامه، از اطاعت دستورهای سرپیچی کرده‌ام امید آن دارم که نامه‌ای از تو حاکی از اطاعت نصایح و راهنماییهایم در کربی به دستم برسد. آدا برای تو بوسه می‌فرستد و همچنین خودم.

از کربی بار دیگر نامه‌ای آمیخته با شوخ طبعی و محبت برای بایرن نوشت و ضمن آن به او اطلاع داد که والدینش مشتاق و چشم به راه تجدید دیدار با او هستند. در همان روز آنابلا نامه‌ای هم برای اوگاستا لی (که در آن موقع هنوز نزد بایرن بود) فرستاد. وی در این نامه توصیه‌ای کرده بود که اوگاستا سعی کند شربت لودانوم (تریاک) بایرن را طوری رقیق کند که سه چهارم هر پیمانه آب باشد.

آنگاه آنابلا آهسته آهسته ولی سرانجام به طور کامل رفتاری را که بایرن با او داشته است برای پدر و مادرش شرح داد. پدر و مادر که از شنیدن مواقع دستخوش حیرت و خشم شده بودند اصرار ورزیدند که وی باید قطعاً از شوهرش جدا شود. لیدی میلبنک با شتاب روانه لندن شد تا با یک بازرس پزشکی که رفتار بایرن را از نزدیک تحت مراقبت قرار داده بود به مشورت بنشیند و دریابد که آیا می‌تواند عدم سلامت روانی بایرن را ثابت کند و بدین ترتیب، بدون آنکه نیازی به رضایت بایرن باشد، ازدواج دخترش را با وی ملغاً شده اعلام کند. آن بازرس اعلام داشت که هیچ‌گونه نشانه اختلال روانی در شاعر مشاهده نکرده، ولی شنیده است که بایرن در چند مورد دستخوش برافروختگی‌ها و حالات غیرعادی ناشی از اختلال اعصاب شده، که از جمله یک بار از فرط شوق و هیجانی که بازیگری ادمند کین در صحنه تئاتر در وی پدید آورده دچار حمله تشنجی سختی شده است. آنابلا یادداشتی برای مادرش فرستاد که ضمن آن او را از کشاندن پای اوگاستالی در درسهای بایرن برحذر داشته بود زیرا که به زعم آنابلا، «اوگاستا صادقترین و با وفاترین دوستان من بوده است. ... بسیار بیمناکم از اینکه مبدا عده‌ای وجود این زن را علت جدایی من و شوهرم بپندارند و اگر چنین شود بیعدالتی بیرحمانه‌ای در حق این زن خواهد بود.»

در ۲ فوریه ۱۸۱۶، پدر آنابلا، سر رالف میلبنک، پیشنهادی برای بایرن فرستاد تا با وضعی دوستانه و بی سروصدا از دختر او جدا شود. شاعر با لحنی آمیخته با ادب و احترام پاسخ داد هیچ دلیلی نمی‌بیند همسری که همان چندی

بدین نحو کاملاً تغییر کرده باشد. برای آنابلا نیز نامه‌ای فرستاد و از او پرسید که آیا واقعاً به میل خود با آن اقدام پدرش روی موافقت نشان داده است؟ آنابلا از خواندن نامه بایرن دستخوش «تشویش خاطر و رنج» شد، ولی پدر و مادرش مانع شدند که به آن نامه بایرن پاسخی بدهد. اوگاستا نیز از آنابلا و پدر و مادرش تمنا کرد در تصمیم خود تجدید نظر به عمل آورند و آنابلا در پاسخ او نوشت: «من فقط باید این نکته را به خاطر لرد بایرن بیاورم که تا چه حد نسبت به زندگی زناشویی احساس بیزاری و انزجار نشان

می‌داد؛ که از همان آغاز زناشویی ما، چگونه مصمم و مشتاق بوده است تا خود را از آن اسارت خلاص کند زیرا که ادامه زندگی زناشویی را کاملاً تحمل ناپذیر می‌یافت.»

در ۱۲ فوریه، هابهاوس به دیدار بایرن رفت. قبل از رسیدن به خانه بایرن در بین راه از قسمتی شایعات و گفتگوهایی که در محافل اجتماعی و ادبی لندن در مورد بیوفایی و بیرحمی بایرن نسبت به زنش بر سر زبانها جاری بود با خبر شد. هابهاوس در دفتر یادداشت‌هایش در آن روزها چنین نوشت:

میسزلی و جورج بایرن (پسر عموی شاعر) را دیدم و از آنان چیزهایی شنیدم که بیم دارم مبدا عین واقعیت باشد؛ از جمله اینکه بایرن مرتکب ستمهای بزرگی شده از قبیل تهدید کردن، خشمگین شدن، غفلت و بی‌توجهی، و حتی وارد آوردن آزارهای روحی به زنش و اعتراف صریح به اینکه با زن دیگری به سر می‌برده است. ... از اینها گذشته، درهای اتاقهای خانه را قفل کرده، به روی زنش طپانچه کشیده ... همه آنها چیزهایی را که به نظر لیدی بایرن اعمال ناهنجار شوهرش بوده، مرتکب شده است. ولی آن دو او را تبرئه می‌کنند و بی‌گناه می‌شمارند. چگونه؟ به این ترتیب که می‌گویند بایرن دیوانه شده است. ... در آن موقع که این سخنان را می‌شنیدم، میسزلی بیرون رفت و وقتی باز آمد خبر آورد که برادرش در اتاق خواب خویش به تلخی می‌گریه. موجود بیچاره، بیچاره. ...

در این موقع وظیفه خود دانستم به بایرن بگویم نظرم را تغییر داده‌ام. ... وقتی برایش تعریف کردم که در آن روزها در خیابانها چه چیزها درباره‌اش شنیده‌ام، سخت یکه خورد و مبهوت شد - خودش شنیده بود که مردم او را به بیرحمی، مستی، و بیوفایی نسبت به همسرش متهم می‌کردند- او را ناگزیر ساختم اقرار کند قسمت زیادی از آنچه آن روز صبح به من گفته شده بود واقعیت داشته است. به وضع وحشتناکی برآشفته و مضطرب شد. در آن حالت برآشفته‌گی گفت که کارش به تباهی انجامیده است و مغز خود را داغان خواهد ساخت. ... گاهی می‌گوید «با وجود این، همسر من زمانی مرا دوست داشت» و اندکی بعد اظهار می‌دارد که خوشحال است از شر چنان زنی رهایی یافته است - بعد هم گفت اگر من به سفر خارج بروم بی‌درنگ از همسرش جدا خواهد شد.

در همین اثنا صورتحسابی به مبلغ ۲,۰۰۰ لیره بابت کالسکه وی که بایرن برای خود و زنش خریده بود به دستش رسید. نمی‌توانست از عهده پرداخت آن بدهی برآید زیرا در آن موقع فقط ۱۵۰ لیره در اختیار داشت. با وجود این، با سخاوتمندی عجیبی که یکی از نشانه‌های مشخص سیرت وی بود، در تاریخ ۱۶ فوریه ۱۸۱۶ صد لیره به عنوان کمک برای کولریج

در ۲۲ فوریه آنابلا به لندن آمد و برای دکتر استیفن لاشینگتن موضوعی را شرح داد که بنا به قضاوت شخص مزبور، جدایی آنابلا از بایرن ضرورت داشت. در همان هفته در شایعات و غیبت‌های مردم اسم میسز اوگاستا لی شنیده شد و ضمناً بایرن را به لواط متهم می‌ساختند. در این موقع بود که بایرن متوجه شد که هرگونه امتناع از جدایی آرام و بی‌سروصدا از همسرش ممکن بود پای دادگاه را به میان بکشد و هر آینه چنان می‌شد، اوگاستا بدون شك فنا می‌شد. در ۹ مارس به جدایی رضایت داد و اعلام داشت برای خویش هیچ‌گونه حقی نسبت به دارایی همسرش که از محل آن برای زن و شوهر سالی ۱,۰۰۰ لیره عاید می‌شد قائل نیست. ولی آنابلا در مقابل موافقت کرد نیمی از آن در آمد، هر سال به بایرن پرداخته شود. آنابلا در همان حال قول داد که به طور علنی دوستی خود را با اوگاستا لی از سر بگیرد و به آن قول خویش نیز پایدار ماند. به دنبال جدایی از بایرن، درصدد طلاق گرفتن هم برنیامد.

اندکی بعد از خاتمه جریان جدایی از آنابلا، بایرن شعری سرود که چنین آغاز می‌شد:

با تو بدرود می‌گویم، هر آینه برای همیشه هم باشد،

باز هم با تو بدرود می‌گویم.

و سپس آن شعر را برای آنابلا فرستاد. تنی چند از دوستانش از جمله هابهاوس، سکراب دیویز، لی هانت، سمیوئل راجرز، لرد هلند و بنژامن کنستان به آپارتمانهایش آمدند تا کاری کنند که اندوه برهم خوردن بساط زناشویی را فراموش کند. در همین زمان، کلر کلرمنت، نادرتری ویلیام گادوین، بی آنکه از وی دعوتی شده باشد، تنها به آپارتمان بایرن آمد و از شاعری رقیب بایرن، به نام پرسی شلی، پیام تحسین و تمجیدی برای بایرن آورد و خودش را نیز در اختیار شاعر گذاشت تا چون مرهمی بر زخمهای روح او به کار آید. بایرن نیز این اظهار لطف دخترک را پذیرفت و با این کار، سر یک رشته طولانی از دردسرها و اندوههای تازه را برای خود باز کرد. سرانجام در تاریخ ۲۵ آوریل ۱۸۱۶، همراه سه خدمتکار و یک پزشک شخصی بر کشتی سوار شد و به صوب اوستاند در بلژیک عزیمت کرد؛ تقدیرش آن بود که دیگر انگلستان را نبیند.

V – جوانی شلی: ۱۷۹۲-۱۸۱۱

پرسی پدر بزرگش «سربیش شلی» را تحسین می‌کرد به خاطر آنکه «نسبت به سه همسرش به طرز خوبی رفتار کرده بود.» و ضمناً او را می‌ستود «از لحاظ آنکه یک خدانشناس تمام عیار است و جملگی امیدهایش را برفنا و نیستی استوار می‌دارد.» سربیش نام غیر عادی مسیحی خود را از نام دوران دوشیزگی مادر بزرگش به یادگار برده بود. این شخص شجره‌نامه‌ای طولانی داشت که (مانند بایرن) می‌توانست نیاکانش را تا زمان پیروزی نورمانها به سرکردگی ویلیام فاتح بر انگلستان، بر شمارد.

ریچارد دوم اعدام شده بود؛ یکی دیگر نیز به خاطر شرکت در توطئه‌ای برای کشتن ملکه الیزابت اول، سر خود را بر باد داده بود. خود سربیش، پدر بزرگ شلی، با زن دوم خویش گریخت، او را به خاک سپرد، و با زن سومي پا به گریز نهاد و این سومین همسر، از خانواده سرفیلیپ سیدنی بود. ثروت این زن از دارایی شوهرش افزون بود و به کمک همین ثروت هنگامت موفق شد شوهرش را در سال ۱۸۰۶ به مقام بارونی برساند. سربیش آنقدر زیست که سال عمرش به هشتاد و سه رسید در حالی که فرزندانش از آن عمر دراز پدر چندان دلخوش نبودند. مهمترین این فرزندان، که به نام تیموئی شلی موسوم بود، دانشگاه آکسفورد را به پایان رسانید؛ به عضویت پارلمنت انتخاب شد؛ و در این مقام، در صف نسبتاً آزدیخواهانه و یگه‌رآی می‌داد. در سال ۱۷۹۱ با الیزابت پیلفلد ازدواج کرد – و او زنی بود به غایت صاحب جمال، با خلق و خویی خوش؛ و در عین حال، تاحدی پیرو مذهب لادریه بود. همه این ممیزات جسمی و روحی در پسر مهترش نیز متجلی گشت.

پرسی بیش شلی در چهارم اوت ۱۷۹۲ در املاک خانوادگی موسوم به فیلد پلیس که خانه وسیع و دلگشایی در میان باغ و کشتزار، نزدیک هرشم در ولایت ساسکس بود، به دنیا آمد. بعد از وی چهار خواهر نیز به ترتیب چشم به دنیا گشودند و چندین سال بعد برادری نیز نصیب شلی شد. پرسی دائماً در کنار و در مصاحبت خواهرانش پرورش می‌یافت و بزرگ می‌شد؛ و شاید به همین خاطر از آنان عاداتی ناشی از رقت خیال و نازکی طبع، آمادگی برای به هیجان آمدن و قدرت تخیل و تصور را فراگرفته باشد و در همین حال برای مهترین خواهرش، محبتی عمیق و شدید به دل گرفت.

در دبیرستان ایتن به خاطر آنکه ناگزیر شد به خدمتگزاری رایگان برای دانش‌آموزان ارشد تن بدهد، دستخوش تألمات روحی ناشی از سر کوفتگی غرورش شد. از همه ورزشها غیر از قایقرانی روی می‌گردانید و از همان نوجوانی، تقدیرش این بود که هرگز شناگری نیاموزد. خیلی زود استعداد و تسلطش در زبان لاتینی آشکار شد و از طریق کمک به همشاگردیهایی زورگو و گردن کلفتش در درسهایشان، آنان را با خود دوست می‌ساخت. آنچه خارج از برنامه دروس دبیرستانی مطالعه می‌کرد شامل داستانهای فراوانی با مضامین اسرار آمیز و وحشتناک بود، ولی در عین حال از این کیفیات بسیار لذت می‌برد: از ماده‌گرایی لوکرتیوس در اثر معروفش، به نام درباره طبیعت اشیا؛ از معلومات پلینی در کتاب وی به نام تاریخ طبیعی؛ از خوشبینی کوندورسه در اثر وی به نام طرح یک نقشه تاریخی از پیشرفتهای ذهن انسانی و سرانجام از آثار شیسیم فلسفی ویلیام گادوین در کتاب مشهورش به نام تفحص در اصول عدالت سیاسی.

شلي بعدها نوشت: «این کتاب (منظورم کتاب گادوین است) ذهن مرا به نظرهای تازه‌تر و گسترده‌تری رهنمون بود؛ برمنش و سیرت من به طور اساسی تأثیر گذاشت؛ پس از آنکه از خواندن این کتاب فارغ شدم، انسانی خردمندتر و نیکوتر از جای برخاستم. ... و از آن پس



آبرنگ اثر ویلیام بلیک: پرسي بیش شلي (آرشیو بتمان)

دریافتم وظایفی در پیش دارم که باید انجام دهم.»

در دوران تعطیلات مدرسه، در آن زمان که شانزدهساله بود، عاشق شد؛ دختر مورد علاقه‌اش، دختر عموی وی به نام هریت گروو بود که غالباً برای دیدار اقوامش به فیلد پلیس می‌آمد. بین آن دو ارتباطی از راه نامه‌نگاری ایجاد شد و شور و حرارت این نامه‌ها باعث شد که در سال ۱۸۰۹، هر دو با یکدیگر عهد و میثاق ببندند تا برای همیشه نسبت به یکدیگر وفادار بمانند. اما شلي ضمناً به دخترک اعتراف کرد که در مورد شناسایی خدا شك دارد. دخترک نامه شلي را که در آن درباره همین شك نکته‌هایی نوشته بود به پدرش نشان داد؛ و پدر نیز به دختر اندرز داد که پرسي را به حال خود رها کند. وقتی در ژانویه ۱۸۱۱، هریت به جوانی به نام ویلیام هلیر قول ازدواج داد، شلي نامه‌ای به دوستش تامس جفرسن هاگ نوشت که نوشتن آن درخور سرکشترین قهرمانان بایرن بود: «او دیگر به من تعلق ندارد، او از من به عنوان آدمی که خداوند را قبول دارد ولی به سایر مسائل دین معتقد نیست، احساس تنفر و بیزار می‌کند و این همان باوری است که خودش در گذشته داشته. او! مسیحیت، آنگاه که سرانجام ببخشایم، این دردناکترین ضربه تو را، از خدا می‌خواهم (اگر خدایی در کار باشد) که مرا نابود سازد! ... آیا خودکشی کاری خطاست؟ شب گذشته با طپانچه‌ای پر و مقداری زهر به خواب رفتم ولی نمردم.»

در این اثنا (سال ۱۸۱۰)، شلی از دبیرستان ایتن به یونیورسیتی کالج دانشگاه آکسفورد راه یافت. در آنجا جز یکی دو شب که جنبه کسب خبر و اطلاع داشت از شرکت در عیاشیها و هرزگیهایی که در نظر بسیاری از دانشجویان، چون یک دوره درس، لازمه قدم گذاردن به دوره مردی بود اجتناب ورزید. گاه به گاه به سخنرانیهای مدرسان دانشگاه که از نظر آشنایی به زبانهای لاتینی و یونانی فقط گامی از او فراتر رفته بودند گوش میداد و بزودی به سرودن اشعاری به زبان لاتینی آغاز کرد و هرگز اشیل درامنویس و پایهگذار درام یونانی را از خاطر نبرد. اطاقش به وضعی آشفته و درهم انباشته از کتابها، دستنویسها، و طلسمهای مربوط به علوم ذوقی بود. در یکی از آزمایشهای علمی نزدیک بود اطاقش را منفجر سازد. به علوم اعتماد داشت و امیدوار بود علم، جهان و انسان را از نو بسازد. به تاریخ چندان توجهی مبذول نمیداشت زیرا این کلام ولتر و گبین را به خاطر داشت که تاریخ صرفاً ثبت و گزارش جنایات و دیوانگیهای بشر است. با وجود این آثار این دو اندیشمند شکاک را با شوق و علاقه فراوان مطالعه کرد. اندیشید که پاسخی برای معمایی کائنات، در آثار لوکرتیوس و اصحاب FACE="Arabic" >دایرةالمعارف فرانسه یافته است: آن پاسخ، رقص آفرینی اتمها بود که از قوانینی اجتنابناپذیر تبعیت میکردند. آنگاه به آشنایی با آثار اسپینوزا توفیق یافت و پی برد که به عقیده او حقیقت وجود – خدا یا طبیعت – یکی است. ذهن آماده، زمان، و هر چیز دیگر که نمودی دارد تجلیات همان ذات یکتا میباشد.

همه ساعات شبانروز کتابی در دست دارد و میخواند ... سرمیز کلاس، در تختخواب و به خصوص مواقعی که به قدم زدن میپردازد ... نه تنها در آکسفورد ... در هایستریت، بلکه در شلوغترین و پر ازدحامترین گذرگاههای لندن ... هرگز ندیدم چشمانی، مندرجات اوراق کتابی را آزمندانهتر از وی ببلعد. غذا خوردن در نظر شلی چنانچه همراه با کتاب خواندن نبود تلف کردن وقت نمیداد؛ و سادهترین غذا نیکوترین غذا به شمار میآمد زیرا موجب میشد که او از درک اندیشههای تازه و بدیع چندان انصراف خاطر حاصل نکند. هنوز در جرگه گیاهخواران در نیامده بود ولی تکههای نان در یک جیب و مشت کشمش در جیب دیگر در نظر او غذایی کاملاً متعادل نمیداد. با همه این احوال، از چیزهای شیرین بسیار خوشش میآمد، از خوردن نان زنجبیلی آغشته به عسل لذت میبرد، و دوست داشت آب آشامیدنی را با جام شرابی در کنار آن مطبوعتر سازد.

سیمای او، در آن روزگار که در آکسفورد به سر میبرد، به صورت نوجوانی بلند بالا، باریک اندام، فروتن، و مجموعه‌ای از احساسات، نظریه‌ها و استدلال ترسیم شده است؛ به جامه و سر و زلف خود اهمیتی نمیداد؛ پیراهنی بی‌یقه که جلو سینه‌اش باز بود بر تن می‌کرد؛ چهره‌اش رنگ و حالتی زنانه و دیدگانی درخشان و بیقرار داشت. رفتاری آمیخته با کمرویی و لی مؤدب از خود نشان میداد. شلی از سازواره بدنی یک شاعر بانصب بود بدین سان هر عصبش حساسیت نشان میداد. از احساسات آزاد و بدون لگام مدام در تهیج بود؛ مجموعه هرج و مرجی از اندیشه‌ها را می‌پذیرفت ولی نسبت به تاریخ حالتی حاکی از بیزاری از خود نشان میداد. به اصول اخلاقی یک شاعر پایبند بود، و طبعاً بر آزادی فردی تأکید می‌کرد و نسبت به قیود و محدودیتهای اجتماعی سوءظن داشت. هاگ برای ما نقل می‌کند آن شبهایی در اطاق شلی عالی و فراموش نشدنی بود که هریک از آن دو به خواندن شعر و فلسفه برای دیگری می‌پرداخت؛ بساط قوانین و کیشها را در هم می‌نوردیدند؛ واقعیات و مسلمات را با یکدیگر در میان می‌گذاشتند؛ و این بحث شورانگیز را تا ساعت دو بعد از نیمه شب ادامه میدادند – در آن میان، مهمتر از همه چیز، در طرح یک پرسش به توافق میرسیدند: آیا خدایی وجود دارد؟

در این موضوع، دو عصیانگر جوان با همکاری یکدیگر رساله‌ای پدید آوردند که بر آن ضرورت انکار خدا نام گذاردند. عنوان آن رساله، در اجتماعات پایبند ادب و نزاکت، مورد نکوهش و تخطئه قرار گرفت. آقایانی که به مذهب شکاکیت پایبند بودند خود را خداپرست می‌نامیدند، و از خداوند با لحنی احترام آمیز، به عنوان روحی که شناخته نمیشود و در طبیعت مضمحل است و در حکم حیات و جوهر آن است، یاد می‌کردند. شلی نیز بعداً به این نظر گروید ولی در آن سالهای جوانی آمیخته با بیباکی و ناسنجیدگی، نویسندگان آن رساله ترجیح میدادند خود را منکر خدا اعلام کنند تا بدان وسیله متعصبینی را که آن گونه سخنان را ناصواب

و کفر می‌شمردند به مبارزه بطلبند و توجه همگان را به سوی خویش معطوف دارند. استدلال مندرج در آن رساله بر این نکته مبتنی بود که نه حواس ما، نه خرد و نه تاریخ، وجود خدا را روشن نساخته است. حواس ما فقط ماده را در حال حرکت، و آن هم برحسب قوانین فیزیکی، نشان می‌دهد. خرد، اندیشه وجود خالق که کاینات را از نیستی پدید آورده باشد مردود می‌شمارد. تاریخ هم هیچ نشانی از یک عمل خدایی و اثری از یک شخص ملکوتی و آسمانی که بر پهنه زمین ظاهر شده باشد به ما عرضه نمی‌دارد. نویسندگان آن رساله، نام خود را در پای آن نگذاشتند و در صفحه عنوان رساله، نگارش آن را «به خاطر کمبود دلیل و مدرک، به یک ملحد» نسبت دادند.

نشریه روزانه آکسفورد یونیورسیتی اندسیتی هرالدر شماره مورخ ۹ فوریه ۱۸۱۱ یک آگهی درباره معرفی آن رساله چاپ کرده بود. رساله در تاریخ ۱۳ فوریه انتشار یافت و شلی بدون درنگ نسخه‌هایی از آنرا در پشت ویتترین و بریشخوان یک کتابفروشی شهر آکسفورد عرضه کرد. عالیجناب جان واکر، یکی از مدرسان نیوکالج، آن رساله را در پشت ویتترین کتابفروشی دید و از صاحب کتابفروشی درخواست کرد هرچه زودتر کلیه نسخه‌هایی را که از آن رساله در اختیار دارد معدوم کند. این کار انجام شد. در این حیص و بیص، شلی نسخه‌هایی از آن رساله را برای بسیاری از اسقفان و تئی چند از مقامهای عالی‌رتبه دانشگاه فرستاده بود. یکی از این مقامهای دانشگاهی، رساله را به نزد رییس و استادان یونیورسیتی کالج برد و آنان به شلی دستور دادند روز ۲۵ مارس در جلسه‌ای در حضورشان حاضر شود. شلی در روز و ساعت موعود آمد، رساله را به او نشان دادند و از او پرسیدند که آیا نویسنده آن رساله هست یا خیر؟ شلی از پاسخ دادن امتناع ورزید ولی اظهار داشت که باید آزادی فکر و آزادی مطبوعات محترم شمرده شود. به او دستور داده شد تا صبح روز بعد دانشگاه را ترک گوید. وقتی هاگ از این دستور با خبر شد اعتراف کرد که در نگارش آن رساله باشلی همکاری داشته است و خواستار شد که در حق وی نیز همان تنبیه معمول گردد. با این تقاضا موافقت شد. آن روز بعد از ظهر یک اعلامیه صادر شده از یونیورسیتی کالج، اعلام داشت که شلی و هاگ هر دو از دانشگاه آکسفورد اخراج شده‌اند «زیرا در امتناع از پاسخگویی به برخی از سؤالاتی که از آنان به عمل آمده بود سرسختی و اصرار نشان داده بودند». آنگاه رئیس یونیورسیتی کالج، به طور خصوصی برای شلی پیغامی فرستاد که اگر نتواند ظرف یک روز دانشگاه را ترک گوید و تقاضا کند چند روز به وی مهلت داده شود، با چنان تقاضایی موافقت خواهد شد. شلی آن پیغام را نادیده انگاشت. روز ۲۶ مارس، شلی و هاگ با کمال غرور بر روی کالسکه پستی سوار و عازم لندن شدند.

VI – نخستین گریز با دلدار: شلی، ۱۸۱۱-۱۸۱۲

وقتی به لندن رسیدند، آپارتمانی واقع در شماره ۱۵ پولندستریت اجاره کردند. پدر شلی که برای شرکت در اجلاس پارلمنت به لندن آمده بود به دیدار آنان آمد و از ایشان تقاضا کرد از نظریات خویش دست بردارند. وقتی متوجه شد که شلی در برابر آن تقاضا، خونسرد و بی‌اعتنا باقی مانده است، از او خواست هاگ را به عنوان همنشین که بر او تأثیری شیطانی و نامطلوب گذارده است از خود براند؛ به خانه و کانون خانوادگی خویش باز گردد؛ در آنجا بماند، «و تحت نظر مرد فهمیده و با خدایی که خواهم گمارد، به ادامه تحصیلات در طریق فکری که آن مرد نشان می‌دهد ادامه دهد». شلی از پذیرفتن این درخواست پدر امتناع ورزید. پدر با حالتی آمیخته از قهر و نومیدي از پسر جدا شد. او به استعدادها و تواناییهای فکری شلی آشنا بود و به خود این امید را می‌داد که پسرش تحصیلاتی عالی کند و سرانجام پس از وی به پارلمنت راه یابد. هاگ لندن را به صوب یورک ترک گفت تا در آنجا به تحصیل حقوق بپردازد اندوخته شلی نیز بزودی به پایان رسید. خواهرانش که در آن موقع در مدرسه میسیز فنینگ در بخش کلاپم لندن مشغول تحصیل بودند، پول جیبی خود را برای او فرستادند. در ماه مه، پدرش برسر لطف آمد و موافقت کرد مقرری سالیانه‌ای به میزان ۲۰۰ لیره دربارهاش برقرار سازد.

در بین همشاگردیهایی خواهرانش در مدرسه کلاپم، دختری شانزدهساله به نام هریت وستبروک وجود داشت که فرزند مردی توانگر و صاحب میخانه‌ای در گروسونورسکویر بود. وقتی هریت با شلی نخستین بار برخورد کرد از تبار سرشناس، فصاحت کلام، وسعت معلومات و شیطنت افسوس کننده‌اش دستخوش هیبتی آمیخته با احترام شد و شدیداً تحت تأثیر او قرار گرفت. هریت در اثر چنین حالتی، خیلی زود با این عقیده هماهنگ شد که خدایی وجود ندارد و اینکه قوانین چیزی جز در دسرها و محظورهایی غیر ضروری نیست. با شوقی آمیخته با لرزش و رعشه، متنهایی حاوی افکار عصیانگرانه‌ای را که شلی به او امانت می‌داد می‌خواند و همچنین آثار کلاسیک ترجمه شده‌ای را مطالعه می‌کرد که حکایت از تمدنهای درخشان و باشکوه می‌داشت، تمدنهایی که هرگز نام مسیح را نشنیده بودند. آنگاه هریت شلی را به خانه خود دعوت کرد. شلی در ماه مه ۱۸۱۱ در نامه‌ای برای دوستش هاگ نوشت: «بیشتر اوقاتم را در خانه میس وستبروک می‌گذرانم. او در حال حاضر سرگرم خواندن فرهنگ فلسفی ولتر است.»

وقتی همشاگردیهایی هریت متوجه شدند که دوست عجیب آن دختر، یک آدم منکر وجود خداست از ادامه معاشرت با وی اجتناب ورزیدند به بهانه آنکه در نتیجه همنشینی با چنان دوستی، بدن هریت رایحه جهنم گرفته است. هنگامی هم که اولیای مدرسه، نامه‌ای از شلی در دست هریت یافتند او را بی‌درنگ از مدرسه اخراج کردند.

در اوائل ماه اوت، شلی در نامه‌ای برای هاگ چنین گزارش داد: «پدر هریت او را به شیوه‌ای بس ناگوار و وحشتناک مورد آزار قرار داده است زیرا می‌خواهد ناگزیرش سازد بار دیگر به مدرسه برود. هریت در این مورد نظر مرا جویاگشت. به او پاسخ دادم که باید مقاومت نشان دهد در حالی که همزمان با این راهنمایی به هریت، خودم هم بیهوده می‌کوشیدم آقای وستبروک را نرم سازم و متقاعد کنم که نظرش را تغییر دهد! در نتیجه اندر زگوییهای من، هریت خود را تحت حمایت قرار داده است.» در نامه دیگری، نتیجه این عمل هریت را چنین بازگو می‌کند: «دخترک به طور آشکاری به من دل بستگی و تعلق خاطر پیدا کرده است؛ و از این بابت بیمناک است که من نتوانم به چنان ابراز علاقه‌ای متقابل پاسخ دهم. ... تحت تأثیر ابراز مهر و علاقه وی قرار نگرفتن ناممکن است. من قول داده‌ام سرنوشتن را با سرنوشتن وی یکی سازم.» ظاهر آ شلی به دخترک پیشنهاد کرد بدون آنکه به قید ازدواج تن در دهند یکدیگر را دوست بدارند و با هم عشق‌ورزی کنند، ولی هریت از پذیرفتن این پیشنهاد امتناع ورزید، و آنگاه که شلی پیشنهاد ازدواج کرد هریت بدون درنگ پذیرفت. اما پدر دختر از رضایت دادن به چنان ازدواجی سرباز زد. در ۲۵ اوت، زوج دلداه از لندن گریخته؛ سوار بر کالسکه‌ای شدند؛ به صوب ادنبرگ حرکت کردند؛ و در آنجا طبق آداب و مراسم کلیسای اسکاتلند با یکدیگر ازدواج کردند - و این ازدواج در تاریخ ۲۸ اوت ۱۸۱۱ انجام گرفت. پدر هریت در برابر چنان عمل انجام یافته‌ای سر تسلیم فرود آورد و مقرری سالیانه‌ای به مبلغ ۲۰۰ لیره برای وی برقرار ساخت. در این موقع، خواهر مهتر هریت به نام الیزا به یورک آمد تا چند صباحی با خواهر و شوهر خواهرش زندگی کند و (چون شلی اعتراف می‌کرد در انجام امور عملی و اداره زندگی مهارتی ندارد) همین خواهر اداره زندگی خانواده و نظارت بر دخل و خرج را برعهده گرفت. شلی در نامه‌ای می‌نویسد: «الیزا درآمد مشترک مرا و همسرم را در اختیار خود گرفته و از نظر رعایت امنیت آن را در سوراخی از خانه یا در گوشه‌ای از جامه‌اش پنهان کرده است و به میزانی که بخواهیم از آن در اختیارمان می‌گذارد.» البته شلی از اینکه الیزا همه کاره و ارباب خانه باشد چندان خوشش نمی‌آمد، ولی در عوض، نرمش و سر به راهی هریت او را خوشدل می‌ساخت و آرامش می‌بخشید. بعدها در نامه‌ای برای گادوین نوشت: «همسرم در اندیشه‌ها و احساسات من شریک است.»

هریت و الیزا باهاگ که در همان نزدیکی می‌زیست در یورک باقی ماندند و شلی به لندن رفت تا پدرش را نسبت به خود نرم و مهربان سازد زیرا که آقای شلی پس از شنیدن خبر گریز پسرش به همراه دختری، پرداخت مقرری او را متوقف ساخته بود. پدر شلی تسلیم شد، آن مقرری را از نو برقرار ساخت، ولی به پسرش دستور داد دیگر به کانون خانوادگی والدینش پای نگذارد. وقتی شلی به یورک بازگشت، با خبر شد که دوست عزیزش هاگ، در صدد اغوای هریت برآمده است. همسر شلی از این

اعتراف کرد، مورد بخشایش شلی واقع و از او جدا شد. در ماه نوامبر شلی و همسر و خواهر همسرش به کسک رفتند؛ و در آنجا شلی با ساوژنی آشنا شد. ساوژنی در ۴ ژانویه ۱۸۱۲ ضمن نامه‌ای نوشت «این شلی آدمی است که به سان شبخ خودم بر من اثر می‌گذارد. او عیناً آدمی است که من در سال ۱۷۹۴ بودم. ... به او گفتم تنها تفاوتی که بین ما وجود دارد آن است که وی نوزدهساله است و من سی و هفت ساله.» شلی نیز ساوژنی را مردی مهربان و دلپذیر و گشاده دست یافت و اشعار آن آشنای مهتر خود را بالذت خواند. چند روز بعد از آغاز آشنایی نوشت «نظرم نسبت به ساوژنی نظیر روز اول چندان عالی و موافق نیست. باید اعتراف کنم که وقتی او را در بین افراد خانواده‌اش می‌بینم. ... به نظر می‌آید که نوری از مهربانی و لطف از جانب اطرافیان او را می‌پوشاند. ... چگونه دنیا او را به فساد کشانده است. به آداب و رسوم آلوده شده است. وقتی می‌اندیشم که وی زمانی می‌توانسته چگونه آدمی بوده باشد دلم به شدت به درد می‌آید.»

با خواندن کتاب عدالت سیاسی گادوین مرهمی بر زخم قلبش نهاده شد. وقتی با خبر شد که آن فیلسوف عالیقدر که زمانی چنان مشهور بود اینک با تنگدستی دست به گریبان است و از گمنامی و بی‌کسی رنج می‌برد، در نامه‌ای حاکی از کمال ستایش و احترام خود نسبت به وی چنین نوشت:

من نام شما را در سیاه‌مردگان نامدار و شریف ثبت کرده بودم. متأسف بودم از اینکه شکوه و افتخار حضورتان از صفحه زمین ما محوگشته است. ولی چنین نیست. شما هنوز زندگی می‌کنید و باقی هستید و من در این باور خویش راسخ هستم که شما در این اندیشه‌اید که برای رفاه بشریت طرحی نو بیفکنید. من خود به تازگی پا به صحنه عملیات آدمیان نهاده‌ام، ولی احساسات و نحوه تعقل و استدلال با آنچه مربوط به شما بوده است مطابقت دارد. ... من جوانم اما برای تحقق بخشیدن آرمانهای فلسفه و حقیقت سرپای وجودم بیقرار است. ... وقتی به لندن بیایم به جستجوی شما بروم خواهم خاست. اطمینان دارم می‌توانم خود را با چنان وضعی به شما معرفی کنم که شایستگی برخورداری از افتخار دوستی شما را داشته باشم. ...

خدا حافظ، با کمال اشتیاق در انتظار دریافت پاسخ شما هستم.

پاسخ گادوین به این نامه مفقود شده است ولی می‌توانیم مضمون آن را بر اساس نامه دیگری که در ماه مارس ۱۸۱۲ توسط گادوین نگاشته شده است دریابیم: «تا آنجا که هنوز می‌توانم منش و سیرت شما را بکاو، در می‌یابم که این منش و سیرت مجموعه فوق‌العاده‌ای از صفات مطبوع و مقبول را عرضه می‌دارد که البته عاری از نقایص و کمبودهای چشمگیر نیز نیست. این کمبودها همیشه از این منبع سرچشمه گرفته است که شما هنوز بسیار جوان هستید و اینکه در برخی از جهات اساسی به اندازه کافی آگاهی ندارید که چه اندازه جوانید.» آنگاه به شلی اندرز داده است که حاصل هرگونه فوران روح و ذهن خود را بی‌درنگ به چاپ نرساند و انتشار

ندهد و هرگاه هم چیزی منتشر سازد، نامش را در پای آن نگذارد. «زندگی آدمی که چنین کاری کند (اثری انتشار دهد و پای آن امضا بگذارد) مستلزم یک رشته افکار خواهد بود.»

شلی خود تا آن زمان در این مورد پرهیز و امساک نشان داده بود، از جمله اینکه نسخه‌ای یا نسخه‌هایی از نخستین منظومه چاپ شده یعنی ملکه موب را همچنان نزد خویش نگاه داشته بود. «این اثر را در هجدهسالگی نوشته‌ام – و به جرأت می‌گویم که در موقع نگارش آن دستخوش طبع جوانی و عاری از اعتدال بوده‌ام – ولی ... نگارش این اثر به قصد انتشار نبوده است.» در سال ۱۸۱۰ هنوز سخت تحت تأثیر اصحاب دایرةالمعارف بود و در آغاز آن منظومه شعار خشم آلود ولتر را نوشته بود: «ننگ را برافکنید» و از اثر ولنه به نام خرابه‌ها یا تفکراتی درباره انقلابهای امپراطوریه‌ها که در سال ۱۷۹۱ انتشار یافته بود اندیشه‌های فراوانی در آثار خویش به عاریت گرفته بود.

وقتی منظومه ملکه موب آغاز می‌شود، دوشیزه یا ننه به خواب رفته است، و در عالم رؤیا ملکه موب که به جلوة پریان است از آسمان فرود می‌آید، بر وی ظاهر می‌شود، او را با خود به میان ستارگان می‌برد، و از

او مي خواهد كه به تفكر و تأمل پردازد؛ و، آنگاه، چشم انداز وسيعي از گذشته و حال و آينده كره زمين را در برابرش مي گستراند: يك رديف امپراطوريهاي گذشته از برابر چشمان دختر ك مي گذرند: مصر، پالمورا (تدمر)، يهوديه، يونان، روم... آنگاه جهشي مي زنند و به زمان حال مي رسند. ملكه مب پادشاهي را در برابر چشمان دختر ك مجسم مي سازد (به وضوح معلوم است كه شاعر قصدش نشان دادن نايب السلطنة معاصر خود بوده است) كه «دربند پست ترين اميال خويش گرفتار است.» ملكه مب در حيرت فرو مي رود كه چرا يكي از آن بدبختاني كه از گرسنگي رنج مي برند در آن حال كه شاهزاده سرگرم تافتن تنور شكم است «دستي بر نمي دارد تا او را از تخت به زير آورد» در اينجاست كه آن نظر مشهور خود را سر مي دهد:

آدمي

كه روي سرشار از فضيلت داشته باشد، نه فرمان مي دهد و نه فرمان مي برد.

قدرت، نظير بيماري همگير و نابود كننده،

بر هر چه دست يابد، آنرا آلوده مي سازد.

ملكه مب، از سوداگري و ادم سميت نيز بيزار است: «هماهنگي و خوشبختي جماعتي كثير از مردمان، موجب فراهم آوردن ثروت و غناي ملل مي شود.» «همة چيزها، حتي عشق، به معرض فروش گذارده مي شود.» در اينجا، ملكه مب سوزانده شدن يك مرد ملحد را در برابر چشمان يانته مجسم مي سازد؛ اين منظره موجب هراس يانته مي شود؛ ملكه با بيان اين نکته

سرگردان، به درون مي آيد و خدائي سفر پيدايش را به خاطر تنبيه كردن بيليونها مرد و زن و كودك در طول هزاران سال، آن هم به خاطر گناه نامفهوم و بي معني يك زن، مورد سرزنش قرار مي دهد. (احتمال مي رود بايرن با خواندن اين اثر، براي نگارش اثر خويش به نام قابيل الهام گرفته باشد زيرا كه شلي نسخه اي از منظومه ملكه مب را كه به طور خصوصي چاپ شده بود براي بايرن فرستاده بود.) سرانجام، ملكه مب از آينده تصويري گلگون و اميدبخش ترسيم مي كند: عشق كه ديگر قانون بر آن قيدوبندي نمي نهد؛ زندانهاي كه تهيه مانده و ديگر به وجودشان نيازي نيست؛ روسپيگري از صفحه روزگار رخت بر بسته؛ و مرگ نيز بدون رنج و درد براي آدميان ميسر مي شود. آنگاه ملكه مب به يانته دستور مي دهد به زمين باز گردد؛ عقيدة عشق و محبت فراگير و عالمگير را موعظه كند و به گوش همگان برساند؛ و به پيروي نهايي محبت، ايماني خلل ناپذير و قاطع داشته باشد. يانته از خواب بيدار مي شود. منظومه اي است بسيار مستحكم و منسجم؛ و، با وجود آنكه حاصل اندیشه نوجواني است و گاهي سبك سرايش آن حالي با گزافه گويي پيدا مي كند، به هر حال اثري جالب توجه از فكري نوجوان هجده ساله است. وقتي منظومه ملكه مب در سال ۱۸۲۱، بدون رضاييت شاعر، انتشار يافت، راديكالهاي انگلستان آن را به عنوان شكوة دل و روياي خويش ستودند. ظرف بيست سال، اين منظومه چهارده بار توسط مؤسسات انتشاراتي، كه به طور غيرقانوني به كار خود ادامه مي دادند، به چاپ رسيد.

شلي در دوره اقامت (در ماههاي فوريه و مارس ۱۸۱۲) در ايرلند، با بيطرفي و بينظري شهامت آموزي به خاطر تحقق بخشيدن به اهداف كاتوليكيها و طبقة كارگر كوشيد؛ سپس، همراه هريت، به ويلز بازگشت. در آنجا درحالي كه از مشاهده فقر و بينوايي مردم دستخوش غم و افسردگي شده بودند به لندن رفتند تا براي جمع آوري اعانه به نفع درماندگان ويلز دست به كار شوند. شلي از اين فرصت استفاده كرد تا مراتب احترام و تكريم خويش را نسبت به گادوين ابراز دارد و گادوين از ديدار شلي چنان شاد و مسرور شد كه از آن پس دو خانواده، بارها ميزباني يكدیگر را عهده دار شدند. پس از آنكه شلي و هريت سفرهاي کوتاه ديگري به ايرلند و ويلز كردند، در لندن رحل اقامت افكندند. در آنجا در تاريخ ۲۴ مارس ۱۸۱۴ شلي و هريت به خاطر آنكه از مشروعيت پسر يا وارثي كه احتمالاً پيدا مي كردند اطمينان يا بند از نو با يكدیگر

عقد ازدواج بستند، ولي اين بار مراسم ازدواج در حضور کشيش کليساي رسمي انگلستان به عمل آمد. اندکي قبل از آن زمان، در روز جشن تولد هريت، شلي ضمن قطعه شعري، ميثاق وفاداري خود را با وي تجديد کرده بود:

هریت! بگذار مرگ همه رشته‌هاي فناشدني را از هم بگسلد،

اما رشته‌هاي پيوند ما فناپذير خواهد بود! ...

تقوي و عشق! ثبات و شکيبايي خلل ناپذير،

ازادي، اخلاص، و پا کدمني!

چنان زندگي روح مرا وقف تو مي‌سازد.

VII – دومين گريز با دلداري ديگر: شلي، ۱۸۱۲-۱۸۱۶

چنين به نظر مي‌رسد که شلي در سراسر عمر هرگز در بند اين نبوده است که براي گذران زندگي خود و خانواده‌اش در آمدي تحصيل کند. شايد او هم با اين نظر وردزورث موافق بود که يك شاعر مؤمن و صديق بايد از رنجه‌ها و نگرانيهائي که ممکن است جوهر شعر را در خون وي بخشکند برکنار نگاه داشته شود. شلي بين تبليغاتي که درباره حقوق مساوي در يك حکومت جمهوري به راه مي‌انداخت و کوششهاي خود در جهت به چنگ آوردن سهم خويش از ثروت پدر بزرگش که به پدرش به ميراث رسیده بود، هيچگونه تضادي نمي‌يافت. علاوه بر مقرري ساليانه‌اي که از جانب پدر به دستش مي‌رسيد، از طريق گرفتن وامهائي که وصول آنها براي طلبکار منوط به مرگ ديگران بود، بر درآمدش مي‌افزود. بدین ترتيب بود که در سال ۱۸۱۳ در مقابل سند تعهد واگذاري ۲,۰۰۰ ليره از محل ارثيه‌اي که انتظار داشت به دستش برسد، مبلغ ۶۰۰ ليره نقد دريافت کرد.

شايد آن وام‌دهندگان از ديدار اندام نحيف و مرضي که هرچند صباح به سراغ شلي مي‌آمد، به وام دادن به او تشويق مي‌شدند. بنابر گفته همسر دوم شلي، در دي دائمي در سمت چپ بدن «اعصاب شلي را چنان حساس مي‌ساخت و تحت فشار شديد قرار مي‌داد که نگرش او را درباره زندگي بانگرش فردي که داراي احساسات آميخته با سلامتي بود، متفاوت مي‌ساخت. رفتار و طرز برخوردش کاملاً ملايم و مطبوع و آميخته با شکيبايي بود، ولي در همان حال از تند مزاجي و بيحوصلگي و شايد هم از هيجان زياد رنج مي‌برد و قدرت تحمل و بردباريش در برابر آن فشارها و رنجه‌ها تقريباً در حد نهايي و گسيختگي مي‌نمود.»

شلي مي‌پنداشت که باروي آوري به يك رژيم گياهخواري خواهد توانست آلام و رنجه‌اي خويش را تخفيف و تسكين دهد. در اين اميد خويش مایه تقويتي يافت و آن تجربيات مورد توصيه جان نيوتن در رساله‌اي تحت عنوان بازگشت به طبيعت يا دفاع از رژيم گياهخواري بود. در سال ۱۸۱۲، شلي و هريت هر دو در زمرة گياهخواران ثابت قدم در آمده بودند. در سال ۱۸۱۳، شلي درباره آنچه هريت از آن به «نظام فيثاغورسي» ياد مي‌کرد چنان علاقه‌مند شده بود که در يادداشتهايي که برديباچه منظومه ملکه ميب نگاشت، خطاب به همه مردم از هر رنگ و نژاد و ملت قسمتهائي را گنجانيده و ضمن آن خواستار شد:

سوگند به آنچه در اميد ما براي بني نوع بشر مقدس است، من از همه آنان که خوشبختي و حقيقت را دوست مي‌دارند درخواست مي‌کنم به شيوه گياهخواري توجهي مبذول دارند و آن را از سر حوصله مورد آزمائش قرار دهند! ... هيچگونه بيماري، چه جسمي و چه روحي، نيست که با توسل به شيوه گياهخواري و نوشيدن آب پاک به طور يقين و مسلم تسكين و تخفيف نيافته باشد – در هر مورد که آزمائش شده نتيجه

مثبت بوده است. ضعف و سستی بتدریج بدل به نیرومندی می‌شود، و بیماری جایی خود را به تندرستی می‌بخشد.

شلی در رساله‌ای به نام در دفاع از پرهیز طبیعی که به سال ۱۸۱۳ انتشار داد ریشه انگیزه‌های شیطانی و زیانبار آدمی و اغلب جنگها را مربوط به گوشتخواری انسان دانست و از خوانندگان درخواست کرد از سوداگری و صنعت باز گردند و به کشاورزی روی آورند:

اگر ما يك نظام طبيعي تغذیه برای خود فراهم آوریم نیازی به آوردن ادویه از هند یا شراب از پرتغال و اسپانیا و فرانسه و مادیرا نخواهیم داشت. ... روح ملت که باید رهبری این اصلاح بزرگ را برعهده گیرد، به طور نامحسوس و آهسته به کشاورزی روی خواهد آورد. سوداگری با همه عیوب، ناهنجاریها و پلیدیهای همراه آن بتدریج رو به زوال خواهد گذارد و آنگاه عادات و شیوه‌های طبیعیتر، موجب پدید آوردن آداب و رسوم لطیفتر و آبرومندانتر خواهد شد.

يك رشته عجیب و نامنتظر از حوادث، که سرچشمه آن همان روی آوری شلی به گیاهخواری بود، سرانجام منجر به برهم خوردن ازدواج نخستین وی شد. شلی به خاطر تحسینی که در دل خویش نسبت به جان نیوتن احساس می‌کرد، سروکارش به دیدار میسیزجان بوینتن خواهر زن جان نیوتن افتاد. این زن در زمره گیاهخواران و طرفداران جمهوری بود و با وجود موهای سفیدش، هنوز از جذابیتی نصیب داشت و می‌توانست به دو زبان درباره مطالب جالب و شنیدنی صحبت بدارد. در ماه ژوئن ۱۸۱۳، هریت دختر ملوسی به دنیا آورد و شلی او را یانته نامید و تابستان همان سال به اتفاق همسر و دختر نوزاد و الیزا خواهر زنش به برکنل که محل زیبایی در پنجاه کیلومتری لندن بود رفتند. اندکی پس از آن میسیز بوینتن نیز در آنجا خانه‌ای گرفت و به دور خود عده‌ای از مهاجران سیاسی فرانسوی و رادیکالهای انگلیسی را گرد آورد. نظریات این عده درباره حکومت و پرهیز غذایی، شلی را بسیار خوش می‌آمد. از آن پس، روز به روز به وضع فزاینده‌ای هریت و یانته را به امید الیزا رها می‌کرد و به خانه میسیز بوینتن می‌شتافت تا از محضر وی، دوستانش و دختر شوهر کرده‌اش برخوردار شود.

بر روابط وی با همسرش، از چندین لحاظ سایه‌های ناسازگاری افتاده بود. ظاهراً شلی چنین احساس می‌کرد که در رشد فکری همسرش نوعی کندی و توقف حاصل شده است: هریت به صورت روزافزونی مجذوب فرزندش، و سرگرم نگهداری و مراقبت از وی می‌شد و نسبت به سیاست بی‌علاقگی و بی‌اعتنایی نشان می‌داد، ولی در همان حال، علاقه‌ای چشمگیر

خواست هریت بود که شلی يك درشکه گرانقیمت فراهم آورده بود. در چنین مرحله حساس و بحرانی از زندگی عاطفی و مالی، در تاریخ ۲۶ مه ۱۸۱۳ شلی نامه‌ای از پدرش دریافت کرد مبنی بر اینکه اگر دست از عقیده انکار خدا بردارد و از این بابت از رییس کالج پیشین خود در دانشگاه آکسفورد پوزشخواهی نکند، نه تنها او را از ارث محروم خواهد ساخت بلکه هرگونه کمک مالی و مقرری را نیز قطع خواهد کرد. شلی که به امید فرارسیدن سن بیست و يك سالگی (۴ وات ۱۸۱۳) و بلوغی که قانوناً به او فرصت برخورداری از ارثیه هنگفتی را می‌داد، قرض فراوانی به بار آورده بود، اینک با آن وضع ناگوار و نامنتظر که برایش پیش آمده بود، همه عمر و آینده خود را در وثیقه طلبکارانش می‌یافت. هریت و الیزا از شنیدن تصمیم پدر شلی دستخوش وحشت و اضطراب شدند و برایشان این سؤال پیش آمد که آیا بهتر نیست شلی تن به قبول دستور پدرش بدهد؛ در مراسم عشای ربانی شرکت جوید؛ و با آن کار برنامه سفر به پاریس را که از چندی قبل طرح آن را ریخته بودند عملی سازد؟ شلی از قبول دستور پدر استنکاف ورزید، و همچنان به معاشرت با میسیز بوینتن و دوستانش و شرکت در مجالس شب‌نشینی آنان ادامه داد. در همین موقع ویلیام گادوین برای او پیغامی فرستاد که طلبکارانش درصدد توقیف او هستند و به طور ضمنی به شلی فهماند از هرگونه کمکی که از او برسد استقبال خواهد کرد و ممنون خواهد شد. در ماه ژوئن ۱۸۱۴، هریت به اتفاق دخترش به شهر باث رفت و ظاهراً انتظارش این بود که شوهرش نیز بزودی در آن شهر به وی خواهد پیوست. اما شلی به جایی رفتن به نزد همسر و فرزند، به لندن شتافت، در آنجا اطاقی در

فلیت ستریت اجاره کرد، کوشید تا برای کمک به ویلیام گادوین اعاناتی جمع‌آوری کند، و تقریباً هر روز غذایش را در خانه آن فیلسوف که در اسکینر ستریت واقع بود صرف می‌کرد و در همین خانه بود که با مری گادوین دیدار کرد و آشنا شد.

مری، دختری بود که هفده سال قبل مادرش، همان مری وولستنکرافت، مدافع سرسخت و با استعداد ولی شور بخت حقوق زنان جانش را بر سر زادن او از دست داده بود. جوانی و شادابی این دختر، ذهن هوشیار و وقادش، چهره رنگ‌پریده و فکورش، احساس تحسین آشکارش نسبت به شلی، همه اینها بیش از آن می‌نمود که شاعر بتواند در برابرش بی‌تفاوت باقی بماند، آن هم شاعری که هنوز بیست و یکسال بیشتر نداشت. بار دیگر در مغز و روح شلی، احساس ترحم با میل و آرزو درهم آمیخت. مطالب زیادی درباره مری وولستنکرافت و کتاب با ارزش وی شنیده بود و حالا، در برابر خود، دختر آن زن را می‌یافت که چون در زیر سلطه یک نامادری خشن و بیمهر قرار داشت و غالباً ساعتها به تنهایی در کنار آرامگاه مادر می‌نشست، شلی چنین احساس می‌کرد که در وجود مری – دختری که میراثی دوگانه از حساسیت و روشنفکری با خود داشت – ذهن و روحی عالیتر و ظریفتر از هریت وجود دارد. هنوز یک هفته از نخستین دیدارش با مری سپری نگشته بود که شلی خود را اسیر چنان شوریدگی و

می‌دید که تا آن زمان هرگز چنین احساس نکرده بود. در روز ششم ژوئیه شلی به نزد گادوین رفت و رسماً دخترش را از او خواستگاری کرد. فیلسوف حیرت‌زده، آن تقاضای شلی را به عنوان عملی ناشی «از هرزگی و هوسرانی» مورد نکوهش قرار داد، به او امر کرد دیگر به خانه‌اش پا نگذارد و مری را تحت مراقبت و نظارت نامادریش قرار داد.

اندکی پس از آن روز، تامس لاویپیکاک، شاعر را در حال هذیانگویی در اطاقش در فلیت ستریت یافت و وضع او را چنین توصیف کرد «آنچه تاکنون در داستانها و در تاریخ خوانده‌ام نمی‌تواند با آنچه در برابر خویش می‌دیدم برابری کند. موجودی دستخوش یک عشق شدید و ناگهانی و مقاومت ناپذیر، که در چنگال آن رنج می‌برد. آنچه دیدم موقعی بود که بنا به تقاضای وی از روستا خود را به لندن و به کنار او رسانیده بودم. ... چشمانش چون دو کاسه خون می‌نمود و لباس و سر و زلفش در هم ژولیده بود. وقتی چشمش به من افتاد یک شیشه لودانوم برداشت و به من گفت «دیگر از این معجون جدا نخواهد شد.»»

اما شلی با وجود همه موانع باز ترتیبی داد تا بتواند مری را در کنار گور مادرش ببیند. وقتی به مری گفت که هریت نسبت به او بیوفایی در پیش گرفته و با مردی به نام رایان روابطی برقرار کرده است، ظاهراً مقاومت مری را در برابر خود کاهش داده بود. برای مدتی نیز تعلق فرزندی را که در آن زمان، هریت در رحم داشت نسبت به خویش انکار می‌کرد. (البته بعداً ادعا کرد که آن بچه متعلق به خود اوست.) هریت آن اتهام شوهرش را مردود شناخت و دوستان شلی از جمله پیکاک، هاگ، ترلونی و ناشر آثارش به نام هوکم از هریت پشتیبانی کردند. گادوین نیز بعداً آن اتهام را مردود شمرد.

شلی به هریت (که هنوز در شهر باث بود) نامه‌ای نوشت و از او خواست به لندن بیاید. هریت در ۱۴ ژوئیه ۱۸۱۴ آمد و به خانه پدرش رفت. شلی او را در آن خانه ملاقات کرد و دریافت که بسختی بیمار است. از هریت تمنا کرد با جدایی از وی موافقت کند ولی هریت نپذیرفت. وقتی شلی به اطاق خویش در فلیت ستریت بازگشت، نامه‌ای حاکی از بیقراری و ناآرامی خاطر برای همسرش نوشت و به خیال خود یک نوع موافقت و مصاحبه‌ای را عرضه داشت:

دوست بسیار عزیزم

با آنکه از دیدار و گفتگوی امروزمان به کلی فرسوده شده‌ام و ضمن اینکه می‌دانم فردا باز ترا در ساعت ۱۲ خواهیم دید، با وجود این نمی‌توانم از نوشتن این نامه خودداری کنم.

از اطمینان‌هایی که امروز به من داده‌ای، آرامتر و دلشادتر گشته‌ام. ...

هریت بسیار عزیزم، به خاطر همین، از صمیم قلب از تو سپاسگزاری می‌کنم. در میان همه محبت‌ها و الطافی که از جانب تو نصیبم گشته است – و هنوز هم امیدوارم نصیبم گردد – شاید این بزرگترین باشد. از نگرستن بر روشنایی روز بیزار بودم و برو وجود خودم با نفرت و کراهتی عمیق و غیرقابل توصیف می‌نگریستم. من به امید تشفی و دلداري و خوشبختی که از جانب تو نصیبم شود زندگی می‌کردم و در این میان دستخوش فریب نشده‌ام.

تکرار می‌کنم (خواهش دارم سخنم را باور کنی زیرا از روی صمیمیت می‌گویم) که تعلق خاطر و دلبستگی من به تو دستخوش هیچ گونه کاهش و ضعفی نشده است: به نظر خودم رشته علاقه و ارتباطم با تو حتی مستحکمتر شده و عمق و استواری بیشتری یافته است، و این ارتباط و دلبستگی دیگر در معرض نوسانات، تخیلات و هوسها قرار ندارد. ارتباط ما با یکدیگر صرفاً بر اساس شهوت و انگیزه‌های گذرا نبوده است، اساس آن بر دوستی استوار بوده و بر همین اساس، روز به روز وسعت و قوام یافته است. از این بابت، بر من سرزنشی وارد نیست که تو هرگز قلب مرا سرشار از شور و هیجانی بی‌حد نساخته‌ای. ...

آیا من برای تو بیشتر از یک دوست نخواهم بود؟ اوه، البته که خیلی بیشتر، بیشتر از برادرت و پدر فرزندات، فرزندی که برای ما هر دو چنین عزیز است. ...

اگر میل داری قبل از آنکه باز تو را ببینم از بانک پولی دریافت داری، هو کم دسته چک را در اختیارت خواهد گذارد.

خدا حافظ، فرزند نوزاد ملوس مرا با خود بیاور. من باید به خاطر توهم که باشد او را دوست داشته باشم.

همیشه دوستدار و علاقه‌مند به تو خواهم بود. پی.بی. شلی

هریت در نامه‌ای به تاریخ ۲۰ نوامبر ۱۸۱۴ خطاب به دوستش، کترین نیوجنت، شمه‌ای از رابطه خود با شلی را چنین شرح می‌دهد:

... مری مصمم بود او را اغوا کند و از راه به در برد. ... با صحبت کردن درباره مادرش، قوه تخیل و تصور او را برمی‌افروخت، و هر روز همراه او بر سرگور مادرش می‌رفت تا سرانجام روزی به شلی گفت که از عشق او بیچاره گشته است. ... (ظاهراً مری پرسیده بود) چرا نمی‌توانیم همگی با هم زندگی کنیم؟ من به عنوان خواهر و هریت به عنوان همسرت با تو باشیم؟ شلی آنقدر دیوانه بود که چنین کاری را ممکن تلقی کرد و به دنبال من که در آن موقع در باث بودم فرستاد. تو می‌توانی تصورش را بکنی وقتی به لندن رسیدم و از ارتباط شوهرم با مری با خبر گشتم چه حالی شدم. مدت پانزده روز بیمار و بستری بودم. بیچاره شده بودم. شلی از من تقاضا کرد در لندن بمانم. ... حال، دوست عزیز، من در انتظار هستم تا فرزند دیگری به این دنیای پر از ادبار و بدبختی بیاورم. ماه آینده موقع زایمان من است در حالی که شوهرم در کنارم نخواهد بود.

هریت شلی

گادوین در نامه‌ای به تاریخ ۲۷ اوت ۱۸۱۴ برای جان تیلر، اطلاعات بیشتری درباره این رویداد به دست می‌دهد:

من نسبت به این جوان (شلی) نهایت اعتماد را داشتم؛ به نظرم در وجودش احساسات بسیار نجیبانه‌ای یافت می‌شد؛ مردی خانواده‌دار بود و سه سالی با همسرش به خوبی و خوشی سرکرده بود. ... روز یکشنبه ۲۶

ژوئن، شلی همراه مری و خواهرش جین کلرمنت به سرمزار مادر مری رفتند. ... به نظر می‌رسد که در آنجا این اندیشه ناپاک و دور از معصومیت برای از راه به در بردن مری، در سر شلی ظهور کرد تا نسبت به من مرتکب خیانت شود و همسرش را رها سازد. ... روز چهارشنبه ششم ژوئیه، ... شلی مرتکب این دیوانگی شد که آنچه را در خاطرش می‌گذشت با من در میان بگذارد و رضایت مرا در ازدواج با مری طلب کند. با لحنی دوستانه او را مورد عتاب و سرزنش قرار دادم، ...

لحن عتاب آلودم چنان مؤثر افتاد که شلی قول داد دست از آن عشق آمیخته با هرزگی بردارد. ... ولی بعد معلوم شد که آنها هر دو، مرا فریب داده بودند. در شب ۲۷ ژوئیه، مری و خواهرش جین از خانه من گریختند و صبح روز بعد نامه‌ای یافتیم که در آن برایم شرح داده بودند دست به چه کاری زده‌اند.

جین کلرمنت تنها ناخواه مری بود. او دختر همسر دوم ویلیام گادوین و از شوهر قبلیش بود. نام اصلیش را کلارا مری جین گذاشته بودند ولی خودش ترجیح می‌داد فقط کلارا نامیده شود، و همین نام بتدریج بدل به کلاره و سپس کلر گشت. کلر در ۲۷ آوریل ۱۷۹۸ به دنیا آمده بود و در این موقع شانزده سال داشت و کاملاً واضح می‌نمود که آمادگی رفتن به خانه شوهر را دارد. دختری با استعداد، گشاده‌دست، حساس و مغرور بود و از اینکه تحت نفوذ و سلطه مادری مشوش و تندمزاج باشد رنج می‌برد و درد می‌کشید. ناپدریش نیز بیش از آن در زیر بار ناراحتی‌های زندگی و بدهکاری‌هایش خمیده بود که بتواند دستی از مهر و تقفد بر سر وی بکشد. بنابراین از شلی و مری تمنا کرد او را نیز با خودشان ببرند. آنان نیز چنین کردند و در تاریخ ۲۸ ژوئیه ۱۸۱۴ آن سه نفر از لندن به سوی دورر حرکت کردند و از آنجا عازم پاریس شدند.

در بیستم اوت مسافران ما به لوسرن در سویس رسیدند. در آنجا شلی متوجه شد که نه پیغامی برایش گذارده شده و نه پولی از لندن رسیده است. در آن موقع در کیفش فقط ۲۸ لیره داشت. با اندوه و ناراحتی به همراهانش گفت ناگزیر است به لندن باز گردد تا به امور مالی خود سروصورتی ببخشد. با کالسکه و کشتی با شتاب به سوی شمال بازگشتند و در ۱۳ سپتامبر ۱۸۱۴ بار دیگر در لندن بودند. از آن پس تا بیست ماه شلی می‌کوشید که خود را از چشم طلبکاران پنهان نگهدارد و قرض بیشتری بالا بیاورد تا بتواند هزینه زندگی خود، مری، کلر و ویلیام گادوین را تأمین کند. گادوین گرچه هنوز از دیدار شلی امتناع می‌ورزید ولی حواله‌های نقدی او را با امتنان می‌پذیرفت. در این اثنا، هریت فرزند دوم خویش را به دنیا آورد و او را چارلز نامید. مری هم نخستین کودکش را زایید و بر او نام ویلیام نهاد. کلر هم به بستر بایرن خزید. سرانجام پدر بزرگ شاعر درگذشت و برای پدر شلی، که در آن زمان سرتیموثی شلی نامیده می‌شد، املاکی به ارزش ۸۰,۰۰۰ لیره به میراث نهاد. شلی تنها وارث قانونی پدرش محسوب می‌شد؛ گرچه پدر این نکته را به رسمیت قبول نداشت. شلی به پدرش پیشنهاد کرد در برابر یک مقرری سالیانه به میزان ۱,۰۰۰ لیره تا پایان عمر، از حقوق خود بر آنچه به عنوان میراث به وی می‌رسید، صرف نظر کند. پدر با این پیشنهاد موافقت کرد و شلی ۲۰۰ لیره از آن مقرری را برای هریت منظور داشت. در چهارم ماه مه ۱۸۱۶، شلی، مری، ویلیام و کلر بار دیگر عازم دورر شدند تا به فرانسه بروند. نه روز قبل از آن، بایرن نیز «گرد و غبار انگلستان را از پاهای خویش زدوده بود.»

VIII – تعطیلات در سویس: بایرن و شلی، ۱۸۱۶

هر دو شاعر، به شیوه‌ای مستقل از یکدیگر، سویس را به عنوان پناهگاه خویش برگزیده بودند و ژنو را به عنوان پایگاه و مرکز عملیات خویش. شلی و همراهانش روز ۱۵ مه به ژنو رسیدند و در ناحیه سشرون واقع در حومه شهر برای خود مأوایی در نظر گرفتند. بایرن و ملازمانش در اوستاند بر کالسکه مجلی که به دستور بایرن ساخته و آماده شده بود، سوار شدند. این کالسکه به بهای ۵۰۰ لیره و به الگوی کالسکه‌ای ساخته شده بود که ناپلئون بر آن سوار می‌شد و سرانجام در ناحیه ژماپ نزدیک واترلو به عنوان غنیمت جنگی نصیب سپاهیان فاتح جنگ واترلو شد. در این کالسکه مجهز، تختخواب و کتابخانه‌ای تعبیه شده بود و همه‌گونه تسهیلات برای غذا خوردن در آن فراهم آورده بودند. بایرن وقتی به واترلو رسید، از منطقه‌ای

که جنگ در آن رخ داده بود دیدار به عمل آورد و آثار باقیمانده از آن نبرد مشهور را تماشا کرد، و احتمالاً همان شب در بروکسل بندهای ۲۱ تا ۲۸ را که به خصوص در قطعه سوم منظومه زیارت چایلد هرلد جاودانه مانده است، سرود.

غروب روز ۲۵ مه بایرن و همراهانش به هتل د/ آنکتر که حدود یک کیلومتر و نیم تا مرکز ژنو فاصله داشت فرود آمدند. لازم بود که در دفتر مشخصات مهمانان هتل، سن خود را قید کند و بایرن در ستون مربوط به این پرسش عدد «۱۰۰» را نگاشت. کلر کلرمنت که با نهایت اشتیاق در جستجوی واردشدگان به هتل آمده بود وقتی آن عدد را در دفتر یافت، یادداشتی برای بایرن فرستاد که در آن بر سن وی دلسوزی کرده و تقاضای دیدارش را نیز افزوده بود. بایرن، روز ۲۷ مه به سراغ شلی، مری و کلر در نقطه‌ای کنار دریاچه ژنو که کشتی در آن لنگر انداخته بود آمد. این نخستین دیدار دو شاعر در سوئیس بود. بایرن منظومه ملکه ماب را خوانده و هنر شاعری شلی را ستوده بود ولی به شیوه‌ای مؤدبانه درباره دیدگاه‌های سیاسی او سکوت اختیار کرده بود. به نظر بایرن، برای جوانی بیست و چهار ساله نظیر شلی هنوز خیلی زود بود که بتواند به فضیلتها و مزایای اشرافیت پی ببرد، گرچه احتمال می‌رود آن دو بر سر این نکته با هم به توافق رسیده بودند که اگر مال و منالی به میراث نصیب شود موهبتی است. شلی تا زمانی که زنده بود بایرن را از نظر هنر شاعری برتر از خود می‌شمرد.

در چهارم ژوئن، شلی خانه‌ای در مونتالگر واقع در سه کیلومتری ژنو اجاره کرد. این محل در کرانه جنوبی دریاچه ژنو واقع بود. در هفتم ژوئن، بایرن نیز ویلایی موسوم به «ویلا دیوداتی» را که ده دقیقه پیاده‌روی با خانه شلی فاصله داشت اجاره کرد. آنگاه هر دو مشترکاً یک قایق شراعی کرایه کردند و از آن پس افراد هر دو خانواده غالباً با هم بر آن قایق به گردش بر روی دریاچه می‌پرداختند و یا شب در ویلا دیوداتی گرد می‌آمدند و به بحث و گفتگو سرگرم می‌شدند. در آنجا

به اشباح بنگارد. همگی کوشیدند و، جز مری، در پایان به عدم توانایی خویش معترف گشتند. ولی مری که در آن زمان نوزدهساله بود یکی از مشهورترین رمانهای هراس آور قرن نوزدهم را به نام فرانکشتاین یا پرومتهوس جدید به وجود آورد. این کتاب با مقدمه‌ای که شلی بر آن نگاشته بود در سال ۱۸۱۸ انتشار یافت. داستان مورد بحث علاوه بر محسناتی که از نظر مضمون و شیوه نگارش دارد دو مسأله را نیز که هنوز از نظر بشر جنبه‌ای اساسی دارد مطرح می‌سازد: آیا علم می‌تواند موفق به آفرینش حیات شود؟ و آیا علم می‌تواند نیروها و امکانات خود را از شر آفرینی و همچنین از خبر آفرینی باز دارد؟

بایرن همچنین پیشنهاد کرد که او و شلی با قایق ساده و معمولی خودشان دور تا دور کرانه‌های دریاچه ژنو را بپیمایند و از نقاط تاریخی کنار دریاچه، به خصوص آن جاهایی که در رمان معروف ژان – ژاک روسوبه نام ژولی یا هلوئیز جدید سرمدی گشته است، دیدار کنند. شلی موافقت کرد، گرچه هنوز شناگری نیاموخته بود. در تاریخ ۲۲ ژوئن، آن دو در حالی که دو نفر قایقران نیز همراهشان بود، شراع بر کشیدند و به راه افتادند. دو روز طول کشید تا به میری (در ساووا) رسیدند. در آنجا در نقطه‌ای درنگ کردند که طبق مندرجات رمان روسو، یکی از قهرمانان داستان به نام سن – پرو که از ژولی به دور افتاده بود ظاهراً نام وی را بر تخته سنگی نوشته بود. وقتی بار دیگر سفر خود را از سر گرفتند، دو شاعر با طوفانی ناگهانی روبه‌رو شدند. امواج خروشان دریاچه پیایی از دماغه قایق بالا می‌آمد و به درون آن می‌ریخت و هر لحظه قایق را به واژگون شدن تهدید می‌کرد. بایرن بعدها صحنه آن لحظه‌ها را چنین به یاد می‌آورد: «جامه‌ام را از تن به در آوردم، شلی را نیز وادار ساختم لباسهایش را در آورد و یکی از پاروها را در دست گیرد و در همان حال به او گفتم تصور می‌کنم... اگر در آب بیفتیم می‌توانم جانم را نجات دهم، مشروط بر آنکه وقتی او را می‌گیرم تقلائی بیهوده نکند... شلی با خونسردی فوق‌العاده‌ای در پاسخ گفت که هیچ اطلاعی ندارد چگونه جان یک غریق نجات داده می‌شود پس بهتر است من سعی کنم فقط خودم را نجات دهم و سپس با اصرار از من خواست به خاطر او خود را دچار دردسر نسازم.»

دقایقی بعد، طوفان آرام گرفت، شاعران در نقطه‌ای بر ساحل فرود آمدند، آرام گرفتند، صبح روز بعد از شیلون و قلعه‌ای که فرانسوا دو بونیوار به دست دوک لوزان در آن زندانی شده بود (۱۵۳۰-۱۵۳۶) دیدار کردند. وقتی به کلارن رسیدند. شلی در حالی که رمان ژان - ژاک روسو را به عنوان راهنما در دست داشت، در کنار بایرن گام برمی‌داشت و دو شاعر از زمینی که به عنوان جایگاه مقدس رمانتیسیم فرانسه مشهور شده بود، دیدار کردند. در ۲۷ ژوئن در اوشی، بندرگاه واقع در جنوب لوزان و کنار دریاچه ژنو، لنگر انداخته و همان شب، بایرن منظومه مشهور زندانی شیلون را سرود و طرح بندهایی را که باید درباره ژان - ژاک روسو می‌سرود و در چاپل هرد می‌گنجانید ترسیم کرد. در ۲۸ ژوئن، شاعران در لوزان از خانه‌ای

دیدار کردند که گبین در آن اثر مشهور خویش را به نام انحطاط و سقوط امپراطوری روم پدید آورده بود. در اول ژوئیه، مسافران ما به خانه‌های خود در مونتالگر و ویلادیوتی بازگشتند. ظرف دو هفته‌ای که از آن پس آمد، بایرن سومین بخش منظومه زیارت چاپل هرد را سرود و کلر کلرمنت آنچه را وی می‌سرود تحریر می‌کرد؛ و در این مدت خوشترین لحظه‌های زندگی خویش را در کنار بایرن می‌گذارند.

سرنوشت کلر این بود که با خود شوربختی بیاورد. اظهار شوریدگی و علاقه علنی وی نسبت به بایرن، چنان آتش شایعه‌پرازی و یاهوگویی سویسیها را برافروخت که موجب رنجش شدید شاعران، و همراهانشان شد. براساس آن شایعات و اراجیف، دو شاعر با دو خواهر به شیوه‌ای آمیخته با هرج و مرج و بدون رعایت اصول و قواعد مورد احترام جامعه، می‌زیستند و روابطی داشتند. بعضی از این اشخاص که قوه تخیلشان را به کار انداخته بودند، بایرن و شلی را به عنوان شیاطین مجسم می‌انگاشتند و یک بانوی اشراف‌زاده انگلیسی که در آن اوقات در سویس سفر می‌کرد، چون بایرن را در سالن مادام دوستال در کوپه دید از فرط ناراحتی از پای درآمد. شاید همین شایعات و یاهوگوییها بایرن را مصمم ساخت تا به روابط خویش با کلر پایان دهد. از شلی درخواست کرد نگذارد کلر بیش از آن به ویلادیوتی بیاید. کلر که در آن زمان از بایرن سه ماهه حامله بود تمنا کرد به او اجازه داده شود یک بار دیگر به دیدار بایرن برود ولی با آن تمنا موافقت نشد.

در ۲۴ ژوئیه، شلی، مری و کلر را برای سفر کوتاهی به شامونی واقع در ایالت ساووا در خاک فرانسه برد. روز اول نتوانستند برنامه خود را عملی کنند ولی روز دوم موفق شدند به منطقه یخهای دایمی در کوهستان آلپ برسند. وقتی به سویس باز می‌گشتند از یک صومعه شارتروز واقع در مونتاتور دیدار کردند. در دفتر بازدیدکنندگان از صومعه، شلی نام خود را نگاشت ولی چون از مندرجات زاهدمنشانه سایر بازدیدکنندگان پیش از خود در آن دفتر، دستخوش کسالت و ملال گشته بود زیر امضای خویش به یونانی چند جمله نوشت: «من یک دوستدار بشریت، یک دموکرات و یک ملحد هستم.» وقتی اندکی بعد از آن تاریخ، بایرن نیز گذارش به آن صومعه افتاد، کلمه «ملحد» را از آنچه شلی در دفتر نوشته بود زدود زیرا می‌ترسید مبدا آن نوشته در انگلستان علیه شلی به کار رود. عاقبت همین طور هم شد.

در ۲۹ اوت، شلی و مری و کلر سویس را به قصد انگلستان ترک گفتند. بایرن نسخه دستنویس منظومه زندانی شیلون و همچنین بخشهای سوم و چهارم منظومه چاپل هرد را به شلی سپرد تا در لندن تسلیم جان ماری ناشر آثارش کند. خود شلی، که گرفتار مری و کلر بود، از این سفر فقط قطعه «ستایش زیبایی معنوی» و چکامه «مون بلان: ابیاتی که در دره

را به سوغات آورد. این چکامه مانند جویبارها و نه‌های کوچک یخ‌زده‌ای که در دامنه کوهستانهای مشرف به دریای یخ، پیچان و خم‌ان دارد، در هم و برهم است. شلی تأثرات و احساسات خویش را چنان فراوان و متنوع یافت که قادر نبود برای بیان و تعبیر آنها شیوه‌ای روشن و مستقیم پیش گیرد، و هرگاه لحظه‌ای تصور می‌کرد که آن توده عظیم و غول‌آسای یخ، بیان‌دارنده همان خدا - طبیعت و ردزورث است، اندکی بعد برایش این احساس دست می‌داد که بر ستبرایی عظیم و پهناور و سرد می‌نگرد که به شیوه‌ای آمیخته با تحقیر و تکبر در برابر همه قضاوت‌های آدمی خاموش می‌ماند.

ستایش زیبایی معنوی نیز نشانه‌هایی از نفوذ وردزورث را بر شلی، می‌نمایاند، ولی «اشاره‌هایی به فناپذیری» در سروده‌های شلی بزودی رنگ می‌بازد و خاموش می‌شود. برای شلی این پرسش آمیخته با حیرت مطرح می‌شود که چرا در کنار نور، ظلمت و پهلوی به پهلوی شر، خیر وجود دارد. او این رؤیا را در سر می‌پروراند که آدمی با وسعت و عمق بخشیدن به حس جمالشناسی خود و در طلب زیباییها در اندیشه و کردار و همچنین در پیکر و کالبد، ممکن است به رستگاری دست یابد:

عهد بستم که نیروهایم را پیشکش سازم

به تو و به آنچه از آن تست – آیا بر سر میثاقم نایستاده‌ام؟ ...

... هرگز شادی جبین مرا روشن نساخت

این امید از دست هشته نشد که تو آزاد خواهی ساخت

این جهان را از اسارت تاریکش،

که تو- ای دلربایی و صفای بیکران،

آیا بیان می‌کنی آنچه را که این واژه‌ها نتواند بیان دارد.

در پایان، کوششهای وردزورث، بایرن و شلی برای یافتن يك دولت مشفق و نيك اندیش در طبیعت، در برابر بیطرفی آرام و خاموش آن به شکست انجامید. وردزورث به دامان کلیسای انگلستان پناه برد، بایرن و شلی نیز به نومیدی تسلیم شدند.

IX – تباهی در ونیز: بایرن، ۱۸۱۶-۱۸۱۸

در سپتامبر سال ۱۸۱۶، هابهاوس از انگلستان به دیدار بایرن آمد و در دیدار از سراسر منطقه کوهستانهای آلپ در سوئیس با وی همراه شد. در ماه اکتبر از آلپ گذشتند و در ایتالیا فرود آمدند. در میلان مورد استقبال گرمی قرار گرفتند، ایتالیاییهای تحصیلکرده و فاضل، مقدم بایرن را به عنوان والاترین شاعر زنده انگلیس گرامی داشتند و از ابراز بیزاری علنی وی نسبت به سلطه و فرمانروایی اتریشها برلومباردیا سپاسگزاری کردند. بایرن لژی در اپرای اسکالای میلان گرفت. ستندال که او را در آنجا دید با حالتی سرشار از شور و جذبه زبان به

توصیفش گشود: «از دیدن چشمانش از خود بیخود شدم... هرگز در عمرم، چیزی زیباتر و خوش حالت‌تر از آن چشمان ندیده‌ام. حتی امروز، وقتی به حالتی می‌اندیشم که يك نقاش بزرگ باید به يك نابغه بدهد، سر موقر و باشکوه بایرن در برابر چشمانم نمودار می‌شود... من هیچگاه آن حالت ملکوتی چهره‌اش را از یاد نخواهم برد؛ آن چهره آرام و با صفا که تجسم نیرومندی و نبوغ بود.»

شاعر و دوستش در ۱۶ نوامبر ۱۸۱۶ به ونیز رسیدند. هابهاوس او را برجای گذاشت تا خود با شتاب از دیدنیهای ونیز بهره‌ای بردارد و سپس به رم برود. بایرن در یکی از خیابانهای منشعب از میدان سان مارکو مأوایی برگزید و از همسر صاحبخانه‌اش به نام ماریانا سگاتی برای خویش معشوقه‌ای پرداخت. با همه سرگرمیهایش، فرصت آن را یافت تا منظومه مانفرد را به پایان برساند و در ماه سپتامبر ۱۸۱۸، منظومه غنایی دون ژوان را آغاز کند؛ در این اثر متعالی و برجسته، از وادی سر به جیب تفکر فرو بردنهای دلتنگ کننده، رمانتیک و آمیخته با تن‌آسایی می‌گذرد و به طنز و هجوی پر نشاط و طبیعت‌آمیز و واقع‌پردازانه می‌رسد.

بدیهی است مانفرد بار دیگر خود بایرن است که این بار به عنوان فردی بیزار از آدمیان و دستخوش افسردگی، در يك قصر گوتیک ظاهر می‌شود. مانفرد که «احساس می‌کند روحش گرفتار لعنتی شدید شده» و در اندیشه گناهانش فرو رفته، جادوگران را فرامی‌خواند تا از کنامهای خود در کوهستانهای آلپ به درآیند و از آنان فقط يك لطف و موهبت طلب می‌کند: اینکه به دست فراموشی سپرده شود. جادوگران به مانفرد پاسخ می‌دهند فراموشی فقط با مرگ حاصل می‌شود. آنگاه مانفرد از قله یونگفراو صعود می‌کند و از آن بلندی چشمش به کاجی می‌افتد که در نتیجه ضربه صاعقه سرنگون و ریشه‌کن شده است – وی در آن، نمادی از خویش می‌یابد - «تنه درختی از پای درآمده و فرو افتاده بر صخره‌ای نفرین شده که از دیدن آن احساس تباهی بر آدمی عارض می‌شود.» در آن لحظه می‌خواهد با جهیدن به درون پرتگاهی، خود را تسلیم مرگ سازد، اما يك شکارچی او را از این کار باز می‌دارد؛ سپس او را به کلبه‌ای کوهستانی هدایت می‌کند، شرابی گرم و نشاط‌انگیز عرضه می‌دارد، و از علت نومیدیش جویا می‌شود. مانفرد، که آن جام شراب را چون خون می‌انگارد، با کلماتی به شکارچی پاسخ می‌دهد که می‌توان آنها را به اعتراف به زنای با خویشان نزدیک تعبیر کرد:

من می‌گویم این خونست! این مایع صافی و گرم

که در رگهای پدرانم و خودمان جریان دارد.

زمانی که در دوران شباب بودیم و قلبمان را با خود داشتیم،

و به یکدیگر عشق می‌ورزیدیم، که نباید چنان می‌کردیم؛

آن خون ریخته شد، ولی هنوز می‌جوشد و بر می‌آید،

و ابرهایی را رنگین می‌سازد که مرا از بهشت به دور می‌دارد.

آنگاه مانفرد به زندگی آزاد و سالم شکارچی غبطه و حسرت می‌خورد:

ای آنکه مقابله با خطر تو را محتشم می‌سازد، با وجود این بیگناهی؛ امید

به يك سالخوردگی همراه با سرور و شمع و آنگاه دستیابی به يك گور آرام را در سر می‌پیورانی،

که بر روی آن صلیب و تاج‌گلی بر چمن سبز نهاده شده باشد،

و نوادگانت با محبت بر مزارت بیایند و بر کتیبه گورت بنگرند؛

من این چیزها را می‌بینم - و آنگاه به درون خویش می‌نگرم -

ولی باکی ندارم - روح من مدتی است دستخوش آتش شده.

سپس مانفرد سکه طلایی به شکارچی می‌دهد و از او جدا می‌شود. آنگاه با توسل به دانشی که دارد ولی مجاز به استفاده از آن نیست، آستارته را فرا می‌خواند و در وجود او چهره عشق ممنوع خویش را می‌بیند. تمنای او از آستارته برای بخشوده شدن، که چنین آغاز می‌شود - «آستارته، محبوب من، با من سخن بگویی!» - یکی از تجلیات متعالی شور و احساس بایرنی است. مانفرد، نظیر جنایتکاران عمده سرزمین لاگناجیان در سفرنامه گالیور، محکوم به فناپذیری شده چنین می‌پندارد که این بزرگترین کیفر ممکن است؛ لاجرم از آستارته با استغاثه می‌طلبد که به کمک نیروی مرموز و استعاری خویش، نعمت مرگ را به وی ارزانی دارد. آستارته با خواهش او موافقت می‌کند: «مانفرد، فردا حیات خاکی تو پایان می‌پذیرد.»

يكي از جادوگران شهامت مانفرد را تحسین می‌کند، «او برخویشتن مسلط است و شکنجه‌اش را تابع اراده خویش می‌سازد؛ اگر او یکی از ما می‌بود، روحی مهیب از کار در می‌آمد.» ممکن است شیطان منظومه میلتن در بایرن اثر گذارده باشد. مانفرد به راهب بزرگ دیر که شب بعد به جستجوییش می‌رود تا او را به سوي مسیح بازگرداند، پاسخ می‌دهد که دیگر بسی دیر شده است و می‌افزاید:

هستند جماعتی

از آدمیان فناشونده بر روی زمین، که پیر می‌شوند

در جوانی‌شان، و می‌میرند پیش از آنکه به میانسالی برسند،

بی‌آنکه دستخوش خشونت مرگ جنگ آسا شوند.

و آنگاه که مانفرد به سوي آخرین میعادگاه روان می‌شود، راهب بزرگ بالحنی دردناک و اسف‌آمیز می‌گوید:

این می‌بایست که موجودی شریف و بزرگوار می‌شد؛ او

از همه نیروهای بر خوردار بود که او را می‌پرداخت

به صورت قالبی زیبا و نفیس از عناصری باشکوه،

اگر آن نیروها به شیوه‌ای خردمندانه در هم می‌میخت.

بایرن، چنانکه گفتی مردم دنیا را به مبارزه می‌خواند تا گمان برند تیرترین سوءظن‌هایشان درباره‌ی وی، اکنون به صورت اعترافنامه‌ای از سوي خودش عرضه شده، دستنویس منظومه مانفرد را به انگلستان فرستاد و ماری آن را در ۱۶ ژوئن ۱۸۱۷ منتشر ساخت. هفته‌ای بعد از انتشار، نویسنده‌ی یک مقاله انتقادی که در یکی از روزنامه‌های لندن به چاپ رسید، از خوانندگان خواستار شد تا به هرگونه همدردی خویش با بایرن پایان بخشند، کسی که «مانفرد را با خصوصیات شخصی خویش رنگین و مجسم ساخته... مانفرد خویشتن را از اجتماع تبعید کرده، بنابراین برای ما دیگر چه موجبی باقی می‌ماند که نسبت به یک تبعیدی شفقت نشان دهیم؟ این موجود بسادگی مباشر یکی از مهووترین جنابها گشته، او مرتکب زنا با محارم شده است!» در ۱۷ آوریل ۱۸۱۷، بایرن ونیز را ترک گفت تا با هابهاوس ماهی را در رم بگذراند. ذوق چندانی نداشت که به موزه‌ها سری بزند، ولی از آثار عظیم باستانی در شهر رم دیدار کرد و سپس به تماشای پمپئی رفت «من خود چون ویرانه‌ای در میان ویرانه‌ها ایستاده‌ام.» این جمله از زبان چایلد هرلد شنیده می‌شود. در ۲۸ ماه مه بار دیگر به ونیز بازگشت.

در ماه دسامبر همان سال، پس از گرفتاری‌های فراوان در دادگاه، سرانجام موفق شد عمارت و املاک موروثی خویش را در دیر نیوستد به مبلغ ۹۴٬۵۰۰ لیره به فروش برساند. به داگلاس کینزد، متصدی بانک طرف حساب خود در لندن، دستور داد هم‌توام‌هایش را تسویه کند و از بهره آنچه باقی می‌ماند. سالی ۳٬۳۰۰ لیره برایش بفرستد. علاوه بر این در آمد، بایرن سرانجام موافقت کرد بابت حق‌التصنیف منظومه‌هایش از ناشر وجهی بگیرد. آنگاه، درحالی که از سر و سامان یافتن وضع مالی‌اش به هیجان آمده بود، بی‌درنگ عمارت مجلل موسوم به پالاتسو موجینیگو واقع در کنار کاناله‌گرانده (کانال بزرگ) را خریداری کرد. در آنجا چهارده نفر خدمتکار گردآورد؛ و علاوه بر آنها، دو میمون و دو سگ بزرگ که دارای گوشه‌های آویخته بودند در آن عمارت فراهم آورد و بر همه اینها، معشوقه جدیدی به نام مارگاریتا کوگنی که همسر مغرور یک بانکدار محلی بود، بیفزود. بایرن هیچ‌گاه نمی‌توانست که به یک زن سازگار باشد؛ با غرور و لافزنی می‌گفت در دوران اقامتش در ونیز، بر سر دویست زن یکی پس از

دیگری، دست نوازش کشیده است. در ۲۰ ژانویه ۱۸۱۸ ضمن نامه‌ای به بانکدارش در لندن نوشت: «شبها گاهی بیرون می‌روم و همیشه هم درهماغوشی با زنان زیاد می‌کنم.» و در ۹ مه ۱۸۱۸ باز به همان بانکدار نوشت: «دنیایی از روسپیگری برای خود ساخته‌ام.» وقتی نیمه تابستان آن سال فرا رسید، از آثار معنویت و وقار روحی که ستندال دوسال قبل بایرون را به داشتن آن ستوده بود، دیگر چیزی باقی نمانده بود. در این زمان، بایرن به صورت موجودی فربه با موهایی خاکستری درآمده بود و از سی سالی که داشت بسی سالخورده‌تر می‌نمود. وقتی شلی بار دیگر با بایرن روبه‌رو شد از اینکه او را چنان سالخورده و نزار

X – شلی، سالار خانواده: ۱۸۱۶-۱۸۱۸

در ۸ سپتامبر ۱۸۱۶، شلی، مری، فرزندانش ویلیام، پرستاری سویسی به نام الیز فوگی و کلر کلرمنت به انگلستان رسیدند. جملگی آنان جز شلی به شهر باث رفتند و او با شتاب عازم لندن شد به این امید و انتظار که در آنجا ۵۰۰ لیره از پدر برایش رسیده باشد. هیچ پولی نرسیده بود و شلی ناگزیر شد از قولی که برای پرداخت ۳۰۰ لیره به پدر معشوق تنگدست و در مضیقه‌اش داده بود عدول کند. گادوین سخت برآشفته، شلی نیز به سوی جفت نامشروع خویش در باث گریخت.

در آنجا در ۲۶ سپتامبر و سپس در ۳ اکتبر، مری نامه‌های پر مهر و لطفی از فنی گادوین خواهر ناتنی خویش دریافت داشت. این دختر که در سال ۱۷۹۴ در فرانسه متولد شده بود، «دختر نامشروع» کیتین ایملی و مری وولستونکرافت محسوب می‌شد. وقتی ویلیام گادوین با مری وولستونکرافت ازدواج کرد این دختر را نیز به فرزند خویش پذیرفت. با وجود آنکه گادوین نسبت به این دختر مهر و تقفدی مبذول می‌داشت، فنی از سرپرستی عاری از لطف و دلسوزی نامادری‌اش میسز کلرمنت رنج می‌برد و ناخشنود بود. نامه‌های این دختر نشان دهنده یک روح لطیف و مهربان بود، موجودی که شوربختی و ناکامی را با شهامت تحمل می‌کرد، هیچ‌کس را از آن بابت به سرزنش نمی‌گرفت و با وضعی آمیخته با کمرویی مشتاق آن می‌نمود که مقبول دیگران واقع شود. مری نسبت به این خواهر ناتنی دلسوزی و علاقه‌ای داشت ولی پس از آنکه او و کلر همراه شلی از انگلستان رفتند، فنی در برابر نامادریش بی‌پناه و بی‌کس شده بود. هنگامی هم که گریز پاهای بار دیگر به انگلستان بازگشتند، وضع متزلزل و نابسامان مالی آنان اجازه نمی‌داد که فنی را نیز در جمع خویش بپذیرند و متکفل مخارجش شوند. در ۱۲ اکتبر، شلی برای مری و کلر خبری ناگوار آورد، و آن اینکه فنی به سوانسی رفته، در یک اطاق هتل معتکف گشته و در همان جا با تریاک به زندگی خویش پایان بخشیده است.

به نظر می‌آمد که الاهگان انتقام بر حال شلی هیچ‌گونه رحمی نمی‌آوردند. وقتی به انگلستان بازگشت در جستجوی همسرش برآمد، چه از نظر قانونی هنوز به وی وابستگی داشت؛ ولی با خبر شد که وی نزد پدرش زندگی می‌کند و مرتباً سالی ۴۰۰ لیره مقرری تعیین شده توسط پدر و شوهر را دریافت می‌دارد. در ماه نوامبر در صدد برآمد با او دیداری تازه کند ولی گفته شد که آن زن ناپدید گشته است. در تاریخ ۱۲ دسامبر ۱۸۱۶، روزنامه تایمز گزارش داد که پیکر بی‌جان هریت وستبروک دو روز قبل از آن از دریاچه‌ای واقع در هاید پارک به دست آمده است.

و پر خود بگیرد، با شتاب در صدد برآمد ارتباط خود را با مری از طریق جاری ساختن صیغه عقد ازدواج رسمیت و مشروعیت بخشد، و این کار را در ۳۰ دسامبر ۱۸۱۶ عملی ساخت. رسیدگی به ادعایش برای در اختیار گرفتن آن دو فرزند، مدت سه ماه در دادگاه به درازا کشید. مری به شلی اطمینان داد که با خوشحالی «آن جگر گوشه‌های عزیز را زیربال و پر خویش خواهد گرفت.» ولی پدر و خواهر هریت با ادعای شلی از در مخالفت درآمدند. بدین دلیل که او آدمی است که علناً به خدانشناسی خویش اذعان دارد و برای ازدواج قانونی نیز احترام و اعتباری قائل نیست؛ کسی است که همسر خویش را رها ساخته و با یک زن دیگر، بدون آنکه علقه ازدواجی در بین باشد، گریخته است. پدر و خواهر هریت این طور استدلال

می‌کردند که چنین آدمی از عهده بار آوردن و تربیت فرزندان، به شیوه‌ای که شایسته زندگی در محیط انگلستان باشد، برخواهد آمد. دادگاه استدلال آن دورا در مورد خدانشناسی شلی رد کرد، ولی دلایلی دیگر را وارد دانست و علیه شلی رأی داد (مارس ۱۸۱۷). ولی به هر حال، دادگاه کسانی را که به عنوان والدین رضاعی از جانب شلی انتخاب شده بودند مورد تأیید و تصویب قرار داد و او نیز موافقت کرد سالی ۱۲۰ لیره بابت مخارج نگهداری آن دو فرزند بپردازد.

در موقعی که شلی در لندن سرگرم امور دادگاه مربوط به وضع فرزندان بود، مری از کلر کلرمنت مراقبت می‌کرد، و این دختر، که در آن زمان فقط نوزده سال داشت، در ۱۲ ژانویه ۱۸۱۷ دختری به دنیا آورد که سرانجام براونام آگرا نهادند. بعد از آنکه شلی و همراهانش سویس را ترک کرده بودند، همه نامه‌های کلر به بایرن بی‌جواب مانده بود، گرچه بایرن به نامه‌های شلی پاسخ می‌داد؛ و اندیشه اینکه بایرن هرگز حاضر نشود انتساب آن کودک را به خود بپذیرد، موجب اندوه و نومییدی شدید کلر شده بود. شلی ضمن نامه‌ای از بایرن مصرانه خواست درباره آن کودک نظر و دستوری بدهد و مخصوصاً دقت کرد بر زیبایی آگرا تأکید بگذارد. بایرن موافقت کرد بچه را بپذیرد و تحت مراقبت خویش قرار دهد، مشروط بر آنکه او را به نزدش ببرند. وقتی کلر در سپتامبر سال ۱۸۱۷ فرزند دومش را به دنیا آورد که بر او نام کلارا اورینا نهادند، اوضاع پیچیده و بغرنج شد. مادر و دختر نوزادش هر دو علیل و رنجور بودند و بزودی همه آدمهای بزرگ آن خانواده به این نتیجه رسیدند که آنچه آن خانواده بدان نیاز دارد گرمای آفتاب و آسمان آبی و میوه‌های ایتالیا است. در ۱۱ مارس ۱۸۱۸ از فرانسه گذشتند و با کالسکه راه سفری طولانی را در پیش گرفتند که ضمن آن مسافران دچار دل آشوب شدند و سرانجام خود را به میلان رسانیدند.

از آنجا، شلی دعوتی برای بایرن فرستاد تا به میلان بیاید و آگرا را ببیند. بایرن از بیم اینکه ممکن است این دیدار موجب برقراری روابطش با کلر شود، از رفتن به میلان امتناع ورزید و در مقابل توصیه کرد پرستار بچه، او را با خود به ونیز بیاورد و اگر این ترتیب پیشنهادی، یعنی ماندن بچه نزد پدرش، عملی و رضایتبخش از آب درآید، مادر نیز خواهد توانست گاه

به گاه سری به دخترش بزنند. کلر از روی ناچاری و بیمیلی آن پیشنهاد را پذیرفت. بایرن، دختر کوچکش را آنقدر زیبا و دوست‌داشتنی یافت که او را با خود به قصرش برد؛ ولی آگرا از دیدن حیوانات و معشوقگان رنگ به رنگ پدرش چنان وحشتزده شد که بایرن خیلی زود ناچار شد از ریچارد هاپنر کنسول انگلیس در ونیز و همسرش خواهش کند در برابر دریافت مبلغی برای مخارج کودک، او را به خانه خود ببرند.

وقتی شلی و کلر از این اقدام بایرن با خبر شدند، مری و بچه‌ها را در شهر لوکا در ایالت توسکانا باقی گذاردند و خودشان عازم ونیز شدند، و در آنجا دریافتند که از آگرا به وضعی مطلوب و قابل قبول نگهداری می‌شود. بایرن، شلی را با محبت و خونگر می‌پذیرفت، همراه او برگوندولایی سوار شد و به لیدو رفتند. بایرن از شلی و افراد خانواده‌اش، از جمله کلر و آگرا، دعوت کرد به ویلاي او موسوم به «ای کاپوچینی» واقع در ناحیه استه در نزدیکی ونیز بیایند و هر مدت که بخواهند در آنجا بمانند. مری با بچه‌هایش از لوکا آمدند ولی کلارا اورینا دختر دوم کلر در بین راه بیمار شد و در ۲۴ سپتامبر ۱۸۱۸ در ونیز درگذشت. در ۲۹ اکتبر، پس از یک ماه اقامت در ویلاي «ای کاپوچینی» با آگرا بدرود گفتند و عازم رم شدند.

XI – شلی: اوج اشتهار، ۱۸۱۹-۱۸۲۱

مهمترین رویدادهای زندگی شلی در فاصله ورود به رم (۱۸۱۹) و تجدید دیدار با بایرن در پیزا (پیزا) (۱۸۲۱)، خلق منظومه‌هایش بود. پیش از این دوران، جلوه‌هایی از تعالی نبوغ شاعری وی در منظومه ملکه موب و بعداً در قطعه «اوزی ماندیاس»، که در سال ۱۸۱۷ انتشار یافت، متجلی گشته بود – قطعه

اخیر غزلی سرشار از اندیشه و نیرویی تکان دهنده بود. قطعه‌ای تحت عنوان «اشعاری که بر تپه‌های یوگانی سروده شد»، که در سال ۱۸۱۸ انتشار یافت از نظر تمرکز اندیشه و پیراستگی و روشنی شکل، به پای آثار قبلی او نمی‌رسید. قطعه دیگری با عنوان «اشعاری که در دلشکستگی در نزدیکی ناپل سروده شده» و در سال ۱۸۱۸ انتشار یافت ترحم شاعر را نسبت به خویشتن بیش از آن در بردارد که همدردی خواننده را برانگیزد. آخر مگر نه این است که آدمی نباید اشک در آستین داشته باشد و هر دم ناله و شکایت سردهد؟ ولی از آن پس در مدت سه سال، به ترتیب پرومتئوس از بندرسته، «چکامه‌ای تقدیم به باد مغرب»، «به چکاوک»، «ابر»، اپیسیچیدئون، و آذونائیس، یکی پس از دیگری، جلوه‌گری می‌کند. نخست از تراژدی چنچی یاد می‌کنیم که در سرودن آن، شلی با توفیقی کمابیش کافی کوشید

وبستر و سایر نویسندگان و در امنویسان دوران الیزابت - جیمز در پدید آوردن داستانی سیاه و خونبار از زنا با محارم و جنایت، به رقابت برخیزد.

منظوم پرومتئوس از بندرسته، طبق دیباچه مصنف به سال ۱۸۲۰، بر فراز حمامهای کاراکالا واقع در رم سروده شده است. شلی با تصنیف تراژدی چنچی با درامنویسان انگلیسی در دوران ملکه الیزابت اول به مقابله برخاسته بود اینک، برای آنکه مرحله‌ای فراتر از جاه‌طلبی خویش را ارضا کند به مقابله با درامنویسان یونانی کمر بسته بود. اشیل، در امنویس والامقام یونانی، در پرومتئوس در زنجیر نشان می‌دهد چگونه «کسی که، از غیب با خبر است» به صورت تیتان عصیانگری بر صخره‌ای در کوه‌های قفقاز به زنجیر کشیده می‌شود، چرا که از درخت معرفت بیش از اندازه ضرورت بر انسان آشکار ساخته است. در قسمت مفقود شده از پنج درام سه بخشی، طبق سنت معمول، زئوس نرم شده و پرومتئوس را از آن صخره، و همچنین از چنگ عقابی که به دستور خدای خدایان، روزها جگر او را می‌خورد [و شبها جگرش از نو می‌روید] - نظیر شکی که پیایی در باورهای یک انسان عصیانگر پدید آید - رها ساخت. «درام غنایی» شلی (چنانکه خود آن را می‌نامید) زئوس را به‌سان یکی از افراد خانواده بوربون و آدمی سالخورده و تندخو ترسیم می‌کند که به شیوه‌ای بیرحمانه مسئول بدبختی‌های نوع بشر و بدرفتاری زمین است؛ پرومتئوس، با همه حرارت و غیرتی که از یک دانشجوی آکسفرده برمی‌آید دمار از روزگار زئوس برمی‌آورد و اسقفان را به حضور در مراسم تشییع جنازه خدا فرا می‌خواند. آنگاه تیتان از شدت و ژرفای نفرین خود متأسف می‌شود و می‌گوید: «نمی‌خواهم که هیچ جانداري رنج ببرد.» بعد از آن به رسالتی که برای خود برگزیده است باز می‌گردد - و آن با نصیب ساختن همه بني نوع بشر از نعمت خرد و محبت است. روح زمین نیز از این نکته شاد می‌شود و به او خوشامد می‌گوید: «تو از خداوند والاتری، زیرا که خردمند و مهربان هستی.»

در سراسر و تا پایان پرده اول منظومه، گفتارها تحمل‌پذیر است، و اشعار غنایی ارواح ملازم، با قدرتی بسیط به غرش در می‌آید؛ با استعاره‌ای دارای لذت و عطر آسمانی می‌درخشد؛ و با آهنگی دلپذیر ادامه می‌یابد. ولی دیگر گفتارها، چه آنها که از الاهیات نشان دارد و چه آنها که الحادی است چون برقی در شعر نمی‌درخشد؛ چکامه‌ها و غزلها، آنگاه که با ترا کمی گیج کننده بر ذهن خواننده انباشته می‌شود، صورتی دگرگون می‌یابد: آن نازیبا می‌شود، و این جذبه و گیرایی خود را از دست می‌دهد. آخر مگر نه اینست که زیبایی پایان ناپذیر نیز ملال انگیز است؟ قسمت زیادی از اشعار شلی در این منظومه،

آرامشی در پی آن فرا رسد. همچنانکه پیش می‌رویم، احساس می‌کنیم در این اشعار مایه‌ای از ضعف وجود دارد: ابراز احساساتی بیش از اندازه برای کردارهایی بس اندک و ناچیز، تعدادی بیش از اندازه از حالات و بیتهای بسیار فراوان در وصف دلها و گلها («من قطره‌شبنمی هستم که می‌میرد.» این جمله‌ایست که بر زبان روح زمین جاری می‌شود). این سبک و شیوه‌ایست که می‌تواند یک قطعه غنایی را زیبا کند، ولی درام را کند می‌سازد؛ زیرا درام، آن چنان که از نامش برمی‌آید، باید پیوسته با عمل توأم و در حال تحرك باشد. پس، «درام غنایی» اصطلاحی با تناقض لفظی است.

نقطه مقابل آنچه در بالا گفته شد، «چکامه‌ای تقدیم به باد مغرب» است (۱۸۱۹) که سراسر آن ما را به شور و هیجان درمی‌آورد زیرا که الهامبخشی نیرومند آن در هفتاد مصرع مترجم شده است. در اینجا غنای پرتنوع قافیه‌های شلی آن اندازه فراوان است که یک لحظه خواننده را سیر نمی‌سازد؛ تأثرات و عواطف چون لایه نازکی گسترده نشده بلکه برگرد یک اندیشه متمرکز گشته: اینکه می‌توان امیدوار بود زمستان نارضایی ما بهاری از شکوفایی در پی داشته باشد. این استعاره که همیشه مقبول بوده، در اشعار شلی پیایی نمودار می‌شود. همین استعاره، در آن زمان که به نظر می‌آمد دنیای امیدها و رؤیاهایش در برابر هجوم تجربه و واقعیت فرو می‌ریزد، شلی را دلگرم و استوار نگاه می‌داشت. شلی آرزو می‌کرد اندیشه‌هایش که نظیر برگهای پراکنده شده در اثر وزش باد می‌نمود، پایدار بماند و به مدد «جادوی ظریف شعر» گسترده شود. و چنین نیز شد.

آن چکامه که بر قله‌های شامخ شعر پا نهاده است، از قراری که شلی برای ما می‌گوید «در جنگلی که در کنار رودخانه آرنو، نزدیک فلورانس گسترده شده، به ذهن من رسید و در همانجا سروده شد، آن هم در روزی که یک باد طوفانزا ... مه و بخارهایی را گرد می‌آورد تا به صورت بارانهای پائیزی فرو ریزد.» چرا شلی روم را ترک گفته بود؟ از جهتی ممکن است به خاطر آن بوده باشد که می‌خواست است گوشه انزوایی بجوید یا آنکه مجاورت جهانگردان انگلیسی را، که در او نه به چشم شاعری گرانمایه بلکه به عنوان آدمی خدانشناس و زناکار می‌نگریستند، برخورد تحمل‌پذیر سازد. آن زمان که ویلیام پسر چهار ساله شلی در ۷ ژوئن ۱۸۱۹ درگذشت، او و مری از داغ مرگ فرزند بسیار بی‌تاب شدند. وقتی نه ماه بعد دخترشان نیز دیده از دنیا فرو بست، پدر و مادر، دیگر نتوانستند زیر بار چنان فشار سهمگینی از غم و حرمان کمر راست کنند. در موهایی قهوه‌ای او، که در آن زمان فقط بیست و هفت سال داشت، تارهای سفید و خاکستری نمودار شد.

پس از آنکه ویلیام را در گورستان انگلیسیها در رم به خاک سپردند، شلی با خانواده‌اش به سوی شمال راه افتادند تا در شهر لیوورنو اقامت گزینند. در آن شهر روزی شلی در حالی که در باغی قدم می‌زد، از پرواز هراسان پرندگان

- چنانکه هر شاعری ممکن است دستخوش چنین آزرده‌گی خاطر بشود. یکی از آن پرندگان به خصوص او را فریفته ساخت زیرا در همان حال که به سوی فضا پرمی‌کشید چهچه‌ای نیز سر داد. وقتی شلی به اطاقش بازگشت، نخستین قالب چکامه «به چکاوک» را سرود که به صورت شعری شش و تدی با مضمونی اندیشناک و فراموش‌نشدنی بود. آن بندهای ظریف و دلنشین از نظر قافیه بر ذهن سنگینی نمی‌کند زیرا که در هر مصرع آن گرمی احساس موج می‌زند و از اندیشه‌ای ناب استحکام یافته است.

در دوم اکتبر ۱۸۱۹، شلی با خانواده‌اش به فلورانس رفتند و در آنجا مری فرزند سومش را به دنیا آورد. پسری بود که او را پرسی نام گذارند. در فلورانس، کلر کلرمنت شغلی در سمت یک معلم سرخانه پیدا کرد و سرانجام شلی را از کشیدن بار تکفل خود آزاد ساخت. در ۲۹ اکتبر ۱۸۲۰، از فلورانس به شهر پیزا رفتند و در آنجا در هتل تریپالاتتسی اقامت گزیدند؛ در همین شهر بود که شلی با جالبترین و عجیب‌ترین ماجراهای زندگی‌اش روبه‌رو شد.

با آنکه شلی پیایی دستخوش کسالت و رنجوری جسمی بود، هیچ‌گاه حساسیت خویش را در برابر جاذبه‌های جنسی از دست نداده بود؛ و چنانچه با زنی برمی‌خورد که نه تنها زیبا بلکه شوریده بخت نیز بود، آن کشش مضاعف او را از خود بیخود می‌ساخت. امیلیا ویویانی دختری از یک خانواده بزرگ و سرشناس بود؛ او را، و برخلاف میل خودش، به صومعه‌ای نزدیک پیزا سپرده بودند که بکارش محفوظ بماند تا زمانی که شوهری مناسب (از نظر مالی) برایش پیدا شود. شلی و مری و گاهی نیز کلر به دیدار آن دختر می‌رفتند و جملگی مجذوب زیبایی اصیل چهره و اندام، رفتار آمیخته به فروتنی و سادگی عاری از ریا و اطمینانبخش وی شده بودند. در نظر شاعر ما، آن دختر غایت مطلوب جلوه می‌کرد و شلی او را موضوع رؤیاهای در حال بیداری خود قرار داد و برخی از آن رؤیاها را در قطعه‌ای به نام اپیسیچیدئون («به یک روح

بي همتا؟» به شعر سرود و اين قطعه با نام مستعار شاعر در سال ۱۸۲۱ انتشار يافت. چند مصراع شگفتي برانگيز از اين قطعه:

هرگز نينديشيدم كه پيش از مرگ شاهد باشم

تجلي جواني را كه اين چنين به كمال رسيده باشد. اميلي،

تو را دوست مي دارم، گرچه مردمان پروايي ندارند

آن عشق را با شرم ناشايسته اي از رونق عاري سازند.

اي كاش من و تو، توأماني از يك مادر بوديم!

يا، اگر نامي كه قلب من به ديگري عاريت داده

مي توانست رشته اي از خواهر ي براي او و تو باشد،

بدانسان كه دو پرتو از يك ابديت را در هم مي آميخت؛

و باز در همان حال، يكي مجاز و ديگري واقعي مي نمود،

اين نامها گرچه عزيز است، نمي تواند آن چنانكه شايد، تصوير كند

چگونه در وراي هرگونه پناهي، من از آن تو هستم، آه، من!

از آن تو نيستم. من پاره اي از وجود تو هستم.

و با همين وضع، شاعر از جذبه اي به جذبه ديگر مي غلظد:

همسر، خواهر! فرشته! رهنماي سرنوشت.

كه مسيرت اين چنين عاري از ستاره است، اي آنكه بسي دير آمده اي

محبوبم! اي آنكه بسي زود ستايش مرا برانگيخته اي!

زيرا كه در كشتزارهاي ابديت

روح من از آغاز بايد كه روح تو را پرستيده باشد

كه حضوري ملكوتي در مأوايي ملكوتي است.

واضح است كه در آن زمان جواني بيست و هشت ساله در وضعي به سر مي برد كه از پديد آوردن تصوري از كمال مطلوب لذت مي برد. قوانين و اخلاقيات نمي توانند غده هاي ما را كاملاً تحت نظم و قاعده اي در آورند؛ و انسان، خلاصه كه نابغه يا شاعر هم باشد، بايد گريزگاهي و آرامشي بجويد، خواه به صورت عمل و خواه به شكل تجلي هنري. در اين مورد به خصوص، روح رنجور و بيمار با شعري درمان يافت يا به رهايي رسيد؛ شعري كه بين ابتذال و تعالي در نوسان است:

روز فرا رسیده و تو با من پرواز خواهی کرد. ...

هم اکنون کشتی در بندرگاه شناور است،

بادی بر فراز ستیغ کوهستان در هیاهوست.

تا شاعر و دلدارش را به جزیره‌ای در دریای نیلگون اژه برساند:

جزیره‌ایست بین بهشت، فضا، زمین، و دریا،

که چنین گهواره در آرامشی کامل در اهتزاز است...

این جزیره و خانه‌ای در آن از آن منست و من عهد کرده‌ام

تا تو را بانوی گوشه‌انزوی خود سازم.

در آنجا، عاشق و معشوق، هر دو معشوق یکدیگرند:

نفسهایمان در هم خواهد آمیخت، آغوشهایمان بر هم خواهد سایید،

و رگهایمان همزمان خواهد طپید؛ و لبهایمان

با فصاحتی در و رای واژگان، همدیگر را خواهد پوشانید

روحي که در بین لبها فروزانست و چاههایی که

در درونیت‌ترین یاخته‌های ذاتمان جوشانست،

چشمه سارهایی از ژرفترین ژرفای زندگیمان

در صفای زرین شور و هیجان ما فرو خواهد ریخت...

به طپش می‌افتم، فرو می‌ریزم، می‌لرزم و از خود بیخود می‌شوم!

آیا این می‌تواند «شلی عریان و بی‌پرده» باشد؟ مری بیچاره که سرش با پرسی، کودک نوزاد، گرم بود و در رویاهای خویش غوطه می‌خورد، تا چندی از این جوشش و فوران احساسات شوهرش در برابر دختری دیگر بی‌خبر بود. اما در همین اوان، آن منبع الهام و برانگیزاننده تخیل رو به زوال گذارد. امیلیا با مردی ازدواج کرد، و (بنا به گفته مری) برای شوهرش «زندگی دوزخی فراهم آورد.» شلی از گناه شیرین و پر لذت و خوش آهنگش توبه کرد و مری نیز بر خاطر پریش شوهرش با تفاهم و همدردی مادروار، مرهم نهاد.

وقتی شلی شنید کیتس در گذشته است (۲۳ فوریه ۱۸۲۱) چشمه طبع شاعرانه‌اش جوشش دل‌انگیزتری پیدا کرد. شاید او به منظومه اندیمیون اثر کیتس چندان توجهی معطوف نمی‌داشت ولی «انتقاد بیرحمانه‌ای» که در مجله کوارترلی ریویو درباره آن کار با ارزش و برجسته کیتس درج شده بود، شلی را چنان دستخوش خشم ساخت که از الهه خود و کیتس، یعنی از موز الهه شعر، تمنا کرد او را الهام بخشد تا مرثیه‌ای شایسته برای آن شاعر جوانمرگ بسراید. در ۱۱ ژوئن به ناشر لندن خود چنین نوشت:

«منظومه» آدونائیس» به پایان رسیده است و تو آن را بزودی دریافت خواهی کرد. برای آنکه از مقبولیتی برخوردار شود کوشش چندانی مبدول نداشته‌ام ولی شاید که بتوان آن را بی‌نقص‌ترین تصنیفاتم به شمار آورد.» شلی برای سرودن این قطعه قالب دشوار اشعار سپنسر را برگزیده بود. که اندکی قبل از آن زمان، بایرن با سرچشمه‌ای سرشارتر از قافیه‌ها، آن را در منظومه‌تزیارت چایلدهرلد به کار برده بود. شلی بر روی این مرثیه با همه دقت و وسواس پیکر تراشی که مجسمه یادبودی برای یک دوست پردازد، سرگرم تصنیف شد ولی ضرورت و قید آن قالب خشک و عاری از انعطاف به برخی از پنجاه و پنج بند این اثر حالتی تصنعی بخشید - حالتی که اگر هنرمند کمتر دستخوش شتابزدگی بود می‌توانست از آن احتراز جوید. مضمون این اثر نیز بر این گمان استوار شده بود که کیتس در نتیجه آن انتقاد جان سپرده است و شاعر سوگواری در مرگ دوستش، دعا می‌کرد «لعن قابیل بر آن کسی که سینه معصوم تو را آماج تیر جفا ساخت.» ولی کالبد شکافی کیتس نشان داد که شاعر در اثر بیماری سل حاد در گذشته است.

در سه بند فرجامین، شلی به مرگ خویشتن خوشامد می‌گوید چون موجب به هم پیوستگی خجسته‌ی با آن در گذشته نامیرا خواهد شد:

یکی بر جای می‌ماند، بسیاری دگرگون می‌شوند و می‌گذرند؛

روشنایی بهشت برای همیشه می‌درخشد، و سایه‌های زمین روبه‌گریز می‌نهند؛

زندگی، نظیر گنبد بلورینی رنگارنگ،

بر تابش سپید و پاکِ ابدیت، لکه می‌گذارد،

تا آن زمان که مرگ آن را پایمال کند و پارمپاره سازد. - بمیر،

اگر خواهی در کنار آن کس باشی که در جستجویش هستی!...

چرا درنگ می‌کنی، چرا باز می‌گردی، چرا درهم فشرده می‌شوی، قلب من؟

امیدهای تو چند گاهی است بر باد رفته؛ از همه چیزها که در اینجاست

امیدهای تو زایل گشته - تو نیز باید اکنون روانه شوی!...

این آدونائیس است که فرا می‌خواندت! اوه، با شتاب بدانجا روان شو،

مگذار بیش از این زندگی بگسلاند آنچه را مرگ می‌تواند پیوند دهد. ...

من در تاریکی و بیمناکی به جایی بس دور برده می‌شوم؛

در حالی که در درونیت‌ترین حجاب ملکوت می‌سوزم،

روح آدونائیس به‌سان اختری،

از مأوایی که جاودانگان در آنجا بند رهنمونم شود.

در اینجا می‌توان چنین پنداشت که کیتس به این ندا با چند مصراع فراموش ناشدنی خویش پاسخ گفته باشد:

اینک بیش از هر زمان دیگر، مردن با شکوه می‌نماید،

که در نیمشب بدون هیچ رنجی از ماندن باز ایستی،

در آن حال که روح را آزادانه نثار می‌کنی

در چنان نشئه و از خود بیخود شدنی!

XII – عشق و انقلاب: بایرن، ۱۸۱۸-۱۸۲۱

شلی از آخرین دیدار خود با بایرن خاطرات متنوعی همراه داشت – رفتار مطلوب و آمیخته با ظرافت وی، گفتگوهای بی‌تزویر و آمیخته با صداقت، شواهدی از سخا و گشاده‌دستی – و رضایت خاطر بی‌پرده و هویدای وی از گذراندن یک زندگی آمیخته با آشفته‌گی حقارت آمیز در کنار صاحبان و روسپیان. «زنان ایتالیایی که وی با آنان در می‌آمیزد شاید فرومایه‌ترین زنانی باشند که در زیر آسمان به سر می‌برند. ... بایرن با فرودست‌ترین زنانی از این گونه آشناست؛ از آن قماش زنان که رانندگان گوندولاهای ونیزی وی از خیابانها همراه خویش می‌کنند. او به پدران و مادران مجال می‌دهد که بر سر بهای دخترشان با وی به چانه‌زدن برخیزند. ... ولی اینکه وی شاعری توانا و والاست گمان دارم که در خطاب وی به اقیانوس منعکس باشد.» بایرن خود از اینکه اصول اخلاقی و آنچه را به ذوق و سلیقه انگلیسی مطبوع می‌نمود از دست فرو هشته است آگاه بود. قوانین جامعه انگلستان او را از میان خود رانده و از مزایای اجتماعی محروم ساخته بود؛ و او هم به سهم خویش آن قوانین را نادیده می‌انگاشت. با وجود این، در سال ۱۸۱۹ به دوستی گفت: «من از زندگی که در ونیز داشتم خسته و بیزارم و خوشحال می‌شدم اگر می‌توانستم از آن روی برگردانم.» بایرن در این

نبرد با یاری و شکیبایی و اخلاص ترزاگویتجولی پیروز شد.

وقتی ترزا در آوریل ۱۸۱۹ از راونا برای گردش به ونیز آمده بود، او و بایرن برای نخستین بار با یکدیگر ملاقات کردند. زنی بود نوزدهساله، کوچک اندام، زیبا، خودپسند که تحصیلاتش را در صومعه‌ای به پایان رسانیده بود. موجودی خونگرم و شورانگیز می‌نمود. شوهرش، کنت آلساندرو گویتجولی، پنجاه و هشت ساله، قبل از آن دوبار ازدواج کرده بود و اغلب اوقات در سوداگریهای خویش مستغرق بود. دقیقاً به خاطر همین موقعیت بود که قوانین و اصول اخلاقی معمول و مرسوم در بین طبقه ممتاز ایتالیا زن را مجاز می‌شمرد مردی را به عنوان کاوالی یره سروننه (ندیم ملتزم رکاب) در کنار داشته باشد. چنین مردی همیشه در دسترس زن مورد نظر قرار داشت تا او را تحسین کند؛ موجبات تفریح خاطرش را فراهم آورد؛ او را همراهی کند؛ و در برابر آن خدمتها، به نهادن بوسه‌ای بر دست زن پاداش یابد، و گاهی پاداش از این حد فراتر می‌رفت و این در صورتی میسر میشد که زن کرم را با احتیاط و بصیرت توأم می‌کرد و شوهر نیز گیج و گرفتار یا خسته و از حال رفته بود. البته همیشه این خطر نیز کمابیش متصور بود که کار به دوئل انجامد، ولی گاهی شوهر، کمک آن آقای ملازم و ندیم همسرش را غنیمت می‌شمرد و چند صبح‌ها غیبت می‌کرد تا به سرگرمیهای خود برسد. بدین‌سان بود که خانم کنتس به خود اجازه داد مجذوب و فریفته چهره مطبوع، سخنان و سوسه‌انگیز و لنگلنگ خرامیدن جذاب آن مرد انگلیسی بشود، یا چنانکه خود بعدها می‌گفت:

سیمای نجیب و بسیار ظریف و مطبوع وی، لحن صدا، طرز رفتار، هزاران افسونگری و فریبایی که او را در بر می‌گرفت، او را بدان حد متفاوت جلوه‌گر می‌ساخت و برتر از دیگرانی که تا آن زمان دیده بودم قرار می‌داد که ممکن نبود ژرفترین تأثیر را بر من نگذارد. از آن شب در همه مدت که در ونیز بودم، هر روز با او دیدار می‌کردم.

آن روزهاي خوشبختي آميخته با بي پروايي زماني به پايان رسيد كه كنت آلساندرو، ترزا را به راونا بازگردانيد. بايرن نامه هاي اطمینانبخش و سرشار از وعد و وعيد براي ترزا فرستاد. از جمله در نامه ۲۲ آوريل ۱۸۱۹ چنین نوشته بود: «به تو اطمینان مي دهم كه تو آخرين عشق و مایه شور و نشاط من خواهی بود. پیش از آنكه با تو آشنا شوم، نسبت به زنان بسياري احساس تمايل مي كردم ولي هرگز هوش و حواسم معطوف به يك نفر نمي شد. اکنون مي توانم بگويم كه تو را دوست دارم. ديگر در دنيا زني جز تو براي من وجود ندارد.» تا آنجا كه اطلاع داريم بايرن اين بار واقعاً بر سر قول خويش پايدار ماند.

در اول ژوئن بايرن با «آن كالسكه مجهز و سنگين ناپلئون وار» خويش و نيز را به صوب راونا ترك گفت – آن هم به عنوان جهانگردي كه قصد دارد از مزار دانتهديدار كند. ترزا مقدم او را گرامي داشت، كنت هم از خود مهرباني و خوشرويي نشان داد. بايرن ضمن نامه اي به يكي از دوستانش نوشت: «در اين ديار به ميزان فراواني عشق مي ورزند و كمتر به

دست مي آيند.» به او فرصت داده شد ترزا را همراه خويش به لاميرا (در يازده كيلومتری جنوب ونيز) ببرد – جايي كه بايرن در آن ويلاي داشت. در آن ويلا، دور از چشم اغيار، عشق ورزي آن دو بدون هيچگونه محظوري آغاز شد و حتي با وجود بواسير ترزا ادامه يافت. آلكرا، دختر بايرن، در آن ويلا به پدرش و ترزا پيوست و با حضور خود به آن گردهمايي ظاهري احترام آميز بخشيد. تام مور در اين زمان به آن ويلا رسيد، درنگي كرد و نسخه دستنويس اثری به نام «زندگي و ماجراهاي من» را از بايرن دريافت داشت – اثری كه انتشارش موجب برانگيختن آشوب و هيجان زيادي پس از مرگ نويسنده شد.

بايرن ترزا را از لاميرا به ونيز برد و در آنجا با هم در عمارت مجلل مرسوم به پالاتتسو مونيگو متعلق به بايرن به سر بردند. در اين موقع پدر ترزا به سراغ دخترش آمد، او را با خود به راونا برد، و قدغن كرد بايرن به دنبالش روان شود. وقتي ترزا به راونا رسيد سخت بيمار شد و حالش تا آن اندازه به وخامت گراييد كه شوهرش شتابزده به دنبال بايرن فرستاد؛ به اميد آنكه با حضور بايرن حال ترزا بهبودي يابد. بايرن در ۲۴ دسامبر ۱۸۱۹ به راونا آمد و پس از آنكه مدتي سرگردان بود سرانجام به عنوان يك مستأجر در طبقه سوم قصر كنت سكونت گزيذ. بايرن در اين منزل جديد، دو گربه، شش سگ، يك گوركن، يك قوش، يك زاغ دست آموز، يك ميمون و يك روباه به همراه آورد. در حالي كه چنين زندگي با تعلقات خاطر گوناگون را دنبال مي كرد قسمتهاي عمده اي از منظومه دون ژوان را تصنيف كرد، چند نمايشنامه ادبي و پراز لفاظي درباره «داج» هاي ونيز نگاشت كه نمي شد آنها را برروي صحنه آورد. به علاوه نمايشنامه جالبی درباره ساردانايالوس نوشت؛ و، سرانجام، در ژوئيه ۱۸۲۱، درام منظوم قابيل: يك نمايش مذهبي را پديدآورد و اين اثر زشتي و كراهت نام وي را در انگلستان به اوج رسانيد.

صحنه اول اين درام، آدم و حوارة نشان مي دهد و در كنار آنان، قابيل با عاده (خواهر و همسرش) و هابيل نيز باظه (خواهر و همسرش) هستند كه جملگي آماده به عمل آوردن مراسم قرباني و نيایش به درگاه يهوه مي نمايند. در اين موقع قابيل شروع به پرسيدن نکته هايي از پدر و مادرش مي كند و اينها همان نكاتي است كه بايرن را در دوران دانشجويي به حيرت افكنده است: چرا خداوند مرگ را ابداع كرده؟ اگر حوا از ميوه درخت معرفت خورده، چرا خداوند آن درخت با ميوه ممنوع را در باغ عدن در نقطه اي كه به چشم بيايد كاشته است؟ و اصلاً چرا بايد ميل و شوق براي معرفت به گناه تعبير شود؟ چرا خداوند قادر

تقدير همه موجودات زنده باشد؟ مرگ چيست؟ (تا آن زمان كسي مرگ را ندیده بود.) قابيل با همان حالت عصيانگرانه اش، مستغرق در افكار خويش، به حال خود گذارده مي شود در حالي كه ديگران بيرون مي روند تا به كارهاي روزانه خود برسند. در اين موقع لوکيفر (نوآور يا شيطان) ظاهر مي شود و چنانكه در منظومه مشهور ميلتن نيز آمده است، ابتكار صحنه را به دست خود مي گيرد و با حالي غرور آميز خود را چنين مي خواند، يكي از:

ارواحي كه جرأت مي كنند بر جبار قادر مطلق بنگرند،

بر چهره جاویدانش، و به او بگویند

شر او نیکو نیست.

عاده باز می‌گردد و از قابیل درخواست می‌کند به بستگانش در مزرعه ملحق شود. قابیل در آن روز سهم خود را از کارهای روزانه انجام نداده است؛ عاده به جای آن چنین کرده، و اینکه از قابیل دعوت می‌کند ساعتی را در کنار هم بیارامند و به عشق‌ورزی بپردازند. لوکیفر عاده را سرزنش می‌کند و برای او عشق را چون اغوایی جهت باروری و تولید مثل توصیف کرده و پیشگویی می‌کند که از آن پس قرن‌ها و قرن‌ها کار و ستیزه و رنج و مرگ در انتظار میلیون‌ها مردی خواهد بود که سرمنشاء وجود خویش را در رحم وی جستجو خواهند کرد. ... سپس قابیل و هابیل مذبح خود را آماده می‌سازند. هابیل نخستین بره از رمة خویش را قربانی می‌سازد ولی قابیل مقداری میوه به عنوان نذر تقدیم می‌دارد در حالی که به جای دعا و نیایش، باز می‌پرسد چرا قادر مطلق، شر و بدی را مجاز شمرده است؟ بره‌ای که هابیل قربانی کرده همراه شعله‌ای درخشان به آسمان برده می‌شود ولی مذبح قابیل در اثر وزش بادی تند و سخت واژگون می‌شود و میوه‌هایی را که نذر کرده بر روی خاک پراکنده می‌شود. قابیل که از این بابت دستخوش خشم شده است درصدد آن برمی‌آید که مذبح هابیل را ویران سازد. هابیل در برابرش ایستادگی می‌کند، و قابیل ضربه‌ای بر او وارد می‌آورد؛ و هابیل از پای در می‌آید. آدم، حوا را سرزنش می‌کند و او را منشاء اصلی گناه می‌شمارد؛ حوا نیز قابیل را نفرین می‌کند. عاده به شفاعت برمی‌خیزد «مادر، او را نفرین مکن زیرا که او برادر من است و نیز شوی من.» آدم به قابیل دستور می‌دهد آنان را ترك گوید و دیگر به سویشان باز نگردد. عاده نیز همراه قابیل با او به تبعید می‌رود. از آنجا که هابیل بدون پدید آوردن فرزندی مرده بود، همهٔ ابناء بشر (بایرن به این نتیجه می‌رسد) از اخلاف قابیل به شمار می‌آیند و نشان و داغ او را در غرایز نهفته به همراه دارند – غرایزی که به صورت خشونت، جنایت و جنگ تجلی می‌کند.

درام قابیل گاهی چون معارضه و کوششی مخالفت آمیز از جانب يك شاگرد مدرسه‌ای ملحد می‌نماید که کتاب جامعه را نخوانده باشد؛ ولی، در همان حال، لحظه‌هایی دارد که این درام قدرت و شکوهی نظیر اثر میلتن را پیدا می‌کند. والتر سکات که بایرن درام قابیل را به وی اهدا کرده بود، آن را ستود کما اینکه گفته وقتی لحظه‌ای چشم‌انداز المپوار خویش را

کنار گذاشت گفت «زیبایی این اثر چنانست که بار دیگر نظیرش را در جهان نخواهیم دید.» انتشار درام قابیل در انگلستان، با انتقاداتی آمیخته با خشم و غوغا و ابراز تنفر روبه‌رو شد – در نظر جامعهٔ انگلستان چنین می‌آمد که قابیل دیگری ولی از او جنایتکارتر نمودار گشته، جنایتکاری که ایمان بر پا نگهدارندهٔ هزاران نسل را برباد می‌دهد. ماری به بایرن زنهار داد که خوانندگان آثارش بسرعت کاهش می‌یابد.

تصویری که بایرن از عاده شریک باوفای زندگی قابیل ترسیم کرده است دلیل بر وجود عنصر لطف و شفقت در سیرت خود اوست؛ ولی رفتاری که با آگرا دخترش و مادر وی نشان می‌دهد حاکی از وجود شقاوت و بی‌عاطفگی در همین سیرت می‌باشد. دختر بچهٔ معصومی که زمانی شاد بود و در آن موقع چهار سال داشت از اینکه خود را چنان دور از محل اقامت هریک از والدینش می‌یافت، احساس اندوه می‌کرد. این احساس برایش پیش آمده بود که خانوادهٔ هاپنر نیز از سرپرستی او خسته شده‌اند و دیگر تمایلی به نگهداری او در نزد خویش ندارند. بایرن کسی را فرستاد تا آگرا را به نزد او در راونا بیاورد، ولی نمی‌توانست در آن شهر دختر خردسال را با خود و در کنار باغ وحش کوچکی که به گرد خویش جمع آورده بود نگاه دارد – آن هم در خانهٔ آدمی که بیش از آن حوصلهٔ زیستن با بایرن را نداشت؛ مردی که در اثر ارتباط با همسرش او را انگشت نمایی مردم ساخته بود. پس از مدتی اندیشیدن و چارمجویی، بایرن دخترش را در اول مارس ۱۸۲۱ به دیری در باگنا کوالو که در بیست کیلومتری راونا بود سپرد، با این گمان که آگرا در آنجا مصاحباتی خواهد یافت، و از فرصتی هم برای آموزش با نصیب خواهد شد. کاتولیک بودن راهبه‌های اداره کنندهٔ آن دیر برای بایرن مسئله‌ای نبود و برعکس چنین احساس می‌کرد، که اگر دخترک در ایتالیا بدون مذهب بار بیاید در حکم فاجعه‌ای خواهد بود، آن هم در کشوری که هر زن يك کاتولیک

خدا ترس بود و این دینداری راحتی به عوالم عشق‌بازی و ماجراهای عشقی خود سرایت می‌داد. در نظر بایرن، به هر حال اگر قرار می‌شد کسی مسیحی باشد چه بهتر که مسیحی متدین و مؤمنی از آب در آید؛ پایبند انجیل و طریقت حواریون مسیح باشد؛ در مراسم قداس حضور یابد، قدیسین را بشناسد؛ و خلاصه آنکه يك کاتوليك تمام عیار بشود. بایرن در نامه‌ای به تاریخ ۱۳ آوریل ۱۸۲۱ نوشت «میل دارم آگرا پیرو مذهب کاتوليك رومی باشد که به نظر من بهترین مذاهب است.» بایرن نزد خویش چنین تصمیم گرفته بود که وقتی آگرا به سن ازدواج برسد، ۴,۰۰۰ لیره به عنوان جهیزیه همراه او کند تا دخترش برای پیدا کردن شوهر با دشواری مواجه نشود.

این ترتیب از نظر بایرن مناسب می‌نمود، ولی وقتی کلر کلرمنت مادر آگرا از این امر با خبر شد شدیداً مخالفت ورزید، و از شلی خواهش کرد کاری کند تا بایرن بار دیگر آگرا را به او بازگرداند. شلی قبول کرد به راونا برود تا دریابد وضع آگرا چگونه است. در ششم اوت ۱۸۲۱ وارد راونا شد و بایرن با صمیمت از او استقبال کرد. شلی در نامه‌ای برای همسرش

نوشت «حال لرد بایرن بسیار خوب است و از دیدن من ابراز مسرت کرد. او ... سلامت خویش را کاملاً بازیافته و اکنون به شیوه‌ای زندگی می‌کند که با زندگیش در ونیز کاملاً متفاوت است.» بایرن برای شلی تعریف کرد که چون اوضاع سیاسی او را ناگزیر می‌سازد هرچه زودتر به فلورانس یا پیزا برود، در آن صورت آگرا را نیز با خود خواهد برد و در آن حال دخترک نزدیک مادرش خواهد بود و دیدار آن دو آسان خواهد شد. شلی از این راه حل بایرن راضی شد و سپس توجهش معطوف به ماجرایي شد که مستقیماً مربوط به خودش می‌شد و خاطرش را سخت به خود مشغول می‌داشت.

وقتی در راونا بود خبری شنید که موجب حیرت و وحشتش شد. از قرار معلوم الیزه پرستار سوییسی آگرا (که شلی او را در سال ۱۸۲۱ از خدمت اخراج کرده بود) به خانواده هاپنر گفته بود شلی با مادر آگرا، ارتباط جنسی پنهانی داشته است و کلر در فلورانس، حاصل آن ارتباط را به صورت فرزندی به دنیا آورده و آن بچه را به مؤسسه‌ای که از کودکان سرراهی نگهداری می‌کند، سپرده است. از آن گذشته شلی و کلر با مری رفتاری شرم‌آور داشته‌اند و حتی او را به باد کتک گرفته‌اند. شاعر متعجب و پریشان حال بی‌درنگ در تاریخ ۷ اوت نامه‌ای به مری نوشت و از او تقاضا کرد شرحی برای خانواده هاپنر بنویسد و ساختگی بودن آن اراجیف را اعلام دارد. مری نیز این کار را کرد ولی نامه‌اش را برای شلی فرستاد تا وی مضمون آنرا تأیید کند. شلی آن نامه مری را به بایرن نشان داد و ظاهراً خیالش آسوده شد که بایرن آن نامه را به خانواده هاپنر خواهد داد. در همان اوان، شلی دریافت که بایرن هم از آن شایعات و اراجیف باخبر بوده و ظاهراً آنها را باور داشته است. این موضوع موجب ناراحتی و تأثر خاطر شلی شد زیرا که از بایرن چنان انتظار نداشت. بدین‌سان بود که آتش دوستی دیرین بین شلی و بایرن شروع به سرد شدن کرد؛ و هنگامی که بایرن از راونا عازم پیزا شد و آگرا را همچنان در دیر باقی گذاشت، آن دوستی، بیش از پیش روبه سردی و بی‌مهری نهاد.

تغییر خاطر بایرن و تأثیرش بر دوستی وی با شلی، نتیجه اختلاط عشق با انقلاب بود. در ژوئیه ۱۸۲۰، پدر ترزا موسوم به کنت روگروگامبا از شورایی کاردینالها فرمانی دریافت داشته بود که به موجب آن ترزا می‌توانست از همسرش جدا شود و شوهر نفقه همسر را همچنان بپردازد، مشروط بر آنکه ترزا با والدینش زندگی کند. ترزا نیز با این تصمیم موافقت کرد و به خانه پدری رفت. بایرن که هنوز در قصر کنت گویتچولی زندگی می‌کرد از آن پس مرتباً به خانه گامبا رفت و آمد داشت. در این میان، بایرن از پی بردن به اینکه گامبا و پسرش پیترو در زمره رهبران نهضت کاربوناری هستند، خوشحال شد. کاربوناری سازمانی سری و انقلابی بود با هدف براندازی سلطه اتریشیها بر شمال ایتالیا، سلطه پاپ در ایتالیای وسطی و نفوذ بوربونهای مستقر در ناپل بر «قلمرو سیسیلهای دوگانه» (منظور از سیسیلهای دوگانه، جنوب ایتالیا و جزیره سیسیل است). بایرن قبل از آن تاریخ، در سال ۱۸۱۹، در منظومه‌ای به نام پیش‌گویی دانته از جملگی مردم

ایتالیا خواستار شده بود به پاخیزند و خود را از قید سلطه هابسبورگها و بوربونها آزاد سازند. در سال ۱۸۲۰، جاسوسان اتریش به بایرن مظنون شدند زیرا تصور می‌کردند وجوه لازم در تهیه اسلحه برای نهضت کاربونیاری را بایرن تأمین می‌کند؛ و در همان اوان، در اعلامیه‌ای که از طرف سلطنت‌طلبان طرفدار اتریش بر در و دیوار راونا چسبانده شد، کشتن بایرن را نیز خواستار شده بودند. در ۲۴ فوریه ۱۸۲۱ قیام سازمان کاربونیاری به شکست انجامید و رهبران راه‌گریز پیش گرفتند؛ و از آن نواحی ایتالیا که تحت فرمانروایی اتریشیها و پاپ و بوربونها بود خارج شدند. کنت گامبا و پسرش به پیزا رفتند. به تشویق و توصیه بایرن، ترزا هم به دنبال آنان رفت. در اول نوامبر ۱۸۲۱ خود بایرن نیز به پیزا وارد شد و در هتلی به نام کازالانفرانچی در کنار رود آرنو مأوا گزید، این همان هتلی بود که شلی نیز در آن برای خود و خانواده‌اش چند اتاق گرفته بود. در همین محل مقدر بود که دوستی آنان برای آخرین بار به محک تجربه سوده شود.

XIII – تضادها

دو شاعر در این زمان به اوج تکامل هنری خود رسیده بودند. بایرن هنوز می‌بایست چند بخش از منظومه دون ژوان را بسرآید. این بخشها چنان با تلخی خصومت نسبت به انگلستان آمیخته بود که حتی يك خواننده باذوق فرانسوی آن را عاری از اعتدال می‌یافت. اثری دیگر از بایرن به نام رؤیایی از روز داور که در اکتبر ۱۸۲۱ انتشار یافت، نیز به شیوه‌ای بیرحمانه، هجومی و طنزآلود بود. ولی چون ساوژی، در اثر دیگر به همین نام که در آوریل آن سال منتشر شده بود، بایرن را رهبر و پیشرو مکتب اهریمنی در شعر انگلیسی خوانده بود، آن عملش حس انتقامجویی را در جان بایرن برانگیخت و به یاری ذوق و استعداد خاص خودش ساوژی را ادب کرد و برجای خود نشاند. بایرن در این اثر آخرین، از آن افسردگی رمانتیک آمیخته با ترحم بر حال خویش که در چایلد هرلد نشان داده بود دوری جست و به جنبه کلاسیک بیشتری از خردمندی و شوخ‌طبعی در قضاوت درباره دیگران، روی آورد، ولی هنوز از مرحله اعتدال به دور بود. نامه‌هایش، به خصوص آنهایی که به ماری ناشر آثارش نوشته است، طبع و حالت پخته‌تر و جا افتاده‌تری را نشان می‌دهد؛ زیرا در آن نامه‌ها بذله‌گویی تلخ و گزاینده‌اش با کنکاشی انتقادآمیز در درون خویش، ملایم شده است – چنانکه گویی نویسنده دریافته است آزمون و فروتنی راهی به خردمندی می‌گشاید.

بایرن درباره شعرش جانب فروتنی را نگاه می‌داشت. «من به هیچ روی، شعر و شاعران را از نظر هوش و خرد در ترازوی والا قرار نمی‌دهم. شاید این امر نوعی تظاهر تلقی شود، ولی عقیده راستین من چنین است. ... من استعداد برای عمل

سنا یا در پهنه علوم - را بر همه تفکرات و تأملات آنان که صرفاً رویابینانی هستند، ترجیح می‌دهم.» شلی را به عنوان يك انسان می‌ستود ولی در نظرش، قسمت اعظم اشعار وی، اوهام و وسواسهای کودکانه جلوه می‌کرد. خودش مشتاق آن بود که بیشتر به عنوان يك انسان، و نه به خاطر شاعر بودنش، ارج و قدر یابد. شخصاً به طرزی دردناک از ظاهر خویش با خبر بود. سوار شدن در کالسکه را بر راه‌پیمایی ترجیح می‌داد، زیرا لنگی پای راستش نظر رهگذران را از سیمای مقبولش به پای معیوبش معطوف می‌ساخت. از نظر پرهیز غذایی، زندگی بایرن بین دو مرحله افراط و تفریط در نوسان می‌گذشت، بدین معنی که مدتی چنان می‌خورد که از دهانش برمی‌آمد و به فریادی می‌گرایید، سپس برای مدتی آنقدر امساک می‌کرد که از ضعف جاننش برمی‌آمد. در اثر این نوسان، بایرنی که در سال ۱۸۰۶ با قدی در حدود ۱۷۴ سانتیمتر، ۸۸ کیلوگرم وزن داشت، در ۱۸۱۲ وزنش به ۶۲ کیلوگرم رسیده بود و باز در سال ۱۸۱۸ با وزنی در حدود ۹۴ کیلوگرم چون موجودی باد کرده می‌نمود. از پیروزیهایش در عشق‌ورزی مغرور بود، و از آن پیروزیها گزارشهایی متکی بر ارقام برای دوستان می‌فرستاد. بایرن مردی بود دستخوش احساسات و عواطف؛ غالباً برافروخته و خشمگین می‌شد و عنان اختیار و بردباری خویش را از دست می‌نهاد. هوش و خردش درخشان ولی ناستوار و آمیخته باعدم اعتدال بود. گوته در این باره چنین اظهار نظر کرده بود: «در آن لحظه که بایرن به اندیشه و تأمل می‌نشاند، کودکی بیش نیست.»

از نظر مذهبی، بایرن در آغاز کالونیست بود. به هنگام آغاز نگارش منظومه چایلدهرلد با همان حرارت و شوق پروتستانهای نخستین درباره نظام پاپی با عنوان يك «روسپی بابلی» اظهار نظر می‌کرد.

در دهه سوم عمر به مطالعه فلسفه پرداخت. از اسپینوزا خوشش می‌آمد؛ هیوم را بر او ترجیح می‌داد و چنین اظهار می‌داشت «من هیچ‌چیز را انکار نمی‌کنم ولی در همه چیز شك روا می‌دارم.» در سال ۱۸۱۱ به دوستی که می‌کوشید او را به مذهبی دیگر بگرواند نوشت «من به فناپذیری شما اصلاً اعتقادی ندارم»؛ ده سال بعد چنین نوشت «درباره عقیده به فناپذیری روح به نظرم می‌رسد که نمی‌تواند جایی هیچ‌گونه شکی باقی باشد.» در ایتالیا با اقلیم و مردم آن دیار سرسازگاری پیدا کرد، و به اندیشیدن در چارچوب معتقدات کاتولیکها پرداخت. وقتی صدای ناقوس انجلوس در کلیساها به صدا در می‌آمد بایرن آرزو می‌کرد تا از آرامشی برخوردار شود که ظاهراً برای لحظه‌هایی بر همه ارواح آن دیار مستولی می‌شد. «غالباً آرزو کرده‌ام کاش يك کاتولیک به دنیا می‌آمدم.» در اواخر عمر (در سال ۱۸۲۳)، نظیر دوران کودکی، از تقدیر ازلی و از خداوند صحبت به میان آورد.

فلسفه هیچ‌گونه پایبندی اخلاقی نیافته بود، دیگر نقطه اتکایی در اختیار نداشت که به استظهار آن، در برابر احساسات، عواطف، یا تمایلاتی که او را منقلب و بیقرار می‌ساخت ایستادگی کند. هوش و نیروی ادراک فارغ از تعصب و چالاک و دلایل اغوا کننده‌ای برای تسلیم شدن در برابر خواهشهای نفس می‌یافت؛ به بیان دیگر مزاج و فطرتش به عقل و هیچ‌گونه فرصتی نمی‌داد تا به حکمت موجود در وضع موانع و مقررات بازدارنده اجتماعی بیندیشد. ظاهراً بایرن توانست بر تمایلات همجنس بازی خود غلبه کند و بر آنها سرپوش بگذارد و آن تمایلات را با دوستیهای گرم و آمیخته با وفاداری جایگزین سازد. ولی در مقابل جذابیت خواهر ناتیش نتوانست مقاومت آورد؛ و در منظومه چایلدهرلد، با وضعی حاکی از بی‌پروایی و گستاخی درباره عشقت سخن می‌گوید، عشقی برای:

يك سینه گرم و لطیف

که با سینه خودش با پیوند مستحکمتری بستگی داشت

نسبت به پیوندی که کلیسا مقرر می‌داشت.

بایرن که توسط جامعه انگلیسی، به خاطر پا فراتر نهادن از حدود مجاز یا از آن جهت که نتوانسته بود بر روی اعمال و گفتار خود سرپوش ظریفی از ریا بگذارد، محکوم شناخته شده بود، علیه «تزویر و دو رویی» و زه‌دروشی انگلیسی اعلان جنگ داد. از طبقات ممتاز انگلیسی به عنوان هجو چنین یاد می‌کرد: «تشکیل شده از دو قبیله عظیم سرخران و ملولان.» استثمار و بهره‌کشی از کارگران را توسط صاحبان کارخانه‌ها محکوم می‌شمرد و گاهی خواستار انقلاب می‌شد:

«خدا شاه را نجات دهد!» و شاهان را،

زیرا اگر چنین نکند، شك دارم از آنکه مردم بیش از این حاضر شوند چنین کنند.

گمان دارم صدای پرندۀ کوچکی را می‌شنوم که چنین می‌خواند،

مردم اندك اندك نیرومندتر خواهند شد، ...

و انبوه جمعیت

سرانجام، جملگی از تقلید صبر ایوب به جان آیند. ...

با طیب خاطر می‌گفتم «اف بر تو».

اگر در نیافته بودم که انقلاب،

و فقط انقلاب، می‌تواند زمین را از آلودگی دوزخ نجات بخشد.

با همه این احوال، پس از تأملی بیشتر، بایرن دریافت که تمایل و کششی نسبت به دموکراسی احساس نمی‌کند. نسبت به توده مردم اعتمادی نداشت، و از آن بیمناک بود انقلاب، به دنبال خود، یک حکومت خودکامه می‌آورد که بمراتب بدتر از وجود پادشاه یا پارلمان خواهد بود. در حکومت طبقه اشراف که اصالت داشته باشد فضیلتی سراغ کرد و آرزوی روی کار آمدن یک آریستوکراسی از افراد خردمند تربیت شده و کار آمد و مهذب در دلش پدیدار شد. خودش

شخصاً، هیچ‌گاه از یاد نمی‌برد که یک لرد است، و خیلی زود جلو هر گونه فرض و التزام آشنایی و خودمانی بودن بر مبنای تساوی را می‌گرفت. او می‌دانست که در روابط اجتماعی، رعایت فاصله، به کیفیات زندگی حالتی فریبنده می‌بخشید و موجب برقرار ماندن احترام می‌شد.

نظرش درباره ناپلئون به اقتضای رویدادها دگرگون شد. تا زمانی که ناپلئون خود را امپراتور نخوانده و برگرد خویش القاب و عناوینی فراهم نیاورده بود، بایرن او را به صورت واسطه برگزیده بین پادشاهان و توده‌های مردم می‌نگریست. حتی، علی‌رغم آن کارهای نسنجیده نخستین و آن هجوم‌های غیرمنطقی به اسپانیا و روسیه، بایرن دعا می‌کرد که ناپلئون بر حکومت‌های سلطنتی اروپا فایز آید. سپس امپراتور شکست خورده را مورد سرزنش قرار می‌داد که به جای کنارگیری از مقام سلطنت، چرا خودش را نکشته بود. ولی وقتی ناپلئون از جزیره الب بازگشت، بایرن بار دیگر دعا کرد و ی در مصاف علیه دول متحد اروپایی پیروز شود. شش سال بعد، وقتی از مرگ ناپلئون با خبر شد، با لحنی سوگوار گفت «بر انداختن وی در حکم ضربه‌ای بود که بر سرم فرود آمد. از آن زمان ما برده و اسیر احمق‌ها بوده‌ایم.»

بایرن ممزوج شگفت‌آوری از خطاها و فضایل بود. وقتی دستخوش خشم می‌شد می‌توانست به صورت آدمی خشن و بیرحم درآید؛ در حالت عادی، معمولاً مردی مؤدب، با نزاکت، با ملاحظه، و سخاوتمند بود بی‌پروا به دوستان نیازمندش کمک می‌کرد؛ حق‌التصنیفی به ارزش ۱,۰۰۰ لیره را به نام رابرت دالاس انتقال داد. بخشش ۱,۰۰۰ لیره دیگر موجب شد که فرانسس هاجسن از ورشکستگی نجات یابد. ترزا گویتچولی که ظرف چهار سال، تقریباً هر روز او را می‌دید بایرن را در سراسر نهصد صفحه کتابش به عنوان یک فرشته واقعی توصیف می‌کند. بایرن به مراتب بیشتر از کولریج مصداق «یک فرشته بزرگ آسیب دیده» بود، زیرا که در گوشت و خورش لغزش‌ها و عیوب موروثی را همراه می‌کشید. این عیوب موروثی را جلومگر می‌ساخت یا آنها را جبران می‌کرد و این کار را با گستاخی در رفتار، فیضان و فورانی در شعر و ناشی از یک اندیشه عصیانگرانه انجام می‌داد، تا بدان حد که گوته سالخورده را چنان تحت تأثیر قرار داد که او را «بزرگترین نابغه ادبی قرن ما» نامید.

در مقام مقایسه، شلی را باید «فرشته بی‌اثر» نامید؛ البته چندان هم بی‌اثر نبود: چه کسی خواهد گفت برگ‌های گسترده و پراکنده از افسون و جادوی شعر وی، بخشی از آن بذریه‌ای را بر زمین نیفشاند تا از آن نهال‌های تساهل مذهبی، آزادی زنان، پیروزی علوم در تکنولوژی و فلسفه، تصمیم حق رأی و اصلاحاتی در نظام پارلمانی بروید و تنومند شود و از برکت آن نهال‌ها قرن نوزدهم را به عنوان «قرن شگفت‌انگیز» در نیاورد؟

از این‌ها گذشته، شلی کاملاً فرشته‌ای به صورت انسان بود. جسمی داشت، و خواهش‌های آن دست کم

به میان آوریم. آدمی لاغر اندام و پیوسته گرفتار رنجوریها و دردی در پشت بود که کمتر دست از سرش برمی داشت. البته به وضعی استثنایی در برابر انگیزه های برونی و درونی، حساس بود و حتی حساس تر از بایرن می نمود. نامه مورخ ۱۶ ژانویه ۱۸۲۱ وی را به کلر کلرمنت به یاد بیاوریم: «تو از من می پرسی شادیهام را در کجا به دست می آورم؟ در وزش باد، در نور، در هوا، در رایحه گلها، و همه اینها مرا با هیجانی شدید تحت تأثیر قرار می دهد.»

شلی نیز، نظیر همگی ما، ولی شدیدتر، شیفته خویش بود. در نامه ۲۸ ژانویه ۱۸۱۲ در این باب به ویلیام گادوین چنین اعتراف کرد: «به نظر می آید که خودپرستی من پایان ناپذیر است.» شلی با روی آوردن به مری گادوین و خواستار شدن از همسرش، هریت، به قبول مقام خواهری در روابطش با وی، در جهت ارضای تمایلاتش نظیر هر آدم فانی گام برمی داشت، و با بیان این نکته که هریت از مری کمتر با فلسفه و ایدالهای وی توافق و سازگاری دارد، از آنچه در درونش می گذشت بیشتر پرده برمی داشت. درباره شعرش فروتن بود، و آن را در مرتبه ای فروتر از شعر بایرن می انگاشت. در دوستی تا پایان وفادار و با ملاحظه بود. وقتی بایرن، مرگ شلی را به ماری گزارش داد، چنین نوشت: «شما جملگی به شیوه ای بیرحمانه درباره شلی دستخوش اشتباه بودید. این مرد، بدون شک نیکترین و خاکسارترین مردی بود که می شناختم. هیچ کس را سراغ ندارم که در مقام مقایسه با وی، جانوری بیش نباشد.» هاگ، شلی را آدمی نامنظم معرفی می کند که قول و قرارهایش را فراموش می کرد؛ کسی که خیلی زود مستغرق در تفکر می شد و زمان و مکان را به دست فراموشی می سپرد. او را معمولاً آدمی غیر عملی و ناوارد می انگاشتند، ولی در مسائل مربوط به پول بسادگی فریب نمی خورد، و درباره حقوق خود نسبت به میراث پدری زرگش حداکثر کوشش و مجاهدت را به عمل آورد.

شلی آدمی حساستر از آن بود که بتواند يك اندیشنده کاملاً عقلانی باشد و کمتر از آن شوخ طبعی نصیب داشت که درستی یا نادرستی اندیشه های خویش را مورد پرسش قرار دهد. آنچه او را دائماً می فریفت و به اغوا می کشانید تصور و تخیل بود؛ واقعیت از برای او در مقام مقایسه با بهبودها و نکته های کوچک امیدبخش قابل درک، چنان دلتنگ کننده و ناهنجار جلوه می کرد که متمایل بدان می شد تا از آن بگریزد و به کشتزارها و باغهای بهشتی پدید آمده از رویاهایش پناه برد. شلی پیشنهاد می کرد شاهان، وکلای دادگستری و کشیشان کنار گذارده شوند؛ دنیایی که هنوز در مرحله شکار به سر می برد به سوی گیاهخواری کشانیده شود؛ و عشق بین زن و مرد از همه قیدها و موانع قانونی آزاد و رها گردد. شلی در این آزاد بودن عشق بین زن و مرد از نظر فطرت آدمی یا سابقه زیست شناسی انسان، هیچ گونه مانع و اشکالی تصور نمی کرد. همسر بیوه شلی که هنوز عشق وی را در دل داشت درباره شلی چنین می گفت: «شلی بر این باور بود که انسان فقط باید اراده کند و بخواهد تا هیچ گونه اثری از شر و پلیدی نباشد و اگر چنین کند اثری از شر و پلیدی بر جای نخواهد ماند. ... شلی این باور را با شوقی

سوزان در جان می پروراند.» تاریخ را تقریباً نادیده می انگاشت جز آنکه یونانیان را جزء کسانی که به کمال مطلوب رسیده بودند می ستود و در این مورد نیز بردگان را، که در همان دوران کمال مطلوب وجود داشتند، نادیده می انگاشت.

ما در ساده پنداشتن شلی بی اختیار دستخوش زیاده روی می شویم زیرا از یاد می بریم که مرگ هرگز به او مجال نداد به حد کمال برسد. هم بایرن و هم شلی، به خاطر فرا رسیدن مرگ نابهنگام و زودرسشان، در نظر ما به عنوان شاعران رمانتیک و چون مظهر خدایان نهضت رمانتیسم در انگلستان جلوه گر می شوند. چنانچه عمرشان وفا می کرد و به شصت سالگی می رسیدند احتمالاً دو شهروند محافظه کار از کار در می آمدند و در نظر ما در تاریخ ادبیات مقامی پیدا می کردند که بسا از آنچه مرگ رمانتیک زودرس نصیبشان ساخته بود فروتر می نمود.

راستی را که آتش درونی شلی در بیست و هشت سالگی چنان فروکش کرده بود که به صورت انسانی برخوردار از يك اعتدال احترام آمیز می نمود. در سال ۱۸۲۰، رساله ای اساسی و معتبر تحت عنوان نظری

فلسفي درباره اصلاحات نوشت که سال بعد انتشار يافت. در آن رساله چنين اظهار نظر کرد: «شاعران و فيلسوفان، قانونگذاران به رسميت شناخته نشده دنيا هستند.» شاعران، به خاطر آنکه صدای تصور و تخیل هستند. تخیل و تصوري که در بين ابتدالهاي فراوان آدميان اندیشههاي بديهي مي آفريند؛ اندیشههايي که گاه به گاه آدميان را برمي انگيزد تا دست به تجربه بيازند و پيش بروند. فيلسوفان نيز به خاطر آنکه به مسائل اجتماعي، عادت تعقل و استدلال آرام و آميخته با خونسردی را وارد مي سازند و چشم اندازهاي سالهاي آینده را در برابر مردم مي گسترانند. شلي نيز، نظير بايرن و هر موجود انساني و مهذب آن زمان، از شرايط کارگران کارخانه ها در انگلستان دچار طغيان و برآشفنگي شده بود. و همچنين از آن تجويزهاي عاري از شفقت و انسانيت مالتوس سخت برآشفته بود که مي گفت چگونه جلو ازدياد جمعيت را بگيرند ولي تعيين دستمزدها را به دست عرضه و تقاضا بسپارند – يعني که ببيند چند نفر در جستجوي کار براي دست يافتن به شگلهاي موجود درصدد رقابت با يکديگر برمي آيند. شلي هم پروتستانها و هم کاتوليکها را مورد نکوهش قرار مي داد زيرا به زعم وي اين گروهها هر دو در به کار بردن روح مسيح در روابط بين غني و فقير دچار شکست شده بودند. پيشنهاده کرد و امهاي دولت را با وضع عوارضي براغنيا، سبک سازند تا ناگزير نشوند براي تأمين اعتبار به منظور پرداخت بهره ساليانه آن و امها متوسل به مالياتهاي سنگيني شوند که فشارش بر دوش عموم مردم وارد مي آيد. شلي متذکر اين نکته بود که افزايش جمعيت بين ۱۶۸۹ و ۱۸۱۹ نسبت رأي دهندگان را به آنان که حق رأي ندارند بسي دگرگون ساخته است تا بدانجا که انتخاب نمايندگان پارلمنت در اختيار اقليتي باز هم محدودتر قرار گرفته و عملا عامة مردم را از برخورداري از چنان حقي محروم ساخته است. او آريستوکراسي را مي بخشد زيرا که پايه هاي آن را در قانون و زمان استوار مي يافت و (شايد با نظري به

که در آینده در خاندان شلي پيدا مي شدند) يك نوع انتقال تدريجي و معتدل ثروت را تجويز مي کرد؛ و، در همان حال، در توانگرسالاري افزاينده و رشديابنده صاحبان صنايع، بازرگانان و بانکداران به چشم حقارت مي نگريست. بي اعتنايي دولتها و حکومتها را به اصول اخلاق، بدان صورت که ماکياولي تجويز مي کرد، مذموم مي شمرد و نمي پذيرفت: «سياست فقط آن زمان از صحت و عافيت برخوردار است که بر اصول اخلاق استوار باشد و اداره شود. سياست در واقع اخلاق ملتهاست.» درخواست مي کرد «يك جمهوري که در آن فقط يك مجلس قانونگذاري وجود داشته باشد مستقر شود.» در همان حال نظير مربي و مرشدش، ويليام گادوين، عليه انقلاب همراه با خشونت اندرز مي داد. از انقلاب فرانسه دفاع مي کرد؛ ناپلئون کنسول را مي ستود؛ ناپلئون امپراتور را مذمت مي کرد؛ و از شکست فرانسويان در واترلو تأسف خود را ابراز مي داشت.

براي اثر منثوري که شلي تحت عنوان دفاع از شعر نگاشت (۱۸۲۱)، تا سال ۱۸۴۰ ناشري پيدا نشد. در اين اثر، شاعري که به دست خويش خود را به عزلت و انزوا کشانیده بود، فيلسوفان را به کنار نهاده و شاعران را به عنوان «قانونگذاران والا مرتبة دنيا» مي ستايد و مقامشان را بالا مي برد. وي اين باور آرامش دهنده را در ديباچه منظومه پرومئوس از بند رسته چنين بيان داشته بود: «ما دلایلي براي قبول اين عقیده داريم که نويسندگان بزرگ دوران ما همراهان و پيشقدمان برخي از دگرگونيهاي غير قابل تصور در اوضاع و احوال اجتماعي ما هستند و يا بيان دارنده عقايدی که موجب قوام و استحکام آن دگرگونيهاست به شمار مي آيند. ابر ذهن، برقهایی را که در آن گرد آمده و متراکم شده است از خود تخليه مي کند و توازن بين نهادها و عقايد اکنون در حال برقرار شدن است يا انتظار مي رود بزودي چنين شود.» در دفاع از شعر، شلي چنين مي افزايد: «دوران ما از نظر پيشرفتهاي ذهني و هوشمندانه، دوراني فراموش ناشدني است و ما هم اکنون در بين چنان فيلسوفان [کانت، فيشته، هگل، شلينگ، و گادوين] و شاعراني [گوته، شيلر، وردزورث، کولريچ، بايرن و شلي] زندگي مي کنيم، که از زمان آخرين تلاش ملي براي به دست آوردن آزاديهاي مدني و مذهبي (سال ۱۶۴۲)، هرکس که در زمينه شعر و فلسفه پديد آمده است در مقام مقايسه به پاي فيلسوفان و شعراي زمان ما نمي رسد.»

شلي، بر عکس نظري که درباره شاعران و فيلسوفان داشت، نقش علوم را که از نو به قالب ريختن اندیشه ها و نهادها را آغاز کرده بود کمتر از آنچه واقعاً مي نمود به حساب مي آورد. درباره پيشرفت علوم

که به عقیده شلی، صرفاً ابزارهای انسان را ترقی می‌داد، وی زنه‌ار می‌داد مواظب باشند مبدا این پیشرفت بر ترویج و توسعه ادبیات و فلسفه که ناظر به تعالی هدفهای انسانی است پیشی گیرد. زیرا اگر چنین شود و علوم بر ادبیات و فلسفه پیشی جوید، نتیجه آن خواهد بود که «به کارگیری مطلق استعدادها و تواناییهای مناسب» موجب می‌شود که آن شمار اندک زیرکها بیش از پیش غنی شوند و به

نارضایی شلی از وضع پدر زن دوش به فلسفه گادوین نیز تسری یافت. شلی که بار دیگر افلاطون را کشف کرده بود (رساله مهمانی و ایون را از این فیلسوف ترجمه کرده بود)، از تعبیر ناتورالیستی طبیعت و حیات به تعبیر معنوی و روحانی از آن دو دست یافت. در این زمان در اعتقاد به صلاحیت جامع الاطراف خرد شکی برایش حاصل شده بود و آن شوقی را که نسبت به الحاد داشت نیز از دست داده بود. بتدریج که سال عمرش به سی نزدیکتر می‌شد، از حمله بر مذهب استوار بر ماوراءالطبیعه دست می‌کشید؛ و در این موقع، تا حد زیادی شبیه وردزورث جوان می‌اندیشید؛ بدین معنی که طبیعت را شکل برونی یک روح درونی شامل و نافذ می‌انگاشت. به نظرش می‌آمد که حتی یک نوع فناپذیری و خلود نیز می‌توانست وجود داشته باشد: نیروی حیاتی در فرد، به هنگام مرگ، تغییر جا می‌دهد و به شکلی دیگر متجلی می‌شود ولی هرگز نمی‌میرد.

XIV – آنچه در پیزا گذشت: ۱۸۲۱-۱۸۲۲

بایرن، زمانی که به پیزا رسید دوران ماجراهای عشقی و جنسی خود را پشت سر نهاده بود، مگر در خاطره که برخی از آن ماجراها را هنوز در عالم تصور، درخشان و غایت مطلوب می‌انگاشت، از جمله در داستانهای «هایده» در منظومه دون ژوان، در پیزا، ترزا گویتچولی هنوز با بایرن زندگی می‌کرد ولی آن صمیمیت و نزدیکی گذشته رو به زوال گذارده بود. بایرن در اینجا اغلب اوقاتش را با دوستان خود یا با دوستان شلی می‌گذرانید. برای این جمع دوستان هر هفته مهمانی شامی ترتیب می‌داد و در این مهمانیها از هر در صحبت و بحث آزاد به میان می‌آمد. شلی در این مهمانیها شرکت می‌کرد و در مواضع فکری خود به هنگام استدلال، مؤدبانه ولی استوار برجای می‌ماند، و آنگاه که نوبت می‌گساری بی‌پروای مهمانان می‌رسید مجلس را ترک می‌گفت. ترزا کوشید به زندگی آرام و یکنواخت خود معنایی بخشد و بدین منظور با مری شلی طرح دوستی ریخت، و برای آنکه مصاحبتش با این دوست تازه که اهل فضل بود مطبوع و قابل دوام باشد به مطالعه تاریخ پرداخت. بایرن از روی آوری به مطالعه چندان راضی نبود، زیرا وی همیشه زنانی را ترجیح می‌داد که فهم و کمال روحیشان فروتر از جذابیت جسمی آنان باشد.

در این زمان بایرن آلگرا را به دست فراموشی سپرده بود. کالر، مادر آلگرا، متضرعانه از مری شلی درخواست کرد به فلورانس بیاید تا از آنجا دو نفری نقشه‌ای طرح کنند و به راونا بروند، دخترک را برابند و او را به محلی با آب و هوای سالمتر و زندگی متنوعتر ببرند. شلی اجازه نداد مری با این نقشه همراهی کند. سپس خبر آمد که آلگرای پنجاه ساله در ۲۰ آوریل ۱۸۲۲ در نتیجه ابتلا به مالاریا در دیری که زندگی می‌کرد در گذشته است. این رویداد موجب

شد که سردی دوستی شلی با بایرن افزایش یابد. اندکی قبل از آن رویداد، در بهار همان سال، شلی در نامه‌ای برای لی‌هانت نوشته بود: «تمایلات و مشربیهایی خاصی در سیرت بایرن، صمیمیت نزدیک و استثنایی با وی را منظورم صمیمیت و نزدیکی من نسبت به او است – برای من تحمل ناپذیر می‌سازد. دوست بسیار عزیزم، تا همین اندازه موضوع را به تو اعتراف می‌کنم و به حسن نیت و تشخیص صواب تو اعتماد دارم.»

شلی کوشید تا عدم رضایت خاطر خویش را پنهان نگاه دارد زیرا که بایرن را وادار کرده بود از لی‌هانت دعوت کند به پیزا بیاید و سردبیری مجله‌ای را به نام لیبرال که قرار بود شلی و بایرن به راه بیندازند برعهده گیرد. مجله لیبرال را آن دو بدان منظور علم کردند که در برابر مجله محافظه‌کار کوارترلی ریویو

به مقابله برخیزد. بایرن مبلغ ۲۵۰ لیره برای لی هانت ورشکسته حواله کرد. هانت و خانواده‌اش از لندن به راه افتادند، بدان امید که تا اول ژوئیه ۱۸۲۲ به لیوورنو در ایتالیا برسند. شلی نیز قول داد به پیشباز وی برود.

از نظر ظاهر، ششماه اول آن سال سرنوشت ساز در دوستی دو شاعر، برای هر دوی ایشان دوران دلپذیری بود. تقریباً هر روز به اتفاق هم به گردش و کالسکه‌رانی می‌رفتند. در یک باشگاه طیانچه‌زنی با یکدیگر به تمرین و مسابقه تیراندازی می‌پرداختند و از این بابت هر دو همپایه بودند. شلی از نظر نشانه‌گیری تقریباً به پای بایرن می‌رسید. در همین اوان شلی ضمن نامه‌ای برای پیکاک نوشت: «سلامت من بهتر است؛ از دلمشغولیهام کاسته شده؛ و گرچه هیچ عاملی نمی‌تواند ضعف کیسه‌ام را درمان بخشد، کیسه‌ام همچنان به یک زندگی در حال مرگ ادامه می‌دهد – چنانکه صاحب کیسه نیز همین وضع را دارد. کیسه‌ام بی‌شبهت به کیسه فورتوناتوس نیست، این کیسه همیشه تهی است ولی هرگز نه آن اندازه تهی که چیزی در آن یافت نشود.» در ژانویه آن سال، مادرزن بایرن در گذشت و برای او (با آنکه بایرن از همسرش جدا شده بود) املاکی به میراث گذاشت که سالی ۳۶۰۰۰ لیره عایدی داشت و، بدین ترتیب، درآمدهای بایرن فزونی گرفت. بایرن که از آن میراث بر سر شوق آمده بود بی‌درنگ سفارش ساختن یک قایق تفریحی بزرگ و مجلل داد تا در لیوورنو برایش آماده کنند. جان ترلاونی را نیز به عنوان ناخدای آن برگزید. آن قایق را به افتخار انقلابی مشهور امریکایی جنوبی «بولیوار» نام گذارد و از شلی و دوستان تازه‌اش به نامه‌ای ادوارد ویلیامز و تامس مدوین دعوت کرد تا به او و خانواده گامبا ملحق شوند و جملگی در تابستان به سیر و گشتی با آن قایق بپردازند. شلی و ویلیامز مشترکاً یک قایق شرعی سفارش داده بودند که به بهای ۸۰ لیره برایشان ساخته شود. این قایق شرعی دارای بیست و هفت متر طول بود و دکل اصلی آن

نزدیک سه متر ارتفاع داشت. ترلاونی آن قایق شرعی را «دون ژوان» نامید ولی مری نام آن را به «آریل» تغییر داد.

بایرن که امیدوار بود سراسر تابستان را به قایقرانی روی دریا بگذراند، ویلایی معروف به ویلای دوپوی را نزدیک لیوورنو در اختیار گرفت. شلی و ویلیامز نیز برای خود و خانواده‌هایشان، منزلی را به نام کازاماگنی در نزدیکی لریچی اجاره کردند. این محل در کرانه خلیج سپتسیا در ۶۵ کیلومتری جنوب لیوورنو واقع بود. در ۲۶ آوریل ۱۸۲۲، شلی و ویلیامز با خانواده‌هایشان به منزل جدید نقل مکان کردند و در آنجا منتظر ماندند تا قایق سفارشی حاضر و تحویل داده شود.

XV – قربانی: شلی، ۱۸۲۲

فقط یک جذبه شاعرانه می‌توانست موجب شود شلی مکانی چنان پرت و دور افتاده را برگزیند. مکانی که تا آن حد برای گذراندن دوران تعطیلی، دور افتاده و ناسازگار باشد. کازاماگنی، خانه‌ای بزرگ بود که هر دو خانواده می‌توانستند در آن زندگی کنند، ولی از مبل و اثاث عاری بود، و از نظر ساختمان نیز کهنه می‌نمود و رو به ویرانی داشت. از سه طرف محصور در جنگل بود و از جلو به دریا می‌نگریست و امواج خروشان دریا، گاه تا آستان در خانه می‌رسید. مری شلی بعداً چنین به یاد می‌آورد: «بوران و تندباد، نخستین چیزهایی بود که ورود ما را خوشامد گفت. بومیان ساکن این ناحیه از خود مکان بیگانه‌تر و ناسازگارتر می‌نمودند. حتی اگر کشتی ما شکسته بود و بر روی جزیره‌ای دور افتاده در دریاهای جنوب افکنده شده بودیم، نمی‌توانستیم خود را تا آن اندازه دور از تمدن و آسایش احساس کنیم.»

در تاریخ ۱۲ مه قایق شرعی «آریل»، از جنوا رسید. ویلیامز که در نیروی دریایی خدمت کرده بود و شلی که هنوز شناگری نیاموخته بود، از دیدار قایق بسی شاد شدند و از آن پس بسیاری از بعد از ظهرها یا سرشبه‌ها در آن می‌ماندند و در امتداد ساحل به قایقرانی می‌پرداختند. تا آن زمان شلی هیچ‌گاه آن چنان سالم

و سر حال نبود و آن اندازه احساس خوشبختی و سبکباری نمی‌کرد. گاهی همسرانشان نیز به آنان ملحق می‌شدند، ولی مری که بار دیگر حامله شده بود، غالباً احساس رنجوری می‌کرد و از این بابت ناخشنود بود که شلی نمی‌گذاشت نامه‌های حاکی از شکایت پدرش، گادوین، را ببیند.

شلی، چه ساعتی که در خانه می‌ماند و چه در ساعاتی که بر روی قایق می‌گذرانید، به سرودن آخرین منظومه خویش می‌پرداخت. منظومه‌ای به نام «پیروزی حیات» که پس از سرودن ۵۴۴ مصرع آن، در نتیجه سفر آخرین شاعر، ناتمام ماند. در این منظومه پیروزی به چشم نمی‌خورد زیرا در آن سلسله‌ای از آدمیان را با الگوهای مختلف توصیف می‌کند، که جملگی مظهر شکست

و تباهی هستند و با شتاب به سوی مرگ روانند. در مصرع ۸۲، سایه‌ای از روسو بر می‌خیزد تا بیهودگی و بلاهت تمدن را بیان دارد. شلی چهره‌های مشهور تاریخ را نشان می‌دهد – افلاطون، قیصر، قسطنطین، ولتر، ناپلئون – که چگونه جملگی در همان شتاب دیوانه‌وار برای به چنگ آوردن ثروت یا قدرت گرفتارند و آنگاه شاعر به عنوان تنها گریزگاه رستگاری، بازگشت به یک زندگی ساده و طبیعی را توصیه می‌کند.

شلی هنوز به سی سالگی نرسیده بود. پس از آنکه در ۱۸ ژوئن ۱۸۲۲ اندیشه خودکشی به مغزش خطور می‌کند، در نامه‌ای به ترلاونی می‌نویسد:

اگر با آدم اهل علمی برخورد کردی که بتواند اسید سیانیدریک فراهم کند یا روغن عصاره بادام تلخ را به دست آورد، کمال مهر و محبت تو خواهد بود مقدار کمی از آن برایم تهیه کنی و بفروستی. ... در بهای این دارو هر مبلغ لازم باشد خواهم داد. ... لازم نمی‌دانم به تو بگویم که در حال حاضر به هیچ روی نیت و قصد خودکشی ندارم ولی اعتراف می‌کنم برایم موجب بسی آرامش خاطر خواهد بود که آن کلید طلایی ورود به وثاق آسایش جاویدان را در اختیار داشته باشم.

شاید به خاطر کمک به همسر رنجورش بود که شلی از کلر کلرمنت دعوت کرد از فلورانس بیاید و تابستان را نزد آنان در کازاماگنی بگذارند. کلر در اوایل ماه ژوئن از راه رسید و این درست زمانی بود که به کمک مری بشتابد تا او جنین خود را سقط کند – کاری که نزدیک بود به بهای جان مری نیز تمام شود. در ۲۲ ژوئن، شلی که اعصابش سخت در هم ریخته و نزدیک بود از پای درآید شبی دستخوش کابوسی چنان وحشتناک شد که بی‌اختیار در حالی که جیغ می‌کشید از اتاقش به سوی مری روی آورد.

در اول ژوئیه خبر رسید که لی‌هانت و خانواده‌اش به جنوا رسیده‌اند و در نظر دارند با یک کشتی مسافری محلی از جنوا به لیوورنو بیایند و خود را به بایرن برسانند. شلی که مشتاق بود به دوست باوفایش خوشامد بگوید، و زحمت بایرن را در پذیرایی وی بکاهد و شوق رو به زوال شریکش را در به راه انداختن مجله جدید افزایش دهد، بر آن شد که بی‌درنگ برآریل سوار شود و همراه ویلیامز عازم لیوورنو شود. مری آن سفر را به فال نیک نمی‌گرفت و از همان اول به دلش بد آمده بود. «دو یا سه مرتبه شلی را صدا زدم تا برگردد. ... وقتی هم سرانجام به راه افتاد نتوانستم خودداری کنم و گریه تلخی سردادم.»

شلی و ویلیامز با قایق شرایی آریل ظهر روز اول ژوئیه کازاماگنی را ترک گفتند و همان روز ساعت نه بعداز ظهر به سلامت به لیوورنو رسیدند. شلی با وجد بسیار به هانت خوشامد گفت ولی از اینکه دریافت مقامهای ولایت توسکانا به گامبا و پسرش دستور داده‌اند هرچه زودتر قلمرو آن ولایت را ترک گویند و بایرن نیز چون مصمم بود به دنبال ترزا برود در نظر داشت در اولین فرصت لیوورنو را ترک کند تا در جنوا به ترزا ملحق گردد، افسرده –

خاطر شد. با همه این احوال، بایرن موافقت کرد قراری را که با لی‌هانت گذاشته بود محترم بشمارد و به خانواده‌هانت اجازه دهد در عمارت کازالانفرانچی در پیزا فرود آیند و در آنجا سکنا گیرند. شلی نیز در

معیت هانت و خانواده‌اش به پیزا رفت، خیالش از بابت استقرار و اسکان آنان آسوده شد و سپس روز هفتم ژوئیه بار دیگر به لیوورنو بازگشت.

صبح دوشنبه هشتم ژوئیه به خرید سوغاتی برای ساکنان کازاما گئی سپری شد. ویلیامز توصیه کرد هر چه زودتر برگردند تا از جریان باد موافق که در آن ساعت به جانب لریچی می‌وزید استفاده کنند. کپتین رابرتس، ناخدای قایق تفریحی بولیوار برای بعد از ظهر آن روز پیش‌بینی هوایی طوفانی در دریا می‌کرد و به شلی و ویلیامز اندرز داد سفر بازگشت خود را یک روز به تأخیر اندازند. ولی ویلیامز اصرار داشت زود به راه افتند. شلی پذیرفت و بعد از ظهر همان روز همراه با ویلیامز و چارلز و یویان ملوان با قایق آرل راهی شدند.

حدود ساعت شش و نیم بعد از ظهر آن روز طوفان سهمگینی همراه با رعد و برق و باران برخلیج سپتسیا مستولی شد به طوری که صدها قایق و کشتی کوچک شتابان خود را به بندرگاه رساندند و لنگر انداختند. در کازاماگنی، طوفان چنان مهیب بود که آن سه زن چشم به راه بازگشت مسافران، خود را با این گمان تسلی می‌دادند و آسوده خاطر می‌ساختند که شلی و ویلیامز از لیوورنو راه نیفتاده‌اند بلکه منتظر هستند تا طوفان آرام گیرد. سپس سه‌شنبه، چهارشنبه و پنجشنبه سپری شد. مری بعداً چنین نوشت: «عذاب و نگرانی واقعی این لحظه‌ها از هر داستانی که نویسنده‌ای با پربارترین قدرت تخیلی بنگارد فراتر می‌رود. انزوای ما در آن گوشه دور افتاده، فطرت وحشی و عاری از همدردی ساکنان آن روستای همسایه، و مجاورت ما با دریای خروشان و متلاطم، دست به دست هم می‌داد و روزهای آمیخته با بیقراری و بی‌اطمینانی ما را دستخوش وحشتی عجیب می‌ساخت.» روز جمعه نامه‌ای از لی‌هانت خطاب به شلی آمد که در آن مطالبی نوشته شده بود که آن زنان چشم به راه و نگران را کاملاً متوحش ساخت: «خواهش دارم به ما خبر بدهید سفر بازگشت چگونه انجام گرفت زیرا می‌گویند پس از آنکه روز دوشنبه عازم شدید هوای دریا طوفانی شد و ما هم به خاطر بی‌خبری از حال شما نگرانیم.» جین ویلیامز و مری سواره به راه افتادند و سراسر روز را در راه بودند تا به پیزا رسیدند. نیمه شب بود که به عمارت کازالانفرانچی فرود آمدند. بایرن و هانت را آنجا یافتند و دیگر برایشان شکی باقی نماند که شلی و ویلیامز روز دوشنبه از لیوورنو حرکت کرده‌اند. همان شب باز به راه افتادند و در ساعت دو بامداد شب ۱۳ ژوئیه به لیوورنو رسیدند. در آنجا ترلاونی و رابرتس کوشیدند آن دو را با اشاره به این احتمال آرام سازند که قایق آرل در نتیجه باد و امواج شدید به جانب جزیره کرس یا جزیره الب رانده شده باشد. بایرن رابرتس را مأمور کرد سوار بر عرشه بولیوار، دریا را در امتداد ساحل لیوورنو تا لریچی جستجو کند. ترلاونی نیز با مری و جین در سشکی در طول ساحل به جستجوی

بیابند. ترلاونی تا روز ۱۸ ژوئیه با آن زنان سوگوار در کازاماگنی باقی ماند و آنگاه آنجا را ترک گفت تا به تحقیقاتش ادامه دهد. وی در ۱۹ ژوئیه بازگشت و برای همسران سوگوار، با آرامترین و تسلی‌بخشترین لحنی که می‌توانست، خبر آورد که پیکر بی‌جان شوهرانشان را یک یا دو روز پیش از آن، امواج دریا به ساحل و یار جو افکنده است. (در حدود سی‌ام ژوئیه نیز بدن مثله شده چارلز و یویان چند کیلومتر بالاتر پیدا و در همانجا در ساحل به خاک سپرده شد.) ترلاونی، مری و جین را با خود به پیزا برد و در آنجا بایرن از آنان دعوت کرد در کازالانفرانچی اقامت کنند ولی آنان در منزلی در مجاورت آنجا ماندند. مری در نامه‌ای به یکی از دوستانش نوشت: «لرد بایرن نسبت به من بسیار مهربان است و همراه ترزا گویتچولی مرتباً به دیدار ما می‌آمد.»

آن دو پیکر به ساحل افکنده شده همان موقع توسط بومیان در ماسه‌های کنار دریا به خاک سپرده شده بود. قوانین توسکانا اجازه نمی‌داد در مورد چنین اجساد به خاک سپرده شده‌ای نبش قبر صورت گیرد یا دوباره در جای دیگری به خاک سپرده شود، ولی ترلاونی می‌دانست که میسز شلی دلش می‌خواهد جسد شوهرش در کنار آرامگاه پسرشان ویلیام در رم به خاک سپرده شود. بنابراین به مقامات توسکانا متوسل شد و با اصرار از آنان خواست اجازه دهند قبر شلی را نبش کنند مشروط بر اینکه جسد در همان ساحل سوزانده شود. آن دو جسد طوری ناقص و دگرگون شده بود که شناسایی و تشخیص آنها میسر نمی‌شد؛ ولی در

جامه‌ای که متعلق به یکی از آن دو پیکر بود، در یک جیب، یک مجلد از آثار سوفوکلس و در جیب دیگر مجلدی از آثار کیتس به دست آمد.

در روز ۱۵ اوت، بایرن، هانت و ترلاونی همراه یکی از متصدیان اداره قرنطینه و یک افسر نیروی دریایی انگلیس به نام کپتین شلی، شاهد لحظه‌هایی بودند که یک جوخه سرباز، جسد ویلیامز را می‌سوزانیدند. روز بعد در نقطه‌ای از ساحل، مقابل جزیره الب، قبر شلی نبش شد؛ جسدش را بیرون آوردند؛ و در حضور بایرن، هانت، ترلاونی و چند نفر ساکنان روستای مجاور، سوزانده شد. ترلاونی بخور و شراب و روغن معطر در آتش ریخت؛ اورادی بر زبان جاری ساخت؛ و خاکستر جسد را به «طبیعتی که شلی می‌پرستید» سپرد. بایرن که تاب دیدن آن منظره را تا پایان نداشت خود را به دریا انداخت و شناکان به عرشه بولیوار پناه برد. بعد از سه ساعت، تقریباً سراسر جسد سوخته بود جز قلب که هنوز در میان آتش به چشم می‌خورد. ترلاونی بدون آنکه از سوختن دستش پروا کند، قلب شلی را از میان شعله‌ها بیرون آورد. جعبه‌ای مخصوص تعبیه و خاکستر شلی به رم برده شد، و در گورستان جدیدی در مجاورت گورستان پروتستان، که آرامگاه ویلیام فرزند شلی در آنجا قرار داشت، به خاک سپرده شد. قلب شلی نیز توسط ترلاونی به هانت و به دست او به رمی سپرده شد. هنگامی که رمی، به سال ۱۸۵۱ چشم از جهان

XVI – تغییر سیما: بایرن، ۱۸۲۲-۱۸۲۴

در سپتامبر ۱۸۲۲، بایرن با گام‌ها (پدر و پسر) از پیزا به آلبارو در حومه جنوا رفتند. بایرن از هنگام ترک انگلستان تاکنون به کرات در معرض تغییرات بدنی، ذهنی، آداب و اخلاق، افکار و معتقدات خویش قرار گرفته بود – تغییراتی که او را خسته و فرسوده ساخته بود تا بدان حد که بتدریج از عشق خستگی ناپذیر ترزا نیز سر می‌خورد و خسته می‌شد. چشمان تیزبین و روح شکاک و طنزآلود وی نقابهای زندگی را کنار زده بود، و ظاهراً هیچ‌گونه واقعیتی بر جای نگذاشته بود تا موجب شود به ایدئالیسم یا ایمان و اخلاص روی آور گردد. در آن زمان، بایرن مشهورترین شاعر زنده محسوب می‌شد، ولی از شعر خویش احساس غرور نمی‌کرد. شکایتهای تب آلود چایلد هرلد در این زمان در نظر بایرن، چیزی دور از مردانگی می‌نمود و شکاکیت هوشمندانه دون ژوان سراینده و خواننده را عریان در یک دنیای وارسته از اغفال و شیفتگی برجای می‌نهاد. در این زمان بایرن چنین احساس می‌کرد: «یک مرد باید برای بشریت کاری بیشتر و با ارزشتر از شعر سرودن انجام دهد.» در جنوا از پزشک مخصوص خود خواست به او بگوید «بهترین و سریع‌ترین تأثیرترین زهرها کدامست؟»

یونان برای بایرن مرگ نجاتبخشی را عرضه داشت. این کشور از سال ۱۴۶۵ زیر یوغ ترکان عثمانی در آمده و در اثر تسلط بیگانه به حالت رخوت و خفگی فرو رفته بود. بایرن در منظومه چایلد هرلد (بخش دوم بندهای ۷۳ تا ۸۴) از یونان و یونانیان خواسته بود به پا خیزند و سر به شورش بردارند:

زر خریدهای موروثی! آیا نمی‌دانید

آن کس که می‌خواهد خود را آزاد کند باید ضربه نخستین فرود آورد؟

یونان یک بار در سال ۱۸۲۱ سر به طغیان برداشته بود ولی بدون داشتن پول و بدون برخورداری از وحدت و یکپارچگی. از آن پس بانگ استعانت به سوی ملت‌هایی سر داده بود که از میراث غنی وی برخوردار شده بودند. کمیته‌ای را به لندن اعزام داشته بود تا از آن دولت کمک مالی دریافت دارد. همین کمیته، نمایندگان به جنوا گسیل داشته بود تا از بایرن بخواهد اگر صداقتی دارد، از امکانات مالی خود سهمی را بدان اختصاص دهد تا آن انقلابی را که می‌خواست، به یاری شعر، الهامبخش مردم یونان سازد

به ثمر برساند. در ۷ آوریل ۱۸۲۳، بایرن به فرستادگان گفت که خود را در اختیار دولت موقت یونان قرار می‌دهد.

در این زمان، بایرن سراپا دگرگون شده و سیمایی دیگر یافته بود: همه وجودش با عمل و تحرک همراه می‌نمود؛ شکاکیت جایی خود را به ایمان و اخلاص و از خود گذشتگی سپرده بود؛ شعر به سویی نهاده شد؛ رمانس از صورت قافیه به شکل عزم و قاطعیت درآمد. پس از آنکه مبلغی برای هانت و از آن مهمتر، مبلغی هم برای ترزا برجای نهاد، آنچه از ثروت

وقف به ثمر رسانیدن انقلاب یونان ساخت. به نمایندگان در لندن دستور داد آنچه را در انگلستان به وی متعلق بود و از فروش آن پولی عاید می‌گشت به فروش برسانند و حاصلش را برای وی حواله کنند. قایق تفریحی بولیوار را نیز به نیم بها فروخت و یک کشتی انگلیسی به نام هرکولس را در اختیار گرفت تا او، پیتر و گامبا و ترلاونی را همراه چند فروند توپ و مقداری مهمات به یونان برساند. علاوه بر آن مقادیری لوازم و تجهیزات پزشکی همراه برد تا نیازهای هزار مرد را برای دو سال تأمین کند. ترزا گویتچولی بسیار کوشید تا بایرن را در کنار خود و برای خویش نگاه دارد، ولی بایرن با نرمی و محبت در برابر اصرار او ایستادگی کرد و از این بابت خیالش آسوده شد که سرانجام به ترزا و والدینش اجازه داده شد به خانه خود در راونا باز گردند. در همین اوان بایرن به لیدی بلسینگتن گفت «برایم این احساس پیش از وقوع حادثه حاصل گشته است که در یونان خواهم مرد. امیدوارم مرگم در آن زمان که در حال عمل و تحرک هستم پیش آید زیرا چنان پایانی برای یک حیات بسیار اندوهناک فرجامی شایسته خواهد بود.»

روز ۱۶ ژوئیه ۱۸۲۳، کشتی هرکولس بندر جنووا را به قصد یونان ترک گفت. بعد از تأخیرهای خشم آورنده و ناراحت کننده، سرانجام در تاریخ ۳ اوت در بندر آرگستولیون واقع در جزیره سفالونیا که بزرگترین جزایر یونانیایی است لنگر انداخت. از آنجا تا خاک اصلی یونان هنوز هشتاد کیلومتر فاصله بود، اما بایرن ناگزیر شد چند ماه فرساینده در آنجا بماند. وی امیدوار بود در مسولونگیون به برجسته‌ترین رهبران انقلابی یونان بپیوندد ولی مارکو بوتساریس در حین عملیات جنگی کشته شده بود، بندر مسولونگیون نیز در دست ترکان عثمانی بود و کشتیهایی جنگی عثمانی همه راههای نزدیک شدن به خاک اصلی یونان را از جانب مغرب، زیر حراست خود داشتند. در اوایل دسامبر، پرنس آلکساندروس ماوروکورداتوس بندر مسولونگیون را از چنگ عثمانیان به در آورد و در تاریخ ۲۹ دسامبر بایرن جزیره سفالونیا را ترک گفت. سرهنگ لستر ستنپ نماینده کمیته یونانی که در انگلستان به جمع‌آوری کمک برای انقلابیون یونانی سرگرم بود از مسولونگیون چنین نوشت: «همه در انتظار و چشم به راه ورود لرد بایرن هستند چنانکه گویی در انتظار ورود مسیح موعود باشند.» بعد از چندین ماجرا و تأخیر، ناجی جوان در چهارم ژانویه ۱۸۲۴ به مسولونگیون رسید و از جانب پرنس و مردم که در وجود او معدن طلایی سراغ کرده بودند با استقبال پر جوش و خروشی مواجه شد.

ماورو کورداتوس از بایرن خواست سرکردگی یک گروه ششصد نفری از سولیوتها را که وحشیانی جنگجو و نیمه یونانی و نیمه آلبانیایی بودند بر عهده گیرد؛ مخارج آنان را بپردازد؛ و اسلحه و سوارسانشان را نیز فراهم آورد. بایرن از ظاهر آن جنگجویان چندان خوشش نیامد؛ او می‌دانست که بیش از جنگجو بودن، اندیشه‌ها و هدفهای سیاسی در سر می‌پروراند. با وجود این، خوشحال بود از اینکه مأموریت و نقش مهم و پرتحرکی بر عهده‌اش محول شده است، و

بنابراین در اعطای کمک دریغ نورزید؛ فقط هفته‌ای ۲,۰۰۰ لیره به شخص پرنس ماوروکورداتوس می‌پرداخت تا برای مردم مسولونگیون غذا فراهم آورد و روحیه آنان را قوی نگاه دارد. در همان حال، خودش در ویلایی واقع در شمال شهر و کنار دریا زندگی می‌کرد جایی که بنا به گفته ترلاونی در کنار «ملالت انگیزترین مردابهایی که تا آن زمان دیده بودم» قرار داشت. آن جنگجویان سولیوت عملاً نشان دادند که افرادی بی‌انضباط و شورش‌پسند هستند؛ بیشتر در بند به چنگ آوردن پولی از بایرن بودند تا آنکه بخواهند تحت رهبری و فرماندهیش باشند. امید «لوخینوار» جوان برای دست یازیدن به عملیات جنگی

هنوز نمی‌توانست تحقق یابد زیرا لازم بود که نخست در افراد تحت فرماندهیش نظم و انضباط و روحیه اطاعت مستقر شود. ترلاونی که هیچ‌گاه حوصله انتظار نداشت از نزد بایرن رفت تا در جایی دیگر به پیشواز حادثه بشتابد. فقط پیتر و گامبا همچنان در کنار بایرن باقی ماند و در حالی که سخت نگران احوال او بود از او مراقبت می‌کرد و می‌دید که بایرن چگونه در اثر گرما، دلشوره و آن محیط مالاریا خیز زجر می‌کشید.

روز پانزدهم فوریه، وقتی بایرن به دیدار سرهنگ سنتپ رفته بود ناگهان رنگ از رخسارش پرید و در حال تشنج بیهوش و نقش بر زمین شد، در حالی که از دهانش کف برآمده بود. اندکی بعد به هوش آمد، او را به ویلای محل سکونتش بردند. پزشکان به گرد بالینش جمع آمدند و تجویز کردند برای خون گرفتن از وی زانو به کار برده شود. در ۱۸ فوریه سولیوتها بار دیگر سر به شورش برداشتند و تهدید کردند که به ویلای بایرن حمله‌ور شوند و همه بیگانگان مقیم در آن را به قتل برسانند. وی از بستر بیماری برخاست و آنان را آرام ساخت ولی امیدش به آنکه آن جنگجویان را در جنگ علیه ترکان عثمانی در ناحیه لپانتو رهبری کند مبدل به یأس شد و، همراه آن، رؤیایش نیز که دستیابی به یک مرگ پرثمر و شجاعانه بود نابود شد. در این موقع نامه‌ای از اوگاستالی به دستش رسید که همراه آن عکسی از آدا دختر بایرن بود و در آن نامه توصیف آنابلا از عادت‌ها و طبع دخترک نیز نگاشته شده بود. خواندن آن نامه موجب شد که بایرن اندکی تسلی یابد، چشمانش در اثر برخورداری از یک لحظه خوشبختی درخشیدن گرفت. تا آن زمان لذت هر چیز عادی و طبیعی از او دریغ شده بود.

روز نهم آوریل همراه پیتر و به اسب سواری رفت. در راه بازگشت باران شدیدی بارید، و بایرن آن شب دچار سرماخوردگی و تب شد. روز یازدهم تیش شدت یافت. به بستر پناه برد و احساس کرد نیرویش رو به زوال است و آنگاه دریافت که دارد به سوی مرگ پیش می‌رود. گاهی در آن ده روزه آخر عمر در اندیشه مذهب فرو می‌رفت، ولی در همان حال متذکر می‌شد «راستش را بگویم. برای من دانستن اینکه چه چیز را در این دنیا باور داشته باشم همانقدر دشوار است که بخواهم بدانم چه چیز را نباید باور بدارم. بسیار دلایل موجه و ظاهر پسندی وجود دارد که مرا اغوا کند به عنوان یک فرد متعصب سر به بالین مرگ بگذارم،

به اندازه همان دلایلی که مرا واداشته است تا امروز به عنوان آدمی آزاداندیش زندگی کنم.» دکتر پولیوس میلینگن که پزشک معالج اصلی بایرن بود چنین اظهار نظر می‌کرد:

با نهایت تأسف باید اذعان کنم گرچه در روزهای واپسین بیماری بایرن هرگز از کنار بسترش جدا نشدم، هیچ‌گاه نشنیدم اشارهای حتی کوچکترین سخنی دربارهٔ مذهب بر زبان آورد. یک بار در لحظه‌ای شنیدم که بایرن با خودش می‌گفت: «آیا باید که خواستار رحم و بخشایش بشوم؟» و بعد از مکثی طولانی افزود «نه، نه، سعی کن از خودت ضعف نشان ندهی. بگذار تا پایان کار یک مرد باقی بمانی.»

همان پزشک در جای دیگر از قول بایرن چنین نقل می‌کند: «نمی‌خواهم که پیکرم به انگلستان فرستاده شود. بگذارید استخوانهایم در همین جا بپوسد و خاک شود. مرا در اولین گوشه‌ای که فراهم شود بدون تشریفات و مراسم بیهوده به خاک بسپارید.»

روز پانزدهم آوریل، بعد از آنکه بایرن بار دیگر دستخوش تشنج شد، به پزشکان اجازه داد از او خون بگیرند. آنان در حدود یک لیتر از او خون گرفتند و دو ساعت بعد باز همان مقدار خون از بدنش بیرون کشاندند. بایرن روز نوزدهم آوریل ۱۸۲۴ درگذشت. کالبدشکافی‌هایی که به شیوه‌ای دور از معیارهای صحیح دربارهٔ وی به عمل آمد نشان داد که بایرن به بیماری اورمی – وارد شدن اوره در خون – مبتلا شده بود. بدین معنی که آن مواد سمی که بایستی از راه پیشاب دفع شود، در خونس جمع شده بود.

هیچ‌گونه نشانه‌ای از سیفیلیس در بایرن مشهود نبود ولی همه قرائن از آن حکایت می‌کرد که خون گرفتارهای مکرر و تجویز مسهل‌های قوی علت‌نهایی مرگ وی بوده است. مغز بایرن از نظر بزرگی تا آن زمان سابقه نداشت: وزن آن ۷۱۰ گرم قید شده بود – وزنی که از بزرگترین مغز انسان معمولی فراتر می‌رفت. شاید سالها افراط در اعمال جنسی و دوره‌های متناوب پرخوری و روزمداری بی‌پروا، نیرو و بنیه او را برای مقاومت در برابر فشار و اضطراب و هوای بدبو و ناسالم محل اقامتش در ماههای آخر زندگی، به شدت کاسته بود.

خبر مرگ بایرن تا ۱۴ مه به لندن نرسید. هابهاوس آن خبر ناگوار را برای اوگاستالی آورد و هر دو سخت به گریه افتادند، آنگاه حواس هابهاوس به مشکل خاطرات محرمانه و سری بایرن معطوف گشت. مور آن خاطرات را در بهای ۲,۰۰۰ لیره به ماری ناشر فروخته بود و شخص اخیر هم – علی‌رغم زنده‌هایی که از جانب ویلیام گیرفرد، سر مشاور مؤسسه انتشاراتیش به وی داده می‌شد مبنی بر اینکه (براساس گفتهٔ هابهاوس) «آن خاطرات فقط برای روسپیخانه‌ها مناسب می‌نمود و هر آینه چاپ و منتشر می‌گشت لرد بایرن را برای همیشه به بی‌آبرویی و رسوایی محکوم ساخت.» همچنان علاقه‌مند و مشتاق بود که هرچه زودتر آن خاطرات را به چاپخانه بفرستد. آنگاه ماری و هابهاوس پیشنهاد کردند نسخهٔ دستنویس آن خاطرات را معدوم سازند ولی مور

که اتخاذ تصمیم نهایی را بر عهده میسز لی بگذارند. آن زن نیز تقاضا کرد نسخهٔ دستنویس خاطرات سوزانده شود و به همین ترتیب هم عمل شد. مور هم ۲,۰۰۰ لیره را به ماری مسترد داشت.

فلجر مستخدم قدیمی و با وفای بایرن اصرار می‌ورزید که اربابش، اندکی قبل از مرگ ابراز تمایل کرده بود در انگلستان به خاک سپرده شود. مقامهای یونانی و ساکنان مسولونگیون نسبت به این امر اعتراض داشتند. رضایت خاطر آنان بدین ترتیب حاصل شد که پیش از حنوط و خوش بو کردن پیکر بایرن، قسمتی از احشای او در همان خاک یونان بماند. جسد بایرن که در یکصد و هشتاد گالن الکل نگهداری می‌شد در تاریخ ۲۹ ژوئن به لندن رسید. درخواستی به مقامهای کلیسای وست‌مینستر رسید که ضمن آن تقاضا شده بود اجازه دهند جسد بایرن در گوشهٔ مخصوص شاعران به خاک سپرده شود. با این درخواست موافقت نشد. در روزهای ۹ و ۱۰ ژوئیه به مردم فرصت داده شد برای آخرین بار بر جسد بایرن که در تابوتی قرار داده شده بود نظر بیفکنند. بسیاری آمدند ولی عدهٔ سرشناسان در بین آنان بسیار اندک بود. عده‌ای از

متنفذان اجازه دادند کالسکه‌های خالی ایشان در مراسم تشییع جنازه که در روزهای ۱۲ تا ۱۵ ژوئیه جسد را از لندن به ناتینگهام شرم می‌برد، روان شود. از پنجره ساختمانی، کلر کلرمنت و مری شلی مراسم تشییع جنازه را نظاره می‌کردند. اندکی جلوتر کالسکه‌های سرباز نیز دیده می‌شد که لیدی کرولاین لم بر آن سوار بود. شوهر کرولاین که فراتر از وی اسب می‌راند نام کسی را که در گذشته بود دریافت ولی تا چند روز بعد از آن تاریخ، آن نام را برای همسرش فاش نساخت. روز شانزدهم ژوئیه، پیکر بایرن را در مقبره نیاکانش، در کنار مادرش در گورستان کلیسای هکنل ترکارد، روستایی در مجاورت دیر نیوستد به خاک سپردند.

XVII – بر جای ماندگان

از آنان که در درام زندگی بایرن نقشی ایفا کردند بسیاری تا سالیان بعد زنده ماندند تا به دوران بعدی تاریخ نیز قدم گذارند. کسی که زودتر از همه از میان رفت، پیترو گامبا بود که پس از مشایعت پیکر بیجان قهرمان مورد علاقه‌اش به لندن، به یونان بازگشت. در آنجا به انقلاب وفادار ماند و در سال ۱۸۲۷ در اثر ابتلا به تب درگذشت. لیدی کرولاین لم نیز پس از آنکه شوهرش به او گفت آن روز از کنار جسد بایرن رد شده است سخت «بیمار» شد. این زن، بایرن را در زمانی به نام گلناروون در سال ۱۸۱۶ مورد هجو و طعن قرار داده بود ولی در آن لحظه که از سرگذشت بایرن با خبر شده بود گفت «بسیار متأسفم از اینکه کوچکترین سخنی عاری از مهر علیه وی گفته باشم.» وی چهار سال بیشتر پس از مرگ بایرن زنده نماند. اوگاستا لی، بر حسب وصیتنامه بایرن، تقریباً همه ثروتی را که از وی برجا مانده بود وارث شد (این ثروت در حدود ۱۰۰,۰۰۰ لیره بود.) قسمت اعظم این میراث را

صرف تسویه بدهیهای شوهر و پسرانش که در راه قمار به وجود آمده بود کرد و خود در سال ۱۸۵۲ با فقر و تنگدستی جان سپرد. لیدی بایرن تا روز واپسین برای مردی که شیطنتها و ناهنجاریهای موروثیش زندگی زناشویی وی را دستخوش نفرین و لعنت ساخته بود، احساسی آمیخته با مهر و گذشت در دل داشت و در نامه‌ای نوشت: «تا زمانی که زنده باشم دشواری عمده من احتمالاً این خواهد بود که نتوانم از او بامهربانی و عذوفت بسیار یاد کنم.» «آیا این سخن مرا نمی‌توانند باور داشته باشند هر آینه بگویم بعد از آنچه فاش ساخته‌ام، باز هم اذعان دارم که در وجود آن جانور، در سراسر عمرش، چیزی والاتر و بهتر وجود داشت... چیزی که وی پیوسته در صدد مخالفت و معاوضه با آن بر می‌آمد ولی هرگز نتوانست آن را در وجود خویش نابود سازد.» دخترشان آدا که بایرن در بزرگ شدن و رشد وی امیدها بسته بود با «ارل او لاولیس» ازدواج کرد؛ ثروتی را در شرطبندی بر سراسبها از دست داد؛ مادرش او را از بدبختی ناشی از ورشکستگی مالی نجات بخشید؛ امید و سلامتیش را از دست داد، و نظیر پدرش در سی‌وشش سالگی در سال ۱۸۵۲ زندگی را بدرود گفت. لیدی بایرن که پس از آن می‌کوشید با اشتغال به خدمات اجتماعی، زندگی خالی خود را پُر سازد، در سال ۱۸۶۰ درگذشت.

جان کم هابهاوس، به عنوان فردی رادیکال به پارلمنت راه پیدا کرد و تا مقام وزارت جنگ ترفیع یافت (۱۸۳۲-۱۸۳۳)، عنوان بارونی گرفت، و در هشتادوسه سالگی درگذشت (۱۸۶۹). ترزا گویتچولی پس از مرگ بایرن، به سوی شوهر خویش بازگشت ولی خیلی زود مجدداً از او درخواست جدایی کرد. مدت زمانی کوتاه با دوست لنگ بایرن به نام هنری فاکس، ماجراهایی عاشقانه داشت؛ همچنین چند صبحی با لامارتین، شاعر فرانسوی تأیید کننده بایرن، نرد عشق باخت. پس از مدتی که از آغوش محبوبی به آغوش محبوبی دیگر افتاد، سرانجام در چهل و هفت سالگی با مارکی دو بواسی که مردی ثروتمند و مهربان بود ازدواج کرد و این شخص (بنا به گفته برخی از شرح حال‌نویسان انگلیسی که البته نظرشان اندکی با تعصب همراه بود) با کمال سرفرازی و غرور همسرش را چنین معرفی می‌کرد: «همسر، معشوقه پیشین بایرن!» وقتی مارکی درگذشت، ترزا به احضار ارواح روی آورد، با روح بایرن و شوهر آخرینش گفتگو کرد و بعد چنین تعریف کرد: «آن دو اکنون با یکدیگر به سر می‌برند و نظیر بهترین دوستان هستند.» سرانجام ترزا در هفتادودو سالگی در سال ۱۸۷۳ درگذشت حال آنکه چندین کتاب در تصویر و ترسیم

سیمای بایرن به عنوان يك جنتلمن و نابغه بی عیب و نقص به رشته تحریر درآورده بود. کلر کلرمنت در هشتادویک سالگی به سال ۱۸۷۹ درگذشت، و تا آخرین لحظه حیات از بایرن این نظر را با خود همراه داشت که «وی معجونی از خودبینی، دیوانگی، و

مری شلی، با وجود برخی کدورتها و رنجیدگی‌های خاطر نسبت به «آلبه» (لقبی که دوستان خیلی نزدیک بایرن بر او نهاده بودند) نظری خوشتر داشت. وقتی از مرگ بایرن با خبر شد چنین نوشت: «آلبه، این آلبه عزیز و بوالهوس و فریبنده، این دنیای چون بیابان را ترك گفته است. خدا کند من هم در جوانی از نعمت مرگ برخوردار شوم.» مری قسمت اعظم از بیست و هفت سال بقیه زندگی خویش را با عشق و دلسوزی به ویراستاری آثار شوهرش پرداخت و در این کار به فصاحت عاری از تظاهر خویش مجال تجلی داد.

لی‌هانت که جرئت یافته بود اشعار شلی را بستاید، آن هم در زمانی که جملگی منتقدان، اشعار شلی را چون بوالهوسیهای يك بلوغ ناپخته محکوم می‌شمردند، همچنان بر عقیده خویش استوار ماند و نسبت به رادیکالیسم دوران جوانیش وفاداری نشان داد؛ خاطرات خصومت‌آمیزی از بایرن انتشار داد؛ و عمرش تا سال ۱۸۵۹ به دنیا باقی بود. تامس جفرسن‌هاگ، پس از آنکه ماجراهای دلدادگی و شوریدگی متعددی را گذرانید سرانجام باجین، همسر بیوه ویلیامز ازدواج کرد و مدت سی و پنج سال تا پایان زندگیش با او به سر برد. جالبترین این هواخواهان شاعران ما، ادوارد جان ترلاونی بود که در پیزا در زندگی شلی وارد شد و این زمانی بود که هر دو به سی‌سالگی قدم نهاده بودند. شلی در آن زمان به پایان عمر خویش نزدیک می‌شد در حالی که ترلاونی هنوز پنجاه‌ونه سال دیگر در پیش داشت. اما «این شوالیه سرگردان... سبزه و سیه‌چرده، خوش سیم، با سبیل‌هایی مردانه» (آن سان که هانت او را ترسیم کرده است) چنان درگیر ماجراهای متنوع در کشورهای مختلف شده بود که دوستانش از شنیدن مکرر خاطرات وی هیچ‌گاه احساس ملال نمی‌کردند. گرچه بایرن او را همه‌کاره اصطبل و قایق تفریحیش، بولیوار، ساخته بود، باز هم شلی، «این پسرک ملایم‌طبع بدون ریش» بود که ترلاونی، این مرد عمل و ماجراجو، او را بیشتر از همه دوست می‌داشت. ترلاونی پس از آنکه شاهد ورود بایرن به مسولونگیون، و گیر افتادن و بی‌تحرک شدن وی در آنجا شد، از آن دیار رفت تا سر به تقدیر خود بنهد درحالی که انتظار داشت در راه استقلال یونان جان بسپارد. ترلاونی چندی بعد شاهد آزاد گشتن یونان شد، سرگردانیهایش را با دیگر آغاز کرد، تا سال ۱۸۸۱

زنده ماند و در مقبره‌ای که در سال ۱۸۲۲ در کنار خاکستر شلی در گورستان انگلیسیها در رم

بیست و سوم

همسایگان انگلستان

۱۸۱۵-۱۷۸۹

I – اسکاتلندیها

اسکاتلندیها به موجب قانون اتحاد سال ۱۷۰۷ تحت سلطه انگلیسیان در آمده بودند، در چارچوب جزیره از آزادی رفت و آمد و بازرگانی بهرمنند بودند ولی هرگز با حکومتی از جانب يك پارلمنت که در فاصله دوری مستقر بود بر سرآشتی در نیامدند – پارلمنتی که در مجلس عوام آن، اسکاتلند با ۱,۸۰۰,۰۰۰ جمعیت، تنها چهل و پنج نفر نماینده داشت درحالی که ۵۱۳ نماینده از جانب ۱۰,۱۶۴,۰۰۰ نفر ساکنان انگلیس و ویلز در آن مجلس حضور می‌یافتند. از نمایندگان اسکاتلند در مجلس عوام، پانزده نفر از جانب

شوراهای شهری فاسد منصوب می‌شدند؛ اعضای این شوراهای که خود را به اراده خویش دائماً برمسند خویش نگاه می‌داشتند، جمعاً توسط ۱,۲۲۰ نفر برگزیننده از سراسر ولایات، انتخاب می‌شدند. سی نفر باقیمانده نیز توسط ساکنان ولایات و نواحی کشاورز نشین براساس حق انتخابی که محدود و منحصر به ملاکان منتقد بود انتخاب می‌شدند. بدین ترتیب که ولایت بیوت با ۱۴,۰۰۰ نفر جمعیت، ۲۱ نفر رأی دهنده و انتخاب کننده داشت و در سراسر این گونه ولایات رویهمرفته ۲,۴۰۵ نفر از حق انتخاب کردن بهرمنند بودند اغلب نامزدهای انتخاباتی که به پیروزی می‌رسیدند توسط نجبای بزرگ و اشراف صاحب املاک قدیمی و وسیع برگزیده شده بودند. فنودالیزم در سال ۱۷۴۸ رسماً در سراسر اسکاتلند منسوخ شده بود، ولی فقر همچنان بر جای بود زیرا که آزمندی و نابرابری، ساخت آدمی را تشکیل می‌دهد. اسکاتلندی نیز، نظیر انگلیسی، رویهمرفته، این شیوه حکومت براساس پارلمنت را بهترین نوع حکومت تلقی می‌کرد، بهترین نوع حکومتی که می‌توانست برای مردمی مستقر شود که مشتاقانه به سنتها پایبند بودند، و بیشتر از آن گرفتار و دربند نیاز مندیهای روزانه‌شان می‌نمودند که بتوانند فرصت به دست

مذهب از دولت نیرومندتر بود. روز یکشنبه، روز عبادتی دلتنگ کننده و به یادآوری گناهان بود. روحانیان، درباره سقوط آدم از بهشت، شیطانی که در وجود هر فرد یافت می‌شد و خدایی منتقم، موعظه می‌کردند؛ و بدین‌سان، جماعتی که در مراسم روز یکشنبه در کلیساها حضور می‌یافتند، از نظر عقاید و اخلاقیات، در مقام مقایسه با واعظان و آباء کلیسا، سخت‌گیرتر و متعصبتر از کار در می‌آمدند. دیوید دینز در قلب میدلوین ابراز اطمینان می‌کند که هر آینه دختری پای به مجلس رقص بگذارد به جهنم راه خواهد یافت.

با وجود این، اسکاتلند از بسیاری جهات از انگلیس پیش بود. در اسکاتلند يك نظام ملي مدارس ملي برقرار بود: مدرسی که واقعاً در دسترس اکثریت مردم قرار داشت. هر بخش مکلف بود مدرسه‌ای را دایر نگاه دارد تا در آنجا پسران و دختران در کنار هم به آموختن خواندن و حساب بپردازند. برای این آموزش، والدین در هر فصل برای هر دانش‌آموز، دو شیلینگ می‌پرداختند؛ چنانچه مبلغ دو شیلینگ اضافی می‌پرداختند، دانش‌آموز می‌توانست مقدمات زبان لاتینی را نیز فراگیرد. حق‌التعلیم فرزندان خانواده‌های تنگ‌دست توسط بخشداری تأمین می‌شد، در صورتی که قلمرو بخش گسترده‌تر از آن بود که بتواند همه بچه‌ها را در يك جا گردآورد، يك معلم مدرسه سیار، به راه می‌افتاد و آنچه را بایست به کودکان آموخته شود، به نوبت، در قسمتهای مختلف بخش تعلیم می‌داد. معلمان، دقیقاً تابع کشیش بخش بودند، و از آنان انتظار می‌رفت به مقامهای کلیسا كمك کنند تا الاهیات هراس انگیزی به ذهن کودکان انتقال دهند؛ زیرا که مهتران قوم دریافته بودند که پیروی از اصول مذهب کالوینیسم می‌توانست طریقی مقرون به صرفه برای مستقر ساختن يك محتسب در هر وجدان باشد. گروه قابل توجهی از مردم بی‌پروا و با شهامت بر جای مانده بودند تا تنویر اسکاتلندی را در نسل قبل از فرانسه پدیدآورند و آنرا، هرچند مقهور شده و رنگ‌باخته، در نسل دوران ناپلئون نیز فروزان نگهدارند.

اسکاتلند به دانشگاههای خود – دانشگاههای سنت اندروز (تأسیس، ۱۴۱۰)، گلاسگو (۱۴۵۱)، ابردین (۱۴۹۴) و ادنبرگ (۱۵۸۳) – می‌بالید و افتخار می‌کرد. این دانشگاهها از بسیاری جهات خود را از دانشگاههای آکسفورد و کیمبریج برتر می‌دانستند و پاره‌ای از فضایی جدید بر این ادعا صحه می‌گذارند. در علوم پزشکی، دانشگاه ادنبرگ رهبریت و زعامتی به رسمیت شناخته شده داشت. مجله ادینبره ریویو که در سال ۱۸۰۲ بنیان گذارده شده بود، بنابر رأی مورد قبول عموم، برجسته‌ترین و درخشانترین نشریه‌ای بود که در سراسر انگلستان منتشر می‌شد. تامس ارسکین (۱۷۵۰-۱۸۲۳) وکیل مدافع آزادیخواه و شجاع تقریباً جملگی وکلای مدافعی را که در برابر دادگاههای لندن حضور می‌یافتند تحت الشعاع قرار می‌داد. با همه این احوال، باید

- به خصوص زمانی که این آزادی اندیشه از فرانسه انقلابی طرفداری می‌کرد- هیچ قانوندان انگلیسی به پای همتایان اسکاتلندیش نمی‌رسید و نمی‌توانست در صدور احکام سخت و انعطاف‌ناپذیر، رقیب آنان شود. غیر از آنچه گفته شد، فضایی آمیخته با روشنفکری در ادنبرگ و گلاسگو همچنان از آن گونه آزادی

طرفداري مي‌کرد که مي‌توانست به امثال ديويده هيوم، ويليام رابرتسن، جيمز بازول و رابرت برنز و ادم سميث مجال شکوفايي بدهد. مي‌گويند که هنگام سخنراني دوگلد استوارت درباره فلسفه نه تنها دانشجويان، بلکه جملگي مردم روشنفکر ادنبورگ، در محضرش گرد مي‌آمدند و يادداشت برمي‌داشتند.

اين استوارت استاد فلسفه، امروزه ديگر در خارج از اسكاتلند شهرتي ندارد؛ ولي يکي از بناهاي بسيار مجلل و فخيم در ادنبورگ، که يک معبد کوچک به سبک معماري کلاسيک است، به يادبود وي بنا شده است. وي از تعليمات تامس ريد پيروي کرد و نتيجه‌گيريهاي شکاکانه هيوم و روانشناسي مکانيکي ديويدهار تلي را به محک «عقل سليم» مي‌آموزد. وي ماوراء الطبيعة را به کنار نهاد زيرا آن را کوشش بيهوده ذهن در جهت پي‌بردن به کنه ذات و طبيعت ذهن مي‌انگاشت. (فقط بارون مونتنهاوزن است که مي‌تواند از بند کفش خود وسيله نجات بسازد.)

استوارت به جاي توسل به ماوراء الطبيعة پيشنهاد مي‌کرد از روانشناسي قياسي مدد گرفته شود زيرا اين دانش با شکيبايي و دقت تام به مشاهدۀ فرايندهاي مغز و ذهن مي‌پردازد بدون آنکه ادعا داشته باشد خود ذهن را تبیین کند و توضيح دهد. استوارت مردی شوخ طبع، بذله‌گو و فرزانه بود که از هوش و ادراک، روياي تخيلي و استعداد و خلاقيت شاعري نکته‌هاي بديعي عرضه مي‌داشت و شرحهاي دقيقی بيان مي‌کرد. (سرزمين وي هنوز سرچشمۀ آوازيهاي عاشقانه بود و برخي از لطيف‌ترين ترانه‌هايي که قلبهاي ما را در جواني به طيش و هيجان مي‌آورد، از کرانه‌هاي رودها و درياچه‌ها و دامنه تپه‌هاي اسكاتلند برخاسته است.)

جيمز ميل – گرچه در آموزش فرزندش اندازه را رعايت نکرد و زيادمروي روا داشت – شخصاً آدمي با حسن نيت و ذهن و هوشي وقاد بود. او که فرزند کفاشي بود در رشته زبان و ادبيات يوناني در دانشگاه ادنبورگ به مقام شامخي دست يافت. پس از آنکه از آن دانشگاه فارغ‌التحصيل شد به لندن رفت؛ زندگي پرمخاطره‌اي را از طريق پرداختن به روزنامه‌نگاري در پيش گرفت؛ ازدواج کرد؛ خداوند پسري به او داد که نامش را، از روي نام دوست نماينده مجلس خود، جان استوارت ناميد. بين سالهاي ۱۸۰۶ تا ۱۸۱۸، کتاب تاريخ هند بریتانیا را نگاشت و در آن به شيوه‌اي مستند و متقاعد کننده از شيوة نادرست فرمانروايي انگليسيان در شبه قاره هند انتقاد کرد؛ و همين انتقادات موجب شد که در اصول فرمانروايي اصلاحاتي اساسي به

در همين اوان (به سال ۱۸۰۸) با جرمي بنتمديدار کرد و مذهب سودخواهي او را پذيرفت. اين مذهب بر آن است که جملگي آداب و مفهومهاي ذهني و سياسي را بايد از اين نقطه نظر مورد سنجش و قضاوت قرار داد که تا چه اندازه براي تأمین خوشبختي بشريت کارآيي و توانايي دارند. ميل که سرشار از نيرو و توان و اندیشه‌هاي بديع بود خود را به صورت حواري و مبلغ بنتم براي انگلستان درآورد. براي چاپهاي چهارم (۱۸۱۰)، پنجم (۱۸۱۵)، و ششم (۱۸۲۰) دایرةالمعارف بریتانیکا – دایرةالمعارف که در بنيانگذاري آن اسكاتلنديها نيز سهيم بودند – جيمز ميل مقاله‌هايي درباره حکومت، قانونشناسي، اصلاح زندانها، آموزش و پرورش و آزادي مطبوعات نگاشت؛ اين مقاله‌ها به صورت رساله‌هايي خارج از دایرةالمعارف نيز منتشر شد، خوانندگان فراوان و مشتاقي پيدا کرد، و بر افکار عمومي تأثير عمده‌اي گذاشت. اين رساله‌ها و نيز مقاله‌هايي که وي براي وستمينستر ريويو مي‌نوشت چون نيروي مؤثر در نهضتي به کار افتاد که به تصويب قانون اصلاحات در سال ۱۸۳۲ منجر شد. راديکالهاي انگليسي به زعامت چنين رهبران فکري از توسل به انقلاب روي گردانيدند و به اصلاحات مترقيانه‌اي روي آوردند که به دست حکومتي عملي مي‌گشت که خود بر حق انتخاب گسترده و همگاني و يک فلسفۀ سودخواهي مبتني بود. در اثري به نام ارکان اقتصاد سياسي که به سال ۱۸۲۱ انتشار يافت، ميل چنين زنهار داد که جمعيت نبايد مجال آن يابد تا از سرمايه سريعتر رشد کند، و پيشنهاد کرد بر «دارايي انباشته شده بدون آنکه حاصل کار و زحمتي باشد» ماليات وضع شود و غرض ميل از اين گونه دارايي، افزايشي بود که در قيمت زمين حاصل مي‌شد بدون آنکه روي آن کاري انجام شده باشد. ميل در اثر ديگري به نام تحليلي در پديده‌هاي ذهن

بشري (۱۸۲۹) كوشيد تا همه اعمال ذهني را با توجه به تداعي معاني تشریح كند و توضیح دهد. در سال ۱۸۳۵ نیز، يك سال قبل از مرگش اثر ديگري با عنوان قطعه‌اي درباره مكينتاش انتشار داد.

سر جيمز مكينتاش، به آشنا ساختن انگليسيان به شيوة فكري اسكاتلنديها ادامه داد. پس از آنكه به ابزارهاي اندیشه در دانشگاههاي ابردين و ادنبورگ دست يافت، در سال ۱۷۸۸ به لندن مهاجرت كرد. در آنجا از شنيدن اين خبر كه يك شورش عمومي موجب تسخير زندان باستيل شده است كاملاً مسرور و مشعوف شد. در سال ۱۷۹۰، از اظهار نظرهاي خصومت‌آمیز ادمند برك نسبت به انقلاب فرانسه مندرج در اثر وي به نام تأملاتي درباره انقلاب فرانسه رنجيده خاطر شد و در سال ۱۷۹۱ آن انتقاد سخت تاريخي را با انتشار اثري به نام دفاع از دموكراسي فرانسوي پاسخ داد. اين فيلسوف بيست و شش ساله در مراحل نخستين آن تغيير بزرگ ناگهاني (انقلاب فرانسه) صداي شريف و ميوه گواراي يك فلسفه بشر دوستانه را مي‌شنيد و مي‌چشيد. چنانكه برك فرض مي‌كرد، حكومتهاي سلطنتي در معرض تهديد، مبتني بر خردمندي آزموده شده سنت و تجربه نبودند: بلكه پسماندهاي آميخته با هرج و مرج نهادهاي تصادفي، روپادهاي پيش‌بيني نشده، و اصلاحات سرهم بندي شده، بودند.

جملگي حكومتهايي كه اينك در دنيا وجود دارد (جز ايالات متحد امريكا) به طور تصادفي پديد آمده‌اند. ... به يقين نبايد چنين انگاشته شود كه اين حكومتهاي اتفاقي و تصادفي فراتر از اقدامات و اعمال روشنفكران و انديشمندان قرار مي‌گيرند. ... زماني فرا رسيده است كه آدمي بايد بياموزد كه با هيچ نكته ممكن كه مورد تأييد و قبول خرد نباشد مدارا نكند و نيز از هيچ نكته بديع و نوكه خرد آدمي بدان رهنمون گردد روي نگرداند و خود را عقب نكشد. زماني است كه نيروهاي آدمي... بايد آغاز يك دوران جديد را در تاريخ مشخص سازد بدین‌سان كه به هنر تكامل و بهتري سازي حكومت و افزايش خوشبختي مدني انسان مجال دهد تا به وجود آيد.

همچنانكه انقلاب فرانسه از غايت مطلوبها و آرمانهاي متعالي فيلسوفان، به ستم و هرج و مرج مردان دستخوش هراس و وحشت سقوط مي‌كرد، مكينتاش نيز در برهانهاي خود تجديد نظر مي‌كرد و خويشتن را با آن نيروهاي اجتماعي كه بر او اثر مي‌گذارد سازش و تطبيق مي‌داد. سخنرانيهاي وي تحت عنوان «قوانين طبيعت و ملتها» (۱۷۹۹) در بردارنده نكته‌ها و استدلالهايي بود كه احتمالاً ادمند برك را نيز خوش مي‌آمد. از جمله اينكه، چگونه سازمان اجتماعي مي‌تواند در روند رو به كمال نهادن فرد، عاداتي را براي عمل و قضاوتهاي وجدانش در او به وجود آورد كه از همه ظواهر ذاتي و فطري بودن برخوردار باشد؛ و بدین‌سان است كه يك انسان بالغ، در پرتو برخورداري از تمدن نه تنها يك فراورده طبيعت بلكه محصول رشد و پرورش نيز محسوب مي‌شود. مكينتاش، در سالهاي واپسين عمر، با برخورداري از تحقيقات و مستندات اصیل و بديع، كتاب تاريخ انقلاب در انگلستان را نگاشت (۱۸۳۲).

از روي اين شواهد مي‌توان چنين قضاوت كرد كه تمدن اسكاتلند در آن برهه از زمان، كه قرن هجدهم را پشت‌سر مي‌گذاشت و به قرن نوزدهم گام مي‌نهاد، فقط بر افتخارات گذشته‌اش متكي نبود. كشاورزي اين سرزمين در حال رونق و شكوفايي بود و آثار اين شكوفايي بخصوص در مناطق كم ارتفاع و جلگه بيشتر مي‌نمود. در آن نواحي، كارگاههاي نساجي نيز به تعداد فراوان دايرو و سرگرم كار بود و رابرت اوون چشم‌اندازهاي تازه‌اي از همكاري انساني در برابر آدميان مي‌گشود. گلاسگو به دانشمندانش مي‌نازيد و ادنبورگ از فعاليت وكلاي مدافع، حقوقدانان، پزشكان و روحانيان، كه هر كدام در رشته خود افكاري بديع عرضه مي‌داشتند، درجوش و خروش بود. در هنر، سر هنري ريبيرن تمثالها و تصاويري مي‌پرداخت كه او را چون رنلدز اسكاتلند مقبول و مشهور مي‌ساخت. در ادبيات بازول، در سال ۱۷۹۱ زندگي سميونل جانسن را انتشار داد كه چشمه‌اي تمام ناشدني از لذات معنوي است. در ابسفرد، در كنار رود تويد، ارجمندترين فرزند اسكاتلند و كريم الطبعترين ايشان، سروالترسكات مي‌زيست. وي درحالي كه در بين دشمنان كهن سرزمين اسكاتلند به ميانه‌جگري مي‌پرداخت، سرودها و نغمه‌هاي خوش مي‌سرود



ویلیام الن: سر والتر اسکات (۱۸۳۲). گالری ملی چهره‌ها، لندن

و داستان‌هایی می‌نوشت تا وام‌هایی را که فقط بخشی از آن را خود وی گرفته بود تسویه کند – داستان‌هایی که بعداً در سراسر دنیا مشهور شد.

والتر اسکات به خاطر مزاج و طبیعتش کاملاً شایستگی آن را داشت که در شکوفایی رمانتیک ادبیات انگلستان مقام رهبری و پیش‌کسوتی داشته باشد، زیرا دوست داشت خود را چنین بینگار که از اعقاب رؤسای مرز نشین اسکاتلندی است: مرز دارانی که ستیزه‌ها و جنگ‌های آنان مایه‌های مهیج و تکان دهنده برای سرودن چکامه‌هایی فراهم می‌آورد که در دوران کودکی روح و ذهنش از آن تغذیه می‌کرد و سیراب می‌شد. به هر حال والدینش عبارت بودند از پدری با حرفه وکالت دادگستری، و مادری که دختر یک استاد پزشکی در دانشگاه ادنبرگ بود. اسکات در سال ۱۷۷۱ در ادنبرگ به دنیا آمد و یکی از دوازده فرزند خانواده‌ای بود که شش تای آنان به رسم معمول در آن زمان، در کودکی در گذشته بودند. وقتی هجده ماهه بود به فلج اطفال مبتلا شد که پای راستش را برای سراسر عمر به لنگی کشانید. شاید نقص و عیب بدنی مشابهی که در بایرن بود اسکات را موفق ساخت، علی‌رغم همه اختلافاتی که از نظر اخلاقی و عقیدتی با وی داشت، دوستی خلل ناپذیری با شاعر جوان به هم رساند.

پس از آنکه اسکات به اولد کالج در دانشگاه ادنبرگ راه یافت و از آن فارغ‌التحصیل شد، یک دوره پنج‌ساله کارآموزی حقوق را نزد پدر آغاز کرد و در سال ۱۷۹۲ به عنوان وکیل دادگستری در کانون وکلای اسکاتلند پذیرفته شد. از دواج وی در سال ۱۷۹۷ با دختری به نام شارلوت شارپانتیه و میراثی که در سال ۱۷۹۹ پس از مرگ پدر، از جانب وی نصیبش شد، در آمدی کافی و مطمئن برای وی تأمین کرد. اسکات آدمی اجتماعی و دوست‌داشتنی بود، و برگرد خود شمار فراوانی دوستان سرشناس و متنفع جمع آورد، و

از طریق همین دوستان بود که در سال ۱۸۰۶ به سمت منشی دادگاه شهر ادنبرگ برگزیده شد. حقوقی که از این بابت دریافت می‌کرد و درآمدی که در وصیتنامه تنی چند از بستگان برای وی اختصاص داده شده بود او را بر آن داشت که از ادامه حرفه وکالت منصرف شود و، بعد از چندی، آن را به کلی کنار گذارد تا بتواند با فراغت تام همه وقت و ذوق خویش را مصروف ادبیات سازد.

یک برخورد اتفاقی با رابرت برنز، ابراز شوق و علاقه‌ای که به اثر تامس پرسی به نام یادگارهایی از شعر کهن انگلیسی نشان داد و همچنین آشنایی با اشعار غنایی، به خصوص با منظومه نوره اثر گوتفرد بورگر، شوق و رغبت دوران جوانی سکات را نسبت به چکامه‌های کهن انگلیسی جانی تازه بخشید. در طول سالهای ۱۸۰۲ و ۱۸۰۳ اثری موسوم به خنیاگران مرزهای اسکاتلند در سه جلد انتشار داد. سکات که از استقبال مردم از آن داستانهای دلکش بر سر شوق آمده بود در صدد برآمد طبع خویش را در پدید آوردن آثاری به آن شکل بیازماید؛ و لاجرم در سال ۱۸۰۵ منظومه‌ای را به نام نغمه آخرین خنیاگر دوره‌گرد انتشار داد. فروش این منظومه در تاریخ شعر انگلیسی چون رویداد برجسته‌ای تجلی کرد. وقتی در سال ۱۸۰۷ به لندن

دید و در همه محافل بر صدر نشست. از آن پس تصمیم گرفت پرداختن به ادبیات را حرفه خویش سازد، مخارج و زندگی خود را از راه خلق آثار ادبی تأمین کند، از این رو، به وضعی مخاطره‌آمیز، همه وقت و نیرو و شوق و ثروت خویش را مصروف تصنیف و چاپ انتشار آثارش کرد.

سکات برای بیان قصه‌ها و روایات بزمی و رزمی، و نقل داستانهای پر از رمز و راز و مافوق طبیعی که از اساطیر و تاریخ اسکاتلند مایه می‌گرفت و حالتی رمانتیک و بیقرار و پرتحرک داشت، وزن و قافیه‌ای را که کولریج در منظومه کریستابل به کار برده بود، مقبول یافت. آن وزن به صورت ابیاتی هشت هجایی و قافیه‌دار بود. حاصل کوشش و آفرینش وی در این میدان، منظومه‌های مارمیون (۱۸۰۸)، بانوی دریاچه (۱۸۱۰)، رکبی (۱۸۱۳) و سالار جزیره‌ها (۱۸۱۵) بود. سکات ادعا نداشت که شاعری بزرگ و برجسته است، او می‌نوشت تا خاطر مردم را شاد سازد، آنان را خوش آید، و از این رهگذر درآمد جالبی نصیبش شود؛ ولی هدفش آن نبود که مقبول موز شعر و هنر قرار گیرد، - موزهایی که به هر حال از داستانهای حماسی و اشعار شش و تدی ملول بودند. خوانندگان آثار سکات باشوق و ولع و بی‌صبری در انتظار بودند تا آثار جدید و بدیع وی را یکی پس از دیگری بخوانند؛ از شهبازان به زنان زیباروی و از آنان به ستیزه‌جویی‌های شهادت آمیز بپردازند و با میل و رغبت فراوان آوزاهایی را که جابه‌جا زینت بخش آثار نویسنده محبوبشان بود به یاد می‌سپردند و با صدای بلند می‌خواندند نظیر آواز:

هان، لوخینوار جوان از غرب فرا رسیده،

در سرزمین پهن‌ور بوردر، توسنش رهوارترین است.

آنگاه، در سال ۱۸۱۳، بایرن منظومه‌های بیدین و عروس آبدوس، و در سال ۱۸۱۴ منظومه‌های راهزن و لارا را انتشار داد. سکات متوجه شد که خوانندگان و علاقه‌مندان آثارش از مرز می‌گذرند تا آثاری را که در آنها، از اسرار مشرق زمین و ماجراهای آدمیان گریزان از بشر و نومید، سخن به میان می‌آید بجویند، به دست آورند و بخوانند. در آن موقع بود که دریافت لرد جوان دیر نیوستد می‌تواند ارباب ایتس‌فرد را در پهنه شعر و ادب پشت سر بگذارد و میدان را از دست او بگیرد؛ و بدین‌سان بود که در سال ۱۸۱۴ با انتشار رمان ویورلی، از شعر به نثر روی آورد و به معدن زر تازه‌ای دست یافت.

روی آوری سکات به نثر و داستان‌نویسی، اقدامی بسیار به موقع و شایسته بود. وی در سال ۱۸۰۲ پولی به عنوان مساعده به جیمز بالانتاین پرداخته و از او که یک چاپخانه‌دار مقیم کلسو بود خواسته بود چاپخانه خود را به ادنبرگ انتقال دهد. در سال ۱۸۰۵ در مؤسسه چاپ و انتشار جیمز و جان بالانتاین شریک شد.

و از آن پس ترتیبی داد که آثارش توسط هر ناشری که انتشار می‌یافت قطعاً در چاپخانه بالانتاین به چاپ می‌رسید. با درآمد املاک و آثارش و سودی که از بابت سهم

ابتسرفرد در مجاورت ملرز ابتیاع کرد، بتدریج، وسعت آن را از یکصدوده جریب به یک هزار و دویست جریب گسترش داد؛ خانقروستایی قدیمی واقع در آن ملک را با قصری مجلل که با فرشها و اثاث و مبلهای گرانبه به شیوه دلپذیری آراسته بود، جایگزین ساخت. این قصر با تزیینات آن، یکی از جاهای بس دیدنی و تماشایی در اسکاتلند است. در سال ۱۸۱۳، مؤسسه چاپ و نشر بالانتاین به مرحله ورشکستگی نزدیک شد و علت این ورشکستگی نیز تا اندازه‌ای به خاطر چاپ و انتشار بعضی آثار دیگران بود که سگات ویراستاری آنرا عهده داشت ولی به میزان کافی به فروش نمی‌رفت و بنابراین جز ضرر چیزی به بار نمی‌آورد. سگات سپس بر آن همت گماشت که هرچه زودتر آن مؤسسه را از ورشکستگی نجات دهد و از نظر مالی دوباره سروسامان بخشد. برای کمک به مؤسسه، از دوستان توانگرش وامهایی گرفت، و درآمد آثارش را نیز در این راه مصروف داشت. سرانجام، در سال ۱۸۱۷، مؤسسه چاپ و نشر بالانتاین توانست بار دیگر روی پای خود بایستد و در داخل و خارج تعادلی پدید آورد. در این زمان، سگات خود را مستغرق در تصنیف یک رشته از معروفترین رمانها در تاریخ ادبیات انگلستان ساخته بود.

رمان ویورلی در سال ۱۸۱۴ با نام مستعار انتشار یافت و ۲,۰۰۰ لیره عاید نویسنده‌اش ساخت. قسمت اعظم این پول، در اندک مدتی در راه توسعه و آراستن ملک و عمارت ابسرفرد مصروف شد. سگات از نهادن نام خویش بر آن رمان از این جهت خودداری ورزیده بود که احساس می‌کرد برای یک شاغل مقامی حساس در دستگاه دیوانی، نگارش داستان به قصد کسب درآمد، چندان زبینه نمی‌نمود. به هر حال قلمش در پدید آوردن آثار منثور به همان سلاست و چابکی خلق آثار منظوم به گردش در می‌آمد. ظرف شش هفته رمان گای مانرینگ را تصنیف کرد که در سال ۱۸۱۵ انتشار یافت. سال ۱۸۱۶ شاهد انتشار رمان عتیقه‌شناس بود. آنگاه در فاصله سالهای ۱۸۱۶ تا ۱۸۱۹ (زیر عنوان کلی: داستانهای از صاحبخانه من) چشم‌انداز دلکش و گسترده‌ای از مناظر اسکاتلند در برابر خوانندگان فراهم آورد: داستانهای فناپذیری کهن، قلب میدلوثین، عروس لامرور، و افسانه مونت رز در طی این چند سال، یکی پس از دیگری پدید آمد و هزاران خواننده را مجذوب و مفتون ساخت. دوندستی آهنگساز اپرا پرداز ایتالیایی براساس داستان عروس لامرور اپرایی به نام لوچیری لامرور تضعیف کرد که درآمد سرشاری از آن به دست آورد؛ و هم اکنون از اپراهای مقبول به شمار می‌رود. از آن پس سگات به سفرهای گسترده‌ای در اسکاتلند و انگلستان دست یازید و به جزایر اطراف نیز پای گذارد. او خودش را بیش از آنکه یک داستان‌سرا بنامد یک کاوشگر آثار باستانی و عتیقه‌شناس می‌دانست و بدین‌سان بود که به هر یک از آثارش چنان رنگ و بوی محلی و مزه تند لهجه بومی می‌بخشید که موجب التذاف فراوان خوانندگان اسکاتلندی می‌شد. سگات در نگارش داستانهای آیونهو، صومعه و راهب بزرگ که جملگی در سال ۱۸۲۰ انتشار یافت، انگلستان قرون وسطی را به عنوان صحنه ماجرا آفرینی خویش برگزید - ناگفته نماند که این کار به آن اندازه که در داستانهای اسکاتلندی

وی مشهود می‌نمود با واقعیت قرین نبود. در سال ۱۸۲۵، سگات به عوالم مشرق زمین در دوران قرون وسطایی قدم نهاد و در رمان موسوم به طلسم چندان تصویر جالب و فریبنده‌ای از صلاح الدین ایوبی ترسیم کرد که خوانندگان خداترس و دیندار اسکاتلندی در استحکام و درستی اعتقادات مذهبی نویسنده دستخوش تردید شدند. وقتی از جورج الیت پرسیده شد چه عاملی برای نخستین بار، ایمان مذهبی وی را دستخوش تزلزل ساخت پاسخ داد: «آثار والتر سگات.»

از کسانی که در دوران جوانی از خواندن رشته «داستانهای ویورلی» لذت برده‌اند، اکنون بیش از آن دستخوش تب و تاب زندگی جدید با جو و حالت آمیخته با شتابزدگی آن هستند که بتوانند از خواندن آن آثار، امروز هم محظوظ شوند؛ ولی حتی یک مرور تند و گذرا در یکی از آنها، مثلاً در داستان قلب میدلوثین می‌تواند بار دیگر این احساس را در آنان تازه کند که مردی که می‌توانست در طول یک دهه، هر سال یک داستان، آن هم چنان گیرا و جاذب، بیافریند می‌بایست یکی از شگفتیهای دوران خویش بوده باشد.

سکات را می‌بینیم که در نقش یک بارون ابسفرد ظاهر می‌شود (در سال ۱۸۲۰ عنوان بارونی یافت، و از آن پس او را سر والتر سکات می‌نامیدند)؛ ولی، در همان حال نیز، با همه با مهربانی و سادگی رفتار می‌کند — آن هم کسی که نام آورترین نویسنده زمان خویش محسوب می‌شد، و صیت شهرتش از ادنبورگ تا سن پترزبورگ (جایی که پوشکین نویسنده و شاعر برجسته روس او را گرامی می‌داشت) کشیده شده بود. ولی وقتی از زبان اطرافیان می‌شنید که او را همطراز شکسپیر می‌خواندند از ته دل بر آنان می‌خندید و خود را کوچکتر از آن می‌انگاشت که چنان مقایسه‌ای را سزاوار بداند. اشعار و رمانهایش در نهضت ادبی دوران رمانتیک انگلستان، عاملی بسیار مؤثر به شمار می‌آمد؛ با این حال، وی به خود کمتر مجال می‌داد که دستخوش اغفال و فریبندگی رمانتیک بشود. سکات در احیای علاقه مردم به شیوه‌ها و رسوم زندگی دوران قرون وسطی سهمیم بود؛ با وجود این از همشهریان اسکاتلندی خویش تمنا می‌کرد آن ایدالیسم گذشته آمیخته با فئودالیسم خشن و پرماجرایی خویش را به کناری نهند و فراموش کنند؛ و بکوشند تا خود را با آن اتحاد با انگلیس که بتدریج دو ملت را به صورت ملتی واحد درمی‌آورد، سازگار سازند. وقتی به دوران سالخورده‌گی رسید از آن میهن پرستی محافظه‌کارانه (خاص وابستگان به حزب توری) نیز دلگرمی می‌یافت تا آنجا که در پناه آن به وجود هیچ‌گونه عیب و نقصی در قانون اساسی انگلستان اذعان نمی‌کرد.

در همین اوان، مؤسسه چاپ بالانتاین و مؤسسه انتشاراتی آرچیبالد کانستبل که آثار سکات را چاپ و نشر می‌کردند، هر دو به مرحله ورشکستگی نزدیک می‌شدند. در سال ۱۸۲۶، این دو مؤسسه هرچه را در تملک داشتند در اختیار دادگاه قرار دادند و سر والتر سکات مسئول تسویه دیون مؤسسه چاپ بالانتاین شناخته شد. سرانجام اروپا آگاه شد که نویسنده

ابسفرد و نیز حقوق رسمی مقام دیوانی خویش را همچنان از بهر خویش نگهدارد ولی جز آن هرچه دارایی و املاک داشت، در قبال دیون مؤسسه بالانتاین توقیف شد. سکات با آنچه برایش باقی مانده بود هنوز هم می‌توانست به راحتی و آسودگی زندگی کند، ولی همچنان با تلاش فراوان به خلق داستان ادامه می‌داد بدان امید که از درآمد حاصل از آنها، دیون خویش را مستهلک سازد. در سال ۱۸۲۷، نسخه دستنویس اثری را که با مرارت فراوان تصنیف کرده بود تحت عنوان زندگی ناپلئون برای چاپ و انتشار فرستاد. این اثر را یک آدم بذل‌گویی نکته سنج «کفر و ناسزاگویی به مقدسات در ده مجلد» توصیف کرده بود. در این اثر، نویسنده قهرمان جزیره کرس را از هرگونه فضیلتی عاری ساخته بود ولی همین اثر موجب تلذذ خاطر انگلیسیان شد و از بار و امهائی نویسنده تا اندازه‌ای کاست.

کیفیت آثاری که سکات از آن پس پدید آورد نشانه شتاب و ناسودگی خاطر وی بود. در طول سالهای ۱۸۳۰ و ۱۸۳۱ چندبار دستخوش تشنج و حملات عصبی شد و به سکت‌ه گرفتار آمد. سپس حالش بهبودی یافت و دولت یک کشتی را مأمور ساخت تا او را برای سیر و سیاحت در آبهای مدیترانه و تفریح در زیر آسمان آبی آن خطه ببرد، ولی سکت دیگری که در حین آن سفر عارض شد او را چنان ناتوان ساخت که باشتاب به انگلستان مراجعتش دادند تا آنکه برای همیشه در ابسفرد محبوبش بیارآمد، (۱۸۳۲) ناشر دیگری به نام رابرت کدل پرداخت تنم و امهائی سکات را به میزان ۷,۰۰۰ لیره برعهده گرفت و در قبال آن حق‌التصنیف همه آثار وی را نیز به خود اختصاص داد؛ و از این رهگذر، پس از تسویه و امه‌ها، به ثروتی دست یافت زیرا که داستانهای سر والتر سکات تا پایان قرن نوزدهم همچنان از محبوبیت برخوردار بودند. وردزورث درباره او چنین می‌گفت «والا ترین روحی که در نسل ما می‌زیست.»

II- ایرلندیا

ایرلند در سال ۱۸۰۰ تخمیناً ۴,۵۵۰,۰۰۰ نفر جمعیت داشت که از این عده، ۳,۱۵۰,۰۰۰ نفر کاتولیک رومی، ۵۰۰,۰۰۰ نفر وابسته به کلیسای پروتستان اسقفی و ۹۰۰,۰۰۰ (که قسمت اعظم ایشان در آلستر سکونت داشتند) متعلق به فرقه‌های مختلف مذهب پروتستان بودند. در سال ۱۷۹۳ به کاتولیکها حق رأی داده شد و آنگاه اینان حق آن را یافتند که به بسیاری از مسندهای دولتی دست یابند ولی، همچنان از رسیدن

به مقامهاي عالي، اشتغال به قضاوت و عضویت در پارلمنت ایرلند محروم ماندند. در واقع به کاتولیکها اجازه داده می‌شد از بین نامزدهاي پروتستان، کسانی را به نمایندگی پارلمنت برگزینند تا آنان بر ایرلند کاتولیک حکومت کنند. پادشاه

انگلستان یا وزرایش يك عضو عالیمرتبه پروتستان را به عنوان لرد نایب یا نایب‌السلطنه منصوب می‌ساختند تا به عنوان عالیترین قدرت مجریه بر ایرلند حکومت کند و چنین شخصی را مجاز می‌گذاشتند بر نظام دیوانسالاری آن سرزمین و تا اندازه زیادی بر پارلمنت ایرلند فرمان راند و این فرمانروایی را از راه رشوه‌دادن و توزیع یا فروش مقامها و مناصب تحت حمایت خویش، اعمال کند،

تا سال ۱۷۹۳ سراسر املاک و اراضی ایرلند در تصاحب بریتانیاییها یا ایرلندیهای پروتستان بود. پس از سال ۱۷۹۳، تعداد اندکی از کاتولیکها نیز اجازه یافتند زمین و ملک خریداری کنند. بقیه ساکنان آن سرزمین یا کشاورزان مستأجر بودند که در قطعه زمین کوچکی به جان کندن سرگرم می‌شدند؛ یا آنکه کارگرانی بودند که بر روی کشتزارها یا در کارخانه‌ها کار می‌کردند. اجاره زمینهای زراعتی و عشیره، با خشونت و قاطعیت وصول می‌شد؛ نتیجه این روش آن بود که قسمت اعظم کشاورزان ایرلندی در فقر و فاقه‌ای وصف نشدنی به سر می‌بردند. آنان فقیرتر از آن بودند – و حس ابتکار و پیروی از انگیزه‌هایشان، کمتر و ناچیزتر از آن بود – تا بتوانند از آن ماشین‌آلات جدیدی که بازده کشتزارها را در بریتانیا بسی می‌افزود خریداری کنند. بدین‌سان، کشاورزان ایرلند در حال در جازدن و رکود باقی مانده بودند. «بزرگترین و عمده‌ترین ملاکان، کسانی بودند که هیچ‌گاه خود در ایرلند حضور نداشتند و ساکن انگلستان محسوب می‌شدند، و این اشخاص بدون آنکه اصلاً در بند رسیدگی به املاکشان باشند، با کوششی در جهت بالا بردن بازده آن املاک به عمل آوردند، هرچه دستشان می‌رسید از حاصل دسترنج کشاورزان ایرلندی به یغما می‌بردند.» در آن مناطق از شهر دابلین که محل استقرار کارخانه‌ها بود، فقر و فاقه نسبت به بخشهای زراعتی آن سرزمین، وحشتناکتر می‌نمود. در نتیجه تحمیل عوارضی که مانع از وارد کردن پنبه خام می‌شد، و هم در اثر مقررات بازرگانی که برحسب آن محصولات صنعتی و کشاورزی آن سرزمین، به غیر از کتان و منسوجات کتانی، در قلمرو امپراطوری از رقابت با محصولات بریتانیایی ممنوع شناخته شده بود، صنایع ایرلند دچار خفگی و عدم توسعه شده بود. شلی که شرایط زندگی کارگران ایرلندی را در کارخانه‌های آن کشور از نزدیک دیده بود، در سال ۱۸۱۲ چنین نوشت: «تا این زمان، از عمق بدبختی و سیاه‌روزی انسانی، درک و تصویری بجا نداشتم».

کاتولیکهای ایرلند، نظیر جملگی ساکنان آن دیار، عشیره‌ای می‌پرداختند تا به مصرف نگهداری کلیسای رسمی پروتستان در ایرلند برسد؛ ولی این کاتولیکها علاوه بر آن عشیره، از طریق اعانات و کمکهای داوطلبانه، مخارج روحانیان کاتولیک خویش را نیز تأمین می‌کردند و این روحانیون کسانی بودند که از ثروت پیشین خود محروم و برکنار مانده بودند. کلیسای رومی طبعاً از نهضت استقلال ایرلند پشتیبانی می‌کرد، و در نتیجه، وفاداری آمیخته بامهر و علاقه جمعیت

يك محافظه‌کار مذهبی بود؛ و آزادیخواهانی نظیر تامس مور، گرچه ممکن بود باشاکانی نظیر بایرن دوست باشند، هرگز به نحو آشکار، از معتقدات کاتولیکی خود رویگردان نمی‌شدند.

کسی که در نیمه دوم قرن هجدهم، شورش و عصیان علیه بهرمکشی از ایرلند را رهبری کرد فردی پروتستان بود که هنری گرتن نام داشت و وابسته به مکتب دو ایرلندی دیگر – برک و شریدن – بود. او به نیروی خردی که با فصاحت عرضه شود اعتقاد داشت. درحالی که به چنین حربهای مجهز بود پیروزیهایی، گرچه محدود ولی حائز اهمیت، به چنگ آورد: لغو قانون آزمون، که اطاعت و فرمانبرداری از کلیسای رسمی انگلستان را برای برگزیده شدن به عضویت پارلمنت الزامی و اجباری ساخته بود؛ برطرف ساختن پاره‌ای از محدودیتهای خفقان آوری که در سر راه بازرگانی ایرلند وجود داشت؛ و به رسمیت شناساندن اینکه فقط پادشاه انگلستان، با رضایت و تصویب پارلمنت ایرلند، حق دارد به قانونگذاری در ایرلند اقدام کند. (و کار اخیر را در کمال دقت و نکته‌سنجی به انجام رسانید) معنای

پیروزی اخیر این بود که لوایح پارلمنت ایرلند از آن پس دیگر نیازی به تصویب پارلمنت انگلستان نداشت. با وجود همه این تلاشها، هنگامی که گرتن درصدد برآمد برای کاتولیکهای ایرلند نیز حق انتخاب شدن به نمایندگی پارلمنت ایرلند را تأمین کند، در کوشش خود با شکست مواجه شد و، در نتیجه ایرلند همچنان یک کشور کاتولیک باقی ماند که دولتی پروتستان بر آن حکومت می‌راند.

ثوبالدوولف تون (۱۷۶۳-۱۷۹۸) دنباله‌پیکار را گرفت. او نیز که نظیر گرتن یک دانشجوی فارغ‌التحصیل تربیتی کالج دابلین بود به لندن رفت تا در رشته حقوق به تحصیل ادامه دهد. وقتی به ایرلند بازگشت، همت به بنیان‌گذاران انجمن ایرلندیهای متحد گماشت (۱۷۹۱). هدف اساسی این انجمن، همکاری پروتستانها و کاتولیکها در تحقق بخشیدن به اصلاحات سیاسی و اجتماعی بود. با شور و نیرویی فراوان در راه نیل به این هدف تلاش کرد و از جمله انجمنی از کاتولیکها ترتیب داد. برنامه اقدامات این انجمن چنان موجب وحشت پارلمنت ایرلند شد که به موجب قانون مصوب سال ۱۷۹۳ کاتولیکها نیز از حق شرکت در انتخابات با نصیب شدند.

تون به این پیروزیها قانع و خرسند نبود. در سال ۱۷۹۴ با ویلیام جکسن - که، به طور مخفیانه، نمایندگی کمیته نجات ملی را که در آن زمان بر فرانسه در حال جنگ فرمانروایی می‌کرد برعهده داشت - وارد مذاکره شد. جکسن مورد سوءظن قرار گرفت و دستگیر شد. تون به ایالات متحد آمریکا گریخت و از آنجا به فرانسه باز آمد. در فرانسه، لازار کارنو عضو آن کمیته را برآن داشت تا حمله‌ای از فرانسه به ایرلند را به تأیید اعضای کمیته برساند. ژنرال لازار اوش به فرماندهی سپاه مأمور این حمله منصوب شد. او تون را به آلودانی خود برگزید، و در تاریخ ۱۵ دسامبر ۱۷۹۶ به صوب ایرلند عزیمت کرد درحالی که

طوفان مهیبی مواجه شد، و تقریباً همگی کشتیها در هم شکسته، و سربازان غرق شدند. تون جان سالم بدربرد و همراه یک نیروی اعزامی کوچکتر به قصد کمک به ایرلند عازم شد. افراد این نیرو توسط بریتانیاییها دستگیر شدند. تون محکوم به اعدام شد، ولی قبل از آنکه حلقه‌دار برگردنش افتد در زندان گلوی خویش را برید (نوامبر ۱۷۹۸).

در این حیص و ببص، بیزاری ایرلندیها از سلطه انگلیسیان به مرحله شورشی همه جانبه و گسترده رسیده بود. نخست‌وزیر انگلستان به این فکر افتاد که از طریق آشتی جویی و مسالمت، آن جنبش را آرام سازد. به دیوک آور پورتلند که در آن زمان وزیر کشور بود (و امور ایرلند را نیز برعهده داشت) اجازه داد تا ویلیام ونثورث، ملقب به دومین ارل فیتز ویلیام را در سمت لرد نایب برای اداره ایرلند منصوب سازد. شخص اخیر آشکارا همدردی خود را نسبت به ایرلندیها ابراز می‌داشت. پس از سه‌ماه خدمت در سمت جدید (ژانویه تا مارس ۱۷۹۵) که در طی آن امتیازهایی فراتر از آن حد که ویلیام پیت نخست‌وزیر، صواب می‌پنداشت، به کاتولیکهای ایرلند اعطا کرد، از جانب حکومت لندن احضار شد؛ و در نتیجه، مقاومت ایرلندیها به صورت جنگی علنی درآمد. برای چند صباح، پروتستانهای ایرلندی نیز در حمله علیه سلطه بیگانه به کاتولیکها پیوستند ولی در آلستر، جایی که پروتستانها در اکثریت بودند، پروتستانها خیلی زود دست از همکاری کشیده از در مخالفت درآمدند زیرا از آن بیمناک بودند که توفیق آن شورش موجب شود آلستر تحت تسلط کاتولیکها درآید. در ماه سپتامبر ۱۷۹۵، پروتستانهای آلستر موجب شود آلستر انجمن اورنج را تشکیل دادند، به هواخواهان دسته‌ای به نام «پسران طلوع فجر» ملحق شدند و به کمک آنان خانه‌ها و کلیساهای کاتولیکها را سوزانیدند و ویران ساختند. صدها نفر از کاتولیکها، از ترس کشتار دسته‌جمعی، از آلستر گریختند. از آن پس عده بیشتری از پروتستانها از انجمن ایرلندیهای متحد گسیختند. کاتولیکهایی که در آن انجمن باقی مانده بودند به ناچار به اسلحه متوسل گشتند؛ اختیار اداره چند ولایت را به چنگ آوردند؛ و به سویی استحكامات و ارگ دولتی در دابلین روی نهادند. گرتن که در آن زمان عضو پارلمنت ایرلند بود درصدد برآمد با پیشنهاد اعطای حق انتخاب شدن به نمایندگی پارلمنت به کاتولیکها، موجبات استقرار صلح را فراهم آورد. این پیشنهاد از جانب عده زیادی از نمایندگان مردود شناخته شد زیرا (در آن زمان کاتولیکها حق انتخاب کردن نماینده برای پارلمنت را داشتند) چنانچه از حق انتخاب شدن به نمایندگی پارلمنت نیز برخوردار می‌شدند، خیلی زود اختیار پارلمنت ایرلند به دست اکثریت

کاتولیک می‌افتاد. ژنرال انگلیسی مستقر در آلستر تقاضای اعزام نیروهای کمکی کرد، و نیرو برای اعزام شد؛ سپس حکومت نظامی برقرار ساخت و از آن پس تا چندین هفته، شهر دابلین، پایتخت شاد و مفرح آلستر بدل به دوزخی از نفرت و کینه‌توزی و کشتار گشت. پیروزی نیروهای دولتی با کشتار بیدریغ شورشیان مسلم شد. در پاییز سال ۱۷۹۸، شورش ایرلندیهای کاتولیک کاملاً سرکوب شده بود.

ویلیام پیت می‌دانست که آن سرکوبی، چاره اساسی کار نبود، و نارضایتی ایرلندیها که در آن زمان به صورت آتشی زیر خاکستر، ظاهراً فرونشسته بود برای انگلستان خطری جدی و حیاتی محسوب می‌شد. سال ۱۸۰۰، هفتمین سالی بود که انگلستان با فرانسه بر سر جنگ بود، و در طی آن مدت از هرج و مرجی که در فرانسه به دنبال انقلاب پدید آمده بود، سود جست. ولی، به هر حال، اینک ناپلئون فرانسه را از نظم و آرامش برخوردار ساخته و به ارتش فرانسه قدرت بخشیده بود. ناپلئون در همان ایام سرگرم فراهم آوردن نیروی دریایی قابل ملاحظه‌ای بود که امکان داشت خیلی زود با سیطره انگلستان بر دریاها به مقابله و معارضة بر خیزد. یک ایرلند ناراضی و خصم انگلستان که پیوسته در آستانه عصیان و طغیان بود می‌توانست هر روز موجب و انگیزه دعوتی برای ناپلئون باشد تا نیروهایش را از دریای مانس عبور دهد؛ و، چنانکه کاتولیکهای فرانسه با کاتولیکهای ایرلند همدست می‌شدند، ممکن بود سراسر ایرلند را به صورت نیروی متخاصمی در یک جناح انگلستان درآورند. ویلیام پیت احساس می‌کرد باید به هر ترتیب راه حلی پیدا شود تا مردم ایرلند را به طریقی بی‌خطر به اتحاد با انگلستان درآورد تا تحت فرمانروایی یک پارلمنت و یک پادشاه به حیات خود ادامه دهند. پیت پیشنهاد می‌کرد که برای تحقق این راحل مقبول، باید حق برخورداری کامل از انتخاب کردن و انتخاب شدن در پارلمنت و رسیدن به مناصب مهم به جملگی ساکنان ذکور و بالغ کاتولیک، نه تنها در ایرلند بلکه در سراسر انگلیس، اسکاتلند و ویلز اعطا شود؛ کاتولیکها به یک پارلمنت واحد در لندن راه یابند؛ و برای مقامهای کلیسایی و کشیشان کاتولیک حقوق و وظیفه‌ای از صندوق دولت برقرار گردد، کما اینکه در حق روحانیان کلیسای رسمی انگلستان مقرر بود. اگر چنین ترتیبی عملی می‌شد، مذهب دیگر نمی‌توانست به صورت یک عامل تهییج انقلابی به کار گرفته شود بلکه به عنوان نیرویی در جهت استقرار اتحاد ملی و رضامندی عمومی مورد بهره‌برداری قرار می‌گرفت.

این نقشه سیاستمداران که یکسال جلوتر از کنکوردای سال ۱۸۰۱ ناپلئون با کلیسای کاتولیک مطرح شده بود، با مخالفت‌های گوناگونی مواجه شد. کاتولیکهای ایرلند این نقشه را چون طرحی با ظاهر فریبنده تلقی کردند که براساس آن انگلستان می‌توانست همچنان تسلط خود را بر ایرلند پایدار نگاه دارد؛ پروتستانیهای ایرلند نیز اعتراض داشتند چون تصور می‌کردند نقشه مزبور موجب خواهد شد آنان تحت سلطه کاتولیکهای ایرلند و آنگاه که کاتولیکهای ایرلند پیروز شدند چون حائز اکثریت هستند درصدد انتقامجویی از پروتستانیها و مصادره اموال و املاکشان برآیند؛ پارلمنت ایرلند نیز به هیچ روی نمی‌خواست موجودیت خود را از دست بدهد. پیت امیدوار بود که در صورت عملی شدن آن نقشه و تحقق وحدت ایرلند با انگلستان، که از نتایج و مظاهر آن، آزاد شدن بازرگانی ایرلند با سراسر سرزمینهای تابع امپراطوری بود. در دراز مدت، سرانجام موجب

متحدسازی که اسکاتلندیها متحد شده بودند. احتمال داشت اکثریت کاتولیک در ایرلند بدان تمهید نرم شود، از دوستی درآید و تحت نفوذ و اختیار اکثریت عظیم پروتستان در انگلستان قرار گیرد. آنگاه با صرف بیدریغ پول، برقراری مستمریهای کلیسایی و اعطای القاب و مناصب اشرافی، و با پشتیبانی بازرگانان ایرلندی، پارلمنت ایرلند به آنجا کشانیده شد که خود به نابودی خویش رضایت داد (اول اوت ۱۸۰۰). از آن پس تا سال ۱۹۲۱، ایرلند محکوم بدان شد که زیر سلطه پارلمنت انگلستان در آید. در این پارلمنت، چهار لرد روحانی و بیست و هشت لرد غیر روحانی از ایرلند در مجلس اعیان حضور می‌یافت و یکصد نفر نماینده از آن سرزمین به عضویت مجلس عوام انتخاب می‌شد.

توفیق ظاهری ویلیام پیت به علت عدم توانایی وی در جلب رضایت پادشاه با نقشه‌اش، دستخوش تیرگی شد. وقتی پیشنهاد کرد که قول و وعده ضمنی خویش را مبنی بر اعطای آزادی کامل سیاسی به کاتولیکها در «مملکت متحد بریتانیای کبیر و ایرلند» به مرحله عمل درآورد، جورج سوم پادشاه وقت انگلستان از

اعلام رضایت سرباز زد، دلایلش نیز آن بود که به هنگام تاجگذاری سوگندی یاد کرده بود که او را به حمایت از کلیسای رسمی انگلستان ملزم می‌ساخت. وقتی پیت در صدد برآمد با اصرار خود پادشاه را زیر فشار بگذارد. در پادشاه آثاری از عودت جنون ادواریش ظاهر شد. پیت به ناچار سر تسلیم فرودآورد و چون احساس کرد وجه‌المصالحه قرار گرفته است، از مقام نخست وزیری استعفا داد. (۳ فوریه ۱۸۰۱) بدین‌سان، پرونده مسئله آزادسازی کاتولیکها بار دیگر به بایگانی رفت و تا سال ۱۸۲۹ این مهم به تحقق نپیوست.

قسمت اعظم رهبران ایرلندی به این نتیجه رسیدند که فریب خورده‌اند و ویلیام پیت هرگز در صدد نبوده است تا به قول خود وفا کند. مقاومت در برابر وحدت که در واقع به صورت الحاق ایرلند به انگلستان بود افزایش یافت و به خشونت گرایید. در سال ۱۸۰۳، رابرت امت شورش متهورانه و نومیدانه‌ای را به راه انداخت که او را در تاریخ ایرلند و آوازهای آن سرزمین به صورت محبوبترین چهره درآورد. وی در سال ۱۷۷۸ در دابلین به دنیا آمده بود و جوانترین فرزند پزشک مخصوص لرد نایب محسوب می‌شد. وی دانشجوی ترینیتی کالج بود، و هنگامی که نزدیک بود با درجه‌عالی فارغ‌التحصیل شود، به عنوان اعتراض علیه تفتیش عقاید اولیای دانشگاه درباره معتقدات سیاسی دانشجویان، نام خود را از صورت دانشجویان آماده برای گذراندن امتحانات حذف کرد. به انجمن ایرلندیان متحد پیوست، که برادر مهترش، تامس، در سمت دبیر شورای عالی در آن انجام وظیفه می‌کرد. تامس با خشونت انقلابی موافق نبود، ولی رابرت به فرانسه رفت، به ناپلئون دسترسی پیدا کرد و از او با الحاح خواست یک بار نیرویی از فرانسه برای نجات ایرلند اعزام دارد. امت چون موفق نشد ناپلئون را به این امر متقاعد سازد، به دابلین بازگشت، مقادیری اسلحه و شماری همدست گردآورد و در صدد آن برآمد که به قلعه و استحکامات دابلین حمله‌ور شود. وقتی دریافت که مقامهای حکومتی

کشف و دستور بازداشتش را صادر کرده‌اند، فی‌البداهه یک نیروی ضربتی یکصدوشصت نفری تشکیل داد و به سوی قلعه دابلین عازم شد. در سر راه خود با لرد کیل واردن قاضی القضاات ایرلند برخورد کرد؛ گروه برآشفته و هیجانزده همراه امت، لرد را با برادرزاده‌اش جابه‌جا کشتند. امت در آن لحظه متوجه شد که کوششهایش در نتیجه آن عمل نسنجیده همراهانش مسلماً با شکست مواجه خواهد شد، پا به گریز نهاد و برای چند صباحی در کوهستانهای ویکلو پنهان شد. وقتی در صدد برآمد خود را به منزل نامزدش، سراکارن که دختر جان فیلیپ کارن پروتستان مدافع اهداف و خواسته‌های کاتولیکها بود نزدیکتر سازد، خطر افشا گشتن محل اختفایش را به جان خرید. اندکی بعد محل اختفای امت کشف شد، وی را دستگیر و به اتهام خیانت محاکمه، محکوم و اعدام کردند. نطق دفاعیه‌اش در برابر هیئت منصفه دادگاه یکی از آثار کلاسیک فصاحت در زبان ایرلندی به شمار می‌آید:

اکنون که می‌خواهم این دنیا را ترک گویم فقط یک تقاضا دارم: اینکه دنیا خیرخواهی خود را به صورت سکوت، از من دریغ ندارد. نمی‌خواهم هیچ‌کس از بهر من روی سنگ مزارم کتیبه‌ای بنگارد زیرا چون هیچ‌کس از انگیزه‌های من با خبر نیست، جرأت مدافعه از آن انگیزه‌ها را ندارد. نباید که تعصب و جهالت آن انگیزه‌ها را بدنام سازد. می‌خواهم که آن انگیزه‌ها و خود من در گمنامی و آرامش به حال خود وا گذاشته شویم و برگور من هیچ‌گونه نشانی نباشد. خاطره‌ام به دست فراموشی سپرده شود تا آنکه در روزگاری دیگر، مردانی دیگر برآیند و پاس سیرت مرا آن چنانکه باید و شاید نگاه دارند. تا آن زمان که کشور من مقام خویش را در بین ملت‌های زمین بیابد و نه پیش از آن، کتیبه گور من نباید نگاشته شود.

فصل بیست و چهارم

پیت، نلسن و ناپلئون

I – بیت و انقلاب

ویلیام بیت دوم در سال ۱۷۸۳ به سمت وزیر دارایی و لرد اول خزانه‌داری انگلستان منصوب شده بود. کسی که در قلمرو کشور، اختیار گرد آوردن پول و خرج کردن آن را در دست داشت، به منزله سالار جزایر و مشوق و گرداننده ائتلافها تلقی می‌شد.

بیت تقریباً از جملگی مزایایی که امکان داشت در اختیار يك فرد انگلیسی قرار گیرد برخوردار بود. از خانواده‌ای معتبر و سرشناس برخاسته بود؛ به سیاستهای جهانی، امور مالی و بانکداری در مقیاسی وسیع آشنایی داشت؛ و، در نتیجه معاشرت با پدر برجسته‌اش و صاحبان وی، از موهبت رفتاری دلپذیر و نجیبانه برخوردار شده بود. پدرش، ارل اوچتم، خود از سرشناسان و برجستگان عالم سیاست انگلستان بود. بیت از نیکوترین شیوة آموزش خصوصی بهرمنند بود – آموزشی که قسمتی زیاد از آن مستقیماً تحت سرپرستی و به تصدی پدرش انجام یافته بود. در بیستویک سالگی به پارلمنت راه یافت و در بیست و چهار سالگی زمام امور انگلستان را به دست گرفت. بیت رفتاری مسالمت‌آمیز و همراه با متانت و خودداری داشت؛ از هوشمندی و کیاست و معلوماتی بسیط و گسترده برخوردار بود؛ به جای احساسات و هیجانات، منطق بر رفتار و کردارش حکمفرمایی می‌کرد؛ قدرت و فصاحت سخنوری داشت؛ در چشمانش نیرو و قدرت نفوذی فوق‌العاده دیده می‌شد؛ بالاخره در باب امور مالی اطلاعاتی وسیع داشت؛ و برای ایجاد تعادل بین درآمد و هزینه کشور تدابیری صحیح و دقیق به کار می‌بست؛ این همه عوالم مادی و معنوی اعضای حزب اقلیت را که در صف مخالف وی در پارلمنت قرار داشتند، سخت تحت تأثیر قرار می‌داد. کتاب ثروت ملل ادم اسمیت را با تحسین فراوان خوانده بود. فلسفه اسمیت را در مورد آزادی تجارت و سرمایه‌گذاری بخش خصوصی در فعالیتهای تولیدی می‌پذیرفت. او که يك آریستوکرات بود، از ادعای طبقه پورژوای نواخته، مرکب از بازرگانان و صاحبان

صنایع، برای برخورداری از سهم بیشتری در نمایندگی پارلمنت و اداره سیاست کشور پشتیبانی کرد؛ و به یاری کمکهای مالی بیدریغ و دست به نقد همین طبقه بود که با ناپلئون از سر جنگ درآمد درحالی که آریستوکراسی که ثروتش به صورت املاک غیر منقول بود، او را با راهنمایی و مشورت، دیپلماسی و تشریفات یاور می‌کرد. بیت صندوقی از وجوه قابل استهلاك ترتیب داد تا وامهای ملی را تسویه کند، و در راه تقلیل آن وامها – تا زمانی که جنگ با فرانسه انقلابی و سپس با ناپلئون، هریک شیلینگ را که می‌شد از ملت حاصل کرد به خود اختصاص می‌داد - توفیقهایی به دست آورد. با شیوه‌ای مردانه ولی در عین حال بی‌نتیجه کوشید تا آن «نظام فاسد ولایات» را اصلاح کند؛ گرچه خود به یاری همان نظام به مقام و منزلت رسیده بود. از لایحه‌های پشتیبانی می‌کرد که در موارد افترا و توهین، حق اظهار نظر و صدور حکم را از دست قاضی در می‌آورد و برعهده يك هیئت منصفه می‌نهاد، و این عمل بدان معنا بود که بیت از مطبوعات برای افشای فساد و ناشایستگی مقامهای دولتی پشتیبانی می‌کرد. بیت از مبارزه و کوششهای پیگیر ویلبرفورس برای لغو تجارت برده نیز پشتیبانی به عمل آورد. ناپلئون شخص او را شکست داد و روحیه‌اش را مقهور ساخت، ولی انگلستانی را که بیت به استواری رسانیده و از لحاظ مالی و اعتماد به نفس مردم قدرتمند ساخته بود سرانجام موجب شکست دادن ناپلئون شد.

پادشاه انگلستان نیز نظیر کنسول اول فرانسه بعد از انقلاب، به صورت مسئله‌ای برای کشورش درآمد بود. جورج سوم نصایح و راهنماییهای بیت را تقریباً در جملگی امور جز آزدسازی کاتولیکها پذیرفت. ولی این پادشاه که رو به سالخوردگی می‌رفت در وضعی به سر می‌برد که احتمال داشت هر لحظه دستخوش جنون ادواریش بشود، چنانکه در فاصله سالهای ۱۷۸۸-۱۷۸۹ چنین شد؛ و هر زمان که چنین عارضه‌ای بر پادشاه مستولی شد، پرنس آو ویلز، یعنی شاهزاده ارشد که سمت ولیعهدی را داشت، بی‌درنگ برگرد تخت و تاج طواف می‌کرد. این شاهزاده ولیعهد که مقبول اعضای حزب ویگ و دوست

نزدیک چارلز جیمز فاکس بود، تنها نکته اشتراکی که با ویلیام پیت نخست‌وزیر کشور داشت، علاقه‌مندیش به شراب بود آن هم بی‌آنکه اعتدال را رعایت کند. برای چند صبحی، انتظار می‌رفت که جورج سوم دستخوش مرگ شود، ولی در سال ۱۷۸۷ بهبودی یافت و از آن پس موجودی ضعیف و مردد و متزلزل باقی ماند و در نتیجه به فرمانروایی واقعی پیت بر کشور و اداره امور تسلیم شد.

وقتی سیاستمدار جوان، زمان امور کشور را به دست گرفت، انگلستان بتازگی از آثار و عواقب زیانبار و مخرب جنگ با مستعمراتش در آمریکا رهایی یافته و قد علم کرده بود. بریتانیا در برابر فرانسه‌ای ورشکسته ولی پیروزمند از نظر نظامی در وضعی ناستوار و خراب قرار داشت؛ حال آنکه اسپانیا، در دوران سلطنت کارلوس سوم در رفاه و فارغ از نفوذ کلیسا به سر می‌برد؛ و روسیه، در دوران سلطنت کاترین دوم مرتباً از هر جهت از حدود و مرزهایش پا فراتر می‌گذاشت، ارتشی عظیم

تا متصرفات اروپایی امپراطوری عثمانی را بین خود و یوزف دوم امپراطور اتریش تقسیم کند. در چنین موقعیتی، انگلستان کاملاً ضعیف می‌نمود. در این حال نجات و بقای انگلستان به دو عامل بستگی داشت: بر دریاها تسلط داشته باشد و در قاره اروپا از نظر سیاسی توازن قوا به وجود آورد. چنانچه هر یک از این دو عامل فراهم نمی‌شد، ممکن بود انگلستان را به زانو درآورد، بدین معنا که بازارهای قاره اروپا بر روی اجناس انگلیسی بسته شود. مرگ یوزف دوم امپراطور اتریش در سال ۱۷۹۰ تهدید از جانب مشرق اروپا را کاهش داد؛ کاترین دوم نیز دستخوش تردید شد، و پیت درصدد برآمد که توجه خویش را از سیاست خارجی به مسائل داخلی کشور معطوف سازد ولی درست در همین زمان، انقلابیون فرانسه اعلام داشتند به خاطر آن بر سر کار آمده‌اند که نظامهای سلطنتی را با حکومت مشروطه و قانون اساسی همراه سازند یا آنکه آنها را براندازند. هر روز اخبار حیرت‌آوری از آن سوی دریای مانش به انگلستان می‌رسید: زندان باستیل توسط گروهی از مردم شهر پاریس سقوط کرد؛ حقوق و امتیازات فئودالها ملغاشد؛ اموال و املاک کلیسا توسط هیئت حاکمه‌ای فارغ از دین به مصادره درآمد؛ گروهی از زنان به طرف ورسای راه افتاده و لویی شانزدهم و ماری آنتوانت را ناگزیر ساخته بودند همراه آنان به پاریس بروند و در آنجا تحت نظارت انقلابیون باشند.

پیت در آغاز ماجرای انقلاب به اندازه دوستانش در طبقه ممتاز جامعه انگلستان سراسیمه نشده بود. به هر حال، هرچه بود انگلستان کشوری دارای قانون اساسی بود که بسیاری از فرانسویان سرشناس آن را ستوده یا نسبت به آن غبطه‌خورده بودند. اگر فرانسه اندکی دستخوش آشوب و اضطراب شد از یک جهت برای انگلستان چنین فرصتی مغتنم می‌نمود: انگلستان می‌توانست با آرامش خاطر به حل مسائل داخلی خود بپردازد و در آن حال فرانسه نیز که دچار بی‌نظمی شده بود بار دیگر به زندگی سیاسی خویش سروسامانی می‌بخشید. در آن زمان که آریستوکراتها در اثر انقلاب فرانسه به لرزه افتاده بودند، مردان عالم شعر و ادب انگلستان شادی می‌کردند – گادوین، وردزورث، کولریج، ساوئی، کوپر و برنز از این جمله بودند. در ۴ نوامبر ۱۷۸۹ «انجمنی برای بزرگداشت خاطره انقلاب سال ۱۶۸۸ در انگلیس» در نتیجه موعظه یک کشیش پیرو مذهب اونیتاریانیسم به نام ریچارد پرایس چنان به شور و هیجان درآمد که پیام تبریک و تهنیتی برای مجلس ملی در پاریس ارسال داشت و در آن پیام ابراز امیدواری شده بود که: «سر مشق باشکوهی که فرانسه داده است» موجب تشویق و برانگیختن سایر ملت‌ها شود تا «حقوق غیرقابل انتقال بشریت» را تثبیت سازند. این پیام توسط رئیس انجمن مزبور «ارل سنتپ» شوهر خواهر ویلیام پیت امضا شده بود. خطابه ریچارد پرایس که به صورت نشریه‌ای در سراسر انگلستان توزیع شد در واقع چنان لحن و مضمونی داشت که مردم را به انقلاب فرامی‌خواند:

ای جملگی شما دوستان آزادی، و ای شما کسانی که در دفاع از آزادی قلم می‌زنید، برسر

شوق آبیید و امیدوار باشید! زمان، فرخنده و مساعد است. رنجها و کوششهای شما بیهوده و بی‌ثمر نبوده است. بر آن کشورهای دارای نظام سلطنتی بنگرید که مورد زنه‌ار شما بوده‌اند، چگونه مردمان آن کشورها از خواب برمی‌خیزند، زنجیرهای اسارت خویش را می‌گسلند و از جباران و ستمکاران، پایبندی به عدالت را می‌طلبند! به آن برقی که برگیتی جهانیده‌اند بنگرید – که پس از آزاد ساختن امریکا، اینک بر فرانسه منعکس شده و در آنجا به صورت شعله‌ای درآمده است که خودکامگی را به خاکستر می‌نشانند و اروپا را گرمی و روشنی می‌بخشد!

ای همه جباران و ستمکاران دنیا برخود بلزید! زنه‌ار بگیریید، ای جملگی شما پشتیبانان حکومت‌های درخور بردگان و ای سلسله مراتب‌های فرومایه و بردم‌ساز! ... دیگر نمی‌توانید دنیا را در ظلمت نگاه دارید. ... حقوق افراد بشر را به آنان بازگردانید و رضایت دهید که سوء استفاده‌ها و تضییع حقوق دیگران جبران گردد پیش از آنکه آنان و شما با هم نابود شوید.

مضمون این خطابه خشنتر و بی‌پروا‌تر از آن بود که ادمند برک بتواند آنرا نادیده بینگارد. او دیگر آن سخنور آتشین و پرشوری نبود که در برابر پارلمان از اهداف ساکنان مستعمرات امریکایی انگلستان دفاع می‌کرد. در این زمان وی شصت سال داشت و همه وجودش را در گرو املاک وسیعش گذارده و بار دیگر به مذهب دوران جوانی خویش گرویده بود. برک در جلسه مورخ ۹ فوریه ۱۷۹۰ مجلس عوام بحث و مناظره‌ای را آغاز کرد که به دوستی وی با چارلز جیمز فاکس پایان بخشید:

خطری که در حال حاضر ما را تهدید می‌کند... از آنارشیسم و هرج و مرج است: خطر اینکه از طریق تحسین یک فریب و خشونت توفیق یافته، بدانجا کشانیده شویم که در صدد برآیم از زیاده‌رویهای یک دموکراسی نامعقول، دور از اصول، تبعید سازنده، مصادر کننده، غارتگر، درنده خوی، خونخوار و ستمگر تقلید کنیم. از نقطه نظر مذهبی نیز، خطر دیگر از ناحیه عدم تساهل نیست، بلکه از الحاد ناشی می‌شود – یک شرارت شنیع و غیر طبیعی، دشمن همه شأن و وقار و تسلی بشریت – و به نظر می‌رسد که این الحاد در فرانسه از مدتها پیش به صورت مرام دسته‌ای تجسم یافته، معتبر شناخته شده، و صورتی روشن و آشکار پیدا کرده بود.

در نوامبر ۱۷۰۹، برک کتاب خویش را تحت عنوان تأملاتی درباره انقلاب فرانسه انتشار داد. این تأملات را وی به صورت نامه‌ای به «یک جنتمن در پاریس» درج ساخت، نامه‌ای که در ۳۶۵ صفحه بود. ضمن این نامه، دکتر پرایس و انجمن بزرگداشت خاطره انقلاب را مورد نکوهش قرار داد. به نظر نویسنده، روحانیون باید به کار خود بپردازند که همان موعظه آشنا ساختن مردم به فضیلت‌های مسیحیت است نه آنکه اصلاحات سیاسی را تبلیغ کنند؛ فضیلت‌ها به قلب و کنه مطلب می‌رسد که همان تمایلات شرارت آمیز فطرت آدمی است؛ اصلاحات فقط ظواهر اشکال و جلوه‌های شرارت آدمی را دگرگون می‌سازد زیرا قادر نیست در ذات آدمی تغییری پدید آورد. حق رأی برای عموم فریبی است که از اغفال بهره می‌جوید.

شمارش سرانه در توزیع قدرت و تصمیم‌گیری‌های مربوط به اعمال قدرت تأثیری نخواهد داشت. نظم اجتماعی برای تأمین امنیت فردی ضرورت دارد، ولی چنانچه قرار باشد هر فرد به خود حق دهد از هر قانونی که خوشش نمی‌آید سرپیچی کند، چنین نظم اجتماعی پایدار نخواهد ماند. وجود طبقه آریستوکراسی در حد خود مطلوب و پسندیده است زیرا به ملت این فرصت را می‌بخشد که گروهی از مغزهای تربیت شده و برگزیده زمام حکومت را در دست گیرند. نظام سلطنتی نیز نیکوست زیرا از نظر روانشناسی یک نوع وحدت و نیز تداومی تاریخی فراهم می‌آورد که در عمل دشوار آشتی دادن بین نظم و آزادی سودمند می‌افتد.

دو ماه بعد از آن کتاب تاریخی، که چون ضربه‌ای سهمگین بود، برک نامه‌ای به یک نماینده مجلس ملی فرانسه را انتشار داد. در این نامه رساله‌مانند و در نامه‌ای مشروح‌تر، تحت عنوان نامه‌ای به یک لرد شریف که در سال ۱۷۹۶ منتشر شد، نویسنده برای محافظه کاری، مبنایی فلسفی ارائه داد. به عقیده برک،

هیچ فردی هر قدر هم هوشمند، برجسته و مطلع باشد، قادر نخواهد بود در مدت عمرش آن دانش و خردمندی را فراچنگ آورد که به او فرصت و امکان دهد بر مسندی بنشیند و از آن مسند، سنتهای بغرنج، دقیق، ظریف و پافشارنده‌ای را مورد قضاوت و چون و چرا قرار دهد - سنتهایی که در برگیرنده تجربه و قضاوت جامعه، ملت یا نژادی است آن هم بعد از هزاران آزمون در آن آزمایشگاه بزرگ که تاریخ نامیده می‌شود. چنانچه «به جای آوردن جملگی وظایف اخلاق و همچنین بنیانهای اجتماعی بر آن استوار باشد که لازم آید دلایل وجودیشان برای هر یک از افراد روشن و اثبات شود، تمدن غیر ممکن خواهد بود.»

بدین‌سان، مذهب می‌تواند فقط با دشواری فراوان به فرد جوانی تفهیم شود که به دانش اندکی دست یافته باشد و از شعور از بند رسته خویش احساس دلشادی کند. چنین جوانی تا آن زمان که در مطالعه فطرت آدمی به تجربیاتی دست نیافته و به نیروی غرایز بدوی بشر پی نبرده باشد به قدر و ارزش نقش مذهب پی‌نخواهد برد؛ مذهبی که می‌تواند به جامعه کمک کند تا فردگرایی جبلی و فطری آدمیان را کنترل کند.

«اگر ما پرده از عریانی خویش برداریم (غرض آن است که به غرایز خود مجال دهیم بدون هیچ گونه قید و بندی به جولان در آیند) و این عمل را از طریق کنار گذاردن مذهب مسیحیت انجام دهیم... مذهبی که یکی از سرچشمه‌های بزرگ تمدن در بین ما بوده است،... بیم آن خواهد رفت که خرافاتی ناهنجار و زیان‌آور و خواری‌زای جایگزین آن شود.» به همین نحو، به نوجوانی که تازه به مرحله تمیز و تعقل رسیده و نسبت به مال و منال همسایه‌اش رشک می‌برد، مشکل بتوان این نکته را فهمانید که یک فرد دارای تواناییها و استعدادهاي استثنایی، رنج، و مرارت آموزش و پرورش درازمدت و گرانقیمت را بر خود تحمیل نکرده است فقط به خاطر آنکه به مهارتی دست یابد تا از نظر اجتماعی سودمند باشد یا آنکه وادار شود آن مهارت را به کار اندازد، مگر آنکه به وی اجازه داده شود بخشی از درآمد حاصل از به کار

موهبتی برای فرزندانش به سویی نهد. از این گذشته، جامعه بشری صرفاً یک مجمع آدمیان در مکان نیست بلکه تداوم مردم در زمان نیز هست - از مردم در گذشته، زنده یا هنوز زاده نشده، در یک تداوم گوشت و خون در طول نسلهای پیاپی. چنین تداومی در وجود هر یک از ما عمیقتر و ریشه‌دارتر از حضور و وابستگی ما به مجمعی در یک گوشه معین از کره ارض است. این تداوم حتی در آن زمان که به صورت مهاجرت، پا از مرزها فراتر می‌گذاریم بر جای می‌ماند. حال چگونه ممکن است این نکته کاملاً ظریف و دقیق به جوانانی تفهیم شود که از غایت جاه‌طلبی فردی و غرور جوانی سراز پا نمی‌شناسند و با حالتی بی‌پروا، آماده آن می‌شوند تا رشته‌های خانوادگی یا قیود اخلاقی را بشکنند؟

نوحه‌سرایی برک برای یک دنیای درحال از هم پاشیدن مورد سپاسگزاری و شادی خاطر رهبران محافظه‌کار انگلستان شد؛ و مردمی که دارای قدرت قضاوت آمیخته با اعتدال بودند، آن سه رساله را به عنوان کوششی پرارج و ممتاز در راه غنای فلسفه اجتماعی و سیاسی ستودند و پذیرفتند. کولریج در آن سالها که پا به سالخوردگی می‌نهاد، همانطور که زمانی شیفته انقلاب شده بود، از مطالعه رساله‌های ادمند برک بر سر شوق آمد و در سال ۱۸۲۰ چنین نوشت: «نمی‌توانم تصور کنم زمانی فرارسد و اوضاعی پدید آید که نوشته‌های برک، همچنان از ارزش و والایی برخوردار نباشد... به نظرم نمی‌رسد که بتوانم یک کلمه بر آنچه او نوشته است بیفزایم و یا آنکه بخواهم یک کلمه از آن را مردود شمارم.»

از طرف دیگر در میان جمعی از اندیشمندان موافق انقلاب فرانسه، دو نفر درصدد دفاع از آن برآمدند: سر جیمز مکینتاش که کتاب خود را در این باره تحت عنوان دفاع از دموکراسی فرانسوی انتشار داد و تامس پین که کتاب معروف خود حقوق بشر را نگاشت و هر دو کتاب در سال ۱۷۹۱ در دسترس مردم قرار گرفت. در آن زمان، از عمر انقلاب فرانسه فقط دو سال سپری شده بود ولی در همان فاصله زمانی کوتاه انقلاب، اقدامات اساسی مورد نظر خود را انجام داده بود: به فرانسه قانون اساسی بر مبنای آزادیخواهی بخشیده بود؛ به امتیازات نظام فئودالی پایان داده بود؛ آزادی بیان و مطبوعات و اجتماعات را تأمین کرده بود؛ و ثروت کلیسا را مصادره کرده بود تا خزانه در حال ورشکستگی کشور را نجات دهد. زمان زیاده‌رویهای ویرانگر انقلاب هنوز فرا نرسیده بود. در تحت چنین اوضاع و احوالی، مکینتاش می‌توانست به آسانی به برک پاسخ گوید که انقلاب، یک اعتراض مشروع علیه حکومتی ناعادلانه و بی‌کفایت است. تامس پین نیز می‌توانست چنین استدلال کند که نباید به هیچ رسم و سنتی اجازه داده شود مانع از

جملگی کوششها در جهت اصلاح جامعه شود و حقوقي که در اثر انقلاب اعلام شده منشور صواب و شایسته يك کشور جدید است.

ولي تامس پین پا را از این مرحله بسی فراتر نهاد. او خواستار آن شد که نظامهای سلطنتی و اشرافی جای خود را به نظام جمهوری بسپارد؛ يك شیوة مالیات بر درآمد تصاعدي

به کار گرفته شود تا به یاری آن ثروتهای متمرکز شده از نو توزیع شود، و از همین ممر برای ریشهکن ساختن بیکاری و فقر استفاده به عمل آید؛ برای کلیة کودکان جامعه امکان آموزش و پرورش فراهم آید، و برای سالخوردگان و از کار افتادگان نیز مستمری برقرار شود. تامس پین به همان سیاق و شیوة ژان-ژاک روسو، حقوق بشر را چنین توضیح داد و توصیف کرد:

۱. انسانها آزاد به دنیا می‌آیند و از نظر برخورداری از حقوق خویش همیشه آزاد و برابر باقی خواهند ماند. بنابراین تمایزات مدنی فقط می‌تواند بر آن اساس استوار باشد که شخص تا چه اندازه به حال جامعه سودمند می‌افتد.

۲. هدف و غایت جملگی انجمنها و نهادهای سیاسی، حفظ و استمرار حقوق طبیعی و سلب نشدنی انسان است. این حقوق عبارت است از آزادی، مالکیت، امنیت و مقاومت در برابر زورگویی و تعدی.

۳. ملت ذاتاً منشاء حاکمیت است؛ هیچ فرد یا جمعی از افراد حق ندارند از اختیاراتی برخوردار شوند که صریحاً و منجزاً از ملت ناشی نشده باشد.

از کتاب حقوق بشر تامس پین ظرف چند هفته پنجاه هزار نسخه به فروش رفت، این نکته می‌تواند مؤید قدرت و محبوبیت نهضت رادیکالیسم در انگلستان سال ۱۷۹۱ باشد. انجمنهایی کمابیش رادیکال از اینجا و آنجا سر بر آورد و رونق یافت: انجمن اطلاعات درباره قانون اساسی؛ انجمن انطباق با موازین قانون اساسی در لندن؛ جمعیت دوستان اسکاتلندی مردم؛ انجمن بزرگداشت خاطرة انقلاب. برخی از این انجمنها مراتب تبریک و تهنیت خویش را به بانیان انقلاب فرانسه اعلام داشتند و دوتا از این انجمنها در توزیع وسیع کتاب پین کمک کردند.

ویلیام پیت که ناظر انتشار کتاب تامس پین و استقبال قابل ملاحظه مردم از آن بود، از این بابت خاطرش مشوش شد. شخصاً و در خلوت تحت تأثیر فصاحت و استدلال پین قرار گرفته بود. به خواهر زاده‌اش گفت: «این تامس پین آدم ابلهی نیست. شاید هم در آنچه می‌گوید حق با او باشد ولی اگر من آنچه را او می‌طلبد به مرحله اجرا درآورم همین فردا صبح هزاران نفر راهزن بر سرم خواهند ریخت و شهر لندن دستخوش حریق خواهد شد.» پس از این تأملات بود که پیت حکم بازداشت تامس پین را صادر کرد. پین به فرانسه گریخت؛ در انگلستان محاکمة او به صورت غیابی به عمل آمد و به جرم خیانت محکوم شد (دسامبر ۱۷۹۲).

انگلستان دلایل زیادی داشت که در راه انقلاب از فرانسه دنباله‌روی نکند. انگلیسیان انقلاب سال ۱۷۸۹ فرانسه را در سال ۱۶۴۲ آزموده بودند. آنان عصیان روشنفکرانه خویش را قبل از فرانسویان آغاز کرده بودند: فرسایش عقاید قشری عقاید قشری و جزمی در انگلستان به یاری خداپرستی پیش از عصر روشنگری فرانسه شروع شده بود؛ و تا هنگامی که به خاک انگلستان پای نهاد (۱۷۲۶)، تأثیر مطلوب آن در ایجاد متانت و اعتدال انگلیسیان مشهود افتاده بود. نهضت طرفداران کلیسای متدیست برخی از نارضاییها را بدل به پارسایی و دینداری ساخته بود. کلیسای انگلیکان در قیاس با کلیساهای دیگر،

نیندوخته بود که حسادت و خصومت عوام و غیر روحانیان را برانگیزد. فنوداليسم از مدتي پيش از انگلستان رخت بر بسته بود، و دیگر عوارض فنودالي وجود نداشت. قسمت اعظم کشاورزان مالک زميني شده بودند که بر روی آن زحمت مي کشیدند. طبقه متوسط نیز به پارلمنت راه یافته بود و در طرح و اجرای سياستهاي ملي از سهم مؤثري نصیب داشت. شخص نخست وزیر در بسياري از موارد به نظريه هاي عرضه شده توسط نمایندگان طبقه متوسط توجه کافي مبذول مي داشت. کارگران از جانب کارفرمایان و قانونگذاري رفتاري ناشایسته مي دیدند؛ برخي از گروههاي کارگري با خشونت سربه شورش برمي داشتند ولي دولت مي توانست براي سرکوب آن شورشها بر ارتش متكي باشد، و دستگاه قضايي براي به دار آویختن سران شورشي قدرت و شدت عمل به خرج مي داد. وقتي انگلستان و فرانسه با یکدیگر از در جنگ در آمدند، حس میهن پرستي، نفرت طبقاتي را بدل به شور و حميت ملي ساخت. انقلاب به صورت اصلاحات فروکش کرد و آثار چنان اصلاحاتي در سراسر قرن نوزدهم در انگلستان ظاهر شد.

در اين اثنا، انقلاب فرانسه از مرحله نخستين و قانونگذاري خود به کشتار دسته جمعي ماه سپتامبر متحول شده بود. ارتش انقلابي، نيروهاي پروسى و اتریشي را در والمي شکست داده بود (۲۰ سپتامبر ۱۷۹۲) و تب انقلاب به راینلاند در آلمان گسترش مي يافت. شهروندان ماینتس و دارمشتات که سلطه فنودالها را برانداخته و دولتي مردمی برپا داشته بودند چون از حمله و تنبيه قشون کشورهاي سلطنتي بیم داشتند فرستادگاني به فرانسه اعزام داشته بودند تا از حمايت فرانسه برخوردار شوند. حکومت فرانسه پس از مدتي بحث و تبادل نظر در ۱۹ نوامبر ۱۷۹۲ انقلابيترين فرمان خود را به شرح زیر صادر کرد:

کنوانسیون ملي به نام ملت فرانسه اعلام مي دارد که دست برداري و کمک به سوي همه مردمی که مي خواهند آزادي خویش را باز یابند دراز مي کند، و از قوه مجريه خواستار است به فرماندهان ارتش دستورهاي لازم را در جهت کمک رسانيدن به اين گونه مردم و دفاع از شهرونداني که به خاطر حفظ آزاديهاي خویش دستخوش محظور شده باشند يا دچار زحمتي بشوند، صادر کند.

اين بيانيه که از سخاوتي بي پروا نصیب داشت جملگي نظامهاي سلطنتي اروپا را هشيار ساخت. حکومت بریتانیاي کبير بخصوص از اين بابت متوحش شد که نيروهاي فرانسوي در بلژیک شروع به پيشروي کرده بودند و در همان حال فرانسه از هلند خواستار شده بود که راه آبي رودخانه سکلت را به روي بازرگاني کلیه کشورهاي ذیعلاقه آزاد سازد. اين رودخانه قابل کشتيراني به طول در حدود چهار صدوسي كيلومتر از نواحي شرقي فرانسه سرچشمه مي گيرد، از بلژیک عبور مي کند، (از کنار شهر آنتورپن مي گذرد)، به هلند مي رسد و در آنجا به دو کشندان منشعب مي شود و به دريای شمال مي ریزد. هلند به موجب موافقتنامه صلح وستفالن در سال ۱۶۴۸ هر دو اين کشندانها را بر روي بازرگاني کلیه کشورها، جز آنها که به

بسته بود. در نتیجه انگلستان مي توانست از طريق اين شاهراه آبي با اروپا به داد و ستد بپردازد در صورتي که بلژیک از اين امکان محروم بود؛ و بدین ترتیب بود که بندر آنتورپن دستخوش انحطاط مي شد درحالي که همزمان با آن آمستردام رونق مي گرفت. در ۲۷ نوامبر ۱۷۹۲ حکومت فرانسه انگلستان را از تصميم خود دائر بر مجبور ساختن دولت هلند به بازگشايي شاهراه آبي رودخانه سکلت بر روي ساير کشورها، مطلع ساخت. پيت پاسخ داد که دولت انگلستان به موجب عهدنامه ۱۷۸۸ از هلند در برابر هرگونه هجوم خارجي حمايت خواهد کرد. از آن گذشته، چون شطراين نیز از طريق مصبهايي در خاک هلند به دريای شمال مي ريخت. چنانچه فرانسويان بر هلند تسلط مي يافتند نتیجه آن مي شد که فرانسه بتواند بر دهانه شطراين نیز مسلط شود و در آن صورت بازرگاني انگلستان از طريق شاهراه آبي شطراين با آلمان مرکزي نیز به مخاطره مي افتاد. در تاريخ ۳۱ دسامبر ۱۷۹۲ دولت انگلستان پيام زیر را براي فرانسه ارسال داشت:

انگلستان هرگز رضايت نخواهد داد که فرانسه به ميل خود و با توسل به بهانه برخورداري از چنان حقوق طبيعي که خود آن دولت، خوشتن را در استقرار آن حقوق تنها قاضي مي پندارد به اقداماتي متشبث شود که نظام سياسي اروپا را برهم زند - نظامي که براساس عهدنامه هاي رسمي ايجاد شده و با رضايت کلیه

کشورهای دست اندرکار تضمین گشته است. ضمناً این دولت که بیش از يك قرن است از اصولی که خود را بدان پایبند می‌داند پیروی کرده است هیچ‌گاه با بی‌تفاوتی ناظر آن نخواهد نشست تا فرانسه به طور مستقیم یا نامستقیم سلطه خود را بر هلند مستقر سازد یا آنکه در مقام داور حقوق و آزادیهای اروپا بنشیند.

در تاریخ ۲۱ ژانویه ۱۷۹۳ حکومت فرانسه لویی شانزدهم را تسلیم تیغه گیوتین ساخت. خبر این واقعه روز ۲۳ ژانویه به لندن رسید و جورج سوم را دستخوش حیرت و وحشت ساخت؛ و اندکی بعد قسمت اعظم مردم انگلستان در این حیرت و وحشت سهیم شدند. روز ۲۴ ژانویه حکومت انگلستان به وزیر مختار فرانسه در لندن، موسوم به مارکی فرانسوا – برناردو شوولن دستور داد خاک انگلستان را ترک گوید. روز اول فوریه فرانسه به انگلستان و هلند اعلان جنگ داد.

جورج سوم از جنگ استقبال کرد زیرا بر این عقیده بود که آن وضع موجب وحدت ملت می‌شود. بیت از ناگزیر شدن به جنگ متأسف بود ولی همه نیرو و توان خود را مصروف آن داشت. مذاکراتی را آغاز کرد که به ائتلافی نخستین در سال ۱۷۹۳ منجر شد: ائتلاف انگلستان، پرتغال، اسپانیا، ساردنی، ناپل، اتریش، پروس، روسیه در برابر فرانسه. سپس بر جملگی طبقات و گروهها در انگلستان مالیاتهای سنگینی وضع کرد، و برای متحدین انگلستان به طور مکرر کمکهای مالی فرستاد. مقررات را علیه هرگونه تبلیغات در دفاع از فرانسه و انقلاب آن کشور سخت‌تر کرد. آزادی مطبوعات را در سال ۱۷۹۴ و همچنین قانونی را ملغا ساخت که به موجب آن هر شخصی که توقیف می‌شد حق داشت بخواهد هرچه زودتر در دادگاه به کارش

یا آنکه بی‌درنگ آزاد شود. بدین ترتیب از آن پس مظنونان سیاسی را می‌توانستند، بدون آنکه به دادگاه بکشانند، در توقیف نگاه دارند. (فرانسه نیز همین کار را کرد). پس از يك رشته تظاهرات ضد جنگ از جانب جمعی از انگلیسیان که ضمن آن سنگی هم به جانب پادشاه پرتاب شد، «قانون اجتماعات فتنه‌انگیز» که به سال ۱۷۹۴ وضع شد، اجتماعات بیش از پنجاه نفر را ممنوع ساخت مگر آنکه با اجازه و تحت نظارت دولت باشد. کسانی که از قانون اساسی انگلستان انتقاد می‌کردند به کیفر هفت سال تبعید به منطقه خلیج باتنی در استرالیا محکوم می‌شدند. رادیکالهای سرشناس نظیر جان هورن توك، که در لغت‌شناسی شهرتی داشت و جان تلوال که از دوستان دوره جوانی کولریج محسوب می‌گشت، و تامس هاردی کفاش، که بنیانگذار انجمن انطباق با قوانین اساسی در لندن بود، به اتهام خیانت به محاکمه کشانیده شدند (ماه مه ۱۷۹۴) و آنگاه تامس ارسکین به دفاع از ایشان برخاست و آنان تبرئه شدند.

این محاکمات نشان می‌داد که طبقه ممتاز و حاکم بریتانیا دستخوش چه وحشت و اضطرابی شده بودند زیرا خود را در برابر يك انقلاب دیگر می‌یافتند، آن هم درحالی که در زیر بار شورش پرخرج مستعمرات امریکایی هنوز کاملاً کمر راست نکرده بودند. چنان به نظر می‌رسید که دنیای هزار ساله پادشاهان و آریستوکراتها در شرف سقوط بود؛ دهقانها، قصرهای فئودالها و اسناد مالکیت را به آتش می‌کشاندند؛ و جمعیت‌های شهری خانواده سلطنتی را به زندان می‌انداختند و سر از تن صدها نجیب‌زاده جدا می‌ساختند. مردم بریتانیا احساس می‌کردند که این همه نتیجه الحاد اصحاب FACE="Traditional Arabic" > دایرةالمعارف در فرانسه و مقلدین انگلیسی آنها – گاودین و پین – است. احتمال می‌رفت که بزودی نیروهای خدانشناس فرانسوی هلند و راینلاند را تحت سلطه خود درآورند و ظرف یکی دو سال نیز شاید به فکر حمله به انگلستان بیفتند چگونه ممکن بود انگلستان با ۱۵ میلیون جمعیت و بدون داشتن يك ارتش مجهز و تحت‌السلاح، در جنگی که در می‌گرفت فرانسه را با ۲۸ میلیون جمعیت و ارتشی که به پیروزیهایش غره بود شکست دهد؟

بیت همه این نکات را می‌دانست ولی بیشتر از آنکه مسأله را از نظر نیروی انسانی در نظر بگیرد از جنبه مالی مورد تأمل قرار می‌داد. سرباز را می‌توانستند اگر نه در انگلستان، از جاهای دیگر، از اتریش، پروس و روسیه با پول فراهم آورند. انگلستان پول داشت، پولی که هر روز از طریق بازرگانی، صنعت، زمین، مستعمرات، وامها و مالیاتهای که بر هر يك از اقلام کالاهای مصرفی و هرگونه درآمد وضع شده

بود، عاید خزانه می‌گشت. این درآمدها می‌توانست ارتش کوچکی را برای دفاع از کشور و مقابله با هرگونه هجوم نامحتمل آماده و مجهز سازد؛ می‌توانست کارخانه‌های انگلستان را دایر نگاه دارد؛ در مطبوعات روحیه میهن‌پرستی بدمد و به کاریکاتوریست‌ها مجال دهد بهترین هنرنمایی خویش را به منصفه ظهور برسانند. با این درآمدها، انگلستان می‌توانست به متحدان خود که از نظر مالی تنگدست ولی از نظر سرباز و نیروی انسانی گشاده دست بودند کمک کند تا سپاهیان بیشمار را مجهز سازند. از

همه مهمتر، با این درآمد انگلستان می‌توانست کشتیهایی بسازد، به تعداد کافی دریانورد در آنها بگمارد و تجهیزات لازم را آماده کند تا آنکه اقیانوسها را تحت سیطره و حراست خویش درآورد؛ هریک از بنادر فرانسوی را در محاصره اقتصادی گیرد؛ هر کشتی فرانسوی را روی دریاها به تصرف درآورد؛ و هریک از مستعمرات فرانسه را از چنگ آن دولت خارج، و به امپراطوری انگلستان ملحق سازد. هرماه برشمار کشتیهایی ستبر و غول‌پیکر و دریانوردان با انضباط و بی‌نظیر آن نیروی دریایی عظیم افزوده می‌شد؛ و یکی از بزرگترین دریاسالاران تاریخ نیز در این نیروی دریایی حضور داشت.

II – نلسن: ۱۷۵۸-۱۸۰۴

خانواده نلسن در اصل از نیلسنها و از تبار وایکینگ‌های انگلیای شرق برخاسته بودند. شاید از بدو تولد هوریشیو، کشتیرانی درخون وی بود. وی روز ۲۹ سپتامبر ۱۷۵۸ در برنم تورپ واقع در ایالت نورفک که در مجاورت دریاست به دنیا آمد. پدرش کشیش کلیسای بخش بود. با مادرش رابرت والپول یکی از نخست‌وزیران انگلستان نسبتی داشت و برادرش (دائی هوریشیو) کپتین موریس ساکلینگ در سال ۱۷۷۰ به فرماندهی کشتی موسوم به ریزنابیل منصوب شد؛ و این زمانی بود که جنگ دریایی با اسپانیا انتظار می‌رفت. هوریشیو که در آن زمان دوازده سال داشت تمنا کرد زبردست دایی خود در آن کشتی به خدمت گماشته شود. این اجازه به او داده شد و از آن پس دریا حکم مدرسه این پسر سلحشور را پیدا کرد.

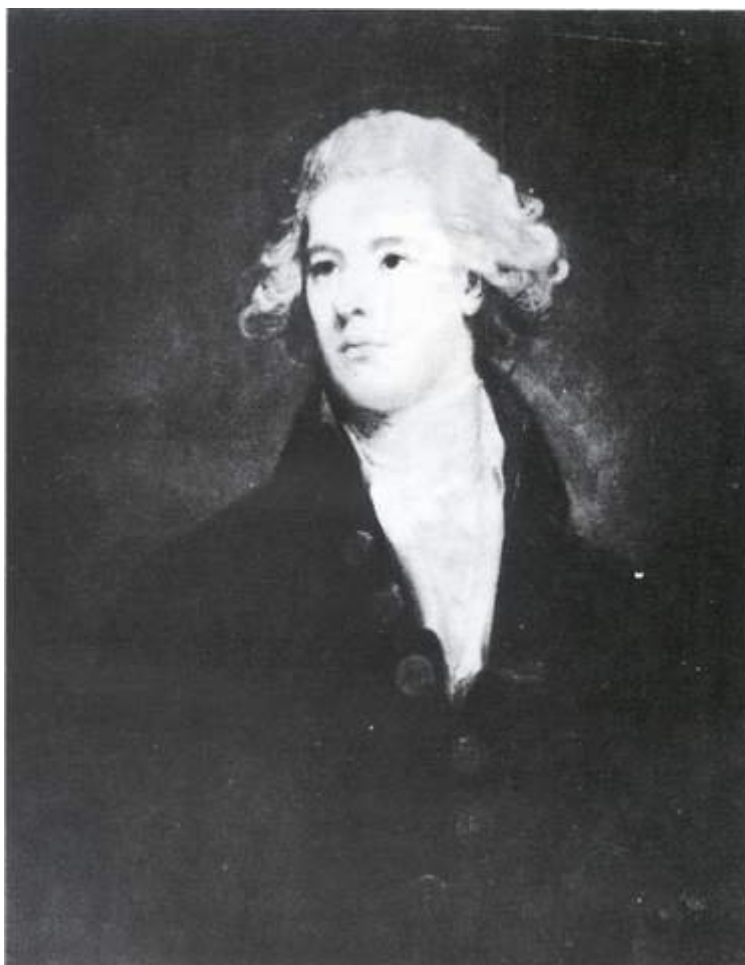
هوریشیو از نظر جسمی و بنیه بدنی، آدمی نیرومند نبود. اغلب اوقات بیمار می‌شد اما عزم آن را داشت که هر فرصتی را برای یادگرفتن، پیشرفت و کسب افتخار، مغتنم بشمارد. بر روی کشتیهایی مختلف و در مأموریت‌های گوناگون خدمت کرد و چندین بار جانش را به مخاطره افکند؛ و بدین ترتیب، قدم به قدم ارتقاء درجه یافت تا در بیست سالگی که به ناخدایی کشتی جنگی هین‌چین بروک برگزیده شد. هوریشیو به همان اندازه استعداد و کارآیی از خودبینی و خودستایی بهره داشت و هرگز در این نکته تردیدی روا نمی‌داشت که سرانجام روزی به عالیترین منزلت در نیروی دریایی خواهد رسید و از افتخارات چنان مقامی برخوردار خواهد شد. وی در اطاعت از آنانکه مافوقش بودند همان اندازه تأخیر و درنگ می‌کرد که آن مافوقها در تقدیر از خدماتش تأمل روا می‌داشتند؛ لکن، نخست یک بازو، سپس یک چشم و سرانجام زندگیش را در راه انگلستان فدا کرد، و بدین ترتیب،

به پای بنای یادبودش می‌رسد بر او بخشود.

هوریشیو که نسبت به هر منظره و هر تماسی حساسیت فوق‌العاده داشت خیلی زود تحت تأثیر زیبایی، ظرافت و ملاحه زنان قرار می‌گرفت. در کبک در سال ۱۷۸۲، در آن هنگام که در سمت ناخدایی کشتی آلبمارل خدمت می‌کرد نزدیک بود شغل و مقام خویش را ترک گوید و همه سوابق خدمتش را از دست بدهد به خاطر آنکه به شهر بازگردد و به زنی که شب قبل از آن او را در آغوش خویش پذیرفته بود پیشنهاد ازدواج بدهد؛ یکی از دوستانش که مصمم شده بود مانع این اقدام هوریشیو شود بر سرراهش ایستاد و او را دوباره به وظایفش و به سر نوشتش رهنمون گشت. در سال ۱۷۸۷ با سمت ناخدایی رزمناو بور آس در جزیره انتیگوا واقع در مجمع‌الجزایر هند غربی چند صبحی درنگ کرد و زنی را به نام میسیزفرانسیس نیزبت به همسری خویش درآورد. این زن، بیوه جوان خوشگلی بود که عموی ثروتمندی داشت. هوریشیو همسرش را به انگلستان آورد، او را در ملک کوچک ولی آسوده‌ای مستقر ساخت و دوران خوش مابین

مأموریت‌های جنگی دریایی را با وی می‌گذرانید. هنگامی که احتمال جنگ با فرانسه بیشتر شد، وی به ناخدایی کشتی آگاممنون، یکی از پیشرفته‌ترین و مجهزترین کشتی‌های نیروی دریایی انگلستان، منصوب گشت (۱۷۹۳) و به او دستور داده شد خود را به ناوگان تحت فرماندهی لرد هود در مدیترانه برساند، و ضمناً پیامی را نیز برای سرویلیام همیلتن، وزیر مختار انگلستان در دربار ناپل ببرد هوریشیو پیغام را به صاحبش رسانید ولی در همان جا به لیدی همیلتن برخورد.

امیلیون در سال ۱۷۶۱ در خانواده یک آهنگر اهل ویلز به دنیا آمد، در جوانی زندگی خویش را به برکت زیبایی بدن و صباحت منظر تأمین کرده، در نوزدهسالگی صاحب دو فرزند نامشروع شده بود. در آن سال به عنوان معشوقه عالی جناب چارلز گرویل، پسر دوم ارل آو وارویک در کنار او آرام گرفت و پایبند گشت. چارلز نام او را به امهات تغیر داد؛ راه و رسم یک بانوی متشخص بودن را به او آموخت؛ به هنرهای آوازخوانی، نواختن هارپسیکورد، خرامیدن با ظرافت در یک سالن، و در جمع مهمانان به مجلس آرای و شیرین زبانی و پذیرایی کردن آشنایش ساخت، چارلز پس از آنکه موفق شد همه چیز را در وجود آن دخترک، غیر از روحش، دگرگون و نوسازد، او را به نزد جورج رامنی که نقاشی پیکر نگار مشهور زمان خویش بود برد، و این نقاش سی تصویر از چهره زیبای اما، به طرح‌های مختلف پرداخت. وقتی چارلز گرویل فرصتی یافت تا با یکی از دختران اشراف که ثروت معتناهی به ارث برده بود ازدواج کند، ناگزیر شد برای این بانوی زیبا که در این موقع به چارلز دلبستگی پیدا کرده بود آشیانه دیگری جستجو کند. خوشبختانه در همان اوقات، عموی چارلز موسوم به سر ویلیام همیلتن که همسرش را از دست داده بود و فرزندى هم نداشت در انگلستان به سر می‌برد. این شخص آدمی ثروتمند بود و برادر رضاعی جورج سوم محسوب می‌شد؛ در انجمن سلطنتی



جورج رامني: ويليام پيت كهين. تيت گالري، لندن

هم عضويت داشت؛ يكي از گرد آورندگان سرشناس آثار عتيقة هرکولانئوم، شهر باستانی ایتالیا نزدیک ناپل، و نیز علاقه‌مند به آثار هنري يونان و روم باستان بود. وقتي چشمش به اما افتاد از او بسيار خوش آمد و موافقت کرد بار او را از دوش برادرزاده‌اش بردارد. هنگامی که به ناپل بازگشت دعوتنامه‌ای برای اما فرستاد تا به اتفاق مادرش به آنجا برود و تحصیلاتش را در رشته موسیقي به اتمام برساند. اما این دعوت را پذیرفت چون امیدوار بود که چارلز گرویل نیز اندک زمانی بعد از آن به دنبالش به ناپل خواهد آمد ولي چارلز گرویل در انگلستان ماند.

سر ویلیام در عمارت محل اقامت وزیر مختار انگلیس در ناپل، چهار اتاق در اختیار اما و مادرش قرار داد. با هدایای تجملی و مدح و تحسین آمیخته با تدبیر بتدریج دخترک را آرام ساخت. ترتیبی داد که اما بتواند به فراگرفتن موسیقي و زبان ایتالیایی ادامه دهد، همه گونه مخارج مربوط به کفش و کلاه و لباس اما را بدون کوچکترین چون و چرایی پرداخت. اما در همان حال نامه‌های پرسوز عاشقانه برای چارلز می‌نوشت و از او خواهش می‌کرد در ناپل به او ملحق شود. چارلز در پاسخ می‌نوشت «سعی کن نسبت به سر ویلیام امتنان داشته باشی و دل او را به دست آوری.» بتدریج نامه‌های چارلز کوتاهتر و کمتر می‌شد تا روزی که به کلی قطع گردید. آنگاه اما معشوقه سر ویلیام شد زیرا که از عشق، فقط زمانی لذت می‌برد که حس تحمل‌پرستیش را اقتناع می‌کرد. صرف‌نظر از این موضوع، اما زندگی را با سادگی و آمیخته با نزاکت و آزر می‌گذرانید. به کارهای خیریه دست می‌یازید؛ راهبه‌ها به او سخت علاقه‌مند شدند؛ و از تقرب به پادشاه و ملکه ناپل برخوردار گشت. برای آنکه تصاویری از وی کشیده شود در کارگاههای نقاشی چند استاد مشهور زمان از جمله رافائل منگس، انگلیکا کاوفمان و مادام ویژه – لوبرن حضور یافت. سر ویلیام که روز به روز بیشتر از او خوشش می‌آمد سرانجام اما را در سال ۱۷۹۱ به همسری خویش برگزید. وقتي فرانسه علیه انگلستان اعلام جنگ داد اما به صورت زنی فعال و میهن‌پرستی پرشور در آمد و همه کوشش خویش را مصروف آن داشت که ناپل را در حلقه ائتلاف با انگلستان نگاه دارد.

در تابستان سال ۱۷۹۴ به نلسن دستور داده شد بندرگاه کالوی واقع در جزیره کرس را که در اختیار فرانسویان بود تحت محاصره درآورد. نلسن آن بندرگاه را که به صورت قلعه مستحکمی بود به تصرف درآورد؛ لیکن در حین نبرد، خمپاره‌ای از دشمن در نزدیک نلسن منفجر شده و در نتیجه مشتی شن و ماسه به هوا پرتاب شد و با شدت به چشم راست وی اصابت کرد. زخم ناشی از آن رویداد التیام پیدا کرد بدون آنکه چهره نلسن آسیبی ببیند، ولی آن چشم راست برای همیشه نابینا ماند.

پیروزی در آن مأموریت در رابطه با رویدادهایی که از آن پس پدید آمد چندان چشمگیر نبود چون طی دو سال بعد از آن، مسیر رویدادها اغلب به ضرر انگلستان تمام می‌شد. ارتش

ناپلئون به ایتالیا سرازیر شد، نیروهای ساردنی و اتریش را مضمحل ساخت، و حکومت‌های ساردنی، اتریش و ناپل را مجبور کرد از ائتلاف نخستین با انگلستان سر باز زنند و به شرایط صلح با فرانسه گردن نهند. در اکتبر سال ۱۷۹۶، اسپانیا که از اقدامات و ترک‌تازیهای بریتانیا در جزایر هند غربی به خشم آمده بود علیه انگلستان اعلان جنگ داد. وقتي نیروی دریایی اسپانیا نیز آماده آن شد که به نیروی دریایی فرانسه بگردد، دریای مدیترانه برای بریتانیا به صورت منطقه خطرناکی درآمد. در تاریخ ۱۴ فوریه ۱۷۹۷، یک ناوگان بریتانیایی مرکب از پانزده فروند کشتی تحت فرماندهی در یاسالار سر جان جارویس که در آن زمان فرماندهی ناوگان مدیترانه را برعهده داشت، با جهازات شکست‌ناپذیر یا آرمادای اسپانیا مرکب از بیست و هفت فروند کشتی در پنجاه کیلومتری دماغه سنت وینسنت در منتهای الیه جنوب غربی سواحل پرتغال برخورد کرد. نلسن که در همین ناوگان فرماندهی کشتی موسوم به کپتین را برعهده داشت دستور داد کشتی خودش و کشتیهایی دیگر به جناح محافظ در عقب ناوگان دشمن حمله‌ور شوند؛ سپس خود و ملوانان کشتی تحت فرماندهیش بر عرشه یکی از کشتیهایی دشمن بنام سان ژوزف و سپس بر عرشه کشتی دیگری بنام سان – نیکولاس فرود آمدند و آن دو کشتی را به تصرف درآوردند. کشتیهایی اسپانیایی

که از نظر تجهیزات و فرماندهی ضعیف بودند، و بر پشت توپهای آنها نیز توپچیان ناآزموده‌ای گماشته شده بودند؛ لاجرم یکی پس از دیگری از در تسلیم درآمدند و در نتیجه چنان پیروزی کاملی نصیب انگلیسیان ساختند که جارویس به لقب ارل آو سنت وینسنت و نلسن به مقام شهسوار بایث مفتخر شدند. بدین ترتیب، بار دیگر نیروی دریایی انگلستان سیدت بر مدیترانه را به چنگ آورد.

در ژوئیه ۱۷۹۷، نلسن که اکنون مقام دریاداری داشت مأمور شد تا شهر سانتا کروز واقع در جزایر کاناری را به تصرف درآورد. این شهر را اسپانیاییها به صورت دژ مستحکمی درآورده بودند زیرا که موقعیت آن از نظر استراتژیکی برای حفظ و حراست راههای بازرگانی اسپانیا با قاره آمریکا بسیار خطرناک و حیاتی بود. مدافعان شهر از خود مقاومتی نامنظر و شایان تحسین نشان دادند. و در این بین دریای موج و پرتلاطم نیز به یاری مدافعان برآمد زیرا که لنگر انداختن کشتیهای انگلیسی و پیاده شدن سربازان را از قایقها تقریباً ناممکن می‌ساخت. چندین قایق به صخره‌ها برخورد و درهم شکست؛ و چند قایق دیگر زیر آتش توپخانه اسپانیاییها غرق شد؛ و بدین ترتیب، آن حمله نلسن ناکام ماند. نلسن نیز شخصاً در نتیجه اصابت گلوله‌ای به آرنج راستش مجروح شد. بازوی او را با شیوه‌ای عاری از حذاقت قطع کردند و او را به انگلستان فرستادند تا با برخورداری از پرستاری و دلسوزی همسرش بهبودی حاصل کند.

نلسن دستخوش افسردگی و آزدگی خاطر شدید بود. تصور اینکه وزارت دریاداری



ال. اف. ایت: نلسن پس از قطع دستش در تتریفه. موزه ملی دریایی، لندن

انگلستان او را به عنوان افسری که یک چشم و یک بازوی خویش را از دست داده است برای همیشه در زمره معلولین به شهر آورد برایش تحمل‌ناپذیر می‌نمود. مصرانه تقاضا کرد مأموریت جدیدی بر عهده‌اش

محول شود. در آوریل ۱۷۹۸ با مقام دریاداری به ناخدایی کشتی وانگارد برگزیده شد و مأموریت یافت به ناوگان تحت فرماندهی لرد سنت وینسنت در آبهای جبل طارق ملحق شود. در تاریخ دوم ماه مه فرماندهی عالی سه کشتی بزرگ و پنج کشتی کوچک از آن ناوگان بر عهده وی محول بود. وی مأموریت داشت که اندکی دورتر از بندر تولون در کمین بنشیند زیرا در آن موقع ناپلئون در پناه استحکامات آن بندر، نقشه عملیات جنگی مرموزی را طرح می‌کرد و خود را برای یک حمله دریایی بر ناوگان انگلستان آماده می‌ساخت. روز بیستم ماه مه، کشتیهای تحت فرماندهی نلسن در نتیجه طوفان شدید دریا چنان دستخوش آسیب شد که نلسن بناچار به جبل طارق بازگشت تا در آنجا کشتیها را مورد تعمیر قرار دهد. وقتی کشتیها بار دیگر به محل مأموریت خود بازگشتند تا بندر تولون را زیر نظارت قرار دهند. نلسن اطلاع یافت که ناوگان فرانسوی مستقر در آن بندر، با استفاده از تاریکی شب، تولون را به طرف مشرق و به مقصد نامعلومی ترک گفته است. نلسن بی‌درنگ بادیان برافراشت و به تعاقب کشتیهای دشمن پرداخت. تا مدتی مسیری نامطمئن در پیش گرفت زیرا تصور می‌کرد ردیابی از دشمن به دست آورده است. ذخایرش رو به اتمام بود؛ در پالرمو لنگر انداخت تا ذخایر را تجدید کند و کشتیهای تحت فرماندهیش را از آمادگی برخوردار سازد. این کار فقط با وساطت لیدی همیلتن نزد دولت ناپل میسر شد چه در آن زمان ناپل با فرانسه از سر صلح درآمده بود و تردید داشت دست به کارهایی متباین با بیطرفی بیازد.

نلسن که بار دیگر کشتیهایش به صورت آماده و مجهز درآمده بود، تعاقب کشتیهای جنگی ناپلئون را در مدیترانه از سرگرفت. سرانجام در خلیج و بندرگاه ابوقیر نزدیک اسکندریه به ناوگان فرانسه برخورد. در اینجا نلسن دست به مخاطره‌ای عظیم زد. در شب ۳۱ ژوئیه ۱۷۹۸ به جملگی افسران دستور داد کشتیهای خود را به حالت آماده باش جنگی درآورند تا در سپیده‌دم دست به حمله برند. به آنان چنین گفت: «فردا در همین موقع، یا من به مقام لردی دست یافته‌ام یا در گوشه‌ای کلیسای و ستمینستر غنوده‌ام» جایی که به عنوان گور یک قهرمان مشخص باشد. وقتی صبح روز بعد نبرد را آغاز کرد مثل همیشه خودش در پیشاپیش افسران و ملوانان و در معرض آتش دشمن قرار داشت. تکه خمپاره‌ای به پیشانی‌اش اصابت کرد. او را به قسمت زیرین کشتی بردند به تصور آنکه از ضربت آن خمپاره جان خواهد سپرد ولی معلوم شد آسیب ناشی از خمپاره سطحی بوده است زیرا که اندکی بعد از آن نلسن در حالی که سرش را نواریچ کرده بود بار دیگر بر روی عرشه کشتی آمد و در آنجا باقی ماند تا پیروزی انگلستان بر نیروی دریایی حریف در آن مصاف مسلم شد.

در این ایام چون زبانه‌کشایی «سرجوخه کوچک» خطرناک ظاهراً تا اندازه‌ای فرو



جورج رامني: ليدي هميلتن. موزه ملي دريائي، لندن

نشسته بود، پیت موفق شد ائتلافیه دومی، این بار با دولتهای روسیه، عثمانی، اتریش، پرتغال و ناپل به وجود آورد. ماریا کارولینا ملکه ناپل که خواهر ماری آنتوانت سر به زیر گیوتین رفته بود، از این بابت مسرور می نمود که قلمرو دستخوش هرج و مرجش بار دیگر در کنار سلسله سلطنتی هابسبورگ و کلیسای کاتولیک قرار گرفته است و به اتفاق فردیناند چهارم شوهر بی حالش، در صدد برآمد استقبالی شاهانه از ناوگان پیروز و آسیب دیده نلسن به عمل آورد. این ناوگان در روز ۲۲ سپتامبر ۱۷۹۸ در ناپل پهلو گرفت. لیدي هميلتن که چشمش بر دریادار مجروح افتاد با شتاب به سویش دوید تا به او خوشامد بگوید، و وقتی به نلسن رسید در آغوش او از حال رفت. آنگاه لیدي هميلتن و شوهرش، نلسن را به عمارت پالاتتوساسا که محل اقامت وزیر مختار انگلستان بود بردند و از هیچ کوششی برای راحت و خوش نگاهداشتن وی دریغ نورزیدند. اما هميلتن هیچ کوششی نکرد که شیفتگی خود را نسبت به دریادار قهرمان پنهان دارد؛ و قهرمان گرسنه عشق و دلجویی نیز، در پرتو تبسمها و ملاطفتهاي اما بتدریج دلگرم شد. در آن ایام، نلسن چهلساله بود و اما سی و هفت سال داشت. البته اما دیگر آن طنازی و دلربایی پیشین را نداشت، ولی در آن زمان که در اختیار نلسن قرار گرفت نلسن را از آن ستایش آمیخته با چاپلوسی برخوردار ساخت که مطلوبش بود زیرا که جنگ آور قهرمان در کنار پیروزیهایش در عرصه نبرد، ستایش را نیز چون باده گرمی بخش زندگی تلقی می کرد. سر ویلیام هميلتن که در این زمان پنجاه و هشت ساله بود، از وضع مالی خوبی بهره نداشت و همه اوقاتش مجذوب و مصروف هنر و سیاست می شد. وی فیلسوفوار، آنچه را زیرچشمانش می گذشت نادیده می انگاشت و شاید هم از اینکه اما او را آسوده گذاشته بود احساس آرامش خاطر می کرد. در بهار سال ۱۷۹۹، نلسن بود که قسمت اعظم مخارج اما را از جیب خویش می پرداخت. وزارت دریاداری انگلستان پس از آنکه عالیترین القاب و افتخارات را همراه مبالغ هنگفتی پاداش نثار

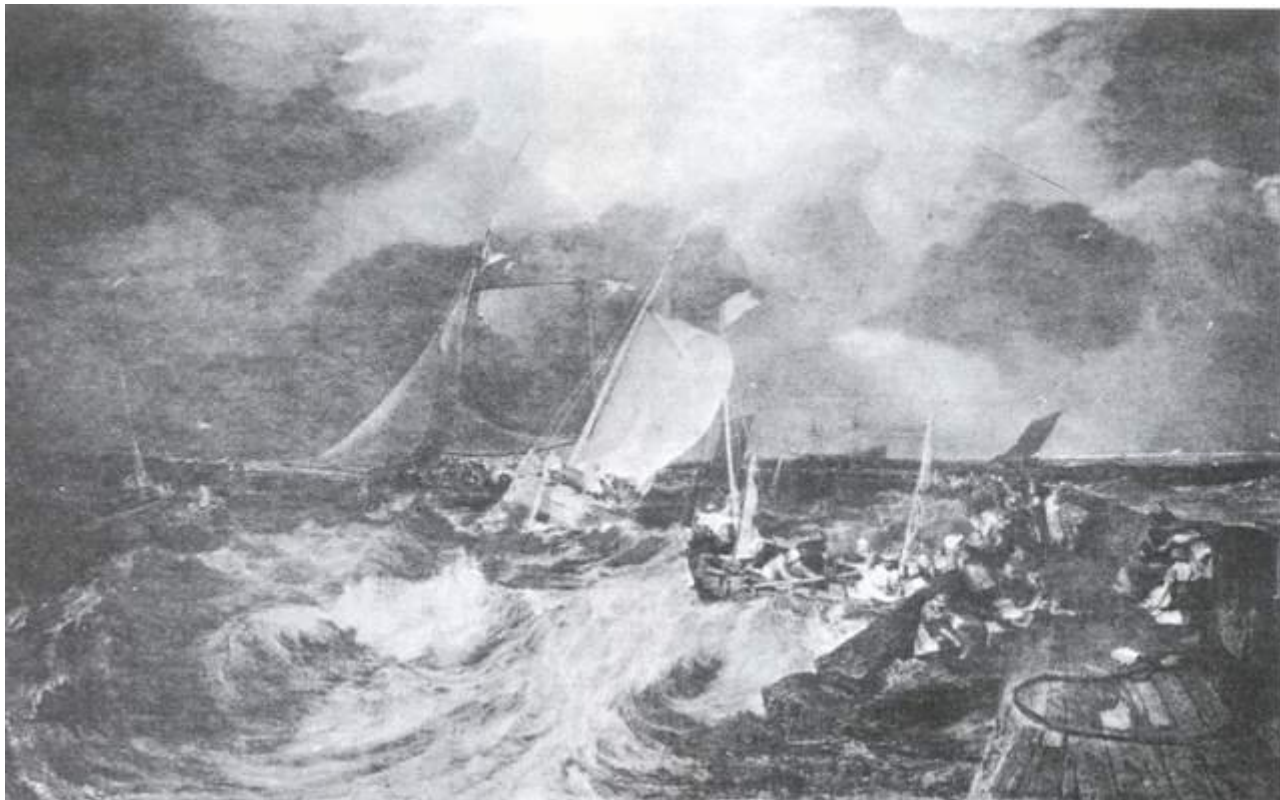
نلسن ساخته و به او اجازه داده اندکي بياسايد و خوش باشد، دستور داد به ياري ساير درياسالاران بشتابد؛ ولي او به عذر آنکه ماندنش در ناپل و حفظ آن سرزمين از گسترش شعله‌هاي انقلاب برایش اهميت بيشتري دارد از اجراي آن دستور معذرت خواست.

دراواخر سال ۱۷۹۹، آرثر پجت به عنوان وزير جديد انگلستان به جاي سر ويليام هميلتن عازم ناپل شد. در ۲۴ آوريل ۱۸۰۰، سر ويليام و اما ناپل را به قصد ليوورنو ترك گفتند و نلسن نيز در آنجا به آنان پيوست. سپس جملگي از راه زميني به سوي وطن عزيمت کرده، پس از عبور از درياي مانش، قدم به خاک انگلستان گذاشتند. مردم در سراسر لندن مقدم نلسن را گرامي داشتند ولي عقیده عموم در مورد اينکه نلسن را دلباخته همسر مردی ديگري می‌يافت حاکی از نارضايتی می‌نمود و مردم آن عمل را محکوم می‌شناختند. در اين موقع میسيز نلسن از راه رسيد تا بار ديگر شوهرش را به آغوش خویش باز گرداند و از نلسن خواست دست از سر اما بردارد. وقتی نلسن از اين تقاضا سر باز زد، همسرش او را ترك کرد و به حال خویش گذاشت.

در ۳۰ ژانویه ۱۸۰۱، اما در آن حال که در املاک شوهرش سر هميلتن به سر می‌برد، دختری به دنيا آورد که او را هوريشيا نلسن تامسن نامیده و اين کودک به احتمال زياد در نتیجه «اظهار تفقد نلسن» درباره اما به وجود آمده بود. در همان ماه، نلسن که به درجه دریابانی ارتقا یافته بود عازم مأموریتی جدید شد – تا نیروی دریایی دانمارک را یا به تصرف آورد یا نابود سازد – و چندی بعد او را در محل مأموریتش می‌یابیم. وقتی از آن مأموریت بازگشت در دوران برقراری صلح آمین، در املاک خویش در ناحیه مرتن واقع در ولایت ساری به استراحت پرداخت و در همین دوران سر ویلیام هميلتن و همسرش نيز به عنوان مهمان نزد او آمدند. در ۶ آوريل ۱۸۰۳، سر ویلیام در آغوش همسرش درگذشت درحالی که در همان موقع دست نلسن را در دست داشت. از آن پس، اما، با میراثی در حدود ۸۰۰ لیره در سال، با نلسن در همان املاک مرتن به زندگی ادامه داد تا زمانی که نلسن برای دست یافتن به بزرگترین پیروزیهایش و سپس رفتن به کام مرگ فراخوانده شد.

III – ترافالگار: ۱۸۰۵

وقتی پیت در تاریخ ۳ فوریه ۱۸۰۱ از نخستین دوره نخست‌وزیری خویش استعفا داد بی‌درنگ از انتصاب دوستش هنری ادینگتن به جانشینی خویش پشتیبانی کرد. ادینگتن نظیر پیت با جنگ میانه خوشی نداشت و متوجه بود که مردم انگلستان، به خصوص طبقه بازرگانان صادر کننده، تاجه اندازه از جنگ ناخشنود هستند. وی شاهد آن شد که چگونه اتریش پس از شکست از ناپلئون در جنگ مارنگو، ائتلافی دوم را برهم زده بود؛ و چون هیچ منطقی نمی‌دید که با کمکهای مالی از چنان متحدان سست عنصری پشتیبانی کند، بنابراین مصمم شد به محض آنکه رامحل آبرومندی پدید آید به جنگ پایان بخشد. در ۲۷ مارس ۱۸۰۲، نمایندگان ادینگتن با ناپلئون، صلح آمین را امضا کردند. برای مدت چهارده ماه لوله‌های توپ به خاموشی گرایید، ولی توسعه‌طلبی ناپلئون در ایتالیا و سویس و امتناع انگلستان از ترك جزیره مالت، این دوران آرامش و صفا را برهم زد و بار دیگر خصومت طرفین در تاریخ ۲۰ مه ۱۸۰۳ آغاز شد. ادینگتن به نلسن مأموریت داد ناوگانی گرد آورد و خود در مقام فرماندهی آن ناوگان عازم مأموریتی شود که هدف آن بسیار ساده و صریح بود: قسمت اصلی نیروی دریایی فرانسه را ردیابی کند و آن را تا آخرین کشتی منهدم سازد. در این اثنا، ناپلئون اردوگاهها و اسکله‌های بندر بولونی، کاله، دنکرک، و اوستاند را با سرباز و تجهیزات و زرادخانه کاملی می‌انباشت و دست به کار ساختن صدها فروند کشتی شده بود به قصد آنکه آن نیروها را از دریای مانش عبور دهد و انگلستان را تسخیر کند. ادینگتن کوشش فراوان کرد تا به این مبارز مجویی پاسخ دهد ولی بیش از آنکه قاطعیت داشته باشد دستخوش تردید و تزلزل بود، زیرا سازمان دفاع کشور دستخوش هرج و مرج



جي. ام. دلبليو. ترنر: اسكله كاله. گالري ملي، لندن

و بي نظمي شده بود. وقتي طرفداران حزبيش از ۲۷۰ نفر به ۱۰۷ نفر کاهش يافتند آمادگي خويش را براي كنارگيري از مقام نخست وزير اعلام داشت؛ و در تاريخ ۱۰ مه ۱۸۰۴ پيت دوران دوم نخست وزير را آغاز كرد.

پيت به محض آمدن بر سر كار دست به كار تشكيل ائتلافيه سوم شد كه در سال ۱۸۰۵ با همكاري روسيه، اتريش، و سوئد تحقق يافت و با افزايش مالياتها به ميزان بيست و پنج درصد افزايش يافت تا از آن محل كمكهاي مالي در اختيار متحدان قرار گيرد. ناپلئون در پاسخ به اين عمل پيت به سپاهيان فرانسوي مستقر در بنادر كناره دريائي مانع دستور داد فرانسه را زير پا بگذارند، و به اتريش درس عبرت ديگري بدهند. و در همان حال دريابان پير دو ويلنو و عاليترين مقام نيروي دريائي خويش را مأمور ساخت مجهز ترين كشتيهاي جنگي فرانسه را آماده سازد تا به مصاف نلسن بشتابند و به عمر سيادت دريائي انگلستان پايان بخشد.

كشتي فرماندهي نلسن موسوم به ويكتور ۷۰۳ نفر افسر و ملوان و خدمه داشت كه حد متوسط سن آنان به بيست و دو سال مي رسيد. برخي از اينان دوازده و سيزده ساله و حتي چند نوري دهساله بودند. در حدود نيمي از اينان توسط گروه مخصوص سربازگيري آورده شده بودند. بسياري نيز محكومان در دادگاهها بودند كه كيفرشان، به خاطر جرمهائي كه مرتكب شده بودند، خدمت در نيروي دريائي تعيين شده بود. دستمزد اين اشخاص ناچيز بود، ولي بر حسب مقام و رتبه و طرز رفتار و محل خدمتشان، از ندينه اي كه از كشتيهاي به تصرف درآمده يا از انبارهاي گشوده شده نصيب مي شد، سهمي به غنيمت مي بردند. مرخصي در ساحل بسيار نادر بود چون خطر آن مي رفت كه پا به گريز بگذارند. از نظر تأمين احتياجات مردان، قابلهائي پر از روسپيان به كشتيها آورده مي شد. در بندر برست، يك روز صبح ۳۰۹ زن با ۳۰۷ مرد بر كشتيهاي لنگر انداخته در حال عشقبازي بودند. اين مردان به خدمت نيروي دريائي درآمده، از طريق انضباط شديدي كه در حقشان معمول مي شد، خيلي زود آموختند كه چگونه خود را با شرايط جديد زندگي خويش منطبق سازند، و معمولاً از وظايفي كه بر عهده مي گرفتند و از شهامتي كه به خرج مي دادند

احساس غرور می‌کردند. از قراری که گفته شده است نلسن مورد علاقه و محبوب ملوانان کشتیهای خویش بود زیرا هرگز در صدد تنبیه آنان بر نمی‌آمد مگر آنکه ضرورت شدید تنبیه آنان را اقتضا کند؛ و هر وقت دست به تنبیه کسی می‌زد با تأسف و دریغ آشکار همراه بود. نلسن بخوبی می‌دانست که یک دریانورد چه وظیفه‌ای دارد و بندرت در تاکتیک یا شیوه فرماندهی خویش دستخوش اشتباه می‌شد. ضمناً نلسن فرماندهی بود که خود را بیدریغ در معرض آتش دشمن قرار می‌داد و از این رو، زیر دستانش از هیچ‌گونه جانبازی فروگذار نکرده و معتقد بودند که هرگز نباید از فداکاری برای او و در راه انگلستان دریغ ورزند؛ و اینکه هرگز با شکست

مواجه نخواهند شد. این همان «هنر نلسن» بود که آن محکومان را فریفته او می‌ساخت.

در ۸ ژوئیه ۱۸۰۳، به ناوگان خویش مرکب از یازده کشتی، در دریای مدیترانه، اندکی دورتر از بندر تولون، پیوست. در لنگرگاهها و اسکله‌های وسیع این بندر، ویلنوو و ناوگانش خود را تحت حمایت توپخانه مستقر در استحکامات ساحلی قرار داده بودند. دریادار فرانسوی اخیراً دستوری تازه از ناپلئون دریافت داشته بود مبنی بر اینکه از بندرگاه تولون بگریزد؛ به یاری آتش توپخانه کشتیهایش از معبر آبی جبل طارق بگذرد؛ به جانب جزایر هند غربی بشتابد؛ به ناوگان دیگر فرانسه در آنجا ملحق شود؛ و سپس با کمک آن ناوگان معظم، هر جا به ناوگان بریتانیایی برخورد کند بر آن حمله برد. در آن هنگام که کشتیهای نلسن در یکی از بنادر جزیره ساردنی انبارهای خود را از آب شیرین پر می‌کردند، ویلنوو در تاریخ ۳۰ مارس ۱۸۰۵ از بندر تولون به درآمد و با شتاب فراوان عازم آمریکا شد. نلسن در آن حال که بسیار دیر شده بود به تعقیب وی پرداخت و در ۴ ژوئن به جزیره بار بادوس رسید. ویلنوو که از این ماجرا با خبر شده بود، بار دیگر پهله اقیانوس اطلس را زیر پا گذاشت و در لاکورونیا به ناوگانی مرکب از چهارده کشتی اسپانیایی، به فرماندهی دریادار فدریگود گراوینا پیوست.

در این موقع دستور جدیدی از جانب ناپلئون صادر شد که، برحسب آن، ویلنوو راه شمال را در پیش گرفت تا به ناوگانی دیگر از نیروی دریایی فرانسه مستقر در بندر برست بپیوندد و سعی کند کنترل دریای مانش را، قبل از آنکه نلسن از جزایر هند غربی فرا رسد، در دست گیرد. ولی کشتیهای ویلنوو پس از آن سفر برق‌آسای رفت و برگشت به آبهای دریای کارائیب، در وضعی نبودند که بتوانند به مصاف حریف برآیند. در ۱۳ اوت، ویلنوو ناوگان تحت فرماندهی خویش را، که اینک پس از افزوده شدن کشتیهای اسپانیایی، گسترده شده بود به سمت جنوب روانه ساخت و به بندرگاه مجهز به استحکامات نظامی کادیث رسانید و در آنجا شروع به مرمت کشتیها و تقویت نیرو و روحیه ملوانانش کرد. در اواخر ماه اوت، یک ناوگان کوچک از کشتیهای انگلیسی تحت فرماندهی دریادار کاتبرت کالینگوود، مأموریت یافت ویلنوو و ناوگان تحت فرماندهیش را زیر نظر گیرد. نلسن پس از پایان یافتن کمپی رفت و برگشت اقیانوس اطلس اندیشید که خود و مردانش احتیاج به استراحت دارند و بنابراین به خویشتن این اجازه را داد که چند هفته‌ای با معشوقه‌اش به تفرج بپردازد. در ۲۸ سپتامبر او و کشتیهایش به ناوگان کالینگوود مستقر در آبهای دور از کادیث پیوستند و با ناشکیبایی در انتظار ماندند تا ناوگان فرانسوی از آن پناهگاه به درآمد و به میدان جنگ کشانیده شود.

در این موقع ناپلئون بار دیگر دستوراتش را تغییر داد: ویلنوو باید از کادیث به درآمد؛ سعی کند رد خویش را بر ناوگان بریتانیایی گم کند و بگریزد، به قلمرو ژوزف بوناپارت بشتابد و با او در امر برقرار نگهداشتن سلطه فرانسه بر ناپل همکاری کند. در روزهای ۱۹ و ۲۰ اکتبر، این دریابان فرانسوی که دستورات امپراطور را این بار با بی‌میلی اطاعت می‌کرد، سی

کشتی تحت فرماندهی خویش را از بندرگاه کادیث به درآورده و عازم جبل طارق شد. روز بیستم اکتبر، نلسن طلایه کشتیهای دشمن را دید و بی‌درنگ دستور داد بیست و هفت کشتی تحت فرماندهیش عرشه کشتیها را آماده درگیری با دشمن سازند. آن شب نلسن نگارش نامه‌ای را برای لیدی همیلتن آغاز کرد و صبح روز بعد آنرا به پایان رسانید:

امای عزیز و نازنینم، دوست بهتر از جانم، اکنون نشانه‌ای به دست آمده که ناوگان متشکل دشمن از بندرگاه خارج شده است. باد موافق چندان نیست، و بنابراین امیدی ندارم قبل از رسیدن فردا بتوانم به آنان برسم. آرزو دارم خداوند جنگ، کوششهای مرا با توفیق قرین سازد. به هر حال من نهایت سعی خود را خواهم کرد تا نام من برای تو و هوریشیا همچنان عزیز و افتخارآمیز باقی بماند، شما دونفری را که به اندازه جان خویش دوست دارم. ... آرزو دارم خداوند متعال به ما توفیق دهد براین حریفان فائق آییم و بر صلح دست یابیم.

در روز جنگ نیز در دفتر خاطراتش این سطور را نگاشت:

... آرزو دارم که خداوند متعال به کشور من و به خاطر مصلحت سراسر اروپا، پیروزی بزرگ و با شکوهی اعطا فرماید. هیچ رفتار ناشایسته‌ای از جانب هیچ کس نباید چنین پیروزی را لکه‌دار سازد. آرزو دارم پس از این پیروزی، در ناوگان انگلستان انسانیت عامل مسلط باشد. خودم نیز، ... سرنوشت مرا به دست او می‌سپارم، به دست کسی که مرا خلق کرده است؛ مسئلت دارم که الطاف پروردگار کوششهای مرا برکت دهد تا بتوانم به کشورم صادقانه خدمت کنم. خودم را به دست او می‌سپارم و وجود خویش را وقف نیل به هدف شایسته و عادلانه که مرا مأمور دفاع از آن کرده است می‌سازم. آمین، آمین، آمین.

دو ناوگان رقیب روز ۲۱ اکتبر ۱۸۰۵، اندکی دورتر از دماغه ترافالگار در کرانه‌های اسپانیا، کمی پایینتر از بندر کادیث برابر یکدیگر قرار گرفتند. ویلانو از روی عرشه کشتی فرماندهیش به نام بوسانتور به کشتیهایش اشارت داد به صورت یک خط واحد از شمال تا جنوب موضع‌گیرند به طوری که سمت چپ کشتیها به جانب حریف در حال پیشرفت و هجوم قرار گیرد. کشتیهای مزبور که به شیوه‌ای عاری از مهارت اداره می‌شدند هنوز این مانور را به پایان نرسانیده بودند که ناگاه خود را هدف و در معرض آتش توپخانه کشتیهای بریتانیایی یافتند که در جهت شمال شرقی در دو ردیف پیش می‌آمدند. در ساعت ۱۱ و ۳۵ دقیقه آن روز، نلسن از عرشه کشتی فرماندهی ویکتوری پیام معروف خویش را به کلیه کشتیهای تحت فرماندهیش مخابره کرد: «انگلستان انتظار دارد که هر فرد به وظیفه خودش عمل کند.» در ساعت ۱۱ و ۵۰ دقیقه، دریادار کالینگوود که پانزده کشتی زیر فرمان داشت، به کشتی فرماندهی خویش مرسوم به رویال ساورین دستور داد مستقیماً پیش برود، از شکافی که بین دو رزمناو دریاسالار گراوینا به نامهای سانتانا و فوگو پیدا شده بود بگذارد و بدین ترتیب ابتکار حمله را به دست گیرد. با این عمل، مردان

دو پهلوی کشتی، دو رزمناو اسپانیایی را زیر آتش بگیرند. این رزمناوها در آن موقعیت که بودند نمی‌توانستند به آتش توپخانه انگلیسیان پاسخ دهند. رزمناوها در آن زمان طوری طراحی و ساخته می‌شدند که در سمت جلو و عقب آنها فقط چند توپ تعبیه می‌شد یا اصلاً در آن دو قسمت فاقد توپخانه بودند. توپچیان انگلیسی از یک مزیت اضافی نیز برخوردار بودند: آنان می‌توانستند توپهای خود را با آتش‌زنه آتش کنند. این ابداع، از نظر کاربری دو برابر سرعت شیوه فرانسویها را داشت زیرا آنان توپهای خود را با فتیله‌هایی به کار می‌انداختند که به کندی آماده می‌شد. از آن گذشته، همزمانی آتش توپها به شیوه انگلیسی در هنگام چرخش کشتی بهتر هم می‌شد. بقیه کشتیهای تحت فرماندهی کالینگوود از همین سرمشق کشتی فرماندهی پیروی کردند؛ در صف دشمن نفوذ یافتند؛ و آنگاه که تغییر جهت می‌دادند آتش توپهای خود را بر کشتیهای گراوینا متمرکز می‌ساختند، بر کشتیهایی که روحیه ملوانان و فرماندهان آن رو به ضعف و سستی گذارده بود. در جناح شمالی عرصه نبرد، کشتیهای فرانسوی با شجاعت در برابر آتش نلسن مقاومت می‌ورزیدند و برخی از ملوانان فرانسوی در آن حال که فریاد بر می‌آوردند «زننده باد امپراطور»، در زیر آتش گلوله‌ها جان می‌سپردند. با همه این احوال، آن چنان که در جنگ ابوقیر مشهود افتاده بود، تربیت برتر و مهارت و چیره دستی ملوانان انگلیسی در دریانوردی و سر و کار داشتن با توپخانه، مصاف آن روز را به سود انگلستان پایان داد.

ولی ختم ماجرا در آنجا بود که یکی از تیراندازان از فراز بالاترین دگل کشتی فرانسوی ردوتابل، نلسن را بر عرشه کشتی فرماندهی هدف قرار داد و تیر مهلکی به جانب او رها ساخت. دریاسالار انگلیسی نه

تنها مثل همیشه خود را بی‌محابا در معرض دید دشمن قرار می‌داد، بلکه با امتناع ورزیدن از اینکه نشانهای ممتاز افتخاری را که انگلستان به پاس خدماتش به او اعطا کرده بود از روی سینه خود بردارد، خطر آسیب‌پذیری خویش را افزایش می‌داد و همین سینه پر نشان، آماج روشن و خوبی برای تیرانداز فرانسوی شد. گلوله تیرانداز سینه نلسن را شکافت و ستون فقراتش را خرد کرد. آجودان با وفایش، کپتین تامس مستر من هاردی، پیکر مجروح نلسن را به انبار زیرین کشتی حمل کرد. در آنجا دکتر بی‌تی این نظر نلسن را تأیید کرد که چند ساعت بیشتر از عمرش باقی نمانده است. نلسن چهار ساعت دیگر به هوش بود و این زمان کفایت می‌کرد تا از این نکته با خبر شود که ناوگانش به پیروزی کامل دست یافته است؛ نوزده فروند از کشتیهایی دشمن تسلیم شده‌اند؛ و هیچ یک از کشتیهایی انگلیسی تسلیم یا غرق نگشته است. آخرین سخنانی که نلسن قبل از خاموش شدن بر زبان آورد این بود: «از لیدی همیلتن عزیز من مواظبت شود. هاردی از لیدی همیلتن بیچاره مواظبت کن.» و سپس: «هاردی، مرا ببوس، من اکنون به رضایت خاطر دست یافته‌ام. خدا را شکر، وظیفه‌ام را به خوبی انجام داده‌ام.»

جملگی کشتیهایی ناوگان نلسن که برگرد کشتی فرماندهی که پیکر بی‌جان فرمانده در آن

قرار داشت، لنگر انداخته بودند، از شر طوفانی که وی پیش‌بینی وقوع آنرا کرده بود جان سالم به در بردند و به سلامت به انگلستان رسیدند تا ملوانان خود را فرصت دهند در جشن و سرور ملی به خاطر پیروزیشان سهیم باشند. پیکر قهرمان که در الکل غرقه گشته بود تا تجزیه آن به تأخیر افتد، در تابوتی در حال ایستاده به انگلستان حمل شد، و در آنجا عالیترین و باشکوه‌ترین تشییع جنازه‌ای که مردم انگلستان تا آن زمان به یاد داشتند از آن به عمل آمد. کپتین هاردی نامه بدرد و اسپین عاشق لیدی همیلتن را به وی تسلیم داشت. لیدی همیلتن آن نامه را چون تنها منبع تسلی خویش گرامی داشت؛ و در پایان آن نامه، این دو خط را افزود:

اوه، ای امای بیچاره و بینوا

اوه، ای نلسن پرشکوه و شادمان.

نلسن در وصیتنامه خویش همه املاک، دارایی، عطایا، و پادشاهی را که از دولت نصیبش شده بود برای همسرش باقی گذارد، جز خانه واقع در مرتن را که همچنان برای لیدی همیلتن تخصیص داد. نلسن که نگران بود. مبدا آن خانه و مقرری سالیانه‌ای که از بابت ارثیه شوهر اما به دست او می‌رسید برای تأمین احتیاجات و آسایش وی کافی نباشد، بر وصیتنامه خویش در همان روز نبرد تاریخی ترافالگار، متممی افزود: «اما لیدی همیلتن را به عنوان میراثی از خود به پادشاه و کشورم می‌سپارم به امید آنکه امکان کافی در اختیارش بگذارند تا بتواند به زندگی خویش چنانکه شأنش اقتضا می‌کند، ادامه دهد.» و دکتر سکاوت متذکر می‌شود که نلسن در آن ساعات واپسین درخواست داشت کشورش «از دخترم هوریشیا» نیز نگهداری کند. البته پادشاه و کشور اجابت این تقاضاها را نادیده انگاشتند. چندی بعد در سال ۱۸۱۳، اما به خاطر وامهائی که بالاآورده بود دستگیر، ولی اندکی پس از آن آزاد شد؛ از شر طلبکارانش به فرانسه گریخت و در تاریخ ۲۰ ژانویه ۱۸۱۵ با فقر و بینوایی در بندر کاله جان سپرد.

دریاسالار گراوینای اسپانیایی، پس از یک مقاومت دلیرانه و غرورآمیز با کشتی تحت فرماندهی خویش، به سوی اسپانیا گریخت ولی چنان مجروح شده بود که چند ماه پس از ورود به اسپانیا درگذشت. ویلنوو، دریاسالار فرانسوی گرچه به نحوی خردمندانه فرماندهی نکرده بود ولی شجاعانه جنگیده بود. وی نیز، نظیر نلسن، خود را بی‌محابا در معرض دید و آماج تیر دشمن قرار می‌داد. پس از آنکه دریافت ادامه نبرد سودی ندارد و فقط زمانی که نفراش تا آخرین نفر بر عرشه کشتی کشته شدند کشتی خود را تسلیم کرد. او را به انگلستان بردند؛ آزاد شد؛ و به فرانسه بازگشت. و چون نمی‌خواست با ناپلئون روبه‌رو شود، در هتلی واقع در شهر رن در تاریخ ۲۲ آوریل ۱۸۰۶ به زندگی خویش پایان داد. در آخرین نامه خود از

اینکه همسرش را به حال خود رها ساخته بود پوزش طلبیده بود؛ و از اینکه فرزندی از او باقی نمانده است «تا بار نام مرا بردوش خویش کشد» از سرنوشت خویش اظهار رضایت می‌کرد.

ترافالگار یکی از «جنگهای قاطع و سرنوشت‌ساز» تاریخ بود. این نبرد برای مدت يك قرن، سیادت انگلستان را بر دریاها مسلم ساخت؛ شانس ناپلئون را برای آنکه فرانسه را از قید کمربندی که نیروی دریایی انگلستان برگرداگرد کرانه‌هایش کشیده بود نجات دهد، از بین برد؛ و فرانسه را وادار ساخت هرگونه اندیشه پیاده کردن نیرو بر خاک انگلستان را از سر به درکند. نتیجه جنگ ترافالگار به آن معنا بود که ناپلئون از آن پس می‌بایست به جنگهای زمینی تن در دهد، جنگهایی که روز به روز پرخرچتر و کمرشکن می‌شد و هر جنگ، جنگ دیگری را به دنبال می‌آورد. ناپلئون می‌اندیشید که شکست ترافالگار را با پیروزی چشمگیر و عظیم اوسترلیتز جبران کرده است. (در تاریخ ۲ دسامبر ۱۸۰۵) ولی این پیروزی، نبردهای ینا، آیلو، فریدلاند، و اگرام، بورودینو، لایپزیگ و واترلو به دنبال خود داشت و سرانجام ثابت شد که قدرت دریایی تعیین کننده فاتح نهایی است.

با همه این احوال، پیت که صدها بحران را از سر گذرانده بود تا بتواند از پیروزی ترافالگار احساس شادمانی کند، در این مورد با ناپلئون موافقت داشت که پیروزی اوسترلیتز برابر با پیروزی ترافالگار بود و اثر فتح بزرگ نلسن را خنثی می‌ساخت. ویلیام پیت که در نتیجه رویارویی با بحرانهایی داخلی و خارجی سخت فرسوده شده بود برای اندکی استراحت در باث، خود را از لندن بیرون کشید. در آنجا این خبر به او رسید که اتریش، محور اصلی ائتلافیه‌های سه‌گانه‌اش، بار دیگر شکست خورده است. ضربه روحی ناشی از این خبرناگوار، چون تیر خلاصی برای تتی رنجور و وامانده بود که از غایت افراط در میخوارگی، دیگر از هرگونه توان و طاقتی تهی شده بود. روز ۹ ژانویه ۱۸۰۶ پیت را به خانه شخصی‌اش در پاتنی بردند. در آن خانه در تاریخ ۲۳ ژانویه ۱۸۰۶، در چهل و هفت سالگی زندگی را بدرود گفت در حالی که از زمانی که به سن بلوغ رسیده بود، در قسمت اعظم عمر خود، زمام امور انگلستان را در مقام نخست وزیری در دست داشت. در آن نوزده سالی که بر مسند قدرت استوار بود موفق شده بود کشورش را به سوی تفوق صنعتی، بازرگانی و دریایی رهنمون گردد و نظام مالی آنرا به شیوه‌ای استادانه منظم سازد. ولی موفق نشده بود انقلاب فرانسه را تهذیب کند یا آنکه توسعه قدرت خطرناک ناپلئون را در صحنه اروپا کنترل کند. توازن قوا در قاره اروپا که از جمله آزادی بیان و اجتماعات و مطبوعات که با کوشش و پیگیری فراوان برای انگلستان حاصل شده بود، در دوران جنگی که تا آن زمان دوازده سال به درازا کشیده شده و هیچ نشانه‌ای از پایان یافتن آن مشهود نبود، به حکم اجبار رو به زوال گذاره بود.

IV – انگلستان در جا می‌زند: ۱۸۰۶-۱۸۱۲

اوراق این کتاب به ما مجال آن را نخواهد داد که به تفصیل از چهار نخست وزیری که به جانشینی ویلیام پیت بر مسند قدرت نشستند گفتگو کنیم. به جز يك سال زمامداری فاکس، نیرو و توان این نخست‌وزیران به جای آنکه به سیاستمداری و اتخاذ خط مشی صحیح صرف شود، به مشکلات شخصی و حزبی توجه داشت؛ و از نظر بین‌المللی، نیز جمع‌بندی دوران اینان به نتیجه واحدی رسید: سقوط از مرحله رفاه و غنا به دوران بینوایی و تنگدستی، و فرو غلظیدن از دوران سازندگی و پیشروی به ورطه تعلل واپس‌گرایی.

دوران کوتاه «نخست‌وزیری جملگی استعدادها» که در فاصله ۱۸۰۶ تا ۱۸۰۷ به طول انجامید در نتیجه کوششهای چارلز جیمز فاکس با درخشندگی قرین بود، و او در مقام وزیر امور خارجه، توانست ترتیب انعقاد پیمان صلحی را با فرانسه بدهد. وی در دوران زمامداری سست و لرزان خود، با شکیبایی نام آزادیخواهی را تحمل می‌کرد، و برای پذیرفتن واقعیت انقلاب فرانسه و حتی وجود ناپلئون، به عنوان غرابت‌های قابل تحمل تاریخ، ظرفیتی عظیم داشت. متأسفانه فاکس زمانی بر سر قدرت آمد که نیروی جسمی و روحیش در نتیجه افراط بی‌پروای وی در صرف اطعمه و اشربه رو به زوال نهاده بود. برای

آغاز مذاکرات صلح، گام قابل توجهی برداشت بدین معنا که در ۱۶ فوریه ۱۸۰۶ برای تالران وزیر امور خارجه ناپلئون پیامی فرستاد بدین مضمون که يك ميهن پرست بریتانیایی به وزارت امور خارجه آمده است با این نقشه که ناپلئون را به قتل برساند و افزود که این آدم ابله و لوده کاملاً تحت نظر و مراقبت است. امپراطور فرانسه از این طرز فتح باب مذاکرات خوشش آمد ولی چنان از فتوحات خویش مغرور و گردن فراز بود - و انگلستان نیز بدان پایه از پیروزی نلسن در ترافالگار احساس سرفرازی می کرد - که هیچ يك از دو حریف، بر سر میز مذاکرات حاضر به دادن امتیازاتی که لازمه رسیدن به مرحله صلح بود نشدند. از طرف دیگر، فاکس در لایحه‌ای که برای پایان بخشیدن به تجارت برده به پارلمنت داد پیروزی قاطعی به دست آورد؛ کوششهایی که برای الغای برده‌داری از يك نسل پیش توسط ویلبرفورس و صدها مرد آزاد اندیش دیگر مبذول شده بود و سرانجام آن را صورت قانونی داد (مارس ۱۸۰۷). ولی در این موقع چند ماه از مرگ (سپتامبر ۱۸۰۶) فاکس در پنجاه و هفت سالگی می گذشت. پس از مرگ وی سیاست بریتانیا به چرخشی تبدیل شد که گرچه به کندي گردش می کرد، حالي امیدبخش داشت.

با وجود این، آنچه گفته شد بزحمت می تواند برای چهره‌های مقتدر که مقامهای حساس انگلستان را در سالهای ۱۸۰۷ تا ۱۸۰۹ برعهده داشتند، تعبیر صحیحی باشد. از جمله این چهره‌ها، باید از ویلیام کوندیش بنتینک، ملقب به دیوک آو پورتلند نام برد که در آن دوره مقام نخست‌وزیری را برعهده داشت. جورج کینینگ وزیر امور خارجه، در سال ۱۸۰۷ ناوگانی

را به دانمارک اعزام داشت تا کپنهاگ را بمباران کند. رابرت استوارت که لقب وایکونت کاسلری را داشت در مقام وزارت جنگ در سال ۱۸۰۹ نیرویی به والگرن فرستاد تا بندر آنتورپن را تسخیر کند؛ ولی این لشکرکشی با شکست مواجه شد. این دو وزیر از نظر کاردانی و استعداد و نیز از لحاظ هیجان و احساسات رقیب و همتای یکدیگر بودند و هریک بر سر اقدامات خویش با دیگری به نزاع برمی‌خاست تا آنجا که سرانجام کارشان به دوئل کشید، و در این دوئل، کینینگ جراحت مختصری برداشت. دیوک آپورتلند که هم از کمدي داخلی و هم از تراژدي خارجی لک‌دار و بدنام شده بود سرانجام استعفا داد.

سپنسر پرسپول که در سالهای ۱۸۰۹-۱۸۱۲ برمسند نخست‌وزیری نشست، از این شوربختی مضاعف بانصبیب گشت که هم شاهد دوران حضيض قرن نوزدهم انگلستان باشد و هم به خاطر رنجهایش به قتل برسد. در پاییز سال ۱۸۱۰، محاصره اقتصادی ناپلئون به اندازه‌ای به صنعت و بازرگانی انگلستان آسیب رسانیده بود که هزاران نفر از انگلیسیان دستخوش بیکاری بودند و میلیون‌ها نفر در وضع نامطلوبی از فقر و تنگدستی به سر می بردند. ناآرامی و نارضایتی مردم به مرحله طغیان انقلابی رسیده بود؛ بافندگان طرفدار شورش لودایتها در سال ۱۸۱۱، شروع به خردکردن ماشینها کردند. در سال ۱۸۱۰ صادرات بریتانیا به اروپای شمالی، مبلغ ۷,۷۰۰,۰۰۰ لیره عاید کشور ساخته بود، ولی در سال ۱۸۱۱ این رقم به ۱,۵۰۰,۰۰۰ لیره کاهش یافت. در سال ۱۸۱۱، انگلستان به جنگ دیگری با امریکا کشانده شده بود و به عنوان بخشی از هزینه و خسارات این جنگ، صادراتش به ایالات متحده از ۱۱,۳۰۰,۰۰۰ لیره در سال ۱۸۱۰ به ۱,۸۷۰,۰۰۰ لیره در ۱۸۱۱ تقلیل یافت. در این اثنا مالیات افراد بریتانیایی مرتباً در حال افزایش بود تا آنجا که در سال ۱۸۱۴، فشار و سنگینی این مالیاتها می رفت که نظام مالی انگلستان را از هم بپاشد و لیره انگلیسی در خارج از درجه اعتبار ساقط شود. انگلیسیان گرسنه فریاد برمی‌آوردند تا عوارض غله وارداتی کاسته شود؛ و کشاورزان انگلیسی با چنین اقدامی مخالف بودند زیرا که از قیمت غله تولیدی آنان در بازار می‌کاست. ناپلئون این بحران را برای انگلستان اندکی تخفیف داد، بدین ترتیب که در سالهای ۱۸۱۰ و ۱۸۱۱ جواز صدور غله به تولیدکنندگان غله در فرانسه می‌فروخت. او به این پول نیازمند بود تا صرف نبردهایش کند. وقتی که ارتش بزرگ ناپلئون در سال ۱۸۱۲ عازم تسخیر روسیه شد، انگلستان دریافت که پیروزی ناپلئون در آن نبرد، بدان معنا خواهد بود که کلیه بنادر اروپایی به نحوی قاطع بر روی کالاهای بریتانیایی بسته شود؛ و ناپلئون برای ارسال هرگونه کالا از قاره اروپا به سوی بریتانیا نظارت دقیقتری روا دارد. بدین سان بود که مردم سراسر انگلستان با نگرانی شاهد روی آوردن ناپلئون به روسیه و نتایج حاصل از آن بودند.

در این میان فقط جورج سوم پادشاه انگلستان از این دغدغه‌ها بر کنار می‌نمود. زیرا که برای آخرین بار دستخوش جنون ادواری و همراه آن مبتلا به ناشنوایی و نابینایی شده بود.

مرگ محبوبترین دخترش، آملیا در نوامبر ۱۸۱۰، چون آخرین ضربه‌ای بود که بر جسم و روح این سلطان رنجور فرود آمد و هرگونه رشته ارتباط بین ذهن وی و عالم واقع را گسست. اینک جورج سوم از این موهبت برخوردار بود که در دنیای خویش و فارغ از آنچه در پیرامونش می‌گذشت به زندگی خویش ادامه دهد. در این دنیای جورج سوم، دیگر از مستعمرات سر به شورش برداشته، از ابراز قدرت فاکس در مقام نخست‌وزیری، از ناپلئون با رفتارهای ناجوانمردانه آدمکشیهایش دیگر هیچ‌گونه خبری نبود. او ظاهراً از دنیایی که در آن به سر می‌برد رضایت خاطری حاصل می‌کرد زیرا که در همان حال، سلامت مزاجش رویهمرفته رو به بهبودی بود، بدان سان ده سال دیگر زندگی کرد، دورانی که در آن، بدون آنکه در بند منطق یا دستور زبان باشد هرچه دلش می‌خواست می‌گفت و از گفته خود دلشاد می‌نمود و در همه‌این احوال از همه‌گونه وسایل آسایش و خدمتگزاری اطرافیان برخوردار بود، و این وضع مقارن ایامی بود که انگلستان از نظر اقتصادی دستخوش رکودی به مراتب سخت‌تر از سالهای ۱۸۱۰-۱۸۱۲ بود، و برای ادامه حیات تقلا می‌کرد. محبوبیت جورج سوم به موازات بیماری و رنجوریش افزوده می‌شد. اتباعش در همان حال که گرسنگی می‌کشیدند بر حال وی ترحم می‌آوردند و برخی از آنان که هنوز به اساطیر و افسانه‌ها اعتقاد داشتند، بر این باور بودند که وی آدمی مشمول الطاف و نظر کرده خداست.

در ۱۱ مه ۱۸۱۲ در تالار مجلس عوام، پرسپول نخست‌وزیر، به زخم دشنه یک صراف ورشکسته به نام جان بلینگم از پای درآمد. قاتل گمان می‌برد که وضع نابسامان سوداگریش نتیجه سوء سیاستهای دولت وقت بود. در ماه ژوئن ۱۸۱۲، ارل او لیورپول به نخست‌وزیری رسید و کابینه جدیدی را بر سر کار آورد؛ این کابینه به معجزه تدبیر و کاردانی و فراهم آمدن اوضاع و احوال مساعد تا سال ۱۸۲۷ بر سر کار ماند. در همان ماه ژوئن ایالات متحده آمریکا به انگلستان اعلان جنگ داد و ناپلئون

کتاب چهارم

پادشاهان در گیر و دار ستیز

فصل بیست و پنجم

ایبری

I – پرتغال: ۱۷۸۹-۱۸۰۸

اخبار انقلاب کبیر فرانسه هنگامی به پرتغال رسید که این کشور، پس از کوشش سخت و افتضاح‌آور مارکس دیومبال برای رسانیدن کشورش به پای فرانسه عصر لویی پانزدهم و اسپانیای عصر کارلوس سوم از لحاظ فرهنگ و قانون، سعی می‌کرد به نظم و ترتیب آرام قرون وسطی بازگردد. کوههای پیرنه مانع انتقال عقاید میان فرانسه و شبه‌جزیره ایبری بود؛ نفوذ عقاید و افکار از اسپانیا، در نتیجه اشتیاق مکرر آن دولت برای بلعیدن کشور مجاور خود، ممنوع بود؛ و در هر دو کشور عاملان تفتیش افکار مانند شیرانی به نظر می‌رسیدند که در کنار دروازه قصری قرار داشتند، و می‌خواستند که هر کلمه یا هر فکری را که درباره آیین دیرین شک و تردید به وجود می‌آورد طرد کنند.

در قاعده هرم اجتماعی، پاسداران دیگر گذشته قرار داشتند: افراد عوام و ساده دل که بیشتر آنها بیسواد (مانند کشاورزان، صنعتگران، پیشه‌وران، و سربازان) و شیفته دینی بودند که از کودکی با آن خوگرفته و

بزرگ شده بودند؛ از افسانه‌های آن تسلاي خاطر مي‌يافتند؛ از معجزاتش بر خود مي‌لرزیدند؛ و از مراسم به هیجان مي‌آمدند. در رأس هرم اجتماعي، بارونهای فئودال قرار داشتند که سرمشق آداب و رسوم به شمار مي‌رفتند و مالک اراضي بودند؛ سپس ماریا فرانسیسکای اول، ملکه محبوب و ضعیف‌النفس، و فرزندش ژان قرار داشتند که ابتدا (۱۷۹۹) نایب‌السلطنه بود و سپس، با عنوان ژان ششم سلطنت کرد (۱۸۱۶-۱۸۲۶). همه آنها به کلیسا وابسته بودند. از آن حمایت مي‌کردند، و آن را کمکی بسیار لازم برای

اخلاق خصوصي، نظم اجتماعي، و سلطنت مطلقه‌ای مي‌دانستند که در نظر آنان حق الهی پادشاهان تلقی مي‌شد.

در میان این نخبه‌انان مختلف، اقلیت کوچکی در انتظار فرصت بودند، مانند: دانشجویان، فراماسونها، دانشمندان، شاعران، کاسیان، تنی چند از کارمندان، و حتی یکی دوتن از اشراف. اینان از استبداد گذشته ناراحت بودند؛ در نهان با فلسفه سروکار داشتند؛ و خواستار يك دولت ملي، تجارت آزاد، مجلس آزاد، مطبوعات آزاد، فکر آزاد، و شرکت مهیج در تعاطی افکار بین ملتها بودند.

اخبار انقلاب کبیر فرانسه اگر چه بر اثر تأخیر تازگی خود را از دست داده بود، برای آن اقلیت ترسو، آن عوام مرعوب، آن بزرگان و اعضای وحشتزده دستگاه تفتیش افکار، کیفیت الهامی نشاطبخش یا ترسناک را داشت. بعضی از افراد بی‌پروا علناً شادیاها مي‌کردند؛ لژهای فراماسونوری در پرتغال آن واقعه را جشن گرفتند؛ سفیر پرتغال در پاریس، که شاید آثار روسو را خوانده یا سخن میرابو را شنیده بود، از مجلس ملي فرانسه به ستایش پرداخت؛ وزیر امور خارجه پرتغال به روزنامه رسمی اجازه داد که به سقوط باستیل احترام بگذارد؛ نسخه‌هایی از قانون اساسی انقلابی ۱۷۹۱ به وسیله کتابفروشان فرانسوی در پرتغال به فروش رفت.

اما هنگامی که لویی شانزدهم در نتیجه شورش در پاریس (۱۷۹۲) از سلطنت خلع شد، مکه ماریا احساس کرد که تخت و تاجش لرزان شده است؛ لاجرم زمام حکومت را به دست فرزند خود سپرد. ژان ششم آینده با خشم و غضب به جان آزادیخواهان پرتغال افتاد، و رئیس پلیس خود را بر آن داشت که هر فراماسون، هر بیگانه مهم، هر نویسنده و مدافع اصلاحات سیاسی را دستگیر یا اخراج کند یا مدام تحت نظر بگیرد. فرانسیسکو داسیلوا رهبر آزادیخواهان به زندان افتاد؛ اشراف آزادیخواه از دربار طرد شدند؛ مانوئل دوبوکازه (۱۷۶۵-۱۸۰۵)، شاعر برجسته زمان، که قطعه موثری علیه استبداد سروده بود، زندانی شد (۱۷۹۷)، و برای تقویت روحیه خود، در زندان شروع به ترجمه آثار اووید و ویرژیل کرد. دولت پرتغال که بر اثر اعدام لویی شانزدهم به خشم آمده بود، در ۱۷۹۳، مانند اسپانیا، علیه فرانسه وارد جنگی مقدس شد، و ناوگروهی برای پیوستن به کشتیهایی بریتانیا واقع در مدیترانه گسیل داشت. پس از چندی، اسپانیا به انعقاد صلح جداگانه‌ای دست زد (۱۷۹۵)؛ پرتغال نیز خواهان صلح مشابهی شد، ولی فرانسه نپذیرفت و اظهار داشت که پرتغال در واقع مستعمره و متحدانگلستان است. این کشمکش ادامه یافت تا آنکه ناپلئون، پس از تسخیر نیمی از اروپا، به فکر تصرف آن کشور کوچک افتاد که حاضر نبود در محاصره بری علیه بریتانیا شرکت جوید.

در ماوراء وضع نظامی و سیاسی پرتغال، ساختمان متزلزل اقتصادی آن قرار داشت. ثروت ملي آن، مانند اسپانیا، متکی به ورود فلزات گرانبها از مستعمراتش بود. این طلا و نقره و نیز محصولات داخلی، صرف خرید کالاهای وارداتی، طلا کردن تخت سلطنتی، و ثروتمند ساختن توانگران، و خرید کالاهای تجملی و برده می‌شد. طبقه متوسط امکان آن را نداشت که با

کشاورزی مترقی و صنعت ماشینی به بهره‌برداری از منابع طبیعی بپردازد. پس از آنکه انگلیس بر دریاهای تسلط یافت، تهیه طلا منوط به فرار از دست ناوگان بریتانیا یا جلب موافقت آن دولت شد. اسپانیا صلاح کار خود را در مبارزه دانست، و برای تهیه يك نیروی دریایی که از هر حیث (جز دریانوردی و روحیه) عالی

بود، تقریباً همه منابع خود را از دست داد. نیروی دریایی مزبور، هنگامی که، با اکراه، به نیروی دریایی فرانسه پیوست، در ترافالگار شکست خورد، و اسپانیا وابسته فرانسه شد؛ پرتغال نیز برای احتراز از سلطه دولت فرانسه یا اسپانیا، خود را به انگلستان وابسته کرد. انگلیسی‌های متهور مقامات مهم را در پرتغال به دست آوردند، و کارخانه‌هایی در آنجا تأسیس کردند یا به اداره کارخانه‌ها پرداختند. کالاهای بریتانیایی در واردات پرتغال مقام اول را به دست آورد، و بریتانیایی‌ها با ورود شراب از پورتو موافقت کردند تا شراب قرمز و شیرین پورت را در خاک خود بنوشند.

این وضع موجب خشم و تهییج ناپلئون شد، زیرا مخالف نقشه او در مورد مجبور کردن انگلیس به عقد صلح از طریق جلوگیری از عرضه کالاهای آن کشور در بازارهای اروپایی بود، و بهانه‌ای برای تسخیر پرتغال به دست او می‌داد. اگر پرتغال به تصرف فرانسه در می‌آمد، می‌توانست به اتفاق این کشور، اسپانیا را در داخل حوزه سیاست فرانسه نگاه دارد؛ و هرگاه اسپانیا تابع فرانسه می‌شد، تاج و تخت دیگری برای یکی از اعضای خانواده بوناپارت به دست می‌آمد. از این رو، همان‌گونه که دیدیم، ناپلئون دولت اسپانیا را ترغیب کرد که همراه با فرانسه به پرتغال حمله کند. خانواده سلطنتی پرتغال با یک کشتی انگلیسی به برزیل گریختند؛ و در ۳۰ نوامبر ۱۸۰۷ ژونو در رأس یک لشکر فرانسوی و اسپانیایی، بدون برخورد با مقاومتی به لیسیون وارد شد. رهبران آزادیخواه پرتغال در پیرامون دولت جدید گردآمدند؛ و اینان امیدوار بودند که ناپلئون کشور آنها را به فرانسه ملحق خواهد ساخت، و نهادهایی نمونه در آن به وجود خواهد آورد. رونو دل آنها را به دست آورد، ولی در نهان به آنها می‌خندید؛ و در اول فوریه ۱۸۰۸ اعلام کرد «که خانواده براگانزا دیگر سلطنت نمی‌کند» و اندک اندک خود رفتار شاهان را در پیش گرفت.

II- اسپانیا: ۱۸۰۸

اسپانیا هنوز در قرون وسطی به سر می‌برد، و ترجیح می‌داد همین حال را داشته باشد. کشوری بود

به زیارت اماکن مقدس می‌رفتند؛ به تعداد راهبان می‌افزودند؛ از دریافت آمرزشنامه و بخشوده شدن گناهان خود تسلی خاطری به دست می‌آوردند؛ ضمن ترسیدن از دستگاه تفتیش افکار، به آن احترام می‌گذاشتند؛ در برابر نان مقدس که به توسط دسته‌های مرعوب یا مجذوب در کوچه‌ها حمل می‌شد زانو می‌زدند؛ بیش از همه چیز ایمانی را دوست می‌داشتند که خدا را در هر خانه متجلی می‌ساخت، کودکان را با انضباط بار می‌آورد، حافظ بکارت بود، و بهشت را در پایان آزمایشی پرمشقت، به نام زندگی، وعده می‌داد. یک نسل بعد، جورج بارو چنین متذکر شد که «جهل توده‌ها به اندازه‌ای شدید است» (لااقل در لئون) «که سحر و تعویذهای چاپی علیه شیطان و مریدان او، و علیه هرگونه بدبختی، در دکانها به فروش می‌رسد، و خواهان فراوان دارد.» ناپلئون، فرزند عصر روشنگری، ضمن امضای موافقتنامه با کلیسا، به این نتیجه رسید که «سهم کشاورزان اسپانیایی در تمدن اروپا کمتر از سهم روسهاست.» ولی کشاورز اسپانیایی، همانگونه که بایرن گواهی داد، ممکن بود «مانند یکی از اصیلترین دوکها مغرور باشد.»

تعلیم و تربیت تقریباً محدود به طبقات بورژوازی و نجبا بود؛ سواد داشتن امتیازی به شمار می‌آمد؛ حتی اشرف‌زاده‌ها بندرت کتاب می‌خواندند. طبقه حاکمه به فن چاپ علاقه‌ای نداشت؛ و، در هر صورت، با سواد همگانی در اقتصاد اسپانیا مورد نیاز نبود. بعضی از شهرهای تجاری، مانند کادیث و سویل نسبتاً پیشرفته بودند، به طوری که بایرن در ۱۸۰۹ عقیده داشت که کادیث «زیباترین شهر اروپاست.» بعضی از مراکز صنعتی نیز پیشرفتی کرده بودند؛ تولدو هنوز به سبب شمشیرهایش شهرت داشت. اما کشور به اندازه‌ای کوهستانی بود که تنها یک سوم زمین از لحاظ کشاورزی قابل استفاده می‌نمود؛ راههای زمینی و ترعه‌های دریایی به اندازه‌ای کم، ناراحت‌کننده، نامرتب، و چنان مشمول اخذ باج و خراجهای ایالتی یا فنودالی بود، که ورود گندم از خارج ارزانتر از کشت آن در کشور تمام می‌شد. کشاورزان، که بر اثر خاک نامرغوب دلسرد شده بودند، استراحت و تناسانی را بر ثمرات نامعین کشت و زرع ترجیح می‌دادند؛ و شهرنشینان به امر قاچاق بیشتر تمایل داشتند تا به کاری که پاداش آن نامتناسب باشد. برفراز این چشم‌انداز

اقتصادی، بار مالیاتهای سنگین قرار داشت که سریعتر از عایدات ترقی می‌کرد، و یک سازمان اداری وسیع، پلیسی سختگیر با تعداد نفرات بسیار، و دولتی فاسد به امر مطالبه، وصول و جمع‌آوری آن می‌پرداختند.

علیرغم این دشواریها، روحیه عالی ملت از بین نرفت، و به وسیله سنتهای فردیناند، ایسابل، فیلیپ

و خاور دور، تقویت می‌شد. هنر اسپانیا از شهرتی برخوردار بود که با هنر ایتالیایی و هلندی رقابت می‌کرد. در این هنگام، گنجینه هنرهای نقاشی و مجسمه‌سازی در موزه پرادو نگهداری می‌شد – و این موزه‌ای بود که در مادرید به دست خوان د ویلیانوئا و جانشینان او ساخته شده بود (۱۷۸۵-۱۸۱۹). در آنجا، در میان بزرگترین تابلوهای افتخارآمیز، شاهکارهای حیرت‌انگیز نقاش برجسته عصر یعنی فرانسیسکو خوسه دگویا ای لوئینتس (۱۷۴۶-۱۸۲۸) قرار دارد. وینسنته لویزای پورتانیا تصویر عیوسی از او کشیده است که تجلی روحیه نیرومند و افسرده هنرمندی است که جنگ را با تمام توحش خونبارش نشان دهد؛ و در عین حال، کشور خود را دوست می‌دارد. و پادشاهانش را خوار می‌شمارد.

ادبیات اسپانیا – آن زمانی که جنگهای داخلی و خارجی ملت را فرسوده کرد – تحت انگیزه دوگانه دانشمندی کاتولیک و عصر روشنگری فرانسوی رونق گرفت. کشیشی یسوعی به نام خوان فرانسیسکو دماسدئو از سال ۱۷۸۳ تا ۱۸۰۵ کتاب عالمانه‌ای، به صورت جزوه جزوه، تحت عنوان تاریخ انتقادی اسپانیا و فرهنگ اسپانیا انتشار داد که همه‌جوانب تاریخی را از طریق ادغام تاریخ فرهنگی در تاریخ تمدن عمومی در برمی‌گرفت. خوان آنتونیو لیورنته که از سال ۱۷۸۹ تا ۱۸۰۱ دبیرکل دستگاه تفتیش افکار در اسپانیا بود از طرف ژوزف بوناپارت مأمور شد (۱۸۰۹) که تاریخ آن سازمان را بنویسد. وی صلاح دانست که این کار را در پاریس و به زبان فرانسه انجام دهد – و چنین نیز کرد (۱۸۱۷-۱۸۱۸). رواج نظم و نثر، که عصر کارلوس سوم را شکوهمند ساخته بود، با مرگ او به کلی از بین نرفت: گاسپار ملچور د خوولیانوس (۱۷۴۴-۱۸۱۱) لوی آزادیخواهی را در زمینه تعلیم و تربیت و حکومت کماکان افراشته داشت؛ لئاندر و فرناندز دموراتین (۱۷۶۰-۱۸۲۸) با کمدهای معروف خود سلطان تئاتر اسپانیا بود و به همین مناسبت هم عنوان مولیر اسپانیایی به او داده شد. طی جنگهای آزادی (۱۸۰۸-۱۸۱۴)، مانوئل خوزه کینتانو و کشیش خوان نیکاسیو گالیگو اشعار پرشوری در تهییج مردم علیه فرانسویان سرودند.

تازمانی که کشمکش باعث جدایی نویسندگان برجسته از یکدیگر شد، بسیاری از نویسندگان طراز اول اسپانیا به فکر آزادی فرهنگی و سیاسی افتاده بودند؛ اینان به اتفاق فراماسونها آفرانسادوس (فرانسه زده) شده بودند؛ آنان از تضعیف کورتس به دست پادشاهان که روزگاری اسپانیا را در سراسر قلمرو خود فعال و زنده نگاه داشته بود، افسوس می‌خوردند؛ از انقلاب کبیر فرانسه تمجید می‌کردند؛ و ناپلئون را که از اسپانیا می‌خواست خود را از دست

اشراف فئودال، کلیسای قرون وسطایی، و دولتی بیکفایت برهاند، مورد استقبال قرار می‌دادند. در اینجا بهتر است به سخن یک مورخ برجسته اسپانیایی که مرثیه‌ای مؤثر در مرگ سلسله‌ای در حال انقراض سروده است توجه کنیم:

به سال ۱۸۰۸، هنگامی که سلسله بوربون زمینه انقراض خود را فراهم می‌ساخت، وضع سیاسی و اجتماعی اسپانیا را می‌توان چنین خلاصه کرد: طبقه‌ای اشرافی، مخصوصاً درباریان، که دیگر برای پادشاهان احترامی قائل نبودند؛ سیاستی پوسیده، تحت نفوذ دشمنیهای خصوصی و وحشتیهای متقابل؛ فقدان مطلق حس میهن‌پرستی در میان طبقات بالا، که همه چیز را تابع شهوت و آزمندی خود قرار داده بود؛ امید هذیان‌آمیز توده‌ها به پادشاهی فردیناند نام، که قبلاً نشان داده بود هم متقلب است و هم انتقامجو؛ و بالاخره، نفوذ عمیق عقاید و افکار اصحاب دایرةالمعارف و انقلاب کبیر فرانسه.

در فصلي ديگر، انقراض سلطنت در اسپانيا از ديده‌گاه ناپلئون شرح داده شده است: کارلوس چهارم (سلطنتش ۱۷۸۸-۱۸۰۸) به همسرش ماریا لویسا و معشوقش گودوي اجازه داد که زمام حکومت را از دستش بیرون آرند، شاهزاده فرديناند ولیعهد، پدر را با نیرنگ وادار به استعفا کرد؛ طرفداران گودوي با طرفداران فرديناند به مبارزه پرداختند؛ و مادرید و حومه‌اش گرفتار هرج و مرج شد. ناپلئون این آشفتگی را برای استقرار استیلاي خود بر سراسر آن شبه‌جزیره و حصول اطمینان از محاصره بري فرصتي مناسب یافت. از این رو، مورا را با لشکري ديگر از فرانسويان به اسپانيا فرستاد و به او دستور داد که نظم و آرامش را در آنجا برقرار سازد. مورا وارد مادرید شد (۲۳ مارس ۱۸۰۸) و شورش مردم را در روز تاريخي دوم مه فرو نشاند. در عين حال، ناپلئون کارلوس چهارم و فرديناند، هر دو را دعوت کرد که با او در بایون در خاک فرانسه و نزدیک مرز اسپانيا ملاقات کنند. در آنجا، آن شاهزاده را با ارباب بر آن داشت که تاج و تخت را به پدر خود بازگرداند؛ و سپس پدرش را متقاعد ساخت که به نفع شخص مورد نظر ناپلئون از سلطنت کناره گیرد، به شرط آنکه آیین کاتولیک به عنوان مذهب ملي شناخته و مورد حمایت واقع شود. آنگاه ناپلئون به برادر خود ژوزف دستور داد بر تخت اسپانيا بنشیند. ژوزف با آنکه ناراضي بود به بایون آمد، و از دست ناپلئون قانون اساسي جديدي را دریافت داشت که قسمت اعظم آرزوهای آزادیخواهان اسپانيا را برآورده می‌کرد، ولي از آنها خواسته می‌شد که با کلیساي تهذیب شده صلح کنند. ژوزف وظیفه جدي خود را با تأثر خاطر پذیرفت، و ناپلئون، در حالي که از تصرف اسپانيا شادمان بود، به پاریس بازگشت.

اما توده‌های اسپانيا و ولینگتن را به حساب نیاورده بود.

III – آرثر ولزلي: ۱۷۶۹-۱۸۰۷

متودیسیم زیاد فاصله داشت. وي در اول مه ۱۷۶۹ (۱۰۵ روز قبل از ناپلئون) در دبلین تولد یافت؛ پنجمین فرزند گرت ولزلي، اولین ارل اومور نینگتن بود که ملڪي در شمال پایتخت ایرلند داشت. در سن دوازدهسالگی او را به اینتن فرستادند، ولي پس از «سه سال تحصیل افتضاح‌آمیز» او را فراخواندند. دليلي وجود ندارد که نشان دهد کارش در ورزش جديتر و بهتر از تحصیل بوده باشد؛ و بعدها اظهار داشت که آن گفته که امروزه معلوم نیست از چه کسي بوده از دهان او بیرون نیامده است که «نبرد واترلو بر روي زمینهای بازی اینتن به پیروزي انجامید.» با معلمان سرخانه کارش بیشتر پیشرفت کرد، ولي با وجود این مادرش ناله‌کنان می‌گفت که «به خدا نمی‌دانم با پسر ناشیم آرثر چه کنم.» از این رو او را به ارتش سپردند: در هفدهسالگی به آکادمي سلطنتي سوارکاري در آنژه اعزام شد. در اینجا بود که فرزندانش نجبا ریاضیات، اندکي علوم انساني، و قدرتي بیشتر اسب سواري و شمشیربازي، که برای افسران سودمند بود، می‌آموختند.

پس از اتمام دوره آکادمي – یا بر اثر نفوذ خانوادگی یا از طریق خریداري و پرداخت وجه – به مقام آجوداني فرماندار کل ایرلند رسید، و نیز کرسی نمایندگی بخش تریم را در مجلس عوام ایرلند به دست آورد. در سال ۱۷۹۹ سرهنگ دوم شد و در حمله‌ای که یورک علیه فلاندر انجام داد فرماندهي سه هنگ را برعهده داشت. از این جنگ بی‌حاصل با چنان سرخوردگی برگشت و چندان از بی‌کفایتي افراد صاحب عنوان متنفر شد که تصمیم گرفت از ارتش بیرون آید و زندگی غیر نظامي در پیش گیرد. نواختن ویولن را به سربازخانه ترجیح داد؛ به بیماریهای چندي دچار آمد؛ و در برادرش مورنینگتن چنان تأثیری گذاشت که پنداشت او استعدادي ندارد و انتظاري از وي نباید داشت. تصویری که جان هاپنر در سن بیست و شش سالگی از او کشید او را به صورت شاعري در آورده است که از لحاظ زیبایی به پای بایرن می‌رسد. مانند بایرن از خانمي اشرافي خواستگاري کرد و تقاضایش پذیرفته نشد؛ و به هوسبازي و عشق‌ورزي پرداخت. در سال ۱۷۹۶ با درجه سرهنگي و تحت فرمان برادرش ریچارد، به هندوستان رفت – و ریچارد در این هنگام، با نام مارکونس ولزلي، حاکم مدرس بود و سپس فرماندار بنگال شد، و تعدادي شاهزادمنشینیهای هندی را به امپراطوري بریتانیا افزود. آرثر ولزلي (دیوک آینده اینک خود را چنین می‌خواند) در این جنگها

به پیروزیهای سودآوری دست یافت، و در ۱۸۰۴ به لقب سر مفتخر شد. در بازگشت به انگلیس، کرسی در پارلمان بریتانیا به دست آورد؛ بار دیگر به کتی پاکم پیشنهاد از دواج داد؛ درخواستش مورد قبول واقع شد (۱۸۰۶). زندگی ناشویی در کمال بدبختی می‌گذشت تا اینکه هر دو پی‌بردند که صلاح در آن است که غالباً از یکدیگر

جدا زندگی کنند. این زن برای او دو پسر زایید.

وی همچنان از مقامی به مقام دیگر بالا می‌رفت، ولی دیگر مقامها خریداری نبود، بلکه با کسب شهرت از نظر تجزیه و تحلیل مسائل و کفایت در عمل آنها را به دست می‌آورد. ویلیام پیت در اواخر عمر خود او را به عنوان مردی معرفی کرد که «هر دشواری را قبل از تعهد خدمت تشریح می‌کند، ولی وقتی که آن را تعهد کرد، سخنی از دشواری به میان نمی‌آورد.» در ۱۸۰۷ وزارت ایرلند را در کابینه دیوک‌او پورتلند به عهده گرفت، و در ۱۸۰۸ در سلك امرا درآمد. در ماه ژوئیه مأموریت یافت که ۱۳,۵۰۰ سرباز را جهت طرد ژونو و فرانسویان از پرتغال رهبری کند.

در اول اوت سربازان خود را از خلیج کوچک موندگو در صدوشصت کیلومتری لیسبون به خشکی پیاده کرد. در آنجا در حدود ۵,۰۰۰ سرباز متفق پرتغالی به او پیوستند، و نامه‌ای از وزارت جنگ دریافت داشت که در آن وعده داده شده بود ۱۵,۰۰۰ نفر دیگر بزودی خواهند آمد؛ همچنین تذکر داده شده بود که سر هیود لریمل پنجاه و هشت ساله همراه این قوای امدادی خواهد آمد و فرماندهی کل قوا را در سراسر لشکرکشی به عهده خواهد داشت. وزلی قبلاً نقشه جنگ را طرح کرده بود، و مرئوس بودن را خوش نداشت. از این رو تصمیم گرفت که منتظر آن ۱۵,۰۰۰ نفر نماند، بلکه با ۱۸,۵۰۰ سرباز خود به سمت شمال حرکت، و جنگی را آغاز کند که برای ژونو و خود او سرنوشت ساز باشد. ژونو که به لشکریان خود اجازه داده بود که از جمیع لذات پایتخت استفاده کنند با ۱۳,۰۰۰ سرباز خود برای مقابله با او بیرون آمد و در ویمپرو، نزدیک لیسبون، شکستی سخت خورد (۲۱ اوت ۱۸۰۸). دلریمپل پس از این نبرد فرار سید، رهبری را به عهده گرفت، از تعقیب دشمن دست برداشت، و با ژونو در سینترا موافقتنامه‌ای تنظیم کرد (۳ سپتامبر) که طبق آن، ژونو همه شهرها و قلعه‌هایی را که فرانسویان در پرتغال به تصرف درآورده بودند تسلیم می‌کرد، ولی موافقت او را برای خروج بلامانع بقایای لشکرش به دست آورد، و انگلیسیها موافقت کردند که برای کسانی که مایل به بازگشت به فرانسه هستند کشتی تهیه کنند. وزلی آن عهدنامه را امضا کرد، زیرا چنین می‌پنداشت که آزادی پرتغال بر اثر یک نبرد، آنقدر ارزش دارد که دولت انگلستان قدری گذشت از خود نشان دهد.

این همان موافقتنامه‌ای بود که وردزورث و بایرن، که هیچگاه و در هیچ امری باهم موافق نبودند، اکنون بر سر آن توافق داشتند و آن را به منزله حماقتی باور نکردنی می‌دانستند؛ به عقیده آنها، آن سربازان آزاد شده فرانسوی، در صورت داشتن قدرت حرکت، دوباره برای مبارزه با انگلیس یا متفقینش به کار گرفته می‌شدند. وزلی را به دادگاه تحقیق در لندن احضار کردند. وی از این احضار چندان ناراحت نشد. زیرا از خدمت کردن زیر نظر دلریمپل دل خوشی نداشت و، اگر چه باور نکردنی است، از جنگ متنفر بود. پس از پیروزیهای متعدد،

روزی گفت «باور کنید، اگر یک روز جنگ را ببینید، از خدای متعال خواهید خواست که دیگر یک ساعت از آن را نبینید.» گویا موفق شد بردادگاه تحقیقی ثابت کند که عهدنامه سینترا، با منصرف ساختن دشمن از مقاومت بیشتر، موجب نجات جان هزاران سرباز انگلیسی و متفقین آنها شده است. سپس به ایرلند بازگشت و در انتظار موفقیت بهتری نشست تا به کشور خود خدمت کند.

IV – جنگ سوم شبه جزیره: ۱۸۰۸-۱۸۱۲

ژوزف بوناپارت پادشاه اسپانیا گرفتاریهای متعددی داشت. وی می‌کوشید تا محبوبیتی بیش از آنچه از لحاظ عده‌ای قلیل از لیبرالها داشت به دست آورد. این عده خواهان ضبط و مصادرة دارایی کلیسای متمدن بودند، ولی ژوزف که به خدانشناسی شهرت داشت می‌دانست که هر حرکتی علیه روحانیان موجب تشدید مقاومت مردم در برابر حکومت خارجی خواهد شد. آن عده از سربازان اسپانیایی که از ناپلئون شکست خورده بودند به صورت واحدهایی پراکنده و بی‌انضباط ولی پرشور و هیجان درآمده بودند. جنگ پارتیزانی کشاورزان علیه غاصبان، همه ساله بین موقع بذرافشانی و هنگام درو، ادامه می‌یافت. قوای فرانسه در اسپانیا مجبور شد که به قسمتهای مختلف تحت فرمان سرداران حسود تقسیم شود و در نبردهای پرهرج و مرجی شرکت جوید که مانع از کوششهای ناپلئون در جهت هماهنگ کردن آنها از پاریس می‌شد. کارل مارکس گفته بود که ناپلئون فهمید که «اگر دولت اسپانیا مرده باشد، جامعه اسپانیا هنوز پر از حیات، و هر قسمت آن سرشار از قدرت مقاومت است. ... مرکز مقاومت اسپانیا در هیچ‌جا و در همه‌جا بود.» پس از اضمحلال يك ارتش عمده فرانسه در بایلن، قسمت عمده اشراف اسپانیا به انقلابیون پیوستند و مخالفت مردم را با خود به طرف مهاجمان معطوف داشتند. كمك فعالانه روحانیان به شورش موجب شد که نهضت از عقاید آزادیخواهانه منحرف شود؛ و عجیبتر آنکه پیروزی جنگ آزادیخیز باعث تقویت کلیسا و دستگاه تقنینی افکار شد. بعضی عناصر آزادیخواه در حکومت‌های ایالتی باقی ماندند. این حکومت‌ها نمایندگانی به کورتس در کادیث اعزام داشتند؛ کورتس مشغول تهیه قانون اساسی جدید بود. شبه‌جزیره ایبری در تب شورش و امید و تقوا می‌سوخت، در حالی که ژوزف آزوی تصرف ناپل را داشت؛ ناپلئون با اتریش می‌جنگید، و ولزلی – ولینگتن – که مردی کاملاً مترقی بود خود را آماده می‌کرد که بار دیگر از انگلیس بیاید و به احیای اسپانیایی که گویی هنوز در قرون وسطی به سر می‌برد، كمك کند.

سرجان مور، پیش از آنکه در لاکورونیا وفات یابد (۱۶ ژانویه ۱۸۰۹) به دولت بریتانیا توصیه کرده بود که

فرانسویان دیر یا زود پرتغال را خراجگزار فرانسه خواهند ساخت؛ و انگلیس چگونه می‌تواند وسایل نقلیه، و به تعداد کافی نفرات برای مقابله با ۱۰۰,۰۰۰ سرباز کار آزموده فرانسوی در اسپانیا تهیه کند؟ اما سر آرثر ولزلی که در ایرلند قرار و آرام نداشت به وزیر جنگ گفت اگر بتنهایی فرماندهی بیست تا سی هزار سرباز بریتانیایی و قوای بومی را به عهده داشته باشد، تعهد خواهد کرد که پرتغال را از تجاوز هر ارتش فرانسوی که بیش از ۱۰۰,۰۰۰ نفر نباشد حفظ کند. دولت بریتانیا حرف او را پذیرفت، و ولزلی در ۲۲ آوریل ۱۸۰۹ با ۲۵,۰۰۰ تبعه بریتانیا وارد لیسبون شد. وی بعدها این عده را چنین توصیف کرد: «ارادل ناس، مشت‌بی‌شرف، جمعی که فقط برای می‌گساری نامنویسی می‌کنند، و فقط با شلاق رام می‌شوند»؛ ولی هنگامی که در برابر این انتخاب قرار می‌گرفتند که باید بکشند یا کشته شوند، با حرارت می‌جنگیدند.

مارشال سولت، که انتظار ورود آنها را داشت، ۲۳,۰۰۰ سرباز فرانسوی را از طریق ساحل به پورتو فرستاد. این عده بدون شك افراد بیچاره‌ای بودند که با میخانه‌ها بیشتر آشنایی داشتند تا با تالارهای پذیرایی. در این ضمن، از طرف غرب يك سپاه دیگر فرانسوی به رهبری مارشال کلودیوکتور در طول رودخانه تاگوس پیش می‌آمد. ولزلی، که جنگ‌های ناپلئون را بدقت بررسی کرده بود، تصمیم گرفت که، قبل از آنکه آن دو مارشال قوای خود را متحد کنند و به لیسبون که در دست انگلیسیها بود حمله برند، به قوای سولت بتازد. آنگاه به ۲۵,۰۰۰ سرباز خود در حدود ۱۵,۰۰۰ سرباز پرتغالی را که تحت فرمان ویلیام کار برسفرد (وایکونت برسفرد بعدی) قرار داشتند بیفزود، و آنها را به نقطه‌ای در کنار رودخانه دورو در مقابل پورتو رهبری کرد. در ۱۲ مه ۱۸۰۹ از آن رودخانه گذشت و از پشت به قوای سولت که انتظار چنین حرکتی را نداشت حمله برد، و فرانسویان را منهزم و مجبور به عقب‌نشینی کرد؛ فرانسویان ۶,۰۰۰ سرباز و جملگی توپخانه خود را از دست دادند. ولزلی به تعقیب آنها نپرداخت، زیرا مجبور بود برای متوقف ساختن ویکتور به جنوب بشتابد، ولی ویکتور که از شکست سولت آگاه شده بود، به تالورا بازگشت، و در آنجا کمک‌هایی از ژوزف دریافت داشت تا تعداد سربازانش به ۴۶,۰۰۰ نفر رسید. در مقابل این عده، ولزلی ۲۳,۰۰۰ بریتانیایی و ۳۶,۰۰۰ اسپانیایی تحت فرمان داشت. دو گروه متخاصم در تالورا در ۲۸ ژوئیه ۱۸۰۹ با یکدیگر مواجه شدند؛ ولی سربازان اسپانیایی که از جنگ خسته شده بودند از

معركة گریختند. با وجود این، وزلي حملات مکرر فرانسویان را دفع کرد تا آنکه ویکتور با کشته شدن ۷,۰۰۰ سرباز و از دست دادن هفده توپ عقبنشینی کرد. بریتانیاییها ۵,۰۰۰ کشته دادند، ولی از معرکه نگریختند. دولت بریتانیا رهبری دلیرانه وزلي را تصدیق کرد و او را ملقب به وایکونت ولینگتن ساخت.

با وجود این، در وزارت جنگ انگلستان از او حمایت و طرفداری چندانی نمی‌شد. پیروزی ناپلئون در واکرام (۱۸۰۹) و ازدواج او با دختر امپراطور اتریش (مارس ۱۸۱۰) به وفاداری اتریش در مورد انگلیس خاتمه داده بود. روسیه هنوز

و، علاوه بر آن ۱۳۸,۰۰۰ سرباز فرانسوی در اسپانیا آماده خدمت بودند. مارشال آندره ماسنا قصد داشت با ۶۵,۰۰۰ سرباز از اسپانیا به فتح قطعی پرتغال بپردازد. دولت بریتانیا به ولینگتن خبر داد که اگر فرانسویان دوباره به اسپانیا حمله برند، وی مجاز خواهد بود که با قوای خود به انگلیس عقبنشینی کند.

این خود لحظه‌ای بحرانی در خطمشی ولینگتن بود. عقبنشینی هر قدر هم مجاز بود سابقه او را خدشه‌دار می‌کرد، مگر آنکه پیروزی عمده‌ای در آینده، که انتظار آن نیز نمی‌رفت، جلوه‌ای به شکستهایش بدهد. از این رو تصمیم گرفت که سربازان و خطمشی و زندگی خود را بار دیگر به دست حوادث بسپارد. در این ضمن، به سربازان خود دستور داد که از رودخانه تاگوس و از طریق تورس و دراس استحکاماتی تا کنار دریا، به طول چهل کیلومتر (در شمال پایگاه او در لیسبون)، بسازند.

ماسنا نبرد را با تسخیر قلعه پرتغالی سیوداد رودریگو آغاز کرد، و سپس با ۶۰,۰۰۰ سرباز وارد پرتغال شد. ولینگتن با ۵۲,۰۰۰ سرباز متفقین (یعنی بریتانیایی، اسپانیایی، و پرتغالی) در بوساکو (شمال کویمبرا) با او مواجه شد (۲۷ سپتامبر ۱۸۱۰) و در این جنگ ۱,۲۵۰ کشته و زخمی داد؛ تعداد تلفات ماسنا ۴,۶۰۰ نفر بود. با وجود این، ولینگتن، چون احساس می‌کرد که نمی‌تواند مانند ماسنا به قوای امدادی متکی باشد، به طرف استحکامات تورس و دراس عقبنشینی کرد، و دستور داد، ضمن عقبنشینی، مواد غذایی را بسوزانند، و در انتظار گرسنگی و نابودی سپاه ماسنا باقی ماند. در ۵ مارس ۱۸۱۱، ماسنا قوای گرسنه خود را به اسپانیا بازگرداند و فرماندهی را به دست اوگوست مارمون سپرد.

ولینگتن دستور داد تا نفراتش سراسر زمستان را به استراحت و تمرین بپردازند. آنگاه، ابتکار عمل را به دست گرفت، به اسپانیا تاخت، و با ۵۰,۰۰۰ سرباز به ۴۸,۰۰۰ سرباز مارمون در حوالی سالامانکا حمله برد (۲۲ ژوئیه ۱۸۱۲). در این عملیات تعداد تلفات فرانسویان ۱۴,۰۰۰ نفر، و از آن متفقین ۴,۷۰۰ نفر بود؛ مارمون عقبنشینی کرد. در ۲۱ ژوئیه ژوزف پادشاه اسپانیا با ۱۵,۰۰۰ سرباز از مادرید به منظور کمک رساندن به مارمون خارج شد؛ و، ضمن راه، از شکست مارمون استحضار یافت. چون جرئت بازگشت به پایتخت را نداشت، قوای خود را به والنسیا برد تا به عمده قوای فرانسویان، تحت رهبری مارشال سوشه، بپیوندند. درباریان و کارمندان او با ۱۰,۰۰۰ نفر «فرانسه زده» بشتاب ولی به صورتی نامنظم به دنبال او حرکت کردند. در ۱۲ اوت ولینگتن وارد مادرید شد و مورد استقبال پر شور جمعیتی قرار گرفت که از زیبایی فرانسوی و قانون اساسی ناپلئون مصون مانده بودند. ولینگتن به دوستی چنین نوشت: «در میان مردمی هستم که از شادی دیوانه شده‌اند. خدا کند که بخت مساعدم ادامه داشته باشد، و من بتوانم ابزار تهیه استقلال آنها باشم.»

سامانی بخشید، و ولینگتن در آنجا به محاصره او پرداخت، ژوزف از والنسیا با ۹۰,۰۰۰ سرباز به مقابله متفقین شتافت، و ولینگتن به پشت سالامانکا عقبنشینی کرد، به سیوداد رودریگو رفت، و ضمن راه ۶,۰۰۰ نفر تلفات داد. ژوزف در برابر نارضایتی مخوف عوام و شادی طبقه متوسط دوباره وارد مادرید شد. در این ضمن ناپلئون در مسکو از سرما می‌لرزید، و اسپانیا مانند بقیه اروپا، انتظار نتیجه قمار او را برای یک قاره می‌کشید.

V – نتایج

حتی در این آتش بس موقت جنگ شبه جزیره، نتایجی چند به دست آمده بود. از لحاظ جغرافیایی، مهمترین نتیجه این بود که مستعمرات اسپانیا و پرتغال در آمریکای جنوبی خود را از کشور اصلی ضعیف شده رها ساخته، خود را مستقل اعلام داشتند؛ و سراسر اسپانیا در جنوب رود تاگوس از وجود سربازان فرانسوی پاک شده بود. از لحاظ نظامی، ولینگتن ثابت کرده بود که فرانسه نمیتواند پرتغال را بگیرد – و احتمالاً نمیتواند اسپانیا را نگاه دارد – مگر آنکه همه متصرفات خود واقع در شرق رودخانه را این را از دست بدهد. از لحاظ اجتماعی، مقاومت عوام – اگرچه توأم با هرج و مرج بود – موفقیتی برای کشاورزان و کلیسا کسب کرده بود. از لحاظ سیاسی، مجالس ایالتی قسمتی از اختیارات محلی را به دست آورده، هرکدام از آنها ارتش خود را تشکیل داده، سکه مخصوص خود را ضرب کرده، و سیاست خود را در بعضی موارد تعیین کردند؛ و حتی، در مواردی، با بریتانیا عهدنامه صلح جداگانه ای بسته بودند. مهمتر از همه آنکه مجالس ایالتی نمایندگانی به کورتس اعزام داشته به آنها دستور داده بودند که قانون اساسی جدیدی برای اسپانیای جدید تدوین کند.

این مجلس عالی که از برابر قوای فرانسه گریخته بود، نخست، در ۱۸۱۰، در ایسلا دلئون تشکیل جلسه داده بود؛ هنگامی که فرانسویان عقبنشینی کردند، به کادیث رفت؛ و در آنجا، در ۱۹ مارس ۱۸۱۲، قانون اساسی آزادیخواهانه پرافتخاری را اعلام داشت. از آنجا که بیشتر نمایندگان کاتولیکهای با ایمانی بودند، در ماده ۱۲ چنین ذکر شده بود: «مذهب ملت اسپانیا کاتولیک، حواری، و رومی یعنی تنها مذهب واقعی است. ملت آن را با قوانین عاقلانه و صحیح حفظ خواهد کرد، و جلو هر مذهب دیگر را خواهد گرفت»؛ با وجود این، قانون اساسی دادگاه تفتیش افکار را ملغی، و تعداد جوامع مذهبی را محدود کرد. کورتس تقریباً در همه موارد دیگر رهبری ۱۸۴ نماینده طبقه متوسط را پذیرفت. بیشتر آنها خود را لیبرال (آزادیخواه) می نامیدند – و این نخستین استعمال شناخته شده این اصطلاح به عنوان یک شاخص سیاسی است. تحت رهبری آنها، قانون اساسی ۱۸۱۲ تنظیم شد که با قانون اساسی ۱۷۹۱ فرانسه انقلابی برابری می کرد.

قانون اساسی مزبور رژیم اسپانیا را سلطنتی اعلام داشت، و فرديناند هفتم غایب را به عنوان

پادشاه قانونی به رسمیت شناخت؛ اما قدرت در دست پادشاه نبود، بلکه از آن ملت، از طریق نمایندگان منتخب آن بود. قرار شد پادشاه فرمانروایی مشروطه خواه باشد، و از قوانین اطاعت کند؛ انعقاد عهدنامه ها فقط در رابطه با کورتس ملی، که می بایستی یک مجلس باشد، خواهد بود. هر دو سال یک بار می بایستی کورتس جدیدی با آرای مردان، و از طریق انتخابات مرحله ای تشکیل یابد: بخشی، منطقه ای، و ایالتی. قوانین می بایستی در سراسر اسپانیا به صورت یکنواخت درآید؛ همه شهروندان می بایستی در برابر قانون یکسان باشند؛ قوه قضائیه مستقل، و هم از کورتس و هم از پادشاه مجزا خواهد بود. قانون اساسی خواهان لغو شکنجه، بردگی، دادگاههای فئودالی، و حقوق خاوندی شد. مطبوعات می بایستی، جز در موارد مسائل مذهبی، آزاد باشند. زمینهای غیر مزروعی ناحیه ای می بایستی میان مستمندان توزیع شود.

این قانون اساسی در آن شرایط – که سنتهای مذهبی اسپانیا را در بر می گرفت – قانون اساسی

بیست و ششم

ایتالیا و فاتحانش

I – نقشه ایتالیا در ۱۷۸۹

در این دوره ایتالیا ملتی را تشکیل نمی‌داد بلکه صرفاً يك آوردگاه بود. این کشور، که به مناطق و لهجه‌های جداگانه و رقیب تقسیم شده بود، به سبب منطقه‌ای بودن نمی‌توانست به صورت نیروی واحدی علیه حمله خارجی مقاومت کند. شمال ناپل بیش از حد از آفتاب و زمین حاصلخیز و پرآب برخوردار بود – در آن جریانهایی ثمربخش از کوه‌های آلپ یا آپنین سرازیر می‌شد – تا مردم بتوانند به کرات سلاح بردوش بگیرند و در اختلافی که میان مالیاتگیران داخلی و خارجی پیش می‌آمد مداخله کنند.

قسمت اعظم ایتالیا در نتیجه پیمان صلح اوترشت (۱۷۱۳) تحت استیلا یا نفوذ سلسله هابسبورگ اتریش در آمده بود، و بر طبق آن میلان، مانتوا، ناپل، ساردنی و سایر توابع آن به امپراطور شارل ششم تعلق می‌گرفت، در گوشه شمال غربی شبه‌جزیره ایتالیا، ساووا و پیمونته تحت تسلط پادشاهان ساردنی قرار داشت. در ۱۷۳۴ «مملکت پادشاهی سیسیل‌های دوگانه» با پایتخت‌هایش - ناپل و پالرمو - به وسیله جنگجوی قابل و فرمانروایی که بعداً به عنوان کارلوس سوم اسپانیا مشهور شد از خانواده هابسبورگ به بوربون‌ها انتقال یافت. وی پیش از رفتن به اسپانیا قلمرو ناپل خود را به فرزندش فردیناند چهارم واگذاشت. فردیناند با مهیندوشس ماریا کارولینا ازدواج کرد؛ تسلط این زن بر روحیه شوهرش، سراسر کشور پادشاهی ناپل را تحت نفوذ اتریش درآورد. هنگامی که امپراطریس ماریا ترزیا درگذشت (۱۷۸۰)، فرزندانش برلومباردیا، توسکانا، ومودنا حکمروایی می‌کردند؛ دخترانش به ترتیب همسران فرمانروایان ناپل و پارما شدند؛ وساووا، پیمونته، وساردنی به صورت تحت‌الحمایه اتریش درآمدند. تنها مناطق مستقل ایتالیا عبارت بودند از ونیز، لوکا، سان مارینو و جنووا. بدین ترتیب، ایتالیا میان هابسبورگ‌های

پاپ باقی ماند، زیرا رقابت متقابل سلسله‌های رقیبی که این املاک را از دو طرف احاطه کرده بودند؛ و نیز تورع کاتولیکی، که می‌توانست به تنهایی ایتالیا را به صورت سرزمینی واحد درآورد، جلو آنها را سد می‌کرد.

حکومت اتریشیها در شمال ایتالیا در شرایط آن عصر عالی بود. در لومباردیا از مالکان فئودال و کلیسایی مالیات گرفته می‌شد، و امتیازات آنها به طور قابل ملاحظه‌ای کاهش یافته بود؛ حدود صد صومعه بسته شده بود، و عواید آنها مصروف تعلیم و تربیت یا امور خیریه می‌شد، تحت تشویق و اقدامات پیگیر چزاره بکاریا اصول محاکمات و قوانین جزایی اصلاح شد (۱۷۶۴)؛ شکنجه از میان رفت؛ و در زندانها روشی انسانی‌تر معمول شد. در توسکانا، بین سالهای ۱۷۶۵ و ۱۷۹۰ مهیندوک لئوپولد به سرزمین سابق مدیچیها «احتمالاً بهترین حکومت اروپا» را اعطا کرد. فلورانس پایتخت او در سراسر تموجات قدرت عقاید به صورت مهد تمدن باقی ماند.

ونیز ثروتمند و فاسد و زیبا در این هنگام (۱۷۸۹) ظاهراً به عنوان يك دولت مستقل به پایان کار خود نزدیک می‌شد. متصرفات شرقی آن از مدتها پیش به دست ترکان عثمانی افتاده بود، ولی سلطه آن هنوز از آلپ تا پادوا، و از تریست تا برشا برقرار بود. گرچه رژیم آن رسماً جمهوری بود عملاً جامعه‌ای اشرافی و بسته بود، و حکومتی بی‌علاقه، ظالم و بی‌کفایت آن را اداره می‌کرد. و نیز بهترین جاسوسان جهان عیسویت را در اختیار داشت، ولی فاقد ارتش بود. زمین بازي اروپا شده بود؛ کانون سرگرمی، لذات و خوشیها بود و روسپیان سرشناسش عهدمدار نرم کردن دشمنان بودند. از آنجا که ونیز میان اتریش در شمال و لومباردیای اتریشی در غرب گرفتار آمده بود، کاملاً معلوم بود که هرگاه فرانسه از حمایتش دست بردارد اتریش آن را به تصرف در خواهد آورد.

در جنوب توسکانا و رودخانه پو، ایالات پاپی با محیط پریچ و خم خود از ناحیه رومانی و توابعش – فرارا، بولونیا، وارونا، که هر یک از آنها را یک نماینده پاپ اداره می کرد – آغاز می شد سپس، در طرف جنوب، ناحیه مارکه یا اراضی مجاور دریای آدریاتیک یعنی ریمینی، آنکونا، و اوربینو قرار داشت. آنگاه خط محیطی ایالات پاپی از فراز آپنین گذشته در اومبریا، پروجا و سپولتورا در برمی گرفت؛ نیز از ناحیه لاتسیو گذشته اورویتو و ویتربو را شامل، و به رم ختم می شد. همه این منطقه تاریخی تحت تسلط پاپها – بر طبق «عطایایی» که پین کوتاه، اولین پادشاه فرانکها، در ۷۵۴ به آنها داد، و شارلمانی هم در ۷۷۴ این امر را تأیید کرد – بود. پاپها پس از پیروزی قاطع در شورای ترانت (۱۵۴۵-۱۵۶۳) بر تسلط خود بر اسقفها افزوده بودند – و این روشی بود که پادشاهان نسبت به خاونداهای فئودال در پیش گرفته بودند – قدرت باید در یک نقطه متمرکز شود.

طولی نکشید که دستگاه پاپی دستخوش تباهی و فساد تدریجی شد؛ و این امر و پیشرفتهای علمی و نیز حملات فلسفی باعث آن شد که کلیسا به نحو خطرناکی حامیان خود را در میان طبقات

متنفذ اروپای غربی از دست بدهد؛ کلیسا از این پس نه تنها مواجه با مخالفت فرمانروایان پروتستان بود بلکه فرمانروایان کاتولیک، مانند یوزف دوم، امپراتور اتریش و فردیناند چهارم، پادشاه ناپل، نیز با آن مخالفت می ورزیدند. حتی در ایالات پاپی یا ممالک کلیسا اقلیتی روز افزون از شاکاکان در نهانی تسلط روحانیان را بر مردم تضعیف می کردند. کوریا (دربار پاپ) به قول یوزف دوم (۱۷۶۸) «تقریباً به صورت موضوع خنده آوری در آمده است. از لحاظ داخلی، ساکنانش در نهایت فقر و فاقه به سر می برند و سخت افسرده اند؛ ضمناً اوضاع مالی داخلی آن مغشوش، مختل و بی اعتبار است.» ممکن است تصور کرد که یوزف، چون آدم مؤمنی نبود، در این اظهار نظر تحت تأثیر افراد دیگر قرار گرفته باشد؛ ولی سفیر کبیر ونیز در ۱۷۸۳ گزارش داد که «اوضاع داخلی دولت پاپ در نهایت آشفتگی است؛ و بتدریج بدتر می شود، و رو به تباهی و فساد بیشتری می رود؛ و دولت هر روز قسمتی از قدرت و اختیار خود را از دست می دهد.» مردم رم، علی رغم فقر و فاقه خود و هوای تابستانی آلوده به مالاریا، از اغماض کلیسا در مورد عشقازیهای مداوم و جشنهای کارناوال استفاده کامل می بردند و زندگی خود را قابل تحمل می ساختند، و خود روحانیان نیز گاه گاه زیر آفتاب ایتالیا به استراحت می پرداختند.

هر دو پاپ این دوره بحرانی افرادی پرهیزگار و شرافتمند بودند. پیوس ششم (پاپ ۱۷۷۵-۱۷۹۹)، علی رغم سفر دشوارش به وین، نتوانست یوزف دوم امپراتور اتریش را مجبور به اطاعت از خود کند؛ و نیز همه معلومات و مهربانی و بزرگواری او مانع از آن نشد که آوینیون را به فرانسه بدهد و به صورت زندانی هیئت مدیره در حبس بمیرد. پیوس هفتم (پاپ ۱۸۰۰-۱۸۲۳) نهایت سعی خود را در باز گرداندن آیین کاتولیک به فرانسه به جا آورد، مدتی طولانی به فرمان ناپلئون در زندان به سر برد، و عمرش آنقدر طول کشید که در کمال خضوع از سقوط امپراتور اظهار مسرت و شادی کند (۱۸۱۴).

در جنوب ایالات پاپی، بوربونهای اسپانیایی بر اثر پیشرفت و ترقی گانتا، کاپوا، کازرتا، ناپل، کاپری و سورنتو ثروتمند می شدند. ولی ترقی ایتالیا به همین جا محدود می شد. شهرهایی مانند پسکارا، آکویلا، فودجا، باری، بریندیزی، تارانتو، و کرونا گرچه یاد میلو، قیصر، فردریک دوم (امپراتور امپراطوری مقدس روم، «عجوبه جهان»)، حتی فیثاغورس را گرمی می داشتند، در آفتاب گرم می سوختند؛ بر اثر پرداخت مالیات، غارت می شدند؛ و تنها از ایمانی که داشتند تسلی خاطر می یافتند. سپس تحصیلداران مالیاتی از ردجو کالابریا می گذشتند و به مسینا در سیسیل می رفتند (از سکولا به خاروبدیس)؛ و در آنجا نیز شهرها برای ارج گذاشتن به فقر و فاقه خود از فنیقیان، یونانیها، کارتازیها، رومیها، و اندالها، مسلمانان، نورمانها،

اسپانیاییها یاد می‌کردند تا اینکه تحصیلداران مالیاتی در پالرمو توقف کنند؛ نیازهای پادشاهان و ملکه‌ها، بازرگانان عمده، راهزنان، و مقدسان را برآورند؛ و وسایل تجمل را در اختیار آنها قرار دهند. چنین بود قلمرو بظاهر آراسته‌ای که فریدیناند چهارم هشت ساله در ۱۷۵۹ به ارث برد. وی بعدها به صورت جوان ورزشکار خوش اندامی درآمد که لذت و ورزش را به مشکلات اعمال قدرت ترجیح می‌داد. و لاجرم، بیشتر اوقات زمام حکومت را به دست ماریا کارولینا می‌سپرد.

ماریا تحت رهبری سرجان اکتن که نخست‌وزیر و معشوق او بود گرایش سیاست ناپل را از اسپانیا به اتریش متمایل، و در ۱۷۹۱ به انگلیس معطوف ساخت. در این ضمن، بارونهای فئودال هرگونه حقوقی را از کشاورزان فرسوده به عنف گرفتند؛ فساد در دربار و ادارات و دستگاه قضایی حکمفرما بود؛ مالیات سنگین بود، و بیشتر بردوش طبقات پایین فشار می‌آورد؛ ساکنان شهر بر اثر فقر و فاقه به وحشیگری گراییده و به هرج و مرج و جنایت خوگرفته بودند؛ با تعداد زیادی پلیس و عده‌ای روحانی و مخالف روشنفکری که در عوامفریبی و نمایش دادن معجزات تبحر داشتند (دریک نمازخانه کلیسا، از بقایای قدیس جانواریوس هر ساله خون می‌چکید)، جلو آنها را می‌گرفتند. به طور معمول، کلیسا در مورد گناهان بدنی سختگیری نمی‌کرد؛ در هر حال، اینها تجمعاتی بود که به مستمندان اعطا می‌شد؛ و در روزهای کارناوال، حکم ششم از احکام عشره به منزله یک تحمیل بی‌جهت بر طبیعت بشر به شمار می‌آمد.

با وجود این، ملکه به کاترین دوم امپراتریس روسیه، که آن همه فیلسوف در اختیار داشت حسد می‌برد. از این رو از هنرمندان و دانشمندان و اصحاب عقل حمایت می‌کرد؛ و احتمالاً اگر چه خود نمی‌دانست، ناپل «بیش از سایر شهرهای ایتالیا مرد و زن درس خوانده و دارای افکار جدید» داشت. بسیاری از این مردان با امیدواری و سکوت اخباری را دنبال می‌کردند که از پاریس می‌رسید مبنی بر آنکه مردم سر به شورش برداشته و قلعه باستیل را به تصرف در آورده‌اند.

II – ایتالیا و انقلاب کبیر فرانسه

عده‌ای از آزادیخواهان مؤثر و با نفوذ که در اطراف پراکنده شده بودند، طبقات تحصیل کرده ایتالیا را برای بعضی تغییرات اساسی در فرانسه آماده کرده بودند: بکاریا و پارینی در میلان؛ تانوتچی، جانووسی، و فیلانجیری در ناپل؛ کاراتچولو در سیسیل. این عده، قبلاً، با نثر و نظم و قانون و فلسفه طرح‌های اقدامات و عملیاتی را آماده کرده بودند که در این زمان به وسیله مجلس ملی فرانسه به صورت قانون وضع می‌شد و ظاهراً مبتنی بر حق و اعتدال بود. در توسکانا، مهبندوک لئوپولد شخصاً انقلاب کبیر را به مفهوم قول اصلاحات گرانها و مطلوب

در کشورهای اروپایی تلقی می‌کرد.

هنگامی که ناپلئون به عنوان فرزند و سردار انقلاب مانند باد سرکش غرب به ایتالیا هجوم برد (۱۷۹۶)، و لشکرهای ساردنی و اتریش را از پیمونته و لومباردیا بیرون راند، تقریباً همه جمعیت آن حدود از او به عنوان مردی ایتالیایی استقبال کردند که قوای فرانسوی را جهت آزاد ساختن ایتالیا رهبری می‌کند. تا مدتی، علی‌رغم شورشهای محلی در پاویا، جنووا و ورونا، وی توانست کار ایالات و شاهزاده‌نشینهای ایتالیایی را طوری تمام کند که گویی آنها را به عنوان هدایای بی‌قید و شرطی به دست آورده است. از این رو در ژوئیه و اوت ۱۷۹۷، میلان، مودنا، رجو امیلیا، بولونیا، و قسمتی از سویس را به هم پیوست و آنها را به صورت مجموعه‌ای درآورد، آن را جمهوری سیزالپین نام نهاد، و قانون اساسی شبیه قانون اساسی فرانسه انقلابی برای آن پرداخت.

لیبرالیزم او در اوایل حکومتش در شمال ایتالیا تا مدتی رؤیاهای آزادی را در محل آرام ساخت. رهبران بومی، که با مقام و دریافت مقرری در مقابل کار کم نرم و تسلیم شده بودند، تصدیق کردند که در قاره‌ای

که میان گرگان تقسیم شده است یکی از گرگان باید به عنوان حامی پذیرفته شود؛ و چه بهتر که گرگی باشد که به زبان ایتالیایی به طور عالی حرف بزند و وضع مالیات و حمله به آثار هنری را با قوانین روشنفکرانه تسهیل کند. اما قانونگذاری پیشرفته انقلاب کبیر علیه کلیسای کاتولیک در فرانسه این همدردی ایتالیاییها را دگرگون ساخت؛ در نظر عوام ایتالیا، مذهب گرانبهاتر از یک آزادی سیاسی بود که به استناد آن، کشیشان تحت تعقیب قرار گیرند و از آن بوی قتل عامهای سپتامبر به مشام برسد.

در رم، در ۱۳ ژانویه ۱۷۹۲، یک نماینده سیاسی فرانسه مورد حمله جماعتی قرار گرفت، و چنان بشدت کتک خورد که روز بعد درگذشت. این واقعه بحران جدیدی برای پاپ پیوس ششم، که قبلاً از صدور فرمان آزادی مذهبی (۱۷۸۱) یوزف دوم، امپراتور اتریش، لطمه خورده بود به وجود آورد. وی اینک خود را با مصادرة اموال کلیسای فرانسه توسط انقلابیان، و قانون اساسی مدنی روحانیان (۱۲ ژوئیه ۱۷۹۰) مواجه می‌دید. پیوس که اعتقادات دینی بسیار محکم و اصیلی داشت و برای سنن احترامی فوق‌العاده قائل بود، انقلاب کبیر را تقبیح کرد و به حمایت از پادشاهانی برخاست که به مبارزه طلبیده شده بودند و می‌کوشیدند انقلاب مزبور را از بین ببرند. در عهدنامه تالنتینو (۱۹ فوریه ۱۷۹۷)، بر اثر پیروزیها و تهدیدات ناپلئون، مجبور شد که آوینیون و ونسن را که از ایالات پاپی به شمار می‌رفت، به فرانسه بدهد، و کشور – شهرهای فرارا، بولونیا، و راونا را به جمهوری جدید التأسيس سیزالپین واگذار کند.

در دسامبر ۱۷۹۷، جماعتی از مردم رم ژنرال فرانسوی لئونارد دوفو را به قتل رساندند. ژنرال لویی برتیه، که به جای ناپلئون (که در آن وقت در مصر بود) به فرماندهی سپاه ایتالیا منصوب شده بود، از این فرصت استفاده کرد و

نفوذ فرانسه برپا داشت. پاپ پیوس ششم اعتراض کرد؛ دستگیر شد؛ ابتدا به سینا، و سپس به فلورانس، و سرانجام به والانس در فرانسه برده شد؛ و به عنوان زندانی هیئت مدیره درگذشت (۲۹ اوت ۱۷۹۹). ناظران بیخبر از تاریخ از خود می‌پرسیدند که آیا دستگاه پاپی به پایان رسیده است.

این وضع فرصتی سه گانه در اختیار فردیناند چهارم پادشاه ناپل قرار داد: سپاه جدیدی را که توسط سرجان اکتن برایش تشکیل شده بود بیاماید؛ ثابت کند که فرزند وفادار کلیساست؛ و بخشی از اراضی پاپ را به عنوان پاداش دریافت دارد. در یاسالار نلسن که در آن هنگام در ناپل مانده و شیفته اما همیلتون بود، موافقت کرد که با پیاده کردن قوایی در لیوورنو به کمک او بشتابد. پادشاه فرماندهی سپاه خود را به سردار اتریشی کارل ماک داد، و با آن رم را به آسانی فتح کرد (۲۹ نوامبر ۱۷۹۸). افواج فرانسوی که در آنجا باقی مانده بودند دریافتند که از عهده تمام سپاه ناپل بر نمی‌آیند، لاجرم، بزودی آن شهر را تخلیه کردند.

ضمن آنکه کاردینالهای مناطق مختلف پاپ جدیدی در ونیز انتخاب می‌کردند، نیروهای فردیناند از آثار هنری و زیبارویان رم محظوظ می‌شدند. در این هنگام، سرداری برجسته به نام ژان – اتین شامپیونه از شمال باقوایی تازه نفس سر رسید؛ بر سپاه متلاشی ماک در چیویتاکاستلانا فایق شد (۱۵ دسامبر ۱۷۹۸)؛ آنان را تا ناپل تعقیب کرد؛ شهر را به تصرف درآورد؛ شادی روشنفکران را برانگیخت؛ و جمهوری پارتنوپي را در آنجا بنیان نهاد (۲۳ ژانویه ۱۷۹۹). فردیناند و ملکه‌اش، سرویلیام همیلتن و بوری او، با کشتی نلسن به نام وانگارد به پالرمو گریختند.

دوام جمهوری جدید حتی به پنج ماه هم نرسید. شامپیونه و بسیاری از افرادی که برای طرد اتریشیها به شمال احضار شدند؛ وی در آن مصاف درگذشت (۱۸۰۰). کاردینال فابریسیو روفو با کمک سروان انگلیسی، ادوارد فوت، سپاه تازه‌ای برای فردیناند تشکیل داد، و ناپل را به یاری مردم شهر، که پادگان فرانسوی را به عنوان خدانشناسان ملعون به شمار می‌آوردند، دوباره تصرف کرد. فرانسویان با مساعدت یک دریاسالار ناپلی، به نام فرانچسکو کاراتچولو، به دو قلعه آن بندر پناه بردند. کاردینال روفو و سروان فوت پیشنهاد کردند که اگر فرانسویان تسلیم شوند، به آنها اجازه خواهند داد که بدون مانع آنجا را ترک کنند. فرانسویان نیز پذیرفتند؛ ولی پیش از آنکه این قرار داد اجرا شود، نلسن و ناوگانش با پادشاه و ملتزمانش از پالرمو

سر رسیدند. نلسن بی‌درنگ فرماندهی را علی‌رغم اعتراض کاردینال به عهده گرفت و توپهای خود را متوجه قلعه‌ها کرد. فرانسویان بدون قید و شرط تسلیم شدند. کاراتچولو که قصد فرار داشت به اسارت درآمد؛ فوراً در دادگاهی نظامی بر روی کشتی

گرفت، و از یکی از دکل‌های کشتی او به نام لامینروا به‌دار آویخته شد (۲۹ ژوئن ۱۷۹۹). پادشاه و ملکه که دوباره بر تخت نشسته بودند صدها تن از آزادیخواهان را دستگیر و رهبران آنها را اعدام کردند.

III- ایتالیا تحت فرمان ناپلئون: ۱۸۰۰-۱۸۱۲

ناپلئون تا نه ماه پس از بازگشت از مصر می‌کوشید تا ملت فرانسه را با تعریفی که وی از آزادی سیاسی می‌کرد آشنا سازد، و آن را با رفراندوم‌های ادواری و قابل پیش‌بینی در جهت تصویب استبداد منور به اجرا درآورد. فرانسه از آزادی دموکراتیک خسته شده بود، آن هم در زمانی که لیبرال‌های ایتالیا از برقراری مجدد تسلط اتریش رنج می‌بردند و خواهان آزادی دموکراتیک بودند. از خود می‌پرسیدند: پس چه وقت آن مرد ایتالیایی که فرانسوی شده بود دوباره به ایتالیا خواهد آمد تا اتریشیها را بیرون براند و برای کشور ایتالیا حکومتی ایتالیایی به وجود آورد؟

آن کنسول زیرک و زرنگ عجله نکرد، زیرا تدارک دقیق، نخستین اصل استراتژی او بود. هنگامی که سرانجام به حرکت درآمد، به حمله‌ای دست زد درخشانتر از حمله ۱۷۹۶: از کوه‌های آلپ بالا و پایین رفت؛ اتریشیها را به دو قسمت کرد؛ قسمت عمده قوای آنها را به عقب جبهه کشانید؛ حمله برده و آن را در محاصره گرفت؛ و فرماندهان کهنسال آن را زندانی کرد تا آنکه گرگ اتریشی همه متصرفات خود واقع در غرب و نیز را به روباه فرانسوی تسلیم کرد (۱۸۰۱). ناپلئون دستاوردهای خود را با فراست و زیرکی به صورتی شبیه تشکیلاتی که در ۱۷۹۷ ترتیب داده بود در آورد. به جمهوری سیزالپین، در پیرامون میلان، و جمهوری لیگوریا در جنوب استقلالی نسبی داد، و استاندارانی ایتالیایی و تحت حمایت فرانسه بر آنها گماشت. ولی به ایالات پاپی هنوز دست نزده بود. توافق‌هایی مذهبی (کنکورد) با کلیسا در جریان بود؛ ناپلئون دست از مسلمانان کشیده بود؛ در نتیجه انعقاد عهدنامه ۱۸ مارس ۱۸۰۱، فرديناند چهارم فرمانروای ناپل موافقت کرد که بندهای ناپل را بر روی کشتیهای انگلیس ببندد. از دست نلسن کاری بر نمی‌آمد، زیرا سرگرم حمله به کپنهاگ بود (۲ آوریل ۱۸۰۱). ایتالیاییها که احساس می‌کردند دست نیرومند مردی ایتالیایی در پشت این نقشه‌هاست، شادیه‌ها کردند.

آنگاه این دست به صورت قبضة قدرت بسته شد. در ژانویه ۱۸۰۲، هیئتی مرکب از ۴۵۴ نماینده از جمهوری سیزالپین در لیون گرد آمدند؛ قانون اساسی جدیدی را که به وسیله ناپلئون تنظیم شده بود پذیرفتند؛ و پیشنهاد تالران را، مبنی بر انتخاب ناپلئون به عنوان رئیس جمهوری ایتالیایی جدید قبول کردند. ولی برای کسی که خود را امپراتور فرانسه

مه ۱۸۰۵، ناپلئون در میلان تاج آهنین دیرین و قابل احترام پادشاهان لومباردیا را پذیرفت و پادشاه (شمال) ایتالیا شد. سپس قانون‌نامه ناپلئون را در آنجا رواج داد؛ ایالات ثروتمند را بر آن داشت که به ایالات فقیر کمک کنند و، بدین ترتیب، فرصت و امکان تعلیم و تربیت را برای عموم یکسان ساخت؛ و قول داد که کاری کند تا «ملت ایتالیایی من کمتر از همه ملت‌های اروپایی مالیات بپردازند.» پس از حرکت از آنجا، پسر محبوب همسر خویش، اوژن دوبو آرنه، را به عنوان نایب‌السلطنه و تضمین حسن اجرای مواعید خود نزد آنها برجای نهاد.

طی هشت سال بعد، کشور پادشاهی جدید (عمدتاً لومباردیا) از پیشرفت و رفاهی کلی، و حیات سیاسی نیرومندی بهره‌ور بود که ایتالیاییها مدت‌ها از آن به خوبی یاد می‌کردند. دولت ادعایی در مورد دموکراسی نداشت؛ ناپلئونی اطمینان به عوام‌الناس نداشت که بتوانند چه در آنجا و چه در جای دیگر نمایندگان و

سیاست خود را عاقلانه برگزینند. در عوض، به اوژن توصیه کرد که با تجربه‌ترین و لایق‌ترین مدیران را در پیرامون خودگرد آورد. این افراد، با ذوق و شوق و مهارت به او خدمت کردند. دستگاه اداری مدبر و با کفایتی به وجود آورده، و به انجام خدمات عام‌المنفعة گسترده‌ای - یعنی ایجاد راه، ترعه، پارک، خانه، و مدرسه - دست زدند؛ امور مربوط به بهداشت، زندانها، و قوانین کیفری را سروصورتی دادند؛ به با سواد کردن افراد پرداختند؛ و موسیقی و هنر را تشویق کردند. میزان مالیات از ۸۲ میلیون فرانک در ۱۸۰۵ به ۱۴۴ میلیون در ۱۸۱۲ رسید، ولی قسمتی از این حاکی از تورم پول جهت تهیه جنگ بود، و قسمتی دیگر توزیع ثروت متمرکز شده در راه رفاه عامه.

در این ضمن، امپراطور همچنان سرگرم ناپلئونی کردن ایتالیا بود. در سپتامبر ۱۸۱۲ پیمونته را به فرانسه ملحق کرد. در ژوئن ۱۸۰۵، دولت جنوا را مجبور ساخت که جمهوری لیگوریا را به امپراطوری فرانسه ملحق کند. در سپتامبر ۱۸۰۵ دوکنشینهای پارما، پیاجنتسا، و گواستالا را به تصرف درآورد. در دسامبر ۱۸۰۵، پس از آنکه قوای اتریش را در نبرد اوسترلیتز تقریباً از بین برد، امپراطور فرانسیس دوم را بر آن داشت که ونیز را به قلمرو جدید اوژن بيفزاید. و نیز از اینکه امپراطور، بدین وسیله، قسمتی از مبادله ننگین سال ۱۷۹۷ را جبران می‌کرد فوق‌العاده سپاسگزار بود، لاجرم وقتی که وی در ۱۸۰۷ به دیدن شهر مزبور رفت، مردم در جشن و سرور افراط ورزیدند. در مه ۱۸۰۸، ناپلئون مهندوکشنین توسکانا را، که توسط اتریشیها بهتر از سایر نقاط اداره شده بود، به تصرف درآورد. خواهرش الیزا در لوکا به اندازه‌ای خوب فرمانروایی کرده بود که ناپلئون وی را به توسکانا انتقال داد. در اینجا، تحت حکومت عاقلانه و مسالمت‌آمیز این زن، فلورانس مرکز ادب و هنر، و یادآور روزهای حکومت خانواده مدیچی شد.

او را با قوای فرانسوی برای طرد فردیناند چهارم سرکش و ملکه سختگیرش گسیل داشت. به نظر می‌رسد که امپراطور دشوارترین وظایف را برای ژوزف مهربان در نظر گرفته و به دشواریهایی که در راه انجام وظیفه وی وجود داشت چندان بذل توجهی به عمل نیاورده بود. ژوزف مردی با فرهنگ بود، و مصاحبت افراد تحصیل کرده و همنشینی زنانه را که تحصیلشان موجب از بین رفتن زیباییشان نشده بود دوست می‌داشت. ناپلئون به خوبی احساس می‌کرد که ژوزف با این نحوه زندگی نمی‌تواند با موفقیت بر کشوری حکومت کند. پس چرا باید او را به این کار گماشت؟ دلیل آن این است که قلمروهای آن جهانگشا بیش از تعداد برادرانش بود، و چنین می‌پنداشت که وی جز به خویشان نزدیک خود نمی‌تواند اعتماد داشته باشد.

ژوزف باسانی مورد قبول طبقات متوسط، که از فنوداليسم ناراحت بودند، واقع شد. اما عوام‌الناس فرمانروایی او را به عنوان فردی غاصب و کافر نپذیرفتند، و ژوزف برای درهم شکستن مقاومت آنان مجبور شد دست به اقدامات شدیدی بزند. ملکه همه سرمایه‌های موجود در بانک دولتی را به سیسیل انتقال داده بود؛ یک کشتی انگلیسی بندر را محاصره کرده و جلو تجارت دریایی را گرفته بود؛ و قوای فرانسوی، که گرچه به پیروزی دست یافته بود، چون مواجب کافی دریافت نمی‌داشت، به طور خطرناکی متمرد شده بود. ژوزف از بردار خود برای استقرار یک سیستم پولی قابل اعتماد و اعتبار استمداد کرد. ناپلئون به او دستور داد که از مردم ناپل به سبب آزاد شدن پول بگیرد. ژوزف از بانکداران هلندی وام گرفت، و بر عواید اشراف و عوام و روحانی و غیرروحانی مالیات بست. سپس پیر لویی رودر را که از اقتصاددانان محبوب ناپلئون بود از پاریس خواست تا امور مالی را به عهده بگیرد؛ بدین ترتیب، پس از مدت کوتاهی، دارایی دولت سروسامانی یافت. سایر مدیران با تجربه در هر یک از بخشهای کشور دبستانی مجانی، و در هر ایالت دبیرستانی تأسیس کردند. ملوک الطوائفی ملغی شد؛ اراضی کلیسا ملی، و به کشاورزان و طبقه متوسط روزافزون فروختند. قوانین را، براساس قانون نامه ناپلئون، هماهنگ ساختند. در امور قضایی تصفیه‌هایی انجام گرفت؛ در اصول محاکمات اصلاحاتی به عمل آمد تا دادرسیها زودتر پایان پذیرد؛ در زندانها و قانون کیفری اصلاحاتی به وجود آمد.

در موقعی که ژوزف به موفقیت‌هایی نایل آمده و تقریباً مقبولیت عامه یافته بود، ناگهان او را برای کاری دشوارتر و خطرناکتر احضار کردند (۱۰ ژوئن ۱۸۰۸) تا بر تخت سلطنت اسپانیا جلوس کند. ناپلئون

چون برادر دیگری آماده نداشت، ژو آشم مورا را به جای او به عنوان پادشاه ناپل منصوب کرد – و مورا در این موقع، از طریق ازدواج با کارولین بوناپارت، خواهر ناپلئون، از نزدیکان وی به شمار می‌رفت.

آنچه در مورا بیشتر جلب توجه می‌کرد، لباسهای پرزرق و برق و ابتکارات بیباکانه‌اش در جنگ بود. باید از

کشاورزان، غیر از شکیبایی، بود؛ و بیش از آنکه دیپلماتی زیرک یا سیاستمداری مأل اندیش باشد برای وظایف قهرمانانه و عملیات نظامی بیشتر مناسب بود. رویهم‌رفته شوهری بود مهربان، و به اندازه‌ای به برادرزن متکبر خود وفادار بود که وی او را دیوانه می‌پنداشت. از محاصره بری که مورد نظر ناپلئون بود، شکایت داشت، و می‌گفت که این محاصره، زندگی اقتصادی ناپل را مختل خواهد ساخت. با وجود این، شاید به سبب عدم شکیبایی، وی به اتفاق دستیاران خویش کارهای زیادی ظرف سلطنت چهارساله خود انجام داد. این عده سیستم اخذ مالیات را اصلاح کردند؛ بانکی ملی به وجود آوردند؛ قرضهای ملی را پرداختند (بیشتر از طریق فروش املاک کلیسا)؛ عوارض تجارت داخلی را ملغی ساختند؛ و به انجام کارهای عام‌المنفعة اساسی پرداختند و کمکهای مالی به عمل آوردند. رویهم‌رفته، اقدامات ژوزف و مورا، که کمتر از هشت سال به طول انجامید، حیات سیاسی و اقتصادی و اجتماعی ناپل را به صورتی تغییر داد که فردیناند چهارم، پس از بازیافتن تاج و تخت خود در ۱۸۱۵، تقریباً همه اصلاحات فرانسویان را پذیرفت.

از لحاظ ژوآشم، مهمتر از این اقدامات تشکیل ارتشی بود مرکب از شصت هزار سرباز، که خود آن را به وجود آورده و تربیت کرده بود؛ و امیدوار بود که با آن ایتالیا را متحد کند و خود او نخستین پادشاه این کشور شود. ولی آن رؤیا و آن آفتاب درخشان ایتالیا چندان نپایید که در ۱۸۱۲ او را فراخواندند تا به بردار زن خود برای فتح روسیه بپیوندد.

IV – امپراطور و پاپ

ناپلئون احساس می‌کرد که با تشکیل جمهوری سیزالپین در شمال و سلطنت ناپل در جنوب، قدمهایی مهمی در راه تبدیل ایتالیا از یک اصطلاح جغرافیایی به یک ملت برداشته است. اما اتریشها، طی غیبت او در مصر، جمهوری رومی را که تنها یک سال قبل به وسیله فرانسویان تأسیس شده بود از بین برده بودند؛ پاپ پایتخت تاریخی و بیشتر ایالات خود را باز یافته بود؛ و، در ۱۳ مارس ۱۸۰۰، مجمعی از کاردینالها پاپ جدیدی با نام پیوس هفتم برگزیده بودند که تقریباً همه کاتولیکها از او انتظار داشتند از «قدرت دنیوی»، یعنی از متصرفات ارضی پاپها، قاطعانه دفاع کند.

ناپلئون که پیوس را مردی منطقی می‌دانست مذاکراتی با وی در رم و پاریس انجام داد که منجر به امضای کنکور دای ۱۸۰۱ شد؛ نیز پیوس او را در پاریس به عنوان امپراطور ترک کرد. گرچه روزگاری ادعا می‌شد – ادعایی فرض – که ایالات پاپی عطیه قسطنطنیه بوده است، حقیقت امر این است که این املاک به وسیله پین کوتاه، شاه فرانکها، در ۷۵۴ به ستفانوس دوم

اعطا شده است. شارلمانی در ۷۷۴ این عطیه را تأیید کرد، ولی «در ایالات پاپی به دخالت پرداخت و خود را فرمانروای جهان عیسویت شمرد و اعلام داشت که پاپ می‌بایستی از او، حتی در قضایای مربوط به الاهیات، پیروی کند.» ناپلئون نیز در این باب دارای عقاید مشابهی بود. وی تصمیم گرفته بود که در مقابل محاصره فرانسه از طرف انگلیس، به وسیله محاصره بری از ورود کالاهای انگلیسی جلوگیری کند. ولی کوریای پاپ، یا دستگاه اداری پاپها، اصرار داشت که بنادر ایالات پاپی می‌بایستی بر روی تجارت همه کشورها باز باشد. گذشته از این، ایالات پاپی به منزله سد مقسمی میان شمال و جنوب ایتالیا به شمار می‌رفت. در این موقع، برای ناپلئون، علاقه به ایجاد وحدت ایتالیا زیر نظر شخص وی به صورت نیرویی

غالب در آمده بود، لاجرم به ژوزف گفت که «این عمل هدف عمده و ثابت سیاست من است.» بر طبق همین سیاست بود که قوای فرانسه آنکونا را به تصرف در آوردند (۱۷۹۷)، که بندری سوق الجیشی در کنار دریای آدریاتیک محسوب می شد و بر راه عمده میان شمال و جنوب ایتالیا مشرف بود. در ۱۳ نوامبر ۱۸۰۵ چون ناپلئون خود را آماده مواجهه با اتریش و روسیه می کرد، پیوس هفتم، که از دستگاه اداری خود غره شده بود، ادعای شگفت انگیز خود را بدین نحو بر ناپلئون اقامه کرد: که «ما حق داریم که از آن اعلیحضرت تخلیه آنکونا را مطالبه کنیم؛ و اگر با امتناعی مواجه شویم، نمی توانیم بفهمیم که این امر را چگونه با حفظ روابط دوستانه با سفیر آن اعلیحضرت وفق دهیم.» ناپلئون از تعیین وقت این اتمام حجت که آن را در شب قبل از نبرد اوسترلیتز در وین دریافت داشته بود به خشم آمد، و با اقامه دعوی متقابلی به پاپ چنین پاسخ داد: «آن مقام مقدس پادشاه رم است و من امپراتور آن.» ناپلئون همچون شارلمانی سخن گفت؛ مانند قیصر پیش رفت؛ و اتریشیها و روسها را در اوسترلیتز شکست داد.

سال بعد (۱۲ نوامبر ۱۸۰۶) ناپلئون، پس از شکست دادن ارتش پروس درینا، از برلین تقاضایی برای پاپ فرستاد مبنی بر آنکه انگلیسیها را از رم بیرون براند، و ایالات پاپی به «کنفدراسیون ایتالیایی» بپیوندد، زیرا عقیده داشت که نمی تواند تحمل کند که «میان کشور سلطنتی ایتالیایی او و کشور سلطنتی ناپل بنادر و قلعه هایی وجود داشته باشد که در صورت جنگ به تصرف انگلیس درآید، و امنیت کشورها و ملتهای او را به خطر بیندازد.» به پاپ تا فوریه ۱۸۰۷ مهلت داده شد که اطاعت کند. وی نپذیرفت و به سفیر انگلیس اجازه داد که کماکان در رم بماند. ناپلئون پس از بازگشت پیروزمندانه خود از تیزیت، دوباره اخراج عمال انگلیس را از رم خواهان شد، و پیوس هفتم بار دیگر آن درخواست را رد کرد. در ۳۰ اوت ناپلئون تهدید کرد که ایالات پاپی را به تصرف در خواهد آورد. پاپ که به وحشت افتاده بود حاضر شد بنادر خود را بر روی انگلیسیها ببندد. ناپلئون در این هنگام تقاضا کرد که پاپ با او علیه دشمنان فرانسه همدست شود؛ پاپ قبول نکرد. در ۱۰ ژانویه ۱۸۰۸ ناپلئون به ژنرال

(که در آن زمان در رأس یک لشکر فرانسوی در فلورانس بود) دستور داد به سوی رم حرکت کند.

از آن روز به بعد، وقایعی پیش آمد که کشمکش تاریخی دیگری را میان کلیسا و دولت پدید آورد. در ۲ فوریه، میولی و سربازانش چپویتاوکیا را گرفتند؛ و روز بعد وارد رم شدند؛ و کویرینالیس را، که تپه ای بود که قصر و ادارات کوریا را در بر می گرفت، محاصره کردند. از آن زمان به بعد تا مارس ۱۸۱۴ پاپ پیوس هفتم زندانی فرانسه بود. در ۲ آوریل ۱۸۰۸ ناپلئون دستور الحاق ایالات پاپی را به دولت سلطنتی ایتالیا صادر کرد. در این وقت راهرو گسترده ای میان کشور سلطنتی ناپل و کشور سلطنتی ایتالیا – میان ژوزف و اوژن – برقرار شد.

سال بعد ناپلئون سرگرم کار اسپانیا بود. در ۱۷ مه ۱۸۰۹، که پس از تصرف مجدد وین از این شهر باز آمد، الحاق ایالات پاپی را به امپراطوری فرانسه و پایان اختیارات دنیوی پاپها را اعلام داشت. در ۱۰ ژوئن پاپ ناپلئون را تکفیر کرد. در ۶ ژوئیه ژنرال راده با تعدادی سرباز وارد مقر پاپ شد و از او خواست که یا استعفا دهد یا تبعید را بپذیرد. پیوس فقط کتاب دعای خود را با یک صلیب برداشت، و به دنبال اسیر کنندگان خود به طرف کالسکه ای رفت که انتظار او را می کشید. وی با این کالسکه از طریق سواحل ایتالیا از جنوب گذشت و به ساوونا رفت. در آنجا در حبسی مؤدبانه نگاه داشته شد تا اینکه ناپلئون – پس از افشای توطئه ای که ادعا کرده بود به منظور ربودن پاپ و بردن او به انگلیس چیده شده است – او را در ژوئن ۱۸۱۲ به فونتنبلو انتقال داد. در ۱۳ فوریه ۱۸۱۳ پیوس عهدنامه جدیدی با ناپلئون امضا کرد، ولی در ۲۴ مارس آن را ملغی ساخت. وی در زندان کاخ مانند خویش به سادگی می زیست و حتی پیراهن خود را وصله می کرد. طی وقایع سالهای ۱۸۱۲ و ۱۸۱۳ کماکان در آنجا ماند تا آنکه در ۲۱ ژانویه ۱۸۱۴ ناپلئون که نزدیک بود خود زندانی شود او را به ساوونا بازگردانید. در ماه آوریل، متفقین پس از تصرف پاریس و دستگیری ناپلئون، به پاپ پیغام فرستادند که آزاد شده است. در ۲۴ مه پیوس هفتم، که بر اثر عذابهای جسمی و روحی فرسوده شده بود، دوباره به رم بازگشت. تقریباً همه جمعیت آن

شهر از او با شوق و ذوق و هلهله استقبال کردند و مقدمش را گرمی داشتند؛ جوانهای رومی برای کسب امتیاز تعویض اسبان او و راندن کالسکه‌اش تا کویرینالیس با یکدیگر به رقابت پرداختند.

مدیران فرانسوی ناپلئون، طی اداره کوتاه مدت ایالات پاپی با کمک لیبرالهای محلی، وضع اقتصادی و سیاسی را تغییر دادند – ناگفته نماند که این امر مستلزم دشواریهای بسیار بود. ملوک الطویفی و دستگاه تفتیش افکار از بین رفت؛ بیش از پانصد خانه مذهبی بسته شد؛ ۵,۸۵۲ راهب و راهبه را آزاد ساختند – آزادی که برای آنها ناراحت کننده بود. کارمندان فاسد از کار برکنار شدند؛ حسابها بر اصول صحیحی تنظیم شد؛ راهها تعمیر شد، و در آنها پلیس راه به وجود آمد؛ راهزنی تقریباً از بین رفت خیابانها و کوچه‌ها تمیز و دارای روشنایی شدند؛ یک چهارم از ماندابهایی پونتین زهکشی، و در آن

یهودیان می‌توانستند به آزادی از محله خود بیرون بیایند؛ لژهای فراماسونری رونق یافت. به تعداد بیمارستانها افزوده شد؛ وضع زندانها اصلاح و بهبود یافت؛ مدارس تأسیس، و به کلیه وسایل مجهز شدند؛ دانشگاه جدیدی در پروجا به وجود آمد، حفاری بقایای آثار کلاسیک ادامه یافت؛ و کانوای متصدی موزه‌ای شد که اشیاء به دست آمده را در آن قرار می‌دادند. در مورد اخذ مالیات روش خشنی وجود داشت و آن را با اصرار و ابرامی غیرعادی می‌گرفتند؛ جوانان را به وسیله نظام وظیفه به خدمت در ارتش ملی می‌بردند. بازرگانان از محدودیتهایی که فرانسویان برای تجارت با انگلیس قایل شده بودند اظهار نارضایتی می‌کردند. بیشتر اهالی از تغییر ناگهانی سازمانهای سنتی خود و از رفتار شرم‌آور با پاپ، که حتی مورد علاقه دانشناسان بود، خشمگین بودند. «مردم از حکومت آرام و سست پاپ با حسرت یاد می‌کردند.»

رویه‌مرفته، زندانی شدن پاپ پیوس هفتم به فرمان ناپلئون، اشتباهی شگفت‌انگیز بود که از طرف این فرمانروای زیرک به عمل آمد. امضای کنکورداها و تاجگذاری به وسیله پاپ باعث شده بود که نوعی آشتی و مسالمت میان کنسول قبلی و امپراتور بعدی با کاتولیکهای سراسر اروپا به وجود آید؛ و حتی، تقریباً همه پادشاهان اروپا، حکومت او را به طور رسمی بپذیرند؛ اما رفتار اخیر او با پاپ تقریباً همه کاتولیکها و بسیاری از پروتستانها را رنجانید. دستگاه پاپ بر اثر کوشش ناپلئون، که می‌خواست آن را به صورت ابزار سیاسی خود در آورد، نیرومندتر شد؛ کلیسای کاتولیک فرانسه، که تا روزگار او «گالیکان» یعنی ضد پاپ بود، در این هنگام احترام و اطاعت پاپ را آغاز کرد. یسوعیان، که در نتیجه تهدید شدن پاپ از جنبه سیاسی، طرد شده بودند، به وسیله پاپ پیوس هفتم، که در عین مهربانی قاطع و مصمم هم بود، در ۱۸۱۴، در سراسر جهان مسیحیت مقام خود را باز یافتند. خود ناپلئون، در مدت زمان میان دو استعفا، به دوری بد خود درباره پیوس هفتم اعتراف کرد و گفت: «همیشه فکر می‌کردم که پاپ مردی بسیار ضعیف‌النفس است. ... با او به خشونت رفتار کردم، اشتباه کردم، غافل بودم.» از طرف دیگر، پاپ پیوس هفتم هرگز ناپلئون را ناچیز نشمرده؛ از جهات بسیار او را می‌ستود؛ و هنگامی که زندانبان سابقش خود به صورت زندانی درآمد، تا حدی به حالش دلسوزی کرد. در زمانی که مادر ناپلئون نزد پاپ زبان به شکایت گشود که انگلیسیها با فرزندش در سنت هلن بدرفتاری می‌کنند، پیوس از کاردینال کونسالوی خواست که به نفع دشمن سقوط کرده او به وساطت بپردازد. پاپ دو سال بیش از امپراتور زندگی کرد، و در ۱۸۲۳، درحالی که هذیان می‌گفت و زیر لب اظهار می‌داشت «ساوونا، فونتنبلو» درگذشت.

V – در وراي نبردها

نبرد به منزله آتشبازی فنی درام تاریخی است؛ در وراي آن، عشقها و تنفرهای زنان و مردان، رنجاها و قمارهای زندگی اقتصادی، شکستها و پیروزیهای علم و ادبیات و هنر، و شور و اشتیاقهای نومیدانه ایمان قرار دارد.

مرد ایتالیایی ممکن است عاشق شتابزده‌ای باشد، ولی با بنیه خوب خود به بقای نوع ادامه می‌داد و آن شبه‌جزیره طلایی را چنان با امثال خود پر می‌کرد که یک بعد جنگ را می‌توان تقایل جمعیت انبوه دانست.

کلیسا با جلوگیری از زاد و ولد بیش از زناکردن مخالف بود؛ زیرا به وسیلهٔ تکثیر افراد می‌توانست مانع از شقاق شود، به اروس (خدای عشق) به چشم محبت می‌نگریست، و پارچهٔ سیاه بر جشن و سرور کارناوال نمی‌گسترده. دختران تقریباً همیشه باکره می‌ماندند، زیرا زود شوهر می‌کردند، و نظارت قبل از ازدواج شدید بود؛ اما، پس از زناشویی – که معمولاً مبتنی بر اصل پیوند داراییها بود – زن می‌توانست يك ندیم ملترزم رکاب، یا حتی عاشقی داشته باشد، و هنوز هم مورد احترام قرار گیرد؛ اگر دو یا سه عاشق به خدمت می‌گرفت، او را کمی بی‌ملاحظه به حساب می‌آوردند. اما این نکته گوهی بر گفتار بایرن است که هر زنی را قابل تصرف می‌دانست. شاید هدف او فقط زنان شهر ونیز بود، چه در آنجا ونوس مخصوصاً شناخته شده بود؛ ولی نباید فراموش کرد که ستندال تصویر مشابهی از آن در صومعهٔ پارما به دست داده است.

با وجود چنین اخلاق سهلگیرانه‌ای، زندگی میلانیا در ۱۸۰۵ به نظر مادام رموزا خسته کننده می‌آمد، و از «فقدان کامل زندگی خانوادگی یعنی بیگانگی مرد با زن خود و سپردن او به ندیم ملترزم رکاب» شکایت می‌کرد؛ و مادام دوستال، که هم در مصاحبت مردان می‌درخشید و هم در مصاحبت زنان، از آنچه که به نظر او سطحی بودن گفتگوی میان مردان می‌آمد ناراضی بود. به عقیدهٔ او «ایتالیاییها از خستگی تفکر اجتناب می‌کنند.» ایتالیاییها می‌توانستند به وی تذکر بدهند که کلیسا تفکر قابل شنیدن را نمی‌پسندد؛ و قسمت اعظم آنها با پاپ همعقیده بودند که مذهب، با اصول مسلم و عواید ماوراء آلی، در ایتالیا نهاد سودمندی است. با وجود این، حتی تفکر آزاد و پنهانی و مخالفت سیاسی قابل ملاحظه‌ای در میان اقلیت تحصیل کرده وجود داشت. آلفیری، تا زمانی که انقلاب کبیر فرانسه دارایی او را مصادره نکرده بود، شور و شعفی نشان می‌داد؛ صدها تن از ایتالیاییها از خبر سقوط باستیل اظهار شادی کردند. ایتالیا دارای انجمنهای فضل و ادب بسیار مرکب از مرد و زن بود. مانند آکادمیا دل آرکادیا؛ و انجمن مشهور مردان و زنان به نام آکادمیا دلاکروسکا، که در ۱۸۱۲ مجدداً تشکیل یافت. در ۱۸۰۰ زنی به نام کلوتیدا تامبرونی در دانشگاه بولونیا به تعلیم یونانی اشتغال داشت.

دانشگاه بولونیا، لویجی گالوانی (۱۷۳۷-۱۷۹۸) نشان داد که اگر ساق پای قورباغه‌ای را به قطعه‌ای آهن وصل کنیم، و عصب آن را به قطعه‌ای مس، جریانی الکتریکی به وجود خواهد آمد و باعث انقباض عضلهٔ جانور خواهد شد. در ۱۷۹۵، در دانشگاه پاولیا، آلساندرو ولتا (۱۷۴۵-۱۸۲۸) پیل ولتا را اختراع کرد، و آن چنان موجب تعجب اروپا شد که ناپلئون در ۱۸۰۱ او را به پاریس دعوت کرد تا آن را در انستیتو نشان دهد. وی در ۷ نوامبر، در برابر جمعی کثیر، سخنرانی جالبی تحت عنوان «دربارهٔ یکسان بودن جریان الکتریک و جریان گالوانی» ایراد کرد. در ۱۸۰۷، لویجی رولاندو تحقیقات بسیار مهم خود را در مورد تشریح مغز منتشر ساخت. ایتالیایی «بیفکر» انقلابی را به اروپا تعلیم داد که مهمتر از انقلاب فرانسه بود.

تئاتر ایتالیایی فعالیتت نداشت، زیرا برای ایتالیاییها تبدیل حرف به آواز، و درام به اپرا، امری طبیعی بود. مردم عادی دسته دسته به دیدن نمایشنامه‌های شبیه کمپا دل / آرت می‌رفتند؛ افراد فهمیده‌تر به تماشای درامهایی می‌رفتند که در آن، ویتوریو آلفیری (۱۷۴۹-۱۸۰۳) تنفر خود را از استبداد و اشتیاق خود را به آزادی ایتالیا از حکومت بیگانگان اعلام می‌داشت. تقریباً همهٔ نمایشنامه‌های او قبل از انقلاب فرانسه به روی صحنه آمد؛ ولی رسالهٔ شورانگیز او به نام دربارهٔ استبداد که در ۱۷۷۷ نوشته شده و در ۱۷۸۷ در بادن و سرانجام در ایتالیا در ۱۸۰۰ انتشار یافته بود به صورت یکی از آثار کلاسیک ایتالیا در فلسفه و نثر در آمد. وی عاقبت، در میسوگالا (۱۷۹۹) در اواخر پایان عمر پر آشوب خود، از مردم ایتالیا خواست که قیام کنند و هرگونه استیلای خارجی را از بین ببرند و به صورت ملتی واحد در آیند. این نخستین بازتاب آشکار فریاد ریسور جیمنتوی ماتسینی و گاریبالدی بود.

شوق و ذوق برون‌گرا، زبان خوش آهنگ، و استعداد موسیقی ایتالیاییها برای شعر متناسب بود. این دوره کوتاه – حتی اگر آلفیری را مربوط به گذشته بدانیم، و لئوپاردی را وابسته به آینده – صدها شاعر داشت که از کوه یارناسوس بالا می‌رفتند. شادترین آنها وینچنتسو مونتی (۱۷۵۴-۱۸۲۸) نام داشت که دربارهٔ هر موضوع امیدبخشی سخنی دلپذیر داشت. وی در باسویلانا (۱۷۹۳) از مذهب در مقابل انقلاب کبیر

فرانسه دفاع کرد، و این امر موجب قبول او در دربار پاپ شد. در ایل باردودلا سلوانرا (۱۸۰۶) از آزاد شدن ایتالیا به دست ناپلئون اظهار شادی کرد، و به دستور این جهانگشا به استادی دانشگاه پاویا رسید. پس از سقوط ناپلئون بود که معایب فرانسویان و فضایل اتریشیها را کشف و اعلام کرد. در سراسر این جهشها،

همچنان از «زیباییهای جهان» ستایش می‌کرد. وی با ترجمه (۱۸۱۰) ایلید از این مقامات بالاتر رفت؛ و اگرچه زبان یونانی نمی‌دانست، و فقط ترجمه آن را که به نثر بود به شعر در آورد، به طوری که فوسکولو او را مترجم بزرگ ترجمه‌های هومر خواند.

اوگو فوسکولو (۱۷۷۸-۱۸۲۸) شاعری بزرگتر و مردی غمگینتر بود. که چون شاعر بود بیشتر از احساسات پیروی می‌کرد تا از فکری منظم؛ امیال خود را آزاد گذاشت؛ از عشقی به عشق دیگر پرداخت؛ از کشوری یا عقیده‌ای به کشور یا عقیده دیگر روی آورد؛ و عاقبت مشتاق رؤیاهای کهن شد. اما، در سراسر این مراحل اهل کار و عمل بود، و – حتی زمانی که نه تنها قافیه بلکه وزن را به عنوان تزییناتی خوشنما به دور انداخت و به دنبال کمال در زبان و موسیقی خاص خود رفت – قالبی برای اشعارش جستجو می‌کرد.

وی در میان دو دنیا تولد یافت. در جزیره یونانی زانت بین یونان و ایتالیا، از پدری ایتالیایی و مادری یونانی. پس از پانزده سال اقامت در زانت، به ونیز رفت؛ با زیارویان سست عهد به معاشرت پرداخت؛ و عاشق فریبندگی منحنی آن شد؛ و از سرزمین مجاور آن، اتریش سلطه‌جو و غاصب اظهار تنفر کرد. هنگامی که ناپلئون مانند سیلی از نیس به مانتوا آمد، وی مراتب شادی خود را ابراز داشت، و قهرمان آرکوله را بوناپارت منجی نامید؛ ولی هنگامی که آن منجی بی‌مسلك ونیز را به اتریش داد، وی در داستانی رومانتیک تحت عنوان آخرین نامه‌های جاکوپو اورتیس به او حمله کرد. این داستان به منزله آخرین نامه‌های یک ورتر ونیزی است که در نامه‌هایی خطاب به دوستان این دو ضایعه، افتادن معشوقه به دست رقیب و افتادن ونیز به دست غولی توتونی را شرح می‌دهد.

هنگامی که اتریشیها در صدد تسخیر مجدد شمال ایتالیا برآمدند، فوسکولو به ارتش فرانسه پیوست؛ در بولونیا، فلورانس، و میلان دلیرانه جنگید؛ و در قوایی که ناپلئون برای حمله به انگلیس فراهم آورده بود با درجه سروانی شرکت جست. پس از از بین رفتن آن رؤیا، فوسکولو به جای سرنیزه قلم به دست گرفت؛ به ایتالیا بازگشت؛ و بهترین اثر خود تحت عنوان مقابر را انتشار داد (۱۸۰۷). در این اثر سیصد صفحه‌ای، که باتوجه به معیارهای کلاسیک، تنقیح شده و از لحاظ رومانتیک بودن هیجان‌انگیز است، وی از کتیبه‌های روی قبور به عنوان یادبود الهام‌آور مردان بزرگ دفاع کرد، و از کلیسای سانتا کروچه فلورانس به سبب دقت در حفظ بقایای ماکیاوولی، میکلانژ، و گالیله به ستایش پرداخت. وی می‌پرسید چگونه ممکن است ملتی که آن همه قهرمانان فکر و عمل را طی قرن‌ها پرورش داده، و آن همه شاهکارهای فلسفی، ادبی، و هنری آفریده است، بتواند به دستور اربابان بیگانه تن در دهد؟ و از میراث مردان بزرگ، به عنوان جاودان بودن واقعی آنها، و به منزله روح و زندگی معنوی

هنگامی که در ۱۸۱۴-۱۸۱۵ اتریشیها دوباره بر شمال ایتالیا مستولی شدند. فوسکولو به سویس و سپس به انگلیس مهاجرت کرد؛ و، با درس دادن و نوشتن مقاله امرار معاش می‌کرد؛ و، سرانجام، در ۱۸۲۷ فقر و فاقه شدید درگذشت. در ۱۸۷۱، بقایای او را از انگلیس به فلورانس آوردند و در کلیسای سانتاکروچه، در ایتالیایی که سرانجام آزاد شده بود به خاک سپردند.

بایرن که ایتالیا را دوست می‌داشت گفته است: «در ایتالیا مرد یا باید ندیم ملتزم رکاب بانویی باشد، یا همراه کسی آواز بخواند، یا در امر اپرا خبره باشد، والا هیچ» اپرای ایتالیایی، که مخصوصاً در ونیز و ناپل به وجود آمد، بعد از درخشندگی کوتاه مدت گلوک و موتسارت؛ هنوز بر تئاترهای اروپا مسلط بود. پس از چندی (۱۸۱۵)، آهنگهای گیرا و نواهای تند و طوفانی روسینی صحنه را، حتی در وین، اشغال

کرد. پیچینی، پس از مرافعه با گلوک در پاریس، به ناپل بازگشت، و به سبب همدردی با انقلاب کبیر فرانسه در خانه‌اش محبوس ماند. بعد از استیلاي ناپلئون بر ایتالیا، وی دوباره به فرانسه دعوت شد (۱۷۹۸)، ولی دو سال بعد، در آنجا در گذشت. پایزیلو به عنوان آهنگساز و رهبر ارکستر در سن پترزبورگ، وین، و پاریس، و در ناپل در زمان فردیناند چهارم، و سپس در عهد ژوزف و بعد مورا پیروزیهایی به دست آورد. دومنیکو چیماروزا به عنوان رهبر ارکستر در وین جانشین آنتونیو سالیری شد، و در آنجا مشهورترین اپرای خود را تحت عنوان ازدواج مخفی به معرض نمایش گذاشت (۱۷۹۲). در ۱۷۹۳ فردیناند او را به عنوان رهبر ارکستر به ناپل دعوت کرد. هنگامی که فرانسویان ناپل را گرفتند، وی آنها را به خوبی پذیرا شد؛ پس از آنکه فردیناند دوباره بر تخت نشست، آن آهنگساز را به مرگ محکوم کرد، ولی حاضر شد که این دستور را به تبعید مبدل کند. چیماروزا به طرف سن پترز پورگ به حرکت درآمد، ولی بین راه در ونیز در گذشت (۱۸۰۱) در این ضمن موتسیو کلمنتی آهنگهایی برای پیانو در پایتختهای مختلف می‌ساخت و می‌نواخت، و مشغول تهیه گرادوس اد پاراناسوم برای تعلیم پیانیستهای جوان در نقاط مختلف بود.

نیکولو پاگانینی (۱۷۸۲-۱۸۴۰) در ژنو کار متمادی خود را به عنوان ویولن نواز کنسرت آغاز کرد. از آنجا که دلبستگی و علاقه‌اش به ویولن بیش از توجه و عنایت او نسبت به زنایی بود که قلبشان از شنیدن موسیقی او به طیش در می‌آمد، امکانات آن آلت موسیقی را از لحاظ دشواریهای تهیه و اجرای آهنگها توسعه داد. وی بیست و چهار کاپریس از خود برجای نهاد که از لحاظ ابتکار تکامل آنها باعث شگفتی بود. الیزا بوناپارت باتجوککی او را رهبر موسیقی پیومینو کرد (۱۸۰۵)، ولی قبول این سمت مانع از آن نبود که به سفرهایی برود و ضمن آنها به اجرای کنسرت‌هایی بپردازد که جمعی تماشاچی

می‌آورد. در ۱۸۳۳ در پاریس اقامت گزید. ۲۰,۰۰۰ فرانک به برلیوز که با فقر و فاقه دست به گریبان بود، داد و او را تشویق به ساختن آهنگ هرلد در ایتالیا کرد. کار و نوازندگی طاقت فرسای پاگانینی او را فرسوده کرد. تصمیم گرفت که هیجانات آن پایتخت را که پر از جنون نبوغ و شور و هیجان انقلاب بود ترک گوید. وی در ۱۸۴۰ در نیس درگذشت و غیر از کاپریسهای خود هشت کنسرت و تعداد زیادی سونات به جای نهاد و نواغ ویولن قرن نوزدهم را به مبارزه طلبید. هنر ویولن‌نوازی تنها در این روزگار است که از شوخیهای مسخره‌آمیز رهایی می‌یابد.

VI – آنتونیو کانووا: ۱۷۵۷-۱۸۲۲

ایتالیا در عصر ناپلئون، چنان در جنگ و سیاست درگیر بود، و روحیه عمومی یا بشردوستی در آن چنان ضعیف و ناچیز بود که نمی‌توانست از لحاظ هنری و مخصوصاً معماری اثری به وجود آورد که با آنچه در عصری که سراسر اروپا نذورات سالیانه خود را نزد پاپها می‌فرستادند موجب اعتلا و سرافرازی ایتالیا شده بود رقابت کند، فلورانس، ونیز، و میلان، نظیر رم و ناپل، ثروتمند و خودمختار بودند. در آن دوران تعدادی ساختمانهای برجسته به وجود آمد: آرکودلا پاچه در میلان، اثر لویجی کانیولا (۱۸۰۶-۱۸۳۳)؛ تئاتر و لافنیچه در ونیز، کار سلوا (۱۷۹۲)؛ پالاتسو براسکی در رم، اثر کوزیمو موری (۱۷۹۵) با پله‌های مجللش؛ و نمایی باشکوه تئاتر وسان کارلو در ناپل، کار نیکولینی. نقاشی جالب و قابل ذکری به وجود نیامد؛ ولی مجسمه‌سازان ایتالیا از حفاریهای هرکولانئوم الهام گرفتند و غرابتهای سبک باروک و وفور زینتی سبک روکوکو را ترک گفتند و در جستجوی طرحهای زیبا، بی‌تحرك، و ساده مجسمه‌های کلاسیک بر آمدند یکی از این مجسمه‌سازان اثری از خود به جای نهاد که هنوز دیده را خیره، و حس لامسه انسان را تحریک می‌کند، و یاد آن در خاطره‌ها باقی می‌ماند.

آنتونیو کانووا در پوسانیو در کنار آلپهای ونیز تولد یافت. هم پدرش مجسمه‌ساز بود و هم پدر بزرگش؛ و هر دو در ساختن محراب و بناهای مذهبی تخصص داشتند. هنگامی که پدرش درگذشت (۱۷۶۰)، پدر بزرگ آنتونیو را به خانه و سپس به کارگاه خود برد. آمادگی پسر برای کار و اشتیاق او به آموختن

توجه جوانی فالیر را، که از اشراف آرسولو بود، به خود جلب کرد. فالیر پولی برای تحصیل آنتونیو در ونیز فراهم آورد، و پاداش او نخستین اثر قابل ملاحظه آن جوان به نام اورفئوس و انورودیکه بود. در ۱۷۹۷، با موافقت فالیر، به رم رفت، و در آنجا به تحقیق و مطالعه در آثار هنر باستانی پرداخت. رفته رفته به

درباره مجسمه‌سازی یونانی که هدف آن نشان دادن کمال زیبایی از طریق شکل، طرح، و خطوط کامل بود گروید. بدین ترتیب، وی خود را وقف احیای سبک کلاسیک کرد.

دوستانش در ونیز دولت را ترغیب کردند که مستمری سالیانه، به قرار ۳۰۰ دوکاتو طی سه سال بعد برایش بفرستند. این امر نه او را دلسرد کرد، و نه از کار بازداشت. آشکارا از نمونه‌های کلاسیک به تقلید پرداخت، و به نظر می‌رسد که گاهی تقلیدش با اصل برابری می‌کند. به این ترتیب، پرسئوس و مشتزن او که هر دو در ۱۸۰۰ به انجام رسید، تنها آثار جدیدی بود که شایستگی آن را داشت که در تالار بلودره در واتیکان در کنار آثار کلاسیک که مورد تحسین جهانیان بود قرار گیرد. یکی از آثار او به نام تسئوس در حال کشتن قنطورس (۱۸۰۵)، و مجموعه عظیمی از مجسمه‌های مرمری که اکنون در باغهای سابق امپراطوری در وین قرار دارد، به آسانی ممکن است به جای یک شاهکار باستانی محسوب شود؛ ناگفته نماند که کانوا در نشان دادن عضلات و خشم قهرمانان مبالغه کرده است. بهترین آثار کانوا در زمانی ساخته شده که دارای حالت روحی آرامتری بوده و اخلاقی سازگارتر داشته است، از جمله هیبه، در گالری ملی در برلین؛ در اینجا دختر زئوس و هر الاهی جوانی است که مجسمه زیبایی او در حال حرکت ساخته شده، که مشغول توزیع شراب در میان خدایان است.

در این سال پرثمر (۱۸۰۵)، کانوا ساختن مشهورترین مجسمه خود را آغاز کرد، و آن مجسمه ونوس ویکتریس است که اکنون در گالری بورگزه در رم جای دارد. وی پولین بورگزه خواهر ناپلئون را ترغیب کرد که چنین حالت شهوت انگیزی به خود بگیرد. وی در آن زمان بیست و پنج ساله و در کمال زیبایی بود؛ ولی گفته می‌شود که آن هنرمند فقط چهره او را مدل قرار داد؛ در مورد جامه و اعضای بدنش وی از قوه تصور و رؤیاها و خاطرات خویش الهام گرفت. انجام این مجسمه مدت دوسال به طول انجامید؛ سپس آن را در معرض دید و داوران مردم و همکارانش قرار داد. آنها از زیبایی غرورآمیز و پرداخت دوست‌داشتنی آن مجسمه به شگفتی افتادند، چه در اینجا با تقلید صرفی از بعضی شاهکارهای باستانی مواجه نبودند، بلکه با زنی زنده از عصر خود آن مجسمه‌ساز، که بنا به عقیده برادرش، زیباترین زن آن عصر بود. کانوا او را به صورت هدیه‌ای به نسل‌های بعد تقدیم کرد.

در ۱۸۰۲ ناپلئون از کانوا خواست تا از رم به پاریس بیاید. پاپ پیوس هفتم، که موافقتنامه‌ای با کنسول اول امضا کرده بود، به کانوا توصیه کرد فقط به عنوان یک ایتالیایی دیگر فاتح فرانسه به آنجا برود. وی مجسمه‌های نیم‌تنه چندی از ناپلئون ساخت، که جالبتر از همه در موزه محقر ناپلئون در دماغه آنتیب است. در اینجا آن جوان جنگجو به صورت ارسطویی واقعی در حال تفکر جلوه می‌کند. اثری دیگر که بدون دلیل شهرت دارد مجسمه تمام قدی از ناپلئون است که کانوا از گچ تهیه کرد، و پس از بازگشت به رم، از روی آن، با یک قطعه سنگ مرمر کارارای مجسمه‌ای از آن پرداخت که، در ۱۸۱۱، به پاریس

شد. اما ناپلئون به آن اعتراض کرد. ظاهراً علت اعتراض وی این بود که چنین به نظر می‌رسید که مجسمه بالدار پیروزی که در دست راست او قرار داده بود می‌خواهد از دستش بگریزد. لاجرم، به فرمان وی، آن مجسمه را در پارچه‌ای پیچیدند و از نظر پنهان داشتند. در ۱۸۱۶ دولت انگلیس آن را خریداری، و به ولینگتن تقدیم کرد؛ و اکنون، با ارتفاع ۳/۳۵ متری خود، در کنار پل قصر ولینگتن در لندن، به نام اپسلی هاوس، قرار دارد. کانوا در ۱۸۱۰ دوباره به پاریس آمد تا مجسمه‌ای نشسته از ماری لویز بسازد. نتیجه این کار جالب نبود، ولی ناپلئون در حال عزیمت آن هنرمند، پولی جهت تعمیر کلیسای جامع فلورانس و تهیه بودجه برای آکادمی قدیس لوقا (برای هنرمندان) در رم به وی داد. پس از سقوط ناپلئون،

کانووا به ریاست هیئتی منصوب شد که از طرف پاپ مأموریت یافته بود آثار هنری را که سرداران فرانسوی به پاریس فرستاده بودند به صاحبان اصلی آنها بازگرداند.

وی در رأس مجسمه‌سازان ایتالیایی عصر خود قرار داشت و در اروپا فقط اودون (۱۷۴۱-۱۸۲۸) بر او تفوق داشت. بایرن، که در ایتالیا بیش از فرانسه احساس راحتی می‌کرد، عقیده داشت که «اروپا - جهان - فقط دارای یک کانوواست» و «کانووا امروزه مانند بزرگان پیشین است.» احتمالاً بخشی از تحسین و ستایشی که از او به عمل می‌آید به سبب موج نئوکلاسیک بود که موجب شد رهبری کانووا، مانند داوید - و هر دو به کمک ناپلئون - در زمینه هنری مورد تصدیق همگان واقع شود. اما اروپا تا مدت زیادی به تقلید یا نسخبرداری از روی آثار هنری باستان قناعت نکرد؛ طولی نکشید که، نهضت رومانتیک، طرح و خطوط و شکل را تابع رنگ و احساسات قرار داد، و شهرت کانووا رو به زوال گذاشت.

شاید ذکر این نکته بی‌مناسبت نباشد که بگویم کانووا اصولاً مرد خوبی بود، و به سبب فروتنی و پرهیزگاری و صدقه دادن و ارج گذاشتن به رقبای خویش شهرت داشت. زیاد کار می‌کرد، و از آب و هوای مالاریا خیزم، و نیز از تراشیدن مجسمه‌های یادگاری عظیم رنج می‌برد. در تابستان ۱۸۱۲ از رم بیرون رفت و به جستجوی هوایی صافتر و زندگی آرامتر در شهر زادگاه خود پوسانیو رحل اقامت افکند. در همینجا بود که، در ۱۳ اکتبر ۱۸۲۲، در شصت و چهار سالگی، دیده از جهان فرو بست و همه افراد فهمیده ایتالیایی در مرگش سوگواریها کردند.

VII - واله ایتروم ایتالیا

حال ببینیم مجموع جبری کارهای خوب و اعمال بدی که فرانسه در ایتالیا انجام داد چه بود. برای ملتی که در نتیجه تسلط بیگانه به سستی گراییده بود، فرانسه مظهر فریاد مهیج و نمونه ملتی بود که با خشم قیام کرد و با اراده و

جدیدی در روابط میان شهروند و دولت در کار آورد. قانون‌نامه ناپلئون را رواج داد که سختگیرانه، ولی سازنده و روشن بود؛ و نظم و وحدت و تساوی حقوق را به ملتی وعده می‌داد که گرفتار اختلافات طبقاتی بود و به اطاعت از قانون عادت نداشت. ناپلئون و مدیران سختکوش وی فرایندهای دولتی را اصلاح و تنقیح کردند، جریان کار را تسریع بخشیدند؛ بر کارهای عام‌المنفعه افزودند، شهرها را زینت دادند؛ بولوارها و پارکها ساختند؛ راهها، باتلاقها، ترعه‌ها را هموار، زهکشی، و لایروبی کردند؛ مدرسه به وجود آوردند؛ به دستگاه تفتیش افکار پایان دادند؛ به تشویق کشاورزی و صنعت و علم و ادبیات و هنر پرداختند. مذهب مردم به وسیله حکومت جدید مورد حمایت قرار گرفت، ولی قدرت سرکوبی ناسازگاران را از دست داد، و کلیسا مجبور شد که بخشی از هزینه‌های دولتی را بپردازد. و از طرف دیگر، ناپلئون شکاک بود که مبالغی پول برای تکمیل کلیسای جامع میلان اختصاص داد. سراسر اصول محاکمات تسریع و اصلاح شد؛ شکنجه از میان رفت؛ و زبان لاتینی دیگر در دادگاهها الزامی نبود. در این دوره (۱۷۸۹-۱۸۱۳) ژوزف و مورا در ناپل، و اوژن در میلان، نعمتها و برکاتی برای قلمروهای خود به شمار می‌آمدند، و اگر ایتالیایی بودند، مورد محبت مردم قرار می‌گرفتند.

طرف دیگر این چشم انداز عبارت بود از: مالیاتگیری، و دلمزدیهای ماهرانه. ناپلئون به راهزنی خاتمه داد، ولی آثار هنری را چنان استادانه می‌ربود که اگر در کشوری مانند ایتالیا نبود که از شاهکارهای مختلف اشباع شده باشد، شاید با حسن قبول تلقی نمی‌شد. به عقیده ناپلئون نظام وظیفه عادلانه‌ترین و منصفانه‌ترین روش حفظ ملتهای جدید از بینظمی داخلی و استیلاي خارجی بود. وی می‌گفت: «ایتالیاییها باید به خاطر داشته باشند که سلاح، حامی و حافظ اصلی کشور است. وقت آن رسیده است که جوانانی که در شهرهای بزرگ عمر را به بطالت می‌گذارند دیگر از خستگیها و خطرهای جنگ بیمی به خود راه ندهند.» اگر سربازان جدید ایتالیایی پی نبرده بودند که از آنها انتظار می‌رود که برای حفظ مصالح ناپلئون

یا فرانسه به هرجا بروند، احتمالاً نظام وظیفه به عنوان يك داروي تلخ ولي ضروري مورد قبول قرار مي‌گرفت. کما اینکه، شش هزار تن از آنها را در ۱۸۰۳، براي حملهٔ مشکوکي عليه انگليس به طرف دريائي مانش بردند؛ و هشتاد هزار نفر از آنها را از آفتاب بومي خود بيرون کشيدند تا با دشتهای، برفها، و قراقهاي روسي دست و پنجه نرم کنند.

ایتالیاییها دربارهٔ جنبهٔ میهن‌پرستانهٔ مالیاتگيري نیز با او همعقیده نبودند. در این مورد دسترنج ایتالیاییها نه تنها صرف حفاظت و اداره و تزیین ایتالیا می‌شد، بلکه به ناپلئون برای مقابله با هزینه‌های امپراطوریهای روز افزون و متزلزل او نیز کمک می‌کرد. از اوژن انتظار می‌رفت که، ضمن خالی کردن جیب مردم میلان، مورد علاقهٔ آنها نیز واقع شود. در کشور کوچک او، مالیات از ۸۲ میلیون فرانک در ۱۸۰۵ به ۱۴۴ میلیون در ۱۸۱۲ رسید. ایتالیاییها همچنین می‌گفتند که، چنانچه

انگليس نشده بود شاید تحمل چنین مالیات سنگيني سهلتر می‌نمود؛ و حال آنکه حقوق گمرکي صادرات و واردات به سود فرانسه بود و به تجارت ایتالیاییها با فرانسه و آلمان صدمه می‌زد.

از این رو، حتي پیش از بازگشت اتریشیها، ایتالیاییها از تحت الحمایگی ناپلئون خسته شده بودند؛ و احساس می‌کردند که نه تنها آثار هنري عظیمي را از دست می‌دهند، بلکه دیگران ثروتی را که آنها جمع کرده بودند می‌برند تا فرانسه به انگليس حمله ببرد و روسیه را فتح کند. این همان رؤیایی نبود که شاعران ایتالیایی در آرزوی آن بودند. آنان قبول داشتند که کارمندان پاپ تا حدی فساد را در دستگاه اداري ایالات پاپ رواج داده‌اند، با این حال از بدرفتاري افسران فرانسوي با پاپ پیوس هفتم ناراضی بودند، و حبس طولاني او را به دستور ناپلئون روا نمی‌دانستند، سرانجام حتي دیگر اوژن محبوبیت خود را از دست داد، زیرا به وسیلهٔ او بود که بسیاری از فرمانهای بسیار ناخوشایند ناپلئون بر مردم تحمیل شده بود؛ لاجرم، هنگامی که ناپلئون پس از جنگ لایپزیگ در خطر شکست کامل قرار گرفت (۱۸۱۳)، آنها مانع از مساعي اوژن جهت ارسال کمک به او شدند. کوششهایی که برای رهایی ایتالیا از طریق سلاحها و تسلط بیگانه صورت گرفته بود بی‌ثمر ماند، و آزادي ایتالیا وابسته به تکامل وحدت ملي از طریق ادبیات، سیاستمداري، و اسلحه شد.

خود ناپلئون، در میان محاسبات غلطش، این دشواریها را پیش‌بینی کرده بود. در ۱۸۰۵ – سالی که در آن به عنوان پادشاه ایتالیا تاجگذاری کرد – به بورین چنین گفت:

وحدت ایتالیا با فرانسه فقط موقتي است، ولي لازم است تا ملتهای [ایالات] ایتالیا تحت قوانین مشترک زندگی کنند. اهالي جنووا، پیمونته، ونیز، میلان، و ساکنان توسکانا، رم، و ناپل از یکدیگر تنفر دارند. ... با وجود این، رم به سبب خاطراتی که به آن مربوط است، پایتخت طبیعی ایتالیا به شمار می‌آید. برای این کار لازم است که قدرت پاپ به حدودی کاملاً روحانی محدود شود. حالا نمی‌توانم به فکر این موضوع باشم، ولي بعد دربارهٔ آن فکري خواهم کرد. ... همهٔ این ایالات کوچک به طور نامحسوس به قوانین واحدی عادت خواهند کرد؛ و هنگامی که آداب و عادات یکسان شود و دشمنیها از بین برود، در آن وقت ایتالیایی وجود خواهد داشت، و من به این کشور استقلال خواهم داد. اما برای این کار بیست سال وقت لازم دارم، و چه کسی می‌تواند به آینده متکی باشد؟

شاید نتوان همواره به حرف بورین اعتماد داشت، ولي لاس کازه، در این مورد، از قول ناپلئون در سنت هلن مطلب مشابهی را نقل می‌کند: «من در قلب ایتالیاییها اصولی را گذاشته‌ام که هرگز ریشه کن نخواهد

شد. دیر یا زود این تجدید **فصل بیست و هفتم**

اتریش

۱۸۱۲-۱۷۸۰

I – مستبدان روشنفکر ۱۷۸۰-۱۷۹۲

در سال ۱۷۸۹ اتریش یکی از کشورهای عمده اروپا بود، و به تاریخ و فرهنگ و قدرت خود می‌نازید، و امپراطوری داشت به مراتب عظیمتر از نامش. آن نام، مشتق از اوسترا (باد جنوب) به درستی مفهوم قومی توتونی و خشن را می‌رسانید که خوش طبع و خوش مشرب، و مانند ایتالیا مشتاق تمتع از زندگی و دیوانه موسیقی، بود. مردم آن از قوم سلتها بودند؛ اندکی پیش از مسیح تحت انقیاد رومیها درآمدند؛ و چنین به نظر می‌رسید که طی دو هزار سال قسمتی از چالاکي و هوش و زیرکي سلتي را حفظ کرده‌اند. در ویندوبونا (که به صورت وین درآمد)، رومیها پاسگاهی برای حفظ تمدن خود در برابر بربرهای مزاحم تأسیس کردند؛ در همینجا بود که مارکوس اورلیوس، در میان افکار عالی خود، توانست مارکومانها را در حدود ۱۷۰ میلادی شکست دهد؛ در همینجا بود که شارلمانی مرز شرقی قلمرو خود را تعیین کرد؛ در همینجا بود که اوتوی اول (کبیر)، در ۹۵۵، قلمرو شرقی خود را علیه مجارها تثبیت کرد؛ و در همینجا بود که در ۱۲۷۸، رودولف اول سلسله هابسبورگ را تأسیس کرد که تا ۱۹۱۸ ادامه یافت. در ۱۶۱۸-۱۶۴۸، باد جنوب با جنیه کاتولیک خود شدیداً وزیدن گرفت و ضمن سی سال جنگ، مذهب قدیم را در برابر مذهب جدید قرار داد، و آن مذهب، در ۱۶۸۳، هنگامی تقویت شد که وین بار دیگر به صورت پناهگاه عیسویت قرار گرفت و ترکان عثمانی را عقب راند. در این ضمن، سلسله هابسبورگ تسلط اتریش را بر دوکنشینهای مجاور ستیریا، کارینتیا، کارنیولا، تیرول، بومن (چکوسلوواکی)، ترانسیلوانی (رومانی)، مجارستان، گالیسی لهستان، لومباردیا، و هلند اسپانیایی (بلژیک) برقرار ساخت. چنین بود قلمرو پراکنده‌ای که اروپا در آن

زمان که، به سال ۱۷۹۷، ناپلئون برای نخستین بار بر دروازه‌های شهر وین کوبید آن را به عنوان امپراطوری اتریش می‌شناخت.

سلسله هابسبورگ در عصر ماریا ترزیا (سلطنتش ۱۷۴۰-۱۷۸۰) به کمال قدرت خود رسید. ماری، زن شگفت‌انگیزی بود دارای اراده‌ای نیرومند، که در میان فرمانروایان روزگار خود تنها با کاترین دوم و فردریک کبیر رقابت می‌کرد. اگر چه سلیزی را به فردریک ماکیلولی‌منش داد، پس از آن با اتباع و متفقین خود چندان با او به مبارزه پرداخت که او را فرسوده کرد. پس از آنکه آن کشمکش را پشت‌سر گذاشت، آن قدر عمر کرد که توانست پنج تن از شانزده فرزند خود را بر تخت‌های مختلف بنشاند: یوزف را در وین؛ لئوپولد را در توسکانا؛ ماریا آمالیا را در پارما؛ ماریا کارولینا را در ناپل؛ و ماری آنتوانت را در فرانسه. به اکراه قلمرو خود را به فرزند ارشد خویش واگذاشت، زیرا به دینداری و اصلاح‌طلبی او چندان اعتماد و ایمانی نداشت، و پیش‌بینی می‌کرد که اتباعش، که پیوسته او را دوست می‌داشتند، بر اثر پیدایش هرگونه اخلاقی در عقاید و روش‌های سنتی خود، بدبخت خواهند شد.

داوری او را درباره پسرش گرفتاریهایی را که موجب حیرت یوزف شد تأیید کرد. یوزف از سال ۱۷۶۵ تا ۱۷۸۰ در سلطنت با او شریک بود و سپس ده سال دیگر مستقلاً سلطنت کرد. وی با آزاد کردن سرفها (رعایا) اشراف را وحشتزده کرد، و با اظهار توجه به ولتر و اعطای آزادی مراسم مذهبی به پروتستانها و آزدن پاپ پیوس ششم کاتولیکهای متعصب را نگران ساخت. در اواخر عمر، کارمندانی که در اطرافش بودند دست از حمایت او برداشتند، و خود اعتراف کرد که کشاورزان چون ناگهان از خاوندان فئودال جدا شده بودند از آزادی خود سوء استفاده کردند. همچنین قبول کرد که اقدامات او اوضاع اقتصادی را به همزده و موجب شورش طبقات بالا در مجارستان، هلند و اتریش شده است به طوری که نزدیک بوده

موجودیت امپراطوری را تهدید کنند. نیاتش خیرخواهانه بود، ولی روشهایی نامتناسب اتخاذ می‌کرد. از جمله حکومت کردن با دستورهای بیشمار؛ نتیجه را مورد نظر قرار می‌داد، ولی به تهیه وسایل نمی‌پرداخت. فردریک کبیر درباره او گفته است: «وی پیوسته گام دوم را پیش از برداشتن قدم اول برمی‌دارد.» در بستر مرگ (۲۰ فوریه ۱۷۹۰)، از رفتار تند خود اظهار تأسف می‌کرد. و از محافظه کاری مردمی که عادات خود را دوست داشتند و حاضر به تحمل اصلاح نبودند متأثر بود.

برادرش لئوپولد در مقاصد او مشترک بود ولی مانند او شتاب نمی‌کرد. اگر چه در هنگامی که عنوان مهندوک توسکانا را به دست آورد (۱۷۶۵) هجده ساله بود، قدرت خود را با احتیاط معتدل کرد؛ ایتالیایی‌ها با تجربه (مانند چزاره بکاریا) را که با مردم و نیازمندی‌های آنها و امکانات آن مهندوکشنشین آشنا بودند در پیرامون خود گردآورد، و با کمک آنها به

به مقام امپراطوری، بیست و پنج سال تجربه اندوخته بود. بعضی از اصلاحات یوزف را تعدیل، و بعضی دیگر را منسوخ کرد، ولی کاملاً تعهد یک مستبد روشنفکر را پذیرفت و امکانات فرهنگی و اقتصادی اتباع خود را بالا برد. ارتش اتریش را از حمله ناصواب به ترکیه عثمانی بازداشت؛ و، با استفاده از قسمتی از آن نیرو، بلژیک را به بازگشتن به تابعیت اتریش واداشت. با به رسمیت شناختن قدرت ملی دیت اشراف مجارستان و قانون اساسی، آنان را آرام ساخت. همچنین با بازگرداندن تاج پادشاهان قدیم بومن به پراگ، و قبول تاجگذاری در آنجا در کلیسای سن ویتوس، اهالی بومن را راضی کرد. می‌دانست که در امر حکومت، اگر عرض حفظ شود می‌توان جوهر را پس گرفت.

در این ضمن، در برابر کوشش مهاجران فرانسوی و پادشاهان اروپایی به منظور درگیر شدن او با فرانسه انقلابی، مقاومت کرد. اگر چه دلش به حال خواهر جوانش ماری آنتوانت می‌سوخت، می‌ترسید که جنگ با فرانسه موجب شود که بلژیک، که هنوز آشتی نکرده بود، از دست برود. با وجود این، هنگامی که فرار لویی شانزدهم و ماری آنتوانت در وارن شکست خورد، و آنها را به پاریس بازگردانیدند و جانیشان در معرض خطر روزانه قرار گرفت، لئوپولد به سلاطین اروپا پیشنهاد کرد که برای جلوگیری از انقلاب دست به اقدام مشترک بزنند. فردریک ویلهلم دوم پادشاه پروس با لئوپولد در پیلنیتس ملاقات کرد و به اتفاق او اعلامیه‌ای را منتشر ساخت (۲۷ اوت ۱۷۹۱) و تهدید به مداخله در فرانسه کرد. لویی شانزدهم با قبول (۱۳ سپتامبر) قانون اساسی انقلابی، اقدام او را تضعیف کرد. با این حال، در فرانسه هرج و مرج ادامه یافت، تشدید شد، و باردیگر جان پادشاه و ملکه را به خطر انداخت. لئوپولد دستور آماده باش ارتش اتریش را صادر کرد، مجلس فرانسه در این باره توضیح خواست. ولی پیش از رسیدن پیام، لئوپولد درگذشت (۱ مارس ۱۷۹۲) پسر و جانشین او، امپراطور فرانسیس دوم که بیست و چهار ساله بود اتمام حجت فرانسه را رد کرد، و در ۲۰ آوریل، به آن دولت اعلان جنگ داد.

II – فرانسیس دوم

موضوع را از زاویه دید فرانسویان باز گفتیم، ولی اتریشی‌ها چگونه آن را تلقی و احساس می‌کردند؟ آنها شنیده بودند که مهندوشس آنان – که زیبایی او ادمند برک را از شوق به فضاقت کشانده بود – مورد تحقیر پاریسی‌ها قرار گرفته و اتریشی خوانده شده است، و در واقع در توپلری به دست عوام‌الناس محبوس مانده و سپس به وسیله مجلس عزل و به زندان افکنده شده است. آنها قضیه قتل عام‌های سپتامبر را شنیده بودند که چگونه سر قطع شده شاهزاده خانم لامبال را بر روی نیزه

که چگونه آن ملکه موی سفید و اسیر را با ارباب از میان جمعیتی که به او طعنه می‌زدند گذرانده و به طرف سکوی گیوتین بردند. هیچ عاملی وجود نداشت که مردم اتریش را از گرد آمدن به دور امپراطوری مانع شود که می‌خواست آنها را علیه آن قاتلان فرانسوی رهبری کند. این نکته مهم نبود که وی فکری متوسط داشت؛ و مستبدی ناشی ولی نیکوکار بود؛ سردارانی بیکفایت را برمی‌گزید؛ و در جنگ‌ها یکی پس

از دیگری شکست می‌خورد؛ و هربار بخشی از اتریش را به دشمنان می‌داد؛ و پایتخت خود را در اختیار فاتح می‌گذاشت. این شکست‌ها بیشتر موجب محبوبیت فرانسویس در میان اتریشی‌ها شد. به نظر آنها، وی کسی بود که به موجب حق الهی و تقدیس پاپ و حق مشروع و بلامعارض دودمان سلطنتی بر تخت نشسته بود؛ و تا آنجا که می‌توانست، از آنها در مقابل بربرهای قاتل و سپس علیه یک شیطان کرسی دفاع می‌کرد. شایع بود که او از هر اقدام آزادیخواهانه عم و پدرش دوری می‌جست؛ که حقوق فئودالی و بیگاری را باز می‌گردانید؛ از هر گرایشی که استبداد را به طرف حکومت مشروطه – سوق می‌داد احتراز می‌ورزید؛ با این همه، پس از آنکه، به دنبال شکست در اوسترلیتز و پرسبورگ، مایوس و مغلوب وارد پایتخت خود شد کلیه آن اعمال و کردار و رفتار از طرف اتباعش به دست فراموشی سپرده شد و اتریشی‌های باوفا با شوق و ذوق از او استقبال کردند. در تمام حوادث جنجالی و پرتلاطم هشت سال بعد، آنها فقط پیروزی افراد شریر و سرافکندگی شرم‌آور فرمانروایی را می‌دیدند که از طرف خداوند منصوب شده بود. و، همان گونه که وجود خدا را مسلم می‌شمردند، قطعی می‌دانستند که فرانسویس سرفروست از دشمنان اتریش انتقام خواهد گرفت، و با کمال افتخار متصرفات و اختیارات خود را باز خواهد یافت.

III – مترنیک

مردی که او را در تحقق آن امر راهنمایی کرد در کوبلنتس در کار راین در ۱۵ مه ۱۷۷۳ تولد یافت، و نام او را کلمنس و نتسل لوتارفون مترنیک گذاشتند. وی بزرگترین فرزند پرنس فرانتس گئورگ کارل فون مترنیک، نماینده اتریش در دربارهای امیران برگزینده تریر، ماینتس، و کولن بود (امیران مزبور عنوان پرنس – اسقف اعظم داشتند). آن کودک دوام نخست خود را از نخستین فرد این فرمانروایان کلیسایی به دست آورد. نه در دوران جوانی که طرفدار افکار ولتر بود، و نه در دوران سیاستمداری که از روش ماکیاوولی پیروی می‌کرد؛ هرگز روابط و وفاداری‌های مذهبی خود را از یاد نبرد. همچنین به او نام لوتار دادند تا به اروپا تذکر دهند



حکاکي از روي تابلوي اثر سر تامس لارنس: پرنس فرانتس کلمنس و نیتسل فون مترنیخ (کتابخانه نیویورک سوسایتي)

که یکی از نیاکان او به همان نام در ترییر در قرن هفدهم فرمانروایی کرده بود. گاهی «وینبورگ بایلشتاین» را به نام خود می‌افزود تا یادآور املاکی باشد که طی هشت قرن به خانواده‌اش تعلق داشته بود، و صدونود کیلومتر وسعت آن زمینه‌ای را فراهم می‌ساخت تا عنوان اشرافی فون به وی اعطا شود. آنچه مسلم بود وی نه انقلاب را دوست داشت نه برای رهبری آن ساخته شده بود.

تعلیم و تربیتی که متناسب با شأنش بود بر عهده معلمی سپرده شد که او را با عصر روشنگری آشنا ساخت. و سپس در دانشگاه ستراسبورگ به تحصیل پرداخت. هنگامی که وضع این دانشگاه بر اثر سقوط باستیل متزلزل شد، کلمنس را به دانشگاه ماینس انتقال دادند، و او در آنجا به تحصیل حقوق به عنوان علم دارایی و سوابق قضایی مشغول شد. در ۱۷۹۴ فرانسه کوبلنتس را که مرکز مهاجران ناآرام بود به تصرف درآورد، و تقریباً همه املاک مترنیخ را ملی کرد. خانواده‌اش پناه و زندگی راحتی در وین یافتند. کلمنس که جوانی بلند اندام و ورزشکار و ظریف بود شیفتهٔ آئین فون کاونیتس شد و دل او را به دست آورد. این دختر ثروتمند نوهٔ سیاستمداری بود که خانوادهٔ هابسبورگ اتریش را با خانوادهٔ بوربون فرانسه پیوند داده بود. از عروس خود فنون ظریفی از دیپلماسی آموخت، از جمله اینکه هیچ‌گاه با تصدیق یا تکذیب قطعی خود را گرفتار و ملزم نسازد؛ مصادره و ضبط اموال را با پوشش صواب و تقوی تربین کند و بدین ترتیب، خود را برای اجرای حیل جنگی و گرفتن غنائم آماده سازد.

در سال ۱۸۰۱، در سن بیست و هشت سالگی، به عنوان سفیر در دربار ساکس منصوب شد. در آنجا با فریدریش فون گنتس آشنایی پیدا کرد. گنتس مدت سی‌سال رایزن و سخنگوی مترنیخ شد، و او را با

مؤثرترین دلایل برای استقرار وضع موجود قبل از انقلاب مجهز کرد. از آنجا که به عادات و آداب رژیم سابق فرانسه علاقه‌مند بود، معشوقه‌ای هجده‌ساله اختیار کرد به نام کاتارینا باگراتیون، دختر سرداری روسی که بزودی باز هم ذکری از او به میان خواهیم آورد. کاتارینا در ۱۸۰۲ دختری برای کلمنس زاید و گفته شد که از همسر اوست. وین که تحت تأثیر فعالیت و کاردانی او قرار گرفته بود او را به سفارت اتریش در برلین گماشت (۱۸۰۳). وی طی سه سال اقامت خود در پروس با تزار الکساندر اول ملاقات کرد، و دوستی آنها تا زمان سقوط ناپلئون ادامه یافت. ناپلئون هرگز چنین امری را تصور نمی‌کرد چه وی، پس از اوسترلیتز از دولت اتریش خواست که از خانواده کاونیتس شخصی را به عنوان سفیر به فرانسه بفرستد. کنت فیلیپ فون شتادیون که در آن زمان وزیر امور خارجه بود، مترنیک را نزد او فرستاد. داماد سی‌وسه ساله کاونیتس در ۲ اوت ۱۸۰۶ به پاریس رسید.

در این هنگام يك نبرد نه‌ساله هوشها میان دیپلوماسی و جنگ آغاز شد، که در آن، دیپلمات‌ها با همکاری آن سردار به موفقیت دست یافت. برای آنکه زیاد در معرض دید ناپلئون نباشد و با چشمان نافذ وی مواجه نشود، و از

هوش و ذکاوت او را برانگیزد، نه آنکه از نظر جسمانی لذتی به او ببخشد. چه همواره همان بود که بود؛ لاجرم مترنیک خود را با خانم لورژونو، همسر استاندار وقت پاریس سرگرم می‌داشت. اما فراموش نمی‌کرد که از او انتظار می‌رفت که فکر ناپلئون را بیازماید؛ مقاصد او را کشف کند؛ و به جستجوی همه امکانات در جهت سوق دادن آنها به طرف مصالح اتریش برآید. هریک از آن دو دیگری را ستایش می‌کرد. مترنیک در ۱۸۰۶ به گنتس چنین نوشت: ناپلئون «تنها مرد اروپاست که اراده و عمل می‌کند.» ناپلئون نیز در مترنیک فراستی می‌دید که مانند هوش خود او نافذ بود. در این ضمن، آن مرد اتریشی با بررسی رفتار تالران نکته‌ها آموخت.

وی در حدود سه سال در پاریس به عنوان سفیر کبیر به سر برد. با رضایتی پنهانی محاصره شدن اتریش بزرگ را در اسپانیا می‌دید. در صدد برآمد که مسلح شدن مجدد اتریش را به منظور کوشش دیگری در راه خلع ناپلئون از او پنهان کند، ولی در این امر موفق نشد. در ۲۵ مه ۱۸۰۹ از پاریس بیرون رفت؛ به فرانسیس دوم در جبهه پیوست؛ شاهد شکست اتریش در واکرام بود، شتادیون چون در ماجراجویی نظامی خود با شکست مواجه شده بود، زمام سیاست را رها کرد، و فرانسیس آن مقام را به مترنیک سپرد، و در ۸ اکتبر ۱۸۰۹ مترنیک در سن سیوشش سالگی وظیفه سی‌ونه ساله خود را به عنوان وزیر خانواده سلطنتی و امور خارجه آغاز کرد.

در ژانویه ۱۸۱۰، ژنرال ژونو چند نامه عاشقانه مترنیک را در میز همسر خود یافت. نزدیک بود او را خفه کند، و سوگند خورد که آن سفیر سرکش را در دولتی در ماینس به مبارزه بطلبد. ناپلئون با اعزام آن ژنرال و همسرش به اسپانیا به مرافعه پایان داد. این واقعه ظاهراً زبانی به شهرت مترنیک و ازدواج او و مقامش در دولت اتریش وارد نیاورد. وی در ترتیب دادن ازدواج ناپلئون با ماری لویز مهیندوشس اتریشی شرکت جست، و از این نزدیکی میان فرانسه و اتریش که روسیه را بر خشم آورد محظوظ شد؛ افزایش ناراحتی میان آن دو کانون قدرت را در اروپا نظاره کرد، و انتظار داشت که تضعیف هر دو امپراطوری به بازیافتن سرزمینهای از دست رفته اتریش کمک کند، و این کشور مقام ارجمندی را که روزگاری در میان قدرتهای معارض داشته بود باز یابد.

IV – وین

در وری دیوارهای جنگ، مردم صلحجو و دوست داشتنی وین می‌زیستند که مخلوط نسبتاً سازشکاری از آلمانها، مجارها، چکها، اسلوواکها، کرواتها، فرانسویها، ایتالیاییها، لهستانیها، روسها، و اهالی موراویا - مجموعاً یکصد و نود

کاتولیک رومی بودند، و هر وقت که می‌توانستند به پرستش قدیس حامی شهر در کلیسای قدیس شتفان می‌پرداختند. بیشتر خیابانها باریک بود، ولی بولوارهای وسیع و سنگفرش شده چندی نیز وجود داشت. انبوهی از ساختمانهای با شکوه در باغ شونبرون گرد آمده بود که امپراطور و خانواده‌اش و بیشتر ساختمانهای دولتی را در خود جا می‌داد. دانوب «آبی» از کنار شهر می‌گذشت، و تجارت و لذت را به طرزی دوست داشتنی در هم می‌آمیخت. پارکی که به طرف آن رودخانه متمایل می‌شد و پراتر نام داشت محلی بود برای کالسکمرانی و گردش پیر و جوان. درست در خارج از دروازه‌های شهر، جنگلهای وین قرار داشت که گردش کنندگان فرخنده‌حالی را که عاشق درخت و قرارگاه ملاقات و بوی شاخ و برگ و آواز و چهچه‌ پرندگان بودند به سوی خود می‌خواند.

رویهمرفته اهالی وین مردمی آرام و خوشرفتار بودند، و با پارسیها - که چه در حال انقلاب و چه بدون آن، در حال هیجان و تحرك می‌زیستند؛ از ازدواج گریزان بودند؛ از اشراف تنفر داشتند؛ به پادشاه خود گمان بد می‌بردند؛ و در وجود خدا شك می‌کردند؛ - کاملاً تفاوت داشتند. در وین اشراف نیز وجود داشتند ولی آنها در قصرهای خود می‌رقصیدند و آواز می‌خواندند؛ به پیاده‌ها احترام می‌گذاشتند؛ به ثروت و مقام خود افتخار نمی‌کردند؛ و دلیرانه (اگرچه به طور غیر مؤثر) در مقابل جنگجویان تجارت پیشه ناپلئون جان می‌سپردند. وقوف از امتیاز طبقاتی در میان افراد بالایی طبقه متوسط - که با تهیه ملزومات ارتش، وام دادن به اشرافی که بر اثر رسوم ملوک الطوائفی غیر فعال و تهیدست شده بودند، قرض دادن به دولتی که همیشه می‌جنگید و شکست می‌خورد، ثروت می‌اندوختند - شدید بود.

تشکیل یک طبقه زحمتکش در این زمان آغاز شد. در سال ۱۸۱۰ بیش از صد کارخانه در وین یا در پیرامون آن ساخته شده بود که در حدود بیست و هفت هزار نفر زن و مرد - تقریباً همگی با دستمزدهایی که فقط برای زیستن و تولید مثل آنها کفایت می‌کرد - در آنها به کار اشتغال داشتند. از ۱۸۱۱ به بعد شکایتهایی به گوش می‌رسید حاکی از اینکه کارخانه‌های روغنکشی و کارگاههای شیمیایی هوا را آلوده می‌کنند. تجارت به سبب دسترسی به دریای آدریاتیک در تریست و به وسیله رودخانه دانوب که از صدها شهر و از جمله بوداپست، می‌گذشت و به دریای سیاه می‌ریخت رونق گرفت. پس از اقدام ناپلئون در ۱۸۰۶ به منظور جلوگیری از ورود کالاهای انگلیسی به قاره اروپا، و تسلط فرانسویان بر ایتالیا، تجارت و صنعت اتریش به موانعی برخورد کرد و صدها خانواده گرفتار بیکاری و فقر و فاقه شدند.

امور مالی بیشتر در دست یهودیان بود که چون از کشاورزی و قسمت اعظم صنایع محروم بودند، در کار معامله پول ورزیده شده بودند. بعضی از بانکداران یهودی در اتریش از لحاظ عظمت و شکوه دستگاههایشان با خانواده استرهازی رقابت می‌کردند؛ برخی از آنها به صورت دوستان محبوب امپراطوران درآمدند، و بالاخره جمعی به عنوان منجیان

قرار گرفتند. یوزف دوم برای قدردانی از میهن پرستی بعضی از بانکداران یهودی آنها را در سلك اشراف درآورد. امپراطور مخصوصاً میل داشت که به خانه ناتان فون آرنشتاین برود و با همسر زیبای آن بانکدار به بحث درباره ادبیات و موسیقی بپردازد. این زن همان فانی ایتسیگ بود که در رشته‌های مختلف صاحب نظر بود و زنی با فرهنگ به شمار می‌رفت؛ و یکی از خوشایندترین سالنها را در وین اداره می‌کرد.

دولت به دست نجبایی اداره می‌شد که از لحاظ کفایت در حد متوسط بودند و از شرافت بهره‌ای اندک داشتند. جرمی بنتم در نامه مورخ ۷ ژوئیه ۱۸۱۷ از فساد اخلاقی کامل دولت اتریش اظهار تأسف می‌کند و از یافتن «مردمی شرافتمند» مأیوس است. هیچ فرد عادی نمی‌توانست در قوای مسلح یا در دولت به مقامی بلند برسد. در نتیجه، سربازان یا کارمندان انگیزه زیادی نداشتند که برای نیل به مقام بالاتر به خود زحمت بدهند یا خود را با خطراتی مواجه سازند. صفوف ارتش به وسیله داوطلبان تنبل یا از طریق سربازگیری با قرضه‌کشی یا وارد کردن اجباری گدایان و جانپان و افراد افراطی پر می‌شد. بنابراین، عجیبی نیست اگر چنین ارتشی مرتباً از نیروهای فرانسوی - که در آن هر سرباز عادی ممکن بود به رهبری برسد و حتی به گروه دوکهای ناپلئون بپیوندد - شکست بخورد.

نظم اجتماعي به وسیله ارتش، پلیس، و عقاید مذهبی حفظ می‌شد. فرمانروایان هابسبورگ اصلاح دینی را رد کردند؛ به کلیسای کاتولیک وفادار ماندند؛ و به روحانیان آن، که خوب تربیت شده بودند، اتکا کردند. از این افراد برای تعلیم در مدارس، سانسور مطبوعات، و تربیت هر کودک عیسوی با این اصل مذهبی استفاده می‌کردند که سلطنت موروثی به عنوان یک حق الهی مقدس است، و فقر و اندوه با تسلیتها و وعده‌های ایمان قابل تحمل. معابد بزرگ مانند کلیسای شتقان و کلیسای کارل مراسم عبادت را با آواز و بخور و دعای دسته جمعی برپای می‌داشت، و آیین قداس را چنان عالی اجرا می‌کرد که پروتستانهایی مانند باخ و شکاکانی مانند بتهوون حاضر بودند برای آن آهنگ بسازند. دسته‌های مذهبی، در ادوار معین، در خیابانها به راه می‌افتاد، خاطرات مربوط به شهیدان و قدیسین را تجدید می‌کرد، و برای وساطت رحمت آفرین ملکه وین (مریم عذرا) جشنهایی برپا می‌شد. گذشته از ترس از عذاب جهنم و بعضی تصاویر نامطبوع شکنجه مقدسان، مذهب کاتولیک تسلی بخشترین مذهبی بود که به بشر عرضه شده است.

آموزش ابتدایی و متوسطه به دست کلیسا سپرده شده بود. در دانشگاه‌های وین، اینگولشتات و اینسبروک معلمان دانشمند یسوعی درس می‌دادند. مطبوعات سخت تحت کنترل بود؛ هرگونه نوشته ولتر در مرزهای کشور یا دروازه‌های شهر متوقف می‌شد. صاحبان افکار آزاد و وارسته از مذهب، بندرت یافت می‌شدند. بعضی از لژهای فراماسونی، علی‌رغم مساعی ماریا ترزیا در راه نابودی آنها، باقی ماندند؛ ولی آنها فعالیت‌های خود را محدود به مخالفت آرام با روحانیان

کردند - مخالفتی که حتی یک فرد کاتولیک مؤمن احتمالاً به آن اعتراضی نداشت - و به برنامه اصلاحات اجتماعی توجه داشتند که امپراتور آن را می‌پذیرفت. بدین ترتیب، مونتسارت که فرد کاتولیک متعصبی به شمار می‌رفت عضو فراماسون بود؛ و یوزف دوم نیز به آن انجمن مخفی پیوست. اصول اصلاحات را تصویب کرد، و بعضی از آنها را به صورت قانون در آورد. انجمن افراطی مخفی دیگری به نام ایلومیناتی - که آدام وایسهاوپت، از یسوعیان سابق، در اینگولشتات در ۱۷۷۶ تأسیس کرده بود - باقی ماند، ولی فعالیت چندانی نداشت. لئوپولد دوم مانند مادر خود همه انجمن‌های سری را ممنوع اعلام کرد.

کلیسا وظیفه خود را در تربیت مردم جهت میهن‌دوستی و صدقه دادن و نظم اجتماعی و خودداری از امور جنسی به خوبی انجام می‌داد. مادام دوستال در ۱۸۰۴ چنین نوشت: «هرگز گدایی نمی‌بینید. ... مؤسسات خیریه با نظم و ترتیب و سخاوت زیاد اداره می‌شود. همه چیز از دولتی مشفق، عاقل، و مذهبی نشانی دارد.» اخلاق جنسی در میان مردم عادی بر زمینه نسبتاً مستحکمی مبتنی بود؛ ولی در میان طبقات بالا - که مردان معشوقه اختیار می‌کردند و زنان، عاشق - سست بود. تأثیر می‌گوید که بتهوون به عنوان اعتراض گفت: «در زمان ما غیر معمول نیست که مردی با زنی ازدواج نکند؛ ولی با او به عنوان همسر زندگی مشترکی داشته باشد.» اما وحدت خانوادگی معمول بود، و قدرت پدر و مادر محفوظ. آداب و رسوم دلپذیر و مطبوع بود، و با احساسات انقلابی چندان سازگاری نداشت. بتهوون در ۲ اوت ۱۷۹۴ نوشت که «به عقیده من مادام که فرد اتریشی آجیو سیاه و سوسیس در اختیار دارد دست به شورش نمی‌زند.»

فرد نمونه وینی ترجیح می‌داد که به جای آنکه کسان در فکر اصلاح او برآیند، وسایل سرگرمی و تفریحش را فراهم سازند. وی به سهولت پیشیزهای خود را در راه سرگرمی‌های ساده از قبیل تماشای نیکلوس روگر یعنی «آن اسپانیایی غیر قابل اشتعال» که ادعا می‌کرد از آتش مصون می‌ماند خرج می‌کرد. اگر می‌توانست مختصری پول ببندوزد، آن را صرف بلیارد یا بولینگ می‌کرد. در وین و پیرامون آن کافه‌های بسیاری وجود داشت - اسم کافه از قهوه گرفته شده که در این روزگار با آجیو، که نوشابه مورد نظر بود، رقابت می‌کرد. باشگاه‌هایی نیز برای فقیران وجود داشت. افرادی که وضعشان رو به بهبود می‌رفت سری به سالن‌های آجیو خوری می‌زدند؛ این سالن‌ها دارای اطاق‌های زیبا و باغی‌های مصفا بود. افراد متمول پول خود را در قمارخانه‌ها از دست می‌دادند یا به بالماسکه - و بیشتر شاید به سالن ردوتن - می‌رفتند، چه در آنجا صدها زن و مرد می‌توانستند در یک زمان به رقص و پایکوبی بپردازند. حتی پیش از روزگار یوهان شتراوس (۱۸۰۴-۱۸۴۹)، زنان و مردان وینی برای رقصیدن زندگی می‌کردند. رقص با احتیاط و شکوهمند مینوئت جای خود را به والس داد. در این زمان بود که مرد می‌توانست از برخورد بدن زن در

حين رقص، دستخوش ارتعاش لذت بخشي بشود؛ او را به حرکت درآورد؛ و بچرخاند و از همين جاست که اين

البته کليسا به جاي خود اعتراض مي‌کرد، ولي چندان سختگيري هم به عمل نمي‌آورد.

V- هنر

تئاتر در وين در تمام مراحل - از طرحهاي دويشيزي بر روي صحنه‌هاي فوري گرفته تا درامهاي کلاسيک در مکانها و دکورهاي مجلل - پيشرفت کرد. قديميترين تماشاخانه منظم کارنتنر تور بود که به توسط شهرداري در ۱۷۰۸ ساخته شده بود، در اینجا بود که يوزف آنتون سترانیتسکي (متوفا در ۱۷۲۶)، براساس آرلکن ايتاليائي، شخصيتي به نام هانسوورست، يا يان بولوني، ساخت که دلکي مضحک بود، و آلمانيهاي شمال و جنوب شوخ طبعيها، حرکات خنده‌آور و دوست داشتني خود را در وجود او متجلي مي‌ساختند و مورد تمسخر قرار مي‌دادند. در ۱۷۷۶ يوزف دوم سرپرستي عاليه بورگ تئاتر را زير نظر خود گرفت و کمكهايي به آن اعطا کرد. نمائي کلاسيک سر در اين تئاتر ميبين آن بود که در آن همه‌گونه نمايش - اعم از قديم و جديد - به موقع اجرا گذاشته خواهد شد. مجلتر از همه، تئاتر - ان-در-وين (تئاتر در کنار رودخانه وين) بود که به وسيله يوهان امانوئل شيکاندر در ۱۷۹۳ ساخته شد - و وي همان کسي است که متن اپراي ني سحرانگيز، اثر (۱۷۹۱) موتسارت را تهيه، و خود نقش پاپاگنو را ايفا کرده است. وي تئاتر خود را با کليه وسايل مکانيکي که صحنه‌گردانهي آن زمان از آن آگاهي داشتند مجهز ساخت، و تماشاچيان را با مناظر و صحنه‌هاي مهيجي که از حد واقعييت مي‌گذشت به شگفتي وامي‌داشت؛ و همو بود که اپراي فيدليو اثر بتهوون را براي نخستين بار در تماشاخانه خود به معرض نمايش درآورد.

تنها يك هنر بود که بادرام در وين رقابت مي‌کرد. اين هنر، معماري نبود؛ زيرا که اتریش در حدود ۱۷۸۹ عصر طلايي باروک خود را به پايان رسانده بود. ادبيات هم نبود، زيرا که کليسا بر بالهاي نبوغ بيش از حد سنگيني مي‌کرد، و عصر گريلپارترس (۱۷۹۱-۱۸۷۲) استاد شعر و نثر غنائي اتریش هنوز فرا نرسيده بود. در وين، مادام دوستال نوشت که «مردم زياد مطالعه نمي‌کنند»؛ همانطور که امروز هم بعضي شهرها مرسوم است، يك روزنامه نياز منديهاي ادبي جامعه را برطرف مي‌ساخت؛ و هم وينر تسايئونگ عالي بود و هم وينر تسايئتشرافت.

اين هنر عالي وين موسيقي بود. در اتریش و آلمان - همانگونه که در خور مردمی بود که خانه خود را منبع و دژ تمدن مي‌دانستند - موسيقي بيش از آنچه کاري در سطح افراد حرفه‌اي تلقی شود، هنري ذوقي و خانگي به شمار رفت

شده‌اي داراي آلائي موسيقي بود؛ حتي بعضي خانواده‌ها مي‌توانستند يك کوارتت اجرا کنند. گاه‌گاه براي مشترياني که قبل وروديه‌اي مي‌پرداختند، کنسرتي تشکيل مي‌شد؛ ولي کنسرتهايي که به روي همگان در قبال پرداخت وروديه باز باشد بندرت تشکيل مي‌شد. با وجود اين، وين پر از موسيقيدانهايي بود که، بر اثر کثرت، تعداد زيادي از آنان گرسنه مي‌ماندند.

پس موسيقيدانان چگونه زنده مي‌ماندند؟ بيشتر از راه قبول دعوتهاي خصوصي جهت نواختن در منازل؛ يا، با اهداي آهنگهاي خود - با يا بدون ترتيب دادن قبلي دستمزد - به اشراف و روحانيان يا بازرگانان متمول. عشق به موسيقي، نواختن، و حمايت از آن، طي دو قرن، سنت فرمانروايان هابسبورگ شده بود. سنت مزبور در اين دوره شديداً به وسيله يوزف دوم، لئوپولد دوم، و فرزند جوان لئوپولد موسوم به مهيנדوک رودولف (۱۷۸۸-۱۸۳۱)، که هم شاگرد بتهوون و هم حامي او بود، ادامه يافت. خانواده استر هازي، در طي چندين نسل از موسيقي حمايت مي‌کردند. به طوري که ذکر شد، پرنس ميکلوش يوزف (۱۷۱۴-۱۷۹۰) هايدين را سي‌سال به عنوان رهبر ارکستر در قصر استر هازي «ورساي مجارستان» نگاه

داشت. نوة او پرنس میکلوش نیکولائوس استرهازی (۱۷۶۵-۱۸۳۳) بتهوون را استخدام کرد تا برای ارکستر خانوادگی او آهنگ بسازد. پرنس کارل لیخنوفسکی (۱۷۳۵-۱۸۱۴) دوست صمیمی و حامی بتهوون شد، و تا مدتی او را در قصر خود جای داد. پرنس فران لوبکویتس، از یک خانواده قدیمی بوهمی، این افتخار را داشت که در رساندن کمک مالی به بتهوون تا زمان مرگ او با مهیندوک رودولف و کنت کینسکی سهیم باشد. به این عده باید نام بارون گوتفرید فون شویتن (۱۷۳۴-۱۸۰۳) را بیفزاییم که وی بیش از آنچه به موسیقیدانان کمک مالی کند، با فعالیت و مهارت خود شغل و حامی برای آنها پیدا می‌کرد. همو بود که راه لندن را به روی هایدن گشود؛ و بتهوون سمفونی اول خود را به او هدیه کرد؛ سپس انجمن موسیقی وین را بنیاد نهاد. این انجمن متشکل از بیست و پنج تن از نجبا بود که متعهد شده بودند فاصله میان آهنگسازان، و ناشران موسیقی و شنوندگان را پرکنند. همت و اقدام چنین مردانی موجب آن شد که حتی بدخوترین آهنگساز از لحاظ تاریخ موسیقی جاودانه شود، و به صورت استاد موسیقی بدون معارض قرن نوزدهم درآید.



پلاک چینی: بارون ژرژ - لئوپولد کوویه. موزه تاریخ طبیعی، پاریس

فصل بیست و هشتم

بتهوون

۱۸۲۷-۱۷۷۰

I- جواني او در بن: ۱۷۷۰-۱۷۹۲

وي در ۱۶ دسامبر ۱۷۷۰ تولد يافت. بن مقر امير - سر اسقف برگزیننده کولن بود، و کولن يکي از اميرنشينه‌اي راینلاند به شمار مي‌رفت که قبل از آنکه ناپلئون آنها را از قلمرو روحانيون بيرون بکشد، تحت تسلط سراسقفه‌اي کاتوليکي قرار داشت که غرق در حطام لذات دنيوي، و متمایل به حمايت از هنرمندان خوشرفتار بودند. قسمت اعظم جمعيت ۹,۵۶۰ نفي بن وابسته به تشکيلات امير برگزیننده بود. پدر بزرگ بتهوون در گروه همسرایان امير با صدای بم‌آواز مي‌خواند، و پدرش، یوهان وان بتهوون با صدای زیر. خانواده او اصلاً هلندي بود، از دهکده‌اي نزديک لوون مهاجرت کرده بود. لفظ وان (Van) هلندي حاکی از محل زادگاه است، و برخلاف آلماني فون (Von) یا فرانسوي دو (de) عنوان اشرافي یا نجیب‌زادگي نمی‌باشد. هم پدر بزرگ متمایل به میگزاري شديد بود و هم پدرش، و بخشي از این عادات هم به آهنگساز به ارث رسيد.

در ۱۷۶۷ یوهان وان بتهوون با بیوه جواني به نام ماریا ماگدالنا کوریخ لایم، که پدرش آشپزي در ارنتس برایتشتاین بود، ازدواج کرد. وي چنان مادري شد که، به سبب قلب مهربان و رفتار خوش، مورد علاقه شديد پسر نامدارش قرار گرفت. ماریا هفت فرزند آورد که چهار تن از آنها در کودکی درگذشتند. آنها که باقي ماندند عبارت بودند از سه برادر به نامهاي لودویگ، کاسپار کال (۱۷۷۴-۱۸۱۵) و نیکولائوس یوهان (۱۷۷۶-۱۸۴۸).

پدرش، به عنوان «تنورخوان دربار امير برگزیننده» ۳۰۰ فلورن حقوق مي‌گرفت - و این تنها ممر عايدي

جوان طوري نبود که از او يك جنتلمن بسازد؛ و لاجرم تا پایان عمر، خشن و سرکش باقي ماند. پدر بتهوون که آرزو داشت درآمد خانواده را با ساختن عجب‌به‌اي از آن کودک افزایش دهد، فرزند چهارساله خود را ترغیب یا مجبور مي‌کرد که طی روز، و گاهي شبها، به تمرین پیانو یا ویولن بپردازد. ظاهراً آن کودک، در بدو امر، علاقه‌اي به موسيقي نداشت. و (بنا به گفته شاهدان متعدد) مي‌بایستی او را با انضباط شديدي به کار بگمارند، چندانکه گاهي اشک از چشمش سرازير مي‌شد. این شکنجه نتیجه داد، و کودک به هنري دل‌باخت که به بهاي آن همه ساعات دردناک تمام شده بود. در هشت سالگي، با شاگرد ديگري در يك کنسرت عمومي، به نواختن پرداخت (۲۶ مارس ۱۷۷۸)، که نتیجه مالي آن معلوم نشده است. در هر صورت، پدرش تشويق شد که آموزگاراني استخدام کند تا لودویگ را به دقایق عاليتر موسيقي رهنمون شوند.

گذشته از این، آموزش رسمي چنداني ننديد. گفته مي‌شود که به مدرسه‌اي مي‌رفته و آن اندازه لايتني آموخته که بتواند در نامه‌هاي خود ابتکارات بامزه لاتيني به کار برد. به اندازه کافي هم فرانسوي ياد گرفت (که زبان اسپرانتوي آن روزگار بود) و مي‌توانست آن را به طور قابل فهم بنويسد. اما هرگز ياد نگرفت که املاي کلمات را در هيچ زباني درست بنويسد، و بندرت زحمت استعمال نقطه‌گذاری را به خود مي‌داد. اما تعدادي کتاب خوب، از داستانهاي سکات گرفته تا اشعار فارسي، خواند و قطعات حکمت‌آمیز مطالعات خود را در دفترچه‌هاي خود يادداشت کرد، تنها ورزش او در انگشتانش بود. دوست داشت که بالبداهه بنوازد، و در این بازي فقط آيت فوگلر مي‌توانست با او رقابت کند.

در ۱۷۸۴ فرزند جوان ماریا ترزیا به نام ماکسیمیلیان فرانسیس به عنوان برگزیننده کلون تعیین شد، و در بن اقامت گزید. وی مرد مهربانی بود، به غذا و موسیقی علاقه بسیار داشت، و «فربه‌ترین مرد اروپا» شد. در عین حال یک ارکستر سی و یک سازی ترتیب داد. بتهوون که در آن زمان چهارده سال داشت در آن ارکستر ویولا می‌نواخت، و نیز به عنوان «معاون ارگزن دربار» با حقوق ۱۵۰ گولدن (۹۷۵۰) در سال استخدام شد. در گزارشی که در سال ۱۷۸۵ به امیر برگزیننده داده‌اند نوشته شده است که وی «استعدادش خوب، رفتارش خوب، اما فقیر است».

علیرغم گفتگوهای درباره ماجراهای جنسی، رفتار خوب و لیاقت روزافزون آن جوان باعث شد که امیر برگزیننده پولی در اختیار وی قرار داد (۱۷۸۷) تا به وین سفر کند و درباره آهنگسازی تعلیمات لازم را فراگیرد. کمی پس از ورودش، موتسارت با او ملاقات کرد، و به

ALIGN="JUSTIFY">نواختن او گوش داد، و از او ستایشی به عمل آورد که بیشتر نومید کننده بود. چه ظاهراً چنین پنداشته بود که بتهوون آن قطعه را مدتها تمرین کرده است. بتهوون که به این بدگمانی پی برده بود از موتسارت خواست که روی پیانو تمی برای واریاسیون به او بدهد. موتسارت از شدت ابتکار و قوت انگشتان آن جوان به حیرت افتاد، و به دوستان خود گفت: «مواظب او باشید؛ روزی به دنیا چیزی عرضه خواهد کرد که درباره آن حرفها خواهند زد»؛ ولی این قصه بیشتر رنگ شایعه دارد. ظاهراً موتسارت درسهایی به آن جوان داده است، ولی مرگ لئوپولد پدر موتسارت در ۲۸ مه ۱۷۸۷، و خبر احتضار مادر بتهوون این رابطه را قطع کرد. لودویگ شتابان به بن بازگشت، و در هنگام مرگ مادرش (۱۷ ژوئیه) بر بالین او بود.

پدرش که صدای زیر خود را مدتها پیش از دست داده بود نامه‌ای به امیر برگزیننده نوشت و فقر و فاقه شدید خود را شرح داد و از او کمک خواست. اگر هم امیر جوابی داده باشد، اثری از آن برجای نمانده است؛ ولی آواز خوان دیگری در دسته همسرایان به یاری او شتافت. در ۱۷۸۸ خود لودویگ با آموختن پیانو به النونوره فون برونینگ و برادرش لورنتس درآمدی تحصیل کرد. مادر بیوه و ثروتمند و تربیت شده آنها آن معلم جوان را با تساوی کامل در میان فرزندان خود پذیرفت؛ رفاقتی که بدین‌گونه به وجود آمد تا اندازه‌ای جنبه‌های تند اخلاقی بتهوون را اصلاح کرد.

مهربانی کنت فردیناند فون والدشتاین (۱۷۶۲-۱۸۲۳) نیز به حال بتهوون مفید بود، زیرا که او، هم خود موسیقیدان خوبی به شمار می‌رفت و هم از دوستان نزدیک امیر برگزیننده بود. وی چون از تهیدستی بتهوون آگاهی یافت، گاهگاه هدایایی به صورت پول نزد او می‌فرستاد، و وانمود می‌کرد که از طرف امیر است. بتهوون بعدها سونات پیانوی خود (اوپوس ۵۳ در سی‌ماژور)، که نام او را بر تارک دارد، به وی اهدا کرد.

لودویگ در این هنگام بیش از پیش به کمک نیاز داشت، زیرا پدر نومیدش تن به میگزاری داده و به زحمت از بازداشت، به جرم مزاحمت برای مردم، نجات یافته بود. در سال ۱۷۸۹ بتهوون اگر چه نوزده سال بیش نداشت مسئولیت برادران جوان خود را تقبل کرد، و سرپرست قانونی خانواده شد. بر طبق فرمان امیر برگزیننده (۲۰ نوامبر)، یوهان وان بتهوون از خدمت معاف شد، و مقرر گشت که نیمی از ۲۰۰ رایش تالر حقوقش به وی داده شود و نیم دیگر به پسر ارشدش. بتهوون همچنان مبلغ مختصری به عنوان پیانیست عمده و ارگ زن دوم در ارکستر امیر دریافت می‌داشت.

بر سر راه خود به سوی زادگاهش وین در بن توقف کرد. بتهوون یک کانتات را که تازه ساخته بود به وی تقدیم داشت، و هایدان آن را ستود. شاید خبر این ستایش به گوش امیر رسید که وی با نظر مساعد این پیشنهاد را پذیرفت که بتهوون جوان جهت تحصیل در وین همراه هایدن به آنجا برود، و همچنان تا چند ماه حقوق خود را به عنوان نوازنده در دستگاه امیر دریافت دارد. احتمالاً کنت فوق والدشتاین بود که این موقعیت را برای دوست جوان خود آماده ساخته بود. وی در آلبوم لودویگ این یادداشت خداحافظی را

نوشت: «بتهوون عزیز، شما برای تحقق آرزویی که آن را مدتها در سر می‌پرورانید عازم سفر به وین هستید. نبوغ موتسارت [که در ۵ دسامبر ۱۷۹۱ وفات یافته بود] هنوز بر مرگ محبوب خود می‌گرید و زاری می‌کند. ... ساعیانه بکوشید و روح موتسارت را از دست هایدن دریافت بدارید. دوست واقعی شما والدشتاین».

بتهوون بن و پدر و خانواده و دوستان را در حدود اوایل نوامبر ۱۷۹۲ ترك كرد. طولي نكشید كه قواي انقلابي بن را اشغال كردند؛ امير برگزیننده به مایننس گریخت؛ و بتهوون دیگر هرگز بن را ندید.

II – پیشرفت و تراژدی: ۱۷۹۲-۱۸۰۲

بتهوون چون به وین رسید، شهری را دید پر از موسیقیدانانی که در جستجوی حامی و شنونده و ناشر با یکدیگر در رقابتند و به هر تازه واردی چپ چپ نگاه می‌کنند؛ و در جوانی از بن آمده اثری از لطف و مهربانی نمی‌بینند. بتهوون کوتاه قد، چاق و سیه‌چرده (آنتون استرهازی او را مور می‌خواند) و آبله‌رو بود؛ دندانهای پیشین بالایش دندانهای پایین را می‌پوشاند؛ بینی او پهن و مسطح بود و چشمانی عمیق و مبارز جوداشت؛ «کله‌گرد» بود و کلاه گیس می‌گذاشت و عنوان «وان» را یدک می‌کشید. قیافه‌ی وی طوری نبود که باعث محبوبیت او نزد مردم یا رقیبان شود ولی بندرت بدون دوستی مساعد بود.

پس از چندی خبر رسید که پدرش مرده است (۱۸ دسامبر ۱۷۹۲). از آنجا که اشکالاتی از بابت سهم

دریافت آن، عریضه‌ای نزد امیر فرستاد. امیر با مضاعف کردن آن سهم به وی پاسخ داد و نوشت: «گذشته از این، سه کیل غله... برای تحصیل برادرانش دریافت خواهد داشت.» (یعنی برای کارل و یوهان که آنها هم به وین رفته بودند). بتهوون، سپاسگزار از این نعمت تصمیم خود را اتخاذ کرد، در ۲۲ مه ۱۷۹۳ در آلبوم دوستی با استفاده از کلمات کتاب دون کارلوس (اثر شیلر) چنین نوشت: «آدم شیرین نیستیم – عیب من این است که خونی گرم دارم – جنایتم این است که جوانم... اگر چه احساسات شدید و سرکش ممکن است اسرار درونم را فاش سازد، ولی قلبم مهربان است». وی تصمیم گرفت که «تا حد امکان خوبی کند؛ آزادی را بیش از همه چیز دوست داشته باشد؛ هرگز حقیقت را، حتی در برابر پادشاه انکار نکند».

هزینه‌های خود را صبورانه به حداقل کاهش داد: در ماه دسامبر ۱۷۹۲ چهارده فلورن (۳۵ دلار؟) برای کرایه‌خانه؛ شش فلورن برای کرایه یک پیانو؛ «خوراک، هر بار ۱۲ کرویتس» (شش سنت)؛ «غذا با شراب، ۶.۵ فلورن» (۱۶.۲۵ دلار؟). در یادداشت دیگری چندین بار به Haidn اشاره شده که برایش دو گروشن (چند سنت) خرج برمی‌داشته است. ظاهراً هایدن برای درسهایی که به وی می‌داده پول کمتری مطالبه می‌کرده است. تا مدتی دانشجوی جوان اصلاحات استاد را خاضعانه می‌پذیرفت. اما رفته رفته که درسها ادامه یافت، هایدن دیگر نتوانست انحرافات گزارش شده بتهوون را از اصول سنتی آهنگسازی بپذیرد. در اواخر سال ۱۷۹۳، بتهوون استاد پیر خود را ترك گفت، و سه بار در هفته برای فراگرفتن کنترپو آن، نزد مردی رفت که به عنوان استاد موسیقی بیشتر مشهور بود تا آهنگساز – این شخص یوهان گئورگ آلبرختسبرگر نام داشت. در همان زمان، سه بار در هفته نیز، برای تمرین ویولن، نزد ایگناتس شوپانتسیگ می‌رفت. در ۱۷۹۵، پس از آنکه احساس کرد همه آنچه را که لازم دارد از آلبرختسبرگر فرا گرفته است، از آنتونیوسالیری، که در آن زمان مدیر اپرای وین بود، تقاضا کرد که به وی تعلیماتی در آواز بدهد. سالیری از شاگردان تهیدست پول نمی‌گرفت. بتهوون خود را به عنوان یکی از آنها معرفی کرد و قبول شد. هر چهارتن استاد او وی را شاگردی سختگیر دانستند که آکنده از عقاید شخصی بود، و از قبول رسمیت نظریه‌های موسیقی که به او عرضه می‌شد ابا داشت. تصور این موضوع سخت نیست که جنبه‌های غیر عادی و پر سر و صدای آهنگهای بتهوون چه ضربه‌هایی به «بابا هایدن» (که تا سال ۱۸۰۹ زندگی کرد) زده است.

علیرغم انحرافات بتهوون از راههای معمول – و شاید هم به سبب همین انحرافات – وی در ۱۷۹۴ به عنوان یکی از جالبترین پیانو نوازان در وین مشهور شد. پیانو در نبرد با هارپسیکورد پیروز شده بود؛ یوهان کریستیان باخ در ۱۷۶۸ با پیانو در انگلیس شروع به تکنوازی کرده بود. موتسارت نیز آن را پذیرفت؛ و هایدن در ۱۷۸۰ از او پیروی کرد؛ و موتسیو کلمنتی کنسرتوهای برای پیانو ساخت.

بتهوون از قدرت پیانو و نیروی خود مخصوصاً در بدیهه‌نوازی استفاده کامل برد، اگر چه استفاده از نت‌چاپی هم مانع سبک او نمی‌شد. فردیناند ریس، که هم شاگرد هایدن بود و هم شاگرد بتهوون، بعدها گفت: «از هنرمندانی که به کارشان گوش دادم هیچ یک به مرتبه‌ای که بتهوون در بدیهه‌نوازی بدان نایل آمد نمی‌رسند. در وی، انبوه عقایدی که او را تحت فشار قرار می‌دادند، بلهوسیهایی که خود را تسلیم آنها می‌کرد، تنوع طرز عمل، و دشواریها پایان ناپذیر بود.»

حامیان موسیقی از او در آغاز به عنوان پیانیست تمجید می‌کردند. بنا بر گفته شیندلر، نویسنده زندگینامه بتهوون، در یک کنسرت شبانه در خانه بارون فوق شویتن، میزبان، پس از پایان برنامه، «بتهوون را نزد خود نگاه داشت و او را ترغیب کرد که چند فوگ باخ را به عنوان دعای شب بنوازد.» پرنس کارل لیخنوفسکی – موسیقیدان غیر حرفه‌ای برجسته وین – به اندازه‌ای به بتهوون علاقه داشت که او را مرتب برای شرکت در مجالس موسیقی جمعه خود دعوت می‌کرد، و مدتی هم از او به عنوان مهمان در خانه‌اش پذیرایی کرد. اما بتهوون نمی‌توانست خود را با اوقات غذای پرنس منطبق سازد، و هتلی را که در مجاورت خانه پرنس بود ترجیح داد. پرشورترین حامیان لقبدار آهنگساز، پرنس لوبکوفیتس بود که خود پیانو نوازی عالی به شمار می‌رفت، و تقریباً همه درآمد خود را صرف موسیقی و موسیقیدانان می‌کرد. وی علیرغم اختلاف سبک و سلیقه‌ای که با بتهوون داشت، سالها به او کمک کرد و اصرار بتهوون را در این که بایستی از لحاظ اجتماعی با او یکسان به شمار می‌آید به دل نگرفت. خانمهای این نجیب‌نیکوکار و حامیان هنر از استقلال غرورآمیز او لذت می‌بردند، از او درس پیانو می‌گرفتند و مورد عتاب و خطاب واقع می‌شدند؛ و به آن مرد مجرد تهیدست اجازه می‌دادند که با آنها – از طریق نامه – عشقبازی کند. هم آنان و هم شوهرانشان آثاری را که بتهوون به آنها هدیه می‌کرد می‌پذیرفتند و تا حد اعتدال او را از پاداش برخوردار می‌ساختند.

تا این موقع شهرت او تنها به عنوان پیانونواز بود، ولی در دیداری که به سال ۱۷۹۶ از پراگ و برلین به عمل آورد به منزله استاد موسیقی تلقی شد. در این ضمن، آهنگ هم می‌ساخت. در ۲۱ اکتبر ۱۷۹۵ او پوس شماره یک خود را تحت عنوان سهریو بزرگ انتشار داد که یوهان کرامر پس از نواختن آنها اظهار داشت: «این مردی است که وجودش سوگ مارا در مرگ موتسارت تسکین می‌دهد.» بتهوون، که در نتیجه این ستایش برانگیخته شده بود، در دفتر یادداشت خود نوشت: «باید شجاع بود! علیرغم همه ضعفهای بدنی، روح غالب خواهد شد. ... امسال باید سرنوشت مرد کامل تعیین شود. نباید کاری ناتمام بماند.»

در ۱۷۹۷ ناپلئون، پنهانی، نخستین بار وارد زندگی بتهوون شد. این سردار جوان، پس از طرد اتریشیها از لومباردیا، قوای خود را از فراز کوههای آلپ گذرانده، به وین نزدیک می‌شد. پایتخت هنر و موسیقی غافلگیر شده دفاع خود را بالیداهه با اسلحه و سرود آغاز کرد. در این زمان هایدن سرود ملی اتریش را ساخت: «خدا امپراطور فرانتس، امپراطور خوب مارا، حفظ کند؛» و بتهوون سرود جنگی دیگری ساخت: «ما مردم آلمانی بزرگی هستیم.» این تصانیف با روح بعدها ارزش چندین فوج را پیدا کرد، ولی ناپلئون را تکان نداد؛ و لاجرم صلحی شرم‌آور را به زور بر اتریش تحمیل کرد.

سال بعد، ژنرال برنادوت به عنوان سفیر جدید فرانسه به وین آمد، و با برافراشتن پرچم سه رنگ انقلابی فرانسه از بالکن خود، مردم را وحشتزده کرد. بتهوون که صریحاً عقاید جمهورریخواهانه خود را بر زبان آورده بود علناً ستایش خود را از یوناپارت اعلام داشت، و غالباً در ضیافتهای سفیر دیده می‌شد. ظاهراً برنادوت بود که فکر تصنیف آهنگی در ستایش ناپلئون را به بتهوون القا کرد.

لودویگ که در فکر پول درآوردن از منابع نزدیکتری بود در ۱۷۹۹ اثر سیزدهم خود تحت عنوان «سونات بزرگ رقت‌انگیز» برای سپاسگزاری از مراحم پرنس لیخنوفسکی-یا در انتظار آن مراحم- به وی اهدا کرد. پرنس نیز با اعطای ۶۰۰ گولدن به بتهوون، عکس العمل نشان داد و اضافه کرد: «تا شغل مناسبتری پیدا کنیم.» این سونات به سادگی آغاز می‌شد، و گویی بستگی مختصری با موتسارت داشت. سپس به صورت دشواری در می‌آمد که در مقایسه با پیچیدگی و قدرت تقریباً مهاجم سونات‌های هامرکلاویر یا «آپاسیوناتا» به نظر ساده می‌آید.

سمفونی اول (۱۸۰۰) و «سونات مهتاب» در «سی» دیزمینور (۱۸۰۱) نیز در زمره کارهای ساده او بودند. بتهوون به قطعه اخیر این نام مشهور را نداد، بلکه آن را «سونات نیمه فانتزی» نامید. ظاهراً قصد نداشت که آن را به صورت آهنگی عشقی درآورد. درست است که وی آن را به کننتس جولیا گویتچاردی، یعنی به کسی اهدا کرد که در شمار الاهی‌های غیر

رؤیاهای او بود، ولی آن را به مناسبت دیگری تصنیف کرده بود که به این الاهی اصلاً ربطی نداشت.

یکی از شگفت‌انگیزترین و جالبترین اسناد تاریخ موسیقی به سال ۱۸۰۲ تعلق دارد، و آن وصیتنامه‌ای سری است که در هایلینگنشتات تنظیم و پس از مرگ بتهوون در میان اوراق او دیده شد، و فقط با مقایسه با اخلاق او قابل فهم است. در جوانی او، در اخلاقش، صفات دلپذیر فراوانی وجود داشت- سبک روحی، شوخ‌طبعی، علاقه زیاد به تحصیل، آمادگی جهت کمک؛ و بسیاری از دوستان او در بن (مانند آموزگارش کریستیان گوتلوب نیفه، شاگردش النونوره فون برونینگ، حامی او کننت فون والدشتاین) علی‌رغم تلخی روز افزون او در زندگی به او وفادار ماندند. او در وین دوستان خود را یکی پس از دیگری رنجاند، تا آنکه تقریباً تنها ماند. با این حال، هنگامی که شنیدند در حال مرگ است، بازگشتند و هرچه در قوه داشتند برای تخفیف آلام او به کار بردند.

نخستین محیط زندگی چنان او را رنجیده خاطر ساخت که هرگز نه آن را از خاطر برد، و نه عاملان آن را بخشید. فقر پر زحمت و ناراحت‌کننده خود، یا شرمساری دیدن پدر خویش را به هنگام تسلیم شدن او به ناکامی و می‌گساری هرگز نمی‌توانست از یاد ببرد و ببخشد. خود او نیز، به نسبتی که روزگار او را متأثر می‌ساخت، بتدریج تسلیم فراموشی ناشی از شراب می‌شد. در وین قد او (۱۶۴ سانتیمتر) موجب لطیفه‌گویی می‌شد، و چهره‌اش گیرا و مطبوع نبود. مویی انبوه، آشفته، و زیر داشت. صورتش تا نزدیک چشمان فرو رفته‌اش مودار بود، و گاهی ریشش را آنقدر نمی‌تراشید که بلندی آن به بیش از یک سانتیمتر می‌رسید. در ۱۸۱۹ فریاد زد: «خدایا! کسی که قیافه نحسی مثل من دارد، چه عذابی می‌کشد!»

این نقایص جسمانی احتمالاً انگیزه‌ای برای کارهای بزرگ بود، ولی پس از چند سال اول زندگی در وین، موجب بیدقتی در لباس و بدن و اطاق و رفتار او شد. در ۲۲ آوریل ۱۸۰۱ چنین نوشت: «آدم کثیفی هستم، شاید تنها علامت نبوغ من این است که چیزهایم هیچ وقت دارای نظم و ترتیب نیست.» به اندازه کافی پول به دست می‌آورد که مستخدمانی داشته باشد، ولی پس از چندی با آنها در می‌افتاد، و بندرت کسی را نگاه می‌داشت. با افراد زیردست خود خشن بود. به افراد طبقات بالا گاهی تملق می‌گفت و گاهی با آنها مغرورانه و حتی گستاخانه رفتار می‌کرد. در ارزیابی رقیبان خود بیرحم بود، و پاداش این عمل آن می‌شد که آنها تقریباً همگی از وی تنفر داشتند. درباره شاگردان خود سخت‌گیری می‌کرد، ولی به بعضی از آنها به رایگان درس می‌داد.

از نوع بشر تنفر داشت و هر فردی را اساساً پست و فرومایه می‌دانست، ولی با مهر و شفقت، برادرزاده مزاحم خود کارل را عفو می‌کرد، و هر شاگرد زیبارویی را دوست می‌داشت. به طبیعت مهر و محبتی بی‌چون و چرا داشت، و حال

نمی‌بست. بیشتر اوقات گرفتار حالات مالیخولیا می‌شد، ولی تقریباً به همان اندازه حالات شادی ناهنجاری هم‌با یا بی نشئه شراب- به او دست می‌داد. غالباً شوخیهای بی‌ملاحظه‌ای می‌کرد «مانند نامه‌های شماره ۱۴، ۲۲، ۲۵، ۳۰»، در هر موقعیتی با الفاظ بازی می‌کرد، و جناس لفظی به کار می‌برد، گاهی القاب زشت و زننده‌ای برای دوستان خود انتخاب می‌کرد: گاهی می‌خندید، ولی هرگز تبسم نمی‌کرد.

طی سالهای پراضطراب کوشید تا آن محنتی را که زندگیش را تلخ می‌ساخت پنهان کند. در نامه مورخ ۲۹ ژوئن ۱۸۰۱ آن را برای فرانتس و گلر آشکار کرد:

طی سه سال گذشته، حس شنوایی من بتدریج ضعیفتر شده است. تصور می‌رود که این حال بر اثر وضع معده‌ام به وجود آمده باشد که، حتی قبل از آنکه بن را ترک گویم، خراب بود؛ ولی در وین بدتر شده است، زیرا در اینجا پیوسته گرفتار اسهال بوده‌ام، و در نتیجه از ضعفی فوق‌العاده رنج برده‌ام. ... وضع من تا پاییز گذشته چنین بود، تا جایی که گاهی تسلیم یأس و نومیدی می‌شدم.

باید اعتراف کنم که زندگی بدی دارم. تقریباً دو سال بود که هیچ يك از وظایف اجتماعی خود را انجام نمی‌دادم، زیرا محال بود به مردم بگویم که هستم. اگر شغل دیگری داشتم شاید می‌توانستم از عهده نقص خود برآیم؛ ولی با شغلی که دارم مصیبت وحشت‌انگیزی است. فقط خدا می‌داند که بر سر من چه خواهد آمد. هم به خالق خود و هم به زندگی خود بد گفته‌ام... تقاضا دارم درباره وضع من چیزی به کسی نگویی، حتی به لووشن [الئو نورمفون برونینگ].

بتهوون، ظاهراً به امید بهرمند شدن از گرمابه‌های گوگرد، قسمتی از سال ۱۸۰۲ را در هایلینگشتات، که دهکده کوچکی بود نزدیک گوتینگن، گذرانید. روزی که در يك جنگل مجاور دهکده گردش می‌کرد، چوپانی را در آن حوالی دید که نی می‌نواخت. از آنجا که صدایی نمی‌شنید، به این فکر افتاد که فقط صداهای بزرگتر ارکستر به گوش او خواهد رسید. در این زمان وی هم رهبری ارکستر را به عهده گرفته بود، هم کنسرت می‌داد، و هم آهنگ می‌ساخت: اشارات ضمنی نی ناشنوده چوپان او را گرفتار یأس و نومیدی کرد. به اطاق خود رفت (۶ اکتبر ۱۸۰۲) و سندی را نوشت که به «وصیتنامه هایلینگشتات» معروف شده و وصیتنامه باروچی است. اگر چه عنوان آن را «برای برادرانم کارل و ... بتهوون» گذاشت: ولی آن سند را بدقت از انتظار پنهان کرد. رئوس مطالب اصلی آن در اینجا نقل می‌شود:

ای کسانی که مرا بدخواه و لجوج و ضد بشر می‌دانید، چه ستمی بر من روا می‌دارید، شما که از علت پنهانی رفتار من آگاه نیستید. از کودکی، قلب و فکرم متمایل به احساسی لطیف در جهت نیکخواهی بوده است، حتی میل داشته‌ام که کارهای بزرگ انجام دهم، ولی توجه کنید که اینک شش سال است وضع نومید کننده‌ای دارم، و حالم بر اثر اقدامات پزشکان نادان بدتر شده است، ... و سرانجام خود را مجبور دیده‌ام که با چشم انداز يك بیماری مادام‌العمر مواجه باشم. ... من که با طبعی پرشور و سرزنده به دنیا آمدم و حتی به انحرافات جامعه حساس بودم، چه زود مجبور به گوشه‌گیری و تنهایی شدم، و حال آنکه

گاه گاه کوشیدم همه اینها را از یاد ببرم. آه، چقدر تجربه سخت و غم‌انگیز کم‌شنوایی نومید ساخت، و با وجود این، محال بود به مردم بگویم که بلندتر حرف بزنند، فریاد بکشند، چرا که من کر هستم. چگونه می‌توانستم به نقص یکی از حواس خود اعتراف کنم که باید در من قویتر باشد تا در دیگران ... آه، قادر به این کار نیستم. بنابراین، هرگاه می‌بینید که خود را کنار می‌کشم، در حالی که به طیب خاطر مایلم با شما معاشرت کنم، مرا معذور دارید. ... چه تحقیری بود که آن که در کنار من قرار داشت صدای فلوتی را که دوردست می‌آمد می‌شنید و من هیچ نمی‌شنیدم! چنین حوادثی مرا به یأس و نومیدی سوق می‌داد؛ اگر کمی بیشتر شده بود، به زندگی خود خاتمه داده بودم- فقط هنر بود که مرا باز داشت. آه، محال می‌نمود که قبل از خلق تمامی آنچه خود را موظف به خلق آنها می‌دانستم دنیا را ترک گویم. ... ای خدای بزرگ، تو ضمیر مرا می‌بینی و از آن آگاهی. تو میدانی که عشق به بشر و میل به نیکوکاری در ضمیر من وجود دارد. ای مردم، روزی که این کلمات را می‌خوانید، به یاد آرید که به من ستم کرده‌اید. ... و شما، برادرانم، کارل

و... به محض آنکه جان سپردم، اگر دکتر شمید هنوز زنده است، از طرف من از او بخواهید که بیماری مرا شرح دهد و این سند را به سابقه بیماری من ضمیمه کند، تا اینکه، حتی الامکان، لافل جهانیان پس از مرگم با من آشتی کنند. در ضمن به شما دو نفر اعلام می‌کنم که وارثان اندک ثروتم خواهید بود. ... امیدوارم زندگی شما بهتر و فارغتر از پروا و اندیشه‌ای باشد که گرفتار آن بودم. تقوی را به فرزندان خود توصیه کنید. تنها این صفت است که موجب خوشبختی است، نه پول. من با توجه به تجربه شخصی این حرف را می‌زنم. تقوی بود که مرا در ناکامی کمک کرد. من این حقیقت را که با خودکشی به زندگی خویش خاتمه ندادم بعد از هنرم مدیون این صفت هستم- خداحافظ.

یکدیگر را دوست بدارید... با خشنودی به سوی مرگ می‌شتابم.

در حاشیه نوشت: «پس از مرگم قرائت و به مورد اجرا گذاشته شود.»

این يك یادداشت مربوط به خودکشی نبود؛ هم نومیدانه بود و هم مصممانه. بتهوون قصد داشت که دشواری را بپذیرد و بر آن فایق آید، و همه آهنگهایی را که در وجودش ساکت و نهفته بود به گوش دیگران برساند. تقریباً بدون وقفه کار می‌کرد، و در زمانی که هنوز در هایلینگشتات بود (نوامبر ۱۸۰۲)، سمفونی دوم در «ر» را تصنیف کرد که در آن علامتی از شکایت یا اندوه نیست. فقط يك سال بعد از آنکه از اعماق وجودش فریاد کشید سمفونی سوم خود به نام اروئیکا را نوشت، و با آن وارد دومین و پربارترین دوره عمر خود شد.

III - سالهای قهرمانی: ۱۸۰۳-۱۸۰۹

موسیقی‌شناسان برجسته‌ای که ذکر از آنها در این صفحات کردیم، زندگی هنری و بارور بتهوون را به سه دوره تقسیم کرده‌اند: ۱۷۹۲-۱۸۰۲، ۱۸۰۳-۱۸۱۶، ۱۸۱۷-۱۸۲۴. در دوره اول، بتهوون به طور آزمایشی به سبک ساده و آرام

در دوره دوم، از لحاظ تمپو، چالاکي انگشتان، و قدرت، توقعات زیادیتری از نوازندگان داشت؛ در تغییر مقام یا مدولاسیون راه خود را از لطف و نرمی تا صلابت و قدرت پیمود؛ ابتکار خود را در واریاسیون و سلیقه خود را در بدیهه‌سازی آزاد گذاشت، اما این هر دو را تابع منطق همبستگی و تکامل کرد. سونات و سمفونی را تغییر جنسیت داد و آنها را از لطافت و احساسات زنانه به اراده و جسارت مردانه سوق داد. در این زمان، بتهوون، که گویی قصد نشان دادن این تغییر را به وضوح دارد، در حرکت (موومان) سوم سمفونی یا سونات به جای مینوئه [که معمول آن دوران بود] یک سکریتسو سرشار از نتهای شاد آورد که به چهره تقدیر می‌خندید. در این زمان بتهوون در موسیقی جوابی برای بدبختی خود یافت: می‌توانست خود را غرق خلق آهنگهایی کند که مرگ تنش را در يك حیات طولانی به صورت واقعه‌ای گذرا درآورد. «هرگاه آهنگی می‌سازم یا می‌نوازم، محنت کمتر از سایر اوقات مزاحم می‌شود.» وی دیگر قادر به شنیدن آهنگهایش با گوشهای جسمانی خویش نبود، بلکه می‌توانست آنها را با چشمهای خود بشنود، و به کمک استعداد نهانی خود در موسیقی الحان تصویری را به صورت نقطه‌ها و خطهایی از مرکب درآورد؛ و سپس، از روی اوراق چاپ شده، به این نشانه‌های صامت گوش فرا دهد.

تقریباً همه آثار این دوره به صورت کلاسیک درآمده و طی نسلهای پی‌درپی در رپرتوارهای ارکستری جلوه کرده است. بتهوون «سونات کرویستر»، اوپوس ۴۷ را، که در ۱۸۰۳ برای جورج بریجتاور ویولونیست نوشته بود، به رودلف کرویستر، استاد ویولن در کنسرواتوار موسیقی پاریس، اهدا کرد که بتهوون او را در ۱۷۹۸ در وین دیده بود. اما کرویستر آن قطعه را با سبک و حال و هوای خود بیگانه یافت، و ظاهراً هرگز آن را در برابر مردم اجرا نکرد. بتهوون اروئیکا را که در ۱۸۰۳-۱۸۰۴ ساخته بود بهترین سمفونی خود به شمار می‌آورد. نیمی از جهانیان قصه مربوط به اهدای اصل آن را به ناپلئون

شنیده‌اند. بتهوون علی‌رغم دوستان لقبدار و اهدای عاقلانه کارهایش به آنها، تا پایان عمر به صورت فرد جمهوریخواه مصممی باقی ماند، و تصرف و تجدید بنای دولت فرانسه را توسط ناپلئون در ۱۷۹۹-۱۸۰۰، به عنوان حرکتی به سوی حکومت با مسئولیت، مورد ستایش قرار داد. ولی در سال ۱۸۰۲ تأسف خود را از امضای کنکوردا با کلیسا ابراز داشت، و در این باره نوشت: «حالا همه چیز به مسیر

سابق خود باز می‌گردد.» اما در مورد اهدای آن اثر بهتر است به گفتار فردیناندریس که آن قصه را بازگو می‌کند توجه کنیم:

بتهوون در این سمفونی بوناپارت را در نظر داشت، ولی در زمانی که او کنسول اول بوده است. بتهوون در آن زمان ارزش فراوانی برای او قائل بود، و او را با بزرگترین کنسولهای رومی مقایسه می‌کرد. من و چند تن از دوستان صمیمی او نسخه‌ای از دستنوشته [ارونیکا] را دیدیم که روی میزش قرار داشت و در صدر صفحه عنوانش کلمه «بوناپارته» را نوشته بود و در پایین آن «لویجی وان بتهوون» را، بدون کلمه‌ای دیگر. ... من اول کسی بودم که به او خبر دادم که ناپلئون خود را امپراطور اعلام کرده است. بتهوون در خشم شد و فریاد زد: «پس او هم بیش از یک فرد عادی نیست؟ از این پس حقوق بشر را زیر پا می‌گذارد و حفظ حس جاه‌طلبی خود را ارضا می‌کند. خودش را بالاتر از دیگران قرار خواهد داد و آدمی مستبد و ستمگر خواهد شد.» بتهوون به طرف میز رفت و صفحه عنوان را از سر به دست گرفت و آن را دوباره کرد و بر روی زمین انداخت. صفحه اول را بعداً دوباره نوشت و فقط آن وقت بود که این سمفونی عنوان «سینفونیا ارونیکا» را یافت.

هنگامی که این سمفونی منتشر شد (۱۸۰۵)، دارای این عنوان بود: «سمفونی قهرمانانه برای بزرگداشت خاطره مردی بزرگ.»

سمفونی مزبور نخستین بار در ۷ آوریل ۱۸۰۵ در «تئاتر-آن-در-وین» اجرا شد. بتهوون، علی‌رغم حس شنوایی معیوب خود، رهبری آن را به عهده داشت. سبک رهبری او با اخلاقی سازگار بود. هیجان انگیز، «متوقع، کاملاً بیقرار. به نرمی بسیار خم می‌شد چندانکه پشت میز رهبری پنهان می‌گشت؛ و بعد، به نسبتی که صدای موسیقی شدت می‌یافت، بتهوون تدریجاً قد راست می‌کرد و در تمام مدت در هوا ضرب می‌گرفت، تا اینکه در اوج شدت صدا به هوا می‌جست و بازوان خود را چنان تکان می‌داد که گویی می‌خواهد در میان ابرها شناور شود.» این سمفونی به سبب «مدولاسیونهای عجیب و تغییر پایه‌های بی‌رویه و ناگهانی و ابتکار نامطلوب» و طول بیش از اندازه آن مورد انتقاد قرار گرفت، و منتقدان به بتهوون توصیه کردند که به سبک پیشین و ساده‌تر خود بازگردد. بتهوون از ناراحتی به خود پیچید و غرید، و همچنان به کار خود ادامه داد.

وی سپس دست به قمار دیگری زد، و کار خود را در اپرا آزمود؛ در ۲۰ نوامبر ۱۸۰۵ پیش اجرای لئونوره را رهبری کرد. ولی قوای ناپلئون در ۱۳ نوامبر وین را گرفته بود؛ امپراطور فرانسیس و اشراف درجه اول گریخته بودند، و مردم حال شنیدن اپرا را نداشتند. اجرای آن، علی‌رغم کفزدنهای افسران فرانسوی که در میان تعداد کمی از حاضران نشسته بودند، شکستی فاحش بود. به بتهوون گفتند که اپرای او بسیار طولانی است و ناشیانه تنظیم شده. از این رو آن را کوتاه و در آن تجدیدنظر کرد، و برای بار دوم، در ۲۹ مارس ۱۸۰۶ به معرض نمایش گذاشت؛ ولی باز هم توفیقی نیافت. هشت سال بعد، مقارن با تشکیل کنگره وین، هنگامی که شهر پراز جوش و خروش بود، اپرای مزبور با نام جدید فیدلیو برای بار سوم بر روی صحنه

آمد، و تا اندازه‌ای با موفقیت روبه رو شد. نحوه آهنگسازی بتهوون بیشتر با سازهایی هماهنگ شده بود که نسبت به صدای انسان قدرت و انعطاف‌پذیری بیشتری داشت؛ خوانندگان، هر قدر هم مشتاق بودند که سدهای جدید را بشکنند، نمی‌توانستند بعضی از قسمتهایی را که آهنگ آنها خیلی بالا می‌رفت بخوانند، و

عاقبت از خواندن سر می‌تافتند. این اپرا امروز گاه گاه بر بالهای شهرت آهنگساز-و با اصلاحاتی که وی دیگر نمی‌تواند در آنها تجدیدنظر کند- بر روی صحنه می‌آید.

پس از آن تجربه دشوار و بدون پاداش، از شاهکاری به شاهکار دیگر پرداخت. در ۱۸۰۵ چهارمین کنسرتو پیانو در «سل» (اوپوس ۵۸) را عرضه کرد که از لحاظ اساتید موسیقی و هنر در مرتبه‌ای بعد از سمفونی پنجم قرار دارد. سال ۱۸۰۹ را با سونات در «فا» مینور (اوپوس ۵۷) جشن گرفت که بعدها به «آپاسیوناتا» شهرت یافت، و نیز سه کورانت (اوپوس ۵۹) ساخت و به کنت آندرناس رازوموفسکی، سفیر روس در وین تقدیم داشت. در ۱۸۰۷ دوستان بتهوون شاید برای تسلاهی او در شکست اپرایش، کنسرتی به نفع او ترتیب دادند که وی در آنجا سمفونیهای شماره یک، دو، سه (ارونیکا) و سمفونی جدید خود به شماره چهار در «سی» بمول (اوپوس ۶۰) را عرضه کرد. نمی‌دانیم که شنوندگان این زیاده روی را چگونه تحمل کردند.

در ۱۸۰۶ پرنس میکولوش نیکولائوس استرهازی بتهوون را مأمور کرد که یک مس برای مراسم قداس نام-روز همسرش بسازد. بتهوون به قصر استرهازی در آیزنشتات در مجارستان رفت و در ۱۳ سپتامبر ۱۸۰۷ مس در «دو» (اوپوس ۸۶) خود را عرضه کرد. پس از پایان اجرا، پرنس به او گفت: «ولی بتهوون عزیز، این کار چیست که دوباره کرده‌اید؟» بتهوون این سوال را به نارضایتی او تعبیر کرد، و پیش از آنکه ایام دعوتش به پایان رسد از قصر بیرون آمد.

سال ۱۸۰۸ را با دو سمفونی که امروزه در سراسر جهان شناخته شده است مشهور ساخت: سمفونی شماره پنج در «دو» مینور و سمفونی شماره شش یا سمفونی پاستورال در «فا». به نظر می‌آید که این دو سمفونی، در تناوب حالات میان سمفونی پنجم که آدمی را به فکر فرو می‌برد و سمفونی ششم که پراز نشاط است، همزمان و طی چندسال ساخته شده باشند. هر دو نیز، به شایستگی، نخستین بار در ۲۲ دسامبر ۱۸۰۸ به اجرا درآمد. تکرارهای زیاد از لطف آنها، حتی برای عاشقان موسیقی، کاسته است. دیگر تحت‌تأثیر تقدیر که بر در می‌زند یا

پرندگانی که در میان درختان مشغول چیهچیه‌اند قرار نمی‌گیریم. اما شاید کاهش شیفتگی ما به سبب فقد اطلاعات موسیقی است، وگرنه ممکن بود که ما هم بتوانیم منطق تضاد تمها و گسترش آنها، همیاری کنترپوانها، رقابت شوخی آمیز سازهای گوناگون، مکالمه سازهای بادی و زهی، و حال و هوای هر حرکت، و بالاخره ساخت و جهت همه اثر را با ستایش و لذت دنبال کنیم. اذهان به طرق مختلف قالب می‌گیرند- بعضی تحت تأثیر احساسات، و بعضی تحت تأثیر عقاید. فهمیدن بتهوون برای هگل باید همانقدر دشوار بوده باشد که فهمیدن هگل برای بتهوون - یا هر شخص دیگری.

بین سالهای ۱۸۰۸-۱۸۰۹، کنسرتو پیانوی شماره ۵ را «می» بمول (اوپوس ۷۳) را ساخت که به «امپراطور» معروف شده است. در میان آثار او این اثر محبوبتر از همه است و زیبایی پایداری دارد که از آن هرگز خسته نمی‌شویم. هر قدر هم زیاد آن را شنیده باشیم، به طور وصف ناپذیری تحت‌تأثیر شادابی پر جوش، ابتکار نشاطانگیز، سرچشمه‌های فناناپذیر احساسات و نشاط آن قرار می‌گیریم. در این کنسرتو مردی که پیروزمندانه از مصیبتی آشکار برخاسته قصیده‌ای در ستایش شادی می‌سراید که به مراتب تسکین دهنده‌تر از صداهای بلند همسرایان سمفونی نهم است.

شاید شادی «کنسرتوی امپراطور» و سمفونی پاستورال منعکس‌کننده رفاه روز افزون بتهوون باشد. در سال ۱۸۰۴ وی به عنوان مربی پیانو برای مهندس رودولف، جوانترین فرزند امپراطور فرانسیس، استخدام شد. بدین ترتیب، رفاقتی آغاز شد که به حال آن فرد جمهوریخواه که بتدریج محتاطتر می‌گشت سودمند افتاد. در ۱۸۰۸ پیشنهاد سخاوتمندانه‌ای از طرف ژرژ بوناپارت، پادشاه وستان، دریافت داشت که به آنجا رود و به عنوان رهبر ارکستر در گروه همسرایان و ارکستر سلطنتی کاسل خدمت کند. بتهوون حاضر شد که این مقام را با دریافت ۶۰۰ دوقاتن طلا در سال بپذیرد. ظاهراً هنوز مختصر اطمینانی به

گوشه‌های محتضر خود داشت. هنگامی که شایع شد با کاسل وارد مذاکره شده است، دوستانش به آنچه که آن را خیانت به وین تلقی می‌کردند اعتراض کردند. وی پاسخ داد که شانزده سال در آن شهر بدون کسب مقام مطمئنی رنج برده است. در ۲۶ فوریه ۱۸۰۹، مهبندوک موافقتنامه‌ای رسمی برای او ارسال داشت مبنی بر آنکه در ازای ماندن بتهوون در وین، سالانه مبلغ ۴۰۰۰ فلورین به او پرداخت خواهد شد. از این مبلغ، رودولف ۱۵۰۰، پرنس لوبکویتس ۷۰۰، و کنت کینسکی ۱۸۰۰ فلورین خواهند پرداخت؛ گذشته از این، بتهوون می‌تواند آنچه را به دست می‌آورد برای خود نگاه دارد. وی پذیرفت و در وین ماند. در آن

IV - عاشق <"ALIGN="center

پس از آنکه وضع اقتصادی او تثبیت شد، در جستجوی همسری برآمد که عمری در تمنایش بود. وی از لحاظ جنسی گرم و پرحرارت بود؛ احتمالاً با زنان گوناگونی هم‌سرو سري داشت، ولی از مدتها پیش نیاز به شریکی دائم را احساس کرده بود. در بن، برطبق گفته دوستش وگلر، وی مردی بود «همیشه عاشق». در ۱۸۰۱ نزد وگلر از دختری زیبا نام برد که «مرا دوست می‌دارد و من نیز او را دوست دارم.» عموماً چنین تصور می‌شود که این دختر شاگرد هفدهساله او کنتس جولیا گویتچاردی بوده است که سرانجام با کنت گالنبِرگ ازدواج کرد. در ۱۸۰۵ بتهوون امید و آرزوی خود را در کنتس یوزفین فون دایم متمرکز کرد که بیوه بود، و نامه‌ای پرسوز وگداز برای او فرستاد:

هم اینک رسماً قول می‌دهم که ظرف مدت کوتاهی، به نحوی کاملاً شایسته خودم و شما، در برابرتان بایستم-آه، اگر فقط ارزشی برای این گفته قائل باشید- منظورم دستیابی به شادی خود از طریق عشق شماست. ... آه، یوزفین محبوب، این میل به جنس مخالف نیست که مرا به طرف شما می‌کشاند، این فقط شما هستید، سرآپای وجودتان با همه صفات فردی شما. این صفات مرا بر احترام واداشته و همه احساسات-همه قدرت عاطفی مرا- در اختیار شما نهاده است. ... به من این امید را بدهید که قلب شما همیشه برای من خواهد تپید. قلب من تا زمانی که از کار باز ایستد برای شما خواهد تپید.

ظاهراً وجهه نظر آن خانم جایی دیگر بود. دوسال بعد بتهوون هنوز تقاضا می‌کرد که به حضور او برسد، ولی آن زن پاسخی نداد.

در مارس ۱۸۰۷، چنان اخلاص و ارادتی قلبی نسبت به مادام ماری بیگو ابراز داشت که مورد اعتراض شوهر او واقع شد. بتهوون نامه‌پوزش‌آمیزی برای «ماریای عزیز، بیگوی عزیز» ارسال داشت و در آن اعلام کرد: «یکی از اصول عمده من این است که با همسر مردی دیگر رابطه‌ای بیش از دوستی نداشته باشم.»

در ۱۴ مارس ۱۸۰۹ چون انتظار داشت که به فرایبورگ برود، در نامه‌ای به فون گلایشنشتاین چنین نوشت:

حال می‌توانید در یافتن همسری به من کمک کنید. در واقع، می‌توانید در ... همسری زیبا برای من بیابید، کسی که شاید گاه‌گاه آهی برای آهنگهای من بکشد. ... اگر کسی را یافتید لطفاً مرا از پیش باخبر کنید-اما باید زیبا باشد، زیرا محال است چیزی را دوست داشته باشم که زیبا نباشد- در غیر اینصورت، مجبورم که خودم را دوست بدارم.

اما احتمالاً این از شوخیهای بتهوون بوده است.

رابطه او با ترزه مالفاتی جدیتر بود. وی یکی دیگر از شاگردانش و دختر پزشک برجسته‌ای بود. نامه‌ای

نشان می‌دهد که مورد پسند و قبول واقع شده است. در ۲ مه بتهوون تقاضایی فوری برای وگلر، که در آن زمان در کوبلنتس بود، فرستاده، و از او تقاضا کرده بود که گواهینامه غسل تعمید او را پیدا کند و آن را

برایش بفرستد، چرا که «به من گفته‌اند پیرتر از آنم که هستم.» و گلر پذیرفت. بتهوون تشکری نکرد، و در ژوئیه شتفان فون برونینگ به وگلر نوشت: «فکر می‌کنم که نقشه از دواج او به هم خورده است، و به همین سبب دیگر آن علاقه پر شور را ندارد که از شما برای زحماتی که کشیده‌اید تشکر کند.» وی تا چهلسالگی اصرار داشت که در ۱۷۷۲ متولد شده است. در گواهینامه غسل تعمید، سال تولد او ۱۷۷۰ ثبت شده بود.

پس از مرگش سه نامه در يك كشوي قفل شده به دست آمد که جزء لطیفترین و پرشورترین نامه‌های عاشقانه در تاریخ به شمار می‌آید. این نامه‌ها هرگز فرستاده نشد. از آنجا که نام و نشان مخاطب و سال نگارش بر آنها نیست، به صورت رازی درآمده که فقط ارزش ادبی دارد. نامه نخست، به تاریخ «۶ ژوئیه، صبح» حاکی از سفر سه روزه هیجان‌آمیز او از وین به محلی نامعلوم در مجارستان برای ملاقات با زنی است. بعضی از عبارات آن نامه چنین است:

فرشته من، همه چیز من، خود خودم. ... آیا عشق، جز از طریق ایثار می‌تواند دوام یابد؟ از طریق این که همه چیز را تقاضا نکنیم. مگر می‌توانی این وضع را تغییر دهی که تو به تمامی از آن من نباشی و من به تمامی از آن تو نباشم؟ آه، خدایا! به زیباییهای طبیعت بنگر و خود را با آنچه که باید باشد تسلی ده-عشق همه چیز را طلب می‌کند. ... قلبم پر از مطالبی است که باید به تو بگویم-آه، لحظاتی وجود دارد که احساس می‌کنم بزودی یکدیگر را خواهیم دید. ... سخن رویهمرفته چیزی نیست-شادباش- با وفای من، تنها گنج من، و همه چیز من باش، چنانکه من از آن توام.

وفادار تو لودویگ

تاریخ نامه دوم که بسیار خلاصه‌تر است: «غروب، دوشنبه، ۶ ژوئیه»، و چنین به پایان می‌رسد: «خدایا! این قدر نزدیک و این قدر دور! آیا عشق ما واقعاً يك بنای آسمانی به استواری گنبد گردون نیست؟» و اما نامه سوم این است:

صبح به‌خیر، در ۷ ژوئیه

ای معشوق جاودانی من، اگرچه هنوز در بستر، افکارم متوجه توست و گاه با نشاط و گاه غمگانه در انتظار آن است که بداند آیا سرنوشت صدای ما را می‌شنود یا نه. تنها با تو می‌توانم زنده باشم، والا حیاتی نخواهد بود. آری بر آنم که آنقدر از تو دور شوم تا آنگاه بتوانم پروازکنان به میان بازوانت فرودایم و بگویم که براستی آسوده‌ام. روحم را در وجود خود بگنجان و آن را به سرزمین معنی بفرست. ... خدایا، انسان چرا باید از کسی دور شود که او را دوست می‌دارد؟ زندگی من در [وین] به بدبختی می‌گذرد - عشق تو مرا بی‌درنگ به صورت خوشبخت‌ترین و بدبخت‌ترین افراد درمی‌آورد. در این سن و سال، من به زندگی ثابت و آرام نیازمندم. ... آرام باش، تنها به اعتبار آرامش وجود خود می‌توانیم به هدفمان که با هم زیستن است برسیم- آرام باش- مرا دوست بدار- امروز- دیروز- چه شوق پراشکی برای تو- عمر من- همه چیز من- خداحافظ-

آه، همچنان مرا دوست بدار هرگز درباره قلب بس با وفای «ل» محبوب خود دآوری بد نکن.

همیشه از آن توام. همیشه از آن من باش، همیشه از آن یکدیگر باشیم.

این زن که بود؟ هیچ کس نمی‌داند. در میان زندگینامه نویسان بتهوون اختلاف وجود دارد؛ گروهی کنتس گویتچاردي-گالنبرگ و جمعی کنتس ترزه فون برونسویگ را محبوب بتهوون می‌شمارند. مسلماً او کسی غیر از يك کنتس نمی‌تواند باشد. ظاهراً آن خانم شوهر داشت؛ و اگر چنین باشد، بتهوون در عشق‌بازی با او آن اصل عالی را که به خانواده بیگو ابراز داشته بود از یاد برده است. اما نامه‌ها فرستاده نشد، زبانی به کسی نرسید، و بسا که موسیقی از آنها سود برده باشد.

V - بتهوون و گوته: ۱۸۰۹-۱۸۱۲

در ۱۸۰۹ اتریش دوباره با فرانسه وارد جنگ شد. در ماه مه گلوله توپهای فرانسوی بر شهر وین فروریخت، و دربار و اشراف رو به گریز نهادند، و بتهوون به سردابی پناه برد. شهر تسلیم شد، و فاتحان يك دهم در آمد سالانه را بر مردم عادی مالیات بستند، مالیات طبقه مرفه يك سوم در آمد سالانه بود. بتهوون نیز پرداخت، ولی از فاصله‌ای دور و امن مشیت خود را در برابر يك گشتی فرانسوی تکان داد و فریاد زد: «اگر من به عنوان ژنرال آنقدر از استراتژی اطلاع داشتم که به عنوان آهنگساز از ترکیب الحان دارم، کاری به شما محول می‌کردم که انجام دهید!»

گذشته از این، از ۱۸۰۹ تا ۱۸۱۵ دوره‌ای بود که ضمن آن بتهوون از روحیه نسبتاً خوبی برخوردار بود. در آن سالها غالباً به خانه فرانتس برنتانو، که بازرگانی ثروتمند و حامی هنر و موسیقی بود، می‌رفت؛ برنتانو گاهی هم، با دادن وام، به لودویک کمک می‌کرد. آنتونیه همسر فرانتس گاه به سبب بیماری در اطاق خود می‌ماند؛ چندبار طی این گونه بیماریها، بتهوون آرام به اطاقش آمد و پیانو نواخت، و سپس، بدون کلمه‌ای آنجا را ترک کرد، زیرا با زبان خود با او حرف زده بود. در یکی از این موارد، ضمن نواختن پیانو، ناگهان دستهایی بر روی شانه‌هایش نهاده شد. بتهوون چون به عقب نگرست، زن جوان زیبایی را دید (در آن وقت بیست و پنج ساله) که چشمانش از شوق پیانو نواختن او – و حتی از خواندن شعر غنایی مشهور گوته درباره ایتالیا تحت عنوان «آیا این سرزمین را می‌شناسی؟» که با موسیقی خودش آن را می‌خواند- می‌درخشید. این زن الیزابت (بتینا) برنانتو خواهر فرانتس و کلمنس برنانتو بود که بزودی او را به عنوان يك نویسنده مشهور آلمانی خواهیم دید، خود او نیز بعدها تعدادی کتاب موفقیت‌آمیز و هنوز جذاب نوشت که ترکیبی از زندگینامه توأم با قصه است. یگانه



حكاكي روي چوب: لودويك وان بتهوون (آرشيو بتمان)

منبع براي ماجراي دلپذير عشق و شوريدگي که در بالا ذکر شد، و نيز براي حادثه ديگري، که ضمن آن بتهوون در يك مجلس مهماني در منزل فرانتس، با نظم و نزاکتي که معمولاً از او بعيد مي‌نمود - گرچه گاهي در نامه‌هايش به چشم مي‌خورد - سخن مي‌گفت، نوشته‌هاي همين زن است. در ۲۸ مه ۱۸۱۰ اليزابت با شوق و ذوق نامه‌اي درباره بتهوون به گوته - که با او نه تنها از طريق روابط دوستانه‌اش با خانواده وي در فرانکفورت، بلکه از طريق ملاقاتي با او در ويمار نيز آشنائي داشت - نوشت. بعضي از قسمتهاي اين نامه مشهور چنين است:

هنگامي که مردي را ديدم که درباره اوبا شما سخن خواهم گفت، دنيا را فراموش کردم. ... مقصودم بتهوون است که راجع به او مي‌خواهم با شما حرف بزنم، کسي که دنيا و شما را از يادم برد. ... وي بمراتب بالاتر از فرهنگ نوع بشر است. آيا هرگز به پاي او خواهيم رسيد؟ - ترديد دارم، ولي بگذاريد تا زماني زندگي کند که رمزي که در روح اوست کاملاً تکامل يابد. ... آنگاه او مطمئناً کليد علم آسماني خود را در دست ما خواهد گذاشت. ...

خود او مي‌گفت: «وقتي که چشمانم را باز مي‌کنم بايد آه بکشم، زيرا آنچه که مي‌بينم مخالف مذهب من است، و بايد جهاني را خوار شمارم که نمي‌داند موسيقي الهامي بزرگتر از عقل و فلسفه است، شرابي است که انسان را به فرايندهاي خلاق تازه اي بر مي‌انگيزد، و من باکوسي هستم که شراب عالي خود را براي نوع بشر مي‌سازد و روح او را سرمست مي‌کند. ... بي‌مي براي موسيقي خود ندارم - با سرنوشت بدوي مواجه نخواهد شد. کساني که آن را مي‌فهمند بايد بدان وسيله از همه مصائبی که ديگران دامنگير آنها مي‌کنند آزاد شوند. ...

موسیقی واسطه‌ای است میان زندگی احساساتی و عقلانی. مایلم با گوته در این باره حرف بزنم- آیا سخن مرا خواهید فهمید؟... با گوته راجع به من حرف بزنید؛ ... به او بگویید که به سمفونیهای من گوش بدهد؛ آنگاه خود خواهد گفت که حق با من است که می‌گویم موسیقی تنها مدخل معنوی برای ورود به جهان والای معرفت است.»

بتینا این شوریدگی و جذبه‌های بتهوون را به گوته اطلاع داد و اضافه کرد: «با جواب سریعی مرا شاد کنید، تا بتهوون ببیند که قدر او را می‌دانید.» گوته در ۶ ژوئن ۱۸۱۰ چنین پاسخ داد:

نامه شما فرزند دل‌بند محبوب، در وقتی خوش به دستم رسید. زحمات زیادی کشیده‌اید تا طبیعتی بزرگ و زیبا را که در راه کمال و کوشش خود است برایم مجسم کنید. ... میل ندارم برخلاف مطلبی که از بیان شتابزده احساسات شما درک می‌کنم چیزی بنویسم؛ برعکس، فعلاً ترجیح می‌دهم توافقی میان طبیعت خودم و آنچه که از این بیانات چند جانبه مستفاد می‌شود به وجود آید. ذهن معمولی بشر شاید تناقضاتی در آن بیابد؛ ولی در برابر آنچه از دهان کسی بیرون می‌آید که دارای چنان نبوغی است، فرد عادی باید در کمال احترام بایستد. ... درودهای قلبی مرا به بتهوون برسانید، و به او بگویید که حاضرم برای آشنایی با او فداکاریهایی بکنم. ... شاید بتوانید او را ترغیب به آمدن به کارلسباد کنید، جایی

که تقریباً هر سال من به آنجا می‌روم. بسیار خوشحال خواهم شد که به حرفهای او گوش بدهم و از او چیزی یاد بگیرم.

بتهوون نتوانست به کارلسباد برود، ولی این دو هنرمند عالی زمان خود در ماه ژوئیه ۱۸۱۲ در تپلیس (مرکز آب معدنی در بومن) با یکدیگر ملاقات کردند. گوته به محل اقامت بتهوون رفت و نخستین احساس خود را در نامه‌ای خطاب به همسر خود چنین بیان داشت: «هرگز هنرمندی ندیده‌ام که بیشتر از او فعال و صمیمی و متوجه نفس خود باشد. بخوبی می‌توانم درک کنم که نظر او به جهان تا چه اندازه‌ای می‌تواند غریب باشد.» وی شبهای ۲۱ و ۲۳ ژوئیه را با بتهوون گذرانید و به موسیقی او گوش فرا داد که «بسیار لذتبخش می‌نواخت.» این مطلب اکنون مشهور است که در یکی از گردشهایی که باهم می‌کردند،

همه درباریان، امپراطریس [اطریش] و دوکها به طرف آنها آمدند. بتهوون گفت: «بازویم را بگیرید، آنها باید برای ما جا باز کنند، نه ما برای آنها.» گوته عقیده دیگری داشت، و آن وضع باعث ناراحتی او شد. بازوی بتهوون را رها کرد و با عصای خود در گوشه‌ای قرار گرفت. بتهوون دست به سینه از میان دوکها گذشت و فقط کمی کلاه خود را کج کرد، در صورتی که دوکها کنار رفتند و برایش جا باز کردند، و همگی با خوشرویی او را پذیرا شدند. بتهوون در طرف دیگر در انتظار گوته، که راه برای آن افراد باز کرده و سر خود را نیز فرودآورده بود، ایستاده آنگاه گفت: «من منتظر شما مانده‌ام، چون برای شما احترامی قائلم که شایسته آنید، ولی شما به آن جماعت خیلی احترام گذاشتید.»

بنا به گفته بتینا، این شرحی بود که خود بتهوون داده بود. بعد می‌گوید: «سپس بتهوون دوان دوان نزد ما آمد همه چیز را برای ما گفت.» شرحی را که گوته داده است در اختیار نداریم. بسا که باید درباره این حکایت هم (که به طور مختلف و متناقض نقل شده است) شك و تردید داشته باشیم که وقتی گوته آزدگی خاطر خود را از خللی که در گفتگوی آنها به خاطر تعارف عابران رخ داد، بیان داشت، بتهوون به وی گفت: «خودتان را ناراحت نکنید عالیجناب، شاید هدف آن تعارفات، خود من بودم!»

این دو حکایت اگر چه مشکوک به نظر می‌آید ولی با عبارات موثق که آن دو نابغه درباره ملاقاتهای خود، به طور خلاصه، شرح داده‌اند هماهنگی دارد. در ۹ اوت بتهوون به ناشران آثار خود در لایپزیگ به نامه‌ای برایتکوف و هارتل نوشت: «گوته به محیط دربار زیاد علاقه دارد: بیش از آنچه در خور شاعران است.» در ۲ سپتامبر گوته به کارل تسلتر چنین نوشت:

با بتهوون در تپلیتس آشنا شدم. استعداد او مرا به حیرت انداخت. متأسفانه شخصیتی است کاملاً سرکش که خیلی هم اشتباه نمی‌کند که جهان را تنفرانگیز می‌داند، ولی با رفتاری که دارد دنیا را نه برای خودش لذتبخش می‌کند نه برای دیگران. از طرف دیگر خیلی قابل بخشش است، زیرا حس شنوایی او دارد از بین می‌رود، و این امر شاید

به موسیقی او کمتر لطمه بزند تا به جنبه اجتماعی او. طبیعتی کم حرف دارد، و به علت نقص شنوایی، دوچندان خاموش می‌ماند.

VI - آخرین پیروزیها: ۱۸۱۱-۱۸۲۴

هرجا که می‌رفت آهنگ می‌ساخت. در ۱۸۱۱ به اوپوس ۹۷ در «سی» بمول شکل نهایی داد این اثر یک تریو برای پیانو، ویولن و ویولنسل بود که آن را به مهندوک رودولف اهدا کرد. عنوان اثر مزبور از نام او گرفته شده است، و یکی از آثار درخشان و روشن و پاکیزه اوست که در هم و برهم نیست، و از لحاظ شکل ساختمان، کاملاً منقح و پیراسته است. آخرین بار که در برابر پیانو ظاهر شد برای نواختن این اثر کلاسیک و در آوریل ۱۸۱۴ بود. در این هنگام به اندازه‌ای ناشنوا شده بود که از عهده تنظیم دست و فشار مناسب پا بر پدال به قصد نواختن بر نمی‌آمد؛ در نتیجه بعضی از قسمت‌های بلند آهنگ صدای سازهای زهی را محو می‌کرد، و طبعاً، قسمت‌های نرم هم قابل شنیدن نبود.

در مه ۱۸۱۲، زمانی که ناپلئون نیم میلیون نفر را برای مردن در روسیه جمع‌آوری می‌کرد، بتهوون سمفونی هفتم خود را ساخت، که اگر چه کمتر نواخته می‌شود، اکنون بهتر از سمفونی پنجم و ششم مورد توجه و استقبال است. در اینجا با مرثیه‌ای مواجه می‌شویم برای عظمت از دست رفته و آرزوهای بر باد رفته، همچنین دلسوزی برای عشق‌های پژمرده ولی در دل مانده؛ و کوششی است برای تفاهم و صلح. همان‌گونه که مارش عزای آن ندانسته چون «اوورتور ۱۸۱۲» پیش در آمدی برای شکست ناپلئون در مسکو شد، به همان ترتیب اجرای نخست آن در ۸ دسامبر ۱۸۱۳ همزمان بود با اضمحلال قدرت ناپلئون در آلمان و اسپانیا. استقبال پر شور از این سمفونی تا مدتی باعث خشنودی آن مرد بدبین کهنسال شد که کماکان شاهکارهایی به وجود می‌آورد که می‌توان آنها را با قصیده شاهکار جان کیس بنام «سرودهای کوچک بی‌آهنگ» درباره یک کوزه یونانی قیاس کرد.

سمفونی هشتم که در اکتبر ۱۸۱۲ ساخته، و نخستین بار در ۲۷ فوریه ۱۸۱۴ اجرا شد، چندان مورد استقبال قرار نگرفت؛ استاد به استراحت پرداخته و تصمیم گرفته بود بذله‌گو شود؛ سمفونی مزبور با حال ملتی که سرنوشت خود را هر روز وابسته به تحولات جنگ می‌دانست کاملاً سازگاری نداشت. اما در اینجا می‌توانیم از سکر تسوی پر هیجان و شادی لذت ببریم که آهنگ‌های مقطع و مداوم آن ظاهراً اختراع جدید یعنی مترونوم را مورد سخریه قرار می‌داد.

موفقترین تصنیف بتهوون جنگ پیروزی نام داشت که در ۸ دسامبر ۱۸۱۳ برای تجلیل از جنگی که

وین عرضه شد. اخبار این جنگ موجب شادی پایتخت اتریش شد، چه وین از دست آن مرد کرسی که به نظر شکست ناپذیر می‌آمد، اهانتها دیده بود. اکنون برای نخستین بار بتهوون در شهری که آن را از خود می‌دانست واقعاً مشهور می‌شد. گفته‌اند که موسیقی آن اثر به دشواری شایستگی چنین توفیقی را داشت. موضوع و موفقیت آن موجب محبوبیت بتهوون در میان بزرگانی شد که در ۱۸۱۴ در کنگره وین شرکت جستند. آهنگساز به طرزی بخشنودنی از این فرصت برای تشکیل کنسرتی به نفع خود استفاده کرد. دربار امپراطوری که از پیروزی می‌درخشید سالن وسیع ردوتن را در اختیار او گذاشت. خود بتهوون دعوتهایی برای مشاهیر کنگره ارسال داشت. شش هزار نفر در آنجا حضور یافتند؛ و بتهوون توانست پول قابل ملاحظه‌ای برای آینده خود و برادرزاده‌اش کسب و پنهان کند.

در ۱۱ نوامبر ۱۸۱۵ برادرش کارل، پس از آنکه مبلغ مختصري براي لودويگ به ارث گذاشت و او را به اتفاق همسرش به عنوان قيم پسر هشت ساله‌اش کارل منصوب کرد، در گذشت. از سال ۱۸۱۵ تا ۱۸۲۶ بتهوون از طريق نامه‌ها و دادگاه‌ها مشغول مبارزه خسته کننده‌اي با بيوه برادرش ترزيا براي نظارت در حرکات و تربيت و روحية کارل بود. ترزيا براي کارل ارشد (شوهر خود) جهيزيه و خانه‌اي آورده بود، ولي به زناکاري پرداخته بود، وحتي به اين موضوع نزد شوهر خود اعتراف کرد و مورد عفو قرار گرفت. اما بتهوون هرگز او را عفو نکرد و وي را براي سرپرستي کارل فاقد صلاحيت مي‌دانست. در اينجا آن ماجرا را با جزئيات خسته کننده و کثيف آن دنبال نمي‌کنيم. در ۱۸۲۶، کارل که ميانه عمو و مادر خود گرفتار شده بود درصدد خود کشي برآمد. عاقبت، بتهوون سختگيري محبت‌آمیز خود را تعديل کرد؛ کارل بهبود يافت؛ وارد ارتش شد؛ و زندگي نسبتاً معقولي در پيش گرفت.

با فرا رسيدن سال ۱۸۱۷، بتهوون وارد مرحله نهايي خلاقيت و آفرينندگي خود شد. وي که مدت‌ها در راه و رسم خصوصي خود انقلابي بود، در اين زمان به جنگ آشکاري عليه قواعد کلاسيک پرداخت. از ورود نهضت رومانتيک به پهنه موسيقي استقبال کرد، و به سونات و سمفوني ترکيب ساده‌تري داد که قواعد کهن را تحت الشعاع آزادي بي بند وبار بيان عاطفي و شخصي درآورد. بخشي از روحية سرکشي و عصياني که در فرانسه از طريق روسو و انقلاب ابراز شده بود در آلمان از راه نهضت ادبي شتورم/اوند در انگ (غوغا و تلاش) و رنجهاي ورتر اثر گوته جوان يا راهزنان اثر شيلر جوان و سپس در اشعار لودويگ تیک و نوواليس و نثر شگل

و فلسفه‌هاي فيشته و شلینگ وارد شده بود، به بتهوون رسيد، و در پرورش احساسات شديد و غرور فردگرايانه او بسيار مؤثر افتاد. نظام ديرينه بر ساخته از قانون، عرف، و انضباط، هم در هنر از بين رفت و هم در سياست؛ و اين موجب شد که، آنکه مي‌خواهد، بتواند احساسات و اميال خود را با درهم شکستن قواعد و ضوابط و فورمهاي کهن، آزادانه بيان و ابراز کند. بتهوون عوام را انعام و اشراف را نيرنگباز و مقررات و آدابشان را، از لحاظ ابداعات هنري، نامربوط مي‌دانست، و همگي را مسخره مي‌کرد. وي حاضر نبود در قالبهاي زنداني بماند که مردگان ساخته بودند، حتي آنهایی که به وسيله آهنگسازان مرده نام‌آوري ماند باخ، هندل، هايدين، موتسارت و گلوک ساخته شده بود. او براي خود يك انقلاب، و حتي يك دوره وحشت ساخت، و «قصيده در ستايش شادي» را که خود ساخته بود، حتي در زماني که در انتظار مرگ به سر مي‌برد، به صورت اعلاميه استقلال خویش درآورد.

سوناتهاي سه‌گانه هامر کلاوير پلي بود ميانه دوره هاي دوم و سوم حيات هنري او؛ حتي نام آنها خود سرکشي و عصيان بود. بعضي از اتريشيهاي خشمگين، که از تسلط ايتاليا بر زبان موسيقي و درآمد آن خسته شده بودند، پيشنهاد کرده بودند که به جاي کلمات ايتاليائي براي انتها و آلات موسيقي، کلمات آلماني به کار رود. از اين رو پيانو فورته (پيانو آهسته؛ فورته قوي) که کلمه‌اي ايتاليائي است بايد جاي خود را به هامر کلاوير (پيانوي چکشي) بدهد، زيرا آهنگها با چکشهاي کوچکي ايجاد مي‌شود که به سيمها مي‌خورد. بتهوون اين فکر را فوراً پذيرفت، و در ۱۳ ژانويه ۱۸۱۷ به زيگموند شتاينر سازنده آلات موسيقي نوشت: «به جاي پيانو فورته، هامرکلاوير بسازيد تا قضيه براي هميشه پايان يابد.»

جالبترين سونات در ميانه سوناتهاي هامر کلاوير، سونات دوم (اوپومس ۱۰۶) است که در سالهاي ۱۸۱۸-۱۸۱۹ نوشته شده و نام آن «سونات بزرگ براي هامر کلاوير» است. بتهوون به چرني گفت که آن را بدان سبب نوشته است که به عنوان بزرگترين اثر او براي پيانو باقي بماند- اين داوري به توسط پيانو نوازان نسلهاي بعد تأييد شد. ظاهراً اين امر نوعي تسليم غم‌انگيز به پيري، به بيماري، و به يك تنهائي ملال‌آور بود؛ و با اين همه، غلبه هنر را بر نوميدي مي‌رساند.

به منظور از بين بردن همين نوميدي بود که بتهوون سمفوني نهم را ساخت. وي در سال ۱۸۱۸، اين سمفوني را شروع، و همزمان با آن ميساسولمنيس را که قرار بود در زمان انتصاب مهيوندوک رودولف به

عنوان سراسقف اعظم اولموتس نواخته شود، آغاز کرد. اما این مس پیش از سمفونی نهم، در سال ۱۸۲۳، یعنی سه سال بعد از آن انتصاب، به پایان رسید.

بتوهون که سابقاً مختصر پس اندازی به عنوان تأمین روزگار پیری اندوخته بود، اینک، برای آنکه میراث

پیش انتشار این مس را پیش فروش کند. برای این منظور، نامه‌هایی نزد فرمانروایان اروپا فرستاد و از هر یک پنجاه دو کاتن طلا مطالبه کرد. پذیرش این پیشنهاد بتدریج واصل می‌شد، ولی تا ۱۸۲۵ بیش از ده پذیرش از فرمانروایان روسیه، فرانسه، ساکس، توسکانا، شاهزاده گالیتسین، و شاهزاده راجیویل و انجمن کایکلیای فرانکفورت نرسید.

تصور عمومی این است که میساسولمنیس، خود طولانی بودن و وضع شگفت‌انگیز فرم نهاییش را توجیه کرده است. در آن، اثری از کفرهای عارضی و جسارت‌های مذهبی که ایمان کاتولیکی و موروئی او را خدشه‌دار می‌ساخت وجود ندارد. هر لحظه از این مراسم عبادی با موسیقی متناسبی تفسیر می‌شود، و در سراسر آن، ایمان یأس‌آمیز مردی محتضر را می‌توان دید که بر روی نتهای دستنوشته‌اش در آغاز کلمه شهادت نوشته است: «خدا بالاتر از همه است- خدا هرگز مرا ترك نگفته است.» موسیقی این اثر به اندازه‌ای نیرومند است که نمی‌توان آن را حاکی از فروتنی عیسوی دانست؛ ولی تمرکز موجود در هر قسمت و عبارت، و عظمت پایدار سراسر اثر، میساسولمنیس را به صورت هدیه شایسته و نهایی یک روح در هم شکسته به پیشگاه خدایی در می‌آورد که به کنه ذاتش پی نتوان برد.

در فوریه ۱۸۲۴ سمفونی نهم (کورال) را به پایان رساند. در اینجا کوشش او برای بیان فلسفه نهایی خود- یعنی پذیرش سرنوشت بشر از روی نشاط- همه قیود نظم کلاسیک را در هم ریخت، و آن سلطان پرشور اجازه داد که غرور قدرتش او را به وجد و سروری بکشاند که مظهر نظم کهنسال را فدای مظهر آزادی جوان بکند. در میان وفور محراب‌های در هم شکسته، تم‌هایی که بایستی به عنوان ستون‌های معبد باقی بماند از برابر چشمان همگان، مگر اهل راز، ناپدید شد؛ جمله‌ها به طرزی غیر شایسته سخت و مکرر است؛ لحظات نادر مهر ورقت یا آرامش تحت آهنگی تند و قوی قرار می‌گیرد که گویی با خشم به سوی جهانی دیوانه و غیر حساس پرتاب می‌شود. اما دانشمندی بزرگ پاسخ می‌دهد که چنین نیست؛ در این آشفتگی سرشار از صلابت «یک سادگی فوق‌العاده فورم دیده می‌شود که در سایه جزئیات کار استادانه‌ای قرار دارد که بسا در آغاز حیرت‌آور باشد. اما سرانجام در می‌یابیم که آن صرفاً به کار بستن پاره‌ای آرمان‌های ساده و طبیعی تا نیل به نتایج منطقی است، به همان سادگی و طبیعی بودن خود فورم.»

شاید استاد عامداً کوشش کلاسیک را به منظور اعطای فورمی فنا ناپذیر به زیبایی فناپذیر یا مفهومی پرده‌نشین ترك کرده باشد. او خود به تسلیم شدن خویش اعتراف کرد، و در غنای تخیل سرکش و ذخایر فراوان هنر خود به اظهار نشاط پرداخت. در پایان، بخشی از مبارزه طلبی جوانی خود را به دست آورده، و قصیده‌ای از شیلر را در معبد موسیقی خود گذاشت که نه تنها در ستایش شادی، بلکه در ستایش جنگی شادمانه علیه استبداد و وحشیگری بود:

با روحی مردانه به مقابله پادشاهان بپردازیم،

ولو به بهایی ثروت و خونمان!

تاج جز در خور شریفترین استعدادها نیست؛

نابود باد نسل دروغگویان!

بتهوون پس از شاهکارهای نهایی خود که در این هنگام کامل شده بود انتظار فرصتی را می‌کشید که آنها را به مردم عرضه کند. اما روسی‌نی در ۱۸۲۳ چنان اثریش را قبضه کرده بود، و دوستداران موسیقی در وین چنان شیفته آهنگهای ایتالیایی شده بودند که هیچ مدیر اپرایی جرئت نمی‌کرد ثروت خود را صرف دو اثر مشکل مانند میساسولمنیس و سمفونی کورال کند. یک مدیر اپرا در برلین حاضر به ارائه آنها شد. درست در هنگامی که بتهوون نزدیک بود موافقت کند، جمعی از عشاق موسیقی به رهبری خانواده لیخنوفسکی که نگران شده بودند مبادا آهنگساز برجسته وینی برای نخستین ارائه آخرین و شگفت‌انگیزترین اثر خود به یک پایتخت رقیب برود، حاضر شدند که اجرای آنها را در تئاتر کارنتنرتور به عهده بگیرند. پس از مذاکرات مفصل از هر دو طرف، کنسرت در ۷ مه ۱۸۲۴ در برابر سالنی انبوه و با برنامه‌ای سنگین برپا شد: یک اوورتور (تقدیس خانه)، چهار بخش از میساسولمنیس، و سمفونی نهم - با صدای یک گروه از همسرایان بلندآواز آلمانی - که سرگل برنامه بود. خوانندگانی که صدایشان به پای نتهای مقرر نمی‌رسید آنها را حذف کردند. مس میساسولمنیس با تجلیل پذیرفته شد و سمفونی با تحسین پر شور بتهوون که پشت به شنوندگان بر سکوی رهبری ایستاده بود، کف زندهای آنان را نشنید، و برای اینکه ببیند، او را رو به سالن چرخاندند.

VII - پایان کمدی: ۱۸۲۴-۱۸۲۷

وی با شیندلر و سایر دوستان خود درباره سهم کوچکی (۴۲۰ فلورین) که از ۲۲۰۰ فلورین عایدی کنسرت به او داده بودند به نزاع برخاست، و به آنها تهمت زد که او را فریب داده‌اند. لاجرم آنها هم او را تنها گذاشتند، و غیر از برادرزاده‌اش که گاه‌گاه نزد او حضور می‌یافت و قصد خودکشی او (۱۸۲۶) جام اندوه آن استاد بهر مور از الهام را لبریز کرد، کسی به دیدارش نمی‌شتافت. در همین سالهای اخیر بود که پنج کوارتت آخر از شانزده کوارتت خود را نوشت.

انگیزه این زحمات پیشنهاد پرنس نیکولای گالیئتسین در ۱۸۲۳ بود که حاضر شده بود اگر یک یا دو یا سه کوارتت به نام او ساخته شود، «هر مبلغی که مطالبه شود بپردازد.» بتهوون، از قرار پنجاه دو کاتن برای هر کوارتت، پذیرفت. آن سه تا (اوپوسهای ۱۲۷، ۱۳۰ و ۱۳۲) و دوتای دیگر (اوپوسهای ۱۳۱ و ۱۳۵) آخرین کوارتتهایی را تشکیل می‌دهند که غرابت اسرارآمیزشان باعث تضمین شهرتشان شده است. اوپوس ۱۳۰، که در جلسهای خصوصی نواخته شد (۱۸۲۶)، شنوندگان را

از حیطة قدرت آنان بیرون است؛ و بتهوون صورت نهایی آن را ساده‌تر کرد. موومانی که کنار گذاشته شد اینک به عنوان «فوک بزرگ» عرضه می‌شود، و آن همان اوپوس ۱۳۳ است که یکی از متخصصان آثار بتهوون شجاعانه آن را به منزله فلسفه نهایی آن آهنگساز تعبیر می‌کند: زندگی و حقیقت از تضادهای لاینفک-خوبی و بدی، شادی و اندوه، تندرستی و بیماری، تولد و وفات- تشکیل شده است؛ و عقل، به مثابه جوهر مسلم حیات، خود را با آنها تطبیق می‌دهد. از میان این پنج کوارتت، اوپوس ۱۳۱ در «دو» دیز بیشتر مورد تحسین است، و بتهوون آن را که در ۷ اوت ۱۸۲۶ تکمیل شد، بزرگترین کوارتت خود می‌دانست. اینجاست که گفته‌اند «رؤیای مرموزر به بهترین وجهی پایدار می‌ماند.» اخیراً که آن را شنیدیم، چنان می‌نمود که شیون غریب و ناله غم‌انگیز جانوری است که زخمی مهلك برداشته است. در موومان نهایی از آخرین کوارتت این پنج کوارتت (اوپوس ۱۳۵) شعاری بدین مضمون وجود دارد: آیا باید باشد؟ و پاسخ می‌دهد: باید باشد.

در ۲ دسامبر ۱۸۲۶، بتهوون که از سرفه‌های شدید در عذاب بود پزشکان را به بالین خود فراخواند. دو تن از پزشکان سابق او از آمدن خودداری کردند. اما پزشك سوم، به نام واوروخ، آمد، و ناراحتی او را ناشی از ذات‌الریه تشخیص داد. بتهوون در بستر به استراحت پرداخت. برادرش یوهان برای مواظبت او آمد، برادرزاده‌اش کارل، به توصیه بتهوون، از ارتش مرخصی گرفت. در ۱۱ ژانویه، دکتر مالفاچی به دکتر واوروخ پیوست، و تجویز کرد که برای تسهیل در خواب بیمار، به او مشروب قوی و سرد داده شود.

بتهون مزة الكل را در آن یافت و «به تجویز پزشك لعنت فرستاد.» استسقاء و یرقان عارض شد؛ پیشاب به جاي دفع در بدنش جمع شد؛ دوباره اوره را از بدنش خارج ساختند؛ و او خود را به آب فشان تشبیه کرد.

بتهون تصمیم داشت از سهام بانكي خود که به ۱۰،۰۰۰ فلورین می‌رسید استفاده نکند، زیرا آن را برای کارل ذخیره کرده بود؛ ولي چون با هزینه‌هایی که به سرعت بالا می‌رفت مواجه شد، در ۶ مارس ۱۸۲۷ نامه‌ای به سر جورج سمارت در لندن به این شرح نوشت:

چه بر سرم خواهد آمد؛ تا زمانی که قدرت از دست رفته خود را بازیابم و دوباره بتوانم با قلم امرار معاش کنم، با چه زندگی کنم؟ استدعا دارم همه مساعي خود را به کار برید تا انجمن فیلامونیک تصمیم قبلي خود را مبني بر دادن کنسرتي به سودمن به مورد اجرا بگذارد. بیش از این قدرت ندارم که چیز دیگری بگویم.

انجمن صدلیره به عنوان پیش پرداخت عواید کنسرت مورد نظر برای او فرستاد.

در ۱۶ مارس، پزشکان متفق شدند که بتهون بزودي خواهد مرد. از این رو به اتفاق برادرش یوهان نظر او را در مورد احضار کشیشي خواستار شدند. وي پاسخ داد: «این آرزوي من است.» آن روزگاري که گامگاه با خدا زور آزمایی می‌کرد، اینک سپري شده بود؛ نامه مورخ ۱۶ مارس او حکایت از آمادگیش، برای پذیرفتن آنچه «خدا با حکمت الاهي خود» فرمان می‌دهد، داشت.

در ۲۳ مارس آخرین مراسم مذهبي را برایش اجرا کردند. به نظر می‌رسید که حالي مطیع دارد. بعدها برادرش اظهار داشت که مرد محتضر به او گفته بود «برای این آخرین خدمت، از تو متشکرم.» اندکی پس از آن مراسم، بتهون به شیندلر گفت: «کمدي تمام شد» و ظاهراً اشاره‌اش به آن مراسم مذهبي نبود، بلکه به خود زندگی بود؛ و این جمله‌ای بود که در تئاترهای روم باستان برای اعلام پایان نمایشنامه به کار می‌رفت.

وي در ۲۶ مارس ۱۸۲۷، پس از سه ماه درد و رنج درگذشت. لحظاتي پیش از مرگ درخشش سريعي از برق اطافش را روشن ساخت و بعد صدای شدید رعد برخاست. بتهون بیدار شد و بازوي راست خود را بلند کرد و مشت خود را، ظاهراً علیه توفان، تکان داد. اندکی بعد عذاب احتضار به پایان رسید. هرگز نخواهیم دانست که معني آخرین حرکتش چه بود.

آزمایشهای پس از مرگ مجموعه‌ای از اختلالات دروني را نشان داد که زندگی و اخلاق او را خراب کرده بود. کبدش منقبض و بیمار بود. شریانهای گوشه‌ای در نتیجه ذرات چربي مسدود، و اعصاب شنوایی او فاسد شده بود. «سر درد، سوء هاضمه، قولنج، و یرقان که غالباً از آنها شکایت می‌کرد و افسردگی شدیدی که کلید معمایی بسیاری از نامه‌های او را بدست می‌دهد، طبعاً همگی ناشی از تورم مزمن کبد و عوارض سوء هاضمه بود.» شاید علاقه او به راه رفتن و هوای آزاد این بیماریها را تعدیل و قسمت اعظم ساعات بی درد زندگی او را تأمین کرده بود.

در تشییع جنازه او سی هزار نفر شرکت جستند. هومل پیانونواز و کرویتسر ویولن نواز جزء کسانی بودند که نعش او را به دوش گرفتند. شوبرت، چرنی، و گریلپارتسر در میان مشعلداران بودند. بر سنگ قبر او

جز نام (بتهون) و فصل بیست و نهم

آلمان و ناپلئون

۱۸۱۱-۱۷۸۶

I - امپراطوری مقدس روم: ۱۸۰۰

به عقیده هاینریش فون تراپچکه، میهن پرست و مورخ بزرگ پروسی، «آلمان از زمان لوتر به بعد هرگز در اروپا به مقامی چنین درخشان مانند امروز [۱۸۰۰] نایل نشده است، چه امروز بزرگترین قهرمانان و شاعران عصر به ملت ما تعلق دارد.» شاید فردریک فاتح مقامی فروتر از ناپلئون شکست خورده داشته باشد، ولی بی شک مقام و عظمت گوته و شیلر در نظم و نثر، از ادنبورگ گرفته تا رم، بی نظیر است و پرتو آنها همه جا می درخشد؛ و فیلسوفان آلمانی از کانت گرفته تا فیشته و شلینگ، و از هگل تا شوپنهاور، افکار اروپاییان را از لندن تا سن پترزبورگ کاملاً تحت تأثیر قرار داد. این خود رنسانس دوم آلمان بود.

آلمان مانند ایتالیا در قرن شانزدهم ملتی واحد – اگر مفهوم این لفظ عبارت از ملتی تحت یک دولت و قانون باشد- را تشکیل نمی داد. آلمان در ۱۸۰۰ به صورت اتحادیه سست بنیادی بود مرکب از ۲۵۰ «کشور» که هر یک قوانین و سیستم مالیاتی مخصوص خود را داشت؛ بسیاری از آنها دارای ارتش و مسکوکات و مذهب و آداب و لباس ویژه خود بودند؛ و بعضیها به لهجه ای سخن می گفتند که برای نیمی از جهان آلمانی نامفهوم بود. با وجود این، زبانشان یکی بود، و همین امر باعث می شود که نیمی از قاره اروپا به عنوان استفاده کنندگان بالقوه از نویسندگان آلمانی تلقی شوند.

در اینجا باید متذکر شویم که استقلال نسبی ایالات فردی، مانند ایتالیای دوره رنسانس، موجب یک تنوع بارز، یک رقابت محرک هیجان انگیز، یک آزادی اخلاقی و تجربی و فکری می شد که در پایتخت متمرکز یک کشور بزرگ، بر اثر سنگینی توده ها، از بین می رفت. آیا شهرهای قدیمی آلمان، که امروزه به صورت جالب توجهی در نوع خود منحصر به فرد

نمی دادند؟ کمالینکه شهرهای فرانسه همین وضع را نسبت به پاریس داشتند یا دارند. و اگر همه این قسمتهای آلمان ملتی واحد را تشکیل داده بود، آیا این سرزمین مرکزی اروپا، که از لحاظ مواد و افراد غنی است، به نحوی غیر قابل ممارست اروپا را مورد تاخت و تاز قرار نمی داد؟

استقلال کشورهای آلمانی فقط از یک لحاظ محدود بود، و آن اینکه آنها عضویت در «امپراطوری مقدس روم» را پذیرفته بودند- و این امپراطوری بود که، در سال ۸۰۰، پس از آنکه پاپ تاج را بر سر شارلمانی که آلمانها او را کارل کبیر فرانکی خود می دانستند نهاد، آغاز شد. در سال ۱۸۰۰ این امپراطوری مشتمل بر ایالات مختلف و گوناگون آلمان بود. برجسته ترین آنها نه «کشور برگزینده» بود که امپراطور را انتخاب می کردند: اتریش، پروس، باواریا، ساکس، برونسویک-لونبورگ، کولن، ماینتس، هانوفر، و تریر. بعد از آن، بیست و هفت «سرزمین روحانی» قرار داشت که تحت استیلای اسقفهای کاتولیک بود، و گویی برای یادآوری حکومت اسقفی در شهرهای امپراطوری محتضر روم غربی در هزار سال پیش از آن بود. سراسقف نشین سالزبورگ (جایی که موتسارت زندگی فرساینده خود را می گذراند)، و اسقف نشینهای مونستر، لیژ (لویک)، وورتسبورگ، بامبرگ، اوسنابروک، پادربورن، آوگسبورگ، هیلدسهایم، فولدا، شپایر، رگنسبورگ (راتیسبونا)، کنستانس، ورمس، لوبک. شاهزادگان غیر مذهبی برسی و هفت کشور حکومت می کردند، از جمله: هسن-کاسل، هسن-دارمشتات، هولستاین، وورتمبرگ (باشتوتگارت)، ساکس (زاکسن)- وایمار (باگوته)، ساکس-گوتا (با مستبد روشنفکر آن، دوک ارنست دوم)، براونشوایگ (برونسویک)- و لپنوتل، بادن (با بادن-بادن، کارلسروهه)... پنجاه شهر نیز عنوان شهرهای آزاد امپراطوری داشتند: هامبورگ، کولن، فرانکفورت-ام-ماین، برمن، ورمس، شپایر، نورنبرگ،

اولم... از این شهرها و سایر قسمتهای آلمان، برگزینندگان، «شهبسواران امپراطوري»، و سایر نمایندگان رایشستاگ یا دیت امپراطوري در رگنسبورگ، به امر امپراطور، گرد می‌آمدند. در ۱۷۹۲ برگزینندگان فرانسیس دوم که اشراف را از سراسر آلمان به فرانکفورت-ام-ماین کشاند تاج امپراطوري را بر سر او نهادند. بعدها معلوم شد که او آخرین فرد از سلسله امپراطوران است.

امپراطوري مقدس روم، این سازمان که روزگاري نهادي مؤثر و به طورکلي نکوکار بود در سال ۱۸۰۰ تقریباً همه کفایت و سودمندی خود را از دست داده بود. آنچه در این عصر وجود داشت اثری بود باقیمانده از فئودالیسم؛ هر قسمت تحت تسلط خاوندی اداره می‌شد که خود تابع يك قدرت مرکزی بود؛ آن قدرت مرکزی نیز، رفته رفته، بر اثر رشد کشورهای عضو از لحاظ جمعیت و ثروت و مخالفت با تعلیم شرعیات و مطالب دینی و قدرت نظامی تضعیف شده بود. وحدت مذهبی امپراطوري «مقدس» بر اثر اصلاح دینی، جنگ سی‌ساله، و جنگ هفتساله ۱۷۵۶-۱۷۶۳ به پایان رسیده بود؛ در ۱۸۰۰ شمال آلمان پروتستان

کاتولیک؛ و آلمان غربی قسمتی از دیانت خود را بر اثر عصر روشنگری فرانسویان و تنویر افکار روزگار لسینگ از دست داده بود. روح ناسیونالیسم، در سطح وسیع و کوچک، به تناسب کاهش مذهب رو به فزونی می‌نهاد، زیرا بعضی اعتقادات – سیاسی و یا اجتماعی- باید جامعه را علیه خودخواهی مرکز گریز افراد آن حفظ کند.

سویگری آلمان در دو قطب – یکی در شمال پروتستان به رهبری پروس، و دیگری در جنوب کاتولیک به رهبری اتریش- در شکست دوکانونی که می‌بایست در ۱۸۰۵ در اوسترلیتز یا در ۱۸۰۶ درینا علیه ناپلئون متحد شوند نتایج شومی به بار آورد. مدتها پیش از این ضربات، خود اتریش شروع به نادیده گرفتن دیت (مجلس) امپراطوري کرده بود، و سایر کشورها نیز از اتریش پیروی کرده بودند. در ۱۷۸۸ تنها چهارده امیر از صد امیر شایسته انتخاب، و تنها هشت شهر از میان صد شهر عمده شایسته انتخاب، دستور حضور در دیت امپراطوري را قبول داشتند؛ اخذ تصمیم محال بود. ناپلئون در عهدنامه‌های کامپوفورميو (۱۷۹۷) و لونویل (۱۸۰۱) اتریش را مجبور کرد که تسلط فرانسه را بر ساحل چپ یا غرب رودخانه راین به رسمیت بشناسد؛ بدین ترتیب، يك قسمت پرونق امپراطوري مقدس روم- شامل شهرهای شپایر، مانهایم، ورمس، مایننس، بینگن، تریر، کولنتس، آخن، بن، و کولن- تحت استیلای فرانسه درآمد. در ۱۸۰۱ به طور کلی، همان‌گونه که ولتر گفته بود، عموماً موافق بودند که امپراطوري مقدس روم دیگر نه مقدس است، نه رومی، و نه اصولاً امپراطوري؛ هیچ دولت مهمی قدرت آن یا قدرت پاپ را به رسمیت نمی‌شناخت؛ و نوعی نظم و همکاری نوین باید در میان آن هرج و مرج به وجود آورد، و پذیرفته یا تحمیل شود. ناپلئون این مبارزطلبی را پذیرفت.

II - کنفدراسیون راین: ۱۸۰۶

این رودخانه بزرگ به منزله تالاری بود از مناظر شگفت‌انگیز و خاطرات تاریخی که گاهی به وسیله معماری مجسم می‌شد. در عین حال، برای اقتصاد، نعمت و برکتی هم به شمار می‌رفت؛ زمینی مساعد را آبیاری می‌کرد؛ و هر شهر را با چندین شهر دیگر که از لحاظ فرهنگ با آن رقابت و کالاهای خود را با آن معاوضه می‌کرد پیوند می‌داد. در اینجا چون تجارت و صنعت موجب سکونت افراد در کنار ساحل شده بود، فئودالیسم رونق و نفوذ خود را از دست داده بود. اما ضمن این پیشرفت سریع، چهار مسئله فسادانگیز وجود داشت: سستی و تنبلی فرمانروایان که ناشی از روح لذت طلبی آنان بود، فساد دستگاه اداری، تمرکز ثروت که موجب گسیختگی امور می‌شد، و عدم تمرکز قدرت نظامی که فاتحان را به سوی خود می‌کشاند.

راه تشکیلات جدید کشورهای ناحیه راینلاند بر اثر مواعید فرانسه و اتریش باز شد. اینان به اشراف آلمان

رسمیت بشناسد و بر اثر این شناسایی، اراضی و املاک آنان از دستشان خارج شود، به آنها اراضی و املاک جدیدی واگذار خواهد شد. غوغای کسانی که اراضی خود را از دست داده بودند و می‌خواستند اعتبار سابق خود را بازیابند منجر به تشکیل کنگره راشتات از طرف فرانسه و اتریش شد (۱۶ دسامبر ۱۷۹۷). در آنجا بعضی از امرای پرخاشگر پیشنهاد کردند که اراضی کلیسا «ملک عام» شود، و، به عبارت ساده تر، از اسقفهای حاکم گرفته و به افراد غیر مذهبی جنجالی منتقل شود. کنگره که قادر به توافق بر سر این موضوع نبود، قضیه را به دیت آتی امپراطوری مقدس روم احاله کرد. موضوع به حال تعلیق درآمد تا اینکه ناپلئون از مصر بازگشت؛ قدرت را در فرانسه به دست گرفت؛ اتریش را در مارنگو شکست داد؛ و با اتریش و پروس و روسیه عهدنامه‌ای بست که بر طبق آن، نمایندگان دیت امپراطوری در ۲۵ فوریه ۱۸۰۳ دستوری با عنوانی پرآب و تاب صادر کردند و بدون تشریفات نقشه و حکومت آلمان غربی را تغییر دادند. تقریباً املاک همه اسقفهای حاکم از آنها گرفته شد؛ پروس تضعیف قدرت اسقفها را با خونسردی پذیرفت؛ اتریش از این امر اظهار تأسف می‌کرد و مایل به مقاومت بود، ولی کاری از دستش برنمی‌آمد.

فرمانروایان جدید دریافتند که اتریش نه مایل و نه قادر است که از لحاظ نظامی از آنها حمایت کند؛ و خودشان نیز (که بیشتر کاتولیک بودند) انتظار حمایت از طرف پروس پروتستان را نداشتند. کشورهای تازه یکی پس از دیگری به ناپلئون، که در این زمان از لحاظ نظامی برتر از همه و رسماً کاتولیک بود، روی می‌آوردند. در مونیخ، در ۳۰ دسامبر ۱۸۰۵، کارل تئودور فون دالبرگ اسقف اعظم و برگزینده ماینتس با ناپلئون که بتازگی در اوسترلینز به پیروزی رسیده بود ملاقات و به او پیشنهاد کرد که رهبری امپرنشینهای جدید را به عهده بگیرد. یکسال طول کشید که آن امپراطور پرمشغله تصمیم خود را در این مورد گرفت. وی می‌دانست که اگر ملت فرانسه یک سوم آلمان را تحت حمایت خود در آورد، بقیه آن سرزمین با او به دشمنی برخاست و دوباره مخالفت انگلیس و روسیه را نیز با او برخواهد انگيخت. در ۱۲ ژوئیه ۱۸۰۶ باواریا، وورتمبرگ، بادن، هسن-دارمشتات، ناساو، برگ، و بسیاری از ایالات دیگر کنفدراسیون راین با هم متحد شدند؛ و در اول اوت ناپلئون قبول کرد که تحت‌الحمایگی آن را به عهده بگیرد. ضمن آنکه ایالات تشکیل دهنده استقلال خود را در امور داخلی حفظ می‌کردند، حاضر شدند که سیاست خارجی خود را تحت نظر او بگذرانند، و قوای نظامی قابل توجهی در اختیارش قرار دهند. سپس به فرانسیس دوم و دیت امپراطوری خبر دادند که دیگر عضو رایش نیستند. در ۶ اوت فرانسیس رسماً امپراطوری مقدس روم را منحل اعلام کرد؛ از لقب امپراطوری مقدس روم چشم پوشید؛ و تنها به عنوان امپراطور اتریش باقی ماند. شکوه دولت هابسبورگ رو به زوال نهاد؛ و

کنفدراسیون فوایدی حیاتی داشت و در مقابل بازتابهای خطرناک و شومی با خود آورد. قانون نامه ناپلئون (با القای حقوق ملوک‌الطوایفی و عشریه‌های کلیسایی) رواج یافت؛ آزادی مراسم مذهبی معمول شد؛ برابری در برابر قانون رسمیت یافت؛ روش اداری فرانسه در ولایات با حالت تمرکز و کفایت آن، و یک دستگاه قضایی که بیش از سابق از رشوه‌گیری مصون بود در کار آمد. عیب عمده این دستگاه آن بود که به قدرت خارجی وابستگی داشت، و تازماني می‌توانست دوام یابد که این حمایت خارجی بر هزینه داخلی آن فزونی داشته باشد. هنگامی که ناپلئون در ۱۸۰۹ جوانان آلمانی را برای مبارزه با اتریش بسیج کرد، از تحت‌الحمایگی سوء استفاده شد؛ پس از آنکه وی هزاران تن از افراد آلمانی را برای مبارزه با روسیه در ۱۸۱۲ وارد ارتش کرد و برای این جنگ کمک مالی سنگینی را خواستار شد، تحت‌الحمایگی به صورت بار عمده‌ای درآمد که زیان کلی آن بیش از منافع جزئی آن بود؛ بالاخره هنگامی که آلمانیهای کنفدراسیون را برای مبارزه با آلمانیهای پروس در ۱۸۱۳ به خدمت ارتش درآوردند، اتحادیه مزبور فقط منتظر شکست سخت فرانسویان بود تا آن ساختمان سست‌بنیاد را بر سر آن کرسی وامانده فرود آرد.

این خود نوعی پیروزی برای ناپلئون به شمار می‌رفت که ترتیبی برای امنیت مضاعف مرز جدید فرانسه داده بود. اراضی غربی راین جزء خاک فرانسه شده بود، و سرزمینهای حاصلخیز شرقی که دامنه آن حتی تا رودخانه الب امتداد داشت، در این هنگام متفق فرانسه و وابسته به این کشور بود. و اگرچه کنفدراسیون

پس از شکست ناپلئون در لایپزیگ در ۱۸۱۳ تجزیه شد، و خاطره‌ای برای بیسمارک به جای نهاد، همان‌طور که اتحاد ایتالیا به وسیله ناپلئون انگیزه‌ای برای ماتسینی، گاریبالدی، و کاوور برجای گذاشت.

III - ایالات آلمانی ناپلئون

در شمال کولن دو منطقه بود که اگر چه به عضویت اتحادیه راین در آمد، بر اثر جریان‌های جنگ کاملاً به ناپلئون تعلق گرفت، و به توسط او یا خویشانش اداره می‌شد: مهیندوکنشین برگ به دست شوهر خواهرش ژواشم مورا افتاد، و سلطنت و استقلال نصیب برادرش ژروم شد. هنگامی که مورا به سلطنت ناپل رسید (۱۸۰۸)، ناپلئون آن دوکنشین را به وسیله مأموران خود اداره کرد. سال به سال روشهای فرانسوی را در مورد اداره، اصول اداری، مالیاتگیری، و قانون معمول می‌ساخت. به فنودالیسم، که هنوز اثری از آن باقی بود، خاتمه داده شد؛ صنعت و تجارت رونق یافت، به حدی که آن منطقه به صورت مرکز پیشرفته‌ای در استخراج و معادن و فلزکاری درآمد.

و استقلال متنوعتر و وسیعتر بود. در منتهی‌الیه غربی آن دوکنشین کلو (زادگاه چهارمین همسر

هنری هشتم) قرار داشت. از آنجا از طریق مونستر، هیلدسهایم، برونسویک، و ولفنبوتل تاماگدبورگ به طرف شرق امتداد داشت، و از طریق پادربورن به کاسل (پایتخت)، و از آن سوی رودخانه‌های رور، امس، و لپیه به طرف رودخانه‌های زاله و البه.

ژروم بوناپارت که در ۱۸۰۷ به سلطنت رسید در آن زمان بیست و سه سال بیش نداشت و بیشتر به عیش و نوش علاقه‌مند بود تا به قدرت. ناپلئون چون امیدوار بود که مسئولیتها موجب پختگی و آرامش او شود، نامه‌هایی متضمن نصایحی عالی برای او فرستاد که واقع‌بینانه و در عین حال انسانی بود، ولی در مقابل، مبالغه را مطالبه کرد، و ژروم نتوانست تقاضای برادر خود را در مورد تهیه پول برآورد و نیز خاطر خود را برای برپاساختن در باری باشکوه و پر جلال ارضا کند. با وجود این، برای ایجاد اصلاحاتی که ناپلئون معمولاً در دوره آفرینندگی پیروزیهای خود آن را برقرار می‌ساخت به طرز مؤثر همکاری کرد. از نصایح حکیمانه ناپلئون یکی آن بود که «افراد در تعیین آینده عاجزند؛ تنها سازمانهاست که سرنوشت ملتها را معین می‌کند.» در اجرای همین نظر، یک مجموعه قوانین، یک دستگاه اداری مؤثر و نسبتاً شرافتمند، آزادی مذهبی، یک سازمان با کفایت قضایی، روش هیئت منصفه، برابری در مقابل قانون، سیستم مالیاتگیری واحد، و یک روش اداری ممیزی همه عملیات دولتی را در استقلال معمول ساخت. قرار شد یک مجلس ملی به وسیله انتخابات محدود تشکیل شود؛ و پانزده تن از صد نماینده می‌بایستی از میان بازرگانان و صاحبان صنایع انتخاب شوند، و پانزده تن از میان دانشمندان و سایر اشخاصی که به امتیازاتی نایل آمده باشند. به این مجلس قدرت انشایی قانون داده نشده بود، ولی می‌توانست لوایحی را که به توسط شورای دولتی به آن تقدیم می‌گشت مورد انتقاد قرار دهد؛ و توصیه آن غالباً پذیرفته می‌شد.

اصلاحات اقتصادی، اساسی بود. به فنودالیسم خاتمه داده شد؛ آزادی عمل راه را برای هرگونه فعالیت و جامطلبی گشود؛ راهها و طرق آبی نگهداری و تعمیر شد؛ باجهای داخلی از میان رفت؛ اوزان و مقیاسات در سراسر آن کشور به صورتی یکسان درآمد. بر طبق فرمان مورخ ۲۴ مارس ۱۸۰۹، هربخشی مسئول حفظ و تیمار فقرای خود شد، و می‌بایستی برای آنها شغل یا غذا تهیه کند. در این موقع مالیات دهندگان شکایت آغاز کردند.

و استقلال از لحاظ فرهنگی پیشرفته‌تر از سایر ایالات آلمان به شمار می‌رفت، و حتی پیش از آنکه کتابخانه صومعه فولدا نسخ خطی کلاسیک عصر رنسانس را در اختیار دانشپژوهان قرار دهد، به پرورش فرهنگ پرداخته بود. لایپنیتز در هیلدسهایم بود و لسینگ در ولفنبوتل. در این زمان، شاه ژروم هم از وجود یاکوب گریم استفاده می‌کرد و گریم همان کسی است که بزودی او را به عنوان بنیانگذار زبان‌شناسی توتونی

خواهیم دید. در ۱۸۰۷، بنا به دعوت ناپلئون، یوهانس فون مولر مورخ برجسته عصر، شغل خود را به عنوان مورخ دربار سلطنتی در برلین رها کرد و به عنوان وزیر امور خارجه (۱۸۰۸-۱۸۰۹)

وستفالن آمد. وستفالن در آن روزگار پنج دانشگاه داشت که در زمان ژروم به سه دانشگاه تبدیل یافت: گوتینگن، هاله، و ماربورگ. دوتای آنها در سراسر اروپا شهرت داشتند. به طوری که قبلاً دیدیم، کولریج از نذرستووی یکسره به گوتینگن رفت و سال بعد، در حالی که از افکار آلمانی گیج شده بود، به انگلیس بازگشت.

در مقابل این مزایا و محاسن، دو وزنه مصیبت بار بر شانه مردم سنگینی می کرد: مالیات و نظام وظیفه اجباری. ناپلئون از هر یک از سرزمینهای وابسته مبلغ قابل توجهی برای دولت و دربار مسرف و مخارج ارتش خود مطالبه می کرد. دلیل او ساده بود: اگر اتریش یا یک دولت مرتجع دیگر او را شکست دهد یا از کار بر کنار کند، نعمتها و محاسنی که با خود آورده است از مردم سلب خواهد شد. به همین علت، کشورهایی که تحت حمایت او قرار دارند می بایستی با فرانسه وظیفه تهیه مردان نیرومندی را برای انجام خدمت نظام بر عهده بگیرند و، در صورت لزوم، جانشان را فدا کنند. تا سال ۱۸۱۳ اتباع ژروم بار مالیات را مردانه تحمل کردند؛ این نکته جالب توجه است که در ارتش ناپلئون شلاق به کار نمی رفت؛ پیشرفت بر اثر شایستگی بود؛ و هر سربازی می توانست افسر و حتی مارشال شود؛ تا سال ۱۸۱۳ وستفالن ۸۰۰۰ جوان را برای خدمت در اسپانیا و ۱۶۰۰۰ نفر را برای خدمت به او در روسیه اعزام داشته بود، از اسپانیا فقط ۸۰۰ نفر بازگشتند و از روسیه ۲۰۰۰ نفر.

در شمال شرقی وستفالن، حوزه برگزیندگی هانور قرار داشت. در سال ۱۷۱۴ امیر برگزیننده آن عنوان جورج اول پادشاه انگلیس را به دست آورده، و هانور و وابسته به انگلستان شد. اینک، امیر برگزیننده جورج سوم بود که عدم خروج خود را از انگلیس نشان میهن پرستی خود قلمداد می کرد. از این رو، مالکان هانور را آزاد گذاشت تا آن ایالت را «به سود طبقه اشرافی و انحصار طلب آلمان اداره کنند. همه مقامات و مناصب ارجمند در انحصار اشرافی درآمد... که مواظب بودند هیچ یک از بارهای مالیاتی بر دوش آنها نیفتد،» و «شهرنشین و کشاورز بیش از همگی مالیات بپردازند.» فئودالیسم باقی ماند، ولی بر اثر رابطه ای تقریباً خانوادگی میان ارباب و رعیت تعدیل شد. روش دولت محلی بیش از حد انتظار شرافتمندانه بود. در سال ۱۸۰۳، پس از شروع مجدد جنگ با انگلیس، ناپلئون به نیروها و مدیران خود دستور داد که امور هانور را زیر نظر بگیرند؛ مواظب پیاده شدن احتمالی قوای انگلیس باشند؛ و مانع از ورود هرگونه کالای بریتانیایی شوند. فرانسویان با مقاومت زیادی مواجه نشدند. در ۱۸۰۷ ناپلئون که گرفتار مسائل بزرگتری بود هانور را به وستفالن ملحق ساخت و امور مالیاتی آن را به دست شاه

شهرهای اتحادیه هانسایی (هامبورگ، برمن، لوبک) برخلاف هانور، مراکز پیشرفت و غرور به شمار می رفت. خود آن اتحادیه از مدتها پیش از میان رفته بود، ولی انحطاط آنتورپن و آمستردام در تحت تسلط فرانسه باعث انتقال قسمت اعظم تجارت آنها به هامبورگ شده بود. چنین به نظر می رسید که این شهر که در مصب رودخانه الب واقع است- و در سال ۱۸۰۰ به داشتن صد و پانزده هزار نفر جمعیت به خود می بالید- برای تجارت دریایی و ارسال مجدد و سریع کالاهای وارداتی ساخته شده است. شهر به وسیله بازرگانان و متخصصان مالی عمده اداره می شد، ولی نحوه عمل چنان ماهرانه و معتدل بود که انحصار را قابل تحمل می ساخت. ناپلئون بسیار میل داشت که این شهرهای تجارتي را تحت استیلای خود در آورد، و نام آنها را در فهرست شهرهایی وارد کند که ورود کالاهای بریتانیایی به آنها ممنوع است؛ و نیز از آنها برای اداره جنگهای خود وام دریافت دارد. از این رو بورین و جمعی دیگر را برای جلوگیری از ورود کالاهای انگلیس، به هامبورگ اعزام داشت. این منشی سابق حریص با غمض عین ثروتی به هم زد. سرانجام ناپلئون آن شهر بزرگ را تصرف کرد. (۱۸۱۰)، و چنان مردم را به ستوه آورد که انجمنهای سری برای ترور او تشکیل دادند، و هر روز برای سقوط او توطئه چیدند.

IV- ساکس

در شرق و ستقال و جنوب پروس يك دولت آلماني وجود داشت كه مردمش آن را زاكسن و فرانسويان آن را ساكس مي‌ناميدند. اين دولت روزگاري از بومن تا بالتيك نام خود را در سَكْسهاي مختلف در بریتانیا به جاي نهاده، و اخيراً بر اثر جنگ هفتساله ويران شده بود، ولي اكنون به اين قانع بود كه حوزه برگزينندگي پيشرفته‌اي است كه در دوطرف رود الب، از ويتنبرگ لوتر گرفته تا درسدن (پاریس آلمان) امتداد دارد.

آن سرزمين در زمان فرمانروايي طولاني فردريك آوگوستوس سوم به عنوان برگزيننده (۱۷۶۸-۱۸۰۶) و به عنوان شاه فردريك آوگوستوس اول (۱۸۰۶-۱۸۲۷) بر اثر بركات رود الب دوباره راه آبادي و ترقي را در پيش گرفت. درسدن به سبب سبك معماري روكونو، معابر وسيع و پلهاي زيبا، پرده سيستين مادونا، و سفالينه‌هاي مايسن رونق و تعالي خود را باز يافت. آن فرمانرواي جوان اگرچه هرگز سياستمداري برجسته نبود، قلمرو خود را عاقلانه اداره كرد؛ عوايد خويش را بدقت به مصرف رسانيد؛ قروض ملي را پرداخت؛ و در فرايبرگ مدرسه مشهوري براي استخراج معادن، موسوم به آكادمي معدن، به وجود

درسدن، تأسيس نمايشگاه سالانه كتاب را از سرگرفت. در اينجا ناشران سراسر اروپا تازه‌ترين انتشارات خود را عرضه مي‌کردند؛ ادبيات پروتونق آلمان در صف مقدم اين رژه فرهنگي قرار داشت.

فردريك آوگوستوس «عادل» به منظور تاديب انقلابيون فرانسه به پروس و اتریش پيوست و در شكست والمي در ۱۷۹۲ سهيم شد. اگرچه از اعدام لويي شانزدهم كه از خويشان او بود سخت ناراحت شد، در ۱۷۹۵ به طيب خاطر با فرانسه صلح كرد. هنگامي كه ناپلئون به قدرت رسيد، فردريك همچنان روابط دوستانه خود را با او حفظ كرد؛ و ناپلئون به وي به عنوان مستبد روشنفكري كه مورد محبت ملتش بود احترام مي‌گذاشت. با وجود اين، زماني كه قواي ناپلئون در ۱۸۰۶ به ينا نزيك شد، فردريك بر سر دوراهي گرفتار آمد: ناپلئون به او اخطار كرد كه نگذارد قواي پروس از ساكس بگذرد؛ پروس اصرار ورزید، و حمله را آغاز كرد. امير برگزيننده تسليم شد، و اجازه داد تا نيروي كوچك او به پروسياها بپيوندند. ناپلئون پس از بيروزي، با فردريك آوگوستوس نسبتاً به مدارا رفتار كرد: غرامتي به مبلغ ۲۵،۰۰۰ فرانك از او گرفت؛ به او دستور داد كه عنوان خود را به شاه ساكس تغيير دهد؛ مهيندوكنشين ورشو را به او واگذاشت؛ و پروس را مجبور كرد كه ساكس را به كوتبوس، در ساحل غربي رود شپره، واگذار كند. بدین ترتيب پروس ميانه لِهستان در شمال و شرق، و ستقال در غرب، و ساكس در جنوب-كه همگي هم نسبت به ناپلئون متعهد بودند-محصور شد. هنوز وقت آن نرسيده بود كه پروس هم، مانند بقیه آلمان، بردگي ناپلئون را بپذيرد.

V- پروس: ميراث فردريك ۱۷۸۶-۱۷۸۷

در زمان مرگ فردريك دوم ملقب به كبير، كشور سلطنتي پروس شامل اين نواحي بود: ناحیه برگزينندگي براندنبورگ؛ دوكنشينهاي سيلزي و پومرن؛ ايالات پروس شرقي- باكونيگسبرگ، فريدلانده، و ممل-پروس غربي، كه در ۱۷۷۲ از لهستان گرفته شده بود؛ و سرزمينهاي داخلي مختلفي در غرب آلمان، شامل فريسلاند شرقي، مونستر، واسن. پروس، پس از مرگ فردريك، اين مناطق را به متصرفات خود افزود: تورن و داننزيگ را در دومين تقسيم لهستان (۱۷۹۲)؛ ورشو و قسمت مركزي لهستان را در سومين تقسيم لهستان (۱۷۹۵)؛ انسباخ، بايرويت و مانسفلد را در ۱۷۹۱؛ و نوشاتل را در سويس در ۱۷۹۷. پروس ظاهراً مصمم بود كه سراسر آلمان شمالي را جذب كند؛ ولي در اين موقع ناپلئون آن را از اين كار بازداشت.

مردی كه اين توسعه پروس را امكانپذير ساخته بود پدر فردريك كبير بود. فردريك ويلهلم اول، گذشته

تحمل کنند، بهترین ارتش کشورهای عیسوی را در اختیار او گذاشت، و ملتی را نیز به او سپرد که بر اثر تعلیم و تربیت همگانی، سیستم مالیاتگیری عمومی، و نظام وظیفه همگانی به صورتی کاملاً متشکل درآمد بود؛ پروس لقمه‌ای شده بود درخور پادشاهی جنگجو. سراسر اروپا، سراسر آلمان، سراسر پروس، از دیدن این پادشاه آدمخوار بر خود می‌لرزید، با آن افسران آلمانی پولادین و سختگیر و آن نارنجک‌اندازان بلند قدی که طول اندامشان بیش از ۱٫۸۰ متر بود. معروف است که مادری به فرزند خود هشدار داده گفت: «بلند قد مشو، وگرنه مأموران نظام وظیفه تو را خواهند گرفت.»

فردریک کبیر (سلطنت از ۱۷۴۰ تا ۱۷۸۶) به آن ارتش و دولت بهره‌ای از نبوغ خود را که به وسیله ولتر تشدید شده بود، و نوعی بردباری را که در وجود او ریشه دوانده بود ارزانی داشت. وی پروس را از صورت کشوری کوچک و رقیب ساکس و باواریا در جهان ژرمنی به قدرتی برابر با قدرت اتریش رسانید؛ و به منزله محکمترین سدی در برابر فشار مداوم اسلاو‌هایی که می‌کوشیدند تا به مرزهای دیرین خود در کنار رود الب برسند درآمد. فردریک کبیر از لحاظ داخلی، یک دستگاه قضایی به وجود آورد که به سبب درستی شهرت داشت؛ گروهی مدیر تربیت کرد که بتدریج جای اشراف را به عنوان کارمند گرفتند. همچنین آزادی بیان و مطبوعات و مذهب را برقرار ساخت، و تحت نظارت او «روش مدرسه‌ای آلمانی بمراتب بر خواب روحانی عمیق تربیت کشیشی پیشی گرفت.» وی تنها مرد روزگار خود بود که می‌توانست ولتر را مجاب کند و به ناپلئون درس بدهد. در ۱۷۹۷ ناپلئون گفت: «فردریک کبیر قهرمانی است که من مایلم با او در هر کاری- در جنگ و در اموری اداری- مشورت کنم؛ اصول او را در میان اردوگاهها بررسی کرده‌ام؛ نامه‌های خصوصی او برای من درس‌هایی است از فلسفه.»

در اقدامات او هم نقایصی وجود داشت. وی ضمن نبردهای خود فرصت نیافت که ملوک‌الطوایفی را در پروس به سطحی مردمیتر، نظیر ایالات راینلاند برساند؛ جنگهای او ملتش را دچار نهایت فقر و فاقه و فرسودگی ساخته بود، به طوری که همین فقر تا حدی موجب انحطاط پروس پس از مرگ او شد. فردریک ویلهلم دوم (سلطنت از ۱۷۸۶ تا ۱۷۹۷) بر خلاف سلیقه‌های عم بیفرزند خود به زنان و امور هنری بیشتر علاقه داشت تا به حکومت و جنگ. به جای همسر اول خود معشوقه‌ای اختیار کرد که پنج کودک برای او زایید؛ سپس همسر خود را در ۱۷۶۹ طلاق گفت و با فریدریکه لونیزه اهل هسن-دارمشتات از دواج کرد که برای او هفت فرزند آورد؛ در دوران همین ازدواج، کشیشان درباری را ترغیب کرد که زمینه

کنتس زوفیه دونهوف (۱۷۹۰) آماده شد که زوفیه بعداً برای او کودکی زایید. وی همچنین فراغت آن را نیز یافت که ویولنسل بنوازد؛ از موتسارت و بتهوون استقبال کند؛ و یک فرهنگستان موسیقی و یک تئاتر ملی برپا سازد. گذشته از این، هزینه تدوین و انتشار (۱۷۹۴) مجموعه قوانینی را پرداخت که حاوی اصول آزادیخواهانه بسیار بود. سپس به مسئله مذهبی پرداخت و به یوهان فون ولتر، شخص مورد نظر خود که تربیت شده مکتب راسیونالیسم (خردگرایی) بود، دستور داد (۱۷۸۸) که فرمانی مذهبی تهیه کند؛ به رواداری مذهبی پایان بخشد؛ و سانسور را برقرار سازد- در نتیجه همین امر، عده زیادی از نویسندگان از برلین خارج شدند.

سیاست خارجی او درخور دفاع است. وی حاضر به ادامه جنبه تعرض سلف خود نشد، و پس از انحراف از یک قرن سابقه، به منظور برداشتن گام عمده‌ای در راه وحدت و امنیت آلمان، درصدد دوستی با اتریش برآمد. به انقلاب کبیر فرانسه علاقه‌ای نداشت؛ تمایزش بیشتر به سلطنت بود (افراد ملت همین حال را داشتند)؛ و قوایی نیز به والمی فرستاد که با شکست روبه‌رو شد (۱۷۹۲). اما خوشوقت بود که افراد باقیمانده را برای کمک در دومین تقسیم لهستان به میهن خود بازگرداند. در سال ۱۷۹۵ قرارداد صلح بازل را با فرانسه امضا کرد و بدین ترتیب، دستش برای تصرف ورشو در سومین تقسیم لهستان باز شد.

علیرغم این اکتسابات، کشورش از حیث ثروت و قدرت دچار انحطاط شد. در ۱۷۸۹، میرابو پس از اقامتی طولانی در برلین چنین پیشگویی کرد: «سلطنت پروس چنان تشکیل یافته است که نمی‌تواند از عهده

رفع هیچ مصیبتی برآید.» ارتش انضباط خود را از دست داد و بر اثر غرور گستاخ شد؛ دستگاه اداری به فساد و توطئه‌چینی پرداخت؛ امور مالی کشور به هرج و مرج گرایید و به ورشکستگی نزدیک شد. «فقط سلاح برنده و قاطع جنگ می‌توانست به این نسل بی‌بصیرت آن فساد داخلی خودشان را نشان دهد-فسادی که ... هرگونه فعالیت را بر اثر جادوی شهرت باستانی فلج می‌ساخت.»

VI - اضمحلال پروس: ۱۷۹۷-۱۸۰۷

در چنین اوضاعی بود که پادشاه درگذشت، و مواظبت از کشور بیمار به فرزندش فردریک ویلهلم سوم محول شد، که بار سختیها را طی دوره ناپلئون و مترنیک به دوش کشید. همه تعجب می‌کردند که وی چگونه می‌تواند تا آن اندازه دوام یابد، زیرا اراده‌ای ضعیف و احساسی رقیق داشت. وی دارای همه فضایلی بود که به یک شهروند خوب تعلیم داده می‌شود که آنها را در نفس خویش بی‌رورد و اعمال کند، از قبیل: همکاری، عدالت، مهربانی، حیا، وفاداری در زناشویی، و عشق به صلح. وی سرفها را در املاک سلطنتی آزاد ساخت. در ۱۷۹۳ با لویزه مکلنبورگ-شترلیتز ازدواج کرد، لویزه دختری بود هفدهساله، زیبا، و

بزودی مورد احترام و محبت ملت خود قرار گرفت؛ این دختر به صورت کانون سعادت در آمد که پادشاه ظاهراً همه مصایب را به سوی آن سوق می‌داد.

در قرن جدید بحرانی یکی پس از دیگری به وقوع پیوست. در ۱۸۰۳ فرانسویان هانوفر را که بیطرفی آن به توسط پروس تضمین شده بود، به تصرف در آوردند؛ در افسران جوان ارتش پروس تحرك و هیجان خاصی دیده می‌شد، و منظورشان این بود که اگر جنگی با فرانسه صورت نمی‌گیرد، لااقل با آن قطع رابطه به عمل آید؛ ولی فردریک ویلهلم دست از صلح بر نمی‌داشت، نیروهای فرانسوی مصبهای دو رودخانه وزر و الب را بسته به تجارت پروس صدمه می‌زدند؛ فردریک صبر و شکیبایی را توصیه کرد. ملکه لویزه خواهان جنگ بود؛ و در حالی که لباس هنگی را بر تن داشت که به اسم او نامیده می‌شد، سوار بر اسب از سربازان سان دید و آن ارتش شکست خورده را به جنگ تشویق می‌کرد؛ شاهزاده لویی فردیناند پسر عم پادشاه مشتاق فرصتی برای نشان دادن دلآوری و شهامت خود بود؛ دوک کهنسال برونسویک حاضر شد رهبری ارتش پروس را به عهده بگیرد؛ ژنرال بلوشر قهرمان آینده واترلو از او طرفداری می‌کرد؛ فردریک ویلهلم با آرامی در برابر آنها به مقاومت می‌پرداخت. در ۱۸۰۵، اتریش که ناپلئون را به جنگ دعوت کرده بود، از پروس کمک خواست؛ ولی پادشاه حاضر به این کار نشد.

اما هنگامی که فرانسویان، ضمن حرکت به اوسترلیتز، از طریق بایرویت پروس گذشتند، کاسه صبر فردریک ویلهلم لبریز شد. وی الکساندر تزار روسیه را به کنفرانسی در پوتسدام دعوت کرد. در آنجا در برابر آرمگاه فردریک کبیر سوگند خوردند که به اتفاق یکدیگر در مقابل ناپلئون بایستند و به کمک اتریش بشتابند. قوای الکساندر به طرف جنوب رفت و شکست خورد. هنگامی که ارتش پروس مجهز شد، جنگ به پایان رسیده و الکساندر در حال فرار به سوی روسیه بود. ناپلئون با فردریک ویلهلم عهدنامه‌ای ملایم ولی تحقیرآمیز بست (۱۵ دسامبر ۱۸۰۵؛ ۱۵ فوریه ۱۸۰۶): قرار شد پروس نوشاتل، کلو، و آنسباخ را به فرانسه بدهد و در عوض هانوفر را دریافت دارد. فردریک ویلهلم که از مدتها پیش مشتاق چنین جایزه‌ای بود حاضر شد که همه بنادر پروس را بر روی کالاهای بریتانیایی مسدود کند، و یک عهدنامه تدافعی و تعرضی با فرانسه منعقد سازد. در نتیجه، انگلیس به پروس اعلان جنگ داد.

ناپلئون که در کینه‌توزی، دست نمیسپس را به پشت بسته بود، در صدد تشکیل کنفدراسیون راین که- بعضی از ایالات پروس را در آلمان غربی در بر می‌گرفت-برآمد. فردریک ویلهلم چون شنیده بود که ناپلئون در نهان هانوفر را به انگلیس تقدیم کرده است، با روسیه عهدنامه‌ای

تدافعي عليه فرانسه بست (ژوئيه ۱۸۰۶)، در اول اوت، ناپلئون سراسر آلمان غربي را تحت حمايت خود درآورد. در ۹ اوت، فردريك ويلهلم بخشي از ارتش خود را آماده جنگ ساخت؛ در ۴ سپتامبر بنادر پروس را دوباره بر روي كالاهاي بریتانیایی گشود؛ در ۱۳ سپتامبر به نيروهاي خود دستور داد كه داخل ساكس شوند. سرداران او به اتفاق نيروهاي ساكس، و تحت فرماندهي دوك برونسويك، دويست هزار سرباز در اختيار داشتند. ناپلئون چون از آنچه كه آن را نقص دو عهدنامه و يك اتفاق مي دانست به خشم آمده بود به لشكريان خود كه در آن هنگام در آلمان بودند دستور داد كه به طرف مقابل و جناح متفقين روي آورند. خود او نيز به جبهه شتافت و در نابودي پروسيا و ساكسيها درينا و اورشتت در يك روز (۱۴ اكتوبر ۱۸۰۶) اقدام كرد.

موضوع را از نقطه نظر فرانسويان گفته ايم. از طرف دولت پروس، يكي از تيرمترين تراژديهاي تاريخ آن محسوب مي شود، فردريك ويلهلم با دولت و خانواده خود به پروس شرقي گريخت، و درصدد برآمد كه كار حكومت را از ممل اداره كند. ناپلئون از اطقهاي كاخ پادشاه در برلين دستورهايي به قارة اروپا فرستاده محاصره بري را اعلام داشت. قواي او پروسيا را از لهستان بيرون راندند؛ روسها را در فريدلاند شكست دادند؛ و همراه ناپلئون تا تيلزيت يعني محلي رفتند، كه وي با آلکساندر صلح كرد. از همين جا بود كه فردريك ويلهلم از شرايط نهايي، كه بر طبق آنها پروس اجازه حيات را به دست مي آورد، آگاه شد. پروس مي بايستي همه اراضي خود واقع در غرب رودخانه الب را به فرانسه بدهد؛ و هر ناحيه اي را كه ضمن سه تقسيم لهستان تصرف کرده است به اين کشور بازگرداند. همچنين مي بايستي هزينه اشغال پروس را توسط سربازان فرانسوي تا زماني كه ۱۶۰ ميليون فرانك غرامت جنگي را نپرداخته است، تقبل كند. پروس در نتيجه اين عهدنامه (۹ ژوئيه ۱۸۰۷) چهل و نه درصد از اراضي سابق خود و ۵۲۵۰،۰۰۰ نفر از ۹۷۵۰،۰۰۰ نفر جمعيت پيشين خود را از دست داد. در سالهاي ۱۸۰۶-۱۸۰۸ همه عوايد پروس صرف هزينه نيروهاي اشغالگر و پرداخت غرامت جنگي شد. آلمانيهاي بودند كه با نگرستن به کشور ويران خود پيش بيني مي كردند كه پروس ديگر هرگز در تاريخ آلمان نقش مهمي نخواهد داشت.

VII - تولد مجدد پروس: ۱۸۰۷-۱۸۱۲

در اخلاق آلمانها هسته اي سخت وجود دارد كه بر اثر قرن ها زندگي دشوار در ميان اقوام بيگانه و جنگجو محكم شده است و مي تواند شكست را مغرورانه تحمل كند و در انتظار نشان دادن عكس العمل بماند. همچنين پروس رجال برجسته اي مانند شتاين و هاردنبرگ، شارنهورست و گنايزناو داشت كه نمي گذاشتند روزي بگذرد و در فكر نجات پروس نباشند. مسلم بود كه

اگر مليونها نفر سرف، كه در بندگي ديرين به سر مي بردند، مي توانستند از زير يوغ بندگي موهن رها شوند و بر روي زمين يا در شهرها به كار آزاد بپردازند، چه تحرك شديدي به اقتصاد پروس مي دادند. و آن شهرها نيز، كه در اين زمان بدون فعاليت و تحت فرمان اشرافي مي زيستند كه تجارت را خوار مي شمردند و از مراكمي دور دست بر ملت حكم مي راندند، مي توانستند، تحت انگيزه و تجارب ناشي از آزادي، ابتكارات حياتبخشي در صنعت و تجارت و دارايي داشته باشند. فرانسه انقلابي سرفهاي خود را آزاد کرده و به پيشرفت نايل آمده بود، ولي شهرها را تحت انقياد سياسي پاریس گذاشته بود. چرا پروس بر فاتح پيشدستي نكند و شهرها و همچنين سرفها را آزاد نسازد؟

فرايهر هايپریش فريدريش كارل فوم اوندتسوم شتاين چنين مي انديشيد. شتاين به معني صخره است؛ و شهر اجدادي و خانوادگي او در كنار رود لان قرار داشت؛ اين رود در بالاي شهر كوبلنتس به رودخانه راين مي ريزد. وي بارون نبود، بلكه فرايهر يعني آزادمرد بود، و به طبقه شهسواران امپراطور يعني گروهی تعلق داشت كه متعهد بودند از ملك و قلمرو او دفاع كنند. شتاين در ۲۶ اكتوبر ۱۷۵۷ (نه از صخره و نه در صخره) بلكه در ناساو متولد شد. پدرش به عنوان پيشكار در خدمت امير برگزيننده ماينتس كار مي كرد. شتاين در شانزده سالگي وارد دانشكده حقوق و علوم سياسي دانشگاه گوتينگن شد. در آنجا آثار مونتسكيو

را خواند؛ مانند او از قانون اساسی انگلیس به تمجید پرداخت؛ و تصمیم گرفت مردی نامدار شود. از این رو از کارآموزی قضائی در دادگاههای امپراطوری مقدس روم در ویتسلاو و در دیت امپراطوری در رگنسبورگ چشم پوشید.

در ۱۷۸۰ وارد دستگاه اداری پروس شد و در اداره صنایع و معادن و ستفالن به کار پرداخت. در ۱۷۹۶ در اداره امور اقتصادی همه استانیهای پروس در طول رود راین مقامی والا به دست آورده بود. استعداد او در کار و موفقیت پیشنهادهایش باعث شد که برلین در ۱۸۰۴ از او دعوت کند تا به عنوان وزیر بازرگانی به کار بپردازد. هنگامی که به پایتخت خبر رسید که ناپلئون ارتش پروس را در ینا در هم شکسته است، شتاین موفق شد محتویات خزانه پروس را به ممل انتقال دهد. با همین پولها بود که فردریک ویلهلم سوم توانست هزینه دولت در تبعید خود را تأمین کند. احتمالاً هیجان و شکستهای جنگ خلق و خوی پادشاه و وزیرانش را تند کرده بود؛ چه در ۳ ژانویه ۱۸۰۷ فردریک ویلهلم سوم شتاین را به عنوان «کارمندی سرکش و گستاخ، لجوج و متمرّد، که به نبوغ و استعدادهای خود می‌نازد، ... و بر اثر هیجان و تنفر و کینه شخصی عمل می‌کند.» از کار برکنار کرد. شتاین به ملک خود در ناساو بازگشت. شش ماه بعد، شاه چون شنیده بود که ناپلئون طرز اداره شتاین را می‌ستاید، او را به عنوان وزیر کشور منصوب کرد.

این درست همان مقامی بود که آن آزاد مرد (فراهر) آتشین مزاج برای پیشرفت اصلاحاتی

که موجب فعالیت مردم پروس می‌شد از آن استفاده کرد. در ۴ اکتبر ۱۸۰۷ کار جدید خود را شروع کرد، و در ۹ اکتبر اعلامیه‌ای را برای شاه تهیه کرد که میلیون‌ها تن از کشاورزان و صدها تن از آزادیخواهان پروس از مدتها قبل خواستار آن بودند. ماده اول نسبتاً معتدل بود، و چنین اعلام می‌داشت که «هریک از ساکنین ایالات ما» حق دارد زمین بخرد و آن را برای خود نگاه دارد. حقی که تاکنون از کشاورزان سلب شده بود. ماده دوم به هر فرد پروس اجازه می‌داد که به هر صنعت یا تجارت قانونی بپردازد؛ بدین ترتیب، مانند زمان ناپلئون، راه کار و شغل، بسته به استعداد افراد، از هر اصل و نسبی باز، و موانع طبقاتی از اقتصاد برداشته شد. ماده دهم سرفداری را از این پس مطلقاً ممنوع می‌کرد؛ و ماده دوازدهم اعلام می‌داشت که «از جشن سن مارتین به بعد هرگونه رابطه ارباب و رعیتی در همه ایالات، متوقف خواهد شد ... و فقط افراد آزاد در کشور خواهند بود.» بسیاری از اشراف در برابر این فرمان ایستادگی کردند و به طور رسمی تا سال ۱۸۱۱ کاملاً اجرا نشد.

شتاین و همکاران آزادیخواه او طی سال ۱۸۰۸ زحمات بسیار کشیدند تا شهرهای پروس را از تسلط بارونهای فئودال یا افسران بازنشسته، یا مأموران مالیاتی که دارای اختیارات نامحدود بودند آزاد کنند. در ۱۹ نوامبر ۱۸۰۸ پادشاه که دوباره به اصلاحات گراییده بود یک «فرمان مربوط به شهرداری» صادر کرد و بدان وسیله مقرر داشت که شهرها به وسیله انجمنهای محلی که اعضای آن انتخابی خواهند بود اداره خواهند شد؛ تنها استثنا در مورد شهرهای بزرگ بود؛ در این شهرها شهردار به وسیله پادشاه از میان سه نفری که انجمن پیشنهاد کند منصوب خواهد شد. حیات سیاسی محلی و سالمی که بدین ترتیب آغاز شد به صورت سازمان برجسته شهرداری آلمان درآمد.

شتاین در بازسازی پروس تنها نبود. گرهارد فون شارنهورست (۱۷۵۵-۱۸۱۳)، کنت آوگوست نایتهارت فون گنایزناو (۱۷۶۰-۱۸۳۱)، شاهزاده کارل فون هاردنبورگ (۱۷۵۰-۱۸۲۲) به منظور سازماندهی مجدد ارتش پروس با همکاری یکدیگر زحمت کشیدند، و ابتکارات مختلفی برای فرار از محدودیتها و سختگیریهایی ناپلئون به کار بردند. پیشرفت این عمل چنان بود که شتاین در ۱۵ اوت ۱۸۰۸ نامه‌ای به یک افسر پروس نوشت که به دست فرانسویان افتاد و در ۸ سپتامبر در روزنامه مونیتور به چاپ رسید. در بخشی از آن چنین آمده بود:

آتش خشم و غضب هر روز در آلمان بالا می‌گیرد؛ باید آن را دامن بزنیم و مردم را آماده کنیم. خیلی مایلیم که با هسن و وستفالن رابطه برقرار سازیم و خود را برای بعضی وقایع حاضر کنیم؛ با افراد فعال و

خوشنیت روابط خود را حفظ کنیم، و چنین افرادی را در تماس با دیگران قرار دهیم. ... امور اسپانیا تأثیر پایداری بر جایی نهاده است، و آنچه را که از مدتها پیش گمان می‌کردیم، به اثبات می‌رساند. اشاعه این اخبار به طور احتیاط آمیز

مفید است. در اینجا تصور می‌رود که جنگ میان فرانسه و اتریش اجتناب ناپذیر باشد. این کشمکش سرنوشت اروپا را تعیین خواهد کرد.

ناپلئون، که در صدد مصاف عمده‌ای در اسپانیا بود، به فردریک ویلهلم دستور داد شتاین را از کار برکنار کند. شاه، که هنوز در ممل به سر می‌برد، در دادن جواب موافق تأخیر می‌کرد، تا آنکه به او تذکر دادند که تا زمان موافقت او فرانسویان همچنان خاک پروس را در تصرف خواهند داشت. در ۲۴ نوامبر ۱۸۰۸ شتاین دوباره از کار برکنار شد؛ و در ۱۶ دسامبر ناپلئون از مادرید فرمانی صادر کرد و او را از تحت حمایت قانون خارجی ساخت؛ تمام اموال او را مصادره کرد؛ و دستور داد که او را در هر قسمت از اراضی تحت نظارت فرانسه بیاوند دستگیر کنند. از این رو شتاین به بومن گریخت.

زیانی که به پروس رسید با انتصاب (۱۸۱۰) هاردنبرگ به عنوان صدراعظم و در واقع نخست وزیر جبران شد. وی پیش از این در امر حکومت شرکت داشت؛ وزارت دارایی را سروسوورتی داده بود؛ مذاکره صلح را در ۱۷۹۵ آغاز کرده بود؛ در مسئولیت شکست ۱۸۰۶ سهیم بود؛ و به اصرار ناپلئون معزول شده بود (۱۸۰۷). در این هنگام در سن شصت سالگی ضمن آنکه ناپلئون گرفتار عشق امپراطریس جدید خود بود، هاردنبرگ شاه را به سوی حکومت مشروطه سوق داد، و برای این کار او را ترغیب کرد که اول مجلسی از نجبا (۱۸۱۱) و سپس (۱۸۱۲) از نمایندگان ملت با اختیارات مشورتی برای جلوگیری از تندیهای شاه تشکیل دهد. هاردنبرگ که از شیفتگان اصحاب "FACE="Traditional Arabic" دایرةالمعارف فرانسه بود املاک کلیسا را به امور غیر روحانی اختصاص داد؛ در مورد تساوی مدنی یهودیان اصرار ورزید (۱۱ مارس ۱۸۱۲)؛ از اشراف مالیات املاک و از پیشه‌وران مالیات بر درآمد گرفت؛ به انحصارات مزاحم اصناف خاتمه داد؛ و آزادی کار و تجارت را برقرار ساخت.

بازسازی سریع پروس میان سالهای ۱۸۰۷ و ۱۸۱۲ منبع نیروی نجاتبخشی را در خصیصه آلمانی آشکار ساخت. مردانی مانند شتاین و هاردنبرگ، که جزء اشراف نبودند، تحت نظارت فرانسویان مخالف و در زمان یکی از ضعیفترین پادشاهان پروس در صدد بازسازی کشوری شکست خورده، اشغال شده، و ورشکسته برآمدند؛ و ظرف شش سال آن را به قدرت و منزلتی رسانیدند که در ۱۸۱۳ توانست به صورت رهبر طبیعی جنگ آزادیبخش درآید. هر طبقه‌ای به این کوشش پیوست: اشراف برای رهبری ارتش به پیش آمدند؛ کشاورزان نظام وظیفه عمومی را پذیرفتند؛ بازرگانان قسمت اعظم عواید خود را به دولت دادند؛ مردان و زنان ادیب و دانشمند در سراسر آلمان خواهان آزادی مطبوعات، افکار، و مذهب شدند؛ و در ۱۸۰۷، در برلین، که تحت نظارت قوای فرانسه بود، فیثسته سخنان مشهور خود را تحت عنوان خطاب به ملت آلمان ایراد کرد و ضمن آن از اقلیتی با انضباط خواست که مردم پروس را به سوی اصلاح اخلاقی و احیای ملی سوق دهند. در کونیگسبرگ، در ژوئن ۱۸۰۸، بعضی از اساتید دانشگاه

اتحادیه‌ای تشکیل دادند تحت عنوان اتحادیه اخلاقی و علمی که به نام تو گنبوند یا جامعه فضیلت شهرت یافت و وقف آزادی پروس شد.

در این ضمن شتاین در تبعید و فقر، به حال آوارگی به سر می‌برد؛ هر روز بیم آن می‌رفت که دستگیر یا کشته شود. در مه ۱۸۱۲ الکساندر اول از او دعوت کرد که به دربار امپراطوری در سن پترزبورگ

بپیوندند. او نیز به آنجا رفت و به فصل سیام

مردم آلمان

۱۷۸۹-۱۸۱۲

I - اقتصاد

آلمانیهای سال ۱۸۰۰ مردمی بودند واقف به اختلاف طبقاتی، و آن را به عنوان روشی در نظام اجتماعی و تشکیلات اقتصادی پذیرفته بودند؛ تعداد افرادی که جز از راه وراثت عنوانی اشرافی به دست آورده باشند بسیار اندک بود. مادام دوستال نوشته است که «در آلمان هرکسی رتبه و مقام خود را در جامعه حفظ می‌کند، و گویی منصب ثابت و پابرجای اوست.» این امر در طول رودخانه راین و در میان فارغ‌التحصیلان دانشگاهها کمتر به چشم می‌خورد، ولی به طور کلی آلمانیها بیش از فرانسویان صبور و شکیب بودند؛ و فقط در سال ۱۸۴۸ بود که به ۱۷۸۹ فرانسویان رسیدند.

تأثیر انقلاب کبیر فرانسه در ادبیات، مهیج و در صنعت، اندک بود. آلمان دارای منابع طبیعی غنی بود، ولی دوام بقای فنودالیسم و قدرت بارونهای فنودال در نواحی مرکزی و شرقی مانع از پیشرفت طبقه‌ای تجارت‌پیشه و کارخانه‌دار می‌شد، حال آنکه ممکن بود اینان، بر اثر یک اقتصاد آزاد و بدون طبقه، تشویق شوند تا زغال‌سنگ و فلزاتی را که در دل خاک نهفته بود استخراج و آنها را در صنعت به کار ببرند. رودخانه‌های پربرکتی مانند راین، وزر، الب، زاله، ماین، شیر، به تجارت کمک می‌کرد؛ ولی جدا بودن ایالات از یکدیگر موجب کوتاهی و محدودیت و بدی راهها می‌شد؛ و از این گذشته، در این راهها حرامیان و باجهای فنودالی نیز در کار بود. تجارت در نتیجه مقررات صنفی، مالیات گزاف و تنوع اوزان، مقیاسات، مسکوکات و قوانین پیشرفت چندانی نمی‌کرد.

صنایع آلمان تا سال ۱۸۰۷ با رقابت کالاهای بریتانیایی، که با جدیدترین ماشین آلات تهیه می‌شد مواجه بود. انگلیس در زمینه انقلاب صنعتی یک نسل از آلمان جلوتر بود، و از صدور فنون جدید یا خروج متخصصان ماهر خود جلوگیری

را، در عین حال، برای تهیه غذا و لباس مردم و هم برای کشتن آنها ترویج می‌کرد، اقتصاد ملی را رونق می‌بخشید. پس از ۱۸۰۶، محاصره بری، که کم و بیش مانع از ورود کالاهای بریتانیایی می‌شد به پیشرفت صنایع قاره اروپا کمک کرد. استخراج معادن و فلزکاری در غرب آلمان و مخصوصاً در دوسلدورف و اسن یا در اطراف آنها تکامل یافت. در اسن در ۱۸۱۰ فریدریش کروپ (۱۷۸۷-۱۸۲۶) کارگاههای فلزکاری مفصلی به وجود آورد که تا یک قرن نیاز تسلیحاتی آلمان را تأمین می‌کرد.

علیرغم چنین اشخاصی، اشراف و پادشاه به مؤسسان شرکتها به چشم حقارت می‌نگریستند، و به هیچ بازرگان یا صاحب صنعتی اجازه نمی‌دادند که با طبقه اشراف ازدواج یا از املاک فنودالها خریداری کند. متخصصان مالی مانند هوگنوها، یهودیها، و دیگران که اجازه داشتند به اشراف یا خانواده سلطنتی وام بدهند، در ۱۸۱۰ پیشنهاد کردند که: پروس از انگلستان و فرانسه پیروی کند و یک بانک ملی به وجود آرد؛ اوراق قرضه دولتی با سود کم انتشار دهد؛ و بدین ترتیب، بگذارد که وام ملی به امور مالی دولت کمک کند؛ لکن پادشاه و اشراف به این نتیجه رسیدند که چنین روشی کشور را در اختیار بانکداران قرار خواهد داد. پروس نظارت ملت را توسط سرمایه‌داران رد کرد، و صلاح در آن دانست که تحت رهبری یک طبقه نظامی و یک طبقه اشرافی باقی بماند.

II - مؤمنان و شکاکان

آلمان هنوز از لحاظ مذهبی مانند دوره جنگ سی ساله به دو قسمت تقسیم شده بود؛ و از بسیاری جهات جنگهای فردریک کبیر با اتریش و فرانسه تجدید نمایش همان تراژدی سی ساله به شمار می رفت. اگر فردریک شکست خورده بود، ممکن بود آیین پروتستان از پروس رخت بربندد، چنانکه پس از ۱۶۲۰ از بومن محل اقامت هوس چنین وضعی پیش آمد.

بتدریج که روحانیان پروتستان املاک اسقفهای کاتولیک را در منطقه پروتستان نشین شمالی به دست می گرفتند، به حمایت نظامی از طرف شاهزادگان پروتستان متکی می شدند و، در قلمروهای خود، آنان را به منزله رؤسای کلیسای پروتستان می پذیرفتند؛ به همین ترتیب بود که فردریک لادری در رأس کلیسای پروس قرار گرفت. در کشورهای کاتولیک – اتریش، بومن، و تقریباً سراسر کنفدراسیونهای راین-اسقفها اگر خودشان فرمانروا نبودند، به یک قدرت حامی نیاز داشتند، و تحت تسلط صاحبان قدرت غیر روحانی قرار می گرفتند. بسیاری از آنها به اعلامیه های پاپ زیاد اهمیت نمی دادند، ولی بیشتر آنها به طور منظم دستورهای مراجع غیرروحانی را که از آنها حمایت می کردند از روی کرسیهای وعظ و خطابه می خواندند؛ بدین ترتیب، در ایالات آلمانی ناپلئون، اسقفها-خواه پروتستان خواه کاتولیک- در خطبه های خود دستورهای

اداری و اعلامیه های نظامی او را قرائت می کردند.

انقیاد کلیسا نتایج مختلف-و تقریباً متناقضی- داشت: تورع و خردگرایی. در میان بسیاری از خانواده های آلمانی، سنتهای تورعی به مراتب قویتر از سیاستمداری و عمیقتر از شعارهای مذهبی بود؛ آنها از نمازهای خانوادگی بیشتر از خطابه های روحانیان یا الاهیات حرفه ای الهام می گرفتند؛ لاجرم، بتدریج، از کلیسا، روی بر می گرداندند و مراسم عبادی خود را در گروه های محرمانه خصوصی و جدی به عمل می آوردند. جمعی شوریده تر از رازوران هیجان بیشتری داشتند؛ از سنتهای پیشگویانی مانند یاکوب بومه پیروی می کردند؛ و مدعی بودند که خدا را رویاروی می بینند یا در صدد این کارند؛ و نیز ادعا داشتند که به تجلی و اشراقی دست یافته اند که عمیقترین و تلخترین معماهای حیات را حل کرده است. گروهی دیگر از راهبان و راهبه های صومعه نرفته، دیر ندیده و سوگند نخورده نیز بودند به نام برادران موراویایی که کارشان از این لحاظ جالبتر بود که زجر و تعقیب را طی قرنهای با شجاعت و قهرمانی آمیخته با سکوت تحمل کرده بودند. این گروه، به سبب طرد شدن از بومن کاتولیک، در سراسر آلمان پروتستان پراکنده شدند و در حیات مذهبی آن تأثیری عمیق برجای گذاشتند. مادام دوستال با برخی از آنها ملاقات کرد و تحت تأثیر عصمت قبل از ازدواج آنها، تقسیم اموال بین خودشان و نوشته های روی قبر هر یک از مردگانشان قرار گرفت: «وی در فلان روز به دنیا آمد و در فلان روز به زادبوم خود بازگشت.» بارونین یولیه (باربارا یولیانا) فون کروندر (۱۷۶۴-۱۸۲۴)، که از رازوران و دوست نزدیک مادام دوستال بود، به اعتقادنامه آنان پیوست و آن را به نحوی مسحور کننده و جذاب موعظه می کرد که لویزه ملکه پروس- و تامدتی آکساندر تزار روسیه- تحت نفوذ او در آمدند و کلیه نظرات و افکارش را، جز در مورد شرکت در اموالشان، پذیرفتند.

نقطه مقابل رازوران شکاکان بودند که نسیم روشنگری فرانسه را استشمام کرده بودند. لسینگ تنویر افکار را در آلمان با انتشار (۱۷۷۴-۱۷۷۸) کتابی تحت عنوان قطعاتی از یک ناشناس آغاز کرد. هرمان رایماروس در این کتاب شك و تردید خود را درباره تاریخی بودن اناجیل اربعه ابراز داشته بود. البته در هر نسلی شکاکانی بوده اند، ولی بیشتر آنها، به مصداق آنکه اگر حرف نقره است، سکوت طلاست، خاموشی پیشه کرده از اظهار نظرات باطنی خویش خودداری ورزیده اند؛ از این گذشته، آتش جهنم و پلیس هم از انتشار عقاید آنان جلوگیری می کرده است. اما اینک عقاید آنان در مجامع فراماسونری و طرفداران روزنکرویتسیان یا (برادران صلیب گلگون)، در دانشگاهها و حتی در صومعه ها راه یافت. در سال ۱۷۸۱ کتاب کانت تحت عنوان نقد عقل محض افراد تحصیل کرده آلمان را با توضیح دشواریهای الاهیات معقول به هیجان واداشت. تا یک نسل بعد از او، فیلسوفان آلمان کوشیدند که شك و تردیدهای کانت را رد یا مخفی کنند، و بعضی از سخن پردازان زیرک، مانند فریدریش شلایر مایر به

آمدند. بر طبق گفته میرابو (که میان سالهای ۱۷۸۶ و ۱۷۸۸ سه بار از آلمان دیدار کرد)، تقریباً همه روحانیان پروتستان پروسی در آن زمان در نهان از عقاید سنتی خود دست برداشته و عیسی را به عنوان رازوری محبوب تلقی می‌کردند که پایان قریب الوقوع جهان را اعلام داشته بود. در سال ۱۸۰۰ ناظر پرهیجانی گزارش داد که مذهب در آلمان مرده است، و «دیگر عیسوی بودن باب روز نیست.» گئورگ لیختنبرگ (۱۷۴۲-۱۷۹۹) پیش بینی کرد که «روزی خواهد آمد که هرگونه اعتقادی به خدا مانند اعتقاد به اشباح شبانه خواهد بود.»

چنین گزارشهایی از لحاظ عاطفی مبالغه‌آمیز بود. تردید مذهبی اگرچه در دل چند استاد و شاگرد راه یافت، در توده‌های مردم اثر نکرد. اصول عقاید مسیحیت همچنان احساس مردم را به پیوستگی به قوای فوق نفسانی تقویت می‌کرد، و حتی دانشمندان را به استمداد از کمکهای فوق طبیعی متمایل می‌ساخت. افراد، اجتماعات پروتستان، دل‌های خود را با سرودهای قوی گرم می‌کردند. کلیسای کاتولیک همچنان کانون معجزه، اسطوره، راز، موسیقی، و هنر بود و لنگرهای نهایی برای افرادی تلقی می‌شد که بر اثر سالها دریانوردی معنوی و روحی در میان طوفانها و پایابهای فلسفه و شهوت فرسوده و خسته شده بود. افراد دانشمندی مانند فریدریش فون شلگل، زنان برجسته یهودی مانند دختران موزس مندلسون، سرانجام آغوش گرم کلیسای مادر را خواستار شدند. ایمان همیشه کارساز است، و شک و تردید باقی می‌ماند.

III - یهودیان آلمان

ایمان می‌بایستی ضعیف شده باشد، زیرا آزادی مذهبی زیاد شده بود: با افزایش دانش، آزادی مذهبی از فراز حصارهایی که در درون آنها اعتقادات مذهبی پاکی و اصالت خود را محفوظ داشته بود جریان می‌یافت. دیگر یک مسیحی تحصیل کرده نمی‌توانست از یک فرد یهودی جدید به سبب یک اعدام سیاسی به وسیله دار، در هجده قرن پیش، تنفر داشته باشد؛ و شاید در انجیل متی (باب بیست و یکم، آیه ۸) خوانده باشد که چگونه جمعی از یهودیان برگهای درخت خرما را، چند روز قبل از مرگش، به هنگام ورود به اورشلیم، نثار مقدمش می‌کردند. در هر صورت یهودیان در اتریش به دست یوزف دوم، در راینلاند در نتیجه انقلاب کبیر فرانسه یا به توسط ناپلئون، و در پروس به وسیله هاردنبرگ آزاد شدند. آنان شاد و خرم از میان محلات مخصوص خود (گتو) بیرون آمدند؛ لباس و زبان و آداب زمان و مکان خود را اقتباس کردند، و کارگران ماهر و شهروندان وفادار و عالمان فداکار و دانشمندان مبتکری شدند. احساسات ضد یهودی در میان افراد بیسواد باقی ماند، ولی در میان افراد باسواد جذبه مذهبی خود را از دست داد، و احیاناً ممکن بود آثاری از رقابتهای فرهنگی و اقتصادی و روشهای مرسوم در محلات یهودی‌نشین که آثار آن در میان مستمندان رنجبر هنوز باقی بود بر جای مانده باشد.

در فرانکفورت که محل اقامت گزیده بود، خصومت میان عیسویان و یهودیان مخصوصاً شدید بود، و مدتی طولانی ادامه یافت؛ زیرا طبقه حاکمه بورژوازی آنجا شدت رقابت یهودیان را در تجارت و امور مالی احساس می‌کردند. در میان آنها شخصی بود به نام مایر آمشل روتشیلد (۱۷۴۳-۱۸۱۲) که بزرگترین بانک تاریخ را با وام دادن به شاهزادگان بی پول مانند فرمانروایان هسن-کاسل تأسیس کرد، و به عنوان یکی از عمال انگلیس به پادشاهانی که با ناپلئون می‌جنگیدند کمک مالی می‌رسانید. با وجود این، ناپلئون در ۱۸۱۰ اصرار ورزید که در مورد یهودیان فرانکفورت آزادی کاملی که به وسیله مجموعه قانون نامه ناپلئون تضمین شده بود اجرا شود.

مارکوس هرتس (۱۷۴۷-۱۸۰۳) به منزله تجسم شکفتگی قدرت مالی یهودیان در جستجوی علوم و هنرهای مختلف و حمایت از آنها به شمار می‌رود. وی که در برلین تولد یافته بود، در ۱۷۶۲ به کونیگسبرگ یعنی محلی مهاجرت کرد که کانت و سایر آزادیخواهان دانشگاه آن شهر را ترغیب کرده بودند که یهودیان را بپذیرند. هرتس به عنوان دانشجوی پزشکی، نامنویسی کرد، ولی به سخنرانیهای کانت

تقریباً به همان اندازه گوش می‌داد که در دروس پزشکی شرکت می‌جست، و علاقه شدید او به فلسفه او را به صورت شاگرد محبوب کانت در آورد. پس از اتمام دوره دانشکده پزشکی، به برلین بازگشت و پس از چندی نه تنها به عنوان پزشک بلکه بر اثر سخنرانی‌هایی درباره فلسفه شهرت یافت. خطابه‌ها و نمایش‌هایی در فیزیک گروهی از شنوندگان برجسته، شامل فردریک ویلهلم سوم (پادشاه آینده)، را به سوی او متمایل ساخت.

زندگی او بر اثر ازدواج با هنریتا دولموس، که یکی از زیباترین زنان آن عصر بود، هم شاد و هم غم‌انگیز شد. این زن خانه او را به صورت سالی در آورد که با بهترین سالن‌های پاریس رقابت می‌کرد. همچنین در سالن خود از سایر زیبارویان یهودی، شامل برنلد-بعدها دوروتئا- که دختر موزس مندلسون بود، و راشل لوین همسر آینده فانه‌گن فون انزه پذیرایی می‌کرد. افراد برجسته مسیحی و یهودی در پیرامون این الاهیگان رحمت و مظهر زیبایی گرد می‌آمدند، و عیسویان از اینکه می‌دیدند که آن زنان هم فکر دارند و هم جسم، و به طور فریبنده‌ای جسورند شاد می‌شدند. میرابو برای بحث درباره سیاست در این انجمنها شرکت می‌جست، ولی نقطه‌نظرش بیشتر برای مذاکره در مورد موضوعات دقیق‌تری با هنریتا بود. این زن ستایشی را که برجستگان مسیحی از وی به عمل می‌آوردند دوست می‌داشت و با ویلهلم فون هومبولت معلم و سپس با فریدریش شلایر ماهر و اعظ فلسفی «روابط مبهمی» پیدا کرد. در این ضمن دوروتئا را که باسیمون فایت ازدواج کرده و دو فرزند برایش زاییده بود برآن داشت که از شوهر و خانه خود دست بردارد و با فریدریش فون شلگل زندگی کند، در ابتدا به عنوان معشوقه و سپس همسر او.

بدین ترتیب اختلاط آزاد یهودیان و مسیحیان تأثیری دوگانه و مخرب داشت: از یک طرف، ایمان مسیحیان را تضعیف کرد، زیرا دریافتند که عیسی و دوازده حواری او قصد داشته بودند که مذهب خود را به صورت دین یهودی اصلاح شده‌ای در آورند که به هیکل و قوانین موسی وفادار باشد؛ از طرف دیگر، ایمان یهودیان را تضعیف کرد، زیرا دیدند که وفاداری به شریعت یهود مانع شدیدی در به دست آوردن همدم و مقام در جامعه مسیحی خواهد بود. در میان هر دو گروه، انحطاط ایمان مذهبی به قوانین اخلاقی آسیب رساند.

IV - اصول اخلاقی

کتاب شریعت متکی به خدایی بود مهربان و وحشت‌انگیز که هر تقاضای خاضعانه را اجابت می‌کرد؛ ناظر بر رفتار و پندار هر فرد بود؛ هیچ چیز را از یاد نمی‌برد؛ و هرگز از حق و اختیار خود در مورد داور و مجازات یا عفو صرف‌نظر نمی‌کرد؛ خدای عشق و انتقام بود و به صورت قرون وسطایی خود بر بهشت و دوزخ حکومت می‌راند. این عقیده غم‌انگیز و شاید لازم هنوز در میان توده‌ها باقی بود، و به روحانیان، جوانان اصیل، سرداران و رؤسای خانواده‌ها در نگاه‌داری مؤمنان، کشاورزان، سربازان، و منازل کمک می‌کرد. جنگ ادواری، رقابت بازرگانی، و نیاز به انضباط خانوادگی مستلزم در کارآمدن رسوم اطاعت و پشتکار در پسران، حجب و فریبایی و هنرهای خانگی در دختران، و سرسپردگی صبورانه در همسران، و کفایت خشونت‌آمیز برای رهبری در شوهران و پدران بود.

مرد معمولی آلمانی اساساً، لاف‌ل در می‌کده، خوش مشرب بود؛ ولی صلاح در آن می‌دانست که در برابر همسر، کودکان، رقیبان، و مستخدمان قیافه‌ای سخت و جدی به خود بگیرد. سخت و جدی کار می‌کرد، و از کسانی که مسئولیت آنها با او بود نیز همین انتظار را داشت. به سنت به عنوان سرچشمه عقل و ستون قدرت احترام می‌گذاشت؛ آداب کهن او را قادر می‌ساخت که در وظایف روزانه و تماس‌های خود خویشتن را زیاد خسته نکند. به مذهب خود به عنوان میراثی مقدس می‌نگریست، و از کمک آن در راه عادت دادن کودکان به ادب و نظم و ثبات سیاسی‌گزار بود. انقلاب کبیر را که موجب اختلال در فرانسه شده بود، و پیدایش نهضت شتورم اوند در انگ را در بین جوانان آلمانی به منزله انحلال بی‌پروای روابط پابرجایی می‌دانست که برای حفظ نظم و اعتدال در خانه و کشور حیاتی بود؛ لاجرم آنها را طرد می‌کرد. زن و

کودکان خود را به حال انقیاد نگاه می‌داشت، ولی می‌توانست با رفتار ساده خود مهربان و دوست‌داشتنی باشد؛ گذشته از این، بدون اظهار شکایت، برای تأمین نیازهای جسمی و ذهنی آنها زحمت می‌کشید.

همسرش این وضع را بدون مقاومت چندانی می‌پذیرفت، زیرا قبول داشت که اداره خانواده‌ای بزرگ در

است. در خانه و تحت فرمان شوهر و قانون، به منزله راهنما و مرجع اختیار بود، و تقریباً همیشه از محبت کودکان خود در سراسر زندگی زناشویی بهره‌مند می‌شد. به اینکه «واقعاً مادر کودکان» باشد قناعت می‌کرد، و به بهره‌برداری از زمین و ادامه نژاد می‌پرداخت.

اما نواهای دیگری نیز به گوش می‌رسید. در ۱۷۷۴ تئودور فون هپل هجده سال پیش از مری وولستنکرافت کتابی منتشر ساخت تحت عنوان درباره ازدواج که دفاعی بود از آزادی زنان. وی به ادای سوگند اطاعت از طرف عروس اعتراض کرد، و گفت که ازدواج باید جنبه مشارکت داشته باشد نه انقیاد. از این رو خواستار آزادی کامل زنان – نه تنها از لحاظ رأی دادن بلکه از لحاظ حق نیل مقامات و مناصب، ولو عالیترین آنها – شد در این باره از بعضی از زنان فرمانروا در آن عصر یاد کرد. مانند کریستینا ملکه سوئد، کاترین امپراتریس روسیه، و ماریا تریزیا امپراتریس اتریش. اگر آزادی کامل زن به صورت قانون در بیاید، بهتر است که «حقوق بشر» را «حقوق مردان» بنامند.

آلمان به حرف او گوش نداد، ولی تحت انگیزه انقلاب کبیر فرانسه و اشاعه ادبیات افراطی در آلمان. پایان قرن هجدهم و آغاز قرن نوزدهم شاهد عده زیادی از زنان آزاده بود که فقط نظیر آنها از لحاظ تعداد در روزگار ما دیده می‌شود، و فقط فرانسه قرن هجدهم از لحاظ درخشندگی با آنها رقابت می‌کرد، و هیچ کس از لحاظ شیطننت به پای آنها نمی‌رسید. نهضت رمانتیک در ادبیات، که انعکاسی از اشعار تروبادورها در قرون وسطی بود، دیگر زنان را به پایه کسانی مانند دمتر یا باکره‌ای مانند مریم عذرا ارتقا نمی‌داد، بلکه آنها را به منزله دسته گلی مست کننده از زیبایی جسمی و شادابی فرهنگی در می‌آورد – بدیهی است برای تکمیل فریبندگی آنها اندکی رسوایی هم به عنوان چاشنی در کار می‌آمد. در باب هنریتا هرتس و دوروتتا مندلسون سخن گفتیم؛ کارولین میخائیلیس (دختر یک شرقشناس از اهالی گوتینگن) را که بیوه‌ای انقلابی بود به آنها اضافه کنید. وی با آوگوستفون شلگل ازدواج کرد؛ از او جدا شد؛ و به عقد ازدواج شلینگ فیلسوف درآمد. همچنین نام ترزه فورستر را به آنها بیفزایید که از لحاظ شور انقلابی رقیب شوهرش بود، او را ترک گفت تا با سیاستمداری از ساکس زندگی کند، و داستانی سیاسی نوشت تحت عنوان خانواده زلفدورف که در راینلاند هیجانی به وجود آورد؛ ویلهلم فون هومبولت نوشته است که «این زن از لحاظ قدرت فرهنگی جالبترین زنان روزگار خود بود.» باز نام راشل لوین فارنهایگن فون انزه را به آنها اضافه کنید که دیپلوماتها و روشنفکران به سالن او رفت‌وآمد می‌کردند، همچنین نام بتینافن آرنیم را به آنها بیفزایید که سابقاً دیدیم چگونه در پیرامون بتهوون و گوته می‌چرخید، و بعد آن زنان با فرهنگی که کاملاً انقلابی نبودند و بیش از گوته در وایمار می‌درخشیدند مانند دوشس لویزه، شارلوت فون کالپ، و

شارلوت فون شتاین.

این آزادی زنان در شهرهای بزرگ آلمان طبعاً با سست شدن قیود اخلاقی همراه بود. فردریک ویلهلم دوم پادشاه پروس معشوقه بازی را رواج داد؛ جانشینش، لویی فردیناند، در عصر سلطنت خود، از او پیش افتاد. ازدواج‌های عشقی رو به فزونی نهاد، زیرا جوانان از فریبندگیهای ثروت به سبب سرمستی عشقبازی چشم می‌پوشیدند. گوته سالخورده به زندگی با نشاط طبقات بالا در برلین به چشم حقارت می‌نگریست ولی وقتی که به چشمه‌های آب معدنی کارلسباد سر می‌زد، اخلاق جدید را می‌پذیرفت. در اینجا زنان، با کمال افتخار، خود را در جامه‌های جدیدی که نمونه آنها را مادام تالین و مادام دوبورانه در پاریس در ۱۷۹۵ به دست داده بودند در معرض تماشا قرار می‌دادند.

فساد سياسي با بيقيدي در مسائل جنسي رقابت مي‌کرد. رشوه خوري ابزار مطلوب ديپلوماسي به شمار مي‌رفت، و وجود مداخل، مشتاقانه، دستگاه اداري را هم در ايالات کاتوليك و هم در ايالات پروتستان مي‌چرخاند. ظاهراً در تجارت بيشتر درستي ديده مي‌شد تا در سياست؛ طبقه بورژوازي، حتي وقتي که با زنان بي ملاحظه و بي‌پروا ازدواج مي‌کردند، از پرسه زدن در کنار رودخانه شيره اجتناب مي‌ورزیدند، اما در اين ضمن، دانشگاهها عقايد مضمحل کننده جواناني را وارد حيات و اخلاق آلمانها مي‌کردند که خوب تربيت نشده بودند.

V - آموزش و پرورش

در اين هنگام آموزش و پرورش به صورت علاقه عمده و کار مهم آلمان درآمد و شبیه دلبستگي به جنگي بود که بر اثر نهضت ذهني و انساني عليه ناپلئون به وجود آمده بود. سخنان فيشته تحت عنوان خطاب به ملت آلمان، که در سال ۱۸۰۷ ايراد شد، اگر چه به اطلاع عده معدودي رسيد ولي حاكي از اين اعتقاد روزافزون عصر بود که تنها با اصلاح امر آموزش و پرورش در کليه سطوح مي‌توان آلمان را از جستجوي لذت بازداشت و به سوي سرسپردگي شديد و پايمردي جدي در جهت رفع نيازهاي کشور کشانيد. آنهم در سالهايي که تسليم شدن سريع و سرافکندي ملي تقريباً روحيه آلمانها را در هم شکسته است. در ۱۸۰۹ ويلهلم فون هومبولت (۱۷۶۷-۱۸۳۵) به عنوان وزير آموزش و پرورش به کار مشغول شد. وي هم خود را سخت مصروف اين کار کرد، و تحت رهبري او در روش تعليماتي آلمان اصلاحاتي آغاز شد که ظرف مدت کوتاهي آن را به صورت بهترين نوع خود در اروپا درآورد. دانشجويان کشورهاي مختلف براي تحصيل در دانشگاههاي گوتينگن، هایدلبرگ، ينا، و برلين مي‌آمدند. آموزش و پرورش در بين کليه طبقات گسترش يافت، و از لحاظ موضوع و هدف توسعه پيدا کرد. در مورد مذهب اگرچه به عنوان پايه اخلاقي تاکيد

صورت مذهب جديد مدارس آلمان در آوردند. کما اينکه ناپلئون هم آن را در مدارس فرانسه به عنوان خدای جديدي قبولانده بود.

دانشگاههاي آلمان نياز به آزموني سخت داشت که از عهده اين آزمون نيز به خوبي برآمد؛ حقيقت امر اين است که بسياري از آنها از غفلتي که معمولاً بر اثر سابقه و قدمت پيش مي‌آيد آسيب ديده بودند. در شهرهاي آلمان دانشگاههاي تاسيس شده بود: در هایدلبرگ (۱۳۸۶)، کولن (۱۳۸۸)، ارفورت (۱۳۷۹)، لايپزيگ (۱۴۰۹)، روستوک (۱۴۱۹)، ماینس (۱۴۷۶)، توبینگن (۱۴۷۷)، ويتنبرگ (۱۵۰۲). در اين زمان همه آنها در مضيقه به سر مي‌بردند و نيازهاي فراوان داشتند. دانشگاه کونيگسبرگ که در ۱۵۴۴ تاسيس يافته بود با داشتن ايمانوئل کانت رونقي داشت. دانشگاه ينا که در ۱۵۵۸ تشكيل شده بود به صورت کانون فرهنگي آلمان درآمد، و افراي مانند شيلر، فيشته، شلینگ، هگل، برادران شلگل، و هولدرلين با آن همکاري مي‌کردند. در آنجا هيئت آموزشي با دانشجويان در استقبال از انقلاب کبير فرانسه تقريباً رقابت مي‌کردند. دانشگاه هاله (۱۶۰۴) از سه لحاظ «نخستين دانشگاه جديد» به شمار مي‌رفت: خود را ملزم به آزادي فکر و تعليم مي‌دانست و از هيئت آموزشي خود انتظار هيچ گونه تعهد درست مذهبي را نداشت؛ براي علوم و فلسفه جديد جا باز کرد؛ و به صورت مرکز پژوهشهاي ابتکاري و کارگاه تحقيقات علمي درآمد. دانشگاه گوتينگن که، ديرتر (در ۱۷۳۶) تاسيس يافت تا سال ۱۸۰۰ «بزرگترين مدرسه اروپا» شده بود، و تنها دانشگاه ليدن در هلند با آن رقابت مي‌کرد. مادام دوستال که در ۱۸۰۴ در شمال آلمان به گردش مشغول بود گفته است: «سراسر شمال آلمان پر از عالمانه‌ترين دانشگاههاي اروپاست.»

ويلهلم فون هومبولت، که در اين نهضت احياي فرهنگي به منزله فرانسيس بيکن آلمان به شمار مي‌رفت، يکي از بزرگترين ذهناي آزاد عصر را داشت. اگرچه در ميان اشراف تولد يافته بود، اشرافيت را چنين تعريف کرد که «روزگاري عيبي بود لازم؛ و اکنون عيبي است غير لازم.» از بررسي تاريخ به اين نتيجه رسيده بود که تقريباً هر سازماني، هر قدر هم معيوب و مزاحم بوده باشد، روزگاري مفيد بوده است. «چه

عاطلي آزادي را در قرون وسطي زنده نگاه داشت؟ - روش ارباب و رعيتي. چه چيز علوم را در عهد بربرها حفظ كرد؟- رهبانيت. وي اين نكات را در سن بيست و چهار سالگي متذكر شده بود. سال بعد (۱۷۹۲) نظر خود را درباره قانون اساسي فرانسه، كه در (۱۷۹۱) به تصويب رسيده بود، بيان كرد. به عقیده او در قانون اساسي مذکور مسائل و مباحث قابل تحسین بسیاری وجود داشت، ولي مردم فرانسه كه تحريك پذير و پرشور هستند قادر نخواهند بود كه خود را با آن تطبيق دهند و، لاجرم، كشور خود را گرفتار هرج و مرج خواهند كرد. يك نسل بعد، هنگامي كه با يكي از همكاران زبانشناس خود در صحنه نبرد لاپيزيگ (جايي كه ناپلئون در ۱۸۱۳ شكست خورده بود) گردش مي كرد، چنين گفت:

باقي مي ماند.» شايد به فكر پينداروس بود كه اشعارش را از صورت يوناني فوق العاده دشوار آن ترجمه کرده بود.

به عنوان ديپلمات از آن لحاظ با شكست مواجه شد كه بيش از حد شيفته انقلاب عقايد بود و نمي توانست مجذوب تحولات زودگذر سياسي شود. از آنجا كه در صحنه سياست ناراحت بود، تقريباً به گوشه نشيني پرداخت و به مطالعه مشغول شد. شيفته زبانشناسي بود، و دنبال تغيير و تحريف كلماتي بود كه از كشوري به كشور ديگر منتقل مي شد. به سودمندی دولت در حل مشكل اجتماعي عقیده اي نداشت، و مي گفت كه طبيعت تغيير ناپذير بشر جلو قوانين بهتر را مي گيرد. وي به اين نتيجه رسيد كه بهترين آرزوي بشر تربيت اقليتي است كه اخلاص اجتماعي آن چراغي فرا راه جوانان، حتي در ميان نسلي مأيوس، نگاه دارد.

از اين رو، در سن چهل و دوسالگي از گوشه خلوت بيرون آمد و به عنوان وزير آموزش و پرورش به كار پرداخت؛ و در سال ۱۸۱۰ دولت او را مأمور تشكيل دانشگاه برلين كرد. وي در آنجا روشهاي در كار آورد كه در دانشگاههاي اروپايي و امريكايي تا روزگار ما تأثيراتي برجاي گذاشته است: در انتخاب استادان بيش از آنچه به قدرتشان در امر تعليم توجه كند شهرت يا آمادگي آنها را در پژوهشهاي ابتكاري علمي ملاك قرار مي داد. آكادمي علوم برلين (كه در ۱۷۱۱ تأسيس شد) و رصدخانه ملي و باغ گياهشناسي و موزه و كتابخانه جزء دانشگاه جديد شد. فيشته فيلسوف، شلاير ماخر عالم الاهيات، و ساویني قانوندان و فريدريش اوگوست ولف (۱۷۵۹-۱۸۲۴) با اين دانشگاه همكاري كردند. شخص اخير، كه دانشمندی متبحر در آثار كلاسيك بود، نظر عجيبی ابراز كرد كه طرفداران فرهنگ يونان را به وحشت انداخت؛ و آن اينكه ايلياد و اوديسه اثر شاعري به نام هومر نيست، بلكه تعدادي آوازخوان بودند كه بتدريج اين دواثر را تاليف كردند. بارتولت گئورگ نيبور (۱۷۷۶-۱۸۳۱) در دانشگاه برلين سخنرانيهاي كرد كه به صورت تاريخ روم (۱۸۱۱-۱۸۳۲) درآمد و راهگشاي ديگران شد. وي دانشمندان جهان را با اين عقیده متحیر ساخت كه فصلهاي نخستين اثر ليوپوس تاريخ نبوده بلكه افسانه مي باشد. از اين زمان به بعد، آلمان در علوم كلاسيك، زبانشناسي، تاريخنگاري و همچنين فلسفه، رهبري جهان را به عهده گرفت. هنوز دوره برتري آن كشور در علم فرا نرسيده بود.

VI - علم

علم در آلمان، بر اثر پيوستگي تقريباً جذابي ناپذير آن با فلسفه، عقب افتاده بود. طي قسمت اعظم اين دوره، علم بخشي از فلسفه به شمار مي آمد، و همراه با تحقيق و تاريخنگاري، تحت عنوان بررسي دانش، جزء آن بود. اين پيوستگي با فلسفه به علم زيان رساند، زيرا فلسفه در آلمان در آن زمان به منزله تمريني بود در منطق نظري، كه مهمتر از تحقيق

محسوب مي شد.

در اين عصر دونفر مخصوصاً براي آلمان افتخارات علمي كسب كردند. يكي از آنها كارل فريدريش گاوس (۱۷۷۷-۱۸۵۵) بود و ديگري آلكساندر فون هومبولت (۱۷۶۹-۱۸۵۹). گاوس در كلبه اي

روستایی نزدیک برونسویک به دنیا آمد. پدرش، که باغبان و بنا و متصدی ترعه بود، تعلیم و تربیت را به مثابه گذرنامه‌ای برای رفتن به جهنم می‌دانست. ولی مادرش، که شوق و مهارت او را در اعداد مشاهده کرده بود، با خست پولی اندوخت و کودک را به دبستان و سپس به ژیمنازیوم سپرد. در آنجا پیشرفت سریع او در ریاضیات آموزگارش را بر آن داشت که اجازه معرفی او را به حضور دوک کارل ویلهلم فردیناند فرمانروای برونسویک به دست آورد. دوک تحت تأثیر کودک قرار گرفت و خرج تحصیل او را در یک دوره سه ساله در کولگیوم کارولینوم در برونسویک پرداخت. کارل فریدریش از آنجا به دانشگاه گوتینگن رفت (۱۷۹۵). پس از آنکه یک سال در آنجا گذرانید، مادرش که قادر به درک کار و بازی فرزندش با اعداد و نمودارها نبود از آموزگارش پرسید که آیا امید موفقیتهای در مورد فرزندش وجود دارد یا نه. آموزگار جواب داد که «وی بزرگترین ریاضیدان اروپا خواهد شد.» شاید مادرش قبل از مرگ حرف لاپلاس را دایر بر اینکه گاوس آن پیش‌بینی را به حقیقت رسانده است شنیده باشد. در زمان ما او را با ارشمیدس و نیوتن برابر می‌دانند.

ادعایی نداریم که اکتشافات او را می‌فهمیم یا قادر به تفسیر آنها خواهیم بود. این اکتشافات درباره تئوری اعداد، اعداد موهومی، باقیمانده‌های تربیعی روش کوچکترین مربعات، و حساب بینهایتیک بود که بدان وسیله گاوس ریاضیات را از آنچه که در روزگار نیوتن بود به صورت علمی تقریباً جدید درآورد، به نحوی که ابزار معجزات علمی در زمان ما شد. خود او ریاضیات را در چندین رشته دیگر به کار بست و نتایج مطلوب را از آن به دست آورد. مشاهداتش درباره مدار سیارک سرس (نخستین سیارک که در اول ژانویه ۱۸۰۱ کشف شد) او را بر آن داشت که روشی تازه و سریع جهت تعیین مدارهای سیارات به دست دهد. همچنین تحقیقاتی انجام داد که نظریه مغناطیس و الکتریسیته را بر پایه‌ای ریاضی استوار کرد. دانشمندان پس از وی معتقد شدند که هیچ چیز علمی نیست مگر آنکه در قالب عبارات ریاضی بیان شود.

خود او هم مثل کارهایش جالب بود. ضمن آنکه علم را بازسازی می‌کرد، نمونه فروتنی به شمار می‌آمد. شتابی در انتشار اکتشافات خود نداشت، به طوری که افتخار کشفیات او پس از مرگش معلوم شد. مادر سالخورده خود را دعوت کرد که با او و خانواده‌اش زندگی کند؛ و در آخرین چهار سال عمر نود و هفت‌ساله آن زن، هنگامی که کاملاً نابینا شده بود، به پرستاری او پرداخت و به کسی دیگر اجازه خدمت به او نمی‌داد.



کارل فریدریش گاوس (آرشیو بتمان)

قهرمان دیگر علم آلمان در این عصر برادر جوان ویلهلم فون هومبولت به نام آلکساندر بود. وی، پس از فراغت از تحصیل از دانشگاه گوتینگن، وارد آکادمی معادن در فرایبرگ شد و با بررسی گیاهان زیرزمینی مقامی برجسته یافت. سپس به عنوان مدیر معادن در بایرویت، نتایج مغناطیس زمین را بر ته نشستهای صخره‌ای کشف کرد؛ مدرسه معادن را بنیان نهاد، و شرایط کار را بهبود بخشید. با اچ. بی. سوسور سویسی به بررسی تشکیلات کوهها پرداخت؛ و با آلساندرو ولتا در پاولیا به تحقیق درباره پدیده‌های برقی مشغول شد. در ۱۷۹۶ تصادفاً به گردشی طولانی به منظور اکتشافات علمی رفت (و با داروین که سوارکشتی بیگل بود به رقابت پرداخت). نتایجی که به دست آورد، بر طبق لطیفه‌ی یکی از معاصرانش، او را «مشهورترین مرد اروپا پس از ناپلئون» ساخت.

آنگاه با امه بونپلان، دوست گیاهشناس خود، از ماریسی به امید پیوستن به ناپلئون در مصر حرکت کرد؛ حوادث او را به مادرید کشانید و در آنجا حکایت غیر مترقبه نخست‌وزیر اسپانیا وی را به جستجو در متصرفات امریکایی اسپانیا تشویق کرد. این دو در ۱۷۹۹ سوار بر کشتی شدند و شش روز در تنریفه، بزرگترین جزیره مجمع‌الجزایر کاناری، گذرانیدند؛ از آنجا از قله کوه (به ارتفاع ۳۷۱۶ متر) بالا رفتند و ناظر یک رگبار شهابی بودند که هومبولت را بر آن داشت که ادواری بودن چنین پدیده‌هایی را مورد بررسی قرار دهد. در ۱۸۰۰ از کاراکاس در ونزوئلا حرکت کردند؛ چهار ماه به بررسی زندگی گیاهان و جانوران ساوانا و جنگلهای ناشی از باران در طول رود اورینوکو گذراندند، تا آنکه به سرچشمه مشترک این رودخانه و آمازون رسیدند. در ۱۸۰۱ از طریق کوه‌های آند از کارتاخنا بندری در کلمبیا، به بوگوتا و کیتو رفتند و از کوه چیمبورازو (به ارتفاع ۵۷۵۸ متر) صعود کردند و، بدین ترتیب، رکوردی جهانی به جای نهادند که طی سی و شش سال بعد به قوت خود باقی ماند. هومبولت بعد از مسافرت در طول ساحل

اقيانوس آرام تاليماء، حرارت جريان اقيانوس را، كه به اسم او «جريان هومبولت» ناميده مي‌شود، اندازه گرفت. همچنين عبور سيارة عطارد را مشاهده كرد. درباره گوانو بررسي شيميايي به عمل آورد، امكانات استفاده از آن را به عنوان كود در نظر گرفت، و قسمتي از آن را براي تجزيه بيشتر به اروپا فرستاد؛ بدین ترتيب، يكي از غني‌ترين صادرات امريكاي جنوبي آغاز شد. محققان خستگي ناپذير پس از رسيدن به شيلي به طرف شمال بازگشتند؛ يك سال در مكزيك و مدتي کوتاه در ايالات متحده امريكا گذراندند؛ و در ۱۸۰۴ قدم به خاك اروپا گذاشتند. اين مسافرت يكي از بارورترين گردشهاي علمي در تاريخ بود.



مجسمه آلساندرو ولتا. کومو، ایتالیا (آرشيو بتمان)

هومبولت قريب سه سال در برلين گذراند و به بررسي انبوهي از يادداشتهاي خود پرداخت و كتابي تحت عنوان نظرياتي درباره طبيعت نوشت. سال بعد به پاریس رفت تا در کنار گزارشها و دستياران علمي باشد. نوزده سال در اين شهر گذراند و از دوستي دانشمندان برجسته فرانسو و همچنين از زندگي و ادبيات سالنها بهره‌مند شد. وي در نظر نيچه يكي از «اروپاييان خوب» بود. آن آشوبهاي سطحي را كه ترقي و سقوط دولتها ناميده مي‌شود با آرامش يك زمينشناس نظاره كرد. در ۱۸۱۴ همراه فردريك ويلهلم سوم در سفر پادشاهان فاتح به لندن رفت، ولي بيشتر مشغول تكامل علوم ديرين يا ايجاد علوم جديد بود.

وي كشف كرد (۱۸۰۴) كه شدت نيروي مغناطيسي زمين از قطبها تا خط استوا كاهش مي‌يابد، علم زمينشناسي را با بررسي اصل آتشفشاني بعضي از صخره‌ها، تشكيل كوهها و توزيع جغرافيايي كوههاي آتشفشان، گسترش داد. نخستين سر رشته‌هاي قوانيني را كه حاكم بر اختلافات جوي است به دست داد، و

بدان وسیله اصل و مسیر طوفانهای گرمسیری را روشن ساخت. بررسیهای مهمی درباره هوا و جریانات اقیانوسی انجام داد. نخستین کسی بود (۱۸۱۷) که خطوط همدم را در جغرافیا تعیین کرد. این خطوط مکانهایی را به یکدیگر می‌پیوند که، علی‌رغم اختلاف عرض جغرافیایی، دارای حد متوسط حرارت سالانه یکسان هستند. نقشه کشها از اینکه می‌دیدند بر روی نقشه هومبولت حد متوسط حرارت لندن، که مانند لابرادور در نقطه‌ای شمالی قرار دارد، با سینسیناتی، که مانند لیسبون در نقطه‌ای جنوبی واقع است، یکسان است دستخوش نهایت شگفتی و اعجاب شدند. اثر او تحت عنوان رساله درباره جغرافیای گیاهان علم بیوژئوگرافی (جغرافیای زیستی) را که عبارت است از بررسی توزیع گیاهان تحت تأثیر اوضاع طبیعی زمین- بنیان نهاد. این تحقیقات و صدها مباحث دیگر، که اگر چه به ظاهر نسبتاً ناچیز است دارای تأثیری وسیع و پایدار می‌باشد و در سی جلد از سال ۱۸۰۵ تا ۱۸۳۴ تحت عنوان سفرهای هومبولت و بونپلان به مناطق استوایی قاره جدید انتشار یافت.

سرانجام، چون ثروت خود را در راه تحقیقات علمی بر باد داده بود، شغلی موظف را به عنوان پیشکار دربار پروس پذیرفت (۱۸۲۷). پس از آنکه مجدداً سروسامانی یافت، سخنرانیهایی برای مردم برلین ایراد کرد که بعدها اساس کتاب چند جلدی او را به نام کیهان تشکیل داد (۱۸۴۵-۱۸۶۲) و جزء مشهورترین کتابها در حد دانش اروپایی بود. در مقدمه این کتاب، با فروتنی ذهنی که به حد کمال رسیده است، چنین نوشته شده بود:

در اواخر غروب يك زندگي فعال، اثری را به مردم آلمان تقدیم می‌کنم که سیمایی غیر دقیق آن در حدود نیم قرن در برابر چشم من معلق بوده است. غالباً تکمیل آن را غیر عملی می‌دانستم؛ ولی هر قدر هم مایل به ترك این کار بودم، دوباره شاید هم از روی بی احتیاطی- آن را از سر گرفته‌ام. ... انگیزه عمده‌ای که مرا هدایت کرد کوششی مشتاقانه بوده است، برای فهم پدیده اشیاء طبیعی در رابطه کلی آنها، و نشان دادن طبیعت به منزله مجموعه‌ای بزرگ که بر اثر نیروی درونی به حرکت درمی‌آید و جان می‌گیرد.

این کتاب به صورتی که در ۱۸۴۹ به انگلیسی ترجمه شد تقریباً مشتمل بر دو هزار صفحه می‌شد، و شامل هیئت، زمینشناسی، و علم آثار علوی، و جغرافیا بود؛ و جهانی طبیعی را زنده و پر از شگفتی، ولی تابع قوانین ریاضی و انتظام فیزیک و شیمی نشان می‌داد. با وجود این، تصویر کلی عبارت از منظره عظیمی است که در به وجود آمدن آن دستگاهی بیروح دخالت ندارد، بلکه به وسیله نیروی حیاتی فنا ناپذیر، گسترش، و زاینده‌گی زندگی ذاتی شکل می‌گیرد.

تحرك و نیروی حیاتی خود هومبولت الهام انگیز بود. هنوز کاملاً در برلین مستقر نشده بود که دعوت تزار نیکولای اول را برای رهبری يك هیئت اعزامی به آسیای مرکزی پذیرفت (۱۸۲۹). هیئت مزبور مدت يك سال به گردآوری اطلاعات جوی و بررسی تشکیل کوهها پرداخت؛ و در مسیر خود، به کشف معادن الماس در کوههای اورال نایل آمد. در بازگشت به برلین از مقام خود جهت اصلاح روش آموزشی و کمک به هنرمندان و دانشمندان استفاده کرد. هنگامی که مشغول انجام جلد پنجم کیهان بود، مرگش در نودسالگی فرا رسید. دولت پروس دستور داد جنازه او را با تشریفات رسمی به خاک بسپارند.

VII - هنر

در آلمان آن عصر، زمان نه برای علم مساعد بود و نه برای هنر. جنگ، اعم از اینکه در جریان بود یا اینکه انتظار آن می‌رفت، شوق و هیجان و ثروت را از بین می‌برد. حمایت خصوصی از هنر نادر و کم مایه بود. گالریهای عمومی در لایپزیگ، و شتوتگارت، فرانکفورت و، مخصوصاً، درسدن و برلین شاهکارهایی را به معرض نمایش می‌گذاشتند، ولی ناپلئون آنها را به لوور انتقال می‌داد.

با وجود این، در میان آن هنگامه و آشوب، در تهیه هنر آلمان چند اثر قابل تذکار دیده می‌شود. هنگامی که در پاریس هرج و مرج برپا بود، برلین گستاخانه دروازه براندنبورگ را می‌ساخت. کارل گوتهارت لانگهانس (۱۷۳۲-۱۸۰۸) آن را با ستونهای شیاردار و آرایش سنتوری مجلل به سبک دوریک برپا کرد. گویی می‌خواست مرگ سبک باروک و روکوکو را اعلام دارد. اما به طور کلی آن بنای باشکوه عظمت خانواده هرمانزولرن و تصمیم آنها را، مبني بر اینکه هیچ دشمني نبايد وارد برلین شود، اعلام می‌داشت. ناپلئون در ۱۸۰۶ وارد آن شهر شد و روسها در ۱۹۵۴.

وضع مجسمه‌سازي بهتر بود، چه آن اساساً هنري است کلاسیک و مربوط به خط و طرح و اجتناب (از زمان باستان) از رنگاميزي. غرابت اشکال سبک باروک و اشکال عجیب و غریب سبک روکوکو با آن بیگانه است. یوهان فون دانکر مجسمه سافو دختر با پرنده کاتولوس را برای موزه شتوتگارت، و مجسمه آریادنه را برای موزه بتمان در فرانکفورت، و بالاخره مجسمه



کارل گوتهارت لانگهانس: دروازه براندنبورگ (آرشیو بتمان)

معروف نیمتنه شیلر را برای کتابخانه و ایماار ساخت. یوهان گوتفريد شادو (۱۷۶۴-۱۸۵۰)، پس از کارآموزي نزد کائووا در رم، به زادبوم خود، برلین، بازگشت و در ۱۷۹۳ مجسمه يك ارايه چهار اسبه رومي را بر فراز دروازه براندنبورگ گذاشت که يك مجسمه بالدار پیروزي آن را هدایت می‌کرد. این اثر مورد توجه اهالي پایتخت قرار گرفت. برای شهر شنتین نیز مجسمه‌اي مرمرین از فردريك کبير ساخت. این مجسمه با لباس نظامي، و چشمانی بود که دشمنان را می‌سوزاند؛ دو جلد کتاب ضخیم در کنار پایش بود تا او را به عنوان نویسنده نشان دهد؛ ولي فلوت فراموش شده بود.

ظریفتر از آن مجسمه پرینتسینها لویزه و فریدریکه (۱۷۹۷) است که نمي که از آن با پارچه پوشیده شده است و آن دو بازو در بازوي یکدیگر به آهستگی به سوي شادي و غم حرکت می‌کنند. ملکه هنرمندان را

با زیبایی، میهن پرستی پر شور، و مرگ خود الهام بخشید. هاینریش گنتس (۱۷۶۶-۱۸۱۱) مقبره‌ای غم‌انگیز در شارلاتنبورگ وقف او کرد، و کریستیان راوخ (۱۷۷۷-۱۸۵۷) در آن آرامگاه قبری، در خور روح و جسم او، برایش ساخت.

نقاشی آلمانی هنوز از بیرنگی سبک کلاسیسیسم رنج می‌برد. این سبک متکی بود بر خاکسترهای هرکولانثوم و یمینی، رسالات لسینگ و وینکلمان، چهره‌های رنگ پریده منگس و داوید، و خیال‌بافیهای رومی آنگلیکا کافمان ولی آن رنگ‌دایی که تقلیدی از شیوه‌های بیگانه بود ریشه‌های پاینده‌ای در تاریخ یا اخلاق آلمانها نداشت. نقاشان آلمانی در این عهد سبک نئوکلاسیسیسم را به دور انداختند؛ به مسیحیت قبل از اصلاح دینی و مخالفت یا بیعلاقگی آن نسبت به هنر روی آوردند و این امر مدتها پیش از آن انجام گرفت که نقاشان انگلیسی پیش از رافائلیان به نوای افرادی نظیر واکنرودر و فریدریش شلگل که آنها را دعوت می‌کردند تا به دوره قبل از رافائل و به هنر قرون وسطی بازگردند گوش فرا دهند- یعنی به عصری که هنرمندان رنگ به کار می‌بردند، تیشه می‌زدند، ضمن سادگی و سعادت که در ایمان بی‌چون و چرا می‌یافتند تابلو می‌ساختند. بدین ترتیب بود که مکتب نقاشان معروف به مذهبی (نازارنها) به وجود آمد.

رهبر این مکتب شخصی بود به نام فریدریش اووربک (۱۷۸۹-۱۸۶۹). وی که در لوبک تولد یافته بود طی هشتاد سال عمر خود با جدیت پا بر جای خانواده‌های تجارت پیشه کار کرد. پس از آنکه برای تحصیل هنر به وین فرستاده شد، نتوانست با سبک نئوکلاسیسیسم مرسوم بسازد. در ۱۸۰۹ به اتفاق دوستش فرانکس پفور انجمنی بنیان نهاد به نام انجمن اخوت قدیس لوقا. این انجمن متعهد شده بود که با وقف هنر در راه ایمان تجدید یافته‌ای که پیش از روزگار آلبرت دورر (۱۴۷۱-۱۵۲۸) وجود داشته بود روح تازه‌ای به هنر بدمد. در (۱۸۱۹) آن دو به رم رفتند و به بررسی آثار پروجینو و سایر نقاشان قرن پانزدهم

پتر فون کورنلیوس (۱۷۸۳-۱۸۶۷) و بعد فیلیپ فایت، ویلهلم فون شادو و گودنهاوس ویولیوس شنورفون کارولسفلد به آنها پیوستند.

آنان مانند مقدسان گیاهخوار در صومعه متروک سان ایزیدورو در مونته پینچو می‌زیستند. اووربک بعدها به یاد آورد که «ما یک زندگی واقعاً رهبانی داشتیم. صبحها با یکدیگر کار می‌کردیم؛ ظهرها به نوبت غذا می‌پختیم که بیش از سوپ و پودینگ یا سبزیجات خوشمزه نبود.» آنان به نوبت از صورت یکدیگر تابلو می‌ساختند. از کلیسای سان‌پیترو صرف‌نظر کردند زیرا جنبه هنر «بت‌پرستانه» آن را زیاد می‌دانستند و بیشتر به کلیساهای قدیمی و به صومعه‌های سن جان لاتران و کلیسای «سن پل در خارج از دیوارها» روی آوردند. به اوریتو برای بررسی آثار سینیورلی، به سینا برای دیدن آثار دوتچو و سیمونه مارتینی و بیشتر از همه به فلورانس و فیژوله برای بررسی آثار فرانچلیکو رفتند. تصمیم گرفتند از پیکرنگاری یا هرگونه نقاشی به منظور تزیین اجتناب کنند و هدف دوره قبل از رافائل را-که عبارت بود از نقاشی در جهت تشویق تقوای مسیحی و نوعی میهن‌دوستی وابسته به اصول مسیحیت- بازگردانند.

فرصت مناسب برای این امر در ۱۸۱۶ فراهم شد، بدین ترتیب که کنسول پروس در رم به نام جی. اس. بار تولدی آنان را مأمور ساخت که داستان یوسف و برادرانش را به صورت فرسکو بر ویلاوی او نقش کنند. «نازارنها» از تبدیل نقاشی روگچ به نقاشی روی کرباس یا روغن اظهار تأسف کرده بودند؛ در این هنگام از جنبه شیمیایی به بررسی پرداختند تا سطوحی پذیرا برای رنگهای ثابت بسازند؛ و تا آنجا موفقیت حاصل کردند که فرسکوهایی را که از رم برداشته و در تالار ملی برلین قرار دادند جزو غرور آفرینترین مایملک پایتخت پروس درآمد. گوته سالخورده چون از این تصاویر شورانگیز آگاه شد آنها را به عنوان تقلیدهایی از سبکهای ایتالیایی قرن چهاردهم محکوم کرد، بدانسان که طرفداران سبک نئوکلاسیسیسم از هنر کافران (یونانیها و رومیهای قدیم) تقلید می‌کردند. پیروان سبک نازارنها آن انتقاد را نادیده گرفتند، ولی به نسبتی که علم، تحقیق، و فلسفه بتدریج پایه ایمان را سست کرد آهسته از صحنه خارج شدند.

VIII - موسیقی

موسیقی به گاه پیشرفت آلمان مایه غرور این کشور بود و در هنگام پریشانی مایه تسلاي آن. هنگامی که مادام دوستال در ۱۸۰۳ به وایمار رسید، دریافت که موسیقی تقریباً بخشی از زندگی هر خانواده تربیت شده است. بسیاری از شهرها دارای شرکت‌های اپرایی بودند، و از زمان گلوک به بعد سعی می‌کردند که بتدریج کمتر متکی به آثار و آوازهای ایتالیایی

و ادوات نواخته می‌شد علناً با اپرا به رقابت پرداخت. آلمان دارای ویولن نوازان بزرگی بود مانند لویی شپور (۱۷۸۴-۱۸۵۹)، و پیانونوازان مشهوری مانند یوهان هومل (۱۷۷۸-۱۸۳۸). فردریک ویلهلم دوم، پادشاه پروس، ویولنسل را چنان خوب می‌نواخت که در گروه (کوارتتها) و گاهی نیز در ارکسترها شرکت می‌جست؛ و شاهزاده لویی فردیناند چنان در پیانونوازی مهارت داشت که فقط اصل و نسب سلطنتی او مانع از آن می‌شد که با بتهوون و هومل رقابت کند.

آلمان نیز دارای یک استاد موسیقی بود که در سراسر اروپا آموزگار و آهنگساز و متخصص در نواختن کلیه آلات موسیقی شهرت داشت. این شخص آیت (رئیس صومعه) گئورگ یوزف فوگلر (۱۷۴۹-۱۸۱۴) بود. از آغاز کار به عنوان نوازنده ارگ و پیانو شهرت یافت، نواختن ویولن را بدون استاد آموخت، و روش تازه ای برای نواختن با انگشت به وجود آورد که با انگشتان دراز او متناسب بود. پس از آنکه برای آموختن فن آهنگسازی نزد پادره مارتینی به ایتالیا فرستاده شد، علیه استادان خود، یکی پس از دیگری، سر به عصیان برداشت؛ به مذهب گرایش یافت؛ و در رم مورد استقبال قرار گرفت. در بازگشت به آلمان، یک آموزشگاه موسیقی در مانهایم، و سپس در دارمشتات، و سرانجام در استکهلم تأسیس کرد. وی روشهای دشوار و پرزحمت آهنگسازی را که به وسیله استادان ایتالیایی تعلیم داده می‌شد کنار گذاشت و قول داد که روشهای ساده‌تر و سریع‌تر ابداع کند. موتسارت و بعضی دیگر او را شارلاتان می‌شمردند؛ ولی بررسیها و امعان نظرهای بعدی افراد دیگر مقام ارجمند او را، نه فقط به عنوان آهنگساز، بلکه آموزگار و نوازنده و ارگساز و انسانی واقعی تثبیت کرد. وی به عنوان ارگ نواز در اروپا به گردش و سیاحت پرداخت؛ شنوندگان زیادی را به سوی خود جلب کرد؛ پول زیادی به دست آورد، و در ارگ نیز اصلاحاتی انجام داد. سبک ارگ نوازی را تغییر داد و در مسابقه بدیهه‌نوازی بر بتهوون تفوق یافت. وی استاد مورد احترام تعدادی شاگردان مشهور بود، از جمله: وبر و مایربیر. هنگامی که درگذشت، اینان چنان در مرگش سوگواری کردند که گویی پدر خود را از دست داده‌اند. در ۱۳ مه ۱۸۱۴ وبر چنین نوشت: «در ششم این ماه استاد محبوب، فوگلر ناگهان به وسیله مرگ از دست ما ربوده شد. ... ولی همیشه در دل‌های ما زنده خواهد ماند.»

کارل ماریافون وبر (۱۷۸۶-۱۸۲۶) یکی از فرزندان متعدد فرانتس آنتون فون وبر بود. فرانتس دوبار ازدواج کرد. از دختران یا دختران برادر آنتون، از دونفر در این بحث نام برده می‌شود: آلویشیا، به عنوان نخستین معشوقه موتسارت و آوازخوانی مشهور؛ و کنستانس، که به عقد ازدواج موتسارت درآمد. پسران فرانتس به نامهای فریتس و ادموند نزد یوزف هایدن تعلیم گرفتند، ولی پسر دیگر به نام کارل به اندازه‌ای کم استعداد بود که فریتس به او گفت: «کارل، هرچه می‌خواهی بشو، ولی موسیقیدان نخواهی شد.» از این رو کارل به نقاشی روی



جان کاز: کارل ماریافون وبر (۱۸۲۶). کالج سلطنتی موسیقی، لندن

آورد. در حالی که فرانتس آنتون رهبری یک گروه نمایشی و آهنگ نواز سیار را – که بیشتر از کودکانش تشکیل یافته بود-بر عهده داشت، تعلیم موسیقی کارل توسط استادی فداکار به نام یوزف هویشکل از سر گرفته شد، و آن کودک تحت نظارت استاد، چنان استعدادی از خود نشان داد که پدرش کاملاً دچار شگفتی شد، و خود را مأجور دانست. در سال ۱۸۰۰ کارل چهاردهساله آهنگ می‌ساخت و ارکسترهای علنی برپا می‌کرد. اما در این ضمن حرکت شتابزده از شهری به شهری دیگر، تأثیری در اخلاق کارل به جای نهاد: بیقرار، عصبی، تحریک پذیر، و بی ثبات شد. مقارن این احوال، دوستش آلوئیس زنفلدر چاپ سنگی را اختراع کرد؛ وی چنان مسحور این اختراع شد که تا مدتی از آهنگسازی غافل ماند، و با پدر خود به فرایبرگ در ساکس رفت تا معاملات چاپ سنگی را در سطح تجارتي عهده دار شود. سپس، در اوایل ۱۸۰۳، با آپت فوگلر برخورد کرد؛ آتش درونی در نهادش مشتعل شد؛ به شاگردی فوگلر درآمد؛ و برنامه تحصیل و تمرین شدیدی در پیش گرفت. اعتماد فوگلر به او باعث تشویق وی شد، و چنان سریع پیشرفت کرد که، بنا به توصیه فوگلر، از او دعوت کردند تا رهبری ارکستر برسلو را بر عهده گیرد (۱۸۰۴). گرچه هنوز هفده سال بیش نداشت، آن شغل را پذیرفت، و پدر بیمار را با خود به پایتخت سیلزی برد.

آن جوان هنوز پختگی و درایت لازم برای تصدی مقامی را نداشت که نه تنها مستلزم اطلاع کامل از موسیقی بلکه متضمن سروکار داشتن با مردان و زنانی با خلق و خوی مختلف، و شناختن روحیات آنها نیز بود. دوستانی با وفا و دشمنانی سرسخت پیدا کرد. با اسراف تام پولهای خود را بر باد می‌داد؛ افراد بی‌کفایت را سخت سرزنش می‌کرد؛ و بی‌پروا مشروب می‌آشامید. روزی جامی محتوی تیزاب را به جای شراب برداشت، و پیش از آنکه متوجه شود که درجام چیست، قسمتی از آن را نوشید. از این روگلو و تارهای صوتی او به طور دائم آسیب دید- آسیبی که هیچ گاه بهبود نیافت؛ دیگر نه می‌توانست آواز بخواند

و نه بآساني حرف بزند. پس از يك سال مقام خود را از دست داد، و براي تأمين معاش خود و پدر و عمه‌اش به تدریس پرداخت. نزيك بود دستخوش یأس و دلسردی بشود که اويگن، دوک وورتمبرگ، هرسه نفر را در قصر کارلسروهه (درسیلزي) که به خود او تعلق داشت جاي داد (۱۸۰۶). ولي تجزیه املاک و اراضي پروس توسط ناپلئون، و رکود وضع مالي، آن دوک را ورشکست کرد؛ و وير، براي تأمين معاش خود و آن دونفر ديگر، مجبور شد تا مدتي دست از موسيقي بردارد و در شتوتگارت به عنوان منشي دوک لودويگ اهل وورتمبرگ به کار بپردازد. اين دوک مردی عشرت‌طلب و مسرف و بيشراف بود. و کارل تحت‌تأثير او به فساد کشانده شد. سخت فریفته و شیفته مارگارت لانگ آوازخوان شد؛ با از دست دادن او پس‌انداز و تندرستی خود را نیز از دست داد. خانواده‌اي يهودي در برلين به نام بير که از خويشان مايربير بودند او را از فسق و فجور رهايندند. ازدواج او را عاقل و سربه زیر کرد، ولي

در طی جنگ آزادي، با ساختن آهنگ براي سرودهاي نظامي اثر کارل تنودور کورنر شهرتي به هم رساند. پس از جنگ، وارد مبارزه‌اي ديگر شد. مبارزه عليه اپراي ايتاليائي: فرايشوتس (سرباز چريك) را که به منزله استقلال و جدایی از روسيني مغرور و پيروز بود ساخت (۱۸۲۱) اين اثر، بار نخست در ۱۸ ژوئن ۱۸۲۱ که سالروز جنگ واترلو بود، اجرا شد و، با توجه به احساسات ميهن‌پرستي حاضرین، شهرت فوق‌العاده‌اي به دست آورد. هرگز هيچ اپراي آلماني آن قدر موفقيت کسب نکرده بود. موضوع اين اپرا از قصه‌هاي ارواح گرفته شده، و پر از پريان شوخ و سرخوشي است که آن سرباز چريك را حفظ مي‌کنند. در آلمان گريم از پريان در موسيقي و اپرا به تعداد زياد استفاده مي‌شد. پس از چندي (۱۸۲۶)، مندلسون اوورتور رؤياي نيمه شب تابستان را ساخت. اپراي وير حاكي از پيروزي سبك رمانتيسم در موسيقي آلماني است.

وي اميدوار بود که پيروزي خود را با اوپريانته که بار نخست در وين در ۱۸۲۳ اجرا شده بود تکميل کند. اما چون روسيني وين را تسخير کرده بود، موسيقي لطيف وير مردم را مسحور نساخت. اين عدم موفقيت، به انضمام بيماري روزافزونش، چنان او را افسرده کرد که تا قريب دوسال از ساختن آهنگ خودداري ورزيد. سپس چارلز کمبل، مدير تئاتر کاونت گاردن، حاضر شد ۱۰۰۰ لييره به او بدهد که اپرايي براي اوبرون اثر ويلانت بسازد و براي اجراي آن خود به لندن بيايد. وير با علاقه زياد آن کار را انجام داد، و انگليسي را چنان بدقت آموخت که چون به لندن رسيد نه تنها مي‌توانست به آن زبان بخواند بلکه حرف بزند. نخستين نمايش (۲۸ مه ۱۸۲۵) اوبرون کمال موفقيت را داشت، و آن آهنگساز خوشبخت در همان شب، واقعه را براي همسر خود چنين شرح داد:

امشب بزرگزين موفقيت زندگي خود را به دست آوردم. ... وقتي که وارد ارکستر شدم، سالن اپرا که سراسر پر بود با صدای تحسین به لرزه درآمد. کلاه و دستمال بود که در هوا تکان مي‌خورد. در پايان نمايش مرا دوباره به صحنه احضار کردند. ... همه چيز بخوبي برگزار شد؛ همه اطرافيان من خوشحال بودند.

اما اجراهاي ديگر چندان مورد قبول واقع نشد، و کنسرتي که به نفع وير دادند (۲۶ مه ۱۸۲۶) عدم موفقيتي غم‌انگيز بود. چند روز بعد آن آهنگساز افسرده و فرسوده بر اثر بيماري سل حاد بستري شد، و در ۵ ژوئن، دور از خانه و خانواده خود، درگذشت. افراد حساس جوانمرگ مي‌شوند، زيرا هفتاد سال عمر خود را طی چهل سال به پايان مي‌رسانند.

IX-تئاتر

تقريباً هر شهر آلمان تئاتري داشت، زيرا افراد، که طی روز از واقعيتها به ستوه مي‌آمدند،

شب هنگام با تخیلات آرام می‌گرفتند. بعضی از شهرها- مانهایم، ماینتس، فرانکفورت، وایمار، بن، لایپزیگ- شرکت‌های تئاتری ثابت داشتند؛ بعضی دیگر به گروه‌های سیار متکی بودند، و صحنه‌ای بالبداهه برای مهمانی اتفاقی ترتیب می‌دادند. تئاتر مانهایم به سبب بازی و بازیگران بیش از همه شهرت داشت؛ برلین از لحاظ درآمد و دستمزد، و وایمار از لحاظ هنر نمایشی کلاسیک.

در ۱۷۸۹ وایمار ۶۲۰۰ نفر جمعیت داشت که قسمت اعظم آن کارمند دولت، و وابسته به اطرافیان اشرافی آن بودند. مدتی مردم شهر خرج یک شرکت تئاتری را می‌پرداختند، ولی در ۱۷۹۰ شرکت بر اثر بی‌پولی منحل شد. دوک کارل آوگوستوس آن کار را ادامه داد؛ تماشاخانه را جزو دربار کرد؛ مشاور خود گوته را بر آن داشت تا اداره آن را به عهده بگیرد؛ و درباریان را ترغیب کرد که همه مسئولیت‌ها، غیر از نقش‌های عمده، را بپذیرند. برای این منظور، مرد یا زنی برجسته را از تماشاخانه‌های مجاور که دارای «ستاره»‌های آزاد بود دعوت می‌کرد، از این جمله بودند: ایفلانت بزرگ، و کورونا شروتر مغرور (۱۷۵۱-۱۸۰۲)، که صدا و شکل و چشمان گیرا و درخشانش موجب شد که گوته دل از مهر شارلوت فون شتاین بگسلد و در دام عشق وی اسیر شود. خود این مرد شاعر و سیاستمدار و فیلسوف، بازیگر بدی نبود؛ گاهی نقش اورستس را در برابر نقش ایفیگنیا که به عهده مادموازل شروتر بود بازی می‌کرد، و عجب آنکه به عنوان بازیگر نقش‌های خنده‌دار و حتی در نقش‌های مسخره موفقیت داشت. وی بازیگران را به سبک سخنوری فرانسوی تربیت کرد، و حتی فن دکلمه کردن را به آنان آموخت. نقص او یکنواختی بود؛ مزیت آن، فصاحت و بلاغت در گفتار. دوک از این روش به شدت حمایت می‌کرد، و تهدیدکنان می‌گفت که در خود تئاتر، از میان لژ مخصوص خود، هر نقص طرز تکلم را به باد انتقاد خواهد گرفت.

تئاتر وایمار دست به کار عظیمی زد، و آن تهیه فهرستی از نمایشنامه‌ها- از کارهای سوفوکلس و ترنتیوس گرفته تا آثار شکسپیر، کالدرن، کورنی، راسین، و ولتر، و حتی نمایشنامه‌های معاصر اثر فریدریش و آوگوست ویلهلم فون شلگل، تا نمایشنامه‌های والنتاین اثر شیلر که به پیروزی غرورآفرینی رسید (۱۷۸۹). شیلر از یثا آمد تا در وایمار زندگی کند، و بنا به اصرار گوته عضو هیئت مدیره شرکت شد. در این زمان (۱۸۰۰) آن تماشاخانه کوچک وایمار را به صورت قیله هزاران آلمانی نمایش‌دوست درآورد. پس از مرگ شیلر (۱۸۰۵)، گوته نسبت به آن تماشاخانه بی‌علاقه شد، و هنگامی که دوک بنا به اصرار معشوقه روز خود خواست که شرکت یک میان پرده نمایشی اجرا کند و ضمن آن سگی را به عنوان ستاره بر روی صحنه آورد، گوته از مقام

در این عصر دوبازیگر بر صحنه نمایش آلمان مستولی بودند؛ آوگوست ویلهلم ایفلانت (۱۷۵۹-۱۸۱۴) که از لحاظ موفقیت به پای تالما می‌رسید، و لودویگ دورینت (۱۷۸۴-۱۸۳۲) که کار و تراژدی ادمندکین را ادامه داد. ایفلانت که در هانوفر تولد یافته بود، در هجده سالگی، علی‌رغم مخالفت پدر و مادر خود، به منظور پیوستن به یک شرکت تئاتری در گوتا خانه خود را ترک گفت. دو سال بعد در مانهایم در راه‌زنان اثر شیلر بازی کرد. این دوره حساس با ترقی او قرین بود، و هم با مهاجران فرانسوی دوستی و ارتباط یافت. بزودی وی مورد توجه محافظه‌کاران قرار گرفت و کعبه آمال آنان شد، و پس از یک دوره بازی در تئاتر که در قسمت اعظم آلمان به انجام رسید، دعوت گوته را جهت رفتن به وایمار پذیرفت (۱۷۹۶)، و تماشاجیان درباری را با کمدهای درجه دوم مسرور کرد. ولی در نقش‌های تراژیک مانند والنتاین یا لیر، کارش خوب نبود. خود نیز چندین نمایشنامه نوشت که طنز و نیت آن مورد تحسین مردم قرار گرفت. در ۱۷۹۸ به هدف جاه‌طلبی خود، که مدیریت تئاتر ملی برلین بود، رسید.

مدت کوتاهی قبل از وفاتش بازیگری را استخدام کرد به نام لودویگ دورنیت، که همگی احساس و تراژدی عصر رمانتیک را در صحنه تئاتر آلمان متجلی ساخت. اسم فرانسوی او بخشی از میراث هوگنوی او بود. وی آخرین فرزند از سه پسری بود که یک پارچه فروش برلینی از دو ازدواج خود پیدا کرد. در خردسالی، مادرش چشم از جهان فرو بست، و کودک بینوا را در خانه‌ای پرجمعیت به جای نهاد. در عالم تنهایی غم‌انگیزی فرو رفت؛ تنها چهره زیبا و موی مشکی او موجب تسلی خاطرش بود. از خانه و مدرسه گریخت، ولی او را گرفتند و نزد پدرش بازگرداندند. کوشش بسیاری به عمل آمد تا او هم حرفه

پارچه‌فروشی پیشه کند، ولی لودویگ در این کار چنان بیکفایتی از خودنشان داد که او را رها کردند تا به دنبال استعداد خود برود. در ۱۸۰۴ با یک گروه تئاتری در لایپزیگ آشنا شد؛ نقشی کوچک به او سپردند؛ ولی، در نتیجه بیماری ستاره اول بازی به سوی نقشی عمده سوق داده شد. از آنجا که نقش یک ولگرد مست را موافق ذوق خود یافت، آن را به اندازه‌ای خوب بازی کرد که ظاهراً به طور دائم محکوم شد به صورت بازیگرگردان و سیاری درآید که هم در روی صحنه و هم خارج از آن به میگزاری پردازد. عاقبت در ۱۸۰۹ در برسلاو خود را نه در نقش فالستاف بلکه در نقش کارل مور در نمایشنامه اصلی شیلر یافت. در این نقش، هرچه از شرارت بشری و بیدادگری و تنفر آموخته بود به کار بست. گویی رئیس دزدان در وجود او حلول کرد و در هر حرکت بدن و در تنوع متحرک حالات چهره و نگاههای غضب‌آلوده چشمانش متجلی می‌شود، برسلاو هرگز چنان هنر زنده و نیرومندی ندیده بود. تنها

هنرمندان بزرگ می‌توانست به آن عمق و عظمت هنر نمایش دست یابد از این پس اجرای کلیه نقشهای تراژیک را از دورینت می‌خواستند. در نقش لیر چنان خود را کاملاً تسلیم آن آمیزه لطیف عقل و جنون کرد که شبی در وسط نمایش از حال رفت، به طوری که او را به خانه یا میخانه مورد نظرش بردند.

در ۱۸۱۴ ایفلانت پنجاه و پنج ساله به برسلاو آمد؛ با دورینت به بازی پرداخت؛ نیرو و مهارت او را احساس کرد؛ و از او خواست که به تئاتر ملی بپیوندد. و به او گفت: «تنها جایی که درخور توست برلین است. بخوبی احساس می‌کنم که آن پست بزودی خالی خواهد شد، که به راستی برای تو حفظ شده است.» ایفلانت در سپتامبر درگذشت؛ در بهار سال بعد دورینت جای او را گرفت. در آنجا خود را با بازی خسته کرد؛ و با شهرت و شراب زیست، و ساعات خوشی را با ای. تی. ای. هوفمان در میکرده‌های نزدیک تئاتر به قصه گویی گذرانید. در ۱۸۲۸ چون قربانی شهرت خود شده بود دعوتی را برای بازی کردن در وین پذیرفت، ولی با اعصابی خراب به برلین بازگشت؛ و سرانجام در ۳۰ دسامبر ۱۸۳۲ در چهل و هشت سالگی درگذشت. سه برادرزاده با استعدادش، که همگی همنام او بودند، هنر وی را تا پایان قرن ادامه دادند.

X- درام نویسان

پس از ترجمه استادانه‌ای که آوگوست ویلهلم فون شلگل از آثار شکسپیر به عمل آورد (از ۱۷۹۸ به بعد) صحنه تئاتر آلمان زمینه تازه‌ای برای اجرای نمایشنامه‌های عصر الیزابت یافت. درام نویسانی که از زمان لسینگ تا کلايست می‌زیستند معمولاً برای افراد عوام و طبقه متوسط می‌نوشتند، و موفقیت‌های مردم‌پسند آنها با گذشت روزگار از بین رفت. تساخاریاس ورنر رازوری خود را به طور گزرا وارد صحنه کرد. آوگوست فون کوتسبو (۱۷۶۱-۱۸۱۹) نسلی را با نمایشنامه‌های خود مشغوف ساخت، و حتی در وایمار کارش از گوته و شیلر بهتر بود. اکنون غیر از واقعه قتلش خاطره زیادی از او نمانده است. ولی آلمان از هاینریش ویلهلم فون کلايست با احساس تأثر برای شخص او و احترام برای قلمش یاد می‌کند.

وی که در فرانکفورت-آن-در-اودر تولد یافت (۱۷۷۷)، هم از لحاظ خلق و خو و هم از لحاظ زادگاه به اسلاوها نزدیک بود. مانند یک مرد آلمانی شریف، هفت سال در ارتش خدمت کرد، ولی بعدها اظهار تأسف می‌کرد و آن سالها را تلف شده می‌دانست. در دانشگاه محل به تحصیل علم و ادبیات و فلسفه پرداخت، و ایمان خود را هم نسبت به مذهب از دست داد و هم نسبت به علم. به دختر ژنرالی پیشنهاد ازدواج داد، ولی از فکر ازدواج برخود لرزید. به پاریس و سپس به سویس گریخت و به فکر افتاد مزرعه‌ای بخرد و خود را به طبیعت بسپارد تا مگر فصول، بی‌ثباتی ذهنی را که بر اثر افکار مختلف به وجود آمده بود آرام

دوباره به ادبیات روی آورد و یک تراژدی تاریخی به نام روبرگیسکار نوشت که آن را هرگز به پایان نرسانید؛ در ۱۸۰۸ نمایشنامه‌ای خنده‌آور در وایمار بر روی صحنه آورد تحت عنوان سبوی شکسته که نسل بعد آن را جزء آثار کلاسیک و پایدار شمرد. پس از مدتی اقامت در وایمار (۱۸۰۲-۱۸۰۳) مورد

تشویق دوستانه کریستوف ویلانت قرار گرفت و - ویلانت از زمره افرادی به شمار می‌رفت که معتقدند که با حقایق نخستین نمی‌توان به وجود خدا پی برد. باری، وی پس از شنیدن قطعاتی از گیسکار به آن درامنویس جوان گفت که در وجود خود «روح اشیل، سوفوکلس، و شکسپیر» را جمع کرده است، و نبوغ کلايست «در تکامل درام آلمانی نقصی را جبران خواهد کرد که حتی شیلر و گوته آن را جبران نکردند.» همین مقدار کافی بود که سوفوکلس بیست و پنج ساله را نابود سازد.

کلايست به پاریس رفت؛ شور و هیجان آن را احساس کرد؛ و نومیدانه درباره این شکاکیت که در فلسفه ایدئالیستی آلمانی وجود دارد به تفکر پرداخت: اگر دانش ما از جهان تنها همین مقدار اندک باشد که با شیوه‌های درک و فهم خود بدان می‌رسیم، در آن صورت هرگز به حقیقت دسترسی نخواهیم داشت. تنها يك چیز مسلم است: فیلسوفان، دانشمندان، شاعران، قديسين، گدایان، و دیوانگان همه، بنا به تقدیر، خاک خواهند شد یا به صورت خطرهای در ذهن چند تن آدم فانی درخواهند آمد. کلايست شجاعت خود را در مقابله و پذیرش واقعیت و لذت بردن از آن - حتی به طرزي که به طور مشکوک از آن آگاهیم - از دست داد، و به این نتیجه رسید که نبوغش خیال باطلی بیش نیست و کتابها و دستنوشته‌هایش نامربوط است. در يك لحظه خشم و نومیدی نوشته‌هایی را که با خود داشت در آتش افکند و درصدد ورود به سپاهی برآمد که ناپلئون آن را در حدود دریای مانس گردآوری می‌کرد. در ۲۶ اکتبر ۱۸۰۳ این نامه را به خواهرش که بیش از حد مشروع مورد توجه او بود نوشت:

آنچه که می‌خواهم به تو بگویم شاید به بهای جانت تمام شود، ولی باید این کار را بکنم. آثار خود را دوباره بدقت خواندم و رد کردم و آنها را سوزاندم؛ اکنون آخر کار فرا رسیده است. آلمان مرا از شهرت، که بزرگترین نعمت روی زمین است، محروم می‌کند. من هم، مثل کودک بلهوسی، بقیه را در مقابلش دور می‌ریزم. نمی‌توانم خود را شایسته دوستی تو بدانم، و بدون دوستی تو هم نمی‌توانم زندگی کنم؛ من مرگ را انتخاب می‌کنم. آرام باش، ای دوست بزرگوار! در مرگ زیبایی صحنه نبرد خواهم مرد. پایتخت این کشور را ترک کرده و به طرف ساحل شمالی آن در حرکت. وارد خدمت فرانسه خواهم شد. بزودی این سپاه عازم انگلیس خواهد شد؛ مرگ همه ما بر روی دریا در کمین است. در انتظار گوری افتخار آمیز شادی می‌کنم. تو، محبوب من، آخرین فکر من خواهی بود.

نقشه او درباره ورود يك سرباز آلمانی به ارتش فرانسه باعث بدگمانی شد. بنابه اصرار سفیر پروس او را از فرانسه اخراج کردند. اندکی پس از آن فرانسه به پروس اعلان جنگ داد. در ۱۸۰۶ ناپلئون ارتش پروس و تقریباً دولت پروس را از

پناه برد، ولی سربازان فرانسوی او را به عنوان يك جاسوس مظنون دستگیر کردند، و او شش ماه در زندان گذراند. در بازگشت به درسدن، به گروهی میهن‌پرست، مرکب از نویسندگان و هنرمندان، پیوست و با آدام مولر در انتشار مجله‌ای که وی بهترین مقالات خود را برای آن نوشت همکاری کرد.

در ۱۸۰۸ درام تراژیکي به نام پنتسلیا انتشار داد. قهرمان زن آن، ملکه آمازون‌هاست که پس از مرگ هکتور به کمک ترواییهای نومید در جنگ یونانیان علیه تروا می‌شتابد؛ در صدد کشتن اخیلس بر می‌آید؛ به دست او مغلوب، و عاشق او می‌شود؛ و سپس (برطبق رسم زمان آمازونی که هر يك از آنها می‌بایستی با غلبه بر عاشق خود در جنگ، از محك آزمایش روسفید درآید) تیری به اخیلس می‌زند، سگهای خود را به جان او می‌اندازد، به اتفاق این حیوان به پاره کردن او می‌پردازد و خونس را می‌نوشد و بر زمین می‌افتد و جان می‌دهد. این نمایشنامه انعکاسی از هیجان و شوریدگی باکوسی که انور پیپس درباره آن در باکخای سخن می‌گوید. این جنبه‌ای است از اساطیر و اخلاق یونانی که هلنیستیها، قبل از نیچه، راجع به آن اشاره‌ای نمی‌کردند.

بدون تردید، خشمی که بر اثر تجزیه بیرحمانه پروس توسط ناپلئون به وجود آمد آن شاعر را از میان مصائبش بیرون کشید و او را در زمره افرادی درآورد که آلمان را به جنگ رهایی بخش دعوت می‌کردند.

در اواخر ۱۸۰۸، وی نمایشنامه‌ای ساخت به نام هرمانسشلاخت (نبرد هرمان) که با شرح غلبه آرمینوس بر افواج رومی در سال ۶ میلادی در صدد تشجیع آلمانیها در کشمکش، که ظاهراً نومیدانه می‌نمود، علیه ناپلئون برآمد. در اینجا نیز شور میهن‌پرستی کلاسیست او را به تندرویهای ناشی از عصبانیت کشاند: همسر هرمان به نام توسلدا سردار آلمانی و ننتیدیوس را به آمدن به میعادگاهی تطمیع می‌کند، و او را به آغوش مهلك خرس وحشی می‌اندازد.

سالهای ۱۸۰۹-۱۸۱۰ دوره کمال نبوغ کلاسیست بود. درام منظومش با موفقیت در هامبورگ، وین، و گراتس به روی صحنه آمد، و دو جلد حاوی قصه‌های کوتاه که در ۱۸۱۰ انتشار داد او را به عنوان بهترین نثرنویس عصر گوته معرفی کرد. از این تاریخ به بعد روحیه‌اش احتمالاً به علت وخامت تندرستی او خراب شد. یک میل غریب رنج کشیدن، او را به زنی به نام هنریته فوگل که بیماری لاعلاجی داشت نزدیک کرد و سرانجام کارش به عشق کشید. نامه‌های او خطاب به این زن نشان‌دهنده فکری

چمنزار من، مجموعه زندگی من، عروسی من، غسل تعمید کودکانم، تراژدی من، شهرت من، فرشته نگهبان من، کروب‌ی من، و ملک مقرب من! «هنریته پاسخ داد که اگر او را دوست دارد، باید او را بکشد. در ۲۱ نوامبر ۱۸۱۱، در سواحل وانزه در حوالی پوتسدام، کلاسیست نخست او را و سپس خود را با گلوله کشت.

وی به مقتضای روحیه رمانتیک خود شدیداً دستخوش احساساتی غیر قابل کنترل بود؛ احساساتی که، خود از لحاظ نیروی تصور و درخشندگی سبک، به بالاترین درجه خود می‌رسید. چنین می‌نماید که او گاه گاه بیش از آنچه آلمانی باشد فرانسوی می‌نماید؛ و از این لحاظ، نقطه مقابل گوته و برادر بود لر یا رمبو بوده است. وی تقریباً داورِ گوته را، که به نفع او نبود، توجیه کرد. گوته گفته بود: «آنچه کلاسیک است تندرست، و آنچه که رمانتیک است بیمار است.» وی عملاً این گفته را با

فصل سی و یکم

ادبیات آلمانی

۱۸۱۵-۱۷۸۹

I - انقلاب و عکس‌العمل

ادبیات آلمانی در عصر ناپلئون تحت تأثیر عوامل چندی قرار گرفت: سرکشی طبیعی جوانان؛ امواج باقیمانده شتورم اوند درانگ (غوغا و تلاش)؛ بازتابهای اشعار رمانتیک انگلیسی و رمانهای ریچاردسن؛ سنتهای کلاسیک در آثار لسینگ و نوشته‌های متأخر گوته؛ شورش موفقیت‌آمیز مستعمرات انگلیس در امریکا؛ کفر و الحاد عصر روشنگری در فرانسه؛ و، بیش از همه، تأثیر روزانه انقلاب کبیر؛ و، سرانجام، ترقی و سقوط هیجان‌انگیز ناپلئون. بسیاری از آلمانیهای تحصیل کرده آثار ولتر، دیدرو، و روسو را - بعضاً به زبان اصلی - خوانده و عده کمتری طنز نیشدار هلوسیوس، هولباخ، و لامتری را احساس کرده بودند. اصحاب دایرةالمعارف فرانسه در تربیت فرمانروایانی مانند فردریک کبیر، یوزف دوم امپراطور اتریش، کارل ویلهلم فردیناند دوک برونسویک، و کارل آوگوستوس دوک ساکس - وایمار مؤثر بودند؛ و اگر هم صرفاً همین افراد با افکار آن نویسندگان آشنا شده باشند، کافی است که تأثیر خود را در تمدن آلمان

به جاي نهاده باشند. در آغاز چنین به نظر می‌رسید که انقلاب فرانسه تکامل منطقی فلسفه عصر روشنگری است: پایان سعادت‌آمیز برای فئودالیسم و امتیازات طبقاتی؛ اعلام پرشور حقوق جهانی بشر، آزادی نیروبخش نطق، مطبوعات، مذهب، رفتار، و افکار. این عقاید، که بسیاری از آنها به طور مستقل در آلمان تکامل یافت، بر بالهای خبر یا همراه با ارتش انقلاب از رودخانه راین گذشت، و از مرکز اروپا عبور کرد، و حتی به کونیگسبرگ دور دست نیز رسید.

از این رو، سازندگان ذهن و ادبیات آلمان از انقلاب کبیر فرانسه طی سه سال نخست آن استقبال کردند. انجمنهای فراماسونری، رازوران فرقه روزنکرویتسیان، افراد مغرور ایلومیناتی آن را به عنوان طلیعه عصری که مدتها با کمال اشتیاق منتظر آن بودند مورد ستایش قرار دادند. کشاورزان علیه خاندان فئودال خود یعنی «شهبازان امپراطوری» و فرمانروایان اسقفی تریر



نقاشی از روی چهره‌ای اثر دروئه: امپراطور یوزف دوم (آرشیو بتمان)

و شپایر سر به شورش برداشتند. هامبورگ، که شهری بود در دست بورژواها، از انقلاب کبیر به منزله طغیان پیشه‌وران علیه اشراف گستاخ ستایش کرد. کلپشتوک، شاعر کهنسالی که در هامبورگ اقامت گزیده بود، اشعار خود را در یک جشنواره آزادی قرائت کرد، و با خواندن آن اشعار، خود از شوق گریست. دانشمندان، روزنامه‌نویسان، شاعران، و فیلسوفان سرود ستایش سردادند. یوهان فوس مترجم آثار هومر، یوهانس فون مولر مورخ، فریدریش فون گنتس نویسنده سیاسی، فریدریش هولدرلین شاعر، فریدریش شلایر ماخ حکیم الاهیات، فیلسوفانی از کانت گرفته تا هگل – همگی از انقلاب کبیر فرانسه به

تمجید پرداختند. گئورگ فورستر (که همراه ناخدا كوك به گردش دور دنیا رفته بود) چنین نوشت: «باعث افتخار است که می‌بینم چه فلسفه‌ای در مغزها به عمل آمده و در کشور تحقق یافته است.» همه جا، حتی در رده خانواده‌های سلطنتی (مانند شاهزاده هانری برادر باقیمانده فردریک کبیر)، آلمان طی يك دوره پرشور از فرانسه انقلابی ستایش به عمل می‌آورد. در آن هیجان و سرمستی، ادبیات آلمانی، پس از آنکه مدتها از کشمکش مذهبی آسوده بود، انقلاب کبیر را جزء پیروزیهای فردریک دانست و طی سی سال (۱۷۷۰-۱۸۰۰) به چنان نیرو و تنوع و درخشندگی دست یافت که با ادبیات پخته انگلیس و فرانسه به رقابت پرداخت. آن رستاخیز، که از لحاظ سرعت شگفت‌انگیز بود، در تهییج آلمانها جهت برانداختن یوغ فرانسویان اثر بخشید، و آن کشور را از لحاظ سیاست، صنعت، علم، و فلسفه وارد غنیترین عصر تاریخ خود کرد.

بدیهی است که آن حالت پرنشاط دیری نپایید. اخباری در مورد حمله به قصر توپلری، قتل عامهای سپتامبر و دوره وحشت، حبس و اعدام پادشاه و ملکه رسید. سپس موضوع اشغال ایالات آلمان به دست فرانسویان، سربازگیری و افزایش میزان مالیاتها جهت حفظ امپراطوری و هزینه جنگی آزادی رو به گسترش در کار آمد. روز به روز شور و هیجان آلمانها برای انقلاب فرانسه روبه کاهش می‌نهاد، و مدافعان آن یکی پس از دیگری (غیر از کانت) به صورت شکاکان سرخورده و بعضی از آنها به صورت دشمنان خشمگین در می‌آمدند.

II - وایمار

نوابی که به آرایش يك صورت فلکی در دربار وایمار درآمده بودند، در طی تأثیرات زیانبخش انقلاب کبیر و ناپلئون، به منزله پناهگاهی فرهنگی برای هوشمندان آلمان به شمار می‌رفتند. خود دوك كارل اوگوستوس آمیزه سبک‌وحي از استعدادها و حالات مختلف بود. وی دوکنشین خود را در سن یکسالگی به ارث برد، و در هجدهسالگی فرمانروایی آن را به عهده گرفت (۱۷۷۵). تعلیمات عمومی را از معلم خانگی و تعلیمات دیگر را ضمن مسئولیتهای اداری و بلهوسیهای معشوقه خود و خطرهای جنگ و شکار فرا گرفت. سالن مادرش نیز بدون تأثیر



حكاكي روي چوب از روي طرحي اثر يوهانس فايث: فريدریش فون شلگل (آرشيو بتمان)

نبود. در آنجا با شاعران، سرداران، دانشمندان، فیلسوفان، غیبگویان، و بازرگانان مصاحبت می‌کرد. غیر از این عده، در سالن، بعضی از زنان تحصیلکرده ولی تغییر ماهیت داده آلمانی نیز دیده می‌شدند که به دانش اجدادی خود با لطیفه‌گویی و زیبایی خویش چاشنی می‌زدند، و هرگاه روزی را بدون عشق‌بازی محتاطانه می‌گذراندند آن را جزو عمر ندانسته و تلف شده به شمار می‌آوردند. ژان پول ریشتر نوشته است: «آه، اینجا زنانی داریم! همه چیز به طرزی انقلابی جسارت‌آمیز است؛ اینکه زنی ازدواج کرده است مفهومی ندارد.»

در ۱۷۷۲ دوشس (که خود نمونه تقوای با روح و پرنشاط بود) کریستوف ویلانت محقق، شاعر، داستان‌نویس را دعوت کرد که به فرزندانش کارل آگوستوس و کنستانتین درس بدهد. وی وظیفه خود را با فروتنی و کفایت انجام داد، و تا پایان عمر در وایمار باقی ماند. پنجاه و شش ساله بود که انقلاب فرانسه برپا شد، و او از آن ستایش کرد ولی در «خطاب به همگی جهانیان» (اکتبر ۱۷۸۹) از مجلس ملی فرانسه خواست که مواظب حکومت جماعت باشد:

ملت از تب آزادی رنج می‌برد، تبی که باعث می‌شود پاریسیها، یعنی مؤدبترین مردم جهان، تشنه خون اشراف شوند. ... هنگامی که مردم، دیر یا زود، به خود آیند، آیا نخواهند دید که هزارودویست جبار کوچک به جای یک پادشاه آنها را رهبری می‌کنند؟ ... اما شما بیشتر از من نمی‌توانید متقاعد شوید که ملت شما مرتکب اشتباهی شد که آن حکومت بد را مدت‌ها تحمل کرد؛ که بهترین نوع حکومت عبارت از تفکیک و تعادل قوای مجریه و قضائیه و مقننه است؛ که هر ملت دارای حقی بطلان ناپذیر نسبت به آن مقدار آزادی است که بتواند با نظم همزیستی داشته باشد؛ که از هر فردی مالیات به تناسب عواید او گرفته شود.

در ۱۷۹۱ نوشت که هرگز انتظار نداشته بود که رؤیای او در مورد عدالت سیاسی آنقدر به حقیقت نزدیک شود که در وجود لویی شانزدهم متجلی است. اعدام این پادشاه در ژانویه ۱۷۹۲ وی را علیه انقلاب برانگیخت، و دوره وحشت او را بیمار کرد. در اواخر آن سال «حرفهای به موقع» را منتشر کرد و در آن چنین استنتاج کرده بود: «انسان باید همچنان به موعظه ادامه دهد تا افراد گوش دهند؛ تنها راه خوشبختی نیز این است که هرچه بیشتر عاقلانه‌تر و اخلاقی‌تر بشود. ... اصلاح نباید از سازمانها بلکه باید از افراد شروع شود. شرایط سعادت در دست خود ماست.»

یوهان گوتفرد فون هر در آخرین فرد از گروه چهارنفری وایمار است که در آنجا اقامت گزید و نخستین

که ملکه با گیوتین اعدام نشده بود؛ از آن به بعد انقلاب را به منزله سقوط بیرحمانه کمال مطلوب انسانی دانست. در اواخر عمر بار دیگر نظرش نسبت به آن تغییر یافت؛ احساس کرد که انقلاب پیشرفتی محسوب می‌شود که در تاریخ اروپای جدید، پس از اصلاح دینی مقام اول را حائز دانست؛ و به همان نحو که اصلاح دینی نفوذ و قدرت پاپها را بر اذهان پایان بخشیده بود، انقلاب هم مالکیت فئودالی بر جسم افراد را خاتمه خواهد داد؛ دیگر مردم به اصل و نسب و رتبه کمتر اهمیت خواهند داد؛ استعداد در هر محیطی که به وجود آید آزاد خواهد بود که تکامل یابد و خلاق باشد. اما این پیشرفت برای اروپا گران تمام خواهد شد، و هر در خوشوقت بود که این آزمایش در فرانسه به مورد اجرا گذاشته شده است نه در کشور محبوبش آلمان؛ چه آلمان را کشوری می‌دانست که مردم به آن زودی آتش نمی‌گیرند و نمی‌سوزند، بلکه سرزمینی تلقی می‌کرد که در آن کار آرام و تحقیق علمی مدام پیشرفت جوانان را با پرتوی معتدل ولی ثابت-که همه جا گسترده می‌شود- هدایت خواهد کرد.

فریدریش شیلر- فردرمانتیکی که سه نفر کلاسیک دیگر از او با مهر و محبت محافظت می‌کردند- پس از ماجراهای شورانگیزی در زمینه‌های درام، شعر، تاریخ، و فلسفه در ۱۷۹۵ به وایمار آمده بود. وی که مانند رمانتیکها از قوه تصور و تخیل استفاده می‌کرد، به طور دردناکی حساس بود؛ در جوانی در وورتمبرگ چیزی دوست‌داشتنی نیافته بود، با اظهار علاقه شدید به روسو، نسبت به استبداد و ستمگری سیاسی واکنش نشان داد، و نمایشنامه‌ای انقلابی نوشت. کارل مور قهرمان نمایشنامه راهزانان از استثمار بشر به دست بشر چنان به شدت انتقاد کرد که چیزی جز افزودن مطالب استادانه برای مارکس باقی نگذاشت. سومین نمایشنامه وی به نام توطئه و عشق (۱۷۸۴) انقلابی‌تر بود؛ فساد و افراط و حفظ بیرحمانه امتیازات ناشایست را نشان می‌داد؛ و از زندگی بارور و پایدار و صبورانه بورژوازی آلمان تمجید می‌کرد. در دون کارلوس که بهترین نمایشنامه او قبل از انقلاب است، شیلر که در این هنگام بیست و هشت ساله بود، بیش از آنچه از خشم و غضب مستمندان مددگیرد، از اشرافی که احتمالاً قدرت را در دست داشتند کمک می‌گرفت. وی اشعاری در دهان مارکی پوزا گذاشت که به فیلیپ دوم چنین توصیه می‌کرد: «پدر قوم خود باشید، بگذارید که سعادت از شاخ و فور نعمت جریان یابد، و فکر افراد در امپراطوری شما رسیده و پخته شود، و در میان هزاران پادشاه، پادشاه واقعی باشید.»

شیلر پس از گذشتن از جوانی و رسیدن به اواسط عمر، طبعاً از رادیکالیسم به لیبرالیسم گرایید. در یونان باستان غور و تعمق کرد؛ و فکرش بر اثر نمایشنامه‌های آن عمیق‌تر شد. نوشته‌های کانت را خواند، و شعر خود را با فلسفه ملال‌انگیز ساخت. در ۱۷۸۷ از وایمار دیدار کرد و از زیبایی زناش به هیجان آمد؛ ولی ویلانت و هر در او را آرام کردند. (گوته در آن

در ایتالیا بود). در ۱۷۸۸ تاریخ شورش ایالات متحد هلند را نوشت، و فلسفه خود را با تاریخ تطبیق کرد. در ۱۷۸۹، بنا به توصیه گوته، به دوك ساكس- وایمار، شیلر به استادی تاریخ در ینا منصوب شد. در اکتبر همان سال، به دوستی نوشت: «نوشتن تاریخ يك ملت هدف ناچیزی است؛ و برای فیلسوف چنین سدی غیرقابل تحمل است. ... مورخ فقط می‌تواند تا آن حد برای ملتی به هیجان آید که عنصر اصل در پیشرفت تمدن باشد.»

هنگامي که خبر انقلاب کبير فرانسه به پنا رسيد، شيلر در اواسط عمر خود بود و با ثروت، اميد، محبوبيت عامه و حس تفاهم با ديگران قرين. مکاتبات او با گوته، علي رغم نوزده كيلومتر فاصله و ده سال اختلاف سن براي هر دو سودمند بود: به قريحه شاعري گوته کمک کرد تا، علاوه بر نثرنويسي اداري و رعيت مقتضيات محافظهکارانه براي پيشرفت، ذهن و قوه تصور خود را پرورش دهد؛ و به شيلر نيز آموخت تا درك کند که طبيعت بشر در ضمن تاريخ چندان تغيير نکرده است که انقلاباتي سياسي به سود مستمندان برپا کند. دل او به حال پادشاه و ملکه که در ۱۷۸۹ در ورساي گرفتار، در ۱۷۹۱ در وارن دستگير، در ۱۷۹۲ از قصر زندان مانند خود اخراج شده بودند مي سوخت. چندي بعد، کنوانسيون انقلابي به اتفاق آراء به «آفای ژيل» لقب شهروند فرانسوي اعطا کرد. يك هفته بعد، در نتيجه کشتار هاي سپتامبر، حاکميت يك جمعيت مسلح برقرار شد. در ماه دسامبر، لويي شانزدهم را به محاکمه کشاندند. شيلر درصدد نوشتن جزوه اي در دفاع از او برآمد؛ ولي پيش از آنکه آن را تمام کند، پادشاه به وسيله گيوتين اعدام شده بود.

گوته به تغييرات ايمان سياسي دوست خود لبخند مي زد، ولي خود او به مراتب از معتقدات دوران جواني دور شده بود. در سال ۱۷۷۵، در سن بيست و شش سالگي، از او دعوت کردند که فرانکفورت را ترک گويد و، طبق معمول، به عنوان شاعر دوک کارل اوگوستوس و رفيق بزم او در وایمار زندگي کند. طي دوازده سال بعد، واقعيتهاي اقتصادي و سياسي را درك، و به سرعت پيشرفت کرد. طولي نکشيد که نويسنده رمانتيک رنجهاي ورتر جوان (۱۷۷۴) در قالب عضو هيئت وزيران وایمار مستحيل شد، و دريافت که عصري جديد در تاريخ اروپا در والمي، در ۱۷۹۲، آغاز مي شود. هرج و مرج و تباهي و فساد انقلاب در آن سال او را به اين نتيجه رسانيد که اصلاحات محلي زير نظر «مستبدان منور» و تحت تأثير فلسفه- و زير نظر متصديان محلي واجد آموزش و پرورش و افراي با حسن نيت مانند دوک خود او در وایمار- کمتر به زيان مردم خواهد بود تا انقلابي ناگهاني که در آن پايه هاي متزلزل عادات نظام اجتماعي فرو ريزد و يك دهه هيجان و زورگويي پيش آيد. وي در يکي از لطيفه هاي ونيزي خود اين

فرمانروايان ما بايد به هنگام از مصيبت فرانسه عبرت بگيرند؛

ولي شما افراد پائينتر بايد بيشتر عبرت بگيريد.

مردان بزرگ هلاک مي شوند؛ ولي اگر جماعت خشن بازور

بر ما حکمفرمايي کنند، چه کسي از مردم حمايت خواهد کرد؛

وي از اينکه مي ديد ناپلئون با به دست گرفتن قدرت به هرج و مرج خاتمه داده و قانون اساسي به وجود آورده که به مردم اجازه مي داد گامگاه از رفتارندم برخوردار شوند، بي آنکه در کار دولت قاطع و با کفايت دخالت کنند، خوشحال بود. هنگامي که ناپلئون او را به طرزي مجامله آميز در اففورت در ۱۸۰۷ به حضور پذيرفت، از نظر مساعد او نسبت به آن مرد کوسي چيزي کم نشد؛ و گزارش آن ملاقات کمک زيادي کرد تا آن شاعر عضو کابينه به شهرتي بين المللي دست يابد.

با آنکه از لحاظ نقد و مشرب در سبک کلاسيک متعهد و استوار بود، گرايشهاي رمانتيک نيز از او ديده شده است. بخش اول فاوست (۱۸۰۸) حاكي از داستان عشقي و نيز يك نمايش اخلاقي قرون وسطايي بود؛ و به نظر مي آمد که کتاب ازدواج انتخابي (۱۸۰۹) فريادروز افزون نسلي جديد را توجيه مي کند که در ازدواج کشش و محبت متقابل را بر وابستگيهاي مالي که، بر حسب سنت، به وسيله پدر و مادر مورد توجه قرار مي گرفت، يا پيوندهاي قانوني و شرعي مقدم مي شمارند. آن شاعر عضو کابينه که اينک به صورت فيلسوف درآمده بود همچنان چون پروانه در پيرامون زنان پرپر مي زد؛ و در شصت سالگي نيز در شور و جذبه اش نسبت به جنس لطيف کاهش حاصل نشده بود. اما بررسي او درباره هنر باستاني ايتاليا، علاقه روزافزون او به علم، مطالعه آثار اسپينوزا، و نيروي جسماني رو به زوال او باعث آن شد که نسبت به امور داوري سنجيده تر شود و نظريه وسيع تري پيدا کند. اين تغيير در شرحي که درباره زندگينامه اي که از

خود نوشته است (۱۸۱۱) به چشم می‌خورد؛ و در این اثر قهرمانش را با واقعیت قابل توجهی می‌نگرد. آلمان رمانتیک که بر اثر واکنزودر و نووالیس عاطفی و احساساتی، شلگل‌های طرفدار عشق آزاد، هولدرلین دیوانه، و کلايست طرفدار خودکشی و قتل از روی ترحم – به هیجان آمده بود از انتقاد رو به ازدیاد او از انقلاب فرانسه خشمگین شد، و به دشواری دریافت که وی طبقه حاکمه را نیز به باد انتقاد گرفته است. در طی جنگ رهایی‌بخش آلمان، گوته به دشواری توانست از ناپلئون و فرانسویان اظهار تنفر کند. این موضوع را برای اکرم‌ان چنین توضیح داد:

من که فقط به فرهنگ و بربریت اهمیت می‌دهم چگونه می‌توانم از ملتی متنفر باشم که جزو متمدنترین ملل روی زمین به شمار می‌آید. و این همه از دارایی خود را مدیون او می‌دانم؛ مرحله‌ای وجود دارد که در آن، تنفر ملی از بین می‌رود، و انسان تا حدی بالاتر از ملتها قرار می‌گیرد، و سعادت یا مصیبت ملت همسایه را به نحوی احساس می‌کند که گویی از آن خود اوست.

نسل معاصر او در آلمان هرگز او را نبخشید و بندرت آثارش را خواند؛ شیلر را بالاتر از او دانست. و کوتسبو را بر هر دو ترجیح داد. نمایشنامه‌های گوته بندرت در وایمار بر روی صحنه می‌آمد، و ناشرانش در مورد فروش ناچیز مجموعه آثارش اظهار تأسف می‌کردند. با وجود این، لرد بایرن در ۱۸۲۰ مارینو فالیرو را به او اهدا کرد، با این توضیح که وی «بالاترین شخصیت ادبی است که در اروپا پس از مرگ ولتر وجود داشته است.» وی تاب خواندن کانت را نداشت، ولی عاقلترین مرد عصر خود بود.

III - صحنه ادبی

در آلمان به طرزی بیسابقه روزنامه، مجله، و کتاب نوشته، چاپ، و منتشر می‌شد. در ۱۷۹۶ آلويس زنفلدر در مونیخ تصادفاً چاپ سنگی را اختراع کرد. جریان امر بدین نحو بود که وی روزی فهرست رختهای شستنی مادرش را روی سنگی با خراشیدن آن ثبت کرد. بعد به خاطرش رسید که کلمات و تصاویر را به رنگهای مختلف می‌توان بر روی سنگ صاف یا صفحه‌ای فلزی حک یا به طور برجسته نقش کرد، (معکوس، چنانکه در آینه)، و از روی آنها نسخه‌های بیشمار چاپ کرد. بدین ترتیب، مجموعه عظیمی باسمه- از آثارگویا و هیروشیگه تاکوریر و ایوز و پیکاسو- به وجود آمد.

روزنامه‌های متعدد، کوچک، وابسته و تحت سانسور بودند. آگماینه تسایتونگ که در توپینگن در ۱۷۹۸ تأسیس شده بود به شتوتگارت، سپس به اولم، بعداً به اوگسبورگ و متعاقباً به مونیخ انتقال یافت تا از دست پلیس محلی فرار کند. کولنیش تسایتونگ که در ۱۸۰۴ تأسیس شد، دوره آرامتری را پیمود، زیرا میهن‌پرست و کاتولیک و سپس طرفدار ناپلئون شد. برلین، وین، لایپزیگ، فرانکفورت، نورنبرگ از قبل از انقلاب روزنامه‌هایی داشتند که هنوز هم منتشر می‌شود. مجله زیاد بود یکی از آنها، به نام آگماینه موزیکالیش تسایتونگ در لایپزیگ به وسیله شرکت برایتکوپف و هارتل از یک انقلاب (۱۷۹۵) تا انقلاب دیگر (۱۸۴۹) انتشار می‌یافت. درخشانتر از همه آتنئوم بود که به توسط برادران شلگل در ۱۷۹۸ منتشر شد. تعداد ناشران زیاد بود. نمایش سالانه محصولات آنها بازار کتاب لایپزیگ را به صورت رویداد ادبی سال در می‌آورد.

یک طبقه مخصوص از نویسندگان، که آنها را به طور کلی مقاله‌نویس می‌خواندند، با توجه به وابستگی خود، بحث‌هایی کاملاً عالمانه مطرح می‌کردند، و در مسائل عصر، نفوذ گسترده‌ای به دست می‌آوردند. فردریش فون گنتس از سقوط باستیل اظهار شادی کرد، ولی هنگامی که با فکر شکاک ویلهلم فون هومبولت آشنا شد و کتاب برک تحت عنوان تأملاتی درباره انقلاب فرانسه را خواند و ترجمه کرد، به سردی گرایید، وی سپس پس از آنکه از دستگاه اداری پروس به

مقام مشاور وزارت جنگ ارتقا یافت، نبردی ادبی علیه عقاید افراطی نظیر حقوق بشر، آزادی و برابری، حاکمیت ملی، و آزادی مطبوعات آغاز کرد. از سرکوب کردن انقلاب توسط ناپلئون راضی نشد. ناپلئون را به عنوان جنگ طلبی مورد حمله قرار داد که پیروزیهایش تعادل قوا را که به عقیده بیشتر دیپلماتها صلح و نظم و سلامت عقل اروپا بر آن متکی بود برهم می زد. وی به صورت فصیحترین و شیواترین گوینده‌ای درآمد که پادشاه پروس را به ایجاد جنگی صلیبی علیه ناپلئون برانگیخت، و هنگامی که فردریک ویلهلم سوم از خود تردید نشان داد، گنتس به خدمت اتریش درآمد (۱۸۰۲). پس از آنکه ناپلئون اتریشها را در اوتر لیز شکست داد، گنتس به بومن پناهنده شد، ولی در ۱۸۰۹ به وین بازگشت و مردم را به جنگ جدید علیه ناپلئون تشویق کرد. به عنوان منشی و دستیار مترنخ در کنفرانس وین خدمت کرد و در سیاست بعد از جنگ مبنی بر درهم شکستن هرگونه تکامل آزادیخواهانه به یاری او شتافت. انقلابات ۱۸۳۰ را در حالی که پیر و بیمار شده بود به چشم دید، و با این عقیده درگذشت که به مصالح بشر خوب خدمت کرده است.

یوزف فون گورس روحی حساستر، نیمه ایتالیایی و سراپا احساس و عاطفه بود، و برای اظهار وجود در عرصه ناهمواری که صاحبان سلاح قلم در آن تاخت و تاز می کردند آمادگی چندانی نداشت. وی که در خانواده‌ای کاتولیک به دنیا آمده بود کلیسا را به منظور حمایت از انقلاب ترک گفت. همچنین در تسخیر ساحل غربی راین به فرانسویان کمک کرد، و تبدیل امپراطوری مقدس روم را به صورت اتحادیه راین توسط ناپلئون مورد تمجید قرار داد. تصرف رم را به وسیله فرانسویان با فریاد «رم آزاد شد» خوشامد گفت. اما گستاخی سربازان فرانسوی و اخاذیهای مدیران فرانسوی خشم آن جوان انقلابی را برانگیخت. در ۱۷۹۸ روزنامه سست بنیادی به نام برگ سرخ انتشار داد که منادی مرئی جمهوریخواه بود که انقلاب را دوست می داشت ولی به فرانسویان بدگمان بود. تصدیق می کرد که ناپلئون با به دست گرفتن زمام امور دولت فرانسه به انقلاب پایان بخشیده است، ولی خود ناپلئون اشتباهی خطرناک برای قدرت دارد. پس از آنکه ازدواج کرد، مدتی از سیاست کناره گرفت. هنگامی که آلمان برای جنگ رهایی بخش قیام کرد، گورس با انتشار روزنامه‌ای به نام راینشیه مرکور به مبارزان پیوست. ولی، چون پس از برکناری ناپلئون، فاتحان سیاستی ارتجاعی در پیش گرفتند، گورس چنان بشدت به آنها حمله برد که مجبور شد به سویس پناهنده شود، و در آن کشور در کمال فقر و فاقه به زندگی پرداخت. از آنجا که همه درها به روی او بسته شده بود، با حال تأثر و اظهار ندامت به کلیسای کاتولیک بازگشت (۱۸۲۴). لودویگ اول دوک باواریا با انتصاب او به عنوان استاد تاریخ در مونیخ وی را از تهیدستی نجات داد. گورس در آنجا اثر چهار جلدی خود را تحت عنوان رازور مسیحی انتشار داد (۱۸۳۶-۱۸۴۲). روزهای خود را با تحقیق و تحصیل تخیلی آرام می ساخت و شبهای خود را با رؤیای شیطانی غم انگیز می کرد. سی و چهار سال

پس از مرگش انجمن گورس تأسیس شد (۱۸۷۶) تا تحقیقات او را در تاریخ کلیسا ادامه دهد.

ادبیات منثور تحت تسلط رمانتیکها بود، ولی یک نویسنده خارج از قلمرو آنان بود، و به صورتی غیر قابل تعریف و منحصر به فرد ماند. این شخص ژان پول ریشتر بود که در ۱۷۶۳ در بایرویت تولد یافت. نام وی مأخوذ از نام یکی از نیاکانش، یوهان پاول کوهن است؛ تا سال ۱۷۹۳ فقط هانس نامیده می شد. پدرش آموزگار و ارگ نوازی بود که کشیش کلیسایی در یودیتس در کنار رودخانه زاله شد. در آنجا هانس سیزده سال اول عمر خود را به خوشی گذراند؛ خاطرات این مدت همیشه در وجود او باقی ماند؛ آن محل ساده روستایی، طی کلیه نگرانیهای اقتصادی و غوغاهای مربوط به الاهیات، در اخلاق و منش او اثر گذاشت. هنگامی که خانواده‌اش به شوار تسنباخ در کنار همان رودخانه آرام نقل مکان کرد، وی از کتابخانه کشیشی در همسایگی خود بهره‌مند شد که استعداد آن کودک را درک کرد ولی به شک و تردیدهای درونی او پی نبرد. پدر ریشتر در همانجا درگذشت (۱۷۷۹) و اعضای بیشمار خانواده خود را با کمبود مواد غذایی و تنگدستی برجای گذاشت. هانس در بیست سالگی وارد مدرسه الاهیات لایپزیگ شد؛ ولی مطالعاتش ایمان او را تضعیف کرده بود؛ از این رو از آنجا بیرون آمد و با تصمیم به اینکه به وسیله قلم خود زندگی کند مسئولیتی را پذیرفت که ممکن بود گرفتاریهایی داشته باشد. در سن بیست سالگی شروع به انتشار آثار خود کرد، سپس دوباره در ۱۷۸۹ به این کار پرداخت، و در هر دو مورد هجوی به کاربرد که دلسوزی را با

طنزي طعنه‌آمیز چاشني داد. در ۱۷۹۳ مسکن نامرئي را تحت نام مستعار «ژان پول» به سبب علاقه به روسو منتشر ساخت. اين کتاب تعداد کمی از خوانندگان را خشنود کرد، ولي رمان هسپروس موفقیت چشمگیری داشت (۱۷۹۵). شارلوت فون کالپ، دوست شیلر، آن نویسنده را، که ستاره اقبال و شهرتش در حال طلوع بود، به وایمار دعوت کرد، و چنان به او دل بست که معشوقه او شد. وي در آنجا داستان چهار جلدي خود را تحت عنوان تیتان انتشار داد (۱۸۰۰-۱۸۰۳) که قهرمان واقعي آن انقلاب فرانسه بود.

در سالهاي اول برپايي انقلاب فرانسه، باشور و هیجان از آن دفاع کرد، ولي مارا را متهم ساخت که آن را به صورت تسلط جماعت در آورده و به فساد کشانده است، و شارلوت کورده را به عنوان ژاندارکي دیگر مورد ستایش قرار داد. به قدرت رسیدن ناپلئون را به منزله تجدید لازم نظم بخوبي پذیرا شد؛ وي نمی‌توانست از ستودن این جوان سي ساله، که چیزی جز اراده آهنین و چشمان نافذ براي خم کردن قامت بلند زیردستان خود نداشت، خودداری کند. هشت سال بعد، ریشتر کاملاً خواهان آن بود که اتحاد اروپا را به دست مردی ببیند که می‌توانست قاره‌ای را در ذهن و دست خود جای دهد، و از برلین و مسکو برای فرانسه قانون وضع کند. اما ژان پول قلباً جمهوریخواه باقی ماند، زیرا در هر پیروزي نظامي بذر جنگي دیگر را می‌دید. به حال جواناني که به خدمت زیر پرچم احضار می‌شدند و خانواده‌هایی که سوگوار



یوهان کریستوف فریدریش فون شیلر (آرشیو بتمان)

بودند تأسف می‌خورد، و دلیل می‌آورد که «فقط مردم باید در مورد جنگ تصمیم بگیرند، زیرا آنها هستند که به تنهایی ثمرات تلخ آن را می‌چینند.» یکی از کاریترین تیرهای خود را علیه فرمانروایانی به کار برد

که سربازان خود را به قدرتمندان خارجی می‌فروختند. رهایی از قید سانسور را طالب بود، و می‌گفت که باید قدرتی غیر از خود دولت معایب کار دولت را آشکار سازد و امکانات پیشرفت را بررسی کند.

ژان پول در سن سی و هشت سالگی زن گرفت (۱۸۰۱)، و در ۱۸۰۴ در بایرویت اقامت گزید. پس از تجاربی کامل، کتابی درباره آموزش و پرورش تحت عنوان لوانا تألیف کرد که به صورت یکی از آثار کلاسیک علم تربیت آزاد درآمد. تعدادی داستان و مقاله نوشت که بعضی از آنها به توسط کارلایل به نحوی شایسته ترجمه شد. آمیزه‌ای که از هجو واقع‌پردازانه و احساس رمانتیک به کار می‌برد باعث شد که مردم آثار او را بیشتر از آثار گوته و شیلر بخوانند. در سال ۱۸۲۵ درگذشت در حالی که مقاله‌ای ناتمام درباره بقای روح در دست تکمیل داشت. شهرت او به عنوان یکی از نویسندگان برجسته آلمان در اروپا تا نیمه قرن نوزدهم باقی ماند؛ پس از آنکه شهرتش در آنجا روبه زوال رفت، به آمریکا رسید، و لانگلو یکی از مریدان او شد. مشکل بتوان گفت که امروزه کسی، حتی در آلمان، آثار او را می‌خواند؛ ولی تقریباً هر فرد آلمانی این هجو معروف او را به یاد دارد که فلسفه آلمان را مورد انتقاد قرار می‌دهد و عصر ناپلئون را بیش از این کتاب خلاصه می‌کند: «خداوند امپراطوری دریا را به انگلیسیها، زمین را به فرانسویها، و امپراطوری هوا را به آلمانیها عطا فرموده است.»

دو قصه پرداز دیگر خوانندگان بسیاری پیدا کردند. ارنست تئودور ویلهلم هوفمان (۱۷۷۶-۱۸۲۲) که در سال ۱۸۱۳ به سبب ارادت به موتسارت، نامش را از «ویلهلم» به «آمادئوس» تغییر داد. یکی از نادرترین افراد آلمانی بود که در چند موضوع تبحر داشت: تصویر می‌کشید؛ آهنگ می‌ساخت و آن را رهبری می‌کرد؛ اپرایی بر روی صحنه آورد (اوندینه)؛ به وکالت دادگستری می‌پرداخت؛ و قصه‌هایی مرموز و عاشقانه می‌نوشت که الهامبخش ژاک اوفنباک در تهیه افسانه‌های هوفمان (۱۸۸۱) شد. آدلبرت فون شامیسو (۱۷۸۱-۱۸۳۸) اگر از لحاظ ادبیات یکتا نبود از لحاظ زندگی چنین صفتی را داشت. وی که در خانواده‌ای اشرافی به دنیا آمده بود از برابر انقلاب گریخت؛ بیشتر ایام تحصیل خود را در آلمان گذراند؛ در یک هنگ پروسه نامنویسی کرد، و در نبرد وینا شرکت جست. در ۱۸۱۳، چون از نداشتن میهن و تقسیم وفاداری خود در جنگ رهایی‌بخش رنج می‌برد، به عنوان تمثیل، قصه‌ای تحت عنوان ماجرای عجیب پتر شلمیلس نوشت، و آن سرگذشت عجیب مردی بوده است که سایه خود را به شیطان فروخت. به عنوان گیاهشناس مشهور و مسلمی، در سفر علمی اوتوفون کوتسبو به دور جهان (۱۸۱۵-۱۸۱۸) همراه او رفت، و تحقیقات خود را در کتابی، که روزگاری مشهور و تحت عنوان سفر به دور جهان بود، ذکر کرد. باقی عمر را به عنوان متصدی باغ نباتات برلین

گذراند. اشعار رمانتیک نیز می‌سرود؛ هاینریش هاینه از اشعارش تمجید کرد، و روبرت شومان برای مجموعه اشعار احساساتی او، تحت عنوان عشق زنان و زندگی، آهنگی ساخت.

در آلمان، شاعران بسیاری وجود داشتند که بسیاری از آنان هنوز مورد علاقه آلمانها هستند، ولی آنها همراه کلمات خود موسیقی و احساسی را می‌آوردند که انتقال آن کلمات را به زبان و سرزمین یا روزگار دیگر دشوار می‌سازد. در میان آنها فریدریش هولدرلین (۱۷۷۰-۱۸۴۳) شاعری قابل ترحم بود که حساسیت شاعرانه‌اش برای سلامت عقلش زیاده بود. پس از آنکه جهت درس خواندن برای کشیش شدن به توپینگن فرستاده شد، دوستی و رابطه هیجان‌آوری با گئورگ هگل، که در آن زمان در مورد مسیحیت دچار تردید شده بود، پیدا کرد. خبر مربوط به انقلاب کبیر فرانسه آن جوان را به داشتن رؤیاهایی در مورد سعادت بشر برانگیخت. آثار روسو را خواند و «ستایش آزادی» را تصنیف کرد؛ و در ۱۷۹۲، در اواخر قرن‌ی که سپری می‌شد، چنین پنداشت که فجر شگفت‌انگیز عدالت و اصالت را به چشم دیده است. هنگامی که جنگ آغاز شد، وی به خواهر خود نوشت: «برای فرانسویان که قهرمانان حقوق بشرند دعا کن.» وقتی که انقلاب در خون غوطه‌ور شد، نومیدانه به رؤیای خود توسل جست:

عشق من متوجه نوع بشر است - البته نه آن نوع فاسد و نوکر صفت و تنبلی که غالباً او را می‌بینیم. امکانات عظیم و عالی را، حتی در میان قومی فاسد، دوست دارم. نژاد قرنهای آینده را دوست دارم. ... در زمانی

زندگی می‌کنیم که همه چیز به طرف اصلاح پیش می‌رود. این بذرهایی روشنفکری، این امیال و کوششهای پنهانی در راه تربیت نوع بشر، ... ثمری عالی خواهد داد. هدف مقدس امیال و کوشش من همین است - بذرهایی بپاشانم که در نسلی دیگر ثمر بدهد.

گذشته نیز مایه‌ای برای رویاهای او بود. مانند کیتس که معاصر او بود عاشق قهرمانان و الاهی‌های یونان باستان شد، و شروع به نوشتن شعری حماسی تحت عنوان هیپریون درباره یک فرد انقلابی یونانی کرد. سپس به پنا رفت؛ زیر نظر فیثته به تحصیل پرداخت؛ برای کانت احترام قائل شد؛ و خدایان و ایمار را هنگامی ملاقات کرد که آنها نیز به هلنیسم روی آورده بودند. شیلر شغلی برای او به عنوان معلم سرخانه فرزند شارلوت فون کالپ پیدا کرد. در ۱۷۹۶ شغل مشابه ولی پرسودتری در خانه جی. اف. گوتهارد بانکدار در فرانکفورت-ام-ماین به دست آورد. در آنجا عاشق همسر آن بانکدار شد، و این زن به اندازه‌ای به اشعارش علاقه نشان داد، که بانکدار مزبور شاعر را از خدمت مرخص و او را مجبور به ترک شهر کرد. شیفتگی و تبعید تا اندازه‌ای موجب اختلال حواس او شد؛ با وجود این، در این زمان (۱۷۹۹) اشعاری را

تحت عنوان مرگ / امپوکلس سرود که جزو شاهکارهای منظوم آلمان به شمار می‌رود. چندین سال از شهری به شهری دیگر در تلاش معاش و جستجوی موضوع می‌رفت. از شیلر خواست که او را برای دانشیاری ادبیات یونانی توصیه کند، ولی شیلر او را برای کرسی استادی شایسته ندانست. در هنگامی که هولدرلین در بورودو در منازل درس می‌داد خبر رسید که مادام گوتهارد در گذشته است. از این رو دست از کار خود برداشت و پیاده از فرانسه به آلمان رفت. در آلمان، دوستانش دیدند که دیوانه علاج‌ناپذیری است و به مواظبتش پرداختند (۱۸۰۲). تا سال ۱۸۴۳ زنده ماند و حتی خودش اشعار خود را از مدتها پیش فراموش کرده بود. در سال ۱۸۹۰ آن اشعار دوباره مورد توجه مردم واقع شد. راینرماریا ریلکه و شتفان گئورگه از او تمجید کردند؛ و اکنون خبرگان مقام ادبی او را بعد از گوته و شیلر محسوب می‌دارند.

افراد بسیار دیگری در پهنه ادبیات جلودگری کردند. کارل تئودور کورنر (۱۷۹۱-۱۸۱۳) فرزند کریستیان گوتفرد کورنر که به شیلر کمک‌های بسیار کرده بود، با قلم و شمشیر وارد جنگ‌های بخش علیه ناپلئون شد، آلمانها را برانگیخت تا سلاح بگیرند و به جنگ بپردازند. خود نیز در ۲۶ اوت ۱۸۱۳ در صحنه نبرد درگذشت. ارنست موریتس آرنست (۱۷۶۹-۱۸۶۰) طی نود و یک سال عمر خود شاهد سه انقلاب بود. با شرح واقعه‌پردازانه ملوک‌الطوایفی در پومران با نوشتن مقالاتی در باب تاریخ (۱۸۰۳) به الغای آن کمک کرد؛ و در روح زمان (۱۸۰۶) چنان علیه ناپلئون فریاد برآورد که مجبور شد از دست فاتح پنا به سوئد پناهنده شود. در ۱۸۱۲ شتاین او را به سن‌پترزبورگ فراخواند تا در برانگیختن روسها جهت طرد مهاجمان فرانسوی کمک کند. پس از ۱۸۱۵، در پروس، درصدد مقابله با ارتجاع محافظه‌کاران برآمد، و مدت کوتاهی به زندان افتاد. در ۱۸۴۸ به نمایندگی مجلس ملی در فرانکفورت انتخاب شد. هنگامی که آتش آن انقلاب نیز خاموش شد، وی قریحه شاعری خود را در راه تورع به کاربرد. یوزف فون آیشندورف (۱۷۸۸-۱۸۵۷)، که نجیب‌زاده‌ای کاتولیک بود، اشعار غنایی ساده‌ای مانند درمرگ کودکم سرود که هنوز ما را متأثر می‌سازد. در اینجا حتی یک فرد شکاک خارجی می‌تواند آهنگ آن را حس کند و در احساسات آن سهیم باشد، و به آرزوی اورشک ببرد:

از دور صدای زنگ ساعت می‌آید؛

چه زود ظلمت محض فرار سید؛

چراغ با چه نور کمی می‌سوزد؛

بستر کوچک تو آماده است.

فقط باد هنوز در حرکت است

و در پیرامون خانه می‌نالد؛

تنها در داخل نشسته‌ایم،

و غالباً به خارج گوش می‌دهیم.



حکاکی اثر اف. هامفري: اوگوست ویلهلم فون شلگل (آرشیو بتمان)

گویی به آرامی کوشیده‌ای

که در را بکوبی،

گویی راه خود را گم کرده‌ای

و اکنون خسته بازگشته‌ای.

ما افراد ساده بدبخت و پریشانحال!

سرگردانیم، آری، از وحشت

تاریکی هنوز بیچاره‌ایم-

تو مدتهاست که خانه خود را یافته‌ای.

IV - وجد رمانتیک

درخشانترین نویسندگان اوج ترقی آلمان، کسانی بودند که مردم زمان خود را به منظور رهایی غریزه از خرد، و احساس از هوش، جوانی از عصر، فرد از خانواده و دولت، با نواها و فریادهای خود به وحشت می‌انداختند. اکنون ما بندرت آثار آنها را می‌خوانیم، ولی زبان و قلم آنان، در زمان نسل خود، به صورت زبانه‌های آتشینی بودند که فلسفه‌ها و قیود اجتماعی خشک را طعمه حریق می‌ساختند، زیرا این عوامل بود که نفس را از لحاظ استفاده و عادت، تابو، دستورها و قوانین در زندان افکنده بود.

منبع شورش عبارت از خشمی طبیعی بود که هر فرد بالغ و سرزنده از قیودی که پدران و مادران، برادران، خواهران، آموزگاران، واعظان، پلیسها، استادان دستور زبان، اهل منطق، و معلمان اخلاق بر او تحمیل می‌کرد احساس می‌کرد. فیثته فیلسوف در این زمان ثابت کرده بود که واقعیت اساسی برای هر یک از ما عبارت از نفس فردی خودآگاه است. اگر چنین باشد، جهان برای هیچ‌یک از ما مفهومی نخواهد داشت مگر در تأثیراتی که در ما به جای می‌گذارد؛ و هر یک از ما می‌تواند درباره سنت، تحریم، قانون یا اعتقاد داور ی کند و دلیل بخواهد که چرا باید از آنها اطاعت کند! انسان می‌تواند، با نگرانی، به دستورهای که از طرف خداوند صادر و به وسیله او یا مرد پرهنزگاری در کسوت الوهیت پشتیبانی می‌شود گردن نهد؛ ولی اکنون که دیدرو، د/لامبر، هلو سیوس، هولباخ، لامتری، خدا را به صورت قوانین غیر متعین جهان در آورده‌اند، چه بر سر خدا آمده است؟

در این هنگام انقلاب کبیر فرانسه نیز به عصر غرور آمیز و آزاد کننده روشنگری افزوده شد. تقسیمات اجتماعی از میان رفت؛ خداوندانی که روزگاری قانون وضع می‌کردند و مردم را به زور به اطاعت خود وامی‌داشتند در این زمان مشغول فرار بودند، و هیچ سدی میان طبقات و هیچ مترسک سنتی برای حفاظت قوانین بر جای نگذاشتند، اینک هر فرد آزاد بود

مناصب بر روی استعدادها و افراد باز شد. هرگز در تاریخ تمدن، فرد این قدر آزادی نداشته بود- آزادی در انتخاب شغل، عملیات اقتصادی و بازرگانی، همسر، مذهب، دولت، و قوانین اخلاقی. اگر چیزی جز ذوات فردی وجود نداشته باشد، کشور، ارتش، کلیسا و دانشگاه چیزی جز توطئه‌های افراد ممتاز برای ترساندن و نظارت کردن، ساختن و از بین بردن، حکومت کردن و مالیات گرفتن، سوق دادن افراد تلقین شده به کشتارگاه خواهد بود. بندرت نبوغی می‌تواند در تحت چنان قیودی به کمال برسد؛ و، با وجود این، یک نبوغ به جمعی آموزگار، ژنرال، اسقف، پادشاه، یا صد فرد عادی نمی‌ارزد؟

اما در مباحثه آزاد همگانی در میان افراد آزاد شده، اشخاص حساسی نیز بودند که احساس می‌کردند که عقل بهای گزافی برای آزادی مطالبه کرده است. عقل بود که به مذهب دیرین با افسانه‌های مربوط قدیسین، تشریفات پرطمطراق و آهنگهای شورانگیز، تمثالهای مریم شفاعتگر و مسیح نجاتبخش آن- حمله برده بود؛ عقل بود که به جای این رویای عالی، دسته‌های وحشتناک از توده‌هایی را به راه انداخت که بدون هدف به ویرانگری می‌پرداختند؛ و باز هم عقل بود که به جای تصویر مردان و زنانی که روزانه در تماس با خداوند بودند منظره توده‌های انبوه زن و مردی را گذاشت که هر روز، خودبه‌خود و از خود بیخود، به سویی مرگی دردناک، خوارکننده، و تغییرناپذیر حرکت می‌کردند. قوه تخیل نیز حقوقی دارد، ولو آنکه به تصویب قیاسهای صوری نرسیده باشد؛ و ما بی‌درنگ و بحق می‌توانیم خود را ارواحی بدانیم که بر ماده

مستولي است، نه اينكه ماشينهايي كه عمليات روح را اداره مي‌كند. احساس نيز حقوق خود را دارد و بيشتر از هوش غوررسي مي‌كند؛ ژان-ژاك [روسو] سرگردان و حيران شايد عاقلانه‌تر از آنچه كه شيطان باهوش فرنه مي‌پنداشت احساس کرده باشد.

مردم آلمان، كه روسو و ولتر را شناخته و آثار آنها را خوانده بودند، روسو را برگزيدند؛ اميل و هلوئيز را خوانده و آنها را درك و جذب کرده بودند، وبر ديکسونر فلسفي و كانديد [از آثار ولتر] ترجيح مي‌دادند. شكسپير رمانتيك را، به پيروي از لسینگ بالاتر از راسين كلاسيك مي‌دانستند. كلاريسا هارلو، تريستر شندي و «اوشن» اثر مكفرسن را بيشتر دوست مي‌داشتند تا اصحاب دابر (Arabic) FACE="Arial" شدي و المعارف و زنان سالن دار فرانسه را؛ همچنين از رعايت قواعدي كه بوالو به عنوان قوانين سبك كلاسيك عرضه داشته بود سرباز مي‌زدند. و اينها با شور و هيجان و رسيدن به شرق و بينه‌اي سازگاري نداشت.

رمانتيسم آلمان به حقيقت احترام مي‌گذاشت – اگر حقيقي به دست مي‌آمد؛ ولي به حقيقت علمي كه چهره زندگي را تيره مي‌ساخت ابراز بدگماني مي‌کرد. براي اساطير و افسانه‌ها محلي مناسب و دلپذير باقي مي‌ماند، همان

۱۸۴۲) و اخيم فون آرنيم (۱۷۸۱-۱۸۳۱) آنها را در بوق سحري بچه‌ها (۱۸۰۵-۱۸۰۶)، و برادران گريم (ياكوب، ۱۷۸۵-۱۸۶۳، و ويلهلم، ۱۷۸۶-۱۸۵۹) در قصه‌هاي بچه‌ها (۱۸۱۲) گردآوري مي‌کردند. اين انعكاسات اجتماعي و فردي كودكي، قسمتي از روح آلمانيهاي اصيل، و شايد قسمتي از نفس ناخودآگاه آنها، بود.

هرگاه منشأ آن ميراث قوه تخيل از انقلاب كبير فرانسه فراتر مي‌رفت و به آيين كاتوليک قرون وسطايي مي‌رسيد، روحية قصه‌گويي آن را تا كليساهاي جامع كهن و ايمان بي‌چون و چرا و صنعتگران خوش مشربي كه آنها را برافراشته بودند دنبال مي‌کرد؛ همچنين روحية قصه‌گويي آن را تا دعاها و سرودها و زنگها و دسته‌هاي نمايشي كه خدا را هر روز وارد زندگي بشر مي‌کردند و فرد خسته را به طرزي آرامبخش با ديگران محشور مي‌ساختند مي‌رسانيد؛ به قديساني كه زندگي آنها تقويم مسيحي را به صورت قصه حماسي مقدسي در مي‌آورد مي‌كشانيده؛ و، بالاخره، به مريم عذرا، كه عصمت عاقلانه دوشيزگان و فداكاري بانوان را در راه خانواده، ملت، و نژاد تقدیس مي‌کرد مي‌پيوست. البته همه اينها به منزلة تصاویر مبهم و پرشور از اعتقادات و وحشتهاي قرون وسطايي، از بدعت گذاردن مذهبي، و افراد و ارواح سرگردان بود؛ و بسياري از رمانتيكهاي آلمان را به اوج هيجان خود رسانيد، و بعضي از آنها را به آخرين درجه فرسودگي و توبه و به پاي محراب و به داخل آغوش گرم كليساي مادر كشانيده.

V-صداهاي احساسات

سبك رمانتيك آلمان تقريباً در كلية سيماهاي زندگي ملت اثر گذاشت؛ در موسيقي به وسيله بتهوون، وبر، و فليکس مندلسون؛ در رمان‌نويسي به وسيله هوفمان و تيك؛ در فلسفه به وسيله فيشته و شلینگ؛ در مذهب به وسيله شلاير ماخر و صداها تن ديگر كه تغيير مذهب دادند، مانند فردريش شگل و دوروتنا مندلسون. پنج مرد بخصوص اين نهضت را در آلمان رهبري کردند؛ و نيز بايد از زنان رمانتيكي ياد آريم كه آنها را در عشق آزاد يا غير آزاد به دام افكندند، يا در مصاحبتي فرهنگي، از غرب به شرق آلمان با آنها سهيم بودند.

در سرچشمه اين نهضت، ويلهلم هاینريش واکنرودر (۱۷۷۳-۱۷۹۸) به پرتو ضعيفي تجلي مي‌كند. وي مردی بود نازك طبع و محبوب، ناراحت از حقيقت تعقل كه به مذهب سخت پاييند بود، و با هنر خود را خوشبخت مي‌دانست. در قدرت تصور مفهوم ذهني و عمل هنرمند، نيروي آفرينشي تقريباً خداگونه مي‌ديد. مذهب خود را به صورت مقالات احترام‌آمیزی درباره لئوناردو، رافائل، ميكلائو، و دورر ابراز مي‌داشت. در دانشگاههاي گوتينگن و ارلانگن، مورد حمايت لودويگ تيك قرار گرفت؛ اين همشاگردی پرشور

عنوان شاد تراوشهای قلبی هنردوستانه یک برادر عیسوی را برای نوشته‌های دوستش پیدا کرد. پس از این نامگذاری،

ناشری در ۱۷۹۷ به دست آورد. واکنرودر مذهب راسیونالیسم (خردگرایی) لسینگ و کلاسیسیسم وینکلمان را به همان اندازه مسخره می‌کرد که نفوذناپذیری روح بورژوازی آلمانها را در برابر شور و وجد هنری؛ و از مردم روزگار خود می‌خواست که اخوت قرون وسطایی میان هنرمند و کارگر را تحت نام مشترکشان یعنی صنعتگر دوباره تشکیل دهند. بیماری حصبه به زندگی واکنرودر در سن بیست و چهار سالگی خاتمه داد.

دوستش تیک (۱۷۷۳-۱۸۵۳) طی هشتاد سال عمر خود در بازی خطرناک احساس علیه عقل، و تصور علیه واقعیت، شرکت جست. به اتفاق واکنرودر به بررسی نمایشنامه‌های زمان الیزابت و هنر دوره قرون وسطی پرداخت: و از سقوط باستیل اظهار خشنودی کرد. برخلاف واکنرودر، دارای حس بذله گویی و استعداد نمایشنامه‌نویسی بود، و احساس می‌کرد که زندگانی بازی خدایان است با شاهان و ملکه‌ها، اسقفها و شهبازان، قصرها و کلیساهای جامع، و مهره‌های بی‌ارزش. پس از بازگشت از دانشگاه به زادگاه خود برلین، طی سالهای ۱۷۹۵-۱۷۹۶ زمانی در سه مجلد، تحت عنوان سرگذشت آقای ویلیام لول انتشار داد. سبک این اثر مانند سبک نامه‌نگاری ریچارد سن است، و در آن با شرح جزئیات شهوت‌انگیز، سرگشتگیهای جنسی و عقلانی جوانی را بیان می‌کند که اصول اخلاقی مسیحی را با الاهیات مسیحی خالی از محتوا کرده بود، و از معرفت شناسی فیثیته نتیجه می‌گیرد که نفس تنها واقعیتی است که به طور مستقیم بر ما معلوم می‌شود و باید حاکم بر اخلاق و متخصص قوانین باشد:

همه چیزها فقط از آن لحاظ وجود دارد که درباره آنها می‌اندیشیم؛ تقوا وجود دارد زیرا درباره آن فکر می‌کنم. ... در حقیقت، شهوت راز بزرگ وجود ماست. شعر و هنر، حتی مذهب، همان شهوت است در جامه‌ای مبدل. آثار مجسمه‌سازان، صنایع بدیهی شاعران، نقاشیهایی که حتی پارسایی در برابر آنها به زانو در می‌آید چیزی نیست جز مقدماتی برای لذات جسمانی. ...

به حال احمقانی که همیشه درباره انحراف احساسات ما سخنان بیهوده می‌گویند متأسفم. این افراد کور قربانیهایی به خدایی عاجز تقدیم می‌دارند که مواهبش نمی‌تواند قلب بشر را ارضا کند. ... نه، من خود را وقف خدمت خدای بزرگتری کرده‌ام که همه طبیعت زنده در برابرش سر تسلیم فرود می‌آورند، و در وجود خود هر احساسی را که وجد، عشق و هر چیز دیگری است جمع کرده است. ... تنها در آغوش لویزا است که من معنی عشق را فهمیده‌ام؛ خاطره آملیا اکنون در فاصله‌ای دور دست، تاریک، و مه آلود به نظر می‌آید.

هشتاد و پنج سال قبل از برادران کارامازوف (۱۸۸۰)، نمایش قبلی پرماجرای قرن بدون اخلاقی را می‌بینیم که بعد از آن می‌آمد: «اگر خدایی وجود نداشته باشد، همه چیز مجاز است.» اما لول در پایان عمر به مذهب باز می‌گردد: «بی‌پرواترین فرد لامذهب عاقبت مؤمنی دیندار خواهد شد.» در مورد او این تحول درست بموقع صورت گرفت، چه لول مدت کوتاهی پس از این اعتراف در دوتل کشته شد.

این کتاب گزافه‌گوئی جوانی بود که پیش از رسیدن به سن عقلایی آزاد شده بود. در ۱۷۹۷ قصه کوتاهی منتشر ساخت به نام «اکهرت موطلائی» که موجب تمجید برادران شلگل شد. به دعوت آنها به ینا رفت که در این زمان به صورت کانون رمانتیکها درآمده بود. اما تیک در ۱۸۰۱ برای زیستن عازم ملک‌دوستی در کنار فرانکفورت-آن-در-او در شد تا مدتی خود را وقف ترجمه نمایشنامه‌های عصر الیزابت کند؛ سپس، با اظهار نظرهای انتقادی عالی، به چاپ آثار معاصرانش نووالیس و کلاسیست پرداخت. بعد از لسینگ، مدت هفده سال (۱۸۲۵-۱۸۴۲) شغل بی‌اهمیتی در تئاتر درسند داشت، که عبارت بود از نقد آثار نمایشی و اداره آن تئاتر. مقالات بی‌پرده او موجب خصومت بعضیها شد؛ ولی، در عین حال، شهرتی ملی برای او کسب کرد که در زمینه نقد ادبی فقط پس از گوته و اوگوست فون شلگل بود. در ۱۸۴۲ فردریک ویلهلم

چهارم (که هرگز دربارهٔ لول سخنی ننشیده بود) او را به برلین دعوت کرد. تیک (که پس از ماجرای لول مدتها زنده مانده بود) پذیرفت، و باقی عمر خود را به منزلهٔ یک رکن ادبی در پایتخت پروس گذراند.

نوالیس (۱۷۷۲-۱۸۰۱) آنقدر عمر نکرد که طی آن از عقاید جوانی خود دست بردارد. در مورد ادبیات، امتیازش آن بود که از تباری اشرافی به دنیا آمده بود: پدرش که تصدی معادن نمک را در ساکس به عهده داشت، عم شاهزاده کارل فون هاردنبرگ، از وزیران پروس بود. نام واقعی شاعر فرایهرگنورگ فریدریش فیلیپ فون هاردنبرگ بود؛ وی «نوالیس» را به عنوان نام مستعار به کار می‌برد، و این اسم نام واقعی نیاکانش در قرن سیزدهم بود. خانواده‌اش به جامعهٔ متورعین هرنهوت تعلق داشت. نوالیس ابتدا طرفدار تمایل مذهبی شدید آنها بود؛ ولی، در پایان، آشتی کاتولیکها و پروتستانها را به منزلهٔ قدمی به سوی وحدت اروپا می‌دانست. در نوزدهسالگی وارد دانشگاه ینا شد؛ روابط دوستانهٔ گرمی باتیک، شیلر، و فریدریش فون شلگل پیدا کرد؛ و احتمالاً در بعضی از جلسات درس فیثته، که به صورت جرقه‌های پراکنده‌ای از ینا تا وایمار گسترش داشت، شرکت جست.

پس از یک سال در دانشگاه ویتنبرگ، به دنبال پدر در آرنشتات در تورینگن وارد کار تجارت شد. در گرونینگن که در آن حوالی بود با سوفی فون کوهن آشنایی یافت. زیبایی اندام و اخلاق این دختر به اندازه‌ای وی را تحت تأثیر قرار داد که از پدر و مادرش او را خواستگاری کرد. در ۱۷۹۵ با سوفی رسماً نامزد شد، گرچه آن دختر چهارده سال بیش نداشت. کمی بعد به یک بیماری غیر قابل علاج کبدی مبتلا شد. دو عمل جراحی او را ضعیفتر ساخت، به طوری که در ۱۷۹۷ درگذشت. نوالیس هرگز از این مرگ عشق بهبود نیافت. مشهورترین اشعار او که شش سرود ستایش شب است (۱۸۰۰) خاطرات غم‌انگیزی از سوفی بود. در ۱۷۹۸ با یولی (ژولی) فون شارپانتیه نامزد شد، ولی این نامزدی نیز به ازدواج نینجامید. بیماری سل و اندوه،

که بیست و نه سال نداشت.

نوالیس از خود اثری برجای نهاد (۱۷۹۸-۱۸۰۰) تحت عنوان هاینریش فون اولتر دینگن که اشتیاق شدید او را برای آرامش مذهبی نشان می‌داد. روزگاری ویلهلم مایستر اثر گوته را به عنوان یک شرح واقع‌بینانه ولی مفید در تکامل خرد می‌دانست، ولی در این هنگام آن را محکوم کرده می‌گفت تطبیق مبتذلی است با امور دنیوی، و آن را نمی‌توان کمال مطلوب به شمار آورد. قهرمان داستان خود او به صورت شخصیتی تاریخی یعنی سازندهٔ واقعی نیبلونگنلید معرفی می‌شود؛ گله‌دی است مصمم به تعقیب یک گل آبی رنگ، که نماد تبدیل مرگ به روزنه‌ای به فهم نامحدود می‌باشد. هاینریش می‌گوید: «مشتاق دیدن گل آبی رنگم. همیشه در فکر من است، و نمی‌توانم به چیزی غیر از آن بیندیشم.» در اینجا، و در رساله‌ای که روزگاری مشهور بود، و عنوان «مسیحیت در اروپا» را داشت، نوالیس قرون وسطی را کمال مطلوب دانست (حتی از دستگاه تفتیش عقاید دفاع کرد) و گفت که قرون مزبور آرزوی مکرر اروپا را، که عبارت از وحدت سیاسی تحت یک ایمان مذهبی بود، عملی کرده است. وی معتقد بود که برای کلیسا عاقلانه‌تر و درست‌تر این است که در برابر پیشرفت علم ماده‌گرا و فلسفهٔ دنیوی مقاومت کند؛ از این جنبه، عصر روشنگری مانع غم‌انگیزی در راه روح اروپاییان بود. نوالیس هرچه به آخر عمر نزدیکتر می‌شد، همهٔ مقاصد و لذایذ دنیوی را طرد می‌کرد و به فکر دنیای آینده‌ای بود که در آن هیچ بیماری و غمی وجود نخواهد داشت، و در آن عشق هرگز به پایان نخواهد رسید.

VI - برادران شلگل

آوگوست ویلهلم فون شلگل (۱۷۶۷-۱۸۴۵) و فریدریش فون شلگل (۱۷۷۲-۱۸۲۹) دو برادر جالب توجه بودند: از لحاظ اخلاق و عشق متفاوت، و از لحاظ تحصیل و عقیده متضاد بودند، ولی در مورد زبان سانسکریت و علم فقه‌اللغه با یکدیگر متحد شدند. آنها که در هانوور در خانوادهٔ کشیشی به دنیا آمدند در سن

بلوغ متأله، و در بیست سالگی رافضی و بدعتگذار در دین شدند. آوگوست ویلهلم در گوتینگن، بر اثر سخنرانیها و شخصیت کریستیان هاینه، مترجم آثار ویرژیل، مجذوب بررسی در تحریف کلمات، و همچنین، به وسیله کارهای گوتفرد بورگر، مترجم آثار شکسپیر و مؤلف اشعار لئونوره، شیفته معلومات عصر الیزابت شد. همان دانشگاه فریدریش فون شلگل را پنج سال بعد از برادرش پذیرفت. وی تحصیلات خود را با حقوق آغاز کرد و به طرف ادبیات و هنر و فلسفه گرایش یافت، و بسرعت به مرحله پختگی رسید. در ۱۷۹۶، در ینا، به برادر خود پیوست و با او در تشکیل

(۱۷۹۸-۱۸۰۰) سخنگو و راهنمای نهضت رمانتیک در آلمان بود، شرکت جست. نووالیس و شلایر ماخر نیز به این مجله کمک می کردند؛ تیک نیز آمد، و فیشته و شلینگ فلسفه های خود را بر آن افزودند؛ و آن محفل پرشور را بعضی از زنان با استعداد که از لحاظ ماجراهای عاشقانه آزاد بودند تکمیل کردند.

فریدریش فون شلگل راهنمای فرهنگی آن جمع بود، لاقلاً فقط از این لحاظ که در اتخاذ و طرد عقاید از دیگران تندتر حرکت می کرد. در ۱۷۹۹ رمانی تحت عنوان لوسینده انتشار داد که به صورت پرچم سرخی درآمد و حمله را به عقاید کهن و تابلوهای مزاحم آغاز کرد. آن اثر از لحاظ تئوری (مانند دفاع شلی) استمدادی بود از شعر به عنوان ترجمان و هادی زندگی. مثلاً، بی اعتنایی شاعر در کسب ثروت تا چه حد عاقلانه است؟ «این کوشش مداوم و تنازع بدون استراحت و آرامش برای چیست؟ صنعت و سودجویی دو فرشته مرگند.» قهرمان داستان «انجیل آسمانی شادی و عشق» را نیز اعلام می دارد، و مقصودش لذت بردن از عشق بدون قیود ازدواج است. هنگامی که فریدریش در صدد ملاقات با برادرش، که در آن زمان در گوتینگن بود درآمد (۱۸۰۰)، مقامات هانوفر این دستور آمیخته به نگرانی را برای رئیس دانشگاه فرستادند: «هرگاه برادر پروفیسور، به نام فریدریش شلگل، که به سبب تمایلات ضد اخلاقی نوشته هایش شهرت دارد، به آنجا بیاید و بخواهد برای مدتی، ولو بسیار کوتاه اقامت کند، نباید به او اجازه داد؛ لطفاً به او ابلاغ کنید که باید شهر را ترک گوید.»

زنی که الهام انگیز شلگل در لوسینده بود کارولین میخائیلیس نام داشت. وی که در ۱۷۶۳ به دنیا آمده بود با یک استاد دانشگاه ازدواج کرد (۱۷۸۴)؛ زندگی با او تلخ بود، و بر اثر مرگش رهایی یافت، و تا چند سال به صورت بیوه ای که به سبب هوش و زیباییش مشهور بود زندگی مرفه و خوشی داشت. آوگوست فون شلگل ضمن تحصیل در گوتینگن عاشق او شد و به او پیشنهاد ازدواج داد. ولی کارولین، به بهانه آنکه شلگل چهار سال از او جوانتر است این پیشنهاد را نپذیرفت. هنگامی که شلگل برای تدریس به آمستردام رفت (۱۷۹۱)، کارولین وارد یک سلسله ماجراها شد که در یکی از آنها باردار شد؛ در ماینتس به یک گروه انقلابی پیوست؛ دستگیر شد؛ ولی پدر و مادرش او را رها ساختند. سپس به لایپزیگ رفت تا بار عزیز خود را بر زمین بگذارد. در آنجا باردیگر آوگوست فون شلگل ظاهر شد؛ دوباره به او پیشنهاد ازدواج داد؛ او را به زنی گرفت (۱۷۹۶)؛ کودکش را به فرزندی پذیرفت؛ و با او به ینا رفت.

در آنجا تربیت، شادابی، و مکالمات هوشمندانه اش او را به صورت میزبان محبوب آزادیخواهان درآورد. ویلهلم فون هومبولت او را زرنگترین زنی می دانست که ملاقات کرده بود. گوته و هردر از وایمار می آمدند تا سرمیز او بنشینند و از مصاحبت او لذت ببرند. فریدریش فون شلگل که در آن زمان با برادرش میزیست به نوبه خود عاشق او شد، و او را به صورت

این ضمن آوگوست که آتش عشقش رو به سردی گذاشته بود، برای سخنرانی به برلین رفت (۱۸۰۱). در آنجا با سوفی برنهاردی روابط نزدیک پیدا کرد، و سوفی برای زیستن با عشق جدید خویش شوهر خود را ترک گفت. آوگوست، پس از بازگشت به ینا، مشاهده کرد که کارولین شیفته شلینگ شده است، و بنابراین دوستانه حاضر شد که آن زن را طلاق گوید. کارولین با شلینگ ازدواج کرد (۱۸۰۴) و با او تا زمان مرگ خود (۱۸۰۹) زندگی کرد. شلینگ گرچه دوباره زن گرفت، طی سالها از تحت نفوذ فکری او رها نشد، می گفت: «اگر نسبت و رابطه او با من همان نبود که آن را داشت، باز در مرگ آن انسان سوگواری

می‌کردم و تأسف می‌خوردم که آن نمونه کامل هوشمندی دیگر وجود ندارد؛ زن نادره‌ای بود که با نیروی مردی و هوش تیز خود، قلبی بسیار لطیف و زنانه و محبت آمیز داشت.»

دوروتتا فون شلگل (۱۷۶۳-۱۸۳۹)، با نام دوشیزگی برنندل مندلسون، به همان اندازه برجسته بود. وی برای خشنود ساختن پدر نامدار خویش در ۱۷۸۳ با سیمون فایت بانکدار ازدواج کرد و کودکی برای او زایید که فیلیپ فایت نام گرفت و در نسل بعد نقاش مشهوری شد. برنندل چون پول فراوانی داشت، علاقه به آن را از دست داد؛ وارد ماجرای فلسفه شد که هنوز مبحث تثبیت نشده‌ای به شمار می‌رفت؛ و به صورت یک ستاره تابناک فرهنگی در سالن راشل فارنهایگ در برلین درآمد. در آنجا فریدریش فون شلگل با او برخورد کرد؛ بی‌درنگ عاشق او شد؛ و آن زن که شیفته عقاید او بود، او را کانون و منبع این عقاید، و غرقه در آن دید. در آن زمان بیست و پنج ساله بود و او زنی سی و دوساله؛ ولی آن نویسنده که در چند موضوع مهارت داشت شیفته افسونهای بسیار این زن سی ساله و بیش از آن شد. برنندل چندان زیبا نبود، ولی فکر شلگل را به طرزیکه موجب تقویت او می‌شد درک می‌کرد؛ می‌توانست در تجسّسات فلسفی و زبان‌شناسی او را همراهی کند؛ و فداکاری و اخلاصی نسبت به او نشان دهد که، علی‌رغم مناقشات معمولی خانوادگی، تا زمان مرگش باقی ماند. شوهرش چون احساس می‌کرد که او را از دست داده است، وی را طلاق داد (۱۷۹۸)، و برنندل با رضایت خاطر ضمن وصلتی که در دفتر [ازدواج] ثبت نشد با شلگل زیست، در ۱۸۰۲ همراه او به پاریس رفت، غسل تعمید یافت، دوباره نام دوروتتا را برخود نهاد، و در ۱۸۰۴ همسر قانونی فریدریش شد.

برادر فریدریش به نام آوگوست تا آن زمان مشهورترین سخنور اروپا بود، و ترجمه‌های جالبی از آثار شکسپیر به عمل آورده بود؛ این ترجمه‌ها به حدی عالی و ممتاز بود که آن نویسنده بزرگ عصر الیزابت در آلمان هم همان محبوبیتی را یافت که در انگلستان داشت. آوگوست را اگرچه «مؤسس مکتب رمانتیک در آلمان» دانسته بودند، بسیاری از خصوصیات ذهن، فکر، و اخلاق دوره کلاسیک را داشت، از جمله: نظم، وضوح، تناسب، اعتدال، و پیشرفتی دائمی به

سوی هدفی معین. سخنرانیهای او تحت عنوان «درباره ادبیات درامی» که در شهرها و سالهای مختلف ایراد شد دارای همان صفات و خصوصیات مذکور در بالا است؛ و آنچه درباره شکسپیر گفته پر از تفسیرات روشنگر است. گاهی نیز از آن شاعر محبوب دلیرانه انتقاد می‌کند. ویلیام هزلیت در ۱۸۱۷ چنین نوشت که این سخنرانیها «بهترین شرح نمایشنامه‌ها را که تاکنون داده شده است به دست می‌دهد. ... به دخالت مختصری حسادت اعتراف می‌کنیم ... که منتقدی خارجی برای ایمانی که ما انگلیسیها به شکسپیر داریم دلایلی عرضه می‌کند.»

مادام دوستال، که در آلمان در جستجوی موادی برای کتاب خود بود، آوگوست را ترغیب کرد (۱۸۰۴) که در مقابل ۱۲۰۰۰ فرانک در سال همراه او به عنوان معلم فرزندان او و به عنوان دایرة المعارف مرجع برای خود او به کوپه برود. بعدها با او در ایتالیا و فرانسه و اتریش هم به مسافرت پرداخت و سپس به کوپه رفت و تا ۱۸۱۱ با این زن زندگی کرد. در این زمان بود که اولیای سوئیس، به اطاعت از ناپلئون، به او دستور دادند که خاک سوئیس را ترک گوید. شلگل به وین رفت و با تعجب مشاهده کرد که برادرش در آنجا درباره قرون وسطی به عنوان عصر طلایی ایمان و وحدت اروپا مشغول سخنرانی است.

وین پایتخت کاتولیک آلمان بود، و فریدریش و دوروتتا در ۱۸۰۸ به آیین کاتولیک درآمده بودند. سالها پیش دوروتتا گفته بود: «[این تصاویر] قدیسن [و آهنگهای کاتولیک چنان در من تأثیر می‌کند که تصمیم دارم، اگر عیسوی شوم، به آیین کاتولیک بگروم.]» فریدریش فون شلگل تبدیل مذهب خود را نوعی رجحان هنرمندانه می‌دانست؛ و از بسیاری جهات، آیین کاتولیک – که آن قدر پذیرای تصور و احساس و زیبایی بود – متفق طبیعی احساسات رمانتیک و مکمل آن به نظر می‌آمد. راسیونالیستها (خردگرایان) که در برابر اسرار و شعایر عاجز مانده و معمایی مرگ و حیات آنان را درمانده کرده بود، از تعقل و استدلال اظهار خستگی می‌کردند. خرد که در ناامنی نفس تنها مانده بود به کلیسا به عنوان پناهگاه برای جامعه و خانهای

آرامبخش باز گشت. از این رو فریدریش فون شلگل جوان که زرنگترین استدلالیان، پرشورترین طرفداران اصالت فرد و بی‌پرواترین عصیانگران بود، به ولتر ولوتر و کالون پشت کرد و به اروپای قرون وسطی و کلیسای نیرومند آن روی آورد. از تبدیل افسانه‌های الهامبخش به علم پریشان‌کننده اظهار تأسف کرد و اعلام داشت که «شدیدترین نیاز و نقص همه هنرهای جدید این حقیقت است که هنرمندان از اسطوره بهره‌مند نیستند.»

وی اصولاً برای علم اساطیر احترامی قائل بود و با تحقیقاتی که در ادبیات و افسانه‌های هند باستان به عمل آورد، این احترام افزایش یافت. این تحقیقات، که در ۱۸۰۲ درپاریس آغاز گشت، منتهی به رساله‌ای عالمانه و ابتکاری تحت عنوان درباره‌ی زبان و حکمت هندوها شد که در برقراری فیلولوژی تطبیقی زبانهای هند و اروپایی سهمی بسزا داشت. احتمالاً

مورد بحث قرار داد (۱۸۱۱). آوگوست که همکاری خود را با کریستیان هاینه در مورد زبانشناسی به یاد داشت، علاقه خود را در آن زمینه بازیافت؛ و شرکت آن دو برادر در مطالعات مربوط به سانسکریت استوارترین و پایدارترین نتیجه‌ی زندگی آنها بود.

فریدریش مقام مهمی در حیات فرهنگی و سیاسی وین کسب کرده بود. در دولت اتریش به عنوان منشی به کار پرداخته، و در اعلامیه ضدناپلئونی که توسط مهیندوک کارل لودویگ، به عنوان بخشی از مبارزه سال ۱۸۰۹ انتشار یافت شرکت جسته بود. در سالهای ۱۸۱۰ و ۱۸۱۲ سخنرانیهای جالبی درباره‌ی تاریخ و ادبیات اروپا در وین ایراد کرد؛ در این سخنرانیها نظریه‌های خود را در مورد نقد و استادی ادبی بیان داشت و تجزیه و تحلیلی عالی از مکتب رمانتیسم به دست داد. در ۱۸۲۰ ناشر روزنامه‌ی دست راستی و کاتولیک کنکوریدا شد؛ در این روزنامه، طرد عقایدی که وی از آنها طی اقامت خود در وین با حرارت دفاع کرده بود منجر به جدایی دایمی او از برادرش شد. در سال ۱۸۲۸ آخرین سخنرانیهای خود را در درس ایراد کرد، و سال بعد در آنجا درگذشت. دوروتئا خاطره‌ی او را گرامی داشت، و با پندار و رفتار خود تا پایان عمر (۱۸۳۹) از او پیروی کرد.

آوگوست بیش از هر دو عمر کرد. در مه ۱۸۱۲ به مادام دوستال پیوست، و او را از طریق اتریش و روسیه تا سن پترزبورگ هدایت کرد و با او تا استکهلم رفت. در آنجا، از طریق نفوذ مادام، به منشیگری برنادوت ولیعهد سوئد منصوب شد، و او را در مصاف ۱۸۱۳ علیه ناپلئون همراهی کرد. دولت سوئد به مناسبت خدماتش او را در زمره‌ی اشراف درآورد. در ۱۸۱۴ دوباره به مادام دوستال در کوپه پیوست، و تا پایان حیات مادام با او ماند. سپس، چون وفاداری قابل توجه او به مادام دوستال به انجام رسید، مقام استادی را در دانشگاه بن پذیرفت (۱۸۱۸). آنگاه مطالعات خود را در زبان سانسکریت از سرگرفت؛ یک چاپخانه سانسکریت به وجود آورد؛ متن بهاگواد-گیتا و رامایانا را تنظیم و منتشر کرد، و طی ده سال در مورد کتابخانه‌ی ادبیات هندو رنج برد. وی در ۱۸۴۵ در سن هفتاد و هشت سالگی درگذشت و از خود گنجینه‌ای از آثار شکسپیر بر جای نهاد که با زحمت بسیار به آلمانی ترجمه شده بود. همچنین در سخنرانیهای خود محصول خاطرات و عقاید خودش را برای کولریج به جای گذاشت که وی از آنها ضمن بررسی فلسفه آلمان استفاده کرد. زندگی پربختری داشت.

فصل سی و دوم

فلسفه آلمانی

۱۷۸۹-۱۸۱۵

ما به فلسفه ایدئالیستی کانت و جانشینانش، بر اثر تعبیر متقدم مرسوم کلمه «ایدئال» در مورد بی‌اخلاقی، و بر اثر عادت ما، در عصر علم و صنعت که دربارهٔ اشیاء می‌اندیشیم و بندرت دربارهٔ خود فرایند ادراک فکری می‌کنیم، مسدود است. نظرهای مخالفی در فلسفه یونانی با یکدیگر به رقابت پرداخته بودند که ضمن آن دیمقراطیس ذرات را نقطه شروع کار خود می‌شمرد، و افلاطون مثل را. در فلسفه جدید، فرانسیس بیکن بر علم جهان مهر تأیید نهاد؛ دکارت با نفس فکر به کار پرداخت؛ هابز همه چیز را از ماده دانست، و بارکلی از ذهن. کانت به فلسفه آلمان مشخصه آن را داد؛ وی چنین متذکر می‌شد که وظیفه اصلی فلسفه بررسی فرایندی است که بدان وسیله به مفاهیم و تصورات دست می‌یابیم. وی واقعیت اشیاء خارجی را قبول داشت، ولی اصرار می‌ورزید در اینکه هرگز نخواهیم دانست که اشیاء مزبور به‌طور عینی چه چیزهایی است، زیرا آنها را فقط به این ترتیب می‌شناسیم که بر اثر اعضا و فرایندهای ادراک ما تغییر یافته و به صورت تصورات ما در آمده است. از این رو ایدئالیسم فلسفی نظریه‌ای است که هیچ چیز جز تصور برای ما شناخته نیست، و بنابراین ماده شکلی از ذهن است.

I - فیشته: ۱۷۶۲-۱۸۱۴

۱- طرفدار اصلاحات اساسی

اوست. این کتابها بر اثر وفور رسوم، عقاید، و اشکال از اعتبار می‌افتد، ولی بررسی روحی که از طریق دهلیز زندگی راه خود را به دشواری می‌یابد درس زنده‌ای در فلسفه است، و تصویر پایدار تجربه‌ای است که به اخلاق شکل می‌دهد و فکر را عوض می‌کند.

یوهان گوتلیب فیشته طی پنجاه و دو سال عمر خود تجارب بسیاری به دست آورد. پدرش در ساکس به شغل نواربافی اشتغال داشت. مادرش دعا می‌کرد که پسرش کشیش شود؛ او نیز پذیرفت و پس از آنکه مدتی به مدرسه محلی رفت، برای تحصیل الاهیات عازم ینا شد. هرچه بیشتر درس خواند، بیشتر تعجب می‌کرد و گرفتار شک و تردید می‌شد. یک کشیش دهکده کتابی به او داد تحت عنوان رد اشتباهات اسپینوزا فیشته مسحور آن اشتباهات شد و به این نتیجه رسید که شایستگی کشیش شدن را ندارد. با وجود این، از دانشکده الاهیات فارغ‌التحصیل شد. تقریباً با جیب خالی از ینا به زوریخ رفت تا مگر به عنوان تدریس شغلی بیابد. در آنجا به یوهانا ماریا ران دل باخت و رسماً با او نامزد شد؛ ولی موافقت کردند که تازمانی که فیشته وضع مالی خوبی نداشته باشد ازدواج نکنند.

فیشته به لایپزیگ رفته شروع به درس دادن کرد: کتاب نقد عقل محض اثر کانت را خواند و شیفته آن شد. از آنجا به کونیگسبرگ رفت و رساله‌ای به کانت داد تحت عنوان تحقیق در نقد وحی (۱۷۹۲). آن فیلسوف سالخورده تقاضای فیشته را در مورد وام نپذیرفت، ولی در یافتن ناشری برای رساله‌اش به وی کمک کرد. قضا را صاحب چاپخانه در ذکر نام مؤلف غفلت کرد؛ و هنگامی که منتقدی آن رساله را به کانت نسبت داد، کانت از مؤلف آن نام برد، و آن اثر را مورد تمجید قرار داد؛ و فیشته ناگهان به عضویت «انجمن اخوت ساکت فیلسوفان» که کاملاً ساکت هم نبودند درآمد. متألهین او را به آن خوبی نپذیرفتند. زیرا استدلال رساله او این بود که اگرچه وحی و اشراق وجود خدا را به اثبات نمی‌رساند، ما باید اصول اخلاقی خود را به خدا نسبت دهیم، به شرط آنکه آن اصول مورد قبول و اطاعت بشر قرار گیرد.

بنا به توصیه کانت، فیشته شغل پردرآمدي به عنوان معلم سرخانه در لایپزیگ به دست آورد. نامزدش در این هنگام موافقت کرد که پس‌انداز خود را به دارایی او بیفزاید، و بر همین اساس در ۱۷۹۳ ازدواج کردند. وی در آن سال دو رساله مستدل ولی بینام منتشر ساخت. در یکی از آنها تحت عنوان برقراری آزادی فکر به وسیله فرمانروایان اروپا موضوع را با ستایش از بعضی از فرمانروایان روشنفکر آغاز کرد؛ فرمانروایانی را که از پیشرفت فکر بشر جلوگیری می‌کنند به باد انتقاد گرفت؛ و از استبدادی که پس

از مرگ فردريك كبير پيش آمد اظهار تأسف کرده بود. همچنين اظهار داشته بود که اصلاح بهتر از انقلاب است، زیرا انقلاب ممکن است انسان را به توحش بازگرداند؛ اما، با وجود این، يك انقلاب موفق مي‌تواند بشر را طی نیم قرن به همان اندازه به پيش ببرد که اصلاح طی هزار سال. سپس فیشته – در زماني که فئوداليسم هنوز در قسمت اعظم آلمان به قوت خود باقي بود- به خوانندگان خود چنین خطاب کرد:



از روي تابلوي اثر دالینگ (۱۸۰۸): یوهان گوتلیب فیشته (آرشیو بتمان)

از فرمانروایان خود تنفر نداشته باشید بلکه از خودتان متنفر باشید. یکی از منابع بدبختی شما ارزیابی مبالغه‌آمیزتان از این شخصیتهاست که ذهنشان بر اثر آموزش و پرورش، سهل‌انگاری و خرافات سست کننده‌ای منحرف شده است. ... اینها افرادی هستند که به آنها اصرار می‌شود تا جلو آزادی فکر را بگیرند. ... فریادکنان به فرمانروایان خود بگویند که هرگز اجازه نخواهید داد که آزادی فکری شما به وسیله آنها پایمال شود. ...

قرون تیرگی به پایان رسیده است، ... یعنی روزگاری که به نام خدا به شما می‌گفتند که شما گله‌های اغنام و احشام روی زمین هستید و باید بار ببرید، به تعدادی افراد عالیرتبه خدمت کنید؛ و مال آنها باشید. شما مال آنها نیستید، حتی مال خدا هم نیستید بلکه مال خودتان هستید. ... حال از فرمانروایی که می‌خواهد بر شما حکومت کند بپرسید: به چه حقی؟ اگر جواب داد، در نتیجه توارث، بپرسید که سرسلسله شما چگونه این حق را به دست آورد؟ ... فرمانروای شما تمام قدرت خود را از ملت اخذ می‌کند.

رسالة دوم تحت عنوان رساله در باب تصحيح داوري مردم درباره انقلاب کبير فرانسه سخت تر و شديدتر بود. در آن ذکر شده بود که امتيازات فئودالي نبايد موروثي باشد؛ بلکه وجود آن بر اثر توافق جمهور مردم است، و بنا به ميل آنان بايد به پايان برسد. به همين ترتيب در مورد اموال کليسا، که با اجازه و حمايت جمهور مردم وجود دارد؛ و هرگاه نياز و ارادة ملت اقتضا کند، بايد آن اموال را ملي کرد. مجلس ملي فرانسه چنين کرد، و حق داشت. در اينجا اثر به پايان مي رسد.

با توجه به اينکه اين اعلاميه ها بدون نام منتشر شد، مي توان دانست که چگونه از فيشته دعوت شد (دسامبر ۱۷۹۳) تا تصدي کرسى فلسفه در پنا را بر عهده بگيرد. دوک کارل آگوستوس هنوز فرمانرواي راحت طلب و ايمار و پنا بود، و گوته که بر کار اعضاي دانشگاه نظارت مي کرد هنوز به اين نتيجه نرسيده بود که انقلاب فرانسه يك بيماري رمانتيك است. به اين ترتيب فيشته دروس خود را، در دوره اي مقارن عيد پاك سال ۱۷۹۴، در پنا آغاز کرد. وي استادي مؤثر و برانگيزنده، و سخنراني با حرارت بود که مي توانست احساسات را وارد فلسفه کند و علم مابعدالطبيعه را بالاتر از همه قرار دهد؛ اما طبع پر شور او كاملا با استادي مغايرت داشت، و به آشوبي فكري گرايش داشت.

پنج سخنراني قبلي او در ۱۷۹۴ تحت عنوان خطابه هاي درباره شغل و وظيفة دانشمندان بود. موضوع اين سخنرانيها اين بود که دولت در آينده اي سعادت آميز از ميان خواهد رفت و بشر را واقعاً آزاد بر جاي خواهد نهاد؛ و نظير نوشته گادوين تحت عنوان تفحص در اصول عدالت سياسي، که سال قبل منتشر شده بود، هرج و مرج طلبانه بود:

جامعه سياسي جزو هدف مطلق زندگي بشر نيست. بلکه وسيله اي احتمالي براي تشکيل يك جامعه کامل مي باشد، دولت پيوسته به سوي نابودي خود گرايش مي يابد؛ زيرا هدف

نهايي هر دولتي اين است که خود را غير ضروري بنمايد. شايد بايد منتهاي مديد صبر کنيم، ولي روزي همه تشکيلات سياسي غير لازم خواهد شد.

به اين دور نماي آينده که به سبب دور بودن ما با ذوق فرمانروايان سازگار شده بود. فيشته نظريه ديگري افزود: «هدف نهايي جامعه تساوي کامل اعضاي آن است.» اين حرف انعکاس پرصدايي بود از عقيدة ژان-ژاک روسو، و فيشته انتساب آن را انکار نکرد: «رحمت بر روسو باد؛ خاطره اش گرامي باد؛ زيرا آتشيهاي در جانهاي بسياري افروخته است.» عصيانگران رمانتيکي که قرار بود در ۱۷۹۶ در پنا گرد آيند اين دعوت به مدينه فاضله را خوشامد گفتند. فريدریش فون شلگل به برادرش نوشت: «بزرگترين دانشمند علم مابعدالطبيعه نويسنده اي محبوب است. مي تواني اين را در کتاب مشهورش درباره انقلاب کبير ببيني. فصاحت و اگيردار <سخنرانيهاي درباره حرفه دانشمند> را با خطابه هاي شيلر مقايسه کن. هر جنبه اي در زندگي اجتماعي فيشته ظاهراً مبين اين حرف است: <راستي که مرد است.>»

۲- فيلسوف

اين مابعدالطبيعه چه بود که تا آن اندازه رمانتيکها را مسحور مي کرد؟ موضوع اصلي آن اين بود که فرد، خويشتن خود آگاه که ذات آن اراده و ارادة آن آزاد است. مرکز و مجموع کليه حقيقتهاست. هيچ چيز رمانتيکها را بيش از اين خشنود نمي کرد. اما موضوع آنقدر هم مثل لوسينده اثر فريدریش شلگل، خود فيشته، پس از انتشار «پايه هاي آموزش دانش» (۱۷۹۴)، لازم ديد که آن را بعدها (۱۷۹۷) به وسيله مقدمه دوم و همچنين ارائه جديد منقح سازد؛ و عجيبتر اينکه هر يك از اين تفسيرات، به جاي روشنگري، دشواريها و ابهامات جديدي بر آن بيفزود. خود مفتاح آن، نياز، به مفتاح داشت: کلمه «ويسنشافتسلره» به مفهوم بررسي تته علم يعني ذهن يا اگر بخواهيم کلمه اي نامناسب را به کار بريم، معرفت شناسي-است.

به نظر فیثته دو فلسفه وجود دارد فلسفه اعتقادی یا واقع‌پردازي و فلسفه ایدئالیسم یا اصالت تصور. آن می‌گوید که اشیاء مستقل از ذهن وجود دارند؛ و این بر آن است که تمام تجارب و همگی واقعیتها ادراکات ذهنی هستند؛ و، بنابراین، همگی حقایق، تا آنجا که می‌توانیم بدانیم، بخشی از ذهن درک‌کننده است. وی به واقع‌پردازي اعتراض کرده گفت که منطقاً خود به خود به طرف جبریگری کشیده می‌شود، و آگاهی را زاید می‌کند و مسئولیت و اخلاق را از بین می‌برد. در صورتی که آزادی اراده جزء فوریترین و قویترین اعتقادات ماست. گذشته از این، فیثته

اعتراض کرد که هیچ فلسفه‌ای که با ماده شروع شود نمی‌تواند آگاهی را، که آشکارا غیرمادی است، توضیح دهد. حال آنکه مسائل عمده فلسفه مربوط به این حقیقت اسرارآمیز است که آگاهی نام دارد.

بدین ترتیب، فیثته از خودآگاه-خویشتن، من- شروع می‌کند. وی دنیایی خارجی را قبول داشت؛ ولی فقط به صورتی که از طریق ادراکات شناخته می‌شود. اینها، بر اثر فرایند خاص خود- تعبیر احساسات از طریق حافظه و نیت- شیء را به صورت بخشی از ذهن در می‌آورند. (بدین ترتیب، یک کلمه به عنوان صدا با آن کلمه که به وسیله تجربه، زمینه، و هدف تعبیر می‌شود کاملاً فرق دارد؛ و یک طوفان، که از لحاظ حس محض مخلوطی در هم و بیمعنی از پیامهایی است که بر حسهای مختلف وارد می‌شود، از جنبه ادراک- از طریق حافظه، موقعیت، و میل- به صورت انگیزه‌ای برای عملی پرمعنی در می‌آید.) فیثته چنین نتیجه می‌گیرد که باید چیزی خارجی یا «جزمن» را به عنوان علت احساسات خارجی خود فرض کنیم؛ ولی «شیء»، بدانگونه که به وسیله ادراک و حافظه و اراده تعبیر می‌شود، بر ساخته ذهن است. از این لحاظ، هم موضوع و هم شیء قسمتهایی از «من» است، و چیزی خارج از من نمی‌تواند معلوم باشد.

همة اینها فقط یک جنبه از فلسفه فیثته است. در ماوراء «من» به عنوان چیزی که درک می‌کند «من» دیگری است به عنوان چیزی که میل و اراده می‌کند. «خویشتن عبارت از یک دستگاه تکانه‌هاست؛ ماهیت واقعی آن، تمایل به تکانه است.» «همة دستگاه افکار ما متکی بر تکانه‌ها و اراده ماست.» (در اینجا فیثته به نظر اسپینوزا نزدیک می‌شود که «میل همان ذات بشر است.» و به نظر شوپنهاور متکی می‌شود که «جهان عبارت از اراده و فکر است.») این اراده ببقرار بخشی از آن جهان عینی نیست که برده جبریگری مکانیکی باشد؛ از اینجا می‌توان گفت که اراده آزاد است. این آزادی، ذات بشر است؛ زیرا او را به صورت یک عامل مسئول اخلاقی در می‌آورد که آزادانه از یک قانون اخلاقی اطاعت می‌کند.

فیثته در مورد اخلاق، ستایش کانت را از نظام هیئت و اخلاقی به صورت الاهیات جدیدی درآورد مبتنی بر این فرض که یک قانون اخلاقی وجود دارد که حاکم بر جهان است و آن را نگاه می‌دارد؛ همین موضوع درباره اخلاق بشر و جوامع بشری نیز صادق است. وی این نظم اخلاقی جهان را- که هر بخش آن، اگر تعبیر را منظور بدارید، وظیفه خود را انجام می‌دهد و بدان وسیله مجموع را نگاه می‌دارد- با خدا یکی می‌دانست. هدف و وظیفه فرد آزاد این است که هماهنگ با این نظم اخلاقی الاهی زندگی کند. آن نظم اخلاقی جهانی، شخص نیست، بلکه فرایندی است که اساساً در تکامل اخلاقی نوع بشر مشهود است. «پیشة بشر» این است که هماهنگ با آن نظم الاهی زندگی کند. همة اینها بار دیگر نظر اسپینوزا را به یاد انسان می‌آورد؛ ولی در

فناناپذیری آن مجموع خودهای آگاه که خویشتن مطلق، فکر، یا روح است سهیم می‌باشد.

در فلسفه فیثته موضع مردی احساس می‌شود که ایمان مذهبی موروثی خود را از دست داده و، با اضطراب و در تاریکی، می‌کوشد که برای خود و برای خوانندگان یا شاگردان خود حد متوسطی میان اعتقاد و شک بیابد. در ۱۷۹۸ دوباره این مسئله را در کتابی تحت عنوان اساس اعتقاد ما به اداره الاهی جهان مطرح، و تصور خود را درباره خدا به عنوان نظم اخلاقی غیر متشخص جهان دوباره تأکید کرد، ولی پذیرفت که بعضیها ممکن است به این خدا شخصیت بدهند تا عقیده و اخلاص خود را زنده کنند. با

وجود این، اظهار داشت که خدا را به عنوان ظالمی تصور کردن که لذات آینده وابسته به لطف اوست، به منزله بت‌پرستی است؛ و کسانی که چنین خدایی را می‌پرستند باید خدانشناس خوانده شوند.

منتقدی گمنام آن رساله را مخالف مذهب دانست، و دیگران در این حمله شرکت جستند، و دولت ساکس همه نسخه‌های موجود رساله فیثته را ضبط و نزد دولت وایمار شکایت کرد که در قلمرو قانونی خود با تدریس کفر موافقت کرده است. انجمن تربیتی وایمار کوشید که سرو صدا را با پاسخی مؤدبانه به اولیای ساکس فرونشاند؛ ولی فیثته، که صلحجو نبود، دو جزوه جهت دفاع علنی کتاب خود انتشار داد (۱۷۹۹) که یکی از آنها پژوهش خواهی از مردم بود به طور مستقیم. انجمن وایمار آن کتاب را به منزله نوعی مبارز مطلبی برای بحث و جدال در این قضیه تلقی کرد؛ احتمالاً شایعه‌ای به گوش فیثته رسید مبنی بر آنکه آن انجمن قصد دارد از اولیای دانشگاه بخواد که وی را علناً توبیخ کنند. فیثته، با استدلال اینکه این امر آزادی دانشگاهی را نقض خواهد کرد، نامه‌ای به یکی از مشاوران سلطنتی به نام فوگت در وایمار نوشت و اظهار داشت که اگر چنین توبیخی صادر شود وی استعفا خواهد کرد؛ همچنین نوشت که چند تن از سایر استادان موافقت کرده‌اند که در چنین موردی همراه او استعفا کنند. انجمن وایمار (با موافقت شیلر و گوته) نامه‌ای برای اولیای دانشگاه تهیه کرد، و از آنها خواست که فیثته را توبیخ کنند. سپس با توجه به تهدید و مبارز مطلبی فیثته، او را از کار برکنار کرد. دوعریضه‌ای که توسط دانشجویان جهت لغو این فرمان تقدیم شد، مورد توجه قرار نگرفت.

در ژوئیه ۱۷۹۹ فیثته و همسرش به برلین رفتند؛ و در آنجا توسط فریدریش فون شلگل، شلایر ماخر و سایر اعضای انجمن رمانتیک، که لطف رمانتیک قوه تصور فیثته و خودپرستی قهرمانانه فلسفه‌اش را احساس کرده بودند بگرمی پذیرفته شد. به منظور صرفه‌جویی در هزینه یک خانواده جداگانه، فیثته (با عدم رضایت همسرش) دعوت شلگل را مبنی بر زیستن با او و برنند مندلسون فایت قبول کرد. آن فیلسوف متبحر به گروه مزبور علاقه‌مند شد و پیشنهاد کرد که به تعداد اعضای آن بیفزایند. در این مورد نوشت که «اگر نقشه من سر بگیرد، برادران شلگل، شلینگ و خودمان خانواده‌ای تشکیل خواهیم داد و فقط یک آشپز خواهیم داشت.» نقشه او اجرا نشد، زیرا کارولین فون شلگل با برنند نساخت؛ در هر بهشت سوسیالیستی، فردیت به

فیثته تا پایان کار همچنان جنبه سوسیالیستی خود را حفظ کرد. در ۱۸۰۰ رساله‌ای انتشار داد تحت عنوان کشور تجارتي بسته که در آن چنین متذکر شد که تجارت خارجی و درست داشتن امور پولی، ملتهای غنیتر را قادر خواهد ساخت که ثروت فلزی ملتهای فقیر را از آنها بگیرند. بنابراین، دولت باید بر همه تجارت خارجی نظارت کند، و تمامی شمش و پول بهادر را در اختیار داشته باشد، دولت به وسیله این قدرت باید برای هر فرد مریدی برای زیستن و سهمی عادلانه را در تولید ملی تضمین کند؛ در عوض، فرد باید به دولت اختیار تعیین قیمتها و نیز محل و نوع کارش را بدهد.

عجب آنکه همزمان با این اعلامیه افراطی، رساله‌ای مذهبی منتشر کرد (۱۸۰۰) تحت عنوان پیشه بشر که خدا را به منزله نظم اخلاقی جهان توصیف کرده و در آن از وی با وجد و حال به ستایش پرداخته بود:

ایمان ما، ... ایمان ما از لحاظ وظیفه، ایمان به اوست، به خرد او، و به حقیقت او، ... آن مشیت جاودانی مسلماً خالق جهان است. ... ما جاودانیم زیرا او جاودان است.

ای مشیت عالی و زنده که کسی تو را نامی نداده و فکری تو را احاطه نکرده است! ... ذهنی کودکانه و با اخلاص و ساده تو را بهتر از همه چیز می‌شناسد. ...

چهره‌ام را در برابر تو پنهان می‌کنم، و دستم را بر دهانم می‌گذارم. ... هرگز نخواهم دانست که چگونه‌ای، و به نظر خود چگونه می‌آیی. ... تو علم مرا درباره وظیفه و پیشه‌ام در جهان موجودات

معقول به کار می‌اندازی؛ چگونه، نمی‌دانم، و نیازی هم به دانستن ندارم. ... در مشاهده روابط با خودم. ... در سعادت باقی می‌مانم.

ظاهراً فیثته چون برای تأمین معاش خود به سخنرانیهای عمومی و انتشار آنها متکی بود بتدریج به تئور مسیحی و میهن دوستی آلمانی متمایل شد. در ۱۸۰۵ او را برای تصدی کرسی فلسفه در دانشگاه ارلانگن دعوت کردند. در آنجا مشغول کسب شهرتی جدید بود که ورود ارتش ناپلئون به آلمان (۱۸۰۶) وی را مجبور ساخت که شغل مطمئنتری بیابد. از این رو به پروس شرقی رفت و تا مدتی در کونیگسبرگ به تدریس پرداخت. پس از چندی، نزدیکی قوای ناپلئون در فریدلاند وی را مجبور کرد که این بار به کپنهاگ برود. در اوت ۱۸۰۷، در حالی که از آوارگی خسته شده بود، به برلین بازگشت؛ و فلسفه را به کنار نهاد؛ و مساعی خود را صرف بازگرداندن غرور و روحیه ملتی متلاشی و سرگشته کرد.

۳- میهن دوست

فیثته روزهای یکشنبه، از ۱۳ دسامبر ۱۸۰۷ تا ۲۰ مارس ۱۸۰۸، در آملی تئاتر آکادمی برلین، سخنرانیهایی ایراد کرد که بعدها تحت عنوان خطاب به ملت آلمان انتشار یافت. این سخنرانیها استمداد پرشور او از ملتش بود تا مناعت و شجاعت خود را باز یابد؛ و اقداماتی برای بیرون آوردن خود از پریشانی که بر اثر غرور جنگ طلبانه طبقة نظامی پروس،

غیر انسانی تیلزیت، و تجزیه بیرحمانه کشور پروس به دست آن مرد کرسی پیروزمند وجود آمده بود انجام دهد. در این ضمن، سربازان فرانسوی مانند پلیس به نظارت پایتخت تسخیر شده پروس اشتغال داشتند، و جاسوسان فرانسوی مواظب هرگونه سخنی بودند.

خطاب به ملت آلمان پایدارترین بخش میراث فیثته به شمار می‌رود، و هنوز هم احساسات پرشور فیلسوف میهن دوست سرپای خواننده را گرم می‌کند. در آنها از لفاظی، صنایع بدیعی و خیالات منطقی خبری نیست؛ تنها حقایق تلخ تیرمترین سال پروس منظور نظر است. وی نه فقط با پروس، بلکه با همه آلمانیها سخن می‌گفت؛ و اگرچه امیرنشینهای پراکنده آنها به دشواری ملتی را تشکیل می‌داد، همگی يك زبان به کار می‌بردند؛ و به هدف مشابهی نیاز داشتند. وی می‌کوشید تا با یادآوری تاریخ آلمان و پیروزیهای مشهورش- و اقدامات آن در سیاست، مذهب، ادبیات و هنر- آنها را تحت لوای واحدی در آورد؛ و در این راه، از ماده‌گرایی نومیدانه‌ای که، به زعم او، در زندگی و اصول نظری انگلیسیها وجود داشت، و تضعیف مذهب بر اثر عصر روشنگری و انقلاب کبیر فرانسه بهره می‌جست. با غروری موجه درباره شهرهای تجارتي آلمان کهن- از نورنبرگ زمان آلبرشت دورر، از شهر اوگسبورگ دوره خانواده فوگر، از شهرنشینان جهانگرد اتحادیه هانسایی- سخن به میان آورد. فیثته به طبقه و کشور خود می‌گفت که شکستهای جاری را باید در دورنمای گذشته‌ای درخشان دید؛ اسیر شدن ملتی به وسیله ملت دیگر نمی‌تواند دوام یابد؛ مردم آلمان در صفت ویژه ملی خود آن منابع جسمی و فکری و ارادی را دارند که به ذلت کنونی پایان دهند.

چگونه؟ فیثته پاسخ می‌داد که با اصلاح کامل آموزش و پرورش و بهره‌مند ساختن هر کودک آلمانی از آن به وسیله کمک مالی و اجباری از طرف دولت؛ و تبدیل هدف آن از موفقیت تجارتي به تعهد اخلاقی. دیگر درباره انقلاب نباید حرف زد؛ تنها يك انقلاب وجود دارد، و آن عبارت است از تنویر افکار و تطهیر اخلاق. استعدادهاي کودک را باید با روش پستالوتسی پرورش داد؛ و این استعدادها باید به سوي تحقق آرمانهای ملی که توسط دولت تعیین خواهد شد سوق داده شود. کشور باید تحت رهبری افراد تحصیل کرده و فداکار اداره شود؛ قدرت ارتش نباید مطرح باشد، بلکه هدایت و اجرای اراده ملی باید منظور نظر قرار گیرد. هر شهروندی باید خدمتکار دولت باشد و دولت خدمتکار همگان. «تاکنون قسمت اعظم درآمد کشور صرف نگهداری ارتشی ثابت شده است»؛ و آموزش و پرورش کودکان به دست روحانیان سپرده شده

است که «از خدا به منظور جستجوی سود شخصی در آن جهان پس از مرگ این بدن فانی استفاده می‌کنند. ... چنین مذهبی... در واقع باید با عصر گذشته مدفون شود»؛ و جای آن را

یک مذهب آگاهی اخلاقی باید بگیرد که متکی بر حس تعلیم یافته مسئولیت مشترک باشد.

فیشته معتقد است که برای ایجاد این نوع افراد، شاگردان باید «از جامعه مردان جدا شوند» و «جامعه‌ای جداگانه و کامل و خودکفا تشکیل دهند. ... ورزش، ... کشاورزی، و پیشه‌های مختلف، علاوه بر تکامل فکر به وسیله علم، در این جامعه مشترک المنافع منظور خواهد شد.»

شاگردانی که بدین ترتیب از فسادهای گذشته روبه زوال جدا خواهند شد باید با کار و تحصیل برانگیخته شوند تا تصویری از نظم اجتماعی بشر، همانگونه که باید باشد، و متناسب با قانون عقل، به دست دهند. شاگرد برای چنین نظم، چنان سرشار از عشقی پرشور می‌شود که محال خواهد بود به آن علاقه‌مند نشود، و پس از رهایی از هدایت تعلیم و تربیت، با تمام قدرت خود برای پیشرفت آن نکوشد.»

این خود رؤیایی عالی است که جمهوری افلاطون را به یاد انسان می‌آورد، و حاکی از آمدن پیشوایان سوسیالیستی است که آرزوهای مردم را در قرنهای بعد برانگیختند. آن مطلب در روزگار خود تأثیر زیادی نداشت، و در بالا بردن شور ملی علیه ناپلئون زیاد مؤثر نبود اگرچه در این مورد مبالغه شده است. اما فیشته در اندیشه کاری عظیمتر از طرد فرانسویان از پروس بود؛ وی می‌کوشید که برای اصلاح اخلاق بشر، که در جهت خوبی و بدی، قسمت اعظم تاریخ را ساخته است راهی بیابد. در هر صورت، رؤیایی عالی بود، که در آن، شاید به تفوق و آموزش و پرورش بر وراثت اهمیت زیادی داده شده بود، و به طور بدی در معرض تصور غلط و سوءاستفاده حکومت‌های مستبد قرار داشت. ولی فیشته می‌گفت که «چون به خاطر آن آرزو زندگی می‌کنم، نمی‌توانم دست از آرزو کردن بردارم ... و باید بعضی از آلمانیها... را متقاعد سازم که فقط آموزش و پرورش است که می‌تواند ما را نجات دهد.»

دشواریهای فرار از ارلانگن به کونیگسبرگ، به کپنهاگ، و به برلین او را به طور دائم ضعیف می‌کرد. پس از تکمیل خطاب به ملت آلمان سلامت او مختل شد. به تپلیتس رفت و تا اندازه‌ای بهبود یافت. در ۱۸۱۰ به عنوان رئیس دانشگاه جدید برلین منصوب شد. هنگامی که پروس جنگ آزادیبخش خود را آغاز کرد، فیشته شاگردان خود را چنان به احساسات میهن‌دوستانه ترغیب کرد که تقریباً همگی آنها در ارتش نمانوبسی کردند. همسر فیشته به عنوان پرستار داوطلب شد؛ ظاهراً به تب مهلکی گرفتار آمد. فیشته روزها به مواظبت او می‌پرداخت و شبها در دانشگاه درس می‌داد. آن بیماری به او هم سرایت کرد؛ و اگرچه همسرش زنده ماند، او در ۲۷ ژانویه ۱۸۱۴ درگذشت. پنج سال بعد، آن زن نیز در کنارش دفن شد، و این یکی از مراسم خوب تدفین قدیم بود که، طی آن، عاشقان و همسران دوباره – ولو به صورت موی و استخوان – به هم می‌پیوستند به علامت آنکه یکی بوده‌اند و دوباره یکی شده‌اند.

II - شلینگ: ۱۷۷۵-۱۸۵۴

در فلسفه فیشته اگرچه وجود یک جهان خارجی مورد قبول بود، غالباً از این موضوع احتراز می‌شد مگر آنکه به وسیله ادراک متجلی شده باشد. فریدریش ویلهلم یوزف فون شلینگ، علی‌رغم حرف اضافه اشرافی خود، به سهولت طبیعت را می‌پذیرفت، و آن را با ذهن متحد می‌ساخت و از آن حکومت مشترکی به وجود می‌آورد موسوم به خدا.

وی فرزند یک کشیش متمول لوتری در وورتمبرگ بود و تعهد کشیشی داشت، و در دانشکده الاهیات توبینگن تحصیل می‌کرد. در آنجا وی به اتفاق هولدرلین و هگل یک هیئت سه نفره افراطی پرشوری را تشکیل داد که از انقلاب کبیر فرانسه تمجید می‌کردند؛ و از نو به تعریف خدا می‌پرداختند؛ و آموزه‌های

فلسفي جديدی از افکار اسپینوزا، کانت، و فیثته می‌ساختند. شلینگ شعری تازه به آن افزود تحت عنوان «اعتقادنامه یک فرد لذت‌طلب». با مشاهده این کارهای جوانی، امکان داشت که با اطمینان خاطر تجدید یک عصر قدیمی محافظه‌کارانه را پیش‌بینی کرد.

وی نیز، مانند فیثته و هگل چندسالی به تدریس در منازل گذرانید. مقاله او تحت عنوان من، به عنوان اصل فلسفه که در سال ۱۷۹۵ و در بیست سالگی او انتشار یافت مورد توجه فیثته قرار گرفت؛ در بیست و سه سالگی از وی دعوت به عمل آمد که در ینا به تدریس فلسفه بپردازد. تا مدتی به این قانع بود که خود را پیرو فیثته بداند، و ذهن را به عنوان تنها واقعیت بشناسد. اما در ینا و بعدها در برلین به رمانتیکها پیوست و به وجود و لذت جسمانی متوجه شد:

دیگر نمی‌توانم تحمل کنم؛ باید بار دیگر زندگی کنم. باید حواسم را آزاد بگذارم. این حواسی که از آنها تقریباً محروم شده‌ام و آن هم در نتیجه فرضیات عظیم متعالیمی که در آنها اثر بخشیده و برای تبدیل مذهب من به کار رفته است. ولی من نیز حالا اعتراف می‌کنم که چگونه قلبم می‌تپد و خون گرم در رگهایم جریان دارد. ... مذهب من جز این نیست، من یک زانوی خوش ترکیب، یک سینه فر به زیبا، یک کمر باریک، گل‌های بسیار معطر، و ارضای همه امیالم، و برآوردن آنچه را که عشق شیرین می‌خواهد دوست دارم. اگر مجبور شوم که مذهبی برگزینم (و گرچه بدون آن در کمال سعادت می‌توانم زندگی کنم) در آن صورت مذهب کاتولیک را به شکلی که در روزگار گذشته مرسوم بود اختیار خواهم کرد؛ روزگاری که کشیشان و مردم با هم می‌زیستند، ... و در خانه خود خدا هر روز بساط شادمانی برپا بود.

شایسته بود که چنین عاشق پرشور واقعیت ملموس، هاله ایدئالیستی را که در پیرامون فیثته در ینا بود، و در هنگام عزیمت او به برلین در پشت سرش باقی ماند، از جای خود بردارد. در نخستین طرح درباره فلسفه طبیعت، (۱۷۹۹) و در فلسفه برترین، (۱۸۰۰)، شلینگ مسئله اصلی فلسفه را بن بست ظاهری میان ماده و ذهن تعریف کرد؛ به نظر او محال می‌آمد

از آنها دیگری را به وجود آرد، و نتیجه می‌گرفت (در بازگشتی دیگر به عقیده اسپینوزا) که بهترین راه گریز از این معما این است که ذهن و ماده را دو صفت یک واقعیت مرکب ولی متحد بدانیم. «هر فلسفه‌ای، که بنتهایی متکی بر عقل مطلق باشد اسپینوزایی است یا خواهد بود.» اما آن فلسفه به عقیده شلینگ به اندازه‌ای دقیقاً منطقی است که فاقد قوه حیاتی می‌شود. «مفهوم صیورت طبیعت باید لزوماً یک تغییر اساسی در نظریات اسپینوزایی به وجود آورد. ... فلسفه اسپینوزا را، از لحاظ دقت و صلابتی که دارد، باید مانند مجسمه‌ای که پیگمالیون ساخت، و حیاتی در آن دمیده شد در نظر گرفت.

به منظور آنکه این اصالت وحدت دوگانه بیشتر قابل درک و فهم باشد، شلینگ پیشنهاد کرد که نیرو یا انرژی را باید به منزله ذات درونی ماده و ذهن دانست. در هر دو مورد نمی‌دانیم که این نیرو چیست؛ ولی چون می‌بینیم که در طبیعت بتدریج شکلهای دقیقتری به خود می‌گیرد. می‌توان نتیجه گرفت که واقعیت اساسی، یعنی خدای یگانه و همه جا حاضر، نه ماده است نه ذهن، بلکه وحدت آنها در یک دورنمای باورنکردنی شکلهای و قدرتهاست. شکلهای دقیقتری که به آن اشاره شد عبارت است از راز حرکتی که از طریق جذب یا دفع ذرات صورت می‌گیرد، حساسیت گیاهان، یا کورمالی کردن و غذا گرفتن آمیب با پاهای کاذب، و هوش تند شمپانزه و خردآگاه بشر. در این مورد شلینگ هم شعر می‌گفت و هم نظریات فلسفی عرضه می‌کرد؛ وردزورث و کولریج، هردو، او را همکاری می‌دانستند که می‌کوشد ایمانی جدید برای روحهایی به وجود آورد که مستغرق علمند و مشتاق خداوند.

شلینگ در ۱۸۰۳ عازم ینا شد تا در دانشگاه وورتسبورگ که بتازگی افتتاح شده بود تدریس کند. وی همچنان رسالات فلسفی می‌نوشت، ولی این رساله‌ها فاقد رساله «فلسفه طبیعت» او بود. در ۱۸۰۹ همسر مشوقش به نام کارولین درگذشت، و به نظر می‌رسید که نیمی از نیروی حیاتی شلینگ را با خود برده

است. شلینگ دوباره ازدواج کرد (۱۸۱۲)، و بدون وقفه به نوشتن پرداخت، ولی پس از ۱۸۰۹ چیزی منتشر نکرد. گذشته از این، در این زمان هگل به صورت ناپلئون بلامعارض فلسفه درآمده بود.

شلینگ در اواخر عمر در رازوری و فلسفه برترین، برای تناقضات ظاهری میان خدایی مهربان و طبیعتی

برای مسئولیت اخلاقی لازم است، تسلی خاطر می‌یافت. وی این فکر را از یاکوب بومه (۱۵۷۵-۱۶۲۴) اقتباس کرد که وجود خود خدا صحنه نبردی است میان خوبی و بدی، به طوری که طبیعت میان کوشش برای نظم و بازگشت به هرج و مرج در نوسان است؛ و در بشر نیز چیزی اساساً غیر معقول وجود دارد. سرانجام (شلینگ به خوانندگان خود این وعده را داد) همه بدیها از بین خواهد رفت و حکمت الاهی موفق خواهد شد که حتی حماقتها و جنایتهای بشر را تبدیل به خوبی کند.

شلینگ از اینکه می‌دید هگل همه تاجهای افتخار فلسفه را برای خود گرد آورده است سخت ناراحت بود. وی بیست و سه سال پس از هگل زنده ماند، و در این مدت هگلیهای جوان بقایای دیالکتیکی استاد خود را میان کمونیسم و ارتجاع تقسیم کردند. در ۱۸۴۱ فردریک ویلهلم چهارم، پادشاه پروس، شلینگ را جهت تصدی کرسی فلسفه در دانشگاه برلین فراخواند، به این امید که محافظه‌کاری او جلو موج افراطی را بگیرد. ولی شلینگ نتوانست شنوندگان خود را جلب کند و بر اثر پیشامد حوادث، از فلسفه به انقلاب افتاد؛ در گل فروماند؛ مات شد.

با وجود این، وردزورث اعتقاد به اصالت حیات شلینگ را که مبتنی بر وحدت وجود بود به نظامی عالی درآورد؛ و کولریج، با چند استثنا، «تکمیل و مهمترین پیروزیهای انقلاب [کانتی] را در فلسفه به او نسبت داد.» نیم قرن پس از مرگ شلینگ، هانری برگسون، احیاکننده اعتقاد به اصالت حیات، شلینگ را «یکی از بزرگترین فیلسوفان همه اعصار دانست.» اگر هگل زنده بود، به این نکته اعتراض می‌کرد.

III - هگل ۱۷۷۰-۱۸۳۱

در حدود سال ۱۸۱۶ شوپنهاور با خواندن آثار کانت نوشت که «مردم مجبور شدند ببینند که آنچه مبهم است همیشه بدون معنی نیست.» به عقیده او، فیثته و شلینگ از موفقیت کانت در مبهم‌گویی سوءاستفاده کردند. شوپنهاور به سخن خود چنین ادامه می‌دهد:

اما پرت و پلاگویی و به هم بافتن توده‌های بیمعنی و گزافه‌گویی کلمات، چنانکه پیش از آن فقط در تیمارستانها شنیده شده بود، در هگل به اوج خود رسید؛ وسیله‌ای شد برای عالیت‌ترین معماهاییهایی که تاکنون ارائه شده است؛ با چنان نتیجه‌ای که در نظر آیندگان افسانه‌وار خواهد نمود، و همچون یادگاری از بلاهت آلمانی باقی خواهد ماند.

۱- پیشرفت يك شكاك

گرم (۱۸۱۸)، و سیزده سال دیگر هم زنده ماند. وی از خانواده‌ای از طبقه متوسط برآمده بود که غرق در زهد و دینداری بود. در شتوتگارت اموال خانواده را به رهن گذاشتند تا گئورگ را برای تحصیل الاهیات به حوزه علمیه توبینگن بفرستند (۱۷۸۸-۱۷۹۳). هولدرلین شاعر نیز آنجا بود، و شلینگ نیز در ۱۷۹۰ به آنجا آمد، و همگی از نادانی آموزگاران خود اظهار تأسف کردند و پیروزیهای فرانسه انقلابی را ستودند. هگل به درامهای یونانی علاقه‌ای مخصوص یافت، و ستایش او از میهن‌دوستی یونانیان در آن زمان هاله‌ای از فلسفه سیاسی و نهایی وی را برگرد خود داشت:

در نظر فرد یونانی، ایده کشور، یعنی دولت، آن حقیقت عالی و ناپایداری بود که وی در راه آن می‌کوشید. ... در مقام مقایسه با این ایده، فردیت خود او هیچ بود؛ وی در طلب «آن» و حیات مداوم «آن» بود. ... تمایل به بقا یا زندگی جاویدان برای خویشتن به عنوان يك فرد از ضمیر وی نمی‌گذشت.

هگل پس از آنکه از حوزه علمیه با مدرکی در الاهیات فارغ‌التحصیل شد از اینکه به کسوت کشیشی در آید سرباز زد و پدر و مادرش را مأیوس ساخت. وی با تدریس در برن در خانه یکی از اشراف که دارای کتابخانه معتبری بود روزگار می‌گذرانید؛ در آنجا و سپس در فرانکفورت به مطالعه آثار توسیدید (توکودیدس)، ماکیاولی، هابز، اسپینوزا، لایبنیتز، مونتسکیو، لاک، ولتر، هیوم، کانت و فیثنه پرداخت. ایمان ضعیف او به مسیحیت چگونه می‌توانست در برابر چنین فوجی از شکاکان مقاومت کند؟ سرکشی طبیعی طبعی جوان و پرشور، وی را به عیش و شادخواری کافرانه کشاند.

در ۱۷۹۶ کتاب زندگانی مسیح را نوشت که تا سال ۱۹۰۵ منتشر نشد. بخشی از این اثر، پیش‌تاز کتاب زندگانی مسیح (۱۸۳۵) به قلم داوید شتراوس، از پیروان هگل، بود که در آن حمله‌ای شدید به حکایت عیسی در انجیل کرد. هگل عیسی را به عنوان فرزند یوسف و مریم توصیف کرد، و معجزات منسوب به عیسی را مردود دانست یا آنها را به عنوان امری طبیعی شرح داد. وی عیسی را چنان نشان داد که از وجدان فردی در برابر احکام کشیشان دفاع می‌کند؛ و حکایت را تا تدفین آن یاغی مصلوب ادامه می‌دهد، ولی درباره قیام او پس از مرگ سخنی به میان نمی‌آورد. همچنین تعریفی از خدا به دست می‌دهد که تا پایان به آن معتقد بود: «عقل محض که حد و حصری نپذیرد، همانا وجود خداوندی است.»

در ۱۷۹۹ پدر هگل درگذشت و مبلغ ۳۱۵۴ فلورین برای او برجای نهاد، هگل نامه‌ای به شلینگ نوشت و از او نظر خواست که شهری با کتابخانه‌ای خوب و آجو خوب برای او بیابد. شلینگ ینا را توصیه کرد، و حاضر شد که به او جا

سه سال که به این طریق گذرانید، به عنوان استاد ذخیره به کار گماشته شد، و یک سال بعد، با پادرمیانی گوته، نخستین حقوق خود را که عبارت از ۱۰۰ تالر بود دریافت داشت. وی هرگز محبوب شاگردان خود نبود؛ ولی در ینا و بعد هم در برلین چندین دانشجو چنان شیفته و مجذوب او شدند، که این وابستگی از سطح ناهموار بیان او گذشت و به قدرت اسرارآمیز فکر او رسید.

در ۱۸۰۱ رساله‌ای مهم را آغاز کرد که آن را ناتمام و چاپ نشده باقی گذاشت؛ عنوان این رساله نقد قانون اساسی آلمان بود و در ۱۸۹۳ انتشار یافت. هنگامی که به آلمان می‌نگریست، امیرنشینهای کوچکی را به یاد می‌آورد که ایتالیایی زمان رنسانس را بین خود تقسیم کرده و آن را در معرض فاتحان خارجی قرار داده بودند؛ به فکر ماکیاولی می‌افتاد که خواهان شهریاری قدرتمند بود که این تکه‌های پراکنده را به صورت ملتی واحد درآورد. وی اعتقادی به امپراطوری مقدس رم نداشت، و فروریختن زودرس آن را پیش بینی کرد. «آلمان دیگر کشور نیست. ... یک گروه بشری تنها هنگامی می‌توانند خود را کشور بنامند که همگی برای دفاع از تمامیت خاک آن دست به دست هم دهند.» از این رو خواهان وحدت آلمان بود، ولی گفت: «چنین واقعه‌ای هرگز محصول اندیشه نبوده، بلکه نتیجه زور خواهد بود ... انبوه عامه مردم آلمان ... باید به وسیله قدرت فاتحی به صورت توده‌ای واحد درآیند.»

هیچ‌گاه قصد آن را نداشت که این عمل به دست ناپلئون انجام گیرد؛ ولی در ۱۸۰۵، هنگامی که ناپلئون هم اتریشها و هم روسها را در اوسترلیتز شکست داد، شاید در ذهن هگل این فکر درخشیده باشد که چه بسا مقدر باشد که این مرد نه تنها آلمان بلکه سراسر اروپا را متحد کند. سال بعد که ارتش فرانسه به ینا نزدیک شد، به نظر آمد که آینده اروپا نامعلوم است. هگل ناپلئون را در ۱۳ اکتبر ۱۸۰۶ دید که از ینا می‌گذرد، و به دوست خود نیتهامر چنین نوشت:

امپراطور- آن روح جهان- را دیدم که سواره برای شناسایی ینا از این شهر می‌گذرد. احساس واقعاً شگفت‌انگیزی است که انسان چنین فردی را ببیند که در اینجا، در يك نقطه جمع و جور، سوار بر يك اسب، باشد ولي به آن سوي دنيا دست داشته باشد و بر آن حکمروایی کند. ... چنین پیشرفتی در فرصتی کوتاه فقط برای آن مرد بیهمتا میسر است که نمی‌توان به ستایش او زبان نگشود. ... اکنون همه خواهان بختیاری ارتش فرانسه هستند.»

روز بعد ارتش فرانسه پیروز شد، و بعضی از سربازان دور از چشم روح جهان شروع به غارت شهر کردند. يك گروه وارد اطاق اجاره‌اي هگل شدند. فیلسوف چون بر روي نیمتته سرخوخته‌اي صلیب لژیون دونور را دید گفت که امیدوار است چنان شخص برجسته‌اي با يك دانشمند ساده آلمانی به احترام رفتار کند. مهاجمان برای نوشیدن بطري شرابی نشستند، ولي بالا گرفتن دامنه تاراج باعث شد که هگل از ترس به دفتر معاون دانشگاه پناه ببرد.

در ۵ فوریه ۱۸۰۷، کریستینا بورکهارت، همسر صاحبخانه هگل، پسری زایید که آن استاد گنج او را به

وایمار از لحاظ مالی در مضیقه بود و نمی‌توانست به دانشکده ینا کمک کند، هگل فرصت را برای آزمون بخت در شهر دیگر، با زنی دیگر مناسب دید. در ۲۰ فوریه ینا را ترك گفت تا سردبیر بامبرگر تسابتونگ شود. در میان این آشفتگیها، کتاب پدید‌شناسی ذهن را انتشار داد (۱۸۰۷). ظاهراً کسی انتظار نداشت که این اثر بعدها به صورت شاهکار او درآید و به عنوان دشوارترین و بنیادیترین اثر قلمی در زمینه فلسفه، از زمان کانت تا شوپنهاور، محسوب شود.

از آنجا که بر اثر سانسور روزنامه‌اش از طرف دولت خسته شده بود، بامبرگر را ترك گفت (۱۸۰۸) تا رئیس یکی از دبیرستانهای نورنبرگ شود. در این کار تازه بجد زحمت می‌کشید؛ هم درس می‌داد و هم اداره می‌کرد؛ ولي در اندیشه لنگرگاه امن و مناسبتری در يك دانشگاه برجسته بود که مشکل وامه‌اي او را حل کند. در ۱۶ سپتامبر ۱۸۱۱ در سن چهل و يك سالگی باماری فون توخر، دختر بیست ساله يك سناتور نورنبرگی، ازدواج کرد. اندکی بعد، کریستینا بورکهارت آن دو را با دیدار خود به شگفتی انداخت، زیرا پسر چهارساله هگل به نام لودویگ را به آنها تقدیم کرد. همسرش با آن وضع با شهادت برخورد کرد و کودک را به عنوان عضو خانواده پذیرفت.

هگل که در فکر یافتن شغلی در برلین بود در سال ۱۸۱۶ دعوت دانشگاه هایدلبرگ را پذیرفت، و نخستین استاد فلسفه آن شد. کلاس او با پنج دانشجو آغاز به کار کرد، ولي پیش از پایان دوره به بیست نفر رسید. همینجا بود که دایر (Arabic) FACE="Arial" "ة المعارف علوم فلسفه را انتشار داد (۱۸۱۷). این اثر روشنفکران و دولت برلین را بیش از کتاب منطق او – که در ۱۸۱۲ در برلین منتشر شده بود- خوشنود ساخت. بزودی وزیر آموزش و پرورش پروس از او دعوت کرد که تصدی کرسی فلسفه را، که از زمان مرگ فیشته (۱۸۱۴) خالی مانده بود، به عهده بگیرد. هگل که در این هنگام چهل و هفت سال داشت آنقدر چانه زد که حقوقی که سرانجام به او پیشنهاد شد جبران انتظار طولانی او را کرد: گذشته از ۲۰۰۰ تالر حقوق سالانه، مبلغی نیز برای جبران کرایه خانه و قیمتهای گران برلین درخواست کرد؛ و همچنین برای جبران زیانی که از فروش اسباب منزلش به او می‌رسید، و نیز برای هزینه مسافرت به برلین با همسر و کودکانش. گذشته از این، مایل بود که مقداری کمکهای غیر نقدي هم به او بشود. پس از آنکه با همه این تقاضاها موافقت شد، هگل در ۲۲ اکتبر ۱۸۱۸ در دانشگاه برلین تصدی طولانی کرسی استادی را آغاز کرد که تا زمان مرگش ادامه یافت. طی آن سیزده سال، درسهایش، که بدجور ملال‌آور اما در نهایت پرمعنی بود، رفته رفته عده بیشتری را به جمع شنوندگان کشاند، تا به جایی که کمابیش از سراسر اروپا – و فراتر آن- دانشجویان برای گوش فرادادن به سخنان او می‌آمدند- این زمان وي به کاملترین و جامعترین دستگاه فکری در تاریخ اروپای بعد از کانت، شکل و نظم بخشید.

۲- منطق به عنوان علم مابعدالطبیعه

وي با منطق آغاز مي‌کند، نه به مفهوم جديد ما، يعني قواعد استدلال، بلکه به مفهوم باستانی و کلاسیک يعني به معني عقل يا دليل، يا معنای اساسي و عملکرد هر چيز، چنانکه زمینشناسي، زیست شناسي یا روانشناسي را براي معنا و عملکرد زمین، زندگي، یا ذهن به کار مي‌بريم. از این رو در نظر هگل، منطق به بررسی و عملکرد هر چيز مي‌پردازد. به طور کلي عملکرد را به علم وامي‌گذارد، همچنانکه علم معنا را به فلسفه واگذار مي‌کند. قصد او تحليل کلمات در استدلال نیست، بلکه تحليل دليل يا منطق در واقعيتها است. سرچشمه و مجموع این دلایل را خدا مي‌نامند، همچنانکه، رازوران قدیم خدا را با «لوگوس» يعني دليل و حکمت جهان يکي مي‌دانستند.

ذهن دریابنده با بررسی وابستگی‌هایی که اشیاء در زمان و مکان یا سایر اشیایی که به یاد می‌آورد یا در می‌یابد دارند، به آنها معنای خاص می‌بخشد. کانت این روابط را مقولات نامیده و فهرستی دوازده گانه از آنها فراهم کرده است که به طور عمده عبارتند از: وحدت، کثرت، کلیت، ایجاب، سلب، حصر، علت، معلول، وجود، عدم، امکان، و وجوب. هگل باز هم بسیاری به آنها می‌افزاید: هستي معین، حد، گوناگوني، جذب و دفع، همانندی و ناهمانندی ... هر شيء در حوزه تجربه ما به منزله تارو بود پیچیده‌ای است از چنین وابستگی‌ها؛ مثلاً این میز دارای محل، عمر، شکل، استحکام، رنگ، وزن، بو، و زیبایی مخصوصی است؛ بدون چنین روابط معین، میز چیزی جز در هم ریختگی دریافته‌های حسی مبهم و جداگانه نخواهد بود؛ با آن روابط است که دریافته‌های حسی به صورت دریافتي یگانه در می‌آید. این دریافت، که در نور حافظه روشن و با غایت جهتدار می‌شود، به يك ایده بدل می‌گردد. از این رو، برای هر يك از ما جهان عبارت از دریافته‌های حسی ماست - بروني یا دروني - که به وسیله مقولات سامان می‌یابد؛ به صورت دریافته‌ها و ایده‌ها در می‌آید؛ با خاطرات ما مخلوط می‌شود؛ و خواسته‌های ما در آنها دستکاري می‌کنند.

مقولات اشیاء نیستند، بلکه راه‌ها و ابزارهای فهمند. و به دریافته‌های حسی شکل و معنا می‌بخشند و دليل عقلي و منطق و ساخت هر احساس و فکر یا چیز تجربه شده را تشکیل می‌دهند. همگی با هم بنیان منطق، دليل، ولوگوس عالمنده، چنانکه هگل می‌انگارد.

ساده‌ترین و کلیترین مقوله‌ای که از طریق آن می‌توانیم در پی فهم تجربه خود باشیم هستي محض است. هستي چنانکه در مورد همه اشیاء یا ایده‌ها بکار می‌رود، بدون تخصیص آن. کلیت این مقوله بنیادی مایه در هم شکستن جبري آن است: هستي، بی‌صورت ممیز یا نام و نشان، نماینده هیچ شيء یا ایده موجودی نخواهد بود. از اینرو، مفهوم «هستي» محض در

مقوله مخالف آن است، يعني هیچي یا «نیستی». از این رو، درجا با هم در می‌آمیزند؛ آنچه وجود ندارد به هستي اضافه می‌شود و آن را از بی‌تعیني یا خلوص بی‌بهره می‌کند؛ وجود (هستي) و عدم (نیستی) چیزی می‌شوند، هر چند به وجه منفي. این «شدن» اسرارآمیز، مقوله سوم است که مفیدتر از همه است، زیرا بدون آن نمی‌توان چیزی را چنان انگاشت که رخ می‌دهد یا شکل می‌گیرد. همه مقولات بعدی از ترکیبات همانندی از ایده‌های بظاهر متناقض پدید می‌آیند.

این شعبده‌بازی هگلي که جهان را (مانند آدم و حوا) از يك پیوند برمی‌آورد، آن ایده قرون وسطایی را به خاطر ما می‌آورد که خداوند جهان را از هیچ آفرید. اما هگل معترضانه می‌گوید که مقولات او اشیاء نیستند، بلکه راه و رسم‌های تصور اشیاء‌اند. راه و رسم‌های فهمیدنی کردن رفتار آنها، چه بسا قابل پیش بینی کردن آنها و گهگاه قابل اداره کردنشان.

از ما می‌خواهد که تغییراتی در اصل تناقض (که در منطق کهن آن قدر مقدس بود) بدهیم - که الف نمی‌تواند نا-الف باشد. بسیار خوب؛ ولي الف می‌تواند نا-الف بشود، چنانکه آب، یخ یا بخار می‌شود. تمامی

واقعیت، به گمان هگل، در فرایند «شدن» است؛ و جهان، جهان ایستای هستی نیست، چنانکه پارمنیدس تصور می‌کند. بلکه جهانی است روان و در «شدن» چنانکه هراکلیتوس تصور می‌کرد، همه چیز روان است. به نظر هگل، تمامی واقعیت، همه فکرها و چیزها، تمام تاریخ، دین، فلسفه، در تحول دائم است. نه بر اثر یک انتخاب طبیعی انواع، بلکه بر اثر پدیدآمدن و حل تناقضات درونی، و پیشرفت به سوی یک مرحله پیچیده‌تر.

این همان دیالکتیک (در لفظ به معنای فن مباحثه) مشهور هگلی (سابقاً فیشته‌ای) است، مرکب از اصل وضع یا تز، وضع مقابل یا آنتی‌تز، و وضع جامع سنتز: یک ایده یا وضع، بالقوه حاوی ضد خود است؛ آن را رشد می‌دهد؛ با آن درگیر می‌شود؛ سپس با آن متحد می‌شود تا آنکه شکل‌گذاری دیگری به خود بگیرد. یک بحث منطقی، مراحل ساخت دیالکتیکی فرانهاد، خلاف، و توافق را طی می‌کند. سنجش معنادار، یعنی وزن کردن ایده‌ها و امیال بر روی ترازوی تجربه، همین‌کار را می‌کند. قطع مطلب، همانگونه که مادام دوستان پافشاری می‌کرد، اساس حیات مباحثه است. ولی اگر بحث مخالف درخور و جهت بخش نباشد، مایه مرگ آن نیز خواهد بود. جذب اصل مخالف راز حکمت و کمال پیروزی است. یک سنتز واقعی نه ایجابی را رد می‌کند نه سلبی را؛ بلکه برای هر یک جایی می‌یابد. کارل مارکس، از مریدان هگل، عقیده داشت که سرمایه‌داری بذریه‌های سوسیالیسم را در خود دارد؛ و اشکال هم‌آورد سازمان اقتصادی می‌باید در جنگی تا پای مرگ با هم درگیر شوند؛ و سوسیالیسم غالب خواهد شد. یک نفر هگلی اصولی‌تر وحدت آن دو را پیش‌بینی می‌کرد، چنانکه امروزه در اروپای غربی دیده می‌شود.

هگل جامع‌ترین هگلی‌ها بود. وی درصدد برآمد که مقولات را «استنتاج» کند. تا نشان دهد که چگونه هر

را طبقه‌بندی کرد، و کوشید هر یک از آثار خود را به صورت سه پایه بخش‌بندی کند. دیالکتیک خود را همانگونه بر واقعیتها بکار برد که برایده‌ها: فرایند مکرر تناقض، کشمکش، و سنتز در سیاست و اقتصاد و فلسفه و تاریخ رخ می‌نماید. وی به مفهوم قرون وسطی، مردی رئالیست بود: کلی واقعیت را از هر کدام از اجزاء درونی خود است: بشر شامل همه افراد است، چه آنها که چندگاهی زنده‌اند و چه کسانی که برای همیشه مرده‌اند. دولت واقعیت و مهم‌تر از هر یک از شهروندان آن است و بیشتر دوام می‌کند. زیبایی نیروی فناپذیری دارد و بازمانده‌ها و سروده‌های بسیاری پدید می‌آورد، اگرچه پولین بوناپارت مرده باشد و یا آفرودیت هرگز نزیسته باشد. سرانجام، آن فیلسوف شیفته رژه مقولات خود را تا حقیقت‌ترین، جامع‌ترین، و نیرومندترین آنها، یعنی ایده مطلق، کشاند که کلیت همه چیزها و فکرها یا خرد، ساخت، یا قانونی است که عالم را برپا میدارد. لوگوسی که تاج سر همه و فرمانروای همه است.

۳- ذهن

پدیده شناسی ذهن در ینا نوشته شد، نزدیک به زمانی که ارتش بزرگ ناپلئون به آن شهر نزدیک می‌شد؛ و در ۱۸۰۷ یعنی موقعی انتشار یافت که ویرانگری بیرحمانه پروس به دست فرزندان انقلاب فرانسه، ظاهراً ثابت کرد که در آن حرکت کورمال تاریخی از سلطنت به دوره وحشت، و بار دیگر به سلطنت، ذهن بشر راه آزادی را گم کرده است. هگل قصد داشت ذهن بشر را در پدیده‌های مختلف آن مانند احساس، ادراک، حس، آگاهی، حافظه، تخیل، میل، اراده، خودآگاهی، و خرد مورد بررسی قرار دهد؛ شاید در پایان آن راه طولانی، راز آزادی را هم بیابد. از آنجا که از این برنامه وحشتزده نشده بود، همچنان می‌خواست ذهن بشر را در جوامع و کشور، در هنر و مذهب و فلسفه، بررسی کند. محصول این جستجو شاهکار او بود که بلیغ و مبهم، مبارزه طلبانه و مأیوس‌کننده بود، و بعدها در مارکس، کیرکگارد، هایدگر، سارتر اثر گذاشت.

دشواری کار از کلمه Geist آغاز می‌شود که هم معنای شبح می‌دهد و هم معنای ذهن و هم جان و هم روان. ما آن را معمولاً ذهن ترجمه می‌کنیم، ولی در بعضی زمینه‌ها بهتر است آن را روح ترجمه کنیم،

چنانکه Zeitgeist را روح زمان ترجمه می‌کنیم. Giest به معنی ذهن، جوهری مفارق یا ذاتی در پس فعالیت‌های روانشناسی نیست، بلکه خود آن فعالیت‌هاست، قوه‌های [نفسانی] جدا از همی وجود ندارد؛ فقط عملیات واقعی وجود دارد که به وسیله آنها تجربه تبدیل به عمل یا فکر می‌شود.

هگل در يك از تعریف‌های بسیار خود از Giest آن را با آگاهی یکی دانسته است. آگاهی البته راز رازهاست، زیرا که وسیله تفسیر تجربه است بی آنکه بتواند خود را تفسیر کند. در عین حال، در دسترس‌ترین و همچنین توجه

ممکن است وجه خارجی ذهن باشد، کمتر اسرار آمیز به نظر می‌رسد، اگرچه کمتر به طور مستقیم معلوم ما باشد. هگل با فیشته همراهی است که ما اشیاء را تا جایی می‌شناسیم که همچون موضوع ادراک ذهن، جزئی از ما بشوند؛ اما وی در باب وجود جهان خارجی هرگز چون و چرا نمی‌کند.

هنگامی که شیء ادراک شده فرد دیگری باشد که بظاهر از ذهن برخوردار باشد از راه این تقابل آگاهی به صورت خودآگاهی درمی‌آید؛ سپس «من» شخصی آگاه به وجود می‌آید که با ناراحتی هشیار می‌شود که رقابت اصل کار زندگی است. سپس، به عقیده فیلسوف درشتخوی ما، «هر فردی» (بالقوه، سرانجام، و بندرت آگاهانه) «سر ویرانگری و هلاک دیگری را دارد»، تا آنکه یکی از آن دو فرودستی خود را بپذیرد، یا بمیرد.

در این میان «من» از تجربه تغذیه می‌کند؛ گویی خبر دارد که باید خود را برای آزمونه‌های زندگی مسلح یا تقویت کند. همه آن فرایندهای پیچیده‌ای که به وسیله آنها «من» دریافت‌های حسی را به صورت دریافت‌های عقلی درمی‌آورد، اینها را در حافظه ذخیره، و آنها را تبدیل به ایده‌ها می‌کند و برای روشن کردن، رنگ دادن، و خدمت به امیالی که اراده را می‌سازد به کار می‌برد. «من» کانون، توالی و ترکیبی از امیال است؛ ادراکات، ایده‌ها، خاطرات، باریک بینی، مانند بازوان و پاها، ابزارهای خود یا «من» است که در جستجوی بقا، لذت، یا قدرت است. اگر میل، شور باشد بدان وسیله تقویت می‌شود، چه خوب چه بد؛ نباید شورها را بدون فرق گذاری میانشان محکوم کرد، زیرا «هیچ کار بزرگی در جهان بدون شور انجام نگرفته است.» شور ممکن است رنج آفرین شود، اما چه باک اگر که در نتیجه مطلوب یاری کند. زندگی نه برای خوشی است بلکه برای به انجام رساندن کارهای بزرگ است.

آیا اراده (یعنی امیال ما) آزاد است؟ آری، ولی نه به مفهوم آزادی از علیت یا قانون؛ آزاد است به نسبتی که با قوانین و منطق واقعیت توافق داشته باشد؛ يك اراده آزاد آن است که به وسیله فهم، روشن و به وسیله خرد، راهنمایی شود. تنها صورت آزادی حقیقی برای ملت یا فرد از طریق رشد عقل میسر می‌شود، و عقل همانا دانش است که هماهنگ شده و به کار گرفته شده است. بالاترین آزادی، در دانش مقولات و بکار بردن آنها در فرایندهای اساسی طبیعت، و اتحاد و هماهنگی آنها در ایده مطلق است که همانا خداست.

برای بشر سه راه وجود دارد که از آن راهها می‌تواند به این اوج فهم و آزادی راه جوید: هنر، دین، و فلسفه، هگل در پدیده شناسی به اختصار و در درسهایی درباره جمالشناسی، که پس از مرگش انتشار یافت با تفصیل بیشتر کوشید که طبیعت و تاریخ هنر را تحت فرمولهای سه پایه سیستم خود درآورد. ضمناً اطلاعات شگفت انگیزی درباره مهندسی، مجسمه‌سازی، نقاشی، موسیقی، و آشنایی مفصلی با مجموعه‌های هنری برلین، درسدن، وین، پاریس و هلند ابراز داشت. هنر، به عقیده او کوشش ذهن است. از راه شهود (یعنی ادراک مستقیم، شدید، مداوم) و نه عقل- برای نشان دادن محتوای معنوی از راه

می‌داد: (۱) شرقی، که در آن معماری می‌کوشید حیات روحانی و دیدارهای رازوری را از طریق معبد‌های عظیم، چنانکه در مصر و هند دیده می‌شود، پشتیبانی کند؛ (۲) دوره کلاسیک یونان و روم، که کمال عقل و تعادل و هماهنگی را از طریق پیکرتراشی نشان می‌داد؛ و (۳) دوره رمانتیک مسیحی که کوشیده است از طریق نقاشی و موسیقی و شعر، عواطف و شور و شوقهای روان مدرن را بیان کند. هگل

در این مرحله سوم پاره‌ای بذرهاي تباهي دید، و خاطر نشان ساخت که بزرگترین دوره هنر رو به پایان است.

در اواخر عمرش دین باعث زحمت و پریشانی او شد، زیرا کارکرد تاریخی آن را در قالبگیری شخصیت و حمایت از نظم اجتماعی دانست. ولی دلبستگی او به عقل بیش از آن بود که به جست و جوی کورمالانه الیهات و وجدها و رنجهای قدیسان و ترس از خدای شخصی و پرستش او اعتنایی کند. کوشید که آیین مسیحی را با دیالکتیک خود آشتی دهد، اما دلش در این کار یار نبود، و با نفوذترین پیروانش خدای او را به عنوان قانون یا عقل غیرشخصی جهان تعبیر می‌کردند، و جاودانگی را پایداری آثار آنات هر فرد شاید پایداری بینهایت- بر روی زمین می‌دانستند.

هگل در پایان کتاب پدیده شناسی عشق واقعی خود یعنی فلسفه را آشکار ساخت. کمال مطلوب او نه قدیس که حکیم بود. وی با شور و شوقی تمام حدی برای بسط فهم بشر در آینده قائل نبود. «طبع جهان نیرویی در خود ندارد که بتواند همواره در برابر کوشش دلیرانه عقل مقاومت کند؛ باید سرانجام از هم گشوده شود، باید همه ژرفا و داراییهای خود را بر روح آشکار کند.» اما مدتها پیش از رسیدن به آن اوج، فلسفه در خواهد یافت که جهان واقعی، جهانی نیست که لمس می‌کنیم و می‌بینیم، بلکه روابط و سامانهایی است که به آنها نظم و اصالت می‌بخشد؛ قوانین نانوشته‌ای که خورشید و ستارگان را به حرکت درمی‌آورد؛ و روح غیرشخصی جهان را تشکیل می‌دهد. با آن ایده مطلق یا عقل کیهانی است که فیلسوف سوگند وفاداری یاد می‌کند؛ در اوست که وی پرستشگاه، آزادی و خرسندی خود را می‌یابد.

۴- اخلاق، قانون، دولت

در ۱۸۲۱ هگل اثر عمده دیگری انتشار داد تحت عنوان کلیات فلسفه حق. حق (Recht) در زبان آلمانی کلمه‌ای عالی است، در برگیرنده اخلاق و قانون به عنوان تکیه گاههای خانواده، دولت، و تمدن هگل درباره آنها، در کتابی استادانه که در مردم آلمان تأثیری پایدار به جای نهاده است، به بحث پرداخت.

فیلسوف ما در این هنگام وارد ششمین دهه عمر خود می‌شد. وی که به ثبات و آسایش خو گرفته و در آرزوی مقامی دولتی بود، با آسانی تسلیم محافظه کاری طبیعی عصر خود شد. گذشته از این، اوضاع سیاسی، از زمانی که

می‌ستود، سخت تغییر کرده بود: پروس با خشم و غضب علیه ناپلئون که از روسیه می‌گریخت دست به اسلحه برده و به رهبری بلوشر جنگیده و آن غاصب را سرنگون کرده بود؛ و در این هنگام پروس، بر پایه ارتش پیروزمند و سلطنت فئودالی خود، همچون تکیه گاهی استوار، بدانسان که فریدریش بنا نهاده بود، دوباره بر سر پای ایستاده بود؛ اما ملت در نتیجه هزینه‌های پیروزی به فقر نومیدانه، بینظمی اجتماعی، و بیم و امید انقلاب گرفتار آمده بود.

در ۱۸۱۶ یاکوب فریس، که در آن زمان کرسی فلسفه را در دانشگاه ینا به عهده داشت، رساله‌ای منتشر کرد تحت عنوان درباره کنفدراسیون آلمانی و بنیان سیاسی آلمان که در آن طرح یک برنامه اصلاحی را به دست داده بود که دولتهای آلمانی را ترساند و وادار به صدور فرمانهای سخت کنگره کارلسباد کرد (۱۸۱۹)؛ فریس از مقام استادی بر کنار، و توسط پلیس یاغی اعلام شد.

هگل نیمی از مقدمه کتاب خود را به طعن بر فریس به عنوان ساده لوحی خطرناک اختصاص داد، و این عقیده فریس را به عنوان «نمونه کامل تفکر کم عمق» محکوم کرد که «در میان مردمی که تحت یک روحیه اجتماعی اصیل زندگی می‌کنند، نیروی حیاتی برای انجام دادن همه امور اجتماعی باید از پایین و از خود مردم ناشی شود.» هگل اعتراض کنان می‌گفت که بر طبق نظریه‌ای از این قبیل، «جهان اخلاق

باید به دست عوارض ذهنی و هوا و هوس سپرده شود.» بدیهی است که با این روش درمانی ساده خانگی که به احساس متوسل می‌شود، خود را از زحمت در دسر بینش عقلانی، و دانشی که تفکر نظری هدایت کننده آن است، خلاص می‌کند.» استاد خشمگین فیلسوفان گوشه خیابان را سخت سرزنش کرد که شب، همه شب، با خوابهای طلایی نوجوانانه دولتهای کاملی درست می‌کنند. در مقابل این افکار بلهوسانه، وی به عنوان اساس واقع‌دازانه فلسفه خود (هم فلسفه سیاسی و هم فلسفه مابعدالطبیعه) این اصل را اعلام داشت که «آنچه عقلی است واقعی است، و آنچه واقعی است عقلی است.» (یعنی آنچه هست منطق حوادث آن را به آن صورت در می‌آورد و در تحت مقتضیات باید آن گونه باشد.) آزادیخواهان آلمان نویسنده را جاه‌طلب و ابن الوقت دانستند، یعنی فیلسوف درباری یک دولت مرتجع، ولی او به راه خود ادامه می‌داد.

تمدن هم به اخلاق نیاز دارد هم به قانون، زیرا مفهوم آن، زیستن به عنوان شهروند و بنابراین در جامعه است؛ و جامعه نمی‌تواند باقی بماند مگر آنکه آزادی را برای تدارک حفاظت [از خود]، محدود کند. اخلاق باید به صورت یک پیوند همگانی باشد نه تابع هوا و هوس.

آزادی در تحت قانون، نیروی سازنده‌ای است؛ آزاد بودن از قید قانون در طبیعت محال و در جامعه ویرانگر است، چنانکه در بعضی از مراحل انقلاب فرانسه دیده شد. محدودیتهایی که اخلاق مرسوم بر آزادی فردی می‌گذارد یعنی احکام اخلاقی که در ضمن تحول یک جامعه رشد می‌یابد- کهنترین و گسترده‌ترین و پایدارترین و دوراندیشانه‌ترین معیارهایی است

برای دوام و رشد خود برمی‌گزیند. اما از آنجا که این نظامات بیشتر به وسیله خانواده و مدرسه و کلیسا انتقال می‌یابد، این سازمانها برای جامعه لازم است و اندامهای حیاتی آن را تشکیل می‌دهد.

بنابراین، تشکیل خانواده بر اساس ازدواج عاشقانه کاری احمقانه است. میل جنسی دارای خردیستی خویش برای ادامه نوع و جامعه است؛ ولی فاقد آن خرد اجتماعی است که با اداره اموال و فرزندان، پشتیبان یک زندگی مشترک برای همه عمر است. ازدواج باید تکیه‌گانی باشد، و طلاق دشوار. دارایی خانواده باید مشترک باشد، ولی به دست شوهر اداره شود. «زن در خانواده نقش عمده معینی دارد و در چارچوب اخلاقی ذهنش می‌باید وقف خانواده باشد.»

آموزش و پرورش نمی‌باید-چنانکه در نوشته‌های پستالوتسی و فیشته دیده می‌شود- از آزادی بت و بازیچه بسازد؛ انضباط ستون فقرات شخصیت است. «مقصود از تنبیه کودکان نه اجرای عدالت است؛ بلکه مقصود بازداشتن آنها از آزادی است که هنوز در دام طبیعت است، و آشنا کردن وجدان و اراده ایشان با اصول کلی.»

همچنین نباید از برابری بت بسازیم. ما فقط از آن لحاظ برابری که هر یک از ما یک وجود خودآگاه است. و نباید به صورت ابزار شخصی دیگر درآید؛ ولی بدیهی است که از لحاظ استعداد بدنی یا فکری برابر نیستیم. بهترین نظام اقتصادی آن است که در آن، استعداد برتر در جهت کمال دادن خویش می‌راند و تا حدودی آن را آزاد می‌گذارد تا ایده‌های جدید را در قالب واقعیهایی تولیدی بریزد. دارایی باید ملک خصوصی خانواده باشد، زیرا بدون آن پاداش امتیاز بخش، استعداد برتر خود را تربیت نخواهد کرد وجد وجهی به کار نخواهد برد.

دین وسیله عالی برای تمدن بخشی است- یعنی تبدیل وحشیان به شهروندان- زیرا فرد را به کل مربوط می‌سازد.

از آنجا که دین عامل یگانه‌کننده‌ای در پیکره دولت است، و احساس وحدت را در عمق ذهن بشر می‌کارد، دولت باید خواهان آن باشد که همه شهروندان به یک کلیسا تعلق داشته باشند. تعلق به یک کلیسا تنها حرفی

است که می‌توان زد، زیرا- از آنجا که محتوای ایمان فرد بر بنیاد عقاید شخصی اوست- دولت نمی‌تواند در آن دخالت کند.

کلیساها باید از دولت جدا باشند، ولی باید کار دولت را عبادت کامل بدانند، زیرا که از این راه است که هدف دین، یعنی هدف وحدت فرد با کل تا آنجا که بر روی زمین ممکن است، به عمل در می‌آید.

بنابراین، ایجاد دولت عالیت‌ترین دستاورد بشر است. دولت آن اندامی از جامعه است که کارش حمایت و رشد دادن ملت است. وظیفه دشواری که دولت بر عهده دارد عبارت است از همساز کردن نظم اجتماعی با فردیت طبیعی مردمان و ستیزمگریهای حسادت آمیز گروه‌های داخلی، قانون به منزله آزادی فرد متمدن است، زیرا در آزادی موافقت او با خودداری از آزار

به دیگر شهروندان، وی را از بسیاری از بیعدالتیها و خطرهای می‌رهاند. «دولت، فعلیت یافتن آزادی مجسم است.» دولت برای تبدیل آشوب به آزادی منظم، باید قدرت داشته باشد، و گاهی باید زور به کار ببرد؛ پلیس لازم خواهد بود، همچنین نظام وظیفه اجباری در زمان بحران؛ ولی اگر دولت بخوبی اداره شود، آن را می‌توان سازمان عقلی دانست. به این معنا می‌توانیم درباره دولت همان چیزی را بگوییم که درباره عالم گفته‌ایم: «آنچه عقلی است واقعی است؛ و آنچه واقعی، عقلی است.» چنین دولتی مدینه فاضله نیست: زیرا مدینه فاضله واقعیت ندارد.

آیا این نظریه به مفهوم آرمانی کردن دولت پروس در ۱۸۲۰ نیست؟ نه یکسره. این نظریه، برخلاف آن رژیم، خواهان موفقیت کامل اصلاحات شتاین و هاردنبرگ بود، و از مشروطه سلطنتی، حکومت بر طبق قانون اساسی، آزادی مذهبی، و رها ساختن یهودیان طرفداری می‌کرد. استبداد را محکوم می‌دانست، و آن را چنین تعریف می‌کرد: «آن وضعی از امور که در آن، قانون از بین برود، و اراده خصوصی، خواه اراده پادشاه، خواه اراده عوام‌الناس (اوکلوکراسی) قانون به حساب آید یا جای آن را بگیرد؛ حال آنکه درست در دولت قانونی و مطابق قانون اساسی است که حاکمیت به حد کمال مطلوب می‌رسد.» هگل دموکراسی را یکسره مردود دانست: شهروند عادی را چنان توانائی نیست که فرمانروایان با کفایت برگزیند و سیاست ملی را تعیین کند. فیلسوف ما قانون اساسی انقلابی فرانسه سال ۱۷۹۱ را پذیرفت که در آن حکومت مشروطه سلطنتی را خواستار شده بودند و مردم برای تشکیل مجلس ملی رأی می‌دادند نه برای انتخاب فرمانروا. سلطنت انتخابی «بدترین نهادها است» بنابراین هگل دولتی را توصیه می‌کرد مرکب از دو مجلس قانونگذار که مالکان آنها را برگزینند؛ یک هیئت وزیران که مسئول امور اجرایی و اداری باشد؛ و یک پادشاه موروثی که تصمیم نهایی با او باشد. «درآمدن دولت به صورت حکومت مشروطه سلطنتی دستاورد جهان مدرن است.»

منصفانه نیست که این فلسفه را ارتجاعی بدانیم، زیرا کاملاً در خط محافظه‌کاری معقول مونتینی، ولتر، برک، و مکولی، بنژامن کنستان (که به ناپلئون اندرز می‌داد) و توکویل (پس از بررسی حکومت‌های فرانسه و آمریکا) بود. فلسفه هگل جایی برای آزادی فکر و رواداری مذهبی منظور داشته بود. باید آن را با توجه به زمینه آن از لحاظ زمان و مکان در نظر گرفت؛ باید خود را در گرداب اروپای بعد از ناپلئون خیال کنیم- با ورشکستگی و بحرانش، و دولتهای ارتجاعی آن که می‌کوشیدند «رژیم قدیم» را دوباره برقرار کنند- تا بتوانیم ارتجاع شخص متفکری را درک کنیم که سالخورده‌تر از آن بود که در عالم اندیشه دست به ماجراجویی بزند؛ و آسودمتر و جاافتاده‌تر از آنکه بخواهد مزه شر و شور انقلاب را بچشد؛ یا تن به خطر جایگزینی تئوری با فان خام یا حکومت عوام‌الناس به جای حکومتی کهن بدهد. آن کتاب درآمدی شتابزده بود- نه کتابی بسامان و سنجیده- که در خور شأن فیلسوف نبود. فیلسوف سالخورده از سخنوری فریس و شور و هیجانی که ایجاد می‌کرد، در هراس

کرد، ولی از این امر متأثر و متأسف نبود که «حکومتها لااقل توجه خود را معطوف به این نوع فلسفه کرده‌اند.» سلامت داشتن کار پیرانه سران است نه در خطر افکندن.

۵- تاریخ

شاگردان هگل حتماً او را دوست می‌داشتند، زیرا پس از مرگش در یادداشتهای او دقت کردند؛ مطالبی را که ضمن سخنرانیهای او نوشته بودند و به آنها افزودند؛ نتیجه را به صورت نظامی معقول درآوردند، و آن را به نام او منتشر کردند. از این رو پس از مرگ هگل، چهار کتاب او انتشار یافت: جمالشناسی، فلسفه مذهب، فلسفه تاریخ، و تاریخ فلسفه. این آثار، قابل فهمترین مطالب اوست، شاید به سبب آنکه پیچیدگی فکر و سبک او در آنها اثر گذاشته و کمتر جنبه ابهام یافته است.

«تنها فکری که فلسفه با خود برای بررسی تاریخ می‌آورد مفهوم ذهنی ساده عقل است: که عقل [منطق و قانون حوادث] فرمانروای جهان است؛ و بنابراین، تاریخ جهان یک فرایند معقول به ما عرضه می‌دارد» در این مورد نیز واقعی، عقلی است یعنی تنها نتیجه منطقی و ضرور سابق آن است. هگل غالباً از عقل فرمانروای خود در عبارات مذهبی سخن می‌گوید، ولی آن را با تلفیق مطالب اسپینوزا و نیوتن تعریف می‌کند: «عقل، جوهر جهان است، یعنی آنچه که در آن و به وسیله آن هر واقعیتی وجود جوهر خود را دارد»؛ و از طرف دیگر «انرژی نامحدود جهان» است؛ یعنی مقولات منطق و وسایل اساسی فهمیدن روابط مؤثری است که «پیچیدگی نامحدود اشیاء، و ذات و حقیقت آنها را تشکیل می‌دهد».

اگر عملکرد تاریخ، تعبیر عقل باشد- تعبیر قوانین ذاتی در طبیعت اشیاء- باید روشی در شگفتیهای ظاهری حوادث وجود داشته باشد. هگل هم در فرایند و هم در نتیجه، روش می‌بیند. فرایند عقل در تاریخ، مانند منطق، دیالکتیکی است: هر مرحله یا وضعی شامل وضع متقابل است که می‌کوشد یک وضع جامع بسازد. از این رو استبداد سعی کرد که اشتیاق بشر را برای آزادی از بین ببرد؛ اشتیاق به شورش گرایید؛ سنتز آن، حکومت مشروطه سلطنتی شد. پس آیا طرحی عمومی یا کلی در ماوراء مسیر تاریخ وجود دارد؟ نه، اگر مفهوم این حرف عبارت است از نیروی عالی آگاهی باشد که همه علتها و معلولها را به سوی هدفی معین سوق می‌دهد؛ آری، تا آنجا که جریان رو به گسترش حوادث، ضمن پیشرفت یک تمدن، به وسیله مجموع Geist یا ذهن به حرکت درمی‌آید تا بشر را بتدریج به هدف جاذب، که آزادی از طریق عقل است، برساند، نه آزادی از قانون- اگر چه به طور محسوس ممکن است هنگامی پیش بیاید که عقل به کمال و رشد خود برسد- بلکه آزادی از طریق قانون؛ از این رو تکامل دولت، برای آزادی خواهد بود. این پیشرفت بسوی آزادی، مداوم نیست، زیرا در دیالکتیک تاریخ تناقضاتی است که باید حل شود،

که باید بوسیله خصوصیت عصر یا کار مردان استثنایی به طرف یک مرکز متحد کننده کشیده شود.

این دو نیرو- زمان و نبوغ- مهندسان تاریخند، و هنگامی که با یکدیگر کار می‌کنند مقاومت ناپذیرند. هگل- که به کار لایل الهام بخشید- معتقد به قهرمان و قهرمان پرستی بود. نوابغ لزوماً افراد باتقوایی نیستند، گر چه آنها را خودخواه و طرفدار فردگرایی دانستن هم خطاست. ناپلئون به سبب جهانگشایی هایش فقط فاتح نیست؛ بلکه وی، به طور آگاه یا ناخودآگاه، عامل نیاز بزرگتر اروپا به وحدت و قوانین پایدار بود. اما نایغه بیچاره است مگر آنکه به طور آگاه یا ناخودآگاه به Zeitgeist یعنی روح زمانها صورت خارجی بدهد و در خدمت آن باشد «چنین افرادی به نیازهای زمان - آنچه برای تکامل رسیده و پخته باشد- بصیر بودند» این خود عین حقیقت بود برای عصرشان و برای جهانشان؛ یعنی، اگر بتوان گفت، برای دو نوع بعدی از لحاظ ترتیب که در زهدان زمان تشکیل یافته بود. «هرگاه نبوغ بر چنان کشندی متولد شود (مانند گالیله، فرانکلین، یا جیمزوات)، نیرویی برای ترقی خواهد بود، ولو آنکه برای تسلی به تمامی بدبختی به ارمغان آورد. نبوغ برای تأمین سعادت‌های جزئی و فردی نیست. «تاریخ جهان صحنه سعادت نیست. دوره‌های سعادت به منزله صفحات سفیدی در آن تاریخ است، زیرا آنها دوره‌های هماهنگی است- هنگامی که آنتی‌تز در حال تعلیق است.» و تاریخ به خواب فرو رفته است.

مانع عمده در تفسیر تاریخ به عنوان ترقی این حقیقت است که تمدنها ممکن است بمیرند. یا بکلی نابود شوند. اما هگل مردی نبود که بگذارد چنان عوارضی دیالکتیک او را مختل کند. وی گذشته بشر را (همانگونه که گفتیم) به سه دوره تقسیم می‌کرد: شرقی، یونانی- رومی، و مسیحی، و ترقیاتی در توالی آنها می‌آید. در دوره شرقی، آزادی به یک نفر، به عنوان فرمانروای مستبد، داده می‌شد؛ در دوره قدیم کلاسیک، به طبقاتی داده می‌شد که از بردگان استفاده می‌کرد؛ و در دوره مسیحیت، به هر فرد روحی می‌بخشید و در صدد آزاد کردن همه برمی‌آمد. دوره اخیر، به سبب تجارت برده، با مقاومت روبرو شد، ولی این کشمکش در انقلاب کبیر فرانسه حل شد. در این زمان (در حدود ۱۸۲۲) هگل آن شورش یا دو سال اول آن را به طرزی شگفت‌انگیز مورد ستایش قرار داد:

وضع سیاسی فرانسه چیزی جز توده‌ای در هم از امتیازات ارائه نمی‌کرد، و رویهمرفته جلو فکر و عقل را می‌گرفت، و بزرگترین فساد اخلاقی و روحی بر آن حکمفرما بود. تغییر لزوماً همراه با زورگویی بود، زیرا که کار دگرگون‌سازی به دست دولت انجام نمی‌گرفت [درباریان و روحانیون و اشراف با آن مخالفت می‌کردند]... فکر حق قدرت خود را به کرسی نشاند، و چارچوب کهنه بی‌عدالتی نمی‌توانست در برابر حمله آن مقاومت کند. طلوع روحی با شکوهی بود. تمام افراد متفکر در جشن و پایکوبی شرکت جستند. ذوق و شوقی روحانی جهان را پر کرده بود.

لکه‌های خون را شستند، آثار مهمی باقی می‌ماند، و هگل هنوز به اندازه کافی طرفدار حکومت جهانی بود که تصدیق کند که انقلاب فرانسه منافع قابل توجهی برای قسمت اعظم آلمان به ارمغان آورده است، مانند قانون‌نامه ناپلئونی، الغای امتیازات فئودالی، توسعه آزادی، تعمیم حق تملک اموال... رویهمرفته، تجزیه و تحلیل هگل از انقلاب فرانسه، در آخرین صفحات فلسفه تاریخ ثابت می‌کند که آن شخص محافظه‌کار مرعوب ایدئالهای جوانی خود را کلاً طرد نکرده بود.

به عقیده او، نقص عمده انقلاب فرانسه این بود که مذهب را به صورت دشمن خود در آورده بود. «مذهب به منزله عالیت‌ترین و معقول‌ترین کار عقل است. این حرف بیهوده است که بگویند کشیشان و مذهب را از راه کلاهبرداری برای مردم و به سود خود ساخته‌اند.» در نتیجه، تظاهر کردن به ابداع و اجرای اساسنامه‌های سیاسی به‌طور مستقل از مذهب، عاقلانه نیست.»

«مذهب حوزه‌ای است که در آن، ملت آنچه را که حقیقت می‌داند تعریف می‌کند... بنا براین، مفهوم ذهنی خدا اساس کلی اخلاق یک ملت را تشکیل می‌دهد.»

بر عکس، «صورت خارجی که روح به خود می‌گیرد دولت [است]». دولت اگر به خوبی تکامل یابد، «اساس و مرکز سایر عناصر ذاتی حیات یک ملت را تشکیل خواهد داد که عبارت است از هنر، قانون، اخلاق، مذهب، علم.» دولت اگر بوسیله مذهب تأیید و توجیه شود، جنبه الهی به خود می‌گیرد.

هگل که آرزو می‌کرد یک سیستم فلسفی به دست دهد که به وسیله یک ضابطه اساسی توضیح به صورتی واحد درآید، دیالکتیک خود را در زمینه‌های مختلف به کار برد. شاگردانش پس از مرگ او تاریخ فلسفه او را به فلسفه‌اش افزودند. به عقیده او، سیستم‌های فلسفی باستانی مشهور و ناظر بر تجزیه و تحلیل عمومی، ناشی از نتیجه‌ای منطقی بود که اساساً به تحول مقولات در منطق خود او شباهت داشت. پارمنیدس در مورد بودن و ثبات تأکید می‌ورزید، و هراکلیتوس در مورد شدن و تکامل و تغییر. دیمقراطیس ماده برون ذات را می‌دید و افلاطون مثال درون ذات را؛ ارسطو سنتز آن دورا به دست داد. هر سیستمی، مانند هر مقوله و هر نسلی، سوابق خود را به آنچه از پیشینیان گرفته بود افزود، به طوری که فهم کامل آخرین سیستم همه آنها را در بر می‌گیرد. «آنچه که هر نسلی به عنوان علم و ابداع روحی عرضه داشته است، نسل دیگر آن را به ارث می‌برد. این توارث، روح آن‌را، جوهر روحی آن‌را، تشکیل می‌دهد.» از آنجا که فلسفه هگل در سلسله عظیم تخیلات فلسفی، آخرین فلسفه بشمار می‌رود، شامل همه عقاید و ارزش‌های سیستم‌های مهم پیشین است (به عقیده مؤلف آن)، و اوج تاریخی و نظری آنها به شمار می‌رود.

۶- مرگ و رجعت

عصر او تا مدني تقريباً همان ارزش را براي او قائل بود که خودش آن را در نظر داشت. شماره شاگردانش، علیرغم طبع خشن و سبک پیچیده او، رو به فزونی نهاد: افراد برجسته- کوزن و میشله از فرانسه، هایبرگ از دانمارک- از نقاط دور می آمدند تا تجزیه و تحلیلی را که وی بر اساس مقولاتش از جهان به عمل می آورد مشاهده کنند. در ۱۸۲۷ در پاریس مورد تجلیل قرار گرفت؛ و در بازگشت به وطن گوته از وی استقبال شایانی به عمل آورد. در ۱۸۳۰ عقاید مسلم وثابت او، بر اثر گسترش نهضت‌های افراتی و آشفتگی‌های انقلابی، متزلزل شد. لاجرم از آن آشوبها به انتقاد پرداخت و در ۱۸۳۱، از وراء دریای مانس، برای الغای «لایحه اصلاح»، که حاکی از ارتقای دموکراسی در انگلیس بود، استمداد کرد. وی فلسفه خود را بتدریج طوری با عبارات تازه‌ای بیان می کرد که مورد قبول علمای مذهبی پروتستان قرار گیرد.

هگل که هنوز شصت و یک ساله و ظاهراً در کمال تندرستی بود گرفتار بیماری و آگیردار وبا شد و در ۱۴ نوامبر ۱۸۳۱ در برلین درگذشت، و او را همان گونه که خواسته بود در کنار آرامگاه فیثته به خاک سپردند. شاگردانش، گویی برای تأیید وجود ابهام در نظریات محتاطانه استاد، به دو گروه مخالف تقسیم شدند: هگلی‌های راست، به رهبری یوهان اردمان، کونوفیش و کارل روزنکرانتس؛ و هگلی‌های چپ ولود- یگ فویر باخ، داوید شتراوس، برونو باور و کارل مارکس. راست‌ها از لحاظ فضل و دانش برتری یافتند، ولی چون «انتقادعالیتر» از کتاب مقدس بالا گرفت، رو به زوال نهادند. چپ‌ها در حمله به مذهب و درست اعتقادی سیاسی شهرت یافتند. چپ‌ها نظر هگل را در باب یکی دانستن خدا و عقل به این مفهوم تعبیر کردند که طبیعت و بشر و تاریخ تابع قوانین تغییرناپذیر و غیرشخصی هستند. فویرباخ از قول هگل می گفت که «بشر همان اندازه درباره خدا اطلاع دارد که خدا درباره خود در وجود بشر دارد»؛ یعنی عقل جهان فقط در بشر از خود آگاه می شود؛ بشر می تواند درباره قوانین عالم بیندیشد. مارکس، که هگل را از طریق نوشته‌های آن استاد می شناخت، حرکت دیالکتیکی مقولات را به تفسیر اقتصادی تاریخ تبدیل کرد که در آن جنگ طبقاتی جانشین قهرمانان، به عنوان عامل عمده ترقی، می شد؛ و سوسیالیسم به صورت سنتز مارکس در سرمایه داری و تناقضات داخلی آن درآمد.

هنگامی که هیجانات طنزآمیز شوپنهاور عرصه فلسفی را فراگرفت، شهرت هگل مدتی روبه کاهش نهاد. فیلسوفان تاریخ در پیشرفت تحقیقات تاریخی از نظر افتادند. به نظر می رسید که مکتب هگل در آلمان از بین رفته است، ولی در انگلیس، به وسیله جان و ادوارد کیرد، تی. اچ. گرین، جی. ام. ای. مکتگرت، و برنارد بوزنکت، جانی تازه گرفت. هنگامی که

قدرتپرستی هگل راه را برای بیسمارک و هیتلر هموار ساخته باشد. در این ضمن، سورن کیرکگارد، کارل یاسپرس، مارتین هایدگر، وژان پل سارتر در پدیده شناسی ذهن در جهان ظاهراً فاقد هدایت خداوندی شده بود جنبه‌ای نیرومند از رقابت بشر یافتند، و هگل به صورت پدر تعمیدی اگزیستانسیالیسم درآمد.

رویه مرفته عصر گوته و بتهوون و هگل یکی از عالیت‌ترین ادوار تاریخ آلمان به شمار می رود. این کشور در رنسانس و اصلاح دینی به اوج عظمت خود رسیده یا نزدیک شده بود؛ ولی جنگ سی ساله حیات اقتصادی و فرهنگی مردم را درهم ریخته و روح آلمان را طی صدسال دیگر تقریباً تا حد نومیدی افسرده ساخته بود. بتدریج نیروی بومی آلمان، شکیبایی و بردباری زنان، مهارت صنعتگران، تهور بازرگانان، و قدرت و عمق موسیقی این سرزمین آن را آماده ساخت که تأثیرات خارجی مانند آثار شکسپیر و شاعران رمانتیک انگلستان و دوره روشنگری و انقلاب کبیر فرانسه را اقتباس و آن را با سلیقه و اخلاق خود سازگار سازد. آلمان شور و عصیانگری ولتر را تعدیل کرد، و او را به صورت گوته و ویلانت درآورد، و روسو را به صورت شیلر و ریشتر؛ به ناپلئون با جنگ‌های بخش پاسخ داد، و راه را برای کارهای بزرگ و متعدد مردم خود در قرن نوزدهم هموار ساخت.

تمدن هم اشتراك مساعي است و هم رقابت؛ بنابراین چه بهتر که هر ملتي داراي فرهنگ، دولت، اقتصاد، لباس، و آوازي خاص خود باشد. انواع تشکيلات و حالات گوناگون لازم بوده است تا روحية

اروپايي به اين صورت لطيف و فصل سي و سوم

در پيرامون منطقه مرکزي

۱۸۱۲-۱۷۸۹

I – سويس

اين سرزمين خوشبخت لرزههاي انقلاب فرانسه را با کمال صميميت به عنوان يك همسايه احساس مي کرد. آزاديخواهان سويس از آن انقلاب به منزله دعوتي به آزادي استقبال کردند- يوهانس فون مولر (۱۷۵۲-۱۸۹۰)، مشهورترين مورخ آن عصر، روز ۱۴ ژوئيه ۱۷۸۹ را به منزله بهترين روز تاريخ اروپا پس از سقوط امپراطوري روم اعلام کرد. هنگامي که ژاکوبنها زمام امور را به دست گرفتند، وي به دوستي چنين نوشت: بي شک شما با من در اين تأسف سهيميد که در مجلس ملي، فصاحت مؤثرتر از عقل سليم است، و شايد شما بيم داشته باشيد که به سبب اشتياق فوق العاده آنها به سبب آزادي زياده از حد، مطلقاً آزاد نشوند. با وجود اين، هميشه چيزي براي ارائه وجود خواهد داشت، زيرا اين عقايد در هر سري موجود است.»

فردريك سزار دو لآرپ که در سال ۱۷۹۶، پس از انباشتن ذهن تزارويچ آلکساندر از افکار آزاديخواهانه، به سويس، سرزمين بومي خود، بازگشته بود، به منظور تشکيل کلوب هلوتيك به پتراوکس و ساير شورشيان سويسي، که مي کوشيدند حکومت متنفذان را که برکانتونها فرمانروايي مي کردند براندازند، پيوست. ناپلئون، که پس از نخستين جنگ خود در ايتاليا، از سويس مي گذشت، اين جرقه ها راديد، و به هيئت مديره توصيه کرد که اگر عليه فعاليتهاي ضد انقلابي مهاجران فرانسه که اشراف سويس آنها را پناه داده و تحت حمايت خود گرفته بودند اقدام کند، متفقين بسياري به دست خواهد آورد. هيئت مديره ارزش سويس را، از لحاظ استراتژي، در کشمکش ميان فرانسه و شاهزادگان آلماني تشخيص داد، لاجرم قوايي به کانتونها فرستاد؛ ژنو را به خاک فرانسه ضميمه کرد؛ حکومتهاي متنفذان را برانداخت؛ و با حمايت پرشور انقلابيون بومي، جمهوري هلوتيا را به عنوان تحت الحمايه فرانسه تشکيل داد (۱۷۹۸).

يکديگر مشاجره مي کردند و طرح کودتاهايي را به رقابت يکديگر مي ريختند، تا اينکه، به سبب بيم از هرج و مرج و جنگ، از ناپلئون (که در آن زمان کنسول بود) خواستند که قانون اساسي جديدي به آنها ارزاني دارد. وي نيز در ۱۸۰۱ «قانون اساسي مالزون» را نزد آنها فرستاد که «علي رغم نقايش، بهترين قانوني بود که آن کشور مي توانست در آن زمان داشته باشد» گرچه سويس را به صورت تحت الحمايه فرانسه درمي آورد. پس از مشاجرات داخلي ديگر، فدراليستها دولت جمهوري را برانداختند؛ ارتشي جديد تشکيل دادند؛ و در صدد تجديد حکومت، متنفذان برآمدند. ناپلئون در اين امر دخالت کرد و نيروبي مرکب از سي هزار نفر به منظور برقراري مجدد و تسلط فرانسه به آنجا فرستاد. گروههاي متحارب بار ديگر از ناپلئون خواستند که وساطت کند. وي نيز «سند وساطت» را تنظيم کرد- و اين سندي بود که به جمهوري هلوتيا پايان داد، و کنفدراسيون سويس را اساساً به صورتي که امروز وجود دارد بنيان نهاد، با اين فرق که آن دولت همچنان موظف باشد سالانه عده اي به کمک ارتش فرانسه بفرستد. علي رغم اين تحميل، قانون اساسي خوبي بود، و کانتونها ناپلئون را «بازگرداننده آزادي» ناميدند.

اما سويس با وجود مناظر عالي خود، جلوگاه خوبي براي نوايح نبود: نه وسايل فراهم بود، نه تعداد مستمعين زياد و چشمگير. چند تن از نويسندگان، هنرمندان و دانشمندان در صدد يافتن خطه و سرزمينهاي بزرگتري برآمدند. يوهان فوسلي براي نقاشي به انگليس رفت؛ اوگوستن دوکاندول (۱۷۷۸-۱۸۴۱) رهسپار فرانسه شد و به شرح و طبقهبندي گياهان كمك كرد. يوهان پستالوتسي (۱۷۴۶-۱۸۲۷) در آنجا ماند و به سبب تجاربتش در امر آموزش و پرورش توجه اروپا را به خود جلب كرد. در ۱۸۰۵ در ايوردون مدرسه‌اي شبانه‌روزي به وجود آورد. در اين مدرسه روش آموزش مبتني بر اين اصل بود كه، لافل در مورد جوانان، عقايد فقط زماني مفهوم خواهد داشت كه با اشياء واقعي مربوط باشد، و تربيت كودك از طريق فعاليتها و پس دادن درس به طور گروه‌ي، بهترين نتيجه را خواهد داد. آن مدرسه آموزگاران را از چندين كشور به سوي خود جذب كرد، و در تربيت ابتدائي در اروپا و آمريكا اثر گذاشت؛ فيشته آن را به صورت عنصر ي در نقشه خود براي تجديد جواني ملي درآورد.

يوهانس فون مولر بيست و دو سال از عمر خود را صرف نوشتن كتاب عظيمي كرد تحت عنوان تاريخ كنفدراسيون سويس، و فقط آن را تا سال ۱۴۸۹ رساند؛ اين اثر، گرچه ناقص است، هم از لحاظ مفاد و هم از لحاظ سبك به صورت كتابي كلاسيك باقي مانده است. برتري آن باعث شد كه نويسنده آن لقب تاسيت سويس ي داده شود؛ ستايش آن از كانتونهاي قرون وسطي، به انضمام پيرويهاي نظامي، در ايجاد غرور ملي مؤثر بود؛ و قصه‌اي كه از ويلهلم تل افسانه‌اي نقش كرده است طرح نمايشنامه مشهوري را در اختيار شيلر گذاشت. در ۱۸۱۰، مولر در سن پنجاه و هشت سالگي، شروع به نوشتن يك تاريخ عمومي كرد تحت عنوان بيست و چهار كتاب راجع به تاريخ عمومي، محبوبيت كتاب نزد آلمانها موجب آن شد كه مولر به آلمان

برود. در اينجا به خدمت امير برگزيننده ماينتس كه كاتوليک بود درآمد؛ در دستگاه صدارت عظمي امپراطوري در اتریش کار کرد؛ و سرانجام، به عنوان مدير آموزش و پرورش وستفالن، كه زير نظر ژروم بوناپارت اداره مي‌شد، به سر مي‌برد. هنگامي كه درگذشت، مادام دوستال درباره او نوشت: «نمي‌توان تصور كرد كه مغز يك نفر بتواند اين همه حقايق و تواريخ را در خود جاي دهد ... گويي بيش از يك نفر از ميان، رفته است.»

بعد از او، از لحاظ كوشش در راه تاريخ‌نويس ي، بايد ژان شارل لئونار دوسيسموندي (۱۷۷۳-۱۸۴۲) را ذكر كرد كه نديم ملتزم ركاب مادام دوستال بود. وي كه در ژنو تولد يافته بود، براي رهايي از مصايب و خشونتهاي انقلابي، به انگليس و سپس به ايتاليا گريخت و سرانجام به ژنو، كه دوباره آرام شده بود، بازگشت. در ۱۸۰۳ با ژرمن ملاقات كرد و همراه او به ايتاليا رفت و بعدها مكرر به سالن او در كوپه كه در آن حدود بود رفت و آمد مي‌كرد. زياد مي‌نوشت، ولي با وجدان دانشمندي. كتاب شانزده جلدي او تحت عنوان جمهوريهاي ايتاليا در قرون وسطي (۱۸۰۹-۱۸۱۸) در الهام بخشيدن به ماندزون ي، ماتسيني، كاوور، و ساير رهبران نهضت ريسور جيمنتو مؤثر افتاد. بيست و سه سال در راه تاليف تاريخ فرانسويان (۱۸۲۱-۱۸۴۴) رنج برد. اين كتاب سي ويك جلدي مدتها با اثر ميشله، از لحاظ شايستگي رقابت مي‌كرد.

بار ديگر، در ۱۸۱۸، از انگليس ديدار كرد؛ از وضع بيرحماني اقتصادي آن چنان متأثر شد كه كتابي تحت عنوان اصول جديد اقتصاد سياسي، كه از لحاظ پيشگويي بسيار جالب توجه بود، نوشت و انتشار داد. وي در اين كتاب چنين استدلال مي‌كرد كه علت اساسي بحران اقتصادي انگليس عقب افتادن قدرت خريد مردم از محصول بود؛ و هرچه اختراع و صنعت پيشتر مي‌رفت اين عقب افتادگي هم بتدريج زيادتر مي‌شد؛ به عقيدة او يكي ديگر از علل اين عقب افتادگي مزد كم كارگران بود. نيز متذكر مي‌شد كه، تا زماني كه نظام اقتصادي تغيير نكند، بحرانهاي مشابهي در مورد کاهش مصرف پيش خواهد آمد.

نظرات سيسموندي به طرز وحشتناكي افراطي بود. رفاه مردم بايد هدف عمده دولت باشد. قوانين مخالف با اتحاديه‌هاي كارگري بايد لغو شود. كارگران بايد در مقابل بيكاري بيمه شوند و از استثمار بركنار بمانند. مصالح ملت يا جامعه بشري نبايد قرباني «عمل همزمان حرص و طمعها شود؛ ... ثروتمندان بايد از

حرص و طمع طبقه خود محفوظ بمانند.» سیسموندي، با وجود این مارکسیسم قبل از مارکس، سوسیالیسم را (که در آن زمان کمونیسم نامیده می‌شد) رد کرد، زیرا در این نظام هم قدرت

II – سوئد

سوئد می‌توانست از انقلاب کبیر فرانسه، لااقل در نخستین مراحل آن، استقبال کند؛ زیرا در سراسر دوره روشنگری سوئدی در قرن هجدهم، افکار سوئدیها با فرانسویان هماهنگ، و خود پادشاه، گوستاوسوم (سلطنت از ۱۷۷۱-۱۷۹۲) فرزند عصر خرد و از ستایشگران ولتر بود. اما گوستاو اعتنایی به دموکراسی نمی‌کرد؛ یک حکومت سلطنتی نیرومند را در اوضاع و احوال آن روز تنها شق دیگر حکومت در برابر اشراف زمیندار می‌دانست که نسبت به امتیازات سنتی خود تعصب داشتند. وی اثاثری فرانسه (مه ۱۷۸۹) را مجموعه متشابهی از مالکان ارضی می‌دانست، و در کشمکش روزافزون این هیئت با لویی شانزدهم خطری اساسی برای همه پادشاهان می‌دید، بدین ترتیب، گوستاو آزادیخواه و روشنفکر خود را رهبر اتحادیه اول علیه انقلاب کبیر معرفی کرد. هنگامی که سرگرم طرح نقشه‌هایی برای نجات جان لویی شانزدهم بود، بعضی از اشراف سوئد توطئه قتل او را چیدند، و در ۱۶ مارس ۱۷۹۲ او را با تیر زدند. وی در ۲۶ مارس درگذشت، و سوئد وارد یک دوره هرج و مرج سیاسی شد که تا ۱۸۱۰ ادامه یافت.

دوره سلطنت گوستاو چهارم (۱۷۹۲-۱۸۰۹) برای سوئد سعادت آمیز نبود. وی وارد اتحادیه سوم علیه فرانسه شد (۱۸۰۵) و این امر خود بهانه‌ای به دست ناپلئون برای تصرف پومران و شترالزوند، آخرین متصرفات سوئد در اروپا، داد. در ۱۸۰۸ یک ارتش روسی از خلیج بوتنی از روی یخ گذشت و استکهلم را تهدید کرد، و سوئد مجبور شد که فنلاند را به ازای بهای صلح واگذار کند. ریکسداگ گوستاو چهارم را از سلطنت خلع و قدرت اشراف را دوباره برقرار کرد؛ و عم پادشاه را، که در آن زمان شصت و یک سال داشت و مردی آرام و سلیم‌النفس بود، با لقب کارل سیزدهم (سلطنت از ۱۸۰۹-۱۸۱۸) به پادشاهی انتخاب کرد. کارل بدون فرزند بود. لاجرم می‌بایست وارثی برای تاج و تخت انتخاب شود. مآلاً ریکسداگ از ناپلئون خواست که یکی از با کفایت‌ترین سرداران خود، به نام ژان-باتیست برنادوت اجازه دهد که به عنوان ولیعهد سوئد انتخاب شود. ناپلئون با این درخواست موافقت کرد، احتمالاً به این امید که همسر برنادوت که روزگاری نامزد ناپلئون و اکنون خواهر زن ژوزف بوناپارت بود- نفوذ فرانسه را در سوئد مستقر خواهد کرد. از این رو، برنادوت در ۱۸۱۰ با لقب کارل یان به ولیعهدی سوئد رسید.

صرف نظر از این جنبه‌های سیاسی و حکومتی، روح سوئد همچنان با پیشرفت آموزش و



نقاشی با مرکب چین اثر ژان - باتیست ایزابه: لویی هجدهم. موزه لوور، پاریس

پرورش، علوم، ادبیات، و هنر همگام بود. دانشگاه‌های اویسالا، آبو، ولوند در زمره بهترین دانشگاه‌های اروپا به شمار می‌رفت. یونس یاکوب برزلیوس (۱۷۷۹-۱۸۴۸) یکی از پایه‌گذاران شیمی جدید بود. وی با بررسی دقیق حدود دو هزار جسم مرکب موفق به یافتن وزن‌های اتمی شد که به مراتب از وزن‌های اتمی دالتن دقیق‌تر بود، و فرق کمی با جدولی داشت که به طور بین‌المللی در ۱۹۱۷ برقرار شد. همچنین بسیاری از عناصر شیمیایی را برای نخستین بار مجزا کرد. در روش نامگذاری شیمیایی لاووازیه تجدید نظر به عمل آورد. در عمل شیمیایی الکتریسته بررسی‌های جالبی کرد و سیستم دو گانه‌ای در کار آورد که در ترکیبات شیمیایی، عناصر را از لحاظ الکتریسته مثبت و منفی نشان می‌داد. کتاب درسی که در ۱۸۰۸ منتشر ساخت و گزارش سالانه که انتشار آن را در ۱۸۱۰ آغاز کرد تا یک نسل بعد به صورت انجیل شیمی‌دانها بود.

در سوئد به اندازه‌ای شاعر وجود داشت که به دو مکتب رقیب تقسیم شدند: فوسفوریستها، که نام خود را از مجله خویش موسوم به فوسفوروس گرفته بودند، و افکار رازورانه رمانتیسم آلمانی را اشاعه می‌دادند؛ و گوتیکها که عودهای خود را با موضوعات قهرمانی ساز می‌کردند.

اسپاس تگنر کار ادبی خود را در مکتب گوتیکها آغاز کرد، ولی ضمن پیشرفت به اندازه‌ای حوزه خود را گسترش داد که همه مکاتب شعری سوئد را در خویش گردآورد. وی که در ۱۷۸۲ تولد یافته بود، هفتساله بود که انقلاب کبیر فرانسه روشنایی و گرمای خود را در اروپا پخش کرد، و هنوز سی‌وسه ساله بود که ناپلئون عازم سنت هلن شد. تگنر سی‌ویک سال دیگر عمر کرد. وی به مقامات ارجمند رسید؛ و در ۱۸۱۱ آکادمی سلطنتی سوئد جایزه‌ای به مناسبت شعر او به نام سوئا به وی اعطا کرد. شاعر در این شعر

معاصران خود را به سبب قصورشان در حفظ رسوم نیاکانشان به باد انتقاد گرفته بود. سپس به اتحادیه گوتیکها پیوست و فوسفوریستها را به عنوان افراد ضعیف رمانتیک مورد مسخره قرار داد. در سی سالگی استاد زبان یونانی در دانشگاه لوند، و در چهل دو سالگی اسقف وکشر شد، و در چهل و سه سالگی (۱۸۲۵) مشهورترین منظومه ادبیات سوئد را انتشار داد.

ساگای فریتیوف یک سلسله داستان است که از افسانه‌های نورس کهن اقتباس شده است. بعضی از منتقدان حماسه را آمیخته با لفاظی زیاد می‌دانند. شاعر نمی‌توانست از روش مرسوم دست بردارد: ولی شکوه اشعار غنایی باعث قبول پرشور آن حتی در خارج شد، و تا سال ۱۸۸۸ بیست و یک ترجمه به انگلیسی و نوزده ترجمه به آلمانی از آن انتشار یافت.

ظاهراً تگنر سلامتی خود را در راه سرودن این منظومه از دست داد؛ از آن پس هم گاه گاهی شعر می‌گفت و یکی از آنها را به زنی متأهل از ساکنان وکشر اهدا کرد. در آغاز اگر چه آزادیخواه بود، ولی روش محافظه‌کارانه شدیدی در پیش گرفت و وارد مباحثات پرشوری با اقلیت آزادیخواه ریکسداگ شد. در ۱۸۴۰ پس از یک سکتة ناقص، گرفتار اختلال حواس شد، و در طی آن همچنان شعرهای خوب می‌سرود. وفات او در وکشر به سال ۱۸۴۶ اتفاق افتاد.



اسیاس تگنر (آرشیو بیتمان)

در این ضمن، کارل سیزدهم چون دائماً بیمار بود، ولیعهدش کارل یان به عنوان نایب‌السلطنه کارها را اداره می‌کرد و مسئولیتهای دولتی را بر عهده می‌گرفت. پس از چندی مجبور شد میان دو وفاداری- نسبت به کشور بومی خود [فرانسه] یا میهنی که آن را برگزیده بود- یکی را انتخاب کند. از آنجا که دولتها نیز همچون شهروندانی که آنها را تشکیل می‌دهند حریص هستند و پاهای کاذب چسبان خود، یعنی ارتش را برای ربودن اشیاء لذیذ بیرون می‌فرستند، دولت سوئد نیز به نروژ همسایه خود با چشم طمع می‌نگریست. ناگفته نماند که دانمارک از سال ۱۳۹۷ به بعد آن سرزمین را متعلق به خود می‌دانست. ولیعهد سوئد به ناپلئون القا کرد که چنانچه موافقت فرانسه با تصرف نروژ به دست سوئد اعلام دارد، دوستی میان سوئد و فرانسه را استحکام خواهد بخشید. طبیعتاً ناپلئون نپذیرفت، زیرا که دانمارک یکی از باوفاترین متفقین او بود. در ژانویه ۱۸۱۲ ناپلئون دوباره پومران سوئد را به این بهانه که کالاهای بریتانیایی را با نقض محاصره بری وارد خاک خود کرده است، به تصرف خود درآورد ولیعهد کارل یان به روسیه روی آورد که چه این دولت هم ممنوعیت کالاهای مزبور را نادیده گرفته بود؛ روسیه با تصرف نروژ به توسط سوئد موافقت کرد، و سوئد تسلط روسیه را بر فنلاند پذیرفت. در آوریل ۱۸۱۲ سوئد با روسیه عهدنامه‌ای بست و بنادر خود را به روی تجارت بریتانیا بازگذاشت.

این بود وضع سوئد در زمانی که ناپلئون ضمن حرکت به مسکو مشغول پذیرایی از پادشاهان در درسدن بود.

III – دانمارک

خبر مربوط به سقوط باستیل دانمارکیها را چندان تحریک و ناراحت نکرد؛ زیرا آنها خود در ۱۷۷۲ رژیم ارباب و رعیتی و شکنجه قضایی را از بین برده، قانون دادگاهها و پلیس را اصلاح کرده، فساد و سوءاستفاده را از ادارات زدوده، آزادی همه مذاهب را اعلام داشته، و به تشویق ادبیات و هنر پرداخته بودند. دانمارکیها خانواده سلطنتی خود را در کشمکشهای طبقاتی و جریانات سیاسی موجب ثبات می‌دانستند؛ و هنگامی که لویی شانزدهم – که مانند پادشاهان خود آنها از اقدامات آزادیخواهانه حمایت می‌کرد- مورد حمله عوام پاریس قرار گرفت و به وسیله مجلس انقلابی به مرگ محکوم شد، دانمارکیها با پادشاه خود همعقیده شدند که چنین وجد و نشاطی را نمی‌خواهند. ناپلئون به سبب متوقف ساختن انقلاب و اعاده نظم به فرانسه بزودی مورد عفو قرار گرفت، و دانمارک حاضر نشد در اتحادیه علیه بوناپارت شرکت کند.

برعکس، دولت دانمارک با این ادعاهای وزارت دریاداری بریتانیا، که ناخدایانش حق دارند وارد کشتیهای عازم فرانسه شوند و به جستجوی قاچاق بپردازند، مخالفت کرد. در سالهای ۱۷۹۹ و ۱۸۰۰ ناخداهای بریتانیایی در چندین مورد

فرمانده کشتی هفت بازرگان دانمارکی را که در برابر آنها مقاومت ورزیده بودند دستگیر و در یک بندر انگلیسی نگاه داشته بودند. در اوت ۱۸۰۰، تزار پاول اول پادشاهان پروس و سوئد و دانمارک را دعوت کرد که برای مقاومت در برابر تجسس کشتیهای بیطرف از طرف انگلیسیها، به اتفاق او در دومین اتحادیه مسلح شرکت جویند. در روزهای ۱۶-۱۸ دسامبر ۱۸۰۰، چهار دولت بالتیک اعلامیه اصولی را به امضاء رساندند و موافقت کردند که به دفاع از آن بپردازند.

(۱) که هر کشتی بیطرف می‌تواند در سواحل ملتهای متحارب از بندری به بندر دیگر آزادانه رفت و آمد کند؛ (۲) کالاهای متعلق به اتباع دولتهای متحارب، به استثنای قاچاق، بر روی کشتیهای بیطرف، [از بازرسی] معاف است؛... (۵) اظهارات افسر فرمانده کشتی یا کشتیهای نیروی سلطنتی یا امپراطوری... مبنی بر این که سفاین او حامل کالاهای قاچاق نیست برای ممانعت از بازرسی کافی است.

ناپلئون مسرت خود را از این اعلامیه اظهار داشت. پاول اول از فرانسه دعوت کرد که به اتفاق روسیه به هندوستان حمله کند و تسلط انگلیسیها را از آنجا براندازد. انگلیس احساس می‌کرد که کشمکش به نقطه‌ای بحرانی رسیده است، زیرا ناوگان مجموعه دولتهای بیطرف و فرانسه ممکن است بر سیادت بریتانیا بر دریاها پایان دهد؛ و آن سیادت ظاهراً تنها مانع در راه حمله ناپلئون به انگلیس بود. دولت بریتانیا به این نتیجه رسید که یا باید ناوگان دانمارکی را تصرف یا خراب کند یا ناوگان روسی را؛ و ناوگان دانمارکی ارجح است زیرا حمله‌ای مقدماتی به روسیه ناوگان بریتانیا را در معرض حمله خطرناکی از پشت سر قرار خواهد داد.

در ۲۱ مارس ۱۸۰۱، یک ناوگان بریتانیایی، تحت فرمان سرهید پارکر، یارمات را با این دستور ترک کرد که به کپنهاگ برود و از دانمارک بخواهد که از اتحادیه بیطرفی مسلح بیرون آید؛ و چنانچه این کشور امتناع ورزد، ناوگان دانمارک را تسخیر یا نابود کند. دریابان هوریشیو نلسن چهل و دو ساله که بعد از او مقام فرماندهی را داشت از اینکه زیر دست پارکر بود رنج می‌برد، مضافاً به اینکه پارکر شصت و دو ساله بسیار محتاط و محافظه کار بود و این خصوصیات مطلقاً با خلق و خوی نلسن سازگار نبود.

در ۱۷ مارس به ساحل غربی یولان رسیدند، و با احتیاط به طرف شمال رفته خود را به گوشه شبه‌جزیره در سکاژراک رسانیدند؛ سپس مسیری جنوبی را اختیار کرده پس از عبور از خلیج بزرگ کاتگات خود را به جزیره شلان رسانیدند. پس از گذشتن از تنگه باریک میان هلسینگبورگ (در سوئد) و هلسینگور (در دانمارک) (السنور در نمایشنامه هملت اثر شکسپیر) گذشتند،

بریتانیا از بین نرفت و به طرف جنوب در داخل تنگه اوسوند پیشرفته، خود را به نزدیکی کپنهاگ و رویاروی کشتیهای دانمارکی رسانید؛ این ناوگان عبارت بود از هفده کشتی که از شمال تا جنوب صف کشیده بود و هر یک بیست تا شصت و چهار توپ داشت.

دریاسالار پارکر به این نتیجه رسید که کشتیهای بزرگتر او که بیش از کشتیهای نلسن در آب فرو می‌روند نمی‌توانند وارد این تنگه کم عمق شوند، زیرا این خطر را خواهند داشت که به گل بنشینند و از بین بروند. نلسن پس از آنکه مرکز فرماندهی خود را از کشتی سنت جورج به کشتی فیل انتقال داد، با بیست و یک کشتی سبکتر وارد تنگه شد، و آنها را به طور مستقیم در برابر کشتیها و قلعه‌های دانمارکی قرار داد. نبرد (۲ آوریل ۱۸۰۱) از فاصله ای چنان نزدیک صورت گرفت که تقریباً هر گلوله‌ای خرابی یا مرگ به همراه داشت. دانمارکیها با دلیری معمول خود جنگیدند و انگلیسیها با انضباط معمول و دقت تیراندازی تعلیم یافته خود. تقریباً هر کشتی که در نبرد شرکت جست در مانده شد. وضع نلسن چنان خطرناک به نظر می‌آمد که دریاسالار پارکر علامت مشهور به «علامت شماره ۳۹» را برای نلسن فرستاد که خود را از معرکه کنار بکشد و به اوسوند عقب‌نشینی کند. بر طبق یک روایت انگلیسی، نلسن به آن علامت نگرست. ولی عمداً دوربین را به روی چشم کور خود نهاد؛ در هر صورت بعدها سوگند خورد که علامت دستور عقب‌نشینی را هرگز ندیده بود. باری وی مبارزه را ادامه داد.

«قمار بزرگ» به نتیجه رسید؛ کشتیهای دانمارکی یکی پس از دیگری آسیب دیده غرق شدند. نلسن پیشنهاد آتش بس داد، و مورد قبول قرار گرفت. نلسن (مانند ناپلئون) هم به دیپلماسی متوسل شد و هم به جنگ، به ساحل رفت تا شرایط صلح را با نایب‌السلطنه دانمارک که ولیعهد آن کشور هم بود در میان نهد. این شاهزاده خبر قتل تزار پاول اول را شنیده بود (۲۳ مارس ۱۸۰۱)؛ اتحادیه بیطرفی مسلح در حال انحلال بود. فردریک حاضر شد که از آن کناره‌گیری کند. دولت بریتانیا توافق نلسن را تأیید کرد، و او با فتح و فیروزی جدید بازگشت. وی همچنان مورد احترام بود تا آنکه ملت او را فراخواند (۱۸۰۵) تا در ترافالگار تسلط بریتانیا را بر دریاها حفظ کند.

دانمارک به حیات خود ادامه داد، و انگلیس در محترم شمردن او به بقیه اروپا پیوست. طی شش سال بعد، آن کشور سلطنتی کوچک کوشید که بیطرفی خود را میان ملتها- بریتانیای کبیر و روسیه- که بر دریاهای

مجاور مسلط بودند از يكسو، و قوای فرانسه که در سرزمینهای مجاور آن شبه جزیره مخاطره‌آمیز پاسداري می‌کرد از سوي دیگر، حفظ کند. بتدریج دانمارکیها به طرفداري از ناپلئون تمایل یافتند، ولی از تقاضاي مکرر او در مورد يك جانبداري قاطعانه بیشتر، رنجیده خاطر بودند. ناپلئون پس از عهدنامه تیلزیت، پیامی برای دولت دانمارک فرستاد و در مورد ممنوعیت کامل از ورود کالاهای انگلیسی، و

در این هنگام، مانند سال ۱۸۰۱، دولت بریتانیا تصمیم گرفت از موقعیت استفاده کند، و ناوگانی عظیم با بیست و هفت هزار سرباز به آبهای دانمارک بفرستد (۲۶ ژوئیه ۱۸۰۷). ضمناً مقاصد صلح طلبانه خود را ابراز داشت. اما جورج کنینگ وزیر خارجه انگلیس دولت خود را متقاعد ساخت که ناپلئون درصدد است از نیروی دریایی دانمارکی به عنوان بخشی از ناوگانی استفاده کند که در اسکاتلند یا ایرلند پیاده خواهد شد. در ۲۸ ژوئیه، کنینگ به نماینده بریتانیا در دانمارک دستور داد که ولیعهد دانمارک را آگاه سازد که برای امنیت بریتانیای کبیر لازم است که دانمارک با انگلیس متفق شود و نیروی دریایی خود را در اختیار این کشور بگذارد. ولیعهد نپذیرفت و درصدد مقاومت برآمد. کشتیهای انگلیس بی درنگ شلان را در محاصره گرفتند، و قوای انگلیس حلقه محاصره را در پیرامون کپنهاگ تنگتر کرد. شهر از طرف خشکی و دریا مورد بمباران قرار گرفت (۲-۵ سپتامبر ۱۸۰۷)، با چنان نتیجه وحشت انگیزی که در ۷ سپتامبر دانمارکیها همه ناوگان خود را، که عبارت بود از هجده کشتی صف مقدم، ده کشتی جنگی بادبان دار و چهل و دو کشتی کوچکتر، تسلیم کردند. اما دانمارک همچنان به مبارزه ادامه داد، و از آن پس تا ۱۸۱۳ با فرانسه متحد شد.

در میان جنگها - و غالباً بر اثر الهام گرفتن از آنها- دانمارکیها در علم و تحقیق و ادبیات و هنر سهمی قابل توجه داشتند. هانس کریستیان اورستد (۱۷۷۷-۱۸۱۵) کشف کرد هرگاه جسمی حامل جریان برق به موازات يك عقربه مغناطیسی قرار گیرد، عقربه حرکت می‌کند و در امتدادی عمود بر سیم قرار می‌گیرد، لفظ اورستد بزودی وارد همه زبانهای اروپایی و آمریکایی شد تا واحد نیرو را در يك حوزه مغناطیسی نشان دهد، اورستد طی سی سال تجربه، علم برق‌طیس را بنیان نهاد.

نیکولای گرونتویگ طی هشتاد و نه سال عمر خود از عهده برآمد که يك عالم الاهیات آزادیخواه، يك اسقف، يك فیلسوف، يك مورخ، يك معلم با ابتکار، و يك راهگشا در بررسی افسانه‌های نورس و ادبیات انگلوساکسون، و مؤلف منظومه‌ای حماسی و آواها و سرودهایی باشد که هنوز در سگونه [ایالتی در سوئد] محبوبیت دارد.

دانمارک در این عصر برجسته دارای تئاتری پرهیجان بود، که کمدهای آن ادعاهای اجتماعی را به باد انتقاد گرفت؛ از این رو پیتر آندریاس هایبرگ (۱۷۵۸-۱۸۱۴) در «فونها و فانها» امتیازات طبقاتی را مسخره کرد، و به اندازه‌ای دشمن برای خود تراشید که مجبور شد به پاریس پناهنده شود، و در آنجا در وزارت امور خارجه زیر نظر تالران به کار پرداخت. وی فرزندی برای آیندگان به جای نهاد و به نام یوهان لودویگ هایبرگ (۱۷۹۱-۱۸۶۰) که در عصر بعد بر تئاتر دانمارک تسلط داشت.

در این زمان ادبیات دانمارکی لااقل دو شاعر پرورد که علاقه و شهرتشان مرزهای ملیت و زبان را نادیده گرفت و در سراسر جهان پخش شد. ینس ایمانوئل باگسن (۱۷۶۴-۱۸۲۶) هم دارای اخلاقی جالب بود و هم سبکی دلپذیر. دوک آو

به آلمان و سویس پرداخت. ینس باویلانت، شیلر، هردر، وکلوشتوک ملاقات، تمایلات رمانتیک روسو را احساس، و از انقلاب فرانسه اظهار مسرت کرد. در مکتب کانتی که در آن موقع بر فلسفه آلمانی سیطره داشت مستغرق شد، و نام کانت را به نام خود افزود. سرگشتگیهای جسمی و روحی خود را در لابیرنتهای شاعری سرگردان نقل کرد (۱۷۹۲)، که از لحاظ طنز و احساس با نوشته‌های لارنس سترن رقابت می‌کرد. در بازگشت به دانمارک، شوق زندگی پرهیجان و ایثار و پاریس او را به فرانسه کشانید. از ۱۸۰۰ تا ۱۸۱۱ در فرانسه زیست، و ناپلئون را در حال تبدیل آزادی به نظم، و جمهوری به امپراطوری،

نظاره کرد. در ۱۸۰۷ منظومه‌ای پر روح تحت عنوان روح و خود او انتشار داد که در آن، با بذله‌گویی زیرکی، سرگشتگی خود را میان ایده‌آلهای کلاسیک نظم، راستی، و اعتدال و شور رمانتیک، آزادی، تخیل، و میل بررسی کرد. در ۱۸۱۱ به استادی دانشگاه کیل رسید. دو سال بعد، وارد جنگ خسته‌کننده‌ای علیه بزرگترین شاعران دانمارک شد.

آدام گوتلوب اولنشلیگر (۱۷۷۹-۱۸۵۰) روزگار جوانی فوق‌العاده سعادتمندی داشت. پدرش سریدار قصری در حومه شهر بود. آن کودک به جای زمین بازی، باغ و به جای تالار هنر، گالری هنری و به جای مدرسه، دارای کتابخانه بود. قوه تخیلش او را بر آن داشت که هنرپیشه شود، ولی دوستش هانس کریستیان اورستد او را به دانشگاه کپنهاگ کشاند. ضمن بمباران ناوگان و پایتخت به توسط انگلیسیها در ۱۸۰۱ زنده ماند، و تحت تأثیر هنریک شتفنس فیلسوف نروژی واقع شد. سرانجام با دیگته (اشعار، ۱۸۰۲) سبک رمانتیک را در ادبیات دانمارک برقرار ساخت.

وی در پهنه ادبیات با نوشته‌های شاعرانه (۱۸۰۳) پیشرفت کرد، و آن مجموعه‌ای از اشعار غنایی بود که زندگی مسیح را با تغییرات سالانه طبیعت همانند می‌شمرد. کلیسای رسمی این اثر را به عنوان مذهب وحدت وجودی و نوعی بدعت در دین دانست؛ ولی دولت دانمارک کمکی مالی جهت مسافرت به آلمان و ایتالیا و فرانسه در اختیار گذاشت. با گوته ملاقات کرد، و شاید از او سرمشق گرفت که جلو احساسات رمانتیک خود را بگیرد. در اشعار شمالی (۱۸۰۷)، با شعری حماسی به اساطیر اسکاندیناوی روی آورد. این شعر در تعریف مسافرتها تور، خدای نورسها، با درامی درباره هوکون یارل است که در نروژ از ۹۷۰ تا ۹۹۵ حکومت کرد و در نبردی بی نتیجه علیه گسترش عیسویت شرکت جست. هنگامی که اولنشلیگر به کپنهاگ بازگشت (۱۸۰۹)، به عنوان بزرگترین شاعر دانمارک مورد استقبال قرار گرفت.

وی از محبوبیت خود برای انتشار یک سلسله آثاری که آنها را به شتاب نوشته بود استفاده کرد. ینس باگسن علناً آنها را به عنوان تولیدات پست و ناشی از بی‌مبالاتی محکوم دانست. مشاجره‌ای در گرفت که اولنشلیگر در آن زیاد شرکت نجست. اما دوستانش از او با حرارت دفاع کردند و باگسن را در دوتلی به صورت بحث به زبان لاتین به مبارزه طلبیدند. در این ضمن،



حكاكي اثر اچ. پي. هانسن از روي تابلوي اثر ريپنهاوزن: آدام گوتلوب اولنшлиگر (آرشيو بتمان)

اولنшлиگر دو اثر به نامهاي هلگه و دن ليله هيرددرنگ انتشار داد، و باگسن به اندازه‌اي از آن دو اثر شاد شد که بازگشت آدام پير را خوشامد گفت. در ۱۸۲۹ تگنر تاج افتخار برگ غار را در لوند بر سر اولنшлиگر گذاشت. وي در ۴ نوامبر ۱۸۴۹، در سن هفتادسالگي، به توسط شاعران معاصرش به عنوان «آدام پاراناسوس ما» مورد تجليل قرار گرفت.

دانمارك در زمينه هنري پيكرتراشي را به جهان عرضه كرد كه در دوره اعتلاي خود رقيقي جز كانوا نداشت. برتل توروالسن (۱۸۴۴-۱۷۷۰) از آكادمي كپنهاگ كمك هزينه تحصيلي دريافت كرد، و در ۱۷۹۷ در رم اقامت گزيد؛ و رم در آن موقع هنوز از لحاظ هنري تسليم سيطرة وينكلمان بود كه مجسمه‌سازي يونان را كمال مطلوب هنري مي‌دانست. توروالسن مورد توجه كانوا قرار گرفت و در ساختن مجسمه‌هايي از خدايان مشركان و مشاهير معاصر با حالت و جامه يوناني يا رومي از او پيروي كرد؛ و به همين سبب، در ۱۸۱۷ مجسمه نيتمتنة عرياني از بايرن به صورت آنتينوئوس موفر ساخت. وي به عنوان رهبر مكتب كلاسيك جديد، در پيكر تراشي جانشين كانوا شد، و شهرت او به اندازه‌اي گسترش يافت كه چون رم را در ۱۸۱۹ براي اقامت كوتاهي در كپنهاگ ترك گفت، عزيمت او از شهرهاي وين وبرلن و ورشو تقريباً به صورت حركت دسته جمعي پيروز مندانه درآمد. در ۱۸۱۹ نمونه‌اي ساخت كه لوكاس آهورن از روي آن مجسمه شيرلوسرن را، به ياد گارد سويسي كه ضمن دفاع از لويي شانزدهم در ۱۷۹۲ به قتل رسيد، ساخت. هنگامي كه كپنهاگ را دوباره به قصد رفتن به رم ترك گفت، اهالي آن شهر لب به شكاييت گشودند، ولي در ۱۸۳۸ مراجعت خود را با افتخار جشن گرفت. از آنجا كه تا اين زمان ثروتي بهم رسانده بود، قسمتي از آن را جهت نمايش آثار خود، وقف موزه‌اي كرد. در ميان آنها مجسمه‌اي

که از خود به جاي نهاد بیشتر شهرت دارد، اگرچه از لحاظ فربهی کاملاً کلاسیک نیست. در ۱۸۴۴ درگذشت و در باغ موزه‌اش به خاک سپرده شد.

IV - لهستان

لهستان که اساساً بر اثر فردگرایی مغرورانه اشراف خود و رکود اقتصاد دایم ناشی از رژیم سرفداری ضعیف شده بود، قدرت مقاومت در برابر دولتهایی که خاک آن کشور را میان خود تقسیم می‌کردند نداشت. لاجرم، در سالهای ۱۷۷۲، ۱۷۹۳، ۱۷۹۵-۱۷۹۶ روسیه، پروس، و اتریش هر یک قسمتهایی از آن را تصرف کردند. لهستان اگرچه به عنوان دولت، دیگر وجود نداشت، ولی به صورت یک واحد فرهنگی غنی از لحاظ ادبیات و هنر، و مردمی که به شدت مصمم بودند که آزاد باشند، باقی ماند. همه آنها جز تعداد کمی آلمانی در غرب و یک اقلیت یهودی در ورشو و در شرق تقریباً از نژاد اسلاو بودند. لهستانیها پیرو

بودند، و در این مورد شور و تعصبی داشتند، زیرا آنکه مذهب مزبور آنان را در مصیبتها یاری داده؛ در آرزوها و رویاها امید داده و الهام بخشیده؛ و در بحبوحه خرابی در هم گسیختگی کشورشان نظم اجتماعی را حفظ کرده بود. از این رو بدعت را خیانت می‌دانستند، و در میهن‌دوستی از هیچ چیز فروگذار نمی‌کردند. تنها افراد تحصیل‌کرده و مرفه آنها می‌توانستند با یهودیان، که از لحاظ تجارت و شغل به پیشرفتهایی نائل شده بودند، نوعی برادری داشته باشند. این نکته در مورد یهودیان فقیر، که علامت مخصوصی را بر سینه حمل و درگتوها به سر می‌بردند، کمتر صادق بود؛ اینان توانستند باور کنند که کسی که به نام او مورد آزار قرار گرفته بودند عیسایی بوده است که به آنها و عده داده شده بود.

مسیحیان و یهودیان از خوارشدن اتریش و روسیه به دست ناپلئون، در اوسترلیتز، و بیشتر از آن از غلبه او بر پروسیها در وینا و ورشتت به طور یکسان به شگفتی افتاده بودند، و اکنون، در سال ۱۸۰۶، وی در برلن نشسته بود و برای نیمی از قاره اروپا دستور صادر می‌کرد. ناپلئون غارتگران لهستان را تنبیه کرده و در صدد مبارزه با روسها بود. لهستانی میهن پرست از خود می‌پرسید که آیا ممکن است ضمن راه، لهستان را آزاد اعلام کند؛ پادشاهی با قانون اساسی به آن کشور ارزانی دارد؛ و به او وعده حمایت پرتوان خود را بدهد؟ هینتی از لهستانیهای برجسته جهت تعداد استمداد از او حرکت کردند، ولی ناپلئون آنها را با این اطمینان، مؤدبانانه بازگردانید که در این زمان تا حد امکان به آنها کمک خواهد کرد، ولی آزادی لهستان در گرو نتایج مواجهه آینده او با روسیه خواهد بود.

کوشچوشکو که از فعالترین میهن پرستان لهستانی بود، به هموطنان خود یادآور شد که آرزوهای خود را چندان به ناپلئون وابسته نکنند، متذکر شد که: «ناپلئون فقط درباره خودش فکر می‌کند. از هر ملیت بزرگی تنفر دارد، و از آن بیشتر از روح استقلال بیزار است. فرد مستبدی است، و تنها هدفش ارضای حس جاه طلبی خود اوست.» هنگامی که ناپلئون نماینده ای فرستاد تا درباره نقشه و هدف کوشچوشکو سؤال کند، آن رهبر لهستانی پاسخ داد: تشکیل دولتی شبیه دولت انگلیس؛ آزاد ساختن سرفها؛ و لهستانی که از دانتزیگ تا مجارستان و از ریگا تا اودسا حکومت کند.

در این ضمن، لهستانیها لشکری کوچک ترتیب داده و پروسیها را از ورشو اخراج کرده بودند. هنگامی که ناپلئون در ۱۹ دسامبر ۱۸۰۶ وارد پایتخت این کشور شد. عامه مردم از او با شور و شفع بسیار استقبال کردند. سربازان لهستانی که مشتاق به جنگیدن علیه روسها در تحت فرمان او بودند به ارتش او پیوستند. کما اینکه قبلاً هم یک تیپ لهستانی به خاطر او در ایتالیا جنگیده بود. شاید امپراطور به زیبایی و وقار زنان لهستانی بیشتر ارج می‌نهاد. مادام والوسکا، که در آغاز به عنوان یک قربانی میهن پرستی خود را به او تسلیم کرد، سخت عاشق او شد. و در طی زمستان بسیار سردی که تقریباً قوای او را

به ورشو بازگشت، و حال آنکه ناپلئون به حرکت خود ادامه داد و قوای روسها را در فریدلاند در هم شکست.

ناپلئون در عهدنامه تیلزیت (۹ ژوئیه ۱۸۰۷) فردریک ویلهلم سوم را مجبور کرد که دست از ادعاهای پروس نسبت به مرکز لهستان بردارد. بر طبق ماده چهارم این عهدنامه، دوکشین بزرگ جدید ورشو به عنوان دولتی مستقل تحت فرمان پادشاه ساکس مورد شناسایی قرار گرفت. در ۲۲ ژوئیه، ناپلئون به این دوکشین، یک قانون اساسی اعطا کرد که متکی بر قانون اساسی فرانسه بود، و تساوی در برابر قانون، آزادی مذهبی، نظام وظیفه، مالیات بیشتر، و سانسور مطبوعات را برقرار می‌ساخت. کلیسای کاتولیک تحت نظارت دولت گذاشته می‌شد؛ دولت، مذهب کاتولیک را به عنوان مذهب ملت لهستان می‌پذیرفت و مورد حمایت قرار می‌داد. قانون اساسی مزبور یهودیان را از حقوق کامل بهرمنند می‌ساخت. ولی مقرر می‌داشت که ازدواجهای آنان و خرید زمین به توسط آنها باید با اجازه دولت باشد. ناپلئون که پیش بینی می‌کرد که باید با آلکساندر تا پای جان بجنگد، قانون اساسی لهستان را برای حمایت لهستان از فرانسه تعدیل کرد.

در این مورد، محاسبه او تا درجه زیادی موجه بود. هنگامی که مبارزه نهایی پیش آمد، همه طبقات لهستان به ناپلئون کمک کردند تا اینکه در ۱۸۱۴ وی دیگر نمی‌توانست از آنها حمایت کند. تیپهای لهستانی در ارتشهای مختلف او به خاطر او تا آخرین نفس جنگیدند.

بسیاری از لهستانیها ضمن بازگشت از روسیه در بزرگترین شکست نظامی تاریخ در فرو ریختن پلی بر روی رودخانه برزینا غرق شدند، بعضی از آنها که در آب جان می‌دادند فریاد می‌زدند:

«زنده باد امپراطور!»

V - ترکیه عثمانی در اروپا

دوران فعالیتهای چشمگیر عثمانی در زمینه حکومت و ادبیات و هنر اینک به سرآمده بود؛ با این حال، در ۱۷۸۹ ترکان بر این نواحی تسلط داشتند- گرچه در پاره‌ای موارد سلطه‌ای سخت سست بنیان بود: مصر، شرق نزدیک تا فرات، آسیای صغیر و ارمنستان، یونان، بلغارستان، آلبانی، صربستان، و شاهزاده‌نشینهای حوزه دانونب- والاکیا و مولداویا (رومانی کنونی)- که جزو قطعات مورد اختلافی بود که توسط ناپلئون (که آنها را در اختیار نداشت) در عهدنامه تیلزیت به آلکساندر واگذار شد. سلاطین عثمانی، که بر اثر رکود اقتصادی و فساد اخلاقی ضعیف شده بودند، به پادشاهان اجازه دادند که بر ایالات حکمرانی کنند و از آنها مالیات بگیرند، بی آنکه از طرف قسطنطنیه دخالت زیادی در این امر بشود؛ بایرن شمه‌ای از طرز حکومت

علیه باب عالی تندروی کرد، و سلطان محمود دوم او را به قتل رساند.

صربها برای نیل به استقلال جنگیدند. هنگامی که پاشای محبوب آنها به دست بنی چریها به قتل رسید، یکی از میهن پرستان صرب به نام کاراژرژ (قراجورج) در ۱۸۰۴ در صدد ایجاد یک حکومت جمهوری، با مجلسی انتخابی، که سنا را برگزیند، برآمد؛ و در ۱۸۰۸ سنا کاراژرژ را به ریاست موروئی صربها انتخاب کرد. سلطان محمود قوای عظیمی جهت برانداختن جمهوری جدید به بلغراد فرستاد (۱۸۱۳)؛ کاراژرژ و هزاران تن از پیروانش به اتریش گریختند. شورش دیگری به رهبری امیر میلوش اوبرنووویچ سلطان را بر آن داشت که به مصالحه‌ای تن در دهد (۱۸۱۵) که، بر طبق آن، آزادی مذهب و تعلیم و تربیت و تجارب برای صربها تضمین شد. میلوش با آمیزه‌ای از سیاست و قتل، حکومت خود را استحکام

بخشید. رقیب خودکار اثر ژرژ را اعدام کرد، و سلطان را مجبور ساخت که حکومت موروثی او را به رسمیت بشناسد. تا سال ۱۸۳۰ صربستان عملاً به صورت دولتی مستقل درآمد.

یونان در ۱۴۵۲ به دست ترکان عثمانی افتاده بود، و در این زمان دوران تسلط ترکها به اندازه‌ای طولانی شده بود که یونانیان نیمی از غرور باستانی خود را از دست داده بودند. غلبه فرانکها و مهاجرت اسلاوها، خونها، خاطرات نژادی، و لهجه‌ها را در هم آمیخت. تا اینکه لهجه مرسوم و مورد محاوره مردم اساساً با زبان یونانی روزگار افلاطون اختلاف پیدا کرد.

با وجود این، دانشمندان و شاعران و میهن پرستان تا اندازه‌ای خاطره یونان باستان و آن یازده قرن (۳۹۵-۱۴۵۲) را حفظ کرده بودند که طی آنها یونانیان بر امپراطوری بیزانس حکومت کرده و همچنان علم و فلسفه و هنر را توسعه بخشیده بودند. خبر انقلاب کبیر فرانسه این خاطرات را برافروخت، و خواندن «چایلد هلد»، اثر بایرن، بسیاری از یونانیان را به این خیال انداخت که چرا یونان دوباره آزاد نشود؟ ریگاس فرایوس (۱۷۵۷-۱۷۹۸) از اهالی والاکیا که در تسالیا به دنیا آمده بود و در وین می‌زیست بر اساس «مارسین» سرودی ساخت و آن را انتشار داد، و یک هتایری (انجمن اخوت) تأسیس کرد به منظور آنکه یونانیان و ترکان را به وسیله رشته‌ای از آزادی و برابری با یکدیگر پیوند دهد. در ۱۷۹۷ با دوازده صندوق پر از اعلامیه به طرف یونان حرکت کرد. ولی در تریست گرفتار و در بلغراد اعدام شد. هتایری دیگری در اودسا تشکیل یافت، به یونان کشیده شد؛ و در آماده ساختن ذهن یونانیان برای شورش ابراز فعالیت کرد. آدامانتیوس کورانیس (۱۷۴۸-۱۸۳۳) که از یونانیان از میر بود در ۱۷۸۸ در پاریس اقامت گزید و هم خود را مصروف به تصفیه زبان جاری و هماهنگی نزدیکتر آن با موازین باستانی کرد. از انقلاب کبیر فرانسه مسرور بود؛ و با اشعار و رسالات گمنام و همچنین با انتشار آثار کلاسیک یونان عقاید جمهوریخواهانه و ضد روحانی خود را گسترش داد. گرچه متذکر می‌شد که انقلاب ممکن است نابهنگام باشد. انقلاب یونان در ۱۸۲۱ آغاز و در ۱۸۳۰ به آزادی یونان

رفتار دولت ترکیه با یونانیان، تا آنجا که می‌توان از طریق ابهام زمان و مکان، زبان و پیشداوری، قضاوت کرد، به وضوح ظالمانه‌تر از سایر دولتهای سلطه جوی اروپایی قبل از سال ۱۸۰۰ نبود. بایرن از مشاهده سرهای جانین که در دو سوی دروازه حرمسرای سلطان به تماشا گذاشته شده بود به وحشت افتاد (۲۱ مه ۱۸۱۰)، ولی باید به این حقیقت توجه کرد که در انقلاب فرانسه، دولت تعداد بیشتری زن و مرد را با گیوتین اعدام کرد تا سلاطین عثمانی در همان مدت. مانند سایر کشورها، قسمت عمده ثروت در دست عده‌ای معدود بود. ترکان مردمی بودند فیلسوف‌منش و شاعر مسلک، در عین حال، جنگجو؛ نصیب و قسمت روز را اراده خداوند می‌دانستند که با اظهار شکایت قابل تغییر نبود، و زنان زیبا را که به طرزی شایسته تربیت یافته و معطر شده بودند با ارزشتر از همه چیز غیر از طلا می‌دانستند. تعدد زوجات را در صورت امکان دوست می‌داشتند؛ آنها که قابلتر از همه بودند چرا فرزندان بیشتری نداشته باشند؟ نیازی به زنان روسپی احساس نمی‌کردند، ولی روسپیخانه‌هایی برای عیسویان تشکیل داده بودند، هنوز آثار ادبی و هنری به وجود می‌آوردند و تعداد زیادی شاعر داشتند و مساجدشان می‌درخشید، احتمالاً استانبول در ۱۸۰۰ زیباترین شهر اروپا بود.

از لحاظ سیاسی، وضع ترکیه عثمانی، مخاطره آمیز بود. اقتصاد و ارتش آن وضعی آشفته داشت، در حالی که منابع مادی و قدرت نظامی دشمنانش افزایش می‌یافت. پایتخت آن بر روی نقشه از لحاظ سوق الجیشی بیش از همه اهمیت داشت، و سراسر اروپای عیسوی خواهان آن مروارید بود. کاترین کبیر دست طمع به دریای سیاه دراز کرده و کریمه را از تاتارها گرفته بود، و با دعای خیر ولتر قصد تاجگذاری نوه‌اش کنستانتین را در قسطنطنیه داشت.

حال بدین منوال بود که سلطان سلیم سوم در سن بیست و هفت سالگی به سلطنت رسید (۱۷۸۹). وی که از آموزش و پرورش خوبی برخوردار بود، با سفیر فرانسه روابط حسنه برقرار کرده، و نماینده‌ای به فرانسه فرستاد تا گزارش در باب سیاستها و عقاید و روشهای اروپایی را به او بدهد.

سرانجام به این نتیجه رسید که کشورش نمی‌تواند جلوه دشمنان را بگیرد مگر آنکه در سازمانهای ترکیه تغییراتی اساسی به وجود آورد. از این رو با کاترین در یاشی صلح کرد (۱۷۹۲)، و تسلط روسیه را بر کریمه و رودخانه‌های دنیستر و بوگ به رسمیت شناخت. سپس به فکر افتاد که برای متصرفات اروپایی عثمانی یک نظام جدید عرضه کند که در آن انتخاب شهرداران و نمایندگان به وسیله مردم انجام گیرد. با کمک افسران و متخصصان غربی مدارس دریانوردی و مهندسی به وجود آورد و بتدریج ارتشی جدید تشکیل داد. نقشه‌های او در مورد درگیری تلافی جویانه با روسیه بر اثر غلبه ناپلئون بر مصر و حمله به عکا عقیم ماند. در ۱۷۹۸ با انگلیس و روسیه علیه فرانسه اعلان جنگ داد، و اگرچه صلح در ۱۸۰۲ برقرار شد، هزینه سنگین جنگ موجبات عدم رضایت مردم را فراهم ساخت. حکام محلی و کارمندان رشومگیر علیه قانون اساسی جدید شورش کردند؛ سلیم حاضر به

رسید. پس از یکسال هرج و مرج، طرفداران او بر روی کار آمدند، و برادرزاده‌اش محمود دوم سلطنتی را آغاز کرد (۱۸۰۸) که تا سی و یک سال بعد به طول انجامید.

دولتهای مسیحی رقیب می‌کوشیدند که سیاستهای باب عالی را با زر یا زور تحت کنترل خود بگیرند. ترکیه عثمانی به عنوان دولت باقی ماند، زیرا هیچ یک از آنها حاضر نبودند که نظارت بر بوسفور را به دیگری بسپارد. در ۱۸۰۶ آکساندر اول قوایی برای تصرف والاکیا و مولداویا اعزام داشت. از آنجا که سفیر ناپلئون در باب عالی سلیم را تحریض به مقاومت می‌کرد، ترکیه به روسیه اعلان جنگ داد. در تیلزیت در ۱۸۰۷ ناپلئون پیمان صلح تیلزیت را امضا کرد. متارکه ناشی از آن پیمان، به کرات نقض شد، تا اینکه آکساندر حاضر به جنگ مجدد با ناپلئون شد و تصمیم گرفت که قوای خود را از جبهه جنوبی فرا خواند. در ۲۷ مه ۱۸۱۲، یک روز پیش از آنکه ناپلئون در سدن را به قصد پیوستن به قوای پراکنده خود در لهستان ترک گوید، روسیه عهدنامه بخارست را با ترکیه عثمانی منعقد ساخت و از همه ادعاهای خود نسبت به شاهزاده‌نشینهای کنار دانوب چشم پوشید. اکنون آکساندر می‌توانست همه افواج خود را برای

مقابله با نیروهای چهار صد هزار نفری-فرانسوی و غیر آنها- که خود را

چهارم

روسیه

۱۸۱۲-۱۷۹۶

I – محیط

در ۱۸۱۶ تالران چنین نوشت: «اگر در قرن گذشته دولتی دیگر در شمال برنخاسته بود، اکنون فرانسه و اتریش نیرومندترین کشورهای اروپا بودند. پیشرفت وحشت‌انگیز و سریع آن دولت باید انسان را از این فکر بترساند که تجاوزات بیشماري که بدان دست زده است فقط مقدمه‌ای است برای پیروزیهای بعدی، که منجر به بلعیدن همه چیز خواهد شد.»

فضا می‌تواند تاریخساز باشد. به نقشه جهان از کالینینگراد (که کانت آن را به نام کونیگسبرگ می‌شناخت) در دریای بالتیک تا کامچاتکا در اقیانوس آرام بنگرید؛ سپس از قطب شمال تا دریای خزر، کوههای

هیمالایا، مغولستان چین، ژاپن را نگاه کنید: آنچه که در میان آنها قرار دارد روسیه است. بگذارید که نقشه سخن بگوید: یا به حرف مادام دوستال گوش دهید که در ۱۸۱۲ از وین به سن پترزبورگ رفت :

در روسیه به اندازه‌ای فضا وجود دارد که همه چیز در آن گم شده است، حتی قصرها، حتی جمعیت. انسان ممکن است تصور کند که در کشوری مسافرت می‌کند که مردمش از آنجا به تازگی رخت برپسته‌اند. . . . اوکرائین سرزمینی است بسیار حاصلخیز، ولی به هیچ وجه دلپذیر نیست. . . . دشتهای وسیع گندم را می‌توان دید که گویی به توسط دستهای نامرئی کشت شده است، مسکن و مسکون تا این اندازه نادر است.

مردم در دهکده‌های پراکنده به دور یکدیگر جمع شده بودند، زیرا خاطره تاتارهایی که آنجا را غارت کرده و با لذت آدم کشته بودند هنوز از یادها نرفته بود. اگرچه آنها رفته بودند، ولی شبیه آنها ممکن بود بیاید؛ قذری هم از زورگویی خود در آداب روسها، که برا اثر زحمت و انضباط آرام شده بودند، برجای نهاده بودند. انتخاب طبیعی بیرحمانه صورت

و به طرزی خستگی ناپذیر رنج برده بودند. پتر کبیر بعضی از آنها را به صورت سرباز یا دریانورد درآورده بود. موفقیت‌های او آلمانیهای متهور و چکهای زیرک را جهت سکونت در دشتهای وارد روسیه کرده بود. کاترین کبیر ارتشهای عظیم و سرداران چاق و فربه خود را به طرف جنوب اعزام داشته بود تا تاتارها و ترکها را از مقابل خود برانند، کریمه را به تصرف در آوردند، و با فتح و فیروزی در دریای سیاه به کشتیرانی پردازند. در زمان آلكساندر، آن توسعه ادامه یافت؛ روسها در آلاسکا مستقر شدند، قلعه‌ای در مجاورت سان‌فرانسیسکو بنا نهادند، و مستعمره‌ای در کالیفرنیا تشکیل دادند.

آب و هوای سخت روسیه اروپایی- که به وسیله جنگل یا کوه از هوای سرد قطب شمال یا گرمای استوایی محفوظ نیست- مردم را، در صورت داشتن نان و زمان، آماده انجام دادن کارهای غیر ممکن می‌ساخت. آنان می‌توانستند بیرحم باشند، زیرا زندگی به آنها رحم نکرده بود؛ حاضر بودند زندانیان را شکنجه دهند و یهودیان را به قتل برسانند. ولی این وحشیگریها تا اندازه‌ای مربوط به تجارب و خاطرات خود آنها در مورد ناامنی و خصومت بود. این صفات به طور قطع در خون آنها نبود، زیرا امنیت روزافزون زندگی اجتماعی آنها را ملایمتر ساخت، و دلشان را به رحم آورد، و مانند یک میلیون نفر کارامازوف از خود می‌پرسیدند که چرا آدم بکشند یا گناه کنند. همیشه با تأثر به جهانی زورگو و غیرقابل فهم می‌نگریستند.

مذهب شگفتی آنان را آرام کرد و از زورگویی و خشونت آنها کاست. در اینجا کشیشان مانند کشیشان کاتولیک رومی در مراحل اولیه جامعه‌های اروپای غربی- به منزله بازوان روحانی بودند، و، با استفاده از نیروهای مخفی و متنوع اسطوره، گاه به صورت مطالب گنج و مبهوت‌کننده، گاه در قالب الفاظ روشنگر، زمانی با تهدید و ارباب و بالاخره لحظه‌ای با تسلی و امید بخشیدن، اختیارات قانونی را تقویت می‌کردند. تزارها می‌دانستند که این اسطوره‌ها برای نظم اجتماعی، کار صبورانه، عملیات قهرمانی فداکارانه در زمان جنگ و صلح تا چه حد لازم است. به روحانیان عالیرتبه حقوق خوب می‌دادند، و به روحانیان پایینتر به اندازه‌ای که زنده و میهن پرست بمانند. شقاق مذهبی را تحمل می‌کردند به شرط آنکه نسبت به دولت وفادار می‌ماند و صلح را حفظ می‌کرد؛ کاترین دوم و آلكساندر اول به لژهای فراماسونری که با احتیاط خواهان اصلاحات سیاسی بود به چشم اغماض می‌نگریستند.

اشراف روسی مدعی کلیه حقوق فئودالی بودند؛ از آنها استفاده می‌کردند؛ و تقریباً بر هر جنبه‌ای از زندگی سرفها نظارت داشتند. اشراف فئودال می‌توانستند سرفهای خود را بفروشد، یا آنها را برای کار در کارخانه‌های شهری اجاره دهند؛ می‌توانستند آنها را به زندان اندازند؛ یا آنها را با چوب یا تازیانه یا طناب گرمه‌دار تنبیه کنند؛ می‌توانستند آنها را برای کار کردن یا زندانی شدن در سیبری، در اختیار دولت قرار دهند. جهات مخفیه‌ای نیز وجود داشت. فروش سرف به طور جدا

- معمولاً در زمینه کار فنی بر روی ملک مالک، گاهی هم برای استفاده بیشتر - همت می‌گماشتند. مثلاً شنیده می‌شود که در حدود سال ۱۸۰۰ سرفی بوده است که مدیریت یک کارخانه نساجی را با پانصد دستگاه بافندگی به عهده داشته است. ولی بیشتر آنها در املاک وسیع خاوندان بزرگ بود. برطبق یک آمار، روسیه در ۱۷۸۳ روی هم رفته ۲۵۶۷۷۰۵۸ نفر جمعیت داشت. از ۱۲۸۳۸۵۲۹ نفر مرد، ۶۶۷۸۲۳۹ نفر سرف بودند که به مالکان اراضی خصوصی تعلق داشتند. یعنی بیش از نصف جمعیت، (شامل یک زن برای هر مرد). گرچه سرفداری در این زمان به حد اعلای خود رسیده بود، در عصر کاترین کبیر وضع بدتر شد، و آلکساندر اول از نخستین کوششهای خود برای تخفیف آن دست برداشت.

برطبق همان آمار، ۵،۹۴ درصد از جمعیت روسیه در دهکده‌ها می‌زیستند؛ این رقم شامل کشاورزانی هم بود که در شهر کار و زندگی می‌کردند. شهرها بتدریج بزرگتر می‌شدند، و در ۱۷۹۶ جمعیت شهرها کلاً بالغ بر ۱۳۰۱۰۰۰ نفر بود. تجارت رونق داشت و مخصوصاً در طول ساحلها و ترعه‌های بزرگ رو به ترقی می‌رفت؛ اودسا مرکز پرفعالیت تجارت دریایی بود. صنعت در کارخانه‌های شهری با کندی بیشتری پیش می‌رفت، زیرا قسمت اعظم آن در دکانهای روستایی و خانه‌ها انجام می‌گرفت. جنگ طبقاتی میان پرولتاریا و کارفرمایان بمراتب کمتر از آن بود که میان طبقه بازرگانان رو به ترقی (که از مالیات شکایت داشت) و نجبا که از مالیات معاف بودند وجود داشت.

اختلافات طبقاتی شدید، به وسیله قانون تصریح شده بود؛ با وجود این؛ با توسعه اقتصادی و گسترش آموزش و پرورش از شدت آن کاسته شد. فرمانروایان قبل از پتر کبیر معمولاً با گشودن مدرسه روی موافق نشان نمی‌دادند، زیرا آن را راهی به سوی افراط کاری و بیدینی اروپایی غربی می‌دانستند. پتر کبیر که از غرب ستایش می‌کرد مدارس دریانوردی و مهندسی چندی برای فرزندان اشراف، و مدارس در نقاط اسقف‌نشین برای تربیت کشیش، و چهل و دو مدرسه ابتدایی توأم با آموزش کارهای فنی برای همه طبقات غیر از سرفها تأسیس کرد. در ۱۷۹۵ پی.ای.شوالوف دانشگاه مسکو را با دو ژیمنازیوم (یکی برای اشراف و دیگری برای عوام) بنیان نهاد. کاترین با الهام گرفتن از اصحاب FACE="Traditional Arabic" دایرةالمعارف فرانسوی مدارس را تعلیم داد، و از تربیت زنان به دفاع پرداخت. با تأسیس بنگاههای خصوصی انتشاراتی موافقت کرد؛ هشتاد و چهار درصد از کتابهای منتشر شده در قرن هجدهم در روسیه در طی سلطنت او منتشر شد. تا سال ۱۸۰۰ در روسیه طبقه‌ای روشنفکر به وجود آمده بود که بزودی عاملی در تاریخ سیاسی ملت شد؛ و تا سال ۱۸۰۰ چندین بازرگان، یا فرزندان بازرگانان، به مقامات عالی و حتی به دربار راه یافتند.

علی‌رغم الاهیات متکی بر عذاب جهنمی اسقفها و کشیشان محلی، سطح اخلاق و آداب در روسیه، جز در میان اقلیتی درباری به طور کلی پایینتر از آن بود که در اروپای غربی دیده می‌شد. تقریباً هر فرد روسی قلباً مهربان و

عنوان زحمتکشان همکار در جهانی دشوار زندگی می‌کنند؛ اما توحش در روحها جوش می‌زد، و روزگاری را به خاطر انسان می‌آورد که آدم می‌بایستی بکشد یا کشته شود. میگساری، حتی در میان اشراف، به منزله فرار مشترکی از واقعیتها بود؛ و زندگی مخاطره آمیز نویسندگان، چند تن از آنها را به صورت افرادی الکلی درآورد و به مرگی زودرس سوق داد. حيله، دروغگویی، و دله دزدی در میان عوام رواج داشت، زیرا هر حقه‌ای که علیه صاحبکاران ظالم و بازرگانان بیشراف یا مالیاتگیران جبار به کار می‌رفت منصفانه تلقی می‌شد. زنان به همان اندازه خشن بودند که مردان. لااقل به اندازه آنها کار می‌کردند، مانند آنها دلیرانه می‌جنگیدند، و هرگاه تصادف به آنها امکان می‌داد، زمام حکومت را نیز به دست می‌گرفتند. کدام یک از تزارهای بعد از پترکبیر توانسته است مانند کاترین دوم با موفقیت فرمانروایی کند؟ زنا با افزایش درآمد بالا گرفت. نظافت و پاکیزگی استثنایی و مخصوصاً در زمستان سخت بود. از طرف دیگر، جمعی هم بودند که به گرمابه داغ مشغول و مال شدید اعتیاد داشتند. پولکی بودن، از سرف گرفته تا اعیان، از کارمند دفتری گرفته تا وزیر امپراطور، در کمال شدت رواج داشت.

سفیر فرانسه در ۱۸۲۰ چنین نوشت: «در هیچ کشور دیگر فساد تا این اندازه عمومی نیست. به يك مفهوم، فساد تشکیلاتی دارد و شاید هیچ کارمند دولت نباشد که او را نتوان با پول خرید.»

در زمان کاترین، دربار به درجه‌ای از تنعم و آراستگی رسید که پس از ورسای در زمان لویی پانزدهم و لویی شانزدهم قرار داشت، ولو اینکه در بعضی موارد در وری تعظیمها و مراسم وحشیگری هم دیده می‌شد. در دربار کاترین، زبان رسمی فرانسوی بود، و عقاید، غیر از چیزهای زودگذر و عادی، همان عقاید اشراف فرانسه بود. اشراف فرانسه مانند پرنس دولینی تقریباً به همان اندازه در سن پترزبورگ احساس راحتی می‌کردند که در پاریس. ادبیات فرانسوی در پایتخت شمالی رواج داشت؛ اپرای ایتالیایی در آنجا به همان اندازه خوب خوانده می‌شد و مورد ستایش قرار می‌گرفت که در وین یا ونیز؛ و زنان متمول و اصیل سرها و کلام‌گیسهای خود را به همان حد بالا نگاه می‌داشتند و به همان اندازه مردان مختلف را مشعوف می‌کردند که دوشسهای رژیم قدیم. هیچ چیز در جشنهای ملی در کنار رودخانه سن برتر از شکوه اجتماعی نبود که در قصر مجلل کنار نوا، خورشید تابستانی را می‌دید که در آسمان غروب درنگ می‌کند و گویی اگر اه دارد آن منظره را ترك گوید.

II - پاول اول : ۱۷۹۶-۱۸۰۱

در اوج این عظمت درباری، مردی دیوانه قرار داشت: پاول (پاول پتروویچ) فرزند کاترین دوم که نبوغ

هشت ساله بود که دریافت پدرش تزار پتر سوم بر اثر توطئه آلکسی آرلوف برادر گریگوری آرلوف، معشوق مادرش، به قتل رسیده است. پاول هرگز از ضربه این خبر کاملاً بهبود نیافت. بنابر جریان طبیعی جانشینی، پاول می‌بایستی تخت و تاج پدر را به ارث برده باشد؛ کاترین او را نادیده گرفت و قدرت کامل را شخصاً قبضه کرد. همسر اول پاول، با اطلاع او طرح توطئه خلع کاترین و بر تخت نشاندن پاول را تهیه کرد. کاترین از توطئه آگاه شد، و پاول و همسرش را مجبور به اعتراف کرد. امپراطریس او را وارث قدرت خود ساخت. ولی پاول هرگز مطمئن نبود که او نیز قبل از موقع از میان برداشته نشود. زنش در وحشت دائم می‌زیست، و ضمن زاییدن کودکی مرده، درگذشت.

همسر دومش به نام ماریا فیودوروونا پسری زایید (۱۷۷۷) که او را آلکساندر نام نهادند. کاترین تا مدتی در فکر بود که او را جانشین خود کند و پاول را نادیده بگیرد؛ ولی هیچ گاه این فکر را به مرحله عمل درنیامورد؛ ظاهراً پاول موضوع را حدس زده و نسبت به فرزندش بدگمان شده بود. در ۱۷۸۳ کاترین ملکی در شهر گاتچینا واقع در پنجاه کیلومتری سن پترزبورگ به او اعطا کرد. پاول در آنجا مشغول تعلیم فوج خود شد و آن را به پیروی از پدر خویش، به سبک فردریک کبیر تربیت کرد به طوری که سربازان با قامت راست و بدون خم کردن زانو رژه می‌رفتند. کاترین از این بیم داشت که مبادا پاول مشغول طرح توطئه دیگری نیز جهت سرنگونی بشود؛ لاجرم جاسوسانی برای مراقبت اعمال و رفتار او فرستاد. متقابلاً پاول هم جاسوسانی برای مراقبت جاسوسان کاترین گماشت. شبها خیال می‌کرد که روح جد خود پتر کبیر را می‌بیند. نزدیک بود اعصابش خراب شود که در ۱۷۹۶، پس از چهل و دو سال زندگی مشقت بار، عاقبت بر تختی نشست که مدتها آن را بحق از آن خود دانسته بود.

وی در کمال حسن نیت، فرامینی به منظور رفاه حال مردم صادر کرد، از جمله چند تن از قربانیهای وحشتهای دوره کاترین یعنی نوویکوف، رادیشچف، و متفکران افراطی و کوشچوشکو و دیگران را که در راه آزادی لهستان جنگیده بودند از زندان بیرون آورد. از دیدن اوضاع بیمارستان مسکو چنان به وحشت افتاد که دستور نوسازی و سازماندهی مجدد آن را صادر کرد (۱۷۹۷)؛ در نتیجه، بیمارستان جدید مسکو به صورت یکی از بهترین بیمارستانهای اروپا درآمد. همچنین، وضع پول را اصلاح و آن را تثبیت کرد؛ حقوق گمرکی را که تجارت خارجی را از بین برده بود پایین آورد؛ و راههای تازه ای بر روی تجارت داخلی گشود.

در عین حال، دستوراتی برای آرایش ظاهری سربازان- جلا دادن دگمه‌ها، تعمیر لباسهای نظامی، پودر زدن به کلامگیسها- و همچنین فرمانهای دیگری جهت اتباع خود در مورد لباس آنها صادر کرد. و استفاده از لباسها و سبکهای را که پس از انقلاب کبیر فرانسه در اروپا رواج یافته بود تابع مجازاتهای سنگین قرار داد.

در ۱۸۰۰ ورود کتابهای خارجی را به خاک روسیه منع کرد و جلو چاپ کتابهای جدید را نیز در روسیه

جلوگیری به عمل آورد، و پانصد و سی هزار رعیت را که سابقاً به عنوان سرفهای دولتی از اوضاع بهتری بهره‌مند شده بودند به مالکان خصوصی انتقال داد. گذشته از این، تنبیه سرفهای شورشی را مورد تصویب قرار داد- «تا حدی که مالکانشان مایل باشند.» سربازان او که، روزگاری نسبت به او وفادار بودند، از نظارت سخت و انضباط آمرانه اش به خشم آمدند.

سیاست خارجی او نامعلوم و بی ثبات بود. نقشه‌های کاترین در مورد اعزام چهل هزار سرباز علیه فرانسه انقلابی لغو کرد. از تسلط ناپلئون بر مالت و مصر خشمگین بود و با ترکیه عثمانی و انگلیس علیه او متحد شد، و سلطان را بر آن داشت که به کشتیهای جنگی روسیه اجازه دهد از بوسفور و داردانل بگذرند. قوای دریایی او جزایر یونانی را گرفت، و سربازانی جهت کمک به طرد فرانسویان از قلمرو سلطنتی ناپل به آنجا وارد کرد. اما هنگامی که بریتانیای کبیر از تسلیم مالت به او به عنوان استاد اعظم شهسواران مالت خودداری ورزید، پاول از شرکت در اتحادیه‌ای علیه فرانسه کناره گیری کرد و شیفته ناپلئون شد. بعد از آنکه ناپلئون با اشارات حاکی از حسن نیت عکس العمل نشان داد، پاول هرگونه تجارتی را با انگلیس ممنوع ساخت و به ضبط کالاهای بریتانیایی در انبارهای روسیه پرداخت. سپس با ناپلئون مشغول بحث درباره همکاری نظامی فرانسه و روسیه به منظور اخراج انگلیسیها از هندوستان شد. ولی نه آرزوهای خارجی پاول برآورده می‌شد و نه ناسازگاریهای داخلی در برابر وفور خواهشهایش رو به کاهش می‌نهاد. لاجرم خشم او پیوسته بیشتر می‌شد. کوچکترین جرم را شدیداً مجازات می‌کرد؛ اشرافی که سیاستهای او را مورد تردید قرار می‌دادند از مسکو بیرون می‌راند؛ و هر افسری که در اطاعت از او تأخیر می‌کرد به سیبری می‌فرستاد. پسرش الکساندر غالباً مورد خشم و توهین او قرار می‌گرفت.

بتدریج، اشراف و افسران در توطئه‌ای به منظور خلع او با یکدیگر همدستان شدند. ژنرال لوین بنیکسن موافقت نیکیتا پانین وزیر امور خارجه و کنت پتر فون پالن را که فرمانده پلیس و سربازان شهر بود به دست آورد. سپس در صدد جلب موافقت الکساندر برآمدند و به این کار نیز موفق شدند، به شرط آنکه آسیبی بدنی به پدرش وارد نشود. آنان با این قرار توافق کردند، زیرا می‌دانستند که او را در برابر يك «عمل انجام شده» قرار خواهند داد. در ساعت دو صبح ۲۴ مارس ۱۸۰۱ پالن توطئه‌گران و گروهی از افسران را به طرف قصر میخایلوفسکی برد. این عده همه نگهبانان را از میان برداشتند و امپراطور را که قصد مقاومت داشت خفه کردند؛ چند ساعت بعد به الکساندر خبر دادند که وی تزار روسیه شده است.

III – تربیت يك امپراطور

کسانی که سالها فکرشان متوجه سرگذشت شهاب ثاقبی به نام ناپلئون بوده است به دشواری

می‌توانند درك کنند که الکساندر اول (الکساندر پاولویچ ۱۷۷۷-۱۸۲۵) در روسیه به همان اندازه محبوب بود که بوناپارت در فرانسه؛ که او نیز، مانند دوست و دشمن خود، بر طبق سنن عصر روشنگری فرانسوی تربیت شد، و استبداد خود را با عقاید آزادیخواهانه تعدیل کرده بود؛ کاری را انجام داد که بزرگترین سردار جدید (زیرا باید به همپایه تزار احترام بگذاریم) کوشید و نتوانست انجام دهد- ارتش روسیه را از طریق قاره اروپا از پایتخت خود به پایتخت دشمن رهبری کرد و او را شکست داد؛ و در ساعت پیروزی با ملایمت و فروتنی رفتار کرد، و در میان آن همه ژنرال و نابغه نشان داد که نجیبتر از

همه است. آیا چنین نمونه‌ای ممکن بود از روسیه بیرون بیاید؟ آری ولی پس از يك دوره اشتغال طولانی، در ادبیات و فلسفه فرانسه توسط يك نفر سوییسی.

تربیت او در خور گزنوفون دیگری بود که آن را به صورت کتاب کورویا پیدیا درباره جوانی و تربیت يك پادشاه درآورد. عناصر متضاد بسیاری در این امر اخلاقی می‌کردند. اول، مادر بزرگ نگران ولی غایب و مشغول او یعنی خود کاترین کبیر، که او را از کنار مادرش برداشته و اصول استبداد منور را، قبل از آنکه آنها را از دست بدهد، با مطالبی مأخوذ از مؤلفان محبوب خود یعنی ولتر و روسو و دیدرو به وی انتقال داده بود. شاید به پیشنهاد او بود که به او آموختند از همان آغاز کودکی با لباس کم و با پنجره کاملاً باز و بر روی تشکی از تیماج آکنده از کاه بخوابد. تقریباً نسبت به هوا مصونیت پیدا کرد و از تندرستی و نشاط فوق‌العاده برخوردار بود، ولی در سن چهل و هشت سالگی درگذشت.

در ۱۷۸۴ کاترین فردریک-سزار دولاآرپ (۱۷۵۴-۱۸۳۸) را به عنوان آموزگار اصلی او از سویس آورد. این شخص از مریدان پرشور اصحاب "Arabic FACE="Traditional" دایرةالمعارف فرانسه، و بعدها از طرفداران انقلاب کبیر بود. وی طی نه سال خدمت صادقانه، آکساندر را با تاریخ و ادبیات فرانسه آشنا ساخت. به آن شاهزاده آموخت که بخوبی به زبان فرانسه تکلم کند و تقریباً مانند يك نفر فرانسوی بیندیشد. (ناپلئون به زبان فرانسه به طور ناقص سخن می‌گفت، مانند یکی از افراد دوره رنسانس فکر می‌کرد.) یکی از پرستاران آکساندر زبان انگلیسی را به او آموخته بود؛ و در این هنگام میخائیل مورایوف زبان و ادبیات یونان باستان را به او تعلیم داد. کنت ان.جی. سالتیکوف آداب و رسوم حفظ قدرت و جبروت امپراطوری را به او یاد داد. آموزگاران مخصوصی نیز جهت تعلیم ریاضیات و فیزیک و جغرافیا داشت، و سومبورسکی، اسقف اعظم، اصول اخلاقی مسیحی را بر این اساس به او آموخت که هر فردی باید «هر شخص دیگر را به منزله همسایه خود بداند تا قانون خدا را اجرا کند.» شاید باید به این عده از آموزگاران آکساندر، لویز الیزابت بادن-دورلاخ را هم بیفزاییم که در ۱۷۹۳ بنا به تقاضای کاترین، با او

در سن شانزده سالگی ازدواج کرد، و اکنون با نام الیزاوتا آکسیونوا احتمالاً رفتارهای شایسته مردی را با زنی به او آموخت.

این نحو آموزش و پرورش شاید برای بار آوردن يك نفر دانشمند و نجیبزاده مناسب بود، ولی برای تربیت کسی که باید «فرمانروای همه روسها» باشد شایسته نمی‌نمود. هنگامی که کاترین از پیشرفت انقلاب فرانسه به وحشت افتاد، از پیروی ولتر و دیدرو سر باز زد، و لاآرپ را از خدمت مرخص کرد (۱۷۹۴)؛ لاآرپ نیز برای رهبری انقلاب به سویس رفت. آکساندر متوجه شد که واقعیتهای دربار و درگاتچینا به طرزی گیج‌کننده مغایر با بخشهای فلسفی و ایده‌آلهای روسو است. وی بر اثر پیچیدگی مسائلی که در برابر دولت وجود داشت به وحشت افتاده بود، و شاید فقدان خوشبینی لاآرپ را احساس می‌کرد، و درباره مرگ مادر بزرگش می‌اندیشد.

در نامه‌ای خطاب به دوست محرمش کنت کوچوبی در ۱۷۹۶ چنین نوشت:

از وضع خود کاملاً متنفرم. درخشندگی فراوان آن با اخلاق من، که زندگی راحت و آسوده را بهتر می‌پسندد، مغایرت دارد. برای زندگی درباری ساخته نشده‌ام. در جمع چنین افرادی احساس بدبختی می‌کنم. . . . اینان مناصب عالی امپراطوری را به دست آورده‌اند. دوست عزیز، در يك کلمه واقفم که برای مقام ارجمندي که اکنون دارم به دنیا نیامده‌ام، و حتی کمتر برای مقامی که در آینده در انتظار من است، و من پیش خود سوگند خورده‌ام که به طریقی از آن چشم‌پوشم. . . . اوضاع کشور در کمال آشفتگی است؛ رشوه خواری و اختلاس همه جا شیوع دارد؛ همه ایالتها به طرز بدی اداره می‌شود. . . . با وجود همه اینها امپراطوری فقط توسعه می‌یابد. بنابراین آیا می‌توانم کشور را اداره کنم، یا حتی دست به اصلاح آن

بزنم و معایبی را که از مدتها پیش وجود داشته است از میان بردارم؟ به عقیده من، این امر از حیطة قدرت يك نابغه خارج است چه رسد به فردي مثل من که دارای استعدادهاي معمولي است.

با ملاحظه همة اینها بود که به نتیجه فوق رسیدیم. نقشه من شامل استعفا (نمی دانم کی) و سکونت در سواحل راین است تا مثل يك شهروند عادي زندگي کنم و عمر خود را در حضور بوستان و بررسی طبیعت بگذرانم.

روزگار پنج سال در اختیار او گذاشت تا خود را با دشواریهای وضع خویش تطبیق دهد. وی توانست عناصر سازنده زندگي روسها را ارزیابی کند: ایدئالیسم و فداکاری ناشی از مسیحیت؛ آمادگی برای کمک متقابل؛ بیباکی و شجاعتی که ضمن جنگ با ناتارها و ترکها به دست آمده بود؛ قدرت و عمق قوه تخیل اسلاو، که بزودی ادبیاتی عمیق و منحصر به فرد به وجود آورد؛ و غرور خاموشی که از وقوف به زمان و مکان روسیه ناشی می شد. در ۲۴ مارس ۱۸۰۱، هنگامی که آلساندر شاعر و منزوی در نتیجه مقتضیات، ناگهان وارد میدان مبارزه شد، در ریشه ها و رویاهای خود فهم و شخصیتی یافت که قوم خود

IV - تزار جوان : ۱۸۰۱-۱۸۰۴

وی پانین و پالن را که نقشه قتل پدرش را ترتیب داده بودند بی درنگ از خدمت خود مرخص نکرد. از قدرت آنها می ترسید و به بیگناهی خود زیاد مطمئن نبود و به پالن و پلیس او جهت آرامش مسکو، و به پانین جهت مقابله با انگلیس نیاز داشت چه نیروی دریایی این دولت، پس از درهم شکستن ناوگان دانمارک احتمالاً روزی ممکن بود همان بلا را بر سر روسها بیاورد. بریتانیا ارضا شد؛ دومین اتحادیه بیطرفی مسلح از میان رفت. پالن در ژوئن مرخص شد و پانین در سپتامبر ۱۸۰۱ استعفا کرد.

آلساندر در نخستین روز فرمانروایی خود دستور آزادی هزاران تن از زندانیان سیاسی را صادر کرد. پس از چندی، مردانی را که در اقدامات تروریستی پاول مشاور و عامل او بودند از کار برکنار ساخت. در ۳۰ مارس، «دوازده کارمند عالی رتبه را که کمتر از دیگران مورد سوءظن بودند» احضار کرد و آنها را به صورت يك «شورای دایم» در آورد که کارش توصیه در امر قانونگذاری و اداری بود. آزادیخواهترین اشراف را که بعضی از آنها در تبعید به سر می بردند فرا خواند، از جمله کنت ویکتور کوچوبی که وزیر کشور شد؛ نیکولای نوووسیلنسوف که به وزارت امور خارجه رسید؛ کنت پاول ستروگانوف که وزارت آموزش و پرورش را عهده دار شد، و پرنس آدام یژي چارتوریسکی، که میهن پرستی لهستانی بود. این افراد، به انضمام سایر رؤسای وزارتخانه ها، مجموعاً يك کمیته وزیران را تشکیل می دادند و به عنوان شورای مشورتی دیگر خدمت می کردند. آلساندر لارپ را به عنوان مشاور دیگر از سویس فرا خواند (نوامبر ۱۸۰۱) تا در شکل دادن و تنظیم سیاستهایش به وی کمک کند. در زیر این سازمان اجرایی، سنایی مرکب از اشراف قرار داشت با اختیارات مقننه و قضائیه که «اوکاز»ها یا دستورهایش (نظیر سناتوس کنسولتهای زمان ناپلئون) حکم قانون را داشت مگر آنکه از طرف تزار و تو شود. اداره ایالات همچنان در دست منصوبان دولت مرکزی باقی ماند.

همة اینها شبیه قانون اساسی امپراطوری در زمان ناپلئون بود، غیر از فقدان يك مجلس عوام که از طرف مردم انتخاب شده باشد، و ادامه سرفداری که کاملاً حقوق سیاسی بود. مشاوران آلساندر در نخستین سالهای سلطنت او افرادی آزادیخواه و تربیت یافته بودند، ولی (بنا به گفته ناپلئون) «تابع طبیعت اشیاء بودند.» به آن تعبیر چنین به نظر می رسید که «حقوق» عبارت بود از افکار تجریدی تفنی در برابر چیزهای لازم- نظم اقتصادی و سیاسی، تولید و توزیع، دفاع و بقا- در میان ملتی که نود درصد آن را مردان نیرومند و بیسواد تشکیل می دادند که از آنها انتظار نمی رفت دورتر از دهکده خود را ببینند. آلساندر تابع اشراف مقتدری بود که، بر اثر تشکیلات خود و تسلط محلی بر امور کشاورزی و قضایی و پلیس و صنایع

تزار از بیم بر هم زدن نظم اجتماعی و از دست دادن تخت و تاج خود، جرئت حمله به آن را در خود نمی‌دید. آکساندر شکایاتی از طرف کشاورزان دریافت می‌داشت و، «در بسیاری از موارد، مالکان خاکی را سخت تنبیه می‌کرد»، ولی نمی‌توانست برنامه‌آزادیخواهانه‌ای براساس چنین مواردی طرح کند. شصت سال بعد بود که آکساندر دوم (دو سال قبل از اعلام آزادی بردگان به توسط لینکلن) موفق به آزاد ساختن سرفه‌های روسیه شد. ناپلئون که در سال ۱۸۱۲، مغلوب، از روسیه باز می‌گشت، در این مورد دشمن پیروز خود را مقصر نمی‌دانست، و روزی به کولنکور گفت: «آکساندر در رؤیا زیاد آزادیخواهانه و برای روسها بیش از حد دمکراتیک است؛ ... آن ملت به دست نیرومندی نیاز دارد. بیشتر به درد پاریسیها می‌خورد. ... در حضور زنان، مؤدب و نسبت به مردان متعلق است. ... رفتار عالی و ادب مفرط او بسیار خوشایند است.»

در این محدودیتهای تحمیلی، آکساندر به پیشرفتهایی نایل آمد. موفق شد که ۴۷۰۱۵۳ کشاورز را آزاد کند. دستور داد که قوانین را به صورت مرتب و ثابت و واضح درآورند. در فرمان توضیحی او چنین آمده بود: «از آنجا که سعادت مردم را برپایه یکنواخت بودن قوانین خودمان قرار داده‌ایم و اعتقاد داریم که اقدامات مختلف، روزگار خوشی برای سرزمینمان به بار خواهد آورد، آن هم به این شرط که قانون آنها را تا ابد تحکیم کند، از نخستین روز سلطنت خود کوشیده‌ایم که درباره این رشته از امور کشوری رسیدگی کنیم.»

قرار شد اتهام، محاکمه، و مجازات روش معین و مقرری داشته باشد؛ جرایم سیاسی در برابر دادگاههای عادی مورد رسیدگی قرار گیرد، نه در برابر دادگاههای مخفی. برطبق مقررات جدید، پلیس مخفی از بین رفت؛ شکنجه ممنوع شد (پاول آن را ممنوع کرده بود، ولی در دوران سلطنت او همچنان ادامه داشت)؛ به کشاورزان آزاد اجازه داده شد که آزادانه حرکت کنند و به خارج بروند؛ و بیگانگان اجازه یافتند که با آزادی بیشتری وارد روسیه شوند. از دوازده هزار نفر تبعیدی دعوت شد که به روسیه بازگرداند. سانسور مطبوعات باقی ماند. لکن زیر نظر وزارت آموزش و پرورش قرار گرفت، با این قید که نسبت به نویسندگان سختگیری نکند. ممنوعیت ورود کتابهای خارجی لغو شد، ولی منع ورود مجلات خارجی همچنان باقی ماند. بر طبق قانون ۱۸۰۴، آزادی دانشگاهی زیر نظر شوراهای دانشگاه به رسمیت شناخته شد.

آکساندر درك می‌کرد که هیچ اصلاحي به نتیجه نخواهد رسید مگر آنکه عده زیادی از مردم از آن حمایت

ساخت که با كمك نوووسیلئتسوف، چارتوریسكي، و میخائیل موراوویف روش جدی تعلیمات عمومی را پایه‌ریزی کند. بر طبق قانون ۲۶ ژانویه ۱۸۰۳ روسیه به شش منطقه تقسیم شد، و مقرر گشت که هر منطقه لااقل يك دانشگاه، هر ایالت لااقل يك دبیرستان، هر مرکز بخش لااقل يك دبستان، و هر دو بخش يك مدرسه سه کلاسه داشته باشد. دانشگاههای جدید سن پترزبورگ، خارکوف، و قازان به دانشگاههای موجود مسکو، ویلنا و تارتو (دورپات) افزوده شد. در این ضمن، اشراف آموزگاران سرخانه و مدارس خصوصی برای کودکان خود داشتند؛ و خاخامهای متعصب از پدران و مادران یهودی خواستند که مدارس دولتی را به عنوان وسایل منحرف کننده‌ای برای تخریب دین یهود تحریم کنند.

V - یهودیان در زمان آکساندر

کاترین دوم وضع یهودیان را در داخل محوطه سکونت به طور قابل ملاحظه‌ای اصلاح کرده بود. و منظور از محوطه سکونت مناطقی از روسیه بود که در آن یهودیان اجازه سکونت داشتند. در ۱۸۰۰ این محوطه شامل همه سرزمینهایی بود که سابقاً به لهستان تعلق داشت. و قسمت اعظم جنوب روسیه، شامل کیف، چرنیگوف، یکاترینوسلاو، و کریمه را در بر می‌گرفت. در خارج از این محوطه هیچ فرد یهودی صلاحیت اقامت دائم را نداشت. در داخل آن، یهودیان که تعدادشان در ۱۸۰۴ به نهصد هزار نفر می‌رسید، از همه حقوق مدنی، شامل حق انتصاب به مقامات، بهرمنند بودند تنها يك استثنا در کار بود:

یهودیانی که مایل به ثبت نام در طبقه بازرگانان یا پیشه‌وران در شهرها بودند می‌بایستی دو برابر مالیاتی را بپردازند که بر سایر پیشه‌وران تحمیل می‌شد چه اینان ادعا می‌کردند که رقابت بلامانع یهودیان آنها را از بین خواهد برد؛ از این رو بازرگانان مسکو در ۱۷۹۰ شکایتی علیه یهودیانی کردند که «کالاهای خارجی را با تقلیل قیمتهای واقعی می‌فروختند و بدان وسیله صدمه شدیدی به تجارت محلی وارد می‌کردند» در این ضمن، میخانه‌داران روستایی از رقابت آنها خشمگین بودند، و از طرف دولت هرگونه اقدامی جهت دور نگاهداشتن آنها از دهکده‌ها و محدود کردنشان به شهرها به عمل می‌آمد. در ۱۷۹۵ کاترین دستور داد که یهودیان فقط در شهرها ثبت نام کنند و حقوق مدنی را به دست آورند.

در نوامبر ۱۸۰۲ آلکساندر «کمیته بهبود وضع یهودیان» را جهت بررسی مسائل آنها و تقدیم پیشنهادها به کار گماشت. کمیته مزبور کاهالها را دعوت کرد که نمایندگانی برای مشورت با دولت درباره نیازهای یهودیان به سن پترزبورگ بفرستند. (کاهالها عبارت از شوراهای اداری بود که از طریق آنها جوامع یهودی امور خود را اداره می‌کردند؛ و بر خود مالیات می‌بستند.) کمیته پیشنهاد خود را به این نمایندگان تقدیم داشت، و آنها پس از بحث فراوان شش ماه مهلت خواستند تا

در عوض، پیشنهادهای خود را به طور مستقیم نزد کاهالها فرستاد. اینان علیه پیشنهادی کمیته در مورد مستثنی کردن یهودیان از مالکیت زمین و فروش نوشابه الکلی لب به اعتراض گشودند، و تقاضا کردند که این اقدامات تا بیست سال دیگر به تعویق بیفتد تا فرصت جهت تطبیقهای اقتصادی دشوار فراهم آید. کمیته نپذیرفت، و در ۹ دسامبر ۱۸۰۴ دولت روسیه با تصویب تزار آلکساندر «قانون اساسی یهودیان» را اعلام داشت.

«قانون اساسی یهودیان» هم بیلۀ حقوق بود و هم فرمان محدودیت شهری. حقوق مزبور دارای اهمیت بسیار بود. کودکان یهودی آزادی ورود به همه مدارس عمومی، ژیمنازیومها و دانشگاههای امپراطوری روسیه را به دست آوردند. یهودیان می‌توانستند مدارس مخصوص خود را تأسیس کنند، ولی یکی از این سه زبان- روسی، لهستانی، یا آلمانی- باید در آنجا تدریس شود و در اسناد قانونی به کار رود. هر جامعه‌ای می‌توانست خاخمها و کاهال خود را انتخاب کند؛ ولی خاخام هرگز حق نداشت حکم تکفیر کسی را صادر کند، و کاهال می‌بایستی مسئول گردآوری همه مالیاتی باشد که دولت وضع می‌کند. از یهودیان دعوت به بعمل آمد تا با خرید اراضی بی‌صاحب در مناطق مخصوص «محوطه سکونت» یا بر روی «خالصجات» به کشت و زرع بپردازند و طی چند سال اول از پرداخت مالیات دولتی معاف باشند.

اما در اول ژانویه ۱۸۰۸ اعلام شد که «هیچ فردی یهودی در هیچ دهکده یا قریه کوچک اجازه ندارد که زمینی اجاره کند میخانه و مشروب فروشی یا مسافرخانه‌ای داشته باشد». . . یا در دهکده‌ها شراب بفروشد یا تحت هر بهانه‌ای در آنها زندگی کند.» این خود به مفهوم جا به جا شدن شصت هزار خانواده یهودی از منازل روستایی خود بود. صدها عریضه جهت به تعویق انداختن این تخلیه دسته جمعی به سن پترزبورگ ارسال شد، و بسیاری از عیسویان به این پژوهش خواهی پیوستند. کنت کوچوبی به آلکساندر تذکر داد که ناپلئون در صدد است در پاریس در فوریه ۱۸۰۷ یک سنهدرین از خاخمهای سراسر اروپای غربی جهت اتخاذ تدابیری در مورد آزدسازی یهودیان تشکیل دهد. از این رو آلکساندر دستور داد که آن برنامه جنجال برانگیز به تعویق افتد. ملاقاتهای او با ناپلئون در تیلزیت (۱۸۰۷) و ارفورت (۱۸۰۸) شاید حس جاه طلبی او را احیا کرده باشد تا به عنوان مستبد کاملاً روشنفکری در غرب جلوه کند. در ۱۸۰۹ وی به دولت خود اطلاع داد که نقشه تخلیه عملی نخواهد بود، زیرا «یهودیان، به سبب فقر و فاقه، وسیله‌ای ندارند تا بتوانند پس از ترك منازل فعلی خود در محیطهای تازه ساکن شوند و خانه‌ای بسازند؛ دولت نیز قادر نیست که آنها را در مساکن جدید جای دهد.» مقارن حمله فرانسویان به روسیه، آلکساندر به خود می‌بالید که، با اقدام خویش، شهروندان یهودی را علاقه‌مند به خویش و وفادار نسبت به دولت نگاه داشته است.

VI - هنر روسی

پرنس دولینی، که هر چیز و هر شخص مهم را در اروپای عصر خود می‌شناخت، سن پترزبورگ را در حدود ۱۷۸۷ زیباترین شهر جهان توصیف کرده است. مادام دوستال آن را یکی از زیباترین شهرهای جهان شمرد. پتر اول که به پاریس حسد می‌برد تزیین پایتخت جدید خود را آغاز کرد؛ کاترین کبیر عاشقان مطرود خود را با اعطای قصرهایی تسلی می‌داد که پایدارتر از عشق او بودند؛ و آکساندر اول به تعداد ستونهای کلاسیک که با حالتی خشن در مقابل رودخانه نوا قرار داشت افزود. این زمان دوره نئوکلاسیک در اروپا بود، و تزار و ملکه که هر دو فرمهای روسی را فراموش کرده و در فکر رم بودند، افرادی را به دنبال مهندسان و مجسمه‌سازان ایتالیایی و فرانسوی فرستادند که بیایند و غرور اسلاو را با هنر کلاسیک تقویت کنند.

ساختمان قصر زمستانی، که به توسط بارتولومئو راسترلی در ۱۷۵۵ آغاز شد و به دست جاکومو کارنگی و سی.جی. روسی به پایان رسید، باشکوه‌ترین قصر سلطنتی در اروپا بود، به طوری که ورسای در مقایسه با آن حقیر می‌نمود و تحت‌الشعاع آن قرار می‌گرفت: بیست و چهار کیلومتر راهرو، دو هزار و پانصد اتاق، ستونهای بیشمار مرمرین، و هزار تابلو مشهور داشت. در طبقات تحتانی، دو هزار مستخدم بودند، و در یک جناح آن که کفش کاه ریخته شده بود، مرغ و اردک و بز و خوک نگهداری می‌شد.

آکساندر اول، بویژه پس از ملاقات با ناپلئون در تیلزیت، تشویق شد که نه تنها با او از لحاظ قدرت بلکه از لحاظ عظمت پایتختش هم به رقابت بپردازد. از این رو مهندسان فرانسوی و ایتالیایی را دعوت کرد که با زمینه‌ها و مهارتهای خود اشتیاق و مساعی سازندگان بومی را تقویت کنند. هنرمندان غربی وابستگی خود را به نمونه‌های کلاسیک حفظ کردند، ولی از رم و خرابه‌های آن گذشتند و به جنوب ایتالیا و به سوی بقایای یونانی‌ها یعنی معابد هرا در پانستوم (نزدیک سالرنو) رفتند. این آثار به همان قدمت و زیبایی معبد پارتئون بود؛ از این گذشته، استحکام و نیرومندی ستونهای سبک دوریک آن روح تازه‌ای در وجد و نشاط نئوکلاسیک روسیه می‌دمید.

سیمای مشخصه «سبک امپراطوری» آکساندر خروج تدریجی معماری روسی از قید و قیومیت سبکهای لاتینی بود. سازندگان برجسته دوره کاترین دوم (۱۷۶۲-۱۷۹۶) سه نفر ایتالیایی- بارتولومئو راسترلی، آنتونیو رینالدی و جاکومو کارنگی- بودند؛ معماران عمده زمان آکساندر اول عبارت بودند از سه تن روسی تحت نفوذ فرانسه- تومادوتومون- آندری ورونیخین، و آدریان زاخاروف- و یک تن ایتالیایی به نام کارلو روسی که در اواخر حکومت آکساندر به شهرت رسید.

تا کوششهای طبقه مترقی بازرگانان و متخصصان مالی سن پترزبورگ را تحت توجهات خود قرار دهد. آن معمار جاه طلب معبد عظیمی برافراشت (از ۱۸۰۷ به بعد) که در ساختن آن از معابد پانستوم الهام گرفته بود؛ این بنا با ساختمان بورس پاریس که معاصر با آن توسط آکساندر برونیار ساخته شده (۱۸۰۸-۱۸۲۷) برابری می‌کرد. شاهکار ورونیخین عبارت است از کازانسکی سوپور که این کلیسای جامع، که به حضرت مریم اهدا شده، در قازان در ساحل نوا، در ۱۸۰۱ - ۱۸۱۱ ساخته شده است. ستونهای زیبای نیمه مدور و گنبد سه طبقه‌ای آن شبیه شاهکارهای برنینی و میکلانژ یا بیشتر شبیه پانتئون ساخت سوفلو در پاریس است. ساختمان وزارت دریاداری نیز بسیار عظیم و جالب است. طول این بنا بالغ بر چهارصد متر، و ستونهای به سبک ستون زن پیکر، افریز، و برج نوک تیز می‌باشد. ساختمانهای ستاد ارتش هم، که اندکی پس از مرگ آکساندر به وسیله روسی، در میدان کاخ ساخته شد با این حرم رقابت می‌کنند.

به خواهش نیکولای اول بود که ریکار دو مونفران عصر آکساندر را با ستونی بلند و یکپارچه (شاید به یاد ستون و اندوم در پاریس) مفتخر ساخت. این ستون به منزله تمجیدی پایدار از تزاری بود که فرانسه را تسخیر کرده ولی هرگز از احترام گذاشتن به هنر آن کشور منصرف نشده بود.

همانطور که هنرمندان فرانسوی در برابر هنرمندان روسی- که خود از یونان تسخیر شده تقلید و اقتباس کرده بودند- زانو زدند، مجسمه‌سازان روسی نیز از هنرمندان فرانسوی تقلید و پیروی کردند. گرچه

کاترین دوم خود پیرو رسوم و سنن غربی بود، نفوذ مذهب بیزانس که بیشتر شرقی بود و از بدن آدمی می ترسید و آن را ابزار شیطان می دانست روسها را بر آن داشته بود که در آغاز از ساختن مجسمه هایی که شکلی را از تمام جوانب نشان می داد احتراز کنند؛ بتدریج و با کفرگرایی شهوت انگیز عصر روشنگری که در دوره کاترین وارد شد این ممنوعیت در برابر جنگ جاودانی و نوسان میان مذهب و میل جنسی برداشته شد. اتین موریس فالکونه که کاترین در ۱۷۶۶ او را به فرانسه آورد، تا ۱۷۷۸ به حجاری و پیکر تراشی در روسیه اشتغال داشت. وی در نشان دادن مجسمه تاریخی پترکبیر نه تنها اسب و سواری را از مفرغ به هوا برافراشت، بلکه نبردی را به خاطر ادای حق هنر آغاز کرد تا هنر بتواند پیام خود را بلامانع و فقط از طریق مفهوم ذهنی زیبایی، واقعیت، و قدرت به جهانیان برساند.

در همین حال نیکولا-فرانسوا ژیل در سال ۱۷۵۸ وارد سن پترزبورگ شد تا در آکادمی هنرهای زیبا که سال قبل از آن در این شهر افتتاح شده بود تدریس کند. یکی از شاگردان با استعداد این آکادمی اف.اف.شچدرین، برای تکمیل معلومات به پاریس فرستاده شد. این شخص چنان خوب پیشرفت کرد که ونوس ساخت او با نمونه فرانسوی آن به نام تن شویی اثر استادش گابریل د/آلگرن رقابت می کرد. شچدرین بود که ستونهای زن پیکر دروازه اصلی وزارت



فرانسوا ژرار: تزار الکساندر اول. موزه ویکتوریا و آلبرت، لندن

دریاداری اثر زاخاروف را حجاری کرد. آخرین فرد از شاگردان مشهور ژیل شخصی بود به نام ایوان مارکوس که مدتی با کانووا و توروالسن در رم کار کرد، و به ایدئالیسم کلاسیک آنان مختصری از هیجانان

رمانتيك را كه جاي عصر نئوكلاسيك را مي گرفت بيفزود. منتقدان شكايست مي كردند كه او حتي مرمر را هم به گريه مي اندازد. و كارش فقط به درد گورستان مي خورد. گورستانهاي لنينگراد هنوز هنر او را ارائه مي كنند.

نقاشي روسي، بر اثر نفوذ فرانسوي در آكادمي هنر هاي زيبا، تغييراتي اساسي يافته بود. تا سال ۱۷۵۰ هنر تقريباً بكلي جنبه مذهبي داشت، و بيشتر شامل شماليهاي رنگي يا فرسكو بر روي چوب بود. تمايلات فرانسوي كاترين دوم، و وارد كردن هنرمندان و نقاشيهاي ايتاليائي، بزودي روسها را به رقابت واداشت؛ از نقاشي چوب به نقاشي روي پارچه پرداختند؛ از فرسكو به نقاشي روغني روي آوردند؛ موضوعات مذهبي جاي خود را به موضوعات دنيوي سپرد. سرگذشتها، چهره ها، دور نماها و آخر از همه نقاشي صحنه هاي خودماني.

چهار نقاش در دوره پاول و آلکساندر به حد كمال رسيدند. يكي ولاديمير بوروويكوسكي بود. احتمالاً به اشاره مادام ويژه- لوبرن (كه در سال ۱۸۰۰ در سن پترزبورگ نقاشي مي كرد) تعدادي از زنان جوان درباري حاضر شدند و تصويرشان را- با چشمان شاد يا متفكر، سینه هاي برجسته، و دامنه هاي گشاد و آويخته شان- بكشد؛ قضا را تصويري كه از كاترين كهنگسال كشيده مربوط به يكي از لحظه هاي سادگي و بيگناهي بود كه از ملكة شهوتران انتظار نمي رفت؛ و نيز تصويري عاري از لطافت و نوميدكننده از زني گمنام با روسري را كشيده كه شايد مادام دوستال باشد كه در آن موقع براي فرار از ناپلئون در اروپا گردش مي كرد.

ديگري فيودور آلکسييف بود كه براي آموختن فن تزيين به ونيز اعزام شده بود. پس از بازگشت، يكي از بهترين نقاشان منظره كش روسيه شد. در ۱۸۰۰ يك سلسله تصوير و طرح از مسكو تهيه كرد كه بهترين راهنماي ما براي درك ظاهر آن شهر است و اين نقاشيها مربوط به قبل از آن است كه يك سوم مسكورا حريقهاي عمدي و ميهن پرستانه راستاپچين در برابر ناپلئون از ميان برد.

سيلوستر شچدرين، نقاشي ديگر، فرزند مجسمه سازي بود كه پيش از اين از وي نام برديم. وي طبيعت را براي قلم خود بيشتر الهام انگيز مي دانست تا زنان را. پس از آنكه او را در سال ۱۸۱۸ براي تحصيل هنر به ايتاليا فرستادند، عاشق آفتاب و خليجهاي كوچك و ساحلها جنگلهاي ناپل و سورنتو شد، و تصويرهاي مناظري را به سن پترزبورگ فرستاد كه حتماً آن شهر را سردتر جلوه مي داد.

بالاخره فرد چهارم، اوريست آداموويچ كيپرنسكي (۱۷۸۲-۱۸۳۶)، در ميان نقاشان روسي روزگار خود از

اين زن به فرزندني پذيرفته شد و آزاد گشت، و بر اثر تصادف به آكادمي هنر هاي زيبا راه يافت. يكي از نخستين و بهترين تصاويري كه كشيده تصوير پدر خوانده اش بود؛ و اين تصوير را در بيست و دو سالگي كشيده (۱۸۰۴). به نظر باورنكردي مي آيد كه هنرمندي به اين جواني فهم و تسلط آن را داشته باشد كه در يك تصوير، نيروي بدني و خصوصياتي را كه در سوووروف و كوتوزوف وجود داشت و روسهاي فاتح را در ۱۸۱۲-۱۸۱۳ از مسكو به پاریس كشاند يكجا نشان دهد. تصويري كه كيپرنسكي از پوشكين شاعر كشيده است (۱۸۲۷) بكلي با ساير آثار او فرق دارد. در اينجا پوشكين، زيبا و حساس و با تعدادي شاهكار در سرش نشان داده شده است. همچنين تصوير تمام قد افسر سواري را كشيده است (۱۸۰۹) به نام يوگراف داویدوف-با لباس نظامي مجلل و سيمائي مغرور، و در حالي كه يك دست را بر روي شمشير خود به عنوان دادگاه عالي گذاشته است. در ۱۸۱۳، در جهاني كاملاً متفاوت، تصوير آلکساندر پاولوويچ باكونين را كشيده. اين باكونين ظاهراً با ميخائيل آلکساندروويچ باكونين، كه يك نسل بعد با مباحثات انتزاعي گوناگون خود كارل ماركس را به ستوه آورد، و نهضت نيهيليسم را در روسيه بنیان نهاد، نسبتي ندارد. خود كيپرنسكي قدرتي آشوبگر بود؛ با توطئه دكابرستها در ۱۸۲۵ همدردی كرد؛ به عنوان يك شورشي ضد مردم معرفي شد؛ و به فلورانس يعني محلي پناه برد كه گالري اوفيتسي تقاضاي تصوير خود او را

کرده بود. وی در ایتالیا در ۱۸۳۶ در گذشت، و این قضیه را برای داورى نسلهاي بعدي روسیه گذاشت که او را بزرگترین نقاش روسی در روزگار عصر خود بدانند.

VII - ادبیات روسی

ادبیات روسی در زمان کاترین کبیر هم ترقی کرد و هم به انحطاط گرایید. بندرت دیده شده است که فرمانروایی با آن همه شور و اشتیاق تسلیم فرهنگی خارجی شده و چنان آشکارا رهبران زنده آن فرهنگ را مسخر کرده باشد. این موضوع از توجه شدید او به عصر روشنگری و نیز از استفاده زیرکانه او از ولتر و دیدرو و فریدریش فون گریم به عنوان مدافعان سرسخت روسیه در فرانسه و آلمان معلوم می‌شود. اما ناگهان انقلاب کبیر فرانسه به وقوع پیوست؛ و همه تخته‌ها لرزید، و خدایان عصر روشنگری به عنوان پدران تعمیدی گیوتین طرد شدند. در دربار روسیه هنوز فرانسه را به سبک قرن هجدهم تکلم می‌کردند، ولی نویسندگان روسی زیبایی زبان خود را اعلام داشتند، و بعضیها، بنا به گفته مادام دوستانل، «صفات کر و لال را در مورد افرادی به کار می‌بردند که زبان روسی نمی‌دانستند.» جنگی سخت در گرفت، و در میان ستایشگران نمونه‌های خارجی در ادبیات و زندگی، و مدافعان اخلاق، و آداب، موضوعات، و سخن و سبکهای نویسندگی دولتی ملی روی داد. این روح اسلاووفیلی

قابل فهم و لازم روحیه و شخصیت ملی بود، و راه را برای سیل نبوع ادبی روسی در قرن نوزدهم هموار ساخت. انگیزه اصلی آن را باید در جنگهای آکساندر و ناپلئون جستجو کرد.

خود آکساندر، از جنبه روحیه و سرگذشت خویش، مظهر آن کشمکش به شمار می‌رفت. وی نسبت به زیبایی، در طبیعت، هنر، زن و خودش حساسیت بسیار نشان می‌داد، و برای هنر معجزه‌های دوگانه قائل بود: یکی اینکه هنر به زیبایی یا شخصیتی ناپایدار بقای می‌بخشید؛ دیگر اینکه واقعیتهای غیرمشخص را، با مفهومی روشن‌تر، بقا می‌بخشید. نفوذ لارپ و درباری فرانکوفیل (فرانسه دوست) موجب آن شد که نوه کاترین آلمانی به صورت نجیبزاده‌ای درآید که از لحاظ ادب و تربیت با هر فرد فرانسوی رقابت می‌کرد. وی طبعاً از کوششهای کارامزین و دیگران در راه وارد ساختن زیباییها و ظرافتهای فرانسوی به زبان و آداب روسی حمایت می‌کرد. دوستی او با ناپلئون (۱۸۰۷-۱۸۱۰) تمایلات غربی او را تقویت کرد؛ کشمکش او با ناپلئون (۱۸۱۱-۱۸۱۵) احساسات روسی او را برانگیخت و وی را به طرفداری از آکساندر شیسکوف و اسلاووفیلی متمایل ساخت. در هر کدام از این مشربها و گرایشها، تزار نویسندگان را با اعطای مستمری، مشاغل بدون زحمت، نشان یا هدیه تشویق می‌کرد. به دولت دستور داد که آثار ادبی، علمی، یا تاریخی را چاپ کند. بخشی از هزینه ترجمه‌های آثار ادم اسمیت، بنتم، بکاریا، و مونتسکیو را پرداخت. هنگامی که آکساندر شنید که کارامزین مایل است تاریخ روسیه را بنویسد ولی بیم دارد که در جریان انجام کار از گرسنگی بمیرد، ۲۰۰۰ روبل مقرری سالانه برای او تعیین کرد، و به خزانه دستور داد که هزینه انتشار مجلدات کتابش را بپردازد.

نیکولای میخایلوویچ کارامزین (۱۷۶۶-۱۸۲۶) فرزند یک زمیندار تاتار در ایالت سیمبیرسک واقع در قسمت سفلی ولگا بود. خوب تربیت شد و آلمانی و فرانسه را آموخت؛ و در حالی که کاملاً مجهز شده بود، سفری هجده‌ماهه به آلمان و سوئیس و فرانسه و انگلیس کرد. پس از بازگشت به روسیه، مجله ماهانه مسکو و سکی ژورنال را انتشار داد که جالبترین محتویات آن را مقالات خود او تحت عنوان «نامه‌های یک مسافر روسی» تشکیل می‌داد. سبک سبک و دلنشین او که نه تنها در تشریح اشیا مشهود بود، بلکه مبین احساساتی هم به شمار می‌رفت که در او برانگیخته می‌شد، نفوذ روسو و تمایل روسها را به احساسات نشان می‌داد، کارامزین در داستانی که تحت عنوان لیزای فقیر (۱۷۹۲) نوشت به سبک رمانتیکم گرایش یافت: دختری روستایی که فریب خورده و تنها مانده بود دست به خودکشی می‌زند. این قصه اگرچه ادعایی بیش از بودن یک افسانه ندارد، استخري که لیزا خود را در آنجا غرق کرد به صورت زیارتگاه جوانان روسی در آمد.

کارامزین استعداد خود را تقریباً در کلیه زمینه‌های ادبی نشان داد، اشعارش که آشکارا به سبک

فرانسوی یا انگلیسی به وحشت انداخت، زیرا می‌خواست عبارات اخیر را جانشین اصطلاحات یا عبارات روسی کند که به گوش آن سفر کرده، ناشیانه و غلط یا بدآهنگ می‌آمد. شیسکوف او را به عنوان خائنی به مملکت معرفی کرد. کارامزین دست برداشت و موفق شد: زبان روسی را تطهیر کرد؛ آن را توسعه داد؛ با موسیقی هماهنگ ساخت؛ و وسیله‌ای پیراسته و منع و غنی در اختیار پوشکین و لرمانتوف گذاشت.

برتری کارامزین بر دیگران علت دیگری نیز داشت: آنچه را که تبلیغ می‌کرد خود آن را به اجرا درمی‌آورد، و سراسر اثر دوازده جلدی که به راستی نخستین تاریخ روسیه را تشکیل می‌دهد از این روش مستثنا نیست. کمک مالی از طرف دولت او را قادر ساخت که تقریباً همه اوقات بیداری خود را صرف آن کار کند. از تاریخ‌نویسان نخستین عاقلانه مطالبی اقتباس کرد؛ حقایق سرد آن را با احساسات گرم کرد؛ و آن داستان طولانی را با سبکی روشن و روان مزین ساخت. هنگامی که هشت جلد اول در سه هزار نسخه انتشار یافت (۱۸۱۶-۱۸۱۸)، همه آنها ظرف بیست و پنج روز به فروش رفت. این اثر با تاریخهای ولتر، هیوم، یا گبین رقابت نمی‌کرد؛ به طور واضح میهن پرستانه بود، و سلطنت مطلقه را خاص ملتی می‌دانست که برای حیات خود علیه آب و هوایی سخت و مهاجمانی بیگانه می‌جنگید، و مجبور بود که ضمن گسترش خود، قانون وضع کند. اما اثر مزبور به صورت مخزن گرانبهای از موضوعات برای شاعران و قصه‌پردازان نسلهای بعد درآمد؛ مثلاً پوشکین اساس کتاب باریس گادونوف را در اینجا یافت. در طرد ناپلئون از مسکو با برانگیختن روحیه روسها که سهمی درخشان و منحصر به فرد در ادب و موسیقی قرن نوزدهم به عهده بگیرند تا اندازه‌ای سهیم بود.

ایوان آندریویچ کریلوف (۱۷۶۹-۱۸۴۴) در این نهضت آکساندری بمنزله ازوپ بود، کما اینکه کارامزین- هرودوت آن عصر به شمار می‌آمد. کریلوف که فرزند افسری فقیر بود شاید از اردوگاههای نظامی بخشی از سخنان با روح و جنبه طنزآمیزی را اقتباس کرده و آنها را در کمدهای تند و تیز خود به کار برده باشد، به حدی که وضع موجود را سخت به باد انتقاد گرفت. هنگامی که مجبور شد خاموشی پیشه کند، از ادبیات دست برداشت و به کارهای عملیتر پرداخت، مانند آموزگاری سرخانه، منشیگری، ورق بازی حرفه‌ای، قماربازی. . . سپس در ۱۸۰۹ کتابی محتوی حکایات انتشار داد که همه افراد با سواد روسیه را به مسخره کردن بشر، غیر از خود خواننده واداشت. بعضی از این حکایات، چنانکه از قصه‌ها برمی‌آید، انعکاسی از قصه پردازان پیشین، مخصوصاً لافونتن بود. بیشتر آنها- از زبان شیر و فیل و کلاغ و سایر فیلسوفان حکمت عامیانه را با زبان عامیانه و با ابیاتی بلند و کوتاه و با اوزانی مناسب شرح می‌داد.

کریلوف راز آن قصه گوی بزرگ را از نو کشف کرد- که تنها حکمت قابل فهم، حکمت کشاورزان است، و هنرش در این است که خوشتن را در ماورای چیز بدل می‌یابد. کریلوف معایب، حرص، حيله‌گری، و پول پرستی بشر را برملا

مردم آن قدر مؤثر می‌دانست که يك ماه اقامت در زندان. از آنجا که خواننده‌ای استثنایی چنین تصور می‌کرد که قصه درباره خود اوست، مردم آن کتاب کوچک را با ذوق و شوق خریدند. چهل هزار نسخه از آن در ده سال- و آن هم در سرزمینی که باسوادی امتیاز غرورآمیزی بود به فروش رسید. کریلوف گاه با انتشار مجلدات نه گانه دیگر قصه، بین سالهای ۱۸۰۹ و ۱۸۴۳ مردم را مشغول می‌داشت. دولت روسیه که از محافظه کاری کریلوف سپاسگزار بود شغلی جهت حمایت از او در کتابخانه ملی به وی داد، و او این شغل را با تنبلی و رضایت حفظ کرد تا آنکه روزی در سن هفتاد و پنج سالگی بیش از اندازه گوشت کبک خورد و درگذشت.

VIII - آکساندر و ناپلئون : ۱۸۰۵-۱۸۱۲

این دو نفر تقریباً در يك زمان به روي كار آمدند، و هر دو هم با زور: ناپلئون در ۹ نوامبر ۱۷۹۹، آلکساندر در ۲۴ مارس ۱۸۰۱. قرابت آنها از لحاظ زمان، دوری آنها را از لحاظ مکان جبران می‌کرد. مثل دو نیروی متقابل در يك یاخته آنقدر قوي شدند که اروپا را از هم دریدند. اول در اوستریتر در نتیجه جنگ و سپس در تیلزیت بر اثر صلح. بر سر ترکیه عثمانی با یکدیگر به رقابت پرداختند، زیرا هر يك از آنها در فکر تسلط بر قاره اروپا بود و کلید این تسلط در دست داشتن قسطنطنیه بود. هر يك از آنها به نوبه خود با لهستان دم از دوستی می‌زد. زیرا این کشور پلی سوق الجیشی میان شرق و غرب بود. جنگ ۱۸۱۲-۱۸۱۳ از آن رو درگرفت تا معلوم شود کدام يك از آن دو فرمانروای اروپاست و احتمالاً می‌تواند هندوستان را تسخیر کند.

آلکساندر جوانی بیست و چهار ساله بود، در ۱۸۰۱ در برابر جنجال و بلندپروازیهایی دولتهای مقتدر اروپایی قرار داشت که هر کدام در حيله‌گری و اعمال ضد و نقیض سابقه‌ای طولانی داشتند. وی سخت در برابر این هنگامه مردد بود و نمی‌دانست که در سیاست خارجی خود چه روشی اتخاذ کند. ولی، رفته رفته، بر کارها مسلط شد؛ نفوذ خویش را توسعه داد؛ و بر قدرتش بیفزود. با ترکیه عثمانی گاهی جنگ و گاهی صلح می‌کرد؛ گرجستان را در ۱۸۰۱ و آلاسکارا در ۱۸۰۳ به تصرف درآورد؛ با پروس در ۱۸۰۲، با اتریش در ۱۸۰۴، و با انگلیس در ۱۸۰۵، پیمان اتحاد بست. در ۱۸۰۴ وزیر امور خارجه‌اش طرحی جهت تقسیم امپراطوری عثمانی برای او تهیه کرد. آلکساندر کار ناپلئون را به عنوان کنسول ستود؛ از اعدام بدون محاکمه دوک/انگن به انتقاد پرداخت؛ با اتریش و پروس در جنگی مصیبت‌بار علیه آن غاصب شرکت جست (۱۸۰۵-۱۸۰۶)؛ با او در تیلزیت ملاقات کرد و او را بوسید (۱۸۰۷)؛ و با هم به این توافق رسیدند که نیمی از اروپا برای هر يك از آنها تا اطلاع ثانوی کافی است.

هر يك از آنها با این اطمینان تیلزیت را ترك کرد که به پیروزی سیاسی بزرگی دست یافته

است. ناپلئون تزار را ترغیب کرده بود که انگلیس را رها کند و فرانسه را به عنوان متفق خود بپذیرد، و محاصره بری را علیه کالاهای بریتانیایی به اجرا درآورد. آلکساندر که پس از درهم شکستن قسمت عمده نیروی نظامیش در فریدلاند بدون دفع مانده بود با ترك يك متفق و دوستی با متفق نیرومند دیگر و به دست آوردن آزادی عمل در مورد سوئد و ترکیه، کشور خود را از حمله‌ای مخرب نجات داده بود. ارتش و پایتخت ناپلئون از پیروزیهای نظامی و سیاسی او تمجید کرده بود. آلکساندر در بازگشت به سن پترزبورگ تقریباً همه کس را- اعضای خانواده، درباریان، اشراف، روحانیان، بازرگانان و افراد عادی- از اینکه عهدنامه‌ای چنین ننگین با آن خدانشناس راهزن تازه به دوران رسیده امضا کرده است وحشتزده یافت. بعضی از نویسندگان- مانند اف.ان. گلینکاو کنت فیودور راستاپچین (استاندار سابق مسکو)- مقالاتی منتشر کردند و در آنها توضیح دادند که صلح تیلزیت متارکهای بیش نبوده است، و قول دادند که جنگ علیه ناپلئون در فرصتی مناسب از سرگرفته خواهد شد، و تا نابودی کامل آن ادامه خواهد یافت.

طبقه پیشهور در محکوم کردن آن صلح نیز به آنها پیوستند زیرا از نظر آنها به مفهوم اجرای محاصره بری از طرف روسیه بود. فروش محصولات روسیه به بریتانیا، و ورود کالاهای بریتانیایی به روسیه، عناصری حیاتی در پیشرفت آنها به شمار می‌رفت؛ حال آنکه ممنوع شدن چنان تجارتی موجب ورشکستگی بسیاری از آنها می‌شد و شیرازه اقتصاد ملی را از هم می‌گسست. در واقع، دولت روسیه در ۱۸۱۰ به ورشکستگی نزدیک می‌شد.

آلکساندر اعتماد و پشتگرمی خود را از دست داد. بار دیگر آزادی گفتار و مطبوعات را تحت سانسور قرار داد، و نقشه‌هایی را که برای اصلاحات طرح کرده بود معوق گذاشت. وزرای آذینخواهش- کوچوبی، چارتوریسکی، و نوووسیلنسوف- از سمتهای خویش استعفا دادند و دو تن از آنان حتی خاک روسیه را ترك گفتند. سپس در ۱۸۰۹، برای اینکه خود را از بالمره از بذریه‌های محافظه کارانه‌ای که به نحو روزافزون در اطرافش می‌روید آزاد سازد، مصلح بی پروا و بی ملاحظه‌ای را به عنوان مشاور نزدیک خود برگزید که معتقد بود که تزار باید به يك حکومت مشروطه تن در دهد.

کنت میخائیل میخایلوویچ سپرانسکی در ۱۷۷۲ در خانواده یک کشیش روستایی به دنیا آمد. به علم علاقه‌مند شد، و هنگامی که در مدرسه مذهبی سن پترزبورگ به مقام استادی در ریاضیات و فیزیک نایل شده بود، کارهایش نظر و توجه تزاروویچ آلساندر را به خود جلب کرد: در ۱۸۰۲ به وزارت کشور که در آن زمان زیر نظر کوچوبی اصلاح طلب اداره می‌شد انتقال یافت. در آنجا چنان استعداد و پشتکاری از خود نشان داد و گزارشهایش چنان دقیق و معقول و مستدل بود که تزار او را مأمور تدوین قوانین روسیه کرد. هنگامی که آلساندر در ۱۸۰۸ برای دومین ملاقات با ناپلئون حرکت کرد، سپرانسکی را به

روسیه» با خود برد. برطبق روایتی مشکوک، یک روز که آلساندر از سپرانسکی پرسید که درباره دولتهای تحت نظارت ناپلئون چه عقیده‌ای دارد، وی این پاسخ هوشمندانه را داد که «ما افراد بهتری داریم، ولی آنها سازمانهای بهتری.» تزار پس از مراجعت به سن پترزبورگ به مرد مورد نظر خود بتدریج اختیارات بیشتری داد، تا آنکه روزگار بازسازی کلی دولت روسیه فرا رسید.

سپرانسکی مایل به خاتمه دادن به سرفداری بود، ولی اعتراف می‌کرد که این کار نمی‌تواند در ۱۸۰۹ انجام گیرد. ولی شاید با یادآوری حرکت مشابهی از طرف شتاین در پروس، فرمانی مقدماتی جهت خرید زمین به وسیله تمامی طبقات آماده ساخت. سپس اعلام داشت که قدم بعدی انتخاب یک دوماي محلي (شورا) خواهد بود که به توسط کلیه مالکان هر شهرستان انتخاب خواهد شد. این شورا بر امور مالی شهر نظارت خواهد کرد؛ کارمندان محلي را به کار خواهد گماشت؛ و نمایندگان و توصیه‌هایی به دوماي بخش خواهد فرستاد. دوماي بخش نیز کارمندان بخش را منصوب، و سیاستهای مربوط به بخش را پیشنهاد خواهد کرد؛ و نمایندگان و توصیه‌هایی به یک دوماي ایالتی خواهد فرستاد. دوماي ایالتی نیز نمایندگان و توصیه‌هایی به دوماي ملي در سن پترزبورگ گسیل خواهد داشت. اختیار تعیین قانون فقط با تزار خواهد بود، ولی دوماي محلي حق خواهد داشت که قوانینی جهت بررسی او تقدیم دارد. میان دوما و تزار، یک هیئت مشورتی که به وسیله او منصوب می‌شود در امور اداری و قانونگذاری به او کمک خواهد کرد.

آلساندر با این طرح به طور کلی موافق بود، ولی قدرتهای دیگری در کشور مانع کار او می‌شدند. اشراف خود را در خطر می‌دیدند، و به سپرانسکی به عنوان فردی از طبقه عوام بدگمان بودند، و او را به طرفداری از یهودیان و ستایش از ناپلئون متهم می‌کردند، و به اشاره به آلساندر می‌فهماندند که وزیر جاه طلب او قصد دارد که قدرتی در پشت تخت سلطنت باشد. کارمندان نیز بیشتر به این سبب در این حمله شرکت جستند که سپرانسکی تزار را بر آن داشته بود که فرمانی صادر کند (۶ اوت ۱۸۰۹) که، به موجب آن، داشتن درجه دانشگاهی یا گذراندن امتحان سختی برای نیل به مناصب بالاتر اداری لازم خواهد بود. آلساندر به اندازه کافی تحت این نفوذ قرار گرفت که وضع بین‌المللی اجازه نمی‌دهد که تغییرات مهمی، به صورت آزمایش، در امر حکومت انجام گیرد.

روابط او با فرانسه بر اثر ازدواج ناپلئون با یک مهندس اتریش، و تصرف دوکنشین اولدنبورگ، که دوک آن پدرشور خواهر تزار بود، به سردی گراییده بود. ناپلئون در این مورد توضیح داد که دوک مزبور از بستن بندرهای خود بر روی کالاهای بریتانیایی امتناع ورزیده، و غرامتی به او پیشنهاد شده است. آلساندر از برقراری مهندوکنشین ورشو در مجاورت قسمتی از خاک لهستان که به تصرف روسیه درآمده بود ناخشنود بود. وی به این نتیجه رسید که برای ایجاد وحدت روسیه

وی می‌دانست که برای ورود کالاهای بریتانیایی- یا کالاهای مستعمرات بریتانیا- اوراقی جعلی به وسیله بازرگانان یا مقامات دولتی روس تهیه می‌شود دال بر اینکه آن کالاهای آمریکایی و بنابراین مجاز است. و به این صورت، کالاهای ممنوع به خاک روسیه وارد می‌شود. آلساندر خود اجازه این کار را داده بود، و قسمتی از آن کالاهای از طریق روسیه یا پروس و سایر کشورها می‌گذشت. ناپلئون به وسیله سفیر روسیه در پاریس اعتراضات خشم آلودی برای تزار فرستاد. آلساندر با فرمان مورخ ۱۳ دسامبر ۱۸۱۰ ورود کالاهای مستعمرات بریتانیا را مجاز شمرد، حقوق گمرکی آنها را تقلیل داد، و بر حقوق گمرکی کالاهای فرانسوی بیفزود. در فوریه ۱۸۱۱ ناپلئون نامه‌ای شکایت‌آمیز برای او فرستاد که در آن گفته بود: «آن

اعلیحضرت هیچ گونه احساس رفاقتی با من ندارد؛ به عقیده انگلیس و اروپا، اتحاد ما دیگر وجود ندارد.»
 آکساندر پاسخی نداد، ولی دویست و چهل هزار سرباز را در نقاط مختلف مرز غربی خود مجهز ساخت.
 برطبق گفته کولنکور، وی از ماه مه ۱۸۱۱ تن به جنگ داده و گفته بود: «امکان دارد و حتی محتمل است
 که ناپلئون ما را شکست دهد، ولی به صلح دست نخواهد یافت. . . . فضاهای عظیمی داریم که به طرف
 آنها عقبنشینی خواهیم کرد. . . . کار جنگ را به آب و هوا و زمستان واگذار خواهیم کرد. . . . حاضرم به
 کامچاتکا عقب بنشینم و قسمتی از متصرفاتم را واگذار نکنم.»

وی در این زمان با سیاستمداران انگلیسی در سن پترزبورگ با شتاین و سایر فراریهای پروس در دربار
 خود، که از مدتها پیش به او گفته بودند که هدف ناپلئون انقیاد سراسر اروپا در تحت فرمان اوست همعقیده
 شده بود. آکساندر به منظور ایجاد وحدت در میان ملت، اصلاحات و پیشنهادهای اصلاحی را که باعث
 جدایی متنفذترین خانوادهها از او شده بود ترک گفت؛ حتی احساس می کرد که مردم عادی آماده پذیرش
 فرمان او نیستند. در ۲۹ مارس ۱۸۱۲ سپرانسکی را نه تنها خلع کرد، بلکه او را از دربار و از سن
 پترزبورگ دور ساخت، و بیش از پیش به سخنان کنت آلکسی آراکچیف محافظهکار گوش فرا داد. در
 آوریل عهدنامه‌ای با سوئد بست و حاضر شد که از ادعای سوئد نسبت به نروژ طرفداری کند. گذشته از
 این دستورهای مخفی به نمایندگان خود در جنوب داد که با ترکیه عثمانی صلح کنند، ولو آنکه از همه
 ادعاهای روسیه در مورد مولداویا و والاکیا چشم ببوشند؛ تمامی سپاهیان روسی باید برای دفاع علیه
 ناپلئون آماده باشند. ترکیه در ۲۸ مه عهدنامه صلح را امضا کرد.

آکساندر می دانست که همه چیز را به مخاطره می اندازد، ولی در این روزهای سخت تلاش و تصمیم گیری
 بیش از پیش به مذهب، به عنوان حامی و پشتیبان روی آورد. به دعا خواندن توسل جست؛ و هرروز کتاب
 مقدس می خواند. از این فکر که حق با اوست و از کمک خداوند بهرمنند خواهد شد تسلی و قدرتی می یافت.
 در این هنگام ناپلئون را به منزله اصل و تجسم شرارت می دید، و او را هرج و مرج طلب و مردی شیفته
 قدرت می دانست که به طرزی سیری ناپذیر در جستجوی قدرت بیشتری

خدا و با فضایی عظیم خدا داده می توانست جلو این اهریمن ویرانگر را بگیرد؛ استقلال و نظم باستانی
 اروپا را نجات دهد؛ و ملتها را از ولتر بگیرد و دوباره به عیسی بسپارد.

در ۲۱ آوریل ۱۸۱۲ آکساندر همراه با رهبران دولت خود و ضمن دعای خیر ملتش سن پترزبورگ را
 ترک گفت، و به طرف جنوب، به سوی ویلنا پایتخت لیتوانی روسیه، رفت؛ در ۲۶ آوریل به آن شهر
 رسید، و در آنجا با یکی از

کتاب پنجم

پایان

فصل سی و پنجم

به سوی مسکو

۱۸۱۱-۱۸۱۲

I - محاصره بري

علت مستقیم جنگ ۱۸۱۲ میان فرانسه و روسیه امتناع روسیه از ادامه رعایت محاصره بري بود که بر اثر فرمان برلین به وسیله ناپلئون در ۲۱ نوامبر ۱۸۰۶ اعلام شده بود. منظور ناپلئون از صدور این فرمان بستن همه بندرها و ساحلهای قاره اروپا بر روی کالاهای بریتانیایی بود؛ و هدف اینکه بریتانیایی کبیر مجبور شود از محاصره همه بنادری که از برست تا الب زیر نظارت فرانسه بود دست بردارد؛ به دخالت انگلیس در تجارت دریایی فرانسه خاتمه دهد؛ مستعمرات فرانسه را که به تصرف انگلیس درآمده بود باز ستاند؛ و از کمک مالی انگلیسیها به دولتهای اروپایی در مبارزه آنها با فرانسه جلوگیری کند.

محاصره بري چگونه اجرا شد؟ تا سال ۱۸۱۰ این امر انگلیس را به بحران اقتصادی شدیدی گرفتار کرده بود. ظرف دوسال (۱۸۰۶-۱۸۰۸) پس از فرمان برلین، صادرات بریتانیا از ۴۰،۸۰۰،۰۰۰ لیره به ۳۵،۲۰۰،۰۰۰ لیره تقلیل یافت، و واردات پنبه خام نودوینج درصد کاهش پیدا کرد. یکی از نتایج آن این بود که بهای داخلی گندم برای هر پیمان در خلال سالهای ۱۸۰۷ و ۱۸۰۸ از ۶۶ شیلینگ به ۹۴ شیلینگ افزایش یافت. در این ضمن، تجارت خارجی بیرونق دستمزدها را پایین آورد؛ بیکاری را گسترش داد؛ و اعتصابات شدیدی به راه انداخت. بریتانیا به آهن سوئد برای صنایع خود و نیز به الوار روس برای کشتیهایش احتیاج داشت. جنگ با سوئد و اتحاد روسیه با فرانسه (۱۸۰۷) این منابع را بر روی انگلیس مسدود کرد. انگلیس کوشید که برای مقابله با این دشواریها از راههای تجارتي باقیمانده حمایت کند. میان سالهای ۱۸۰۵ و ۱۸۱۱ صادرات آن به پرتغال و اسپانیا و ترکیه چهارصد درصد افزایش یافت. حمله پرهزینه ناپلئون به شبه جزیره ایبری به همین سبب صورت گرفت.

با ادامه محاصره، وضع بریتانیا بدتر شد؛ صادراتش به شمال اروپا در ۱۸۱۰-۱۸۱۱

ببست درصد کاهش پیدا کرد. موازنه تجارتي زیانآورش موجب بالا رفتن پرداختهای آن به اروپا با پول طلا شد، و ارزش بینالمللی لیره چنان پایین آمد که گرنویل و گری رهبران مخالف دولت خواهان صلح به هر قیمت شدند در ۱۸۱۱، يك سال پیش از جنگ ناپلئون با روسیه، محاصره بري حداکثر تأثیر خود را در بریتانیایی کبیر به جای گذاشته بود.

محاصره بري برای فرانسه هم زیانآور بود؛ ولی، در مقام مقایسه با انگلستان، وضع فرانسه بهتر بود. شهرهای بندری آن- لوهاور، نانت، بوردو، ماری- چنان خراب شده بود که در دو شهر اخیر مردم دست به تظاهرات زده خواستار بازگشت خاندان سلطنتی بوروبون شدند؛ ولی تجارت داخلی بر اثر از بین رفتن رقابت بریتانیا، ورود مقدار زیادی طلا، وفور سرمایه، و کمکهای مالی دولتي پیشهور که خزانه خود را با غنایم جنگی پر می کرد رونقی بسزا داشت. بازرگانان فرانسوي از این عوامل و همچنین از تسهیل دسترسی به بازارهای اروپا تحت نظارت ناپلئون بیشتر بهره مند شدند. بافندگی با ماشین بین سالهای ۱۸۰۶ و ۱۸۱۰ چهار برابر شد، و انقلاب صنعتی را در فرانسه تسریع کرد. اشتغال کامل و ثبات سیاسی در داخل مرزهای گسترش یافته چنان رونقی به صنایع داد که اگر فرانسه در جنگهای ناپلئونی پیروز شده بود، امکان داشت که از لحاظ تولید و تجارت جهانی به پای انگلیس برسد.

در «منظومه قاره‌ای» کشورهای تابع ناپلئون، محاصره بري به سود صنعت و تجارت داخلی و به زیان تجارت خارجی تمام می شد. شهرهای اتحادیه هانسایی- آمستردام، هامبورگ، برمن، لوبک- طبعاً از محاصره مضاعف آسیب دیدند، ولی سویس و شمال ایتالیا و جوامع کنار رودخانه راین بر اثر گسترش بلامانع مؤسسات ناپلئونی ترقی کردند. در طرف شرق، جایی که صنعت کمتر پیش رفته بود، در نتیجه جلوگیری از فروش محصولات منطقه به بریتانیا محاصره بري بار مزاحمی بود که موجب نارضایتی روزافزون می شد؛ البته این نکته مخصوصاً درباره روسیه صدق می کرد.

ضعف اساسي محاصره بري در اين بود كه مخالف با علاقه بشري جهت آزادي و دسترسي به هرگونه مدخل درآمد بود. بندرها و شهرهاي ساحلي اروپا پر از افراي بود كه حاضر بودند جان خود را براي وارد كردن كالاهاي بریتانیا به طور قاچاق به اروپا- كه بر اثر ممنوعیت ورود آنها بازار بسیار گرمی پیدا کرده بود- به خطر بیندازند. برعکس، صاحبان صنایع در اروپا كه سابقاً از راههاي تجارتي بیگانه بهره‌مند شده بودند شكایت می‌کردند كه باید بازارهاي بریتانیا را از دست بدهند. در هلند، خشم خانواده‌هاي بزرگ بازرگان به اندازه‌اي لویی بوناپارت پادشاه آن کشور را تحت تأثیر قرارداد كه وي نامه‌اي به تزار آلکساندر نوشت «سرشار از خشم علیه ناپلئون، كه از کلیه نثریات دیگری كه برضد او نوشته شده بود شدیدتر بود.»

و نهان و تعداد بیشماري سرباز براي كشف نقضهاي محاصره و توقیف و تنبیه و مصادره استفاده كرد. در ۱۸۱۲، دادگاه گمرک هامبورگ ظرف هجده روز ۱۲۶ حکم صادر كرد كه بعضي از آنها اعدام بود؛ ولي این احكام بندرت اجرا می‌شد. كالاهاي ضبط شده را به سود خزانه فرانسه به فروش می‌رساندند و بعضي از آنها را در جلو چشم مردم می‌سوزاندند به طوري كه تقریباً همه تماشاچیان از این عمل روگردان می‌شدند.

ناپلئون تا اندازه‌اي براي تعدیل خصومت، بالابردن عایدی، یا رفع کمبودها، چنانكه پیش از اینها گفتیم، در ۱۹۰۸ برای ورود كالاهاي به بریتانیایی كه جهت صنایع یا روحیه فرانسویان لازم به نظر می‌رسید، یا برای صدور كالاهاي به بریتانیا كه در مقابل آنها قهوه و شكر یا طلا به‌دست می‌آمد شروع به فروش جواز كرد.

بریتانیا نیز قبلاً جوازهاي مشابهی- یعنی ۴۴،۳۶۴ جواز بین سالهاي ۱۸۰۷ و ۱۸۱۲- برای جلوگیری از لغو كالاهاي بازداشتی صادر کرده بود در مقایسه با آن، ناپلئون تا ۲۵ نوامبر ۱۸۱۱ فقط ۴۹۴ جواز صادر كرد؛ اما آلکساندر خاطر نشان ساخت كه اگرچه ناپلئون طرد شدید كالاهاي بریتانیایی را از روسیه خواستار شده است، ولي نسبت به ورود آنها به فرانسه غمض عین می‌كند.

رویه‌مرفته، در ۱۸۱۰ چنین به نظر می‌رسید كه محاصره بري، علی‌رغم عدم محبوبیت آن و دشواریها و اشتباهاتی كه ضمن اجرای آن پیش آمده، با موفقیت توأم بوده است. انگلیس نزدیک به ورشكستگی و حتي در آستانه بروز انقلاب جهت تقاضا كردن صلح بود؛ دولتهای متفق فرانسه اگرچه شكایت می‌کردند، ولي مطیع بودند، و فرانسه، علی‌رغم ضایعات جانی و مالی جنگ در اسپانیا، به‌طرز بیسابقه‌اي پیشرفت می‌كرد. فرانسویان از آزادي زیادی برخوردار نبودند، ولي پول در اختیار داشتند، و به سبب فرانسه پیروزمند و امپراطور بیماندش، از افتخارات حاصله سهمی می‌بردند.

II - فرانسه در بحران اقتصادی: ۱۸۱۱

سپس ناگهان، چنانكه گویی نیروهاي شیطانی مصایب را با یکدیگر هماهنگ می‌کنند، به نظر رسید كه تمامی آن اقتصاد همه جانبه به اضمحلال نزدیک می‌شود و در گردابی از ورشكستگیهاي بانکی، اختلالات بازاری، مسدودشدن کارخانه‌ها، بیکاری، اعتصاب، فقر، شورش، و خطر قحطی فرو می‌رود- آن هم در زمانی كه امپراطور اعجازگر نقشه تهیه پول و سرباز و بالابردن روحیه برای يك مبارزه حیاتی با روسیه در دست و ناشناخته و پهناور را می‌کشید.

تشخیص علل بحران اقتصادی اخیر دشوار است. چگونه می‌توانیم علل بحران فرانسه را در ۱۸۱۱، كه ظاهراً شدیدتر از بحرانهایی است كه مسنترین فرد میان ما بتواند به خاطر بیاورد، تجزیه و تحلیل كنیم؟ تاریخ‌نویس فاضلی آن را

نساجي فرانسه به علت به دست نیاوردن مواد خام و سرمایه لازم؛ و (۲) ورشکسته شدن یکی از بانکهای لوبک. کارخانه‌های ریسندگی فرانسه برای کارگاه‌های خود متکی به واردات پنبه خام بودند. سیاست حمایت بازرگانی دولت فرانسه موجب تحمیل حقوق گمرکی زیادی بر این واردات شده بود. عرضه کاهش یافت و بهای آن بالا رفت. کارخانه‌های بافندگی فرانسه قادر به پرداخت این قیمت برای همه مواد لازم جهت به کار انداختن همه دستگاه‌های خود نبودند، و نمی‌توانستند نرخ مخاطره‌آمیز بهره‌ای را که بانکهای فرانسه برای وام‌های سرمایه‌گذاری مطالبه می‌کردند بپردازند. صاحبان این قبیل کارخانه‌ها مجبور می‌شدند که تعداد بیشتری از کارگران خود را بیرون کنند. ورشکستگی بانک لوبک، که بزودی بانک‌های هامبورگ و آمستردام نیز دچار آن شدند، در بانک‌های پاریس اثر کرد، به طوری که ورشکستگی بانکی در فرانسه که در اکتبر ۱۸۱۰ هفده فقره بود، در ژانویه ۱۸۱۱ به شصت و یک مورد رسید. کمیابی وام‌های بانکی و بالا بودن هزینه آن، شرکتها را یکی پس از دیگری مجبور کرد که تعداد کارمندان خود را تقلیل دهند و حتی عملیات خود را متوقف کنند. پس از چندی، کوچه‌های پاریس پر از کارگران بیکاری شد که می‌خواستند دارای خود را بفروشند یا نان گدایی کنند. بعضی از آنها دست به خودکشی زدند. دسته‌هایی از بیکاران در استان شمالی به کشتزارها حمله بردند و گندم آنها را تصرف کردند. در شهرها نیز به بازارها و انبارها حمله بردند، و در راه‌ها و رودخانه‌ها از انتقال مواد غذایی جلوگیری کردند و آن را به باد غارت دادند. به نظر می‌رسید که هرج و مرج سال ۱۷۹۳ تجدید شده است.

ناپلئون تنبیهات سختی در مورد جنایات علیه نظم عمومی مقرر کرد، و سربازان را برای جلوگیری از اعتصابات شدید گسیل داشت، و ترتیبی برای توزیع مواد غذایی داد. بر طبق فرمان ۲۸ اوت، حدود بیست و دو میلیون و پانصد هزار کیلو گندم و سی هزار کیسه آرد به مراکز بحرانی قحطی فرستاده شد. در این ضمن، محاصره بری را برای ورود غله خارجی لغو کرد، و حقوق گمرکی محصولات خارجی را که با صنایع فرانسوی رقابت می‌کرد بالا برد، در ماه مه ۱۸۱۲، به پیروی از سوابق دوران انقلاب، یک بهای حداکثر برای گندم تعیین کرد، ولی این اقدام نیز سودی نبخشید، زیرا کشاورزان محصول خود را وقتی به بازار می‌فرستادند که قیمت مورد نظر خود را دریافت می‌داشتند. یک مؤسسه خیریه خصوصی به دولت فرانسه کمک کرد تا از بروز یک شورش ملی جلوگیری کند. کنت رامفرد، دانشمند آمریکایی- بریتانیایی، که در آن روزگار در فرانسه می‌زیست، «سوپ رومفور» را عرضه کرد؛ و این غذایی بود که بیشتر از نخود و لوبیا ساخته شده بود، و نه تنها پروتئین گیاهی را تأمین می‌کرد بلکه از فریاد مردم برای نان هم می‌کاست.

این بحران اقتصادی که ضمن تدارکات ناپلئون برای حمله به روسیه پیش آمد آزمایشی جهت اعصاب او

اما بخت بلندش هنوز او را ترك نمی‌کرد. چنین به نظر می‌رسید که محصول سال ۱۸۱۲ فراوان خواهد بود، و همین‌طور هم شد. نان ارزانتر شد، و افراد بیکار لااقل چیزی برای خوردن پیدا کردند. بانکها باز شد یا جای آنها را بانک‌های دیگر گرفت؛ وام‌هایی در اختیار متقاضیان قرار گرفت؛ سرمایه، آن تولید کننده نامرئی ولی ضروری، فعالیت خود را در کارخانه‌ها از سر گرفت. مزد کار جهت کالاهایی که ممکن بود نیمسال طول بکشد تا به دست خریدار برسد، پرداخت شد. دوباره کالا در بازار فراوان شد. در این زمان ناپلئون می‌توانست خود را وقف جنگی کند تا محاصره‌ای را به اجرا درآورد که بر اثر رفتار ملتها و طبیعت بشر از پیش محکوم به شکست شده بود.

III - مقدمه جنگ: ۱۸۱۱-۱۸۱۲

دو امپراتور مخالف، به وسیله اقدامات سیاسی، گردآوری نیرو، و جنبش‌های دسته‌جمعی مردم، آماده نبرد می‌شدند. هر یک می‌کوشید تا دیگری را متقاعد کند که طرفدار صلح است. ناپلئون آرمان دو کولنکور را، که بیش از یک نجیب‌زاده اصل و نسب‌دار اهمیت داشت، به عنوان سفیر کبیر خود برگزید. کولنکور پس از رسیدن به سن‌پترزبورگ (نوامبر ۱۸۰۷)، متوجه این واقعیت شد که الکساندر از صورت فرمانروای

جوان کمرویی که در ۱۸۰۲ با او در آنجا ملاقات کرده بود بیرون آمده است. تزار نمونه سیمای خوب، آداب دلپذیر و سخن گفتن دوستانه شده بود. آکساندر خود را شیفته ناپلئون اعلام می‌کرد، و هنوز نسبت به توافقی که در تیلزیت شده بود وفادار بود، به شرط آنکه بعضی تغییرات جزئی که امپراطور زیرک فرانسه آن را معقول خواهد دانست در توافق مزبور به عمل آید.

لهستان باعث اختلاف آنها بود. ناپلئون مهیندوکنشین ورشو را تحت قیمومیت فرانسه به وجود آورده بود. آکساندر معامله به مثل کرد، به این ترتیب که در صدد جلب توجه اشراف لهستان برآمد و به آنها پیشنهاد کرد که حاضر است لهستان قبل از تقسیم را به صورت کشوری سلطنتی درآورد که از لحاظ داخلی خودمختار باشد، ولی تزار روسیه را به عنوان پادشاه و رهبر روابط خارجی خود بشناسد. نامه‌هایی که حاوی این پیشنهاد بود به دست ناپلئون افتاد و موجب خشم او شد. از این‌رو کولنکور را احضار کرد (فوریه ۱۸۱۱) و به جای او ژاک لو، مارکی دولوریستون آینده، را به دربار روسیه گسیل داشت.

در این ماه آکساندر از اتریش به اصرار خواست که به اتفاق او به نیروی ناپلئون حمله کند، و در مقابل نیمی از مولداویا و همه والاکیا را به منزله سود فرعی به اتریش عرضه داشت؛ ولی این کشور نپذیرفت. ناپلئون، در زمانی که در سنت هلن بود، تا اندازه‌ای سیاست خود را درباره لهستان روشن ساخت و گفت: «هرگز فقط برای تأمین منافع اشراف لهستان، با

وارد جنگ نمی‌شدم»؛ ولی در مورد آزادکردن سرفها گفت: «هرگز فراموش نخواهم کرد که وقتی که با سرفهای لهستان درباره آزادی حرف زدم، آنها گفتند: البته خیلی مایلیم که آن را داشته باشیم. ولی چه کسی به ما غذا و لباس و خانه خواهد داد؟» - یعنی در هر تغییر ناگهانی، بیچاره و بدبخت می‌شدند.

کولنکور، با هدایای فراوان از طرف تزار، در ۵ ژوئن ۱۸۱۱ به پاریس رسید، و بسیار کوشید تا ناپلئون را نسبت به نیات صلحدوستانه آکساندر متقاعد سازد، و به او تذکر داد که حمله فرانسه به روسیه، بر اثر آب و هوا و فضا، محکوم به شکست خواهد شد. ناپلئون به این نتیجه رسید که کولنکور چون روش دیپلوماسی درست را نقض کرده شیفته تزار شده است؛ و از آنجا که ناپلئون امید به حلی مسالمت‌آمیز را از دست داده بود و تصور می‌کرد که روسیه می‌کوشد پروس و اتریش را بفریبد، قوایی در پروس یا در مجاورت آن گردآورد، و فردریک ویلهلم سوم را ترسانید و او را مجبور به امضای عهدنامه‌ای با فرانسه کرد (۵ مارس ۱۸۱۲). این امر پروس را موظف ساخت که بیست هزار سرباز برای حمله فرانسه به روسیه آماده کند؛ و، ضمن عبور قوای فرانسه از طریق پروس، غذا برای آن تهیه کند. قرار شد هزینه غذا از مبلغ غرامتی که پروس هنوز به فرانسه بدهکار بود کسر شود. در ۱۴ مارس، اتریش وارد اتحاد اجباری مشابهی با فرانسه شد. در آوریل، ناپلئون به سلطان عثمانی عهدنامه‌ای را پیشنهاد کرد که برطبق آن ترکیه می‌توانست کشمکش خود را با روسیه به صورت جهاد درآورد، و با فرانسه، در حرکتی همزمان به سوی مسکو، همکاری کند. مقرر شد که در صورت موفقیت این نقشه، باب عالی شاهزادگشینیهای کنار دانوب را دوباره متصرف شود، و نظارت کامل بر کریمه و دریای سیاه را به دست آورد. سلطان چون به خاطر داشت که ناپلئون با ترکها در مصر و سوریه جنگیده، و در عهدنامه تیلزیت دست آکساندر را علیه ترکیه باز گذاشته است، پیشنهاد ناپلئون را نپذیرفت، و با روسیه صلح کرد (۲۸ مه ۱۸۱۲). در ۵ آوریل، آکساندر یک عهدنامه کمک متقابل با سوئد امضا کرد، و در ۱۸ آوریل صلح و انعقاد عهدنامه‌ای را به بریتانیای کبیر عرضه داشت. در ۲۹ مه همه بندهای روسیه را بر روی کشتیهای تمامی ملتها باز کرد. در واقع، مفهوم این عمل، کنارگیری از محاصره بری و دادن اعلان جنگ به فرانسه بود.

همزمان با این دوئل دیپلماتیک، یکی از عظیمترین تدارکات نظامی در تاریخ صورت می‌گرفت و در این مورد، کار آکساندر ظریفتر و سادمنر از کار ناپلئون بود؛ وی تنها یک کشور داشت که می‌بایستی آن را از لحاظ نیرو و احساسات آماده کند. احساسات تقریباً خود به خود صورت گرفت: روسیه مادر خود به خود علیه گروههای بربرهایی که علیه او به وسیله کافری وحشی متشکل می‌شد قیام کرد. شور و هیجان میهن‌پرستانه‌ای که عهدنامه تیلزیت را محکوم کرده بود به صورت

پیرامون او حلقه می‌زدند، و اسب یا چکمه‌هایش را می‌پوسیدند. آلكساندر چون بدین ترتیب تقویت شد، ارتش خود را توسعه داد، و از آن خواست که برای جنگ آماده شود، و دویست هزار سرباز را در طول دوینا و دنیپر، یعنی در کنار رودخانه‌های عظیمی مستقر ساخت که روسیه روسی را از ایالات لیتوانی و لهستانی که در تقسیمات قبلی نصیب روسیه شده بود جدا می‌کرد.

آمادگی و تجهیزات ناپلئون دشوارتر بود. نخستین اشکال این بود که سیصد هزار سرباز فرانسوی، و حدود دوازده ژنرال فرانسوی، در اسپانیا پابند شده بودند، و حتی تعداد بیشتری ممکن بود لازم باشد تا مانع از حرکت ولینگتن از طریق شبه جزیره ایبری و کوه‌های پیرنه به داخل فرانسه شود. وی انتظار داشته بود که به اسپانیا بازگردد و پیروزی‌های ۱۸۰۹ خود را تکرار کند؛ ولی در این هنگام مجبور بود یا اسپانیا و پرتغال را از دست بدهد و از محاصره بری چشم‌پوشد، یا از اتحاد با روسیه و محاصره بری صرف نظر کند. ناپلئون می‌گفت: «من بهتر از هر شخص دیگر می‌دانستم که اسپانیا به صورت سرطان پیشرفته‌ای درآمده است که باید قبل از آنکه وارد چنین جنگ وحشت‌انگیزی شویم- که نخستین نبرد آن می‌بایستی در چهار هزار کیلومتری مرز من صورت گیرد- برطرف شود.»

وی تدارکات نظامی خود را در ۱۸۱۰ با تقویت آرام پادگان فرانسه در دانتزیگ آغاز کرده، و به تعداد سربازانی که در پروس مشغول پاسبانی بودند، در نهایت اختفا و به صورتی غیرمحسوس، افزوده بود. در ژانویه ۱۸۱۱، مشمولین آن سال را به زیر پرچم فراخواند، و آنها را در طول ساحل آلمان، از الب تا اودر تقسیم کرد تا از حمله جناحی روسها از طرف دریا جلوگیری کنند. در بهار، به امرای کنفدراسیون راین دستور داد که سهم‌های تعهد شده خود را از لحاظ سرباز برای خدمت فعال فراهم سازند. در ماه اوت، به بررسی پرمشقت زمین روسیه پرداخت، و ماه ژوئن را بهترین ماه حمله دانست. در دسامبر یک سلسله شبکه جاسوسی آماده ساخت تا در روسیه یا پیرامون آن به کار بپردازند.

تا فوریه ۱۸۱۲ هردو طرف تجهیزات خود را کامل کرده بودند. سربازگیری فرانسویها کاهش شدید محبوبیت ارتش را آشکار ساخته بود: از سیصد هزار نفر که به زیر پرچم احضار شده بودند هشتاد هزار نفر حاضر نشدند، و هزاران نفر از آنها به عنوان یاغی مورد تعقیب قرار گرفتند. بسیاری از این سربازان تازه‌کار رو به فرار نهادند، یا به صورت سربازان ناراضی درآمدند و نشان دادند که در لحظه بحرانی به هیچ‌وجه قابل اعتماد نیستند. در نبردهای پیشین، افراد تازه وارد با نمونه غرورآمیز و تشویق‌های پدران از طرف کهنه‌سربازان گارد امپراطوری مواجه می‌شدند؛ ولی در این هنگام بیشتر اعضای آن اخوت جنگی یا مرده یا در اسپانیا بودند، یا بیش از حد کهنسال بودند، که جز در خاطرات، بتوانند قهرمان باشند. سربازان تازه‌کار از الهام‌بخشی ملتی متحد و پرشور نیز برخوردار نبودند. ناپلئون از آنها و از اتباع خود بدین طریق استمداد کرد که این اقدام را به

موج روزافزون توحش اسلاوی بدانند؛ ولی فرانسویان شکاک چنین حکایاتی را قبلاً شنیده بودند، و در هر صورت روسیه دورتر از آن بود که بتواند موجب وحشت و هراس آنها بشود. ناپلئون سپس کوشید که ژنرال‌های خود را تحریض کند، ولی آنها تا آخرین نفر و بدون اطلاع او مخالف این جنگ جدید بودند و آن را دعوتی به تراژدی می‌دانستند. بسیاری از آنها بر اثر سخاوت او ثروتمند شده بودند، و میل داشتند که وی بگذارد از آن در صلح استفاده کنند.

بعضی از دستیارانش به اندازه کافی شجاع بودند که شك و تردید خود را در برابر او به زبان آورند. کولنکور، اگرچه همیشه نسبت به او وفادار بود، و به عنوان میرآخور بزرگ تا سال ۱۸۱۴ به او خدمت کرد، به وی تذکر داد که جنگ با روسیه مصیبت بار خواهد بود، و حتی جرئت کرد به او بگوید که ناپلئون این همه زحمت را از آن رو به خود داده است که «شدیدترین علاقه خود را ارضا کند» که همان جنگ باشد. فوشه، که به سبب توطئه‌چینی مداومش از حضور امپراطور ظاهراً طرد ولی احضار شده بود تا تحت نظر یا در بند باشد، به ناپلئون گفت (اگر حرف فوشه را بتوان باور کرد) که شکست دادن روسیه با توجه به هوای آن محال است، و ناپلئون بر اثر رؤیای تسلط بر جهان گمراه شده است. امپراطور توضیح

داد که رؤیای او فقط ایجاد کشور های متحد اروپا و اعطای یک قانون نامه جدید، یک پول واحد، یک روش اوزان و مقیاسات، و یک دادگاه استیناف است. همگی زیرکانه سه گوشه او. و ارتش عظیم بیسابقه ای را، که در راه گردآوری و تجهیزش آنقدر به خود زحمت داده است، اکنون چگونه آن را مرخص و در سراسر بقیه عمرش سرافکنده زندگی کند؟

در حقیقت هم ارتش عظیمی بود مرکب از ۶۸۰ هزار سرباز شامل یکصد سوار؛ البته مقامات دیپلماتیک، نوکران، و ندیمه ها در این ارقام منظور نشده اند. نیمی از مجموع آنها فرانسوی و بقیه سربازانی بودند که از ایتالیا و ایلیریا و اتریش و آلمان و لهستان به زور گرفته شده بودند. در حدود پنجاه ژنرال داشت: لوفور، اودینو، نه، مورا، ویکتور، اوژرو، اوژن دوبوآرنه و شاهزاده یوزف آنتون پونیا توفسکی برادرزاده آخرین پادشاه جوانمرد لهستان. همه این نیرو در نقاط مختلف راه روسیه به صورت ارتشهای جداگانه درآمد، و هر ژنرالی دستورهای مشخص داشت که کی و کجا گروه خود را رهبری کند.

وظیفه تجهیز و تدارکات برای چنان گروه عظیمی شاید بیشتر مستلزم نبوغ، شکیبایی، و پول بود تا گردآوری آن. در واقع مراحل اول و آخر آن اقدام بزرگ اساساً تحت تأثیر لجستیکی قرار گرفت؛ شروع جنگ تا زمانی که به اندازه کافی علف برای تغذیه اسبان روییده باشد امکان نداشت؛ خرابی وضع جنگ بر اثر تصرف آذوقه به توسط روسها تقریباً تکمیل شد؛ سربازان بازگشته و قحطیزده فرانسوی انتظار داشتند که در سمولنسک غذا بیابند. ناپلئون کوشید که هر چیزی را غیر از شکست پیشبینی کند. وی ترتیبی داد که مخازن مهمات و قسمتهای مکانیکی و تعمیرات و غذا و لباس و دارو در ویزل، کولن، بن،

مراکز تجمع ارتشهای او فراهم آید. قرار شد ذخایر و بنه های مشابهی به وسیله صدها وسیله نقلیه، پیشاپیش مهاجمان، به روسیه منتقل شود. ناپلئون می دانست از کجا ارزاق بخرد و چه قدر بپردازد. از نیرنگهای مقاطعه کاران خبر داشت، و حاضر بود که بازرگانی را که عامداً و عالماً از ارتشهای او پول زیادی گرفته یا به آنها کالای بنگل فروخته بود به جوخه آتش بسپارد.

پول این مهمات و هزینه حمل و انبارداری و مواجب افرادی را که از آنها استفاده می کردند چگونه می پرداخت؟ مالیات می بست، از مردم وام تحمیلی می گرفت، از بانک فرانسه و بانکهای خصوصی قرض می گرفت؛ میلیونها فرانک از ۳۸۰ میلیون فرانک طلایی که در سردابهای توپلری ذخیره کرده بود، برداشت کرد. هر جا که می توانست، جلو اسراف و تبذیر را می گرفت؛ ژوزفین محبوب و مطلقه را ملامت می کرد که مانند امپراطریس خرج می کند، و ماری لویز را به سبب صرفه جوییهایش می ستود. بعدها گفت که رویهمرفته «نبرد روسیه... بهترین و ماهرترین و زیرکانه ترین و اصولیترین نبردی بوده است که آن را رهبری کرده ام.»

آیا قابلیت رهبری آن را داشت؟ شاید بیش از سایر معاصرانش، ولی کم استعدادتر از آن بود که آن اقدام بزرگ لازم داشت. در چهل و سه سالگی، برای زندگی در اردو و وظایف جنگی، بیش از حد مسن بود. می توان حدس زد که از بیماریهایی رنج می برد که در بورودینو و واترلو مانع کارش شد: درد معده، تکرر و دشواری ادرار کردن، و بواسیر. در زندگی خصوصی اگرچه مردی مهربان و باانصاف و شوهرخوبی برای ماری لویزو پدری مهربان برای پسر خود بود، پس از هشت سال قدرت امپراطوری، بیحوصله، دیکتاتورمنش، زودخشم، و متمایل به تخمین زدن بیش از حد قدرت فکری و سیاسی خود شده بود. البته موارد استثنایی بسیاری هم وجود داشت: انتقاد کولنکور را با خوشرویی می پذیرفت، و اشتباهات پرهزینه برادران و سرداران خود را می بخشید. نقایقی نیز نسبت به خودش واقع گرا می شد. منشی او گفته است که «غالباً می شنیدم که ناپلئون در وسط تفکراتش وضع خود را با این جمله شرح می دهد: «کمان بیش از حد کشیده شده است.»» ولی بندرت شکست خورده بود تا به مرحله روشن بینی رسیده و برای خود حدی قائل شده باشد. روزی به نابون گفت: «در هر صورت، این راه طولانی [به سوی مسکو] راهی به هندوستان است.»

بدین ترتیب، در ۹ مه ۱۸۱۲ از سن-کلو بیرون آمد و، لااقل برای رفتن به مسکو، عازم شد. همه چیز در زندگی او به قمار شباهت داشت و این بزرگترین قمار او بود.

IV - راه مسکو: ۲۶ ژوئن - ۱۴ سپتامبر ۱۸۱۲

ماری لویز او را ترغیب کرده بود که بگذارد تا درسدن همراه او برود و پدر و مادرش را دعوت کند که

خود باشد. ناپلئون پذیرفت، و صلاح در آن دانست که فردریک ویلهلم سوم پادشاه پروس و سایر خانواده‌های سلطنتی و اعیان را نیز دعوت کند. از ماینتس به طرف شرق، عبور او از میان دره‌ی راین به صورت حرکت دسته‌جمعی پیروز مندانهای درآمد، زیرا فرمانروایان محلی برای استقبال از مالک‌الرقاب خود از شهر خارج شده بودند، و ضمن آنکه در ساکس پیش می‌رفت، به موکب او پیوستند. در چند کیلومتری غرب درسدن، شاه فردریک آوگوستوس را ملاقات کردند که آنان را به پایتخت خود برد. یک ساعت به نصف شب مانده بود که به شهر رسیدند (۱۶ مه). کوچه‌هایی که از آنها گذشتند پراز مردمی بود که مشعل درست داشتند و به او خوشامد گفتند؛ چندین توپ به شلیک پرداختند و زنگهای کلیساها به صدا درآمدند.

در ۱۸ مه مترنیک با امپراطور و امپراطریس اتریش وارد شد. ماری لویز پدر خود را با هیجانی آشکار در آغوش گرفت؛ ولی از شنیدن این اخطار که آن سال آبیستن حوادث ناگوار است از وجد و سرورش کاسته شد. پس از چندی، پادشاه و ولیعهد پروس، که احتمالاً از توافق دوستانه میان دشمنان تاریخی خود ناراحت بودند، وارد شدند؛ اما تزار آلکساندر در نهان اطمینان داشت که هم پروس و هم اتریش برای شکست ناپلئون دعا می‌کنند. شاه فردریک آوگوستوس، به عنوان میزبان، سیاستهای آنها را با اپرا و درام و شکار و آتشبازی و رقص و میهمانیهای تعدیل کرد که ضمن آنها فرمانروایان آلمان نسبت به ناپلئون ادای احترام کردند، و او هم ظاهراً با فروتنی مدت دوازده روز در سمت‌الرأس منحنی سرنوشت خود درخشید.

در ۲۸ مه، برای پیوستن به یکی از ارتشهای خود در تورن در کنار ویستول عزیمت کرد. به سردارانش دستور داده بود که با او در سواحل رود نیمن، که مهیندوکنشین ورشو را از روسیه جدا می‌کرد، ملاقات کنند. خود او در کالسکه‌ای حرکت می‌کرد که مجهز به چراغ و میز و لوازم‌التحریر و نقشه و کتاب بود. هر شب در طی راه این اشیاء را به چادری انتقال می‌دادند که در آنجا دستورهای را تهیه و آنها را به منشیان خود دیکته می‌کرد تا برای عملیات صبح روز بعد به اطلاع ژنرالهایش برسانند. منوال، منشی سابق او، فرانسوافن منشی جدید او، و وری کنستان پیشخدمتش تمام راه را تا مسکو و ضمن بازگشت از آن شهر با او بودند. در ۲۳ ژوئن به نیمن رسید، در مورد دشمن به تحقیق پرداخت، و علامتی از حضور او در آن سوی رودخانه ندید. در مدت کوتاهی، سه پل موقتی بر روی رودخانه زدند، و از ۲۴ تا ۲۶ ژوئن حدود دویست هزار نفر از سربازانش به شهر کوونو (کاوناس) رفتند. تقریباً در همان زمان یک ارتش دیگر مرکب از دویست هزار نفر از محلی پایینتر از آن رودخانه در تیلزیت (سواتسک) - جایی که ناپلئون و آلکساندر پنج سال پیش از آن با یکدیگر ملاقات کرده و سوگند خورده بودند که تا زمان مرگ با

آلکساندر در این زمان در ویلنا، در ۹۱ کیلومتری جنوب شرقی کوونو بود. چندین لشکر انتظار فرمان او را می‌کشیدند: در شمال، ۱۵۰،۰۰۰ نفر به رهبری شاهزاده میخائیل بارکلائی دتولی از اعقاب اسکاتلندی؛ در جنوب، ۶۰،۰۰۰ نفر به رهبری پیوتر باگراتیون اهل گرجستان؛ در شرق، ۴۰،۰۰۰ نفر تحت فرمان ژنرال آلکساندر تورماسوف. آنها حریف ارتش ۴۰۰،۰۰۰ نفری ناپلئون نبودند، ولی در یک عقب‌نشینی منظم می‌توانستند تمامی آذوقه قابل استفاده را بسوزانند یا از بین ببرند یا با گاری به نقطه‌ای دور حمل کنند. یک لشکر دیگر روسی؛ ۶۰،۰۰۰ نفر که بر اثر صلح با ترکیه عثمانی آزاد شده بود از جنوب تحت فرمان ژنرال پاول چیچاگوف از جنوب به حرکت درآمد. ولی تا مقصد باید چندین روز راهپیمایی کند.

در ۲۴ ژوئن، آلكساندر به عنوان مهمان افتخاري در يك جشن روستايي در ملك كنت لوين بنيكسن كه با ناپلئون در آيلو در ۱۸۰۷ جنگي بي نتيجه كرده بود شركت جست. در طي اين جشن قاصدي خبر آورد كه فرانسويان از نيمن گذشته وارد روسيه شده اند. آلكساندر اين خبر را پنهان داشت تا جشن به پايان برسد. پس از بازگشت به مركز فرماندهي خود، به لشكرهاي محلي دستور داد كه در صورت امكان به هم بپيوندند، ولي در هر صورت به داخل كشور عقب نشيني كنند. فرانسويان زودتر از آنچه انتظار مي رفت وارد شده بودند؛ قواي روسها نتوانستند به هم بپيوندند، ولي با نظم و ترتيب عقب نشيني كرد.

در ۲۶ ژوئن، تزار به ناپلئون پيشنهاده كرد، كه مذاكرات دوباره آغاز شود، ولي فقط به اين شرط كه فرانسويان بي درنگ روسيه را ترك كنند. از آنجا كه به پيشنهاده خود اطمينان نداشت، ويلنا را با ارتش باركلاي دتولي ترك گفت و به ويتبسك رفت. در آنجا، بنا به پيشنهاده مصرانه افسران كه به اندازه كافي مجهز نيست تا نقشه حرركات سربازان را تعيين كند، عازم مسكو شد، و از شهروندان خواست كه پول و خون خود را در راه ميهنشان كه مورد حمله قرار گرفته است فدا كنند. آنان نيز با ذوق و شوق عكس العمل نشان دادند، و او دلگرم به سن پترزبورگ بازگشت.

در ۲۷ ژوئن، ناپلئون و قسمت عمده قواي او پيمودن راه طولاني هشتصدو نود كيلومتری كونو به مسكو را آغاز كردند. حتي آن چند روز نخست در روسيه عذابي بود: روزها گرم و شبها سرد بود، و باراني شديد همه چيز را خيس كرد. هرسرمازي غذاي پنج روز خود را با خود حمل مي كرد، ولي آنها براي ذخيره كردن يا افزودن به آذوقه خود، كشتزارها و كلبه ها را غارت كردند و دستور اكيد امپراطور را در ممنوعيت از چنين اعمال نادیده گرفتند. ارتش او در ۲۸ ژوئن به ويلنا رسيد، و تا زمان ورود ناپلئون هرچه توانست غارت كرد. وي با اين اميد كه به عنوان نجات دهنده مورد استقبال قرار گيرد. بعضي از لهستانيها و جمعي از اهالي ليتواني به او همين ترتيب خوشامد گفتند، ولي بعضيها با سكوتي خشم آلود با او مواجه شدند و از

كه سلطنت لهستان را احيا كند، ولي او حاضر به دادن تعهد نبود، زيرا مي ترسيد دولتهاي پروس و اتریش يا پروسيها و اتریشيهاي ارتش خود را ناراضي كنند. از اين رو از عريضه دهندگان تقاضا كرد كه اين قضيه را تا بازگشت پيروز مندانۀ او از مسكو به تعويق بيندازند.

وي انتظار داشت كه يكي از لشكرهاي تزار را در ويلنا گرفتار و مضمحل كند، ولي باركلاي و افرادش به ويتبسك گريخته بودند، و قواي ناپلئون به سبب خستگي مفرط قادر به تعقيب آنها نبود. دو هفته طول كشيد تا نظم و روحية آنها به حال اول بازگشت. نوميديهاي متوالي، اخلاق امپراطور را تند كرد. وي برادرش ژروم را با لشكري عظيم براي تعقيب با گراتيون به جنوب فرستاده بود. ژروم نتوانست شكار خود را بگيرد، و نزد قواي عمده فرانسه بازگشت و به سبب روش كند و رهبري سستش مورد ملامت ناپلئون قرار گرفت و به دربار خود در وستفالن بازگشت.

در ۱۶ ژوئيه، ناپلئون قواي خود را با خواربار تازه به چهارصد كيلومتری شمال شرقي ويتبسك برد. وي قصد داشت كه آنجا به باركلاي دتولي برسد، ولي آن اسكاتلندي زيرك به طرف سمولنسك پيش رفته بود. ناپلئون بيش از آن نمي توانست وي را تعقيب كند، زيرا دستور داده بود كه قواي امدادي و تداركات در ويتبسك به او برسد، و اين امر به تعويق افتاده بود. چندين از سرداران او توصيه كردند كه به جاي رفتن به مسكو و بازگشتن از آنجا قبل از باريدن برف، زمستان را در ويتبسك در اردو بماند. ناپلئون پاسخ داد كه موقعيت اين شهر طوري نيست كه مناسب با استحكامات و دفاع باشد، و آن منطقه به سبب اندك بودن كشتزارهايش براي تغذيه ارتش او كافي نيست، و هر تاخيري قبل از رسيدن به مسكو يا يك جنگ قطعي به روسها فرصت خواهد داد كه لشكرهاي بيشتري براي به ستوه آوردن فرانسويان ضمن راه تهيه و مجهز كنند، يا آنها را در ويتبسك در محاصره گيرند؛ و به عقیده او هيچ كاري جز تصرف شهر مقدس و پايتخت باستاني روسها آلكساندر را به صلح وادار نخواهد كرد.

پس از پانزده روز اقامت در ویتبسک، در ۱۳ اوت، ارتش خود را به امید حمله به بارکلاي در سمولنسک، بیرون برد. سمولنسک، مرکز پرجمعیت منطقه حاصلخیزی بود که بر اثر قرارگرفتن در کنار دنیپر، از لحاظ تجارت و صنعت موقعیتی مناسب داشت و به اندازه‌ای مستحکم شده بود که پس از آنکه نیروهای بارکلاي و باگراتیون در آنجا به هم پیوستند، دو سردار تصمیم گرفتند که به مقاومت بپردازند و لااقل جلو پیشرفت ناپلئون را بگیرند.

فرانسویان در ۱۶ اوت وارد شدند، در حالی که بر اثر طی مسافتهای طولانی فرسوده شده و در نتیجه مرگ و فرار سربازان تعدادشان به صدو شصت هزار نفر تقلیل یافته بود، با وجود این، حمله آنها شدید و مؤثر بود. در شب ۱۷ اوت، خواه بر اثر ناامیدی روسها یا فعالیت توپخانه فرانسویها، شهر آتش گرفته و موجب وجد و سرور و تحریک حس جمالشناسی ناپلئون شده بود، به طوری که از میراخور خود پرسید: «فکر نمی‌کنی که منظره زیبایی باشد؟» کولنکور پاسخ

داد: «اعلیحضرت، وحشت انگیز است.» ناپلئون گفت: «به! به خاطر بیاور که یک امپراطور رومی چه گفته است: <جسد دشمن همیشه بوی خوش می‌دهد.>» در ۱۸ اوت، امپراطور به ماره وزیر امور خارجه فرانسه نوشت: «سمولنسک را بدون از دست دادن یک سرباز تصرف کرده‌ایم.» - منظور این بود که بدین وسیله روحیه پاریسیها را تقویت کند. بر طبق یک ارزیابی که اخیراً به وسیله یک مورخ انگلیسی به عمل آمده است، فرانسویان بین هشت تا نه هزار نفر از دست دادند و روسها شش هزار نفر ضایعات فرانسویان غیر قابل جبران بود؛ لشکرهاي روسی به طرف شهرهای همدست خود و به سوی منبعی از افراد سربازگیری عقب نشستند.

در ۲۰ ژوئیه، تزار آلکساندر که بر اثر نظریات تضادانگیز و روشهای جنگی سرداران روسی متأثر شده بود به این نتیجه رسید که قوای مسلح او نیاز به فرماندهی متحدی دارد. از این رو میخائیل ایلاریونوویچ کوتوزوف (۱۷۴۵-۱۸۱۳) را به آن مقام گماشت، زیرا وی به سبب قدرت فرماندهی و قاطعیت خود در طی نبردهای بسیار موفقیت‌آمیز، شهرتی به دست آورده بود. وی شصت و هفت ساله و تنبل و بیحرکت بود، به طوری که مجبور بودند او را در اردو یا صحنه نبرد به وسیله درشکه به این سو و به آن سو ببرند. یک چشمش در جنگ کور شده و چشم دیگرش معیوب بود. قدری هرزه بود و با زنان رفتاری مناسب نداشت؛ ولی هنر جنگ را طی پنجاه سال عمل آموخته بود؛ سراسر روسیه از انتصاب او ابراز مسرت و خوشحالی می‌کردند. وی با اجتناب از درگیری و دستور عقبنشینی هر چه بیشتر، همه، و حتی ناپلئون، را مأیوس ساخت.

ناپلئون که دچار وسوسه شده بود از خود می‌پرسید آیا باید از تعقیب او دست بردارد؛ سمولنسک را به صورت قلعه‌ای در وسط روسیه درآورد؛ زمستان را در آنجا بگذراند؛ و خط ارتباط مسلحی با اروپای غربی داشته باشد. اما در این هنگام خود را با وضعی کاملاً غیر منتظر مواجه دید: ارتش او بر اثر اختلافات نژادی و از دست دادن انضباط به اندازه‌ای گرفتار هرج و مرج شده بود که خود او در حرکت، اطمینان بیشتر احساس می‌کرد، زیرا بیم از حمله دشمن موجب همبستگی می‌شد. به ژنرال سیاستیانی چنین گفت: «این ارتش اکنون نمی‌تواند متوقف باشد؛ ... فقط حرکت باعث استحکام آن می‌شود. انسان ممکن است در رأس این ارتش به جلو برود، ولی نباید توقف کند یا بازگردد.» از این رو، اندکی پس از نیمشب ۲۵ اوت، فقط یک هفته پس از تصرف سمولنسک، به اتفاق سپاهیان خود آن شهر را ترک گفت و از راهی گرم و غبارآلود به طرف ویاژما و گژاتسک... و مسکو پیش راند. مسافت سه هفته راه. مورا و سوارمظامش در جلو حرکت می‌کردند، و با بی‌پروایی و بشاشتی که در دفع حملات پس‌فراوان روسهای در حال عقبنشینی به کار می‌بردند موجبات بالا رفتن روحیه سربازان را فراهم می‌ساختند. ناپلئون بعدها درباره او چنین گفت:

وی فقط در برابر دشمن دلیر بود؛ و در آن صورت دلیرترین مرد روزگار بود. شجاعت



جي. اي. کلين، از روي طرحي که يك شاهد عيني زده است : عقب نشيني از مسکو (آرشيو بتمان)

متهورانهاش او را به وسط معرکه مي کشاند. بعد هم لباس زردوزي در بر و پرهائي روي سرداشت که مثل برج کلیسا نمايان بود. چنين به نظر مي آمد که بر اثر معجزه اي هميشه جان سالم به در مي برد، زيرا با وضع لباسش به آساني قابل تشخيص بود. هدف مرتبي براي دشمن به شمار مي رفت، و قزاقها از او به سبب دليري شگفت انگيزش تمجيد مي کردند.

در ۵ سپتامبر، چون به شهر بورودينو (يكصد و بيست كيلومتری مسکو) نزديك شدند، طلايه داران فرانسوي وقتي که برروي تپه رفتند، در دشت مقابل منظره ايديدند که آنها را هم شاد و هم غمگين كرد صدها تن از روسها مشغول تكميل استحکاماتي بودند که توپخانه خود را در آنجا پنهان کنند، و در آن طرف دشتهاء، نزديك ملتقاي رودخانه هاي کالاجا و مسکوا، هزاران سرباز ديده مي شدند.

در سراسر روز ۶ سپتامبر، دو گروه رقيب خود را براي نبرد آماده ساختند. در آن شب سرد مرطوب بندرت کسي خوابش برد. در ساعت ۲ صبح ناپلئون اعلاميه اي انتشار داد که ترجمه آن براي لشکرهائي مختلف ارتش او خوانده شود. وي در اين اعلاميه گفته بود: «سربازان! نبردي را که از مدتها پيش خواهان آن بوده ايد مشاهده کنيد. اکنون پيروزي وابسته به شماست. واجب و حتمي است. پيروزي به ما نعمت و سربازخانه هاي زمستاني خوبي ارزاني خواهد داشت، و موجب بازگشتي زودرس به ميهنمان خواهد شد.» در آن شب، به دستور کوتوزوف، کشيشاني که همراه لشکر او بودند شمائل «مریم سياه» را که از حريق سمولنسک نجات يافته بود در ميان اردوگاه گردانند. سربازان به زانو در آمدند، و علامت صليب را با اشاره نشان دادند، و با ذوق و شوق به اين دعاي کشيشان پاسخ گفتند که «خدایا به ما رحم کن»، و کوتوزوف خم شد و شمائل را بوسيد.

در حدود همین زمان قاصدي نامه‌اي از طرف ماري لویز، همراه با تصویری که چندی پیش از پسر یکساله‌اش کشیده شده بود، برای ناپلئون آورد. همچنین خبر رسید که ارتش او از ولینگتن در سالامانکا شکستی سخت خورده است. وی قسمت اعظم آن شب را صرف صدور اوامری جهت افسران برای تدابیر جنگی روز بعد کرد. احتمالاً نتوانسته بود به خواب برود، زیرا عسرالبول او را رنج می‌داد. پیشاب او به طرزی وحشت‌انگیز بیرنگ شده، و پاهایش از استسقا ورم کرده بود. نبضش ضعیف می‌زد و ضربان آن نامنظم بود. با وجود این ناراحتیها، در نخستین روز نبرد که طی آن از یک سوی لشکر به آن سوی دیگر می‌رفت، سه اسب را زیر پای خود فرسوده کرد.

وی ۱۳۰٬۰۰۰ سرباز کارآزموده تحت فرمان داشت، و کوتوزوف ۱۱۲٬۰۰۰ نفر. فرانسویان ۵۸۷ عراده توپ داشتند و روسها ۶۴۰ عراده. در سراسر روز ۷ سپتامبر هزاران سرباز با بیم و تنفر یکدیگر را کشتند و جان سپردند و با همپایه‌های خود با قهرمانی و سماجی که در هر دو طرف یکسان بود جنگیدند؛ گویی احساس می‌کردند که سرنوشت اروپا به

وابسته است. باگراتیون، ضمن رهبری نیروهای خود، در جنگ کشته شد؛ کولنکور، که از آغاز می‌کوشید از این جنگ جلوگیری کند، برادری محبوب را از دست داد؛ اوژن، داوود، مورا صدها بار با مرگ روبرو شدند؛ نه در آن جنگ از دست ناپلئون لقب محبت‌آمیز شاهزاده مسکوا را دریافت داشت. در سراسر آن روز، الاهی پیروزی با بی‌تفاوتی از یک سو به سوی دیگر می‌رفت. هنگامی که شب فرارسید، روسها بتدریج سست شدند. فرانسویان تسلط خود را بر صحنه جنگ حفظ کردند، ولی ناپلئون دست یافتن به پیروزی را بعید می‌دانست. کوتوزوف پیامی غرورآفرین برای الکساندر فرستاد که کلیساهای سن پترزبورگ را بر آن داشت که زنگ سپاس از خداوند را به صدا درآورند. از طرف فرانسویان ۳۰۰۰۰ نفر کشته و مجروح شدند و از طرف روسها ۵۰٬۰۰۰ نفر.

روز ۸ سپتامبر، کوتوزوف در آغاز درصدد تجدید جنگ بود، ولی چون ارقام ضایعات لشکری را دید، احساس کرد که نمی‌تواند افراد باقیمانده را در یک کشتار دیگر درگیر کند. بنابراین سیاست عقب‌نشینی در پیش گرفت و این استراتژی را تا آخر ادامه داد. در ۱۳ سپتامبر دستور تخلیه مسکو را صادر کرد، و روز بعد باقی‌افه گرفته به سوی سرنوشتی نامعلوم به حرکت درآمد.

در آن روز ناپلئون، پس از هشتاد و سه روز حرکت از کوونو، با نود و پنج هزار نفر `FACE="Traditional Arabic"` بقیه‌السيف قوای خود به دروازه‌های مسکو رسید. ژنرال میلو رادوویچ، فرمانده پادگان مسکو، ضمن آنکه افراد خود را از شهر خارج می‌کرد، پیامی برای او فرستاده و خواهان آتش‌بس شد. ناپلئون با این تقاضا موافقت کرد. وی انتظار داشت که اشراف شهر به حضورش بیایند و خواستار حمایت او شوند. ولی هیچ‌کس نیامد. هنگامی که وارد شهر شد، ملاحظه کرد که جز چند هزار نفر از طبقات پایین کسی در شهر باقی نمانده است. بعضی از روسپها که انتظار دریافت پول را می‌کشیدند باقی‌ماندند، و بزودی حاضر شدند غذا و منزل در اختیار فرانسویان قرار دهند. ناپلئون باری از اسکناسهای تقلبی روسی با خود آورده بود؛ روسها از پذیرفتن آنها امتناع ورزیدند، و فرانسویان اسکناسهای مزبور را سوزاندند. فاتحان در شهر به جستجو پرداختند؛ قصرها را تاراج کردند؛ املاک خارج از شهر را به باد غارت دادند؛ و بطریهای شراب و اثاثه منزل را بار کردند؛ ضمن عقب‌نشینی، این اثاثه را یکی پس از دیگری رها ساختند.

در ۱۵ سپتامبر، ناپلئون وارد کرملین شد، و در انتظار پیشنهاد صلح الکساندر نشست. عصر همان روز، حریق مسکو شروع شد.

V - حریق مسکو: ۱۵-۱۹ سپتامبر ۱۸۱۲

نابلئون از زیبایی آن شهر متروک به حیرت افتاد، و به لاس‌کازه گفت: «مسکو از هر لحاظ با هر کدام از

شهر روسیه و شهر مقدس یا پایتخت روحانی کشور بود و ۳۴۰ کلیسا داشت که با قبه‌های برآمده خود آسمان را رنگین می‌کرد. بیشتر این کلیساها که با سنگ ساخته شده بود پس از حریق باقی ماند. خانه‌ها تقریباً همگی از چوب بود؛ یازده هزار باب از این منازل از جمله شش هزار خانه که از مواد «نسوز» ساخته شده بود، ویران شد.

فرانسویان ضمن ورود به آن شهر بعضی از مواضع آتشسوزی را دیدند و شتابان آنها را خاموش کردند؛ ولی هر دم حریق‌های دیگری برپا می‌شد، و چنان سریع گسترش می‌یافت که شب ۱۵ سپتامبر را به روز مبدل ساخت، و بر اثر روشنائی خود، نوکرانی را که خواب نابلئون را پاس می‌داشتند بیدار کرد. پس از آنکه او را بیدار کردند، دستور داد که توپخانه ارتش به شلیک پردازد، و سپس به بستر خود بازگشت. صبح روز دهم، مورا و اوژن چون می‌ترسیدند که جرقه‌ای باعث انفجار مخازن باروتی شود که ارتش در کرملین قرار داده بود، از نابلئون تقاضا کردند که شهر را ترک گوید. پس از مقاومتی شدید، به اتفاق آنها به قصری در حومه شهر رفت، و ارباب‌هایی که حامل مدارک و اسباب و وسایل بودند به دنبالش به راه افتادند. در ۱۸ سپتامبر، آتش پس از آنکه دوسوم مسکو را از بین برده کاهش یافت، و نابلئون به کرملین بازگشت.

چه کسی مسئول بود؟ اولیای شهر، پیش از حرکت، زندانیان را آزاد کرده بودند، و ممکن است این افراد، ضمن غارت، نخستین حریق‌ها را برافروخته باشند. چه بسا بعضی از سربازان فرانسوی به همان ترتیب، طی تاراج‌های خود، مرتکب بی‌مبالاتی شده باشند. در ۱۶ سپتامبر گزارش‌هایی به نابلئون رسید مبنی بر آنکه مشعلدارانی در سراسر مسکو پراکنده شده‌اند و عمداً حریق برپای می‌کنند. از این رو دستور داد که هر آتش‌افروزی را که دستگیر شود تیرباران کنند یا به دار بیاویزند. این دستور اجرا شد. یکی از آتش‌افروزان که دژبان روس‌ها بود و ضمن آتش‌زدن یکی از برج‌های کرملین دستگیر شد اظهار داشت که بنا به دستور مافوق خود به آن کار پرداخته است. نابلئون شخصاً با وی گفتگو کرد؛ سپس او را به داخل حیاط بردند و اعدام کردند. چند تن از روس‌های دستگیر شده گفتند که کنت راستاپچین، حاکم شهر، پس از حرکت دستور داده است که شهر را بسوزانند.

در ۲۰ سپتامبر، نابلئون به آلكساندر چنین نوشت:

شهر مغرور و زیبایی مسکو وجود ندارد. راستاپچین دستور سوزاندن آن را صادر کرده است. چهارصد نفر آتش‌افروز ضمن این عمل دستگیر شدند، و همگی گفتند که بنا به دستور حاکم، رئیس پلیس، شهر را آتش زده‌اند. آنها تیرباران شدند. از هر چهارخانه، سه خانه سوخته است. ... چنین اقدامی هم بیهوده است و هم بیرحمانه. آیا هدف از این کار محروم کردن ما از آذوقه بوده است؟ آذوقه ما در سرداب‌هایی قرار داشت که آتش به آنها نمی‌رسید. گذشته از این، چه هدف ناچیزی که به سبب آن یکی از زیباترین شهرهای جهان را که نتیجه قرن‌ها تلاش و سازندگی است خراب کنند! امکان ندارد باور کنم که شما با اصول اخلاقی، احساسات، و عقاید خودتان درباره آنچه که درست و برحق است اجازه داده باشید چنین شرارت‌هایی مرتکب شوند که شایسته فرمانروایی عادل و ملتی بزرگ نباشد.

من بدون هیچ‌گونه احساس خصومت، با آن اعلیحضرت به جنگ پرداختم، یکنامه به تنهایی از طرف شما، قبل یا بعد از آخرین نبرد، مانع از هرگونه پیشرفتی می‌شد، و من با کمال میل از مزیت تصرف مسکو چشم می‌پوشیدم. اگر اعلیحضرت هنوز قسمتی از احساسات دیرین خود را نسبت به من حفظ کرده باشند. از این نامه آزاده خاطر نخواهند شد. در هر صورت نمی‌توانید قبول نکنید که حق داشته‌ام آنچه را که در مسکو روی می‌دهد به اطلاع شما برسانم.

آلكساندر به این نامه پاسخی نداد، ولی با افسر روسی که مأمور ابلاغ خبر حریق مسکو بود گفتگو کرد. تزار پرسید که آیا این واقعه به روحیه لشکر کوتوزوف آسیب رسانده است یا نه. آن افسر پاسخ داد که تنها

بیم ارتش این است که تزار با ناپلئون صلح کند. گفته‌اند که آلکساندر چنین جواب داد: «به سربازان دلیرم بگوئید که اگر يك سرباز هم برایم مانده باشد خود را در رأس اشراف و کشاورزانم قرار خواهم داد؛ و اگر مقدر باشد که سلسله‌ام منقرض شود، حاضرم که ریشم به سینه‌ام برسد، و به سیبری بروم و سیب زمینی بخورم، ولی سند شرمساری کشور و اتباع خویم را امضا نکنم.»

مردم روسیه به تصمیم او آفرین گفتند، زیرا که سقوط مسکو و سوختن آن شهر ایمان آنان را جریحه‌دار ساخته بود. آنها به مسکو به عنوان دژ معتقدات و ایمان خود احترام می‌گذاشتند؛ و ناپلئون را کافری بیوجدان می‌دانستند؛ و عقیده داشتند که شهر مقدسشان را وحشیانی سوزانده‌اند که آنها را به روسیه وارد کرده است. آلکساندر را به سبب دوستی با چنین مردی گناهکار می‌شمردند. گاه نیز بیم داشتند که آن دیو زنده سن‌پترزبورگ را خواهد گرفت و میلیون‌ها تن از آنان را خواهد کشت. بعضی از اشراف که تصور می‌کردند ناپلئون ممکن است در هر لحظه کشاورزان آنها را آزاد سازد، حاضر بودند که برای بیرون راندن او از روسیه با وی مصالحه کنند؛ ولی بیشتر اطرافیان آلکساندر او را به مقاومت تحریض می‌کردند. گروهی خارجی که با او بودند- شتاین، آرنه، مادام دوستال، و تعدادی مهاجر- هر روز با او گفتگو می‌کردند. با ادامه کشمکش، وی خود را نه تنها به مثابه رهبر کشور خویش، بلکه رهبر اروپا و عیسویت و تمدن می‌دید. از پاسخ دادن به سه پیامی که ناپلئون از مسکو برای او فرستاد و در آنها پیشنهاد صلح کرد، خودداری می‌ورزیدند. اشراف روسیه که می‌دیدند هفته‌ها یکی پس از دیگری می‌گذرد و از طرف ناپلئون اقدامی دیگر صورت نمی‌گیرد، شروع به درک حکمت عدم فعالیت فرساینده کوتوزوف کردند، و خود را برای جنگی طولانی آماده ساختند. دوباره قصرهای پایتخت با کنتسهای درخشید که جامه‌های بلند جواهرنشان در بر داشتند و افسرانی که لباسهای نظامی غرور آفرین می‌پوشیدند و همگی با اطمینان خاطر در رقصهای مجلل و با آهنگهایی حرکت می‌کردند که هرگز تحت تأثیر انقلاب کبیر فرانسه قرار نگرفته بود.

زخمی یا تهیدست، از هر نژادی، مواظبت کنند، و ترتیبی برای ذخیره یا مصرف منظم مواد خوراکی که شهروندان کوچ کننده به جای نهاده بودند داد. آنگاه به پیامها و سوالاتی که قاصدان از طرف سرزمینهای تابع می‌آوردند پاسخ داد بعدها لاف می‌زد که در طی اقامتش در مسکو حتی يك نفر از قاصدانش- که به طور متوسط هر روز یکی از آنها می‌رسید- ضمن راه به دست دشمنان گرفتار نشده بود. ارتش خود را از نو سازمان بخشید و آن را دوباره مجهز کرد، و کوشید که با تمرینهای مکرر آن را آماده نگاه دارد. ولی این خودنماییها دیگر اثر نداشت. کنسرتها و نمایشنامه‌هایی ترتیب می‌داد که به وسیله نوازندگان و بازیگران فرانسوی که در مسکو مقیم شده بودند اجرا می‌شد، و وقت آن را یافت که اساسنامه مفصلی برای سازماندهی و اداره کمدي-فرانسز- در پاریس تنظیم کند.

يك ماه سپری شد، ولی پاسخی از طرف آلکساندر نرسید. ناپلئون شکوه کنان می‌گفت: «هر بار روسها را شکست می‌دهم، ولی این کار مرا به جایی نمی‌رساند.» ماه سپتامبر گذشت، اکتبر فرا رسید، و هوا سرد شد؛ زمستان روسیه نزدیک می‌شد. سرانجام، چون امید دریافت پاسخی از طرف تزار یا هرگونه مبارزه‌طلبی از طرف کوتوزوف را از دست داد، و فهمید که هر روز وضعش بدتر می‌شود، به این تصمیم ناگوار تن در داد: دست خالی بازگردد، یا با چند غنیمت تسلی‌بخش به سمولنسک، ویلنا، ورشو ... پاریس برود. کدام پیروزی قادر بود شرمساری این شکست را از بین ببرد؟

VI - راه بازگشت: ۱۹ اکتبر - ۲۸ نوامبر ۱۸۱۲

تنها يك امید باقی بود. کوتوزوف در کالوگا در صدوچهل و پنج کیلومتری جنوب غربی مسکو آذوقه جمع کرده بود. ناپلئون به فکر افتاد به آنجا برود، و آن سردار محیل را وادار کند که برای آذوقه بجنگد. اگر فرانسویها به طور قاطع پیروز می‌شدند، اشراف روسیه ممکن بود آلکساندر را بر آن دارند که تقاضای صلح کند. گذشته از این، کالوگا بر سر راه دیگری به مقصد سمولنسک قرار داشت، که مهاجمان از آنجا

آمده بودند، و زحمت عبور از بورودینو را که آن همه از همقطارانیشان را به کشتن داده بود کم می کرد. دستور صادر شد: خود را برای تخلیه آماده کنید.

بدین ترتیب، در ۱۹ اکتبر، ارتش ناپلئون- ۵۰،۰۰۰ سرباز، ۵۰،۰۰۰ نفر خارج از صف- پشت سرهم خروج از مسکو را آغاز کردند. گاریهای باری حامل آذوقه برای مدت بیست روز بود؛ و در این مدت می توانستند به سمولنسک یعنی جایی برسند که دستور تهیه آذوقه تازه برای آنها صادر شده بود. گاریهای دیگر بیماران یا زخمیها، بعضی غنایم سنگین، و ذخیره

در مالویاروسلاوتس در چهل کیلومتری شمال کالوگا فرانسویان با لشکر کوتوزوف تماس حاصل کردند. نبردی سخت در گرفت (۲۴ اکتبر) که بر اثر آن روسها مجبور شدند به پشت استحکامات خود در کالوگا عقبنشینی کنند. ناپلئون به این نتیجه رسید که ارتش او برای محاصره ای طولانی آماده نیست، و با اکراه به سربازان خود دستور داد که راه بورودینو را از طریق بوروسک و موژایسک در پیش گیرند. آنها نیز از راهی بازگشتند که در تابستان پر از امید خود از آن گذشته بودند. اما در این هنگام کوتوزوف شیطان صفت لشکر خود را در راهی موازی با راه آنها قرار داد و به طوری اغفال کننده از نظر آنها پنهان شد، ولی گاه گاه عده ای از سواران حیلگر قزاق را برای به ستوه آوردن جناحهای فرانسویان گسیل می داشت؛ و کشاورزان خوشحال به طرف سربازانی که از صف نودوشش کیلومتری اردو به دور می ماندند تیراندازی می کردند.

ناپلئون بخوبی محفوظ بود، ولی فقط از خطرانی، در ضمن راه، قاصدان پیامهایی درباره اختلاف شدیدی که حکومت او را در پاریس تهدید می کرد و همچنین درباره شورشیایی که در سرزمینهای تابع فرانسه برپا می شد برایش می آوردند. در ۲۶ اکتبر، یک هفته پس از خروج از مسکو، از کولنکور پرسید که آیا لازم است وی (ناپلئون) بی درنگ به پاریس باز گردد و جلو آن نارضایی را که بر اثر شکست او به وجود آمده است بگیرد، و ارتشی جدید برای دفاع از قوای فرانسوی که در پروس و اتریش مانده بود فراهم آورد؟ کولنکور به او توصیه کرد که بازگردد. در ۶ نوامبر خبر رسید که کلود- فرانسوا دوماله، از سرداران ارتش فرانسه، دولت را در ۲۲ اکتبر سرنگون کرده و موافقت تنی چند از افراد برجسته را به دست آورده، ولی گرفتار و تیرباران شده است (۲۹ اکتبر). از اینرو ناپلئون تصمیم گرفت که به فرانسه مراجعت کند.

هرچه بیشتر عقبنشینی می کرد، هوا بدتر می شد. در ۲۹ اکتبر، برف شروع به باریدن کرد، و بزودی پوششی ثابت به وجود آورد که زیبا ولی کور کننده بود- و طی سرمای شب مبدل به یخی می شد که بسیاری از اسبان گاریها بر روی آن می لغزیدند و بر زمین می افتادند. بعضی از آنها به سبب خستگی مفرط قادر به برخاستن نبودند؛ لاجرم سربازان آنها را برجای می گذاشتند. پس از کمی راهپیمایی، افراد گرسنه اینگونه قربانیها را می خوردند. بسیاری از افسران اسبان خود را با پوشش و مواظبت زنده نگاه می داشتند. امپراطور گاهی با کالسکه خود و همراه مارشال برتیه حرکت می کرد، ولی دو یا سه بار در روز، یا بیشتر، بنا به گفته منوال، با بقیه سربازان پیاده راه می رفت.

در ۱۳ نوامبر، ارتش او که به پنجاه هزار نفر تقلیل یافته بود وارد سمولنسک شد، و از اینکه دیدند بیشتر غذا و لباسی که ناپلئون دستور داده بود، بر اثر حملات قزاقها و اختلاس افراد محلی از بین رفته است سخت خشمگین شدند. مثلاً،

نظر گرفته شده بود به بازرگانان فروخته شده بود، و آنان نیز حیوانات مورد بحث را به هر خریداری که پیش می آمد فروخته بودند. جنگجویان برای به دست آوردن آذوقه باقیمانده به مبارزه پرداختند و آنچه را که در بازار به دستشان افتاد بزور گرفتند.

ناپلئون انتظار داشته بود که به سربازان خود در سمولنسک استراحتی طولانی بدهد؛ ولی خبر رسید که کوتوزوف با هشتاد هزار روسی، که دیگر حاضر به عقبنشینی نیستند، نزدیک می‌شود. در مقابل این عده، ناپلئون فقط بیست و پنج هزار تن از سربازان خود را آماده جنگ می‌دید. در ۱۴ نوامبر، بخشی از قوای خود را از راه کراسنویه به سوی ویلنا برد، راه دیگری جز آنکه تابستان از آن گذشته بودند اختیار کردند. قرار شد که داوو در پانزدهم به دنبال حرکت کند و مارشال نه در شانزدهم. راهی پراز تپه و ماهور و پوشیده از یخ بود. اسبها که برای زمستان روسیه به طور مناسب نعل نشده بودند بر روی تپه‌ها به پشت می‌لغزیدند. پس از چندین بار از اینگونه لغزشها، صدها رأس از آنها در برابر هر کوششی که جهت بلند کردنشان به عمل آمد مقاومت نشان دادند و مرگ را به عنوان یکی از الطاف زندگی پذیرفتند؛ بسیاری از سربازان نیز همان راه خروج را در پیش گرفتند. یکی از سربازان کهنه‌کار گفته است: «مجبور بودیم که با بر روی اجساد مردگان یا افراد محتضر بگذاریم.» ضمن پایین آمدن از آن تپه‌های پوشیده از یخ، کسی جرئت سواری یا حتی راه رفتن را نداشت؛ همه آنها، حتی امپراتور، به حال نشسته از تپه‌ها پایین آمدند، و این روشی بود که چندن تن از آنان دوازده سال قبل، ضمن عبور از آلپ به طرف مارنگو، اتخاذ کرده بودند. این ایام در عمر امپراتور و سربازان هر روزش سالی به حساب می‌آمد. ظاهراً در همین نقطه بود که ناپلئون دکتر ایوان را بر آن داشت که شیشه‌ای محتوی زهر به او بدهد تا، در صورت اسارت یا دلیل دیگر، شاید بخواهد به زندگی خود خاتمه دهد.

در ۱۵ نوامبر به کراسنویه رسیدند، ولی نتوانستند استراحت کنند. از آنجا که کوتوزوف با قوایی عظیم نزدیک می‌شد، ناپلئون به سربازان خود دستور داد که به سوی اورشا بروند. اوژن رهبری آنها را به عهده گرفت و با دسته‌های بی‌نظم و ترتیب به جنگ پرداخت. امپراتور و داوو از پشت سر او به راه افتادند. پس از سه روز حرکت بر روی یخ، به اورشا رسیدند، و در آنجا بیصبرانه منتظر مارشال نه ماندند که قرار بود يك سوم نیروی فرانسه را با خود بیاورد.

در این زمان، مارشال نه ستاره درخشان ارتش به شمار می‌آمد؛ در بورودینو چنان ابراز لیاقت و شجاعتی کرده بود که از آن پس چنین عنوانی را داشته بود. وی به عنوان فرمانده پسر اولان، هفت هزار سرباز خود را طی چندین درگیری رهبری کرده بود تا ضمن عقبنشینی، ارتش را از حملات مهاجمان کوتوزوف مصون دارد. در ۱۵ نوامبر وی به اتفاق لشکر خود وارد سمولنسک شد، ولی چون دید مختصری آذوقه از طرف سربازان تحت فرمان ناپلئون و داوو که حرکت کرده بودند بیش نمانده است

که زنده بمانند، و به سوی کراسنویه بشتابند. در آنجا ناپلئون را، برخلاف وعده او، نیافتند، ولی با کوتوزوف روبرو شدند، که راه را با شلیکهای مهلک توپخانه‌اش بر آنها بسته بود. مارشال نه، شب هنگام (۱۸ - ۱۹ نوامبر) سربازان خود را در طول رودخانه‌ای منجمد تا دنیپر رهبری کرد و با از دست دادن تعدادی سوار و پیاده از آن گذشت و راه خود را از میان قزاقها و از طریق باتلاقهای منجمد باز کرد و در ۲۰ نوامبر به اورشا رسید. در آنجا ناپلئون از آن قهرمانان گرسنه با ستایش و غذا استقبال کرد. ناپلئون مارشال نه را در آغوش گرفت و او را دلیرترین دلیران نامید، و بعدها گفت: «چهار میلیون فرانک طلا در سردابهای توایری دارم؛ حاضر بوم همه آنها را بدهم و مارشال نه را دوباره زنده ببینم.»

فرانسویان، به منظور پیشی گرفتن از نیروهای کندرو کوتوزوف، به سمت مانع بعدی - رودخانه برزینا - به راه افتادند. هنگامی که، پس از چهار روز راهپیمایی به آنجا رسیدند (۲۵ نوامبر)، دریافتند که ژنرال چیچاگوف با ۲۴۰۰۰ نفر از جنوب حرکت کرده است؛ و قوای دیگری از روسها به تعداد ۳۴۰۰۰ نفر و آن به رهبری مارشال لودویگ ویتگنشتاین از شمال می‌شتابند تا فرانسویان را میان دو آتش گرفتار کند؛ و آن هم درست در زمانی که دستخوش چنان هرج و مرجی بودند که رهبرانشان از نجات دادن آنها از نابودی اظهار یأس می‌کردند.

تمامی اخبار بد نبود، ناپلئون بزودی آگاه شد که دو نیروی موافق به کمک او آمده است. يك تیپ از لهستانیها تحت فرمان ژنرال یان هنریک دومبروفسکی - اگرچه تعدادشان يك سوم قوای دشمن بود - با

چیچاگوف به مبارزه پرداخته و پیشرفت روسها را به تأخیر انداخته بود؛ و در ۲۳ نوامبر، ۸۰۰۰ تن از سربازان فرانسوی به رهبری مارشال اودینو، چیچاگوف را غافلگیر کرده و یکی از گردانهایی او را اسیر و باقی را مجبور به فرار کرده تا از روی پلی در بوریسوف واقع در سمت راست یا ساحل غربی برزینا بگذرند. لکن روسها، قبلاً آن پل را که تنها پل آن رودخانه در آن محل بود خراب کرده بودند.

خبر این عملیات در زمانی به ناپلئون رسید که قوای فرسوده او - اکنون شامل ۲۵۰۰۰ سرباز و ۲۴۰۰۰ نفر خارج از صف - به آن رودخانه نزدیک می‌شدند و امیدوار بودند که رودخانه مزبور جلو پیش‌آمدن بیشتر کوتوزوف را بگیرد. وی نیز در نتیجه فرار و بیماری و مرگ، تعدادی از سربازان خود را از دست داده بود، و از ۹۷۰۰۰ نفری که با او از کالوگا حرکت کرده بودند تنها ۲۷۰۰۰ نفر باقی مانده بود، و اکنون در شصت و پنج کیلومتری پشت سر پسر اولان ناپلئون قرار داشتند. برای عبور از رودخانه، اگر قابل عبور بود، هنوز وقت باقی بود.

ناپلئون که دوباره امیدوار شده بود گروهی را به رهبری مارشال ویکتور مأمور رفتن به شمال و متوقف ساختن ویتگنشتاین کرد؛ عده‌ای دیگر را، تحت فرمان مارشال نه، جهت پیوستن به اودینو اعزام داشت تا از عبور مجدد چیچاگوف

هنگام عبور از نیم، ناپلئون مهندسانی را که پلهایی در ماه ژوئن ساخته بودند در ستاد خود نگاه داشته بود؛ و در این هنگام از آنها خواست که نقطه‌ای را در کنار برزینا بیابند که بر روی آن بتوانند دو پل نظامی بسازند. آنان نیز چنین نقطه‌ای را در ستودنکی در پانزده کیلومتری شمال بوریسوف یافتند، و به اتفاق دستیاران خود طی دوروز در آبهای منجمد کننده به کار پرداختند. از آنجا که توده‌های یخ‌شناور به آنها می‌خورد، چند تن از آنان در آب غرق شدند، ولی در ساعت یک بعد از ظهر روز بیست و ششم یک پل را آماده کردند و سربازان از روی آن گذشتند. تا ساعت چهار، توپخانه و سایر بارهای سنگین از روی پلی دیگر عبور کردند. ناپلئون و سردارانش منتظر ماندند تا بیشتر سربازان به ساحل غربی رودخانه رسیدند؛ سپس خود عبور کردند، و قوایی را تحت فرمان ویکتور باقی گذاشتند تا به محافظت هشت هزار تن از افراد خارج از صف که می‌بایستی از پل بگذرند بپردازند. پیش از موفقیت آن عملیات نهایی، روسها دست به حمله‌ای در طول دو طرف رودخانه زدند، ولی ویکتور و اودینو و نه حمله آنان را دفع کردند. ضمن آشفتگی هزاران سرباز که می‌کوشیدند زنده بمانند، ناپلئون عبور و مقاومت را تاحد امکان سازمان بخشید. دوبار پلی شکست و صدها نفر غرق شدند، و در این ضمن توپخانه ویتگنشتاین باران گلوله بر سر هزاران نفر باقیمانده‌ای می‌بارید که برای عبور از پل همه‌می‌کردند. در ۲۹ نوامبر، ناپلئون برای به تأخیر انداختن تعقیب افرادش به وسیله ویتگنشتاین و کوتوزوف که وارد آنجا می‌شد به سربازان کلنگدار خود دستور داد که هر دو پل را خراب کنند، و صدها تن از افراد خارج از صف را که هنوز تقاضا می‌کردند فرصتی جهت عبور از پل به آنها داده شود برجای نهاد. رویهم‌رفته، فرار از طریق برزینا شجاعانه‌ترین واقعه‌ای بود که طی هوسبازی پرهزینه و محاسبه غلط شش ماهه یکی از بزرگترین سرداران تاریخ انجام می‌گرفت.

هنگامی که افراد باقیمانده حرکت خود را به سوی غرب از سرگرفتند، تراژدی ادامه یافت. درجه حرارت دوباره تا حد انجماد پایین رفت، ولی تغییر دما امتیازی هم داشت، و آن اینکه حرکت از روی باتلاقهای منجمد را میسر ساخت و فاصله تاویلنا را کوتاه کرد. پس از آنکه بیم از قزاقها و کشاورزان مخالف کاهش یافت، تعداد فراریان روبه فزونی نهاد و انضباط از میان رفت.

ناپلئون که در این هنگام متوجه شد که وجودش برای بقیه زیاد سودی ندارد، لاجرم نظر مورا را پذیرفت که به پاریس بازگردد تا مبادا فرانسه دوباره دچار انقلاب شود. در توقفگاه عمده بعدی، یعنی در مالودچنو، جزئیات بیشتری درباره قضیه ماله دریافت داشت. این فرد غاصب سرکوب شده بود، ولی سهولتی که با آن، مقامات رسمی را فریفته بود حاکی از وجود دولتی سست عنصر بود که باعث از دست رفتن حس ایمان و وفاداری نسبت به ناپلئون، که تا

آن اندازه غایب و ظاهر آشکست خورده و شاید مرده بود، شده بود. ژاکوبنها و سلطنت‌طلبان و فوشه و تالران مشغول توطئه‌چینی به منظور خلع کردن او بودند.

ناپلئون برای دفاع از حق خود و مطمئن ساختن مردم فرانسه، در ۵ دسامبر از سمورگونیة اعلامیة شماره ۲۹ را صادر کرد که با اعلامیه‌های پیشین از حیث بیان حقایق فرق داشت. در این اعلامیه آمده بود که فرانسویان در هر نبرد پیروز شده، هر شهری را طی حرکت خود به تصرف در آورده و بر مسکو مستولی شده‌اند؛ ولی زمستان سخت روسیه آن اقدام عظیم را خراب کرده و فرانسویان متمدن را که به آب و هوای سرزمین متمدن خو گرفته‌اند گرفتار عذاب و مرگ ساخته است. وی در اعلامیة مذکور تلف‌شدن پنجاه هزار نفر را تصدیق کرده ولی مغرورانه سرگذشت فرار مارشال نه را از دست کوتوزوف شرح داده و عبور از برزینا را از لحاظ جنبه قهرمانی آن عرضه داشته بود ولی سیمای غم‌انگیز آن را نادیده گرفته بود. در پایان آن پیام، گویی برای اخطار به دشمنانش، چنین آمده بود: «اعلیحضرت هرگز حالش به این خوبی نبوده است».

با وجود این، غرور او سخت جریحه‌دار شده بود؛ و به کولنکور گفت: «تسلط خودم را بر اروپا فقط از توپلری می‌توانم حفظ کنم». مورا، اوژن، داوو با او همعقیده بودند. زمام امور ارتش متحرک خود را به شاه مورا سپرد، و به او گفت که در ویلنا منتظر آذوقه و قوای امدادی باشد. در اواخر شب ۵ دسامبر، سمورگونیة را ترک گفت و به سوی پاریس به حرکت درآمد.

کاروان که تعداد افرادش به سی و پنج هزار نفر تقلیل یافته بود روز بعد عازم ویلنا در هفتادوچهار کیلومتری آن محل شد. در این هنگام حرارت هوا به سی و پنج درجه زیر صفر رسید، و به قول یکی از افراد باقیمانده، باد گوشت و استخوان را قطع می‌کرد. سربازان قحطی‌زده چون در ۸ دسامبر به ویلنا رسیدند، با هرج و مرجی بدوی به جان آذوقه‌های موجود افتادند، و در آن آشفتگی مقدار زیادی غذا تلف شد. سپس راه خود را از سر گرفتند و در ۱۳ دسامبر، در کوونو، به تعداد سی هزار نفر بار دیگر از رود نیمن گذشتند- و این همان رودی بود که در ماه ژوئن چهارصد هزار نفر از آن عبور کرده به تیلزیت

رسیده بودند. مورا که نگران تخت و تاج خود بود، در پوزنان، فرماندهی را به اوژن سپرد (۱۶ ژانویه ۱۸۱۳) و از طریق کوه‌های آلپ به سوی ناپل شتافت. اوژن، که در این زمان سی ساله و جوان و بی‌تجربه بود، فرماندهی بقیه را به عهده گرفت، و روزهای متوالی آن را صبورانه به سواحل رود الب رهبری کرد، و در آنجا منتظر فرمان پدرخوانده خود شد.

ناپلئون با اولین درشکه از سه درشکه از سمورگونیبه حرکت کرد. هر یک از آنها روی سورتیه‌ای نصب شده بود و به وسیله دو اسب کشیده می‌شد. در یکی از آنها دوستان و دستیاران ناپلئون بودند، و در دیگری عده‌ای نگهبان

بود که اسبها را عوض می‌کرد و ژنرال ونسوویچ، که مترجم او به شمار می‌رفت. ناپلئون دو هفت‌تیر به او داد و گفت: «در صورت خطر واقعی، مرا بکش تا اسیر نشوم.» و چون از اسارت یا کشته شدن بیم داشت، با پوشیدن جامه کولنکور قیافه خود را عوض کرد. کولنکور به یاد می‌آورد که «ضمن عبور از لهستان، همیشه من آن مسافر برجسته بودم و امپراطور فقط منشی من بود.»

حرکت به سوی پاریس به طور شبانه روزی ادامه یافت. طولانیترین توقف در ورشو بود که در آنجا ناپلئون به آبدوپرات، نماینده فرانسه، نکته‌ای گفت که اکنون ضرب‌المثل شده است، و آن اینکه: «از بلندپایگی تا مسخرگی قدمی بیش نیست.» مایل بود بار دیگر به دیدن کنتس والوسکا برود، ولی کولنکور او را از این کار منصرف ساخت، و شاید هم به یادش آورد که پدرزنش نیز امپراطور است. کولنکور می‌نویسد که ضمن حرکت از ورشو تا درسدن، ناپلئون «همیشه از امپراطریس ماری لویز تعریف می‌کرد، و از زندگی خانوادگی خود با چنان احساس و سادگی سخن می‌گفت که شنیدن آن لذت‌بخش بود.»

ناپلئون و کولنکور در درسدن سورتیه خود و همراهان لهستانی را رها کردند و سوار کالسکه سفیرکبیر فرانسه شدند. پس از سیزده روز مسافرت تقریباً بدون وقفه، در ۱۸ دسامبر به پاریس رسیدند. ناپلئون مستقیماً به توپلری رفت، و خود را به نگهبانان قصر معرفی کرد، و پیامی برای همسر خود فرستاد. درست پیش از نیمشب، «به اتاق خواب امپراطریس شتافت و او را محکم در آغوش فشرد.» قاصدی نیز

نزد ژوزفین فرستاد و به او اطمینان داد که پسرش خوب است؛ و خود با دیدن **فصل سی و**

ششم

به سوی الب

۱۸۱۴-۱۸۱۳

I - به سوی برلین

هر چه ناپلئون بیشتر از روی برف‌های اروپا و از میان شهرهای آن جهت تحکیم تخت متزلزل خود شتابان می‌گذشت، چنین به نظر می‌رسید که سراسر اروپا برای بازگشت به تقسیمات قرن هجدهم خود تلاش می‌کند. هر مرز دیرینه در تشکیلات بی‌پایه‌ای که قدرتی بیگانه در سرزمینی داده بود به صورت شکافی در آمد. اهالی میلان، که در مرگ فرزندان می‌گریستند که برای خدمت به ناپلئون در روسیه، احضار شده و هرگز باز نگشته بودند، خود را برای خلع اوژن مهربان- نایب‌السلطنه غایب پادشاهی غایب- آماده

می‌کردند. اهالی رم، که به پاپی علاقه داشتند که هنوز در فونتنبلو در اسارت پرادباری به سر می‌برد، بازگشت او را به مرکز اقامتش از خدا می‌خواستند. شاهزادگان و اهالی ناپل منتظر لحظه‌ای بودند که مورای جامطلب در نتیجه خودخواهی بلغزد و در مقابل شاه بوروبونی که از طرف پاپ تدهین شده و قانونی باشد، سقوط کند. اتریش، که بر اثر جنگ تجزیه شده و در نتیجه صلحی دشوار سرافکنده شده بود، بیصبرانه انتظار می‌کشید که مترنخ او را با نیرنگی سیاستمداران از اتحادی اجباری با دشمنی سنتی رهایی بخشد. دولتهای متحده کنفدراسیون راین آرزوی پیشرفت و رفاهی را می‌کردند که به بهای تسلیم آنها به دولتی بیگانه و نبوغی سرکش تمام نشود. پروس، که نیمی از اراضی و منابع خود را به توسط دشمنی از دست داده بود که اکنون متحد ناخوشایند او شده بود، اضمحلال غارتگر خود را بر اثر مصیبتی عظیم می‌دید: سرانجام، فرصتی فرارسید که از مدتها پیش انتظارش را می‌کشید؛ اکنون دعوت فیشته را به یاد می‌آورد، و به تقاضای شتاین تبعیدی گوش فرا می‌داد که آن قوای فرانسوی را که از آن کشور پاسداری می‌کردند و آن غرامتگیران فرانسوی را که خونس را

در وری این خواسته‌های عصیانگرانه مشابه، این اخبار شگفت‌انگیز به گوش می‌رسید که روسیه نه تنها آن مرد کرسی ظاهراً شکست‌ناپذیر را شکست داده، و نه تنها ارتش فرانسه را از خاک خود بیرون رانده، بلکه از مرز گذشته و وارد مهندوکنشین ورشو شده است، و از کشورهای مرکزی اروپا می‌خواهد که در جنگی مقدس به او بپیوندند و غاصبی را از کار براندازند که فرانسه را به صورت عامل وحشت در اروپا در آورده است.

در ۱۸ دسامبر ۱۸۱۲ - روزی که ناپلئون شکست خورده به پاریس رسید - الکساندر سن پترزبورگ را ترک گفت؛ در ۲۳ دسامبر به ویلنا رسید؛ و به اتفاق کوتوزوف و لشکر او در جشن پیروزی شرکت جست. آن لشکر نیز طی راه به دنبال فرانسویانی که حرکت می‌کرده‌اند افتاده و به آنها آسیب رسانده بود؛ از ارتش فرانسه صد هزار نفر مرده و پنجاه هزار زخمی و پنجاه هزار نفر فرار کرده یا گم شده بودند. الکساندر علناً از سردار خود ستایش کرد؛ ولی، به طور خصوصی رهبری او را مورد تردید قرار داد. روزی به سر رابرت ویلسن گفت (اگر حرف سررا برت را باور کنیم)، «آنچه او علیه دشمن انجام داد کاری بود که نمی‌توانست نکند، و بر اثر نیروی حوادث و مقتضیات، به آن طرف سوق داده شد. وی، علی‌رغم خودش، پیروز شد. ... من ارتش را دیگر رها نخواهم ساخت، زیرا نمی‌خواهم آن را در معرض خطر چنین فرماندهی قرار دهم.» با وجود این، به آن جنگاور خسته عالیترین نشان نظامی روسیه را، که عبارت بود از صلیب بزرگ فرقة سن ژرژ، اعطا کرد.

از آنجا که الکساندر بر اثر تحقق پیش‌بینی‌های خود متقاعد شده بود که به طریق از خداوند الهام گرفته است و می‌تواند، با اتکاء به نیروی او، به پیش برود، شک و تردیدهای سردار خود را رد کرد و فرماندهی عالی لشکرهای متحدش را خود به عهده گرفت و به آنها دستور داد که به سوی مرز غربی حرکت کنند. سپس، با اجتناب از رفتن به کوونو، که مقابل لهستان مخالف قرار داشت، به راه خود از طریق ساحل نیمین به طرف تاوراگه ادامه داد. در اینجا ژنرال یوهان یورک فون وارتنبورگ، فرمانده قوایی از پروسیها، به روسها اجازه داد که از آن روخانه بگذرند و وارد پروس شرقی شوند (۳۰ دسامبر ۱۸۱۲). شتاین، که همراه الکساندر از سن پترزبورگ حرکت کرده بود، به امید آنکه مردم پروس از او استقبال خواهند کرد، از او خواست که به پیشروی خود ادامه دهد. تزار همه پروسیهای را که علیه او مبارزه کرده بودند مورد عفو قرار داد، و از پادشاه و مردم پروس خواست که به جنگ صلیبی او بپیوندند. فردریک ویلهلم سوم، که میان عقاب فرانسه و خرس روسی گرفتار شده بود، حاضر به تصویب اقدام یورک نشد، و از برلین به سوی برسلاو عقب‌نشینی کرد. الکساندر از طریق پروس شرقی به پیش رفت، و از طرف مردم به خوشی و با فریادهای «زننده باد الکساندر! زنده باد قزاقها!» مورد استقبال واقع شد.

امپراطور پس از آنکه به مرز میان پروس شرقی و لهستان نزدیک شد، پیامی برای رهبران

لهستانی فرستاد و به آنها قول عفو و قانون اساسی و حکومتی داد که در آن تزار روسیه عنوان پادشاه داشته باشد. شاهزاده کارل فیلیپ فون شوارتسبرگ فرمانده سربازان اتریشی در ورشو، ظاهراً در نتیجه تفاهمی پنهانی میان روسیه و اتریش، با آنها به طرف گالیسی عقبنشینی کرد. اولیای لهستانی به استقبال الکساندر آمدند، و در ۷ فوریه ۱۸۱۳ وی بلامنازع وارد پایتخت شد. مهیندوکنشین ورشو به این مرگ نابهنگام گرفتار آمد، و تمامی لهستان تابع روسیه شد. پروس انتظار داشته بود که آن قسمت از لهستان را که در ۱۷۹۵ از دست داده بود بازیابد. الکساندر به عجله فردریک ویلهلم سوم را مطمئن ساخت که معادل آنچه را از دستش رفته است بزودی باز خواهد یافت. در این ضمن، بار دیگر از پادشاه و مردم پروس خواست که به او علیه ناپلئون بپیوندند.

پروسها از مدتها پیش انتظار چنین دعوتی را داشتند. آنان ملتی مغرور بودند و فردریک را هنوز به یاد داشتند. روحیه ناسیونالیسم بر اثر توسعه سریع فرانسه و شورش موفقیت آمیز اسپانیا تشدید شده بود. طبقات متوسط علیه محاصره بری و مالیات سنگینی که برای پرداخت غرامت به فرانسه وضع شده بود سخت اعتراض می کردند. مسیحیان پروس به کلیساهای خود علاقه مند، و در مورد اصول عقاید مذهبی خود متعصب بودند، ولی کلیه فرق دین مسیح به ناپلئون به عنوان خدانشناسی پنهانی بدگمان بودند، و در محکوم کردن رفتار او با پاپ، با یکدیگر توافق عقیده داشتند. توگنبوند یا «جامعه فضیلت» از همه آلمانیها می خواست که برای میهن مشترک خود به یکدیگر بپیوندند. پادشاه پروس، به بهانه دفاع پروس علیه تجاوز الکساندر، به وزیران خود اجازه داده بود که ارتش پروس را از نو تشکیل و آن را توسعه دهند. روسها مارینبورگ را در ژانویه گرفته بودند، و در ۱۱ مارس، بدون برخورد با مقاومتی، وارد برلین شدند. پادشاه صلحدوست که مجبور به اخذ تصمیم شده بود در ۱۷ مارس از برسلو اعلامیه ای تحت عنوان «خطاب به ملت» صادر کرده بود که دعوتی مهیج بود برای قیام مسلحانه علیه ناپلئون. در اعلامیه مزبور چنین آمده بود:

... اهالی براندنبورگ، پروس، سیلزی، پومران، لیتوانی! شما واقفید که طی هفت سال گذشته چه کشیدید. اگر این جنگ را به نتیجه ای شرافتمندانه نرسانیم، می دانید چه سرنوشت غم انگیزی در انتظارتان خواهد بود. به روزگار گذشته بیندیشید. به انتخاب برگزینده بزرگ فردریک کبیر! نعمتهایی را که نیاکانتان به خاطر آنها به امر رهبران خود جنگیدند و بهای آن را با خون خود پرداختند به یاد آورید. آزادی وجدان، افتخار ملی، استقلال، تجارت، صنعت، دانش. به سر مشق بزرگ متفقین نیرومند خود، روسها، بنگرید؛ به اسپانیاییها، پرتغالیها نگاه کنید. سوییسیهای قهرمان و اهالی هلند را ببینید. ...

این نبرد، نبرد نهایی و قاطع است؛ استقلال ما، ترقی ما، و موجودیت ما به آن وابسته است. شق دیگری نیست: یا صلحی شرافتمندانه یا مرگی قهرمانانه. ...

با اطمینان خاطر می توانیم منتظر نتیجه باشیم. خداوند و تصمیم راسخمان پیروزی را نصیب ما خواهند کرد. و، با آن، صلحی شکوهمند و مطمئن و روزگاری سعادت آمیز را برای ما به ارمغان خواهند آورد.

همه طبقات دعوت پادشاه را اجابت کردند. روحانیون - مخصوصاً روحانیان پروتستان - جنگی مقدس را علیه آن کافر اعلام داشتند. استادان - از جمله فیثسته و شلایرماخر - شاگردان خود را مرخص کردند و گفتند که هنگام عمل است نه درس خواندن. هگل فوق این نبرد باقی ماند، ولی گوته برکت خود را به فوجی که ضمن عبور، به او سلام داد ارزانی داشت. شاعران - شکندورف، اولانت، روکرت - احساسات پادشاه و مردم را به شعر درآوردند، یا قلمهای خود را به کنار نهادند و تفنگ و شمشیر به دست گرفتند؛ و بعضی از آنها، مانند تئودور کورنر، ضمن مبارزه کشته شدند. ارنست موریتس آرنت که از تبعید در روسیه باز می گشت با سرود خود تحت عنوان «میهن آلمانی چیست؟» در برانگیختن و ایجاد روحیه آلمانی سهیم بود. در آن جنگ آزادیخواهانه آلمان جدیدی تولد یافته بود.

با وجود این، هیچ کشوری، هنگامی که موجودیتش به خطر می‌افتد، نمی‌تواند بر داوطلبان متکی باشد. از این رو فردریک ویلهلم سوم در روز استمداد از ملت خود دستور نظام وظیفه اجباری را در مورد افراد از هفدهساله تا چهلساله را صادر کرد و جانشینی برای هیچ یک از آنها را نپذیرفت. هنگامی که بهار ۱۸۱۳ در رسید، پروس شصت هزار فرد تمرین دیده و آماده برای خدمت در اختیار داشت. از چندین لشکری که از روسیه آمده بود، حدود پنجاه هزار نفر برای نبرد آماده بودند. با این صدوده هزار نفر آلكساندر و فردریک ویلهلم وارد جنگی شدند که می‌بایستی سرنوشت ناپلئون و سازمان اروپا را تعیین کند.

آنها درک می‌کردند که این افراد کافی نیستند، و بنابراین درصدد یافتن متفقینی برآمدند که از لحاظ سرباز و پول به آنها کمک کنند. اتریش به طور موقت مصلحت در آن دانست که نسبت به اتحاد خود با فرانسه وفادار بماند، زیرا می‌ترسید که اگر به اتحادیه جدید بپیوندد، نخستین کشوری خواهد بود که مورد حمله قرار خواهد گرفت؛ و فرانسیس دوم به خاطر داشت که دخترش بر تخت سلطنت فرانسه نشسته است. شاهزاده برنادوت قول سی هزار سرباز به آلكساندر داده بود، ولی بیشتر آنها را در راه تصرف نروژ به کار گماشته بود. در پایان آوریل، انگلیس قول داد که ۲،۰۰۰،۰۰۰ لیره صرف نبرد جدید کند. پروس بندرهای خود را بر روی کالاهای بریتانیایی گشود، و پس از چندی این کالاها به مقدار زیاد وارد انبارهای کنار رود الب شد.

کوتوزوف، که در ۸ آوریل در سیلزی درگذشت، باز به روسها توصیه کرده بود که به کشور خود مراجعت کنند. آلكساندر، بارکلای دتولی را دعوت کرد که به جای کوتوزوف فرماندهی مستقیم ارتش روسیه را به عهده بگیرد، ولی فرماندهی عالی را برای خود حفظ کرد. در این هنگام درصدد برآمد که در طرف غرب آنچه را که ناپلئون امید داشته بود در طرف شرق انجام دهد به اتمام برساند: به سرزمین دشمن حمله کند؛ لشکرهای او را شکست دهد؛ پایتخت او را به تصرف درآورد؛ او را

II - به سوی پراگ

در این ضمن، ناپلئون در فرانسه‌ای که دیگر مسحور پیروزیهای او نبود برای بقای خود می‌جنگید. تقریباً هر خانواده‌ای در آن کشور می‌بایستی در این زمان پسری یا برادری تقدیم کند. طبقات متوسط ناپلئون را به عنوان حامی خود تلقی کرده بودند، ولی در این هنگام وی خود سلطنت‌طلب‌تر از بوربون‌ها بود، و با سلطنت‌طلبانی که جهت خلع او توطئه می‌چیدند خوش و بش می‌کرد. کشیشان به او بدگمان بودند، و سرداران صلح را از خدا می‌خواستند. خود او از جنگ خسته شده بود. از آنجا که دارای شکمی فربه و گرفتار بیماریهای مختلف شده و از سن خود وقوف یافته و از لحاظ فکر و تصمیم‌گیری هم کند شده بود، دیگر نمی‌توانست از اکسیر پیروزی، شور جنگ یا میل به حکومت را بیرون آورد. این مرد فرسوده چگونه می‌توانست در میان ملتی فرسوده، آن منابع انسانی را بیابد که بر اثر حمله روزافزون دشمنان ضرورت پیدا کرده بود؟

غرور، آخرین قدرت را به او داد. آن تزار بیوفا، آن رقااص خو برو که نقش ژنرال را بازی می‌کرد چه خواهد کرد؟ آن ضعیف‌النفس ترسو که ارتش بزرگ فردریک را به گروهی قزاق وابسته کرده بود چه کاری انجام خواهد داد؟ آن مارشال فرانسوی که تغییر مسلک داده و حاضر بود با ارتش سوئد به کشور بومی خود بتازد چه ارزشی داشت؟ اینها هرگز از عهده شجاعت پرنشاط و مهارت سریع سربازان فرانسوی، و نیروی پرشور ملتی که به مبارزه طلبیده شده بود تا از آن مرزهای طبیعی که بسختی به دست آمده و حافظ زیباترین تمدن اروپا بوده است دفاع کند، برنخواهند آمد. ناپلئون در دسامبر ۱۸۱۲، در استمدادی نومیدانه از غرور نژادی، گفت: «از این زمان به بعد، اروپا فقط یک دشمن دارد- مجسمه بسیار بزرگ روسیه.»

از این رو مالیات وضع کرد؛ برای گرفتن وام به مذاکره پرداخت؛ و از ذخیره زیرزمینی خود برداشت. دستوراتی برای زیر پرچم فرستادن مشمولین سال ۱۸۱۳، و آماده ساختن طبقه مشمولین سال ۱۸۱۴ برای تمرین صادر کرد؛ نیز مقرر داشت تا جنگجویان غیرنظامی را برای خدمت در خارج حاضر کنند، حال آنکه قبلاً مقرر بود که از آنها فقط برای خدمت در داخل استفاده شود؛ هیئتهایی برای مقاطعه دادن مهمات و لباس و سلاح و اسب و غذای ارتش تشکیل داد. همچنین ترتیبی داد تا هنر و انضباط مشق و حرکت و نبرد به سربازان تازه کار تعلیم داده شود؛ و برای مستقر ساختن افواج تعلیم یافته در اردوگاههای مخصوص مستقر شوند؛ و همواره گوش به فرمان باشند تا در زمان و مکان معین به یکدیگر بپیوندند. تا اواسط آوریل ۱۸۱۳، ارتشی تشکیل داده بود مرکب از ۲۲۵٬۰۰۰ نفر. ماری لویز را در غیاب خود در جبهه به نیابت سلطنت گماشت، و منوال منشی کارآموده و خسته خود را به او داد، و در ۱۵ آوریل پاریس را ترک گفت، و برای پیوستن به لشکریان خود در کنار رودخانه‌های

اوژن با بقایای سربازانی که از شکست در روسیه نجات یافته بودند، به انضمام سربازانی که از قرارگاههای خود در آلمان فراخوانده شده بودند، به طرف جنوب حرکت کرد. ژنرال برتران نیز از جنوب آمد. ناپلئون با این مردان قابل اعتمادی که رهبری جناحهای چپ و راست او را به عهده داشتند با لشکر مابین خود به پیش رفت، و در ۲ مه در لوتسن نزدیک لایپزیگ با ارتش متفقین به رهبری ژنرال روسی ویتگنشتاین مواجه شد؛ تزار و فردریک ویلهلم نیز ناظر صحنه بودند. فرانسویان در این هنگام ۱۵۰٬۰۰۰ نفر، روسها ۵۸٬۰۰۰ نفر، و پروسیها ۴۵٬۰۰۰ نفر بودند. امپراطور که بار دیگر لذت جنگ را احساس می‌کرد شاید برای تشویق سربازان تازه کار خود چندین بار در صحنه عملیات، جان خود را به خطر انداخت. مارشال مارمون نوشته است که «در تمام دوره خدمت او شاید این تنها روزی بود که در معرض مستقیمترین خطرها در صحنه نبرد قرار داشت.» متفقین به شکست خود اعتراف کردند، و از طریق مایسن و درسدن عقب نشستند. ولی فرانسویان فاتح ۲۰٬۰۰۰ نفر سرباز از دست داده بودند. ۸۰٬۰۰۰ نفر بیشتر از دشمنان خود. ناپلئون بر اثر تصمیم فردریک آگوستوس اول، پادشاه ساکس، و همسایه پروس حریص، که با ارتش ۱۰۰۰۰ نفری خود به قوای فرانسویان پیوست، تا حدی تسلاهی خاطر یافت.

ناپلئون چون بیم داشت که اتریش برای تصرف مجدد شمال ایتالیا به متفقین ملحق شود، اوژن را به منظور سازمان دادن مجدد لشکر خود و نظارت بر انقلابیون ایتالیایی به میلان فرستاد. سپس خود در ۱۸ مه عازم درسدن شد، به این امید که به طرز قاطعتری بر متفقین، که در باوتسن در چهل و هشت کیلومتری شرق درسدن به هم پیوسته بودند غلبه کند. آنگاه مارشال نه را گسیل داشت تا به صورت نیمه‌دایره‌ای آنها را محصور، و از پشت سر به آنان حمله کند؛ قرار شد خود او با قسمت اعظم ارتش از جلو دست به حمله زند. مارشال نه در آمدن درنگ کرد، و دیرتر از آن به صحنه نبرد رسید که مانع شود متفقین، که از ناپلئون شکست خورده و ۱۵٬۰۰۰ سرباز از دست داده بودند، به سبزی عقبنشینی کنند. ناپلئون تا اودر پیشرفت، و پادگان فرانسوی را در گلوگاو آزاد ساخت، و افراد آن را به لشکر خود ملحق کرد. روزی دو داما، که یکی از مهاجران بود، خشم‌آلوده نوشت: «امپراطوری فرانسه با بحران مقابل شد و از آن پیروزمندانه بیرون آمد.»

در این زمان، ناپلئون می‌توانست از کنار اودر بگذرد و پادگانهای دیگر را آزاد سازد، و افراد تمرین‌دیده آنها را به لشکر خود بیفزاید، ولی به حرف مترنیخ گوش داد که وساطت اتریش را در فراهم آوردن صلح پیشنهاد می‌کرد. برتیه از طرف سرداران امپراطور، و کولنکور از طرف دیپلماتهایش، از او تقاضا کردند که آن پیشنهاد را بپذیرد، زیرا از جنگی طولانی به وسیله اتحادیه‌ای با منابع بی‌پایان علیه فرانسه‌ای که گرفتار تفرقه شده و منابع خود را از دست داده بود بیم داشتند. ناپلئون نیرنگی در این کار دید، ولی امیدوار بود که متارکه جنگ به او فرصت دهد که تعداد دیگری سرباز بگیرد. و قوای امدادی برای

آورد؛ و می‌توانست که امتناع او اتریش را به اردوگاه متفقین براند. در پلاسیویتس متارکه‌ای ترتیب یافت (۴ ژوئن) که برای دو ماه بود و بعد تا ۱۰ اوت تمدید شد. ناپلئون قوای خود را به درسدن برد؛ دستورهای برای پرکردن جاهای خالی در گردانه‌هایش صادر کرد؛ و به ماینتس رفت تا مدتی در کنار ماری لویز

بماند. شاید امپراطریس می‌توانست پدر خود را وادار سازد که اتحادیه‌ای را حفظ کند که خود او در گرو آن بود. در این ضمن، مترنیخ، به بهانه آن که از متفقین بیم دارد، ارتش اتریش را توسعه داد و برای آن تجهیزات و سوارسات تهیه کرد.

متفقین از متارکه جنگ استفاده خوبی بردند. برنادوت را به میان خود پذیرفتند که با ۲۵۰۰۰ سرباز به طرفداری از آنها پرداخت، همراه او و هم رسید؛ او که متهم به داشتن روابط دوستانه با توطئه‌کنندگان سوء قصد به جان ناپلئون شده بود اجازه یافته بود که به امریکا مهاجرت کند، در این هنگام به عنوان شخصی که اسرار لشکرکشی ناپلئون را می‌داند خدمات خود را به متفقین عرضه داشت. وی در مورد يك اصل اصرار می‌ورزید: هرگاه ناپلئون فرماندهی را در دست دارد، از جنگ احتراز کنید؛ ولی وقتی که او در صحنه نیست، به جنگ پردازید. سهم لرد کنتارت بیشتر باعث خشنودی متفقین شد، چه وی در ۱۵ ژوئن کمکی مالی بالغ بر ۴۰۰۰،۰۰۰ لیره در اختیارشان گذاشت، به این شرط که تعهد کنند بدون موافقت انگلیس با ناپلئون صلح نکنند.

در ۲۷ ژوئن، متفقین وساطت اتریش را پذیرفتند، و موافقت کردند که هر سه دولت نمایندگانی برای ترتیب‌دادن شرایط صلح به پراگ بفرستند. ناپلئون ناربون و کولنکور را فرستاد، و امیدوار بود که علاقه آلکساندر به شخص اخیر، و زیر نظر شخص ناربون، تزار را به مصالحه متمایل سازد. در هر صورت، شرایطی که به وسیله کولنکور و مترنیخ به ناپلئون پیشنهاد شد آنهایی بود که با توجه به شکست او در روسیه و لهستان و شورش پروس، ممکن بود به نظرش معقول جلوه کند. از او خواسته بودند که همه سرزمینهایی را که از پروس گرفته بود به این کشور بازگرداند؛ از هرگونه ادعایی در مورد مهبندوکنشین ورشو، کشور-شهرهای اتحادیه هانسایی، پومران، هانور، ایلیریا، و کنفدراسیون راین چشم‌پوشد. می‌توانست در حالی که فرانسه بازگردد که مرزهای طبیعی آن هنوز محفوظ، و تخت و سلسله او کاملاً بلامنازع بود این پیشنهاد عیب‌بزرگی داشت: انگلیس این حق را برای خود محفوظ داشته بود که تقاضاهای دیگری بکند، و هیچ صلحی بدون موافقت او امکانپذیر نبود.

ناپلئون تقاضایی برای تأیید رسمی این شرایط به توسط متفقین، به پراگ فرستاد. پاسخ این تقاضا فقط در ۹ اوت به دست او رسید، با این اخطار مترنیخ که کنگره و متارکه در نیم‌شب ۱۰ اوت به پایان خواهد رسید؛ و موافقت ناپلئون باید پیش از آن وقت دریافت شود. ناپلئون پذیرشی مشروط فرستاد که وقتی به پراگ رسید که مترنیخ پایان کنگره و نیز پایان حالت متارکه جنگ را اعلام داشته بود. در ۱۱ اوت، اتریش به اتحادیه مخالف فرانسه پیوست، و جنگ از سر گرفته شد.

III - به سوی راین

متفقین که بدین ترتیب زیاد شده و پولی به دست آورده بودند در این زمان حدود ۴۹۲،۰۰۰ سرباز مسلح با ۱۳۸۳ عراده توپ در اختیار داشتند. ناپلئون پس از رسیدن عده‌ای کمکی از دانمارک و همچنین ورود سربازان تازه‌کاری که انتظارشان را می‌کشید دارای ۴۴۰،۰۰۰ سرباز و ۱۲۰۰ عراده توپ بود. متفقین سه لشکر ترتیب دادند: یکی «لشکر شمال» به رهبری برنادوت، متمرکز در برلین؛ دوم «لشکر سیلزی»، تحت فرمان بلوشر آتشین مزاج و مایوس‌نشدنی، متمرکز در اطراف برسلاو؛ و بزرگترین آن دو بنام «لشکر بومن» به رهبری فون شوارتسنبرگ، متمرکز در پراگ. رویهمرفته در پیرامون ناپلئون در رسیدن نیمه‌دایره‌ای تشکیل داده بودند. هر يك از آن سه لشکر آزاد بود که جداگانه بسوی پاریس به راه افتد. ناپلئون علیه آنها لشکرهایی آراست: یکی به نام «ارتش چپ» تحت فرمان اودینو برای مقابله با برنادوت؛ يك «ارتش مرکز» به رهبری مارشال نه برای نظارت در کار بلوشر؛ و يك «ارتش راست» زیر فرمان خودش برای حفظ راههایی که از طریق آنها شوارتسنبرگ می‌توانست گروه‌کثیری از سربازان خود را از بومن سرازیر کند. در وضع فرانسویان نقایص نومیدکننده ولی ظاهراً اجتناب‌ناپذیری وجود داشت: ناپلئون نمی‌توانست طرح عالی ایتالیایی خود را، که عبارت بود از متمرکز کردن همه قوایش علیه یکی از

دشمنان در يك زمان به كار برد، زیرا این كار راه پاریس را به روي دیگران باز مي گذاشت؟ دو لشکر او مي بایستی بدون انگیزه حضور و تنوع مهارت جنگي او، از عهده کار خود برآیند.

در ۱۲ اوت، بلوشر نبرد پاییز ۱۸۱۳ را آغاز کرد و از برسلاو به سوي غرب رفت تا به لشکرهاي تحت فرمان مارشال نه در کاتسباک (در ساکس) حمله کند. سربازان مارشال نه غافلگیر شدند، و وحشتزده گریختند. ناپلئون با گارد امپراطوري و سواره نظام مورا از گورلیتس شتابان عزیمت کرد؛ قوای مارشال نه را به هم پیوست؛ و آنها را به پیروزي رساند که موجب از دست رفتن ۶۰۰۰ نفر از افراد بلوشر شد. اما در همان زمان شوارتسنبرگ ۲۰۰،۰۰۰ نفر سرباز خود را به شتاب به سوي شمال حرکت داد تا مرکز فرماندهي فرانسویان واقع در درسدن را به تصرف درآورد. ناپلئون از تعقیب بلوشر دست برداشت، ۱۰۰،۰۰۰ سرباز را طی ۱۹۳ کیلومتر و ظرف چهار روز رهبري کرد، و دریافت که اتریشیها تقریباً همه مرتفعات پیرامون پایتخت ساکس را در اختیار دارند. در ۲۶ اوت، قوای فرانسه تحت فرمان گارد قدیم و گارد جدید ضمن آنکه فریاد می زدند «زننده باد امپراطور!» به صفوف دشمن حمله بردند و چنان با شجاعت و بیرحمانه جنگیدند که پس از دو روز نبرد، شوارتسنبرگ دستور عقبنشینی داد، در حالی که ۶۰،۰۰۰ تن از افرادش کشته یا مجروح یا اسیر شده بودند. در این نبرد، مورا سوارنظام خود را با بی پروایی دیرینه اش

بحبوحه شلیک به طرف دشمن روانه ساخته بود.

آلکساندر از فراز تپه اي که در معرض دید و تیر دشمن بود آن درگیری را همراه شخص محبوب جدیدش مورو نظاره می کرد. در این هنگام گلوله اي به پایهای مورو خورد و آنها را درهم شکست. چند روز بعد، وی در میان بازوان تزار جان سپرد و آخرین جمله اش این بود: «من، مورو، مورد اصابت گلوله اي فرانسوي قرار گرفته ام، و در میان دشمنان فرانسه می میرم!»

واندام اتریشیهای فراری را تعقیب کرد، ولی ناپلئون - که در این موقع از درد شدیدی رنج می برد - دنبال او نرفت و به تقویت او نپرداخت؛ واندام به دام افتاد، و ۷۰۰۰ سرباز خود را به یکی از تیپهای شوارتسنبرگ تسلیم کرد (۲۸ اوت). چندی بعد، مارشال نه ۱۵۰،۰۰۰ سرباز در نبردی در دنویس از دست داد (۶ سپتامبر). ناپلئون از بی اثر شدن پیروزي خود در درسدن متأسف شد، و دستوري برای سنا فرستاد که ۱۲۰،۰۰۰ تن از مشمولان سال ۱۸۱۴ و ۱۶۰،۰۰۰ نفر از مشمولان ۱۸۱۵ را به خدمت احضار کند. این عده جوانانی بودند که می بایست چندین ماه تمرین کنند. در همان حال، ۶۰،۰۰۰ نفر روسی، که بر اثر نبرد در لهستان نیرومند شده بودند، به ارتش آلکساندر پیوستند، و در ۸ اکتبر، ارتش باواریا، که پیش از این از ناپلئون طرداری می کرد، به دشمنان او ملحق شد.

متفقین که بدین ترتیب تقویت شده بودند درصدد تسخیر لایپزیگ برآمدند، و خواستند تکلیف نبردی را معین کنند که در آن، قوای متحدشان بر هرگونه ستراتژی ناپلئون غلبه داشت. در اکتبر، ۱۶۰،۰۰۰ نفر به رهبري بلوشر، بنیکسن، برنادوت، شوارتسنبرگ، اویگن دو وورتمبرگ و سایر سرداران به سوي آن شهر پیش رفتند. ناپلئون ارتشهای خود را، که رویهمرفته تعداد افرادش به ۱۱۵،۰۰۰ نفر می رسید، از شمال، مرکز، و جنوب فراخواند و آنان را تحت فرمان مارمون، آلکساندر ماکدونال، اوژورو، برتران، کلرمان، ویکتور، مورا، نه، و شاهزاده یوزف پونیاتوفسکی قرار داد. بندرت دیده شده بود که آنهمه نبوغ نظامی، آنهمه ملیت‌های گوناگون، در يك صحنه نبرد با یکدیگر مواجه شده باشند. همانگونه که آلمانها می گفتند، این جنگ عبارت از جنگ (یا کشتار) ملتها بود.

ناپلئون در محلی در پشت سر قوای خود قرار گرفت، و حرکات آن را طی سه روز عمل (۱۶-۱۹ اکتبر ۱۸۱۳) هدایت کرد. بر طبق نوشته خود او، فرانسویان تا ۱۸ اکتبر بر صحنه مستولی بودند، ولی در این هنگام سربازان ساکس به طرف متفقین رفتند و تفنگهای خود را متوجه فرانسویانی کردند که از این رفتار بیسابقه مبهوت شده عقبنشینی کردند. روز بعد، سربازان کنفدراسیون راین به طرف متفقین رفتند. ناپلئون

چون دید که سربازانش ظاهراً با کمبود مهمات مواجه شده‌اند و تلفات عمده‌ای بر آنها وارد می‌شود، به آنها دستور داد که با عبور از رودخانه‌های پلایس و آلستر عقب‌نشینی کنند. بیشتر آنها در این کار موفق شدند، ولی یک مهندس هیجانزده، ضمن عبور فرانسویان از روی رود آلستر، پلی را منفجر کرد، در نتیجه، عده زیادی-

پونیاتوفسکی دلیر که به اندازه‌ای خوب جنگیده بود که ناپلئون در صحنه نبرد به او لقب مارشالی داده بود- غرق شدند. از ۱۱۵٬۰۰۰ نفری که تحت فرمان ناپلئون در لاپیزینگ جنگیده بودند تنها ۶۰٬۰۰۰ نفر به کنار رودخانه زاله رسیدند؛ هزاران تن از آنها اسیر شدند، و ۱۲۰٬۰۰۰ فرانسوی که در حلقه‌های آلمانی باقی ماندند از دست رفتند. آن عده از فرانسویان که عقب‌نشینی کردند، پس از رسیدن به کنار رودخانه زاله، غذا و لباس و سلاح دریافت داشتند؛ سپس به طرف غرب و به سوی ماین در هاناو رفته در آنجا به جنگ پرداختند و قوایی مرکب از اتریشیها و باواریاییها را شکست دادند. در ۲ نوامبر، پس از دو روز گریز، در مایننس به رودخانه راین رسیدند و پس از عبور از آنجا خود را به فرانسه رسانیدند.

IV - تا شکست

به نظر می‌رسید که وضع ناپلئون خراب شده است و دیگر بار بهبود نخواهد یافت. در این موقع ارتش او، قطع نظر از افرادی که در آلمان غیرفعال مانده بودند، مرکب از ۶۰٬۰۰۰ سرباز شکست خورده و فرسوده بود که در حدود راین به دور یکدیگر جمع شده بودند و «توده‌ای ولگرد را تشکیل می‌دادند بدون سلاح و لباس، ناقل میکرب تیفوس، که به هر محلی پای می‌گذاشتند آنجا را آلوده می‌کردند.» از هر سو خبرهای مایوس‌کننده می‌رسید. در ایتالیا، اوژن با زحمت فراوان ۳۶٬۰۰۰ نفر آماده کرده بود، ولی در این هنگام مواجه با ۶۰٬۰۰۰ اتریشی شد که در آن سوی رود آدیجه بودند. در ناپل، مورا مشغول طرح نقشه‌ای بود تا، با رفتن به طرف متفقین، تخت و تاج خود را حفظ کند. در هلند، بر اثر شورش داخلی و به کمک تیپ پروس به رهبری بلوشر، تسلط فرانسویان از میان رفت (نوامبر ۱۸۱۳)، و سربازان انگلیسی نظارت بر رودخانه سکلت را به عهده گرفتند، و سلسله اورانژ دوباره بر سر کار آمد. ژروم از وستفالن گریخته بود. در اسپانیا، ولینگتن پیروزمند از بیداسوا گذشت و وارد خاک فرانسه شد (۷ اکتبر). در دسامبر، بایون را در محاصره گرفت.

به نظر می‌رسید که خود فرانسه در هم شکسته و تجزیه می‌شود. از دست رفتن اسپانیا و قطع تجارت با آلمان و ایتالیا موجب بحران اقتصادی و بسته‌شدن کارخانه‌ها و ورشکستگی بانکها شده بود. در اکتبر، بسته شدن بنگاه صرافى ژاباک یک سلسله ورشکستگی به دنبال آورد. بورس از ۸۰ در ماه ژانویه ۱۸۱۳ به ۴۷ در ماه دسامبر سقوط کرد. هزاران تن از بیکاران در کوچه‌ها به ولگردی پرداختند، یا با فقر و فاقه در خانه‌های خود پنهان می‌شدند، یا جهت غذا خوردن به ارتش می‌پیوستند. مردم عادی علیه سربازگیری بیش از اندازه سربه شورش برداشتند؛ طبقه متوسط علیه مالیاتهای سنگینتر لب به

ناپلئون در ۹ نوامبر به پاریس رسید، و مورد استقبال ملکه افسرده و فرزند خوشحالش قرار گرفت، و درصدد تشکیل لشکر جدیدی مرکب از ۳۰۰٬۰۰۰ نفر به عنوان عامل لازم برای جنگ یا صلح برآمد. مهندسانی را مأمور کرد تا راههایی را که به سوی جبهه‌های جدید منتهی می‌شد تعمیر کنند؛ دیوارهای شهرها را دوباره برافرازند؛ استحکاماتی بسازند؛ و در صورت ضرورت، خود را آماده شکستن سدها و تخریب پلها کنند تا از پیشرفت مهاجمان جلوگیری به عمل آید. برای سواره نظام اسب تهیه کرد؛ به ریخته‌گریها دستور ساختن توپ داد؛ سلاح و مهمات برای پیاده نظام تهیه کرد. به هرنسبت که درآمد ملی، به علت فقر و مقاومت مردم در برابر پرداخت مالیات، کاهش می‌یافت، وی به همان نسبت از ذخایر زیرزمینی خود [در توپلری] برداشت می‌کرد. ملت با شگفتی و بیم ناظر این جریان بود و مقاوم بودن و کاردانی او را می‌ستود، ولی از یک سال دیگر جنگ می‌ترسید.

متفقین که در برابر راین و با توجه به فصل زمستان به حال تردید به سر می بردند در ۹ نوامبر یک پیشنهاد صلح غیررسمی و بدون امضا برای او فرستادند: قرار شد که فرانسه مرزهای طبیعی خود یعنی راین و آلپ و پیرنه را حفظ کند، ولی از هر چه که در واری آنها بود چشم پبوشد. در ۲ دسامبر، ناپلئون به وسیله کولنکور وزیر امور خارجه رسماً موافقت خود را ابراز داشت. اما انقلاب هلند بر تسلط فرانسه بر مصبهای راین خاتمه داد؛ متفقین به آن انقلاب کمک کردند؛ و از قبول مرزهای طبیعی برای فرانسه سرباز زدند. در عوض در ۵ دسامبر اعلامیه ای انتشار دادند تحت عنوان «اعلامیه فرانکفورت» به این مضمون که «متفقین با فرانسه سر جنگ ندارند. اعلیحضرتها مایلند که فرانسه بزرگ و مقتدر و سعادتمند باشد. ... متفقین می پذیرند که امپراطوری فرانسه سرزمینهایی داشته باشد بیشتر از آنچه که در زمان پادشاهان خود داشت.»

برای جدا کردن مردم از امپراطور همین اندازه کافی بود. سنا و مجلس مقنن علناً علیه او سر به شورش برداشته و خواهان یک قانون اساسی با تضمینهایی برای آزادی شده بودند. در ۲۱ دسامبر، متفقین از راین گذشتند و به خاک فرانسه پای نهادند. در ۲۹ دسامبر، سنا ناپلئون را از وفاداری و حمایت خود مطمئن ساخت. اما در همان روز لنه نماینده سلطنت طلب بور دو گزارشی را در برابر مجلس مقنن قرائت کرد. و ضمن آن اشتباهات و زیاده رویهای دستگاه امپراطوری را به باد انتقاد گرفت، و از «روزگار خوش سلطنت بوربونها» ستایش کرد و به متفقین تبریک گفت که «میخواهند ما را در محدوده مرزهای سرزمین خودمان نگاه دارند، و جلو فعالیت جامطلبانه ای را بگیرند که طی بیست سال اخیر برای همه ملت های اروپا تا این اندازه مخرب بوده است.» مجلس مقنن با ۲۲۳ رأی در برابر ۳۱ رأی موافقت کرد که گزارش لنه به چاپ برسد. غروب همان روز ناپلئون دستور خاتمه دادن به آن جلسه را صادر کرد.

در اول ژانویه ۱۸۱۴، مجلس مقنن هیئتی را نزد او فرستاد تا به مناسبت سال نو به او تبریک بگوید. پاسخ

«مسلماً در زمانی که باید دشمن را از مرزهای خود طرد کنیم، وقت آن نیست که از من قانون اساسی بخواهید. شما نمایندگان ملت نیستید، شما فقط وکلایی هستید که از طرف استانها فرستاده شده اید. ... من به تنهایی نماینده مردم. از اینها گذشته، تخت سلطنت چیست؟ چهار قطعه چوب مطلا که رویش را با مخمل پوشانده اند. بلی، تخت سلطنت عبارت از یک فرد است، و آن فرد، منم، منم که می توانم فرانسه را نجات بدهم، نه شما! اگر قرار باشد حرف شما را گوش کنم، باید به دشمن بیش از آن بدهم که مطالبه می کند. شما یا ظرف سه ماه به صلح می رسید یا من از بین خواهم رفت.»

پس از عزیمت نمایندگان وحشترده، ناپلئون چندن از سناتورهای منتخب را احضار کرد و سیاست خود و مذاکراتش را در مورد صلح توضیح داد، و مطلب خود را با اعتراف خاضعانه ای به پایان رساند که گویی در برابر کرسی داور تاریخی ایستاده است:

ترسی ندارم اعتراف کنم که خیلی زیاد جنگیده ایم. نقشه های عظیمی کشیده بودم؛ می خواستم امپراطوری جهان را در اختیار فرانسه بگذارم. اشتباه کردم؛ آن نقشه ها متناسب با نیروی انسانی کشور ما نبود. مجبور می شدم همه را به زیر پرچم احضار کنم؛ و حالا می فهمم که پیشرفت جامعه و خیر اخلاقی و اجتماعی یک دولت با در آوردن تمام مردم در کسوت سپاهی سازگار نیست.

باید کفاره این گناه را بدهم که بیش از حد به بخت مساعد خود تکیه کرده ام؛ و کفاره آن را خواهم داد. صلح خواهم کرد. با شرایطی صلح خواهم کرد که اوضاع اقتضا کند، و این صلح فقط مرا جریحه دار می کند. من بدهام که خودم را فریب داده ام؛ منم که باید رنج بکشم، نه فرانسه. فرانسه هیچ اشتباه نکرده است؛ خون خود را به خاطر من ریخته است؛ از دادن قربانی به من خودداری نکرده است.

آقایان، بنابراین بروید و به استانهایی خود بگویید که من بزودی صلح خواهم کرد، و دیگر برای اقداماتم و برای خودم احتیاجی به خون فرانسویان ندارم، ... مگر برای فرانسه و برای حفظ تمامیت مرزهایش. به

آنها بگویند که من فقط وسیله‌ای می‌خواهم برای طرد دشمن خارجی از کشورمان. به آنها بگویند که آلاس، فرانسه، کنته، ناوار، بنارن مورد حمله قرار می‌گیرد. به آنها بگویند که از فرانسویان می‌خواهم به کمک آزادی بیایند.

در ۲۱ ژانویه به عمال خود دستور داد که پاپ پیوس هفتم را از فونتنبلو آزاد کنند، و ترتیب بازگشت او را به ایتالیا بدهند. در ۲۳ ژانویه، افسران گارد ملی را در قصر توپلری گردآورد، امپراطریس و «پادشاه رم» را (که کودک زیبایی بود تقریباً سه ساله) به آنها معرفی کرد، و حمایت از آنها را به گارد مزبور توصیه نمود. بار دیگر ماری لویز را در غیاب خود به نیابت سلطنت برگزید، ولی این بار برادر خود، ژوزف، را به عنوان قائم مقام امپراطور و مدیر کارهای امپراطریس منصوب کرد. در ۲۴ ژانویه به او خبر دادند که مورا به متفقین پیوسته است، و از ناپل با هشتاد هزار نفر به حرکت درآمده تا به طرد اوژن از ایتالیا کمک کند. در آن روز، با همسر و فرزندش که دیگر او را ندید و داع کرد و از پاریس بیرون آمد تا به ارتش سازمان یافته خود بپیوندد.

V - به سوی پاریس

مهاجمان مسیرهایی که فاصله آنها مداوم کمتر می‌شد، دوباره به حرکت درآوردند، و این بار هدف شهر پاریس بود. شوارتسنبرگ با عبور از راین در شهر بازل با ۱۶۰،۰۰۰ سرباز، از فرانسویان جلو افتاد: گرچه بیطرفی سویس را نقض کرد، متنفذان برن عملش را به دیده اغماض نگریستند. سپس سرعت از میان کانتونها گذشت؛ شهر بیدفاع ژنو را تصرف کرد؛ و در فرانسه در محلی که صدوشصت کیلومتر غربیتر از جایی بود که فرانسویان انتظار آن را داشتند، سر درآورد؛ و شتابان به سوی نانیسی رفت به امید آنکه به بلوشر بپیوندد و یا قوای خود را در آنجا با قوای او هماهنگ کند. ناپلئون به ارتشهای فرانسه دستور داده بود که از مبارزات محلی در ایتالیا و جنوب شرقی فرانسه دست بردارند و برای جلوگیری از حرکت شوارتسنبرگ یا لاقفل کم کردن سرعت پیشرفت او به شمال بروند. ولی اوژن گرفتار اتریشها شده و سولت سخت سرگرم کار ولینگتن بود.

در این ضمن، بلوشر با «ارتش سیلزی» که هنوز مرکب از ۶۰،۰۰۰ نفر بود، در مایننس، مانهایم، و کوبلنتس از راین گذشت، و تقریباً بلامعارض تا نانیسی پیش رفت. فرمانروایان و مردم این نقاط از او و قوای پروس به عنوان نجات‌دهندگان آنها از بیدادگری ناپلئون استقبال کردند. برنادوت که از نشستن بر جای بوناپارت نومید شده بود متفقین را پس از لایپزیگ ترک کرده بود تا دانمارکیها را شکست دهد و آنها را مجبور به واگذاری نروژ به سوئد بکند (۱۴ ژانویه ۱۸۱۴). پس از آنکه این کار انجام گرفت، به اتفاق لشکر خود جهت حمله به پاریس، به بلوشر پیوست.

قوایی که ناپلئون در شرق فرانسه به جای نهاده بود جرئت مواجهه با بلوشر یا شوارتسنبرگ را نداشت. مارشال نه از نانیسی به طرف غرب عقبنشینی کرد، مورتیه از لانگر، و مارمون از مس؛ و در انتظار آمدن ناپلئون نشستند.

ناپلئون به مرکز جدید فرماندهی خود در شالون-سور-مارن (فقط در صدوپنجاه و سه کیلومتری پاریس) حدود ۶۰،۰۰۰ سرباز تازه نفس آورده بود. با افزودن ۶۰،۰۰۰ نفر از بقایای نبرد لایپزیگ تحت فرمان مارشال نه، مارمون، و مورتیه، وی مجموعاً ۱۲۰،۰۰۰ نفر در اختیار داشت و می‌خواست با این عده از پیشروی بلوشر و شوارتسنبرگ که رویهمرفته ۲۲۰،۰۰۰ نفر سرباز داشتند جلوگیری کند. ناپلئون مجبور بود سیاست جلوگیری از به هم پیوستن لشکرهاي متفقین را پیروی کند، و از روبه روشن شدن با شوارتسنبرگ اجتناب ورزد، و از پیشرفت آنها به طرف پاریس- با کسب پیروزیهای کوچک بر لشکرهاي متفقین که غافلگیر می‌شدند یا به اندازه کافی از مرکز فرماندهی خود دور بودند، به طوری که ناپلئون می‌توانست بدون درگیری با قوای عمده متفقین، به آنها حمله کند- ممانعت به عمل آورد. جنگ سال ۱۸۱۴

یکی از درخشانترین نبردهای ناپلئون از لحاظ لشکرکشی بود؛ ولی، در عین حال، به علت کمبود نیروی امدادی، یکی از پرضایعترین نبردها از لحاظ اشتباه به شمار می‌رفت. بلوشر نیز اشتباهات بسیاری مرتکب شد، ولی وی سرکشترین و باتدبیرترین سرداری بود که در این زمان یا بعدها با ناپلئون مواجه شد. شوارتسنبرگ محتاطتر بود- و اتخاذ این روش تا اندازه‌ای به سبب طبع و نهاد خودش بود، تا اندازه‌ای هم معلول آنکه تزار آلکساندر و امپراطور فرانسیس دوم به دنبالش بودند.

ناپلئون پیروزیهای مقدماتی چندی کسب کرد که موجب اعتماد بیهوده او شد. روزی که سربازان بلوشر در برین مشغول صرف ناهار و استراحت بودند، ناپلئون به آنها حمله برد (۲۹ ژانویه ۱۸۱۴) و آنان را شکست داد، و نزدیک بود خود بلوشر را اسیر کند. این عده عقبنشینی کردند؛ و ناپلئون ابله نبود که به تعقیب آنها بپردازد، زیرا لشکر خود او ۴۰۰۰ نفر از دست داده بود، و خود او از خطری جان به سلامت به در برد: یکی از پروسیها با شمشیر آخته به وی نزدیک می‌شد که ژنرال گورگو آن مرد گستاخ را با گلوله از پای درآورد. ناپلئون از آسیبی که بر اثر جنگ به آن شهر و مدرسه مشهورش رسیده بود اظهار تأسف کرد؛ خود او تربیت علمی و تمرین نظامی خود را در شهر مزبور دیده بود؛ و قول داد که آنها را پس از طرد مهاجمان از فرانسه مرمت کند.

وی وقت زیادی برای یادآوری گذشته نداشت. شوارتسنبرگ برای تقویت بلوشر شتافته بود، و ناگهان ۴۶،۰۰۰ سرباز فاتح ناپلئون خود را در محاصره ۱۰۰،۰۰۰ سرباز اتریشی، پروسی، و روسی در لاروتیر دیدند (۱ فوریه). ناپلئون چاره‌ای جز جنگیدن نداشت؛ از این رو دستور حمله را صادر کرد و فرماندهی را خود به عهده گرفت. نبرد به طور متساوی پایان یافت، ولی ضایعات متساوی برای فرانسویان گران تمام شد، و امپراطور به اتفاق آنها به تروا عقبنشینی کرد. بلوشر که از پیشرفت احتیاط‌آمیز شوارتسنبرگ بیقرار شده بود از او جدا شد، و تصمیم گرفت ضمن آنکه اتریشیها از کنار به جلو می‌رفتند راه خود را از طریق رود مارن در پیش گیرد. افسران متفکین به اندازه‌ای از پیروزی خود مطمئن بودند که قرار گذاشتند در هفته آینده در پاله-روایال با یکدیگر ملاقات کنند.

ناپلئون پس از آنکه لشکر زخم خورده خود را یک هفته استراحت داد، بخشی از آن را به ویکتور و اودینو سپرد تا جلو شوارتسنبرگ را بگیرند، و خود با ۶۰،۰۰۰ مرد جنگی از میان باتلاقهای سن-گون، که راه میانبری بود، گذشته، به سوی شامپوبر شتافت. در آنجا با دنباله قوای بلوشر درگیر شدند، و مارمون فرانسویان را به پیروزی قاطعی رهنمون شد (۱۰ فوریه)، و چون به پیش می‌رفتند، روز دیگر به بخش دیگری از قوای بلوشر در مونیرای برخوردند. ناپلئون و بلوشر هر دو حضور داشتند، ولی مارمون دوباره قهرمان شد. در ۱۴ فوریه دو نیروی عمده در نبردی بزرگتر در ووشان درگیر شدند، و ناپلئون قوای

به خود اعتماد پیدا کرده بود، به پیروزی رسانید. ظرف چهار روز، بلوشر ۳۰،۰۰۰ سرباز از دست داده بود. ناپلئون ۸۰۰۰ اسیر را به پاریس فرستاد که در کوچه‌ها رژه برونند تا روحیه شهروندان تقویت شود.

با وجود این، شوارتسنبرگ در این میان اودینو و ویکتور را تقریباً تا فونتنبلو عقب‌رانده بود؛ یک حمله تمام عیار ممکن بود موجب آن شود که قوای اتریش و پروس و دو امپراطور آنها خود را به جایی برسانند که تا پاریس بیش از یک روز راه فاصله نداشته باشد. ناپلئون که از گزارش این خبر به وحشت افتاده بود (زیرا موجب ابطال همه پیروزیهای او می‌شد)، مارمون را به جایی گذاشت که لااقل با بلوشر درگیر شود، و خود با ۷۰،۰۰۰ نفر به جنوب شتافت، و با قوایی از متفکین به رهبری ویتگنشتاین در مونترو درگیر شد، و آن را شکست داد، و در نانژی موضع گرفت، و ویکتور و اودینو را برای حمله به شوارتسنبرگ از پهلو و پشت سر اعزام داشت. آن سردار اتریشی که خود را از سه جهت در خطر دید، فرصت را برای پیشنهاد متارکه جنگ به ناپلئون، مناسب دانست. امپراطور پاسخ داد که با آتشبس به شرطی موافقت خواهد کرد که متفکین خود را نسبت به پیشنهادی که در فرانکفورت شده بود- و به استناد آن فرانسه مجاز بود مرزهای طبیعی خود را حفظ کند- متعهد بدانند. متفکین که از پیشنهاد او مبنی بر عقبنشینی به آن سوی رود راین

بر آشفته بودند، به مذاکرات پایان دادند، و با بی‌اعتنایی در ۹ مارس در شومون اتحادیه خود را تا بیست سال دیگر تمدید و تأیید کردند. شوارتسبرگ که هنوز فرماندهی ۱۰۰٬۰۰۰ نفر را به عهده داشت، به طرف تروا عقب‌نشینی کرد.

ناپلئون همراه ۴۰٬۰۰۰ سرباز با احتیاط او را تعقیب کرد. در این ضمن خبر یافت که بلوشر قوای پراکنده خود را به هم پیوسته و دوباره با ۵۰٬۰۰۰ سرباز به طرف پاریس به راه افتاده است. پس اودینو، ماکدونال و اتین-موریس ژرار را به منظور ایجاد مزاحمت برای شوارتسبرگ برجای نهاد، و افراد خود را از سن به سوی مارن برد، و به مارمون و مورتیه پیوست، به امید آنکه بلوشر را در کنار رود ان به دام اندازد، زیرا تنها راه فرار پروسیها به سوی سواسون از روی پلی بر روی این رود می‌گذشت. اما دو لشکر دیگر متفقین مرکب از ۵۰٬۰۰۰ سرباز، از شمال به طرف سواسون به حرکت درآمدند. و فرمانده آن را تهدید کردند که شهر و آن پل را تسلیم کند. قوای بلوشر از روی پل گذشت، آن را سوزاند، و به نجات‌دهندگان خود پیوست و نیرویی بالغ بر ۱۰۰٬۰۰۰ نفر را تشکیل داد. ناپلئون با ۵۰٬۰۰۰ نفر به دنبال آنها شتافت، و به طور غیرقاطع با آنها در کران به جنگ پرداخت، و در کشمکش وحشیانه در لان که دو روز طول کشید از آنها شکست خورد (۹-۱۰ مارس).

در ۱۳ مارس، هنگامی که یک لشکر پروسی را مسلط بر رنس یافت، مهاجمان را از آنجا بیرون راند و با استقبال بسیار گرم و صمیمانه مردم مواجه شد. ولی این پیروزی سودی به حال او نداشت. سپس مارمون و مورتیه را برای مواجهه

دشمن به دشمن دیگر پرداخت، و در ۲۰ مارس، در آرسی-سور-اوب، با خشم و غضب فراوان ۲۰٬۰۰۰ سرباز خود را علیه لشکر شوارتسبرگ که هنوز تعداد آن ۹۰٬۰۰۰ نفر بود به کار برد. پس از دو روز قتل‌عام قهرمانانه، به شکست خود اعتراف کرد، و از رود اوب به منظور پیداکردن محلی برای استراحت لشکر تقلیل یافته خود گذشت.

دوباره مستأصل شد. فرسوده شده بود؛ و بازتاب این فرسودگی به صورت تنیدی خلق و خو، و همچنین انتقاد خشم‌آلوده از افسرانی که جان خود را در جنگهای بسیار به خاطر او به خطر انداخته بودند به چشم می‌خورد. آنان به وی اخطار می‌کردند که نباید انتظار دریافت قوای امدادی از طرف ملتی را داشته باشد که خونش گرفته شده و به بیحالی گراییده و از افتخار خسته شده است. دولتی که در پاریس به جای نهاده بود - حتی برادرش ژوزف - از او مکرر تقاضا می‌کردند که به هر قیمت صلح کند.

در آن نومییدی تصمیم گرفت که همه چیز را در یک لشکرکشی تخیلی دیگر به خطر اندازد؛ بدین معنی که بهترین سرداران خود را برای جلوگیری از پیشرفت متفقین به جای بگذارد، و خود با قوایی معدود به سوی شرق برود، و سربازان فرانسوی را که در قلعه‌های آلمانی کنار راین محاصره شده بودند آزاد سازد؛ و آن سربازان کار آزموده را به افواج درهم شکسته خود ملحق، و خطوط ارتباط و مهمات متفقین را قطع کند؛ از پشت سر به نگهبانان آنها بتازد، و آنها را مجبور به توقف کند: بدین ترتیب، پاریس بر اثر شجاعت او دوباره الهام خواهد گرفت؛ به ساختن استحکامات خواهد پرداخت؛ و در برابر مهاجمان خواهد ایستاد. در لحظه عاقلانه‌تری دستورهایی برای ژوزف فرستاد که اگر تسلیم قریب‌الوقوع شود، دولت با ماری لویز و پادشاه رم بایستی به محل امنی، در پشت رودخانه لوار، انتقال یابد - جایی که همه قوای موجود فرانسه می‌توانند به منظور آخرین مقاومت گرد آیند.

ضمن آنکه ناپلئون قوای باقیمانده و سرگردان خود را به سوی شرق می‌برد، متفقین روز به روز مقاومت بقایای ارتش فرانسه را درهم می‌شکستند و به پایان سفر طولانی خود نزدیکتر می‌شدند. فرانسیس دوم در دیژون ماند، زیرا نمی‌خواست در خوارکردن دخترش سهیم شود. فردریک ویلهلم سوم که معمولاً آرام بود احساس می‌کرد که می‌تواند به درستی انتقام اضمحلال ارتش خود و تجزیه کشورش و همچنین انتقام سالهای دوری از پایتخت خود را بگیرد. آلكساندر که مردی مغرور و هیجانزده بود و به کشتار روزانه

علاقه‌ای نداشت، چنین می‌پنداشت که باید به عهده‌ی که در ویلنا کرده بود وفا کند: روسیه را از ملوث شدن مسکو تطهیر، و اروپا را از قدرت جنون‌آمیز آن مرد کرسی آزاد سازد.

در ۲۵ مارس، مارمون و مورتیه کوششی مایوسانه به منظور متوقف ساختن متفقین در لافرشامپنواز، واقع در صدو شصت کیلومتری پاریس به عمل آوردند. آنان که تعدادشان نسبت به دشمن یک به دو بود، با چنان بی‌اعتنایی به مرگ

و دستور توقف آن کشتار نابرابر را صادر کرد و فریاد زد: «می‌خواهم این شجاعان را نجات دهم!»؛ و پس از خاتمه نبرد، اسبها و شمشیرهای ژنرالها را به آنها پس داد. مارمون و مورتیه به طرف پاریس عقب‌نشینی کردند تا برای دفاع از پایتخت آماده شوند.

بلوشر و شوارتسبرگ در ۲۹ مارس به حوالی پاریس رسیدند. غرش توپهای آنان، و منظره فرار کشاورزان به شهر، در میان شهروندان تولید وحشت کرد، ولرزه بریدن ۱۲۰۰۰ جنگویان غیرنظامی انداخت. که بیشتر آنها فقط مجهز به نیزه دسته‌چوبی بودند. و احضار شده بودند که به کمک ارتش باقیمانده بشتابند و از قلعه‌ها و تپه‌های پایتخت دفاع کنند. ژوزف از مدتها پیش از امپراطریس نایب‌السلطنه تقاضا کرده بود که همانگونه که ناپلئون دستور داده بود شهر را ترک کند؛ در این هنگام، وی پذیرفت؛ ولی «بچه عقاب» مقاومت می‌کرد تا اینکه از مهمه نبردی که به آن حدود کشیده می‌شد به وحشت افتاد.

در ۳۰ مارس، ۷۰۰۰۰ تن از مهاجمان دست به حمله نهایی زدند. مارمون و مورتیه با ۲۵۰۰۰ نفر به خوبی از شهری دفاع کردند که ناپلئون مغرور هرگز به فکر مستحکم کردن آن نیفتاده بود. سربازان کهنسال ساکن هتل دز/ انوالید و دانشجویان مدرسه پلیتکنیک و کارگران و سایر داوطلبان در دفاع شرکت جستند. ژوزف که ناظر این مقاومت بود، دید که این کار بیهوده است و ممکن است موجب بمباران و تخریب شهری شود که در نظر فقیر و غنی گرامی بود. اگرچه آلساندر ممکن بود که با ترحم و نیکوکاری رفتار کند، این احتمال هم متصور بود که قزاقها از تحت فرمان او خارج شوند؛ و بلوشر هم مرد آن نبود که گروه‌های پروس را از انتقام گرفتن کامل بازدارد. از این رو ژوزف اختیارات خود را به مارشالها داد، و برای پیوستن به ماری لویز و دولت فرانسه در بلوا در کنار رود لوار عزیمت کرد. مارمون پس از یک روز مقاومت خونین، ادامه آن را بیهوده دانست و سند تسلیم شهر را در ساعت ۲ صبح روز ۳۱ مارس امضا کرد.

بعداً در صبح همان روز آلساندر، فردریک ویلهلم سوم و شوارتسبرگ با ۵۰۰۰۰ سرباز به طور رسمی وارد پاریس شدند. مردم با خصومتی خاموش از آنان استقبال کردند، ولی تزار مردم را با اظهار ادب و بدون دلسردی و با سلامهای مکرر آرام ساخت. هنگامی که تشریفات به پایان رسید، به سراغ تالران فرستاد که در کوچه سن-فلورانتن اقامت داشت، و در مورد چگونگی تغییر منظم دولت فرانسه از او نظر خواست. آن دو توافق کردند که سنا دوباره تشکیل شود؛ قانون اساسی تنظیم کند، و دولتی موقت برسرکار آورد. سنا در اول آوریل تشکیل جلسه داد، و قانونی اساسی تنظیم و آزادیهای اساسی را تضمین، و یک دولت موقت منصوب کرد و تالران را به عنوان رئیس آن برگزید. در ۲ آوریل، سنا خلع ناپلئون را اعلام داشت.

VI - به سوی صلح

ناپلئون در سن-دیزیه واقع در ۲۴۰ کیلومتری پاریس بود که به او خبر رسید (۲۷ مارس) که متفقین آن شهر را در محاصره گرفته‌اند. صبح روز بعد با لشکر خود عزیمت کرد، و بعد از ظهر پیام مصرانه‌تری بدین مضمون دریافت داشت: «حضور امپراطور لازم است اگر مایل باشد که پایتخت به دست دشمن نیفتد. نباید یک لحظه را از دست داد.» از این رو لشکر خود را در تروا به جای نهاد و با وجود دردهایی که

داشت باقي راه را سواره پيمود، و چون به پاریس نزديك شد (۳۱ مارس)، به كولنكور گفت: «در رأس گارد ملي و ارتش قرار خواهم گرفت، و كارها را دوباره درست خواهيم كرد.» ولي وقتي كه اطلاع يافت كه دير شده است، به وحشت افتاد، و كولنكور را به پاریس فرستاد به اميد آنكه اين مرد «روسي» آلکساندر را به مصالحه ترغيب كند. امپراطور چون بيم داشت كه در صورت ورود به شهر دستگير شود، به فونتنبلو رفت. عصر آن روز در آنجا اين پيام را از طرف كولنكور دريافت داشت: «مرا نپذيرفتند.» در ۲ آوريل به او خبر دادند كه خلع شده است. لحظه‌اي انديشيد كه تسليم شدن چه دلنشين است، و گفت: «به تخت و تاج نچسبيده‌ام. من كه براي سربازي آفريده شده‌ام مي‌توانم بدون شكايست شهروند شوم.» اما ورود لشكر او كه هنوز تعداد افرادش به ۵۰٬۰۰۰ نفر بالغ مي‌شد او را سر حال آورد، و به آنها دستور داد كه در كنار رود اسون (از شعبه‌هاي رود سن) چادر بزنند و آماده دستورهاي بعدي باشند. مارمون بقايي لشكري را كه از پاریس دفاع كرده بود به آن اردوگاه برد.

در ۳ آوريل، ناپلئون از افراد گارد امپراطوري در حياط قصر فونتنبلو سانديد، و به آنها گفت: «صلحي را به امپراطور آلکساندر پيشنهاده‌ام كه بر اثر قربانيهاي زياد به دست آمده است... ولي نپذيرفته است... طرف چند روز ديگر در پاریس به او حمله خواهم كرد. اتكاي من به شماسست.» در آغاز، پاسخي ندادند؛ ولي هنگامي كه از آنها پرسيد «درست مي‌گويم؟» آنان فرياد زدند «زنده باد امپراطور! به طرف پاریس!» و دسته موزيك سربازان هنگ پياده شروع به نواختن سرودهاي انقلابي ديرين يعني «آهنگ عزيمت» و «مارسيز» كرد.

سرداران ترديد داشتند. ناپلئون ضمن گفتگوي خصوصي با آنها همگي را مخالف بازگشت بوربونهاديد، ولي در مورد كوششي جهت طرد متفقين از پاریس، در آنان ذوق و شوقي نيافت. در ۴ آوريل، نه، او دينو، مونسه و لوفور مارشالهاي او، بدون دعوت وارد اطاقش شدند و به او گفتند كه چون سنا او را خلع كرده است، ديگر نمي‌توانند به دنبال او به راه بيفتند و به قواي متفقين و دولت موقت حمله كنند. وي پاسخ داد كه رهبري ارتش را بدون آنها به عهده خواهد گرفت. مارشال نه حاضر جوابي كرد گفت: «ارتش از رهبران خود اطاعت خواهد كرد.» ناپلئون از آنها پرسيد كه از او چه مي‌خواهند. نه و او دينو

يك استعفائي مشروط نوشت، و تخت و تاج را به پسرش و نيابت سلطنت را به ماري لويز سپرد، و كولنكور و ماكدونال و نه را براي تقديم پيشنهاده خود به پاریس فرستاد. اين سه نفر ضمن راه در اردوگاه اسون توقف كردند تا با مارمون مشورت كنند، و وحشت كردند از اينكهديدند وي به طور خصوصي با شوارتسبرگ درباره شرايط تسليم مذاكره كرده است. در شب همان روز (۴-۵ آوريل)، مارمون ۱۱٬۰۰۰ سرباز خود را از سنگرهاي شهر بر طبق شرايط آسان شوارتسبرگ بيرون برد. در ۵ آوريل، رهبران متفقين به كولنكور اطلاع دادند كه با ناپلئون ديگر مذاكره نخواهند كرد مگر اينكه بدون قيد و شرط تسليم شود. در اين ضمن قواي براي محاصره فونتنبلو و جلوگیری از فرار او گسيل داشتند.

آلکساندر از راه مرحمت اين سختگيريها را تعديل كرد و پاریس را از غارت محفوظ داشت، و از راه ادب به ملاقات ماري لويز و ژوزفين و اورتانس رفت. اين فرد روسي، متمدنترين فرد در ميان فاتحان بود. همكاران خود را برآن داشت كه «عهدنامه فونتنبلو» را امضا كنند كه به موجب آن، جزيره‌اي در مديترانه به عنوان زنداني وسيع به او داده مي‌شد كه از آسمان ايتاليا و عوايد فرانسوي برخوردار بود. متن عهدنامه چنين است:

«عليحضرت امپراطور ناپلئون از يك طرف، و اعلیحضرت امپراطور اتریش، ... و امپراطور همه روسها و پادشاه پروس به نام خود و ساير متفقين خود از طرف ديگر، تصريح مي‌كنند ...

ماده ۱ - اعلیحضرت ناپلئون از همه حقوق سلطنت و مالکيت چه در امپراطوري فرانسه ... و چه در کشورهاي ديگر در مورد خود و جانشينان و اعقاب و همچنين همه اعضاي خانواده خود چشم مي‌پوشند.

مادة ۲- اعلیحضرتها امپراطور ناپلئون و امپراطریس ماری لویز القاب و مقام خود را در طی حیات خود حفظ خواهند کرد. مادر و برادران و خواهران و برادرزادگان و خواهرزادگان امپراطور در هر کجا که مقیم باشند القاب شاهزادگان خانواده امپراطوری را خواهند داشت.

مادة ۳- جزیره الب که اعلیحضرت امپراطور ناپلئون آن را به عنوان محل اقامت خود پذیرفته‌اند در طی حیات ایشان شاهزادمنشین جداگانه‌ای را تشکیل خواهد داد که از لحاظ سلطنت و ملکیت کامل در اختیار او خواهد بود.

گذشته از این، سالانه مبلغ ۲٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانک به عنوان عایدی شخص امپراطور ناپلئون از خزانه دولت فرانسه به ایشان پرداخت خواهد شد؛ و در صورت فوت ایشان ۱٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانک از این مبلغ به امپراطریس تعلق خواهد گرفت.

ناپلئون این سند و سند استعفاي اول خود را در ۱۳ آوریل امضا کرد، و سپس متفقین عهدنامه را امضا کردند. وی انتظار داشته بود که جزیره کرس به عنوان تبعیدگاه او در نظر گرفته شود، ولی می‌دانست که این محل که پرورشگاه شورش بوده است به او داده نخواهد شد. انتخاب جزیره الب بنا به میل شخص او بود. به ماری لویز اجازه ندادند که با او به آنجا برود. وی سعی کرده بود که در فونتنبلو به او بپیوندد، ولی متفقین جلو این اقدام را گرفته بودند، و خود ناپلئون هم آن را

رامبویه بیرون آمد و به وین رفت.

شاید علت اینکه ناپلئون او را از آمدن به نزد خود منصرف کرد این بود که تصمیم به خودکشی گرفته بود. چنانکه گفتیم، دکتر ایوان پس از بازگشت ناپلئون از روسیه شیشه‌ای محتوی زهر به او داده بود. در شب ۱۲-۱۳ آوریل، زهر را سرکشید. ظاهراً تأثیر زهر از بین رفته بود. ناپلئون اگرچه متحمل درد شد، ولی بهبود یافت و شرمند شد. ادامه حیات خود را با این حرف توجیه کرد که در نظر دارد شرح زندگی خود را بنویسد و وقایع را از نظر خود ذکر کند، و به ستایش از کارهای «دلیرانم» بپردازد. در ۱۶ آوریل، نامه‌ای جهت تودیع با ژوزفین نوشت: «هرگز کسی را که تو را فراموش نکرده و هرگز از یاد نخواهد برد فراموش مکن.» ژوزفین یک ماه بعد در ۲۹ مه درگذشت. در ۱۹ آوریل با نوکرش کنستان و بارستم محافظ شخصی خود که از ممالیک مصر بود تودیع کرد. در ۲۰ همان ماه با سربازان گارد قدیمی، که تا پایان نسبت به او وفادار مانده بودند، چنین بدرود گفت:

سربازان، با شما خداحافظی می‌کنم. طی بیست سالی که باهم بوده‌ایم از شما کاملاً رضایت داشته‌ام. همیشه شما را در راه افتخار یافته‌ام. ... برای من امکان داشت که به اتفاق شما و افراد دلیری که هنوز وفادار مانده‌اند به یک جنگ داخلی بپردازم، ولی فرانسه سعادتمند نمی‌شد. پس به پادشاه جدید خود وفادار باشید، و از فرماندهان جدید خود اطاعت کنید و کشور محبوب خود را ترک نگویید.

«به سرنوشت من تأسف نخورید. وقتی خوشوقتیم که بدانم شما خوشوقتید. امکان داشت که بمیرم؛ ... اگر حاضرم زنده بمانم، هنوز برای آن است که در جهت افتخار شما کار کنم. درباره اقدامات بزرگی که انجام داده‌ایم خواهیم نوشت.

نمی‌توانم همه شما را در آغوش بگیرم، ولی سردار شما را در آغوش می‌گیرم. ژنرال پتی، جلو بیایید که شما را به سینه‌ام بفشارم. عقاب [پرچم‌گارد] را پیش من بیاورید که آن را نیز در آغوش بگیرم. آه، عقاب عزیز، خدا کند این بوسه‌ای که به تو می‌زنم انعکاسی در آیندگان داشته باشد! فرزندانم، خداحافظ؛ بهترین آرزوهای قلبی من همیشه با شما خواهد بود. مرا فراموش نکنید!»

از میان افراد گارد، چهارصد نفر تصمیم گرفتند که با او به الب بروند.

سپس همراه ژنرال برتران سوار کالسکه‌ای شد. این شخص تا پایان نزد او ماند. برای اطمینان، چهار افسر از میان متفقین- روسی، پروسی، اتریشی، انگلیسی- همراه او حرکت کردند و جهت حمایت از او یک دسته کوچک از سربازان فرانسوی با او به راه افتادند. ضمن آنکه از پرووانس می‌گذشت، به حمایت نیاز داشت. مردم این ناحیه که از کاتولیک‌های متعصب و تا اندازه‌ای سلطنت‌طلب بودند ضمن عبور او به وی امانت کردند. در اورگون، نزدیک آرل، مشاهده کرد که تمثالش را به دار آویخته‌اند. گروهی از مردم او را تهدید کردند و به او دستور دادند که بگوید «زنده باد شاه!» و او هم پذیرفت، همانگونه که لویی

را زده بود. از آن به بعد برای امنیت، لباس نظامی و ردایی را برتن کرد که، برای تغییر دادن قیافه خود، از افسران اتریشی و روسی به عاریت گرفته بود. در ۲۶ آوریل چون دید که خواهرش پولین در لولوک منتظر اوست، روحیه‌اش بهتر شد. این زن ریویرای فرانسه و دعوت به رم را رد کرده و حاضر شده بود در خانه روستایی کوچکی اقامت کند. در نامه‌ای به فلپچه باتچوککی چنین نوشت: «امپراطور بزودی از اینجا خواهد گذشت. ... اگر او را دوست داشته‌ام به این سبب نبوده که امپراطور بوده است، بلکه به این سبب که برادرم بوده است.» وی حاضر نشد ناپلئون را با آن لباس مبدل توهین‌آمیز در آغوش گیرد. از این رو ناپلئون آن جامه را از تن بیرون آورد، و مدت چهار ساعت از محبت گرم و صمیمانه او برخوردار شد.

در ۲۷ آوریل، به فرژوس رفت. در آنجا در ۲۸ آوریل، در حالی که بیست و یک تیر توپ شلیک می‌شد، سوار کشتی بریتانیایی «بی‌پروا» شد و به طرف الب عزیمت کرد. طی نه ماه بعد از آرامش‌های شفاف‌بخش صلح و آسودگی برخوردار بود.

فصل سي و هفتم

به سوي و اترلو

۱۸۱۴-۱۸۱۵

I - لويي هجدهم

وي چهارمين فرزند لويي دوفن فرزند ارشد لويي پانزدهم بود، و لويي شانزدهم سومين فرزند او. تا سال ۱۷۹۱، که سي و شش سال داشت، ظاهراً قانع بود که همان کنت دو پرووانس باشد. مردی خوش اندام و خوش مشرب بود؛ از ادبيات لذت می برد، و از آن حمایت می کرد؛ و سالن معشوقه اش را با گفتار مهذب خود می آراست. هنگامی که لويي شانزدهم در صدد فرار از فرانسه برآمد (۱۷۹۱)، کنت نیز چنین کرد و در این کار توفیق یافت و به برادر جوان خود کنت د/آرتوا در بروکسل پیوست. در زمانی که لويي هفدهم، بر اثر مصایب زندان و غم و اندوه، در سن دهسالگی درگذشت (۱۷۹۵)، کنت دو پرووانس، به عنوان وارث بعدی و قانونی تخت و تاج فرانسه، به لويي هجدهم ملقب شد، و در تمامی سالهای انقلاب و دوره ناپلئون، خود را پادشاه فرانسه می دانست. با گسترش نفوذ انقلاب و بعداً ناپلئون، لويي مجبور شد محل اقامت خود را پیوسته تغییر دهد و مرتباً در آلمان، روسیه، لهستان، و انگلیس زندگی کند (۱۸۱۱). در کشور اخیر بود که مورد حمایت دولت قرار گرفت و برای قانون اساسی بریتانیا احترام قائل شد.

در ۱۴ آوریل ۱۸۱۴، سنای فرانسه به رهبری تالران تصمیم زیر را اعلام کرد:

بنا به پیشنهاد دولت موقت و گزارش يك کمیته مخصوص هفت نفری، سنا دولت موقت فرانسه را به والا حضرت کنت د/آرتوا با لقب جانشین پادشاه می سپارد، تا زمانی که لويي - استانیسلاوس - گز اوپه، که برای سلطنت فرانسه در نظر گرفته شده اند، منشور قانون اساسی را بپذیرند.

قانون اساسی که به وسیله سنا تنظیم شده بود خواهان عفو برای انقلابیون باقیمانده، نهی حقوق

فئودالی و عشریه های کلیسایی، تأیید خریدهای به عمل آمده با اموال ملی (اموال مصادره شده کلیسا و مهاجران)، حفظ يك مجلس نمایندگان و يك مجلس اعیان، و احترام به آزادی مدنی و حاکمیت ملی بود.

لويي که از این دعوت خشنود و از شرایط آن ناراحت شده بود، برای بررسی آن مهلت خواست. در ۲۴ آوریل از انگلستان به مقصد فرانسه حرکت کرد. در سنت-اوان در ۲ مه اعلام داشت که قسمت اعظم قانون اساسی پیشنهاد شده را محترم خواهد شمرد، ولی مجبور است که حاکمیت ملی را رد کند، زیرا که مخالف با حقوق موروثی او به عنوان پادشاه «برای موهبت الاهی» خواهد بود. وی پیشنهاد کرد که حاضر است به فرانسه و سنا يك «منشور» به جای قانون اساسی اعطا کند. سنا به صورت مجلس اعیان خواهد بود و از طرف پادشاه انتخاب خواهد شد. مجلس مقنن به صورت مجلس نمایندگان در خواهد آمد و اعضای آن به وسیله رأی دهندگانی که سالانه ۳۰۰ فرانک یا بیشتر مالیات مستقیم بپردازند انتخاب خواهد شد. این دو مجلس بر عواید و مخارج دولت نظارت خواهند کرد. مجلس اعیان و مجلس نمایندگان که مسحور قدرت پول شده بودند منشور را پذیرفتند، و پادشاه قول همکاری داد، و، بدین ترتیب، بازگشت خاندان بوربون انجام یافت (۴ ژوئن ۱۸۱۴).

در اثنای این تعویض سلطنت، متفقین به وسیله «عهدنامه اول پاریس» (۳۰ مه ۱۸۱۴) فرانسه را به مرزهای سال ۱۷۹۲ بازگرداندند، و شامبری، آنسی، مالوز، و مونبلیار را به آن کشور دادند. فرانسه مستعمرات مهمی را به انگلستان و اسپانیا تسلیم کرد، تسلط اتریش را بر شمال ایتالیا پذیرفت، و از پیش با هر تصمیم کنگره وین آینده درباره سرزمینهایی که از ۱۷۹۲ به بعد به تصرف فرانسه درآمده بود موافقت کرد.

لویی هجدهم پس از استقرار در توپلری، احساس کرد که حق استراحت و همچنین حق لذت بردن از به دست آوردن املاکش را کسب کرده است. درباره سال ۱۸۱۴ به عنوان «سال نوزدهم سلطنت من» سخن می‌گفت. وی در این زمان پنجاه و نه ساله، خوش مشرب، مؤدب، تنبل و کند، فربه و مبتلا به نفرس بود، و از قدرت سلطنت در او اثری دیده نمی‌شد. به حکومت مشروطه تن در داد، و با فروتنی خود را با رأی گرفتن، سخنرانی، احزاب، و روزنامه‌هایی که آزادتر از زمان هنریت‌مدیره و ناپلئون بودند وفق داد. سالنهایی که کارشان بحث درباره ادبیات و سیاست بود رونق یافت. مادام دوستال با فتح و فیروزی انجمنهای خود را دوباره تشکیل داد و به پذیرایی از پادشاهان پرداخت.

آنچه مردم بیشتر از آن استفاده کردند موفقیت اقتصادی رژیم جدید بود. لویی هجدهم قوانین ناپلئونی و امور قضایی و اداری و اقتصادی را عاقلانه بدون تغییر گذاشت. همان گونه که ناپلئون این سعادت را داشت که برای مقام مهم وزارت دارایی، مردی بسیار با کفایت و شرافتمند به نام فرانسوا مولین را پیدا کرد، لویی هجدهم نیز برای همان منصب ژوزف-

لویی را یافت، که همه وظایف خزانه را پذیرفت، و در برابر نیرنگهای مالی مقاومت کرد.

دربار پادشاه مظهر کوششهای او برای تسهیل انتقال قدرت میان دو رژیم بود. در سال اول سلطنت او از کسانی که به ناپلئون خدمت کرده بودند زیاد انتقام گرفته نشد. مارشالهای امپراطور، غیر از داو، آزادانه با سلطنت‌طلبان اصل در دربار بوربون مخلوط می‌شدند. اعضای طبقه دوم نجبا مانند آقا و خانم رموزا که از افراد مورد نظر ناپلئون بودند برای پرستش زیارتگاهی که بتازگی برپا شده بود شتاب کردند. لطیفه تالران که گفته بود «بوربونها چیزی نیاموخته و چیزی را از یاد نبرده‌اند» شاید در مورد کنت د/ آرتوا صدق می‌کرد که خوش مشرب و خوش قیافه ولی تا سرحد حماقت مغرور بود، لکن به درستی در مورد لویی هجدهم صدق نمی‌کرد. خود ناپلئون در سنت هلن تصدیق کرد که مردم فرانسه بسرعت رژیم سابق نوشته را پذیرفتند، و گویی بسرعت به عادات دیرینه‌ای خو گرفتند که، چون از مدتها پیش ریشه دوانده بود، کاملاً دگرگون نشده بود.

با وجود این، چند عامل ناهماهنگی و نارضایتی وجود داشت. کلیسا کنکوردا را قبول نداشت، و در مورد بازگشت اختیارات قبل از انقلاب خود، بویژه حق تعلیم و تربیت، اصرار می‌ورزید. از پادشاه فرمانی گرفتند دال بر رعایت دقیق مراسم مذهبی در روزهای یکشنبه و اعیاد؛ بسته بودن کلیه دکانها، غیر از داروفروشان و فروشندگان گیاهان طبی، از صبح تا غروب؛ و عدم انجام هیچ‌کار مزددار و هیچ‌گونه حمل و نقل. خود را کاتولیک ندانستن و عدم رعایت مراسم آن امری خطرناک شد. مزاحمت از همه، ادعای بظاهر معقول کلیسا بود در اینکه تمامی اموال مصادره شده کلیسا در طی انقلاب باید به او مسترد شود. این تقاضا بدون شورش صدها هزار نفر کشاورز و اعضای طبقه متوسط، که اموال مزبور را از دولت خریده بودند، برآورده نمی‌شد. بیم این خریداران از اینکه ممکن است همه یا بخشی از مالشان را ببرند باعث شد که بسیاری از کشاورزان، و بعضی از بورژواهای متین، به این فکر بیفتند که بد نیست اگر ناپلئون بازگردد، به شرط آنکه بیماری جنگی او معالجه شده باشد.

اقلیتی از مردم که هنوز فعال بودند از اصول انقلاب طرفداری می‌کردند، و برای احیای آن، ولو در نهان، زحمت می‌کشیدند. این «ژاکوبنها» که از طرف رژیم سخت در مضیقه بودند عقیده داشتند که اگر ناپلئون بازگردد و بخواهد بوربونها را از کار براندازد، باید دوباره «فرزند انقلاب» شود. آنها بسیاری از افراد

ارتش را با این فکر موافق کردند. مارشالها مسحور مهربانی پادشاه شدند، ولی طبقه افسران، که امکان ترقی خود را با افتادن مجدد انحصار دیرین مناصب عالی به دست اشراف، در حال نابودی می‌دیدند، آرزوی روزگاری را داشتند که عصای مارشالی را در صحنه و روز جنگ به دست آورند. لویی هجدهم برای ایجاد تعادل در بودجه، هجده هزار افسر و سیصد هزار نفر تابین (سرباز بی‌درجه) را مرخص کرد؛ تقریباً همه این افراد،

که افتخار و مرگ، هر دو را، در اختیار آنان می‌گذاشت. و حتی مرگ را افتخارآمیز جلوه داده بود.

نارضایی ارتش نیرومندترین قوه‌ای بود که راه را برای بازگشت آن مرد اسرافکار سحرانگیز باز کرد. به ارتشی ناراضی باید عوامل چند دیگری را نیز افزود: کشاورزانی که از خلع ید یا تجدید حقوق فئودالی بیم داشتند؛ صاحبان کارخانه‌ها، که از ورود بیش از حد کالاهای بریتانیایی زیان می‌دیدند؛ نارضایی همگان، غیر از کاتولیک‌های متعصب از نفوذ روزافزون روحانیان؛ مرخص شدن دو مجلس به امر پادشاه در پایان سال ۱۸۱۴ و تعطیل بودن آنها تا ماه مه؛ نوعی اشتیاق نهانی مستمندان برای هیجان و شکوه فرانسه عصر ناپلئون؛ اینها عناصر ناپایدار و مشکوک تصادف بود، ولی چون خبر آنها به جزیره الب رسید، روحیه آن گلاادیاتور زندانی را که زخمی شده ولی نمرده بود، تقویت کرد.

II - کنگره وین: سپتامبر ۱۸۱۴ - ژوئن ۱۸۱۵

این کنگره برجسته‌ترین تجمع سیاسی در تاریخ اروپا بود. اعضای مهم آن طبعاً فاتحان عمده در جنگ ملتها بودند: روسیه، پروس، اتریش، و بریتانیای کبیر؛ ولی نمایندگانی از سوئد، دانمارک، اسپانیا، پرتغال، پاپ، باواریا، ساکس، وورتمبرگ ... نیز حضور داشتند؛ و فرانسه شکست‌خورده نیز می‌بایستی به حساب آید، ولو فقط به این سبب که تالران نیرنگ‌باز نماینده آن باشد. جریان کارها دو اصل را که کاملاً با یکدیگر متضاد نبود آشکار ساخت: که صدای توپ رساتر از صدای منطق است؛ و نیروی مادی بندرت غلبه می‌کند مگر آنکه با نیروی فکری پیوند داشته باشد.

نماینده روسیه در وهله نخست تزار آلکساندر اول بود که بزرگترین ارتش و زیادتترین فریبندگی را داشت. وی با کمک کنت آندرناس رازوموفسکی (حامی بتهون) و کنت کارل روبرت نسلرود پیشنهاد کرد که چون روسیه، متفقین را از مرحله شک و تردید در کنار نیمن و شپره به مرحله پیروزی در کنار سن رهبری کرده است، به پادشاه آن، سراسر لهستان را دریافت دارد؛ و پرنس چارتوریسکی نماینده لهستان با اجازه آلکساندر، از این پیشنهاد طرفداری کرد به آن امید که ایجاد وحدت لهستان قدیمی به سوی استقلال خواهد بود.

نمایندگی پروس به طور رسمی با شاه فردریک ویلهلم سوم بود، ولی پرنس فون هاردنبورگ بیشتر کارها را در دست داشت، و ویلهلم فون هومبولت، به عنوان فیلسوف و مشاور ملازم حضور او بود. آنان پاداشی مناسب رهبری نظامی بلوشر پیشرو و از بین رفتن افراد پروسی مطالبه می‌کردند. آلکساندر قبول کرد که، به شرط دست کشیدن پروس از ادعای خود نسبت به متصرفات سابق خویش در لهستان، سراسر ساکس را (که پادشاهش به علت قراردادن ارتش خود در اختیار ناپلئون اینک در

شتاین این نظر را راه حلی آقامنشانه دانست.

اتریش مدعی بود که اعلان جنگ او از طرف متفقین سرنوشت جنگ را تعیین کرده است، و بایستی در ضیافت فاتحان، سهم سخاوتمندانه‌ای داشته باشد. طرد اتریش از لهستان غیرقابل تحمل بود؛ و تصرف ساکس به دست پروس توازن قوای اروپایی را در شمال و جنوب کاملاً بهم می‌زد. مترنخ همه ریزمکاریهای صبورانه و غیرمستقیم خود را به کار برد تا اتریش به کشوری دست دوم تبدیل نشود.

امپراطور فرانسیس دوم، با آرام کردن میهمانان به وسیله ضیافت، به وزیر امور خارجه خود کمک کرد. خزانه‌اش در حالی از جنگ نجات یافته بود که يك پایش در گودال ورشکستگی فرو رفته بود؛ و بقیه موجودی را هم با مست‌کردن میهمانان با شراب و شامپانی و سنگین کردن آنها با غذاهای لذیذ غیر عادی به خطر انداخت. تالارهای قصرهای امپراطوری تقریباً همه شب با جشنهای پرخرج می‌درخشید. بازیگران زن و مرد و آوازخوانان و نوازندگان ماهر دعوت می‌شدند که پادشاهان مقتدر و ملازمانشان را شیفته و فریفته کنند؛ بتهوون شهر را با «جنگ پیروزی» به لرزه درآورد؛ زنان زیبا دار و ندار خود را به لباس یا به گیسوان خود زده بودند، اعضای نرم و لطیف خود را تا آن حد که احترام محضر کاردینال کونسالوی اجازه می‌داد، در معرض دید میهمانان قرار می‌دادند. برای صاحب ذوقان معنون معشوقه‌هایی در دسترس بود، و زنان روسپی نیازهای اشراف درجه دوم را برمی‌آوردند. شایعاتی که در شهر پراکنده شده بود به‌پای عشقهای تزار نمی‌رسید.

آلکساندر بر زنان غالب و در نبرد دیپلوماسی مغلوب شد. مترنخ در میان نمایندگان دولتهای کوچک، متقین علیه او به دست آورد. وی عقیده داشت که اصل مشروعیت، تاراج کردن دارایی پادشاهی را، بدان نحو که روسیه و پروس در مورد فرمانروای ساکس پیشنهاد کرده‌اند ممنوع ساخته است. در این باره به بحث پرداختند، ولی چگونه می‌توانستند راجع به اصول با روسیه‌ای سخن بگویند که پانصد هزار سرباز در جبهه غربی خود مستقر ساخته بود؟ مترنخ از لرد کاسلری، نماینده انگلستان، استمداد کرد و به او چنین گفت: آیا انگلیس ناراحت خواهد شد که روسیه بر لهستان مستولی شود و به پروس که ساکس را متصرف شده دست اتحاد بدهد؟ این امر بر سر تعادل قوای شرق و غرب چه خواهد آورد؟ کاسلری معذرت خواست، زیرا که بریتانیا با امریکا در جنگ بود و نمی‌خواست وضع خود را در نتیجه مواجهه با روسیه به خطر اندازد.

از این رو مترنخ به عنوان آخرین چاره به تالران متوسل شد. آلکساندر آن مرد فرانسوی را به خشم آورده بود، زیرا فرانسه و سایر کشورهای کوچک را از شرکت در کنفرانسهای «چهار کشور بزرگ» محروم ساخته و نخستین مجمع متحد همه کشورهای شرکت کننده را به اول نوامبر ۱۸۱۴ موکول کرده بود. تالران با سایر نمایندگان محروم متحد شد، و بزودی به عنوان سخنگوی آنان مورد قبول قرار گرفت. پس از آنکه بدین ترتیب وضعیت استحکام یافت، درباره فرانسه به نحوی سخن گفت

مركب از سیصد هزار نفر تهیه کند. مترنخ که ممکن بود در این امر تهدیدی ببیند، آن را وعده‌ای امکانپذیر یافت، و از تالران علیه روسیه کمک خواست، و تالران موافقت لویی هجدهم را به دست آورد. سپس این دو سیاستمدار در این هنگام که انگلیس با امریکا صلح کرده بود کاسلری را با خود همعقیده کردند. در ۳ ژانویه ۱۸۱۵، فرانسه و اتریش و بریتانیای کبیر «اتحاد سه‌گانه» را برای کمک به یکدیگر جهت حفظ تعادل قوا تشکیل دادند. روسیه که با این اتحاد مواجه شده بود از ادعای خود در مورد لهستان چشم پوشید؛ و پروس پس از تصرف مجدد تورن و پوزنان حاضر شد که فقط دوینچم ساکس را بگیرد. قسمت اعظم این اعتبار نصیب تالران شد که لافزنان می‌گفت که سیاست او باعث شده است که فرانسه از صورت گدای شکست خورده‌ای بیرون آید و دوباره از کشورهای بزرگ شود.

پس از تقریباً نه ماه چانه‌زدن، اشرافی که به دور هم گرد آمده بودند، به وسیله «منشور کنگره وین» مورخ ۸ ژوئن ۱۸۱۵، خاک اروپا را برطبق این اصل دیرینه که غنایم به فاتحان تعلق می‌گیرد میان خود تقسیم کردند، البته به شرطی که فاتحان هنوز آن قدر نیرومند باشند که غنایم را بگیرند. بریتانیا مالت را به عنوان محل نگهداری در وسط مدیترانه تصرف کرد؛ جزایر یونانی را که به منزله پاسگاههای آدریاتیک و شرق مدیترانه بود تحت‌الحمایه خویش ساخت؛ و قسمتی (مخصوصاً سیلان و دماغه امیدنیک) را که از مستعمرات فرانسه و هلند بود و آنها را در طی جنگ به دست آورده بود برای خود نگاه داشت. همچنین نظارت خود را دوباره بر هانوفر برقرار ساخت، و به مملکت پادشاهی جدیدالتأسیس ندرلانت که در این زمان شامل هلند و بلژیک و بنا بر این شامل مصبهای رود راین بود کاملاً نزدیک شد.

لهستان دستخوش تقسیم جدیدی، با اصلاحاتی چند، شد. پروس مناطق اطراف پوزنان و دانتریگ را دریافت داشت. اتریش گالیسی را گرفت. روسیه مهیندوکنشین ورشو را که در این هنگام به مملکت پادشاهی لهستان تبدیل یافته و تزار به عنوان پادشاه آن تعیین و دارای قانون اساسی آزادیخواهانه‌ای شده بود، تصرف کرد.

پروس با منافع از جنگ بیرون آمد که آن دولت را برای بیسمارک آماده ساخت: علاوه بر دریافت دوینجم از زمین ساکس، پومران سوئد و روگن، قسمت اعظم وستفالن و نوشاتل در سوئیس را تصرف کرد. و نفوذ فراوانی در اتحادیه آلمانی به دست آورد که در این هنگام جای کنفدراسیون را این را که توسط ناپلئون تشکیل یافته بود گرفته بود. ساکس سه پنجم اراضی سابق خود را بازیافت، و پادشاهش دوباره بر سریر سلطنت خود مستقر شد. اتریش سالزبورگ، ایلیریا، دالماسی، تیرول، و سلطنت لمباردی- ونتسی را در شمال ایتالیا به آنچه قبل از تشکیل کنگره وین در تصرف داشت افزود. ایالات پاپ به وی بازگردانده تجارت برده را محکوم ساخت.

طی دسامبر و ژانویه ۱۸۱۴-۱۸۱۵، کنگره مشغول بررسی پیشنهادهای بیشتری به ناپلئون بود. مسلماً (به عقیده بعضی از نمایندگان) آن مرد قابل تحریک مدتها به سلطنت بر جزیره کوچک الب قناعت نمی‌کرد؛ از این گذشته، آن جزیره کاملاً نزدیک ایتالیا و فرانسه بود، و این خود خطری عظیم به شمار می‌رفت. اگر او از آنجا بگریزد، چه آشوبها که برپا نخواهد کرد! پیشنهادهای مختلفی به کنگره می‌شد که قوایی به الب بفرستد؛ ناپلئون را بگیرد؛ و به جایی دورتر و امنتر و مجزاتر گسیل دارد. تالران و کاسلری نیز چنین عقیده‌ای داشتند، ولی تزار آلکساندر اعتراض کرد، و قضیه به همین جا ختم شد.

کنگره به پایان کار خود نزدیک می‌شد که یک روز صبح زود (۷ مارس) مترنیک را با پیامی که روی آن نوشته شده بود «فوری» از خواب بیدار کردند. این پیام از طرف کنسول اتریش در جنوا بود که به وی اطلاع می‌داد که ناپلئون از الب گریخته است. نمایندگان پس از آگاه شدن از این خبر توافق کردند که ختم کنگره را به تعویق بیندازند و تا زمانی که تصمیم واحدی در این امر اتخاذ نشده است، در وین بمانند. در ۱۱ مارس باز خبر رسید که ناپلئون نزدیک آنتیپ وارد [خاک فرانسه] شده است. در ۱۳ مارس، کنگره به وسیله «کمیتة هشت نفری» ناپلئون را یاغی اعلام داشت و متذکر شد که هرکس می‌تواند او را بدون بیم یا پیگرد قانونی به قتل برساند. کنگره برنامه‌های خود را تکمیل کرده بود، ولی- اگر چه نمایندگان در این زمان متفرق شدند- عملاً تا ۱۹ ژوئن برسر کار بود، تا آنکه به آن خبر دادند که ناپلئون در روز قبل در واترلو شکست خورده است. این بود که کنگره پایان کار خود را رسماً اعلام داشت.

III - الب

ناپلئون در ۳ مه ۱۸۱۴ به پورتوفراپو از بنادر الب رسید، و صبح روز بعد در میان هلهله پرشور مردم قدم به خشکی نهاد. اهالی شهر تصور می‌کردند که وی میلیونها فرانک با خود آورده است که خرج کند، ولی هشت روز بعد تمثال او را به عنوان مردی که عاشق جنگ است به دار آویختند. آنها تا قصر حاکم، که در این هنگام دارای وقار امپراطوری شد، همراه او رفتند. طی نه ماه بعد، وی امپراطور دویست و بیست و سه کیلومتر مربع و دوازده هزار آدم بود. سپس (شاید به سبب آنکه عقیده داشت که تظاهر و شکوه و تشریفات نیمی از نمایش سلطنت است) همه ابزارها و آلات سلطنت- لباسهای نظامی، گارد سلطنتی، پیشکار، نوکر، نوازنده، صدرأس اسب و بیست و هفت کالسکه- در پیرامون خود گردآورد. در ۲۶ مه، چهارصد عضو افراد گارد قدیم نزد او آمدند تا به عنوان هسته یک ارتش کوچک به او خدمت کنند. در حدود

دویست داوطلب از فرانسه و بعضی دیگر از ایتالیا یا کرس آمدند. رویهمرفته وی در حدود ششصد نفر آماده داشت تا کوششی را به منظور آسیب رساندن به امپراطور که در نظر بعضی منفور بود و از لحاظ

عده‌ای دیگر محبوب، خنثی کنند. برای مصونیت بیشتر، بندرگاه را مستحکم کرد و ناوگانی تشکیل داد که عبارت بود از يك كشتي دودكلي (به نام ناپایدار) و چهار كشتي كوچك، همه مسلح.

آیا هزینه همه این تشریفات و نیز هزینه کارهای عمومی و اقداماتی که برای بهبود وضع جزیره و رفاه مردم به عمل می‌آمد چگونه تأمین می‌شد؟ برطبق عهدنامه فونتبلو قرار بود که مبلغی سالانه از طرف فرانسه به او بپردازند، ولی این مبلغ به او پرداخته نشد. با وجود این، ناپلئون معادل ۳۰۴۰۰،۰۰۰ فرانک طلا و نقره با خود آورده بود، و هر سال هم می‌توانست ۴۰۰،۰۰۰ لیره به صورت مالیات و سایر عواید کسب کند. پس از شش ماه دستخوش نگرانی شد: از خود می‌پرسید که اگر چنانچه مقرر باشد که وی بیش از يك سال در آنجا بماند چگونه می‌تواند هزینه‌ها را تأمین کند؟

در آغاز با توجه به اینکه می‌تواند به نحو دلخواه خرج کند، به طور معقول خوشحال بود. در ۹ مه به ماری لویز نوشت: «پانزده روز قبل وارد اینجا شدم. خانه زیبایی ترتیب داده‌ام. ... حال بسیار خوب است، جای دلپذیری است، ولی از تو خبری نیست و اطمینان ندارم که حالت خوب باشد. ... خداحافظ، محبوب من از طرف من پسر را ببوس.»

فرزند دیگری با مادرش کنتس والوسکای با وفا جزء نخستین کسانی بود که از او دیدار کرد. ملوانان و شهروندان او را به جای امپراطریس گرفتند، و از او شاهانه استقبال کردند. ناپلئون ناراحت شد، زیرا انتظار داشته بود که همسرش و «پادشاه رم» به آن جزیره نزد او بیایند. یکی دو روز در آغوش والوسکا به استراحت پرداخت، و سپس او را با مهر و محبت به دلایل رسمی مرخص کرد. شاید ماری لویز شایعات مبالغه‌آمیز درباره آن دو روز دریافت داشته بود.

در اکتبر، مادر و خواهرش پولین به دیدن او آمدند. پولین جواهرات خود را به او تقدیم داشت، و به سبب خیانت مورا از او عذرخواست. «خانم مادر» از او مادرانه مواظبت کرد و او را تسلی داد، و همه پس‌انداز خود را به او تقدیم داشت. وی به اتفاق پولین نزد او ماند، و حال آنکه از محیط گرم و نشاطبخش زندگی ایتالیایی محروم شده بودند.

بخوبی می‌توان تصور کرد که ناپلئون پس از چند ماه اول، بر اثر کوچک بودن آن جزیره و نبودن انگیزه‌ای برای بهبود روحیه و رویاهایش، تا چه اندازه افسرده حال بود. کوشید که خود را با فعالیت بدنی از این افسردگی نجات دهد، ولی تقریباً همه روز - اخباری از فرانسه می‌رسید که به بیقراری او می‌افزود. منوال، که در وین در خدمت ماری لویز بود، از

نوشت که کنگره احتمالاً تا ۲۰ فوریه پایان خواهد یافت. آگاهانی دیگر او را از وجود نارضایتی در ارتش، ترس و بیم کشاورزان، هیجانات ژاکوبنها، اجرای اجباری مراسم مذهبی کاتولیک، آگاه می‌کردند. در فوریه ۱۸۱۵، اوگ ماره، دوک باسانو، پیامی به وسیله فلوری دوشابولون فرستاد و همه این گزارشها را تأیید کرد.

ناپلئون که در نتیجه خبرهای آنان به هیجان آمده و به امید پایانی شرافتمندانه‌تر از مرگ بر اثر ضعف و ناتوانی، برانگیخته شده بود، فکر نهایی خود را به اطلاع مادر رسانید. مادرش چون تصور می‌کرد که اگر اکنون بگذارد که وی برود دیگر او را هرگز نخواهد دید، گفت: «بگذار تا مدتی به صورت مادر باشم، و بعد عقیده خودم را به تو خواهم گفت.» ولی می‌دانست که پسرش تصمیم گرفته است در آخرین قمار شرکت کند. از این رو به او گفت: «فرزندم، برو، و سرنوشت خودت را به اتمام برسان.»

ناپلئون احساس می‌کرد که باید زود اقدام کند، و اگر اندکی وقت بیشتر بگذارد، دیگر وسیله‌ای نخواهد داشت که حقوق آن هزار نفر فرانسوی را، که در خدمت او بودند و می‌پایستی آنها را نگاه دارد، بپردازد. اوضاع برای کوششی در جهت بازیافتن تاج و تخت، دفاع از آن، و انتقال آن به فرزندش که مثل آدونیس

زیبا بود و او را برای پادشاه شدن تربیت کرده بودند مناسب به نظر می‌رسید. متفقین کنگره را به پایان می‌رساندند و خود را آماده می‌کردند که با قوای خویش به خانه بازگردند، و شاید هرکدام برای انعقاد پیمان صلح جداگانه روی موافق نشان می‌دادند. شبها هنوز طولانی بود، و ناوگان کوچک او هنوز می‌توانست در پناه تاریکی، از کشف شدن مصون بماند، و او دوباره به خاک فرانسه قدم بگذارد.

ناپلئون، با پیش‌بینی و دقت معمولی خویش، و تا حد امکان بی‌آنکه کسی از سرزمینش آگاه شود، خود را آماده می‌ساخت. به گارد امپراطوری و هشتصد سرباز نارنجک انداز - مجموعاً هزار و صد نفر - دستور داد که اثاثه خود را جمع کنند و در غروب ۲۶ فوریه برای سفری چند روزه به مقصدی نامعلوم در بارانداز حضور یابند. با وجود این، حدس می‌زدند که عازم فرانسه‌اند، و در دل خوشحال بودند.

در ساعت معین، مادر و خواهر خود را (که بزودی به ایتالیا نزد دوستان خود رفتند) در آغوش کشید، و سپس به فوج کوچک خود پیوست و به اتفاق آنها سوار کشتی ناپایدار و پنج کشتی دیگر شد و در تاریکی به حرکت درآمد. باد موافق نمی‌وزید، گاهی ناوگان بیچاره او را از حرکت باز می‌داشت و گاهی آن را بیش از حد به ساحل نزدیک می‌کرد. بیم داشتند که آنان را بشناسند و متوقف کنند و به طرزی شرم‌آور به زندان اندازند. تا سه روز در طول ساحل ایتالیا به طرف شمال رفتند و بعد به سوی غرب از کنار جنووا و ریویرای فرانسه گذشتند. ضمن راه، کسانی که سواد داشتند صدها نسخه از روی اعلامیه‌ای

فرانسویان؛

در تبعید، ناله‌ها و دعا‌های شما را شنیدیم: مشتاق حکومتی هستید که خودتان انتخاب کنید، یعنی تنها حکومت قانونی. از دریا گذشته و آمده‌ام تا حق خود را که حق شماست بگیرم. خطاب به ارتش: دارایی شما، درجه شما، افتخار شما، و دارایی و درجه و افتخار فرزندان مخالفانی بزرگتر از آن شاهزاده‌هایی ندارد که بیگانگان بر شما تحمیل کرده‌اند. ... پیروزی بسرعت حرکت می‌کند؛ عقاب، با پرچم‌های ملی، از برجی به برج دیگر پرواز خواهد کرد، حتی به برج‌های نوتردام. شما نجات‌دهندگان کشور خود خواهید بود.

IV - سفر باورنکردنی: ۱-۲۰ مارس ۱۸۱۵

آن ناوگان کوچک که «قبصر و بخت اورا» حمل می‌کرد در سپیددم اول مارس دماغه آنتیپ را از دور دید. اندکی پس از نیمروز هزار و صد سرباز، در خلیج ژوان، بتدریج از کشتی خارج شدند: بعضی‌ها به میان آب کم‌عمق پریدند و به ساحل رفتند. ناپلئون، که آخرین فردی بود که قدم به خشکی گذاشت، دستور داد در یک باغ زیتون میان دریا و جاده‌ای که آنتیپ را به کان می‌پیوندد، موقتاً اردو بزنند. سپس گروه کوچکی را به کان فرستاد تا اسب و آذوقه بخرند و پول آن را نقداً بپردازند. وی ۸۰۰،۰۰۰ فرانک طلا از الب با خود آورده بود. به گروهی دیگر دستور داد که به آنتیپ بروند و پادگان آنجا را ترغیب به پیوستن به او کنند. فرمانده پادگان قاصدان را سرزنش کرد و آنها را به زندان انداخت. ناپلئون از رفتن و آزاد کردن آنها خودداری ورزید. قصد داشت بدون انداختن یک تیر به پاریس برسد.

در آنتیپ با استقبالی روبرو نشد. عابرای که می‌شنیدند مرد کوتاه قدی که در کنار میزی در هوای آزاد نقشه‌هایی را بررسی می‌کند امپراطور است، ذوق و شوقی از خود نشان نمی‌دادند. آن منطقه که بر اثر جنگ و نظام وظیفه اجباری و محاصره‌های دوگانه سخت آسیب دیده بود تمایلی به آن کارها نداشت. شهردار آنتیپ برای بررسی وضع مهاجمان حضور یافت و به ناپلئون گفت: «داشتیم خوشحال و آرام می‌شدیم. شما همه چیز را به هم خواهید ریخت.» ناپلئون که این واقعه را در سنت هلن به یاد می‌آورد، به گورگو گفت: «نمی‌دانی که این حرف چقدر در من تأثیر کرد، و چقدر باعث ناراحتی من شد.» قاصدی که

از آنجا می‌گذشت وی را تا اندازه‌ای مطمئن ساخت: ارتش و عوام‌الناس از پاریس تا کان طرفدار او هستند، ولی مردم پرووانس با او مخالفند.

ناپلئون از این نکته به خوبی واقف بود، زیرا تجارب تلخ خود را در اورگون در یازده ماه قبل، هنوز به یاد داشت، و اکنون این خاطرات راه او را به سوی پاریس تعیین کرد. وی به جای آنکه شاهراه‌های مسلح کان تا تولون و مارس‌سی و آوینیون تا پاریس را در پیش گیرد، و جان خود را ضمن درگیریهایی خونین به خطر اندازد، راه‌های کوهستانی کان تا گراس،

و به طور مشهودی با بوربون‌ها مخالف بود. گردنه‌های کوهستانی هنوز پوشیده از برف بود؛ نگهبانان قدیمی و نارنجک‌اندازان ناراضی بودند، ولی هرگز حاضر به ترک محل خدمت خود نمی‌شدند. از این رو، در حدود نیم‌شب ۱-۲ مارس، آن هزار و صد نفر به سوی کان به حرکت در آمدند. در حدود شصت نفر از آنها توانسته بودند اسب بخرند، ولی به منظور همگامی و دوستی با بقیه در کنار اسبان حامل بار راه می‌رفتند. ناپلئون معمولاً با کالسکه حرکت می‌کرد. در وسط جمعیت بعضی از نگهبانان مواظب طلای ناپلئون بودند. تعدادی افراد تنومند از اهالی کرس به دنبال آنها می‌آمدند.

در گراس احساس کردند که عبور توپ‌های آنها از روی راه‌های یخ‌بسته کوهستان بسیار دشوار است. سربازان کهنه‌کار ناپلئون که عادت داشتند در جنگ به طور پیاده پیروز شوند، سرمشق خوبی برای دیگران شدند. در ۵ مارس پس از طی دویست و چهل کیلومتر ظرف چهار روز به گپ رسیدند. در لامور، در سی و دو کیلومتری جنوب گرنوبل، به نخستین مانع جدی برخورد کردند.

فرمانده لشکر پنجم ارتش، مستقر در گرنوبل، از پاریس دستور گرفته بود که ناپلئون را دستگیر کند. وی گردانی مرکب از پانصد نفر برای متوقف ساختن شورشیان قریب‌الوقوع اعزام داشت. چون ستون‌های مخالف به یکدیگر رسیدند، ناپلئون به مدافعان خود دستور داد که سلاح‌های خود را بر زمین بگذارند سپس خود در جلو به حرکت درآمد و به سوی افرادی که پیش می‌آمدند رفت، و چون به آنها نزدیک شد، ایستاد و به آنها گفت: «سربازان [لشکر] پنجم، من امپراطور شمایم؛ مرا می‌شناسید؟» آنگاه پالتو نظامی خود را باز کرد و پرسید: «اگر در میان شما سربازی وجود داشته باشد که بخواهد امپراطور خود را بکشد، من حاضریم.» افراد آن گردان تقریباً تا آخرین نفر سلاح‌های خود را پایین آوردند و فریاد زدند: زنده باد امپراطور! گردان از هم متلاشی شد. سربازان خشنود در پیرامون ناپلئون گرد آمدند و می‌کوشیدند تا دست او را ببوسند. وی با آنها به مهربانی سخن گفت، و نزد گروه خود بازگشت و به آنها اظهار داشت: «همه چیز درست شد؛ ظرف ده روز در توپلری خواهیم بود.»

غروب آن روز، به گرنوبل نزدیک شدند. صدها کشاورز و کارگر به استقبال او شتافتند؛ و هنگامی که دیدند یکی از دروازه‌های شهر بسته است، آن را خرد کردند تا آن ارتش کوچک وارد شود. سپس به سربازان فرسوده خود دستور داد که تاظهر دیگر استراحت کنند، و خود به مسافرخانه سه و لبعده رفت. شهردار، کارمندان شهرداری، حتی فرماندهان نظامی، به دیدن او آمدند. صبح روز بعد، نمایندگان بیشتری را به حضور پذیرفت که از او خواستند به حکومت مشروطه وفادار بماند. ناپلئون می‌دانست که، در انقلاب، گرنوبل در صف مقدم قرار داشته، و هرگز اشتیاق خود را به آزادی از دست نداده بود. وی به آنها با عباراتی صحبت کرد که حاکی

از ترک روش خودکامه گذشته و نویدی برای اصلاحات در آینده بود. اعتراف کرد که قدرتی بیش از اندازه به دست آورده بود؛ و جنگ‌های او، که در آغاز جنبه دفاعی داشت، به صورت جنگ تجاوزکارانه و جنگ برای حصول پیروزی درآمده و فرانسه را تقریباً از پای درآورده بود. تعهد کرد که دولتی ملی به فرانسه ارزانی دارد که به اصول سال‌های ۱۷۸۹ و ۱۷۹۲ وفادار باشد. سپس گفت که گرامی‌ترین آرزوی او آماده ساختن پسرش به منظور آن است که رهبر شایسته و آزادیخواه فرانسه‌ای روشنفکر باشد.

ظهر همان روز (۸ مارس) به پیروان خود دستور داد که به حرکت در آیند. قرار شد وی یک روز بیشتر در گرنوبل بماند تا برای شهرهایی که رهبری او را قبول دارند دستوراتی صادر کند؛ وی قول داد که به موقع به گروه خود بپیوندد تا پیروزیهای صلح‌آمیزی نصیب آنها کند. در ۱۰ مارس به آنها رسید و آنان را به لیون رهبری کرد.

هنگامی که خبر فرار ناپلئون به لویی هجدهم رسید در آغاز چندان اظهار نگرانی نکرد، زیرا اطمینان داشت که بزودی جلو آن مجرم گرفته خواهد شد. اما چون پیشروی ادامه یافت و سربازان به گرنوبل، که از لحاظ خصومت با سلطه بوربون شهرت داشتند، نزدیک شدند، لویی در ۷ مارس اعلامیه‌ای صادر کرد و به هر شهروندی دستور داد که در گرفتن این جانی مزاحم شرکت جوید و او را برای محاکمه و اعدام به دادگاه نظامی تحویل دهد. عین همان مجازات برای کسانی در نظر گرفته شد که به او کمک کنند. پادشاه مارشال نه را از گوشه انزوا بیرون آورد، و از او خواست که رهبری قوایی علیه ناپلئون را به عهده بگیرد. مارشال نیز پذیرفت، ولی این نکته که گویند وی قول داد ناپلئون را در قفس آهنین بیاورد شاید درست نباشد. مارشال نه به جنوب شتافت، فرماندهی گردانی را در بزانشون به عهده گرفت، و از ژنرال بورمون و ژنرال لوکورب خواست که با قوای خود در لون-لو-سونیه (شمال غربی ژنو) به او پیوندند. سپس برای تحریض شش هزار سربازی که بدین ترتیب گردآمدند نطقی آتشین ایراد کرد و ضمن آن گفت: «خوب شد که آن مرد البی دست به کار احمقانه‌ای زد، چون آخرین اقدام از نمایشهای ناپلئونی است.» ولی از طرف سربازان عکس‌العمل زیادی دیده نشد.

در همان روز (۱۰ مارس)، لیون از ناپلئون استقبال کرد. در اینجا صاحبان صنایع به طور کلی از محاصره بری سود برده بودند، زیرا این محاصره دروازه‌های سراسر اروپا را غیر از انگلیس بر روی کالاهای لیون باز کرده بود به مهاجرانی که به آن شهر بازگشته و طوری رفتار می‌کردند که گویی انقلابی روی نداده است، نیز علاقه‌ای نداشتند. کارمندان هم، بنا به علل مخصوص خودشان، در آن بیعلاقگی سهیم بودند؛ بسیاری از آنها از ژاکوبنهای پرحرارت به شمار می‌رفتند، و شاخه‌ای از یک تشکیلات زیرزمینی بودند که در این هنگام به صحنه آمده بودند تا از ناپلئون به این امید استقبال کنند که آنها را به سال ۱۷۸۹ بازگرداند. کشاورزان از این بیم داشتند که مبارزه روحانیان برای استرداد املاک ملی شده، مصادره شده، و توزیع شده

نتیجه برسد و آن اراضی از دستشان خارج شود؛ لاجرم در ناپلئون به دیده ناچیزی می‌نگریستند که می‌تواند مبارزات روحانیان را متوقف ساخته آنان را بر اراضی که سالها در آن زحمت کشیده بودند تثبیت کند. و سربازان پادگانها علاقه داشتند که دوباره نوار قرمز را بر روی سرنیزه‌های خود ببینند.

بدین ترتیب چون لیون دروازه‌های خود را گشود، و ناپلئون هنگ خود را به آن شهر رهبری کرد، سلطنت‌طلبان رو به فرار نهادند؛ طبقه بورژوازی لبخند می‌زدند؛ و کارگران و سربازان شادی می‌کردند و کارمندان شهرداری، قضات، حتی بعضی از رهبران نظامی سر به اطاعت او نهادند. ناپلئون وعده داد که یک حکومت مشروطه تشکیل دهد و یک سیاست صلح‌جویانه در پیش گیرد. هنگامی که دوباره به سوی پاریس به حرکت درآمد، تمامی پادگان، غیر از افسران که از خانواده نجبا و اشراف قدیم بودند، به ارتش رو به افزایش او پیوستند. در این هنگام دوازده هزار سرباز آماده به جنگ داشت؛ با این حال، هنوز امیدوار بود که بدون شلیک تیری پیروز شود. در نامه‌ای که به ماری‌لوئیز نوشت قول داد که در ۲۰ مارس، سومین سالگرد تولد فرزندشان، در پاریس باشد؛ و به او متذکر شد که اگر بزودی بتواند در پاریس به او بپیوندد، او را بسیار شاد خواهد کرد. همچنین یادداشت صمیمانه‌ای برای مارشال نه فرستاد؛ گویی ابری در آسمان دوستی آنها پدیدار نشده بود. در این نامه او را دعوت کرده بود که در شالون به ملاقات او بیاید، و قول داد از او همان استقبالی را خواهد کرد که پس از نبرد بورودینو، به عنوان «پرنس مسکو» از وی تجلیل به عمل آورده بود.

در ۱۴ مارس، مارشال نه که هنوز در لون-لو-سونیه بود، سربازان خود را احضار کرد و این اعلامیه را برای آنها خواند که بعدها موجب مرگش شد: «سربازان، بوربونها تا ابد از بین رفته‌اند. سلسله‌ای قانونی که فرانسه پذیرفته است نزدیک است دوباره بر تخت بنشیند. امپراطور ناپلئون، فرمانروای ما، از این به بعد بر کشور با شکوه ما حکمرانی خواهد کرد.» سربازان زمین را با فریادهای مکرر «زنده باد امپراطور! زنده باد مارشال نه» به لرزه در آوردند. وی حاضر شد که رهبری آنها را برای پیوستن به قوای ناپلئون به عهده بگیرد. آنان پذیرفتند، و ناپلئون آنها را در ۱۷ مارس در اوسر یافت. در ۱۸ مارس، ناپلئون مارشال نه را به حضور پذیرفت، و دوستی دیرینه آنها تجدید شد. از آن به بعد هیچکس جرئت نداشت که مانع حرکت آنها به پاریس شود.

در شب ۱۷ مارس، لویی هجدهم با لباس سلطنتی در مقابل دو مجلس در قصر بوربون ظاهر شد، و تصمیم خود را در مورد مقاومت در برابر ناپلئون اعلام داشت، و گفت: «برای سعادت ملت رنج بسیار کشیده‌ام. من که شصت ساله‌ام آیا بهتر از این می‌توانم عمرم را جز در دفاع ملت به پایان برسانم؟» سپس دستور مجهز شدن تمامی قوای وفادار به مقام سلطنت را

ارتش عکس‌العمل سریعی نشان نداد، و هیچ رهبر شریفی ظاهر نشد که آنها را رهبری کند یا الهام بخشد. سلطنت‌طلبان دوباره مهاجرت را آغاز کردند.

سالن مادام دوستال پر از شایعه بود، و خود او نیز قصد فرار داشت. در ۱۹ مارس، ژورنال د دبا مقاله‌ای به قلم عاشق نوبتی او یعنی بنژامن کنستان منتشر ساخت که دوباره بر حمایت او از لویی هجدهم و حکومت مشروطه مهر تأیید می‌نهاد. وی در شب همان روز خود را پنهان کرد.

خود لویی که همیشه از حرکت اکراه داشت عزیمت خود را به تعویق انداخت تا اینکه خبر رسید که ناپلئون به فونتنبلو وارد شده و ممکن است روز بعد به پاریس بیاید. در ساعت ۱۱ شب، لویی و خانواده‌اش از توپلری بیرون آمدند و به طرف لیل شتافتند، چه مردم آن شهر از سلطنت‌طلبان افراطی بودند؛ ولی با این حال، بدون تردید آن پادشاه گاهی به سرنوشت برادر خود فکر می‌کرد که در ۱۷۹۱ سفر مشابهی در پیش گرفت و بعد، به عنوان اسیر مردم، بازگردانیده شد.

در ۲۰ مارس، بعضی از طرفداران پرشور ناپلئون چون خبر یافتند که توپلری خالی از پادشاه و سربازان قصر است، با نشاطی طبیعی وارد آن شدند و اطاقهای شاهانه را برای پذیرایی ناپلئون آماده کردند. در سراسر آن روز، لشکر روبه افزایش او به سوی هدف خود راه پیمود. خود ناپلئون تا ساعت ۲ بعدازظهر در فونتنبلو باقی ماند و مشغول املا کردن پیام و دستور شد، و احتمالاً با علاقه در قصری که آن همه وقایع تاریخی از جمله استعفای او که در این زمان می‌بایستی باطل و انتقام آن گرفته شود- را دیده بود، به گردش پرداخت. در حدود ساعت ۹ شب، همراه با برتران و کولنکور به پاریس رسید. آنان تقریباً بدون آنکه دیده شوند تا توپلری پیش راندند. در آنجا جمعی از خویشان و دوستان از او با ذوق و شوق بسیار استقبال کردند، و او را روی دست از پله‌ها بالا بردند. وی حاضر شد که یکی پس از دیگری او را در آغوش بگیرند، تا اینکه فرسوده و حیرت‌زده در مقابل آنها ایستاد، ولی تا حد اشک ریختن خوشحال بود. اورتانس نیز آمد، و ناپلئون او را به سبب روی خوش نشان دادن به آلکساندر ملامت کرد. اورتانس به دفاع از خود پرداخت، و ناپلئون بر او رحمت آورد و او را در آغوش گرفت و گفت: «من پدر خوبی هستم؛ تو این نکته را می‌دانی. ... و تو در وقت وفات ژوزفین بیچاره حضور داشتی. ضمن بدبختیهای بسیار ما، مرگ او قلبم را آزاده کرد.»

آن سفر باورنکردنی بدین ترتیب پایان پذیرفت: ۱۱۵۸ کیلومتر از کان تا پاریس ظرف بیست روز، که بیشتر آن را همراهانش پیاده پیمودند، و قول او به انجام رسید که طی تسخیر مجدد فرانسه، تیری شلیک نخواهد کرد. اکنون دیگر این وظیفه را در پیش داشت که صلح و وحدت را دوباره برقرار سازد، دولتی جدید تشکیل دهد، و خود را برای مقابله با پانصد هزار سربازی آماده کند که روسیه و اتریش و انگلیس

حاضر می‌کردند تا او را به جزیره کوچکش یا جزیره دورتری بازگردانند یا در برابر جوخه آتش قرار دهند.

هر پایانی آغازی دارد؛ و در ۲۰ مارس ۱۸۱۵ ناپلئون بوناپارت حکومت صد روزه خود را آغاز کرد.

V - تجدید بنا

وظیفه برقراری مجدد حکومت و ارتش و اراده ملی بر اثر غیرقانونی بودن وضع او، وحدت دشمنان خارجی، و ناهماهنگی مردم سه برابر دشوارتر شد.

وی دوباره مانند سال ۱۷۹۹ دولتی را که قانوناً بر سر کار آمده بود با زور - یا تهدید به زور - قبضه کرده بود. درست است که می‌خواست قدرتی را به زور بازستاند که به نیروی نظامی از او گرفته شده بود، ولی وی قدر و مقام خود را در نتیجه استعفا رسماً از دست داده بود، و سنا تخت و تاج را به لویی هجدهم تقدیم کرده، و او هم آن را به عنوان حق قانونی خود پذیرفته، و اکنون از آن دست بر نداشته بود. به عقیده متفقین - و به گمان بخش عمده‌ای از مردم فرانسه - ناپلئون غاصب بود.

دشمنان خارجی او در این زمان بیشتر علیه او متحد بودند تا در جنگ‌های برجسته سال‌های ۱۸۱۳ - ۱۸۱۴. نمایندگان ملت‌های بسیاری که در کنگره وین گرد آمده بودند در اعلام داشتن او به عنوان یاغی متفق‌القول بودند. نه تنها روسیه و پروس و اتریش و انگلیس تعهد کردند که هر یک یکصدوپنجاه هزار نفر سرباز برای جنگ جدید به منظور طرد او از صحنه بفرستند، بلکه سوئد و اتحادیه جدید آلمانی و حتی دولت کوچک سوئیس قول داده بودند که در تهیه سرباز و پول علیه او سهمی باشند.

ناپلئون پیشنهادهای خاضعانه‌ای جهت یک سازش بدون خونریزی برای آنها ارسال داشت، ولی آنها پاسخی ندادند. از این رو از پدر زن خود، فرانسیس دوم امپراتور اتریش، استمداد کرد که به خاطر او نزد سایر متفقین وساطت کند - باز پاسخی نرسید. سپس نامه‌ای به همسر خود نوشت و از او خواست که دل پدرش را نرم کند؛ ظاهراً قاصد هرگز به او نرسید. در ۲۵ مارس، متفقین اعلام داشتند که با فرانسه سر جنگ ندارند، ولی هرگز با ناپلئون بوناپارت صلح نخواهند کرد. مبادا دوباره فرانسه را - خواه ناخواه - وارد جنگی دیگر کند که اساس نظم اروپا را در هم ریزد.

مردم فرانسه به هیچ‌وجه علیه متفقین متحد نبودند. هزاران تن از سلطنت‌طلبان در آنجا ماندند تا از پادشاه غایب دفاع کنند و سازمانی را به همین منظور برپا دارند. در ۲۲ مارس، صدها تن از آنان از وی در لیل ضمن فرارش از پاریس استقبال کردند، و چون به گنت رفت تا تحت حمایت انگلیس قرار گیرد، به حالش تأسف خورند. در جنوب فرانسه، سلطنت‌طلبان به اندازه کافی نیرومند بودند که بوردو و ماریسی را تحت نظارت خود بگیرند. در غرب، اهالی

کاتولیک منطقه و آنده دوباره علیه ناپلئون سلاح برداشته بودند؛ آنها او را خدانشناس و آزاردهنده پاپ می‌دانستند، و ژاکوبینی پنهانی و متفق شاه‌کشان، و حامی سرسخت اموالی می‌شمردند که از کلیسا دزدیده شده بود. در مه ۱۸۱۵، وی بیست هزار سرباز برای فرونشاندن این آشوب پرهیجان اعزام داشت. بعدها غالباً تأسف می‌خورد که با این قوای اضافی ممکن بود در نبرد واترلو پیروز شود.

وی توانست بعضی از عناصر ملی را که با عقاید و اخلاق او کاملاً موافق نبودند در برابر دشمنان داخلی خود قرار دهد. مناسبتر از همه ارتش بود که (جز در ناحیه بوردو و واند) سرسپرده او به شمار می‌رفت و او را سازماندهنده و پاداش‌دهنده پیروزی می‌دانست. طبقات پایین جامعه - کشاورزان، کارگران، و عوام شهر - حاضر به اطاعت از او بودند، ولی امیدوار بودند که بتواند از جنگ احتراز کند؛ آنان دیگر آن قدر او را نمی‌پرستیدند که باعث بی‌پروایی و غرور او شود. هنوز در شهرها ژاکوبن‌های بسیاری وجود داشتند

که مایل بودند خصومت او را نسبت به خود از یاد ببرند، به شرط آنکه او وفاداري خود را به انقلاب اعلام کند. وي حمايت آنان را پذيرفت، ولي حاضر نشد با آنها عليه بازرگانان و کشیشان به مبارزه برخيزد.

ناپلئون طبقه متوسط را تحسین می‌کرد و آن را اساس آن نظم اجتماعی و اخلاقی می‌دانست که از زمان کشتارهای سپتامبر به صورت مرکز فلسفه سیاسی او درآمده بود؛ ولی آن طبقه دیگر حاضر نبود کمک و فرزندان خود را در اختیار او بگذارد. همچنین طبقه مزبور اگر چه آزادي کار و تجارت و مطبوعات را محترم می‌شمرد، آزادي رأي دادن و نطق و بيان را قبول نداشت، زیرا از افراتیون می‌ترسید، و مایل بود که حد رأي منحصر به صاحبان ثروت شود، و مجلس نمایندگان را انتخاب کرده بود و تصمیم داشت از حق آن مجلس در مورد نظارت بر قدرت و سیاست پادشاه یا امپراطور حمايت کند. طبقه روبه ترقی بورژوازي- طبقه روشنفکر روزنامه‌نویسان، دانشمندان، فیلسوفان- کاملاً نشان دادند که باتمام قوا عليه هرگونه کوشش ناپلئون به منظور برقراري مجدد اختیارات امپراطوري مبارزه خواهند کرد.

خود آن قهرمان که به مبارزه طلبیده شده بود در مورد قصد و اراده خویش تردید داشت. سخت کار می‌کرد؛ همه چیز را زیر نظر داشت؛ دستور می‌داد؛ گاهی یکصدوپنجاه نامه در روز املا می‌کرد. ولی همان چابکی و پرکاری او را ضعیف کرد و به او فهماند که به سرداران جدید، یا دو مجلس یا ملت، یا حتی به خودش، نمی‌تواند زیاد متکی باشد. بیماری‌هایی که شش سال بعد او را از پای درآورد وي را ضعیف کرد؛ بواسیر موجب خشم و شرمساري او می‌شد. مانند روزهای شاد مارنگو و اوسترلیتز نمی‌توانست زیاد کار کند. حضور ذهن و استواري هدف، و اطمینان نشاطبخش خود را به پیروزي تا حدی

در همان شب ورود خود به پاریس، هیئت وزیران جدیدی انتخاب کرد، زیرا به کمک فوري آن نیاز داشت. اینکه دانست لازار کارنو (سازماندهنده پیروزي در طی انقلاب) حاضر است با او علیه دشمنانش بجنگد شادمان شد؛ اما او را که شصت و دو سال داشت برای جنگیدن مناسب ندانست، لاجرم او را به عنوان شخصی که مورد اعتماد همگان بود به وزارت کشور گماشت؛ شاید نه به این دلیل، و ژوزف فوشه پنجاه و شش ساله را شاید به این دلیل که همه به او بدگمان بودند و از او می‌ترسیدند- شاید هم به عللی دیگر- به وزارت پلیس منصوب کرد. فوشه يك شبکه جاسوسي خصوصي را اداره می‌کرد؛ تقریباً با همه احزاب روابط پنهانی داشت؛ شاید هم آن فرمانرواي شتابزده مقام سابق فوشه را از آن لحاظ به او سپرد که وي را تحت نظر بگیرد- این حقیقت را هم نباید نادیده گرفت که هیچکس کفایت فوشه را مورد تردید قرار نمی‌داد. در بیشتر گرفتاری‌هایی که پیش آمد، فوشه نظري روشن و روحیه‌اي قابل انعطاف داشت. بعدها در خاطرات خود نوشت: «در چشم من، امپراطور بازیگری خسته بیش نبود که نمایش خود را دوباره نمی‌توانست اجرا کند.» حتی ضمن خدمت به ناپلئون، در پایان مارس چنین پیش‌بینی کرد که «بیش از سه ماه نمی‌تواند دوام بیاورد.»

قدم دیگر ناپلئون تشکیل ارتش بود. لویی هجدهم احساس کرده بود که نیازی به آن جز برای حفظ نظم داخلی ندارد. در نتیجه، سربازگیری را موقوف کرده قوای نظامی خود را به یکصدوشصت هزار نفر کاهش داده بود. ناپلئون سربازگیری را دوباره در ماه ژوئن برقرار ساخت، ولی این جوانان خوش اقبال تا زمانی که واترلو به جنگ پایان بخشید هنوز بسیج نشده بودند. همچنین از گارد ملی خواست که خود را برای خدمت کامل- از جمله خدمت در خارج- آماده کند؛ بسیاری از افراد آنان امتناع کردند و یکصدوپنجاه هزار نفر پذیرفتند. ناپلئون با افزودن این عده و بعضی از افراد داوطلب به ارتش موجود خود، می‌توانست در ماه ژوئن سیصد هزار نفر بسیج کند. وي بیشتر آنها را در استانهای شمالی مستقر ساخت، و به آنها دستور داد که منتظر دستورهای دیگر او باشند. در این ضمن، اقدامات نمایان ۱۸۱۳ و ۱۸۱۴ خود را در تهیه و تخصیص آذوقه و تجهیزات برای ارتش جدید خود تجدید کرد. در نهان از دشمن دیرین خود- انگلیس- توپ و تفنگ خرید. از همه مارشالهای سابق خود نمی‌توانست استفاده کند، زیرا بعضی از آنها به خدمت لویی هجدهم در آمده بودند؛ ولی هنوز مارشال نه، داو، سولت، گروشی و واندام را در اختیار داشت. نقشه راهها و زمینها و همچنین گزارشهای مربوط به حرکات دشمن را مورد بررسی قرار داد، و

کلیه سیمایه‌های عمده نبرد آینده را طرحریزی کرد. در این گونه نقشه‌کشی، کمال استعداد خود را نشان می‌داد و بیش از همه وقت شاد می‌شد.

در سومین کار خود، یعنی به دست آوردن حمایت مردم علی‌رغم قبضه کردن حکومت، بیش از کارهای دیگر زحمت کشید. تقریباً همه طبقات، غیر از سلطنت‌طلبان، از او می‌خواستند که وفاداری خود را به قانون اساسی اعلام دارد که

خود را در قبال پارلمانی منتخب مسئول بشناسد. این امر با طبیعت او سازگار نبود، زیرا از مدت‌ها پیش به حکومت استبدادی خو گرفته بود، و احساس می‌کرد که دیکتاتوری لایق و با حسن‌نیت مانند خود او برای کشور بهتر است تا یک پارلمان پرگو و شماری رأی دهندگان یا نمایندگان. با وجود این، به منظور ارضای خاطر آنان، کسی را نزد بن‌ژامن کنستان فرستاد (۶ آوریل) تا قانون اساسی تنظیم کند که بدون محدود کردن سلطنت، آزادیخواهان را راضی سازد. وی می‌دانست که کنستان مطالب شدیدی علیه او نوشته است، ولی او را دارای سبکی بی‌عیب و فکری انعطاف‌پذیر می‌دانست. کنستان در حالی که به سر نوشت خود اعتماد نداشت حضور یافت؛ و پس از این که فهمید تنها چیزی که امپراطور از او می‌خواهد این است که بالبداهه یک قانون اساسی آماده سازد که هم ناپلئون را راضی کند و هم مادام دوستال را، خیالش راحت شد. کنستان نیز یک هفته زحمت کشید و هرروز محصول خود را به کارفرمای خویش عرضه داشت، و در ۱۴ آوریل نتیجه را به شورای دولتی تقدیم کرد.

کنستان یک سلطنت مشروطه پیشنهاد کرده بود که در آن، فرمانروای موروثی کشور اختیارات اجرایی وسیع داشته باشد، ولی در مقابل یک مجلس اعیان، منصوب به وسیله فرمانروا، و یک مجلس مقنن (مرکب از ششصد نفر) از نمایندگان منتخب مردم از طریق انجمن‌های واسطه، مسئول باشد. بر طبق مواد مخصوصی، سانسور دولتی ملغا و آزادی مذهبی و مطبوعاتی تضمین شد. امپراطور و دبیر او با این روش کاملاً سنتی احساس می‌کردند که مزایای حکومت مردم، حکومت اشراف و سلطنت مطلقه را در هم آمیخته‌اند.

ناپلئون پس از قبول همه اینها اصرار ورزید که قانون اساسی جدید به مردم عرضه شود نه به منزله طرد حکومت گذشته او، بلکه به عنوان یک «قانون الحاقی» به منظور تصدیق آزادی‌هایی (به عقیده ناپلئون) که در زمان امپراطوری وجود داشته بود. کنستان و مشاوران لیبرالش اعتراض کردند و تسلیم شدند. در ۲۳ آوریل، قانون الحاقی جهت تصویب همه رأی دهندگانی که نامنویسی کرده بودند عرضه شد. سلطنت‌طلبان از رأی دادن امتناع ورزیدند، و عده زیاد دیگری نیز خودداری کردند. تعداد موافقان ۱۵۵۲۴۵۰ و تعداد مخالفان ۴۸۰۰ نفر بود. ناپلئون دستور داد که مردم در ۲۶ مه در شان-دو-مارس، که ضمن یک تشریفات مجلل و عظیم رسمی شان دومه نام گرفته بود، شرکت جویند تا اتخاذ قانون اساسی و آغاز عصر جدید را جشن بگیرند و در مورد قوا و عزیمت سربازان دعا کنند. تشکیل مجلس به روز اول ژوئن محول شد، ناپلئون در هیئت شاهانه ظاهر گشت: وی در حالی که به لباس امپراطوری ملبس و در کالسکه چهاراسبه خود که در روز تاجگذاری در آن سوار شده بود، نشسته بود و در پیشاپیش او برادرانش به عنوان سران امپراطوری حرکت می‌کردند حضور یافت. مجمع از مشاهده آنچه که خاطره گذشته را زنده می‌کرد خشنود نشد. برسر قانون اساسی جدید چه آمده بود؟

ملت آن قانون اساسی را با قدری شک و تردید و مقدار زیادی بی‌اعتنایی پذیرفت؛ ظاهراً

بسیاری از مردم در مورد صداقت یا دوام آن تردید داشتند. خود ناپلئون شهادت‌های متناقضی در این باره داده است. بنا به گفته لاس کازه، امپراطور احساس می‌کرد که تردید در مورد صداقت او موجه نیست:

به صورت مرد جدیدی از الب بازگشتم. مردم نمی‌توانستند این را باور کنند، و نمی‌توانستند تصور کنند که مردی آن قدر نیروی فکری داشته باشد که بتواند اخلاق خود را تغییر دهد یا در برابر قدرت حوادث،

انعطاف‌پذیر باشد. اما دلایلی از این امر به دست داده بودم و قولهایی به همان ترتیب. کیست که نمی‌داند من اهل مصالحه‌ام؟ می‌توانستم همان اندازه صادقانه به منزله پادشاهی موافق با قانون اساسی و طرفدار صلح باشم که فرمانروایی مستبد و اهل کارهای بزرگ.

ولی گورگو که معمولاً قابل اعتماد است و به ناپلئون ارادت داشت از قول او چنین می‌گوید: «اشتباه کردم که وقت گرانمایی را در مورد قانون اساسی از دست دادم، بدتر آنکه قصد داشتم آنها [نمایندگان] را به محض پیروز شدنم به خانه‌هایشان روانه کنم.»

نقشه او این بود که دومجلس را فقط پس از جنگ احضار کند، تا بتواند با پیروزی قانع‌کننده‌ای نزد آنها بیاید. اما لافایت، که از انزوای روستایی خود در پنجاه و هشت سالگی بیرون آمده بود تا سهمی در آن جریان مهیج به عهده بگیرد، اصرار داشت که مجلس نمایندگان، قبل از حرکت ناپلئون جهت پیوستن به قوایش، تشکیل شود. ناپلئون پذیرفت، و آن مجلس در ۳ ژوئن تشکیل شد، و در اولین اجلاس، با انتخاب کنت ژان-دنی لانژوینه، که از دشمنان سرسخت امپراتور بود، مسلک و مشرب خود را تا حدی نشان داد. در ۷ ژوئن، ناپلئون با جامه ساده به پاله-بوربون رفت و در برابر دومجلس مرکب خطابه‌ای چنان خاضعانه ایراد کرد که همه نمایندگان به قانون اساسی جدید و امپراتور سوگند وفاداری یاد کردند.

در ۱۲ ژوئن، در حدود ساعت ۳ صبح، ضمن آنکه شهر پاریس در خواب بود، ناپلئون عازم جبهه شد.

VI - آخرین نبرد

۱- پنجشنبه ۱۵ ژوئن ۱۸۱۵: بلژیک

نقشه جنگی ناپلئون متکی بر اطلاعات او درباره تعداد نفرات، تقسیمات، رهبری، محل، و استراتژی آینده نیروهای متفقین بود. حرکت آنها به طرف غرب به تعویق افتاده بود تا به روسها مهلت داده شود که برسند و در نبرد شرکت جویند؛ ولی پیشرفت سریع ناپلئون موجب آن شد که متفقین قبل از رسیدن روسها به راین تصمیم خود را اتخاذ کنند.

تا اول ژوئن، ۱۲۰٬۰۰۰ سرباز پروسی نزدیک نامور در بلژیک و تحت فرمان مارشال بلوشر هفتادوسه

ولینگتن (پس از پایان موفقیت‌آمیز مأموریتش در پرتغال و اسپانیا) به رهبری قوایی، متشکل از ۹۳٬۰۰۰ سرباز تازمارکار انگلیسی و هلندی و بلژیکی و آلمانی منصوب شده بود که آن را «ارتشی رسوا» می‌دانست؛ بیشتر آنها فقط یک زبان می‌دانستند، و برای آن فرمانده انگلیسی معمای بودند. ولینگتن مجبور بود که برای جبران بی‌تجربگی آنها از تصمیم و تجربه خود استفاده کند. یک لحظه مشاهده تصویری که لارنس از او کشیده است- با آن حالت غرورآمیز، سیمای ظریف، نگاه ثابت و آرام- به ما می‌فهماند که ناپلئون خسته و رنجور که از لحاظ جسمی پیرتر از سن معمولی بود در ۱۸ ژوئن با چه شخصی می‌بایستی مواجه شود.

ناپلئون بخشی از قوای خود را برای حفظ پاریس و خط ارتباطی خود در آن شهر برجای نهاده بود. برای مقابله با ۲۱۳٬۰۰۰ نفری که تحت فرمان بلوشر و ولینگتن بودند، وی ۱۲۶٬۰۰۰ نفر در ارتش شمال داشت. البته امیدوار بود که یکی از دو ارتش دشمن را قبل از پیوستن به یکدیگر شکست دهد، و آنگاه، بعد از استراحت و سازماندهی مجدد، کار دیگری را هم بسازد. راه عمده میان قوای متفقین از نامور و از طریق سومبرف به کاتر- برا می‌رسید، و از آنجا از راه عریضتری به طرف غرب از مرز فرانسه و بلژیک در شارلروا در شمال می‌گذشت و از طریق واترلو به بروکسل منتهی می‌شد. نخستین هدف ناپلئون این بود که کاتر- برا را بگیرد و بدان وسیله راه میان دو ارتش متفقین را ببندد.

وي به سه ستون از ارتش شمال خود دستور داده بود که در ۱۴ ژوئن در کنار رود سامبر در مقابل شارلروا به یکدیگر بپیوندند. خود او به یکی از این ستونها پیوست، و به هرسه دستور داد که در ساعت ۳ صبح ۱۵ ژوئن از رودخانه عبور کنند و وارد خاک بلژیک شوند. آنها پس از چنین عملی شارلروا را از دست پادگان کوچک پروسی آن بیرون آوردند. اما مقارن همان زمان ژنرال لویی دوبورمون به متفقین ملحق شد و نقشه‌های ناپلئون را به اطلاع افسران بلوشر رساند. آن سردار پیشرو و آگاه نقشه‌های او را به حدس دریافته بود، و بخشی از قوای خود را به طرف غرب به سومبرف فرستاده و خود در حدود ساعت چهار صبح پانزدهم به آنها پیوسته بود.

در این هنگام ناپلئون جناح راست لشکر خود را تحت فرمان گروهی نهاد و جناح چپ آن را به مارشال نه سپرد، و یک قوای ذخیره را در حدود شارلروا تحت فرمان دروئه د/ارلون گذاشت تا در صورت ضرورت به کمک گروهی یا نه بشتابد. قرار شد گروهی برای مقابله با بلوشر به شمال شرقی و به سوی سومبرف برود، و مارشال نه به شمال حرکت کند و کاتر-برا را بگیرد و در هر صورت مانع پیوستن ولینگتن به بلوشر شود. خود ناپلئون که انتظار تصادم شدیدی را با بلوشر داشت، همراه گروهی حرکت کرد.

از این به بعد، مارشال نه، دلیرترین دلیران، در ۱۵ و ۱۶ ژوئن سیاست احتیاط‌آمیزی در پیش گرفت که به طور بدی نقشه‌های ناپلئون را به هم زد. وی پس از حرکت به شمال از شارلروا، پروسیها را از گوسلی بیرون راند، و سپس توقف

ولینگتن می‌ترسید. از آنجا یک دسته سوار برای بررسی و کشف وضع دشمن در کاتر-برا اعزام داشت. این عده پس از بازگشت اعلام کردند که در آن شهر از قوای دشمن خبری نیست. از این رو با ۳۰۰۰ سرباز به قصد تسخیر آن به حرکت درآمد، تصور می‌کرد که این عده برای آن منظور کفایت خواهد کرد، ولی در لحظه‌ای که کاتر-برا را از دور دید، این منطقه به تصرف شاهزاده برنهارد فرمانروای ساکس-وایمار درآمده بود که ۴۰۰۰ سرباز و هشت توپ در اختیار داشت. مارشال نه به گوسلی بازگشت و منتظر دستورهای بعدی شد. برنهارد پیامی برای ولینگتن فرستاد که قسمت اعظم قوای خود را به کاتر-برا بیاورد، مبدا بخش عمده لشکر مارشال نه آن را بزودی محاصره کند.

در ساعت ۳ بعدازظهر ۱۵ ژوئن، ولینگتن در بروکسل خبر یافت که لشکر ناپلئون وارد بلژیک شده است، و چون تصور می‌کرد که ناپلئون از شیوة خود پیروی خواهد کرد به طلیعة لشکر خود یا انتهای دیگر آن دستور خواهد داد که از پهلوی دشمن حمله کند، قوای خود را نزدیک پایتخت بروکسل به حال آماده باش نگاه داشت. غروب آن روز، به اتفاق بسیاری از افسران خود-که مردان شجاعی بودند و به زنان زیبا علاقه داشتند- در مجلس رقصی شرکت جست که به توسط داجس او ریچمند برپا شده بود. وی بآرامی به افسران خود دستور داد که خود را برای حرکت در اوائل صبح روز بعد آماده کنند، و برای آنکه جشنی مجلل را به هم نزنند، تا ساعت ۳ بعد از نیمشب در آنجا ماند و به پایکوبی پرداخت.

۲- جمعه ۱۶ ژوئن: لینی

در حدود ساعت ۲ بعدازظهر روز ۱۶ ژوئن، مارشال سولت رئیس ستاد ناپلئون دستورهای نهایی زیر را برای مارشال نه فرستاد:

امپراطور مرا فرموده است که به شما اطلاع دهم که دشمن قوایی میان سومبرف و بری آماده ساخته است، و در ساعت ۲.۳۰ بعدازظهر مارشال گروهی به اتفاق سپاههای سوم و چهارم به او حمله خواهد کرد، قصد اعلیحضرت این است که شما به هر قدر [دشمن] که در پیشرو دارید حمله برید، و پس از آنکه آنها را پیروزمندانه به عقب رانید، به طرف ما باز گردید و جهت محاصره دشمن به ما ملحق شوید.

بلوشر همه ۸۳۰۰۰ نفر سرباز خود را برای مقاومت در برابر فرانسویان گرد آورد. نبرد در حدود ساعت ۳ بعدازظهر نزدیک شهر لینی درگرفت، با حملات همزمان میمنه لشکر گروشی تحت فرمان واندام، مرکزش تحت فرمان ژرار، و میسر آن- سواره نظام- تحت فرمان خود گروشی؛ ناپلئون عملیات این عده ۷۸۰۰۰ نفری را رهبری می‌کرد. ولی بزودی معلوم شد که مقابله با بلوشر وحشت‌انگیز کار آسانی نیست؛ و اگر فرانسویان در آنجا شکست بخورند، نقشه جنگی آنان عقیم خواهد ماند، در

(اگر به شدت حمله کنید، ارتش پروس مضمحل خواهد شد. سرنوشت فرانسه در دست شماسست بنابراین در اجرای حرکتی که به شما پیشنهاد شده است یک لحظه درنگ نکنید، و به طرف سنت-آمان و بری بیچید تا در فتحي شرکت جویید که ممکن است سرنوشت همه چیز را تعیین کند.)

ولی مارشال نه نیز گرفتار دشواریهایی بود. وی در حدود ساعت ۳ بعدازظهر قسمت اعظم قوای خود را به کاتر- برا آورده بود. ناپلئون چون از این واقعه خبر نداشت (زیرا کار ارتباطات که به عهده سولت بود مختل شده بود) به دروئه د'ارلون که در شالروا بود دستور داد که با قوای ذخیره خود به شمال بشتابد و به جناح راست بلوشر حمله کند. دروئه تقریباً تا لینی پیش رفته بود که قاصدی دستوری فوری از مارشال نه آورد که، با توجه به قوای بیشتر ولینگتن در کاتر-برا به کمک او بشتابد. دروئه تصور کرد که نیاز مارشال نه شدیدتر است و با قوای خود به کاتر- برا رفت، ولی مشاهده کرد که مارشال نه، پس از کوششهایی نومیدانه و کشته شدن دو اسب در زیرپایش، نتوانسته است ولینگتن را از جا بکند.

در لینی، طی شش ساعت کشتار، طرفین به یکدیگر امان ندادند. یکی از افسران پروس بعدها چنین گفت: «سربازان یکدیگر را چنان می‌کشتند که گویی بر اثر کینه شخصی برانگیخته شده بودند.» دهکده‌هایی مانند سنت-آمان و لای که روزگاری آرام بود در جنگی نومیدانه و تن به تن دست به دست می‌گشت؛ خود لینی در آتش می‌سوخت. با فرا رسیدن شب و ریزش باران، ناپلئون به گارد قدیم خود دستور داد که به مرکز قوای پروس حمله برد. باران به صورت طوفان درآمد؛ مرکز قوای پروس فرو ریخت؛ بلوشر که هنوز مقاومت می‌کرد از اسب افتاد، و او را از معرکه بیرون بردند. فرانسویان چون زیاد فرسوده شده بودند نتوانستند شکست را به هزیمت بدل سازند. پروس‌ها به طرف شمال و به سوی واور عقب‌نشینی کردند و دوازده هزار کشته و زخمی در پشت باقی نهادند. خود ناپلئون تقریباً آخرین منابع نیروی عصبی خود را از دست داده بود. اگر ولینگتن توانسته بود در آن وقت از کاتر-برا حرکت کند، شاید جنگ واترلو پیش نمی‌آمد.

۳-شنبه ۱۷ ژوئن: باران

اینکه ریزش باران در روز ۱۷ ژوئن وقوع جنگ عمده‌ای را غیر ممکن ساخت، از لحاظ ناپلئون بد نشد. زمین گلی بود و حمل توپها یا نگاه داشتن آنها بر روی آن زمین خمیر مانند و لغزنده امکان نداشت. هنگامی که ناپلئون در فکر هوا و وضع طبیعی ارضی و سماوی بود، در ساعت ۷ صبح قاصدی از طرف مارشال نه پیامی برای او آورد بدین مضمون که ولینگتن کاتر-برا را در تصرف دارد، و ضمناً به این نکته اشاره کرده بود که تنها ارتش کامل فرانسه می‌تواند او را از جای بکند. پاسخ ناپلئون-یا تعبیر مبهم آن- باید مارشال نه را بیش از پیش حیرت‌زده کرده باشد: (در کاتر-برا موضع بگیرید. ... ولی اگر این کار امکانپذیر نباشد... بی‌درنگ گزارش دهید و امپراطور سپس عمل خواهد کرد. اگر فقط ... پسقراولها مانده باشند؛ به آنها حمله کنید

و محل را بگیرید.) ولی در آنجا علاوه بر پسقراولها افراد دیگری هم بودند، و مارشال نه حاضر به تجدید حمله نبود. ولینگتن چون از شکست بلوشر آگاهی یافت، لشکر خود را به سوی شمال و به دشتی قابل دفاع به نام مون سن-ژان برد، و به مرکز فرماندهی خود در واترلو که در آن نواحی بود عقب نشست.

ناپلئون به گروشي دستور داد كه با ۳۰،۰۰۰ سرباز در سراسر روز ۱۷ ژوئن به تعقيب پروسياها بپردازد، و در هر صورت آنان را از پيوستن به ولينگتن بازدارد. خود او نيز با ۴۰،۰۰۰ تن از بقايای نبرد ليني به منظور پيوستن به مارشال نه به حركت درآمد. هنگامي كه، در حدود ساعت ۲ بعدازظهر؛ به آن منطقه رسيد، از شنيدن اين خبر كه ولينگتن در آنجا نيست مأیوس شد، و فرياد زد (فرانسه را از دست داده ايم). سپس فرمان تعقيب را صادر كرد و خود به اتفاق نه و دروئه/ارلون رهبري را به عهده گرفت، ولي باراني شديد او را از تعقيب بازداشت. در ساعت ۹ شب، سراپا خيس، چند كيلومتر به عقب بازگشت تا شب را در كايو استراحت كند؛ لشكر فرسوده او، پس از قطع شدن باران، در آن شب بر روي زمين تر، به طور موقت، اردو زد.

۴- يكشنبه ۱۸ ژوئن: واترلو

در ساعت ۲ صبح، بلوشر پيامي براي ولينگتن فرستاد و به او قول داد كه يك سپاه پروسى تحت فرمان ژنرال فريدريش ويلهلم فون بولو، واور را در سپيده دم به منظور پيوستن به او در جنگ عليه فرانسويان ترك خواهد گفت، و دو سپاه ديگر پروسى بزودي به دنبال او خواهند آمد. در ساعت ۱۰ صبح، ناپلئون كه از اين جريان خبر نداشت به گروشي دستور داد كه بلوشر را تا واور دنبال كند.

وي قصد داشته بود كه عمليات جنگي را در ساعت ۹ صبح آغاز كند، ولي افسران توپخانه وي را ترغيب كردند كه تا خشك شدن زمين تأمل كند. در اين ضمن، ولينگتن قواي خود را بر روي زمين مرتفعي در جنوب مون سن-ژان مستقر كرده بود. وي ۷۰،۰۰۰ سرباز و ۱۸۴ عراده توپ در اختيار داشت و ناپلئون ۷۴،۰۰۰ سرباز و ۲۶۶ توپ. هريك از آن دو رهبر سرداراني داشتند كه جايي در تاريخ به دست آورده بودند يا در اينجا به دست آوردند؛ شاهزاده فريدريش فرمانرواي برونسويك (فرزند دوكي كه در نبرد والمي شكسته خورده و در آورشت زخم برداشته و مرده بود)، دورنبرگ، آلتن، كمپت، سامرست، اكسبريج، هيل، پانسنبي، پيكتن-همگي تحت فرمان ولينگتن كه مانند زبانش خشن، و مانند دو كها مغرور بود؛ به اين عده بايد بولو، تسيتن و پيرك تحت فرمان بلوشر را افزود. از طرف فرانسويان نه، گروشي، واندام، ژرار، كامبرون، كلرمان، ري، لوبو و ناپلئون.

ناپلئون براي جبران سالهاي پرمشغله خود، تغييرى در زندگي خصوصي خويش به وجود

آورده بود: تند غذا مي خورد! همبستري را بسرعت انجام مي داد؛ چه بر تخت امپراطوري و چه بر صحنه نبرد، همواره با منتهاي هيجان و اضطراب به سر مي برد؛ و اخيراً براي تسكين اندوههاي خود به غذا روي آورده بود. شش سال بعد، بررسي بعد از مرگ اندمايش، تعدادي بيماري و عوارض غير عادي را آشكار ساخت. اکنون در واترلو مجبور بود، ضمن رنج كشيدن از بواسير، ساعتها بر پشت اسب بنشيند. سنگ مثانه داشت، و عسر البول او مستلزم ادرار كردن مكرر و غالباً نابهنگام و ناراحت كننده بود؛ و شايد سرطاني كه موجب مرگ او و پدرش شد قواي او را در اين زمان تحليل مي برد. اين اختلالات، قدرت و شجاعت و شكيبايي و اعتماد به نفس او را كاهش داد. در اين مورد چنين نوشت: «ديگر در خود آن احساس پيروي نهايي را نداشتم. ... حس مي كردم كه بخت از من روگردان شده است.» با وجود اين، ظاهراً براي ايجاد اعتماد در سرداران نگرانش، به آنها اطمينان داده مي گفت: «اگر دستور هايم بخوبي اجرا شود، مي توانيم امشب در بروكسل بخوابيم.»

سردارانش وضع را با وضوح بيشتري ميديدند. سولت به او توصيه كرد كه به گروشي دستور دهد كه ۳۰،۰۰۰ سرباز خود را هرچه زودتر به غرب بياورد، و در حمله شركت جويد؛ در عوض، ناپلئون به آنها اجازه داد كه وقت و جان خود را در تعقيب بلوشر به طرف شمال و به سوي واور به هدر بدهند؛ شايد اميدوار بود كه اگر پروسياها براي كمك رساندن به ولينگتن به طرف غرب روي آورند، گروشي از پشت سر به آنها خواهد تاخت. بعدها معلوم شد كه ولينگتن نيز مرتكب اشتباهي كاملاً خطرناك شد و آن اينكه

۱۷۰۰۰ سرباز خود را نزدیک بروکسل باقی گذاشت تا مواظب حمله جناحي فرانسويان بر مواضع حياتي نقاط دسترسي او به دريا باشند.

در ساعت ۱۱ صبح، ناپلئون به ارتش خود دستور داد که حمله به مرکز دشمن را که اسکاٹلنديها و انگليسيهاي خشن آن را تشكيل مي‌دادند آغاز کنند. مارشال نه با شدت و شجاعت ديرين جنگ را رهبري کرد، ولي انگليسيها استوار بر جاي ماندند. از پشت تپه‌ها، توپهاي مخفي شده، فرانسويان وحشتزده را مانند برگ بر زمين ريختند. در حدود ساعت ۱ بعدازظهر، ناپلئون از محل ديده‌باني دوردست خود در جنوب غربي صحنه عمليات، در شرق، و در مسافتي دور، سواد سپاهياني را ديد که به سوي ميدان جنگ در حرکت بودند. يك اسير آلماني به وي گفت که آنها طلعيه لشکر بلوشرند که به کمک ولينگتن مي‌آيند. ناپلئون گرداني را تحت فرمان ژنرال لوبو اعزام داشت تا جلو پروسها را بگيرد؛ و، ضمناً، پيامي براي گروشي فرستاد که به بولو حمله کند و سپس، براي کمک به عمده قواي ارتش فرانسه، در جنگ عليه ولينگتن شرکت جويد. در حدود ساعت ۳،۱۱ صبح، گروشي که ميانه ژامبلو و واور به سوي شمال در حرکت بود، صدای غرش توپها را در غرب شنيد. ژنرال ژرار به او اصرار ورزید که دست از تعقيب بلوشر بردارد، و از وسط دشت با ۳۰،۰۰۰ سرباز خود به کمک ناپلئون بشتابد، گروشي به بخشي از

قواي بلوشر برخورد کرد؛ آن را شکست داد؛ وارد واور شد؛ بلوشر را آنجا نيافت؛ و به استراحت پرداخت.

تا آن وقت (۴ بعدازظهر)، نبرد واترلو در کمال شدت خود بود: زرد خورد گروه عظيمي از افراي که مي‌کشتند يا کشته مي‌شدند، نقطه‌اي سوق الجيشي را فتح مي‌کردند يا دست مي‌دادند، با سواران مهاجم روبه‌رو مي‌شدند، از ضربات شمشير خود را بسرعت کنار مي‌کشيدند، بر روي گل مي‌افتادند و جان مي‌سپردند. از هردو سو، هزاران نفر فرار کردند. ولينگتن بخشي از وقت خود را سواره در پشت خطوط گذراند و فراريان را با تهديد، به محل خود بازگرداند. مارشال نه به حملات متعدد دست مي‌زد؛ چهار اسب در زير پايش کشته شد. در حدود ۶ بعدازظهر، دستوري از ناپلئون دريافت داشت که لاي سنت (رديف بوته‌هاي پرچين مقدس) را بگيرد. وي در اين کار موفق شد و تصور کرد که روزه‌اي به آخرين صف ولينگتن يافته است. از اين رو از ناپلئون تقاضاي پياده نظام اضافي کرد و به طرف جلو پيش راند. ناپلئون از پيشرفت بيباکانه او، که براي آن هيچ‌گونه کمي بدون تضعيف نقشه کلي نمي‌توانست بفرستد، درخشم شد. ولي چون احساس مي‌کرد که نبايد بگذارد اين (بدبخت) از بين برود، به کلرمان دستور داد که با ۳۰۰۰ سرباز زرمهار به کمک مارشال نه بشتابد. هنگامی که فرمانده آخرين خط بریتانیایی از ولينگتن تقاضاي نيروي امدادي کرد، دوک در جواب گفت که چنين نيرويي در اختيار ندارد. گفته‌اند که آن افسر پاسخ داد: «بسيار خوب تيمسار، تا آخرين نفر مقاومت خواهيم کرد.» در لحظاتي که به نظر مي‌آمد صف انگليسيها شکسته خواهد شد، بخشي از سواره نظام فرانسويان براي شرکت در پيروي به پيش تاختند. يکي از افسران انگليسي به نام سرهنگ گولد اظهار داشت: «فکر مي‌کنم که کارمان ساخته شده است.» يك تپ هانوري در اين وقت صحنه را ترک گفت و به بروکسل گريخت و در برابر ديگران فریاد زد: «جنگ را باخته‌ايم و فرانسويان دارند مي‌آيند!»

اما نيرويي که نزديک مي‌شد قواي پروسها بود. بولو مقاومت لوبو را در هم شکسته بود، و بسرعت به بخش عمده فرانسويان نزديک مي‌شد، و دو سپاه ديگر پروسى به پيش مي‌آمدند. ناپلئون ديد که اين لحظه آخرين شانس او براي درهم شکستن انگليسيها قبل از دخالت پروسهاست. از اين رو از گارد سابق خود خواست که براي حمله قاطع به دنبال او حرکت کنند. يکي از فرانسويان فراري به حضور ولينگتن راه يافت و به او اخطار کرد که «نگهبانان ظرف نيم‌ساعت ديگر به شما حمله خواهند برد.» در همين زمان يك تيرانداز ماهر انگليسي ناپلئون را از دور ديد و گفت: «سرکار، آن ناپلئون است. فکر مي‌کنم بتوانم او را بزنم. اجازه مي‌دهيد آتش کنم؟» دوک او را از اين کار بازداشت و گفت: «نه، نه، ژنرالهايي که به ارتشها فرمان مي‌دهند کار ديگري غير از کشتن يکديگر دارند.»

در لحظاتی که فرانسویان خود را فاتح می‌دانستند، فریادی به گوش ناپلئون و نگهبانان و

مارشال نه خورد که ۳۰٬۰۰۰ نفر پروسی به فرانسویان حمله‌ور شده‌اند و ایجاد وحشت و هرج و مرج در نیروی فرانسه کرده‌اند. هنگامی که مارشال نه دوباره دست به حمله زد، صف انگلیسیها مقاومت کرد و مارشال عقب نشست. ولینگتن فرصت را مناسب یافت، و پس از آنکه سواره از سرایشی بالا رفت تا بیشتر دیده شود، کلاه خود را به عنوان علامتی که برای پیشرفت همگانی مورد قبول واقع شده بود در هوا به حرکت درآورد. طبل و شیپور این پیام را رساند، و چهل هزار نفر انگلیسی و اسکاتلندی و بلژیکی و آلمانی- میمنه، قلب، میسر - از دفاع به حمله پرداختند و بی‌آنکه برجای خود بلرزند به پیش تاختند. روحیه فرانسویان متزلزل و خراب شد، و همگی رو به فرار نهادند. حتی گارد سابق اسبان خود را بازگرداندند. ناپلئون فریاد زنان دستور توقف داد، ولی در آن آشوب کسی صدای او را نمی‌شنید، و دود جنگ به اضافه هوایی که روبه تاریکی می‌رفت باعث شد که وی در میان انبوه سربازان غیرقابل تشخیص شود. وی نیز به این آراء عمومی تسلیم شد و دستور داد به صورتی که در کتابچه دستور العمل عقبنشینی تجویز شده بود عقبنشینی کنند، ولی فرانسویان که از جلو و پهلو مورد حمله تعداد بیشماري سرباز قرار گرفته بودند فرصت تشکیل دسته‌های منظم را نداشتند و عبارت «هرکس می‌تواند فرار کند!» به صورت شعار آن ارتش مضمحل درآمد، و ورد زبان کسانی شد که دیگر سرباز به شمار نمی‌رفتند بلکه آدم محسوب می‌شدند. در آن هزیمت، مارشال نه، که در کاتربرا جسماً و روحاً ضعیف شده بوده، آن قهرمان قهرمانان و اتلرو، بدون اسب و حیرت‌زده ایستاده و صورتش از باروت سیاه و لباسش پارپاره شده بود، و شمشیری در دست داشت که تقریباً با آن به پیروزی نایل آمده بود. سپس او نیز به اتفاق ناپلئون به ۴۰٬۰۰۰ نفری پیوست که از راهها و کشتزارها به سوی ژمپ، کاتربرا، شارلروا، می‌گریختند و با هر وسیله‌ای از روی رودخانه سامبر می‌گذشتند و به فرانسه می‌رفتند.

آنان ۲۵٬۰۰۰ نفر کشته و زخمی و ۸٬۰۰۰ نفر اسیر بر جای نهادند. ولینگتن ۱۵٬۰۰۰ سرباز از دست داده بود و بلوشر ۷۰۰۰ سرباز. این دو فاتح در راه نزدیک لابل آلیانس با هم برخورد، و یکدیگر را در آغوش گرفتند. ولینگتن کار تعقیب را به پروسیهای پرشور و گذاشت؛ و بلوشر، به سبب پیری، آن کار را به عهده گنایزناو در ژناپ محول کرد، و از آنجا پیامی به این مضمون برای همسر خود فرستاد: «به اتفاق دوستم ولینگتن ارتش ناپلئون را نابود کردم.» ولی به دوست خود کنزبک نوشت: «همه اعصابم می‌لرزد، کوشش عظیمی بوده است.» ولینگتن موضوع را با لرد اکسبریج، به روش صادقانه خود، چنین در میان نهاد: «ضربه نهایی را به ناپلئون وارد آوردیم. دیگر کاری جز دارزدن خود ندارد.»

ناپلئون ضمن عقبنشینی، به یکی از افواج نسبتاً منظم خود پیوست، از اسب پیاده شد، و با دیگران به

فصل سی و هشتم

به سوی سنت هلن

I - استعفای دوم: ۲۲ ژوئن ۱۸۱۵

ناپلئون در حدود ساعت ۸ صبح ۲۱ ژوئن به پاریس رسید. بعدها گفت: «کاملاً فرسوده بودم. سه روز بود که نه چیزی خورده بودم و نه خوابیده بودم.» سپس به قصر الیزه رفت و با حالتی زار، به کولنکور اظهار داشت: «به دو ساعت استراحت احتیاج دارم.» در این ضمن، مجلس نمایندگان تشکیل یافت، و اعضای آن جداً خواهان استعفای او شدند. ناپلئون چون از این خبر آگاه شد، به دوستان خود پیشنهاد کرد که تشتت

عقاید در کشور، و نیاز به عملی واحد جهت دفاع از فرانسه و پایتخت آن علیه هرگونه عمل یا حمله متفقین به منظور استیلا بر ملت یا دولت آن، مستلزم یک دیکتاتوری موقتی است.

هنگامی که مردم پاریس از شکست نظامی آگاه شدند، بسیاری از آنها در برابر کاخ الیزه گردآمدند؛ و با فریادهای «زننده باد امپراطور!» ایمان مداوم خود را به ناپلئون ابراز داشتند، و برای دفاع از شهر خواهان اسلحه شدند. ناپلئون چون این تقاضا را شنید، به بنژامن کنستان گفت: «می بینید، اینها مردمی نیستند که بر سرشان باران پول و افتخار باریدم. مدیون کدام خدمت من هستند؟ من آنها را فقیر یافتم و آنها را فقیر به جا گذاشتم. ... اگر اراده کنم، مجلس سرکش ظرف یک ساعت از میان خواهد رفت. ... ولی حیات یک نفر شایسته این بها نیست. میل ندارم که پادشاه کشاورزان شورشی شوم. از الب نیامدم تا پاریس غرق خون شود.»

حتی طی فرار از واترلو به فکر افتاده بود که لشکری دیگر این بار مرکب از سیصد هزار نفر، تشکیل دهد. بین ۲۲ و ۲۴ ژوئن، بقایای لشکر شکست خورده او در لان، در صد و بیست و چهار کیلومتری شمال شرقی پاریس گردآمدند و

۲۶ ژوئن پس از یک عقبنشینی درخشان با سی هزار سرباز به آنها پیوست. اما در این ضمن بلوشر که نیروهای پیروزمند خود را جمع آوری کرده بود آنها را به سوی پاریس برد، و با دقت و احتیاط کامل از راههای فرعی از کنار لان گذشت. ولینگتن که ارتشش سخت آسیب دیده بود ابتدا در پیوستن به آن بررسی پرشور درنگ کرد، ولی بعداً او نیز بزودی به راه افتاد و مانند بلوشر از گذشتن از لان احتراز کرد. در همان زمان (۲۲-۲۵ ژوئن) ارتشهای اتریش، باواریا، وورتمبرگ از راین گذشتند و به سوی پاریس حرکت کردند. تاریخ دوباره تکرار شد.

مجلس نمایندگان پس از بحثهای پرشور به این نتیجه رسید که مقاومت در برابر متفقین عملی نخواهد بود، و آنها در مورد استعفای ناپلئون اصرار خواهند ورزید. فوشه که هنوز «وزیر پلیس» ناپلئون بود با روشهای زیرکانه خود کوشید که این استعفا را به دست آورد. وی قبل از واترلو پیش بینی کرده بود «که امپراطور در یک یا دو جنگ فاتح خواهد شد؛ در جنگ سوم شکست خواهد خورد؛ در آن لحظه نقش ما شروع خواهد شد.» اما فوشه آن قدر صبر نکرد. لوسین برادر ناپلئون با عجله به مجلس رفت تا از نمایندگان بخواهد که اقدام خود را به تأخیر اندازند. فوشه با او به مخالفت پرداخت، و لافایت پرسید که آیا ناپلئون به اندازه کافی آدم نکشته است؟ لوسین، که در ۱۷۹۹ موفق شده بود، اکنون به شکست خود اعتراف کرد، و از ناپلئون خواست که دو مجلس را با زور براندازد، ولی ناپلئون نپذیرفت. فرسودگی ناشی از جنگ و شکست، اراده او را ضعیف ولی بینش او را روشن کرده بود؛ و هنگامی که جمعیت در خارج از قصر همچنان فریاد می زد «زننده باد امپراطور!» وی استعفای دوم خود را (۲۲ ژوئن ۱۸۱۵) ضمن خطاب به دو مجلس، به لوسین املا کرد:

ضمن شروع به جنگ برای استقلال ملی، اشتراک همه مساعی... و توافق همه هیئتهای حاکمه ملت را منظور داشتم. به نظر می آید که وضع عوض شده است. ... من خود را قربانی تنفر دشمنان فرانسه می کنم. آرزو مندم که در بیانات خود همچنین در این که چیزی بیش از شخص مرا نمی خواهند، صادق باشند. همه شما در جهت نجات ملی و اقدام مستقل باقیمانده خودمان متحد شوید. ... پسر مرا با لقب ناپلئون دوم معرفی می کنم.

همه وزیرانش با استعفای او موافقت کردند، غیر از کارنو که به گریستن پرداخت. ولی فوشه اظهار مسرت کرد.

دو مجلس استعفا را پذیرفتند، انتصاب فرزند چهارساله اش را (که در آن وقت در وین بود) نادیده گرفتند، و پنج تن از اعضای خود فوشه، کارنو، کولنکور، گرونیه (ژنرالی گمنام)، و اوینت (عضو کنوانسیون

انقلابی سابق)- را انتخاب کردند که به عنوان «کمیسیون اجرایی» و یک دولت موقت انجام وظیفه کنند. فوشه که به ریاست آن کمیسیون برگزیده شد

فرمانده نظامی پایتخت را وارد ساخت که ناپلئون را به ترک پاریس و رفتن به مالمزون ترغیب کند. در ۲۵ ژوئن، ناپلئون همراه برتران، گورگو، کنت دولاس کازه، و کنت دو مونتولون به سوی مالمزون حرکت کرد. در اینجا اورتانس در خانه مادر متوفای خود به او خوشامد گفت. وی ضمن قدم زدن با اورتانس در باغ، با مهر و محبت از ژوزفین یاد کرد و گفت: «راستی که او از هر زن دیگر که دیده‌ام فریب‌تر و مهربان‌تر بود.»

در این زمان به فکر یافتن پناهگاه آرامشی در امریکا افتاد، و از برتران خواست که چند کتاب درباره ایالات متحده برایش پیدا کند. کتاب آکساندر فون هومبولت عنوان سفرهایی به مناطق استوایی قاره جدید را خوانده بود؛ قصد داشت که باقی عمر خود را صرف علم کند؛ پس چه بهتر که به قاره امریکا برود؛ گیاه و زبان آن را، از کانادا تا دماغه هورن، مورد بررسی قرار دهد. در ۲۶ ژوئن تقاضایی نزد حکومت موقت برای عبور از روشفور فرستاد؛ نظرش این بود که از آنجا به امریکا برود. فوشه بی‌درنگ به وزیر نیروی دریایی دستور داد «که دو کشتی در روشفور جهت حمل ناپلئون بوناپارت به ایالات متحده آماده کند.» در همان روز، برادران ناپلئون یعنی ژوزف و لوسین و ژروم- که همگی تصمیم به ترک فرانسه گرفته بودند، با او ملاقات کردند. ژروم قصد داشت که به امریکا برود. شاید آنها بودند که پیامی از مادرشان برای او آوردند. وی حاضر شده بود «هرچه را که دارد» به ناپلئون بدهد. ناپلئون از او سپاسگزاری کرد، ولی از پیشنهاد او استفاده نکرد. هنوز مبلغ قابل توجهی نزد ژاک لافیت بانکدار داشت، که شخصاً برای سروسامان دادن به وضع مالی ناپلئون به مالمزون آمد.

در ۲۸ ژوئن، افسری از گارد ملی حضورش آمد و اطلاع داد که پروسیها به نزدیکی مالمزون رسیده‌اند و ممکن است عده‌ای را برای دستگیری او بفرستند. حقیقت آن که بلوشر به یک ستون تندرو دستور داده بود که ناپلئون را زنده یا مرده دستگیر کنند، و قصد خود را به منظور تیرباران کردن او به عنوان یاغی ابراز داشته بود. گورگو چون این خبر را شنید، با خود عهد کرد و گفت: «اگر ببینم که ناپلئون به دست پروسیها می‌افتد او را با تیر خواهم زد.» با وجود این، ناپلئون در ترک مالمزون-جایی که هر اطاق و هر گردشگاه آن پر از خاطرات خوش بود- اکراه داشت. در ۲۹ ژوئن، فوشه ژنرال بکر را مأمور کرد که با دسته‌ای سرباز به مالمزون برود و ناپلئون را مجبور به رفتن به روشفور کند.

ناپلئون حاضر به رفتن شد. اورتانس او را راضی کرد که گردنبند الماس ملکه را-که آن را در کمربندی پنهان کرده بود و ۲۰۰،۰۰۰ فرانک ارزش داشت- بردارد و با خود ببرد. ناپلئون با چند تن سربازی که از او حفاظت کرده بودند تودیع کرد. در ساعت ۵ بعدازظهر ۲۹ ژوئن سوار بر کالسکه‌ای چهاراسبه شد، و با عده کمی از ملتزمان نظامی مالمزون را ترک

II - دومین بازگشت خاندان بوربون: ۷ ژوئیه ۱۸۱۵

دو مجلس و دولت موقف در این باره بحث می‌کردند که آیا با متفقین، که نزدیک می‌شدند، به جنگ بپردازند یا برای بهترین شرایط قابل حصول مذاکره کنند. داوود حاضر شد که اگر متفقین در مورد بازگشت لویی هجدهم اصرار ورزند، جنگجویان غیرنظامی شهر را علیه ولینگتن و بلوشر رهبری کند. نمایندگان از این بیم داشتند که مقاومت و شکست به تجزیه فرانسه منتهی شود، و خود آنها تقریباً به همان وضع گرفتار آیند. بقایای «ارتش شمال» ناپلئون برای وترلوی دیگری آماده نبودند، زیرا که به اندازه کافی سلاح در اختیار نداشتند، و دشمنان بین لان و پاریس به هم پیوسته بودند.

لویی هجدهم چون شنیده بود که یک دسته از متفقین در نظر دارند لویی فیلیپ (دوک د/اورلئان) را به جای او بنشانند، با نگرانی از گنت به کاتو-کامبرژی رفت و در آنجا اعلامیه‌ای منتشر ساخت (۲۵ ژوئن) و قول آشتی و حکومتی آزادیخواهانه داد. دو مجلس شاد شدند، و در ۳۰ ژوئن دولت موقت و متفقین شرایط مقدماتی تسلیم پایتخت را امضا کردند. قرار شد همه سربازان فرانسوی به آن سوی لوار عقب‌نشینی کنند، ولی امنیت و اموال شهروندان تضمین شد. در ۷ ژوئیه متفقین وارد پاریس شدند. در ۸ ژوئیه، لویی هجدهم سواره از شانزلیزه با تشریفات رسمی گذشت و دوباره بر تخت سلطنت فرانسه نشست. استاندار استان سن ضمن خوشامدگویی، عبارت «صد روز» را-ظاهراً برای نخستین بار- به کار برد تا دوره میان دومین روی کار آمدن غاصبانۀ ناپلئون (۲۰ مارس) و بازگشت آن پادشاه را مشخص کند.

بیشتر مردم حفظ از آغاز تا پایان را به عنوان تنها راه حل عملی مسائلی پذیرفتند که بر اثر درهم فرو ریختن ناگهانی حکومت ناپلئون به وجود آمده بود. اما بلوشر، با اعلام این که از مهندسان خود خواهد خواست که پل ینا را منفجر کنند، غوغایی برانگیخت (این پل به یادبود غلبۀ فرانسویان بر پروسیها، در ۱۸۰۶ ساخته شده بود). گذشته از این، پیشنهاد کرد که همه بناهای یادگاری را که به افتخار ناپلئون برپا کرده بودند نابود شود. ولینگتن به اتفاق لویی هجدهم از بلوشر تقاضا کرد که از این فکر منصرف شود؛ بلوشر اصرار ورزید؛ ولی تزار الکساندر اول، فردریک ویلهلم سوم پادشاه پروس، و امپراطور فرانسیس دوم که با روسها و اتریشها و قوای پیمونته وارد شده بودند به آن میهن پرست کهنسال دستور دادند که خشم خود را فرو نشانند.

قوای بیگانه در فرانسه در این زمان بالغ بر حدود هشتصد هزار نفر بود، و مردم می‌بایستی به آنها غذا بدهند و به ترتیب از آنها مواظبت کنند. کاسلری چنین محاسبه کرد که فقط تغذیه اشغالگران برای فرانسه روزانه ۱۰۷۵۰٬۰۰۰ فرانک هزینه در بر خواهد داشت. علاوه بر این، هر ناحیه‌ای می‌بایستی غرامت سنگینی بپردازد. لویی هجدهم به رهبران متفقین گفت که

بر خلاف اعلامیه خود در ۲۵ مارس اتباع او را به عنوان دشمن تلقی کنند، وی فرانسه را ترک خواهد گفت و به اسپانیا پناهنده خواهد شد. متفقین پذیرفتند که غرامات را به ۵۰٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانک محدود کنند، و دلیل آوردند که کارشان بر اثر قوانین جنگی و سوابقی که ناپلئون در پروس و اتریش به وجود آورده است موجه است.

به همین ترتیب، سلطنت‌طلبان در بعضی از شهرهای فرانسه در «ترور سفید» زیاده‌روی کردند تا انتقام «ترور سرخ» را که موجب هلاک تعداد زیادی از سلطنت‌طلبان در ۱۷۹۳-۱۷۹۴ شده بود بگیرند. در مواردی هم دستاویزهای آنان تا حدی موجه به نظر می‌رسید: مثلاً هنگامی که حزب سلطنت‌طلب در مارس در تظاهراتی خواهان بازگشت لویی هجدهم شد، بعضی از سربازان پادگان محلی که هنوز به ناپلئون وفادار بودند به سوی آنها شلیک کردند. فرمانده آنها بزودی جلو این کار را گرفت، و کوشید که قوای خود را از آن شهر مخالف بیرون برد؛ ولی ضمن راه در حدود صد تن از آنها بر اثر تیرهایی که از پنجره‌ها یا بامها به طرف آنان شلیک می‌شد به قتل رسیدند. (۲۵ ژوئن) در آن روز و روز بعد، سلطنت‌طلبان مسلح در شهر به دویدن پرداختند و به سوی طرفداران ناپلئون و ژاکوبنها تیراندازی کردند. دویست نفر قربانی شدند، در حالی که تا آخرین دم فریاد می‌زدند «زنده باد امپراطور» زنان سلطنت‌طلب در پیرامون اجساد با خوشحالی به پایکوبی پرداختند. در آوینیون، سلطنت‌طلبان همه طرفداران ناپلئون را که به اسارت درآورده بودند به زندان افکندند و به قتل رساندند. آنها مخصوصاً در جستجوی مردی - گیوم برونه- بودند که متهم شده بود که سر شاهزاده خانم لامبال را در ۱۷۹۲ بر نیزه کرده و در خیابانها حرکت داده است. وی در هتلی در آوینیون پنهان شده بود. جمعیت او را یافت و تیرباران کرد و جسدش را در کوچه‌ها بر روی زمین کشاند و با ذوق و شوق بر آن ضربه وارد آورد، و پس از آنکه جسدش را به میان رودخانه رون افکند، زن و مرد با شادی به رقص پرداختند (۲ اوت ۱۸۱۵). در نیم، مونپلیه، و تولوز مناظر مشابهی دیده شد.

این عملیات وحشیانه را به دشواری می‌توان به لویی هجدهم نسبت داد. وی اساساً مردی با گذشت بود، اما هرگز نمی‌توانست مارشال نه را، که قول داده بود ناپلئون را زنده یا مرده بیاورد عفو کند. نه، به جای دستگیری ناپلئون، به طرف او رفته و موجب آن همه کشتار در واترلو شده بود. مارشال نه در ۶ ژوئیه از پاریس گریخت، و با جامه‌ی مبدل از شهری به شهری می‌گشت تا اینکه او را شناختند و دستگیر کردند. دادگاهی مرکب از ۱۶۱ تن از بزرگان او را محاکمه و به خیانت متهم کرد. وی از هیچ یک از کشیشان کمک نخواست، و در ۷ دسامبر ۱۸۱۵ توسط جوخه‌ی اعدام تیرباران شد.

فوشه و تالران که اکنون از وزیران لویی هجدهم به شمار می‌رفتند، پیروز ولی ناخشنود بودند. سلطنت‌طلبان کابینه از فوشه به عنوان شامکش احتراز می‌ورزیدند و به پادشاه توصیه می‌کردند که او را منفصل کند. لوئی مسئله را بدین نحو حل کرد که او را به عنوان سفیر فرانسه



ژاک - لویی داوید: خودنگاره (ژوئیه ۱۷۹۴). موزه لوور، پاریس (آرشیو بتمان)

در ساکس منصوب کند (۱۵ سپتامبر)؛ ولی سه ماه بعد او را احضار و از فرانسه اخراج کرد. فوشه ناخواسته از پراگ به لینتس و از آنجا به تریست رفت و در شصت و یک سالگی، پس از یک عمر شیطننت باورنکردنی، در ۱۸۲۰ در تریست درگذشت.

تالران که از لحاظ نیرنگبازی با او رقابت می‌کرد بیش از او دوام آورد. لویی هجدهم درباره‌ی او همواره با ابیاتی از کورنی یاد می‌کرد که گفته بود: «به اندازه‌ای به من خوبی کرده است که نباید از او بد بگویم، و

به اندازه‌ای به من بدی کرده است که نباید از او به خوبی یاد کنم.» ظاهراً تالران بود که دربارهٔ بوربون‌ها گفت: «آنها چیزی نیاموخته و چیزی را از یاد نبرده‌اند.» اما این مطلب به دشواری دربارهٔ لویی هجدهم صدق می‌کرد که طرز رفتار با مجالس منتخب را آموخت، به سرداران ناپلئون خوشامد گفت، و قسمت اعظم قوانین ناپلئونی را حفظ کرد. وزیران سلطنت طلب از تالران تنفر داشتند، زیرا او را نه تنها شاهکش و مرتد بلکه خائن به طبقهٔ خود می‌دانستند. لویی نیز تسلیم آنها شد و او را برکنار کرد (۲۴ سپتامبر ۱۸۱۵). تالران از بین نرفت، بلکه بار دیگر بر سرکار آمد. ولی بیش از لویی هجدهم زیست. پس از استعفای شارل دهم (۱۸۳۰) هم زنده ماند، و در هفتاد و شش سالگی به سفارت فرانسه در بریتانیای کبیر منصوب شد (۱۸۳۰ - ۱۸۳۴). هنگامی که مارکوس آلاندن در مجلس اعیان از تالران انتقاد کرد، ولینگتن به دفاع از او پرداخت، و گفت که در بسیاری از موارد با تالران سروکار داشته و کسی را نیافته است که منافع کشور خود را شدیدتر و ماهرانه‌تر از او حفظ کرده، و ضمن رفتار با سایر کشورها درست‌تر و شرافتمندانه‌تر از او رفتار کرده باشد. تالران چون این مطلب را خواند، نزدیک بود اشک از دیدگان ببارد، زیرا آن را زبیدهٔ خود نمی‌دانست، و گفت: «بیشتر از این لحاظ از دوک سپاسگزارم که وی تنها سیاستمدار جهان است که از من به نیکی یاد کرده است.» وی پس از آنکه در تشکیل اتحاد چهارگانه در ۱۸۳۴ شرکت جست، در ۱۸۳۸ در هشتاد و چهار سالگی درگذشت، در حالی که هرکس، حتی خود عزرائیل، را فریب داده بود.

در ۲۰ نوامبر ۱۸۱۵، لویی هجدهم دومین عهدنامهٔ پاریس را با متفقین امضا کرد. به موجب این عهدنامه مجازات‌هایی که فرانسه می‌بایستی به سبب موافقت با تجدید حکومت ناپلئون تحمل کند تصریح شد. فرانسه مجبور شد که ناحیهٔ سار و ساووا و چهار شهر مرزی، از جمله فیلیپویل و مارینبورگ، را واگذار کند؛ آثار هنری را که به وسیلهٔ سردارانش گرفته شده بود باز گرداند؛ مبلغ ۷۰۰،۰۰۰،۰۰۰ فرانک به انضمام ۲۴۰،۰۰۰،۰۰۰ بابت ادعاهای خصوصی بپردازد؛ مدت سه تا چهار سال در اشغال نمایندگان و نیروهای متفقین بماند، و هزینهٔ نگهداری آنها را بپردازد. تالران از امضای این سند خودداری کرد؛ جانشین

III - تسلیم: ۴ ژوئیه - ۸ اوت ۱۸۱۵

در حینی که ناپلئون از مالمزون به سمت جنوب می‌رفت، برادرش، ژوزف، و همنبردش گورگو در نیور به او پیوستند. در اواخر روز ۳ ژوئیه به روشفور (در ۲۱ کیلومتری جنوب لاروشل) رسیدند، و دیدند که کشتیهای مورد نظر - زاله و مدوز - در بندر لنگر انداخته است ولی در پشت آنها یک ناو گروه از کشتیهای بریتانیایی بندر را مسدود کرده بود و از خروج کشتیهای بدون اجازه جلوگیری می‌کرد.

در ۴ ژوئیه، ناپلئون از ناخدای کشتی زاله سؤالی به این مضمون کرد که آیا می‌تواند اطاقهایی برای او و بعضی از دوستانش جهت سفر به آمریکا آماده کند، و آیا زاله می‌تواند از سد محاصره بگذرد؟ به وی گفته شد که کشتیها حاضرند و می‌توانند بکوشند که شبانه از دست کشتیهای جنگی - با توجه به خطر متوقف شدن یا گلوله باران شدن - فرار کنند؛ اگر این کار را انجام دهند، سرعت زیادتر آنها باعث خواهد شد که بزودی کشتیهای جنگی را پشت سر بگذارند. ناپلئون اکنون به دورنمای تاریک آیندهٔ خود پی برد؛ مدت نه روز در شک و تردید به سر برد؛ مرتباً نقشه‌هایی برای فرار می‌کشید، و با همراهان و ملازمین خویش به مشورت می‌پرداخت. ژوزف که از حیث ظاهر به او شباهت داشت حاضر شد که خود را به صورت امپراتور درآورد و بگذارد که انگلیسیها او را بازداشت کنند، و در این ضمن ناپلئون با لباس غیرنظامی اجازه بگیرد که با یکی از کشتیها به سفری ظاهراً عادی برود. ناپلئون حاضر نشد که جان برادر خود را به خطر اندازد. خود ژوزف بعداً با یکی از آن کشتیها به آمریکا حرکت کرد.

در این هنگام ناپلئون پانزده سال جنگ را از یاد برد و به این فکر افتاد که اگر شخصاً تسلیم شود، انگلیس او را به عنوان اسیری برجسته و با شخصیت تلقی خواهد کرد؛ زمین مختصری در اختیار او خواهد گذاشت تا به صورت مالک صلحدوستی بر روی آن زندگی کند. در ۱۰ ژوئیه لاس کازه و ساواری (دوک

روویگو) را نزد فریدریک میتلند ناخدای کشتی بلروفون فرستاد تا بپرسند آیا گذرنامه‌هایی برای رفتن ناپلئون به امریکا دریافت داشته است یا نه. بدیهی است که آن ناخدا گذرنامه‌ای نداشت. سپس لاس کازه پرسید که اگر ناپلئون تسلیم بریتانیاییها شود، آیا با جوانمردی معمولی مردم انگلیس مواجه خواهد شد یا نه. میتلند پاسخ داد که حاضر است ناپلئون را بپذیرد و او را به انگلیس ببرد، ولی اختیاری ندارد که در مورد پذیرایی او در آنجا قوی بدهد.

اندکی قبل یا بعد یا ضمن آن گفتگو، ناخدا میتلند از فرمانده خود دریابان سرهنری هاثم (که در آن هنگام در سواحل شمال غربی فرانسه بود) پیامی دریافت داشت بدین مضمون، که ناپلئون در روشفور یا در حوالی آن است، و قصد دارد به امریکا برود. دریابان مزبور دستور داده بود که: «نهایت سعی خود را به کار برید تا از سوار شدن او به کشتی جلوگیری کنید. ...



اطاق کار ناپلئون در مالمزون (کلیشه از موزه ملی فرانسه)

اگر بخت آن را داشتید که او را اسیر کنید، او را خوب تحت نظر نگاه دارید، و با سرعت و دقت بسیار به سوی بندری در بریتانیا بروید.»

در حدود ۱۴ ژوئیه ناپلئون استحضار حاصل کرد که لویی هجدهم به ژنرال بونفور دستور داده است که به روشفور برود و او را دستگیر کند. بونفور تا آنجا که جرئت داشت در این کار تأخیر کرد. ناپلئون در این هنگام مجبور به اتخاذ یکی از این تدابیر شد: یا تسلیم لویی هجدهم شود، که کاملاً حق داشت از او متنفّر

باشد؛ یا به فرار از محاصره انگلیسیها به بهای خطر اسارت، اقدام کند. یا، به امید جوانمردی انگلیسیها، تسلیم ناخدا می‌تند شود. این بود که شق آخر را انتخاب کرد. در ۱۴ ژوئیه در نامه‌ای خطاب به نایب‌السلطنه انگلیس چنین نوشت:

والاحضرتا:

از آنجا که در برابر احزابی قرار گرفته‌ام که کشورم را آشفته کرده‌اند، و از آنجا که با عدم وحدت دولتهای بزرگ اروپا مواجه شده‌ام؛ به دوران سیاسی خود پایان داده‌ام و آمده‌ام که مانند تمیستوکلس در کنار اجاق مردم بریتانیا بنشینم. من خود را تحت حمایت قوانین آنها قرار می‌دهم، و از آن والاحضرت به عنوان نیرومندترین، مصممترین، و جوانمردترین دشمنانم می‌خواهم که این حمایت را از من دریغ نفرمایند.

ناپلئون

ناپلئون این نامه را به گورگو سپرد، و از او خواست که اجازه بگیرد تا آن را با کشتی بعدی به لندن بفرستد. می‌تند پذیرفت، ولی کشتی که گورگو حمل می‌کرد مدتها در قرنطینه ماند، و درست معلوم نیست که آیا آن نامه هرگز به مقصد رسید یا نه.

در ۱۵ ژوئیه، ناپلئون و همراهانش سوار کشتی بلروفون شدند، و داوطلبانه خود را تسلیم بریتانیای کبیر کردند. ناپلئون به می‌تند گفت: «از آن لحاظ سوار کشتی شما شدم که خودم را تحت حمایت قوانین انگلیس قرار دهم.» ناخدا آنان را به ادب پذیرفت و حاضر شد آنان را به انگلیس ببرد. دربارهٔ پیام دریابان هاثم چیزی به آنها نگفت، ولی به آنها اخطار کرد که نمی‌تواند ضمانت دهد که در انگلیس از آنها بخوبی پذیرایی خواهد شد. روز ۱۶ ژوئیه بلروفون به مقصد انگلستان حرکت کرد.

می‌تند بعدها در یادداشتهای خود از اسیر برجستهٔ خود به خوبی یاد کرده است:

رفتار او بی‌نهایت دلپذیر و محبت‌آمیز بود. در هر گفتگویی شرکت می‌جست، قصه‌های بیشمار می‌گفت، و به هر طریق می‌کوشید که حاضران را شاد کند. به ملازمان خود اجازه می‌داد که کاملاً خودمانی رفتار کنند، ... ولو آنکه آنها به طور کلی به او احترام بسیار می‌گذاشتند. نیروی روانی عجیبی داشت، و می‌توانست، به نحوی شگفت‌انگیز، در کسانی که با او وارد گفتگو می‌شدند تأثیر خوبی بگذارد.

کارکنان کشتی انگلیسی مشعوف شده بودند، و درکمال احترام با او رفتار می‌کردند.

در ۲۴ ژوئیه، بلروفون به خلیج کوچک تور در دریای مانس در ساحل دوتشر رسید. بزودی دو کشتی مسلح در دوسوی کشتی او قرار گرفت؛ ناپلئون به طور واضح به اسارت درآمد. دریاسالار واپکاونت کیث به درون کشتی قدم نهاد و بسادگی و با ادب به او خوشامد گفت: گورگو به دنبال او آمد و به ناپلئون گفت که نتوانسته است نامه‌اش را به دست نایب‌السلطنه برساند بلکه مجبور شده است آن را به کیث بدهد، که نامی از آن به میان نیاورد. کیث به می‌تند دستور داد که کشتی خود را در بندرگاه پلیم در پنجاه کیلومتری آنجا هدایت کند. بلروفون تا ۵ اوت آنجا ماند. در طی آن مدت، مورد کنجکاوای انگلیسیها قرار گرفت؛ از هر گوشهٔ جنوب انگلیس، مرد و زن به پلیم می‌رفتند و سوار قایق می‌شدند و در انتظار لحظاتی می‌ماندند که غول امپراطوری گردش روزانهٔ خود را بر روی عرشهٔ کشتی آغاز کند.

دولت بریتانیا روزها مشغول تصمیم‌گیری بود که با او چه کند. غالب عقیده داشتند که با او به عنوان متمردي رفتار شود که بر طبق اعلامیه رسمی متفقین به همین اسم نامیده شد، و به مثابه کسی تلقی شود که در نتیجهٔ عهدنامهٔ فونتنبلو با وی به ملایمت رفتار کرده‌اند ولی او قول خود را در مورد رعایت آن عهدنامه نادیده گرفته و بدان وسیله اروپا را گرفتار جنگی دیگر ساخته که ضایعات جانی و مالی بسیار

داشته است. وی ظاهراً مستوجب اعدام بود، و اگر فقط او را زندانی می‌کردند، می‌بایستی سپاسگزار باشد. اما این بار زندان باید طوری باشد که آن مجرم نتواند بگریزد و جنگ را از سرگیرد. شاید به سبب آنکه خود را آزادانه تسلیم و زحمت متفقین را کم کرد، قدری درخور ترحم بود؛ ولی این ترحم نبایستی امکان فرار او را دربرداشته باشد. از این رو دولت بریتانیا به وسیلهٔ کیث به او اطلاع داد که از این به بعد بایستی در جزیرهٔ سنت هلن در حدود هزار و نهصد و سی کیلومتری غرب آفریقا ساکن شود. این جزیره، بسیار دور بود، ولی می‌بایستی چنین باشد، و دوری آن باعث می‌شد که آن زندانی و نگهبانانش از لزوم حبس دقیق که می‌بایستی بشدت مورد نظارت قرار گیرد آسوده شوند. هنگامی که انگلیس با متفقین خود مشورت کرد، آنها این نظر داور را پذیرفتند و فقط تصریح کردند که حق دارند نمایندگانی به آن جزیره به منظور شرکت در امر نظارت اعزام دارند.

ناپلئون چون شنید که به حبسی محکوم شده که به منزلهٔ مرگ تدریجی است تقریباً از پای درآمد. با ابراز اعتراضات پرشور به مبارزه پرداخت، ولی چون دید که اعتراضات او با تصمیمی خاموش مواجه شد، به قضا رضا داد. با وی در چند مورد موافقت کردند. به او اجازه دادند که پنج تن از همراهان موافقش را با خود ببرد. وی ژنرال برتران، پیشکار عالی‌مقام قصر خود، را ذکر کرد؛ همچنین کنت و کنتس دو مونتولون را (که آجودان ناپلئون در واترلو بود)؛ ژنرال گورگورا که حامی سرسپردهٔ او بود؛ و (با احتساب به جای یک نفر) کنت دولاس کازه و پسرش را. به هر یک اجازه داده شد که چند مستخدم و ۱۶۰۰ فرانک با خود

انتخاب کرد و توانست مبلغ قابل توجهی با خود بردارد. گردنبند الماس اورتانس را در کمربند لاس کازه پنهان کرد و ۳۵۰٬۰۰۰ فرانک را در لباسهای نوکرانش. هر یک از آن گروه را مجبور کردند که شمشیر خود را تسلیم کنند؛ ولی هنگامی که دریاسالار کیث پیش آمد تا شمشیر ناپلئون را بگیرد، امپراطور تهدید کرد که آن را به منظور دفاع از خود از نیام خواهد کشید، و کیث دیگر اصراری نکرد.

در ۴ اوت، بلروفون از پلیمت بیرون آمد و به سوی پورتمسث حرکت کرد. و در آنجا زندانی خود و

فصل سی و نهم

به سوی پایان

I - سنت هلن

سفر از انگلیس به سنت هلن طولانی بود، و از ۸ اوت تا ۱۵ اکتبر ادامه یافت. ناپلئون که به تند سخن گفتن و عمل عادت داشت یکنواختی را به دشواری تحمل می‌کرد. دریاسالار سر جورج کاکبرن برای تسهیل آن وضع هر روز ناپلئون و یک یا چندتن از همراهانش را دعوت می‌کرد که با او و بعضی از افسران غذا بخورند. ولی انگلیسیها حدود دو ساعت و نیم به صرف غذا می‌پرداختند. هنگامی که می‌گساری آغاز می‌شد، ناپلئون آنها را به سهولت و می‌داشت که او را معذور دارند. از اینکه او را به جای «امپراطور» «ژنرال» خطاب می‌کردند ناراحت می‌شد، ولی از تواضع آنان خوشحال بود. دوستانش پیشنهاد کردند که بهترین راه برای وقت کشی آن است که خاطرات خود مربوط به حکومت و جنگ را به آنها دیکته کند. به این ترتیب شرح ماجراهایی آغاز شد که اومارا، لاس کازه، گورگو، یا مونتولون آنها را می‌نوشتند، و چون پس از مرگش آن را منتشر ساختند یکی از عواملی شد که در ایجاد خاطرهٔ ناپلئون به عنوان نیرویی زنده در فرانسه در سراسر قرن [نوزدهم] سهمی عمده داشت.

مردان دریانورد مشتاق خشکی هستند، و حتی ناپلئون وقتی که ساحل صخره‌ای سنت هلن را دید می‌بایستی شاد شده باشد. انسان با یک نگاه می‌توانست قسمت اعظم آن جزیره را ببیند، زیرا که محیطش سی و دو کیلومتر بیش نبود، و تقریباً همه ساکنانش در بندر جیمزتاون گردآمده بودند که یک خیابان و پنج هزار نفر جمعیت داشت. دارای زمینی سخت و ناهموار بود که در لانگوود به جلگه‌ای مرتفع منتهی می‌شد؛ آب و هوایی استوایی داشت، و همراه با گرما، مه و باران؛ فصول آن نامنظم، و هوا، به تناوب، بارانی یا آفتابی بود. زمینی نامساعد داشت که از کشت و زرع در آن بزحمت محصول غذایی به دست می‌آمد. نقطه‌ای از کره زمین به شمار می‌رفت که برای جلوگیری از فعالیت یک آشوبگر مناسب می‌نمود؛ ولی در عین حال، برای

که زندگیش سراپا کار بود و به قاره‌ای جهت صحنه فعالیت خود نیاز داشت، شکنجه‌گاهی واقعی به شمار می‌رفت.

ناپلئون و همراهانش در کشتی ماندند، دریاسالار کاکبرن در جستجوی محلی موقتی برای آنان برآمد تا کار ساختمان خانه بزرگی که دولت بریتانیا برای اقامت دسته‌جمعی آنها در نظر گرفته بود تکمیل شود. دریاسالار برای ناپلئون و لاس کازه و فرزندش جای دلپذیری یافت که صاحبش، ویلیام بالکومب، از اینکه امپراطوری را در خانه خود پذیرایی می‌کند خود را بسیار خوشبخت احساس می‌کرد. دو دخترش به سنهای شانزده و چهاردهساله به آن منزل روح و نشاطی می‌بخشیدند. آنها کمی به زبان فرانسه حرف می‌زدند، بازی می‌کردند و آواز می‌خواندند، و چنان به ناپلئون علاقه‌مند شدند که وقتی وی مجبور شد به لانگوود نقل مکان کند، دختر کوچکتر شروع به گریستن کرد.

این محل، خانه‌ای روستایی و قدیمی بود که در حدود ده کیلومتری جیمزتاون قرار داشت. در اطاقهای بسیار آن اثاثه‌ای ساده ولی کافی گذاشته بودند. بر طبق نقشه بسیار خوبی که لاس کازه کشیده بود، به ناپلئون شش اطاق داده شد: «سرسرا و اطاق انتظار برای دیدار کنندگان» یک اطاق نشیمن، یک اطاق خواب، یک اطاق کار، یک کتابخانه و یک ناهارخوری وسیع. دیوارهای داخلی به طور زشتی با پارچه قیراندود پوشیده شده بود، ولی پنجره‌های بسیار داشت. ناپلئون در آغاز جای خود را بدون شکایت پسندید، و حتی از گرمای آن لذت برد و آن را «تجملی نامنتظر در جزیره‌ای بدبخت» نامید. لاس کازه گزارش داده است که «امپراطور از همه چیز راضی است.» در یک ضلع دیگر ساختمان، اطاقهایی برای لاس کازه و پسرش و همچنین برای کنت و کنتس دو مونتولون، ژنرال گورگو، و دکتر اومارا پزشک ناپلئون ترتیب داده شده بود. برای مستخدمان ناپلئون و مستخدمان کارمندان او اطاقهای بزرگ مشترکی آماده کردند. ژنرال برتران، همسرش، و مستخدمان آنها در خانه روستایی جداگانه‌ای در نزدیکی جیمزتاون ساکن شده بودند.

ناپلئون از آزادی حرکت برخوردار بود، و می‌توانست تا شعاع پنج کیلومتر از مسکن خود، پیاده، سواره، یا با کالسکه-رفت و آمد کند؛ ولی هنگامی که از جلگه لانگوود بیرون می‌رفت، مجبور می‌شد که به نظارت سربازان بریتانیایی تن در دهد. غذای ناپلئون و ملتزمانش روزانه از طرف حاکم جزیره فرستاده می‌شد، و آنها تا حدودی می‌توانستند نوع غذای خود را سفارش دهند. معمولاً امپراطور تا ساعت هشت شب کم غذا می‌خورد؛ سپس با کارمندانش آرامی غذا صرف می‌کرد و آماده خواب می‌شد. ناپلئون یک دست ظروف غذاخوری نقره و با ارزش از فرانسه با خود آورده بود که از آن به طور مرتب استفاده می‌کرد. همچنین مطالبی درباره کارد و چنگال و قاشق طلایی او شنیده‌ایم. ظرفها بیشتر از ظروف چینی سور بود. مستخدمان

طرز چین آنها» قرار می‌گرفت. تشریفات توپلری در لانگوود رعایت می‌شد. ناپلئون به دوستان باوفای خود تا اندازه زیادی اجازه می‌داد که به صراحت سخن گویند، ولی نه به طور خودمانی. آنها همیشه ضمن اشاره به او امپراطور می‌گفتند و او را اعلیحضرت خطاب می‌کردند. نامه‌هایی را که برای او به عنوان

ژنرال فرستاده شده بود نمی‌گشودند؛ دیدارکنندگان یا بایستی او را امپراطور خطاب کنند یا به حضور او نیایند.

ناراحتیهایی زیاد و سختیهایی چندی وجود داشت. موشهای صحرایی جایی گرم و نرمی پیدا کرده بودند، حتی در کلاه امپراطور؛ و ضمن آنکه ناپلئون غذا می‌خورد، در پیرامون پایه‌های میز می‌دویدند؛ کک و ساس به مقام و شخصیت افراد توجهی نمی‌کردند. لاس کازه شکایت کنان می‌گفت: «کاملاً خورده شدیم.» یک روز در میان، هوا مه آلود و مرطوب بود. گاهی آب کم می‌شد، و امپراطور از گرمابه داغ محروم می‌ماند. مراقبت دائم، اگرچه از دور صورت می‌گرفت و مؤدبانه بود، معمولاً نوعی عفاف راهبان‌های را الزام‌آور می‌کرد، کما اینکه آسایش بیش از اندازه موجب اغوا و وسوسه بیشتر می‌شد، ولی در هیچ جا فردی زندانی آن همه دوست، نوکر، اسب، کالسکه و همه کتابهایی را که می‌خواست در اختیار نداشت. رویهم‌رفته تا آنجا که یک نفر زندانی می‌توانست انتظار داشته باشد، زندان قابل تحمیلی بود، مخصوصاً اینکه، پس از فرار از حبس قبلی اسارت مجدد او به بهای میلیون‌ها لیره و به کشتن دادن هزاران فرد تمام شده بود. امور به طرز معقول می‌گذشت تا آنکه سرهادسن لو آمد.

II - سرهادسن لو

وی در ۱۴ آوریل ۱۸۱۶ وارد شد تا جایی سرجورج کاکبرن را به عنوان حاکم جزیره بگیرد. دولت بریتانیا عقیده داشت که انتخابش به خوبی مورد بررسی قرار گرفته است: سرهادسن کارمندی با وجدان بود که هر دستوری را صادقانه انجام می‌داد. به او دستور داده شده بود که به آن زندانی «هرگونه آزادی که متناسب با امنیت کامل شخص او باشد داده شود.»

سرهادسن کار خود را بخوبی انجام داد. دوهزار کتاب به زبان فرانسه با خود آورد و آنها را در اختیار ناپلئون و همراهانش گذاشت. پیام فرستاد که شنیده است در لانگوود تعمیراتی لازم است، و بزودی افرادی را برای این کار گسیل خواهد داشت. به فکر افتاد که با زندانی برجسته خود دیدار کند، و از سلف خود دریا سالار کاکبرن خواهش کرد که همراه او برود. شاید نمی‌دانست که ناپلئون، به عنوان جلوگیری از دیدارکنندگان و فضولها، به برتران دستور داده است که هیچ‌کس را جز با اجازه برتران و همراهی او نگذارد که به ملاقاتش برود. سرهادسن و دریا سالار بدون خبر قبلی آمدند و اذن دخول خواستند، ناپلئون پاسخ داد که بیمار است و نمی‌تواند آنها را ببیند. لو پرسید که چه وقتی می‌تواند دوباره بیاید، ناپلئون در جواب گفت،

فردا. غرور لو جریحه‌دار شد. روز بعد همراه برتران حضور یافت. ناپلئون او را بسردي پذیرفت و از بعضی از ناراحتیهایی خود سخن به میان آورد؛ نگهبانان خیلی نزدیک منزل او مستقر شده‌اند و شبها گاهی از پنجره نگاه می‌کنند؛ منطقه‌ای که می‌تواند در آن حرکت کند بسیار کوچک است، مگر آنکه افسری انگلیسی به دنبالش بیفتد. لو قول داد که نهایت سعی خود را در این راه مبذول دارد. پس از رفتن او، ناپلئون به همراهان خود گفت: «هرگز قیافه‌ای ندیده‌ام که تا این اندازه شبیه قیافه یک آدمکش ایتالیایی باشد.»

سرهادسن بیش از آنچه خوش مشرب و خوش‌برخورد باشد، مغرور و با نخوت بود. وی پس از بازگشت به دفترش، برای آجودان ناپلئون پیام فرستاد که تضيیقاتی که وی از آن شکوه دارد برحسب تصمیم دولت متبوع وی اتخاذ شده و او نمی‌تواند هیچ‌گونه تغییر و تبدیلی در این زمینه بدهد. نیز اضافه کرد که، برحسب دستورهایی که به وی رسیده، هرگونه ارتباط بین لانگوود و دنیای خارج باید دقیقاً مورد بازرسی او قرار گیرد. بنابراین نوشته لاس کازه، فرماندار از تسلیم نامه‌هایی که عنوان «امپراطور ناپلئون» داشت خودداری می‌کرد. روزی دعوتی برای صرف ناهار برای ژنرال برتران و ژنرال ناپلئون فرستاد؛ ولی ناپلئون از قبول این دعوت خودداری کرد.

اختلاف هنگامی به اوج خود رسید که لو به برتران اطلاع داد که دولت بریتانیا از اینکه هزینه‌ای که باید جهت نگهداری ناپلئون و پنجاه و یک نفر همراهانش متحمل شود فوق‌العاده ناراضی است، و آن را گزاف می‌داند. دولت سالانه ۸۰۰۰ لیره را برای این کار اختصاص داده بود؛ هزینه واقعی سال اول به ۱۸۰۰۰ لیره بالغ می‌شد؛ دولت انگلستان اطلاع داد که در آینده هزینه‌های مازاد بر ۸۰۰۰ لیره باید توسط شخص ناپلئون پرداخت شود. امپراطور به مونتولون دستور داد که ظروف نقره او را بفروشد. و حاضر شد که مازاد هزینه اهل خانه خود را بپردازد مشروط بر اینکه لو نامه ناپلئون را - بدون اینکه آن را باز کند - برای بانکدار پارسی او بفرستد؛ ولی لو نپذیرفت. خانواده ناپلئون حاضر شدند پولهایی برای او بفرستند؛ وی از آنها سپاسگزاری کرد، ولی گفت که خود می‌تواند از عهده کار برآید. آنها پیشنهاد کردند که بیایند و با او زندگی کنند. ناپلئون آنها را از این کار بازداشت و گفت که نمی‌توانند مدت زیادی در آن آب و هوا و تنهایی زنده بمانند. لو برای تسهیل اوضاع به فکر افتاد که مقرری امپراطور را به ۱۲۰۰۰ لیره در سال برساند، ولی ناپلئون از بحثی که درباره هزینه‌هایش پیش آمد درخشم شد. هنگامی که لو بار دیگر به دیدن او رفت (۱۶ ژوئیه ۱۸۱۶)، ناپلئون، بنا به گزارش لاس کازه، همه پلها را پشت سر خود خراب کرد، زیرا فریاد زد: «اجازه می‌دهید که عقیده خودمان را درباره شما بگویم؟ فکر می‌کنیم که شما قادر به هر کاری هستید؛ بله، هر کاری... شکایت من از این نیست که بدترین اقدام وزیران دولت شما فرستادن من به سنت هلن بوده است، بلکه شکایت من از این است که

بدبختیهای این صخره وحشت‌انگیز بیشتر باعث مصیبت ما هستید.» لاس کازه می‌گوید که «امپراطور تصدیق کرد که طی این گفتگو چندین بار سر هادسن را آزاده خاطر ساخت.» امپراطور به وی گفته بود: «سخت عصبانی شده‌ام. آدمی بدتر از زندانبان برایم فرستاده‌اند! سر هادسن لو یک جلاد واقعی است!... خیلی می‌بایستی عصبانی شده باشم، زیرا ارتعاشی در ساق پایم احساس می‌کردم.»

سر هادسن که خرد شده بود از اطاق بیرون رفت. دیگر با هم حرف نزدند.

III - همراهان بزرگ

جالبترین جنبه این زندگی در زندان عبارت از وفاداری پابرجا و شدید دستیارانی بود که همراه ناپلئون به سنت هلن رفتند. شاید هاله سرمست‌کننده شهرت در برانگیختن خدماتشان سهمی داشته باشد، ولی اصرارشان در خدمتگزاری، علی‌رغم موانع و دلتنگی تبعید، نزاع بر سر کسب الطاف امپراطور، و ناراحتیهای ناشی از آب و هوایی ملال‌انگیز و حاکمی ناسازگار، به سابقه آنان تقریباً صفت یک افسانه آرثری را می‌بخشد، که بر اثر حسادت تیره شده ولی در نتیجه اخلاص و وفاداری به درجه‌ای عالی رسیده بود.

شریفترین آنها کنت هانری گراسین برتران (۱۷۷۳-۱۸۴۴) بود. وی به عنوان مهندس نظامی زیر نظر ناپلئون در نخستین نبرد ایتالیا، وارد تاریخ شد. در لشکرکشی به مصر، فرماندهی گردانی را در نبرد اهرام بر عهده داشت؛ و در پیروزی ابوقیر مجروح شد. پلهایی که در جنگ ۱۸۰۹ بر روی دانوب ساخت به عقیده ناپلئون بهترین پلها از زمان رومیها به بعد بود. در ۱۸۱۳ رئیس کل تشریفات قصر شد. طی سالهای تلخ عقبنشینی از برابر متفقین، به ناپلئون وفادار ماند؛ همراه او به الب رفت؛ طی دوره صدروزه با او ماند؛ با او به روشفور رفت؛ و همراه او به سوی انگلیس و سنت هلن حرکت کرد. در آنجا همچنان رئیس کل تشریفات بود؛ به کار بازدیدکنندگان رسیدگی می‌کرد؛ جلو خشم و عصبانیت را می‌گرفت؛ روابط میان ناپلئون و حاکم را تعدیل و اصلاح می‌کرد؛ و با شکیبایی عفوآمیز خود کوششی را که به منظور فریفتن همسرش صورت می‌گرفت تحمل می‌کرد. وی یک کرنول انگلیسی و خواهرزاده لرد دیلن و

از خویشان ژوزفین بود. انزوای خود را در سنت هلن و دوری از زندگی اجتماعی پاریس را با وفاداری و بیصبری تحمل کرد. برتران او را پنج ماه پس از درگذشت ناپلئون به پاریس برد. خود برتران سه جلد

یادداشت در سنت هلن تهیه کرده بود، ولی حاضر به انتشار آن نشد. در ۱۹۴۹-۱۹۵۹، یک قرن پس از مرگش، رمز آن یادداشتها را کشف و آنها را منتشر کردند. او را در انوالید، نزدیک آرامگاه ناپلئون دفن کردند.

بري اومارا (۱۷۸۶-۱۸۳۶) جراح ایرلندي نیز، مانند برتران، از خود فداکاری و اخلاص نشان داد. وی به عنوان پزشک کشتی نورثامبرلند از ناپلئون مراقبت کرد؛ به فرانسوی یا ایتالیایی با او سخن می‌گفت؛ با عقیده او درباره پزشکان موافق بود؛ و به اندازه‌ای به او دلبستگی پیدا کرد که از دولت بریتانیا اجازه گرفت که در سنت هلن از ناپلئون مراقبت کند. سر هادسن لو با برقراری چنین صمیمیتی میان یک پزشک انگلیسی و یک جانی فرانسوی موافق نبود، و به اومارا بدگمان شد و پنداشت که مشغول طرحی برای فرار دادن ناپلئون است؛ و، با اصرار تمام، سربازی را تعیین کرد تا همیشه با آن جراح همراه باشد. اومارا به این رفتار اعتراض کرد، و لو از دولت انگلیس خواست که او را فرا خواند (ژوئیه ۱۸۱۸). در ۱۸۲۲ اومارا کتابی منتشر کرد تحت عنوان *ناپلئون در تبعید، یا صدایی از سنت هلن*؛ و ضمن آن، با هیجان و شور و فوق‌العاده درخواست رفتاری بهتر با امپراتور معزول را کرد. آن کتاب دو جلدی به تعداد زیاد به فروش رفت، و باعث دلسوزی انگلیسیها به حال ناپلئون شد. در این کتاب اشتباهاتی وجود دارد، زیرا از حافظه نوشته شده است، ولی لاس کازه از نوشته اومارا دفاع کرد، و ظاهراً همه کسانی که در پیرامون ناپلئون بودند به اومارا هم به عنوان پزشک و هم مردی معقول و باتربیت احترام بسیار می‌گذاشتند.

وفاداری پرحادثه کنت امانوئل-اوگوستن-دیودونه دو لاس کازه (۱۷۶۶-۱۸۴۲)، و کتاب او یعنی *خاطرات سنت هلن*، او را در میان قهرمانان اشخاص نمایشنامه آن جزیره، بعد از ناپلئون و لو قرار داده است، وی از اشراف درجه دوم بود؛ در لشکر کنده با انقلابیون جنگید؛ به انگلیس مهاجرت کرد؛ در کوشش بعضی از مهاجران برای حمله به فرانسه در کیبرون شرکت جست؛ به خشکی نرسید؛ به انگلیس بازگشت؛ و با تعلیم دادن تاریخ به زندگی پرداخت. *یک اطلس تاریخی* تهیه کرد که بعدها مورد تحسین ناپلئون قرار گرفت. اندکی پس از هجدهم برومر، جرئت آن یافت تا به فرانسه بازگردد. ناپلئون را به منزله داروی واقعی انقلاب می‌دانست؛ و از هر فرصت جهت خدمت به او استفاده می‌کرد؛ و به عضویت شورای دولتی نایل آمد. شکست واترلو از تحسین او برای امپراتور نکاست؛ برای کمک او به مالمزون روی آورد؛ و به دنبال او به روشفور و انگلیس و

از همه همراهان امپراتور به او نزدیکتر بود؛ بیش از همه در ثبت گفته‌های او شور و شوق نشان می‌داد؛ در لحظاتی که ناپلئون اسیر خشم، هیجان و غضب می‌شد، به او کمال احترام را می‌گذاشت. همه مطالب مربوط به ناپلئون جز معایب او را، یادداشت می‌کرد، و برخلاف کرامول اعتقادی به برجسته و جاودان کردن نقایص افراد نداشت. گزارشهای او درباره خاطرات و ملاحظات ناپلئون همیشه صددرصد دقیق نیست؛ و چه بسا گفته او تحریف شده است. همان طور که می‌نویسد: «امپراتور بسرعت املا می‌کرد، تقریباً به همان تنیدی حرف زدن معمولی خود؛ و، بنابراین، مجبور بودم نوعی خطر رمزی و علامتی اختراع کنم؛ و من هم به نوبه خود آن را برای پسر املا می‌کردم»؛ یا «ضمن آنکه پسر حرفهای امپراتور را می‌نوشت، کنار او می‌نشستم. ... همیشه آنچه را که امپراتور روز قبل املا کرده بود برایش می‌خواندم، و او تصحیحاتی در آنها به عمل می‌آورد و باز هم مطالبی املا می‌کرد.» اما زبانی که با آن لاس کازه عقاید شخصی خود را بیان می‌کرد به اندازه‌ای شبیه زبانی است که به ناپلئون نسبت می‌دهد که نمی‌توانیم گزارش او را با همان بیطرفی بپذیریم که یادداشت‌های فوری و واضح گورگو ناپلئون را به ما می‌نمایاند.

لاس کازه، که مشتاق بود اروپا را از دشواریهایی آگاه سازد که ناپلئون از آن رنج می‌برد، شرحی از آن را بر روی پارچه‌ای ابریشمی خطاب به لوسین بوناپارت نوشت، و آن را به مستخدمی سپرد که قصد داشت به فرانسه بازگردد. ضمن بازرسی لباسهای آن مستخدم، پیام را پیدا کردند. سر هادسن لو، لاس کازه را دستگیر و همه اوراق او (شامل مکالمات با ناپلئون) را ضبط و لاس کازه و پسرش را به کیپ‌تاون تبعید کرد (۲۵ نوامبر ۱۸۱۶). از آن نقطه دور دست، لاس کازه یک دوره سرگردانی را - معمولاً تحت

نظارت‌های خصمانه- در انگلیس و بلژیک و آلمان آغاز کرد. در اکتبر ۱۸۱۸ عریضه‌ای از طرف مادر ناپلئون برای آزادی فرزندش به کنگره اکس-لا-شاپل (آخن) که به وسیله متفقین تشکیل یافته بود تقدیم داشت. خود او تقاضاهایی در همین زمینه برای فرمانروایان روسیه و پروس و اتریش و انگلیس فرستاد، ولی پاسخی به دستش نرسید. پس از مرگ ناپلئون، به او اجازه داده شد که به فرانسه بازگردد (۱۸۲۲). سپس موفق شد که دستنوشته‌های ضبط شده خود را از دولت بریتانیا بگیرد، و تقریباً همه آنها را در خاطرات سنت‌هلن منتشر ساخت (۱۸۲۳). مجلدات آن به صورت برجسته‌ترین کتاب جالب و ادبی سال درآمد، و لاس‌کازه و وارثانش از فروش آن ثروتی به دست آوردند. شهادت پرشور او درباره رفتاری که به عقیده او موجب مرگ ناپلئون شد به صورت عامل پایداری در «افسانه ناپلئونی» درآمد؛ و هم باعث شد که ناپلئون سوم بیش از عمویش فرمانروایی کند؛ و ضمناً پسر او را در امپراطوری دوم به مقام سناتوری برساند.

سایر همراهان از اینکه لاس‌کازه بیش از دیگران به حضور ناپلئون می‌رسید و بیشتر با او صمیمی شده بود حسد می‌پرند، مخصوصاً ژنرال گورگو (۱۷۸۳-۱۸۵۲) که انتظار الطاف بیشتری از ناپلئون داشت از این بابت بسیار رنج می‌برد. وی در خدمت امپراطور در اسپانیا و اتریش و روسیه و فرانسه جنگیده و جان او را در برین نجات داده بود. در میان تبعیدشدگان، پرتظاهرتر و با حالت‌تر از همه بود؛ در دوستی با حرارت و در دشمنی پرشور بود؛ مونتولون را به دوئل دعوت می‌کرد و ناپلئون را چنان حسودانه دوست می‌داشت که سایر عاشقانش را تحمل نمی‌کرد. ناپلئون می‌گفت: «مرا طوری دوست می‌دارد که عاشقی معشوقه خود را دوست دارد.» ناپلئون برای استقرار صلح در آن اردوگاه، او را با پیامی نزد تزار آلکساندر فرستاد (۱۸۱۸). با وجود این یادداشت‌های منتشر نشده سنت‌هلن (۱۸۹۹) جالبترین و واقعیت‌ترین همه انعکاسات سنت‌هلن به شمار می‌رود.

کنت شارل- تریستان دو مونتولون (۱۷۸۳-۱۸۵۳) بیهوده مورد تنفر گورگو بود، زیرا مؤدبترین و سازگارترین فرد از خاصان چهارگانه امپراطوری به شمار می‌رفت. مخصوصاً از این غره بود که در سن دهسالگی از یک سروان توپخانه جوان به نام بوناپارت ریاضی آموخته بود، و همواره بدین امر افتخار می‌کرد. بعدها در ترقی و زوال ناپلئون به دنبال او بود؛ و اصرار ورزید که همراه او به سنت‌هلن برود. همسرش آلبینی دو واسال دوبار ازدواج کرده و طلاق گرفته بود و همسران سابقش هنوز حیات داشتند، به طوری که مونتولون هرگز در مورد او مطمئن نبود. شایعاتی در سنت‌هلن وجود داشت مبنی برآنکه آن زن به ناپلئون در گرم کردن بسترش کمک کرده است. نماینده روسها در جمیزتاون این قضیه را با خوشنوتی بیان کرده است: «این زن اگرچه پیر و هرزه است، امروزه معشوقه آن مرد بزرگ است.» هنگامی که جزیره را ترک گفت (۱۸۱۹)، ناپلئون بگریست. مونتولون تا پایان کار باقی ماند، و همراه برتران از آن قهرمان محتضر مواظبت کرد، و به عنوان مجری دیگر وصیتنامه امپراطور منصوب شد. پس از بازگشت به فرانسه، هفت سال با برادرزاده ناپلئون در زندان گذرانید و به او کمک کرد که امپراطور دیگری شود.

IV - دیکتاتور بزرگ

دشمن بزرگ همه تبعیدشدگان اول زمان بود؛ و، بعد، فرزندش ملال. این افراد که به عمل خو گرفته و با مرگ آشنا شده بودند در این زمان مجبور بودند که از جسم و نفس شخصیتی جهانی مواظبت کنند که از شکوه و جامه امپراطوری محروم و گرفتار زندان شده بود، در حالی که همه زخمهایش چرک کرده و همه معایب انسانی او آشکار شده بود. خود او می‌گفت:

قهرمانی که در روزگار گذشته برای مقابله با وظایف منتخب یا اجرای نقشه‌های خود به وقت بیشتری نیاز داشت، در این زمان سنگینی ساعات را احساس می‌کرد، و شب را به منزله داروی مسکن وقت می‌دانست.

بعد هم به سبب انجام ندادن کاری، بدشواری به خواب می‌رفت. و در جستجوی از خود بیخود شدن از بستر به تختخواب سفری یا صندلی یا برعکس نقل مکان می‌کرد.

تقریباً هر روز شطرنج‌بازی می‌کرد، ولی چون هیچ حریفی جرئت نداشت او را شکست دهد، از پیروزی خسته شد. در نخستین سال تبعید، چند کیلومتری سوار بر اسب راهپیمایی می‌کرد. ولی چون مشاهده کرد که بعضی از افسران بریتانیایی همیشه مواظب او هستند، بزودی از این کار دست برداشت.

همیشه به کتاب علاقه نشان داده و حتی در روزهای کار مقداری کتاب خوانده و صدها جلد در جنگهای خود همراه برده بود-هشتصد جلد به واترلو برد «که هفتاد جلد از آنها اثر ولتر بود». چهارصد جلد از فرانسه آورده بود؛ ضمن توقف نورثامبرلند در مادیرا تقاضایی برای دولت بریتانیا جهت تعدادی کتاب محققانه ارسال داشته بود که این کتابها در ژوئن ۱۸۱۶ به دست او رسید، و بسته‌ای دیگر را سال بعد دریافت داشت، و سرهادسن لو نیز تعدادی کتاب از کتابخانه خود برایش فرستاد. درباره نبردهای اسکندر کبیر، هانیبال، و قیصر تخصص پیدا کرد. نمایشنامه‌های کورنی و راسین را چندین بار خواند، و گاهی که با همراهان خود بود بخشهایی از آن نمایشنامه‌ها را به هر یک از آنها می‌داد که با هم به صدای بلند می‌خواندند. به ادبیات انگلیس علاقه‌مند بود، و از لاس کازه خواست که به اندازه‌ای انگلیسی به او یاد بدهد که بتواند بخواند، و حتی حرف بزند، گورگو نوشته است: «اعلیحضرت همیشه با من به زبان انگلیسی حرف می‌زند.»

یک مزیت بر سایر زندانیان داشت: می‌توانست حال را در گذشته غرق کند، بدین معنی که تاریخ کشور خود و نیمی از اروپا را از ۱۷۹۶ تا ۱۸۱۵ تقریباً به تمامی از بر نقل کند، و آن هم از موضع مساعد کسی که خود از عوامل عمده آن حوادث بوده است. زیاد حوصله نوشتن نداشت. ولی می‌توانست حرف بزند. ظاهراً لاس‌کازه بود که به او پیشنهاد کرد که با املا کردن خاطرات خود به یکی از ملازمانش می‌تواند هر روز را جالب و با ارزش کند. ولی شاید این ابیات دانته را زیاد با حقیقت مطابق نمی‌یافت که گفته بود: «هیچ رنجی بالاتر از این نیست که انسان در روزگار بدبختی، ایام خوشبختی خود را به یاد آورد.» یادآوری خاطره گذشته ممکن است ضمن تشدید اندوه کنونی آن را آرام کند. روزی ناپلئون فریاد زد: «امپراطوری خوبی بود! هشتاد و سه میلیون آدم تحت فرمان خود داشتم، که نیمی از جمعیت اروپا بود.»

بدین ترتیب دیکتاتورهای تازه‌ای را در کشتی نورثامبرلند آغاز کرد که آن را به تناوب طی چهار سال در سنت‌هلن ادامه داد. شروع به نقل ماجرای درباره جنگهای خود در ایتالیا در سال ۱۷۹۶ - که سرعت تصمیم‌گیری و قدرت عملش

او را برای فرانسه به صورت مردی اجتناب‌ناپذیر درآورده بود-برای لاس‌کازه کرد. هنگامی که لاس‌کازه از برابر خشم لو گریخت امپراطور مطالب را گاهی برای گورگو و زمانی برای مونتولون، و احياناً برای برتران، و گاهی برای هر دو در یک روز، املا می‌کرد. در این زمان این دو مرد جنگجو شمشیرهای خود را با قلم عوض کردند، و با دسته‌های کاغذ به راه افتادند تا نوشته‌های خود را در فرانسه‌ای که دوباره تحت فرمان بوربون‌ها درآمده بود و همچنین در دادگاه تاریخ، در راه حفظ اثر و شهرت امپراطور خود مورد استفاده قرار دهند. اما بزودی از او فرسوده‌تر شدند، زیرا ناپلئون احساس می‌کرد که این خود آخرین فرصت اوست جهت دفاع از خویش در مقابل سخنوران و روزنامه‌نویسان و کاریکاتوریستهایی که دشمنانش را قادر ساخته بودند که او را به صورت آدمی بیعاطفه و دیوی خون آشام مجسم کنند؛ و چون می‌دانست که نویسندگان خاطراتش انگیزه شخصی زیادی در کار خود ندارند، حق کامل دستنوشته‌ها و عواید آن را به هر یک از آنها اعطا کرد؛ و در واقع هر دستنوشته‌ای پس از انتشار موجب ثروتی برای نویسنده یا وارثان او شد.

طبعاً مؤلف این دفاع را به بهترین وجه جلوه داد؛ ولی رویهمرفته دفاع مزبور به همان اندازه منصفانه بوده است که از مردی که از حیات خود دفاع می‌کرد می‌توان انتظار داشت. ناپلئون تا این زمان آموخته بود که به اشتباهات جدی خود در سیاست و جنگ اعتراف کند. گفته است: «اشتباه کردم که با تالران دعوا کردم. تالران صفاتی داشت که من فاقد آن بودم. اگر صریحاً به او اجازه داده بودم که در عظمت من شریک شود، بخوبی می‌توانست به من خدمت کند، و من بر روی تخت سلطنت می‌مردم.» اعتراف کرده است که دشواریهای فتح اسپانیا و تسخیر روسیه را بمراتب دست کم گرفته بود. «خیلی زود از الب حرکت کردم. می‌بایستی صبر کرده باشم که کنگره منحل شده و فرمانروایان به خانه خود بازگشته باشند.» «هنوز علت شکست واترلو را درک نمی‌کنم.» «می‌بایستی در واترلو کشته شده باشم.»

منشیان او، اگرچه زیر بار خاطراتش تقریباً فرسوده شده بودند، هنوز نیروی لازم را جهت ثبت گفتار او داشتند. البته گفتارش جالب توجه بود، زیرا چه کسی در روزگار او از لحاظ وسعت و هیجان ماجراجویی در سه قاره، توانست با او رقابت کند؟ در کمال خوبی صحبت می‌کرد، و برای هر موضوعی قصه‌ای داشت. بنا به روش بی‌پرده خویش، به منزله فیلسوفی بود، و می‌توانست درباره هر موضوعی از کشاورزی گرفته تا زنوس به طرزی منطقی و قابل قبول سخن بگوید. به اندازه‌ای تاریخ خوانده بود که پیشگوییهایش درباره آینده تا حد قابل قبولی موفقیت‌آمیز بود. می‌گفت: «نظام استعمار برای هر کس به پایان رسیده است - هم برای انگلیس که همه مستعمرات را تصاحب کرده است و هم برای سایر دولتها، که چیزی در



حکاکی: مارشال میشل نه (کتابخانه نیویورک سوسایتی)

دست ندارند.» مردم فرانسه بزودی یوغ بوربونها را برخواهند انداخت. آلمان بزودی وحدتی را از سر خواهد گرفت که آن را آغاز کرده است. قرن نوزدهم قرن انقلاب خواهد بود؛ اصول انقلاب فرانسه، به استثنای بعضی زیاده‌رویهای آن، در امریکا، فرانسه، و انگلیس پیروز خواهد شد؛ و «از این سه پایه، روشنائی بر جهان خواهد تافت.» «نظام کهن منقرض شده، و نظام جدید هنوز استحکام نیافته است؛ و چنین وضعی پیش نخواهد آمد مگر پس از تشنجات طولانی و خشم‌آگین.» «روسیه کشوری است که مسلماً با گام‌های بسیار بلند به سوی تسلط بر جهان پیش خواهد رفت.» یکی از حدس‌های ناصواب او این بود: «اختیارات سلطنتی در انگلیس که هر روز در افزایش است، ... اکنون بلامعارض به طرف قدرت استبدادی و مطلق به پیش می‌رود.»

در پایان به بررسی خدمت سیاسی خود پرداخت. و آن را به طور مناسبی چنین خلاصه کرد:

به هرج و مرج پایان دادم و بی‌نظمی را از میان برداشتم. انقلاب را تطهیر، ملت‌ها را محترم، و پادشاهانی را مستقر کردم. هرگونه رقابتی را برانگیختم، هر نوع شایستگی را پاداش دادم، و حدود افتخار را وسعت بخشیدم. ... دیکتاتوری مطلقاً لازم بود. آیا می‌توان گفت که من آزادی را محدود کرده‌ام؛ می‌توان ثابت کرد که هرزگی، آنارشی و بزرگترین بی‌نظمی‌ها هنوز در آستانه آزادی قرار داشت. آیا می‌توان مرا متهم به جنگ‌طلبی مفرط کرد؟ می‌توان نشان داد که من بودم که همیشه اول مورد حمله قرار می‌گرفتم. آیا می‌توان گفت که هدف من سلطنت جهانی بوده است؟ ... خود دشمنانم مرا قدم به قدم به سوی این تصمیم رهنمون شدند. در پایان آیا می‌توان مرا به سبب جاه‌طلبی ملامت کرد؟ مسلماً باید پذیرفت که این میل را داشته‌ام، و آن هم نه به مقدار اندک ولی، در عین حال، حس جاه‌طلبی من از بهترین و شریفترین نوعی بوده که وجود داشته است. در این که می‌خواستم تسلط خرد و اعمال کامل همه استعداد‌های بشری و برخورداری تمام از آن را برقرار و تقدیس کنم. در اینجا است که مورخ احتمالاً خود را مجبور خواهد دید از این امر اظهار تأسف کند که این حس جاه‌طلبی اقناع و راضی نشد. ... این است همه سرگذشت من در چند کلمه.

در ۹ مارس ۱۸۲۱، قلب نومید و سردش را با رؤیای غرورآمیز شهرت بعداز مرگ خود گرم ساخت. «طرف پانصدسال، نیروی تصور فرانسویان آکنده از من خواهد بود، آنها فقط درباره شکوه نبردهای درخشان ما سخن خواهند گفت. خدا به کسی رحم کند که جرئت بدگویی از مرا داشته باشد.» بهتر از این نمی‌شد با مرگ مقابله کرد.

V - آخرین نبرد

تعدادی اختلالات داخلی، و فقدان ورزش و فعالیت‌های جسمی ناپلئون را، در حالی که هنوز بین چهل و پنجاه سال سن بیش نداشت به پیری کشاند. اصرار لو در این که سربازی بریتانیایی ضمن خروج ناپلئون از حدود لانگوود به

آورد که از هرگونه سواری، چه با اسب و چه با کالسکه، خودداری کرد. نگهبانانی که در نزدیکی اطاق‌های مستقر شده بودند انگیزه دیگری بود که بیشتر در داخل منزل بماند؛ و بی‌علاقگی او به اطلاع زندگی او را بیش از پیش به عدم فعالیت متمایل ساخت. برتران در ۱۸۱۸ چنین گزارش کرد: «صد روز از آن زمان گذشته است که وی از خانه بیرون آمد.» لاس‌کازه نوشته است که گردش خون امپراتور منظم نبود. و نبض او گاه آن‌قدر ضعیف می‌شد که شمار آن به پنجاه و پنج ضربه در دقیقه می‌رسید.

در ۱۸۲۰ به باغبانی پرداخت، و در مسائل مربوط به آن با شجاعت و انضباط نظامی اقدام کرد. همه گروه خود را بر آن داشت که در این کار به او بپیوندند، و آنان با طیب خاطر از روش یکنواخت و دیرین خود دست برداشتند و به کارحفر کردن، با گاری بردن، کاشتن، آب دادن و وجین کردن پرداختند. سر هادسن‌لو، به عنوان یک حرکت جدید دوستانه، تخم گیاه، نشاء، درخت و ابزار برای زندانی خود فرستاد. باغ

آنها که بخوبی آبیاری می‌شد بزودی سبزیجات تازه به بار آورد که ناپلئون با لذت از آن می‌خورد. تندرستی او به ظاهر رو به بهبود نهاد. ولی هنگامی که محصول آن باغ صرف و هوای بد آغاز شد، ناپلئون دوباره تنبلی سابق خود را در خانه از سر گرفت.

بزودی بیماریهای او حمله خود را آغاز کردند، و آن هم در چندین جبهه: دندان‌درد، سردرد، جوش، استفراغ، اسهال، سردی دست و پا؛ وضع زخم معده‌اش رو به وخامت گذاشت؛ بیماری سرطان- که در تشریح بعد از مرگش آشکار شد- او را تقریباً بلاانقطاع آزار می‌داد. این رنجهای بدنی در رفتار، و حتی در فکر و روحیه او اثر گذاشت. افسرده، تندمزاج، و کج خلق شد؛ مراقب شأن و مقام خود بود؛ زود می‌رنجید ولی زود عفو می‌کرد؛ پیشیزهای خود را می‌شمرد ولی در وصیتنامه‌اش سخاوتمندانه بذل و بخشش کرده است. در ۱۸۲۰ وضع خود را نومیذانه چنین شرح داد:

چقدر سقوط کرده‌ام! من، که فعالیتیم حدی نداشت و سرم هرگز بر بالش راحت نهاده نمی‌شد! در حالت کرختی سنگینی فرورفته‌ام. باید برای گشودن پلکهایم تقلا کنم. روزگاری بود که عقاید خود را درباره مطالب مختلف به چهار یا پنج منشی املا می‌کردم که آن را با سرعتی که حرف می‌زدم می‌نوشتند. ولی در آن زمان من ناپلئون بودم؛ امروزه هیچکاره‌ام... هیچ فعالیتی ندارم، دیگر زنده نیستم.

تعدادی پزشک مختلف داشت که هیچ یک از آنها به اندازه کافی نزد او نماند تا آثار بیماریهای او را به طور منظم بررسی کند، یا دستور رژیم غذایی ثابتی را بدهد. دکتر اومارا نخستین و بهترین پزشک او بود، ولی اقامت او در لانگوود دیری نپایید. دو پزشک بریتانیایی به نامهای ستوکوه، و آرنوت جای او را گرفتند، که هردو افرادی خوب و صبور و با

پزشکی سی و نه ساله بود، و با توصیه‌ای از طرف کاردینال فاش دایی ناپلئون آمده بود. پزشکان بریتانیایی موافقت کردند که وی کار خود را آغاز کند. آنتومارکی سؤالی را که ناپلئون از او کرده بود کاملاً بجا دانست که آیا ژنرالها بیشتر آدم کشته‌اند یا پزشکان. هنگامی که ناپلئون از درد شکم می‌نالید، آنتومارلی حالتی غرور آمیز و گستاخ و بدون ترحم به خود گرفت و دستور داد داروی قوی‌آوری با لیموناد به او بدهند. ناپلئون از درد به خود می‌پیچید و نزدیک بود جهان را بدرود گوید؛ و از آنجا که می‌پنداشت مسموم شده است آنتومارکی را مرخص کرد و به او دستور داد که دیگر بازنگردد. ولی یکی دوروز بعد آنتومارکی با داروها و شربت‌های خود بازگشت، و امپراطور اگرچه با کلمات رکیک و غیر قابل چاپ به وی دشنام داد، مجبور شد با او بسازد.

در اواسط مارس ۱۸۲۱، ناپلئون بستری شد و از آن به بعد بندرت آن را ترک گفت. تقریباً بدون وقفه رنج می‌کشید، و آنتومارکی و آرنوت مکرر می‌کوشیدند درد او را با مقادیر کمی تریاک تسکین دهند. در ۲۷ مارس گفت: «اگر حالا حرفه سیاسی من تمام شود، لذت بزرگی خواهد بود. بارها مرگ را آرزو کرده‌ام، و بیمی از مردن ندارم.» در آخرین ماه حیات خود، تقریباً همه غذایی را که به او می‌دادند استفراغ می‌کرد.

در ۱۵ آوریل وصیتنامه خود را تنظیم کرد. مواد برگزیده آن چنین است:

- ۱- با اعتقاد به مذهب کاتولیک که در آغوش آن زاده شده‌ام می‌میرم. ... ۲- آرزوی من این است که استخوانهایم در کنار سواحل سن و در میان مردم فرانسه که آنها را بسیار دوست داشته‌ام قرار گیرد.
- ۳- همیشه از همسر عزیزم ماری لویز راضی بوده‌ام. تا آخرین لحظه نسبت به او محبت‌آمیزترین احساسات را خواهم داشت. از او خواهش می‌کنم مواظب پسر من باشد تا او را از دامهایی که در طفولیتش گسترده می‌شود حفظ کند. ... ۵- نابهنگام می‌میرم، در حالی که به دست خودکامگان انگلیسی کشته می‌شوم.

می‌بایستی ترتیب ۶۰۰۰۰۰۰۰ فرانکی را که به عنوان سپرده نزد لافیت داشت بدهد. ۵۰۰۰۰۰۰۰ فرانک آن مبلغ، اصل و بقیه فرع بود. فکر می‌کرد ۲۰۰۰۰۰۰۰ فرانک نیز نزد اوژن دو بوآرنه دارد، مبالغ معتدله‌ی را به برتران و مونتولون و لاس‌کازه و به سر پیشخدمت خود، مارشان و منشی خود منوال، و به سرداران خود یا فرزندان‌شان واگذار کرد. اجناس گوناگونی برای تعداد زیادی از افرادی که به او خدمت یا به نحوی به او کمک کرده بودند به ارث گذاشت؛ هیچ‌کس را فراموش نکرد. همچنین «۱۰۰۰۰۰ فرانک به کانتیون افسر، که به علت کوشش در راه قتل لرد ولینگتن محاکمه و بیگناهی او اعلام شد بخشید. کانتیون حق داشت که آن خودکامه را بکشد. بیش از آنچه ولینگتن خود را محق می‌دانست که مرا به روی صخره‌ای در سنت هلن بفرستد که هلاک شوم.»

پسرم نباید در فکر انتقام خون من باشد، بلکه باید از آن درسی بیاموزد. باید همیشه خاطره آنچه را که انجام داده‌ام به یاد داشته باشد. باید همیشه، مثل من، با تمام وجود فرانسوی باشد. باید بکوشد که در صلح و صفا حکومت کند. اگر قرار باشد جنگ‌هایی مرا دوباره، فقط به منظور تقلید از من از سر بگیرد، بدون آنکه مطلقاً نیازی به آن داشته باشد، بوزینه‌ای بیش نخواهد بود. از سر گرفتن کار من به این معنی است که من کاری انجام نداده‌ام. از طرف دیگر، تکمیل آن به منزله تحکیم شالوده‌های آن و توضیح نقشه کامل ساختمانی خواهد بود که آن را آغاز کرده‌ام. کاری مانند کار من در یک قرن دوبار انجام داده نمی‌شود. من مجبور بودم که جلو اروپا را با اسلحه بگیرم و آن را رام کنم؛ امروز اروپا را باید متقاعد کرد. انقلاب را در حال احتضار نجات دادم. جنایات آن را محو کردم، و آن را در حالی که از شهرت می‌درخشید در برابر مردم، سر بلند نگاه داشتم. من باعث الهام عقاید جدیدی در فرانسه و اروپا شدم که هرگز فراموش نخواهد شد. بشود که پسرم هر آنچه را که کاشته‌ام شکوفا کند! و همه عناصر ترقی را که در خاک فرانسه پنهان است پرورش دهد.

آخرین تدارک مربوط به تطهیر و آمرزش روح او بود. برای رسیدن به عقیده مذهبی، مدت‌ها وقت صرف کرده بود. گویی آثار گیبین را خوانده بود که همه ادیان را از لحاظ فیلسوفان به یک درجه غلط و باطل، و از لحاظ سیاستمداران نیز به یک پایه مفید می‌دانست؛ برای تسخیر مصر مسلمان شده بود، و برای نگاهداری فرانسه، کاتولیک. با گورگو از ماده‌گرایی ساده و بسیط سخن گفته بود: «هر چه می‌خواهید، بگویید همه چیز ماده است که کم یا بیش متشکل شده است. روزی که مشغول شکار بودم دستور دادم شکم گوزنی را باز کنند، و دیدم که درون آن شبیه درون بشر است. وقتی که می‌بینم که خوک معده‌ای مثل معده من دارد، و نظیر من غذا را هضم می‌کند به خود می‌گویم: «اگر من روحی دارم، او هم باید داشته باشد.» «گورگو عزیز، وقتی مریدم، کاملاً مرده‌ایم.» در ۲۷ مارس، شش روز قبل از مرگش، به برتران گفت: «بسیار خوشوقتم که دینی ندارم. این کار را باعث تسلائی بزرگی می‌دانم، زیرا که وحشتی خیالی ندارم، و از آینده نمی‌ترسم.» و پرسید که چگونه می‌توانیم خوشبختی بدکاران و بدبختی اولیا را با وجود خدایی عادل سازگار بدانیم؟ «نگاه کنید به تالران؛ مسلماً در بستر راحت خواهد مرد.»

همچنانکه به مرگ نزدیک می‌شد، موجباتی برای ایمان می‌یافت، و به گورگو گفت: «تنها آدم دیوانه است که بدون مذهب می‌میرد. آن قدر چیزها وجود دارد که آدم نمی‌داند، و نمی‌تواند آن را توضیح دهد.» در هر صورت، عقیده داشت که مذهب بخشی از میهن‌دوستی است:

مذهب بخشی از سرنوشت ماست. مذهب نیز مانند خاک، قوانین، و رسوم، مجموعه‌ای مقدس را تشکیل می‌دهد که آن را میهن می‌نامیم، و مصالح آن را هرگز نباید از نظر دور بداریم. هنگامی که در دوره کنکورد، بعضی از انقلابیون سابق از من خواستند که فرانسه را پروتستان کنم، آن قدر ناراحت شدم که گویی از من خواسته باشند از عنوان فرانسوی بودن خود چشم‌پوشم و خود را انگلیسی یا آلمانی بدانم.

از این رو تصمیم گرفت که خاضعانه به تشریفات مذهبی که در زمان مرگ فرانسویان برپا می‌شد تن دردهد. کشیشی محلی پیدا کرد و ترتیبی داد که هر یکشنبه مراسم عشاء ربانی را در لانگوود برپا دارد. سپس به سهولت و راحتی به ایمان کودکی خود بازگشت، و دوستان خود را با پیش‌بینی پذیرایی از خود در

بهشت به خنده انداخت: «می‌روم که باکلیبر، دوزه دووگو، لان، ماسنا، ... نه ملاقات کنم. همه به دیدنم خواهند آمد... از کارهایی که کرده‌ایم حرف خواهیم زد. درباره حرفه خود با فردریک، تورن، کنده، قیصر، و هانیبال گفتگو خواهیم کرد.»

تا ۲۶ آوریل چنان ضعیف شده بود که برای نخستین بار دستور پزشکان خود را بدون چون و چرا پذیرفت. در آن شب مدتی هذیان گفت، و حاضر شد که ۴۰۰،۰۰۰ فرانک به پسرش بدهد. مونتولون که در این زمان شب و روز با او بود گزارش داده است که ناپلئون در حدود ساعت ۴ صبح ۲۶ آوریل به او گفت: «روزین مهربان را با هیجان فوق‌العاده‌ای مشاهده کردم. آنجا نشسته بود؛ گویی که او را شب قبل دیده بودم. تغییری نکرده است. همیشه همان بوده است، هنوز کاملاً به من وفادار است. به من گفت که دوباره یکدیگر را خواهیم دید و هرگز یکدیگر را ترک نخواهیم گفت. به من قول داد. او را دیدید؟»

در ۳ مه در مراسم عشای ربانی شرکت جست. در آن روز، دو پزشک دیگر به آرنوت و آنتومارکی پیوستند، و هر چهار نفر موافقت کردند که ده حب کلومل به بیمار بدهند، «مقدار زیاد و غیرعادی این داروی نامناسب موجب بیهوشی و تغییر بزرگ ناگهانی و وحشت‌انگیز روده او شد، ... و همه علائم خونریزی معدی و روده‌ای در او آشکار گشت.»

در ۵ مه ۱۸۲۱ در حالی که زیر لب می‌گفت: «در رأس ارتش» جان به جان آفرین تسلیم کرد.

در ۶ مه آنتومارکی در حضور شانزده نفر دیگر، شامل هفت جراح انگلیسی و برتران و مونتولون، به بررسی علل مرگ پرداخت، و پس از تشریح بی‌درنگ علت ناراحتی ناپلئون معلوم شد: زخم‌های سرطانی باب‌المعده یعنی آن قسمت از معده که به روده منتهی می‌شود. زخم یک سوراخ ۶.۵ میلیمتری در دیواره معده او ایجاد کرد و باعث عفونت شده بود. آنتومارکی تورم کبد را تشخیص داده بود، ولی کبد اگرچه از حد معمول بزرگتر شده بود علامت بیماری نداشت. بافت چربی نه تنها در پوست و در صفاق بلکه در قلب نیز دیده شد. و همین امر ممکن است موجب کندي ضربان و غیرعادی کار کردن آن شده باشد. مثانه کوچک شده بود و چند سنگ ریز داشت؛ و این خود به اضافه کلیه چپ که تغییر شکل داده بود شاید باعث تکرر ادرار امپراطور شده باشد، و شاید دلیل بی‌توجهی او در مسیر جنگ بورودینو و واترلو همین بود. هیچ‌یک از امتحان‌کنندگان گزارش‌ی درباره سیفیلیس ندادند، ولی اعضای تناسلی او کوچک و ظاهراً خشک شده بود.

درة شمعدانیها» تشییع کردند؛ خود ناپلئون این محل را انتخاب کرده بود. بر روی تابوتش شنی را که در مارنگو پوشیده بود، و همچنین شمشیری را که بخشی غرورآمیز از لباس رسمی او را تشکیل داده و نشانی از زندگانی او به شمار می‌رفت قرار داده شد. در آنجا جسدش نوزده سال به حال امانت بود تا اینکه فرانسه

دوباره با او از سر مهر درآمد، و او را به **فصل چهارم**

بعدها ۱۸۱۵-۱۸۴۰

I- خانواده

مادرش پانزده سال بعد از او زنده ماند و در هشتاد و شش سالگی درگذشت. زندگی او تقریباً خلاصه‌ای از زندگی مادری در طی اعصار بود: شوهر بی‌ثبات، کودکان بسیار، شادیها و اندوهها، موفقیت و

محرومیت، وحشت و تنهایی، حیرت و امید. همه پیروزیها و ثروتها و بدبختیهای فرزندان را دید، و برای روزی که به او نیاز داشته باشند پس انداز کرده بود. می گفت: «کیست که نداند روزی من باید خرج همه این پادشاهان را بدهم؟» تا پایان کار با امساک زیست و مورد حمایت و احترام پاپی بود که پسرش با وی بدرفتاری کرده بود. از لحاظ نژادی، قویترین و سالمترین همه بوناپارتهای بود.

ژوزف فرزند ارشد او به کتاب و پول علاقه داشت و زندگی زناشویی او با ژولی کلاری در کمال خوشی می گذشت. ناپلئون به او علاقه مند بود و کارهای زیادی به او سپرده بود. وی نیز تا آخرین حد استعداد محدود خود به او خدمت کرد. پس از اضمحلال امپراطوری به آمریکا پناه برد؛ به اروپا بازگشت؛ و در آرامش روستایی نزدیک جنووا به زندگی پرداخت؛ در فلورانس، در سن هفتاد و شش سالگی، در ۱۸۴۴ درگذشت.

لوسین، پس از رسیدن به مقام در زمان هیئت مدیره و کمک به برادر خود در جهت براندازی آن هیئت، با استبداد ناپلئون به مخالفت پرداخت؛ علی رغم میل او از دواج کرد؛ از کشمکش به خاطر قدرت چشم پوشید؛ از امرای دربار پاپ شد؛ به آمریکا رفت؛ به اسارت یک کشتی بریتانیایی درآمد؛ در انگلیس تحت مراقبت نگاه داشته شد؛ طی حکومت صدروزه ناپلئون به پاریس آمد؛ از او در دو مجلس دفاع کرد. پس از استعفای دوم او به رم گریخت، و در ویتربو در ۱۸۴۰ درگذشت.

اتریش و ایتالیا به زندگی پرداخت؛ و شش سال قبل از آنکه پسر سومش امپراطور ناپلئون سوم شود، درگذشت.

ژروم از ثروت سلطنت خود در وستفالن برخوردار شد، در نخستین ماه نبرد در روسیه شکست خورد؛ به تخت و تاج خود بازگشت؛ آن را به سود متفقین در ۱۸۱۳ از دست داد؛ در واترلو دلیرانه جنگید؛ و تقریباً، آخرین فرد فرانسوی بود که صحنه نبرد را ترک گفت. پس از استعفای دوم ناپلئون، از کشوری به کشوری دیگر گریخت؛ در ۱۸۴۷ به فرانسه بازگشت؛ شاهد ارتقای برادرزاده اش بود. در زمان ناپلئون سوم رئیس مجلس سنا شد، و در ۱۸۶۰ در هفتاد و شش سالگی - در عصری که هر سال آن از لحاظ حوادث، ده سال به شمار می آمد - درگذشت.

الیزا بوناپارت باتچوککی مستترین و باکفایت ترین خواهر ناپلئون بود. موفقیت او را به عنوان فرمانروای توسکانا، مرکز فرهنگی ایتالیا، دیدیم. هنگامی که معلوم شد که برادرش نمی تواند در برابر متفقین پایداری کند، به ناپل رفت و به خواهر خود، کارولین، جهت کمک به مورا در راه حفظ تخت و تاجش کمک کرد.

مورا پس از آنکه سواره نظام را از طرف ناپلئون در لایپزیگ رهبری کرد، به ناپل بازگشت؛ با اتریش عهدنامه بست (۸ ژانویه ۱۸۱۴)، و به متفقین قول داد که لشکر خود را، در ازای حمایت اتریش از قدرت او در ناپل، علیه ناپلئون به کار برد. متفقین از تصویب این عهدنامه امتناع ورزیدند. هنگامی که ناپلئون از الب گریخت، مورا با استمداد از سراسر ایتالیا در جهت پیوستن به او در جنگ استقلال علیه هرگونه حکومت خارجی، همه چیز را به خطر انداخت (۳۰ مارس ۱۸۱۵). همسرش کارولین و خواهرزنش الیزا او را ترک گفتند و به وین پناهنده شدند. مورا در تالنتینو از اتریشها شکست خورد (۲ مه)؛ به فرانسه و سپس به کرس گریخت؛ و فردیناند چهارم دوباره بر تخت سلطنت ناپل نشست. پس از نبرد واترلو، مورا که در این هنگام مردی بدون وطن شده بود با مشتی سرباز از کرس به کالابریا رفت؛ اسیر و در دادگاه نظامی محکوم و تیرباران شد (۱۳ اکتبر). ناپلئون در روزگاری که در سنت هلن به سر می برد او را از راه محبت ولی بیرحمانه چنین توصیف کرد: «دلیرترین فرد در برابر دشمن؛ مردی بی نظیر در صحنه جنگ؛ ولی بی عقل در کارهای دیگر».

جالبترین فرد خاندان ناپلئون خواهرش پولین (۱۷۸۰-۱۸۲۵) بود. سرنوشت او را برای ایجاد خوشبختی و مزاحمت تعیین کرده بود. وی زیباترین زن روزگار خود به شمار می آمد؛ مردی که او را می دید هرگز

فراموشش نمی‌کرد؛ و زنی که او را می‌دید هرگز او را نمی‌بخشید. برای داشتن يك شوهر ساخته نشده بود؛ ولي ظاهراً همسر نخستین خود، ژنرال لوکлер، را دوست می‌داشت، و در مصایب او در سن دومینیک و در تب زردی که وي به آن گرفتار آمد سهیم شد. هنگامی که ژنرال لوکлер در گذشت (۱۸۰۲)، وي به پاریس بازگشت؛ و پس از يك دوره سوگوارى كافي، گیسوان پریشانی گذاشت، و هر روز در پنج گالن شیر تازه استحمام می‌کرد.

سالونی گشود، و شوهران را با زیبایی خود و بعضی از آنها را با سخاوت خویش مسحور کرد. ناپلئون که خود، با پاکی نظر، تحت تأثیر اندام زیبای او قرار گرفته بود (اندامی که گویی مجسمه‌ای است کار فیدیس)، با عجله او را به عقد ازدواج پرنس کامیلوبور گزه درآورد که مردی توانگر و خوش‌اندام بود (۱۸۰۳).

در فلورانس (۱۸۰۵) کانوا از او خواست که برای ساختن مجسمه دیانای شکارچی در برابرش بنشیند. حاضر شد قبول کند، ولي چون شنید که دیانا از ژوپیتز خواسته بود که بکارت جاودان را به او ارزانی دارد، پیشنهاد کانوا را با خنده رد کرد. اما حاضر شد که کانوا مجسمه تقریباً عریان او را به صورت ونوس ویکتریکس بسازد، و این مجسمه باعث شد که گالری بورگزه به صورت شلوغترین محل‌های رم درآید. خود بورگزه که از بی‌کفایتی خویش آگاهی داشت به عنوان خدمت در ارتش ناپلئون به عنوان افسر، خانه خود را ترك گفت. پولین به طرزی اقتضاح‌آور شروع به خوشگذرانی کرد و تا اندازه‌ای به تندرستی خود آسیب رساند، ولي دلیل روشنی وجود ندارد که نشان دهد وي به سیفیلیس مبتلا شده باشد.

این الاهی اقتضاح برانگیز نمونه مهربانی نیز بود، جز در مورد ژوزفین، که علیه او همه افراد خانواده بوناپارت، غیر از ناپلئون، پیوسته می‌جنگیدند، به وفور پول می‌بخشید، و نسبت به ناپلئون با وفاتر از سایر افراد خانواده بوناپارت به استثنای مادرش بود. برخلاف عادت خود، جهت ملاقات با برادر بدبختش ضمن سفر او به فرژوس در ۱۸۱۴، و تسلی دادن او به حرکت درآمد، و بزودی به دنبال او به الب رفت. در آنجا به صورت میزبان او درآمد، و زندگی او و آن جزیره را با ضیافتها و عیش و نوش خود پراز نشاط کرد. هنگامی که ناپلئون به آخرین قمار خود دست زد، پولین زیباترین گردنبند خود را به او داد. مادرشان موفق شد که آن را به سنت‌هلن بفرستد. پولین در فکر رفتن به آن جزیره بود که از خبر مرگ ناپلئون آگاه شد. تنها چهار سال پس از او زنده ماند، و بر اثر سرطان در چهل و چهار سالگی درگذشت (۵ ژوئن ۱۸۲۵). همسرش گناهان او را بخشود، و در آخرین سال حیات او به وي پیوست، و چون درگذشت، چشمان او را با دست خود بست.

ژوزفین در ۲۹ مه ۱۸۱۴، در نتیجه سرماخوردگی، ضمن پذیرایی از تزار آلکساندر در مالمزون، درگذشته بود. دخترش اورتانس دوبوآرنه (۱۷۸۳-۱۸۳۷) پس از جدایی از لویی بوناپارت تحت حمایت امپراطور و بعد تزار قرار گرفته بود. عمرش آن قدر وفا نکرد که پسرش را به عنوان ناپلئون سوم ببیند. اوژن برادر اورتانس تا زمان استعفاي اول به پدرخوانده خود وفادار ماند. پنج روز بعد، با همسر خود به مونیخ رفت و به خوبی مورد استقبال پدرزن خود که پادشاه باواریا بود قرار گرفت. هنگامی که درگذشت (۲۱ فوریه ۱۸۲۴) همه فرقه‌ها در تمجید از او متفق‌القول بودند.

ماری لویز، که برخلاف میلش از فرانسه بیرون برده شده بود، در وین به عنوان شاهزاده

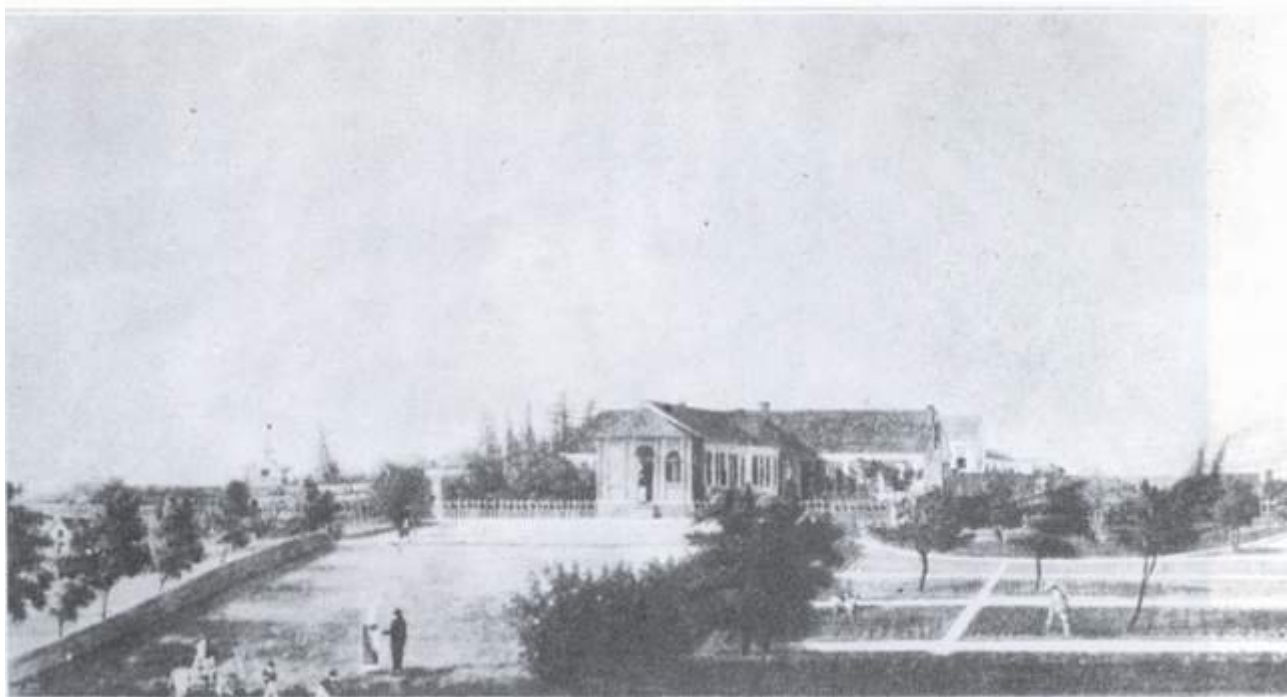
خانمی بی‌تقصیر که از محراب قربانی نجات یافته بود مورد استقبال واقع شد. به او اجازه دادند که منوال را در خدمت خود نگاه دارد، و او نهایت سعی خود را می‌دول داشت تا جلو افراد بانفوذی را بگیرد که هر روز می‌کوشیدند از وفاداری او نسبت به ناپلئون بکاهند. منوال می‌گوید که ماری لویز ظرف پنج هفته اقامت در وین چندین نامه از همسر خود دریافت داشت، و راهی برای ارسال جواب نیافت، ولي در نهان آرزو می‌کرد که در الب به او بپیوندد. پدرش که نگران سلامت او در وین - شهری که خود را برای کنگره پیروزمندانه متفقین آماده می‌کرد- بود، او را برای استفاده از آب‌های معدنی به اکس-ل-بن فرستاد؛ و

در اول ژوئیه ۱۸۱۴ کنت آدام فون ناپیرگ را به عنوان آجودان شخصی او منصوب کرد. وی اگرچه سی و نه ساله و ماری لویز فقط بیست و دوساله بود، ولی نزدیکی آن دو به یکدیگر کار خود را کرد، و ماری لویز چون دید که هرگونه امکان پیوستن مجدد به ناپلئون از میان رفته است، ناپیرگ را به عنوان عاشق خود پذیرفت. در ۱۸۱۵ کنگره وین دوکشیهایی پارما، پیاچنتسا، و گواستالا را به او اعطا کرد. ناپیرگ همراه او رفت، و در حکومت شرکت جست. در ۱۸۱۷ ماری لویز دختری زایید، ناپلئون از این خبر در سنت هلن آگاه شد، ولی هرگز تصویر او را از اطاق خود در لانگوود بر نداشت، و چنانکه دیدیم، در وصیتنامه خود از او به محبت یاد کرد. پس از مرگ ناپلئون، ماری لویز به عقد ازدواج ناپیرگ درآمد، و ظاهراً در وصلتی صادقانه و از روی وفاداری تا مرگش (۱۸۲۹) با او زیست. سپس در ۱۸۳۴ دوباره ازدواج کرد و در ۱۸۴۷ درگذشت. با توجه به همه جهات، ماری لویز زن خوبی به شمار می‌رفت و مستحق تهمتهایی نبود که بعدها به او زدند.

پسری که از ناپلئون به نام «پادشاه رم» (لقب سنتی وارث امپراتور مقدس روم) و «بچه عقاب» داشت هنگام ترك پاریس، از مادرش جدا شده و به نامی دیگر یعنی دوک رایشات ملقب شده و در دربار وین تحت نظارت مداوم و سنتی خانواده هابسبورگ قرار گرفت. وی نسبت به خاطره پدرش وفادار ماند، در فکر این بود که روزگاری کشوری مخصوص خود را داشته باشد. دچار بیماریهای مکرر شد، و بر اثر سل ریه در قصر شونبرون در وین در ۲۲ ژوئیه ۱۸۳۲ در سن بیست و یک سالگی درگذشت.

II - بازگشت به خاک وطن

حتی پس از آنکه آن چهره زیبا از خاطره فرانسویان محو شد، تصویر خود ناپلئون در یاد و تصور آنها شکل تازه و زنده‌ای به خود گرفت. هنگامی که روزگار زخمهای دیرین را



آبرنگ اثر مارشان: منظره لانگوود. موزه مالمزون، پاریس

التیام بخشید، و جای میلیونها نفری را پر کرد که از میان خانواده‌ها و کشتزارها و دکانها به جنگ رفته و دیگر بازنگشته بودند، تصویر عصر ناپلئون به طرزی که در تاریخ جهان سابقه نداشت روشنتر و قهرمانانه‌تر شد.

قبل از همه چیز، سربازان قدیمی به یاد کارهای برجسته خود افتادند؛ غرولندهای خود را فراموش کردند؛ پیرایه‌هایی بر پیروزیهای او بستند؛ و هیچ‌یک از شکستها را به پای او نگذاشتند؛ او را طوری دوست می‌داشتند که شاید بتوان گفت هیچ فرماندهی تا آن اندازه مورد محبت قرار نگرفته است. سرباز کهنسال نارنجک انداز در دهکده خود به صورت مردی غیبگو درآمد، و در هزاران شعر، قصه، و آواز مورد تمجید و ستایش قرار گرفت. در «پرچم کهنه» و صداها آواز دیگر، پیر دو برانژه (۱۷۸۰-۱۸۵۷) ناپلئون و جنگهایش را به طرزی عالی جلوه داد، و اشراف گستاخ و اسقفهای زمینخوار را با چنان شدتی هجو کرد که دولت بوربون دوبار او را به زندان انداخت (۱۸۲۱ و ۱۸۲۸). ویکتور هوگو شعری که تحت عنوان «چکامه‌ای تقدیم به ستون» سرود، و در آن از ستون و اندوم و برجستگیهای تاریخی آن و مجسمه امپراطور که بر فراز آن قرار داشت ستایش کرد. این مجسمه را در ۱۸۱۵ از روی آن ستون برداشتند و در ۱۸۳۳ آن را به جای نخست بازگرداندند. بالزاک در *پزشک دهکده* (۱۸۳۳) یک سرباز قدیمی مغرور را بخوبی نشان داده است که از بوربونها به سبب منتشر ساختن خبر مرگ ناپلئون انتقاد می‌کند؛ و عقیده دارد که ناپلئون هنوز زنده است و می‌گوید «او فرزند خدا بود، و برای آن به وجود آمد که پدر سربازان شود.» ستندال نه تنها در گوشه‌هایی از داستانهای خود از ناپلئون ستایش کرد، بلکه در ۱۸۳۷ زندگی ناپلئون را منتشر ساخت که چکیده آن در دیباچه‌ای به این صورت آمده بود: «عشق ناپلئون تنها شوری است که هنوز در من باقی است»؛ و ناپلئون را «بزرگترین مردی» دانست که «جهان از قیصر به بعد دیده است.»

ناپلئون هیچ‌گاه این امید را از دست نداده بود که فرانسه روزی از او یاد خواهد کرد؛ و، در تبعید، خود را تسلی می‌داد که خشم فرانسویان علیه زندانی شدن او دوباره آنان را نسبت به او وفادار خواهد ساخت. روزی به اومارا چنین گفت: «وقتی که بمیرم، عکس‌العملی به سود من برپا خواهد شد. ... شهید شدن من است که تخت سلطنت فرانسه را به سلسله‌ام باز خواهد گرداند. ... قبل از آنکه بیست سال بگذرد، وقتی که من مرده‌ام و دفن شده‌ام، شاهد انقلاب دیگری در فرانسه خواهید بود.» هردو این پیشگوییها به تحقق پیوست.

از این رو خاطرات خود را به منظور زنده ساختن تصویرش املا می‌کرد، و این خود برای هدفی که وی در نظر گرفته بود بخوبی مورد استقبال قرار گرفت. توضیح و بیان او درباره جنگ واترلو، که آن را برای گورگو نقل کرده محرمانه از سنت‌هلن بیرون برده شد و در ۱۸۲۰ در پاریس انتشار یافت؛ لاس کازه می‌گوید که این شرح هیجانی برپا کرد. در ۱۸۲۱-۱۸۲۲

شش جلد دیگر از شرح حالش که خود آن را املا کرده بود در فرانسه منتشر شد. سرگذشتی که امپراطور درباره خویش بیان کرد، بسرعت برای خود جا باز کرد، و در ترکیب افسانه‌ای که او را پس از مرگش به صورت نیرویی زنده در فرانسه درآورد مؤثر افتاد.

همراهانش به صورت حواریون او درآمدند. اومارا در کشور نیرومندترین دشمنانش از اوبه دفاع پرداخت (۱۸۲۲). لاس کازه او را به صورتی بیگانه در اثری چهارجلدی نشان داد (۱۸۳۲) که به صورت انجیل اصول الهامبخش جدید درآمد. شرح مفصل کنت دو مونتولون در ۱۸۴۷ منتشر شد و نوشته‌های گورگو و برتران تنها پس از مرگ خود آنها؛ ولی در این ضمن شهادت زنده آنها به ایمان [نسبت به ناپلئون] کمک کرد. مونتولون نیز «دستورهایی در بستر مرگ به فرزندش» را آورد که در آن ناپلئون فضایی را توصیه کرده بود که احتمال داشت گذشته امپراطور را جبران کند: احتیاط، اعتدال، حکومت بر طبق قانون اساسی، آزادی مطبوعات، و سیاستی مسالمت‌آمیز در قبال دنیا. در اینجا نیز نصیحتی که مورد نظر خود او بود آمده بود: «بگذارید که پسر من غالباً تاریخ را بخواند و درباره آن فکر کند؛ این خود تنها فلسفه واقعی است.»

حتي به گواهي همراهان باوفائيش، آن امپراطور بزرگ، در ميان ناراحتياهاي ناشي از حبس و بيماري، عيوبي پيدا کرده بود که در پيري امري طبيعي است؛ ولي اين نقايص اکنون با توجه به پيرويهاي نظامي و ميراث اداري او و ذهن تيز و وقادش به دست فراموشي سپرده شده است. وي در واقع قسمت اعظم انقلاب را طرح کرده و به جاي آزادي، استبداد را نشانده بود؛ اما در تصوير از نوجلايافته‌اي که از او به دست دادند، وي دوباره به صورت فرزند انقلاب درآمد، و ژاکوبنها که روزگاري از دشمنان سرسخت و زجرديده او به شمار مي‌رفتند در اين هنگام خاطره‌اش را گرامي مي‌داشتند. اما ضمن آنکه ناپلئون سابقه خود را با مجازات تظهير مي‌کرد، حکومت بوربون آن مقبوليت را که در آغاز داشت از دست مي‌داد؛ لويي هجدهم که خود مردمي منطقي به شمار مي‌آمد و تحت تأثير عصر روشنگري قرار گرفته بود اجازه داده بود که دربارش تحت تسلط سلطنت‌طلباني درآيد که حاضر نبودند از هيچ‌چيز صرف‌نظر کنند، بلکه همه‌چيز را مي‌خواستند، از جمله، املاک اختيارات ديرين، و همچنين دولتي را که گرفتار نهادهاي انتخابي و ملي نباشد. آنان در نتيجه ترور سفيد به کمک جاسوسان، و بر اثر تعقيبات و نيز اعدامهاي شتابزده، مقاومت را از بين برده بودند. سربازان قديمي نمي‌توانستند تعقيب و تيرباران مارشال نه را فراموش کنند. در مقابل همه اينها، ارتش هنوز خاطره سرخوخته کوچک را، که با سربازان تازه‌کار در پيرامون آتش اردوگاه به گفتگو مي‌پرداخت گرامي مي‌داشت – کسي که، بدون درنظر گرفتن امتيازات طبقاتي يا تاخيرات اداري ارتقاء درجه داده و ارتش بزرگ را، که مایه وحشت پادشاهان و موجب افتخار فرانسه بود سازمان بخشیده بود. کشاورزان به ياد مي‌آوردند که ناپلئون از آنها در برابر تقاضاهاي اشراف و روحانيان

طبقه کارگر در دوران حکومت او به پيشرفت نايل آمده بود؛ طبقات متوسط از لحاظ ثروت و قبول اجتماعي ترقي کرده بودند. ميليونها تن از فرانسويان چنين مي‌پنداشتند که ناپلئون با تمام استبدادش اصول انقلاب را حفظ کرده بود: پايان بخشيدن به فئوداليسم، و باجگيرها و حقوق مزاحم آن؛ گشودن راه ترقي بر روي استعدادهاي همه طبقات؛ برابري همگان در مقابل قانون؛ اجراي عدالت بر طبق قانون صريح و مدون و از لحاظ ملي يکسان.

بدین ترتيب، ناپلئون ظرف بيست سال پس از مرگش دوباره متولد و دوباره بر اذهان و تصورات مردم مستولي شد. شاتوبريان نوشته است: «جهان به ناپلئون تعلق دارد؛ ... وي در زمان حيات خود نتوانست جهان را بگيرد؛ پس از مرگ، آن را به تصرف در مي‌آورد.» انقلاب متوسط ۱۸۳۰ به کمک احساسات طرفدار بوناپارتي جديد به وقوع پيوست. با استعفای شارل دهم سلسله مستقيم خاندان بوربون منقرض شد؛ پادشاه جديد يعني لويي فيليپ از شعبة اورلئاني بوربونها فرزند لويي-فيليپ-ژوزف، دوک د/اورلئان بود، که خود را فيليپ-اگاليتيه نامیده و رأي به اعدام لويي شانزدهم داده بود. پادشاه جديد تا مدتي طالب کمک گرفتن از بوناپارته‌ها بود؛ وي علائم سه رنگ حکومت امپراطوري را انتخاب، و دستور بازگرداندن مجسمه ناپلئون را به روي ستون و اندوم صادر کرد.

در اين ضمن وصيتنامه آن مرد متوفي انتشار يافته بود، و ماده دوم آن به نظر به منزله آخرين فرمان امپراطور مي‌آمد: «آرزوي من اين است که استخوانهايم در کنار سواحل سن و درميان مردم فرانسه که آنها را بسيار دوست داشته‌ام قرار گيرد.» در سرتاسر فرانسه، ابتدا به طور مخفي، خصوصي و آرام، و بعداً، رفته‌رفته، آشکارا و باصداي بلند اين نوا شنیده مي‌شد که «او را به خانه بازگردانيد!» بگذاريد فرانسه جنازه قهرمان خود را به طرزي تشييع کند که درخور چنان مردمي است؛ بگذاريد که جشن پيروزي براي خاکسترها، آن حبس خسته‌کننده را جبران کند! اين فریاد به گوش دولت رسيد، وزير امور خارجه وقت، موسوم به لويي-آدولف تير (۱۷۹۷-۱۸۷۷) - که بعدها بزرگترين تاريخ ناپلئون را نگاشت و در ۱۸۷۱ به عنوان نخستين رئيس جمهور در جمهوري سوم فرانسه برگزيده شد - ظاهراً کسي بود که ابتدا به دستياران خود و سپس، همراه آنان به پادشاه گفت: اجازه بدهيد موافقت بریتانيای کبير را براي بازگرداندن بقايای ناپلئون به پاریس جلب کنیم. لويي فيليپ پذيرفت، زیرا با چنين نهضتي همراهي کردن موجب به دست آوردن دلهاي فرانسويان مي‌شد. هيئت دولت نظر بزرگان دولت بریتانيا را پرسيد. لرد پالمستن بي‌درنگ و جوانمردانه پاسخ داد: «دولت عليا حضرت ملکه بریتانيا اميدوار است که اين پاسخ سريع در فرانسه به

منزلة دليل علاقة این دولت به محو آخرین اثر آن خصومتهاي ملي محسوب شود که در طی حیات امپراطور، انگلیس و فرانسه را علیه یکدیگر



طرح اثر آلفرد کروکی: تالران، مؤلف «پالمرستون، یک کمدی دوساله» (آرشیو بتمان)

مجهز ساخت.»

پادشاه فرزند خود فرانسوا، پرنس دو ژوئنویل، را مأمور کرد که به سنت هلن برود و بقایای ناپلئون را به فرانسه بازگرداند. شاهزاده نیز در ۷ ژوئیه ۱۸۴۰، با کشتی بلپول، همراه با ژنرال برتران، ژنرال گورگو، کنت دولاس کازه و مارشان، صمیمیتترین مستخدم ناپلئون، از تولون حرکت کرد. این افراد میبایستی درست بودن هویت جسد را تشخیص دهند. در ۱۸ اکتبر به سنت هلن رسیدند، و پس از تشریفات زیاد، در نبش قبر نظارت کردند و جسد را شناختند و در ۳۰ نوامبر همراه آن به شربور رسیدند.

در اینجا تشریفات آغاز شد که مسلماً بزرگترین تشییع جنازه در تاریخ بود. تابوت را به روی کشتی بخاری نورماندی انتقال دادند، که آن را به وال دولای در کنار رود سن پایینتر از روان برد. از آنجا جسد را به درون یک کرجی بردند، که روی آن معبدی ساخته بودند. در چهارگوشه آن، برتران، گورگو، لاسکازه، و مارشان به عنوان نگهبان ایستاده بودند؛ جسد را بآرامی از روی سن حمل کردند و در شهرهای عمده برای شرکت در جشنهایی که در کنار آن رودخانه برپا شد توقف کردند. در کوریووا، در شش کیلومتری شمال پاریس، آن را به یک کالسکه بسیار مجلل و مزین مخصوص حمل جنازه انتقال دادند،

و همراه جمعیتی مرکب از سربازان و ملوانان و بزرگان مختلف از نوبی گذشتند و از زیر طاق نصرت اتوال و از شانزلیزه که در دو سوی آن گروههایی کفزان و شادیکنان ایستاده بودند عبور کردند. در اواخر آن روز بسیار سرد (۱۵ دسامبر ۱۸۴۰)، جسد سرانجام به مقصد خود، یعنی کلیسای هتل دزانوالید که دارای گنبدی مجلل بود، رسید. راهروها و صحن کلیسا پر از هزاران فرد تماشاچی خاموش بود. بیست و چهار ملوان تابوت سنگین را به سوی محراب حمل کردند. در اینجا پرنس دو ژونویل خطاب به پدرش، پادشاه فرانسه چنین گفت: «عالیحضرتا! جسد امپراطور فرانسه را به شما تقدیم می‌کنم.» لویی فیلیپ نیز پاسخ داد: «آن را از طرف فرانسه دریافت می‌دارم.» برتران شمشیر ناپلئون را بر روی تابوت گذاشت، و گورگو کلاه او را. به همین مناسبت دعای عشای ربانی همراه با موسیقی موتسارت در آن مراسم یادبود خوانده شد؛ و امپراطور سرانجام در جایی قرار گرفت که اظهار تمایل کرده بود بقایایش در آنجا باشد- در قلب پاریس، در کنار ساحل سن.

III - چشم انداز

ما نویسندگان و خوانندگان نیز، که از دست او رهایی یافته‌ایم، پیش‌بینی او را به کمال می‌رسانیم که گفته بود جهان مرگ او را با آسودگی نشاط بخشی تلقی خواهد کرد. وی نیرویی جهنده و فوران‌کننده، پدیده‌ای از انرژی

خاموش شونده بود که هرکس را که با او از نزدیک تماس می‌گرفت می‌سوزاند. در تاریخ، هیچ روح دیگری را نیافته‌ایم که به آن شدت و تا آن اندازه طولانی، ملتعب، سوزان و فروزنده باشد. آن اراده، که در آغاز مردد و بیمناک و مشکل‌پسند بود، اسلحه و وسایل خود را در فکر و چشمی نافذ یافت؛ گستاخ، بی‌پروا، متکبر، حریص، و غرقه در سلطه و قدرت شد، تا اینکه خدایان چون حدوحصری در او ندیدند، اراده‌های ضعیفتر را جهت تعقیب، در مضیقه‌گذاشتن، گرفتن، و بستن او به صخره‌ای متحد ساختند تا شراره‌هایش فرونشیند. این خود یکی از درامهای تاریخ بود و هنوز در انتظار اشیل خود است تا آن را به صورت برجسته‌ترین نمایشنامه‌های راستین تاریخ درآورد.

اما حتی در حیات خود هگلی داشت که چشم بصیرتش بر اثر [محدودیت] مرزها کور نشده بود و در او نیرویی جهانی می‌دید که اجزا را به صورت واحد در می‌آورد و هرج و مرج را مبدل به مفهومی مؤثر می‌کرد. این نیروی جهانی عبارت از جبر حوادث و پیشامدها بود که از دهان او سخن می‌گفت. در اینجا، نخست در فرانسه و سپس در اروپای مرکزی، با Zeitgeist یعنی روح زمان مواجه می‌شویم: نیاز به نظم و فرماندهی، که به زیاده‌رویهای تجزیه‌طلبانه آزادی فردی و تسلط‌های انفرادی پایان دهد. به این مفهوم، ناپلئون نیرویی مترقی بود که ثبات سیاسی را برقرار ساخت؛ اخلاق را به حال اول بازگردانید؛ شخصیتها را با انضباط به بار آورد؛ قانون را متجدد و صریح و مدون کرد؛ جان و مال را محفوظ داشت؛ به ملوک‌الطوایفی پایان بخشید یا آن را معتدل ساخت؛ کشاورزان را دوباره مطمئن کرد؛ به حمایت از صنعت پرداخت؛ پول سالم را رواج داد؛ امور اداری و قضایی را تطهیر و اصلاح کرد؛ به تشویق علم و هنر مبادرت ورزید (ولی جلو ادبیات را گرفت و مطبوعات را به زنجیر کشید)، مدرسه به وجود آورد، شهرها را زیبا ساخت و به تعمیر بعضی از خرابیهایی جنگ پرداخت. در طی پانزده سال فرمانروایی خود، بر اثر انگیزه‌های خویش اروپا را به اندازه نیم قرن به جلو برد.

وی مقتدرترین و پایدارترین نیروی زمان خود نبود. قویتر از او انقلاب صنعتی بود که بریتانیای کبیر را از لحاظ آهن و طلا به اندازه‌ای غنی ساخت تا بتواند با تجهیزات و پول موجبات سقوط ناپلئون را فراهم سازد؛ سپس اروپا را به اندازه‌ای قوی کرد که بر جهان مستولی شود؛ آنگاه امریکا را به اندازه‌ای کاردار ساخت که اروپا را نجات دهد و آن را دوباره پرکند، سپس ... انقلاب فرانسه فقط از انقلاب صنعتی ضعیفتر ولی بمراتب نیرومندتر و پایدارتر از فرزند انقلاب بود؛ انقلاب کبیر که در ۱۷۸۹ در فرانسه آغاز شد رفته‌رفته نتایج خود را در سراسر اروپا در برقراری حقوق فردی به جای علائق و حقوق

فئودال، و در اقدام عالمگیر آرزوهای مختلف- به همان صورت که در انقلاب کبیر فرانسه به منصفه ظهور رسید- نشان داد: آرزوی داشتن آزادی- آزادی حرکت، ترقی، کار، مذهب، فکر، نطق، مطبوعات؛ و آرزوی برابری- یعنی دسترسی به فرصت، تربیت، و عدالت

بر تاریخ بشر کنونی غلبه کرده است: آرزوی آزادی به زیان برابری؛ در اروپا و امریکای قرن نوزدهم بارها تجلی کرده است؛ و آرزوی برابری به زیان آزادی، جنبه برجسته تاریخ اروپا و امریکا در قرن بیستم بوده است. انقلاب کبیر فرانسه و انقلاب امریکا، به تعبیر جفرسن، آزادی را به حد افراط کشانید؛ فردگرایی را به جایی رساند که به صورت هرج و مرجی مخرب درآمد؛ و استعدادهای عالیتر را چنان آزاد ساخت که موجب بحرانهایی مکرر ثروت تمرکز یافته شد. ناپلئون انضباطی را برقرار کرد که جلو بی‌نظمی سیاسی و اقتصادی را در فرانسه بعد از انقلاب گرفت؛ هیچ انضباطی در روزگار ما جلو هرج و مرج مشابهی را نگرفته است.

هنگامی که ناپلئون پس از صلح تیلزیت (۱۸۰۷) نظم را به حد افراط کشاند، و سیاستمداری را تابع قدرت‌طلبی قرار داد، خود دیگر نماینده روح زمان نبود. وی از فرمانروایان مستبد اروپایی که با آنها جنگیده بود تقلید کرد و به آنها پیوست؛ به اشرافی که به وی به چشم حقارت می‌نگریستند و به منظور براندازی او توطئه می‌چیدند حسد برد و با آنها مماشات کرد؛ و هنگامی که فرانسه دوباره تشنه آزادی و خواهان دموکراسی شد، به صورت نیرویی ارتجاعی درآمد.

دیگر از شوخیهای تاریخ آنکه ناپلئون اگرچه در طی زندگی کوشیده بود که مظهر نیاز کشور خود برای استقرار نظم پس از آشوب آزادی شود، بعد از مرگ - و بر اثر افسانه سازنده دنیای نوین- دوباره به صورت فرزند انقلاب و دشمن استبداد و اشرافیت و نمونه شورش درآمد و سخنگوی مطیع کسانی شد که برای کسب آزادی فریاد می‌زدند. در ۱۷۹۹ فرصت مناسب و شخصیت خودش او را به صورت دیکتاتوری تقریباً بزرگتر از تاریخ، درآورده بود؛ پس از ۱۸۱۵ و زندانی شدن او، و مخصوصاً پس از مرگش در ۱۸۲۱، قوه تصور مردم او را تا نیم قرن به صورت مؤثرترین منادی آزادی درآورد. عده معدودی از مردان بزرگ بوده‌اند که پس از مرگ هم به همان حالت باقی مانده‌اند که در زمان حیات خود داشته‌اند.

آیا او شیفته جنگ بود؟ آیا مسئول آن همه جنگهای متوالی و مخرب بود؟ آیا مسئولیت خون میلیونها جوانی که در میدانهای جنگ مردند، و تنها حالت بیهوشی بود که از آلامشان در ساعات قبل از مرگ می‌کاست، و نیز مسئولیت میلیونها زن پریشانی که آن جوانان به سویشان بازنگشتند با او بود؟ به سخنان خود او گوش دهید. وی اعتراف می‌کرد که از سرداری لذت می‌برد، زیرا در فن جنگ تعلیم دیده بود. ولی بارها آرزو کرده بود که از جنگ فارغ شود تا به هنر دیگری بپردازد، یعنی هنر اداره کردن، هنر تبدیل هرج و مرج به نظم و ترتیب با سازمان نیرومندی از قانون و اخلاق. ای بسا که حاضر شده بود برای عقد صلح به بحث بپردازد، ولی مورد اهانت و بی‌اعتنایی قرار گرفته بود! ایتالیاییها هم در ۱۷۹۶ و هم در ۱۸۰۰ از او به عنوان منجی استقبال کرده بودند؛ اتریشیها ضمن اقامت او در مصر آنان را دوباره مطیع خود ساخته بودند؛ اتریش ضمن

اشتغال او در کنار دریای مانش به وی حمله برده بودند؛ و پروس و روسیه بدون آنکه وی به آنها آسیبی

مبارزات او در اسپانیا، دوباره به او حمله برده بود؛ روسیه تعهد خود را، در مورد کمک رساندن به او در چنان وضعی، نقض کرده بود؛ روسیه در تیلزیت متعهد شده بود که محاصره بری را در مورد کالاهای بریتانیایی-که تنها راهی بود که بدان وسیله فرانسه می‌توانست محاصره بنادر فرانسه را توسط بریتانیا، و تصرف کشتیها و مستعمرات فرانسه را به دست انگلیسیها، جبران کند- رعایت کند؛ طلای بریتانیا اتحادیه‌های متعددی علیه او، حتی در زمانی که سایر دشمنانش متمایل به صلح بودند، به وجود آورده بود؛ دولت بریتانیا او را، علی‌رغم تسلیم داوطلبانه‌اش، به عنوان يك نفر جانی شناخته بود، در صورتی که خود

او همیشه با انسانیت و ادب با افسران اسیر شده رفتار کرده بود. دشمنانش کمر به قتل او بسته بودند زیرا تاج و تخت را به وسیله خدمات خود به دست آورده بود نه بر اثر اصل و نسب.

این بود دفاع ناپلئون از خود. تاریخ‌نویسان انگلیسی معمولاً منصف، تاریخ‌نویسان آلمانی معمولاً دقیق، و بسیاری از تاریخ‌نویسان فرانسه معمولاً میهن‌دوست هستند (مانند میشله، لانفره، تن، لوفور)؛ با این حال، این هر سه گروه مورخین در محکوم کردن آن مرد کرسی متفق‌القولند. وی غاصبی بود که از اعدام لویی شانزدهم و سقوط هیئت مدیره فاسد برای تصرف تاج و تختی که به لویی هجدهم تعلق داشت استفاده کرده بود؛ این گونه غصبها قابل تحمل نبود، زیرا ثباتی سیاسی را به هم می‌زد که در نظر همه ملت‌های اروپایی گران‌بها بود. دعوت‌های او به مجالس صلح، جدی تلقی نمی‌شد؛ زیرا که تقاضاهای غیرقابل تحمیلی در آن پنهان بود. مانند تصدیق تسلط فرانسه بر سوئیس و ایتالیا و بعدها بر سرزمین راین در آلمان. مهارتش در جنگ او را به جنگ ترغیب می‌کرد، به طوری که نه تنها برای تعادل قوا و حفظ صلح، بلکه برای همه سازمان سیاسی حیات اروپا خطری مداوم به شمار می‌آمد. غرامات بسیار سنگینی که پس از پیروزی‌های خود مطالبه می‌کرد دولتهای شکست خورده را از تهیه پول برای تحقق رؤیای شگفت‌انگیز او مبنی بر متحد کردن سراسر اروپا تحت تسلط فرانسه و فرمانروایی شخص او عاجز می‌ساخت. از این رو کاملاً حق داشتند که کمک‌های مالی بریتانیا را بپذیرند. تصرف مستعمرات فرانسه جهت ضربه زدن به این کشور کاملاً با روش معمول در جنگ‌های قرن هجدهم هماهنگ بود. آیا دولتهای کاتولیک مانند دولت اتریش می‌توانستند موافقت کنند که تحت استیلای خدانشناس مشهوری باشند که بیرحمانه پاپ را دچار زحمت ساخته بود؟ و حال آنکه پاپ او را تقدیس کرده بود و جز تقوا و پرهیزگاری سلاحی نداشت. متفقین، پس از استعفای اول ناپلئون، با او جوانمردانه رفتار کرده بودند؛ ولی او عهد خود را نادیده گرفته بود، زیرا از جزیره الب بیرون آمده و اروپا را مجبور ساخته بود که مبالغه‌ی گزاف و هزاران جان را بر باد دهد تا او را مطیع و اسیر کند؛ انگلیس و متفقین او حق داشتند که او را زندانی کنند تا دیگر احتمال این که او صلح اروپا را دوباره به هم زند پیش نیاید.

آیا از زمان آشوکا به بعد، جنگ عمده‌ای وجود داشته است که در آن ملتی حقانیت برتر دشمن را تصدیق کند؟ این جزو طبیعت بشر است که خدا را در جنگ‌های کشورش شریک جرم خود بداند. هیچ سازمان مافوق کشوری نمی‌تواند این مسئله را حل کند، زیرا بعضی از جنگ‌های بزرگ ما داخلی بوده است. بهترین راهی که می‌توانیم به آن امیدوار باشیم این است که بتدریج زنان و مردان را ترغیب کنیم که منازعات خود را به یک دادگاه بین‌المللی یا یک مجمع اتفاق ملل ارجاع کنند؛ ولی نباید انتظار داشته باشیم که ملتی قضیه‌ای را که برایش جنبه حیات و ممات دارد به حکمیت و اگذار کند. صیانت از خویش به صورت قانون اصلی زندگی باقی خواهد ماند.

در آن محدوده، فیلسوف ممکن است کار خود را، که عبارت است از فهمیدن و تجزیه و تحلیل پدیده‌ها، ادامه دهد. مثلاً وضع امپراطور فرانسیس دوم را مورد توجه قرار دهید، که نیمی از متصرفاتش به دست ناپلئون افتاده و خود از کشورش طرد شده بود؛ و در حالی که سویی آن باز می‌گشت، که اگرچه هنوز مورد علاقه مردمش بود، ولی سرافکنده و غارت شده بود. با در رو حیه یک نفر کاتولیک واقعی دقیق شوید که چگونه از رفتاری که با پاپ مهربان کرده بودند وحشتزده شده بود. پاپی که بعدها از متفقین خواست که شرایط حبس تعقیب‌کننده او را بهتر کنند. اگر اه تزار آلکساندر را مورد تجزیه و تحلیل قرار دهید که حاضر نبود تجارت کشور خود را فدای محاصره بری کند. انگلستان را در نظر آورید که در دفاع از آن تعادل قوا، که امنیت قدرت خارجی او بر آن استوار بود، تلاش می‌کرد. و بالاخره به دفاع فرانسه از مردی توجه کنید که دولت و اخلاق او را از هرج و مرج نابود کننده رهایی بخشیده؛ مرزهای آن کشور را با پیروزی‌های درخشان خود توسعه داده؛ و افتخارات بیسابقه‌ای برایش کسب کرده بود.

خیر، این مرد سحرانگیز فقط غولی نبود که باعث قتل و انهدام شود. کسی بود که به وسیله میل به قدرت، و عظمت بلامعارض رؤیایش، هدایت می‌شد؛ مرد مستبدی بود که اطمینان داشت که بهتر از شهروندان صلاح فرانسه و اروپا را تشخیص می‌دهد. اما او نیز، بنا به روش خود، بخشنده‌ای بود که افراد را زود

عفو می‌کرد و در نهان مردی دلسوز بود، و پیش از آنکه ژوزفین سست عنصر را طلاق گوید سالها از خود تردید نشان داده بود. و در دفاع از او می‌توانیم بگوییم که از بیماریهای گوناگون و از دست پزشکان خود و همچنین در عقبنشینی از روسیه و در مرگ تدریجی خود در سنت هلن رنج کشید و کفاره گناهان خود را پس داد.

وی به صورت شخصیت برجسته‌ی زمان خود باقی خواهد ماند، و در پیرامونش جنبه‌ای عالی وجود دارد که، علی‌رغم خودخواهی او در زمان قدرت و سقوطهای ضمنی او از عظمت به شکست، از میان نخواهد رفت. عقیده داشت که نظیر او را تا پانصد سال دیگر نخواهیم دید. امیدواریم چنین نباشد؛ و با وجود این بد نیست. و کافی است. که بتوانیم، یک بار در هر

آیا از زمان آشوکا به بعد، جنگ عمده‌ای وجود داشته است که در آن ملتی حقانیت برتر دشمن را تصدیق کند؟ این جزو طبیعت بشر است که خدا را در جنگهای کشورش شریک جرم خود بداند. هیچ سازمان مافوق کشوری نمی‌تواند این مسئله را حل کند، زیرا بعضی از جنگهای بزرگ ما داخلی بوده است. بهترین راهی که می‌توانیم به آن امیدوار باشیم این است که بتدریج زنان و مردان را ترغیب کنیم که منازعات خود را به یک دادگاه بین‌المللی یا یک مجمع اتفاق ملل ارجاع کنند؛ ولی نباید انتظار داشته باشیم که ملتی قضیه‌ای را که برایش جنبه حیات و ممات دارد به حکمیت واگذار کند. صیانت از خویش به صورت قانون اصلی زندگی باقی خواهد ماند.

در آن محدوده، فیلسوف ممکن است کار خود را، که عبارت است از فهمیدن و تجزیه و تحلیل پدیده‌ها، ادامه دهد. مثلاً وضع امپراطور فرانسیس دوم را مورد توجه قرار دهید، که نیمی از متصرفاتش به دست ناپلئون افتاده و خود از کشورش طرد شده بود؛ و در حالی که سویی آن باز می‌گشت، که اگرچه هنوز مورد علاقه مردمش بود، ولی سرافکنده و غارت شده بود. یا در روحیه یک نفر کاتولیک واقعی دقیق شوید که چگونه از رفتاری که با پاپ مهربان کرده بودند وحشتزده شده بود- پاپی که بعدها از متفقین خواست که شرایط حبس تعقیب‌کننده او را بهتر کنند. اگر اه تزار آلساندر را مورد تجزیه و تحلیل قرار دهید که حاضر نبود تجارت کشور خود را فدای محاصره بری کند. انگلستان را در نظر آورید که در دفاع از آن تعادل قوا، که امنیت قدرت خارجی او بر آن استوار بود، تلاش می‌کرد. و بالاخره به دفاع فرانسه از مردی توجه کنید که دولت و اخلاق او را از هرج و مرج نابود کننده‌های بخشیده؛ مرزهای آن کشور را با پیروزیهای درخشان خود توسعه داده؛ و افتخارات بیسابقه‌ای برایش کسب کرده بود.

خیر، این مرد سحرانگیز فقط غولی نبود که باعث قتل و انهدام شود. کسی بود که به وسیله میل به قدرت، و عظمت بلامعارض رؤیایش، هدایت می‌شد؛ مرد مستبدي بود که اطمینان داشت که بهتر از شهروندانش صلاح فرانسه و اروپا را تشخیص می‌دهد. اما او نیز، بنا به روش خود، بخشنده‌ای بود که افراد را زود عفو می‌کرد و در نهان مردی دلسوز بود، و پیش از آنکه ژوزفین سست عنصر را طلاق گوید سالها از خود تردید نشان داده بود. و در دفاع از او می‌توانیم بگوییم که از بیماریهای گوناگون و از دست پزشکان خود و همچنین در عقبنشینی از روسیه و در مرگ تدریجی خود در سنت هلن رنج کشید و کفاره گناهان خود را پس داد.

وی به صورت شخصیت برجسته زمان خود باقی خواهد ماند، و در پیرامونش جنبه‌ای عالی وجود دارد که، علی‌رغم خودخواهی او در زمان قدرت و سقوطهای ضمنی او از عظمت به شکست، از میان نخواهد رفت. عقیده داشت که نظیر او را تا پانصد سال دیگر نخواهیم دید. امیدواریم چنین نباشد؛ و با وجود این بد نیست- و کافی است- که بتوانیم، یک بار در هر هزار سال، قدرت و محدودیتهای فکر بشر را ببینیم و به آن تن در دهیم

گردآوری و تهیه به صورت پی دی اف این ۱۱ پوشینه

توسط سرباز کوچک میهن (پیمان بزرگمهر) انجام پذیرفت.

تقدیم به تالارهای

pymansetareh@yahoo.com

پی سی سون pcseven

ست ایران satiran

گفتگو goftegu

و تارنماهای

زندیق zandiq

و کتابهای ممنوعه www.mamnoe.tk

pymansetareh@yahoo.com